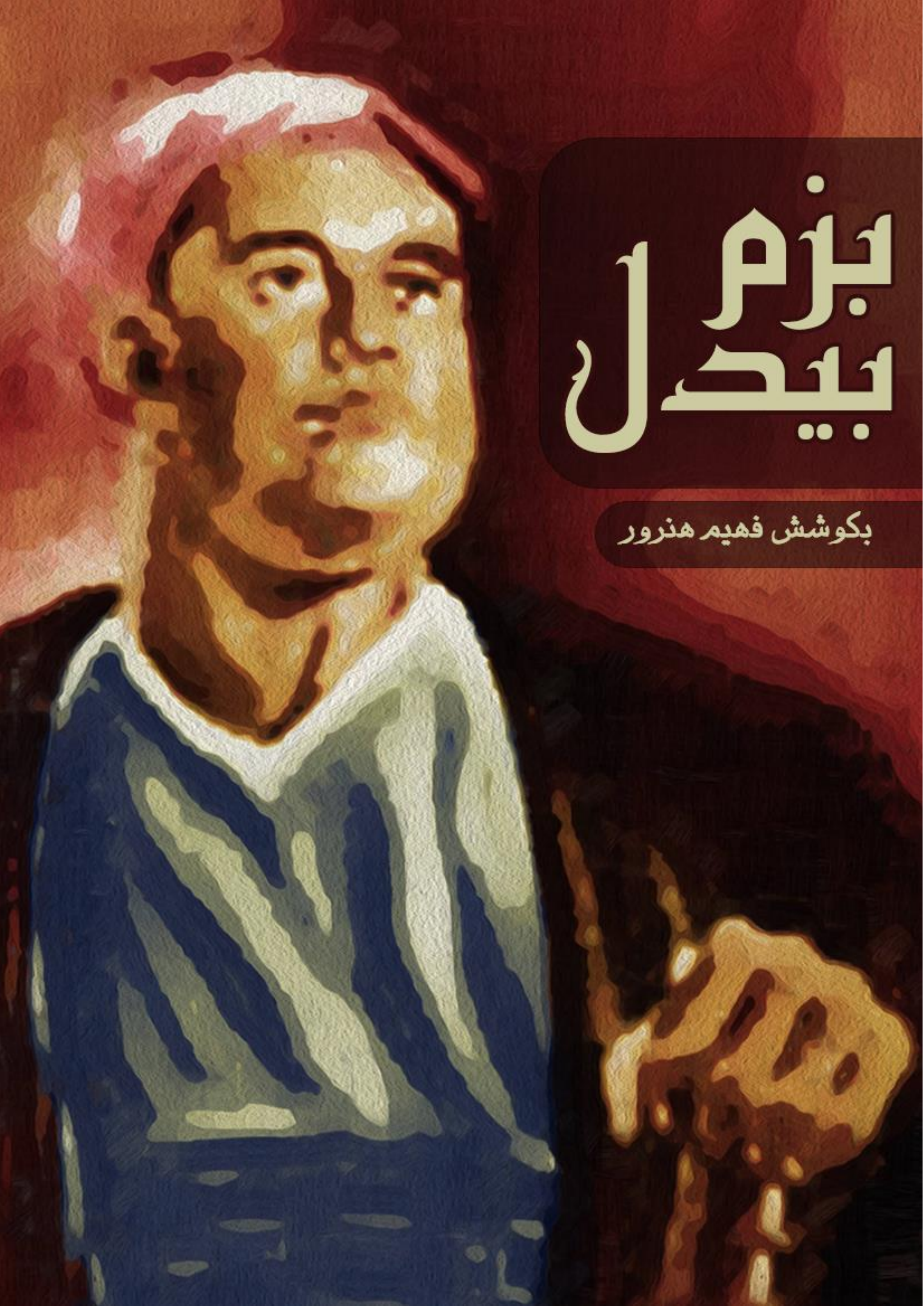
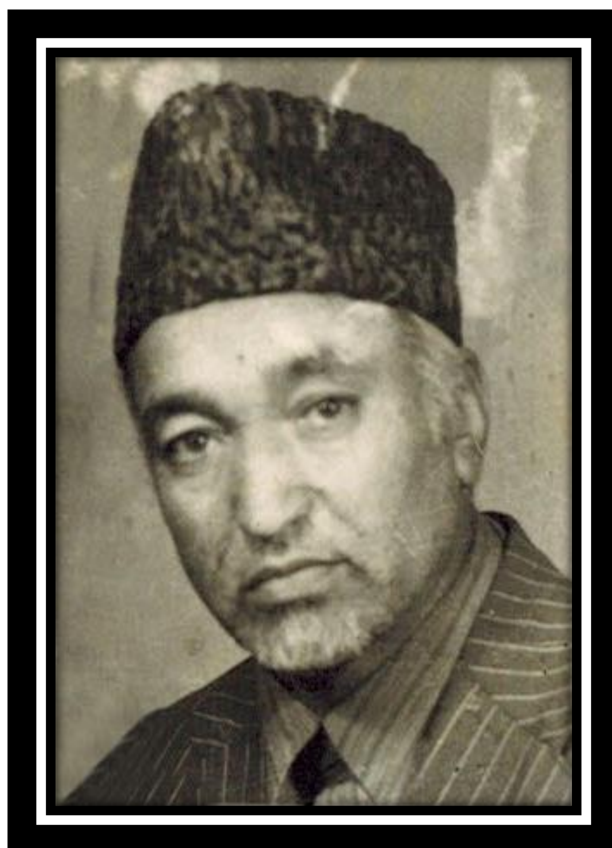


بزم بیدل
بکوشش فهیم هنرور

بنام خداوند یکتا

ابـوالمعانـی بـیدل

بـکوشش: احمد فهیم هنرور



تقدیم به پدر بزرگم الحاج حبیب الله "بلبل" رح

که مرا با حضرت ابوالمعانی بیدل، مولوی بلخی و حکیم سنایی آشنا ساخت
از عشقری سخن میگفت، یادی از بیتاب میکرد، داستان شایق را می گفت.
روحت شاد و یادت گرامی!

فهیم هنرور
عشق آباد، ترکمنستان
۲۰۱۲



معنی بلند من فهم تند میخواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم
بیدل

MY ABOVE-THE-GROUND MEANINGS CALL FOR A DISTINCT UNDERSTANDING
VOYAGE OF MY THOUGHT IS NOT EASY, I AM A MOUNTAIN AND HAVE A PASSAGE!
{BEDIL}



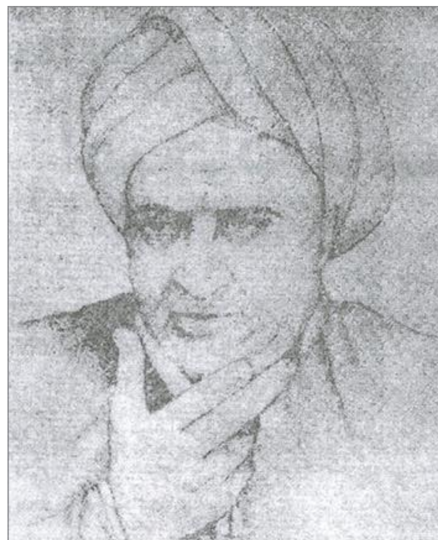
هر دیار و شهر را فرمانروای دیگریست
لیک اقلیم سُخن بر حضرت بیدل رسید
صوفی غلام نبی عشقری رح

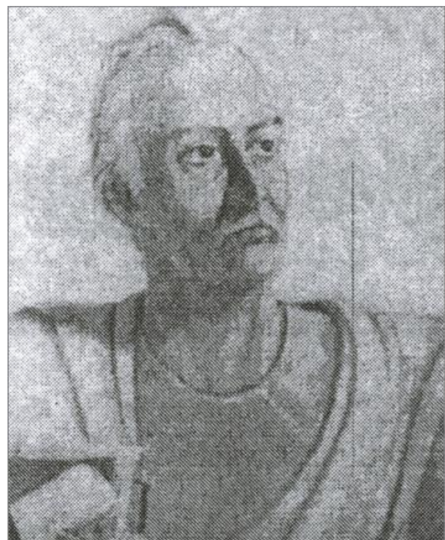
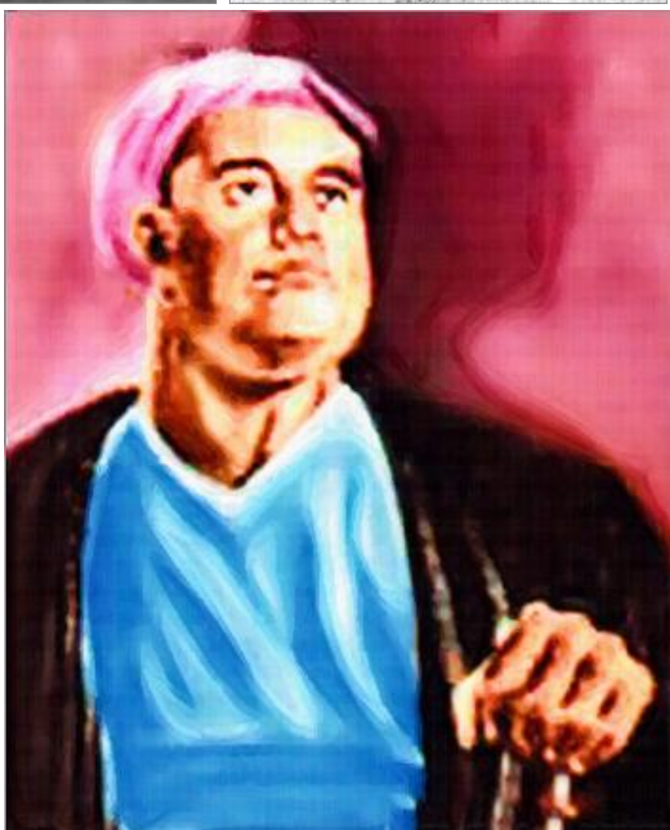


میرزا بیدل کـه رهنمای سخن است
پیغمبر و غوث و پیشوای سخن است
یـکتاسـت در آفـــریـدن طـــرز کلام
بالله که پی سخن خدای سخن است
بندر ابن داس خوشگو
شاگرد حضرت ابوالمعانی بیدل

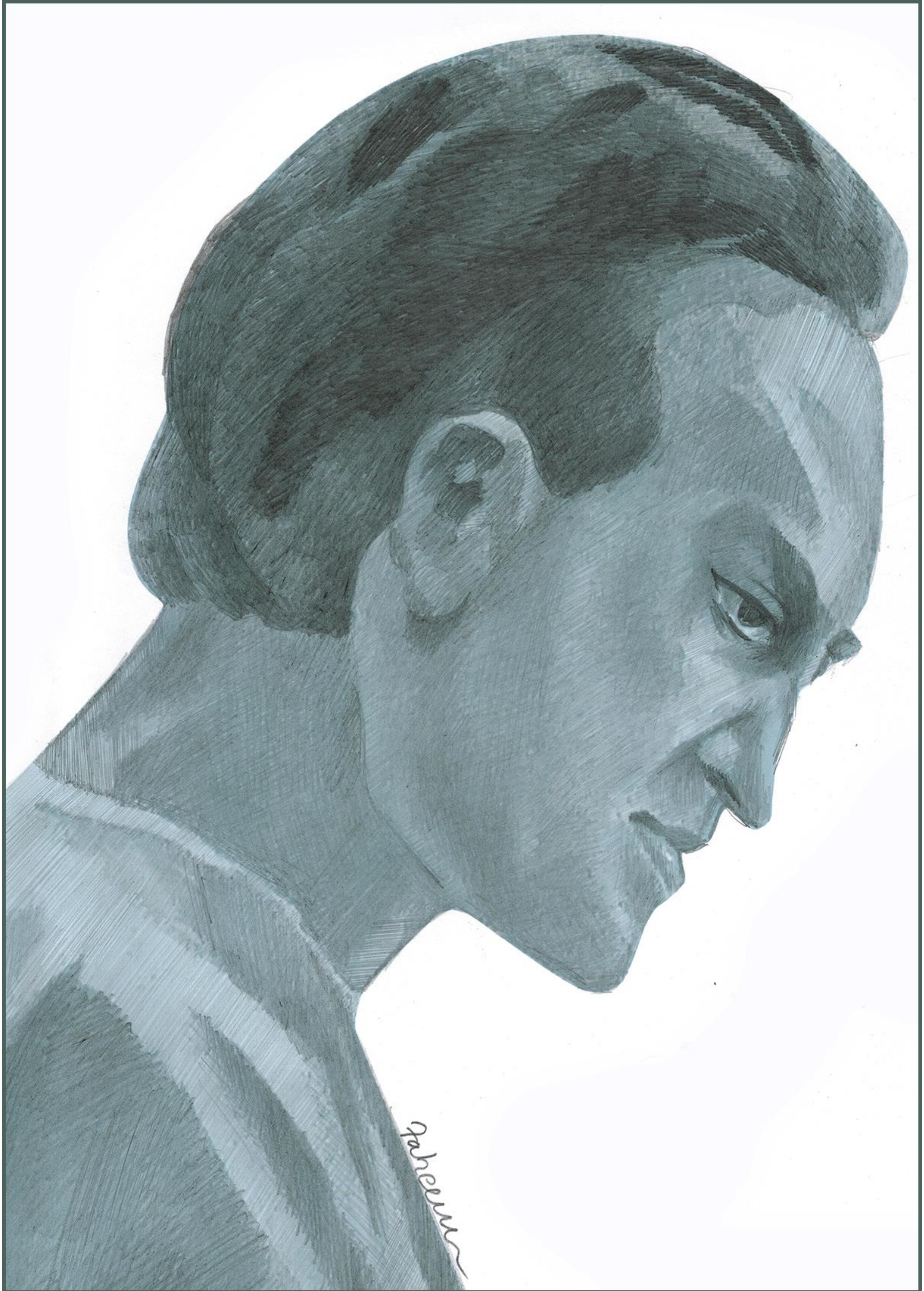
فهرست مطالب

تصاویر منسوب به حضرت ابو المعانی بیدل (رح)




منبع تصاویر: آرشیف شخصی فهیم هنرور و سایت حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی - رومی بلخی (RumiBalkhi.Com)



رسام: فهیم هنرور



مختصر از زندگی میزار ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح)

(فهیم هنرور)

تولد و انتخاب نام:
در سال ١٠٥٤ هـ ق در ساحل رودخانۀ "گنگ" در شهر عظیم آباد و به روایت دیگری در شهر کابل، پسری به خانه میرزا عبدالخالق تولد شد که پدر وی را به منظور عشق معنوی به سلسله طریقت خود "عبدالقادر" نام گذاشت.

مرگ پدر و مادر و میرزا قلندر:
عبدالقادر هنگامی که بیش از چهار و نیم سال نداشت از سایه پدر محروم شد، مادرش نیز بعد از مدت کوتاهی به حق پیوست. میرزا قلندر برادر پدرش (کاکایش) که شخص حلیم و عارف بود به تربیت وی پرداخت و تا حد امکان برای عبدالقادر یتیم امکانات تعلیم و تربیت را فراهم نمود. عبدالقادر پس از مدتی به توصیۀ "میرزا قلندر" که خود از صوفیان باصفا بود مکتب و مدرسه را رها کرد و مستقیماً تحت آموزش معنوی وی قرار گرفت.

درد فراق مادر را حضرت بیدل در چهار عنصر چنین بیان میکند:

خورشید خرامید و فروغی به نظر ماند
دریا به کنار دگر افتاد و گهر ماند
آتشکده رفت و ز گهر ریخت شراری
دل آب شد و قطرۀ خونی ز جگر ماند
آن سایه گذشت از اثرش دست نوازش
این نقش قدم داغ شد و خاک به سر ماند
چهار عنصر

برادر بیدل رح:
در مجموعه نغز از میرزا عبدالله برادر بزرگ حضرت بیدل تذکر رفته است. حکیم حفیظ الله خان نواسه میرزا عبدالله بود و گمان میتوان برد که عبدالله برادر اندر حضرت بیدل بوده باشد اما در نوشته های خود حضرت بیدل و تذکره های دیگر چیزی در این مورد نمیتوان یافت.

وفات و محل دفن بیدل:
حضرت بیدل آخرین آینه تابان شعر عارفانه بود که نور وجودش روز پنجشنبه چهاردهم قوس سال ١٠٩٩ هـ. ش مطابق به ٥ دسامبر ١٧٢٠ که مصادف به دهمین سال سلطنت محمد شاه گورکانی است به خاموشی گرایید و در صحن خانه‌اش، در جایی‌که خودش تعیین کرده بود بطور مؤقت دفن گردید.

روایت است که حضرت بیدل در ماه محرم الحرم ١١٣٣ مبتلا به تب شدیدِ محرقه گردید. تب چهار تا پنج روز دوام نمود. روز پنجم بعد از یک غسل مختصر حالت حضرت بیدل باز وخیم شد و تب در بدنش شدید تر گردید.

هنگام ایکه پیکر حضرت بیدل را از بسترش برداشتند آخرین رباعی و غزل وی را در پهلوی بالینش یافتند. رباعی این است:

بیدل کلف و سیاه پوشی نشوی
تشویش گلوی نوحه گوشی نشوی
بر خاک بمیر و همچنان رو بر باد
مرگت سبک است بار دوشی نشوی

خوشگو در کتاب "سفینه" خود در باره رباعی فوق چنین میگوید: دیدم که پسر مامای حضرت بیدل به اسم مرزا محمد سعید ولد مرزا عبادالله پارچهٔ کاغذ را که یک رباعی و یک غزل در آن نبشته شده بود از زیر بالینش یافت و در حضور همه به آواز بلند قرائت نمود. غزل این است:

به شبنمی صبح این گلستان فشاند جوش غبار خود را
عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکردیم کار خود را
ز پاس ناموس نا توانی چو سایه ام نا گزیر طاقت
که هرچه زین کاروان گران شد بدوشم افگند بار خود را
به عمر موهوم فکر فرصت فزود صد بیش و کم ز غفلت
تو گر عیار امل نگیری نفس چه داند شمار خود را

پژوهش های بعدی توسط استاد سید محمد داؤد الحسینی، همه متفق و گواه بر آن اند، که بقایای حضرت بیدل بعد از دفن مؤقت در صحن خانه اش، به وسیلهٔ مریدان و ارادتمندان و بازماندگان خاندانش، به وطن اصلی او افغانستان انتقال داده شده و در قریهٔ یکه ظریف، خواجه رواش کابل مدفون گردید.

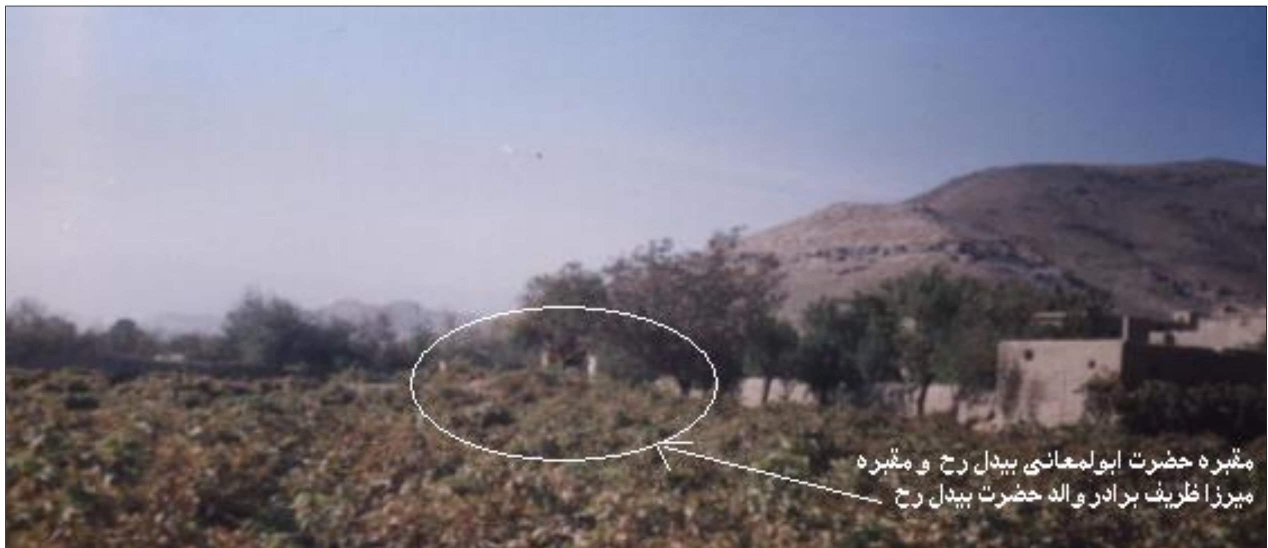
جناب خواجه صاحب حسن نظامی شخصیکه آبده یی را بنام زیارت حضرت بیدل احداث کرده، میگوید: چون مزار حضرت بیدل مفقود الاثر بود و از اینکه من همیشه آثار جناب ایشان را مطالعه مینمایم این مزار حقیقی مونس جان و دل میرزا حضرت بیدل نیست - من به فکر ابقای نام حضرت بیدل صاحب در دهلی این کار را کرده ام و به نظام حیدر آباد دکن که اجدادش از مخلصین حضرت بیدل بودند، بغرض تعمیر یک یادگار بنام بیدل استمداد پولی کردم. نظامی ۵۰۰۰ هزار کلدار هندی فرستاد و من دو هزار روپیه را صرف آن آبده کردم و ۳۰۰۰ آنرا صرف خانقا نمودم. قبر حقیقی حضرت بیدل معلوم نیست.

از دیوان میرزا اسد الله خان بیگ غالب شاعر شهیر زبان اردو هندوستان، بیت ذیل را نیز میتوان دلیلی برای اینکه مقبره حضرت ابوالمعانی بیدل رح در هندوستان نیست، درج کرد.

گر ملے حضرت بیدل کا سنگ لوح مزار
اسد آئینہ پرواز معانی مانگے
اسد اللہ خان غالب







مقبره حضرت ابوالمعانی حضرت بیدل و مقبره میرزا ظریف
قریحهٔ یکه ظریف، خواجه رواش کابل

تصاویر از جناب ادریس قطره بقایی، بیدل شناس افغان

آقای فهیم بسم الله یک تن از عاشقان حضرت بیدل رح، تصاویر ذیل را بعد از اینکه با ایشان بتماس شدم برایم لطف نمودند که از این مهربانی شان یک جهان سپاسگذارم.



آبده حضرت ابوالمعانی حضرت بیدل که توسط خواجه صاحب حسن نظامی بنام زیارت حضرت بیدل در دهلی تعمیر گردیده است.







صورت درست دو بیت حضرت ابوالمعانی بیدل رح که در سنگ مزار مبارک شان، نا درست حک گردیده، خدمت دوستان تقدیم است:

ز شکر عجز بیدل تا قیامت برنمی آیم
به رنگ جاده منزل کرده‌ام در پای خوابیده

زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست بیدل مرشد این خانقاه



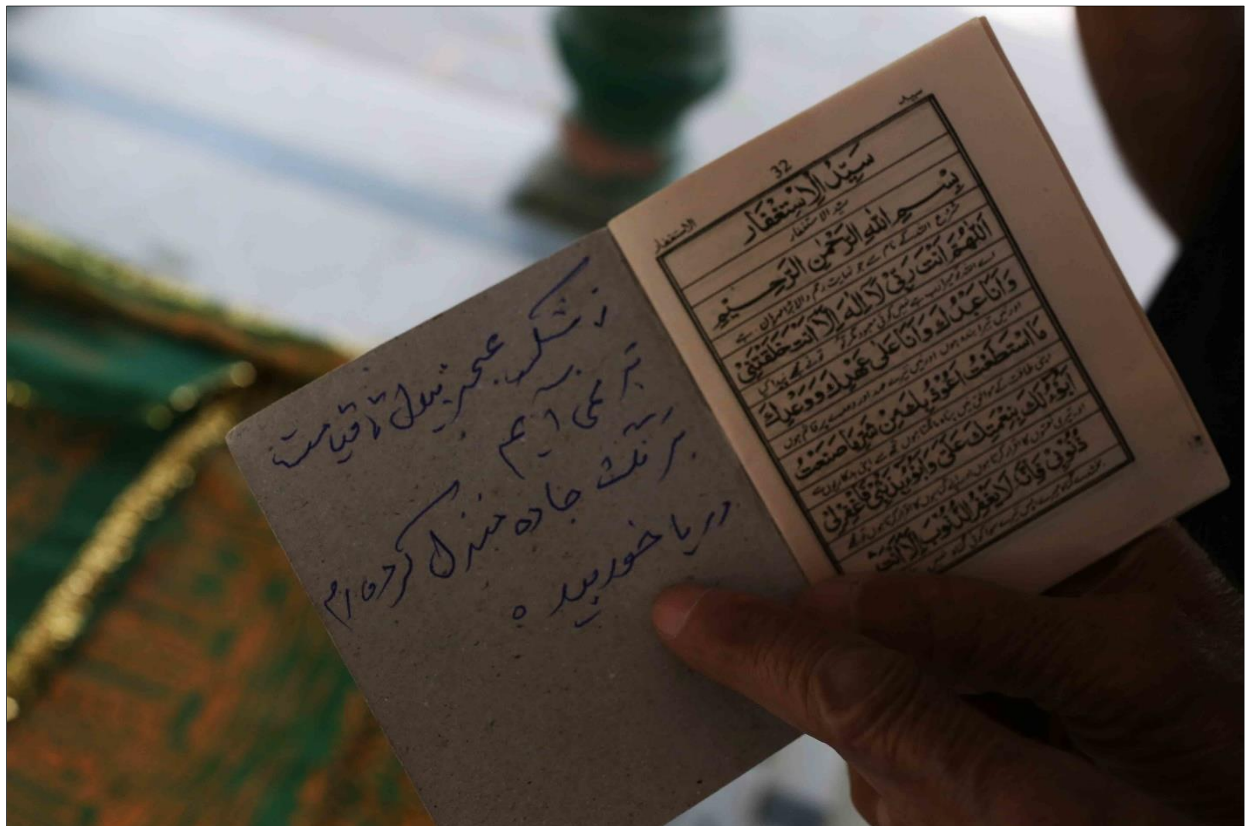









بسم اللہ الرحمٰن الرحیم
مرقدِ بیدل
عقیدتمندانِ بیدل حاضر باشند
زشکرِ عجز بیدل تا قیامت بر نمے آیم
برنگِ جادہ منزل کردہ ام در یار خوابیدہ
مرزا عبدالقادر بیدل ستان کے ہر دلعزیز مشہور و معروف صوفی شاعر ہیں
زیر گردوں بردہ شغل محو باید زیستن
غیر طفلی نیست بیدل مرشدِ آں خانقاہ
ولادت:- ۱۰۵۳ ھ ق وفات:- ۴ صفر المظفر ۱۱۳۱ ھ ق
حکیم محمد ابو الفتح اولاد جانشین، سجادہ نشین متولی
درگاہ حضرت خواجہ نور الدین ملک یار پراں رحمۃ اللہ علیہ
نور اللہ مرقدہ دام اللہ فیوضھم و برکتھم
لال کنواں - دہلی


زشکر عجز بیدل تا قیامت
بر نمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام
دریا خوابیده
32
سید الاستغفار
بسم اللہ الرحمٰن الرحیم


آرامگاه میرزا عبدالقادر بیدل
۱۰۵۴ هق - ۱۱۳۲ هق
این بنا در سال ۱۳۷۶ هق با اعانت



پژوهش های علمی محترم دکتور محمد الله افضلی بیدل شناس، شاعر و دیپلومات افغانستان که در کشور هندوستان در راستای اخذ دکتورا در مورد "عرفای افغانستان در هندوستان" انجام داده است، نشان میدهد که پیکر حضرت بیدل در افغانستان انتقال یافته است و از وی در هند بجز مکانی به نام زیارت چیزی باقی نمانده است.

جایگاه بیدل:
در یک تحقیق که در مورد "بیست بهترین شاعر" هندوستان، پاکستان، ایران و تاجکستان انجام دادیم، دریافتیم که جایگاه حضرت بیدل نه تنها در بیست بهترین بلکه در صد بهترین شاعران هندوستان و پاکستان نیست. بسیار کم در باره حضرت بیدل نوشته اند و آگاهی دارند. در دهلی هم به مشکل میتوان کسی را یافت که در باره زندگی، اشعار و یا مزار حضرت بیدل معلومات دقیق داشته باشد.

در چند دهه گذشته تعدادی محدود در ایران با اشعار و آثار حضرت بیدل آشنا شدند. مقالات، دیوان غزلیات، رباعیات و مثنوی های حضرت بیدل نیز به چاپ رسیده است.

در تاجکستان از اشعار حضرت بیدل استقبال گرم صورت گرفته است. شهید نقیب خان طغرل احراری بیدل شناس مشهور تاجکستان شهرت حضرت بیدل را به اوج آن رسانده است.

در افغانستان حضرت بیدل در صف شاعران بلند پایه مانند حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی، حکیم سنایی غزنوی، حکیم ناصر خسرو بلخی، نورالدین عبدالرحمن جامی، امیر علیشیر نوایی قرار دارد. هیچ محفل شعر خوانی بدون اشعار حضرت بیدل انجام نمی یابد. افغانستان یگانه کشوریست که بیشترین بیدل شناس را به دنیا تقدیم نموده است. خود بیدل این را بخوبی میدانست که در هندوستان دیگر آینده ندارد، به همین دلیل توصیه نموده بود که مرا به وطن اصلی ام برگردانید.

شاه کمال:
حضرت بیدل اکثر اوقات با کاکایش راهی رانی ساگر می شدند و در آنجا با جناب شاه کمال ملاقات می نمودند. شاه کمال شخص صوفی بود و برای حاجتمندان دم و دعا می نمود.

به قول خوشگو در شعر گویی شاه کمال استاد حضرت بیدل بود. بیدل هم جناب ایشان را به استادی خود یاد نموده است.

راز تخلص رمزی:
در کتاب ریاض الافکار تخصل بزمی ذکر شده است اما در کتابِ سفینۀ خوشگو و نشتر عشق به تخلص رزمی اشاره شده است.

بیدل در اوایل به شوق حق ترانه های عشق می سرود و چون بر حفظ و پنهان کردن راز عشقش به حق اصرار مینمود بخود "رمزی" تخلص انتخاب نمود تا اینکه بر اثر مطالعه گلستان سعدی از مصراع "بیدل از بی نشان چه گوید باز" به شوق آمد و تخلص خود را از "رمزی" به "بیدل" تغیر داد.

بعد از اینکه تخلص بیدل بر دل و میرزا عبدالقادر کیفیت طاری نمود، دست دعا برداشته و سورۀ فاتحه را قرائت نموده خود را بیدل خطاب نمود.

خوشگو میگوید: در رابطه به تغیر تخلص از رمزی به بیدل جناب میرزا عبدالقادر با استاد خود شاه کمال نیز مشوره نموده است.

بیدل و مطالعه شرح جامی:
حضرت بیدل در سن ده سالگی مضامین فقه را به اتمام رساند و شروع به مطالعهٔ شرح جامی (کتاب حضرت نورالدین عبدالرحمن جامی رح) که در آن زمان آموزش آن در میان مسلمانان هند رواج بود، پرداخت. حضرت بیدل شوق و ارادتِ خاص بر حضرت جامی رح داشت.

اخلاص به حضرت حافظ رح:
حضرت بیدل به حضرت حافظ اخلاص خاصی داشت و به استقبالِ از غزل حضرت حافظ، چنین میسراید:



حقهٔ دهان

از حقهٔ دهانش هر گه سخن برآید
آپ از عقیق ریزد در از عدن برآید
از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم
گلهای زخم دل را آب از دهن‌برآید
از روی داغ حسرت گر پنبه باز گیرم
با صد زبانه چون شمع از پیرهن برآید
بیند ز بار خجلت چون تیشه سرنگونی
بر بیستون دردم گر کوهکن برآید
وصف بهار حسنش‌گر در چمن بگویم
چون بلبل ازگلستان گل نعره‌زن برآید
تار نگه رساند نظاره را به رویش
هرکس به بام خورشید با این رسن برآید
«بیدل» کلام حافظ شد هادی خیالم
دارم امید آخر مقصود من برآید
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

طلب ندارم

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام «حافظ» در انجمن برآید

آشنائی با زبانهای دیگر:

حضرت بیدل زبان های ترکی و عربی را در مدرسه آموخت، با سنسکرت و بنگالی نیز آشنائی داشت. کتابهای مروج در آن زمان را بخوبی میتوانست مطالعه و تحلیل نماید.

آشنائی با شاه کابلی:

در سال ۱۰۷٦ با "شاه کابلی" که از مجذوبین حق بود آشنا شد. دیدار با شاه کابلی تأثیری عمیق بر وی گذاشت. شاه کابلی شخص صوفی و اهل تصوف بود. حضرت بیدل با وی حدود دو یا سه بار ملاقات نمود. برای اولین با حضرت بیدل با شاه کابلی در اریسه که در آن زمان جوان بیش نبود، ملاقات نمود.

در باره آخرین ملاقات چنین حکایت می کنند: آخرین ملاقات حضرت بیدل با شاه کابلی در دهلی صورت گرفت. حضرت بیدل سوار بر اسب بود که ناگهان شاه کابلی دیوانه وار بطرف وی می آید. حضرت بیدل برای ادای احترام از اسب پائین و در حضور شاه کابلی مودبانه سلام می نماید. شاه کابلی دست حضرت بیدل را گرفته و در کنار یکی از دکان های خالی نشسته نکات مُهم تصوف را تشریح می نماید. حضرت بیدل با دقت خاص سخنان شاه کابلی را می شنود. سخنان شاه کابلی آنقدر بر روح و روان حضرت بیدل اثر نمود که بیخودی بر وی حاکم شد. وقتیکه به هوش آمد دید که شاه کابلی در نزدش نسیت.

در چهار عنصر این واقعه شرین را بعد از بیست سال، چنین بیان می کند:

"امروز بیست سال است مستِ خیال آن ساغرم"

جناب حسینی چنین می نویسد: حضرت بیدل درکتاب چهارعنصراش ازملاقات ها ودیدارهایکه با مشایخ آن روزگار داشته ابیاتی را تحریر نموده و از اوصاف پاک ومعجزه هایکه ازآنها به چشم سردیده بوده یاد کرده است. ولی چیزیکه قابل لمس است اواین بوده که تمایل حضرت بیدل با شاه کابلی بیشترونزدیکترازدیگرمشایخ بوده است.

چراکه دیدار ها و ملاقات هایکه با شاه کابلی داشته است از آن چنین بر می آید، که نقش شاه کابلی بر زندگی و اندیشه های عرفانی بیدل خیلی اثر گذاربوده است و آتشی بوده بر خرمن وجود بیدل و بیدل در سومین و آخرین دیدار و ملاقاتش با شاه کابلی میگوید.

دلدار گذشت و نگهی باز پسین ماند
دررفتن او آنچه بجا ماند همین ماند
چوشمع که خاکسترش آئینه داغ است
من سوختم و چشم سیاهی به کمین ماند
دیگرچه نثارتو کند مشت غبارم
یک سجده جبین داشتم آنهم به زمین ماند
بیدل

حضرت بیدل، شاه کابلی را در پرواز دیده است
تامل افیس

یک روز بیدل سوار بر اسبی بود، اسب چهار نعل می تاخت، چنانکه بر باد پیشی می گرفت.

میرزا متعجّب بود که چرا مردم چشم به او دوخته اند؟ مگر تاختن اسب تعجّب آور است؟

ناگهان میرزا به پشت سر خود نگاه می کند، و شخصی را می بیند که به دنبال اسب او، در پرواز است. او شاه کابلی بود که می خواست قدرت روحانی خود را نشان بدهد و جهان را به حیرت اندازد.
[عنصر اول ، ص ۲۸]

شاه کابلی، بیماران را در آنی، بهبود می بخشید و بیماری چشم بیدل را نیز در لحظه ای شفا بخشیده بود.
[عنصر اول / ص ۱۶۳]

میرزا قلندر:
حضرت بیدل در فراق اولین مربی معنوی اش میرزا قلندر که در سال ۱۰۷٦ وفات نمود، به ماتم نشست و در سوگ مرزا قلندر مرثیه ذیل را نوشت:
بگوش هوشم آخر هاتفی گفت
قلندر یافت وصل جاودانی
۱۰۷٦ ه. ش

لقبِ (ابوالمعانی) برای بیدل (رح):
روایت است که مولوی خال محمد خسته بیدل شناس، تذکره نویس و ادیب شهیر افغانستان متولد ۱۳۲۰ ق این لقب (ابوالمعانی) و یا (پدر معنی ها) را برای حضرت بیدل استفاده نمود، که بعد ها به همین لقب شهرتِ بسزائی یافت، اما نیز در دیوانِ محمد امین (قربت) شاعر و بیدل شناس مذکور است که در یکی از محافل که به حضرت بیدل اختصاص یافته بود مولانا قربت میرزا بیدل را ابوالمعانی مسمی نمود.

هر دو شاعر ذکر شده پیرو سبک هندی هستند ولی مولوی خسته در نقد حضرت بیدل نیز نوشته است که به گمان اغلب کنیه حضرت بیدل را بنام (ابوالمعانی) وی اعطا فرموده باشد. به هر حال این لقب حقا که درخور صفات این شاعر زبردست و نایاب است. (سید همایون شاه عالمی)

شاعر ملی پاکستان علامه محمد اقبال لاهوری حضرت بیدل را "مرشدِ کامل" میدانست و از اشعارش احترامانه استقبال مینمود. اسد الله خان غالب شاعر اردو زبان و بیدل شناس هندی حضرت ابوالمعانی بیدل را "بحر بیکران" مینامید. علامه اقبال میفرماید که سرمایه ادبی بیدل آنقدر است که اگر شخصی تمام عمر خود را صرف

مطالعه وی کند بازهم کم است. موصوف در یک بحث علمی با پروفیسور سلیم چشتی می گوید که در دنیا تنها چهار شخصیت هستند که اگر انسان در طلسم شان گرفتار شود دیگر راه برای رهایی وجود ندارد. این چهار شخصیت عبارت از ابن عربی، شنکر آچاریه، هیگل و بیدل اند.

محترم تامیل آفیس در این باره چنین می نویسد: "ارجمندی در برگه باعزت دوستداران بیدل سوال را مطرح کرده است ، که لقب ابوالمعانی را به بیدل کی اعطا نموده؟

کسی مرحوم مولانا خسته را مبنکر و مکتشف این لقب شمرد و کسی استاد خلیل الله خلیلی را و بعضی افراد دیگری را."

لقب ابوالمعانی بر حضرت بیدل ، سه قرن پیش تر از تالیف کلیات بیدل بر او منسوب گشته بود، این القاب خودسرانه نبوده و هر یک چون ملک الشعرا، علامه، شیخ الشعرا، ابوالمعانی که بزرگترین مرتبه آن است، با وفاق بزرگان معرفت و تصمیم ایشان بر فاضلی اعطا می گردید.

حضرت بیدل رح در مقدمه چهار عنصر می فرمایند:

آیینه توجه "شفقت نگاهان" غبار اندود تغافل مباد ، و کمند رآفت "التفات دستگاهان" چین بی توجهی مبیناد، که تهمت آلود "نسبت" آب و گل ابوالمعانی عبدالقادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد محیطی است ساحل فروش غبار نادانی، و در دیر ستان اقلیم تعین شعلهء خاشاک بدوش کسوت ناتوانی .ص ۵ کلیات بیدل چاپ کابل چهار عنصر.

این اظهارات ایشان در سن چهل و یک سالگی اتفاق بیان افتاده. چرا سن چهل و یک سالگی؟

حضرت بیدل می فرمایند:

از آن هنگام که تا حال نفس شماری عمر مقارن سال چهل و یکم است. ص ۱۲ کلیات بیدل جاپ کابل چهار عنصر"

شاعر نامدار افغانستان صوفی غلام نبی عشقری از حضرت بیدل الهام گرفته و آن بزرگوار را شهنشاه اقلیم سخن مینامید و مخمس های زیادی نوشته است. صوفی صاحب عشقری به شخصیت عالی مقام حضرت بیدل سخت ادارت داشته چنانچه میفرماید:

عشقری را گر مددگار حضرت بیدل نشد
از کجا آورده است این موج طوفان زیر پرست

ویا:

ز فیض خواندن آثار عبدالقادر بیدل
بخود پیدا نمودم اینقدر گنج معانی

ویا:

هر دیار و شهر را فرمانروای دیگر است
لیکن اقلیم سخن با حضرت بیدل رسید

قرائت قرآن مجید:
بیدل از طفولیت به قرائت و تلاوت قرآن مجید علاقه و استعداد خاصی داشت و بدین ملحوظ در زمانی کوتاه قرائت قرآن کریم را آموخت. وی در سال پنجم عمرش کلام مجید را ختم نمود. بندرا بن داس خوشگو (شاگرد وفادار بیدل) میگوید که بیدل در سن پنج سالگی کلام پاک را ختم نمود که نیاز فتح پوری و کوثر چاندی پوری نیز گفته های خوشگو را تائید می کنند. خوشگو چنین می گوید:

"چون از رضاع بر آمد، و قدم به پنج سالگی گذاشت
زبان را که از اعضای رئیسه انسانی است به ختم کلام مجید شادابی بخشید"

شعرای هم عصر:
زمانیکه حضرت بیدل وارد دهلی گردید معلوم شد که اینجا بنام سبک هندی یک سبک جدید شاعری بنیاد گزاری شده است. در دیباچه مثنوی محیط اعظم حضرت بیدل از ظهوری، هلالی، زلالی، سالک، طالب، سرمد، شیدا، سلیم و صائب تبریزی نام برده است.

شاگردان حضرت بیدل:
میر قمر الدین شاکر آصف، نواب سعادت الله خان، میر عبدالصمد سخن، لاله سکه راح سبقت، محمد عطاء الله عطا، بندرا بن داس خوشگو، برخوردار بیگ فدوی، میر محمد احسن ایجاد، گور بخش حضوری، مغل خان قابل، شاه سعد الله گلشن، خواجه عبدالله ساقی، آقا ابراهیم فیضان، میر محمد زمان راسخ، ایزاد بخش رسا، محمد امین عرفان، محمد صادق القا، شیر خان لودهی، میرزا عبادالله، رفیع خان باذل، عاشق محمد، مولوی محمد سید اعجاز اکبر آبادی، نواب حسین قلی خان، ولی دکنی، نعمت خان عالی، شیخ حسین شهرت، حاجی محمد اسلم سلیم، سید جعفر زتلی، میر عظمت الله بیخبر بلگرامی، میر عبدالجلیل واسطی بلگرامی، سید جعفر روحی، رامی (شاگرد هندو مذهب)، عمده الملک نواب امیر خان انجام، حافظ محمد جمال تلاش، میرزا سهراب رونق، قیوم خان فدائی، منعم خان منعم، آنند رام مخلص، محمد احسن سامع، گل محمد معنی یاب خان، شاه فصیح افصح، میرزا محسن دوالقدر، میرزا مبارک الله ارادت خان واضح، سراج الدین علی خان آرزو، شیخ صدرالدین پشاوری، میر ابوالفیض مست، میر محمد هاشم جرأت موسوی خان و ناظم خان از جمله شاگران ممتاز حضرت بیدل بودند.

شوق تصویر برداری:
بعد از اینکه حضرت بیدل از متهرا به دهلی برگشت، از انوپ چترا رسام ماهر دهلی و دوست دیرینه اش خواست تا از وی رسمی بکشد. انوپ چترا بعد از تکمیل شدن، رسم را به حضرت بیدل تقدیم نمود. رسم آنقدر شفاف و دقیق بود که به مشکل میتوان اصل و رسم را تشخیص داد. این رسم تقریباً ده سال نزد حضرت بیدل موجود بود.

نوت: رسم که نسخه دیجیتالی آن توسط بنده (فهیم هنرور) ترتیب گردیده است و در پوش کتاب بدسترس شما قرار گرفته است، احتمالاً کاپی همان رسم باشد.

بیدل در خانه:
حضرت بیدل عموماً در خانه میبود و اوقات زیادی را در مطالعه و شعر گویی میگذراند. شام ها در حویلی با جمع از دوستان و شاگردان تا نیمه شب ها می نشستند و شعر میسرودند. حضرت بیدل قصه ها و خاطرات

خود را با دوستان شریک میساخت. گویند حضرت بیدل همیش با آواز خفیف صحبت مینمود اما زمان دکلمه اشعارش آواز خود را بلند مینمود تا همه حاضرین بخوبی بشنوند.

پیدایش فرزند:
۱۱۲۰ ھ سال خوشی برای حضرت بیدل بود چون بعد از مدت زیادی خداوند فرزندی برایش اعطا نمود. حضرت بیدل نام پسرش را عبدالخالق گذاشت. در چهار عنصر چنین تذکر رفته است.

دو تاریخ از حساب آورد بیرون
که داخل شبه خون گشت و خطا رفت
نخست افسونی از اعجاز پرداخت
که از افراد هر عنصر فنا رفت
دوم در اجتماع چار عنصر
نحوست بود چون رنگ از صفا رفت

از این خوشی چندان دیری نگذشته بود که عبدالخالق یگانه فرزند حضرت بیدل به عمر ۲ سال ۹ ماه و ۸ روزگی وفات نمود. حضرت بیدل با حوصله بسیار زیاد از این غم میگذشت. گویند کفن فرند را خودش انتظام نموده تا دروازه خانه جنازه را بدستش رساند. بیدل لب درب به آواز بلند میگوید "دوستان فرزند از من مرده شما چرا اینقدر گریه دارید"؟

در ظاهر حضرت بیدل بسیار قوی و با استقامت معلوم به نظر میآمد اما در در باطن قلب شکسته و کمزور شده بود و از مرثیه که برای وفات پسرش نوشته بود، میتوان اندازه کرد.

نوت: مخمس حضرت بیدل را که در سوگ فرزندش سروده است در اخیر کتاب (بخش مخمس ها) مطالعه نمایید.

آثار:
مجموع آثار حضرت بیدل به همان شیوۀ که شایسته چاپش را داشت در وقت و زمان آن به دلایل گوناگون به چاپ نرسید. مجموعه از آثار حضرت بیدل در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در هند به کوشش ملا نورالدین طبع شد ولی این نسخه ها مشتمل از کلیۀ آثار نبود و اشتباهات املائی داشت و برای خواننده خسته کن بود.

نسخه دیگری که به کوشش مرحوم سردار نصرالله خان نائب السلطنه در کابل بشکل حروفی با خط بزرگتر الی ردیف "د" رسیده بود که نائب السلطنه جهان را وداع گفت و دیوان به پایه اتمام نرسید.

- جلد اول بعد از تصامیم روشنفکران و متفکرین در اوایل ماه اسد ۱۳۴۱ هـ ش به چاپ رفت و به دسترس مردم قرار گرفت؛
- جلد دوم که شامل ترکیب بند، ترجیع بند، قصاید، قطعات، رباعیات و مخمسات میباشد در ماه سرطان ۱۳۴۲ هـ ش چاپ شد؛
- جلد سوم که شامل عرفان، طلسم حیرت، طور معرفت، و محیط اعظم میباشد در ماه دلو ۱۳۴۲ هـ ش چاپ شد؛
- جلد چهارم که چهار عنصر، رقعات و نکات را در بر گــرفت در ماه جوزای ۱۳۴٤ هـ ش به چاپ رسید؛

هر غزل به ترتیب حروف هجا که در آخر قافیه ها آمده، به سلسلۀ حروف الفبا طبع شده و این ترتیب در حرف اول مصراع اول مطلع نیز رعایت گردیده است. در پایان هر جلد فهرستی نیز ترتیب و طبع گردیده که در پالیدن

و یافتن غزل ها آسانی پیش می‌آید. در طبع این دیوان توجه فاضل محترم دکتور میر نجم الدین انصاری، سعی ملک الشعرا استاد عبدالحق بیتاب، همکاری خطاط شهیر سید محمد داؤد حسینی خاصه اهتمام و کوشش شباروزی شاعر و محقق محترم خال محمد خسته قابل یاد آوریست.

عرفان:
این منظومه در بحر خفیف مخبون اصلم مسبغ (= فاعلاتن مفاعلن فعلان) سروده شده و مشتمل بر یازده هزار بیت است که سیر تطور وجود را بخوبی مینماید .

توضیح:

بحر مخبون: شعر های به وزن مفاعلن فعلاتن مفاعل فعلن:

مثال-

به جهد عزت مسند نمیشود حاصل
نمیتوان به فلک بیدل از دویدن رفت

و اما مخبون اصلم مسبغ در بالا ذکر شد. (سید همایون شاه عالمی)

عرفان که گویا منزل اول سیر معنوی حضرت بیدل است، منزل مجرّدات نیز بشمار میآید، زیرا در این سفر وجود مطلق از حجله ی اطلاق (دنیای لاهوت) به دنیای جبروت و باز به عالم ملکوت (عالم امر) نزول میکند، و پس از این منزل، سفر و یا تنزل به دنیای ناسوت و یا به دنیای مواد آغاز میگردد.

تشریح:

اول- دنیای لاهوت: {لِ مِ} (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در بار آسمانی (ناظم الاطباء) عالم صقع الاهی و عالم سرمد و مرتبت ذات و احدیت است .

دوم- عالم جبروت: یعنی عالم عقول، یا عالم معنا که از صور و اشباح (تصویر کردن ها و مجسم ساختن ها) مبرا است.

سوم - عالم امر: به مجموع موجودات مجرد عالم امر میگویند. در عالم امر هر موجود به صرف اراده و امر الهی محقق میشود بی آنکه منتظر آماده شدن زمینه ی ؛ مادی و فرا رسیدن زمان باشد.

چهارم- عالم ناسوت: عالم طبیعت و اجسام و جسمانیات و زمان و زمانیات را عالم ناسوت مینامند و عالم ملک و شهادت هم گویند. (سید همایون شاه عالمی)

حضرت بیدل مثنوی عرفان را خیلی دوست میداشت و بر او میبالید. چنانچه از زبان مبارکش شنیده شده است که میفرمایند **"آنچه ما داریم نسخهٔ عرفان است".** (فهیم هنرور)

طور معرفت:
این منظومه در بحر هزج مسدس محذوف (مفاعیلن مفاعیلن فعولن) سروده شده است و شامل حدود هزار و سیصد بیت است.

مثال ـ وزن، یعنی به وزن این غزل بیدل سروده شده :

عدم زین بیش برهانی ندارد
وجوب است آنچه امکانی ندارد

مقطع:

خیال ـ زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد
(سید همایون شاه عالمی)

این سفر به دنیای بی چون (اطلاق) و مراجعت آن به آئینه خانه دنیایی چند و چون (کثرت) میباشد.

در پایان این منظومه شاعر نظری به وراء عالم می افکند و نقش های قدم خود را از آن کوه تا این وادی میشمارد، همه چیز را زیبا میبیند ولی به این اندیشه نیز می افتد که مبادا این کوششهای که در دنیای وحدت به خرج داده است باز هم خلیج پهناوری را بین قله ی شامخ (اطلاق) و بین دشت های هموار (تعین) ایجاد نموده باشد.

و از این روست که بر آن میشود که تا حدودی این دو مرزی را که وهم احول ایجاد کرده و در میان نهاده است از میان بردارند:

سر ـ آن طره گر خواهی گشودن
حذر کن از خیال ـ شانه بودن
"دویی" برصافی آیینه زنگ است
"تویی" در عالم "من" سخت تنگ است
من و مای ـ تو حرف ـ شخص یکتاست
زبان موج ها در کام ـ دریاست
لباس جلوه بیرون از قیاس است
دو عالم شوخی رنگ ـ لباس است
کسی کاشوب ـ حسن ما و من دید
همان یوسف ز بوی ـ پیرهن دید

طلب و توکل

در توکل چه آبرو دیدی
جز فسردن دگر چه فهمیدی
چه قدر آرزو به هم سوزد
تا توکل چراغی افروزد
جهد دانائیست جهل مگیر
در طلب فیض هاست سهل مگیر
قطره کش جهد راهبر باشد
چون به منزل رسد گهر باشد
در طلب گر همه ز پا افتی
خوشتر از جاده رهنما افتی
بی طلب یار نتوان یافت
بی تپیدن کنار نتوان یافت
حضرت بیدل رح
طور معرفت
بکوشش: فهیم هنرور

طلسمِ حیرت:
این منظومه در بحر هزج مسدس محذوف (= مفاعیلن مفاعیلن فعولن) سروده شده، بالغ بر سه هزار و هفتصد بیت است و تاریخ اتمام آن سنه ۱۰۸۰ ق است.

پس از طورِ معرفت که منزلگاه نخستین کاروان تعین به دنیای ناسوت بود، حضرت بیدل با منظومه ی طلسم حیرت بر آنست تا این کاروان را به شهر حصار جسمی انسان برساند.

این مثنوی بسیار استوار، عمیق و رسا است و میتوان گفت بهترین منظومه ی حضرت بیدل بشمار میآید. زبان ادبیات این مثنوی رمزی است، لیکن نه همانندِ (سلامان و ابسال) نورالدین عبدالرحمن جامی، و یا قصه ی کنیزک مثنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی که رمزی مطلق است. بلکه رمز مشروح این قصه مانند رساله ی (الغفران) ابوالاعلاء معری (۳۶۳-۴۴۹ ق) یا کمدی الهی دانته (۱۳۲۱-۱۲۶۵م) روح شک و هزل ندارد، بلکه رمز سرگذشت انسان است که چگونه روح خداوندی در آن دمیده شده، و به چه شیوه بر شر چیره میگردد و به کمال خویش نائل میآید.

محیط اعظم:
در سال ۱۰۷۸ هـ ق سرایش مثنوی "محیط اعظم" را به پایان رساند، این مثنوی دریای عظیمی است لبریز از تأملات و حقایق عرفانی.

این منظومه در بحر متقارب مثمن مقصور (فعولن فعولن فعولن فعول) سروده شده و در حدود هزار و دوصد و هفتاد بیت است. مثنوی یاد شده به هشت دور تقسیم میگردد، و به اصطلاح شاعر عشق است که محیط اعظم دنیای وجوب و امکان است، عشق است که حسن را از پرده بیرون میسازد و معشوق را از حجله ی وحدت به شاهراه کثرت می آورد.

به بزمی که از رفعتش بر زمین
نگه سجده ریزد ز خط جبین
خوش افتاد در چشم اهلِ شهود
ز ساغر قعود و ز مینا سجود
صراحی سوی قبله ی جام مل
به هر سجده سازد ادا چهار قل
شب و روز از شوق محرابِ جام
گهی در سجود است و گه در قیام
قیامش ز دل شعله انگیختن
سجود از نظر رنگِ دل ریختن
بوَد قلقل او اشارت پیام
که بی خون دل سجده باشد حرام
چرا زاهدان را برو رشک نیست
که یک سجده اش خالی از اشک نیست

رباعیات:
از حضرت بیدل در مجموع ۳۸۶۱ رباعی به جا مانده، که همگی دارای مفاهیم بلند عرفانی، فلسفی و اخلاقی است. مجموع این رباعی ها در جلد دوم کلیات وی مسطور میباشد.

شرح اولین رباعی: در مورد اولین رباعی خود، حضرت ابوالمعانی بیدل میفرماید که یک هم صنفی ام همیش قرنقل (لونگ) در دهان خود میگذاشت و وقتیکه صحبت میکرد از دهانش بوی خوش میامد و دماغ شخص مخاطب معطر میشد، من هم این رباعی را نوشتم.

یارم هرگاه در سخن می آید
بوی عجبش از دهن می آید
این بوی قرنقل است یا نگهت گل
یا رائیحه مشک ختن می آید

از اثر این رباعی همه حیران شدند و یقین نمیکردند که یک جوان کم سن به این حلاوت و زیبایی رباعی را بتواند بگوید.

در تذکره حسینی معلوم میشود که حضرت بیدل اولین رباعی خود را که در وصف خشبوی دهان هم صنفی خود سروده بود، دوازده سال داشت اما خوشگو عمر بیدل را نو و نیم سال ذکر کرده است.

خود بیدل در عنصر دوم کتاب چهار عنصر چنین می فرماید: "ایامیکه اعداد معقولات عمر از پایه نقصان احاد درگذشت و با دستکمال فرصت شماری سال عشر مقارن گشت... یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنقل زیر زبان گذاشتی...."

چند رباعی دیگر از کتاب رباعیات:

دی وقت ـ وداع ـ او مشوش بودم
از هستی خود سخت بلا کش بودم
آخر نم ـ انفعال شد چاره گرم
گر آب نمیشدم در آتش بودم
***
هر چند نقاب ماه بر میدارم
آیینه ی خود ز آه بر میدارم
از عشق چه دم زنم که مانند ـ حباب
سر نیست اگر کلاه بر میدارم
***
از موج ـ سراب آب خوردن نتوان
می در قدح حباب خوردن نتوان
از خوان فلک به وهم قانع میباش
قرص ـ مه و آفتاب خوردن نتوان
***
ای بسته به افسوس ملایک گردن
راحت خواهی تکلف از دوش فکن
تجرید، تنقید، نپسندد هرگز
تا رشته به پاست میگریزد سوزن
***

تاکی دامن به گرد ـ ظلم آلودن
باید رحمی به حال ـ خود فرمودن
از کشتن پشه ی ضعیف ای غافل
خونی که چکد، خون تو خواهد بودن
***
تاکی به غبار وهم پنهان گشتن
زین بیش، نقاب ـ جلوه نتوان گشتن
ای سایه زخویش چشم پوشیدن تست
در کسوت آفتاب، عریان گشتن

حضرت بیدل گذشته از آثار منظوم، دارای منشآت (انشاآت) و مقالات شیوا و رسایی نیز میباشد، اینک را سزاوار است تا شرح هر یک از زبان خامه باز گوییم:

چهار عنصر:
این اثر، از آثار منثور ـ حضرت بیدل است و ترجمه ی حال و شرح آراء وی بشمار میآید. چهار عنصر از بهترین و روان ترین نثر های اوست و وجه تسمیه آن بدین نام از دو جهت میباشد:

نخست آنکه این کتاب در چهار جزء تدوین یافته و هر جزء را بیدل بنام ـ عنصری یاد کرده، که هر عنصر دوره ی است از دوره های حیات ـ او.

وجه دوم: از آنجا که این اثر در ترجمه ی حال ـ شاعر تنظیم یافته، و وجود او عبارت است از چهار عنصری که چهار خلط انسانی از آن به وجود آمده بدین سبب چهار عنصر نامیده شده است.

زیرا این کتاب شرح زندگانی اوست در دنیای (ناسوت) و در عالم جسم و دنیای عناصر، یعنی فصول زندگی او از بهار تا خزان.

پوشیده مباد که چون پیکر بی نشان قادریت، کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید، و صفای آئینه ی حقیقت با رنگ کدورت مجاز جوشید، عنقای آشیان اطلاق و در قفس اندیشه ی تقیید افتاد، و آهنگ پرده ی عینیت نقاب قانون غیرت گشاد، جواهر عقول و نفوس به کثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر، طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت؛خاک از مرتبه ی جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب گروید، و از آتش اهتزاز طبعی به داغ عارضی مبتلا گردید، آب تا طراوتی به تصور آورد طوفان گریه انگیخته بود. و باد نفسی راست نماید به سلسله ی آه آویخته.

عبارت یاد داشت شده از دیباچه ی متن مزبور برگرفته شده است. و باید افزود که چهار عنصر مشتمل بر چهار فصل است:

- **فصل اول:** شرح ـ روابط وی با بزرگان و مشایخ، در ایام جوانی اوست؛
- **فصل دوم:** در آداب شاعری، و دقایق این فن فراهم آمده است؛
- **فصل سوم:** شامل منشآت و مقالات شاعر، در موارد گوناگون میباشد؛
- **فصل آخر:** در بیان پاره ی از عجایب ایام، و ذکر برخی از اتفاقات روزگار است؛

چهار عنصر در سنه ی(۱۱۱۶ق) به پایان رسید.

رقعات:
این قسمت، بالغ بر سیصد نامه، و از مکاتیبِ حضرت بیدل بشمار میآید. این نامه ها میان وی و دوستان و یاران او و رجال علمی و سیاسی آن روزگار صورت میگرفت. منشآت بیدل از صنایع بدیعی مشحون، و مبتنی بر استعاره و کنایه و تشبه میباشد:

به نظام الملک: نامه ٣۶٩
نفس گداخته ی آداب ستایش به کدام جرئت لب گشاید که از عهده ی خجالت برآید، ما را در جمیع احوال منفعل داشته اید، تقریر نارسایی معنی تحریر عبارت است، و تحریر ِ ناتوانی مضمون عدم استعارت. بجای نرسیدیم که خیال رسیدن به تاملی تواند پرداخت، و به مقامی رخت نیفکند ه ایم که فکر اقامت طرح تسلی تواند انداخت.

آب میگردد گـدا از خجلت رب ِ کریم
هم تو خواهی خواست عذر جرمم از عفو ِ قدیم

نکات:
این قسمت شامل عبارات حکمت آمیز، و کلمات و تعبیرات دل انگیز شاعر محسوب میگردد. نکات، فراهم آمده از نظم و نثر است که به شیوه تازه نگاشته شده،و مبتنی بر مفاهیم عرفانی اخلاقی میباشد. نکات، مشتمل بر هفتاد و پنج نکته، و دارای جزالت و شیوایی چشمگیری است.

در پی هر نکته، ابیات بسیار و حکایات معنی شکاری مرقوم افتاده.

نکته (١٠)

در عالم، آثار کثرت به ساز انزوا پرداخت، سرمایه فرصت تحقیق در باختن است. اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جز در انجمن مفروز، تا به افسون خیال از تجلی کمایی چشم نپوشی، و در حضور آباد کرشمه ی جمال به کسب حرمان نکوشی.

رباعی:

فرصت داری جز آگهی کار مبند
بر آئینه ات تهمت زنگار مبند
هر چند بود یک مژه وا کردن چشم
باز است در ِ حضور زنهار مبند

حکایت:

گذر کرده مجنون لیلی خیال
بر آبی که شوید غبار ِ ملال
در آن آب یک موج نا رفته پیش
نگه شد دچارش به تمثالِ خویش
عیان گشت لیلی به چشم ِ ترش
چو گرداب در گردش آمد سرش
مژه تا بر افشاند از خویش رفت
برنگی که نتوان از او پیش رفت
ز آبش همان سوز دل موج زد
طپش شعله گردید و بر اوج زد
که ای عافیت از برم دور باش

ز جانم بشو دست و مسرور باش
چسان آتش از آب بنشیندم
که لیلی در آن پرده می بینَدم
ندانم محبت چه برق افکن است
که در آب هم، لیلی آتش زنست
(حسین آهی)

معلومات فوق نیز از دیوان حضرت بیدل که توسط مولوی خسته و استاد خلیلی تصحیح شده و مقدمه ی آن از حسین (آهی) میباشد اقتباس شده و بخوانش شما قرار گرفت. البته حسین آهی در جایی سخن از مقایسۀ حضرت بیدل و صائب به میان آورده که نظریات شخصی خودش است.

من بخود اجازه نمیدهم که درین مورد تبصره کنم و به نظر من شاعران گلهای متعدد و مختلف النوع یک باغ هستند و هر یک رنگ و بوی و طراوت و کیفیت خودش را دارد، همچنان قضاوت را میگذارم دست بزرگمنشان سخن و ادبیات.

گذشته از حضرت بیدل بزرگانی چون کلیم کاشانی (همدانی) مولانا صائب تبریزی، واقف لاهوری، میرزا اسد اللّٰه بیگ (غالب) ناصر علیؒ شوکت بخاری و صد ها تن دیگر در هند نویسندگی کرده اند و آثار شان همچون آثار حضرت بیدل در خور تقدیر و تحسین بوده و اهمیت همگونی دارد.

سرودۀ در وصف حضرت بیدل
از محترم سید همایون شاه عالمی

به اشعار بیدل معانی چو نور / بتابد به دل تجلی حضور
به بحر معانی شناور بوَد / بداند هر آنکس که داور بود
نه بیدل شناسم نه شاعر ولیک / بخواندم دوانین، بدیدم چه نیک
معانی به شعرش چو الماس ناب / ز نورش جهان شد آئینه تاب
چو فیض بیانش نمایان بشد / حواسم به ذوقی هراسان بشد
دل از نارسایی تپیدن گرفت / شنیدن گرفت و رسیدن گرفت
نـدارم پری را بـه پرواز ِ او / سخن پرده سازم به ایجاز ِ او
مضامین ِ بکرش (همایون) بود / کتابی نهانی به مضمون بوَد

سبک شعری:
سبك بیدل (رح) در شعر دشوار است. استعاره ها و ساختار جمله ها، پیچیده است و غالباً مُبهم؛ اگر چه زبانش، به خودي خود ساده است و شاعر حتي از تعبیرات عامیانه نیز استفاده کرده است. در آثار حضرت بیدل افکار عرفانی با مضامین پیچیده، استعارات، و کنایات بهم آمیخته، و خیال پردازی و ابداع مضامین تازه با دقت و موشکافی زیادی همراه گردیده است. در نظم و نثر سبکی خاص دارد، و از بهترین نمونه های سبک هندی بشمار می‌آید.

سبك بیدل (رح) با کاربرد بسامدي تشخیص، حس آمیزي، اسلوب معادله، شناخته مي‌شود. زبان بیدل (رح) براي کساني که براي اولین بار با شعر وي آشنا میشوند اگر شگفت انگیز جلوه نکند تا حد زیادي گنگ و نا مفهوم مینماید. برای درک هر بیت از شعر هایش باید پره های بسیاری را باز کرد و با سختی، مقصود او را از پس ابهامات درک کرد. نمونه آن در شعر صائب هم دیده میشود ولی نه صائب و نه هیچ شاعر دیگری در این زمینه به پای حضرت بیدل نمیرسند. این امر مبتني بر چند علت است:

- شعر بيدل (رح) ميراث دار حوزه وسيعي از ادب و فرهنگ دری پارسی با بيش از هزار سال پشتوانه و قدمت است؛ ادب و فرهنگي كه در هر دوره با تلاش شاعران و نويسندگان آن دوره، نسبت به دوره پيشين فني تر و عميق تر شده است و تا به دست بيدل (رح) و همگنانش برسد تا حد بسيار زيادي چه در عرصه زبان و شعر و ادب و چه در حوزه انديشه و عرفان و تفكر گرانبار شده است. در شعر بيدل (رح) بار ادبي و معنايي كلمات و دايره تداعي معاني به سرحد كمال خود رسيده است و همچنين موارد جديدي نيز به آن افزوده شده و زبان نيز در عين ايجاز و اجمال است. به گونه‌اي كه خواننده شعر او براي آن كه فهم درستي از شعر وي داشته باشد لازم است به اندازه كافي از سنت شعر دری پارسی مطلع و به اصول اساسي عرفان اسلامي آگاه باشد.

- بيدل (رح) شاعري است با تخيل خلاق، كشف روابط باريك در بين موضوعات گوناگون و طرح مسائل پيچيده عرفاني به شاعرانه ترين زبان، و همچنين نو آوري شاعر در مسائل زباني و سبكي، دقتي ويژه را از مخاطب براي فهم دقيق و درك لذت از شعر وي طلب ميكند. با شعر بيدل (رح) بايد انس پيدا كرد تا به رمز و راز آن پي برد.

- بيدل (رح) غير از غزلياتش، در مثنوي هاي "محيط اعظم"، "عرفان"، "طلسم حيرت" و "طور معرفت" به ويژه در دو مورد اول، به تبيين انديشه هاي عرفاني خود پرداخته است. شاعر، مثنوي محيط اعظم را در روزگار جواني خود سروده است. بررسي سبك شناختي و معنا شناختي اين اثر نشان ميدهد كه شاعر بزرگ در عهد شباب نه تنها به زباني نوآئين و غني از ظرفيت های بياني شاعرانه دست يافته، بلكه شاعري صاحب انديشه با تفكري متعالي است. مثنوي "عرفان" كه به مرور در طي سي سال از عمر شاعر سروده شده است در برگيرندۀ يك دوره كامل از جهان شناسي، انسان شناسي و خداشناسي عرفاني بيدل (رح) است.

در يك نگاه گذرا به مثنوي "عرفان" و "محيط اعظم" ميتوان به مشابهت و مقارنت بسيار آرا و افكار بيدل (رح) با انديشه هاي ابن عربي (عارف مغرب) پي برد، با اين همه و به يقين بيدل (رح) خود صاحب تفكري خاص است كه مشي فكري او را از بزرگان ديگري همچون ابن عربي جدا ميكند توضيح دقيق اين نكته مستلزم صرف وقت و دقت نظر در آرا و افكار ابن عربي و بيدل (رح) است.

رقعات:

از حضرت بیدل نامه هایی نیز باقی مانده که به رقعات مشهور است. این نامه ها خطاب به دوستان و برخی امیران محلی نوشته شده است. در این نامه ها نیز غلبهٔ جنبه های عرفانی، اخلاقی و مذهبی کاملاً آشکار است.

ارادت به شعرای نامدار دری پارسی گوی:

حضرت بیدل به شاعران نامدار متقدم ارادتی خاصی داشته و قصاید خویش را به شیوه ی انوری ابیوردی و خاقانی شیروانی سروده، مولانا جلال الدین محمد بلخی، عطار نیشابوری، حکیم سنائی غزنوی، حافظ و سعدی شیرازی را به استادی و پیشتازی ستوده است:

از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم
این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار

و نیز در مقام دیگر اینگونه فرماید:

بیدل کلام حافظ شد هادیِ خیالم
دارم امید کآخر مقصودِ من برآید

در شیوه سخنوری بیدل (رح) دانشمندان شبه قاره هند، اتحاد شوروی (سابق) و افغانستان تحقیق ها و بررسی ها کرده اند. حضرت بیدل به ویژه در افغانستان وطن اصلی اش که گهواره ی زبان دری است از محبوبیت خاص برخوردار میباشد و هم اکنون نیز در دانشکده ی ادبیات دانشگاه کابل کرسی (بیدل شناسی) دایر است.

در ایران به دلایل معلوم و نامعلومی به سبک و مکتب اصفهانی = هندی توجه بسیار نشده و در نتیجه حضرت بیدل که یکی از پیشگامان مکتب یاد شده بشمار میآید گمنام مانده است.

آقایی عارف پژمان شاعر و نویسنده صاحب نظر افغانی در این مورد اینگونه ادامه میدهد:

مطالعات عرفانی و فلسفی بیدل (رح)، و توجه او به حکیم سنائی غزنوی، عطار نیشابوری، مولانا جلال الدین محمد بلخی و تامل وی در آثار (ابوحامد غزالی طوسی) و محی الدین بن عربی بر تشکیل جهان بینی فلسفی او، اثرات عمیقی بر جا نهاد.

اندیشه بیدل (رح):
اندیشه بیدل(رح)، اندیشه وحدت و یگانگی است، در منظر او عالم عالم جلوه‌ی حق است و انسان آینه‌ای که حیران به تماشا چشم گشوده است، به تماشای تجلی حق در عالم وجود، بیدل حق را تنها حقیقت هستی می‌داند، در نگاه خود نیز همه موجودات قائم به حق می‌باشند و بدون فیض وجودیی که حق به آنها می‌بخشد محکوم به فنا و نیستی‌اند و همه موجودات و اشیاء را همچون خیال و وهم تصور می‌کند که تنها صورتی از وجود دارند و حقیقت آنها حضرت حق می‌باشند که از چشم غافلان همیشه این نکته پوشیده می‌ماند.

از چـمن تا انجـمن ، جوش بـهار رحمت است
دیده هر جا باز می گردد دچـار رحمت است
خواه ظلمت کـن تـصور ،خواه نور، آگاه باش!
آنچه انـدیـشی ، نهـان و آشـکار رحمـت اسـت
****
ذره تــا خورشید امـکان، جمله، حیرت زاده اند
جـز به دیـدار تو چـشم هیچـکس نگشاده اند
****
من نمی گویـم زیـان کـن یـا بـه فکر سود باش
ای ز فرصت بی خبر در هر چه هستی زود باش

حضرت بیدل باطل را از حق نمیداند، و انسان را موجود زبون نمی پندارد:.

گویند که او حق است و ما باطل ـ محض
از باطل، حرفـ حق که باور دارد

حضرت بیدل آنقدر در برابر آفرینش و رمز و راز از آن بخود پیچیده است که میتوان او را شاعر فطرت نامید. حیرت نیز از مفاهیم مسلکی و شاعرانه ی وی است و آنرا "سرچشمه ی معرفت حق" میداند وی در تکوین (موجودیت) این بینش عرفانی به حدیث منقول از پیامبر (ص) چشم دارد: { رب زدنی تحیراً فیک} و همچنین به گفتار بزرگانی نظیر بایزید بسطامی تاسی جسته است: {المعرفت فی ذات الحق جهل والعلم فی حقیقة المعرفته حیرة} مفهوم این گفتار ها این است که فهم انسانی به درک ذات خدای تعالی قادر نیست.

پس غایت معرفت همان حیرت است. بیدل نه تنها از سر در گمی جهان شکوه سر داده بلکه نگرانی و تشویش او بخاطر آنست که عده ی در تجسس حقیقت مطلق به (وهم) خویش توسل میجویند .

در مواردی که جهان بینی حضرت بیدل گراییده، انگار برادر کشی و فرزند کشی دارالسلطنه دهلی برای تصاحب تخت طاووس، و فریب و فساد جامعه اش در وی بی تاثیر نبوده است:

چون نفس از مدعای ـ جستجو آگه نیَم
آنقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده ام

آئینه و شبنم در شعر حضرت بیدل رسالت و تعبیر خاص و تازه ی دارد، این دو واژه در ادبیات وی مظهرِ حیرت است؛ شبنم عاشق آفتاب است و در برابر شکفتن خورشید از شرم زوال میپذیرد.

کشف آثار میرزا عبدالقادر بیدل(رح) در زمان تیمور شاه درانی:
آثار حضرت بیدل در سال ۱۱۳۵ ق مرتب و اولین بار در سال ۱۱۷۰ ق به دست تیمور شاه درانی رسید و او به دسترس مردم قدر شناس افغانستان گذاشت و بدینوسیله به واسطه وی شناخته و شناسایی گردید.

دریافت آثار حضرت بیدل به امر تیمور شاه:
تیمورشاه از طفولیت تا ختم دوره حیات و سلطنت (۱۱۶۰-۱۲۰۷ ق) افتخارات زیاد در عالم علم و ادب کمائی کرده است و دائماً عالمان و ادیبان مشهور ممالک امپراتوری افغانستانِ آن دور در پیرامون دستگاه سلطنت او مقام و منزلت تمام داشتند و از بزرگترین افتخارات ادبی او که به آوانِ شباب، یعنی در ظرف دوسال پادشاهی خود در لاهور کسب سعادت نموده، دریافت نام و دستیاب نمودن آثار و کشف احوال و اسرار زندگی ظاهری و باطنی حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل بن میرزا عبدالخالق تورانی شاعر فاضل و ادیب کامل و فیلسوف و نابغه ی شهیر اقالیم امپراتوری درانی است که بار اول و در اثر حسن تجسس و تفحص آن قدوه علم و عِرفان و فرمان فرمای جوان افغان، نام و نشان و آثار قیمت دار حضرت بیدل بر مردم قدر شناس افغانستان معرفی گردید.

از عصر درخشان پادشاهی تیمور شاه در هندوستان، آثار و اسناد تذکره احوال حضرت بیدل بر اهل دل به کابل، قندهار، هرات و بلخ به ارمغان آورده شد و علاقه ارادت خاص فرزندان ادب پرور این آب و خاک را نسبت به حضرت بیدل از سال (۱۱۷۰ق) ثابت کرد و گنجینه ی معنوی آن حکیم سخن را با همت والای خویش از هند به وطن اصلی اش افغانستان آورد.

اعلیحضرت تیمور شاه در سال ۱۱۷۰ ق به حکمرانی هند- پنجاب- کشمیر و تهته جمون به امر احمد شاه بابا مقرر گردید و در پنجاب در نقاط مشهورِ آن (لاهور، گردان پور، هوشیار پور، پهلور، فیروز پور، شاه پور، لعل پور، امرتسر جالندهر، کانگره، لودیانه، کپور تله، گرنال پتیاله، شمله، جنید، حصار رهتک، نابهه، گورگانو، سرهند، انبال، دهلی، گوجرانواله، وزیر آباد جوشک، منگری، گجرات، سیالکوت، جهلم، راولپندی، میانوالی، اتک و ایبت آباد) به علاوه دیگر امور، از لحاظ دریافت نمودن آثار و اشخاصِ با فضل و دانش که از بدوِ ورود بزرگان درانی به کشور های هند و پنجاب نام های شان مورد بحث بود، طرف توجهِ خاص خود قرار داد.

وقتی که میرزا الله ویردی (الله بردی) خان شاملوی هروی را به رتبه ی پیشکار و نایب سرکار بلوکات مفتَخِر ساخت، بر وی تأکید فرمود تا حین وصول بملک پتیاله و کرنال و جنید هرچه از آثار و کتب قلمی و شاعران بزرگ را به دست آورد، مانند سایر خدام دولت به دارالسلطنه لاهور به حضور تیمور شاه معرفی دارد.

حینِ وصولِ الله بردی خان به ملک پتیاله، نخست نسخه ی طلسم حیرت و متعاقباً دیگر آثار قلمی حضرت بیدل که در دست اهلِ خبره بود تحفه گویا به دست آورد. و از آنجا به دارالسلطنه لاهور به تیمور شاه تقدیم نمود.

اولین کسی که به آثار حضرت بیدل (در آن زمان) برخورد، الله بردی خان شاملوی هروی بانی قلعه الله بردی خان فرزه ی کهدامان است، که اول حزین تخلص داشت و بعداً محزون تخلص گرفت.

میرزا محمد هاشم خان بهشتی (مولف نگارستان سلطانی تذکره نفیس و منحصر به فرد که از منشیان سابقه دار و فاضل و ادیب دوره سلطنت اعلیحضرت احمد شاه بابا و اثرِ او حاوی شرح حال و آثار و نوادر نکات و قطعات نظم و نثر تاریخ است) مینویسد:

الله بردی خان از مطالعه طلسم حیرت چنان بیخود شد و حیرت بر او غلبه کرد که تخلص خود را حیرت گذاشت و نسخه طلسم حیرت را با دیگر آثار نظم و نثر حضرت بیدل در همان سال فرخنده ۱۱۷۰ق در لاهور به حضور تیمور شاه درانی تحفه آورد و اعلیحضرت تیمور شاه برای مزید معلومات راجع به احوال و اقوال گزارش زندگی حضرت بیدل برآمد.

میرزا عبدالقادر حضرت بیدل معاصر زمان سلطنت اورنگ زیب (متولد ۱۶۱۸م متوفی ۱۷۰۷م) محمد بهادر شاه و محمد شاه است و وقتیکه عمرش به مرحله ۱۶ بود، اورنگ زیب به پادشاهی رسید و حضرت بیدل به سال دهمِ سلطنت محمد شاه گورگانی وفات یافت.

میرزا عبدالقادر حضرت بیدل از عشیره قوم بزرگ چغتای است. و در سال ۱۰۵۴ ق در ولایت پتنه قدم به عرصه وجود گذاشت و در علاقه های پتنه _ تلنگ- بهار- گنگ-بنگاله- اکبر آباد و دهلی عمر گذرانید.

تاریخ هند عزل و نصب و وفیات سلاطین معاصر حضرت بیدل را چنین تصریح کرده: اورنگ زیب در سال ۱۰۶۹ق به عمر ۴۱ سال ۲ ماه و ۱۰ روز به سلطنت رسید و به روز جمعه ۲۸ ذی قعده سال ۱۱۱۸ ق وفات یافت مدت سلطنتش پنجاه سال و ۲۶ روز بود. محمد معظم بهادر شاه بن اورنگ زیب بروز سه شنبه محرم ۱۱۱۹ق به سلطنت رسید و پس از پنج سال و نزده روز در لاهور وفات یافت.

محمد شاه بن جهاندار شاه بن بهادر شاه روز شنبه پنجم ذی قعده الحرام سال ۱۱۳۴ق به سن هژده سالگی به سلطنت رسید و به تاریخ ۲۷ ربیع الاول سال ۱۱۶۰ق به عمر ۴۸ سالگی در گذشت و مدت سلطنت وی ۳۰ سال را در بر گرفت، یعنی محمد شاه گورگانی بیست سال بعد از وفات حضرت بیدل وفات یافت و هم احمد شاه درانی ۲۰ سال بعد وفات بیدل به سلطنت رسید و بیدل زیاد تر معاصر سلطنت محمد شاه گورگانی، خُسُر اعلیحضرت احمد شاه بابا است.

و صاحب تاریخ هند جای دیگر گوید:

نواب امیر خان یزدی ناظم کابل به تاریخ ۲۷ شوّال ۱۱۰۹ق وفات یافت و صوبه کابل به شهزاده محمد معظم تفویض شد و به این حساب هر دو نواب مذکور معاصران حضرت بیدل اند.

به سالی که بیدل به ملک ـ ظهور
ز فیض ـ ازل چون تافت آفتاب

بزرگی خبر داد از مولدش
که هم فیض قدس است و هم انتخاب

از شاعران دربار تیمور شاه کسانیکه در قندهار، کابل، هرات و بلخ بحیث اولین دسته بر این گنج شایگان فایق آمدند و به استقبال و تخمیس و استقبالیه سخن آغاز کرده اند و یا غزلیات و مخمسات و رباعیات و نکات حضرت بیدل را استنساخ کرده اند، از جمله میرزا ها و انشاء پردازان دیوان اعلی عبدالهادی لاری موسوی، میرزا علی اکبر بمرودی، میرزا الله بردی شاملو حیرت، میرزا لطف علی بیگ، عیدی ولد مراد غزنوی، مصحف همدانی میرزا محمد قاسم دیوانه میرزا سید محمود منشی، میرزا لعل محمد عاجز، شهزاده فروغ اصفهانی، میرزا محمد کوسه، عطار درقم، میرزا قلندر، میرزا احمد خان، مولوی جایز، میرزا علی عسکر وصفی، میرزا علی عسکر بن علی داد خراسانی، میرزا کفایت خان، میرزا ابو طالب مشرف، میرزا اکرامی، میرزا دلسوز، میرزا عندلیب بدخشی و غیره پیرو مکتب حضرت بیدل و بعضاً علاقمند او بودند و از رجال سلطنتی آن وقت خود اعلیحضرت تیمور شاه، شاه شجاع الملک، شاهزاده نادر، شاهزاده عبدالرزاق دری، سردار علم خان ایشیک آقاسی باشی، ثم وکیل الدوله متخلص به علم میر هوتک خان داروغه اخبار، بحصول افتخار بزرگ پیروی کلام بیدل فائز گردیده اند.

اگر به دیوان اشعار شهاب ترشیزی شاعر دربار شهزاده سلطان شاه محمود درانی ابراز دقت نمایم، در جمله ده نفر شاعر متبحر عصر خود، که ضمن قطعه نظم تذکر داده از حضرت بیدل متذکر نشده، و هم از کلام حضرت بیدل استفاده و استقبال نکرده است. و مسلم است که در زمان حیات او با آنکه معاصر سلطنت تیمور شاه است آثار بیدل در سرزمین هرات هنوز پوره انتشار نیافته و منحصر به شاه و شاهزادگان و چند نفر شاعران دربار کابل بود از عهد احمد شاه بزرگ و تیمور شاه فرزند مامور او که از سال ۱۱۷۰ق تا حال افکار و اشعار و سیاق و سبک بیدل در قلمرو ادبیات کشور ما فرمانروایی دارد و از دوره فرماندهی و جاه و جلال شاهنشاهی افغانستان در قلمرو هند و پنجاب نمایندگی میکند.

این سلسله تا امروز کشیده شده و بعلاوه مزیت شعری در نزد طبقات ملت ادب دوست افغانستان، بحیث عنعنهء ادبی دربار پادشاهی افغانستان که آثار حضرت بیدل به همت شاهان و شاهزادگان دریافت و حفظ و نگهبانی شده است قبول گردیده چنانچه در قندهار میرهوتک خان، سردار مهر دل خان مشرقی و سردار رحمدل خان و رفیق و شکیبا در هرات گلزار خان، محسن و ابوبکر تسلیم، ملا عبدالرحمن عاشق و غیره...

در کابل میرزا عبدالسمع خان، سردار غلام محمد خان طرزی، سردار محمد عمر خان عمر، سردار محمد عزیز خان، عزیز فضلی، الفت، عاصی، حشمت، نایب، مجذوب، قاری، مستغنی، بیتاب، بلبل، محمد امین قربت، خال محمد خسته و دیگران از این دبستان اند و به پیروی حضرت بیدل در همان وزن و بحر غزل ها گفته اند و غزل های آن بزرگوار را مخمس ها ساخته اند، علاوه بر این آن اندازه و مقدار نسخ قلمی حضرت بیدل از عصر شاهنشاهی درانی و بعد تر در کتابخانه های افغانستان موجود بود گمان نمیکنم در هیچ جا از دنیا موجود باشد و در هیچ کتابخانه بدین وفرت دیده شده باشد.

از زمان پادشاهی تیمور شاه در لاهور ۱۱۷۰ق و دوره شاهنشاهی تیمور شاه ۱۱۸۷-۱۲۰۷ق و دوره های زمان شاه، محمود شاه، شاه شجاع و دوره سلطنت محمد زائی ها تا کنون بسا نسخ منقح و مرتب و مَذهّب و خوش خط

جامع کامل منقش به آب طلا و لاجورد که بنام شاهان و شاهزادگان و ارکان سلطنت و سرداران نوشته شده و ترتیب یافته در کابل و سایر نقاط موجود بود.

نظر به همین علاقه مردم ادب پرور و با ذوق افغانستان، به آثار و اشعار حضرت بیدل بود که از دربار امیر بخارا به دربار شاهان افغانستان، آثار حضرت بیدل به دفعات بطور یاد گار و ارمغان بسیار نفیس و گرانبها فرستاده اند. که تا دیروز در کتابخانه وزارت اطلاعات و فرهنگ کابل محفوظ بود و به تائید علایق و احترام شاهان قدیم به حضرت بیدل سردار نصرالله خان نائب السلطنه مرحوم انجمنی بنام حضرت بیدل در منزل شخصی خود تأسیس نموده و ادبا و بیدل شناسان آنوقت گرد هم جمع میشدند و به مقابله و تصحیح و تنقیح اشعار از روی نسخ مختلفه متعدده می پرداختند.

پس از غور و دقت میرزا محمد ایوب خان منشی و عبدالطیف خان منشی و محمد یعقوب فراهی (مولف راهنمای فراه) و محمد انور بسمل و سید احمد خان و منشی غلام محمد خان و میرزا محمد علی خان تایب (شاعر و خوشنویس دربار نایب السلطنه) پاکنویس میکردند، و برای طبع به مطبعه دارالسلطنه کابل میفرستادند، مصححان طباعتی علامه عبدالعلی مستغنی (بن مفتی رمضان خان) و ملا طوطی الرحمن طوطی ساکن زمه کهدامن کابل بودند و تا ردیف (دال) در مطبعه حروفی ماشین خانه به طبع بزرگ وجلی به طبع رساندند و باقی آن نزد سیف الرحمن پسر سردار عزیز الله خان مرحوم متخلص به قتیل موجود است و در دوران تصدی دکتر علی احمد پوپل وزیر معارف و معاون دوم صدارت عظمی تمام آثار بیدل در مطبعه آن وزارت و بکمال ذوق و دقت و به حسن مساعی آن وزیر دانشمند معارف به طبع رسید و این آرمان مردم افغانستان که از عهد تیمور شاه تا کنون به دل داشتند برآورده شد.

سال تاریخ بیدل رضوان مکان
ز سر بیتابی دل گفت شد ختم کلام

عشق در دیوان ابو المعانی عبدالقادر بیدل (رح): در دیوان حضرت بیدل (رح)، عشق کاربرد زیادی دارد، او عشق را امری بسیار مُهم و مسیر آن را بس دشوار خوانده است، مقوله ای که بسیاری از عارفان، بدان اذعان دارند. او عقل و علم را، دو ابزار نا کارآمد در برابر عشق دانسته است. از منظر حضرت بیدل (رح)، همه حوادث عالم، تحت تأثیر عشق قرار دارند.

الف- شهیدان عشق؛

هـر جا رسـد نویـد شـهیدان تیـغ عـشق
آغــوش ســر ز زخــم حمایــل بــرآورد
دیوان: (٤٣٥/٣٧)

ب- راز داری و سکوت در مقام عشق؛

راز داری، یکي از مُهم ترین موارد در مسیر حرکت به سوي کمال است. بسیاری از بزرگان عرفان و تصوف، بر این امر مُهم تأکید داشته اند. سعدي در گلستان براي این مقوله چنین اشاره کرده است:

هر که را اسرار عشق آموختند
مُهر کردند و دهانش دوختند
(کلیات سعدي)

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم زروی کرامت چنان بخوان که تو دانی
دیوان حافظ، (۳٦۰:۱۳۷)

حضرت بیدل (رح) نیز از جمله شاعرانی است که بر این امر مُهم اصرار ورزیده است:

بیدل از اسرار عشق گوش و لب آگاه نیـست
فهم کن و دم مزن حرف نبـي يـا ولـي اسـت
دیوان: (۲۲۳/۳۱)

خمـوش گـشتم و اسـرار عـشق پيـدا نيـست
کـسي چـه چـاره کنـد حيـرت سـخنگو را
دیوان: (۳۷/۲۲)

تـا کجـا روشـن شـود کيفيـت اسـرار عـشق
مـيکـشد مکتـوب خاکـستر پـر پروانه ات
دیوان: (۱۷۸/۱۵)

ج- عاشق صادق حق، در امان الطاف الهي؛

پيش خورشيد قيامت سايه معدوم است و بـس
عشق خواهـد کـرد آخـر نامـه مـا هـم سـپيد
دیوان: (۴۵۳/۲۲)

گرت تسليم عـشق خـط امـان اسـت و بـس
بـر دم تيـغ قـضا تکيـه بـه اين مو کنيـد
دیوان: (۴۱۹/۲)

د-پا كسازي انجامين عشق؛

عاقبت نقش دو عالم پاك خواهد كرد عشق
شعله بهر خـوردن خاشـاك يكسر اشتهاست
دیوان: (۳۰۷/۱۱)

با توجه به مطالب ياد شده، ميتوان چنين نتيجه گرفت كه در ديوان حضرت بيدل (رح)، عشق در معاني گوناگونی به کار رفته است، ضمن آنكه بسامد مفهوم عشق بسيار بالا بوده، به حدود هشتصد بيت ميرسد.
فقر در ديوان حضرت بيدل (رح): در ديوان حضرت بيدل (رح)، فقر در اشعار بسیاری به کار رفته است، قابل ذکر است که نگارنده، براي آنكه فقير در مفهوم عرفاني را از فقر در معناي گدايي و احتياج به خلق براي گذراندن امور زندگي كه به هر دو نوع آن در ديوان حضرت بيدل (رح) اشاره شده است جدا نمايد، از دو اصطلاح فقر معنوی و فقر مادی استفاده میکند.
الف- فقر معنوي
در ديوان حضرت بيدل (رح)، به انواع فقر مادي و معنوي اشاره شده است:

الف ۱: پادشاهي، در مقام فقر الهي؛

اي هوس شُکر قناعت کن که استغناي فقر
بـر سـر مـا چتـر شـاهي کـرد بـرگ کـاه را
دیوان بیدل: (۱۱۹/۱۹)

نـامرادي صـدف گـوهر اقبـال رساسـت
غوطه در جیب گدایي زن و شـاهي دریاب
دیوان: (۱۵٤/۱۰)

الف ۲: فقر معنوي و آزادي از قیود هستي مادي؛

فقــر آزادی بــي ســاختـهای اســت
کــوتهي دامــن مــا بــر زده اســت
دیوان: (۲۹٤/۱۲)

الف ۳: رسیدن به آسودگي و فیض هستي، در مقام فقر؛

عافیت خـواهي در الفـت سـراي فقـر زن
بهر صید خواب فرشي سایه میباشـد نفـس
دیوان: (۷۳۷/٦)

در سواد فقر خوابیده اسـت فـیض زنـدگي
صبح شد صاحب نفس تادامن شبها گرفت
دیوان: (۳۲٤/۲٤)

ب - فقر مادي؛

ب ۱: بي بضاعتي شاعر و بلند نظري او؛

از بــي بــضاعتي بــه گــدایي مثـل شـدم
چون حلقـه کاسـه تهیام در بـه در کـشید
دیوان: (۳۸٤/۱٤)

ناموس بـي نیـازي مهـر لـب سـؤال اسـت
کـم نیـست حاجت امـا طبـع گدا نداریم
دیوان: (۸۷۲/۱۹)

ب ۲: چشمان طمع کار گدا، کاسه سؤالي؛

طمع در عرض حاجت ذلّتي دیگر نمیخواهـد
گشاد چشم کرد از کاسه مـستغني گـدایي را
دیوان: (۷/۲۷)

بنا بر آنچه از نظر گذشت، میتوان دریافت که از میان تعداد ۸۰ بیت، که مفهوم فقر را در بر دارند، بیشترین اشعار، به فقر معنوي اشاره داشته و در مواردی نیز، از فقر مادی سخن به میان آمده است. توضیح این نکته ضروری مینماید که مفهوم مورد اشاره در دیوان حضرت بیدل (رح)، بسامد متوسطی دارد.

وصال در دیوان ابو المعانی بیدل (رح): وصال در معنای عام، پیوند با محبوبان و عزیزان است. رسیدن به مطلوب نوعی وصال است، خواه این مطلوب زمینی و ظاهري باشد، خواه معنوی و حقیقي. دیوان بیدل، سرشار از تنوع مفاهیم وصال است، از جمله این معانی، میتوان به موارد پیش رو اشاره کرد:

الف- تلاش در جهت وصال؛

در این ره تاکسي از وصل مقصد کام بر دارد
ز رفتن دست میباید به جاي گام بر دارد
دیوان بیدل: (۵۲۰/۳٦)

ب- دشواري راه وصال؛

واصلان را سرمه میباشد غبار حادثات
چشم ماهي از سواد موج دریا روشن است
دیوان: (۳۳۰/۲۷)

وصل خواهي زینهار از فکر راحت قطع کن
وادي عشّاق منزل نام رهزن داشته است
دیوان: (۳۰۵/۳)

ج- فراق جانان، دوزخ نقد؛

دوزخ نقد است دور از وصل جانان زیستن
بیتو صبحم شام مرگ و شام من روز جزاست
دیوان: (۳٤۵/۱۵)

د- آرزوی وصال الهی؛

به هجران ذوق وصلي دارم و برخویش میبالم
در آتش نیز این ماهي همان با آب میسازد
دیوان: (٤۸۵/۲۱)

خلقي به هواي طلب گوهر وصلت
بگسسته چو تار نفس موج عنانها
دیوان: (۱۷/۲)

ه- تعلّقات دنیوي، مانع رسیدن به وصال الهي:

حضرت بیدل (رح)، علاوه بر مفاهیمی که تاکنون ذکر شد، نگاهي نو به مقولهِ وصال دارد، این مقوله عبارت است از خواهشهاي نفساني و تعلّقات مادی و نقش ویژهای که در عدم وصول به محبوب ایفا میکنند. از منظر حضرت بیدل (رح)، مادامي که آدمي به خویشتن، دنیا و آزوهاي تمام ناشدنی آن، مشغول باشد، هرگز به وصال حق نخواهد رسید.

بیتاب وصال است دل، اما چه توان کرد
جسم است به راهت گره رشته جانها
دیوان: (١٤/٥)

وصل حق بیدل نظر بربستن است از ما سوی
قرب شه خواهي ز عالم چشم چون شهباز بند
دیوان: (٤٨٠/٦)

و- دل شکسته، شرط رسیدن به وصال به جانان؛

در دیوان حضرت بیدل (رح)، در خصوص مفهوم وصال عقیده دیگری نیز موجود است. حضرت بیدل (رح)، اعتقاد دارد که تنها صاحبان دلهاي (شکسته و سوخته) در فراق محبوب به وصال حق شرف یاب میشوند. در آموزه های اسلامی و کلام بزرگان، بارها به این موضوع اشاره شده که دلهاي شکسته، بیت الله هستند. ابیات پیش رو، نمونه هایی از بهره گیري بیدل، از این آموزه های اسلامي است.

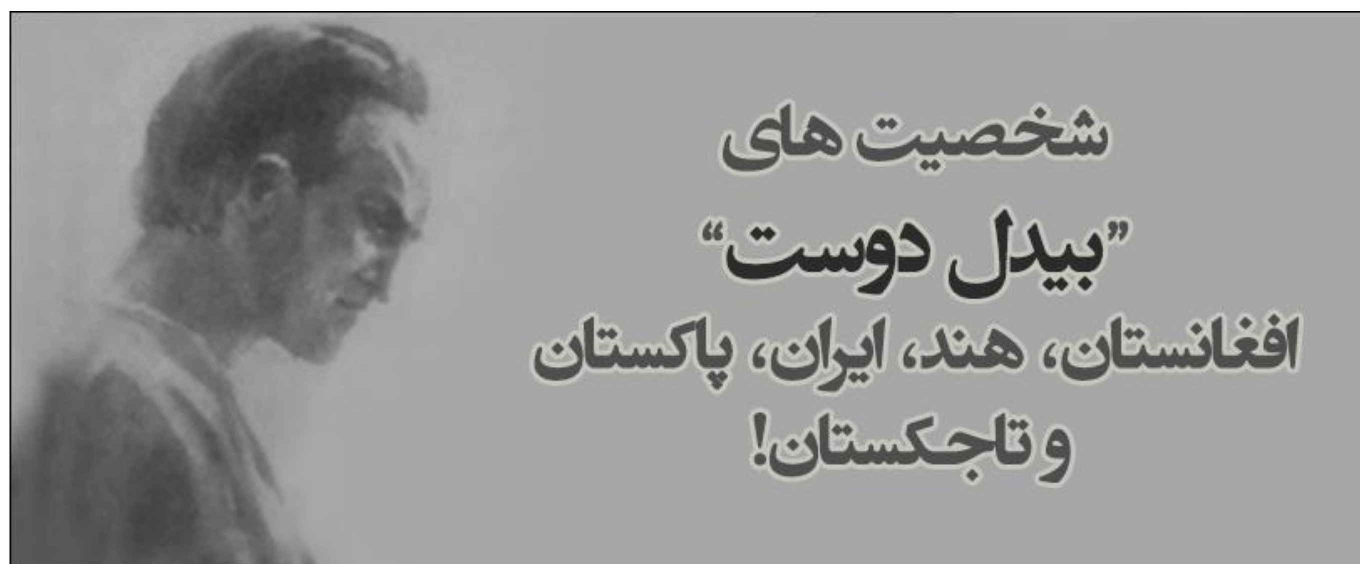
آیینه گل از بغل غنچه جدا نیست
دل گر شکند سر به سر آغوش وصال است
دیوان: (٣٥٩/١٨)

آیینه دل از بغل غنچه برون نیست
دل گر شکند سر به سر آغوش وصال است
دیوان: (١٦٥/٣٨)
ادب اظهارم و با وصل توام کاري هست
عرض آغوش ندارم دل افگاري هست
دیوان: (١٦١/١٧)

با توجه به مواردي که درباره مفهوم وصال در دیوان حضرت بیدل (رح) مورد بررسی قرار گرفت، میتوان نتیجه گرفت که این شاعر پر آوازه سبك هندی، درباره مقوله وصال، دیدگاهي ویژه دارد. از منظري دیگر، این مفهوم، ١٣٠ بار در اشعارش به کار رفته است و در مقایسه با تعداد فراوان ابیات دیوان، بسامدي متوسط، اما بسیار مؤثر دارد. در دیوان یاد شده، مقصود از وصال، در بسیاری از ابیات، رسیدن به خلوت گاه انس الهی بوده، نیل به آن، مستلزم چشم پوشی از تعلقات دنیوی است.

حضرت ابو المعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح)

آنچه در این نگاره مورد تحلیل قرار گرفت، نگاهی بر دیوان حضرت بیدل (رح)، از حیث وجود آموزه های برگرفته از تعالیم عرفاني بود. بدون شك، بـا جستجو در اشعار ایـن شاعر بزرگ افغان، میتوان صدها نمونه دیگر استخراج کرد. تردیدی نیست که موارد یاد شده، بخش مُهم از سبك و شیوه شعری حضرت بیدل (رح) از حیث مضمون است.



از مدت زیادی بدینسو در تلاش شخصیت های "بیدل و مولانا دوستِ" افغانستان و کشور های حوزه تمدنی فارسی بودم. توانستم آثار زیادی این شخصیت های علمی و ادبی را از منابع مختلف جمع آوری و درج این کتاب نمایم.

نکته: به نقل از محترم ادریس قطره بقایی، زمانی که "انجمن دوستداران بیدل - کابل" تأسیس می‌شد، حضرت صوفی حیدری وجودی رح با عنوان "انجمن بیدل شناسان" رضایت نشان نداد و پیشنهاد نمود که عنوان انجمن به "دوستداران بیدل" تغییر یابد.

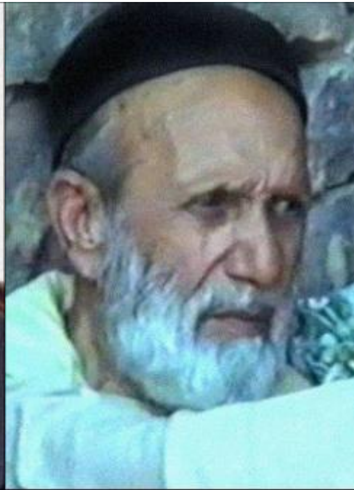
مرحوم حیدری می‌فرمود که بیدل شناس بکسی میتوان گفت که بیدل را شناخته باشد.
"شناخت بیدل کاری است بسیار مشکل"

این بخش را نیز به "شخصیت های بیدل دوست" تخصیص داده، آثار و
داشته های علمی این بیدل دوستان را خدمت شما ارائه می نمایم.

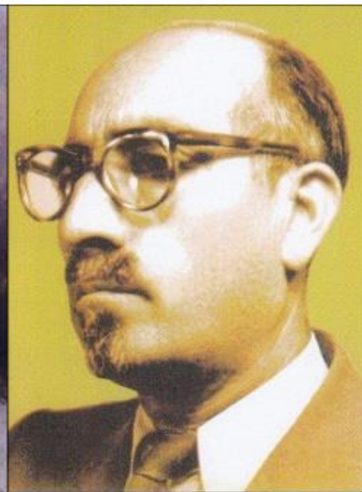
قابل تذکر است که این بخش، در حال تکمیل شدن می‌باشد و به یاری خداوند در نسخهٔ بعدی تا حد امکان تکمیل خواهم نمود. خواهشمند ام تا مرا یاری نموده ممنون سازید.

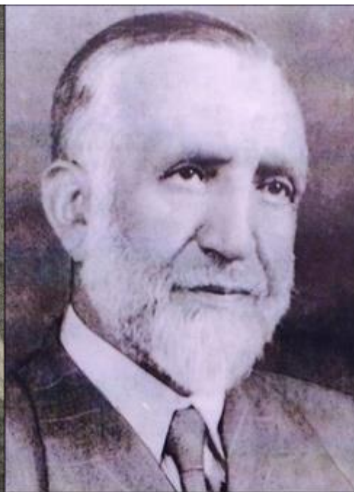
با احترام فهیم هنرور
ویرجینا
۱۰ فبروری ۲۰۲۳


مولانا خال محمد «خسته»


محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا

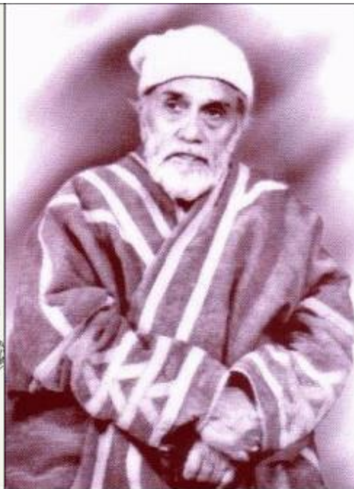

عبدالعزیز «مهجور»


سید محمد داؤد «الحسینی»


محمد انور «بسمل»


علامه صلاح الدین «سلجوقی»

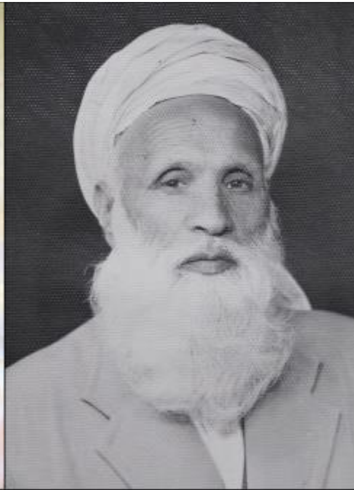

صوفی غلام نبی «عشقری»


خلیل الله «خلیلی»


تیمور شاه «درانی»



قاری «عبدالله»



صوفی عبدالحق «بیتاب»



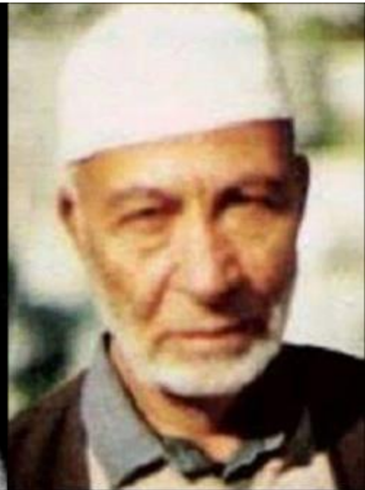
عبدالله موفق «اسیر»



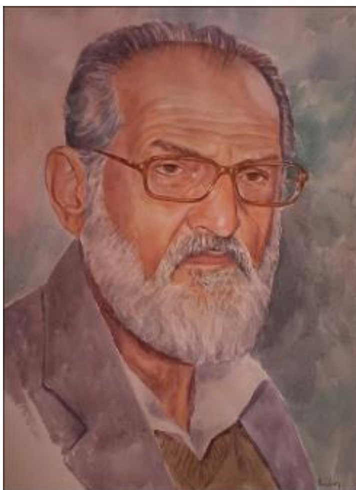
میرزا اسد الله «غالب»



علامه محمد «اقبال»



یوسف «آیینه»



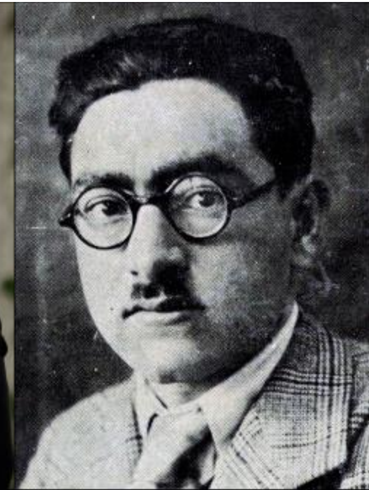
حیدری «وجودی»



محمد کاظم «کاظمی»



اسدالله «حبیب»



سید قاسم «رشتیا»



مسعود «خلیلی»



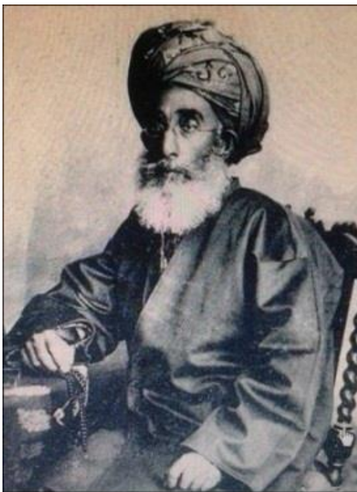
عبدالهادی داوی «پریشان»



محمد حسین «سرآهنگ»



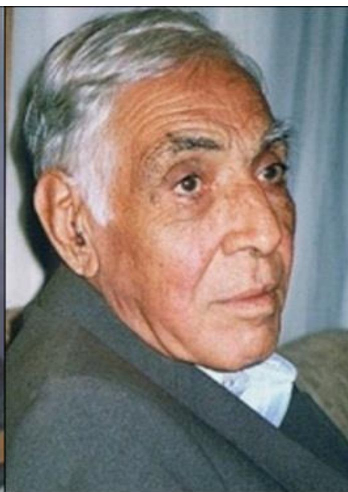
علامه محمود «طرزی»



سردار غلام محمد «طرزی»



قیام الدین راعی «برلاس»



محمد یوسف «کهزاد»



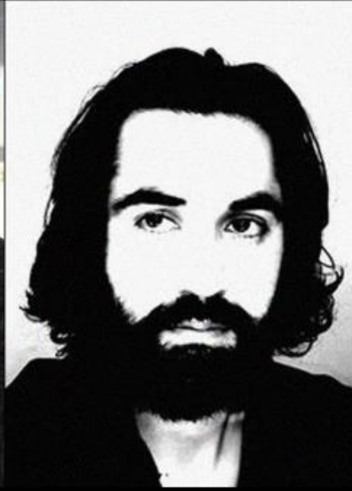
نقیب خان طغرل «احراری»


میرویس «غیاثی»

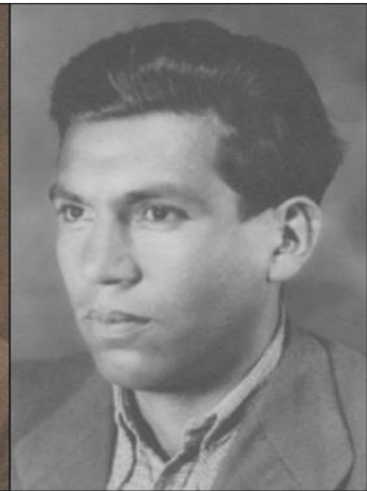

مولانا عبد الناصر «جمال»


محمدالله «افضلی»


حبیب الله «بلبل»


احمد محمود «امپراطور»


شیر احمد یاور «کنگورچی»


عبدالقدیر «پورغنی»


علامهٔ هاشم شایق «افندی»


سید نعیم حامد علی «الحامد»

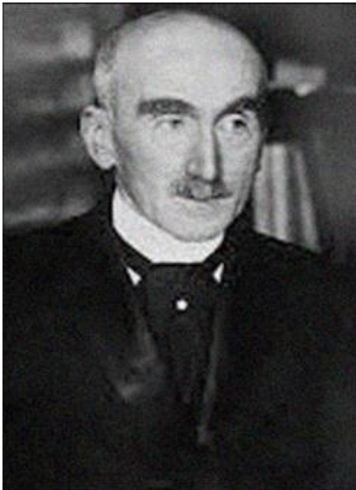

حبیب الله همنوا «چغتایی»


داکتر امیر محمد «اثیر»


پرتو «نادری»


دستگیر «نایل»


محمد آصف «فکرت»


هنری «برگسن»


طاهر «بدخشی»


عبدالغفور «آرزو»


سمیع «رفیع »

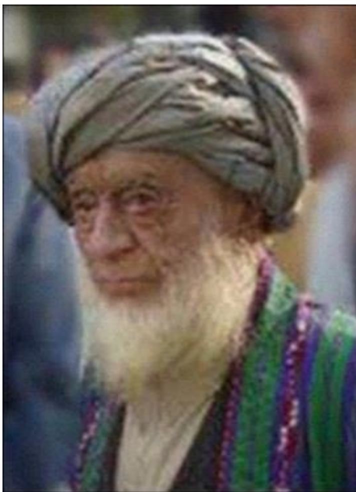

عبدالوهاب «فیض»

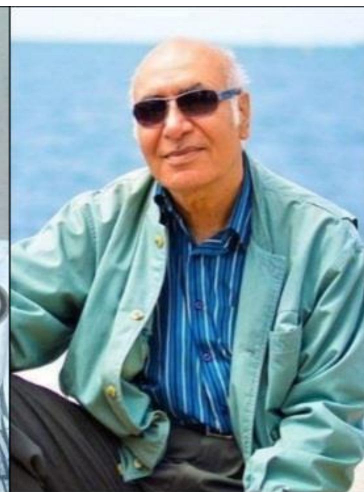

عزیزه «عنایت»


سید مخدوم «رهین»


سید همایون شاه «عالمی»

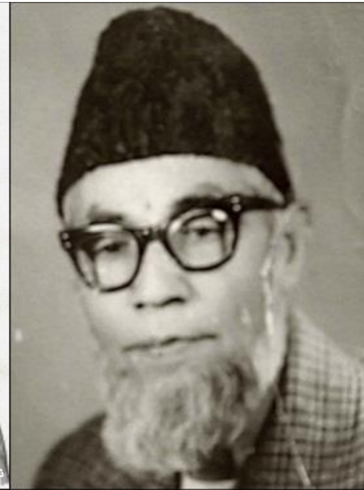

عبید «صافی»


عبدالواحد «رشته»


سید حمید الله «پرافشان»


ادریس قطره «بقایی»


راید «قریشی»



ابراهیم «لشکری»



میر هوتک «افغان»



عبدالقیوم «قویم»



مولوي محمد امین «قربت»



محمد فهیم ابن امین «مومند»



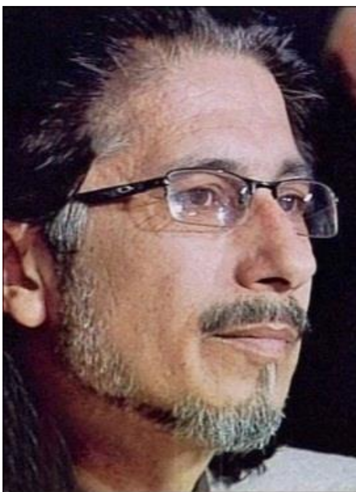
جمشید «شعله»



مسعود «ثبات»



استاد واحد «عبدالحد»



محمد عبدالقادر «آرزو»



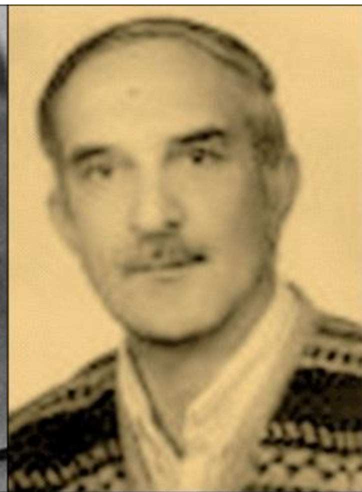
میرزا احمد «تائب»



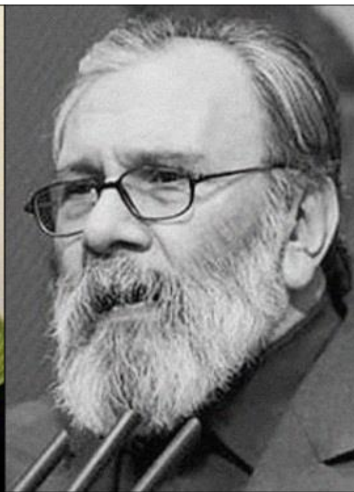
انور «حکیم زاده»



حسین «پرواز»



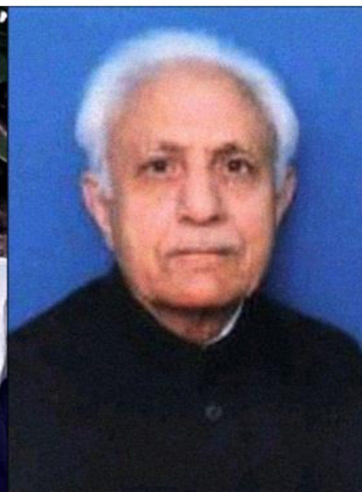
عارف «پژمان»



علی معلم «دامغانی»



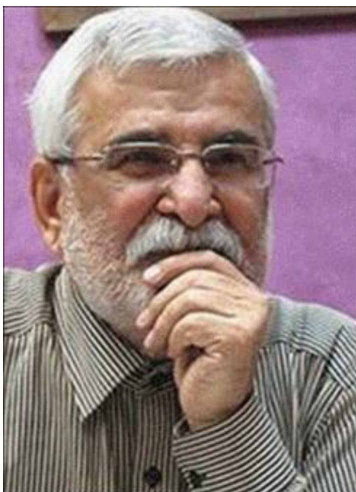
آسما «مهجور»



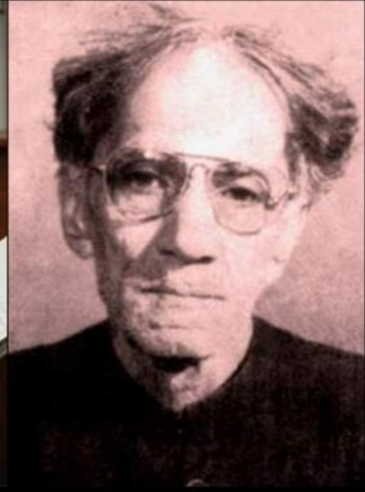
ظهیر «صدیقی»



عتیق الله «بیقرار»



اکبر «بهداروند»



احمد صدیق مجون «گورکهپوری»



تبسم «کاشمیری»



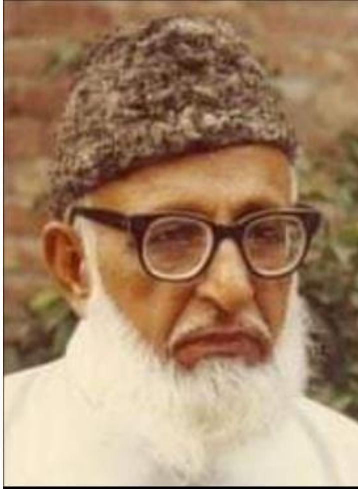
غلامعلی حداد «عادل»



جاوید «فرهاد»



معین «نظامی»



عبدالغنی



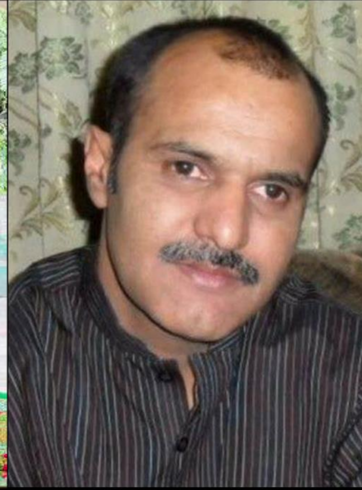
عبدالحسیب «امید»



تابش عمر «عالمی»



احمد «جاوید»


اختر «عثمان»


میوند «بهزاد»


استاد رحیم غفاری «چشتی»


عبدالخالق «کاشفی»


سید صبور «سنا»


واصف «حسینی»


احمد «دردی»


عبدالغنی «جگل»


سمیر «سکندر»



عبدالبشیر «فکرت»



محمد غوث «ندا»



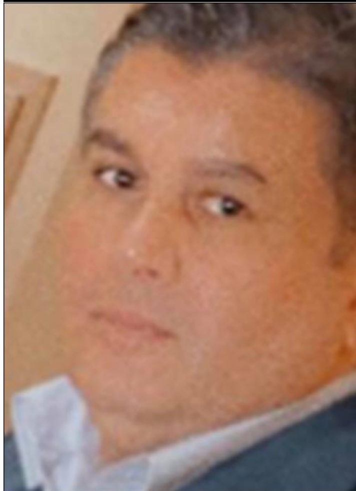
پیر سید نصیر الدین «نصیر»



فرید الله انوری «فکری»



سمیع «سکندری»



داود «مبارک»



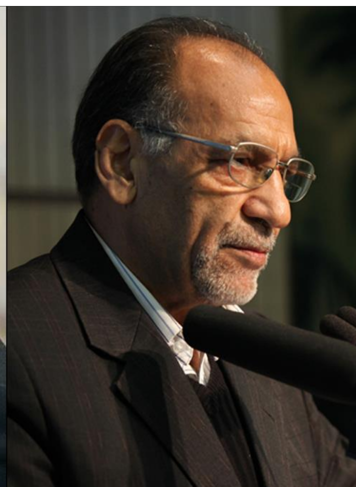
داد الله «مهرفر»



شمعستان «قادری»



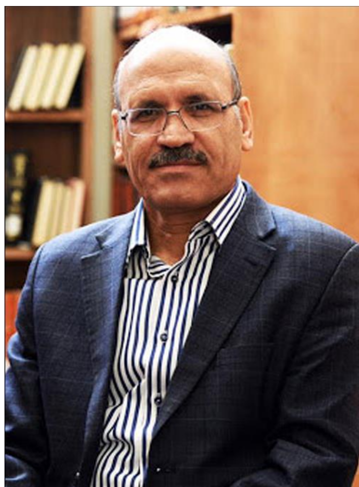
منصور «سکندری»



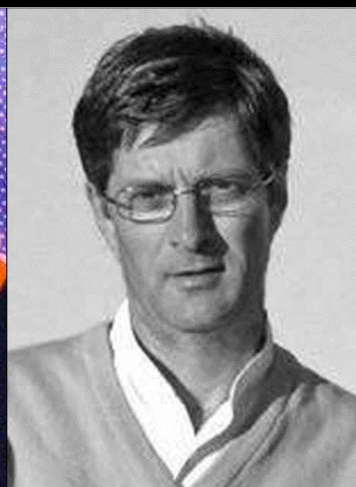
سرور «مولایی»



داکتر علیرضا «قزوه»



داکتر کاووس «حسن‌لی»



ریکاردو «زیپولی»



طارق حیات «لاشاری»



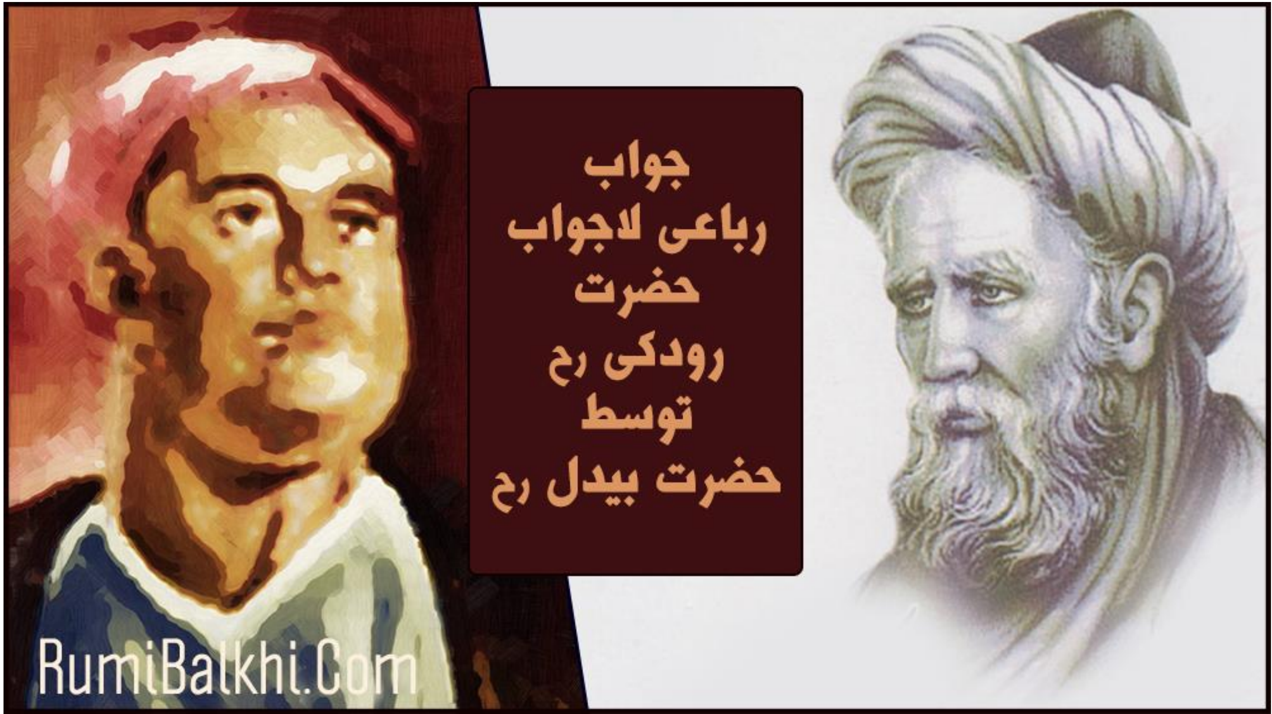
سید حسن «حسینی»



فانی «صوابوی»



علی بابا «تاج»



جواب رباعی لاجواب حضرت رودکی سمرقندی رح توسط حضرت ابوالمعانی بیدل رح

حضرت رودکی سمرقندی رح

آمد بر من - که؟ یار! کی؟ وقت سحر
ترسید - ز که؟ ز خصم! خصمش که؟ پدر
دادمش - چه؟ بوسه! بر کجا؟ بر لب و بر
لب بد؟ نه! چه بد؟ عقیق! چون بد؟ چو شکر

****

حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دی خفت - که؟ ناقه! در کجا خفت؟ بگل
کردم - چه؟ فغان! از چه؟ زیاد منزل
داد از که؟ ز خود! چرا! ز سعی باطل
کا فتاد - چه؟ بار! ز که؟ از سر! برکه؟ بدل

بکوشش احمد فهیم هنرور
۱۸ میزان ۱۳۹٦
عشق آباد، ترکمنستان

در آخر سخن را با شعر زیبای از شهید نقیب خان طغرل احراری شاعر شیرین کلام تاجیکی که در وصف حضرت ابو المعانی بیدل رح سروده است به پایان میرسانم.



بلند است از فلك معوای بیدل / نباشد هیچ کس را جای بیدل
نمایم طوطیای دیده خویش / اگر یابم غبار پای بیدل
ندیدم از سخن گویان عالم / کسی را در جهان همتای بیدل
اگر کوه است، باشد تور سینا / و اگر دریا بود، دریای بیدل
دل افلاك را سازد مشبك / لوای همت والای بیدل
به مژگان می‌توانم کرد بیرون / اگر خاری خلد در پای بیدل
نمی‌یابم کنون خالی دلم را / زمانی از غم و سودای بیدل
قبای اطلس نه چرخ گردون / بود کوتاه بر بالای بیدل
به رفعت برتر است از کوه تغرل / جناب حضرت میرزای بیدل

با احترام،
احمد فهیم هنرور
عشق آباد، ترکمنستان
۲٦ جنوری ۲۰۱۷



داستان مزار ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح)
(به قلم استاد سید محمدداؤد الحسینی کابلی)

دلیل خویش پس از مرگ هم تویی بیدل
چو شمع کشته کسی جز تو برمزار تو نیست

"تولد حضرت میرزا عبدالقادر حضرت بیدل در زمان ابوالمظفر محی‌الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه شهاب الدین محمد شاه جهان پادشاه، ۱۳ ربیع الاول سنه ۱۰۷۰ و وفات آن جامع البرکات حضرت میرزا عبدالقادر حضرت بیدل در زمان روشن اختر شاه عالم ابن اورنگ زیب در دهلی بروضه رضوان شتافتند و مدت ۷ سال بطریق امانت نگهداشتند و در ماه مبارک رمضان چون مقابر شهرای اسلام افغان و مغل ایشان در هندوستان نبود جنازه مبارک شان را به کابل به یکه ظریف که مشهور به ظریف شهر است، پهلوی میرزا ظریف مدفون کردند".

زندگی‌نامه و داستان مزار ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح): همه دانشمندان و بزرگان به یک عقیده بودند که مزار حضرت بیدل در دهلی نه، بلکه در قریهٔ خواجه رواش کابل میباشد.

بعد از تدوین اسناد، موسفیدان و مسلمانان کهن سال و اهل خبرت قراء و قصبات، اسناد تحقیق و تتبع و تفحص خود را به معرض مداقه دانشمندان معظم گذاشتم ، تا بعد از تدقیق و ملاحظهٔ اسناد مرقومهٔ راوایان، نظریات خود را بنویسند. اسمای رجال فاضل و دانشمندان گرامی که هر یک مستقلاً بعد از غور و دقت در اسناد مدونه، تفریظ و نظریهٔ خود را نگاشته اند حسب آتی است:

جناب استاد خلیل اله خلیلی، جناب استاد علامه صلاح الدین سلجوقی، جناب عبدالهادی داوی، جناب حافظ نور محمد خان کهگدای، جناب علامه عبدالکریم خان، جناب داکتر محمد انس خان، پوهاند محمد اصغر خان، جناب عبدالوهاب خان طرزی، جناب علامه میر سید قاسم خان وزیر عدلیه اسبق، جناب سید قاسم خان رشتیا وزیر مطبوعات اسبق، جناب داکتر میر نجم الدین خان انصاری، جناب عبدالقدیر خان ترکی، جناب پوهاند میر امام الدین انصاری، جناب سید حبیب خان معاون سابقهٔ پوهنتون، جناب پوهاند داکتر احمد جاوید، جناب استاد محمد ابراهیم خان صفا، مرحوم استاد عبدالرشید خان، جناب سید عمر خان، جناب عبدالغفور خان شرر، جناب محمد طاهر خان تره کی و غیره ...

از جملهٔ موسفیدان معمر و راویان کهن سال اظهار میکردند که از پدران خود و موسفیدان شنیده ایم که در تحت مقبرهٔ میرزا بیدل صاحب (رح) گنبد است؛ مخصوصاً یک زن بسیار کهن سال خواجه رواش این روایت را از زبان پدر کلان مادری خود که شخص عالمی بوده اصراراً گفت. فلهذا بغرض اینکه صدق مقال این موسفیدان مسلمان را امتحان کنم و هم بغرض روشن شدن حقایق، یکروز به مزار حضرت بیدل صاحب (رح) رفتم بعد از ادای آداب و اتحاف ادعیه، به صاحب شاه مالک باغ مزار میرزا بیدل گفتم که چون جماعهٔ مسلمین کهن سال روایت میکنند که در تحت مقبرهٔ حضرت بیدل گنبد است، بغرض معلومات می باید که در صفحهٔ مقبره بطریق امتحان از سمت جنوب کمی حفر و کاوش کنیم تا معلوم شود که آیا حقیقتاً گنبدی موجود است یا نه؟ در اثنای این مذاکره خنجر خان نام شخصی که خانه سامان پوهنتون بود گفت آرامگاه حضرت بیدل پیدا شد.

بعد از سلام و علیک موضوع حفر مزار را به او گفتم و از وی خواهش کردم که فردا در وقت حفر کردن حاضر باشد که اگر اثری از گنبد پیدا شد برایم خبر بیاورد. این نیک مرد خواهش مرا قبول کرد. موضع حفر را نشانی کرده عازم شهر شدم فردای آنروز ساعت ده بجه جناب خنجر خان در پوهنحی ادبیات به من خبر آورد: "چشمت

روشن، همان موضعی را که در مزار بیدل صاحب نشانی کرده بودید، بعد از کمی کندن، دروازۀ گنبد پیدا شد. در داخل گنبد استخوان های مرده ها بدون دفن در خاک در صحن گنبد موجود است".

بمجرد شنیدن این خبر فوراً به وزارت معارف رفته موتر دانشمند گرامی جناب وزیر معارف عبدالمجید خان را گرفته عازم مزار حضرت بیدل شدم . چند نفر از مردمان آن منطقه بر مزار حاضر بودند. صاحب شاه خان چراغ آورده و در دخمۀ مکشوفه داخل شدیم. بطرف غرب یک قبر که به گچ تعمیر شده، موجود بود و بطرف شرق گنبد استخوان های مرده در صحن گنبد بدون دفن و غیر مرتب بنظر میرسید که واضحاً علامت انتقال عظام از جای دیگر بود. فردای آنروز موضع را به جناب دانشمند معظم مولینا حقانی و جناب دانشمند محمد انس خان رئیس پوهنتون آنوقت و دانشمند محترم محمد اصغر خان رئیس پوهنحی حقوق در آنوقت گفتم و آنها همراه با من غرض زیارت حضرت بیدل صاحب به خواجه رواش رفتند. هر سه دانشمند محترم با بنده داخل گنبد شدند و وضع طبعی عظام را ملاحظه و بعد از اتحاف ادعیه از گنبد خارج شدند و در بین راه از مردمان ان محل راجع به معرفت آنان به مزار حضرت بیدل سوالاتی کردند. مردم جواب دادند که از قدیم الایام این مزار مبارک بنام مزار بیدل صاحب ولی مشهور است و زیارتگاه خاص و عام میباشد. دانشمندان موصوف صورت ملاحظات و نظریات خود را مفصلاً نوشته اند که در اوراق تحقیقات مزار حضرت بیدل قید و ضبط است. جوابیۀ استاد خلیل الله خلیلی عنوانی سید محمد داود الحسینی:

جناب استاد دانشمند متتبع محترم حضرت سید محمد داؤد الحسینی متع الله المقتسبین بدو اممکم! مهربانا در مورد اثبات مزار سخنور بزرگ میرزا عبدالقادر حضرت بیدل در قریۀ خواجه رواش کابل از این هیچمدان در طی ۹ فقره استیضاح فرموده اند عرض میشود:

چنانچه از آثار خود میرزا و از نوشته های تذکره نگاران که در مورد او سخن رانده اند بر میآید که وی در هندوستان زندگانی کرده و در دهلی وفات یافته و همانجا مدفون است. اما تحقیقاتی که جناب شما در این مدت دراز نموده اید و اظهار مکرری که جمع غفیری از مردم خواجه رواش و نواحی آن، در حضور و غیاب شما اظهار کرده و میکنند و بنده قسمتی از آنها را شنیده ام و کلیه نوشته های آنها را که نزد شماست خوانده ام، میرساند که بقول این مردم و روایاتی که از پدران خود دارند، مزاری در خواجه رواش موجود است که بنام مزار و باغ میرزا بیدل شهرت دارد، و مزار میرزا بیدل بزعم این مردم و پدران ایشان در این باغ و در میان این دخمه مسلم میباشد. من و جناب شما در حالیکه جناب دوکتور عبدالمجید خان وزیر معارف وقت و آقای گویا نیز بودند. این مزار را زیارت کردیم و دیدیم که در یک باغ یک دخمه و بر فراز دخمه شکل قبر و بر روی قبر لوح مرمری موجود بود و چون آن لوح را خواندیم معلوم شد که متعلق به قبر یکی از مجاهدین است که قبل از تولد حضرت بیدل وفات یافته و معاصر پدر او بوده است و ماده تاریخ وفات او را که در آن سنگ تراشیده بودند، این است: (دادغزا داد) که از آن به شمار جمل ۱۰۲۶ هه ق برمیاید و میرزا عبدالقادر حضرت بیدل در سال ۱۰۵۴ هـ. ق متولد شده؛ مع الاسف این لوح را شکستانده و مطموس و نام صاحب قبر را مکسور و مفقود کرده اند و معلوم است که این کار را تعمداً کرده اند.

اما مردم و جناب شما را عقیده بر این است که یکی از آن دو شکل دیگر قبر که لوح ندارد از آن حضرت بیدل میباشد. پس از شگافی که در دخمه پدید آمده بود، با شمع و چراغ داخل دخمه شدیم و آنچه مایۀ اعجاب شد، این بود که در داخل دخمه یک قبر و اسکلیت انسان دیده شد که آن قبر را به گچ و آجر پخته کرده بودند و این استخوان ها بر روی زمین گذاشته شده بود، و این استخوان ها را قبل از ما آقای دوکتور محمد انس خان دیده و جناب علامه حقانی نیز زیارت کرده بودند. چون اصلاً این دخمه برای سه میت میباشد و در بام دخمه نیز از قدیم الایام صورت سه قبر میباشد و گیاها بسیار کهن بر فراز هر سه قبر رسته اند، شک نیست که این استخوان ها را بعد از آن در قبر از جای دیگر آورده و در این جاگذاشته باشند و شما نیز معتقدید که بنابر حملۀ نادر افشار که اکثر بقاع دهلی خراب شد و بنابر جنگهایی که بعد از آن میان افغانستان و هندوستان رخداد و یا بنابر مینای پیشبینی از استیلای انگلیس- عظام مطهر حضرت میرزا عبدالقادر حضرت بیدل را از دهلی به خواجه رواش کابل

منتقل ساخته و در این دخمه گذاشته اند و سنگی هم نوشته و بر روی قبر آن بر فراز دخمه گذاشته اند و از ترس اینکه ضیاء الملت والدین اراده داشت که مزار حضرت بیدل را آباد کند و خواست در آنجا بیاید، سلطان شاه و احمد شاه که مالک این باغ خود را میدانستند، آن سنگ را شکستاندند، و حتی شکسته های آنرا نیز مفقود ساختند.

یک سؤال دیگر واقع میشود که بالفرض جسد حضرت بیدل را از دهلی منتقل نموده باشند، در خواجه رواش چرا آورده و در این دخمه گذاشته اند؟ در مورد حقیقه قرائن و بیناتی که شما جستجو کرده اید، قابل احتمال است.

اول وجود یک ده ویران بنام یکه ظریف که مردم بومی بدون آنکه بدانند، ظریف کاکای حضرت بیدل است. ثانیاً صاحب این قبری که لوح دارد، از معاصرین پدر حضرت بیدل بوده و چون غزا هم کرده ضرور بدربار مغلیه هند منسوب بوده و بیدل نیز در دربار آن ها تا وقتی سمت سرداری داشتند.

ثالثاً و قوتیر از همه روایت متوالی و متواتر جمع غفیری از مردم این جاست که از سالیان دراز مزار حضرت بیدل را در همین جا دانسته و میدانند.

(یکه: در کلمۀ یکه ظریف) کلمۀ چغتایی است که معنی (آباد) را افاده میکند و ما (یکه ظریف) را به معنی (ظریف آباد) تعریف و تعبیر میکنیم؛ چنانچه در سال ۱۳۳۳ هیأت علمی مردم شناسی که مرکب از (پروفیسر شینو) و (ابو امورا) از دارالفنون کیوتوی جاپان و دوکتور هریرث شورمان از دارالفنون کالفورنیای امریکا بغرض جستجوی مغل ها در شمال کشور تا حدود غرب بمعیت آقای احمد علی معتمدی نمایندۀ پوهنتون کابل از بدخشان تا هرات سیر و سفر کردند و مردم و تبار مغل را تفحص نموده، در هر موضعی که مغل ها را یافته اند، آن را عکاسی کرده و مسکن مغل ها را قید و ضبط نموده اند .

محترم سید حبیب الهو معاون اداری اسبق ریاست پوهنتون که از نواده های میر زیور الدین علیه الرحمه مشهور به پادشاه صاحب پای منار ششمین فرزند شان میشود. فرموده اند که: "پدر کلانم میر ابو هاشم که شخص تقریباً صد ساله بود، مصروفیت او در دورۀ حیات استنساخ کتب غیر مطبوع بالخاصه آثار جد بزرگوار شان (پادشاه صاحب) پای منار و آثار جناب حاجی صاحب بود، کتابخانۀ کوچکی هم داشتند و در علوم مروجه و قسمت تاریخی معلومات کافی داشتند. از زبان مبارک شان شنیده ام که گفته اند: میرزا عبدالقادر بیدل متصل خواجه رواش در شهر (یکه ظریف) دفن است." محترم سید حبیب در ادامۀ صحبت هایش گفت که: «بخاطر دارم که چند دفعه پدرکلانم عزم رفتن شهر کابل داشتند فرمودند: از راه خواجه رواش بعد از زیارت مزار حضرت بیدل میروم. از جانب دیگر چون حاجی سعد الدین علیه الرحمه ده یحیایی شاگرد و داماد پادشاه صاحب بودند و احفاد شان با پدر کلان من نسبت ماما و خواهر زاده گی داشتند. مراوده بین شان بر قرار بود. روزی یکنفر از سران ده یحیی شکایت از یکی از کلانشوند های آنجا نمود که چنین اوضاع ناهنجار از وی سر میزند فرمودند: خموش باش او باید همینطور باشد، مگر نمی شناسی که نواسۀ فلان و کواسۀ فلان شخص است، که او اصلاً از طایفۀ "بکی خیل" بود، به دروغ خود را از قوم "بیدل خیل" میشمارد. اینها با قوم بیدل یکجا آمده اند، نمیشود که خود را بیدل خیل بسازند (فعلاً دو قوم بیدل خیل و بکی خیل موجود اند) چون بکی خیل (بکری خیل) با چارپا ها مشهور اند، از آنها گله چیست؟ علاوه نمود: "از چله چه گله". این معلوماتی بود که از مصاحبۀ پدر کلان به حافظه داشتم. خودم در شش ده (پای منار، ده یحیی، تره خیل، و غیره) با بزرگان آنجا علاقۀ معرفت و دوستی و معلومات دارم. عموماً به ملاحظۀ سلسلۀ خاندانی به نظر قدر می بینند. از همه موسفیدان اعم از زن و مرد به عباره های مختلف شنیده ام که مزار میرزا بیدل(رح) همین است که در شهر (یکه ظریف) هر بهار آنجا به زیارت و میله میروند. میگویند: پیشتر لوح سنگ بلندی بر مزارش بود.

لیکن یک روز در مجلس ضیاء الملت امیر عبدالرحمن خان ذکر از میرزا و زیارت او به میان آمد، او اظهار میل به رفتن و اعمار زیارت نموده، یکی از کلانشونده های قریهٔ تره خیل حاضر بود، از مجلس که خارج شد مستقیماً به قریهٔ خود برگشت، بلادرنگ امر کرد لوح سنگ میرزا را برکنده آن را در مقبرهٔ عمومی قریه یا کوه دفن کردند".

اظهارات ریش سفیدان و متنفذین قریهٔ خواجه رواش و عدهٔ دیگر مردم کابل در مورد مزار حضرت بیدل که در سال ۱۳۳۳ در بعضی مجلات و نشریه های کابل به دست نشر سپرده شده است.

جناب حاجی عظیم چنین مینویسد: "تخمیناً عمر من ۹۰ سال میباشد از چند پدر در قریهٔ خواجه رواش سکونت دارم. اسم پدر من کریم الهو خان میباشد. پدرم صد ساله بود که فوت شده. همیشه از زبان پدر و کاکایم و دیگر ریش سفیدان قریهٔ خود و ده یحیی شنیده ام که زیارت میرزا عبدالقادر بیدل ولی در خرابهٔ یکه ظریف در دامنهٔ کوه میباشد و ریش سفیدان میگفتند و پوره به یادم است که امیر عبدالرحمن خان به زیارت میرزا بیدل آمده بود و لوح سنگ مقبرهٔ مزار میرزا بیدل صاحب را، صاحب زمین که احمد شاه و نادر شاه نام داشتند، گم کردند که مقبره در زمین شان بود که زمین و جایداد ما سرکاری نشود. ازین قصه هزاران مردم اطراف زیارت میرزا بیدل صاحب خبر دارند. هزاران نفر به زیارت رفته اند و حالا هم میروند. این است اقرار من که عرض شد".

جناب محمد هلال خان مرد کهن سال چنین مینویسد: "محترم ! از پدر در پدر در قریهٔ تره خیل سکونت دارم. تخمیناً ۹۰ ساله میباشم. در خصوص مزار میرزا بیدل عرض میکنم که از ابتدای حیات خود تاکنون دیده ام و از زبان پدر خود و تمام گذشتگان شنیده ام که مزار بیدل صاحب در زیر شهر یکه ظریف خواجه رواش کهنه است و تمام مردم قریه های تره خیل و خواجه رواش و ده یحیی و غیره، همه به زیارت موصوف معرفت دارند و به زیارت میروند. در خصوص لوح مزار بیدل صاحب، لوح سنگ داشت که خود دیده ام که در بالای سر و پایان پای لوح داشت که نام میرزا عبدالقادر بیدل در آن نوشته بود. تا اول پادشاهی امیر عبدالرحمن خان موجود بود. و قتی که امیر مذکور به محمد علم خان نائب الحکومه گفته بود که من به زیارت میرزا بیدل صاحب میروم و آنرا آباد میکنم، صاحب زمین زیارت که نادر نام داشت با برادرانش سلطان شاه و احمدشاه ازین خبر شدند، لوح سنگها را گم کردند. در بهار همان سال امیر عبدالرحمن خان بزیارت آمد مگر لوح ها نبود و نادر نام مذکور از وطن گریخت. بعد از آن جنگ هزاره ها شد و کار آبادی زیارت بیدل صاحب معطل شد. خرابهٔ مذکور به یکه ظریف مشهور است و ظریف در قبرستان میرزا بیدل صاحب دفن است. از گفتهٔ ریش سفیدان در یکه ظریف قوم چغتی سکونت داشتند. در عصر تیمور شاه پادشاه نسبت پیدا شدن مار و گژدم از آن سرزمین کوچ کرده متفرق شدند. بعضی از ایشان در خواجه رواش سکونت گرفتند. عرض دیگر اینکه نزد پدرم یک کتاب بود و در ان نوشته بود که قبر میرزا عبدالقادر بیدل دریکه ظریف است ؛ اما آن کتاب مفقود شده، موجود نیست. این بود حقایق گفتار من درباره بیدل از دیده گی و شنیده گی که از روی اسلامیت جواب نوشتم."

جناب مولانا میر پادشاه صاحب که در سال ۱۳۳۳ تقریباً ۱۰۶ سال داشتند چنین مینویسند:

راجع به مزار میرزا بیدل صاحب آنچه دیده ام و شنیده ام از روی حقیقت بدون غرض شخصی و نفسی از روی ایمان بجواب میپردازم. عمر من تخمیناً ۱۰۶ سال است در پادشاهی امیر شیر علی خان مرحوم ۱۶-۱۵ ساله بودم. وقت امیر شیر علی خان را به مزار شریف خوب بیاد دارم. اسم پدرم مرحوم میر ملنگ شاه میباشد و به عمر ۹۵ ساله فوت شده. شخص بسیار عالم و صاحب تقوی بوده اند. اجداد مرحوم من از صد ها سال به این طرف در قریهٔ تره خیل زنده گی کرده اند مزاریکه در خواجه رواش کهنه بنام مزار میرزا بیدل صاحب شهرت دارد. از روی لوح مزار شان که نوشته بود و من خوانده ام، مزار میرزا عبدالقادر بیدل است که کتاب کلان نظم و نثر از آنها باقی مانده و بنام کلیات بیدل مشهور است و قبر مبارکشان در آن صفه که ۳ قبر است میباشد. در حین حیات پدر مرحومم سالهای دراز با پدر خود به زیارت می آمدیم و پدر مرحومم می فرمودند که میرزا عبدالقادر بیدل تنها شاعر نبوده از علمای مشهور اسلام و ولی کامل و عارف بودند، و نیز پدرم می فرمودند که میر امام الدین

و میر ظهور الدین پسران حاجی صاحب پای منار همیشه به زیارت میرزا بیدل صاحب می آمدند و از روح آن ولی کامل امداد می خواستند و پدرم میگفت:

که میرزا بیدل صاحب از خاندان بابر شاه پادشاه میباشند. قبر میرزا بیدل صاحب قبر سمت مشرقی و قبر میانه از قدیم الایام به قبر ظریف و قبر سمت قبله که از قدیم سنگش شکسته، اسمش را نمیدانم و از گفتۀ پدرم و دیگر موسفیدان قومی و دیگر موسفیدان ده یحیی و پای مناری و خواجه رواشی که به تواتر قصه میکردند که میرزا بیدل و ظریف خان از یک خاندان بوده، میرزا ظریف همچنان مامای میرزا بیدل نیز میباشد و قبرستان شان را سالها تاک پوشانده است و موسفیدان نیز میگفتند که در اطراف مزار میرزا بیدل صاحب باغ بسیار کلان است. در لوح بالای سر میرزا بیدل صاحب که بار بار خوانده ام، ۹۹ نام مبارک و آیت الکرسی شریف نوشته شده بود و هم از عبدالجبار یک کتاب قلمی تاریخ موجود بود که من خوانده ام. در یک ورق آن نوشته شده بود که قبر میرزا بیدل در شهر یکه ظریف میباشد؛ چون عبدالجبار مذکور زنده است از او جویا شوید که آن کتاب نزد او یا خاندانش باشد، شک شما میبراید و انشاالله من صادق میبرایم. سبب گم شدن لوح های میرزا بیدل صاحب اینست که امیر عبدالرحمن خان مرحوم به محمد علم خان پدر زبردست خان جرنیل و فیض محمد خان قابچی باشی گفته بود که در موسم بهار آینده، به مزار میرزا بیدل میروم و آبادی تعمیر میرزا را فرمان میدهم و ملک موروثی پدرم امیر افضل خان را که در پای منار است وقف زیارت بیدل صاحب میکنم. این خبر را محمد علم خان مذکور که بعد نائب الحکومۀ قندهار مقرر شد برای اهالی اطراف و قریه های نزدیک مزار بیدل صاحب گفت، که در وقت بهار امیر صاحب به زیارت میرزا بیدل صاحب میایند. خوب بیاد دارم که زمستان سخت بود و برف زیاد بود بعد از این خبر احمد شاه و نادرشاه و سلطان شاه همه برادران متفقاً از ترس امیر عبدالرحمن خان که زیارت میرزا بیدل صاحب در زمین مزروعی شان بود مخفیانه لوح های میرزا بیدل را برداشته در کدام جای نامعلوم کوه یا دشت دفن کردند. از این عمل بد آنها قومی و اهالی خبر شدند. وقتیکه بهار شد امیر عبدالرحمن خان به زیارت بیدل آمد. لوح های مزار میرزا بیدل صاحب موجود نبود و قبر ظریف خان از اول لوح نداشت. امیر موصوف قهر کرده گفت که هر کس لوح ها را مفقود کرده برایش سخت جزا میدهم. تحقیقات کنید! همان صفحه که خیمه امیر عبدالرحمن خان را زده بودند تا الحال موجود است. درین وقت جنگ هزاره جات شروع شد و معاملۀ میرزا بیدل صاحب معطل ماند و نادر شاه خان که لوح ها را گم کرده بود (یعنی اصلاً باعث گم شدن لوح ها شده بود و برادران دیگرش به تحریک او اقدام کرده بودند، از خوف پادشاهی و ملامت قومی از وطن فرار و به قندهار رفت و تخمیناً ۳۰ سال در قندهار فراری بود. ایماناً میگویم که لوح مزار میرزا عبدالقادر بیدل صاحب را به چشم خود دیده و خوانده ام. با وجود گم شدن لوح ها مسلمانان به همان نام به زیارت مبارکش رفته اند و تا حال میروند. خرابه ای که در دامنۀ کوه میباشد، پدرم از زبان پدر و دیگر موسفیدان قصه میکردند که این خرابه از قدیم بنام یکه ظریف است و قبر همان ظریف در پهلوی میرزا بیدل صاحب است. شهر (یکه ظریف) را همان شخص تعمیر کرده بود. جای نقاره خانۀ آن شهر تا حال موجود است و پدرم میگفت که تا زمان احمد شاه بابا و تیمورشاه آباد بود و قوم چغتای در آنجا سکونت داشتند. چون در آن حدود مار و گژدم پیدا شده بود، مردم چغتای از آنجا کوچ کردند. بعضی از ایشان بطرف بدخشان رفتند و بعضی ایشان در تپۀ خواجه رواش آبادی کردند که از آن جمله چغتایی ها، میرزا نور محمد خان آشنای من بود. اولاد چغتایی زنده و موجود استند." امضای میر پادشاه آخند زاده.

صاحب شاه خان که مزار حضرت بیدل درباغ موروثی او میباشد، چنین مینویسد: "بعد از القاب. عمرم تخمیناً ۶۷ سال است. اسم پدر من احمد شاه میباشد. منطقۀ زمین و باغ ما که مزار میرزا بیدل صاحب در آن میباشد، از پدرم میراث مانده. منطقۀ زمین و باغ ما که مزار میرزا بیدل صاحب در آن میباشد خواجه رواش کهنه از قدیم نام دارد. در خصوص میرزا بیدل صاحب از زبان پدرم و کاکاهایم و دیگر موسفیدان قوم و دیگر اهالی اطراف شنیده ام که از زبان پدران خود قصه میکردند که آن سه قبریکه در صفه میباشد قبر طرف آفتاب برآمد قبر میرزا حضرت بیدل است و قبر میانه ظریف نام دارد و از قدیم لوح سنگ نداشت و قبر طرف قبله که سنگ شکستۀ آن موجود است از قدیم سنگ آن شکسته و نام آن معلوم نیست. بقرار گفتۀ پدرم و دیگر ریش سفیدان که مزار میرزا بیدل لوح سنگ داشته و در اوایل پادشاهی امیر عبدالرحمن خان امیر مذکور حیال تعمیر مزار بیدل صاحب را کرده

بود و به محمد علم خان مرحوم که بزرگ و کلان این سمت و به دربار معتبر بودند، گفته بود که به زیارت میرزا بیدل صاحب می آیم. وقتی که احمد شاه پدرم و کاکاهایم محمد نادر، سلطان شاه، عادل شاه و دیگر برادرانش از این عزم امیر مذکور خبر شدند، لوح های مزار بیدل صاحب را در کدام جای نامعلوم دفن کردند. مخصوصاً کاکایم محمد نادر با این کار بد اقدام کرده بود که مبادا ملک ما ضبط و سرکاری شود. بعد از مدتی که امیر عبدالرحمن خان در آن وقت به زیارت آمدند، دیده شد که لوح سنگ های مزار بیدل صاحب نبود.

هر قدر جستجو کردند، پدرم و بردرانش اظهار کردند که چون موسم زمستان بود ما خبر نداریم که لوح ها را کی دزدی کرده و صفه ای که خیمۀ امیر عبدالرحمن خان را زده بودند تا بحال موجود است. پدرم و موسفیدان آن میگفتند که در این زمان جنگ هزاره جات شروع شد و چند سال دوام داشت و کیفیت میرزا بیدل صاحب فراموش شد و کاکایم نادر نام از خوف و ترس از وطن فرار و چندین سال در قندهار و فراه فراری بود. در وقت امیر شهید به وطن آمد.

بقرار گفتۀ ریش سفیدان، آن ویرانه به یکه ظریف مشهور است و در آن جای قوم چغتای سکونت داشتند و در قدیم مار و گژدم پیدا شده بود. مردم ازخوف گژدم و مار کوچ کردند که نامدار آنها سید محمد خان بوده و قلعۀ آن تا بحال موجود است و از قوم چغتی در آنجا زنده و موجود هستند. زیارت هایی که در اطراف میرزا بیدل صاحب است، یکی خواجه اکبر ولی، خواجه قیام ولی، خواجه دریاب ولی، خواجه شیر ولی، خواجه محی الدین ولی و زیارت بی بی میباشد. این بود کیفیت میرزا حضرت بیدل که به هزاران مسلمان معلوم و مشهور است".

جناب میر غلام علی خان ده یحیی یی، نبیرۀ جناب مولینا شیخ سعد الدین انصاری (رح)، معروف به حاجی صاحب پای منار:

"از زبان پدر بزرگوارم جناب میر عین الدین خان که شخص عالم بودند و دیگر موسفیدان قریۀ ده یحیی و پای منار و غیره شنیده ام که مزار حضرت میرزا بیدل صاحب در دشت خواجه رواش زیر ویرانۀ یکه ظریف میباشد و لوح سنگهای مزار موصوف را در وقت امیر عبدالرحمن خان مرحوم، صاحب زمین از خوف حکومت شکستانده و مفقود کرده؛ زیرا امیر عبدالرحمن خان خیال تعمیر مزار مذکور را نموده بود. من در تمام دورۀ حیات بنام زیارت بیدل صاحب و تمام زیارت ها که در نواحی خواجه رواش، ده یحیی، پای منار، تره خیل و غیره همیشه دیده و شنیده ام صد ها زیارت درین قریه جات فوق موجود و هر یک بنام خود شهرت عام دارد. این است معلومات من دربارۀ مزار حضرت بیدل که از روی راستی و حقیقت تحریر نموده ام . غیر از این از هر موضع و هر مقام اظهار خود را تحریر خواهم نمود. همه متفقاً این خرابه را ثار (شاید حصار) ظریف مینامند و میگویند این ظریف از اولوس چغتای بوده و درین دهکده نیز اولوس چغتای ساکن بودند و بابر نیز از تُزک خود به سکونت مردم چغتای درین حدود تصریح کرده و یک قریه درین نواحی بنام الغوئی میباشد که تحریف همان ارگوئی است که در بدخشان ساکن و قوم بیدل خود را میدانند".

موجودیت مزار حضرت پدر معانی میرزا عبدالقادر حضرت بیدل در قریۀ خواجه رواش کابل و عدم موجودیت مزار آن حضرت در هند به دو اصل استوار است.

الف - موجودیت مزار حضرت بیدل در قریۀ خواجه رواش متصل نقاره خانه مشهور به یکه ظریف (ظریف شهر) کابل.

۱-شهرت عام مزار حضرت بیدل در خواجه رواش؛

۲-موجود بودن لوح مزار تا عصر اعلیحضرت امیر عبدالرحمن خان و ارادۀ امیر موصوف به تعمیر مزار حضرت بیدل و مفقود شدن لوح مزار حضرت بیدل توسط احمد شاه و سلطان شاه و برادرانش که باغ مدفن حضرت بیدل به تصرف شان بود؛

۳ -شهرت خرابهٔ منطقه مزار حضرت میرزا بیدل بزبان مردو زن، صغیر و کبیر بنام (یکه ظریف) و موجود بودن قبر ظریف مامای بیدل در پهلوی قبر میرزا بیدل (رح)؛

۴ -مسکن الوس چغتایی در خرابهٔ یکه ظریف تا عصر احمد شاه بابای کبیر و تیمور شاه و ظهور مار و گژدم در منطقهٔ یکه ظریف و پراگنده شدن قوم چغتایی از آن منطقه؛

۵ -موجودیت مردم چغتای، نبائر و احفاد میرزا ظریف در تپهٔ خواجه رواش جدید، که همه روایات متفق القول و متحد المرام بطریق تواتر اظهار نموده و اسناد تحریری نوشته اند؛

۶ -سند دستخط قاضی حسن مرحوم (قاضی دوران امیر شیرعلی خان) که از یک کتاب جنگ استنتاخ شده، نوشته شده بود. قبر میرزا عبدالقادر حضرت بیدل در قبرستان میرزا ظریف مامای حضرت بیدل در قریهٔ خواجه رواش قریب مدرسه و نقاره خانه میباشد؛

ب - عدم موجودیت مزار حضرت بیدل در هند:

۱ -جناب خواجه صاحب حسن نظامی شخصیکه آنجا را بنام زیارت بیدل احداث کرده، فرمودند: که چون مزار حضرت بیدل مفقود الاثر بود و از اینکه من از عقیدت مندان آن جناب میباشم و همیشه آثار شان را مطالعه میکنم - بعد گفتند که این مزار حقیقی مونس جان و دل میرزا حضرت بیدل نیست - من به فکر ابقای نام بیدل صاحب در دهلی این کار را کرده ام و به نظام حیدرآباد دکن که اجدادش از مخلصین حضرت بیدل بودند، بغرض تعمیر یک یادگار بنام بیدل استمداد پولی کردم . نظام۵۰۰۰ هزار کلدار هندی فرستاد و من دو هزار روپیه را صرف آن آبده کردم و ۳۰۰۰ آنرا صرف خانقا نمودم. قبر حقیقی بیدل معلوم نیست؛

۲ -عارف بزرگ شاعر شهیر میرزا اسد الله غالب که او نیز نه چندان دور از هم عصران حضرت بیدل است در پیدا کردن آرامگاه حضرت بیدل در هندوستان مؤفق نشده. اگر میشد در کتاب "مزارات اولیای دهلی" یا دیگر کتاب های مؤلفه خود مینوشت و درج میکرد؛

۳ -مرحوم غلام همدانی متخلص به مصحفی درتذکرهٔ مولفهٔ خود (عِقد ثریا) نگاشته که ۲۳ سال بعد از رحلت حضرت بیدل به مزار آن جناب در دهلی به غرض زیارت رفتم، ولی خانهٔ مدفن حضرت بیدل را ویران محض یافتم؛

از این عبارت محترم مصحفی چنین برمیاید که قبر حضرت بیدل باز شده بود و عظام آن حضرت قبلاً به کابل انتقال یافته بود؛

۴ -حضرت بیدل در شهر شاه جهان آباد دهلی مسکن گزید و بعد از رحلت نظر به وصیت خودش در صحن همان خانه نشیمن مدفون شد، چگونه شد که در این او آخر قبر آن حضرت به فاصلهٔ زیاد از شهر شاه جهان آباد در پرانه قلعه کشف شد؛

۵ -در جوار این زیارت که معروف به مزار بیدل در دهلی شده، قبر ملک یار پران بسیار نزدیک میباشد و لوحی هم دارد و این زیارت چندان بقبر حضرت بیدل نزدیک است که امکان ندارد سرای بیدل در جوار آن بوده باشد و یا بیدل در پهلوی مزار آن بزرگوار که از قدیم ها از اولیای هندوستان است ساکن بوده باشد و ذکری از آن نکرده باشد. حال آنکه نه خود حضرت بیدل و نه دیگران که مزار او را معرفی کرده اند، هیچ کدام نگفته اند که مزار بیدل در جوار متصل قبر ملک یار پران است و اگر چنین میبود خودش آنرا یکنوع افتخار دانسته اشارتی بدان مینمود. دیگر تذکره نویسان در آنجا که ذکر مزار و خانه حضرت بیدل را کرده

اند، قرینهٔ صریحتر از آن نداشتند که میگفتند مزار بیدل در سرای اوست که در جوار یا در داخل حریم مزار ملک یار پران است؛

۶ -داکتر غنی لاهوری رئیس پوهنتون وقت در پنجاب پاکستان تقریباً ۳۰ سال راجع به شخصیت و پیدا کردن مزار حضرت بیدل در هند تحقیقات نموده ولی از یافتن قبر حضرت بیدل در هند مؤفق نشد تا بالاخره به غرض جستجوی زیارت حضرت بیدل به کابل آمده و با دانشمندان کابل در وزارت معارف بحث در مورد حضرت بیدل داشته و معلومات اندوخته، فرموده است که آنقدر ها آثار حضرت بیدل که در کشور افغانها است، در هند سراغ ندارد و در اخیر داکتر غنی در نتیجهٔ تحقیقات خویش نگاشته است که از یافتن قبر حضرت بیدل درهند مأیوس شده و مزار حضرت بیدل که در پرانه قلعه توسط خواجه حسن نظامی احداث شده، جعلی و بی اساس است و اصلاً مزار پر انوار مونس دل و جان حضرت بیدل در کابل است؛

۷ -یک دانشمند و محقق انگلیسی کتابی موسوم به منتخبات حال علما و ادبا نوشته و این اکنون در کتابخانهٔ موزهٔ بریتش لندن موجود است، مؤلف راجع به حضرت میرزا حضرت بیدل بدین عنوان مینویسد (شاعر و فیلسوف شرق میرزا عبدالقادر بیدل در نظر غرب). در کتاب مذکور راجع به قومیت و سلسلهٔ نسب و سلک آبائی بیدل و مقام علمی آن جناب مضمونی بس عالی نگارش یافته است. بدین صورت شرح حال حضرت بیدل را مینویسد که "میرزا عبدالقادر بیدل از قوم چغتای برلاس است. در ابتدای حیات ملازمت در بار شهزاده محمد اعظم را داشت، تا خواستند حضرت بیدل مدح پرداز او گردد، چون بیدل به سوء استعمال هنر و معرفت خود راضی نبود، فوراً قطع علاقه نمود و از دربار سلطنتی کناره گرفت و از آن به بعد آزادنه امرار حیات نمود. بیدل دارای یک قوهٔ قهرمانانه و کریکتر پر افتخار بود از خود سبک جدید در عالم ادب ایجاد کرده . . ." در اخیر مینویسد که بیدل به عمر ۷۹ ساله درسال ۱۱۳۳ دنیای فانی را وداع گفت. اما این محقق از مزار بیدل هیچ ذکری نکرده، چون این دانشمند تمام تحقیقات خود را در باره حضرت بیدل در کشور هند باسعی و تلاش زیاد به پایان رسانیده، اگر اثری از قبر حضرت بیدل در آن وقت به هند میبود، بالضرور مقام مدفن را صراحتاً مثل دیگر حقایق مینوشت و اغماض و قلم اندازی نمی کرد . معلوم است در وقتیکه محقق انگلیسی به آثار بیدل تحقیق و تتبع مینمود، انتقال عظام آن جناب به وطنش عملی شده بود؛

۸ -علامه محقق جناب استاد صلاح الدین سلجوقی سفیر اسبق اعلیحضرت همایونی در مصر راجع به ملیت و مزار حضرت بیدل مقالهٔ مفصل و مبسوطی درسال ۱۳۳۵ عنوانی ریاست مستقل مطبوعات آنوقت از مصر فرستاده بودند که در شماره ۲۹۲ شنبه ۲۶ حوت سال ۱۳۳۵ روزنامهٔ ملی انیس نشر گردید:

"من در مدت ۵ سال در دهلی کوشیدم که قبر حضرت بیدل را پیدا کنم بالاخره فهمیدم که بیدل در آینده هم در هند دارای قبری شده نمیتواند و حتی افکار او در هند دیگر برای خود ملجایی نخواهد داشت.

وقتیکه حضرت بیدل در اخیر عمر خود فهمیده بود که بساط او از هند جمع میشود. همین که او را بخانهٔ شخصی او گور نموده بودند، علامهٔ اینست که بقایای او را بجای دیگری نقل بدهند. و این عین همان موضوع تدفین حضرت علی بن ابی طالب (رض) است که دربارهٔ حضرت بیدل تکرار میشود. این مکتب وحدت الوجودی که بیدل یکی از معلمین بزرگ این مکتب است چندین بار مورد ورشکستگی های زیاد واقع شده است. یکی از این ورشکستگی ها همانا واقعهٔ حسن بن منصور حلاج است، دوم آن واقعهٔ (جیور دانو برنو) است که او را کلیسای کاتولیک سوخت. سوم واقعه، قتل سرمد و شهزادهٔ داشنمند دارا شکوه است، که بعد از این واقعه ممکن نبود شخصی مانند بیدل خودش و یا قبرش در آن محیط آرام بماند. دور نیست و بلکه بسیار نزدیک است که جسد پر فضیلت او را که آشیانهٔ یک روح بزرگ صوفیانه بوده است به وطن اجدادی او آورده باشند. بویژه که صوفیان وحدت الوجودی در آن وقت در کابل و مخصوصاً در شمال آن نشاطی داشتند و این مکتب در "پای منار" تا چند سال قبل که هنوز جد استاد

میر امان الدین انصاری، که در قید حیات بود ادامه داشت و ادب فن پذیرایی کنند. مخصوصاً این ادب وحدت الوجودی بیدل که آیندهٔ اصلی درخشان دارد و باید آنرا عقیده و فکر دوره اتم شناخت.

میدانم بیدل در آینده قبری در هند نخواهد داشت. بهتر است افغانان او این مرد نامی خود را در آغوش بگیرند. عظمت بیدل از هیچ شخص تاریخی کمتر نیست و در ادب آن مقامی را دارد که ابوعلی در فلسفه دارد و مقبرهٔ او در کابل به هیچ صوت از مقبره حضرت سید جمال الدین افغان پیشوای اجتماعی ما اهمیت کمتری ندارد. این مرد در دنیای علم و فردوس آداب جاوید است.

پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهــم
بشکن غبار امکان تابشکنی کلاهم

۹ -در بازار انارکلی لاهور قبر کشور گشای افغانی در هند و سلطان قطب الدین ایبک، بانی قطب منار دهلی در جوار دیوار خانهٔ یک نفر هندو از یاد قدردانان نرفته، قدردانی شده و در همان بین دیوار قبر مزینی برایش ساخته اند. در بالای سرش لوحی از سنگ مرمر در بین دیوار نصب کرده اند و در آن مضمونی به زبان اردو نبشته شده که این قبر سلطان قطب الدین ایبک است که در چوگان بازی از اسپ افتاد و مرد. عین همین عبارت بزبان انگلیسی نیز در لوح سنگ دیگری نبشته شده و در پایان پای سلطان نامدار کشور افغانستان نصب کرده اند. اگر عظام حضرت مولینا عبدالقادر بیدل فیلسوف افغانی به وطنش کابل انتقال داده نمیشد، بالضرور از نظر ها دور نمیماند و از یاد دوستان و دشمنان، از خود و بیگانه، مسلمان و هندو فراموش نمیشد. این همه شواهد انتقال عظام را تثبیت میکند؛

بی مناسب نیست اگر انتقال عظام لازم الاحترام چند تن از بزرگان و نامداران کشور افغانستان را از خارج کشور در از منهٔ گذشته بداخل مملکت افغان تذکر بدهم.

مؤرخ مینویسد که حضرت مولینا یعقوب چرخی در بخارا رحلت و در حصار مدفون گردید (نبیره مولینا سید محمود معاصر حضرت بیدل حال آنکه قبر آن مفسر قرآن کریم و عالم شهیر افغان در (چرخ لوگر) قریب مزار والد بزرگوارش میباشد و مطاف خواص و عوام است. معلوم است که عظام مولینا را یک وقتی به حضیره آبایی او انتقال داده اند و همچنان مؤرخ مینویسد که حسن میمندی مرد دانشمند و نامدار در بار سلطان محمود سبکتگین در وقت سلطنت محمود در هرات فوت و در همانجا مدفون شد. اما امروز قبر حسن میمندی در زادگاهش قندهار میباشد و آبده شانداری در ین عصر فرخنده در قبرش تعمیر و بنا شده است.

در تاریخ روشن است که ظهیر الدین محمد بابر گورگانی، بانی و سر سلسله امپراتوری مغل در هند در شهر آگره رحلت نمود و در آنجا مدفون گردید؛ اما بعد از چند سال مطابق وصیت آن شهنشاه، عظامش را به باغ او در کابل انتقال و دفن نمودند.

ملیت و مزار حضرت میرزا عبدالقادر حضرت بیدل را تواتر اخبار و شواهد بی شمار نقلی و عقلی و اشتهار آن در خواجه رواش کابل ثابت گردانیده، اگر پشه یی از وجود عقاب تیز بین بلند پرواز انکار کند به عقاب چه ضرر میرساند، و یا خفاش که از پرتو آفتاب جهانتاب استناره نتواند به اشعهٔ آفتاب چه آسیب خواهد رساند.

یک جهان خفاش را برقی ز انوارش بس است
آفــتاب اســت آفــتاب اســت آفتاب

انتقاد و منطق تاریخی برسه اصل استوار است. تواتر خبر، موجودیت آبده، اسناد مرقومه. مزار حضرت حضرت بیدل در خواجه رواش به این سه اصل شرعی و منطقی متکی و مطابق میباشد و اسناد هر سه اصل

بدست موجود است و آن گنج عرفان در خرابهٔ مسکن میرزا ظریف مامای خود به حضیره آبائی خود در خواجه رواش آرمیده و زندهٔ جاوید است.

اول – اخبار متواتر قابل اعتبار شرعی و موجب علم یقین است؛

دوم- اخبار متواتر از منابع و وثاق تاریخی بشمار میرود؛

سوم – اخبار متواتر صد ها نفر مسلمین را اخبار و اظهار دو سه نفر تکذیب نمیتواند؛

میرزا عبدالقادر حضرت بیدل از دودمان برلاس بدخشان از احفاد خداداد خان، امیرالامرای بدخشان در عصر تیمور گورگان و فرزند میرزا عبدالخالق برلاس و چنان (درین قسمت در هنگام رو نویسی آن اشتباهی صورت گرفته است!!!) ارگو، سرلشکر اردوی بدخشانی در عصر همایون است که بکابل آمده در خواجه رواش به مسکن چغتائیان متوطن شده است.

بیدل متوطن کابل، غریب و مسافر هند، سیاح ایران و عراق و ماورا النهر میباشد. افغانستان قدم جای قلمرو میرزا عبدالقادر حضرت بیدل است.

از مرکـــز هند تا خـط ملتانـش
وز حــد عراق و یزد و تاکــانش
در هر معموره یی که کردیـم گذر
اول دیـدیـم سـواد گورستانـــش

نوت: این نبشته که از یک کتاب قلمی توسط محترم عثمان خان نالان راجع به انتقال تربت حضرت بیدل از دهلی به کابل، استنساخ نموده بود، مطابق اصل نسخهٔ خطی مذکور که حاوی دیزان و میناتور بود میباشد. اصل این سند فوق الذکر که در موضوع ذکر مزار حضرت بیدل در چهار صفحه بقلم قاضی سید حسن مرحوم (قاضی عصر امیر شیر علی خان) نوشته شده بود، (قبر میرزا عبدالقادر بیدل رح در قبرستان میرزا ظریف مامای حضرت بیدل در قریهٔ خواجه رواش قریب مدرسه و نقاره خانه میباشد.

نوت: الحسینی کابلی، سید محمد داؤد، **زندگی نامه و داستان مزار ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل**، مجلهٔ ادب، دانشکدهٔ ادبیات و علوم بشری دانشگاه کابل، چاپ سال ۱۳۴۸

آمار اوزان عروضی غزلیات

این آمار از میان ۳۲۳۳۳ بیت شعر موجود در گنجور از این شاعر استخراج شده است. توجه فرمایید که در این آمار تک مصرعهای میانه اشعار ترکیبی یک بیت به حساب آمده است. در ضمن، از آنجا که وزنیابی به شیوه دستی و در بعضی موارد با ملاحظه تنها یک مصرع از شعر صورت گرفته امکان وجود اشکال در آن (مخصوصاً درج اشتباهی وزنهای قابل تبدیل از قبیل درج وزن مثنوی مولوی به جای وزن عروضی سریع مطوی مکشوف (مفتعلن مفتعلن فاعلن) وجود دارد. برخی از بخشها شامل اشعار با بیش از یک وزن هستند که در این صورت عمدتاً وزن ابیات آغازین و برای بعضی منظومه‌ها وزن غالب منظومه به عنوان وزن آن بخش منظور شده است. منبع: سایت وزین گنجور

ردیف	وزن	تعداد ابیات
۱	وزن یابی نشده	١٦٤٨٠
۲	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (رمل مثمن محذوف)	۴۹۰۶
۳	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن (مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف)	۱۸۷۴
۴	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (هزج مثمن سالم)	۱۸۳۷
۵	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن (مجتث مثمن مخبون محذوف)	۱۸۰۷
۶	فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن (رمل مثمن مخبون محذوف)	۱۳۳۹
۷	مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن (هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف)	۱۳۳۷
۸	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن (مضارع مثمن اخرب)	۴۳۹
۹	فعلاتن مفاعلن فعلن (خفیف مسدس مخبون)	۲۹۵
۱۰	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن (مجتث مثمن مخبون)	۳۱۶
۱۱	مفاعیلن مفاعیلن فعولن (هزج مسدس محذوف یا وزن دوبیتی)	۳۱۶
۱۲	متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن	۱۹۳
۱۳	مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن (منسرح مطوی مکشوف)	۱۹۰
۱۴	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (رمل مسدس محذوف یا وزن مثنوی)	۱۶۷
۱۵	فعلاتن فعلاتن فعلن (رمل مسدس مخبون محذوف)	۱۴۷
۱۶	مفاعلن فع مفاعلن فع مفاعلن فع مفاعلن فع	۱۴۰
۱۷	فعولن فعولن فعولن فعل (متقارب مثمن محذوف یا وزن شاهنامه)	۱۴۰
۱۸	مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن (رجز مثمن مطوی مخبون)	۱۳۰
۱۹	مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن (هزج مثمن اخرب)	۸۸
۲۰	فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن (مقتضب مثمن مطوی مقطوع)	۸۶
۲۱	فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن (رمل مثمن مشکول)	۴۸
۲۲	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن (رجز مثمن سالم)	۴۶
۲۳	مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن (رجز مثمن مطوی)	۴۳
۲۴	مفتعلن فاعلات مفتعلن فع (منسرح مثمن مطوی منحور)	۳۷
۲۵	مفتعلن مفتعلن فاعلن (سریع مطوی مکشوف)	۳۶
۲۶	فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن	۳۴
۲۷	مفعول مفاعلن فعولن (هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف)	۲۳
۲۸	فعولن فعولن فعولن فعولن (متقارب مثمن سالم)	۱۸
۲۹	مستفعلن فع مستفعلن فع (متقارب مثمن اثلم)	۱۴
۳۰	فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن	۱۱
۳۱	متفاعلتن متفاعلتن متفاعلتن	۷



شاعران دیگر که تخلص بیدل را استفاده نموده اند

شاعران زیادی در اشعار خویش از تخلص "بیدل" استفاده نموده اند. بیدل شیرازی، بیدل قزوینی، بیدل ملتانی، بیدل سهسرایی، مولوی محمد حامد علی بیدل گوپا موی، بیدل پشاوری، بیدل یزدی، بیدل عظیم آبادی، بیدل جونپوری، پردواری سنگھ بیدل، رسول جهان بیگم بیدل، بیدل حیدری، منگل سین بیدل مرادآبادی، حامد حسین بیدل شاه جهانپوری و فقیر قادر بخش بیدل از جمله شعرای نامدار حوزه تمدنی فارسی و اردو هستند که با اشعاری با تخلص بیدل ثبت تاریخ نموده اند. در این بخش کوشش نموده ام تا نمونه اشعار این شعرا را خدمت شما پیشکش نمایم.



سید میرزا محمد رحیم "بیدل شیرازی"

حاجی میرزا رحیم، شاعر و طبیب دوران قاجار بود. وی در طبابت با نام حکیم باشی شناخته می‌شد. در شعرهایش با نام بیدل تخلص می‌کرد. وی همچنین دارای لقب فخرالدوله بود. حاجی میرزا رحیم، حکمت و طب را نزد میرزا حسنعلی طبیب آموخت. اجداد بیدل از اطباء دربار صفویه بودند و در زمان کریمخان زند نیز در دربار به طبابت میپرداختند. وی سپس از شیراز به تهران رفت و به معالجه بیماران پرداخت. بعدها، طبیب مخصوص فخرالدوله دختر فتحعلی شاه گردید. از این لحاظ او را حکیم باشی فخرالدوله نامیدند. در مدت غیبت میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله منشی الممالک، تحریر رسائل و فرامین دولتی را برعهده گرفت. میرزا رحیم، خوشنویسی هم می‌کرد و خط را هم زیبا می‌نوشت. در سال ۱۲۵۸ قمری، هنگام بازگشت از حج بیمار شد و در قم درگذشت و در همانجا مدفون شد. چند بیت از اشعارش خدمت شما تقدیم میگردد:

غم دوست

هر دلی را که غم دوست بود غم نبود
پای بست غم او را سر عالم نبود
آن که رخسار ترا دید و سر از پای شناخت

دارد او دعوی عشق تو مسلم نبود
خاک را جان دهی ار پا بنهی بر خاکم
قدمت کم ز دم عیسی مریم نبود
بر لب آمد ز غمت جان و نگفتم با کس
سر دل با که توان گفت که محرم نبود
با سر زلف تو دل عهد چو محکم دارد
چه غم ار رشتهٔ پیمان تو محکم نبود
گر چه خارند گدایان در میکده را
عزتی هست که در سلطنت جم نبود
موسی ار زان که به مقصود رسید از قبسی
شعلهٔ حسن بتان از قبسی کم نبود
هر که دل بست به رویی ز سر جان بگذشت
سر این نکته به عشاق تو مبهم نبود
لشکر غم به دل هر که شبیخون آورد
چارهٔ درد به جز جام دمادم نبود
دیده ام دلبران در همه آفاق ولی
دلبری چون تواش اندر همه عالم نبود
هر که را سینه ز پیکان تو مجروح آمد
به جز از ناوک مژگان تو مرهم نبود
ماتم آن است که دور از تو بماند بیدل
ور نه جان دادن در پای تو ماتم نبود
بیدل شیرازی



فقیر قادر بخش "بیدل"

فقیر قادر بخش مشهور به "بیدل" شاعر و صوفی زبان سندهی به تاریخ ۱۸۱۵ در ایالات سنده (Sindh) پاکستان کنونی به دنیا آمد. محمّدمحسن والد قادر بخش نیز یکی از صوفیان حنفی مذهب و قادری مسلک بود. نام فقیر قادر بخش در جمع بزرگان ادبیات زبان سندهی مانند شاه عبدالطیف بهاتیه، سچل سرمست جایگاه خاص خود را دارد. از فقیر قادر بخش اشعار بجز اشعار سندهی اشعار فارسی نیز بجا مانده است.

از پنج سالگی تا دوازده سالگی، به تحصیلات مقدماتی پرداخت و زبانهای فارسی و عربی را فراگرفت و زبانهای اردو و سندی و سرائیکی را در محلّ زندگی خود، مانند زبان مادری، آموخت و به همه این زبان‌ها آثاری از خود به یادگار گذاشت. فقیر قادر بخش به تاریخ ۱۵ جنوری ۱۸۷۳ در شهر روحی پاکستان کنونی در گذشت.

موصوف برای اشعاری که به هر یک از این زبان‌ها می‌سرود، تخلّصی جداگانه برگزیده بود: در اشعار عربی، "قادر"، در فارسی "بیدل" و در سندهی و اردو و سرائیکی، "طالب" تخلّص می‌کرد.

مزارش نزدیک ایستگاه سندِ پاکستان است و در شانزدهم ذیقعده هر سال، مراسم "عُرس" به یاد او بر مزارش برگزار می‌شود.

نمونه شعری فقیر قادر بخش بیدل

ز عشق کیفیت نقش حسن پرسیدم
جواب داد که این نقش عین نقاش است
دیوان مصباح الطریقت (فارسی)

غزل

تیرے فراق میں اے صنم ہر روز ہے حالم بتر
تجھ کوں ہے لازم دم بدم بخشش میری احوال پر
جب تم چلیا گلزار سے اے رشک خوبان چمن
بلبل کہا تب سوز سوں مجھ پر ہے اب روز حشر
معشوق بے پرواہ آگے گرچہ عبث ہے التجا
عشاق کو بہتر نہیں زیں شیوہ کار دگر
تصویر کی حاجت نہیں دل کے نگارستان میں
فارغ ہے بزم معنوی از غلغلۂ نفع و ضرر
فرہاد شیریں چل گئے لیلیٰ و مجنوں بیشتر
بیدلؔ کی نوبت آج ہے با شاہد شیریں نظر

بکوشش فهیم هنرور
۱۲ سرطان ۱۳۹٦

نوت: مجموعه اشعار که شامل شانزده جلد کتاب میشود را آقای لارشاری یکتن از اعضای گروپ فیسبوک دوستداران بیدل از ایالات سنده (Sindh) پاکستان برایم ارسال نمود که بابت این همکاری ممنموم. قابل ذکر است که آقای لارشاری در ترجمه و تفسیر اشعار حضرت بیدل رح به زبان اردو مهارت خاص دارد و در گروپ های فیس بوک نیز مصروف ارایه خدمات میباشد.



عبدالرحمن بیدل حیدری

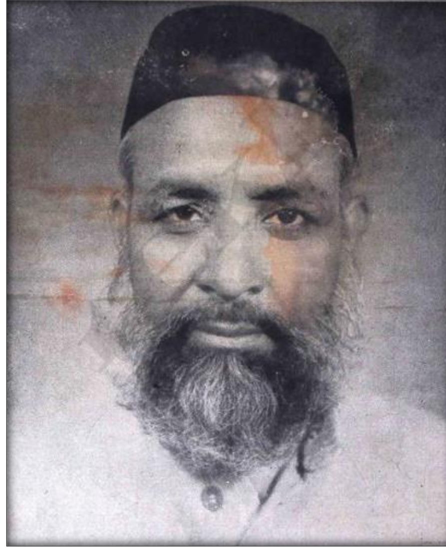
بیدل حیدری در ۲۰ اکتبر ۱۹۲٤ در میروت هند برطانیوی به دنیا آمد. نام اصلی او عبدالرحمن بود. بیدال در ابتدا قاضی آباد نام داشت. بعدها جلال الدین حیدر چنان تحت تأثیر ضلوی قرار گرفت که او را بیضال حیدری نامیدند. پس از تأسیس پاکستان مهاجرت کرد و ابتدا در لاهور و سپس در کبیروالا اقامت گزید. اشعار وی بیشتر بر موضوعاتی مانند عاشقانه، نابرابری اجتماعی، فقر و سختی می چرخد. در سال ۱۳۷۳ اولین مجموعه شعر او به نام «شعرهای من» منتشر شد. دومین مجموعه شعر در سال ۱۳۷۵ منتشر شد. مجموعه‌ای از بیدل حیدری نیز با نام «اوراق گل» منتشر شد که هیچ نسخه‌ای از آن در کتاب‌های راهنمای آن زمان حفظ نشد. بیدل حیدری در ۷ مارچ ۲۰۰٤ در کبیر والا درگذشت و در قبرستان محلی به خاک سپرده شد.

این هم نمونه شعری موصوف:

میرے بچے

مستقبل اور حال مبارک
بچوں کو یہ سال مبارک
عزم و عمل کا پیرایہ ہیں
بچے قوم کا سرمایہ ہیں

بکوشش فهیم هنرور
۲ فبروری ۲۰۲۳
ویرجینا



چھودری عبدالستار خان
بیدل مرادآبادی

تمہارے عشق سے دم بھر کو آنکھیں پھیر لیں ہم نے
پریشان زندگی کے واسطے جب زندگی دیکھی
نہ جانے برق نے پھونکا تھا کتنے آشیانوں کو
چمن میں ہم نے ہر سو روشنی ہی روشنی دیکھی
چھودری عبدالستار خان بیدل مرادآبادی





بیدل سرحدی

مرشدِ کامل بشر کے بھیس میں نورِ خدا
میں نے شعروں میں سمویا ہے ثوابِ زندگی
آپ سر پہ رکھ کر دیجیئے مجھ کو دُعا
آپ کے قمدوں پہ رکھ دی ہے کتابِ زندگی
بیدل سرحدی



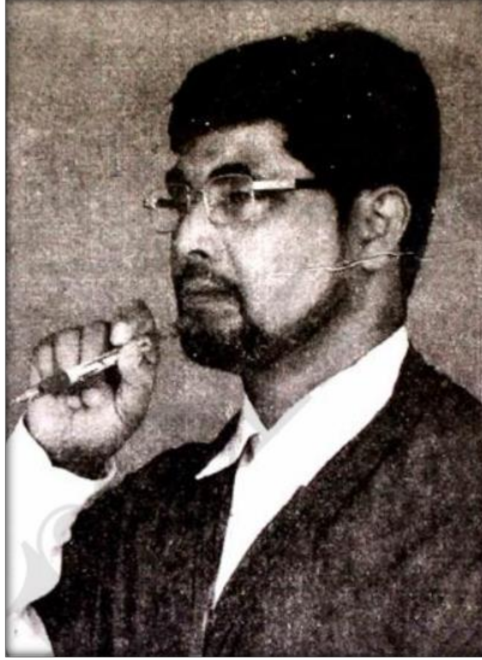
بیدل عظیم آبادی

خود محبت درد ہے اور درد کا درماں بھی ہے
ہے یہ وہ مشکل کہ مشکل بھی ہے اور آساں بھی ہے
عاشق ابروئے جاناں عاشق مژگاں بھی ہے
دل میں شوق تیغ ہے ذوق لب پیکاں بھی ہے
میرے گھر آئیں گے وہ لایا ہے مژدہ نامہ بر
یہ پیام زیست بھی ہے موت کا ساماں بھی ہے
سچ بتا پروانہ کس کی آتش الفت ہے تیز
کون سوزندہ بھی ہے اور کون خود سوزاں بھی ہے
ابتدا موہوم اس کی انتہا معدوم ہے
یہ کتاب عمر کا مضموں بھی ہے عنواں بھی ہے
کیا بتائیں تم کو ہم نرخ متاع زندگی
یہ کبھی بے حد گراں ہے اور کبھی ارزاں بھی ہے
خوگر جور مسلسل ہو گئے قلب و جگر
مجھ پر ان کا بھی کرم ہے غیر کا احساں بھی ہے
چشم جاناں جان لیوا بھی ہے اور جاں بخش بھی
موت کا باعث بھی ہے اور چشمۂ حیواں بھی ہے
قطرۂ خوں جو طراز نوک مژگاں تھا کبھی
اب وہی رنگین گوہر زینت داماں بھی ہے
رتبۂ عالی ہمارے داغ دل کا دیکھیے
روکش خورشید بھی رشک مہ تاباں بھی ہے
کھینچتا ہے کیوں مرے پہلو سے تیر دل نواز
دل کے بہلانے کا ہمدم اور کچھ ساماں بھی ہے
یہ کشش کس کی ہے کس کا لطف ہے کس کا کرم
آج محفل میں کسی کی بیدلؔ خوش خواں بھی ہے
بیدل عظیم آبادی



علامه شیخ محمد عبداللہ بیدل
بجز عشق و محبت اور کیا ہے شغل اے بیدل
ہوا ہوں عاشق شیدا حمید الدین صوفی کا
علامه شیخ محمد عبداللّٰہ صاحب بیدل
***
نه هر کس سزای سخن گفتن است
سخن گفتن و بکر جان سُفتن است
علامه شیخ محمد عبداللّٰہ صاحب بیدل
***
چون بود اصل جوهر قابل
تربیت را درو اثر باشد
علامه شیخ محمد عبداللّٰہ صاحب بیدل

محمد حبیب بیدل
بیدل کی غزلیں ہوں گی نہ فانی یہاں کبھی
گا گر کوئی سنائے گا تب یاد آئیں گے
***
ہے جذب حسن یار رخ ماہتاب میں
پر تو ایسی کے حسن کا ہے آفتاب میں
دیوانه تیرا تیرے تخیل میں مست ہے
دنیا لگی ہوئی ہے حساب و کتاب میں
محمد حبیب بیدل



مشتاق احمد بیدل

قدم قدم پہ تماشاے زندگی دیکھو
نفاق و بغض و حسد اور دشمنی دیکھو
تڑپ رہی ہے سرِ راہ آدمیت آج
نفوسِ امن کی بڑھتی درندگی دیکھو
قدم قدم پہ تماشاے زندگی دیکھو
نفاق و بغض و حسد اور دشمنی دیکھو
تڑپ رہی ہے سرِ راہ آدمیت آج
نفوسِ امن کی بڑھتی درندگی دیکھو
مشتاق احمد بیدل

بیدل جونپوری

بڑے ارمان سے نکلا تھا شاپنگ کے لیے گھر سے
کلوزنگ پہ ہر اک بازار تھا کل شب جہاں میں تھا
بیدل جونپوری

بیدل قریشی

تری حمد ہے فرض میری زباں کا
کہ خالق تو ہی ہے زمین و زماں کا
ترا حکم جاری ہے کون و مکاں میں
تو ہی حکمراں ہے یہا کا وھاں کا
بیدل قریشی



منگل سین بیدل مرادآبادی

حاصل کسی دنیا میں ظفرمندی ہے
جو چیز یہاں دیکھے وہ گندگی ہے
او حسن مجازی کے پجاری ہوشیار
جو کچہ نظر آتا ہے نظر بندی ہے
منگل سین بیدل مرادآبادی

رسول جہاں بیگم بیدل

دیکھ کر اذن طرب ساقی و می خانے کا
جھک کے منہ چوم لیا شیشے نے پیمانے کا
ساز عشرت سے نکلتی ہے صدائے ماتم
کیا یے دنیا ہے مرقع مرے غم خانے کا
نظر آتی ہے ہر اک بت میں خدا کی صورت
سلسلہ کعبہ ث ملتا ہے صنم خانے کا
آج وو محفل اغیار میں آتا ہے نظر
دل مرا آئنہ ہے جس کے پری خانے کا
حرم و دیر میں کس طرح لگے دل اس کا
جس کی نظروں میں ہو نقشہ ترے کاشانے کا
بیدلؔ اس طرح سے کچھ عمر بسر کی میں نے
زندگی کا ہوا اطلاق نہ مر جانے کا
رسول جہاں بیگم بیدل

الحاج علامه حکیم ابوالحنات
ایوب حسن بیدل فاروقی
جتنا دشوار حیوان کا انسان هونا
اتنا ہی سھل ہے انسان کا حیوان ہونا
پر یه ہرگز نہیں باور ہمیں، کیا ممکن ہے
ایک ملک ترکا یه انسان سے شیطان ہونا
جیسے ممکن نہیں شیطان کا رحمان ہونا
ابوالحسنات ایوب حسن بیدل فاروقی

پروفیسور عبدالمنّان بیدل عظیم آبادی
ناله اس زور سے کیوں میرا دوہائی دیتا
اے فلک گر تجھے اونچا نه سنائی دیتا
دیکھ چھوٹون کو ہے الله بڑائی دیتا
آسماں آنکھ کے تل میں ہے دکھائی دیتا
پروفیسور عبدالمنان بیدل عظیم آبادی



نامهٔ بیدل به میرزا فضایل در طلب غِچک مرتب

نامهٔ شماره ۱۹۰ از رقعات بیدل (کلیات بیدل، چاپ کابل)

قانون عواطف آن مجموعهٔ اخلاق، از مخالف‌نوازی‌های اوضاع زمان، در پردهٔ دایرهٔ امن و امان جمعیت آهنگ شوق دوام باد.

مخلص نوازا، اگر حسن بی‌ساختهٔ غچک به آرایش گیسوی تار سلسله پیرای نغمات و فاق گردیده باشد، بی‌نوایان محفل آرزو را صداواری موصوف مقامات سرور گردانند، که نفس متردد چون کمانچه، مقید خراش سینه است و نگاه منتظر چون موی چینی محو کاسهٔ چشم. مضراب شوق را متحرک و زمزمهٔ تمنا را متصاعد انگارند. و جمیع مترنمان انجمن حضور را دمساز دعوات اخلاص شمارند. زیاده آهنگ اشتیاق است والسلام.



قید زمان (با حروف ابجد) در اشعار حضرت ابوالمعانی بیدل رح

(بقلم محترم تامیل افیس بیدل شناس افغانستان)

حضرت ابوالمعانی بیدل رح با فهم فرا زمینی برای ضبط تاریخ، با شیوه خاص، کلام را در نظم طوری نقط بندی میکرد، که بیانگر قید زمان با حروف ابجد بود. هرگاه در ابیات حضرت بیدل با مصرع مواجه شدید که علامه (:) را دارا بود، بعد آن کلام، قید تاریخ است.

بطور مثال:

مرزای سلیمان لقب دریا دل / چون کرد بملک جاودانی منزل

از خامهء دل حیرت رقم بیدل ریخت / تاریخ وفات او: بجنت داخل

ب = ۲	ج = ۳	ن= ۵۰	ت = ٤۰۰
د = ٤	ا = ۱	خ = ٦۰۰	ل = ۳۰

جمله = ۱۰۹۰

یعنی تاریخ وفات مرحوم میرزا سلیمان ۱۰۹۰ ه. ق

تشریح جدول:

ا	۱	س	٦۰
ب	۲	ع	۷۰
ج	۳	ف	۸۰
د	٤	ص	۹۰
ه	۵	ق	۱۰۰
و	٦	ر	۲۰۰
ز	۷	ش	۳۰۰

ح	۸	ت	٤۰۰
ط	۹	ث	۵۰۰
ی	۱۰	خ	٦۰۰
ک	۲۰	ذ	۷۰۰
ل	۳۰	ض	۸۰۰
م	٤۰	ظ	۹۰۰
ن	۵۰	غ	۱۰۰۰



گفتند شهزاده محمد اعظم متولد ۱۰٦۳ هجری قمری بود.

تحقیق ما استنباط بر کلام بیدل و حضرت بیدل رح چنین میفرمایند.

****

در مدح شاه و تولد شهزاده

مامور شد خیال طرب تا کند رقم
سال ولادتش که بود افضل زمان
در گوش شوق ملهم رازم بمژده گفت
صبح مراد ملت و دین قبله جهان

همانا تذکر شد ، حضرت بیدل شمارش تاریخ را با اتکا حروف ابجد ، در نظم بیان می نمودند .

صبح = ۱۰۰	**مراد= ۲٤۵**	**ملت = ٤۷۰**	**و = ٦**
دین = ٦٤	**قبله= ۱۳۷**	**جهان = ۵۹**	**جمله = ۱۰۸۱**

سال تولد اولین پسر جهانگیر (اورنگ زیب)، شهزاده محمد اعظم ۱۰۸۱ هجری قمری.

چرا؟

از سال ۱۰۷٦ هجری قمری الی ۱۱۱۸ هجری قمری شاهنشاهی، تحت حکمروایی اورنگ زیب عالمگیر بود.

شاهنشهی که در چمنستان معدلت
شاخ گلست در کف او تیغ خون فشان
بیدل



نگاهی به نکات بیدل

نکات بیدل ، زیباترین و لطیف ترین و سلیس ترین بخش نثر بیدل است. هر نکته ، جوهره تفکّر و جهان بینی بیدل را با ایجاز و اجمال تمام به تصویر می کشد. این کتاب بیدل ، مدّت های مزید کتاب درسی بوده است. و نسل های متعدد و با فرهنگ آنرا جالب یافته اند و به خوانش گرفته اند.

نکات جمعا حاوی ۷۵ نکته است. در نکات ، موضوعاتی توضیح داده شده است که صوفیان بزرگ به مریدان خود می آموختند. مسایلی همچون : تمرین و تربیت روحانی ، احتراز از اسارت دنیا ، طلب تقرّب حقّ ، تواضع و احترام به کرامت بنی آدم ووو.

به نمونه ی اشعاری از نکات توجه کنید که در بابِ باد بودن آمال دنیوی و کوتاه بودن فرصت های زندگی، چنین هشدار می دهد:

ای به اسباب من و ما متّهم
آنچه آوردی ، نفَس بود از عدم
با چنین بنیاد موهومی خیال
می تپی در آرزوی جمع مال
می رود چون باد فرصت از بَرَت
می کند خاکِ جهان ، بارِ سرت
آنچه باد آرد ، نیرزد جز به باد
تا بکی بر باد باید دل نهاد

جلد چهارم
چاپ کابل

شخص ظاهر را به مظهریست مستا، تا فضول انجمن تحقیق نباشی ، آسمان را به رفعت مفتخر مبندیش ، تا برای خود پستی فطرت نتراشی.

شرح

این نکته بیدل صد کتاب سخن است. انسان همیشه مشتاق و مست، تظاهر بیشتر است، تظاهر زیبایی، تظاهر دانش، تظاهر دارایی، عقل، هنر، و امثال آن، که بر استنباط کلام حضرت بیدل رح، نباید خود را بر اوج سرفرازی اندیشید، تا آن بلند پروازی، موجب پستی سرشت و نهاد شخصیت نگردد.

نکته پنجاه و چهارم
کلیات بیدل چاپ کابل
چهار عنصر

مع (معیت) چیست؟

مع، در معنی ویژه و مختص خود همراهی را افهام کند، عارفان به این یقین اند، دل همراهی روح ست، هر قدر عشق در دل افزون گردد، همانقدر روح نزدیکتر به روح دیگر میگردد و در یک مقطع با هم، واحد...

خواه این روح انسانی باشد و خواه تجلی لایزالی.

حضرت مولای بزرگ بلخ رح، می فرمایند

تا معیت راست آید زانکِ مُرد
با کسی جفتست کو را دوست کُرد
این جهان و آن جهان با او بوّد
وین حدیث احمد خوش‌خو بوّد
گفت المرء "مع" محبوبه
لا یفک القلب من مطلوبه

محمد ص فرموده اند: «المَرْءُ مَعَ مَنْ أَحَبَّ»: هر شخصی در سفر ابدی با کسی خواهد بود که او را دوست دارد.

حضرت ابوالمعانی بیدل رح، می فرمایند

معنی بیابان نسخه اسرار از معمای تامل و قعر تفکر معانی خاصهء دریافته، که حصول بین دو عدم لفظ "مع " است و مراد ازین "معیت" امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دویی و ادراک حقیقت من و تویی است، تمیز این مرتبهء غیب مطلق را باشارت "احدیت" منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شهادت اضافی، عبارت واحدیت برآورده.

حق می گوید من نه ازل نه ابدم / آنسوی شماره و تعین احدم
یکتایی من کرد خیال دو عدم / جوشید مع از میان عرض عددم

تامیل افیس



نکتهٔ از پدر معانی حضرت بیدل
بر گزیده از چهار عنصر
حاجی جلال

عالمی به وضع خود خرسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش.جهانی سرگرم آتش سود است به واعظ دم سردی آب تکلیف مباش.اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درانباشی ،اگر ناخنت رساست بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی .پیداست که ناقص طبیعت را از ورق گردانی

لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال است یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید کودن طبیعت را به گردش ساغر ادوار نشۀ بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید (خطا گرفتن در کیش ادب نیست)

بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است
کس عیب کس نبیند تا بی حیا نباشد



نکته بیدلی

بر گرفته از کتاب
سیری در نکات بیدل
روانشاد استاد محمد عبدالعزیز مهجور رح

اگر طبیعت کسی را مایل نفاق دریابی به یقین شناس که صحبت اکابر در نیافته و پرتو آفتاب آداب برطبع خبیثش در نتافته.

در چاپ کابل کلمه خبث بین جمله مایل و نفاق (مایل خبث و نفاق) علاوه شده است اما تذکر نیافته است که از کدام نسخه گرفته شده ، به هرصورت ابوالمعانی به این نظر است که صحبت اکابر در اصلاح شخصیت های پست و نفاق پسند تاثیر مثبتی دارد و صحبت اشخاص صالح افراد پلید را به اصلاح می کشاند و این رباعی تائید کنندۀ نکته بیدل رح است.

گر طبع نه از اهل کرم رم میداشت
میدان به یقین که سرکشی کم میداشت
از سجده هیچکس نمی کرد ابا
گر شیطان صحبتی به آدم میداشت



نکته بیست و هفتم

نکات حضرت بیدل رح، جلد چهارم چاپ کابل

آیا گاهی با شما چنین اتفاق افتاده، که در مغازه ای، از پاسخِ نامِ یک نوع میوه تایلندی، که بار ها دیده اید، معذور گردید. بر استنباط کلام حضرت بیدل، این هم نوع کوریست، در حقیقت، با امکانات معلوماتی امروزی، در اکثر موارد، ما کوریم که سبب همین بی دقتی و کوتاه نظری ما، موجب بسیاری بدبختی ها ست. بطور مثال، در تربیه اطفال امروزی، ما اصلآ، نمی خوانیم، که چطور باید با یک اولاد (نوجوان کنونی) برخورد کرد.
همینطور هزاران مورد دیگر

از آن حضرت رح می خوانیم.

چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد، آیینه دار کوریست، و مژگان خوابیده هر چند آفتابش چراغ زیر دامن باشد، دلیل بی نوری. اگر بخیه های مژگان از هم نمی توان گسیخت، نمک گریه باید بر این زخم ها ریخت، و اگر با این پیه افسرده؛ شمع نگاهی نتوان افروخت؛ به طمعگی زاغ و زغن باید فروخت.

چشم خواب آلود کلفتخانه در بسته است / سَیَل اگر غافل شود آتش بر این بنیاد ریز

زندگی بیداری است ایثار جان پاک کن / صورت مرگ است رنگ خواب، بر اجساد ریز

مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش / بر اثر های تماشا هر چه بادا باد ریز

تامیل افیس



نکته سی و هفتم
کلیات بیدل جلد چهارم، چاپ کابل

آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطهء است چو مردمک ، طوفانش از جا نمی برد ،و هر چه از خارج جمع نمایی هر چند دفتر هاست در چشم گشودنی چون مژه بر هم می خورد.

زینهار با " گفتگوی منتخب عالم" خو نگیری، تا همچو عوام در شکنجه ء رسم، زنده نمیری.

بحسب وقوع اتفاق!

موجی که سر از موافقت امثال خود پیچید، صدر آرایی دستگاه گوهرش مسلم گردید، و قطرهء که قدر تنهایی نشناخت ، اجزای جمعیت خود، پایمال هجوم موج ها ساخت.



نکته پنجاه و هشتم
نکات حضرت بیدل رح
بقلم تامیل افیس

دیده ها باز است اما خواب می بینیم و بس
تا دیده بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست
بیدل

دو چشم بسته، تو در خواب نقش ها بینی
دو چشم باز شود، پرده آن تماشا را
مولوی بلخی

فشرده سخن: از فاضلی پرسیدند، خواب افضل است یا بیداری، فرمود: افضلیت به معنی فوقیت است، و فوقیت دلیل غالبیت، هر گاه کیفیت نسخه وجود که منقوش (نقش) رموز این دو حقیقت است، به مطالعه امتحان دراید و به درس تحقیق آراید، عبارت ناتوانیهای مغلوب، روشن است، و معنی قوت غالب، بی گفتگو لب، مبرهن (آشکار).

هدف چیست؟

حضرت بیدل رح بر این عقیده می فرمایند، که چون خواب غالب بر بیداریست، پس خواب افضل و بیداری مغلوب است، یعنی روح در خواب بیدار و دل منور می گردد و در بیداری همانا مشوش، مشغول و پنهان.
این نکته در افکار، اندیشه بزرگ را می گشاید، که از توان قلم بیرون است.



مشایخی که بیدل
در چهار عنصر از انها یاد کرده است

برگرفته شده از کتاب (فیض قدس)
موخذ جناب قطره بقایی

بزرگانی که خضر طریق و رهنمای بیدل رح بوده و بیدل از محضر شریف ایشان کسب فضایل نموده و برخورداری ها دیده، اینها می باشند.

شیخ کمال، شاه قاسم اللهی، شاه فاضل، شاه صاحب کابلی رح، شاه ملوک، شاه یکه زاد، در کتاب چهارعنصر داستان های مفصلی از این بزرگان مندرج میباشد و این داستان ها همه ذکر روابطی است که بیدل را به این بزرگان بوده و کراماتی است که بیدل رح از انها مشاهد فرموده.

شرح زندگانی و تاریخ تولد و وفات و موطن و مدفن انها در چهار عنصر مذکور نشده، بیدل رح نیز به آیین مورخان دراین باره سخن نرانده و ازاینجاست که نمی توان از خواندن چهار عنصر به شرح احوال خانواده، نام و نسب و تاریخ زندگانی انها درست پی برد، خاصه که دوسه تن از انها مجذوب و وارسته بوده اند و در خرابه ها سر و پا برهنه به سر می بردند. تنها یک نقطه در باره ی این وارستگان به دست میاید که چون بیدل انها را شاه لقب داده، سید بوده اند، چنانکه اکنون هم دربعضی از نقاط دیار ما و هم در پاکستان سید را شاه و پادشاه می خواندند.

بیدل هنوز کودک بود در اثنای صحبت شیخ کمال با میرزا قلندر دعایی از زبان شیخ شنیده و زنی را بدان وسیله علاج نموده بود. چون این خبر به شیخ کمال رسید، بیدل را به حضور خویش خواست و کتابی دراین فن به وی بخشیده که بیدل همیشه از ان مستفید میشد، بیدل در باره استفاده خود از شیخ کمال میگوید:

شبنم از خورشید، فیض عالم بالا شود
قطره گر دریا شود ازصحبت دریا شود
مایهٔ رنگینی اندوزد ز ابر نو بهار
تاکف خاکی، چمن پردازد از خوبی ها شود

ودر مورد شاه قاسم اللهی:
بیدل در سال ۱۰۷۱ هجری هلالی به رهنمایی مامای عارف و عالمش میرزا ظریف به خدمت این سید بزرگوار در اوریسه مشرف شد و سه سال از محضر ان خضر راه تحقیق استفاده نمود و به قول خودش دران محفل قدم در عالم دیگر گذاشت و چمن ها بر سرزد.

خاک بودیم از بهار جلوه ای ساغر زدیم

دیگران گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم
غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب
ما چو غواص از تامل بر سر گوهر زدیم
همچو شمع آخر غبار ما به بی رنگی رسید
در همین محفل قدم در عالم دیگر زدیم

بیدل چندان مفتون جمال معنوی و پایهٔ معرفت این سید گردید که حتی دیوانه وار گفت:
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه ات
اصطلاح شوق بسیار است و من دیوانه ام

و میگفت این سید ما را از ما ربوده است آیینهٔ معنی ما زنگی چون سایه داشت، به پرتو خورشید الفتات وی از خودز دوده گشتیم، از گفتار بیدل پایدار است که شاه قاسم اللهی، همچنان که صوفی و عارف و از رسیدگان بارگاه قدس بود، به علوم رسمی نیز دسترسی تمام داشت و حتی گاهی شعر هم میگفت، بیدل این رباعی را از وی ثبت نمود.

در کوی دلارام گذر باید کرد
فعل بد خویش را بدر باید کرد
آیینهٔ شوق را صفا باید داشت
در وی رخ یار را نظر باید کرد

و از عبارات بیدل رح به تامل بر میاید که باید دست ارادت به وی داده و تلقین طریقت از حضرت او گرفته باشد.

اینهم در مورد وفات ان شاه قاسم اللهی:

شه سریر یقین، قاسم اللهی
که داشت ذات حقش ملک انتظام صفت
دماغ وحشت عنقایی اش رسایی کرد
پری فشاند ز آشوبگاه دام صفت
حضور ذات، می ذوق وحدتش پیمود
تغافلی زد و برهم شکست جام صفت
به عافیت کدهٔ غیب بود شمع شهود
رساند تا احدیت پی خرام صفت
ز سال واقعه اش بیخودی به گوشم گفت
ز بی تعینی ذات رفت نام صفت

شاه صاحب کابلی رح:
نام و نسب این بزرگوار از هیچ جا معلوم نمیشود، تنها چیزی که میتوان به هویت وی پی برد، اینست که وی سید بوده و منسوب به مردم کابل، بیدل با این درویش شوریده ی وارسته داستنها دارد که بسیار شبیه است به داستان حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی و شمس الحق تبریزی، دیدار اول بیدل با شاه کابلی تاثیر در وی نمود و او را به وجد و حال و شور در آورد که حتی نزدیک بودبیدل رح راه جنون سپرد و ترک تعلقات گوید و دامن صحرا گیرد وبه سر شیدایی زند و به قول مولانا رح عقل دور اندیشی را بد رود گوید. در دامان جنون آویزد، چناانکه هنگامی که شاه کابلی بعد از ملاقات اول از نظر بیدل رح پنهان گردید و ناپدید شد، بیدل

رح در فراق او میگوید: ناچار خیال وحشت مال طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودی آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت.

رفتم از خود، عشق سرکش ماند و بس
سوختم چندان که آتش ماند و بس
از تماشاخانۀ نیرنگ هوش
طاق نسیانی منقش ماند و بس

بیدل رح در سال یک هزار و هفتاد و شش نخستین بار در دهلی به زیار ت این سید شوریده شرفیاب گردید. دراین وقت از عمر بیدل رح بیست و دو سال میگذشت در طلیعۀ زندگانی و نو بهار جوانی بود و حال و وجدی داشت که خود را از ان چنین تعبیر میکند (الحاصل به فضل همت یکتایی، می بردم، غیری در تامل نمی گشود، نشه ای نرسانیدم تا عشق به دماغم نرسید و دردی سر نکشیدم تا شوق خمارم نکشید، خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی بود از آغوش مشاهده حق. در ان حالت این بیت بی اختیار به زبان بیدل میگذشت و همیشه ان را تکرار می نمود.

از هر چه سرایمت فزونی
خود گوی، چه گویمت که چونی

تا انکه در اوریسه شبی که این بیت را مکرر میخواند، در عالم خواب بیت زیر را به گوش دل وی خواندند.
از ما با ماست هرچه گوییم
ما همچو تویی دیگر چه جوییم

چون یک سال از این خواب گذشت روزی در دهلی بیدل رح به منزل اشنایی نشسته و سخن ازمجذوبان پیوسته بود، یکی از حضار گفت مجذوبی دراین ایام دریکی از خرابه های دهلی اقامت دارد و شگفتی ها از وی به مشاهده میرسد. گاهی هر قدر اب و نان نزد وی می برند به یک نفس همه را فرو می برد و اگر او رابه طعام و آب تکلیف نکنند هفته ها به گرسنگی و تشنگی میسازد.

این نشئۀ غیب فارغ از عرض ظهور
از بس که تعینی ندارد منظور
جایی همه هوش است و ندارد خبری
در جای دگر بی خبر و جمله شعور

مردم این دیار را عقده بر انست که وی از کابل است و در انجا دیده شده. هنوز گرم این صحبت بودند و سفره گسترده ف که ان کشور پردۀ حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح ورود، نمک مائدۀ حضور گردید بعد از خوردن چند لقمه برخاست و دست بر دست بیدل رح نهاده او رابه اقامتگاه خودبرد. در ان ویرانه مانند گنج با هم نشستند و چون پاسی از شب گذشت، احوال عجیبی دست داد، زیرا شاه کابلی به قاه قاه خندید و همان بیت را که بیدل رح در عالم رویا در اوریسه شنیده بود، شاه خواند. بیدل رح را دهشت و هراس عظیم دست داد و گفت این بیت از کیست؟ شاه کابلی خنده کنان گفت: از آن ماست.

ان شب را بیدل با ترس و اضطراب دران ویرانه به سر برد و چون صبح دمید، چنداکه از، دید اثری از شاه کابلی پدیدار نیست. روز ها در فراق وی زار زار می گریست .چندانکه از وی سراغ کرد، نشانی نیافت. دو سال با گریه و

زاری و اضطراب و بی قراری به سر برد، تا بار دوم در شهر متهرا به دیدار وی رسید و این چنان بود که اغلب بیدل رح به درد چشم مبتلا میشد و از آن سخت رنج میبرد، این رباعی لطیف را در آن باره گفته:

از بس دیدم کشیدن درد به چشم
خون میکندم شنیدن درد به چشم
درد دگر از نظر نهان میباشد
درد چشم است دیدن درد به چشم

دوسال پس از دیدن شاه کابی، که هنوز اضطراب و بی قراری داشت و شعلهی شوقش از پا ننشسته بود، شهر به شهر و روستا به روستا میگشت و بی اختیار گاهی دامن صحرا میگرفت و گاهی سربه پای کوه می نهاد و به قول خودش.

شاه ملوک:
معلوم نمیشود که این کلمه نام است یا لقب، به هر حال وی از وارستگانی است که در خرمن پندار بیدل آتش زد و در شور و شعر و حال او تاثیر فراوان داشت، بیدل در عنصر اول کتاب خود از وی ذکر میکند و او رابه وراستگی و کرامت و کمال می ستاید و صحیفۀ شرح احوال وی را به این ابیات مصدر میگرداند.

نشئۀ بیخمار محفل حال
آتش پنبه زار و هم و خیال
بی نیاز جهان رسم و سلوک
تاج ارباب فقر، شاه ملکوک

این درویش شوریده در سرای بنارس که موضعی است از نواحی بهار، زندگانی داشت، روزگاری چون سایه به پای درختی واکشیده بود و سبزه وار به مشت خاکی تنیده، ازجهان و جهانیان وارسته وبه ملک قناعت ساخته بود.

بوی گل رفته زخودپرفشان
مشت پری ریخته در آشیان

هیچگاه به آب و نان میل نمی کرد و ارادت کیشان، لقمه را به دهانش فرو میبردند. مرقعی داشت که گاهی می پیچید و گاهی از ان به در میامد روزها در کلبۀ میرزا قلندر می آمد و بیدل از فیض صحبتش مستفید میشد شاه ملوک همیشه با خود حرف میزد و مردم از کلمات وگفتار متراکم وی راز های باطن خودرا می شنیدند.

صحبت خود با خودش صد انجمن آهنگ داشت
با وجود ساز بی رنگی، دو عالم رنگ داشت

وی همان کسی اس تکه شیخ کمال پیوسته او را مورد ملامت قرار میداد و مردم را از صحبتش منع میکرد و او نیز در خلال کلمات پراگنده خود به ملامت وی زبان میگشود.

بیدل میگوید: روزی در محل میرزا قلندر جمعیاز بی ادبان به ازار وی کوشیدند. شاه ملوک عتاب اغاز کرد وبه انها گفت ای سگان! در خرقۀ من پوست نیست، به پوست خود ها در افتید. انها چندان به سر و روی هم زدند که به جزای کردار خویش رسیدند. بیدل دراین باره میگوید

الحذر ای غافل از خشم به خود پیچیدگان
ای بسا کشتی که در طوفانِاین گرداب رفت
هرکجا بینی مراقبت طینتی تسلیم شو
هم به چای سجده باید بر در محراب رفت
کیمیای دانشی گر کرده ای کسب ادب
نیست جز اکسیر چون بیتابی از سیماب رفت

بیدل روزی به کلمات وی گوش نهاده و دانسته است که شاه ملوک او را به شاعری توصیه میکند دراثر این توصیه سه شب به کلمت پراگنده او گوش نهاد و چهل بیت از خلال ان به دست اورد و چون به زبان هندی بود از نگاشتن ان صرف نظر نمود.

شاه یکه زاد:
دیگر از وارستگانی که بر شعلهٔ باطن بیدل رح دامن زده اند شاه یکه زاد است، بیدل ا ورا نیز در زمرهٔ مجاذیب و سوختگان می شمارد در ایامی که بیدل در قصبهٔ آره میرزا قلندر سکونت داشت به خدمت وی رسید این شاه چون شاهان دیگر درویش و وارسته و مست و شوریده بود.

بیدل به کرامت وی سخت معتقد است. حتی داستانی از او نقل میکند که وقتی بدون وسیله کشتی از معبر دریای گنگ عبور نموده بود.چون در نگارش این داستان بیدل رح بسیار صنعت به خرج داده، قسمتی از ان را دراینجا می آوریم.

(وقتی در معبر دریای گنگ که از تعمق اندیشی ظرف قطره اش، کشتی هوش گردابی است و به طوفان خیالی رشحهٔ موجش، خانهٔ اندیشه سیلابی تصور صافی های آبش آیینهٔ دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش حایل سراغ عافیت جستن.

ژرف دریای که بود از عمق حسرت خیز او
چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه
هرکجا سیر شنایش در تصور گل کند
از هجوم اشک بر مژگان گذر بندر نگاه
دور گردون گر کند از دور ایامش رسن
تا قیامت بر نیارد از حیضش عکس ماه

برکشتی گران لنگری احرام عبور بسته بود و سبک تر از اشاره در ابرو نشسته. از کمال ضعف چون کمال در ماه نو نمی نمود و از فرط تسلم چون مالیدن از ناخن بریده گرهی نمی گشود. هنگامی که به آشوبگاه وسط در یا رسیدند، ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسهٔ حرصی بیار است.

عجز تهی دستی از ان گنج قدرت هرچند مقابل طلبش زبان معذرت گشود، عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود، غفلت بی دردی اش بر ان داشت که به تهدید ملاحی ازارش رساند و به جای درهم، داغ انتقامی بستاند، ناگاه از کشتی بیرون جست و چون شکن در طرل موج نشست. خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و ندامتی از هر طرف هنگامهٔ غریو آراست. فرمود: ای بی خبرا! به یمن ناتوانی ان قدر نشکسته ایم که دوش موج، رخت ما نتواند کشید و به غبن سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت چشم حباب، پل ما نتواند گردید تا نفس کشیدنی به رنگ نسیم از آب در گشت و تا چشم مالیدنی چو ن حباب از نظر ها غایب گشت.

ای بسا روشندلی کز بی نیازی های شوق
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است
هرکجا گرد شکستی سرمه آراید به چشم
بی تامل نگذاری ان جا کلاه افتاده است
معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند
ورنه در هرخاک، چندین دستگاه افتاده است

ذره تا خورشید، عرفان جلوه است اما چه سود
دیده ها ی خلق پر غفلت نگاه افتاده است
عالمی محمل به دوش وهم جولان می کند
کیست تا فهمند که منزل هم به راه افتاده است.

و همین طور ابیات دیگری موجود است.

شاه فاضل:
دیگر از بزرگانی که بیدل رح از محضر وی برخوردار شده، شاه فاضل است. نسب و هویت و حتی نام و کنیت و موطن این بزرگوار نیز درست معلوم نمیشود.بیدل در باره وی میگوید

از دامگاه انجمن و هم جسته ای
بیرون کاینات، چو عنقا نشسته ای
دامن ز گرد الفت امکان، فشانده ای
طرف کُله ز رنگ دو عالم، شکسته ای

از این دو جمله که بیدل در باره وی میگوید، چدید میاید که شاه فاضل در عین وارستگی و تجرد، شعر میگفت و نثر شیوا می نوشت. (نثری داشت از سنجیدگیهای مواعظ دلپسند، مسجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط معانی بلند، روشن تر از نثر مراتب نجوم) وسیله ارتباط او نیز میرزا قلندر بود که با وی رفت و امد داشت. بیدل همیهش در مجلس او میرفت و به سخنان او گوش میداد و او نیز پیوسته استعداد و زکای بیدل را می ستود و میگفت: کاش مانند من دیگران نیز هب حرف وی گوش نهند تا ان غنچهٔ خاموش به گفتار آید.

در انیجا بیدل تاثیر صحبت را چنین شرح میدهد که بعضی از این طایفه چنان اند که دلهای حاضران به صحبت شان بی اختیار محزون میگردد و برخی چنان اند که در صحبت شان مردم شاد و مسرور میگردند.

بیدل معتقد است که تصرف نمودن در مزاج غیر، دلیل کمال این طایفه میباشد. مرید مانند ان قطرات اب می باشد که در مقابل پر تو خورشید، روشن و مشعشح بنظر میاید، یا مانند سر انگشتان که نزدیک شعله چراغ چون شمع فروزان معلوم میشود.
شاه فاضل به نوشیدن عصاره خرما میل فراوان داشت و در ان باره افراط میکرد. بیدل ازاین افراط وی نیز داستانی دارد که از ذکر ان صرف نظر شد.

شاه ابوالفیض معانی:
دیگراز کسانی که بیدل رح در چهار عنصر از وی ستایش نموده، شاه ابوالفیض معانی میباشد که شرح احوال او نیزبه درستی معلوم نمیشود و بیدل رح در عنصر دوم در انجا که از وجه نگارش بعضی منثورات یا وجه انشاد

بعضی از منظومات خود یا د میکند، او را می ستاید و معلوم میشو ددر پنته در منزل میرزا ظریف به خدمت شاه ابوالفیض معانی رسیده دریکیاز مجالس مردی که چرت را با مراقبه فرق نمیکرد و خود عادت به کشیدن تنباکو (و ممکن است استعمال افیون) داشت، از شاه ابوالفیض معانی راجع به مراقبه استفسار کرد و وی به جواب او پرداخت، بدیل نیزبه شنیدن ان کلمات در صدد ان افتاد که دراین مورد مقالتی بنگارد، چنان چه ان مقالت را نگاشت و در چهار عنصر درج نمود که ما در محل ان ذکر خواهیم کرد. همچنان دران روز بیدل رح در مورد وارستگی یک رباعی فی البدیهه انشاد نمود.

ای دل! ز غم و نشاط دوران بگذر
از بیش و کم و مشکل و اسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاد درآی و دامن افشان بگذر

میر کامگار:
این شخص، پسر عمده المکل جعفر خان بود در رقعات بیدل رح نام وی را مذکور شده در قطعات نیزیک قطعه بیدل دارد که تاریخ فتح بیلوت از ان می برآید و ان اینست.

ان کامگار عصر که در پیش تیغ او
خورشید چون سپر سر خود می کشد به جیب
بیلوت را به یک نفس از خصم پاک کرد
برداشت همچو مهر ز آفاق زنگ غی
اقبال رو نمود به گلزار انبساط
گل کرد سال فتح ز حرف (نوید غیب)

وی از امرای اورنگ زیب و مردی شعر دوست و شاعر نواز و ادب پرور بود، با بیدل رح نیز اخلاص و احترام داشت . در ماثر عالمگیری مرات الخیال نام وی مذکور است.

روزی در باغ دهره شعرا در محفل وی گرد امده و سخن از شعر و شاعری پیوسته بودند و هر یک به کمال دانش خود می لافید ند و با انکه جز مقلد محض نبودند، دعوای برتری برهمگان داشتند به قول بیدل رح

ناقص چندی هک در تفتیش گاه امتیاز
ادمیت داشت از اوضاع شان ننگ خری
بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین
گردن دعوا ز شاخ ثور گردون برتری
بی خبر کز دستگاه یک دو لفظ مستعار
پیش نتوان برد با معنی سپاهان همسری
گر بود عرض کمال آیینه در بر داشتن
از نمد هم می تواند جوش زد اسکندری
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن
ژاله بیش از یک دو دم برخود نچیند گوهری
رتبهٔ معنی به قدر همت مرد است و بس
گر ببندد آبله از پا نمی آید سری

سر انجام هنگامی که در ان باغ گرم صحبت بودند و دبیل رح نیز حضور داشت، طوفانی برخاست و غباری سخت تیره و هولناک در فضا پدیدارشد.میر چمن ضمیر (کامگار خان) گفت در هر موضوع نظم و نثری از مطالعه ام گزارش یافته. چه میشود حاضران دربارۀ غبار نیز چیزی انشا د کنند. در این حال طبع طوفانی بیدل به تلاطم امد و پارچه ی منثوری در بارۀ غبار نگاشت و انرا (سرمه اعتبار) نامید. خودش این داستان را چنین می نگارد: دران حالت، برق آهنگی قانون شوق، ننگ افسردگی نپسندید و طوفان نوایی سازبیان، بساط تغافل برخود نچید.

ای بسا معنی که فیض یک شرر گل کردنش
برق خرمن سوز انکار جهانی میشود
نالۀه بی وقت، از تاثیر محروم است وبس
چون اثربالد، خموشی هم فغانی میشود

آنگاه گوید: پیش از ان که این هرزه تازان غبار و همی بر انگیزند، سبک عنانی خامۀ بیدل بی منزل آریمده بود و قبل از ان که این تیره درونان دماغ سودا یی بسوزند، پرتو این چراغ از خلومت به انجمن رسیده) یعنی هنوز ان سخن سازان مقلد سطری ننگاشته بودند که طبع مضمون افرین بدیهه سرای الهام نمای بیدل رح پارچۀ شیوایی بر اورد. چون دراین قطعه بیدل کمال اوستادی خودرا صرف نموده و نماینده حبس بدیع و قلم رسا و درعین حال ترجمان سبک خاص او میباشد، خلاصۀ ان را دراین جا اقتباس میکنیم، تا معلوم شود قدرت خامۀ وی مضمون خشکی را به چه تعبیرات شاعرانه و پیرایه های لفظی و معنوی می آراید و چه اندازه تکلف دران به کار میبرد.

سرمه اعتبار در وصف غبار

نه غبار است کز این دشت پر افشان برخاست
نگهی فال تماشا زد و مَژگان برخاست
بحری امد به جنون، موج گهر در آغوش
حیرتی جوهر آیینه به دامان برخاست
حسن اگر موج زند ان قدرش طوفان کو؟
شوق اگر ناله شود، این همه نتوان برخاست

میرزا سید ابوالقاسم ترمذی:
این شخص نیز از سادات بود و با میرزا قلندر دوستی داشت و تاریخ تولد بیدل رح را (فیض قدس) و انتخاب دریافته و به میرزا قلندر گفته و میرزا قلندر نیز ان را یک نوع پیشگویی به علو مقام و فیوضات بیدل دانسته بود. در چهار عنصر در ضمن ستایش میرزا قلندر اشارتی به نام این شخص رفته و همان مادۀ تاریخ وی نقل گردیده است . علامه معاصر خواجه عبادالله اختر در کتابی که به زبان اردو و در شرح احوال بیدل نگاشته، گویا این شخص را با شاه قاسم هواللهی یک تن پنداشته است . به عقیده این عاجز هیچ مدان شاه قاسم هو اللهی شخص جدا و میرزا ابو القاسم ترمذی شخص جدا میشباشد زیرا اولاً میرزا ابو القاسم ترمذی رح معلوم میشود که از قدیم خانواده بیدل رح را می شناخت و مادۀ تاریخ تولد او را قبلاً استخراج کرده بود و شاه قاسم هو اللهی به قول خود بیدیل در اوریسه با وی و میرزا قلندر اشنا شد . چنان که قبلاً نگاشتیم ثانیاً بیدل حضرت هو اللهی را شاه قاسم نامیده و این شخص را میرزا ابو القاسم خوانده است.

شرح احوال وی درست معلوم نمیشود درقطعات بیدل نیز ازا وی یاد کرده شده و از ان کلمات ماده تاریخ به نظرم در اورده است.

به سالی که بیدل به ملک ظهور
ز فیض ازل تافت چون آفتاب
بزرگی خبر داد از مولدش
که هم (فیض قدس) است و هم (انتخاب)

میرزا قلندر:
چنان که در صل اول شاره کردیم میراز قلندر عم میراز بیدل رح بود و بعد از مرگ پدر تربیت بدیل برعهده وی بود. این میرزا از سرداران جنگجو و مبارز محسوب میگردید و در سپاه عالمگیری رتبل سرداری داشت. چنان که همه خانوادهٔ بیدل رح سواران دلیر و سرداران عسکری بودند، میرزا قلندر نیز در فن سپای گری و سواری مهارتی به سزا داشت ومردی پهلوان و زور آزما و نیرومند بار آمده بود و همچنان که بیدل اشاره کرده است که (برای کسب معاش متتبع سنت آبا گردیدم وبه طریقهٔ سپاه گرویدم) معلوم است میرزا قلندر نیز دراین فن پیرو پدران خود بود و این دلاوری و سرداری را زا پدران خویش به ارث یافته بود.

بیدل در وصف زور ازمایی و هنر نمایی عم خودبه اشباع سخن رانده میگوید ریسمانی را که از موی اسپ تابیده و از ان اشکیل پای شتر می ساختند، برای امتحان به اندازه قد ادمی در زمین فرو می بردند. میرزا قلندر ان را به یک حمله چون مواز خمیر بر میاورد، یا از هم می گسیخت. چندین خسته زردالو را به فشار سر انگشت خرد میکرد. اشیای اهنین را که کج میبود و با پتک و سندان اسان راست نمی شود به قوت بازو راست میکرد. در کوه های بلند اگر اسپش از پا می ماند، ان را به دوش می کشید و شتر های بار دار را از جرها بر میاورد. نوبتی در جنگ هزاره پاشنهٔ پایش واژونه شد ه بود، بدون ان که به کسی اظهار کند با نی های تیر ان را بست و سه روز به همان حال به جنگ دوام داد با وصف مشاغل عسکری و پهلوانی و پر دلی و سرداری، شاعر پیشه و درویش بود. جذبه و حال داشت، همواره به صحبت صاحبدلان می رسید و از مجلس ارباب طریق انتفاع معنوی بر میداشت.
میرزا قلندر به مدرسه نرفته و علوم رسمی را نیاموخته بود، ولی گاهی شعر میگفت و طبع موزون داشت. بیدل رح چیز های شگفت از وی روایت میکند. میگوید گژدم از سایه اش می گریخت و اگر بیشتیر توقف میکرد می مرد. قفل های آهن به اشاره سبابه اش باز میشد. هننگامی که تب میکرد، سه صد مثقال روغن گاو را یکباره می نوشید، تب رخت می بست و اگر چشمش درد میکرد، فلفل سوده بر ان می پاشید و شفا می یافت، با وصف ان که یک هفته غذای جوانان خوراک یک وقتش میشد هفته ها به گرسنگی می ساخت و از تردد باز نمی استاد و به رهبانیت نمی پرداخت. عبارت بیدل رح در این جا چنین است: عبارت بیدل دراینجا چنین است: با این همه مشق خود شکنی، ساعتی چون موج از تردد نمی آسود و به آیین آفتاب، سواری جهان تازش دایمی بهود .
به خلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان نوزاییده همت به خلوت پرستی می گمارند، گاهی تایک ماه به ریاضت تن میداد و چیزی نمی خورد. در این حال نیز از تردد باز نمی ماند، تا ان که کارش به ضعف می انجامید و به اصرار یاران به اب و نان میل میکرد.چون از وی پرسیدند که چرا این همه سختی را تحمل میکنی؟ گفت: من زاهد وشیخ نیستم، اما چون بر ترکیب عنصری دیده تامل می گشایم، می بینم گرسنگی برهمه مردم غالب است اگر چه با این بلا در اویختن کار دشوار است، همت من تاب زبونی نمی آرد و غیرت من نمیخواهد تحکم او رابردارم. بیدل چنان که عادت دارد که برای اثبات رجحان قول و عمل هر یک از ممدو حان خود نکته یا نکاتی ذکر کند، این جا نیز در باره گرسنگی و سیری و این که گرسنگی تصفیه باطن می آرد سطری چند می نگارد، نبذی از ان سطور اینست.

گرسنگی

(حصول نعمت کمال، بی وساطت گرسنگی محال است و سیرابی زلال جمعیت، بی وسیله تشنه لبی سراب خیال، ظرف های خالی از یک سر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یک دست اماده فروریختن گرانی های جسم اگر به پایه سبک روحی رسد از استعانت ریاضت است و کدورت های دل اگر ایینه وار صفا گردد به صیقل کاری خراش محنت. خلای معده در همه حال مستعد جذب کمال است وامتلا در جمیع اوقات مادهٔ غثیان و انفعال)

نفس فرعونی است هان سیرش مکن

تا نیارد یاد زان کفر کهن
گر بگرید ور بنالد زار زار
او نخواهد شد مسلمان هوش دار
نفس سگ را هر که سیرش کند
در گنه کردن دلیرش میکند

میرزا ظریف:

وی مامای میرزا بیدل بود و در فقه و تفسیر و حدیث از علمای عصر محسوب میگردید. بیدل بدان صورت که به نام میرزا قلندر بفصلی جداگانه در چهار عنصر باز کرده، میرزا ظریف را به فصلی مستقل یاد نکرده اما در ضمن حدیث دیگران ازوی نام برده، مقام فصل و دانش وی را ستوده است.

در سال ۱۰۷۱ هنگامی که به خدمت شاه قاسم هواللهی در اوریسه رسید، میرزا ظریف را به این عبارات می ستاید (میرزا ظریف که به عرصه ی علوم و فقه و احادیث، علم نعمانی می افراشت و چهره ی اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرایی خان مزین داشت، سه سال از صحبت شاه هو اللهی انتفاع معنوی بر میداشت)

همچنین نوبتی دیگر ه به خدمت شاه رسید و در مورد تفسیر چند آیت قرانی از شاه قاسم هو اللهی استفسار نموده اند، درانجا از نگارش بیدل معلوم میشود که میرزا ظریف چهل سال به مطالعه ی تفسیر مشغول بود و چندین جلد تفسیر را مطالعه کرده بود.

همچنین وقتی میرزا ظریف از بیدل رح به حضور شاه هوالهی شکایت نمود که بیدل با مجاذیب و شوریدگان سر و کار دارد و عمر خودرا دراین راه بدون جهت ضایع میکند. اینجا دو نکتبه به نظر میرسد. اول این که میرزا ظریف بیدل را بسیار دوست داشت چنانکه بیدل میگوید میرزا ظریف از راه تفقدی که بزرگان را بر فرزندان لازم است این شکایت را به شاه هواللهی نمود .دوم اینکه میرزا ظریف با علوم شرعیه سر و کار داشت و از علمای متشرع و متقی بود و از مجذوبان و ملامتیان خوشش نمی امد و مانند میراز قلندر نبود کهبا شوریدگان و بی سر و پایان نیز ارادت داشته باشد.

از داستان بلدهٔ پتنه و صحبت شاه ابو الفیض معانی این نکته روشن میشود، که میرزا ظریف با علما و دانشمندان محشور میبود و این مردم او را به نگاه احترام می دیدند و در منزل او حلقه های بحث در علوم و ادبیات دایر میگردید، چنا که بحث واله هروی درحضور شاه هو اللهی نیز در منزل میرزا ظریف اتفاق افتاده بود.

یک جای دیگر نیز بیدل رح از وی ذکر میکند و حکایت مهر علی را که از دوستان میرزا ظریف بود شرح میدهد در دستان شفای سید محمود و روزی بیگ و کرامت شاه هواللهی در ان مورد نیز نام میرزا ظریف مذکور شده است . به هر حال میرزا ظریف از علمای عصرو از مربیان و غم خواران بیدل رح بود.

میرزا ظریف در سال ۱۰۷۵ وفات یافت و میرزا بیدل در تاریخ فوت وی این قطعه را نگاشت

قدوه اهل فضل خواجه ظریف
که چو او سالکی یگانه نبود
نفسی جز حدیث ورد نداشت
قدمی جز به راه فقر نسود
هر قدر فضل و علم بیشی کرد
درس تسلیم و مسکنت افزود
آخر از آشیان بی رنگی
طایرش بانگ ارجعی بشنود
چشم پوشید و از جهات گذشت

مژه بربست و بال ناز گشود
یعنی از دامگاه وحشت رنگ
جست و در ملک عافیت آسود
وقف این مصرع است تاریخش
نیک فرجام عاقبت محمود



ملاقات با ناصر علی سر هندی
بقلم محترم اکرم بسیم

ناصرعلی سرهندی از شاعران برجستهٔ روزگار بیدل، شاعری بسیار مغرور بوده و هیچکس را جز خودش قبول نداشته است.

سیدحسام‌الدین راشدی در «تذکرهٔ شاعران کشمیر» می‌نویسد: شیخ [ناصرعلی] در جنب خود هیچ شاعری را به خاطر نمی‌آورد و معاصرین را وقعتی نمی‌نهاده. روزی میرزا بیدل با وی ملاقات کرد، پرسید: چه نام داری؟

گفت: بیدل منم. گفت: دریافتم، چندی از خراب‌کرده‌های تو، اینجا آمده بودند. یارا! بگو در این روزها چقدر مضامین را خراب کرده‌ای؟ میرزا جواب به نرمی ادا کرد. روزی شیخ به دیدن میرزا آمد. میرزا مثنوی خود را که به «طور معرفت» موسوم است، در سواد پیرایه سکانه پیش شیخ عرض کرد. چون به این بیت رسید:

مزن بر هیچ سنگی سخت دستی
که میناداربغل خفته‌ست مستی

شیخ گفت: مصراع آخر خوب گفته‌ای. میرزا گفت: مصراع اول خود تضمین می‌نمایند؟ گفت: قابل آن مصراع نیست که من مصرع خودش تضمین نمایم.



منقوطه

منقوطه در معنی حروف نقطه دار و ضمناً نوع طرح شعر است. (مرحوم دهخدا)

مهارت فرا زمینی شاعر را در درآوردن نظم و اوزان شعری از حروف نقطه دار و اهمیت زیر، زبر، پیش و ساکن را آشکار می سازد.

نمونه ای از منقوطه های حضرت بیدل رح

تَن زَن ز غَضبْ بَتختِ شفَقَتْ بنشین
جَشنِ تَزیینِ جَنتِ فیضْ ببین
بیبُغضِ تشَنُجْ بَیقینْ بَخشْ یقین
تَیغِ شَغَبِ چِینْ جَبینْ زَنْ بجبین

بکوشش: تامیل افیس





غزلی‌که می‌خوانید، واپسین غزلی‌ست که بیدل سروده و پس از اتمام آن وفات نموده است، البته یک رباعی نیز از این برهۀ زمانی موجود است. این غزل بیدل را میرزا محمدسعید، پسر ماما/دایی بیدل از زیر بالش ایشان پیدا نموده است. متن از دوست بزرگوارم محترم رائد قریشی، تصویر کار خودم

به شبنمی صبح این گلستان، نشاند جوشِ غبارِ خود را
عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکردیم کارِ خود را
ز پاسِ ناموسِ ناتوانی، چو سایه‌ام ناگزیرِ طاقت
که هرچه زین کاروان گران شد، به‌دوشم افگند بارِ خود را
اگر دلت زنگ کین زداید، خلاف خَلقت به‌پیش آید
صفای آیینه شرم دارد که خرده‌گیرد دچار خود را
به عمرِ موهوم، فکرِ فرصت فزود صد بیش‌وکم ز غفلت
تو گر عیار عمل نگیری، نفس چه داند شمارِ خود را؟
قدم به صد دشت‌ودر گشادی، ز ناله درگوش‌ها فتادی
عنان به ضبطِ نفس ندادی طبیعت نی‌سوار خود را
ز شرم هستی قدح نگون کن، دماغِ مستی به وهم خون کن
تو ای حباب از طرب چه داری؟ پر از عدم کن کنار خود را
بلندی‌ای سر به جیب پستی‌ست اعتبارِ جهان هستی
چراغ این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزارِ خود را
به‌خویش گر چشم می‌گشودی، چو موج دریا گره نبودی
چه سِحر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بهارِ خود را
تو شخص آزادِ پرفشانی، قیامت‌است این‌که غنچه مانی
فسرد خودداری‌ات به‌رنگی که سنگ کردی شرارِ خود را
وداعِ آرایش نگین کن، ز شرم دامانِ حرص چین کن
مزن به سنگ از جنونِ شهرت چو نام عنقا وقار خود را
به‌در زن از مدّعا چو بیدل ز الفت وهمِ پوچ بگسل
بر آستان امید باطل، خجل مکن انتظار خود را

ترجیع بند
حضرت ابوالمعانی بیدل رح



ملکیت تصویر از جناب سید نعیم حامد الحامد – ریاض عربستان سعودی

ترجیع بند

ما حریفانِ بزمِ اسراریم
مستِ جامِ شهود دیداریم
جوشِ بحرِ محیطِ لاهوتیم
فیضِ صبحِ جهانِ انواریم
اثر و فعلِ حق، ز ما پیداست
بی‌گمان عرضِ سرِّ اظهاریم
جلوه‌فرماست حق به کسوتِ ما
لاجرم طرفه رنگ‌ها داریم
گاه جامیم و گاه باده‌ی ناب
گاه ساقی و گاه خمّاریم
گاه مجنون و گاه جوهرِ هوش
گاه مستیم و گاه هشیاریم
گاه، مجنونِ کارهای خودیم
گاه، از فعلِ خویش بیزاریم
گاه، از خویش رفته چون سیلاب
گاه، تمکین‌بنا چو کُهساریم
گاه، معموره‌ی وجودی را

به غذا و شراب معماریم
گاه، در عالمِ تغافلِ شوق
بی‌نیاز از خیالِ تیماریم
گاه، در دل ز خالِ لاله‌رخان
تخمِ سودایِ عشق می‌کاریم
گاه، از زلفِ عنبرین‌مویان
به شکنجِ هوس گرفتاریم
حاصلِ کار و بارِ عشق و هوس
همه از ماست تا چه برداریم؟
در چمنزارِ عالمِ امکان
از رهِ جسم و جان، گل و خاریم
گاه لطفیم، موجِ آبِ حیات
دمِ سرگرمیِ غضب، ناریم
برقِ عشقیم، شعله می‌خندیم
ابرِ شوقیم، ناله می‌باریم
گرچه بالذّات واحدیم به حق
لیک با اسم و فعل، بسیاریم
شوقِ ما با وجودِ بی‌رنگی
تا به رنگ آشناست، گلزاریم
کفر و دین است گفت‌وگو، ورنه
عینِ تسبیح و عینِ زنّاریم
به فضولان ز درسگاهِ یقین
این دو مصرع گواه می‌آریم

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

روزگاری‌ست از محیطِ بقا
همچو موج اوفتاده‌ایم جدا
یعنی از درسِ معنیِ اطلاق
حرفِ تقیید کرده‌ایم انشا
در تماشاگهِ قِدَم بودیم
فارغ از عرضِ چند و چون و چرا
جوش زد ناگهان محیطِ وجود
موجِ تمییزِ عِلم شد پیدا
موج چون بر کنارِ بحر رسید
کرد ظاهر مظاهرِ اسما
اسم صورت‌پذیرشی گردید
گشت حادث حقیقتِ اشیا
آسمان‌ها پدید شد زان موج
چون حباب از تلاطمِ دریا
دورِ افلاک شد کثافت‌ریز

تا عناصر پدید شد زین‌ها
نور و ظلمت مقابلِ هم شد
داد آرایشِ صباح و مَسا
گشت اضداد، ظاهر از اعداد
ضدِّ نار، آب و، ضدِّ خاک، هوا
از عناصر، جماد صورت بست
شوق ننشست ساعتی از پا
پس طبیعت در اهتزاز آمد
از جمادی نبات یافت نما
باز حیوان شد و ازو انسان
شد مسمّی به آدم و حوّا
کرد پیدا ز نوعِ انسانی
کافر و گبر و مؤمن و ترسا
وحدتِ صِرف، جوشِ کثرت زد
خامشی شد بدل به رنگِ صدا
جلوه بر جلوه رنگ و بو جوشید
حسن، بی‌پرده شد ز جیبِ خفا
ممکن آمد برون ز سازِ وجوب
از چه؟ از نغمه‌ی تأمّلِ ما
جز ز حادث، قدیم رخ ننمود
کرد از بس خِرَد معاینه‌ها
عقل هرگز نداشت آگاهی
کز چه محبوسِ لفظ شد معنا
چون به دریایِ حیرت افتادیم
باطنِ ما ز عشق یافت ندا:

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

عشق تا مایلِ بیان گردید
دو جهان شوخیِ زبان گردید
آمد و بر درِ شنیدن زد
خامشی رفت و داستان گردید
آفتابِ ازل نقاب گشود
ذرّه ناچار پَرفِشان گردید
ظاهر و باطنی به حرف آمد
اعتبارات جسم و جان گردید
مژه‌ی شوق، باز کرد آغوش
وسعت‌آیینه‌ی جهان گردید
سَرِ سوداییئی به گردش رفت
عرضِ دورانِ آسمان گردید
حرص در طبعِ آب و خاک افسرد

گوهر و لعلِ بحر و کان گردید
اعتباراتِ پوچ توفان کرد
محملِ موج و کف روان گردید
تخم بشکست و ریشه صورت بست
ریشه بالید و گلسِتان گردید
دشتِ امکان نداشت دَیّاری
گردِ اوهام، کاروان گردید
ریشه برعکس می‌دود اینجا
نفس از عاجزی فغان گردید
تا نوای فنا عیان گردد
زندگی سازِ امتحان گردید
عمر گل کرد و داغِ فرصت برد
شرری پَر زد و نهان گردید
بی‌قرارانِ شوق را چون صبح
بالِ پرواز، آشیان گردید
خونِ شوقی بر آستانِ نیاز
خاک گشت و چمن عیان گردید
شوقِ دیدار شد دلیلِ طلب
اشک پیش از نگه روان گردید
ناله بالید در هوای قدی
سروِ گلزار بی‌نشان گردید
اشک هم در قفای بیتابی
رفت جایی که دل توان گردید
نه خزان جلوه‌گر شد و نه بهار
این‌قدَر رنگ بلبلان گردید
غیرِ این معنی آشکار نشد:
- تا یقین فارغ از گمان گردید –

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

موج پوشید رویِ دریا را
پرده از اسم شد مسمّا را
نیست جز اسم، بالِ پروازش
فهم کن آشیانِ عنقا را
جلوه‌های جمالِ بی‌رنگی
تک و پو داد جانِ اشیا را
عصمتِ حسنِ یوسفی زده چاک
جیبِ ناموسِ صد زلیخا را
ذات فارغ ز اعتبارِ ظهور
معتبر جلوه ساخت، اسما را
ذره اینجا به هر زمینگیری

چشمکی می‌زند ثریا را
می‌کند دودی از نفس ظاهر
تا دهد عرضه داغِ دل‌ها را
می‌کشد طرفی از نقاب سحر
تا کند سینه‌چاک، دنیا را
از نسیمِ بهار کرد عیان
نفسِ معجزِ مسیحا را
می‌نماید ز شاخِ هر گلبن
شمع اسرار دست موسا را
شوق، حیران که با چنین اظهار
چه نهانی‌ست آشکارا را؟
در دلِ لاله‌ی چمن آخر
که نهاده است داغ سودا را؟
سرِّ حیرت به گوشِ کوه که گفت؟
کز جگر خون چکید خارا را؟
جاده هرسو گشوده است آغوش
که دریده‌ست جیبِ صحرا را؟
زین همه جلوه‌ی جنون‌پیما
سوخت حیرت، نگاهِ بینا را
شعله‌ی دل ز چشمِ تر ننشست
ابر، ننشاند جوشِ دریا را
غُلغُلِ باده‌ی قیامت‌جوش
همه تن ناله کرد مینا را
آگهی می‌زند چو آیینه
مُهر بر لب، زبانِ گویا را
قفلِ گنجِ دل است خاموشی
از صدف پرس این معمّا را
بیدل ار واقفی ز رمزِ یقین
ترک کن قصّه‌ی من و ما را

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

مگذر از سیرِ عالم اسرار
تا شوی محرمِ حقیقتِ کار
چند اندیشه‌ی زن و فرزند؟
مایه هیچ است و راهزن بسیار!
گر نداری ز دهر پایِ گریز
دستی از دامنِ جهان بردار
ای حباب! این‌قدَر چه می‌بالی؟
شرمی از گیر و دارِ خویش بدار
که به یک دَم زدن، حریفِ اجل

از سرت برکشیده است دمار
گر همه بر فلک روی چو سحاب
قطره اشکی شو و به خاک ببار
منعِ جولانِ عجز، نتوان کرد
سایه بر کوه می‌رود هموار
تا نگردی خجل ز رویِ عدم
زندگی را به‌جز فنا مشمار
می‌رود صبح و می‌دهد آواز
که: به راهِ تو زندگی‌ست غبار
تا به کی مستعار باید زیست؟
هرچه داری برو به حق بسپار
جهد کن تا به خود زنی آتش
نیست شمعی دگر در این شبِ تار
مدعا زین فسونِ یأس آن است
که تو از خویش بگذری ناچار
چیست از خویشتن گذشتنِ تو؟
یعنی از وهمِ هستی و پندار
رفع ظلمت، حضورِ خورشید است
نور باقی است چون نمانَد نار
نفیِ باطل، ثبوتِ حق دارد
همه عیش است چون روَد آزار
تا نِیی واصلِ بهارِ یقین
عیشِ رنج است گلشنت، همه خار
چون رسیدی به نشئه‌ی توحید
خواه مستی گزین و خواه خمار
عجز شو تا رسی به علمِ غرور
باش مجبور تا شوی مختار
ای خوش آن دم که بی‌نیاز شود
درسِ آگاهیِ تو از تکرار
تا به چشمِ شهود دریابی:
- بی‌غبارِ تکلّف اظهار -

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

هوش اگر نشئه‌ای به سر دارد
با فلک دست در کمر دارد
آن‌که چاکی به دل رساند از عشق
چمنِ فیضِ صد سحر دارد
هرکه را داغِ حیرتی دریافت
بهرِ دفعِ بلا سپر دارد
نیست جز دردسر نتیجه‌ی عقل

بیخودی راحتِ دگر دارد
ای خوش آن کس که سرمه‌ی بینش
از خطِ یار، در نظر دارد
همچو گرداب می‌تند بر خویش
هرکه از قعرِ دل گهر دارد
گر عمل نیست، علم، بارِ دل است
کی پَرَد ماهی؟ ار چه پر دارد!
نفسِ انسان، در این چمن نخلی‌ست
کز نفَس ارّه‌ها به سر دارد
خرمنِ اعتبارِ هستیِ ما
دانه گر دارد از شرر دارد
چه تماشا کند کسی؟ که حباب
حاصلِ عمر، یک نظر دارد
حرفِ خونین‌دلان مگوی و مپرس
لاله صد داغ و یک جگر دارد
محو تسلیم باش و راحت کن
سایه، جمعیتِ دگر دارد
به تردد محیط نتوان شد
موج، بیهوده دردسر دارد
آبرویِ محیطِ عافیت است
هرکه آیینه‌ی گهر دارد
اهلِ معنی تواضعِ محضند
سرکشی شاخِ بی‌ثمر دارد
قیدِ هستی، دلیلِ خامی‌هاست
چوبِ تر، ثقلِ بیشتر دارد
چرخ بر نقشِ عیب، بینا نیست
حلقه چشمی برونِ در دارد
رازداران، خموشی آهنگند
خاک، مشکل که ناله بر دارد
مایه‌ی راحت است لب بستن
که نِی از خامُشی شکر دارد
سخن و خامُشی‌ست یکسانش
هرکه زین گفت‌وگو خبر دارد
که: جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست
دیده عمری‌ست، داغِ حیرانی‌ست
دل همان نسخه‌ی جنون‌خوانی‌ست
گر به هرسو نظر کنی چمن است
هر طرف پر زنی گل‌افشانی‌ست
بی‌نیازی بهارها دارد
گفت‌وگو محوِ باقی و فانی‌ست
خلوت آرایی انجمن سازی

اعتبار وجوب و امکانی‌ست
آن یکی عالمِ تغافل شوق
این دگر باغِ رنگ‌گردانی‌ست
از بد و نیک آنچه دید نظر
جلوه‌گر شد که غیر بهتانی‌ست
همه را سرنوشت فکر خود است
زانو آیینه‌دارِ پیشانی‌ست
خاک آسوده پا به دامنِ ناز
که: «همین‌جا بهارِ رحمانی‌ست»
آب خندان که: «بحر را زاینجا
عرق‌آلود گرم جولانی‌ست»
باد مطلق‌عنان که: «عنقا را
در همین آشیان پرافشانی‌ست»
شعله بی‌پرده: «کای نظربازان!
کسوتی نیست، جلوه عریانی‌ست»
چرخ گردان که: «چاره نتوان یافت
زورقِ کائنات، توفانی‌ست»
صبح اجزای خویش داد به باد
که: «نفس مایه‌ی پریشانی‌ست»
ابر دامن‌کشان که: «حاصلِ دهر
خرمن‌آرای اشک سامانی‌ست»
گلسِتان جامه‌در ز شوخیِ رنگ
که: «دو عالم شکست پیمانی‌ست»
شهر و غوغا که: «جلوه‌آبادی‌ست»
دشت و تسکین که: «جمله ویرانی‌ست»
بحر سرخوش که: «مدعا گهر است»
کوه نازان که: «لعلِ رُمّانی‌ست»
هر یک از نسخه‌ی حقیقتِ خویش
سرخط اظهارِ راز پنهانی‌ست
این‌قدر واشکافتن عبث است
گر نه فکرِ یقین گریبانی‌ست
با همه هوش معنیِ این راز
تا نفهمیده‌اند نادانی‌ست

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

هیچ‌کس رمزِ این گره نگشود
که چه رنگ است گلشنِ مقصود؟
گل نکرد از بهارِ آگاهی
جز همین سرخ و زرد و سبز و کبود
لیک تا چشم برهم آمده است

چون خیالند، از نظر مفقود
گرمی از مجمرِ سپهر مخواه
شعله‌ها رفته‌اند پیش از دود
اعتبارات، محوِ یکدگرند
آنچه کم شد ز شب به روز افزود
در ظهور است مختفی مظهر
باوجود است بی‌نشان موجود
همه بی‌پرده لیک در پرده
جمله پیدا ولی برون ز نمود
این‌قدر عالمِ تهی از خویش
مطلقی را نموده پر ز قیود
یک طرف شورِ مسلم و مؤمن
طرفی گفت‌وگویِ گبر و یهود
این یکی دیری، آن دگر حرَمی
هر یکی را تسلّیِ معبود
آخِرِ کار از این همه سودا
نه زیان آشکار گشت نه سود
لازمِ مایه‌ای‌ست سود و زیان
خلقِ بی‌مایه را چه هست و چه بود؟
همه چیدند رخت و ماند همان
چارسوی ظهور نامسدود
گردشی بود و رفتنی از خویش
همه آفاق، رنگ می‌پیمود
عشق باقی و مابقی فانی
این زمان کو ایاز و کو محمود؟
آفتابِ قِدَم همان قدم است
نه هبوطی است در میان نه صعود
همچو موج و حباب از این دریا
عالمی جلوه کرد و هیچ نبود
سازِ دیوانگی‌ست هوش اینجا
خاموشی و کری‌ست گفت و شنود
چیست دیدن؟ غبارِ دیده‌فریب
چه شنیدن؟ خیالِ وهم‌آلود
زین همه پرفشانیِ اوهام
به همین حیله می‌توان آسود _
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
بیخودی باز گرمِ جولان شد
آهِ افسرده شعله‌سامان شد:
کاین جهان خود نداشت عیبِ حدوث
قابلِ تهمت از چه عنوان شد؟
گفتم از سازِ بی‌نقابیِ ما

آنچه پوشیده بود عریان شد
گشت محدود، بیکرانیِ دل
دستگاهِ جهات و ارکان شد
گَردِ ما را نفَس پریشان کرد
گیر و دار بساط امکان شد
خاک از عجز ما به جلوه رسید
آتش از آهِ ما نمایان شد
سخت بی‌آب بود دشتِ ظهور
اشکِ ما ریختند، عَمان شد
رنگ ما دید خاک، گلشن گشت
بوی ما یافت نیستی، جان شد
قطره‌ای ریخت چشمِ حیرانی
هفت سیاره سبحه‌گردان شد
یادی از پیچ و تابِ ما کردند
زلف پیدا شد و پریشان شد
نقشِ رنگِ بنایِ ما بستند
نقضِ عهد و شکستِ پیمان شد
دهر، کسبِ کمالِ ما می‌کرد
تا به جایی رسید، انسان شد
از جنابِ سجودِ عزّتِ ما
آنکه مردود گشت شیطان شد
از یقین و گمانِ فطرتِ ماست
گر کسی گبر یا مسلمان شد
ای بسا دعویئی که آخرِ کار
آب گشت و به خاک پنهان شد
این دم از گفت‌وگو پشیمانی‌ست
که نگه محرمِ گریبان شد
لافِ ما شورِ ناامیدیِ ماست
بسکه هیچیم، هیچ نتوان شد
شرم، آبی به روی جرأت ریخت
مشکلی از خجالت آسان شد
سِحر می‌جوشد از فسانه‌ی ما
گوش بشنید و چشم حیران شد
آخر کار مژده‌اش دادند
تا دل از فعل خود پشیمان شد
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
گرچه کونین، مستِ جانان است
میِ عرفان به جامِ انسان است
نبوَد همترازِ وی یاقوت
سنگ و آهن اگرچه از کان است
موج و کف جلوه می‌کند، اما

از گهر آبرویِ عَمّان است
خار و خس مصلحت‌فروشی‌هاست
ورنه گل رونقِ گلستان است
از عقیق است اعتبارِ یمن
لعل، سرمایه‌ی بدخشان است
بهرِ این شمع، چرخ، فانوس است
بهرِ این گنج، دهر، ویران است
در شبستانِ غفلتِ آفاق
آدمی آفتابِ تابان است
شأن زنبور چرخ راست عسل
جسم معذور و دهر را جان است
مخزنِ عدل و معدنِ انصاف
منبعِ فیض و بحرِ احسان است
به جلال است معنی قهّار
در صفات جمال رحمان است
از لبی خنده، صبحِ عالمِ فیض
وز نَمی اشک، ابرِ نیسان است
دلِ صافش چه نقش‌ها که نبست
بس‌که آیینه است، حیران است
در لباسِ تجددِ امثال
همچو حق جلوه‌گر به هر شأن است
صد چمن جلوه می‌کند به خیال
جوشِ بی‌رنگی‌اش گل‌افشان است
گاه از قهر، چشمه‌ی الَم است
گاه از لطف، عینِ درمان است
گاه، کهل است و گاه، پیر زمان
گه جوان، گاه طفل نادان است
گرچه معموره‌ی خِرَد کاری‌ست
تا جنون می‌کند بیابان است
زیر چرخ از جهان نشسته برون
صاحب خانه است و مهمان است
گر به صورت رود گداصفت است
ور به معنی رسید سلطان است
تا از این رمز گشته‌ایم آگاه
نزدِ ما خوب و زشت یکسان است

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

اعتبارِ حقیقتِ ازلیم
آب و رنگِ بهارِ لَم‌یزلیم
عشق، هرجا به خون تپَد، بالیم

حسن، هرجا چمن شود، حللیم
شوقِ ما داشت جلوه‌ها در کار
عِلم بودیم، این زمان عَمَلیم
بهرِ ترتیبِ نظمِ امکانی
چون ردیف و قوافیِ غزلیم
عمر، سررشته‌ی توجهِ ماست
گر تغافل ز خود کنیم اجلیم
چشم یک چند دامِ جلوه‌گری‌ست
شیشه گر بشکند پری مثلیم
مستی از پهلویِ دل است اینجا
صد خرابات شیشه در بغلیم
چون سحر از غبارِ وهمِ نفس
بس‌که بر خویش چیده‌ایم، تلیم
تا دِماغِ هوس رسا گردد
گوهرآرای رشته‌ی املیم
کارِ ما زین بساط مفت‌بری‌ست
بازی رنگ وهم را شتلیم
صلح، درس کتاب وحدت بود
تا طرف آشکار شد جدلیم
زهر می‌پرورد تمیزِ صفات
ورنه بالذّات چشمه‌ی عسلیم
مدعا هیچ و این همه نیرنگ
عرضِ اوهام و این‌قدَر حیلیم
وهم کثرت نمای یکتایی‌ست
معنیِ واحدیم و مبتذلیم
سازِ ما قابلِ اقامت نیست
ناله‌ای در توهّمِ جبلیم
هستی اکنون به جای نیستی است
عدمی رفته است و ما بدلیم
خجلت اعتبار اگر این است
هرقدر ظاهریم، بی‌محلیم
خواه افسانه گیر و خواه خیال
هرچه هستیم از همین قبلیم
گر کنی فهم گیر و دار ظهور
چون نفس جهد هیچ ماحصلیم
با همه اعتبار ساز شکست
به همین نکته ایمن از خللیم
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
ای خطت آیه‌ی وفاداری
نرگست نسخه‌ی ستمکاری
طرّه‌ی کافرِ تو از کفِ دل

نقدِ ایمان بَرَد به طرّاری
علم حاصل نما، ز جهل گریز
جهل خواب است و علم بیداری
غافل از حال خود مشو کز دل
لوحِ محفوظ در بغل داری
چون صدف جا کنی به سینه‌ی بحر
گوهر دل اگر به دست آری
رشته‌ی سبحه‌ی دل است نفس
مکش از بیدلی به زنّاری
غنچه‌سان عقده‌ی تو حل گردد
گر شبی وارسی به خونخواری
تا طبیب تو نیست درد طلب
گر مسیحا شوی که بیماری!
در خرابی بود عمارت دل
سر کن از سیل اشک، معماری
نقطه‌ی صفر گرد و پیشی کن
در کمی خفته است بسیاری
هرکه سر در رهِ طلب دارد
بودش فکرِ غیر، سرباری
التفاتت به ماسِوا زان روست
که در اندیشه‌ی خودی عاری
هیچ‌کس مانعِ خرامِ تو نیست
هم تو در پایِ خویشتن خاری
رنگ و بو، جمله سازِ پرواز است
اینت آزادی و گرفتاری
خواه جنّت گزین و خواه سقَر
که تو در اختیار، مختاری
گر به عرفان رسی، همان نوری
ور به غفلت روی، همان ناری
پرتوِ آفتابِ هستیِ ذات
هست در جمله‌ی جهان ساری
یک محیط است آبِ رحمت او
گشته در جویِ «کن فکان» جاری
گر صداقت دلیلِ دانشِ توست
لفظ را عینِ معنی انگاری
چون قدح جمله چشمِ حیران باش
گر از این باده نشئه‌ای داری

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

چون صفای تو رنگ می‌گیرد
عالمی را پرنگ می‌گیرد

امتیازِ تو بس‌که می‌بالد
صورتِ فخر و ننگ می‌گیرد
فطرتت از تخیلِ اضداد
طرفِ صلح و جنگ می‌گیرد
شش جهت از توهّمِ نظرت
گردِ اوهام بنگ می‌گیرد
نُه فلک را به یک تأمّلِ تو
مژه‌ی بسته تنگ می‌گیرد
نفسِ صبح بی‌توجهِ تو
چون دمِ تیغ، زنگ می‌گیرد
عطسه‌ی غنچه گر همه طرب است
احتزازت تفنگ می‌گیرد
فرصتی کز شتاب دارد بال
التفاتت درنگ می‌گیرد
چون تو را میلِ آرمیدن‌هاست
ناله تمکینِ سنگ می‌گیرد
هرکجا وحشتت قدم ساید
برق را عذر لنگ می‌گیرد
چشمت آنجا که از هوس ترسد
هر نگه صد خدنگ می‌گیرد
گاه پرداز کلک نیرنگت
حرف چین بر فرنگ می‌گیرد
گاه گفتارت از گران‌سنجی
بوی گل را به سنگ می‌گیرد
گاه شوقت به عالم الفت
شعله را گل به چنگ می‌گیرد
گاه از افسونِ شوخیِ وحشت
چمنی را پلنگ می‌گیرد
گرچه گَردِ خیالِ جولانت
سرِ صد کوچه تنگ می‌گیرد
لیک زنهار مگذر از رهِ عجز
پشّه اینجا کلنگ می‌گیرد
آخر این شمع از گریبانش
راهِ کامِ نهنگ می‌گیرد
عکس چون سوی شخص برگردد
ملک آیینه زنگ می‌گیرد
خواه من گوی و خواه ما می‌خوان
از همین نغمه رنگ می‌گیرد
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
ای به خود غرّه‌ی کمالِ قصور
با همه قرب، از حقیقت دور

غیر، جوشیده‌ای ز عالمِ عین
نار گل کرده‌ای ز گلشن نور
دل در آغوش و این همه بیدل؟
شیشه در دست و این‌قدر مخمور؟
پیر گشتی به فکرِ آب و علف
ای دلت مرغزارِ عیش و سرور
زندگی بر سرت چه بار گذاشت
که خمیدی چو پیکرِ مزدور؟
آسمانی به ذرّگی مغلوب
آفتابی به سایگی مجبور
جمله عیشی و می‌کشی کلفت
همه وصلی و می‌تپی مهجور
خلق توضیح و بینشت اغماض
دهر تحقیق و غفلتت منظور
چند پوشی لباسِ رنگ فریب
چند باشی ز چشمِ خود مستور
ای بهشتِ حقیقتِ ازلی
خوش فسردی به فکرِ حور و قصور
می‌کند شوق، معنیئی انشا
تا شود فطرتت مصون ز فتور
با حقیقت شبی دچار شدم
در فضای طرب‌سرای حضور
حیرتِ دل، درِ سؤالی زد
که مَجازت چه فتنه است و چه شور؟
گفت: ما را به حکمِ یکتایی
خودنمایی فتاده است ضرور
لیک ازبس به خود نظر کردیم
شرم شد پرده‌دارِ عرضِ ظهور
گفتمش: شرمت این‌قدر از کیست؟
گفت: از چشمِ اعتبارِ شعور
معنی این است اگر توان فهمید
عشرت این است اگر شوی مسرور
زین مَجازی که در نظر داری
جز حقیقت مدان چه نار و چه نور
برگ‌برگِ بهارِ امکان را
توام افتاده با لبِ منصور
به همین نغمه الفت‌آهنگ است
تپش کائنات تا دلِ مور
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
ملکِ دل را عمارتی دگر است
لفظِ جان را عبارتی دگر است

عاشقان را به خونِ خویش ـ چو خُم ـ
بی‌تکلّف طهارتی دگر است
همچو آیینه چشمِ عارفِ را
سازِ حیرت بصارتی دگر است
در قضایِ نمازِ ظاهرِ ما
فکرِ باطن کفارتی دگر است
گر خداوندی است سلطانی
بندگی هم وزارتی دگر است
طور این است تاب آتش عشق
این شرر را حرارتی دگر است
در مقامی که نیستی است ادب
عاجزی هم جسارتی دگر است
از سپاهِ عدم به کشورِ ما
این نفس، گَردِ غارتی دگر است
بوالهوس! لافِ درد و غم تا چند؟
این متاع از تجارتی دگر است
رو به تفهیمِ انفس و آفاق
جهد کن، کاین مهارتی دگر است
یک نفس بی‌جهادِ نفس مباش
صلح با خود شرارتی دگر است
چه اداها که گل نکرد اینجا
زندگی استعارتی دگر است
آنکه پاسِ نفس نمی‌دارد
چون حبابش جسارتی دگر است
هرزه‌گو را گشودنِ لبها
التذاذِ بکارتی دگر است
کی بَری لذّت از شهودِ یقین
این نگه را نظارتی دگر است
عارفان را ز جلوه‌های مَجاز
به حقیقت اشارتی دگر است
چون نفس در حریمِ کعبه‌ی دل
هر تپیدن زیارتی دگر است
زحمتِ پا اگر نمی‌خواهیم
رفتن از خود سفارتی دگر است
ذره‌ها را به چشمِ کم منگر
کاین حقارت، حقارتی دگر است
در نوایِ مخالفِ من و تو
این ترنّم بشارتی دگر است
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
نیِ این بزم می‌کند فریاد
که: صداییم و رفته‌ایم به باد!

شمع می‌گوید: ای هوس‌رقمان!
روشن از سوختن کنید سواد
غلغل اینجا چکیدنِ خون است
این‌قدر شیشه می‌کند ارشاد
نسخه‌ی دل تأملی دارد
ورنه یکسر چو ناله‌ایم آزاد
از عروج و نزولِ وهم مپرس
کز نفَس ناله کرده‌اند ایجاد
دیده‌ی ما به خویش باز نشد
این گره ماند بی‌خبر ز گشاد
هستی از غفلتِ حقیقتِ خویش
داد افسون بی‌نیازی داد
چه فراموشخانه است اینجا
که کسی از کسی ندارد یاد؟
شیشه در شغلِ مِی‌کشی کامل
شمع در کارِ سوختن استاد
نه دل آگاهِ دیده‌ی پرخون
نه نگه محرمِ دلِ ناشاد
محو اندیشه است و فرش نظر
دیده تا دل حقیقت اضداد
عالم از ما پر است و ما همه هیچ
آینه خانه‌ای‌ست عکس‌آباد
به هوس شغل جانکنی داریم
بیستون است دهر و ما فرهاد
دشت خالی و هرطرف نگری
دانه، اشک است و آرزو صیاد
احول افتاده است چشم شعور
که از او این‌قدر دو بینی زاد
دیده، صفر است و کارِ صفر است این
که یکی ده کند؛ صَلاح و فساد
از عدم می‌رویم سوی عدم
پس کدام آرزو، کجاست مراد؟
کاروان وهم بود و ناقه گمان
بارِ ما هم به دوشِ ما افتاد
غیر، گل کرده‌ایم و می‌سوزیم
هیچ‌کس داغِ امتیاز مباد
خلقی از وهم می‌تپد، اما
عشق بی‌رنگ می‌کند فریاد
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
عالم از وهم، فهمِ راز نکرد
مُرد در خواب و چشم باز نکرد

سرکشی ماند در طبیعتِ خلق
سجده آرایش نیاز نکرد
طبع از هر شِی انفعال گزید
لیک از وهم احتراز نکرد
کرد هرکس وداعِ خویش اما
ترکِ اسبابِ حرص و آز نکرد
به کشاکش گسیخت ربطِ نفس
امل این رشته را دراز نکرد
نقدِ ما را خجالتِ قلبی
کرد آبی که صد گداز نکرد
نوحه دارد جهان بر آن کفِ خاک
که هواییش سرفراز نکرد
بس‌که در خون نشست، دل گردید
عقده‌ای را که عشق باز نکرد
در محیطِ تجددِ امثال
موج تکرار جلوه ساز نکرد
گر تپش بود و گر شکیبایی
هرکسی هرچه کرد، باز نکرد
سجده‌ی ماست بی‌قیام و قعود
خاک هم این‌چنین نماز نکرد
از تعلّق نمی‌توان رَستن
قطعِ الفت کسی به گاز نکرد
حسن بی‌رنگ و شوخی این همه رنگ
آنچه دل کرد، حقّه باز نکرد
هیچ رنگی نداد عرضِ ظهور
که نگه را جنون‌طراز نکرد
بی‌تکلّف همین حقیقت بود
غفلت اندیشه‌ی مَجاز نکرد
معنیِ ما به لفظ کم پرداخت
نغمه‌ای بود یاد ساز نکرد
داغم از وضعِ بی‌نیازیِ دل
که به خود او رسید و ناز نکرد
رفت خلقی به یادِ جلوه ز خویش
آینه دید و احتراز نکرد
درِ آیینه خانه‌ی ما را
جز تحیر کسی فراز نکرد
بس‌که از ما و من به حیرت ساخت
این‌قدر نیز امتیاز نکرد

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

ای کمالِ تو خاک، زر کردن

یعنی از حق به خود نظر کردن
هرچه آید ز دست غیر از عشق
صرفه‌ات نیست جز حذر کردن
کمرِ جهدِ اختیار مبند
نیست کاری از این بتر کردن
اعتباری دلیلِ خجلتِ توست
دخل در کار معتبر کردن
شرم باید ز جزر و مدِّ محیط
موج را فکرِ خیر و شر کردن
چند باید ز خجلتِ هستی
به جبین کارِ چشمِ تر کردن؟
بگذر ای ناله! از رَساییِ خویش
تا کی اندیشه‌ی اثر کردن؟
راهِ عشق است، کوچه‌ی نِی نیست
بی‌نفس بایدت گذر کردن
عالمی را ز خویش غافل کرد
فکرِ تقلیدِ یکدگر کردن
خجلت آراست شیوه‌ی تقلید
نتَوان ژاله را گهر کردن
زین همه کار و بار نومیدی
ناله بایست بیشتر کردن
آسمان را به حالتِ شبِ ما
خنده می‌آید از سحر کردن
فهمِ اسرارِ هستیِ موهوم
راهِ نارَفته‌ای‌ست سر کردن
هردو عالم غبارِ خانه‌ی توست
مشکل است از خودت سفر کردن
جذبه‌ی شوق اگر شود پر و بال
سنگ را می‌توان شرر کردن
ره به گلزارِ معنیئی دارد
سِیرِ هنگامه‌ی صُوَر کردن
بس‌که جوشید چشمه، دریا شد
گریه می‌باید این‌قدَر کردن
لذّتِ خون شدن اگر این است
عالمی را توان جگر کردن
سازِ آفاق نغمه‌ای دارد
چند سامانِ گوشِ کر کردن؟
ای همه هوش! سخت بی‌خبری
بعد از این بایدت خبر کردن

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

هرکه زادِ رهِ فنا برداشت
پیِ مقصد ز گردِ ما برداشت
نتوان گفت با همه تنزیه
حرفِ بی‌رنگ خط چرا برداشت
بس‌که اظهار کسوت‌آرایی‌ست
دوشِ ما هم همین ردا برداشت
آن یکی درسِ خاکساری خواند
نسخه‌واری ز نقشِ پا برداشت
دیگری بر درِ رعونت زد
منت از سایه‌ی هما برداشت
در مقامی که ره بر آتش بود
زاهدِ کوردل عصا برداشت
کثرت از خلق دید و وحدت برد
عکس از آیینه‌ها صفا برداشت
با وجودِ غبارِ کلفتِ دهر
که دل آن را به صد جفا برداشت
سرگرانی علاوه‌ی دگر است
باید این بار را جدا برداشت
خُنُک آن چشمِ پیش‌بین کامروز
خاک‌ناگشته توتیا برداشت
دل ز هستی به داغِ کلفت سوخت
آینه از نفس چه‌ها برداشت
چه توان کرد؟ خفتِ هستی
آرمیدن ز طبعِ ما برداشت
یعنی از بس که سست‌بنیادیم
خاکِ ما را نفس ز جا برداشت
کیست زین سجده‌گاه امکانی
که تواند سر از رضا برداشت
همه‌کس بارِ نسبتِ تسلیم
از فکندن گذاشت تا برداشت
بارِ دنیا کشیدن آسان نیست
آسمان هم قدِ دوتا برداشت
خطِ پرگارِ ما تمام خط است
کِانتها بارِ ابتدا برداشت
بگذر از لافِ ما و من که سپند
سرمه گردید تا صدا برداشت
عمرها شوقِ معرفت آهنگ
پی آواز آشنا برداشت

مدتی محو ما و من بودیم
ناگهان سازِ دل نوا برداشت
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
بی‌قرار است کِلکِ شوقِ حریر
تا کند سطرِ معنیئی تحریر
قسمتِ دیده زین چمن بِستان
بهره‌ی گوش از این نوا برگیر
طالبی کرد طوفِ استادی
کای دلت دشتِ معرفت نخجیر!
چه کنم تا در این تماشاگاه
دیده از آگهی بَرَد توفیر؟
با چه سازَم کزین تحیر ساز
گوش یابد سعادتِ بم و زیر؟
نفَسِ چنگِ شوق، رشته گسیخت
پیِ آهنگِ مدعا تعبیر
که: در این محفلِ جنون آهنگ
حیرت آیینه می‌کند زنجیر
خلقی اینجا ز نارساییِ فهم
غوطه در دوغ خورده است ز شیر
آن یک از بی‌دِماغی تمئیز
خاک می‌پروَرَد به جیبِ عبیر
دیگری هم‌چنان ز کاوشِ وهم
نقبِ کافور برده است به قیر
در مقامی که رمز بی‌عددی است
می‌شمارد هوس قلیل و کثیر
از شعورِ بهارِ آگاهی
نه غنی صرفه می‌برد نه فقیر
تو ز دید و شنیدِ غیب و شهود
نکنی کوری و کری تعمیر
از تماشایِ حسن اگر خواهی
بی‌نگه نیست دیده‌ی تصویر
و گر از درس عشق می‌پرسی
شمع هم نیست خامشی تقریر
پس در این عشرت‌انجمن، دور است
پنبه در گوش مردن از تدبیر
حیف باشد در این طرب محفل
چشم بینا بود رمد تأثیر
لیک تا امتیاز پردازی
فرصت شوق می‌کند شبگیر
از عیان تا غبار هفت نگاه
وز بیان تا نفس به هشت صفیر

آنچه در جلوه است، پوچ مبین
هرچه در گفت‌وگوست، سهل مگیر

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

فقر بگزین که عز و شان بینی
خاک شو تا بهارِ جان بینی
غنچه‌سان چاک زن گریبانی
خویش را چند سرگران بینی؟
از فنا، معنیِ بقا دریاب
نوبهاری اگر خزان بینی
کف چه داند حقیقتِ دریا؟
پرده بردار تا عیان بینی
چون حباب ار ز خود برون آیی
بحر در قطره‌ات نهان بینی
غرّه منشین به وعده‌ی فردا
زین چه فهمیده‌ای که آن بینی؟
در طلب دست و پا بزن چون موج
شاید این بحر را کران بینی
آینه شو که صفحه‌ی خود را
پُر ز نقشِ پَری‌رخان بینی
گر نگاهِ تو با یقین جوشد
هرچه خواهد دلت همان بینی
چند محبوسِ الفت جسمی؟
سر برون آر تا جهان بینی
بالِ اوهام اگر به هم شکنی
از قفس فیضِ آشیان بینی
جهدِ آن کن که در ظهورِ صفات
جلوه‌ی ذاتِ بی‌نشان بینی
سرمه‌ی بینش ار کنی حاصل
نقشِ آن‌سوی آسمان بینی
سوی اقلیمِ قدس از انفاس
کاروان‌های دل روان بینی
قوّتِ شوکتِ سلیمانی
در دلِ مورِ ناتوان بینی
وارسی بر نزاکتِ اسرار
یعنی از ریشه، گلستان بینی
خاک را مغزِ راز پنداری
چرخ را مُشتِ استخوان بینی
صفتِ التفاتِ رحمانی

در ملاقاتِ دوستان بینی
پرتوِ حسنِ دوست جلوه کند
گر همه رویِ دشمنان بینی
سخت در خوابِ غفلتی بیدل
دیده بگشای تا عیان بینی

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

آه از دامِ عشق رَم کردیم
خویش را غافل از عدم کردیم
دل که شمعِ حریمِ وحدت بود
داغِ بتخانه و حرم کردیم
خطِ زخمی نشد نصیبِ جگر
نسخه‌های هوس رقم کردیم
داغِ عشقی به سینه می‌بایست
بی‌خبر کیسه پر دِرَم کردیم
زینتِ ما به اشکِ گلگون بود
سرخیِ طلعت از بَقَم کردیم
ننوشتیم نقطه‌ی اشکی
مژه‌ها را عبث قلم کردیم
طلب از خویش رفتنی می‌خواست
تکیه بر طاقتِ قَدَم کردیم
خامشی داشت نغمه‌ی تحقیق
تا نفس وقفِ زیر و بم کردیم
مدعا بود آهِ دردآلود
خواهشِ پرچم و علم کردیم
مدتِ وصل، در فراغ گذشت
شهد، در کامِ خویش، سم کردیم
نغمه بی‌پرده بود و جلوه عیان
چشم بستیم و گوش اصم کردیم
مطلق از جهلِ ما مقید شد
بر صمد، تهمتِ صنم کردیم
عمر گردید صرفِ بی‌دردی
غم فزودیم و ناله کم کردیم
پیر گشتیم و طاقت از کف رفت
پیکری بی‌سجود، خم کردیم
نکته‌ای گفت دوش دانایی
که: شنیدن به ناله ضم کردیم
یعنی آیینه شد یقین کز جهل
هرچه کردیم ما ستم کردیم
فرصتِ گریه رفته بود از دست

دیده دریا و اشک، یم کردیم
داغِ عمرِ گذشته در غفلت
تازه از شعله‌های غم کردیم
باری از دردِ یأس و شوق امید
شاد گشتیم و گریه هم کردیم
آخر آن لفظ معنی حیرت
تا تو باور کنی رقم کردیم

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

برو ای شمع! با گداز بساز
که در این بزم، چشم کردی باز
آخرِ کار، جز درودن نیست
دانه را گر دمیدن است آغاز
گر همه چشم حیرت است اینجا
هرچه شد باز کردن است فراز
خانه آخر به رُفت و روب رَوَد
همچو مرآتِ کهنه از پرداز
تو هم ای شوق! تا رَوی از خویش
یک دو میدان چو اشک و آه بتاز
تا برآیی نیاز یعنی خاک
ای غرورت دلیلِ عجزِ نیاز
بد و نیک جهانِ عجز و غرور
شد ز پهلوی یکدگر ممتاز
قدرتِ این ز عجزِ آن ظاهر
خس بود شعله را پرِ پرواز
غالب افتاد باد بر کف خاک
سرکشی‌هاش شد غبار طراز
خیره گردید غالب از مغلوب
از کبوتر دمید جرأت باز
لیک پیشِ حقیقتِ غالب
یک شکست است جمله رنگ مجاز
این زمان کیست تا دهد تفریق
گِلِ محمود را ز خاکِ ایاز؟
سیل را تا به بحر پیوندد
چاره‌ای نیست از نشیب و فراز
منزل‌انشاکُن است جاده‌ی ما
عمر کوشش چه کوته و چه دراز
نیستی سخت غالب است اینجا
نمک از آب می‌رود به گداز
چه غرور و چه عجز همواری‌ست

در حقیقت کجاست راز و نیاز؟
گر به تحقیقِ موج پردازی
شوقِ دریاست پیچ و تاب انداز
بس‌که دارد حباب، شرمِ ظهور
آب می‌گردد از نهفتنِ راز
چون شرر تا عبث خجل نشوی
به که چشمت به خود نگردد باز
بی‌ظهورِ خزان، گلِ این باغ
می‌دهد از شکستِ رنگ آواز

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

چون خُمِ مِی، دلی که در جوش است
مُهر بر لب نهاده خاموش است
سینه‌اش مخزنِ گهر باشد
چون صدف هرکه سر به سر گوش است
دیر و ناقوس، کعبه و لبیک
سازِ عالم، بنال و بخروش است
چرخ از آهِ ناامیدیِ ما
همه شب تا سحر سیه‌پوش است
بی‌غمی نیست هرکه دل دارد
جرس اینجا به ناله همدوش است
پیشِ روباه‌بازیِ ایام
فکرِ ما جمله خوابِ خرگوش است
زین طلسمِ خیالِ عجز و غرور
نه امیر آگه و نه چاووش است
مقصدِ هیچ‌کس نشد معلوم
نقشِ این صفحه سخت مغشوش است
لیک در پختنِ خیال و هوس
خلق چون دیگِ لاله در جوش است
شبنم از چشمِ بی‌نگه همه شب
با عروسانِ گل هم‌آغوش است
در بساطِ چمن ز مخملِ وهم
سبزه را فرشِ خواب بر دوش است
شاخِ گل در هوای عالمِ رنگ
از میِ رقصِ وهم مدهوش است
غنچه جامِ هوس چرا نکشد؟
شیشه‌واری دلش در آغوش است!!
آن یکی در خروش، چون کهسار
دیگری همچو دشت، خاموش است
وان دگر همچو بویِ پرده‌ی گل

با همه بال و پر ادب‌کوش است
تشنگانِ میِ شهادت را
در دمِ تیغ، چشمه‌ی نوش است
دهر، خُم‌خانه‌ای‌ست کاندر وی
هرکس از نشئه‌ای قدح‌نوش است
غم و شادی، گذشتنی دارد
امشبِ هرکه بنگری دوش است
عاشقان را به بزمِ مَحویَّت
جلوه‌ی نیک و بد، فراموش است
جز بر این نکته گوش نگذارد
هرکه امروز، صاحبِ هوش است

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

بیدلانی که محرمِ اویند
شش جهت ناظرند و یک‌سویند
گر بهارند در همان چمنند
ور غبارند، هم در آن کویند
بی‌غم و شادیِ وجود و عدم
از جنون‌زارِ شوق می‌رویند
کَرَم از ذاتشان به خود بالد
بس‌که دریادلانِ حق‌جویند
عدل نازَد به سازِ طینتشان
بس‌که سنجیدگی ترازویند
بی‌نفس چون خیال می‌بالند
بی‌قدم چون غبار می‌پویند
در زمین‌گیریِ طریق سجود
همچو تسلیم، سخت‌بازویند
دوست دارند چشمِ گریان را
بیشتر سروِ این لبِ جویند
عجزشان بس‌که توأمِ ناز است
عرش‌خوانانِ لوح زانویند
هرچه هرجا به جلوه می‌آید
عرضِ سامانِ شوخیِ اویند
یعنی آثارِ آفرینش را
یک قلم پشت و روی و پهلویند
زین تماشاگهِ ظهور فریب
چون تغافل کنند ابرویند
دلبری تا به یادشان گذرد
هر سرِ مو کمندِ گیسویند
گردشِ رنگشان جهان‌آراست

در کفِ صنع، خامه‌ی مویند
زین بقا جز فنا نمی‌خواهند
زین چمن جز خزان نمی‌جویند
از عرق‌ریزیِ حیایِ ظهور
روزکی چند، رنگ می‌شویند
چشم تا باز کرده‌ای رنگند
مژه تا برهم آوری بویند
به ادایی رمیده‌اند از خویش
که برون از خیالِ آهویند
از کجایند این پری‌صفتان؟
از جهانِ حقیقتِ هویند!
همه را دیده‌اند و می‌بینند
همه را گفته‌اند و می‌گویند
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
گر حدوث است ور قِدَم ماییم
بی‌کم و کیف، کیف و کم ماییم
فرصتِ عشرتیم و نعمتِ وصل
آنچه گویند مغتنم، ماییم
محفلِ اعتبارِ امکان را
گر نشاط است و گر الم ماییم
گر دل آسود، راحت از ما داشت
ور طبیعت رَمید، رم ماییم
خاک، پهن است لیک ما فرشیم
چرخ دارد خمی و خم ماییم
سازِ آفاق، جمله خاموشی‌ست
این‌قدَر شورِ زیر و بم ماییم
غیب عرضِ شهادت است اینجا
هستیِ ظاهر از عدم ماییم
گردشِ رنگ، پُر به سامان است
هرکه از خود رَوَد، قَدَم ماییم
گر نفس پر زنَد، تپش از ماست
ور دلی خون شود، ستم ماییم
بحرِ امکانِ انفعال ظهور
عرقی کرده است و نم ماییم
سرنوشتِ رموزِ هردو جهان
گر کسی می‌کند رقم ماییم
لوحِ دل را که ما و من رقم است
ای ز ما بی‌خبر! قلم ماییم
به خمارِ خیالِ دور مرو
جامِ معنی، دل است و جم ماییم
مدعا عیش و، عیش، غیری نیست

احتراز از غم است و غم ماییم
صلح کرده است زندگی به فنا
تا به حکم یقین، حکم ماییم
ابر تحقیق فیض می‌بارد
عالمی سایل و، کرم ماییم
عشق اگر پایی و سری دارد
به سراپای خود قسم ماییم
عقل و حس، چشم و گوش، جان و جسد
همه عشق است، متّهم ماییم
جمعِ ما فرد و فردِ ما جمع است
هرکجا بشنوی منم، ماییم
گرچه وهم و گمان بیانی ماست
صاحب این کلام هم ماییم
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
کس چه گوید در این طلسمِ خیال
که تحیر گرفته راهِ مقال
راز، بی‌پرده و بیان، معذور
حسن، شوخ و زبانِ آینه لال
ای تراشیده نسبتِ مظهر
دورِ عینیتت نماند، بنال!
آینه گر همه حضور شود
ننماید ز شخص، جز تمثال
اعتبارات، سخت راهزن است
نخل را دانه گشتن است محال
محوِ پروازی و نمی‌دانی
کآشیان نیست جز شکستنِ بال
در طریقی که خضر، تسلیم است
فکرِ کوشش خطاست، جهد، وبال
تا خیالِ تو دامِ صیادی‌ست
هم در اندیشه جسته است غزال
تا تو بر علمِ خود گمان داری
خامشی نیز هرزه است چو فال
گفت‌وگو نیست، شرح خجلت توست
خواه تفصیل گیر و خواه اجمال
گر بگویی ز خود، چه خواهی گفت؟
ور ز حق، فهمِ حق که‌راست مجال؟
پس سخن، غیرِ هرزه‌نالی نیست
لب فروبند از این جواب و سؤال
شعله‌سان کاروانِ دعوی را
آتش افتاده است در دنبال
اول اثباتِ هستیِ خود کن

بعد از آن بر خیالِ خویش ببال
آنکه تَفیَش دلیلِ اثبات است
چه نماید توهّمِ افعال
ابلهی در تصوّرِ آتش
می‌زد از بیخودی پُفی به زگال
عاقلی گفت: اگر شعور این است
می‌توان سوخت عالمی به خیال!
مقصد آن است کز اراده‌ی پوچ
نبری زحمتِ حصولِ کمال
معرفت، جاهلی‌ست، عبرت گیر!
آگهی، غفلت است، چشم بمال!
با همه خامشی و گویایی
به از این فکر نیست در همه حال
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
شب ز ما و منِ خواص و عوام
گرمی‌ئی داشت مجلسِ اوهام
شمع، یکسر دماغ‌سوزی‌ها
بادها، یک قلم تصوّرِ خام
زاهد از گفت‌وگوی باغِ بهشت
داغِ گل‌چینیِ خلود و دوام
واعظ از ذکر توبه‌کاری‌ها
به بد و نیک انفعال پیام
قاضی و مبحث طلاق و نکاح
مفتی و دقّت حلال و حرام
حرف شاهان: «کلاه و تخت و حشم»
ذکر درویش: «دلق و آب و طعام»
شغلِ عالِم به روی هم جستن
درس فاضل به یکدگر الزام
آن یکی قائلِ عقول و نفوس
و آن دگر محوِ عنصر و اجرام
کافر و غلغلِ بت و ناقوس
مؤمن و شهرتِ صلات و صیام
شیخ و عمّامه و محاسن و بس
که: «بزرگی‌ست در همین اندام»
هوشیار و خروشِ صد تدبیر
مست و خمیازه‌ای و حسرتِ جام
طفل و عشرت‌نواییِ آغاز
پیر و کلفت بیانیِ انجام
شیشه‌ی حسن و غلغلِ میِ ناز
جامِ عشق و، شکستِ دل، پیغام
هریک القصه در جهانِ خیال

رفته بود از خود و نبودش کام
همه مغرورِ خویش و غافل از این
که ندارد از این و آن جز نام
مشتِ خاکی‌ست پرفشان به هوا
خواه پرواز گوی و خواه خرام
آن هوا چیست؟ پیچ و تابِ نفس
که جهان را کشیده است به دام
چون نفس قطع شد، غبار نشست
رقصِ وهم و خیال، گشت تمام
همه اشکند بر سرِ مژگان
جمله طشتند، لیک بر لبِ بام
زین همه گفت‌وگویِ هوش گداز
حیرت آخر نمود ختم کلام
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
ای همه جسم، اندکی جان باش
سخت افسرده‌ای پَرافشان باش
حرفِ درد، آشیانِ موزونی‌ست
ناله شو، ذکرِ عندلیبان باش
گو به فریادِ ما کسی نرسد
زندگی بی‌کسی‌ست، نالان باش
دعویِ عشق کرده‌ای! خون شو
گنج، بی‌رنج نیست، ویران باش
بی‌فنا، سیرِ عیش نتوان کرد
در خود آتش زن و چراغان باش
نیستی، ختمِ نشئه‌ی هستی‌ست
هرچه باشی، به خاک، یکسان باش
هرزه‌تازِ نگاه، نتوان زیست
گر توان چشم گشت، حیران باش
شهرتت بادِ آفتی دارد
گر چراغی، به زیرِ دامان باش
هردوعالم تویی چو نیست شوی؛
ای همه آشکار! پنهان باش
نوبهارت حضورِ بی‌رنگی‌ست
رنگ‌ها بشکن و گلستان باش
معنیِ مشربِ فنا دریاب
حیرتِ کافر و مسلمان باش
رشته‌ی سازِ شوق، بی‌گره است
ناله‌ای فارغ از نیستان باش
عجزِ ظاهر، شکوهِ باطنِ توست
در دلِ مور، خود سلیمان باش
تو دلی جمع کن به ضبطِ نفس

گو غبارِ جهان پریشان باش
غنچه‌ها جامه می‌درند امروز
کای ز دل بی‌خبر! گریبان باش
کسوتِ شرم، غیرِ هستی نیست
چشمی از خود بپوش، عریان باش
همه تحصیل حاصل است اینجا
طالب آنچه یافت نتوان باش
شرم دار از گران‌بهاییِ خویش
هرقَدَر می‌خرند، ارزان باش
ذاتی ای بی‌خبر! صفات کجاست؟
موج و کف گفت‌وگوست، عَمان باش
تا بهارت غمِ خزان نکشد
این‌قدَر یادگیر و نازان باش
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
غیب، چشمِ تأملی وا کرد
اعتبارِ شهود، انشا کرد
یعنی از بهرِ عرصه‌ی اسرار
جنبشی در خیال پیدا کرد
بس‌که بی‌تاب شد تپیدنِ شوق
قطره خونی به دل مهیا کرد
خون ز بی‌طاقتی به جوش آمد
تا به حدّی که سازِ اعضا کرد
دست و پا و زبان و دیده و گوش
دستگاهِ ظهور اسما کرد
آب و رنگِ مراتبِ قدرت
آنچه در کار داشت یکجا کرد
تا کمالِ قِدَم عیان گردد
این‌قدَر جلوه هم در اخفا کرد
صورتی بست در مشیمه‌ی راز
ناگهانش به ظاهر ایما کرد
لفظ گل کرد معنیِ نیرنگ
شوخیِ جلوه این تقاضا کرد
گلی آمد برون به نیرنگی
که جهانش چمن تماشا کرد
آن گلِ نازِ عندلیب‌آهنگ
طرفه منقارِ حیرتی وا کرد _
کز نزاکت به عاجزی پرداخت
آدمی نام این معمّا کرد
شخصِ خاموشِ بی‌من و ما را
به زبانی که خواست، گویا کرد
روزگاری به ناتوانی ساخت

مدتی با غرور سودا کرد
طفلی و پیری و شباب، نمود
شخصِ موهوم را مسمّا کرد
هرکجا از مجاز خواند سبق
نام احساس جلوه اشیا کرد
از حقیقت اگر بیان فرمود
حرفِ سیمرغ و ذکرِ عنقا کرد
گاه از ناز یعنی از خود گفت
گاه با عجز نسبتِ ما کرد
عجز، کیفیتِ صفات آمد
ناز، اسرارِ ذات، املا کرد
ما و من خواند و رنگ‌ها گرداند
رفت و این معنی آشکارا کرد
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
ای غبارت گذشته از پروین!
چند باشی غبار روی زمین؟
آفتابی! به رفعِ ظلمت کوش
آسمانی! به زیرِ پا منشین
نقدِ عشقی! مرو به بیعِ هوس
نورِ هوشی! بساطِ وهم مچین
پای‌بندِ طلسمِ خاک مباش
که نفس نیست آن‌قدَر سنگین
دشتِ امکان ز پرتوآت ایمن
باغِ دهر از گلِ تو خلدِ برین
چشمِ عشق از تجلی‌ات روشن
کامِ حسن از تبسّمت شکرین
تابعِ عشرتِ تو شام و سحر
مدّتِ جلوه‌ات شهور و سنین
روز و شب آسمانِ عالی‌قدر
به هوای تو در طوافِ زمین
پرتوِ آفتابِ عالم‌تاب
سوده در پایِ سایه‌ی تو جبین
زندگی با توجّه‌ات توأم
نیستی از تغافلت گلچین
شرحِ افکارِ تو نقوشِ کمال
متنِ اِقرارِ تو علومِ یقین
لطفِ تو مایه‌ی بهارِ کَرَم
خلقت‌آیینه‌ی حقیقتِ دین!
بهرِ تحقیقِ مصحفِ قَدرَت
هم وجودِ تو آیتی‌ست مبین
هرچه دارد زمانه از کج و راست

هست از بازی‌ات رخ و فرزین
حاصلِ مدعایِ راز تویی
ای دعاهایِ خلق را آمین
حرفی از درسِ عشق می‌گویم
نتوان یافت معنیئی به از این
تک و پو داشت کاف و نون که هنوز
نگرفته تَرَنگِ او تسکین
چون شدی محرم این حقیقت را
پس چه ما و چه من چه آن و چه این
بی‌سخن هرچه هست مکشوف است
نکشد هوش، منّتِ تلقین
گوش اگر ساز کرده‌ای بشنو
چشم اگر باز گشته است ببین

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

سِیرِ جیبی! که انجمن این است
غنچه باید شدن! چمن این است
حیرت، آیینه‌دارِ جلوه‌ی توست
شمعِ تحقیقی و لگن این است
جسم شد جانِ پاک، در نظرت
اثرِ سِحرِ وهم و ظن این است
نیست یک مویَت از تمیز، تُهی
جان کدام است اگر بدن این است؟
می‌خَلَد شوخی‌ات به دیده‌ی خویش
رنگِ تحقیق را شکن این است
در لطافت، حریرکاری‌هاست
به کثافت مَتَن، خشن این است
ای نفس‌مایه! بی‌حساب ممتاز
ریسمان‌بازی و رسن این است
بایدت رفت چون سَحَر بر باد
ختمِ کارِ نفس‌زدن این است
زندگانی و ذوقِ آسودن
باعثِ کلفت و محن این است
کاروان ناله دارد از منزل
که: «به راهیم» و راهزن این است!!!
غنچه دارد زبانِ اسراری
گر سخن واکشی دهن این است
خاک می‌گوید ای غریب خیال!
به کجا می‌روی؟ وطن این است
خطِ پرگار، جاده است اینجا

رفته می‌گوید آمدن این است
انجمن سخت غافل است از خویش
شمع را داغِ سوختن این است
خاک گرد و بهارِ جان دریاب
سیرِ نسرین و نسترن این است
چشمی از خویش بایدت پوشید
کشته‌ی وهمی و کفن این است
باده شد تاک و نشئه‌ها دریافت
رنگِ مینای خون شدن این است
سایه را فکرِ آفتاب خطاست
گم شو از خویش، یافتن این است
عالمی داغِ خامشی گردید
گلِ نیرنگِ ما و من این است
بی‌نفس بایدت نفس پرداخت
ای خموشی سخن! سخن این است
که: «جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست»
ای دلت منظرِ تجلّیِ شاه
دیده‌ات مرکزِ عروجِ نگاه
ذرّه‌ی مهرِ معنی‌ات خورشید
پرتویی از جبینِ رازِ تو ماه
در تماشایِ جلوه‌ات شب و روز
چرخ یک چشم از این سفید و سیاه
باطنت، عشق را هجوم‌آباد
ظاهرت، حسن را تماشاگاه
از تو جوشید معنیِ کونین
همچو تحقیق، از دلِ آگاه
اهتزازِ دلت کند اقرار
که کشد خنده از لبت دو گواه
درد در پرده می‌کند انشا
ذوقِ گل کردنت به کسوتِ آه
عرقی کز جبینت آرَد شرم
هم تو داری در انفعال شناه
گه خطایت غبارِ کلفتِ دل
گه صوابت دلیلِ شکراللّه
جرم آن معنیئی که نپسندی
نیکی‌ات آن حقیقتِ دلخواه
ای معمّایِ هردو عالم نام
همه رازی ولی به این افواه
کثرتی را که در نظر داری
نیست جز شوخیِ غبارِ نگاه
قدم از خویش نانهاده برون

هست در خانه عالمی گمراه
عجز مَشمُر شکستِ کارِ جهان
بی‌نیازی شکسته است کلاه
غیر، موجود نیست، غفلتِ توست
گر تو غافل شوی که‌راست گناه؟
ای همه جست‌وجو! به منزلِ خویش
نرسیدی و روز شد بیگاه
من هم از گفت‌وگویِ امکانی
مدتی چون تو داشتم اکراه
ناله، یک عقده خامشی می‌خواست
تا شود رشته‌ی تپش کوتاه
از دبستانِ غلغلِ آفاق
برده بودم به جِیبِ خویش پناه
آخر از صفحه‌ی یقین خواندم
معنیِ لااله الّاالله:

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

بیدلا! گر تو صاحبِ رایی
فهم کن تا چه رنگ پیدایی
از عناصر بنایِ ظاهرِ توست
گرچه تو پاک‌تر از این‌هایی
لیک، هست اختلاط را اثری
که محال است از آن شکیبایی
گاه چون خاکِ تیره‌ای مجهول
گاه چون شعله فطرت‌آرایی
گاه چون آب در کمندِ خودی
گاه چون باد بی‌سر و پایی
گاه مکروهی و گهی مطبوع
مصدرِ کارِ زشت و زیبایی
گاه محکومِ طبعِ خویشتنی
گاه برعکس کارفرمایی
گاه مظروف و گاه ظرفِ خیال
گاه صهبا و گاه مینایی
گاه از امروز نیز بی‌خبری
گاه حیرانِ فکرِ فردایی
بی‌نیازی‌ست این، نه صورتِ عجز
که به صد رنگ جلوه پیرایی
گر سمیع است و گر بصیر تویی
هم تو دانا و هم تو بینایی
از تو سر زد صنایعِ آفاق

فی‌الحقیقت اگرچه تنهایی
صنعتت بی‌نهایت افتاده‌ست
تا چه عالم ز خود بیارایی
چشمی از خود بپوش همچو حباب
تا شود جلوه‌گر که دریایی
یعنی از وهم این و آن بگذر
ای سزاوارِ آن‌چه می‌شایی
«مَن عَرَف نفسهُ» دلیلت بس
تا بدانی که ذاتِ یکتایی
خویش را گر شناختی یک چند
سر برآور ز جیبِ شیدایی
که محال است جز به سعیِ جنون
رفعِ وهمِ صفات و اسمایی
پس خموشی گزین و فارغ باش
که همین است حدِّ دانایی
شوخیِ ما و من ز غفلت توست
با که می‌سنجی این من و مایی؟

که جهان نیست جز تجلّیِ دوست
این من و ما، همان اضافَتِ اوست

بکوشش فهیم هنرور
عشق آباد، ترکمنستان
۳۱ می ۲۰۱۸

مجموعه مخمسات
حضرت ابوالمعانی بیدل رح



تصویر از هدیه – کابل افغانستان



مخمس اول حضرت بیدل رح
در سوگ عبدالخالق پسرش

هیهات چه برق پرفشان رفت
کاشوب قیامتم بجان رفت
گر تابی بود گر توان رفت
طفلم زین کهنه خاکدان رفت
بازی بازی به آسمان رفت



این عبرت تا زه کم کسی دید
دیدنها چیست بلکه نشنید
برقی بخیال چشم مالید
مژگان لغزید و اشک غلطید
تا جست ز عالم نشان رفت

آهوی غریبی از نظر جست
کز هر بن موی من شرر جست
چون رنگ ز چهره بیخبر جست
این آهی بود کز جگر جست
یا تبری بود کز کمان رفت

زین فتنه نه در انجمن جنون شد
هر نغمه نبود رهنمون شد
مینا از گریه سرنگون
ساغر بدرید جیب خون شد
چینی نالید و مو کان رفت

عمری بهوس دچار بودم
مینا زده در خمار بودم
زندانی انتظار بودم
زانجلوه که بیقرار بودم
نا آمده در انتظار همان رفت

از فرصت دور ناتمامش
نی گردشی آفرید جامش
نی راه صحر گرفت شامش
زین بیش چه گویم از خرامش
حرف دل بود بر زبان رفت

تا شوخی او ترانه ئی داشت
برق نفسم زبانه ئی داشت
ویرانه خیال خانه ئی داشت
سرگرمی دل بهانه ئی داشت
آتش افسرد چون دخان رفت

میدیدم گل نگاه گم شد
میکردم سیر راه گم شد
شب ماند فروغ ماه گم شد
در دیده چه بودم آه گم شد
در سینه چه داشتم که آن رفت

فریاد کنم زبان لالم
پرواز ز کجاست سوخت بالم
بر عاجز و سخت تیره حالم
در خاک فرو روم بنالم
جای دگرم نمیتوان رفت

آه از شکری که گاه گفتار
میریخت ازان لب شکر
اکنون همه تلخ شد یکبار
بلبل توهم این خروش بردار
کز باغ و بهار طوطیان رفت

امروز ز یاس نوحه پرداز
نیل کف سوده دارد آواز
داغم که بگشت گلشن ناز
لعلش بچه خنده بود گلباز
کان عالم سیر زعفران رفت

هرگه دو قدم خرام میگاشت
از انگشتم عصا بکف داشت
یارب علم چه وحشت افراشت
دست از دستم چگونه برداشت
بی من بره عدم چسان رفت

شوخیها داشت در بر من
میزد قدمی برابر من
ای الفت خاک بر سر من
من ماندم و ناز پرور من
تنها بجهان جاویدان رفت

بردند طراوت بقایم
دادند غبار بر هوایم
مکتوب سحر کجا گشایم
جز آه دگر چه وا نمایم
آئینۀ شبنم از میان رفت

فریاد ز ساز دهر فریاد
کز کلفت این غبار بنیاد
هر کس مژه بست باز نگشاد
دیوار اینجا دمیکه افتاد
در دشت سراغ خانمان رفت

زین باغ که جوش گل ببرداشت
گر غنچه دمید درد سر داشت
ور صبح غبار در نظر داشت
دلدار تبسم دگر داشت
ای زخم بخند کان دهان رفت

نی رنگ توجه آزما بود
نی بوی تامل آشنا بود
تا راه برم که از کجا بود
این قاصد عالم فنا بود
زان پیش که آید از ز جهان رفت

زان لیلی نازنین شمائل
بیدل بفسون یأس مگسل
بشتاب که دور نیست منزل
شاید نگذاشته باشد از دل
کز پیش نظر همین زمان رفت



مخمس دوم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

هرچند در هوسکدۀ رنگ اعتبار
سبز است دشت و در ز تقاضای نو بهار
ابر ام کم نمیشود از طبع روزگار
ترمید مد ز کشت طمع خشکی وقار
ای ابر نیم قطره گهر آبرو ببار

نی باده است جوهر کیفیت نشاط
نی نغمه را بساز غنا رنگ ارتباط
هر طبع با جنون دگر دارد اختلاط
مخمور میروند حریفان ازین بساط
ساقی ز چشم سیر کنون ساغری برار

دست طلب بچاک گریبان نمیرسد
پای تلاش تا سر دامان نمیرسد
افسانۀ امید بپایان نمیرسد
حسرت بداد مطلب مستان نمیرسد
خمیازه تا کجا بدر آید قدح شکار

صد صبح ازین بهار هوس نارمیده رفت
گل نا شگفته دامان امید چیده رفت
خلقی بمقصد تگ و پو نارسیده رفت
جز آه و اشکی چند که آنهم ز دیده رفت
ای شمع آنچه بردی ازین انجمن بیار

مارا بمزرعی که تحیر درودن است
گر ریشه ایست قابل پامال بودن است
اینجا بهر نگه در عبرت گشودن است
از پردۀ عدم چه اثر وا نمودن است
تا نقش پاست آینه در خاک ما مکار

ره نیست تا بمقصد یی انتها رسیم
یا پای تا بطاقت بخت آزما رسیم
در خون نشسته ایم که یا رب کجا رسیم
کاش اندکی به بیکسی خویش وا رسیم
ای آرزو تو بر دل ما دست ما گذار

صحرای حرص گر چه ز نخجیر ساده است
گرد امیدش ازرم فرصت زیاده است
هرسو نظر کنی هوسی پر گشاده است
در خاک انتظار جهانی فتاده است
چون حلقه های دام ز سر تا قدم کنار

زین آرزوی آتش حرمان بدل فگن
گه داغ لاله زارم و گه شمع انجمن
در صد هزار شور جنون کرده ام وطن
کو بیخودی کزین همه آفات وهم وطن
رنگی بگردش آرم و بر خود کنم حصار

رفت آنکه بود با طربم یکجهان حساب
اکنون من و نفس شمری های پیچ و تاب
موی سفید میدرد از پیکرم نقاب
پیری بهانه جوست مده یا دم از شباب
آتش مبر بخانۀ خاکستر انتظار

فریاد کز تامل سودای آگهی
در پرده خاک گشت هوسهای آگهی
نبود بغیر جیب عدم جای آگهی
فرصت کجاست تا کنم ایمای آگهی
بر چشمک شرر مژه بسته است کوهسار

عمریست دل بیاس دو چارم فتاده است
خوابیده ناقه در گل و بارم فتاده است
چندین گهر بخاک ز تارم فتاده است
یکسر چو اشک با مژه کارم فتاده است
غلطیدن یک آبله بر صد هزار خار

پیرم ولی نرسته ام از حرص کد هنوز
بال و پری نماند و هوس میپرد هنوز
چندان نرفته ام که شود خانه بی غبار

جائیکه عشق داد دل ناتوان دهد
کهسار را نفس بغبار فغان دهد
عجز آنزمان که در کف آهم سنان دهد
هر چند تیغ جوهر غبرت نشان دهد
دندان نماست صورت انگشت زینهار

دارد غبار بی سر و پا دور ساغری
بال شکسته ام بهوا میزند پری
تجدید بر رخ همه وا میکند دری
هر سال گل بگلشن ما میکشد سری
عهد وفای رنگ برنگیست استوار

بر خود مخواه فرصت سیر نشاط تنگ
نور یقین مده بغبار هجوم زنگ
مینای عشرتیکه نداری مزن بسنگ
دل در خور صفاست بهار آفرین رنگ
صیقل بباغ آینه میباش آبیار

در گلشنیکه رنگ بهارش نزاکت است
اندیشهٔ تصرف شوخی ندامت است
آداب یک قلم گل دستاری حیرت است
محو حضور باش تماشا غنیمت است
ترسم رسد بجلوه ز مژگان زدن فشار

گر شوق مائل ادب و نا توانی است
یا اهتزاز سر خوش و جد و روانی است
مقصود همت از همه دامن فشانی است
ای فرصتت طرب طربت قدردانی است
هر چیز مغتنم شمری مغتنم شمار

نا مرده رنج مرگ و هلاکت نمی رود
تا زندهٔ غبار ز خاکت نمی رود
این فتنه های عربده ناکت نمی رود
از جیب امن زحمت چاکت نمی رود
بیدل نشسته گیر قفس بر سر مزار



مخمس سوم

حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی؟
کز صاف خمستان یقین درد گزیدی
غفلت زده در عرصه توحید دویدی
آئینه جلا دادی و جز زنگ ندیدی
شب بود که در انجمن صبح رسیدی

از ساز برون تاخت هوس نغمه خروشت
از خم بدر افگند جنون سلسله جوشت
افسانهٔ نیرنگ امل برد ز هوشت
دل مژدهٔ معنی نرسانیده بگوشت
کز خلد صدای پر طاؤس شنیدی

چون صبح بخاری ز دماغ تو برون ریخت
زد بر عدم و زلزله بر کن فیکون ریخت
خاک آئینه دل شد و دل خون شد و خون ریخت
شور نفسی اینهمه طوفان جنون ریخت
جز سحر چه بود اینکه بر آفاق دمیدی

در انجمنی کاینه پرداز جنون بود
بر حال کسان طبع هوس زای تو خون بود
آهنگ بم و زیر تو از جاده برون بود
مردی بعزای دگران این چه جنون بود
در ماتم خود هیچ گریبان ندریدی

تا کی کند طاقت افسرده اطاعت
تا چند ز همت کشی ادبار شناعت
ای بیخبر از عالم موهوم بضاعت
کردی ز محیطی بکف پوچ قناعت
گلچین شدی و دامن ازین باغ کشیدی

آخر بفریب امل یأس علامت
خمیازهٔ بیحاصلی آشفت ز جامت
ناکام ازین ورطه گذشتی بندامت
سر کرده غبارت ره صحرای قیامت
فرصت طپشی بود تو میدان طلبیدی

آنکس که حضور عدمش آئینه دار است
با صورت جمعیت جاوید دچار است
بیحاصلیش حاصل صد باغ و بهار است
دیگر بخیالات فضولیش چه کار است
خوش باش و طرب کن که تو در سایهٔ بیدی

آراستن بام و در و خانه و منظر
ترتیب طرب کستری و شیشه و ساغر
نقشی است ز تصویر خیال تو مصور
ای فرصت اقبال جهان زر و گوهر
فرداست که اینها همه ماند و تو رمیدی

گاهی غم حق خوردی و گه غصهٔ باطل
گه فکر قضا کردی و گه سعی مقابل
از کوشش بیفایده جز یاس چه حاصل
نی تیغ درین عرصه عیانست و نه قاتل
ای بسمل اوهام برای چه طلبیدی

آنروز که نقاش ازل نقش جهان بست
ربط من و ما بر اثر و هم و گمان بست
بر روی تو آئینه ز چشم نگران بست
غیر از هوسی چند بسازت چه توان بست
ای دست تهی صورت دامان امیدی

هر چند نقاب از رخ تمثال گشودیم
در دیدهٔ تحقیق بجز شخص نبودیم
غیبیم ولی انجمن آرای شهودیم
چیزی ننمودیم که چیزی ننمودیم
ای آئینه آخر تو چه دیدی که ندیدی

گر خاک دمید آئینه وقف کف پا داشت
ور چرخ عیان گشت همان پشت دو تا داشت
هستی همه را بر خط تسلیم و رضا داشت
بیدل چقدر سرگشی ات جهل رسا داشت
بار دلت افتاد بدوش و نخمیدی



مخمس چهارم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نه همین جاه و حشم ناز و غرور انشا بود
با نفیر کر وفر ساز بلند آوا بود
نشهٔ فقر هم از عالم استغنا بود
هر کجا رایت اقبال شهان برپا بود
علم ما دل برخواسته از دنیا بود

رنگ دیدیم شکست آینه ها عریان کرد
بو شنیدیم نفسش مغز جنون سامان کرد
بیش ازین تکیه بر اسباب طرب نتوان کرد
امتحان سیر تماشا کده امکان کرد
نه فلک همچو گل چیده سر بی پا بود

ای به تحریک نفس نقش خیالت زایل
چند باید اثرناز وغرور باطل
دور عجز است زاندیشهٔ طاعت مگسل
شیشه دیدی مشو ازنشهٔ عبرت غافل
دی همین گردن مینا رگی ازخارا بود

رنج تشویش عمل از همه پیش است اینجا
نیک وبد دشمن آسایش خویش است اینجا
راه نا رفته قدم برسر نیش است اینجا
گرد واماندگی ئی هست که پیش است اینجا
هرقدر دی شده امروز همین فردا بود

طبع غافل بتعلق طرب آهنگی کرد
شور تشویش جنون سرزد وفرهنگی کرد
رنگ ها روکش آئینهٔ بیرنگی کرد
آخر ازگرد هوس مشرب ما تنگی کرد
خانهٔ چین افگن پیشانی این صحرا بود

عالمی کرد بخم خانهٔ تحقیق گذر
تا شعور آینه پرداخت نه پا دید ونه سر
بیخودی چلد شودمصدر آثار خبر
آنچه سرمایهٔ مستی است نیامد به نظر
عرق شرم پری باد: این مینا بود

آه کم حوصلگی مست فضولی گردید
شور اظهار جنون کرد وندامت پالید
هوش بیما به پیمانه ضبطی نرسید
عرض خمیازه بمحرومی جاوید کشید
صفر آغوش طمع عبرت باس افزا بود

دل جنون کرد وگریبان سحر چاک گرفت
وهم مخمور هوس گشت می از ناک گرفت
حرص افشرد قدم سیم وزر ازخاک گرفت
دام طاءوس خیال تو بر افلاک گرفت
ورنه این بیضه همان زیر پر عنقابود

مست ومخمور بغفلت زد وهشیار نشد
کس درین میکده ساغر کش اسرار نشد
خاک آینه ومحرم دیدار نشد
بزم ما خورد بهم نشه نمودار نشد
سعی فطرت بزمین ریختن صهبا بود

رفت وارستگی از عافیت احرامی ما
داغ خندید بوضع طرب انجامی ما
دل افسرده زدود آینهٔ خامی ما
گشت نا منفعلی عقدهٔ ناکامی ما
جبهه گم کرد عرق ورنه گهر دریابود

چرخ وصد فتنه کمین پرور دور مه وسال
خاک صد زلزلهٔ طوفانگر آشوب وملال
بیکسی را بچه امید توان گفت منال
بیک آینه غلو کرده وعالم تمثال
هدف این همه آفات دل تنها بود

(بیدل) ادراک تو چندانکه فسون می آرد
خفت عقل سر ازپرده برون می آ رد
عشرت ساخته بردل شبخون می آرد
آنچه جزء نشه ذاتیست جنون می آرد
پرتو شمع گریبان دری شهبا بود



مخمس پنجم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای سنگ ترازوی وقار تو شررها
گردرم اسباب شکوهت کر وفرها
مژگان فراهم شده اند از نظرها
آسودگیت جمله کمینگاه سفر ها
بالین همه چون بیضه پر از وحشت پرها

عمری بهوس زحمت اسباب کشیدی
در دشت ودر از حسرت آرام دویدی
تارفت شباب وبه دم شیب رسیدی
آسان ندمیده است زموی تو سفیدی
لیکن تو نة محرم شبگیر سحرها

مردان غنا دست فشاندند زحتاجت
تا ننگ طلب تر نکند جبهة همت
زین شیوه نگشتند سزاوار مُذلّت
جائیکه در ناز گشوده است قناعت
دریا بعرق می تپد از شرم گهر ها

گاهی دلت از گرد نفس صبح کمند است
گاهی نفس از رقص هوس دود سپند است
وهم تو بهر رنگ خیالات پسند است
هرچند دماغ تگ وتاز تو بلند است
گردون نتوتن گشت باین گردش سرها

خلقی بصف کشف وکرامات گرو تاز
زاهد عمل اندیشه و واعظ سخن آغاز
جمعی پی نخچیر تعین قدر انداز
عمریس که هنگامة نامحرمی ساز
گرمست زهمچشمی این حلقة درها

از دل اگر آثار کمالی است نمایان
شو قیست باز نفس از پرده پر افشان
مکتوب تو آ سان نرسیده است بعنوان
پای طلبی هست چه پیدا وچه پنهان
بی رشته محال است رسیدن به ثمر ها

آئینه سیه گشت زآرایش جوهر
افتاده نهال از ثمر خویش نگون سر
زین نقطه وخط صفحه مسازید مکدر
بر جهل گذارید بناهای کر وفر
مغرور مباشید به اقبال هنرها

در عالم تحقیق نه کفری و نه دینی است
نه حکم گدائی ونه فرمان یقینی است
دل پرده در زمزمهٔ آه حزینی است
زیر وبم ساز من وما شورطنینی است
یک پشه به صد گوش رسانده است خبرها

(بیدل) همه یاران گهر افشان تو بودند
مدحت گر اخلاق نمایان تو بودند
در آرزوی دعوت احسان تو بودند
ممنون کباب دل بریان تو بودند
آه از توکه بوی نرساندی به جگر ها



مخمس ششم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

تار نابسته درین ساز نوا ها دارد
رنگ نشگفته بچندین چمن ایفا دارد
بی نفس عالم نیرنگ من وما دارد
صورت آینه نی دین ونه دنیا دارد
آشیان تو همین یک پر عنقا دارد

گرد آشوب به آئینه آرام مباش
دامن امن به خار وگل شوخی مخراش
رنج مخموری مکش راحت از فکرتلاش
پا بدامان ادب سرخوش جمعیت باش
عافیت در بغل آئینهٔ مینا دارد

عمرهاشدکه بصدعیش الم میجوشیم
گاه در میکده گاهی بحرم میجوشیم
مست ومخمور چو امواج بهم میجوشیم
همه از پردهٔ آثار عدم می جوشیم
رنگ این باغ شکستیست که گلها دارد

ای خزان آینه پردازی چندین چمنت
رفتن ازخود گل آرائیش پیش آمدنت
خلوت آراسته اسباب هزار انجمنت
پیش برده است امل اینقدر از خویشتنت
که هرامروز تو شب ناشده فردا دارد

داغ کلفت زدل تنگ ندارد رفتن
شرر پا به گل از سنگ ندارد رفتن
نا رسائی زنگ لنگ ندارد رفتن
شمع ازین محفل نیرنگ ندارد رفتن
سر تسلیم هزار آبلهٔ پا دارد

به که رونق شکن فطرت کوتاه شوی
محرم کارگهٔ معرفت الله شوی
وارسی برحشم قدرخود وشاه شوی
اگر از نقش نگین اندکی آگاه شوی
دل هرسنگ بنام تو معما دارد

روزگاریست که نقد من وما باخته ایم
دوجهان چون دوسرشکازنظر انداخته ایم
خانه از وسوسهٔ غیرتو پرداخته ایم
درخیالت بگرفتاری دل ساخته ایم
آنچه فردوس ندارد قفس ما دارد

بعضی آورد کف خالی وبا آه گذشت
فرقهٔ سنگ بدل درالم جاه گذشت
هرکه آمد بجهان غافل وآگاه گذشت
همه را باید ازین ورطه جانگاه گذشت
تا حباب گهر آنجا پا ودر پا دارد

عشق تشویش تعلق نپذیرد بهوس
شوق آزاد نزیبد بخم ودام قفس
صبح گل کن که بگردون بری انداز نفس
نیست شایستهٔ اقبال تجرد همه کس
بیدل این سوزن بی رشته مسیحا دارد



مخمس هفتم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

فریاد که اظهار هنر یأس کمین بود
اظهار کمالات به ادبار قرین بود
تحریر چو تقریر سیه کار یقین بود
سر سبزي این مزرعه زنگار نشین بود
هر جا نفسي کاشتم آئینه زمین بود

دل رمز حقیقت که نهان بود عیان جست
امروز یقین باخته فرداي گمان جست
برخاك وطن داشت برون رفت و مکان جست
برچرخ نظر کرد رهي بر تر ازان جست
زین شعبده غافل که همان است و همین بود

دلبر به خیالات طرب فال گرفتیم
عبرتکده ئي را چمن اقبال گرفتیم
گه حسن و گهي عالمي تمثال گرفتیم
اکنون که نقاب از رخ احوال گرفتیم
آئینه مقام نفس باز پسین بود

هستي که به غیر از جگر پاره ندارد
جز تاب و تب ثابت و سیاره ندارد
مارا چه خیالست؟ که آواره ندارد
از جادة تقدیر کسي چاره ندارد
در دامن ما چون مة نو چین جبین بود

عمري خبر از شیخ و برهمن طلبیدیم
بیتاب طلب، بتکده تا کعبه دویدیم
بر جادة چندین طرق شوق تپیدیم
چون سبحه زماني که به تحقیق رسیدیم
یك رشتة زناز کمند دل و دین بود

دریا و همان موج تب و تاب دوامش
گردون و همان گردش سر جام مدامش
این ها اثر طاقت نار است خرامش
آنکس که زد آسوده دلي سکه به نامش
ما نند زمین آبلة پاش نگین بود

زين مرحله خلقي به هوس زحمت کد برد
شه درد سر تاج و گدا رنج نمد برد
گر فکر جنون پخت گر از عقل مدد برد
جمعيت دل آخر از آغوش لحد برد
آرامي سر، چاك گريبانِ زمين بود

از آئينۀ فطرت اگر زنگ زدودي؟
هشدار! که غير از گره وهم نبودي
گه عرض عمل دادي و گه علم نمودي
مانند سحر هر قدر آغوش کشودي
از قيد کمندت همه را گردن چين بود

سير هوس خود سري و گردن تقليد
ما را به تأملکدۀ دل نرسانيد
تسليم اشارتگر آداب نگرديد
ديگر چه نشاط از چمن فهم توان چيد؟
سر پيش فگندن خم ابروي يقين بود

اي ناز خرامان! که به سيرِ گل و خاريد
از بيخبري ها به چه او هام دچاريد؟
بر خاك مزارم قدم آهسته گذاريد!
آئين ادب مغتنم شرم شماريد!
ديروز درين پرده بهار آينه بين بود

افسوس که تعمير هوس کرد خرابم
شد بام و در عالم نيرنگ حجابم
نگرفت تميز از دل وارسته حسابم
ننمود غباري نفس پا به رکابم
کان آينه بر طاق هوا خانۀ زين بود

بيدل به تحيرکدۀ عالم سودا
هرکس در ديگر زد از افسون من و ما
اين مجمع نيرنگ مقامي است که آنجا
زاهد غم دين خورد، معاشر غم دنيا
چون پرده بر افتاد نه آن بود و نه اين بود



مخمس هشتم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای از عدم تا هستیت هنگامۀ نیرنگها
پوشده وپیدای تواز بوی گل تا رنگها
آینه دارد از حسن تو صفا در زنگها
تا پردۀ نا قو سی سازد دمانــد آهنگها
از شیشۀ فلفل میکشد نازپری در سنگها

باصد تردد در رهت مرد مقاصــد نیست کس
هرسو تفکر تک زند انجام می ســـوزد نفس
خون میخورد عقل وجنون خط میکشد عشق وهوس
نه آسمان از عاجزی گمکرد رفتار ند وبس
از گردش سر تا کجا جولان کند این لنگها

گرسنگ برمینا خورد دارد شکست کارخود
ور موج پیچد در حباب افتاده در آزار خود
بر اعتبارات خود است اقرار یا انکار خود
غلطیده خلقی بر زمین چون سایه از دیوار خود
غیرت بهر کس وارسد با خویش دارد جنگها

آن کیست فهمد شمۀ از وضع کار کاف ونون
دو راست ادراک بشر از عالم بیچند وچون
ارژنگ ومانی گشت خاک اندیشۀ بهزاد خون
نقش من وما تا ابد از غیب میجوشد برون
آنسوی این چندین صدف نقاش دارد رنگها

از ریشه های این چمن تا نخل بی مفهوم نمو
از سبزه تا باغ وبهارآشفته کار رنگ وبو
بی امتیازی شش جهت آینه دار من وتو
چون دانه غافل یک قلم سرها زشور آرزو
چون غنچۀ گل بی خبردست از گشاد چنگها

عالم به تمثال جنون آینه صیقل میزند
تادر دماغ نیک وبد غفلت به آگاهی رسد
بی بال توفیق ویقین هرکس بو همی پرد
چیدست دکان هوس اندیشۀ جان وجسد
غافل که تنزیه پری از شیشه دارد ننگها

منعم به اقبال غنا مغرور گردون منظری
درویش از ادبار فقر افلاس فهم بی بری
افگنده هریک را فلک دردام غفلت پروری
آن در خیال خرمی وین در کمال بی بری
رسته است هرسو وارسی زین سبز مزرع بنگها

خلقی بدانش کوفت سرتاخاک شد علم وعمل
جمعی در تحقیق زد تاشد بنادانی مثـــل
سوس عدم ناکام رفت از کوشش بی ماحصل
جائیکه بنیاد همه چیدند بر دوش خـــلل
من نیز خجلت خوانده ام ناچار ازین فرهنگها

یک عمر سودا کرده ام با مایهٔ شک ویقین
تا راه عبرت برده ام تا کارگاه ماه وطین
گاهی بخاکم متصل گاهی بگردو نم قرین
در چارسوی وهم وظن بر زندگی صد آفرین
کاورد میزان نفس زیت دشت چندین سنگها

(بیدل) باین واماندگی از حیرت عجز رسا
دشواری این راه ها بر بست برپایت حنا
نی اعتماد راهبر، نی احتیــاط پیش پـــا
نابرده ره در هیچ سونادیده مقصد هیچ جـا
در منزلم از هرنفس طی می شود فرسنگها



مخمس نهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

این باغ جز آرایش نیرنگ ندارد
خندیدن صبح است گلش رنگ ندارد
ساز هوسی دارد وآهنگ ندارد
خود سنجی وهم آنهمه فرهنگ ندارد
با دست ترازوی فلک سنگ ندارد

هرموج که گوهر شد وازجاه نشان یافت
افسردگی بود که در طبع روان یافت
تا خاک شدن سر بتهٔ سنگ گران یافت
با این همه در قلزم امکان نتوان یافت
یک قطره که امید دل تنگ ندارد

هستی همه هنگامهٔ برگ ونوائیست
از ساز نفس هرچه دمد هرزه درائیست
هرچند سحر خنده کند بیسر و پائیست
کو رنگ چه بو حاصل این باغ هوائیست
گل جام طرب دارد ودر چنگ ندارد

جائیکه نموها تر وخشکش گل قالی است
سیرابی اندیشهٔ آمال محالی است
امید طرب ریشه گر خوشهٔ خالی است
هرسبزه کزین مزرعه گل کرد خیالی است
فردوس تو زاهد زکجا بنگ ندارد

گر جلوه کنی طوری از افسون تماشاست
ور فال تغافل زنی آزادگی انشاست
صلح است بهر رنگ که مقدار هوسهاست
این کاگخ از وع خیال تو مبراست
خواه آینه شو خواه مشو جنگ ندارد

از وضع دد وام باکــــراه نگشتی
ناموس دلی داشتی آگــاه نگشتی
خفت اثر عالم افـــواه نگشــتی
آخر خجل از فطرت کوتاه نگشتی
آدم نشدن هرچه شود ننگ ندارد

این قافله گم گشته بگر درم فرصت
هرسو گذری پیش گذشته است اقامت
نی عافیت اینجاست نه امید سلامت
برناقهٔ تدبیر مکش محمــــل زحمت
جولان شرر منزل وفرسنگ ندارد

دنیا طلبان داغ تلاش زر ومالند
عقبی هوسان سلسله برپای خیالند
نیکان وبدان جمله گرفتار وبالند
مستان حضورند که بی رنج ملالند
آئینهٔ مینا کلف زنگ ندارد

(بیدل) همه را خودسری طاقت بدکیش
در دشت ودر افگند به تشویش دل ریش
کم خواست عیفی الم طینت درویــش
سر کن تو ره عجز زآفات مینــــدیش
از آبله پر و اقدم لنگ ندارد



مخمس دهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

فریاد که یاد نفس رفته فغان شد
شمعی ز نظر گشت عیان داغ نهان شد
در عالم پیری امل مرده جوان شد
بر درد سر گم شده حسرت نگران شد
آن بار که از دوش فگندیم گران شد

در گوشهٔ تسلیم نه تابی نه تبی بود
شمع طربی داشت دل از آتشی دود
نه سر هوس افسون قدم مرحله فرسود
تا پای ز دامن بدر آمد طپش افزود
امواج جنون کرد ز آبی که روان شد

تا سر نکشد فتنهٔ تشویش تنزل
کردیم بتدبیر ادب مشق تغافل
اخفای عمل راست نیاید بتامل
بیخواست چو آن ریشه که از دانه کند گل
در ضبط نفس نالهٔ دل شعله عنان شد

در چار سوی دعوی سودای حقیقت
خلقی ز صفا ساخت بتحصیل کدورت
کرد آینه داری همه را داغ خجالت
از شخص به تمثال نمود نه قناعت
سودی که در اندیشه جنون داشت زیان شد

تا صورت به مطلبی آئینه نما بود
دی خار و گل آرایش گلزار وفا بود
این فتنه کز آفاق عیانست کجا بود
کلفت طرب انگیزی وز نگار صفا بود
امروز ز افسون غرض تیر و سنان شد

دیدم درین عرصه چه تخصیص و چه تعمیم
کس شیوهٔ طاقت نرسانید به تقدیم
گر ساز حشم کرده گر آرایش دبهبم
عزم همه پر ریخت به پیچ و خم تسلیم
هر تیر کزین کیش برون جست کمان شد

نی جوهر قدرت که بتدبیر بنازیم
نه حوصله ئی تا ز تعب رنگ نبازیم
گه صرف شکستیم و گهی صرف گدازیم
با گردش گر دون ستم پیشه چه سازیم
دل پیشکش کارگۀ شیشه گران شد

ای فیض ازل از دل خورشید خبر گیر
از غصه برا عشرت جاوید ببر گیر
وا کن مژه بر خویش و بهاری بنظر گیر
باغ طرب خرمی از وضع سحر گیر
کز نیم تبسم چمن آرای جهان شد

روشن گهران انجمن آرای حضور اند
کامل خردان فارغ از اندوه قصور اند
جمعی که بروند ازین سلسله کور اند
ذرات بهر ششجهت آئینۀ نور اند
غن نیست گر از شپره خورشید نهان شد

آنجا که خرد میل کم و بیش ندارد
کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد
آفاق غبار شه و درویش ندارد
دریا خبر از جزر و مد خویش ندارد
تشویش تمیز است که این آمد و آن شد

ای هرزه دماغان سخن یاس مگوئید
گل مفت تماشاست ببینید و ببوئید
آن گوهر نایاب که سر کشتۀ اوئید
از پیش نظر دور نرفته است بجوئید
آخر بخیال آنهمه بیدل نتوان شد



مخمس یازدهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شده خلق غافل دون حسب ز معاش کر و فر آشنا
بگمان سودن صندلی بهزار در سر آشنا
اگر التفات قناعتی کندت بخشک و تر آشنا
نشوی ز حرص بلا کمین بحلاوت اینقدر آشنا
که مباد آفت تب کشی ز طبع شکر آشنا

لب ناز پرور آبرو نکشد مذلت عزوشان
تگ و تاز دعوی خود سری ز کف ادب ببرد عنان
تو سوار عرصه همتی ز غبار وسوسه کن کران
که خطاست عهد فروتنی شکند طبعیت قانعان
ندمد هوای بلندی از سر موج با گهر آشنا

ستم است همت مرد اگر برد التجا بدر طمع
که سیه کند ورق حیا دل زرد روی زر طمع
ز هزار گنج ز روی گهر تل خاک به بسر طمع
نبود بلای عقوبتی بمذلت هنر طمع
اگر آبرو طلبد کسی نشود باین هنر آشنا

خوشت آنکه بر در بیکسی زنی از رفاقت همرهان
چو گذشتی از غم کاروان برهی که دل کشدت بران
بتلاش کس نشود ادا حق آشنائی دوستان
ز طریق امن اگر آگهی بگسل ز الفت این و آن
که کیست در طلب وفا ندهد الم مگر آشنا

اگر آگهی دهدت نشان پی صد مرده کمان مکش
ره سنگلاخ نهفته پی چو روی بغیر عنان مکش
بخیال عبرت خفته گان ز فسانه رنج زبان مکش
بصلاح عافیت خسان تب و تاب وعظ و بیان مکش
که سر هوا زده امل نشود بزیر پر آشنا

ز بهار وحشت این چمن ندمیده میگذرد سحر
وگر از گلشن طلعی وفا نشگفته میرود از نظر
بچنین جنون کده کز میان همه رفته در پی یکدیگر
تو بفرصتی که کم است پس چه کشی ملالت درد سر
شده گیر باد و جهان هوس چو شرر بیک نظر آشنا

ز کتاب سادگی ازل که نداشت سر خط آن و این
بجز اختراع سخنوران که شد اینقدر دوئی آفرین
بکجا رسیده خیال کج که گمان قلم زده بر یقین
ز فنون شبه وهم وظن ز جنون مبحث کفر و دین
تو بزحمت دگری و من به تردد دگر آشنا

نه تاملی که خیال را بصداع سود و زیان کشم
نه توفقی که ز این و آن غم انتظار زمان کشم
قدحی نزدمی امتحان که خمار وضع جهان کشم
ز چنین بضاعت منفعل بعدم چرانه دکان کشم
چو چراغ کلبه مفلسم سر شام با سحر آشنا

ز رسائل و کتب سلف در لاف علم و عمل مزن
تو همین فسانه شنیده ئی بیقین علم نتوان شدن
هوس تعین آگهی ز دماغ چیده برون افگن
به نیاز بیدل ما رسان سر رشتهٔ ادب سخن
که برمز خلوت محرمان شوی از برون در آشنا



مخمس دوازدهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نگویمت که بیکبار از اشتغال برا
چو مرده قطع نفس کن ز قیل و قال برا
نه ترک جاه گزین نی ز ملک و مال برا
برفع و هم زمانی عدم خیال برا
بیاد بیضه دمی سر بزیر بال برا

تو جوهر نفسی تابکی تعشق جسم
فسردگی مکش از الفت تملق جسم
بپایت این همه چسپان مخواه چارق جسم
چو نیست وحشت یکبارت از تعلق جسم
چو آب کم کم ازین کوزهٔ سفال برا

رسیده پیری و برد آب طاقت آرائی
جوانیت خجل آمد ز باده پیمائی
نگون شد آن علم پیش خویش برپائی
بفطرتت که دمید این فسون خود رائی
که رستمی کن و در چشم خلق زال برا

دمیکه پیر شدی رفت ناز ما و منت
کفن کشید ز تشویر پوست بر بدنت
کنون تو ماندی و تنگی ز جامهٔ کهنت
دگر کراست دماغ تامل سخنت
ازین بساط چو تقویم پار سال برا

چو شمع گل بسر غفلت مشوش زن
بر غم ساز خموشی نوای دلکش زن
خمار درد رها کن شراب بیغش زن
بخامکاری طبع فسرده آتش زن
ز الفعال سیه روزی ز گال برا

نه ابر و بحر نه افلاکت میتوانی شد
کمالت اینکه کف خاک میتوانی شد
ز زنگ هستی اگر پاک میتوانی شد
صفای جوهر ادراکت میتوانی شد
دگر ز وسوسهٔ دعوی محال برا

چه آرزوست بکشت امید بیحاصل
که دانه خاک بفرق است و ریشه پای بگل
تو کم ز شمع نی ئی ای ز سوختن غافل
درین ستمکده از حسرت نمو بگسل
زهر چه هست بذوق فنا ببال برا

بمحفل غرض از حرص انفعال آهنگ
چه شیشه ها که نگردید پایمال ترنگ
ره نفس دم حاجت خوش آنگه گیری تنگ
اگر ز پستی همت حیا ندارد ننگ
عرق بجبهه بلغز از لب سوال برا

فتادگی بمقامیکه رهنما باشد
جهات پی سپر سعی مدعا باشد
قدم بخاک نهی چرخ زیر پا باشد
دماغ کوشش تسلیم اگر رسا باشد
چو سایه بر سر کهسار سینه مال برا

فرو نبرده سر محرمی بجیب وفاق
نه بست هیچکس احرام مقصد عشاق
ز ساکنان ادبگاه منظر اطلاق
اشاره ایست که بر اوج این خیال رواق
به نرد بان خم ابروی هلال برا

عنان شوق بطبع هوا پرست مده
زمام دل بخیال بلند و پست مده
حضور انجمن نیستی ز دست مده
به پیش پای تو این دولتی که هست مده
بخاک دانه صفت بوسه زن نهال برا

بکعبه رفتی و گشتی ز اهل دیر خجل
بحق رسیدی و بردی ندامت باطل
نه سجده یافت حضوری نه توبه شد مقبل
ز سرنوشت تو توفیق داغ شد بیدل
باین جبین عرقی گل کن انفعال برا



مخمس سیزدهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

تا دل به یاد ما و من آهنگ داشته است
آفاق را ز گرد نفس تنگ داشته است
گه با زمین گهي به فلك جنگ داشته است
چندین هزار فتنه و نیرنگ داشته است
این شیشه در بغل چـقدر سنگ داشته است

تا چشم بر بهار تعین گشوده ایم
ز آئینة حقیقت وحشت زدوده ایم
يك عمر سیر گلشن عبرت نموده ایم
از خار و گل صداي شگفتن شنوده ایم
پرواز ناله در قفس رنگ داشته است

وا ماندگي دمي كه توان وقف بال كرد
خود را نمي توان به رمیدن غزال كرد
آن طائر آرمید كه سر زیر بال كرد
ما را تلاش طاقت ما پایمال كرد
جولان عافیت قدم لنگ داشته است

گل زحمت خراش دل از رنگ مي كشد
آئینه بر امید صفا زنگ مي كشد
ساز آفت شكست ز آهنگ مي كشد
عالم ز دستگاه هوس ننگ مي كشد
میزان اعتبار همین سنگ داشته است

هر گه درودن است سر انجام کاشتن
پوچ است سر چو ریشه به غفلت فراشتن
خلقیست خود ستاي زر و مال داشتن
زین داشتن که بایدش آخر گذاشتن
کم مشمرید همت اگر ننگ داشته است

امید مي فریبدم از شوق مغفرت
یأس آب مي کند دلم از بیم معصیت
در آتشم ز عبرت دنیا و آخرت
در خانه نیست هیچکس اما ز ششجهت
هنگامهٔ برون درم تنگ داشته است

گه در هواي وصل تو بیتاب مي شوم
چون سایه ننگ نسبت آداب مي شوم
ناچار داغ مطلب نایاب مي شوم
یاد رخ تو مي کنم و آب مي شوم
آئینه ئي که داشته ام زنگ داشته است

عاشق دمي که چشم بر آفاق واکند
از هر چه غیر یار نماید حیا کند
حاشا که دل خیال نقوش خطا کند
یا سیر کارخانهٔ ما و شما کند
آئینهٔ حضور تو در چنگ داشته است

همت مکن مقید چین کردن کمند
جز بر گشود دامن وحشت، کمر مبند
فال سحر زن و نفسي بر جهان بخند
اي گرد باد قدر سلیمانیت بلند!
زین خاکدان بر آمدن اورنگ داشته است

بیدل درین بساط نگردید جلوه گر
غیر از جنون فطرت سوداي درد سر
تقید وضع هم همه را کرد بیخبر
بي کسب خبط نیست تواضع ز یکدگر
معجون اتفاق جهان بنگ داشته است



مخمس چهاردهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

اي دل! چه سحر جوش زد از پردة آهت؟
اي جان ! به کمين چه دعا بود پناهت؟
اي بخت ! چه يوسف بدر افتاد ز چاهت؟
اي سر خم تسليم ! که افگند به راهت؟
کز ناز شکستست به صد چرخ کلاهت

آن ابر کرم بر سرم امروز رسيده است
آن صبح همين دم نفس تازه دميده است
سامان بهارم ز نمو مژده شنيده است
اي ريشه! هنوز از تو گلي سر نکشيده است
هر چند به طوبي فگند سايه گياهت

دل جام تجلي زد ازين مطلع اکمل
آشفتگيم محو شد از خاطر مختل
زنگار تٌوهم به صفا گشت مبدل
اي آينه ديگر نکشي مفت صيقل
چون سايهٔ خورشيد، کٌلفت رفت ز ماهت

عمريست درين ميکده اوهام شکاري
گاهي به هوس مست و گهي داغ خماري
اکنون که به آن نرگس مخمور دچاري
اي هوش نگهدار عناني که نداري
پيمانه گرفتست ز هر سو سر راهت

گر فقر نمودي کرمش شامل حال است
ور عرض غنا داده ئي آثار جهان است
چون آينه تحصيل کمال تو مثال است
اي وهم مجسم به خيالت چه خيال است
جز ناز و نيازي نه گدائيست نه شاهت

در عشق به هر جا عدم انديش برائي
بي شائبه از هر دو جهان پيش برائي
شاهي است به هر رنگ که درويش برائي
دعوي بهل اي سايه ! که از خويش برائي
در خانهٔ خورشيد نشسته است گواهت

وصل است کنون، فارغ از آهنگ طلب باش!
مستغني از اوهام شدي، مست طرب باش!
ضبط نفسي ساز کن و مهر به لب باش!
اي محرم اسرار محبت ! به ادب باش!
تا هرزه نخندد هوس حوصله کاهت

هر چند که من طاقت ديدار ندارم
قانع به خيالي ز تماشاي بهارم
افگنده تحير به قفاي مژه کارم
کردي تو به آن گلشن مقصود دچارم
اي ديده ! هزار آينه قربان نگاهت

بيدل خبر از عشرت جاويد رساندي
جامي زدي و نشّة جمشيد رساندي
زير و بم اقبال به ناهيد رساندي
اي ذره ! سر ناز به خورشيد رساندي
ما اينقدر آگاه نبوديم ز جاهت



مخمس پانزدهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ياد ايامي که چشم ما به عبرت وا نبود
وهم و ظن جز مرکز پرکار استغنا نبود
رخش فرصت را جنونِ پيشتازي ها نبود
فکر عقبي آنقدر بيگانة دنيا نبود
کلفت امروز با انديشة فردا نبود

آرزو هر چند دامان تپيدن ها گرفت
نشة تسکين نه از ساغر، نه از مينا گرفت
تا توکل ساز کرد از مطلب استغنا گرفت
چون صدف کام اميد از عالم بالا گرفت
آن نم آبي که دل مي خواست در دريا نبود

در تلاش هرزه فرسوديم راهي وا نشد
رفتن از خود محرم مقصد سراغي ها نشد
آگهي آخر دليل گردباد ما نشد
هيچ جا زين دشت و در نقش قدم پيدا نشد
سعي جست وجو چ سازد؟ گردش سر پا نبود

بوي سودا تا دماغ آفرينش ريش كرد
دل ز افسونِ طلب فكر تپيدن پيش كرد
مقصد مجهول خلقي را محال انديش كرد
عشق بي پروا به هر نيرنگ كار خويش كرد
در غبار وهم مجنون گم شد و ليلي نبود

روزگاري بي غبار شبهة وهم و گمان
قطره مي زد پيش خود موج محيط بيكران
خاك مي انگيخت گردي آنسوي هفت آسمان
لاف طاقت گر نمي آمد به پاي امتحان
عجز بي بال و پر خلق اينقدر رسوا نبود

عمر ها مخمور طبعان بر صبوري پا زدند
خاك بر فرق تگ و تاز هوس پيما زدند
گه به آهنگ تمنّا گه به استغنا زدند
از جنون امتحان بر سنگ ساغر ها زدند
جز نگوني باده ئي ديگر درين مينا نبود

باغ امكان چون چندين رنگ گلها داشتست
ليك ادارك حقيقت در عدم جا داشتست
هر چه پنهان مي كنم انديشه پيدا داشتست
كس چه سازد؟ غيرت عشق اين تقاضا داشتست
از هزار آئينه تمثالي نصيب ما نبود

در هوسگاه تعين بسكه مجهوليست عام
چشم بند فطرت افتاد از اقامت تا خرام
آه از افسون غفلت، داد ازسوداي خام
زندگي صرف تگ و دو شد به ره ننهاده گام
در زمينگيري سر آمد عمر و، جا پيدا نبود

آه ما شور جهان، ورنه جهان غوغا نداشت
اشك ما لغزيده است اينجا، دويدن پا نداشت
اين سواد وهم جز طوفان گرد ما نداشت
دل اگر آغوش مي دزديد، عالم جا نداشت
جمع گر مي شد دماغ جست وجو، صحرا نبود

گر به اوج چرخ و گر در پردة گل بوده ايم
بي تكلف با همين شكل و شمائل بوده ايم
آشكارا بود حق، هر چند باطل بوده ايم
همچوبيدل هر كجا بوديم بيدل بوده ايم
فهم معذور است و رنه هيچ كس عنقا نبود



مخمس شانزدهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

گر چرخ به خاکم زند آزار ندارم
ور خاك به بادم دهد انکار ندارم
تسلیم سرشتم به هوس کار ندارم
از هیچکسي سایه صفت عار ندارم
هر چیز به دوشم فگني، بار ندارم

تقریر ندارد سر و برگ سخن من
خفته است در آغوش ادب ما و من من
اخفاي کمال است حظ و علم و فن من
در گلشن اسرار تغافل چمن من
گلهاست ولي بر سر دستار ندارم

ارژنگ تعین به کنارم، چمن این است
در عالم غربت دل شادم وطن این است
جمعیت اسباب به خودساختن این است
اعجاز قناعتکدۀ فقر من این است
کز سایه نشینانم و دیوار ندارم

از جادۀ ناموس ستم داشت گذشتن
سر رشتۀ آداب ندادم به گسستن
جمعیت دل تا نکند تفرقۀ من
پاس نفسم سلسله ها بست به گردن
گر سبحه ندارم؟ غم زنّار ندارم

زین سان که بجا ماندۀ این محفل ننگم
بیطاقت صد رنگ شتابست درنگم
دامان ز خود رفتني افتاد به چنگم
تا داغ شود مرکز آشفتن رنگم
چون شمع به جز گردش پرکار ندارم

گرد عدمم لیك هنوزم عدم اندیش
چندانکه به خود مي نگرم در نظرم بیش
عبرت چه برد صرفه ز محرومي درویش
کاش اندکي از نیستي ذره روم پیش
سامان کمي آن همه بسیار ندارم

هم قافلة يأسم و بانگ جرسم نيست
خون مي شوم اما به تپش دسترسم نيست
گر دم زنم از شرم مجالِ نفسم نيست
صيد ادبم، شکوه ز دام و قفسم نيست
خاصيت مرغان گرفتار ندارم

هر چند ز آهنگ طلب نيست گزيرم
اما چه خيال است؟ که دامان تو گيرم
بگذار که در حسرت جاويد بميرم
هيهات! به زندان چه نيرنگ اسيرم
آئينه ام و طاقت ديدار ندارم

آن شمع که اين انجمن ناز برافروخت
چشمِ منِ بيدل ز تماشاي يقين دوخت
دل زينهمه انوار به جز داغ نيندوخت
آخر غم نا محرميِ حبيب خودم سوخت
کز خانه برون نيستم و بار ندارم



مخمس هفدهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

غباري اگر بالد از پيکرم
حيا تا قيامت بر آرد ترم
ز خاکي که دارم بس است افسرم
خدايا! مده ره به آن منظرم
که از ديدن پا بلغزد سرم

ز بي صبري طبع پيمان شکن
به غربت وطن کرده ام در وطن
مبيناد کس داغ ادبار من
که بگذشت عمر و درين انجمن
نيم حلقه اما برون درم

نه نقديست در کيسة قيل و قال
نه جنسي به دکانچة احتمال
مپرسيد از سود و سوداي حال
که عمريست در چار سوي خيال
نفس مي فروشم، عدم مي خرم

تپش سر کنم؟ دام و صیاد نیست
به پرواز آیم؟ دلم شاد نیست
طلب جز هوس، سعي جز باد نیست
سحر بي سبب شبنم ایجاد نیست
گره خورده است از خجالت پرم

حریفان درین دشت بي پا و سر
نه گردي رفیق است نی راهبر
تظلم درینجا ندارد اثر
ندانم کجا مي روم چون سحر
گریبان درم نامه ئي مي برم

به بنیادم از طاقت بیش و کم
همین ضعف دارد ثبات قدم
کنون بسته ام عهد با دوش خم
کزین قلزم وهم از خویش هم
اگر بگذرم؟ جز به پل نگذرم

به بحري کز امواج طوفان کنار
کند نا خدا نوحه بي اختیار
من و نا امید حباب اعتبار
که خندد ز نامم شکست و قار
ز کشتي چه گویم؟ نفس لنگرم

تب و تاب بیماري عجز من
چو دیدي، دگر فال بالین مزن
سحر خواهي از خوابم آگه شدن
که چون شمع در خلوت و انجمن
همین نقش پا بود زیر سرم

به پیري اگر آشنا گشته ام
ته بار حرمان دو تا گشته ام
ز دل عمر ها شد جدا گشته ام
نه در دامم و نی رها گشته ام
برون درم، حلقه مي پرورم

تمیز جحیم و بهشتم نماند
علامات دیر و کنشتم نماند
قبول و رد خو ب و زشتم نماند
سواد خط سر نوشتم نماند
عرق بود در گردش اخترم

تأمل به حرف و بیانم گم است
نگه در یقین و گمانم گم است
به تحقیق علم و عیانم گم است
دهاني که دارم نشانم گم است
میان کیم کین قدر لاغرم

منم بیدل از شوق بي پا و سر
پري مي فشانم به هر دشت و در
به قید دل آخر گشودم نظر
ادب شد درین صورتم راهبر
نفس کرد آگاه از مسطرم



مخمس هجدهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بیجوهر از غرور به جوهر نمي شود
ناکس ز خود سري کس دیگر نمي شود
هر چند بالد آبله، افسر نمي شود
اوج غنا به سفله میسر نمي شود
پا گر به بام چرخ رسد سر نمي شود

یاران حباب وار نفس وام کرده اند
خود را حریف معرفت آشام کرده اند
آخر چه حوصله در جام کرده اند؟
ظرفي به هم رسان که دلش نام کرده اند
دریا کشي به شیشه و ساغر نمي شود

اي جوهرِ کمالِ تو یکتائي آفرین
تشویش غیر بر دل بي مدعا مچین
حرف هوس مگر صور وهم و ظن مبین
نفي دوئیست شرط عبادتگه یقین
آئینه خانه مسجد و منبر نمي شود

زاهد به فکر وسوسة جنت و قصور
ني برگ هوش دارد و ني مایل شعور
خرسي فتاده در تلة زحمت غرور
زین بیش کیست از نسب امتیاز دور؟
کاین خر گر آدمش نکني خر نمي شود

در عيش همت كم، علم و فنون طلب!
وحشت ز قيد هر چه تواني؟ فزون طلب!
بسمل شو و به سعي تپيدن جنون طلب!
ظرف بغل گشا و ز امواج خون طلب!
هر كس در آب تيغ شناور نمي شود

عمر يست در طلاطم اين بحر بي كنار
دل رنگ هوش باخته و طاقت اختيار
محوِ تحيريم ز عمرِ نفس شمار
بر ما مبند تهمت انديشة وقار
كشتي شكسته غرة لنگر نمي شود

صد شب گذشته است و ز پي مي دمد سحر
چندين شگوفه ريخته و مي رسد ثمر
ما همچنان ز صورت هنگامه بيخبر
سحر تجدد نفس است اينكه در نظر
عالم مكرر است و مكرر نمي شود

آنجا كه غير عشق فروشي خيال نيست
بر هر چه رو كني سبب انفعال نيست
در معبد حضور خطا احتمال نيست
دل صاف دار صحبت خلقت وبال نيست
در دست گبر آئينه كافر نمي شود

گر سبزه ايم پي سپر ناگزير ماست
ور نخل رسته ايم سر ريشه زير پاست
از تيغ عشق گردن ما منحرف كجاست
وضع نياز عجز سرشتان به يك اداست
مو شكل موست فربه و لاغر نمي شود

خلقي درين محيط ز وهم وگمان گذشت
جمعي ز سود و طائفه ئي از زيان گذشت
مغرور جاه را چه خيال است از ان گذشت
سعي بكن كه از سر عزت توان گذشت
بر خويش چيدنت زر و گوهر نمي شود

بيدل جنون حرص دني با حيا نساخت
سرماية غنا همه اوقات هرزه باخت
گه بر در طمع زد وگاهي به كديه تاخت
اينماية عرق كه مرا غيرتش گداخت
چو ن شيشه آب مي شود و تر نمي شود



مخمس نوزدهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

اين خيره سري چند كه ني حال و نه قالند
وز جهل رسا منكر ارباب كمالند
حيزند و لئيم اند و سفيهند و ضلالند
حمال نگونسار تلاش زر و مالند
فطرت اگر اين است خران در چه خيالند

خلقي به بزرگي علّم از جبه و دستار
جمعي دگر از وعظ و بيان معرف اظهار
با سرمه نظر بازي و با شانه سر و كار
افواج شياطين ز صد آينه نمودار
چندانكه نظر كار كند، شيخ جمالند

كرّ و فرِ ابناي زمان لاف نورديست
هنگامۀ تاب و تب شان مايۀ سرديست
انجام غرور بقمی ها همه زرديست
باليدن سيم و زر اگر آلت مرديست
فرد است كه بي خايه تر از خواجه هلالند

جوشيده گروهي ز جنون زار طبيعت
مشتاق سخن چيني و ديوانۀ غيبت
زين سلسله ديگر چه دمد غير خباثت
از گندگي طينت و كنّاسي فطرت
كاوش هوسانِ بن دندان چو خلالند

تشويش مواعظ همه جا زلزله دارد
تدريس تكلف همه را ده دله دارد
تسخير جهان گرد همين قافله دارد
زين پشم پراگنده كه اين سلسله دارد
خرسان چقدر بوعليِ دشت و جبالند

عمريست كه دوران فلك سفله نواز است
هر كس به خروش دگر آوارۀ ناز است
گرد هوس آئينۀ چندين تگ و تاز است
پرواز جنون اين همه هنگامه طراز است
از بيضه برون نامده، مرغان پرو بالند

سر ها اگر افسونکدة هائي و هوئيست
بادي به هوس ممتحن خشك كدوئيست
هر سوز خيالات تنك مايه غلوئيست
زير و بم اين طنطنه وابستة موئيست
چيني هوسان تشنة آواز سفالند

در خانقة شيخ ز بس فتنه خروشيست
هر گوشه به آهنگ دگر موعظه جوشيست
در محشر تزوير چه امكا ن خموشيست
اين غلغلة چار سوي ريش فروشيست
تيزي كه به اين دبدبه خرسِ چه جوالند

رقاصي صوفي و سماع سر بازار
كز وجد فگند است به گردن گل دستار
از عالم آزادي تنزيه مپندار
آسودگيي نيست درين فرقة انكار
گر چرخ برين اند همان چرخ كلالند

شوريست ز هنگامة نمرود فراهم
در مغز غرور حشم و شوكت مبهم
هر چند كسي را نشد اقبال مسلم
زين باد بروتي كه علَم بسته به پرچم
با نيزه گذاران فلك مست جدالند

دعويگر مردي و جز آئينه نديدن
دور شكم و مائل صد رنگ خميدن
با هر سخن از غمزه سر ناز كشيدن
سحر است گرانخيزي و بيتاب رميدن
اين عشوه فروشانِ سرين دنبه غزالند

در دائرة عيش پرستانِ گل و مل
غيرت چه دهد عرض ز سامان تجمل
دوريست كه در پيش و پس افتاده تسلسل
نوبت زن تاكيد رها كرده تحمل
درخلوت و جلوت همه جا كوس و دوالند

ياران موافق همه جا كام دل اندوز
آداب وفاق از روش يكديگر آموز
شمع طرب انگيز هوس انجمن افروز
چون شيشة ساعت كه نه شب داند و ني روز
پيش و پس و زير و زبر هم مه و سالند

گر مرد شماري؟ چو زنان عربده خيز اند
ور شكل زن آري؟ به نظر ريش گريز اند
زين طائفه ايمن مشو البته كه حيز اند
گر حيز نباشند به اين وضع چه چيز اند
چون شخص مخنث همه تصوير محالند

از دال و گل زينت و شلوار مشجر
وز تسمه دلاكي و كنار چكن زر
وان چهره كبودي چقدر گل زده بر سر
گر نيست هوس مايل هنگامة ديگر
آخر به چه علت مسی و ارگجه مالند

خلقي است درين معركه مجهول و حسد كيش
بيدل تو ازينها مبر اندوه كم و بيش
از غُر و فش پوچ تهور نرود پيش
زين ريش و بروت جعلي هيچ مينديش
خوشباش كه اين شير نران ماده شغال اند



مخمس بیستم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

گويند طرب شيفتة عيد صيام است
گل مايل رنگيني و مي نشّة جام است
اين وسوسه ها معتقد طبع عوام است
عالم همه سودائي انديشة خام است
ما روي تو ديديم دگر عيد تمام است

خلقي به تماشاي گل و لالة محسوس
ناموس حيا داده به باد كف افسوس
لبيك نهان مانده به زير و بم ناقوس
چون پرتو شمعي كه برون مانده ز فانوس
از كوري اين بي بصران وصل پيام است

گل كرده ز حيرتكدة باغ تلون
گلها همه بي برگ و شجر ها همه بي بن
اين است اگر ساز خرابات تعين
گمگشته معاني به عبارات تفنن
تمثال چه مي دارد و آئينه چه جام است

اي خاك! غبار چه جنون برد ز جايت؟
كز چرخ گذشته است دماغي ز هوايت
زحمتكش نازي و نگونست لوايت
زين پست و بلندي كه به خود چيده بنايت
ديوار نشان قدم و آبله بام است

ني قرعة جان افگن و ني فال بدن گير
از "كن فيكون" نبض خيال تو و من گير
عالم همه گردي ز تگ و تاز سخن گير
خواه انجمن ايجاد كن و خواه چمن گير
بر هر چه نظر مي فگني، صورت نام است

خوبان كه به شوخي دل عشاق ربودند
از قامت رعنا علم ناز كشودند
پا در گل اين انجمن وهم نبودند
هرگاه چو شمع آينة شرم زدودند
رفتند فرو در خود و گفتند خرام است

جائي كه عنانگير رم ناز حيا نيست
تمكين همه گر كوه بود غير صدا نيست
در عشق سر و برگت تسلي همه را نيست
زين گلشنيان قسمت ما بوي وفا نيست
معشوق برهمن بت سنگست كه رام است

اي موج غنا جوش خمستان الستت
مخمور تو مخمور تو و مست تومستت
جامي است ز كيفيت توحيد به دستت
گو تشنه بميرد هوس شبهه پرستت
آب تو ز سر چشمة آئينه حرام است

هر چند كه از عنا ر تحقيق صدائيم
زنداني همتكدة وهم بقائيم
حيران خياليم مپرسيد كجائيم
عمريست گرفتار دل بي سر و پائيم
تمثال چه تدبير كند آينه دام است

آنجا كه كند حكم ادب عشق جنون كيش
رعنائي طاقت نه پسند از دل درويش
اي منفعل هستي موهوم ! مينديش!
اين معبد عجز است تعين نرود پيش
تسليم اگر دست دهد سجده قيام است

اي ناقة ادراك ز وسواس تو در گل
وهم تو جنون تاز خيال حق و باطل
در وادي تحقيق نه راهست و نه منزل
محمل كش شوقيم به قدر تپش دل
هر جا تب و تاب جرس آسود، مقام است

بيدل! دلت افسرد كنون، راه دگر زن!
دامان غباري كه نداري، به كمر زن!
بر ضبط نفس چند تني، فال سحر زن!
خورشيد جهان است تو از سايه بدر زن!
چون آينه بيرنگ شود، كار تمام است



مخمس بیست و یکم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

عشق انجمن است در نظر نيست
رنگست و بهار جلوه گر نيست
اسرار جهان هست و گر نيست
من ميگويم كسي دگر نيست
اين طرفه كه از خودم خبر نيست

خواهي دريا و خواه نم گير
از غيب حساب بيش و كم گير
بي رنگي و رنگ سر به هم گير
تمكين نگر و غبار رم گير
چون سنگ ذخيرة شرر نيست

عالم ز حقيقت نمايان
كرده است هزار پرده سامان
اي غافل كارگاه امكان
در خانة آفتاب تابان
ياران مژه بسته اند، در نيست

هستي اگر اعتبار دارد
خاكي به هوا بهار دارد
چندان كه نفس غبار دارد
صبح آينه در كنار دارد
جوش عدم است كر و فر نيست

بر عزت و جاه اعتباري
چيده است جهان بساط خواري
زين جرگه دمي كه سر براري
بر هر كه شعور وا گماري
سر دارد و غير درد سر نيست

زين نسخه كه قيل و قال دارد
پرواز جنون مال دارد
گر هوش تو فهم حال دارد
جمعيت دل كمال دارد
آشفتگي آنقدر هنر نيست

تا وهمِ نفس نفس شمار است
صد رنگ هوس جنون غبار است
گر عرشي، فرشي آشكار است
اين پست و بلند اعتبار است
اين خانه خراب بام و در نيست

صحرا گرهي است در دل تنگ
دريا عرقي چكيده از سنگ
لختي بدر آ ز عالم ننگ!
يعني كه ز كارگاه نيرنگ
هر نقش كه ديدي، آنقدر نيست

در عالمِ انقلاب زنهار
بر دل هوسِ ثبات مگمار
جمعيت وهم مغتنم دار
پرواز نما و خويش انگار
بالين كسي تهي ز پر نيست

آن اصل كه انتظار زايد
شايستـة همتت نشـايد
وقت همه كس دو دم نپايد
رنگي كه پريد باز نايد
فرصت شرر است نامه بر نيست

اي موج ز هم گسسته پيوند
تسكين خواهي؟ ره تپش بند
با ترك خيال باش خرسند
غواصي هاي وهم و ظن چند؟
گر بحر به ته رسد گهر نيست

تحقيق تحير است خاموش
بيهوده به حرف و صوت مخروش
با آرزوي وصال کم جوش
موئي است عيار ديدهٔ هوش
چون دست رسا کني، کمر نيست

امروز که اعتبار ساقي است
مستي و خمار اتفاقي است
آئينه به صد نظر ملاقي است
تا دل باقي است جلوه باقي است
ديدار به عالم دگر نيست

ياران طلب محال کردند
گلچيني انفعال کــردند
پرواز برون بال کردند
آنرا که پري خيال کــردند
بيرون دکان شيشه گر نيست

بيدل زين باغ ياس منزل
خلقي به فسوس بست محفل
چون ريشه دويدنت چه حاصل
اينجا از سعي پاي در گل
هر چند به خود رسي، ثمر نيست



مخمس بیست و دوم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

فرياد که اظهار هنر يأس کمين بود
اظهار کمالات به ادبار قرين بود
تحرير چو تقرير سيه کار يقين بود
سر سبزي اين مزرعه زنگار نشين بود
هر جا نفسي کاشتم آئينه زمين بود

دل رمز حقيقت که نهان بود عيان جست
امروز يقين باخته فرداي گمان جست
برخاك وطن داشت برون رفت و مکان جست
برچرخ نظر کرد رهي بر تر ازان جست
زين شعبده غافل که همان است و همين بود

دلبر به خيالات طرب فال گرفتيم
عبرتكده ئي را چمن اقبال گرفتيم
گه حسن و گهي عالمي تمثال گرفتيم
اكنون كه نقاب از رخ احوال گرفتيم
آئينه مقام نفس باز پسين بود

هستي كه به غير از جگر پاره ندارد
جز تاب و تب ثابت و سياره ندارد
مارا چه خيالست؟ كه آواره ندارد
از جادۀ تقدير كسي چاره ندارد
در دامن ما چون مۀ نو چين جبين بود

عمري خبر از شيخ و برهمن طلبيديم
بيتاب طلب، بتكده تا كعبه دويديم
بر جادۀ چندين طرق شوق تپيديم
چون سبحه زماني كه به تحقيق رسيديم
يك رشتۀ زناز كمند دل و دين بود

دريا و همان موج تب و تاب دوامش
گردون و همان گردش سر جام مدامش
اين ها اثر طاقت نار است خرامش
آنكس كه زد آسوده دلي سكه به نامش
ما نند زمين آبلۀ پاش نگين بود

زين مرحله خلقي به هوس زحمت كد برد
شه درد سر تاج و گدا رنج نمد برد
گر فكر جنون پخت گر از عقل مدد برد
جمعيت دل آخر از آغوش لحد برد
آرامي سر، چاك گريبانِ زمين بود

از آئينۀ فطرت اگر زنگ زدودي؟
هشدار! كه غير از گره وهم نبودي
گه عرض عمل دادي و گه علم نمودي
مانند سحر هر قدر آغوش كشودي
از قيد كمندت همه را گردن چين بود

سير هوس خود سري و گردن تقليد
ما را به تأملكدۀ دل نرسانيد
تسليم اشارتگر آداب نگرديد
ديگر چه نشاط از چمن فهم توان چيد؟
سر پيش فگندن خم ابروي يقين بود

اي ناز خرامان! كه به سيرِ گل و خاريد
از بيخبري ها به چه او هام دچاريد؟
بر خاك مزارم قدم آهسته گذاريد!
آئين ادب مغتنم شرم شماريد!
ديروز درين پرده بهار آينه بين بود

افسوس كه تعمير هوس كرد خرابم
شد بام و در عالم نيرنگ حجابم
نگرفت تميز از دل وارسته حسابم
ننمود غباري نفس پا به ركابم
كان آينه بر طاق هوا خانة زين بود

بيدل به تحيركدة عالم سودا
هركس در ديگر زد از افسون من و ما
اين مجمع نيرنگ مقامي است كه آنجا
زاهد غم دين خورد، معاشر غم دنيا
چون پرده بر افتاد نه آن بود و نه اين بود



مخمس بیست و سوم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

كه نمود هرزه معاشيت كه تتبع من و تو كني؟
كه شكست ساز تأملت كه به هر ترانه غلو كني؟
ز هواي غفلت دون عبث چه بلاست اينكه تو خو كني
نفسي به رغم هوس اگر به دل گداخته رو كني
شكن كلاه نُه آسمان دمد از سري كه فرو كني

به خيال مي گذرد زيان به بهار عالم بيخبر
تو هم از تخيل عبرتي بشكن خمار جنون اثر
به كجاست همت بي نياز و صفاي آينه در نظر
ز نهال مزرع مدعا دل جمع مي دهدت ثمر
به همين قدر كه تصور كف دست و رستن مو كني

تويي آنكه شوق تو مي زند قدح يقني وهم و گمان
توئي آنكه عزم تو مي دهد به هزار علم و جنون عنان
تگ و تاز فطرت خود ببين! سرو كار قدرت خود بدان!
چه سواد عالم جزو كل؟ چه جهات محفل كن فكان؟
همه دل كه دل به كجا نهي همه رو كه رو به چه سو كني

عملي که سرمة عبرتي به خروش چون و چرا رسد
ادبي که بوي تاملي به دماغ سر به هوا رسد
سرو برگ نشة معنوي به دماغ هرزه کجا رسد
اثر قبول طبايعت چوني آنزمان به نوا رسد
که به قدر بند جوارحت مدد فشار گلو کني

به خيال کعبه جنون مکن نه رهست پيش و نه رهنما
به کجاست مقصد ديگرت؟ بنشين ز پا و به سر درا
کسي از تلاش هوس نشد به حصول کام دل آشنا
ز سراب غرق ترددي! به اميد چشمة مدعا
مگر انفعال حقيقتت عرقي کند که وضو کني

گرهي که بند قباي تُست اگر آگهي ب ه گشاد ده
املي که راه تو مي زند به تصنع دل شاد ده
خط اعتبار تعينت به غبار رفته ز باد ده
چو سحر جريدة ما و من به خيال پيچ و به باد ده
به کجاست رشتة فرصتي که تو جيب پاره رفو کني

نيم آن که طبع سليم را بر خلق موعظه خوان کنم
به کمين عبرت مرد و زن ز فنون چيده دکان کنم
نه فسون نياز يقين برم نه فسانه نذر گمان کنم
ز کمال کارگه وفا عملي است بر تو بيان کنم
بدکس مخواه ازين عمل همه گر بدي که نکو کني

چه شگوفه ها که نمي دمد زبها ر عبرت آب و گل
به هواي عالم نيستي همه پر فشان و عنان گسل
ثمر شگفتگيش نگون، اثر طراوت آن خجل
ز چنين زيانکدة هوس که شود ستمکش کام دل
به هزار ريشه دود نفس، که تو يك دو ناله نمو کني

نفتاد فطرت غنچه ئي ب ه خيال محرمي چمن
نکشيده آينه شمع هم به حضور معنيِ انجمن
به کسي نمي رسد از کسي اثر سرايت علم و فن
چه ترانة تو چه ساز من، سخني است بشنو و دم مزن
نه تو آن خطي که بخوانمت، نه من آن گلم که تو بو کني

ز حضور آينة يقين به غبار شبهه مده نظر
طربت مقابل جستجو به هزار سلسله در بدر
به عيان خطاب نهان مکن ز نهان نقاب عيان مدر
پي استعاره مدو عبث چو خيال بيدل بيخبر
تو ز خود نرفته ئي آنقدر که مرا تصور او کني



مخمس بیست و چهارم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ياد باد اي دل كه جاه بيكراني داشتم
ملك استغناي بي نام و نشاني داشتم
نور بي ظلمت يقين بي گماني داشتم
منظر قدر تنزه نردباني داشتم
بي زمين در عالم ناز آسماني داشتم

آسمانم تافتن ها داشت بي ملك زوال
سال و ما هم موج مي زد بي غبار ماه و سال
ني ز دوران زمانم ياد تغيير زوال
ني ز گردشهاي گردون انقلاب كل حال
مركز پركار خود بودم جهاني داشتم

نافة صبح از زمين من نفس در بار داشت
محمل گل بوي من در پردة اسرار داشت
ذره تا خورشيد در وجد حضورم كار داشت
شش جهت گرد خيالم شوخي رفتار داشت
خلق مي رفت از خود و من كارواني داشتم

موج در دريا، فروغ شمعها در انجمن
گرد در صحرا، جنون رنگ و بو ها در چمن
فرصت اندر روزگار و، سال و ماه اندر زمن
عالمي در ساية بالم زر افشان بود و من
در خيال آباد عنقا آشياني داشتم

مي سرودم نغمه و يك نغمه ناسازم نبود
مي فشاندم بال و بال آگاه پروازم نبود
با دو عالم شور دل كس محرم رازم نبود
گوش من هم قابل تحقيق آوازم نبود
دم مزن! تحقيق بوي گل بياني داشتم

امتحان غيب مي كردم شهود آمد به پيش
بي نشا ني نقش مي بستم نمود آمد به پيش
از تأمل آنچه در وهمم نبودآمد به پيش
آخر از سير گريبانم سجود آمد به پيش
در جبين شوق تأمل آشياني داشتم

سعي مضرابم نفس شد بر چه آ هنگم بلد
کز ازل هردم بم و زير من و ما تا ابد
شش جهت را هم غبار تهمت اوهام زد
اينقدر ها هم نبود انديشة جان و جسد
خاك بر فرق تعين! امتحاني داشتم

آن هماي فطرتم کز آشيان اتحاد
تا پر افشاندم سر و برگ غنايم برد باد
نشة اقبال جامي داشت از دستم فتاد
ذوق آگاهي به کامم طعمة ادبار داد
در کمين مغز تحقيق استخواني داشتم

همت از پستي عروج جوهر ادراك ديد
نشة ابروي مستي در زمين تاك ديد
آينه پرداخت جسم، اقبال جان پاك ديد
خاك نا گرديده نتوان رفعت افلاك ديد
عجز تابي پرده شد ديدم که شاني داشتم

بي سبب يارب! کلفت نصيب کيستم؟
شيشة ساعت نيم تا خاك بيزم، چيستم؟
تيره کردم عالم و بر روي خود نگريستم
دهر بود آئينه تا من بي نفس مي زيستم
عرصه صيقل مي زدم ضبط عناني داشتم

ذوق جرئت هر قدر درحيرت اظهار کاست
انفعال نا رسائي شکوة فطرت نخواست
از سپند بزم حيرت دم زدن ننگ وفا است
دادرس اينجا به غير شرم آگاهي کجاست؟
ورنه تا من سرمه گرديدم فغاني داشتم

بيدل آزادم ز دام اعتبار آب و گل
بي نياز از امتياز فرق و وهم متصل
نسبت اطلاق و تقييدم نمي سازد دو دل
از عدم گر شاد گشتم يا ز هستي منفعل
پاس ناموس دلم آتش به جاني داشتم



مخمس بیست و پنجم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شکست شیشه نیرنگ خار خار ندارد
مي هوس به زمين ريختن خمار ندارد
اگر دماغ تو سوداي گير و دار ندارد
وداع كلفت امكان به طبع بار ندارد
گذشتن از سر اين خاكدان غبار ندارد

چه لازم است به جمعيت حواس تنيدن
غبار گشتن و دامن ز سعي هرزه نچيدن
به مقصدي كه تو داري گذشتن است رسيدن
گهر چه صرفه برد از عنان موج كشيدن
محيط نيز به ضبط خود اختيار ندارد

قدم ز ريشه كشودي، به طبع خاك دويدي
نفس به صبح رساندي ز اوج چرخ دميدي
به عالمي كه رسيدن رهي نداشت رسيدي
بهشت ديدي و گلزار ديدي آئينه ديدي
ولي چه سود كه دل با خودت دچار ندارد

خمار وعدة زاهد فگن ب ه ناز و نعيمش
وعيد ساغر عشاق زن ب ه صرف حميمش
اميد كو؟ كه شوي چاره ساز زحمت بيمش
به طاق منظر نسيان گذار خلد و جحيمش
اسير عشق خيالات نور و نار ندارد

به عافيت طلبي تا كجا ز امن گريزي
غبار گردي و طوفان به فرق حوصله بيزي
گهي ب ه ناز تني، گاه بر نياز ستيزي
نفس مگر عرق آرد كه رنگ آئينه ريزي
و گر نه نا شده شبنم، هوا قرار ندارد

به رفع خفت مجهولي و خجالت كارت
فضاي عالم بي دانشي گرفت شمارت
درين حياكده مفت است غفلت آينه دارت
اگر به محكمة آگهي كنند دچارت
شهادت تو جز انگشت زينهار ندارد

ندارد انجمن معرفت غرور پرستي
تو بر كدام تعين كلاه ناز شكستي؟
خمار ششجهتت شور فتنه دارد و مستي
اگر عرق نكند انفعال دعوي هستي
بهار عالم تحقيق آبيار ندارد

دل شكسته نفس در كدام سعي گدازد
كه سر به كارگه صنع ز اعتبار فرازد
حباب نقش چه بندد؟ غبار دشت چه تازد؟
خيال بافي اوهام اگر جنون نطرازد
كسي درين هوس آباد هيچ كار ندارد

خوش آنكه كسوت را ز سحر به خواب فروشي
نفس صلاي جنون مي زند دمي به خروشي
محيط فطرتي اي بيكنار! از چه نجوشي
حقيقت از تو كه پوشيده است تا تو نپوشي
برهنگي به جهان برهنه عار ندارد

كراست چشم كه من نقش كن فكان بنمايم
كجاست آينه تا زنگ اين و آن بزدايم
حريف نغمة تحقيق كيست تا بسرايم؟
جهان همه عدم است از عدم چه پرده گشايم؟
حقيقتي كه نهان است آشكار ندارد

درين بساط كه فرصت جنون كمين خرامست
نه غم ضمان بقا، ني طرب كفيل دوام است
شرار و برق تسلسل فروش گردش جام است
به نيم چشم زدن دور وصل و هجر تمام است
تو هم دماغي اگر داري؟ انتظار ندارد

چه سحر مشربي اي بيدل! از بديع نگاري
قيامت انجمني؟ يا بهار فتنه غباري؟
هزار رنگ درد پرده تا گلي بدر آري
ز ساز قلقل يك شيشه دلي كه نداري
ز طبع تست خروشي كه كوهسار ندارد



مخمس بیست و ششم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بي يقيني داشت عمري در گمان بيدلم
عشق كرد امروز آگه، از نشان بيدلم
بعد ازين تا زنده ام از بندگان بيدلم
سجده فرساي حضور آستان بيدلم
عرش اگر باشم؟ زمين آسمان بيدلم

درخرابات خود آرائي چه مخمور و چه مست
عشق بي پرواست هرنقشي كه انديشيد و بست
گردش جام دگر شد رنگ در مينا شكست
چون نگين گرداند پهلو، نام برجايش نشست
كرد خالي كردن از خود آشيان بيدلم

موج با آن وضع آزادي اسير گوهر است
با چنان شوق پر افشان صبح شبنم پرور است
ساز نيرنگ تعلق اينقدر افسونگر است
عالمِ آئينه دارانِ محبت ديگر است
گرچه بي پرواي، خويشم پاسبا ن بيدلم

سرسري نتوان گذشت ازنظم حيرت زاي من
بي تأمل نيست ممكن فكر معني هاي من
دقتي مي خواند افسون بر لب گوياي من
گوهر آرائي است وقف موجة درياي من
سكته بسيار است در حرف زبان بيدلم

آرزوي مشتري از يأس خون گشت و فسرد
تشنه كاميها گلوي حيرت از خشكي فشرد
زندگي زين خوان عبرت بي فنا سيري نبرد
آخر از طبع فضول افسوس بايد خورد و مرد
بر بساط دهر مفلس، ميهمان بيدلم

خلق بيخود مي رود راهي كه آنجاه راه نيست
با چنين هنگامه شبگير طلب كوتاه نيست
هيچكس از مقصد جولان شوق آگاه نيست
شام اگر گرديد صبح و روز جز بيگاه نيست
رنگها گردانده ام من، هم عنان بيدلم

گر دكان صبح وا كردم تپش شد بي نقاب
ور قماش بوي گل گشتم هوايم برد آب
قيد دل بسته است بر دوشم دو عالم اضطراب
چون نفس آگه نيم از سود و سوداي حساب
اينقدر دانم كه جنس كاروان بيدلم

مو ي چيني خامه كن! گر مي كشي تصوير من
سرمه بر ساز نفس زن! تا دمد تقرير من
سخت نا پيداست شور شوق عالم گير من
بي صدائي مي كند چون بوي گل زنجير من
عالمي دارد جنونم، ناتوان بيدلم

لب به مي وا مي كنم جام طرب خميازه است
مي گشايم چشم، ربط عيش بي شيرازه است
دستگاه اعتبار ناله بي اندازه است
هر كجا باشم دماغ نا اميدي تازه است
زين دو صفر درد دل افزا، جهان بيدلم

دادرس عشق و، ستمگر عشق و تسكين خواه عشق
بر كه بشمارم تظلم؟ تا شود آگاه عشق
از تحير شش جهت بسته است بر من راه عشق
چند گويم : آه عشق و آه عشق و آه عشق
ماجراي هيچكس مشنو! فغان بيدلم

لفظ حيرت نقشم از مضمون غمازم مپرس
همچو تار ساز از تحقيق آوازم مپرس
بر تو رمزي مي سرايم بشنو و بازم مپرس
بال معذورم ز شوخي هاي پروازم مپرس
بيدلي در پرده دارم ترجمان بيدلم



مخمس بیست و هفتم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

صبح اگر خنده زد بال عدم پر گشاست
شام اگر جلوه کرد دود چراغ فناست
ظلمت و نور جهات پا به رکاب هواست
ساز جهان وحشت است مایة تمکین کراست
صورت این کهسار طرز نشست صداست

هرکه درین انجمن رونق اوهام دید
باید از آغاز شمع غیبت انجام دید
فطرت از این انقلاب کار هوس خام دید
تا به سحر چشم دوخت آئینهٔ شام دید
روز همان بر سر است آنچه به شب زیر پاست

صبح طرب بي نفس نگهت گل بي يقين
نوبر باغ امید، یأس ندامت قرين
کرده ز هر گوشه ئي حيرت ديگر كمين
سير هوس ختم گير بر نگهي واپسين
شاهد این انجمن آئينه دارش خطاست

عشق به گوش خرد خواند ز عبرت فسون
تا تو نيايي از این ورطهٔ حیرت برون
مي دمد از شش جهت نغمهٔ بي چند و چون
ضبط نفس باخته است سلسلهٔ كاف و نون
رنج قيامت مبر! طوبي معني رساست

تا چمن اعتبار ساز گل و سنبلي است
نغمه صفت نوحه نیست زمزمهٔ بلبلي است
شیشهٔ بي باده را سنگ زدن قلقلي است
کشمکش يأس هم موجهٔ رنگ گلي است
دامن افسوس گیر! دست اگر بي حناست

رفعت طبع دني است در نفس بي خروش
رونق بزم حياست ساز چراغ خموش
غنچهٔ تسلیم باش! با گل اقبال جوش!
دعوي طاقت بهل! بر اثر عجز كوش!
آبله چون شد بلند پا کف دست دعاست

زير و بم حاجتت زد درِ صد مكر و فن
كرد خروشت گران گوش هزار انجمن
نغمهٔ بي درد و سر نیست بِه از تن زدن
مطرب ساز غرض آن همه نتوان شدن
اي ز حيا بي خبر ! ساز عرق پر صداست

عمري ز افسون سعي سوخت دماغ امتحان
تا ز مرووت دهد شخص وفاقش نشان
گوشهٔ چشمي نديد آخر از اهل زمان
كرد به حسرت سؤال از درِ عبرت بيان
گفت بساط غرض آنچه ندارد حياست

حرص دني هر كجا كام تخيل دهد
دل به تپش خون كند تا قدح مل دهد
گرد تگ و تاز چند عرض تجمل دهد
جستن چشمي اگر داد تغافل دهد
يك مژه بر شش جهت ساية بال هماست

آه كه اقبال عجز غير نژندي نكرد
طاقت بي دست و پا شعله كمندي نكرد
سوختم و همتم وجد سپندي نكرد
دود دلي هم ز من فكر بلندي نكرد
بس كه نگون طالعم نالة ني بورياست

از عدمم دور داشت هستي بي ننگ و عار
بست به پايم به چشم جسم توهم غبار
سنگ نبود اينقدر عقدة بال شرار
سد ره كس مباد داغ ره اعتبار
زين دو سه خشت هوس خانه و صحرا جداست

بيدل از آئينة جلوة كون و مكان
موج جنون مي زند شوخيِ مطلق عنان
شعلة اسرار شوق، داغ فسردن مدان
گر گرهي در نظر داري ازين نيستان
بر خَم ديگر مپيچ! عشق تأمل نواست



مخمس بیست و هشتم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

رنگ بهار باليد گل خنده زد كه مائيم
شوري ز خُم بيرون ريخت مي گفت نشه زائيم
بر دستگاه نازت عمريست خود ستائيم
يا محو آن خياليم يا مست آن لقاييم
آيينه ديده باشي؟ ما اينقدر كجائيم

هر چند دارد اين باغ هنگامة گل و مل
بر ما نمي رسد هم جز نشة تغافل
ني قابل تلاشيم ني مصدر توكل
بوي ز حرف مفت است اينجا اگر كند گل
ديگر چه رويد از ما خاك نفس گيائيم

در دستگاه تسلیم با هر فسرده جاني
بر طبع ما گران نیست مظلوم سر گراني
وامانده ایم و داریم صیاديِ معاني
گر فکر بر نیاید از عهده رواني
هم طرح موج گوهر در سکته ئي بیائیم

ما را ز فکر دوران نه یاد ماه و سال است
از خویش رفته گانیم اینها چه احتمال است؟
تکرار درس هستي در عشق انفعال است
رنگي کزین چمن رفت بر گشتنش محال است
اي فصل گل تو پیش آ ! گو ما دگر نیائیم

کو فطرتي که همت بر فهم ما گمارد
تا شرم نیستي ها عذري به عرضه آرد
سعي مخاطب اینجا اوهام مي شمارد
تمثال غیر حیرت در آیینه چه دارد؟
بر ما نفس مسوزید کس نیست در سرائیم

محروم امتیازیم، تا کي نظر فریبي
دوریم از تماشا، تا چند دیده زیبي
در خانه نوحه دارد، بر حال ما غریبي
از حاضران بزمیم، اما ز بي نصیبي
پامال دست افسوس چون یاد رفته مائیم

بازار یأس گرم است زین دوستان بپرهیز
بر خرمن توقع برقي شو و فرو ریز
کس دستگیر کس نیست اي شور آه بر خیز
ساز قیامتي کن یا فتنه ئي برانگیز
تا گرد ما نشسته است نا محرم عصائیم

ننگ بساط فقر یم، از خود نگشته فاني
افسرده ایم و داریم پرواز آشیاني
سامان راحت آنگه اظهار ناتواني
این گرد تا نگیرد دامان بي نشاني
پهلو خراش همت چون نقش بوریائیم

عمري به سعي باطل دادیم فرصت از دست
گردي که داشت هستي، بر دامني نپیوست
اکنون خیالِ دیگر در دل نمي توان بست
در صورت ندامت رنگ تلافيي هست
پائي به ره نسودیم، دستي است گر بسائیم

زان فتنه ها که در سر شیب و شباب ما داشت
جز انفعال همت دیگر چي مدعا داشت؟
در هر صفت که دیدیم محرومیِ عطا داشت
دیروز حرص پیري در دست ما عصا داشت
اکنون ز پیکر خم کجکول این گدائیم

عمري درین جنون زار بي پا و سر دویدیم
گرد شکسته دل داشت در هرکجا رسیدیم
آخر به نا امیدي از مدعا بریدیم
آئینه در بغل بود ما غافلان ندیدیم
حیف از دلي که با ماست آه از کسي که مائیم

در فهم معنيِ ما محو اند نکته دانان
وقف نیاز فکریم چون راز بي زبانان
گوشي هوس به پرداز خاموشي بیانان
بوي گل است بیدل تقریر ناتوانان
در ساز ما نوائیست پر غنچه مي سرائیم



مخمس بیست و نهم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

یاران! هوس عشق فسونکار نمانَد
ننگ آب شود عاقبت و عار نمانَد
اقبال جهان بگذرد ادبار نمانَد
آخر الم و عیش گل و خار نمانَد
رنگي است درین باغ که بسیار نمانَد

هر دیده که آئینة این معرکه گردید
از سیر هوس غیر تغافل نه پسندید
پر بیخودي آراست بهار گل تجرید
بر گردش رنگ آن همه فرصت نتوان چید
امسال هم آنست که چون پار نمانَد

تا تخم هوس ریشه گر علم و عمل نیست
در گلشن آزادیت آثار خلل نیست
جائي که ابد پردة وهم است ازل نیست
جز غفلت دل مایة ایجاد امل نیست
این عقده اگر وا شود آن تار نمانَد

دل مركز آرام گرفتست نفس را
گل باغ طرب مي شمرد چاك قفس را
زنگ آئينه پرداخته اينجا همه كس را
پيمانهٔ غفلت چه فروغست هوس را
شمع است سياهي چو شب تار نماتَد

گر صبح كشد بال ز باد مژهٔ تست
ور شام دمد موي زياد مژهٔ توست
هر سو فگني چشم سواد مژهٔ تست
رمز و جهان بست و گشاد مژهٔ تست
صحرا دمد از خانه چو ديوار نماتَد

مپسند ز اسباب ستم بر دل درويش
تا ناقه ز بار زر و سيمت نشود ريش
آهنگ كدورت ب ه چه راه است بينديش
ايخواجه الم مي كشي و مي روي از خويش
زان پيش سبك شو كه خر و بار نماتَد

تا چند كشي زحمت كر و فر دنيا
تا كي روي از هوش به افسانهٔ عقبي
ختم هوس پوچ كن از خويش برون آ
فرصت شمر تست چه امروز و چه فردا
هرگه تو نماندي همه يكبار نماتَد

گر خانه شماري ب ه سفر هاي تو دال است
ور بيضه تصور كني؟ افشاندن بال است
انديشهٔ آرام درين ورطه محال است
در عالم نيرنگ اقامت چه خيال است
اينجا چو صدا صورت كهسار نماتَد

اين وادي عشق است مقام دگري نيست
تا منزل و رهرو همه جز ساز و بري نيست
اينجاست كه كس را به اقامت جگري نيست
در طور گر امروز ز موسي اثري نيست
فرد است كه از طور هم آثار نماتَد

نقدي كه يقين داشت به غارتگر شك رفت
گنجينه زر انباشت به تشويش محك رفت
هر نقش كه گل كرد ازين صفحه به حك رفت
افسانه شد آن دور كه عيسي به فلك رفت
اين قصه هم آخر شود ادوار نماتَد

گر گل نبود محرم ادبار شگفتن
بلبل تو خود آسوده شو از زحمت شیون
کو سرو؟ چه قمري؟ همه چین بسته به دامن
پرواز کمینند چه طائر، چه نشیمن
منصور نماند است سرِ دار نماٙند

اي گرد خیالت به هوس ساخته خرمن
بر فهم جنون فطرت خویش آنهمه مشکن
بر آتش ما غیرت دیگر زده دامن
باید همه را بیخود ازین کوچه گذشتن
هشدار که در میکده هشیار نماٙند

هر جاست نشیب آئینه پرداز فراز است
هرجاست حقیقت، طرفش گرد مجاز است
کوتاه کنم سلسلة وهم دراز است
اضداد تأملکدة ناز و نیاز است
کو یار؟ چه دلدار؟ چو اغیار نماٙند

تا ساز نفس واسطة شور جهان است
تا وضع نفس آئینة الفت جان است
جمعیت دلها الم بال فشانست
بي ریشه پراگنده گيِ دانه عیان است
از سبحه مجو ربط، چو زنار نماٙند

جز قید درین انجمن آسوده دلي نیست
شیرازة اجزاي تو بي ضبط نفس چیست؟
شور یست درین سلسله تا سلسله باقیست
نا محرم اسرار تعلق نتوان زیست
سر باد حبابست چو دستار نماٙند

تا رنگ بناي تو نیاورده نشستي
تا از گل جام تو نخندید شکستي
مفت است ز سعي نفست بندي و بستي
کار دگرت گر نبود سودن دستي
در عالمِ بیگار که بیکار نماٙند

تا حسنِ تعلق نشود آینه پرداز
مشکل که دماغ تو به تشویش کند ناز
ما دامن انجام گرفتیم در آغاز
دیگر به چه امید کشد منت پرواز
مرغي که به دام و قفسش کار نماٙند

اي در نظرت صورت اثبات و يقين شاق
آنگه هوس بيخبرت آينه مشتاق
مصنوع مدان كارگه عالم اطلاق
غافل مشو از منظر كيفيت آفاق
اين نيست بنائي كه به معمار نماند

اي رنگ نياز گل تسليم غلامت
اي سكة بيمايگيِ عجز به نامت
نقدي كه تو بازي، نسزد وقف ندامت
گر رفت دل از كف، سر دلدار سلامت
دريا تهي از گوهر شهوار نماند

گرديده غباري به نظر بال فشان يافت
هر گه به تأمل زد ازان جلوه نشان يافت
حيرت همه سو قافلة ناز روان يافت
در قلزم تحقيق محال است توان يافت
موجي كه به آن شوخي رفتار نماند

تا دم زده ئي ناز تو مصروف نياز است
تا چشم گشائي مژة باز فراز است
عمر يست تجدد چمن آرائي ناز است
افسانة بي پا و سرِ عشق دراز است
مگذار حديثي كه به تكرار نماند

شوقي است درين عرصة بيرنگي دوران
شوريست درين انجمن انگيخته طوفان
دارد همه سو گرد جنون چيدن دامان
بيدل به تماشاكدة حيرت امكان
ما و گل رنگي كه به گلزار نماند



مخمس سی ام
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دامان خاك خوابگه ناز بيدل است
آغوش چرخ شوخي انداز بيدل است
شور جهات گرد تگ و تاز بيدل است
اين هفت پرده پرده ئي از ساز بيدل است
برهرچه گوش مي نهي آواز بيدل است

مينا عبث به نام پري فال مي زند
آئينه هرزه بر در تمثال مي زند
خلقي غبار وهم به غربال مي زند
در عالمي كه وحشت دل بال مي زند
عنقا پر شكستة پرواز بيدل است

ني ر نگ مي كند گل ازين بي نشان چمن
بي پرتو است جوهر اين شمع بي لگن
ني ساز حرف و صوت و نه آهنگ ما و من
كس نيست پي برد كه درين حيرت انجمن
آئينة خيال كه غماز بيدل است

اي بي طراوت اثر از شبنم عدم
از بيشتر غرور نگيري كمِ عدم
هوشت چه رمز وا كشد از عالم عدم
نا گشته خاك كس نشود محرم عدم
انجام هر چه وا رسي آغاز بيدل است

ياران وداع انجمن وهم و ظن كنيد
روزي دو در قلمرو حيرت وطن كنيد
در بي خودي تهية سير چمن كنيد
آئينه بشكنيد و تماشاي من كنيد
ر نگ شكسته پردة گلباز بيدل است

گر ربط نسخه هاي تعين به هم زنيد
با انتخاب لوح وجود و عدم زنيد
جز دل به هر چه در نظر آيد قلم زنيد
هرگاه بي نيازيِ همت رقم زنيد
دل نيز نكتة قلم انداز بيدل است

حسن ازل خيال پرست حجاب نيست
با شبپره معاملة آفتاب نيست
گر ديدة يقين تو محجوب خواب نيست
يك قطره زين محيط تهي از حباب نيست
هر جا دلي است آينه پرداز بيدل است

گوي شكوه عجز ادب كيش مي برد
اقبال كم زدن گرو از بيش مي برد
آب محيط از كف درويش مي برد
صفر ارز [با] حساب به [ري] پيش مي برد
در كاستن فزودن، اعجاز بيدل است

آنجا که سرمه مي دمد از ساز محرمي
خاموشي است محرم آواز محرمي
بشکن پر خيال ز پرواز محرمي
ديگر کسي چه مي رسدش ناز محرمي؟
بيدل هم از برونکدة راز بيدل است



مخمس سی و یکم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

حيف است گويمت سر خورشيد و ماه گير
يا دامن خيال سفيد و سياه گير
لخت غبار وسعت اين دامگاه گير!
مژگان گشا جهان ته بال نگاه گير!
صيدت به زير پاست ز شاهين کلاه گير!

کنج قناعتم چمنِ عيش مسکن است
بيدستگاهيِ انجمن نازِ خرمن است
درس سواد فقر ازين نسخه روشن است
بال هما ز شش جهتم سايه افگن است
اقبال گو کلاغ به بخت سياه گير

ننگ کمال و نقص زمين و زمان توئي
تهمت گر خطاي نهان و عيان توئي
اسلام و کفر نيست يقين يا گمان، توئي
اي غرّة تمييز، وبال جهان توئي

آئينه بشکن و همه را بي گناه گير!
عالم جنونْ ترانة شوق قيامت است
هر سو نظر بلند کني!؟ گرد آفت است
جائي که جهد عاري قدرت ندا مت است
آغوش بيخودي خط پرکار راحت است
رنگي به گردش آمده ئي را پناه گير!

پر غافلي است غرّه به جمعيت دوام
اي گرد صبح، زين چمنستان برون خرام!
مي سوزي و نمي گذري زين خيال خام
با دل چه الفتست نفس را درين مقام؟
منزل نشسته باش تو برخيز و راه گير!

اي دشمن خموشي اگر خيره سرنه ئي
از پاس راز عشق چرا صرفه بر نه ئي
هر چند در محيط تأمل گهر نه ئي
آخر تو از حباب تنك مايه تر نه ئي
خود را دمي عرق كن و بر روي راه گير!

كم آفت است دستگه زير دستيت
بشكن به عجز گردن ميناي مستيت
مغرور رفعتي و جنون كرده پستيت
آه از بلند ريختن شمع هستيت
چندان كه سر فراخته ئي، عمق چاه گير!

آزادگان ز دام تعلق گسسته اند
نقشي به كارگاه من و ما نه بسته اند
هستند و نيستند و اسيرند و بسته اند
آنسوي عالمند و به پيشت نشسته اند
در خانه هاي چشم سراغ نگاه گير!

نه جرئت پري كه سري بر هوا كشيم
نه وحشتي، كزين چمن يأس پا كشيم
در مانده ايم و نيست مكاني كه پا كشيم
اي باغبان! خمار عدم تا كجا كشيم؟
ما را به ساية مژه هاي گياه گير

جائي كه وصف لعل تو تمهيد مدعا ست
شوخي ز طور معني اهل سخن خطا ست
اينجا خيال دعوي طبع روان كرا ست؟
آئينة تأملِ موجِ گهر حياست
گر نظم ما به سكته رسد عذر خواه گير

بيدل! شباب رفته به عبرت مقابل است
سقف هوس خميده و ديوار مايل است
بنياد عمر بر تپش بال بسمل است
دعوي گر اين زمان همه عجز است و باطل است
در سجده نيز قد دوتا را گواه گير



مخمس سی و دوم
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ني زرگري نه پيشة حداد مي كنم
ني بام و در نه كر و فر ايجاد مي كنم
تضمين مصرعي كه خوش افتاد مي كنم
حرفي ازان دهان و ميان ياد مي كنم
بار ي به هيچ خاطر خود شاد مي كنم

زين گلشنم نه الفت سروي نه سنبلي است
ني التفات قمري و ني ياد بلبلي است
روزي دو در بهار خيالم تأملي است
آغوش دام و چاك قفس غنچه وگلي است
سير چمن طرازيِ صياد مي كنم

خلقي به ذوق فرصت و هنگامة هوس
دارد ز شغل جان كني آرايش قفس
من نيستم مقلد احوال هيچكس
جهدم همين بس است كه اين طائر نفس
چندان كه بال مي زند آزاد مي كنم

صبح نفس سپهر كمندي نمي كند
شخص عدم غرور پسندي نمي كند
دل داغ چيني است سپندي نمي كند
از خاك جز غبار بلندي نمي كند
باليده است سرمه كه فرياد مي كنم

تاكي برم به دشت پيامِ رمِ غزال
تا كي شوم به بحر عرق ريز انفعال
زين شغل هاي غفلت بيحاصلي مل
دامن به شمع دل زده ام بسكه در خيال
پندارم آتش است و منش باد مي كنم

گفتم درين هوسكدة ما و من سواد
چندي بسر برم به خيالات طبع شاد
كارم به سير عبرت احوال خود فتاد
دل داد دستگاه تمناي من نداد
آئينه خانة دگر ايجاد مي كنم

آخر خموشیم به خروش جنون کشید
تا آسمان غبار دلم دام ناله چید
زین بیش هیچکس ستم خانگي ندید
دي بوي گل به پردة سازم نمي رسید
امروز کار تیشة فرهاد مي کنم

رنگ بهار آتش یأسم کشید پیش
بوي سمنبري نمکم کرد وقف ریش
از لاله داغ مي کشم از سبزه زخم نیش
یارب! درین چمن چقدر رفته ام ز خویش
خود را به هر گلي که رسم، یاد مي کنم

عمریست غرق موج پریشاني خودم
محو شکست زورق طوفاني خودم
صبح نفس غبار پریشاني خودم
حیران سحر کاري ویراني خودم
معمورة خیال که آباد مي کنم

بیدل! مقلد شك و اقرار نیستم
زین باغ شبهه چین گل و خار نیستم
بیــگانة مراتــب اظــــهار نیستم
نا قدر دان معني اسرار نیستم
بر هر چه چشم مي فگنم، صاد مي کنم

ختم مخمسات

نوت: در کلیات حضرت ابوالمعانی بیدل چاپ ۱۳۴۲ کابل تنها ۱۹ مخس نشر گردیده است اما در نسخهٔ احوال و آثار میرزا عبدالقادر بیدل تألیف دکتور عبدالغنی با ترجمهٔ میر آصف انصاری چاپ ۱۳۵۱ کابل از مشاهدهٔ ۳۳ مخمس تذکر رفته است. بعد از تماس با جناب عبید صافی بیدل شناس افغان مُقیم جده عربستان سعودی، موفق به تصحیح ۳۲ قطعه مخمس حضرت ابوالمعانی بیدل شدم اما بازهم به اساس کتاب دکتور عبدالغنی یک قطعه مخمس کمبود است. از خواننده گان محترم خواهش دارم اگر این یک مخمس را دریافتید آنرا برایم ارسال بدارید تا این بخش تکمیل و در نسخهٔ بعدی به نشر برسد.

با احترام
احمد فهیم هنرور
۱۷ میزان ۱۳۹۶
مطابق
۹ اکتوبر ۲۰۱۷

مجموعه مخمس های شعرای افغانستان
بر غزل های حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح



استاد "عبدالحمید اسیر" (مشهور به قندی آغا) از بزرگانِ حوزه‌ی عرفان و معرفت‌شناسی و سی‌مرغِ صدرِ نشین شرحِ شعرِ بیدل در افغانستان بوده و از سویی هم تأثیر گذار ترین چهره در شناساندن عرفان "نیای معانی" (بیدل) در حوزه‌ی فرهنگی پارسی زبانان (افغانستان، ایران و تاجیکستان) است.

او جانِ آگاه و دلی سرشار از شوریده‌گی داشت. با اصالت و رسالت، سال‌ها حلقه‌ی درسِ دوست‌دارانِ بیدلِ بزرگ را در کلبه‌ی محقرش برگزار کرد و بدونِ چشم‌داشتی از کسی یا نهادی، دلِ آشفتگان و عاشقان را لب‌ریز از ترانه و تبسم کرد.

مردِ متواضع، مهربان، با موهای سپید و ابروان ماش و برنج بود و کلاه نازک تاری بر سر داشت. بوی یک‌رنگی، هم‌دلی و شوریده‌گی‌اش مشامِ جان را نوازش می‌کرد. چهره و شخصیتِ قشنگی داشت.

روانش شاد و درفشِ یادهایش بر بلندای کاخِ فرهنگ برافراشته باد!



مخمس اول استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

از جفای دهر تاکی ناله و ماتم کنم
چند از جور لئیمان شکوه ها پیهم کنم
به کزین رنج و مشقت خویش را بیغم کنم
بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم
غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم

دوربودن بهتراست از هر دنی و بی هنر
چون کزینان سر زند اندرجهان پیوسته شر
خائنان را هم همین طائفه می بندد کمر
در مزاج بد رگان جز فحش کم دارد اثر
زخم سگ را بی لعاب سگ چه سان مرهم کنم

هرکسی مقدار طاقت بار دنیا می کشد
عده یی ازبهر شهرت تشنه گی ها می کشد
زال گیتی ابلهان را دل به یغما می کشد
عالمی رنج توقع های بیجا می کشد
کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نم کنم

ساز بزم زندگی را نیک بنوازد صلاح
با فریب و حیله و نیرنگ نمی سازد صلاح
پیش این بد طینتان چون موم بگدازد صلاح
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
آدمیت کو اگر از خرس مویی کم کنم

عمر ضایع میشود از بهر هر سودای خام
کسب دانش میکند انسان را عالی مقام
از در علم حاصل آید عام را فیض تمام
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهیست عام
محرم انصاف گردد گر کسی را ذم کنم

از ستم های همین هیزان ناپاک و پلشت
خانه و کاشانه شد هموار چون صحرا و دشت
مردم مسکین ز دامان وطن آواره گشت
هرزه کاری ها درین دلمرده گان از حد گذشت
بعد ازین آن به اگر کاری کنم ماتم کنم

بسته است این قوم ظالم درب چشم و گوش شرم
داعیان راه حق را نیست هم روپوش شرم
نیکبخت آنست که جامش پر بود از نوش شرم
تنگی آغوش شرم بیدل عبرت ایجاد است
بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم



مخمس دوم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از رفتن او تاب و توان در جگرم نیست
جز گرد خیالش نگهی در نظرم نیست
غیر از الم و درد انیس دگرم نیست
پُر بیکسم امروز کسی را خبرم نیست
آتش به سر خاک که آن هم به سرم نیست

امید بدر رفت ز کاشانۀ یأسم
دودی است پرافشان ز نهانخانۀ یأسم
در آتش بیداد چو پروانۀ یأسم
ایکاش فنا بشنود افسانۀ یأسم
می سوزم و چون شمع امید سحرم نیست

از فرش زمین تا به کمانخانۀ افلاک
بسته است عدم عالم موهوم به فتراک
ما خار ضعیفیم و قضا شعلۀ بیباک
حرف کفنی می شنوم لیک تۀ خاک
آن جامه که پوشد نفسم را به برم نیست

امروز به گوشم ز غم و درد پیامی است
در چشم من از گرد الم ظلمت شامی است
نقش قدمی مانده ندانم ز چه گامی است
گویند دل گمشده پامال خرامی است
فریاد در آن کوچه کسی راهبرم نیست

آن شاهد عیش و طرب آن پیر غزلخوان
استاد سر آهنگ مۀ بزم جوانان
از پیش نظر رفت چو معشوق خرامان
رحم است به نومیدی حالم که رفیقان
رفتند به جایی که در آنجا گذرم نیست

تا نبض نفس هست جنون تاز تپیدن
زین دامگۀ وهم محال است رمیدن
در راه طلب کسوت هستی است دریدن
بی مرگ به مقصد چه خیال است رسیدن
من عزم دلی دارم و دل دیر و حرم نیست

در ماتم احباب اسیر از همه پیشم
داغیست از آن گم شده در سینۀ ریشم
آهنگ وداعی است حساب کم و بیشم
بیدل چه بلا عاشق معدومی خویشم
شمعم که گلی یِه ز بریدن به سرم نیست



مخمس سوم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

روز من شام تار را ماند
نور هم بی تو نار را ماند
سینه ام لاله زار را ماند
طالعم زلف یار را ماند
وضع من روزگار را ماند

گر غم آغاز کردۀ هیچ است
در طرب ساز کردۀ هیچ است
شوق پرواز کردۀ هیچ است
تا نظر باز کردۀ هیچ است
عمر برق و شرار را ماند

آن یکی لاف جاه و افسر زد
وان دگر خیمه بر فلک بر زد
آنکه پوشید چشم برتر زد
مژه وا کردنی نمی ارزد
همه عالم غبار را ماند

زاهد ما هلاک تزویر است
خود فروشی جهان تدبیر است
جز نگین نام را چه تاثیر است
شهرت اعتبار تشهیر است
معتبر خر سوار را ماند

عاشقی نیست غیر رنج و تعب
در رۀ عشق عافیت مطلب
پیش ما نا مرادی است طرب
جگر چاک صبح و دامن شب
شانه و زلف یار را ماند

بگذر از جاه و قدرت و اسباب
که کشندت بجانب گرداب
تا توانی ز عجز روی متاب
سایه را نیست آفتاب سیلاب
خاکساری حصار را ماند

بگذر از جاه و قدرت و اسباب
که کشندت بجانب گرداب
تا توانی ز عجز روی متاب
سایه را نیست آفت سیلاب
خاکسار حصار را ماند

که به دیر آمدیم پیش صنم
گاه گشتیم خاکبوس حرم
هم به گلشن گذاشتیم قدم
نسخهٔ صد چمن زدیم بهم
نیست رنگی که یار را ماند

عشق فارغ ز جفتی و طاقیست
کار ما سوز ساز مشتاقیست
حسرت او به بزم ما ساقیست
محو یاریم و آرزو باقیست
وصل ما انتظار را ماند

خلق عالم اسیر این دنیاست
هر طرف ساز ابلهی برپاست
پیش عارف بغیر عجز خطاست
هرچه از جنس نقش پا پیداست
بیدل خاکسار را ماند



مخمس چهارم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دل بینوا زهجرت چقدر تپیده باشد
زبهار رنگ تاکی گل داغ چیده باشد
زجگر شرار آهم همه دم رمیده باشد
پی اشک من ندانم به کجا رسیده باشد
زپیت دویدنی داشت برهی چکیده باشد

چو نفس کمال عاشق چه بود بخون تپیدن
به تلاش شوق باید همه تن بجان دویدن
زهجوم عجز نتوان به مقام دل رسیدن
تب و تاب موج باید ز غرور بحر دیدن
چه رسد بحالم آنکس که ترا ندیده باشد

خطر عظیم دارد ره و رسم عشقبازان
نزنی بخویش آتش نرسی بوصل جانان
بگداز اشک دارد همه کس گهر بدامان
زطریق شمع غافل مگذر از این بیابان
مژه آب ده بخاری که بپا خلیده باشد

شده درجهان خلقت همه گر دچار سختی
نبودنجات کس را زخمار تیره بختی
اگر آرزوی فقر است و گرت هوای مستی
چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی
نشنیدم ایم جایی که کس آرمیده باشد

به جهان الفت او که خروش و سوز و ساز است
صف بندگان چو مینا به سجود و در نماز است
سرعاشقان راهش همه برکف نیاز است
به چمن زخون بسمل همه جا بهار ناز است
دم تیغ این تبسم رگ گل بریده باشد

نزنی زعاشقی دم که مقام ارجمند است
به هوای شعله او دل عاشقان سپند است
بگمان زاهد این ره ره سهل و دلپسند است
بدماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلند است
مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد

برسان اسیر خود را به غبار رفته گانش
که ظهور رحمت این را بود عالم عیانش
نگشوده اند هرچند ره خلوت نهانش
به هزار پرده بیدل زدهان بی نشانش
سخنی شنیده ام من که کسی نیده باشد



مخمس پنجم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

همچنان کز شاخ بید انجیر نتوان یافتن
هیچگه بوی از گل تصویر نتوان یافتن
شیر را خاصیتش در قیر نتوان یافتن
از جوان، حسن سلوک پیر نتوان یافتن
گوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن

ای که می خواهی که گردد حق و باطل روشنت
کشف در کار است کی گردد دلایل روشنت
گرزمن پرسی، کنم حل مسایل روشنت
بی عبارت شو که گردد معنی دل روشنت
رمز این قرآن زهر تفسیر نتوان یافتن

پیش چشم ما خیال دوست دلخواه است و بس
هردو عالم درنگاه ما پرکاه است و بس
از ازل در قسمت ما طبع آگاه است و بس
فقر ما آئینه رمز هوالله است و بس
فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن

محفل امکان که سازش های و هوی آرزوست
ذره تا خورشید را دیدم در او هنگامه جوست
شش جهت در عصر ما مملو زصورت رادیوست
عالم تقیید یکسر دامگاه گفتگوست
جزصدا در خانهٔ زنجیر نتوان یافتن



مخمس ششم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در وصف تو یکسر همه لال اند زبانها
بر خاک ادب خفته همه عجز بیانها
محوند به دیدار تو آئینهٔ جانها
ای گرد تگ و پوی سراغ تو نشانها
واماندهٔ اندیشهٔ راهٔ تو گمانها

بر عاشق بیباک که خواند این همه افسون؟
کز شور و نوا غلغله افگند به گردون
گامیست ز مجنون ستمکش تو هامون
اشکیست ز چشم تر شیدای تو جیحون
لختی ز دل خستهٔ سودای تو کانها

خلقیست بیاد تو پراگنده و مهجور
سرگشتهٔ شوق تو چه مجنون و چه منصور
ادراک زند بوسه بخاک درت از دور
در کنّه تو آگاهی و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

هستیم اسیران تو بی قیدی و بندی
در آتش سوداست همه همچو سپندی
مائیم فقیران تو بی چونی و چندی
بر اوج غنایت نرسد هیچ کمندی
بیهوده رسن تاب خیالند فغانها

آن را که تو خواندی همه تن گشت سعادت
زانرو که به حکم تو بود عرض هدایت
فرمانبر تقدیر تو اند اهل اطاعت
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت
تا از گل خود روی تو دادند نشانها

ما منتظر رحمت و آواز سروشیم
بیگانه ز زُهد و ورع و غفلت و هوشیم
در یاد تو عمریست که در جوش و خروشیم
جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشیم
اینست متاع جگر خسته دکانها

ای در همه عالم ز وجود تو اثر ها
پیچیده به آفاق ز وصف تو خبر ها
لیکن به تماشای تو محوند بصر ها
عبرت نگۀ شوخی حُسن تو نظر ها
خامُش نفس عرض ثنای تو زبانها

موسا به رهٔ عشق شنیده است صدایت
عیسا به فلک رفت به امید ولایت
جز احمد مختار که دیده است لقایت
آن کیست شود محرم اظهار و خفایت
آئینهٔ خویش اند عیانها و نهانها

هر چند اسیران ترا ذوق حضور است
هم یاد تو آئینهٔ صد عیش و سرور است
لیکن به زبان وصف تو خارج ز شعور است
بیدل رهٔ حمد از تو بصد مرحله دور است
خاموش که آوارهٔ وهم اند بیانها



مخمس هفتم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ایخوش آن حُسنی که رویش مهر تابان ریختند
و ز سواد تار موی او شبستان ریختند
بهر عرض مقدمش در جسمها جان ریختند
آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند
گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند

بود عالم پیش از آغاز ظهورش چون سراب
نه فلک بود و نه چرخ و نه مه و نه آفتاب
رحمت حق جوش زد حُسن ازل شد بی حجاب
شاهد بزم خیالش تا دَرَد جَیب نقاب
آرزو ها ششجهت یک چشم حیران ریختند

پرتو حُسنش چو در آفاق عرض جلوه داد
از هجوم عشق شوری در همه عالم فتاد
هوشیاران جهان بر آستانش سر نهاد
تا دم کیفیّت مجنون او آمد به یاد
سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند

هر که از آن لعل نوشین جام می در شیشه کرد
در ضمیرش میتوان مهر و محبت ریشه کرد
تا نفس باقیست باید عشقبازی پیشه کرد
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد
از کواکب در کنارش نرگسستان ریختند

پرتو فیض حضورش همچو مهر تابناک
میدمد در ساغر و مینا و در صهبا و تاک
ساکنان درگهش را از سیه روزی چه باک
حیرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک
تا نظر وا کرد بر فرقش گلستان ریختند

نور ها شد مقتبس از پرتو انوار او
کیست تا فهمد زبان معنی اسرار او
پهن شد هر سو سحاب فیض رحمت بار او
از هوای سایهٔ دست کرم دُربار او
ابر ها در جلوه آوردند و باران ریختند

فیض انوار حضورش شامل هر خار و خس
رحمت عالم جز او نَبوَد به عالم هیچ کس
ذات پاکش مصطفی شد باعث ایجاد و بس
طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس
وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند

طلعت زیبا همان مرآت اسما و صفات
از وجود اوست ظاهر ساز و برگ کاینات
گردِ راهش هست یکسر چشمهٔ آب حیات
از حضور معنی اش بی پرده شد اسرار ذات
وز ظهور جسم او آئینهٔ جان ریختند

از شبستان ازل چون صبحدم آمد بعرض
عالم خلقت ز آغوش عدم آمد بعرض
از طفیل ذات احمد کیف و کم آمد بعرض
نام او بردند اسمای قِدم آمد بعرض
و ز لب او دم زدند آیات قرآن ریختند

نور او را از تقدّس بی خلل بستند نقش
فطرتش را هم وجود بی زلل بستند نقش
کامل الاخلاق او را در عمل بستند نقش
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش
و ز کمالش معنی تحقیق انسان ریختند

از کرم آن ذات بیچونی چو کرد ایجاد صنع
داد با نور جهانتاب محمّد دادِ صنع
بود این مضمون ز درس معرفت ارشاد صنع
غیر ذاتش نیست بیدل در خیال آباد صنع
هر چه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند



مخمس هشتم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

چون نوبت عرض مطلب آمد
بر جسم نزار من تب آمد
جان نیز ز غصه برلب آمد
دل باز به جوش یارب آمد
شب رفت و سحر نشد شب آمد

افسانۀ ماومن شنیدیم
در مدرسه ها سری کشیدیم
در مجمع علم هم رسیدیم
وضع عقلای عصر دیدیم
دیوانۀ ما مودّب آمد

فریادئ عشق آن نگارم
بر تن زده است شعله زارم
چون نیست امید وصل یارم
شرمندۀ رسم انتظارم
جانیکه نبود بر لب آمد

زاهد ز غرور فطرت خام
در خُبث و نفاق دارد ابرام
در صلح کُل است فیض انجام
مستان خبری است در خط جام
قاصد ز دیار مشرب آمد

تا هست توان پیٔ هنر گیر
از سعی و تلاش خود ثمر گیر
بگذر ز طمع رهی دگر گیر
از رفتن آبرو خبر گیر
هر جا اظهار مطلب آمد

هیهات که طاقتم بدر ریخت
دل بیتو چه خاکها به سر ریخت
خوناب جگر ز چشم تر ریخت
اشک از مژه بسکه بی اثر ریخت
رحمم به زوال کوکب آمد

از همسبقان رنگ زردم
همدوش سرشک و آهٔ سردم
باری چو نبود تاب دردم
بی روی تو یاد خلد کردم
مرگی به عیادت تب آمد

آنکس که شده است یار تحقیق
هر چند هدایت است تصدیق
با من چو نبود ساز توفیق
بیدل نشدم دچار تحقیق
آئینه به دست من شب آمد



مخمس نهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

کی به پیشت شِکوه آوردیم ما
عجز و عذر و ناله آوردیم ما
خجلت دیرینه آوردیم ما
آنچه نذر درگه آوردیم ما
تحفه شئً لِّلّه آوردیم ما

بر ضعیفان خجلت هستی مبند
ذرّه بر خورشید کی بندد کمند
بگذر از جرم و مپرس از چون و چند
خاک پست و دامن گردون بلند
عذر دست کوته آوردیم ما

عالم کون و مکان آیات اوست
ماه و خورشید و فلک ذرّات اوست
هستی مطلق همانا ذات اوست
نفی ما آئینهٔ اثبات اوست
گر کتان گم شد مه آوردیم ما

تا که دل سوی حقیقت راه برد
در ضمیرش آتش کثرت فسرد
غرق وحدت هر که شد هرگز نمرد
بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد
خواه یک خواهی ده آوردیم ما

گاه ناقص گاه شوق کاملیم
گاه برق خرمن و گه حاصلیم
در قمار زندگی بس مایلیم
چون نفس نرد خیالات دلیم
گاه بُردیم و گه آوردیم ما

عاشقان آیینه سان در حیرت اند
خوبرویان مست ناز و شوکت اند
خاکسارانت اسیر حیرت اند
بیدلان یکسر نیاز الفت اند
گر تو بپذیری ره آوردیم ما

قابل توجه : در بند اخیر در مصراع اول و سوم کلمۀ حیرت تکرار آمده است. خواستم از روی نسخۀ پیوند دل که اولین بار مخمسات استاد مرحوم در آن به چاپ رسیده بود و همچنان کتاب خط بوریا به کوشش جناب مهجور صاحب اما متاسفانه در نسخ متذکره هم همینطور است. به نظر این حقیر در مصرع سوم این بند به جای حیرت بصورت قطع کلمۀ دیگری بوده و تصحیح نشده است.



مخمس دهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بهار ناز از طرف گل روی تو می آید
نسیم خوشگوار از سنبل موی تو می آید
کدامین محمل امید از سوی تو می آید
جنونی با دل گمگشته از کوی تو می آید
دماغ من پریشان است یا بوی تو می آید

هجوم جلوه شد آخر به حیرت رهنمون من
محبت جوش یکرنگی زد از هر قطره خون من
گر اینها نیست تأثیر دل وحدت فسون من
گل باغ چه نیرنگست تمهید جنون من
که تا بر خود گریبان میدّرم بوی تو می آید

جهان از تاب گیسوی تو سودای به سر دارد
خرامت ای پریرو عالمی را دربدر دارد
مرا افسون چشم مستت از خود بیخبر دارد
رم طرز نگاهت عالم ناز دگر دارد
خیال است اینکه در اندیشه آهوی تو می آید

به هجرم، لیک در فکر وصالش شاد و خرسندم
سر مو با تعلّق های دیگر نیست پیوندم
ز بیدردی چرا بیهوده ناصح میدهی پندم
اگر بر خود نپیچم با کدامین وضع دلبندم
در این صورت بیادم پیچش موی تو می آید

محبت پیشه را جز داغ تَبوَد بستر و بالین
نمیباشد به غیر از سوختن پروانه را تسکین
چو شمعم نیست جانا گریه پُر سوز و گداز آیین
من و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرف است این
جبین هم گر نم آرد شرمم از خوی تو می آید

زمین از فیض عامت هر طرف گسترده وسعت را
ز فضل است آنکه بگشود آسمان طومار رفعت را
همه بر آستانت ذرّه سان محوند قدرت را
چه آغوش است یاربّ موجهٔ دریای رحمت را
که هر کس ره ندارد هیچ سو سوی تو می آید

اسیر ایثار باشد راه و رسم خاص این محفل
چه باشد خرمن پروانه را جز سوختن حاصل
اگر خواهی که گیری در جوار قرب حق منزل
چو شمع از تیغ تسلیم وفا گردن مکشبیدل
اگر سر رفت گو رَو، رنگ بر روی تو می آید



مخمس یازدهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نه محو لفظ و مضمونم، نه تقریرم، نه ارشادی
پر کاهم که باری بسته ام، بر محمل بادی
به سان ذره، محرومی سرشتی، سُست بنیادی
کیم من؟ شخص نومیدی سرشتی، عبرت ایجادی
به صحرا گرد مجنونی، به کوه آواز فرهادی

به هجرت، روز ها کردم فغان و شیون و زاری
به یاد سنبل مویت،گذشت هر شب به بیداری
چو در زنجیر الفت بست دل، عهد وفا داری
دل صید، آب شد از حسرت شوق گرفتاری
رسد یاربّ به گوش حلقهٔ دام تو فریادی

تویی آن جوهر فطرت، که خلقت هاست حیرانت
ز بهر عشقبازی،اینقدر دادند سامانت
غنیمت دان مجاز، هر گه حقیقت نیست، امکانت
نباشد گر حضور جلوۀ بالا بلندانت
به رنگ سایه واکش، ساعتی در پای شمشادی

مشو ای مرد آگه ! بیخبر از گردش دوران
چو گل میگرددت، خواهی نخواهی خار غم، دامان
خزان آمد، بهار زندگی طی شد کنون، یاران
طرب رخت شگفتن بسته است، از گلشن امکان
مگر زخمی ببالد تا بعرض آید دل شادی

گرفته خارخار الفتی، عمریست دامانم
نوای حسرت دل میکشد، هر سو گریبانم
غبارم در محبت میزند بالی و، حیرانم
ز کوه و دشت عشق آگه نیم، لیک اینقدر دانم
که خاکی خورد مجنونی و، جانی کَند فرهادی

نباید در محبت منکر طرز وفا بودن
نباشد گر حضور وصل، باری خامه فرسودن
توان از پرسش حالی، دل بیمار آسودن
حریفان ! جام افسون تغافل،چند پیمودن
بهار است، از فراموشان رنگ رفته هم یادی

ز قانون نفس، درد دل آزرده می بالد
به تحریک نسیمی، کاۀ باد آورده می بالد
تلاش ظالم از جنس به غارت برده می بالد
دماغ شعله، از خار و خس افسرده می بالد
غرور سرکشان را بی ضعیفان نیست، امدادی

حصول وصل پُر دور است و، سعی هرزه ام،باطل
چو آواز جرس، بر بیقراری بسته ام محمل
اسیر اینجا فراق و خویشتن داری بود مشکل
جدا زان بزم نتوان کرد منع ناله ام بیدل
چو موج افتد به ساحل، میکند ناچار فریادی



مخمس دوازدهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از ما نه باغ و خانه و نی کشتزار ماند
بیحاصلی ز خرمن ما یادگار ماند
پیری رسید و ساز نفس هم ز کار ماند
رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند
خاکستری ز قافلۀ اعتبار ماند

در زندگیست عشق و محبت، شعار مرد
ما پیروان گریۀ شمعیم و آۀ سرد
در شوق یوسفیم نه مفتون سرخ و زرد
یعقوب وار چشم سفیدی شگوفه کرد
با ما همین گل از چمن انتظار ماند

چون گل، بساط عبرت رنگ پریده ایم
در یک نفس چو صبح، گریبان دریده ایم
جام نگون حسرت قدّ خمیده ایم
خمیازه سنج تهمت عیش رمیده ایم
مَی آنقدر نبود که رنج خمار ماند

تا کی به حسرت زر قارون گریستن
چون طفل بهر جامۀ گلگون گریستن
عمرت گذشت می سزد اکنون گریستن
باید به فرصت طربم خون گریستن
تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند

دیگر مخور فریب تلاش زیان و سود
بعد از رکوع میرسدت، نوبت سجود
تاراج عمر،نقد جوانی ز کف ربود
پیری، سراغ وحشت عمر گذشته بود
مزدور رفت و دوش هوس زیر بار ماند

تا کی به وهم پوچ توان کَند جان هنوز
تا چند هرزه سنجئ سود و زیان هنوز
بگذشت کاروان و جرس در فغان هنوز
فرصت نماند و دل به تپش همعنان هنوز
آهو گذشت و شوخی رقص غبار ماند

از زنگ دور شو که صفا باشدت هنر
باید ز خاره پاک برون جَست چون شرر
زین تنگنای یأس، سبکروح در گذر
زنهار ! خو مکن به گرانجانی آنقدر
شد سنگ ناله ئی که، در این کوهسار ماند

در مزرع امل دل ما تخم جهل کاشت
چندیاسیر هم عَلَم خود سری فراشت
آخر گذشت اخگر و خاک سیه گذاشت
بیدل ز شعله ئی که نفس برق ناز داشت
داغی چو شمع کُشته به لوح مزار ماند



مخمس سیزدهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بنای کرّ و فر اعتبار، بر باد است
حذر ز دام تعلّق که کُلفت ایجاد است
شنو که عارف وارسته را چه ارشاد است
تنم ز بند لباس تکلّف آزاد است
برهنگی به برم ،خلعت خداداد است

بساط قرب حق، آیینه دار اهل صفاست
حضور فضل، به علم و عمل نیاید راست
به بارگاهٔ جلالش به جز نیاز خطاست
به عالمی که تظلّم وسیلهٔ ضعفاست
اگر به ناله نیرزیم، سخت بیداد است

چو در آلست نمودند عقد پیمانم
به غیر شیوهٔ تسلیم نیست، سامانم
اگر چه در قفس تن فسرده شد جانم
نه دام دانم و نه دانه، اینقدر دانم
که دل به هر چه کند التفات، صیّاد است

منه در این هوس آباد، جام مَی از دست
که هر که بادهٔ عرفان کشید، شد سر مست
گرت به ساز نفس میل و التفاتی هست
مشو ز نالهٔ نَی غافل ای نشاط پرست
که شمع انجمن عمر، روشن از باد است

بساط عشق چه آغوش دلگشا دارد
که شور و ناله و درد و غم و نوا دارد
اگر نه شوخی حُسنت ترانه ها دارد
هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد
ز سینه تا سر کویت غبار فریاد است

ز حُسن مشرب عطار دلبری آموز
نه از ظهیر شنو نه ز انوریآموز
بیا ز مکتب بیدل سخنوری آموز
حدیث زهد رها کن قلندری آموز
چه جای دانهٔ تسبیح و دام اوراد است

مپرس حال من زار را که چون فرهاد
چه قصه ها که ندارد ز عشق شیرین، یاد
نگارم ار نکند رحم بر دل ناشاد
غبار هستی من ناله میدهد برباد
دگر چه میکنی ای اشک، وقت امداد است

جهان گداختی از شعر آتشین بیدل
اسیر توست معانی دلنشین بیدل
چو نیست عرض بیان عافیت قرین بیدل
نجات می طلبی خامشی گزین بیدل
که در طریق سلامت، خموشی استاد است



مخمس چهاردهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

جهان گرم تلاش بیقراریست
تب و تاب نفس فرصت شماریست
بساط غنچه اینجا سوگواریست
در این گلشن دو روزت خنده کاریست
مبادا غرّه گردی، گل بهاریست

بساط زندگی نقشیست بر آب
نشاید تکیه بر دنیای اسباب
گهی بیداری است اینجا، گهی خواب
هم از بست و گشاد چشم دریاب
که اجزای جهان لیل و نهاریست

به رمز الفت دل آشنا باش
ز قید ماسوا یکدم رها باش
چو منصور از مقیمان فنا باش
حریف پاکبازان وفا باش
که جز سر هر چه بازی بدقماریست

نباید کیسه بهر سیم و زر دوخت
قماش نقد و جنس وهم اندوخت
توان تا چند شمع عیش افروخت
به صد دست حمایت بایدت سوخت
چراغ زندگی یکسر چناریست

نگردی مایل این یأس منزل
نقوش ماومن وهمی است باطل
شود کی سرکشی از شعله زایل
مباشید از خواص جاه غافل
بجنگید ای خروسان تاجداریست

مکن از تنگدستی ها شکایت
مبر بهر تلاش رزق، زحمت
نصیبت میرسد از بزم قدرت
چه فقر و چه غنا، عام است رحمت
ز خشک و تر مگو، یک چشمه جاریست

نهان فهمیدنت، نقص حساب است
وگرنه او عیان چون آفتاب است
به چشم خوابناکان در حجاب است
جهان مجنون سودای نقاب است
از این غافل که لیلی بی عماریست

نیاید راست طرح زشت و زیبا
نگردد جمع با هم فقر و دنیا
نداری گر هوای عشق او را
حذر ایشمع از این محفل که اینجا
به قدر سر بُریدن، سرشماریست

اسیر اینجا سخن تا چند بافد
چو مو،اسرار معنی ها، شگافد
کسی در زندگی تا کی گزافد
به هستی بیدل مسکین چه لافد
ز قلقل، شیشهٔ بی باده، عاریست



مخمس پانزدهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در راحت اند خاک نشینان بوریا
بشنو چه خوش نواست نیستان بوریا
آگه نه ئی ز عشرت پنهان بوریا
آسودگان گوشهٔ دامان بوریا
مخمل خریده اند ز دکان بوریا

مغرور مال و جاه مشو، فکر زر مکن
دعوی علم و فضل و کمال و هنر مکن
با خلق جز طریقهٔ آداب سر مکن
با خاک خفتگان به حقارت نظر مکن
آید صدای تیغ ز عریان بوریا

باری شنو حدیث بزرگان پارسا
مگذر ز مشرب ادب و شیوهٔ صفا
هر گه قدم زدی به رهٔ الفت و وفا
وقت فتادگی مشو از دوستان جدا
اینست نقش مسلک یاران بوریا

ای بوالهوس مکن، هوس راهٔ اهل فقر
درگاهٔ ذوالجلال بود جاهٔ اهل فقر
پرهیز کن ز سر زدن آهٔ اهل فقر
بیباک پا منه به ادبگاهٔ اهل فقر
خوابیده است شیر نیستان بوریا

از سرکشی به کُلفت و رنج و تعب رسی
افتادگی گزین که به اوج طرب رسی
بی عجز مشکل است به اسرار ربّ رسی
صد خامه بشکنی که به مشق ادب رسی
خط هاست در کتاب دبستان بوریا

ما جَسته از حوادث و اهل سلامتیم
لیکن به نزد خلق جهان پُر ملامتیم
هر چند پا شکسته و هم بی بضاعتیم
لب بستهٔ حلاوت کُنج قناعتیم
نَی بیصداست در شکرستان بوریا



آزادگی ز کُنج فراغم نمیرود
نقش سواد فقر ز داغم نمیرود
رنگ بهار انس ز باغم نمیرود
بوی گل ادب ز دماغم نمیرود
غلتیده ام دو روز به دامان بوریا

این زندگی چو شعله در آغوش غفلت است
آغاز سرکشی و سر انجام ذلّت است
بیدار شو اسیر که یک لحظه فرصت است
بیدل به سرکشان جهان، چشم عبرت است
سر تا به پای زخم نمایان بوریا



مخمس شانزدهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به هوای گلشن کوی او، سر و برگ جلوه که را رسد
در انفعالِ نیاز زن که ز عجز دل به نوا رسد
تب و تاب ذرۀ ناتوان ز تلاش هرزه کجا رسد
به طراز دامن ناز او، چه ز خاکساری ما رسد
نزد آن مژه به بلندئی که ز گرد سرمه دعا رسد

غم بینوائی ما مخور، طربیست صرف بهار ما
ز هوس به پرده فسون مدم که جداست نغمۀ تار ما
نرسیده نشه ات آنقدر که رسی به اوج خمار ما
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما
به سراغ گرد نفس کسی، به کجا رسد که به ما رسد

کرم است مایۀ خوشدلی، ادب است منزلت جهان
اگرت هواست که ره بری، به حریم خالق انس و جان
بدرآ ز بُخل و شک و گمان، دل خستۀ به طرب رسان
به دعایی از لب عاجزان نگشوده ئی در امتحان
که ز آبیاری یکنفس، سحری به نشو و نما رسد

به دو روزه فرصت مغتنم، ز سجود مگذر و جود هم
بنهی اگر به رۀ سخا قدمی و یا بدهی درم
به یقین بدان که تو وارهی، ز هزار محنت و درد و غم
به گشاد دست کرم قسم که در این زیانکدۀ ستم
نرسد به تهمت بستگی، ز دری که نان به گدا رسد

بگذر ز عرض فنون من، غم اوست دام فسون من
ز در وفا نرمیده ام، بنگر ثبات و سکون من
نبری گمان فسردگی، شود آبیار جنون من
به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

تو ز بهر راحت دیگران، شوی ار ز راحت خود جدا
سزدت که لاف کرم زنی و رسی به حاصل مدعا
رهٔ بُخل بهر چه بسپری؟ زر و سیم جمع کنی چرا
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا
به فتادگی شکند عصا که فتاده ئی به عصا رسد

ز جنون، شراب امل زدن نه ز دانش است و نه از خرد
که سراب عالم وهم و ظن، به تلاش و سعی نمی سزد
به کجا برم غم جانکنی که مراست هرزه دوی بلد
تک و پوی بیهوده یکنفس، در انفعال هوس نزد
به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد

تو اگر ز معرفت آگهی، بنگر به آینهٔ جهان
که چگونه بگذرد از نظر، همه نقش خوب و بد زمان
ز نمود این چمنم مپرس، اثری نبرده ز گلستان
ز خمار فرصت پرفشان، نه بهار دیدم و نه خزان
همه جاست نشه به شرط آن، که دماغها به وفا رسد

اگر از حیا نگذشته ئی، بگذر ز جلوهٔ مکر و فن
چو اسیر چند به جان خری، تو غرور عشوهٔ ماومن
تو گلی ز باغ حقیقتی، بدرآ ز عالم وهم و ظن
سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار میکشد از چمن
چو خیال بیدل اگر کسی، ز تو بگذرد به خدا رسد



مخمس هفدهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

الا ای عارف رومی که باشد بلخ مأوایت
چرا تَبوَد درون سینهٔ صاحبدلان جایت
ز طوف دل شنیدم دوش آواز قدمهایت
بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت
خرام موج می، مخمور طرز آمدنهایت

به راهٔ شوق جولانت، گهی خاک و گهی آبم
به این صورت محبت میکند تلقین آدابم
قد خم گشته ئی دارم که خواهد گشت محرابم
تهی از سجدهٔ شوقت سر موئی نمی یابم
سرا پا در جبین می غلتم از یاد سراپایت

مرید حلقهٔ درس تو طبع بی خلل دارد
دلی فارغ ز سودای شک و بحث و جدل دارد
صفاکیشان درگاهٔ تو اخلاص عمل دارد
هوا خواهٔ تو اکسیر سعادت در بغل دارد
نفس بودم سحر گل کردم از فیض دعا هایت

فروغ نور حق در عالم باطل نمی گنجد
خروش موج توفان خیز در ساحل نمی گنجد
شعاع شمع عرفان تو در محفل نمی گنجد
شُکوهٔ جلوه ات جز در فضای دل نمی گنجد
جهان پُر گردد از آئینه تا خالی شود جایت

تویی کز کار ما بیدستگاهان عقده بگشایی
سزد گُم کرده راهان را طریق راست ،بنمایی
ز ما مشکل بُود هر چند اینجا عرض پیدایی
پُر آسان است اگر توفیق بخشد نور بینایی
تماشای بهشت از گوشهٔ چشم تمنّایت

صفای حسن گلهای چمن شد محو تنظیفت
جهان گردید صید مثنوی از نظم تألیفت
ز ما هر چند ناید راست شاها عرض تشریفت
نفس در سینه، نگهت آشیان خلدِ توصیفت
نگه در دیده، شبنم پرور باغ تماشایت

به یادت گر چه دل عمریست درس الفت آموزد
گدایان درت ای خواجه شمع یأس افروزد
ز غیرت کی توان چشمی به روی دیگران دوزد
نظیر اندیشی وهمم به داغ غیر می سوزد
دلی آئینه سازم کز تو ریزد رنگ همتایت

حصول معرفت دشوار و نقد ماست حیرانی
چه سان آید ز خیل ناکسان تشریف عریانی
چو توفیقی نصیب بیدلان گردد به آسانی
توان در موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی
به مستی گر دهد فرمان نگاهٔ نشه پیمایت

بهر کس میرسد ای عارف فیّاض امدادت
جهان سیراب گردید از سحاب لطف و ارشادت
اسیر مهر بیدل را مبر ای شمس از یادت
مروّت، صرف ایجادت، کرم، فیض خدادادت
ادب، تعمیر بنیادت حیا، آثار سیمایت



مخمس هجدهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

گهی اشک زمینگیرم گهی آۀ سحرگاهم
هجوم اضطراب دردم و با ناله همراهم
به هر صورت که باشم از هوا خواهان درگاهم
اگر خورشید گردونم وگر گَرد سر راهم
گدای حضرت شاهم گدای حضرت شاهم

سراغ بی نشانی گیر اگر خواهی نشانش را
ز عنقا پرس تا راهی نماید آشیانش را
اگر من از قصور عجز نگرفتم عنانش را
سجودی میبرم از دور خاک آستانش را
به آن قُربی که نزدیکان هم از دورند آگاهم

ندارد ساز هستی تحفه ای از بهر تکریمش
نباشد ساز و برگ بینوائی باب تقدیمش
چو باری راه بودم در حضور آباد تسلیمش
قبولی یافتم در بارگاۀ عرض تعظیمش
کز آن کسب سعادتها کنون مقبول اللهم

به سان لاله داغ عشق محو از دل نمیگردد
ز خاطر نقش مهرت هیچگه زایل نمیگردد
حضور و غیبت اینجا در میان حایل نمیگردد
چه نزدیکی چه دوری بندگی باطل نمیگردد
فدایی بودم اکنون از دعا گویان درگاهم

خوشا وقتی که در قرب ولایش داشتم منزل
اسیر عشق بودم فارغ از اندیشۀ باطل
کنون دور از حضورش خاک بر فرق است و خون در دل
جدا زان آستان دیگر چه گویم چیستم بیدل
غمم، درد دلم، داغم، سرشکم، ناله ام، آهم



مخمس نزدهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

حرص گِرد در و سرا گردد
گَرد آسا همه هوا گردد
آهٔ محروم ما رسا گردد
دل اگر محو مدعا گردد
درد، در کام ما دوا گردد

طمع هر سو رود گمارد دام
سرد گردد همه سرور مدام
رم ما را الم دهد آرام
طمعهٔ درد اگر رسد در کام
هر مگس، همسر هُما گردد

هر که در راهٔ حرص و کد آسود
حاصل الامر گردد او مردود
همه کس محو در سرور و سرود
ما و احرام آهٔ دردآلود
هم هوا گرد را عصا گردد

در طمع علم اگر گمارد کس
حُکم مُردار دارد و کرگس
لعل، کم گردد هم سلوک عدس
گر سگالد وداع حرص و هوس
گرهٔ دل گهر ادا گردد

درس موهوم کارگاهٔ حواس
طرح کرده هموم و وهم و هراس
ما و آوارگی و درد و مماس
دل آسوده کو؟ مگر وسواس
گره آرد که دام ما گردد

گر رسد طعم درد، در دل ما
مهر گردد اسیر حاصل ما
گِرد ما گرد و دَور محفل ما
در طلوع کمال بیدل ما
ماه، در هالهٔ سُها گردد



مخمس بیستم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

خلقی از نیرنگ هستی عیش سامان کرد و رفت
جمع دیگر اشکِ حسرت زیب مژگان کرد و رفت
خانۀ خود عالمی چون غنچه ویران کرد و رفت
هر که آمد سیر یأسی زین گلستان کرد و رفت
گر همه گل بود خون خود به دامان کرد و رفت

میرود سوی عدم هر دم جهان بیخبر
آتش این هستی موهوم دارد یک شرر
خود گدازی دارد اینجا عالم فیضی دگر
محملی بر شعله، اشکی توشه، آهی راهبر
شمع در شبگیر فرصت طُرفه سامان کرد و رفت

عمر بیحاصل بسان شاخ بیدم کرده بود
یأس پیری رخنه در موی سپیدم کرده بود
شاهد بزم امل یکسر مریدم کرده بود
حرص، زندانگاۀ یک عالم امیدم کرده بود
عبرت کمفرصتی ها سخت احسان کرد و رفت

فکر اسباب تعلّق ناکسان را رهزن است
زانکه دنیا چون عجوزی حیله باز و پُر فن است
عقل کامل را به فهم این و آن پی بردن است
وهم، می بالد که داد آرزو ها دادن است
یأس، می نالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

در سراغت دفتر اوراق گل بر هم زدم
در رهت یک عمر آب از دیدۀ پُر نم زدم
تا به پیری چنگ در گیسوی خَم در خَم زدم
در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زدم
دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت

هر یکی دارد هوای گلشن و سیر چمن
اهل غربت راست یکسر فکر سودای وطن
نیست گر طول امل ها رهزن هر مرد و زن
فرصتی کو تا کسی فیضی برد زین انجمن
کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت

عالمی جمعیتی بودیم بی چون و چرا
عمر ها شد دورم از وصلش در این حرمانسرا
درد هجران بر کِه بشمارد اسیر بینوا
این زمان بیدل سراغ دل چه میجویی ز ما
قطره خونی بود چندین بار توفان کرد و رفت



مخمس بیست و یکم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

همدوش آه با دل افگار میرسم
با کاروان اشک به دربار میرسم
هر چند زار و خسته و بیمار میرسم
باز از جهان حسرت دیدار میرسم
آئینه در بغل به در یار میرسم

آنجا که عشق رونق بازار میشود
ظلمت بَدَل به چشمۀ انوار میشود
مژگان بسته عالم دیدار میشود
خوابم بهار دولت بیدار میشود
هر چند تا به سایۀ دیوار میرسم

بر باد رفت عمر به جولانگۀ هوس
فرسوده گشت بال و پر طایر قفس
ای دادگر ! به دادِ من ناتوان برس
زین یکنفس متاع که بار دل است و بس
شور هزار قافله دربار میرسم

این آستان ادبکدۀ عِزّ و جاۀ کیست
وین دستگاۀ عرش نشان بارگاۀ کیست
خیل کبوتران حرم بین سپاۀ کیست
میخانۀ حضور خیال نگاۀ کیست
جام دماغ دارم و سرشار میرسم

وامانده ام چه میرسدم غیر انفعال
از ناکسان توقّع بیجا بود وبال
پای طلب تَبرد چو ره بر در جلال
نازم به دستگاۀ ضعیفی که چون خیال
در عالمی که اوست من زار میرسم

امّید دل طواف در کعبهٔ وفاست
کان آستان ادبکدهٔ خاص اولیاست
فیض حضور بی مدد لطف او که راست
جسم فسرده را سر و برگ طلب کجاست
دل آب میشود که به رفتار میرسم

دارد به سر نسیم سحرگه هوای گل
منقار بلبل است به شور و نوای گل
گر جذب مهر حسن نباشد بهای گل
شبنم به غیر سجده چه دارد به پای گل
من هم در این چمن به همین کار میرسم

ای دل نوید عشرت جاوید میرسد
یعنی بهار وصل به تجدید میرسد
این یأسها اسیر به امید میرسد
بیدل چنانکه سایه به خورشید میرسد
من نیز رفته به دلدار میرسم



مخمس بیست و دوم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

هوای گلشن از هر سو لطیف و خوشگوار آید
چمن هم از هجوم رنگ و بو عشرت کنار آید
ولی در چشم مهجوران بساط سبزه خار آید
نشاط این بهارم بی گل رویت چه کار آید
تو گر آیی، طرب آید بهشت آید بهار آید

نمیدانم چه سازم با دلم از عشق سرشاری
که عمری شد به سر دارد هوای کوی دلداری
چو آن آئینهٔ دور از حضور جلوهٔ یاری
به برق انتظارم می گدازد شوق دیداری
تحیُّر میدهم آب ایخدا دیدن به بار آید

دل ما را ز سودای محبت تا بکی خستن
ز حال زار عاشق با تغافل چند پیوستن
نشاید تار قانون وفا از ناز بگسستن
به ساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن
خرامی تا ز هر گام تو مضرابی به تار آید

ندارد هیچکس تاب جمال عالم آرایت
جهان در خاک غلتیده است از شوق تماشایت
نمی بینم سری را خالی از تأثیر سودایت
پُر است ایندشت از سامان نخچیر تمنّایت
جنون تازی که صید لاغر ما هم به کار آید

به بزم وصل بودم فارغ از اندیشۀ حرمان
حریف ساغر و می غافل از بد مستی هجران
نمود آخر سفر از دیده ام آن اختر تابان
شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران
خداوندا ! کی آن خورشید غربت اختیار آید

ز روی توست اگر گل را شُکوه و عزّتی باشد
بساط سبزه را از پای بوست شوکتی باشد
بیا کز گرد جولانت به گلشن عشرتی باشد
به استقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد
به صد طاووس بندد نخل و یک آئینه وار آید

ز حال ما چه می پُرسی چه ماضی و چه مستقبل
حدیث عشق و مهجوری نمی گنجد در این مجمل
به جز وصلش اسیر اینجا بود فکر دگر مهمل
هزار آیینه از دست دعایم می برد صیقل
که یارب آن پریرو با من بیدل دُچار آید



مخمس بیست و سوم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بسکه از جوش طراوت چشم تر دارد بهار
بر دماغ خشک مغزان هم اثر دارد بهار
چون نسیم صبح در هر سو گذر دارد بهار
سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
کز پر طاووس دامن بر کمر دارد بهار

هوش اگر باشد ز دام وهم هستی جَستن است
چون صدا از تار قانون نفس بگسستن است
ساز و برگ این چمن از قید الفت رَستن است
رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتن است
هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار

محو بیرنگی است ساز و برگ هستی هر چه هست
تهمت بار اقامت اینقدر بر ما که بست
مهلتی کو تا توان لختی به پای گل نشست
جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست
فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار

عافیت خواهی به کف هرگز ایاغ ما مگیر
میشوی سودا پرست الفت به داغ ما مگیر
بیخودی دارد رهٔ کُنج فراغ ما مگیر
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
در جنون سر داد ما را تا چه سر دارد بهار

بر بساط غنچهٔ ما رنگ عشرت بیش نیست
از هوس بگذر که ساز و برگ راحت بیش نیست
چشم عبرت باز کن اینجا اقامت بیش نیست
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست
در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار

گر دماغی هست باشد دود سودایش بسر
دل ز آهنگ ز خود رفتن نباشد بیخبر
هر که را دیدیم دارد زخم عشقی در جگر
لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر
غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار

دانشی بودیم در خلوتگهٔ بزم نهان
ماومن آورد ما را تا به بازار جهان
گر چه سود ما شد از تعلیم غفلتها زیان
کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان
چند روزی شد که ما را بی خبر دارد بهار

تا کی از وهم هوس بیتاب می باید شدن
چند محو کلفت اسباب می باید شدن
قدردان مهر عالمتاب می باید شدن
شبنم ما را به حیرت آب می باید شدن
کز دل هر ذره توفان دگر دارد بهار

در جهان گرم است نیرنگ شرارتهای وهم
تا کجا بالداسیر اینجا اشارتهای وهم
عالمی غرق عرق شد از ندامتهای وهم
چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستان نیست بیدل چشم تر دارد بهار



مخمس بیست و چهارم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نه ذوق عشرتم در دل، نه شور نغمهٔ سازی
نه در سر فکر مستی، نه دماغ نکته پردازی
به هر افسردگی در سینه دارم گلشن رازی
نمی باشد دل مأیوس بی کیفیّت نازی
پری زین بزم دور است ای شکست شیشه آوازی

گرفته وهم هستی گر چه از هر سو سر راهم
نمیگردد طمع یکسر غبار طبع آگاهم
من آن خاک غنا پروردهٔ درگاهٔ اللهم
نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخواهم
گدای بی نیازم بر در دل دارم آوازی

غمی دیگر ندارد خاطرم جز حسرت دلبر
بغیر از تاب زلفش نیست سودای دگر در سر
دلی دارم به یاد چشم مست یار افسونگر
تو خواهی نوبهارش خوان و خواهی فتنهٔ محشر
ز مشت خاک ما خواهد دمید آن شوق گلبازی

بغیر از ذکر حق باشد خروش ماومن باطل
تو را ضبط نفس باید که گردد کام دل حاصل
زبان را رخصت تحریک اینجا نیست ای غافل
نزاکت بر خموشی بسته اند آئین این محفل
لب از هم وا مکن تا نگسلانی رشتهٔ سازی

بر آن بودم که تا پوشیده دارم رمز الفت را
از این غافل که نتوان پیش بردن عجز طاقت را
نیاوردم چو از بیداد هجرش تاب فرقت را
به سیل گریه دادم رخت ناموس محبت را
به رو افتاد از هر قطره اشکم بخیهٔ رازی

هجوم اشک دادِ دیدهٔ بیخواب داد آخر
تپیدن ها سراغ از مطلب نایاب داد آخر
چو شمعم عشق او در آتش غم تاب داد آخر
گداز یأس دل را غوطه در سنجاب داد آخر
ز خاکستر فگند این شعله طرح بستر نازی

طریق عشقبازی فتنه ها اندر کمین دارد
ز فیض سوختن پروانه شهرت در نگین دارد
مرا درد محبت کاش خاکستر نشین دارد
غبارم در عدم هم گر هوائی دارد این دارد
که بر گِرد سر او گردم و بر خود کنم نازی

هجوم وحشت آغازم، تپیدن وقف انجامم
به دوش بیقراریها فلک بسته است احرامم
به سان قطرۀ موجم ز بیتابی بود کامم
اگر ساحل شوم آوارۀ یک گوهر آرامم
به توفان می گریزم تا کنم با عافیت سازی

چه باشد عشرت این بزم غیر از رنج بیحاصل
اسیر این کامرانیها نمی ارزد به داغ دل
به جز سر گشتگیها نیست در قانون این محفل
خط پرگار خواندی دل ز معنی جمع کن بیدل
ندارد نسخۀ نیرنگ دهر انجام و آغازی



مخمس بیست و پنجم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

عمری به ذوق وحشت مشق گداز کردم
در جستجوی تحقیق سیر مجاز کردم
آهنگ خود شناسی باری چو ساز کردم
شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم
آیینۀ تو دیدم چندانکه ناز کردم

بر آستان قدرت کان دوستدار عجز است
عالم به وضع تسلیم سر در کنار عجز است
آغوش رحمت او در انتظار عجز است
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است
رنگی به رُخ شکستم عرض نیاز کردم

بلبل ز شور و مستی صد نغمه در چمن داشت
پروانه هم به محفل آهنگ سوختن داشت
آمال پوچ اینجا بیهوده ماومن داشت
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت
من از فسانه شب را بر خود دراز کردم

ما را به حکم فطرت تا درد رهنمون شد
سودای این جهانم یکسر ز سر برون شد
دانی که حال زارم در راۀ عشق چون شد
اندیشه سرنگون شد، سعی خرد جنون شد
دل هم تپید و خون شد تا فهم راز کردم

از کف مده به غفلت سرمایۀ جوانی
در آرزوی شوکت تا چند پرفشانی
منظور کبریایی عجز است اگر بدانی
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی
یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم

بودم به وهم دانش محو جنون نوایی
چندی به عرض قدرت مصروف خود نمایی
از وهم جاه و حشمت تا کرده ام جدایی
آسوده ام در این دشت از فیض نارسایی
گر دست کوتهی کرد پایی دراز کردم

فهم رموز تحقیق کاریست سخت مشکل
نتوان اسیر بردن بی عشق ره به منزل
گر سوختن نباشد از زندگی چه حاصل
جز یک تپش سپندم چیزی نداشت بیدل
آتش زدم به هستی کاین عقده باز کردم



مخمس بیست و ششم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

خروش بزم امکان شوخی صوت و صدا باشد
ز ساز عشق در عالم همه شور و نوا باشد
جهان یکسر گرفتاریست آسایش کجا باشد
چرا کس منکر بی طاقتی های درا باشد
دلی دارد چه مشکل گر به دردی آشنا باشد

مآل زندگی یأس است و داغ عبرت آموزی
حصول مدعا نبود به غیر از حسرت اندوزی
ز خاشاک هوس تا چند سعی آتش افروزی
دماغ آرزو هایت ندارد جز نفس سوزی
پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد

چه باشد حاصل درد محبت جز گداز اینجا
بود چاک گریبان فتحباب فهم راز اینجا
زیارتگاهٔ یکتائیست آغوش نیاز اینجا
نفس بیهوده دارد پرفشانیهای ناز اینجا
تو می گنجی و بس گر در دل عشّاق جا باشد

ز کتم غیب بیرون جَست آخر رنگ آثاری
به عرض آمد ز ساز بزم قدرت برق انواری
تجلّی کرد در خلوتگهٔ دل جلوهٔ یاری
جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری
تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد

به جز درد محبت کی پذیرد عاشقی درمان
چه دارد مشرب پروانه غیر از سوختن سامان
چو آن شمعی که میسوزد به حسرت جیب تا دامان
به چندین شعله می بالد زبان حال مشتاقان
که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد

نباشد فهم قدرت در خور تعلیم هر نادان
وگرنه فیض عام است و محیط فضل بی پایان
پیٔ رزق مقدّر چند گردی هر طرف نالان
ز نان شب دلت گر جمع گردد مفت عشرت دان
سحر فرش است در هر جا غبار آسیا باشد

شعور خلق هرگز عزت و ذلّت نمی داند
تمیز نیک و بد را مایهٔ عبرت نمی داند
گرفتار امل، آگاهی و غفلت نمی داند
حریص صید مطلب، راحت از زحمت نمی داند
به چشم دام، گرد بال مرغان توتیا باشد

فراقت سخت جانکاه است و سودایت ز حد افزون
کجا گردد هوایت ای ستمگر از دلم بیرون
نباشد گر نوید وصل، تسکین دل محزون
تصوّر می تپد در خون، تحیُّر میشود مجنون
چه ظلم است اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد

گذشت عمری به غفلتها و آگاهی نشد حاصل
اسیر اینجا نفسها سوخت در اندیشهٔ باطل
بود عهد شباب آئینه دار عیش این محفل
ندارد بزم پیری نشهٔ از زندگی بیدل
چو قامت حلقه گردید، ساغر دَور فنا باشد



مخمس بیست و هفتم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نه امدادی ز آه و نالۀ شبگیر میخواهم
نه تسکینی ز شور و شیون زنجیر میخواهم
ز ساز عقدۀ تار نفس تأثیر میخواهم
ز دل چون غنچه یک چاک گریبانگیر میخواهم
گشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم

نمی شاید چو طفلان دبستان در خروش آیم
و یا چون صوفیان در خانقا ها خرقه پوش آیم
نوای ساز عرفانم، نمی زیبد خموش آیم
نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم
سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم

اگر محرم شوی با داغ هجر ای مرد صاحبدل
به جای لیلی مقصد، بگیری دامن محمل
در این معنی چنین ارشاد فرمود عارف بیدل
حصول مطلب از ذوق تمنّا میکند غافل
زمان انتظار هر چه باشد دیر میخواهم

مرا ذوقی نشد حاصل که گیرم راۀ جولانی
و یا همچون نفس پیش آیدم سیر گریبانی
ندارد بوی جمعیت گل افسرده دامانی
به رنگ غنچه امشب دیده ام خواب پریشانی
ز چاک سینه یک آۀ سحر تعبیر میخواهم

خروش بزم ماومن نمیگردد کمند من
نباشد ساز بیدردی نوای دلپسند من
من آن شمعم که عشقش شعله زد در بند بند من
ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من
به وحشت جستنی زین خانۀ دلگیر میخواهم

اگر بیرون روم از کوی جانان منفعل گردم
نشاید همچو شبنم در رخ گلها خجل گردم
چو شمع آهی کشم، سوزم، گدازم، مشتعل گردم
ز تیغ ناز او در خون تپم چندانکه دل گردم
جهان گر کیمیا خواهد من این اکسیر میخواهم

جوانی صرف شد در کار شوق و شور و شیدایی
اسیر اکنون خموشی بایدت در کُنج تنهایی
به پیری میرود آخر ز کف عرض توانایی
چه سان آید ز شمع کُشته بیدل محفل آرایی
زبان در سرمه خوابیده است و من تقریر میخواهم



مخمس بیست و هشتم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

میکشد ما را سوی فقر و فنا افتادگی
زانکه باشد گوهر گنج بقا افتادگی
در حریم حق رساند بنده را افتادگی
کرد شبنم را به خورشید آشنا افتادگی
قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی

نغمه های عالم امکان خروش ساز توست
از مقام خاک تا عرش برین پرواز توست
بال عنقا نیز محو شوخی انداز توست
راحت روی زمین زیر نگین ناز توست
گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی

در بساط سینۀ ما نیست غیر از دود آه
زین سبب ما را به سوی نیستی دادند راه
اقویا گشتند محو شوکت و فرّ و کلاه
ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه
مسند ما خاکساری تخت ما افتادگی

از سعادت شد قرین ماۀ رویش جای زلف
زین سبب گردیده عالم محرم سودای زلف
تا شدم من هم اسیر حلقۀ گیرای زلف
گه به پای کاکُلش افتم گهی در پای زلف
خوش سر و کاری مرا افتاده با افتادگی

بی حضور جلوه اش پُر دردناک افتاده ام
در سما بودم کنون اندر سماک افتاده ام
در وداعش مستمند و سینه چاک افتاده ام
یار رفت و من چو نقش پا به خاک افتاده ام
سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی

گر ببارد بر سر ما آسمان توفان جبر
بر نیاید از وفاداران عهدت غیر صبر
بر درت افتاده یکسر، خواه مومن خواه گبر
ما همه اشک و تو مژگان، ما همه تخم و تو ابر
دستگیری از تو میزیبد ز ما افتادگی

چشم خود را هر که در راۀ محبت کرد باز
از تعلّقهای امکان میشود بی برگ و ساز
مشرب دیگر ندارد شمع جز سوز و گداز
شیوۀ عشّاق چون اشک است در راۀ نیاز
ابتدا سرگشتگی ها انتها افتادگی

ما سیه بختیم از هجر و وصال ما مپرس
محو عجزیم از جمال و از جلال ما مپرس
از ادب سنجی وضع بی زوال ما مپرس
کاروان نقش پائیم از کمال ما مپرس
منزل ما جادۀ ما خضر ما افتادگی

بید مجنونم، خمیدنها بود بالیدنم
صنعتی دارد اسیر اینجا به خود پیچیدنم
شانه سان حقی است از هر تار مو در گردنم
نیست ممکن بیدل از تسلیم سر دزدیدنم
نسبتی دارد به آن زلف دوتا افتادگی



مخمس بیست و نهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بار دل را در دو عالم بر تغافل بسته ام
از هوس تار امل بر زلف سنبل بسته ام
با قد خَمگشته دل در تار کاکُل بسته ام
باز بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام
آشیانی در سواد سایۀ گل بسته ام

نغمۀ عاشق به غیر از نالۀ شبگیر نیست
مشرب دیوانگان واماندۀ تدبیر نیست
هر کجا ساز گرفتاریست بی تأثیر نیست
چون صدا سیرم برون از کوچۀ زنجیر نیست
گر ز گیسو بر گرفتم دل به کاکُل بسته ام

رنگ و بوی گل، بهار آبروی گلشن است
من نمی گویم گر از تحقیق پرسی گلخن است
چون حباب و کف، سراغ بحر را پرسیدن است
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است
جزوی از دل دارم و شیرازهٔ گُل بسته ام

اینقدر ها در حضورت لازم آید گفتنم
گر وفایت نیست ممکن تاب بیرون جستنم
گر چه دشوار است از هجرت عبارت بستنم
بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم
نامهٔ آهی به بال نگهت گل بسته ام

عشقبازی ها بود هر چند کار مشکلی
خرمن امکان ندارد جز محبت حاصلی
این سخن بشنو که گوید نکته دان کاملی
تا نفس باقیست باید بست در هر جا دلی
عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام

نه در اینجا قدرتی و نه تلاش شوکتی است
باعث عرض ندامتها هجوم غفلتی است
از کدورت بر صفا زن، زانکه یکدم فرصتی است
نسخهٔ آئینهٔ دل دستگاهٔ حیرتی است
چون نفس ناچار پیمان با تحمّل بسته ام

روزگاری شد اسیر دستگاهٔ عبرتم
سوختن بالیده چون شمع از کلاهٔ شوکتم
از تلاش جاه یکسر ننگ دارد فطرتم
اوج عزت نیست بیدل دلنشین همتم
پرتو خورشیدم احرام تنزُّل بسته ام



مخمس سی ام استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به این عزمم که باز آشُفتهٔ گیسوی او گردم
گدای خواجهٔ اجمیر باشم سوی او گردم
به سان ذرّه محو آفتاب روی او گردم
کف خاکم چسان مقبول جست و جوی او گردم
فلک در گردش آید تا به گِرد کوی او گردم

به الفتگاهٔ حق اندیشهٔ باطل نمیباشد
اسیر دام عشق هر رهرو غافل نمیباشد
حسیب آستانت را دگر منزل نمیباشد
رمیدن در سواد صیدگاهٔ دل نمیباشد
تو صحرای دگر بنما که من آهوی او گردم

بسی چون سال و مه در عالم تدبیر گردیدم
اسیر آرزو گشتم پئ اکسیر گردیدم
چو یاد خواجه کردم محرم تأثیر گردیدم
به حسرت پیر گردیدم ز طاقت سیر گردیدم
کنون وقت است قربان خَم ابروی او گردم

طریق چشتیان باشد مرا در زندگی آیین
که باشم خاکسار خواجهٔ با شوکت و تمکین
به دل می پرورد شوق حضورش گر چه این مسکین
خس معذور و ذوق الفت آتش جنون است این
به خاکستر رسم تا آشنای خوی او گردم

که میگیرد سراغ لیلی خود را ز محملها
تلاشم هرزه، راهٔ راست را شاها به من بنما
سفر کردم به هر جائی گرفتم هر طرف مأوا
جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا
روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم

دلی دارم صفا اندیش، یکسر سادگی مایل
نمی گنجد در او نقشی دگر جز پرتو کامل
اسیر شاهٔ اجمیری شو و از این و آن بگسل
چه امکانست با وضع کسان گردم طرف بیدل
که همچون آینه با هر که بینم روی او گردم



مخمس سی و یکم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

خواستم نامه کنم سوی تو انشا انشا
بُرد سیل غمت اندیشه به یغما یغما
بسکه گشتم ز غم عشق تو رسوا رسوا
کرده ام باز به آن گریهٔ سودا سودا
که ز هر اشک زدم بر سر دریا دریا

ذره را نیست به خورشید سرو برگ حساب
لیک دارد به هوا داری مهرش تب و تاب
عرض حال ار چه بود پیش تو دور از آداب
دل آشفتهٔ ما را سر موئی دریاب
ای سر موی تو سرکوب ختنها تنها

قطرهٔ بود نصیب من از آن چشمهٔ نوش
اینهمه نغمه و آهنگ از او بود به گوش
رفت آن زمزمهٔ عیش و نوا شد خاموش
ساقی امشب چه جنون ریخت به پیمانهٔ هوش
که شکستم به دل از قلقل مینا مینا

غفلت و آگهی اینجا همه را چون محک است
گه یقین آینه دار است و گهی نیز شک است
حاصل جملهٔ اعداد جهان گر چه یک است
دور انسان به میان دو قدح مشترک است
تا چه اقبال کند جام لدُن یا دنیا

کوشش اشک بسی مشکل من آسان کرد
لیک غمّازی او حال دلم عریان کرد
بیخودی داشت جهانی که نهان نتوان کرد
محو او گشتم و رازم به ملا توفان کرد
هست حیرانی عاشق لب گویا گویا

سالها در طلب دوست وفا ورزیدن
هست در حسرت یک لحظه به خود پیچیدن
خوش بود شمع صفت از مژه ها گل چیدن
داغ معماری اشکم که به یک لغزیدن
عافیتها شد از این آبله بر پا بر پا

سالها شد که به لب ذوق ثنایت دارم
بلبل آن چمنم شور و نوایت دارم
گر چه جولانم و آهنگ وفایت دارم
نذر آوارگئ شوق هوایت دارم
مشت خاکی که دهد طره به صحرا صحرا

لازم آمد به جهان سعی و عمل بر کِه و مِه
علم و تحصیل معاش است اسیر از همه به
سُستی و کاهلی و رنج و الم یکسو نِه
بیدل این نقد به تاراج غم نسیه مده
کار امروز کن امروز ز فردا فردا



مخمس سی و دوم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

زاندم که تیر ناز تو از استخوان گذشت
چندان خمید قامت من کز کمان گذشت
در سر هوای وصل توام ناگهان گذشت
دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت
اشک آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت

ما با تو در ازل ز وفا عهد بسته ایم
زینرو ز دامگاهٔ تعلّق گسسته ایم
هر چند زار و خسته و هم پا شکسته ایم
تا پر فشانده ایم ز خود هم گذشته ایم
دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت

موج و حباب بار اقامت نمیکشد
صبح رمیده تهمت مهلت نمیکشد
شمع در گداز آه اقامت نمیکشد
برق و شرار محمل فرصت نمیکشد
عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت

عهد شباب بین که چه حسرت شعار رفت
پیری به غفلت و الم اعتبار رفت
پاس تَفَس بدان که گلت از کنار رفت
تا غنچه دم زند ز شگفتن، بهار رفت
تا ناله گل کند ز جرس، کاروان گذشت

عشّاق را ادبگهٔ لطف و عطا دهد
هم صبر و استقامت و پاس وفا دهد
کس درد سر به عالم نازت چرا دهد
تمکین کجا به سعی خرامت رضا دهد
کم نیست اینکه نام تو ام بر زبان گذشت

بگذر ز دستگاهٔ فتور و غرور خلق
از فتنه ها پُر است بطون و ظهور خلق
جز ابلهی نبود به بزم حضور خلق
ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

تا دل ز درس اهل یقین فهم راز کرد
بگذشت از تنعم و با فقر ساز کرد
از عجز پا کشید به جائی که ناز کرد
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

دنیا پرستئ تو بود عین جاهلی
دوری گزین ز جهل اگر مرد عاقلی
وقت است تا که رشتهٔ اوهام بگسلی
گر بگذری ز کشمکش چرخ، واصلی
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت

سهل است از شمار هوسها گذشتنم
همچون اسیر از می و مینا گذشتنم
لیکن نخواست از دل شیدا گذشتنم
بیدل چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت



مخمس سی و سوم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

اگر طبعت به جاه و منصب و افسر کند بازی
و یا با لعل و یاقوت و زر و زیور کند بازی
همه بازیست باید مرد از این برتر کند بازی
گرفتم شوخی ات با شور صد محشر کند بازی
مئ تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی

تپیدن ها ز شهرم بُرد بیرون، گرد هامون شد
سرشکم موج توفان جوش زد، همرنگ جیحون شد
ز پا افتاده ام دیگر ندانم طاقتم چون شد
ز گردِ اضطراب دل نفس در سینه ام خون شد
بگو این طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازی

حریفان بسکه گشته ذوق الفتها ز دل بیرون
نمیگردد کسی مایل سوی یاران به صد افسون
نمیگیرد عبارت هم از این پس ربط با مضمون
ز بس پیچیده است آفاق را بی مهری گردون
عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی

مَکش از غفلت سرشار، ناز جاه و قدرت را
که عزت زود میگیرد به خود رنگ مذلّت را
ز کار پوچ دنیا بگذر و کم کن سماجت را
به خاک از لهو مفگن جوهر پرواز همت را
کبوتر مایل پستی است هر گه سر کند بازی

ثبات اهل همت آنقدر با رنج و غم سازد
که از آشوبگاهٔ عرصهٔ عالم برون تازد
چه گردی محو گلزاری که هر دم رنگ می بازد
دل عاشق به گلگشت چمن حیف است پرداز
سپند آن بِه که در جولانگهٔ مجمر کند بازی

گرفته در فراقت خار خار حسرتم دامان
اگر چه جوش دردم لیک دارم عشرت پنهان
مشو غافل ز عیش فقر ما ای خسرو خوبان
غنا پرورد یاد توست اشک چشم مشتاقان
که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی

اسیر از مکتب هستی همه درس ریا خواند
که رَخش وهم را هر دم به سوی این و آن راند
تلاش کار خامان کی به وضع پختگان ماند
هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمی داند
چه امکانست بیدل موج در گوهر کند بازی



مخمس سی و چهارم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

صبحدم آگهی ام بر سر بالین آمد
دولت فقر چه با حشمت و تمکین آمد
تا کی عشقش به سراغ من مسکین آمد
فالی از داغ زدم دل چمن آئین آمد
ورق لاله به یک نقطه چه رنگین آمد

چند باشی ز پئ منصب و در فکر کلاه
رشتهٔ طول امل میشود آخر کوتاه
گردد این روز مبدّل به شب تار سیاه
عافیت میطلبی بگذر از اندیشهٔ جاه
شمع را آفت سر افسر زرّین آمد

ای که داری به سر از عقل و خرد مایهٔ هوش
از بد خلق زبان بند و عیوب همه پوش
این نوا را بشنیدم سحر از بانگ سروش
تلخ کامی است ز درک من و ما حاصل گوش
بی حلاوت بود آنکس که سخن چین آمد

نشه گر میطلبی، رنج خماری دریاب
به در هجر زن و وصل نگاری دریاب
همنشینئ گل از پهلوی خاری دریاب
در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب
عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد

داغها چیده ام از حسرت رویت ای یار
سوز در سینه و در دل الم و غم به کنار
تا کجا ها کشم از دست فراقت آزار؟
باز بی روی تو در فصل جنون خیز بهار
سایهٔ گل به سرم پنجهٔ شاهین آمد

دل ز بیداد جفا طُرفه شبی داشت چو شمع
اشک و آه و تپش و هم تعبی داشت چو شمع
با وجود همه پاس ادبی داشت چو شمع
طبعم از دست زبان سوز تبی داشت چو شمع
عاقبت خامشی ام بر سر بالین آمد

ذوق عشرت به من و ما چقدر خواند فسون
که کشانید جهانرا به سوی دشت جنون
رهروان اند همه در طلب دنیئ دون
هیچ کس از غم اسباب نیامد بیرون
بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد

در گداز است وجودم چه به روز و چه به شب
نه نشاط است مرا در رهٔ عشقت نه طرب
گر بگویم که چه پیش آمدم از درد طلب
خون به دل، خاک به سر، اشک به چشم، آه به لب
بی جمال تو چها بر من مسکین آمد

تا به صحرای جنون فارغ از ادراک شدیم
ذرهٔ مهر تو گشتیم و بر افلاک شدیم
آخر الامر ز لوث دو جهان پاک شدیم
بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد



مخمس سی و پنجم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ز فکر خام برون آ، ز تخت جم بر خیز
به زیر بار تعلق کشی الم بر خیز
به همت از سر این خاکدان غم بر خیز
غبار ره شو و سرکوب صد حشم بر خیز
شۀ قلمرو فقری به این علم بر خیز

اگر چه هست گنه خارخار دامن مرد
ز بارگاۀ کرم هیچگه مشو دمسرد
هجوم فضل چو از هر کنار دارد گرد
به فیض عام ز امید قطع نتوان کرد
ز بخت خفته میندیش و صبحدم بر خیز

جبین به خاک در دوست سودن آسان نیست
غبار زنگ ز دلها زدودن آسان نیست
به جهل دفتر عرفان گشودن آسان نیست
حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست
به سرنگونئ جاوید چون قلم بر خیز

به بزم صحبت احباب فیض سامان باش
گلی ز باغ همیشه بهار عرفان باش
به حکم پاس وفا بهر دوستان جان باش
شریک غفلت و آگاهی رفیقان باش
بخواب چون مژه ها با هم و بهم برخیز

شرار عمر نه انجام داشت نه آغاز
همه صفیر و صدا بود و وحشت و پرواز
اگر به ساز فنا چون نفس شوی دمساز
درای قافلۀ صبح میدهد آواز
که ای ستمزده رفتیم ما تو هم بر خیز

به جاه گر چه کمال تلاش و رغبت توست
به هوش باش که هستی زوال رفعت توست
کلاۀ فقر در این راه ساز شوکت توست
چو شمع سیر گریبان عصای همت توست
به خود فرو شو و از فرق تا قدم بر خیز

اسیر نیست به جز نقش هستئ باطل
چه غفلت است که سازی به ماومن منزل
رهت مجاز و به سوی حقیقتی مایل
در این ستمکده نومید خفته ای بیدل
به آرزوی دلت میدهم قسم بر خیز



مخمس سی و ششم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به عشق از پا فتادم سعئ رفتار اینچنین باید
زبان هم ماند از تقریر، گفتار اینچنین باید
ره و رسم وفا اینست و کردار اینچنین باید
شدم خاک و نگفتم عاشقم کار اینچنین باید
ز جَیبم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید

به راۀ دوست چندان بایدت محو اثر گشتن
که از سودای وهم هستی خود بیخبر گشتن
به حق پیوستن و فارغ ز بند شور و شر گشتن
به نخل راستی چون شمع می باید ثمر گشتن
که منصور آنچنان می زیبد و دار ایچنین باید

محبت پیشه باش و در گذر از حسرت دنیا
به شرط آنکه گیری در کمینگاۀ ادب مأوا
اشارتهاست اینجا در نگاۀ ساغر و مینا
مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را
اگر الفت پرستی پاس بیمار اینچنین باید

نداری التفاتی جانب اهل وفا دیدن
به جرأت کی توان از گلشن خوبان گلی چیدن
کجا دارد غبار بیدلان اقبال بالیدن
من و در خاک غلتیدن تو و حالم نپرسیدن
به عاشق آنچنان می زیبد به دلدار اینچنین باید

اگر داری به دل ای سالک بزم وفا دردی
مشو هرگز طرف با اشک گرم و نالۀ سردی
چه باشد در جهان بهتر ز وضع مهر پروردی
ز همواری نگردد سایه بار خاطر گردی
به راۀ خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

نباشد طبع دون یک لحظه از غفلت کشی فارغ
مزاج حرص نتوان یافت از محنت کشی فارغ
نشد قارون به زیر خاک از دولت کشی فارغ
به مُردن هم نگردد خواجه از حسرت کشی فارغ
گر از انصاف میپرسی خر و بار اینچنین باید

اگر داری به دل سوزی و یا ذوق تمنّایش
تو خود را همچو شمعی دان که از سر نیست پروایش
ره و رسم وفا از کف مده ای گرم سودایش
ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
به سعئ نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

گرفته گر چه اندوۀ معاصی طرف دامانم
باین شادم که محو رحمت و ممنون احسانم
نه شیخ خانقه نه صوفی و نی رند پنهانم
ز حال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم
که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید

اسیر ار میتوانی زودتر از این و آن بگسل
که خواهد گشت توفان حوادث شمع این محفل
کدامین خانه کو منزل چرائی اینقدر غافل
نفس هر دم ز قصر عمر خشتی می کَنَد بیدل
پئ تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید



مخمس سی و هفتم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دنیا طلبان را همه مزدور ببینید
خالی ز صفا و خرد و نور ببینید
کرّ و فر این مردم مغرور ببینید
چینی هوسان عبرت مستور ببینید
رسوایی موی سر فغفور ببینید

ارباب هوس را به رۀ عقل گذر نیست
این طایفه را هیچ ز تحقیق خبر نیست
دلبستۀ وهم اند و نمودار اثر نیست
دامیست پراگنده و صیدی به نظر نیست
هنگامۀ این سلسلۀ کور ببینید

آنانکه ز قدرت شده دمساز تعیّن
از جهل فروشند به ما ناز تعیّن
ایکاش شود فاش کنون راز تعیّن
خلقی است در این عرصه جنون تاز تعیّن
کرّ و فر آثار پر مور ببینید

از دَور فلک گشته همه رهبر و ارباب
انصاف و عدالت شده زین غمکده نایاب
از بیخبری تکیه نمودند به اسباب
این سال و مۀ عیش که دیدید ز احباب
تا حشر همان عبرت عاشور ببینید

ای سر خوش غفلت ! که تو از جاه پرستی
هم عهد و و فا هم دل مخلوق شکستی
بر گرد ز راۀ هوس و محنت و پستی
روزی دو تماشای حلاوتگۀ هستی
از روزنۀ خانۀ زنبور ببینید

عالم که سرا پردۀ اسرار تجلّی است
از لطف عمیمش همه گلزار تجلّی است
تنها نه چمن مظهر دیدار تجلّی است
ذرّات جهان چشمۀ انوار تجلّی است
هر سنگ که آید به نظر طور ببینید

اسرار حق هر بی سر و سامان نتوان دید
انوار حقیقت همه آسان نتوان دید
غیر از دلِ آگاۀ عزیزان نتوان دید
آن جلوه که در عالم امکان نتوان دید
در آینۀ بیدل معذور ببینید



مخمس سی و هشتم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ز حرص و جاه و حشم تا کجا درم شمرید
چرا مشقّت روز حساب کم شمرید
غم و نشاط جهان را دمی به هم شمرید
چو سبحه بر سر هم تا به کی قدم شمرید
به یکدلی نفسی چند مغتنم شمرید

ز هر طرف به جهان نغمۀ ستم بر پاست
نزاع بر سر دنیای بی ثبات خطاست
وفا و شرم در این عالم خراب کجاست
نوای ساز حیا بی فضولی من و ماست
ز پرده چند بر آیید و زیر و بم شمرید

در این بساط جنون فرصت هوس تنگ است
ز صلح نیست خبر هر کجا روی جنگ است
خمار و نشۀ اوهام مستی آهنگ است
نمود کار جهان نقش کاسۀ بنگ است
لبی به خنده گشایید و جام جم شمرید

گرت هدایت توفیق متّصل نرسد
بهر طرف که روی مژدۀ بحل نرسد
به هوش باش که پای هوس به گِل نرسد
سراغ مرکز تحقیق تا به دل نرسد
ز دیر تا به حرم لغزش قدم شمرید

بهانه جوست کرم، لطف حق ستمگر نیست
به غیر درگۀ بخشایشش دگر در نیست
تو غافلی ز صدف ورنه جرم دیگر نیست
کدام قطره در این بحر باب گوهر نیست
خطای ما همه شایستۀ کرم شمرید

گذشته ایم ز فرّ و کلاه و طول امل
که داده اند به ما فقر را ز روز ازل
نداشتیم بنایی که بشکند ز خلل
کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل
حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرید

ز حرص و آز نشاید به جان خویش ستم
که نیست طرح بنا های زندگی محکم
اسیر وار همه میروند سوی عدم
اگر هزار ازل تا ابد زنند به هم
تعلُّق منِ بیدل همین دو دم شمرید



مخمس سی و نهم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

اهل دنیا تکیه بر رنگین خیالی میکند
نارسایی را گمان پرّ و بالی میکند
هر چه بادا باد عرض بی کمالی میکند
هر که اینجا میرسد بی اعتدالی میکند
شمع هم در بزم مستان شیشه خالی میکند

در جهان بی تمیزی کس نپرسد از هنر
آدمیت این زمان شد منحصر با کرّ و فر
ثروت بی اعتبار ناکسان دارد اثر
درس دانش ختم کن کآیینه دار سیم و زر
زنگی مکروه را مُلا جمالی میکند

عالم امکان کجا دارد بنای استوار
از تلاش هرزۀ سرشار غفلت، شرمدار
نشۀ مستان بزم زندگی دارد خمار
غرّه نتوان زیست بر باد و بروت اعتبار
چینی فغفور را یک مو سفالی میکند

ساز و برگی نیست اینجا جز تب و تاب نفس
چون مگس بر سر زدن باشد مگر فریاد رس
حاصل این زندگانی رنج و وسواس است و بس
جز ندامت نیست دلّاک کسلهای هوس
دست افسوسی که دارم سینه مالی میکند

هر که اندر راۀ فقر و نیستی گامی نهاد
هستی موهوم خود را میدهد آخر به باد
اهل دنیا فاقد عقل اند و ادراک و رشاد
منعم و تقلید درویشان؟ خدا شرمش دهاد
چینی خود را عبث ننگ سفالی میکند

شاه دارد ناز ها بر تاج و اورنگ و سپاه
صاحب گنج این زمان برده به سیم و زر پناه
جمع کن خاطر که کس را نیست پشمی در کلاه
لاف منعم بشنو و تن زن که آب و رنگ جاه
عالمی را بلبل گلهای قالی میکند

در جهان گرم است و بس هنگامۀ روی و ریا
نفس سرکش بااسیر خویش دارد کار ها
رخت بر بسته ز عالم پاس ناموس حیا
شرم محروم است بیدل از حصول مدعا
بیشتر کار جهان بی انفعالی میکند

نوت: منعم و تقلید درویشان خدا شرمش دهاد
چینی خود را عبث ننگ سفالی میکند
بیت بالا در نسخه غزلیات کابل درج نیست اما در نسخه های هشت ردیف و بمبی همین غزل نمیباشد



مخمس چهلم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بهار رنگ خون بسمل کیست
نثار مقدم نازش دل کیست
پر طاووس گرد محمل کیست
چمن امروز فرش منزل کیست
رگ گل دود شمع محفل کیست

زمین از اشک چشمم، عجز فرساست
به هر سو جلوه های حُسن پیداست
همه جا بیقراران گرم سوداست
تپش، آیینه دار حیرت ماست
گل این باغ بال بسمل کیست

چو آمد آن سُهی قد در چمن مست
به پیش قامت او سرو شد پست
به پای گل دمی از ناز بنشست
به هم آورده دیدم آن کف دست
نیم آگه به چنگ او دل کیست

گهی طفلی ز خواب ناز برخاست
زمانی هم جوانی قامت آراست
مگو از شیب کآخر زحمت افزاست
قد پیری اگر نه دشمن ماست
خم این طاق تیغ قاتل کیست

همه ذرّات عالم در تگ و پوست
به هر سو بنگری، گردی ز آهوست
جهانی زنده است از پرتو دوست
دل ما گر نه دشت جلوهٔ اوست
نفس آخر غبار محمل کیست

اگر باقیست هستی، پس فنا چیست
وگر فانیست، این هنگامه از کیست
یقین می دان که دنیا لهو و بازیست
اگر اوهام سدّ راهٔ ما نیست
نفس افسون پای در گل کیست

فگنده در جهان شور آن لب نوش
نمیگردد نوای حُسن خاموش
اگر آید اسیرعشق در جوش
برد از گوش رنگ طاقت و هوش
جرس امشب فغان بیدل کیست



مخمس چهل و یکم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

این جهان همچو ساز زیر و بمی است
گاه عشرت نوا و گاه المی است
غافل از خویش بودنت ستمی است
زندگی شوخی کمین رمی است
فرصت گیر و دار صبحدمی است

در طلسم کشاکش دوران
هرزه تازی و میکنی جولان
نیم گامی است دشت تا دامان
بسکه تنگ است عرصهٔ امکان
چون نگه هر طرف روی قدمی است

فضل حق گر سرایتی دارد
بر ضعیفان عنایتی دارد
ناتوانی حمایتی دارد
عجز خوش استقامتی دارد
بار نُه آسمان به دوش خمی است

من غبار در سرای توام
پرفشان لیک در هوای توام
نتوان گفت آشنای تو ام
به سر خود که خاک پای تو ام
خاک پای ترا به خود قسمی است

گر نگاۀ حقیقتت باز است
کوه و صحرا قلمرو ناز است
ذرّه ها مست شوق پرواز است
هر کجا عشق چهره پرداز است
سایه هم صورت سیه قلمی است

ای جنون مایۀ امید و بیم
یک جهان فیض داشت خُلق کریم
یا چنین کرد آگهی تعلیم
بر فلک میتوان شد از تسلیم
پایۀ عزّت هلال خمی است

یابی ار آگهی ز فطرت خلق
نتوان شد اسیر منّت خلق
بگذر از جلوت و ز خلوت خلق
بیدل از دامگاۀ صحبت خلق
سر کشیدن به جیب خویش رمی است



مخمس چهل و دوم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

گر مرد عبرتی ز من و ما بُریده رو
دامن ز گیر و دار تعلُّق کشیده رو
از خلق همچو آهوی وحشی رمیده رو
ای بیخبر به درد دل ما رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو

آیین پختگان همه از قید جَستن است
از رشته های ساز تعلُّق گسستن است
زین دامگاۀ وهم سرانجام رَستن است
آخر از این زیانکده نومید رفتن است
خواهی حریف قافله خواهی جریده رو

خواهی اگر رسی به در آستان دوست
در دلگشای عشق به سر رفتن آبروست
در بندگی طریقهٔ تسلیم بس نکوست
در گلشنی که ساز ادب آب و رنگ اوست
ای شبنم بهار تماشا به دیده رو

از صیدگاهٔ جسم سر انجام رَستنی است
در انتظار شیشهٔ خالی شکستنی است
همچون سپند از الم دهر جَستنی است
آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است
باری فسانهٔ من و ما هم شنیده رو

بیرون ز آستان جمالت نمی رویم
سوی دگر ز بزم خیالت نمی رویم
پُر عاجزیم از تهٔ بالت نمی رویم
ما از در امید وصالت نمی رویم
گو دل به حسرت آب شو و خون ز دیده رو

بنیاد اعتبار جهان بختِ ابتر است
در هر مزاج نشه به انداز ساغر است
عشّاق را مَئ دگر و جام دیگر است
کیفیّت گداز دل از مَی رسا تر است
یک جرعه از قَرابهٔ ما هم چشیده رو

آهنگ شوکت است همان ساز ابلهی
طول امل نداشت به جز عرض کوتهی
این پند را شنو ز من ار مرد آگهی
در خرقهٔ گدایی و در کسوت شهی
سوزن صفت ز تار تعلُّق جریده رو

تا کی به صفحه نقش گنه را رقم زدن
قانون شرع را ز تغافل بهم زدن
ظلم است بر رموز حقیقت قلم زدن
کورانه چند در پی عصیان قدم زدن
باشد که باز گردی از این راه، دیده رو

در رفتنش به دل الم و داغ ماندنی است
خونابهٔ سرشک به راهش فشاندنی است
غمنامهٔ اسیر در آن بزم خواندنی است
پیغام حسرت من بیدل رساندنی است
ای اشک ! یار میرود اکنون دویده رو



مخمس چهل و سوم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نه فخری و نه جاهی می نویسم
نه فرّی، نی کلاهی می نویسم
گدایم، وصف شاهی می نویسم
ز چاک سینه آهی می نویسم
کتانم، حرف ماهی می نویسم

طریق عشقبازی را بیاموز
بگیر این درس از شمع شب افروز
که اینجا هیچ سازی نیست جز سوز
محبت نامه پرداز است امروز
شرار برگ کاهی می نویسم

ز حکم بارگاهٔ ربّ مپرسید
سیه شد روز من از شب مپرسید
ز سوز سینه و از تب مپرسید
سرا پا دردم از مطلب مپرسید
به مکتوب آه آهی می نویسم

ترا هوشی اگر بر فهم راز است
غبار بیدلان گردون طراز است
خم تسلیم معراج نماز است
نیاز آیینهٔ اسرار ناز است
شکستم کج کلاهی می نویسم

مرا این نکته از آئینه یاد است
که دل در پرتو نظّاره شاد است
همین دیدن اگر نقش مراد است
دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است
به هر صورت نگاهی می نویسم

به غیر از درد، ساز بسترم نیست
لباس عافیت هم در برم نیست
چو خورشید خیالش بر سرم نیست
به رنگ سایه مشق دیگرم نیست
همین روز سیاهی می نویسم

ز آگاهی دماغم را اثر نیست
که محرم بر درش هر بیخبر نیست
همه یأس است و شامم را سحر نیست
ز دل نقش امیدی جلوه گر نیست
بر این آیینه آهی می نویسم

اگر چه معرفت راهی است مشکل
چرا گردی اسیر خط باطل
بکن ز آیینه گرد وهم، زایل
چو صبحم صفحه بی نقش است بیدل
شکست رنگ کاهی می نویسم



مخمس چهل و چهارم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای خوش آن وقتی که یار مهربانی داشتیم
در حریم گلشن او آشیانی داشتیم
بی تکلُّف، قدر و جاه و عِزّ و شأنی داشتیم
یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجده ئی چون آسمان بر آستانی داشتیم

در جهان محرمی بودیم ما دمساز او
طُرفه شأنی داشتیم از دولت اعزاز او
این زمان هر چند دوریم از حریم راز او
دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم

غیر بیرنگی نزد جوش از گل پیراهنش
نیست خاشاک هوس را نسبتی با گلشنش
چون نبود از ناز میل خار و خس پروردنش
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک نم بودیم و گرد ناتوانی داشتیم

دوری از دلدار باشد عرصه گاهٔ ابتلا
سخت دشوار است راه و رسم ناموس وفا
چون ز دست ما نیامد پاس آداب حیا
روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم

آنچه ما از دستگاۀ آگهی آموختیم
در حضورش شمع تسلیم و رضا افروختیم
شیوۀ صبر آزمائی ها بسی اندوختیم
هر قدر او چهره می افروخت ما می سوختیم
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم

الفتی گردید اینجا باعث ابرامها
برد ما را سوی تعمیر و هوای بامها
سخت دشوار است بیرون جَستن از این دامها
ذوق وصلی گشت برق خرمن آرامها
ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم

یکسر مو نیست ما را بعد ازین ارزندگی
سرکشیها برد از ما طاعت و هم بندگی
حاصل این دستگاۀ وهم شد شرمندگی
یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمر، دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم

کرد ما را هستی موهوم در بزمش خجل
بسکه واماندیم از غفلت به قید آب و گِل
ذرّه سان گشتیم در مهر حضورش مضمحل
در سر راۀ خیالش از تپیدنهای دل
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم

عمر ها بودیم در سودای او گرم تلاش
در جگر داغ و، به مژگان اشک و، در دل صد خراش
عاشقان باشند در کیش وفا از یک قماش
ای برهمن ! بیخبر از کیش همدردی مباش
پیش از این ما هم بت نامهربانی داشتیم

عافیت در کشور آزادگان باشد بلا
در دل صبر آزمایان، درد میگردد دوا
فهم این مطلب کجا داند اسیر بینوا
جرأت پرواز هر جا نیست بیدل ورنه ما
در شکست بال، فیض آشیانی داشتیم



مخمس چهل و پنجم استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نوای زندگی هر چند آهنگ فنا دارد
به این شادم که دل در عاشقی صبر و وفا دارد
ز بس گرد خرامت التفاتی سوی ما دارد
گهی بر سر، گهی بر دل، گهی در دیده جا دارد
غبار راۀ جولان تو با من کار ها دارد

جهانی گشته محو جلوه از باغ تماشایت
پُر است آفاق از هنگامۀ شور و نوا هایت
چه امکان است زایل گردد از دل نقش سودایت
چو شمع از کُشتنم پنهان نشد داغ تمنّایت
به بزم حیرتم ساز خموشی هم صدا دارد

اگر آگه شوی از مشرب ارباب جمعیّت
گسستن از علایق بود اینجا باب جمعیت
ز خود بیگانه گشتن باشد از آداب جمعیت
در آن وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت
بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد

به صحرای که گسترده است آنجا بیکسی دامان
چه باشد غیر داغ حسرت و اندیشۀ حرمان
نگردی ای نفس گر ترجمان حال مهجوران
که میگوید به آن صیّاد پیغام گرفتاران
قفس بر طایر ما گر نه راۀ ناله وا دارد

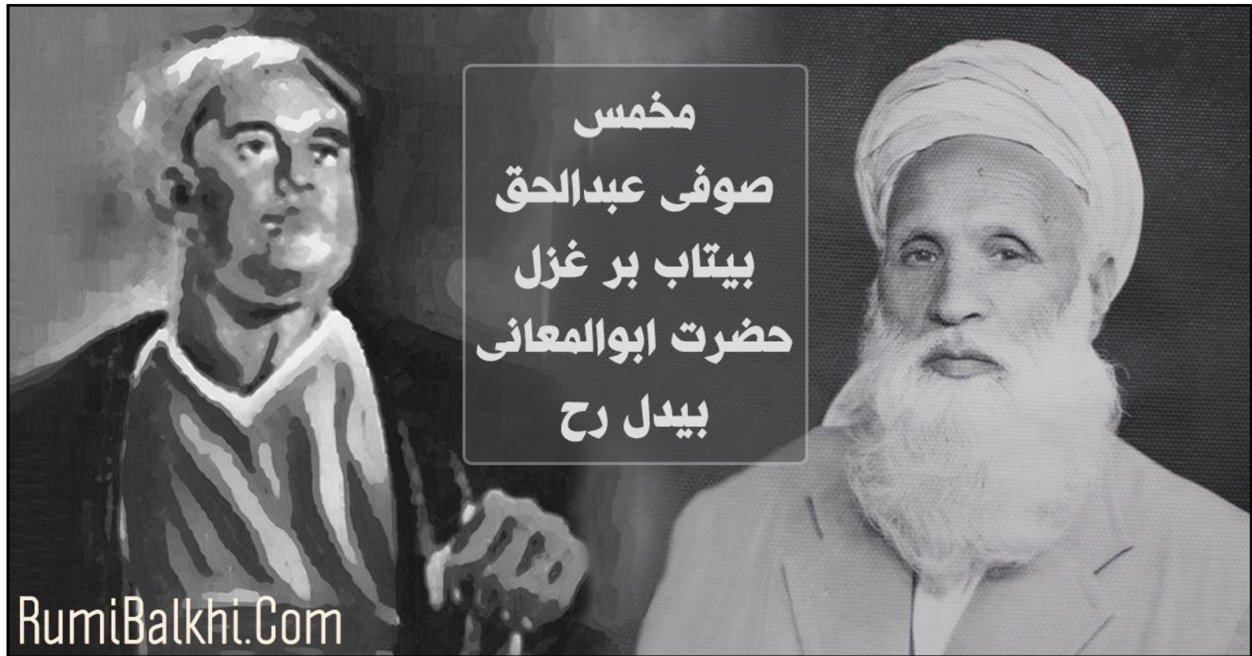
چه دارد عالم امکان به جز عرض تهی دستی
بزن بر سنگ، جام اقتدار و نخوت و مستی
توهُّم تا کجا بالد نه بندی بود و نه بستی
خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی
هنوز این نقشها در خامۀ نقّاش جا دارد

صدای تار قانون نفس آن به که نخروشد
حجاب هستی ما کی توان رمز عیان پوشد
خوش آن رندی که جای باده جام بیخودی نوشد
شرر در سنگ میرقصد، مَی اندر تاک میجوشد
تحیُّر رشتۀ ساز است و خاموشی صدا دارد

همه شغل فنا دارد اگر موج اند وگر ساحل
به بیرنگی کشد پایان کار ای رهرو کامل
جهان رنگ سوی نیستی ها میکشد محمل
بهار این چمن وحشی است از فرصت مشو غافل
که عشرت در شگفتنهای گل، آواز پا دارد

مقیم پردهٔ دل راست از آسودگی جایی
ادبگاهٔ حضورش را بود این رنگ ایمایی
که اینجا چشم مژگان بسته دارد خوش تماشایی
به انداز تغافل پیش باید برد سودایی
که جنس جلوه عریان است و چشم ما حیا دارد

اسیر جاه گردیدن بود اندیشهٔ باطل
سراغ عافیت خواهی؟ ز سیر این و آن بگسل
ندارد شوخی نظاره غیر از خون شدن حاصل
حذر کن از تماشاگاهٔ نیزنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داردی و این گلشن هوا دارد





مخمس اول صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در دام خود پرستی عمریست مبتلاییم
با آنکه بی دوامیم بسیار خود نماییم
ما زین طلسم و همی آخر چسان بر آئیم
دل حیرت آفرین است هر سو نظرگشاییم
در خانه هیچکس نیست آیینه است و ماییم



موجود بی حقیقت مانند سینماییم
سوی عدم شتابان چون ناله دراییم
گر بنگری به تحقیق باقی نما فناییم
اسمیم بی مسمی دیگر چه وا نماییم
در چشمه سار تحقیق آبی که نیست ماییم



ذوق نظر فریبی دارد بما تهاجم
در ظل فرع دائم کردیم اصل را گم
وضع غرور هر دم رنگی کند تجسم
زین بیشتر چه باشد هنگامۀ توهم
چون گرد صبح عمریست هیچیم و خود نماییم

دا را هزار در دست لیکن نمی خروشد
گر جام زهر یابد مانند شهر نوشد
آواز باطنی را مردم چسان نیوشد
گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد
دست غریق یعنی فریاد بی‌صداییم

وضع زمانه سازی شکر خدا مرا نیست
با دوستان سلامم از روی مدعا نیست
بی شبهه چون دل من آئینه هم صفا نیست
آیینه مشربی‌ها بیگانهٔ وفا نیست
جایش به‌دیده گرم‌است با هرکه آشناییم

بر خاکیان نزیبد باد غرور در سر
ورنه خورد سرش را مانند شمع افسر
آئینهٔ حبابیم از خجلت فناتر
هرچند در نظر ها داریم ناز گوهر
یکسر چو سلک شبنم در رشتهٔ هواییم

غفلت شعار کردیم در کنار دین و دنیا
نی اهل فضل گشتیم نی شخص زهد و تقوا
کاری که باید امروز ماندیم بهر فردا
رمز عیان نهان ماند از بی تمیزی ما
گردون گره ندارد ما چشم اگر گشاییم

آرام ذوق الفت یکدم نماند مارا
عمری پی رفیقی کوشش تپاند مارا
در پیش هر که رفتیم از در براند مارا
بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاند مارا
بر گوشها گرانیم از بسکه تر صداییم

امروز احتیاجی مارا بیکدگر هست
پیر و جوان بباید گردند جمله یکدست
دیدم بباغ هر شاخ دئم باصل پیوست
بر موج و قطره جز نام فرقی نمیتوان بست
ای غافلان دوئی چیست ما هم همین شماییم

در کاروان هستی گر اهل عقل و هوشیم
همچون جرس چه لازم شور و فغان فروشیم
خون میخوریم دائم بیتاب سان خموشیم
بادل اگر نجوشیم بیدل کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگ همین دراییم



مخمس دوم صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بیا ای جان مشتاق که عیشی در کنار آید
ز دیدار تو روح تازه در جسم زار آید
گلستان روز هجرانت بچشم خارزار آید
نشاط این بهارم بی‌گل روبت چه‌کار آید
توگرآیی طرب آید بهشت آید بهارآید

دگر از بار هجرانت چه لازم اینقدر خستن
شود ای کاشکی بر من میسر زین بلا رستن
بود آهنگ دل با دولت دیدار پیوستن
بساز ما نباید بیش ازین افسردگی بستن
بیا بخرام کز هر گام مضرابی بتار آید

جهانی آمده در زیر تأثیر تمنیات
دل خلقی بود پابند زنجیر تمنایت
زند هر لحظه ام زخم دگر تیر تمنایت
پرست این دشت از سامان نخچیر تمنایت
جنون تازی که جسم لاغر ما هم بکار آید

مسرت بار آرد التفات سرو دلجویت
قیامت میکند بر پا خیال چین ابرویت
الهی خرم و خندان بینم دائما رویت
شگفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشار آید

خوشا ملکی که اورا چون تو اعلیحضرتی باشد
سرا پا مرحمت شاه بهشتی طینتی باشد
از انت پیش ملت بیش قدر و عزتی باشد
با استقبال نازت گر چمن زار رخصتی باشد
بصد طاؤس بندد نحل و یک آئینه دار آید

وصال دوست بهر دوست باشد بهترین نعمت
بود معذورم در ایام فرقت لذت صحبت
زمن تا دور گردیدی شدم بیقدر و قیمت
ندارد موج بی وصل گهر سامان جمعیت
هم آغوشت بر آیم تا کنارم در کنار آید

شهٔ محبوب خاطر ها سفر کرد از پی درمان
فراقش از برای ما نه سر بگذاشت نی سامان
بحمد الله که واصل شد به میهن خرم و خندان
چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
کنون گلچین نرگسستان انتظار آمد

مرا چندیست رفته همنوایان در سفر یاری
که هر مژگان زدن دارم ز هجرش چشم خونباری
بجز اندیشهٔ وصلش نیارم در نظر کاری
ببرق انتظارم میگدازد شوق دیداری
تحیر میدهم آب ای خدا دیدن ببار آید

سفر کرده است شاه ما و مارا مانده در میدان
ز حال دل چه میپرسی که باشد بی سخن پژمان
بجز ظلمت نمی ماند نباشد گرمهٔ تابان
شب آمد برسر دوران سیه شد روز مهجوران
خداوندا کی آن خورشید غربت اختیار آید

سیه گر چند روزی ساخت هجرش روزگارم را
کنون شد خاک پایش سرمه چشم انتظارم را
قدومش گل سر گل ریخت ایام بهارم را
فلک هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را
سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید

همیگویم خداوندا طفیل احمد مرسل
شب هجران سیاهی کرده از وصلم بده مشعل
ز لطف خود بکن این مشکل بیتاب مارا حل
هزار آئینه را دست دعاییم میزند صیقل
که یارب آن پری رو با من بیدل دوچار آید



مخمس سوم صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شه ما شکر لله در وطن اینک فراز آمد
مریضان فراقش را بموقع چاره ساز آمد
زیارت یثرب و بطحا نموده از حجاز آمد
بناز ای آرزو امروز آهنگت بساز آمد
برقص ای نبض عیش اکنون که آن عشرت نواز آمد

بخیر و خوبی و صحت رسید امروز در میهن
ز دیدار مسرت بخش او شد چشم ما روشن
چه خوش از مقدمش گردید خاک پاک ما گلشن
خمار عافیت بشکن بخواب ناز پهلو زن
که فرصت این زمان در سایهٔ عمر دراز آمد

وطن دارد بخود زین شاه ملت دوست بالیدن
بود عید نگاه مرد و زن دیدار او دیدن
ازین خوان نیست کس را حصهٔ محروم گردیدن
حسودان داغ نالیدن، محبان مست بالیدن
که آن آب حیات دوستان دشمن گداز آمد

باستقبال او از شوق و ذوق اینک سر ز پا کن
دگر سامان پای انداز او از جان مهیا کن
دو چشم آرزومندت دگر بر چهره اش وا کن
دل گم گشته پیدا کن، طرب وقف تمنا کن
چمن ** تماشا کن بهار رفته باز آمد

بهجران مبتلا دگر افلاک نپسندد
گرفتار بلای فرقت سفاک نپسندد
دل بیتاب را پژمرده و غمناک نپسندد
حضور مهر شبنم را جبین بر خاک نپسندد
نیاز بیدلان هم خواهد از خود رفت و باز آمد



مخمس چهارم صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

تا بود ممکن کسی را که بخود محرم کنم
بیشتر با ناکسان دهر الفت کم کنم
رشتهٔ قانون وحشت را دگر محکم کنم
بعد ازین صحبت این دیو مردم رم کنم
غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم

وای بر خلقی که نتواند ز خلق بد گذشت
حیف انسانی که در پستی ز دام و دد گذشت
از مروت اینقدر کس را نمیباید گذشت
هرزه کاریها درین دل مردگان از حد گذشت
بعد ازین آن به اگر کاری کنم ماتم کنم

گرچه در اصلاح هر امری بخود نازد صلاح
چارۀ بد طینتان دهر چون سازد صلاح
در علاج بد سر انجامان چه آغازد صلاح
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
آدمیت کو اگر از خرس موئی کم کند

راست گویم خوش نمی آید که بینم رنگ دهر
نغمۀ ساز جنونم کی کنم آهنگ دهر
میکنم با خاک یکسان عاقبت اورنگ دهر
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
چون عدم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم

مدعی مارا نباید اینقدر ها کم زدن
ورنه خواهم ساخت کارت را مژه برهم زدن
اینقدر پیشم چه لاف حرف جام جم زدن
صنعتی دارد خیال من که دریک دم زدن
عالمی را ذره سازم، ذره را عالم کنم

در جهان گر ناقصی منظور کامل میشود
از مزاجش تیرگی یکباره زائل میشود
از کمال فطرتم هر چیز قابل میشود
از صفا آئینه دار یکجهان دل میشود
سنگ و خشتی را که من با نقش خود محرم کنم

حرف من بیتاب نبود بهر تسخیر عوام
پخته طبعم میکنم اصلاح فطرتهای خام
صاحب بینش نگردد منکر حسن کلام
بسکه بیدل در کلامم فیض آگاهی است عام
محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم



مخمس پنجم صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای بهشت آرزو ای ** بیا
ای بدیدار تو روشن دیدۀ دلها بیا
ای ز هجرانت قیامت بر سرم بر پا بیا
ای بهارستان اقبال ای چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا

من نمیگویم که تنها فرش راهت چشم ماست

دیده مشتاقت جدا و دل هوادارت جداست
زین تصرف ها که در ملک وجود من تراست
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح در اعضا بیا

بی سخن ننگ است دور از لعل جانان زیستن
خوش بود دو دیدهٔ من مرگ زینسان زیستن
جان من حسنی ندارد بیتو چندان زیستن
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا

مدتی شد دل هوس آمادهٔ رخسارتست
بلبل ما واله و آشیانهٔ گلزارتست
غیر سودای تو کی در خاطر بیمارتست
خلوت اندیشه حسرتخانهٔ دیدارتست
ای کلید دل در امید ما بکشا بیا

سر زمینی نیست کز شوق تو الفت خیز نیست
هیچ سنگی نیست کز عشقت شرر انگیز نیست
جلوه ات را از دل بیتاب ما پرهیز نیست
کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلتست اینها که بیدل گویدت اینجا بیا



مخمس ششم صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

من که میخواهم بکام چشم حیران بینمت
چون مه و انجم ز سر تا پا چراغان بینمت
در مقام دلبری با شوکت و شان بینمت
آمدم تا صد چمن بر جلوه نازان بینمت
نشهٔ در سر، می بساغر، گل بداماں بینمت

بی تکلف صبح دیدار تو عید چشم ماست
گر نمیگردد جدا یک لحظه از رویت رواست
تشنگان را از زلال وصل سیرابی کجاست
عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست
آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت

اینقدر ظلمی که هجران تو بر من میکند
میتوانم گفت کی دشمن بدشمن میکند
جز دل غم دیده کز دست تو شیون میکند
عالمی از خاک پایت چشم روشن میکند
اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت

روزگاری عشق حسن بیمثابت داشتم
هر زمان پیش نظر عکس جمالت داشتم
بسکه در سر فکر و سودای وصالت داشتم
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم
این زمان همچو نگه در چشم حیران بینمت

چون به عهد ما ندارد جز تو کس پروای خلق
دائما در سایۀ لطف تو باشد جای خلق
آستان دلکشایت ملجا و ماوای خلق
حق ذات تست سعی دستگیر های خلق
تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت

ای که عمری داشت در پیشت فلک هم احتیاج
میکشی زان لب چرا اکنون دمادم احتیاج
کشتۀ چون سینه ریشانش بمرهم احتیاج
ای مسیحا نشۀ رنج دو عالم احتیاج
برنگه ظلم است اگر محتاج درمان بینمت

میشود از سیر گلشن تا دل غمدیده شاد
خاطرات را دمبدم گردد شگفتن ها زیاد
هر نفس بیتاب میگوید ز روی اتحاد
غنچه گیهایت نصیب دیده بیدل مباد
چشم آن دارم تا بینم گلستان بینمت



مخمس هفتم صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از دست ما نشاید دامان کشیده رفتن
باری بداد عاشق باید رسیده رفتن
خوش نیست حال زارم زینسان ندیده رفتن
از نالۀ دل ما تا کی رمیده رفتن
زین دردمند حرفی باید شینده رفتن

بگرفته عالمی را افسردگی سراسر
از حرف عشق بگذر سر کن حدیث دیگر
امروز کس ندارد چون گفتهٔ تو باور
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر
باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن

در عشق کی توان گفت نام و نشان ضرور است
یا همچو بلبلانت شور و فغان ضرور است
ما را نه سیر گلشن نی این و آن ضرور است
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

میخانه می پرستان عشق کمک ندارد
سامان گلزمینش باغ فلک ندارد
کس در بزرگی جام یک ذره شک ندارد
بی نشهٔ زندگانی چندان نمک ندارد
حیف است ازن خرابات می ناکشیده رفتن

بیتابم نگوئی یکسر بجا است بیدل
تمکین زهر که باشد پر خوشنماست بیدل
بروی کس دویدن کی از حیاست بیدل
تعجیل طفل خویان کبر خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک از دویده رفتن



مخمس هشتم صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دور گرد و نم ز بس مالید گوش
آمدم از درد آخر در خروش
بسکه چون مبنا نمودم گریه دوش
عالم از چشم ترم شد می فروش
زین قدح خمخانها آمد بجوش

چرخ در هم کوفت اعضای مرا
تیت و پاشان کرد اجزای مرا
خوش ندارد بسکه آوای مرا
آسمان عمریست مینای مرا
میزند بر سنگ و میگوید خموش

سخن ابنای زمان افسرده اند
بی دل و بی زهره و بی گرده اند
آنقدر بیحس که گوئی مرده اند
زین خمستان گرمی دل برده اند
همچو می با خون خود چندی بجوش

صورت موج از طپیدن زنده ایم
وز بهر جانب دویدن زنده ایم
تا نگوئی ز آرامیدن زنده ایم
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم
پیش ازین فرقی ندارد نیش و نوش

زندگانی منشأ کبر و هواست
عالمی سرمست این جام بلاست
چارۀ این درد در دست فناست
تا نفس باقیست ما و من بجاست
شمع بی کشتن نمیگردد خموش

آه ایام شباب ما نگذشت
مفت وقت خرمی بخشا گذشت
دورۀ اقبال برق آسا گذشت
یاس بر جا ماند و فرصتها گذشت
امشب ما نیت جز اندوه دوش

از من ای پیمان گسل غافل مباش
از فراقم ایگل غافل مباش
درد عشقم کرده سل غافل مباش
از جراحت زار دل غافل مباش
رنگیها دارد دکان گل فروش

حسن او دل را بایما میبرد
رتبۀ عشاق بالا میبرد
برتر از اوج ثریا میبرد
عشق زنگ غفلت از ما میبرد
سایه را خورشید باشد عیب پوش

ذوقها شد زائل از افسردگی
گشت کلفت حاصل از افسردگی
باخت دل بیتاب از افسردگی
خاک گشتی بیدل از افسردگی
خون منصوری نیاوردی بجوش



مخمس نهم صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بتی دارم که ایزد از لطافت کرده تخمیرش
بهنگام سخن گفتن گهر ریزد ز تقریرش
از ان روز و از آن ساعت که گشتم زخمی تیرش
دل دیوانهٔ دارم بگیسوی گره گیرش
که نتوان داشتن همچو صدا در قید زنجیرش

سهی سروی که با حسن و صفا دمساز می آید
گل و سنبل ببر دارد چمن پرداز میاید
چه باوضع تغافل آن شکار انداز می آید
نگاهش تا سر مژگان به چندین ناز می آید
باین تمکین چه امکان است کز دل بگذرد تیرش

صفا برداز حسنت شمع هر محفل نمیخواهم
بهجران ساخته خودرا باو واصل نمیخواهم
نتنها با نظر با زان ترا مایل نمیخواهم
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم
که میترسم برارد کلفت این خانه دلگیرش

غمم از روز ازل کرده است ایزد قسمت مارا
نموده عشق ظالم سلب خواب راحت مارا
ربوده دور باش ناز از کف جرئت مارا
مگر آن جلوه دریابد زبان حیرت مارا
که چون آئینه بی حرف است صافی های تقریرش

رفیقان منشا صد رنج و بیماری دلی دارم
ز اوضاع تکلف یک قلم عاری دلی دارم
بسی بیزار از سامان خودداری دلی دارم
اثر پروردهٔ ذوق گرفتاری دلی دارم
که بالد شوق زنجیر از شکست رنگ تصویرش

حقیقت دمیدم هرجا سمند ناز میتازد
بذات بینازش کعبه و بتخانه مینازد
صمد دائم صنم را روی پوش خویش میسازد
باین نیرنگ اگر حسن بتان آئینهٔ پردازد
برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش

تو صاحبدل نه فرق حق و باطل چه میدانی
نداری فهم رمز مردم کامل چه میدانی
نرفته زیر تیغ از حالت بسمل چه میدانی
تو در بند خودی قدر خروش دل چه میدانی
که آواز جرس، گمگشتگان دانند تاثیرش

تنک ظرفی بشهرت حرص بی اندازه دارد
متاع کاسدش معروض هر دروازه دارد
بلی هر چهرهٔ بدرنگ شوق غازه دارد
بسعی جانکنی ها کوهکن آوازه دارد
بغوغا میفروشد هرکرا آبست در شیرش

جهات دهر را پیموده ام سر تا بپا بیدل
نمودم سیر اطراف جهان را بارها بیدل
شده بیتاب سان در عالم حیرت فزا بیدل
ز صحرای فنا تا چشمهٔ آب بقا بیدل
رهٔ خوابیده دیگر ندیدم غیر شمشیرش



مخمس دهم صوفی عبدالحق بیتاب
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ز کدام باده مستی که دمی به خود نیائی
نفسی به خود فرو و شوکه ز عالم کجائی
ز کمال فطرت آخر همه بیخبر چرائی
به نمو سری ندارد گل باغ کبریائی
ندمیدهٔ برنگی که بگویت جدائی

چه لطیف خوش ادایی چقدر جنون فزایی
دل کس بجا نماند ز نقاب اگر برایی
نتوان سوی تو دیدن چو گهر ز بس صفایی
چه شگرف دلربایی چه قیامت آشنایی
نه بماست عالم تو نه تو از جهان مایی

دل حرص پیشه دایم پی اعتبار گیرد
نشد آنکه چند روزی ز جهان کنار گیرد
ز تلاش جاه ماند کم روز کار گیرد
سر ریشه ام ندانم به کجا قرار گیرد
ته خاک هم ببالد گل ذوق خود نمایی

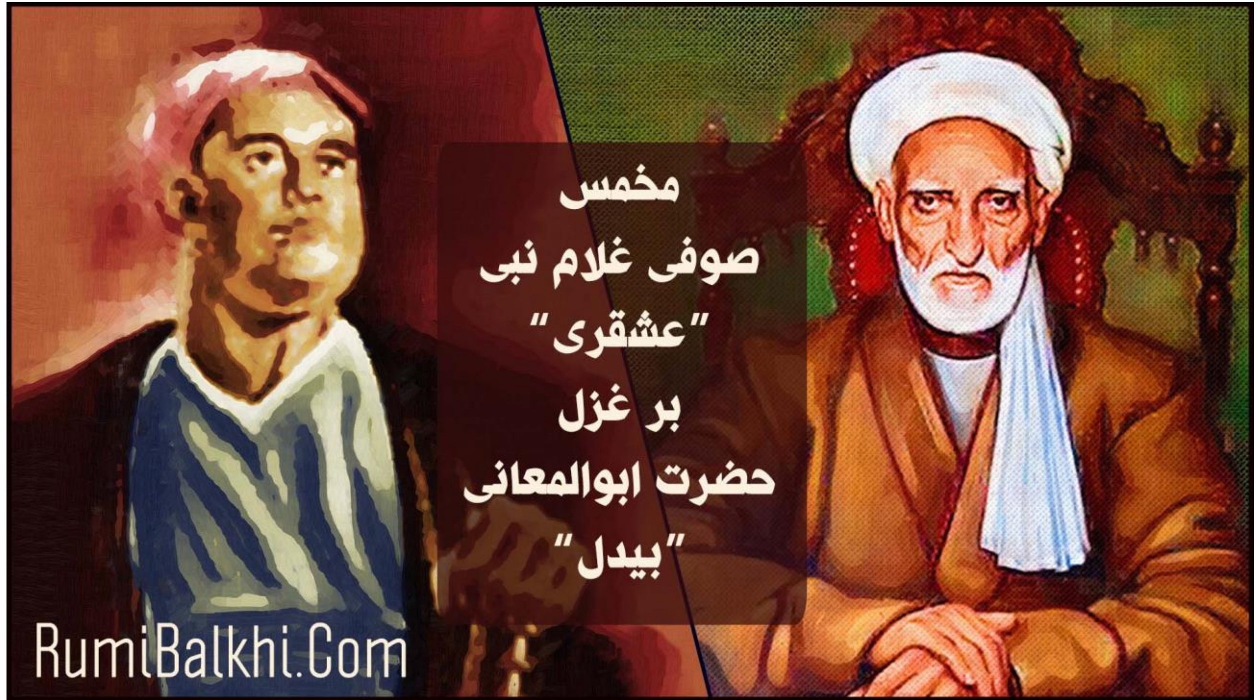
دل و چشم و گوش و هوشم همه مصرفت کمین است
مکن ای هوس فضولی که گمان من یقین است
ز نهال باغ دنیا ثمری که هست دین است
ز شکوه ملک سورت سر برگ و بار این است
که ز خاک اهل معنی کنم آبر و گدایی

چه کنی به پیش یار آن سر امتیاز بالا
که فروغ نخل بستان ز یک اصل گشته پیدا
ز دوئی کناره گیری نکنی چرا مهیا
بصد انجمن من و ما سر و برگ ماست یکتا
همه موج یک محیطیم همه خلق یک خدایی

چه شود گر از مروت نظری کنی بحالم
که بدرد بی نصیبی بگذشت ماه و سالم
من ناتوان مسکین که ز ضعف بی مجالم
به محیط موج نازت بچه آبرو ببالم
چو حباب کرد عریان همه را تنگ قبایی

شده آب همچو شبنم تن ناتوان بیدل
که رسد به بزم جانان دل جانفشان بیدل
به حضور بی نیازی ملب نشان بیدل
ز وصال مهر تابان چه رسد بشان بیدل
روم از خود و تو گردم که تو در کنارم آیی

نوت: این بحر گنجایش تخلص بیتاب را نداشت.





مخمس اول صوفی غلام نبی عشقری
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

ممنون لطف و ملزم دشنام هم شدم
پامال جرم و لایق انعام هم شدم
دلشاد صبح و غمزدۀ شام هم شدم
کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
آغاز چیست محرم انجام هم شدم

برق جمال اوبچه خاصیتم بسوخت
طرز خرام اوبچه همیتم بسوخت
داغ فراق اوبچه معصیتم بسوخت
یادنگاه اوبچه کیفیتم بسوخت
عمری چراغ خلوت بادام هم شدم

آن قادریکه تخم مرا کاشت ای فلک
مهر و وفا ز رنگ تو برداشت ای فلک
چون کار من بدست تو بگذاشت ای فلک
یاس جدائیم چه کمیداشت ای فلک
کامروز نا امید ز پیغام هم شدم

یاران جانیم همه یکسر ز یاد رفت
آیا که بر دلم ز جفایت چه داد رفت
اهل جهان ز من همه بی اعتماد رفت
آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

چون قطره ای ز بحر جدا چند زیستن
غافل ز بندگی خدا چند زیستن
مغرور آب و رنگ حنا چند زیستن
نا محرم حریم فنا چند زیستن
مو شد سفید قابل احرام هم شدم

طبع فضول مدرسۀ قیل و قال پخت
حرص خسیس کوشه کسب و کمال پخت
طول امل خذیرۀ مال و منال پخت
یک عمر زندگی به تو هم خیال پخت
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم

بی حاصلی نتیجه دعوی کس مباد
پوش علم قدیفه تقوا کس مباد
گمگشتگی منادی پیدا کس مباد
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم

ای عشقری مگر تو ز آسودنم هنوز
یعنی که در شکنجۀ جان کندنم هنوز
بسمل صفت بصد تپش مردنم هنوز
بیدل چو سایه محوز خود رفتنم هنوز
وحشت بجا است گرهمه آرام هم شدم



مخمس دوم صوفی غلام نبی عشقری
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

بی کسب و کار خوشه و خرمن چه می کند
در سرزمین سوخته گلشن چه می کند
چون غنچه نیست ساز شگفتن چه می کند
باهستیم و داغ تو و من چه می کند
با فرصت نیامده رفتن چه می کند

بر هر کسی ز دیوان قسمت است
کوشش درین معامله آخر ندامت است
بر جاهلان نصیحت عاقل قیامت است
دلهای غافل و اثر و وعظ تهمت است
بر عضو مرد مالش روغن چه می کند

هر کس که سر نداد سر افراز عشق نیست
هر شخص بولهوس خبر از راز عشق نیست
هر قرچۀ بجنگل شهباز عشق نیست
هر شیشه دل حریف تک و تاز عشق نیست
جائیکه مرد ناله کند زن چه می کند

خواهم که حرف راز کسی بر زیان دهم
بشنو عیان که تا خبرت از نهان دهم
ممکن اگر چه نیست که رنگش نشان دهم
فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم
کان غائب از نظر من بدل من چه می کند

بگذر ز حجب عشقری کاخر ندامت است
با عاجزی بکوش که راه سلامت است
هرکس که عاشق ست بر او صد علامت است
تسلیم عشق را به رعونت چه نسبت است
بیدل سر بریده به گردن چه می‌کند



مخمس اول میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در آرزوی لعل شکر بارت آمدم
بهر نظاره ای گل رخسارت آمدم
از خویشتن گذشته هوا دارت آمدم
با صد حضور باز طلبگارت آمدم
دست چمن گرفته به گلزارت آمدم

از دل بیرون دمی غم دلبر نمی شود
جز پای بند زلف معنبر نمی شود
سودای درد عشق تو از بر نمی شود
شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود
بودم اسیر باز گرفتارت آمدم

از خود گذشته را غم نفع و ضرر کجاست
سودای اهل معرفت از ترک ما سواست
در چهار سوی دهر که دل وحدت آشناست
احسان به هر چه می خردم سود مدعاست
از قیمتم مپرس که به بازارت آمدم

دادن ز اختیار عنانم کفیل شد
تمهید ترک سود و زیانم کفیل شد
بستم ز خویش چشم و امانم کفیل شد
قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد
تایک نگاه قابل دیدارت آمدم

جنس دوکان دیده ترا جمله گوهر است
صبها متاع ساغرم از گردش سر است
رنگ قماش ضبط دل خویش کم خرست
بیع و شرای چهار سوی عشق دیگر است
خود را فروختم که خریدارت آمدم

دارم بهار در نظر از آب و رنگ عجز
موج صفاست آیینه پر داز رنگ عجز
گل می کند شرار چراغان ز سنگ عجز
وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز
کم نیستم به عالم بسیارت آمدم

در عشق رنگ مشرب آواره دیگر است
این جاده را دلیل همین موج ساغر است
گم گشته ای خیال تویی پا و بی سر است
مستانه می روم ز خود و نشه رهبر است
گویا به یاد نرگس خمارت آمدم

گم گشته ام به مطلب فکر دهان تو
دارد بهار گلشنت از و هم رنگ و بو
هست آه برق تا زمنت گرم جستجو
دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو
من ز آن جهان به حسرت رفتارت آمدم

افغان نکرد از لبت حاصل تبسمی
خواهد ز خوان وصل تو سایل تبسمی
ای ماه آفتاب به شمایل تبسمی
وقف تراوت من بیدل تبسمی
پر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم



مخمس دوم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای رشته ای قانون ثنایت رگ جان ها
طوطی بهار گل حمد تو زبان ها
موج می مینای خیال تو روان ها
ای گرد تکاپوی سراغ تو نشان ها
وا ماندۀ اندیشه راه تو مکان ها

بردیم به سر در غم سودای تو چندی
در عالم تحقیق ندیدیم گزندی
در مجمر عشقت چه کند سعی سپندی
برواج ثنایت نرسد هیچ کمندی
بیهوده رسن باز خیالند فغان ها

در هر که بدیدیم گرفتار تو دارد
آیینه و گل حیرت دیدار تو دارد
هر رنگ به کف معنی اظهار تو دارد
آنجا که فنا نشه ای اسرار تو دارد
پیمانه کش جوش بهارند خزان ها

ای آیینه ای موج تمنای تو هوشم
دور از تو ندارد طپش شوق خموشم
چون دل همه گی بار فغان است به دوشم
جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشم
این است مطاع جگر خسته دکان ها

برده است ز خود موج خیالت دل من را
پیچیده به شوق تو هوس رشته ای تن را
رنگ از تو گلی آیینه ای صبح چمن را
بی زمزمه ای حمد تو قانون سخن را
افسرده چو خون در رگ تار است بیان ها

در سینه به جز شوق وصالت نتوان یافت
خالی دلی از فیض کمالت نتوان یافت
در آیینه ای نقش مثالت نتوان یافت
در پرده ای دل غیر خیالت نتوان یافت
جولان کده ای پر تو ماهند کتان ها

خون گشت دلم از ستم و جور تو ای یار
نکشود به صد سعی فلک عقده ام از کار
در عشق نگردید کسی محرم اسرار
بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار
آیینه ما نیز غباریست از آن ها

آلوده ای عصیان شده ام بحر عطا کو
وز زنگ فسرد آیینه ام موج صفا کو
آن باعث سامان حیات دل ما کو
طوفان غبار عدمم آل بقا کو
دریا به میان محو شد و گوشه کران کو

از بسکه بشد خاک وجودم به هوایت
داد عرض ترقی ز نمودم به هوایت
برتر ز گمان اوج نمودم به هوایت
تا همچو شرر بال کشودم به هوایت
وسعت ز مکان گم شد و فرصت ز زمان ها

افغان کسی از ساز من و ما چه فروشد
جز موج گهر سختی خارا چه فروشد
جز قطره ای خون دل شیدا چه فروشد
بیدل نفس سوخته ای ما چه فروشد
بی داغ هوای تو درین لاله ستان ها



مخمس سوم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به جز رنگ ترقی از تنزل ها مخواه آنجا
تواند ذرۀ قدرت شدن خورشید و ماه آنجا
به وضع قطره کی دل گشته دریا دستگاه آنجا
به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

نوای تار عشق آهنگ شوخی بر نمی دارد
گل باغ خیالش رنگ شوخی بر نمی دارد
وفا آئینۀ دل رنگ شوخی بر نمی دارد
ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمی دارد
چو شبنم سر به مهر اشک می بالد نگاه آنجا

طرب جوش است همچو شاخ گل عیش از سرا پایم
نه حیرت نی طلسم و هم نی حرف معمایم
گریبان چاک یاد جلوۀ آن محشر آرایم
به یاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجا ها چیده باشد دستگاه آنجا

نظر از خویش بر بند و حریم ناز سامان کن
به تمهید شکست رنگ دیگر ساز سامان کن
بزن فال خموشی راحت از آواز سامان کن
مقیم دشت الفت باش خواب ناز سامان کن
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

به غیر از ترک خود نتوان رها از قید غم گشتن
به سامان تعلق اینقدر باید نه پیوستن
نشد از این و آن فارغ دلم از شغل ما و من
به سعی غیر مشکل بود ز آغوش دویی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

ز حسرت کرده ام وا در رهت طومار نومیدی
نباشد ناله ام وا مانده ای کهسار نومیدی
زهی جام هوس کز باده ای سرشار نومید
خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانی های آه آنجا

دمی بگذر ز خویش و ترک شغل ما سوایی کن
توانی گر فنا در عشق گردیدن بقایی کن
درین گلشن تماشای بهار کبریایی کن
ز طرز مشرب عشاق سیر بی ریایی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

صفای باطن آئینه کی از زنگ شد زایل
ز دل ها رنگ نور معرفت ظلمت برد مشکل
مرا گردیده است از تیره بختی مدعا حاصل
ز بس فیض سحر می جوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی روزت نمی گردد سیاه آنجا

ز خویشم در قناعت برده موج بوریا بیدل
نموده ناتوانی ها مرا عجز آشنا بیدل
فتاد از ترک تمهید هوس افغان ز پا بیدل
زمین گیرم به افسون دل بی مدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می افتد بر آه آنجا



مخمس چهارم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

محو تو هست دیده ای حیران آفتاب
بشکسته است ماه رخت شان آفتاب
خواندیم در خرام تو عنوان آفتاب
ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب
در سایه ای تو ریخته سامان آفتاب

شد خاک در رهت نگهی انتظار صبح
رفته به باد مهر هوایت غبار صبح
گیسویه عارض تو بود پرده دار صبح
از طلعتت نقاب طلسم بهار صبح
از جلوه ای تو آیینه دوکان آفتاب

خوبان کجا ز ماه رخ خویش دم زنند
خود را به جنب مهر تو از ذره کم زنند
بر خط لوط شرح دو عالم قلم زنند
در مکتب که دفتر حسنت رقم زنند
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب

هر جاست عجز پایه ای از بارگاه اوست
رنگ شکست زینت طرف کلاه اوست
وضع حلیم در همه صورت گواه اوست
خلق کریم آیینه ای دستگاه اوست
پرتو بس است وسعت دامان آفتاب

بگذر ز کلفت من و ما تا نظر کنی
زین بوستان نما مژه وا تا نظر کنی
از خود بشو به رنگ هوا تا نظر کنی
شبنم صفت ز خویش برآ تا نظر کنی
وضع جهان به دیده حیران آفتاب

در محفلی که نغمه اش از شور آگهیست
ساز تحیر است که منظور اگهیست
الفت گزیده آیینه مسرور اگهیست
غفلت به چشم صاف دلان نور اگهیست
نظاره است قسمت مژگان آگهیست

شد خاک جبهه بردار از سجود ما
نبود عیان به عالم تحقیق بود ما
در بزم یار رنگ ندارد نمود ما
آنجا که اوست نقش نه بندد وجود ما
خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب

سعی از دلم چو رنگ هوس ساز می کند
حیرت دری به روی نظر باز می کند
نظاره در هوای تو پرواز می کند
تهمت به جهد شبنم ما ناز می کند
بستیم اشک خویش به مژگان آفتاب

بر خسته گان خویش ترحم مروت است
پاس وفای خاطر مردم مروت است
یعنی خموشیت ز تکلم مروت است
ای لعل یار ضبط تبسم مروت است
تا نشکنی به خنده نمکدان آفتاب

از هستیم مجوی ز پیداییم مپرس
از رنگ اعتبار من و ماییم مپرس
از داغ حسرت شب تنهاییم مپرس
چون ماه نو ز شهرت رسواییم مپرس
چاک کشیده ام از گریبان آفتاب

از آگهی به فکر فرازش چسان رسم
بی دانشم به نغمه سازش چسان رسم
افغان بکنه معنی رازش چسان رسم
بیدل به حسن مطلع نازش چسان رسم
مارا که ذره ساخته حیران آفتاب

محو خرام فتنه آن سرو قامتم
از جلوه اش نگشت عیان جز قیامتم
افغان کباب شد جگر از برق غیرتم
بیدل ز حسن نو خط او داغ حیرتم
کانجاست دست سایه به دامان آفتاب



مخمس پنجم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از ذره محال است به خورشید جهان بحث
از مه نبرد صرفه اگر کرد کتان بحث
با شعله و صر صر نکند برگ خزان بحث
بی مغزی و داری به من سوخته جان بحث
ای پنبه مکن هرزه به آتش نفسان بحث

غفلت منشان لاف زند گر زر رسایی
سازد بیتو در گنج سخن جلوه نمایی
هر جا نکند قصه بیان از من و مایی
گر بیخردی ساز کند هرزه درایی
بگذار که چون شمع بمیرد به همان بحث

پیداست ز هستی اثر نقش فنایت
کردند عبث متهم رنگ بقایت
دیدم چو بهر آئینه ای یاس نمایت
از یک نفست این همه شور من و مایت
بر یک رگ گردن چقدر چیدد کان بحث

از سینه من آه شده برق پر افشان
دارد ز تهور دل عشاق تو سامان
آیین دلبریست به کف خنجر بران
با خصم دم تیغ بود صحبت مردان
زن شوهر مردی که کند همچو زنان بحث

چون نیست به کف صبح مرا دامن فرصت
با طالع بر گشته چه دعوا و چه حجت
نتوان طرف دور فلک گشت ز جرئت
با چرخ دلیری بود اسباب ندامت
ای دیده وران اشک ندارد به دخان بحث

مجنون ترا از غم گیتی خبری نیست
خاموش نفسان را به جهان درد سری نیست
در عالم بی پا و سری ها خبری نیست
در ترک تجمل اثر شور و شری نیست
بلبل ننماید به چمن فصل خزان بحث

بر دیده ای نیرنگ سرشک الم افشان
شام غم ظلمت سحر و چاک گریبان
از نقش خط عرض عمل صفحه ای دوران
از جوش غبار من و ما عرصه ای دوران
بحریست که چیده است کران تا به کران بحث

آشفتگی ام تاب در آن مو نه پسندد
افسرده گیم گرمی آن خو نه پسندد
الفت گله از درد غم او نه پسندد
دل شکوه ای آن زلف دو گیسو نه پسندد
هر چند کند آیینه با آیینه دان بحث

جرئت اگر آیینه ای احوال تو باشد
عالم همه افغان گل تمثال تو باشد
گر ضبط نفس گوهر اقبال تو باشد
گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیدل نرسد با تو ز ابنای زمان بحث



مخمس ششم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از دیده حیران شده معدوم اثر موج
جاری نشده قلزم خوناب جگر موج
دیریست که طوفان ننموده ز بصر موج
عمریست سرشکی نزد از دیده ای تر موج
این بحر نهان کرده در آغوش گهر موج

عمریست به شوق تو دلم گرم سروش است
آواره گی من چو جرس حرف خروش است
طوفانی بی طاقتی ام لنگر هوش است
تحریک نفس آفت دل های خموش است
بر کشتی ما اره بود جنبش هر موج

جز بار هوا نیست گل رنگ هوس ها
بر خود چه اثر چیده یی از نقش من و ما
برق عدم است آنچه نمایید تماشا
بر باد فنا گیر چه آفاق چه اشیا
یک جوش گداز است اگر بحر و اگر موج

در عالم تحقیق که صد رنگ کمال است
مه بدر تواند شد اگر جمله هلال است
وا مانده فرع شدن از اصل محال است
آگه قدم میل حدوثش چه خیال است
گر محرم دریا شده باشی منگر موج

صید هوس دهر ازین دام بیرون است
در عالم شهرت زنگین نام بیرون است
بیتابیم اگر گردش ایام بیرون است
از خلوت دل شوخی اوهام بیرون است
در بحر شکسته است پر و بال سفر موج

بیتابی ماهست گل عرض جفایی
حاصل نشود کام دل بی سروپایی
کاری نشد از بیخودی سعی درایی
مارا طپش دل نرسانید بجایی
پیداست که یک قطره زند تا چقدر موج

بر آیینه ای نقش بقا طرف نه بستم
هر رنگ که آمد ز جهان پیش شکستیم
عمریست که از دام فسردن همه رستیم
تا بر سر خاکستر هستی نه نشستیم
چون شمع نیم ایمن از این اشک شرر موج

یاس است گر افغان اثری کس به جهان یافت
مپسند که دل عیش ز عزلت منشان یافت
این نیست که کس کام ز کوته نظران یافت
بیدل کرم از طینت ممسک نتوان یافت
چون بحر به ساحل نه ترا و دز گهر موج



مخمس هفتم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نه معموری نه جای کرده ام طرح
نه قصر دلکشایی کرده ام طرح
بساط از نقش پایی کرده ام طرح
مگو طاق و سرایی کرده ام طرح
دل عبرت نمایی کرده ام طرح

نه بندد بدر صورت از هلالم
تنزیل غم ندارد از زوالم
چمن پرداز سامان کمالم
سراسر ناز گلزار خیالم
خیابان رسایی کرده ام طرح

ز یاس کلفت دنیا مپرسید
ز رنگا اعتبار ما مپرسید
ز سامان دل شیدا مپرسید
ز نیرنگ تعلق ها مپرسید
برای خود بلایی کرده ام طرح

هوس از وی ندامت پایمال است
حصول مطلب عاشق محال است
گل آیینه ای کلفت مثال است
نگارستان رنگ انفعال است
اگر چون راه راهی کرده ام طرح

چه نازم بر درستی های طاقت
شکسته بیتو دل مینای طاقت
ز سامان رسایی های طاقت
ز آثار بلندی های طاقت
همین دست دعای کرده ام طرح

دل آواره ای حسرت سر انجام
کشید از دهر سختی های ایام
نمود وحشت طبعم به ناکام
چو صبحم نقش بندد طاق اوهام
نفس دارم بلایی کرده ام طرح

مرا درد هر بازی اوج اقبال
به خود مایل مساز ای اوج اقبال
بیرون از خود متاز ای اوج اقبال
به این کارم مناز ای اوج اقبال
که من یک پشت پایی کرده ام طرح

ز شور مدعا بازار گرم است
نوید کام وصل یار گرم است
دل از برق هوس بسیار گرم است
هوای وعده ای دیدار گرم است
قیامت مدعای کرده ام طرح

بشو از باده ای سرشار معنی
چو افغان آگه از اسرار معنی
ز گل کرده چمن اظهار معنی
بیا بیدل که در گلزار معنی
زمین دلکشایی کرده ام طرح



مخمس هشتم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

غنچه را کرده است از خون دل ما یار سرخ
کرده گل رنگ از لب او یک تبسم وار سرخ
سبزه گردد ظاهر و آنگه شود گلزار سرخ
باز از پان‌گشت لعل نو خط دلدار سرخ
غنچه‌اش آمد برون از پرده زنگار سرخ

دیده خاک راه صبح انتظار دیگرم
آرزو مند تماشای نگار دیگرم
از هوس دلداده ای سیر بهار دیگرم
زین گلستان درکمین لاله‌زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

هر زمان موج هوس از خود برد مستانه ام
گر ببارد از کرم تشریف در ویرانه ام
باز کرد از دل نوازی خواهش کاشانه ام
آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه‌ام
می‌توان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

گوهر اشکی همان تا نذر مژگان آورم
از سرشک لاله گون صد رنگ طوفان آورم
آرزو بگداخت تا موجی به سامان آورم
شوق خون شد کز جگر رنگی به دامان آورم
لیک کو اشکی‌که باشد یک چکیدن‌وار سرخ

باده ای عشرت بدیدم ساغر گردون نداشت
غیر آزار دل آواره ای مجنون نداشت
جز فسون رنگ دیگر خاطر محزون نداشت
پیکرم از ناتوانی یک رگ گل خون نداشت
تا دم تیغ تومی‌کردم به آن مقدار سرخ

بیش ازین عشرت فریب سور آسایش مشو
اینقدر از زندگی مجبور آسایش مشو
از فسون این جهان مسرور آسایش مشو
رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش
جامه‌ات زین خم نمی‌آید برون هر بار سرخ

ای نفس گر از غبار جسم رستی مفت ماست
گر طلسم ساز غفلت را شکستی مفت ماست
ور بهار گل کند از باغ مستی مفت ماست
رنگ وهمی هم اگر جوشد ز هستی مفت ماست
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

گر مژه از یدده شرح حیرتش انشا کند
مطلع موزون سرو قامتش انشا کند
آرزو در شمهٔ از صحبتش انشا کند
خامه گر سطری ز رمز الفتش انشا کند
گردد از غیرت به رنگ شعله‌ام طومار سرخ

هر کجا ذکر حدیث لعل دلبر بگذرد
حیرتش بر در چه غم های مکرر بگذرد
خون اشک لاله گون از دیده ای تر بگذرد
عاشقان را موج خون می‌باید از سر بگذرد
همچو گل از رنگ بی‌دردی مکن دستار سرخ

از بهار حسن آفت دور او غافل مباش
گشته ای ایدل اگر منظور او غافل مباش
از فسون غمزه ای مغرور او غافل مباش
از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
بی بلایی نیست رنگ چهره بیمار سرخ

اشک طوفان می کند چون یافت دل رنگ گداز
در شکست رنگ گشته صبح هستی برق ناز
شعله را دایم خس و خاشاک دارد سرفراز
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز
نیش پایی تا نگردد نیست روی خار سرخ

بگذرد چون قطره از خود فال گوهر می زند
اشک چون دل خون شود طوفان دیگر می زند
ساز حیرت آیینه از موج جوهر می زند
از گداز وهم هستی عشق ساغر می زند
آتش از خاشاک خوردن می‌کند رخسار سرخ

کس مباد **افغان** به عالم شرمسار اعتبار
جنس آسودن نمی باشد به بار اعتبار
نیست راحت یک قلم در روزگار اعتبار
عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از درد است چشم اهل این گلزار سرخ



مخمس نهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

گرچه در افتادگی از خود روانم کرده اند
موج بی پایان محیط بی کرانم کرده اند
پای تا سر یک دل حسرت نشانم کرده اند
همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده اند
مغز معنی از که جویم استخوانم کرده اند

من به عشق او نمی دانم زیان و سود چیست
هر نفس گل کردن از دل آه درد آلود چیست
اظطراب شعله ای سعی تحیر دود چیست
نیستم آگه کجا می‌تازم و مقصود چیست
در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده‌اند

گرچه از سختی کشی ها دل چو سنگ خاره گشت
کی جفایم را تواند صبر باعث چاره چیست
قابل عشق تو نتوان با دل صد پاره گشت
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست
سخت مجبورم خدنگ نُه کمانم کرده اند

قرص مهر و ماه نگردد توشه ای فقر گدا
دل نمی بندد به خون چرخ نعمت مدعا
دست برهم سوده باشد گردش این آسیا
غیر افسوسم چه باید خورد از این حرمان‌سرا
بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده اند

بیستون رفعت من دارد از تمکین کمر
بلبل طبع مرا است از دو مصرح بال و پر
از بلندی های طبعم داده در اوج دگر
جز تحیّر رتبهٔ دیگر ندارم در نظر
چون زمین نظم خود بی‌آسمانم کرده‌اند

میکند از رنگ شهرت ها جنون پرواز من
از شکست رنگ بیرون می دهد آواز من
هست تا خوناب دل پنهان نماند راز من
همچو مژگان رازها بی‌پرده است از ساز من
درخور اشکی که دارم ترزبانم کرده‌اند

نی شناسای شرم نی انجمن آرای خیر
نی کشد بر آشیانم دل نه خاطر سوی غیر
شد نگاهم در بیابان جنون آواره سیر
سر به سنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر
بی‌سر و بی‌پا برون زان آستانم کرده‌اند

در محیط زندگی از طبع ناشادم مپرس
چون حباب **افغان** ز ضبط رنگ بنیادم مپرس
ز آشیان حرفی مزن از دام صیادم مپرس
بیدل از آواره گردی های ایجادم مپرس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده‌اند



مخمس دهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در وفایش سینه ام فانوس شمع راز بود
صفحه ای آئینه ام آسوده حیرت ساز بود
در ز آگاهی به چشم عبرت من باز بود
شب که در بزم ادب قانون حیرت‌ساز بود
اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود

عاقبت خاک وجودم گشت حسرت پایمال
شعله نظاره را افسرده مژگان خیال
آه کز آیینه ام صورت نه بست آخر مثال
دست ما و دامن حیرت‌که در بزم وصال
عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود

کرد عرض رنگ و بو پابند چندین ریشه ام
موج رنگ نشه ها گل کرد از یک شیشه ام
بیخودی وضع جنون اطوار سودا پیشه ام
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه‌ام
یاد ایامی که این آیینه بی‌پرداز بود

این سرشک ریزش مژگان من امروز نیست
موج دریا مشربم طوفان من امروز نیست
چون سحر چاک از غمش دامان من امروز نیست
گرمی شوق جنون خواهان من امروز نیست
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود

عرض هستی را به کف آیینه ای فرصت کم است
چون شرر در دام وحشت یک قلم راحت کم است
باغ دل های اسیران را گل فرصت کم است
در طلسم سوختن صد انجمن عشرت کم است
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود

نشه ای کیفیتت می جو شد از مینای من
گرمی خویت شرر خیز است از اجزای من
شد فضای جلوه ای فکرت دل شیدای من
حیرت وصل تو گل کرد از ندامتهای من
دست برهم سوده تحریک لب غمازبود

رفتم از خود چون سحر تا از عدم جویم نشان
نیستی ایجادم عمری شد به فکر آن دهان
کرد فکر نازکم آخر رگ برگ بیان
کاستم چندانکه بستم نقش آن موی میان
ناتوانیهای من‌کلک خط اعجاز بود

پهلوی افتادگی چون سایه گشته بسترم
قطره آسا فیض رنگ عجز کرده گوهرم
گوشه گیری داده در آفاق قدر دیگرم
در شکنج عزلت آخرتوتیا شد پیکرم
بال وپر بر هم نهادن چنگل شهباز بود

کس خبر از گردش رنگ خزان من نداشت
اطلاع از پایه ای رفعت نشان من نداشت
آگهی یعنی ز اوج آسمان من نداشت
عشق بی‌پروا دماغ امتحان ما نداشت
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

بی قراری در جنون کوه و قار ما شکست
سنگ محرومی دل امیدوار ما شکست
حسرت دامان او قدر غبار ما شکست
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود

شوخی هستیست افغان عرض گلزار عدم
چون سحر بستیم بر دوش نفس بار عدم
ناله از طول امل وا کرده طومار عدم
هستی ما نیست **بیدل** غیر اظهار عدم
تا خموشی پرده از رخ برفکند آواز بود



مخمس یازدهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بسکه در راه محبت بیقرارم کرده اند
آرزومند ظهور وصل یارم کرده اند
محو شوق فکر جولان نگارم کرده اند
وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند
پای تا سر یک دل امیدوارم کرده اند

در خیالت عمر ها شد چشم حیرانم چو صبح
رنگ یک خمیازه دارد عرض سامانم چو صبح
برده تاب درد جمعیت پریشانم چو صبح
هستی‌ام حکم فنا دارد نمی‌دانم چو صبح
تهمت آلود نفس بهر چه کارم کرده اند

نیست در گلزار عالم گفتگوی اعتبار
یک قلم اینجا مپرس از رنگ و بوی اعتبار
نبودم صهبای عزت در سبوی اعتبار
با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

رشته ای هستیست ما را جاده فرسنگ خویش
شعله سان هر لحظه جولان دارم از نیرنگ خویش
دامن جان سوختن تا باشدم در چنگ خویش
برنمی‌آیم زآغوش شکست رنگ خوبش
همچو شمع از پرتو خود در حصارم کرده‌اند

نیست راحت یک نفس در بارگاه نیستی
چون حبابم آب شد دل در پناه نیستی
آه از نو میدیی روز سیاه نیستی
من شرر پرواز عالم دامگاه نیستی
تا دهم عرض پریشانی شکارم کرده اند

نیستم سیماب اما بیقرار حیرتم
رفته تا آرامی دل ز انتظار حیرتم
بسکه در جولانگهش آیینه دار حیرتم
من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم
چون سراب از دور چتر اعتبارم کرده اند

بسکه جز رنگ گداز آرزو سامان من
رفته ام از خود مپرس از وضع سرگردان من
در تلاطم عالم افتاد از غم طوفان من
بحر امکان خون شد از اندیشه جولان من
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند

چون شفق گلگون نماید رنگ بر اعضای من
رخ به خون آغشته گردد صبح استغنای من
دوش گر بخت سیه پیچید سر تا پای من
بی‌بهاری نیست سیر تیره روزی های من
انتخاب از داغ چندین لاله زارم کرده اند

گریه انجام دل آن مدعا خواهم رسید
در حریم راز بر کنه حیا خواهم رسید
اندرین ره باز خواهم ماند یا خواهم رسید
می روم از خود نمی دانم کجا خواهم رسید
محمل دردم به دوش ناله بارم کرده اند

دل به مهر جلوه ای حسنت نه آسان بسته ایم
ما گرفتاران به عهد عشق پیمان بسته ایم
نی بنای حیرتی نی رنگ طوفان بسته ایم
زین سرشکی چند کز یادت به مژگان بسته ایم
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

رفت **افغان** از برم تا یار تنها مانده ام
چون سرشک از ناتوانی بی سرو پا مانده ام
اوج می گیرد همانا خاک بر جا مانده ام
بی هوایی نیست **بیدل** شبنم وا مانده ام
از گداز صد پری یک شیشه وارم کرده اند



مخمس دوازدهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ار قند گرچه هست مزاق جهان لذیذ
باشد وصال ماه رخان بیش از آن لذیذ
گشته مرا ز وصف تو کام و زبان لذیذ
هر چند نزد خلق بود شهد جان لذلذ
نبود به رنگ شکر لعل بتان لذلذ

دل ها اسیر گشته به دام تو خلق را
می داده است عشق ز جام تو خلق را
قند مکرر است پیام تو خلق را
گردیده از حلاوت نام تو خلق را
مانند مغز پسته زبان در دهان لذیذ

افغان کجا بود به جنون قدر زندگی
در دل نریخت رنگ فسون قدر زندگی
دانی شوی ز خود چو بیرون قدر زندگی
بیدل بود ز مرگ فزون قدر زندگی
باشد همیشه میوه به فصل خزان لذلذ



مخمس سیزدهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از شکست رنگ وحشت ها به سر دارد بهار
وز هجوم لاله صد خون جگر دارد بهار
ز انتظار عمریست از خود کی دارد بهار
صد نگه حیرت ز شبنم هر سحر دارد بهار
جلوه ای حسن که یارب در نظر دارد بهار

چند چون موج غمش بیتاب می باید شدن
بی کتان و پرتو مهتاب می باید شدن
داغ همچون لاله در هر باب می باید شدن
شبنم مارا به حیرت آب می باید شدن
کز دل هر ذره طوفان دگر دارد بهار

صفحه زو آتش زدم از سیر من غافل مباش
لاله ها کرده است گل داغم ز تن غافل
از بساط آرایی دور کهن غافل مباش
از صلای برگ عیش این چمن غافل مباش
پاره های چیده بر خون جگر دارد بهار

گر اسیری بنگری در تاب و تب از عشق پرس
هر کسی گردد گرفتار تعب از عشق پرس
بیقراریی تن راحت طلب از عشق پرس
جنبش نبض دل ما را سبب از عشق پرس
از رگ بیتابی سنبل خبر دارد بهار

از مژه برهم نهادن ساز عبرت بیش نیست
جز ندامت یافتن سامان عشرت بیش نیست
یکنفس در گلشن آفاق راحت بیش نیست
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست
دو طلسم خندۀ گل بال و پر دارد بهار

از طلسم درد وداغ یاس افسردن بر آ
یک نفس از خود به عزم سیر این گلشن بر آ
گر هوس آزاده ای ای دل ز بند تن بر آ
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن بر آ
از تو چشم آشنایی اینقدر دارد بهار

قد او افغان ز باغم مایل بیداد خاست
نی بشد رنگی پرافشان نی غبار از باد خاست
نی ز دل آهی علم شدنی فغان از باد خاست
زین چمن بیدل نه سروی جست و نی شمشاد خاست
از خیار قامتش دودی بسر دارد بهار



مخمس چهاردهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از قد خم گشته ای خود صورت محراب ریز
دیده را برهم نه وزین رنگ طرح خواب ریز
آتش اندر خرقه ای افسون شیخ و شاب ریز
دل مصفا کن شرر در خرمن اسباب ریز
آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز

نقش حیرت ساده است از جوهر اقبال رنگ
در شکست خویش گردانده هوس ها بال رنگ
از دل تنگم نزد موج شکستن فال رنگ
غنچه آزاد است از گلبازی تمثال رنگ
ای صبا آیینۀ ما هم به این آداب ریز

من که از حسرت براهش دستگاهی داشتم
بیقراری و طپش فریاد و آهی داشتم
گر امید از چشم مستش گاه گاهی داشتم
زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم
تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز

شوق اگر چون خاک بر بادت کند از کف مده
عشق اگر از حیرت ایجادت کند از کف مده
الفت آنکس که دل شادت کند از کف مده
دامنی کز کلفت آزادت کند از کف مده
چون نوا بر در زن از هر ساز و بر مضراب ریز

آخر ای دل شعله ای برق خیالت آب کرد
تاب موج خجلت رنگ مقالت آب کرد
آتش اندیشه ای عیش محالت آب کرد
فکر هستی سر به جیب انفعالت آب کرد
گرد بادی جوش زن خاکی در این گرداب ریز

هستی ام افسرده است ای موج الفت همتی
از دویی تا وار هم ای فیض وحدت همتی
صبر پامالم مکن بحر کرامت هستی
خشک بر جا مانده‌ایم ای ابر رحمت همتی
خاک از بنیاد من بردار و بر سیلاب ریز

گردباد آشیان سعیم به جز آفت نه بست
ترک وا ماندن درین عبرت سرا راحت نه بست
صاعتت در معبد اهل صفا صورت نه بست
سجده یی طاق سپهرت نقش جمعیت نبست
بعد از این رنگ خمی بیرون این محراب ریز

چیستم در راه سودای تو حسرت پایمال
هستیم در وهم گاه دهر تصویر خیال
جز خجالت نقش مارا نیست در عالم مثال
عمر ها شد صورتم را میکشی بی انفعال
ای مصور در صدف خشک است رنگت آب ریز

اعتبار **افغان** به عرض زندگی اینجا خطاست
مطلبی گر هست اندر ترک شغل ما سواست
عرض جوهر موج رنگ صفحه ای آیینه هاست
نقش هستی **بیدل** از کلفت طرازان صفاست
تا تویی در هرکجایی سایۀ مهتاب ریز



مخمس پانزدهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

هر که میبینی اسیر طبع خود کام است و بس
حاصل صبح امید زندگی شام است و بس
گشتن عنقا غرض از وضع ایام است و بس
ذوق شهرت ها دلیل فطرت خام است و بس
صورت نقش نگین خمیازه نام است و بس

حلقه زنجیر دل جز دیده نتوان یافتن
مصدر تفسیر دل جز دیده نتوان یافتن
منزل شبگیر دل جز دیده نتوان یافتن
مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن
گوش مینا حلقه ای گر دارد از جام است و بس

از طمع گر دیده خلقی پایمال احتیاج
هیچ سر خالی نباشد از خیال احتیاج
میزنم تا زندگانی فال احتیاج
تا نفس باقیست نتوان بست بال احتیاج
این غناهای که ما داریم ابرام است و بس

همچو مجنون عمر ها شد خاک راه وحشتم
پایمال لشکر نصرت پناه وحشتم
برده است از خود شرر آسانگاه وحشتم
وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم
هر طرف جولان کند نظاره یک گام است و بس

ای که در دانش گزینی صورتم نقاش صنع
باز در سحر آفرینی صورتم نقاش صنع
بنگر از باریک بینی صورتم نقاش صنع
بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع
صبح ایجادم همان گل کردن شام است و بس

هستیم رنگ عدم گل کرده اثباتم خطاست
بارگاه زندگانی یک قلم حسرت بناست
بسمل وحشت عنان را فکر آسودن خطاست
دستگاه ما و من چون صبح بر باد فناست
صبح این کاشانه ها یکسر لب بام است و بس

وا اگر موج غبارم بر نمی آمد ز سنگ
برق درد بیقرارم بر نمی آمد ز سنگ
موج رنگ انتظارم بر نمی آمد ز سنگ
کاش از خجلت شرارم بر نمی آمد ز سنگ
سوختم از شرم آغازی که انجام است و بس

کس به اوج کنه خود نتوان رسانیدن کمند
بر جهان یعنی دگر تا میتوانی دل مبند
ز اعتبار این و آن و گفتگوی چون و چند
بر سر عنقا تو هر رنگی که میخواهی ببند
جوهر آیینه ای هستی همین نام است و بس

باد خواهم سال ها یارب قوی بنیاد دل
کرده در ظلمت گهی تن نور ها ایجاد دل
تیره روزت می کند آخر چو شد برباد دل
نوحه کن بر خویش اگر مغلوب جسم افتاد دل
آفتاب آنجا که زیر خاک شد شام است و بس

گرچه دارد کاروان زندگی شور کمال
کیست کو گردد ز اوج دهر مسرور کمال
کس نگردیده است در آفاق منظور کمال
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال
آنچه تحسین دیده ای زین قوم دشنام است و بس

جلوه سامانان که هر سو رنگ حیرت چیده اند
در خرام از نقش پا دیگر قیامت چیده اند
هر طرف از دلبری نقش محبت چیده اند
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند
گردش چشمی که هوشم می برد جام است و بس

مشرب دل اختلاط آرای عرض حسرت است
موج عشرت انبساط آرای عرض حسرت است
آنچه گل کرده نشاط آرای عرض حسرت است
هرچه می بینی بساط آرای عرض حسرت است
این گلستان سر به سر یک نخل بادام است و بس

هستیم موج بهار و عرض رنگم مدعاست
ناخن تدبیر سعیم عقده ای مشکل کشاست
داند **افغان** هرکه در عالم به معنی آشناست
فطرت **بیدل** همان آیینه ای معجز نماست
هر سخن کز خامه ام می جوشد الهام است و بس



مخمس شانزدهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نگاه اوست آهوی که ننموده کسی رامش
هوس مشکل که آرد از فسون عشق در دامش
ز شوخی نقش در خاطر نبندد جوهر نامش
چه دریابد کسی رنگ ادای چشم خود کامش
نهان تر از رگ خوابست موج باده در جامش

غمش در خاطرم نا خوانده مهمانست می ترسم
چراغ محفل این خانه ویرانست می ترسم
وفایش ساکن معموره ای جانست می ترسم
خیال او مقیم چشم حیرانست می ترسم
که آسیبی رساند جنبش مژگان بر اندامش

ز چشم سحر سازش رنگ آفت را تماشا کن
نظر بر جلوه اش افگن قیامت را تماشا کن
ز سر تا پای او موج لطافت را تماشا کن
ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن
که خم گردیده شاخ ابرو از بهر دو بادامش

نشد وحشت مرا اندر هوای مهرش از دل کم
به افسون تماشایش هوس داده ز خویشم رم
نگردیدم تمنا دلفریب سیر بستان هم
به ذوق شوخی آنج جلوه چون آیینه ای شبنم
نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش

جمال او گل باغ تماشای که می گردد
به دل پرسی لبش یارب مسیحای که می گردد
تکلم گلفروش موج صهبای که می گردد
تبسم ساغر صبح تمنای که می گردد
اگر ساقی بصد دست دعا بردارد از شامش

سزد گر صبح بختم در خیال او به خود نازد
فروغش ظلمتم را مطلع الانوار می سازد
چو شبنم حیرت از دل در هوایش رنگ ها بازد
اگر در خانه ای آیینه حسنش پرتو اندازد
چو جوهر لمعه خورشید جوشد از در و بامش

زیارت کردن آن آستان از بس ادب دارد
دلم صد رنگ عرض شور سودا وقف لب دارد
هوس چندین بیابان عیش در دراه طلب دارد
طواف خاک کویش آنقدر جهد طرب دارد
که رنگ و بوی گل در غنچه ها بندند احرامش

ندارد شام صبح دیده ای امیدوار من
نشد در نیستی از کف عنان اختیار من
شکستن گل نکرده حسرت از رنگ بهار من
نگرد اندست اوراق تمنا انتظار من
هنوز این چشم قربانی مقشر نیست بادامش

ز درد انتظار افغان به جز منت نمی داند
نشاط و عیش را غیر از غم و کلفت نمی داند
به دهر آسودگی دل داده ای الفت نمی داند
مریض عشق **بیدل** در جهان راحت نمی داند
که همچون موج رم آخر کفن می گردد آرامش



مخمس هفدهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

غبار ماست که داد عرض صد بیابان رقص
ز موج خون جگر کرده شوق سامان رقص
سرشکم از مژه دارد هزار جولان رقص
گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص
چنین که داد ندانم به یاد مستان رقص

شکست خویشتن از عجز مومیایی هاست
فتادگی بر هی بیخودی همایی هاست
خیال جمع پریشانم از رسایی هاست
شرار خرمن جمعیت است خود سریت
غبار را چو نفس می‌کند پریشان رقص

ز موج گهر همه گوشه گیر چون گهرند
به شور حادثه ارباب هوش کرند
کسی آگه از الم داغ حسرت جگرند
ز اضطراب دل، اهل زمانه بی خبرند
بود تپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

به بزم وصل نمود بقا خجالت داشت
بهار عرض گل رنگ ما خجالت داشت
ظهور آیینه ای مدعا خجالت داشت
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
شرار ما به دل سنگ کرد پنهان رقص

به ترک خویش سرور جنون تماشا کن
جهان به طبع غیور جنون تماشا کن
چون نی نوای ظهور جنون تماشا کن
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
به کام دل نکند ناله بی نیستان رقص

ز خود بر آمده ام من به نردبان خیال
کشیده دل چو سحر سر در آستان خیال
گرفتم اوج به یاد تو در جهان خیال
نفس به ذوق رهایی است پر فشان خیال
و گر نه کس نکند در شکنج زندان رقص

به بند یاس مباش تا اثر ز آهی هست
بساز سر قدم ار سوی یار راهی هست
ز دیدنت اگر ای دیده دستگاهی هست
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

ز شام فیض سحر گل نمی کند هرگز
ز نخل یاس ثمر گل نمی کند هرگز
ز ناله ای دل اثر گل نمی کند هرگز
تپش ز موج گهر گل نمی‌کند بیدل
نکرد اشک من آخر به چشم حیران رقص

ز سینه آه حزین دردمند می نالد
به شام هجر دل مستمند می نالد
چو نی اسیر تو از بند می نالد
به این ترانه صدای سپند می‌بالد
که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

غم براه وی افغان ز سر نمی باشد
که در طریق جنون جز خطر نمی باشد
به کوی عشق ز غیری اثر نمی باشد
درین ستمکده گویی دگر نمی‌باشد
سر بریدهٔ بیدل کند به میدان رقص



مخمس هشدهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شکست گل کند از رنگ من بیرون غرض
نمی شود دل من محرم فنون غرض
مباد آنکه شوم عاقبت زبون غرض
مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته ام به خون غرض

دلم صحیفه ای نقش مثال استغناست
سرم طلسم ظهور خیال استغناست
هوس ز مشرب من در کمال استغناست
فضای شش جهتم پایمال استغناست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

نیم به بحر ظهور هوس به هیچ حساب
عدم کنم گل اگر افگنم ز چهره نقاب
ز خود تهی شدم ام رنگ حیرتم دریاب
ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
پریست منفعل از کاسهٔ نگون غرض

سپند مجمر ایام بودن آسان نیست
شرار خرمن آرام بودن آسان نیست
هوس ستمکش و ناکام بودن آسان نیست
حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست
حذر کنید ز فرهاد آن ستون غرض

بغیر عاجزی افغان ثمر نداشته ام
جز آه در دل و خون جگر نداشته ام
سوای پشت قدم من نظر نداشته ام
به روی کس مژه از شرم بر نداشته‌ایم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض



مخمس نزدهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شدم ز هستی خود مایل سراب غلط
گرفته غفلت دل راه نا صواب غلط
درین صحیفه نباشد به هیچ باب غلط
نبود نقطه‌ای از علم این کتاب غلط
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

شراب حسرت ایام رش بس نخوری
شکر ز محفل آفاق چون مگس نخوری
ز دهر بازی افسوس هیچ کس نخوری
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
که تیغ را نکند کس به موج آب غلط

در عشق سود و زیان را کسی چه دریابد
ظهور درد فغان را کسی چه دریابد
جفای دور زمان را کسی چه دریابد
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
که خلق کور سوادست و این کتاب غلط

بود ز رشته ای هستی اسیر آفت فرع
گشد به وضع نفس چند روح تهمت فرع
درستی است به انجام ترک صحبت فرع
رجوع اصل خطا می‌برد ز طینت فرع
گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط

به یاد زلف تو کار من آنقدر آشفت
ز خود چو برق شرار من آنقدر آشفت
شکست رنگ بهار من آنقدر آشفت
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط

به هجر حال پریشان چه آبرو دارد
غریب بی سرو سامان چه آبرو دارد
جدا ز صحبت تو جان چه آبرو دارد
بیرون دایره مرکز چه آبرو دارد
نبست عشق سرم را به آن رکاب غلط

بیا که شعله ای فانوس شام تار منی
انیس خاطر زار امیدوار منی
نمود ترک خیال رقیب یار منی
به خواب دیدمت امشب که در کنار منی
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

فگنده ایم چو افغان نظر به هر خس و خار
ز رنگ رنگ نچیدیم و از بهار بهار
ز برق برق ندیدیم و از شرار شرار
ز خاک خاک ندیدیم و از غبار غبار
نکرد فطرت بیدل به هیچ باب غلط



مخمس بیستم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

تاراج کشور خرد و هوش کرده ای
مارا اسیران لب خاموش کرده ای
صبهای اتحاد اگر نوش کرده ای
افسانۀ وفایی اگر گوش کرده ای
یادم کن آنقدرکه فراموش کرده ای

ای نرگس تو آهوی صحرای صد هوا
رفتیم ز خویشتن به تمنای صد هوا
چشمت به خواب و من چمن آرای صد هوا
لعلت‌خموش و دل‌هوس‌انشای‌صد سئوال
آبم ز شرم چشمۀ بیجوش کرده ای

دل را به غیر داغ جنون اعتبار نیست
باغ امید بی رخت عشرت بهار نیست
صحرای آرزوی تو راحت غبار نیست
خیمازۀ خیال تسلی کنار نیست
ای موج اختراع چه آغوش کرده ای

یارب که عمر ضعف فروش کسی مباد
قد خمیده بار به دوش کسی مباد
پیری به دهر مانع هوش کسی مباد
موی سپید پنبۀ گوش کسی مباد
در خواب، سیر صبح بناگ وش کرده ای

ای آنکه در خیال تو فکرم بهار داشت
دل از هجوم داغ جگر لاله زار داشت
قد خمیده ای که تن از روزگار داشت
جز وهم چون حباب ندانم چه بار داشت
خم گشتنی که آبلۀ دوش کرده ای

غفلت گزیده را به جهان امتیاز نیست
آگاه از حقیقت و رنگ مجاز نیست
حیرت سرشته آیینه ای بزم راز نیست
تصویر شمع، محرم سوز و گداز نیست
در ساغرت می است که کم نوش کرده ای

افغان فزود در الم حیرتت نگاه
گم گشت از دلت اثر فیض رنگ آه
حال تو ماند ابتر و روزت همان سیاه
بیدل دلت به نور حضوری نبرد راه
ای بیخبر چراغ که خاموش کرده ای



مخمس بیست و یکم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بی پرده تا شد از رخت ای گلعذار رنگ
طوفان نموده موج لطافت هزار رنگ
با آنکه شد ز عارض تو آشکار رنگ
یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ
می غلطدم نگاه به صد لاله زار رنگ

در کلفت جنونکده ای انتظار او
حاصل به غیر یاس نکردم ز جستجو
در باغ دهر رنگ گل خرمی مجو
ای بی خبر در انجمن اسباب عیش کو
اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ

با داغ و درد دیده تر بایدت گذشت
از خویشتن به رنگ شرر بایدت گذشت
ای نخل آرزو ثمر بایدت گذشت
بی برگ از این چمن چو سحر بایدت گذشت
گو خاک جوش‌گل زن و گردون ببار رنگ

از حیرتم طلسم نظر می دهد نشان
وز درد عشق دیده تر می دهد نشان
از اشک من طلوع سحر می دهد نشان
هر برگ گل ز صبح دگر می‌دهد نشان
از بس شکسته است به طبع بهار رنگ

از خود شدن به راه جنون نیز عالمیست
اظهار هستیم اثر برق ماتمیست
وضعم طلسم آیینه و جلوه ای غمیست
عرض بهار شوخی من یک نگه رمیست
بال فشانده ایست بروی شرار رنگ

مجنون عشق از غم سامان منزه است
چون سرو ز انقلاب گلستان منزه است
آزادگی ز صر صر دوران منزه است
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است
ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ

مارا چو شمع نیست غم سر درین بساط
افغان به حسرت لب دلبر درین بساط
داغست اینکه گشته مکرر درین بساط
بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط
گردانده ام چو رنگ به رفع خمار رنگ



مخمس بیست و دوم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بیتو ای شوخ نه صبر و نه توان دارد شمع
در گداز دل بیتاب فغان دارد شمع
عرض شرح غم پنهان به زبان دارد شمع
باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع
حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع

داغ و سوز و ستم و آفت و بیتاب شدن
بیقراری غم و محنت و بیتاب شدن
بیخودی و الم کلفت و بیتاب شدن
اظطراب و تپش و حسرت بیتاب شدن
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع

مطلب زنگ غم از محفل روشن گهران
کینه دور است ز خاک و گل روشن گهران
بسکه گردیده صفا حاصل روشن گهران
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
دود در سینه محال است نهان دارد شمع

چیست وضعم می خوناب جگر پیمودن
اشک سان مرحله ای دیده تر پیمودن
جاده ای غمکده عجز به سر پیمودن
یک قدم ره همه شب تا به سحر پیمودن
بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع

از دلم ناله سبکتاز خرام دگر است
تپش دل هوس انداز خرام دگر است
شدن از خویشتن آغاز خرام دگر است
رفتن از دیده ای خود طرز خرام دگر است
بیدل اینجا صفت سروران دارد شمع



مخمس بیست و سوم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از هنر اهل صفا را غیر غم دیگر چه حظ
صفحه ای آیینه را از کثرت جوهر چه حظ
باده را از موی چینی و خط ساغر چه حظ
دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ

حاصل سامان باغ زندگانی مردنست
روح نحوت را اگر سازی بوی جان کندنست
شعله دایم در کمین حسرت افسردنست
داغ محرومی همان بند غرور سروریست
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ

اشک نیرنگی نبست از دیده ای حیران چه سود
صفحه جز رنگی نبست از دیده ای حیران چه سود
اشک من رنگی نبست از دیده ای حیران چه سود
گریه ات رنگی نبست از دیدۀ حیران چه سود
بی می از کیفیت خمیازۀ ساغر چه حظ

ای نفس بر اوج خود ناقص گمانی ها مکن
میتوان تا خاک گشتن آسمانی ها مکن
غافلان را سرزنش از سرگرانی ها مکن
ظلم بر ابله ز منع کامرانی ها مکن
غیر جوع و شهوت از دنیا به گاو و خر چه حظ

شوق و وهم آخر غم و عشرت مهیا می کند
حالی از تحقیق عرض این معما می کند
خواهش عشرت نشاط و رنج پیدا می کند
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می‌کند
تشنگی می باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

برده از جان ها غم از ارباب جمعیت به باد
هست عشاق تو چون سیماب جمعیت به باد
رفته ما را از دل بیتاب جمعیت به باد
داده ایم از حاصل اسباب جمعیت به باد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

از دلت آهی نه بالد گر همه افغان شوی
بر نخواهد از تو موجی زد اگر طوفان شوی
شعله افروز حریم صحبت مستان شوی
ای که می خواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده‌ات آتش چکد دیگر چه حظ

حیرت آئینه ما بر صفا موقوف نیست
طاعت عاشق بمحراب دعا موقوف نیست
ساحل مطلب بسعی نا خدا موقوف نیست
جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر جزحسرت به اسکندر چه حظ

کیست کاندر راه عشق او جنون پامال نیست
گردش رنگ هوس پابند ماه و سال نیست
عوض حال بیخودان موقوف قبل و قال نیست
حسن بیرنگی اثر پیرایۀ تمثال نیست
گرکنی آیینه از خورشید روشنتر چه حظ

فهم افغان کی نماید هر که مضمون مرا
غیر عاجز قدر رنگ فکر موزون مرا
نیست حاصل غیر کلفت حال محزون مرا
بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون ترا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ



مخمس بیست و چهارم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بی آتش شوقش ز کی پرسم خبر داغ
بنمای مرا محرم فیض سحر داغ
تا شمع فرو زد دل من از اثر داغ
کو شعلهٔ دردی که به ذوق اثر داغ
خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ

غم های تو عاجز به دل تنگ ندارد
هرجاست گریزی شور از سنگ ندارد
بی ساز عدم رشته ام آهنگ ندارد
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد
چون‌کاغذ آتش زده‌ام بال و پر داغ

تهمید وفا سوخته جانان چه خیال است
سامان فنا سوخته جانان چه خیال است
تدبیر جفا سوخته جانان چه خیال است
غم خواری ما سوخته جانان چه خیال است
جز شعله نسوزد جگر کس به سر داغ

دانست کی هر بی سر و پا منزل تحقیق
نایاب شد از اهل وفا منزل تحقیق
کو منزل عشاق و کجا منزل تحقیق
هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق
چون شمع روانیم همان بر اثر داغ

نقش گل اوصاف تویی رنگ و مثال است
بر اوج هوای تو رسیدن چه خیال است
پرواز من عمریست که اندر ته بال است
از اهل هوس جرأت عشاق محالست
زین بی جگری چند نجویی جگر داغ

باشد شرر عشق تو بیداد نهان سوز
آتش فگن اندر نفس و خرمن جان سوز
هر شعله ای اوصاف تو شمعیست زبان سوز
هر لخت دل آیینهٔ برقی‌ست جهانسوز
خورشید کشیده است جنونم به بر داغ

افغان دگرم تاب و توان باز نمانده
انجام مرا جرات آغاز نمانده
در سینه ای من شعله آواز نمانده
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
هر چند به صد شعله برد بال و پر داغ



مخمس بیست و پنجم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای ز سودای تو ام آشفتگی کاکل به کف
وی ز یاد رنگ حسنت آرزویم گل به کف
در غمت دارد دل من شور صد بلبل به کف
ای ز عکس نرگست آیینه جام مل به کف
شانه از زلف تو نبض یک چمن سنبل به کف

ای سزاوار گل تحسینی باغ هوس
ای حلاوت باعث شرینی باغ هوس
ای بهار شوق ای رنگینی باغ هوس
تا دم تیغت کند گلچینی باغ هوس
گردن خلقیست چون شمع از سر خود گل به کف

در شکست رنگ ها اظهار تعبیر دل است
ناله و خاموشی آهنگ بیم و زیر دل است
از بهار رنگ تا بموج زنجیر دل است
از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دل است
بوی گل تا دود مجمر می‌دود کاکل به کف

مست کرده الفت دنیا دماغ خواجه را
برده از خود موج این صهبا دماغ خواجه را
یک قلم بگرفت استغنا دماغ خواجه را
گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را
از خری این پشت خر تا کی برآید جل به کف

آن نگه مست عتاب از فکر عاشق فارغ است
وان به رخ چون آفتاب از فکر عاشق فارغ است
گر بر آید از حجاب از فکر عاشق فارغ است
حسن چون شد بی‌نقاب از فکر عاشق فارغ است
گل همان در غنچگی دارد دل بلبل به کف

وحشت اندر رنگ آتش ناک این گلشن کجاست
می به جام دیده ای نمناک این گلشن کجاست
نشه ای وارستگی در تاک این گلشن کجاست
ریشهٔ آزادگی در خاک این گلشن کجاست
سرو هم چون گردن قمری است اینجا غل به کف

هر که هست افغان به رنگی در جنون از خود روان
ناله جز حسرت نگردد از دل ما پر فشان
عاجزی گل کرده ایم از جوهر رنگ فغان
نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون‌گردیدن از قلقل به‌کف



مخمس بیست و ششم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دیده ام کی جوش رنگ ارغوان دارد عقیق
نی ز شهرت برگ عیش از جهان دارد عقیق
در فسردن نی بهار و نی خزان دارد عقیق
بر خود از ساز شکفتن‌کی‌گمان دارد عقیق
درخور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

صفحه ای آیینه را موج هنر جوهر نماست
حیرت نازک خیالان تار شمع مدعاست
در خور اظهار شوخی ها شکست رنگهاست
عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست
عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق

کس ندیده در جهان از نام عزت اعتبار
در گل اظهار غیر از رنگ حیرت اعتبار
در سراب دهر نتوان گشت راحت اعتبار
بسکه بی آب است این صحرای شهرت اعتبار
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

گلفروش از موج خون ماست باغ روزگار
میتوان کرد از شکست رنگ ها سیر بهار
هست گلزار جنون را داغ دل ها لاله زار
بی‌جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

جوهر دانش نشان بی تمیزان بوده است
دل مرا آیینه دان بی تمیزان بوده است
دیده حیران دکان بی تمیزان بوده است
سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است
حلقه های دام را خاتم گمان دارد عقیق

از سراب وهم تا باشد اثر دندان فشار
شبنم آبی در هوای چشم تر دندان فشار
بر دل خود از طمع همچون گهر دندان فشار
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
در هجوم تشنگی ها امتحان دارد عقیق

هر دلی اینجا به قدر بیخودی یاس حاصل است
هر که بینی درخور آزادگی پا در گل است
موج نقش زندگی چون صبح خط باطل است
هر کسی تا خاک گردیدن به رنگی بسمل است
خون رنگی در فسردن ها روان دارد عقیق

از فلک افغان حذر نبود به عاجز مشربان
رنگ ما آسوده است از رنج تاراج خزان
ضر صر گیتی ندارد کار ما خونین دلان
نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق



مخمس بیست و هفتم سوم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دارد ز ابر و جبهه ات تیغ نمایان در بغل
کفر سواد زلف تو از حسن ایمان در بغل
دارد کمان ابروت ناوک مژگان در بغل
ای صبح رخسار ترا شام غریبان در بغل
آورده شام طره ات خورشید تابان در بغل

باشد ترا ای نازنین ناز از ادا سحر آفرین
زلف تو دارد در کمین از حسن در هر حلقه چین
چون مطلع صبح یقین خورشید اندر آستین
ابرویت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین
چشم از نگاه شرمگین شمشیر بران در بغل

او عشرت دل را سبب من از غمش در تاب و تب
از زلف آن صبح ادب دزدیده سر در جیب شب
بگذشته از کینه و غضب در محفل اهل ادب
می آید آن لیلی نسب سرشار یک عالم طرب
می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل

نی غفلتی بگزیده ام نی آگهی ورزیده ام
بر خود عبث بالیده ام چون رنگ اگر گردیده ام
بر نیستی پیچیده ام هستی عدم فهمیده ام
چشمی اگر مالیده ام زین باغ بیرون چیده ام
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل

از پیر و شیخ و پارسا از خویش و غیر و آشنا
از مسجد و دیر و صفا از بادبان و نا خدا
از طاعت و زهد ریا از سایه ای بال هما
کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ما سوا
عمریست می خواهد ترا این خانه ویران در بغل

در بزم غیرش جا مکن حرف هوس انشا مکن
در طاعت استغنا مکن امروز خود فردا مکن
امید بر دنیا مکن فکر تعلق ها مکن
دوکان غفلت وا مکن با زندگی سودا مکن
خود را عبث رسوا مکن زین سود نقصان در بغل

شد عرض هستی چون شرر دل را به وحشت راهبر
هستم من کلفت اثر از اشک هم آزرده تر
تا برق غم شد جلو گر از خویش رفتم چون سحر
در وادی حیرت مگر سر گرم شد پای نظر
کاورده از مژگان تر خار مغیلان در بغل



مخمس بیست و هشتم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در طپیدن های دل گشته پرافشان ناله ام
پاره کرد آخر به رسوایی گریبان ناله ام
یک جهان اظهار وحشت صد بیابان ناله ام
در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله ام
بعد ازین، این نه فلک گوی است و چوگان ناله ام

کفر و دین موج غبار وحشت عام من است
راز های پرده جوش از طبع خودکام من است
گلفروش قدر وحدت نقش از نام من است
مستیِ حسن و جنونِ عشق از جامِ من است
در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله ام

از طپش موج نفس آرام در چنگ است و بس
یک قلم آیینه من ساده از رنگ است و بس
نغمه ای آمیزشم آن سوی آهنگ است و بس
دید و وادیدم بیرون از پرده رنگ است و بس
هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان ناله ام

حاصل آرام است رنگم از پریدن چون سپند
از فغان دارم به راحت واکشیدن چون سپند
یافتم از سوختن ها آرمیدن چون سپند
مژده‌ای آسودگی کز یک تپیدن چون سپند
من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله ام

جان شهید تیر رنگ غمزه خونخوار کیست
دل هلاک تیغ درد حسرت رخسار کیست
آرزو ها بسمل یأس غم بسیار کیست
دیده درد آلوده ای محرومی دیدار کیست
کز شکست اشک می جوشد ز مژگان ناله ام

در رهی گردن کشی جز کم زدن از خاک نیست
جز به عجز خویش قایل بودن از خاشاک نیست
راه سوی او مرا غیر از دل صد چاک نیست
گر به دامان ادب فرسود پایم باک نیست
گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله ام

گر غم دل ساکن بزمم کند یا انجمن
تیره روزی هاست در هجر تو شرح حال من
هر کجا می گویم از بخت سیاه خود سخن
عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن
آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله ام

تا توانی ای خرد آیینه دار هوش باش
موج صهبای خم ادراک را سرپوش باش
از حدیث دردمندان پنبه اندر گوش باش
درد عشقم قصه من بشنو و خاموش باش
تا نهانم داغ چون گشتم نمایان ناله ام

از گل رنگ بهار حسرت آلودم مپرس
بی وی افغان از شرار حسرت آلودم مپرس
از دو چشم اشکبار حسرت آلودم مپرس
بیدل از مشت غبار حسرت آلودم مپرس
یک بیابان خار خارم نیستان ناله ام



مخمس بیست و نهم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شده برق جنون آتش فگن در کلبه ای هوشم
شکست رنگ همچون صبح بسته خانه بر دوشم
به سودای دل بی مدعا عمریست می کوشم
چو دریا یک قلم موج است شوق بیخودی هوشم
تمنای کناری دارم و طوفان آغوشم

به رنگ سایه از عجزست راحت صید دام من
سفیدی منی نماید در سودا نقش نام من
به قدر تیره بختی ها فلک گشته به کام من
به صد خورشید نازد سایه ای اقبال شام من
که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بنا گوشم

حریف سیر جولان هوس زین بیش نتوان شد
به قدر چشم بکشودن شرارم یاس سامان شد
صفای دل چو نیرنگ هنر گل کرد و پنهان شد
به حیرت بسکه جوشیدم نگه افسرد و مژگان شد
من آن آیینه ام کز شوخی جوهر نمد پوشم

چگویم یاس ما را دور از این دیدار چون دارد
گل داغ دل حسرت شهیدان بوی خون دارد
کلام یاس حالم حیرت و رازم فسون دارد
چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد
به یاد من مکش زحمت فراموشم فراموشم

زبانم لال کرده عاقبت فکر من و مایی
هنر شد داغ خاموشی ز عرض صنع آرایی
نگاهم شد ز حیرانی اسیر بی سر و پایی
کبابست از زبان جوهر آیینه گویایی
چراغ دود مان حیرتم بسیار خاموشم

ز بخت تیره دل جز بی سر و پایی نمی خواهد
چراغ عرض هستی محفل آرایی نمی خواهد
ز ما طبع غیور او من و مایی نمی خواهد
حضور آفتاب از سایه پیدایی نمی خواهد
دمی آیم به یاد خود که او سازد فراموشم

بود دل را به خورد غفلت خود آرامیدن ها
نگه در جلوه گاه دهر آسوده از ندیدن ها
گل مایوسی عیش جهان منت نه چیدن ها
نوا های بساط دهر نذر ناشنیدن ها
بشور اضطراب دل که سیمابیست در گوشم

نباشد در فراقت چاره دل ها را ز نالیدن
ندارد بیتو عاشق در جهان جز گردیدن
نگه را قامت او ناله گرداند که دیدن
خرام تیر می سازد کمان را حلقه ای شیون
به هنگام وداعت ناله می جوشد ز آغوشم

شرر آسا شد از اظهار هستی وحشتم حاصل
بدوش هرزه تاری بسته است افغان من محمل
نه سعی خویش می دانم نه ره نه جاده نه منزل
به یاد آن میان عمریست از خود می روم بیدل
چو رنگ گل ببال نا توانی می پرد هوشم



مخمس سی ام میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

آگه ز فیض صبح و غم شام هم شد
حسرت نصیب کلفت ایام هم شد
عشرت ظهور یاس سر انجام هم شد
کام از جهان گرفتم و ناکام هم شد
آغاز چیست محرم انجام هم شدم

خرم کسی که ترک جهان اختیار کرد
نتوان هوس به عشرت لیل النهار کرد
دل در کمین صید کیم روزگار کرد
جز عبرتم ز دود چه باید شکار کرد
گیرم به سعی حلقه شدن دام هم شدم

از یاس بیخودی شرر طالعم مپرس
از نخل نیستی ثمر طالعم مپرس
از ظلمت شب و سحر طالعم مپرس
چون موی چینی از اثر طالعم مپرس
صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم

تا چند دامن هوس از خویش چیدنم
سامان چو رنگ شد همه صرف شکستنم
حاصل نشد وقار عزلت گزینم
تمکین چو عکس آیینه نگرفت رفتنم
هر چند در طلسم نگین نام هم شدم

در یاد نو بهار تو خاکم به باد رفت
چون گرد بیقرار تو خاکم به باد رفت
آخر به روزگار تو خاکم به باد رفت
آخر در انتظار تو خاکم به باد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شد

در دهر تابکی غم عرض بقا برم
تا چند انفعال ز نشو و نما برم
یارب طلسم یاس درستی کجا برم
چون کل مگر به گردش رنگ التجا برم
کز دور بی نصیبم اگر جام هم شد

دور آزماییم چه کمی داشت ای فلک
رنج سوداییم چه کمی داشت ای فلک
کلفت نماییم چه کمی داشت ای فلک
پاس جداییم جه کمی داشت ای فلک
کامروز نا امید ز پیغام هم شد

افغان جرس صفت همه گر شیونم هنوز
بیرون نرفته پای خود از دامنم هنوز
مانند تیغ قابل گردیدنم هنوز
بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شد



مخمس سی و یکم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دیده ام دارد ز موج اشک نم در آستین
از شرر پرورده ام چون سنگ رم در آستین
نا رسایی ها نگشته متهم در آستین
دست قدرت دیدم آخر مغتنم در آستین
همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین

در ز خود و ز بهر جولان خیال او تهی است
ساغر گل های مهر از جوش رنگ و بو تهی است
با وجود عجز از خود نقش پا هر سو تهی است
با همه الفت چو موج از یکدیگر پهلو تهی است
عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین

برده است از خود جهان را آرزوی این بساط
عیش ها گل کرده است از رنگ و بوی این بساط
کی توان سنجید با بحر آبروی این بساط
گر تامل پرده بردارد ز روی این بساط
هر کف خاکیست چندین جام جم در آستین

از صفادم می زند آیینه کز جوهر گذشت
وز تعلق میتوان صد دشت آنسوتر گذشت
لازم است از خویشتن چون باده از ساغر گذشت
دامن افشان بایدت چون موج ازین گوهر گذشت
چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین

شعله ای برق جنون را مجمری در کار نیست
بیخود آن آرزو را ساغری در کار نیست
طایران شوق را بال و پری در کار نیست
شوق بیتابیم و ما را رهبری در کار نیست
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین

رفت دل از خویش و آه الفت ما کم نشد
بسملم کرد و نگاه الفت ما کم نشد
در طپیدن رسم و راه الفت ما کم نشد
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد
ناله عریان است و دارد صد الم در آستین

کوشش بیهوده را از خویش پیدا می کند
حرف نا حق عذر ها از خویش پیدا می کند
مطلب باطل پناه از خویش پیدا می کند
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا می کند
چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین

این همه مستی به سر زان چشم مست آورده ام
بیخودی بر یاد لعل می پرست آورده ام
در بنای لاله زار هر جا شکست آورده ام
تا گلی داغی ز باغ دل به دست آورده ام
دارد این بیدل گلستان ارم در آستین

کرده موج زندگی عشرت فریبم چون سراب
فرصتم را چون سحر نبود بقا در هیچ باب
تا دریدم جیب طاقت رنگ هستی بود آب
در محیط دهر چون پیراهن وهم حباب
از نفس داریم سامان عدم در آستین

تا کند گل چون سحر رنگم همان گردیده است
در شکست خویش حیرت پرفشان گردیده است
ناله تا بالد ز دل وحشت عنان گردیده است
گریه تا جوشد ز چشم من روان گردیده است
سیل هر جا گل کند دارد قدم در آستین

وحشتم گر بر بیابان خط کشد دشوار نیست
اشک اگر بر شرح طوفان خط کشد دشوار نیست
آه اگر بر خط دوران خط کشد دشوار نیست
ناله گر بر لوح امکان خط کشد دشوار نیست
خامه ام زین دست دارد صد رقم در آستین

عقد مطلب نه بکشود آخر از ابرام ما
نقش شهرت نیست افغان گل فروش نام ما
استخوان طومار غم وا کرده بر اندام ما
بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین



مخمس سی و دوم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

عالم فتاده است به حال تباه از او
جز جور و ظلم مهر و تلطف مخواه از او
بنشسته است خلق به روز سیاه از او
دل آب گشت و نیست امید نگاه از او
آیینه را شکست تغافل که آه از او

از خویشتن گسسته عنان محو جیب نیست
یعنی نگاه اهل جهان محو جیب نیست
فکرم همین به ظن و گمان محو جیب نیست
تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست
افتاده است دلو فلک هم به چاره از او

شد زندگی به شغل گنه صرف خواریم
سامان موج آیینه ای شرمساریم
دهر است خرم از مدد آبیاریم
هر چند گرد دامن بی اعتباریم
دارم شکستنی که ببالد کلاه از او

هر جا تلاش عرض طلب جبهه سا شود
قد خمیده ناخن مشکل کشا شود
ناز و نیاز نیست که از هم جدا شود
مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود
یعنی خجالت از من و عفو گناه از او

رنگ پریده آیینه ای اعتبار کیست
آه جرس خروش نفس بیقرار کیست
یارب دل رمیده ام امیدوار کیست
حیرت غبار قافله ای انتظار کیست
کز خویش رفته ایم بدوش نگاه از او

معموره ای حریم فنا طرفه گوشه ایست
بگذشته ای اگر ز بقا طرفه گوشه ایست
کنج بساط مجمر ما طرفه گوشه ایست
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست
افسوس ناله ای که نجوید پناه از او

رنگ غم تو از دل حیران نمی رود
یعنی ز سینه شوق تو آسان نمی رود
ای ناله آرزوی تو از جان نمی رود
ای سایه داغ مهر پرستان نمی رود
ماهم نشسته ایم به روز سیاه از او

درد مرا به هجر تو درمان که می کند
تدبیر کار بی سر و سامان که می کند
در عشق چاره ای دل حیران که می کند
یارب علاج سوخته جانان که می کند
داغ کلف به پنبه گرفته است ماه از او

عشرت به من حرام کند عرض احتیاج
صبح امید شام کند عرض احتیاج
ناکام می به جام کند عرض احتیاج
آنجا که عشق عام کند عرض احتیاج
جز عذر مطلبی که نداری مخواه از او

خود را از عشق در جگر غم نشاند نیست
دل را همین بگوشه ای ماتم نشاند نیست
بر زخم از نمک همه مرهم نشاند نیست
گرد نفس چو صبح به شبنم نشاند نیست
غیر از عرق مخواه به این دستگاه از او

تا گفتوگوست کی بود آسایش زبان
سوزد دلم چو شمع به آلایش زبان
عاقل طرب نجست به گنجایش زبان
این است اگر ندامت آرایش زبان
خاکی توان شدن که نروید گناه از او

دل را غمت ز کون و مکان بی نیاز کرد
ز اندیشه ای زمین و زمان بی نیاز کرد
از رنج و عیش و سود و زیان بی نیاز کرد
شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
چندان تپید دل که شکستم کلاه از او

افغان به خویش فکرت باطل چه تهمت است
آگاهی از حقیقت و غافل چه تهمت است
رنگ بساط و حیرت بسمل چه تهمت است
سامان اشک و دیده ای بیدل چه تهمت است
شرم تو می کشد عرق گاه گاه از او



مخمس سی و سوم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به طریق انتظارت نگه از وفا نشسته
به رهی تو آرزویی به امید ها نشسته
ز سراغ رنگ غیری اثری کجا نشسته
به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته
به بساط نا توانی همه نقش ما نشسته

ز خرام جلوه جانا چو تو سر کنی قیامت
برداز خودم تماشا به غبار موج حیرت
ندهد بهار ما گل رنگ و بو ز راحت
به تسلی مزاجم مکش ای سپهر زحمت
که به صد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته

به جز عالم تمنا نتوان قدم زد آسان
بهر آرزو در اینجا نتوان قدم زد آسان
به ره نشاط دنیا نتوان قدم زد آسان
به طریق راستی ها نتوان قدم زد آسان
که نی از گره درین ره به هزار جا نشسته

به ره تو شوق افزود ز نگاه ناتوانی
نکشیده ام من از دل به جز آه ناتوانی
نه بود به غیر حسرت به پناه ناتوانی
به مقام انتظارت سر راه ناتوانی
دل بینوا ندانم به چه مدعا نشسته

نروی ز خویش هرگز به فسون چشم جادو
نشوی بهانه غافل ز کمین فتنه ای او
چو ز مکر و حیله دشمن به فتادگی کند رو
نخوری فریب عجزش چو عدو زند دو زانو
که به قصد جان تفنگی به سر دو پا نشسته

طرب جهان کسی را به هوس تمام نبود
نه دمیده صبح اینجا که غبار شام نبود
چه کنیم شوق عیشی چو به دست جام نبود
چه زنیم لاف ترکش چو جهان به کام نبود
نتوان فشاند دامن به غبار نا نشسته

به وفای تو بجز جان نتوان گذشت بیدل
چو جرس ز شور افغان نتوان گذشت بیدل
ز خیال لعل جانان نتوان گذشت بیدل
ز خط عذار خوبان نتوان گذشت بیدل
که غبار ها درین ره به امید ما نشسته



مخمس سی و چهارم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

کبابم کرده برق تاب رنگ گرمی خویی
به یاد زلف او آهم پریشان کرده گیسوی
دلم آشفته گردیده به شوق سنبل مویی
به وحشت بر نمی آیم ز فکر چشم جادویی
چو رم دارم وطن در سایه ای مژگان آهویی

غبار بیخودی ها عرض سامان دگر دارد
شکست رنگ ما سیر گلستان دگر دارد
حریم تیره بختی ها چراغان دگر دارد
خیال نیستی سیر شبستان دگر دارد
چو شمع کشته سر دزدیده ام در کنج زانویی

بود عشاق خاک راه استغنای فرمانت
غبار ما هوس گل کرده ای صحرای فرمانت
دل ما مست بزم ساغر صهبای فرمانت
سری داریم الفت نشه ای سودای فرمانت
به جولانگاه تسلیم از تو چو گان ها ز ما گویی

به بزم دهر میل جام سر شار دگر دارم
به سر عمری بود سودای بازار دگر دارم
تماشای بهار صبح دیدار دگر دارم
به هر بی دست و پایی سیر گلزار دگر دارم
سر شکی رفته ام از خویش اما تر کویی

به عهد حسن او لاف وفایی می زند هر کس
به فکر خویشتن هر دم نوایی می زند هر کس
به راه عشق فال مدعای می زند هر کس
ز شوق صید مطلب دست و پایی می زند هر کس
جهان گردیست طوفان برده ای جولان هر کس

به رنگی شد پریشان از غمش اجزای آسایش
که بیرون شد جهانی را ز سر سودای آسایش
به باغ دهر نتوان یافتن ماوای آسایش
ز بس تنگ است در گلذار اماکن جای آسایش
نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلویی

هار فیض سامان نگهت گل شد درین گلشن
شمیم رنگ بستان نگهت گل شد درین گلشن
غبار شور و افغان نگهت شد درین گلشن
نوای عندلیبان نگهت گل شد درین گلشن
مگر مینا به قلقل وا کشد حرف از لب جویی

ز خود رفتن سوارم در کمند ناتوانی ها
به حسرت ها دچارم در کمند ناتوانی ها
به رنگی بی وقارم در کند ناتوانی ها
چنان بی اختیارم در کمند ناتوانی ها
که گرداند عیان مانند تصویرم سر مویی

چو افغان یاد آن طومار کاکل می کند بیدل
پریشان تر غمش از تار سنبل می کند بیدل
خموشی را سخن منقار بلبل می کند بیدل
بهار راحت از یاس نفس گل می کند بیدل
به رنگ غنچه دارم زین چمن سر رشته ایم مویی



مخمس سی و پنجم میر هوتک خان پوپل زایی افغان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ز لعل جان فزایت خال در کوثر کند بازی
خرام از قامتت صد حشر رنگین تر کند بازی
چو ناز از شوخی رنگ ادایت سر کند بازی
نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی
حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی

همین در عالم ایجاد سودایت به سر دارم
به یاد چشم تو عمریست وحشت در نظر دارم
به راه ناتوانی از رمیدن راهبر دارم
به بزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم
من و اشکی که چو اطفال با اخگر کند بازی

سپند جان ز یاس سوختن تا کی کشد زحمت
تعلق ها ز سیر ما و من تاکی کشد زحمت
نگاه از دیدن سرو سمن تاکی کشد زحمت
دل عاشق به گلگشت چمن تاکی کشد زحمت
سپند آن به که در جولانگه مجمر کند بازی

کسی گر شرح چوگان ترا در نامه بنویسد
چسان نیرنگ جولان ترا در نامه بنویسد
بیان چشم فتان ترا در نامه بنویسد
حدیث نیش مژگان ترا در نامه بنویسد
چو خون جسته مضمون در رگ نشتر کند بازی

نیفزوده است حسنش را دگر قدر از غبار خط
چمن گل کرده صبح عارضش در روز گار خط
کند سیر از رخش گردیده رنگ اعتبار خط
به دور شکر لعلش اکر بیند بهار خط
ز حسرت مو ز جوهر در دم خنجر کند بازی

به صحرای غمت آواره ای کلفت دلی دارم
جنون گمگشته ای راه تمنا محملی دارم
به صد خوبان غم پرورد عقد مشکلی دارم
به طوفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم
که هر مژگان زدن در عالم دیگر کند بازی

سراسر اعتبار نوش عالم نیش می باشد
به وضع عجز هر انسان هوس اندیش می باشد
اگر عیشی است دور از اعتبار خویش می باشد
نشاط دهر در ترک تعلق بیش می باشد
به خاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی

مرو از خود به شغل عشرت کاشانه ای گردون
مکن شوق می تکلیف از پیمانه ای گردون
که نتوان یافت خواب راحت از افسانه ای گردون
مشو مغرور صورت های لعبت خانه ای گردون
به لعبت باز بنگر کز پس چادر کند بازی

چو افغان من اگر طرف ادایش سر کنم بیدل
پریشان شکوه ای زلف رسایش سر کنم بیدل
ز رنگ نرگس غیر آشنایش سر کنم بیدل
اگر تحریر خط دلکشایش سر کنم بیدل
زبان کلک خشک من به مشک تر کند بازی



مخمس اول شیر احمد یاور کنگورچی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

کـور عصا پــرست به بینا نمی رسد
نــادان ز عجــز خویش به دانا نمی رسد
جاهــل ز جهل خـــود به الفبا نمی رسد
جنس خـــذف گاهی به ســودا نمی رسد
هرگــز بدستـــــگاه نظــر پا نمی رسد
کـور عصــــا پــرست به بینا نمی رسد

خشکیده بـرگ هم روق غرس صبح نیست
آزادگـــان در المـــی ترس صبح نیست
تنبل وشـــان هـم طبق مـرس صبح نیست
هـر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
هـــــر صاحب نفس بــه مسیحا نمی رسد

خائین گهــی درگه ی صدق و صفا نیافت
ظالــم بـه ظلـم چشمـــه ی آب بقا نیافت
بَـد کارگان شـــام و سحر جـز جفا نیافت
گل خـاک گشـت و شوخی رنگ حنا نیافت
افســـوس جبهـه ی که بـــان پا نمی رسد

این است اگر وزن گـــران سنگ وعده ت
این است اگر صبح و گهـی جنگ وعده ت
این است اگــر ناموس و هم ننگ وعده ت
این است اگــر حقیـقت نیــرنگ وعده ت
ماییـــم فرصتــی که به فـــردا نمی رسد

با دشمنـــــان خود بـه جبیـــن گشاده ایم
بی جا و نابجا همـــــــگی مست باده ایم
هستـــیم بی خیال همه گر نر و ماده ایم
در نقش اعتبــــار جهان سخت ساده ایم
تمثــال کس به آیینـــه ی مــا نمی رسد

از راه خیـر و جود و کرم گشته ایم فراغ
هستیـــم مُست بی همی باشیـــم تر دماغ
داریم هوس همیشه به گل گشت باغ و راغ
در جستجـــوی ما نـکشی زحمت سراغ
جایــی رسیده ایـــم که عنقـا نمی رسد

ما را حـروف شین خبر کردن است و بس
ما را بدیـــگران ضرر کردن است و بس
ما را حیات خویش هدر کردن است و بس
ما را چو سیل خاک بسر کردن است و بس
تا آن زمـــان که دست به دریا نمی رسد

ما که نـــکرده ایم نـگاه مال و جان خلق
در زندگانـــی ما نشـــــدیم مرزبان خلق
با مــکر و حیلـه ما بــگرفتیـم نان خلق
آســـوده اند صـــاف دلان از زبان خلق
از موج می شکست به مینـا نمی رسد

یک گونه است صبح و مسا چرخ در مدار
یـــکسان بود آمـــــدن لیـــل و النهار
یک است زمیـن و یـک بود ذات کردگار
یکدست می دمد سحــر و شـــام روزگار
هیـچ آفتـی به این گل رعنــا نمی رسد

در جایی که عـدوست کو نام و کدام ننگ
اندر تمــام عمـــر شنیـدیم کـلام جنگ
در شاهراهی زندگی افتاده خار و سنگ
در گلشنی که اوست چه شبنم کدام رنگ
یعنی دعــــای بوی گل آنجـا نمی رسد

طرز خـــرام خصم ز ما کم بدان مپرس
روز نیکو ز مـــردم بی جا و نان مپرس
خوش قسمتی ز جاهل دانش مدان مپرس
رمز دهــان یار ز ما بی خودان مپرس
طبع سقیـــم مـــا به معمــا نمی رسد

ظالم مقام و جا به انتـــــــر رسانده ی
طامع مطاع خویش به هر در رسانده ی
خایین متــاع حوصله را سر رسانده ی
زاهـــــد دماغ توبــه بکوثر رسانده ی
معـــذور کین خیال به صهبا نمی رسد

شوق شـــــراب رز بما تاک گشتن است
ذوق جنون وصل یخن چاک گشتن است
بد کارگی و بد رهی بی باک گشتن است
آخر رنگ نقش قـــدم خاک گشتن است
آئینــــــه پیش پا و کسی وا نمی رسد

کنگورچی کرده گوهـر بیـدل رو نوشت
از فکر خویش چند حروفِ دران بهشت
تقدیم می کند به نــکویی نـــکو سرشت
بیدل بعرض جوهـر اسرارخوب و زشت
آئینـه ی به صفحه ی سیما نمی رسد



مخمس دوم شیر احمد یاور کنگورچی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

لرزنده است هر دمی قلب کواک ما
وا مانده است به زندگی فکر دراک ما
بیهوده است هر طرف عزم شکاک ما
افتاده زندگی به کمین هلاک ما
چندانکه وارسی به سر ماست خاک ما

شمع خِرد بخود چقدر نور داشت ست
اندر رهی وفا چقدر شور داشت ست
ظالم و ناروا چقدر گور داشت ست
ذوق گداز دل چقدر زور داشته ست
انگور را ز ریشه بر آورد تاک ما

دیدیم شام تار و نگشتیم زبون چو صبح
نا خوانده مهمان نشدیم تا قرون چو صبح
از نور آفتاب نبودیم جبون چو صبح
بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح
بر شمع خند ختم شد از جیب چاک ما

ظلم و جفای مردم نا اهل دیده ایم
زهر فریب بدّ روشان را چشیده ایم
تار وفا و یاری ز نادان بریده ایم
تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم
از مرگ نیست آنهمه تشویش و باک ما

تکسار کوه ز خاطره ام یاد میبرد
از قلب من غصه و فریاد میبرد
دور زمان این همه بیداد میبرد
کهسار را ز نالهء ما باد میبرد
کس را به درد عشق مباد اشتراک ما

شوق جنون پذیر کند هر گه عزم عشق
دوری نمی کند ز مصاف و ز رزم عشق
شادی دهد به او همگی جای جزم عشق
قناد نیست مائیده آرای بزم عشق
لذت گمان مبر که زمخت است زاک ما

مُستی و شادی جای دل پاره هیچ نیست
عشق و صفا به آدم بدّکاره هیچ نیست
دل بستگی به مردم آواره هیچ نیست
پست و بلند شوخی نظاره هیچ نیست
مژگان بس است سر به سمک تا سماک ما

راهی عدم جادهء نا گشتن است و بس
از قید زنده گانی وارستن است و بس
فرجام کتاب زندگی را بستن است و بس
آخیر به فکر خویش فرو رفتن است و بس
چون شمع کنده است گریبان مغاک ما

کوشش بکن که از تو نگردد کسی ملال
تفکیک کن میانهء مکروه تا حلال
خواهم که اهل فضل نه بیند گهی ذوال
صیقل مزن به آئینه عرض انفعال
ای جهد خشک کن عرق شرمناک ما

کنگورچی تو ز نسل بشر آدمییستی
با رنج روزگار چگونه تو زیستی
تا کی به درد و غصه و ادبار ایستی
بیدل ز درد عشق بسی خون گریستی
تر کرد شرم اشک تو دامان پاک ما



مخمس سوم شیر احمد یاور کنگورچی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نــادان ز عجــز خویش به دانا نمی رسد
جاهــل ز جهل خـــود به الفبا نمی رسد
جنس خـــذف گاهی به ســودا نمی رسد
هرگــز بدستـــــگاه نظــر پا نمی رسد
کـور عصـــا پــرست به بینا نمی رسد



خشکیده بـرگ هم روق غرس صبح نیست
آزادگـــان در المـــی ترس صبح نیست
تنبل وشـــان هــم طبق مـرس صبح نیست
هـر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
هـــــر صاحب نفس بــه مسیحا نمی رسد



خائین گهــی درگه ی صدق و صفا نیافت
ظالــم بــه ظلـم چشمـــه ی آب بقا نیافت
بَـد کارگان شـــام و سحر جـز جفا نیافت
گل خـاک گشـت و شوخی رنگ حنا نیافت
افســـوس جبهــه ی که بــان پا نمی رسد



این است اگر وزن گـــران سنگ وعده ت
این است اگر صبح و گهـی جنگ وعده ت
این است اگــر ناموس و هم ننگ وعده ت
این است اگــر حقیـقت نیــرنگ وعده ت
ماییـــم فرصتــی که به فـــردا نمی رسد

با دشمنـــــان خود بـه جبیــن گشاده ایم
بی جا و نابجا همـــــگی مست باده ایم
هستـــیم بی خیال همه گر نر و ماده ایم
در نقش اعتبـــار جهان سخت ساده ایم
تمثـال کس به آیینــه ی مـا نمی رسد

از راه خیـر و جود و کرم گشته ایم فراغ
هستیــم مُست بی همی باشیــم تر دماغ
داریم هوس همیشه به گل گشت باغ و راغ
در جستجــوی ما نـکشی زحمت سراغ
جایــی رسیده ایـــم که عنقـا نمی رسد

ما را حـروف شَین خبر کردن است و بس
ما را بدیـــگران ضرر کردن است و بس
ما را حیات خویش هـدر کردن است و بس
ما را چو سیل خاک بسر کردن است و بس
تا آن زمـــان که دست به دریا نمی رسد

ما که نـــکرده ایم نـگاه مـال و جان خلق
در زندگانـــی ما نشــــدیم مرزبان خلق
با مــکر و حیلـه ما بــگرفتیـم نان خلق
آســـوده اند صـــاف دلان از زبان خلق
از موج می شـکست به مینـا نمی رسد

یک گونه است صبح و مسا چرخ در مدار
یـــکسان بود آمــــدن لیـــل و النهار
یک است زمیـن و یـک بود ذات کردگار
یکدست می دمد سحــر و شـــام روزگار
هیـچ آفتـی به این گل رعنــا نمی رسد

در جایی که عـدوست کو نام و کدام ننگ
اندر تمــام عمــر شنیـدیم کـلام جنگ
در شاهراهی زندگی افتاده خار و سنگ
در گلشنی که اوست چه شبنم کدام رنگ
یعنی دعـــای بوی گل آنجـا نمی رسد

طرز خـــرام خصم ز ما کم بدان مپرس
روز نکو ز مـــردم بی جا و نان مپرس
خوش قسمتی ز جاهل دانش مدان مپرس
رمز دهــان یار ز ما بی خودان مپرس
طبع سقیـــم مـــا به معمــا نمی رسد

ظالم مقام و جا به انتــــــر رسانده ی
طامع مطاع خویش به هر در رسانده ی
خایین متــاع حوصله را سر رسانده ی
زاهـــــد دماغ توبــه بکوثر رسانده ی
معـــذور کین خیال به صهبا نمی رسد

شوق شــــراب رز بما تاک گشتن است
ذوق جنون وصل یخن چاک گشتن است
بد کارگی و بد رهی بی باک گشتن است
آخر رنگ نقش قـــدم خاک گشتن است
آئینـــــــه پیش پا و کسی وا نمی رسد

کنگورچی کرده گوهـر بیـدل رو نوشت
از فکر خویش چند حروفِ دران بهشت
تقدیم می کند به نــکویی نـــکو سرشت
بیدل بعرض جوهـر اسرارخوب و زشت
آئینـه ی به صفحه ی سیما نمی رسد



مخمس سید فیض الرحمن قریشی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در خفا و اظهارت عالمِ مَلل دارم
راه مقصدم دور است لانه درغُلل دارم
خود ز شعر خود گویم بر تو راهِ حل دارم
می پرست ایجادم نشۀ ازل دارم
همچو دانۀ انگور شیشه در بغل دارم

گرچه بسملم دلبر مستم و بس آبادم
نیست گر به وصلت راه گه گهی بکن یادم
هرچه بود از هستی بر مرادِ دل دادم
گر دهند بر بادم رقص میکنم شادم
خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم

باده سهمِ ما باشد زاهدا به طاعت رو
در دلت خلل باشد از پی عمارت رو
میلِ خود به مسجد کن جان ده و به کربت رو
آفتاب در کار است سایه گو به غارت رو
چون منی اگر گم شد چون تویی بدل دارم

نغز و شعر والایم خلقِ غُند میخواهد
اندکی نفهمندش عقلِ جُند میخواهد
وز برای خوشخوانیش لحنِ ژَند میخواهد
معنی بلند من فهم تند میخواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم

از هوس به خلوت رو فقر را تحمل کن
نی پیِ مرامت شو نی بدان توصل کن
مُل بنوش و شادی کن خو به فطرتِ خُل کن
از منی تنزل کن او شو و تویی گل کن
زندگی تأمل کن نکته محتمل دارم

باده دستِ من دارد بیمم از تلاطم نیست
ور دهند بر بادم باکم از تهاجم نیست
ساز رنگِ دیگر شد ذوف در ترنم نیست
حق بیرون مردم نیست جوش باده بی خُم نیست
راهِ مدعا گم نیست عرض مبتذل دارم

زهدِ با ریا بس کن تلخ می کند آبت
سجده ات گنه گردد هان ازین تب و تابت
دعوهٔ خودی بس کن می کَشد به الحادت
دل مشبک است امروز از خدنگ بیدادت
محو لذت شوقم شانی از عسل دارم

از تلألؤ عشقت هرکه دیدمی شیداست
هرکجا که می بینم شکوه از غمِ میناست
یا به بزم می نوشند یا به گوشۀ تنهاست
سنگ گر به حال من گریه میکند بر جاست
بی تو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم

شعشعِ محبت را از دلت تمنا کن
دین و جان و ایمانت صَرفِ راهِ مولا کن
هردو عالمِ خود را محو این تماشا کن
ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن
می خور وطرب ها کن من هم این عمل دارم

در تغزّلِ بیدل رستخیز بی معناست
شعر همچو عودِ او یار و مونس دلهاست
جان و دل قریشی را تازه از همین آواست
بحر فطرتم بیدل موج خیز معنی هاست
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم



مخمس اول احمد محمود امپراطور
بر غزل غیر منقوطه بدون نقطه
حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

اصل آدم اگر روا گردد
گرد صحرا و روح سوا گردد
همه واحد و اهورا گردد
دل اگر محو مدعا گردد
درد در کام ما دوا گردد

هوس و حرص اگر رسد در کام
سر سردار اگر رسد در کام
رم آهو اگر رسد در کام
طعمه درد اگر رسد درکام
هر مگس همسر هما گردد

سٌر اسرار سرهء او را
عالم روح و مهرهء او را
کوه و صحرا و درهء او را
محو اسرار طرهء او را
رگ گل دام مدعا گردد

همه در همهمه و حرص وهوس
سر و سودا اصول حرص هوس
صارم هم در هوا و حرص و هوس
گر سگالد وداع حرص و هوس
گره دل گهر ادا گردد

گر رسد هر که در مواصل وهم
مگر املاک در صلاصل وهم
گل آماس گردد حاصل وهم
گسلد گر هوس سلاس وهم
کوه و صحرا همه هوا گردد

که رسد در هوا مصرع سرو
در کمال دعا مصرع سرو
رسم دارد گواه مصرع سرو
محو گردد سواد مصرع سرو
مد آهم اگر رسا گردد

سر حکام عصر درد آلود
هم دل و، هم طحال درد آلود
سر مولو، گرا درد آلود
ما و احرام آه درد آلود
هم هوا گرد را عصا گردد

در اسرار وهم سٌر حواس
مرگ را عرصهء دگر مواس
رسدم محمل طلسم رواس
دل آسوده کو؟ مگر وسواس
گره آرد که دام ما گردد

طرح محمود وصال بیدل ما
سحر دارد دوال بیدل ما
عرصهء ماه و سال بیدل ما
در طلوع کمال بیدل ما
ماه در هالهء سها گردد



مخمس دوم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

خطا ز خویش رها کن صواب را دریاب
برو به مکتب دل اکتساب را دریاب
ز آب معنویت انجذاب را دریاب
ببند چشم و خط هر کتاب را دریاب
ز وضع این دو نقط انتخاب را دریاب

امید بود و بقا ام بهانه ها دارد
کمین مرگ به ما موریانه ها دارد
ز هستی تا به عدم بین فسانه ها دارد
جهان خفته به هذیان ترانه ها دارد
تو گوش وا کن و تعبیر خواب را دریاب

ز فقر تا به غنا گامی چند پیش و پسی است
به کاروان رهی عمر به سینه ها جرسی است
تعلقات و تملک به فکر ها هوسی است
هزار رنگ من و ما ودیعت نفسی است
دو دم قیامت روز حساب را دریاب

درین جهان چه خواری چه عزت است ای شیخ
به قید و بند رسومات ذلت است ای شیخ
به فکر آب بقایی چه حسرت است ای شیخ
بهار میگذرد مفت فرصت است ای شیخ
قدح به خون ورع زن شراب را دریاب

مرا به عالم هستی بخود گذاشت غرض
به فکر آسودگی ها ستم چه داشت غرض
به مزرع دل ما غصه ها بکاشت غرض
قضا ز خلقت بی حاصلت نداشت غرض
جز این که رنگ جهان خراب را دریاب

به هر طرف نگر احوال و حال طوفانیست
ز فقر تا به غنا را ببینی حیرانیست
همه به قید نفس های خویش زندانیست
غبار جسم حجاب جهان نورانیست
ز ننگ سایه برا آفتاب را دریاب

وفا ز یار مجوی که یار اهل جفاست
گدای دهر جبون است و کان کید و ریاست
نفس بهم زدن آن دست جود استغناست
شرار کاغذ پرواز ناز جای حیاست
دماغ عالم پا در رکاب را دریاب

چه خنده ها که ندارد گلاب خاموشی
چه پرده ها که ندارد نقاب خاموشی
چه قفل ها که ندارد باب خاموشی
چه گفته ها که ندارد کتاب خاموشی
نفس بدزد و سوال و جواب را دریاب

به هر که بینی زخود دست شسته است اینجا
ز کاروان مروت گسسته است اینجا
به جور یکدیگر عهد بسته است اینجا
دورن آئینه بیرون نشسته است اینجا
به جلوه گر نرسیدی نقاب را دریاب

کلام عشق تو محمود چه سُر کند بیدل
که سنگ خاره به اذنش دُر کند بیدل
فضای تاریک جهل همچو خور کند بیدل
اگر جهان قدح از باده پُر کند بیدل
تو تر دماغی چشم پُر آب را دریاب



مخمس سوم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

مشو تو همچو شه محمود کس ایاز تو نیست
مسا و صبح درین بزم از اعجاز تو نیست
ز احتیاج برا عاجزی نیاز تو نیست
در خیال مزن فهم خویش ساز تو نیست
چو شمع جیب تو جز بوته ی گداز تو نیست

نگون مشو که نگونی به نیستی ببرد
که قیمت گهرت هرزه ی، به هرزه خرد
تو خویش باش که جز خویش بودنت نسزد
ز کارگاه خیالت کس چه پرده درد
که فطرت توهم از محرمان راز تو نیست

برا ز عالم اسباب و جلوه های شنگ
فریب و کذب و ریا و خطا و هم نیرنگ
خمار بیهوده و سبز همچو بوته ی بنگ
به غیر نیستی از اعتبار عالم رنگ
بهر چه فخر کنی باب امتیاز تو نیست

به عهد و قول وفا کن نمی گسل پیوند
مرآت دل به رگ موی می نکن آگند
بهانه جوی و خود خواهی را بخود مپسند
ز دستگاه تصنع تری به آب مبند
حقیقتی که تو داری به جز مجاز تو نیست

پی خرد تو روانی به فصل و باب کتاب
گرفته نور خرد را ز جهل ابر سحاب
شگون نآدمیت ها فگنده روی تراب
به سایه نیز ندارد غرور خاک حساب
نشیب هرچه کنی فهم جز فراز تو نیست

دماغ خشک تو واعظ ز موعظی جعلی است
تجمل تو ز ریش و ز شف مبتذلی است
تو غافلی و ندانی که اصل ما ازلی است
به غیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی است
ز جست و خیز برا اینقدر نماز تو نیست

چه شاهی و چه گدایی یکست مسند خلق
به زندگی بنگر هر که در تجدد خلق
جهانی را که تو بینی بُوَد مرقد خلق
تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق
بعرصه ایست که یک گام هرزه تاز تو نیست

دو رفته است ز چشم عالمِ نگر خواب است
به راهی نیستی دروازه ی عدم باب است
به سینه داغ اگر است ز دست احباب است
به پردهٔ طپش دل هزار مضراب است
تو گر نفس نزنی دهر نغمه سازی تو نیست

غریق صحبت و الفاظِ بی عمل تا چند
به زندگی سحر و شامگه ضلل تا چند
به کار خیر کسان خواهش خلل تا چند
ز چشم بستن خود غافلی، امل تا چند
حریف نیم گره رشته ی دراز تو نیست

مرا ز سلسله ی عشق کم مزن بیدل
به خاک تربت محمود قدم مزن بیدل
نوشته ایم ز تو و، متهم مزن بیدل
ز اختیار درین بزم دم مزن بیدل
جهان، جهان نیاز است جای ناز تو نیست



مخمس چهارم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

ز وضع نا رسایی چشم خونبار اینچنین باید
ز استغنا به درد عشق جگر دار اینچنین باید
بسوزد بستر از تب درد بیمار اینچنین باید
ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید
ز خاطر ها فراموشم سبکبار اینچنین باید

زند موج جنونم بر خیالات پریشانی
به یک لب خنده باید سوخت با چشمان گریانی
اعمارت های درد دل همه از خشتِ ویرانی
به سر خاک تمنا در نظر ها گرد حیرانی
بنای عجر ما را سقف و دیوار اینچنین باید

به درد عشق بر خود سوختن شد رسم و راه من
منم آن یوسف و کس نیست بر دارد ز چاه من
به اقبال بلند خود بتاب ای نور و ماه من
از آغوش مژه سر بر نزد سعی نگاه من
نیستان ادب را ناله ی زار اینچنین باید

من و غرق گناه و عالم نومید نادیدن
من و از سعی دنیا خاکساری را پسندیدن
من و از هر دو ببریدن، یکی بر خویش بگزیدن
من و در خاک غلطیدن تو و حالم نپرسیدن
به عاشق آنچنان زیبد به دلدار اینچنین باید

مقامی امتحانگاه بهر من صد گونه مضمون شد
سواد آگهی ها فهم در هر مصرع موزون شد
اگر رختم آخر در شهادتگاه گلگون شد
نگه خواندم مژه نم ریخت،دل گفتم نفس خون شد
به درس یاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید

بلندی همتم دورست از چنگ پریشانی
مقلد را توانی نیست در جنگ پریشانی
که یک ناله ز شامخش کند سنگ پریشانی
بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید

که دارد تاب رسم و راه و آهنگی حضور ما
که دارد فهم معنیی بلند و راه دور ما
که دارد غیرِ حق تا وارسد بر طبع زور ما
جنون ها خنده ریزد بر سر و برگ شعور ما
اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید

جهان حرمانسرا و نیستی باشد الفبایش
دهد فرمان و قتل ما، کند این دهر اجرایش
به جمعیت چه نازد کس که اوراق است اعضایش
ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
به سعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

کمالات و هنر این بس نرنجان دل اگر مردی
شرار فتنه انگیزی فرو کش با دمی سردی
که باشد دین و دنیای تو خود یک تخته ی نردی
ز همواری نگردد سایه بار خاطر گردی
براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

نشد جهدی که بر دارد نقاب از روی مه رویان
ویا این ساز برهم، یا شود ساز دگر سامان
به دیدارش اگر میکرد دیدن اندکی آسان
محبت چهره نکشود از حجاب غفلت امکان
که صاحبدل کم است اینجا و بسیار اینچنین باید

فضا در عالم دیدار می جوشد ز محبوبان
نفسها دم به دم عذریست از انفاس معذوران
که دل در سینه بانگی میزند ای زنده مجبوران
هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاک مهجوران
همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

خرد شد منصب محمود زشتی میکند بیدل
اعزایم دارد الفاظ ش درشتی میکند بیدل
اثر دارد سخن بشنو کنشتی میکند بیدل
نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید



مخمس پنجم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

عطر ز بوی معنی چون من شمیده رفتن
از بیدل ادب سنج بیت گزیده رفتن
نه همچو خام مغزان می نارسیده رفتن
از ناله ی دل ما تا کی رمیده رفتن
زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن

زهر هلاهل هجر بیش و کمک ندارد
صحرا گزیده بر خود راه و سرک ندارد
عشق که جاودان شد حرفِ ز شک ندارد
بی نشه زندگانی چندان نمک ندارد
حیف است زین خرابات من نا کشیده رفتن

امروز چه و فردا راه عدم عبور است
شور قیامت دهر در حالت ظهور است
شهد وفا درین بزم فرسنگ ها بدور است
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است
راه فنا چو شبنم باید به دیده رفتن

خشکیده لب کجا و شور و نوایی ما
بار گنه بدوش است از نارواویی ما
این دل کجا تواند صبر آزمایی ما
جرأتگر طلب نیست بیدست و پایی ما
دارد بسعی قاتل خونِ چکیده رفتن

شرب می وصالت کی در ایاغ گردد
این تنگنای هستی باشد فراغ گردد
شور سپند به آتش پر بی دماغ گردد
چون شعله ی که آخر پامال داغ گردد
در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

قدِ خمیده ی ما چون شاخهای بیدی است
لب تر نشد به صحبت گفتار نا شنیدی است
دل هر چه دارد اظهار معنیش چشم دیدی است
زین باغ محمل ما بر دوش نا امیدی است
بر آمدن نبندد رنگ پریده رفتن

ظرف شراب هستی دارد نوا و قلقل
رخت خزانی دارد کو گلشن و کجا گل
از شاپرک چه جویی صوتی هزار بلبل
از وحشت نفسها کو فرصت تأمل
چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن

پیش خذف فروشان نبُوَد بهاء به گوهر
در مدرسهِ جهالت زاهد شده است رهبر
باشد که روزِ بینم این وحشیان به کیفر
بر خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر
باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن

خواهد دلم ترا و در سر دگر هوس نیست
لاف وفا زیاد و، لیکن یکی انس نیست
پروای عهد و پیمان در فکر هیچکس نیست
همدوش آرزو ها دل میرود نفس نیست
در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن

دلها به سینه بشکست اکسیر و کیمیا کو
از حسرت آب گشتیم عهدی ز آشنا کو
بوی سلامتیها در سعی نارسا کو
قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو
در خواب هم نبیند پای بریده رفتن

از گل که شبنم افتاد زیبنده گی ندارد
چشمِ که بی حیا شد شرمنده گی ندارد
طامع ز سعی باطل فرخنده گی ندارد
رفتار سایه هرگز وامانده گی ندارد
در منزلست پرواز از آرمیده رفتن

بنیاد آدمیت باید نمود اعمارت
زیبنده نبُوَد هرگز آزاده را حصارت
هر نکته را که بینی دارد بخود عبارت
قدِ دو تای پیریست ابروی این اشارت
کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

این بزم را که بینی شادی و عشرتی نیست
فخرِ نه بر سعادت گامی ز نصرتی نیست
بهر شهید این بزم از تیغ عبرتی نیست
بال فشانده ی آه بی گرد حسرتی نیست
با عالمی ز خود برد ما را جریده رفتن

معنی عشق و عرفان، عالم رساست بیدل
جام جهان نما و، حیرت فزاست بیدل
خسته دل را چون کیمیاست بیدل محمود
تعجیل طفل خویان مشق خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک از دو دیده رفتن



مخمس ششم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

انصاف نیست این که مرا سر گران کنی
جسم مرا به درد و الم ترجمان کنی
محتاج باده بر در پیر مغان کنی
ناکرده کار خود تو چرا امتحان کنی
رسوا به پیش مردم و اهل جهان کنی

باور بکن که از دل و جان دوستدارمت
در پیش خود عیان و نهان دوستدارمت
آنچه نکویی است به همان دوستدارمت
سوگند میخورم به قرآن دوستدارمت
شرط وفا نباشدی رنگم خزان کنی

گو بهر من که بهترِ از من تو دیده ای
در عاشقی و عشق چنین سر سپرده ای
پاسِ وفا و دوستی با جان خریده ای
پس اعتراف کن تو عزیزم ندیده ای
اشک دو دیده ام تو چرا ارغوان کنی

روزیکه تیر عشق تو بر دل نشانه شد
نام نکویی تو به زبانم ترانه شد
مرگم دگر خیال و محال و فسانه شد
عمر ابد نصیب من و جاودانه شد
تیغ اجل ز بهر چه بر من فسان کنی

بر حال قلب من نظری کن تو گاه گاه
عصیانگرم رهایی بدهم تو از گناه
می سوزدی رشته ی جانم ز سوز آه
دستم بگیر و دور کن از طالع سیاه
گر دیر شد عزیز دل من زیان کنی

باشی تو زنده گیء من و دارمت ضرور
از این سیاهی ها بکشانم بسوی نور
دیگر توان نیست که باشم ز تو بدور
دستم بگیر و از پل همت بده عبور
شایسته نیست قلب مرا خون چکان کنی

باغ و بهار و زنده گی و سرو ناز من
عشق من و امید من و سوز و ساز من
ابرو توست قبله برای نماز من
شیرین زبان نیمه شب و نینواز من
را کنار خودت نو جوان کنی محمود



مخمس هفتم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

درد و فراق یار بما یاد گار ماند
داغش به ضیمران دلم آشکار ماند
بر ما میان سینه دلِ بیقرار ماند
دلدار رفت و دیده به حیرت دچار ماند
با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند

از صبح رحمت و ز تجلی دمیده ایم
سیر فلک نموده و اینجا رسیده ایم
ما بهتریم و از همگی بر گزیده ایم
خمیازه سنج تهمت عیش رمیده ایم
می آنقدر نبود که رنج خمار ماند

صورت زخون دیده ما همچو گلزار
تیر مژه ز چاچ تو خوردیم بی شمار
غمدیده را به خوب و بدی اینجهان چه کار
از برگ گل درین چمن وحشت آبیار
خواهد پری ز طاهر رنگ بهار ماند

قدری تو از سعادت خود کن حواله ای
هستیم سخت محکم و شیدا و واله ای
ما که فتاده کنج قفس در زباله ای
یأسم نداد رخصت اظهار ناله ای
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند

شیرازه ی جنون تدلی نمی دهد
در کار گاه جسم تولی نمی دهد
این دهر از بر چه تجلی نمی دهد
آگاهیم سراغ تسلی نمی دهد
از جوهر آب آیینه ام موجدار ماند

بر جلوه های حسن تو، دل داد تکیه ام
از ساغر لبا لبی مل داد تکیه ام
تار نگاه به عشق تو پل داد تکیه ام
غفلت به نازبالش گل داد تکیه ام
پای بخواب رفته ای من در نگار ماند

با خود به کاروان جرس عجز می کشم
از نتوانی خار و خس عجز می کشم
من از برای چه هوس عجز می کشم
آنجا که من ز دست نفس عجز می کشم
دست هزار سنگ به زیر شرار ماند

تاکی به ناز لیلی چو مجنون گریستن
غرق تخیلات و به افسون گریستن
از بارگاه ناز تو بیرون گریستن
باید به فرقت طربم خون گریستن
تمثال رفت و آیینه تهمت شکار ماند

در آستان، غصه مزیدی شکوفه کرد
در کربلای عشق یزیدی شکوفه کرد
از نا امیدی ها، امیدی شکوفه کرد
یعقوب وار چشم سفیدی شکوفه کرد
با من همین گل از چمن انتظار ماند

محمود تا به دیده ای حیران جلوه داشت
سیر حضور فکرت امکان جلوه داشت
از کلک بیدلی گهری کان جلوه داشت
بیدل از آن بهار که توفان جلوه داشت
رنگم شکست و آیینه ی در کنار ماند



مخمس هشتم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

سفسطه گوی بی هنر یار و انس نمی شود
خر به فسار و، زین و ،نعل گاهی فرس نمی شود
ارزن به سعی بزرگر ماش و عدس نمی شود
فرصت ناز کر و فر ضامن کس نمی شود
باد بروت خود سری مّد نفس نمی شود

قافله بندی از سرشک وارسی تا بسوی عجز
داغ هزار غمخوری سرکشی تا سبوی عجز
شکل دو لب بهم زنی به بزم گفتگوی عجز
دل به تلاش خون کنی تا برسی بکوی عجز
پای مقیم دامنت آبله رس نمی شود

گمانه های باطلت دشنه ی فتنه خیز تست
به واژه های بیدلی فهم تو در گریز تست
بی آبرو و، پست و ،دُون یار تو و عزیز تست
عین و سوی فضولیء فطرت بی تمیز تست
زحمت آگهی مبر عشق هوس نمی شود

مسند شاهی ار رسد، سفله، بخلق همان گداست
قحبه به مکه ام رود چشم کثیف و بی حیاست
مس نتوان به جیوه کرد اگر چه با زر آشناست
قدر شناس داغ عشق حوصله جوهر فناست
وقت ودیعت چنار آتش خس نمی شود

نشه بی خیالیت غرور و، بادی باده است
چشم گشا به خویش آ، هر که رود پیاده است
لاف نری چه میزنی طبع تو خام و ماده است
ذوق ز خویش رفتنی در پیت اوفتاده است
تا به ابد اگر دوی پیش تو پس نمی شود

تا به فضای دل رسی گشته ز خوشیتن هلاک
آرزو و امید را، مرگ برد چه درد ناک
چشم به بندی و برند به دامگاهِ آن مغاک
قافله های درد دل گشته نهان بزیر خاک
حیف که گرد این بساط شور جرس نمی شود

گل نتوان شمار کرد نخورده دست باغبان
عاجزی را ندیده و رفته به بزم عارفان
لفظ بلند بیدلی است همیشه جاودان
نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان
قاصد ما سمندر است عزم مگس نمی شود

به انتظار ِعشق خود، به تار هر دو دیده رو
به خویش آشنا شدی ز خلق نا بریده رو
شامگه عزم داشتی، صبحگه ی سپیده رو
راه خیال زندگی یک دو قدم جریده رو
خانه ی زین پی فراغ، جای دو کس نمی شود

خامشی ها بهم زند لب به سوال بردنت
شور و جنون بیاورد بزم قوال بردنت
کمال و، افتخار کو، از مه و سال بردنت
چند دهد فریب امن سر ته ی بال بردنت
گر همه فکر نیستی است غیر نفس نمی شود

شاخ شکسته را نشد امید دیگر از بهار
همچو شقابق از ازل زاده شدیم داغدار
غصه ی قلب من کنون گشته به خلق آشکار
دست بخود فشانده را با غم دیگران چه کار
لب بفشار گر رسد رنج نفس نمی شود

تهمت رنگ سرخ ما نیست ز باده های تاک
محمود ز هر نوع ریا گشته بری و است پاک
گشنه به شیر میزند ترس کجاست از هلاک
بیدل از انفعال جرم دشمن هوش را چه باک
دزد شراب خورده را فکر عسس نمی شود



مخمس نهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

با درد ها و غصه و غم مبتلا شدم
از دوستان ز طرف چمن تا جدا شدم
در خاک نیستی چو خطِ بوریا شدم
زین باغ تا ستم کش نشو نما شدم
خون گشتم آنقدر که به رنگ آشنا شدم

عالم ز رنگ من همه جا گلزار داشت
از عرش و کرسی تا فلکش افتخار داشت
افرشته و ملک به رخم انتظار داشت
بوی گلم جنون دو عالم بهار داشت
زین یک نفس هزار سحر فتنه وا شدم

قد شد دوتا به فصل جوانی مثال هرم
از نشه ی عرق شده ام غرق من ز شرم
چشم بر در ی امید خسان می نشد گرم
دل دانه ی نبود که گردد به جهد نرم
سودم کف ندامت و دست آسیا شدم

سر را به سجده تا که بر انگیخت زندگی
دل را به سینه با طپش اش بیخت زندگی
پیمان روح و تن به هم آمیخت زندگی
مشتی ز خاک بر سر من ریخت زندگی
آماجگاه ناوک تیرِ قضا شدم

شد عمر ها وصل به سراغم نمی رسد
صهبای عشق و می به ایاغم نمی رسد
سرو صحیح به گلبن و باغم نمی رسد
پیغام بوی گل به دماغم نمی رسد
آئینه دار عالم رنگ از کجا شدم

در خلوت است جهان من و آستان من
تیر خطا نرفت به هدف از کمان من
گوشی خرد پزیر بداند فغان من
حرفی بجز کریم ندارد زبان من
سلطان کشور طربم تا گدا شدم

مژگان بهم زدم ز پر وبال عاجزی
کبر و غرور نیست به دنبال عاجزی
شد زندگی گذرگه ی احوال عاجزی
یارب چه دولت است کز اقبال عاجزی
شایسته ی معامله ی کبریا شدم

عیش دو عالمست گذر از راه اعتماد
خاکِ فتاده ی که شود لایق احماد
با بیدلان مباد کمی غیر ازدیاد
زین حیرتی که چند نفس فرق و اتحاد
او ساغر غنا زد و من بینوا شدم

صور عدم جبین خودش تابمن کشاد
بر تن فتاد عیبت مرگ همچو گرد باد
دل از طپش فتاده، شود تاکه انجماد
ناقدردان عمر چو من هیچ کس مباد
بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم

محمود تاکه مجلس عشاق را شناخت
دل را به بیدل ادب اظهار صاف باخت
طرح به ضم خویش به ابیات او بداخت
بیدل به رنگ بیخبری بایدم گداخت
زیر قدم ندیدم و طاووس پا شدم



مخمس دهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

آهنگ آرزو به هوایت سرودنست
امواج اشک از سر مژگان دوردنست
دل نیست تا کجا دلِ ما را ربودنست
فردوس دل، اسیرِ خیالِ تو بودنست
عید نگاه، چشم به رویت گشودنست

در قلب من فتاده غمی عشق و روزگار
جان را برای آن گل رویت کنم نثار
هجران تو عمرِ مرا کرد انکسار
شادم به هجر هم که به این یکدم انتظار
صرف لب تو ام ز تمنا شنودنست

صد آفرین به سینه و قلبِ صبور من
کی می شود بسوی تو افتد عبور من
پهلو نشین پرده و از دیده دور من
معراج آرزوی دو عالم حضور من
یک سجده وار جبهه به پای تو سودنست

افسردگی سخت مرا بیدماغ کرد
غم آمد و خلوتِ دل را سراغ کرد
طالع شوُم بال و پرِ خیل زاغ کرد
یاد فنا مرا به خیال تو داغ کرد
آه از پری که شیشه به سنگ آزمودنست

پیچیده است بوی طراوت درین چمن
در گوش میرسد سخن از دلبرِ کهن
ای طالع همتی که رسم باز در وطن
آسان مگیر دیدن تمثال ما و من
زنگ نفس ز آیینه ی دل زدودنست

در گیسوی که حلقه فتادست خم به خم
آهوی عشق را به کجا است مجال رم
کو فرصتِ که هستی بگیرد رهی عدم
سر ها فتاده است درین ره بهر قدم
از شرم پیش پا مژه ی خم نمودنست

آتش زبانه میکشدم همچو گِرد باد
چشمم دکان شیشه گری را به باد داد
تا خاطرات سرو سهی آور ام به یاد
داغ فشار غفلت ما هیچ کس مباد
چشمی گشوده ایم که ننگ غنودنست

هفت آسمان گشته برایم چو محبسی
افتاده ام به ورطه ی دوُن همت و خسی
مقدار آدمیست به صوف و به اطلسی
اینست اگر حقیقت اقبال ناکسی
در حق ما عقوبتِ نفرین ستودنست

فرقی نمیتوانی خزان و بهار ما
آتش گرفته است جگر ِ داغدار ما
دور حیات سبزه دماند از مزار ما
در دفتر محاسبه ی اعتبار ما
بر هیچ یک دو صفر دگر هم فزودنست

محمود تا به فکر بقا و فنا فتاد
سنگ فلاخن اش ز کجا تا کجا فتاد
تحقیق ما به آتش و خاک و هوا فتاد
بیدل غبار ما ز چه دامن جدا فتاد
بر باد رفته ایم و همان دست سودنست



مخمس یازدهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

بر ِ مطرب ِ بد آموز دف و چنگ می فرستم
رم ِ آهویی ختن را به پلنگ می فرستم
به خمار باده مستان می و بنگ می فرستم
بر ِ یار اگر پیام ِ دل ِ تنگ می فرستم
به امید باز گشتن همه رنگ می فرستم

اگرم شود میسر بمن عمر جاویدانی
همی کارمی بدلها همه تخم مهربانی
مشت خاک را چه حاصل زغرور و شخ کمانی
در صلح می گشاید ز هجوم ناتوانی
مژه وار هر صفی را که به جنگ می‌فرستم

بفرازمی ز همت سر خود بچرخ ِ گردون
ز خدا و طالع ِ خود شده ام همیشه ممنون
به شهید ناز عشقت چه خطر به رخت گلگون
نی‌ام آن که دستگاهم فکند به ورطه ی خون
پر اگر بهم رسانم به خدنگ می‌فرستم

به نوای بلبل عشق عرق از گلاب ما کش
دل دردمند ما را تو ز وادی بلا کش
بگشای چهره ات را و حقیقت از گوا کش
اثر پیام عجزم ز خرام اشک وا کش
به طواف دامن امشب دو سه لنگ می‌فرستم

عجب است ز فطرت دوُن برود خیال باطل
گل آفت است یکسر بر صید تیغ قاتل
ز تلاش نابجا ات به ظفر نگردی نایل
ز درشتی مزاجت نی‌ام ای رقیب غافل
اگر ارمغان فرستم به تو سنگ می‌فرستم

به غریقِ بحر عشق به نجات ساحلی نیست
گل باغ آرزو را ز خموشی بلبلی نیست
شب و روز انتظارم به رسیدن حاصلی نیست
به هزار شیشه زین بزم سر وبرگِ قلقلی نیست
ز شکست دل سلامی به ترنگ می‌فرستم

همه لذت دو عالم ندهم به یک گدازت
به سجودت اوفتادم بنمایم اهل زارت
تویی بهر من چو محمود منی غمزدا ایازت
ز جهان رنگ تا کی کشم انتظار نازت
تو بیا و گر نه آتش به فرنگ می‌فرستم

دل دردمند محمود شده ناصبور بیدل
به اعجاز ناز دارد بکلامِ طور بیدل
همه عالم معنی بُوَد و شعور بیدل
اگر انتظار باشد سبب حضور بیدل
همه گر زمان وصل است به درنگ می‌فرستم



مخمس دوازدهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

کور عصا پرست به بینا نمی رسد
نادان ز عجز خویش به دانا نمی رسد
جاهل ز جهل خود به الفبا نمی رسد
جنس خذف گاهی به سودا نمی رسد
هرگز بدستگاه نظر پا نمی رسد

کور عصا پرست به بینا نمی رسد
خشکیده برگ هم روق غرس صبح نیست
آزادگان در المی ترس صبح نیست
تنبل وشان هم طبق مرس صبح نیست
هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست

هر صاحب نفس به مسیحا نمی رسد
خائین گهی درگه ی صدق و صفا نیافت
ظالم به ظلم چشمه ی آب بقا نیافت
بَد کارگان شام و سحر جز جفا نیافت
گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت

افسوس جبهه ی که بان پا نمی رسد
این است اگر وزن گران سنگ وعده ت
این است اگر صبح و گهی جنگ وعده ت
این است اگر ناموس و هم ننگ وعده ت
این است اگر حقیقت نیرنگ وعده ت

ماییم فرصتی که به فردا نمی رسد
با دشمنان خود به جبین گشاده ایم
بی جا و نابجا همگی مست باده ایم
هستیم بی خیال همه گر نر و ماده ایم
در نقش اعتبار جهان سخت ساده ایم

تمثال کس به آیینه ی ما نمی رسد
از راه خیر و جود و کرم گشته ایم فراغ
هستیم مُست بی همی باشیم تر دماغ
داریم هوس همیشه به گل گشت باغ و راغ
در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ

جایی رسیده ایم که عنقا نمی رسد
ما را حروف شَین خبر کردن است و بس
ما را بدیگران ضرر کردن است و بس
ما را حیات خویش هدر کردن است و بس
ما را چو سیل خاک بسر کردن است و بس

تا آن زمان که دست به دریا نمی رسد
ما که نکرده ایم نگاه مال و جان خلق
در زندگانی ما نشدیم مرزبان خلق
با مکر و حیله ما بگرفتیم نان خلق
آسوده اند صاف دلان از زبان خلق

از موج می شکست به مینا نمی رسد
یک گونه است صبح و مسا چرخ در مدار
یکسان بود آمدن لیل و النهار
یک است زمین و یک بود ذات کردگار
یکدست می دمد سحر و شام روزگار

هیچ آفتی به این گل رعنا نمی رسد
در جایی که عدوست کو نام و کدام ننگ
اندر تمام عمر شنیدیم کلام جنگ
در شاهراهی زندگی افتاده خار و سنگ
در گلشنی که اوست چه شبنم کدام رنگ

یعنی دعای بوی گل آنجا نمی رسد
طرز خرام خصم ز ما کم بدان مپرس
روز نکو ز مردم بی جا و نان مپرس
خوش قسمتی ز جاهل دانش مدان مپرس
رمز دهان یار ز ما بی خودان مپرس

طبع سقیم ما به معما نمی رسد
ظالم مقام و جا به انتر رسانده ی
طامع مطاع خویش به هر در رسانده ی
خایین متاع حوصله را سر رسانده ی
زاهد دماغ توبه بکوثر رسانده ی

معذور کین خیال به صهبا نمی رسد
شوق شراب رز بما تاک گشتن است
ذوق جنون وصل یخن چاک گشتن است
بد کارگی و بد رهی بی باک گشتن است
آخر رنگ نقش قدم خاک گشتن است

آئینه پیش پا و کسی وا نمی رسد
کنگورچی کرده گوهر بیدل رو نوشت
از فکر خویش چند حروفِ دران بهشت
تقدیم می کند به نکویی نکو سرشت
بیدل بعرض جوهر اسرارخوب و زشت



مخمس سیزدهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

دوریم ز عشاق زمان و انسی چند
افتاده به زندان نگاهی نجسی چند
قمچین و لگام باخته به زین فرسی چند
خلقیست پرآگنده ی سعی هوسی چند
پرواز جنون کرده به بال مگسی چند

آثاری خموشیست فغان هیچ ندارد
صحبت ز رهی چشم، زبان هیچ ندارد
گفتار بلند است که زیان هیچ ندارد
کرو فرِ ابنای زمان هیچ ندارد
جز آنکه گسسته است فسار و مرسی چند

سعی عمل نیک و بد اندر نوسان است
الفاظ معانی ز زر و سیم گران است
بر جلوه ی دیدار تو عالم نگران است
چون سبحه ز بس جاده ی تحقیق نهان است
دارند قدمِ بر سر هم پیش و پسی چند

اندیشه به بلعیدن دهر است ز حریصان
از جنس خذف پر شده امیال نجیسان
لعنت به سر و روی همین خیل خبیثان
کوکست به افسردگی اقبال خسیسان
در آتش یاقوت فتاده است خسی چند

از ظلم و ستم دل نه گدازد چه کند کس
با جاهل دوران که نه تازد، چه کند کس
از بهر خطا رنگ نبازد چه کند کس
با زمره ی اجلاف نسازد چه کند کس
این عالم پوچ است و همین هیچ کسی چند

قید نفسم در طپش جلوه ی دمساز
امید بر آن است که بیاید به رهم باز
از زیر و بمی دل بشنو معنی پرواز
برده است ز اقبال دو عالم گرو ناز
پائیکه دراز است ز بیدست رسی چند

نی آئینه نی جام و ایاغیست بفهمید
در لاله ستان ها همه داغیست بفهمید
آسودگی خاموش چراغیست بفهمید
در گرد مزارت سراغیست بفهمید
پی گم شدن قافله ی بی جرسی چند

وصل است فراهم شدن عزت و حکمت
در خاک فتاده است ز بمهری وحدت
کو شورش عشقِ که بیارد سر همت
ترک ادب این بس که اسیران محبت
منقار گشودند ز چاک قفسی چند

دوریم ز هر رسم و ز هر بندِخرافات
نه اهل ریایم و نه کذب و نه مناجات
نه عظمت عالی به نظر نه به مباهات
نی دیر پرستیم نه مسجد نه خرابات
گرم است همین صحبت ما با نفسی چند

کشد درد و ملولی محمود از هجر تو
عشاق تو این رنج و تعب کرده قبولی
خم گشته قد سرو به مانند کهولی
بیدل به عرق شسته ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند



مخمس چهاردهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

خطا ز خویش رها کن صواب را دریاب
برو به مکتب دل اکتساب را دریاب
ز آب معنویت انجذاب را دریاب
ببند چشم و خط هر کتاب را دریاب
ز وضع این دو نقط انتخاب را دریاب

امید بود و بقا ام بهانه ها دارد
کمین مرگ به ما موریانه ها دارد
ز هستی تا به عدم بین فسانه ها دارد
جهان خفته به هذیان ترانه ها دارد
تو گوش وا کن و تعبیر خواب را دریاب

ز فقر تا به غنا گامی چند پیش و پسی است
به کاروان رهی عمر به سینه ها جرسی است
تعلقات و تملک به فکر ها هوسی است
هزار رنگ من و ما ودیعت نفسی است
دو دم قیامت روز حساب را دریاب

درین جهان چه خواری چه عزت است ای شیخ
به قید و بند رسومات ذلت است ای شیخ
به فکر آب بقایی چه حسرت است ای شیخ
بهار میگذرد مفت فرصت است ای شیخ
قدح به خون ورع زن شراب را دریاب

مرا به عالم هستی بخود گذاشت غرض
به فکر آسودگی ها ستم چه داشت غرض
به مزرع دل ما غصه ها بکاشت غرض
قضا ز خلقت بی حاصلت نداشت غرض
جز این که رنگ جهان خراب را دریاب

به هر طرف نگر احوال و حال طوفانیست
ز فقر تا به غنا را ببینی حیرانیست
همه به قید نفس های خویش زندانیست
غبار جسم حجاب جهان نورانیست
ز ننگ سایه برا آفتاب را دریاب

وفا ز یار مجوی که یار اهل جفاست
گدای دهر جبون است و کان کید و ریاست
نفس بهم زدن آن دست جود استغناست
شرار کاغذ پرواز ناز جای حیاست
دماغ عالم پا در رکاب را دریاب

چه خنده ها که ندارد گلاب خاموشی
چه پرده ها که ندارد نقاب خاموشی
چه قفل ها که ندارد باب خاموشی
چه گفته ها که ندارد کتاب خاموشی
نفس بدزد و سوال و جواب را دریاب

به هر که بینی زخود دست شسته است اینجا
ز کاروان مروت گسسته است اینجا
به جور یکدیگر عهد بسته است اینجا
دورن آئینه بیرون نشسته است اینجا
به جلوه گر نرسیدی نقاب را دریاب

کلام عشق تو محمود چه سُر کند بیدل
که سنگ خاره به اذنش دُر کند بیدل
فضای تاریک جهل همچو خور کند بیدل
اگر جهان قدح از باده پُر کند بیدل
تو تر دماغی چشم پُر آب را دریاب



مخمس پانزدهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

مشو تو همچو شه محمود کس ایاز تو نیست
مسا و صبح درین بزم از اعجاز تو نیست
ز احتیاج برا عاجزی نیاز تو نیست
در خیال مزن فهم خویش ساز تو نیست
چو شمع جیب تو جز بوته ی گداز تو نیست

نگون مشو که نگونی به نیستی ببرد
که قیمت گهرت هرزه ی، به هرزه خرد
تو خویش باش که جز خویش بودنت نسزد
ز کارگاه خیالت کس چه پرده درد
که فطرت توهم از محرمان راز تو نیست

برا ز عالم اسباب و جلوه های شنگ
فریب و کذب و ریا و خطا و هم نیرنگ
خمار بیهوده و سبز همچو بوته ی بنگ
به غیر نیستی از اعتبار عالم رنگ
بهر چه فخر کنی باب امتیاز تو نیست

به عهد و قول وفا کن نمی گسل پیوند
مرآت دل به رگ موی می نکن آگند
بهانه جوی و خود خواهی را بخود مپسند
ز دستگاه تصنع تری به آب مبند
حقیقتی که تو داری به جز مجاز تو نیست

پی خرد تو روانی به فصل و باب کتاب
گرفته نور خرد را ز جهل ابر سحاب
شگون نآدمیت ها فگنده روی تراب
به سایه نیز ندارد غرور خاک حساب
نشیب هرچه کنی فهم جز فراز تو نیست

دماغ خشک تو واعظ ز موعظی جعلی است
تجمل تو ز ریش و ز شف مبتذلی است
تو غافلی و ندانی که اصل ما ازلی است
به غیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی است
ز جست و خیز برا اینقدر نماز تو نیست

چه شاهی و چه گدایی یکست مسند خلق
به زندگی بنگر هر که در تجدد خلق
جهانی را که تو بینی بُوَد مرقد خلق
تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق
بعرصه ایست که یک گام هرزه تاز تو نیست

دو رفته است ز چشم عالمِ نگر خواب است
به راهی نیستی دروازه ی عدم باب است
به سینه داغ اگر است ز دست احباب است
به پردهء طپش دل هزار مضراب است
تو گر نفس نزنی دهر نغمه سازی تو نیست

غریق صحبت و الفاظِ بی عمل تا چند
به زندگی سحر و شامگه ضلل تا چند
به کار خیر کسان خواهش خلل تا چند
ز چشم بستن خود غافلی، امل تا چند
حریف نیم گره رشته ی دراز تو نیست

مرا ز سلسله ی عشق کم مزن بیدل
به خاک تربت محمود قدم مزن بیدل
نوشته ایم ز تو و، متهم مزن بیدل
ز اختیار درین بزم دم مزن بیدل
جهان، جهان نیاز است جای ناز تو نیست



مخمس شانزدهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

مــه ی من از پس این ابــر گــردون دیدنت نازم
حجاب نــــاز در شام خــزان پوشیدنت نازم
به ســان غنچــه در ابیــات خود روئیدنت نازم
چو ســرو از نــــاز در جوی حیا بالیدنت نازم
چو شمع از ســر کشی در بزم دل نازیدنت نازم

طلوع پرتــو خورشیــــــد شد از نور ایمانی
شکسته مرزو سرحد را بخود این عشق طوفانی
حریم حیـــرت دل باز شد از چشــم حیرانی
همـــه موج شگفتن می چکد از چین پیشانی
گلستان حیــــــا در غنچه گی پیچیدنت نازم

به انفاس مسیح شمشیر بازی هاست کاکل را
ز روی نـکهت تو رنــگ و بو است خرمن گل را
نوا و صوت و الحــان تو استـــاد است بلبل را
گهی از خنــــده گاهی از تغافل میبری دل را
دقـــائق های نــاز دلبــری فهمیدنت نازم

چه شد یوسف که بیند این بــرادر های قاتل را
پدر شد کور و درمــانی نشد این خیل جاهل را
گهــر می باید و قـدر گهــر پرداز ِ عاقل را
به بـــازار تمنا گوهــــــر بحر تغافل را
به میـــزان عیاری هر زمان سنجیدنت نازم

کند مدهوش عالم چهـــره و روی پریسایت
قـــدم هر جا نهی گل رویـد از خاک کف پایت
شود غـــرق محبت هر که بیند نیـم ایمایت
زبــان شانــــه می گوید بزلف فتنه پیـرایت
که با این سر کشیها گرد ســر گردیدنت نازم

به جلوه تا در آید قامت ســـرو سمن سایت
دل کبک دری خون گـــــردد از رفتار زیبایت
شقایق داغ دل دارد ز رنگ ســرخ لب هایت
ز شبنــم اشک میریزد صبا ای غنچه بر پایت
به حال گریـــهء آشفتـــگان خندیدنت نازم

دل محمود سرشار است از هر چار سو بیدل
زمین و آسمـــان را یافت تا شد رو برو بیدل
بیــابد عالــمِ دل تا نمـــاید گفتگو بیدل
بدست مردمـان دیده صبـــح وصل او بیدل
گل حسرت ز گلــــــزار تماشا چیدنت نازم



مخمس هفدهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

سقف بشکست و فروریخت دری خانه ای ما
مهری کم مهر، سیاه بسته ز کاشانه ای ما
هــر کجــا است نشــان از دلِ دیوانه ای ما
بوی خون می بدهــد آب و گِل و دانه ای ما
زلف این هستی کلاویـز شد از شانه ای ما

برف بیــداد ز یکسوی و غـم از سوی دیگر
آتش خصـم ز یکسوی و بـم از سوی دیگر
شـــام تاریک ز یکسو عــدم از سوی دیگر
دود این نالـه بلنــد دم، بدم از سوی دیگر
پس کجا خفتـه همان زیــورِ شاهانه ای ما

شاعــران زیاد ولــی شاعـــر دیوانی کو
بیــدل و حافـظ و فـردوسی و خاقانی کو
سعــدی و مولــوی و صائب و کاشانی کو
عاصــی و عشقــری و کابلـــی و فانی کو
چه جفـــایی شده در مجلس رندانه ای ما

دیــر ســال ایست که از یــار نداریم سراغ
من و تنهایی و این گوشه ای متروکه ای باغ
با گل زرد و دم ســرد کنــم تــازه دماغ
روشنـایی به تهی بال که بُـرد است چراغ
شمــع مدفــون ز خاکستــرِ پروانه ای ما

نیست آن باده که تا ســر کشم از جام ازل
تا کنــم تـــازه دل خویش به انـــواعِ غزل
دفتــرِ عشق دهــم زینـــت اوزان و مثل
برسانــم پیء خود تـــا به دری قصــرِ امل
سکرِ امیـــد برون جسته ز شاهدانه ای ما

قصـــه ای هجر من از حادثـــه باید پرسید
ز جفـــای دو جهـــان رنگِ رخـم باید دید
به ســرِ طالـــعِ من چـک زده باید خندید
از کجـــا و به ســری عهـدِ که باید امید
یار دیـــروز وفا کشتــــه و بیگانه ای ما

زهــر کین می کشیم هر جای بمثل عقرب
فارغ از انس و فرو رفتــه به شوق مذهب
همگـان در طلبی شهــرت و نـام و منصب
به سر زار و ضعیـف یکسره داریــم غضب
این بود؟ حاصله ای قــوت مـــردانه ای ما

زاهـــد اینجا نرسد فکـر تو با طبــع سلیم
منی پیرانــه سـر و دوستــی با یـارِ قدیم
عطــر فــردوس رسـد با گل جنــات نعیم
تو و آن صوفـی و شیـطان بمن است رجیم
دور رو تـــا نکنـــی رنجــه تو جانانه ای ما

دل به دریایــی که افتـــاده به مانند حباب
آسمــان تیــره شده در نظـرم مثل سحاب
صوت بلبل به در گوش من است همچو غراب
آی پیمانـــه زنیــم بــاز ازان بــاده ای ناب
محمود اینجا ز جگر پختـــه پرهیزانه ای ما



مخمس هشدهم احمد محمود امپراطور
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

جنون تـــازی کنـم در دشت عبرت رهبر عشقم
به میــزان عـــدالت هـای گیتــی داور عشقم
چه ماتــم داری زاهـــد من اگـر پیغبر عشقم
به صـــد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم
که گردانیـــد یـــارب اینقـــدر گرد سر عشقم

شب و راز که میخـــواند بگـوش آهنگ لالایی
صـــدای وحشـــت امـــروز دارد بانگ فردایی
سخـن بسیـــار می پیچـد درین هستی به تنهایی
سیـــاهی میـکند امـا بـــرون از رنگ پیدایی
غبـــار عالـــم رازم ســـواد کشور عشقم

شب تـــاریک را از آفتـــــاب عشـــق افروزم
به مـــژگان ادب پیـــــراهن وصل که می دوزم
بهــــر آتش که بگدازی جنـون هوشیار بهروزم
نه دنیـــا عبرت آمـوزم نه عقبی حسرت اندوزم
به هیـــچ آتش نمیســـوزم سپنـــد مجمر عشقم

ــوای باد پیمـــایست در این تــوسن و زینی
برفتـــه قبضه مو بـــر دبستان خانـــه ی چینی
زنـــد لاف هنـــر از بی کمالی شیـــخ بی دینی
به صیقل کم نمیـگردد غـــرور زنگ خود بینی
مگر آیینـــــه بر ســـــگی زنـد روشنگر عشقم

نگردد دل اسیــــر شوق از بوم و بــــرش راندم
ســری چرخانده ام بر خویش حج اکبرش خواندم
در آتش آب دیـــدم تاکـه گشتـــم دلبـــــرش آندم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم
نشــــد این بادبـــان آخـــــر حریف لنگر عشقم

فـراقم، سوز هجـــرم ،بسملـم، آهنگ این باغم
رفیقــم، دشمنـم ،بیگانــه ام، پُر گشتــــه ایاغم
ثباتــــم، انقلابــــم، استــــان شـــور و ابلاغم
غمـم، دردم، سرشـکم، ناله ام، خون دلم، داغم
نمیـــدانم عرض گـــم کرده ام یـا جوهر عشقم

گهی آبـــــم گهی خاکــم گهی از هر چه دلتنگم
گهی مستـــم گهی بیخــود گهی فـارغ ز نیرنگم
گهی دردم گهی درمــان گهی چون نشه ی بنگم
گهی صلحــم گهی جنـــگم گهی مینا گهی سنگم
دو عـــــالم گردش رنـــگم جنون ساغر عشقم

گناهی کــــرده ام من از جـــــزا ساقط نمیگردد
دل خونینــــــم از رنـــگ حنــا ساقط نمیگردد
به مُـــردن هم شهیـــــدان از بقـا ساقط نمیگردد
چو شمـــــع از گردنـــم حق وفـا ساقط نمیگردد
در آتش هم عـــــرق دارم خجـــالت پرور عشقم

نگـردد ختـــم تا در سینـــه بانگی از جرس دارم
سر سودا پرست و لطف یـــــاری از انس دارم
اگر در مزرعـــــه امکان کشت زود رس دارم
نیـــم نومید اگر روزی دو احـــرام هوس دارم
که من چون داغ هرجا حلقـــه گشتم بر در عشقم

کف خاکـــم دوعالـــم معنی اســـرار الله ام
بسوزاند جهانـــی را اگـــــر بیـرون شود آهم
به پیش مـــادر گیتـــی اگر افتـــاده در چاهم
نه فخر کعبـــه دلخواهم نه ننگ دیـــر اکراهم
سر تسلیـــم و فـرش هرچه خواهی چاکر عشقم

دل عاصـــی نـدارد طـــاقت رنـــج پشیمانی
کجــا "محمود" گیــرد شهـــرتِ لعل بدخشانی
به شوق لیـــلی اینجــا میطپـد مژگان نیسانی
ندارد موی مجنــون شانـــه یی غیر از پریشانی
چـــه امکانست "بیدل" جمع گـــردم دفتر عشقم



مخمس اول عزیزه عنایت
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

دلم از فراق حسنت چه بسا تپیده با شد
سحری که جلوۀ تو زقضا ند یده با شد
چقدر زلال اشکم برخم دویده با شد
پی اشک من ندانم به کجا رسیده با شد
زپیت دو یدنی داشت برهی چکیده با شد

به هوای آستا نت چو شراردل تپید ن
بامید و صل رویت به صد آرزو دویدن
چقدر شکسته با ید به حریم تو رسید ن
تب و تاب مو ج باید زغرور بحر دیدن
چه رسد به حالم آنکس که ترا ندیده با شد

همه این نوای عاشق زفیوض سوزوساز است
سر عاشقان راهت به سجود و د ر نمازاست
زبهار الفتء تو گل بنده گی نیاز است
به چمن زخون بسمل همه جا بهار ناز است
د م تیغ آن تبسم رگ گل بریده با شد

زخمار عیش و مستی نرسی به قرب جانان
تا نشد دلت شکسته , به سلوک راه دوران
خون دل فشاند با ید, همه شب چوگل, بداما ن
زطریق شمع غافل مگذر در این بیا بان
مژه آب ده زخاری که به پا خلیده با شد

عاشقی بهار ز یبا و هوای د لپسند است
دل عا شقان بسمل به هزار, پرده بند است
نروی بسوی عشقی, که رهش پراز گزند است
به دماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلند است
مگر از دکان قصاب, جگری خریده با شد

زندگی چوگل گهی است, گهی هم به رنج وسختی
نتوان کسی رهیدن زشرار تیره بختی
چه بساط نا توا نی , یا فضای عیش ومستی
چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی
نشنیده ایم جا ئی که کس آرمیده با شد

بشگفد عزیزه چون گل ز لطافت گمانش
دل و دیده ام منور, زفروغ آستا نش
بخشد م حیات دیگر مهر و الفت عیا نش
به هزار پرده بیدل زدهان بی نشا نش
سخنی شنیده ام من که کسی ندیده با شد



مخمس دوم عزیزه عنایت
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

ز سوز عشق نوای دلم برافلاک است
زبس شکاری دل درکمین وچالاک است
که دل دراین ره دشوارساده وپاک است
حذر زراه محبت که پرخطرناک است
تومشت خارضعیفی وشعله بی باک است

بسر نبود هوا وخیال حشرت دهر
که دل دمی نبؤد شاد ازمسرت دهر
چه فتنه هاست زاول منم به حیرت دهر
توان به بیکسی ایمن شد ازمضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

زاشک دیدۀ خود محملی بره بستیم
هزار پیچ وخم دهرتا که بشکستیم
بدست چرخ فلک همچو دانۀ هستیم
باختیارنرفتیم هرکجا رفتیم
غبارما ونفس حکم صید وفتراک است

زمانه پرزفسون هرکجا شررجاریست
برای ماندن مازین غباردرد، بیداریست
بشرزحرس وهوا درپی دل آزاریست
زبس زمانه همجوم کساد وبازاریست
چواشک گوهرما وقف دامن خاک است

دراین چمن که نشد مزد، باغبانانرا
کجا رسد دم گل دربساط، یارانرا
فلک نشد رفیق و پناه، پا کبازانرا
غبارحادثه حصنیست ناتوانانرا
کمند موج خطرنا خدای خاشاک است

جنون عشق گزیدم و برتری نمیخواهد
شکوه نالۀ دل حکم داوری نمیخواهد
بساط محو شدن عشق سرسری نمیخواهد
زخویش رفتن ما رهبری نمیخواهد
دلیل قافلۀ صبح سینۀ چاک است

عزیزه هیچ نشد یک مراد دل حاصل
با آنکه راست بؤد راه مقصد ومنزل
که دهرپرزفسون است وکارما مشکل
زمانه کج منشانرا ببرکشد بیدل
کسی که راست بؤد خارچشم افلاک است



مخمس سوم عزیزه عنایت
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

عاشقانت را هوای دیگری در کار نیست
مرغ دلرا سوی تو بال وپری درکارنیست
جلوه گاه منظرت را منظری درکارنیست
مست عرفانرا شراب دیگری درکارنیست
جزطواف خویش دورساغری درکارنیست

حلم وعرفان چون چراغ راه مااميال ماست
رهنمون هایش دراین ره شامل احوال ماست
شمع عطرباغ عرفان واد ب آمال ماست
سوختن چون شمع اوج پایه ی اقبال ماست
داغ منظور است اینجا اختری درکارنیست

آتش امید وصل یار در قلب و تن است
چشمها هردم زنور جلوه گاهش روشن است
از شمیم عطرمهرش هرنفس با لیدن است
سعی پروازت چوبوی گل گرازخودرفتن است
تا شکست رنگ باشد شهپری درکار نیست

کاروان عمر داغ صد حوادث دیده است
خار ها تا منزل مقصود از پا چیده است
زند گی را, راه هرجا پرخم و پیچیده است
شعله هادر پرده ء سعی جهان خوابیده است
گر نفس سوزد کسی ,آتش گری در کار نیست

نیست در غربت گهی ما رنگی نامی از مقا م
منت گیتی زآسا یش ندارم صبح و شام
گرچه گویندم که شان و شو کتت با شد مدام
عالم عجز است اینجاه جاه کوه شو کت کدام؟
تا توانی ناله کن کرو فری در کار نیست

از ازل آموخت حق هر حیه را راز معا ش
در تپش افتد از آنرو دل ز آواز معا ش
زندگی عمری عزیزه میکشد ناز معاش
حرص قانع نیست بیدل ورنه ازساز معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست



مخمس چهارم عزیزه عنایت
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

خاک گردیدم زخا کم گرد پا ئی بر نخاست
عطر آسا یش به عمرم از هوائی بر نخاست
ناله پیچید در گلو از دل صدائی بر نخاست
بی شکست از پردهء سازم نوا ئی بر نخاست
نا امیدی دا شتم دست دعا ئی بر نخاست

تا شده یاد و هو ایش مو نس تنها ئیم
نیست فارغ از خیا لش این سر سودا ئیم
میکشد شور جنو نش در رهء رسوا ئیم
سخت بیرنگیست نقش و حشت عنقا ئیم
جستجو ها خاک شد گردی زجا ئی بر نخاست

جلوه ء عجز و قنا عت در د لم جو لان گرفت
داغهای نا امیدی قلب بی در مان گرفت
آتش نا سوده گیها دامنم آسان گرفت
اشک مجنو نم که تا یاسم رهء دا مان گرفت
جز همان چاک گریبان رهنما ئی بر نخاست

این تپیدن ها ی دل در قرب جانان بی براند
تار های نا له ء ما هر کجا درد سر اند
عجز و حا لم چون سپندی در هوا ی مجمر اند
عجز و طا قت جوهر کیفیت یک دیگر ا ند
بر کرم ظلم است اگر دست گدائی بر نخاست

رمز و رازی چیست؟ در نابود و رستن ها ی ما
در تلاش دا یمی وخویش خستن ها ی ما
در نظر بیهوده آید خیز و جستن های ما
خاک شد امید پیش از نقش بستن های ما
شعله تا ننشست داغ از هیچ جائی بر نخاست

کاروان عمر شد تا آنکه سر بر دا شتم
در خزان زند گی با اشک نجوا سا ختم
وا گرفت یا سم عزیزه تا قد م, افرا شتم
در زمین آرزو بید ل املها کا شتم
لیک غیرازحسرتی نشوو نما ئی بر نخاست



مخمس پنجم عزیزه عنایت
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

دستی که دعایم برساند به برم نیست
صد نالهءهرنیمه شب ویک اثرم نیست
خشیکیده سرشکم زغم وچشم ترم نیست
پر,بیکسم امروز کسی را خبرم نیست
آتش به سر خاک که آن هم به سرم نیست

شاد است دل از خاطرهء رفته ء دورا ن
زان پیر خرد مند وازآن حلقه ءعرفان
جز یادی خوش بیش ندارم ز عزیزا ن
رحم است به نا میدی حالم که رفقیا ن
رفتند بجای که در آنجا گذرم نیست

بشکست دل از تیر کمان خانهء یا سم
افتیده به کنج غم وو یرانه ء یا سم
در هر نفسی بی سرو سامانه ء یا سم
ای کاش فنا بشنود افسانه ی یا سم
میسوزم و چون شمع امید سحرم نیست

درعالم افتاده گی ام یار و حبیبی
از هرچه دگر دیده و دل را تو قریبی
گه داغ، نهی بر د ل من گه طبیبی
از کشمکش خلد جحیمم نه فریبی
دامان تو در دستم و د ست دگرم نیست

در وادی هجران تو تا چند کشم درد
دارم زغمت آه بد ل رنگ و رخ زرد
غافل که مرا عشق بد ین مرحله او رد
آگه نیم از داغ محبت چه توان کرد؟
شمع که تو افرو خته ی در نظرم نیست

در پای دل اندر طلبت حلقهء دامیست
جزعشق تو فکردیگر اندیشهء خامیست
در همهمهء خلق نهان رمزو پیامیست
گویند دل گم شده پامال خرامیست
فریاد در آن کوچه کسی راهبرم نیست

عالم نتوان برد گمان حال پریشم
تا است نهان داغ غمت در دل ریشم
بگذ شت عزیزه غم ازاندازهء بیشم
بیدل چه بلا عاشق معدومی خو یشم
شمعمم که گلی به زبریدن به سرم نیست



مخمس اول عزیزی غزنوی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ازل و ابد ادای اثری است از بقایت
رگ روح دم فروش طپش است در هوایت
که توان رسد به مدح صفت تو و ثنایت
همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت
من و خجلت سجودی که نه کرده ام برایت

همه عمر در هوای من و مای خود غنودم
ز شرار غفلت آخر به فلک رسید دودم
نه تنیده ام به فکری که چه هستم و چه بودم
نه به خاک در بسودم نه به سنگش آزمودم
به کجا برم سری را که نه کرده ام فدایت

چمن ریاض جنت به چه حیله ام فریبد
نه مرا هوای حور و هوس قصور زیبد
ز تو جز تو هیچ چیزی نه توان مرا شکیبد
طرب بهار امکان به چه حسرتم فریبد
به بر خیال دارم گل رنگی از قبایت

خم آبروی عجز من و آستان مولی
به چه کار آید ای دل بجز این دیگر تمنا
ز شکستگی ست راهی به حریم تو خدایا
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
به فلک فرو نیاید سر کاسۀ گدایت

ز حریم دیر و کعبه همه کس تراست جویان
به تو عالمی ست مایل تویی از میانه پنهان
تو یی آنکه هردوعالم به جمال توست حیران
نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان
بخرام و ناز ها کن سر ما و نقش پایت

عدم و وجود سازی ز ترنم دو حرف است
تویی اصل جاویدان و دو جهان تمام ظرف است
همه جزو کل عزیزا به حریم اصل طرف است
نفس هوس خیالان به هزار نغمه صرف است
سر درد سر ندارم من بیدل و دعایت



مخمس دوم عزیزی غزنوی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

چین زلفت بسته خلقی را به زنجیر ادا
سرو آزادت ندارد راه در ادراک ما
بر سر خاک در تو ره نمی یابد صبا
ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا

سرور خوبان دهر استی ولی بیگانه خو
بسته یی صد ها هزاران دل به هر یک تار مو
عالمی محو طلسم نرگس جادوی تو
همچو آئینه هزارت چشم حیران رو به رو
همچو کاکُل یک جهان جمع پریشان در قفا

ای ز جوش گلبنت در زیب و فر باغ و ارم
بی محابا می گذاری بر حریر گل قدم
بر جبین چین بر سر چین می فزایی دمبدم
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم
مانده زلف سرکشت ز اندیشۀ دلها دوتا

جعد مشکین تو ره آنسوی دلها میکشد
ناز و تمکین ترا خضر و مسیحا میکشد
سرو دلجویت سر از بُرج ثُریا میکشد
رنگ خالت سُرمه در چشم تماشا میکشد
گرد خطت میدهد آئینۀ دل را جلا

موج خیز از طاق ابروی تو ابحار نیاز
نو خط عنبر فشانت عالم ناز است و راز
ریزد از هر حلقۀ موی تو صد ها سوز و ساز
بسته بر بال اسیرت نامۀ پرواز ناز
خُفته در خو ن شهیدت جوش گلزار بقا

پاسدار خاطرت صد ها هزاران همچومن
خم شده در پای تو ای شوخ سرو و نسترن
بر شکسته سُنبلت بازار مُشک اندر خُتن
از نگاهت نشئه ها بالیده هرمژگان زدن
وز خرامت فتنه ها جوشیده از هرنقش پا

گرمی بازار حُسنت برده تاب از آفتاب
حُقۀ لعلت فزاید نشئه در موج شراب
روی و موی نازنینت کرده دلها را خراب
هرکجا ذوق تماشایت بر اندازد نقاب
کیست گردد یک مژه برهم زدن صبر آزما

قامت محشر نمایانت ز خویشم باز برد
فتنۀ چشمت دل از دستم به یک انداز برد
هوشم از سر نشئه ی کیفیت این ساز برد
آخر از خود رفتنم راهی به فهم ناز برد
سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا

از حریمت طایر اندیشه نتوان بگذرد
نی کسی را طاقت آن تا جمالت بنگرد
در وصالت خسته جان و دل عزیزی چون رسد
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا



مخمس سوم عزیزی غزنوی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

زندگی بخشید چندانم هوای سوختن
کز بُن هر مو طراود اشتهای سوختن
دود من هم دارد آهنگ رسای سوختن
کس چو شمع من نه بوده ست آشنای سوختن
گرد داغم داغ شد سر تا به پای سوختن

هر کجا دیدم شرر پیرایهٔ تن کرده ام
تار و پود استخوان خویش روغن کرده ام
شعله و قوغ دوعالم زیب دامن کرده ام
شمع آداب وفا عمری ست روشن کرده ام
تا نفس دارم سر تسلیم و پای سوختن

عالم هستی سرا پا یک قلم وحشت سراست
فرق موجود و عدم تنها همین چون و چراست
ذوق دلگرمی به این محبس نه میدانم که راست
زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست
با طبایع گرمیی دارد هوای سوختن

پُر ز خون دختر تاک است ساغر باده چیست
امتیاز حق و باطل در خور ادراک کیست
بی هدف نتوان به زیر سایهٔ اقبال زیست
لالهٔ این گلستان چندان نشاط آماده نیست
کاسهٔ داغی ست در دست گدای سوختن

اهل دل را میل راحت مایهٔ شرمندگی ست
سوز و ساز این هردو راز سر به مُهر عاشقی ست
با گداز دل به سر بردن کمال پختگی ست
صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگی ست
هر قدر سر داشتم کردم فدای سوختن

عشرتی دارم عزیزا با روان سوخته
کز بر شاهان نه دیده هیچ کس این دبدبه
اهل معنی داند این فرخندگی ها را همه
بیدل امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده ام گلها ز باغ دلکشای سوختن



مخمس چهارم عزیزی غزنوی
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

بسته اندر گردنم زنجیر صد من زندگی
گه به کویم می کشاند گه به برزن زندگی
گه به چاهم افگند گاهم به گلخن زندگی
بسکه خجلت کرد بی روی تو خرمن زندگی
بر حریفان مرگ دشوار است بر من زندگی

خانه بر دوشم ندارم هیچ جایی آشیان
سوخت از رنج و غم غربت مرا جسم و روان
می تپم در خاک و در خون همچو بسمل هر زمان
با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی

تا ز هستی مشق صحرای عدم آموختم
از سراب یک جهان امید یأس اندوختم
در دل توفان حسرت شعله ها افروختم
کاش در کنج عدم بی درد سر می سوختم
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی

کشکشان ای غافل از سودای خامت می برد
کودک آسا جانب خود گام گامت می برد
تا گلوگیرت کند تا پای دامت می برد
گه به منظرمی فریبد گه به بامت می برد
می کشد تا خانۀ گورت به هر فن زندگی

ای عزیز آموخت باید نکته ها از راز صبح
بوی خون می آید از عطر گل آغاز صبح
رحلت آهنگ است در گوش تفکر ساز صبح
شبنم انشأ بود بیدل خجلت پرواز صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی



مخمس پنجم عزیزی غزنوی
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

بایدم سیر کمال فطرت عالم کنم
شیشهٔ دل را سخن پرداز جام جم کنم
خویش را از اختلاط ناکسان بیغم کنم
بعد ازین ازصحبت این دیو مردم رم کنم
غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم

با هنرور باید آغاز سخن کرد از هنر
با حکیم از حکمت آهنگ ادب سازیم سر
سفلگان را جز به زشتی نرم نتواند بشر
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر
زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرهم کنم

پاک نتوان شد نجس طبع از پلیدی های خو
گر به آب کوثرش صدبار داری شست و شو
بشنو اجزای سخن را با زکاوت مو به مو
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او
خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم

در دل بد فطرتان تاثیر کی دارد صلاح
طبع کژ بنیاد را هرگز نمی شاید صلاح
در نهاد تیره چندان ره نمی یابد صلاح
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
آدمیت کو اگر از خرس مویی کم کنم

موج توفان رذایل از حصار و سد گذشت
بدرگان را بدرگی از انتهای حد گذشت
کار این تاریک مغزان از وحوش و دد گذشت
هرزه کاری ها درین دل مردگان از حد گذشت
بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم

مطلع فیض کمال مطلقم در این چمن
می تراود از لبم دریای معنی در سخن
محو استغنای حسنم در میان اهل فن
صنعتی دارد خیال من که در یک دم زدن
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم

سینه ام از مخزن علم لدُن یک روزن است
لوح تصویر دوعالم در نگاهم روشن است
هردمم از خویش سوی مُلک هستی توسن است
حُکم تقدیر دگر در پردهٔ کلک من است
هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم

سایه چون از پرتو خورشید باطل می شود
سالک از سعی عمل همواره کامل می شود
کام دل از رهگذار صدق حاصل می شود
از صفا آئینه دار یک جهان دل می شود
سنگ خشتی را که من با نقش خود محرم کنم

مست طرز پختگی هایم به هنگام کلام
از بُن هر مو زبانی رویدم در هر مقام
می برد از دستگاه من جهانی نقد کام
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی ست عام
محرم انصاف گردد گر کسی را ذم کنم

ای عزیز ازبس که گشتم بیخود و مدهوش شرم
درعرق پیچیده خود را می کشم بر دوش شرم
از شرر بر چهره می باید نهم رو پوش شرم
عبرت ایجاد ست بیدل تنگی آغوش شرم
بی گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم



مخمس محمد نعیم جوهر
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

دردلِ شمس و قمرپیمانه، نشکست و نریخت
تا زمین درگردش آمد خانه، نشکست ونریخت
خُم به جوش آمد ولی میخانه نشکست ونریخت
اشکِ ازمژگان درین ویرانه نشکست ونریخت
خوشه خُشکی داشت اینجا دانه نشکست ونریخت

با چنین طرزِجفایت ازقدیم دل آشناست
آتشِ هجرانِ جانان، خانهٔ دل را بلاست
دردِ عشقت راعلاجش گفته بودم بی دواست
باعثِ هرگریه و فریاد لُطفِ آشناست
شیشه وصهبای ما بیگانه نشکست و نریخت

عشق آخربرزُلیخا، چهره اش زیبا نکرد
کُرتهٔ یوسف مگر، یعقوب را بینا نکرد
توبه کرد و لیک اما ترکِ این دنیا نکرد
سعی سرچنگِ ملامت چارهٔ سودا نکرد
موی ازمجنون به چندین شانه نشکست ونریخت

بازجوشِ محفلت آرایش سرشارداشت
رقص ومستی وطرب هنگامهٔ بسیا رداشت
زاهد هرسوگفتگو با دلبرو دلدار داشت
مجلسِ می شیشه وپیمانهٔ بسیارداشت
هیچ کس چون مُحتسب مستانه نشکست ونریخت

غیرِ او ایدل پریروی نخواهی یافتن
درمیانِ قامتش موی نخواهی یافتن
هیچ فرهادِ سرِکوی نخواهی یافتن
تا ابد درخاک اگرجوی نخواهی یافتن
آن قدح کزبازیِ طفلانه نشکست و نریخت

مُرغِ دل تا یک سخن ازشوخِ بی پروا شنید
ازبرم پروازکرد و یکدمی سویم ندید
جوهر از دردِ فراقش روز و شب درخون تپید
ما تم امروز دید و نوحهٔ فردا شنید
اشکِ ما بیدل به هیچ افسانه نشکست ونریخت





مخمس اول سید همایون شاه عالمی
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

خا لیست از هوای طلب این مکان ما
ورد زبان ماست به و صفت بیان ما
تا خود دری امید نیاری میان ما
عمریست شعله تازی اشک روان ما
کو گرد حیرتی که بگیر د عنان ما



ما در شروع ز رحمت تو پُر عنا یتیم
دایم ز بیم غفلت خود در خجالتیم
بار گنه به شانه کجا در سلامتیم
شمشیر آب داده رنگ ملامتیم
باشد درشت گویی مردم فغان ما



نازک دلی چه کرد ز فریاد کوتهی
دام بلند حرص به بیداد کوتهی
آتش شراره گشت ز امداد کوتهی
این رشته تا به حشر به بنیاد کوتهی
شمعست در گرفتن نامت زبان ما

کی راست گفته سرش زیر دار نیست
عزلت نشین بگریه چوشمع مزارنیست
جز ذکراوج ضعف دگرهیچ کارنیست
ما را نظر به فیض نسیم بهار نیست
اشکیست شبنم گل رنگ خزان ما

هر صبح و شام در پی روزی بعادتیم
ما منتظر بوقت خود و کار نوبتیم
اندر غبار هستی هراسان ز حیرتیم
صبح نفس متاع جهان ندامتیم
نا چیده رفته است به غارت دکان ما

یارب زشورعشق دلم همچو گلخنست
از آب دیده ی ما دشت گلشنست
خاموش گشته کار همایون شنیدنست
بیدل ره دیار فنا بسکه روشنست
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما



مخمس دوم سید همایون شاه عالمی
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

عشق از رایحهٔ دلدار است
زآن سبب قیمتِ آن بسیار است
دامنِ عاشقی نا هموار است
اشک یک لحظه بمژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

زر به ذات است به پالایش نیست
شرحِ این نکته به گنجایش نیست
روی نیکو که به آرایش نیست
زندگی عالم آسایش نیست
نفس آیینهٔ این اسرار است

کوی یار است مراد و مسکن
نَفَسِ عشق بوَد مشک ختن
حاجتی نیست روم در گلخن
بسکه گرم است هوایِ گلشن
غنچه اینجا سرِ بی دستار است

هوش کن ماتمِ اشکی نشوی
چیست تا همدمِ اشکی نشوی؟
حیف اندر غم اشکی نشوی
شیشه سازِ نم اشکی نشوی
عالم از سنگدلان کهسار است

غم عشقست همه بر سرِ دل
نیست جز آه درین بستر دل
آبِ حیوان شده از کوثرِ دل
خشتِ داغی ست عمارتگر دل
خانۀ آیینه یک دیوار است

عشق با دفتر و دیوان نشود
شرح این مرحله ارزان نشود
طرحِ این سلسله آسان نشود
می کشی سرمۀ عرفان نشود
بینش از چشمِ قدح دشوار است

نیست سودی که سخن باف شوی
نقل مجلس همه با لاف شوی
بهتر آنست به انصاف شوی
همچو آیینه اگر صاف شوی
همه جا انجمنِ دیدار است

عشق دیدیم واللّٰه اصلِ نیاز
عمر کوتاه بوَد و قصه دراز
سجده ی عشق نیابی به نماز
گوش کو؟ تا شود آیینۀ راز
نالۀ ما نَفَسِ بیمار است

اسپ پندارِ خرد گر زین شد
وهم در خاطره ها رنگین شد
گوش از غیر یکی سنگین شد
درد گل کرد زکفر و دین شد
سبحۀ اشکِ مژه زنّار است

پخته عاشق شدم و من خامم
شهره ی عشقم و من بدنامم
به درِ یار ببر پیغامم
نیست گرداب صفت آرامم
سرنوشتم به خطِ پرکار است

پرم ار بال ِ حوادث به پرند
بال ِ طالع بشکسته زگزند
تپش ِ قلب منم خیزِ سپند
از نزاکت سخنم نیست بلند
ازصدا ساغر ِ گل را عار است

حلقه ی عشق درِ تَق تقِ دل
کن دعایِ تو بیا در حقِ دل
ناودان است همایون شَق ِ دل
بیدل از زخم بود رونق ِ دل
خندۀ گل نمک ِ گلزار است





مخمس اول سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای شکنج طره ات سر حلقهٔ دام بلا
هر دو عالم همچو من در هر شکنجش مبتلا
ناتوانی های دل از بیخودی زد این نوا
ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا

ای به چوگان خم زلف تو سرها همچو گو
دل به زلفت حال دل خواهد که گوید مو به مو
در حضورت بسکه محوم نیست تاب گفتگو
همچو آئینه هزارت چشم حیران روبرو
همچو کاکل یک جهان جمع پریشان در قفا

عکس لعلش هر کجا در دیده ام جا می کند
در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا می کند
مردمک در دیده ام این نکته انشا می کند
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا می کند
گرد خطت می دهد آئینه دل را جلا

پیش رویت از عرق گلزار می شوید ورق
طفل اشکم حرف رنگینی دهد گل را سبق
ای جمالت نو بهار مبدح انوار حق
ازصفای عارضت جان می‌چکدگاه عرق
وز شکست طره‌ات دل‌می‌دمد جای صدا

نذر مژگان تو کردم این دل صد پاره را
چشم مستت تاکی آزارد من بیچاره را
حیرت دل ها به ایما گوید آن مه پاره را
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را
مردمک از دیده‌ها پیش از نگه‌گیرد هوا

هرکجا ماه جمالت سر ز روزن می کشد
میل تاریکی به چشم شمع روشن می کشد
جفت ابرویت ز طاق چرخ گردن می کشد
تیغ مژگانت به آب ناز دامن می‌کشد
چشم مخمورت به‌خون تاک می‌بندد حنا

ماه من گر از طلسم پرده گردی بی حجاب
می شود از خجلتت در ذره پنهان آفتاب
هر زمان در تاب و تب می گوید ای مه آفتاب
هرکجا ذوق تماشایت براندازد نقاب
کیست گردد یک مژه برهم زدن صبرآزما

دل چو بسمل میطپدامروز در آغوش غم
سینهٔ من نو بهار لاله دارد از الم
تاکی آموزی به چشمت بی نیازی ای صنم
ابروی مشکینت از بار تغافل‌گشته خم
مانده‌زلف سرکشت ز اندیشهٔ دلها دوتا

دارم از هر تار زلفت یک ابد عمر دراز
ریشه تا باغ ازل قدت رساند از روی ناز
از طپیدن بسملت این نغمه ها دارد بساز
بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز
خفته در خون شهیدت جوش‌گلزار بقا

خال اگر بر عارضت از خود نمائی دم زند
چون تبسم های گندم راه هر آدم زند
پسته هم از خنده ها این نقش بر خاتم زند
لعل خاموشت‌گر از موج تبسم دم زند
غنچه‌سازد در چمن پیراهن ازخجلت قبا

تا گشودم دیده دیدم بستهٔ ما و منم
زان سبب طرزی به جانت جان شرین می کنم
این زمان چون نغمه هایی بر تن خود می تنم
عمرها شد درهوایت بال عجزی می‌زند
ناکجا پروازگیرد بیدل از دست دعا



مخمس دوم سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شده گفتگوی که رهبرت که چو بلبلان به سخن درا
به هوای لالهٔ کم نفس به فغان و ناله چو من درا
به بهار معنی رنگ و بو چو گلاب غنچه دهن درا
ستم‌است اگر هوست‌کشدکه به‌سیر سرو و سمن درآ
تو ز غنچه‌کم ندمیده‌ای، در دل‌گشا به چمن درآ

چو سرشک دشمن آبرو ز هوس همیشه خوری برو
به هوای ریشه آرزو بدویدنی همه مو به مو
به نسیم هر طرفی مپو چو صبا روی ز چه کو بکو
پی نافه‌های رمیده بو، مپسند زحمت جستجو
به خیال حلقهٔ زلف اوگرهی خور و به ختن درآ

ز تری نشهٔ این گلی تو چو خاک مرده ساحلی
ز فسردن این همه کاهلی چو رهٔ فتاده به منزلی
به جنون برا اگر عاقلی تو صفای زنگ گل دلی
به‌کدام آینه مایلی‌که ز فرصت این همه غافلی
تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و به‌کفن درآ

دم ببر یا صمد تو شد شرر جگر حسد تو شد
ز ازل عیان ابد تو شد من و مای عدد تو شد
که حجاب دل جسد تو شد تن خاکی سد تو شد
هوس تو نیک وبد تو شد، نفس تو دم و دد تو شد
که به این جنون بلد توشدکه به عالم توو من درآ

به درون سینه با صفا ز جمال آئینه زونما
به بهار گلشن مدعا منشین ز یاد رخش جدا
ز حجاب غنچهٔ دل برا بگشای گوش و مکن صدا
زسروش محفل‌کبریا همه وقت می‌رسد این‌ندا
که به خلوت ادب و وفا ز در برون نشدن درآ

زده موج ما طپش کمی بگهر تراشی همدمی
همه زیر می تنم و به می بخیال خاطر بیغمی
به نفس چو قطره کشم نمی چو حباب می زنم دمی
چو هوا ز هستی مبهمی به تأملی زده‌ام خمی
گره حقیقت شبنمی بشکاف و در دل من درآ

به جگر خدنگ تو خورده ام دل خویش با تو سپرده ام
به تو حال دل نشمرده ام به بلا چه صاحب گرده ام
چه شد از چه ژاله فسرده ام بنظر مژه نفشرده ام
غم انتظار تو برده‌ام به ره خیال تو مرده‌ام
قدمی به پرسش من‌گشا نفسی چوجان به بدن درآ

منگر چو طرزی ز پیش و پس مسپار دل تو به هیچکس
که جهان بود چو پر مگس وز گوهر تو شده عس
رسدم به گوش دل از جرس که شدست دام رهت نفس
بدرآی بیدل ازین قفس اگرآن طرف‌کشدت هوس
تو به‌غربت آن‌همه خوش‌نه‌ای‌که‌بگویمت به‌وطن درآ



مخمس سوم سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ز هجوم هرزه دویدنت شده است دیر و حرم غلط
خط جادهٔ نفست خطا سبق تامل دم غلط
نفس پریدن دم عبث هوس پریدن رم غلط
شده فهم مقصد عالمی به تلاش هرزه قدم غلط
ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط



برهت نشسته ز پیش و پس شده رهزن تو در عس
نروی ز ره به فریب کس ز طبیعت به جهان فرس
ز پی صدای لب جرس بره یقین نرسد نفس
به غبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشکافت کس
به کجا رسید پی لشکری که کند نشان علم غلط



به خط شکسته جبهه ات نفشانده عرق از جبین
چو غبار سر به هوا مرو به زمین چو نقش قدم نشین
چو حباب از سبق نفس نرسی به معنی آن و این
نرسیده محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط



چو شرار از پی همسری بگذر ز منصب برتری
بنشین و زن به در کری که تو ره به حیرت دل بری
به حقیقت ز چه ننگری به نفس چه جیب هوس دری
ز صفای شیشه طلب پری که ره گمان به یقین بری
تو به آب میفکنی تری من و تست هر دو به هم غلط



ز چمن چو نگهت بوی گل بگذر ز سیر بهار جهان
ز حقیقت ار بیقین رسی شودت رموز نهان عیان
چه وجود معنی مبهمی که نشان ز تو ندهد نشان
ننمود شخص معنیت در عکس زدن دم امتحان
چه خطی که شد ز تامل تو کتاب آئینه هم غلط



من و مایت از هوس حسد زده چون نقط به سر عدد
چه شود به خود نظرت رسد که به عالم دگرت کشد
رسد ار ز بیخودیت مدد برهاندت ز قبول ورد
ز تمیز جاده منزلت الم تردد نیک و بد
خط پا به دائره می رسد سرا گر شود به قدم غلط

تو چو سرو رفته فرو به گل به هوای هستی جان کسل
مپسند ذلت ذال ذل به عدد فزونی چار و چل
نگذر ز الفت رنگ دل به گل ز ما و منت بهل
ستمست اگر کندت خجل من و مای مکتب آب و گل
به ندامتی ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط

من و ساز هستی بسی اثر که خزیده در بغل فنا
من و جوهر عرض حسد که چو بوی گل رمداز فنا
چو بهار شبنم رنگ و بو شده ام ز تاب نفس هوا
خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنی روشنی که شود ز کاغذ هم غلط

به شکار آهوی آرزو ز هوس چو طرزی دویده ام
به غبار او نرسیده ام رخ او بدیده ندیده ام
همه عمر در بر جیب دل چو نفس اگر چه طپیده ام
من بیدل این قدر از جنون به خیال هرزه تنیده ام
رقم جریدۀ مدعا غلط است اگر نکنم غلط



مخمس چهارم سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به کجاست جرأتم آنقدر که رسم به شوخی نام او
من هرزه گو به چه آرزو برم حرف ذکر دوام او
چو غبار من به زمین طپد شنو این ادا ز کلام او
سر نقش پا به بلندی رسد از شکوه خرام او
که هلال خط به زمین کشد ز تبسم لب بام او

به بهار اگر چو حنا رسم چو فغان اگر بدار رسم
چو شکست اگر به صدا رسم چو ترانه گر بنوا رسم
چو نفس اگر به فنا رسم چو نگه اگر همه جا رسم
ز زمین اگر به هوا رسم ز سمک اگر بسما رسم
ز دل رمیده کجا رسم که رسم به فهم مقام او

به سراغ باغ بهار جان ندمیده دانۀ راز دل
به سراغ سیر نه آسمان نرسیده پای دراز دل
به سراغ محفل بیخودان چه نوا کشد رگ ساز دل
به سراغ منزل بی نشان چه تردد تک و تاز دل
که به هر قدم سپر افکند چو نفس در آئینه کام او

ز خیال طبع تو رسته به چو خدنگ آه تو جسته به
هوس تو بیتو نشسته به بتو چاک سینه چو بسته به
دم راحت تو گسته به دل دردمند تو خسته به
نفست به سینه شکسته به در جنبش مژه بسته به
نکند که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او

تک و تاز کسب زبون مکن سر خود چو خانه نگون مکن
تفت ز سینه برون مکن هوس خیال فنون مکن
سخن از درون و برون مکن ز دوئی تصور دورن مکن
همه زوست ساز فسون مکن به خیال آئینه خون مکن
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

به سراغ حسن تو کافتم سر نقب آئینه تا حلب
به نقاب شرم تو وا نشد به تصورم مژه ادب
ز هجوم غصهٔ نیافتم رگ ساز زمزمهٔ طرب
ز شکوه جلوه نداشتم سرو برگ آئینه طلب
بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او

به سراغ گلشن نیک و بد دم ناز کردن بیدلم
به طراز طرزی حرف جو لب باز کردن بیدلم
به سرود محفل آرزو رگ ساز کردن بیدلم
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیدلم
که نزد نفس به چراغ کس آفرینی شام او



مخمس پنجم سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ز چه چون نگه به هوا پری ز چه اشک گشته و نم کشی
ز چه وزن سنگ ترازویت همه بیش گیرد و کم کشی
بنشین به گوشهٔ دل دمی چو نفس به هرزه چه دم کشی
چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
به جریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی

چه بسان ژاله نشسته بره و بال فسردگی
تو چو موج خطی به خود بکش ز نم کمال فسردگی
نفسی چو قطرهٔ ز خود برا ز غم جمال فسردگی
به قبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چقدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی

تو درین چمن ز چه دمبدم قد خود چو سبزه کشی علم
تو ز خاک مرده بکش قدم بشکن تو ساغر جام جم
ز وجود بگذر و از عدم چه خوری تو حسرت بیش و کم
ز مستی است فرصت مغتنم به هوس فسون اصل مدم
چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی

به چمن کسی چه نفس کشد نفسی کسی به چه کس کشد
عبث است جیب هوس کشد دم پیش رفته ز کس کشد
بچه عقل سیم تو حبس کشد نزد که دامن خس کشد
کسی از پری که مگس کشد ز چه تنگ دام و قفس کشد
خم ساغری که هوس کشد به دماغ سوخته کم کشی

تو درین چمن چکنی وطن چه دوی چو ریشه درین چمن
بگذر ز صحبت مرد و زن نشوی تو بسته بما و من
تو بسوز شمع ولکن شکن به دوا چو ناله ز انجمن
به خیال عبرت وهم و ظن مپسند دوریت از وطن
عرقست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی

ز بهار گلشن بی نشان تو ز نا رسی ندهی نشان
نشوی تو مایل این و آن تو مگیرد امن ناکسان
نه هوس ربوده ات آنچنان که رسی به باغ بهار جان
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان
چو کشف مگر به خیال نان بروی و سر به شکم کشی

به بهار هستی بی اثر ننموده قطرۀ ما نمی
طرب آشیان تصورم به فزود عشرت ما غمی
بچه پله مایه زندگی دلم از جگر بکشد دمی
ندمید صبح از این چمن که نه بست صورت شبنمی
حذر از مال ترددی که نفس گدازی و نم کشی

چونکه برا زرۀ نظر چو سرشک از مژه در گذر
نرسد اگر چه رهت به سر منشین چو جاده برهگذر
نرسی به مطلیت هر قدر تو براز خود نفسی به در
اگر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر
چو نهال صبر کن آنقدر که ز پای خفته علم کشی

سخنان طرزی بی زبان ندهد ز زخم دلم نشان
تو ز ناله درد دلم بخوان که دل شکسته فغان
به حضور غنچۀ باغ جان شده ام چو بوی گل از میان
من زار بیدل ناتوان نیم آنقدر به دلت گران
که چو بوی گل دم امتحانبه ترازوی نفسم کشی



مخمس ششم سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به هزار جلوهٔ بوی گل ننمود رنگ بهار ما
ز کنار سنگ شرر نشان نگشود دیده شرار ما
ز هوس به جیب هوا نزد کف دست گرد غبار ما
همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمی رسی ز کنار ما بکنار ما

شده ام چو نکهت گل هوا به هوای صبدحم صبا
ز خیال رنگ گل فنا ز نفس چو آئینه ام جدا
همه گر روی چو صبا ز جا نرسی به گرد غبار ما
چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا
که چو رنگ دامن خاک نگرفت خون شکار ما

نفس شکستهٔ ناتوان نرسیده تا به سر زبان
ز غبار سرمهٔ بی نشان شده گرد هستی ما عیان
چو صدای بیهوده هر زمان ندریده پیرهن فغان
چو غبار نالهٔ نیستان نزدیم گاهی بامتحان
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوه دوچار ما

ز چه هر نفس برهٔ هوا می خام دیگ هوس پزی
به ندامتی در یاس زن نسزد به اینکه تو لب گزی
به هوای سیر بهار گل ز چه هر سحر چو صبا وزی
دل ناتوان به کجا برد الم تردد عاجزی
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما

به هزار جلوهٔ پر فشان به بهار خنده زند گلت
به ظهور مستی بی خرد ز دهان شیشه پرد ملت
به جمال شاهد امتحان نگشود دیده تغافلت
بسواد نسخه نیستی نرسد رنگ تاملت
قلمی به خاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

لب لعل پر ز شراره کن کف رد بروی عقیق زن
چو هلال رخ بشفق مکن مگشای پنجه به نسترن
ز بهار باغ و گل چمن بگذر زرنگ نو و کهن
صف رنگ لاله به هم شکن می جوش گل به زمین فکن
به بهار دامن ناز زن حنای دست نگار ما

نه به جیب بند قبا رسد نه به چاک چین ردا رسد
نه به شور بانگ درا رسد نه به خامشی نه نوا رسد
نه به دست رنگ حنا رسد نه قدم به پای دوتا رسد
نه به دامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
چه شود به نسبت پا رسد کف دست آبله دار ما

به نشان خندهٔ آن دهان نزدیم حرف تکلمی
بر موز سر از آن میان نگرفته در تعلمی
بعنان فرصت بی نشان نزدیم آه تاملی
به رکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی
به غبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما

نفس نسیم گل دلم نم عیش کنار شکفتگی
لب زخم داغ دل خودم گل لاله زار شکفتگی
دم صاف طرزی سر خوشم طرب بهار شکفتگی
چمن طبعیت بیدلم ادب آبیار شکفتگی
زده است ساغر رنگ و بو به دماغ غنچه بهار ما



مخمس هفتم سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به تو رنگ بود و نبود من ز تو آشکار و نهانی‌ام
به فلک همان تو بر آریم به زمین همین تو نشانی‌ام
چکنم جز اینکه رضا دهم تو به سر هر آنچه برانی‌ام
تو کریم مطلق و من گدا چه‌کنی جز این که نخوانی‌ام
در دیگرم بنماکه من به کجا روم چو برانی‌ام

به سراغ عالم بی نشان چو نگاهم از مژه پر فشان
به هوای سیر بهار جان به چمن چو بوی گلم مخوان
به فنا نرفته ام آنچنان که عدم کند بتوام عیان
کسی از محیط عدم کران چه ز قطره واطلبد نشان
ز خودم نبرده‌ای آن چنان‌که دگر به خود نرسانی‌ام

به سراغ بوی گل فتانهٔ عدم شناسم و نی بقا
شکند اگر همه رنگ ما نکند چو نکهت گل صدا
به خیال آن رخ با صفا ز خودم به رنگ نفس جدا
به کجاست آنقدرم بقاکه تاملی کندم وفا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانی‌ام

به هوای بوی بهار غم نکشم تردد کیف و کم
به بلا چنان زده ام قدم که شکر خورم ز لب ستم
بلبی چو شهد الم قسم که ز زهر درد تو دمبدم
به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روانی‌ام

به درون سینه طپد نفس برهٔ خیال تو چون جرس
چو صبا دوئی ز چه پیش و پس به هوای این گل زود رس
شب تار بخت سیاه کس چمن غرور جنون نفس
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کُنَدم نفس که به شبنمی بستانی‌ام

نه چو قدم سرو تو دلکشم نه به تیر ناز تو برکشم
نه چو ابروی تو کمان کشم نه زهٔ کمان کشا کشم
نه به کنج رنج تو نا خوشم نه ز درد و غصه در آتشم
نه به نقش بسته مشوشم، نه به حرف ساخته سرخوشم
نفسی به یاد تو می‌کشم چه عبارت و چه معانی‌ام

به سراغ گلشن آرزو ز نفس چو صبح رمیده ام
ته پای لاله دمیده ام به کنار غنچه خزیده ام
بچه جایها نرسیده ام بچه شاخها نپریده ام
همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنون که خمیده‌ام
من اگر به حلقه تنیده‌ام تو برون در ننشانی‌ام

بنمود نشو و نمای خس نخوری فریب ره هوس
که کسی نماند ز پیش و پس بدر آی یکدمی زین قفس
بشنو ز طرزی چون جرس نکنی سراغ صدای کس
ز طنین پشهٔ بی‌نفس خجلست بیدل هیچکس
به کجایم وکه‌ام و چه‌ام‌که تو جز به ناله ندانی‌ام



مخمس هشتم سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

چه هجوم نشۀ معنوی که دمیده از دل سنگ ما
چو بهار موج صفای دل شده صرف رنگ فرنگ ما
همه خون رنگ پری چکد به زمین ز شور ترنگ ما
به خیال چشم که می زند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده میدود به رکاب گردش رنگ ما



گل رنگ پای فنا شود سرو برگ اینچمن عاقبت
به بهار غنچۀ رنگ و بو شوم آشنا به چه معرفت
سر پیچ و تاب کشاکشم شده است هستی عاریت
به حضور زاویۀ عدم زده ایم بر در عافیت
که زمنت نفس سی نگدازد آتش سنگ ما



رخ باغ و روی بهار گل همه راست رنگ شکستنی
به خیال رشتۀ بوی گل نزد است بخیۀ بستنی
که هوای قطع تعلقم بگسسته تار گسستنی
به دل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی
که شتاب گر همه خون شود نرسد به گرد درنگ ما



چو شراره در پی شور و شرر ز نو کس نادیده به جز ضرر
چو نهال بی برگم ثمر نخورد ز شاخ تو کس ثمر
دل شیشه و لب زر شکنی ز کینه به یکدیگر
به فسون مستی بی خبر ز شکست شیشه دلان گذر
شبخون به خواب پری مبر ز فسانه های ترنگ ما



دل زار عاجز ناتوان به تو رتبه ندهد نشان
توئی اصل نسخۀ کن فکان ز ثمر حدیقۀ بی نشان
ز چه مائلی تو به این و آن تو به قدر و عزت خود بدان
گهری زهر دو جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان
سبکیم زانهمه این زمان به ترازو آمده سنگ ما

ز هجوم ضعف اثر به لب شده خشک چون مژهٔ ام نفس
چکنم ز شور فغان من نرسد چو سرمه به گوش کس
چو ترنگ شیشهٔ بی صدا نکند نوا دل چون جرس
ز دل فسرده به نالهٔ نرسیده تاب و تب نفس
ببرید ناخن مطرب از کرهٔ بریشم چنگ ما

ز تو هر نفس نفست رمد چه دوی همیشه چو جزر و مد
ننهی برون قدمت ز حد به نقاط صفر فزون عدد
چه ترانه سازی نیک و بد چه فسون رنگ قبول ورد
چه فسانهٔ ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد
بهزار سلسلهٔ میکشد سر طرهٔ تو ز چنگ ما

به بهار گلشن خشک و تر نه نهال دیدم و نی ثمر
همه جاست از پی همدگر لب زهر تلخ و دم شکر
دم سرد آه نفس سحر دم گرم نالهٔ پپر شرر
نفس غرور جنون اثر ز زبان جرأت ماست تر
مژه شکنی برهٔ نظر پر اگر دهی به خدنگ ما

به هوای باغ و بهار جان چو نفس ز خود شده پرفشان
چونگاه رفته ام از میان اثری زمن نشود عیان
به چمن چو بوی گلم مخوان مطلب ز طرزی ما نشان
که ز گرد بیدل ناتوان دل نازکت نشود گران
که رود زیاد تو خود به خود چو نفس ز آئینه زنگ ما



مخمس نهم سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

قدری ز پرده جبین نما به بهار گل سحر آفرین
کمکی به خنده گشای لب ز عقیق تر گهر آفرین
ز دهان غنچهٔ کم سخن به تبسمت شکر آفرین
سر طرهٔ بهوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین
مژه به آئینه باز کن گل عالم دگر آفرین

نظری به دور زمانه کن بنشین و ساز ترانه کن
نه هوای دام و نه دانه کن سر خود برون ز میانه کن
چونگه بدیده تو خانه کن به خدنگ سینه نشانه کن
سر زلف عربده شانه کن نگهی به فتنه فسانه کن
روشن جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین

به جمال حسن ازل قسم که ز ذوق روی تو ای صنم
نه قدم شناسم و نه عدم نه به دیر رفته و نه حرم
چو نسیم نکهت صبحدم نفسی به یاد تو میزنم
ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نه ارم
به خیال داغ تو فارغم تو ز بهر من جگر آفرین

نه نسیم نکهت بوستان نه نوای ناله بلبلان
نه رخ بهار و دل خزان نه کف نشان و پی نهان
نه دماغ دانش نکته دان نه خرد نه عقل و نه فهم جان
نه زمین رسیده نه آسمان به کمال خالق انس و جان
به صدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین

تو به پوش دیده و دم مزن مژۀ به چشم حیا شکن
تو ببند لب چو گل از سخن تو به گفتگو مگشا دهن
پی رنگ و بوی گل و سمن چه دوی تو هرزه بهر چمن
حذر از فضولی ما و من تو چه می کنی به جهان فن
در احولی به هوس مزن زد و چشم یکنظر آفرین

تو چو گرد پای گذشتگان نشوی غبار رۀ کسان
تو چو جاده شو قدمی روان تو ز خود چو نقش قدم نمان
چو نفس زهمت پر فشان تو ز خود به خود سخنت رسان
منشین چو مطلب دیگران به غبار منت قاصدان
رقم حقیقت رنگ و بو ز شکست نامه بر آفرین

به گشای دیده امتحان به هوای عالم معرفت
چه دوی چو ریشۀ بی ثمر به بهار هستی عاریت
ز نهال شاخ و گل ثمر همه را فنا بود عاقبت
چمنیست عالم بی بری ز طرب شکارئی عاقبت
چو چنار روز کف تهی همه بهله کمر آفرین

بر موز شعر و فنون آن شده کشف از لب کاشفی
که رسیده طرزی خوش سخن به کمال منصب آصفی
تو زمن شنو به دل این سخن ز سروش هاتف هاتفی
به کلام بیدل اگر رسی مگذر ز جاده مصنفی
که کسی نمی طلبد ز تو صلۀ دگر مگر آفرین



مخمس دهم سردار غلام خان طرزی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

چه بلاست اینکه ز باغ جان به هوای ملک تن آمدی
که نمود با تو ازین میان که به سوی انجمن آمدی
که درید جیب تعلقت که برون ز پیرهن آمدی
که کشید دامن فطرتت که به سیر ما و من آمدی
تو بهار عالم دیگری به کجا باین چمن آمدی

دم سرد صبح بهار جان ز چه روی در دل گل خزد
نفس هوای گل خرد نرسد به بال هوس پرد
دم شاخ عالم معنوی نسزد به رنگ نمو رسد
شجر حدیقهٔ آگهی ستمست جیب جنون درد
چه هوا به پرده زد آتشت که برون پیرهن آمدی

نه نگه به روی تو باز شد نه سرشک شمع گداز شد
نه پریدنم پر باز شد نه ترانه نغمهٔ ساز شد
نه رهم بکوی نیاز شد نه قدم به جاده دراز شد
نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون تک و تاز شد
به خودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی

نه نگاه پر به خدنگ زد نه کفم به جیب تو چنگ زد
نه بهار خامه به رنگ زد نه ترانه ها رگ سنگ زد
نه به ساغرم کسی سنگ زد نه صدای شیشه ترنگ زد
نه لبی به زمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد
عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی

به سراغ رنگ گل هوس ز چه چون صبا نفست دود
ز چه موج کشا کشت بنفس کشیده چو جزر و مد
ز کتاب هستی بی عدد تو نخوانده خط نیک و بد
چقدر تجرد معنیت به در تصنع لفظ زد
که چو تار سبحه بیک زبان به طواف صد دهن آمدی

چه دوی برنگ دم صبا بهوای گلشن بی بقا
تو به سوی خود نظری گشا که توئی گل چمن وفا
ز سروش عالم کبریا همه وقت می رسد این ندا
چه شد اطلس فلکی قبا بدرید این ملکی ردا
که درین زیانکدهٔ فنا پی یک دو گز کفن آمدی

تو چو بوی غنچه درنگ گل در آشکار و نهان مزن
تو بخود دمی نظری گشا ز نهان گذر به عیان مزن
بگذر چو طرزی ازین چمن نفسی به این و به آن مزن
به هوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی



مخمس اول میرزا احمد تائب
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

شد چراغان دشت و دامان در دل کهسار گل
لاله شد از غنچه بیرون رنگ روی یار گل
هر طرف آید به چشمم اشعه و انوار گل
ای بهار جلوه ات را شش جهت دربار گل
بی رخت در دیده ء من میخلد چون خار گل

لطف و احسانت نمود ای دوست صد ویرانه حی
گلشن و بوم و بر ت پا، کی تواند کرد طی
جلوه ء دیدار را دارم طلب با آی و هی
یک نگه نظاره ات سر جوش صد میخانه می
یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل

ناله ء من همچو بلبل در پی گلزار تو است
روز و شب نالان دلم از جلوه ء رخسار تو است
این دل ما کی ز مطلب دست گیرد یار تو است
در گلستانیکه بوی وعده ء دیدار تو است
میکند جای نگه چون برگ از اشجار گل

چون حنا در پا و دست اربست میزیبد بجا است
دوستان را دیدن دیدار گنج بی بها است
چون تو میریزی به نا حق خون عاشق کی روا است
اینقدر در پرده‌ء رنگ حنا شوخی کجا است
میزند جوش از کف پایت بدین هنجار گل

قامت ما خم ز بار غفلت و جان در عذاب
سرو را زیبد رسایی چون ندارد پیچ و تاب
دیده روشن ساز تا گردی رها روز حساب
تا به کی پوشد تغافل بر سرا پایت نقاب
در دل یک غنچه نتوان یافت این مقدار گل

بر تجلای پری رویان حجاب افگنده اند
عاصیان را بر سرو پا هم طناب افگنده اند
گاه بر افلاک نیلی گون سحاب افگنده اند
بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افگنده اند
تا ز خواب ناز گردد بر رخت بیدار گل

دلبرا بشنو نیازم را که هستی بی نیاز
از غم دل گویمت ای عاشقان را دلنواز
لحظه ء بگذر ز ناز و یک نفس با من بساز
نیست ممکن گر کند در عرض شوخیهای ناز
لاله رویان را عرق بیرنگ از رخسار گل

دامن صحرا فرح بخش از تجلای بهار
موج گلها در گلستان جلوه فرمای بهار
قمریان و عندلیبان مست و شیدای بهار
میزند در جمع احباب از تقاضای بهار
سایه دست کرم بر گوشهء دستار گل

مطربا چنگی بزن مینا کنون در قلقل است
از نوای چنگ و نایت در فضا موج گل است
نشه صد شور آورد در سر پیاله تا مل است
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است
ابر رنگ نغمه می بندد بروی تار گل

دردمندم مستمند و ناتوان ای مه لقا
ای نسیم عطر مویت درد مندان را دوا
زلف سنبل مشک بیز و چشم نرگس دلربا
ریشه ها را گر برین سامان نمو بخشد هوا
موی سر چون خامهء تصویر آرد بار گل

گلعذارا موسم صلح است دوری کن ز جنگ
از جفایت گشته ام ای دوست زار و زرد رنگ
وقت آن آمد که سازم پای کوبی رنگ رنگ
نو بهار است و طراوت شوخی ء دارد به چنگ
بوی گل از غنچه کرده نغمه از منقار گل

بسکه چشم ره زنت کرده ز راهم منحرف
چون شود از جرم من جانا تو گردی منصرف
تائب اندر گوشه ء عزلت نشسته معتکف
بیدل از اندیشه ء لعلش به عجز م معترف
میکند در عرض جرئت رنگ استغفار گل



مخمس دوم میرزا احمد تائب
بر قصیدهٔ حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

سبزه و گل بر دمید دیده گلستان کنیم
با دف و با چنگ و نی عزم به بستان کنیم
جلوه روی ترا شمع شبستان کنیم
صبح تمنا دمید دل چمنستان کنیم
یوسف ما میرسد آینه سامان کنیم

در طلبم صبح و شام صبر و توکل عصاست
صدق و صفا را به هم دست به سوی دعاست
میوه ء تاک ادب مرحمت کبریاست
حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست
آنچه نگنجد به جیب تحفه ء دامان کنیم

عیش و نشاط ابد بسته به حکم قضاست
سعی نما در عمل آنچه ترا مدعاست
بزم طرب در نواست مطرب ما آشنا ست
ساز طرب دل گشا ست نشه ترنم نواست
مطرب ما تر صداست شیشه غزل خوان کنیم

گاه به فرمان عشق باده ء پیهم زنیم
گاه ز بام جنون پنجه به عالم زنیم
معبد و بتخانه را یکسره بر هم زنیم
وز لب جان بخش او یک دو نفس دم زنیم
مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم

دیدن دیدار دوست ذوق و تمنای ماست
پرتو رخسار دوست مشعله افزای ماست
فرش زمین تا فلک رمز تپشها ی ماست
چشم دو عالم نشاط محو تماشا ی ماست
دیده به دیدار اگر یک مژه حیران کنیم

من کی و ما کیستیم جمله ز تدبیر اوست
نسخه ء نفع وضرر خامه ء تقدیر اوست
ناله ما بلبلان از هدف تیر اوست
گردن ما تا ابد بسته ء زنجیر اوست
قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم

مزرع امید را گر برسد فیض آب
تازه کند باغ را دانه دهد بی حساب
تخم عمل بر فشان (تائب)و شو کامیاب
بیدل)اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب)
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم



مخمس سوم میرزا احمد تائب
بر غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

همه شب نهاده ام سر به درت من گدایت
به امید آنکه روزی برسد به من عطایت
به خیال وصل کویت همه منتظر برایت
همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت
من و خجلت سجودی که نکرده ام برایت

به هوای نفس سرکش مکن اینقدر تمنا
به غرور جاه تا کی بگشا دو چشم بینا
که در این جهان فانی نه تو مانی و نه دنیا
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
به فلک فرو نیاید سر کاسه ء گدایت

نگرم به قامت تو به چمن چو سرو نازم
که چه خوش مقام دارد قد شوخ دل نوازم
به خیال حسن خوبت به رخ تو دل ببازم
به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم
چمن آفرین نازم به تصور لقایت

ز کرامتت گل افشان شده بام و کوی برزن
که ز بوی او رسیده اثری ز گل به گلشن
ز نسیم عطر کویت شده مست، جان و هم تن
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل به دامن
توی آنکه در بر من تهی از من است جایت

تپش هوا و خواهش ز خودم نمود دورم
ز خودی اگر برآیم به یقین که عین نورم
سحری صبا رسانید خبری ز کوی طورم
ز وصال بی حضورم به پیام نا صبورم
چقدر ز خویش دورم که بمن رسد صدایت



مخمس اول حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از بـرده باری عـزتِ دنـیا و دیـن طلب
در فعل و در سخن عمل راستین طلب
بـهـر حـصـول آرزو عـزم مـتـیـن طلب
فیض حلاوت از دل بی کبر و کین طلب
زنـبـور را ز خـانـه بـرار انگـبـیـن طلب



حسرت زدون است زسینه اساس فقر
حاصل عـزت بخـود بـنـما از تماس فقر
راحـت رَوی به خـواب بروی پلاس فقر
بی پرده است حسن غنا در لباس فقر
دستِ رسا ز کـوتـهیء آستیـن طلب



عـرفان به سینه میـرسد از دفـتر جنون
دل را مکن به حسرتِ رنگِ زمـانـه خون
شادی پدید نیست درین غمسرای دون
دل جمـع کـن ز بام و درِ عافـیت فسون
آسـودگـی ز خـانه بـدوشانِ زین طلب



تاکی به فـکر جامهء زهـد و قبای شیخ
بـهـرِ شکارِ خـلـق چه لازم ادای شیخ
خواهی اگر خبر شوی از مدعای شیخ
پشمینه پوش رو به فسردن سرای شیخ
فـصل شتـاء محافـظـت از پوستین طلب



خواهی اگر عزت به خودت از جوان و پیر
با هـرکه در جهان بنما الـفـت از ضمیر
آزاده را چـه رخَـتِ کتـان و چـه از حـریـر
دست طلب به هرچه رسد مفت عجز گیر
دور است آسمـان تـو مراد از زمین طلب

پاسِ ادب کن، آبرو گر مُدعای تُست
صیدِ جهان به دامنِ قلب صفای تُست
یکرنگ اگر شوی به دل هرکه جای تُست
گلهای این چمن همه در زیر پای تُست
ای غافل از ادب نگهء شرمگین طلب

دل ازبرت به گلشن حسرت پریده است
قامت ترا ز بارِ هوسها خمیده است
چشمت حقیقتِ دوجهان را ندیده است
زین جلوه ها که درنظرت صف کشیده است
آئینه داریء نفسِ واپسین طلب

عیش زمان به کامِ دلِ زارِ ما نساخت
عمر گران به لهو ولعب نقد خویش باخت
حسرت به مال و عیش جهان سینه راگداخت
دل در خورِ شکست به اقلیم انس تاخت
چینی همان به جادهء مو رفت چین طلب

دل در هوس طپیده و بیتاب شد زشرم
جلوه ندیده دیده و در خواب شد زشرم
لب در طلب ملامتِ آداب شد ز شرم
شبنم وصالِ گل طلبید آب شد زشرم
از هرکه هرچه می طلبی اینچنین طلب

عیشِ زمانه عمر و بقایش دراز نیست
چشم همه به خواب هوس رفته باز نیست
کس را ز رنج و درد جهان احتراز نیست
این آستان هوسکدهء عرضِ ناز نیست
شاید به سجدهء بخرندت جبین طلب

صدق و صفا حمید طریق سعادت است
هر گوشه در نگاهِ صفا جای عبرت است
تسلیمِ سر به هرکه درین خانه عزت است
بیدل خراشِ چهرهء اقبال شهرت است
عبرت ز کارخانهء نقشِ نگین طلب



مخمس دوم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در عـشقـم اعتـبار دل از امتحـان گذشت
هنـگامهء وفـا به ضمـیـرم عیـان گـذشت
از بسکه شور عشق و وفا بر لبان گذشت
دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت
اشک آنقـدر دویـد ز پی کز فغـان گذشت



سر تا به پـا اسیـرِ تـبِ عشق گشته ایم
از خوب و زشت کار جهان دیده بسته ایم
عمری اگر چه گوشهء عزلت نشسته ایم
تا پر فـشانـده ایم ز خود هم گذشته ایم
دنـیا غم تو نیست که نتوان ازان گذشت



فقـرم گرفـته مسند شاهی و جام جم
آگه نمـوده عشق، وجـودم زکیف وکم
چـاک یخـن نمـوده مـرا در جنـون علم
دارد غـبـار قـافـلـــهء نـا امـیدیـم
از پا نشستنی که زعالم توان گذشت



آشفـتـهء هـوس دمِ راحـت نمی کشد
گوهر کسی زقلزم حسرت نمی کشد
رفـتـن ازین سـتـمکـده مهلـت نمیکشد
برق و شرار،محـمـل فرصت نمی کشد
عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت



سیل غمم چو زد به دل ازسرخمار رفت
فرحـت زدل رمیـد و سلامـت کنار رفت
از دیـده روشـنی بـه رهء انـتـظار رفت
تا غـنـچـه دم زنـد زشگـفـتن بهار رفت
تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت

در سینه ها شرر زده هنگامهء هوس
مشکل به مرگ و زندگی رفتن ازین قفس
جلوه به دیده زر بنماید ز خار و خس
بیرون نتاخته است ازین عرصه هیچکس
واماندنی است اینکه تو گوئی فلان گذشت

بر عالم فناست بنای سرُور خلق
از مال و مسند آمده کبر و غرور خلق
در لاف و خود ستائی نماید حضور خلق
ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

دلرا به هست و نیست درعالم قناعت است
ما را کجا ز مشکل دنیا شکایت است
رفتن ازین ستمکده پایانِ زحمت است
یک نقطه پئِل ز آبلهء پا کفایت است
زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

گرخود به عشق نیست شوی مرد کاملی
بی جستجو رسیده شرفیاب منزلی
تاکی میان ممکن و حق گشته حایلی
گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی
محو نشانه ایست چو تیر از کمان گذشت

از نقد عشقم آمده در سینه سوز و درد
بر صورتم ز رنجِ حوادث نشسته گرد
شد اعتبار زندگی در چهره رنگ زرد
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

مینای دل شکسته ز جور زمان به سنگ
گشته قفس به دیدهء دل این جهان تنگ
از محمل هوس همه قامت گرفته چنگ
طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

در چارسوی عشق دلم را فروختم
پروانه سان ز شمع وفا را آموختم
چاک یخن زشور جنون هم ندوختم
دلدار رفت و من به وداعی نسوختم
یارب چه برق برمن آتش بجان گذشت

دل را خیال روی تو رنگِ صفا دهد
رخسار تو به دیده فروغ بقا دهد
باشد که دل به یاد تو خود را جلا دهد
تمکین کجا به سعی خرامت رضا دهد
کم نیست اینکه نام تو ام بر زبان گذشت

راحت رسد حمید ازین خانه رفتنم
فرحت دهد ز مال جهان دیده بستنم
تاب از دلم ربوده درین جا نشستنم
بیدل چه مشکل است زدنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که زهفت آسمان گذشت



مخمس سوم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

هوس پرورده را فخر آید از سامانه پرسیدن
نمی زیبد زمجنون راحت کاشانه پرسیدن
گرت ذوقی بود در سر سخن فرزانه پرسیدن
سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن
قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن

کجادارد تصوف ربط دل با عیش و دارائی
هوس پرورده را در دل نباشد نور پیدائی
چو میگیری خمارعشرت از عالم به تنهائی
برون افتادهئی از پردهٔ ناموس یکتائی
نمیباید زشاخ وبرگ رمز دانه پرسیدن

سفر درکوی عشق بی ریا راحت نمیخواهد
به دل تابیدن نور خدا فرصت نمیخواهد
اسیر عشق برمال جهان حسرت نمیخواهد
محبت هرخسی رامورد الفت نمیخواهد
به زلف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن

محبت پرتو نور خدائی باشد اعجازش
به قلب پاک طینت عارفان را میدمد نازش
بگوش هرلحظه میریزد زجوش سینه آوازش
نفس تا میطپد لبیک وناقوس است در سازش
دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن

چوبستی در محبت از کمال پاکبازی دل
درین دریای بی پهنا مکن فکر لب ساحل
سلامت بردن از درد محبت دل بود مشکل
چراغی راکه پیش از صبحدم بردند ازین محفل
سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن

زهست و بود عالم عشق والفت را تمنا کن
بدرکن حسرت از دل در محبت سینه دریا کن
هوس بگذار و در تن راحت دیرینه پیدا کن
بسر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن
ز مجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن

چو ریزد از شاع عشق اندر سینه ات پرتو
شوی پیر خرابات مغان را در ادب پیرو
به عشق از هوشیاری بگذر و همتای مجنون شو
چراغی از قدح بردار و هر جانب که خواهی رو
نمیخواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن

محبت بی زبان درس حقیقت گبته است از خود
عَرَض در قلب پاکان از صفا بنهفته است از خود
جهان را فرقهء کبر و هوا آشفته است از خود
بذوقحرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود
دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن

هرآنکس از من وما در غرورِ سر سخن دارد
ز جام احترامش آبرو ها ریختن دارد
فرو تن را لبِ خاموش هم زیب دهن دارد
خمار ناتمامی درس چندین ما ومن دارد
چو پر شد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن

سخن بس کن حمید خواهی اگر راحت به دل حاصل
شنو حرف از بزرگان تا به آسانی رسد مشکل
شنودن حرفِ اهلِ خِبره مقصد را بود منزل
زبان شرم اگر باشد بکام خاموشی بیدل
جواب مدعایت میدهد از ما نه پرسیدن



مخمس چهارم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بهره از تو سرنزد، چون بید بیحاصل چرا
کرده ئی برخود دوام زندگی مشکل چرا
در ره و رسم وفاداری نه ئی کامل چرا
خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا
مینمائی چشم حق را در رهء باطل چرا

تا به هستی اندرین عالم ورق گردانده ئی
دیده را برخوب وزشت ازکاهلی خوابانده ئی
اشرف مخلوق گشتی آیت حق خوانده ئی
مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده ئی
شاهباز قدسی و بر جیفه ئی مایل چرا

میتوان با یک نفس درعالم لاهوت رُست
میشود با قطره اشکی دامن ناپاک شست
شعله سان ازخود برا با عزم راسخ درنخست
بحرطوفان جوشی وپرواز شوخی موج تست
مانده ئی افسرده ولب خشک چون ساحل چرا

هوشدار این خانهء نفرت سرا جای تو نیست
رفته در کام هوس گمگشته پیدای تو نیست
پای بند حرص و آز افتاده پروای تو نیست
چشم وا کن گلخن ناسوت ماوای تو نیست
برکف خاکستر افسرده بندی دل چرا

در خمارستان دهری، طبع آگاه تو چیست
پرکشیدن برفراز جشم اکراه تو چیست
زین دکان بی متاع اسباب دلخواه تو چیست
نیستی یاجوج سدِ جسم، در راه توچیست
نیستی هاروت مُردی در چهء بابل چرا

در فراموشی سپردن دوستان را کیش نیست
هیچ یاری نیست کز یاد تودر دل ریش نیست
بیخبر از بینوایان رسم دور اندیش نیست
غربت صحرای امکانت دوروزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا

تابکی چون مورسازی لانه روی خار وخس
بگذر، از سیر جهان در بال پرواز هوس
خواهی گر چون قدسیان بالا پریدن یک نفس
زین قفس تا آشیانت نیم پرواز است وبس
بال همت برنمی افشانی ای بسمل چرا

هست رستن از تعلق ترک رمز ما و من
دست حاجت گیر خواهی مرد صاحبدل شدن
ریز مُشک تافه بر عالم چو آهوی ختن
قمریء یک سرو باش و عندلیب یک چمن
میشوی پروانه گِرد شمع هرمحفل چرا

چند سازی سیر دنیا پردهء دیر و حرم
رنگبازی چند از رخسار خود بر بیش و کم
از سخاوت باش مردِ با وقار ومحترم
ابر اینجا میکند از کیسهء دریا کرم
ای توانگر برنیاری حاجت سایل چرا

کاشتن بزر عداوت رمز بربادیء تست
تا کجا بر مال و دولت صفحهء شادیء تست
همت و مردانگی تعمیر بنیادیء تست
ناقهء وحشت متاعان دوش آزادیء تست
چون شرر برسنگ باید بستنت محمل چرا

چند درسودا حمید برمال وزر گشتن کباب
ساختن خود را به تحصیل زر اندوزی خراب
بی تکلف بودنت اینجاست فارغ از حساب
خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این دلبستگی بر نقش آب و گل چرا



مخمس پنجم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

باز از دل شکسته وفادارت آمدم
بر لب سوال برده به دربارت آمدم
بهر طلب به عالم ایثارت آمدم
باصد حضور باز طلبگارت آمدم
دستِ چمن گرفته به گلزارت آمدم

در عاشقی وصال تو دل را نوید بود
نام تو روز و شب به زبانم نشید بود
خاطر به گرد بی سر و پا ناپدید بود
جمعیتی دلیل جهان امید بود
خوابیدم و به سایهء دیوارت آمدم

تفسیر عشق به خامه و دفتر نمیشود
تقلیل غم ز باده و ساغر نمیشود
افسانهء غرور بتان سر نمیشود
شغل نیاز و ناز مکرر نمیشود
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم

عمری دل ازجفای تو بیمار و مضطر است
در بین سینه شمع محبت منور است
قیمت اگرچه مال جهان را رُخ زر است
بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است
خود را فروختم که خریدارت آمدم

بازار گلرخان همه سودایش از جفاست
رنگ جفا به دست نکویان شده حناست
گرچه دلِ شکسته پُر از جوهر وفاست
احسان به هرچه میخردم سود،مدعاست
از قیمتم مپرس به بازارت آمدم

بی روی تو نهاده سر خود به سنگ عجز
دارم به لب تبسمی در کار جنگ عجز
با تو زدوده ام ز رُخ دیده رنگ عجز
وصل محیط میبرد از قطره ننگ عجز
کم نیستم به عالم بسیارت آمدم

عرفان به دیده آمد و عقلم مزیل شد
در کار وبارعشق تن وجان علیل شد
دل را به سینه رشتهء وحدت دلیل شد
قطع نظر زهردو جهانم کفیل شد
تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم

رنگ هوس دگر طلب عشق دیگر است
در سینهء که عشق نباشد مکدر است
تا در کفم زعشق ووفا جام و ساغر است
مستانه میروم زخود و نشه رهبر است
گویا به یاد نرگس خمارت آمدم

غرق هوس شدم تهء جیحون آرزو
حسرت مرا کشیده به هامون آرزو
دل را نموده عشق تو ممنون آرزو
دیگر چه سِحر پرورد افسون آرزو
من زانجهان به حسرت رفتارت آمدم

آخر حمیدِ عاشقی نام و نشان گُمی
در آسمان عشق تو آمد چو انجمی
باشدبه دیده بی رخت عالم جهنمی
وقـف طراوت من بیـدل تبسمی
پُر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم



مخمس ششم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

خواهی گر آبرو به خسیسان نظر مکن
در کوی اهل مزبله باری گذر مکن
با حرف تیره در دل یاران اثر مکن
ای خواجه خود ستائیء اقبال سر مکن
با مفلسان تبختر تعداد زر مکن

هر بیشه بی اثر که ترا نقش دیده است
خالی گمان مبر که پلنگی خزیده است
ظاهرپرستی گر به دماغت طنیده است
جائیکه فقر خرقهء انسان دریده است
وصف جل و ستایش پالان خر مکن

تسخیر الفت آورد عقلی دلی سلیم
مملو بود ز لطف وصفا سینهء کریم
در روز تیره باش به غمدیدگان ندیم
اشکیست هرکجا گرهء دیدهء یتیم
از خجلت آب گرد و نظر بر گهر مکن

دست هوس به گنج قناعت بزن گره
هنگامهء فضیحت شهرت ندیده به
بر جان وتن لباس محبت نما زره
مینای اختراع اهانت به طاق نه
در پیش شخص لنگ رهء بام سر مکن

تو ابن آدمی مکن از دیگران کنار
بودن شریک غم بتو می بخشد اعتبار
بر هیچکس بنای مصیبت روا مدار
گر روز کس به شام رسانیده روزگار
خودرا ز دستگاه تبسم سحر مکن

فریاد کن به وحدت دلها ز هرنفس
در آتش فراق مکوش همچو خار و خس
افشاگریء راز عزیزان مکن هوس
کوری ازان به است که بینی خطای کس
کر باش و حرف عیب شنیدن هنر مکن

شرم و حیا حمید بود جوهر عزت
بالا شود ز نام حیا قدر و منزلت
حرمت به اهل علم و ادب هست مصلحت
بیدل بس است اینقدر اندرز عافیت
در مجلسی که شرم نباشد گذر مکن



مخمس هفتم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بهره از تو سرنزد، چون بید بیحاصل چرا
کرده ئی برخود دوام زندگی مشکل چرا
در ره و رسم وفاداری نه ئی کامل چرا
خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا
مینمائی چشم حق را در رهء باطل چرا

تا به هستی اندرین عالم ورق گردانده ئی
دیده را برخوب و زشت ازکاهلی خوابانده ئی
اشرف مخلوق گشتی آیت حق خوانده ئی
مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده ئی
شاهباز قدسی و بر جیفه ئی مایل چرا

میتوان با یک نفس درعالم لاهوت رُست
میشود با قطره اشکی دامن ناپاک شست
شعله سان ازخود برا با عزم راسخ درنخست
بحر طوفان جوشی و پرواز شوخی موج تست
مانده ئی افسرده ولب خشک چون ساحل چرا

هوشدار این خانهء نفرت سرا جای تو نیست
رفته در کام هوس گمگشته پیدای تو نیست
پای بند حرص و آز افتاده پروای تو نیست
چشم وا کن گلخن ناسوت ماوای تو نیست
برکف خاکستر افسرده بندی دل چرا

در خمارستان دهری، طبع آگاه تو چیست
پرکشیدن برفراز جشم اکراه تو چیست
زین دکان بی متاع اسباب دلخواه تو چیست
نیستی یاجوج سدِ جسم، در راه توچیست
نیستی هاروت مُردی در چهء بابل چرا

در فراموشی سپردن دوستان را کیش نیست
هیچ یاری نیست کز یاد تودر دل ریش نیست
بیخبر از بینوایان رسم دور اندیش نیست
غربت صحرای امکانت دو روزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا

تابکی چون مور سازی لانه روی خار و خس
بگذر، از سیر جهان در بالِ پروازِ هوس
خواهی گر چون قدسیان بالا پریدن یک نفس
زین قفس تا آشیانت نیم پرواز است وبس
بال همت برنمی افشانی ای بسمل چرا

هست رستن از تعلق ترک رمز ما و من
دست حاجت گیر خواهی مرد صاحبدل شدن
ریز مُشک نافه بر عالم چو آهوی ختن
قمریء یک سرو باش و عندلیب یک چمن
میشوی پروانه گِرد شمع هر محفل چرا

چند سازی سیر دنیا پردهء دیر و حرم
رنگ بازی چند از رخسار خود بر بیش و کم
از سخاوت باش مردِ با وقار و محترم
ابر اینجا می کند از کیسهء دریا کرم
ای توانگر برنیاری حاجت سایل چرا

کاشتن بزر عداوت رمزِ بربادیء تست
تا کجا بر مال و دولت صفحهء شادیء تست
همت و مردانگی تعمیر بنیادیء تست
ناقهء وحشت متاعان دوش آزادیء تست
چون شرر برسنگ باید بستنت محمل چرا

چند در سودا حمید برمال وزر گشتن کباب
ساختن خود را به تحصیل زر اندوزی خراب
بی تکلف بودنت اینجاست فارغ از حساب
خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این دلبستگی بر نقش آب و گل چرا



مخمس هشتم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

زمال و زر به سرت حسرتِ قرار مریز
به کبرِ مسند و جاه در دل اقتدار مریز
مشو اسیرِ خیال، عقل را کنار مریز
به دل ز مقصد موهوم خار خار مریز
درِ امید مزن خون انتظار مریز

گر آرزوی تو باشد کنی عزت حاصل
زخود ستائی حذر کن به صدرِ هرمحفل
کجا به عالَمِ دون بسته دل کند عاقل
مبند دل به هوای جهان بی حاصل
زجهل تخم تعلق به شوره زار مریز

مباد دست طلب سوی رفتگان افراشت
به شوره بذرِ گلِ آرزو نباید کاشت
بجز خدا، محال ثمر ز دیگران برداشت
به یکدو اشک غم ماتم که خواهی داشت
گل چراغ فضولی به هر مزار مریز

مقام فیض رسیدن نصیب حاسد نیست
ز زهدِ خشک عنایات عشق عاید نیست
حصول حاجت ما دست پیر و مرشد نیست
حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست
زلالِ آبِ گهر در دهان مار مریز

چراغ زندگیء آدمی است علم و هنر
ز اهل خبره سخن می طراود همچو شکر
به کوردلان نکند حرف خِبره هیچ اثر
به عرض بیخردان جوهر کلام مبر
به سنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز

چو پا به عرصهء عشق آمد از وفا مگذر
به کوی دوست زبان بسته از ثنا مگذر
درین ذلتکده سر بُرده بر هوا مگذر
به تردماغیء کر و فر از حیا مگذر
ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز

به کار زندگی رونق رسد ز بیداری
جراحتِ دلی را کن دوا به غمخواری
به هوش باش ز غفلت دلی نیازاری
ز آفتاب قیامت اگر خبر داری
به فرق بی کُلَهان سایه کن غبار مریز

به لب ز حرف محبت همیشه دار کلام
سرِ تسلیم به دوش، هرگه آبروست مرام
ز عقل سالم خود جمله کار کن به تمام
خجالت است شگفتن به عالم اوهام
دران چمن که نه ئی رنگ این بهار مریز

همیشه در عمل و حرف خویش داور باش
سپندِ عشقِ ازل در میان مجمر باش
به ساغر محبت چون شراب احمر باش
خراب گردش آن چشم نشه پرور باش
به ساغـر دگـر آبِ رخِ خمـار مریز

ز آدمی به جهان سرکشیها بوالعجبی است
مراد دلشدگان در دعای نیم شبی است
مرام زهد فروشان همه جنت طلبی است
اگر چه جرئت اهل نیاز بی ادبی است
زشرم آب شو و جز به پای یار مریز

به ابن آدمی آثار کینه نیست دُرست
دل از حسادت و از کینه پاک باید شست
عزت زگردن تسلیم بایدت که بجُست
به هرچه ناز کنی انفعال همت تست
غبار ناشده در چشم انتظار مریز

به زور مسند عزت کجا شود حاصل
مکن حمید به طمع از رُخت صفا زایل
به منزل از خم تسلیم می شوی واصل
به هر بنا که رسد دست طاقتت بیدل
به غیر ریختن رنگ، اختیار مریز



مخمس نهم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

اگرخواهی قرارِ دل به عالم در صفا بنگر
به مخلوق خدا از چشم پاک و بی ریا بنگر
سرِ تسلیم را رحمت زلطف حق ندا بنگر
نمی گویم به گردون سیر کن یا برهوا بنگر
نگاهی کرده ئی گل تا توانی پیش پا بنگر

زخود بینی نما دوری طلب داری اگر عزت
سر تسلیم را ریزد خدا از بارش رحمت
نبینی در غـرور و کبـرِ دنیا مسکن راحت
به پـرواز هـوا تاکی عروج آهنگیء غفلت
حضیض قـدر جاه از سایهء بال همـا بنگر

درین دیرِ کهن بر مال و زر هرگز نبندی دل
ز دین و مذهب الفت عزت در کف نما حاصل
مکن بر خود زحسرت روزگارِ زندگی مشکل
نگردی از گرانی های بارِ زنـدگی غـافـل
به عبرت آشنا کن دیـده و قدِ دوتـا بنگر

طریق زندگی مشکل، نمودن طی به تنهائی
حقیقت را نشد آسان به خلوت رنگِ پیدائی
جهـان دارد ز دستِ صانعء حـق نـورِ زیـبائی
تو ای زاهـد مکن چندین جفا در حق بینائی
بـرا از خلـوت و کیـفیـتِ نـورِ خـدا بنگر

کجا وحدت شود از عالم کثرت به دل پیدا
مکن صرف خیالات مایهء عمرت زکف بیجا
زخودبیـنی نـریـزد نـور حق در دامن دلها
حبـاب بی سرو پایـت پیـامی دارد از دریا
که ای غافل زمانی خویش را از ما جدا بنگر

جنـونِ حسرتِ اسـباب از خود میـبرد زارم
گرفتم عبرت از دنیا به سر با چشم بیدارم
به یـادِ روزگارِ رفتـه اشک از دیده می بارم
چو نی از ناتوانی ناله ها در لب گره دارم
نفس کن صرف امداد من وعرض نوا بنگر

نسیم عشق هر سو در دلِ بیباک می غلطد
به سرها نشهء الفت چو برگ تاک می غلطد
سرشک درد هجر از دیدهء نمناک می غلطد
درین گلزار هرسو شبنمی بر خاک می غلطد
بحـال خنـدهء گل گـریه هـا دارد هـوا بنـگر

پیٔ‌وصلت شد از کف تاب و منزل نیست پیدائی
به رسوائی کشیده شهرتم از عشق رسوائی
پیٔ ادراک زیبائی بباید چشم زیبائی
خرام سیل در ویرانه ها دارد تماشائی
ز رفتارت قیامت می رود بر دل بیا بنگر

به دل افتاده نور از پرتوِ رخسار زیبایت
به عالم فتنه می ریزد قدِ سروِ دلارایت
کجا جرئت که گیرد چشم بیمارم تماشایت
جبینی سود ورنگِ تهمتی خون بست بر پایت
به آئین ادب کستاخیٔ رنگِ حنا بنگر

عجب در صورت زیبا ملک را مثل و مانندی
تو حسن بی مثال صنعتِ دست خداوندی
به حال عاشق بیچاره از نخوت چه میخندی
به انصاف حیا تا پردهٔ روی حسد بندی
به آن چشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر

سراسر این جهان ،عبرت بود درچشم بینایت
مهیا کن ز خوبی توشهٔ از بهر فردایت
نباشد تا ابد قایم درین ویرانسرا جایت
زساز رفتن است آماده همچون شمع اجزایت
سراپای خود ای غافل بچشم نقش پا بنگر

ز خوبان انتظار دوستی بردن بود مشکل
طریق عشق را دشوار باشد جاده و منزل
امید وصل نیکویان حمید ازسینه ات بگسل
اثر های مروت از سیه چشمان مجو بیدل
وفا کن پیشه و زین قوم آئین جفا بنگر



مخمس دهم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بهره از تو سر نزد، چون بید بیحاصل چرا
کرده ئی برخود دوام زندگی مشکل چرا
در ره و رسم وفاداری نه ئی کامل چرا
خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا
مینمائی چشم حق را در رهء باطل چرا



تا به هستی اندرین عالم ورق گردانده ئی
دیده را برخوب وزشت ازکاهلی خوابانده ئی
اشرف مخلوق گشتی آیت حق خوانده ئی
مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده ئی
شاهباز قدسی و بر جیفه ئی مایل چرا



میتوان با یک نفس درعالم لاهوت رُست
میشود با قطره اشکی دامن ناپاک شست
شعله سان ازخود برا با عزم راسخ درنخست
بحرطوفان جوشی وپرواز شوخی موج تست
مانده ئی افسرده ولب خشک چون ساحل چرا



هوشدار این خانهء نفرت سرا جای تو نیست
رفته در کام هوس گمگشته پیدای تو نیست
پای بند حرص و آز افتاده پروای تو نیست
چشم وا کن گلخن ناسوت ماوای تو نیست
برکف خاکستر افسرده بندی دل چرا



در خمارستان دهری، طبع آگاه تو چیست
پرکشیدن برفراز جشم اکراه تو چیست
زین دکان بی متاع اسباب دلخواه تو چیست
نیستی یاجوج سدِ جسم، در راه توچیست
نیستی هاروت مُردی در چهء بابل چرا

در فراموشی سپردن دوستان را کیش نیست
هیچ یاری نیست کز یاد تودر دل ریش نیست
بیخبر از بینوایان رسم دور اندیش نیست
غربت صحرای امکانت دوروزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا

تابکی چون مورسازی لانه روی خار وخس
بگذر، از سیر جهان در بال پرواز هوس
خواهی گر چون قدسیان بالا پریدن یک نفس
زین قفس تا آشیانت نیم پرواز است وبس
بال همت برنمی افشانی ای بسمل چرا

هست رستن از تعلق ترک رمز ما و من
دست حاجت گیر خواهی مرد صاحبدل شدن
ریز مُشک تافه بر عالم چو آهوی ختن
قمریء یک سرو باش و عندلیب یک چمن
میشوی پروانه گِرد شمع هرمحفل چرا

چند سازی سیر دنیا پردهء دیر و حرم
رنگبازی چند از رخسار خود بر بیش و کم
از سخاوت باش مردِ با وقار ومحترم
ابر اینجا میکند از کیسهء دریا کرم
ای توانگر برنیاری حاجت سایل چرا

کاشتن بزر عداوت رمز بربادیء تست
تا کجا بر مال و دولت صفحهء شادیء تست
همت و مردانگی تعمیر بنیادیء تست
ناقهء وحشت متاعان دوش آزادیء تست
چون شرر برسنگ باید بستنت محمل چرا

چند در سودا حمید برمال وزر گشتن کباب
ساختن خود را به تحصیل زر اندوزی خراب
بی تکلف بودنت اینجاست فارغ از حساب
خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این دلبستگی بر نقش آب و گل چرا



مخمس یازدهم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به حضور دل گرفتم کف التجاء برایت
به سرم گرفته سایه گل رحمت رسایت
سرِ آرزو بلند است به مقام التجایت
همه کس کشیده محمل به جناب کبرایت
من و خجلت سجودی که نکرده ام برایت

به امید جلوهء تو همه زنگ دل زدودم
به وصال تو رسیدم که دو دیده را گشودم
زتو عفو جُرم خود را ز لب کرم شنودم
نه به خاک دربسودم نه به سنگش آزمودم
به کجاـ برم سری را که نکرده ام فدایت

چه زجور و سوز دنیا به حضورتو بنالم
توئی در برم ولیکن همه تشنهء وصالم
سر عجز وناتوانی به جهان بود کمالم
نشود خمار شبنم میء جام انفعالم
چو سحرچه مغزچیند سر خالی ازهوایت

رخ مال و صورت زربه چه عزتم فریبد
دوسه روز زندگانی به چه طاقتم فریبد
هوس مقام و مسند به چه شوکتم فریبد
طرب بهار امکان به چه حسرتم فریبد
به برِ خیال دارم گلی رنگی از قبایت

دل و دیده بر جمالت شده بیقرار و شیدا
زنظر فرو چکیده چو سرشک دیده دنیا
کرِم محبت تو به دوکف گرفته مارا
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
به فلک فرو نیاید سر کاسهء گدایت

زامید لطف و رحمت به هوا گرفته نازم
به برم دلِ شکسته چه ضرورت ازحجازم
چوحقیقت آشکاراست چه ضرورت ازمجازم
به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم
چمن آفرینِ نازم به تصور لقایت

به حضور دل گرفتم مُدتی رهء بیابان
که رخ ترا ببینم به دوچشم زار و حیران
شب انتظار حُسنت به دلم رسیده پایان
نتوان کشید دامن زغبار مستمندان
بِخِرام و ناز ها کن سر ما ونقش پایت

همه جا خرام جلوه ز رُخت به باغ و گلشن
زتو رحمتِ فراوان برسد به دوست و دشمن
زکمال نور حسنت شده کائنات روشن
نفس ازتو صبح خرمن نگه ازتوگل به دامن
توئی آنکه در بر من تهی ازمن است جایت

همه از عنایت تو به زبان و دل شکورم
ز کمال رحمت تو به فلک رسد غرورم
به لبم ثنای پاکت که دمیده از تو نورم
ز وصال بی حضورم به پیام ناصبورم
چقدرزخویش دورم که بمن رسد صدایت

من و آتش جهنم به زمانه این چه حرف است
رُخ نوررا سیاهی حمید این سخن شگرف است
تو نگربه بحررحمت که چه بیکنارو ژرف ااست
نفس هوس خیالان به هزار نغمه صرف است
سرِ دردِ سر ندارم منِ بیدل و دعایت



مخمس دوازدهم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به بیرحمی نشاط و تازگی را از چمن بردی
شمیم عطر گل را از گلاب و یاسمن بردی
به این هرزه درائی هیچ ازین بیت الحزن بردی
عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی
ورق گرداندی و روی سیاهی در کفن بردی

به عمر خود دو روزی را رهء شادی نه پیمودی
ز فکر قاصرت دنیا به آبادی نه پیمودی
عجب دارالفنا را جز به بربادی نه پیمودی
به نور دل دوگامی هم درین وادی نه پیمودی
چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی

ازین هرزه طپیدن ها ترا برگو چه حاصل شد
ترا ماوای دیگر چه بجز کردار محمل شد
به اندک رنگ دنیا رنگ رخسار تو زائل شد
حریفان را چراغ راه مقصد دستهء گل شد
تو داغ لالهء با نیل سوسن زین چمن بردی

خرامت اندرین وادی به ظاهر پُر شکوه آمد
طربها ساز کرد هرکس که میگفت این گروه آمد
جهان در عاقبت از فعل تو اندر ستوه آمد
صدای پرفشان چون سایه اکنون زیر کوه آمد
که بر دوش سبکروحی گرانی های تن بردی

به دنیا آمدی از بهر احساس لذت کردن
گنهکاریست بهر تو دعای مغفرت کردن
خلل در کار انسانیست شیطان را عزت کردن
سیه کاری نمی بایست زاد آخرت کردن
ازین غربت سرا رفتی و آتش در وطن بردی

سبب بهر فنایت نالهء مظلوم خواهد شد
عذاب روز آخر در سرت مرسوم خواهد شد
به محشر جمله اعمالت رد و محکوم خواهد شد
طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد
که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی

چپاول با شراندازی بناشد کار معمولت
ربودن عزت از ناموس ودزدی گشت محصولت
قضای جرم امروزی به فردا کرد موکولت
حق اندیشیدی وباطل برامد سعی مجهولت
به امید آبرو ها ریختی خون ریختن بردی

عفت را باختی مال جهان آورده در چنگت
شکسته شیشهءپیمانهء نازکدلان سنگت
سخن عقده گشا میگردد از بازیدن رنگت
تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت
که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی

نکرد این خانه از امیال نفس پُرهوا سیرت
شغال دهر دون از دل ربوده جرئت شیرت
چه داری نقد ازین خانه درین مهمانیء دیرت
به خواب امن میترسم سیاهی ها کند زیرت
کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی

جزای هر عـمـل دنـیـا به پیشانی رقـم دارد
درین جا اهل معنی روز وشب در دیده نم دارد
کجا اهل جفا در دل نشانی از کرم دارد
وفا درکسب اعمال این قـدر تغیر هم دارد
محبت بودی ای بیداد خصمیها به تن بردی

ز بازار ریا پوشیده روی شانه کسوت را
به اوج ثُریا بُردی دماغ کبر و نخـوت را
زدودی از کتـاب سیـنـه آئین محبـت را
به نفرین جهانی باخت گردون نقد عمرت را
ازین بازیچه افسوسی اگر بردی زمن بردی

جهـان هـرزه تازی عـاقـبـت افسردنی دارد
به این کجراهه رفتن سنگ در پا خوردنی دارد
حمـید این خانهء عشـرت عـجـب آزردنی دارد
به هر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد
زخلق آن جنس معنی ها ز بیدل این سخن بردی



مخمس سیزدهم حمید پرافشان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در کیش دوستیها هرگز ریا نباشد
در صحن الفت پاک دام بلا نباشد
یاران با صفا را رنگ دغا نباشد
تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد
باید میان یاران ما و شما نباشد

درمحفل بزرگان پاس ادب ضرور است
حرمت به هرکه داریم تا در دو دیده نوراست
بر سهو بندگانش ذات کریم غفور است
برما خطا گرفتن از کیش شرم دور است
کس عیب کس نبیند تا بی حیا نباشد

عیب کسان چو دیدی باید به دیده بنهفت
باید به خُلق نیکو در سایهء ادب خفت
ازحرف حق به لبها باید همیشه دُرسفت
باهرکه هرچه گوئی سنجیده بایدت گفت
تا کفهء وقارت پا در هوا نباشد

دل چون کند قناعت محتاج برغرض نیست
بیماریء هوس را همتا چنین مرض نیست
گر آبرو بریزد آوردنش عوض نیست
ابرام بی نیازان ذلت کش عرض نیست
گر در طلب بمیرد همت گدا نباشد

در دیده پاس حرمت از ناکسان نیاید
این توده را به سینه هردم حسد فزاید
ناکس به حرف توهین هرلحظه لب گشاید
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید
نقشیکه جوشد از پا جز زیر پا نباشد

در یاد رویت ایجان با غم دلم ستیزد
اشک امیدواری از ابر دیده ریزد
هر غنچه در گلستان از تو شمیم بیزد
در پایت انچه ریزد تا حشر بر نخیزد
خون وفا سرشتان رنگ حنا نباشد

معنیء زندگانی جمله عذاب و خواریست
راه و طریق عزت تسلیم و برده باریست
آزاده گی به عالم رنگ بزرگواریست
شمع بساط مارا مفت نفس شماریست
این یکدو دم تعلق آتش چرا نباشد

در بیشهء صداقت اندیشهء خطر نیست
اندر سخن تملق با دیگران هنر نیست
در کذب و در حسادت هنگامهء ظفر نیست
حرف زبان تحقیق بی نشهء اثر نیست
در کیش راستیها تیر خطا نباشد

خفته صدا به سرمه گرچه به سینه تنگیست
جنگِ سخن در عالم جنگِ خدنگ جنگیست
بحثِ غرورِ مارا پای سخن به لنگیست
چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگیست
انگشت زینهاریم مارا صدا نباشد

هرگز مکن به نخوت اندر زمانه پرواز
با مردم زمانه کن لطف و الفت آغاز
حسرت به مال دنیا از سینه ات بدر ساز
شیرینی آنقدر نیست در خواب مخمل ناز
مژگان بهم نچسپد تا بوریا نباشد

پند بزرگواران واجب بود شنودن
کبروغرور ونخوت از جوف دل زدودن
دور از گروه ناکس در گوشهء غنودن
فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن
تا استخوان به مغز است باب هما نباشد

در شاهراه تعلیم هرگز مکن توقف
با هرکسی سخن گو در عزت و تلطف
با سفلگان و دونان هرگز مکن تعارف
در صحبتی که پیران باشند بی تکلف
هرچند خنده باشد دندان نما نباشد

دست طمع نمودن از آستین نمایان
آرد ببار افلاس هم حالتِ پریشان
اندر طلب سرآید عِز وغرور انسان
جز عجز راست ناید از عاریت سرشتان
دوشی که زیر بار است خم تا کجا نباشد

حسرت به مال دنیا ا ز بهر تن بلائیست
منعم به حرصِ اسباب بیچاره ترگدائیست
رنگِ گلِ قناعت بهرِ هوس دوائیست
گرد دماغ همت سرکوب هر بنائیست
قصر فلک بلند است گر پشت پا نباشد

اهل متاع دنیا از لاف در خروشند
کی حرف راستی را از صدق دل نیوشند
پاکان به حرف تحقیق بنهاده چشم و گوشند
در محفلی که احباب چون و چرا فروشند
مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد

افزاید اعتبارت از رسم لطف و تکریم
آید به آبرو نور از احترام و تعظیم
مفگن حمید ز نخوت خود را به دام توهیم
بیدل همان نفس وار مارا به حکم تسلیم
باید زدن در دل هر چند جا نباشد



تمخیس بر یک بیت

حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در جهان پول و دولت از هنر نیست اعتبار
مال و زر نو دولتان را بر زبان باشد شعار
پیش نو کیسه مکن از علم و دانش افتخار
بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار
جنس میخواهد لحاف آنجا که شد بازار سرد
حمید پرافشان



تمخیس بر یک بیت

حضرت ابوالمعانی بیدل رح

غرق الفت بود از رحمت حق قلب صفا
مذهب عشق و محبت بود اسرار خدا
طینت صاف بود بی خبر از رنگ جفا
کینه در طبع ملایم نکند نشو نما
فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است
حمید پرافشان



تمخیس بر یک بیت

حضرت ابوالمعانی بیدل رح

غآید از رسم محبت در دل هرکس سرور
گردن تسلیم ریزد از عزت در چهره نور
کبرونخوت درجهان از رسم انسانیست دور
زینهار ایمن مباش از شامت وضع غرور
سرکشی چون زد به گردن طوق لعنت میشود
حمید پرافشان



تمخیس بر یک بیت

حضرت ابوالمعانی بیدل رح

حرمت هرکس بجا کن گر عزت داری طلب
افتخار از علم ودانش میرسد نی از نسب
هرکه را الفت نما تا در دلت یابی طرب
صرفهء هستی ندارد سایه را ترک ادب
هرطرف خواهی برو لیک از گلیمت پا مکش
حمید پرافشان



مخمس منیر سپاس
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

زندگی حسرت و آغوش گرفتن دارد
نفس آرزو بر دوش گرفتن دارد
درس عبرت همگی گوش گرفتن دارد
کام دل از لب خاموش گرفتن دارد
نشه یی زین می بیجوش گرفتن دارد

نشوی هیچ ز گردیدن دنیا غافل
از وداع گذر و آمد فردا غافل
از شکستاندن آیینهء دل ها غافل
نیست دیوانه ز کیفیت دنیا غافل
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد

عجز رنگ است به تصویرچو آوازنفس
پردهء ناله عجین استن به آغاز نفس
پر خیالست دمی زندگی از ناز نفس
مفت فرصت اگر آگه شوی ازساز نفس
این رگ خواب فراموش گرفتن دارد

در سخن سنجی تویی شاعر تابان بیدل
از تو نور است به هر فهم فراوان بیدل
تا جهانست نشد بزم تو پایان بیدل
به سخن قانعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد
منیر سپاس



مخمس حضرت ظریفی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دشت عریان بر سراب دل مکرر میشود
کشتی امید وصلم وقف لنگر میشود
تشنه کانی روی لبها صد برابر میشود
کی به آسانی دم آبم میسر می‌شود
دل به صد خون می‌گدازم تا لبی تر می‌شود

خامشی ها بر لبم تبخال های خون زند
بیخودی در خویش پیچد های برهامون زند
هر کجا چاک زمین فریاد بر قا رون زند
گر به این‌کلفت فغانم ریشه برگردون زند
سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر می‌شود

عزم اظهارم به روی دل نمی گیرد قرار
لب گشودن زمزم موج است و سیر انتظار
منعم از عشقش مکن توبه شکستم بار بار
سنگ را هم می‌توان برداشت بر دوش شرار
گر گرانیهای دل از ناله کمتر می‌شود

اوج عفت در مزاج قدسیت دارد نشان
حر مت اسباب سعد بخت را از خود مران
خم مشو هر گزبه به روی محمل گردن کشان
بی‌کمالی نیست معنی بر زبان خامشان
موج چون در جوی تیغ آسود جوهر می‌شود

زین بساط بی مروت آرزوی ما بس است
فیض استد لال ها زین گفتگوی ما بس است
آنچه مارا ممکن است برطرف کوی ما بس است
خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است
گر مس مردم ز فیض‌کیمیا زر می‌شود

زند گانی زشت وزیبا گردد ازکردار ما
خوش بود تا کس نبیند در جهان آزار ما
جیوه ی اخلاص دارد منطق گفتار ما
نیست بی‌القای معنی حیرت سرشار م ا
طوطی از آیینهٔ روشن سخنور می‌شود

زندگی پیچ وخمی دارد براین ویراستن
غر قه در گرداب گشتن ساحلی آراستن
آنجه در بازوست از سعی نباید کاستن
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن
هرچه دارد شیشهٔ ما وقف ساغر می‌شود

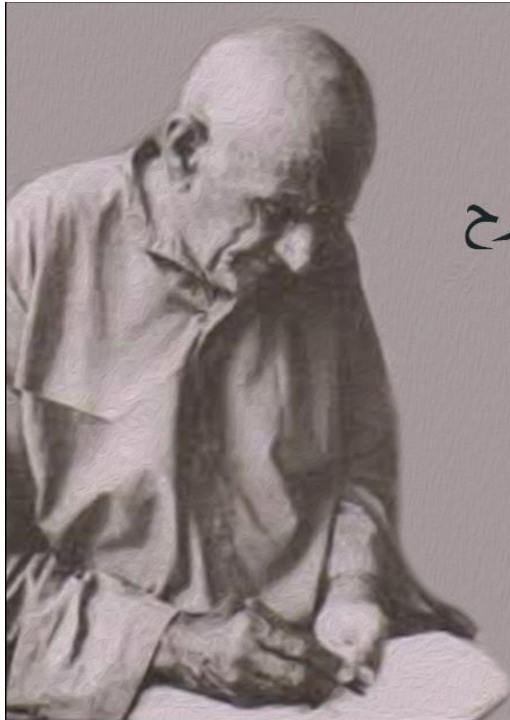
مظهربحرجنون وشعله ها را رهبریم
مسلک پر وانه داریم نور بزم مجمرم
هر کجا دیدیم آنجا محو حسن محضریم
در دبستان جنون از بس پریشان دفتریم
صفحهٔ ما را چو دریا موج مسطر می‌شود

با کف پایی تکا مل کرده ام با آبله
عمر هم بگذشت تحمل کرده ام با آبله
مختصر گویم تکا مل کرده ام با آبله
شبنم اشکم عرق گل کرده‌ام یا آبله
کز سراپایم گداز دل مصور می‌شود

خجلت بی حاصلی بی تاب میسازد مرا
بی سببب این فا جعه اسباب می سازد مرا
خالی وپر گردش دولاب میسازد مرا
بسکه شرم خودنمایی آب می‌سازد مرا
آینه در عرض تمثالم شناور می‌شود

خوشه چینی گرترا ننگ است باید کاشتن
کز درو صد توده خر من میتوان بر داشتن
خا موشی عیب است بر عیب دگر انباشتن
سکته بر طبع روان ظلم است جایز داشتن
بحر می‌لرزد بر آن موجی که گوهر می‌شود

اوج پر وازی که مارا بود باخود بوده ایم
در قبال آرزو ها لحظهء نغنوده ایم
در ظرافت ها نوای حا صل بیهوده ایم
بیدل از بی‌دستگاهی سر به گردون سوده‌ایم
بال ما را ریختن پر واز دیگر میشود
حضرت ظریفی





مخمس اول حضرت جمشید شعله
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

اعتبار خویش تا کی نزد دونان کم کنم
پیش پای سرخم چندی چرا سر خم کنم
گوشهٔ عزلت بگیرم خویش را بی غم کنم
بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم
غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم

بر کلوخ انداز سنگ آمد به چاقو کش تبر
وز کتک بر ره توان آورد خیل گاو و خر
حرف دلکش هیچگاهی نیست باب بدگهر
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر
زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرحم کنم

هر که را بینی ز راه مردمی پا میکشد
جغد رخت آشیان بر بال عنقا می کشد
بوالفضول از هرزه تازی هردم ایذا می کشد
عالمی رنج توقع های بیجا می کشد
کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نم کنم

دوختم از لقمه سگ را بر دهان چاک او
تا کنم کم حملهٔ او وق وق بیباک او
جیفهٔ مردار رشوت میدهم خوراک او
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او
خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم

فحش بر اهل خرد را سفله انگارد مباح
جای حکمت طرح صحبت گشته دشنام و مزاح
عطر بو کی میزداید بوی گند و مستراح
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
آدمیت کو اگر از خرس مویی کم کنم

شش جهت غفلت فرا بگرفته شهر و کوه و دشت
برفتاد از بام بدنامی خسان یکباره طشت
زندگی بر کام دونان منقلب اطوار گشت
هرزه کاری های این دل مردگان از حد گذشت
بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم

بوریای فقر به میدانم از اورنگ دهر
میزنم بر فرق تاج پادشاهی سنگ دهر
غالبم از عجز طاقت هرکجا در جنگ دهر
هیچ اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
چون عدم کاری نتوانم اگر خواهم کنم

تازه گردد هر دمم فطرت ازین جام کهن
قدرت ایجاد است چندانی که دانی فکر من
گلشنی از گلخنی ورز گلخنی سازم چمن
صنعتی دارد خیال من که در یک دمزدن
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم

رمز صد خورشید تابان در دم کلک من است
گوهران ناب دانش جمع در سلک من است
گنجهای شایگان خسروی ملک من است
حکم تقدیر دیگر در پردهٔ کلک من است
هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم

گرنیارد در شمار هرزه لافی های وهم
رخنه نارد بر یقین گر موشگافی های وهم
رنگ تحقیق ار نگیرد برخلافیهای وهم
ننگ همت گر نباشد پوچ بافی های وهم
بر سماروقی نویسم جاه و چتر جم کنم

نیست جز لاف اندرین میدان دم خنجر کشی
بر کشیدن دشنه و شمشیر و تیر و ترکشی
به که از دریای حق آبی زنم بر آتشی
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی
موی چینی بر علم های شهان پرچم کنم

چون صدف گوهر فروش روی ساحل میشود
شعلۀ خورشید عرفان شمع محفل میشود
بر مس قلب ار رسد اکسیر کامل میشود
از صفا آئینه دار یک جهان دل می شود
سنگ و خشتی را که من با نقش خود محرم کنم

هردنی از التفاتم میشود ذوالاحترام
گردد از نیم نگه نظاره ام فاییز مرام
گنگ گردد در بلاغت همچو سحبان خوش کلام
بس که در ساز کلامم فیض آگاهیست عام
محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم

بیخبر نگذشت باید از خم پرجوش شرم
خفته ایمان از حیا در نقطۀ مغشوش شرم
کرده خاکستر نشینم شعلۀ خاموش شرم
عبرت ایجاد است بیدل تنگی آغوش شرم
بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم



مخمس دوم حضرت جمشید شعله
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از حسد یگانه باش و شیوه یی ننگین مگیر
اینقدرها خویش را شایسته یی نفرین مگیر
عقده بر دل خشم بر سر بر جبین ها چین مگیر
همنشین بر من ز تشویش هوسها کین مگیر
خوابم از سر میبرد نام بر بالین مگیر

زین گلستان غره منشین گلبنی نشگفته است
در دل هر لاله داغ صد بلا بنهفته است
از نسیمی طره یی جمعیتی آشفته است
کاروان صبح و سامان توقف خفته است
بار بر دوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر

چشم هرجایی نگاهت محو آب و رنگ کرد
دوریت از منزل مقصد به صد فرسنگ کرد
بار دوشت از گرانی پای طاقت لنگ کرد
مشت خاکت کز فشردن بر زمین جا تنگ کرد
ای گران جان اینقدر ها دامن تمکین مگیر

شرم دارد الفت از دلدادگان بگسستنت
دل زخود برداشتن با دیگران پیوستنت
از محیط پاس اداب وفا وارستنت
حیف میاید به فکر ماومن دل بستنت
این خیال مبتذل را قابل تضمین مگیر

سفله طبعان را عروج جاه کام اژدر است
کج کلاهی ها وبال گردن و درد سر است
اوج عزت بیخرد را کشتی بی لنگر است
دستگاه عالم اسباب وحشت پروراست
زین بلندی های دامن جز غبار چین مگیر

یک نفس چون صبح اینجا اعتبارت داده اند
استقامتها در آغوش غبارت داده اند
پای تمکین بر پر و بال شرارت داده اند
پرفشان رنگی به دست اختیارت داده اند
صید اگر خواهی به جز پرواز این شاهین مگیر

رخت بند ای جغد کاین عبرت سرا ویرانه ایست
میرود منزل گر اینجا ایست خواهی یا نه ایست
بر خیال خام دلبستن جنون افسانه ایست
عالمی پا در رکاب وهم عبرت خانه ایست
ای بهار آگهی رنگ از حنای زین مگیر

بارها دیدیم داد اندر صف بیداد رفت
عدل قدرت پیشه گان در کار استبداد رفت
شد نوازش دست رد هر دل از آن ناشاد رفت
ای بسا خاکی که از برداشتن برباد رفت
دست معذوری اگر گیری به این آیین مگیر

یکسر از سر ها جنون کبر میشد محو کاش
خودنمایی، خودپرستی، خودسری ها دلخراش
ای غرور اندیشه تخم کینه بر دلها مپاش
بی تکلف طابع اطوار خودبینان مباش
آینه هرچند دل باشد. مبین مگزین مگیر

تا کجا بندی تو بار حقد برجان و جسد
بولهب را میکشد تا حشر طوق من مسد
شعله جز کلفت نباشد بهره از کشت حسد
از نفاق دوستان بیدل اگر رنجت رسد
تا توانی ترک صحبتها گرفتن، کین مگیر



مخمس داکتر رحیم رامشگر
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

عطر نازی در دم باد سحر دارد بهار
از شمیم زلف او گوئی خبر دارد بهار
بیقرارست و بدل شور و شرداردبهار
سیر گلزار که یارب درنظردارد بهار
کز پر طاوس دامن برکمردارد بهار

میرسد ازجلوه گاهت در دماغم بوی ناز
جیب و دامان خیالم شد پراز عطر نیاز
ای چمن پیرا نگاری پای تاسرعشوه باز
گل زرخسارتودارد رنگ زیبائی بساز!
نازکن ! نازتو را بردیده بردارد بهار!

بوی جان! می آید اینجا! از کلام بیدلی
حرفی چون از دل بخیزد می نیشند بردلی
بی ثمر ضایع مگردان عمر را گرعاقلی
حاصلی آور ببار و بگذر از بی حاصلی
بذر قابل را به هر جا بارور دارد بهار

غفلت ازبزم طرب آزاده گان را کیش نیست
ساقیا می ده که بی می سینه بی تشویش نیست
اختیارعمرت ایجان چون بدست خویش نیست
سیراینگلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست
در طلسم خندۀ گل بال و پر دارد بهار!!

زندگی! سیر سرابی! کو نمی ارزد به غم
بگذر ای رامشگر از اندیشه های بیش و کم
بشنو از بیدل که می گوید به گوشت باز هم
چند باید بود؟ ! مغرور طراوت های وهم
شبنمستان نیست بیدل چشم تر دارد بهار
داکتر رحیم رامشگر



مخمس عزیزالله ایما
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

رهرو طریق عشق وه چه منزلی دارد
در تپش بود هر جا آن که او دلی دارد
هر که را جنون درسرشور و غلغلی دارد
عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد
جوشِ ناله‌ء زنجیر باغ و سنبلی دارد

زیر گنبد نبلی چند یا اگرچون است
ذره ذره اندر خاک یا به زیر جیحون است
یا چو قامت سروی یا چو بیدِ مجنون است
همچو کوزه‌ء دولاب هرچه زیر گردون است
یاترقی آهنگ است یا تنزلی دارد

تاکه دیده بگشایی روبه سوی این گلشن
نیست آرزویی چون آرزوی این گلشن
بی زبان صدا آید از گلوی این گلشن
پرفشانی عشق است رنگ و بوی این گلشن
هر گلی که می بینی بالِ بلبلی دارد

گر دری شود بسته درب ها بسی باز است
در درون خاموشان گونه گونه یی سازست
زنده گانی و دنیا جلوه هایی از راز است
گر تعلق اسباب عرض صد جنون ناز است
بی نیازی ما هم یک تغافلی دارد

قطره گر نیفتد کی درصدف در افتاده ست
مطرب ار بود بی درد ساز بی سر افتاده ست
از هوای آزادی بند بر حر افتاده ست
بار شکوه پیمایی بر دلِ پر افتاده ست
تا تهی نمی گردد شیشه قلقلی دارد

پیشِ دوستان لفظ نکته های صرف افگن
عاشقانِ معنا را یک نگه به طرف افگن
زآن شرابِ خود جاناهر که را به ظرف افگن
خواه برتأمل زن خواه لب به حرف افگن
سیرِ این بهارستان غنچه و گلی دارد

در کدورتِ دل ها بی خودِ تجلی باش
گر جنونی آید رو گرد کوی لیلی باش
پیشِ معبدِ عشاق همچنان مصلی باش
زانفعالِ مخموری سرخوشِ تسلی باش
جبهه تا عرق پیماست ساغرِ ملی دارد

در خموشی هستی ناله ها به دل جا کرد
صد دهان فغان آمد تا گره دل واکرد
تا زمین نشد خونین کی کسی مداراکرد
رنج زنده گی بر ما نیستی گوارا کرد
زین محیط بگذشتن درنظر پلی دارد

پیشِ قامتِ حسنت نیست قامت آن سو تر
می برد زخود مارا یادِ نامت آن سو تر
صید ها بسی باشد گردِ دامت آن سو تر
می کشد اسیران را از قیامت آن سو تر
شاهد امل بیدل طرفه کاکلی دارد

نوت: این شعر در همان سال سرایش آن در همایش بزرگی که از سوی دوستداران بیدل در چمن خانهء زنده یاد عبدالحمید اسیر معروف به قندی آغا، در گذرگاهِ کابل، زیرِ نام عرسِ بیدل برگزار شده بود خوانده شده است.



مخمس اول دوکتور نصرت
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

محرم ادراک

از جنون آبادِ هستی گردِپایی برنخاست
در دلِ شب ناله و دستِ دعایی برنخاست
با دلِ پر درد و حسرت مدعایی برنخاست
زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخاست
بسکه پستی داشت این گنبد صدایی بر نخاست

محملِ لیلی نهان و ساربانی در نزد
یک نگاه عیشِ هوس با دیده های تر نزد
در دماغِ هرزه ی او ذوقِ شور و شر نزد
عمر رفت و آه دردی از دلِ ما سر نزد
کاروان بگذشت و آوازِ درایی برنخاست

هر حضورِ بی حضوری گلشنِ نیرنگ بود
نگهت و بو محوِ نازو هر گلی بیرنگ بود
حسرتا زین ماتمی که باغبان دلتنگ بود
هر که دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود
یکشرر آزاده ی از خود جدایی بر نخاست

در حریمِ بحر هستی بسکه بود جولانِ یاس
موج و نازِ بیکسی ها بسته بود پیمانِ یاس
در دلی هر قطره جوشد نالهِ پنهانِ یاس
کشتیِ خود با خدا بسپار کز توفان یاس
عالمی شد غرق و دست ناخدایی برنخاست

غیر را جستن به خود اندیشه های پاک نیست
هر هوس بازِ در ینجا محرمِ ادراک نیست
جلوه ی دیدار جز در سینه های چاک نیست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست
جلوه ها بیرنگ بود آینه رایی برنخاست

در خموشی ی جنون و دورِ پیچِ روزگار
پای تدبیرم شکست و درکِ عقلم تار تار
در عدم گم گشته جان و داشت ذوقِ افتخار
در هوای مقدمش بیدل به خاکِ انتظار
نقش پا گشتیم لیک آوازِ پایی برنخاست



مخمس دوم دوکتور نصرت
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

قصر عمر

به فرقت می تپاند دم به دم ،یار این چنین باید
دلم افسرده شد از غم ، ستمگار این چنین باید
مقیم کعبه و دیرم ، طلبگار این چنین باید
زهر مودام بر دوشم ، گرفتار این چنین باید
زخاطر ها فراموشم، سبکسار این چنین باید

چی می پرسی فلک از سینهِ صد چاک مهجوران
بریزد خونِ دل از دیده ی نمناک مهجوران
نگر در خار و خس این بسترِ غمناک مهجوران
هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاک مهجوران
همین آواز می آید که نا چار این چنین باید

قتیل خنجر نازیم ، سوی ما نخندیدن
به خونِ دل نوشتم نامه وحرفی نفهمیدن
حدیث غم به کی گویم ، کو فهم پسندیدن ؟
من و در خاک غلطیدن ، تو و حالم نپرسیدن
به عاشق آنچنان زیبد ، به دلدار این چنین باید

اسیر دشتهای بیکسی ، دلهای محزون شد
غم و زولانهِ حسرت نصیب پای مجنون شد
الهی ! دفتر گیتی زبسکه محو مضمون شد
نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم تَفَس خون شد
به درس یاس مطلب عجز تکرار این چنین باید

"خموشا" تا بکی در جستجوی عشرت باطل
به تار هرزه گردی ها چه می بندی عنان دل
عدم اندر کمین فرصت و چشمِ دلت غافل
تَفَس هردم ز قصر عمر خشتی می کَند بیدل
پی تعمیر این ویرانه، معمار این چنین باید



مخمس سوم دوکتور نصرت
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ملک جان

با هجومِ اشکِ دل همدوش دانستم تویی
خواب بودم لحظهِ خاموش دانستم تویی
در حریمِ بیخودی مدهوش دانستم تویی
محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم تویی
گر همه مژگان گشود آغوش دانستم تویی

انجمن در انجمن دیدم صدا می زد سخن
هر یکی را حرفِ الفت بود اظهارِ دهن
وحشیان اندر بیابان و طهوران در چمن
حرف غیرت راه میزد از هجوم ماه و من
بر در دل تا نهادم گوش دانستم تویی

در رگی تارِ نفَس ها شیوونِ آوازِ کیست
در نوای نای دل ها نغمه های سازِ کیست
جوهرِ ذات و هیولا خلقتِ پروازِ کیست
مشتِ خاک و این همه سامانِ ناز اعجازِ کیست
بیش از این از من غلط مفروش دانستم تویی

هر زه گردی، هستی ام را طعمهِ سیلاب کرد
سیرِ غفلت کردم و اشکِ دلم خوناب کرد
بود عدم اندر کمین و فرصتم نایاب کرد
غفلتِ روزِ وداعم از خجالت آب کرد
اشک میرفت و من بیهوش دانستم تویی

هر چه از هست آفریدی ،نیستی ها را در است
هر تلاشِ سعی هستی چون سپندِ مجمر است
در کویر باطلاقی زیست کردن ابتر است
محرم راز حیا آینه دار دیگر است
هر چه شد از دیده ها روپوش دانستم تویی

ملکِ جان را از ره ی دل رسمِ منزل داشتم
در خموشی کاروان رو سوی محمل داشتم
این اعطای بیکران از لطفِ کامل داشتم
بیدل امشب سیر آتش خانه ی دل داشتم
شعله یی یافتم خاموش دانستم تویی



مخمس چهارم دوکتور نصرت
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نقد جان

شوخِ بیباکی دلم را سخت حیران کرد و رفت
در حریم شامِ غم حالم پریشان کرد و رفت
جوشِ اشکِ دیده ام را موجِ توفان کرد و رفت
هر که آمد سیر یاسی زین گلستان کردورفت
گر همه گل بود خونِ خود به دامان کرد و رفت

تا قدم های نگاه از دیده ی پر نم زدم
آسمان در زیر پا شد عیشِ دل بر هم زدم
بال و پر بشکست و در خون غوطه ی پیهم زدم
در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زدم
دودِ آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت

نقشِ تصویرِ خیالی هر نَفس بالیدن است
در عدم بسپردنِ جان شیوه ی دل دادن است
رسمِ این ماتم سرا در خاک و خون افتادن است
وهم میبالد که دادِ آرزو ها دادن است
یاس می نالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

بسکه زد برقِ نگاهی بر دلِ پر حیرتم
عیش هستی ی دو عالم محو شد در فطرتم
کی توانم گفت حدیثِ سینه ی پر حسرتم
داشت از وحشتگهی امکان نگاه عبرتم
آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت

در هوای هرزه گردی بسکه جستم برتری
بی بیع و ارزان و مهجورم بدستِ مشتری
هر که حالم را بپرسد با نگاهِ سر سری
اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
خود نمایی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت

در "خموشی" گشته ام بسمل چه مجویی زما
می تپد در خون دل و قاتل چه مجویی زما
نقدِ جان گم کرده ام حاصل چه مجویی زما
این زمان بیدل سراغ دل چه مجویی زما
قطره خونی بود چندین بار توفان کرد و رفت



مخمس پنجم دوکتور نصرت
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

غرق دعا

دستِ طلبم غرق دعا شد چه بجا شد
آغوشِ وفا لحظهِ واشد چه بجا شد
در خلوتِ دل جلوه نماشد چه بجا شد
دلدار مقیم دلِ ما شد چه بجا شد
جایش بهمین آینه واشد چه بجا شد

در محفل هستی همه از لاف سخنگو
ای آنکه محبت به جا آرد بگو آن کو
هر یک به رهی خویش پی نگهت و هربو
با روی تو گل لاف طراوت زد از آنرو
پا مال رهِ باد صبا شد چه بجا شد

ذوقِ طلبم خجلت و دل همچو گدایت
اندیشهِ خامم نبَرد ره به هوایت
خجلت زده ام لیک طلبگار لقایت
دل قطره اشکی شد و غلطید بپایت
این خون شده هم چشم حنا شد چه بجا شد

تصویرِ خیالاتِ همه غرقِ جمالت
در آینه دل همه را نقش خیالت
لبریز هوس لیک فروآند ز جلالت
دل می تپد امروز به امید وصالت
در خانهِ آینه هوا شد چه بجا شد

در باغِ طلب آن گلی اسرار بجستیم
با تار وفا طالع افگار ببستیم
با عشق ز دایرهِ اغیار برستیم
گردِ نفسی چند که در سینه شکستیم
تعمیر دل یاس بنا شد چه بجا شد

جولانِ خموشم چو بدانی به کجا بود
با خلوتِ اسرار نهان بی سرو پا بود
در شش جهت و چشم دلم جلوه نما بود
در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
بیدل نفس آینه ی ما شد چه بجا شد



مخمس ششم دوکتور نصرت
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

جاده عدم

جاده عدم

در شامِ غم به یادِ رخت،دل ز جان گذشت
از گَرد بیکسی و غبارِ زمان گذشت
در خاک و خون تپیدو زعیشِ جهان گذشت
دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت
اشک آنقدر دوید زپی کز فغان گذشت

پائیز در کمین و گلی انتظار رفت
بشکست نخل آرزو و برگ و بار رفت
یارب چه زود ؟ از کفِ باغ اختیار رفت
تاغنچه دم زند ز شگفتن بهار رفت
تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت

بطنِ زمین که پُر شده از گَردِ هر نَفس
نوشید خونِ آدم و یکدم نگفت بس
هر تربتی نگر که نهان شد به خارو خس
بیرون نتاخته است از این عرصه هیچکس
واماندنی است اینکه تو گوئی فلان گذشت

پروازِ وحشتی ز نوایم گداز کرد
بر سینه ی زمین و زمان سوز و ساز کرد
از بسکه بر تحیری ، دل مشقِ ناز کرد
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

یارا شنو حدیثِ "خموشِ" نگفتنم
داغِ وداعی نقش شده وقتِ رفتنم
در جادهِ عدم شده گم پای جستنم
بیدل چه مشکل است زدنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که زهفت آسمان گذشت



مخمس حمید جنون
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ما میزبان مهریم پیر و جوان بیایید
وز کشور تبسم با صد زبان بیایید
پوشیده رنگ مستی حیرت چکان بیایید
امروز نوبهار است ساغرکشان بیایید
گل جوش باده دارد تا گلستان بیایید

با مردمان بی غم بی جا سخن نداریم
در پای لاله رویان لولیده لاله زاریم
غافل نشسته گان را آهسته میفشاریم
در باغ بی‌بهاریم، سیری که در چه کاریم
گلباز انتظاریم بازی‌کنان بیایید

رخسار دوستی ها سر تا به پا خجل سا
نی جذب ساده دارد، نی حسن دیده فرسا
چون دی به دام امروز ، امروز ،پس به فردا
آغوش آرزو ها از خود تهی‌ست اینجا
در قالب تمنا خوشتر ز جان بیایید

یک آه در سحرگاه ار چند بی ثمر نیست
اما ز دست ظالم این ساحه بی تبر نیست
گم گشته را درک نیست با هست اگر مگر نیست
جز شوق راهبر نیست اندیشۀ خطر نیست
خاری در این‌گذر نیست دامن‌کشان بیایید

والعصر ان الانسان در خانهء خراب است
لنگیده سوی الا با هم رویم آب است
ماهی به خشکه آید یک لحظه بعد خواب است
فرصت شرر نقاب است هنگامهٔ شتاب است
گل پای در رکاب است مطلق عنان بیایید

هر دانه ریز تحقیق آب انار دارد
هر دید مست عاشق خون آبشار دارد
هر ذره از تصادم صنعت شکار دارد
امروز آمدنها چندین بهار دارد
فردا کر است امید، تا خود چسان بیایید

اکنون که چرخش اینجاست در کام ماست فرصت
سنجیده لحظه تازید در زیر پاست فرصت
دقت وفاست فرصت، غفلت جفاست فرصت
ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت
مفت است فیض صحبت گر این زمان بیایید

از هر طرف که آیید نقش جنون ثباتی ست
همراه بوالمعانی در یک خط حیاتی ست
در مکتب تعارف آیینه کلیاتی ست
بیدل به هرتب وتاب ممنون التفاتی‌ست
نامهربان بیایید یا مهربان بیایید



مخمس محمد دوران
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

باز گلزار و چمن منظر زیبا دارد
بلبل از جلوهٔ گل شور جنون زا دارد
عالمی ذوق طرب چینی صحرا دارد
نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد
وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد

می پرستی کن و در بتکده ها بت بتراش
لیک با نیش زبان خاطر کس را مخراش
پاک از زشتی گفتار و عمل گردی کاش
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش
دامن آینه از خار چه پروا دارد

عالمی از اثر بی هنری گشت تباه
ساز و آواز بلند است به هر شام و پگاه
نیست در نغمۀ مردم بجز از حسرت و آه
اثر نالۀ عشاق ز هر ساز مخواه
این نوایی ست که در پردۀ دل جا دارد

هیچ گه با خردی سفله و نادان نشود
سالک پاک روی رهزن انسان نشود
اهل دل همنظر زهد فروشان نشود
کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود
سیل هر سو گذرد راه به دریا دارد

ما همه شیفتۀ زلف چلیپای تو ایم
از نخستین نفس زندگی شیدای تو ایم
دل و جان باختۀ ناز و ادا های تو ایم
مو به مو حسرت نیرنگ تماشای تو ایم
شمع سامان نگه در همه اعضا دارد



مخمس محمد یونس هنریار
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

پولدار که از داد یتیمان گله دارد
یا تیغ که از شاخۀ بیجان گله دارد
پروانه گر از شعله شمعان گله دارد
از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد

از حق گریزان شده با کذب روانیم
ما پرده به هر کذب و دروغی بکشانیم
از پشت هوس ، بیخبر از عشق دوانیم
در عالم آسودگی از خویش روانیم
موج گهر از چیدن دامان گله دارد

من مست ازان بوی کبابم چه توان کرد
بیمارم و در بستر خوابم چه توان کرد
هشیار نه یم مست شرابم چه توان کرد
چون اشک عرق ریز حجابم چه توان کرد
مستوریی عشق از منی عریان گله دارد

دیوانگی و هوش به یک جامه نگنجد
دیوانه کسی است که در خانه نگنجد
افسانۀ مجنون به یک چامه نگنجد
این شرح حدیثیست به یک نامه نگنجد
از دست ادب چاک گریبان گله دارد

از شوق تو اینجا همه کس باده فروش است
اینجا همه از عشق که در شور و خروش است
یا مست ز آهنگ نی و چنگ و سروش است
کو دل که بدانم ز غمت ناله فروش است
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد

ای بی خبر از کم خردان شکوه چه لازم
وز قاتل این کودک مان شکوه چه لازم
از رهبر منفور زمان شکوه چه لازم
وز خائن خونخوار جهان شکوه چه لازم
منصف نبود آنکه ز حیوان گله دارد

این دل سخن عشق به گفتار نفهمید
خوابیدۀ ما جوهر بیدار نفهمید
این مردم ما قدر وطندار نفهمید
آئینه ما لذت دیدار نفهمید
مشتاق تو از دیدۀ حیران گله دارد

بر زاهد این دیر بجز روی ریا نیست
این وادی گرگ است احدّی ز سخا نیست
بر درد همین مردم ما هیچ دوا نیست
در نسخۀ کیفیت این باغ وفا نیست
مضمون گل از بستن پیمان گله دارد

بی یاد خدا خانۀ دل نیست تموزی
دل خانۀ حق است به هر شعله نسوزی
بیدل به هوس داغ محبت نفروزی
گر نور حقیقی نبود پس چه فروزی
شب های هنریار ز نوران گله دارد



مخمس حامد فاریابی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

هرچه بنویسم زهستی شرح انشای تو ام
محو استدلال رازم تا به سودای تو ام
زآنچه می بینم به عالم درتمنای تو ام
افکند یارب سر افتاده در پای تو ام
دست و پا گمکرده ذوق تماشای تو ام

درطریق عشق کردم ترك هستی یك قلم
وضع مشتاقان بود عاری ز اجلال و حشم
خانمان پرداز الفت راچه هستی؟ کو عدم؟
زندگی و مرگ یك سانند در سیر قدم
هر کجا مژگان کشایم گرد صحرای تو ام

هست کیف مستمندی ناتوانی های من
عالَم اعجاز دارد سر گراني های من
کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من
ز ورق بی باد بان باشد رواني های من
موج بی پروای توفان خیز دریای تو ام

درمقام دوستخواهی حرف سوزوسازنیست
غیر از خود رفتن اینجا ناله و آواز نیست
در جهان عشق فرقی در نیاز و ناز نیست
مذهب عشاق را فکر تفاوت راز نیست
هر قدر مجنون خویشم محو لیلای تو ام

مات سامان حیاتم در بیابان جنون
از خرد بیگانه باشم در تحیر گاه چون
میشگافم پرده هستی تو میآیی برون
تا شود عقلم به حل این معما رهنمون
نقش نامت بسته ام یعنی معمای تو ام

دوش ره بردم به بزم خلوت پیر مغان
فیض ها بردم زر از صحبت صاحبدلان
میشنیدم پیش ازین بیدل نوای قدسیان
گوش میدادم چو حامد از مقام خاکیان
این زمان محو کلام حیرت انشای تو ام



مخمس ابراهیم کوهی لشکری
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

باغ تا زاغ هرچه رنگ و بوست کار رحمت است
از گلستان تا به گلشن گلنثار رحمت است
هر گلی با صد زبان منتگذار رحمت است
از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
دیده هر جا باز میگردد دچار رحمت است

خواه گدا اندر جهان و خواه اینجاه شاه باش
خواه باشی بینوا و خواه صاحب جا باش
خاه مقیم اندر مکان و خواه مرد راه باش
خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش
هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است

در طریق زنگی بیدار باش این هزل نیست
هر چه میبخشد باما جز نثاربزل نست
با قانع هر چه آید جز ز روی عدل نیست
در بساط آفرینش جز هجوم فضل نیست
چشم نابینا سفید از انتظار رحمت است

در کنار بحر اگر لب تر نسازی جرم کیست؟
در حریم عفو اگر بد در نپاشی جرم کیست؟
در حقیقت گر تو پر باور نباشی جرم کیست؟
قدردان غفلت خود گر نباشی جرم کیست؟
آنچه عصیان خوانده ای آیینه دار رحمت است

چند از اغراض بیجا دست از همت کشم
بهر دنیای دنی در هر دری زلت کشم
تا بکی از خواهش بیجای خود خجلت کشم
کو دماغی آنکه تا از ناخدا منت کشم
کشتی بیدست و پای ما کنار رحمت است

فضل حق در هیچ صورت قابل انکار نیست
بنده را از راست گفتن هیچگاهی عار نیست
ز گنه امروز یا فردا بجز اقرار نیست
نسخه ای دیگر بذکر معصیت در کار نیست
تا نفس باقیست هستی در شکار رحمت است

صاف چون آیین اسکندر دل بی زیب ماست
عالمی داریم با خود سر اگر در جیب ماست
رشک دوران جوانی و شباب این شیب ماست
شام اگر گل کرد بیدل پرده دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

پر گناهان را چه بینم از عالم دیگر دهید
وعده ای سخت جزا از شدت محشر دهید
بهر عصیانش عتاب و سرزنش کمتر دهید
وحشی دشت معاصی را دوای سر دهید
تا کجا خواهد امید آخر شکار رحمت است



مخمس اول اکبر سنا
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

نه زبان ان که گویم سخنی من از ثنایت
نه توان ان ستتایش که بود همان سزایت
به چه آبرو ببندم به خود تهمت وفایت
همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت
من و خجلت سجودی که نکردم از برایت

نه به جلوهء جمالت نفسی نظر گشودم
نه به تیغ اشتیاقت دل و جان سپر نمودم
نه بهار رنگ وبویت.ر مقی ز خود ربودم
نه به خا ک در بسودم نه به سنگس آزمودم
به کجا برم سری را که نکرده ام فد ایت

نه کسی هوای جاه و زر و مال دارد این جا
نه تصوری که حسرت به قبال.د ار.د این جا
همه را همای همت ته بال دارد این جا
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد این جا
به فلک فرو نیاید سر کاسهء گدایت

نه بر آستان نازت گذ ری بود مجالم
همه تن به خون نشسته من وخواهش محالم
به بساط اشتیاقت به چه مایه یی ببالم
تشود خمار شبنم می جام انفعالم
چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت

به نگاه خود نمودی چو شکار مستمندان
بنشبن دمی ز لطفت به کنار مستمندان
نظری فگن به حال دل ذار مستمندان
نتوان کشید.د امن ز غبار مستمندان
بخرام و ناز ها کن سر ما .و خاک پایت

گل وبرگ این وگلستان به چه حسرتم فریبد
هوس بهسشت و رضوان به چه حسرتم فریبد
کر وفر حورغلمان به چه حسرتم فریبد
طرب بهار امکان به چه حسرتم فریبد
به بر خیال دارم گل رنگی از قبایت

نه چو زاهد ریایی به گپ بهوده نازم
په چو رند لا ابالی سخنی ز خدود بسازم
همه‌عشقم وامیدم همه سورم وگدازم
به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم
چمن افرین نازم به تصور لقایت

سر و کار هوشمندان همه با نکات ژزف است
نظر سنا سرشتان چه رسا و چه شگرف است
سخنی به دل نشیند که دران نه جای حرف است
نفی هوس پرستان به هزار نغمه صرف است
سر درد سر ندارم من ببدل و دعایت



مخمس دوم اکبر سنا
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

شب درد اشتیاق تو از مرز حان گذشت
پیکان شوقت از دل من خونچکان گذشت
دانی که بیتو بر من بیدل چسان گذشت
دوش از نظر خیال تو دامن کشان‌گذشت
اشک انقدر دوید ز پی کز فغان گذشت

ما در هو.ایت از همه عالم گذشته ایم
پدرود عیش کر ده و از غم گذشته ایم
از هرچه جز خبال تو یگدم گذشته ایم
تا پر فشانده ایم ز خود هم گذشته ایم
دنیا غم تو نیست که نتوان ازان گذشت

در دا که عمر از کف ما چون شرار رفت
از دل توان و طافت و صبر و قرار رفت
آن فرصتی که بود چه بی اختیار رفت
تا غنچه دم زند ز شگفتن بهار رفت
تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت

گردون زده به شیشهء من گونه‌گونه سنگ
وزدرد و رنج کر ده دلم را چو غنچه‌تنگ
هرگز گل مراد نیامد مرا به چنگ
طی شد بساط عمر به پای شکست رنگ
بر شمع یک بهار گل ارغوان گذشت

درحیرتم ز غایت جهل و .غرور خلق
پر یا.وه است معنی عیش و سرور خلق
جز شمع وهم‌نیست به بزم حضور خلق
ای معنی اب شو که رننگ شعور خلق
انصاف نیز اب شد و ازجهان گذشت

بختم اگر سراغ ازان خاک پا دهد
چرخم به رنگ نور به هر دیده جا دهد
اما نگاه ناز تو کی داد ما دهد
تمکبن کجا به سعی خرامت رضا دهد
کم نیست این که نام تو ام بر زبان گذشت

باید سنا دگر زمن و ما گذشتنم
زین مشت خاک تا به ثریا گذشتنم
باشد اگر به همت والا گذشتنم
بیدل چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یگ ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت



مخمس سوم اکبر سنا
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

پیری رسید و دیده به حیرت دچارماند
طاقت گرفت دامن عجز و ز کار ماند
دیدی چگونه کو کب عمر از مدار ماند
رفتیم وداغ ما به دل روز گار ماند
خاکستری ز قافلهء اعتبار ماند

خوش آن دلی که از دو جهان داد داد عشق
بسپرد علم وفضل وخرد را به با د عشق
جان داد همچو ما به هوای مراد عشق
از ما به خاک وادی الفت سواد عشق
هر جا شکست آبله یی یاد گار ماند

هر که چو من ر خنجر نازت حذر نداشت
جز درد ورنج و غصه و حسرت به بر نداشت
هر چند ناله در دل سنگت اثر نداشت
دل را تپیدن از سر کوی تو بر نداشت
این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند

زین آشیان فتنه سبکبال در گذر
چون فرصت حیات چو برقست و چون شرر
فارغ شو از تعلق اسباب وسیم وزر
زنهار خو مکن به گران جانی آنقدر
شد سنگ, ناله یی که درین کهسار ماند

رفتی و است نام تو ام بر زبان هنوز
دور از بهار ناز تو استم خزان هنوز
مانند آن تنی که ندارد توان هنوز
فرصت نماند ودل به تپش همچنان هنوز
آهو گذشت و شوخی رقص غبار ماند

خون شد مرا ز درد تمنای او خیال
در بحر غم فتادم ازین خواهش محال
چشمم فتاد اگر چه بران گلشن جمال
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال
از جلوه تا نگاه یگ اغوش وار ماند

این یگ دمی که زنده گی مرهون ساز اوست
عیش همه سنا ز نشیب و فراز اوست
افسرده گی بزم طرب هم ز ناز اوست
بیدل ز شعله یی که نفس برقتاز اوست
چون داغ شمع کشته به لوح مزار ماند



مخمس چهارم اکبر سنا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

چشم او شورِ جُنون بخشد به مستی های ناز
هر خم زلف گِره گِیرش بود ماوای ناز
تا جهانی را کند دیوانه از سودای ناز
نر گسش وا می کند تومار استغنای ناز
یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز

چشم او با یک نگه کار دلم را کردنی است
با خرامی قامتش سد شور بر پا کردنی است
ناز را طرز ادای او دو بالا کردنی است
از غبارم می کشد دامن تما شا کردنی است
عاجزی های نیاز و بی نیازی های ناز

گر به لب دارد تبسم های رنگین ناز محض
ور بیندازد بر ابرو از غضب چین ناز محض
جلوه اش سر چشمه ناز است وتمکین ناز محض
چشم مستش عین ناز ابروی مشکین ناز محض
این چه توفان است یارب ناز بر بالا ی ناز

ای اسیر آب و رنگ جلوه ات سد نو بهار
عالمی چون لاله از شوق وصالت داغدار
ابر گیسو را بزن از مهر رخسارت کنار
عالمی آیینه دارد در کمین انتظار
تاکجا بی پرده گردد حسن بی پر وای ناز

نوبهار عارض او یاسمن می پرورد
چین زلفش نافه مشک ختن می پرورد
تا صفای سینه او ذوق من می پرورد
جیب ودامان خیال من چمن می پرورد
بسکه چیدم از بهار جلوه اش گلهای ناز

دستگاه همت از سعی کمالم داده اند
بر تر از مردم مقامی چون هلالم داده اند
تا نپنداری که کم جاه و جلالم داده اند
سجده واری بار در بزم وصالم داده اند
هان بناز ای سر که خواهی خاک شد در پای ناز

هرکه را بینی سنا سر گرم سودای دل است
در نهاد ذره تا خورشید غوغای دل است
عالمی چون من گرفتار تمنای دل است
بیدل امشب یاد شمع محفل ارای دل است
دود آهم شعله یی دارد به گر می های ناز



مخمس پنجم اکبر سنا
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

می کند گل از خرام نازت آشوب بلا
زنده می سازی جهانی را به افسون ادا
ناله هم در گلشن شوق تو می افتد ز پا
ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا

ای ز حاک درگهت خیل بتان را آبرو
وزدم شمشیر نارت می کند جان ها نمو
می روی و عالمی را بسته ای در تار مو
همچو آیینه هزارت چشم حیران رو به رو
همچو کاکل یک جهان جمع پریشان در قفا

از غبارم آن بت طناز دامن می کشد
تا کنم سامان دیدن ساز دامن می کشد
می کند قتل و ز خونم باز دامن می کشد
تیغ مژگانت به آب ناز دامن می کشد
چشم مخمورت به خون تاک می بندد حنا

از پریشانی زده زلفت دو عالم را بهم
برده مینای لبت از یاد مردم جام جم
چشم مستت داده بر وحشی غزالان درس رم
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم
مانده زلف سر کشت زاندیشه ء دلها دوتا

چشم مخمور تو دارد نشهه اعجاز تاز
تیغ ابروی تو دارد جوهر پر داز ناز
بسکه مژگانت قوی دست است در انداز ناز
بسته بر بال اسیرت نامهء پرواز ناز
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا

ناز لعل می پرستت را مسیحا می کشد
بر سر خورشید گیسویت چلیپا می کشد
چشم مخمورت قدح از خون دلها می کشد
رنگ خالت سر مه در چشم تماشا می کشد
گرد خطت می دهد ایینهء دل را جلا

با ادایی دل زمن آن. لعل افسون ساز برد
عقل و دین را جلوهء نازت به یگ انداز برد
نرگس مستت به سد افسون ز خویشم باز برد
آخر از خود رفتنم راهی به فهم ناز برد
سوختم چندان که با خوی تو گشتم آشنا

دل به شوق جلوه هایت بال عجری می زند
تا رسد بر خاک پایت بال عجزی می زند
آخر او هم چون سنایت بال عجزی می زند
مدتی شد در هوایت بال عجزی می زند
تا کجا پر واز دارد بیدل از دست دعا



مخمس ششم اکبر سنا
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

سالها شد کز دلی آه رسایی بر نخاست
ناله درد آوری هرگز ز جایی بر نخاست
زین الم پرورده گان دست دعایی بر نخاست
زیر گردو ن طبع ازادی نوایی بر نخاسة
بسکه پستی داشت این گنبذ سدایی بر نخاست

هر گلی از باغ. هستی بسته سد.رنگ بود
عندلیب این گلستان را همین آهنگ بود
عرصه جو.لان همت بسکه این جا تنگ بود
هر که. دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود
یگ شرر آزاده از خود جدایی برنخاست

گر چه غیر از ما کسی در بزم غم ساغر نزد
غوته در خون دل خود از دوچشم تر نزد
ابن گل ماتم به فرق خود کس دیگر نزد
عمر رفت و اه دردی از دل ما سر نزد
کاروان بکذشت و آواز درایی برنخاست

جز به مر دن کی رهد وامانده مبدان یاس
چاره دیگر ندارد درد بی درمان یاس.
گر تو دانی شمه یی از رنج بی پایان یاس
کشتی خود با خدا بسپار کز توفان یاس
عالمی شد غرق ودست نا خدایی بر نخاست

خاطر وا مانده گان از گرد کلفت پاک نیست
قسمت دون همتان غیر از خس .وخاشاک نیست
خاک بر فرق کسی بادا گرش ا دراک نیست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست
جلوه ها بی رنگ بود ایینه رایی بر نخاست

ربشه افبال ما را بی تمیزی ها نموست
شیشه آمال ما باگرد حسرت رو به روست
خاک در بزمی که اهلش را به غفلت گفتگوست
در هجوم اباد ظلمت سایه پر بی آبروست
مفت خود فهمید اگر این جا همایی بر نخاست

گر چه بر ما کرد آن چه بر کس دیگر نکرد
زنده گی را بر سر ما کمتر از محشر نکرد
جز جفا.جور بر ما این ستم گستر نکرد
خاطر ماشکوه یی از دورگردون سر نکرد
بار ها بشکست و زبن مینا سدایی برنخاست

عالمی این جا هلاک طعنه نا مردی است
در جبین شان نمی از حسرت پس گردی ایت
آن چه از ما هم کند گل نغمه دمسر دی است
ابن که می نالیم عرض شکوه بی در دی است
ور نه از ما ناله درد اشنایی بر نخاست

لاله سان بودیم از شوق وصالش داغدار
زاتش الفت زدیم آخر به جان خود شرار
چون سنا در.ر هگذارش سد تمنا در کنار
در هوای مقدمش بیدل به خاک انتظار
نقش پا گشتیم لیک آواز پایی بر نخاست



مخمس هفتم اکبر سنا
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

به سیر گلشن حسنت بهار اعجاز می آیم
سراپا غرق گل گشته چمن پرداز می آیم
طرب پروردهء شوقم به چندین ساز می آیم
به ذوق سجده یی باز از عدم گلباز می آیم
چه شوقست اینکه یک پیشانی و سد ناز می آیم

نگاهم سرمه از خاک در تو ملتمس دارد
خیالم سجده در محراب ابرویت هوس دارد
اسیر جلوهء نازت چه پروایی ز کس دارد
طواف کعبهء دل آمد و رفت نفس دارد
اگر سد بار زین جا رفته باشم باز می آیم

ز بس شوق تمنای تو آتش می زند د ر من
نمی گنجم ز شوق جلوه ات چون گل به پیراهن
کنم تا چشم خود را از فروغ عارضت روشن
بهار آرزو در دل گل امید در دامن
به هر رنگی که می آیم چمن پرداز می آیم

به جز آغوش کل ذوق کناری نیست شبنم را
ز حرف دیگران در دل غباری نیست شبنم را
به رنگ حال مشتاقان قراری نیست شبنم را
به حکم مهر تابان اختیاری نیست شبنم را
پر و بالم تویی چندان که در پر واز می آیم

سر زلف پریشانت خبر از حال من دارد
نگاهتقصه ها از غایت آمال من دارد
ز بس هنگامهء جوش طرب اقبال من دارد
به هر جا پا گذارم شوق استقبال من دارد
ادب پرورد هء عشقم به این اعزاز می ایم

گهی با شوق همکیشم گهی با عشق دمسازم
گل گلزار استغنا نهال گلشن نازم
چو می جویی ز انجامم چه می پرسی ز آغازم
نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم
نسیم گلشن نازم بهار انداز می آیم

به خون غلتیدن از شوق رخت شد خصلت بیدل
که بستند از ازل با دام زلفت الفت بیدل
سنا گردیده ام یکسر رهین منت ببدل
خواص مرغ دست آموز دارد طینت بیدل
به هر حایی که باشم تا دهی آواز می آیم



مخمس هشتم اکبر سنا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

مخمس بر غزل ابولمعانی ببدل..
چه باشد حاصل من از جهان غیر از سیهروزی
نه ازعقبا به سر فکری نه از دنیا نظر دوزی
مگر تو شمع توفیقی به راه من بر افروزی
الهی سخت بی بر گم به سار طاعت اندوزی
همین یک الله الله دارم ان هم گر تو آموزی

کسی یا رب مبادا از اثر های یقین غافل
که مالد تا ابد داغ ندامت بر جبین غافل
نباشد در جهان بیخو دی هم این چنین غافل
ز تشویش نفس بر خویش می لرزم ازین غافل
که شمع از باد روشن می شود گر تو بر افروزی

کسی در محفل نازت سخن راندن نمی داندد
خطی از دفتر عشق ترا خواندن نمی د اند
اگر عنقا شود هم جز پر افساندن نمی داند
تجدد از بهارت رنگ گرد اندن نمی داند
نفس هر پر زدن بی پر ده داردصبح نوروزی

بود عمری که طبعم بر گهر سفتن بود مایل
ز ادراک معانی نیست ذهنم یک نفس غافل
ولی هر گز نباشد غیر درد سر مرا حاصل
سر انجام سخن آرایی من بود داغ دل
سیه کردم چو شمع آیینه از سعی نفس سوزی

دران محفل که ساز و برگ ان رنگ جفا گیرد
ندانم دامن امید را کس از کجا گبرد
مگر دست کسی را دست الطاف خدا گیرد
دران وادی که دل از آه مآیوسان عصا گیرد
چو شمع از خار های پی سپر دارم قلا.وزی

گل دانش بر ابر با خس وخاشاک شد بیدل
معانی یک قلم از صفحهء ادراک شد بیدل
سنا هم چون تو از وضع ا دب غمناک شد بیدل
قباهای هنر از عیب جویی چاک شد بیدل
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی
قلاووز به معنای رهنما است



مخمس اول عبدالبشیر فکرت
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

از نفس امواج هستی همدم ساحل نشد
رعشه ی روز ازل از برکه ها زایل نشد
سرو امالِ من اینجا پای تا در گل نشد
گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد
آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد

عشق را با بیکسی ها اندکی تنها گذار
گردِ ما را در مسیرِ رفتنِ دنیا گذار
ساحل وامانده را در بسترِ دریا گذار
دل به راحت گر نسازد با گدازش واگذار
گوهرِ ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد

ذره تا خورشید را سودای از خود رفتن است
چارسو آهنگِ ناپیدای از خود رفتن است
در سکوتِ مرده هم آوای از خود رفتن است
شعله را خاموش گشتن، پایِ از خود رفتن است
داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد

چشمه یی سر بر نزد از جوشِ حسرتهای اشک
عکس مهتابی نشد همخانه ی دریای اشک
جان شکست، آتش فرو ننشست از اعضای اشک
نی گداز دل به کار آمد، نه ریزش های اشک
بی تو مشتِ خاک من برباد رفت گل نشد

بحرها برهم زدند و اضطرابی گل نکرد
هیچ موجی از تپیدنهای آبی گل نکرد
تشنگی آمد بسر، نقش سرابی گل نکرد
غیر من زین قلزمِ حیرت حبابی گل نکرد
عالمی صاحبدل است، اما کسی بیدل نشد



مخمس دوم عبدالبشیر فکرت
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

دوش آنسوی بام خـــانه‌ی ما
مطربی می‌زد این قِصانه‌ی ما
از زمین سـر نزد جوانه‌ی ما
غنچه‌سان بی در است خانه‌ی ما
بیضـــه گُل کرده آشـــیانه‌ی ما

غنچه بر خود قبا درید، نماند
شبنم ار روی صبح دید نماند
قطره چندانکه آرمید نمـــاند
شعله‌ی رنگ تا دمید نماند
بود پرواز ما زبانه‌ی مـــا

مـــاه تا مـــی‌رود به دامن آب
اثری مـی‌کـــــشد سپیدنقاب
دارد این کاروان حساب و کتاب
نقـــش پا شو سـراغ ما دریاب
هست از این در رهی به خانه‌ی ما»

خاک بی دست و پای درگاهیم
الفِ ناتـوانیِ آهـــــــیم
مدتی شد ز خویش آگاهـــیم
ناتوان‌طـــایر پرِ کاهیم
گردباد است آشـیانه‌ی ما

از عــدم تا به خویش افزودیم
عـــدمی در جهـان موجـودیم
ما چنـــان ذرّه‌های محدودیم
جلوه کردیم و هیـچ ننمودیم
نیست آیینه در زمـانه‌ی ما

ما عجب وضـع مُهملی داریم
پا به دامـــان جدولی داریم
آخرستـیم و اوّلـــی داریم
حـرف زلف مسلسلي داريم
کیست فهمد زبان شانه‌ی ما

بی‌یقیــن مدعــای وهم مپرس
وز هوس ماجرای وهم مپرس
فکرت اینجا بِنای وهم مپرس
بیدل از خواب‌های وهم مپرس
ما نداریم جــز فســـانه‌ی ما

دهم قوس ۱۳۹۷ خورشیدی



مخمس نوا
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

شکستی خورده ی درعرصه ی نبرد رامانم
به این آشفتگی ها شهر ابیورد را مانم
درین ماتمسرا دردی زعملکرد را مانم
دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم
اثر پرداز داغم حرف صاحب درد را مانم

دلی دارم که جز معجون آب و گل نمیباشد
پریدنها حریف ناله ی بسمل نمیباشد
شکست موجها همبستر ساحل نمیباشد
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمیباشد
درین غربت سرا خورشید تنها گرد را مانم

بهاران جوش گل صحرا و هم کوه و کمر دارد
درین فصل دل انگیزی نگارم گل بسر دارد
جبین طالعم شرم عرق طرز دیگر دارد
بهار آبرویم صد خزان خجلت به بر دارد
شگفتن در مزاجم نیست رنگ زرد را مانم

شنیدم از حریفی که می گفت در غیاب من
چه می پرسی زدیوار و در و سقف حباب من
به پیش کر مخوان قصیده ی را از کتاب من
به حکم عجز شک نتوان زدود از انتخاب من
درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم

چه آشوب است یارب که به هر روز ماتم دیگر
فزون شد بر همه غمها، فزود غم بر غم دیگر
بچشمانم فراوان است سرشک و هم نم دیگر
به هر مژگان زدن جوشیده ام با عالم دیگر
پریشان روزگارم اشک غم پرورد را مانم

منم آن ذورق عاجز که طوفانم کشد ساحل
درین دریا ندارم در بساط آهی منم کاهل
زبس آوارگی گاهی ندارم مامن و منزل
شکست رنگم و بردوش آهی میکشم محمل
درین دشت از ضعیفی کاه باد آورد را مانم

غرور شعله ها از بوی خاکستر نمی آید
تلالوی شهامت هم زکور و کر نمی آید
چو چشمی نیست ادراکی زآن بر سر نمی آید
تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید
همه گر سرمه جوشم در نظر ها گرد را مانم

به شطرنج درمصاف او که باشد مایل طعنی
ز میدان نبرد باشد فراری قابل لعنی
نه شطرنج و نبرد و عیش وشادی بینم این یعنی
نه داغم مایل گرمی نه نقشم قابل معنی
بساط آرای وهمم کعبتین نرد را مانم

زمستانی برفتم سیر گلشن در چمن باغی
بدیدم هر طرف بنشسته جای بلبلی زاغی
بجای گل گوارا بود رنگ سرخ اباغی
بخود آتش زنم تاگرم سازم پهلوی داغی
زبس افسرده طبعی ها تنور سرد را مانم

درآن محفل که با نامرد افتد چون سرو کارم
زشرم خلق هردم سیل عرق بر جبین دارم
زگفتار و زکردارم به نامرد سخت بیزارم
خجالت صرف گفتارم، ندامت وقف کردارم
سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم

دلم سنگ است و انسانم، دلی که زیب حیوانم
نه دردی میکند جانم، نه احساسی نمیدانم
نه دستی زر بافشانم، نه نطقی مرثیه خوانم
نه اشکی زیب مژگانم، نه آهی بال افغانم
تپیدن هم نمیدانم، دل بی درد را مانم

تو گفتی شخص آزادم، مده زین بیش آزارم
که من در آتش و نارم، دلایل را همی آرم
به جایی میرسد کارم، که بر بندم زنارم
به مجبوری گرفتارم، مپرس از وضع مختارم
همه گر آمدی دارم، همان آورد را مانم

فراق دوستان ازدل رود بسیار با مشکل
و هر تک مصرع بیتی که ناقص باشد و باطل
نوا دیریست بار هجر اورا میکشد با دل
فلک عمریست دور از دوستان میداردم بیدل
بروی صفحه ی آفاق بیت فرد را مانم



مخمس خواهانی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

مست جام از بادهٔ پیر مغانم کرده اند
خاکروب درگهی آن آستانم کرده اند
خلعت خلد برینم ارمغانم کرده اند
همچو گوهر قطرهٔ اشکی عیانم کرده اند
مغز معنی از کی جویم استخوانم کرده اند

بی‌هدف از خویشتن دوریم چون مجنون گریست
لیلی گم کردهٔ ما در سرای کیست کیست
درد ما درمان پذیر اما دوای نیست نیست
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست
سخت مجبورم خدنگ نه کمانم کرده اند

از طبیب دهر جستن کی روا باشد دوا
مزرع بی‌حاصلم حاصل مرا رنج و عنا
کشتی بی بادبان بی باد و هم بی ناخدا
غیر افسوسم چه باید خورد از این حرمان سرا
بر بساط دهر مفلس مهمانم کرده اند

کس ندیدم در بساط عافیت سوز تو شاد
در تپش زار جنون دل بسی آتش فتاد
غرق مرداب معاش و تشنهٔ آب معاد
خجلت بی دستگاهی ناگزیر کس مباد
بی‌نصیب از التفات دوستانم کرده اند

در جنون آباد خود غرقم من خجلت اثر
نخل باغ قامتم خم گشت از ضرب تبر
از ستاک گلبن ما نیست در گلشن اثر
جز تحیر رتبهٔ دیگر ندارم در نظر
چون زمین نظم خودی بی آسمانم کرده اند

در نیستان فراقش سر زند آواز من
با صدای نالۀ نی کرده اند آغاز من
ناله در حلقوم من خون گشت و شد دمساز من
همچو مژگان رازها بی پرده است از ساز من
درخور اشکی که دارم تر زبانم کرده اند

از سکوت بیش از این زهر هلاهل می‌خورم
اشک شبنم از لب گل همچو بلبل می‌خورم
تلخیی ایام را از شاخ سندل می‌خورم
با همه بی‌دست و پایی‌ها غم دل می‌خورم
بی‌کسم چندان که بر خود مهربانم کرده اند

مست جام از بادۀ توحیدم انشادم مپرس
در دبستان سخن هرگز ز استادم مپرس
از شبستان‌های تنهای ز فریادم مپرس
بیدل از آواره گردی‌های ایجادم مپرس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده اند



مخمس محمد حمید پردل
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

به پیش چشم این نا مهربانان مظهر عشقم
به هیچ آتش نمیسوزم تَف و خاکستر عشقم
به بزم مه جبینان آفتاب و اختر عشقم
به صدگردون تسلسل بست دور ساغر عشقم
که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم

سر شوریده ی دارم برون از عشق شیدایی
دل محنت کشی دارم سراسر درد و تنهایی
چو ماهی می تپم اندر کویرِ داغ صحرایی
سیاهی می‌کنم اما برون از رنگ پیدایی
غبار عالم رازم سواد کشور عشقم

چسان اندر خیال روی تو من حیرت اندوزم
به پیش پای هر ناکس چگونه عزت اندوزم
چه خوش در پیش هر مفسد کلام عفت اندوزم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبا حسرت اندوزم
به هیچ آتش نمی‌سوزم سپند مجمر عشقم

به آتش تا کشیدن آل افرنگ جنگ خود بینی
جهانی را تباه کرد،با چل و نیرنگ خود بینی
بیا ساقی بنوشانم شراب و بنگ خود بینی
به صیقل‌کم نمی‌گردد غرور زنگ خودبینی
مگر آیینه بر سنگی زند روشنگر عشقم

تمام شب ز الفت دست خود زیر سرش ماندم
دل و جان را اسیر اعتماد و باورش ماندم
میان شعله ی گردون فقط خاکستر ش ماندم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم

بیاد شعر و نثر و واژه های بیدلم داغم
به هر سو می تپد این دل چو مرغ بسملم داغم
ز هجرانش تکیده تار و پود و کاکلم داغم
غمم، دردم، سرشکم، ناله‌ام، خون دلم، داغم
نمی‌دانم عرض گل کرده‌ام یا جوهر عشقم

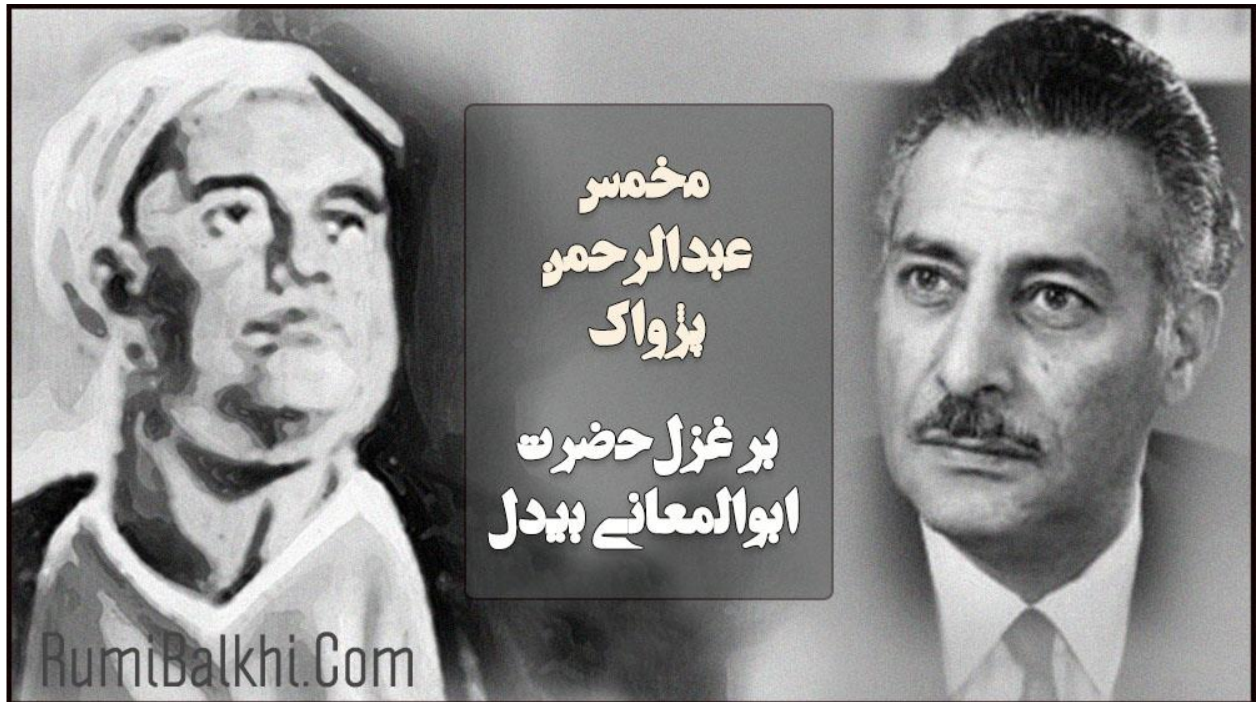
گهی خاکم گهی سنگم گهی تریاک گهی بنگم
گهی غالب به نفس خود گهی هم دشمن ننگم
گهی شادم گهی غمگین گهی هم سخت دلتنگم
گهی‌صلحم ،گهی‌جنگم،گهی‌مینا ،گهی‌سنگم
دو عالم‌گردش رنگم جنون ساغر عشقم

ز چشم ام ذره ی شرم و حیا ساقط نمی گردد
ز قلبم نام تو ای دلربا ساقط نمی گردد
دو دستانم به هنگام دعا ساقط نمی گردد
چو شمع ازگردنم حق وفا ساقط نمی‌گردد
درآتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم

خوشم بر اینکه هر چند زندگانیی عبث دارم
چو مرغی صد هزاران راز دل دور قفس دارم
به گوش خود صدای کاروان بی جرس دارم
نی‌ام نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم
که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بردر عشقم

اگر چندی ز افعال گناه خویش آگاهم
بدون مهر و الطاف ات چو یوسف در ته ی چاهم
کجا من دشمن ننگم کجا هم طالب جا هم
نه فخرکعبه دلخواهم نه ننگ دیر اکراهم
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم

ندارد معصیتپُردل، متاعیِ جز پشیمانی
ندارد حاصل و کشتِ مگر توفان ویرانی
ندارد این تلاطم های گیتی ارج حیرانی
ندارد موی مجنون شانه‌ای غیر از پریشانی
چه امکانست بیدل جمع گردم دفتر عشقم





مخمس عبدالرحمن پژواک
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

تا بکی چون ابر نیسان گریه بر عالم کنم
روی نعش آدمیت شیون و ماتم کنم
وقت آن آمد کزین اوهام اندی کم کنم
بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم
غول چندی در بیابان پرورم آدم کنم

من که بر آیینه با شوخی نمیکردم نظر
نیک میدانم که ناید فحش از نیکو گهر
چون نظر کردم مرا روشن شد این معنی که گر
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر
زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرهم کنم

آدمی را بندگی آموخت آب و خاک او
اهرمن را کرد سرکش آتش بیباک او
فطرت هرکس بود سر چشمهٔ ادراک او
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او
خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم

روح زاهد را نیفزاید طرب مستی راح
ظلمت دل کنم نسازد روشنائی صباح
شیر اگر با خون بیامیزی نگردد خون مباح
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
آدمیت کو اگر از خرس موئی کم کنم

انقلاب هرزهٔ دور زمان از حد گذشت
فتنه هایی مرگبار آسمان از حد گذشت
جور بر مردم ازین نامردمان از حد گذشت
هرزه گردیها درین دل مردگان از حد گذشت
بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم

خرد شد مینای من از آسمانی سنگ دهر
ریخت در جامم زهر ساقیی بی فرهنگ دهر
بینوا شد ساز من در پردهٔ آهنگ دهر
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
چون عدم کاری که نتوان کرد گر خواهم کنم

نزد مردم گرچه مقبول است خود را کم زدن
در توانائی همه از ناتوانانی دم زدن
تا تواند چشم قدرت مژه ای برهم زدن
صنعتی دارد خیال من که در یک دم زدن
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم

طرح نو در هر هنر آوردهٔ کلک من است
اوستاد هر اثر پروردهٔ کلک من است
نقش هستی صفحهٔ گستردهٔ ملک من است
حکم تقدیر دگر در پردهٔ کلک من است
هر لئیمی را که خواهم بی کرم حاتم کنم

گر بگیرد خاطرم را هرزه گردیهای وهم
در نوردم بی تأمل صفحهٔ پهنای وهم
چتر گردون باز گیرم از سر دنیای وهم
ننگ همت گر نباشد پوچ فهمی های وهم
بر هما حرفی نویسم جاه چتر جم کنم

ای فلک تا چند تیغ کینه توزی بر کشی
تا بکی بر کشور دل ز اختران لشکر کشی
مردم آزاده در زنجیر ذلت در کشی
تا خجالت بشکند با دو بروت سرکشی
موی چینی بر علم های شهان پرچم کنم

در سفر زی کشور دل عرش منزل می شود
مرد از فیض ضمیر پاک کامل می شود
مشک خاکی همچو آدم مرد عاقل می شود
از صفا آیینه دار یک جهان دل میشود
سنگ خشتی را که من با نقش خود محرم کنم

نیست در قاموس من فرقی میان بام و شام
زنگی و کافور نزدم نیست جز نام غلام
یک اشاره گر کنم صد ننگ خواهد گشت نام
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهیست عام
محرم انصاف گردد گر کسی را ذم کنم

کس نمیگوید سخن از شرم اندر گوش شرم
ورنه وا میشد چو گل این غنچۀ خاموش شرم
عالمی اندر محیط قطره طوفان جوش شرم
عبرت ایجاد است بیدل تنگی آغوش شرم
بی گریبان نیستم هر چند مژگان خم کنم



مخمس منشی علی احمد شالیزی
بر غزل خضرت ابوالمعانی بیدل رح

در جوانی مصدرکار است چون بازوی مرد
موکب اقبال می تازد دو اسپه سوی مرد
وقت پیری زرد گردد آفتاب روی مرد
عمر ارزل ای خدا مگمار بر نیروی مرد
رعشهء پیری مبادا ریزد آب روی مرد

این خرام ناز آخر با عصا خواهد شدن
ساز چون بشکست آخر بی سدا خواهد شدن
روی گلبرگ تو آخر کهربا خواهد شدن
بند بندت همچو نی آخر جدا خواهد شدن
در جوانی ننگ اگر دارد ز خم بازوی مرد

این که عمر ما هدر بگذشت مشق عبرت است
در نمود زشت وخوب آیینه ا ندر حیرت است
زیرکی و همت عالی ز فیض فطرت است
هر چه از اثار غیرت می تراود غیرت است
جوهر شمشیر دارد موج زآب جوی مرد

سیر گلشن خوش نباشد گر گل که اندامی نیست
بزم عشرت تیره گردد با ده در جامی که نیست
دل منه شالیزیا بر دور ایامی که نیست
هیچکس نگسیخت بیدل بند اوهامی که نیست
آسمان عمریست می گردد به جستجوی مرد



مخمس سید عتیق الله ساعی
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

از قضا هر چه رسد تغییر نتوان یافتن
همچو عیسی طفل دامن گیر نتوان یافتن
مژده یحیی ز هر کمپیر نتوان یافتن
از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن
گوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن

دانش از فضل است اما کج نگاهان مفتری ست
در سرشت کور مغزان فکر بطلان پروری ست
مذهب بد طینتان تا کهکشان افسونگری ست
طینت کامل خرد از تهمت و نقصان بری ست
رنگ خون هرگز برای شیر نتوان یافتن

دل بدنیا داده گان دادند عزت را بباد
وای بر آنکس که خود در حلقه دنیا فتاد
باز همت شهپر خود را به دست کس نداد
حیف همت گر بود ممنون تحصیل مراد
ای خوش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن «

در قبال زندگانی احتمال حادثات
میخورد هر کس در اینجا گوشمال حادثات
خاطر آزرده دارم از وبال حادثات
میشوند ارباب غفلت پایمال حادثات
خواب مخمل را جز این تعبیر نتوان یافتن

در تماشاگاه معنی حق تعالی است و بس
استوایش بر سر عرش معلی است و بس
نقش دل در سینه همرنگ مصلی است و بس
فقر ما آیینه رمز هو الله است و بس
فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن

قطره آب محبت میچکد بر دامنت
تا به خلوتگاه قربت احتمال رفتنت
خود به ذات حق سپردن حاصل پی بردنت
بی عبارت شو که گردد معنی دل روشنت
رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن

دل به پهنای توسل دایما در جستجوست
یک نفس با حق گزیدن در نگاه آرزوست
سلک سالک تا به منزلگاه عزت روبروست
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگوست
جر صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن

در فراز و شیب و عمرم خواه عزم و خواه حجز
در جواب بی مروت خواه تحمل خواه رجز
گردن بد گوهران را خواه به تیغ و خواه به وجز
حرص یک عالم فضولی خواه طاقت خواه عجز
جز جوانیها از این بی پیر نتوان یافتن

ریشه حکمت به دست جور و کلفت میکنیم
بی سبب پیوسته بنیاد مروت میکنیم
از جهالت دایما چاه ضلالت میکنیم
ما در این محفل عبث جانی به غفلت میکنیم
یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن

خانه بر دوش مروت مرد آزادم مپرس
از طنین آب و گِل منظور ایجادم مپرس
کاندرین ره زانو خم ناکرده اُستادم مپرس
»بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم مپرس
مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن

آفتاب عمر من کاندر بغل دارد افول
رو به استغراق تا حد فنایم کن حصول
ساعی دارد التجا یا رب دعایش کن قبول
در حریم کبریا بیدل ره قرب وصول
جز به سعی ناله شبگیر نتوان یافتن



مخمس عمران الدین ذره
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

عرض ظاهر نگشت از جوهر ذاتی نمایان شو
دلیل کاروان گر نیستی بر جهل برهان شو
هیولا کی کفایت میکند یک چند انسان شو
نمیگویم قیامت جوش زن یا شور طوفان شو
ز قدرت دست بر دار آنچه بتوانی شدن آن شو

زمان نا رسا مجبور سازد از جهان رفتن
سرت گر لایق دار است میگردد جدا ازتن
گشاددشت هم تنگ میشوداز چرخش دامن
جنون از چشم زخم امتیازت می کند ایمن
بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو

بغفلت عمر سر کردن ولی عمری هوس کردن
رهی باریک ببریدن خودی را هیچ نشمردن
تپیدن های دل باشد دلیل خویش افسردن
به بیقدری ازین بازار سودی میتوان بردن
گرانی سنگ میزان کمالت نیست ارزان شو

چه ذلت بیش خواهد زندگی درحال مهدومی
ز ویرانی همان بهتر که آید وضع معدومی
تو و من زنده و مجبور هم محکوم محرومی
درین محفل به اظهار نیاز وناز موهومی
هزار اینه است ازهر کجا خواهی نمایان شو

ازان همدم که همچون گرگ پوستت را درد بگذر
ازان دوستی که در سختی ، از نزدت پرد بگذر
ز اوج و ذلت گیتی توهم مثل ارد بگذر
طریق عشق دشوار است از این خرد بگذر
حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو

شب تاریک وبیم آنکه گمره گر شود محمل
گنه سنگین و ره باریک ،ذره کی رسم منزل
غریق کشتیی عصیان را راهی نما ساحل
گر از سامان اقبال قناعت اگهی بیدل
به نیم چشم موری واکش و ملک سلیمان شو





مخمس اول جمال شایق
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

چه خوش باشد اگر من هم اسیر موی او گردم
کنون هردم شهید نرگس جادوی او گردم
وگرنه تا کجا ها در سراغ بوی او گردم
کف خاکم چسان مقبول جستجوی او گردم
فلک در گردش آرم تا بگردد کوی او گردم

گهی در کوه میرقصم گهی در دامن صحرا
نمیدانم کجا یابم نشان محمل لیلا
دویدم روزگار بشد بهر واله و شیدا
جهانی را زدم برهم سراغ دل نشد پیدا
روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم

بزلفش گرچه روشن بود احوال پریشانم
به بزم ناز خود جائی ندارد افسون جانانم
خدا نا کرده اکنون از وفای خود پشیمانم
دل مایوس صیقل میزنم عمریست حیرانم
نگشتم آئینه تا قابل زانوی او گردم

ندارد عاشق دلداده پروای غم و شادی
سر مجنون فرو هرگز نمی آید به آبادی
گرفتار زلفش را نباشد میل آزادی
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی
روم از خویش و هرجا باز گردم سوی او گردم

شکوه عشق غیر از مردن عاشق نمی خواهد
بجز در خاک و خون جاندادن عاشق نمیخواهد
اگر هجران براحت بودن عاشق نمیخواهد
وفا در وصل هم آسودن عاشق نمیخواهد
بیا تا گردش شوق قمری و کوکوی او گردم

کریمانرا چو هرگز ننگ از سائل نمیباشد
چرا چون عیش جای ما در آن محفل نمیباشد
اگرچه رفتن از کویت مرا مشکل نمیباشد
رمیدن در سواد صید گاه دل نمیباشد
تو صحرای دگر بنما که من آهوی او گردم

بچشم داغ عشق آن پریرو خیر گردیدم
کنون از زندگانی یک قلم دلگیر گردیده ام
کمان شد قامتم از غم نشان تیر گردیدم
ز طاقت سیر گردیدم بحسرت پیر گردیدم
کنون وقت است قربان خم ابروی او گردم

سراغ عافیت شایق نمی یابم درین محفل
شده مرغ دلم از شیوه های این و آن بسمل
فتاده گرچه کار من بانبای زمان مشکل
چه امکانست با وضع کسان گردم طرف بیدل
که من چون آئینه بر هرکه بینم روی او گردم



مخمس دوم جمال شایق
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در ره سیل فنا افتادۀ غافل چرا
مرغ جانم خویشتن را کردۀ بسمل چرا
کار عقبی را کنی بر خود چنین مشکل چرا
خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا
می نمایی چشم حق بین را رهِ باطل چرا



سالک راه خدا در بند جان خویش نیست
مایل اشیای فانی عقل دور اندیش نیست
یک قلم دل بستۀ دنیای دون درویش نیست
غربت صحرای امکانت دو روزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا



آیۀ قدس نفخت فیه را تا خوانده یی
شیر جان از روبه مرگ و فنا ترسانده یی
تاج کرمنای خود را نقش پا گردانده یی
مرغ لاهوتی و محبوس طبایع مانده یی
شاهباز قدسی و بر جیفه ای مایل را



پیکری کز خود شماری هم ز دستت رفتنی است
مالک این خانه پا در هوا تا حشر کیست
دل به فانی بسته کردن حاصل بی دانشیست
نیستی یا جوج سد جسم تو در راه چیست
نیستی هاروت مردی در چۀ بابل چرا



جز پشیمانی نباشد معنی نقش درم
خویش به حالت گر سخاوت را شماری مغتنم
در حقیقت از خدا را بر خدا بخشی تو هم
ابر اینجا می کند از کیسه دریا کرم
ای توانگر بر نیاری حاجب سائل چرا

تا به کی تصویر می بندی به روح سطح آب
از چه باشی شایق رنگینی و هم حباب
چند سودای زمین تا کی به فکر آسیاب
خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این دلبستگی بر نقش آب و گل چرا



مخمس احمد دانش
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

سر را به سازِ آتشِ سودا سپرده ام
دل را به دستِ داغ تمنا فشرده ام
از پای تا به سر همه رنگِ فسرده ام
در راه عشق توشهٔ امنی نبرده‌ام
از دیر تا به کعبه همین سنگ خورده‌ام

هر صفحه زندگی ورقِ شادی و غم است
نقدِ نشاط در طلبِ آرزو کم است
جنس صفا به خلوتِ آیینه محرم است
هستی جنون معاملهٔ صبح و شبنم است
اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده‌ام

چشمان بسته جلوه فروشِ بهارِ کیست
دل در خیال دیدهِ مست و خمارِ کیست
حیرت در این معامله آیینه دارِ کیست
محمل کش تصور خلد انتظار کیست
گامیست آرزو که به راهی سپرده‌ام

از ششجهت تصورِ دلدار می رسد
فیض حضور از در و دیوار می رسد
شکر خدا که دیده به دیدار می رسد
امروز نامه‌ام زبر یار می‌رسد
من گام قاصد از تپش دل شمرده‌ام

آوازِ من ترنمِ آهنگ ساز اوست
اشکم متاعِ گریه و سوز و گداز اوست
دل جلوه گاه و محرمِ اسرارِ راز اوست
اجزای من قلمرو نیرنگ ناز اوست
نقاش خامه گیر ز موی ستردە‌ام

پژمردگی ز غنچه ی باغم نمی رود
دردِ خمارِ می ز ایاغم نمی رود
رنگِ سیاهی از پرِ زاغم نمی رود
خجلت چو شمع کشته ز داغم نمی‌رود
آیینه زنگ بسته ز وضع فسردهام

ما و ایم و اشک و ناله و یک سینه آهِ سرد
بر طینت سرشته ما نیست غیرِ درد
در مشرب فتادگی و انتظار فَرد
گامی به جلوه آی و ز رنگم برآرگرد
از خویش رفتنی به خرامت سپردە‌ام

رنگِ فنا ز وضع بقایم طمع مدار
از گرد گردِ دشتِ سکوتم نفس شمار
"دانش" دلی به دوشِ سخن کرده ام سوار
در خاک تربتم نفسی می‌زند غبار
"بیدل" هنوز زندۀ عشقم، نمردە‌ام
احمد دانش



مخمس حامد جنون
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

مست از جامِ غزل در کامِ خود نوشیم ما
بنده‌ی زلفِ سیاهیم و سیه‌پوشیم ما
با کمالِ منطقِ دیوانه‌گی، هوشیم ما
«حیرتیم اما به وحشت‌ها هماغوشیم ما
هم‌چو شبنم با نسیم صبح، هم‌دوشیم ما»



خودشناسی یک نفس دقّت‌زدودن بیش نیست
گل شدن، یک چشمک از بینش‌فزودن بیش نیست
در تجلّی جلوه‌ها جز ذرّه بودن بیش نیست
«هستیِ موهومِ ما یک لب‌گشودن بیش نیست
چون حباب از خجلتِ اظهار، خاموشیم ما»



خواب پروردیم هستی را حسابِ ما نه‌شد
شعله عالم‌تاب شد در سینه تابِ ما نه‌شد
زنده‌گی در سد قدم تفسیرِ خوابِ ما نه‌شد
«شورِ این دریا فسونِ اضطرابِ ما نه‌شد
از صفایِ دل چو گوهر پنبه درگوشیم ما»



تشنه‌گی را تشنه‌شیدا کرد رفعِ تشنه‌گی
این تناقض را ز خود وا کرد رفعِ تشنه‌گی
عشق را از عشق پیدا کرد رفعِ تشنه‌گی
«بحر هم نتواند از ما کرد رفعِ تشنه‌گی
جوهریم آب از دمِ شمشیر، می‌نوشیم ما»



حکمت‌ایجادیم در اینجا به رنگِ آینه
حیرت‌آبادیم حیرت‌زا به رنگِ آینه
«برقع‌اندازیم در تقوا به رنگِ آینه
شوخ‌چشمی نیست کارِ ما به رنگِ آینه
چون حیا پیراهنی از عیب، می‌پوشیم ما»

دردها دیدیم بس در دیده از درمانِ شوق
رازها چیدیم باز از شاخه‌ی خندانِ شوق
بی‌کس افتادیم شب در گوشه‌ی زندانِ شوق
«چشمه‌ی بی‌تابِیِ اشکیم، از توفانِ شوق
با نفس پر می‌زنیم و ناله می‌جوشیم ما»

داد این جا نیست داد ای دادِ این بیدل کنند
در دلِ آیینه‌ها آبادِ این بیدل کنند
در معانی خون‌چکان فریادِ این بیدل کنند
«کَی بُوَد یارب که خوبان یادِ این بیدل‌کنند
کز خیالِ خوش‌دلان، چون غم فراموشیم ما»
حامد جنون
۲۹ جدی ۱۳۹۹



مخمس اول میوند بهزاد
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح
نذرانۀ حضرت بیدل (رح)

ای آنکه هست نام خوشت آبروی ما
اندر جبین غبار درت آرزوی ما
آیینه دار الفت تو مو به موی ما
وصف لب توگر دمد از گفتگوی ما
گردد چوگوهر آب گره در گلوی ما

ای عارف سترگ نگاهی بسوی ما
خالی مباد از می صافت سبوی ما
چون خو به لفظ عالی تو کرده خوی ما
ای دربهار و باغ به سوی تو روی ما
نام تو سکه درم گفتگوی ما

رمزیست در گداز دل و در تپیدنی
با بال ذوق جانب مقصد پریدنی
هر چند نیست غیر همان نارسیدنی
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی
چون موج خفته است تپش موبه موی ما

از بیقراری های دلی آب ما مپرس
غرقیم در خیال ز اسباب ما مپرس
اشکیم از گداز و تب و تاب ما مپرس
از اختراع مطلب نایاب ما مپرس
با رنگ و بو نساخت گل آرزوی ما

ای پایه دار کرسی اندیشه سایلیم !
افتادگان درگه ات ای پیر کاملیم
زانرو که صید الفت و سودای بیدلیم
عمری ست باگداز دل خود مقابلیم
ای آینه عبث نشوی روبروی ما

(بهزاد) تا که ره به جناب شما نمود
زاهنگ معنی ات همه معنی حق شنود
مشکلی کسی که رمز خیالات ما گشود
غماز ناتوانی ما هیچکس نبود
بیدل شکست رنگ برون داد بوی ما



مخمس دوم میوند بهزاد
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

پر ز مهر تو گشت لانه ما
بی نوایی بود نشانۀ ما
بپذیر عرض مخلصانه ما
غنچه سان بی در است خانه ما
بیضه گل کرده آشیانه ما

گر چه گردون به ما و من محو است
سینه ی ما به سوختن محو است
عشرت ار گاهی در سخن محو است
همچو شبنم درین چمن محو است
به نم چشم آب و دانه ما

این زمان طبع انکسار کراست
ساز افتادگان شکسته نواست
رنگ هر کس ز طینتش پیداست
بال بر بال شهرت عنقاست
رنگ آرام در زمانه ما

از هوس کی رسی به مقصد عشق
سر سپاریدن است سرمد عشق
سهل منگر حریم مسند عشق
نیست جز شعله خاک معبد عشق
جبهه سوز است آستانه ما

در هوایت همیشه چشم تریم
مرغ پا مانده و شکسته پریم
ما نگوییم که صاحبِ نظریم
خواب راحت نه ایم ، دردسریم
مشنو از هیچ کس فسانه ما

بیدلا مخلصان درگاهیم
بر درت کمتر از خس راهیم
گه سرشکیم و ناله ییم آهیم
ناتوان طایر پرکاهیم
گردباد است آشیانه ما

جمله مشتاق گوشۀ نظرت
آتش افگنده خلق را شررت
تو شنهشاه و ما غلام درت
ننشیند مگر به خاک درت
اشک بی دست و پا روانه ما

می نداریم هوای آبادی
عاشقان را خوش است ناشادی
بس که اندر کمال آزادی!
می کشد انفعال آزادی
سرو از آه عاشقانه ما

گاه عنقا و گاه چون موریم
از گدایان کوی مهجوریم
چون اسیر تو شاه پر نوریم
شعله آهنگ خون منصوریم
ساز ما سوخت از ترانه ما

او کجا و نوای ما بکجاست
بستگی ها همیشه جلوه نماست
رفتن از خویشتن نوید بقاست
حیله زندگی نقاب فناست
کاش روشن شود بهانه ما

هستی را سرگرانی عنوان است
آرمیدن ز دیده پنهان است
ملک دل را همیشه طوفان است
دل جمع این زمان چه امکان است
ریشه گل کرد و رفت دانه ما

از چه باکست دگر ترا ایدل
که ترا هست مرشد کامل
نیست (بهزاد) را ره باطل
بس بود همچو دیده بیدل
شوق دیدار شمع خانه ما



مخمس سوم میوند بهزاد
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای دل هر ذره مست از جام عرفان شما
چشم خورشید معانی محو و حیران شما
دیده باید سرمه کرد از گرد دامان شما
ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما
شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

عاقبت زین خاکدان پیر مارا رجعت است
زنده و جاوید ماند هر کی اهل همت است
یاد آن مردان حق بر ما ضعیفان قدرت است
چشم آهو حلقه گرداب بحر حیرت است
در تماشای رم وحشی غزالان شما

زان نگاه شفقتی یک قطره چو دریا شود
ذره هم از گرد راهش صاحب معنی شود
چشمی آن دارم که زین ها یک نصیب ما شود
عشرت از رنگست هر جا گل بساط آرا شود
مفت جام مایه میگردد بدوران شما

وصف مردان خدا ناید بجا زین طبع دون
قامت دعوی گران معنی نزد شان نگون
حرف حرف لفظ ایشان بیدلان را رهنمون
از صدف ریزد گهر و زپسته مغز آید برون
چون شود گرم تکلم لعل خندان شما

ای اسیر ! ای خادمانت شاهدان بزم راز
بر تو عز و جاه و بر ما میسزد عجز و نیاز
از نگه ریزد سرشک وز دلم جوشد گداز
ای طراوت گاه عشرت نوبهار باغ ناز
باد چشم ما سفال جوش ریحان شما

بی فروغ شمع کی گردد به محفل ساختن
فکرت موج غم و با این تامل ساختن
چون حباب از بیکسی با گرد ساحل ساختن
بیش ازین نتوان بابروی تغافل ساختن
شیشه دل خاک شد در طاق نسیان شما

بر در معنی پناهان تا که ماوا کرده ایم
از غبار مقدم شان دیده بینا کرده ایم
نقد عشرت را به آه و اشک سودا کرده ایم
ما سیه بختان بنومیدی مهیا کرده ایم
یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما

این دل از پر بی حضوری ها حریف کلفت است
هر چه دارد رنگ آسایش ز ما در وحشت است
ای محبان خدا هنگام لطف و شفقت است
بستر و بالین من عمریست قطع راحتست
بر دم شمشیر زد خوابم ز مژگان شما

چونک حق داده ست بدست پاک ایشان قدرتی
یک نگاه لطف شان آیینه ی صد عشرتی
جبهه ی ما چون ندارد غیر آب خجلتی
نارسا افتاده ایم ای برق تازان همتی
تا غبار ما زند دستی بدامان شما

هر کی چون مهجور می از جام بیدل خورده است
رایگان فیض معانی را به یک دم برده است
صد گلستان در حضورش یک گل پژمرده است
عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است
معنی ما کیست تا فهمد زدیوان شما

هر کسی در بزم نازش یک دمی بنشسته است
بر من و مای جهان کی دیده و دل بسته است
چشم (بهزاد) در غبار راهشان پیوسته است
از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
(بیدل) آواره یعنی خانه ویران شما



مخمس چهارم میوند بهزاد
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

چو اجزای من آندم آفریدند
به من از درد مرهم آفریدند
چه گویم بیش یا کم آفریدند
براي خاطرم غم آفریدند
طفیل چشم من نم آفریدند

نوای خامشی در ساز دارم
هزاران عقده در آواز دارم
به این پر بستگی کی ناز دارم
چو صبح آنجا که من پرواز دارم
قفس با بال توام آفریدند

نیاید راست با هم هوش و مستی
غرور جاه و موج تنگدستی
فنا برگیم چه بالا و چه پستی
عرق گل کرده ام از شرم هستي
مرا از چشم شبنم آفریدند

به هر رنگی که میبینم یکسر
حدیث نسبتی هستش در بر
سحر نور آورد شب رنگ دیگر
گهر موج آورد آئینه جوهر
دل بي آرزو کم آفریدند

بساط عیش نبود اندر این دار
بجز اندوه و ماتم نیست ای یار
چه گویم از کم و از بیش و بسیار
جهان خون ریز بنیاد است هشدار
سر سال از محرم آفریدند

دلی غمگین ما آرام کردند
ز سوی دوست تا پیغام کردند
به شرحش لیک روزم شام کردند
وداع غنچه را گل نام کردند
طرب را ماتم غم آفریدند

گریزی نیست این واماندگی را
کی داند رمز این پربستگی را
دلا بگزین ره افتادگی را
علاجي نیست داغ بندگي را
اگر بیشم و گر کم آفریدند

ز اول در سواد بزم ایجاد
به خاک ما سرشتند آه و فریاد
چه مجنون و چه لیلی و چه فرهاد
کف خاکي که بر بادش توان داد
بخون گل کرده آدم آفریدند

خروش ساز ما راحت نوا نیست
حبابیم یکنفس مارا بقا نیست
سراغ ما به غیر از نقش پا نیست
طلسم زندگي الفت بنا نیست
نفس را یکقلم رم آفریدند

اگر چه رنگ عالم ظلمت انشاست
خوشا آنرا جهان خویش آراست
جهان هنگامۀ امروز و فرداست
اگر عالم براي خویش پیداست
براي من مرا هم آفریدند

نگیرم جز حدیت عجز تعلیم
کجا باشد مقامی غیر تعظیم
ز رمز بندگی اینست تفهیم
چسان تابم سر از فرمان تسلیم
که چون ابرویم از خم آفریدند

شد آخر سینه سنگ خاره از داغ
نشد یکدم دلم آواره از داغ
دلت (بهزاد) شد صد پاره از داغ
دلم (بیدل) ندارد چاره از داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند



مخمس پنجم میوند بهزاد
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای سر بـی قـیمتم بـادا به قربان شما
سرمه آلودم ز شرح لطف و احسان شما
مـظهر اسـرار حـق پـیدا ز پنهان شما
ای همـه آیات قدرت ظاهر از شان شما
کارهای مشکل آفاق آسان شما

هر که را دیدیم از رخ رنگ میبازد به چرخ
لیك نـازم همت فـقرت که مینازد به چرخ
هیبـتـت شـور دو عـالم را بیندازد به چرخ
هرسری را کز رعونت گردن افرازد به چرخ
مو کشان آرد قضا در راه جولان شما

سینه ات شد جای حق از کثرت بی رنگی اش
کس چسان داند مقامت با دل نیرنگی اش
پادشــه نزدت ذلیل از خجلت بی ننگی اش
سینه حاسد که درهم می فشارد تنگی اش
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما

شـهر پُـر تـاریك مارا فیض تو همچون قمر
دولـت آسـایشت کـی دارد انـــدوه خــطر
چونکه از خود رفتگان را نیست فکر پا و سر
سـاقی تـقدیر مشـتاق اسـت کز خون هدر
پر کند پیمانه اعدا به دوران شما

هر که با تو سر بتازد حق بـسوزد مسکنش
عـاقبت مهقور گردد بـا دو صد رنگ و فنش
هیبت فـقر عـاقبت چون شعله گیرد دامنش
غیرت حـق بـر نتابد جز شکست از گردنش
هرکه برتابد سر از تسلیم فرمان شما

قـدرت وصف تو از هـر طبع دون کی می رود
وصـفت از تــقریر پست ما فزون کی می رود
زیـن کمـال وصل تو از ما جنون کی می رود
شوق وصلت بعدمرگ از دل برون کی می رود
گرد می گردیم و می گیریم دامان شما

یـك نظر باشد ز سویت عاجزان را انتظار
هسـتی مـارا بـود شـوق حضورت اعتبار
میکند بر خــود زمین از بوس پایت افتخار
چــون سـحر واکـرده بر آفاق بال اقتدار
شور عالمگیری از فتح نمایان شما

عضمتت ای مرد حق از قعــر دل آید به عرض
نغمه ی وصفت ز ساز سنگ و گِل آید به عرض
یاد مـی آیـی مـرا تـا نـام دل آید به عرض
هـر گلی کز نـو بـــهار کام دل آید به عرض
باغبـانش خـرمـن آرایـد بـه دوران شما

پاس اســـرار محبت از رخـت پنداشتن
نیست تخم فقر آسان در دلستان کاشتن
پُـر مشقت بـوده در راهش قدم برداشتن
خاطر از هرگونه مطلب جمع باید داشتن
نیست غافل فضل حق ازشغل سامان شما

ای *حکیم* شـهر دل ای گوهر ایجاد غیب
کـــی خلـل آیـد تـرا بـا محنت و با بیداد غیب
خوش نشین (بهزاد) وصـفش میکند استاد غیب
چــون نبـاشد فـضـل یزدان مایل امداد غیب
بیدل است آخر دعاگوی و ثنا خوان شما



مخمس میوند بهزاد

بر بیت حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به پیشواز از عُرس مبارك حضرت ابوالمعانی بیدل (رح)

چه غم دارم که باشد دستگیرم مرشد کامل
حبــاب پوچم و نازم به هم آغوشي ساحل
به پاي کاخ فهمت صد هزاران دفتري باطل
به معني گر شريك معني ات پيدا نشد بيدل
جهان گشتم به صورت نيز نتوان يافت مانندت



مخمس میوند بهزاد
بر بیت حضرت ابوالمعانی بیدل رح

رهرو طریق عــشق وه چه منزلی داردا!
در تپـــش بود هر جـا آن‌که او دلی دارد
هر که را جنــون در سر، شور و غلغلی دارد
عالم گرفتاری خوش تســـــلسلی دارد
جوشِ نالهٔ زنجیر باغ و سنـــــبلی دارد

زیر گنبد نیلی چـــــند یا اگر چون است
ذره ذره اندر خاک یا که زیر جیــحون است
یا چو قامت سروی یا چو بیدِ مجـنون است
همچو کوزهء دولاب هرچه زیر گردون است
یاترقی آهــــــنگ است یا تنزلی دارد

تاکه دیده بگشایی روبه سوی این گلشن
نیست آرزویی چون آرزوی این گلـــشن
بی‌زبان صدا آید از گلوی این گلــــشن
پرفشانی عشق است رنگ و بوی این گلشن
هر گلی که می بینـــی بالِ بلـــبلی دارد

گر دری شود بسته درب ها بسی باز است
در درون خاموشان گونه گونه‌یی ساز است
زنده‌گانی و دنیا جلوه هایی از راز است
گر تعلق اسباب عرض صد جنون ناز است
بی نیـــــازی ما هم یک تغافلی دارد

قطره گر نیفتد کی درصدف دُر افتاده‌ســت
مطرب ار بود بی درد ساز بی سُرافتاده‌ست
از هوای آزادی بند بر حر افتاده ســـــت
بار شکوه پـــــیمایی بر دلِ پر افتاده‌ست
تا تهی نمی گردد شیــــشه قلقلی دارد

پیشِ دوســـتان لفظ نکته های صرف افگن
عاشــــقانِ معنا را یک نگه به طرف افگن
زآن شرابِ خود جانا هر که را به ظرف افگن
خواه برتأمل زن خواه لــــب به حرف افگن
سیرِ این بهارســــتان غنچه و گلی دارد

در کدورتِ دل ها بی‌خودِ تجـــــلی باش
گر جنونی آید رو گرد کوی لیـــلی باش
پیشِ معبدِ عشاق همچنان مصــلی باش
زانفعالِ مخموری سرخوشِ تـــسلی باش
جبهه تا عرق‌پیماســـت ساغرِ ملی دارد

در خموشی هستی ناله ها به دل جا کرد
صد دهان فغـــــان آمد تا گره دل واکرد
تا زمین نشــد خونین کی کسی مداراکرد
رنج زنده گی بر ما نیــستی گوارا کرد
زین محیط بگذشـــتن در نظر پلی دارد

پیشِ قامتِ حسنت نیـست قامت آن‌سوتر
می برد زخود مارا یادِ نامـــــت آن سوتر
صید ها بسی باشد گردِ دامـــت آن‌سوتر
می کشد اسیران را از قیامــــــت آن‌سوتر
شـــــاهد امل بیدل طرفه کاکـــــلی دارد



مخمس حسیب هاشمی

بر بیت حضرت ابوالمعانی بیدل رح

پیش از این تا اعتبارت بشکند راهي بسنج
از درخت هرزه ناید عطر بو مثل تُرَنج
اهل ابلیس در کشیدند صورت شان بهر گنج
باطن این خلق کافر کیش با ظاهر مسنج
جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین



مسدس حضرت حیدری وجودی رح
بر چهار بیت از غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دویی را بشکن از بند و گرفتار برآه
سر فرو بر به یخن از غفلت بسیار برآه
ترک عشرت بکن از کرسی و دربار برآه
چون هما باش و ازین حال مگس وار برآه
نیستی پیشه کن از عالم پندار برآه
خویش را کم شمر از زحمت بسیار برآه

زندگی چیست نگر گر ز خیالت گذرد
شیون تیر قضا از سر بامت گذرد
خوشی و عشرت دنیا ز سرایت گذرد
طعم جان کندن و مرگ نیز ز کامت گذرد
تا به کی فرصت بیدار به خوابت گذرد
چون شرر جهد کن و یک مژه بیدار برآه

چشم دل کور شده دیده ظاهر حیران
همه تقوا شده چون روی و ریا آفت جان
عقل و اندیشه شده نیز اسیر شیطان
پا در مسجد و هوش در گرو سود و زیان
خود فروشی همه جا تخته نموده است دوکان
خواه در خانه نشین خواه به بازار برآه

قطره گر بند و گرفتار واسیری چه غم است
تاجداری به سر از فقر و فقیری چه کم است
در ره عشق بزن گام و دلیری حکم است
دوست آگاه نشود تا که نمیری قسم است
تکیه بر عافیت از قامت پیری ستم است
بیدل از سایه ی این خم شده دیوار برآه



مخمس احمد مبارک
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

فریاد که اظهار هنر یاس کمین بود
اقبال کمالات به ادبار قرین بود
تقریر چو تحریر سیه کار یقین بود
سرسبزی این مزرعه زنگار نشین بود
هر جا نفسی کاشتم آیینه زمین بود

دل رمز حقیقت که عیان بود نهان جست
امروزِ یقین باخته فردای گمان جست
در خاک وطن داشت برون رفت و مکان جست
بر چرخ نظر کرد رهی برتر ازآن جست
زین شعبده غافل که همین است و همین بود

دل را به خیالات طرب فال گرفتیم
عبرتکده ای را چمن اقبال گرفتیم
گه حسن و گهی عالم تمثال گرفتیم
اکنون که نقاب از رخ احوال گرفتیم
آیینه مفام نفس باز پسین بود

هستی که بغیر از جگر پاره ندارد
جز تاب و تب ثابت و سیاره ندارد
ما را چه خیال است که آواره ندارد
از جادهٔ تقدیر کسی چاره ندارد
در دامن ما چون مه نو چین جبین بود

عمری خبر از شیخ و برهمن طلبیدیم
بیتاب طلب بتکده تا کعبه دویدیم
بر جادهٔ چندین طرق شوق تپیدیم
چون سبحه زمانی که به تحقیق رسیدیم
یک رشتهٔ زنار کمند دل و دین بود

دریا و ز امواج تب و تاب دوامش
گردون و همان گردشِ سر ، جام مدامش
اینها اثر طاقت ناز است و خرامش
آنکس که زد آسوده دلی سکه به نامش
مانند زمین آبلهٔ پاش نگین بود

زین مرحله خلقی به هوس زحمت گد برد
شه دردسر تاج و گدا رنج نمد برد
گر فکر جنون پخت و گر از عقل مدد برد
جمعیت دل آخر از آغوش لحد برد
در کسوت آرام گریبان به زمین بود

از آینهٔ فطرت اگر زنگ زدودی
هشدار که غیر از گره وهم نبودی
گه عرض عمل دادی و گه علم نمودی
مانند سحر هر قدر آغوش گشودی
از قید کمندت همه واکردن چین بود

سیر هوس خود سری محفل تقلید
ما را به تأملکدۀ دل نرسانید
تسلیمی اشارتگر آداب نگردید
دیگر چه نشاط از چمن فهم توان چید
سر پیش فگندن خم ابروی یقین بود

ای ناز خرامان که به سیر گل و خارید
از بی خبری ها به چه اوهام دچارید
بر خاک مزارم قدم آهسته گذارید
آیین ادب مغتنم شرم شمارید
دیروز دراین پرده بهار آینه بین بود

افسوس که تعمیر هوس کرد خرابم
شد بام و در عالم نیرنگ حجابم
نگرفت تمییز از دل وارسته حسابم
ننمود غبار نفس پا به رکابم
کاین آینه بر طاق هواخانۀ زین بود

بیدل به تحیر کدۀ عالم سودا
هرگس در دیگر زد از افسون من و ما
این مجمع نیرنگ مقامی ست که اینجا
زاهد غم دین خورد و معاشر غم دنیا
چون پرده بر افتاد نه آن بود و نه این بود



مخمس سید صبور سنا
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نگین از جیبِ آرایش اگر عریان کشد نامش
دو عالم مشقِ بسمل میکند در حسرتِ دامش
تماشا را دراِیِ حسن خجلت پرورد گامش
(چه دریابد کسی رنگ ادای چشم خود کامش
(نهانتر از رگ خواب است موج باده در جامش

خمار از حسرتِ خمیازه دست تاک می‌بوسد
تبسم را ادا صید نگه فتراک می‌بوسد
تپش با بالِ وحشت گر سرِ افلاک می‌بوسد
(رسایی ها به فکر طرۀ او خاک می‌بوسد
(مپرس از شانۀ کوتاه دست آغاز و انجامش

دل از بیتابیم پیچیده دامان است می‌ترسم
طلسمِ شوخیم مرهون طوفان است می‌ترسم
اداىِ سرکشی شیرازه‌ی جان است می‌ترسم
خیال او مقیم چشم حیران است، می‌ترسم)
(که آسیبی رساند جنبش مژگان بر اندامش

ز بس دارد خموشی ها مرا در حسرتش هر دم
نفس در سینه می‌پیچد که گردد یکدمی محرم
کشد قد ساغرم طوفان‌کمین در گلشن عالم
به ذوق شوخی آن جلوه چون آیینهٔ شبنم)
(نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش

هجومِ جلوه نیرنگِ تماشای که می‌گردد
فراموشی جنون‌آهنگِ سودای که می‌گردد
نگاهِ آرزو گرمِ سراپای که می‌گردد
تبسم ساغر صبح تمنای که می‌گردد)
(اگر یابی به صد دست دعا بردار دشنامش

تحیر عالمی دارد از اعجازی که من دیدم
به دامن بوی دل پیچیده گلبازی که من دیدم
چمن در رقص آرد پرده‌ی سازی که من دیدم
گر این باشد غرور شیوهٔ نازی که من دیدم)
(به‌کام خویش هم مشکل‌که باشد لعل خودکامش

به هم چشمِ کتان از نورِ مه کی می توان بردن
کجا سروِ سهی راحت شود از زحمت سوزن
عرق سیماب را از عجز آرد پای در دامن
چه امکان است دل را در خرامش ضبط خودکردن)
(همه‌گر سنگ باشد بر شرر می‌بندد آرامش

تماشا را هوس گر نرد شوخی ناگهان بازد
دو عالم جلوه‌خرمن در مدار آسمان سازد
بنای چرخ را از بیخ و بن یک دم بر اندازد
اگر در خانهٔ آیینه حسنش پرتو اندازد)
(چو جوهر لعمهٔ خورشید جوشد از در و بامش

دماغِ پر جنونِ عشق گر داغ ادب دارد
سحر آیینه‌ی حیرت‌نما در پیش شب دارد
وفا شوریده را الفت به بیتابی طلب دارد
طواف خاک‌کویش آنقدر جهد طرب دارد)
(که رنگ و بوی‌گل در غنچه‌ها می‌بندد احرامش

نگر آیینه لبریز تماشایش بود ساقی
تحیر را به دل داغ تمنایش بود ساقی
صبا در بند گیسوی سمن سایش بود ساقی
در آن محفل‌که حسن عالم آرایش بود ساقی)
(فلک میناست می عیش ابد خورشید ومه جامش

ز چشم آن کمان ابرو قیامت را تماشا کن
ز زلف عنبر آسایش خجالت را تماشا کن
ز لعل لاله رو صهبای رحمت را تماشا کن
ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن)
(که خم گردیده شاخ ابرو از بار دو بادامش

تغافل سرکشد چون آفتاب از جیبِ معدومی
ندارد در مصافِ آه ما تقدیر مفهومی
هوس با تارِ حیرت سر کند آهنگ منظومی
امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی)
(نفس تا می‌تپد بر خویش درکار است پیغامش

دل از شورِ هوس دامانِ طاقت چیده می‌گوید
عرق در پرده‌ی حسنش تپش‌بالیده می‌گوید
لبِ جان‌بخشِ صهبا پرورش خندیده می‌گوید
سر انگشت اشارات خطش با دیده می‌گوید)
(حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش

تسلی را دلی عاشق سر سوزن نمی خواهد
تنک‌سرمایه‌ی الفت "سنا" مردن نمی‌خواهد
طریقِ دل ربایی خاطر افسردن نمی خواهد
مریض شوق "بیدل" هرگز آسودن نمی‌خواهد)
(که همچون نبض موج آخر کفن می‌گردد آرامش



مخمس مولانا محمد امین قربت
به مقام والای حضرت ابوالمعانی بیدل رح

سر نهاده عمر ها بر استان بیدلم
سال ها پروانه ء شمع مکان بیدلم
عشق اخرساخت رسوای جهان بیدلم
زنده ام درحسرت آه وفغان بیدلم
خاک اگر گردم، غبار کاروان بیدلم

قدر دارد تا به محشرجمله بازارعلوم
روشن ازخورشید باید دید انوارعلوم
رشک جنت میتوانم گفت گلزار علوم
همچو«رازی» نیستم اگه زاسرارعلوم
لیک از این اوراق دانش، راز دان بیدلم

نثر اوهمچون زلال ونظم او سحرحلال
نیست ممکن چرخ ارد هیچگه با او مثال
روشنست این نکته براهل سخن بی قیل وقال
غیراو دیگر ندارد اینچنین فضل وکمال
ریزه چین چون مور بهر خود، زخوان بیدلم

صید معنی مشکا اید در کمند قیل و قال
درخَم زانو بباید دید حسن هرمقال
گوشه گیرم کرد چون ابرو فلک هرماه وسال
زیر گردون نیستم آواره مانند هلال
عمر ها شد در کمینگاه بیان بیدلم

اصل فطرت ساخت روشن فهم حق از باطلم
سخت اسان شد ز استعداد ،حل مشکام
نیستم مغموم اگر دنیا نباشد حاصلم
جز نزاکت های معنی نیست منظورِ دلم
همچو قربت محو اجناس دکان بیدلم



مخمس یکی از شاعر ناشناس اردو زبان
بر غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

خیال ذات

ترے سر میں وہم نے مہر کیوں یہ خیال خام ہے بھر دیا
کہ تو دید چھوڑ کے داخلی ہوا خارجی پہ ہے مبتلا
تو جو مجھ سے پوچھے تو تجھ سے میں کہوں جاکے لاکھو نمیں برملا
ستم است اگر هوست‌کشد که به سیر سرو و سمن درآ
تو ز غنچه‌کم ندمیده ای، در دل‌گشا به چمن درآ

تجھے کیا ہوا ہے کہ اس طرح تو لگاتا گشت ہر کو بکو
کبھی جاے گشت تیری جبل کبھی سیر گہ لب آب جو
نہیں رہروی یہ ہے گر ہی سنے گوش جان سے جو میری تو
پی نافه های رمیده بو، مپسند زحمت جستجو
به خیال حلقهٔ زلف اوگرهی خور و به ختن درآ

مجھے اے تماشہ نگر بتا یہ کہاں کی عقل ہے اور خرد
کہ مذاق دید تنا سخی تجھے کھینچ لائے بشد و مد
ترا خود قصور ہے بیخبر نہ قصور خواہش نیک و بد
نفست اگرنه فسون دمد به تعلق هوس جسد
زه دامن توکه می‌کشدکه در این رباط‌کهن درآ

کہاں ذات پاک وہ نور کی کہاں آب و گل کا یہ کالبد
کہاں بیحدی وہ سرور کی کہاں مول لینا بلا کا خود
تو جو پیدا ہوتا ہے بارہا یہاں آکے مثل جو و نخود
هوس تو نیک وبد تو شد، نفس تو دم و دد تو شد
که به این جنون بلد توشدکه به عالم توو من درآ

تجھے کیا تلاش ہے بوالہوس تجھے کس کی چاہئے معرفت
تری سعی سعے فضول ہے نہ حصول جس سے ہو منفعت
کسی نے بھی اپنی تلاش میں کبھی لی ہے راہ مسافرت
چه‌کشی زکوشش عاریت الم شهادت بی‌دیت
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ

تجھے گمر ہی سی ہے گمر ہی کہ تمام عمر بسر ہوئی
ولے جو خودی کی تھی جسم میں وہ اسی طرح سے بنی رہی
ابھی کچھ گیا نہیں بے خبر تو چڑھا تو ساغر بے خودی
به‌کدام آینه مایلی‌که ز فرصت این همه غافلی
تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و به‌کفن درآ

تجھے ہوش کچھ بھی ہے اے بشر کہ جہان میں شور ہے کیا بپا
تجھے کچھ خبر بھی ہے بیخبر کہ ہر اک صدا کی ہے کیا صلا
مری طرح بیٹھ کے تو بھی سن ذرا گوش ہوش سے برملا
زسروش محفل‌کبریا همه وقت می‌رسد این‌ندا
که به خلوت ادب و وفا ز در برون نشدن درآ

وہ فنا کا پردہ ہے درمیاں کہ ہٹائے سے نہ کبھی ہٹے
جسے کہتے آئے ہیں سب بقا ہوئے مجھ سے طے نہ وہ مرحلے
نظر آئے کچھ ہیں ذرا ذرا ولے محض وہم و گمان سے
چو هوا ز هستی مبهمی به تأملی زده‌ام خمی
گره حقیقت شبنمی بشکاف و در دل من درآ

تری چار وانگ میں سلطنت تیری سلطنت میں یہ شش جہت
تو محیط گل ہے بسیط ہے تجھے زیب دیتی ہے ہر صفت
یہ غضب ہے، کیا کہ ہمارے دل پہ کھلی نہیں تسری منزلت
نه‌هوای اوج و نه پستی‌ات نه خروش هوش و نه مستی‌ت
چوسحر چه حاصل هستی ات نفسی شو و به‌سخن درآ

تیرا ہجر ایسا ہے جاں گزا کہ نہ پوچھ کیا ہے غم و الم
مری جان پردہ عزاب ہے کے سہا نہ جاے تیری قسم
نہ ہو اب بھی مجھ پہ جو کچھ کرم تو ستم ہے جان جہاں ستم
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام
قدمي به پرسش من کشا نفسي چو جان ببدن درا

گیا مهر قافله عمر کا یه سنا رہا ہے تمہیں جرس
ولی تم سراے فنا میں یاں رہے جمع کرتے ہی خار و خس
سنو عارفوں کا کلام یه جو ہو کچہ بہی لطف سخن سے مس
بدر آي بيدل ازين قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه ئي که بگویمت بوطن درا

قابل یاد آوریست تصویر صفحات این مخمس را یکی از علاقه مندان حضرت ابوالمعانی بیدل رح
مُقیم شهر لاهور از طریق ایمیل برایم ارسال نمود که با تلاش های زیاد نتوانستم اسم شاعر را بدانم.
اما از مصرع مخمس میتوان گفت که تخلص شاعر "عارف" است.
با احترام فهیم هنرور

استقبالیه های شعرا
بر غزل های حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح)



غزل حضرت علامه اقبال رح
به استقبال غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح



خدا چه میجوئی

به آدمی نرسیدی ، خدا چه میجوئی
ز خود گریخته ئی آشنا چه می جوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش
پریده رنگ ز باد صبا چه می جوئی
دو قطره خون دلست آنچه مشک مینامند
تو ای غزال حرم در ختا چه میجوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است
سریر جم بطلب ، بوریا چه می جوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند
نوای خون شدهٔ ما ز ما چه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید
ز درد کم بصری توتیا چه میجوئی
قلندریم و کرامات ما جهان بینی است
ز ما نگاه طلب، کیمیا چه می جوئی

نشو و نما

به عجز کوش ز نشو و نما چه می‌جویی
به خاک ریشهٔ توست از هوا چه می‌جویی
دل گداخته اکسیر بی‌نیازی‌هاست
گداز درد طلب، کیمیا چه می‌جویی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
ز رهگذار نفس نقش پا چه می‌جویی
به هر چه طرف کنندت رضا غنیمت دان
زکارگاه فنا و بقا چه می‌جویی
به فکر خلق متن، هرزه سعی جهل مباش
محیط ناشده زین موج‌ها چه می‌جویی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
هنوز آب نه‌ای از حیا چه می‌جویی
به دام‌گاه جسد پرفشانی انفاس
اشاره‌ای‌ست کزین تنگنا چه می‌جویی
هزار سال ره اینجا نیاز یک‌قدم است
زخود برآی زفکر رسا چه می‌جویی
زبان حیرت آیینه این نوا دارد
که ای جنون زده خود را ز ما چه می‌جویی
به ذوق دل نفسی طوف خویش کن "بیدل"
تو کعبه در بغلی جابجا چه می‌جویی

بکوشش احمد فهیم هنرور
۱۸ میزان ۱۳۹۶
عشق آباد، ترکمنستان



غزل استاد عبدالحد عشرتی و الحاج عبدالکریم آیدینگ
به استقبال از غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح



چاک گریبان

از پنجه ی من چاک گریبان گله دارد
وز گریه ی من گوشه ی دامان گله دارد
گه بت شکنم گاه به مسجد زنم آتش
از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
از بسکه به زندان غمت دیر بماندم
زنجیر به تنگ آمد و زندان گله دارد
دامان نگه تنگ و گُل حسن تو بسیار
گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا
نظّاره زجنبیدن مژگان گله دارد
گه گریه و گه خنده و گه آهِ جگرسوز
ای عشرتی از وضع تو جانان گله دارد
عبدالحد عشرتی

طالب و داعش

از جبر فرتوت زمـان، جـان گِله دارد
از طالب وداعش، همـه گان گِلـه دارد
وان وحشی وکافر که ندارد ذرۂ رحم

از خصلت آن دَد مَنش، انسان گِله دارد
آسوده نیست هیچکس وخـون می ریزد
شهرو دِه و دشت همه دامان گِله دارد
از وحشتِ این گَلۀ ضـد بشــــریت
انسان کند افسـوس، حیـوان گِله دارد
با نالــه وبا گریه وبا آه جگـر ســوز
از تلخی روزگار، هــر افغـان گِله دارد
ای میهنم ازوضع تو آیدینگ شده محزون
از توطئۀ دشمن و دوران گـِـلـه دارد
عبدالکریم آیدینگ

آتش سوزان

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی از خویش روانیم
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
چون اشک عرق ریز حجابم چه توان کرد
مستوری عشق از من عریان‌گله دارد
آیینۀ دل را ز نفس نیست رهایی
دریا عبث از شوخی توفان گله دارد
دیوانگی و هوش به یک جامه نگنجد
از دست ادب چاک گریبان گله دارد
کو دل که بدانم ز غمت ناله‌فروش است
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد
ای بیخبر، ازکم‌خردان شکوه چه لازم
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
در ساغر و مینای تهی ناله شراب است
مفلس همه از عالم سامان گله دارد
آیینۀ ما لذت دیدار نفهمید
مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
در نسخۀ کیفیت این باغ وفا نیست
مضمون‌گل از بستن پیمان‌گله دارد
مجبورفنا را چه خموشی چه تکلم
چندانکه نفس می زند انسان‌گله دارد
بیدل به هوس داغ محبت نفروزی
این شب‌که تو داری ز چراغان‌گله دارد
حضرت بیدل رح

بکوشش: فهیم هنرور
۳۱ جنوری ۲۰۱۸
عشق آباد، ترکمنستان



استقبال حضرت حبیب الله بلبل (پدر بزرگم)، استاد صوفی عبدالحق بیتاب و الحاج عبدالکریم آیدینگ
از غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح



گوهر نایاب
گوهر نایاب من ای یار ناپیدا بیا
جای کس مهمان مشو امشب بسوی ما بیا
رفتن بیهوده هر جا جانمن زیبنده نیست
هر که امروزت بخواند گویدش فردا بیا
عاشق پاکیزه دل را گل بچشم کم مبین
پیش قیس پاکبازت دلبر لیلا بیا
در نگاه ما که قدر ات بیحد حصیر است خیر
گوهر تابنده ام خوش از دل دریا بیا
شهره شهر است "بلبل" در وفا و دوستی
خوف رسوائی مکن بی باک بی پروا بیا
حضرت حبیب الله بلبل رح

نوت: باغچه وزارت مخابرات پل باغ عمومی کابل ۷ ثور ۱۳۳۳

نوت: این غزل را به استاد گرانقدر صوفی عبدالحق بیتاب برای مطالعه تقدیم نمودم.
چندی بعد غزل ذیل را از جناب ایشان دریافت نمودم.
گمان میبرم که جناب ایشان قبل از بنده غزل شانرا را سروده باشند. حبیب الله بلبل



عیش مستان

گشته پای انداز نازت جان و دل یکجا بیا
ای به قربانت شوم یک شب به جای ما بیا
عیش مستان تلخ باشد بی نگاه سرخوشت
گریه دارد جام جام از فرقتت مینا بیا
می کنی عهد وصال و از فراقم میکشی
بگذر از وضع دو رنگی ای گل رعنا بیا
اینقدر بی اعتنایی با اسیران خوب نیست
کم ز دلجویی نگردد شان استغنا بیا
چند گویی گوهر وصلم ز صبر آید به کف
صبر را طاقت نماند ای راحت دلها بیا
روز خود را تیره و تاریک بینم تا به کی
ساز روشن کلبه ام ای شوخ مه سیما بیا
دیدن "بیتاب" ما گر خوش نمی آید ترا
می رود از خویش در وصل تو بی پروا بیا
حضرت صوفی عبدالحق بیتاب رح

یار بی همتا

در فــراقت زار گشتم یــار بی همتا بیا
والـــه وبیمـــار گشتم ته شــو از بالا بیا
من ترا همواره هروقت شاه خوبان گفته ام
تو شــکوهی تو جـلالی تو حکمفرما بیا

بیش ازین جـــورم مده ای نگار نازنین
رحم کن برحالِ ریشم نزد این رســوا بیا
خوش بود برمن وصالت در همه وقت وزمان
گر نیایی فصل ســرما موسم گرما بیا
دیـده هایم هرزمــان تشنۀ دیدار تُست
روز وشب در انتظارت شـوخ روح افزا بیا
لحظه یی بس کن جفا وبی وفایی تابه کی؟
حال آیدینگ بس زبون است گوهرِ یکتا بیا
الحاج عبدالکریم آیدینگ

بهارستان اقبال

ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون به چشم مابیا
می کشد خمیازۀ صبح ، انتظار آفتاب
در خمار آباد مخموران قدح پیما بیا
بحر هرسو رو نهد امواج گرد راه اوست
هردو عالم در رکابت می دود تنها بیا
خلوت اندیشه حیرت خانۀ دیدار تست
ای کلید دل در امید ما بگشا بیا
عرض تخصیص ازفضولیهای آداب وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح دراعضا بیا
بیش ازاین نتوان حریف دا غ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببرآنجاکه هستی با بیا
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
مفت امروزیم پس ای وعدۀ فردا بیا
رنگ و بوجمع است در هرجا چمن دارد بهار
ما همه پیش توایم ای جمله ما با ما بیا
وصل مشتاقان زاسباب دگر مستغنی است
احتیاج این است کای سامان استغنا بیا
کو مقامی کز شکوه معنی ات لبریز نیست
غفلت است اینهاکه بیدل گویدت اینجا بیا
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

نوت: استقبالیه های فوق را به همکارم محترم دگروال عبدالکریم آیدینگ شاعر شرین کلام ترکمن افغان مقیم ترکمنستان برای مطالعه تقدیم نمودم، فردای آنروز غزل شان را دریافت نمودم که درج کتابم شد.

فهیم هنرور
۳۱ می ۲۰۱۸
عشق آباد، ترکمنستان



غزل حضرت حیدری وجودی رح
به پیشگاه حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ای برتر از تصور و ادراک، شأن تو
ای وارث سنایی و عطار و مولوی
آیینه دار نام تو باشد نشان تو
مجذوب عرش سر خدا، شاه کابلی
خضر است تا به روز ابد هم عنان تو
دارد طلسم حیرت تو طور معرفت
باشد رفیق راه تو از راه جان تو
ای در محیط اعظم عرفان جهان تو
آگاهی از تو یافته اقبال خاوری
زیرا که بود واقف راز نهان تو
چون سبزه در بهار به تابوت سینه ها
دلهای مرده زنده شود از بیان تو
مهتاب و آفتاب گرفته است روز و شب
گرمی و روشنی ز چراغ زبان تو
در گلشن همیشه بهار جهان عشق
در شاخسار شعر بود آشیان تو
چون ماهتاب در دل دریای بی کران
تابیده در بلور کلام تو جان تو
عرفان و عشق را هنر جاودانگی
جوشیده است در غزل جاودان تو

دریاچه های نور رواناند مست و شاد
سر تا به پا تحرک و پویایی و عروج
در سینه تو راز دو عالم نهفته است
آوازه تو بلخ و بخارا گرفته است
طی کردهای به شهپر اندیشه، نه سپهر
در واژه های دلکش شعر روان تو
باشد به رنگ موج خروشان فغان تو
جام جهان نماست دل مهربان تو
سر سبز باد پتنهٔ هندوستان تو
بالد جهان پیر به فکر جوان تو
در بزم باشکوه خراباتیان عشق
سر جوش وحدت است می ارغوان تو
میلاد فیض قدس تو آغاز دیگری است
در شهر عاشقان تو و عارفان تو
کی گم شود به وادی پرپیچ زندگی؟
بیدل، دلی که شد جرس کاروان تو
آیینه تمام نمای زمانه هاست
ای عارف بزرگ! به دوران زمان تو
برگی است در نهایت شوخی رنگها
کو آن گلی که هست سزاوار شأن تو؟
از بس به نور مهر و محبت گداخته است
مهر نبوت است دل مهربان تو



غزل سید احمد حدیث
به استقبال غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

این دنیا
آدمی در این دنیا گاه همدمی دارد
ناله های جان سوزش چشم پر نمی دارد
همچو آن دلارامی با سرود و هر شامی
جوش خنده ها بر لب درد و ماتمی دارد
طفل دل به هر سویی می تپد به مقصودش
خسته شد از این بازی گر چه عالمی دارد
از فراق یارانم زخم بر جگر دارم
چون مسیح به هر دردم دست مرهمی دارد
سیر این گلستان ها می برد به هر جایی
اندکی تامل کن ورنه شبنمی دارد
کارگاه این هستی عرضه دارد هر یوسف
این دلم زلیخا شد میل کم کمی دارد
با وجود بی رحمی چون ترقی ها دیدم
این چگونه قانون است آنکه هر دمی دارد

دل از آن دو ابرویش ناله دارد چون نی ها
وان که می نوازد نی، راز مبهمی دارد



غزل ناجیه کریم قیومی
به استقبال غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

سینۀ صد پاره
سینۀ صد پاره ام را خنجری در کار نیست
دیده ام لبریز اشکست، گوهری در کار نیست
عقدۀ دل را گشودن نزد رندان خرد
آنچه من در سینه دارم، دفتری در کار نیست
کشور آبایی ام ویران شد از فرط خودی
ملحدان و رهزنان دیگری در کار نیست
خار و خس روید بجای گل درین بستانسرا
این نخل خشک را بار و بردی در کار نیست
مادر میهن چنان افتاده اندر خاک و خون
روسری و برقع، و هم چادری در کار نیست
حال طفلان یتیم و بی پناه و بیکسش
شهر پُر آوازه شد، گوش کری در کار نیست
باش آزاده چو سرو بوستان، ای دلستان
مردم آزاده را بال و پری در کار نیست
سر برهنه خوشتر از تاج و کلاه عاریت
صوفیان صافدل را جوهری در کار نیست
سر سپردن در ده حق خصلت صاحبدلست
راهیان راه حق را، رهبری در کار نیست
ناجیه کریم قیومی



غزل ناجیه کریم قیومی
بیاد حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بهار آرزو
ای بهار آرزو ای ماه سیمین سا بیا
با هزاران جلوه اندر چشم نابینا بیا
میرسد جان بر لب من ای طبیب درد دل
بازی امروز بشکن وعدۀ فردا بیا
این دل شوریده را شور دگر در کار نیست
همچو مجنون شب ببزم محمل لیلا بیا
طوطیان هند شکر خواه لعل کیستند
با دهان غنچه و لبخند شکر خوا بیا

با حریفان دو رو منشین ای آرام دل
یکه و تنها دمی ای یار بی همتا بیا
خاطر افسرده دارم ای گلستان امید
با گل و گلدسته بهر خاطر شیدا بیا
نستم نرگس چو گردم تاج زرین بر سرت
لاله سان دامن کشان تا دامن صحرا بیا
با لب پر خنده و شور و نشاط و سر خوشی
بهر آرام دلم ای گلرخ زیبا بیا
عندلیب خوش نوای بوستان رحمتی
با پر پرواز یکدم باز سوی ما بیا
همنشین خار تا کی لاله رویان چمن
رنگ و بوی گل چه خواهی لحظهٔ با ما بیا
گلبن نورسته گلزار باغ و بوستان
زینت و آذین مایی نو گل رعنا بیا
ای بهار رنگ کم کن جلوه بر طرف چمن
صبحدم همچو شفق بر گنبد مینا بیا
نیستی بیدل هوایت کی کشاند سوی هند
همچو دخت کابلی تا کابل زیبا بیا
ناجیه کریم قیومی



ستایش عبدالحسین توفیق
از حضرت ابوالمعانی بیدل رح در قالب مثنوی

سریر آرای اقلیم معانی
ادا فهم سروش آسمانی
ادب پیمای آفاق عبارت
چمن پیرای بستان خضارت
تمام او دل و درنام بیدل
درا آهنگ منزل شور محمل
نوا آهنگ شور هور و ماهور
زچینی وانمود آواز فغفور
تکلم تا شود با ساز دمساز
برآورد از زبان سرمه آواز
زباریکی سخن از مو برآورد
نبد یارا کسی را ، او بر آورد
سخن پرداخت جان از لب برون شد
تأمل کرد ناف نافه ، خون شد
کف برگ سخن را کرد رنگین
به آئینی که حیران گشت گلچین
بسانی لفظ را پیچانده مضمون
که مضمون گشته خود بر لفظ مفتون

طلسم حیرت او حیرت ایجاد
زده خشت سخن بر حیرت آباد
به حیرت گر نمایی گپ ندانی
نکوپرورده بر حیرت زبانی
به نوک خامه کنده کوه خارا
به طورمعرفت گفته خدا را
زآتشباری هرنکته پیداست
که کهساردل او طورسیناست
به اوجی رفته از بالا نشینی
کله از سر فتد تا زروه بینی
اگرتار نظر در وی گره دید
گره گرد سر خواننده گردید
خودش ناخن زده برسیم باریک
که گوهربرکشی ازچاه تاریک
به فهمت گر گهی دشوار آید
دقیق اروارسی هموار آید
کشیدن گر کسی نتوان کمانش
بلند افتاده انداز بیانش
کسی بر تار اگرهم زر کشیده
از او باریکتر ، کمتر کشیده
زطبعش دل گشا تر همت اوست
دوعالم دشت و صحرا وسعت اوست
به اقلیم قناعت گوشه گیری
به پای شمع دل ف روشنضمیری
چوبیدل داستان دوستان است
ز توفیق احترامی ارمغان است



استقبال بانو عزیزه عنایت
از غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شهابی پرفروغی جلوگرشد
تجلی دید و چون نور سحر شد
یکی خوش طبع مرد علم و دانش
جهان معرفت را راه برشد
سخنور عارفی والا مقا می
دبستان ادب را زیب و فرشد
لقب کردند اورا بوالمعانی
کلامش تازه چون گلهای تر شد
ببالد هر نفس گیتی بنا مش
که فرزندی بدینسان نا مور شد
مقام ارجمند ش در فضلیت

فلک را نازد و عقدۂ قمر شد
بسی محبوب شد بید ل بد لها
که نور دیدۀ اهل نظر شد
صفا بخشد کلامش هر دلی را
سرودش از گهر تا بنده تر شد
رهی بیدل رهی علم است وعرفان
زفیضش طالب او بهره ور شد
عزیزه ازفیوض شعر بید ل
رهی مقصود جست و پرثمرشد



غزل بانو عزیزه عنایت
به استقبال از غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

دوش اشکم ره زنان با آه دل ببرید و رفت
چون گهر از دیدهء من پیش پا ا فتیدورفت
شعلهء جانسوزغم برجان ودل افتیده بود
نا لهء دل رامیان آتشی نشنید و رفت
ره گشودازچشم من درنیمه شب سوی سحر
صبحدم برروی گل چون شبنمی خندید ورفت
دامنم از دانه های اشک من با لنده بود
نا گهان دستی صبا, وان دانه دانه چید ورفت
قطره های اشک جاری دامن دریا گرفت
عا قبت در سا حل, امید ها پیچید و رفت
آه سرگردان من اندر پی اشکی تری
وادی گم گشته گان را هرکجا پالید ورفت
این چه حکمت بودکزفیض وجود اشک من؟
عشق آمد,جلوه کردو حا ل دل پرسید ورفت
حاصل مقصود گرخواهی عزیزه سعی کن
هرقدم درزندگی باید نیکو سنجید ورفت



غزل بانو عزیزه عنایت
به استقبال از غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

رنگ و بوی این گلستان را کسی دزدید ورفت
تازه گلهای بهارش دانه دانه چید ورفت
جای گل آتش نهاد اندر سرا پای چمن
هر طرف تخم نفاق و دشمنی پاشید ه و رفت
آتش طوفان غم بس لانه و کاشه سو خت
تگ, تک اهل چن با سو ختن , نا لید ورفت
در فضای دود و آتش بار این ویرا نه ها

نخل امید ی سعادت از الم خشکید و رفت
د ست بیداد فلک عمریست در این آستان
دامن مهر و مروت را همه بر چید و رفت
مرغکان این چمن از آشیان ناز خو یش
همچو بسمل هر کجا پرپر زنان افتید و رفت
مهر و ماهش را کی دزدیده عزیزه کین چنین
روشنا ئی هم از این کا شا نه دل ببرید ورفت



استقبال بانو عزیزه عنایت
از غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شام بی سحر
تـا زانـدوه وطـن خـون جـگـرداریـم مـا
هـرنفس چون ابرنیسان چشم تـرداریم ما
سـوختیم درآتش ودامان میهن غرق خون
صبح وشـام اوضـاع تـاروپـرشـرر‌داریم ما
چند سـازیم با همه بیداد وظلم نـاکسان
آی تـا دشمن ازایـن کاشـانـه برداریم ما
خـون بجـوشـد دردل دریای کابل هموطن
داغ ازخـون شهیـدان درجـگـرداریم مـا
شهرومسکن سوختنددرآتش جنـگ وستم
مـلـــت آوارهٔ شهـروگـــذر داریـم مــا
آی تا بـا هم نمایم دوست از دشمن جدا
ازچـه رو ظلمی روا بـریک دگـرداریـم ما
فقـرتـا دست وغـریبــان است با اهـل وطن
سفـره هابی نان و شام بی سحـرداریم ما
سخـت محتـاجیم بـرامـداد هـرخـارو خسی
گـرچـه ملـک بــا عطای سیـم و زر داریـم ما
ای عزیزه این چه آشوب است دردامان ملک؟
هـروجب هرگـوشهٔ پــر ازخطـرداریـم مـا



استقبال بانو عزیزه عنایت
از غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

گنج قنا عت
ازشکست دل, بتـن مـوج شرر داریـم ما
همچو ابری ناقـراری چشم تـر داریـم ما
جلـوهٔ عشـق است درآینـهٔ اجـزای ما
از گلستـان محبـت گل بـه سر داریم مـا
تا ادبگاه صبـوری مرغ دل پیموده اسـت
از بسـاط گنج تقوی تـاج سـرداریـم ما
قطره هـای خـون دل دامان مارنگین کنـد
لاله سان از دشت غم داغ جگرداریم ما
فقـر گیتی کم نسازد ثـروت هستی ما
زانکه ازگنج قنا عـت سیـم وزرداریم ما
درهوای ذوق پروازش دل وجان بـاختیم
غـافلیم ازخویش,کزوبـال و پـرداریم مـا
تارهی هستی عزیزه تاروناهمواراست
پـــای پـراز آبله انـدر سفـر داریــم ما
عزیزه عنایت



استقبال بانو عزیزه عنایت
از غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

سا حل امید
د وش اشکم ره زنـان با آه دل ببرید و رفـت
چون گهـر از دیـــدهٔمن پیش پا ا فتیـدورفت
شعله‌ءجانسوزغم برجان ودل افتــیده بـود
نـا لـهٔ دل رامـیان آتشی نشـنید و رفـت
ره گشودازچشم من درنیمه شب سوی سحر
صبحدم برروی گل چون شبنمی خندید ورفت
دامنم از دانـه هـای اشک مـن بـا لنـده بـود
نـا گهان دستی صبا, وان دانه دانه چید ورفت
قطره هـای اشک جـاری دامن دریـا گرفـت
عا قبـت در سا حل, امید ها پیچیـد و رفـت
آه سـرگـردان مـن انـدر پـی اشکـی تـری
وادی گم گشته گان را بی صدا پالید ورفــت
ایـن چه حکمت بودکزفیض وجـود اشک من؟
جلـوهٔ محبـوب آمد , حا ل دل پرسید ورفت
حاصل مقصـود گرخواهی (عزیزه) سعی کـن
هرقــدم درزنـدگی باید نیکو سنجید ورفـت
عزیزه عنایت



غزل صالحه واهب واصل
در وصف حضرت ابوالمعانی بیدل رح

رنگ جهان بیخودی، رنگ کلام بیدل است
معنی عالم یقین بسته به نامِ بیدل است
رمز خیال عاشقان، آئینهٔ جمال دل
کشتن نفس و نقش بیگانه، پیامِ بیدل است
وزن حباب برگزید، تا که به رنگ آب شد
رفتن بیدل از خودش، رمز دوامِ بیدل است
دیدهٔ پُر ز حیرتم، وین دل پُر ز حسرتم
مات و مموتِ شوکت و شأن ومقامِ بیدل است
دولت و شان و ملک و جاه، مال و منال یکطرف
اوجِ خروش معنوی، بس که به کامِ بیدل است
در قفس تنم نفس، در قفس جهان تنم
پای روان من اما بسته به دامِ بیدل است
کعبه و بتخانه کجا، صومعه و دیر کجا
هرچه به غیر عشق دلدار، حرامِ بیدل است
مستی جام یکطرف، لذت باده یکطرف
«واهِبِ» مست، نشه از قطرهٔ جامِ بیدل است
صالحه واهب واصل



غزل زیبای حضرت خال محمد خسته رح
به استقبال غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

نوت: عزیزان نهایت مهربان، قبل از اینکه شما را به مطالعه غزل زیبای حضرت خال محمد خسته رح دعوت نمایم، میخواهم بگویم که آنچه ما و شما امروز در باره حضرت ابوالمعانی بیدل رح میدانیم و میخوانیم، در عقب آن زحمات شبانه روز این بزرگمرد با دوستانش نهفته است. روح این بزرگمرد سرزمین ما شاد و جنت مکانش باد. آمین

فهیم هنرور
عشق آباد، ترکمنستان
۲۰ اپریل ۲۰۲۰



داغ عشق

تا نگردید آشیانــــــی دانه نشکست و نریخت
آری از خود محتسب پیمانه نشکست و نریخت
داغ عشقِ ناتمامــم رنگ یک شبنم عـــرق
در تقابل از رخِ جـــانانه نشکست و نریخت
این دلِ خـــــارا اساس و اشک دریا دستگاه
با فسونِ صد هزار افسانه نشکست و نریخت
سینه چاکیهای عشق اینجابه حُسن آرایش است
سنبلِ مـویی زفرقِ شانه نشکست و نریخت
صد هزاران مهرهٔ گردن شکست و خـاک شد
استخوان بندی ازین کاشانه نشکست و نریخت
هــرکه اینجا گرید و سوزد به روزِ خویشتن

اشک شمع از مـاتمِ پروانه نشکست و نریخت
فیضِ بیدل بود خسته در زمینِ این غـزل
ساخت بیتی چند استادانه نشکــست و نریخت
خال محمد خسته رح



اشک مژگان
غزل محترم سید همایون شاه عالمی
در وصف حضرت ابوالمعانی بیدل رح

اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت
خوشه خشکی داشت اینجا دانه نشکست و نریخت
زیر گردون صد هزاران سر به باد فتنه رفت
کهنه خشتی زین ندمتخانه نشکست و نریخت
در کشاکش اقتدار ارۀ اقبال دهر
اینقدر ها بسکه یک دندانه نشکست و نریخت
آه از آن روزی که استغنای غیرت زای عشق
خاک صحرا برسر دیوانه نشکست و نریخت
سعی سر چنگ ملامت چاره ای سودا نکرد
موی از مجنون به چندین شانه نشکست و نریخت
مجلس می شیشه و پیمانه ای بسیار داشت
هیچ کس چون محتسب مستانه نشکست و نریخت
در بر این انجمن رنگی نگردانید شمع
تا قیامت هم پرپروانه نشکست و نریخت
باعث هر گریه و فریاد لطف آشناست
شیشه و صهبای ما بیگانه نشکست و نریخت
مرگ می‌باشد علاج تشنه کامیهای حرص
پر نشد پیمانه تا پیمانه نشکست و نریخت
تا ابد در خاک اگر جویی نخواه ی یافتن
آن قدح کز بازی طفلانه نشکست و نریخت
ماتم امروز دید و نوحۀ فردا شنید
اشک ما بیدل به هیچ افسانه نشکست و نریخت
حضرت ابوالمعانی بیدل بیدل رح

بکوشش: سید همایون شاه عالمی
وبسایت: مولوی بلخی



ترکیبی از غزل حضرت لسان الغیب حافظ شیرازی رح
و غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح



آبرو

مرا چشمی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
تعالی الله چه نقش دل‌فریب است این نمی‌دانم
که جوهر در دم تیغ است یا ناز اندران ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشن‌اش روی است و مشکین سایبان ابرو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش
به رنگ ماه نو در چشم می‌گردد نهان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشم است و آن را آنچنان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد، نه دریا موج می‌آرد
به عالم فتنه می‌کارد همان چشم و همان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو
به وضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام بیدل
به چشم مصلحت تیغم، به عرض امتحان ابرو

یادداشت: ابیات به ترتیب از حافظ و بیدل انتخاب شده اند.

مطلع غزل حضرت بیدل
مه نو می نماید امشبم از آسمان ابرو
قدح کج کرده می آید اشارت های آن ابرو



دو غزل حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح
در وصف عید

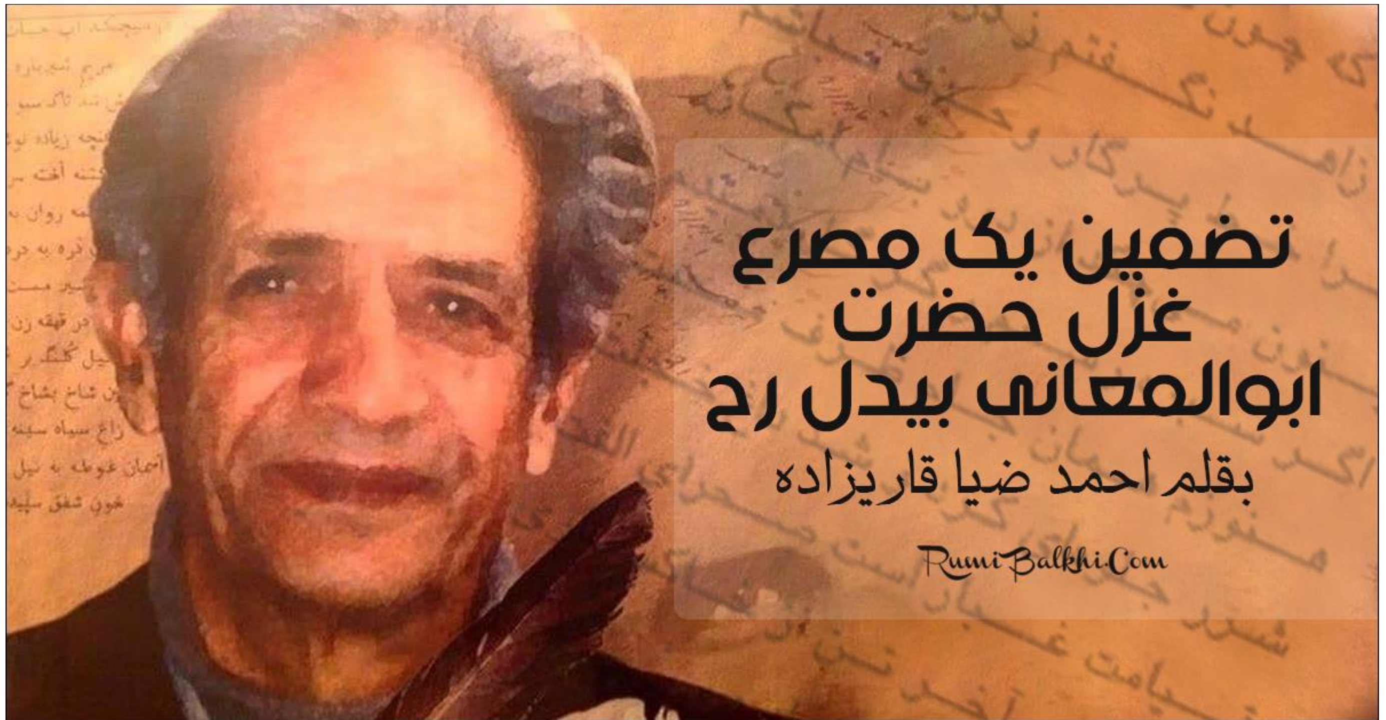


عید مبارک
ای مژده دیدار تو چون عید مبارک
فردوس به چشمی که ترا دید مبارک
جان دادم و خاک سرکوی تو نگشتم
بخت اینقدر از من نپسندید مبارک
در نرد وفا برد همین باختنی بود
منحوس حریفی که نفهمید مبارک
هر سایه که گم گشت رساندند به نورش
گردیدن رنگی که نگردید مبارک
ای بیخردان غره اقبال مباشید
دولت نبود بر همه جاوید مبارک
صبح طرب باغ محبت دم تیغ است
بسم الله اگر زخم توان چید مبارک
ژولیدگی موی سرم چتر فراغیست

مجنون مرا سایه این بید مبارک
بربام هلال ابروی من قبله نما شد
کز هر طرف آمد خبر عید مبارک
دل قانع شوقیست به هر رنگ که باشد
داغ تو به ما، جام به جمشید مبارک
در عشق یکی بود غم و شادی بیدل
بگریست سعادت شد و خندید مبارک

جاه عید

پهلو به چرخ می‌زند امروز جاه عید
کج کرده است باز مه نو کلاه عید
دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین
یارب بر آستان که افتاد راه عید
گویا به وصف قبلهٔ معنی‌نواز ماست
این مصرع بلند فلک دستگاه عید
آن قبله‌ای که جانب محراب ابروبش
خم دارد از هلال غرور نگاه عید
صبح وفا سرشته لب مهرپرورش
دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید
هرچند از هلال رقم کرد روزگار
در چشم اعتبار خطی از گواه عید
پیش درش ز خجلت تسلیم بیدل است
تا آسمان نشان لب عذرخواه عید



تضمين يك مصرع از حضرت بيدل رح
اکتوبر ۱۹۹۱ کانادا

"جنون نا تمام"

بلبلم اما رهء باغ و چمن گم کرده ام
نالهء نایم نفس در پیراهن گم کرده ام
می ندانم آخر کارم کجا خواهد کشید
اینقدر دانم که راه خویش تن گم کرده ام
خواب ما را تلخ کرد افسانه های رفتگان
خویش را در ماجراهای کهن گم کرده ام
یوسف ما را سراغی نیست در مصر وفا
بوی پیراهن در این بیت الحزن گم کرده ام
پیری هر مژگان زدن چیزی ز من کم میکند
شمع سان بزم شباب از سوختن گم کرده ام
سعی دارم در گرفتن های خود مانند برق
در هوای ابر خود را بی سخن گم کرده ام
معنی نا گفته ام در زیر لب خون گشته ام
"گفتگوی لالم و راه دهن گم کرده ام"
چون پر طاووس از خود رنگ ها دادم برون
تا نپنداری که از غربت وطن گم کرده ام
جسم ناسوتی کجا و روح لاهوتی کجا
گوهر خود در لجن زار بدن گم کرده ام
چون نخندم بر جنون نا تمام خود ضیا
پنجه ئی دارم ولی چاك يخن گم کرده ام

استاد احمد ضیا قاریزاده



به پیروی حضرت ابوالمعانی بیدل

گردن این راکت اندازان خدا خواهد شکست
دشمنان خلق را دست دعا خواهد شکست
در مظالم بسکه غرق فکر تاريك خودند
"عاقبت در چنگ این کوران عصا خواهد شکست"
دوستان در حلقه گر يك ساتگينش کم دهيد
شیخ در میخانه و مسجد روا خواهد شکست
تا نهان ماند گناه ثابت بیگانه گان
این چناق آخر به پای آشنا خواهد شکست
در شکست رهزنان هرگز مدارا خوب نیست
آخر هم دستی صف شان پابه پا خواهد شکست
گر خدا خواهد به تیغ آه مظلومان شهر
فرقه ی این کهنه دزدان را ضیا خواهد شکست
استاد ضیاء قاریزاده



جناب احمد ضیا قاریزاده
شاعر و آوازخوان مشهور افغانستان چنین مینویسد

ز بعد ما نه غزل نی قصیده می‌ماند
زخامه ها دو سه اشکی چکیده می‌ماند
ثبات عیش که دارد که چون پرطاؤس
جهان به شوخی رنگ پریده می‌ماند
ابوالمعانی بیدل

ز بعد ما نه سخن نی ترانه می‌ماند
همین دو بیت به دیوار خانه می‌ماند
به برگ لاله نوشتند در قلمرو باغ
که مرغ میپرد و آشیانه می‌ماند
استاد ضیاء قاریزاده



غزل استاد ضیاء قاریزاده
به پیروی حضرت ابوالمعانی بیدل

خواب مرگ
بیا ای خواب مرگ آزاد کن زین شور و شر گوشم
بنہ چون بالش پر تا قیامت زیر سر گوشم
چو سیل اینجا گریبان صبوری چاک خواهم کرد
شنیدن بر نتابد پند ناصح را دگر گوشم
شنیدم آنچه گفتی با رقیب اندر غیاب من
بود چون حلقه در بزم تو هر شب پشت در گوشم
سفید و سرخ گیتی را فریب رنگ پندارم
نخواهد خورد بازی از شرنگ سیم و زر گوشم
چو بیدل در علاج غفلتم از عشق صحبت کن
"که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم"
مرا بر دخل بیجای حسودان خنده می آید
که پیش حرف نا معقول می باشد سپر گوشم
به پیری هم ز خواب غرقهء غفلت نمی خیزم
گر از موی سپید خود بدینسان پنبه در گوشم
دمی فارغ ز شور حق باطل نیست این محفل
چہ می شد گر ضیا یك اندکی می بود کر گوشم



غزل استاد ضیاء قاریزاده
به پیروی حضرت ابوالمعانی بیدل

هر چند کس ندارد فهم زبان تحقیق
دستی غریقی آخر چیزی بگو به دریا
ابوالمعانی

رفتیم از این بیابان، کردیم رو به دریا
تا گم کنیم خود را چون آب جو به دریا
نگشود عقده ی دل چرخ کبود ناخن
بستند راه این موج از چار سو به دریا
کشتی شکسته گان را عزم رحیل سخت است
ره تا کجا گشاید یك تارِ مو به دریا
چون وقت رفتن آید، فرصت نمیدهد مرگ
تا پُر شود کس را ، یم تا سبو به دریا
از زرشماری تا کی با درد و داغ بودن
دستت اگر سیه شد، کن شستوشو به دریا
رمز زبان امواج کس چون ضیا ندانست
پیر زمانه ها بود افسانه گو به دریا



غزل ضیا قاری‌زاده به تضمین
غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

صبح کشور میوات یاسمین بهار است این

حضرت بیدل طی سفری که به دیار کوهستانی و سر سبز بیرات از جمله میوات، واقع شمالغرب دهلی که اکنون بخشی از ایالت راجستان میباشد است در وصف بهار و طبعیت چکامۀ معروف صبح کشور میوات را ـ درج مثنوی ، "طور معرفت "ـ، دارد

استاد ضیا قاریزاده چون در افغانستان زندگی میکرد به تضمین حضرت بیدل به معکوس سخن پرداخته اند نظر به نا به سامانی های که در کشور ما موجود بود و فعلن هم موجود است و درک حقیقت ها و مشکلات که دامن گیر ماست.

کشور اموات

صبح کشور اموات یا که شام تار ست این
یک وزیر و سه چوکی ملک شهریار ست این
بسکه مجلس قانون غور کرده در مضمون
تا چه آورد بیرون، چرخ پرده دار ست این
حرف بسکه شد بسیار، میشود بشاخی باد
از عمل معاف است آن، وز قدم کنار ست این
معنی تحول ها، گر بود تنزل ها
بر خدا توکل ها, مزد انتظار ست این
عالمیست سر گردان تشنه لب در این سامان
ليك آب در کوزه ، امر کردگار ست این
شاعران خوشباور، سرو را قدش خوانند
یا چنار چار آسیا، یا ضیا منار ست این



(اسرار عشق)

هــر بوالهــوس بــه اوج ثریا نمیرسد
هــر کور دل بــه دیده ی بینا نمی رسد
آنکس کـه جان نداد درین شاهراه عشق
بــی زحمت و تلاش بآشنــا نمی رسد
مجنون بچنگ دامن صحرا گـرفته است
چون دست او بـه دامن لیلی نمی رسد
گــر نیک بنگری تـو در این عهد روزگار
هیچ گوهـرِ بـه گوهریئ ما نمی رسد
بی غم نیافته است کسی وصل غمگسار
بــی جــام عشق بنده به مولا نمیرسد
"در جستجوی مــا نکشی زحمت سراغ

جایئ رسیده ایــم کــه عنقا نمی رسد" ١
کشتـــم شـرار عشق در این بــزمگاه دل
دست رسای کس رخ صحــرا نمی رسد
همچون صدف در دل امــواج بیکــران
هــر قطره بــه تــوده ی دریا نمی رسد
دامن کشان ز باغ و گلستان گذشتـه ام
تا باغ روی دوست بــه مینـا نمی رسد
ای انــوری ز شوق ،گریبان چــه میدری؟
اسرار عشق جــز بــه تــهِ پا نمی رسد
(انوری فکری)

١ عقرب سال ١٣٩۶
نوت: ١- بیت حضرت ابوالمعانی بیدل رح



غزل از غلام نبی متخلص به واصل کابلی
به استقبال از شعر حضرت ابولمعانی بیدل

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است
مدعا چون سایه ای در پیش پا افتاده است
بیدل

خانقاه
تا نگاهم بر رخ آن رشک ماه افتاده است
از تماشا ، گل به دامان نگاه افتاده است
حُسن با سامان او را خوب نتوانست دید
دیدهء آیینه، حیرت دستگاه افتاده است
چشم آن دارم که حال دل به گوش او رسد
قاصدی از نالهء گرمم به راه افتاده است
دور از آن جان جهانم ، ساعتی آرام نیست
کار من پیوسته با شبگیر و آه افتاده است
این غزل را مطربی میخواند واصل وقت صبح
های و هوی طرفه ای در خانقاه افتاده است
غلام نبی واصل کابلی



به سبک بیدل رح

در محـیط میکشان چون جـام لبـریـزِیـم مـا
نــزد رنـدان جهـان خـــسرو و پــرویـزِیـم مــا
هست بــانگِ خنــده ام همراهِ صــد دامان اشک
یــک دهــانِ خنـده ، بـی چشمِ گُهـر رِیزِیــم مـا
هــر زمــان آزادی از چــشمِ فـسونکاریـم هست
لحظـــه ايِ آرامـــی از زلــفِ دلاوِیــزیـــم مــا
هیچکس در عین وصل این دوری از یــارش مباد
چون نهـنگ در ژرف مـعنی ، ما مِهمیـزیـم مــا
خـسته از شورِ جوانـی ، بـِی صفایـی پیـری ام
ایـــن بهـــارِ درد پـَــرور ! کــم ز پائیـــزیـــم مــا
از دیـــاريِ آرزو هـــا بستـــه ام رَخـــت اُمیـــد
زانکه در دشتِ جـنون خاطـــر انگِـیزیـم مــا
خُــرد شــد پُشتِ خیالــم زیـــر بــارِ زنـدگـی
از گرانبـــاری هــايِ گــردون ، سُبک خیـزیـم مـا
تشنهِء خونِ خودیم عمریست خونریزی کجاست
تیـغ جوهـر دار دانــد ، بسکه خونـریـزیـم مـا
بسکه سختی دیـده ایـم ، ای"انـوری"در زنـدگـی
از لــذایز های گـردون ، سخت پـرهیـزیـم مـا
فـــرید الله (انــوری فــکری)

مِهميز: (اِ) آلتي فلزي كه بر پاشنة چكمه مي‌بندند و هنگام سواري بر تهيگاه اسب مي‌زنند.



به استقبال غزل معروف

حضرت ابوالمعانی بیدل رح

به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا
بیدل

خداوندی که اوج عرش دارد خاک راه آنجا
دو عالم چشم بستن هاست یک حیرت نگاه آنجا
ببازارِ محبت گریه کردن چشم دل خواهد
اگر لطف عمیمت گر نگردد عذر خواه آنجا
به قانونی ! کرم هایش مزن مضراب نومیدی
که سازِ پرده ی عفوست یک عالم گناه آنجا
به سودای بهارِ جلوه های حسن رنگینش

ندارد هردو عالم قیمتِ یک برگ کاه آنجا
محیط اش بسکه موج افتخار سرکشی دارد
حبابش با شکستن هم نمی گیرد کلاه آنجا
مباش از فیض آهِ بی اثر غافل که در هر شب
نسیم صبح دارد مژده ی پرواز راه آنجا
ز هم آغوشی شب با گل خوشید دانستم
که آب چشم دارد شستن روی سیاه آنجا
بسانِ بیدل از دل سر برآرد "انوری" هردم
به شوخی تا ز خود بیرون شدم بُردَم پناه آنجا

انوری فکری
پنجشیر



به استقبال غزل
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ذوق شهرت ها دلیل فطرت خام است و بس
صورت نقش نگین خمیازه ء نام است و بس
بیدل

روشنائی اسلام
از مسلمانی مسلمانان فقط نام است و بس
آنچه می بینی بعالم شُهرَتِ تام است و بس
هیچ کس یارب شهید نامداری ها مباد
فکر کوته بین او اندیشهءِ خام است و بس
خاکساری های ما نقش دلیل رفعت است
حاصل نقش تواضع ذوق پیغام است و بس
درخراب آباد دنیا جنس راحت ها مجو
در جهان گوئی نصییم رنج و آلام است و بس
هستی مال و متاعَت عامل ناراحتی ست
هرکجا واماندگی گل کرد آرام است و بس
بار احسان بُردَن از مردم ز مردن بدتر است
خضر ما را احتیاج بر آب گلفام است و بس
صاف دل از جوهر خود می کشد رنج ملال
آنچه حیرت دیده ء مقصد کام است و بس

شمع حکمت ! از چراغ بزم ما افروختند
روشنائی کفر را از نور اسلام است و بس
تشنه گان وادی عشقیم و جز بحر وصال
تشنه کامیهای ما از دوری جام است و بس
بگذر از خود گر وصال دوست خواهی ای نفس
منزلِ قربت دلیل رنج و ابرام است و بس
عزت خود گر همی خواهی به جای کس مرو
پرده شرم و حیا در چشم بادام است و بس
صلح کردن ها به دشمن باعث آسایش است
دانه ء مرغ اسارت حلقه ء دام است و بس
در دلی آسوده طبعان ناله را تأثیر نیست
کآنچه آید پیشم از تأثیر ایام است و بس
ظالمان را زندگی باشد به خون عاجزان
اقتدار اوج ایشان صبح تا شام است و بس
کبریائی می نباشد کار اهل نکته دان
این چنین اعمال کارِ مردمِ خام است و بس
کُلک صنعَم را به چشمِ کم مبین ای انوری
آنچه خامه می نگارد پیک الهام است و بس
انوری فکری



به استقبال غزل ابوالمعانی بیدل دهلوی رح

هــرگلی درین گلشـــن رنــگ دیگــریِ دارد
هــر نهال این بــوستان زینــت و بــریِ دارد
خود ستائیت نرگس حـرف نـامناسب بــود
بــاغبـــان ببـاغ خــود از تــو بهتــری دارد
هیچ کس درین محفل قابـل حقارت نیست
هـر فقیـــر و مسکینی بنـــده پــروری دارد
طــرز خدمت مردم جانمن ز خـــاک آمــوز
عالـــم عالمی در خاک این چه بستــری دارد
نخـل بـــا ثمــر دانــد وزن بــار سنگینش
هــر سخــا و ایـــثاری وزن و لنگــری دارد
حــرف دشمن پس گو رنج خاطرِ ما نیست
بهــر حمل عصیانش هــر کسی خــریِ دارد
خویش را بلـند دیــدن خصلت بشر بــاشد

گر نباشــدش حسنــی شایـد او زری دارد
با جهاد و پیکاری نفس ، خود بـکن مغلوب
کین سپــاهء فـرعــونی لا و لشـکری دارد
ترک کره خاکـی ، کـار و شیــوه ما نیست
آنکه می کند پـرواز بــال و شهپــری دارد
گم شدن درین وادی صد خطر بـدنبالست
میـرسد بسر منــزل آنــکه رهبــری دارد
بــی ثبــاتی دنیــا نقش خاک هـر گورست
دیده ء که بینــا شد جســم لاغــری دارد
زاد راه رفتــن را پیـش از آن مهیــا کـن
دیدم همه را چون خود روزیِ سفــری دارد
دست خالی و مـردن پـای مرده بهتان است
هرکه میـرود بـا خود پــوره دفتــری دارد
عشــرتِ خیالی را در خیــال خـود مگذار
وقت خود تلــف کردن عاقبت شــری دارد
آب دیـده تا جاریست بـرق دل بود روشن
نــازم آنــکه او دایــم دیــده ء تــری دارد
غـره بــر کمال خود عین بــی کمالیهاست
فهـم عجـز خود کردن فـکری هنــری دارد

انــوری فـکری
دلو ۱۳۹۸ ۲۲
پاوات خینج پنجشیر



به استقبال ابوالمعانی بیدل علیه رحمه

عشرت بزمِ جهان از بس سراپا آتش است
شعله ساغر ، باده اخگر ، برق مینا آتش است
سوختم پروانه سان از بس به بزم برق حسن
شمع آسا دسته ی گُل بر سر ما آتش است
کی توان چشم موسی تاب دیدار آورد
گر تجلی شعاع طور سَینا آتش است
آتشی ریزند اندر نیستان از سوز من
در گلوی نی چنان پیچید آوا آتش است
آه سرد ما نماید کار هزاران شحنه را

دود دل از هر کجا گردید بالا آتش است
ای که بآب سوختن دانی متاع ننگ و نام
بی تکلف تر بیا در خانه ما آتش است
گر بود سعی و ادب ظاهر به باطن می کشد
آخر کار برهمن دیده ی با آتش است
ترک کن جام و می و بشنو ز بیدل انوری
در گذر امروز از آبی که فردا آتش است

انوری فکری
عقرب ۱۴۰۰ سه شنبه کابل ۴



به استقبال غزل زیبای ازحضرت بیدل (رح)

برای مهینم غم آفریدند
طفیل چشم او بم آفریدند
وطن که من آنجا لانه دارم
قفس بابال خنجرآفریدند
عرق گل کرده ام ازشرم آن
مرا ازجویبارخون آفریدند
((جهان خونریزبنیاد است هشدار
سرسال ازکشتن آفریدند
وداع انسان را مرگ نام کردند
کفن از برای مردن آفریدند
کف خاکی که نمی توان انسان گفت ؟
((به خون گل کرده آدم آفریدند
اگرعالم برای خویش پیداست
برای من مهینم را آفریدند
(دلم بیدل ندارد چاره ازداغ)
حسینی را برای کربلا آفریدند
واصف حسینی





غزل طلحه مهاجر در وصف
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بیدل هوای شعر تو در من جوانه کرد
روحم به بر کشید، به دلم آشیانه کرد
بیدل سخن چه گویم از آن حرف های تو
من را به عرش برده و هم جاودانه کرد
بیدل تمام فضل و ادب اختیار توست
در بزم عشق و شادی عمل فاتحانه کرد
بیدل غزل بگفت و غزل های ناب او
در من فرو برفت و اثر خالصانه کرد
قلبم به حرف بیدل ما گوش ها سپرد
اینگونه رام شد و عمل عاقلانه کرد
طلحه مهاجر



به استقبال از غزل حضرت بیدل
غزلی از شادروان صفا

گلستان کابل
در محفل محبت پروانه هم نبودیم
اوسوخت ما به داغی صاحب رقم نبودیم
چون لاله در بیابان اهوصفت به دامان
رنگی به خود نبستیم در کار رم نبودیم
خاک نیاز الفت با برهمن نگشتیم
در عرض ناز تمکین یار صنم نبودیم
در پا به دامنی ها یا اضطراب و جنبش
موج گهرنگشتیم توفان یم نبودیم
از نازسر بلندی تاج سری نگشتیم
در اوفتادگی ها نقش قدم نبودیم
دل بستگی مراد است درهر کجا که باشد
در دیر جا گرفتیم گر در حرم نبودیم
در گلستان کابل افکنده ایم غلغل
ما هم (صفا) ز بلبل در نغمه کم نبودیم



به استقبال غزل
حضرت ابوالمعانی بیدل

دی به شبنم گریهٔ ما نوگلی خندیدورفت
اززبان اشک هم دردی دلی نشنید ورفت

سا حل امید
د وش اشکم ره زنان با آه دل ببرید و رفت
چون گهـر از دیدهٔ من پیش پا ا فتیـدورفت
شعلهٔ جانسوزغم برجان ودل افتــیده بـود
نـا لهٔ دل را مــیان آتشی نشـنید ورفــت
ره گشود ازچشم من درنیمه شب سوی سحـر
صبحدم برروی گل چون شبنمی خندید ورفت
دامنم از دانــه هـای اشک مــن با لنـده بـود
نا گهان دستی صبا, وان دانه دانه چید ورفت

قطره های اشک جــاری دامن دریا گرفـت
عا قبـت در سا حل, امید ها پیچیـد و رفـت
آه سـرگـردان مـن انـدر پـی اشکی تـری
وادی گم گشته گان را بی صدا پالید ورفــت
این چه حکمت بودکزفیض وجود اشک من؟
جلوۀ محبوب آمـد, حا ل دل پرسید ورفت
حاصل مقصود گر خواهی (عزیزه) سعی کن
هرقــدم درزندگی باید نیکو سنجید ورفـت
عزیزه عنایت



به استقبال
غزل ابوا لمعانی بیدل

چنین کشته ی حسرت کیستم من
که چون آتش از سوختن زیستم من

حسرت
به حسرت خجل از جوانیستم من
که پیری رسید و به خود نیستم من
مرا چرخ گردون نشد سازگاران
ز دون چرخ گردنده شاکیستم من
چنان رسم یاری به یاران نمانده
که منکر ز هر رسم یاریستم من
در آن زمهریر ز مهر و وفا دور
ندانم که با دل چسان زیستم من
درین گیر و دار معمای هستی
خودم هم ندانم که خود کیستم من
فرا تر ز کیهان و یا تیره خاکی
گران گوهرم یا خزف، چیستم من
اگر این طپش‌های دل هم نمیبود
یقین میشدم زنده هم نیستم من
چه نغمه، چه تارم، چه مضمون، چه فکری
درین نای خالی چه معنیستم من
گذشت زمان عقده‌ای را نبگشود
به فکرم که بیهوده هم نیستم من

اگر چه هنوزم درستش ندانم
چه افسانه‌ای در چه بازیستم من
ز هر نقش در صحنه ی زندگانی
برازنده در نقش مستیستم من
دریغم ندارند اگر این یکی را
بگو زندگانی که راضیستم من

ابو القا سم غضنفر
۷ می ۲۰۰۹
سکرمنتو، کلیفورنیا



به استقبال
غزل حضرت بیدل رح

منزلگه عشق
کی شود ای جان چو لاله شاد و خندان بینمت
لب چو غنچه رخ بنفشه چهره تابان بینمت
آمدم تا دست پر مهرت گذاری بر سرم
تا ابد بر جان زارم بهر درمان بینمت
گل به دامن می به ساغر باده بر کف جان من
از چمن تا انجمن زیب گلستان بینمت
قول پیر میکده هر لحظ در یاد من است
شمع بزم حلقه درس مریدان بینمت
چشم یعقوب از فراقت بود روشن تار شد
همچو پیراهان یوسف سوی کنعان بینمت
غرق عصیانم کریما دست گیرم از کرم
بر گدایان درت الگوی احسان بینمت
قلب (تائب) تا ابد منزلگه عشق تو باد
تا به فردای قیامت در دل و جان بینمت
میرزا احمد تائب



غزلی به سبك بیدل از شاعر جوان
سید صبور سنا

ناله
از خیالم مو نه تنها دیده‌ای سیماب داشت
زلف صحرا از رمِ آهوی فکرم تاب داشت
غنچه‌ای نخل نفس را گل نمودن سهل نیست
آسمان در باده‌ای خون ریشه‌ای مهتاب داشت
در هجوم ناتوانی چاره در بیرون مجوی!
بخت نیکو این غبار از دامن گرداب داشت
مکتب گردون نوازد کورخوان استاد را
زان سبب از غم کتاب اهل دل اعراب داشت
جوش تمثال گهر در پرده ریزد رنگ خون
در بغل آیینه‌ای ما شیشه‌ای سیلاب داشت
بسکه از دست حوادث ما سراپا ناله‌ایم
مو بر اندام تحمل پرچم مضراب داشت
با وجود آنکه از خود رفته‌ایم و هوش نیست
نوک دامان تسلسل در کف خود آب داشت
من نمی‌دانم ازل زد از چه با ما شرط کارد
زندگانی خون کلفت در رگ اسباب داشت
راستان را مورد عزت نمی دارد فلک
پشت خم اندر مساجد صورت محراب داشت
از معاصر پیشگان شعر امروزم حذر!
باده‌ای دیرینه در پی نشّه‌ای نایاب داشت
رسم اسلاف سخن را پیشه کن اکنون سنا
خار در بازار رنگ از پشت گلها باب داشت



در استقبالِ حضرتِ بیدل

این غزل از ۱۲ هجای بلند و۴ هجای کوتاه ساخته شده و به تکرارِ چار بار (مستفعلن) تقطیع میشود و در بحرِ (رجز مثمن سالم) سروده شده است واز جمله اوزان (دوری) میباشد.

سیمرغِ قافِ حیرتم، فکرِ پریشان در بغل
می آیم از دشتِ جنون، البرزِ عصیان در بغل
اهوی دشتِ اُلفتم، محمل سوارِعبرتم
گردون ز شورِ وحشتم، پیچیده دامان در بغل
دارم شراری در سخن، کو مُهلتی در انجمن
طاووسِ باغِ فُرصتم، مکتوبِ جانان در بغل
محمل بکش ای ساربان، بر دوشِ این ریگِ روان
کافتاده اشکِ رخصتی، از دوشِ مژگان در بغل
عیبی ندارد سوختن، سر دادن و دل باختن
شمعِ بساطِ غیرتم، چاکِ گریبان در بغل
عمریست در چاهِ غمی، جان میکَند فریادِ من
چون نَی گره در زیرِ لب، صورِ نیستان در بغل
از دین و دنیا اینقدر، میخواهم اسبابِ سفر
مَی در سبو خُم زیرِ سر، شیپورِ ایمان در بغل
عشق و هوس ناید بهم، در مسلکِ دلدادگان
ورنی ذلیخا میکشید، اهوی کنعان در بغل
باید به نرخِ ترکِ سر، از چاک دامن سر کشید
چون شمع اینجا کس نرفت، از خویش ارزان در بغل
امد خزانِ دل فریب، نی شوق ماندو نه شکیب
این دایه یِ نا مهربان، طفلِ زمستان در بغل
خمیازه یِ صبحی اگر، مینای شب را سر کَشَد
چون شبنم از خود میروم، ذکرِ گلستان در بغل
مجنونِ ان شوقم رحی، کز خجلتِ واماندگی
دردی بَدادم وارسد، زنجیر و زندان در بغل
ع. رحی



شورش در سينه ها

سيد نصير مملوك فاريابي

شورشي در سينه ها پيدا ز نامِ بيدل است
مرغ فهمم گير در ادراك دامِ بيدل است
خانقاهِ عاشقان را سير منزل مي كند
عشقِ را آيينه هر مويِ كلامِ بيدل است
مي برد در ملكِ حيرت عقل را انديشه ام
هوش من نوشيده مينايي ز جامِ بيدل است
جرعه نوشد اهل معني از كلامِ بيدلي
صدر دلهاي سخن دانان كُنامِ بيدل است
شد يقين پي برده ام زان موشگافي هاي خلق
از سلاطينِ سخن والا مقامِ بيدل است
?كي توان گردن فرازي ها كند اهلِ قلم
آن كه جوياي هنر باشد غلامِ بيدل است
..ترجمانِ مكتبِ عشق و ادب گردد كسي
همچو من دريوزهء شاگرد و رام بيدل است
شاعري طبع خدا دادي بُوَد مملوكِ را
بد همي بيند كساني را ليامِ بيدل است



در وصف حضرت ابوالمعانی بیدل رح

بقلم انور حکیم زاده

صد قلم سازنده ی اشعار خاص بیدل است
صد قدم در دام عشق بی خلاص بیدل است
صد گلو گوینده ی اشعار بیدل گون شهر
صد سخن در گوش کوری از خواص بیدل است
چیست این شوق و جنون ی بحر بیدل یاربا؟
کیست بیدل ؟ کین جماعت چون غواص بیدل است
چیست بیدل؟، آسمان یا کهکشان، مافوق آن
آنچه در منظر نگنجد آن قیاس بیدل است
بسکه از اشعار بیدل شعر خود را ساختیم
یک جهان دفتر ز بیت و شعر خاص بیدل است
کی به عمق و گنج بحرش میرسد غواص شوق؟
آنچه دارد بیت بیدل اختصاص بیدل است



مکتب و مزار حضرت بیدل رح

عجب در عـالـم حیـرت به هـوش رفـته مینازم
که رنگ خویشـتـن را در خمار جلوه می بازم
ز سـعـی نـارسـا بُـرده نـوایـم را زمـیـنـگـیـری
میـان بـسـتـر سُـرمـه عـجـب خـوابـیـده آوازم
نـدانـستـم ز چـه جـوهـر مـتـاع جسـم مـن دارد
که در گلـزار هستی بلبل و گل می کشد نازم
خیـالـم می بَـرد بـالا در آغـوش وصـال خـود
به بـال حـیـرت انـدر عـالـمِ نـادیـده می تـازم
ز ابـنـای زمـان در هـمـدلـی قـطـع امیـدم شـد
همان در گوشهء راحت دل شیداست هـمرازم
کـنـون کُـنـج قـفـس دارم نـوا در عـالـم هسـتی
صـیـاد از الـفـت دل بـسـتـه دارد بـال پـروازم
شد عمری در نوای نی به لب شور وفغانم بود
پس از چندی فلک برده به چنگ هنگامهءسازم
جدا از اصل خود دارم بحال خویشتن افسوس
که در آئـیـنـه این تـمـثـال رنـگـیـن گشته غمـازم
خـط پـرکـار دارد نـفـی و اثـبـاتـم دریـن وادی
که واقـف اندریـن امکان نـه از انجام و آغـازم
به لب جوش اناالحق می برم در حال مخموری
مگر سازد همین دعوی حمید از جمله ممتازم
حمید پرافشان



غزلی به سبك حضرت ابوالمعانی بیدل رح

ناله

از خیالم مو نه تنها دیده‌ای سیماب داشت
زلف صحرا از رمِ آهوی فکرم تاب داشت
غنچه‌ای نخل نفس را گل نمودن سهل نیست
آسمان در باده‌ای خون ریشه‌ای مهتاب داشت
!در هجوم ناتوانی چاره در بیرون مجوی
بخت نیکو این غبار از دامن گرداب داشت
مکتب گردون نوازد کورخوان استاد را
زان سبب از غم کتاب اهل دل اعراب داشت

جوش تمثال گهر در پرده ریزد رنگ خون
در بغل آیینه‌ای ما شیشه‌ای سیلاب داشت
بسکه از دست حوادث ما سراپا ناله‌ایم
مو بر اندام تحمل پرچم مضراب داشت
با وجود آنکه از خود رفته‌ایم و هوش نیست
نوک دامان تسلسل در کف خود آب داشت
من نمی‌دانم ازل زد از چه با ما شرط کارد
زندگانی خون کلفت در رگ اسباب داشت
راستان را مورد عزت نمی دارد فلک
پشت خم اندر مساجد صورت محراب داشت
!از معاصر پیشگان شعر امروزم حذر
باده‌ای دیرینه در پی نشّه‌ای نایاب داشت
رسم اسلاف سخن را پیشه کن اکنون سنا
خار در بازار رنگ از پشت گلها باب داشت
سید صبور سنا



استقبال از غزل
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

شرم و حیا

جز عرق آبیِ ندارد هر که را شرم و حیاست
صاف طبعان را تَری همچون تَری با آب هاست
شمع سان از شعله ی عشقت نمی گیرم ولی
اشک اگر ریزد ز جوشِ خنده ی شادی به جاست
بی رخَت در دست دل جز بیخودیها هیچ نیست
جلوه ها چون محو شد آیینه ها حیرت نماست
هر که را شمشیر باشد صاحبِ شمشیر نیست
معنی مردی جدا و قوتِ بازو جداست
بر حذر باش از فریب خرقه پوشان جهان
عقده ی تسبیح زاهد دانه ی دام ریاست
" بی خمیدن از زمین نتوان گهر بر داشتن
آنچه بردارد دلت زین خاکدان قدِ دوتاست"
از ضعیفی سرمکش تا تکیه گه پیدا کنی
چون نگه هر کس که شد افتاده مژگانش عصاست
از درِ دل پادشاهان را گدائی عیب نیست
سربلندی ها بَقدرِ رتبه محتاجِ دعاست
خسرو ست آن کس که گردد کشته ی شمشیر ناز
شهپرِ تیغِ تو ما را سایه ی بالِ هُماست

دوش در گلشن چو بلبل انوری نالید زار
همچو قمری خاک گشتم سر و نازِ من کجاست؟
انوری فکری



استقبال بیدل گونه
انوری فکری

مده مشّاطه چندان خم سرِ زلفِ پریشان را
ندارم تاب تابِ طرّه ی پُرتاب جانان را
به شوخیها مزن ای شانه ناخن در خمِ زلفش
مباد انگشت از هم بگسلد تارِ رگِ جان را
به یاد قامتت گر قمری دل ناله پر دازد
روان چون آه حسرت میکند سروِ گلستان را
عبارت نفس مضمون خاموشی نمی داند
زبان کی شرح سازد معنیِ نازک خیالان را؟
"بکوت و کاله و لنگی کسی آدم نمی گردد
مزایای دگر بخشیده اند آدم سرشتان را"
اگر خواهی که در عالم بلندی یابی از پستی
مده از دست هرگز یاری افسرده حالان را
هجومِ شوق میتازَد به خلوتگاهِ مدهوشان
بسوز این گوشه گیری را بکن دنباله مستان را
ز رنگم می زدایَد رنگ با یک رنگ بیرنگی
به رنگ عشق بنویسد به روی سینه عنوان را
بود رسوای عالم هرکه شد محو تماشایش
نباشد احتیاج پرده پوشی چشم حیران را
حباب چرخ مینایی شکست نیستی دارد
نفس ها عاریت می گشاید رگِ دل و جان را
به پنهانی کند کارش که فکری اینچنین داند
که میسازد عیان بر دیده ها موجودِ پنهان را



غزل عرفانی محترم حمید پرافشان
به پیروی از حضرت بیدل

ز تار زلف آئینه شکار جلوه را کردم
مدد از بال حیرت جسته ترک ماسوا کردم
نمادِ چشم قربانی خیالم را بخود پیچید
به جوف سینه معبداز حضور حق بنا کردم
محیط رحمتم از خوف عصیان داد آرامش
ز موج این محیط اندر دل ایجاد رجا کردم

بدست آوردن دلها مرا قرب سعادت شد
ازین شیوه طواف کعبهء حق را ادا کردم
غـبـار حسـرت امکان گرفت آئـیـنـهء دل را
به اکسیر قناعت این کدورت را صفا کردم
جنون شور عشق از سر ربود امیال مال وزر
به این جوهر زسودای جهان دل را جدا کردم
رسید آرام خاطر از هوس در مجمع امکان
که خوابِ بسترِ مخمل به نقش بوریا کردم
گرفتم درس عشق و الفت از مضمون انسانی
حمید از این عَرَض درد تَعَصب را دوا کردم



غزل محترم بقایی قطره
به استقبال غزل حضرت ابوالمعانی بیدل رح

معدن گنجینه
روز تا شب نقش یارم در رُخِ آیینه بود
هرطرف میرفت پا،دل حاکمِ این سینه بود
درد گُل کرد و غزل شد در خیال و دفترم
طبع سرکش کارگاهِ این دل بی کینه بود
ریخت اشکِ چشم گردون در مقامِ فقر من
این طلسم عجز ما در خرقه ی پشمینه بود
فکر دنیا را نداریم ار ز عقبا بگذریم
یک جهان مشتاق، در بال و پَرِ آیینه بود
مست دو عالم بسر دارد کلاه عزّ و جا
چون شرابِ ناب وحدت، از دِل کنگینه بود
در سلوک عجز ما فطرت نشد هم پای دل
تا زدم پلکی زمین تا آسمان ها زینه بود
سخت دشوار است خلایق را ز غفلت وارهی
در قفس ها جستٌ خیز از فطرَتِ بوزینه بود
بس که واعظ هرزه تازی پشت منبر میکند
از تحیّر دست و پایم در رکابِ خینه بود
عشق را در کنج دل های خرابه کن سراغ
روح پیرم شاد بادا معدَنِ گنجینه بود
قطره گر پای احتیاجت آبله دارد چه باک
ماجرا کم کن که زخمت کهنه و دیرینه بود



مسدس در ۴ بیت یک غزل حضرت بیدل رح
بکوشش محترم قطره بقایی

دویی را بشکن و از بند و گرفتار برآ
سر فرو بر به یخن از غفلت بسیار برآ
ترک عشرت بکن از کرسی و دربار برآ
چون هما باش و ازین حال مگس وار برآ
نیستی پیشه کن از عالم پندار برآ
خویش را کم شمر از زحمت بسیار برآ
***
زندگی چیست نگر گر ز خیالت گذرد
شیون تیر قضا از سر بامت گذرد
خوشی و عشرت دنیا ز سرایت گذرد
طعم جان کندن و مرگ تو ز کامت گذرد
تا به کی فرصت بیدار به خوابت گذرد
چون شرر جهد کن و یک مژه بیدار برآه
***
چشم دل کور شده دیده ظاهر حیران
همه تقوا شده چون روی و ریا آفت جان
عقل و اندیشه شده نیز اسیر شیطان
پای در مسجد و هوشت گرو سود و زیان
خود فروشی همه جا تخته نموده است دوکان
خواه در خانه نشین خواه به بازار برآه
***
قطره گر بند و گرفتار واسیری چه غم است
تاجداری به سر از فقر و فقیری چه کم است
در ره عشق بزن گام و دلیری حکم است
دوست آگاه نشود تا که نمیری قسم است
تکیه بر عافیت از پیری ستم است
بیدل از سایه ی این خم شده دیوار برآ



غزل محترم حمیدپَرافشان
در مکتب حضرت ابوالمعانی بیدل

از هوس سودا به دل چون موج طوفان ریختم
آتشی در سینه از حسرت خروشان ریختم
گوهر پاک قناعت را ز دامن بر زمین
بیخبر در نشهء غفلت چه ارزان ریختم
دل به امکان بسته کردم فصل عمر آمد خزان

عاقبت اشک ندامت در گریبان ریختم
تا شوم فارغ ز تشویش غمِ مال و منال
این غبار تیره را از کنج دامان ریختم
عمرها در انتظار یوسفِ راحت شدم
عاقبت نور نظر چون پیر کنعان ریختم
گوشمالی دیدم از انگشتِ زشتِ دهرِدون
لقمهء زین خوان اگر در جوف دندان ریختم
تا نسیم ، عطر محبت در مشامم عرضه کرد
در فصای سینه در دل عشق خوبان ریختم
بسکه وردِ عشق کردم دل گذشت از ماسوا
این عَرَض راعاقبت در رشتهء جان ریختم
ساغر و صهبای کثرت چارهء عطشم نکرد
از میء وحدت به دلجوهر ز عرفان ریختم
بی نیاز از حور و غلمانِ هوس شد باغ دل
تا نوای وحدت اندر این نیستان ریختم
هرکه را دیدم چو محتاج ترحُم رفته است
کیمیای دردِ او از لعلِ خندان ریختم
سازِ جنگِ مذهب آمد از لبِ مشرب خموش
در صفا از دوشم این زنجیرِ زندان ریختم
هرکه را انسان نظر بُردم به چشم پاکبین
از نگه تبعیض رنگِ کفر و ایمان ریختم
جوهر آئینهء دل تاشد از عشق و صفا
طرح الفت را به گبر و بامسلمان ریختم
کرگسان ویران نمودند آشیانم را حمید
بال و پر در عالمِ غُربت پرافشان ریختم



غزل محترم مسعود زراب
در وصف حضرت ابوالمعانی بیدل رح

هر کجا لب می گشایم در زبانم بیدل است
نور خورشید فصاحت در بیانم بیدل است
رهسپار کوهسار شعر هر گه می شوم
قوت پا در وجود ناتوانم بیدل است
من گل خوش رنگ و بویم در بهاران غزل
در گلستان معانی باغبانم بیدل است
می نویسم داستان شاعران رفته را
قهرمان سوژه های داستانم بیدل است
کشتی اشعار من تا ساحل معنا رسد
ناخدای کشتی بی بادبانم بیدل است
بیدلی پیداست در من از نظر پنهان زراب
وه چه ویرانم که گنج بی کرانم بیدل است

۱۰ جنوری ۲۰۱٦
۲۰ جدی ۱۳۹٤
دهلی



تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح

حضرت میرزا عبدالقادر بیدل رح یگانه شاعریست که در افغانستان اشعارش بیشتر از دیگر شاعران محور بحث و شب نشینی های عرفا، دانشمندان و اهل قلم میباشد. درک درست اشعار آن حضرت بزرگ کاری است بسیار دشوار. شخصی که اقدام به تفسیر و تحلیل اشعار بیدل می نماید باید اول از مسایل مذهبی، اجتماعی وغیره آگاهی کافی داشته باشد در غیر آن امکان ندارد تحلیل درست کرده بتواند. خوشبختانه افغانستان عرفای مانند استاد محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا رح را داشت که سنگ بنای مکتب بیدل و بیدل شناسی را در افغانستان گذاشت و چند دهه است که به شاگردان این مکتب روز بروز افزوده می شود.

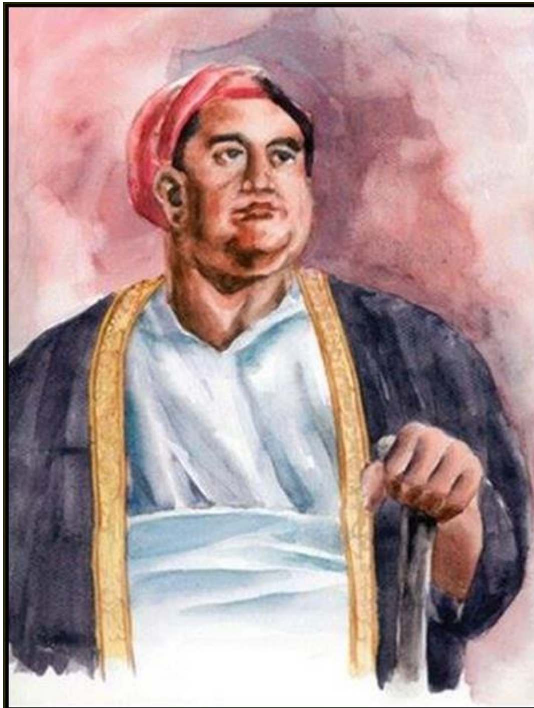
خوشبختم که سال پار استاد عبدالله موفق تعدادی از کتاب های حضرت اسیر و حضرت مهجور را برایم بطور تحفه به عشق آباد فرستاد. از بابت این مهر و محبت شان یک جهان ممنوم.

در این بخش تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح را که بیدل شناسان مطرح کشور قید قلم آورده اند، خدمت شما تقدیم میکنم.

خواهش عاجزانه دارم که اگر در تفسیر شعری موافقت ندارید یا نظر متفاوت دارید، برایم جداگانه بفرستید تا در همآهنگی با تفسیر کننده اصلاحات یا تغییرات را بیاوریم.

در پناه حق باشید
فهیم هنرور

عشق آباد، ترکمنستان
۲۸ اسد ۱۳۹۹



مدخلی بر بیدل

بقلم محمد میرویس غیاثی "غیاثی"

RumiBalkhi.Com

جا دارد در این بخش از استاد گرانقدرم میرویس غیاثی دیپلومات ورزیده و بیدل دوست مُعتبر افغان، ابراز تشکری نمایم. جناب ایشان مطالب ذیل را در زمان ماموریت دیپلوماتیک شان در سفارت ج.ا. افغانستان در عشق آباد برای مطالعه ام لطف نمودند که از این مهربانی شان جهان سپاس می نمایم. البته به اجازه جناب ایشان مطالب ذیل را خدمت مطالعه کننده گان این کتاب، تقدیم می نمایم.

نوت: مطالب ذیل روز های دوشنبه از پادکاست بزم بیدل در همه اپلیکیشن های پادکاست گیر و ویبسایت RumiBalkhi.Com/Podcast حتماً گوش بدهید.

با احترام،
فهیم هنرور
عشق آباد، ترکمنستان
۲۷ نوامبر ۲۰۱۷



نا ایمنی به عالم دل نا رسیدن است
آهو ز رم بر آید اگر تا حرم رسد

شرح: اینکه ما خود را نا امن احساس میکنیم و در اضطراب هستیم، دلیلش اینست که ما راز اصلی جهان قلب "کنایه از روان" را درک نکرده ایم. عدم تسلی خاطر موجد احساس نا امنی است. یعنی از حرص و طمع بیش دست کشیدن میتواند یگانه راه تسلی خاطر و در نتیجه احساس امنیت باشد. چرا؟

در حرم شکار و کشتن حیوانات شرعا ممنوع است. وقتی آهو در این حرم رسید دیگر مضطرب نمی باشد و احساس امنیت میکند. در ادبیات دینی و صوفیانه از قناعت به "رسیدن به حرم دل" تعبیر میکنند. عدم قناعت که همان نا رسیدن به حرم دل است در قرآن کریم و احادیث نبوی بسیار مذموم است:

خداوند "ج" در سوره التکاثر چنین فرموده است: غافل کرد شما را از یکدیگر بسیار طلبی مال تا وقتی که رسیدید به گورستان ها".



اختلاف رنگها بیدل نفاق بیش نیست
ور نه یک رنگ است خون در پیکر طاووس و زاغ

اینجا بیدل میگوید: خوبی ها در رنگ، نژاد، زبان قبیله و قوم نیست. میشود که یک انسان سیاه پوست ولی اعمال و نهادش نورانی باشد. بعضی از بیدل شناسان قدیمی آنرا به "وحدة الوجود، وحدت ادیان و..." تعبیر کرده اند، خود را با بسیار زحمت افسرده نموده اند و همان داستان ملا جیون از آن ساختند!

هیچ ضرورت نیست که ما آنرا بیان اعتقاد بیدل به "وحدة الوجود" بدانیم. چون قسمی که گفته ام؛ ما وقتی به معنای دور و مجازی می رویم که معنای قریب و اصلی متعذر باشد. اینجا بیدل دقیقا مفهوم این شعر را بیان میدارد:

صهیب ز روم، بلال از حبش سلمان ز فارس
بو لهب ز خاک مکه چه بوالعجبیست؟

خداوند (ج) در قرآن کریم فرموده است: ای مردم ما شما را از یک مرد و یک زن آفریدیم، و گردانیدیم شما را گروه ها و قبیله ها تا همدیگر را بشناسید، هر آیینه مکرم ترین شما نزد خداوند با تقوا ترین شماست.

جای خوشبختی است که ادیبان و بزرگان ما هم خواستند این مفاهیم والای قرآنی را وارد ادبیات کنند و به زبان مادری برای نسلها نهادینه سازند که اپارتاید و فاشیزم راهی درست اسلامی و انسانی نیست. چرا به زبان خود ما؟ چون حرف دل با زبان مادری بهتر گفته میشود.

باریکی ها: "راحت نصیب ایجاد" دو مفهوم دارد و هر دو در شعر مراد است: یکی اینکه، کسانیکه برای راحت دیگران ایجاد گری و نو آوری میکنند، حتمی نیست که سفید پوست و یا از قبیلهء پشتون، تاجیک، عرب، ترک، افریقایی، اروپایی، زرد و... باشند. میشود کاشفین، دانشمندان و مخترعین بزرگ از یکی از این ذکر شده ها باشد! مهم کار و عمل شخص است، نه انتماء او.

دوم اینکه به محض تعلق به نژاد و یا قوم و قبیله ای انسان خود را راحت احساس نکند، می شود که روزی همین قبیله مخل آرامش او باشد. پس آرامش را در جای دیگریی سراغ نمایید. به عقیده من قبل از همه همان اخوت اسلامی و در مرحلهء دوم همان انسانیت و مراوده و مدارا با دشمنان.

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

مثال بسیار زنده می آورد: مردمک چشم عزیز ترین عضو انسان است، اما سیاه است. وقتی تو خوبی ها را در رنگ می دانی، اول باید مردمک چشم خود را نا بود بسازی، چون سیاه است. ولی باید متوجه بود که سیاهی نوری دارد که میشود با آن خوبی ها و بدی ها را تفریق کرد.

به یک شرط و آن اینکه: این سیاهی بی غش باشد، یعنی اگر سیاه هم تعصب داشته باشد دیگر ایجاد گر راحت نخواهد بود. تأکید میکند که محض سیاهی هم کافی نیست و باید بی غش باشد. عکس موضوع هم صحیح و مراد است. یعنی سفید هم باید بی غش باشد، ور نه سفید لکه دار و غش دار هم راهنما نخواهد بود. هر سیاهی نه، سیاهی نورانی همانند چشم! به نظرم همین قدر برای بیان این موضوع کفایت میکند.



مستند اسیران خم و پیچ محبت
در حلقهء گیسویی تو ذکر خط جام است

شرح: در زندگی فرود و فراز های زیادی هست، هر انسان به نحوی اسیر این گرفتاری ها هست. اما کسانیکه اسیر محبت الهی اند چنان در این نشهء معنوی، تسلیم و وحدانیت غرق اند که از خود چیزی نمیدانند. به تعبیر دیگر از خود گذشته اند.

به اشاره به ما می رساند که گرفتاری های زندگی مانع راهشان نمیگردد. یعنی، باید قدرت عبودیت در تو آنقدر باشد که هیچ درد دیگر زندگی را احساس نکنی.

معمولا کسانیکه اسیر هستند مست نخواهند بود. ولی اسارت در قید بندگی باید مستی و سرشاری از بادهء توحید داشته باشد.

- روایت است که روزی در پای علی کرم الله وجهه تیری اصابت کرد. هر قدر کوشیدند بیرون نشد. خود او پیشنهاد کرد که وقتی در نماز ایستاده شدم تیر را بیرون کنید. گفتند: چرا؟ گفت: آنوقت من مشغول ذکر پروردگار هستم و درد را احساس نمیکنم.

- اثر صحیح از یک صحابی هست که: شبی در جهاد همراه علی کرم الله وجهه نوبت گزمهء ایشان بود، این صحابی در مراقبت بود و حضرت علی در خواب رفت. کسی بر آنها حمله کرد و این صحابی چندین تیر بر بدنش اصابت کرد. وقتی حضرت علی بیدار شد دید که از بدن همراهش خون جاری است. پرسید: چرا مرا خبر نکردی؟ در پاسخ گفت: در نوبت خود مصروف نماز بودم و داشتم در نماز سورهء مبارک "الرحمن" را تلاوت میکردم. آنقدر حلاوت داشت که اصابت این چندین تیر را در بدن خود احساس نکردم و هر قدر فشار آوردم که تلاوت را ختم کنم، تا اینکه سوره ختم نشد مقدور نگردید.
این هست همان معنای مستی در راه خم و پیچ محبت. والله اعلم بمراد عبده



مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم
کار تو هم از پختگی طبع تو خام است

شرح: اینجا بیان مذمت تکبر است. انسان در هر ساحهء از زندگی؛ مال، قدرت، علم و... وقتی احساس کرد که دیگر به کمال رسیده است و به کسی نیازمند نیست. یعنی خود بین شد و تکبر ورزید،حتما فتور در کار هایش رو نما میگردد و بجایی میرسد که دیگر کارش می لنگد و محتاج میگردد. ولی غالبا این آدمی گناه را به گردن فلک می اندازد و از تقدیر شکوه سر میکند.

بیدل با زبان خود برایش حالی میکند که: این نقص از خود تو است، چون خود را به کمال رسیده پنداشتی و تکبر ورزیدی و به این بلا ها هم دچار شدی. لازم هم نیست که از فلک شکوه سر کنی.

در مصرع دوم دلیل گرفتاری مخاطب را بیان میدارد. از اینکه طبع مادی خود را پخته احساس کردی و در ظاهر هم پخته و به کمال رسیده معلوم میشود، همین است که در کار هایت به مشکل مواجه می شوی.

خداوند قهار فرموده است: "خدا را فراموش کردند و خدا هم خود آنها را از خود شان فراموش ساخت. ترجمهء آیت"

همینکه انسان خود را فراموش کرد، لازمه اش اینست که دیگر نمیتواند به کار خود سر و سامان بدهد و هر چند قدرتمند، توانگر و دانشمند هم باشد به سبب همین مغرور بودن و تکبر کارش زار است. پیامبر (ص) همیشه از کفر، شرک، بدعت، تکبر و... به خداوند پناه میخواست. حدیث شریف



مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن
به هم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

شرح: اینجا خلاصهء معنای یک حدیث شریف است.
پیامبر(ص) فرموده اند: "اول زانوی اشتر را ببند و بعد توکل کن" این در پاسخ سوال یک صحابی بود که میخواست معنای توکل را بداند.

بیدل هم بیان میدارد که: وقتی توکل معنا دارد که انسان به عمل خیر بپردازد. اینکه عملی وجود نداشته باشد و همانند گفتهء عامیانه به نیت خیر دست روی دست بگذاری و بنشینی حماقت است. باید اول زمینه سازی کرد و بعد امیدوار بود.

دیوانگیست قصهء تقدیر و بخت نیست
از بام سر نگون شدن و گفتن این قضاست
علامه اقبال

شما وقتی در جایی مسافر هستید و شب در محیط نا بلدی سپری میکنید. اول باید مطمئن شوید که در اطراف و اکناف آن محیط خطری نیست، بعد آرام بخوابید. اینکه بدون توجه، شناخت و زمینه سازی بخوابید حتما ضرری عاید حال شما میگردد.

بیدل هم میگوید: اول در "دشت الفت" یعنی جایی که به آن آشنایی دارید و از آن مطمئن هستید مقیم شوید و بعد خواب ناز سامان کنید.

اگر در چنین جایی شب سپری کنید، از بس که اطمئنان وجود دارد، چشمان گیاه هم به تأسی از چشمان شما بخواب میرود. یعنی حتی گیاهان هم آرام میگیرند و سبب تشویش تو نمیشوند.

شما اگر در کوه و دره شب سپری کرده باشید، خش گیاهان شبانگاه انسان را مشوش میسازد. بیدل میخواهد همین را بگوید.

تمثیل در معنایی این غزل است: اگر کسی با معشوقه و دوستداری که به او رام باشد و الفت داشته باشد شب همسر باشد، چنان آرامش احساس میکند، بخاطر این آرامش مژگان گل هم تکان نمیخورد و از همان شگفتن خود ـ که اکثراً شبانگه است ـ صرف نظر میکند.



نومیدی ام از قید جهان شکوه ندارد
بادام و قفس طایر پر ریخته رام است

شرح: اینجا بیان این مطلب است که؛ انسان وقتی تلاش میورزد تا کاری انجام دهد ولی موفق نمیشود، در نهایت از اقدام دست میکشد و نا امید میشود و از بخت شکوه سر میدهد.

بیدل خود را در مقام مخاطب قرار میدهد و میگوید: تو که نا امید شده ای، این نومیدی گناهی هست و دیگر حق شکوه کردن را نداری.

در مصرع دوم بیان میدارد که: انسان نومید که دستش به جایی بند نیست، همانند مرغی است که در قفس است و پرو بالش ریخته است. نا چار رام می باشد.

میخواهم یک مثال از زمان خود ما بیاورم: بسا از انسان ها در مقابل خدا و دین او سر کشی کردند و تا هنگامیکه در قدرت بودند به خدا ریشخند میزدند و حتی افراد را با این خطاب شکنجه میکردند: از خدایت بخواه که ترا نجات دهد! امروز که پرو بالشان ریخته است و در کنج غربت و نا توانی خزیده ا ند، همهء شان سنگ ملت داری به سینه میکوبند و با فرهنگ مولانا و بیدل و غیره میخواهند خود را بهترین طرفداران حقوق بشر و دلسوز ملت نشان دهند. اینجا هم بیان همین مطلب است: در وقتی که پرو بالت ریخته است نا چار باید تسلیم شوی و خود را دیندار، با خدا و دلسوز ملت معرفی کنی.
این بیان یک حالت واقعی است و بدین معنا نیست که بیدل به این حالت موافق باشد. چون گفته اند: "بیان کفر، کفر نیست".

در آموزه های دینی اسلامی ما که بیدل در زمان خود نمادی از آن بوده است، نا امیدی از رحمت پروردگار گناه عظیمی هست.

خداوند (ج) فرموده است: لیس للإنسان الاٗ ما سعی..."برای انسان نیست مگر آنچه تلاش آنرا نموده است"

در جای دیگری فرموده است: قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله إن الله یغفر الذنوب جمیعاً "ای بندگان من که در حق خود زیاده روی کرده اید از رحمت من نا امید نباشید هر آیینه خدا مغفرت میکند گناهان را همه"

در جایی دیگری ارشاد است: و لا تیئسوا من روح الله إنّه لا ییئس من روح الله الاّ القوم الکافرون " از پدیداری رحمت خدا نا امید نباشید، هر آیینه نا امید نمی گردد از رحمت خدا مگر کافران"



نی صبر به دل ماند و نه حیرت به نظر ها
ای سیل دل و برق نظر این چه خرام است

شرح: اینجا دیگر از بی صبری و تاقت فرسایی بحران و گرفتاری ها صحبت میشود. در عین حال بیان میدارد که این گرفتاری بحدی رسیده است که برای مردم عادی شده است و مردم از دیدن این صحنه ها حیرت نمیکنند. یعنی صبر بیدل سر آمد، چون میتواند این حالت فلاکت را درک کند. ولی مردم از این حالت در حیرت نیستند، چون به آن عادت کرده اند.

شما اگر کشوری را که نیم قرن در جنگ و انارشیزم بسر برده باشد، با یک کشور که در امنیت و رفاه بسر می برد مقایسه کنید؛ حالت هایی که در آنکشور جنگ زده بوقوع می پیوندد مردم در جاهای آرام و با امن توان شنیدن ودیدن آنرا هم ندارند، حال اینکه در خود آن کشور ها برای مردم امر عادی بحساب می آید. همین بهترین ترجمان و بیان این ادعای بیدل است. والله اعلم



هر چه شد منسوب مجنون بی خروش عشق نیست
آهن از گل کردن زنجیر بلبل میشود

شرح: عشق مجنون چنان جنبه افسانوی و سمبولیک بخود گرفته است که هر آنچه در آن نامی از مجنون باشد معنای عشق واقعی و پر خروش دارد. مجنون در اصل باید به عنوان دیوانه ستوده نباشد، چون دیوانگی ستوده نیست. ولی او را می ستایند، بخاطر اینکه در راه عشق مخلصانه دیوانه شده است. آهن چیز سرد و بی صداست، وقتی زنجیری میگردد و در پای دیوانه ای مثل مجنون می افتد قابل ستایش میشود و صدای زنجیر به نالهء بلبل تشبیه میشود. دیوانه راه توحید هم صدای زنجیر پایش را آواز بلبل میداند، چون نشانه ای از اخلاص و فدا کاری او است. این تنها معنای این بیت بود. هر چه این در زندگی چه رابطه ای دارد؟

بیدل برای ما حالی میکند که اگر کسی میخواهد کاری را انجام دهد، باید با عشق و اخلاص تام و اعتقاد راسخ انجام دهد. مخلص و عاشق راه خود باشد. در اصل لازمه این شعر نا ستوده بودن تذبذب و دو دلی است. یا این درسی است برای کسانیکه نمی خواهند در راه معشوق خود مرغ شان را هم قربانی کنند. بویژه مسلمانانی که در راه اسلام اگر اندک ترین منافع شان در خطر افتاد دیگر از صحنه فرار میکنند، حتی بخاطر جاه و مقام آمادهء هر نوع معامله با بد ترین دشمن اسلام هم هستند!

- خداوند کریم هم از اینگونه انسانها در جامهء منافقین به اینگونه یاد میکند: مذبذبین بین ذالک لا الی هاؤلائی و لا الی هاؤلائی..." در این میان مذبذب هستند، نه به این سو هستند و نه با آنسو..." این نهایت تعبیر زیبا در دو دلی و بی تصمیم است.
- پیامبر صلی الله علیه و سلم فرموده اند: "هر کاری را انجام میدهید با اخلاص تان انجام دهید".
- روایت است که روزی قاضی جنید بغدادی از مسند خود بیرون میشد، دید که دزدی را بدار آویخته اند. او رفت و بپای دزد بوسه کرد. مردم تعجب کردند؟ در پاسخ گفت: از این پای او را نبوسیدم که دزد بود، برای این که او در راه هدف خود آنقدر مخلص بود که جان داد.
- پیامبر صلی الله علیه و سلم هم وقتی کفر و سر سختی ابوجهل را دید چنین گفت: اگر کسی میخواهد مسلمان باشد مثل عمر باشد و اگر میخواهد کافر باشد مثل ابو جهل باشد. یعنی در هیچ راهی تذبذب و بزدلی ستوده نیست.

بسا از رهبران بز دل و مذبذب که فدا کاری های ملت ها و آرزو های آنان را به خاک یکسان کرده اند. منظور بیدل هر چه باشد، ولی عمومیت الفاظ این بیت شامل ستودگی قاطعیت در همهٔ جوانب زندگی میگردد.



هرزه تاز گفتگو تا چند خواهی زیستن
گر نفس دزدی دو عالم یک تأمل میشود

شرح: این بیان جزئی از پایان با بالا است. یعنی در تصرفات شخصی هم راه ما درست نیست. همیشه حرفهای ما از صدا به عمل تبدیل نمیشود و روز و شب، سال و ماه و بالآخره عمر ما به همین بگو مگو ها میگذرد. از ما میخواهد که از حرف بسوی عمل برویم. شعار دادن کافیست، رد و بد گفتن یکدیگر کاری از پیش نمی برد. اگر دائره را خورد تر بگیریم، همین "مدخلی بر بیدل" جای چه کسی را تنگ کرده است؟ اگر خیر کمی رسانده است به یقین شر نمی آفریند، ولی انسان های عقده مند و مریض را که هیچ مورد سیاسی برای جدال نیافتند به دنبال خود می کشاند، به خود تکلیف و زحمت میدهند تا نیشی بر غیاثی بیچاره بزنند. اکثر گفته های ایشان را هم بخوانی دور تر از دهان خود شان نمی رود، به دفتری از دانش و حکمت نیالوده است و کسی را هم به اصلی وصل نمیکند.



هنگام انفعال حزین است لاف مرد
چون نم کشید کوس به آواز خم رسد

شرح: انسان با وجود نا توانی طبیعی خود لاف میزند و میخواهد نا توانی های خود را در شعار های پر طمطراق بپوشاند. همین انسان اگر وقتی منفعل شد "یعنی در اثر قهر زیاد و یا خوشحالی زیاد از حالت ریا بر آمد " دیگر نا توانی هایش ظاهر میشود و متوجه نیست که دارد چهرهٔ اصلی خود را ظاهر میسازد. "حزین بودن لاف" کنایه از نا کار آمدی آنست، چون لازمهٔ غمگینی و حزن همان عدم احساس بر تلاش است.

این را تشبیه میکند به کوس و یا طبل. وقتی کوس و یا طبل که از پوست ساخته میشود و در صورتی بلند صدا میدهد که خشک و کشیده باشد، وقتی نم کشید منفعل میشود و دیگر آواز آن رسا نیست و "خم" یعنی پایان و نا هنجار است. انفعال در عربی نرمی، تاب و پیچ را میگویند. یا هم آشفته.



یاران به شرم کوشید کان رمز آشنایی
بی پرده نیست ممکن بیگانه وش نباشد

شرح: اینجا بیان امر دیگریست و راه تصرف را نشان میدهد. چیزی را دیدی که بسیار زیبنده و در میدان بی صاحب مانده است، اگر به آن علاقه مند هم شدی بسیار با شرم، حیا و مروت بسوی آن و برای بدست آوردن آن حرکت کن. "مثالش همین قدرت بی صاحب مانده در افغانستان" و یا هر چیز دیگری؟

مثلا شخصی با شما بی پرده و بی پیرایه دوستی میکند، کوشش کنید متحذرانه و با بسیار احتیاط پیش بروید. چرا؟

در مصرع دوم پاسخ میدهد: اینکه همانند حیوان وحشی است، جل و جیاز ندارد و برهنه در پیش چشمانت میلان میکند، ممکن است که وحشی باشد؟

اگر در ییلاق اسب را در چراگاه ها دیده باشید بسیار زیبا و دیدنیست، بسا اوقات انسان ذوق زده میشود که آن را بگیرد و یا به او نزدیک شود. به ظاهر آسان، نرم، برهنه و خوشایند آن مبین و احتیاط را فراموش نکن! چون ممکن است حمله کند و یا رم نماید.

این اصل میتواند در دوستی، معامله، عشق، قدرت و ... هر امری از زندگی صدق کند. یعنی جانب احتیاط و عدم فریب به ظاهر نرم و برهنه مراعات گردد.

پیامبر صلی الله علیه و سلم فرموده اند: حکمت گمشدهء مسلمان است، هر جایی آنرا یافت او به آن مستحق تر است"

در احادیث دیگر مسلمان را "آگاه و با احتیاط خوانده است"



یک قطره در محیط تهی از محیط نیست
ما را ز بخششی که تو داری چه کم رسد

شرح: این می تواند دو معنا داشته باشد.

یک قطره ای که در بحری افتیده است خالی از بحر نیست. این بدین معناست که جزء کل را با خود دارد. اگر ذات کل را با خود ندارد، صفات کل را با خود دارد. همان صفات و خصوصیت های کیمیاوی آب در بحر هم هست و همه اش در یک قطره هم است.

انسان میتواند یک قطره ای از بحر کائنات خداوندی باشد و همهء صفات و خصوصیات کائنات در این موجود همچون قطره گرد آمده باشد. همان عناصر چهارگانه که در قدیم از آن یاد میکردند. امروزه اکثر عنصر های کشف شده در زندگی انسان نقش اساسی دارند و انسان به هر کدام آنها به قدر لازم آن ضرورت دارد. کلسیوم، آهن، پروتین، کلسترول، سودیوم، آکسیجن، هایدروجن و...

خداوند جل شأنه هم از صفات خود در انسان چیزی به ودیعت گذاشته است. عالم، قادر، قوی، بصیر، شکور، رحیم، صبور و... اینها صفات های مطلق خداوند است و بطور نسبی به انسان هم داده شده اند. پس به این تعبیر انسان میتواند خلاصه و لب و لباب هستی باشد.

در جا های زیادی از قرآن کریم خداوند تبارک تصریح کرده است که ما همهء موجودات را برای خدمت به انسان آفریده ایم. یعنی انسان هدف اساسی مخلوقات است، این مخدوم و دیگران در خدمت اند.

مصرع دوم این تعبیر را تقویت می بخشد. از بخشش های که او تعالی دارد به هر انسان به قدر کافی میرسد ولی این انسان است که خود از آنها درست استفاده کند. همان صفات، همان ویژگی ها را در هر انسان بقدر ضرورت به ودیعت گذاشته است. "ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت...الآیة" ـ در مخلوقات خداوند تفاوتی را نمی بینی ـ این عدم تفاوت مراد از همین ویژگی هاست، نه تفاوت های مادی، ظاهری و ذاتی. چون آن تفاوت ها حتمی است.

- تعبیر دوم اینکه: اگر ما اینگونه بخوانیم "یک قطره در محیط تهی، از محیط نیست" تهی را صفت محیط بسازیم. بدین معنا که محیط وقتی خشک شد و یک قطره از آن باقی ماند، دیگر آن قطره از محیط نیست، چون از محیط جدا مانده است. اگر انسانی از محیط خود دور ماند و در جای غریبی افتاد دیگر از آن دیار حساب نمی یابد. این تعبیر در اصل و مفهوم خود درست است، ولی اینکه مراد این شعر همین است؟ ضعیف می نماید. چون مثال و یا دلیلی بر آن ارائه نکرده است. برعکس تعبیر اول که در مصرع دوم دلیل آنرا ارائه نموده است.



ادبگاه محبت ناز و شوخی بر نمیدارد
چون شبنم سر به مهر اشک می بالد نگاه آنجا

شرح: این موضوع به شرح بیشتر نیاز مند است.

بیدل در مصرع اول، یک موضوعی بسیار مهم عقیدتی و توحیدی را گنجانیده است: زندگی در مقام بندگی به معنایی واقعی آن همانند ادبگاهی "مدرسه" است. ولی این ادبگاه شوخی و بازی گوشی بر نمی تابد. ادبگاه های که برای تربیه اطفال و نوجوانان ساخته میشود گهگاهی شوخی بردار است و اطفال در اوقات فراغت به بازی و شوخی می پردازند، هر چه مقام عبادت و حضور در پیشگاه پروردگار داور جایی برای شوخی و ناز دانگی ندارد.

خداوند کریم فرموده است: ... لم یتخذ ولداً و لم یکن له شریک فی الملک..." خداوند نه فرزندی بر گزیده است و نه شریکی در ملک خود دارد"

این آیت می رساند که کسی نمیتواند نزد خداوند نازدانه باشد، چون معمولا ناز دانگی از فرزند برای پدر می باشد.

در آیت دیگری به همین مفهوم خداوند بزرگ تصریح میکند که: "نه فرزندی دارد و نه فرزند نازدانه ای..."
بیدل همین اصطلاحات مشهور عامیانه را رد میکند و آن اینکه: در میان ما مروج است که میگویند: او نازدانه خداست. یا "د خدای نازولی دی" این عقیده درستی نیست.

به عبارت ساده؛ "ادبگاه محبت" واقعی که همان عبادت و پیوستگی به خداست، شوخی و ناز دانگی نمی بردارد و باید برای همیش از قهر و غضب خداوندی در هراس و از رحمت او امیدوار بود، باید با تمام خشوع و خضوع در نزد او ایستاده شد و هیچکس امید نازدانگی از او را نداشته باشد.

در مصرع دوم توضیح میدهد که وضعیت در آنجا چگونه است: وقتی میخواهی از مقام خداوندی امیدی داشته باشی باید به "مهر اشک" یعنی چشمان اشک آلود ـ شاید اشک شوق و یا هم اشک از تضرع و ترس قهر خداوند ـ به آنجا بنگری و با تضرع از آن مقام مطلب خود را بخواهی.

شبنم وقتی قابل وصف است که شکل اشک را بخود بگیرد، ور نه قطرهء آبی بیش نیست. وقتی همین شبنم متضرعانه در شکل اشک به برگی یا گلی می نشیند قابل وصف میگردد، شعرا و ادیبان از آن به عنوان سمبول و مظهر زیبایی وصف میکنند. مقام کبریایی خداوند هم از بنده تضرع و شکستگی میخواهد.

بالیدن نگاه با چشمان اشک آلود به آن مقام زیبایی عجیب و معنوی دارد که هر متضرع خودش قبل از دیگران آنرا احساس میکند.

*در حدیث شریف آمده است که" وقتی بنده به درگاه خداوند با دست دعا و تضرع رجوع میکند، خداوند غفّار بی نهایت خوشحال میگردد. مثال اینکه کسی در کویری راحله و توشهء خود را گم کند و نا امیدانه به امید مرگ به خواب برود. وقتی بیدار شود ببیند که راحله اش برگشته و بر بالای سر او ایستاده است. از بس که خوشحال میشود میگوید: ای خدا تو بندهء من هستی و من پروردگار تو! ـ جمله را بر عکس میگوید ـ خداوند (ج) بلا تشبیه از تضرع و دعای بندهء خود چنین خوشحال میگردد" حدیث شریف. همین است معنای بالیدن نگاه. واللّٰه اعلم بمراد عبده.



از بسکه دو تا گشته ام از بار ضعیفی
خلخال شمارد چو به پای مگس افتم

شرح: شاید این غزل را در ایام پیری گفته باشد. ضعیفی خود را غیر مستقیم نتیجه نا توانی مادی و پیری خود را در لاغری به تصویر میکشد و چنان مبالغهء ادبی بکار می برد که از وصف بیرون است.
میگوید: آنقدر ضعیف و نا توان شده ام که اگر در پای مگس که موجود نهایت کوچک و ضعیف است بافتم، می پندارد که در پایش خلخال انداخته اند. یا اینکه مرادش از مکس انسان های هست که قدر انسانیت را نمیدانند و ضعف مادی خود را به ضعف بدن و بی قدری تشبیه کرده است و میگوید اگر بر پای خسیس ترین انسان هم افتم می پندارد که من خلخال هستم نه انسانی مثل بیدل.

اظهار عجز نزد جفا پیشه ابلهیست
دود کباب باعث طغیان آتش است

شاید خواسته است همین موضوع را مطرح کند ولی به شیوهء دیگری. واللّٰه اعلم.



از بی نفسی کم نشود ربط خروشم
در قافله ی حیرت اگر چون جرس افتم

شرح: اینجا بیشتر به تحلیل شخصیت خود می پردازد و خطاب میکند: اینکه خاموش نشسته ام و شاید ایجاب زمانه و محیط باشد، بدین معنا نیست که خروش من فرو کش کرده است. یا اینکه بعد مردن هم نام من و آوازهء من خاموش میگردد.

ولی چه وقتی چنین میشود؟ آنگاه که من در قافله حیرت که تشبیهی از تاریخ زندگی بشر است همانند جرس صدا دار و راهنما باشم.

تاریخ و زندگی بشر را به قافله ای تشبیه میکند جرس که راهنمای قافله است به رهبر و انسان ویژه تشبیه میکند و میگوید: هر گاه انسان از قید و بند زندگی عادی و مادی رهید و به افق های بلندتر انسانیت اندیشید همانند جرسی هست که قافله را برای همیش راهنمایی کرده است. بعد مرگ و فنا هم راهش ادامه دارد و مردمان از پی صدایش راهرو میگردند. به سادگی بگوییم: یعنی رهبر واقعی عرصهء انسانیت.



از تبختر بر قفا مفگن وفاق حاضران
هر سخن کاینجا سر زلف است کاکل میشود

شرح: اینکه همسویی دیگران را بر اثر کبر و نخوت نا دیده میگیری و مشوره های آنها را نمی شنویی مثال اینست که ارزش هر سر موی را نداسته ای که از مجموع آنها کاکل پدید می آید. زلف و کاکل ضرورت به شرح ندارد و هر یک ما زلف و کاکل را میشناسیم. ولی تطبیق نمادین این دو در زندگی اینست که انسان در امور خود از مشورهء دوستان سر پیچی نکند، بخصوص در سیاست که مشوره یکی از فرایض اسلامی است.

خداوند رحمان فرموده است: و أمرهم شورى بينهم. "امور مسلمان ها با شوری در میان شان حل میگردد" در جای دیگری فرموده است: و شاورهم فی الأمر..." ـ ای محمد ص ـ با یاران خود در امور مشوره کن"

وقتی چند نظر صائب در یک امر با هم یکجا شود کمتر امر به خطاء میرود. حال اینکه با رأی و نظر یک انسان اگر صائب هم باشد امکان پیروزی کم است، اگر صائب هم هست دیگران با آن همکاری نمیکنند، چون نظرشان نا دیده گرفته شده است. زلف هم که چند تاری از موی است اگر چند زیبایی خود را دارد، ولی اگر بخواهی از آن کاکل بسازی چند بسته ای از زلف را یکجا کنی که از آن کاکل درست شود. این تعبیر در معنای تشبیه بسیار ظریفانه است.



از شیشهء تعین ایمن نمیتوان زیست
در طبع ما گدا زیست هرچند غش نباشد

شرح: اینجا بیان یک مطلب بسیار ساده و تکراری است. وقتی انسان به مقام، قدرت و شهرت رسید و انگشت نما گردید نمیتواند بیشتر در امن باشد. در شیشهء تعین هم که همان آیینه است، تصویر خود را می بینید، ولی نمیتوانید به آن اطمئنان داشته باشید که تصویر شما را حفظ میکند.

اینجا خود را به همان شیشه تشبیه میکند. اینکه ما میتوانیم آیینهء دیگران باشیم، بخاطر اینست که در طبیعت ما امکان گداختن وجود دارد. شیشه را میشود چندین بار گداخت و از سر درست کرد. انسان های هم که میخواهند آیینه دیگران باشند، باید طبع قابل گدازندگی داشته باشند.



از ضعف بی بری ها بر خاک سجده بردم
بید آبرو نریزد گر مرتعش نباشد

شرح: وقتی دانه بی بر میشود آنرا در خاک می افگنند تا دو باره سبز شود و بهره دار گردد. اینکه ما سجده میکنیم به خاطر همین است که از فیض وجود بهره مند گردیم و نابودی های خود را تکمیل سازیم. سر بی سجده تنها میتواند بر تن بی بهره قرار گیرد.

به یک باریکی توجه شود: باید کسانیکه بیشتر بی بهره "دور از عبادت و ذکر" بوده اند بیشتر سجده کنند. چون به توبه و گدازندگی از نو ضرورت دارند، انسانی که بیشتر خوف دارد و مرتعش است بیشتر سجده کند. چرا؟

بید وقتی برگ و بار خود را که همانا آبرو ـ یعنی پوشش ـ اوست بر زمین می ریزد، یعنی به سجده می فرستد. اینجا مراد همان آبروی مشهور ما نیست. چون معنا بر عکس میشود. یعنی کسی سجده کرد آبرویش میریزد، حال اینکه چنین نیست. وقتی لرزیدی سر به سجده بگذار و بخدا رجوع کن. مراد از ریختن آبروی بید همان آبروی معمول نزد ما نیست، بلکه پوشش او است. میشود از آن متاع دنیوی تعبیر کرد.

"پیامبر صلی الله هر مشکلی که برایشان پیش می آمد، به نماز روی می آوردند" "مسلمان هر گاه به کار مشکل اقدام میکند با دو رکعت نماز از خدا استمداد جوید ـ مفهوم حدیث"



اگر سوزد نفس از شور محشر باج میگیرد
خموشی های این نی در گره دارد نیستان را

شرح: اینجا بیان میدارد که خاموشی و عدم پر گویی ـ یا به اصطلاح امروزی بی خریطه فیر نکردن ـ بهتر است. سوختن نفس تعبیری از خاموشی است. در دهات ما وقتی طفلی از بسیار خستگی و یا ترس حرف زده نتواند برایش میگویند: نفسش سوخته است. این یک حالت قابل ترحم است. اگر انسان زبان خود را نگهدارد از شور محشر هم باج میگیرد. نهایت مبالغه است.

کسانیکه کمتر حرف میزنند و بیشتر عمل میکنند از هر غوغا و سرو صدایی میتوانند بهترین سود را ببرند.



امشبم در دل خیالت مست جام شرم بود
کز نم پیشانی من شیشه پر مل میشود

شرح: مخاطب خود را هر کس که باشد خطاب میکند. امشب در عیش فرو رفتم، خیال تو به تنهایی در من نبود، جزئی مستی من بود. جام شرم "معنا در ذهن شاعر است" بهر صورت از اینکه عیش را کنار نگذاشته تا تنها به خیال او باشد شرمنده است.

شاید در این شب کمتر به عبادت و راز و نیاز با خداوند پرداخته باشد و اظهار تقصیر میکند؟ والله اعلم. امروز هم که در حضور تو ایستاده ام از تغافل دیشب عرق شرم بر پیشانی ام نشسته است.

این بیت میتواند گذشته از مفاهیم احتمالی که در آن نهفته است یک ذوق و ابتکار ادبی محض و ترکیب کلمات در اقصی حد زیبایی ادبی آن باشد. حتما هدفی خاصی هم دارد که من نمیتوانیم حدس بزنیم.



آن زلف پریشان همه جا فتنه فکنده است
هر دام که ببینم به تمنای تو افتم

شرح: اینجا مراد از زلف پریشان نشانه های قدرت خداوندیست که در اطراف و اکناف ما وجود دارد و هر گاه انسان به چشم حقیقت بین بنگرد دیگر خدا را فراموش نمیکند و آرزو میکند که طبق وعدهء خداوند در بهشت بتواند جمال حقیقی محبوب را ببیند.

در بند دوم متاع های دنیوی را که آرایش و پوشش زیبا دارند به دام تشبیه میکند و بیان میدارد که بیدل بجایی رسیده است که در هر دام دنیایی حضور و نشانهء قدرت خداوند را احساس میکند و تمنا میکند که همهء این دامها سبب گرفتاری او در قید حقیقت گردد. نه مثل دیگران که سبب دوری شان از حقیقت و عبادت میگردد.

"راه بهشت با مشقات و زحمات پوشیده شده است و راه جهنم با شهوات و لذائذ. حدیث شریف"



اندیشهء تغییر وفا هوش گداز است
ترسم که رود عشق و به بام هوس افتم

شرح: اینجا بیدل یک واقعیت را مطرح میسازد و آن اینکه: اگر بخواهی روش معشوق را تغییر بدهی یک امر محال است و بسیار باید فکر نمایی، آنقدر عمیق که ذهن و حافظه را پیر و کهنه میکند. به تعبیر دیگر: سنت الهی تغییر پذیر نیست و نباید در اندیشهء طلب این تغییر باشی! "فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله..." ـ این فطرت خداوندی است که مردم را به آن آفریده است، در خلقت خداوندی تبدیلی نیست ـ قرآنکریم"

در بند دوم یک موضوع بسیار عمیق فلسفی را بیان میدارد، آن اینکه: فرق هست میان هوس و عشق. دلبستگی به ماده و زندگی دنیوی یک هوس است، عشق حقیقی همان پیوستگی به خداوند است. اینجا بیدل از همین دلهره دارد که نشود روزی در اثر فکر کردن زیاد برای تغییر "ناموس وفا" عشق از دستش برود و این عشق به هوس تبدیل شود که در از نظر تصوف این خود گناه بزرگیست.

اشاره ای باریک هم به افتادن در بام نموده است: در دهات وقتی انسان به بام بالا میشود در دید همه مردم ده قرار میگیرد و این یک فعل زشت و دور از مروت و معادل رسوایی است.

بیدل هم تبدیل شدن عشق را به هوس رسوایی در دیده همه و همانند رسوایی در بالای بام تشبیه میکند.



ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی
تا در قدم سرو قبا پوش خود افتم

شرح: اینجا بیدل طوفان میکند: بخت را به انسان سیه روز و بد بخت تشبیه میکند و صفت سیه روزی را به او میدهد و به او خطاب میکند: ای بخت سیاه روز چرا توجهی به بیدل نمی کنی و سایه ای بر او نمی افگنی؟

برای چه؟ اگر بخت روی آورد و بر بیدل سایه افکند این زمینه میسر میگردد که بیدل بتواند خادم یار قبا پوش خود باشد. حتما یار محجبه ای داشته است که دستش از او کوتاه است و یار محجبه را با یک اصطلاح "سرو قبا پوش" که قبل از بیدل هیچکس چنین اصطلاحی را استعمال نکرده است مورد خطاب قرار میدهد، بخت را هم در سر زنش خود به سیه روزی وصف میکند.

قد یار هم مثل سرو است، منتها قبا پوش. اگر درخت سرو را دیده باشید قبل از آوردن به عید میلاد مسیح در قبا میپوشند و در آن حال زیبا تر معلوم میشود. یار بیدل هم همانند سرو قبا پوش است.



ای زندگی به حسرت وصل اضطراب چیست
بنشین دمی که قاصد ما از عدم رسد

شرح: زندگی را مخاطب می سازد و اضطراب زندگی را در حسرت رسیدن به خواسته ها بد میگوید. چرا اینقدر تلاش غیر لازم میکنی. چند لحظه بنشین که قاصد از راه عدم "عزرایل" برسد. این نکوهش زیاده روی در تلاش است و اینکه بخاطر رسیدن به خواسته ها و وصل ها انسان آمدن قاصد عدم یعنی عزرایل را هم فراموش کند. در غیر این تعبیر ما به مشکل و تصادم با روح آیات و احادیث بر می خوریم!

- حضرت عمر رضی الله عنه این حالت را با وضاحت بیشتر که در آن سوالی باقی نمی ماند بیان نموده است:

"برای دنیا آنقدر کار کن که گویی همیشه در این دنیا زنده می مانی، و برای آخرت خود آنقدر عبادت کن که گویی همین حالا میمیری"

من بدین باور هستم که بیدل هم از تلاش غافلانه مردم روز گار خود همین یک جانب آنرا شرح کرده است. چون همان جانب آن بسیار مورد نظر بوده است.



ای شعله امید نفس سوخته تا چند
فردا ست که پرواز تو فرسودهء دام است

شرح: اینجا انسان سر کش، متکبّر و خود خواه را به شعلهء آتش تشبیه میکند. نفس و یا گرمی نفس آتش از اثر سوختن و حرارت آنست. انسان متکبر و پر تپ و تلاش هم بخاطر دنیا که نفسش میسوزد، به امید همین زندگی که اثرش نفس سوختگی است عمر سپری میکند.

در مصرع دوم؛ انجام این نفس سوخته را بیان میدارد ولی در معنای آن یک تشبیه دیگری را هم وارد میسازد:

آتش هر قدر پرواز میکند و بلند شعله ور میشود در نهایت در قید خاکستر اسیر میماند. پرندگان ظالم هم، مثل عقاب، باز، باشه و... غیره مغرورانه و از خود راضی به شکار دیگران می پردازند، ولی در نهایت روزی میرسد که در دام گیر میمانند و به چنگ صیاد می افتند. یعنی نهایت شان و پرواز شان در دام فرسوده میشود و از کار میماند.

اینجا بیدل برای اثبات یک مدعا دو مثال را می آورد، ولی از راه استعمال صرف بعضی صفات و کلمات. آن دو مثال عبارت است از شعلهء آتش و انجام پرواز پرندگان ظالم.

"خداوند قهار در حدیث قدسی می فرماید: به عزت و جلال من سوگند که من از ظالم در حال و آینده انتقام میگیرم"

این حدیث هم میرساند که انسانهای خود خواه و مغرور حتما خوار و ذلیل میشوند"



با قد خم گشته بیدل مگذر از طوف ادب
آه از آن جنگی که میدانش سر پل میشود

شرح: اینجا به گونه ای اشاره به عادات بد محیط ما میکند. در بعضی از محیط ها، بخصوص دهات بزرگان خود را بی نیاز از ادای احترام و توجه به دیگران میدانند و بزرگی سن خود را توجیه این کار میدانند. بیدل اشاره میکند که؛ با وجود قد خم گشته و سن کهولت هم نباید انسان ادب را فراموش کند و یا خود را به آن غیر ملزم بداند، چون در هر صورت ادب لازمهء زندگی انسانی است.
چرا بی ادبی در پیری را به جنگی تشبیه میکند که میدانش سر پل است؟ چون جنگ در سر پل سقوط دو جانب و یا یک جانب را به دریا قرین به حتم میسازد. در پیری هم که از سن چیزی نمانده است میشود که انسان در اثر یک بی ادبی گناه بزرگی در دیوان اعمال خود مسجل کند. دیگر وقتی نداشته باشد که از این گناه توبه کند و با بار گناه به دربار باری تعالی برود. دقیق همین است که در سر پل لرزان "عمر در لرزش" به میدان جنگ رفته باشد.

- در حدیث شریف آمده است: "یکی از گناهان که مورد لعنت قرار گرفته است و بخشیده نمیشود زنا کردن در سن پیری است"
- پیامبر صلی الله علیه و سلم فرموده اند: "کسانیکه به بزرگان ما احترام نمی کنند و آنها را مؤقر نمی دارند و به خورد سالان ما شفقت نمیکنند از ما نیستند". شفقت به خوردان همان احترام به مقام آنهاست. از آنجاییکه مقام ایشان فرق میکند و بنا بر تقاضای ادبیات لفظی به آن نام دیگری گذاشتند که زیبندهء آنست؛ یعنی شفقت.

یا شاید مراد از عبادت در سر پیری و دوری از بازی گوشی های طفلانه باشد. این هم بسیار تعبیر با صواب است. نباید مرد کهن سالی کارهای انجام دهد که به مقامش زیبنده نباشد، به خصوص سبک سری هایی که گناه با خود دارد. این تعبیر هم جایی نقصی ندارد.

"از جوانی تا به پیری از پیری تا بکی"
"پیر گشتی عهد برنایی و نادانی چه سود"



بر تختهء من و ما خال زیادی وهمیم
بازیچهء عدم را این پنج و شش نباشد

شرح: زندگی را به تختهء نرد و انسان را به خال های واهی در آن تشبیه میکند. اینکه من و ما گفتن و تنها خود را دیدن همانند بودن به خال های نرد است، هر کس آنرا به شکلی که خواست می پرتابد، شش می نشیند، دو، چهار، توس و... اما فرق این نرد با نرد اصلی اینست که؛ در نرد واقعی خالها وجود دارند و اگر کسی برنده شد برایش چیزی میدهند و برنده شدن هم به داشتن خال زیاد است.

اما "بازیچهء عدم" که انسان خال های واهی نرد آنست، پنج و شش ندارد. یعنی خداوند به این نمی بیند که تو چقدر مال داری؟ چه قدرت داری؟ از دیگران چه قدر پیش بوده ای و...؟ پس اتکاء به پنج و شش مادی زندگی نکنید و جای جاویدانی را نسبت به این دار فانی بیشتر مورد توجه قرار دهید.



بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت
تا انگبین شمعت انگشت چش نباشد

شرح: اینجا بیان همان مطلب قبلی است منتها راه محرم شدن به آن را نشان میدهد. در دستر خوان یا سفرهٔ عشق الهی انسان وقتی میتواند حلاوت احساس کند که مردم از انگبین او چشیده باشند.

یعنی به چشاندن همان حلاوت خود به دیگران بکوشد، به همان راه راستی که هدایت شده ای دیگران را هدایت نمایی. یعنی احتکار علم و عدم تعلیم دیگران گناه است.

شما اگر در مدرسه دیده باشید، همان عالم بسیار اهل خیر می باشد که علم خود را نکته به نکته به دیگران تدریس میکند.

راز شهرت، ماندگاری و موفقیت ائمهٔ چهارگانه " ابو حنیفه، شافعی، مالک و احمد ابن حنبل رحمهم الله در همین بود که شاگردان بسیاری تربیت کردند. ور نه مجتهدین و ائمه دینی تعداد شان از هزاران میگذرد. تنها امروز مردم عوام همین چهار را می شناسند. به همین دلیل که از انگبین خود به دیگران چشانیده اند.

شمع اگر چند بسیار زیباست و روشنی میدهد، ولی نمیشود انگبین آنرا چشید. هر چه زنبور عسل هم مثل شمع موم دارد ولی انگبین آن با حلاوت است.

پیامبر صلی الله علیه و سلم فرموده اند: بهترین شما همانی است که قرآن را بیاموزد و به دیگران بیاموزاند" همین معنای مدعای بیدل است. والله اعلم بما فی الضمیر.

به یک باریکی توجه کنید: وقتی زنبور های عسل از گلها تغذیه میکنند و به خانه بر میگردند تا انگبین خود را بریزند، در دروازه محافظان زنبور نشسته اند و دهن هر زنبور را بوی میکنند، اگر زنبوری از گل زهر داری تغذیه کرده باشد، در دم سر زده میشود و اجازه داخل شدن به حرم زنبور عسل را ندارد. به همین منوال اگر کسی در سیر و سلوک دین و علم از زهر تغذیه کرد و راه باطل "شرک، کفر، بدعت و..." را بر گزید بر حرم خدایی راه ندارد.

چه بسا از دانشمندان و علمای بودند که با وجود علم و دانش زیاد راه باطل بر گزیدند و از حرم رانده شدند.



بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب
اول سبق حاصل زر ترک سلام است

شرح: این بیان یک مطلب اجتماعی است. عادت بر اینست که هر گاه انسان در ده و محیط خود نادار و فقیر باشد، مردم به او احساس همدردی میکنند و در مواردی به او کمک و یاری می رسانند. ولی اگر همین انسان دارنده شد، مردم او را به دیدهٔ رقابت و بد می بینند. حتی بسا اوقات واقع شده است که فرزندان و اقارب دشمن شخص دارنده شده اند و خواستند برای بچنگ آوردن مال او را از سر راه خود بردارند. بیدل هم همین را بیان میدارد که؛ اگر از غنا مندی گذشتی دیگر کسی با تو دشمن نیست.

در جای دیگری نزدیک به همین شرح خود بیدل میگوید:

مال غنی باعث جنجال وارث است
نیک بخت آنکسی که بمرد و کفن نبرد

تعبیر ضعیف دیگر اینست که؛ غنا به معنای بی نیازی و تکبر ترجمه شود. وقتی انسان خود را بی نیاز از دیگران احساس کرد و به تعبیر عامیانه "پروای کسی را نداشت" دوستان دشمن او میشوند. ولی مصرع دوم تعبیر اول را بیشتر تقویت میکند.

در مصرع دوم مثال می آورد که؛ اولین تأثیر و سبق که زر "طلا" بر انسان میدهد ترک سلام دادن است.

من خود این صحنه را بار ها دیده ام که، شخص نو به دوران رسیده به دیگران سلام نمیدهد. این یک تمثیل و ادعا نیست، یک واقعیت محض است.

در میانه عامهء مردم این یک عادت است که وقتی دارنده شدند دیگران را خوار و پست می شمارند و به آنها القاب و صفات سبک میدهند. محیط آنوقت بیدل آگنده از این عادات بوده و متأسفانه حالا هم آنجاها چنین است.

- خداوند کریم در سورهء "الهمزة" این مطلب را با زیبایی عجیبی بیان نموده است:

هلاکت باد برای کسیکه مردم را به القاب پست یاد میکنند، کسانیکه مال را حساب کرده و اندوخته اند، گمان میکنند که مالشان جاویدان است و...."

- پیامبر صلی الله علیه وسلم روزی با یاران مبارک از محلهء می گذشت، حیوان خود مرده ای را دید، به یاران مبارک گفت: آیا این خود مرده نزد شما ارزشی دارد؟ گفتند: خیر! جناب فرمودند: دنیا نزد خداوند به اندازهء همین هم ارزش ندارد"



به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

شرح: این غزل در مجموع بیان ارزش تواضع و پیامد های آن در زندگی و اجر و ثواب آن در آخرت است، همچنان راه و شیوهء درست آن.

بیدل در این غزل همهء راه های باز گشت بخدا را در ادبیات خاص خود به تصویر کشیده است و افاده نموده است که نا امیدی در کار نیست و انسان میتواند هر گاه بخواهد به پروردگار خود رجوع کند و راهی بسوی رحمت او بپیماید.

مصرع اول میتواند دو گونه تعبیر شود:

اول: در اوج عزت و قدرت انسان باید تواضع و شکستگی اختیار نماید.

مراد از "آنجا" اشارت به قرب رحمت خداوندی و یا همان بهشت موعود به بندگان راستین در آخرت است. یعنی اگر انسان میخواهد به آن مقام فردوس راه یابد، قدرت و توانایی مانع آن نیست، به شرط اینکه در اوج قدرت تکبر نورزد و از راه عاجزی راه بسوی حق تعالی ببرد.

دلیل این تعبیر میتواند این فرمودهء پیامبر بزرگوار باشد: " یک روز عدالت بهتر است از شصت سال عبادت"

دوم: اگر میخواهی در به قرب رحمت و کبریایی خداوندی راه یابی و در آن مقام ترا یاد کنند، باید متواضع باشی. راه عجز و انکسار به رحمت خداوندی و مقام کبریایی در بهشت برین می انجامد.
دلیل تعبیر دوم میتواند این فرمودهء حضرت محمد صلی الله علیه و سلم باشد: " خداوند (ج) فرموده است: عزت ازار من است و کبریایی چادر من، کسی با من در این دو منازعه و همسری نماید او را به آتش معذب می سازم" حدیث قدسی.

یا این حدیث شریف: "کسیکه در دنیا لباسی را بخاطر شهرت بر تن میکند، خداوند در روز آخرت بر او لباس ذلت را می پوشاند و آن را در بدنش آتش میزند"

یا این فرمودهء ناجی بشریت: "فقراء چهل سال زودتر از توانگران وارد بهشت میگردند"

*روزی سلطان محمود غزنوی به بهلول گفت: تو اول وارد بهشتی میگردی یا من؟

بهلول گفت: البته که من!
سلطان محمود پرسید چگونه؟

بهلول تابه ای آهنین را بسیار داغ کرد و به محمود گفت: بالای آن ایستاده شو و حساب بده که؛ چه داشتی؟ چه کاره بودی؟ در چه راه مصرف کردی؟ و چه نوع پادشاهی کردی؟

سلطان محمود بالای تابه بر آمد و چند جمله مختصر گفت، دیگر طاقت نیاورد و پایان شد. چون پا های نازک و شاهانه داشت. یعنی نتوانست اندکترین حساب خود را هم بدهد.

بهلول خود بر تابه ایستاده شد و گفت: من بهلول یک فقیر بودم و غیر از این چوب دست و یک پیراهن و لباس کهنه چیزی نداشتم و تا حد توان به عبادت پروردگار پرداختم و بدون اینکه گرمی آتش را احساس کند از تابه پایان شد. چون پا های برهنه و مقاوم داشت.

بعد از این نمایش بهلول گفت: ببین! هر چند تو عادل و قدرتمند هم باشی نمی توانی قبل از فقراء و مستمندان وارد بهشت شوی! این یک تمثیل بلا تشبیه ولی واقعی بود.

سعدی غزلی مفصلی در وصف تواضع دارد که نقل بعضی از آنها میتواند در شرح این بیت کمک گار واقع گردد:

تواضع کلید در جنت است
سر افرازی و جاه راه زینت است
تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خویی اوست
تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

مصرع دوم بیان همان مطلب با وضاحت بیشتر است: اگر اینجا یک "سرمو" ـ که تعبیر از کمترین حد است ـ تواضع نمودی "آنجا" یعنی در روز آخرت به مقام می رسی که اوج عزت است. بیدل آنرا به "شکستن کلاه" تعبیر نموده است. چون معمولا ما برای کسانیکه در دنیا عزت و شوکت دارند اصطلاح "کج کلاه" یا "کاکه" را استعمال میکنیم.



به بی سامانی ام وقت است اگر شور جنون گرید
که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را

شرح: اینجا بیدل ادعا میکند که هنوز به پختگی عشق نرسیده است. میگوید: اگر شور دیوانگی گریست و خواست قبل از وقت برسد من نمیتوانم بی سامان گردم. چون دیوانهء واقعی باید سرو سامان نداشته باشد، اگر تعلقی به دنیا از تو باقی ماند بدین معناست که دیگر سرو سامان داری ـ یعنی از زندگی مادی دست بردارم.

در مصرع دوم پاسخ ارائه میدارد: اگر به فرض دستی دارم گریبانی نمی یابم که بگیرم. این تعبیر نهایت باریک و کنایه از کمبود مراحلی هست که بیدل هنوز در انتظار رسیدن به آنهاست. بیدل از دوستان میخواهد بگذارند هنوز راه حقیقت را پیماید و پخته تر گردد. هنوز وقت فرا رسیدن دیوانگی و جنون عشق نیست!



به چشم خونفشان بیدل تو آن بحر گهر خیزی
که لاف آبرو پیشت گدازد ابر نیسان را

شرح: بیدل باز هم از خود میگوید؛ او میتواند ترجمان زندگی هر کدام ما باشد. بیدل اگر تو از چشم اشک میریزی بحری هستی که از آن گهر میخیزد. چه گهری پاینده تر و جاویدانی تر از این که تا زمین است مردم قدرش را میدانند و از نسبت دادن خود به او فخر میکنند. دانستن اشعارش مایه افتخار است، اشعارش ترا به دنیا های فراتر از ماده می برد، در تو انگیزه ایجاد میکند. این یک جفا خواهد بود که بیدل را به گهر قیاس کنیم، آخر گهر هر چه کند سنگ است، ولی بیدل معنا، مفهوم، ادب، انسانیت، شرافت، و همهء خوبی هاست!

این دیگر از عجایبات بیدل است. اگر کسی لاف آبرو داری نزدت بزند، ابر نیسان"ابر ماه اپریل" را در گریه می آورد. یعنی اگر ادعای بیدل شناسی نمایی و آن علم و دانش ابتدایی را نداشته باشی بحالت ابر نیسان هم گریه میکند. ای ابر های نیسان! برای کسانیکه یاری بیدل را ادعا دارند و از آن کم دانسته اند، ادعای آبرو دارند و ایمان ندارند، نزد هیچ کس آبرویی ندارند بسیار بگریید!



به کنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

شرح: بازهم تمثیل در معنا. وقتی یعقوب علیه السلام بوی یوسف را بعد از سالها از فاصلهء میان کنعان و مصر احساس کرد و از آن خبر داد، بر او ریشخند زدند.

وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلاَ أَن تُفَنِّدُونِ " وقتی کاروان از کنعان حرکت کرد یعقوب علیه السلام گفت، من بوی یوسف را احساس میکنم، اگر بر من خرده نگیرید"

قَالُواْ تَاللَّه تَفْتَأُ تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّى تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ "تو از یوسف آنقدر یاد میکنی که از پای در افتی یا اینکه بمیری"
این احساس و توانایی خارق العاده به محض هوس میسر نیست. باز تصور همان هوس بدون عمل است. وقتی میخواهی چیزی ارزشمندی همانند یوسف را بدست بیاوری و آن مطلب تو است، باید به تفکر، عبادت و عمل بپردازی.

در مصرع دوم بیان میدارد که: اگر در خود فرو رفتی و به تفکر در آیات بینات خداوندی پرداختی در تو چاهی ایجاد میکند که از آن میتوانی یوسفی گردی و به مقامی برسی. یوسف از چاه راه بسوی ترقی و عزت پیمود.

بیان همین دو مطلب است. به هوس کاری از پیش نمی رود باید عمل کرد. و از چاه راه بسوی عزت پیموده میشود. باید در راه خدا و دین او متحمل فکر، نیت، عمل و زحمت شد!



به هر جا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد
دویدن ریشهء گلهای آزادیست طفلان را

شرح: این هم یک مطلب عمیق اجتماعی است. طبیعت یک قشری از جامعه را معرفی میکند. وقتی در محیطی عافیت حکم فرما شد و مردم از غم شکم و امنیت بی غم شدند، جهال جامعه در شور و نا قراری می افتند. بدین معنا که دیگر دغدغه ای در زندگی ندارند و میخواهند با هرزه گویی، هرزه کرداری و هرزه پنداری وقت خود را سپری کنند.

مثال زنده اش همین مردمان خود ما هستند؛ امروزه وقتی از آن دغدغهء فقر، بی امنیتی و جنگ آرام شدند و در کنج آرام در غرب خزیده اند، جاهلان کشور ما نمیدانند روز خود را چگونه سپری کنند؟ باید چیزی بنگارند، دیگری را دشنام بدهند، محیط آرام ذهنی دیگران را مشوش بسازند و... شاید همه شما با من موافق باشید. همین چند نمونه ای را که بر "مدخلی بر بیدل" تبصره های داشتند دیدید! اینها نه تنها در عرصهء سیاست بجز از عقده چیزی نمیدانند، بلکه در همهء عرصه ها مردم آزاری میکنند ومی خواهند همان عقدهء سر هم شدهء روانی خود را در کنج عافیت بگشایند و سایت های مبتذل انترنت "نه سایت های فرهیخته مثل سرنوشت" هم همچون شهر خربوزه در خدمت نادانان، بی خردان، فاشیستان، تنگ نظران، کافران، مرتدان، ظالمان، خدا بی خبران حتی ... قرار دارند. دقیق همان چیزی هست که بیدل گفته است.

بهترین ادبیات، نثر و شعر همانست که ترجمان زندگی هر عصر باشد. کمال بیدل هم همین است که اصلی را وضع میکند که در هر زمان میتواند ترجمان زندگی باشد. همین حالت امروزی ما کنج عافیت خزیدگان بی سواد ظالم و در عین حال دیده درا. دقیق همین طور است.

در مصرع دوم مثالی می آورد: اینکه اطفال بسیار میدوند و بی هدف میدوند، نشانهء ای ریشه های آزادی است، چون اطفال بی مسئولیت هستند. به حق چنین است که بیدل میگوید. امروزه مردمان ما هم در کشور های آزاد از آزادی همین را فهمیده اند که هر چه در روده هایشان میگردد به عنوان مقاله و گفته های علمی انتشار میدهند. وای بحال آزادی که در دشنام، توهین، تحقیر، اتهام و... دیگران تفسیر و بیان شود. امروزه حال ما چنین است که بیدل گفته است. چرند میگوید و به حکم این که؛ رای و نظر هرکس قابل احترام است باید برایش چیزی نگویی.

پیامبر صلی الله فرموده اند: "یکی از راز های کامیابی اینست که انسان حد خود را بشناسد" علماء این حدیث را بسیار مختصر چنین تفسیر کرده اند: یعنی پای را از گلیم خود بیرون ننهد و در آنچه علم ندارند وقوف نکنند. بد بختانه که این حدیث در زندگی امروزی اکثر مسلمان ها تطبیق نمی شود.



بهر دیگران چند کنم وعظ طرازی
ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افتم

شرح: اینجا موضوعی دیگر ولی مربوط به همان اولی را مطرح میکند. میگوید؛ من که چنین حالی دارم و در خاک ره افتاده ام، نمیتوانم از توقعات خود دست بکشم پس چرا به دیگران وعظ و نصیحت نمایم. در عوض باید من حرفی باشم که در گوش خود افتم. باید اول خود را اصلاح کنم بعد دیگران را.
به تعبیر ساده بیان میدارد که؛ انسان ها در بعضی از خصوصیت ها باهم یکی اند و آن همان خود فراموشی و نصیحت دیگران است. انسان باید مانند حرف باشد که در گوش افتد، نه مانند انسانی که از نصیحت و حرف حسابی پند نمی گیرد.



بی جوهری از هرزه درایی است زبان را
تیغی که به زنگار فرو رفت نیام است

شرح: اینجا بیدل یک ادعای درست میکند و آن اینکه: زبانی که "هرزه درا" هست بی جوهر است. یعنی هر زبانی که به هر سخن پرداخت و ارزش و عواقب سخن را نسنجید و در آن خود را شریک ساخت جوهرش نا بود میگردد، یعنی دیگر حرفهایش بی ارزش میشود و مردم او را هرزه گو و بیهوده خطاب میکنند.

زبان لا ابالی را مثال میزند به شمیشیری که در هرزه گی و یا جایی نمناکی فرو رفته است، یا در جایی که مناسب حال او نیست گذاشته شده است. این شمشیر که در هرزه ها فرو رفته است و زنگ زده شده است، اگر از نیام "غلاف" هم بیرون باشد مثل اینست که در نیام باشد، دیگر جلا و جوهری ندارد.

"یکتن از یاران پیامبر گرامی صلی الله علیه وسلم از آنجناب راه نجات را جویا شد؟ در پاسخ سه بار ارشاد فرمودند: زبان خود را نگهدارد! زبان خود را نگهدار! زبان خود را نگهدا!"

این هم بیان همین مطلب است ولی در ادبیات بیدل.

"زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد".

چه گویم که نا گفتنم بهتر است
زبان در دهان پاسبان سر است



بی قدر نیم گر به چمن سازی تسلیم
در خاک به رنگ ثمر پیش رس افتم

شرح: اینجا نا توانی مادی خود را تشبیه میکند به سبزه ای که بسیار ضعیف روئیده است و در نظر بزرگ جلوه نمیکند، ولی آیندهء درخشانی دارد و این ضعیفی به معنای بی قدر و بی ثمری او نیست. حالت ضعف خود را مدعا قرار میدهد و به دعوای خود مثلی می آورد؛ سبزه و یا گندم نو روئیده ضعیف می نماید ولی با صبر ثمرش پدیدار میگردد.

اگر توجه کرده باشید یگان دانه از میوه های درخت قبل از دیگران و غیر عادی پخته میشود و به زمین میافتد، سیب، انار و یا هر میوه ای... این به معنای ضعف و بی قدری او نیست.

در زبان محلی ما آنرا "باد ریزک" میگویند که در حقیقت توصیفی از ضعف است که به اثر باد ریخته است.

امکان دیگری هم است: وقتی میخواهند چمنی را بسازند، برای پیش نمایش آن با خطوط ضعیف در میز یا در کاغذ و یا هم در زمین ترسیم میکنند تا قبل از شروع کار امتحان زیبایی آنرا مشاهده کنند. اینجا بیدل هم خود را به تشکیل برای پیش نمایش تشبیه میکند. در حقیقت همان میوه ای هست که قبل از دیگران به حیث پیش نمایش به زمین افتاده است. والله اعلم



بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجا ها چیده باشد دستگاه آنجا

شرح: در معنای این دو مصرع یک تشبیه نهفته است. اگر متوجه باشید، کسی به شخصی علاقه مند باشد و یا جریانی که در شرف وقوع است و باید فردایی آن روز واقع گردد، همان شب هیچ خوابش نمی برد و صبح به یاد همان شخص و یا همان جریان وقت از خواب بر می خیزد. یعنی در امید دیدن آن نا قرار است. همان شب همه اش در این فکر است که فردا چگونه روزی خوشی خواهد بود.؟ مثل این بیت:

امشب شب عید است که در پیراهن نمی گنجم ز فرحت
صبا که با نگار خود مبارک باد میگویم

بیدل هم علاقه مندی به معبود و محبوب حقیقی را در این معنا به تصویر میکشد. همینکه انسان معتقد و مؤمن واقعی به خدا از اول شب در فکر اینست که در اول شب بخوابد وسحرگاه باید برای نماز و راز و نیاز به خداوند بر خیزد بلا تشبیه به همین حالت میماند.

مسلمان و عابد صبح همهء اجزایش "اعضایش" به ذکر خداوند مشغول میگردد، تا روزی خوبی در پیشرو داشته باشد و در آنروز رحمت و رضایی پروردگار شامل حال او گردد. شاید هر کدام شما این هر دو حالت را تجربه کرده باشید؟

در مصرع اول میگوید: بخاطر یاد خدا و محفل ناز او که همانا رحمت اوست، اعضای من سحر خیز است و تنبلی احساس نمیکند.

در مصرع دوم میگوید: در این یک حالتی که من دارم، در "آنجا" در مقام رحمت خداوندی چه رضایی و خوشنودی متصور است. یعنی حتما خدا از انسان عابد معتقد راضی می باشد.

"وقتی انسان به عبادت خدا می پردازد خداوند بزرگ ملائک را خطاب میکند: شما مرا از آفریدن انسان منع میکردید و می گفتید: انسان در زمین فساد میکند! ببینید که بندگان من چگونه به عبادت من مشغول اند ـ مفهوم حدیث شریف"

بیدل همین صحنه را به تصویر میکشد:
دلیل این تعبیر این حدیث پیامبر(ص) است: صبح میشود ملائکه های مقرر بر انسان در شب به آسمان صعود میکنند و ملائکه های مقرر برای امور روز فرود می آیند. وقتی این ملائکه های مأمور شب نزد خداوند میروند، از آنها پرسیده میشود که؛ وقتی شما آمدید بندهء من در چه حالتی بود؟ ملائکه ها پاسخ میدهند: در حال عبادت و پرستش ذات تعالی بودند.

إن شاء الله به یقین گفته میتوانم که؛ بیدل همین حالت را به تصویر ادبی کشیده است. والله اعلم بمراد عبده.



بیدل به ره عشق تلاشت خجلم کرد
پیش آ قدمی چند که در پای تو افتم

شرح: اینجا خود را در موقف شخص دیگری قرار میدهد و خود را خطاب میکند: بیدل این قدر تلاش تو در راه رسیدن به عشق حقیقی و عمل در عبادت خداوندی و درخواست توفیق عمل شخص را خجالت زده ساخته است. چون این دیگران که غیر از بیدل اند و اندکی از این تلاش را هم نمیکنند، باید از این بی توجهی خود شرم و خجالت داشته باشند.

در بند دوم غیر مستقیم به ما اشارت میکند که در قدم کسانی بافتیم که در راه دین و خدا میکوشند، دعوتگر راه حقیقت هستند، از دنیا و مادیات مردم را بر حذر میدارند و به لقای محبوب حقیقی فرا میخوانند. منظور بیدل خودش نیست، هر آن کسی است که میخواهد به مقام عابد برسد.



بیدل به گمان محو یقینم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

شرح: اینجا بیان دو مطلب گمان "ظن" و یقین است. انسان نباید به مجرد و هم و گمان از یقینیات بگذرد. بیدل هم با زبان انکار حالی میسازد که؛ با گمان نمیتوان یقین را نابود ساخت. این اصل را میتواند در هر بخشی از زندگی و تصمیم گیری تعمیم ببخشید.

- خداوند (ج) فرموده است: یا ایّهاالذین آمنوا إجتنبوا کثیراً من الظّن إنَ بعض الظنّ اثم..." ای مومنان از گمان زیاد بپرهیزید، هر آیینه بعضی از گمان ها گناه اند"

شک، یقین، علم، جهل و... معقوله های فلسفی و منطقی هستند که تعریف هر کدام وقت زیاد و زمینهء فراخ میخواهد که متأسفانه میسر نیست.

- پیامبر صلی الله علیه وسلم فرموده اند: "به مسلمان گمان نیک داشته باش، تا اینکه شر او را ندیده باشی" دهها آیت و حدیث در پرهیز از گمان وارد است که این بحث گنجایش ایراد همه را ندارد.

در مصرع دوم طبیعت انسانهای تنبل و فرصت طلب را معرفی میکند. وقتی ما به کسی میگوییم: چرا به مسجد نمی آیی؟ چرا از کار خیر دور ماندی؟ چرا و...؟ به سادگی در پاسخ میگوید: وقت نداشتم. به خودت معلوم که ملک اروپا و گرفتاری های روز مره نمی گذارد که به کار خیر برسیم! از این قبیل استدلال ها در هر زمانی وجود داشته است.

بیدل هم کسانی را که عشرت طلب هستند، به خوشگذرانی مصروف اند و در برابر پرسش اهل دین و خرد کم فرصتی را بهانه می آورند این بیان بلیغ را سروده است.

- خداوند منان در این باب فرموده است: بل الإنسان على نفسه بصيرة ولو القى معاذيره..."انسان خود بر نفس خود ـ بیشتر از دیگران ـ آگاه است، اگر چند معذرت های بیاورد..."

این چه تعبیر زیبایی از انسان شناسی است. کدام انسان نیست که بر خطا های خود هزاران دلیل نمی تراشد، حال اینکه اگر به نهاد خود رجوع کند می بینند که چه اندازه خود و دیگران را فریب داده اند.



بیدل گشودن لبت افشای راز ماست
معنی به خط ز جاده ی شق قلم رسد

شرح: این تعبیر از سخن گفتن است. انسان وقتی سخن گفت نهادش افشا میشود و میگویند "زبان ترجمان قلب است" بیدل هم نهان بودن راز را در خاموشی می انگارد. اینکه این ستوده است یا خیر؟ بر میگردد به اصل گفتن که چه میگویی؟ چه باید بگویی و چه باید نگویی؟ همان مثال "پسته دهان باز کرد دانسته میشود که در داخلش چیست؟"

اما سعدی خاموشی محض را نمی ستاید و از انسان سخن با هنر را گفته بهتر میداند :"تا مرد سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته باشد"

تا لفظ نباشد معنا وجود ندارد. این لفظ وقتی به خط معنا دار تبدیل میشود که زبان قلم پاره شود و آن نگاشته شود. "تعبیر از لب به سخن گشودن" شاید بیدل نگاشتن را بهتر از گفتن میدانسته است؟ والله اعلم. یا اینکه این یک محض بیان و دلیل برای ادعای اوست. هر دو برداشت ممکن است.

خداوند "ج" فرموده است: "ای پیامبر برسان آنچه را که بتو نازل شده است، اگر چنین نکردی رسالت خود را ادا نکرده ای" یعنی حرفهای که گفتنش جزء رسالت انسان است باید گفته شوند و انسان به گفتن آنها ملزم و مکلف است، نگفتن آن در شریعت گناه است.

ولی علم ثابت میسازد که نگاشتن علمی بهتر از گفتن آنست. چون ماندگار است. حرف باد هواست "إذا وجد فتلاشى"
پیامبر گرامی فرموده اند: "کسی که از حق خاموش میماند شیطان گنگ است". ای بسا از دانشمندان ما که "به دلیل اجتهاد غلط" خاموشی اختیار کردند، بخاطر جاه و مقام زبان به حق نگشودند، اسم آنرا سیاست و حکمت

گذاشتند، بدعت، خرافات، شرک و تصرفات غیر اسلامی را بنام اسلام را، باز گو نکردند و به مردم نرساندند و جامعهء ما هر روز بیشتر در خرافه، بدعت و ابتذال فرو می رود.

دعوتگران بزرگ شگنندگان بدعت های خود ساخته اند.



بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

شرح: اینجا استقلال خود را بر رخ دیگران میکشد. میگوید من بار خود هستم و به دیگران احتیاجی ندارم و وابسته نیستم. همانند نسیم صبح که خودش بدون کمک دیگران میوزد و هر گاه خودش از رفتار باز ایستد دیگر وجودی ندارد. بیدل شاید از بی کسی شکایت میکند و میگوید: اگر خودش از خود باز ماند دیگر سنگ صبوری ندارد که داد رس او باشد. پس به تعبیر ساده این بیان تنهایی و یا هم ادعایی استقلال است.



پروای خم ابروی ناز فلکم نیست
هیهات اگر از طاق دل آرای تو افتم

شرح: اینجا دیگر از خود میگوید و بیان این نعمت خداوند که؛ اگر باری تعالی توفیق عمل نصیب گرداند سرشت بیدل اینست که میتواند از همهء دنیا و ما فیها بگذرد. ولی اگر آن قرب نصیبش نشود دیگر دنیا و زندگی ارزشی ندارد. طاق دل آرا همان دامن رحمت پروردگار است که بیدل با زبان خاص و ویژهء خود این صفات را بیان میدارد.

اگر خدا در زندگی تو فراموش شد دیگر همه چیز فراموش خواهد شد. "نسوالله فأنساهم أنفسهم..." خدا را فراموش کردند، و خدا خود آنها را از خودشان فراموش ساخت. ترجمهء آیت قرانکریم.



پوشیدن است چشم ز خاک غبار خیز
زان سفله شرم کن که به جا و حشم رسد

شرح: این هم بیان همان مطلب قبلی است، ولی به رنگ دیگری. وقتی خاکی غبار می پراکند از آن باید انسان چشم بپوشد. در جواب دوستان " ما هم چنین کردیم"!

در مصرع دوم به یک مطلب بسیار مهم اشاره میکند و آن اینکه؛ اگر انسان سفله ای به جا و حشم برسد از آن شرم کن. "شرم کن" میتواند چند تعبیر داشته باشد. شرم کن از اینکه در میان ما انسانها دیگر انسانی درستی باقی نبوده است که چنین شخصی جا و حشم یافته است. این خطاب اگر چند مفرد است، ولی میتواند به هر فرد "منحیث أنّه هو" استعمال شود. یا اینکه ما معمولا اگر کسی کاری بدی انجام دهد میگوییم: من از " کار او شرمم آمد یا ما را شرماند". این بسیار معمول است.

جای شرم در چیست؟ سفله وقتی به جا و حشم میرسد، خود را گم میکند، ظلم روا میدارد، تکبر میورزد، سبک سری میکند، نظم را بر هم میزند و...

ارتباط میان سفلگی و " خاک غبار خیز" و به مقام رسیدن انسان سفله پر هویداست. خاک طبیعتا سفله است و زیر پای افتاده می باشد. از همین رو به مجرد بر خواستن از زمین غباری میگردد برای اذیت دیگران. به مقام رسیدن سفله بدتر از خاک غبار خیز است. ای بسا از این سفله ها که با رسیدن به مقام مصیبت بزرگ برای بشر بودند.

اینجا باید معنای کلمهء سفله دانسته شود. سفله در عربی پست یا پستی را گویند. انسان میتواند به چند گونه سفله باشد: یا اینکه در مقامی تکیه میزند که از نگاه علمی اهلیت آنرا ندارد، از آنجایی که علمش از ان مقام پست تر است میشود او را نسبت به مقامش سفله گفت. یا اینکه ظرفیت مال و دارایی را طور طبیعی ندارد و به مجرد دستیابی به آن خرابی میکند، میشود او را نسبت به همان پدیده سفله گفت. چون از آن مقام پست تر است.

یا اینکه در محیط و فامیلی تربیه شده است که طبیعتا سفله بوده است. این دیگر جزئی از طبیعت است که بعضا انسان ها در طول زندگی سفله زیست میکنند و تحمل کار ها، مقام ها و خوبی های خود و دیگران را ندارند. بهر صورت این عبارت کنایه از پستی نسبی، یا پستی فطری و مطلق است.

شعرای فارسی در این مورد شعر های بسیار پر معنایی سروده اند که زمزمه ای یکی از آنها در برابر به مقام رسیدن یک سفله تأسف انسان را راحت می بخشد و سبب تسلی دل میشود. مثلاً

"من از بی قدری خاک سر دیوار دانستم"
"که ناکس کس نمیگردد به این بالا نشستن ها"

من این امر را در همین ادارهء موجود امروزی به کرات لمس و مشاهده کرده ام. حتی برای فهمیدن معنای عملی این شعر با بعضی از این سفله ها در تماس شدم که ببینم، این شخص با وجود نداشتن هیچ ویژگیی به این مقام رسیده است، آیا واقعا سفله است؟ قسم بخدا اکثر ایشان ترجمان این شعر ها هستند!



تا از نفس غباریست باید زبان کشیدن
در وادی محبت جزء العطش نباشد

شرح: اینجا بیان میدارد که تا نفس در انسان است باید زبان به ذکر خداوند جاری باشد. از مصرع دوم این معنا دانسته میشود که " در وادی محبت که همان بندگی و موحد بودن است به جز العطش برای ذکر خدا چیزی دیگری نیست" یعنی تا دم مرگ هم از عبادت باز نیستی.

خداوند (ج) فرموده است: و اعبد ربّک حتی یأتیک الیقین..."خداوند را عبادت کن تا دم مرگ" همهء مفسرین یقین را اینجا مرگ تفسیر کرده اند. چون در اسلام عبادات بدنی بخصوص نماز در بستر مرگ هم رخصت نیست و انسان تا اشارهء ابرو هم مکلف است که نماز بخواند.

هر چه ذکر خدا که عبادت محض زبانی هست، دیگر تکلیفی نمیخواهد و در هر حال باید انجام شود. در این شکی ندارم که مقصود بیدل همین است. والله اعلم

- یکتن از تابعین بزرگ وقتی وفات کرد، او را دفن کردند و بعد از چند لحظه قبرش خراب شد، مردم با بسیار عجله و حیرانی دو باره قبر را باز کردند تا آنرا از نو بسازند. ناگاه متوجه شدند که این بزرگ مرد در حالت نماز در قعده نشسته است. بسیار هراسان شدند و قبر را دو باره پوشانیدند. وقتی این صحنه در

میان مردم آوازه افگند، دختر خورد سالی که ـ شاید در سن ۸ تا ۱۰ سالگی این تابعی داشت، به مردم این راز را بر ملا ساخت. او گفت: وقتی پدرم در زندگی نماز میخواند بیشتر دعای که به خداوند میکرد این بود که: اگر بهترین نعمت را در عالم برزخ بر من عطا میکنی، مرا قادر بساز که به نماز خواندن بپردازم و از حلاوت آن حض ببرم. این یک روایت صحیح و تقریبا متواتر است که در حضور هزاران انسان بوقوع پیوسته است. این است معنای العطش در وادی محبت.



تغییر وضع ما ز تری های فطرت است
خط بی نسق شود چون به اوراق نم رسد

شرح: هر آنچه تر بود قابل پیچش و تغییر است. این را انفعال میگویند. همینکه سفله ای به جایی می رسد و زود تغییر میکند دلیل تری فطرت اوست. " تر بودن فطرت" کنایه از خامیست.

برای این ادعای خود مثالی می آورد. وقتی "خط مشق" نمدار باشد و هنوز پخته و خشک نگردیده باشد اگر در جایی نا مناسب گذاشته شود بی نسق "کنایه از تغییر وضعیت" میشود. "نسق" در عربی به معنای نظم و ترتیب را گویند "یعنی بی نظم و نا مرتب میشود" اگر چند این کلمه در دری محلی بر عکس این معنا استعمال میشود. در دهات ما "نسق" به معنای "چتل" استعمال میشود. نمیدانم این لغت از عربی گرفته شده و در محلات به معنای نا درست آن استعمال میشود و یا اینکه خود اصطلاح اصیل محلی است و نا گرفته از عربی آن؟

خداوند بزرگ در یک موضوع خاص ولی بسیار مهم زندگی از دادن قدرت به نا اهل، کودن و... ما را بر حذر داشته است: " و ندهید برای بی خردان مالهای شان را که خداوند در دسترس شما قرار داده است ـ قرآن کریم" خداوند از قرار دادن مال انسانی به پختگی نا رسیده بدست خودش ما را منع میکند. شما میتواند همهء امور زندگی را به این قیاس کنید. مراد احتمال عدم مراعات سفله از آنچه هست که در حیطهء صلاحیت او قرار میگیرد.

در جایی دیگری از قرآن کریم الله پاک فرموده است: و تؤدوا الأمانات الی اهلها..." امانت ها را به اهل آن ـ یعنی کسی که اهلیت ـ آنرا داشته باشد بدهید..." معنای لازمی این تصریح قرآنی اینست که هر کس اهلیت کاری را ندارد و در آن مقام قرار میگیرد "سفله" حساب می یابد.



جام الفت بسکه بر طاق تأمل چیده اند
دور لطف از یاد بر گشتن تغافل میشود

شرح: جامهای ظریف و شکننده باید بسیار با دقت در طاق مطمئن چیده شوند، هر گاهی هم که میخواهی یکی از آن ها را بر داری نباید تغافل کنی. چون در صورت تغافل میشکنند!
اگر انسان لطف خود را موکول برای برگشتن نمود به غفلت مبدل میشود و در نهایت آن لطف را فراموش میکند. "یعنی در عبادت و بندگی امروز و فردا مکن، چون به غفلت عادت میکنی. یا اینکه در اثر غفلت آنرا میشکنی"

بندگی، دوستی، الفت و عشق هم جامهای بسیار ظریف زندگی اند، باید با بسیار دقت و همانگونه ای که شارع گفته است چیده گردند و انجام داده شوند. در صورت تحریف، بی تأملی و عدم دقت به بیراهه میروند. ای بسا

از طریقه های بنام اسلام و عبادت جز شرک، بت پرستی و مخالفت با شارع چیزی دیگری نیستند. پس بیدل ما را به رفتار همراه با تأمل و دقت در بندگی خدا، در دوستی انسانها، در عشق با معشوقه و... دعوت میکند، این حرف بجایی است.

تأمل در چیدن لازمه دانستن اصول است، هر گاه میخواهی شبکه ای را بسازی، تعمیری را متوازن اعمار کنی، روش ادبی، سیاسی و... ایجاد نمایی، باید قبل از همه به اصول آن آشنایی داشته باشی، آموخته و مجرب باشی. این گفته های بیدل حرف های ساده و منطبق در عشق های حیوانی و دوستی های عادی نیست، حرفی است فراتر و با ارزش تر از عشق که مردم از آن درک و فهم دارند، یعنی عشق خدای نه عشق شهوانی.

خداوند متعال و پیامبر گرامی به ما امر و هدایت نموده اند که در تصرفات و عبادات خود از بدعت، خرافات، تجاوز، عجب، تکبر، ظلم و زیاده روی بپرهیزیم. اینها همه اش عدم موازنه اجزا در جوهر انسانیت، چیدن اشیاء ظریف بدون تأمل و عدم اعتدال است.



جایی که شکوه ها به صف زیر و بم رسد
حلوای آشتی است دو لب گر بهم رسد

شرح: اینجا یک آموزندگی بسیار مهم در زندگیست. وقتی بحث از جاده اصلی خارج شد و راه بدی بخود گرفت از آن صرف نظر کن.

وقتی دو کس با هم مشاجره میکنند، جانب خیر خواه حلوای تهیه میبیند و هر دو جانب را مهمان میکند و به این بهانه میان دو مسلمان صلح میکند. "خوش بحال شما انترنتی ها که دوری بهانهء تان است و به کسی حلوا نمیدهید" ولی حلوای آشتی در بحث که به بیراهه میرود همان دو لب بهم نهادن و خاموشی اختیار کردن است. در این بیت هیچ عادات تشبیه میان "مشبه" که "حلوای آشتی" است و میان "مشبه به" که " دو لب بهم رساندن" است وجود ندارد. یعنی تشبیه تمثیل نیست، بلکه یک تشبیه معنویست و وجه شبه آنکه: هر دو راه خلاصی و صلح است.

بیدل در همین مفهوم در جایی دیگری راهی خلاصی را چنین معرفی میکند:

"از مدرسه دم نا زده بگریز و گرنه"
"برخواست رگ گردن و آمد به میان بحث"

پیامبر گرامی اسلامی در این رابطه چه زیبا گفته اند: أترک المراء ولو کنت محقاً " از مجادله بپرهیز اگر بر حق هم باشی"



جرأت رفتار شمعم گر به این وا ماندگیست
رفته رفته نقش پا در گردنم غل میشود

شرح: صوفی عشقری هم بعد از بیدل این مفهوم را به شکل دیگری بیان داشته است:

"به این تمکین که ساقی باده در پیمانه میریزد"
"رسد تا دور ما دیوار این میخانه میریزد"

بیدل خود را مخاطب میسازد، خود را نکوهش میکند و در عین حال می ستاید. میگوید: من این جرأت را ندارم که بر خیزم، از پا نشسته ام و میخواهم کار های بزرگی را انجام بدهم. در ظاهر این امر پسندیده نیست. ولی متصل آن میگوید: من مثل شمع هستم اگر از پا وا مانده هم هستم میسوزم تا دیگران را منور سازم. ـ این یک ادعای کاذب نیست ـ بیدل مثل شمع نشست، سوخت و تا ابد دیگران را منور ساخت. حالت انجام خود را بیان میکند. مثل اینکه شمع در نهایت همان نقش پایش در گردنش غل میشود، نقش پای بیدل هم در گردنش غل میشود. کنایه از به پیری رسیدن که گردن و سر بسوی نقش پا میرود.

یا اینکه سر را در نقش پای برای سجده ابدی وا میگذارد. چون شمع است در ظاهر انجامش چنین می نماید و در حقیقت کار بزرگی کرده است. در عدم تحرک به خدمت دیگران رسیدن همانندی با شمع است.
یک مفهوم لازمی هم دارد؛ اگر کسانیکه مثل بیدل از نشستن شان چیزی ساخته نیست، یعنی مثل شمع نیستند! باید حرکت کنند و برای انجام کار ها و اهداف خود زحمت فزیکی و تلاش پیگیر انجام دهند. نه اینکه بنشینند و امید انجام کار را داشته باشند. "نا برده رنج گنج میسر نمیشود"



جزو موزون اعتدال جوهر کل میشود
چون شود مینا صدای کوه قلقل میشود

شرح: این یک مقدمه ای از شناخت طبعیت با اصول منطق برای ادعا های بعدی بیدل در این غزل است. بیدل بیان میدارد که: هر وقت اجزاء با توازن در پهلوی کل قرار بگیرند، جوهر کل معتدل می باشد. اگر دست انسانی از اندازه زیاد کوتاه و یا زیاد دراز باشد همهء اعضای بدن بد جلوه میکند. این قاعده در همهء طبیعت قابل تطبیق است؛ پرنده گان، حیوانات، جمادات و... هر گاه جز از حد معمول خود فراتر رفت و تا تنزل نمود موازنه بر هم میخورد. شما اگر یک جانب بروت های گربه را بکنید، دیگر نمیتواند در سر دیوار راه برود...

اگر مواد و عناصر موجود در بدن انسان، همانند شکر، کلوسترول، آکسیجن، پروتین و... از حد ضرورت زیاد و یا کم گردد دیگر به مرض تبدیل میشود. این یک امر واضح و مسلم است.

- کوه وقتی در حالت طبیعی قرار دارد هر گاه در مقابلش صدا کنی عین همان صدا را انعکاس میدهد. ولی اگر همین کوه سنگی گداخته شد و به شیشه ای مینایی تبدیل شد، مثلا یک سراحی، جام، کوزه مسی و... صدا را بشکل قلقل انعکاس میدهد، نه به شکل اصلی آن.

انسان هم وقتی پا را از حد لازم خود فراتر گذاشت سبب تباهی خود و دیگران میگردد. باز هم طرح همان مسئله ای اهلیت است که در بخش هفتم بیان شد. میتوانیم این گفته بیدل را به حیث یک اصل کلی قبول کنیم و بند های بعدی این غزل وارد شدن در جزئیات است.



چشم تو نبسته است مگر گفت و شنودت
محو خودی ای بی خبر افسانه کدام است

شرح: عادتاً وقتی انسان به گفت و شنود می پردازد، حواس خود را بسوی مخاطب متمرکز می سازد و اطراف خود را کمتر درک میکند. بخصوص که یک بحث علمی و یا جدال مدرسه ای باشد، انسان در آن لحظه کمتر ملاحظهء دیگران را میکند.

بیدل هم مردم غافل را به این حالت تشبیه میکند و میگوید: سبب این غفلت و حرف نا شنوی گفت و شنود خود انسان است.

در مصرع دوم میگوید: کسانیکه خود نگر هستند و تکبر برایشان اجازه نمیدهد که به حرف حق گوش دهند، حرف حق را افسانه می پندارند.

این دیگر پر واضح است و سنت دنیا بر همین استوار است که قلدران و جبابره حرف پیامبران، دانشمندان، دعوتگران و هدایت گران را افسانه پنداشته اند و حتی آنها را دیوانه خطاب کرده اند. بیدل هم از همین فرهیختگانی هست که شاید او را هم افسانه گو خطاب کرده باشند.



چشمی که ندارد نظری حلقهء دام است
هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است

شرح: اینجا بیدل دقیقا مفهوم یک حدیث شریف را بیان میدارد، ولی با ادبیات و ترجمهء ویژهء خود.
"پیامبر صلی الله علیه و سلم همیشه این دعا را میکرد: ای بار خدایا! خاموشی مرا فکر، گفتار مرا ذکر و نظر مرا عبرت بگردان"

اینجا بیدل هم به سادگی چشمی را مذمت میکند که صاحب نظر نیست، یعنی از آنچه می بیند عبرت نمی گیرد. عبرت میتواند از یک واقعهء و یا پدیدهء منفی باشد و یا هم از یک پدیدهء مثبت.

از بزرگی پرسیدند ادب را از که آموختی؟ گفت از بی ادبان. یعنی بی ادبی کاری کرد و من از عواقب آن پند گرفتم و آن کار را نکردم.

*پیامبر صلی الله علیه وسلم فرموده اند: "دو صفت در هر کسی باشد خداوند بزرگ او را به صفت شاکر و صابر یاد میکند؛ ـ و آن اینکه: اگر کسی را بهتر از خود دید به او اقتداء میکند و اگر کسی را بد تر از خود دید، ستایش خدا را میکند که او را به چنین حالتی گرفتار نکرده است" دقیقا همین است معنای نظر سنجی. انسان باید از هر پدیده و واقعهء مثبت یا منفی درسها و عبرت های بگیرد.

در مصرع دوم بیان این مطلب پر واضح است. انسان های که حرف سنجیده نمی زنند همیشه مذموم اند.

یک نکتهء باریک اینجا هست که باید به آن اشاره شود: چرا لب که سخن سنج نیست همانند لب بام است؟ چون لب بام جایی خطر ناکی هست و اگر انسان در آن قرار داشته باشد هر لحظه خطر پرت شدن او است. پس لبی

هم که سخن سنج نباشد، میتواند هر لحظه صاحبش را به پرتگاه و یا هلاکت بکشاند. ما معمولا میگوییم: اول فکر کن و بعد سخن بگو.

با تأسف فراوان که از این نوع انسان ها در محیط ما زیاد اند.



چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
مگر در خواب بیند پای مجنون وصل دامان را

شرح: اینجا همان باز همان مطلب عدم شهرت، دوری از آن و ترک ریا را مطرح میکند. میگوید: من همانند گل نیستم که با عریان شدن از غنچهء خود بوی خود را پراگنده کنم "یعنی شهرت" یابم و آنگاه خود راحت احساس کنم. گل وقتی راحت احساس میکند که از قید غنچه برهد و بویش پراگنده شود. این یک ظرافت ادبی محض است. اگر چه بیدل حالی میکند که از ریا و شهرت بیزار است.

در این مصرع خود را به مجنون تشبیه میکند. مجنون تنها در خواب رسیدن دامان لیلی را دید و بس. بیدل هم خود را وصل دامان میخواند که اگر عاشقانش هر چند انتظار شهرت او را بکشند ـ البته در زمان خودش ـ نمیتوانند بیدل را قناعت دهند که خود را مشهور بسازد.

چرا پای مجنون در بیداری به وصل دامان نمی رسد، نه دیگر اعضایش؟ اگر متوجه باشید وقتی کسی از پای افتیده باشد و بخواب نا امیدی برود و ناگاه معشوقه اش به سراغ او بیاید اولین کاری که غالبا او را از خواب بیدار میکند کش کردن دامان معشوقه در پای برهنه است. انسان معمولا در هوای آزاد بخوابد اگر لباس هم داشته باشد پایش برهنه می باشد، لمس هر جسم در پای برهنه به بیداری می انجامد. والله اعلم به مراد المخلوق.



چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجودیست
بگذار که در پای سرا پای تو افتم

شرح: خود را به سایه تشبیه میکند که همیشه در سجده و افتاده است. اینجا نگفته است که من همانند سایه هستم، بلکه احساس و تمنا دارم که مثل سایه باشم و همیشه سر به سجده باشم، نه یک دم و یا چند لحظه. ادعای اولی را تکرار میکند که همان امید و ذوق محض است.

در بند دوم از خدا به زبان ادبیات خود میخواهد که این آرزو و ذوق را به عمل تبدیل کند. به زبان ساده توفیق عمل برایش بدهد. هر یک از ما به نحوی چنین حالتی داریم و باید از خداوند توفیق عمل بخواهیم.

خدایا ما به آنچه توفیق بده که تو دوست داری و رضایت تو در آن است. حدیث



چون سیل در این دشت و درم نیست تسلی
یارب روم از خویش و به دریای تو افتم

شرح: خود را به سیل تشبیه میکند. در این دنیا هر قدر به مادیات دست یابی و پیش بروی بیشتر غرق می شوی و طغیان میکنی. در همهء زندگی غیر از عبادت خداوند تسلی حاصل نمی شود.
"کلا إنّ الإنسان لیطغی أن راءه استغنی" ـ نه چنان است، انسان سر کشی میکند آنگاه که دید بی نیاز است.

سورهء العلق ـ
"اگر بنی آدم دشتی از طلا داشته باشد، آرزو میکند که ای کاش دشت دیگری میداشت. حدیث شریف" در مصرع دوم دیگر از این سیل و طوفان دریای مادی بی زار است و میخواهد از سر گردانی نجات یابد و در آغوش رحمت پروردگار آرامش حاصل نماید و تسلی شود.



چون شانه به این سعی نگون در خم زلفت
چندان که قدم پیش نهم باز پس افتم

شرح: حالت خود را به شیوهء دیگر ولی در همان مضمون بیان میدارد: مثل شانه هستم.سعی که من میکنم همانند شانه است که موی پریشان را آراسته میکند ولی خودش رو به زوال می رود. هر چند قدم به پیش میگذارد در حقیق دو باره به عقب رفته است. شانه هم چنین است که وقتی به پایان کش میشود باید دوباره به عقب برده شود. سعی انسان هم که برای آرایش زندگی ظاهری دنیوی است همانند سعی شانه است در عوض صعود به پایان میروید و به عقب بر میگردد. پس در فکر اندیشه و عمل برتر در قله های بلند انسانیت باشید.



چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی
از شرم شوم آب و به فکر نفس افتم

شرح: اینجا خود را به روشنی صبح و نسیم صبحگاهی تشبیه میکند و میگوید: اگر من خود را درست معرفی کنم و در جامعه زبان زد خاص و عام نمایم و کمالاتم دانسته شود، از شرم وجود، شاید از شرم حقیقت خود باید صدای و یا ارمغانی برای ستودن داشته باشم. همانند صبح که به مجرد طلوع کردن به فکر این می افتد که باید از خود نفسی یعنی نسیم صبحگاهی داشته باشد. یعنی باید صدایش بیرون گردد و از نهاد خود حرف بزند، حال اینکه فلسفهء بیدل بر عدم خود ستایی و عدم ریا استوار است. صبح با همهء خوبی اش وقتی میدمد باید همراهش نفس یعنی نسیم صبحگاهی داشته باشد، ور نه روشنی و پدیداری به تنهایی قابل وصف نیست.

به ما می رساند که اگر در فکر شهرت هستید از خود صدای مفید و ملایم و قابل وصف هم باید داشته باشید، در غیر آن اظهار وجود بی فایده و قابل شرم است. بشرمند کسانیکه از خود مایه ای ندارند و خود را پا بلندک میکنند!



حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم
سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را

شرح: اینجا هم بیان طبیعت گروهی از مردم است. کسانیکه در حالت عادی حسد می ورزند طبیعت ظالم دارند، یعنی هر جا نمایی از حسد هست در آن طینت ظلم هم وجود دارد. چون طینت ظالم همین است که اگر قدرت نداشت به حسد، کینه، غیبت و تهمت می پردازد.



حیف است دست منعم در آستین شود خشک
این نان نمک ندارد تا پنجه کش نباشد

شرح: این به شرح بیشتر نیاز ندارد و همهء ما میدانیم که دست منعم "پولدار" باید به کمک دیگران دراز باشد و این صفتی هست که در همهء ملتها و ادیان ستوده است. مرد ممسک در همهء دنیا نا ستوده می باشد. مال و منال وقتی نمکدار و مزه دار است که حقوق فرضی آن"زکات و عشر" و حقوق نفلی آن "صدقات" نفلی پرداخته شود. در غیر آن جیفه ای بیش نیست.

"دست خشک در آستین" تعبیری از امساک است و" پنجه کش" بودن نان که آنرا بیشتر مزه دار میسازد تعبیری از صدقات و کمک مستمندان است. در محیط ما نان پنجه کش را بیشتر از دیگر نانها مزه دار میدانند.

ولی تعبیر قرآنی چنین است: و لا تجعل یدک مغلولةً الی عنقک و لا تبسطها کل البسط فتقعد ملوماً محسورا..." و مگردان دست خود بسته در گردنت و باز مگذار آنرا به باز گذاشتن یکباره تا بنشینی ملامت شدهء حسرت خورده"



خواهی به دیر کن ساز خواهی به کعبه پرداز
هنگامهء نفسها بی کشمکش نباشد

شرح: اینجا موضوع کمی جنجالی شد! ولی آنقدر جنجالی هم نیست دیگران فکر میکنند! وجود دیر و کعبه و وجود ادیان مختلف یک واقعیت است که اسلام آنرا برای طبیعی بودن زندگی لازم میداند این یک قاعدهء فلسفی است "حقانیت فرع وجود شی نیست" یعنی هر آنچه واقع بود ضرور نیست که حق هم باشد.

بنا بر همین غلط فهمی در گذشته ها کوشش شده است که بخاطر گریز از تحلیل بیشتر بیدل را وحدة الوجودی که لازمه اش تعدد حق است، معرفی کنند و این اشعار بیدل و مولانا را دلیل بر حقانیت ادیان دیگر بدانند. چنانکه "داکتر عبدالکریم سروش" هم این اشتباه را نموده است و دارد با استناد به این اشعار به متعدد بودن حق پا فشاری میکند. حال اینکه چنین نیست. از همه بد تر اینکه "پلورالیسم" که معنای متعدد بودن مطلق میدهد، نه متعدد بودن حق با "تعدد حق" خلط میکند و از اشعار مولانا در این باب استناد میکند.

اگر به این بحث علاقه دارید در آرشیف "سرنوشت" یا "صبح امید" به مقالهء "پلورالزم دینی یا تعدد حق" از همین بنده مراجعه کنید.

وقتی اسلام آمد دین هیچ کس را به زور تغییر نداد و به مردم گفت: لا اکراه فی الدین.

بیدل هم میخواهد بگوید که: به هر دینی که باشید باز هم انسان هستید و در اسلام محض انتساب به دینی دلیل نابودی نمیشود، باید راه همزیستی با دیگران را اختیار کرد و وجود ادیان متعدد را پذیرفت، این یک فطرت طبیعی است که پروردگار با حکمت ازلی خود آنرا تحمیل کرده است.

خداوند کریم فرموده است: "اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دفع نمیکرد، هر آیینه خراب میشد، کنیسه های یهود، کلیسا های نصاری و مساجد مسلمانها که در آنها ذکر خدا بیشتر میشود ـ مفهوم آیه کریمه"

همین که هدف عدم خرابی همهء عبادتگاه های آسمانی بوده است، بدین معناست که در عدم تجاوز باید همزیستی را مراعات کرد. حساب متجاوزان از این امر جداست.

بیدل محض همین مطلب را میگوید و بیان واقعیت است، نه حقیقت. نباید از آن برداشت تعدد حق را نمود.

هنگامهء نفس ها و کشمکش"هم همان" ولو لا دفع الله الناس بعضهم ببعض ... " است که ترجمهء آن قبلا ارائه شد. همینکه هر کس نفس میکشد و برای راه خود تلاش میکند، حتما کشمکش در پی دارد.



خورشید گریبان خیالات ندارد
کو لفظ که در فکر معمای تو افتم

شرح: اینجا بیان صفت خداوندی و بیان قدرت لایزال خداوند است. انسان میتواند به قدرت ذات باری تعالی پی ببرد ولی تعمق در ذات او نا ممکن است.

در نمایش قدرت خداوند فکر کنید و در ذات او فکر نکنید. حدیث قدسی

اینجا ابراز عقیده مینماید که؛ خداوند قادر و توانا در آنچه بخواهد ضرورت به فکر کردن ندارد، با یک "کن" قادر است هر خواستهء ای را بر آورده سازد.

بیدل از نگاه شرعی و عقیدتی خداوند را به صفات ذات باری تعالی ولی با ادبیات خاص بیدل میستاید و میگوید: تو محتاج به عرض نیاز دیگران و محتاج فکر کردن نیستی پس به محض رحمت مرا توفیق عمل نصیب گردان.

در مصرح دوم، تقصیر الفاظ را از مدح کمال خداوندی بیان میدارد و میگوید: لفظی که ارزش بیان صفات او را داشته باشد وجود ندارد. حتی بیدل نمیتواند با این فکر باریک بین خود لفظی برای توصیف او و عرض نیاز خود بیابد. پس آن ذات بی چون خود نیاز را هم میداند و قادر به بر آورده ساختن آنهم هست.

به زبان ساده؛ ذات خداوندی با الفاظ محدود بشر درک نمیشود پس بهتر کار را از او بخواهیم و به خود او بسپاریم که چه میکند؟

ما کار خویش را به خداوند کارساز
بسپر ده ایم تا کرم او چه میکند



خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پر فشانی های راه آنجا

شرح: اینجا حالتی را به تصویر میکشد و آن اینکه؛ بعد از یک سر کشی و گناه انسان میخواهد دوباره به خداوند رجوع کند. "بزم وفا داری چه زیبنده است" که انسان بعد از اظهار پشیمانی به آن باز میگردد و به حضور خداوند متعال توبه میکند، از کرده های خطای خود خجالت است، ولی بزم وفا او را نا امید نمی سازد و معذرتش را می پذیرد. صحنهء دلپذیری خواهد بود.

خداوند (ج) فرموده است: أدعونی استجب لکم... (از من بخواهید شما را اجابت میکنم (یا این فرمودهء پروردگار: إن الله یغفر الذنوب جمیعا "هر آیینه خداوند می بخشد همهء گناهان را"
این قول باری تعالی: إن الله لا یغفر أن یشرک به و یغفر ما دون ذالک" هر آئینه خداوند مغفرت نمی کند این را که شریک آورده شود بر او، و مغفرت میکند غیر از آن را ـ از گناهان ـ "

در حدیث شریف آمده است: "خداوند توبه را قبول میکند، تا زمانیکه مرگ گلوی انسان را نیفشرد، آنوقت است که توبه قبول نمیگردد"

حضرت ابوسعید ابوالخیر به همین معنا میگوید:

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگهء نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

یک تعبیر دیگر هم چندان از این تعبیر دور نیست و آن اینکه: در روز محشر وقتی خداوند غفّار گناه بندگان گناهکار را می بخشد همان صحنه "بزم وفاست" ـ چون خداوند وعدهء رحمت داده است و به وعدهء خود وفا میکند ـ گناهکاران خجالت زده اند و اظهار نومیدی میکنند و خداوند گناهان شان را می بخشد.

صدها آیت و حدیث در این باب وارد است که اینجا گنجایش تذکر همه نیست.

در مصرع دوم تشبیه معنوی وارد است. دلهای هم که همانند سنگ سخت اند، از خود شرری دارند که برای رسیدن به چنین صحنه ای پر فشانی میکنند. انسان هر قدر گناهکار هم باشد تا اینکه از اساسات دین قلبا منکر نباشد، جلوه های از روشنی ایمان در آن باقی میماند و اگر فرصت برایش یاری کند میتواند به راه درست برگردد.

در حدیث شریف آمده است: " انسان آنقدر گناه میکند که یک وجب باقی میماند که وارد جهنم شود، نا گاه توبه میکند و وارد بهشت میگردد"

از نگاه علمی هم این اصل قبول شده است. بسا از ظالمان و دیکتاتور های تاریخ در حالت های عادی که به درون خود باز گشته اند از خود عطوفت های عجیب و ناگهان ابراز داشته اند.

اگر همانند سنگ هم انسان بی احساس باشی باز هم در حرکت و تصادم از او شرری به وجود می آید که برای رسیدن به آنجا پر فشانی میکند و سبب راهنمایی او میگردد.



خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

شرح: مراد از "خیال جلوه زار نیستی"، احساس و تصور روز آخرت است. وقتی انسان مسلمان فکر و احساس میکند که روزی از این دنیا نیست میشود و در محشری دیگری ظاهر میگردد، آنجا خدای عدالت گستر قاضی میشود و عدالت واقعی بر پای میگردد، برایش یک احساس بزرگی دست میدهد و این تنگنای دنیای دون را فراموش میکند و احساس آرامی و امنیت می نماید.

در حقیقت تنها خیال این صحنه یک جهان دیگری برایت خلق میکند. چه رسد بخود آن صحنه؟ شما خود تجربه کنید!

در مصرع اول وصف این حالت را بیان داشت و در مصرع دوم راه درست این تصور را نشان میدهد که از کدام راه باید به این صحنه وارد شویم، و آن اینکه: به سجده بروید، سر خود را در حضور پروردگار بگذارید، یعنی در جای نقش پا سر خود را بگذارید، در خیال آن "جلوه گاه" را مشاهده کنید و آن صحنه را تصور نمایید.

پیامبر(ص) فرموده اند: "نزدیک ترین حالت بنده به خداوند حالتی است که در سجده باشد"



در خاک ره افتاده ام اما چه خیالیست
کز یاد شب وعده فراموش خود افتم

شرح: اینجا موضوع جدیدی را نسبت به خود و در تمثیل خود از دیگران مطرح میکند. انسان آنقدر مغرور و خود خواه است که؛ اگر از پا هم بیافتد و از همه چیز باز ماند، باز هم در فکر و خیال بدست آوردن توقعات خود خیال پردازی میکند و از آن دست بردار نیست.

بیدل خود را در مقام تمثیل قرار میدهد و میگوید: در خاک ره افتاده ام ولی خیال فراموش کردن آن یار "وعده فراموش" خیال محال است. گویی اینکه یار وعده فراموش شبی به او وعده دیدار داده است و این بیدل بعد از سالها انتظار که در خاک ره هم افتیده است و امید رسیدن به یار وعده فراموش وجود ندارد، باز هم خیال فراموشی آنشب وعده داده شده را خیال میداند و عملی نمیداند. این هم در یک تعبیر بسیار مختصر دلالت بر خود خواهی و توقع از حد زیاد انسان دارد.



در خور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع
خار پا چندان که می آرد برون گل میشود

شرح: بیدل بر خلاف ادعای بعضی ها مدعا مثل را در دو نصف هر مصرع آورده است، شمع را برای مراعات وزن شعر در مصرع اول و صفت او را در اول مصرع دوم آورده است. این اختراعات آقای هامی بود که گفته بود "مدعا در مصرع اول و مثل در مصرع ثانی آورده میشود"؟ حال اینکه مدعا مثل در خلال دو مصرع، چند مدعا مثل در دو مصرع و... هم امکان دارد.

*در این بیت از غزل بیدل به جزئیی دیگر وارد میشود: اگر میخواهی از تعلقات مادی وا رسته شوی و تنها به آن ذاتی تعلق داشته باشی که تعلق به او ضروریست، باید "عیش خرمن" کنی. یعنی چه؟ وقتی شمع میخواهد محفل عیش را گرد هم بیاورد و اطرافیان را خرم نگهدارد، خار پای خود را بیرون می آورد "که همان تار داخل شمع برای سوختن و روشنایی است" به گل تبدیل میشود. گل همان شعلهء شمع و یا آن هاله ای که در دور شعله شمع با زیبایی عجیب نمایان میشود. پس اگر تو هم میخواهی عیش دیگران را خرمن کنی با زحمت بیرون آوردن خار پای خود را که سبب رنج خود و سعادت دیگران است قبول نمایی. اینجا میشود نامش را به سادگی "از خود گذری" نهاد.

یک تعبیر دیگر هم درست می نماید: وقتی گندم و یا دانه ای دیگری را قبل از کوبیدن خرمن میکنند، این بدین معناست که آن را سر هم کرده اند تا برای عیش بعدی دیگران باشد. عیش را دانه ای بپندارید که سر هم شده است "آنچه را سر هم بگذاری، بدین معناست که بکار نگرفته ای" بیدل هم میگوید؛ عیش خود را سر هم بگذار برای عیش دیگران. یعنی باز هم از خود بگذر. در محیط ما غله را قبل از کوبیدن در خرمن جمع میکنند که آنرا "غنک" مینامند و ماه ها بعد آنرا میکوبند. والله اعلم

پیامبر صلی الله علیه و سلم فرموده اند: "بادار قوم خادم آنهاست" براستی وقتی کسی میخواهد در خدمت مردم باشد باید عیش خود را خرمن کند، یا زحمت را قبول نماید برای راحت دیگران. این تعبیر بسیار بلیغ است.



در دست جهد نیست عنان سبک روان
هر جا رسد خیال و نظر بی قدم رسد

شرح: کسانیکه "سبک رو" ـ کنایه از بی تصمیمی و سرسری بودن ـ هستند در اثر کوشش و تلاش کار را انجام نمیدهند. "جلو کارشان در دست تحقیق نیست" بلکه هر آنچه هوس شان ایجاب کرد و به چشم شان زیبا جلوه نمود به دنبال آن می روند. مسلمان باید حذر و محقق باشد، نه اینکه به مجرد جلوه ای خوبی به هر سو بشتابند. امروزه حالت همهء مسلمانها بگونه ای چنین است. از تحقیق دست کشیده اند و راه هوس و فریب های زود رس را گرفته اند.
در جایی دیگری خداوند بزرگ می فرماید: إنما یجعل الرّجس علی الذین لا یعقلون. "جز این نیست که میگرداند ـ خداوند ـ پلیدی را بر کسانیکه تعقل نمیکنند" یعنی از عقل کار نمیگیرند. این بدین معناست که هر انسان، چه کافر و یا چه مسلمان اگر عقل ورزی و خرد کار نگرفت به انواع مصیبت که هر کدام در ذات خود پلیدی است دچار میشود.

مثالی می آورد: وقتی در ذهن خود چیزی یا جایی را تصور کنی بدون اینکه گامی برداری چشم بسوی آن می رود، حال اینکه رفتن با قدم های سنجیده بسوی هدف بگونه ای تحقیق است. ولی به مجرد تخیل اقدام نمودن همانند اینست که با چشم از دور چیزی را ببینی و یا در عالم خیال به تصور آن بنشینی.

از همین رو خداوند متعال در قرآن کریم در اواخر اکثر آیات کلمه "افلا تعقلون"، "افلا یتدبرون"، "لعلکم تعقلون" و.... می آورد. و بعد از ذکر ایمان که همان عمل و اعتقاد ذهنی است کلمه " و اعملوا الصالحات" را ذکر میکند. اینها همه اش می رسانند که راه تعقل، تحقیق، عمل و سنجش ویژگی های مسلمانیست. مسلمان دنباله رو هوا و هوس نیست و به ایمان محض هم اکتفاء نمیکند.



در سوختنم شمع صفت عرض نیازیست
مپسند که در آتش خاموش خود افتم

شرح: اینجا بیدل موضوع دیگری را مطرح میکند که بی ربط به سابق آن نمی باشد. بیدل رنج و تعب خود را به رخ دیگران نمی کشد و میخواهد به دیگران بگوید که؛ تلاش بسیاری ها برای عرض توانایی های ایشان، همه اش از توانایی، خوبی و زیبایی آنها نیست، بلکه نشانهء از ضعف و نیازمندی آنهاست. درست همانند شمع که میسوزد تا دیگران را در روشنایی نگهدارد و برای خود هم وصفی کمایی کرده باشد، حال اینکه این یک نوع عرض نیازمندی است. عرض نیاز خود نوعی از ضعف شخصیت است.

نیازمندی در چه؟ انسانی که میخواهد خود را مطرح کند در حقیقت ضعف خود را آشکار میکند و میخواهد از وصف دیگران سود جوید و کمبود شخصیت خود را تکمیل و یا پنهان نماید. یا اینکه میخواهد برای پر کردن ضعف هایش از وجود دیگران در اطرافش کمک جوید.

درست همانند نیازمندی شمع که با سوختن و روشن نگهداشتن دیگران از خود میکاهد و به دیگران با زبان بی زبانی اشارت میکند که خاموشش کنند تا از کاستنش باز ایستد، ور نه با عرض وجود از خود میکاهد و خود توانایی نگهداشتن خود را ندارد، به عبارت دیگر، در وجود خود نیازمند دیگران است. یا اینکه می خواهد با سوختن خود مورد توصیف دیگران واقع شود.

سوم اینکه؛ انسان هر قدر مفید و توانا باشد در وجود خود به دیگران متکی است و محتاج است تا دیگران به فریادش برسند.

در مصرح دوم با صراحت تمام التماس میکند که؛ نگذارید من در آتش خاموش خود نابود گردم. اگر توجه کرده باشید وقتی شمع به پایان خود میرسد، خودش در همان آتش می افتد و نا بود میگردد. پس تقاضا میکند که قبل از افتادن در آتش خودش باید او را نجات دهند. انسان هم بدین گونه است، هر قدر توانا و مفید میشود به معنای رو به فنا بودن اوست و باید دوستان آگاه او را از افتیدن در آتش طغیان، خود خواهی، جهل و تکبر نجاتش دهند.

وقتی انسان به مقامی می رسد، مشاوران خوب و مخلص میتوانند او را از نابودی نجات دهند، ورنه طبیعت خود خواه و وصف پسند انسان او را از نجات خودش باز می دارد و یا حد اقل غافل می سازد.



در قطره ام انداز محیط است پر افشان
حیف است کز افسون گهر در قفس افتم

شرح: باز از خود صفت میکند و میگوید: در قطرهء من یک اقیانوس نهفته است، انسان که آزاده و رسته از بندگی دیگران است و برتر فکر میکند، درست است که در ظاهر موجودی ضعیفی مینماید، ولی در نهاد و تفکر او ساختن یک دنیاست.

مسلمانی که داند رمز دین را
نساید پیش غیر الله جبین را.

اگر گردون به کام او نگردد
به کام خود بگرداند زمین را
علامه محمد اقبال

واقعاً اینگونه است. انسانها از تفکر و ایده های معنوی و نیات بزرگ شان ارج گذاشته میشوند و ماندگار میمانند. در مصرع دوم جانب منفی افتیدن در قفس نفسانی را بیان میدارد و میگوید؛ این حیف و افسوس است که انسان در افسون گهر شدن و به امید ارزشمند شدن در قفس خواسته های پست افتد، همانند قطرهء که در آغوش تنگ صدف می افتد تا گهر شود. برای همیش کوچک میماند. به عبارت ساده تر؛ با اشارات ادبی میرساند که؛ انسان ارزشمند ترین و گرانبها ترین پدیدهء هستی است، به شرطی که خود را گرفتار پلیدی های و پستی نسازد.



درشتان را ملایم طینتی هایم خجل دارد
زبان از نرم گویی سر نگون افتاد دندان را

شرح: اینجا مذمّت بد گویی و درشت طبعی است، نرمش در برابر مردمان خشین برایشان خجالت آور است و اگر در برابر مردمان سر کش و خود خواه نرمش نشان داده شود بسا اوقات ـ نه همه اوقات ـ مفید واقع میگردد. بیدل هم بیان میدارد که ملایم خویی درشتی را دوایی است.

در مصرع دوم مثال می آورد: بخاطر که زبان نرم است، دندان را که درشت است سر نگون قرار داده است. یعنی طرف تیزی دندان در بیره فرو رفته است و طرف هموار آن بسوی زبان است. این میتواند یک قاعده و اصل اکثری باشد، نه قاعدهء کلی و مطلق. چون خود بیدل سروده است:

"اظهار عجز نزد جفا پیشه ابلهیست"
"دود کباب باعث طغیان آتش است"

یا

"به ناکسان چو رسی حرمت تواضع کن"
"دری که پست بود باید خمیده گذشت"

خداوند (ج) در این باره چنین ارشاد فرموده است: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُواْ مَن يَرْتَدَّ مِنكُمْ عَن دِينِهِ فَسَوْفَ يَأْتِي اللّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ أَذِلَّةٍ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ أَعِزَّةٍ عَلَى الْكَافِرِينَ...٥٤ سوره المائدة " اي كسانيكه ايمان آورده ايد کسی باز گردد از دینش زودیست که می آورد خدا به قومی که دوست دارد آنها را و آنها دوست دارند خدا را، در برابر مسلمانها نرم اند و در برابر کفار بسیار با عزت و سخت گیر..."
در سورهء محمد چنین فرموده است: محمد رسول الله والذین آمنوا معه اشدّاء علی الکفّار رحماء بینهم..."محمد فرستادهء خداست و کسانی که ایمان آورده اند به او شدید هستند در برابر کفار و مهربان هستند در میان خود..."

با تأسف که زندگی امروزی ما بر عکس است... در مقابل کفار کرنش، چاپلوسی و بوت پاکی میکنیم و در برابر مسلمانها کینه توز، دشمن، غیر متحمل و...

*پیامبر صلی الله علیه وسلم روزی در برابر حضرت عائشه رضی الله عنها که صدای خود را بخاطر موضوعی کمی بلند کرد فرمودند: به نرمی! به نرمی!

*آیات اولی سورهء "عبس" هم بخاطر غضب خفیف پیامبر صلی الله علیه وسلم در برابر عبدالله ابن ام مکتوم که صحابی جلیل قدر و نا بینا بود نازل شد. حضرت پیامبر با سران مشرکین جلسه ای داشت و از آمدن ابن ام مکتوم نا خرسند شد و این سوره نازل شد.



دگر گو تحفه ای تا گلخران فهمند مقدارش
چو نقش پا به خاک افگنده اند آیینهء جان را

شرح: اینجا بیدل گفتار خود را می ستاید و راستی ستودنی هم هست. بیدل خود را خطاب میکند: بیشتر بگو تا گلرخان که عبارت از نیکوکاران است قدر و ارزشش را بدانند، یعنی همه قدرش را نمیدانند، تنها گلرخان! نه هر هرزه ای که قند و قروت را فرق نمیکند! بیدل شناسان دین شناس نه مدعیان دیده درای بی ایمان!

چرا بیشتر گوید و بهتر بگوید: چون اینها گفته ها و عقاید بیدل را همانند کف پا به خاک افگنده اند. "آیینه جان" اولین اصطلاحی هست که بیدل به اهل خرد و دانش استعمال میکند. اینها قدر بیدل و امثال او را ندانسته اند، بدین میمانند که "آیینهء جان" یعنی کسیکه آیینه شناخت انسان است را بخاک افکنده اند. براستی شناخت بیدل از انسان و طبیعت بعد از خدا و پیامبرش نایاب ترین "آیینه جان" نما ست. اگر بگویم در میان انسان های طبیعی تا حال کسی به شناخت و مو شگافی انسان مثل بیدل نپرداخته است گزافه نخواهد بود.



دل از کم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

شرح: اینجا حالت بقای خود را که تا حال زنده است و برای پیوستن به آن "بزم وفا" نرفته است بیان میدارد و علت آنرا باز گو میکند. دل کم طاقت و کم ظرفیت است که نخواسته است "احرام آزادی" بر تن کند. یعنی کفن بپوشد و خود را از قید این دنیای فانی آزاد سازد. بیدل گناه را بر دل می اندازد.

در مصرع دوم میگوید: وقتی دل کم طاقت و کم ظرفیت است و احرام نمی بندد، من هم عاطل ننشسته ام و از خود کاری کرده ام، آن اینکه؛ سر خود را در گریبان کردم و به تفکر، تصور و خیال آن روز و آن صحنه پناه برده ام. یعنی در زندگی کوشش نموده است تا این صحنه را تجربه نماید.

پیامبر(ص) فرموده اند: "خود را محاسبه کنید قبل از آنکه از شما محاسبه گرفته شود"

بدون شک این "سر در جیب دزدیدن" محاسبهء نفس قبل از آن در نزد خداوند است.

*امام زهری (رح) یکتن از تابعین و از محدثین بزرگ روزانه برای چند ساعت در قبر کهنه ای خواب میکرد و در عالم تمثیل خود را محاسبه میکرد، در نهایت با چیغ و فریاد از قبر بیرون میشد و پا به فرار میگذاشت. از او می پرسیدند چرا؟ در پاسخ میگفت: در محاسبهء خداوند ناکام ماندم.



راحت نصیب ایجاد زنگ و حبش نباشد
در مردمک سیاهی نور است غش نباشد

شرح: در اولین مصرع میخواهد اپارتاید و تبعیض نژادی را باطل اعلان بدارد و از ادبیات خود برایش دلیل می آورد. در جایی دیگری بیدل در همین موضوع میگوید:



رسوایی عاشق به ره یار بهشت است
ای کاش در این کوچه به چنگ عسس افتم

شرح: این دیگر یک اصل پذیرفته شده است، که انسان در راه محبوب اگر مورد آزار، اذیت، توهین و تحقیر هم قرار بگیرد لذت بخش است و مردان هدفمند در راه اهدافشان زحمت را به جان میخرند.
او هم آرزو میکند که در این راهی که اختیار کرده است کاش بدست "عسس" گزمهء شب بیافتد تا از رسوایی و رنج که عایدش میگردد لذت ببرد.

در حقیقت این یک درس زندگی است برای کسانیکه اهداف علیا را ترسیم میکنند ولی از عواقب و زحمات آن میترسند. اینجا با زبان بیدل گفته میشود؛ وقتی در راهت ایمان داشتی و به حقانیت آن راه باور نمودی دیگر از آزار و اذیت و رسوایی هراسی نداشته باش.



ز بس فیض سحر می جوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شوی روزت نمیگردد سیاه آنجا

شرح: در مصرع اول حالت اصلی فطری دل را شرح میدهد. کدام دل؟ همان دلی که سحر خیز است. اگر دل خون سیاهی در خود دارد و بیدل این سیاهی را به "گرد سواد" یعنی گرد سیاه، یا همان "سویدای قلب" که مراد از عمق محبت است، تعبیر میکند و میگوید: اگر دلی که سحر خیز است از سویدای آنهم فیض سحر می جوشد.

"همه گر شب شوی" یعنی اگر شبانگاه به قیام و عبادت بپردازی در روز محشر"روزت سیاه" نخواهد بود. در زبان عامیانه از بدبختی و نا کامی به "سیاه روزی" تعبیر میکنیم.

به عبارت ساده بیدل بیان میدارد که: اگر قیام اللیل و شب عبادت کنی و سحر به ذکر و نیاز بپردازی در قیامت روزت سیاه نخواهد بود و نزد خداوند توانا نا کام بحساب نخواهی آمد.



ز طرز مشرب عشاق سیر بی نوایی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

شرح: "طرز مشرب عشاق" در اصطلاح تصوف، همان طریق و روشی است که با گوشه گیری و ذکر در تنهایی، تفکر در آیات بینات خدا انجام میشود و آنرا "سلوک طریق" هم میگویند.

بیدل اشاره نموده است که؛ از طرز مشرب عشاق همان "سیر بی نوایی" را اختیار کن. یعنی عدم دلبستگی به ماده و ارزشهای مادی و علاقه مندی زیاد به خوردن و نوشیدن را. او همین طرز را برای رسیدن به رحمت الهی بهتر تشخیص داده است.
در مصرع دوم بیان میدارد که: اگر در اثر محرومیت از لذایذ دنیوی رنگ انسان زرد میگردد و به رنگ کاه در می آید، در عوض از ریاء و فریب پاک میگردد.

او این پاکی رنگ پریدگی ظاهری و پاکی باطنی را به " نبودن آب زیر کاه" تعبیر کرده است. این تعبیر بسیار مشهور و عامیانه است و ما برای کسیکه که ظاهرش با باطنش همسان نباشد "آب زیر کاه" میگوییم، یعنی ظاهرش متقی و پرهیز گار معلوم میشود ولی باطن خبیث دارد.

بیدل هم تأکید میکند که؛ "سیر بی نوایی" در طرز مشرب عشاق بهترین وسیله برای پاک کردن باطن است.

"پیامبر (صلی الله علیه و سلم) کسانی را که "ذوالوجهین هستند" یعنی به دو چهره نزد مردم ظاهر میشوند لعنت کرده است" مفهوم حدیث شریف.



زاهد ز عیش رندان پر غافل است بیدل
فردوس در همین جاست گر ریش و فش نباشد

شرح: اینجا بیان همان شکایت مشهور اهل دل از زاهدان ریایی است. بیدل خود را مخاطب میسازد و میگوید: زاهد از عیش رندان بسیار بی خبر است. به همین خاطر آنها را نکوهش میکند.

در طریقت "زهد" به عبادت ظاهری و بدون تأثیر در زندگی و یا عبادت بدون ارادت گفته میشود. "رند" بر کسانیکه از عبادت تأثیر زیاد و از دانش کم بیشتر فایدهٔ معنوی برده اند. این یک رویارویی محض و دشمنی دو مکتب نیست.

در مصرع دوم به صراحت بیشتر نماد ریا کاری را معرفی میکند. من خودم در زندگی هزاران هزار از این نماد ها را دیده ام. علم آموخته است، در مدرسه تدریس میکند، بنام عالم مشهور است، ولی در همهٔ زندگی عملی اش با میکروسکوپ هم نمیشود تأثیر دین را در او دید! شکم های کته، چهره های گرفته، لباس های چرک، تکبر و غرور ... حتی در موارد اگر علم شان کار گر نیفتاد به دشنام و حقارت می پردازند. در مدرسه های پاکستان بروید در هر کدام آن چند نمونه ای از آن را می بینید.

شیخ احمد جام در همین مفهوم چنین می سراید:

غره مشو که موکب مردان راه را
در سنگلاخ بادیه پاها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش
ناگه به یک ترانه به منزل رسیده اند

بیدل همین مطلب را با اختصار و ایجاز بیشتر سروده است. همین صاحبان ریش و فش و نماد از قهقرای و عقب ماندگی مانع زندگی بهشت گونه و مسألمت آمیزمسلمانها شده اند و دین را "به بو" معرفی کرده اند. قسم بخدا بیدل گزافه نگفته است.

شاید هم اربابان با ریش و فش در محلات آنوقت منظور باشد که، تا همین حالا هم در سرزمین های شرقی وجود دارند، مانع عیش مردم میشدند و ظلم روا میداشتند. اما مصرع اول این تعبیر را بعید میدارد.



زمین گیرم به افسون دل بی مدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می افتد به راه آنجا

شرح: اول بیان حالت واقعیت خود را میکند و میگوید: زمین گیرم، تحرکی ندارم تا به جمع آوری دنیا و بدست آوردن مقام تلاش نماییم ـ مثل ما نیست که همهء همّ و غمّ ما بدست آوردن مال و یا جاه است ـ به خاطر چه؟

بخاطر اینکه "در افسون دل بی مدعا" گیر است. یعنی هر گاه دل انسان از حرص و آز بری شد، دیگر ضرورت به تلاش خسته کن نیست و میتواند انسان آرام بگیرد.

در کجا آرام گرفته است و زمین گیر شده است؟

در وادی که "منزل هم به راه می افتد". قبل از وقوع محشر زمین و کوه ها پراکنده میشوند و به تعبیر قرآنی همانند پشم در معرض باد قرار میگیرند و این منزل که ما در دنیا در تلاش آن هستیم خود به حرکت می در آید و روان میشود.

یا اینکه؛ در روز قیامت نظر به تعبیر قرآنی، بهشت و جهنم هر دو روان می آیند و در انتظار می نشینند که صاحبان آنها در آنها انداخته شوند.
بیدل چه خوب تعبیر میکند: یعنی به تلاش و سعی برای دنیا وقت خود را صرف نکنید، منزلگاه اصلی همانست که خود بسوی ما می آید، بهتر است از همین حالا برای همانی تدارک ببینیم که برای نجات ماست.

یک تعبیر قریب و محتمل دیگر هم وجود دارد: یعنی وقتی در طرز مشرب عشاق سیر بی نوایی اختیار کردی و زمین گیر شدی، همین خود منزل مقصود را در حرکت بسوی تو می آورد. والله اعلم بمراد عبده.



زین ترقی ها که دونان سر بر گردون سوده اند
گاو و خر را آدمی گفتن تنزل میشود

شرح: این بیان حالت و اوضاع سیاسی محیط بیدل است. او دیده است که دونان روز تا روز بیشتر ترقی میکنند "مثل امروز ما". در نتیجه اگر اینها را که به "تعبیری خداوندی که از حیوانات هم گمراه تر اند" انسان بنامی نوعی تنزل از انسانیت است. تنزل خود انسان از مقام انسانی. نباید اینها را انسان نامید، بلکه وحوش و حشراتی هستند در لباس انسان. "اولئک کالأنعام بل هم اضل." آیتی از قرآنی کریم.

بیدل در مواردی از این هم شدید تر گفته است و این نشانی از دل خوردگی بی حد بیدل از اوضاع سیاسی روزگارش است.



سر تا قدمم نیست به جز قطره ای اشکی
عالم همه یار است به پای چه کس افتم

شرح: سر تا قدم خود را قطرهء اشکی می داند. وقتی انسان قطره ای اشکی شد، راه عجز اختیار کرد و امکان افتادنش در هر دم بود میتواند دل دیگران را بدست بیاورد و همه کس یارش میگردند، مشکل اینجاست که از اینقدر یار زیاد می گردد که نمیداند در پای چه کسی بافتد؟ بهتر است که در پای کسی نیفتد و همینکه قطرهء متواضع است کافیست.



شور طلبم مانع تحقیق وصالست
خمخانهء رازم اگر از جوش خود افتم

شرح: این موضوع بیان یک حقیقت تلخ از زندگیست. هر کس دست طمع به دیگران دراز کرد و فکر آزمند در خود پرورانید از اجرای اعمال لازمی خود باز می ماند و نمیتواند به هدف اصلی و مقاصد علیایش برسد.

اینکه انسان طمع دنیوی و مادی داشته باشد و برای مقام و جاه "شور طلب از دیگران" را در خود بپروراند نمیتواند مستقل باشد و به اهداف که واقعا و اصالتا آنها را میخواهد برسد.

به تعبیر ساده: غلامان برای اهداف دیگران کار میکنند و برای مطلب دنیا از اهداف اصلی خود چشم می پوشند و یا راه خود را عوض میکنند، بر ارزشهای خود پا می نهند و مقدسات خود را پشت سر میگذارند. بل الإنسان علی نفسه بصیرة ولو القی معاذیره.. الآیة "بلکه انسان خود را بهتر می شناسد، اگر چند ـ بر خطا های خود ـ معذرت ها آورد. ترجمه آیت"

در مصرح دوم بیان میدارد که؛ از این تپ و تلاش برای خود و برای بدست آوردن مادیات اگر دست بردارد، آنوقت است که انسان ارزشمند و واقعی خواهد بود. همانند خم شراب که وقتی از جوش و سر ریزگی باز ایستد در داخل شراب ناب و با ارزش می پرو راند. این هم بیان یک حقیقت تلخ در زندگی روز مرهء ماست.



طاووس ز نقش پر خود دام بدوش است
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

شرح: اینجا باز ضرر های عرض وجود را بیان میدارد، میخواهد به زبان بیدل بگوید: "آفت نرسد گوشهء تنهایی را" طاووس را مثال می آورد که از ارزشمندی و شهرت نقش پر خود همیشه در راهش دام گسترده میشود و صیادان برای منفعت خود آنرا به قفس می اندازند.
اینجا بیان میدارد که؛ جای تعجب نیست که کسی از شهرت و هنر خود به دام و قفس افتد. در آن زمانه ها بسیاری از دانشمندان و هنرمندان بخاطر بغض مقامات و حسد اطرافیان مورد آزار و اذیت قرار میگرفتند. شاید مطلب بیدل همین باشد؟



عافیت خواهی در این بزم از من و ما دم مزن
زین هوای تند شمع عالمی گل میشود

شرح: در مصرع اول خود خواهی؛ تکبر و غرور بی جای را بد میگوید. آنرا به هوای تندی تشبیه میکند میتواند شمع "روشنی" جهانی را، ملتی را و امتی را خاموش سازد.

این عقب ماندگی، ذلت، گرفتاری، غلامی و بردگی امت اسلامی بعد از آن همه مجد، بزرگی و تمدن سببش همین من و ما گفتن های حکام مغرور و جاه طلب بود که برای صد ها سال ما را از کاروان تمدن عقب زدند و باید صد ها سال دیگر ـ والله اعلم ـ یوغ استعمار را بر دوش خود بکشیم. صدام کاری میکند مهد تمدن اسلامی و مقتدر ترین کشور اسلامی از نگاه اقتصادی از اساس ویران گردد و در شرف نابودی قرار گیرد. زمام داران دو صد سال اخیر افغانستان با خود خواهی کاری میکنند که این کشور دهها سال دیگر به نکبت و بد بختی سر دچار باشد. حکام کشور های عربی و اسلامی هم در این صد سال اخیر به نحوی این شیوه را داشته اند. این درد های خود ما بود که گفتنش لازمی است، ور نه گفتهء بیدل یک اصل کلی است و میتواند بر هر کشور، مملکت و یا تمدن و ملتی صدق کند.



عجز طاقت کرد ما را محرم امداد غیب
اختیار آنجا که در ماند توکل میشود

شرح: اینجا بیان یک مطلب عقیدتی "جبر و اختیار" است. ما در اعمال خود مجبور هستیم یا مختار؟ این سوالی است که از هزاران سال در ذهن بشر دیندار خطور میکند و دانشمندان برای آن پاسخ های زیادی ارائه کرده اند، بویژه فلاسفهء مسلمان در این رابطه کتابهای زخیم و مفیدی نگاشته اند. ملا صدرا، تفتازانی، فخرالدین رازی، ائمهء چهارگانه فقهی، امام طحاوی و... آنقدر موشکافی های در این مورد نموده اند که انسان از خواندن آنها حض می برد و قانع میشود. در تفکر اسلامی این یک بخش مهمی از عقیده است.

عقیده بر تقدیر محض لازمه اش "جبر و عدم مسئولیت" و عقیده بر "اختیار محض" لازمه اش انارشیزم است. ولی اسلام یگانه دینی است که این موضوع را علاج و حلاجی کرده است.

ما در امورات کلی که همان " گردش طبیعت، سال، ماه، روز، باران، برف، گردش خورشید، ماه و یا اندازه رزق، عمر، مرگ، ویژگی های طبیعی؛ رنگ پوست، نژاد، حواس، عقل، و..." مجبور محض هستیم. اگر ما بخواهیم و یا نخواهیم اینها همانگونه می باشند که خداوند با علم ازلی خود آنرا فیصله کرده است. هر چه در اعمال خود؛ پیروی از قوانین خداوندی، عبادات، معاملات و... ما اختیار داریم. خداوند بزرگ به صراحت فرموده است: لیس للإنسان إلاّ ما سعی... "برای انسان نیست مگر آنچه را که کوشش آنرا کرده است" اگر پیروی کردیم سر فراز و اگر سر باز زدیم در دنیا و آخرت مورد عذاب قرار میگیریم.

اتکای بدون عمل و اقدام را در شریعت "تواکل" میگویند و مذموم است. اتکای با عمل را "توکل" میگویند و ستوده است.

همان حدیث مشهور روایت شده از پیامبر صلی الله علیه و سلم "بر توکل زانوی اشتر ببند" را همهء ما میدانیم.

خداوند کریم فرموده است: إنما یجعل الرّجس علی الذّین لا یعقلون "جز این نیست که میگرداند ـ خداوند ـ پلیدی را بر کسانی که از عقل کار نمی گیرند". این آیت میرساند که ما مأمور به بکار گرفتن عقل و خرد خود هستیم.

از حضرت علی کرم الله وجهه کسی در امر جبر و اختیار پرسید؛ در پاسخ گفت: یک پای خود را از زمین بالا کن! آن شخص یک پای خود را بالا کرد. باز گفت: بدون اینکه پای دیگری خود را در زمین بگذاری پای دیگرت را بالا کن! مرد گفت: نمیتوانم. علی کرم الله وجهه فرمودند: به همین اندازه اختیار داری و به همین اندازه مجبور هستی.

اقبال لاهوری سروده است:

"دیوانگیست قصهء تقدیر و بخت نیست"
"از بام سر نگون شدن و گفتن این قضاست".

از ظاهر شعر ماتریالست ها شاید چنین بر داشت کنند که؛ نا توانی ما سبب و عامل عقیده به ماوراء طبیعت است. خود مارکس هم آفات طبیعی، ترس، وحشت، عدم توانایی تحلیل مسایل، دست نا رسی به علم و... سبب و عامل اساسی دینداری دانسته است. این بیت از غزل بیدل چنین نیست که آنها فکر میکنند.

به خود بیت دقت بیشتر کنید؛ این جملهء خبریه است و افادهء واقعیت و حقیقت را میکند.؛ "عجز طاقت کرد ما را محرم امداد غیب" همین که انسان در بسیاری از عرصه های زندگی نا توان است، تا ابد نا توان خواهد ماند و دست به کمک غیبی دراز میکند، خود نوع از توازن است. عاجزی سبب این شده است که با حقیقت اصلی اشیاء و خالق اصلی و سر نوشت ابدی آنها معتقد شویم.

انسان که با این قدرت و توانایی اندک این زمین را جهنم مظلومان نموده است، اگر قدرت بیشتر و لا محدود میداشت دیگر این زمین فعلا وجود نداشت. انسان های مثل فراعنه، امپراطوران روم و فارس که دعوای خدای کردند.؛ ناپلئون، هیتلر، موسیلینی، ستالین، بوش پدر، بوش پسر، شارون، تونی بلیر، صدام، سادات و... هر کدام در حد توان محدود خود برای بشریت جهنم ساختند! اگر اینها قدرت لا محدود میداشتند دیگر این زمین و این حیات وجود نداشت. بیان همین توازن است که در مقدمه خود بیدل به آن پرداخته است. عجز هم در حد خود مثبت است.

مصرع دوم به وضاحت ادعای ما را تأیید میکند. انسان تا وقتی مکلف است که قدرت دارد، از آن به بعد کار خود را به توکل بخدا می سپارد.

خداوند منان چنین ارشاد نموده است: لا یکلّف الله نفساً إلاّ وسعها لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت..."مکلف نمیسازد خداوند هیچ نفس را مگر بقدر توان او، به نفع او است آنچه ـ به نیکویی ـ کسب کرده است و به ضرر او است ـ آنچه به بدی ـ کسب کرده است.

از این آیت بر می آید که حتی هر انسان من حیث فرد خودش در محدودهء توان خودش مکلف است. از تندرست، دارنده و قدرتمند همان متوقع است که میتوانند. از مریض، مسکین، ضعیف و رعیت همان خواسته میشود که در توان آنهاست. این یک توازن لازم برای اعتدال است.

بیدل هم کلمهء "توکل" را بکار برده است، نه "تواکل" را. چون او به کیفیت و معانی اصطلاحات عربی آشنایی داشت. بیچاره بیدل نمیدانست که در محیط ما در قرن بیست و یکم بیدل شناسان یافت میشوند که فرق میان "تواکل" و "توکل"، معنای "تألیف" و "متداول" را نمیدانند. و گرنه چارهء این را هم میکرد!



عمریست در این باغ پر افشان امیدم
شاید چو نگه بر گل رعنای تو افتم

شرح: اینجا بیان واقعیت است. در زندگی همه به امید اینکه روزی فراغت حاصل میکنند و به خدا روی می آورند زندگی بسر می برند، اما توجه نمیشود که این عمر جاویدانی نیست و کس نمیداند که یک لحظه بعد چه میشود؟ دنیا را به باغی تشبیه میکند و زندگی در امید روزی رسیدن به خدا را پر افشانی برای رسیدن به این امید.

در مصرح دوم هم خود را به نگاه تشبیه میکند، تا باشد همچون مشاهده و نگاه بر گل رعنای خدایی و حقیقت مقابل شود. به عبارت ساده، بیان میدارد که من به این امید نشسته ام.



عمریست که دریا به کنار است حبابم
آن به در اندیشهء آغوش خود افتم

شرح: بیدل اینجا حالت و کیفیت زندگی خود را هنر مندانه به تصویر میکشد. حال دیگران هم به نحوی مشابه حال او است. اینجا زندگی خود را به حباب تشبیه میکند که بحر را در کنار گرفته است. این یک نوع خود ستایی نیست! ما میتوانیم آنرا "تحدیث بالنعمة" ـ سخن گفتن از نعمت خداوندی ـ که خود عبادت است تعبیر نماییم.

واقعاً بیدل آنچه را در زبان ادبیات رنگین و با این عمق در اشعار خود بیان نموده است به حبابی می ماند که بحر را در نهاد دارد.

به تعبیر دیگر خود را "حسن غمکش" معرفی میکند و متوجه میشود که اوست که در غم همهء نا بسامانی ها دوران خود است. پس در مصرح دوم خود را تنبیه میکند که باید به فکر خود باشد. از دو حال خالی نیست: یا اینکه غم کشی اش بجایی نرسیده و نتیجه نداده است، یا اینکه حق نفس خود را ضایع شده پنداشته و خواسته است که بخود هم کمی برسد.

به عبارت ساده؛ ما بار ها در زندگی بسیار بی پیرایه بخود میگوییم: به ماچه؟ تا چه وقت غم مردم و دیگران را بخوریم و از این قبیل گفته ها... بیدل این موضوع را با زیور های ادب مزین ساخته است و همان حرف سادهء هر کدام ما را بر زبان بیدل گفته است و این یک نوع تفنن ادبی است.



فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست
ای وای که دور از تو به یک ناله رس افتم

شرح: آنها که نفس بریده اند و صدایشان به گوش کس نمیرسد از ضعف خود شان نیست، بلکه از عدم چشم حقیقت بین است، چشمانی که عاجز از دیدن حقیقت و حقانیت اند، این عیب بیدل نیست که به صدای حقیقت او کس گوش نمیدهد، بلکه عیب در دید بینندگان است و عدم بصیرت حقیقی ایشان.

اینجا آرزو میکند که از این جامعه و مردم حرف نا شنو دور گردد و به جایی رود که صدایش شنیده شود. بسیار ساده دل خوردگی خود را از مردم زمان و اطرافیانش بیان میدارد.



فغان کین نو خطان ساده لوح از مشق بیباکی
به آب تیغ میشویند خط عنبر افشان را

شرح: اینجا دیگر به صراحت از بیبکان زمان خود شکایت میکند و این بیت به تشریح بیشتری ضرورت ندارد و پر واضح است. یک تشبیه نازکی هست: وقتی انسان میخواهد تمرین خطاطی کند، ـ در محیط ما آنرا مشاقی میگویند ـ اولین درسی که استاد برای شاگرد میدهد، نرمش در برابر کاغذ است. حتی این جمله را استعمال میکنند: "کاغذ دوست صمیم توست و آزارش مده" قلم را بسیار نرم در کاغذ حرکت بده و بسیار دقیق و آرام باش تا سبب تخریش کاغذ نشوی. اما شاگردان بیباک و کم توجه به درس استاد، معمولا قلم را با شدت کش میکنند و از آن صدای نا هنجار بر میخیزد، گاهی کاغذ هم پاره میشود. این نماد یک نوع بیباکی است. برای بیدل شناسی هم بیباکی در کار نیست، لطافت های علمی و نازکی های ادبی در کار است! خود این بنده در مضمون مشق بارها خطی را که نا رسا پنداشته ام با نوق چاقو پاک کرده ام، توجه نکرده ام که کاغذ تخریش میشود. پس این یک تعبیر واقعی است.

مصرع دوم دارای تشبیه عمیق تر است. چهره های که زیبا هستند، از آن عطر و عنبر افشان میشود، باید با نوازش و نرمی لمس شوند. نباید با تیغ آنرا شست و یا مقابل نمود. اینجا هم یک تعبیر بسیار لطیف از مقابلگی نرمی و درشتی است. تیغ کشیدن در روی نازک. نرمی را نرمی باید، درشتی را هم نرمی باید، چه جایی که نرمی با درشتی مقابله کنی! این به همان مثال مشهور می ماند "گرهی که بدست باز میشود حاجت دندان نیست"

سخت گویی زشت گویی نیست کار عاقلان
از برای نرم گفتن شد زبان بی استخوان

کسانی هم که میخواهند افکار خود را که در حقیقت چیزی لطیف و نازکی است، با زور بر دیگران تحمیل کنند و یا در برابر انسان که در حقیقت جسم لطیفی است، راه خشونت را پیش گیرند به همین میمانند که نماد ظرافت را با سنگ و یا شمشیر پاک کنند.

*خداوند (ج) فرموده است: أدع الی سبیل ربّک بالحکمة والموعظة الحسنة و جادلهم بالتی هی أحسن فإذا الذی بینک و بینه عداوة كأنّه ولیٌ حمیم. "دعوت کن به راه پروردگارت با حکمت و موعظهء نیک و مجادله کن با آنها به بهترین وجه، چون آنکه میان تو و او دشمنی هست گویی اینکه دوست صمیمی باشد" اینست راه و روش درست در برابر درشتی ها.

*یا فرموده است: فبما رحمة من الله لنة لهم ولو کنت فضاً غلیظ القلب لإنفظوا من حولک..." پس به آنچه از رحمت خدا برایشان نرم شدی، اگر گرفته ای سخت دل می بودی از اطراف تو دور میشدند..." هیچگاه انسان نمیتواند چنین تعبیری کند. ولی این خلاق بیچون بندگانی مثل بیدل دارد که در فارسی تعبیر نازک در حد و توان بندگی کند.



قسمت نفس شمار درنگ و شتاب نیست
باور مکن که نان شب صبحدم رسد

شرح: بیان یک موضوع عقیدتی است. این جزئی از ایمان است که انسان به قسمت خود و آنچه از روز ازل برایش مقرر گردیده است می بیند، میخورد و می نوشد و... باور و یقین داشته باشد. وَمَا مِن دَآبَّةٍ فِي الأَرْضِ إِلاَّ عَلَى

اللّهِ رِزْقُهَا وَيَعْلَمُ مُسْتَقَرَّهَا وَمُسْتَوْدَعَهَا كُلٌّ فِي كِتَابٍ مُّبِينٍ ٦. سوره هود " و نیست هیچ جنبنده در زمین مگر بر خداست روزی او و میداند جای ماندن او را و جای نگاهداشتن او را هر یک در کتاب روشن است"

بیدل هم بیان میدارد که؛ قسمت انسان مرهون ایستادن و یا عجله ای او نیست و به هر صورت برایش میرسد. اگر همهء دنیا در اختیار تو باشد و مقرر باشد که امروز نان خشک تغذیه کنی، چاره ای نداری و در جایی واقع میشوی که باید چنین کنی.

اگر سوال وارد شود که ما مسئول به عمل کردن هستیم و ظاهر این گفته بیدل و این آیت ما را از تلاش مستغنی میسازد؟ در پاسخ باید گفت: انسان همچنان که مأمور به ایمان است، مأمور به عمل است. اینجا بیان نتیجه هاست. بسا از عمل های زیادی که نتیجه ای جز خسارت ندارند، بر عکس عمل های کوچکی که منتج به نتایج و فواید زیاد میگردند. معنای لازمی شعر و یا آیت ملحوظ نیست که همان دست کشیدن از عمل است. بلکه اتکاء محض به کار و عدم اعتقاد به نتایج خداوندی نکوهیده است.

"ما کار خویش را به خداوند کار ساز"
"بسپرده ایم تا کرم او چه میکند"

یعنی ما کاری انجام داده ایم و نتیجه بدست خداوند است. بهر صورت این یک بحث کلامی بسیار طولانی است که اینجا گنجایش همه را ندارد، اگر کسی علاقه مند این موضوع باشد به کتاب "شرح عقیدة الطحاوی" از محمد الغزالی مراجعه کند. این کتاب بهترین و معتمد ترین کتاب در این باب است. این محمد غزالی غیر از امام غزالی مشهور صاحب " احیاء علوم الدین" است.



کتاب پیکرم یک موج می شیرازه میخواهد
نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را

شرح: کتاب برای نگهداری خود به شیرازه ضرورت دارد، تا برای همیش مرتب باشد. بیدل هم خود را تشبیه به کتابی میکند که به شیرازه ضرورت دارد. او این شیرازه را می "نه موج می" بلکه نشه ای از می که ـ در تصوف آن کنایه از مستی توحید است ـ میخواهد. میخواهد در این نشهء داشته های فکری خود را تنظیم کند و این غرق در توحید و عبادت شیرازه ای باشد برای افکار پراگندهء بیدل. اینجا مثال می آورد. یک نم آب خاک پریشان را به گل بسته تبدیل میکند. بیدل هم همین فکر جمع را از پریشانی از راه بادهء توحید سراغ دارد و آنرا به خاک پراگنده که در اثر آبی جمع میگردد تشبیه میکند.
عادت کردن به ذکر خدا بهترین آرام بخش و شیرازهء افکار پراکنده است. خداوند منان فرموده است: ألا بذكر الله تطمئن القلوب..."آگاه باشید که به یاد خدا دلها مطمئن میشوند..."



کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم
یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم

شرح: در این بیت از غزل، بیدل آرزو میکند که کیفیت گل را داشته باشد. در همان مصرح اول هم مدعا را می گنجاند و هم مثال را می آورد.

در چه چیز؟ بیدل میخواهد با ارزشهای که دارد به دیگران نفع برساند و مردم را خرسند گرداند، همانند اینکه گل بوی خود را افشان میکند و فراتر از خود می گستراند، هرچند بویش پاشان میگردد، خودش رو به زوال میرود، از شادابی باز می ماند، در حقیقت خود را فراموش میکند. بیدل هم آرزو میکند که از خود بگذرد و مفید برای دیگران باشد. معنای ایثار همین است!

مصرع دوم تفسیر مصرع اول و یا توضیح آنست. بدین معنا که؛ میخواهد از خود و فکر خود دور گشته و در فکر دیگران باشد، برای دیگران باشد، در خیر دیگران باشد، برای خوشی دیگران تلاش نماید و...

ضمنا یک تذکیر است برای انسانها که، باید از خود فراتر فکر کنند و خود نگر و خود خواه نباشند.



کو شور دماغی که به سودای تو افتم
گردی کنم ایجاد و به صحرای تو افتم

شرح: اینجا بیدل کسی را مورد خطاب قرار میدهد و باز به کلمه "کو" یعنی کجاست؟ می پرسد؛ شور دماغی باشد که به سودای او افتد. مخاطب بیدل میتواند هر کسی باشد، ولی غالب اینست که او این خطاب را به محبوب حقیقی میکند و آرزو میکند که از فکر دنیا و مافیها بگذرد و در سودای عبادت و راز و نیاز با خداوند باشد. این کار شور دماغ و شعف قلب میخواهد که انسان بتواند از منفعت مادی و زود گذر طبیعی بگذرد و به عبادت خدا بپردازد.

در مصرح دوم همان خواهش است. منتها به رنگی دیگری. به چه رنگی؟ میخواهد در زندگی از خود بگذرد به گردی تبدیل شود و به اصطلاح تصوف فنا گردد و در صحرای عبادت و تحقیق راه پیش گیرد. مراد از ایجاد گم کردن و نا پدید کردن خود از عرض وجود و بخود پرداختن است.



کو لغزش پایی که به ناموس وفایــت
بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم

شرح: در این شعر موضوع کاملا جدید ولی بسیار با ارزش را مطرح میکند. اینجا در حقیقت استفسار انکاریست. یعنی اگر یار وفا کند بیدل حاضر است بار هر دو جهان را که همانا " زحمت و تلاش در این دنیا و عذاب گناه در آن دنیا" است بر دوش بردارد. ولی اینجا آنقدر با این بار دوش محتاط راه میرود که دیگر پایش نمی لغزد تا در زیر این بار برای همیش بافتد. کلمه "کو" در حقیقت همان استفسار انکاریست. یعنی کجاست که چنین شود و نمیشود؟

به تعبیر ساده؛ اگر یار وفا داری کند بیدل همهء بار های این دنیایی و آن دنیایی را بر میدارد و پایش هم نمی لغزد که بافتد و اگر بلغزد و در همین راه هم نابود و فانی گردد باز هم راضی است.



کی در قفس و دام هوا و هوس افتم
آن شعله نیم من که به هر خار و خس افتم

شرح: اینجا باز به استفهام انکاری با کلمهء "کی" می پرسد و بیان میدارد که؛ من کسی نیستم که در قفس دام، هوا و هوس خود را محصور دارم و شعله ای نیستم که به هر خار و خس خود را گرفتار نمایم. در حقیقت انسانهای را که در دام هوا و هوس مادی گرفتار اند کسانی میپندارد که در قفس محصور باشند و ساحهء دید و پرواز شان همین اشیای خسیس است.

و شعله را هم از خود پست تر می نماید و میگوید که انسان برتر و آزاده از شعله هم روشن تر و با استغناء تر است و نمیخواهد که خود را به مادیات و هوا و هوس که همانند خاشاک اند بچسپاند. بلکه نا دیده از کنار اینها میگذرد.



کی صبح نقاب افکند از چهره که امشب
آیینهء بخت سیهم در کف شام است

شرح: اینجا حالت سیه روزی خود و یا محیط خود و یا هم حالت امت اسلامی را به شب تشبیه میکند. یعنی شبی که در آن صبح وجود دارد ولی باید نقاب خود را دور کند تا عالم منور گردد.

در مصرع دوم آیینه بخت سیهء خود را در قید کف شام اسیر میداند. "شام در ادبیات ما مظهر و نماد سیه روزی، بد بختی و مظلومیت است". این یک مثل عامیانه و عبارت از نیک بختی و بد بختی است: "شام غریبان و پگاه مردان".

به دور نیست که حالت گرفتاری امت اسلامی که از همان زمانه های بیدل آغاز شده بود و تا امروز هم ادامه دارد منظور بیدل باشد.
تا حال همهء ما به امید این نشسته ایم و از خدا میخواهیم که یک بار دیگر این صبح که در شب نهان شده است پرده از رخ بر افگند.

صبحی که در قید تاریکی های جهل، خود خواهی، حکام ظالم، دشمنان هشیار، دوستان نادان، جیره خواران اجنبی، دوری از قید و بند رهنمود های ارزشمند دینی، شهوت، مال، جاه، قبیله و... پوشیده مانده است.

از آنجاییکه بیدل به مفاهیم والا، بزرگ و ارزشمند بیشتر می پردازد، بعید نیست که حالت مجموع امت اسلامی را به تصویر کشیده باشد. والله اعلم بمراد عبده

حضرت عمر رضی الله عنه فرموده اند: "ما قومی هستیم که خدا ما را به واسطهء اسلام عزت بخشیده است، هر گاه عزت را در غیر آن جستجو کردیم خدا ما ذلیل میسازد". حالت امروزی امت اسلامی ترجمان همین گفته های از بزرگان است.



گویند بهشت است همان راحت جاوید
جایی که به داغی نتپد دل چه مقام است

شرح: اینجا مقصد کم نگری و سبک انگاری بهشت نیست، چنانکه در ظاهر چنین دانسته میشود چون معنای مستقیم این بیت متعذر است و شخص دینداری مثل بیدل بهشت را بی ارزش نمی داند.

بلکه با زبان بیدلی میگوید: بهشت این وصف را دارد که جایی راحتی هست. ولی در این دنیا که دل انسان ها به درد دیگران نمی تپد، خود دوزخی بیش نیست. اگر ما بخواهیم نمونه های از دوزخ و بهشت را در زندگی خود تجربه کرده میتوانیم. انسانها بسا اوقات بخاطر بی دردی، بی احساسی، ظلم و تجاوز به حق دیگران دنیای خود را جهنم میسازند.

این معنا به گونهء همین شعر مشهور غالباً از حافظ است:

می بخور مصحف بسوز و آتش اندر کعبه زن
ساکن بت خانه باش و مؤمن آزاری مکن

در اصل سوزاندن مصحف و آتش زدن کعبه منظور نیست، بلکه بیان بزرگ بودن گناه مردم آزاری هست.

بهشت هم مقام خوبی است، ولی دلی که به داغ دیگران نتپد جایش بهشت نیست، یا اینکه همین دنیا برایش جهنم است. مقامی است که ارزش ندارد.



مپسند که امروز منی گم شده فرصت
در کشمکش وعده ای فردای تو افتم

شرح: باز هم عرض نیاز میکند و از خداوند لایزال میخواهد که این "گم شده فرصت" را به حال خود وا نگذارد که وعدهء امروز را به فردا فگند و قسمی که خودش گفته است باقی عمر را هم مثل گذشته امروز و فردا نماید.

توفیق عمل عاجل میخواهد. براستی انسان در هر کاری امروز و فردا کند دایم فکرش در کشمکش آن می باشد و وقتی آسوده میگردد که آنرا عملی نماید. میخواهد از این کشمکش بیرون گردد.

"پروردگارا! مرا به غیر از خودت وا مگذار". دعای پیامبر (ص) بعد از بازگشت از طایف که در آنجا مورد آزار و اذیت مشرکین قرار گرفت و سنگ بارانش کردند.



امروز با بیدل:
در نوامبر ۲۰۱۲ سرگردان در کتابفروشی های کابل و صفحات انترنت به دنبال تفسیر بیت های حضرت ابوالمعانی بیدل رح می گشتم که ناگهان به نبشته های جناب **" احمد جاوید فرهاد"** سر خوردم، جملات و تفسر بیت های شان را که در قالب **"امروز با بیدل"** نشر می نمودند، آنقدر مرا به خود جلب کرد که از همان روز به بعد از آن فیض ها میبرم.

بتاریخ ٦ جولای ۲۰۲۰ با جناب ایشان بتماس شدم تا اجازه استفاده مطالب شانرا در کتابم بدهند که به کمال افتخار پذیرفتند. شرح های ذیل که از خامه جناب ایشان ترتیب یافته، خدمت شما به نشر می رسد. بابت این شفقت و نیت نیک شان، یک جهان ممنونم.

نوت: مطالب ذیل روز های دوشنبه از پادکاست بزم بیدل در همه برنامه های پادکاست گیر و ویبسایت RumiBalkhi.Com/Podcast حتماً گوش بدهید.

فهیم هنرور،
٦ جولای ۲۰۲۰
عشق آباد، ترکمنستان

"بیدل"
شاعری که پدیده‌ها را حس می‌کند

"بیدل" شاعری‌ست حسی نگر؛ این حسی نگری رویکردی‌ست که از ایجاد رابطه‌ی شاعر با پدیده‌ها آغاز می‌شود و سپس در فرآیندِ آفرینش شکل می‌یابد. رابطه‌ی حسی بیدل با پدیده‌ها و رویدادهایی که وی از آن‌ها بارور می‌شود، رابطه‌ی بسیار متعارف و درکی نیست که از آن بتوان یک جغرافیای مفهومی را در چارچوب تعبیرات محدود رسم کرد؛ بل این جغرافیای مفاهیمِ گوناگون است که در ذهن ما از شعرِ او ترسیم می‌شود و بیشتر هم این مفاهیم - به دلیلِ ایجادِ رابطه‌ی حسی شاعر با پدیده‌ها - جایش را به حسی نگری می‌دهد و در بسیاری از موارد، گَردِ درکِ متعارف را از دامن شعرش می‌زداید.



به صورت بیدلم؛ امّا به معنی
بود چون اشک سر تا پای ما دل

واژه‌های "صورت" و "معنی" به مفهومِ "مجازی" و "حقیقی" به کار رفته اند. نیای معانی (بیدل) می‌گوید: به لحاظِ صوری من بیدلم؛ اما در معنی (حقیقت) سراپای من مانندِ اشک، از دل ساخته شده و دلداری در پشتِ این به ظاهر "بیدلی" ایستاده است.
در این بیتِ نیای معانی (بیدل)، پارادوکسِ زیبایی (به معنای آدمی دارای دل و بدونِ دل) در کاربُرد واژه های "دل" و "بیدل" نهفته است که شاعر با آوردن اصطلاحات "صورت" و "معنی"، این گره پارادوکسی را به گونه ی شاعرانه باز کرده است. او مینگارد: در عالمِ صورت (ظاهر) من بیدلم؛ ولی در عالمِ معنی (باطن) مانند اشک سر تا پای من "دل" است.

افزون بر این که در این رویکردِ معنایی، بیدل به رابطه ی هماهنگ میان "معنی و صورت" اشاره می کند، منشاء و سرچشمه ی اصلی اشک را دل می داند؛ زیرا همین رقّتِ قلب (دل) است که در حالت تأثر یا شادی، اشک از وی پدید می آید و خاستگاه اصلی آن دل است؛ پس بیدل در عالمِ معنی، مانندِ اشک، سراپا دل است؛ ولی در عالمِ صورت، چیزی جز بیدل (به مفهوم بی – دل) نیست.



طالبِ وصلیم ما را با تسلی کار نیست
ناله گر از پا نشیند، اشک می افتد به راه

طالبِ وصل به جز از وصلِ معشوق، از هیچ چیز دیگر تسلّی نمی یابد؛ یعنی به تعبیرِ نیای معانی (بیدل): فردی که خواستارِ وصل است، از هیچ چیز (جز خودِ وصل) تسلی پذیر نیست.

بیدل برای نشان دادن میزان این تسلّی ناپذیری در مصرعِ دوم این بیت می گوید: هراز گاهی که ناله ام فروکش می کند، در عوض آن اشکم سرازیر می شود؛ یعنی با این وضعیت، منی که طالبِ وصلم، به هیچ وجه ازچیزِ دیگر (به جز وصل) تسلّی پذیر نیستم.



ز یأسِ قامتِ خم گشته برخود نوحه‌ای دارم
پریشان کرده‌ام در مرگِ عِشرت گیسوی چنگی

"قامتِ خم گشته" اشاره‌ی روشن بر پیری و پایانِ عمر دارد؛ با توجه به این، نیای معانی (بیدل) می‌گوید: من از فرطِ نومیديِ ناشی از پیری (قامتِ خم گشته) در خودم نوحه می‌کنم (نوحه می‌تواند نوعی حسرت (نوستالژی) و گریه‌ی ناشی از یأس نیز پنداشته شود)؛ زیرا روزگاری‌ست گیسوی چنگم {چنگ هم به معنای نوعی ساز و هم به معنای موی چنگ چنگ} (که اشاره به دوره‌ی شباب و جوانی دارد) را در مرگِ عشرت ؛ یعنی جوانی از دست رفته‌ام، پریشان کرده‌ام که بازهم اشاره به حسرتِ آوانِ شباب و اندوهِ پیری دارد.

آوانِ شباب (جوانی) و پیری دو وضعیتِ چیره بر هستيِ انسان در جهانِ مادی است که بی‌گمان هر زنده جانی - و از آن شمار انسان - آن را در مسیرِ حیات تجربه می کند؛ اما چیزی که در پایانِ حیات(دوره‌ی پیری) برای انسان باقی می‌ماند، مشتی از خاطرات دوره‌ی شباب است که، سر انجامش چیزی جز سر دادنِ نوحه‌ی حسرتِ و پریشانيِ گیسوی چنگ در مرگِ عشرت نیست.

اهلِ دنیا، عاشق جاه اند از بی‌دانشی
آتشِ سوزان به چشمِ کودکِ نادان زر است

اهلِ دنیا اشاره به سود پرستانی است که، از فرطِ بی‌دانشی، به جاه (کنایه از مقام و حشمتِ دنیایی) عشق می‌ورزندِ و مانندِ کودکِ نادان- به تصوّر این که آتشِ سوزان زر است - به آتش دست می‌زنند و سرانجام، خود در این آتشِ سوزانِ حرص می‌سوزند تا به آن "جاه" و وجاهتِ کاذب برسند.

این نگرش به ظاهر ساده؛ امّا در باطن ژرف، گذشته از مفهوم این زمانی، در برگیرنده‌ی مفهومِ فرا زمانی نیز هست؛ زیرا اهلِ دنیا از آغاز تا امروز و تا فردا و فردا های بعدتر، برای رسیدن به این "جاه" و مقامِ کذایی، هستيِ خود را می‌سوزند و سرانجام، دیگران را نیز با خود می‌سوزانند.

با توجه به این گونه نگرش، شعر بیدل و اندیشه های بیدلانه‌ی او در شعر، از ظرفیتِ بزرگِ مفهومِ فراتر از زمان برخوردار است و بی‌تردید همین ویژه‌گی سبب شده‌است تا شعر بیدل در حوزه‌ی دریافتِ مخاطبان، در هر زمانی تأویل و تعبیر پذیر باشد و مُهر نمیرایی را بر پیشانی خود حک کند.



در تماشاگاهِ هستی کور نتوان زیستن
محرمِ آن جلوه شو یا مرگِ ناگاهی گزین
بیدل

"تماشاگاهِ هستی" اشاره به دنیا است که درپرده‌ی آن، نقش‌های گوناگونی مشاهده می‌شود و باتوجه بر وجود این نقش‌ها (پدیده‌ها و مفاهیمِ متعددی که در دنیا وجود دارد و هر یکی نیز نیاز به شناختِ انسان دارد) نمی‌توان کور (ناآگاه) و غافل زیست و نادیده از کنار آن‌ها رّد شد.

در مصرعِ "محرمِ آن جلوه شو یا مرگِ ناگاهی گزین"، ابهام قشنگی وجود دارد؛ ابهام در شعر نیای معانی (بیدل) نه‌تنها عیبی در شعر دانسته نمی‌شود؛ بلکه شکل‌گیری این ابهام، از شِگردهای قشنگ برای تأمل و دریافت در اندیشه‌ی این آبر شاعر دانسته میشود. (۱)

"محرمِ آن جلوه شو" همان‌گونه که گفته شد، ابهام زیبایی دارد؛ یعنی محرمِ آگاهی و معرّفت شو تا بتوانی در دنیا (تماشاگاهِ هستی) با دیده‌ی بصیرت به هر چیز بنگری و از کوری (غفلت و نا آگاهی) وارهی؛ در غیرِ آن، مرگِ ناگاه (مردنِ ناگهانی) بهتر از زنده ماندن در مُردابِ غفلت و نا آگاهی است.

"مرگِ ناگاهی" به معنای "مرگِ ناگهانی" است و نه "مرگِ نا آگاهی "؛ یعنی این جا " آ" بر بنیادِ اقتضای وزن حذف نشده؛ بلکه منظور از "ناگاهی "، " ناگهانی" و"غیرِ مترقبه" بودن است.

اما این آگاهی از دید بیدل چیست؟

"آگاهی" از چشم‌اندازِ بیدل، به معنای شناختِ معرّفت‌شناسانه‌ی انسان (سالک) از مفاهیم خدا شناسانه، رمز و رازِ هستی و متعلق به پدیده‌های حیات است و نه تکیه بر شناختِ خشک و یک‌سویه‌ی عقلانی.

این آگاهی از دید بیدل، عبارت است از معرّفتِ عاشقانه و هستی‌شناسانه که چاشنی‌اش عرفان است .

پانوشت:
۱- زنده یاد دکتر "حسن حسینی" در کتابِ "بیدل، سپهری و سبک هندی"، مقاله‌ی تمثیل (سفر از محسوس به نامحسوس) ص ۳۵، در باره‌ی شکل‌گیری روشِ ابهام و پیچیده‌گی در زبانِ شعرِ بیدل، اشاره ی جذایی دارد. وی می‌نویسد:
" ساده‌تر بگوییم، تلاش بیدل همه این است که با زبان هندی، مفاهیمِ "عراقی" را عرضه کند. و پُر واضح است آن هنگام که مفاهیمِ عمیقِ عرفانی و دریافت‌های مِه‌آلود انسانی از جهانِ هستی و آفریننده‌ی آن، با بخشی پیچیده از زبانِ سبک هندی در هم بیامیزد، حاصلِ کار، شعری دیر آشنا خواهد بود. می‌توان گفت رازِ اصلی ابهام و دیر آشنایی شعر بیدل در همین نکته نهفته است: تلاش برای بیان مفاهیم عراقی، در شیوه ای موسوم به سبک هندی؛
تلاش برای دست یافتن به زبانی که در آن آب و آتش به شیوه‌ی مسالمت‌آمیز، هم‌زیستی وهم‌جواری کنند:

خاکم به باد می‌رود و آتشم به آب
انشای صلح‌نامه‌ی اضداد می‌کنم



تا نَفَس باقی‌ست جسمِ خستهٔ را آرام نیست
مشتِ خاکِ ما به دامانِ هوا افتاده است

این بیتِ اشاره‌یی است، برای شرحِ بیشتر از رویکردِ نامیمون هستی و تداعی گسترده‌تر این مفهوم (یعنی نشان دادنِ روندِ این نامیمونی) و در واقع پاسخی ست برای تشریحِ بیشتر از مسأله ی "آفت بنایی نَفَس"در جغرافیای محدودِ حیاتِ مادی.

بر بنیاد آنچه گفته شد، بیدل در این بیت می گوید:"تا نفس باقی ست"؛ یعنی تا هنگامی که آدمی زنده است، جسمِ خسته اش را که از فرطِ "آفت" آرام ندارد (و اشاره به ناراحتی ها، رنج ها و دشواری های زنده‌گی است)، هرگز آرامشی میسر نیست؛ زیرا "مشتِ خاکِ ما" که اشاره به وجود و هستی ما دارد، "به دامانِ هوا ا فتاده است"؛ یعنی "هوا" در این بیت (و در معنایِ قریب) به مفهوم "هوا و هوس "و در معنای "بعید"می‌تواند به معنای "هوا" (هوا چیزی متعلق به فضا) نیز تلقی شود؛ اما با توجه به رویکردِ محتوایيِ موجه از چشم اندازِ مفهومی، معنای قریب (نزدیک) می تواند همان "هوا" به مفهوم "هوای نفسانی"، مساوی به "هوس" پنداشته شود.



خواه غفلت پیشه کن، خواه آگاهی گزین
ای عدم فرصت دو روزی هر چه می‌خواهی گزین

گزینش و پیشه کردن "غفلت" و "آگاهی" {دو مقوله ی متضاد مفهومی} با توجه به ترکیب "عدم فرصت" و مسأله ی "دو روز" بودن که اشاره به کوتاهی عمر و عدم فرصت در دنیا است، کنایه ای پنداشته می شود مبنی براین که ای انسان، بربنیاد این نبود فرصت درازی که در دور روز حیات داری، هرچه را که مشمول "غفلت" و "آگاهی" است، می توانی خود برگزینی؛ یعنی در گزینش مسأله‌ی غفلت و آگاهی با توجه برنبود فرصت، مُخیّری.

ترکیب "عدم فرصت"می‌تواند دو مفهوم را در ذهن تداعی کند: یکی نبود فرصت که اشاره ی روشن بر کوتاهی حیات آدمی است، و دیگری هم "عدم" به معنای نیستی که پارادوکسی در برابر مسأله ی هستی پنداشته می شود؛ اما با توجه به وضعیت تأکیدی "ای عدم فرصت!" (تلفظ "ن" باعلامت ساکن) که اشاره به انسان است، "عدم فرصت" به معنای کسی است که فرصت نیستی (یعنی ثبات پایدارِ هستی) را در برندارد، و این در واقع، کنایه ی تلخی است بر بی‌ثباتی حیات و تأکید بر مسأله‌ی "آگاهی" از آن.



در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند
زخم می‌بالد گُل اینجا، ناله می‌روید گیاه

از چشم انداز شاعران کلاسیک در حوزه ی شعر پارسی، محبت، عشق و عاشقانگی ها همواره با جفا، دشواری، اندوه، حسرت، ناکامی وردیکرد های حسرتبار (نوستالژیک) همراه بوده است؛ از اینرو تخمِ محبت کاشتن در گلستانی به نامِ دل، حاصلش چیزی جز بالیدن گلِ زخم و رویشِ گیاه ناله نیست.

همان گونه که گفته شد، این رویکرد های حسرتبار درباره ی عشق و محبت، ریشه در محدودیت های سنتی دارد و تا جایی هم نا برابری های روزگار و جفای معشوق در برابر وفای عاشق (و یا برعکس جفای عاشق در برابر معشوق) سبب شده تا نگاه شاعران به مسأله‌ی "محبت" نیز با نوعی نگرش غمناک همراه باشد.

با توجه به نگرش عرفانی به این مسأله، رسیدن سالک به وادی محبت نیز با دشواری ها و سرخوردن ها همراه است؛ زیرا از منظر عرفان سنتی، سالک ناگزیر است برای رسیدن به وادی معرفت، طریقت و سپس حقیقت (علم الیقین، عین الیقین و حق الیقین) از راه دشوار گذر محبت بگذرد تا به آن حقیقت معرفت شناسانه (و به تعبیر عارفان: حقیقتِ مطلق) برسد.



اهلِ دنیا، عاشق جاه اند از بی دانشی
آتشِ سوزان به چشمِ کودک نادان، زر است

اهلِ دنیا اشاره به سود پرستانی است که از فرط بی دانشی، به جاه (کنایه از مقام و حشمتِ دنیایی) عشق می ورزندِ و مانند کودک نادان - به تصوّر این که آتشِ سوزان زر است - به آتش دست می اندازند و سرانجام، خود در این آتشِ سوزانِ حرص میسوزند تا به تعبیر خودشان، به آن "جاه" و وجاهتِ کاذب برسند.

این نگرش به ظاهر ساده؛ امّا در باطن ژرف، گذشته از مفهوم این زمانی، در برگیرنده ی مفهومِ فراتر از زمان نیز هست؛ زیرا اهلِ دنیا از آغاز تا امروز و تا فردا و فردا های بعدتر، برای رسیدن به این "جاه" و مقامِ کذایی، هستیِ خود را می سوزند و سرانجام، دیگران را نیز با خود می سوزانند.

با توجه به این گونه نگرش، شعر بیدل و اندیشه های بیدلانه ی او در شعر، از ظرفیّتِ بزرگِ مفهومِ فراتر از زمان برخوردار است و بی تردید همین ویژه گی سبب شده تا شعر بیدل در حوزه ی دریافتِ مخاطبان، در هر زمانی تأویل و تعبیر پذیر باشد و مُهر نمیرایی را بر پیشانی خود حک کند).



همه را به عالمِ بی خودی، قدحی‌ست از میِ عافیت
سر و برگ گردشِ رنگ کو، که خطی کشد به حصارِ ما

"عالم بی خودی" همان عالم بیرون شدن از پوسته ی خود (کثرت) و داخل شدن به وحدت است؛ هنگامی که انسان (این جا منطور از عارفِ سالک است) به عالم بی خودی؛ یعنی بریدن از انانیتِ ناشی از تعلقاتِ نفسِ امّاره رسید، قدحی از "می عافیت" مینوشد؛ یعنی به فلاح و سلامتی واقعی - که اشاره به هستی واقعی است - می رسد؛ پس در این مرحله "سر و برگ گردش رنگ" که به معنای اسباب تعلقِ نفسانی است، کجاست تا خطی کشد به حصار او؛ یعنی او را محدود کند {و این اشاره در واقع کنایه ای است برای تعلقات نفسانی و مبرا بودن سالک در مقام بی خودی از هرچه که رنگِ تعلق نفسانی در دنیای مادی دارد}، زیرا وقتی وی در عالم بی خودی به سلامتی و هستی محض می رسد، از همه تعلقات بُریده و هیچ خطی از رنگ (که این جا منطور از رنگ تعلقاتِ نفسانیِ مادی است) نمی تواند بر او حصار کشد؛ یعنی او را در محدوده ی تعلقاتِ نفسانی اسیر سازد. {به نوعی این رویکرد ذهنی بیدل، اشاره به آزاده گی انسان در مرحله ی بی خودی نیز دارد}.



آنقدر کاهیدم از دردِ سخن کز پیکرم
ناله دارد پیرهن همچون قلم در آستین

"کاهیدن از دردِ سخن" اشاره ی قشنگ به میزان بی انتهایی درد است که به "ناله ی پیرهن" در "آستینِ قلم" تشبیه شده است. (این گونه پنداشت، به نوعی می تواند همان صنعت لفظی اغراقِ شاعرانه در نشان دادن دردِ مفرط نیز دانسته شود؛ چیزی که در دبستان هندی بسیار به آن توجه شده و به گونه یی "تُنُک خیالی" (نازک خیالی) نیز به آن گفته می شود).

با توجه به این توجیه، بیدل می گوید: از فرطِ دردِ سخن؛ یعنی سخن آرایی (که شاید منظور سخنوری و سخن سُرایی است) به حدی رنج را متحمل شدم که پیکرم از ناله، پیراهنی مانند قلم در آستین دارد. (پیکرِ قلم نیز وقتی از فرطِ دردِ سخن لبریز میگردد، رنگ ناله است که از آستینش بیرون می آید، و این جذاب ترین تشبیه شاعرانه از بیان حالت "منِ فردی" است.)

افزون بر آن چه این‌جا اشاره شد، واژه های "پیکر، پیراهن و آستین" در یک همخوانی مفهومی بسیار جذاب و سامانمند با هم شکل گرفته اند و سبب ایجاد قرینه ی موضوعی در ساختار محتوایی این بیت شده اند.



به انگشتِ عصا هر دم اشارت می‌کند پیری
که مرگ اینجاست، یا اینجاست، یا اینجاست یا اینجا

من باز آفرینی این گونه تصویرها را در ابیات بیدل، "ابیات تابلویی" می‌نامم؛ زیرا جمع بندی واژه‌ها در یک ردیف موضوعی، همانند ترکیب رنگ‌های اثر گذار، برای بیان یک مفهوم روشن در یک تابلو است.

مبتنی بر همین برداشت، بیدل از شمار شاعرانی‌ست که در باز آفرینی این روش در شعر، اثرمند عمل کرده است و در بسیاری از ابیات و برخی از غزل‌های این شاعر، به کارگیری این روش محسوس است.

"عصا" در این بیت، به "انگشتِ پیری" تشبیه شده و این انگشت در مشت پیری است که با هر حرکت، وقتی از زمین در هنگام راه رفتن بلند می‌شود و دوباره فرود می آید، همین فرود آمدن و اتکای عصا بر صفحه‌ی زمین، تلویحن اشاره به حضور مرگ، در هر قدمی انسان دارد.

همین اشاره‌ی انگشتِ عصا در هر نقطه‌ی معین زمین در هنگام پیری، خبر از مرگ زودرس می‌دهد که آدمی باید به هوای نفس دل نبندد؛ زیرا مرگ به گونه‌ی نا آگاهانه، در هر قدم با اوست و شاید هم اینجاست، یا اینجاست، یا اینجاست، یا اینجا!



عُمرها شد بر خطِ پرگار جولان می‌دهیم
رفتنِ ما آمدن‌ها، آمدن‌ها رفتن است
بیدل

"خطِ پرگار"، اشاره به خطِ حیاتِ مادی (زنده‌گی) ما دارد که از تولد تا مرگ بر روی زمین، به گونه‌ی مستمر در هر نوبت با "آمد و رفت" در دایره‌ی مرگ و زنده‌گی کشیده (نقش) می‌شویم.

بربنیادِ آنچه اشاره شد، از دیدِ نیای معانی (بیدل)، "مفهوم تمامیّت فلسفه‌ی انسان، چیزي جز تکرار آمدن‌ها و رفتن های وی نیست؛ زیرا شماری از انسان‌ها در يك لحظه به دنیا می‌آیند و شماری دیگر در همان لحظه به مرگ می‌پیوندند، و این فلسفه‌ی " آمد و رفت" در مفهوم "آمدن"ها و "رفتن"ها تا پایان هستی ادامه دارد.

"جولان آدمی بر خطِ پرگار" در واقع، اشاره به ادامه‌ی "رفت و آمد" وی (تولد و مرگ) دارد.

از سوی دیگر، تأکید بر مقوله‌ی " آمدن‌ها و رفتن‌ها"، می‌تواند در پی هر آمدنی؛ یعنی تولدی، رفتن یا مرگ و سرانجام آدمی را که به نیستی و سپس وصلش به هستيِ مطلق (خداوند) می‌انجامد را برای مخاطب یاددهانی می‌کند.



تا مگر بیدل دلی آری به دست
در تواضع همچو زلفِ یار کوش

یکی از ویژه‌گی های "زلف"، افتادن (افتاده گی) آن بر چهره (نیم رُخ) معشوق است که در مصراعِ دومِ بیت، "تواضع" کنایتن به معنای "افتاده گی" آمده است.

با توجه به آن چه گفته شد، بیدل می‌گوید: برای آن که دلی را به دست آوری و از آن خود کنی، باید مانند: "زلف یار" به
تواضع - که مراد از افتاده گی است - بکوشی؛ زیرا همین ویژه‌گی تواضع (افتاده‌گی = دوری از کبر و خود خواهی) است که دل رابه خود معطوف می‌کند.



طریقِ کعبه و دَیر این قدر کوشش نمی‌خواهد
به طوفِ خانه‌ی دل کوش اگر پیدا شود راهی
بیدل

"طوافِ خانه ی دل" که اشاره به دل‌جویی و دست‌گیری از مستمندان است، نزدِ عارفان از ارزش ویژه‌ای در سِلکِ صوفیه برخوردار است. باتوجه به همین ارزش است که، بارها عارفانِ شاعر و نیز شاعرانِ عارف برمسأله ی "دل به دست آوردن" تأکید کرده‌اند، مانند:

دل به دست آور که حجِ اکبر است
از هزاران کعبه یک دل بهتر است

برنیاد آنچه گفته شد، بیدل می‌گوید: طوفِ خانه ی دل آدم‌ها ، مانند طوافِ کعبه و دَیر کوشش بسیار نمی‌طلبد (یعنی به ساده‌گی و باصفای نیّت می‌توان به گردِ خانه‌ی دل طواف کرد) پس بکوش ، در صورتی که فرصتی برای راه یابی دستگیرت می شود، به دورِ خانه ی دل طواف کنی؛ یعنی دلی را که محتاجِ کمک است، به دست آوری.

جهانِ کثرت اظهارِ غرورت بر نمی دارد
زسامانِ ادب مگذر، پُراست این لشکر از شاهی
بیدل

"جهانِ کثرت" (کثرت‌الوجود) جهانِ هستیِ موجوداتِ خلق شده (به ویژه انسان) توسط جهان "وحدت‌الوجود" (خداوند ج) است. جهان کثرت، بی‌توجه به مفهومِ مطلقِ وحدت الوجود، مفهومی را بر نمی‌تابد. به بیان دیگر (و از چشم‌اندازِ عرفان اسلامی) رابطه‌ی مخلوق در پیوند با خالق، مفهومِ مخلوق (جهان کثرت) را شکل می‌دهد. برنیاد این نگره، جهانِ وحدت، جهانِ مطلق و عقلِ کُل (جوهرِ کُل) است و کثرت، مفهومِ نسبی (عَرَض) است که به هیچ روی بدون رابطه‌ی هستی شناسانه‌اش باروحِ مطلق و عقلِ کُل (جوهرِکُل)، مفهومی را به تنهایی از خودش ارایه نمی‌کند؛زیرا وحدت، خالقِ جهانِ کثرت است.

روشن‌تراین که خداوند (عالمِ وحدت) صانعِ صنعتی در کارگاهِ خلقت به نامِ "انسان" و جهانِ هستی (عالم کثرت) است؛ پس وقتی فرایند رابطه‌ی مخلوق با خالق، رابطه‌ی اختیاری و منحصر به توانایی انسان نیست، و درواقع انسان بدون خدا نیست و جهانش (یعنی جهانِ کثرت) وابسته به جهانِ وحدت است؛ بنابراین از دیدِ بیدل هرگونه " اظهارغروری " دال بر غیر وابستگی‌اش با جهان وحدت (خداوندِ بزرگ) مفهومی را بر نمی‌تابد؛ یعنی "اظهارِ غرورِ انسان" در این باره، بی‌هوده و پوچ است؛ زیرا این لشکر (که اشاره به جهان کثرت؛ یعنی عالمِ موجودات خلق شده دارد (و این جا تأکید برجهانِ انسانی است)، در رأس خود شاهی (وحدت الوجود = خداوند ج) دارد.

"سامانِ ادب" هم این جا،"طریق وروش ادب" معنا می‌دهد.

برنیاد گپی که، دربالا گفته شد، بیدل می‌گوید:جهانِ کثرت (عالم انسانی) که اشاره به انسان دارد، نباید غرّه برموجودیت خود به حیث موجود غیز وابسته به جهانِ وحدت (خداوند ج) گردد؛ زیرا پدید آورنده‌ی عالمِ کثرت (انسان) جهان وحدت (خداوند) است.

مگو بیدل سپندِ ما دلِ آسوده‌ای دارد
تسلّی هم در این محفل به آتش می‌تپد گاهی
بیدل

در این بیت، تشبیه قشنگی با توجه به رویکردِ مفهوم "سپند افگندن برآتش و مفهوم تپیدن دانه‌ی سپند درآتش" وجود دارد. سپند را وقتی از روی عُرف (به منظورِ تقدس) بالای آتش می‌اندازند، با صدای عجیبی که از ترکیدن آن بیرون می شود، همزمان روی آتش این سو و آن سو می شود؛ یعنی به تعبیر بیدل " می‌تپد ".

برنیاد این توجیه بیدل می‌گوید: مفهومِ تسلّی دردل من ، شبیه سپندی است که و قتی روی آتش می گذاری‌اش از فرطِ حرارت این سو و آن سو می‌تپد. بیدل با این تشبیه (تشبیه تسلی به سپندِ رویِ آتش) با مضمون سازی شگفتی، انتهای نیاسوده گی‌اش را با شاعرانگی ویژه بیان می‌کند و مفهوم تسلی‌اش را بربنیاد روشِ اغراقِ هنری، با رویکرد پارادوکسی(تناقض نمایی) ارایه می‌نماید.

چیزی را که می‌خواهم در این جا به آن بپردازم، تعدد مفاهیم در ابیات شاعران دبستان هندی (به ویژه در ابیات بیدل) است. سه بیتی که از یک غزل نیایِ معانی در این جا آورده شد، هر سه بیت با مفاهیم سه گانه (ونه مفاهیم واحد) شکل گرفته اند؛ زیرا تعدد معانی در ابیات، از مشخصه‌های سخن‌وران دبستان هندی مانند: صایب، طالب آملی، کلیم کاشانی، غنی کشمیری، بیدل و ... است.

برای دست‌یابی به این مشخصه (تعدد مفاهیم در ابیات) و درواقع شناخت ویژه‌گی های دیگر دبستان هندی، خوب است به گونه ی کوتاه در این باره نکته‌هایی را بنویسم.

- گپی در باره‌ی دبستان هندی:

دبستان هندی (که به سبک و مکتب هندی نیز معروف است) از آغاز قرن یازدهم تا نیمه‌ای قرن دوازدهم هجری – خورشیدی، از دبستان‌های مسلط در حوزه‌ی شعر پارسی بود. به دلیل این که شماری از سخن‌وران پارسی زبان و پارسی سُرایان هند مورد پشتیبانی شاهان شبه قاره (هند) قرار گرفتند، این دبستان رشد زیاد کرد.

رویکرد های عرفانی- فلسفی (عرفانِ فلسفی) باتوجه به مضمون پردازی‌های شگفت و معناگرایی، ساختارهای موسیقایی و توجه به صنایع بدیعی، از ویژه‌گی های این دبستان است.

"استخدام"، "ایهام"، "ابهام"، "تمثیل"، "تلمیح" و "ارسال المثل" در شعرِ شاعرانِ دبستان هندی کاربرد زیاد داشته و افزون بر گونه های متعدد شعری، غزل از مطرح ترین گونه‌ها (قالب‌ها) نزدِ شاعرانِ دبستان هندی بوده‌است.

توجه به رویکرد تک‌بیت (فرد) گویی و نپرداختن به " محور عمودی" د رغزل، انسجام ناپذیری در ساختارکُلی (و آوردن معانی متعدد در ابیات) ازمشخصه‌های بارز در این دبستان است.

صنعتِ"ابهام" نیز بارویکرد متفاوت در دبستان هندی شکل گرفته است؛ ابهام از دیدِ شاعران دبستانِ هندی به مفهوم آوردن تراکم مفاهیم و به کارگیری "ایجازِ مُخل" و آوردن مضامین دور از تصوّر، مثل‌ها و آوردن تشبیهاتِ حسی و نا آشنا است.

دکتر "احمد تمیم داری"در کتاب" تأریخ ادب پارسی" دبستان هندی (سبک هندی) را به سه دسته بخش‌بندی می‌کند:

"سبک هندی از نظر شدتِ وضوح به سه شاخه تقسیم می شود:الف؛ سبک هندی خاص یا سبک هندوستان، مانند: سبک بیدل دهلوی.
ب؛ سبک هندی روشن که سُراینده گانش ایرانی بودند.

ج؛ سبک هندی بینِ بین و سایه روشن که د رایران رواج داشت و کسانی مثل کلیم، محتشم کاشانی و صائب تبریزی به آن می پرداختند." (۱)

- ویژه‌گی‌های شعر بیدل در دبستان هندی:

از ویژه‌گی‌های شعر بیدل به لحاظ آرایه‌های لفظی، آوردن روش تناقض نمایی(پارادوکس)،کاربرد تشخیص واستفاده از مفاهیم انتزاعی و حس‌آمیزی است؛ همین ویژه‌گی‌ها سبب شکل گیری هویت متفاوتِ بیدل و در واقع تشخیص هویتِ نیای معانی از سخن‌وران هم دبستانش می‌شود.

پانوشت:
۱- دکتر احمد تمیم داری، تاریخِ ادبِ پارسی، مکتب ها، دوره ها، سبک‌ها و انواع ادبی، انتشاراتِ بین المللی الهدی، چاپِ اول، تهران،۱۳۷۹، ص ۱۱٤.



یک دو دم بیدل به ذوقِ دل درین وحشت‌سرا
چون نفس در خانه‌ی آیینه لنگر کرده ایم

تعبیر بیدل در این بیت از "وحشت سرا" (سرای وحشت) به معنای دنیا است. دنیا از دید این شاعرِ عارف "وحشت سرایی" بیش نیست؛ اما آدمی ناگزیر است با توجه به ذوق و اشتیاقی که دل برای زیستن دراین وحشت سرا دارد، یک دو دم در این مکان زیست کند مانند: لنگر انداختن نفس در "خانه ی آیینه."

"خانه ی آیینه" در این بیت (و نه همه ابیات دیگر بیدل) به معنای وجود است و نیز مرکزِ آن که دل یا قلب است و در برخی از جاهای دیگر خود به قلب و یه دل نیز تشبیه شده) که نفس (حیات) در آن جاری‌ست (یعنی لنگر انداخته است). بر بنیاد آن چه گفته شد، تأکید بیدل بر بی ثباتی عمر و حیات مادی آدمی در این وحشت‌سرا (دنیا) است.

"یک دو دم"، اشاره‌ی ظریفی بر نا پایداری حیات و زنده‌گی آدمی است که شاعر با نشان دادن این نا پایداری و بی‌ثباتی میخواهد، ما را به بی مُهلتی زنده‌گی در این وحشت سرا آگاه سازد تا دنیای فانی را جاودانه نپنداشته و با انجام کار های ارزشمند، همواره آماده‌ی سفر به ابدیت و برگشت به اصل خود باشیم.



بر نَفَس تا چند باید چیدنم خشتِ ثبات
کاهِ دیوارِ عدم صَرف است در بنیادِ من

"بی ثباتیِ عمر" و محتوم بودنِ حیاتِ آدمی به نیستی (عدم) از موارد مهم در اندیشه ی نیای معانی (بیدل) است. با توجه به این پنداشت، بیدل در این بیت می گوید: تا چه زمانی بر نَفَس که اشاره به زنده گی و حیات انسانی است، "خشتِ ثبات" یعنی خشتِ تصوّرِ جاودانگی و هستیِ جاوید را بچینم؛ در حالی که کاهِ دیوار نیستی که اشاره به بی ثباتیِ حیات است در بنیاد؛ یعنی سرشتِ هستیِ من صرف شده و از این رو حیاتِ من (یعنی از ما) محتوم به نیستی است، پس چیدنِ خشتِ ثبات، برای اعمارِ ساختمانِ ابدی؛ یعنی زنده ماندن دایم در دنیای مادی، تلاش بی هوده ای است؛ زیرا در بنیادِ هستیِ ما در دنیا، کاهِ دیوارِ عدم (بی ثباتی ناشی از نیستی) صَرف شده است.

"کاه" نمادی از بی ثباتی زنده گیِ انسان است که در بنیادِ هستی انسان از آن استفاده شده و چیدنِ خشتِ ثبات؛ یعنی کوشش برای بقای دایمی روی دیوار آکنده از کاهِ عدم، تصوّرِ باطل وکنش نادُرست می باشد؛ زیرا ثبات و جاودانگی ما به لحاظ بی ثباتیِ عمر، ناممکن و ناموّجه است.



چو حُباب عالمی را، هوس کلاه داری‌ست
به دماغِ پوچ مغزان، چقدر هوا نشسته

با توجه به مفهومِ این بیت نیای معانی می‌گوید: شماری که هوس دنیا پروری و دنیا زده گی محض را برسر دارند، مانند حباب (که کنایه ازهستی زودگذر و بی ثبات است) اشتیاق به کلاه‌داری دارند .

کلاه‌داری می‌تواند اشاره به عطشِ ما به قدرت و علاقه‌ی وافر به نفس اماره هم تلقی شودکه شمارِ زیادی مثلِ حُباب، هوسِ مفرط به این کلاه‌داری دارند؛ امابی‌خبر از این که سرانجامِ حیاتِ شان، حباب‌وار با ترکیدن؛ یعنی نابودی روبه‌رو است. (یعنی این کلاه‌داری که کنایه از اشتیاق بی‌حد و حصر به قدرت و هوای نفسانی است، مثل عمرِ حُباب کوتاه و زودگذر است).

از دیدِ بیدل این گونه افراد، پوچ مغزانی اند که دماغ آن‌ها (یعنی ذهن آنان) آکنده از هوا و هوس است، و بی‌خبر از این اند که این حبابِ هوا و هوس، به زودی می‌ترکد و ازمیان می‌رود.

بیدل در این بیت، برخوردِ تنبیهی با این گونه انسان‌ها دارد؛ انسان‌هایی که حباب ذهن شان از هوايِ هوس برای کلاه‌داری (اشتیاقِ به قدرت و یا نفس پرستی) پُر است.



جوهرِ پروازِ من پر بی‌نشان افتاده است
کاش رنگم در پرِ طاووس بندد آشیان

"طاووس" و "پرِ طاووس" در شعر بیدل جلوه های متفاوتِ مفهومی دارند؛ گاه "طاووس" و "پرِ" آن به معنای نمادی از زیبایی و جلوه های رنگین، گاه به معنای عالم رنگ (رنگِ تعلقات و اسباب نفسانی که آدم را می فریبد) ، گاهی هم به معنای تلّون مزاج و بیان مفاهیم دیگر آمده است که هر یک از این تعابیر، با توجه به نحوه ی کاربرد محتوایی شان در ابیات، معناهای گوناگونی را ارایه می کنند.

اما در این بیت با رویکرد متفاوت از مفهوم توجه به تعلقات عالمِ رنگ (عالم نفس) شکل گرفته است. "جوهر" (یا همان گوهر به زبان پارسی) به معنای "آرایش" است. "بی نشان افتادن" هم به مفهوم بی جلوه بودن است.

باتوجه به آن چه آورد شد، بیدل می گوید: پروازِ من از آرایش و جلوه تهی است؛ بنابر این کاش رنگِ بی نشانی ام در پرطاووس"که نمادی از رنگ ها وجلوه های گوناگون و قشنگ است، آشیان بندد، یعنی شکل بگیرد تا آرایش بی نشان (بی جلوه) پروازِ من در پر طاووس نشان (جلوه) یابد.



زچشمِ تنگ ظرفِ خود به حُسنش بر نمی‌آیم
چسان گرداب گیرد بحر را در حلقه‌ی دامی

این بیت، اشاره به بی‌کرانه‌گی زیباییِ معشوق دارد. بیدل می‌گوید: چشمِ تنگ‌ظرفِ من (که اشاره به تنگنای دیده در مقایسه با بیکرانی حُسنِ معشوق (مطلوب) دارد) نمی تواند، بیکرانه‌گی و عظمتِ زیبایی حُسن معشوق

را بر بتابد؛ زیرا چشمِ عاشق به لحاظ تنگ‌ظرفی که دارد، نمی تواند این زیبایی گسترده و بزرگ درحُسن معشوق را درک و حس نماید؛ زیرا چشمِ تنگ‌ظرف به گردابی تشبیه شده که به هیچ روی نمی‌تواند، بحر را که اشاره به زیبایی بزرگ حُسن معشوق دارد، در دام توجیه درکی خود بگیرد و مِهارش کند؛ یعنی عظمتِ زیبایی حسنش را آنچنانکه باید، نمی‌تواند درک و بیان کند.

این توجیه بیدل در مصرع "چسان گرداب گیرد بحر را در حلقه‌ی دامی" بی گمان مرا به یادِ همان بیتِ معروفِ خداوندگار بلخ (مولانا جلال الدین محمد) می‌اندازد که، گفته است:

گر بریزی بحرا را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یک‌روزه‌ای

که با توجه به روی‌کردِ صنعتِ "تمثیل "در مقامِ مقایسه‌ی "بحر" و "کوزه " بسیار زیبا پرداخت یافته‌است.



در کمینِ شعله‌ی هر شمع داغی خفته است
هرکجا تاجی‌ست آخر نقشِ پا خواهد شدن

یکی از ویژه‌گی های شاعران گذشته در حوزه ی شعر پارسی (به ویژه شاعران دبستان هندی) آوردن تنوع مفاهیم در ابیات است؛ یعنی بازتاب رویکرد های غنایی، عرفانی، اجتماعی و گاه سیاسی زمان درشعراست.

بیدل - ونیز صایب- از شمارسخنورانی اند که افزون بر مطرح نمودن مفاهیم عرفانی و غنایی، به موارد اجتماعی (و گاه هم سیاسی با همان شیوه ی نگاه خودشان به مسأله) پرداخته اند.
بیدل، در مصرع نخست به این نکته اشاره می کند که در پشتِ شعله یا آتش فروزان هر شمع که اشاره به قدرت و توانایی فرد دارد، داغی موجود است؛ یعنی سرانجام هر شعله ی شمع (یا هر قدرتی) به نابودی (داغی) می انجامد و "هرکجا تاجی ست آخر نقش پا خواهد شدن"؛ یعنی هر تاجی که نمادِ قدرت و توانایی است، آخر زیرِ پا خواهد شد (یعنی نابود خواهد شد).

بیدل با این کنایه خطاب به زورمندان می گوید: نباید بر توانایی و قدرت فردی تان غرّه شوید؛ زیرا سرانجام هرگونه قدرت و سیطره جویی (تاج داشتن) به نابودی (نقشِ پا) می انجامد.



خاک‌دانِ دهر بیدل مرکزِ آرام نیست
خوابِ ما آخر بر این بستر پریشان می‌شود

"خاک‌دانِ دهر"، اشاره به دنیا و کنایتن دنیای فانی است که، سرانجام به نیستی می‌گراید. باتوجه به آن چه گفته شد، بیدل می‌گوید: دنیا، جایی برای آرامش نیست؛ زیرا دنیا خود خاک‌دانی است که سرانجامِ خواب ما - که اشاره به حیات مادی انسان است - در این بستر (خاک‌دان) به پریشانی می‌انجامد. این بیت باز گوکننده‌ی بی‌ثباتی دنیا برای کسانی است که دنیا را مکان آرامش دایمی می‌پندارند.



همه را به عالمِ بی‌خودی، قدحی‌ست ازمیِ عافیت
سر و برگِ گردشِ رنگ کو، که خطی کشد به حصارِ ما

"عالمِ بی‌خودی"، همان عالم بیرون شدن از پوسته‌ی خود (جهانِ کثرت) و داخل شدن به عالمِ وحدت است؛ هنگامی که انسان (که این جا منظور از عارفِ سالک است) به عالم بی‌خودی؛ یعنی بریدن از انانیتِ ناشی از تعلقاتِ نفس امّاره رسید، قدحی از می عافیت می نوشد؛ یعنی به فلاح و سلامتی واقعی (که اشاره به هستی واقعی است) می‌رسد؛ پس در این مرحله "سر و برگِ گردشِ رنگ" که به معنای اسباب تعلقِ نفسانی است، کجاست تا خطی کشد به حصار" او؛ یعنی او را محدود کند {و این اشاره، در واقع کنایه ای است برای بریدن از تعلقات نفسانی و مبرا بودن سالک در مقام بی‌خودی یا از هرچه که رنگِ تعلق نفسانی در دنیای مادی دارد}، زیرا وقتی وی در عالم بی‌خودی به سلامتی و هستی محض می‌رسد، از همه تعلقات بُریده و هیچ خطی از رنگ (که این جامنطور از رنگ، تعلقاتِ نفسانیِ مادی است) نمی‌تواند بر او حصار کشد؛ یعنی او را در محدوده‌ی تعلقاتِ نفسانی اسیر سازد.{و این رویکرد ذهنی بیدل، به نوعی اشاره به آزاده گی انسان، در مرحله‌ی بی‌خودی را نیز می‌رساند}



شمع را بی‌شعله سامانِ نظر پیداست، چیست
کور می‌گردم دمی کز خود جدا می‌بینمت

بیدل با توجه به رابطه‌ی مفهومی شئی با شئی، در یک نگرشِ عرفانی، خودش را به شمع مجردی در عالمِ "کثرت" تشبیه می‌کند که بدون "شعله"ی عالمِ "وحدت"، چیزی جز کوری محض نخواهد بود؛ زیرا هنگامی که شمع (عالم کثرت) عاملِ روشنایی خود (عالم وحدت) را از دست بدهد، در این فرایندِ جدایی، چیزی جز شمع کور و موجود خاموشی نیست و حضورش بدونِ عامل، خلایی در عالم کثرت است.

پرسش آمیخته با شگفتی "بیدل" در کابردِ واژه‌ی "چیست؟" تأکیدِ عارفانه بر ذات رابطه‌ی مفهومی شئی با شئی یا رابطه‌ی معلول با علت است که از دید بیدل، شمعِ بدونِ شعله، نمی‌تواند دیار یا سامانِ نظر (ماحولش) را روشن بسازد. پس از نگاه شاعر، رابطه‌ی مفهومی شئی با شئی دیگر در یک فرایندِ مفهومی، پیوسته با علت و معلول شکل می‌گیرد و عارف باید بر این پیوند و رابطه‌ی هستی ساز جهان کثرت با جهان وحدت، آگاه باشد.

کاربرد واژه‌ی "چیست" با روش پرسشی، برای نشان دادن و تأکید رابطه‌ی مفهومی شئی با شئی دیگر آورده شده؛ یعنی که چیست؟ که در نگرشِ وارونه، همان تأکید بر مسأله‌ی "هیچ چیز بدون معنی و علت نیست" را در ذهن می‌رساند.



ای نَفَس آمد و رفتِ هوست داغم کرد
می روی سوی عدم، باز عدم می آیی

"ای نَفَس" اشاره به زنده گی و حیاتِ مادی انسان دارد که همواره در آمد و رفت است؛ یعنی انسان به صورتِ مستمر آمد و رفت (مرگ و زنده گی) را تجربه می کند؛ ولی این آمد و رفت؛ چیزی جز آمد و رفتِ هوس نیست. "هوس" این جا به معنای آرزو ها و خواسته های نفسانيِ انسان است که هرگز پایان نمی پذیرد.

"داغ" شدن هم اشاره به رنجِ ناشی از بی هوده گی آمد و رفتِ هوس است. "می روی سوی عدم، بازعدم می آیی"؛ نفس در مسیر آمد و رفت، از عدم (نیستی) می آید و دو باره به نیستی (مرگ) می گراید. هستیِ مطلق و عدم ناپذیر از آنِ خداوند (ج) است که هستی اش جاودانه و پایان ناپذیر است؛ ولی انسان بدون توصل به هستیِ مطلق (خداوند) آغاز و انجامش چیزی جز عدم (نیستی) نیست؛ بنابر این آمد و رفت هوس در نَفَس چیزی به غیر از پیمودن وادیِ عدم (برای مدت محدود) نخواهد بود.

بیدل با توجه به این اشاره و یاد دهانی می گوید: آمد و رفتِ نَفَس هوسی ست زود گذر که نباید آدمی بر این آمد و رفتی که آغاز و انجامش به عدم می آنجامد، غرّه شود. پس بهتر است انسان، با توجه به درک این مفهوم فلسفی و معرفت شناسانه خودش را از عدم (نیستی) به آن هستیِ مطلق (خداوند ج) برساند.



عُمر رفت و همچنان سطرِ نفس بی‌مسطر است
تاکجا لغزیده باشد خامه‌ی تقدیرِ من

"بی مسطر" به معنای "نانوشته شده" است. بیدل با توجه به بی‌مسطر بودن "سطرِ نفس" می‌گوید: عُمر رفت؛ یعنی پیرشدم و دوره‌ی شباب گذشت؛ اما سطر نفس که اشاره به ماهیت وجودی است، هنوز نا نوشته (بی مسطر) مانده است؛ یعنی چیزی جز عدم جاودانه‌گی که اشاره به بی‌ثباتی حیات در دنیای مادی است، باقی نمانده است (و این می تواند کنایه‌یی باشد نوستالژیک (حسرتبار) برای عده‌یی که تصور می کنند تا ابد زنده اند).

"تا کجا لغزیده باشد خامه‌ی تقدیر من" مسأله ی نبود دسترسی انسان را بر مقوله‌ی تقدیر (قَدَر) یا سرنوشت در ذهن تداعی می‌کند به این گونه که هیچ کسی نمی‌داند خامه‌ی تقدیری که با انگشت ازل برایش نوشته شده، به کجا می لغزد؛ یعنی سرنوشت تعیین شده (جبرن) او را به کجا می کشاند؟
این پرسش فلسفی که سرنوشت آدم با توجه به تقدیر رقم خورده اش در ازل به کجا می انجامد، اندیشه‌یی است که بسیار مطرح شده است.

خلاصه همه ای این پرسش ها در یک کلام، ناتوانی انسان را در برابر سرنوشت ازپیش تعیین شده اش می رساند که در برخی موارد این گونه نگرش ها، مورد تأمل، نقد و مخالفت اختیار گرایان نیزقرار گرفته است.



هستی‌ام عهدی به نقشِ سجده‌ی او بسته است
خاک خواهم شد، اگر از خاک بردارد مرا

در مصرع نخست این بیت، اشاره‌ی ژرفی موجود است. هستی انسان در مرحله‌ی بنده‌گی، چیزی جز عبودیتِ محض و انجام سجده‌ی بنده‌گی در برابر خداوند نیست.

از دید بیدل، هستی آدم، عهدی‌ست برای انجام سجده‌ی بنده‌گی در مقام عبودیت، و این چیزی است که ماهیتِ هستی و مفهومِ خلقت انسان را شکل می‌دهد.

هستی انسان از نگاه او، عهدی است که از آغاز پیدایش میان انسان ومرحله‌ی عبودیت بسته شده و زمان عملی شدن آن نیز در دوره‌ی حیات انسان است.

هستی انسان از دید بیدل عهدی‌ست برای انجام سجده‌ی عبودیت در برابر خداوند بزرگ که باید انجام شود.

باتوجه به این تأکید، در مصرع دوم می‌گوید که: من خاک خواهم شد؛ یعنی حل خواهم شد (بازهم اشاره به همان عجزِ مطلق) کسی که از خاک بردارد مرا؛ یعنی این خاشاک را که در برابر هستی مطلق، خاکی بیش نیست، از مسیر راه توصل به خدا اگر کسی بردارد.

کاربرد واژه‌ی "خاک" با دو معنای متفاوت (یعنی یکی خاک شدن به معنای نیستی و دیگری از خاک برداشتن) یکی از ظرفیت‌های شاعرانه‌ی بیدل در ظرف زبان است که، ظرفیت زیبایی را در دو رویکردِ معنایی متفاوت، بیان می‌کند.



بیدل بساط وهم بخود چیده ام چو صبح
ورنه ز جنس هستی من هر چه هست نیست

هستی انسان در برابر هستی مطلق، هستی "حادث" است؛ (حادث از منظر فلسفی ویژه گی آنچه است که زمانی وجود نداشته و سپس پدید آمده یا اتفاق افتاده و برعکس مفهوم "قدیم" است) یعنی خدا هستی قدیم (قدیم از دیدگاه فلسفه و کلام ویژه گی موجودی است که مسبوق به زمان نیست، و از نام ها و صفت خداوند بزرگ نیز است.)

در برابر هستی "حادث" است، و در واقع هر گونه هستیی در برابر هستی مطلق، سر انجام به نیستی می انجامد، و انسان نیز هستی منتج به نیستی است که برای خودش مانند صبح که نابود می شود و دوباره پدید می شود، بساط و همی چیده است، یعنی تصور باطلی از هستی دایمی در ذهنش نقش بسته است؛ در حالی که با توجه به مصرع: "ورنه ز جنس هستی من هر چه هست، نیست" هیچ چیز (یا جنسی که متعلق به هستی اوست) هستی مطلق نیست و سر انجام نابود شدنی است.

بیدل با این اشاره، به گونه ی غیر مستقیم این نکته را یاد دهانی می کند که هستی دایمی و مطلق تنها از آنِ خداوند است، و حیات آدمی در عالم ناسوت، هستی به عاریت گرفته یی است که سر انجام پایان می یابد و اندیشه ی هستی انسان به معنای واقعی و مطلق آن ،چیزی جز بساط وهم آدمی نیست که در برابرش پهن شده است.



دماغ آشفتگان را مُهره‌ی سودا اثر دارد
برای زلف سازید از دلم تعویذِ بازویی

"تنُک خیالی" شگفتی در مفهومِ این بیت نهفته است؛ "دماغ آشفتگان" به معنای "سودازده‌گان" و اصطلاحن به معنای افراد سودایی و عاشق که از فرطِ عشق سودایی اند و دماغ آشفته، آمده است. این دماغ آشفتگان، در واقع همان عاشقان جنون زده اند که سر از پا نمی شناسند و جنون شان نیز با نوعی تقدسِ عاشقانه، به همراه است.

با توجه به آنچه گفته شد، بیدل می‌گوید: برای دماغ آشفتگان مُهره‌ی سودا (که اشاره به مفهومِ سودایی بودن است) اثر گذار است؛ یعنی مُهره‌ی سودای معشوق می‌تواند دماغِ آشفته‌ی آنان را (که اینجا به معنای ذهن است) کمی آرام سازد.

(مُهره هم اشاره به همان روی‌کرد عُرفی دَم کردن مُهره توسط اوراد و دعا دارد)؛ ولی برای زلفِ آشفته‌ی معشوق که از فرطِ قشنگی دل‌ها را آشفته تر کرده و می‌رباید، از دل باید تعویذ بسازید و بر بازوی معشوق ببندید تا از این بیشتر سببِ آشفتگیِ آشفته دلان نشود. (که بی گمان کار برد صنعتِ مبالغه درنشان دادنِ زیبایی زلفِ معشوق است.)

"تعویذ"و "بازو (مانندِ مُهره) اشاره به همان روی‌کرد عرفیِ بستن تعویذ بر بازو دارد که نزدِ ما درگذشته و تا جایی هم اکنون نیز رایج است.



برو زاهد که هرکس مقصدی دارد درین وادی
تو و صد سُبحه جولانی، من و یک اشک لغزیدن

بی‌گمان هر انسان خدا پرستی برای نزدیک شدن و رسیدن به خدا و توصل به حضرتِ حق، راه‌های گوناگون را می‌پیماید و مقاصد گوناگونی نیز دارد که از جمع آن‌ها "زاهد" با توصل به "صد سُبحه" و شاعر (و این جا عارف) با لغزاندن یک قطره اشک از سرِ معرفت، می‌خواهند به وادی توصل به پروردگار گام بگذارند و هر که هم برای رسیدن به اصلِ این توصل، مسیرهای گوناگونی را باید بپیمایند.

"زاهد "با توجه به ترکیب "صد سُبحه جولانی" دراین بیت، نشانه‌ای از زهدِ ریاکارانه و خشکه مقدس شماری از کسانی است که عبادت و زهدِ از سرِ ریا و تظاهر را، دامی برای عوام‌فریبی دیگران می سازند.

"سُبحه "هم در دستِ زاهدان بی‌معرّفت و متظاهر به شرع، نمادی از فریب‌کاری است که با جولان آن (گرداندن دانه‌های تسبیح) می‌خواهند تظاهر به زهد و خدا شناسی بکنند؛ امّا "اشک" که سرچشمه و خاستگاهش دل است، نشانه‌ای از فطرت و سرشتِ عاشقانه‌ی عارف است که از روی عاطفه و رقتِ احساس ریخته می‌شود، نه از سرِ ریا و تظاهر.

"اشک" دریک تأویلِ مفهومیِ دیگر می‌تواند، اشاره به عجز و افتاده‌گی عارفانه‌ی عاشق برای توصل به معشوق هم پنداشته شود که بی‌گمان نیای معانی (بیدل) برای رسیدن به وادی "وصل" (وصل به خداوند بزرگ) آن را (یعنی اشک را) ، راهی می‌داند برای دست‌یابی به حضرتِ حق.

"تو و صد سُبحه جولانی" در کنار نهیب زدن به "زاهد" (برو زاهد که هر کس مقصدی دارد درین وادی) می‌تواند کنایه‌ای باشد برای زاهدانی که از سرِ ریا بر دیگران فخر می‌فروشند و زهدِ ریایی را بر زهدِ واقعی و از روی معرّفت، ترجیح می‌دهند.



مویِ سفید گُل کرد، آماده‌ی فنا باش
یعنی سِوادِ این شهر، برده‌ست آب نیمی

"مویِ سفید" و" گُل کردنِ موی سفید" یعنی پدید آمدنِ رنگِ سفید در تارهای مو، نشانه‌ی پیری و پایانِ عمر است؛ بر بنیادِ همین رویکردِ نشانه‌ای، بسیاری از شاعران به این مسأله (موی سفید)، به حیثِ مهم‌ترین نمونه‌ی نوستالژیک (حسرتبار) در حیاتِ انسان پرداخته اند.

با توجه به همین نگاه، نیای معانی (بیدل) اشاره‌ی قشنگی به مسأله پیری و پایانِ عمرِ آدمی دارد. وی می‌گوید: مویِ سفید که نمادی از پیری است، بر سر پدید آمده، پس با توجه به این نشانه‌ای که پدیدار گشته، باید آماده‌ی فنا؛ یعنی رفتن به دیارِ مرگ (نیستی) باشی؛ زیرا نیمِ سِواد؛ یعنی نیمِ "آبادی این شهر" که اشاره به حیات و دوره‌ی جوانی دارد را آب برده ؛ یعنی ویرانش کرده (و این، با توجه به مصرع نخست این بیت، باز هم اشاره به نزدیکیِ پایانِ حیاتِ انسان دارد)؛ چون موی سفید، نمادی‌ست از پیری که، باید آدمی آماده‌ی فنا و تسلیمِ در برابر مرگ باشد.

این اشاره‌ی نیای معانی (بیدل) یاددهانی به کسانی‌ست که با توجه به دیدنِ نشانه‌ی پیری (موی سفید)، از واقعیتِ مرگ نا آگاه اند و تصّورِ شان از موجودیتِ شان به حیثِ پدیده‌ی جاودان در حیاتِ مادی، تلقی کاذبانه و واهی‌ست.



نسیم شانه کند، زلفِ موجِ دریا را
غبار سُرمه دهد، چشمِ کوه و صحرا را

"نسیم" در مصرع نخست، به یک پدیده‌ی جان دار و متحرک تشبیه شده است، که "زلفِ موجِ دریا را" شانه می کند.

"شانه کردن" به دستِ نسیم، نوعی حیات بخشی به ماهیت نسیم، باتوجه به صفت "جاری بودن" آن است که بیدل در تخییل شاعرانه‌اش به آن (نسیم) زنده گی داده و پویایی نسیم را قشنگ توجیه کرده است.

در مصرع دوم نیز، "غبار" پدیده‌ای است جان دار که به "چشمِ کوه و صحرا سرمه" می‌دهد. بی تردید این فرایندِ "سرمه دهی غبار به چشمِ کوه وصحرا" همان نگاه زنده‌ی "بیدل" به اشیا و یا به گونه‌ای زنده‌گی دادن به پدیده‌های غیر جان دار است.

در دوره های معاصر نیز، شاعران متعدد به ویژه "سهراب سپهری" که روی‌کرد های شاعرانه‌اش با شعر با بیدل، هم‌خوانی ها و هم‌سویی های شگفت انگیزی دارد، به این مسأله توجه کرده است. وی هنگامی که در بخشی از شعرِ بلندِ "صدای پای آب" می‌گوید:

"شاعری دیدم هنگامِ خطاب به گلِ سوسن می‌گفت: شما"!

بی تردید، این خطابِ واژه‌ی "شما" به گلِ سوسن، همان بحث مسأله‌ی حیات بخشی شاعرانه به مددِ تخییل است که به گونه‌ای، می‌توان آن را نوعی کلیشه زدایی شاعرانه و برهم زدن هنجارها و یا رابطه‌های متعارف در نگاه و زبانِ شاعر دانست.



با همه پروازِ شوق از ما زمین‌گیری نرفت
جز به حیرت برنمی‌آید نگاهِ ناتوان

انسان با همه اشتیاقی که برای پرواز؛ یعنی رسیدن به آزاده گی دارد؛ بازهم بر بنیاد محدودیت ها و تعلقاتی که دارد (و اینجا زمینگیری اشاره به "معاش" که یکی از مراحل صوفیه است، می باشد) نمی تواند از ماهیت زمینی بودنش یکسره ببُرّد؛ زیرا او طبیعتن (و فطرتن) انسان است وخدا نیست؛ بنابرین آزادی، آزاده گی و اختیار او مانند آزادی، آزاده گی و اختیارِ خداوند مطلق و در حیطه ی قدرت او نیست و نگاهش در مقام "حیرت"؛ یعنی تأمل چیزی جز تعجب و شگفتی ناتوان (که اشاره به عجز انسان در برابر قدرت پرور دگار است) نیست.

"حیرت" از اصطلاحات مورد کاربرد بیدل در شعر است (و به همین قیاس تعبیر های حیرتکده، حیرت فسون، حیرت افزا (یا حیرت فزا) حیرت نگاه، حیرت آباد، حیرت آورو ...در شعر اوکاربردِ زیاد داشته است).

اصطلاح "حیرت" با توجه به چشمداشت مفهومی بیدل در شعر، بازگو کننده ی معنا های گونه گون مانند: تأمل عارفانه، شگفتی، شناخت، دقت، مُجاب شدن و... است، و بیشتر با رویکرد عرفانی در شعرهایش شکل گرفته است؛ اما آن چه این جا به رؤیت روش خوانش متن می توان تلقی کرد، "حیرت" به معنای مرحله ی شگفتی واعجاب است که در مراحل متعدد عرفانی برای سالک دست می دهد واو را مُجاب می کند.



بیدل بساطِ وهم به‌خود چیده‌ام چو صبح
ورنه ز جنسِ هستیِ من هرچه هست، نیست

هستی انسان در برابر هستی مطلق، هستی "حادث" است؛ (حادث از منظرِ فلسفی ویژه‌گی آن چه است که، زمانی وجود نداشته و سپس پدید آمده یا اتفاق افتاده و برعکسِ مفهومِ "قدیم "است)؛ یعنی خدا هستیِ قدیم است. (قدیم از دیدگاهِ فلسفه و کلام ویژه‌گی موجودی است که، مسبوق به زمان نیست، و از نام‌ها و صفتِ خداوندِ بزرگ نیزاست.)

اما انسان در برابر خداوند (ج) هستی "حادث"است، و در واقع هر گونه هستی حادث در برابر هستی مطلق (قدیم)، سر انجام به نیستی می‌انجامد، و انسان نیز هستی منتج به نیستی است که، برای خودش مانندِ صبح که ناپید می‌شود و دوباره پدید می‌آید، بساطِ وهمی چیده است؛ یعنی تصورِ باطلی از هستی دایمی در ذهنش نقش بسته است؛ در حالی که با توجه به مصرع: "ورنه زجنسِ هستی من هر چه هست، نیست"هیچ چیز (یا جنسی که متعلق به هستی اوست) هستی مطلق نیست و سر انجام نابود شدنی است.

بیدل با این اشاره، به گونه‌ی غیر مستقیم این نکته را یاددهانی می‌کند که، هستی دایمی و مطلق، تنها از آنِ خداوند است، و حیاتِ آدمی در عالمِ ناسوت، هستی به عاریت گرفته‌ای است که، سر انجام پایان می‌یابد و

اندیشه‌ی هستی انسان به معنای واقعی و مطلق آن، چیزی جز بساطِ وهمِ آدمی نیست که، دربرابرش پهن شده است.



ناله‌ها کردیم و کس زین انجمن آگاه نیست
آنچه دل می‌خواهد از اظهارِ مطلب، آه نیست

مهم ترینِ ظرافتِ معنایی و ایهامِ مفهومی در واژه‌ی "آه" نهفته است؛ زیرا قافیه‌ی "آه" در پیوست با ردیف "نیست"، دو مفهوم را در ذهن می‌رساند: "ناله‌هایی که من دارم، از آن، هیچ‌کس در هستی (انجمن= جمعی ازمردم) آگاهی ندارد؛ اما آن چه که دل می‌خواهد اظهارکند، آن "آه" نه؛ بل چیزی فراتر و ناشناخته تر از "آه" است که به هر حال بازگو کننده‌ی یک اندوهِ بزرگ است؛ ولی در برداشت دومی می تواند کاربردِ مفهومی "آه نیست"، به نحوی تأکیدی باشد مبنی بر این که: آن چیزی را که دل میخواهد، اظهار کند، "آه" (افسوس) که آن نیست؛ اما با توجه به قرائت درون متنی از مفهومِ بیت، گمان نخست (آه نیست؛ بلکه فراتر از آه است) می‌تواند نزدیک به اندیشه‌ی نیای معانی (بیدل) باشد.

بربنیادِ این، هنگامی که بیتِ نخست را در پیوند با مصرعِ بعدی - به لحاظ ِکاربردِ معنایی - پیوسته بخوانیم؛ - تاحدی - این گمان نخست، تقویت می شود:

امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان
هیچ‌جا چون گوشه‌ی بی‌مطلبی، دل‌خواه نیست

آوردنِ مصرع "هیچ‌جا چون گوشه‌ی بی‌مطلبی دل‌خواه نیست" به گونه‌ای دیگر، بازگو کننده‌ی همان مفهوم یا گمانِ نخست، یا به تعبیرِ قدما: بیان کننده‌ی معنای "قریب" در صنعتِ "ایهام" است.



اعدادِ ما تهی کرد، چندان که صفر گشتیم
از خویش کاست امّا، بر ما فزود ما را

از دید بیدل، صفر ها به تنهایی و بدون داشتن عددِ دیگر در کنارِ خود، علامتِ بی‌مفهومی اند که برابراست به جهان (کثرت)؛ امّا زمانی که عدد یک که مساوی به "وحدت الوجود " است، برای مفهوم بخشیدن در کنار این صفر و یا صفرها (جهان کثرت) می‌آید، صفر ده می‌شود، صفرها صد می‌شوند، هزار، ده هزار، میلیون، میلیارد و... می شوند ؛ یعنی با گذاشتن عدد یک (وحدت الوجود) جهان کثرت الوجود یا جهان موجودات شکل می‌گیرد .

وحدت الوجود، مساوی به هستیِ مطلق یا همان خداوند (ج) است که انسان در پیوند با او و موجودیتِ او، هستی می‌یابد؛ یعنی توسط او (پرودگار) انسان هست می‌شود و مرگ و زنده‌گی‌اش در دستِ اراده‌ی اوست.

در بیتِ فوق، بیدل می‌گوید: خداوند ما را از اعدادی که سبب اختلال در نفسِ ما می‌شود، تهی کرد تا جایی که چیزی جز "صفر" (کثرت) از ما باقی نماند؛ سپس از خود کاست (اشاره به دمیدنِ روح خداوندی در وجود انسان

است) و ما را بر ما فزود؛ یعنی از یک صفر (آدم) به اراده‌ی او صفرهای متعدد (آدم ها) پدید آمدند و سرانجام جهانِ موجودات شکل گرفت.

"کاستن از خویش و فزودن برما" در نگرشِ معکوس آن، به نوعی اشاره به افزودن روحِ برتر در وجود آدمی است که، همان معنای دمیدنِ روح خداوندی در وجود انسان را در ذهن متبادر می‌کند.



طالعم زلفِ یار را ماند
وضعِ من روز گار را ماند

"طالع" شاعر می تواند هم به "آشفته‌گی" و نیز به "سیاهی" رنگِ زلف تشبیه شود؛ یعنی این که طالع من مانند زلف یار، آشفته وهم چنان سیاه است وکنایتن می تواند به معنای عجز و افتاده‌گی هم باشد؛ از این رو وضع من مانند طالعم نیز در روزگار سیاه و آشفته است.

نسخه‌ی صد چمن زده‌ایم به‌هم
نیست و رنگی که یار را ماند

تعبیر "صد چمن" (به ویژه آوردن عدد صد) از باب صنعت اغراق شاعرانه است. صد چمن نسخه را به هم زدن، به معنای جستجو و پالیدن زیبایی بهارانه ی معشوق است تا بتواند شاعر با این جستجو (به هم زدن) نمادی یا وجه مشابهتی از سبزی که اشاره به زیبایی معشوق است را در چمن بیابد؛ اما با این همه جستجو و به هم زدن ها، هیچ رنگی حتا در صد چمن هم نمی یابد تا زیبایی یارش را برتابد؛ از این رو هیچ رنگی نمی تواند، همرنگ یارش باشد، یعنی معشوقش به حدی زیباست که هیچ رنگی به زیبایی رنگ او {که اشاره به قشنگی یارش است}، نیست.

نقشِ پایم به‌وادی طلبت
دیده‌ی انتظار را ماند

در تشبیه "نقش پا" به "دیده ی انتظار" بیدل متفاوت نگری شگفتی دارد. وی می گوید: پایم نه، بل که "نقش پایم" برای تو در مسیر طلب، مثل دیده ای که منتظر است، انتظار برگشتت را می کشد؛ سپس بیا و نقشِ این پای منتظر در وادی طلب رابنگر تا بدانی که من در این برزخ دوری وانتظار چه ها کشیده ام.



خانه‌ی نیرنگِ هستی حسرت‌اسباب است و بس
روزنِ بام و در از خمیازه می‌بندد گمان

"خانه‌ی نیرنگِ هستی"، اشاره به دنیا است؛ دنیا یی که اسبابِ حسرتِ انسان است. خمیازه‌ی روزن "اشاره به باز و بسته شدن پنجره‌ی کوچک و دریچه است که در خانه‌ی نیرنگ هستی (دنیا) وجود دارد و با هر باز و بسته شدن، تصوّر (گمانی) برای انسان دست می دهد؛ در حالی که این تصوّر چیزی جز حسرتِ محض نیست؛ امّا این گمان یا تصوّر (تصورات) واهی انسان است که آن را چیز دیگر (یا چیز های دیگر) می پندارد.



بیدل اثرِنشئه نظمِ تو بلند است
امیّدکه خود را به دماغی برسانی

"نظم" اینجا اشاره به "شعر" دارد؛ زیرا ادیبانِ کهن، نظم به سخنی می گفتندکه دارای انتظام درونی (عناصر شعر ساز مانند: محتوا، خیال و عاطفه) بوده و نیز هنجار های ویژه مانند: وزن، قافیه (و در صورت ضرورت ردف یا ردیف) صناعات لفظی و بدیعی وروش های بلاغی درآن رعایت شده باشد. (برخلاف امروزکه مرزِ میان نظم و شعر با توجه به مقوله ی شعریت در آن مشخص است). منظور از کاربرد واژه ی "دماغ" هم در این بیت، همان "ذهن" است.

بر بنیاد آنچه گفته شد، بیدل می گوید: از بسکه تأثیر سخن (نظم=شعر) وی بلند است، امید آن را دارد که خود را به دماغی؛ یعنی ذهنی برساند؛یعنی تأثیر فزاینده یی بر ذهن مخاطب از شعرش باقی بگذارد.

خواندن این بیت بی گمان، ابیات دیگری از نیای معانی را در ذهن تداعی می کند مانند:

بیدل نفسم کارگه ی حشرمعانی ست
چون غلغله ی صورِقیامت کلماتم

ویا:

معنیِ بلندِ من، فهمِ تند می‌خواهد
صیدِ فکرم آسان نیست، کوهم و کُتل دارم

و سرانجام با این همه بلند پروازی و ادعای برتری در اندیشه، عجز و افتاده گی در این بیت دیگر، "تناقض نمایی" (پاردوکس) قشنگی در شعر بیدل ایجاد کرده است:

قدردانی دربساطِ امتیازِ دهرنیست
ورنه من درمکتبِ بی دانشی علّامه ام

پانوشت:
امیدوارم "تناقض نمایی" (پاردوکس) با "تناقض گویی" اشتباه نشود؛ زیرا تناقض نمایی روش هنریِ ویژه در شعر نیای سخن (بیدل) است.



در عالمِ تجرّد، یارب چه وانماییم
او صد جمالِ جاوید، ما یک نقابِ مطلق

"عالمِ تجرّد" به تعبیرِ نیای معانی (بیدل)، عالمِ جدا مانده‌گی روح از بدنه‌ی اصلی آن است؛ بدنه‌ی اصلی روح، جوهر (گوهر) آن است که روحِ آدمی سر انجام به آن وصل می‌شود؛ این جوهر، چیزی جز "جوهرِ مطلق" (خداوند) نیست.

به تعبیرِ دیگر، عالمِ تجرّد، به معنی برزخی به نامِ "دنیای مادی" است که روح با توجه به فلسفه‌ی برگشتش به اصلِ گوهرِ مطلق، چند روزی برای آزمونِ نفس، در آن زندانی‌ست.

با استناد بر این پنداشت، بیدل می‌افزاید: در عالمِ تجرّد، چه چیزی می‌تواند نمایانده شود؛ زیرا او (یعنی تو که اشاره‌ی ظریفِ عارفانه بر جلوه‌ی همه سویه‌ای خداوند ج است) صد جمال جاودان در خود دارد؛ در حالی که ما چیزی جز یک نقابِ مطلق (چارچوبِ جسمی) بیش نیستیم.

عددِ "صد" در این رویکرد معنایی، با توجه به رقمِ "مبالغه" و کثرتِ جلوه‌ی حق در اشیا و پدیده‌ها آورده شده و "صد جمالِ جاوید" هم به معنی کسی که دارای حسن و زیبایی فراوان و جاودان در ذاتِ خود است، می‌باشد.

در یک رویکردِ معنایی دیگر، اشاره به "نقابِ مطلق"، می‌تواند به معنای نقابی باشد که در این هستی مادی، بر روی روح آدمی کشیده شده و روح از ناگزیری و اجبار، در محدوده‌ی این نقابِ مطلق، محصور و زندانی است و با مرگ آدمی از زندانِ تن آزاد شده به نقل از عُرفا به اصل خود بر می‌گردد.



بیدل ازغفلت به تعمیرِ شکستِ دل مکوش
در ازل دیوانه‌ای طرحِ بنایی کرد و رفت

ترکیبِ "شکستِ دل" در این بیت، به معنای "دل شکسته‌گی" آمده است. واژه‌ی "دیوانه" در مصرعِ دوم این بیت، تلویحن به مفهومِ "آزاده" و "جنون‌زده" آمده است؛ یعني فردی که از بندِ خرد آزاد و عاشقِ محض است (و عشق او را به جنون‌آباد احساس کشانده است).

"دیوانه" از دیدِ متعارف به معنای کسی است که شعور و خردِ انسانی ندارد؛ اما از دیدِ غیر متعارف و عارفانه به مفهومِ شخصی است که، جنونِ عاشقانه رهبرش است و به نقل از حافظ بزرگ: "زهر چه رنگِ تعلق پذیرد آزاد است."
اشاره‌ی نیای معانی (بیدل) نیز با توجه به مفهوم نا متعارف واژه‌ی دیوانه، همان برداشتِ عارفانه از این واژه است.

بر بنیادِ آن چه به گونه ی فرضی مطرح شد، بیدل می‌گوید: از سرِ غفلت (نادانی) به مرمت (تعمیر) این دل شکسته‌گی (شکستِ دل) نباید کوشید؛ زیرا از روز ازل که سرنوشت (تقدیر) آدمی رقم زده می شد، دیوانه‌ای (که اشاره به همان فردیت جنون زده‌ی عاشق به تعبیر عارفانه‌ی آن است و نه دیوانه به معنای منفی آن) طرح بنای این دل شکسته‌گی را ریخته بود؛ پس کوششِ دیگران (جز آن فردیّتِ عاشق) برای آبادی دل، از فرطِ غفلت و نادانی است که، باید به این مسأله آگاه بود و از سرِ نادانی (غفلت) به اعمارِ دلِ شکسته = شکستِ دل نباید پرداخت؛ چون در ازل این شکسته‌گی در سرنوشتِ دل رقم خورده‌است.



کیست کز راهِ تو چون خاشاک بردارد مرا
شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

واژه‌ی "خاشاک"، اشاره به "عجز" بیدل در برابر "هستی مطلق" (خداوند ج) دارد؛ اما مهم این است که عالم "عجز" بیدل، از باب "تجاهل" و نوعی شکسته نفسی آمیخته با خود پرستی نیست؛ عجزی است حسی و تجربی که بیدل با گذشتن از مرحله‌ی "خودخواهی"، به این "خودشناسی" واز آنجا به مرحله‌ی "خداشناسی" یا مرحله‌ی "خاشاک" در برابر "هستی کُل" رسیده است.

با توجه به این توجیه، بیدل می‌گوید: آن کیست که از مسیر راه توصل به تو (که اشاره به هستی مطلق است) مرا که خاشاکی بیش نیستم، بردارد تا این "منیّتی" که در وجود این خاشاک به حیث سدی در برابر توصل به خدا (ج) وجود دارد، برداشته شود.

اما در مصرع دوم بیت، وی با تخییل قوی شاعرانه به این پرسش پاسخ می‌دهد: "جاروب شعله" و یا "جاروب کردن شعله" دو مفهوم را در ذهن تداعی می کند:

نخست اینکه: جاروبی از شعله باشد تا آن خاشاک را بروبد (کنایه از آتش زدن)؛ یعنی وی را که خاشاکی بیش نیست، آتش زده و خاکستر کند و سپس خاکسترش را پاک (کاملن) از سر راه توصل به هستی مطلق بردارد تا او به آن هستی کُل (خداوند ج) بپیوندد.

واژه‌ی "پاک" همان گونه که اشاره شد، به معنای "کامل و تمام" آورده شده است؛ مثل این که می گوییم: "این موضوع پاک (به گونه‌ی تمام) از یادم رفته بود، و یا او پاک (کاملن) مرا از یاد برده بود".



به هزار پرده بیدل، زدهانِ بی‌نشانش
سخنی شنیده‌ام من، که کسی ندیده باشد

بیدل در این بیت می‌گوید: در هزار پرده ازدهان بی نشانش سخنی شنیده ام که، کسی آن را (در هزار پرده) ندیده است؛ یعنی رابطه‌ی مفهومی واژه‌ی "ندیده "(که در نگاه نخست و بدون تأمل، غریب دانسته می‌شود) رابطه با "هزار پرده" دارد؛ یعنی سخنی شنیده‌ام از دهانِ بی نشانش که کسی آن را در هزار پرده ندیده است. (یعنی این سخن شنیده شده را کسی در هزار پرده ندیده است).

در پرده، با توجه به سطحش هر چیز می‌تواند دیده شود (که اینجا به جز از بیدل، فردِ دیگری آن را در هزار پرده هم ندیده است.)

"هزار پرده " می‌تواند اشاره‌ی صوری بر دل (قلب) هم باشد که، از پرده های متعدد، شریان‌ها و رگ های خورد و بزرگ تشکیل شده‌است (اما این یک توجیه فرضی از ترکیبِ هزار پرده است، نه یک حکمِ قطعی). "هزار" هم با توجه به صنعت‌های بدیعی "اغراق، غلو و مبالغه " و شاید هم تا حدی مبتنی بر ساختار فزیولوژیک قلب آورده شده باشد.

"دهانِ بی نشانی" اشاره‌ی تا حدی سوررئالیستی بر بی‌زمانی و بی‌مکانی مسأله است؛ یعنی دهانی که بی‌نشان و به لحاظِ هستی مادی نا موجود است؛ اما در باطن و در معنا هستی مطلق است؛ ولی در قیدِ هیچ نشان و مکانی نیست و به تعبیرِ پارادوکسی آن: این "دهان بی نشانی"در ظاهر نیستی؛ اما در باطن هستیِ مشخص است که، سخنش را تنها بیدل شنیده و کسی دیگری آن را در هزار پرده (دل) هم ندیده است.



نشاطِ طبع در ترکِ تکلّف بیش می‌باشد
به خاک از فرشِ زرّین، طفل رنگین‌تر کند بازی

"ترکِ تکلُّف"، اشاره به "ترکِ تعلقاتِ نفسانی" (البته ترکِ نفس امّاره) و ساز و برگ‌های ناشی از این تکلف است.

بر بنیاد آنچه اشاره شد، نیای معانی (بیدل) می‌گوید: نشاطِ طبع - که می‌تواند کنایه از نشاط ِ روحِ آدمی باشد - از ترکِ تکلف (ترکِ ساز و برگ وابسته به جهانِ مادی) به وجود می آید؛ زیرا طبیعتِ (سرشت) آدمی مانند کودک که رنگِ تکلف نمی‌پذیرد، بیشتر از فرش زرّین که (نمادی از ساز و برگ این تکلف می‌تواند تلقی شود) در هنگام بازی، با خاک آمیزش دارد تا با فرش زرّین که اشاره به ساز و برگِ تعلقاتِ دنیای مادی است.

افزون بر مفهومِ روشنی که در دل این بیت موجود است، تشبیه "طبع" به "طفل" و قرینه سازی موضوعی میان "نشاطِ طبع"، "طفل"، "خاک" و "بازیِ" کودک بر روی خاک، بسیار چشمگیر و جذاب است.

از سوی دیگر، توجه به پیوندِ مفهومی میانِ "خاک"و"طفل" (که نمادی از انسان است) با توجه به سرشتِ خاکی آدم در فرایند تولد و مرگ و سپس بازگشت دوباره به بطنِ خاک، اشاره های فلسفی قشنگی را با رویکردِ شاعرانه در بیت افاده می کنند:

بازی ِ"رنگین طفل "؛ یعنی بازی سرگرم کننده‌ی انسان بر سطح خاک (زنده‌گی) برای مدتی، در واقع توجیهی‌ست به خاطرِ نشان دادنِ فرایندِ زنده گیِ موجودِ خاکی (انسان) بر روی بسترِ خاک (زنده‌گی) که با توجه به طبیعتِ خاکی اش انسان،چند روزی مشغولِ این بازی رنگین (حیات) است.



بیدل از عزلت کلامم رتبه‌ی معنی گرفت
خُم نشینی باده ام را این قدر پُر زور کرد

عزلت و دوری گزیدن از دنیای نفسِ امّاره و آدم های مادی زده، دوری ازفساد وناهنجاری هایی که به گونه ای سببِ آلوده گی ذهن و ضمیر آدمی می شوند ورفتن به خلوت و تنهایی عارفانه برای پرهیز ازلوثِ دنیا ی مادی، چیز ی است که نیای معانی (بیدل) به آن تأکید می کند.

وی با تأکید برمفهومِ "عزلت"، به گونه ای برفرو رفتن در خود مُهر تأیید می گذارد؛ زیرا بودن در خلوتِ خود به منظور شناختِ بیشتر در مقام "خود شناسی"؛ به نحوی سبب پخته گی انسان می شود، واین پخته گی ناشی از همان شناختِ خودی است که سبب می شود تا آدم در مقامِ خود شناسی، به خداشناسی نز دیک گردد.

بیدل در بیت بالابه گونه ی روشن بیان می کند که رتبه (ارزش) سخن وی نتیجه ی "عزلت" {که اشاره به همان خلوت و تنهایی عارفانه ی ناشی از شناختِ خودی است} می باشد؛ زیرا "خُم نشینی" که اشاره بر بودن در درونِ خود و به منظورِ شناختِ وادی خود شناسی است، باده اش را که به معنای همان ارزشِ والای سخنش است، "این قدر پُرزور"؛ یعنی توانمند ساخته است.

تشبیه بیدل به خُم نشینی، اشاره ی صوری به قدمت و دیر ماندنِ باده در خُم است؛ زیرا هر قدر باده (می) در خُم (یا مظروفش) دیر بماند، نشه ی آن پُر زورتر و "مرد افگن تر" می شود؛ از این رو، "عزلت" بیدل از دنیای مادی و ماندن در خلوت معرفت شناسانه اش سبب شده تا سخنش ارزش والا یافته و مانند باده ی مانده درخُم پرزور شود.



بي سياهي نيست بيدل صورتِ ايجادِ خط
يك‌قلم معني طرازان تيره بختي زاده اند

در اين بيت، باتوجه به روش كاربرد قرينه ي لفظي ميان تعبيرِ "سياهيِ ايجادِ خط" و "تيره بختي" (بخت سياه)، قرينه ي محتوايي زيبايي به لحاظـِ رويكردِ شاعرانه در زبان شكل گرفته است.

بربنياد آنچه اشاره شد، نياي معاني (بيدل) مي گويد: سياهيِ كه در ايجادِ خط پديد آمده است، بي رابطه باتيره بختي (بخت سياه) معني طرازان (كه مي تواند اشاره به شاعران و تلويحن سخندانان و آگاهان در حوزه ي معنا آفريني باشد) نيست ؛ زيرا به روايتِ روزگار، معني طرازان (خرد مندان و سخنوران) بيشتر از ديگران دشواري ها را متحمل شده اند و به دليل دانايي و معني طرازي شان در عرصه ي آفرنيش هنري و خرد ورزي آسيب پذير (تيره بخت) بوده اند.

شكوه از بخت، فلک، سرنوشت وناملايمات روز گار در برابرِ خردمندان در شعرِ فارسي، پيشينه ي كهن دارد كه در يك نگاه ،همه اش نابه سامانيِ ناشي از تيره بختي در برابر خرد ورزان (معني طرازان به قبول بيدل) را بازگو می كند؛ چنانچه "حافظ" می گوید:

فلك به مردمِ نادان دهد زمامِ مُراد
تو اهلِ دانش وفضلی همين گناهت پس

و"صايب" نیز گفته است:

نيّم سنگِ فلاخن ليك دارم بختِ ناشادي
كه برگردِ سرِ هركس گردم، دورم اندازد

"صورتِ ايجادِ خط" در يك نگرش ديگر، مي تواند اشاره به "ازل" و "خطِ تقديرِ آدمي" باشد كه كنايتن شكوه‌ي بيدل را از سياه بختی (تيره بختي) معني طرازان (كه از آن شمار يكي خود اوهم است) مي رساند.



بي سياهي نيست بيدل صورتِ ايجادِ خط
يك قلم معني طرازان تيره‌بختي زاده اند

در اين بيت، باتوجه به روش كاربرد قرينه‌ی لفظي ميان تعبيرِ "سياهيِ ايجادِ خط" و "تيره بختي" (بخت سياه)، قرينه‌ی محتوايي زيبايي به لحاظِ رويكردِ شاعرانه در زبان شكل گرفته‌است.

بر بنياد آنچه اشاره شد، نياي معاني (بيدل) مي‌گويد: سياهيي كه در ايجادِ خط پديد آمده است، بي رابطه با تيره بختي (بخت سياه) معني طرازان (كه مي تواند اشاره به شاعران و تلويحن سخن‌سنجان و آگاهان باشد) نيست؛ زيرا به روايتِ روزگار، معني طرازان (خردمندان و سخن‌وران) بيشتر از ديگران دشواري ها را متحمل شده‌اند و به دليل دانايي و معني طرازی شان در عرصه‌ی آفرنيش هنري و خردورزي آسيب پذير (تيره بخت) بوده اند.

شَكوه از بخت، فلك، سرنوشت و نا ملايمات روز گار در برابرِ خردمندان در شعرِ پارسي، پيشينه‌ی كهن دارد كه در يك نگاه، همه‌اش نابه سامانيِ ناشي از تيره بختي در برابر خِردورزان (معني طرازان به تعبيرِ بيدل) را بازگو می‌كند؛ چنانچه "حافظ"می گويد:

فلك به مردمِ نادان دهد زمامِ مُراد
تو اهلِ دانش و فضلی همين گناهت بس

و"صائب" نيز گفته است:

نيّم سنگِ فلاخن ليك دارم بختِ ناشادي
كه بر گردِ سرِ هر كس گردم، دورم اندازد

"صورتِ ايجادِ خط" در يك نگرش ديگر، مي‌تواند اشاره به "ازل" و "خطِ تقديرِ آدمي" باشد كه، كنايتن شكوه‌ی بيدل را از سياه‌بختی (تيره بختي) معني طرازان (كه از آن شمار يكي خود اوهم است) مي‌رساند.



جسم گرشد خاک بیدل، رفعِ اوهامِ دویی‌ست
شخص از آیینه گم کردن چه نقصان می‌کند

"خاک شدنِ جسم" که اشاره‌ی صریح به مرگ است و توصل به عالمِ هستیِ مطلق (خداوندج) در نگره‌های متعددِ شاعرانِ عارف و عارفانِ شاعر مانند: سنایی غزنوی، عطار نیشاپوری- و به ویژه در اندیشه‌ی خداوندگارِ بلخ مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی بارها مطرح شده‌است.

از دیدِ عارفان، هستی انسان در عالمِ مادی (دنیا) زندانی نفس امّاره است، و در واقع حیاتِ انسانی در دنیای مادی، زندانی و در بندِ دنیا است؛ یعنی به بیانِ روشن، دنیا، زندان و سدی برای وصلِ انسان در برابر خداوند پنداشته می شود؛ از این‌رو از دیدِ این گونه عارفان، مرگ (خاک شدن جسم) نقطه‌ی تکامل انسان برای اتصال به هستیِ کُل (خداوند) است که، روح به جاودانه‌گی مطلق می‌رسد و هستی انسان به ابدیت می‌پیوندد.

با توجه به این توجیه، بیدل می‌گوید: جسمِ آدمی اگرخاک شد، اوهامِ ناشی از دویی (یا دوگانه‌گی که محصول نفس آدمی دانسته می‌شود)، از بین می‌رود و شخص که خودش را در آیینه‌ی نفس دوگانه می‌بیند، این دو

گانگی و دو بینی را از دست می‌دهد و با گُم کردن آیینه‌ی نفسِ دویی، به وحدتِ کُل و احدیتِ مطلق (وحدت وجود) می‌رسد؛ یعنی از عالمِ وهمِ دویی و دو تابینی بریده و به یگانه‌گی مطلق (خداوند) وصل می‌شود.

با توجه به این، بیدل می‌گوید: با گُم کردن این آیینه‌ی "دوبینی" نتنها که انسان نقصان نمی‌کند؛ بل با رفع این اوهامِ دویی به آن یقینِ ناشی از وحدت کامل و مطلق نیز می‌رسد.



بیدل از عزلت کلامم رتبه ی معنی گرفت
خُم نشینی باده ام را این قدر پُر زور کرد

مهفومِ این بیت، در واژه ی "عزلت" نهفته است؛ عزلت و دوری گزیدن از دنیای نفسِ امّاره و آدم های مادی زده، دوری از فساد و نا هنجاری هایی که به گونه ای سببِ آلوده گی ذهن و ضمیر آدمی می شود و رفتن به خلوت و تنهایی عارفانه برای پرهیز از لوثِ (یعنی دنیا ی مادی، چیز ی است که نیای معانی (بیدل) به آن تأکید می کند.

وی با تأکید بر مفهومِ "عزلت"، به گونه ای بر فرو رفتن در خود مُهر تأیید می گذارد؛ زیرا بودن در خلوتِ خود به منظور شناختِ بیشتر در مقام "خود شناسی"؛ به نحوی سبب پخته گی انسان می شود، و این پخته گی ناشی از همان شناختِ خودی است که سبب می شود تا آدم در مقامِ خود شناسی، به خداشناسی نز دیک گردد.

بیدل در بیت بالابه گونه ی روشن بیان می کند که رتبه (ارزش) سخن وی نتیجه ی "عزلت" {که اشاره به همان خلوت و تنهایی عارفانه ی ناشی از شناختِ خودی است} می باشد؛ زیرا "خُم نشینی" که اشاره بر بودن در درونِ خود و به منظورِ شناختِ وادی خود شناسی است، باده اش را که به معنای همان ارزشِ والای سخنش است،"این قدر پُرزور"؛ یعنی توانمند ساخته است.

تشبیه بیدل به خُم نشینی، اشاره ی صوری به قدمت و دیر ماندنِ باده در خُم است ؛زیرا هر قدر باده (می) در خُم (یا مظروفش - آنچه که در ظرف نهند یا ریزند) دیر بماند، نشه ی آن پُر زورتر و "مرد افگن تر" می شود؛ از این رو، "عزلت" بیدل از دنیای مادی و ماندن در خلوت معرفت شناسانه اش سبب شده تا سخنش ارزش والا یافته و مانند باده ی مانده در خُم پرزور شود.



قاصدِ مُلکِ فراموشی کسی چونِ من مباد
نامه‌ای دارم که هر جا می‌برم گُم می‌کنم

ترکیبِ "قاصدِ مُلکِ فراموشی" در این بیت، افزون بر مفهومِ مبتنی بر چشم‌داشت مخاطب، می‌تواند مفاهیم گوناگون و معناهای چندگانه را در ذهن ایجاد کند، مانند : کسی که "پریشان حال است، عاشق است، مهجوراست، عارف است و در عالمِ وحدتِ عرفانی همه چیز و حتا خودش را فراموش کرده‌است."

"نامه" هم با توجه به مفهومِ روشنش، می‌تواند معنا های مختلفِ هرمنوتیکی را مانند: نامه‌ی اعمال در روز حشر، نامه‌ی عاشقانه، نامه‌ی ازل، نامه‌ی ابد، نامه‌ی مرگ، نامه‌ی زنده‌گی و ده‌ها مفهوم دیگر در نگرش چندلایه مطرح نماید.

ترکیب سازی و کار برد واژه‌ها در شعر بیدل (همان‌سان که پیش‌تر به آن اشاره شد) معناهای گونا گون را ارائه می‌کند.

جای یاد آوری است که، این روش، ظرفیّتِ محتوایی را در نگاهِ مخاطب گسترش می‌بخشد. مانند: ترکیبِ "غلغله ی صورِ قیامت" در این بیت:

بیدل نفسم کارگه‌ی حشرِ معانی‌ست
چون غُلغُله ی صورِ قیامت کلماتم

غُلغُله‌ی صورِ قیامت (در پیوند با مصرعِ نخست)، اشاره به میزان شورِ برگرفته از نفسِ یک "غُلغُله" است که، از اثر دمیدنِ "صورِ اسرافیل" به وجود می آید.

افزون بر مفهومِ مشخصِ آن، این بیت به گونه‌ی تلویحی، مفاهیمِ مختلفِ دیگر را نیز در ذهن تداعی می کند که از رهگذار توجه به ارزش هرمنوتیکی‌اش به عنوان متن، به تعمیم چند جانبه در ذهن نیز می‌انجامد. (یعنی هرکس با توجه به برداشت خودش از آن معنا بیرون می‌دهد.)



همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنجِ خمارِما
چه قیامتی که نمی رسی، زکنارِما به کنارِما

"قدح" بر بنیاد نگرش عارفانه می تواند اشاره به "قدح وحدت"؛ یعنی یگانگی مطلق باشد. با توجه به این پنداشت اگر تمام عمر "عارفِ سالک" قدح وحدت را برای شناخت و معرفت جهان وحدت نوش کند، نه تنها که خمار او (که این جا منظور از خمار همان نیاز و تشنگی برای نوشیدن قدح وحدت است) رفع نمی گردد؛ بل به میزان خمار وی افزوده هم می گردد.

پس بربنیاد این نیاز سیری ناپذیر با آن که همه ای عمر قدح معرفتِ وحدت را نوشیده، خدایی که همه ای عمر او تصور می کرده که در کنارش هست، در واقع هنوز در کنارش نیست؛ یعنی او هنوز در ذات وحدت الوجود به گونه ی واقعی ره نیافته {خدا در وجودش حلول نکرده} و از کنار تصورش تا کنار واقعی و عملی اش راه درازی هنوز موجود است که باطی نمودن مراحل و وادی های معرفت و عرفان، باید آن ها را بپیماید تا فاصله ی میان تصور و رسیدن به کنار حقیقی و عملی او (سالک) برای رسیدن به وحدت الوجود از میان برچیده شود.

"چه قیامتی" اشاره ی حسرتبار (نوستالژیک) برای بیان این وضعیت (دوری از وحدت)؛ یعنی "نرسیدن از کنار به کنار" {از تصور ذهنی تا کنش عرفانی} است. (بحث عرفان نظری و عملی هم این جا مطرح می شود که باشد برای بعد).

کاربرد "ز" که به معنای "از" و صورت اختصار شده ی آن (از) است و همچنان "به" اشاره به دو حالت زمانی معین دارد؛ یعنی "ز" اشاره به زمان دورتر و "به"اشاره به وضعیت جاری حال یا اکنون. پس خط فاصل (یا هم حجابی) که میان "ز کنار ما تا به کنار ما" وجود دارد باید از میان برداشته شود تا به آن عالم وحدت برسیم.



چو ناله سخت نهان‌ست صورتِ حالم
برون ز خویش روم تا رسم به عریانی

عاملِ ناله که این جا در ترکیبِ "صورتِ حالم" آمده و مفهومِ "حالت" و یا "وضعیت" را می‌رساند، پیش از این که از گلو برکشیده شود (برون ز خویش رود) پنهان در خودش است. واژه‌ی "سخت" هم در این بیت، به معنای "بسیار" است.

با توجه به آنچه گفته شد، نیای معانی (بیدل) می‌گوید: وضع من مانند ناله بسیار پوشیده در خودش است؛ می‌خواهم برون
ز خویش روم؛ یعنی فریاد شوم تا به عریانی که اینجا اشاره به "برکشیده شدنِ فریاد" نیز می‌تواند باشد، برسم.

اما نکته ی جذاب در بحثِ مفهوم شناسی شعر بیدل این است که اگر واژه ها، ترکیب ها و مصطلحات را بدون درکِ کاربردی آن ها در فرهنگ شاعرانه ی بیدل کنار هم بگذاریم و از هر واژه، ترکیب و مصطلح، مفهوم های متعارف آن را برای درکِ محتوای شعر پهلوی هم بچینیم، در این روش چیدمانی، دچار اشکال – و گاهی هم اشتباه – خواهیم شد؛ زیرا نیای معانی (بیدل) بر بنیادِ روش ایجادِ شاعرانگی برای هر واژه، ترکیب و مصطلح، هویتِ مبتنی بر نوعِ نگاهِ خودش را می‌دهد و به همین دلیل است که بسیاری از واژه ها، مصطلحات و ترکیب‌ها در شعر بیدل (بدون درکِ فرهنگ شاعرانه ی زبانِ بیدل) برای مخاطب گنگ می ماند.

برای رسیدن به درک و حسِ نسبی از شعر و نگره‌های بیدل، افزون بر دانستن جنبه های راز آمیز عرفانِ بیدل، آشنایی با فرهنگِ واژه‌گان زبانِ بیدل - که مشمول به کار گیری و چیدمانِ واژه‌گانی و کاربردِ ترکیب ها و مصطلحات در زبان وی است- بسیار ضروری پنداشته می‌شود.



به چه دل‌خوشی نگریَم، زچه خرّمی نسوزم
که در انجمن چو شمعم، ز همه جدا نشسته

مفهوم، در مصرع نخستِ این بیت روشن است؛ بیدل می‌گوید: با توجه به کدام دل‌خوشی گریه نکنم و از روی کدامِ نشاط نسوزم که، در انجمن (که اشاره به دنیا و کنایتن زنده‌گی هم می‌تواند باشد) مثلِ شمع از همه جدا نشسته می‌گریم و می‌سوزم. سوختن؛ یعنی دَر گرفتنِ شمع و گریستن هم اشاره به قطره هایی است که، از اثر سوختنِ شمع در کناره های آن پدید می‌آید.

انسانِ دل سوخته، در این بیت به شمعی تشبیه شده که، از اثر آتشِ ناملایمات وعدمِ نشاط واقعی در دنیای مادی می‌سوزد و می‌گرید، و این سوختن و قطره قطره ریختن اشک، مانندِ شمع از حیات او می‌کاهد تا این که، حیاتِ شمع تمام می‌شود.

"جدا بودن شمع (انسان) در انجمن (دنیا و محیطِ زنده‌گی) "نگره‌ی" رابیندرانات تاگور" شاعر و عارف هندی را در ذهن تداعی می‌کند که، معنای تنهایی و خلوت انسان را در میان جمع، قشنگ بیان می‌کند.

تاگور می‌گوید: "انسان با آن که در میان جمع (خانواده، محیط و اجتماع به سر می‌برد؛ اما لحظاتی فرامی رسد که او در درونِ خود خلوت می‌کند؛ با آن که او ظاهرن باهمه است؛ ولی در باطن باهیچ کسی نیست؛ چون در اندرونِ خود این تنهایی را حس می‌کند و دردها و نیاز هایش را تنها با خدا می‌خواهد تقسیم کند و تنها از او می‌خواهد استمداد جوید."

انسانی که، از دیدِ نیای معانی (بیدل) در هیأت شمعی تصویر می‌شود، به باورِ پیش‌تر همان انسان به ظاهر باهمه و در باطن جدا از همه است که، می‌خواهد در خلوتش خدا را دعوت کند.



در مقامي که نَفَس نعل در آتش دارد
خنده مي‌آيدم از غفلتِ بي پروايي

"مقامِ نَفَس"، در واقع مقامِ آتشین نفسِ امّاره است؛ زیرا تا آدمي در این دنیایِ مادی به سر می برد، نَفَس؛ یعني حیاتش پیوسته با آتشِ نفس (خواهش های نفسانی مانندِ حرص و آزِ بي‌حد و حصر) به همراه است.

با توجه به آنچه گفته شد، نیايِ معاني (بیدل) مي گويد: مرکبِ نفس؛ یعني حیات انسان از فرطِ آرزو هاي آمیخته با حرصِ شهرت، شهوت و شکم، هراز گاهی نعل (پا) در آتش نفسِ امّاره دارد؛ این "نعل در آتش داشتن" ،در واقع اشاره‌ی ظریف بر سوختن؛ یعنی غرق شدن در فساد و تباهی روح دارد؛ اما افسوس که آدمی در غفلت و بی پروایی و نا آگاهی به سرمی برد، و از فرطِ این غفلت و بی‌پروایی، به من (منِ شاعر) خنده دست مي‌دهد.

"خنده" در این بیت، تلویحن کنایتي‌ست بر بي‌خبري و غفلت انسان که با وصفِ موقعیت باریکش برلبِ پرتگاهِ نفس، هنوزهم در بي پروایی وغفلتِ محض به سر مي‌برد.

"خنده"، در یك توجیه دیگر، مي تواند به عنوان "زهرخند" نیز در برابر نا آگاهي و بي پروايي انسان در روند حیات و بی توجهی وی در عرصه ي سقوطِ نفساني (سقوط در منجلابِ نفس امّاره) نیز تلقي شود.
از سوی دیگر، مي‌توان مصرع "در مقامي که نِفَس نعل در آتش دارد" را در پیوندِ با کاربرد واژه های "نَفَس" و "آتش"، بي خبری و غفلت آدمی در روندِ حیات از مرگ هم توجیه کرد؛ زیرا با توجه به فُرصتِ اندك انسان در فرایندِ عُمر، غفلت از مرگ نیز بي‌پروایی است که هرازگاهي آدم های غرّه برحیاتِ کوتاه شان، دچار آن مي شوند.



زچه ناز بالِ دعوی، به فلک گُشاده باشی
توغبارِ ناتوانی، ته‌ی پا فتاده باشی

اشاره به عجز (افتاده‌گی) و دوری از کبر و خودخواهی در نگرشِ عرفانی بیدل، بار بار مطرح شده‌است.

بر بنیادِ آنچه اشاره شد، نیای معانی (بیدل) با توجه به عجزِ انسان از دیدِ عرفانی (که مراتبی از سِلکِ صوفیّه نیز می‌باشد)، و به منظور اختیارِ فروتنی در مقامِ آدمیّت می‌گوید: از چه روی "بالِ دعوی"؛ یعنی بال ادعای کبر بر آسمان (فلک) گشاده‌ای و در خودخواهی و کاذب فرورفته‌ای؛ در حالی که حقیقتِ تو در عالمِ هستی (اشاره به عالمِ حیاتِ مادی) چیزی جز غبارِ ناتوانی نیست که، آن هم از فرطِ افتاده‌گی (عجز) ته‌ی پا (زیرِ پا) قرار دارد.

نگرشِ بیدل در تأکید عجزِ انسان برای گزینشِ فروتنی در برابر عظمتِ مطلق (خداوندِ بزرگ) مطرح می‌شود و با توجه به ذرّه بودنِ عالمِ کثرت (جهانِ انسانی) در برابرِ بیکرانه‌گیِ عالمِ وحدت (جهانِ خداوندی) شکل می‌گیرد.

از دیدِ بیدل، غرّه بودنِ جهانِ کثرت (جهانِ انسانی) به بزرگی خود، چیزی جز توّهُم پوچ نیست؛ زیرا این توهمِ کاذب، از نفس امّاره ناشی می شود تا انسان را بفریبد؛ در حالی که از دیدِ او، واقعیت این است که:

پروازِ بنده‌گی به خدایی نمی‌رسد
ای بنده خاک شو که بلند است آسمان

امّا یاد مان باشد که این تأکیدِ نیای معانی (بیدل) بر عجزِ آدمی با توجه بر ماهیتِ توانایيِ مطلق(یعنی توانایيِ خداوند)، به معنای نادیده انگاشتن قدرت فی نفسه‌ای که خداوند در وجودِ انسان به ودیعه گذاشته نیست؛ بل اشاره‌ای است برای جلوگیری از غرورِ کاذب که از خود خواهی و جهل ناشی می‌شود.



وادی امُید بی‌پایان و فُرصت نارسا
می‌روم بر دوشِ حسرت چون نگاهِ واپسین

مسیرِ "وادی امیدِ" آدمی بی‌کرانه است، و هیچ گاهی این وادی بی‌کرانه پیموده نمی‌شود؛ یعنی امیدهای آدمی پایان ناپذیراست؛ امّا افسوس که فُرصت برای پیمودنِ این وادی بی‌پایان (امید) و برآورده سازی آن‌ها نارسا (اندک) است.

نیای معانی (بیدل) با اشاره به این فُرصتِ کوتاهِ پیمودن و امتدادِ طولانی وادی امُید، می‌گوید: آدمی، امیدهای زیاد و بی پایانی دارد که باتوجه به فُرصتِ نارسایی (که اشاره به کوتاهی و اندک بودن حیات وی است) که فراراهش است، دراین وادی – با تلاش برای دست یابی به برآورده سازی امُیدهایش - گام برمی دارد؛ امّا سرانجام مثلِ نگاهِ آخرین (که می‌تواند اشاره به پایان حیات انسان در هنگامِ مرگ نیز تلقی شود) بردوش حسرت می رود.

تصویر آفرینيِ بکر:
هنگامی که از کسی و یا چیزی (خواه دوست ما باشد وخواه امُیدها وآرزوهای ما) جدا می شویم، چیزی به جز نگاهِ حسرت آلود در واپسین لحظه از ما باقی نمی‌ماند؛ واین حسرت، حسرتِ از دست دادنِ چیزی ست که ما به آن امُیدوار ویا دل‌بسته‌ایم. نقشی را که نیای معانی (بیدل) به مددِ واژه‌ها از این "نگاهِ واپسین" نقاشی می‌کند، چیزی جز تصویر آفرینی بکر نیست.

بی‌گمان، این تصویر آفرینی بکر، از تجربه‌ی فردی شاعر شکل گرفته و سپس به تجربه‌ی عمومی بَدَل گشته است.

از سوی دیگر با توجه به امُیدهای بسیاری که آدمی دارد؛ ولی فُرصتِ عُمر (حیات) برای برآورده سازی آن‌ها کوتاه (نارسا) است؛ این نارسايِ فُرصت، شبیه آخرین نگاهی است که تنها بردوشِ حسرت باقی می‌ماند.



به چمن زخونِ بسمل، همه جا بهارِ ناز است
دمِ تیغِ آن تبسم، رگِ گُل بُریده باشد

"بسمل" در لغت به معنای "سربریده" و "ذبح شده" است. "بهارِ ناز" هم اشاره به "شُکوه" دارد. باتوجه به آن چه گفته شد، بیدل می‌گوید: دمِ تیغِ تبسمِ معشوق (هنگامی که خندید) رگِ گل را برید و از فرطِ ریختنِ خونِ آن بسمل (یعنی گُل) به چمن، بهارِ ناز (شُکوه) سر زد؛ یعنی خونِ همان بسمل وقتی ریخت، شُکوه بیکرانه‌ای در چمن ایجاد شد.

این گونه مضمون پردازی‌ها با این ظرافت و تنُک خیالی، رویکردی‌ست برای نشان دادنِ انتهایِ ظرافتِ شاعرانه‌گی در بیانِ که، بی‌تردید بسیاری از شاعرانِ دبستانِ هندی و از آن شمار بیدل (با توجه به نوع نگاهِ خودش) به این مسأله پرداخته است؛ اما ویژه‌گی نیای معانی این است که، با دیدِ متفاوت و با برهم زدن هنجار های دال – مدلولی در زبان، به قرینه سازی‌های محسوس و نا محسوس می‌پردازد و گاهی هم با تعمد، شالوده‌های مفهومی را در خطِ رابطه‌های دال- مدلولی بر هم می‌زند و به نوعی "شالوده شکنی" می‌کند.

همین داشتنِ نگاهِ متفاوت، برهم زدن هنجارهای متعارف در چیدمانِ واژه گانی در ابیات، ترکیب سازی‌ها در زبان، کاربردِ مصطلاحات مبتنی بر نوعِ نگاهِ خودش، وارونه سازی قرینه‌های مفهومی و... سبب می‌شوند که به ساده‌گی نتوان توجیه درکی و یک لایه را از شعر این "آبَر شاعر" به دست آورد.

در پایان این نکته را نباید فراموش کرد که، روبه رو شدن با بیدل، به معنای رو به رو شدن با فرهنگ بیکرانه‌ای است که نیایِ معانی با همه "ابُهت" بر سکوی آن ایستاده است؛ زیرا بیدل به تنهایی یک "شاعر" نه؛ بلکه یک "فرهنگ" است.



جهانِ کثرت اظهارِ غرورت بر نمی دارد
ز سامانِ ادب مگذر، پُر است این لشکر از شاهی

"جهانِ کثرت" (کثرت‌الوجود) جهانِ هستیِ موجوداتِ خلق شده (به ویژه انسان) توسط جهان "وحدت‌الوجود" (خداوند ج) است. جهانِ کثرت، بی‌توجه به مفهومِ مطلقِ وحدت الوجود، مفهومی را بر نمی‌تابد. به بیان دیگر (و از چشم‌اندازِ عرفان اسلامی) رابطه‌ی مخلوق در پیوند با خالق، مفهومِ مخلوق (جهان کثرت) را شکل می‌دهد. بر بنیاد این نگره، جهانِ وحدت، جهانِ مطلق و عقلِ کُل (جوهرِ کُل) است و کثرت، مفهومِ نسبی (عَرَض) است که به هیچ روی بدون رابطه‌ی هستی شناسانه‌اش باروحِ مطلق و عقلِ کُل (جوهرِکُل)، مفهومی را به تنهایی از خودش ارایه نمی‌کند؛ زیرا وحدت، خالقِ جهانِ کثرت است.

روشن‌تر این که خداوند (عالمِ وحدت) صانعِ صنعتی در کارگاهِ خلقت به نامِ "انسان" و جهانِ هستی (عالم کثرت) است؛ پس وقتی فرایند رابطه‌ی مخلوق با خالق، رابطه‌ی اختیاری و منحصر به توانایی انسان نیست، و در واقع انسان بدون خدا نیست و جهانش (یعنی جهانِ کثرت) وابسته به جهانِ وحدت است؛ بنابر این از دیدِ بیدل هرگونه "اظهارغروری" دال بر غیر وابستگی اش با جهان وحدت (خداوندِ بزرگ) مفهومی را بر نمی‌تابد؛ یعنی "اظهارِ غرورِ انسان" در این باره، بی‌هوده و پوچ است؛ زیرا این لشکر (که اشاره به جهان کثرت؛ یعنی عالمِ موجودات خلق شده دارد (و این جا تأکید برجهانِ انسانی است)، در رأس خود شاهی (وحدت الوجود = خداوند ج) دارد.

"سامانِ ادب" هم این جا، "طریق و روش ادب" معنا می‌دهد.

بر بنیاد گپی که، دربالا گفته شد، بیدل می‌گوید: جهانِ کثرت (عالم انسانی) که اشاره به انسان دارد، نباید غرّه بر موجودیت خود به حیث موجود غیز وابسته به جهانِ وحدت (خداوند ج) گردد؛ زیرا پدید آورنده‌ی عالمِ کثرت (انسان) جهان حدت (خداوند) است.



سرشکم، دودِ آهم،شعله ام، داغِ دلم، بیدل
چوشمع ازحاصلِ هستی سراپایم همین دارد

"سرشک"؛ یعنی چکیدن شمع، دود آه هنگام پف کردن آن، شعله و داغی که درپایان بردل شمع باقی می ماند، همه ازویژه گی های شمع در هنگام روشن بودن آن است.

بیدل با توجه به این صفات ذاتی شمع، انسان را در عالم "ناسوت" به شمعی مانند می کند که سراپای حاصل هستی اش چیزی جز سرشک، دودِ آه، شعله و داغ دل (که همه نماد های دنیای نو ستالژیک انسان است) نیست.



بیدل آن شعله کز و بزمِ چراغان گرم است
یک حقیقت به هزار آیینه تابان شده است

"شعله"، این جا به معنای "حقیقت خداوند (ج)" است که از اثر روشنی آن، بزم اندیشه‌ی هر کس برابر به تصور خودش از این نور، چراغان شده است.

این حقیقت در واقع همان نور وجود خداوند (ج) است که به هزار آیینه؛ یعنی در دل‌ها (ذهن ها) ی متعددی تابیده است.

"آیینه " این جا، اشاره به دل (و تصور ذهنی نیز) است که حقیقت نور خداوندی در آن می‌تابد. "هزار" هم، رقمی برای نشان دادن میزان تعدد و کثرت بی‌شمار است که نور خداوندی در دل آن‌ها تابان می‌شود.

مصرع دوم می تواند، اشاره به ماهیت درک و تصور هرکس به تناسب ظرفیت شناخت وی از یک حقیقت (حقیقت وحدت الوجودی؛ یعنی خداوند) نیز باشد؛ زیرا هر فرد بر بنیاد معرفت و شناختی که از خدا دارد، خدا را می‌شناسد؛ و این در واقع چیزی جز تابیدن یک حقیقت به هزار آیینه، نیست.



ای که در دَیر و حرم مستِ کرم می‌آیی
دل چه دارد که درین غم‌کده کم می‌آیی

"دَیر" در لغت به معنای مکانی است که، راهبان مسیحی در آن جا عبادت می‌کنند و به آن "صومعه" نیز می‌گویند. "حَرم" نیز به معنای مکان مقدس و جای‌گاهی است که، حرمت زیاد دارد و ورود دیگران (اجنبی‌ها) در آن ممنوع است (و در معنای دیگر به مفهوم همسر، زن و کعبه نیز آمده است).

با توجه به کار برد واژه‌ی دیر، می‌توان حدس زد که، مراد بیدل از واژه‌ی حرم در اینجا کعبه است.

بر بنیاد آن چه گفته شد، بیدل می‌گوید: ای آنکه در دیر (صومعه) و حرم (کعبه) مست کرم می‌آیی (کرم اینجا به معنای فضل، بخشش و لبیک به درخواست نیازمندان است) پس این دل - که تشبیه به غم‌کده شده- چه دارد که، تو در آن کم می‌آیی؛ یعنی برای زدودن (زدودن یعنی پاک کردن، پاکیزه ساختن) غم‌ها در این غم‌کده (دل) کم می‌آیی که، می‌توان آن را استدعایی به خداوند (ج) برای زدودن زنگار غم از آیینه‌ی دل تلقی کرد.



ز یأسِ قامتِ خم گشته برخود نوحه یی دارم
پریشان کرده ام در مرگِ عِشرت گیسوی چنگی

"قامتِ خم گشته" اشاره ی روشن بر پیری و پایانِ عمر دارد؛ با توجه به این، نیای معانی (بیدل) می گوید: من از فرطِ نومیدیِ ناشی از پیری (قامتِ خم گشته) در خودم نوحه می کنم (نوحه می تواند نوعی حسرت (نوستالژی) و گریه ی ناشی از یأس نیز پنداشته شود)؛ زیرا روزگاری ست گیسوی چنگم (که اشاره به دوره ی شباب و جوانی دارد) را در مرگِ عشرت؛ یعنی جوانی از دست رفته ام، پریشان کرده ام که باز هم اشاره به حسرتِ آوان شباب و اندوهِ پیری دارد.

آوانِ شباب (جوانی) و پیری دو وضعیتِ منوط بر هستیِ انسان در جهانِ مادی است که بی تردید هر زنده جانی- و از آن شمار آدمی- آن را در مسیرِ حیات تجربه می کند؛ اما چیزی که در پایانِ حیات(دوره ی پیری) برای انسان باقی می ماند،مشتی از خاطرات دوره ی شباب است که سر انجامش چیزی جز حسرتِ و پریشانیِ خاطر نیست.



حیرت آهنگم که می‌فهمد زبانِ رازِ من
گوش بر آیینه نه تا بشنوی آوازِ من

"حیرت" مقام تأمل عارفانه، یکی ازوادی های مهم معرفت شناسی در نزدِ بیدل است. در وادی حیرت، سالک برای شناختِ حسی پدیده‌ها در هرچیز تأمل می‌کند؛ اما جوهرِ این تأمل بیشتر زمینه‌ی عقلانی ندارد؛ بل رویکردی‌ست درونی که ازعشق سرچشمه می‌گیرد؛ یعنی جان مایه‌ی این تأمل در مقامِ حیرت، عشق است که، چاشنی‌اش را عرفان شکل می‌دهد.

"آیینه" هم در این جا به معنای "دل" است که نقش ها – و در این جا کنایتن آواز- در آن شکل می‌یابد.

بر بنیاد آن چه گفته شد، بیدل می‌گوید: من صدای حیرتم (تأمل عارفانه‌ام) که زبانِ رازم را هرکسی نمی‌داند؛ ولی زمانی می‌توان آوازِ رازِ این زبان را فهمید که گوش بر آیینه (دل) نهاده شود.

با این توجیه، بیدل اشاره می‌کند که، برای درکِ زبانِ آهنگِ رازِ حیرت، باید گوش بر آوازِ دل نهاد تا زبانِ رازِ بیدل را فهمید.



در عالمی که باخود، رنگی نبود ما را
بودیم هرچه بودیم، او وا نمود ما را

در مصرعِ نخستِ این بیت (در عالمی که باخود، رنگی نبود ما را) فرضیه‌ی من از واژه‌ی "رنگ" دراین جا، مفهومِ "تعلق" را می‌رساند که، به نحوی وابسته‌گی به خود است.

با توجه به همین قرینه، نیای معانی (بیدل) می‌گوید: در عالمی که هیچ تعلقی به وجود یا هستی خود به حیثِ آدم نداشتیم (یعنی نشانی از تعلق بر ماهیت فرديِ ما وجود نداشت).

او ضمیرِ اشاره به "هستی مطلق" (خداوند ج) است که انسان را از عالم "بود" (هرچه که بود) به عالم "وانمود" یا جلوه آورد و در واقع از نیستی به هستی‌اش آورد ؛ یعنی خلقش کرد .

بیدل در این بیت، با اشاره به فلسفه‌ی هستی انسان، می خواهد به ارزشِ خلقت و رابطه‌ی خلقِ مخلوق توسط خالق بپردازد تا انسان به ارزش ماهوی فلسفه‌ی خلقت که در یدِ توانایی خالق (خداوند) است، پی ببرد.



نگه گر نیستی اشکی شو و از خویش بیرون آ
چو مژگان چند پروازت به بال و پر کند بازی

"نگه" (نگاه) به مفهومِ بینش و دیدِ ژرف برای شناخت پدیده‌های متعلق به هستی و معرفتِ بیشتر است. نیای معانی (بیدل) با توجه به این مسأله می‌گوید: اگر دیدی (نگهی) برای معرفت نداری، در خودبینی (شاید هم خود برتر بینی) به سر مبر؛ بل درعوض، اشکی شو و از چشم خودبینی (از خویش بینی) فرو ریز و هر گز پروازت (که می تواند اشاره به وسعتِ دید و گستره‌ی چشمِ حقیقت بین در حوزه‌ی معرفت تلقی شود) مانندِ مژگان، در حدِ "بال و پر" خودش - که اشاره به تنگنا و محدودیت دیده‌ی خود بین دارد - نباشد؛ زیرا پروازِ مژگان، فقط در محدوده‌ی خودش؛ یعنی به هم خوردنِ مژه‌ها و لغزیدن آن‌ها بر روی خودشان خلاصه می‌شود و فرا تر از محیطِ خود، مژه‌ها فضایی برای پرواز ندارند؛ اما اشک وقتی بیرون می شود، می‌تواند با بیرون شدن از خود، گستره‌ی وسیع‌تری را بپیماید.



اشکِ مجنونم، تسلی در مزاجم تهمتی‌ست
از چکیدن گر فروماندم، روان خواهم شدن

"اشک" (در صورتی که از روی نیاز و درمانده‌گی باشد) نمادی از عجزِ مطلق است. "اشکِ مجنون" در این بیت، بی‌تردید به معنای ریزش اشک از فرطِ درد، هجران و نیاز به وصلِ معشوق است.

بربنیاد آن چه گفته شد، بیدل می‌گوید: من اشک مجنونم و تسلی پذیرفتن در مزاجم تهمت محض است؛ یعنی من به هیچ روی تسلی پذیر نیستم (و از فروریختاندن آن مرا گزیری نیست) و مفهوم "تسلی پذیری" یا تسلی یافتن، تهمتی‌ست برمن.

در مصرعِ دیگر، او با شاعرانگيِ قشنگی، مفهوم این تسلی ناپذیری را به گونه‌ی گسترده تصویر می‌کند:

یعنی اگر اشکم از چکیدن (که اشاره به تک تک افتادن قطره‌های اشک است) فروماند، آن گاه سیلابِ اشک از چشمانم (روان) جاری خواهد شد که همین رویکرد روان شدن به جای قطره قطره چکیدنِ اشک، انتهای "تسلی ناپذیری" را می‌رساند.



محوِ زنجیرِ هوس بودن، دلیلِ هوش نیست
هر که می‌بيني به قيدِ زنده‌گي ديوانه است

"زنجيرِ هوس"، در واقع اشاره به قيدِ "هواي نفس" دارد. بر بنياد اين توجيه، نياي معاني (بيدل) مي‌گويد: بسته بودن به زنجيرِ هوس؛ يعني در قيدِ نفس بودن، دليل (عامل) هوش كه به معناي دانايي است، نيست؛ زيرا هركه ؛ يعني هر زنده جان واز آن شمار آدم در قيدِ زنده گي - كه اشاره به محدوديت حيات دارد و كنايتن به معناي گير و دارزنده گي است - ديوانه است.



به غبارِاین بیابان، نه نشانِ پانشسته
به بساطِ ناتوانی، همه نقشِ مانشسته

"غبار" کنایه از توهم ما در بیابان حیات است که به تعبیر بیدل، هیچ "نشان پا"یی در آن نمی نشیند (یعنی نقش نمی بندد) "نشان پا"، نمادی از وجود یا هستی ما است.

با توجه به آنچه گفته شد، بیدل در مصرع نخست می گوید: در توهم بیابان حیات مادی، نشان پایی باقی نمی ماند؛ زیرا حیات مادی ما که با توهم همراه است، هیچ نقشی را به لحاظ موجودیت دایمی برنمی تابد؛ برای این که ما موجودی در یدِ قدرت خود نیستیم. از این رو تنها نقشی که از ما باقی می ماند، در "بساط ناتوانی" (که اشاره به ضعف اراده‌ی انسان در برابر اراده‌ی الاهی است)، می باشد.
"بساطِ ناتوانی" تا حدی می تواند، توجیهی از مرحله ی فقرِ عارفانه که از سّلک معروف در حوزه ی عرفان است، باشد؛ اما با توجه به نحوه ی خوانش رودر رو از متن، همان توجیه بالا (اشاره به عدم خود ارادیت انسان در برابر اراده‌ی خداوند) مفهوم ذاتی از بیت را می‌رساند.



پی جستجوی عنقا به کجا توان رساندن
نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنایی

"عُنقا" در شعر بیدل، نماد و نشانه ی "اوج"، "سر بلندی" و "بلند پروازی" است؛ زیرا عنقا پرنده‌ای است که بر بلندای قله‌های سر بر فلک کشیده آشیان می‌سازد و مسافه‌ی پروازش از سایر پرنده گان بلند تراست؛یعنی پرنده‌ای است، بلندپرواز، مغرور و آزاد.

با توجه به آنچه گفته شد، بیدل می‌گوید: برای جستجويِ "عنقا" که نمادی از شناختِ بلند در عرصه‌ی فهم خدا شناسی است، به کجا می‌توان رسید؟ زیرا نه "سراغ فهم روشن" است و نه هم چراغی از فتیله ی آشنایی بر

افروخته، که باز هم اشاره‌ای است به شناختِ محدودِ عالم صوری انسان درجهانِ کثرت وشاید هم شناختِ عقلانی که به هیچ روی نمی‌تواند گستره ی بزرگِ شناخت از خداوند(ج) را در نوردد.

ترکیبِ "چراغِ آشنایی" هم می‌تواند اشاره‌ای به اصلِ مسأله معرفت شناسی و شناختِ عرفانی از ایزد باشد که آن هم از دیدِ وی شوربختانه خاموش است.



من نمی‌دانم که‌ام در بارگاهِ کبریا
حلقه‌ی بیرونِ در بیدل خطابم می‌کند

بیدل در عالمِ بی‌خودی، هوّیت خود را در برابرِ عظمتِ بارگاهِ کبریایی (خداوند ج) چیزی جز یک پرسشِ موهوم نمی‌داند؛ اما در "حلقه‌ی بیرونِ در" (که اشاره به جهانِ کثرت دارد) بیدل نامیده می‌شود.

او باتوجیه این مسأله تأکید می‌کند: عارف هنگامی که به وحدت الوجود" می رسد، چیزی از اسم و رسمش در عالمِ کثرت باقی نمی‌ماند؛ بل قطره‌ای می‌شود حل شده بر دامنِ دریای وحدت و هستی مطلق. از دیدِ وی در آن مرحله، او؛ یعنی سالک ماهیّت وجودی اش را فراموش می‌کند؛ اما این دیگرانند که به او اسم و رسم های بی‌شمار و گوناگون می‌دهند: یکی شاعر، یکی عارف و یکی هم او را بیدل می‌نامد.



ز وصالِ مِهرِ تابان، چه رسد به سایه بیدل
روم از خود و تو گردم، که تو درکنارِ مایی

"مِهر" این‌جا به معنای خورشید است. با توجه به این بیدل می گوید: "وقتی به وصالِ مهر تابان (که از چشم انداز مسایل عرفانی و با توجه به محتوای عارفانه در ابیات این غزل می تواند خداوند ج تلقی شود) می رسم، دیگر حضورِ سایه ی "منیّت" و "دویی" در قلمروِ وحدت و یکتایی منتفی است؛ زیرا پیوستن (وصل شدن) در عالمِ وحدتِ مطلق، همان تشعشع روشنی آفتابِ تابان است که وقتی انسان به آن مُلحق می شود، دیگر نشانی از سایه‌ی دویی و عالمِ کثرت در او باقی نمی‌ماند؛ زیرا به تعبیر عارفان: فاصله میانِ انسان و خدا برداشته می‌شود وعالمِ کثرت(انسان) در جهانِ وحدت (خداوندِ) حل می‌گردد.



عافیّت می طلبی، منتظرِ آفت باش
سرِ بالین طلبان، تحفه ی دار است اینجا

این، یک تجربه ی روشن و طبیعی است که هر "عافیّتی"، سرانجام، "آفتی" را در پی دارد؛ امّا اشاره ی نیای معانی(بیدل) در مصرعِ دومِ بیت (سر بالین طلبان تحفه ی دار است اینجا) با نتیجه گیری مبتنی بر تجربه ی شاعرانه، شکستاندن محدوده های زمانی و گذار از مرحله ی زمان به مرحله ی فراتر از زمان است.



وقتست که چون آبله از خویش برآییم
کز خویش برون می‌کشدم تنگ قبایی

وجود (تن) هنگامی که از اثرِ عاملی (مانند سوختگی یا شدّتِ درد) عارضه پذیر می‌شود، آبله‌ای بر سطحش پدید می‌آید.

نیای معانی (بیدل) بر بنیاد این رویکردِ عارضی در وجود، خودش را به آبله‌ای در بدنه‌ی هستی (زنده‌گی) تشبیه می‌کند که از اثر تنگ قبایی - که اشاره به تنگی محیط دارد - می‌گوید: هنگامِ آن فرا رسیده تا مثلِ آبله از اثرِ تنگی محیط (تنگ قبایی) از خویش؛ یعنی محیطِ تنگِ خودبینی و عالمِ محدود (جهانِ کثرت) خودی بیرون شوم و به عالمِ هستی مطلق و بیکرانگی جاودان (عالمِ وحدت) بپیوندم.



در این ستمکده بالِ هوس مزن بیدل
نگاهدار، سرِ خویش چون مگس به دو دست

شاعرانِ پیشگام، به منظورِ قابل رؤیت ساختن اندیشه هاي شان، در بسیاري از موارد، به تصویر سازي هاي عیني در شعر مي پرداختند و از اشیاء و پدیده هاي رایج، ملموس و قابل شناخت به عنوان ابزاري براي ذهن نشین سازي محتوا استفاده مي نمودند.

بیدل نیز با توجه به سلیقه و روش ویژه ی خود، به این تصویر سازي هاي عیني در شعر پرداخته است: "ستمکده" و پروازِ انسان بر "بالِ هوس" (امیالِ نفس) از دیدِ بیدل، سر انجامِ دُرستي ندارد، پس باید آدمي مانند مگس سر اراده اش را با دو دستِ تفکر نگاه دارد تا بال هايِ هوسش را مِهار کند.



خاک ساری نیست آن تخمی که پامالش کنند
با زمینی گر بسازم، آسمان خواهم شدن

"خاک ساری" به معنای عجز و افتاده گی و دوری از کبر و خود خواهی است. باتوجه به این بیدل می گوید: خاک‌ساری که اشاره به عجز است، تخمی (پدیده ای) نیست که پامال غرور و خود خواهی شود؛ زیرا هرکه با زمین (عجز) بسازد، بی گمان در متن این زمینی بودن، به آن آسمان عزت و وقار همیشگی خواهد رسید.

از سوی دیگر کاربردِ واژه هایی مانند: "خاک‌ساری، زمین، تخم، پامال و آسمان" در این بیت، هم خوان با روش قرینه‌های لفظی شکل گرفته اند که افزون بر ارزش در ساختارِ محتوایی، تصوّر مشخص از مفهوم "عجز" را در ذهن نیز تداعی می‌کنند.



ای صفرِ اعتبارِ خیالِ جهانِ پوچ
شرمی ز خود شماری چندین هزار و هیچ

"صفرِ اعتبار" به تعبیر بیدل در این جهانی که، آمیخته با خیال "پوچ " و واهی است، مساوی به انسانی است که، در عالم "کثرت" به سر می‌برد و در آن عالم، حیثیت یک صفر را دارد.

صفر از دید بیدل در عالم "کثرت"، به تنهایی خود اگر هزار تا هم باشد، عدد و رقم مجهول و بی معنایی است که، بدون عدد یک (عالم وحدت) معنایی ندارد؛ پس این نگرش صفر در عالمِ به تعبیر خودش اعتباری، خیال پوچی‌ست که در پایان، چیزی جز شرمساری و "تحقیق معانی غلط "را در پی نخواهد داشت؛ زیرا:

بیدل اگر اینست سر و برگِ کمالت
تحقیقِ معانی غلط و فکرِ رسا هی



فریبِ اعتباراتست بیدل مانعِ وصلت
غبارِ نیستی شو، خاک در چشمِ جدایی کن

"فریبِ اعتبارات" می‌تواند اشاره به توهماتی باشد که، از فرطِ "منیّت" (خود خواهی و نه خودشناسی از منظرِ عرفان) برانسان چیره می‌شود، و این روی‌کردِ نفسانی مانع وصلِ آدم به مطلوب (اصلِ خودش) شده و حجابِ خودی را به نقل از حافظ میان عاشق و معشوق می‌کشد:
میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز

با توجه به آنچه گفته شد، نیای معانی در مصرع دومِ این بیت (غبارِ نیستی شو، خاک در چشمِ جدایی کن) می‌گوید: از"منیّت"؛ یعنی خود خواهی (خود بینی و خود برتر بینی) و خود را هستیِ مطلق انگاشتن بیرون شو؛ یعنی مانندِ غبارِ نیستی شو (که اشاره به عجز و افتاده گی دارد) و در چشمِ جدایی که می‌تواند اشاره برهمان روی‌کردِ حجابِ نفسانی برای توصل به مطلوب دانسته شود، خاک بینداز؛ یعنی آن را (فریب اعتبارات را که مانع وصلت به مطلوب می شود) از میان بردار تا به وصلِ کامل برسی.

"غبارِ نیستی"به معنای بریدن از "انانیت" و خود خواهی است که، از فرطِ توهماتِ نفسانی (فریبِ اعتبارات) در وجودِ انسان شکل می‌گیرد.



به غبارِ این بیابان، نه نشانِ پا نشسته
به بساطِ ناتوانی، همه نقشِ ما نشسته

"غبار"، کنایه از توهمِ ما در بیابان حیات است که به تعبیر بیدل، هیچ "نشان پا" یی در آن نمی نشیند (یعنی نقش نمی بندد) "نشان پا"، نمادی از وجود یا هستی ما است.

با توجه به آنچه گفته شد، بیدل در مصرع نخست می گوید: در توهمِ بیابان حیات مادی، نشان پایی باقی نمی ماند؛ زیرا حیات مادی ما که با توهم به همراه است ،هیچ نقشی را به لحاظ موجودیت دایمی بر نمی تابد؛ برای این که ما موجودی در یدِ قدرت (یعنی دست قدرت) خود نیستیم؛ از این رو، تنها نقشی که ازما باقی می ماند، در "بساطِ ناتوانی" (که اشاره به ضعفِ اراده ی انسان در برابر اراده الاهی است) خواهد بود.

"بساطِ ناتوانی" تا حدی می تواند، توجیهی از مرحله ی فقرِ عارفانه که از سَلک (رشته) معروف در حوزه ی عرفان است، باشد؛ اما با توجه به نحوه ی خوانش رودرو از متن، همان توجیه بالا (اشاره به عدم خود ارادیت انسان در برابر اراده ی خداوند) مفهوم ذاتی ازبیت را بهترمی رساند.



بی تلافی نیست شوقم در تک و پوی وصال
دست اگر کوتاه شد، آهم رسا خواهد شدن

برای جستجوی عاشقانه و سرانجام رسیدن به وصالِ معشوق، هیچ کوششی بی تلافی باقی نمی ماند؛ زیرا دستِ طلب (خواهش) اگر کوتاه شد؛ یعنی نارسایی کند، برای رسیدن به وصل، "آه" که نشانه یی از عجز و مظلومیت عارفانه است، می تواند اثر گذار افتد.

بی شُبهه در مصرع دوم این بیت، "آه"، شاعرانه‌گی قشنگی ایجاد کرده است. "آه"، معمولن از دل شکسته و مجروح برمی خیزد، و این درست نقطه ی برانگیختن عاطفه ی معشوق (چه این معشوق مفهوم لاهوتی وچه ناسوتی داشته باشد) است.



آسمان بیدل ندانم در کجا می‌راندم
این فلاخن می‌زند عمری‌ست از دورم به سنگ

شکوه از فلک کجمدار، چرخ گردون و آسمان (سپهر) در شعر پارسی، پیشینه ی درازی دارد. بسیاری از سخنوران زبان پارسی، شکواییه های شان را با شگرد های متفاوت مفهومی سرداده اند که برای جلوگیری از گپ بسیار،دراین بحث به چند نمونه ی کوتاه از سه شاعر (خیام، حافظ و بیدل) بسنده می کنم:

خیام:

گربرفلکم دست بُدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را زمیان
و زنو فلک چنان ساختمی
کازاده به کام دل رسیدی آسان

و یا:

ای چرخ فلک خرابی از کینه ی تست
بیدادگری شیوه ی دیرینه ی تست

حافظ:

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید

قرعه ی فال به نام من دیوانه زدند

و یا:

چرخِ گردون گردو روزی بر مراد ما نگشت
دایما یکسان نباشد حالِ دوران غم مخور

بیدل:

آسمان عمری ست مینای مرا
می‌زند بر سنگ و می‌گوید خموش

بازهم از حافظ:

فلک به مردمِ نادان دهد زمامِ مراد
تو اهلِ دانش و فضلی همین گناهت بس

با توجه به این نمونه ها و نمونه های متعدد دیگری که در شعر پارسی موجود است، به درستی می توان دریافت که شکوه از فلک، چرخ گردون، آسمان و... به گونه یی گلایه یی بوده از سرنوشت و وضعیت جبریی که بر انسان تحمیل شده است.

اما بر بنیاد روش ویژه ی بیدل، نگاه این شاعر در گلایه از آسمان – تا حدی – متفاوتتر از سخنوران دیگر است؛ زیرا بیدل در بیت نخستی که آورده شد آسمان را به فلاخنی {فلاخن که در زبان شفاهی به آن پلخمان نیز گفته شده} تشبیه می کند که او را عمری است از دور با سنگ حوادث و نا ملایمات آماج قرار می دهد و در دوردست های زنده گی می راندش.
با آن که نوع شکوه ی بیدل به لحاظ مفهومی، زیاد متفاوت با نگاه شاعران دیگر نیست؛ اما روش تشبیه آسمان به فلاخن و تداعی مفهوم سنگ زدن فلاخن بر سرنوشت آدمی در ذهن، بسیار جذاب است) .

پانوشت:
صائب از استادان دبستان هندی در باره ی فلاخن (سنگ فلاخن) بیت جالبی دارد که حیفم آمد در حاشیه ی بحث آن را نقل نکنم:

نی‌ام سنگِ فلاخن لیک دارم بختِ نا شادی
که برگِرد سر هر کس که گشتم دورم اندازد



کو مقامی کز شُکوهِ معنی ات لب‌ریز نیست
غفلت است این‌ها که بیدل گویدت این جا بیا

"مقام"، به معنای مکان، جای و منزل است. نیای معانی (بیدل) در این بیت می‌گوید: هیچ جا و مکانی نیست که، از مفهومِ (کنایتن مفهومِ هستی و وجود) تو ؛ یعنی خداوند خالی (لب‌ریز) باشد؛ و این غفلتِ محض (بی خبری = نا آگاهیِ مطلق) است که بیدل ترا این جا (یعنی در مکانِ خود) فرا خواند که: "بیا!"؛ زیرا با توجه به نگره‌های عرفانی، حقیقتِ هستیِ مطلق (وحدت الوجود = خداوند) در تمام پدیده‌ها و اشیای عالمِ هستی (عالمِ مادی و میتافزیک) جاری است و به تعبیرِ معروف: هر ورقِ هستی، دفتری‌ست از معرفتِ کردگار.

از دیدِ شاعرِ عارفی مانند: نیای معانی(بیدل) در شش جهت (شرق، غرب، شمال، جنوب،آسمان و زمین) جلوه‌ی حق (خداوند) جاری‌ست:

در و دیوارِ من آیینه شد از کثرتِ شوق
هر طرف می‌نگرم روی ترا می بینم



ز درشتيیِ مزاجت، نیّم ای رقیب غافل
اگر ارمغان فرستم، به تو سنگ می‌فرستم

واژه‌ی "رقیب" در شعر پارسی به معنای "رقابت کننده" و تلویحاً به معنای "حریف" و "دشمن" نیز آمده است. با توجه به همین رویکردِ معنایيِ منفی در واژه ی "رقیب" است که نیای معانی (بیدل) صفتِ "درشتيیِ مزاج" را به رقیب نسبت می دهد و
می گوید: من از درشتیی مزاجت ای رقیب (رقیبِ عشق) غافل نیستم و روزی اگر قرار شد، برایت هدیه ای بفرستم، آن هدیه، چیزی جز سنگ (با توجه به درشتيیِ مزاجت) نخواهد بود؛ زیرا هدیه ای مزاجِ درشتِ رقیب، چیزی جز سنگ را نمی طلبد.

افزون بر ویژه گی های معنایی در این بیت، شکل گیری قرینه های مفهومی مانندِ نسبت دادن درشتيیِ مزاج به رقیب و آوردن واژه ی سنگ، که نمادی از سختی، درشتی و خشونت در این بیت است به رقیب (آن هم به نام ارمغان) از مهمترین رویکرد های مفهومی، در فرایندِ قرینه سازی است.



سایه‌ام بیدل ز نیزنگِ غم وعیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روزِ من از شب‌های من

"سایه" بودن؛ يعني سبك شدن از نیرنگِ (بازی و فریب) هر نوع تعلقي مانند: "غم وعیش" است که اشاره به تعلقات نفساني
(که در اینجا منظور از انسان و خواهش های وابسته به نفس آن است) می‌باشد.

باتوجه به این تلقي، نیاي معاني (بيدل) ميگويد: من در مقامِ بي‌خودی (يعني بيرون شدن از پيله‌ي خود بيني) چيزي جز يك سايه (كه فارغ از عيش وغم و وجود فزيكي است) نيستم؛ پس هيچ تميزي (تفاوتي) ميان حضورِ من در روز و شب نيست وچون سايه‌ام كه از خود (خودبيني) رها شده‌ام واز هر چه از جنس تعلقاتِ نفساني است، آزادم.

"سايه" در يك انگاره‌ی فلسفي (از چشم اندازِ فلسفه‌ی اشراق) مي‌تواند اشاره به رويكردِ فلسفه‌ي "مُثِل" افلاطوني نيز باشد كه انسان از اين منظرِ فلسفي، سايه‌اي از باز تابِ حقيقتِ متافريكي انگاشته مي‌شود.



لختِ جگری بر سرِ هر اشک فشاندم
حقِ نمکِ گریه ادا شد، چه به جا شد

رقتِ عاطفه در این بیت، بسیار جا افتاده و با توجه به قرینه‌ی مفهومی شکل گرفته است: واژه ی "لخت" به معنای "پاره " آورده شده و از ترکیبِ آن "لختِ جگر" (پاره‌ی جگر) ساخته شده است.

نیای معانی (بیدل) در کاربردِ "حقِ نمک" و به کارگیری واژه‌ی "ادا " (یعنی به جا آوردن) از یک رویکردِ عامیانه و قشنگ استفاده کرده است؛ زیرا "حقِ نمک را ادا کردن" در فرهنگِ رایج مردم، به معنی پاس‌داشتن و دَین به جا آوردن است.

بر بنیاد همین پنداشت، بیدل می‌گوید: هنگامی که قطره‌ی اشک از چشمانم فرود آمد، برای ادا کردن حقِ نمکِ گریه، پاره جگری بر سرِ هر قطره‌ی آن ریختم، تا فرضِ من در برابر گریه ادا شود. { این گونه حقِ نمک ادا کردن، از بارِ شاعرانگی بلندی در دبستان هندی برخوردار است؛ یعنی هم ظریف است و هم ظرافتِ شاعرانه در زبان دارد.}



به وصل از ناتوانی رنجِ هجران می‌کشم بیدل
ندارم آنقدرجرأت که چشمی واکنم سویش

"هجران" باتوجه به "وصل"، تناقض نمایی (پارادوکس) قشنگی است که، بیدل از این روش (و هم چنان از روشِ بیانِ اضداد) به فراوانی استفاده کرده‌است.

بر بنیادِ آنچه گفته شد، بیدل در این بیت می‌گوید: از بس ناتوانی جرأت مرا فرا گرفته، با آن که در مرحله‌ی "وصل" قراردارم؛ اما در واقع در"هجران" به سرمی‌برم؛ زیرا از فرطِ ناتوانیِ ناشی از بی‌جرأتی، چشمم را یارای نگاه کردن به سویش (که اشاره به ابهت و زیبایی معشوق است) نیست.

کشیدنِ "رنجِ هجران" در بسترِ وصل، ظرافت شاعرانه‌ای را در ذهن تداعی می‌کند؛ این ظرافت شاعرانه، مبتنی بر همان روش به کارگیری دو واژه‌ی متضاد (وصل و هجران) و در کنارهم قرار دادن آن‌ها برای بازتابِ مفهوم است که، به لحاظ شاعرانه‌گی، با برهم زدنِ منطق عقلانی، منطقِ شاعرانه را ایجاد می‌کند.



بیدل آهنگت شنیدیم و تو را نشناختیم
ای ز فهم آن‌سو به گوشِ من صدایی میرسی

با توجه به نگرشِ حسی بیدل در شعر، من به این باورم که، برخی از شعرهای دشوارِ بیدل از رهگذرِ درکی آن سوی فهم نه؛ بلکه آن سوتر از فهم اند و مثلِ صداهای ملکوتی به گوش آدم می‌رسند؛ اما هرگز با قوه‌ی فهمِ فراچنگ نمی‌آیند؛ ولی بر عکس حس می‌شوند.

این صداها شفاف شنیده می‌شوند؛ اما این صدا ها آن سوتر از فهم ایستاده اند و هرگز تصویرهای شان در آیینه ی ذهنِ متعارف و فهمِ معمول، نقش نمی‌بندند:

یاران نرسیدند به دادِ سخنِ من
نظمم چه فسون خواند، که گوش همه کر شد

پس، هنگامی که بیدل صدای آن سوتر از فهم است، این گونه صدا نه در چهارچوب توجیهات و تفسیرهای متعارف می‌گنجد و نه با رابطه های علت و معلولی- به لحاظ متعارف- تعبیر می‌شود. صدا پدیده‌ای‌ست شنیداری، بدون موجودیتِ فزیکی که، فقط از شمار مقوله‌های محسوس می‌تواند باشد.



زان پیش که احسانِ فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز، به سامانِ تلافی

"فلک" در لغت به معنای آسمان و در نجومِ قدیم به هر کدام طبقات هفتگانه یا نُه گانه‌ی آسمان گفته شده و نیز به مفهوم ماه (قمر) عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری و زحل آمده است، و هر یک را به ترتیب در فلک اول تا هفتم شمارمی کردند؛ اما با توجه به کاربردِ این واژه در مصرع نخستِ این بیت، منظور از "فلک"در اینجا "آسمان" است.
بیدل در این بیت می‌گوید: "پیش از آنکه منت دار گرمایِ احسانِ شعله‌ی فلک (حرارتِ خورشید) گردی؛ یعنی از گرمای احسانِ فلک برخوردار شوی، بهتر است تو هم (که اشاره به انسان دارد) عرقی از سر جهد برای تلافی از این احسان بریزی؛ یعنی عُلوی همتت را از یاد نبری و پیوسته جهد کنی.

با توجه به مفهوم فلک در پیوند با معنای آسمان، "شعله" را هم می‌توان "خورشید" پنداشت. "به سامان" هم اینجا به مفهوم "به حیث"، "به وسیله" و "به عنوان" آمده است.



فرشِ مخمل هم‌بساطِ بوریای فقر نیست
چون صفِ مژگان کُشاید، محو گردد خواب‌ها

"فرشِ مخمل" کنایه از "عیش و عِشرت" است که، به هیچ روي این فرشِ مخمل، هم‌بساط؛ یعني هماوردِ "بوریای فقر"؛ یعني فقرِعارفانه نیست؛ زیرا بوریاي فقر نه تحملِ فرشِ مخمل؛ یعني راحتی، عیش و عشرتِ کذایي نفس را دارد ونه هم با راحتِ مجازي قرین است؛ بوریاي فقر که نشانه‌ای از مراحلِ سلوکِ عارفانه در سلکِ صوفیه است، بر خلافِ "فرشِ مخمل" با دشواری، دُرشتي؛ ولي غنا و استغنای واقعی سالك به همراه است.

در مصرعِ دوم این بیت، نیاي معاني (بیدل) در پیوندِ مفهومي با مصرعِ نخست مي‌گوید: وقتي مژگان صف مي‌کشاید ؛ یعني دیده بیدار مي‌گردد، خواب‌هایي که ناشي از غفلت و عیش و عِشرت و زاده‌ی نفس اند، محو شده و انسان که اینجا مي‌تواند اشاره به عارفِ سالك پنداشته شود، از این خوابِ بر رویِ فرشِ مخمل بیدار شده و بر بوریاي فقر می‌نشیند و به عرفان می‌گراید.



پیِ جست‌وجویِ عنقا، به کجا توان رسیدن
نه سُراغِ فهم روشن، نه چراغِ آشنایی

"عُنقا" در شعر بیدل، نماد و نشانه ی "اوج"، "سر بلندی" و "بلند پروازی" است؛ زیرا عنقا پرنده‌ای است که بر بلندای قله‌های سر بر فلک کشیده آشیان می‌سازد و مسافه‌ی پروازش از سایر پرنده گان بلند تراست؛ یعنی پرنده‌ای است، بلندپرواز، مغرور و آزاد.

با توجه به آنچه گفته شد، بیدل می‌گوید: برای جستجویِ "عنقا" که نمادی از شناختِ بلند در عرصه‌ی فهم خداشناسی است، به کجا می‌توان رسید؟ زیرا نه "سراغ فهم روشن" است و نه هم چراغی از فتیله ی آشنایی برافروخته، که باز هم اشاره‌ای است به شناختِ محدودِ عالم صوری انسان درجهانِ کثرت وشاید هم شناختِ عقلانی که به هیچ روی نمی‌تواند گستره ی بزرگِ شناخت از خداوند(ج) را در نوردد.

ترکیبِ "چراغِ آشنایی" هم می‌تواند اشاره‌ای به اصلِ مسأله معرفت شناسی و شناختِ عرفانی از ایزد باشد که آن هم از دیدِ وی شوربختانه خاموش است.



شام اگر گُل کرد بیدل پرده‌دارِ عیبِ ماست
صبح اگر خندید، در تجدیدِ کار رحمت است

نیای معانی (بیدل) به دلیلِ نگاهِ متفاوتش درباره‌ی پدیده‌ها، از شاعرانِ منحصر به روشِ خود است؛ و شاید هم یکي از انگیزه‌های مهمِ توجه به مسأله‌ی فرازماني بودنِ اندیشه‌اش، همین مسأله باشد.

بي‌گمان، مفاهیمي که در شعرِ بیدل مطرح مي‌شود، به گونه‌ی کُلي در اندیشه‌ی شاعرانِ پیش از وی و پس از وی نیز تا حدی ارائه شده است؛ امّا نکته‌ای که در اندیشه‌ی بیدل موردِ توجه است، متفاوت دیدنِ انگاره هاي کُلي و دگرگون ارائه دادن آن‌ها است.

با آن که تصوّر در باره ی "شام" از دیدِ رایج و کلیشه‌اي، اندوه و دل گرفته‌گي را در ذهن متبادر مي‌سازد؛ امّا در نگاهِ متفاوتِ بیدل، به نوعی تلقیِ مثبت بدل مي‌شود (یعني پرده دارِ عیبِ ما می‌گردد و خنده‌ی صبح که اشاره به دمیدن سپیده‌ی بامدادی است هم، عاملی برای تجدید رحمتِ خداوند (ج) در حقِ ما پنداشته می‌شود.)



عُمرها شد بر خطِ پرگار جولان مي‌کنیم
رفتنِ ما آمدن‌ها، آمدن‌ها رفتن است

"خطِ پرگار"، اشاره به خطِ حیاتِ مادي (زنده‌گي) ما دارد که از تولد تا مرگ بر روی زمین، به گونه‌ی مستمر در هر نوبت با "آمد و رفت" در حافظه‌ي مرگ وزنده‌گي نوشته می‌شویم.

بر بنیادِ آنچه اشاره شد، از دیدِ نیاي معاني (بیدل): مفهومِ فلسفه‌ي انسان، چیزي جز تکرار آمدن‌ها و رفتن‌های وی نیست؛ زیرا شماري از انسان‌ها در یك لحظه به‌دنیا مي‌آیند و شماري دیگر، در همان لحظه به مرگ مي پیوندند، و این فلسفه‌ی "آمد و رفت" در مفهوم "آمدن" ها و "رفتن" ها تا ابد ادامه دارد.

"جولانِ آدمي بر خطِ پرگار" در واقع، اشاره به ادامه‌ی "رفت وآ مد" وی (تولد و مرگ او) دارد.
از سوي ديگر، تأكيد بر مقوله‌ي "آمدن‌ها و رفتن‌ها"، مي‌تواند در پي هر آمدني؛ يعني تولدي، رفتن؛ يعني مرگ و سرانجام آدمي را كه به نيستي و سپس وصلش به هستيِ مطلق (خداوند) مي انجامد، براي مخاطب تداعي كند.



بیش ازین نتوان به افسونِ محبت زیستن
داغم از اندیشه‌ی وصلی که پیغام است و بس

"افسونِ محبت" ازدیدِ بیدل، "پیغامِ" وصل است نه خودِ وصل. بر بنیاد این، بیدل می‌گوید: نمی‌توانم بیش از این در قیدِ افسونِ محبت زنده‌گی کنم؛ زیرا این افسون، چیزی جز "اندیشه ی پیغامِ وصل" نیست که من از اثر آن، داغ (داغ حرمان) بر دل دارم.

وی در غزل دیگر نیز می‌گوید:

لذتِ دردِ محبت هم تماشا کردنی‌ست
دل به ذوقی می‌خورد خونم که نتوان گفت بس!

"محبت" از دید معرفت شناسانه‌ی بیدل، افزون بر لذایذش، وادی پُر مشقتی است که پیمودن آن برای سالک (فردی که در سلکِ صوفیه طی طریق می‌کند و رهرو وادی محبت است) آمیخته با درد است؛ امّا این درد، لذتی دارد که دیدنی (تماشا کردنی) است و مانند: خون خوردنِ دل از سرِ ذوق است و به حدی آمیخته با لذت عاشقانه و آمیزه با ذوق است که هرگز نمی‌توان دل را از خوردنِ آن منع کرد و به آن گفت که بس است!؛ زیرا لذت آمیزه با درد، چاشنیِ محبت است.



زنده‌گی از تَفَس آفت بنا افتاده است
طُرفه سیلی در پیِ تعمیرِ ما افتاده است

بنای زنده‌گانی از فرطِ نفس پیوسته با آفت ها و بلاهای متعدد روبه رو است. تَفَس که اشاره به هستيِ انسان است، وقتی در محدوده‌ی تعلقاتِ نفسانی (اصطلاحن به معنای هوا و هوس) گیر می‌ماند، این در واقع همان آفتِ هم‌زاد با زنده‌گی است که نیای معانی با کاربرد ترکیبِ "آفت بنا" از آن یاد می‌کند.

باتوجه به آنچه در اینجا آمد، بیدل می‌گوید: "بنای زنده‌گیِ انسان (هنگامی که در محدوده‌ی هوای نفس گیر می‌ماند) در هر تَفَس؛ یعنی در هر مرحله‌ای از حیاتِ مادی، با آفت‌ها (آسیب ها) مواجه است:

این "طُرفه سیل"، بی‌تردید اشاره به همان مسأله "تَفَسِ آفت بنا" است که برای تخریبِ تعمیر زنده‌گانی (هستی) ما عمل می‌کند؛ در واقع می‌توان گفت که این بیت با نوعی نگره ی نوستالژیک در برابرِ هستیِ انسان که بیشتر هم آفت پذیر است، شکل گرفته است.



بیدل آهنگت شنیدیم و تو را نشناختیم
ای ز فهم آن‌سو به‌گوشِ ما صدایی می‌رسی
بیدل

بیدل شاعری‌ست حسی‌نگر. این حسی‌نگری روی‌کردی‌ست که از ایجاد رابطه‌ی شاعر با اشیا و پدیده‌ها آغاز می‌شود و سپس در فرایند آفرینش، شکل می‌یابد.

رابطه‌ی حسی بیدل با پدیده‌ها و حوادثی که از آن بارور می‌شود، رابطه‌ی بسیار متعارف و درکی نیست که از آن بتوان یک جغرافیای مفهومی را در چهارچوب تعبیرات محدود رسم کرد؛ بل این جغرافیای مفاهیم گوناگون است که در ذهن ما از شعر او ترسیم می‌شود و بیش‌تر این مفاهیم -به دلیل پیوند حسی شاعر با پدیده‌ها- جایش را به حسی‌نگری می‌دهد و در بسیاری از موارد، گردِ فهمِ متعارف را از دامن شعرش می‌زداید.

پیش از ورود به بحث اصلی (بیدل، صدای آن‌سوتر از فهم) بهتر است توجیه خود را درباره‌ی "حسی‌نگری بیدل" و "فهم متعارف از شعر بیدل" بنویسم تا در هنگام این نوشتار، خواننده دچار ابهام نشود:

- حسی‌نگری بیدل:
باتوجه به توجیه فرضی که درباره‌ی حسی‌نگری بیدل و رابطه‌ی حسی وی با پدیده‌ها درپاره‌ی نخست این نوشتار آمد، نگرش و برخورد بیدل در بسیاری جاها در شعر، حسی است؛ یعنی شاعر نخست با پدیده‌های شعرساز و حوادثی که از آن متأثر می شود، رابطه‌ی حسی برقرار می‌کند؛ یعنی پدیده‌ها را پس از مرحله‌ی درک، حس می‌کند و به دور از فهم متعارف و تعبیرات پیشِ پا افتاده، آن ها را مطرح می‌سازد:

خیال جلوه‌زارِ نیستی هم عالمی دارد
ز نقشِ پا سری باید کشیدن، گاه گاه آن‌جا
بیدل

عمده ترین دشواری مخاطبان شعر بیدل از همین مسأله‌ی بی‌توجهی به حسی‌نگری بیدل ناشی می‌شود؛ زیرا بیش‌تر این گونه مخاطبان، چشم‌داشتِ فهم متعارف از شعرهای بیدل دارند و به روی‌کرد حسی‌نگری در شعر وی، توجهی نمی‌کنند.

- فهم متعارف از شعر بیدل:
فهم متعارف از شعر بیدل؛ یعنی برداشت‌های معمولی و ساده که در محدوده‌ی آگاهی های روزمره و بسته‌ی ذهن شکل می‌گیرد. فهم متعارف، افزون بر این‌که تضاد کامل در برابر حسی‌نگری در شعر است، از سوی دیگر مخاطب را به سطحی‌نگری نیز عادت می‌دهد و همین آسیب سبب می‌شود که به‌ویژه‌گی حسی‌نگری در شعر دست نیابد.

بیدل نیز همان‌سان که گفته شد، از شاعرانی‌ست که با توجه به ویژه‌گی حسی‌نگری در شعر، اندیشه‌اش در برخی از شعرها، از فهم متعارف و معمولی به‌دوراست؛ اما تأکید بر این مسأله، هرگز به معنی در نظرنگرفتن ارزش‌های فهمی و کلامی بیدل نیست؛ بل دور بودن شعر بیدل از حوزه‌ی فهم متعارف با وجود ارزش حسی‌نگری درشعر است.

بی تردید بیدل (چنان‌چه گفته شد) در فرایند باروری ذهن و آفرینش، نخست به رابطه‌ی مفهومی اشیا می‌رسد و سپس به دریافت حسی از آن؛ اما ویژه‌گی شعرش این است که در محدوده‌ی این رابطه و دال و مدلول‌های مفهومی گیر نمی‌ماند و برعکس پس از مرحله‌ی درک، با اشیا و پدیده‌ها، پیوند حسی ایجاد می‌کند:

نقدِ گردون نیست غیر از اعتباراتِ خیال
چون حباب این کاسه‌ی وهم از هوا بالیده‌است
بیدل

"اعتبارات خیال" از دید بیدل چیزی جز "وهم" انسان نیست و هستی آدمی در پیوند با این اعتباراتِ خیال‌انگیزِ وهم مانند، حبابی‌ست که از هوا(اشاره به‌هوای نفس) پُر است و هر لحظه امکان ترکیدن آن است؛ یعنی اشاره‌ای است به‌پوچی حیات مادی و آن‌چه که انسان از فرطِ نخوت و بی‌خبری به آن می‌بالد.

- بیدل، صدای آن سوتر از فهم:
با توجه به چشم‌داشت از" فهمِ متعارف" است که شعر بیدل برای مخاطبان غیرِ حسی آن، در هاله‌ای از توهم و ابهام باقی می‌ماند و در فرایند ایجاد رابطه‌ی حسی، به تعبیرخودش: چیزی " جز صدای آن‌سوتر از فهم" نیست:

بیدل آهنگت شنیدیم و تو را نشناختیم
ای ز فهم آن سو به‌گوشِ ما صدایی می‌رسی
بیدل

اما با توجه به نگرش حسی بیدل درشعر، من به این باورم که برخی ازشعرهای دشوار بیدل از ره‌گذر درکی، آن سوتر از فهم نه؛ بل‌که آن سوتر از فهم است و مثل یک صدای ملکوتی به گوش می‌رسد؛ اما هرگز با قوه‌ی فهم دانسته نمی شود و بر عکس حس می‌شود. صدایش شفاف شنیده می‌شود؛ اما این صدا آن‌سوتر از فهم ایستاده‌است و هرگز تصویرش در آیینه‌ی ذهنِ متعارف و فهمِ معمول، نقش نمی‌بندد:

یاران نرسیدند به دادِ سخنِ من
نظمم چه فسون خواند، که گوشِ همه کر شد
بیدل

پس، هنگامی که بیدل صدای آن‌سوتر از فهم است، این گونه صدا نه در چهارچوب توجیه‌ها و تفسیرهای متعارف می‌گنجد و نه با رابطه‌های علت - معلولی- به‌لحاظ متعارف- تعبیر می‌شود.

صدا چیزی‌ست شنیداری و غیرِ قابل لمس، بدون وجود فزیکی که فقط از شمار مقوله‌های محسوس می‌تواند باشد؛ پس بیدل در بسیاری از موارد -به ویژه هنگام بیان اندیشه‌های فراتر از فهمِ ما، صدایی است محسوس که باید حس شود و تا حدی از چشم‌داشتِ درکی برای فهم متعارف از شعرش، کاسته گردد.

برخورد با شعر بیدل و برخورداری از اندیشه‌ی جاری وی، برابر به دشواری دریافت حسی از شعر بیدل است؛ یعنی فهم ما در پیدایی اندیشه‌های ناب این آبَر شاعر با دشواری های فراوان روبه‌رو است؛ زیرا داشتن دیدگاه های گوناگون، استعاره‌های غیرمتعارف، تشبیه‌های حسی، گسترش جهان‌بینی، توجه به‌هویت شاعرانه‌ی واژه‌ها و اصطلاحات و.. ازمواردی‌ست که برداشت ما را از شعر بیدل دشوار و به‌دور از فهم متعارف می‌برَد و جایش را به فهمِ حسی می‌دهد و آن گاه ما به این پنداشت می‌رسیم که:

بیدل از فهمِ کلامت، عالمی دیوانه شد
ای جنون‌انشا، دگر فکرِ چه مضمون می‌کنی
بیدل



لعلِ خاموشت گر از موجِ تبسُم دم زند
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

"لعلِ خاموش"، کنایه از "لبِ خاموش" است و "موجِ تبسم" اشاره به "شُکوه تبسمِ" معشوق دارد.

باتوجه به آنچه گفته شد، نیای معانی (بیدل) می‌گوید: هنگامی که بر لبِ خاموش تو تبسم موج زند (که منظورش بازتابِ زیباییِ تبسمِ معشوق در جغرافیای لب است) غنچه از شرمنده‌گی، قبا؛ یعنی جامه‌ی خجلت بر تن کرده و در برابر شُکوه و زیبایی تبسمِ تو در پیراهنِ خجلتِ (شرمنده‌گی) خود پنهان می‌ماند.

بیانِ مفاهیمِ تغزلی (لریک) در دبستانِ هندی، همواره با ظرافت، ابهام و تُنُک خیالی‌های شاعرانه به همراه است؛ اما ویژه‌گی بیدل در مقایسه با سخنورانِ دیگر در دبستانِ هندی این است که، او با ترکیب سازی‌های مبنی بر دریافتِ خودش مانند:
"لعلِ خاموش" و "موجِ تبسم" در این بیت، به هر گونه رویکردِ شاعرانه، هویت سیالِ حسی می‌دهد و از هر واژه و مصطلحی در زبان، بر بنیادِ شیوه‌ی برداشتِ خودش بهره می‌بَرَد.



بر انگشتِ عصا هردم اشارت می‌کند پیری
که مرگ اینجاست، یا اینجاست، یا اینجاست یا اینجاست

من باز آفرینی این گونه تصویرها را در ابیات بیدل، "ابیات تابلویی" می نامم؛ زیرا جمع بندی واژه‌ها در یک ردیفِ موضوعی، همانند ترکیب رنگ‌های اثر گذار، برای بیان مفهوم روشن در یک تابلو است.

مبتنی بر همین برداشت، بیدل از شمار شاعرانی‌ست که در باز آفرینی این روش در شعر، اثرمند عمل کرده است و در بسیاری از ابیات و برخی از غزل‌های این شاعر، به کارگیری این روش محسوس است.

"عصا" در این بیت، در مشت پیری است که با هر حرکت، وقتی از زمین در هنگام راه رفتن بلند می‌شود و دوباره فرود می‌آید، همین فرود آمدن و اتکای عصا بر صفحه‌ی زمین، تلویحن اشاره به حضور مرگ، در هر قدمی انسان دارد.

اشاره به انگشت عصا در هر نقطه‌ی معینِ زمین در هنگام پیری، خبر از مرگ می‌دهد که آدمی باید به هوای نفس دل نبندد؛ زیرا مرگ به گونه‌ای در هر قدم با اوست و شاید هم اینجاست، یا اینجاست، یا اینجاست، یا اینجاست.



پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریرِ برگِ گُل نقاش تصویر ترا

این بیت (و ابیاتی از این گونه) مفهوم پیچیده و دشواری ندارد؛ اما ژرفای ساده‌گی آن به حدی زیباست که آدم را مجبور به نگارش می‌کند.

بیدل در یک کلام می‌گوید: پیکرت آن قدر لطیف و نازک است که اگر نقاشی، تصویرِ ترا بر حریرِ برگِ گل (که کنایه از ظرافت و لطافت است) هم بکشد، پیکرت آزرده (مجروح) می شود. {یعنی که خیلی ظریف و نازکی}

"حریرِ برگِ گُل" تشبیه زیبایی از نازکی و ظرافت است؛ ولی پیکرِ مطلوبِ بیدل، لطیف‌تر، نازک‌تر و ظریف‌تر از آن است.

بیان این ظرافت شاعرانه، بی‌تردید شکل گیری همان ویژه‌گی "تُنک خیالی" شاعر در ذهن و سپس بازتاب آن در آیینه‌ی تصورِ مخاطب است.

در بیت دیگر، بیدل به این روش "تُنک خیالی" زیباتر پرداخته است:

دمِ نخست زِ یک تاروپود بافته‌اند
حریرِ برگِ گُل و پرده‌ی دماغ مرا

که با توجه به بیانِ دیدگاهِ نخست در بیتِ پیشتر، نیاز گپ زدن در باره ی "تُنک خیالی" در بیت دوم را، ضروری نمی‌دانم.



هستی ما نیست بیدل غیراظهارِ عدم
تاخموشی پرده ازرخ برفگند آوازبود

"انسان" به تعبیر بیدل، هستی معدوم در برابر هستی مطلق است. هستی مطلق ازآن خداست وانسان درواقع حیاتش دردنیای مادی ،چیزی جزنیستی نیست؛ اما این نیستی (انسان)زمانی می تواند به هستی مطلق وجاودانه وصل شود که به نیستی (عدم) خود معترف باشد و به این عدم و یا نابودی اش باور داشته باشد.

بر بنیاد آن چه گفته شد، بیدل در مصرع نخست می گوید: ماوقتی به هستی واقعی می رسیم که در هنگام موجودیت خود به حیث پدیده ی دارای ماهیت انسانی، نیستی (عدم) خود را اظهار کنیم.

واژه ی "اظهار" در این مصرع، کنایه از باور داشتن به عدم است در برابر هستی مطلق (خداوند) است.

در مصرع دوم بیدل با آوردن یک پارادوکس مفهومی (تناقض نمایی مفهومی) درکاربرد واژه های "خموشی" و "آواز"، مفهوم مصرع نخست را بیشتر در ذهن جانشین می سازد و می گوید: وقتی از چهره ی ازچهره ی خموشی پرده برداشته شود، این خموشی چیزی جزآواز نیست.

باتو جه به آن چه اشاره شد، این دو مصرع دریک رابطه ی موضوعی این گونه تفسیر می شود: هستی مازمانی می تواند هستی واقعی پنداشته شود که مابه عدم یا نیستی خود در برابر هستی مطلق باور داشته باشیم؛ زیرا هستی ظاهر ما، در واقع محدود به نیستی است (نیستیی که باید به آن معترف باشیم) و این نیستی مانند همان خموشی است که وقتی از چهره ی آن پرده برداشته شود، چیزی به جز آواز نیست؛ یعنی اعتراف به معدومی ، در واقع رسیدن به هستی کل وحل شدن در متن جاودانگی مطلق (خداوند) است.

خموشی به نیستی واقعی و آواز به هستی واقعی مانند شده و این از سوی دیگر رابطه ی مفهوم نیستی را باهستی نیز میرساند؛ زیرا وقتی به نیستی خود به حیث موجود مادی باور داشته باشیم، این باوربه گونه یی مارا هستی واقعی نیزمی بخشد.



تا بفهمی ربطِ استعدادِ هستی و عدم
زین دو مصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش

در مورد بحث رابطه ی هستی و عدم (یا نیستی) در شعر بیدل به فراوانی سخن گفته ام؛ اما برای دریافت گستره ی مفهومی بیشتر در شعر بیدل، به نوع نگاه این شاعر در مورد رابطه ی هستی و عدم، در این جابه گونه ی کوتاه اشاره می کنم.

رابطه ی هستی و عدم (نیستی) مانند رابطه ی دال با مدلول است؛ی عنی هر نیستی در واقع – و نه از چشم انداز صوری و ظاهری- درباطن، خود به گونه یی هستی است؛ زیرا اگر نیست واقعن نیست، پس چرا ما باورمندیم که نیستی نیست، پس این تصور صوری ما از ماهیت نیستی است که می گوییم نیستی نیست؛ یعنی که با این نفی نیستی به عنوان مقوله یی که نیست، در واقع ما خود به هستی یا موجودیت نیستی اعتراف می کنیم.

باتوجه به این اعتراف که نیستی نیست (ولی این نیستی در واقع هست که ما به نیستی آن معتقدیم) مابه نفس مسأله نیستی به حیث پدیده یی که هست (و یا بوده و اکنون تصورمی کنیم که نیست و در واقع هست)می رسیم که این خود رابطه مسأله ی هستی و عدم (نیستی) را برای ما تداعی می کند.

بر بنیاد آن چه که درباره ی رابطه ی هستی و عدم به گونه ی فشرده گفته شد، بیدل می گوید: رابطه ی هستی و عدم (نیستی) رابطه ی به هم پیوسته است و اگر بادقت و تأمل به این ربط یا رابطه نگریسته شود، به روشنی می توان رابطه ی این به هم پیوستگی میان "هستی" و "عدم" را مثل دو مصرع در یک بیت دریافت.

"زین دو مصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش" در یک برداشت دیگر می تواند تأکید بر ساختار مفهومی دو مصرع در همین بیت باشد؛ یعنی این که مفهوم این دو مصرع را به دقت بخوان تا رابطه ی موضوعی میان دو مقوله ی "هستی" و "عدم" و یا پیوستگی مفهومی میان آن ها را دریابی.

واژه ی"استعداد" نیز در مصرع اول می تواند به معنای"ظرفیت" تلقی شود. (این پنداشت من از این واژه {استعداد} است، دیگران می توانند زیباتر و متفاوت تر از آن چه من گفتم، تلقیِ از این واژه داشته باشند.)



ندانم فرشِ تسلیمِ سرِ راه کی‌ام بیدل
به دامن گردی از خود داشتم، افشانده‌ام جایی

بیدل در مصرعِ نخست (ندانم فرش تسلیم سرِ راه کی‌ام بیدل) با پرسشی از خود، می‌گوید: من عجز پذیرم و همانندِ فرشی فراه راهِ تسلیم، بر سرِ راهِ "عجزِ نمی دانم کی؟" پهن هستم و در مصرع دوم، با تأکید بیان می کند: بر دامنِ نفس، گردی از خود، یعنی منیّت و خود خواهی داشتم و آن را در "جایی نمی دانم کجا " افشاندم (تکاندم) و راهِ تسلیم و عجز را درپیش گرفتم تا از این "خودخواهی"، به "خودشناسی" برسم، و از این خودشناسی به "خداشناسی."



رفتیم وداغِ ما به دلِ روزگار ماند
خاکستری زقافله‌ی اعتبار ماند

نگاه بیدل دراین بیت حسرتبار (نوستالژیک) است. "رفتن" که می تواند اشاره به مرگ وکوچ آدمی به دیارابدیت باشد، بی تردید ازیک دوری ژرف در زنده گی حرف می زند؛ اما حسرت (نوستالژی) زمانی پدید می آید که این رفتن، داغی از خود به دل روزگار (زنده گی) باقی می گذارد.

داغی از خود بردل روزگار ماندن، می تواند اشار ه ی روشن به حرمان ها و آروز های تحقق نپذیرفته ی انسان در زنده‌گی باشد؛ زیرا با توجه به سفر آدمی در مسیر کوتاه حیات و نرسیدن به وادی آروزهای بزرگ و ماندن این مسافر (به دلیل کوتاهی عمر) در نیمه راه، چیزی جز باقی ماندن داغ حرمان و حسرت او در دل روزگار نیست.

بر این بنیاد بیدل می گوید: رفتیم و داغی (از فرط نا ملایمات روزگار که اشاره به نرسیدن تا وادی تحقق آروزها است) از ما به دل روزگار (که اشاره به دنیا یا کنایتن زنده گی است) باقی ماند، و این داغ ،خاکستری از اثر سوختن ما در آتش حرمان وحسرت است که در "قافله ی اعتبار" ما که در یک برداشت معکوس می تواند، بی اعتباری کاروان زنده گی یا فرایند ادامه ی حیات را هم برساند، باقی مانده است.
هر چند در این بیت درمورد "سوختن" و "آتش" به گونه ی روشن اشاره ای نشده است؛ اما وقتی این بیت را در یک رابطه ی موضوعی کنارهم قرار بدهیم، واژه های "داغ" و "خاکستر" در فرایند ارتباط علت – معلولی شان، مفاهیم "آتش" و "سوختن" را به نوعی در ذهن تداعی می کنند.

"قافله ی اعتبار" در یک برداشت فلسفی، می تواند بیان کننده ی "اعتبار ماهوی" و ماهیت صوری انسان در دنیا (هستی مادی) باشد که با مرگش، خاکستری ناشی از آتش حرمان وحسرتی که اورا سوزانده در مسیر قافله ی اعتبار از او باقی می ماند و در واقع این خاکستر باقی مانده و داغ دل روزگار، در یک برداشت پارادوکسی، بی اعتبارِ یِ قافله ی اعتبار را نیز در ذهن شکل میدهد.



در قمارِ زنده گی یارب چه باید باختن
چون حبابم از تَفَس نقدِ عدم درآستین

زنده‌گی در مسیر بی‌هیچی و پوچی، شبیه قماری ست - که با وجود فراز و فرود های این بازی- در پایان نتیجه‌اش چیزی جز باختنِ صرف نیست.

محصول این قمار بی‌تردید مانند حباب (که اشاره به نیستی و حیات زود گذر دارد) همان "نقدِعدم" در آستینِ حیات داشتن است.

"نقد عدم" اشاره‌ای‌ست به نیستی و سرانجامِ حیات انسان که به نابودی (مرگ) می‌انجامد.

برنباد آنچه گفته شد، بیدل می‌گوید: در قمار زنده‌گی - که کنایه از بازی انسان در فرایند بُرد و باخت؛ یعنی تلاش بیهوده برای بقای بیشتر است - یارب(خدایا!) چه را می‌بازیم؟ و سپس خودش از سرِ معرفت به این پرسش پاسخ می‌دهد که در این قمار (قمارِ زنده‌گی) چیزی که مانند حباب از تَفَس در آستین حیات دارد، همانا "نقدِ عدم" (حیات، حباب‌گونه و زود گذر است که سر انجام به نیستی (مرگ) می‌انجامد) است .

واژه ی "یارب" هم از باب نیایش و هم از باب مسأله‌ی پرسشی است، و در واقع نیازی است به هستی کُل یا مطلق (خداوند ج).



زحمت تدبیر یکسونه که در دریایِ عشق
بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری

این بیت، اشاره به جدالِ تأریخیِ عقل و عشق دارد. در بحثِ جدال میانِ عقل و عشق، عارفان (بر خلاف عقلیون) بر این باور اند که عشق را با تدبیر (یعنی کوشش های عقلانی) نمی توان مهار کرد. عشق از دیدِ عارفان با نوعی جنونِ عارفانه و مقدس و آزاده گی از بندِ عقل (۱) همراه است.

عاشق به هیچ روی به مددِ عقل تصمیم نمی گیرد؛ عشق، بحرِ بیکران و موّاجی ست که هر لحظه در وجودِ عاشق تلاطم می کند، نعره می کشد و هرگز هم مهار نمی شود.

بر بنیادِ این تلقی، نیای معانی (بیدل) می گوید: هر گونه زحمتِ تدبیر (یعنی اراده ی ناشی از عقل) را برای مهار کردنِ حرکتِ کشتیِ عشق (و صوب دادن آن به مسیرِ عقلانیّت) در دریایِ عشق باید یکسو گذاشت؛ زیرا هیچ بادبانی بهتر از بی لنگری (که اشاره به عدمِ گرایش عقلانی است) برای مسیرِ حرکتِ کشتیِ عشق (۲) نیست.

همان گونه که در نخست گفته شد، این بیت، بحثِ آزاده گی عشق را از قیدِ عقل مطرح می کند و این نکته را به روشنی تصریح می نماید که عشق را نمی توان با تدبیر (کوشش های عقلی) مهار کرد و هر کوششی در این زمینه، کوشش با طلی است که هرگز هم تحقق نمی پذیرد).

پانوشت:

۱- عقل "در این جا به معنای "مجموع قوای عالی ذهن که در مغز شکل می گیرد یا جریان پیدا می کند، و در اندیشه و ادراک نمایان می شود"(فرهنگ فشردۀ سخن، ص ۱۵۶۵) و بیشتر هم ماهیّتِ مادی دارد،است. از نظر فلاسفه ی قدیم، عقل به معنای "جوهرِ مجرد و مستقل در ذات است که اساس و محورِ جهانِ ماوراء طبیعت یا عالمِ روحانیّت را شکل می دهد و نخستین صادر از خداوند است."که به هیچ وجه منظور من از جدال عشق با این گونه عقل نیست؛ بل این جدالِ عشق، بیشتر با ماهیت مادیِ عقل(عقل ابزاری) یا آن چه به آن "عقلِ معاش"می گویند، می باشد؛
۲- عشق"از منظرِ تصوّف عبارت از"حالت محبتِ کاملِ سالک به ذاتِ حق، بدان گونه که جز او به هیچ چیز دیگر نظر نداشته باشد."(فرهنگ فشرده ی سخن، ص ۱۵۵۵)؛
۳- شاعرانِ زبانِ پارسی – به ویژه مولانا جلال الدین محمد رومی بلخی (خداوندگار بلخ) – درباره ی تحقق نا پذیری عشق در وجودِ عقل و گسترده گی این مقوله (عشق) نسبت به عقل، فراوان سخن زده اند مانند:

چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون به عشق آمد، قلم برخود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخُفت
شرحِ عشق و عاشقی هم عشق گفت



در عالمی که با خود، رنگی نبود مارا
بودیم هر چه بودیم، او وا نمود مارا

انسان، پیش از حضورش در عالم هستی، در نیستی مطلق به سر می‌برد ؛ اما این نیستی به نقل از "سارتر" در واقع آن سوی سکه‌ی هستی است که در تصور عینی ما به نام "نیستی" از آن تعبیر می‌شود؛ در حالی که از نظر "سارتر" نفس مسأله تأکیدِ ما بر موضوع "نیستی"، همانا تأکید بر مسأله‌ی هستی است.

"سارتر" برای تبیین بیشتر این نگره‌ی فلسفی در بحث "هستی و نیستی" می افزاید: "ما به هر پدیده‌یی که هست، می گوییم هستی. و نیستی هم به گونه‌یی هستی است ؛ اگر نیست، پس چرا می گوییم "نیستی "یعنی که هست.

سارتر می‌خواهد بگوید: چیزی که نیست، بحث و تأکید در باره‌ی وجودِ آن مفهومی ندارد ؛ اما وقتی می‌گوییم نیستی نیست، به گونه‌یی با تأکید در این تناقص نمایی لفظی، به واقعیت نیستی به حیث پدیده‌یی که هست (و یا بوده و اکنون، تصور نیستی از آن را داریم) اعتراف می کنیم.

این نگره‌ی فلسفی "سارتر" با آن که می‌تواند، بحث ها و تأملات فلسفی زیادی را در پی داشته باشد، می‌تواند سر آغازی باشد برای بحث ها و نقد و نگره‌های گسترده‌تر در حوزه‌ی فلسفی؛ اماچیزی که در اینجا می‌خواهم باتوجه به بیت نخست به آن استناد کنم، آمدن انسان از نیستی مطلق، به عالم "هستی" است.

"رنگ" واژه‌ی مورد کاربرد بیدل است، و به همین سان، اصطلاحات "رنگ و بی رنگی" "کم‌رنگی"، "پریده‌رنگی" و ترکیباتی مانند: "عالمِ رنگ" و "شکستِ رنگ"، نمادهایی اند که با توجه به قرائت فردی از متن شعر های بیدل، می‌توان توجیهات و تأویلات گوناگونی از آن ارائه کرد.

در مصرع نخستِ این بیت فرضیه‌ی من از واژه ی "رنگ "دراین جا مفهوم "تعلق" را می‌رساند که به نحوی و ابستگی به خود است.

باتوجه به همین قرینه، بیدل می‌گوید: در عالمی که هیچ تعلقی به وجود یا هستی خود به عنوان آدم نداشتیم (یعنی نشانی از تعلق بر ماهیت فردی ما وجود نداشت) "بودیم هر چه بودیم، او وانمود مارا". او ضمیر اشاره به "هستی مطلق" (خداوند ج) است که انسان را از عالم "بود" (هرچه که بود) به عالم "وانمود" یا جلوه آورد و در واقع از نیستی به هستی‌اش آورد؛ یعنی خلقش کرد.

بیدل در این بیت با اشاره به فلسفه‌ی هستی انسان، می‌خواهد به ارزش خلقت و رابطه‌ی خلقِ مخلوق توسط خالق بپردازد تا انسان به ارزش ماهوی فلسفه‌ی خلقت که در یدِ توانایی خالق است، پی ببرد.



آن که در یک‌تایی‌اش، وهمِ دویی را راه نیست
چون کنم یادش مقابل می‌شوم با عالمی

"یک‌تایی" اشاره به عالمِ وحدت است که پندار و گمانِ دویی یا دوگانگی در آن راه ندارد؛ اما یادِ آن برابر شدن با عالمی است.

نکته‌ای را که نیای معانی (بیدل) از دید عرفانی می‌خواهد بیان کند با این پارادوکسِ صوری آغاز می‌شود: در جهانِ وحدت (یک‌تایی) با آن که "دویی" وجود ندارد؛ وقتی با تأمل برخورد شود، عالمی از مفاهیم را می‌توان در پیوند با این یکتایی دریافت؛ این دریافت، چیزی جز معرّفتِ بیشتر به وحدتِ وجود نیست.

از دیدِ عرفانی، جهانِ وحدت الوجود، قایم به ذاتِ خود است و کثرت الوجود، سایه‌ای از عالمِ وحدت است، نه اصلِ وحدت. معرفت درباره‌ی جهانِ وحدت، در واقع معرّفت درباره ی جهانِ لایتناهی است که به تعبیر بیدل، انسان با تمام انگیزه و عطشش برای شناخت آن در مقامِ "حیرت" ایستاده است:

این قدر بیدل به دامِ حیرتِ دل می‌تپم
ره ز من بیرون ندارد فکرِ گردون تاز من

و یا:

مژگان به کارخانه‌ی حیرت گشوده‌ایم
در دستِ ما کلیدِ درِ باز داده‌اند

از سوی دیگر، نگاه بیدل به مسایلِ "وحدت" و "کثرت"، از یک پیوستگی میان این دو مسأله بحث می‌کند. او به این باور است که وحدت و کثرت رابطه‌ای به هم پیوسته و سامانمندی با هم دارند و مانند "جسم و جان"و "روز و شب در دل هم منزل"دارند:

وحدت و کثرت، چو جسم و جان در آغوشِ هم‌اند
کاروانِ روز و شب را در دلِ هم منزل است

جهانِ وحدت، جهانِ خدایی (یکتایی) است، و جهانِ کثرت، جهانِ انسانی است. بیدل رابطه دو سویه ی "خدا و انسان" را رابطه‌ی تنگاتنگ می‌داند و این نزدیکی و رابطه را به حیث اصلی برای تکامل انسان – به ویژه در وادیِ عرفان – می‌داند .نیاز انسان به خدا از دیدِ بیدل، نیازِ مطلق است. کثرت نیز وابسته به وحدت و متعلق به اوست. هر چیز از اوست و سرانجام به او باز می‌گردد.

شناخت جهان کثرت از دیدِ بیدل، منجر به شناختِ جهان وحدت می‌شود (اشاره به مسأله خود شناسی و سپس خدا شناسی)؛ اما در بیت "آن که در یکتایی‌اش، وهم دویی را راه نیست"یک نگرش معکوس است و آن این که وقتی بیدل در "یکتایی" (وحدت) تأمل می‌کند، با عالمی رو به رو می‌شود که به لحاظ معرفت شناسی، مستلزم شناخت بیشتر است؛ زیرا در این وحدت، جهانی از کثرت نهفته است؛ اما افسوس که فهم انسان در برابر این گسترده‌گی مفاهیم کوتاه می‌آید و آدمی از درک بسیاری از آن‌ها در این "غفلت‌سرا"، عاجز می‌ماند:

در این غفلت سرا عرفان ما هم تازه‌گی دارد
سراپا مغزِ دانش گشتن و چیزی نفهمیدن



نقطه‌ی موهومم؛ اما عمرها شد ذره‌وار
عشق از دیوانِ خورشید انتخابم می‌کند

من نمی‌دانم که‌ام در بارگاهِ کبریا
حلقه‌ی بیرونِ در "بیدل" خطابم می‌کند

سخن در باره ی "دل" ظاهرن آسان- اما در باطن دشوار - است. آسان به دلیل این که اگر توجیه متعارف از آن ارائه شود، هرکسی بدون ابهام می تواند تعبیری برای شناخت از آن را مطرح نماید؛ اما دشواری آن، زمانی است که این واژه (دل) از مفهوم یک لایه ی آن بیرون می شود و مبتنی بر برداشت های چند لایه و هرمنوتیکی، دریافت های گوناگون از آن افاده می گردد. برای مطرح ساختن این مفهوم به ظاهر "آسان؛ اما درباطن دشوار"، سخن را از واژه ی دل آغاز می کنیم و سپس به "بیدل"می رسیم:

دل چیست؟:
دل (قلب) افزون بر موجودیت فزیکی و جسمانی آن، در رویکرد های عارفانه، به معنی محور عاطفه، احساس و عشق است که سیالک با توجه به- سلک عارفانه، از آن منبع سیراب می شود. دل در یک رویکرد توجیهی دیگر، خاستگاه معرفت عارف و آیینه ی تمام نمای محسوسات است. دل، در فرایند روش های عارفانه (در صورتی که به تزکیه رسیده باشد و زنگار نفسانی از آیینه ی آن زدوده شده باشد) نقطه ی دریافت رمز و راز های پوشیده یی است که جز برعارف، برکسی دیگری قابل دریافت، حس و لمس نیست؛ امازمانی که نور معرفت الاهی بر"دل"نتابیده باشد، خاستگاه و خانه ی نفس اماره است و به تعبیر عارفان آیینه یی است که بر صورت آن زنگ جهل، خود خواهی و خود ستایی نشسته است.
معنای "بیدل"کدام است؟
حضرت "بیدل" با آن که تخلص بیدل را برای خود برگزیده؛ اما در یک فرایند پارادوکسی (تناقض نما) خودش به این مسأله، قشنگ پاسخ گفته است:

به صورت بیدلم اما به معنی
بود چون اشک سر تا پای ما دل

واژه های "صورت" و "معنی" به مفهوم "مجاز" و "حقیقت" به کار رفته است. بیدل می گوید: به لحاظ صوری من بیدلم؛ اما در معنی (حقیقت) سراپای من چو اشک، از دل ساخته شده و دلداری در پشت این به ظاهر "بیدلی" نهفته است.

در برداشت دیگر، با توجه به جنبه ی عجز عارفانه در برابر هستی مطلق (خداوند ج)، حضرت ابوالمعانی هستی اش را در مقام "حیرت" گم می کند و مفهوم بیدلی اش را به نوعی، با نگاه سورئالیستی پیوند می دهد:

من نمی دانم که ام در بارگاه کبریا
حلقه ی بیرون در "بیدل" خطابم می کند

بیدل در عالم بی‌خودی (ناخود آگاهی) هویت خود را در برابر بارگاه عظمت کبریایی (خداوند) چیزی جز یک پرسش موهوم نمی داند؛ اما از"حلقه ی بیرون در" (عالم بی خودی) بیدل نامیده می شود. او با توجیه این مسأله تأکید می کند که عارف هنگامی که به وحدت الوجود" می رسد، چیزی از اسم و رسمش در عالم کثرت باقی نماند؛ بل قطره یی می شود حل شده بر دامن دریای وحدت و هستی مطلق. او خود ماهیت مادی اش را فراموش می کند؛ اما این دیگرانند که به او اسم و رسم های متعدد و گوناگون می دهند: یکی شاعر، یکی عارف و یکی هم بیدل.

نتیجه ی سخن:
همان سان که در نخست اشاره شد، "دل" و "بیدل" دریک پیوند پارادوکسی (تناقض نما) باهم، باز گوکننده ی این مسأله است که تکیه بر مفهوم بیدلی، به معنای اتکاء بر مسأله دل داشتن است؛ زیرا در بحث مجاز، او بیدل است؛ اما در حقیقت او عارفی‌ست سراپا دل؛ اما به ظاهر "بیدل."



نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون، به کجا رسیده باشی

به تعبیر روشن، مفهوم بیت را این گونه می توان فشرده ارائه کرد: انسانی که در گرو تعلقات خودی (نفس اماره) باشد، هرگز به مرحله ی وصل (رسیدن) به خدا نمی رسد، زیرا نخستین اصلی که به فلسفه ی وصل به خداوند می انجامد، از خود بیرون رفتن، یعنی ترک خودی است. پس با توجه به عدم ترک تعلقات خودی که منجر به ایجاد فاصله و سد در برابر رسیدن انسان به خدا می شود، گمان رسیدن به خداوند، گمان خطاست.

با وصف آن که این تعبیر، تفسیر ساده ای از مفهوم این بیت است، اما نگرشی که در این ساده گی ژرف، قابل تامل است، مساله ی، "از خود برون رفتن" انسان یا به تعبیر ساده: ترک تعلقات خودی (نفس) برای رسیدن به خداوند است.

از خود برون رفتن یعنی چه؟
همان گونه که در نخست گفته شد، بیرون رفتن از حوزه ی تعلقات خودی، به معنی دریدن پرده های حجاب نفس است که انسان در فرایند رسیدن به مرحله ی وصل با خدا، آن ها را می درد تا با نوعی بی خودی، به اصل وصل، دست یابد.

"خود یا خودی" مساوی به نفس است که انسان را در حوزه ی تعلقات فردی و نفسانی اش محصور میسازد و در واقع سدی می شود برای رسیدن به خداوند.

در گیر و دار تعلقات "نفس" و علاقه ی مفرط انسان برای رسیدن به خداوند، انسان آگاه مانند "حافظ" بر خود نهیب می زند که:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
توخود حجاب خودی، حافظ از میان برخیز

بی شبهه "بیدل" با تاکید بر مساله از میان برداشتن این "حجاب خودی"، بر این نکته اشاره می کند که عالم "خود" (کثرت الوجود) زمانی می تواند به اصل "وحدت الوجود" (خداوند) یکی شود که از جهان "کثرت" (خود) بیرون شده باشد، زیرا در نگرش عرفان وحدت الوجودی بیدل، "دویی" و "دوگانگی" جاندارد و وحدت الوجود جز "هستی مطلق" و "قدرت مطلق" نیست.

نگرش مفهومی بیدل در این بیت (نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی) اشاره ای است به کسانی که بدون بیرون رفتن از تعلقات خودی (نفس) گمان می برند به خدا رسیده اند و این گمان، تصور کذبی است که آنان را فریفته (فریب خورده، گول خورده) است.

ویژه گی نگرش مفهومی بیدل در این بیت آن است که وی تنها به انتقاد صرف از مساله ی "گمان کذب" در جهان "کثرت" نمی پردازد، بل با نوعی اشاره ی انتقادی، راه بیرون رفتن از حصار نفس و تعلقات "خودی"را برای انسان، نشان می دهد و تنها به انتقاد و نظاره، بسنده نمی کند.

****

نبری گمان که یعنی، به خدا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون، به کجا رسیده باشی

شرحِ این بیت را بسیار ساده و فشرده بیان می‌کنم : انسانی که در گِرو تعلقاتِ خودی (نفسِ امّاره) باشد، هرگز به مرحله‌ی وصل (رسیدن) به خدا نمی رسد؛ زیرا نخستین اصلی که به فلسفه‌ی وصل به خداوند می‌انجامد، از خود بیرون رفتن، یعنی ترکِ خودی است.

پس با توجه به ترک نکردن تعلقاتِ خودی که منجر به ایجاد فاصله و سد در برابر رسیدنِ انسان به خدا می شود، گمانِ رسیدن به خداوند، گمانِ خطاست.

با وجود آن که این تعبیر، تفسیر ساده‌ای از مفهوم این بیت است؛ اما نگرشی که در این ساده گیِ ژرف، قابل تأمل است، مساله‌ی، "از خود برون رفتن" انسان یا به تعبیر ساده: ترکِ تعلقاتِ خودی (نفسِ امّاره) برای رسیدن ـبه خداوند است.



حوادث کم کند آشفته اوضاع ملایم را
پریشانی نبیند آب از زیرو زَبر کردن

"تکبر" (غرورِ ناز) حالتی است که، گردنِ نفس آدمی را شَخ می‌سازد (و گردن شَخ و سخت زود با شمشیر بریده می‌شود و برعکس به تعبیر معروف: گردن نرم را شمشیر نمی بُرّد) بنابر این بیدل می‌گوید: در صورتی که اوضاع آشفته‌ی ما ملایم باشد؛ یعنی از کبر و غرور و احساسات ناشی از جهل مُبرا باشیم و افتاده گی (عجز) را پیشه کنیم، از شدت حوادث کاسته می‌شود، و آدم ملایم و بری از کبر و نخوت، مثل آبی است که، هر قدر زیر و زَبر (ته وبا لا) پش کنی، آسیب (پریشانی) نمی‌بیند.

مانند آب زیستن، تشبیه بکری است که، افزون بر ملایمت، پاکی و ستره‌گی طنیت را در ذهن تداعی می‌کند، و این یکی از روی کرد های قشنگِ شاعرانه در کاربرد تشبیه است.

"غرورِ ناز" از دید بیدل مثل تیغی است که، انسان از سرِ نادانی آن را سپری در برابر حوادث می‌پندارد؛ در حالی که هیچ تیغی (هیچ غرور و تکبری) نمی‌تواند سپری در برابر حوادث روزگار باشد؛ ازین رو افتاده‌گی، عجز و عدم غرور و خودخواهی، عملی‌ست پسندیده و مناسبِ شخصیتِ انسانی شود تا انسان را بفریبد؛ در حالی که از دیدِ او، واقعیت این است که:

پروازِ بنده گی به خدایی نمی رسد
ای بنده خاک شو که بلند است آسمان

امّا یاد مان باشد که این تأکیدِ نیای معانی (بیدل) بر عجزِ آدمی با توجه بر ماهیتِ توانایيِ مطلق (یعنی تواناییِ خداوند)، به معنای نادیده انگاشتن قدرت فی نفسه‌ای که خداوند در وجودِ انسان به و دیعه گذاشته نیست؛ بل اشاره‌ای است برای جلوگیری از غرورِ کاذب که از خود خواهی و جهل ناشی می‌شود. معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجابِ خودی.

حافظ از میان برخیز "گرفتم تا از این "خودخواهی"، به "خودشناسی" و از این خودشناسی به "خداشناسی" برسم می‌گوید: به لحاظ صوری (ظاهری) من بیدلم؛ اما در معنی (باطن) سراپای من چون اشک، از دل ساخته شده و دل داری در پشتِ این به ظاهر "بیدلی" نهفته است.

در برداشت دیگر، باتوجه به جنبه‌ی عجزِ عارفانه در برابر هستی مطلق (خداوند ج)، حضرت ابوالمعانی هستی اش را در مقام "حیرت" گُم می‌کند و مفهوم بیدلی‌اش را به نوعی، با نگاه سور رئالیستی پیوند می‌دهد:

من نمی دانم که‌ام در بارگاهِ کبریا
حلقه‌ی بیرونِ در بیدل خطابم می‌کند

بیدل در عالم بی خودی (ناخود آگاهی) هویت خود را در برابرِ بارگاهِ عظمتِ کبریایی (خداوند ج) چیزی جز یک پرسش موهوم نمی‌داند؛ اما از "حلقه ی بیرون در" (عالم بی خودی) بیدل نامیده می‌شود .

او با توجیه به این مسأله تأکید می‌کند: عارف هنگامی که به "وحدت الوجود" می‌رسد، چیزی از اسم و رسمش در عالمِ "کثرت" باقی نمی‌ماند؛ بل قطره‌یی می‌شود حل شده بر دامنِ دریای وحدت و هستی مطلق. در آن مرحله وی (عارف) ماهیتِ وجودی‌اش را فراموش می‌کند؛ اما این دیگرانند که، به او اسم و رسم‌های بی‌شمار و گوناگون می دهند: یکی شاعر، یکی عارف و یکی هم بیدل.

نتیجه‌ی سخن:
همان‌سان که در نخست اشاره شد، "دل " و "بیدل" در یک پیوندِ پارادوکسی (تناقض نما) باهم، بازگو کننده ی این مسأله است که، تکیه بر مفهوم بیدلی، به معنای اتکاء بر مسأله دل داشتن است؛ زیرا در بحث مُجاز، او بیدل است؛ اما در حقیقت او عارفی‌ست سراپا "دل"؛ اما به ظاهر "بیدل."



غیرِ من زین قلزمِ حیرت حبابی گل نکرد
عالمی صاحبدل است؛ اما کسی بیدل نشد

"قلزم حیرت"، به معنای "دریای حیرت" است {قلزم یعنی دریا و در واقع نام دریای سرخ است} که در سلک عارفان، اشاره به "وادی حیرت" می باشد.

"حیرت" و ترکیبی مانند: "حیرتکده" در شعر بیدل به فراوانی به کار رفته و با توجه به مفاهیم متعدد، کاربرد های گونه گونی نیز داشته است.

یکی از ویژه گی های بیدل در کاربرد اصطلاحات، واژه ها و ترکیب ها، به کارگیری آن ها به لحاظ آوردن بار معنایی متعدد در شعر است؛ یعنی بیدل از یک واژه، یا اصطلاح و ترکیب ها به ندرت استفاده ی یک سویه، متعارف، کلیشه یی و تکراری می کند.

او با توجه به این رویکرد زبانی، از یک واژه و یا اصطلاح، مفاهیم و تعابیر متعدد و چندگانه ارائه می کند و هرگز در
محدوده ی کاربرد مفاهیم کلیشه یی گیر نمی ماند.

بربنیاد همین ویژه گی است که از واژه ی "آیینه"، "آتش"، "آب" "نظاره"، "سامان" و... و ترکیب های "حیرتکده"، "ماتمکده"، "درسگاه"، "چمن آبیار" و ... از روش های مختلف بافت مفهومی استفاده می کند و بسیاری از واژه ها و اصطلاحات (یاترکیب ها) را در معنا های قرار دادی و متعارف آن به کار نمی برد.

بیدل با توجه به سرشت شاعرانه اش، هر واژه، اصطلاح و ترکیب را ازلایه ی قرار دادی و یک بعدی مفهومش بیرون می کشد و با توجه بر احاطه ی زبانی، فرهنگ مفاهیم جدید رامی آفریند و با این روش، گستره ی معنایی کاربرد واژه ها را در شعر گسترش می دهد.

واژه ی "حیرت" همان گونه که گفته شد، به معنای مکان یا وادیی است که برای شناخت پدیده ها، رمز ها و راز های پیچیده در آن جا تأمل می شود و هر چیز به لحاظ حسی در آن محک زده می شود تا آن شناخت معرفت شناسانه از اشیأ و پدیده ها پدید آید.

این شناخت در مقام "حیرت" (با کمی تفاوت ماهوی) نزدیک است به همان بحث فلسفی "شک" و "یقین."
در مسأله بحث در باره ی "شک" و "یقین" فلسفی، فیلسوفان به این باور اند که: "انسان در مراحل سیر تفکر فلسفی، چندین بار به شک می رسد و چندین بار به یقین"؛ یعنی انسان در شناخت برخی از مفاهیم "عرضی" روزگاری به لحاظ فلسفی شک میکند و سپس به یقین می رسد، باز شک می کند و باز به یقین می رسد؛ اما این شک به معنای نفی مطلق نیست؛ بل مرحله یی است برای یقین پدیده ها و شناخت بهتر و کاملتر آن ها و نه طرد یکسره ی آن ها.

با توجه به این نزدیکی در متن این دو رویکرد (حیرت و یقین) ،"حیرت" هم مرحله یی برای شناخت بهتر و کاملتر مفاهیم و پدیده های ماهوی است.

"حباب" کنایه از هستی کوتاه آدمی و اشاره به "عدم" است.

"عالمی صاحبدل است؛ اما کسی بیدل نشد" رابطه ی مفهومی با مصرع "غیرمن زین زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد" دارد.

با توجه به این بیدل می گوید: از این قلزم حیرت (که اشاره به دریای حیرت و کنایتن وادی حیرت است). حبابی (که کنایه از عدم است) گل نکرد (یعنی شکل نگرفت و به وجود نیامد)؛ زیرا همه "صاحبدل" اند؛ اما هیچ کسی مثل من "بیدل" نیست؛ همه در گیر نفس اند و خواست های نفسانی؛ ولی بیدل از قماش آن ها نیست.

در یک پنداشت فرضی دیگر، می توان این مسأله "صاحبدل و بیدل" را به ویژه گی "بیدل" به عنوان "بی- دل" و "صاحبدل" به معنای "عالم دارای دل" هم تعبیر کرد؛ اما این فرضیه به لحاظ دریافت مفهومی و توجه به رویکرد دریافت متن از متن، تا حدی غریب و کمرنگ جلوه می کند.

در پایان باید گفت تعبیر از این بیت، به هیچ وجه حکم تعبیر مطلق از را ندارد، بل این هم به گونه یی، برداشتی در جمع ده ها برداشت دیگر از شعر بیدل است که به گونه یک فرضیه ی فردی مطرح شده است.

این هم پاسخ بیدل اززبان بیدل برای شرح بیت مورد نظر:

که دارد طاقت هم چشمی ظرفِ حباب من
محیط از تهی گردید تا بیدل برون آمد



بیدل از نازک خیالانِ مشقِ هموارى خوش است
تا نیفشارد تأمل معنیِ یک‌دست را

"تُنک‌خیالی)" نازک خیالی شاعرانه (از ویژه‌گی‌های مهم سخن‌وران" دبستان هندی" است. تنک‌خیالی به تعبیری بیان ظرافت های شاعرانه در ظرف زبان است که با رویکرد "حس‌آمیزی" در شعر شکل می‌گیرد و مخاطب را مُجاب می‌سازد.

کاربرد روش تنک‌خیالی‌های شاعرانه افزون بر دبستان هندی، در دبستان‌های دیگر مانند: "خراسانی" و "عراقی" نیز وجود دارد؛ اما زمینه‌ی به کارگیری آن درکار شاعران دبستان هندی - باتوجه به ویژه گی‌هایی که مربوط به این دبستان است - بیشتر دیده می‌شود.
افزون بر آرایش‌های لفظی و صنعت‌های بدیعی دیگر در شعر، "تنک‌خیالی" در صنعت‌های ادبی "ارسال المثل"، "مدعا مثل"، "ایهام"، "ابهام" و در ایجاد رابطه های دال- مدلولی مصرع‌ها در دبستان هندی بیش‌تر کاربرد دارد.
به گونه‌ی مثال "تنک‌خیالی" در فرایند رابطه های دال - مدلولی میان مصرع ها از رهگذر مفهوم در یک بیت، این گونه شکل می‌گیرد:

قدردانی در بساطِ امتیازِ دهر نیست
ورنه من درمکتبِ بی‌دانشی علّامه ام
بیدل

یا:

یک روز صرف بستنِ دل شد به این و آن
روزِ دگرٌ به کندن دل زین وآن گذشت
کلیم

که درمصرع نخست، شاعر به بیان "دال" و در مصرع پایین به ارایه "مدلول" می‌پردازد.

بسیاری از استادان دبستان هندی مانند: بیدل، صائب، کلیم، محتشم و.... از تنک‌خیالی به حیث مهم‌ترین صنعت لفظی و بدیعی در شعر بهره برده‌اند. به گونه‌ی مثال هنگامی که صائب می‌گوید:

درخراباتِ مغان بی‌عصمتی را راه نیست
دخترِ رز باسیه مستان به خلوت می‌رود
صائب

یا این بیت برجسته‌ی دیگر ازصائب که گفته است:

پیش‌تر زآنکه دهد خامه به دستش استاد
الفِ قامتِ اومشقِ قیامت می‌کرد
صائب

که از رهگذر بافت مفهومی، مصرع نخست (پیشتر ز آنکه دهد خامه به دستش استاد) دالیست بر مدلول؛ یعنی مصرع "الفِ قامتِ او مشق قیامت می‌کرد."

در مصرع دوم این بیت افزون بر رابطه‌ی دال با مدلول، یعنی مصرع نخست، رابطه‌ی مفهومی زیبایی وجود دارد به این گونه: "الف+ قامت = مشقِ قیامت" و سپس رابطه‌ی آن با "استاد، خامه و دست" که تشبیه و تصویر زیبایی را از رسایی "الفِ قامت" در ذهن رسم کرده و واقعن قیامت می‌کند.

همان گونه که در آغاز بحث اشاره کردم ،"تنک‌خیالی" های شاعرانه، از ویژه‌گی‌های دبستان هندی است، و باتوجه به این که بیدل نیز از سرآمدان دبستان هندی است، تأمل در کاربرد "تنک‌خیالی" های این شاعر بسیار مُهم پنداشته می‌شود.

اگر دچار توهم در بیان اندیشه نشده باشم، به درستی می‌توان گفت که بیدل در بیش‌تر نگرش‌های شاعرانه‌اش از روش "تُنک‌خیالی" به فراوانی استفاده کرده است، مانند:

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریرِ برگِ گل نقاش تصویر ترا

در باره‌ی تشریح این بیت چیزی نمی‌خواهم بنویسم؛ زیرا این بیت (و ابیاتی از این گونه) مفهوم پیچیده و دشواری ندارد؛ اما ژرفای ساده‌گی آن به پیمانه‌ای زیباست که آدم را ناگزیر به نگارش می‌کند.

بیدل در یک کلام می گوید: پیکرت آنقدر لطیف و نازک است که اگر نقاشی تصویر ترا بر حریر برگ گل (که کنایه از ظرافت و لطافت است) هم بکشد، پیکرت آزرده (مجروح) می گردد.{ یعنی که خیلی ظریف و نازکی } "حریر

برگ گل" تشبیه زیبایی از نازکی و ظرافت است؛ ولی پیکر مطلوب بیدل، لطیف‌تر، نازک‌تر و ظریف‌تر از آن است.

بیان این ظرافت شاعرانه، بی تردید شکل گیری همان ویژه گی "تُنک خیالی" شاعر در ذهن و سپس بازتاب آن در آیینه‌ی تصور مخاطب است.

در بیت دیگر، بیدل به این روش "تُنک خیالی" زیباتر پرداخته است:

دَمِ نخست ز یک تار و پود بافته اند
حریرِ برگِ گل و پرده‌ی دماغ مرا

که با توجه به بیان دیدگاه نخست در بیت پیش‌تر، نیاز گپ زدن در باره ی "تُنک خیالی" در بیت دوم را ضروری نمی دانم.



همچو هستی درعدم هم مشکلست آزاده گی
مدعا پرواز اگر باشد قفس گیر آشیان

آزادی و آزاده گی در هستی (که اینجا منظور از هستی، کنایتن زنده گی است) کار دشوار است؛ بنابر همین وابستگی و قید است که حتا در عدم هم ازدید بیدل، داشتن آزادی به معنای مطلق آن، مشکل پنداشته می شود.

اما نخست ازهمه باید به این مسأله پرداخت که چه مواردی سبب ایجاد دشواری در برابر آزادی و آزاده گی انسان می شود؟

پای بند بودن انسان در دایره ی تعلقات نفسانی (به ویژه نفس اماره) و امیال مادی مانند: حرص، آز، حسرت، شهرت، شهوت و شکم از مواردی است که سبب سلب آزاده گی انسان در هستی مادی می گردد، با توجه به این همه، عدم یا نیستی (که اشاره به مرگ است) مفهوم آزاده گی را برنمی تابد؛ زیرا مرگ و زنده گی انسان (یا مقوله ی هستی و نیستی آدمی) به هیچ روی در یدِ اختیار وی نیست؛ یعنی انسان با جبری که در ذات فلسفه ی هستی و نیستی او نهفته است، خلقت و مرگ او در حیط ی اختیار خداوند است و نه در حیطه ی اختیار خودش، از این رو مفهوم آزاده گی او در عدم، مانند مفهوم آزاده گی اش در هستی دشوار است.

اما یاد مان باشد که اشاره ی بیدل بر مسأله ی "دشواری در برابر آزاده گی" با نوعی نگرش نسبی (و نه نگرش مطلق) همراه است؛ زیرا بیدل وقتی به این نکته اشاره می کند که "مشکل است" نمی گوید که "ناممکن" است؛ یعنی تأکید بر مسأله "مشکل بودن آزاده گی"، بحث مطلقیت "نا ممکن بودن" را منتفی می سازد، و با این تأکید نسبیِ "مشکل است آزاده گی" به گونه ی غیر مستقیم توجه مخاطب را به این مسأله جلب می کند که اگر انسان از قیدِ تعلقات نفس امّاره خودش را برهاند (که کار دشواری است؛ اما نه نا ممکن) می تواند آن آزاده گی را در هستی و عدم، به گونه ای به دست آورد.

مدعا پرواز اگر باشد قفس گیر آیشان

با توجه به همان مسأله ی دشواری که بحثش پیشتر آمد، بیدل در مصرع دوم این بیت می گوید: اگر مدعای آدمی پرواز (که باز هم به نوعی اشاره به آزاده گی می تواند تلقی شود) هم باشد، زنده گی در آشیان را چیزی جز قفس نپندارد. قفس نمادی از زندان تعلقات نفسانی است که به صورتی کار پرواز و آزاده گی انسان را در هستی و عدم دشوار می سازد و در برابر آزادی و آزاده گی اوسد می شود.

گپ دیگر این که "عجز انسان" در مقام عبودیت وبنده گی، به هیچ روی "به پرواز خدایی" که منظور از آزاده گی و خود ارادیت خداوند است نمی رسد؛ زیرا خداوند در آزادی و آزاده گی اش اختیار تام دارد و انسان با توجه به دشواری ها وعجزی که در مرحله ی آدم بودنش دارد، از آزادی مطلق برخوردار نیست؛ بنابرین بیدل به منظور نشان دادن این عجز انسان در برابر قدرت مطلق خدا (ج) در بیتی از یک غزل دیگر اشاره ی جذابی دراین باره دارد:

پرواز بنده گی به خدایی نمی رسد
ای بنده خاک باش، بلند است آسمان
خانه ی نیرنگ هستی حسرت اسبابست وبس
روزن بام ودر از خمیازه می بنددگمان

"خانه ی نیرنگ هستی" اشاره به دنیا است؛ دنیا یی که اسباب حسرت انسان است و چیزی فراتر از حسرت نیست.
خمیازه ی روزن اشاره به باز وبسته شدن پنجره و در است که در خانه ی نیرنگ هستی (دنیا) وجود دارد وبا هر باز وبسته شدن تصور (گمانی) برای انسان دست می دهد؛ در حالی که این تصور چیزی جز حسرت محض نیست؛ اما این گمان یا تصور (تصورات) واهی انسان است که آن را چیز دیگر (یا چیز های دیگر) می پندارد.

با همه پرواز شوق از ما زمینگیری نرفت / جز به حیرت برنمی آید نگاه نا توان

انسان با همه اشتیاقی که برای پرواز؛ یعنی رسیدن به آزاده گی دارد؛ بازهم بر بنیاد محدودیت ها و تعلقاتی که دارد (و اینجا زمینگیری اشاره به "معاش" که یکی از مراحل صوفیه است، می باشد) نمی تواند از ماهیت زمینی بودنش یکسره ببُرّد؛ زیرا او طبیعتن (و فطرتن) انسان است و خدا نیست؛ بنا برین آزادی، آزاده گی و اختیار او مانند آزادی، آزاده گی و اختیارِ خداوند مطلق و در حیطه ی قدرت او نیست و نگاهش در مقام "حیرت"؛ یعنی تأمل چیزی جز تعجب و شگفتی ناتوان (که اشاره به عجز انسان در برابر قدرت پرور دگار است) نیست.

"حیرت" از اصطلاحات مورد کاربرد بیدل در شعر است (و به همین قیاس تعبیرهای حیرتکده، حیرت فسون حیرت افزا (یا حیرت فزا) حیرت نگاه، حیرت آباد، حیرت آورو ... در شعر او کار برد زیاد داشته است).

اصطلاح "حیرت" با توجه به چشمداشت مفهومی بیدل در شعر، بازگو کننده ی معنا های متعدد و مختلف مانند: تأمل عارفانه، شگفتی، شناخت، دقت، مُجاب شدن و.. است و بیشتر با رویکرد عرفانی در شعر هایش شکل گرفته است؛ اما آن چه این جا به رؤیت روش خوانش متن می توان تلقی کرد، "حیرت" به معنای مرحله ی شگفتی و اعجاب است که در مراحل متعدد عرفانی برای سالک دست می دهد واو را مُجاب می کند.

۱- درکلیات دیوان بیدل، به تصحیح خال محمد خسته و استاد خلیل الله خلیلی، به اهتمام حسین آهی، چاپ چهارم، انتشارات فروغی تهران، بهار۱۳۸۱ ،ص ١٠٨٤، این بیت این گونه آمده است:

پرواز بندگی به خدایی نمی رسد / ای خاک! خاک باش بلند است آسمان



به نمو سَری ندارد، گُلِ باغِ کبریایی
ندمیده یی به رنگی، که بگویمت کجایی

"گُلِ باغِ کبریایی" نه "نمو" پذیر است و نه "رنگِ تعلق" ویژه از عالمِ تعلقاتِ نفسانی را به خود می گیرد. بربنیاد این نگره بیدل می گوید: "گل باغ کبریایی" که می تواند از چشم اندازِ رویکردِ عارفانه ذاتِ "وحدت الوجود" پنداشته شود، نه به قدرتِ نمویِ به غیرِ از اصلِ خودش وابسته است و نه هم این گُل به رنگِ خاصی (به نقل ازرندِ شیراز: ز هرچه رنگِ تعلق پذیرد آزاد است)؛ یعنی این گُل (گل کبریایی) به لحاظِ فلسفی "قایم" به ذات خود است و با توجه به مفهوم فلسفی اش "قدیم"ا ست و نه "حادث"؛ هم در خود است و هم در هر چیز جاری؛ اما از هر گونه رنگِ تعلقی آزاد است.

با استناد بر این توجیه، نیای معانی (بیدل) می گوید: وقتی از هر گونه "نمو پذیری" و "رنگِ تعلق" آزادی؛ یعنی هیچ گونه رنگِ عالمِ کثرت را در خود بر نمی تابی، چگونه می توان گفت که کجایی؟

"کجایی" این جا به معنای مرحله ی شناخت صوری مطرح شده؛ یعنی نیایِ معانی در این بیت به گونه ی روشن اشاره می کند: وقتی توگُل باغ کبریایی (وحدت الوجود) نه نمو پذیری و نه دارای رنگِ خاصی، من در مرحلهٔ شناختِ بصری در دنیای کثرت، فهم گسترده ای برای شناخت همه جانبه ات ندارم؛ یعنی تو برتر از وهم و ستایش و درک وگمانی و نمی توان به این ساده گی شناخت فراگیری از تو ارائه داد(!)؛ زیرا درک محدودِ انسان از فهم و شناخت گسترده ی خداوند (ج) قاصر است.

پیِ جستجویِ عنقا، به کجا توان رسیدن
نه سُراغِ فهم روشن، نه چراغِ آشنایی

بیتِ دومِ این غزل در واقع، پیوسته با مفهومِ بیتِ نخست (مطلع) است. (جای یاد آوری است که این غزلِ بیدل که شرحش اینجا آورده می شود، برعکسِ برخی غزل های دیگرِ نیای معانی (بیدل)، از یک ساختارِ مفهومی به هم پیوسته ای برخوردار است) "عُنقا" در شعر بیدل، نماد و نشانه ی "اوج"، "سر بلندی" و "بلند پروازی" است؛ زیرا عنقا پرنده ای است که بر بلندای قله های سر بر فلک کشیده آشیان می سازد و مسافه ی پروازش از سایر پرنده گان بلند تراست؛ یعنی پرنده ای است، بلندپرواز، مغرور و آزاد.

با توجه به آنچه گفته شد، بیدل می گوید: برای جستجویِ "عنقا" که نمادی از شناختِ بلند در عرصه ی فهم خدا شناسی است، به کجا می توان رسید؟ زیرا نه "سراغ فهم روشن" است و نه هم چراغی از فتیله ی آشنایی بر افروخته که باز هم اشاره ای است به شناختِ محدودِ عالم صوری انسان درجهانِ کثرت وشایدهم شناختِ عقلانی که به هیچ روی نمی تواند گستره ی بزرگِ شناخت از خداوند را در نوردد.

ترکیبِ "چراغِ آشنایی" هم می تواند اشاره ای به اصلِ مسأله معرفت شناسی و شناختِ عرفانی باشد که آن هم خاموش است.

ره دشتِ عشق آنگه، منِ گشته گُم درین ره
به سرِچه خاربندم، الم برهنه پایی

این بیت، در پیوست با بیتِ پیش (بیت دوم) به گونه ای، شرحِ روایتی از محدودیتِ فردی انسان در چارچوبِ بینشِ منحصر به جهانِ کثرت است که با توجه به بیکرانگيِ عالمِ وحدت، به هیچ وجه در حوزه ی شناخت محدودِ انسان توجیه پذیر نیست.

بیدل در بیتِ سوم به گونه ی روشن می گوید: "رهِ دشتِ عشق" که می تواند اشاره ای به رسیدن برای "وادی طلب" در حوزه ی عرفان تلقی شود، فراروی او به صورت گُسترده پهن است، و او (انسان) با توجه به فهمِ محدودش، در این "دشتِ عشق" و در پی رسیدن به وادی طلب (معشوق) راهش راگم کرده و از فرطِ "برهنه پایی" که کنایه از تحمل مشقت است، از خار هایی که فرا راهش در دشتِ عشق برای توصل به معشوق موجود است، درد و سوزش خار های خلیده در پای برهنه اش را حس می کند.

(این تعبیر، در واقع باز گو کننده میزان مشقت در مثلثِ گمگشته گی، برهنه پایی و خلیدن خار ها بر پایش است که همه فرا راهش در این دشتِ عشق پهن است.)

باید گفت که ترکیب سازی معکوسِ "منِ گشته گُم" که به معنای "گمگشته" (و به لحاظِ اقتضاآت وزنی گشته گم) آمده از بهترین ترکیب های زبانی به لحاظِ رسانش مفهومی است که د ربحثِ ویژه گی های زبانی در شعر بیدل من به گونه ی مفصل در باره ی آن، در نوشته ی دیگر گپ خواهم زد.

منِ بی خبر کجایم، که درِ دگر گشایم
زتوآنچه وانمایم، تو پی آن که وانمایی

"منِ بی خبر کجایم" خطابی ست از خود به سوی خود. بربنیاد این تلقی بیدل می گوید: "من برای شناختِ تو از سر بی خبری (نا آگاهی) چرا دوازه های دیگری را باز کنم؛ یعنی چرابرای شناختِ تو، به غیر از تو متوصل شوم؛ زیراهر آنچه را که به حیث باز نمود(وانمود) از تو بخواهم، تنها تویی که توانایی وانمایی و وانمود را داری(یعنی در وانمود از شناختِ تو، خدایا تنها از خودت که قدرتِ وانمودِ مطلق را داری، استمداد و یاری می طلبم)؛

خردِ فسرده جولان، چه دهد سُراغِ عرفان
بِدَرّد مگر گریبان، زجنونِ نا رسایی

نیای معانی بابیان این بیت درواقع اشاره ی صریح به ناتوانی"خرد"(عقل) در جدال با "عشق"(عشقی که از معرفت و عرفان سرچشمه می گیرد) دارد. او می گوید:"خرد که فرآورده ی عالم انسانی است و بیشتر هم با رویکرد های تجربه ی عینی همراه است، در شناخت عالمِ عرفان، فسرده جولان است؛ یعنی نا توان است؛ پس با این ناتوانی، خرد چگونه می تواند از شناختِ معرفت شناسانه در قلمرو عرفان بحث کند؛ مگر این که از فرطِ "جنون نا رسایی" که کنایه از ناتوانی است گریبان بِدَرّد و دیوانه وار این سو و آن سو بِدَوَد.

چه شگرف دلربایی، چه قیامت آشنایی
نه زماست عالمِ تو، نه تو از جهانِ مایی

"دلربایيِ شگرف" در این بیت اشاره به "قیامت آشنایی" و "نه زماست عالم تو، نه تو از جهانِ مایی" دارد؛ یعنی شگرفی شاعرانه و شگفتی عاشقانه اش این است که او (خداوند ج) باآن که قیامت آشناست؛ولی نه عالم او از عالم ماست و نه او از جهان ماست؛ یعنی خودش بدونِ وابستگی به عالم و آدم، قایم به ذاتِ خود است.

"عالمِ ما" عالمِ کثرت است و جهان او جهانِ وحدت ؛ او از عالم ما؛یعنی از جهان کثرت نیست؛ او وحدتِ مطلق است وجهانِ کثرت ما برعکس او، وابسته به جهانِ وحدت اوست. (به یک تعبیر دیگر می توان گفت که بیدل در

این بیت به فرایندِ رابطه ی خالق به حیثِ مجموعه ی کُل و وحدت کامل، و مخلوق به حیث جزء عالمِ وحدت اشاره دارد)

ز وصالِ مهرتابان، چه رسد به سایه بیدل
روم از خود و تو گردم، که تو درکنارِ مایی

"مهر" این جا به معنای خورشید است. با توجه به این بیدل می گوید: "وقتی به وصالِ مهر تابان (که از چشم انداز مسایل عرفانی و با توجه به محتوای عارفانه در ابیات این غزل می تواند خداوند ج تلقی شود) می رسم، دیگر حضورِ سایه ی "منیّت" و "دویی" در قلمروِ وحدت و یکتایی منتفی است؛ زیرا پیوستن (وصل شدن) در عالمِ وحدتِ مطلق، همان تشعشع روشنی آفتابِ تابان است که وقتی انسان به آن مُلحق می شود، دیگر نشانی از سایه ی دویی و عالمِ کثرت باقی نمی ماند؛زیرا به تعبیر عرفا: فاصله ی میان انسان و خدا از میان برداشته می شود وعالمِ کثرت(انسان) در جهانِ وحدت(خداوند) حل می گردد(2) .

پانوشت:

حضرتِ "سنایی" دراین باره اشاره ی جذابی دارد:

بری از رنج و گدازی، بری از درد و نیـــــازی
بری از بیم و امیدی ،بری از چون و چرایــی
نتوان وصفِ تو گفتن که تو در فهم نگُنجــی
نتوان شبه تو جُستن که تو در وهم نیایــی

برداشتن حجابِ خودی و حل شدن عالمِ کثرت در نفسِ عالمِ وحدت،می تواند اشاره ای به حادثه ی "اناالحق گفتن" منصور حلّاج نیز باشد.



به صد الفت فریبم داد؛ اما داغ کرد آخر
گل اندامِ سمن بویی، چمن رنگِ شرر خویی

هر چند این بیت نیاز به شرح و تأویل ندارد؛ اما با توجه به کاربرد واژه‌ی "داغ " در پیوند با قرینه‌ی "شرر خویی" معشوق، این بیت را اینجا نقل کردم که در تناسب مفهومی باهم، محتوای شاعرانه‌ای را از چشم اندازِ بیدل برای ما ترسیم می‌کند.

افزون بر آنچه گفته شد، ترکیبِ "چمن رنگ" (نون با تلفظِ ساکن در ترکیب چمن رنگ و نه چمنِ رنگ) از شگفتی های هنرِ ترکیب سازی در زبانِ بیدل است که، تشبیه قشنگی برای تداعی زیبایی معشوق از دیدِ شاعرانه پنداشته می‌شود.



شمع را دربزم بهرِ سوختن آورده‌اند
فکرِ انجامم مکن، گر دیده‌ای آغازِ من

خاصیّتِ "شمع"، سوختن و در نهایت روشن ساختنِ محیط و یا بزمی است که درآن جا آتش زده می‌شود تا بسوزد و محیطی را روشن کند.

با توجه به این، نیای معانی (بیدل) می گوید: من نیز مانندِ شمع برای سوختن در بزم هستی آورده شده ام، پس فکر انجام یا پایانِ هستی‌ام را نکن؛ زیرا تو اگر آغازِ مرا که برای سوختن ساخته شده‌ام دیده ای، می دانی که آغاز و انجامِ من، چیزی جز سوختن نیست؛ ازین رو فکرِ "انجامِ من" مانندِ "آغازِ من" مثل شمع، سوختن و سپس نابودی در بزمِ هستی است؛ یعنی عافیّتی نصیبم نیست؛ زیرا شمع را برای سوختن (روشنایی بخشی) در بزمِ هستی آورده اند.



به صورت بیدلم اما به معنی
بود چون اشک سرتاپای ما دل

واژه های "صورت" و "معنی" به مفهوم "مجاز" و "حقیقت" به کار رفته است.

بیدل می‌گوید: به لحاظ صوری من بیدلم؛ اما در معنی (حقیقت) سراپای من مانند اشک، از دل ساخته شده (اشاره به منبع اشک که از دل سرچشمه می‌گیرد است؛ یعنی این که دل به درد می‌آید و اشک از دیده‌گان جاری می‌شود) و دلداری در پشتِ این به ظاهر "بیدلی" پنهان است.



مصرعِ فکرِ بلندِ بیدلم؛ امّا چه سود
بي‌دماغي‌هاي فُرصت، نارسایم بسته است

یکي از رویکرد هاي توجه مخاطبان به شعر بیدل، شکوه‌ی شاعرانه‌ی شاعر از روزگار و بازتاب نگرش نوستالژيك (حسرتبار) در شعر است.

شکوه از روزگار، باتوجه به این‌که يك رویکرد تازه و نگاه متفاوت در حوزه‌ی شعر فارسي نیست؛ اما ویژه‌گي دید بیدل در قرائت و دریافت اجتماعي این مسأله از روزگار، ویژه‌ی خودش است؛ نا سپاسي روزگار و جهلِ حاکم بر محیط (بي دماغي هاي فرصت) و نا رسا بستن "مصرعِ فکرِ بلندِ بیدل"؛ از شمار مواردي‌ست که ظرفیت معنایي آن، به يك رویکرد نوستالژيك جمعي مربوط است؛ از این رو شعر بیدل، افزون بر بازتابِ تجربه‌ی فردي، بازتابِ تجربه‌ی جمعی نیز است.



از تماشا خانه‌ی امکان، به عبرت قانعم
یارب این گوهر ز پیشِ چشمِ بیدل بر مدار

"تماشا خانه‌ی امکان"، اشاره به دنیا است که هر رویکرد و حادثه‌یی در آن (باداشتن دید آگاهانه) عبرتی است برای شاعر و کنایتن برای انسانِ آگاه.

بیدل با توجه به همین اشاره می‌گوید: در دنیا، هر کنش و واکنشی که صورت می‌گیرد، من به عبرت گرفتن از آن قانع هستم. (یعنی دنیا چیزی جز عبرت نیست که من به آن قناعت دارم).

"یارب این گوهر ز پیشِ چشمِ بیدل برمدار"؛ یعنی خدایا! با وجود این که دیده‌ی عبرت‌بین به من داده‌یی و من به آن قانع ام، پس این گوهر را که اشاره به عبرت بینی و تلویحن دیده‌ی عبرت بین است- ازمن مگیر (برمدار)، تا با داشتن این گوهر(ارزش)، از هر نیک و بدی در دنیا، عبرت بگیرم.



در محبت، آرزو را اعتبار دیگر است
این حریفان وصل می خواهند و بیدل انتظار

در این بیت نیز، روشن نا متعارف نگری بیدل در مورد مقوله های "وصل" و "انتظار" بسیار جذاب است.

"اعتبارِ آرزو در محبت" از دید بیدل، درخواست "انتظار" (یا بودن در مرحله ی انتظار) است نه طلبیدن "وصل"؛ زیرا لذت "انتظار "برای رسیدن به "وصل"، کیفیتش بیشتر از رسیدن به خود "وصل" است.

بیدل با توجه به این می گوید: دیگران (حریفان) وصل می خواهند؛ ولی او با توجه به اهمیت اعتبار و کیفیت آرزو در وادی محبت، انتظار را برتر از وصل می داند؛ زیرا انتظار با آن که دشوار است؛ اما آرزویی است که لذت آن (یعنی اعتبار آن)هرگز پایان نمی یابد و از این رو او بر خلاف دیگران، انتظار را بر وصل تر جیح می‌دهد.



صدایِ التفاتی از سرِ این خوان نمی‌جوشد
لبِ گوری مگر واگردد و گوید: بیا اینجا

هیچ التفات و توجهی به تعبیرِ نیای معانی (بیدل) از سرِ خوانِ دنیا نمی جوشد (یعنی بر نمی‌آید که او را برسرِ خوانِ دنیا - که کنایتن می تواند خوانِ زنده گی هم پنداشته شود - دعوت کند)؛ مگر او منتظر است که روزی لب (و یا سینه ی) گوری باز شود و او را فرا خواند که: بیا اینجا.

این نگرش به بی التفاتیِ دنیا والتفات به گور، پارادوکسِ زیبایی، برای افاده ی مفهومِ بی هیچیِ دنیای آدم هاست.

شکوه ی بیدل از این مسأله با توجه به مفهوم زمانی آن، فراتر از زمان را نیز در می نوردد و تا هستی است، این پارادوکس
(بی التفاتی دنیا و التفاتِ آدمی از فرطِ بی مهریِ هستی به گور) وجود دارد و هرگز هم پایان نمی یابد.



آسوده‌گی چگونه شود فرشِ عافیت
پای مرا که آبله هم زیرِ دست نیست

مصرع نخست این بیت با پرسش آغاز می شود: "آسوده‌گی انسان چطور می‌تواند فرشی برای عافیت یا سلامتی او باشد؟ "؛ در حالی که، پای آبله‌ای را - که اشاره به محنت کشیدن است - زیر دست ندارد؛ یعنی در واقع انسانی که برای رسیدن به خوش بختی (آسوده‌گی) محنت نکشیده، چگونه می‌تواند آسوده‌گی، فرشی (یا وسیله‌ای) برای عافیتش باشد.



طریقِ کعبه و دیر این قدرکوشش نمی خواهد
به طوفِ خانه‌ی دل کوش اگر پیدا شود راهی

"طوافِ خانه‌ی دل" که اشاره به دل‌جویی و دستگیری از مستمندان است، نزد عارفان از ارزش ویژه‌یی در سِلکِ صوفیه برخوردار است. باتوجه به همین ارزش است که بارها عارفانِ شاعر و نیز شاعرانِ عارف بر مسأله ی "دل به دست آوردن" تأکید کرده‌اند مانند:

دل به دست آور که حجِ اکبر است
از هزاران کعبه یک دل بهتر است

بر بنیاد آنچه گفته شد، بیدل می گوید: طوافِ خانه‌ی دل آدم ها، مانند طوافِ کعبه و دیر کوشش بسیار نمی خواهد (یعنی به ساده گی و باصفای نیت می توان به گردِ خانه ی دل طواف کرد) پس بکوش، در صورتی که فرصتی برای راه یابی دستگیرت میشود، به دورِ خانه ی دل طواف کنی؛یعنی دلی را که محتاجِ کمک است، به دست آوری.



با کمالِ سرکشی بیدل تواضع طینتم
همچو زلفِ یار می‌نازد به ما افتاده‌گی

"کمالِ سرکشی"، کنایه از "کمالِ آزاده‌گی" است که نهایت این آزاده‌گی (کمالِ سرکشی) از سرشتِ متواضع یا "تواضعِ طینت" به قولِ نیای معانی (بیدل) ریشه می‌گیرد.

در مصرعِ دوم، بیدل با توجه به صنعتِ "مدعا - مثل" تواضع خود را به "زلفِ افتاده‌ی معشوق" تشبیه می‌کند که نفسِ این افتاده‌گی (تواضع) مانندِ زلفِ یار - با وجودِ کمالِ سرکشی (آزاده‌گی) - به او می‌نازد؛ یعنی عشوه می‌کند.

نازیدنِ به زلفِ یار از فرطِ افتاده‌گی، انتهایِ تواضعِ طینتی را دریک رویکردِ پارادوکسی (کمالِ سرکشی و تواضعِ طینت) فرادیدِ مخاطب می‌گذارد و به انسان این پیام را می‌دهد که در اوج سرکشی و آزاده‌گی، باید افتاده (متواضع) و به دور از کبر و منیّت باشد.



مگو بیدل سپندِ ما دلِ آسوده یی دارد
تسلی هم در این محفل به آتش می تپد گاهی

در این بیت، تشبیه قشنگی با توجه به رویکردِ مفهوم "سپند افگندن بر آتش و مفهوم تپیدن دانه ی سپند در آتش" وجود دارد. سپند را وقتی از روی عرف (به منظور تقدس) بالای آتش می گذارند، با صدای عجیبی که از ترکیدن آن بیرون می شود، همزمان روی آتش این سو و آن سو می شود؛ یعنی به تعبیر بیدل می تپد.

بر بنیاد این توجیه بیدل می گوید: مفهومِ تسلی در دل من، شبیه سپندی است که روی آتش وقتی می گذاری اش از فرط حرارت این سو وآن سومی تپد.بیدل با این تشبیه(تشبیه تسلی به سپندِ رویِ آتش) با مضمون سازی شگفتی، انتهای نیاسوده گی اش رابا شاعرانگی ویژه بیان می کند و مفهوم تسلی اش را بربنیادروشِ اغراقِ هنری، با رویکرد پارادوکسی (تناقض نمایی) ارایه می نماید.



گاه آهم می‌ربُاید، گاه اشکم می‌بَرَد
نقدِ من یک مشت خاک و این همه سیلاب‌ها

"آه" و "اشک"، دو نمادی از میزانِ گسترده‌ی رنجِ آدمی در زنده‌گی اند که در لحظاتِ یأس، تنهایی و اندوه به انسان دست می‌دهند.

نیای معانی (بیدل) با توجه به این مسأله، شَکوه‌ی شاعرانه‌ای سر می‌دهد که: از فرطِ ناهنجاری های روزگار، گاهی آه سُراغ انسان می‌آید و گاهی هم اشک؛ در حالی که آدمی، چیزی جز یک مشت خاک بردامنِ هستی نیست، و در برابر این سیلاب‌ها؛ یعنی "اشک و آه" موجودی‌ست که هردم از خود رَبوده می‌شود؛ یعنی این سیلاب‌ها (آه و اشک) شادکامی هایش را از او می‌گیرد.

"یک مشت خاک" هم اشاره به سرشتِ خاکی و کنایتن عجزِ انسان در برابرِ مصائب بزرگ است که بر او وارد می‌شود و از اثر آن، "آه" و "اشک" گریبان گیر انسان می‌گردد.



مگو بیدل سپندِ ما دلِ آسوده‌یی دارد
تسلی هم در این محفل به آتش می‌تپد گاهی

در این بیت، تشبیه قشنگی با توجه به رویکردِ مفهوم "سپند افگندن بر آتش و مفهوم تپیدن دانه ی سپند درآتش"وجود دارد. سپند را وقتی از روی عرف (به منظور تقدس) بالای آتش می گذارند، با صدای عجیبی که از ترکیدن آن بیرون می شود، همزمان روی آتش این سو و آن سو می شود؛یعنی به تعبیر بیدل می تپد.

بربنیاد این توجیه بیدل می گوید: مفهومِ تسلی در دل من، شبیه سپندی است که روی آتش وقتی می گذاری اش از فرط حرارت این سو و آن سومی تپد. بیدل با این تشبیه (تشبیه تسلی به سپندِ رویِ آتش) با مضمون سازی شگفتی، انتهای نیاسوده گی اش رابا شاعرانگی ویژه بیان می کند و مفهوم تسلی اش را بربنیا دروشِ اغراقِ هنری، با رویکرد پارادوکسی (تناقض نمایی) ارایه مینماید.



سرِ راهِ ناامیدی نه مقامِ انتظار است
دلِ بی‌نوا ندانم، به چه مُدعا نشسته

به تعبیر بیدل: "ناامیدی" مکانی (مقامی) برای انتظار نیست؛ زیرا فردی که به نا امیدی می‌رسد، در واقع از همه امیدها می بُرّد و انتظار هیچ امیدی را نیز ندارد؛ ولی با این تأکید باز هم بیدل مصرع بعدی در این بیت را به گونه‌ی پرسشی مطرح می‌کند که: "دل بی‌نوا ندانم، به چه مدعا نشسته"؛ یعنی وقتی نا امیدی مکانی برای انتظاربه خاطر دست‌یابی به امید نیست، پس این دل بی‌نوای ناامید، به چه مدعایی (امیدی) منتظر نشسته است؟

افزون بر این که بیدل در مصرع "دل بی‌نوا ندانم، به چه مُدعا نشسته" مفهوم را به صورت پرسشی طرح می‌کند؛ اما به گونه‌ی غیرمسقیم و در متن نا امیدی، باز هم دلش را امیدوار می‌پندارد (هر چند می‌داند که ناامیدی، مقامی برای انتظار نیست).



بی تماشانیست حیرت خانه‌ی ناز و نیاز
عشق اینجا آه آهی دارد، آنجا واه واه

"حیرت" به معنای مقام تأمل عارفانه است که عارف بادیدن جلوه ی حق درآن مقام، شگفت زده و متعجب می شود. "حیرت خانه ی نازونیاز" اشاره به همان مقام تأمل و تفکر معرفت شناسانه است و"نازونیاز" دو ویژه گی اند تماشایی (دیدنی) در این حیرت خانه (مقام تأمل عارفانه) که به تعبیر بیدل عشق در اینجا با توجه بر ویژه گی نیاز "آه اه" می کشد و نازکه اشاره به ظرافت و زیبایی آن داردآنجا "واه واه" (یعنی احسنت!) می گوید.

"ناز" مشخصه ی معشوق و نیاز خصوصیت ذاتی عاشق است؛ یعنی معشوقه نازمی کند و عاشق برای ستایش از این ناز - که مظهر زیبایی معشوق دانسته می شود "واه واه" می گوید.

"نیاز" هم ویژه ی عاشق است که وقتی به اوج می رسد، او "آه" می کشد، و این نشانه ی نیازِ عاشق برای وصلِ معشوق است.



دوش درتوفانِ نومیدی تلاطم کرده آه
کشتی دل بود بی‌لنگر نمی‌دانم چه شد

وقتی "در توفانِ نومیدی" که اشاره به نومیدی زیاد و فزاینده دارد، "آه" که نمادی از بیانِ درد و حسرت آدمی است، تلاطم می‌کند؛ یعنی در هنگامِ بحران، احساس، همراه با توفانِ نومیدی امواج متعددی می‌آفریند، کشتی دل که باید لنگر* می‌داشت، نیز بی‌لنگر می‌شود؛ و احتمال غرق شدن از اثر تلاطمِ آه در توفانِ نومیدی متصور است.

بیدل باتوجه به این همه، تصور و تصویرِ زیبایی از حسرت، نومیدی و درد را فرا دیدِ ما قرار می‌دهد.

*لنگر "جسمِ فلزی سنگینی" است که درگذشته‌ها در دو کنارِ کشتی آن را آویزان می‌نمودند و در موقع ضرورت به منظورِ اطراق در سواحل و لنگرگاه‌ها و به خاطرِ نجات از غرق شدن در هنگامِ توفان‌های بحری و دریایی، از آن استفاده می‌شد.



نقدِ گردون نیست غیر از اعتباراتِ خیال
چون حباب این کاسه‌ی وهم از هوا بالیده است

"اعتباراتِ خیال" از دیدِ نیای معانی (بیدل) چیزی جز "وهمِ" انسان نیست، و هستیِ آدمی در پیوند با این اعتباراتِ خیال انگیزِ و وهم مانند، چون حبابی‌ست که از هوا (اشاره به هوایِ نفس) پُر است و هر لحظه امکانِ ترکیدن آن است؛ یعنی این اشاره‌ای است به پوچیِ حیاتِ مادی و آن چه که انسان از فرطِ نخوت و بی‌خبری به آن می‌بالد.



عالمی شد بیدل از سر گشته‌گی پامالِ یأس
تخمِ ما هم در خَمِ این آسیا افتاده است

"عالمی"، اشاره به عالم یا هستی آدمی دارد. انگیزه‌ی "سرگشته‌گی" هم ناشی از هوا و هوس و تعلقات آدمی به نفس امارّه است که، در هر تَفَس، مانندِ "طُرفه سیلی" بنای حیاتِ (زنده گی) انسان را تهدید می‌کند. "یأس" هم اشاره به همان رویکردِ نوستالژیک (حسرتبار) انسان در جغرافیای محدودِ هستی دارد.

بیدل با توجه به آنچه گفته شد، می‌گوید: "آروزهای زیادی از فرطِ سرگشته‌گی پامال سنگِ آسیابِ یأس شدند و "تخمِ ما" هم؛ یعنی آروزی من (که می‌تواند به گونه ای آرزوی "ما " هم تلقی شود) "در خَم این آسیاب" (زیرِ سنگِ آسیابِ سرگشته‌گی) پامال شده است که، در واقع اشاره‌ای برای نا خشنودی از حیاتِ سرخورده و آمیخته با یأسِ انسان در جغرافیایی به نامِ زنده‌گی است.



به هیچ آهنگ، عرضِ مُدعا صورت نمی‌بندد
چو مضمونِ بلند افتاده‌ام در خاطرِ لالی

"عرضِ مُدعا" می‌تواند اشاره به مطلوبی باشد که مانند "مضمونِ بلند" (مفهومِ بزرگ) به هیچ آهنگی یا طریقی نمی‌تواند ارائه شود.

بربنیادِ این نگرش، نیای معانی (بیدل) می‌گوید: به هیچ شکل یا گونه‌ای، نمی‌شود مطلوبم (عرض مُدعا) را بیان کنم؛ یعنی آنچه من می‌خواهم بگویم، از بس بلند (بزرگ) است، هیچ شیوه‌ای آن را بر نمی‌تابد، و این وضعیت، به مضمونِ بلند و بزرگی مشابه است که در خاطرِ لالی (گنگی) موجود است؛ ولی زبانی برای افاده‌ی آن نیست؛ یعنی زبان، مثلِ آدمِ گنگی، ظرفیتِ بیان آن را ندارد.

بی‌گمان این بیتِ بیدل، همان بیتِ معروفِ مولانا جلال الدین محمدِ بلخی را در ذهن تداعی می‌کند که:

من گنگِ خواب دیده وعالم تمام کر
من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش



زنده‌گی درننگِ هستی مردن است
خاک گرد و عیب ما و من بپوش

"زنده‌گیِ" مادی ما (که اشاره به مادیت زده گی محض انسان است) ننگی بردامن هستی معنوی ما است که این گونه زنده‌گی درواقع ،چیزی جزمردن یانابودی ماهیت وجودی مانیست.

نیای معانی (بیدل) با توجه به آن چه که گفته شد، در مصرع دوم می‌گوید: پس با این وضعیت (یعنی زنده گی آمیخته با ننگی که در هستی داری، خاک شو و عیب مردن ما و من را که اشاره به عیوب همه ای ما است با این خاک شدن بپوش؛ زیرا عیب جسم مرده را همین خاک است که با مُدارا می پوشاند.

خاک گردیدن و یا خاک شدن، می‌تواند اشاره بر نیستی یانیست شدن هم باشد؛ زیرا تأکید بر مسأله‌ی نیستی افزون برعدم بودن، می‌تواند به نوعی تواضع عارفانه نیز دانسته شود؛ اما بربنیاد روش خوانش متن از خود متن، توجیه نخست ازمفهوم "خاک شدن" در مصرع دوم ارجح پنداشته می شود.



ای که در دَیر و حرم مستِ کرم می آیی
دل چه دارد که درین غمکده کم می آیی

"دَیر" در لغت به معنی مکانی است که راهبان مسیحی در آن جا عبادت می کنند و"صومعه" نیز به آن می گویند.

"حَرم" نیز به معنای مکان مقدس و جای گاهی است که حرمت زیاد دارد و ورود دیگران (اجنبی ها) در آن ممنوع است (و در معنای دیگر به مفهوم همسر، زن و کعبه نیز آمده است. با توجه به کار برد واژه ی دیر، می توان حدس زد که مراد بیدل از واژه ی حرم در اینجا کعبهٔ است.)

بر بنیاد آن چه گفته شد، بیدل می گوید: ای آنکه در دیر (صومعه) و حرم (کعبه) مست کرم می آیی (کرم اینجا به معنای فضل، بخشش و لبیک به درخواست نیازمندان است) پس این دل - که تشبیه به غمکده شده- چه دارد که تو در آن کم می آیی؛ یعنی برای زدودن غم ها در این غمکده (دل) کم می آیی که استدعا به خداوند برای زدودن زنگار غم از آیینه‌ی دل است.



درعلاجم ای طبیبِ مهربان زحمت مکش
دردِ دل عمری‌ست از چشمِ دوا افتاده است

این بیت به لحاظ کاربردِ محتوایی، شاعرانگی قشنگی را فرا دید مخاطب می‌گذارد، و آن این که همه برای درمانِ بیماری های جسمی نزد پزشک (طبیب) می‌روند و برای سلامتی شان دارو (دوا) می گیرند؛ اما دریغ از این که روزگاری فرا می‌رسد و دردِ بیمار از چشمِ طبیب و دوا می افتد؛ یعنی برای درمان دردِ دل (شاید به جز وصلِ معشوق) هیچ دارویی اثر گذار نمی باشد.

از سوی دیگراین بیت:

در علاجم ای طبیبِ مهربان زحمت مکش
دردِ دل عمری ست از چشم دوا افتاده است

این گونه نیز می‌تواند تعبیر شود که: ای طبیب، بی‌هوده برای درمانم مکوش؛ زیرا دردِ دل، دردِ جسمانی مانند تب، پا دردی و ... نیست و برای تشخیص دردِ دل، به پزشکِ صاحبدل که اشاره به اهلِ دل است، نیاز است تا بیماری دل را درمان کند.



درهوای مقدمش بیدل به خاکِ انتظار
نقشِ پا گشتیم لیک آوازِ پایی برنخاست

نیای معانی (بیدل) در این بیت، از حسرتِ (نوستالژی) شگفت واز یأسی که پس از انتظارِ طولانی به او دست می‌دهد، سخن می‌زند.

"نقشِ پاگشتن در هوای مقدمی به خاکِ انتظار" و پس از آن سکوتِ ناشی از نبود آوازپایی، بی گمان اشاره ی روشن به بی برگشتی کسی (و شاید هم کنایه از بی التفاتیِ معشوق) است که شاعر از فرط انتظار و آرزوی برگشت معشوق، به حدّی منتظر مانده که چیزی از او جز "نقشِ پا" باقی نمانده است (که این هم به گونه یی، آوردنِ صنعتِ اغراق در سخن است.

"نقشِ پا"، افزون بر آن‌چه گفته شد، می‌تواند کنایه از نیستی و فنا در راهِ معشوق نیز پنداشته شود؛ امّا با توجه به رویکردِ محتوایی "لیک آواز پایی بر نخاست"، چیزی جز حسرتِ شاعر از فلسفه ی انتظار و عدمِ التفاتِ معشوق به عاشق نخواهد بود.

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش بانو آسما مهجور



اندیشه ء خود بینی از وضع ادب دور است
آئینه نمی باشد آنجا که حیا باشد
کم نیست کمال فقر از دام هوس رستن
بگذار که این پرواز در بال هما باشد
ابوالمعانی بیدل

حضرت ابوالمعانی بیدل خود پرستی را شایسته ءشان آدمی نمی دانست و از خود برون رفتن را منزل مقصود و تدبیر بجا می پنداشت، عجز و فروتنی را اکسیر در رسیدن اخلاق والای آدمیت مینگاشت.



بیدل اسرار کبریائی دریاب
رمز به حقیقت آشنائی دریاب
غافل ز حقی به علت صحبت خلق
یکدم تنها شو و خدائی دریاب
ابوالمعانی بیدل

در این رباعی ابوالمعانی تاکید می فرماید که سالک باید به اسرار و حقایق آشنائی بهم رساند و بسوی حق تعالی تقرب حاصل نماید. و این وقتی برای سالک میسر می گردد که به دروس و مضامین عرفانی خود پرداخته باشد. چه وقت عزیز خود را مصروف صحبت خلق بنماید از کار اصلی که آشنائی حقیقت است باز مانده و به مطلب فائز نمی گردد.

خلوتی تنهائی ما یک جهان دیگر است
با خدا باشیم لختی گر تعلق ها نبود
ابوالمعانی بیدل

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش محترم پویا



پی اشک من نــدانم به کجـا رسیـده بـاشد
ز پی ات دویدنی داشت، به رهی چکیـده باشد
تب و تـاب مـوج، بـایـد ز غــرور بحــر دیـدن
چه رسد به حالم آن کس که ترا ندیده باشد؟
بـه نسیمی از اجـابـت چمـن حضـور داریم
دل چـاک بـال می زد،سحـری دمیـده باشد
به چمن زخون بسمل همه جا بهار ناز است
دم تیـغ آن تبسّم، رگ گـل بـــریـده بـاشد
دل ما نداشت چیزی که تـوان نمـود صیدش
سر زلفت از خجالت چقــدر خمیـده بــاشد
چـه بلندی و چه پستی، چه عـدم چه ملک هستی
نشنیده ایـم جـای کــه کس آرمیـده باشد
همه کس سراغ مطلب به دری رساند و نازید
من و نازِ نیم جانی که بـه لب رسیده بـاشد
بـه هــزار پـرده (بیدل) ز دهـان بی نشانش
سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد
بیدل

من اثر اشک خویش را هم نمی دانم کجاست . اشکی که به دنبال تو می دوید . شاید در راهی افتاده باشد. از توان مانده و مانند من تنها و سرگردان شده باشد من مانند موج از دوری و فراغ تو در خروش و غوغا هستم. کسی می تواند شور و هیجان و علت شور و هیجان موج را درک کند که غرور و عظمت دریا را دانسته باشد. هرچند عظمت دریا بیشتر شیدایی و شوق موج بیشتر . اکنون تو بسان آن دریا عظیم و مغروری و به همان پیمانه من مشتاق و تپنده . کسی من را می توان درک کند که تو را دیده باشد.

تا نسیمی نوزد و باد خنک و مرطوب بهاری جاری نشود ، چمنی هم نمی روید. حضور و وجود من و ما ی عاشق هم بسان این چمن و آن باد صبا است، هنگامی که تو بر ما بوزی یعنی اجابت کنی دعای ما را آن گاه ما مانند چمن حضور پیدا می کنیم و هویدا می شویم.

دل چاک و مشتاق و عاشق به تمنای دوست و معشوق تپان است شاید سحری دمیده یعنی شاید معشوق جلوه یی کرده است و خودی نشان داده است و وقت دعا و دیدار است !

از لبخند تو است که بسیاری نیمه جان و خونین در چمن افتاده اند و لاله زار سرخ رنگی آفریده اند بسمل پرنده یا جانوری که گردنش کامل بریده نشده باشد و خون جاری باشد از گردنش تو لبخند زدی و این زیبایی چمن و لاله آفریده شد شاید اگه کمی بیشتر جلوه می کردی و خنده ی کاملی می کردی از قدرت تو و عدم تاب آفریدگان همه چیز نابود می شد آری دم نازک و بران یک لبخند و تبسم معشوق این همه مشتاق و زیبایی آفریده است که برای مردن و رسیدن به او دست و پای خویش را با خون خویش شسته اند

ادعونی استجب لکم
و نحن اقرب الیه من حبل الورید
و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب
اجیب دعوة الداع إذا دعان

این بیت به این آیه های قرآن اشاره و تلمیح دارد

تو برای شکار من عاشق هزاران دام از زیبایی و معرفت آفریدی ولی افسوس که دل ما صید و مایه یی برای این شکار نداشت و لیاقت این دعوت تو را نداشت . اکنون تو آن قدر بزرگی که به جای ما خجالت می کشی و شرمگینی و سر زلف تو یعنی جلوه های زیبایی تو شرمگین اند از عدم دریافت ما.

دنیا محل تلاطم و تغییر و دگرگونی است و جای آرامش نیست تا مرگ و رسیدن به معشوق و آرامش.

ما عاشقان چون آن موج اول غزل هستیم
موجیم که آسودگی ما عدم ماست

هرکس پرسان پرسان از درها و دربارها در نهایت از یک دری و جایی به آرزویش رسید و کلاس گذاشت و جلوه فروخت من اما از جانی که به لب رسیده و نزدیک به مرگ است و فدای پای و درگاه معشوق می شود سخن می گویم و بر این ایثار خویش فخر می فروشم. در واقع فخر من قربانی شدن در بارگاه رب است من سخن آفریدگار را به هزاران گونه پرده ی موسیقایی و آوایی و بینایی شنیده ام و از لبان خاموشش این گفتار را دیده ام طوری که هیچ ناعارفی مانند من عارف نشنیده و ندیده است برای دانست او نیاز به معرفت است از از لبانش ببینی و با چشمت فریاد این دوستت دارم را بشنوی. لب خوانی کنی و چشم دانی این جا شاعر از صنعت ادبی حسآمیزی یا یکجا کردن دوحس سود جسته است که در ادبیات پارسی فراوان داریم عاشق سدای گل را با جیغ بنفشش می شنود و ساز ایثار را از لاله می بیند آن هم به هزاران آکورد و سمفونی های متغیر و بیکران.

نشود فاش کسی آن چه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه رسان من و توست
گوش کن با لب خاموش سخن می گویم
پاسخ گو به نگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش اکبر جباری



آبله

شاید کسی جز بیدل نتواند از امور بسیار ساده و به ظاهر بی اهمیتی مانند آبله، تصاویر خیالی فوق العاده ارائه دهد. آبله تاولی است که در کف پایی ظاهر میشود که بسیار بر روی زمین طی طریق نموده و متصل بر زمین کشیده شده باشد. شباهت این زخم به حباب و محل آن در ته پا، برای بیدل این امکان را فراهم نموده تا اشاراتی لطیف از آن برگیرد.

نخست آنکه، طی طریق و سلوک، کاری دشوار و نتیجه آن تاول زدن پاست اما این تاول پا برای سالک به معنای تحمل مشقات و مرارتهایی است که در سلوک خویش بدانها باید خو گیرد. پای آبله دار چون سری است که دستار بسته است و دستار نیز نشان شکوه و جلالتی است که برخی از مردمان بدان مقام دست می یازند.

در مقامی که جنون نشئهٔ عزت دارد
پای بی آبله یکسر، سر بی دستار است

گاه آبله را چون عرق شرمی میبیند که در پای اهل سلوک ظاهر میشود، و این بدان معناست که سالک با همهٔ اعمال و عبادات خویش همچنان شرمسار حق است:

به رنگ آبله عمری است بیدل
ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست

دشت سلوک، پر از خار است که نشان میدهد این دشت پیش از این نیز رهروانی داشته است که خون آبلهٔ پای ایشان هنوز در این خارها دیده میشود. پس سالک نباید خود را در این راه نخستین کس بداند:

اثر سعی کدام آبله پاست
خار این ره مژهٔ خونبار است

طی طریق با پای تاول زده، چون شکستن شیشه در زیر پاست. دیدن آبله مانند شیشه نیز از تصاویر بدیع بیدل است:

شوق بی تاب و قدم لبریز جوش آبله
تا کجاها بایدم مینا به ریز پا شکست



شبنم

یکی از زیباترین تشبیهات به کار رفته در شعر بیدل، «شبنم» است، که غالبا برای مقام انسانی استفاده شده است. شبنم قطرهٔ نمی است که در صبحگاهان و پیش از طلوع خورشید بر روی گل ها میلغزد و با گرمای آفتاب رو به عالم فنا می نهد. این هستی بی مقدار شبنم، و این لغزیدن و فانی شدن، برای بیدل سخنان بسیار دارد.

شبنم در خیال خود وصال گل را میطلبد، و چرا نطلبد، که از او به گل نزدیکتر نیست. اما این طلب به زبانی خاص صورت میپذیرد:

شبنم وصال گل طلبید، آب شد ز شرم
از هرکه هرچه می طلبی اینچنین طلب

شبنم برا گل شأن گریه دارد. چراکه گل میداند این صبح شاید صبحی باشد که دست باغبان او را بچیند و از این چمن دورش سازد:

شبنم درین بهار دلیل نشاط نیست
صبحی است کز وداع چمن گریه میکند

چند باید بود مغروز طراوت های وهم
شبنمستان نیست بیدل چشمِ تَر دارد بهار

گل در عین حال که گریه میکند، همچنین خنده ای نیز بر لب دارد. چراکه غنچه در شکفتن خود گویی خنده میکند. و جز بیدل که میتوانست این مقام گریه و خندهٔ را توامان با هم ببیند؟ :

ز شبنم اشک میریزد، صبا ای غنچه بر پایت
به حال گریهٔ آشفتگان خندیدنت نازم

در این گلزار هر سو شبنمی بر خاک می غلتد
به حال خندهٔ گل گریه ها دارد هوا بنگر

صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید
گریه یکسر حاصل است و خنده میکاری هنوز

و انسان اگر میدانست چون شبنمی است که میبایست از این عالم دیده بربندد و راه فنا در پیش گیرد، هرگز تمنای وجود نمینمود و همچنان در کتم عدم باقی میماند:

هیچ شبنم برنیارد سر ز جیب نیستی
گر بداند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت



آیینه

آیینه نیز در شعر بیدل فراوان دیده میشود. شاید بتوان عجیب ترین شی این عالم را همین آینه دانست. به راستی آیینه چیست؟ آیینه در فرهنگ پر رمز و راز این سرزمین در هاله ای از ابهام فرو رفته. از دیرباز "آیینه بینی"* در بین برخی ز عالمان علوم خفیه مرسوم بوده و در عین حال، عامه مردم نیز با آن آشنا هستند. آینه تصویر می نمایاند. یعنی ناظر آیینه، صورت خویش یا هر چیز دیگری را در آیینه میبینند. اما آیینه این قابلیت را از آن رو دارد که خود هیچ صورتی ندارد. این مقام بی صورتی در آیینه، او را صاحب جمعیت ساخته است. یکی از مهمترین اصاف آیینه، همین مقام جمعیت است که رهگذر بی صورتی نزد آیینه است.

اما آیینه خواص دیگری نیز دارد. وقتی در آیینه مینگریم، از یک سو آیینه را می بینیم و از سوی دیگر صورت مرئی در آینه را مشاهده میکنیم. یعنی هم شاهد آیینه ایم و هم نیستیم. آیینه بینی در عین حال غیر بینی است.

ایم مقام "بودن و نبودن" یا "منظر و ناظر"، آیینه را کیفیتی خاص میدهد. بیدل در نظر به آیین همه این اوصاف و مقامات را در نظر دارد. اگر او شاعر آیینه هاست**، برای آن است که او مقام ما سوی الله را به حق الیقین دریافته و حضور نموده است. مقامی که بقول بیدل تنها جلوه گاه رخ یار است:

با همه شور هوس بی حس تر از آیینه ایم
حیرت آن جلوه ما را اینقدرها رنگ داشت

از همین رو در شعر بیدل شاهد حضور پررنگ کلمه "آینه" هستیم. بیدل در بی صورتی آینه، مقام جمعیت آدمی را میبیند. آدمی اگر توانست «ز رنگ هرچه تعلق پذیرد» آزاد شود، و مانند آینه بی صورت شود، میتواند عالمی را در خود بنمایاند. آدمی کون جامع است، یعنی جامع همه اسماء است لذا تنها میبایست به صاف کردن دل بپردازد تا این اسماء ظهور کند، و اینگونه او جهانی صغیر خواهد بود در مقابل جهان کبیر؛ و بل جهان کبیر هم اوست و ماسوی الله در برابر او جهانی صغیر خواهد شد.***

میتوان در صافی آیینه عرض نقش ها دیدن
جهانی از دل بی مدعای خویش میجویم

بی مطلبی آینه، جمعیت دلهاست
موج گهر از عالم آغوش بر آمد

از همین رو هرچه در نفی این صورت های دروغین خویش بکوشیم، مجالی برای ظهور آثار حق داده ایم. آیینه نیز هرچه صافتر باشد، عالم را بهتر نشان میدهد:

نفی ما آیینه اثبات ناز ایجاد کرد
هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود

و با این همه باید بر احوال آدمی گریست که در چنین مقامی که آیینه گردان خورشید است، اما دچار سایه منیّت خویش گشته:

رحمست به حال منِ گم کرده حقیقت
آیینه خورشیدم و با سایه دچارم

اما با این حال آنچه آیینه مینمایاند، هیچ نیست و آیینه جز خیال و وهم نشان نمیدهد:

آنچه از اسباب امکان دیده ای وهم است و بس
نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه

* آیینه بینی یکی از فنون مرسوم در علوم غریبه به شمار میرود که صاحب آن علم تصاویری از یک واقعه یا حادثه ای که در زمانی پیش از این رخ داده و از دیدگان پنهان مانده را در صفحه آینه نشان میدهد و اینگونه پرده از آن واقعه بر میدارد.

"شاعر آینه ها" عنوانی است که آقای شفیعی کدکنی به بیدل داده است.

در شعری از امیرمومنان آمده است:

أتزعم انک جرم صغیرا .... و فیک انطوی العالم الاکبر

آیا میپنداری تو همین جرم کوچکی؟! حال آنکه جهانی بزرگ در تو نهان است.



شمع

شمع یکی از تمثیل های زیبایی است که در شعر فارسی به وفور دیده شده و به کار رفته است. شاعران پارسی گو از شمع تصاویر بدیعی ارائه داده اند، اما بیدل در این میان گوی سبقت را ربوده و چنان این پدیده را به گفت آورده است که گویی به گفتگوی با آن نشسته است.

همواره شمع در روشنی بخشی و سوختن دیده شده است، اما بیدل گاهی شمع را در خجلت اظهار نیاز میبیند:

- اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز
با عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما

گاهی شمع را در بیخود گذشتن از خویش میبیند. شمع سرتا پا یک "پا" بیش نیست. که در این پا بودن ، در عین آنکه از خود بدر و قطره قطره آب میشود در عین حال ثابت قدم ایستاده است. و این تمثیلی برای اهل سلوک است که باید در طی طریق چون شمع تماما "پا" باشند و از خود بیرون آیند.

به واقع بیدل در تمثیل شمع همواره کوشیده است تا مقام محمود انسانی را نشان دهد که ذات او مانند شمع "از-خود-به در- شدگی" است. شاید این معنا را در آثار متفکری مانند هَیدِگر به وضوح میابیم که ذات انسان را اگزیستانس او میدانست. دازاین در ذات خود "فرارونده(Transcendance)" و "از خود برون جسته(ecstasis)" است. و به سخن هیدگر همان گشودگی یا منکشف بودن آن است.

ما را چو شمع از این بزم، از خود گذشتنی هست
گردون چه برفرازیم، سر نیستیم پاییم

گاهی شمع را چنان میبیند که سر میدهد اما همچنان ایستاده است:

مردان به استقامت و همت به رنگ شمع
از جا نمیروند اگر سر بریده اند

ز تلاش همت شمع دلم آب گشت بیدل
که به ذوق-رفتن از خویش، همه پاست سر ندارد

استقامت بی کرامت نیست در بنیاد مرد
شمع از خود رفته است اما ز جا کم رفته است

ابتدا و انتها در سوختن گم کرده ایم
هر چه دارد شمع از هستی به سر آورده است

- داغ زیر پا و آتش بر سر و در دیده اشک
شمع را در انجمن بودن چه جای خرمی است

تا فنا ما را همین تار نفس باید گسیخت
شمع یک دم فارغ از وا کردن زُنّار نیست

رهنورد عجز را سعی قدم در کار نیست
شمع را سیر گریبان نیز ار خود رفتن است

گاهی شمع را مستحق سر دادن میبیند، چرا که او هیچگاه سر بر سجده نمی ساید و همواره گردن فرازی میکند:

با شمع گفتم از چه سرت میدهی به باد
گفت آن سری که سجده ندارد چنین خوش است

و گاهی این آتش که در سر شمع است عین بالایی و رفعت اوست:
- اعتبار به خود آتش زدنم سهل مگیر
قد شمع از همه کس یک سر و گردن بالاست

کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است
نیست بی سود تماشا آنچه نقصان میشود



صورتهای خیالی

دانستیم که بیدل اشیا و پدیده های عالم ره به سخن وامیدارد. این به گفت آوردن امور، چنان است که یک پدیده به طرق گوناگون دیده میشود و از یک شیء واحد چندین تصویر ارائه میگردد.

اموری مانند پیری، انتظار، و یا اشیایی مانند آینه، شمع و پدیده هایی شبنم، آبله و صدها چیز دیگر برای بیدل به شکل های مختلف جلوه میکند و به سخن می آید. اینکه او چگونه میتواند چنین تصاویر بدیعی از امور ارائه دهد، شاید برای آن است که او به اشیا و پدیده ها رخصت میدهد دیده شوند.او به دنبال حمل مفاهیم ذهنی خود بر روی اشیا نیست، بل اجازه میدهد تا اشیاء آنچنان که هستند دیده شوند، و این عین تمنای نبوی بود که میفرمود: «اللهم ارنا الاشیا کما هی» (خدایا، اشیاء را آنچنان که هستند بر من بنما) و بیدل چنین توفیقی یافته بود تا در نسبتی حضوری با اشیایی ولو ساده و حتی به ظاهر بی ارزش مانند "آبله-ی پا"، آنها را به دید آورد و ما را نیز بدین دیدار فراخواند.

در مطالب بعدی، به بررسی برخی از صورتهای خیالی که بیدل به کشف آن نائل شده، خواهیم پرداخت.



حقیقت زندگی

اگر ما و همه موجودات، جز عدم نیستیم، پس این زندگی چیست؟
اگر همه چیز خیال است، این خیالات و حوادث و وقایع در زندگی ما چیست؟

و بقول بیدل

اگر فانی ام چیست این شور هستی
و گر باقی ام از چه فانیستم من

دانستیم که در تفکر حکمی، عالم و ماسوی الله، آیات و نشانه های حق اند. به وقاع هر شی و پدیده ای، مظهر اسمی از اسما حق است و حقیقتشان نیز همان عدم یا عین ثابته آنهاست. بعبارتی دیگر، عالم سراسر حاصل تخیل وجود محض است. این وجود است که ما را تخیل نموده و ما جز خیال او نیستیم. حال باید بدانیم از چنین افقی، زندگی چگونه معنا میابد؟ حقیقت زندگی چیست؟ بیدل ما را بر آن میدارد تا در ذیل چنین تفکری، زندگی را ببینیم و تصور نماییم. تصاویری که او از زندگی ارائه میدهد از یکسو ما ار به حقیقت زندگی نزدیک میسازد و از سوی دیگر، «راز وجود» را میگشاید.ابتدا ما را به ذات وهمی این زندگی دعوت میکند تا در این مقام دل آگاهی، بهتر با آن مواجه شویم:

- زندگانی نشئه و وهمش رساست
تا نمیمیری نمی آیی به هوش

- ساز اندوه فنا را زندگی نامیده ایم
شمع جای سر بریدن میکشد بر گردنش

و چنانکه گفته آمد، همه موجودات اسمی از اسمای اویند و حقیقت اسم نیز همان عدم است:

اسمیم بی مسمی، دیگر چه وانماییم
در چشمه سار تحقیق، آبی که نیست، ماییم

زندگی نیز پی بردن بدین حقیقت است که عالم سراسر خواب است و زندگی این عالم نیز هذیان این خواب:

-جهان خفته به هذیان ترانه ها دارد
تو گوش واکن و تعبیر خواب را دریاب

- زندگی یا رب تماشاخانه دیدار کیست
گل فروش صد چمن تعبیر خوابی دیده ام

بیدل تعبیر این خواب را خوب میداند و در بسیاری از ابیات خود کوشیده تا با تعبیر این خواب(یعنی زندگی)، ما را با حقیقت آن نزدیک سازد:

- مدت بیماری امکان که نامش زندگی است

یک نفس تحریک نبض و یک شرر گرد تب است
زندگی بی المی نیست بهار طربش
زخم تا خنده فروش است نمکدانی هست

درد و رنج این عالم معنایی است که کلام الله مجید نیز بدان تصریح دارد. آنجا که میفرماید: «لقد خلقنا الانسان فی کبد.» - «انسان را در رنج آفریدیم» (بلد/۴)

تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم
از مرگ نیست آن همه تشویش و باک ما

حال در زندگی ای که سراسر وهم است و خیال، چه باید کرد و یا چه میتوان کرد؟

آیا این وهم و خیال بدان معناست که خود را در زندگی رها سازیم و یا از زندگی دست بشوییم و به مردن روی آوریم؟

گرچه مرگ آگاهی، نزد بیدل و همه حکیمان انسی مقامی بس رفیع دارد و آدمی در این مقام است که میتواند به حقیقت وجود و راز آن دست یابد؛ اما «مرگ آگاهی» را نباید با «مردن» یکی دانست. دعوت به مرگ آگاهی هرگز به معنای دعوت به خودکشی یا اموری از این دست نیست.

ما همواره عادت کرده ایم مرگ را چون پایان سفری در نظر آوریم و با خیالی آسوده بپنداریم که هنوز راه زیادی مانده است که این سفر به پایان رسد. چنین مفهومی، مفهومی سطحی از مرگ است.مرگ در چنین مفهوم سطحی و روزمره، چون حادثه یا رخدادی بیرونی است که روزی فرا خواهد رسید. «رخدادی بیرونی» و «روزی نامعین»، بنیاد مرگ اندیشی روزمره ی آدمی است. این مفهوم را میتوان با مردن معین کرد.

اما زندگانی چون جاده ای گسترده نیست که مرگ در انتهای آن قرار داشته باشد. بل مرگ به معنای عمیق خود، چون امکانی وجود شناختی، حاضر در وجود آدمی است.

مرگ به عنوان یک امکان از لحظه ای که به این عالم - عالمی که در ساختنش هرگز دستی نداشته - پرتاب شده؛ وجود، او را زیر سیطره خود دارد.

آدمی در خودآگاهی بدین حقیقت، ترس آگاه میشود. چرا که خود را در مواجهه با «عدم» میبیند. در ترس آگاهی و مواجهه با مرگ است که آدمی به «واقعیت عدم»، یا بعبارت بهتر، «عدم واقعیت» وقوف میابد. بیدل این عدم واقعیت را «هستی موهوم» مینامد؛ و دعوت به نیستی یا «مرگ» را دعوت به این امکان وجود میشناسد.

لذا هرگاه این هستی موهوم به کنار رود، آنچه آشکار میشود، حقیقت او یا «وجود» است.

میشکافم پرده هستی تو می آیی برون
نقش نامت بسته ام، یعنی معمای تو ام

دیدی عدم هستی و چیدی الم دهر
با این همه عبرت ندمید از تو حیا هیچ

در چنین افقی، زندگی به رغم خیالی بودن آن سراسر رنگ و بویی الهی میابد. چرا که این حضرت حق است که عالم را تخیل نموده و زندگی نیز حاصل این تخیل است. چون این تخیل از رهگذر حب ذاتی حق بوده لذا محصول آن نیز عین عشق است. زندگی عشق است و بیدل به زیباترین شکل ممکن این معنا را بیان داشته است:

زندگی لیلی است، مجنونانه باید زیستن
تا دمی دارد نفس ناز غزالی میکنم

گر همه طوفان شوم، کیفیتم بی پرده است
عشق در گوش عدم خوانده است راز هستی ام

لذا آنچه در عالم هست، عشق است و عشق نیز جز ذات وجود نیست.

شب به ذوق جستجوی خود در دل میزدم
عشق گفت: اینجا همین ماییم و بس، بیدل کجاست

زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن
نکهت گل گر نه ای، دود دماغ عود باش

بی عشق محال است بود رونق هستی
بی جلوه-ی خورشید جهان نامه سیاه است

فخرالدین عراقی در کتاب لمعات خود مینویسد:

«عشق در همه ساری است، ناگزیر جمله اشیاء است. و کیف تنکر العشق و ما فی الوجود الا هو، و لو لا الحب ما ظهر ما ظهر، فبالحب ظهر الحب سار فیه، بل هو الحب کله. (چگونه عشق را منکر میشوی در حالیکه در وجود جز آن نیست؛ و اگر عشق نبودی، آنچه ظاهر شده ظاهر نشدی. پس آنچه پیدا شده به عشق ظاهر شده و عشق در آن سریان دارد، بلکه آنچه پیداست آن همه اش عشق است) ذات محب و عشق او محال است که مرتفع شود. بلکه تعلق او نقل شود، از محبوبی به محبوبی

نقل فوءادک حیث شئت من الهوی
ما الحب الا للحبیب الاول

(بگردان دل خود را هرجا که خواهی از دوستی محبوب، نیست دوستی مگر دوست اول را) هرکه را دوست داری، او را دوست داشته باشی، و به هرچه روی آوری، روی بدو آورده باشی.»

عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست
گر تو هم زین نشئه بویی برده ای میخانه باش

و آدمی در این کوشش نه تنها معنای وجود را کشف میکند، بل به راز زندگی نیز دست میابد. بیدل، انسان عاشق را انسانی گشوده به راز زندگی و حقیقت وجود میداند؛ و این گشودگی مانع از فروبستگی او و غوطه-ور شدن او درون نفسانیات میگردد.

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست
ناله هرجا آینه گردد آزادی نماست
در این طربکده حیف است ساز افسردن
گره مشو که زمین تا به آسمان باز است

از همین رو انسان عاشقریال انسانی آزاده و رها از قید تعلقات است. چرا که هم هستی موهوم را میشناسد و دل بدان موهومات نمی-بندد، و هم میداند که دل بستن به موهومات او را فروبسته و افسرده خواهد کرد. لذا از نظر بیدل، انسان هوشمند کسی است که چون دیوانگان در قید زنجیر تعلقات دنیا نباشد:

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هرکه میبینی به قید زندگی دیوانه است

پس عاشقان از قید حوادث روزگار رهایند و در موج خیز حوادث، دامن تر نمیکنند و به رغم غوطه خوردن در طوفان زندگی، هرگز دامنشان از این موج خیز حوادث، تر نخواهد شد.

اهل معنی از حوادث مست خواب راحتند
شور موج بحر در گوش صدف افسانه است

پس انسان عاشق، نخست عالم را خیال میبیند و سپس در میابد که این خیال نتیجه عشق وجود است، پس راز زندگی را عشق میابد و در این یافت، دل از قید و بند رها میسازد و میکوشد تا به اصل خویش که همان عدم بود بازگردد. که این بازگشت همان آزادی و رهایی مطلق است:

ترک هستی کن اگر صافی دل میخواهی
از نفس آیینه بی رنگ نگردد هرگز

زندگی در ننگ هستی مردنست
خاک گرد و عیب ما و من بپوش

تا ز غفلت وارهی در فکر جمعیت مباش
تهمت خواب است مژگان بهم پیوسته را

و در این میان دردها و سختی ها و سیاهی ها نیز برایش جلوه ای از ذات وجود است که همان مقام سیاهی است. پس در پس هر سیاهی، عکس رخ لیلی را میبیند:

گر شبهه-ی تحقیقم زین دشت سیاهی کرد
لیلی به نظر دارم، آهوست نمیگویم

مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی
زیر سیاه خیمه-ی لیلی نشسته است

و چون آدمی در ذات خود فقیر مطلق است و فقر او، فقر وجودی است؛ پی برای رهایی از این فقر باید به دامان "وجود" پناه برد و این نیز به واسطه تسلیم در برابر هستی است و بهترین راه این مقصود خواندن معنای زندگی از رهگذر دل است:

در زندگی مطالعه دل غنیمت است
خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته ایم

بیدل، عبادت و سجده های آدمی را راهی برای رسیدن به قرب وجود میداند.
آدمی چون زمین را آینه خود سازد، آسمان را میابد:

بی نیازی در کمین سجده تسلیم بود
تا زمین آیینه گردید آسمانی یافتم

و عبادت حقیقی نیز همان رسیدن به فناست:

در عبادتگاه ما، کانجا هوس را بار نیست
نقش خویش از لوح هستی گر توان شستن وضوست

منزل خاصی نمیخواهد عبادتگاه شوق
هر کف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است



غنچه

یکی دیگر از تصاویر خیالی بیدل، "غنچه" است که به شکل های مختلف برای او به زبان آمده است. غنچه، گل نشکفته است، پس بالقوه همۀ اسرار گل را دارد. این فروبستگی غنچه، نشانی از مردم خاموش است که در عین سکوت سخنان فراوانی دارند:

در دل غنچه ز اسرار چمن بویی هست
خبر از مردم خاموش گرفتن دارد

با این همه، میان غنچه و گل تفاوت بسیار است و برای همین هم غنچه پیراهن میدرد تا گل شود:

عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد
ای باغ هوس غنچه چه رنگ است و کجا گل

غنچه ها از جوش دلتنگی گریبان میدرند
ورنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل



حقیقت زمان

زندگی خیالی بیش نیست و آنچه هست، فیض وجود به اعیان ثابته است که منجر به ظهور احکام این اعیان شده است، پس زمان و صیرورت و تغییر چیست؟ آیا در ساحت چنین تفکری اساسا میتوان پس و پیشی را تعیین نمود؟ البته بیدل پرسش هایی چنین را بی اهمیت میداند:

در دشت تعین جهتی نیست معین
ما را چه ضرورت که بدانیم کجاییم

در نزد حکیمان اُنسی، از آنجایی که جز "وجود" هیچ نیست، و وجود نیز در ذات خود غیب و الغیوب است، پس همینک و همواره آنچه هست غیب هویت اوست. و اساسا "شهادت" و ظهور، خیالی بیش نیست:

غیب، غیب است، شهادت چه خیال است اینجا
بیدل از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

در کلام الله مجید تصریح شده است که: «کل شیء هالک الا وجهه» (همه چیز معدوم است جز ذات حق)، و چون نفرمود «کل شیء یَهلِک» و فعل مضارع به کار نبرد معلوم میشود که الان کماکان همه چیز عدم است نه اینکه روزی معدوم خواهد شد.

بنابر نظر حکمای اُنسی، اشیاء و پدیده ها بنا بر قاعده ی "خلع بعد لبس" به واسطه اسماء جمالی و جلالی و به معیت قیومی اسماء موجودند. یعنی نور وجود به واسطه اسماء جمال، لباسِ وجود میپوشاند و به واسطه اسماء جلال خلع وجود مینماید و این حیات و ممات دائما در کار است.

و اگر آنی تجلی وجود بر این ماهیات و اعیان که معدوم اند منقطع گردد، هر آینه اشیاء به اصل خود که همان عدم است می پیوندد.

با این حال، بیدل در باب زمان به تفصیل سخن گفته است. او نیز چون همه حکیمان اُنسی، زمان را از اسماء حق میداند. چنانکه "الاول" و "الآخر" دو اسم از اسماء ذات باری هستند که همه مخلوقات در احاطه این دو اسم قرار دارند و هر آنچه حادث میشود و میتوان نام شیء و پدیدار بر آنها نهاد، در ذیل حکومت این دو اسم است. از همین رو بیدل نیز مانند حکمای اُنسی، زمان گذشته و آینده را عدم میداند. چرا که گذشته همینک نیست و آینده نیز هنوز نیامده.

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم

اما بیدل با توجه به خیالی بودن عالم، و موهوم دانستن ما سوی الله، حتی گامی پیشتر رفته و زمان حال را نیز عین وهم میداند.

حال هم وهم است، از مستقبل اینجا دم مزن
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم



اعیان ثابته

از کاف و نون دمیدیم، غیر از عدم چه دیدیم
چیزی ز ما مخواهید ما حرف این دهانیم

بیدل این کلمه الهی یعنی "کن" را چون طوفانی میبیند که در صحرای اعیان ثابته وزیدن گرفت و نقوش و موزونی را در این دشت اسما و اعیان پدید آورد، که همان ما سوی الله است.

ندانم گردباد از مکتب فکر که می آید
که این یکمصرع پیچیده موزون کرد صحرا را

"مصرع پیچیده" اشاره به کلمه الهی دارد و "مکتب فکر" نیز دلالت بر عالم اعیان و پهنه علم الهی میکند، "موزون شدن صحرا" نیز از یکسو به معنای کلمه بودن موجودات است از سوی دیگر نسبت این موجودات با کلمه الهی "کن" را آشکار میسازد.

آنچه در بحث از اعیان ثابته حائز اهمیت است اینکه، همه مخلوقات به استعداد ماهوی خویش، وجود یافته اند. این بدان معناست که هرچه هست، همانی است که باید باشد و وجود در عین عدل و عدالت تنها به این اعیان و ماهیات اعطای وجود کرده است.

لذا در عالم، هم شاهد حضور ماهیتی مانند ابوجهل هستیم و هم شاهد ماهیتی مانند رسول الله(ص) و وجود در افاضه خود بدین ماهیات هیچ تفاوتی ننهاده است و از حیث افاضه وجود هردو ماهیت، به یک میزان واجد وجودند و موجود گشته اند. این عین عدل وجود است که تمنای اعیان و ماهیات را اجابت کرده و بدانها اعطای وجود نموده است.

پس زبان اعتراض از همه کس و همه چیز بسته خواهد بود که چرا ما را اینگونه آفریدی و آنگونه نیافریدی. چرا که هرچیزی، ماهیت و حقیقتی دارد که تمنای وجود داشته است وجود محض که همان حق تعالی است با لطف و کرم خویش بدین ماهیات معدومه خلعت هستی پوشانده است. بیدل نیز میگوید:

عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلق
بیدل اینجا آنچه بهر ماست لایق میشود

فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست
صبح بهر عالمی صبح است و بهر شام شام



وحدت وجود

اگر عالم سراسر خیال است و جز وجود، هیچ نیست؛ لاجرم هرچه نام هستی به خود میگیرد(که البته بیدل آن را هستی موهوم مینامد) میبایست از یکسو عین وجود باشد و از سوی دیگر غیر از وجود. موجودات نه عدم محض اند نه وجود محض؛ بل امری بین این دو اند. این امر بین المرین یا همان هستی موهوم، این حقیقت را آشکار

میکند که وجود در ذات خود وحدتی داردکه با تکثر مظاهر، کثرت نمیابد و همچنان فارد و واحد باقی میماند. این همان معنای «وحدت وجود» است؛ که همه حکمای انسی از جمله بیدل بر آن بودند:

جز ذات احد نیست، چه تشبیه و چه تنزیه
خواهی صنم ایجاد کن و خواه و صمد گیر

تاب و تب موج و کف، خارج دریا شمار
قصه-ی کثرت مخوان، بیدل ما وحدتیست

به این کثرت نمایی غافل از وحدت مشو بیدل
خیال، آیینه ها در پیش دارد شخص تنها را

آنچه از اصل وحدت وجود حاصل میشود، هم وحدت شهود و هم وحدت عشق است. سالک الی الله، در مقام این وحدت، از یکسو همه چیز را جلوه حق میبیند و از سوی دیگر، حب الهی در او نیز دامن می گستراند و عشق او را نیز موسع می سازد، چندانکه عالم همگی معشوق او خواهد بود. لذا عاشق در مقام وحدت، اسیر عشق خواهد بود. و این اسارت و بندگی، او را از قید و بند ماسوی الله رها میکند؛ تا در اسارت حق، آزاد و رها از هر ناحقی باشد.

ز فرق و امتیاز کعبه و دیرم چه میپرسی
اسیر عشق بودم هرچه پیش آمد پرستیدم

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش محترم اکرم بسیم



ایمن از فتنه نگردی به مدارای حسود
آبِ تیغ، آفتِ قعرش به کران می‌باشد
بیدل

می‌گوید اگر حسود با مدارا رفتار می‌کند، بدین معنی نیست که راحتت گذاشته باشد، بلکه خطرِ ضربه‌زدنش به تو همچنان باقی‌ست. همان‌گونه آبِ تیغ، هرچند عمقی ندارد، اما به تیغ قابلیتِ همان کشندگی‌یی را می‌دهد که اعماقِ آب دارد.

در بیتِ دیگری، همین قضیه را چنین بیان می‌دارد:

مدارای حسود از کینه‌جویی‌ها بتر باشد
خطر در آبِ تیغ، از قعر کم نبْود کرانش را

این که بیدل در این دو بیت، حسود را به آبِ تیغ تشبیه کرده‌است به نظرم جالب و سوال‌برانگیز آمد. سخنورِ بزرگی چون بیدل، چگونه ممکن‌است تنها وجه‌شبهِ آبِ تیغ و حسود که همان «خطرِ پنهان داشتن» هر دو است، را برای تشبیه شان به یکدیگر کافی بداند.

در شعرِ بیدل معمولاً تمامِ اجزای شعر به صورتِ وصف‌ناپذیری به یکدیگر بافته‌است؛ همان «استفاده‌ی نظام‌مند کلمات».
با این‌حساب، بعید می‌دانستم او به یک وجه‌شبهِ دور بسنده کرده باشد.

برای روشن‌شدن این قضیه در دیگر اشعارِ خودِ بیدل تفحص کردم تا رسیدم به این بیت:

بیدل! ز دست مگذار، دامانِ بی‌قراری
چون آبِ تیغ نتوان خون خورد از آرمیدن

آبِ تیغ، زنگار را پاک می‌کند و می‌شوید، بیدل این را با زیبایيِ تمام، خون‌خوردنِ آن خوانده‌است.

حسود هم با حسدورزیدن، خونِ دل می‌خورد، چون چشمِ دیدن خوبی را برای دیگران ندارد.

سعديِ شیرازی در بیتی زیبا بر همین مسئله تاکید دارد:

توانم این که نیازارم اندرونِ کسی
حسود را چه کنم کو ز خود به رنجْ در است

البته این بیت را از حافظه نوشتم و امیدوارم درست باشد.

پس بیدل «خطرِ پنهان داشتن» و «خون‌خوردن» را برای آبِ تیغ و حسود در نظر دارد. با اندکی جستجو، ممکن‌است وجوهِ شبهِ دیگری نیز برای این دو به دست آید.

آدم در مقابل این ظرافت‌هایی که در شعرِ بیدل وجود دارد میخ‌کوب می‌شود و حسرت می‌خورد که چقدر ما امروز با شعر برخوردی سطحی داریم.

+ حسادت خصیصه‌ی بسیار زشتی‌ست که امروزه متاسفانه در اکثر مناسبت‌ها وجود دارد، حتی در حوزه‌ی شعر و ادب.

بسیار انزجار آوراست که عده‌ای با لبخندهای ظاهری و موزی‌گری‌های پنهان شان، از هیچ تلاشی برای حقیر جلوه‌دادنِ دیگران فروگذار نمی‌کنند، غافل از این‌که هر قدر در منجلابِ حسادتِ شان دست و پا زنند، بیشتر در آن فرو می‌روند.



بیدل بزرگ، شاه کابلی و عفیف باختری

شاه‌کابلی شخصیت درویشی بوده‌است کم‌حرف و اکثراً در خواب و خاموشی که هم‌زمان با بیدل، در دهلی می‌زیسته‌است.

طوری‌که بیدل می‌نویسد، شبی در خواب بیتی به او الهام می‌شود، از این قرار:

از ما با ماست هر چه گوییم
با هم‌چو تویی دگر چه گوییم

بعدها با شاه‌کابلیِ مذکور، در محفلی هم‌کاسه می‌شود. شاه‌کابلی بعد از برداشتن چند لقمه دست بیدل را می‌گیرد و به ویرانه‌ای در بیرون شهر می‌روند. تا نزدیک صبح بی‌آنکه حرفی بزنند به همدیگر نگاه می‌کنند. ناگاه شاه‌کابلی زبان به سخن می‌گشاید و همان بیتی که بیدل در خواب دیده را می‌خواند. بیدل حیران می‌شود و به لرزه می‌افتد و می‌پرسد از کیست؟ می‌گوید از ماست و فردای آن روز شاه‌کابلی غیب می‌شود.

بار دوم ملاقات بیدل و شاه‌کابلی، در حالیکه بیدل شدیداً چشم‌درد است اتفاق می‌افتد که خود داستانی دارد.

اما بار سوم: بیدل سوار بر اسپ از بازاری می‌گذرد و از دور می‌بیند جمعی از بازاریان به طرف او نگاه می‌کنند و می‌خندند. وقتی جویای حال می‌شود می‌گویند دیوانه‌ی پشت سرت را نگاه کن. وقتی نگاه می‌کند می‌بیند شاه‌کابلی به رد پای اسپش قدم می‌گذارد و حرکتش شبیه به رقصی عجیب معلوم می‌شود. سریعاً از اسپ پیاده می‌شود و یکدیگر در آغوش می‌کشند.

القصه در دکانی می‌نشینند و بیدل می‌گوید:

«متنِ چهارعنصر بیدل»

معروض داشتم که تخمِ تجرد به ریشه‌ی تأهل تنیده است و بهار آزادی به شاخ و برگِ تعلق گرویده. اما نسیم راز به این روایح مخبر است که نهالِ یکتایی‌ام به آبیاریِ نیرنگ علایق ثمری که عبارت از حصول نتایج باشد، نخواهد

بست تا آنقدر بار خاطر تواند گردید و حدیقه‌ی بی‌تعینی‌ام به باغبانیِ اوهامِ اسباب شگوفه‌ی دورنگی نخواهد آورد، تا آن همه تشویشِ دلبستگی توان کشید. فرمود: هم‌چنان است که دانسته‌ای! ما افرادیم، لم یکن له کفوا احد.

رباعی

ما نشئه‌ی محضیم ز بزم تفرید
فارغ ز خیال صاف و دُرد تقلید
بویی ز بهار رنگ بردیم بس است
زین بین نمی‌توان به اعیان جوشید.

و در ادامه سخنانی از این دست می‌گوید و غزلی با این مطلع:

گهرِ محیطِ توهُّمی، نه سفر گزین نه اقامتی
قدم و حدوث تخیُّلی، نه شکستن و نه سلامتی

بیدل در سطرهای بالا به شاه‌کابلی گفته که دوران مجردی‌ام گذشت و اکنون ازدواج کرده‌ام، اما همسرم باردار نمی‌شود. تا بارِ خاطری برایم شود و دلبستگی دنیایی پیدا کنم. شاه‌کابلی می‌گوید درست‌است و ادامه‌ی آن.

یاد بیتی از عفیف باختری افتادم که گفته است:

از چه خود را پدر شعر جهان پندارم
من که زن دارم و بابای دو سه فرزندم

جناب تامیل افیس می‌نویسند: زحمات قابل ستایش و گزینهء با ارزش ، درود بی کران بر شما همنوای گرامی. صرف یک موضوع در خور یادآوریست، که حضرت بیدل هر سه ملاقات خود را با شاه کابلی در عنصر دوم حکایت می کنند ، یعنی دوره جوانی، و جمع کمالات. بیدل با شاه کابلی در دهلی اقامت نداشت، همانطور که در نخستین ملاقات ، می فرمایند. بعد یکسال از آن واقعه در سنه هزار و هفتاد هشت فال "عبور" به اقامتکده شهر دهلی افتاد.

****

در سنه هزار و هفتاد هشت حضرت بیدل بیست چهار سال داشت و سوق دوره عسکری شد و با همان اسپ که در بازار عبور داشت ، اسپ دوره عسکری او بود.

این بند اخیر را که شما زیبا باز نویسی نمودید، ربطی با ازدواج او ندارد، در ملاقات سوم، آیینه افکار است، که بیدل خود را واحد و دور از تعلقات سیاسی بیانگر می شود.

حضرت بیدل رح در سالهای یازده صد ده الی یازده صد و پانزده ازدواج نموده اند و طفل بهشت مکان شان در یازده صد و نوزده بدنیا آمده و در یازده صد و بیست سه وفات نموده است.



از غبارم هر چه بالا می کشد
سرمه در چشم ثریا می کشد
بیدل

ثریا آن جمع از ستارگان است، که در اخیر ماه حمل و آغاز ماه ثور ، پدیدار گشته و تنها شش ستاره آن عظمت برازنده و قابل دید است.

زعم این هستی را نباید بیشتر از یک غبار پنداشت.

چون غبار نشانه ای از فروتنی ، عاجزی و افتادگی ست . غبار عاری از شور و تپش و قید هیچ توقع نیست ، در غبار تواضع و سنگینی ست.

گر مقامی به این هستی واگذار می گردیم، باید چشم به پروین دوخت و به عظمت یک جز ذات الهی پیچید و دانست که ما عاجزیم.

بار ما بیدل بدوش عاجزیست
سایه را افتادگی ها می کشد



تفریح دل و دماغ ما غسل و وضوست
وز صوم و صلات با جوارح نیروست
مگذر ز حضورِ معبد یکتایی
در خدمتِ خود باش؛ همین طاعتِ اوست
بیدل

نیازی به توضیح رباعی نیست و بیدل این‌جا منظورش را به صورت واضح بیان کرده است.

پیش‌تر با دوستانی که مخالف نمازخواندن و دعاکردن و الله اکبر گفتن در جهت تسکین‌بخشیدن دردها و بیماری‌ها بودند، بحثی داشتیم. آنجا من گفتم از خیلی جهات، نماز و دعا به یوگا و مدیتیشنی شباهت دارد که شما موافقش هستید. پس اگر کسی معتقد به تأثیرگذاری کارهای مذکور بر روحیات و در مجموع زندگی‌اش است، خرده‌گرفتن بر او موجه نیست. چه اشکالی دارد کسی بر پشت بامش الله اکبر بگوید؟ اگر از جنبهٔ مذهبی‌اش بگذریم، در همین راستا هم روانشناسی می‌گوید دادزدن در شرایط خفقان، خودش آرام‌کننده است.

البته روی‌آوردن به دعا و نماز و قرآن، هیچگاهی به معنای ندیده‌گرفتن توصیه‌های بهداشتی نیست. در این موضوع مصاحبه‌ای از عبدالکریم سروش در همین فضای مجازی در دسترس است که واقعا ارزش خواندن دارد.

مطرح‌کردن این بحث در آن‌جهت کلیشه‌ای اش نیست که بخواهم بگویم آنچه غربی‌ها کشف می‌کنند قبلاً در داشته‌های مسلمانان موجود بوده است. بلکه به این خاطر است که گاهی می‌شود به باورهای دیگران نتاخت و همدیگر پذیر بود. اگر نه می‌شود به یوگا، رقص و باورهای مختلف هندی‌ها یا مثلاً درخت کریسمس، جشنوارهٔ

پرخورترین، ناخن‌بلندترین و «ترین‌های» از این قبیل غربی‌ها هم گیر داد. اتفاقاً همین نویسنده‌های غربی‌یی که دوستان از ایشان دایم نقل‌قول می‌کنند هم اکثراً مذهبی اند.

خلاصهٔ کلام همان‌قدر که می‌شود به دین و مذهب خرده گرفت، همان مقدار و حتی بیشتر می‌شود بر بی‌دینی و خداناباوری گیر داد.

به نظر من ارزش‌های اصیل اسلامی، زندگی را قابل تحمل‌تر می‌کند. امیدواری و روحیهٔ مثبت را در انسان زنده می‌کند.

البته نقد سالم و نه عقده‌مندانه، سازنده است. ولی مثلاً بسیار ناجوانی‌ست که یکی می‌آید و حرف‌های مولوی مجیب‌الرحمن را بُرش می‌زند و می‌گوید او گفته «کرونا برای مسلمانان رحمت است». آیا او این جمله را همین‌گونه بی‌مقدمه گفته است؟ اگر بله، پس چرا در رادیو انصار هرات که متعلق به وی است، مرتباً توصیه‌های بهداشتی مربوط به کرونا را پخش می‌کند؟ قطعاً او این جمله را با مقدمه‌ای و در راستای روحیه‌بخشی مردم گفته است. نگفته است تجمع کنید و از این رحمت مستفید شوید، ابداً. رادیو اش از تقریباً بیست روز پیش در خلال همان توصیه‌ها می‌گوید «به محفل ختم قرآن نروید.» حالا عده‌ای هی به او و دعای مردم و همه‌چی چسپیده‌اند و تخریب می‌کنند.

با تکیه به همان معلومات نامکمل، بعضی‌ها می‌نویسند که اگر مجیب‌الرحمن راست می‌گوید برود و در شفاخانهٔ شیدایی پرستاری بیماران کرونایی را بکند.

فرض کنید خود شما محترم بیماری‌یی دارید و به داکتر مراجعه می‌کنید. با وصف اینکه حال تان خراب است، داکتر برای آرام‌کردن‌تان به شما می‌گوید شما را چیزی نشده، راحت باشید. شما می‌گویید اگر مردی بیا به جای من این بیماری را تجربه کن؟

برگردیم به رباعی بیدل‌صاحب. در طول روز پنج‌بار یا کمتر و بیشتر تازه‌کردن دست و صورت و مابقی اعضا واقعاً هم فرح‌بخش است. نماز را هم قدری گفتیم و داستان روزه هم مفصل است.

شنیدن این حرف‌ها از بیدل خیلی مهم است. بیدل در رباعیاتش که حدوداً سه و نیم هزار قطعه است در کنار این مسایل ساده، خیلی از دیدگاه‌های فلسفی و گاهی عرفانی‌اش را مطرح می‌کند. وقتی شما همه را می‌خوانید می‌دانید که این رباعی را چه ذهن خلاق، کاوشگر و پیشرو و البته چه شخصیت دانا و شکوهمندی گفته است. به نظر من، بیدل را باید درونی کرد، و در مقیاس بزرگتر، آموزه‌های اصیل اسلام را. وانگهی اگر نقدی هم مطرح شود از موضع معتبر و قابل بحثی خواهد بود.

همه باهم و حتی‌الامکان توصیه‌های بهداشتی را رعایت می‌کنیم بحمدالله



تا جان بری ز آفتِ بنیادِ زندگی
زین خانه یک دو دَم ز نفس پیشتر برآ
بیدل

حدیثی‌ست منتسب به پیامبر اکرم «ص» که می‌فرماید: موتوا قبل ان تموتوا
یعنی: بمیرید پیش از آن که مرگ به سراغ تان بیاید.

این حدیث را بار اول در کتاب چهارعنصر بیدل دیدم که در عنصر سوم و ذیل عنوان «فواید خموشی» می‌گوید: هرجا صدایی‌ست از شکست می‌جوشد و هرجا شکستی‌ست بی‌صداییش می‌پوشد. از کتاب خموشی مضمون «موتوا قبل ان تموتوا» بی‌بیان روشن و معمای «من صمت نجا» ناشکافته مبرهن.

«چهارعنصر، عنصر سوم، صفحهٔ ۲۴۹»

در آن‌جا بیدل «موتو» یعنی «بمیرید» را به خاموشی‌گزیدن تعبیر می‌کند. یعنی پیش از آن که بمیرید و مرگ خاموش تان کند، خود سکوت اختیار کنید. منظورش پرهیز از پرگویی و حرافی‌ست.

اما همان‌گونه که از روایات تفاسیر متعددی صورت می‌گیرد، بیدل هم در جاهای مختلف، صورت‌های متفاوتی از ترک اسباب دنیوی را به دست می‌دهد.

فی‌الجمله بیت آغازین این یادداشت را هم می‌شود در راستای تفسیر حدیث مذکور قرار داد. این جا می‌گوید که پیش از آن که نفس‌ات از سینه برداشته شود، دل از تعلقات دنیایی بردار و رها باش.

معمول است که در مساجد واعظان منبر بیشتر بر روایات مربوط به زکات و روزه و نماز و حج می‌پیچند. آنچه در این وعظ‌ها کمرنگ است تفسیر آیات و احادیث عرفانی‌ست. اما آنچه که مایهٔ دلگرمی‌ست این است که اهالی حکمت و عرفان و به گونهٔ مثال بیدل پیرامون اقوال مزبور نظریه پرداخته‌اند.

گاه می‌شنویم که برای آگاهی از امور دینی نمی‌توان به گفته‌های شعرا و عرفا نظر داشت و استناد کرد. سوال اینجاست که پس دنبال کدام منبع را باید گرفت؟ من ندیدم که عالم دینی در جایی روایاتی از این دست را شکافته باشد.

دو باره برگردیم به بیت بیدل. در فورم این بیت هم از آن ترفندهای بیدلی به کار رفته است و آن، هم‌نشینی دَم به معنای لحظه، در کنار نفس است. می‌دانیم معنای دیگر دم، نفَس است.

زین خانه یک دو دَم ز نفس پیشتر برآ



خط نیست که گل کرد از آن کِلکِ گهربار
برخاسته از شوقِ تو مو بر تنِ کاغذ
بیدل

یکی از دلایلِ ضرورتِ مرور کردن و -چه بهتر- درونی‌کردنِ آثار گذشتگان «در اینجا بیدل»، برکناری از افتادن در دامِ تکرارِ مکررات است. تکرار فقط در صورتی‌که احسن باشد، حُسن دارد. فی‌المثل بدون خواندنِ شعر سعدی، اگر مضمون عاشقانه‌ای در شعر آفریده شود که آن را قبلاً سعدی گفته است، به احتمال بسیار قویِ نزدیک به قطع، کار ضعیف‌تری خواهد بود. این است که راه رفته و پای مانده‌ای برای فرد رهسپار می‌ماند.

بیدل به صورت ویژه، شاعری‌ست که تقریباً هر پدیده، هرشی، هر اتفاق و هر... را که تا زمان خودش با آن مواجه شده، اصطلاحاً آن را در شعر خود کوچه داده است.

در بیت فوق ببینید چه کار کرده‌است. می‌گوید نوشته‌های روی کاغذ موهایی‌ست که از شوق تو بر تن آن کاغذ سیخ شده است.

حالا شاعری اگر این بیت را نخوانده باشد و بخواهد چنین چیزی بگوید، چه چیزی و چگونه خواهد گفت که بهتر از این باشد؟

فی‌الجمله خواندنِ آثار گذشتگان شعر فارسی، ممکن است سال‌ها وقت بگیرد. اما آن آثار خلق شده‌اند که خوانده شوند. برای شاعران علی‌الخصوص مطالعهٔ شان بسیار ضروری و البته مفید است.



دَور انسان به میانِ دو قدح مشترک است
تا چه اقبال کند، جام لدُن یا دنیا
بیدل

از محتوای بیت که بگذریم، تکرار طبیعی «دنیا» در مصراع دوم چقدر زیباست: ل«دُن یا دنیا».

+لدُن تعبیری قرآنی‌ست که در آیه ۶ سورهٔ نمل آمده است:

و انک لتلقی القرآن من لدن حکیم علیم.
«و تو قرآن را از محضر فرزانه‌ای دانا فرا می‌گیری»

لدن یا علم لدُنی علمی‌ست که انسان آن را به صورت بی‌واسطه از خداوند دریافت نماید.

مولانای بلخ چنین گفته است:

آبِ حیات آمد سخن، کآید ز علم من لدن
جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمال‌ها



ای منکرِ کیفیتِ پروازِ مگس
بی‌زینه تو نیز بر سرِ بام برآ
بیدل

مگس را معمولاً حشره‌ای می‌دانیم که بر نجاست می‌نشیند و از دید ما انسان‌ها مقام پستی دارد. اما همین مگسِ بی‌مقدار بدون زینه یا نردبان یا راه پله، به پشت بام می‌برآید و ما که اشرف مخلوقاتیم قادر به این کار نیستیم. بیدل این جا می‌خواهد نشان بدهد که از جهتی انسان چقدر می‌تواند ضعیف باشد. ضعیف‌تر از یک مگس. پس باید خیلی به خود غَرّه نشود.

از طرف دیگر ضعیفان را دست کم نگیرد.
در جای دیگری می‌گوید:

با عاجزان فروتنی آثارِ عزت است
از هر که همسرِ تو نباشد فزون مباش

اما در کنار این تم اجتماعی و موعظه‌آمیز، بیت مگس نکته‌ای فلسفی هم در خودش دارد؛ این‌که هر چیزِ ناچیزی در جای خودش می‌تواند چیزِ چیزی باشد. بستگی دارد به نوع و زاویۀ نگاه ما.

در همین موضوع تمثیلی‌ست منسوب به لایب‌نیتس فیلسوف آلمانی که از قضا معاصر بیدل هم هست. تمثیلش را نقل به مضمون و با حشو و اضافاتی می‌آورم.

می‌گوید یک نقطۀ هندسی را ما شکلی بسیط می‌دانیم که ناچیز و حتی در محاسبات هیچ است، چون بُعدی ندارد. حالا اگر صدها خط از این نقطه در جهت‌های مختلف عبور دهیم، صدها زاویه تشکلیل می‌شود. اکنون اگر از شما بپرسند رأس این زوایا کجاست، خواهید گفت این نقطه رأس همۀ این صدها زاویه است. همین نقطه‌ای که پیشتر می‌گفتیم چیزی نیست. یکی از بنیادی‌ترین مولفه‌های شناخت این زوایا همان نقطۀ ناچیز خواهد بود. پس هرچیزی در جای خودش اهمیت دارد.

مگس هم از نگاه خودش شاید مرکز کائنات باشد.

ای منکرِ کیفیتِ پروازِ مگس
بی‌زینه تو نیز بر سرِ بام برآ



سودایيِ وهم‌است تخیُّل، چه توان کرد
از تنگيِ دل خانه به بازار گرفتیم
بیدل

چنانچه مستحضر هستید، می‌گوید: تخیل ما پریشان‌خاطرِ توهُّم‌است، چه می‌توانیم بکنیم. از دلتنگی بر سرِ بازار خانه گرفتیم. «که شلوغ باشد و بگوییم و بخندیم و غم مان غلط شود»

احتمالا!

اما چرا سودایيِ وهم بله و فی‌المثل دیوانه‌ی وهم، دلخسته‌ی وهم، افسرده‌ی وهم و...نه؟

یقینا چون سودایی، بر علاوه‌ی افاده‌کردن حالت پریشان‌حالی، با بازار در مصراع بعدی هم ارتباط می‌گیرد. سوداکردن؛ سوداگری و بازار.

این بیت را که نمی‌دانم از کیست، ببینید:

ز بازارِ حسنِ تو سودا گرفتم
خوشم زان‌که: سودای زیبا گرفتم

از این ظرافت‌های زبانی در شعر امروز ما کم استفاده می‌شود.

پیش از بیت مذکور که مقطع یک غزل است، بیدل نقل به مضمون می‌گوید «دل به دل راه دارد»:

چون توجه اکثرِ خلایق مصروف اشغال ظاهری‌ست، نسخه‌ی تحقیق دل را از برهم‌زدگی چاره نیست وگرنه همچنان که نگاهْ محرم اشاره‌ی نگاه‌است و دست از مساس دستْ آگاه؛ دل‌ها نیز آیینه‌ی اراده‌ی هم توانند بود و از تأملِ هم، نقابِ اسرار یکدیگر توانند گشود.

چهارعنصر، عنصر دوم



حضرت ابوالمعانی بیدل در باب
فواید خاموشی می‌فرماید

هرجا صدایی‌ست از شکست می‌جوشد و هرجا شکستی‌ست بی‌صدایی‌اش می‌پوشد. از کتاب خموشی، مضمونِ «مُوتُوا قَبلَ آن تمُوتُوا» بی‌بیان، روشن و معمای «مَن صمَت نَجا» ناشکافته، مبرهن.
(چهارعنصر بیدل دهلوی، صفحهٔ ۳۴۹)

هر دو نقل قول عربی به‌کاررفته در متن فوق، از احادیث منسوب به پیامبر «ص» اند.
«مُوتُوا قَبلَ آن تمُوتُوا» یعنی پیش از آن‌که بمیرید، بمیرید.

از این حدیث تفسیرهای مختلفی توسط محدثان ارائه شده است. در بسیاری از تفسیرها، مرگ نخست در این حدیث به مرگ اختیاری تعبیر شده و آن را کشتنِ هوای نفسانی، خلوت‌گزینی و پرهیز از شهوات عنوان کرده‌اند. بیدل اما طوری که دیدیم، خاموشی را آن مرگ نخستین می‌داند.

در همین مضمون، مولانا هم مرگ اختیاری را طی مدارج ریاضت می‌داند:

بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام

هم‌چنانک مرده‌ام من قبلِ موت
زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرطاست این

تا نگردی او، ندانی‌اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را دانی ذبال

+ «من صمت نجا»: آن کس که سکوت اختیار کند، نجات می‌یابد.

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش محترم امین سروش



موج و کف مشکل که گردد محرم قعر محیط
عالمی بیتاب تحقیق است و استعداد نیست
بیدل

استعاره و تشبیه از جمله بهترین روشهای ادب فارسی جهت بیان حقیقت در مکتب عرفان اسلامیست. آثار بیدل و دیگر عرفا همیشه از استعاره و و تشبیهات مملو بوده. طوریکه ملاحظه میکنید در بیت الغزل فوق بیدل عوام الناس را که از نظر تفکر در نظام پیچیده ئ آفرینش ژرف نگر نه بلکه سطحی نگر هستند و علاقه ئ به درک معانی عمیق و اسرار هستی جهت کسب معرفت ندارند، به موج و کف دریا تشبیه میکند که همیشه در سطح بحر هستی شنا میکنند، یعنی برای افراد سطحی نگر و موج و کف صفت دشوار است تا محرم یا راز دار قعر دریا و یا راز های ژرف بحر وجود گردند، در حالیکه موجودات هستی بنابر فرموده خداوند آیات یا نشانه های وجود، قدرت، علم، جمال و کمال الهی اند، و همه بیتاب تحقیق اند تا انسان ژرف نگری پیدا شود و در حقیقت وجود اشیاء بیاندیشد و راز های درونی و پس پرده ئ انها را دریابد و به معرفت خود از حقیقت وجود حضرت باریتعالی بیافزاید، اما چنین استعدادی وجود ندارد، به بیان دیگر خداوند استعداد خداشناسی را عادلانه در ضمیر هر انسانی به ودیعت نهاده، ولی متاسفانه بشر با پیروی از هواجس نفسانی و ماده پرستی این استعداد را در ضمیر خود کوبیده و خورد ساخته چنانچه آثار آنرا در وجود حتی دانشمندترین انسانها ملاحظه نمی کنیم، اگر چنین استعدادی هم وجود داشته باشد، خیلی کمیاب و به حکم نادر کاالمعدوم باشد.

جناب علامه فیضانی رح در اثر گرانسنگ خود، شش جام به تقویت ایمان به استناد دو هزار و پنجصد آیت قرآن مجید و حدیث قدسی حضرت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم (یک ساعت تفکر در نعمت های خداوند معادل شصت سال عبادت است) این استعداد را در ضمیر بشر تحرک بخشیده رشد میدهد، چنانچه در تفسیر حدیث مذکور میفرماید (تفکر یک ساعت در نعماء و راز و رموز و حکمت چگونگی تخلیق، یعنی درک این حقیقت که صانع با کمال او جل جلاله با چه اسرار و حکمت ها موجودات را خلق کرده، معادل شصت سال عبادت بوده بلکه افضلتر از آن باشد.

چه راه کوتاه و تمامتر از صدها عبادت و نوافل برای همگان باشد که حتی اکثر مردم به مفهوم تلاوت و طاعت ندانسته و جز لق لق زبان و کله جنبانی و با صدها وسوسه از ایشان اصلا اثر دیگری دیده نمیشود.) (عنوان جمال و کمال صانع جل جلاله در مصنوعات. نظری بر جانداران و تفاوت خلقت در ایشان).

بنابراین تفکر نه تنها عامل شناخت و معرفت است، بلکه وسیله خوبی برای تطهیر فکر انسان از افکار پلید شیطانی و خواهشات نفسانی مضر فرد و جامعه است، مضاف بر آن تفکر عامل رشد استعداد خداشناسی و تقویت و تغذیه ئ روح و ایمان انسان است.

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش محترم تابش عمر عالمی



ای غافل از آرایش هنگامهء تجدید
هر دَم زدنت آئینهء صبح آلست است
حضرت بیدل

صبح الست و یا همان روز الست روزیست که ذات یکتا در عالّم ارواح از آدم و ذریه اش پیمان گرفت ، خداوند جل جلاله فرمود الست بربکم آیا پروردگار شما نیستم همه گفتند بلی و شهادت دادند بر این تا خدای تعالی اتمام حجت کرده باشد با انسان و تا انسان در قیامت نگوید که ما غافل بودیم و یا ما پیرو اعمال پدران خود بودیم آیا به سبب کفر و شرک پدران خود مجازات میشویم. بعضی از عرفا و علمای اسلام این را به فطرت الله پرستی انسان پیوند میدهند و میگویند منظور از صبح الست همان فطرت خدا پرست انسان است در همین مورد حدیثی از پیامبر اسلام اکمل الموجودات نقل شده است که ایشان فرمودند : هر طفلی به اساس فطرت اش بدنیا میآید یعنی فطرتاً خدا پرست میباشد ، این پدر و مادر او هستند که او را یهودی میسازند یا نصرانی.

از تفصیل در سخن که بگذریم شرح بیت ناب فوق را میشود با استمداد از آیات قرانی و احادیث نبوی صلی الله علیه وسلم چنین نوشت که حضرت بیدل میگوید:

ای آنکه از پیمان خدا و فطرت تعبدی خود غافل شدی در هر نَفَس زدنت پیمان تو با خداوند تجدید مییابد و تو با هر نفس زدنت که عطیهء الهیست با او تجدید پیمان میکنی. واژهء آئینه در مصرع دوم اشاره به تجلی ذات یکتا در انسان دارد و انسان را تجلی کامل ذات یکتا میداند حضرت بیدل میگوید که خداوند وجود مطلق است چون دوست داشت شناخته شود آدم و عالّم را آفرید تا هر کدام آیینه های ذات او باشند تا کثرت اسما وصفاتش را در آن به مشاهده گذارد ، انسان با عهد کسی است که این پیمان را بیاد دارد و کاری نکند تا این آئینهء ذوالجلال مکدر گردد. والله اعلم



بر فسون های امل مغرور جمعیت مباش
عمر معشوق است و پیمان وفا خواهد شکست
حضرت بیدل

ابوالمعانی طور معرفت در بیت ناب فوق میگوید بر نیرنگ ها و حیله های آرزو ها و امیالت فریب آسودگی و آرامش و یا هم همنشینی و وصلت یار را نخور چون عمر تو مانند معشوقیست که وعده های خود را فراموش خواهد کرد و قرار وفا را خواهد شکست ، در بیت فوق جمعیت را میشود به دو معنی تعبیر کرد یکم به معنی آسودگی و آرامش در زندگی که بیشتر به واژه عمر پیوند میخورد یعنی آسودگی در طول عمر و دوم به معنی همنشینی و در کنار یار نشستن که به واژه معشوق پیوند دارد یعنی همانطوریکه معشوق ترا فریب داد و به قول خود وفا نکرد عمر هم وفا ندارد فریب آنرا نخور ، در کُل این آرزو ها و امیال انسان اند که او را می فریبند گاهی انسان با یک عالم آرزو های محال خود را دلشاد میسازد در حالیکه میداند میسر نیست اما باز هم فریب خورده و خود را در کوچه حسن چپ میزند.

در نهایت عمر کوتاه مدت به پایان میرسد و تو به آرزو هایت نمیرسی. والله اعلم



جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی
چه سازد جلوه با آئینهء مشکل پسند ما
حضرت بیدل

حضرت ابوالمعانی بیدل در بیت فوق به دو موضوع محوری در عرفان اشاره دارد ، یکم وحدت الوجود دوم عشق عرفانی.

طوریکه آنچه از تامل در بیت فوق در ذهن و دل تبارز میکند اینست که ابوالمعانی میگوید جهان شوخی رنگ ذات یکتاست او در همه چیز و در همه جا جلوه دارد اما در همین حال او در هیچ چیز و هیچ جا نیست یعنی هر آنچه در جهان است از کائینات تا موجودات جان دار و بی جان نمونهء از جلوهء اوست او در هر جا به رنگی جلوه نموده است این تجلی از اسم الظاهر او سرچشمه میگیرد چنانچه بیدل در جا های دیگر میفرماید:

چشم واکن شش جهت یار است و بس
هر چه خواهی دید دیدار است و بس

این همه ظهور در عالم و آدم هم در قرآن و هم در احادیث نبوی صلی الله علیه وسلم هم ذکر شده است چنانچه خداوند در قرآنکریم میفرماید:

هُوَ مَعکُم آینَ مَا کُنتُم و در جای دیگر میگوید به هر سو رو بیاورید به سوی او رو آورده اید همچنان میفرماید:

هُوَ الاَولُ وَالاَخرُ وَالظَاهرُ وَالبَاطن و هُوَ بِکُل شَیً عَلیم.

با دقت در آیات فوق اگر به کلمه ظاهر توجه کنیم میبینیم که این همه رنگ آمیزی ها و تجیات ناشی از آن کلمه است اما در عین حال اگر به کلمه باطن توجه کنیم درک میکنیم که خداوند در حالیکه به هر رنگ جاریست اما چون باطن هم اسم اوست بیرنگ نیز است ، بیرنگ چون آب و چون برق که در هر ظرفی شبیه به رنگ آن خواهد شد پس از بیرنگی او رنگها ریختند.

از تطول کلام که بگذریم حضرت بیدل میگوید که گر چند که ذات یکتا حضرت دوست به هر رنگی جلوه گر است اما دل من که چون آئینهء تمام نمای ذات اقدس اوست با وجود درک و فهم تجلیات او باز هم مشتاق دیدار خود اوست که او را گر چند از روی آثار قدرتش دیده است و درک کرده است اما با آنهم میخواهد او را به عین الیقین ببیند اینجاست که بیدل به عشق عرفانی خویش اشاره میکند و میگوید که دل من بسیار مشکل پسند است، گر چند که او را از شوخی رنگهایش میشناسم اما میخواهم نه این رنگها بلکه نقاش بیرنگ این رنگها را ببینم تا جان و دل و دیده را محو او کنم. برای تائید به شرح فوق در قرانکریم داستان حضرت ابراهیم و حضرت موسی ذکر گردیده است.

ای جهان شوخی رنگِ تو ، تو بیرنگ چرایی



جهان گُل کردهء یکتایی اوست
نداند شخص تنها جز خیالات
ابوالمعانی

حضرت ابوالمعانی بیدل که شاعر وحدت الوجودی و عارف متحیر است در بیت ناب فوق به موضوع اساسی و سنگ بنایی عرفان اسلامی اشاره نموده طوریکه در اندیشه عرفان اسلامی که با افکار ابن العربی آغاز یافت وجود مطلق تنها از آن خداست و ما سوای آن از عالم تا آدم خیالی بیش نیستند، وقتی میگوییم لا اله الا الله یعنی هیچ وجودی نیست جز الله این وجود مطلق او را به قوت و قدرت مطلق او بستگی دادند چنانچه خداوند در قرانکریم میفرماید: ان القوت لله جمیعا یعنی تمام قدرت مطلق از آن الله است ، بیدل میگوید کسی که قدرت ندارد معدوم است و کسی که قدرت از آن اوست وجود دارد از توضیحات بیشتر بیشتر که بگذریم شاعر آئینه ها میگوید جهان و تمام کایینات ناشی از وحدت و ذات یکتایی اوست و تمام عالم جز خیالی بیش نیستند این وجود محکوم به فنای کایینات را کثرت وحدت مینامند اینجاست که به موضوع محوری دیگر در عرفان اشاره شده است و آن کثرت وحدت است یعنی ذات یکتا در حالیکه واحد و احد است و احدیت از صفات اوست در عین حال با تجلی قدرت خود در خلقت کایینات کثرت یافته و به هر رنگی جلوه گر است. چنانچه حضرت بیدل در جای دیگر چنین میگوید:

کثرت نشد محو از ساز وحدت
هچون خیالات از شخص تنها

یعنی در حالیکه این کثرت نمایی ها تمام جهان را در بر دارد اما در مرحله فنا دوباره به اصل خود که همان ذات یکتاست بر میگردند این تشبیهات را بیدل در کلام خود به انواع و اشکال مختلف بیان داشته بطور مثال نسبت بین قطره و دریا و یا موج و بحر و یا هم آتش و خاکستر و یا سپند و یا هم نسبت بین آیینه و جوهر و یا آیینه و زنگ مانند بیت ذیل:

بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آئینه ، عرض جوهرم آمد به یاد

در بیت فوق بیدل ذات یکتا را به آیینه تشبیه نموده و خود را به جوهر عقب، آیینه اگر آیینه بشکند هر تکه این آیینه جز همان آیینه اولیست و از ان جدایی ندارد این یعنی کثرت در عین وحدت و وحدت در عین کثرت، وحدت به حال خود باقیست و کثرت محکوم به فنا.

کُل شَیَ هَالِکُ اِلاَ وَجهُ
همه چیز فنا شدنیست جز ذات پروردگار
با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند
دلدار باقی خود و ما فانی خودیم
حضرت بیدل



چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق
که در هر دَم زدن بیدلِ دیگرم
بیدل

پدر معنی ها در بیت ناب فوق از وفا و پایبندی به عشق معشوقش میگوید طوریکه ، فراموش کردن معشوقش را از دل و دیده اش محال میداند چون میگوید از فسون و جادوی تازگی محبت و عشق خود چه گویم در حالیکه در هر نفس خود عاشق و عاشقتر و بیدل و بیدلتر شده میروم یعنی در هر نفس من یادی از معشوقم است و من هر نفسی بیاد او میکشم و در هر نفس خود بیشتر شیفته و دلباختهء او میگردیم ، بیدل میخواهد بگوید اینکه من از معشوق خود دورم اما هرگز یاد او از خاطرم فراموش نمیشود و در هر نفسم بیشتر عاشق او میگردم.
من خود به تو زنده ام فراموشی چیست؟



سَرکشیدنهای اشکم ، غافل از عَجزم مباش
آستان سجده می آراید استغنای من
بیدل

عَجز محوری انسان شناختی حضرت ابوالمعانی که بر گرفته شده از آیات قرآنکریم است معرفتی بس عمیق را در جلو چشم بندهء ضعیف قرار داده طوریکه او را از حقیقت و رمز هستی اش با خبر میسازد ، در ابیات ابوالمعانیرح استعارات و تناسب های زیادی در خصوص عجز انسانی بکار رفته که یکی از این تناسب ها نسبت بین اشک و افتیدن است.

حضرت بیدل در بیت ناب فوق بگونه خیلی عارفانه گوهر ضعف انسان را به تصویر کشیده طوریکه میگوید سرکشیدنهای اشک که نمودِ از ناتوانی و ضعف است چون ذات انسان طوریست که هر قدر کوشش هم کند اوج نمی گیرد و مَیلان به طرف زمین دارد ، تنها چیزی که از این دویدنهای حباب پوچ بدستش میآید همان افتیدن و چکیدن است امّا در همین حال اگر انسان به این عجز ذاتی خویش پی ببرد در حقیقیت به قدرت ذات آحَد که صَمّد و قَوّی است پی بُرده است، این عجز مانع از پرواز روحی نفس مطمئینه نمیگردد و او را به اوج قُرب خواهد بُرد این موضوع را حضرت بیدل در مصرع دوم بیت خود شرح داده طوریکه میگوید حاصل اشک از سرکشیدن، سجده است و همینکه سجده کرد یعنی به عجز خود معترف شد مطلوب خود را که گوهر نایاب اوست یعنی حضرت دوست را دریافت و با سیر چند وادی از وادی های عشق به وادی استغناء رسید ، وادییکه از هر چه هست جز ذات یکتا بی نیاز گردید و فقر الی الله گُزید.

نه تنها بیت فوق بلکه اکثر ابیات حضرت بیدل آن شهسوار عنقای عجز به سان اشکال هندسی چند بُعدی است که هر شخص میتواند قدر توان خود آنرا درک کند ، درک و فهم بنده فقیر همین بود که عنایت ذات علیم و حکیم است.

غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی یافتم
این گُهر بوده است بیدل حاصل دریای من
حضرت ابوالمعانی



شوخی نظاره بر آئینهء ما شد تَفَس
چشم بر هم بسته بیدل خلوت دیدار بود
ابوالمعانی

بیت فوق را میتوان از دو بُعد تحلیل کرد اول حضرت بیدل در بیت فوق از راز دیدن یار در خلوت حکایت میکند طوریکه میگوید تَفَس چون دیدهء بی شرم بر آیینهء ما گستاخی میکند و گر نه ما که طالب دیدار معشوق هستیم تنها در خلوت دل مهیاست و تنها با چشم دل میشود او را دید و باید برای این کار چشم ظاهر را بست و با قلب و روح خود را او را تماشا کرد.

در تحلیل دوم میتوان گفت که منظور حضرت ابوالمعانی بیدل از شوخی نظاره آمد و رفت تَفَس است که مانع فنای وی میگردد تا واصل حضرت دوست گردد و با آئینهء دل خویش به تماشای او بنشیند ، منظور از چشم بر هم بسته را هم میتوان به فنا تعبیر کرد که نهایت عرفان است که عارف در این مرحله از دویی به وحدت میرسد و دیدار جانان برایش میسر میگردد.



شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کَی میرَود
گَرد می گردیم و می گیریم دامان شما
حضرت ابوالمعانی

اگر با دقت تمام به بیت زیبا و ناب فوق توجه کنیم با چند سوال مواجه میشویم در نخست اگر وصل با فنا و مرگ عارف میسر میشود پس شوق وصل چرا مگر وصل با فنا یافتن میسر نمیشود؟ دوم اینکه بیدل صاحب میگوید شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کی میرود آیا دل با مرگ زنده باقی میماند یا از بین میرود؟
با توجه به دیگر ابیات حضرت بیدل ، مولانای روم و لسان الغیب حافظ میتوان به چند جواب دست یافت. در نخست اینکه منظور از مرگ در بیت فوق خاک شدن جسم مادی است که با پایان یافتن زندگی آدمی در این دنیا خاتمه مییابد ، این نکته را باید دانست که منظور از وصل در عرفان وصل مادی عاشق و معشوق نیست بلکه وصل معنوی و روحی در عالم عدم است.

در مورد پرسش دوم باید گفت که به اعتقاد حضرت بیدل و دیگر عرفا دل جای تجلی و عشق معشوق یعنی حضرت دوست است ، اگر قالب مادی آنرا خاک بخورد بُعد معنوی آن که جای خالق یکتاست از بین نخواهد رفت چون خدای بی همتا نه در عرش میگنجد و نه در کرسی ، نه در آسمان و نه زمین تنها جای او قلب و دل بنده مومن اوست.

در مورد تحلیل بیت فوق باید گفت که حضرت بیدل میگوید که شوق وصل یارم بعد مرگم و پایان عمرم در این دنیا از دل من که جایگاه حضرت دوست است از بین نخواهد رفت چون گرد و غباری که دامان انسان را میگیرد هر ذره از گرد و غبارم مبتلا به اوست. در نهایت چنین به نتیجه میرسیم که هدف از وصلت ، وحدت روحیست نه جسمی.

ابوالمعانی در جای دیگر میفرماید:
بعد مردن هم نِی ام بی حلقهء زنجیر عشق
هر کف خاکم به دام گرد بادی مبتلاست

و یا

در خاک تربتم نفسی میزند غبار
بیدل هنوز زندهء عشقم نمرده ام

ویا به قول لسان الغیب

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریدهء عالم دوام ما

و یا اینکه مولانامیگوید:

من ترا نه با مغز خود و نه با قلب خود دوست دارم چون ذهنم فراموش میکند و قلبم ایستاد خواهد شد ، من ترا با روحم دوست دارم زیرا روح من نه فراموش میکند و نه می ایستد.



عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ
خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد
حضرت بیدل

یکی از مباحث خیلی فلسفی و عمیق در اشعار بیدل عدم است ، منظور از عدم از لحاظ لغوی نیستی و نابودی است یعنی نبودن طوریکه اثری از آن نباشد اما در ابیات ابوالمعانی عدم به معنی جهان اصلی عالم است که تمام عالم و آدم از آنجا به صحرای وجود آورده شده اند طوریکه اول و آخر همه خلایق آنجاست نظر به تفکر بیدل ما از عدمیم و وجود ما در این دنیا نیز واهیست و موهوم چون وجود از آن الله است ما خیالی بیش نیستیم و دوباره معدوم خواهیم شد اما این معدومیت که به فنای دایمی می انجامد در عین حال نقطه وصل عاشق و معشوق است طوریکه این فنا گشتن بیدل را از جای تک و تاز محبوب خبر میدهد و نشان معشوقش را برایش میدهد ، در بیت دوم خاک گشتن هم همان معنی معدوم شدن و فناست که با این خاک گشتن جولانگه نشان یار چون نشان قدم در تن صحرا باقی مانده و این امر بیانگر وصل عاشق و معشوق است. چنانکه بیدل در جای دیگر میگوید:

پیوستگی به حق ، ز دو عالَم بریدنست
دیدار دوست هستی خود را ندیدنست



غریق بحر ز فکر حباب مستغنی‌ست
رسیده ایم به جایی که بیدل آنجا نیست
حضرت ابوالمعانی

بیدل و حباب گرایی

سلام حضور تمام دوستان گرامی چندی قبل پیشنهادی داشتم اینکه در خصوص واژه های پر کاربرد و کلیدی در اشعار حضرت بیدل تامل و تعمق نماییم ؛ بدین ملحوظ یکی از واژه های کلیدی که نقش محوری را در اشعار آن عالیجناب دارد مورد بحث قرار میدهیم.

"حباب"

اگر مولانا را نی بریده از نیستان بدانیم بیدل را حبابی جوشیده از بحر باید دانست؛ همانطوریکه نی در اشعار مولای روم جایگاه کلیدی دارد ، حباب در اشعار میرزا صاحب از جایگاه محوری برخوردار است که بیش ۵۰۰ بار در غزلیات خود از این واژه نام برده است.

حباب همان کف های سر آب اند که به دلیل داخل شدن هوا در آنها شکل پوقانه مانند را بخود گرفته اند که مدت زنده ماندنشان در عرض ثانیه هاست ، در حقیقت از امواج دریا تشکیل میشوند و به محض ایجاد بعد از چند ثانیه دوباره می ترکند و هم کسوت بحر میشوند.

حضرت بیدل در اشعار شان حباب را در تشبیهات گوناگون به تمثیل گرفته اند؛ در اکثر موارد حباب را نماد آدمی، در برخی موارد تمام جهان هستی و در بسا جا ها مثال وجود خود یعنی وجود بیدل دانسته اند امّا نکته محوری اینجاست که این احباب در حقیقت جز جدا ناپذیر دریا اند که وجودشان عاریتی است ، در حقیقت وجود واقعی همان مربوط به دریاست.

جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی

منظور ابوالمعانی از تمثیل میان حباب و بحر بیان راز وحدت الوجود است که حباب را به عالّم و آدم و بحر را به یکتای بی همتا تشبیه میکنند ؛ در بیت فوق حضرت ابوالمعانی مرحله از سیر سلوک را به تصویر میکشند که اهل تصوف آنرا مرحله فنا فی الله میدانند در این مرحله سالک از تمام تعلقات و حتی وجود فزیکی خود هم فانی میشود و هیچ چیزی را جز حضرت حق نمیبیند ، نمیشنود و نمیگوید یعنی همه اوست و جز او هیچ چیزی نیست.

در بیت فوق هم حضرت بیدل این مسئله را بیان میکند طوریکه خود را غریق بحر بی کران اقدس الهی میداند طوریکه اثری از این حباب دلشکسته که بیدل نام است نمانده است و فانی گشته است.

نمی گنجم به عالّم بسکه از خود گشته ام فانی
حبابم را لباس بحر تنگ آمد به عریانی

غیر من زین قلزم حیرت حبابی گل نکرد
عالّمی صاحب دل است اما کَسی بیدل نشد



مشکل دماغ یوسفت پیمانهء شرکت کَشد
گیرد زلیخایش به بَرّ یا پیر کنعان در بغل
حضرت بیدل

حضرت ابوالمعانی در بیت فوق اشاره به دیگر مرحله زندگی حضرت یوسف علیه السلام دارد ؛ زمانیکه یوسف به اوج رشد و بلوغیت رسید و زلیخا روز به روز با تماشای حسن او شیفته تر و دلباخته تر میشد در همین حال دوری یوسف باعث شده بود تا یعقوب که به سن پیری رسیده بود و چشم در راه کنعان دوخته، فضای کلبهء احزان نسیم گیرد. هر دوی آنها خود را عشاق میپنداشتند (زلیخا شیفته حسن و صورت و یعقوب پیر و دلباختهء روح و فطرت یوسفی)و تقاضای به بر کشیدن یا در آغوش گرفتن یوسف را داشتند یکی چون زلیخا پردهء طاقت درید

عصمت حُسن یوسفی زد چاک
پردهء طاقت زلیخا را

و دیگری چون یعقوب

هر جا دیدهء یعقوب غبار انگیز است
یا رَب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت

چشمانش غبار صحرای کنعان گشت ، امّا یوسف را چطور میشود به دو حصه تقسیم نمود و به آنهایی که ظاهر نگر اند جسم او را و به آنهایی که باطن نگر اند روح او را بخشید اینجاست که حضرت بیدل این کار را خیلی دشوار میداند

گَه غم یعقوب و گَه ناز زلیخا می کَشیم
یوسف ما را کِه افکند آه در زندان حرص

تا اینکه حق توانا جل عظمته زلیخا را به عشق خود آشنا ساخت و زلیخا از یوسف (صنم پرستی به صمد پرستی) رو آورد و یعقوب هم دیگر از درد فراق ننالید و آه هجران نکشید و رضای حضرت دوست جُست ؛ اینجا بود که جسم و جان هر دو در قالب یوسف با هم ماند و یوسف خدای را سپاس و حمد گفت.



یوسف توان خرید به مژگان گشودنی
آئینه باش ، جلوه متاع است کاروان
بیدل

حضرت بیدل بعد از اینکه خواننده اش را متوجه قعر چاه (عمق قلب و جیب گریبان) میسازد به کشیدن یوسف از این چاه اشاراتی مینماید و طبق داستان حضرت یوسف ؛ کاروانی که راه خود را به اثر طوفان و گِردباد گُم کرده بود و عطش تشنگی بالای قافله بانان و انعام شان غلبه میکرد بر بالای چاهی رسید که آبش را شور میپنداشتند اما باز هم بخاطر فرط تشنگی خواستند از آن چاه آبی بکشند که ناگاه چشم شان به ماه تابانی در چاه افتاد که از فیض وجود او آب شور چاه زلال و شیرین شده بود ، این کاروانیان با چشم سر به سوی این غلام

(یوسف نبی) نگریستند و شان منزلت حقیقی و معنوی او را درک نکردند و او را به متاع قلیل از دینار و درهم دنیا فروختند.

در این بیت حضرت بیدل میگوید:

اگر چون کاروانیان از چشم سر خود استفاده کنی و از مقام و منزلت این یوسف آگاه نباشی قدرت خرید آنرا پیدا خواهی نمود البته این خرید و فروش در آن زمان بعنوان خرید و فروش برده معمول بود ، چنانکه یوسف را یکبار برادرانش فروختند و بار دیگر قافله بان کاروان آنرا به عزیز مصر فروخت ، بیدل صاحب میگوید آنانیکه یوسف را جسم پنداشتند و جسم او را مادتاً به زعم خویش به فروش رسانیدند در حقیقت متاع دنیا را در بدل فروش یوسف بدست آوردند . این ظاهرقضیه است هدف چیزی دیگریست.

متاع در عربی به چیزی بی ارزش گفته میشود مثلاً به پایبند که با آن پای شتران را می بستند در عربی متاع خطاب میکردند ، خداوند جل عظمته در قرآن کریم حیات و زندگانی دنیا را متاع نامیده است و در جایی دیگر آنرا متاع فریبنده خوانده است.

در بیت فوق یوسف در تناسب به تجلی نور که در اینجا از واژه جلوه استفاده شده ، مژگان گشودن به معنی صیقل زدن آیینه در مصرع دوم و کاروان هم به دیده ها و دو چشم آدمی تشبیه شده است ، چنانچه بیدل در جای دیگر میگوید:

آشنایی با قماش بوی پیراهن کراست
کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته است

علت تشبیه کاروان با نگاه پیر کنعان در رفتن است ، چنانکه کاروان مادتاً در حرکت میافتد ، نگاه هم از چشم گر چند دیده ها در جای خود قرار دارند از خود به کجا ها که نمیرود اما کاروان (کاروانیان)جنبه مادی و ناسوتی یوسف را درک کردند در حالیکه نگاه پیر کنعان جنبه ملکوتی و لاهوتی او را درک کرده بود.

پس حاصل شرح بیت فوق چنین میشود که ای انسان اگر میخواهی یوسف را (آن سرشت خدا پرست خود را ، آن تجلی انوار الهی را) که در ظلمت آباد بدنت گُم کرده‌یی بیابی و آنرا بدست آوری (به سوی عالم لاهوت از دنیای ناسوت) پرواز کنی باید در نخست آیینه باشی (قلب خود را پاک از دنیا و مافیهای آن کنی) اینجاست که با دو قافله (دو چشم) خود حق را خواهی دید و دلت جلوه‌گاه و مظهر تجلی حق خواهد شد.

ماه در چاه
به ادامه پوست قبلی ام ، یوسف هنوز در چاه است.

مغتنم گیرید دامان دل آگاه را
محرمان لبریز یوسف دیده اند این چاه را

جان پاکی تا کَی ؟ افسردن به کلفتگاه جسم
یوسفت در چاه مُرد و بَر نمی آری هنوز

هر قدر سیّر گریبانت چو شمع آید به پیش
یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن

یوسف مطلب ندارد هیچ جا گَرد سراغ
بعد از این چون شمع چاهی در گریبان می کَنَم

به ادامه مطلب قبلی خویش می نگارم اینکه : هرگاه انسان بخواهد یوسف خود را (آیینهء انوار تجلی ذات احد ، روح پاک لاهوتی ، آیینهء صیقل زده و جلا یافته)را از کلفتگاه جسم (وجه ناسوتی انسان ، هوا و هوس های نفسانی ، تعلقات دنیوی و دنیایی دون) بیرون کَشد و از عالَم ناسوت به لاهوت چون مرغ لاهوتی پرواز کند باید در مرحله نخست مقیم چاه خود (دل و عمق قلب) خود باشد چون دل ولی است و منزگاه حضرت دوست و مظهر تجلی ذات اقدس است؛ بنابرین باید از این منزلگاه آغاز کند و از این چاه به پرواز آید تا به تخت و تاج پادشاهی (فقر و فنای فی الله) برسد .
جمال بی نشان در پردهء دل چشمکی دارد
که در اندیشهء ما خاک گَرد و یوسفستان شو

در نهایت
مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده یی

شاهباز قدسی و بر جیفهء مایل چرا
حضرت بیدلم

یادداشت: کاروان در راه است.

هو الحق
بنام آن صمد بی چگونهء یکتا
که کرد کَون و مکان را به حرف کُن پیدا

خالق لایزال در کلام مقدس خویش سوره و داستان حضرت یوسف را احسن القصص یا بهترین داستانها یاد کرده است ، هر چند شاید بار ها این سوره مبارک را تلاوت کرده باشیم و بارها و بارها از طریق پردهء تلویزیون سریال یوسف پیامبر را دیده باشیم امّا آیا گاهی از خود سوال کرده ایم که چرا خداوند این سوره را احسن القصص نامیده است، حکمت در اینکه یوسف دلبند و جگر گوشه‌ی یعقوب باشد و در چاهی افکنده شود و بعد از این چاه بوسیله یک کاروان بیرون آورده شده و به فروش برسد در چیست؟ چرا عزیز مصر شیفته یوسف شد و در قصر زلیخا راه یافت؟ حکمت به زندان رفتنش چه بود؟ و چگونه به پادشاهی مصر رسید ؟ بنده که عاجز از درک و فهم این اسرار الهی هستم میخواهم رموز این داستان را با استمداد از کلام حضرت بیدل جست‌وجو کنم امیدوام که ذات علیم الحکیم بنده را عنایت توفیق فرماید تا حد اقل گوشهء از این سرار را که در فهم نارسای من میگنجد با کلماتی عاجز از بیان طی چند متن نوشته و ممد واقع شوم.



سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست
مگر ز چاک گریبان نظر به چاه کنید
حضرت بیدل

شرح را با گم شدن یوسف آغاز میکنیم چنانچه میدانیم که داستان از چه قرار است بنابرین از تطول در کلام پرهیز میکنیم و دنبال شرح تک بیت ناب فوق میرویم ؛ حضرت یعقوب دلبستگی و شیفتگی زیادی به یوسف داشت و او را نظر به خوابی که یوسف دیده بود پیامبر آینده پس از خود و جانشین خود میدانست ، حضرت دوست جل عظمته خواست محبت یعقوب را خاص به خودش گرداند و یعقوب را در محبت به الله مخلص له الدین سازد بنابرین یوسف اش را از وی دور ساخت ادامه این بحث را به متون آینده موکول میکنیم و به شرح بیت فوق میپردازیم.

حضرت بیدل میگوید:

سراغ و نقش قدم یوسف را در بیابان کنعان نمی توان یافت چون او را در چاهی انداختند این ظاهر قضیه است اما اینکه ابوالمعانی میخواهد کدام رموز و اسرار را در اینجا بیان کند را باید با موشگافی در بیت فوق دریافت ؛ یوسف مطلب در مصرع اول بیت در تناسب به نایابی و عدم دسترسی به یوسف بکار رفته است که در بیابان کنعان (جهان هستی) سراغ یوسف همان آیینهء انوار ذات اقدس گم است و نا پیدا ، پس چه باید کرد ؟ در این بیابان (عالم هستی) از کجا باید یوسف گم گشته خود را (فطرت خدا پرست خود را ، آیینهء زلال و مصفای خود را) یافت ؟ در پاسخ این سوال حضرت بیدل خیلی دقیق و با لطافت میگوید: باید چون کاروان تحقیق (جست‌و جوی حقیقت) نظر به چاه (چاک گریبان خود ، نفس و سرشت رحمانی و لاهوتی خود و عمق قلب خود که منزلگاه حضرت دوست است و آیینهء زلال یکتاست) کرد تا یوسف گم گشتهء خود را یافت و دیده های سپید از انتظار یعقوب وار خود را (دیده و چشم دل خود را) با آن روشن کرد.



ای الفتِ آبادیِ موهوم حجابت
آن گنج نهان نیست ، تو ویرانه طلب کُن
حضرت بیدل

حضرت بیدل در بیت فوق انسان را به مکاشفه درونش متوجه ساخته است طوریکه میگوید یا ایهاالانسان الفت تعمیر جسم و دیوار ظلمت را که وهمی بیش نیست رها کُن این جسم وهم توست تو از عدم هستی و دوباره آن منزلگاه تو خواهد بود ، وجود تنها از آن اوست؛ این جسم موهوم حجاب و پردهء تو گشته طوریکه ترا از دیدن آن گوهر نایاب که در درون تست نا بینا ساخته است پس اگر میخواهی آن گنج نهان را که در تو نهان است و این انانیت تو مانع از کشف آن برای تو شده است پیدا کُنی این انانیت را ویران کُن و خود را نبین ، غرهء تعین مباش این جسم را که حجاب ظلمانیست ویران کُن و از خود و هر آن چه جز حضرت دوست است قطع تعلق کُن آنگاه آن گنج نهان را خواهی یافت. یعنی خدا را در خود خواهی دید زمانیکه آئینه قلب و دل خود را با عشق او صیقل دهی.

در جیب تُست اگر خلوتی و انجمنیست
برون ز خویش کجا میرَوی جهان خالیست
حضرت بیدل



آه مشتاقان نسیم نو بهار یاد اوست
رنگها خفته ست بیدل در صدایِ عندلیب
حضرت بیدل

حضرت ابوالمعانی بیدل بگونه خیلی عارفانه و با لطافت خاص چنان چمن ایجاد نو بهار را به تصویر کشیده است که رمز این هستی را با استفاده از واژه ها و کلمات در خور دقت بیان بدارد طوریکه :
اگر به ظاهر این بیت نظر کنیم میبینیم که حضرت بیدل نوای و نای عندلیب هزار نوا را در چمنِ پُر از گل به تصویر میکشد، چمنی که مملو از گلهای بوقلمون با رایحه های معطر و خوش دماغ است، حضرت بیدل در وجهی از بیت ناب فوق میگوید: آه مشتاقان یعنی آه سرد و خنک دلدادگان و شایقان او چون نسیم خوشگوار و باد معطریست که دل ها به آن گشاده شده و تنگی قفس سینه ها به آن چون بال های باز کرده از چشم خنک میشوند ، این روشنی چشم و دل ناشی از یاد اوست، یاد اوست که پرتو افگن دلها و مایهء سردی چشم هاست، در مصرع دوم بگونه خیلی عارفانه این رایحه و نسیم خنک را که سر زده از آه عاشق است را به رنگهای خفته در نوای عندلیب پیوند میزند جالب اینجاست که چطور و چگونه آه و نسیم که جلوه های معنوی دارند و قابل لمس و دید نیستند به رنگهای گوناگون برگ های گُل تشبیه شده اند در حالیکه رنگ های برگ گل مظهر مادی و قابل لمس اند ؟ پاسخ اش اینست که این نوای عندلیب است که هزار نوا و هزار رنگ دارد او در هر نوا و در هر آه برگ های گل از چمن بی رنگ را بوقلمون ساخته و در هر رنگ آه کشیدن گلی را بیآراسته است و خود شیفتهء آن رنگ شده است و با همنشینی با آن آهسته آهسته رنگ و بوی گل را گرفته است ، اینجا میشود گفت که گُل هم به هر رنگی سوخته است و این آه و ناله های عندلیب است که داغی بر دل گُل گشته است.

همچنان میتوان گفت که آه گرم مشتاقان که از دل شان سر به هوا میکشد همینکه در مسیر هوا به بالا میرود چون نسیمی خوش و خنکی میشود که با تماس به هر چیزی او را چون گلهای رنگارنگ چمن میآراید و هر شخص و هر چیزی قدر توان و استعدادش از آن نسیم محظوظ شده و مستفید میگردد و این باعث دوباره تازگی هر شخص و هر چیزی میشود چون نو بهار که با آمدنش گلها دوباره میدمند و بلبلان به نغمه سرایی شروع میکنند چون این نوبهار در حقیقت همان آه و نفس تازه ایست که در هر لحظه از سوی آفریدگار هستی به کاینات دمیده میشود و در هر لحظه جهان تجدید مییابد امّا این تجدد در نو بهار بیشتر ظهور مییابد و قابل درک میباشد.

در این بیت میتوان آه عندلیب را همان کلماتی دانست که باعث بوجود آمدن این هستی شده است چون از دید اهل عرفان هیچ چیز وجود ندارد جز او (هُو) و وجود دیگران عارضی و عاریت‌یست و هر وجود (تجلی و ظهور کلمهء بیش نیستند) همچنان میشود جای عاشق (عندلیب) و معشوق (گُل) را هم تعویض نمود حاصل سخن یکی است و آن عشق است و بس .



فقر ما آئینهء رمز هُوَ الله است و بس
فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن
حضرت بیدل

حضرت ابوالبیدلان آن معنی طراز طور معرفت و آن عنقا صفت محیط اعظم در بیت عارفانهء فوق پرده از سر راز مرموزی بر میدارد که از آن تنها محبوب و محب و معشوق و عاشق میدانند و بس طوریکه:

این بیت یکی از شهکاری های آن حضرت است که نهایت عرفان را طوری به نظم آورده است که معجون فنا و بقا را با قلم عجز خویش به تصویر کشیده است. حضرت بیدل در مصرع اول به بیان فقر که مرحله نهایی از سیر سلوک عارف است را چنان به بقا پیوند میزند که از فنا فی الله به بقا باالله میرسد چنانچه در تعریف وادی هفتم از وادی عشق که فقر وفنا است گفته اند عارف در این مرحله از تمام ماسوای الله بی نیاز میگردد و تنها نیازمند و فقیر به الله میباشد چنانچه این مورد خالق لایزال و آن ذات غنی در قرآنکریم بگونه مطلق چنین میفرماید: یا ایهاالناس انتم الفقراء الی الله ، والله هو الغنی الحمید.

پس فقر یعنی همه نیارمند به فیض وجود آن ذات یکتا اند و هو غنی الحمید است ؛ همچنان فنا گشتن یعنی عارف در این مرحله از تمام صفات ، اقوال و اعمال خود فانی گشته و بقا با الله مییابد . واژه آیینه هم در اینجا بکار برده شده است تا بیدلِ آیینه صفا باز هم از آیینه پردازی دست نکشیده باشد ، در ادامه حضرت بیدل رمز هو الله را چنین آشکار میسازد چنانچه رمز به معنی سِر و اسرار و چیزی مکنون و ایمای است باطنی که تنها عرفا به آن پی میبرند متصل به کلمه رمز ترکیب هوالله آنقدر لطیف بیان شده که ذهن و دل از درک آن عاجز است آّما با آن هم در خصوص کلمه (هو) برداشتها و تفاسیر مختلفی وجود دارد اما اکثر عرفا این واژه را اسم اعظم الله میدانند همچنان کلمه هو را میشود اقتباسی از هوا نیز دانست که به معنی نفس میآید ، نفس همان نفس و روح و جانی که الله به آدم دمید ، هو اسم ضمیر غایب نیز است هو و هوا هر دو غایب اند همچنان بعضی از عرفا کلمه هو را ترکیب دو حرف (واو) میدانند که حرف واو را به شکل قرار گرفتن طفل در رحم مادر نیز مشبه میدانند ، متصلاً بعد از کلمه هو اسم ذات الله آمده است که به رای اکثر عرفا و فقها اسم اعظم است در اینجا دو اسم اعظم یکجا ذکر شده است (هُوَالله).

در مصرع دوم هم فیض در تصوف به معنی الهام است که عارف بدون زحمت و با الطاف الهی از آن مستفید میشود ، خاک هم یعنی همان غبار و گَردیست که مظهر وجود آدم است ، هزار هم به معنی نه مقید هزار بلکه هزار و هزار ها بدون کدام قیدی آورده شده است و اکسیر که جوهریست که هرگاه به چیزی تماس کند ماهیت آنرا تغییر میدهد مس را طلا و جیوه را نقره میسازد همچنان در تصوف اکسیر به نظر مربی و مرشد کامل به شخص گفته میشود که موجب کمال او میگردد و او را شخص کامل میسازد حالا با در نظرداشت شرح و بسط فوق این بیت ناب حضرت ابوالمعانی بیدل را چنین شرح میدهیم:

فقر و فنای ما رمز و ایمای (هو الله) است که منِ که هوای بیش نیستم با فنا گشتن و فقیر شدن به بقای آن حضرت دوست رسیدم ، آن احد بی نیاز که با بقای او زنده ام و این رمز را تنها هو و الله یعنی من و هو میدانیم و بس و این رمز طوریست که منِ که غبار خاکی بیش نیستم را با همین غبار گشتن و فنا یافتن چنان شدم که از فرش به عرش رسیدم و حالا این خاک دیگر خاک نیست بلکه طلاییست زرین و نقره اییست سیمین و جوهریست الماسین که نور آن ناشی از همین رمز هُوَالله است.



فطرت به هزار پرده جست و جُو کرد
آنگه گُل باغ بی نیازی بُو کرد
از هر سُخنت دَمی که دل جمع شود
خواهی به سوی کلام " بیدل " رُو کرد
حضرت ابوالمعانی بیدل

سلام حضور تمام دوستداران و شایقان حضرت ابوالمعانی بیدل ، دوستان گرانقدر من امروز میان شام و خفتن در مورد زندگی و دوره حیات حضرت بیدلم متونی را میخواندم و با خواندن هر سطر از کلام حضرت بیدل و زندگی پُر از درد و الم آن حضرت چنان در من شور و شوق افزود طوریکه با خواندن اینکه حضرت بیدل در سن خوردسالی و شیر خوارگی پدر و مادرش را از دست داد و یتیم شد و تمام دوره طفلیت و نو نهالی و جوانیش در درد دوری از وطن با روش قلندرانه و بیباکانه از جور و بی عدالتی حکام و ملوک الطوایف گذشت ، بیدل که خود یک افسر نظامی بود امّا چنان طبع آزاد چون سرو بالا بلند داشت که هیچگاه زیر بار خدمت حکام ظالم نرفت و زبان به مدح هیچ حاکم ظالم نگشود و این از جمله دلایل گوشه نشینی وی بود که در همان آوان جوانی چنان به مَی معرفت تصوف اش افزود که روش و طریقت قلندرانه انتخاب کرد و از تعلقات نفسانی بُرّید تا آنجا که بعد از عقد ازدواج هم چنان ماند امّا این محزون دردمند در اواخر زندگانی خود قرار داشت که خداوند جل عظمته به وی فرزندی عطا کرد که عبدالخالق نامیدش امّا شوربختانه این نور دیدهء پدر هم پدر را در همان چهار سالگی تنها گذاشت بلاخره با خواندن واقعات اواخر زندگی بیدل چنان از تاثیر کلامش دریافتم که بصورت ناخود آگاه این بیت حضرت بیدل بر ذهن و قلبم خطور کرد:

داغ شُو ای عاجزی ، نوحه کن ای بی کَسی
با دو جهان شد طرف بیدلِ تنهایِ من

بیدل پژوهان میگویند که بیدل در سن ۷۷ سالگی جهان فانی را وداع گفت ، او چندی مریض به بستر افتاد آنجا که میگوید:

مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است

اما قبل از نزع روح از بدن آن مَرد پُر درد وی از بستر برخاست و وضو گرفته دو رکعت نماز خواند و حاضرین را امر به تنها گذاشتن اش داد بعد از آن زمانیکه اهل و دوستانش دوباره نزد او آمدند جسم بی جان وی را در بستر یافتند حاضرین گفتند از بستر مرگش چند قطعه کاغذ بدست مان آمد که آخرین یادگار و توته های جگر آنحضرت بود که از دهن وی بیرون گشته بود و آن ابیات یک غزل و یک قعطه است.

مقطع غزل چنین است:

به دَرّ زن از مدعا چو بیدل ، ز الفت وهم پوچ بگسل
بر آستان امید باطل ، خجل مکن انتظار خود را

و آن قطعه اینست:
بیدل کلف سیاه پوشی نشوی
تشویش گلوی نوحه جوشی نشوی
بر خاک بمیر و همچنان رَو به باد
مرگت سبک است بار دوشی نشوی

بی دل

آئینه اش زلال باد

امّا بیاد داشته باشید اینکه:

در خاک تربتم نفسی میزند غبار
بی دل هنوز زندهء عشقم نمُرده ام



تحیرم، تپشم، برق ناله ام، داغم
چو درد عشق به چندین لباس عریانم
حضرت بیدل

بیت ناب فوق را یکی از دوستان مان به اشتراک گذاشت خواستم کمی در موردش بنویسم ، خدا کند مفید واقع شود.

حضرت بیدل در بیت ناب فوق در مصرع اول بیت وادی ششم عشق را که عبارت از تحیر است بگونه خیلی دقیق توضیح داده است طوریکه؛ تحیر در لغت به معنی حیرانی، حیرت زدگی، به عجب ماندن و سر در گُمی است و در اصطلاح اهل عرفان وادی ششم هفت وادی عشق است ، زمانیکه عارف با طی نمودن پنج وادی دیگر به این بحر بیکران میرسد حالتی برایش رخ میدهد که با دیدن آن کاملاً حیرت زده شده و خود را گُم میکند و محو جناب کبریا میشود ، بعضاً امکان دارد با دیدن جلال ذات ذوالجلال به ترس و وحشت بیافتد مانند حضرت موسی در وادی مقدس طوی و حضرت محمد صلی الله علیه وسلم در غار حرا.

حیرت در کلام حضرت بیدل در دو مفهوم بکار رفته است اولی سرگردانی و هر سو دویدن ناشی از تجلی جلالی و دوم سکون و عاجز از حرکت ماندن در زمان تجلی جمالی؛ در مصرع اول بیت فوق حضرت بیدل ، واژگان چون تپش و برق ناله در معنی اول آن بکار رفته طوریکه تپش به معنی اضطراب، نا آرامی، حرکت و برق ناله اشاره به سرعت آه و صدای سوزناک بیدل با دیدن آنهمه تجلیات جلیلهء ذات اقدس دارد اما در همین حال واژه داغ به معنی اثر و نشان باقی مانده از عشق در دل عارف به معنی عدم حرکت و سکون بکار رفته است، حضرت بیدل در ابیات دیگر خود از واژه های چون چشم، طاووس، گُل نیز در همین معنی استفاده کرده است که هر یک (چشم که حتی پلک هم نمیزند و طاقت پلک زدن را ندارد، داغهای پر طاووس که بعضاً به چشم های حیران تشبیه شده که مانع حرکت و پرواز طاووس میشوند و گُل شگفته که با دمیدن صبح و طلوع آفتاب که جمال یار را دیده است از غنچگی به در آمده و همانطور باز مانده است تشبیه کرده است.)

در مصرع دوم ؛ واژه عشق گر چند وادی دوم سَیر و سلوک است اما در اینجا به صورت کُل مدنظر قرار گرفته که در کُل هفت وادی عرفان را هفت شهر یا هفت بحر عشق هم میگویند بکار رفته است ، با در نظرداشت تمهید فوق بیت فوق را میشود چنین شرح داد.

حضرت بیدل میگوید:

که من در حیرت تمام از تماشای تجلیات ذات اقدس قرار گرفته ام ؛ طوریکه با دیدن تجلی جلالی ذات یکتا در تپش و اضطراب میافتم و نبض قلبم مطلق عنان میشود و چون آه میکشم به مثابه برق به آسمان میرود و همه جا را در بر میگیرد و این نالهء حزین فریاد مرا به گوش او میرساند اما زمانیکه مستغرق در تجلیات جمالی ذات صمد بی نیاز میشوم چون داغ از حرکت باز میمانم و حتی قدرت مژه زدن هم برایم باقی نمیماند یعنی کاملاً محو جناب کبریا میشوم ، این همه حالات برای من به سبب اینست که غرق در عشق او شده ام و اختیار از دست من خارج شده است و مرا چون درد عشق که پنهان نمیماند به هر لباس عریان میکند اگر ناله هم نکنم پریدن رنگم این راز عشق را آشکار میسازد مرا به هر رنگ و هر لباس گاه به لباس اشک ، گاه به لباس تپش و گاهی به لباس ناله و فریاد و در نهایت با لباس داغ عریان میسازد.



گردن ما تا ابد بستهء زنجیر اوست
قمری این گلشنیم ، طوق چه پنهان کنیم
حضرت بیدل

قمری (فاخته / موسیچه) را بنابر چهار دلیل خیلی دوست دارم؛ یکم تواضع و خاکساری اش ، دوم طوق وفا و اسارت عشق معشوق اش ، سوم معصومیت و عاجزی اش ، چهارم دلیل چهارمش نزد خودم باشد امّا با کمال این خاکساری و عجز جایگاه وی بالای درخت سرو که نماد آزادی و حریت است میباشد این مقام و منزلت را به دلیل متواضع بودن و وفادار ماندنش دارد.

مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
ابوالمعانی



یاد تو آتشی‌ست که خاموش نمی شود

توصیفی از عشق به نوع آتش میکند طوریکه؛ عشق چون اخگر پارهء میماند که با هر دَم زدن در آن دوباره شعله‌ور شده و تازه میشود، در مصرع دوم این بیت پدر معانی صفت دیگر عشق را در مناسبت با زخم و نمک میاورد چنانچه میگوید:

حق نمک چو زخم فراموش نمی شود

این سوزش زخم و این تازگی اخگر پاره را تنها دلی میداند که هجران کشیده و درد فراق چشیده باشد چنانکه؛ هر از گاهی که دل یادی از خاطرات و غمزه های معشوق میکند این درد بی درمان شده و سوزش و گرمش عشق بیشتر میشود.

دل به خون می غلتد از یاد تبسم های یار
همچو آن زخمی که بر رویش نمکدان بشکند
بیدل



از صنعت محاوره لولیان فارس
هندوستانیان تمغل خزیده اند
ابوالمعانی حضرت بیدل

پ.ن: ما هم به سبک حضرت بیدل هنجار شکنانه امروز سوم حوت روز زبان مادری (پارسی) را پاس می داریم تا باشد نه یک روز مشخص را تجلیل کرد بلکه هر لحظه و هر ساعت در پی تحفظ زبان و هویت خود بود. پارسی، زبان دوم اسلام و بهشت است و باید یکی از زبانهای رسمی جهان محسوب شود.
البته یادم نرود اینکه در بیت ناب فوق حضرت ابوالمعانی آن پارسی سرای بی بدیل ، دو واژهء را بکار برده که اکثر مطلق مردمان این عصر معنی آنرا نمی دانند (لولیان و تمغل) ، لولیان و تمغل را در واژه نامهء دهخدا و یا در انترنت جستجو کنید باشد کمی به زحمت افتید تا پارسی را پاس بداریم.

غوغای کوه، ترنم دریاست پارسی
شهید عبدالقهار عاصی



در عالَم اضداد چه اندیشهء صلحست
با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
ابوالمعانی حضرت بیدل

هر چند بیت ناب فوق از حضرت ابوالمعانی بیدل مملو از معانی بلند فلسفی و عرفانیست امّا جا دارد در چنین روزی که در تقویم کشور بنام روز سرباز مسمّی شده است از دید و عینک سیاسی-نظامی به این بیت نگریست؛ در جهانی که ما زندگی میکنیم و حیات داریم هر چیزی ضد خود را دارد که تنها با ضدش میتوان به شناخت دقیق آن رسید، در این دنیا پسِ هر شب روز میآید و پسِ هر سختی آسانی قرار داده شده است، حق در برابر باطل قرار دارد و دوست و دشمن چون دو رنگ سیاه و سفید معلوم و آشکار اند .

بدین وسیله جا دارد نه تنها روز خاصی را به مناسبت ارج گذاری به قهرمانی های نیرو های دفاعی و امنیتی کشور مشخص نمود بلکه از رزمندگی و شجاعت این نیرو ها به گونه مستدام توصیف بعمل آورد؛ معاش این رزمندگان را به وقت معین آن پرداخت، از بیوه ها و یتیمان شان دلجویی نمود و اسباب امرار معیشت آنها را از خزانه دولت که همان بیت المال است فراهم آورد ، اسرای شان را از دست دشمن و زندانیان شان را از قید زندان رها کرد و اجازه استفاده از لباس و کلاهِ این قهرمانان که آنرا به تن میکنند و با آن لباس خون آلود گاه به شانه ها حمل شده و راهی ابدیت میشوند و گاه به شفاخانه ها برده میشوند به اشخاص کثیف و رقاصه های که ننگ این ملت قهرمان اند را نداد و در برابر چنین مفسدین بر پا نخاست تا از یک طرف ارج گذاری به لباس و غرور و شهامت این بزرگمردان شده باشد و از سویی دیگر وقار و عزت این نیرو ها حفظ گردد.

مَرد وحشت گر نه اِی با هر چه هستی صلح کُن
ای به یک رُویی مثل یا جنگ یا افتادگی
ابوالمعانی حضرت بیدل



تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات
زندگی در بی خودی گر جمع کردم بی حدم
حضرت بیدل

تک بیت ناب فوق از حضرت ابوالمعانی یکی از شهکاری های فلسفی عرفانی آن حضرت است طوریکه ؛حضرت بیدل میگوید هوش ، دانش و علم خود قید و بندی برای انسان است اما چطور ؟ بدان سان که جهل و نادانی انسان را اسیر خود میسازد دانش و هوش نیز چنین است چون هر انسان به اندازه دانش و علمی که در مورد چیزی دارد آنرا میشناسد نه بالاتر از آن ؛ فرض کنید یک کیمیا دان در مورد آب اینرا میداند که از ترکیب دو مالیکول هایدروجن و یک مالیکول آکسیجن آب بدست میآید ، یک ساینس دان نظر به تغییرات و تعاملات طبیعی دارد که از تبخیر بخار ابحار و صعود آنها به جو زمین در قسمتهای بالاتر آب بشکل باران دوباره تولید میشود، همین طور هر پدیده و هر چیزی را میشود مثال زد ما به قدر علم خود در مورد آنها معلومات داریم پس ما در گرو دانش خود هستیم و این خود نیز یک قید و بند است شاید از نظر فلسفی وجودی آن چیز طوری دیگری باشد .

گاه غفلت میفروشم گاه دانش میخَرم
گر بدانم اینکه در هر امر مغلوبم بس است

با چنین استدلال حضرت بیدل میگوید که من از این قیود بیرون جستم و راه بیخودی و جنون را در پیش گرفتم که نه حدی دارد و نه مرزی اما منظور بیدل از بیخودی در این بیت همان بیخودی و جنون ناشی از عشق و مَی معرفت است که در ازل نوشیده و دستش قدح نوشی گزیده است.

عقل و دلایل علم پامال برق عشقند
شب را به شمع و مشعل پیش سحر مجویید

می پرست ایجادم نشهء ازل دارم
بیدل

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش محترم تامیل آفیس



بیدل اگر آگه شوی از زخم محبت
یک زخم به صد صبح تبسم نفروشی
بیدل

فراق آتش افزاء عشق است، شاید مجنون، از جنون عشق، لذت بیشتر میبرد، تا از وصال و شاید اگر زخم محبت نمی بود، فرهاد کوهکن و مجنون اسطوره هزاران دل نمی شد. اغلباً پدید آور احساس، فراق و زخم محبت است، که تسکین دهنده روح و روان گشته و دل را می تپاند، بسویی!



از غبارم هر چه بالا می کشد
سرمه در چشم ثریا می کشد
بیدل

ثریا آن جمع از ستارگان است، که در اخیر ماه حمل و آغاز ماه ثور، پدیدار گشته و تنها شش ستاره آن عظمت برازنده و قابل دید است.

زعم این هستی را نباید بیشتر از یک غبار پنداشت. چون غبار نشانه ای از فروتنی، عاجزی و افتادگی ست. غبار عاری از شور و تپش و قید هیچ توقع نیست، در غبار تواضع و سنگینی ست.

گر مقامی به این هستی واگذار می گردیم، باید چشم به پروین دوخت و به عظمت یک جز ذات الهی پیچید و دانست که ما عاجزیم.

بار ما بیدل بدوش عاجزیست
سایه را افتادگی ها می کشد
بیدل



شنیدنی‌ست سرانجامِ کارِ دیدنها
نگه به گوشِ بدل کن که عالم آواز است
حضرت بیدل رح

حضرت بیدل بر آن عقیده می فرمایند، که نباید چون رمهء گوسفند بود، و پس هر نوع تحریک، تبلیغ، توطئه، نفاق افگنی، تحمیل گری رفت و قربانی آن شد. باید حرف "دل" خود را شنید و مترادف آن عمل کرد، و نه گله آسا هر آنچه گفتند، باور، تغییر سرشت، و زنده، بین جامعه مُرد.



گفتگو بیدل دلیل هرزه تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست
بیدل

این کلام بیدل صد کتاب فلسفی سخن است. حضرت بیدل چنین می فرمایند، که زبان، تزویر دل است و گفتگو هرزه تازی های ما. جرس در اینجا، منظور از دهن و زبان چون زنگوله است که تا زمان که به فریاد است، روزگار هیچگاه از مصیبت زبان آسوده نیست. هر چند گفتگو مترقی تر، بدبختی بیشتر، تزویر افزون تر.

مثال زنده، انترنت، و گفتگو های پی در پی و بدبختی های ما



سنگْ هم بی انتقامی نیستْ در میزان عدل
بتْ شکستی مستعدِ آتش نمرود باش
بیدل

حتی ریختاندنِ خونِ سنگ نزدِ خالق بزرگ نابخشودنی بود، و حضرت ابراهیم (ع) را سزاوارِ آتشِ نمرود ساخت. شاهینِ میزانِ عدالت، همیشه در نزد الهی برابر است. اما یک شاهینِ دیگر، میزانِ مردانگی ست، که هیچگاه "مرد" گروهی، بر فرد نمی تازد.

طالب یعنی؛ طالب معرفت، طالب شرافت، طالب یکتا پرستی. این دنیا فانی ست، از چوبِ خدا بترسید، که حقِ بنده را نمی بخشد. و اگر واقعآ انسان اید، بس کنید و خود را از این لکه بدنامی، نامردی و طوق لعنت خدا، نجات دهید.



هواِ نویدِ طَربْ اقتضای این چمنست
که همچو شَمعَ در آتش نشین و گُلْ بردار
حضرت بیدل

درد و رنج این روزگار در چیرگی ست و نوید عشرت، فقط در ترک این جسم و آزادی از تعلقات! نوید طرب که در آیینه ء عارف همین نوید رهایست آنرا اقتضاء این چمن شمرده و طرب بخش این گلشن میداند. شمع نیز هواِ نوید طرب عاشق را دارد، هر معشوق که در سوختن عشق، عشرت قلب را یابد و باک فنا در سر نداشته باشد، گل های چمن اند.

یک شرر رنگ وفا ازهیچ دل روشن نشد
شمع خاموشی‌ست این غمخانه های تنگ را
بیدل



موقع شناس عصیان ذلت کش خطا نیست
می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن
بیدل

شرح این بیت، لطف یکی از سروران این انجمن، بر این فقیر است.

استاد عبدالغنی رحمانی یکی از بزرگترین گنج های علمی میهن است، که دستاورد سبق ایشان هزاران جوان ولایت جوزجان را به درجات عالی و آینده درخشان تحصیلات عالی رساند. تفسیر این بیت، مترادف فرموده ایشان به شاگردان مستعد بود، که در اخیر این شرح یادآوری خواهم نمود.

بر می گردیم بر کلام حضرت بیدل: درخوریادآوریست که بر دریافت درک یک بیت حضرت بیدل، نخست باید سر کلاوه را دریافت، از مطلع تا مقطع سیر معانی کرد و هدف حضرت بیدل را از جمله کلام دانست.

این بیت حضرت بیدل درد هزاران جوان دیروزی و امروزی نتنها کشور ما، بلکه صد ها کشور فقیر چون ماست.
حضرت بیدل آن عقل تند و مغز فرازمینی بود، که میتوان با بسیار راحتی به او لقب نابغه شرق را عطا نمود.

او در این غزل سراسر ابراز بغض سکوت دارد و ما
شرح این بیت را از گفتار مرحوم استاد رحمانی بزرگ سراغ مطلب می شویم.
مرحوم استاد فاضل، غنی رحمانی، به شاگرد های ممتاز اکثرآ چنین می گفت:
جای تو فرا تر از دانشگاه های داخل کشور است، چون خودت دانش والاتر از استادان را داری.
موقع شناس عصیان و سرکشی ها شو و ذلت کش خطا مباش، چون ماه علم تو آنقدر تابش دارد که دیگر "می " دانش در این جغرافیا برایت چون شیر است و نشه کننده علم بیشتر تو نیست.

این است هدف حضرت بیدل از این کلام.

چرا ؟
می شنویم از مطلع

با ما نساخت آخر ذوق شراب خوردن
چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن

ذوق شراب گرفتن می علم و معرفت بیان است که عارف ذوق نوشیدن بیشتر را در سر داشت اما چون میوه ای پخته زیر آفتاب زرد شده بود و دلگیر.

اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار
طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد بیدل
تکلیف خاک و خون است این نان و آب خوردن



گل بر چمن رسید و قدم بر هوا گذاشت
جای دیگر نیافت،که بر رنگ پا گذاشت
بیدل

ذکر در عشق بیدل رح

از گل سخن سر میدهیم، گل که در قدم نخست دانه ای زیر خاک است، که با یک ساقه خمیده سر می زند، از خاک قد می کشد و نگاه به اطراف می کند.
آه، هر طرف خاک است و من خاکسار!
روز ها می گذرد و گل، قد رسا می کند!
آنکه دیگر خاکسار نیست!
سر به هوا ست!
به دور و بر می نگرد.
دیگر خاک او را احاطه نکرده و در قلب چمن است.
غره زیبایی شده و دیگر تو گویی همسفر خاک نیست، قد کشیده و پا به هوا گذاشته...
اما غافل از آن که در یک نسیم بهاری، گذرِ شبنمی، آن زیبایی و غرور را پاشان خواهد کرد، شاید همان خاکساری بهتر بود و عافیت از این سر کشی ها. قدم به هوا گذاشتن شاید در تنگنایی فرو برد و غره زیبایی ها، در نیرنگ این روزگار خود را از دست داده و به رنگ ها پا نهد. این است پیام حضرت بیدل به هر هستی، در خصوص ما جهانیان.

اتکا به معنی در بیت اخیر و کامل کننده این پیام زیبا.

بیدل عروج جاه،خطرگاه لغزش است
فهمیده بایدت بر لب بام پا گذاشت
بیدل



میوهٔ باغ موالید آن قدر ذوقم نداد
از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم
بیدل

این بیت حضرت بیدل انتخاب عارفانهء یکی از سروران این انجمن بود و ارجمند عزیزی، تقاضا شرح آنرا نمودند. مدلول این بیت درک ترکیب سه گانه، حضرت بیدل، میوهء باغ موالید است، صادقانه در نگاه اول هدف سخت مبهم بود، لیکن بعد غور بر مصرع دوم و سه " پ " مقصد موالید ثلاثه در ادراکم خطور زد. موالید در کلام عارفان اغلبآ پیام عرفانی دارد، که هدف از موالید ثلاثه، سه عنصر (جماد،نبات، حیوان) را مقصد باشد کلام حضرت بیدل بر عظمت الهی ست و عارف هیچ لذتی از عناصر فانی نبرده و با فراگیری علوم فراوان، که دوشیدن استعاره، شیره و عصاره این عناصر از پیدایش است، جز تیره گی و سیاهی چیزی نیافته اند.

همچنان در جای دیگری می فرمایند؛

زادۂ علم موالیدش جهان ماء و طین
لم‌یلد لم‌یولدش آیینۂ اصل و نسب

در اینجا نیز آن حضرت رح، علوم سه عنصر (جماد، نبات، حیوان) را حیات آب و گل شمرده و با تاکید کلام مقدس، هیچکس از او (ذات الهی)، و او (ذات الهی) را از کسی زاده، نمی پندارد. خواهشمندم که ابیات عارفان بزرگ دیگر را با واژه موالید، در این مبحث همنوا باشید.



نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است
موم تا آلوده ء شهد است نتوان کرد شمع
بیدل

تواضع، راستی، صداقت، یکرنگی، انسان دوستی، شرف واخلاق نیک، این همه برتری ها، آن خواصی ست که تنها با ترک لذات جهان میتوان آراسته آن شد و نور دل هر دو سرا. حضرت بیدل انسان را مبرا از انکار لذات دنیوی دانسته و نور دلها را در آن خفته میشمارد. هدف حضرت ابوالمعانی از خفته بودن نور دل، یک جهان تفکر است.

بی مهری، حسادت، بد بینی، کم توجهی، دشمنی، حرص، هوس، استعمار، فریب، خیانت و صد ها مثال منفی سر چشمه ء همین کاستی نور دل است که با تشبیه زیبا آنرا آراسته نموده اند. موم تا آلوده ء شهد است نتوان کرد شمع خانه زنبور، چون "دل" شهد زیادی را می چشد و هر زنبورء در خانه زنبور که در استعاره آن حضرت حضور در دل است، شهد می ریزد و تنها آن زمان نور دل می گردد که تهی از شهد شده و انکار از لذات فانی کند.



زکف، گرداب، دارد پنبه در گوش
که غافل از خروش موج دریاست
حضرت بیدل رح

. پیمانه سخن را از پنبه در گوش سر میدهیم، پنبه در گوش نیز ترکیبی بیدلیست که در هر کلام نوع افهام جدا دارد. در جایی مهر در سینه، پنبه در گوش میگردد و در جایی نافهمی و در کلامی بی اعتنایی. بطور مثال در اثر مبارک محیط اعظم، کلامی چنین رنگ گرفته.

خم و جام و سبو مست خیالش
خمار و نشه حیران جمالش
سر خم تا به فکر اوست هم دوش
زجیب خویش دارد پنبه در گوش
بیدل

یقینا، خم و جام، سبو و مستی بر معرفت الهی و نشه آفرین بی خودی، سینه ها مشتاق بر فکر یکتا و گوش ها فارغ استماع!
پنبه در گوش همان غفلت انسانی، به این عالم فانی، به کف دریا و گرداب فرو کشنده اتکا و از خروش موج دریا، آمد و رفت هستی بی نبا!



در وصف حضرت میرزا عبدالقادر بیدل رح

مثنوی حکایات، نوعی گفت و شنود در نظم شعریست، که شاعر با ذوق خویش آنرا تنوع درک و افهام میدهد، نکته مهم در مثنوی دریافت بند هاست که پایه ء اساسی در استنباط سخن شمرده میشود. یعنی بند های گفت و شنود چند مخاطب! این حکایت حضرت بیدل رح، راسخ بر تکذیب جا و جلال پر منت و گوشه گیری با متانت عاشق در کلبهء عشق است.

محیط اعظم اثر مبارک حضرت بیدل رح

حکایت:
*
نخست بیان، نظاره گر!
*
یکی دید در کنج ویرانه یی
مزاری و شمعی و پروانه یی
که بَگَشتِ، بیتاب گرد سرش
پر افشاند از دود بال و پرش
ز بس پیکرش جابجا سوخته
ز خود هم، چراغی افروخته
ز هر عضو پوشیده، اعضای شمع
سرا پاش داغ، سرا پای شمع
چو طاووس، صد رنگ پرداز داشت
ز پرداز ز سوختن، ناز داشت
*
همین بود طاقتش به فرجام رسید و به وعظ پرداخت!
*
بدو گفت ای خرمن اندوز داغ
برین شعله تا چند سوزی دماغ
نیایی چرا جانب انجمن
که فرش است صد رنگ شمع و لگن
ز هر گوشه گل کرده باغی دگر
ز هر جام تابان چراغی دگر
نظر تا کنی عرض نقل است و می
نفس تا کشی حرف چنگ است و نی
چراغی که سوزد به ویرانه ها!
وبال است پر بال پروانه ها!
ز محفل گر افتد شراری بکف
بخورشید ویرانه دارد شرف
*
پروانه ء شگفتزده، چنین سر رشته سخن آغاز نمود

پر افشاند پروانهء بیقرار
بیرون ریخت از پردهٔ، مشتِ شرار
که پروانه را کار با جمع نیست
مرادش جز اندیشه شمع نیست
به هر جا چراغی بر افروختند
دو عالم بچشم ترش سوختند
محال است پی طاقت سوختن
کند فرق ویرانه از انجمن
به پروانه گر مدعا حاصل است
کِرا ذوق آرایش محفل است
چو پروانه ام زین بساط سبب
غرض روی شمع است باقی تعب
چراغم همان ساغر باده است
که در پرتوش عیشم آماده است
بچشمم فضای چمن بی اياغ
سیاه است چون محفل بیچراغ
نه بلبل شناسم نه شاخ گلی
گلم ساغر و بلبلم قلقلی
اگر آن گل مقصد افتد بچنگ
کنم در خزان نیز طوفان رنگ

درود به حضرت بیدل رحمته الله علیه

واژه ها:
اياغ : جام، ساغر
کرا : چه کسی را
تعب : گرفتاری



در وصف حضرت میرزا عبدالقادر بیدل

چه گناهی را مرتکب می شدم، اگر کامه را چنین می گذاشتم
غبار صبح دیدی، شرمدار از سیر این گلشن
****
باز هم به نفع خود،ما شرمدار، ز دیدار غبار، جمع هستی پُر تواضع!
****
در حالیکه حضرت بیدل رح در این غزل، سخن از ما، از کم مهری، بی دردی، کنسکی، دو رنگی، زشتی، دشمنی فرموده اند.

کامه را باید چنین گذاشت:

غبار صبح دیدی شرمدار، از سیر این گلشن
ز عبرت خاک بر سر کرده می آید، هوا اینجا
حضرت بیدل رح

حضرت بیدل رح می فرمایند.

حتی غبار چهره می پوشاند و شرم دارد ز گذر ء این گلشن و هوا ز عبرت بی شرمی ما، خاک را بر میدارد و چهره می پوشاند.

باید چنین:
زمانیکه پیاده (خدمهء) متقاعد زیر دست یک جاهل، زمانیکه اهل علم و دانش به لقمه نان احتیاج، نادان ء در آرگاه و بارگاه در کرسی عیش و نشاط، باید چنین...

باید چنین

. آنجا که زشتی ها در تسخیر زیبای ها و آزردگی ها جاگزین خوشی ها باشند.

باید چنین

طرب عمریست با ساز کدورت بر نمی آید
سیاهی پیشتاز افتاد از رنگ حنا اینجا
حضرت بیدل رح

باید چنین
جایکه دو رویی و پُر رویی در اقتدار است، جایکه عمل و تفکر از هم جداست، جایکه عاطفه ها دیگر رنگ باخته اند، باید چنین!

به دعوت هم کسی را کس نمی گوید بیا اینجا
صدای نان شکستن گشت بانگ آسیا اینجا
حضرت بیدل رح

آخرین پیام حضرت دلها در این غزل

روم درکنج تنهایی، زمانی واکشم بیدل
که از دلهای پُر، در بزم صحبت، نیست جا اینجا

****
درود به حضرت بیدل رح



کی رود فکر مُضَرّت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را
حضرت بیدل رح

فلسفه جهان امروزی استوار بر جامعه سازیست.
مهربان باش، دیگران مهربان اند!
لیکن حضرت ابوالمعانی بیدل سخن متفاوتری میفرمایند
و درست می فرمایند.
انسان تغییر پذیر نیست.
به هر رنگ، که فرد رنگ گرفت، اعمال عادت و عادات شخصیت، شد.
آن فرد اصلاح ناپذیر است!
کینه توزان، آشوب گران، گروه طالب وحشی، دزدان، قاتلین و امثال شان تنها به فکر ضرر به جامعه اند.
نمی توان با پیشنهاد آیس کریمی آنان را اصلاح کرد و شخصیت ایشان را انسانی ساخت.

مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

مار، که در استعاره حضرت بیدل، اهل کین است، بیگانه از تفکیک، بوده، طفل، بیچاره، زن، پیر. بیمار، هر فرد مقابل را با زهر نفرت می نگرد و تنها کام دل خود را با رساندن ضرر آرام می سازد.

پس تنها باید نابود گردد!



دو روزی دلق کن خواهی قبا پوش
درون گور نتوان برد پا پوش
کسی تا کی درین اوهام راند
که چون از خود رود پا پوش ماند
طور معرفت
حضرت میرزا عبدالقادر بیدل

هیچ یک زین دنیا با پاپوش نرفت و نخواهد رفت، گر طفلی را با اشکی گرسنگی، بغض سکوت و آه کودکانه، تصور، در توان! خویش را بخشیدن نا امکان!

امروز سهم هر یک ما در مدد کودکان میهن، واجب است.



نفس چه سحر طرازد بعرض راحت ما
ازین طلسم همین پیچ و تاب می بافند
حضرت بیدل رح

ذکر امشب ما پیچیدن بر معنی ترکیب دیگری بیدلیست "می بافند".

فعل "می بافند" بجز معنی ویژه به خود "بافتن"، معنی اصطلاحی نیز دارد، در جایی می بافند، می پندارند تلقی میگردد و در جایی تهمت زدن و در جایی با گواهمندی کلام، برچسب زدن و حتی لافیدن.

حضرت بیدل میفرمایند

در این طلسم جسم، نفس را بعرض راحت می پندارند، اما عارف یقین بر آن، که نفس سحر طراز این پیچ و تاب هستی نبوده و این کاروان مبدا و انجام بی کران دارد.

اتکا بر سخن
در جای دیگری
*
کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است
بیشتر بی نقش می بافند دیبای پری
حضرت بیدل رح
*
درود بر روان پاک حضرت بیدل رح



بیاد لعل او گر می کشیدم از جگر آهی
رگ یاقوت را بال خس و خاشاک میکردم
حضرت بیدل رح

تصویر لعل است که در مدت خیلی طولانی زمان، در آن خس و خاشاک رخنه کرده و رویده. لیکن یاقوت خواص متفاوت تر دارد، تنها رگ های زرین در آن رخنه میکند.

ذکر کلام حضرت دلها!
"او" عشق است و عشق به هر معنی مقدس، عاشق چانه پذیر نیست. زیور داشته های معشوق است و معشوق آراسته زینت و زیب.

جگر تنها گران پذیر و کاستی در گرانبهایی معشوق را پذیرا نیست! عاشق هیچگاه عشق را، که در کلام عارف ذات یکتاست، به چشم کم نمی نگرد.

اگر عاشق آهی از جگر به اندکی کاستی کشد، چنان است که در رگ های یاقوت گرانبها، که عمریست رگ های زرین رخنه نموده، خس و خاشاک را تصور کند، کمبودی در بها داشته باشد.



در شرر آیینهء اشیا گم است
ابتدای هر چه بینی انتهاست
بیدل رح

در باب این کلام حضرت بیدل باید کتاب ها نوشت. میتوان به صراحت ادعا کرد که علم بیشتر دانشمندان آنروزی و امروزی را حضرت ابوالمعانی در سینه داشت.

مست در عشق و کلام بیدل!

شرر آتش نیست، خاکستر هم نیست، ذره ای از شعله هاست که مستانه به هوا بلند شده و ناپدید می گردد. اشیا به هر سان که باشند در نهایت خاک گشته، ذره شده و ناپدید میگردند، لیکن دوباره از همان نابودی، پدید میایند.

اگر به این سخن بپیچیم، زمین خود یک تصفیه کننده اشیاست!!!

اگر یک توته آهن به زمین افتاد، زنگ زد، خاک شد، ته زمین به لایه ها راه یافت به پوسته و بعد به هسته رهیاب شد. ذوب، شرر آتشفشان، سنگ شده، دوباره استخراج میشود. همینطور تصور در همه اشیا!

ابتدای هر چه بینی انتهاست

پس معلومدار، که هر چه را بینی از انتهای ایجاد گردیده.
مطلب حضرت بیدل فهما، هدف چیست ؟
هدف، همان هدف عارفانه است که دلبستگی به اشیا بی معنی ست، چون هر آنچه را داری، از کسی بوده، هر آنچه را که داشتند، امروز از تو و در آینده از دیگران.

زندگی سدِ رهِ جولانٍ ماست
خاک ما گل کرده ی آبِ بقاست

راه حق را پیشه کن، که این دنیا فانی و بی ارزش است!



کاف و نون، خلق را، به شور آورد
این دو حرف ازکجا به‌گوش گذشت
بیدل

سر نخ این رمز بیدلی را باید دانست، کاف و نون، هدف حضرت بیدل رح چیست؟

رفتم پی بقیه ابیات!

شور دو عالم کاف و نون یک لب به حرف آوردنت
هرجا برون جوشیده‌ای خود را به خود پوشیده ام

****

پیام کاف به نون می رسد ز عالم قدرت
به گوش کس چه رساند کس آن صدا که ندارد

****

زان غنچهٔ خموش به آهنگ کاف و نون
سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد

******

کاف و نون لبی وا کرد، حسن و عشق شور انگیخت
احوالی ضرور افتاد قند ما مکرر شد

****

اول،در عدم، دهنت باز می‌کند
تاکاف و نون تهیهٔ آواز می‌کند
****

انگیزه‌ای مرا سرپا بخود پیچاند و چون مجنون سرگردان گشتم، در نوار انترنتی و چشمداشت جناب کاظم کاظمی

اول در عدم دهنت باز میکند
تا کاف و نون تهية آواز میکند

و این «کاف و نون» به واقع همان «کن» است که در چند جاي قرآن کریم آمده است، از جمله در آية ۱۱۷ سورة بقره: «و اِذا قَضَيَ آمراً فانَّما يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكون.» (و هنگامي كه فرمان وجود چيزي را صادر كند، تنها ميگويد: موجود باش! و آن، فوري موجود ميشود.)

****

گفتم:
نه، جناب کاظمی، اشتباه می کنید!
اینجا سخن از کدام آواز تنها نیست، زیرا آن حضرت در جایی چنین فرمودند

کاف و نون لبی وا کرد!

پس، کاف نون از لبی و صاحبِ ست

باز هم اشتیاق جستجو در سر داشتم و رسیدم به بیت فضولی بغدادی...

آن کاف و نون که اصلِ وجود است خلق را
کافِ کمال و نونِ نوالِ محمد است

****

این اندیشه خام را قرار نگرفت، فضولی بغدادی کیست، قبل از بیدل بوده یا بعد از ؟
در ویکیپیدیا، دریافتم، تولد ۱۴۸۸ میلادی تقریباَ دو صد سال قبل از تولد حضرت بیدل!

باز هم قرارم نبود، از این، آن خواندم، ایرانی گفت، ایرانیست، آذری گفت آذریست، کردی گفت، کردی.
بگذار از نویسنده های روسی.

مولانا فیضلی، را از قوم بیات می شمارند و فرضیه این قلم؛
مولانا محمد بن سلیمان فیضلّی، از فیض آباد جغرافیایی افغانستان امروزیست، مانند دهلوی بر بیدل،
بغدادی بر لقب مبارک رحمته الله علیه، جعل گردیده.
در کلام حضرت بیدل نشانه ء از کلام دیگر شان نیز دیده میشود.

بطور مثال:

مدّی که بر سرِ الفِ آدم است تاج
مضمونِ میم و معنيِ دالِ محمد است

مولانا فیضلّی

رسیدیم به رمز دیگر حضرت بیدل رح و هدف او از کلمه "مدّ "



هرگه به باغ بی تو فکندم نظر در آب
تمثال من برآمد از آیینه تر در آب
حضرت بیدل رح

منظور حضرت بیدل رح از آب چیست؟

طلسم حیرتی گل کرده از آب
جهان زین رنگ در جوش است دریاب
طور معرفت
حضرت بیدل رح

وجود باغ، به آب استوار است، باغ در معنی ابوالمعانی رح وسعت گلشن و وسعت گلشن، تمثال هستی ست.

اگر گاهی وجود این وسعت عظیم را جدا از توانایی ذات ذوالجلال نظر بی اندازیم، ساده ترین مثال، میتوان ذره‌ای از هستی خویش را تصور کرد و از آن به باغ وجود نظر انداخت.

بطور مثال:
یک قطره اشک، وجود هستی بی انتهاست و هر ذره ای آن، ساخته از ذره داخلی دیگر است و همین طور وجود بی انتها!
جایی‌که شرم حسن تو آیینه گر شود
کس روی آفتاب نبیند مگر در آب
بیدل



تجرد پیشه را نام تعلق می گزد بیدل
مسیحا گر نه ای از کوچه ء سوزن گران مگذر
بیدل

ذکر امشب، روشنی مقصد حضرت بیدل از سوزن و عیسی (ع) است.

عزلت گزین و اعتکاف گزار را تعلقات دنیوی گزند و آسیب میرساند او را ز گوشه گیری می راند. سخن بر آن، اگر واقعاً به عرش الهی واقفید، پند ء از حضرت عیسی ع بیاموزید...

سوزن و عیسی (ع)، داستان اساطیری مصر باستان است.

حضرت عیسی (علیه السلام) با جبرئیل، پس از طی آسمان اول و دوم و سوم، در آسمان چهارم، ندایی به جبرئیل می رسید که؛ عیسی (علیه السلام) را در همین جا باقی گذار. حضرت عیسی در لباس خود سوزنی با خود دارد. چون به اندازه سوزنی، تعلق خاطر به دنیا داشت، از صعود باز ماند و در همین آسمان چهارم باقی می ماند. به عرش الهی نمی رسد

*****
لاف آزادی‌ست بیدل تهمت وارستگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن است
****
تهمت نام تجرد به مسیحا ستم است
میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت



همچو آیینه تحیر سفرم
صاحب خانه ام و در به درم
حضرت بیدل رح

ژرف سخن حضرت بیدل رح، آن مدلول کلام است، که هر دیدگاه و اندیشه تصویری به آن می بندد و از دریچه هزاران احساس می پذیرد.

این بیت در تاویل نخست، انگار کوتاه و مختصر دارد، اما اگر به آن عمیق بنگریم جهان معنی ست. گاهی اگر روبرو آیینه انعکاس چشم و آیینه را تصور کنیم، انتها را نمیتوانیم دریافت، همینطور سفر حیرت انگیز همین زندگی و هستی بی انتهاست و نشاید این عمر کوتاه، پایان و آغاز آن باشد و هیچ جا ماندگار مانیم!



فالِ حباب زن، بشمر موج آب را
چشمی به صفر گیر و نظر کن حساب را
حضرت بیدل رح

مقدمه: فضیلت کلام حضرت بیدل آن حکمت خدایی دارد که در طبع، دلباختگان، انگیزهء ترک دنیا را می پروراند و بَری‌ء از تعلقات دنیوی میسازد.

مست سخن!

در وصف و تفسیر این بیت حضرت بیدل رح باید ساعت ها نوشت.حباب در ماهیت، جمع هستی ست، که شکل گیری آن از اجماع وجود نقش گرفته و بقا آن سخت زودگذر و کوتاه مدت است. همانا زمین نیز جمع از هستی ست، که با مقایسهء کهکشان عظیم چون حبابیست زودگذر.

حضرت بیدل رح با معنی بلند به این بوریا، با مقایسه وسعت آسمان آنرا به حباب تشبیه نموده اند، که اگر میلیارد ها سال دیگر عمر زمین ادامه یابد مانند لحظه‌ای است، که پدید آمده و ناپدید می گردد و با یک ترکیب سخن،" فال حباب زن " این عالم را حباب پندار و عظمت موج آب را شمر " هزاران کتاب و علم را شرح داده اند.

چشمی به صفر گیر و نظر کن حساب را
*
مقصد بیدل رح از این صفر چیست ؟

میتوان این کلام را خیلی ساده معنی کرد.
زمین را نقطه نگر و نظر کن حساب را

لیکن به معنی عمیق تر می پیچیم!

حضرت ابوالمعانی رح ما را به تفکر وسیع تر فرا می‌خواند.

اگر در کلام او، آیینه، انعکاس نا محدود را افهام کند، پس صفر با اتکا به تعریف "تقاطع دو خط" امتداد نا محدود است!

و سخن آن حضرت رح بر آن است؛ چشمی به این امتداد نا محدود گیر نظری به پایان حساب انداز، که حساب نزد خالق یکتاست.

عمیق تر می اندیشیم.

چرا؟

بشمر موج آب را؟
نظر کن حساب را؟

چون حساب این عظمت بزرگ، از شمارش والاتر است و تنها در تصور میتواند گنجایش گیرد...



هستی عشّاق از آیین جهان، دیگر است
بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن
حضرت بیدل رح

بی تردید که عشق یکتا پرستی حضرت بیدل و کلام عرفانی آن حضرت را باید در تفسیر و معانی کلام، پیشقدم شمرد. در این غزل زیبا، حضرت بیدل از عشق فرموده اند، این پیام را میتوان مختص به عشق الهی کرد. چون هر عشق که در دل، جز عشق او، می دمد، فانی و باطل است. این سخن را در پختگی سن، میتوان واقف گردید. در تعبیر حضرت بیدل رح، عشق آتشی ست که عشاق در آن میسوزد، عاشق بی باک سوختن است، حضرت دلها، بر آن باور، که سوختن در آتش عشق، در حقیقت شیفتگی و دلباخته گی عاشق است نمی توان او را از آن هراساند.

هستی عشاق از آیین جهان

واقعآ زندگی دلباخته گان، شیفتگان و عاشقان از رسم و سنت جهان متفاوت و دیگر است عشق هیچ موانع را پذیرا نیست. عاشق پروانه ای ست مشتاق سوختن گرد معشوق، سمندری ست متکون در جزیره ء آتش و مجنون سوختن. گر عشق را وادار تکریم رسوم و سنت های جهان سازید بر آن است که در دو عالم جزیره آتش را بروی سمندر ببندید. عاشق را نمی توان هراساند و نمی توان مانع آتش عشق شد.



باد کبر از سر برون کن ور نه مانند حباب
عاقبت این باده، سنگ کاسهٔ سر می شود

با برداشت مختصری متعرض وقت گرانبهاي عزيزان می گردم.

این بیت که جز غزل پند دهنده حضرت بیدل از اجتناب ورزی تعلقات دنیوی ست، چنین سر چشمه گرفته.

دل چو آزاد از تعلق شد منور می شود
قطره ای کز موج دامن چید، گوهر می شود

و همینطور در بیت مورد نظر.

حباب در خواص یک جمع هستی حریص است، که با زمرهء چهار اطراف جلوه گر شوکت میگردد، اما میان تهی و همین باده حرص و تکبر انگیزه سنگ کاسه سر او گردیده و او را می ترکاند، و نابود می سازد.

بیت آسان، عبادت این فقیر گشت، بیت مشکل معذور بیان شما سروان.

شوق می باید، ز پا افتادگیها هم عصاست
خَضَرْ راهی گر نباشد، جاده رهبر می شود



تفسیر دو سطر از مقدمه محیط اعظم، اثر مبارک
حضرت میرزا عبدالقادر بیدل رح

حمد بیحد نشه آفرینی که میخانهء حقیقت انسانی را از نشه (لقد کرمنا بنی آدم) علو مفاخرت بخشید و پیمانهء شهود جسمانی را بنسیم، نفخت (فیه من روحی) لبریز صهبای هستی گردانید.
حضرت بیدل رح

تفسیر: ستایش بی نهایت بی خودی آفریننده ء که حقیقت جایگاه آرامش انسانی را از نا فهمی (سوره الاسراء) حقایق گرانبها و با ارزش بخشید و پیمانهء حقایق جسمانی را با طراوت (سوره ص) لبریز صهبای وجود (زندگی) گردانید

سوره الاسراء آیه ۷۰
وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُم مِّنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلاً
ترجمه
ما آدمیزادگان را گرامی داشتیم؛ و آنها را در خشکی و دریا، (بر مرکبهای راهوار) حمل کردیم؛ از انواع روزیهای پاکیزه به آنان روزی دادیم؛ و آنها را بر بسیاری از موجوداتی که خلق کرده ایم، برتری بخشیدیم.

****

سوره ص آیه ۷۲ فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي

ترجمه

پس آن گاه که او را به خلقت کامل بیاراستم و از روح خود در او بدمیدم

ادامه

برق اگر جمال است پرتوی از جلال خورشید جلال اوست، اگر جلال است لمعه ء یی آیینهء جمال او

رباعی
از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست
زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست
زین شیشه و جام موج می بیرون نیست



از دلِ خون بستهٔ بیدل، نشهء راحت مخواه
بادهٔ جُز خونابهٔ نَبوّد ساغرِ تبخاله را

از دریچهء عرفانی

عارف دیگر خونین دل نیست، خونین دلی به داغ و داغ به زخم دل مبدل گشته.

همین درد است برگ عشرت خونین دلان بیدل

درد در اوج خود رسیده برگ عشرت که گاهی ز می معرفت نشه آور و عشرت انگیز دل بود بی اثر شده و راحت بخش نیست.

دل دیگر آن ساغر شفاف نبوده و زخم ها دارد، که او را سراسر احاطه کرده و هر قطره باده معرفت، در آن ساغر تبخاله یا زخم دار، ناله و فریاد را برپا می کنید.

از دریچهء مادی (جسمانی)

بعضی، پی راحت دل به "می" پناه می برند و راحت جان می طلبیند, اما دل، دل زخم آلود، آنقدر مملو از زخم ها گشته که با ریختن هر جام به دل، درد افزونتر و بیشتر، آتش می افروزد و در غم ها می سوزاند.



هواِ نویدِ طَربْ اقتضای این چمنست
که همچو شَمعَ در آتش نشین و گُلْ بردار
حضرت بیدل رح

درد و رنج این روزگار در چیرگی ست و نوید عشرت، فقط در ترک این جسم و آزادی از تعلقات! نوید طرب که در آیینه ء عارف همین نوید رهایی ست، آنرا اقتضا ء این چمن شمرده و طرب بخش این گلشن میداند.

شمع نیز هواِ نوید طرب عاشق را دارد، هر معشوق که در سوختن عشق، عشرت قلب را یابد و باک فنا در سر نداشته باشد، گل های چمن اند.

یک شرر رنگ وفا ازهیچ دل روشن نشد
شمع خاموشی‌ست این غمخانه های تنگ را
حضرت بیدل رح



ای خوشا آن رندی که در خاک خرابات فنا
رنگ آسایش چو مست از لغزش مستانه ریخت
حضرت بیدل رح

رندان خرابات!
تصور های بی شمار ذهن را نوازش می دهد، کیست این رند و چرا رند؟

پی معنی این واژه می پیچیم، این واژه با قدامت تاریخی بیشتر از چند هزار سال، مترادف واژه ای صوفی ست، مقبره آیا صوفیه ترکیه و حتی پایتخت بلغاریا " صوفیه " روی همین اعتقاد استوار است، صوفیزم یا صوفیان طرز عقاید در یونان باستان بود شیوه رندانه ای تسلط بر افکار دیگران با بیان فلسفه و منطق.
بعضی، رندان را متهم به عدم پرستی، تعصب فکری و سیاهی نگری می نمایند.

صوفیان وادار نمی سازند، خواننده خود مجذوب کلام میگردد، سالک از عدم نمی ترساند، فقط واقف می سازد. سالک خداوند را به آن تصور بیانگر میگردد که مرید خود شیفته خالق گشته و از تعلقات فانی دست می کشد.

دل ز عشقت غرق خون شد نشه ها بالد به خویش
احتیاجِ باده تَبوّد رندِ خون آشام را
حضرت بیدل رح

من جان خرابات ام!
چرا خراب و چرا چنین لقب به رندان؟

عارف، خراب در عشق الهی ست و در عالم خرابات وصل بسر میبرد، بدست آوردن مرتبه خرابات آنقدر سنگین است که هر ضعیف را نتوان، توان!

خرابات، که شیفته یک عشق است، عاری از تعلقات انحرافی ست، نیاز رند خرابات شراب معرفت است، که مستانه در عشق میچرخد و چون پروانه ای طواف معشوق را دارد، در هر عالمی، حتی بیخودی، رند در هیچ جسم رنگ را مقدم نشمرده، شرافت، انسانیت، خدمت، یکرنگی، سهم گیری و شفقت را پیشه اساسی خود میشمارد.



دهد منشور شهرت نام را نقش نگین بیدل
پر پرواز گردد گر در آید پای در سنگم
بیدل

تربت را به معیار جسم می کاوند و ما را نقش نگین میسازند. حضرت بیدل بر این عقیده فرموده اند، که مرگ در حقیقت نابودی نیست، بلکه حکم ظاهر شدن نزد ذات یکتاست و قبر در حقیقت، جای نگین است، که انسان بعد از مرگ، در آن چون سنگ میگنجد و نقش نگین می گردد. هرگاه در نگین عدم پا در آوردیم، ز قید جسم رهایی دریافتیم و این دنیای فانی را ترک کردیم، دگر پا نشاید، بلکه پر پرواز بسوی وصل وجود با ذات الهی خواهد بود.

خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا
کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
بیدل رح



از غبارم هر چه بالا می کشد
سرمه در چشم ثریا می کشد
بیدل رح

در این بیت حضرت بیدل رح جهان معانی ست.

تصویر خوشهء پروین است، پروین (ثریا) جمع از ستارگان است که در اخیر ماه حمل و آغاز ماه ثور، پدیدار گشته و تنها شش ستاره آن عظمت، برازندهء دید است.

*

حضرت بیدل می فرمایند ؛
زعم این هستی را نباید بیشتر از یک غبار پنداشت...
غبار نشانه ای از فروتنی، عاجزی و افتادگی ست. غبار عاری از شور و تپش بوده و قید هیچ توقع نیست، در غبار تواضع و سنگینی ست.

گر علوء و مقامی به این هستی واگذار می گردیم، چشم به پروین باید دوخت و به عظمت یک جز از ذات الهی پیچید و دانست که ما عاجزیم...

بار ما بیدل بدوش عاجزیست
سایه را افتادگی ها می کشد
بیدل



حضرت شاه قاسم بخانه ء میرزا ظریف و والهء هروی
با جمعی از موزونان و مذاکره صنایع شعری

"روزی جناب حقایق پناه شاه قاسم به خانه میرزا ظریف پرتو سعادت انداخته بودند، معنی آرای طرز نوی، ملا درویش والهء هروی که تمکین متین اش بزرگ خارا، خط نسخ کشید و نزاکت مظامین رنگین بر لطیف بوی گل افسون تبسم دمید.

قطعه
چمن دلی که به یاد تو آشنا گردید
فلک سر که بپای تو جبهه سا گردید
کسی که دست به دامن التفات تو زد
مقیم انجمن سایهء هما گردید
حضور خاک جناب تو دارد اکسیری
که نقش پاز خیالش جبین نما گردید
چو بیدل آن که غبار ره نیاز تو شد
بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید
حضرت بیدل

این کلام استنباط بر آن که حضرت بیدل یکی از پیروان و ارادتمندان حضرت والهء هروی بودند، و شایعات مبنی بر دانش آموزی والهء هروی نزد حضرت بیدل، یک نافهمی بزرگ است. این فهم فقیر، مشتاق ردیابی گنج دیگر میهن شد و مانند سرگردان حقیقت، در یک منزلگاه تقلب، او را، " والهء اصفهانی " یافت و در منزل دیگر صرف واله، سر انجام دریافت مقصد نمود. درویش حسین والهء هروی حدود ۹۹۰ هجری قمری در هرات باستان، سر زمین امروزی افغانستان بدنیا آمد و به روایت محققین در ۱۰۸۲ ق به درگاه حق پیوست، که مولانای ثانی و گنج گم شده ء دیگری فرهنگ میهن است.

خشم اصهاب تماشا، واله از بینش تهی ست
بند چون ارباب معنی، در درون پیرایه را
حضرت والهء هروی



ادامه کلام حضرت بیدل رح

جمع موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور بودند. عبارت شوق انگیز در نبض اندیشه طپشها می کاشت و معانی در آینه ء پرده نفس ها، علم ناله می افراشت. القصه آنروز ذکر صنایع ابیات منقوط ریشه های الفاظ را بر می آورد و سلسله غیر منقوط دام بی گرهی را در راه معانی می گشود.
از غرابت طور " خیفاء " فطرت ها و از متانت طرز " رقطا" ادراک ها بود

در مطالب قبلی نمونهء اشعار منقوطه و غیر منقوطه حضرت بیدل را حضور ارادتمندان نشر نموده بودیم، اینک شرح صنایع طرز خیفاء و رقطاء را از کلام بیدل می آموزیم..

در عالم ایجاد نظم " خیفاء "صنعتی است در سلک هر مصرع رشته یک لفظ مملوی جواهر نقط و لفظی دیگر از بی گوهری همان رشته فقط، و رقطا رعایت همین نسق در مراتب حروف ابیات و ظوابط همان قاعده به ترتیب عرض درجات.

شرح کلام :منظور حضرت بیدل از طرز خیفاء، در هر مصرع بیت، یک واژه منقوط یا مکمل نقطه دار و واژه بعدی غیر منقوط یا بدون نقطه. و طرز رقطا مشکل تر از، طرز پیشین، در هر مصرع بیت، یک حرف منقوط و حرف بعدی همان واژه غیر منقوط را افهام کند.

بطور نمونه در این بیت

جان کند تازه غمزۀ جانان
می‌سزد جای وی میانۀ جان

به عظمت فرهنگ میهن بنگرید، که با چه شکوه انجمن ها تبادل نظم می نمودند و آن هم در حضور موزون طبعان الهام سبق!

پاینده باد فرهنگ با شکوه میهن
درود بر روان پاک عارفان بزرگ



بهار می گذرد گل ز باغ می گذرد
پیاله گیر که فصل دماغ می گذرد
حضرت بیدل رح

جوانان، آینده وطن دست شماست. بهار جوانی سخت کوتاه ست، پیاله معرفت در دست گیرید و با شمشیر قلم، دشمن را از پا درآورید.

آتش از سوز دلم در سوختن آید هنوز
وز گداز سینه ام بوی وطن آید هنوز
سینۀ میهن پرستان مظهر عشق خداست
نالۀ توحید زین نای گهن آید هنوز
حامد نوید



توماس ده سال داشت با سرطان خون که او را تهدید به مرگ می کرد.
هر روز میان مرگ و زندگی در مجادله بود.

سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل
ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را
بیدل رح

و رفته، رفته بستر راحت خانه اش به چهار دیواری زشت شفاخانه مبدل شد.

نومیدی ام از قید جهان شکوه ندارد
با دام و قفس طایر پر ریختهء رام است
بیدل رح

مادرش او را خیلی دوست داشت و شب ها در دهن در نیمه باز اتاق بستر کودکش اشک در چشمان بالای چوکی سرد و خشك،با دستان بسته به دو زانو خواب چند لحظه يي میرفت و با چشمان خسته از خواب و نا امیدی بیدار می شد.

رحم است بر آن خسته که چون آه ندامت
در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش
بیدل رح

تا شبی که نزدش داکتری آمد و از او پرسید میخواهید طفل تان جاودانه زیست کند؟

اگر حاضرید ما تمام بدن طفل شما را مصنوعی ساخته و همه محتوای مغزی او را درج مغز الکترونیکی می نماییم و طفل تان زندگی جاودانه میابد. مادرش چون راه جز پذیرفتن نداشت، سر تأیید را تکان داد و توماس به طفلی همیشه جاودان جامه بدل کرد.

خیالی از دهان او نشانم می دهد اما
همان حکم عدم باشد اثر های خیالی را
بیدل رح

توماس هزاران سال زیست , مرگ مادر , مرگ پدر , دوستان، اقارب را به چشم سر دید و چون اشک ریخته نمی توانست او را سخت تر از همه می رنجاند.

کبابم کرد اندوه جدایی هر چه را دیدم
کسی یارب در این محفل نیفتد با نگه کارش
بیدل رح

زمان گذشت، توماس شاهد همه زشتی ها , شکست، رنگ، طوفان , سیلاب , قتل عام , تباهی و محو زمین شد. سرنوشت این مرد کهن سال با قلب و احساس کودکانه را سخت در بازی بی انتها زندانی نموده بود، تا در احجار یخ و قعر ابحار زندانی ساخت.

حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از شیونم
ناله ای دارم که جز گوشم کسی نشنیده است
بیدل رح

و او هزاران سال زندانی آب های یخ زده بود.

جسم کلفت خیز در زندان تعمیرت گداخت
از شکستن قفل کن این خانۀ دلگیر را
حضرت بیدل رح

تا زمانی موجودات کره ها دیگر به زمین رهیاب شدند، او را از قید بیرون کشیدند، برای برآورده ساختن آخرین امید و آرزوی کودک رنج دیده کوشیدند. توماس که دیگر از زندگی خسته بود فقط یک خواهش داشت. لطفاً چند لحظه مادرم را نزدم مجسم سازید

خلوت اندیشه حیرت خانۀ دیدار تست
ای کلید دل در امید ما بگشا بیا
حضرت بید رح

بعداً در آغوش او مرا برای همیشه خاموش کنید. آنها نظر به خواهش توماس به وسیله یاداشت ها حافظه اش مادرش را نزدش مجسم ساختند. توماس سیمای مادر خود را به آغوش گرفت و گفت " مادر تا به حال انتظارت را داشتم " و همانا در آغوش مادر راحت شد و از این جهان ظالم رخت بست.

هجوم درد پیچیده ست هستی تا عدم بیدل
تو هم گر گوش داری ناله ء خواهی شنید اینجا
حضرت بیدل رح



تفسیر چند بیت
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

چون شیشۀ ساعت به فسونخانهء گردون
زیر قدم آن خاک نیابی که به سر نیست

ایجاد مفاهمه بر این بیت، پیشنهاد ادیب گرانقدر محترم پرفشان است، که خواستم چون مطلبی جدا سر مشق برگه قرار دهم. این غزل در کل بیان بیچاره گی، ناتوانی هستی در بازی گردون است، که حضرت بیدل درد دل را روی کاغذ با قلم اشکباران می نگارد و چنین سر آغاز سخن می نماید.

عمریست به چشمم ز نمِ اشک اثر نیست
ای دل تو کجایی که غبارت به نظر نیست

عارف ز بس اشک ریخته، اشک در چشمانش خشک گشته و دیگر اثری از نم اشک در چشمان نمی تواند یابد و رجوع به دل می کند، که دل پر اندوه، ذره های نم اندوه تو کجا شد که اثر اشک گردد.

در بیت مورد نظر

زیر قدم آن خاک نیابی، منظور، هیچ هستی را نیابی، که چون خاک زیر شیشه ساعت، که خاک استعاره هستی وجود است، لحظه ء راحت باشد، همه سرگردان و متلاشی اند.

یک نکته دیگر که درخور یادآوریست (به فسونخانهء گردون) این "به" فراگیر قدم زدن از مبدا هستی تا انجام است.

امید فنا نیز درین بزم فضولیست
این شمع در اینجا همه شام است و سحر نیست



مژگانِ بستۀ سیرِ دو عالمْ خیال داشت
از شوخيِ نگۀ، به تماشا زدیم پا
حضرت بیدل رح

عارفان را متهم به تعشق عدم، بی رغبتی دنیا و گرایش به پایان زندگی می نمایند. برخلاف ؛
سالک رهیاب حقیقت، روشنی انداز افکار، مطلوب دهندهء شریعت از دریچه ای طریقت و بصیر سیر دو عالم است.



در هر مصرع هشت دایره
حضرت بیدل رح، در نسخه ء از کلام، چنین فرموده اند

در ین محفل چو شمع کشته خامش باش خوش می زی
ز یاد این و آن چندی فرامش باش خوش می زی
به خون دل در ین گلشن چو گل تا کی کشی دامن
همین چون غنچه با وضع ادب خوش باش، خوش می زی
حضرت بیدل رح

*****
منظور از دایره ها چیست؟

فرضیه
به گمان این فقیر، منظور حضرت ابوالمعانی بیدل رح از دایره ها واژه های ساکن است

که جایگاه این واژه ها چنین تصور

دَرینْ - مَحفلْ - چوْ - شَمعِ کُشتهْ - خامشْ - باشْ - خوشْ - میَ زیْ
زْ - یادِ ینْ - و آنْ - چَندیْ - فرامشْ - باشْ - خوشْ - میَ زیْ
بهَ خونِ دلْ - دَر ینْ - گُلشنْ - چوْ - گُلْ - تا کیْ - کَشیْ - دامنْ
هَمینْ - چونْ - غُنچهْ - با وضعِ ادبْ - خوشْ - باشْ - خوشْ - میَ زیْ



سخن حضرت بیدل رح با عشق یکتا پرستی و منزلت پیام آن حضرت با پیوستن به راه ابدی و جدایی از جسم، اعتقاد آمیختن دل و روح با تعریف زیبا به عشق، مستی، جام و می هستی جایگاهی آن حضرت را در زیبانگری و معانی عرفان در ارج والا قرار داده و شیفتگی معرفت و دانستن کلام آن حضرت را برای خواننده می افزاید. شیفتهء منزل با شکوه فهم و عرفان آن حضرت، تعریف چند بیت غزل زیبایی آن حضرت را با شما سروران دانا در میان میگذارد.

آه با مقصد تسلیم نپیوستم من
نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من

افسوس و اندوه حضرت ابوالمعانی را این فقیر، نپیوستن به مقصد نهایی دانست و آرزوی وصل با ذات یکتا و در راه مقصود ز پا درنیامدن.

نسبت سلسلهء ریشهء تاکم خون کرد
پا به گل داشتم و آبله ها بستم من

عارف، تاک می پرست ساقی بود و نسبت سلسلهء وجود جسم، ساقی ریشه آن تاک را خونی ساخت و جدا از وصلت، در یقین سالک ؛ ساقی ما را، از خود راند پا به گل داشتیم و امروز برای وصل دوباره وجود، به درگاه حق، آبله ها بسته ایم.

نیست گل بی خبر از عالم نیرنگ، بهار!
تو اگر جلوه کنی آینه در دستم من

در واقعیت ما و هیچ موجودی بی خبر از نیرنگ زندگانی یا بهار وجود نیست هر چند بهار زندگانی خودنمایی کند آیینه ء که ما در دست داریم، همان پیوند ما با ذات یکتا و جدایی از جسم و تعلق از بهار هستی ست.



عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد
جوش نالۀ زنجیر باغ سنبلی دارد
بیدل

مقدمه: این بیت، مطلع غزل هر دلبند، حضرت دلهاست!
این قلم ناتوان و نا چیز فهم را سرور عزیز این انجمن، بر برداشت آن فراخوانده اند و لطفی بر این فقیر ارزانی نموده اند. چون اصول نزاکت و آراستگی محفل بیدلان استوار بر کلام بزرگان و نخبگان است، نخست از کلام بزرگان مینویسیم، بعد کلامی پیشگاهی حضور سروران می نماییم.

استاد اسد الله حبیب بیدل شناس مستعد میهن، در پرسشی شرح این بیت را چنین فرموده اند:

"جناب بیخود گرامی، اول بیت را ارتجالن نثرمی سازم. با پوزش ازشما وروحانیت بیدل.

عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد
جوش نالۀ زنجیر باغ سنبلی دارد

گرفتاریهای زندگی پیوستگیهای جالبی دارد مانند زنجیر که صدای به هم خوردن حلقه هایش پیوستگی پرخم وپیچ همانند باغ سنبل در قفا دارد

چرندیات این فقیر
گرفتاری در کلام حضرت بیدل رح، همان گرفتاری روح در قید طلسم جسم است که خوش تسلسلی آن همان تسلسل ناگسستنی آمد و رفت هستی ست.

تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد
چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را
حضرت بیدل رح

باغ سنبل نیز ترکیب بیدلیست، گل سنبل گل رنگارنگ، رنگ هاست و باغ که حسن تحلیل،نتنها این بوریا، بلکه وسعت وجود، از ذره تا خورشید و پهناور تر از آن است، شاهد ناله‌ء این تسلسل (زنجیر) بی انتها و بی ابتداست.

تا سنبل این باغ به همواری رنگ است
جز کج نظری پیچ و خمی نیست در اینجا
حضرت بیدل رح



سخن حضرت بیدل رح با عشق یکتا پرستی و منزلت پیام آن حضرت با پیوستن به راه ابدی و جدایی از جسم، اعتقاد آمیختن دل و روح با تعریف زیبا به عشق، مستی، جام و می هستی جایگاهی آن حضرت را در زیبانگری و معانی عرفان در ارج والا قرار داده و شیفتگی معرفت و دانستن کلام آن حضرت را برای خواننده می افزاید.

شیفته‌ء منزل با شکوه فهم و عرفان آن حضرت، تعریف چند بیت غزل زیبایی آن حضرت را با شما سروران دانا در میان میگذارد.

آه با مقصد تسلیم نپیوستم من
نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من

افسوس و اندوه حضرت ابوالمعانی را این فقیر، نپیوستن به مقصد نهایی دانست و آرزوی وصل با ذات یکتا و در راه مقصود ز پا درنیامدن.

نسبت سلسله‌ء ریشه‌ء تاکم خون کرد
پا به گل داشتم و آبله ها بستم من

عارف، تاک می پرست ساقی بود و نسبت سلسله‌ء وجود جسم، ساقی ریشه آن تاک را خونی ساخت و جدا از وصلت، در یقین سالک ؛ ساقی ما را، از خود راند پا به گل داشتیم و امروز برای وصل دوباره وجود، به درگاه حق، آبله ها بسته ایم.

نیست گل بی خبر از عالم نیرنگ، بهار
تو اگر جلوه کنی آینه در دستم من

در واقعیت ما و هیچ موجودی بی خبر از نیرنگ زندگانی یا بهار وجود نیست هر چند بهار زندگانی خودنمایی کند آیینه ء که ما در دست داریم، همان پیوند ما با ذات یکتا و جدایی از جسم و تعلق از بهار هستی ست.



یادآوری؛ هرگاه در کلام حضرت بیدل، واژه "سواد" همردیف نشانهء تاریکی، آمیزه شد، سیاهی را افهام باشد.

بطور نمونه

تا شود روشن سواد کلبۀ تاریک من
می‌گذارد چشم روزن عینک از گلجامها

یا

در سواد سرمه کن نظارۀ چشم بتان
عشرت افروز است بیدل در دل شبها شراب
حضرت بیدل رح

گواهی چون خموشی نیست بر معمورهء دلها
سواد دلگشایی سرمه بس باشد صفاهان را
حضرت بیدل رح

می فرمایند

یقینا، دل با گواهی و شواهد پذیراست و خموشی ماوای تعمیر دل نیست!
لیکن!
کسانیکه تعمیر دل را به پاکی، صداقت، صفایی نموده باشند، هر که را به چشم و نظر خود منگرند. پاک دل، اطرافیان را در ظهور ظاهری در تعمیر دل، جا میدهد، صفاهان یقین بر انسانیت، صداقت، صمیمیت، صفا و راستی دارند.

چون دل را تهداب و ساختار، چنین نموده اند

تبارز سیاهی سرمه، که هدف از چهره ظاهری ست، در حقیقت دلگشای آن، نزد صفاهان است و هیچ گونه، تصور منفی را در دل نمی گنجند.

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش حاجی صاحب جلال



غرور و عجز طبیعی است چرخ تادل خاک
نه دانه محرم و نی آسیا خبر دارد
بیدل

آسیا :آسمان و زمین
چرخ :گردون (بقا و فنا)
دانه ها :موجودات ک در بین زمین و آسمان قرار دارند
عجز و غرور احساسی که خداوند به بنده هایشان عطا فرموده اند
در حیات تا مرگ (بقا و فنا)

هیچ کس از اسرار خداوندتعالی آگاه نیست نه آسمان و زمین ونه موجودات محرم اسرار خداوندی اند

چشم بر احسان گردون دوختن دیوانگیست
دانه ها هوشیار باشید آسیا دلاک نیست

دلاک: در زمان قدیم به کسانی میگفتند که در حمام مشت و مالش (مساژ) و سر و صورت تمیز میکردند
در این گلشن پر رنگ (گردون) باید غافل نباشیم چون در چرخ آسیا قرارداریم
روان پدر معنی شاد باد!

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش سعید منتظری



دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیرز پیک راهت بس
ابوالمعانی بیدل

ای انسان تو سفر بزرگی را آغاز نموده ای و در این راه اقبال تو بسیار بلند است، زیرا درصورتیکه اراده کنی، سرنوشت قطعی تو در نهایت سعادت ابدی است. و اگر آگاه باشی که در طول این مسیر سخت، انفاس مردان الهی تو را در تنگناها همراهی می کنند برای رستگاری ونجات تو کفایت می کند.

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

دل تو گنجینه اسرار الهی است. هر چند ظاهراً بی نوایی لیکن روح خدا در تو دمیده شده است، پس لازم نیست به هر کس وهر چیز دل بسپاری. به درونت رجوع کن.همه چیز آنجاست. در این شکل دیگر به سیر بیرونی نیازی نیست و می توانی درسایه خدا آرام بگیری.

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

با هجوم مشکلات و بیماریهای ذهن و دل دست ودلت را به راهنما بسپارکه او تو را به سلامت از وادی سرگردانی و گمراهی می رهاند.

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بقلم محترم سمیر سکندر



نارسائی چه کند گر نه بغفلت سازد
خواب پا داشتم، افسانه شنیدن رفتم
بیدل

آدمی، «نارسا-منزل» مسافرِ یست غریب و اما ، شدتِ امرِ «غربت» «کرختی وجوديِ=غفلت» را در ژرفای وجود آدمی رقم زده ، این «نارسا- منزل-مسافر » را در حین سفر انگار به منزل رسانده، خوابش آرام‌ترین خواب جهان گردیده، گمان دارد نه رفتنی بلکه ماندنی است!



کس چو پروانه دردناک نسوخت
که به آتش رسید و پاک نسوخت
بیدل / عرفان

از فرصتِ زندگی به تمام باید استفاده کرد تا آنجا که به قول آروین یلوم، برای مرگ جز یک قلعهء سوخته چیزی باقی نگذاریم، زیرا «فوت فرصت» در روان ما تبدیل به آتشِ پشیماني شده، دوزخ را در ما محقق میگرداند که در هر نفس بی آنکه بمیریم و از آن دوزخ خلاص یابیم، میمیریم و میسوزیم و میزییم، انگار زمان در مرحلهء پشیماني وارد ابدیتی از جنس جهنم میشود که گذر از آن دیگر ممکن نیست.



کارگهء حیرتي ورنه که دارد گمان
دل به بر و حسرتـ دیر و حرم داشتن

با آنکه انسان آیینه ي تمام نماي حقیقت است (صاحبِ دل است) حقیقت را اما، در جاي دیگر در بیرون از خود(دیر و حرم) جستجو می‌کند اینجاست که بیدل میفرماید که سُر انسان را هیچ نفهمیدیم!



عالمی پا در رکابِ «وهم» عبرت خانه ایست
ای بهار آگهی رنگ از حنای زین مگیر

تناسب معنایی «وهم» را درین بیت در نیافتم/ کمک کنید، و یا هم ممکن است چیز دیگر باشد....



رنگِ حناست هستی ، فرصت-کمینِ تغییر
روزِ سیاهِ خود را تا کی شفق نمائیم
بیدل

هستی/ زندگی انسانی که زمان و مکان از مقومات آن است..
پارادوکس «روز سیاه» همان «شفق» که تلویحاً بدبختی و بیچارگیِ گذرا و ناپایدار را میرساند...

رنگ حنا/ جمع روشنی و تاریکی/ متناسب با شفق..
هستیِ رنگین در کف ما همچو رنگِ حناست/ علی رغم سعی و تلاش ما برای حفظ این «روزسیاه=حنا» / این «روز سیاه=حنا »عاقبت از چنگ ما رفتنی است، زیرا ذات و جوهر «حنا=هستی=روز سیاه» تغیر و دگرگونی و رنگ بدل کردن است/



زخم ما را اثر اندود_ تبسم مپسند
که درین موج گهر گردِ نمکزاری هست
بیدل

تبسم/
هم به تیغ تشبیه شده که باعث «زخم ما» شده و هم به اعتبار اینکه گفته اند «خنده نمکِ زندگی است»/تبسم/ به گردِ نمک تشبیه شده است که بر «زخم ما» پاشیده شده، درد و آزار ما بر اثر آن دوچندان میشود، باری میگه؛

همینکه با تبسم خود زخمم کرده یی کافی است، براین زخم بیش از این مخند که رنج و آزارم بر اثر نمک خنده دوچندان میشود.

تداعی «موج گهر» هم گشودگی «زخم» را میرساند و هم گشودگی «دهن» که همان «تبسم» باشد/ بنابرین / در گشودگی این «موج گهر» به جز از درد و آزار و محنت چیز دیگر نیست.



سراسرِ چمنِ دهر نرگسستان است
تو نیز آینه ئی برتراش و حیران باش
بیدل

نرگس/ با تاسی از اسطوره ی نارسیس~شیفته ی سیمای بازتاب یافته ی خود در چشمه ی آب و از خود سیر نشدن/ «دچارشدگی بر اثرِ چشم بر خود گشودن» را میرساند/ با این حساب می‌گوید،
سعی کن تو نیز بصیرتی حاصل نموده زیبایی را در خود به نظاره بنشینی!



شکست کارِ دنیا نیست تشویش دماغ من
خیالِ موی چینی در سرِ مجنون نمی باشد
بیدل

بر خلاف موهای ساکنان چین که نازک و افتاده است، موی مجنون پُر پیچ و ژولیده است/ که نماد دنیای پر شور و شوق درون انسان است/ از این نقطه نظر، انسان به دلیل داشتنِ جهان ذهنی (subjective-world) و نیروی خیال و یا قدرت تخیل موجودیست فرا جهانی و فرا رونده از هر مرز و حد.



شوکت شاهی ام از فیض جنون در قدم است
چشم زخمی نرسد، آبله هم جام جم است
بیدل

چنانچه من در می یابم/
جنون/ تحرک و جنبش و پویایی و دشت و صحرا را در ذهن تداعی می‌کند به همین دلیل تناسب معنایی «آبله» با «جنون» روشن میگردد/

چون که «آبله» حاصلِ شور و جنون و تحرک و پویایی است در یک نگاه سبجکتیو، آبله قطعاً ارزش جام جم را به خود گرفته، پیامدم این سخن این است که صاحب آبله(صاحب جام جم) چیزی جز شوکت شاهی در آیینه نبیند مشروط به اینکه جام جم را چشم زخم نرسد زیرا با رسیدن چشم زخم آیینه ی جام جم دچار شکست شده،(آبله ترکیده) شوکت شاهی از آن پس در آن آیینه قابل انعکاس نیست



صدایی از درایِ کاروانِ عجز میآید
که حیرت هم به راهی میبرد گم کرده راهان را
بیدل

یک صدا از گلوی کاروانِ درمانده ی صحرای هستی به زبان حال به گوش میرسد و آن اینکه؛ کسانی که راهِ رسیدن به منزلِ مقصود را گم نموده و امیدِ پیدا نمودنِ راهِ رسیدن به منزل را نیز بکلی از دست داده اند، سردرگمی و حیرت و از پاافتادگی برای آنها عین رسیدن به منزل مقصود است/ این را به زبان امروزی برگردانیم/ بیدل میخواهد بگوید/

در پاسخ به اینکه «معنی زندگی چیست؟» آدمی در نهایت به اینجا میرسد که «زندگی اساسن بی معنی است» «کشفِ معنی ناممکن است» / حالا از نظر بیدل، تَفسِ این «پوچی» برای آدمی امریست رهایی بخش تا آدمی دیگر بار دست به کار شده، اینبار در «جعل معنی» همت بگمارد. هرچند فرصت زندگی کوتاه است، اما هیچ کم ندارد، می‌توان «خلاقانه و با معنی» زندگی کرد.



در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست
این ورق هرچند برگردد خطش معکوس نیست
بیدل

واین تم در بیدل تکرار میشود/
گردن ما تا ابد بسته ی زنجیر اوست
قمری این گلشنیم، طوق چه پنهان کنیم.

ورقِ زندگی با آمدن مرگ هرچند به ظاهر بر میگردد، مضمونی که درج آن است اما، که همانا «دام وفا=عشق» باشد، همچنان مانا و پایاست بنابرین در تصویر ثانوی این بیت، «مرگ» دام دیگرِ «عشق» است که بعدِ رهایی از «دامِ زندگی» در رهگذر آدم خاکی تنیده اند تا آدمی را در آن برای ابد در یک دورِ جاودان گرفتار و عاشق نگه دارند!



در رهش چون خامه، کارِ پستی ام بالا گرفت
آنچه بیدل ناخن پا بود، شد مژگان مرا
بیدل

ارزش و اعتبار و سرفرازی قلم در سر نگونی و سر به زمین سیر کردن آن است(فروتنی)زیرا قلم درین فرایند است که خلقِ اثرِ برین می‌کند / در مصرع ثانی این را در یک مدعا مثل آورده/ میفرماید اگر چیزها جایگاه اصل خود را پیدا نمایند، رفته رفته از ارزش و اعتبارِ خاصی برخوردار شده، عزیز و گرامی میگردند،   مانند «ناخن پا=نوک نیِ تحریری که به سر می‌رود» تا رفته رفته درین فرایند ساییده شده به «مژگان =برس موی نقاشی» تبدیل گردد که کنایه از «عبور نمودن از مقام دانش و رسیدن به مقام بینش است.

بنابرین/ من نیز در رهِ «او» فروتنی پیشه مینمایم تا رفته رفته همچو «نیِ تحریری» فرسوده شده از دانش به بینش ارتقا نموده کارِ پستم بالا گیرد.

نوت؛ نوک نی تحریری که نخست مانند ناخن پا تیز و درشت است بر اثر نوشتنِ زیاد رفته رفته شبیه برس موی نقاشی میگردد(مژگان) که کنایه از تبدیل دانش به بینش و بصیرت است.



بیدل ز بس سراسر این دشت کلفت است
جز گَرد برنخاست به هرجا زدیم پا
بیدل

حضرت بیدل می‌فرماید ، زندگی ما حکم بیابانِ تاریک را دارد وقتی به صفت انسان وارد این بیابانِ تیره و تار میشویم، تمام کوشش ما این است که به روشنایی رسیده، راهِ مقصود را به پیش گیریم، این اما ممکن نیست زیرا نفسِ حرکت و جستجوی ما گرد و غبار بیشتری را در فضای بیابان رقم زده، باعث ازدیاد ابهام و تیرگیِ راه میگردد، قول مولوی که میگفت؛

هر چه گویی هر دم هستی از آن
پرده ی دیگر برو بستی بدان
عمر خیام چنین می گوید
ره زین شبِ تاریک نبردند برون
گفتند فسانه ای و در خواب شدند



به شوخی گردشی از چشمِ تصویرم نمی آید
که من در خانه ی نقاش پیش از رنگ گردیدم
بیدل

شوخی چشم/ بی حیایی
به شوخی / از سر شوخی و عدم جدییت

خود را در مثل؛
تصویری میپندارد در خانه ی نقاش و یا بهتر است بگوییم تصویری در کارگاه نقاش و بعد، پرده از وضع وجودی خود برداشته، میفرماید که؛

این تصویر حتی از سر شوخی هم که شده باشد جرئت و دلیری این را ندارد که بی حیایی نموده چشم در چشم نقاش دوخته نقاش خودش را بطور مستقیم نگاه کند، به تعبیر دیگر،
نگاه کردن نقاش بطور مستقیم بی حیایی یی تلقی میگردد که از این تصویر به هیچ عنوان ساخته نیست زیرا این تصویر را پیش از نقاشی از این «رنگ=خصلت>که همان شوخ چشمی و بی حیایی باشد» عاری ساخته اند.

برکت بادا!



بوضع احتراز از هر دو عالم باج میگیرم
جهانگیر است چون خورشید ناگیراییِ چنگم
بیدل

استعلا و برتری با راه و روش «خویشتنداری و کنارهجوی»میسر است، باری هر که چون خورشید دوری جُست و پرهیز پیشه کرد عالمی در دامِ تسخیرش گرفتار آیدت.



تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات
زندگی در بیخودی گر جمع کردم، بیحدم
بیدل

تنگی میدان/ یک مفهوم پارادکس است/ میدان/ فراخی وگشادگی را میرساند/ تنگی با میدان یک نسبت نامتقارن دارد که بیدل از آن استفاده نموده تا وضعیت نابهنگام انسان را نشان دهد که چگونه در زندانِ پیش زمینه های فکری و احساسی خود گیر کرده، جهانِ نامحدود و فراخ ماحول را قدر دیده ی خود کوچک و محدود

نگریسته، قول مولوی: انسانی را ماند که با کفش تنگ وارد صحرا شده در نتیجه صحرای فراخ بر اثر کفش تنگ، تنگی می‌کند/

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت



بیدل امشب در نثارآبادِ ذوقِ نامِ او
سبحه سودا ي خوشی کرده است، ارزان نیست سر
بیدل

سبحه وقتی به نام «او» گردانده میشود، دانه های سبحه در پیوند با نام «او» دیگر نه دانه های ارزان بلکه بدل به «دُر» گردیده قیمتی میگردد،
سر=آدمی/نیز همچو دانه ی تسبیح وقتی خود را خرج نام «او» نموده ، در ذکر مدام باشد، انگار سودای خوشی برایش رقم خورده، با ارزش میگردد....



جنون متاعِ دکانِ خیال نتوان بود
به هرچه از هوست واخرند ارزان باش
بیدل

آدمی در «دکانِ خیالِ خود» متاعِ پر ارزشی جلوه نموده، سخت مصروف جنون معاملگیهای «خودفروشی» است/بیدل در خطاب به آدمی میفرماید؛
حتی به قیمتِ «هیچ» هم اگر شده،فوراً جنسِ موهومِ خود را بفروش! تا باشد که از شرِ «خودفروشی» خلاص یابی.



در کوچۀ بیباکی هر طبع غباری است
کس مصلح کس نیست، تو بر خود عسسی کن
بیدل

آدمی «بی گزمه-کوچه»یست که اگر خود، مراقب و باسبانِ احوالِ خود گردد، نظم و اصلاح درین کوچه برگشته،«کوچه باغ وجودش سبزتر از خواب خدا خواهد شد»



باید به نقش پای تو سیر بهار کرد
کاین برگ از آن نهال خرامان شکست و ریخت
بیدل

باید/ هم تاکید است و هم احتمالن را میرساند/ می‌خواهد بگوید، احتمالن اینطور نگاه کردن و یا هستی را از این منظر درک نمودن نیز ممکن است.

تو/ را برای آسانی کار معشوق محتشم مینمایم.
که هرگز قابل دسترس نیست، به تعبیر فلسفی «تو» درین زمینه مجهولِ عقل گریز است که هرگز قابل فهم نیست مانند «بهار» است ، خودِ بهار قابل دید نیست، شاخ و برگ و گل و سر سبزی و شادابي چمن همانا نقش پای بهار است که گذر بهار از پی خود چندی به جا میماند/
بااین رویکرد میفرماید،
خوب است گل کردنِ عالم هستی را چیزی جز نقش پای «تو =معشوق محتشم» نبینیم.

این «برگ» یعنی بهار عالم هستی در تصویر ثانی، شکست و ریخته شده از نهالِ خرامان «تو=معشوق محتشم» است،

به تعبیر دیگر، شکست و ریختِ برگِ عالم هستی (گل کردن عالم هستی) بر جای مانده از اثر نهالِ خرامانِ پر وحشتِ رو به بالای «تو» است.



اوقات زندگی ز فسردن به باد رفت
بر گریه ات اگر نبود دسترس، بخند

انجماد و انقباض روحی و یا ملالت و دیپرشن برطرف شدنی نیست مگر به دو طریق، هریک «گریه و خنده» .

«گریه» بر میگردد به جدی گرفتن احوال خود و با خود تسویه(تصفیه) حساب کردن و «خنده» هم برمیگردد به سهل و آسان گرفتن دنیای ماحول...



انسان که همان «دلِ شکسته» است، به آیینه ی شکسته یی تعبیر شده که زیبایی معشوقِ یکتا در آن به هزار چهره جلوه گشا شده، به تعبیری، «روی زیبا دوبرابر شده است».

دل به هزار جلوه ام چهره گشای حیرت است
آیینه يِ شکسته يِ یافته ام به راه تو
بیدل



ادبگاهِ محبت ناز شوخی برنمیدارد
چو شبنم سر به مُهرِ اشک می‌بالد نگاه آنجا
بیدل

در «درگاهِ محبت» «ادب» شرط است/
اقتضا و ادبِ آن درگاه این است که شوخی ها و بی پرده دیدن های چشم را با اشک میبایست مهر و لاک کرد و بعد به تماشا نشست/ به تعبیر دیگر، نگاهِ مستقیم به معشوق انداختن در «ادبگاه محبت» شوخی تلقی میگردد، در ادبگاه محبت دست و پای نگاهِ شوخ را با مُهر اشک میبندند تا تماشا همان در پرده صورت گیرد.

نوت/ شبنم/ به «مُهر»ی از جنس اشک تشبیه گردیده است که مانع نگاه میگردد به همین دلیل شبنم با وجود وصلتی که با گل دارد، از دیدن گل محروم است، انسان نیز در ادبگاه محبت با آنکه دیدن معشوق برایش میسر است، مُهراشک اما مانع نگاه گردیده، به پاسِ ادب، سهم اش از معشوق همانا بی سهمی است، و یا به دیگر سخن، در رویاروی با معشوق ، عشق اقتضا می‌کند تا اشکی در چشم عاشق نشسته،   دیدار ناممکن گردد.



همچو دل آیینهٔ وهمی به دست افتاده است
می‌توان از لاف‌هستی یک‌جهان تمثال ریخت

به نظر می‌رسد شدنی است که همچو دُن کیشوت در آیینه گمان خویش هزاران وهم تمثال پرورانده، در عرصه خیال و قیاس پهلوان پنبه گی نمود و بعد به خود صد مبارک باد گفت. درین میان اما،
عقل که حلاج است داند حاصل چیست..



اضطرابم، عالمی را کرد پامال غبار
خاک مجنون را نمی بایست وجد آموختن
بیدل

بیتابی و اضطراب و جنون و نگرانی و دلواپسی که همه مترادف هم اند صفت ذاتی انسان است که بیدل این بحث را زیر عنوان «تعین» نیز مطرح می‌کند ، باری اما این بیت.

یکی از پیامدهای خاکِ پامال شده این است که وقتی خاکی را به پا بزنیم، گرد و غباری از آن بر هوا هویدا میگردد/ با این میتافور بیدل درین بیت باز هم به پرسش «انسان شناختی-هستی شناختی » قدری درنگ نموده، عالم هستی را نیز همچو گرد و غباری قلمداد می‌کند که این گرد و غبار بر اثرِ «اضطراب و بیتابی و بیقراریی ما» پدید آمده است/ اصلن در خاک و ذاتِ ما یک نوع وجد و مستی و بیتابی و نگرانی و جنون نهفته است و این باعث میشود که خاکِ عالمِ هستی در زیر پای ما پامال گردیده، کمترین اینکه با دو عالم گرد و غبار (دنیا و عقبی) ناچار دچار گردیم.



انتظارِ رنگ‌هایِ رفته می‌یابد کشید
خامه ی نقاش مژگان ریخت در تصویر ما
بیدل

انسان به سان تصویرِی مطرح شده که ناگهان بر اثر شکستن خامه و یا ریختنِ مویک نقاش فراوردِ رنگهای وجودش را در یک فرایند معکوس حینِ هر لحظه که دارد از دست می‌دهد و روی به سوی بیرنگی دارد، آرزوی محالِ رنگ‌های رفته را در دل پرورانده وارد عالم «نوستالژی» میگردد که   این عالم را رنگینی دیگر است.

به روایت دیگر: هرِ اندازه احساس جدا افتاده‌گی از «اصل و یا بهشتِ معنی» در انسان شدت گیرد به همان اندازه انسان فطرتاً دچار حسِ نوستالژی شده، در پی بازجُستنِ روزگارِ «وصل در بهشتِ معنی» رفته رفته وارد عالم «خیال» میگردد که گفته میشود؛ آن خود «بهشتِ» دیگر است



آزار دل مخواه، کزین چینی لطیف
مو گر دمد، ز هند شبیخون به چین رود
بیدل

شکستِ چینی «دل» از چنان ظرافت و لطافتی برخوردار است که در ظاهر این شکست دیگر قابل بینایی نیست و اما اثرِ پنهانی که ایجاد می‌کند برعکس بسیار جهانشمول و گسترده است.

هند/ همان سیاهی که موی واری در چینيِ شکسته پدیدار میگردد، به تعبیری «کشور چین را تسخیر می‌کند» که کنایه از تسلط و استعلاء است که انسان به برکت «شکست دل» به ارمغان میآورد، همینجا قید نمایم که «شکست دل را من vulnerability معنا می‌کنم که بیدل اکثراً تعبیر عجز را بکار میبرد».

از طرفی «مو» به چین نسبتش هم موی سر مردم چین است که بسیار نازک مو هستند و همچنان همان قصه ظروف چینی و مویک کردن آن و.... که به تکرار دوستان گرامی همواره گفته اند، باری میخواهد بگوید/
نشکن دلم را زیرا اثرِ دلِ شکسته بسیار....پُرفراگیر است...



نیرزد آینه بودن به آنهمه تشویش
که هرکه جلوه فروشد تو رنگ‌گردانی
بیدل

آیینه بودن/
ساحتی از آگاهی انسانی است که در آن وحدت و یگانی با «وجود=هستی» قابل تجربه است/

بیدل اما یک اثر جانبی این ساحت را در روابط انسانی خاطرنشان نموده نقدی بر کمظرفان روزگار وارد نموده میفرماید،

تجربه وحدت و یگانگی در ساحت «هستی» قابل قبول و تمجید است ورنه وحدت و یگانگی ی که در آن انسان «خودی » خود را در «خودِ دیگران» ببازد و همچو آیینه پر از جلوه ی دیگری گردد چنانکه برای خودش جایی باقی نماند، پشیزی نمیرزد.



شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما ناگفتنی وکار ما ناکردنی‌ست
بیدل

«شخص تصویر»
به معنی «مانند تصویر» آمده است، یعنی خاصیت «تصویر» را داریم، به مانند تصویر هستیم، از کمال ماپرس، هیچ کمالی نداریم، (پدیده ها در تصویر نقاشی با آنکه هر کدام ممکن تصویر خاصی را ابراز دارند و در عالم خود رول خود را داشته باشند و به اصطلاح به نزد خود مهم جلوه کنند اما بیننده ی تصویر نیک میداند که پدیده ها با آنکه در عالم تصویر ممکن مصروف کار مهمی باشند آن کار اما همواره بی معنی و باطل است، زیرا عالم تصویر با تمام رنگینی اش هیچ است.

بنابرین تجربه حیات ما هم انگار مانند تمثال میان خانه ی آیینه اتفاق میافتد ، تصاویر آیینه با آنکه مینمایند، اما وجود شان مساوی به نیستی است...



ذره‌ای در دشت امکان از هوس آزاد نیست
صبح و شام اینجا غبارکاروان مطلب است
بیدل

جهان هستی به دشت و فضا، و پدیده ها در دل ِجهان هستی، به ذره و گرد و غبار تشبیه شده است.

مطلب/ جسم لطیف/ روح و روان / که به حکم روانی و رمندگی آن همان مطلبِ نایابِ از دست رفته ی را ماند که حین عبور از این دشت، کاروانِ گرد و غبارِ جسم برپا نموده، کاین برانگیختگیِ گرد و غبار اجسام را بیدل همان کاروانی میداند که در پی «روح و روان» میان ازل و ابد در هروله است.



زودتر بیدل به منزلگاه راحت می‌رسد
زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیاگرفت
بیدل

وحشت/ رمیدگی / معادل است با / ترک دنیا به معنی ترک وابستگی ذهنی هر که از دنیا «وحشت و رمیدگی»را زادِ راه خود برگزیند، در زودترین فرصت به منزلگاه راحت می‌رسد یا به دیگر سخن، انسان گذرگاهِ دنیا را خواه ناخواه عبور نموده بالاخره به منزلگاه راحت رسیدنی است اما چه خوب که «وحشت و رمیدگی و ترک تعلق و سبکروحی»را اینجا زاد راه خود برگزیند تا باشد زودتر برسد!



سبحه ی دل را نشد رشته ای جمعیتی
درتک و پوی خیال ریگ بیابان کیست
بیدل

دل/ به دانه ی گسسته ی تسبیح مانند شده که فارغ از رشته ی عقل در جهان بی قید و شرط خویش (عالم خیال) همچو ریگ بیابان در سراغ «کس»ی به هر جهت سرگردان است.....باری میخواهد بگوید؛ آدمی به اعتبار اینکه «جهان ـدرون» دارد، (عالم خیال) همواره موجودیست آزاد



صد سحر شور تبسم داشت لعلش لیک حیف
این نمک پر بیخبر از سینه‌های ریش رفت
بیدل

درک عمیق از «هستی» و یا آنچه که در الف بای دینی تجربه ی امر قدسی گویند، در اصل همان کنار آمدن با «افسرده‌گی و یا ملالت»است/ به میزانی که «افسرده و ملول» میشویم/ درک ژرف از «هستی» در ما رقم می‌خورد شرط بر آنکه اجازه دهیم «افسردگی و ملالت» بدون هیچ نوع دخالت و مقاومت از طرف ما ابراز گردد.

عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ
باید همین به شیشهٔ ساعت شراب دید
بیدل

فهم و درک نادرست و یا «دنٌ کیشوتی» بودن انسان در بستر زمان امریست ناگزیر زیرا به قول بیدل، شیشه ساعت (زمان) همارە حاملِ گرد و غبار است، بنابرین شیشه ساعت که در اصل قرار بود فرصت کوتاه زندگی را خاطر نشان باشد، گرد و غبار آن اما توهمی را در ما رقم زده به تعبیری ، شیشه ساعت با گرد و غباری که برپا میکند، در یک نگاهِ «دُن کیشوتی» تداعی کننده جام شرابی میشود که دستِ فلک آنرا در گردش آورده تا باری ما را از آن نوشانده خیالاتی گرداند ...



فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد
چشمی به خیال آب ده و عمر ابد گیر
بیدل

کاغذ آتش زده/ فرصت کوتاه
چشم به خیال آب دادن/ امید واهی به چیزی داشتن

بیا تا این یک شرر-نگاه زندگیِ کوتاه مدت را (که بلافاصله نیست و نابود میشود) به امیدِ واهیِ «ابدیت» سپری نماییم تا باشد به آن برسیم!

باری فقط «امید»! «امید» است که همچو غباری امیدِ پر زدن بیرون این بیابان را برای مان متصور میگرداند، چه خوب است و چه زیباست خدایا! حتی اگر این «امید» سست و بی بنیاد و واهی هم باشد.



نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت
خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من
بیدل

صنعت بهزادِ من/ اشاره به وجه خدایی و اهورامزدایی «انسان» است اینکه «انسان»در وجه اهورامزدایی خود هنرمندیست پرقدرت و توانا که امرِ ناممکن را ممکن میسازد.

باری با این رویکرد!
بیدل، توانا بودن«انسان»را در تمثیلی چنین به رخ مي کشد!

خلقِ و طرح تصویرِ «انسان اهورامزدایی» در کارگاه هستی ممکن نیست مگر اینکه مویی این قلمی که بدست من و توست مویِ سر مجنون باشد که کنایه از داشتن عشق و شور و شوق و هیجان است..... باقی این غزل را ای مطرب ظریف .... زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست.



دل آواره‌ام طور رم آسوده‌ای دارد
اگر گرد ملال آورد صحرا را ارم کردم
بیدل

انسان / به عنوان یک جریان که در حالت «شدن» و یا «عبور کردن از حالتی به حالتِ دیگر» است ممکن است گردِ ملالی در فضای وجود خود بر پا نماید که آنرا اصطلاحاً «اضطراب و نگرانی» گویند، اگراین پیش فرض را بپذیریم، «نگرانی و اضطراب» در انسان بدل به یک امر بسیار طبعی میشود که نتنها مانع شادابی و طراوت و آسوده دلي» انسان نیست، بلکه برعکس گردملال و حزن در فضای وجود انسان که به عنوان یک «جریان» مطرح است ، اسبابی را ماند که با آن میشود همواره به آرامش و طمانینه گي بیشتر رسید.



در شبهه‌زار هستی تزویر می‌تراشیم
آبی‌که ما نداریم هرجاست زیر کاه است
بیدل

ما هیچ وقت نمی فهمیم که جهان هستی آیا واقعاً مستقل از ما وجود دارد و یا نه؟

از همینجاست که بیدل

ترکیب «شبهه زار هستی» را میسازد تا نشان دهد که باآنچه که روبرو ایم، ممکن است صرفاً یک خواب و یا خیال باشد/ جهان هستی همواره به مثابه یک «تردید بزرگ»، ماهیتش هرگز قابل فهم نیست/ سخن بیدل در واقع از اینجا آغاز می‌شود.

از نظر بیدل به لحاظ روانشناسی ، آیرونی و طنز اینکه، درین وضع نامعلوم و به تعلیق درآمده، «زیست آدمی»در برخورد با دیگران همواره زیست «مزورانه» است/ «آدمی نه کاهِ سَرِ آب بلکه سرابِ سَرِ کاه ست!» زیرا معلوم نیست که آیا آبی هست یا نه؟



بیدل از اندوه اعتبار برون آ
تا پری این شیشه‌ها به سنگ‌توان زد
بیدل

انسان در شرایط معمولیِ روزمرگی چیزی جز یک «ذهن شرطی» شده نیست و هر ذهن شرطی شده «زندانِ اندوه» ی را ماند که میباست سعی و تلاش نمود تا آنرا حفره نموده در یک فرایند بی پایان از آن بیرون آمده در حین روزمرگی به انسان آزاد از روزمرگی بدل شد.



ای برگ‌گل! بلند است اقبال پایبوسش
رنگ حناست آنجا، کس دسترس ندارد
بیدل

برگِ گل به پایبوسی معشوقِ بلند مرتبه دسترسی ندارد مگر اینکه طی یک فرایندِ پرخونی دچار دیگردیسی شده، تبدیل به «حنا» گردد/

مفاد این سخن این است که؛

دسترسی به آستان امر مقدس در گرو دگرگونی و تحولِ پرفراز و نشیب_شخصیت آدمی است/ به میزان رشد تدریجیِ پر مشقتِ شخصیت است که آدمی را تحیر وجودی فرا گرفته رفته رفته با امر مقدس همآغوش میگردد.



هشدارکه این منظر نیرنگ ندارد
غیر از مژه برداشتنت بام تماشا
بیدل

تجربه حیات/ مژه برداشتن/ به این میماند که آدمی خود را بلافاصله در بالکنی و یا ایوانچه ی دریافته که جهان بیرون و یا جهان پدیدار_ پیرامون را به تماشا نشسته است، از این منظر، «جهان پدیدارِ پیرامون» وجود خارجی نداشته، همواره تابع نگاه آدمی است.

پس نتیجه اینکه که جهان پیرامون چون «اعتباری» است ، «نیرنگ و مایا و خیالی» بیش نیست که با «مژه برداشتنی» پیدا و پنهان میگردد.

مژه برداشتن/
به هردو معنی متضاد/ چشم گشودن و چشم بستن آمده است....



بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین
جوهر من در آینه فکر وطن نمی‌کند
بیدل

میلان کوندرا میگفت؛ کلمه یونانی برای «بازگشت به وطن» «ناستوسnostos » است و «الگوسalgos » هم درد و رنج معنی می‌دهد.

پس «نوستالژي nostalgia» همان درد و رنجی است که بر اثرِ میلِ «بازگشت به وطن» در ما پدید آمده انسان بودن ما معنی پیدا می‌کند.
با این مقدمه برمیگردیم به بیت بیدل.

میفرماید؛

همانطورکه «نَفَس» برای حیات امرِ مطلوب و ضروری است و بی آن نمی‌شود زیست، «هوای غربت=نوستالژی=درد جدایی» اکسیجنی را ماند که حیات معنوی من را رقم میزند، به دیگر سخن؛
«انسان» موجود «نوستالژیک» است، وقتی ریه های «انسان» از اکسیجنِ «هوای غربت» پر و خالی گردد، او دیگر نیازی برای «بازگشت به وطن» ندارد، زیرا او تازه حیات معنوی را در اینجا و اکنون آغاز نموده در دلِ «غربت» به «وطن» بازگردیده است.

برداشت دیگر: نفس که بیرون میآید با همه دوری همواره در فراخنای دل نشسته است به همین دلیل «دلنشین= در دل نشسته و همچنان مطلوب و زیبا» را میرساند / من نیز همچو نفس با همه غربت همواره در فراخنای«وطن» هستم و این چنین سفر در وطن زیباست . مثال دیگر ، فراخی آیینه است که در آن جوهر غربت وبیگانگیِ خود را فراموش نموده حس در خانه بودن را دارد.....



بی‌وهمِ پیش و پس گذر ای قاصد عدم
خواهی دچار امن شد آیینه در ره است
بیدل

آدمی در مسیر تجربه زندگی درگیر دو بلای توهمی میگردد /نیروی حافظه و نیروی خیال/
آدمی از طریق نیروی حافظه در گذشته که در دست نیست و از طریق نیروی خیال به آینده ی که فردای ناپیداست چندی هم هویت شده ، دچار تیرگی و اضطراب روحی و ناامنی میگردد/
آیینهِ امن و امان و آرامش روحی و اتراکسیا/ بیدل میفرماید، در راه است/ و آن «آیینه» آگاهی و اقرار وجودی «تو ای آدمی» به این امر است که «تو آیینهِ عدم نما بلکه خودِ عدم» ستی که «اندیشه پیش و پس، خیالی چند در تو صرفن انعکاس یافته است»



حیله جوی نم اشکیم درین وادی خشک
کاش از آبله بخشند به مژگان مددی
بیدل

آب اساسن در زیر پای ماست(ابله)، ما اما، بر اثرِ کجذهنيِ ذاتی(حیله جویی) ازاین «آب» محروم مانده، تشنه و عطشناکیم.

باری... میخواهد بگوید؛ انسان دچار یک کج فهمی ذاتی است و آن اینکه ؛ انسان همواره تجربه ی حیات را در دلِ جاودانگی به سر میبرد و اما کج فهمی انسان این است که او هرچند همچو کشتی نوح در طوفان روح است (که این خود عینِ نجات است) ، اما این تجربه را انسان وارونه فهمیده، میپندارد کشتی اش غرق گردابها گردیده، همواره دچار هلاکت و فلاکت است....



دست و پا از آستین و دامن آن‌سو می‌زنیم
مشرب دیوانگان زندانی آداب نیست
بیدل

ارزش‌ها / بندهاي محکمی در پای جان آدمی است/ ارزش‌ها کالاهای را مانند که هماره بر اندام ما کوتاهی می‌کنند/ روش و منش دیونوسوسی/ فراسوی نیک و بد رفتن البته از طریق ارزیابی مجددِ تمام ارزش‌ها و خلق ارزش‌های نو بدست خویشتن است ،



"مصرع آهِ من از لعلِ تو پُر بی‌بهره ماند
باب تحسین گر نبود، اهلیت دشنام داشت"
بیدل

آه/ در قدم اول نماد تَفَس، بعد استعاره برای درد و اندوه و دریغ و افسوس و یاس و کاش و کاشکه در کانتکست بکار رفته. میگه؛
من یک مصرع «آه» هستم که در حضور عرضه شده ام، سزاوار دُر اگر نبودم لااقل شایستگی دشنام را داشتم، کاش فحشی نثارم میکردی وقتی سزاوار تحسین نبودم تا باری لااقل سهمی از حضور میبردم. بنابرین نکته اینکه، با این بیت بیدل باز هم برمیگردد به قصه ی اسفناکِ «متروک بودگیِ انسان» اینکه انسان اساسن موجود متروک و وانهاده است.

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش محترم عارف عزیز



بنام آنکه دل کاشانۀ اوست
نفس گرد متاع خا نۀ اوست
بیدل

مقدمه:
چرا به بیدل پیوستم؟

من شاعر نیستم و از شعر و شاعري چیزي درك نمي كنم و حتي قادر نیستم يك جمله ئي را كه بنام نظم باشد ادا کنم، اما از خواندن شعر لذت مي برم و در گوشم آهنگي می نوازد که گویا زمزمۀ ملکوتی است و برایم آرامش روحی میدهد. هرقدر مشکلی که داشته باشم وقتی با بیدل می نشینم، آسایش مییابم و آرام می شوم. زیرا درین دنیای پر از شر و شور، تنها راه نجات پناه بردن به چیزی است که واقعاً خود را باید فراموش باید کرد. بخاطر دارم در ایام جواني بیت هائی را از بیدل پدرم مي خواند و زمزمه مي نمود و نظر به فهم من ، آنهارا شرح می کرد.

در مکتب و پوهنتون هم بعضی ابیات بیدل را اینجا و آنجا که میشنیدم برایم لذتبخش بود. معاني آنها برایم چندان روشن نبود، اما ترکیب کلمات و زیبایي بیان شاعر مرا کم کم بخود جذب میکرد.

این بیت اولین بیت از بیدل بود که همیشه بخاطرم بود:

فلک کجروشان را ببر کشد بیدل
هرآنکه را ست بود خار چشم افلاک است
بیدل

وقتي گوشم به آهنگ هاي ملکوتي استاد بزرگ موسیقي ما استاد سرآهنگ آشنا شد، بیشتر مرا به آشنایي بیدل ترغیب کرد و همیشه در حضر و سفر کست هاي استاد بزرگ همراه من بوده است و غزلیاتي را که از بیدل میخوانده، مرا به دنیاي دیگري میبرد که واقعاً از خود مي روم.

در زماني که هنوز در کابل بودم، یعني در حدود چهل سال قبل، شبي در تلویزیون راجع به بیدل مجلسی بود بین داکتر اسدالله حبیب که آنوقت رئیس پوهنتون کابل بود و شنیده بودم که راجع به بیدل تحقیقاتي زیادي کرده و حتي رساله داکتري خود را هم در شق بیدل شناسي گرفته است و از جانبي آقاي داکتر امیر محمد اثیر که داکتر طب بود ـ خدا رحمتش کناد ـ درین بحث شامل بود که در رشته بیدل شناسي مطالعاتي عمیق داشته و کتاب " شرح طور معرفت بیدل" را نوشته بود و بعد از تقاعد در آرشیف ملي افغانستان وظیفه داشت.

این مجلس بحث مرا بیحد بخود مشغول کرد ، گویا من هم در بین تلویزیون درین مجلس به حیث شنونده حضور داشتم به من یک الهام شد که گویا حضرت بیدل مرا به خود میخواند. فرداي آنروز به آرشیف ملي رفتم و آنجا سراغ داکتر اثیر را گرفتم، مرا با يك پیش آمدی که خاص مردم صوفي مشرب است ، استقبال کرد و هر دو در گوشه ای از دفترش نشستیم و تقریباً یکي دو ساعت از بیدل گفتیم. و من از وي خواستم که اگر امکان داشته

باشد، مرا به شاگردي خويش در مكتب بيدل بپذيرد و به اصطلاح تصوف مرا به مريدي قبول كند. وي با اظهار خوشي به من وعده داد كه درين راه هرچه از دستش برآيد دريغ نكند و فرمود:
«فعلاً چيزي كه بايد كني! اينست كه يك دوره از ديوان بيدل را كه عبارت است از چهار جلد كتاب است بدست آوري»

و همچنان مرا تشويق كرد كه نقد بيدل اثر علامه سلجوقي را هم اگر امكان داشته باشد پيدا كنم ، از كتاب طور معرفت و شرحي كه در آن نوشته بود، صحبت كرد كه فعلاً جلد اول آن از چاپ بر آمده و در کتاب فروشی بیهقی موجود است. من با يكدنيا خوشي از وي جدا شدم و گفتم كه هميشه بديدنش خواهم آمد تا درين راه مرا ياري كند. اولين كاري كه انجام دادم به کتاب فروشی بیهقی رفته و سراغ كليات بيدل را گرفتم، گفتند فعلاً موجود نيست و چاپ مجدد آن زير كار است شايد چندين وقت را در بر بگيرد، اما شرح طور معرفت را كه تازه از طبع برآمده بود، خريدم و هم يك جلد نقد بيدل را هم بدست آوردم. به كتاب فروشي ديگري كه از قديم آشنايم بود و هميشه از وي كتاب مي خريدم رفتم و آنجا سراغ كليات بيدل را گرفتم برايم گفت كه كسي را سراغ دارد كه كليات بيدل را دارد اما از آن كمتر استفاده ميكند، شايد بفروشد، به من وعده كرد تا يكهفته برايم جواب ميدهد، وقتي يكهفته بعد رفتم كتاب ها را برايم داد و من قيمت آنرا كه فراموش كرده ام چند بود ، به او دادم و كتاب ها را بدست آوردم.

اما متاسفانه اوضاع سياسي وطن روز بروز تاريكتر ميشد و زندگي در شهر كابل قيد تر؛ و از همه بدتر اينكه : هموطنان برای نجات خود و خانواده و عيال و فرزند خود در صدد آن بودند كه به هر ترتیبی وطن را ترك نمايند و راهي ديار غربت گردند. من هم چون روزگار تنگ بود با وجودي كه در كاري شخصيي كه داشتم انكشافي رونما بود اما محيط زندگي روز بروز غير قابل تحمل مي شد و ناگزيز بودم وطن را ترك نمايم.
به یک دوراهی قرار داشتم که نمی توانستم بمانم و نه ترک وطن گويم. تن به تقدیر الهی داده و ديوان حافظ را طبق رسمي كه معمول بود به فال گرفتم كه اين بيت آمد:

مرا در مجلس جانان چه جاي امن چون هردم
جرس فرياد ميدارد كه بر بنديد محمل ها

وقتی این بیت را خواندم و به خداوند پناه بردم و گفتم: حضرت باری تعالی از زبان حافظ راهی را به من بنمود. بالاخره خواهي نخواهي همه دار و ندار را گذاشته و با زن و فرزند راهي ديار غربت گرديدم و صدافسوس كه ديگر موقع دوباره ديدن با داكترصاحب اثير ميسر نشد كه داغ آن هميشه بامن است. اما کاری که می بایست ميكردم اين بود كه از تمام دارايي چند جلد كتاب خود را كه برايم بسيار عزيز بود و در جمله كليات بيدل و نقد بيدل و ديگر كتاب ها را توسط پوسته براي برادر بزرگم كه در فرانسه زندگي دارد ، فرستادم كه تا به امروز اين كتاب ها هميشه مونس و يار تنهائي من است.

بهر صورت درين ديار غربت، هميشه بیدل و مولانای بلخ مونس تنهائی من است و خوشبختانه با انكشاف روز افزون تنكنالوژي كمپيوتري من هم از آن بهره مند شده و آهسته آهسته رجوع كردم به باز نويسي كتاب هاي مورد علاقه ام. كه بالاخره به يك موسسه انتشارات تبديل شد كه بعداً نظر به اينكه طالبان بيخردانه مجسمه هاي باميان را تخريب كردند، برايم بسيار ناگوار بود و کاری ازمن ساخته نبود تنها کاری كه ميتوانستم انجام دهم اينكه موسسه انتشارات را به " انتشارات باميان " مسمي سازم.

خوب از پرحرفي كه بگذريم سوال اين بود كه چرا بيدل؟

گفتم که مونس تنهائي و فراموشي غم جانکاه غربت من تنها بیدل و مولانا بود که از جمله بیدل را بیشتر میخواندم اما هرقدر در اشعار آن پیش مي رفتم و لذت میبردم و غم بي وطني و غربت را فراموش میکردم.
میگفتند که فهمیدن بیدل مشکل است :
چنانچه خود گفته:

سیرِ فکرم آسان نیست، کوهم و کتل دارم

اول شروع کردم به خواندن بیدل و اینکه بیدل را چطور باید خواند. خواستم بدانم که آیا حضرت ابوالمعانی بیدل این اجازه را بمن میدهد یا نه!

به دیوان غزلیات مراجعه کردم و آنرا بدون درنظر داشت کدام صفحه ورق زدم، قسمی که معمول بود به اصطلاح فال زدم ، این بیت آمد:

خوشـت باد ای تمنّا، بسملِ پرواز بیرنـگی
اگر همت پر افشان است، مشکل نیست مشکل هم

پس به خود گفتم که حضرت بیدل اجازه بمن داد. به خداوند توکل نموده شروع کردم به خواندن غزلیات و آهسته آهسته پیش میرفتم، درحین خواندن متوجه شدم که بعضی اغلاط طباعتي که درآن موجود است خواندن را مشکل می سازد. و نقصی که دارد اینست که کلمات در وقت حرفچیني برای اینکه وزن هردو مصرع را عیار کنند، یکي در دیگري وصل شده یا ازهم دور شده اند که خواندن را مشکل مي سازد. ودقت بیشتری به کار دارد.

آنگه تصمیم گرفتم تا آهسته آهسته شروع کنم به باز نویسی کلیات در کامپیوتر. در ابتدا این کاری بس مشکل بود؛ اما به مرور کلک هایم به کیبورد بیشتر آشنا گردید و سرعت نوشتن هم بیشتر شد.

اول از همه نوشتن ترجیح بند و ترکیب بند را شروع کردم در قسمت تصحیح لغات و شرح آن شاد روان داکتر رفیق شمعریز که یادش همیشه نزدم گرامی است ، مرا یاري کرد. و بعداً آنرا به داکتر صاحب اسدالله حبیب سپردم که ضمن شرح بعضي لغات دیگر يك تقریظ برآن نوشته اند که کتاب را مزین ساخت وقتی از چاپ برآمد و خدمت دوستداران بیدل تقدیم شد مورد استقبال گرمی رو برو گردید.

همچنان سپاسگزارم از دوست بزرگ دکتورروان فرهادی که درین راه مرا یاری نمود و مقدمه ای هم نوشت و نام کتاب ترجیع بند و ترکیب بند را به «تجلی دوست» مسمی نمود.

درضمن بازنویسی دیوان غزلیات، انجنیر عبید صافی کتاب هائی را غرض چاپ سپرد که عبارت بودند از منتخبات غزلیات بیدل، مخمسات بیدل، گزیده ای از رباعیات حضرت بیدل، و همچنان بیوگرافی حضرت ابوالمعانی بیدل که شادروان حمیدالله مخدوم زاده برلاس، که از روی نسخه هائی خطی در موزیم استانبول موجود اند، نوشته و ترتیب کرده اند و به اهتمام انجیرعبید صافی، آنرا به چاپ رساندم. و انشار این کتاب ها مرا بیشتر یاری نمود تا بتوانم در قلمرو وسیع حضرت بیدل، قدم بگذارم.

درباره بازنویسي غزلیات بیدل باید گفت که: هر قدمی در آن پیش مي گذارم، مرا بیشتر بخود میکشاند.
وقتی متوجه شدم که کلیات بیدل چاپ کابل، مکمل ترین کلیاتي است که از بیدل نشر شده و من خواستم اصلیت این کلیات را دوباره اعاده کنم و اغلاط طباعتي را که نظر به مشکلات و محدودیت وسایلی که در آن زمان بود و با وجود همه تلاش ها و صداقتی که درآن از طرف استادانی مانند مولانا خسته، خلیل الله خلیلی و

دیگران بعمل آمده ، دیده میشود که حروف چینی آن کمبودهائی دارد. پس خواستم تا به همكاري استاداني چون: استاد اسحق نگارگر، داکتر اسدالله حبیب، داکتر شمعریز ، انجنیر عبید صافی، جناب احمد مبارک، و دوستان و دوستداران بیدل که در فیس بوک انجمن دوستداران بیدل اشتراک دارند، خصوصاً جناب احمد مبارک، جناب فایز، جناب نائل، و دیگران که بامن درین راه همراهي دارند اصلاح و به دوستان تقدیم نمایم؛

همچنان براي خواندن روان، اعراب در اشعار كمي مراعات شده تا خواننده بتواند به آساني و رواني بيدل را بخواند و از آن حظ ببرد و همچنان مقصود اینست که بیدل از حلقة محدود بيدل شناسان خارج شده در بين دوستداران شعر در يك حلقه وسيعتر مورد استفاده قرار گيرد و پيام آسماني بيدل به همه برسد.

و همچنان طوري كه متوجه ميگرديم، همين ديوان بيدل را در ايران هم چاپ كرده اند و اينها بدون اينكه آنرا دوباره خوانده و اصلاحاتي طباعي را كه لازم است بر آن بياورند همان طبع كابل را چاپ كرده و تنها يك پشتي و يك مقدمه كوتاهي كه بر آن نوشته اند چنين وانمود كرده اند كه گويا بيدل را دوباره نوشته اند، باز هم یادآوری می کنم که من از بیدل هیچ نمی دانم، اگرچیزی هم آموخته ام، همانا از دوستانی که واقعاً بیدل شناس و یا هم علاقه به حضرت بیدل دارند و مرا واداشته است تا با ایشان همراز گردم و مشکلات خواندن ومعنی لغات و همچنان اینکه شرح ابیات بیدل را در فیس بوک به اشتراک بگذارم.

درین مدت درحدود چهل سال که با بیدل آشنا شده ام، وقتی که میگویم «آشنا» بدین معنی نیست که بیدل را شناخته ام، قراریکه خودش گفته است:

«آسمان هم نرسیده است به پای بیدل»

به باز نویسی کلیات بیدل چاپ وزارت معارف کابل مصروف هستم، درین مدت کوشیده ام که حد اکثر اغلاط املائی و چاپی آن اصلاح شود.

درطول تاریخ، دیوان های مختلف از شاعران بزرگ و دیگر استادانِ علم و فن، بارها بواسطه کاتبان مجرب باز نویسی شده، امروز شاید ده ها دیوان چاپی و قلمی مخصوصاً از حضرت بیدل موجود باشد که هرکدام خصوصیات خود را دارند. ازین رو کدام دیوانی را سراغ نداریم که در آن از گفتار حقیقی این شاعران بزرگ، خصوصاً «کلیات حضرت ابوالمعانی» ،تصرفاتی صورت نگرفته باشد، و همه به سلیقه و خواست خود در آن تصرف و کتابت نموده اند. که میتوان گفت: همه این دیوان ها سلیقوی بازنویسی شده اند.

کاری را که تا حال انجام داده ام اینکه:

- کوشش شده تا در پاورقی بصورت مقایسوی از دیوان های چاپی و قلمی حضرت ابوالمعانی بیدل: مانند چاپ بمبئی، رامپور، دیوان لاهور، دیوانی با تصحیح استاد خلیل الله خلیلی. و ... تفاوت ها درج گردد، بدون اینکه در دیوان کابل تغییری آورده شود. و هم مقایسه با دیوان های دیگر چاپ کابل که یک غزل در غزلیات قسمی دیگری به چاپ رسیده و وقتی به نکات مراجعه می شود بعض از غزلیات با کمی تفاوت دیده می شود. مثلاً:

در دیوان غزلیات: درِ لافِ حلقه ربا مزن به ترانه هاي سنان كج
و این غزل در دیوان نکات چنین ثبت شده : (درِ لاف حلقه [زنان]

- و همچنان لغات مشکل تا جائی که فهم ناچیز من اجازه میدهد از روی لغت نامه های چون منتهی الارب، فرهنگ فرنگ، کشف اللغات، مؤید الفضلا، انجمن آرای ناصری، برهان قاطع، هفت قلزم، غیاث اللغات، بهار عجم، منتخب اللغات، مصطلحات وارسته، مظهر العجایب، الصراح من الصحاح، شمس اللغات منتهی الارب،

اقرب الموارد، ناظم الاطباء، آنندراج، فرهنگ دهخدا، فرهنگ عمید، لغات عامیانه افغانستان، و غیره معنی شده و در پاورقی هر صفحه درج شده است. اگرچه معنی لغات که در لغت نامه ها درج است، همان نیست که حضرت بیدل آنهارا به همان معنی استعمال کرده، بلکه استعاراً آنها را بکار برده است که از فهم منِ بندهٔ حقیر و هیچ مدان بدور است و باید معنی آنرا در بین بیت سراغ نمود و بعد از موشکافی عرفانی، تصوفی، بیت آنرا درک نمود اما تا اندازه ئی میتواند افکار بیدل را درک نمود.
غزلیاتی که استادسرآهنگ، ناشناس، شاه ولی ولی، استاد مهوش احمدظاهر و دیگران خوانده اند با علامة نشانی شده و در پاورقی گنجانیده شده است.

بدین ترتیب: تمام کلیات حضرت ابوالمعانی بیدل، غزلیات، چهارعنصر، رباعیات، رقعات، مثنوی ها، محیط اعظم، ترکیب بند و ترجیع بند، عرفان، طلسم حیرت، طور معرفت، همه باز نویسی شده، تا اگر خداوند متعال یاری نماید، به صورت کل چاپ گردیده، به دوستداران بیدل تحت عنوان « گنج بیدل» تقدیم گردد.

در مرحلهٔ اول، چهارعنصر را خدمت شما دوستدارن بیدل تقدیم میدارم و برای شناسائی بهتر آن از کتاب احوال و آثار میرزا عبدالقادر بیدل: تألیف دکتور عبدالغنی، ترجمه میرآصف انصاری. انتشارات پوهنحی ادبیات و علام بشری، سال نشر ۱۳۵۱ هجری شمسی را در این دیوان گنجانیده ام.

و همچنان تقریظی که جناب محترم انجنیر عبیدصافی نوشته است توجه شما را جلب می نمایم و از ایشان نسبت به همکاری مادی و معنوی که به انتشارات بامیان نموده اند تشکرات عمیق خودرا ابراز میدارم. و همچنان یادآور می شوم که انجمن فرهنگ افغانستان «انتشارات بامیان» از جناب ایشان تا حال چندین کتاب راجع به بیدل نشر نموده اند:

بیوگرافی ابوالمعانی بیدل: آثار و افکار و غزلیات نایات و سیری در افکار وی، تطبع و نگارش: حمیدالله مخدوم زاده دگروال متقاعد.

غزلیات بحر طویل و مخمسات ابوالمعاني بیدل ـ به کوشش عبید صافي
گزیدهٔ رباعیات و اشعار بیدلانه ـ به کوشش عبید صافي
گزیدهٔ غزلیات بیدل ـ به کوشش عبید صافي
باوجودی که درین راه زحمات زیادی کشیده ام، اما به ناتوانی خود دست به این کار بزرگی زده ام، اقرار میکنم؛ زیرا بیدل بحریست که وقتی کسی درآن غرق شد، ساحل ناپیدا است.

چنانچه خود گفته:
آسمان هم نرسیده ست به پای بیدل

امیدوارم تا بیدل دوستان، کمی و نارسائی مرا درین عرصه مشاهده می نمایند آرزومندم تا مرا ملتفت سازند تا در چاپ های بعدی آن نظریا ت و پیشنهادات شما برایم رهنمائی باشد.

با عرض حرمت
عارف عزیز
انجمن فرهنگ افغانستان
شهرلیموژ. فرانسه

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش عبدالبصیر غفوری



من بیدل از در عاجزی به چه سو روم، به کجا رسم
همه سوست حکم بروبرو همه جاست شور بیا بیا
بیدل

کلام بیدل معماست، معمایی که خواننده را مجذوب گفته ها می سازد، غرق اندیشهء، که روز ها چون گم شده ای، خویش را در لابلاي پندار والا نمی یابی.

این غزل چنین تاثیر بر من گذاشت، مغلق ترین کلام آن حضرت هم از لحاظ اوزان شعری، معنی و تفسیر بر این فقیر بود.

از نگاه اول این غزل مدیحی گمان نارسا گشت، زینرو، این مرید، در چهار کلیات بیدل چاپ کابل، یکایک تمامی، مکاتبات، نکات، رقعات، تک بیت ها، قطعات، مدیحه ها را ورق زد، تا صد در صد اطمینان خاطر شد، که غزل مدیحی نیست.

سراغ مخاطب گشت، سرگردان تا رسید به مقصد، مقصود، "دل" بلی، پرسش از دل سرچشمه سخن می گردد.

چه فسردگی بلدِ تو شد که به محفل من و ما بیا
کِه گشود راه غنودنت کّه درین فسانه سرا بیا
حضرت بیدل

در پندار عارفان دو نوع محفل بنیاد اثر دارد، یکی محفل افسردگی و دیگر محفل طرب، وصل وجود و عشق الهی، هر محفل نیازمند راه بلد است و همین پرسش حضرت بیدل از دل، چه نوع فسردگی راه بلد تو شد، که حضور محفل این و آن گشتی و به محفل طرب سر نزدی.

کِه گشود راه غنودنت که درین فسانه سرا بیا

و دیگر در پندار عارفان دو نوع سرا در این دنیاست، یکی حقایق سرا و دیگر فسانه سرا یعنی حق بر باطل، رهیابی حق در بیداریست و گمراهی یا راه باطل، در غفلت و خواب.

یک سخن دنیا فسانه سراست و اندیشه وصل وجود ذات الهی، فراغت از تعلقات دنیوی حقایق سرا .

که پرسش دوم حضرت بیدل رح، متکی بر این اعتقاد است.

در بیت دوم
نفسی ست مغتنمِ هوس، طربی و حاصل عبرتی
سربامِ فرصتْ پرفشان، چو سحر به کسب هوا بیا

از اینجا دعوت بیدل از دل آغاز می گردد و بیدل خطاب به دل می فرمایند، در جای که تو متکون شدی در آنجا، نفسی غنیمت بر هوس، و طربی بر حاصل عبرتی ست، لیکن سر اوج فرصت نما و بکسب هوای دنیای حقایق بتاز.

در بیت سوم
تگ و تاز وهمِ جنونْ عنان بسپهر می بردت کشان
تو غبارِ باخته طاقتی، به زمین عجز رسا بیا

غبار بخته طاقت، زمانی به وقع می پیوندد، که روشنی آفتاب تابان گردد.

دل چو آگاه این فسانه سرا گشت و همه رنگ های این دنیا، چو آفتاب بر او روشن گردید، وهم جنون هستی او را به عرش و آسمان می کشاند و بیدل از دل تمنا حضور سرزمین عجز را طلبگار می گردد، عجز رسا همان ترک دنیا و نیایش راه حق است .

همنیطور در هر بند بیدل زیباتر و شیرین تر دل را، تمنا پذیرفتن دعوت خویش می کند، و در اخیر بی دل می ماند.

و بیت اتمام کننده کلام را می سراید، بیدل در هیچ مکان به خود جاه نمی یابد و در، درِ عاجزی، که همان دروازه راه حق، وصل و عشق الهی ست می ماند و بس.

من بیدل از در عاجزی به چه سو روم، به کجا رسم
همه سوست حکم بروبرو همه جاست شور بیا بیا

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش محترم عزیز محمد موحد



بسمه تعالی
علم حقایق دیگر است

غرّه ی دانش نگردی از فسون لفظ چند
ای ز معنی بي خبر؛ علم حقایق دیگرست

به همواری فهم معانی کوش!
و از پست و بلند ریا، رفع و جر چشم بپوش!
جهدی کن که غبار بحث و انکار، به کلّی از طبیعت برخیزد،
و حضور کیفیت اقرار در باطنت رنگ جمعیّت ریزد.
اگر گوش کر نباشد، افسانه بسیار است؛ و اگر چشم رمدی ندارد، تماشا بی شمار.
همّت اعتماد بر فضل حقیقی گمار، تا بی تکلّف نقوش و خطوط، پرده ای از حقایق بر رویت گشایند،
و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق گذار، تا از درسگاه بي حرف و صوت، رمزی ارشادت نمایند:

علم دبستان تحقیق، مقیّد سبق و کتاب مدان
و معمّای نسخه ی یقین از دفاتر دلیل و حجّت مخوان
بیدل

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بقلم فرزاد قاری زاده
(پسر استاد ضیاء قاری زاده)



مبادا بیدل آن‌گنجی‌که می‌گویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می‌سازم
ابوالمعانی بیدل رح

حضرت میرزا ابوالمعانی بیدل رح بر خلاف دیگر شاعران به ناز و نعمت زندگی نکرده بود و یگانه شاعر محروم، غریب، تهی دست و در حقیقت يك فقیر مطلق بود. در بخشی کتاب چهارعنصر خود از بینوایی ها و تنهایی های شان حکایت میکنند که زمانی نزديك به شهر اکبر آباد (در آن گرمی های هند) در کدام ویرانه به سرمی بردند. در آن روز ها غذا هم نداشتن، تنها از آب و یک نوع خمیر مایه تغذیه میکردند که ترکیبی مانند آب جوش بود ، يك كف دست در آب می انداختن و از آن توشه قناعت میکردند. بعد از مدتی خوردنی که داشتند هم به خلاصی میرسد. احوال شان بسیار خراب بود؛ بی غذایی و وسوسه های فکری طاقت و انرژی شان را بسیار کم کرده بود. بر خاستند و سعی قدم سوی بازار کردند؛ اما در هر قدم با خود فکر می کردن اگر به بازار بروند چه کنند همه به ایشان بیگانه اند و با شرم افلاس متاع چه داغی را خریداری کنند. می اندیشیدن که دست حاجت هم نمی توانند به کسی دراز کنند. در این افسرده بالی هابه قصد استنجا خود را در گوشهء عمارتی میرسانند و در جستجوی کلوخ در بین خشتهای دیواری میباشند که دست شان به يك ريزهء فلزی اصابت میکند؛ میبینند که از سکه های دور اکبری میباشد که در آن زمان بسیار ارزش داشت. زیاد خوشحال میشوند و میفرمایند " عمر ها گذشته در گل تعمیر آن بنا نفس دزدیده انتظار بیدل میکشید "

صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم
آگاهم کرد آخر از فضل قدیم
هر چند به دیوار رجوع آوردم
دستم نرسید بجز بدامان کریم
ابوالمعانی بیدل



سه گوهر

در قسمتی کتاب چهار عنصر ، حضرت ابوالمعانی بیدل رح اشاره به حدیث شریف «ان الله خلق آدم علي صورته»، میکند که از جمله اسناد صوفیان و عرفا میباشد که در کتاب الفتوحات المکه «ابن عربي» مورد مثال قرار گرفته شده است . ابن عربی این روایت را هماهنگ با نظریه وحدت وجود نشان میدهد و قائل است که ضمیر «ها» در «صورته» به خداوند برمي گردند و به همین جهت تمام توضیحات وي درباره اين حديث، مبتني بر خلق انسان بر صورت خداوند است..... این حدیث شریف در منابع کهن و معتبر هم ثبت و ضبط است.

حضرت بیدل رح اشاره به آیت مبارک (نفخت فیه من روحی) کرده میفرماید که به فرمان خداوند متعال ، حضرت جبرئیل علیه الصلوه والسلام ، از محیط تنزه برای حضرت آدم علیه الصلوه والسلام سه گوهر را در عالم ایجاد بخاطر شناخت او از دگر مخلوقات تحفه آورد که گوهر عقل، حیا و ایمان بود.

۱. گو هر عقل (فهم، ادراك، خرد، استعداد، مغز ...) حضرت ابوالمعانی بیدل رح می فرمایند که این گوهر مانند آب باران باریده است و مانند نور آفتاب همه انسان ها از آن بهره میبرند. این گوهر را رحمت عام خطاب میکند و در پرتو آئینه حدیث مبارك (اول ما خلق الله العقل) عقل را از نگاه عرفان تحلیل میکند و ربط این حدیث مبارك را با حدیث مبارك دیگری (ینضر بنور الله) میدهد و آن را ادراك و جمال استعداد روح انسانی میخواند که به گفته ای خود شان سر چشمه معنی حیاست.

۲. گوهر حیا (شرم، اخلاق، ادب، وجدان) را حضرت ابوالمعانی بیدل رح علامت چشم بینا خطاب میکند و بخل را از آثار بی حیائی میداند و بی حیائی را دلیل نابینائی می خواند.

اندیشه بخل از یقین مهجوریست
با خلق حسد ز فیض معنی دوریست
بر خویش ستم روا مدار ای غافل
چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست
ابوالمعانی بیدل

حضرت ابوالمعانی بیدل (رح) کوری چشم خسسیسان را مثال میزند که خود (حیا) را نمی شناسند و پاس عرق شرم سایل را ندارند و ربط حیا انسان را با سخاوت انسان گره میزنند

شخص کرم از بسکه وفا کیش تر است
زاندیشه آب رخ درویش تر است
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
آنر که سخابیش، حیا بیش تر است
ابوالمعانی بیدل

۳. گوهر ایمان (عبودیت ،عبادت، بندگی , مومن بودن، بمنظور ازغیب در اینجا خداوند متعال ، کتاب هاي آسماني ، پیامبران و جهان آخرت..) از نظر ابوالمعانی بیدل رح این گوهر از عقل و حیا سر چشمه میگیرد که انسان را به فکر و فهم معبود حقیقی می اندازد

جوهر عقل و حیا و ایمان
نقش آئینه ء اسرار هم اند
گر یکی زین همه مفقود شود
همه در پرده ء ساز عدم اند
ابوالمعانی بیدل

این سه عنصر یا صفت در نهاد هر آدم گذاشته شده و انسان ها عموماً با (یکی یا دو یا سه) این صفت ها زیست میکنند که اگر یکی از این ها را نداشته باشند کم از حیوان نیستند.

آدمی زادهء خرد است

بیخبر غیر نسل حیوان نیست
هر کجا عقل کرده است ظهور
مظهرش جز وجود انسان نیست
شاهد عقل چیست شرم و ادب
که از هر گاو و خر نمایان نیست
کفر محض است بی حیائی و بس
هر کرا شرم نیست ایمان نیست
ابوالمعانی بیدل

در قرآن شریف با قصهء خلقت آدم (ع) اکتفا شده است واز پیدایش نباتات و حیوانات زیاد معلومات نیست مگر در هستی نباتات با خواصی و حیوانات (مرغ، ماهی) مانند انسان ها با يك اندازه عقل معين و محدود خلق میشوند که حتی در پیدایش بعضی حیوانات در بلاغت نظر به انسان ها هوشیار تر اند ؛ مثلاً اگر ما يك طفل خرد سال شش ماه را همرای يك چوچه سگ، پشک و یا بوزینه بر لب بام بگذاریم چوچه حیوان خود را از بام نمی اندازد مگر طفل انسان ، اما به عقل انسان ها ، برخلاف حیوانات به مرور زمان فزوده میشود تا صاحب حیا و ایمان میشوند. حیوانات کمی عقل دارند مگر حیا وایمان ندارند، کأفران عقل دارند مگر ایمان (حیا) ندارند. حضرت ابوالمعانی بیدل رح عقل بی ایمان را جوهر بی آئینه و نقش موهوم و سراب خطاب میکند....

چو شمع فطرت آدم بنور پاک روشن شد
تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد
به قدر فهم نامی گشت اگر حیوان وگر انسان
کمال ہر یک از آئینه ادراك روشن شد
ابوالمعانی بیدل

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش محترم محمد ستوده



غربت بیدل در دهلی

رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی‌باشد
در این غربت‌سرا خورشیدِ تنهاگرد را مانم
بیدل

دیروز فرصتی مساعد شد تا به زیارت مزار ابوالمعانی بیدل برویم. با کمک نقشهٔ گوگل، باغ بیدل را یافتیم که در مقابل «پورانا قلا» در دهلی قدیم و روبروی درگاه «مَتکا پیر بابا» واقع شده بود. «متهورا رود» را دنبال کردیم و از مردمان محل سراغ قبر بیدل را گرفتیم. در اطراف باغ بیدل، هیچ کسی با بیدل آشنا نبود. وقتی آدرس باغ بیدل دهلوی را از مردم می‌پرسیدیم با تعجب می‌پرسیدند که بیدل کیست؟ وقتی توضیح می‌دادیم که شاعر بزرگ هندی است، آنها به همدیگر خیره می‌شدند و می گفتند: «بهایی صاحب، مجهی پتا نهی هی». آدرس باغ بیدل را از چندین آدم محل پرسیدیم، اما چیزی نمی‌دانستند.

نقشهٔ گوگل را در امتداد سمت راست «متهورا رود» تعقیب کردیم و از هر کسی نشانی بیدل را پرسیدیم. بالاخره یکی پیدا شد و با اشارهٔ دستش گفت که به آن سمت یک مزار وجود دارد. ما گمان کردیم که حتماً مزار بیدل را می‌گوید، اما وقتی به باغ بیدل رسیدیم متوجه شدیم که منظور او به احتمال قوی، مزار «مَتکاپیر بابا» بوده است که در مقابل باغ بیدل واقع است.

نزدیک باغ بیدل که رسیدیم، بنای سبزرنگ مزار او در داخل باغ از دور نمایان بود که در میان گورهای دیگر، در سایهٔ درختان پیر، آرمیده بود. من این مزار را فقط در عکس‌ها و برخی از ویدیوها دیده بودم. با دیدن آن بنا و مرور عکس آن در ذهنم، متوجه شدم که مزار بیدل باید همان بنای سبزرنگ کوچک باشد. نزدیک‌تر که رفتیم، دروازه‌ای به درون باغ گشوده بود و در کنار آن، تابلویی نیز به چشم می‌خورد که در آن نوشته بود: «درگاه خواجه شیخ نورالدین ملک یارپران و خواجه بیدل» و در سمت راست داخل دروازهٔ آن باغ، یک چای‌خانه نیز وجود داشت. وقتی از مردمانِ نشسته در چای فروشی پرسیدیم، گفتند که باغ بیدل همین است. وارد باغی شدیم که در واقع یک قبرستان کهنه و قدیمی بود تا یک باغ.

***

مزار یادبود بیدل در میان آن گورستان، در یک محدودهٔ بسیار کوچک بنا یافته است؛ هیچ کسی به دیدارش نمی‌رود، جز تعدادی از علاقه‌مندانش از افغانستان و تاجکستان و خیلی به ندرت از دهلی و جاهای دیگر. داخل محوطهٔ کوچک آن بنا، روی یک پایهٔ آهنی، چهار لوحهٔ یادبود به زبان‌های دری، انگلیسی، هندی و اردو نوشته شده است که آن را رئیس جمهور تاجکستان در حاشیهٔ ملاقاتش با رئیس جمهور هند در سال ۲۰۰۶م نصب کرده بوده است. روی لوایح چنین نوشته است:

باغ بیدل
این گلستان غنچه‌ها بسیار دارد بو کنید
در همین جا بیدل ما هم دل [=دلی] گم کرده است

با احساس افتخار و پاسداشت اندیشه‌های ژرف و معانی باریک اشعار بلند شاعر شهیر عالم و پرورده خاک خیرخیز هند، ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل، که تحولات ادبی تاجیک و فارس، حدود یکصد سال از شعر پربار و ملکوتی او برخوردار بود، این سنگ یادبود با همت امام‌علی رحمانوف، رئیس جمهور تاجیکستان هنگام بازدید از رئیس جمهور هند در ششم اگوست ۲۰۰۶ میلادی نصب شد.»

***

از مردمان چای‌فروش وقتی پرسیدم که چه تعداد مردم به دیدار قبر بیدل می‌آیند، پاسخ دادند که جز تعداد اندکی از مردمان افغانستان و تاجکستان، کسی دیگر سراغ بیدل را نمی‌گیرد. آنها می‌گفتند که رئیس جمهور تاجیکستان تا کنون سه بار است که به زیارت قبر بیدل آمده است.

وارد بنای اصلی قبر بیدل که شدم، به لوحه‌سنگش نگاه کردم و به چهار اطرافش که گورهای قدیمی با پارچه‌های مخصوصی پوشانده شده بودند. وضع ناپاک آن باغ و آن بنا میگفت که دریغ از یک پاک‌کاری ساده.

لوحه‌سنگی که روی قبر یادبود بیدل نصب شده است نیز از وضعیت نامناسبی برخوردار است و حتا قسمتی از نوشته را کسی تراشیده و قابل خواندن نیست. اینکه چه کسی و به چه علتی دست به چنین کار نادرست برده است، معلوم نیست.

روی آن لوحه سنگ اما چنین نوشته است:

بسم‌الله الرحمن الرحیم
مرقد بیدل

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی‌آیم
به رنگ جاده منزل کرده‌ام در یار خوابیده

میرزا عبدالقادر بیدل [تراشیده‌گی = افغانستان/ هندوستان (احتمالا)] کی هردلعزیز مشهور او معروف صوفی شاعر هین

زیر گردون برده شغل محو باید زیستن
غیر طفلی نیست بیدل مرشد آن خانقا
ولادت ۱۰۵۳ ه.ق وفات ۲ صفرالمظفر ۱۱۳۱ هجری قمری
حکیم محمد ابوالفتح اولاد جانشین سجاده نشین متولی
درگاه: حضرت خواجه نورالدین ملک یارپران رحمه الله علیه
نور الله مرقده دام الله فیوضهم و برکتهم

حاشیهٔ سمت راست بالایی سنگ:
تعمیر نوبنو افغان بیدل

حاشیهٔ سمت چپ بالایی سنگ:
عقیدتمندان بیدل حاضر باشند

حاشیهٔ سمت راست پایین سنگ:
کنده یونس یحی

حاشیهٔ سمت چپ پایین سنگ:
لال کنوان ـ دهلی

اینکه نویسندهٔ این تابلو تاریخ ولادت و وفات بیدل را از کدام منبع استخراج کرده است، معلوم نیست، اما قدر مسلم آن است که تاریخ‌ها را اشتباه درج کرده است. بنا بر شواهد موجود، ولادت بیدل در سال (۱۰۵۴ه.ق) بوده است، نه (۱۰۵۳ه.ق) و رحلتش هم در چهارم صفر سال (۱۱۳۳ه.ق) درست است، نه دوم صفر سال (۱۱۳۱ه.ق).

از وضع آن بنا و آن لوحه‌سنگ متأسف شدم و حس کردم که غربت واقعاً چیز بدی است. بیدل یک ستایشگر عشق و از ترکان ارلاس جغتایی بود که پدرش اصالت هندی نداشت. در اوج شکوه زبان دری در هندوستان زیست و شعر فارسی را به سبک هندی، در اوجش رساند. او را طبق وصیتش، در گوری که خودش برای خود کنده بود، دفن کردند که اکنون نه نشانی از آن خانه است و نه از آن گور.

هنوز در همانجا بودیم که یک مرد و زن وارد باغ شدند؛ یک‌راست رفتند سراغ قبر «خواجه یارپران» دعا و ادای احترام کردند و عنبر روشن کردند. از آنها در بارهٔ خواجهٔ یارپران پرسیدیم. آن مرد گفت که این مزار یک پیر است، مشکل آدم‌ها را حل می‌کند. او افزود که وقتی گرفتار مشکلی شده بودم، برادرم مرا به اینجا آورد و پس از دعا مشکلم حل شد. پس از آن هر سه شنبه به زیارت این قبر می‌آیم و دیگر مشکلی ندارم.
با دستم به سوی بنای یادبود بیدل اشاره کردم و از آن مرد پرسیدم که در بارهٔ بیدل چه می‌داند. در پاسخ گفت که یکی از شعرای متصوف بوده است و چیز بیش نمی دانم.

دقایقی داخل محوطهٔ باغ به تماشای قبرهای گمنام دیگر پرداختیم و سپس برگشتیم به چایخانهٔ نزدیک دروازه. از مردی که شغل چای‌فروشی داشت، در بارهٔ بیدل پرسیدیم. او با تأکید و اطمینان می‌گفت که قبر اصلی بیدل در کابل است، اینجا فقط یادبودی برای اوست. به او گفتم که قبر اصلی بیدل در کابل نیست، بلکه صرفاً در حد یک ادعا است، اما قبول نمی‌کرد. به هر صورت نیازی نبود که با او بحث کنیم. با او خدا حافظی کردیم و باغ بیدل را ترک گفتیم.
اکنون که دارم این متن را می‌نویسم، با خودم فکر می‌کنم که اگر بیدل به زبان اردو این اندازه قدرتمند و اندیشمندانه شعر می‌سرود، اکنون حد اقل چندین دانشگاه به نام او مسما می‌گردید.
در ذهنم او را با میرزا اسدالله‌خان غالب مقایسه می‌کنم که از هیچ نظر هرگز به مقام بیدل نمی‌رسد و به قول اقبال لاهوری «غالب دهلوی از خوشه‌چینان خرمن بیدل است»، اما به نام او اکنون «موزیم»، «انستیتوت»، «اکادمی» و «ایوان» ساخته شده و مورد احترام و اکرام خاص و عام است.

روبروی باغ بیدل، درگاه «خواجه مَتکا پیر بابا» را نیز تماشا کردیم. «متکا» در زبان هندی به معنای صراحی است. شاخه‌های درختان دور و بر آن درگاه، پر از صراحی بود، گویا درختان صراحی بار کرده باشند. پله‌های سنگی تمیز را به اندازهٔ دو طبقه به طرف بالا پیمودیم تا به درگاه برسیم. خادم درگاه گفت که هر سال در ماه رجب، عرس پیر متکا را برگزار می‌کنند و حدود چهار تا پنج هزار نفر جمع می‌شوند، غذا می‌خوردند و شب تا صبح به قوالی و دعا می‌پردازند.
عرس پیر متکا، مرا به یاد عرس بیدل در کابل انداخت که در دهه‌های نخستین قرن چهاردهم قمری در خانهٔ هاشم شایق افندی برگزار می‌شد و پس از آن قندی‌آغا و فرزندش عبدالعزیز مهجور آن را برگزار می‌کردند. با خودم می‌گفتم که روبروی این درگاه، مرد بزرگ و گمنامی خوابیده است که در اینجا هیچ کسی برای او عرسی نمی‌گیرد.
آه، غربت چیز بدی است!



بهشت موهوم در غزل‌های بیدل

میرزاعبدالقادر بیدل دهلوی از سخنوران بزرگ زبان فارسی قرن یازدهم هجری است که هم در شعر و نثر دست بالایی دارد و هم نگاهش به جهان، تازه‌تر و در مواردی متفاوت‌تر از شعرای پیش از خودش است. محیط زندگی، سیر و سفر، تجربهٔ سربازی، روابط او با حاکمان زمانش و آشنایی با مذاهب گوناگون هند از بیدل شخصیت ممتاز و بزرگ ساخته است.

بیدل را تعدادی به عنوان صوفی و عارف و تعدادی هم به عنوان فیلسوف می‌شناسند. بیشتر محققان، آثار دوران جوانی او را صوفیانه و آرای زمان میان‌سالی و پیری او را فلسفی می‌دانند.

یکی از مواردی که هم در عرفان و هم در فلسفهٔ بیدل قابل بحث و بررسی است، باور یا بی‌باوری او به بهشت و دوزخ است. بهشت و دوزخ در آثار بیدل به انحای گوناگون بازتاب گسترده یافته است. نگاه تمسخرآمیز او به بهشت و رونده‌گان بهشت (زاهدان)، خوانندگان را در مورد باورمندی او به بهشت و دوزخ، دچار شک و تردید می‌کند. این نگاه بیدل تنها در حد طنز باقی نمی‌ماند، بلکه او گاهی به طور جدی در بارهٔ جهان کنونی و جهان پس از مرگ صحبت می‌کند.

این بحث زمانی جدی‌تر می‌شود که تعدادی از محققان، او را «ماده‌گرا» و بی‌باور به جهان پس از مرگ معرفی می‌کنند و می‌گویند که بیدل به بهشت حالی باور داشت، نه بهشت جایی. تعدادی نیز او را معتقد به مذهب تناسخ معرفی می‌کنند.

اما بیدل در کلیات آثارش به این دو پدیده اشاره‌های زیاد کرده است که از جمله در غزلیاتش نیز ـ که بیشتر مبتنی به تک‌بیت و حتا مصرع است ـ می‌توان باور او را نسبت به بهشت و دوزخ بازخوانی و بررسی کرد.

واژه‌های کلیدی: بیدل، بهشت، دوزخ، ماده‌گرایی، مذهب، آخرت، زاهد، آدم.

محمدجان ستوده،
دانشگاه جواهر لعل نهرو، دهلی نو (JNU)
اکتوبر ۲۰۱۷



ترکیبی از ابیات
حضرت ابوالمعانی بیدل و میر هوتک افغان

ندارد غیر حسرت رنگ سامانی که من دارم
غبارآلود عصیان است دامانی که من دارم
ز گل چینان باغ آرزوی کیستم یارب
پر طاووس دارد گرد دامانی که من دارم
ز سوز بی‌خودی می‌سوزد افغان استخوان من
فتد از ناله آتش در نیستانی که من دارم
چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن بر نمی‌آیم
گریبان‌هاست بیدل در گریبانی که من دارم

یادداشت: ابیات نخست و سوم از افغان و دوم و چهارم از بیدل

محمد ستوده
دانشگاه جواهر لعل نهرو، دهلی نو (JNU)
اکتوبر ۲۰۱۷



صحبت دوستانه با حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش محمد فردین خالقی

در ابتدا عرض کنم بیدل تنها منحصر به حوزه ادبیات نیست در ثانی من از بیدل تمام آنچه را میخواستم سوال کردم و بیدل با ژرف اندیشی که منحصر به قریحه ی خودش است به تمام سوالاتم جواب دقیق گفته و مرا اقناع کرد حالا توجه شما را به مکالمه من و بیدل مبذول میدارم و از شما فرهیختگان تقاضا دارم تا با شور و شعف تمام، این سوال و جواب را تا غایت آن متعاقب باشید و از اندیشه ی فرابشری بیدل حظ برده و مستفید شوید.

سوال: یا حضرت عبدالقادر تو کی استی؟

جواب:
من نمیدانم که آم در بارگاه کبریا
حلقهء بیرون در بیدل خطابم میکند

سوال: درست است آیا میشه اندکی وضاحت در مورد بیدل دهید؟

جواب:
به ظاهر بیدلم اما به معنی
بود چون اشک سر تا پای من دل

سوال: نسب شما؟

جواب:
شرم کم دارد ز ناموس عدم
آنکه طومار نسب وا میکند

سوال: من از پیشینان، حضرت مولانا را بیشتر دوست میدارم نظر شما در مورد آن حضرت چیست ؟

جواب:
سزد که مولوی ام خورده بر شعور نگیرد
که گمره ازلم جز وی از هدایه ندارم

سوال: آدمی چیست و یا کیست؟

جواب:
چیست آدم تجلی ادراک
یعنی آن فهم معنی لولاک

سوال: نظرتان در مورد یک عده که فریب قیل و قال و علوم ظاهری را خورده اند و نحوی اند چیست ؟

جواب:
نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی
تو زخود نرفته بیرون به کجا رسیده باشی؟

سوال: دلیل افسوس تان در زندگی چیست؟

جواب:
نه قابل عجزیم و نه مقبول تعین
از ننگ به آدم که رساند نسب ما

سوال: کمال والای آدمی چیست؟

جواب:
نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس
سحر چون باطل شود، اعجاز پیدا میشود

سوال: یا حضرت بیدل وحدت الوجود را با یک مثال که اهل شریعت و طریقت را اقناع کند پاسخ ده

جواب:
عرض معراج حقیقت از من بیدل مپرس
قطره دریا گشت پیغمبر نمیدانم چه شد

سوال: یا حضرت بیدل وصل حق چگونه میسر است؟

جواب:
وصل حق بیدل نطر بر بستن است از ما سوا
قرب شه خواهی ز عالم چشم چون شهباز بند

سوال: یا حضرت بیدل مقام و یا حسن بیرنگی چیست؟

جواب:
حسن بیرنگیست در هرجا به رنگی جلوه گر
در دل سنگ آنچه میبینی شرر در غنچه بوست

سوال: چگونه به عافیت برسم؟

جواب:
عافیت میطلبی بگذر از اندیشه ی جاه
شمع را آفت سر افسر زرین آمد

سوال: آمدن و رفتن چگونه است؟

جواب:
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد
می روی سوی عدم یا ز عدم می آیی؟

سوال: وقتی همه راه ها مسدود و همه درها به رویم بسته است هیچ سو راهی ندارم کجا بروم؟

جواب:
چه اغوش است یا رب موجهء دریای رحمت را
که هرکس ره نیابد هیچ سو، سوی تو می آید

سوال: شغل شما چیست؟

جواب:
به هوس شغل عشق سرکردم
بالی از موج شعله تر کردم

سوال: یا حضرت بیدل نظرتان در مورد افصح المتکلمین سعدی شیرین سخن چیست؟

جواب:
از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم
این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار

سوال: یا حضرت بیدل من غزل را بیشتر میپسندم شما کدام قالب شعر را بیشتر دوست دارد؟

جواب:
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

سوال: یا حضرت بیدل زندگی چیست؟

جواب:
زندگی بر گردن افتاده ست بیدل چاره چیست؟
چند روزی هرچه بادا باد باید زیستن

سوال: یا حضرت بیدل عمر آدمی چقدر است؟

جواب:
اشک یک لحظه به مژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

سوال: یا حضرت بیدل زهاد چرا اینقدر بهشت میطلبند؟

جواب:
حرص هر سو ره برد برسیم و زر دارد نظر
زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت

سوال: یا حضرت بیدل عرفان تان چگونه عرفانیبیست؟

جواب:
در این غفلت سرا عرفان ماهم تازگی دارد
سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن

سوال: یا حضرت بیدل عجز که در کلام شماست با زبون یکی است؟

جواب: اصلا نی
عاجز کشی ست شیوه ی ابنای روزگار
بیدل به چشم خیره نگاهان زبون مباش

سوال: یا حضرت بیدل یگانه راه وصال و کوتاه ترینش چیست؟

جواب:
.به هزار کوچه دویده ام، به تسلی نرسیده ام
ز قد خمیده شنیده ام گه چو حلقه شوی به در رسی

سوال: یا حضرت بیدل یک عده شمارا به شاعر که مطلب را بینهایت لال بیان کرده است مینامند نظر شما چیست؟

جواب:
بیدل کسی به معنی لفظم نبرد پی
تقدیر شهره ام به زبان های لال کرد

سوال: یا حضرت بیدل پس چگونه به معنی لفظ تو برسیم؟

جواب:
مشق معنی ام بیدل بر طبایع آسان نیست
سر فرو نمی آرد فکر من به هر زانو

سوال: یا حضرت بیدل مه قربانت شوم نظر خودت در مورد اشعار تان چیست اینقدر مضمون نو طبع از کجا آورده ای؟

جواب:
فطرت بیدل همان آیینه معجز نماست
هر سخن کز خامه اش میجوشد الهام است و بس

سوال: یا حضرت بیدل مصطلحات عشق چیست؟

جواب:
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه ات.
اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه ام

سوال: یا حضرت بیدل تاحال فریب خورده ای ؟

جواب:
به صد الفت فریبم داد و اما داغ گرد آخر
گل اندامی، سمن بویی، چمن رنگ شرر خویی

سوال: یا حضرت بیدل یک عده میگن شعر بیدل کهنه است جواب شما چیست؟

جواب: بیدل تجددی ست لباس خیال من.
گر صد هزار سال براید کهن نیم

سوال: یا حضرت بیدل چرا کلام تو نباید کهنه شود؟

جواب:
غور معنی ام دشوار فهم مطلبم مشکل
بیدل از زبان اوست این منی که من دارم

سوال: یا حضرت بیدل یک عده خوارج میگن کلام بیدل الهام نیست جواب شما چیست ؟

جواب:
بیدل از شبپره کیفیت خورشید مپرس
حق نهان نیست ولی خیره نگاهان کور اند

سوال : نظرتان در مورد تکبر و خودبینی چیست؟

جواب:
اندیشه ی خود بینی از وضع ادب دور است
آیینه نمی باشد جایی که حیا باشد

سوال: یا حضرت بیدل فرق بین سیاه و پوست و سفید پوست چیست؟

جواب:
اختلاف وضعها بیدل در لباس افتاده است
ورنه یک رنگ است خون در پیکر طاووس و زاغ

سوال: یا حضرت بیدل آیا سیاست مداران دوست ما میشوند؟

جواب:
فریب یار مطلب آشنا هرگز مخور بیدل
که در عطر سیاست ڈره ای بوی صداقت نیست

سوال: یا حضرت بیدل بر قسم اهل سیاست باور کنیم؟

جواب:
از خوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر
کاینجا ز خوردنی ها غیر از قسم نباشد

سوال: یا حضرت بیدل من که از تمجید کلام حیرت انشای تو قاصرم میشه توصیفی از کلام خود کنی؟

جواب:
میشنیدم پیش از این بیدل نوای قدسیان
این زمان محو کلام حیرت انشای تو آم

سوال: یا حضرت بیدل آرزوی رفتن به جنت در سر داری؟

جواب:
ای فضول وهم عقبا آدم از جنت چه دید؟
عبرت است آنجا که صاحب خانه مهمان میشود

سوال: یا حضرت بیدل چرا انسان های سفله از رنج آزاد ولی انسان های پخته دچار اندوه اند؟

جواب:
سفله طبعان از فشار رنج دهر آسوده اند
پختگی انگور را زندانی خم کرده است

سوال: یا حضرت بیدل ادب چیست؟

ادب نه ذوق عبادت نه سعی حق طلبیست
بغیر خاک شدن هرچه هست بی ادبی است

سوال: یا حضرت بیدل عقوبت سرکشی چیست؟

جواب:
مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت
که نی آخر به جرم سرکشی ها بوریا گردد

و سوال اخر اینکه یک نصحیتی برایم کن یا حضرت بیدل

.

جواب:
جان هیچ و جسد هیچ نفس هیچ بقا هیچ
ای هستی تو ننگ عدم تا به کجا هیچ
دیدی عدم استی و چیدی الم دهر
با این همه عبرت ندمید از تو حیا هیچ
منزل عدم و جاده نفس ماهمه رهرو
رنج عبثی میکشد این قافله با هیچ
بیدل اگر اینست سرو برگ کمالت
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
بکوشش استاد محمد کاظم کاظمی

نوت: اگر دسترسی به برنامه تلیگرام دارید،
کانال تفسیر و تحلیل غزلیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح را به نام "خانه آینه"
که بکوشش محترم محمد کاظم کاظمی ترتیب میگردد، حتماً گوش دهید.

کاظمی صاحب غزلیات حضرت بیدل رح را بسیار استادانه تفسیر میکند!

لینک کانال



خامُش‌نفسم، شوخيِ آهنگ من این است
سرجوش بهار ادبم، رنگ من این است
بیدل

بیدل در این بیت، آهنگ خود را خاموشی می‌داند. متناقض‌نمایی زیبایی است. او در بسیار جای‌ها خاموشی را آهنگ یا ساز خود دانسته است.

چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنّایت
به بزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد

اما در بیت «خامُش نفس...» ارتباط اندکی هم بین «نفس» و «آهنگ» هست، چون در شعر بیدل، گاهی نفس به تار ساز تشبیه شده است.

نغمۀ تار نفس بی مژدۀ وصلی نبود
نبض دل تا می‌پرید، آواز پای یار داشت

از این گذشته اغراق شاعر هم جالب است. می‌گوید آهنگ من وقتی خیلی شوخی کند، یعنی به قول معروف زور بزند، تازه می‌شود خاموشی. می‌دانیم که «شوخی» یعنی خود را به چشم دیگران آوردن و اظهار وجود کردن.

در مصراع دوم می‌گوید «من سرجوش بهار ادب هستم» سرجوش یعنی همان کفی که موقع جوشیدن مایعی از آن سرریز می‌کند. ولی سرجوش بهار ادب، طبیعتاً بی‌رنگ و خاموش است و بدور از شوخی و خود را به چشم زدن. و این مقتضای ادب در شعر بیدل است. در کل ادب در شعر او، یعنی خود را به حساب نیاوردن و فروتنی کردن.

ادب نه کسب عبادت، نه سعی حق‌طلبی است
به غیر خاک شدن، هر چه هست، بی‌ادبی است

شاید در دل می‌گویید «خوب از اول همین بیت آسان را می‌آوردی.» بله، ولی خوب آن وقت دیگر از ریزه‌کاری‌های شعر بیدل چه می‌گفتیم؟ لطف این بحث‌ها همین است که بعضی نکته‌ها و اصطلاحات شعر بیدل را شرح دهیم تا ملت رستگار شوند.



آینه، عنصری محوری در شعر بیدل است و انواع و کارکردهای مختلفی دارد. در عصر بیدل، دوگونه آینه یافت میشده است. یکی آینه فلزی که آن را با صیقل زدن براق میکرده اند. این صیقل زدن خطهایی بر سطح آینه ایجاد میکرده است که آن را "جوهر آینه" می نامیده اند. آینه فلزی بر اثر رطوبت زنگ می زده است. (زنگار می گرفته است) و آن را به کمک خاکستر صیقل می زده اند. صیقل زدن آینه را "پرداز دادن" و "جلا دادن" هم می گفته اند. وسیله صیقل زدن را "مصقله" میگفته اند و صیقل زننده را "روشنگر" یا "صیقلگر". نوع دیگر آینه شیشه ای بوده است که توسط رسوب دادن سیماب (جیوه) بر پشت آن، تابناک میشده است. بر روی این سیماب، یک لایه محافظ هم می مالیده اند که آن را نیز "جوهر آینه" می گفته اند. شکستن و بر سنگ زدن آینه، به این نوع آینه ربط می یابد.

اما از لحاظ معنایی، آینه در شعر بیدل کارکردهای گوناگونی دارد که مهم ترینشان را برمی شمریم. آینه وسیله دیدار است و مهم ترین خاصیت آن در شعر بیدل، همین است. به همین اعتبار مظهر "حیرت" به شمار می آید.

آینه چون همواره در برابر جلوه ای که در آن می افتد گشوده است، به چشمی همواره باز تشبیه می شود.
"تمثال" عکس و مثال تصویری است که در آینه می افتد.

تصویری که در آینه می افتد، از خود شخص جداست و از همین روی، آینه وسیله دویی (عدم اتحاد واقعی عاشق و معشوق) هم دانسته می شود.

آینه گاه وسیله خودبینی و خودنمایی است و اینجا هویتی منفی می یابد. به واقع کاربرد مطلوب آینه در نظر بیدل، دیدن خود نیست، بلکه دیدن معشوق است.

آینه هم تصویر خوب را می نمایاند و هم تصویر زشت را و در برابر هرکس جلوه او را میگیرد. به همین سبب ساده و بی نیاز دانسته میشود "صفای آینه" یعنی پاکی آن. دل پاک نیز از همین رو به آینه تشبیه میشود.

آینه به واسطه شفافیت خود به آب، چشمه، دریا، شبنم و امثال اینها مانند میشود و به خاطر شکل مربعی و دیواره دار خود به خانه.

غبار ، نفس یا آهی که بر آینه می نشیند، آن را کدر میکند. به همین لحاظ، "غبار آینه" معنی کنایی مانع چیزی بودن را میرساند.

چون نفس بر آینه نقش می بندد، از آینه برای تشخیص زنده بودن اشخاص مشرف به موت استفاده می شده است، یعنی آن را در برابر دهانشان می گرفته اند و این را "آینه امتحان"می گفته اند. به همین خاطر در بسیار جایها نفس و آینه با هم قرن شده اند.

آینه را برای محافظت از ضربه و رطوبت در جلد تَمدین می نهاده اند. ولی گذشته از همه اینها، آینه یک مفهوم کنایی بسیار وسیع هم دارد. در کل نشانه وجود، هستی، نمودار شدن، دیده شدن، ایجاد شدن، به نظر آمدن و مفاهیمی از این قبیل است. به همین دلیل آینه، آینه دار، آینه پرداز، آینه شدن، شکست آینه، غبار آینه و امثال اینها در بسیاری جایها کاربردی کنایی دارند و بسته به نوع کاربرد، از وجود یا عدم چیزی خبر می دهند.

در مجموع آینه در شعر بیدل معنایی بسیار گسترده، سیال و هاله ای دارد به گونه ای که گاه به مرز معنی ناپذیری می رید. در بسیاری جایها باید مفهومی مبهم از هستی، نمود و جلوه را از آن سراغ گرفت.

«شرح و توضیح کلمه "آینه" در قسمت واژنامه شعر بیدل از کتاب گزیده غزلیات بیدل به کوشش محمدکاظم کاظمی»

تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
روانشاد استاد محمد عبدالعزیز مهجور رح



خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری
که اینجا صد جنون از روغن بادام میخیزد
ابوالمعانی بیدل

معمولا خوردن بادام برای دفع جنون و دیوانگی توصیه می شود اما ابوالمعانی بیدل رح به درک این مطلب به حقیقت دیگری رسیده است که در عالم عشق و محبت و سرزمین الفت خوردن بادام وسیله ایست جنون زا، یعنی چشم زیبای معشوق که انرا شاعران به بادام تشبیه می کنند، سبب می شود که عاشق گریبان چاک و مجنون گردد.



نفی ما آیینهٔ اثبات اوست
گر کتان گم شد مه آوردیم ما
بیدل

روان شاد استاد قندی آغا رح که شصت و سه سال عمر گرانبارخویش را مصروف تحقیقات و تدریس افکار ابوالمعانی ساخته بود در اثر خویش (پیوند دل) مقدمه بر این بیت در بند مخمس چنین چیده است.

عالم کون و مکان ایات اوست
ماه و خورشید و فلک ذرات اوست
هستی مطلق همانا ذات اوست

کتان در نور مهتاب از هم می پاشد و فنا می شود، به سخن دیگر فنای کتان موجودیت مهتاب را به اثبات میرساند و سالک با نفی خود وجودباری رااثبات میکند.

این مطلب را می توان در بیت دیگر ابوالمعانی به وضاحت بیشترمطالعه کرد.

نفی خود می کنم اثبات برون می اید
تا بکی رنگ توان باخت بهار است اینجا

ابوالمعانی نفی خود را به رنگ باختن توجیه نمی نماید بلکه این نفی را بهار می داند و به ان بها میدهد و باز از بعدی دیگری بر موضوع نفی و اثبات می نگرد.

ز نفی ما و من اثبات حق در گوش می اید
نوای طرفه دارد شکست رنگ باطل ها

برگرفته از کتاب (بیدل و کلمات قدسیه نقشبندیه)



هرکجا دستت برون از استین گردیده است
شاخ گل از غنچه ها دامان چین گردیده است
بیدل

دست از استین برون کردن کنایه از جود ، سخا و بخشش است. می زیبد که منعمان دست ازاستین بدر کنند و بی نوایانرا مورد تفقد و احسان قرار دهند. به باور ابوالمعانی حیف است دست منعم در استین شود خشک و طبعا شاخه های گل اگر نشگفد وباز نشود غنچه سان برچین دامن می افتد، صاحبان نعمت چون گل باید بشگفند نه آنکه چون غنچه در فکر خود باشند و بر جان خویشتن این دلتنگی ها را روا دارند.



از ازل گمگشته ی آغوش یکتای توام
تا یکی جویم کف خاکی به دریا ریخته
بیدل

ازل زمان بی انتهای گذشته بوده و منظور از ازل و ابد در نزد عارفان خروج از زمان و وصول به عالم لازمان و لامکان می باشد. و از همین جاست که بیدل عارف خود را گم گشته ی آغوش یکتایی از ازل دانسته و سراغش مانند کف خاک ایکه به دریا ریخته باشد، و اثری از آن به کف نمی آید.

طبعا مشت خاک را اگر به دریای خروشان افگنیم اثری از آن کف خاک به نظر نمی رسد و مانند قطره ها محیط بحر می شود. یاداشت؛ اگر بر تحلیل این بیت به صورت تفصیلی سخن زنیم ملال آور است و به این منطق قانعم که در خانه اگر کس است یک حرف بس است.



خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری
که این‌جا صد جنون از روغن بادام می‌خیزد
بیدل

معمولا خوردن بادام برای دفع جنون و دیوانگی توصیه می‌شود اما ابوالمعانی بیدل رح به درک این مطلب به حقیقت دیگری رسیده‌است که در عالم عشق و محبت و سرزمین الفت خوردن بادام وسیله‌ای‌ست جنون‌زا، یعنی چشم زیبای معشوق که آنرا شاعران به بادام تشبیه می‌کنند، سبب می‌شود که عاشق گریبان چاک و مجنون گردد.



نه خلوت مایلم نی انجمن سیر اینقدر دانم
که هر جا سر بر آرد شمع در پیش است زانویش
بیدل

ترکیب خلوت مایل و انجمن سیر که تو صیفی اند مطلبی را می رساند که ابوالمعانی نه به خلوت متمایل می باشد و نه به انجمن سیردارد یعنی خویش را به یکی از دو حالت مقید نمی سازد بلکه در هر دو جای که قرار دارد سر خود را مانند شمع بر زانوی تفکر گذاشته است.

سر به زانو گذاشتن موقعی است که صوفی به اندیشه مصروف باشد . و این اندیشه را به صفات حق سبحان و تقدس می توان توجیه کرد.

نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن
از ضعیفی ها نگاهی تا به مژگان می کشم

تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت ارا شو
که من چون شمع رنگ رفته ء خود در نظر دارم

بر گرفته از کتاب
"بیدل و کلمات قدسیه نقشبندیه"
روانشاد استاد محمد عبدالعزیز مهجور رح



بی خمیدن، از زمین نتوان گهر بر داشتن
انچه بر دارد دلت زین خاکدان قد دو تاست
بیدل

بیدل خاکسار از خم فروتنی ها به اوج کبریایی رسیده است و از این در ذره سان به خانه خورشید پرافشانی دارد. بیدل سراپا تسلیم می داند که بی خمیدن ها گهری از زمین برداشته نمی تواند چنین است که انسان بی قد دوتا از خاکدان دنیا چه بردارد.

ابوالمعانی به یقین رسیده است که

اگر اینست اوج خاکساری
ز پستی هم تنزل می توان کرد

طایفه ء خاکساران را می توان از نقش پا سراغ نمود و از همین جاست که بیدل را ازین دریچه باید شناخت.

نقش پا شو سراغ ما دریاب
هست از این در ره ء به خانه ما





گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی را در خیال آن دهن گم کرده‌ام
بیدل

عدم: مرگ ، نیست شدن
حایل: مانع، حجاب
موهوم: آنچه جعلی و فاقد حقیقت باشد
عالم: جهان مادی که بشر در آن زیست دارد

حضرت ابوالمعانی بیدل رح میفرماید اگر عدم (نیستی و فنا شدن و یا مرگ) مطرح نمیبود یا حجاب و مانع واقع نمی شد در آنصورت زندگی از موهومیت و جعل خارج میشد آنزمان زندگی خیال یا وهم نبود بلکه زندگی هستی دایمی و حقیقی میبود چون اکنون که ما رو بسوی عدم داریم و نیست میشویم و حق سبحان الله تعالی در قرانکریم سوره مبارک الرحمن میفرماید

بسم الله الرحمن الرحیم
کلُّ مَنْ عَلیها فَان وَ یبقی وَجْهُ رَبِّک ذوالجلالِ والاکرامِ
صدق الله العظیم

ترجمه آیه :- هرکه روی زمین است دستخوش مرگ و فناست و خدای باجلال و عظمت باقی می ماند.

در صورتیکه همه اشیا فنا پذیر است و باقی فقط خود ذات حضرت باری تعالی است و بس ، و دگر همه رنگ ها رفتنی است، حضرت بیدل رح می فرماید من هم عالمی را که مراد از جهان است نسبت به سخن و لفظ همان دهن گم (ترک) کردم.

قابل یادآوریست که دهن در اصطلاحات صوفیه - اشارات و انتباهات الهی را گویند و در این بیت دهن به مفهوم کلام ، سخن است که پروردگار فرموده است همه اشیا فنا پذیر است

پس در صورتیکه انسان و جهان و همه من و ما فنا پذیر باشد و نیست شود دل بدنیا بستن و تعلقات آن کار بیهوده ی است نزد عرفای کرام و کسانی که به معرفت و حقیقت پی برده اند ، هستی نیستی و نیستی هستی است -

به فرموده حضرت مولانا رح

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان

و نزد اهل دنیا که دستخوش فریب نقوش محو شدنی شده اند هستی همین دنیاست
اما
دیده ها باز است اما خواب می بینیم و بس
تا مژه بر هم نیاید هیچ کس بیدار نیست

این هستی در اصل مانند خواب است ولی آدمی اینرا درک نمیتواند تا آن زمان که بیدار شود و بیداری قلبی، روحی، بیداری حقیقی که عرفا از آن یاد میکنند

به همین دلیل در راه فقر عرفای کرام توصیه به ترک دنیا و تعلقات نموده اند

و در حدیث شریفی حضرت بهترین عالم (ص) میفرماید
موتوا قبل ان تموتوا
بمیرید پیش از آن که بمیرید
•
در حدیث شریف دیگری ارشاد میفرماید
در دنیا قسمی زندگی کن که گویا رهگذر یا مسافر هستی
صدق رسول کریم (ص)

پیش از اجل تهیه ی مردن کمال است!



نقش نَفَس در مسیر معرفت

هستی به تپش رفت و اثر نیست نفس را
فریاد کزین قافله بردند جرس را

درود بر روحانیت مبارک حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در آغاز باید گفت که حضرت ابوالمعانی بیدل رح چنانکه عجز و انکسار و نیستی ها را سرمشق سلوک خویش قرار داده است در بیت ذیل اصطلاحاً هضم نفس مینماید و با فروتنی انکسار میفرماید که این هستی که کنایه از عمر است یعنی این عمر به تپش و جهد و تلاش رفت و در نفس تاثیر باقی نمانده است و بی اثری نفس کنایه از «سوختن نفس» می باشد چرا که در اثر جهد و تلاش و تپش نفس میسوزد و خاصیت واقعی را که باید داشته باشد آن را از دست میدهد و بی اثر میشود.

حال آنکه عرفا صاحب نفسانند و هر نفس این طایفه از سر آگاهی است نه غفلت و باید که کمال استفاده از نفس ها روی اصل (معرفت خدای تعالی) برده شود نه فرع (دنیا)

چنانکه موضوع «هوش در دم» نیز ارتباط میگیرد

* حضرت سعدالدین کاشغری رح میفرماید- هوش در دم یعنی انتقال از نفسی به نفسی می باید که از سر حضور باشد نه غفلت، و هر نفسی که میزند از حق خالی و غافل نباشد

* حضرت خواجه احرار رح میفرماید :- در طریقه (نقشبندیه) رعایت حفظ نفس مهم داشته اند ، و باید جمیع انفاس بر نعمت حضور و آگهی مصروف باشد و اگر کسی محافظت نفس نمیکند میگویند فلان کس نفس کم کرده است یعنی طریقه کم کرده است.

* حضرت خواجه محمد بهاءالدین نقشبند رح میفرماید :- محقق است که عمل سالک متعلق به نَفَس اوست،

بطور خلاصه عرفای کرام ، تاکید و توجه و دقت تام را بالای نفس قایل اند و قدر نفس هارا باید دانست که از روی آگاهی و بیداری باشد، کارکرد و استفاده از نفس امر ضروری برای حصول معرفت است نه این دو روزه فرصت وهمی که زندگی نامست هر گاه سالک نفس خود را ضایع سازد مثل آنست که گناهی مرتکب شده باشد و ضرر است چون نفس از سر آگاهی بود آنگاه ماهیت اصلی خود را میداشته باشد در نفس تاثیر میباشد

حضرت بیدل رح با هضم نفْس میفرماید ، که عمر ما در تپش و تلاش و زحمت گذشت و نفس هم سوخت و بی اثر و بی خاصیت شد و برای طی یک منزل یا مسیر نیز نفس امر الزامی است چه بسا وادی بی انتهای عشق که باید تا به سر منزل مقصود (حقیقت یا معرفت که هدف خلقت انسان است) باید رسید و هیهات که بنابر شغل غیر کاروان و جرس قافله نیز از دست رفت جرس زنگی است که در قافله ها میباشد و مسیر را برای کاروانیان روشن نگه میدارد تا از گم شدن در راه جلوگیری شود ، فریاد و افسوس که ما از اصل و منزل مقصود دور ماندیم به فرع نفس هارا سوختیم و مشغول شدیم و بانگ جرسی که سر منزل مقصود را برای ما روشن میساخت را گم کردیم.

طی شد به وهم عمر چه دنیا چه آخرت
زین یک نفس تپش به کجا ها زدیم پا

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین
***
رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر
یک لحظه غفلت کردم و صد ساله راهم دور شد



هدف سجده!

سجودی میبرم چون سایه بر هر دشت و در بیدل
جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پایی را
بیدل

پیشگفتار بیت

حقیقت سجود و معنی نماز و عبادت اصلاً عرض اوج فروتنی و انکسار و تعظیم در مقابل ذاتی است که سزاوار عبادت و طاعت است و خدایی اوراست و بس اگر نماز به کیفیت حقیقی آن ادا گردد می باید که تاثیر سجود برای ساجد نصیب گردد چنانکه منیت ها و خود خواهی و تکبر هر روز نسبت به دیروز در وجودش کاهش یابد و جاگزینش اخلاق و عجز مقبول و فروتنی و تسلیم و تعظیم گردد آنانکه صورت نماز را دانسته اند برعکس تعرض بیشتر بر حق دیگران دارند در عوض شکستگی برای شان غرور طاعت دست میدهد

انفعال جرم بهتر از غرور طاعت است
«مظهرا» دور از حقیقت بر نماز خود مناز
حضرت میرزا مظهر جان جانان رح

اما آنانکه حقیقت نماز را دانسته اند همه طاعت و عبادت خود را در حضور حضرت باری تعالی ج هیچ میپندارند و از تاثیر سجدۀ راستین شکستگی و انکسار و فروتنی نصیب این طایفه میگردد

حضرت پیر هرات خواجه ی انصار بزرگ رح میفرماید
بیزارم از آن طاعت که مرا به عُجب آورد ، بندۀ آن معصیتم که مرا به عذر آورد
و یا
سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای
بِه از پارسای عبادت نمای

* سجودی میبرم چون سایه بر هر دشت و در بیدل

چنانکه در سجده سر بر زمین نهاده میشود بنابر همین کیفیت هر آنکه خصلت سایه را میگزیند و زمینگیری اختیار میکند چنان است که هر لحظه در سجده است چونکه معنی حقیقی سجده و نماز اظهار فروتنی و انکسار در مقابل پروردگار بود پس سایه همیش سر بر زمین دارد در هر دشت و در ! هر زمان و مکان صوفیِ سایه صفت ، آدمی فروتن و شکسته نفس و یا عارف حقیقت آشنا بدون شرط و قیدی چه در نماز و عبادت یا چه در فراغت در حال سجده و تعظیم در مقابل پروردگار است !

« به عبارۀ مختصر نمازگزار غافل از حقیقت چند لحظۀ در نماز و یاد خدا هست و بس , اما خواص الناس و اهل حقیقت هر نفس در نماز و یادخدا و عبادت اند ! چنانکه عوام یک ماه را روزه گیرند ،اما عرفا دایم الصوم اند هر چه نفس تقاضا میکند آنها پرهیز میکنند »

* جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پایی را

چنانکه برای عمل و انجام عبادت«نماز» دست و پا و تحرک و اسباب بکار است اما دست و پایی که از آن عمل عبادت و آن عبادتی که شایسته ی ذات حق سبحانه تعالی است صورت گیرد مارا نیست که این سخن نیز یکنوع هضم نفس حضرت بیدل است میفرماید که نفی و ترک سرکشی ها و غرور و منیت ها از دوش من غم بی دستی و پایی را برداشت.
«غم بی دست و پایی» کنایه از نارسایی ها در سجود است، و چون سایهٔ هستیم که جز انکسار و عجز و تعظیم متاع دیگر برای پیشکش کردن به حضور حق سبحانه تعالی نداریم.

همان چون سایه ما و سجدهٔ شکر جبین سایی
که تا آن آستان بی زحمت پا میبرد مارا
ح ابوالمعانی رح

« ای عزیز این بود «سجدهٔ بیدلان» که شمهٔ از کیفیت آن بیان شد چه رمز های دیگر که در آن نهفته است برای اهل راز معلوم»

قابل یاد آوریست که هر عارف روش و طریقی بخصوص دارد چنانکه یک عارف سرمشق سلوک اش صدق و راستکاری است دگری زهد و اوراد و دگری خدمت و اخلاق. حضرت بیدل رح عارفی است که بنای کار خود را بر عجز و خاکساری ها نهاده است و از پهلوی عجز راه به اوج کبریا دارد و از نقش پا شدن سیر بام سپهر می نماید و ارشاد و تلقین حضرت بیدل رح برای بیدلان یا پیروانش اکثراً همین گوهر نایاب عجز و خاکساری هاست.

قابل شایستگی چیزی بِه از تسلیم نیست
سجده گر خود سهو هم باشد عبادت میشود
حضرت ابوالمعانی بیدل رح



از دلق گشودیم معمای قلندر
پوشیدگی این است که کس ژنده ندارد
بیدل

يك طایفه پیغمبران و انبیا الهی هستند و دیگر طایفه اولیاالله !

پیغمبران و انبیا علیهم سلام مامور و مکلف بودند تا برای دعوت مردم از خود معجزهء نشان دهند و اظهار حال کنند که جهت دعوت خلق از سوی پروردگار فرستاده شده اند حال شان باید عیان می بود .

اما بـــر عکس اولیای الهی که در راه معرفت پروردگار به سعی و مجاهده نفس و سیر و سلوک پرداخته اند و وادی ها معرفت الهی را طی کردند این طایفه مکلف به ستر حال و پوشیدگی هستند

و حضرت ابوالمعانی بیدل رح میفرماید که از ظاهر و خرقه و اسباب قلندری ، معما(رمز) و مدعای شخص را گشودیم(پی بردیم و مکشوف شد) که ظاهرش نمایانگر اینست که این شخص خود را قلندر میشمرد حال آنکه در اصل و عینک حقیقت بین عرفا ، برای اهل سلوک یا رهرور معرفت مقبول نیست که خود را عارف و صوفی

بشمرد یا اظهار حال کند تا جهت جلب توجه مردم قرار گیرد و مردم او را به چشم صوفی و ولی بیبینند بلکه پوشیدگی این است که کس ژنده و اسباب نمایشی قلندری ندارد

چون اظهار حال و همسری با اولیا و خود را بزرگ و صوفی شمردن و خود دور از نزاکت حقیقت و معرفت است.

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند
حضرت مولانا رح

رهروان راه معرفت الهی آنان اند که پوشیدگی و ستر حال اختیار نموده اند از خاکساری ها سیر بام سپهر کرده اند و حتی اکثر عرفای کرام در بیشتر اوقات از اظهار کرامت نیز پرهیز نموده اند
که این اصل و مغز حقیقت است

مردان رهش میل به هستی نکنند
خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
سلطان ابوسعید ابوالخیر رح

اما گروه خامان و مدعیان تصوف یا به اصطلاح دیگر دکانداران عوام فریب که از درون تهی هستند به وسیله خرقه و ژنده و شکل و شمایل قلندرانه برای خود مدرک عاید و منزلت سازی فراهم میکنند بلکه رمز حقیقت در نیستی ها و نرسیدن ها و پوشیدگی هاست

به قول حضرت حافظ رح
هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست
نه هر کی سر بتراشد قلندری داند
در مزاج خلق بیکاری هوس میپرورد
غافلان نام فضولی را تصوف کرده اند

یادداشت
در طایفه اولیاالله ، یکعده عرفا که بر مسند قطب الارشاد نایل میشوند و به دعوت و ارشاد خلق می پردازند فی الحقیقت آنان از جانب خداوند نظر به شایستگی شان برای این امر مامور شده اند تا خلق را بسوی حق ارشاد کنند و طبق دستور پروردگار میباشد که این مقام بعد از «سیر الی الله » و سیر «فی الله» است که « سیر عن الله باالله یعنی از جانب الله به سوی الله» می نامندش و عارف این مقام را «کامل مکمل» نیز گویند یعنی میتواند خلق را هم به کمال اکمال برساند ، و عارفی که در مقام قطب الارشاد میرسد قابل یادآوریست که او طبعاً که از اظهار حال و خودبینی و خود را بزرگ شمردن و صفات نامقبول کلاً مبراست که به این مقام رسیده و هر چی گوید از حق گوید و بس نه از خود!

از آن جمله عرفا می‌توان از حضرت غوث العظم سیدنا شیخ عبدالقادر جیلانی رح حضرت خواجه معین الدین چشتی رح حضرت خواجه قطب الدین بسیار کاکی رح حضرت بابا فریدالدین مسعود گنج شکر رح و نام برد

روحانیت حضرت بیدل رح و جمیع عرفای کرام خشنود باد



« ابوالمعانی آیینهٔ حقیقت نما»

سوم صفر مصادف به سه صد یازدهمین عرس حضرت ابوالمعانی بیدل رح

سخنسرا و عارف بی بدیل که کلامش عطر معانی و معارف الهی دارد وصف او در بیان نگنجد و شرح احوال و افکار آن شخصیت بزرگ در خامه شکسته راقم درست نیاید به قول حضرت سعدی که

تو بزرگی و در آیینه ی کوچک ننمایی

کلام حیرت انشاء حضرت ابوالمعانی بیدل رح را خاصیت چنان است که هر چند برای خواننده از روی صورت و الفاظ دشوار نماید ولی لذت و تاثیر ازان برایش دست میدهد

مانند تماشای بحر!

هر چند بیننده شناوری بلد نباشد و نتواند به غواصی بپردازد ولی لذت و حظ از تماشای آن عاید حالش خواهد شد

بدینسان کلام حضرت بیدل رح چون امواجِ محیط لایزالی است که به رنگ های گوناگونی پدیدار شده است و پیام الهی و حقیقت اشیا و کاینات را میرساند ، خواه مخواه برای خواننده تاثیر گذار است ، چه رسد آنی را که دست اخلاص و ارادت بر دامن آن رمز آشنای معنی میزند و غواص بحر اندیشه آن بزرگمرد میشود چه گوهر های نایاب و چه کشف و حقایق و دستاورد های نصیبش خواهد شد

بیدلی که کلامش در ابعاد مختلف قابل بکارگیری است از فرش تا به عرش چه زندگی روزمره (جنبه های اخلاقی، اجتماعی ، علمی) و چه در استشهادات مضامین عرفانی و سیر معنوی و تکاملی انسان حضرت بیدل رهنما و یاوری برای درک معرفت و حقیقتِ الهی و آدمی است ابوالمعانی آیینه ی حقیقت نمای است که در آن آیینه او را باید دید نه خود را

روحانیت این شهسوار سخن و عارف بی بدیل از ما خشنود باد

و درود بر روحانیت پاک دو استاره تابان آسمان بیدلی

استاد محمد عبدالحمید اسیر معروف به قندی آغا رح

و

استاد محمد عبدالعزیز مهجور رح

که زحمات و کارکرد های شایان ایشان واقعاً چشمگیر بوده است و غنیمت بسا بزرگ برای بیدل دوستان و معرفت جویان بودند خدای تعالی بقیه شخصیت های گرامی را که در راه معرفت و حضرت بیدل فعالیت دارند بسلامت داشته باشد



وصل یا هجر!

به دست آوردن مطلب ندارد لذتی چندان
عجب کیفیتی دارد به مطلب نارسیدن ها

بیدلان و عاشقان را درد و سوز و گداز مراد است برای عاشق هیچ لذتی بالاتر از گدازش نیست ، آه بر آن دلی که از سوز و گدازش کاسته شود.

نقل است که حضرت اویس قرنی رح عاشق و دلباختهٔ پیغمبر ص روزی به این تصمیم شد تا به دیدار (وصال) حضرت بهترین عالم ص برود و با خود گفت اینهمه هجر و فراق کافیست بیا تا به دیدار محبوب بروم و به وصلش برسم ، دید که آهویی شتابان و پر هیجان با عطش و بیقراری به سوی دوان است ، آهوی عطش زده به چشمهٔ آبی رسید که منظورش همان بود ، و خود را سیراب کرد چون برگشت حضرت اویس قرنی رح دید که از عطش و بیقراری و شتاب آن آهو حالتی باقی نمانده است، بخود خطاب کرد که ای اویس ! مبادا عاقبت تو هم با دیدار آن حضرت ص چنین گردد و از سوز و گداز فعلی ات دگر خبری نباشد.

بیدلان نسبت به وصل در هجر خوشند ، نارسیدن را نسبت به رسیدن ترجیح میدهند چونکه وصل و رسیدن مانند آبی است که بالای آتش ریخته میشود

ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو
آتشم گر زنده میخواهی ز پا منشان مرا

گیرم حتی به وصل هم اگر رسیده باشی یعنی احساس میکنی به مطلوب نزدیک شده یی خود را مهجور بدان تا آتش عشقت زنده بماند در وصل هم جستجو را از دست نده عاشق همواره دوست دارد در سعی و تلاش و بیقراری باشد که این خاصیت عشق است چنانکه سالکان الهی عمر هاست که در جستجوی آن دلدار هستند، اما هر کی تا هر کجا رسید تا نارسیدن رسید یعنی خود را مهجور پنداشتند.

درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها

و این حکمت و اسرار حضرت باری تعالی ج است که خود مقبول سالکان دانسته است ورنه نزد او «کُن فیکن» است به یک جلوه میتواند مراد دل همه را ببخشد اما در طریق طلب و عشق، برای عاشق آسودگی و آسایش و عدم بیقراری ننگ است چرا که در هجر امید و ذوق و حال است و در وصل امید و نیاز باقی نمی ماند ، برای عاشق لذت همین است که همواره در تمنا و ذکر و خیال دوست باشد،

شادم به هجر هم که به این یکدم انتظار
حرف لب تو ام ز تمنا شنودنست
یا
به هجران ذوق وصلی دارم و بر خویش میبالم
در آتش نیز این ماهی همان با آب میسازد

هر چند وصل و فراق دو روی یک سکهٔ عشق اند !

اما کیفیت که در هجران است در وصل نیست به همین منظور عاشق را بی تابی و سوختن زیبنده است و این سوختن ها برای نفس و خودی نباید باشد یعنی دردمند به اشک خود اتکا نکند و واصل به وصل خود غره نگردد بلکه سوختن ها برای اووو باشد وگرنه باید آگاه باشیم که همین ذوق و سوز و گداز هم حجاب راه خواهد شد

به وصل حیرت و در هجر شوق حایل ماست
به هوش باش که رفع حجاب دشوار است

جای دگر حضرت ابوالمعانی بیدل رح می فرماید

گویند بهشت است همان راحت جاوید
جایِ که به داغی نتپد دل چه مقام است

برای عاشق که بیتابی و سوز و گداز میسر نباشد حتی بهشت را نفی میکند و از آن بیزار است آن بهشتی که حال و ذوق و عطش را از عاشق بگیرد بهشت نه بلکه زندان است!

دل ! از ازل مشتاق درد معرفت انشا بود ، منظور عشق بود گندم بهانه شد چون در بهشت درد نبود دل تنها ماند جای که راحت طلبی و خوش گذرانی باشد عشق نیست جهان بی عشق اگر بهشت هم باشد برای عاشق قفس است.

اگر عاشقان را با تجملات و زرق و برق و خوش گذرانی کاری میبود اول بابای ما آدم ع بهشت را ترک نمیکرد دوم برای اولادش در دنیا هم جای عیش و عشرت کم نبود سالکان ترکش نمیکردند اما بهشت عاشق معرفت و خیال و ذکر و طلب دوست است و بس

نشانهٔ حیات دل دردش هست نشانهٔ حیات عاشق مجاهده و ذوق و طلبش است نشانهٔ حیات خورشید شعاع و گرمی اش هست نشانهٔ حیات موج بیتابی و دست و پا زدن اش هست.

ما زنده برانیم که آرام نگیریم
موجیم که آسودگیِ ما عدم ماست

هرگاه این پدیده ها گرفته شود کار ختم است و در جمع مرده محسوب میگردد

حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل
زمان انتظاری ، هر چه باشد دیر میخواهم



خاک هم شوخیِ اندازِ غباری دارد
شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست
بیدل

اگر در شرح احوال عرفای کرام غور صورت گیرد معلوم میگردد در کنار سایر سجایای اخلاقی و الزامی سلوک هر یکی از بزرگان به یک سجیه بنای طریقت خود را نهاده اند و سرمشق آنان بوده است ، یکی زهد و یکی صداقت و یکی شفقت و یکی خدمت و یکی عشق و یکی سخاوت

حضرت ابوالمعانی بیدل رح هم یک سجیهٔ را برگزیده است که آن عجز است، و در آغاز غزلیات مبارکش درس بزرگی برای رهروان بیدلی و حقیقت میفرماید

به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

تا جای که برای این حقیر نسبت نِسبی و اندک با کلام و آثار حضرت ابوالمعانی رح عنایت شده است برای معرفت جویان و خصوصاً جوانان که ذوق معرفت دارند پیشنهاد میدارم درس افتادگی و عجز و نیستی را که بسیار مهم است از حضرت بیدل رح فرا گیرند که با چه زیبایی ها و تعابیر و مثال های این اصل عالی و با اهمیت را برای جوینده مهربانی میکند

از دبستان مکتب حضرت بیدل رح این بیت مبارک خاطر پراکنده ام را جمعیتی بخشید که چه شاهکارانه عجز را تعریف میکند. خاک ! نماد افتادگی و فروتنی و نیستی هاست که از قدیم الایام چه در نثر و چه در نظم و چه سخنان روزمره به کرات ازان یاد شده است دیده باشیم کسانی را که چون بخواهند عرض شکستگی بکنند خود را به «خاک» یا «خاک پا» تشبیه میکنند ، هر چند کسی که واقعاً معنی شکستگی را پی برده باشد از عرض و اظهار آن با خویش و درون خود هم هم بدور است و خجالت میکشد چه رسد برای دیگران عرض کند چون همین عرض افتادگی و نیستی هم یکنوع هستی و خودبینی است.

به هر صورت حضرت ابوالمعانی رح با درک این حقیقت موضوع متذکره را عمیق تر بیان میکند

که.. خاک هم ! شوخیِ اندازِ غباری دارد
«شوخی» در بیت ذیل به معنی پدیدار شدن و اظهار شدن است
بعضی ها شاید بدین ادعا باشند که ما خاک شدیم و هیچیم،

گاهی اگر در خاکزاری قدم نهاده باشیم میبینیم هنگام قدم گذاشتن بالای خاک غبار ها و ذرات کوچکتری از آن متصاعد میگردد و بالا میشود گیریم اگرخاک هم شده باشیم، اما حقیقتاً درین خاک هنوز هم غباری های باقی مانده است که پرواز میکند و سوی هوا بلند میشود و سرکشی ها دارد، شرط افتادگی آن است که نتوان برخاست، افتادگی چنان افتادگی باشد که در هر فشار و ابتلا و هر موقعیت چه تحسین و چه توهین هیچ گرد و غباری هم از سالک شوخی (ظهور) نکند و بلند نشود،

به گمان این حقیر که حتی اگر بنابر همین سجیهٔ اعلیِ عجز اگر واردات غیبی و کیفیاتِ و ناز و تفاخر هم برای شخص دست میدهد می باید که بدان ننازد مقام و غرور و بلندی نگیرد آنرا با خود در درون و ضمیر خود هم نگوید چه رسد با اهل دل .. اغیار که دور و دور باشد

به قول حضرت بیدل که

بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

نصیب کس مباد که بر خصلتی متکی باشد چه نیک یا بد و آن هم حجاب راهش گردد
جای دگر حضرت بیدل رح میفرماید

همسری با ذره ات آب حیا در خاک ریخت
زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز

اگر آدمی در مقابل عظمت و بزرگی پروردگار قرار گیرد و با فروتنی کامل بزرگی خداوند متعال را درک کند و پی ببرد واقعاً و حقیقتاً محاسبه کند که چی هست ، آنگاه عرض وجود کردن برایش خیلی گران باید بود اگر با ذره هم همسری کند جای ننگ است و هنوز هم خود را بسیار زیاد پنداشته است ازین هوس هم می باید که کمتر شد که دور از حیاست آنچنان نیست گردد تا خود را نفی و اورا اثبات کند

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

تا زمانیکه منیت و خودبینی موجود است نتوان راه به حقیقت برد و حق را اثبات کرد. حضرت شیخ شبلی رح فرمود، عمریست میخواهم با خداوند خویش خلوتی داشته باشم که من، در آن میان نباشم

تذکرة الاولیا

پس!

ای انسان! چه چیزی تو را در برابر پروردگار بزرگوارت مغرور کرده است؟

يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ مَا غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ

سوره_انفطار، آیه

و در سورۀ مبارک « الرحمن » مراجعه شود ! که چه زیبا این مضمون بیان شده است

حق تعالی دوستدار خمیدگی و نیاز و نیستی و شکستگی هاست و متکبر و خودبین را دوست ندارد

پس ایدوست

اگر خوانده یی که حق تعالی میگوید « انا عنده منکسرة القلوب » من در دل های شکسته هستم
پس - به عجز کوش ز نشو و نما چه میجویی - به خاک ریشۀ تُست از هوا چه میجویی.

افتادگی آموز اگر تشنۀ فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است



عمر رفت و آهی از دل گل نکرد
ساز من آب رخ مضراب بُرد
بیدل

حضرت ابوالمعانی بیدل در کیش عرفان درد را پدیدهٔ لازمی میداند و به این باور است که سالک باید صاحب درد باشد و یکی از بنا های طریق و تصوف حضرت بیدل رح درد است (درد مقبول یا درد محبت الهی ، نه به منظور درد ظاهری یا درد مردود دنیایی که نسبت با شکوه و آه دارد)

هر چند هویداست حضرت ابوالمعانی مراحل عروج تصوفی خود را از درد آغازگر بوده است و ناآشنای این پدیده نیست ولی اینجا با تمثیلی از شکسته نفسی ها و کتمان حالت میفرماید که عمر من به پایان رسید و یک ناله ی آهی از دل من گل نکرد (اظهار نشد، سر نزد)

ساز اینجا مراد از وجود شخص خود است و مضراب کنایه از نفس ، چون نفس هم مدام در تپش هست و مضراب نیز ، که درد انشایی و تپش پیمایی دارد، و آب رخ به معنی شرمندگی و خجالت در نتیجه بدان معنی که عمری این مضراب (نفس) بر ساز (وجود) من بال افشانی و خنیاگری کرد ولی یک نغمه ی از درد یا آهی مارا میسر نگشت و از دل ما گل نکرد و آخرالامر نفسها را بیدردی من شرمنده و خجالت زده کرده است و قاعداً نیز چنین است که با زحمت مضراب باید از ساز درد و ناله ایجاد گردد نه آنکه به بیدردی بیانجامد ، آبروی ساز و مضراب نیز زمانی میسر میگردد که ممثل و نغمه پرداز درد باشند و از هر تار و مضراب نوای درد برخیزد

بیدردی از خیانت اعمال زندگیست
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر

توجیه دگر نیز ضد نقیض و بر عکس این موضوع میشود که عمر من به پایان رسید ولی یک آه یا شکوه از دل من گل نکرد

چون:- شکوه کفر است در طریق وفا
از قضا شکوه بر قضا مبرید

یا هم:-
دم مزن بیدل اگر صاحبدلی
محرم آیینه را کفر است آه

هر چند هر نفس چون مضراب ناله انشا و آه پیدا هست ولی عمر من به پایان رسید و با همه ناهنجاری ها و نابسامانی های که سد راه زندگی بود یک آه و شکوه از دل من سر نزد و این نفسهای که هر لحظه درد و رنج میفروزد موجب آن نشد که آه و شکوه ی از دل ما گل کند و این از استقامت و متانت خواص الناس و دوستان الهی است که خود را در تسلیم و رضا قرار داده اند و نفسهای شکوه انشا را خجالت زده و شرمنده میسازند نه عوام الناس چون ما که با اندکی از فشار روزگار و گردون شکوه و آه شان تا ناکجا ها میرسد .

گرفته شده از (طربستان بیدل)
نویسنده میوند (بهزاد)



دل عاشق به استغنا نیرزد
خموشی وضع گستاخانه ی کیست
بیدل

هر چند حضرت ابوالمعانی بیدل رح اکثرا خموشی را بها و برتریت قایل است اما اینجا توصیه عاشقانه ی دارد و خاموشی را وضع گستاخانه تعریف میکند چرا که عاشق اگر در برابر معشوق قرار میگیرد باید همه تن نیاز و مستمند باشد نه مستغنی (بی نیاز) ، اگر عاشق در قبال معشوق خموشی اختیار میکند بیانگر بی نیازی و بیباکی او از معشوق است و گستاخی تلقی میشود در طریق محبت عاشق را نیاز و معشوق را ناز زیبنده است و عاشق مدام باید در سوز و گداز و التجا باشد نه مستغنی و بیباک

حضرت خواجه ی شیراز میفرماید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

و یا حضرت بیدل میفرماید

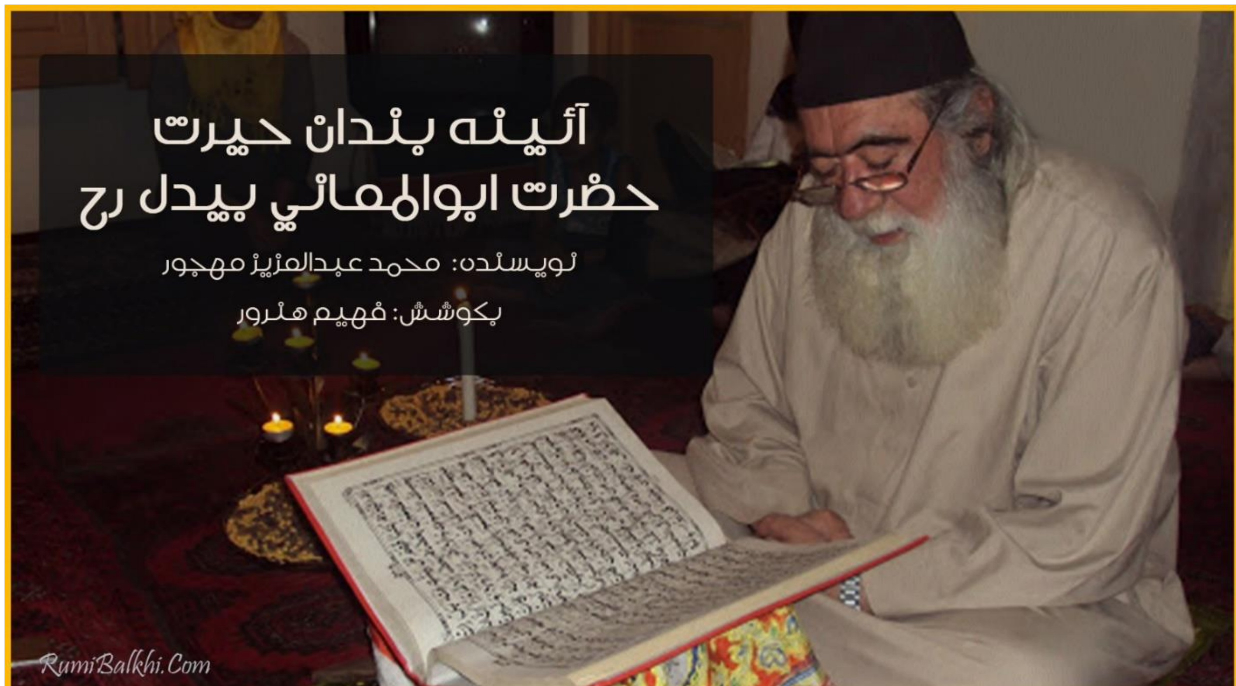
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
می باشد این نهال به آب و هوای فیض
*
آغوش بی نیاز دل از مدعا تهی ست
این شیشه را به سنگ فگن ، یا نگاهدار
*
نیاز تا نبری رمز ناز نشگافی
به هر کجا اثر سجده ی ست مسجود است
*
مزاج عاشق و آسودگی به آن ماند
که شعله رنگ هوای های معتدل گیرد



پادکاست بزم بیدل

روز های دوشنبه برنامه صوتی از تفسیر ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح را از طریق پادکاست و ویبسایت خود به نشر می رسانم. آرزو دارم که مورد پسند و علاقه شنوندگان قرار گیرد. نوار های صوتی به همکاری برادرم (فیاض هنرور) در سایت یوتیوب نیز نشر میگردند که جا دارد از بابت زحماتش تشکری نمایم.







شرح ابیات
حضرت
ابوالمعانی بیدل رح

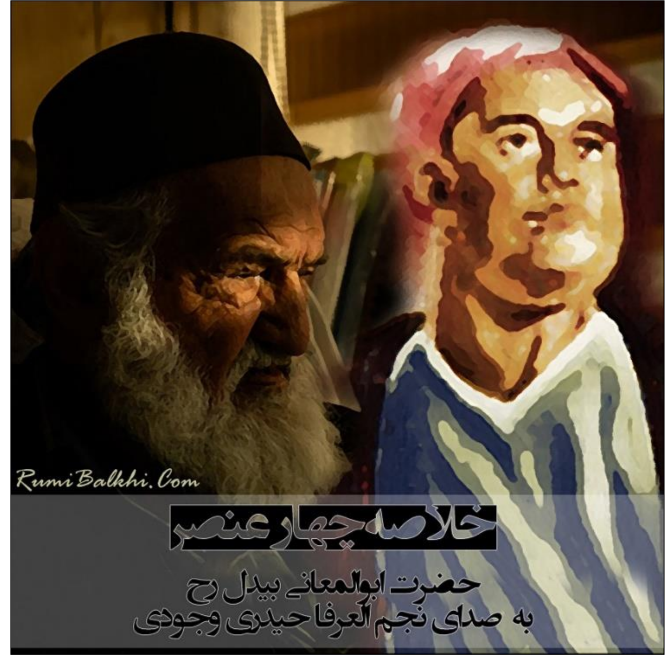
بقلم: عبدالظاهر صبوری
بکوشش: فهیم هنرور
RUMIBALKHI.COM

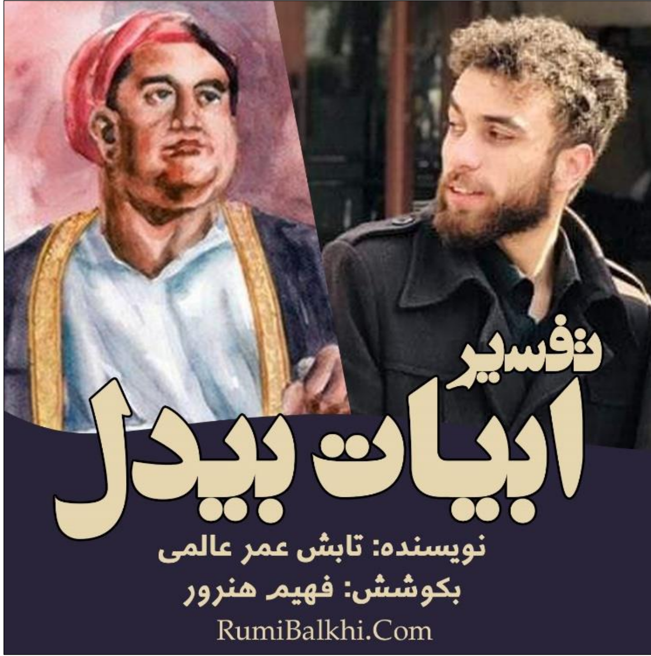
نقد بیدل
تفسیر ابیات حضرت
ابوالمعانی بیدل رح

بقلم: علامه صلاح الدین سلجوقی
بکوشش: فهیم هنرور

RumiBalkhi.Com











با احترام
فهیم هنرور
ویرجینیا ۲۰۲۲



سه ستون پایدار شعر فارسی دری



سه ستون پایدار شعر فارسی، خاقانی شروانی، مولانا و ابوالمعانی بیدل در يك وزن و قافيه غزلی را سروده اند، یکی بهتر از دیگری، در اينجا می بينم که هر سه شهسوار سردران سر زمین خود اند، و هر سه در میدان سخن برابر می تازند ولی شاي خواننده در حد ادراك خود یکی وا بهترین بگوید.

حضرت ابوالمعانی
میرزا عبدالقادر بیدل رح

دل باز بجوش يارب آمد
شب رفت و سحر نشد شب آمد
اشک از مژه بسکه بي اثر ريخت
رحمم بزوال کوکب آمد
بي روي تو ياد خلد کردم
مرگي بعيادت تب آمد
شرمند نرسم انتظارم
جاني که نبود بر لب آمد
مستان خبريست در خط جام
قاصد زديار مشرب آمد
وضع عقلاي عصر ديدم
ديوانه ما مؤدب آمد
از اهل دول حيا مجوئيد
اخلاق کجاست منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گيرد
هر جا اظهار مطلب آمد
گفتم چو سخن رسم بگوشي
هر گام به پيش من لب آمد

راحت در کسب نيستي بود
از هر عمل اين مجرب آمد
(بيدل) نشدم دوچار تحقيق
آئينه بدست من شب آمد

حضرت افضل‌الدّين بديل بن على
خاقانى شروانى رح

روزم به نيابت شب آمد
جام به زيارت لب آمد
از بس که شنيد ياربم چرخ
از يارب من به يارب آمد
عشق آمد و جام جام درداد
زان مي که خلاف مذهب آمد
هر بار به جرعه مست گشتم
اين بار قدح لبالب آمد
کاري نه به قدر همت افتاد
راهي نه به پاي مرکب آمد
رفتم به درش رقيب من گفت
کاين شيفته بر چه موجب آمد
همسايه شنيد آه من گفت
خاقاني را مگر تب آمد

حضرت مولانا
جلال الدين محمد بلخى رح

روزم به عيادت شب آمد
جانم به زيارت لب آمد
از بس که شنيد ياربم چرخ
از يارب من به يارب آمد
يار آمد و جام باده بر کف
زان مي که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم
اين بار قدح لبالب آمد
عالم به خمار اوست معجب
پس وي چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکي که ماه او تافت
خورشيد کمينه کوکب آمد
گويي مه نو سواره ديدش
کز عشق چو نعل مرکب آمد
اين بس نبود شرف جهان را
کو روح و جهان چو قالب آمد

شاد آن دل روشني که بيند
دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پرگل
زيبا و خوش و مؤدب آمد
هر ميوه به وقت خويش سر کرد
هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که به پيش ناطق کل
گوياي خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان ز جلوه
با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بي دلان را
اين کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم به کوري آنک
اندر ره دين مذبذب آمد
خامش که به گفت حاجتي نيست
چون جذب فرغت فانصب آمد
خود گفتن بنده جذب حقست
کز بنده به بنده اقرب آمد





نبری گمان

نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون به کجا رسیده باشی
همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما
که به درد دل رسیدی چو به ما رسیده باشی
نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی
ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس
که به گوش امتیازی چو صدا رسیده باشی
سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دور است
به تو کی رسیم هر چند توبه ما رسیده باشی



تا لبش

تا لبش در نظرم می‌گذرد
آب‌گشتن ز سرم می‌گذرد
فصل گل منفعلم باید ساخت
ابر بی چشم ترم می‌گذرد
زین گذرگه به کجا دل بندم
هرچه را می‌نگرم می‌گذرد
در بغل نامهٔ عتقا دارم
خبرم بیخبرم می‌گذرد
حلقه شد قامت و محرم نشدم
عمر بیرون درم می‌گذرد
جادهٔ پی‌سپر تسلیمم

هر چه آید به سرم می‌گذرد
ششجهت غلغل صور است اما
همه در گوش کرم می‌گذرد
مژه‌ای باز نکردم هیهات
پر زدن زیر پرم می‌گذرد
موج این‌بحر نفس راست نکرد
به وطن در سفرم می‌گذرد
هر طرف سایه‌صفت می‌گذرم
یک شب بی‌سحرم می‌گذرد
کاش با یأس توان ساخت چو بید
بی‌بری هم ز برم می‌گذرد
دل ندانم به کجا می‌سوزد
دود شمعی ز سرم می‌گذرد
خاکم امروز غبارانگیز است
پستی از بام و درم می‌گذرد
کاروان الم و عیش کجاست
من ز خود می‌گذرم می‌گذرد
چند چون شمع نگریم بیدل
انجمن از نظرم می‌گذرد





می پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم
همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم

در این غزل حضرت بیدل از مطلع تا مقطع در باب کلام و عظمت کلام خود و مرحمت الهی بر او ، می نگارد.

می پرست ایجادم، این سه واژه یک بند و ضمناً یک ترکیب است.

چون در ابیات دیگر آن حضرت رح " ایجاد" اکثرآ در یک ترکیب افاده را ارائه کرده.

زخم ایجادم
نبض ایجادم
پرواز ایجادم
می پرست، چه سان می؟

می ، در کلام عارف دو نوع است، یکی می معرفت نشه آور بی خودی، که سبب بر وصل وجود می گردد. دیگر "می" هستی، که عارفان بر این باورند، که درگاه حق ساقیست و می هستی را بر جسم، که جام، همان می هستی ست، ریخته و جسم را جان و هستی عطا نموده.

این افهام در اثر مبارک محیط اعظم شرح گردیده

از این میخانه نتوان بود غافل
که در ها می کشد به رخ دل
خیال از شیشه اش باغ نزاکت
نگاه از ساغرش گلزار حیرت
تواند عقل گر اینجا رسیدن
چو میخواهد بسی آرمیدن

بمخموران معنی داده پیغام
ورق گرداندنش از گردش جام
دماغ نشه طرز دل پسندش
صراحی رنگ مضمون بلندش
ورقها همچو مخموران مدهوش
مهیا کرده از خمیازه آغوش
که مستان سخن حیرت کمالند
بعین وصل مخمور وصالند
ز بس موج سخن بی رنگ جوشست
محیط معرفت ساحل فروشست
ز سطرش موج صهبا نشه دربار
سوداش در سینه مستی نمودار
ز دردش موجزن صاف حقیقت
مجازش شرح کشاف حقیقت

در این جا می پرست ایجادم، عارف اقرار به پرستش و باورمندی "می" که همان می هستی ست و در جام جسم ریخته شده را دارد، لیکن ایجاد گر فلسفه و حقایق هستی و می معرفت است.

نشه ازل دارم ، عارف بر این یقین، که گر ایجاد گر می معرفت ام، سرشار این فهم از نشهء ازل ، که اشاره بر مرحمت الهی و ریختن می هستی و سازش هستی در جسم اوست، گردیده ام.

ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن
می خور و طربها کن من هم این عمل دارم

که در مصرع دوم، همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم، دانه انگور مبدا تاک است، و سازنده "می" ، دانه انگور نیز می پرست، ایجاد است، که از می هستی، رنگ گرفته و می نشه آفرین را می سازد، ضمنآ دانهء انگور را هر چند پاک کنید، باز هم آثار از هستی قبلی دارد.

شیشه در بغل همان شفافیت میان دو هستی و شفافیت انکار ناپذیر را بیان.

گر دهند بر بادم رقص می کنم شادم
خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم

درود بر روان پاک حضرت میرزا عبدالقادر بیدل رح

می پرست ایجادم

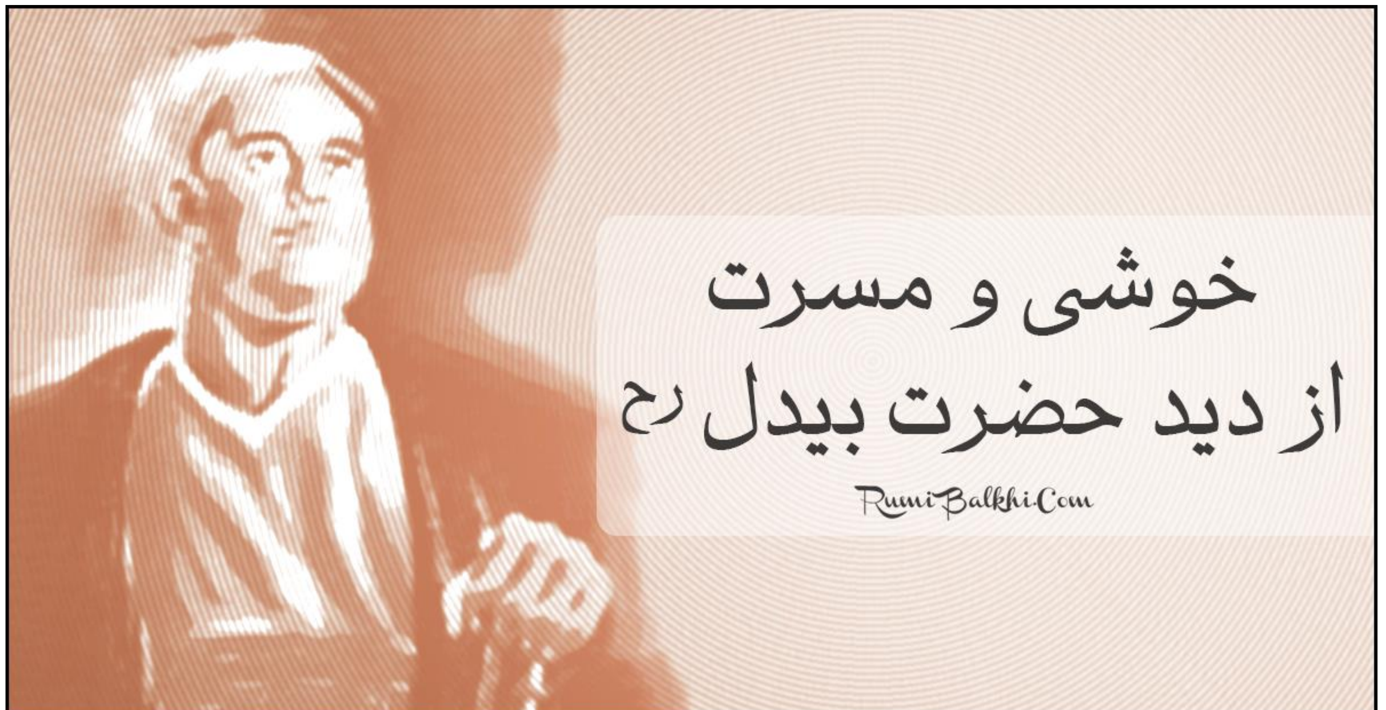
می پرست ایجادم نشئۀ ازل دارم
همچو دانۀ انگور شیشه در بغل دارم
گر دهند بر بادم رقص می کنم شادم
خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم
آفتاب در کار است سایه گو به غارت رو
چون منی اگر گم شد چون توپی بدل دارم

معنی بلند من فهم تند می خواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم
از منی تنزل کن او شو و تویی گل کن
اندکی تامل کن نکته محتمل دارم
حق برون مردم نیست جوش باده بی خم نیست
راه مدعا گم نیست عرض مبتذل دارم
دل مشبک است امروز از خدنگ بیدادت
محو لذت شوقم شانی از عسل دارم
سنگ هم به حال من گریه گر کند برجاست
بی تو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم
ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن
می خور و طربها کن من هم این عمل دارم
بحر قدرتم بیدل موج خیز معنی هاست
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

بقلم: محترم تامیل آفیس



خوشی و مسرت
از دید حضرت بیدل رح



یکی از غریزه ها که بر شخصیت ما مستولی می شود و یا غلبه می کند، «مسرت» است. مسرت را لذت بیغش گفته اند. مسرت به قول هیدفیلد، «با اظهار هر غریزه که با عواطف خودی در وفاق باشد، همراهی دارد.» این غریزه در تمام تعاملات روزمرهء ما تجربه می شود، در جنگ و جدال ها که آن را می توان لذت نامید، اما هرگاه بخواهیم جلو عملی ناشایستهء را بگیریم، آن وقت به آن مسرت می گوییم. عاطفهء ما، به ما از مسرت خبر می دهد. کیفیت و عمر مسرت از آن جهت که یک وجد آنی و شدید روحی می باشد، کوتاه است. هرگاه مسرت با عاطفه و عشق مدام در وفاق افتد، آن وقت است که تبدیل به سعادت دایمی می شود. بیدل نیز به این گونه سعادت دایمی که مدام در عشرت است و حدیث طوفان نوای عشق شده است، اشاره دارد.

فسردگی های ساز امکان، ترانه ام را عنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم، خموشی از من زبان نگیرد

بیدل می گوید: فسردگی های که ساز امکان آن در عالم کثرت میسر می شود، عنان مردمان را می گیرد و بالای آن ها غلبه می کند. این فسردگی ها انسان را میخکوب می کند و رهایی از این عالم کثرت به سوی معشوق ابدی محال است. خوشی های لحظه یی و آنی، فسردگی ها در قبال خود دارند که اکثرا باعث ایجاد تکالیف روانی و روحی شده بسیار رقت بار می آورند. بیدل به این عقیده است که انسان باید عشقی و لذتی بی پهنا داشته باشد و این را فقط به واسطهء عشق ممکن می یابد، چون عشق طوفان است، یعنی حدیث عشق، طوفان زا است. وقتی طوفان می شود، درخت ها را از بیخ و بن می کند و دریا را به خروش می آورد. وقتی عشق به سراغ کسی بیاید، فسردگی های ساز امکان جلو آن را گرفته نمی تواند و همین است که بیدل می گوید: عنان ترانه های عشق مرا فسردگی های ساز امکان گرفته نمی تواند و چون من حدیث طوفان نوای عشق استم، خموشی زبان مرا از من نمی تواند بگیرد و مرا خموش سازد.

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجدهء چون آستان بر آستانی داشتیم

بیدل، از حالتی حرف می زند که برای عارف و عاشق دست داده است و آن حالت تجربه ی عشق است و آن هم عیش رایگان. وقتی این عیش رایگان که حالت اتصال عارف است، دست بدهد، شخص عارف هرلحظه آستان بر آستان در سجده میباشد، یعنی پی هم در سجده می باشد و این حالت را حضرت حافظ هم به شیوه ی بسیار زیبا بیان نموده و گفته است «خوشا آنان که دایم در نماز اند» و این همان حالت سجدهء آستان بر آستان است. عاشق در حالت اتصال با معشوق همیشه و مدام، یعنی آستان بر آستان در سجده است.

خود شناسی

توماس هل گرین (Thomas Hill Green) می گوید:"« عنصر ذاتی طبیعت انسان عبارت است از مبدهء روحی و عقلی او.»" پس قابل درک است که در حساسیت و خواست درونی انسان عنصر معرفت به طور واضح موجود است. این یک حقیقت ذاتی در ماهیت انسان است که این موجود عقلانی و روحانی با رجعت به سوی خویش و شناخت خویش ملتفت به عالم اسرار می گردد.

بیدل، انسان را به خودشناسی و تحقیق خودی تشویق می کند، چون در خودشناسی و تحقیق خودی، انسان آهسته آهسته به طرف کمالات متوجه می شود و در این راه و سیر و سلوک به کمبودی ها و نارسایی هایش ملتفت می گردد. از خودبینی و خودپرستی و اظهار خودی جدأ پرهیز می دهد، زیرا این راه و سلوک، انجام آن به فساد اخلاقی منتهی می گردد.

این که انسان چه گونه از طریق تحقیق خودی به کمالات برسد و چه گونه به نارسایی ها ملتفت شود، چنین بیان می کند:

تا آیـیــنه روبروی مـا بود
گلچین بهــار کهــربا بود
یاد دم عشرت که چون صبح
آیینه ی مــا نفس نمـا بود
فـریاد شــکسته رنگیی ما
عمری چو نگاه سرمه سا بود

حاصل این ابیات: تا وقتی که ما خود را در آیینه و در خود می دیدیم، از کمبودی و نواقص خود با خبر بودیم. اگر ما در خود فرو رویم و آیینهء خود شویم، و در آیینه نظر کنیم، به نواقص خود ملتفت می شویم. اما هر گاه ما آیینه را کنار بگذاریم، نواقص خود را نیز فراموش می کنیم و به معایب خود آگاه نمی شویم..

کهربا، رنگ زرد دارد و در این جا سمبول اعمال ناشایسته است که باعث سرافگندگی انسان می شود. گلچین بهار کهربا، یعنی آن زمان که در آیینهء خود می نگریستیم، قادر به آن بودیم که معایب خود را گلچین بکنیم، یعنی بشماریم و تنظیم بکنیم .

چون گل در بهار وجود دارد، به این لحاظ، بهار نیز برای حسن کلام آمده است.

کهربا، سمبول رنگ زردی و ناتوانی است.

نخست باید به فرهنگ اصطلاحات از دید عرفان ملتفت شویم تا بدانیم که بزرگانی مثل ابوالمعانی بیدل، این اصطلاحات را در کدام موارد بکار برده اند و از دید مبارک شان چه معنی دارد.

عیش و عشرت: در اصطلاح عرفا، کنایه از لذت انس با حق را گویند که شعور و آگهی در آن لذت است. البته عیش و عشرت را انواع مختلف است:

- عیش فرشتگان، که در طاعت است.
- عیش انبیأ، که در دانش و انتظار وحی است.
- عیش صدیقان، که در اقدار و توانایی است.
- عیش سایر مردم، که در خوردن و نوشیدن است.

صبح: صبح، بامداد، آغاز چیزی را گویند و مراد از وحدت یا نور وحدت است.
آیینه: کنایه از دل است، دل عارف به اثر مجاهده و ریاضت مثل آیینه مصفا می شود و جلوه های حقیقت در آن منعکس می گردد.

بیدل بزرگ، در این بیت می فرماید:

ما آن وقت عیش و عشرت داشتیم که آیینهء ما، دل ما ، مانند صبح، از نور وحدت روشن بود. یاد آن اوقاتی که ما مثل صبح بی غش بودیم. بیدل در این بیت اشاره به آیینهء دل بی غش دارد. می گوید، دل در اثر صیقل و ریاضت به شفافیت رسیده، نفس نما شده است. این نهایت درجهء پاکی و بی غشیی دل را که محل تجلی گاه حضرت حق شده است، نشان می دهد.

شکسته رنگ شدن، یعنی با همه تعلقات دنیوی وداع گفتن، و به همه چیزدنیا پشت پا زدن. این در اثر ریاضت و مجاهدت به دست می آید و در این راه به آن مقام ها نایل گشتن، و به اصطلاح بیدل، آن رنگ ها را شکستاندن، نیاز به فریاد دارد. بیدل می گوید که، همان فریاد ما که از دل با معرفت برمیخاست، در چشم ما خاصیت سرمه را داشت و به چشم ما روشنایی می بخشید. دیدهء ما تمام عمر پر از سرمه بود.

پس، از گفتار بالا دانستیم که رسیدن به نهایت مقام عالی عرفانی، در خودشناسی و تحقیق خودی است.

انسان پُرتلاش

مکنزی می گوید: انسان کمتر چیزی است که هست و بیشتر چیزی است که خواهد بود و چیزی که از آن امید می رود این است که سمت نمو و انکشاف خود را تعین کند."

بیدل، نیز به این مسئله آگاه است و انسان را متوجه می سازد تا فرصت و زمان را از دست ندهد و محرک و پُرتلاش به سوی انکشاف خود حرکت کند.

من نمی گویم زیان کن یا به فکر سود باش
ای ز فرصت بی خبر در هرچه خواهی زود باش

لازم میدانم در این مبحث غزلی از بیدل را مختصر به تحلیل بگیرم و به یقین که در این غزل نکات آموزنده و بیدارکننده، به خصوص برای نسل جوان چشمگیر است.

ازین هوسکده با آرزو به جنگ برون آ
چو بوی گل نفسی پای زن به رنگ برون آ

هوسکده، مراد از این جهان است و به جنگ از این هوسکده برون آمدن، مستلزم جهاد اکبر و یا بهتر بگویم جهاد با نفس است. در این راه و مسیر و برای رهایی از این هوسکده، باید آرزو کنی و تصمیم بگیری. گل، قبل از آن که بوی پیدا کند، رنگ به وجود می آورد و بیدل بزرگ، اشاره به رنگ تلاش و مبارزه می کند و می گوید که، از خود رنگ تلاش و مبارزه را نشان بده تا بعد از آن بوی موفقیت را استشمام کنی. و شما ای نسل جوان و آگاه ! کجا شد آن تلاش و مبارزهء تان از برای حراست فرهنگ و کشور تان ؟ شما مگر وارثین فرهنگ مولانا و بیدل نیستید ؟ بی تعهدی و بی توجهی نسبت به گذشته ی پربار فرهنگی و ادبی و گسستن از آن، ما را گرفتار بی هویتی کرده است. اهریمنان، ما را به بهانهء جهانی شدن، مقلد خود می سازند. همدردی اهریمنان بر حال و وضیعت کنونی فرهنگ ما، دخمسه و فریب است. دستان ناپاک را که در چاپیدن و تاراج فرهنگی ما مشغول فرهنگ زدایی اند تا خودباوری ما را سلب نمایند، قطع نماییم. برماست، تا هویت زبان و فرهنگ خود را مشخص ساخته بر سکوی پاسداری و تکریم از این موهبت الهی، راتب و صادق بمانیم.

فشار یاس و امید از شرار جسته نشاید
به روی یک دگر افکن سرد و سنگ برون آ

وقتی که زندگی گذشت و همه چیز به شرار و شعله مبدل گشت، یاس و امید مفهومی ندارند، تاسف خوردن هیچ دردی را دوا نمی کند. حالا که هنوز زمان و فرصت در اختیار تو است، غلغله در گنبد افلاک انداز. در شرار، یأس و ناامیدی وجود ندارد، هرگاه سرد شود، به سنگ مبدل می گردد و ثبات پیدا می کند.

قدح شکسته به زندان هوش چند نشینی
گلوی شیشه دو دوری بگیر تنگ برون آ

در حالت هوشیاری، انسان اسیر عقل است، یعنی تحت تاثیر تفکرات عقلانیست، هرگاه چند قدح بنوشد، در آن صورت دماغ وی از اسارت عقل بیرون می آید. مراد بیدل بزرگ این است که، انسان باید به عشق رجوع کند و یک دو دور از شراب عشق بنوشد و از زندان عقل بیرون آید. بیدل، طنز گونه می گوید که، قدح نمی نوشی و می خواهی که هوشیار هم باشی. البته مراد بیدل از همان هوشیاری است که عرفا دانند.

سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت
نیاز حوصله کن یک تپش درنگ برون آ

به قول بیدل، انسان در این زندگی و هستی تقریباً روی آتش است. سپندی را که در مجمر هستی می اندازی، توانایی آن را ندارد که طاقت بیاورد. مجمر هستی، کنایه از حرص و آز و هوس دنیوی و نفسانیست. انسان به سپند و مجمر به جهان تشبیه شده است.

کسی به غفلت و آگاهی تو کار ندارد
هزار بار فرو رو به زیر سنگ برون آ

هیچ کس به غفلت و آگاهی تو کار ندارد و دخالت نمی کند. بیدل، از اختیاری بودن انسان حرف می زند، یعنی همه چیز در اختیار تُست. تو خودت تلاش کن که خود را در برابر ناملایمات دهر مانند سنگ مقاوم بسازی.

سبکروان ز کمانخانهء سپهر گذشتند
تو نیز وام کن اکنون پر و خدنگ برون آ

انسان های آزادمنش و بدون تعلقات به بالا ها و به اوج انسانیت رسیدند، تو نیز مانند آن ها با آزادمنشی و ترک علایق دنیوی و نفسانی، پر و بال پیدا کن و مانند تیر از این تنگنا برون آ.

چو شیشه چند کشد قلقلت عنان تأمل
ازین بساط گلو گیر یک ترنگ برون آ

مانند شیشه، تمام اوقات به قلقل مشغولی، عنان ترا همین گرفته است. بدین معنی که تو اسیر و تابع تعلقات شدی، چون در شیشه گیرکردی، حالا از این بساط گلوگیر خود را زود بیرون آر. بیدل به دو نوع اسارت اشاره دارد، هم اجتماعی سیاسی و هم از دید عرفان. می گوید: شرایط اجتماعی و سیاسی ترا در شیشه کرده و جلو تأمل و تفکر تو را گرفته و به عبارت دیگر، همان آرزو و امیال نفسانی و تعلقات دنیوی تو را اسیر خود کرده که فرصت تأمل و تفکر را نمی یابی.

بهار خرمیی دهر غیر و هم ندارد
دو روز سیر کن این سبزه زار بنگ برون آ

این جهان که تو به آن دل بسته ای، بهار آن زودگذر است و غیر از وهم، چیزی دیگر ندارد. این جهان خاصیت بنگ را دارد که ما انسان ها را برای چند روز بیهوش ساخته و ما به انسان های بنگ زده تبدیل شده ایم.

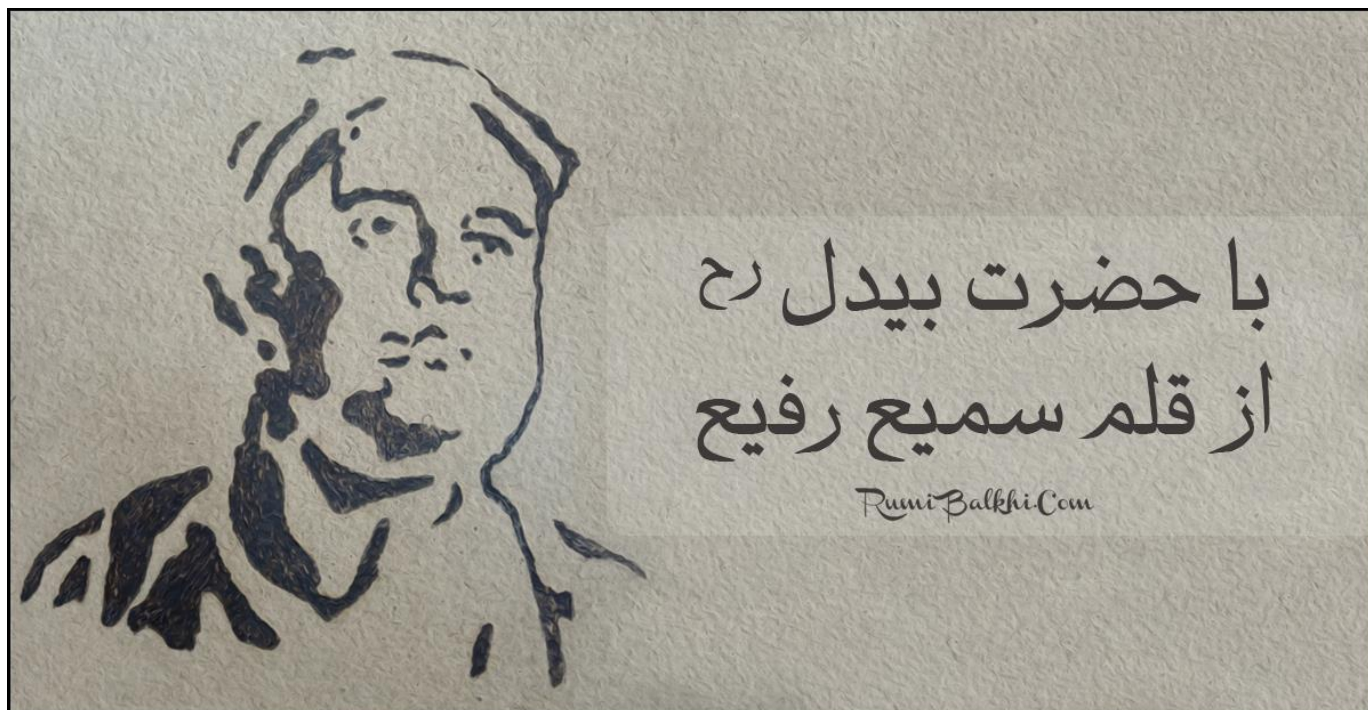
مباش بیدل ازین ورطه نا امید رهایی
تک درستت اگر نیست پای لنگ برون آ

بیدل، تو از این ورطه ناامید مباش، اگر حرکت درست کرده نمیتوانی، اگر خوب دویده نمی توانی، لنگ لنگان بیرون آ.

منابع: مقالات و سخنرانی های استاد سمیع رفیع



با حضرت ابوالمعانی بیدل رح
تصویر: سوخته کاری (فهیم هنرور)



«مجاز اندیشی، نوعی از اوهام»

انسان، صاحب اندیشه است و زمانی که به اندیشیدن می آغازد، در حقیقت در های را بسوی استقلال و آزادی فکری خود باز می کند. امواجی که در ذهن انسان به حرکت درمی آید و اندیشه را به فعالیت وامی دارد، مراد و هدف نیست، بلکه نوع از اندیشیدن که حقیقت استقلالیت و آزادی را به اثبات رساند، مطرح است. ما با سطحی نگری و مجاز اندیشی، محال است که به فهم حقیقت برسیم و غواصی ما در عالم باطل، هرگز ما را به حق و حقیقت قرین نمی سازد و بیدل والاگهر درین باره می فرماید:

مجاز اندیشی ات، فهم حقیقت را نمی شاید
محال است این که حق از عالم باطل شود پیدا

مجاز اندیشی، در تمام عرصه های زندگی، یک تلاش و دست آورد بیهوده است، اما به گمان اغلب مراد بیدل عارف درین بیت همان صوفیان، زهاد و فلسفیان اند که در مجاز اندیشی گیر کرده، توجه به فهم حقیقت ندارند.

از جمله مشخصات ذهن ما، یکی این است که توجه به واقعیت ها ندارد و درگیر عالم اوهام است، هم چنان علایم انحراف کنندهء دیگری نیز موجود است که ذهن ما را از واقعیت اندیشی بدور نگه می دارد و آن، تفکر ناقص، غیر قابل باور و ناممکن است. زمانی که فکر از تقویت سالم محروم شود و موثریت و کارسازی اش منحیث یک عامل نجات دهنده خنثی گردد، احساس و عواطف در انسان از رشد باز می ماند.

اسیر اندیشهء پر از توهم بودن، ناگزیر خسته دلی و غم پیشه گی ببار می آورد، ازینرو مولانای بلخ فرموده است:

جمله خلقان سخرهء اندیشه اند
زین سبب خسته دل و غم پیشه اند

خسته دلی و غم پیشه گی خلقان را مولانا، ناشی از اطاعت و فرمانبرداری اندیشه می داند، کدام اندیشه؟ اندیشهء باطل، اندیشهء پر از توهم و از مجاز اندیشی.

بیدل، این حالت را با یک تصویر بسیار جالب به نمایش می گذارد و می گوید:

عالمی بر وهم پیچیده ست مانند حباب
جز هوا نبود سری در زیر این دستار ها

بیدل بلند آشیان، به سر های مجاز اندیش و پر از اندیشهء باطل و توهم، حباب خطاب می کند و جز هوا چیزی در زیر آن دستار ها نمی بیند. تا زمانی که وحدت و هم آهنگی میان مغز و قلب انسان به وجود نیاید، و این هر دو متحد نشوند، محال است که انسان از اسارت و سخره گی اندیشه و ذهن موهوم رهایی یابد.

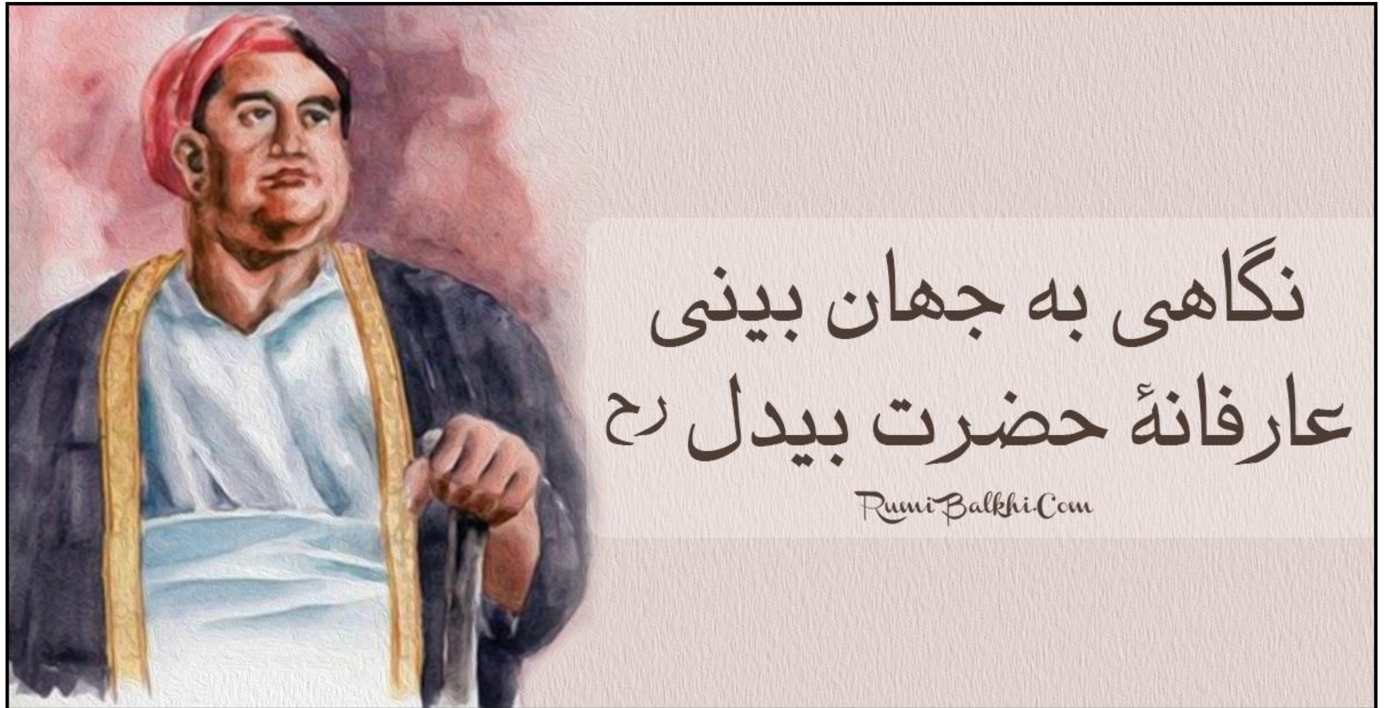
بیدل، آرزو می برد که انسان به تمام هستی ارادت پیدا کند و تمام آفریده ها را دوست بدارد، یعنی ارادت وی به تمام جهان هستی نه از روی جبر و ترس باشد، بلکه در باطن خود احساس احترام و احتشام کند و به این تصور که همهء هستی آفریدهء ایزد بی نیاز است و نشان از تجلی ذات بی همتای اوست، ایمان داشته باشد. پس زمانی که ارادت ما به آفریدگار جهان از روی صداقت قلبی باشد، هم او را دوست می داریم و هم آفریده های او را و در تمام طبیعت نشان از عظمت و جمال وی را نیز مشاهده می کنیم، آن گونه که بیدل با معرفت فرموده است:

عالم همه یار است تو محجوب خیالی
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را

منابع: مقالات و سخنرانی های استاد سمیع رفیع



نگاهی به جهان بینی عارفانۀ
حضرت ابوالمعانی بیدل رح



ز فرق تا قدم افسون حیـرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا!

بیدل عارف شاعری است با سبك هندی که با اندیشه های عالی و عمیق عرفانی خود در ادبیات جهان، قیـامت برپا کرده و با نگاهی تازه و بدیع، به شرح مواجید باطنی و مکاشفات قلبی خود پرداخته است.

گوئیا حضرت مولانا در بیتی خطاب به نفس شریف خود و نیز حضرت بیدل میفرماید:

هین سخن تازه بگو، تا دو جهان تازه شود
بگذرد از حدّ جهـان، بیحد و انــدازه شود

انفاس قدسی بیدل، در صورت و معنی مانند صُور اسرافیل رستاخیز میآفریند و شور و غوغا برپا میکند:

بیدل نفسم کـارگهِ حشر معـانی ست
چون غلغله ی صـُور، قیـامت کلماتم!

ز فرق سر تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا!

مکتب ابوالمعاني، مکتب ذوقی و اشراقی است که بر مبنای کشف و شهود استوار است. این مکتب، سرشـــــار از باده ی حضورِعشق و مالامال از صهبای ذوق و مستی شهود است:

ز باده ای ست به بزم شهود، مستی ما
که کرد رفع خمـار، شرابِ هستـی ما
بگو به شیخ که ز کفر تا به دین فرق است
ز خودپرستی تـو، تـا می پـرستی ما
زدیم دست به دامان عشق از همه پیش
مراد ماشد حـاصل ز پیش دستـی ما
به راه دوست چنان مست باده ی شوقیم
که بیخودند رفیقـان مـا، ز مستی ما
به پیش سرو قدی، خاکِ راه شد بیدل
بلنـدْ همّتی مـا ببین و، پستـی ما

اشعار بیدل، آکنده از عناصر بِکر و بدیع، و لبریز از لطایف و دقایق معنوی است:

مباش غافل از انداز شعـر بیـدل ما
شنیدنی ست نوایی که کم نواخته اند

در جایي که مولانا آینه ی تمام نمای حقایق هستی است، و خواهان تبدیل شدن گوشِ مستمع به چشم باطن، تا حقیقت او را بهتر ببینند و دریابند:

آینـه ام آینـه ام، مـرد مقـالات نه ام
دیده شود حال من، ار چشم شود گوش شما

بیدل هم چند قرن پس از او، در سوی دیگر به همین معنا اشاره میکند و میگوید:

گـوش پیدا کن که بیدل، از کتـاب خامُشان
معنی، کز هیچ کس نتوان شنود، آورده است

بیدل در رابطه با مذاهب و تنوع عقاید میفرماید: همانطور که کثرت هاي گوناگون، تبلوري از يك حقيقت اند، و عالم و آدم حاصل يك تجلي ست، [مي و نشئه و صاف و دُرد و خمار]، پرورش یافته ی يك خمستان است. به همان تناسب، تنوع عقاید، محصول چگونگی دید و نگاه محدود نسبت به حقیقت گسترده، ذي بطون و مطلق است:

به هر دل، از آن باده، جوشی رسید
به هر سر، از او نشئه ای شد پدید
عقـاید، خیـالات نیرنگ ریخت
در آبِ و گلِ این و آن، بنـگ ریخت
[محیط اعظم، ص ٣٦٦]

به قول مولانا:

از نظرگاه است ای مغز وجود
اختلافِ مؤمن و گبــر و یهود

هر کســي بر اساس ظنّ خود و نظرگاهش، منظره ای و گوشه اي از حقیقت را به تصویر می کشد:

گروهی، ز ظاهر به تأویل زد
در اصطلاحــات، و تمثیل زد
... گروهی، به رمز تماشا رسید
مژه باز کـــرد و بدید آنچه دید
... یکی از گمان خوانده، تحقیق دین
يكي شك نوشت از کتــــابِ مبین
نه آن را ز کیفیّت این نشـــان
نه این را به جام یقینش گمان
یقین هاي این، پیش آن یك شكي
کمــــالاتِ آن، نــزدِ این انــدکی
[بیدل]

به تعبیر قرآنکریم:
... کل حزب بما لدیهم فرحون [بخشي از آیه ۳۲ سوره روم] و همچنان [مؤمنون / ۵۳]
... هر گروهی، به آنچه نزد آنهاست (دلبسته و) شادند!
ازین لحاظ، هر کسی نسبت به فهم خویش متصلّب بوده و فهم هاي دیگر را بر نمي تابد:

جهان، فتنه آباد شور و شرّ است
حصاری اگر است، گوشِ کر است
[بیدل]

سخت گیری و تعصّب از خامی است
تا جنینی، کـــار خون آشامی است
[مولانا]

اما به عقیده ی مولانا، این اختلافات، اختلافات صورت و ظاهر است. اما به مجرد اینکه عقل به کمال پختگي رسید؛ نور حق به دل تابید؛ دامن اختلافات برچیده میشود:

اختلاف خلق، از نـــــام اوفتاد
چون به معنی رفت، آرام اوفتاد
[مولانا]

ویا:
چون به بي رنگي کان داشتي
موسي و فـرعون دارند آشتي
[مولانا]

بنابرین، بیدل با توجّه به این جدال فتنه انگیز، معتقد است:

اگــر دل به اســرار مستی رسید
ز خمیازه هم مي توان مَیْ کشید
بیدل

یعنی دل حقیقت آشنا و حق شناس؛ و لبریز از اسرار مستی میداند که در همه ی معرفت های بشری، بارقه هایی از حق متجلّی است:

یکی زهد پیمـا، یکی بـاده نـوش
یکی شیشه گر شد، یکی مَیْ فروش
یکی کفــر را غیــر اسلام دید
یکی هر دو را نقشِ اوهام دید
یکی دید مغز و، یکی خواند پوست
یکی گفت عالم، یکی گفت اوست

بیدل مانند مولانا، برخلاف این تعصّبات، اهل مدارا است. هیچ جام معرفتی را، تهی از باده ی حق نمی داند:

همانکه مولانا گفت:
آنکه گوید: جمله حق اند، احمقی ست
آنکه گوید: جملـه باطل، او شقی ست

حافظ می فرماید:
این همه عکس مي و نقش نگارین که نمود
يك فروغ رخ ســاقي است که در جام افتاد

بیدل هم چون مولانا و حافظ باور دارد که حقیقت یکی است، اختلاف صُوَر حاصل چگونگي دید ها است. يك تجلي در منشور فهم های بشری با رنگهاي مختلف سریان دارد:

چه سحر است کان رمز عشق و هوس
به هر جــا عیان شد، یکی بود و بس
یقین شد ز اندیشه ی یکــدیگر
که در علم رفت اختـــلاف صُوَر
بطـــون این قدر نقش تغییر بست
که ظاهر به صد رنگ، تصویر بست

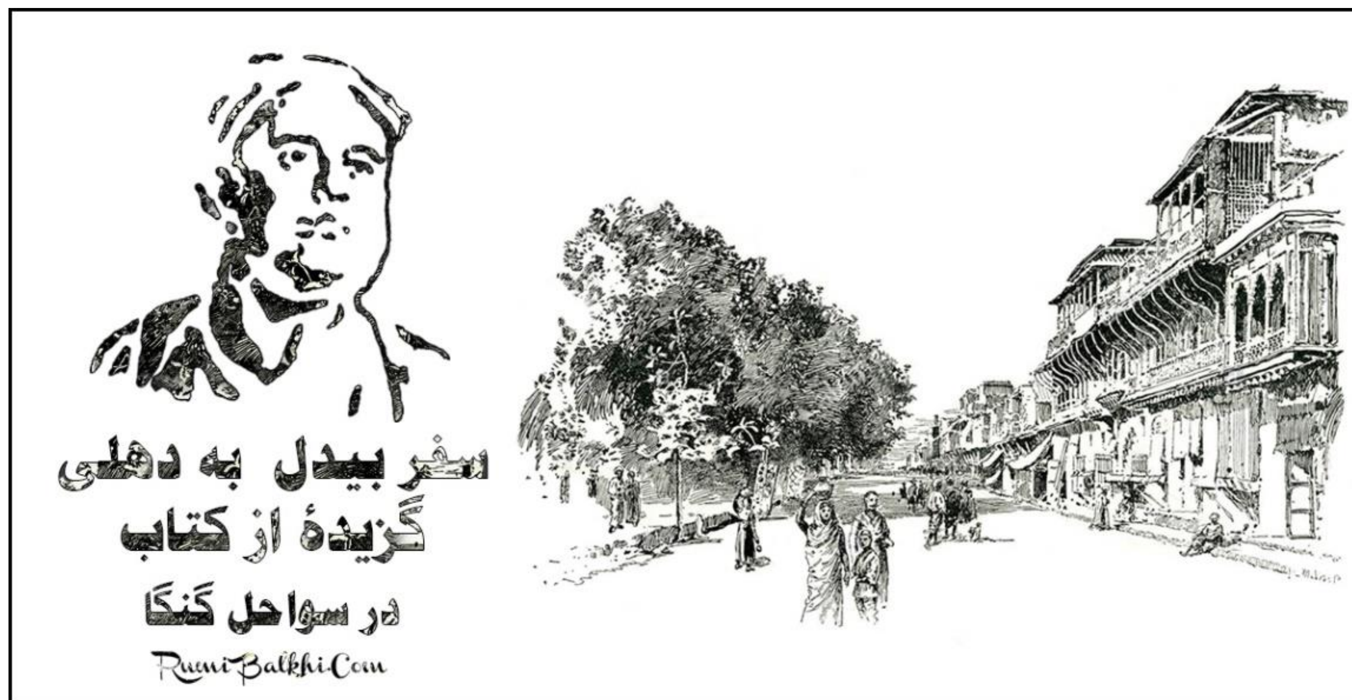
به امید روزي که بتوانیم از مائده ی خوان آسمانی کلام بیدل و مولانا، دل و جان را جرعه ها بخشیم، و روح و روان را به کمالِ ذوق مستي برسانیم.

بقلم رسای دوست گرانقدرم محترم عزیز موحد!



به نقل و اختصار از کتاب «در سواحل گنگا»

نوشتهٔ روانشاد دکتور اسد الله حبیب



میرزا ظریف مامای بیدل که عزم سفر به دهلی را داشت، چند روز پیش اسباب سفر را اماده کرده بود عبدالقادر(بیدل) را هم با خود همسفر ساخت.در دوام ماه ها و سال ها شوق سفر هر روز در دل عبدالقادر فروزانتر می شد.در این سفر طولانی میرزا ظریف هم به کارهای تجارت خود می رسد و هم با اهل صوفیه دید وباز دید هایی می نماید. در سال ۱۰۷۱ هجری قمری شاه قاسم هو اللهی هم پس از سفر از شهرهای گوناگون به تقاضای مریدانش در« اوریسه» منزل می گزیند.میرزا ظریف و عبدالقادر هم درهمین شهر با شاه قاسم معرفی میشوند.بیدل از همینجا گرویده شاه قاسم میشود.در این سفر در« کساری» اتاقی در کاروان سرایی کرایه گرفتند که در اینجا با شیخ کمال روبرو میشوند.سپس سفر بسوی« مهسی» پیاده اغاز می یابد. هوا گرم و زمین از تشنگی بیتاب است.شدت گرما سخن را بر لب ها خشکانده است.دو کرور راه رفته اند که پاهای بیدل ابله میکند.این نخستین پیاده روی راه دور اوست . بیدل در دهلی میرسد.اینجا است که در حلقات شاعران و صوفیان شرکت میکند.باری در یکی از مجالس صوفیان انجا، با شاه کابلی اشنا میشود.میزبان با اشاره ی ابرو گفت:« شاه کابلی!» شاه کابلی با بیدل همکاسه شد و پس از یک دو لقمه، دست بیدل را گرفته برخاست.هردو براه افتادند..ناگاه تبسمی کرد و با خود این بیت را خواند:

از ما با ماست انچه گوییم

با همچو تویی دگر چه گوییم

این همان بیتی بود که چندی پیش در خواب برای بیدل خوانده بود.با شنیدن این بیت از زبان شاه کابلی ، باز منزل قاسم هواللهی بیادش امد و ان شبی بود که تا صبح خوابش نبرد.و انکسی که بیت را خوانده بود مگر

چهره اش بیادش نمی امد.با این حال بیدل را گویی رود خروشان ترس وخیال های گنگ با خود برد.چون به خود امد، شاه کابلی دیگر انجا نبود..بعد ها که وارد اکبر اباد شد. جز یک لُنگ و یکجوره کفش و طبراقی کتاب و کاغذ دیگر چیزی نداشت.از گرمی هوا و خستگی راه در سایه دیواری آرمید. هنوز اغاز خواب بود که بیدارش کردند: _هی، تو کیستی؟ از کجا امده ای؟» با او چی کار دارند مگر از دیگر مردم شهر چه فرق دارد که می گویند از کجا امده ای ؟ دو مرد با لباس ُمرتب که میتوان از وظیفه داران شمرد،بالای سر او ایستاده اند. بیدل میگوید: از دهلی امده ام فقیری از جمع فقرا.» میگویند با ما بیا .که کامگار خان ترا میخواهد. ببیند کامگار خان کیست با من چه کار دارد؟ چی خواهد گفت؟.از دروازه بزرگی میگذرند.کاروان سرای گونه ای است اتاق های زیاد پهلوی هم ....زیر سایه ء درختی مرد خوش پوش و اراسته یی بران نشسته. چنان می نماید که منتظر بیدل است.از بیدل می پرسد:« شما تاریخ نویس استید شاعر استید، چه کاره استید؟ بیدل میگوید:

غمم، دردم، سرشکم ،ناله ام، خونِ دلم، داغم
نمی دانم عرَض گل کرده ام یا جوهرِ عشقم

فکر میکنم برای شناسایی همین یک بیت کافیست.» کامگار خان با اصرار بیدل را قناعت میدهد که در یکی از اتاق های ان مسافر خانه چند روزی بپاید.و مهمان او باشد. پس از گذشت چند ماه بیدل کمابیش با اکثر شاعران نامدار شهر اکبر اباد اشنا شده است. مگر کامگار خان می گوید که هنوز چند شاعر بزرگ اکبر اباد را بیدل ندیده است.و نمی شناسد. ان شاعران ماه یکبار در منزل یکی از نوابان مشاعره می داشتند. برای اشتراک در یکی از مشاعره ها دعوتی با مُهر نواب به میرزا عبدالقادر بیدل نیز رسید.کامگار خان با خوشحالی دعوت نامه را به بیدل داد. فردا بعد از پیشین بیدل چند غزل با خود گرفت.ملازمان، بیدل را بسوی مهمان خانه ی بزرگی رهنمایی کردند. بیدل با خود می اندیشید که چند شاعر بزرگ اکبر اباد منتظر او استند. فکر کرد که نخست باید از انها بشنود. از بیرون مهمان خانه صدای واه واه و په په شنیده می شد. بیدل به خانه درامد و با خم کردن سر و گذاشتن دست به سینه ادای احترام کرد.و به گوشه یی نشست. میزبان صدا کرد: «خوش امدید میرزا بیدل» کامگار خان بیدل را به نواب چنان معرفی کرده بود که نواب با دیدن او شناخت.و خوش امدید گفت.به اشاره ی نواب، شاعر به خواندن شعر هایش ادامه داد.با خواندن هر بیتی یکی می گفت باز بخوان و چند دیگر مبالغه امیز هی هی و واه واه می گفتند. نوبت بیدل رسید.بیدل شروع کرد به خواندن غزل از بر:

در این گلشن نه بویی دیدم و نی رنگ فهمیدم
چو شبنم حیرتی گل کردم و ایینه خندیدم

سکوت حکمفرما شد. نه بَه بَهی و نه واه واهی.بیدل بسوی هریک می دید تنها حیرانی درنگاه شان موج می زد. نواب هم خاموش بود. بیدل بیت دیگر را خواند:

کشود از نفی خویشم پردهء اثبات یکرنگی
پری در جلوه امد، تا شکست شیشه نالیدم

یکی که بزرگ سالتر از دیگران معلوم میشد، رو به نواب کرد: پیشنهاد می کنم غزل از سر خوانده شود.بیدل شعر را از سر خواند.همین که بیت مطلع را خواند،ان مرد صدا کرد:«شاعر ارجمند! چرا شعر خود را نادرست می

خوانید ؟ ببینید شعر باید چنین خوانده شود:« در این گلشن نه رنگی دیدم و نه بوی فهیمیدم». اخر این مانند افتاب روشن است که رنگ، دیده می شود، بوی دیده نمی شود.» چندین صدای تایید هم بلند شد.اکنون درست شد.ما هم در شگفتی بودیم که چرا بوی دیدم میخواند.» بیدل گفت:« همین طور است.من نه بویی دیدم گفته ام ونه بویی دیدم می خوانم.مصرع دوم را بخوانم؟ کسی چیزی نگفت.بیدل خواند: «چو شبنم حیرتی گل کردم وایینه خندیدم» و بیت دوم را هم خواند.یکی به ادم پهلوی خود چنان بلند گفت که دیگران هم شنیدند: « معنایش را مگر خودش بداند» شیشه که میشکند،صدایش مانند ناله از ان برمی خیزد. روشن نیست؟» کسی دیگر صدا کرد:«من می فهمم روشن است.بخوان بخوان ! » یکی دیگری گفت: « این از ان غزل های طرز جدید است.» نواب گفت: بخوانید میرزا بیدل تا ببینم دیگر چی گفته اید. خوش من امد.آیینه خندیم، شیشه نالیدم.» بیدل گفت صاحب مقطع را هم میخوانم:

خموشی در فضای دل، صفا می پرورد بیدل
غباری داشت گفت و گو نفس در خویش دزدیدم

صدایی بلند شد: «واه واه !» این تیر، راست به هدف خورد.دیگری گفت:« این چوب بر فرق ما خورد.» بیدل برخاست و تعظیم کرد و از خانه بیرون شد. چنان با شتاب که نواب فرصت نیافت مانع او شود.از بازار از میان مردم می گذشت که کسی کاغذی در پالکی بیدل انداخت.بران کاغذ نوشته بود:

چه خطا در خط استاد ازل دید ایا
که به اصلاح سرو ریش نیاز افتاده ست

بیدل به پاسخ این بیت بر پشت ان کاغذ نوشت:

مختصر کن به تغافل هوس جنگ و جدل
مدِ سر رشته ئ تحقیق، دراز افتاده ست

نواب چند بیتی که در وصف طبیعت بیرات سروده بود، خواند.انگیزه ام شد.گویی از خواب بیدارم کرد.شب و روز نشستم و همین مثنوی را سرودم.همین...» ورق ها را ته و بالا میکند و جای جای دستکاری میکند.ورقی در دست «خوشگو» است:

در دو روز این مثنوی را تمام کرده اید؟»

نخست اینکه تمام نکرده ام.دوم که نگفته ام دو روز.گفته ام « دو روزی در پس زانو نشستم» یعنی اندک زمانی. دقت کنیداز سر سری خوانی بپرهیزید.از سر سری خواندن کرده نخواندن بهتر است.بابد خاتمه ای برایش بسرایم.حکایتی در باره ی گل زرد سروده ام.همان را در خاتمه اش می گذارم.به شکر الله خان گفتم، پسندید.» خوشگو، فکر میکند.الحمد الله زردی چهره ی بیدل به سرخی مایل شده است.تر و تازه شده است. و چه ارمغان گران بهایی از سفر اورده است.

نام این مثنوی را (طور معرفت) گذاشته ام. خوشگو میگوید: « طور سینا را شنیده ام: » بلی بلی همان کوهی که موسا رفت برای دیدار خداوند، شنیده اید.موسا گفت ک« خداوندا دیدار خود را به من بنما! خداوند آواز داد:

«مرا دیده نمی توانی» نوری تابید و کوه ، ریزه ریزه شد.شب که دوستان جمع شدند قصه ی طور سینا را با تفصیل می گویم.و در باره ی طور معرفت نیز روشنی خواهم افگند» خوشگو می پرسد:

«پیش از سفر بیراته حال تان خوب نبود.بالای نوشتن و سرودن فشار اورده بودید.:

«عادتم است. گاهی که از بیرون می رنجم، به حجم کار می افزایم، چند برابر می سازم.همزمان بالای دو سه کتاب کار می کنم.در ان احوال، خورد و نوش را هم از یاد میبرم.شب و روز هم جز تغییر رنگ ها معنای دیگری نمی داشته باشند.شکر گزار فطرتم که محتاجم نمی گذارد.معانی، سیل اسا از حنجره ء خامه جاری میشوند.گاهی چنان میشود که در برابر ان سیلاب معانی و الفاظ، خود را بیچاره می یابم. مرا با خود می برند.توقف دادن که باشد.

در شهرک های فقیر نشین کسی، به ریش کسی کار ندارد.مجذوبان حقیقت با جامه ای بی جامگی ، گشت و گذار میکنند.او را نگو که خود را بپوشان، تو چشمت را بپوشان . شاه ملوک می گفت: « این مردم، مغز را گذاشته به پوست چسپیده اند. در ان شهرک ها اگر غمی هست، غم زنده ماندن است و غم ان دنیا.رها شدن از قلاب زنده گی بسیار اسان است.در این شهر های بزرگ، مردمی که شکم شان سیر است، خوش دارند زمام زنده گی دیگران را در دست داشته باشند.مردم عجیبی استند.چندی پیش از سفر بیراته اینجا هم، دعوای ریش نیش زبان مرا، که نمی خواستم تیز کرد.

یکی از بزرگان چند بار پیغام فرستاد که خواهان دیدار با من است.رفتم با حرمت پذیرایی کرد.مگر از همان اغاز پرسشی در نگاهش خوانده می شد.به ریش من اشاره کرد که چرا می تراشم؟ بر افروخته شدم .اتش گرفتم و گفتم:

«صاحب!

سر و ریش، می تراشم
دلِ کس، نمی خراشم

و برخاستم و براه افتادم. خوب گفتم و خوب کردم.؟ بلی، خوب کردم:

با سنگدلان شعار خود، سختی کن
بر دار به آهن، آهنی تافته را

همان بود که بیش از دوماه از دیدار دولتیان و گژدمان ادم نمای، دوری گزیدم و چندین ملاقات ها را رد کردم.
تا انکه پیغام نواب شکرالله خان رسید و این مثنوی فرزند همان پیغام است.»

بن رابن داس خوشگو که از نخستین ماه های اقامت بیدل در دهلی، گرویدهء دانش و اخلاق وی شده بود،و به شاگردی او مینازید، قهرش آمد.دستش از زیر الاشه لغزید و ناخن شست راستش را زیر دندان گرفته مکثی کرد و گفت:« بلی، میرزا این حرف ها از مغروران جاه و مال شنیده می شود.روزی یکی از منشیان از قول میر جمله تر خان در باره ی بیدل گفت: «میرزا بیدل را در بارگاه قطب الملک سید عبد الله خان دیدم. انسان کامل به نظر می اید.مگر افسوس عیبی دارد.ریش و بروت را می تراشد»

بیدل، زهر خندی می کند.بسوی خوشگو دقیق می نگرد: «چه فکر میکنید خوشگوی نیک اندیش؟ همه سازگاری و نا سازگاری بر سرِ یک مشت پشم است که کدام دارد، کدام ندارد.

از دعوای پشم ، سخن جالب تر یک هفته پیش در آیینه بازار، خیر الدین دیده است که نقاشی کنار راه عام نشسته آدم ها را نقاشی میکرده است. ببینید اگر در بازار پیدا شداز او خواهش کنید که نزد من بیاید.یا مرا انجا ببرید.به او بگویید که در سفر راه «مهسی» همسفری بنام عبد القادر را بیاد دارد؟ در همان دقایقی که با من وداع میکرد،بر پاره کاغذی که از من گرفت با چند خط تصویر مرا کشید و در طبراقش گذاشت که یاد گار از مردی که چون اشک میچکد و می رود.او، مرد دانا و دل آگاه است . شاید هنوز تصویر مرا با خود داشته باشد.» دستی به ریش تراشیده اش کشید و با هی هی و اه گفت:« ادمی مثل انوبچتر کم یاب است . او، گوهر تاج ادمیت است انسان کامل است .میگوید که انسان هرچند افرینشگر تر، انسانتر؛ و هرچه انسانتر، به حقیقت مطلق نزدیک تر.!»

خوشگو، تعریف کمتر کسی را با ان همه شور و شوق از زبان بیدل شنیده بود. خواهی نخواهی گرویدهء انوب چتر شد و شوق ملاقات او در دلش بر پا گردید.با خود اندیشید.فردا به آیینه بازار می روم و ساعت ها او را می پالم و تا نیابم، بر نمی گردم.

آخر انوب چتر را دوست دوا فروش بیدل پیدا کرده می اورد.انوبچتر، بیدل را در میان انبوه کاغذ های پراگنده می بیند و حیران میشود.

_ چی میکنید؟ این چگونه زنده گی است.معلوم است که در گوشه گیری بسر می برید. اینقدر کاغذ سیاه کردن، گوشه گیری میخواهد.» بیدل قصه می کند: « هنوز مثنوی عرفان باید تکمیل شود.بیش از دهزار بیت خواهد شد.چهارعنصر به زودی به پایان می رسد. با دوستان شاعر، شبانه دیدار دارم . امشب با ما بمانید و در نشست شعر خوانی ما شریک شوید. با چه کسی باید وقت گذراند؟ همه دروغ گویند؛ همه زر پرست اند،همه خود خواه اند، همه ظالم اند.»

انوبچتر گپ های بیدل را نمی پذیرد:« شما را رنجانده اند.از دل ازرده سخن می گویید.انسان، کم نیست و انسانیت هم، کم نیست. اینک تصویر شما که چند سال پیش کشیده ام.ببینید در این مدت چقدر پیر و خسته و شکسته شده اید.اگر با مردم باشید، مردم از شما قوت می گیرند و شما، از مردم.» بیدل میگوید:

_ می خواستم ، مگر نشد.نگذاشتند. با خودت کاری ندارند ، با جامه ات کار دارند، با پشمت کار دارند. چنین بپوش، چنان نپوش این پشم را بتراش و ان پشم را نتراش. اخر به یکیش گفتم:« سرو ریش، می تراشم ، دلِ کس نمی خراشم »

«با پا فشاری بیدل انوبپچتر تنها یک شب پذیرفت که مهمان او باشد.تا نیمه های شب ، در کنار چراغ تیلی قصه کردند.انوبپتر همه چیز های توبرهء خود را کشیده بود ، همه وسایل نقاشی،انواع رنگ و قلم و کاغذ. تصویر بیدل را به بیدل یادگار داد که بیدل ان را در لای دیوان خود گذاشت . می گفت: من با طبیعت خو گرفته ام. از طبیعت، از کوه و دریا و دره ها و بیابان ها ی بی آب و علف ، جدا شده نمی توانم . چند پولی هم که گاهی میدهند، سامان نقاشی می خرم. ویا لقمه نانی می خورم. بیدل از زن گرفتن خود قصه کرد.، از آمدن اش به دهلی؛ از این که ان حویلی را چگونه برایش خریدند.همه وقت دو دلی و تشویش داشت که انوبچتر او را ملامت خواهد کرد. انوبچتر، او را ملامت نکرد و گفت:« این راهِ عادی زنده گیست.مگر من، جدایی انسان را از دو چیز زوال او می دانم.: یکی جدایی انسان از طبیعت و دیگری، جدایی انسان از دیگر مردمان.اینقدر کتاب که نوشته اید، خوب کرده اید.مگر مردم را ترک نکنید.مردم بازار، مردم دِه ، مردم شهر، هر مردم»

بیدل در همین چند ماه اخیر دل آزرده گی هایی از بزرگان و دولت داران داشت که در صحبت های انوبچتر مرهمی برای زخم های درونی و روانی خود می دید.بامداد فردا که انوبچتر راهی سفر شد، بیدل نپرسید که کجا می رود.هنوزسخن بیست و چند سال پیش شیخ کمال به یادش بود که گفت:«سفر برای او، نوعی عبادت است، مهم نیست که بکجا و به کدام سو»

«مادر ماه بانو (خشوی بیدل) که گیسوانش همه سپید شده اند، همیشه بیمار است؛ همیشه غمی در چشمانش موج می زند و به بعضی زنان همسایه گفته است که مرا غم بی فرزندی ماه بانو آب میکند.از دوا فروش،دوا های گوناگون می گیرد.چند تا تعویض گرفته است وچند بار هم فال دیده است و با دریغ که هر فالبین گفته که ماه بانو فرزندی نمی اورد.خوب، ماه بانو فرزند داشته نتواند خیر، گناه بیچاره میرزا بیدل چیست که در کنار زنی که صاحب فرزند شده نمی تواند، عمر خود را تباه کند.باید فرزندی داشته باشد که او را پدر صدا کند وخانه اش را از شاد مانی لبریز سازد وپس از او، چراغش را روشن نگه دارد.

مگر با گذشن چند سال کسی دل نکرد که در ان باره با بیدل صحبت کند.ماه بانو هم راضی شده بود که میرزا عبدالقادر، زن دیگر بگیرد.به مادر خود میگفت که اگر برای میرزا زن میگیرید، زنِ با سواد باشد.او را ازرده می ساخته است که همیش هنگام جارو کردن خانه ها، بیدل می گفته که به کاغذ های من دست نه زنید.اصلا می گفته اتاق مرا جمع و جارو نکنید که خوانده نمی توانید ترتیب صفحه های کتاب ها را برهم می زنید و من چقدر وقت ضایع کنم که هر ورقی را دوباره در جایش بگذارم.

در انسوی خانه که بیدل می نشست بسوی زانوی چپ اش ورق های مثنوی تا نیمه رسیده عرفان گذاشته بود ، در کنار ان دیوان غزلش گشاده بود که غزل تازه در همان ردیفش جای گرفته بتواند . در کنارش دفتر رقعات هم باز بود که بیدل رو نویس هر نامه ی نوش را بر ان می افزود. در کنار ان دیوان حسین علی خان بهادر، شعر های شکرالله خان و چند خان و نواب دیگر در سوی راست ، عینک، دوات نقره یی فیروزه نشان که تحفه ی حسین علی

خان بهادر بود؛ قلم تراشی از عاج منبت کاری شده که تحفه ی نواب شکر الله خان بود، بعضی نامه های پاسخ نوشته نشده و شعرهای دوستان که برای اصلاح فرستاده بودند و . جا دشتند.

به پشت وپهلوی چپ بیدل ، دو بالش بر دیوار تکیه داشت که هنگام خسته گی سر میگذاشت و چند دقیقه به خواب می رفت.از دیوار طرف چپ که روزنی کشاده بود، ستون نور بر روی زانوان بیدل می افتاد . بیدل هنگام نوشتن، چهار زانو می نشست و برای نوشتن، تخته یی داشت که بر زانوان میگذاشت و اوراق نوشتنی را روی ان می نهاد.سرش برهنه می بود و گرهی بر ابروان باریکش نمایان.وقتی بیدل مصروف خواندن یا نوشتن می بود، کسی اجازه نداشت که با پرسشی مزاحم او شود»

آن روز، آواز های خیرالدین خیرالدین ! با بی پروایی کوچه را پُر کرده بود.چه گپ است؟ در ذهن بیدل گشت.که خیر الدین از روزی که خودش دکان اهنگری باز کرده است،روزهای جمعه هم در دکان میباشد.صدای دخترک نوکر را شنید که گفت:« می گویند ادمان شکر الله خان استیم.» بیدل خودش بیرون شد تا ببیند چه گپ است.سه سوار از نواب شکرالله خان نامه ای با بعض چیزها اورده بودند. خورجین ها را به مهمان خانه گذاشتند و خود در کنار دیوار حویلی نشستند.در خورجین ها خربوزه،چند شیشه روغن گلاب و روغن بادام ویک مرتبان مربای سیب و یک گودری (چپن مرقع) و انار بود.

بیدل فرمود که ان ادمان را در مهمان خانه بنشانند وشیر چای و پراته بدهند تا پاسخ نامه ی نواب اماده شود. باز نوکر دخترک کاعذی را اورده گفت:« کسی امده است می گوید که من عاشق همت استم» بیدل به خوشگو دیده لبخند کنان گفت« ما هم عاشق همت استیم.و کاغذ را خواند:

آفاق جا ندارد، همت کجا نشیند
سنگ از نگین بر اید تا نام ما نشیند

مطلع غزل مرا چه بجا بکار برده است.خوشگو لب به شوخی باز کرد« نگین، خانهء شما است و سنگ هم من مسکین که باید بر ایم » بیدل خندید و گفت:« شما اگر سنگ باشید هم، سنگ سرمه خواهید بود.که جای تان در چشم ها است.عاشق، مرد خوبیست بروید بیاریدش» عاشق قصیده ای در وصف بهادر خان سروده بود و میخواست بیدل او را به میان لعل محمد معرفی کند که بحضور بهادر خان برساند.بیدل پاسخ نامه ی نواب را تمام کرده بود.که پیر مرد ژولیده مویی چهار شانه سیاه، توبره ای بر شانه و عصایی در چنگ، رام رام گویان از در درامد.و خیر الدین هم در پی اش.خیرالدین به مادرش گفت:« این همان فالبین است. نمی امد، با عذر اوردمش.بیدل پس از دقیقه ها بیرون شد با فرستاده های نواب شکرالله خان وداع کرد. میخواست ببیند فالبین چه گونه کسیس است.مادر ماه بانو از مدتی با فالبین ها سرو کار داشت.فالبین را مادر ماه بانو به اشپز خانه برده بود.

این زن مریض چند سال در پی ان بود که ماه بانو صاحب فرزند شود. تا که باور یافت که دخترش صاحب فرزند نمی شود.بعد به این فکر افتاد که من فرزندی داشته باشم.تا فضای خانه ی ما با صدای کودک گرم شود.و مرا احساس پدری لذت یاب سازد.و در پیری عصایم گردد.و پس از من نسل ادامه یابد و نامی ودعا گویی بماند. مادر ماه بانو حتا به دختر خود هم یاد داده که به کنایه و اشاره بفهماند که مخالف زن گرفتن من نیست.من تا

کنون با همه دلسوزی به این مادر ودختر فدا کار جز تجاهل و تغافل چاره ای نداشتم.فکر میکنم که فرزندان من همین کتاب های من اند.خوب اگر پروردگار لایق ببیند داشتن فرزند و تربیت ان نیاز طبیعی و دین انسانی هر ادمی است.

مراسم نکاح دوم بیدل هم با موافقت بانویی که چند خانه دور تر در یک حویلی کوچک تنها زنده گی میکرد و چند کودک همسایه را (الف بی) درس می داد بی سرو صدا صورت گرفت. زن، خویش و قومی نداشت. پدر کلانش از بدخشان به دهلی رفته بود. وظیفه نظامی داشت. مادر ماه بانو که روز تا روز تازه و تندرست شده می رفت کوشش میکرد همه وسایل ارامی او را فراهم سازد.درس (الف بی) ان چند کودک ازحویلی کوچک به حویلی فراخ میرزا بیدل انتقال کرد.صدای بلند درس تکرار کردن کودکان خوش ایند بود. انان موزون و موسیقایی تکرار میکردند.بیدل کار نگارش را به نیمه دوم روز گذاشته بود. خوشحال بود ماه بانو ومادرش خوشحال بودند. فکر میکرد که خوشی واقعی نیز همین است که باخوش ساختن دیگران احساس خوشی کنی.اگر از اینقدر ادمان عمگین روی زمین ، یکی را هم از غمها رها ساخته باشی، بسود ارامی ادمی کاری کرده ای.و چه افسوس بر کسانی که میتوانند بسیاری را از غم رها سازند که نمی سازند.»

گاهی در اتاق زن نو، به دور یک دسترخوان نان چاشت می خوردند.بیدل همواره می کوشید تا ماه بانو نرنجد.روزها فکر میکرد کاری نکند که یکی بر دیگری برتری یابد. کار ها چند برابر شده بود، سرایش مثنوی عرفان با کندی پیش می رفت.روزی که پس از سال ها ارزومندی کودکی در ان خانه چشم بدنیا باز کرد، درمیان سرور وشاد مانی ماه بانو، مادرش و مادر نوزاد و دف نوازی مادر ماه بانو و چند زن همسایه بیدل احساس گنگی می کرد.« من که بیش از شصت سال از عمرم می گذرد، چند سال سر پرست او خواهم بود.بعد از من او چگونه ادمی خواهد شد.خوب، شکر باید کرد .»

کودک را اسپند کردند و دیگر تا چهل روز بوی اسپند از ان خانه نرفت....به گوش کودک اذان داد و نام پدر خویش را بر او گذاشت.« عبدالخالق» رفت و امد دوستان شاعر و چه از اهل دولت بیشتر می خواست.بیدل را ساعت ها و روز ها مصروف میساخت.و راه غزل و مثنوی را در ذهنش می بست.با ان هم مثنوی عرفان به فصل های اخر رسیده بود.و ادامه ی ان به تمرکز فکری بیشتر می خواست.

نزدیک های غروب محمد سعید، پرزه ای را اورد که در ان نوشته بود که منعم خان وزیر اعظم قصد ملاقات دارد.این پرزه را محمد اسلم سالم اورده بود. منعم خان چه وقت قصد امدن دارند؟ شاید ساعتی پس برسند.» منعم خان ناگهان بدون شیهه و صدای سُم اسپان وهیاهوی پاسبانان با محمد سعید در صحن حویلی پدیدار شدند.بیدل تا کفشکن رسیده بود که منعم خان گفت « چرا زحمت کشیدید؟» و زود بداخل خانه شد.و نیمه بالای توشک و نیمه بر گلیم در جایی پایانتر از بیدل نشست.بیدل گفت: « من باری غزلی با این مطلع سروده بودم:

ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا
فصل سیر دل گذشت اکنون به چشم ما، بیا

می توان با همین بیانِ کمرنگ و نا قابل از شما پذیرایی کرد؟»

پروردگار شما را سرخروی دارین بدارد.ما، خاک راهیم میرزا بیدلِ ما درچه حالند؟

سالم گفت:«جناب، بوی اسپند گواه حال میرزاست.میرزا تازه صاحب فرزندی شده اند»

_ چه سعادتی! عذر میخواهم که بیخبر بودم و دست خالی امده ام.» دست در جیب می کند و چیزی را که بیشک پول است در زیر تشک می گذارد« این تحفهء‌کودک است»

کودک هر روز بیدار تر می شد. نگاهش معنا می یافت.لبخند می زد، صداهایی می کشید و رفته رفته در دل بیدل راه باز میکرد.بیدل می گفت:« کودک هم کتابیست که خواندن اش سخت است.عبدالخالق بعد از سالی به چار غاوک کردن شروع کرد.راه اتاق کار پدر را بلد شده بود.همین که می امد بر یکی از ورقها چنگ می انداخت.وبیدل زود او را به بغل میگرفت.و کاغذ را از چنگش رها میکرد.بعد سر پا امد و ان وقت عاشق عینک پدر شده بود.بزرکتر که شد، بیدل او را با خود به گردش می برد.انگاه انگشت پدر را از میان پنجه های کوچک خود رها نمیکرد.مادر ماه بانو را مادر کلان می گفت.او، پرستار خوب اش بود.او را بیش از همه دوست داشت.

از ان روز ها یک هفته نگذشته بود که عبدالخالق بیمار شد.دو روز در اتش تب میسوخت.دود اسپند مادر کلان و دوا های دوا فروش و تعویذ های که خود بیدل نوشته بود و دعا های پیوسته ی دوستان و شاگردان بیدل هیچ کاری نکرد.بامداد روز سوم، ان چراغ خانه ی بیدل برای همیش خاموش شد. او را انبوهی از دوستان و ارادتمندان بیدل اشک ریزان تا بگورستان بردند.بیدل احساس می کرد که از سر تا پا، در اتش است.تقریبا حواس خود را از دست داده بود.سر پایی هایش را در جایی فراموش می کرد و عینک اش را در جایی دیگر.با انهم زنان را از گریه با اواز بلند مانع می شد.و به صبر داشتن توصیه میکرد.بیدل در سوگ عبد الخالق شعری سرود که در ان گفت:

طفلم زین کهنه خاکدان رفت
بازی بازی، به اسمان رفت

با مرگ عبدالخالق (فرزند بیدل) زنده گی را در آن خانه پاییز ماتم، تاراج کرد. مادر کلان با بیماری نا شناخته یی به بستر افتاد. ماه بانو و مادر عبدالخالق، لحظه ای بی اشک و آه، نبودند. بیدل یکسال پیشتر از خاموشی فرزند، که مثنوی عرفان را به پایان رسانیده بود.دیگر دامن مثنوی سرایی را برچید، توان نداشت،نیروی حیات در وجودش روبه کاهش میرفت.هر روز خود را افسرده تر می یافت. شاگردان و دوستان شاعرش و بعضی دولتداران که پیوند اخلاص و شاگردی با وی داشتند،خبر گرفتن و دلجویی او را ضروری دانسته به دیدارش می امدند. پس از درگذشت نواب شکرالله خان، مقرری روز دو روپیه که از دارایی او به بیدل میرسید،هم گاه گاه شد.زیرا پسران شکرالله خان به کارهای مهم دولتی رسیده بودند و از دهلی دور شده بودند بیدل در ان روزها قلم را که بر میداشت، بیشتر رباعی می سرود و کمتر غزل می نوشت.

بیدل یکی از روزها ، وقت نماز دیگر که از شهر آمد،تُند وعصبانی بود.چیز هایی در بارهء جهاندار شاه که چند ماه پیش بر تخت پاد شاهی نشسته بود،برایش گفته بودند که جهاندار شاه به پشتیبانی ذوالفقار خان به پاد شاهی رسیده است. بیدل می پنداشت که اوضاع بهتر خواهد شد.حتا رباعی تبریکی به ذوالفقار خان فرستاد و نوشت:

انها که به صد کمال شان دسترس است
وزنور یقین شان جهان، مقتبس است
تاریخ ظفر حقیقت نصرت جنگ
گفتند که ذوالفقار با آب بس است

مگر انروز که به شهر رفت، خودش جهاندار شاه را با زنی مست و بی پروا بالای فیل دید.و شهر را ویرانه و فروپاشیده یافت. برایش گفته بودند که جهاندار شاه جز مَی خواره گی و عیاشی، کاری ندارد به خانه که امد مهماندار شده بود به دوستانش گفت:« دهلی را ، نه ان دهلی یافتم.بازار ها از گدای معیوب و معلول انباشته شده اند.دکانها خالی اند؛ نه لبخند بر لبی است و نه نور امیدی در نگاهی. حتا صدای بلند فروشنده گان دوره گرد را نمی شنوی. در دکان دوا فروش نشسته بودم که همهمه ی فیل بانان بر خاست و چندین فیل اراسته با زرو سیم و جامه های پر بها و زنگ های براق گردن اویز، نمودار شدند. بر فیلی که پیشاپیش همه می رفت، جوانی با تاج و زر و زیور شاهی نشسته بود، مست و مست.و زن زیبایی که در کنارش.گفتند که ان زن«لال کنور» نام دارد از خانوادهء « تانسن» موسیقی دان است.اکنون همه قدرت، در دست اوست.من در باره ء عیاشی های جهاندار شاه شنیده بودم، مگر چنین وضعی را تصور کرده نمی توانستم.دیگر که بخانه بر گشتم، دلم پُر بود.دلم را با این مخمس خالی کردم.

بیدل باز مانند روزگار جوانی اش چهار زانو نشست گردنش را راست گرفت و با صدای بلند شروع کرد به خواندن مخمسی که تازه نوشته کرده بود، کرد.

خواندن مخمس که به پایان رسید، بیدل به واکنش ها توجه کرد.مانند همیش نبود.یک صدای واه واه برنخاست.کسی تبسم کرد، کسی شگفت زده به بیدل و دیگران می نگریست کسی نقلی از انرا خواست و کسی به اشاره ء تایید سرش را شور داد.حق داشتند از غزل های عارفانه ء شب های پیش فرق داشت.شاید نخستین بار بود که با روی قهر وپرخاش شخصیت بیدل آشنا می شدند...آن شب، خلاف شبهای دیگر تا دیر به گفت و گو ادامه دادند.در بارهء جامعه ء رنگارنگ هند؛ از نگاه مذهب، زبان، و رواج ها و سیاست های بکار رفته . نیمه های شب بیدل با خستگی بر خاست وکسی جرات نکرد که نقلی از ان محمس را بخواهد.

چند ماهی پس از درگذشت عبدالخالق ، فرخ سیر با کُشتن جهاندار شاه بر تخت امپراتوری کورگانی تکیه زد.و بعضی شاعران ، از میان دوستان بیدل به دربار او، راه یافتند.از جمله امیر الامرا سید علی خان که به پشتیبانی او فرخ سیر به پادشاهی رسیده بود.که از ارادتمندان بیدل بود. در ان خانه یی که سکوت شباروزی فرمان می راند در یک بامداد گرم و خفه کن ، مادر ماه بانو از خواب بر نخاست. بدن نحیف او را که استخوان هایی بیش نبود، خیر الدین و چند مرد همسایه برداشتند و بردند. بیدل نیز خمیده و عصا زنان از دنبال رفت...افسرده گی بیدل روز افزون بود.یکی از ان روز ها از صبح ،گرفته و اندوهگین بود.خیر الدین را خواست و گفت:« فرزند، امروز به دکان نرو.برو چند نفر قبرکن پیدا کن و بیاور» خیرالدین سراسیمه به چشمان بیدل دید با رنگ پریده پرسید:« خیریت است، میرزا؟ قبرکن برای چی؟» بیدل گفت: می خواهم در میانه ء حویلی قبری کنده شود.فرزند! مرگ بی خبر می اید.از عمر من هم شاید اندکی مانده باشد.هرگاهی که چشم بستم، بد نیست که خوابگاه ابدی آماده باشد. تا زحمت دیگران کمتر شود..» بعد هردو قدم زنان از دروازه ی حویلی گذشتند.در کوچه بیدل با تکیه بر چوب دست خود بالای دو پا نشست و به خیرالدین گفت که چند سال پیش طبیب نواب عاقل خان مرا هشدار

داده بود که اگر همین گونه ماهها و سالها به نشستن و نوشتن ادامه بدهم و گردش روزانه نداشته باشم، پاهایم از کار می روند.من توجهی نکردم. حالا می بینم که پاها، ناتوان شده اند.

خیرالدین دنبال قبرکن ها رفت و بیدل منتظرش در کوچه قدم می زد.قبرکن ها امدند.زانوان بیدل را درد گرفته بود.در پای دیواری بروی خاک نشست. و مشغول تماشای قبرکن ها شد.قبرکن ها تا شام کندند و کندند.ماه بانو و زن دومین بیدل هردو با دیدن کار قبرکنی بار بار گریه کردند.قبر میانه حویلی میرزا بیدل، همه یاران و مریدان بیدل را بیمناک و حیران ساخت. کار قبر کنی که تمام شد گلکار و نجار خواست که چوبتره یی بر فراز ان بسازند و در گوش همه رسانند که هرگاه چشم از جهان می بندد مدفنش همان وسط حویلی خواهد بود...همان روزی که کار چوبتره به پایان رسید، خبر آوردند که نواب آصف جاه چین قلیچ خان برای ادای فاتحه وفات عبدالخالق نزد میرزا بیدل می اید...هنوز مصروف اماده ساختن شیر چای بودند که نواب امد.وی از دیدن وضع افسرده و شکسته ی بیدل و گوری که در وسط حویلی کنده بود، سخت غمگین شد....بعد مقداری پول در کیسه یی زیر توشک گذاشت و زود برخاست.

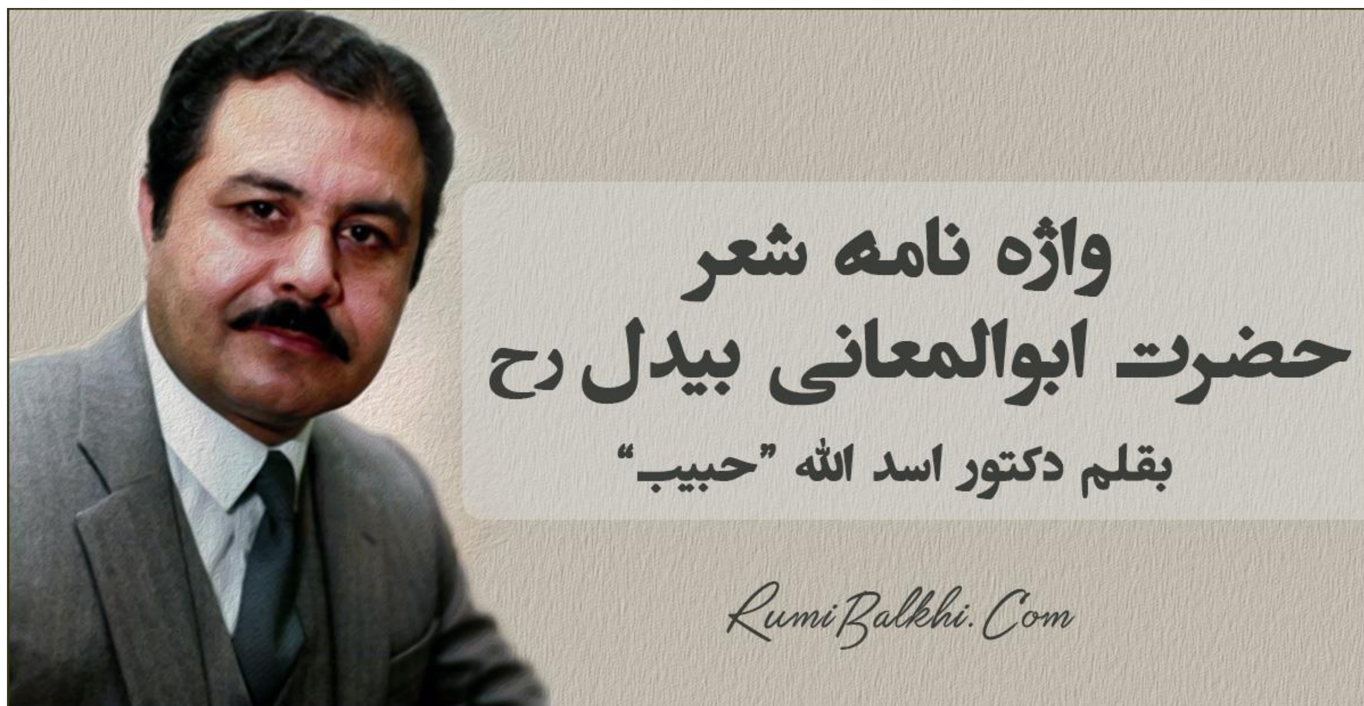
بیدل با دل شکسته، روزها رباعی و غزل می سرود.بعضی مثنوی ها را برای تحفه رو نویس میکرد یا می سپرد که رو نویس کنند.ساعت ها را به خواندن نامه های دوستان وفات یافته مانند نواب عاقلخان رازی و نواب شکر الله خان سپری میکرد.شبها چند شاعر تنهایش نمی گذاشتند، شعر می شنیدند و شعر میخواندند. در غزل ها خواه مخواه اشاره هایی به پیری و ان افسرده گی ها که در وجودش تسلط می یافت،جلوه گر میشد .بعضی روزها شاعری یا عارفی یا دوستی از اهل بازار برای پرسیدن حال بیدل می امد.بیدل پیر تر و خسته ترشده بود. با چوب دست راه می رفت.گاه می شنید که در « پتنه» و بعض مراکز دیگر، فرنگی ها دست یافته اند.می گفت« اگر در خانه ای پیوسته جنگ باشد، خواه مخواه کسی از بیرون داخل خواهد شد یا به پشتیبانی این و یا آن، ودر آینده همو صاحب خانه خواهد بود.» در چنان شبا روز، پیام شفاهی کوتاهی از نواب شاکر خان رسید:« حسین علی خان دهلی را گرفت، فرخ سیر را کشت و رفیع الدرجات را بر تخت نشاند.شهر، آبستن رخداد های خونین است.» چند روزی گذشت. ناگهان دوا فروش نفس سوخته و پریده رنگ ام. سر خود را نزدیک ببرد و گفت: «منشی جنت مکان عاقل خان سلام گفت و بعد از سلام گفت به میرزا بگویید که تاریخ کشته شدن فرخ سیر را که شما سروده اید، از زبان این و ان شنیده میشود .اگر این ماده تاریخ را چاپلوسان به او برساند برای شما عاقبت بد خواهد داشت. بیدل خندید و گفت: بگذار جاسوسی کنند. من از مرگ هراسی ندارم.» اما دوا فروش گفت: بی پروایی نکنید .بروید، یکجایی بروید.من برای تان اسب اماده میسازم.جرقه ی فکر تازه یی در ذهن بیدل روشن شد.می تواند برود. مگر کجا؟ لاهور، مصون ترین جای بنظرش امد.که عبدالصمد خان یکی از اخلاص مندانش در لاهور بود....خیرالدین اسب همسایه را برای سفر بیدل اماده کرد.خیرالدین گفت: برای شما اسب سواری هم اسان نیست.» بیدل گفت:« هیچ چیز اسان نیست.شما مواظب خانه باشید به زنان خانه بگویید که من بدعوت یکی از دوستان بجای دور رفتم.چند روزی انجا می مانم.» هنوز ستاره ها در اسمان بودند که بیدل عزم لاهور براه افتاد.یک شامگاه خاموش که خیرالدین هنوز چراغی نیفروخته بود صدای شیهه اسبی از کوچه شنیده شد. دویده بیرون برامد.درست گمان برده بود؛ بیدل از لاهور رسیده بود.خسته و نا توان که به پایین شدن از اسب نیز به کمک ضرورت داشت.در بغل پایینش کرد دستانش را بوسید و بازویش را گرفته بخانه اورد.بیدل کلاهش را کشید و پا ها را دراز کرده بدیوار تکیه کرد و پرسید:« خوب خیرالدین، مادر ها خوب اند؟» خیرالدین گفت:« فضل خداوند خیریت است.» .....دو نفر سوار بندرابن داس خوشگو را به باغ بزرگ نایب شاکر خان اوردند.و گفتند که تا نواب از شکار بر میگردد، شما منتظر باشید.» . نواب از شکار امد و در صد متری پیاده شد.نواب، چای و شیر

گفت، بیاوردند ودر گوشهء تخت، یک پهلو بر بالشی تکیه کرد و گفت:« جناب خوشگو، زنده گی چطور است؟ » خوشگو گفت: « دعا گوی جناب عالی استم.» نواب پرسید: « شنیدم که در شب در گذشت میرزا شما با ان مرحوم بودید.دانه دانه قصه کنید.» خوشگو: « جناب نواب صاحب! از یک هفته که تب داشتند در خدمت شان بودم.میرزا سعید و نواب غیرت خان هم بودند.که تا صبح بر بالین میرزا نشستند.از شاعران دهلی هم چند تن بودند میرزا چند روز، تب داشتند. روز چهار شنبه سوم صفر بود که تب کاهش یافت.گفتند « فرزند، حمام باید کرد.بگو اب گرم کنند.» گفتم یکی دو روز صبر کنید.گفت: « من صبر میکنم مگر تو از اجل هم میتوانی مهلت بگیری؟»

اشک یک لحظه به مژگان بار است
فرصت عمر، همین مقدار است

همان روز خود را شستند و شب، باز تب با شدت برگشت.تا بامداد. گاهی بیهوش می شدند و گاهی بهوش می امدند.تبسم بر لبان مبارک می شگفت.با روشنی صبح، از دنیا چشم بستند و به حق، پیوستند.جنازه را که می برداشتیم، دیدیم در زیر بالشت شان یک رباعی و یک غزل بود.» نواب گفت:« خداوند روح شان را شاد بدارد»..روز که روشن شد، دوستان و اخلاصمندانش را خبر کردند.تا چشم بهم زدن صد ها تن امدند. در حویلی جا نماند و در کوچه از ازدحام فیل و اسب راه بند شد.میرزا را همان گونه که خود شان گفته بودند، در زیر همان چوبتره وسط حویلی به خاک سپردند.!»

«من در تمام ان مدت در خیال شبهای شعر خوانی میرزا بیدل بودم. صدای با صلابت و اهنگین میرزا که کلمه ها را شسته شسته ادا میکردند، در گوش هایم می پیچد. سخن گفتن اهسته و شعر خواندن با صدای بلند مانند مَد و جزر بحر. گاه بیتی را شرح میکردند و بار ها می گفتند: که اسایش ادمی در ازادی از تعلق ها است. و ازادی، زینهء عروج انسان است.»



زمانیکه از بیدل شناسی سخن گفته می شود، اسم استاد سخن دکتور اسد الله حبیب داستان نویس، پژوهشگر، بیدل شناس و شاعر فرهیخته افغانستان در صدر نامها دیده میشود.

در ماه مارچ ۲۰۲۱ در رابطه به استفاده از متن "واژه نامه شعر بیدل رح" در این بخش، با جناب ایشان تماس گرفتم که با کمال بزرگواری برایم اجازه باز نشر متن خویش را عنایت فرمودند. خداوند جنت فردوس نصیب شان کند. آمین

نوت: در این بخش کتاب تنها ردیف "آ" الی "ح" خدمت شما نشر می‌کردد. ممنون

ردیف آ - الف

از کجا که نریزد: می ریزد، خواهد ریخت، این عبارت زمانی گفته میشود که گوینده، خلاف شنونده به شدن کاری باورمند است:
مباش غره به سامان این بنا که نریزد
جهان طلسم غبار است از کجا که نریزد

یک عالم و دو عالم: وابسته های عددی. در محاوره می گویند: با یک عالم زحمت از دریا گذشت. یک عالم پول صرف کردم تا این بنا به سر رسید. بیدل در پهلوی یک عالم، دو عالم را هم به کار می برد:

بس که بیقدری دلیل دستگاهٔ عالم است
چو پر طاووس یک عالم نگین بی خاتم است

اشک یأسم ای اثر از حال ما غافل مباش

با دو عالم نالهٔ خون گشته همزادیم ما

ساده: احمق و بی عقل.
چو صبح در معاملهٔ گیر و دار عمر
چندان نه ایم ساده که باید حساب داد

چه دارد: در محاورهٔ کابل و حواشی آن به صورتهای " کتی ما چه دارد، یا چه داری" " قی ما چه دارد، یا چه داری؟: "
نمیدانم چه دارد با شکست شیشهٔ رنگم
نگاهٔ بیخودی هنگامهٔ میخانه تعمیرت

زدن: با اشتها و التذاذ خوردن.
خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است
ساغر می گر نباشد حبی از افیون زنید

کوک بودن: آمادهٔ کار بودن.
ساز نا فهمیدگی کوکست کو علم و چه فضل
هر کجا دیدیم بحث ترک با تاجیک بود

کوچه دادن: با کنار رفتن، راه باز کردن.
آنکس که بگذرد ز خَم زلف یار کیست
بر دل چه کوچه ها که ندادند شانه ها

کم گرفتن کسی یا چیزی: حقیر شمردن، ناتوان و ناچیز پنداشتن.
عرق ریز حیا صد رنگ توفان در بغل دارد
مگیر ای جوش گل از ناتوانیها کم شبنم

جنگ زرگری: جنگ دروغین.
به حرفی که بنیاد او سرسریست
اگر جنگ واقع شود زرگریست

خال خال: قید مقدار، در بیان کم یاب بودن چیزی به کار میرود، به ندرت ، یگان تا.
انتخاب نسخهٔ جمعیت هستیست فقر
عاشق بخت سیه میباشد اینجا خال خال

نشست کردن: فرو رفتن تهداب بنا که باعث سقوط عمارت می گردد.
قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت
ز خانه یی که بنایش کند شکست برون آ

کچل: لنگ ، کسی که یک پایش توان رفتار ندارد.

من بی دانش و احصای ثنایش هیهات

سعی محو رهٔ بام فلک و پای کچل

مفت بری: در قمار با فریب و یا استفاده از ساده لوحی حریف، بردن او.

نان پنجه کش: از نانهای کابل. نانی که با کشیدن پنجه دراز و نازک ساخته میشود.
حیف است دست منعم در آستین شود خشک
این نان نمک ندارد تا پنجه کش نباشد

دیده و دانسته: به عمد و آگاهانه
جلوه مست و شوق سر تا پا نگاه، اما چه سود
دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند

گل شدن: خاموش شدن چراغ یا آتش.

عافیت خواهی درین بزم از من و ما دم مزن
زین هوای تُند شمع عالمی گل میشود

کج دار و مریز: با روش جنگ و آشتی، رابطه را با کسی نگاه داشتن.
بیدل به ادای مژه کج دار و مریزی
پُر شیفتهٔ محفل نیرنگ نگردی

گاو مرده: مرده گاو ، دیوث.
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا
این گاو مرده بار دو خر میکشد هنوز

خواب خرگوش: خیالات پوچ ، امید های بی اساس.

چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را

با خرس همجوالی: کنایه های بر چیده از زبان گفتار در زبان دری گفتاری کابلی به شکل" با خرس در جوال افتادن" کاربرد دارد و معنای آن سر و کار یافتن به آدم ناشایست میباشد.

جز خری کز صحبت اهل دول نازد به خویش
کم کسی با خرس فخر همجوالی میکند

دست زیر سنگ داشتن: مجبور بودن. زیر فشار بودن. به دلیلی توان سرکشی نداشتن.
رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد
که زیر سنگ دست از سایهٔ رنگ حنا دارد
در کتابی خواندم که "سایهٔ رنگ حنا" را به "سایهٔ برگ حنا" اصلاح کرده اند. بدین صورت استعارهٔ مکنیه یا تجرید را که نشانهٔ سبکی شعر بیدل است، از میان برده اند . حیفا!

آب زیر کاه: کنایه از فریب و تزویر.
ز طرز مشرب عشاق سیر بینوایی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

آه در جگر نداشتن: سخت تهی دست بودن.
درین محیط که هر قطره نقد باختن است / خوش آن حباب که آهیش در جگر نبود

از ریگ روغن کشیدن: کار ناممکنی را ممکن ساختن.

حصول سیم و زر یعنی ز معدن
برون آوردن است از ریگ روغن

نبض کسی در دست دیگری بودن: به ارادۀ کس دیگری همیش عمل کردن. مطیع دیگری بودن.

بس که دارد ناتوانی نبض احوال مرا
باز گشتن نیست از آیینه تمثال مرا

ناف کسی را با چیزی بریدن: چیزی را بسیار دوست داشتن.

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

کلاه ناز بر گردون فگندن: در زبان گفتاری کابل به صورت "کلاه خود را به آسمان انداختن" کاربرد دارد که به معنای بسیار سر فرازی کردن است.

آرزو خواهد کلاه ناز بر گردون فگند
جام می در دست جمشید من اکنون میرسد

زبان کسی را دراز کردن: به کسی زمینۀ نکوهش و انتقاد را فراهم ساختن.
خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را / به خود کردی دراز آخر زبان دود دلها را

در پیراهن نگنجیدن: کنایه از بسیار خوشحال بودن.
به این شوقی که من چون گل به پیراهن نمی گنجم / سر گرد سرت گردیدنم دستار می بندد

پریدن چشم: مضامین بر گرفته از فرهنگ مردم: در کابل مشهور است که هرگاه چشم بپرد "تکان بخورد" خبر خوش میرسد. در آن حال خسی را بر پلک همان چشم می گذارند که همه خبر تحقق یابد.

هر کجا چشم پرد مژدۀ دیداری هست
هر کجا دل تپش آرد خبری می خواهد
خفت اهل شرم بیباکیست
چون پرد چشم پایمال خس است

آسیای نوبت: تعبیر دیگری از مثل آسیا به نوبت است یا آسیای بابه هم باشد به نوبت است که در کابل رواج دارد.

به قدر گردش رنگ آسیای نوبتست اینجا
دو روزی خون ما هم گل به دست یار می بندد

کاه در دهن گرفتن: در رواج هندیان، هنگام نبرد دو تن، کاه زیر دندان گرفتن یکی از دو سو، نشانهٔ تسلیم بوده است.
گر به میدان ریاضت کهربا دعوا کند
کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما

کچه بازی: از بازی های کودکان و نو جوانان که در کابل قدیم معمول بوده است. کچه "انگشتری بی نگین" را پنهان می کردند تا یکی از بازی کنان بیابد، اگر یافت، او میر میدان میشد و اگر نیافت، جزا می دید. سپس کچه گل کردن کنایه یی از افشاندن راز شناخته شده است.

آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد
رمز کچه نهفتن در روزگار پیری

ناخن شیر: مردم به آن پندار اند که ناخن شیر دافع چشم زخم است. در رباعیات بیدل میخوانیم

بیدل در طبع ظالم شعله مزاج
الفت خشم است و مهر ها کینه رواج
دیدیم دمی که ناخن از پنجهٔ شیر
گردید جدا به چشم زخمست علاج

انگشت زینهار کشیدن: در باستان زمانه ها، در جنگهای تن به تن، بالا کشیدن انگشت اشاره، نشانهٔ تسلیم و امان خواهی بوده است.

چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگست
انگشت زینهاریم ما را صدا نباشد

استفاده از طبابت عنعنی در ساختن نگاره های پندار: بیدل در بیان مفاهیم شعری و ساختن صور خیال ، از دارو ها نیز کار می گیرد و بنابر آشنایی که با دارو سازی داشت، پیمانهٔ استفاده از دارو ها و درمانگری در سروده هایش چشمگیر است.

صندل "سندل": داروی درد سر.
چاره در تدبیر ما بیچاره گان خون می خورد
پیشتر از درد سر ، سودن به صندل می زند

بنفشه بادام: برای تازه شدن دماغ
ور داروی تر دماغی می خواهی

از عطاری بنفشه بادام طلب

تباشیر: داروی تب
دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی بندد
تب شمع محبت بشکند صبح از تباشیرش

ردیف الف

آب: آبرو، جلایش و تابناکی گوهر و تیغ و آیینه.

همه سقای آبروی خود اند
یک دو گوهر تو نیز آب فروش

آب آیینه: صفا و روشنی، کیفیت بهترِ قابلیت انعکاس تصویر در آیینه.

گر نمکدانت چنین در دیده ها دارد اثر
آب در آیینه همچون اشک خواهد شور شد
***
هر جا خرام ناز تو تمکین عیان کند
حیرت در آب آیینه کشتی روان کند

آبای عُلْوی: پدران آسمانی، استعاره است برای هفت سیاره، هفت فلک و هفت سپهر.

تلاش صحبت آبای علوی آسان نیست
گرفته دامنت اندیشهٔ بنو و سباط

آب خضر: آب حیات، در افسانه آمده است که چشمه ایست در ظلمات که هر که از آبش بیاشامد، زندگی جاودانی می یابد. خضر از آن نوشیده است که هرگز نمی میمیرد. آن چشمه را چشمهٔ خضر و چشمهٔ حیوان نیز می گویند.

آب خضر و چشمهٔ کوثر سراب همت است
بیدلِ خود را مدان جز تشنهٔ دیدار خویش

آب خنجر، آب تیغ و آب شمشیر: جلا و تابناکی خنجر که نشانهٔ بژنده گی آن است. خنجر آبدار = خنجر جوهر دار یعنی خنجر بُران. بیدل آب تیغ را نیز آب عادی تصور نموده، تری، خاصیت شستشو و موج و جریان داشتن را به آن نسبت می دهد.

آب میگردد تغافل خنجر ناز ترا
سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر می کند
***
به سعی ظلم کی رفع مظالم میشود بیدل

به آب خنجر و شمشیر نتوان کُشت آتش را

آب در پرویزن داشتن یا آب در غربال داشتن: نا پایدار بودن، سخت کم دوام بودن

تأمل گر نگردد هر زمان توفیق آزادی
شرر هم در دل سنگ آب در پرویزنی دارد
***
که میداند تعلق در چه غربال اوفتاد آبش
وداع دام هم در گریه می آرد رهایی را

آب در شیر داشتن: کنایه از فریبکاری و تقلب
صداقت از که باید جست در معمورهٔ امکان
اگر صبحست هم از شبنم آبیست در شیرش

آب در هاون کوبیدن: کنایه از کار بیهوده کردن

یا رب از سعی بی اثر تا چند / آب کوبد کسی به هاونها

آب دزدیدن: آب گرفتن زخم ، التهابی شدن زخم

ذوق طراوت از گل آغوش غنچه برد
زخمی که آب دزدد غیر از گزک ندارد

آب رخ: آب رو ، وقار و عزت
خطی که بر گل روی تو آب می ریزد
به سایه آب رخ آفتاب می ریزد

آبروی کسی را خریدن:
درین چمن به چه سرمایه خوشدلی بیدل
که شبنمی نخریدست آبروی ترا

آب زیر کاه: کنایه از فریب و دعا. شخص یا چیزی که فریب در کارش هست

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوایی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

آب گوهر: تابناکی و درخشش گوهر
طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند
سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

آب و رنگ: رونق و زیبایی، سرخی و سفیدی چهره، طراوت و تازه گی.
آب و رنگ حسن معنی نشکند بی جوهری

آسمان گو نسخه ام را جدولی از زر مکن

آتش تر: شراب
یارب چه بلا بود که تردستی ساقی
بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را

آختن: بر کشیدن، بیرون کشیدن ، بر افراختن.
پیش عرق شرم تو نتوان مژه بر داشت
دستی چو غریق از تهٔ آب آخته باشند

آخور: در طویله جایی که خر و اسپ ، کاه و جو می خورند
خواجه با چرت آخوریها همعنان فربهیست
می رود جایی که می گردد هیولا پیکرش

آستین چیدن: کنایه از آماده شدن به کاری
مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را
مچین به چین غضب آستین ابرو را

آستین مالیدن: کنایه از آمادهٔ کاری شدن ، آمادهٔ جنگ شدن. آماده ساختن و بر انگیختن
چون گوهر از چه جرأت زین ورطه سر بر آریم / امواج آستین ها مالیده اند بر ما
آصَف: مطابق افسانه ها، پسر برخیا – وزیر سلیمان که خیلی دانا و با تدبیر بوده است.
ز خُم وحدت حق سر خوشِ حصول شرف / گدا و شاه و بد و نیک و خادم و آصف

آغوش دزدیدن: عزلت گزیدن، گوشه گرفتن
هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد
بدزدم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد

آوند: کوزه ، ظرف شراب
خرابات تعیّن بر حبابت خنده ها دارد / سبو بر دوش اوهامی هوا پُر کرده آوندت

آه در جگر داشتن: کمترین داشته، اندک امکان مادی

دل توشه کش وهم حباب است درین بحر / امید که آهی به جگر داشته باشد

آهنگ و ترکیب های ساخته از آن: صدا و آواز ، قصد و عزم ، رهسپار شدن به ...، نیت و بسیج ، توجه و روی کرد به ، اراده و خواست، سان و گونه و صورت ، راه و پرده موسیقی ، وزن و بحر عروضی.

صدا و آواز، راه و پرده در موسیقی:
ندانم مطرب بزمت چه ساغر در نفس دارد / که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ می گردد
زندگی ساز وداعست از بم و زیرش مپرس / نغمه را از خود به هر آهنگ می باید گذشت
در بیت رو نویس شده، واژه گان ساز و نغمه، ذهن را به سوی آهنگ = راه و پرده میکشد ، حال آنکه شاعر

آهنگ = سان ، گونه و صورت، را در دیده دارد و بدین صورت شگرد ایهام به کار بسته است
بی تو از هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله یی / آرزو در پردهٔ چشمم عجب آهنگ داشت

حیرت آهنگ: چیزی که حیرت در صدایش است.
به هر رنگ این خروش حیرت آهنگ / به امید شنیدن می زند چنگ

مستی آهنگ: آن چه صدایش مستی آور است.
مستی آهنگ است پیغام ازل هشیار باش/ جام و مینا در بغل می آید آواز پری

گلشن آهنگ: گلشن گونه، گلشن مانند.
ز تشبیهش عبارت گلشن آهنگ / ز تنزیهش معانی حسن بیرنگ

آهنگ: قصد و نیت.
به آهنگ چکیدن بسته محمل / ز اوج بیخودی یک کاروان دل

بال افشانی آهنگ: به قصد پرواز.
تپش آماده بال افشانی آهنگ / پریزادان بو در شیشهٔ رنگ

آهنگ: خاصیت و سرشت.
وحشت آهنگ: چیزی که در سرشت خود وحشت دارد. فنا پذیر و نابود شدنی.
بر کمر دارند دامن وحشت آهنگان و من / وحشتی دارم که می بندد کمر در دامنم

آهنگ: شکل و ساختار
بیا ای اشک بی پا و سر آهنگ / به طوف مدعا سر تا قدم لنگ
آیینه، آینه: آینه شکل گفتاری آیینه است. چون سخنوران بنابر اقتضای وزن، آینه را نیز در شعر به کار برده اند و لغتنامه های قدیم، لغتنامه های زبان شعر بودند، این واژه هم از شعر ها در فرهنگ وارد شده ، در پهلوی آیینه شکل ادبی – نگارشی به خود گرفته است.

نخستین آیینه ها پاره های آهن جلا داده شده بودند. آنها در صورت رسیدن نم زنگ می گرفتند. برای جلوگیری از زنگ خورده گی، در لای نمد نگهداری می شدند. رویگران و مسگران برای جلا دادن روی و مس امروز هم از خاکستر کار می گیرند، در روزگار قدیم هم آیینه های آهنین را با خاکستر جلا می دادند، که تعبیر محتاج خاکستر شدن آیینه ازین واقعیت بر خاسته است. پاره آهن های جلادار زیر پرداز، سایه روشن موج گونه پیدا می کردند، مانند تیغ های صیقلی که جوهر آیینه نامیده می شد. تابناکی و صفای آیینه بالای انعکاس تصویر را نمایانگر است، آب آیینه نامیده شده است. بنابر تخیل شاعرانهٔ بیدل هر کجا که سخن از آب می رود، همه کار های آب عادی را می توان از آن گرفت. بیدل تصویری را که از اشیا در آیینه نمودار می شود تمثال می نامد. با نگرش به آن چه گذشت، همه صور خیال مربوط به آب، زنگ، نمد، خاکستر، جوهر آیینه، تمثال یا تصویر در آیینه(به تعبیر بیدل) با واژهٔ آیینه پیوسته در شعر راه یافته اند. به مثالهای از سروده های بیدل بنگریم:

آیینه و نمد:
ناموس غنا در گرو کسوت فقر است / گر آب رخ آینه خواهی به نمد گیر

آیینه و زنگ:

خرمی در طینت مردم به قدر غفلت است / دارد این آیینه ها را شوخی زنگار سبز
آینه زنگ خورد و رفت ، صیقل ما چه ممکن است
از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر

آیینه و تمثال:
از نقش اعتبار جهان سخت ساده ایم / تمثال کس به آینۀ ما نمی رسد
آنچه را که برای صیقل دادن آیینه به کار می بردند در عربی مصقله می گفتند. مصقله هم گاهی در شعر بیدل آمده است. در بیت زیرین جوهر آیینه و مصقله هر دو به کار گرفته شده اند:
سعی آه از دل ما پیچ و خم وهم نبرد / جوهر از آینه با مصقله کی می خیزد
آیینه و جوهر:
سنگی به جگر بسته ام از سختی ایام / آیینه ام و جوهر فولاد من این است

آیینه و خاکستر:
خاکساریهاست بیدل رونق اهل صفا / می کند خاکستر افزون آبرو آیینه را

سپس آیینه های شیشه یی ساخته شده اند. زیبق یا جیوه یا سیمابی که بر یک پهلوی شیشه می مالند به آن امکان انعکاس تصویر می دهد. شکستن آیینه با این آیینه ها در شعر راه یافته است. در مجموع غبار آلود شدن آیینه با تَفَس، آیینه خانه، خانۀ آیینه از تصاویر خیالی ییست که با آیینه وارد شعر شده اند.

آینه بر ... شکستن: از چیزی چشم پوشیدن، چیزی را ترک کردن، صرف نظر کردن.
صبح ز شبنم همه تن چشم شد از شوق چمن
هر که درین باغ رسد آینه بر گل شکند

آینه دستِ مژه پای: (صفت های مرکب برای دست و پا) کسی که دستش مانند آیینه است، یعنی نماد حیرت و پایش مژه وار می تپد مگر به جایی نمی رسد.

گیرایی من حیرت و رفتار تپیدن / از جهد مپرس آینه دستِ مژه پایم

آیینه خانه: خانه یی که با آویختن آیینه ها بر دیوار هایش آراسته باشند.

فضای دشت و در آیینه خانه است ای صبح / تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز
آیینه خانه بود تماشاگۀ ظهور / سیر بهار رنگ به خویشم دچار کرد

آینه دار: انعکاس دهنده، تجلی بخش، نشان دهنده، نمایش دهنده،واضح سازنده محک و ارزشنما.

مثل موج گهر آینه دار است اینجا / گره دام تو گردید کمندی که گسستی

آیینه دار: مشاطه ، آرایش گر
بیدل اگر نه طبع تو مشاطه گی کند / آیینه دار شاهد معنی بیان کیست

آیینه داری: حاصل مصدر از آیینه دار، به معنای آرایشگری و کار کسی که در برابر زیبا روی سرگرم آرایش، آینه می گیرد.

پُر سرکش است حُسن، همان به که بیدلان / آیینه داری دل بی آرزو کنند

ابتر: دُم بریده و ناقص. در زبان گفتار در معنای افسرده و پریشان به کار میرود.
چند بفریبد به حیرت شوخ بیباک مرا / نسخهٔ آیینه یارب چون دلم ابتر شود

ابرام: پافشاری کردن، اصرار ، شله شدن.
قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد بیدل / نفس از بی اثری ها به دعا می پیچد
قناعت کفیل بهار حیاست / گل طینتم بیدل ابرام نیست

آبرَش: اسپ سرخ رنگ با خالهای سفید. اسپی که خالهای مخالف رنگ خود داشته باشد.
ناله یی هست اگر گریه عنان کوتاه کرد / ابر از برق چرا هی نکند ابرش را

ابره: رویه، رویهٔ جامه در برابر آستر
عبرت چشم بسملیم پردهٔ فقر ما مدر / آسترست ابرهٔ خلعت روز عید ما

ابواص: جمع بوص، بار و ثمر نباتی، میوه ها
ز گلفشانی احوال شان به روضهٔ دین / یکیست رایحه گر مختلف بود ابواص

اُتاقَه: اتاغه، واژه تُرکیست. تاجی را گویند که از پر های بعض پرنده ها ساخته بر سر گذارند.
اگر گل هوس کهکشان زند به دماغ / اتاقهٔ سر تسلیم برگ کاه کنید
آجلاف: جمع جلف، فرومایه گان، مردم پست.
با زمرهٔ اجلاف نسازد چه کند کس / این عالم پوچ و همین هیچکسی چند

احسن تقویم: ترکیب بهتر، اندام موزون. اشاره به آیت: لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم.
به حسن خویش نگاهی که در جهان ظهور / خطاب احسن تقویم داری از اخلاق

ارباب رنگ: کسانی که تنها به آراستگی ظاهر ارج می نهند.
ارباب رنگ یکسر زندانی لباس اند / بی دام نیست طاووس در عالم پریدن

ارقم: سیاه و سفید، ابلق، مار سیاه با خالهای سفید که زهر بسیار کُشنده دارد.
از گزند امتداد روز و شب غافل مباش / بر سراپای تو پیچیدست مار ارقمی

اِرَم: ارم، ذات العماد یا بهشت شداد، بر پایهٔ افسانه های سامی، شداد پسر عاد که دعوای خدایی داشت ، باغستانی به فراخای دوازده در دوازده فرسنگ در ناحیهٔ عدن ساخت. همین که باغستان ساخته شد و میخواست در آن در آید، چشم از جهان بست.
صد عیش ابد در قفس آگهی تست / وا کن مژه و خیمه به گلزار ارم زن

ادا فهم: کسی که رمز و اشاره را زود دریابد، کسی که زود به اشاره برسد.
شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست
گوش سنگین ادا فهمان فسان ناله بود

ارذل: رذیل تر ، فرومایه تر ، پست تر ، ارذل العمر، زمان پیری که زبون ترین هنگام عمرش می شمارند.
عمر ارذل از گران جانی وبال کس مباد / زنده گی چون امتداد آرد تب دق میشود

آرزیز: قلعی
بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست / مشکل دمد چو نقره و ارزیز، زر سپید

ارژنگ: کتاب آموزه هیا مانی که نگارین و پُر نقش بوده است.
بیخبر سوخت نفس ورنه درین مکتب وهم / صفحه یی نیست کز آتش زدن ارژنگ نشد

ازین گوش در آمد و از آن گوش بر آمد: مثلی اس تکه چنین گفته میشود: " از یک گوش در آمد و از دیگر گوش بر آمد." این مثل به سخنی اشاره دارد که به آن توجه نشده است و یا حرفی که زود فراموش شده است.
بیدل مثل کهنهٔ افسانهٔ هستی / زین گوش درون رفت و از آن گوش بر آمد

از جا رفتن: سراسیمه شدن، دست و پا گم کردن، ترسیدن و تسلیم شدن.
مردان ز استقامت و همت به رنگ شمع / از جا نمی روند اگر سر بریده اند

از چشم کسی افتادن: محبت و علاقمندی کسی را از دست دادن
در علاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش / درد دل عمریست از چشم دوا افتاده است

از چیزی دست شُستن: چیزی را ترک کردن، از چیزی صرف نظر کردن، از چیزی چشم پوشیدن.
دریا تلاطم آینه، صحرا غبار خیز / از عافیت چه خشک و چه تر دست شُسته اند

از خود رفتن: بیهوش شدن، بیخود شدن ۲- از خودی و خودپرستی رها شدن.
چو صبح میروم از خویش تا کجا برسم / به هر نفس زدنم پر گشاست عنقایی
وحشت صبحیم ما را کو سر و برگ دگر / یعنی از خود میرویم و گرد دامان خودیم

از ریگ روغن کشیدن: به کار دشوار یا ناممکن پرداختن. کار دشواری را انجام دادن.
حصول سیم و زر یعنی ز معدن / برون آوردن است از ریگ روغن

از سر وا کردن: از خود دور کردن، رفع کردن.
شور و شر بسیار دارد با تعلق زیستن / کم ز بیدل نیستید این فتنه از سر وا کنید

از شنیدن رفتن: شکل عام این تعبیر << از کار رفتن >> است. دو معنی دارد، یکی چیزی که از فرسوده گی، قابل استفاده نیست. مانند این پیرهن از کار رفته است. یعنی قابل پوشیدن نیست. و نیز از فعالیت ماندن . چشمان او از کار رفته اند. یعنی دیده نمی توانند. شکل خاص آن با فعل ها ساخته می شود. از خواندن رفتن ، از دیدن رفتن، از شنیدن رفتن.
ز بس بلند فتاد آشیان خاموشی / رسید ناله به جایی که از شنیدن رفت.
گران شد آن قدر از گوهر نصیحت خلق / که گوش من چو صدف بیدل از شنیدن رفت

از کاری ماندن: نتوانستن کاری. از اجزای کاری عاحز شدن . ناتوان شدن.
بی شغل فتنه نیست چو نفس از فساد ماند / چون قحبهٔ عجوز که دلاله می شود

از کجا که نباشد: هست ، می باشدو
کسی ندید ز هستی به غیر درد سر اینجا / شراب این خُم وهم از کجا که خام نباشد

از کجا که نریزد: می ریزد، خواهد ریخت، شاید بریزد. جمله ییست مروج در زبان گفتار. گاهی که احتمال وقوع رخدادی هست، برای رد پندار مخالف گفته میشود. از کجا که نشکند یعنی تو می پنداری که نمی شکند، مگر خواهد شکست.
مباش غره به سامان این بنا که نریزد / جهان طلسم غبار است از کجا که نریزد

ازل و ابد: ازل دوام وجود در زمان گذشته ، ابد دوام وجود در زمان آینده را گویند.
بیدل چه ازل،کو ابد از وهم برون آی / در کشور تحقیق به صبحست و نه شامی

اسپرک: بته یی به گلهای زرد خوشه یی که از ساقه و برگهای آن مادۀ زرد گون به دست می آید و بدان جامه ها زرد رنگ می کنند. کنایه از رنگ زرد. غالباً در کنار بقم در شعر فارسی آمده است.
بهار رنگ جهان جلوۀ خزان دارد / بقم درین چمن حادثات اسپرک است

استحضاض: از حض = به کاری بر انگیختن. استحضاض یعنی تقاضای انگیزش کردن. طلب تحریک کردن.
کف تهی کف از او بر سر محیط سوار / صدف ندید ز ساز گهر جز استحضاض

اُشتُلُم: پرخاش و هیاهو ، داد و فریاد
به هر رنگم اظهار اشتلم بود / گریبانم چو گل در زخم گم بود
وز آن هر ذره کافزون اشتلم کرد / نشان خویش پیش از جمله گم کرد

اِشکیل: ریسمان تابیدۀ کوتاهی که دو پای پیشین خر های سرکش را هنگام توقف با آن بندند تا دیگر خر ها را نیازارد یا خود فرار نکند.
چه ریشد دستگاه فطرتم تار خیال اینجا / به اشکیل خران دارم تلاش ریسمانی ها

آصابِع: انگشتان
نسود اصابع پاکش قلم به حکم ادب / ندید جوهر حسن خطش عیان کاغذ

اصفیا: پاکان، برگزیده گان، نیکان، جمع صفی
اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد / کند محشور فردا فضل حق با اصفیا ما را

اصول: اصطلاح موسیقی که در هندی تال و در زبانهای لاتین ریتم گویند. در موسیقی خراسانی اصول هفده است: مخمس، بحر ترک ضرب یا ترکی، دویک، دور ، ثقیل ، خفیف، چهار ضرب، درافشان ، ماتین، ضرب الفتح، اصول فاخته، چنبر، نیم ثقیل، اذفر، ارصد، رمل، هزج . هر آهنگ موسیقی اصول خاصی دارد، یعنی فاصلۀ زمانی ضربها معین است. در نغمه آن فاصله تغییر می یابد و پس از ختم نغمه، باز ضرب به جای اولش بر می گردد.
ستم به وجد دل از ضبط ناله نتوان کرد / چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد

اعتبار: فانی پنداشتن تمام دنیا بنابر فانی بودن اجزای آن، دنیا
ربط وفاق قطره و گوهر چه ممکن است / در اهل اعتبار دو دل یک نمی شود

آعراف: به باور مسلمین جایی بین بهشت و دوزخ

آغصان: شاخه ها
کمالی سر به عرض افراخت زان نخل کرم گستر / که گشت آفاق محو سایهٔ رحمت ز اغصانش

آفَک: دروغ گفتن ، دروغ بستن
گشت چون طلعت شیطان به سیاحی ممتاز / نور آیینهٔ ایمان تو از رنگ افک

افواه: سخنی که دهن به دهن می گردد و واقعیت ندارد، آوازهٔ دروغ
کجا بریم ز راهت شکسته بالی عجز / ز خویش نیز اگر رفته ایم افواه است

اکسیر: جوهری که چیستی چیزی را دگرگون کند.یا به پنداشت کیمیا گران قدیم ماده یی که بر هر چه زنی طلا کند و چنین چیزی هنوز کشف نشده است. از روی مجاز هر چیز سودمند و کمیاب.
دل گداخته اکسیر بی نیازیهاست / گداز درد طلب کیمیا چه می جویی

الست: الستُ ، آیا نیستم ؟ در فارسی الست با تای ساکن، روز ازل، زمانیکه ابتدا ندارد روزی که خداوند به فرزندان آدم خطاب کرد که " الستُ بربکم ؟ " یعنی آیا من پروردگار شما نیستم ؟
آدمیان گفتند: بلی " بلا" یعنی آری. همان بلی دری هم از همین بلای عربی آمده است.
ای غافل از آرایش هنگامهٔ تجدید / هر دم زدنت آینهٔ صبح الستست
.
رموز پردهٔ بی چونیش نیافته است / مگر کسی که بود محرم نوای الست

الفت کمند: (ترکیب توصیفی) دارای کمندی از الفت، کسی که الفتش مانند کمند است.
که ای الفت کمند دل شکاری / سمندر بلبل آتش بهاری

آللچِه: مردم آله چِه می گویند و آن تکه های راه دار نخی یا اکثر ابریشمی اند که در ولایات شمالی افغانستان بافته می شوند و برای دوختن رویهٔ چپن به کار می روند.
ای کسوت اتفاق غیب احساست / اللچه دمیده سر بسر کرباست

امکان: چیزی که هستی و نیستی آن بایسته و حتمی نباشد. مانند آدمان، جانوران، رستنی ها، سنگواره ها ، دنیا و چیز های دنیایی
تحیر گر همه آیینه سازد دشت امکان را / نمی گردد حریف وحشت تمثال نخچیرت
دشت امکان استعاره شده است برای دنیا.
انجمن رنگ و بو: استعاره برای دنیا
گر لاله رنگ رز شد و گل گشت عطر بیز / آیینه دار انجمن رنگ و بو نشد

انجمن ناز: صفت هنری برای معشوق
کیست از جهد به آن انجمن ناز رسد / سرمه گردیم مگر تا به تو آواز رسد
.
ای انجمن ناز تو خوش باش و طرب کن / من بیدلم و غیر دعا هیچ ندارم

انداز: مرتبه و مقام ، پایگاه و ارزش
مباش غافل از انداز شعر بیدل ما / شنیدنیست نوایی که کم نواخته اند

انداز: قصد و میل:
غنچه یی نیست که زخمی ز تبسم نخورد / با خبر باش که انداز شگفتن تیغست

انداز: اندازه و مقدار
دل به انداز غبار ناله از خود رفته است / ریشهٔ ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست
انداز: ادای دلپسند، ادا و حرکت
خاک هم شوخی انداز غباری دارد / شرط افتاده گی آن است که نتوان برخاست

انداز: کیفیت و لذت
شبی آمد بیادم گرمی انداز آغوشی / چنان از خود برون رفتم که پندارم عرق کردم

انداز رسا: فکر رسا ، حدس و تخمین
انداز کردن: میل و قصد کردن، تلاش و کوشش کردن
اگر بیدل به جایی می رسیدم از پرافشانی / به آهنگ ز خود رفتن هزار انداز می کردم

انگشت دمیدن: ظاهر شدن انگشت زینهار که نشانهٔ امان خواهی و تسلیمی در برابر زور است.
نه تنها ناله زنهاریست از برق عتاب او / به قدر شعله اینجا می دمد انگشت آتش را

انگشت زینهار: انگشت شهادت که مغلوب برای امان خواهی و پناه جویی پیش غالب بالا می کرده است. به دو شکل انگشت زینهار یا زنهار کشیدن یا بالا کردن به کار رفته است . کنایه است از تسلیم شدن، اعتراف به عجز و امان خواهی.
آنها که رنگ خودسری شمع دیده اند / انگشت زینهار ز گردن کشیده اند

اِهاب: پوست و پوست دباغی نشده
مرکز افلاک خط جوهر اعیان عرض / معنی آفاق لفظ مغز دو عالم اهاب

ایاغ: واژهٔ ترکی، جام، ساغر، پیاله ، ساتگین، ظرفی که در آن شراب خورند.
ز برق یأس جگر سوز باده یی دارم / که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا

ایمن و شجر یا نخل ایمن: چنانکه در کتب مقدس آمده است، موسا پس از وداع با شعیب پنج روز راه پیمود و شب ششم در محلی فرود آمد. زنش را درد زایمان گرفت. موسا در جستجوی آتش ، رو به وادیی که در جانب راست کوه طور افتاده بود، نهاد. همانجا آتش نور الهی بر درختی ظاهر شد. چون وادی به جانب راست طور نهاده بود، ایمن نامیدند. و آن درخت را نیز شجر یا نخل ایمن خواندند.
بیدل اندیشهٔ طور و شجر ایمن چند / آتشی نیست در اینجا تو نفس سوخته ای

اینقدر: ۱- این مقدار ، این اندازه . ۲ – چون کلمهٔ شدت دهندهٔ صفت می آید . به این بسیاری و زیادت . اینقدر زیاد.
اینقدر ریش چه معنی دارد / غیر تشویش چه معنی دارد

ردیف ب

باب بودن: خریدار بودن ، بازار گرم داشتن ، در برابر کاسد
دیده ها باز است و اسباب تماشا مغتنم / لیک در ملک خرد جز جنس غفلت باب نیست

با خرس همجوالی کردن: مثل است. یعنی با آدم بد سر و کار یافتن یا سرو کار داشتن.
جز خری کز صحبت اهل دول نازد به خویش / کم کسی با خرس فخر همجوالی میکند
.
ز آدمی چه معاش است همجوالی خرس / تلاش صوف و نمد، زنده گانی هوس است

باد دستی: یله خرجی، اسراف
ز باددستی آن زلف تابدار کبابم / که گر همه دلش افتد به کف نگاه ندارد

باذل: بخشش کننده
زان زر و سیم که این مردم باذل بخشند / یک درم مُهر دو لب کو که به سایل بخشند

بار: آن چه بر دوش می کشند یا بر ارابه می برند.
اگر خورشید ما باشد خریدار / چه دارد ذره غیر از هیچ در بار

بار دادن: اجازۀ ورود دادن
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند / سایه وار از کف نشاید دامن آداب داد

باد آورده را باد می برد: (مثل) هر چه زود و آسان به دست آید و زود و آسان از دست میرود.
بیدل از سامان تحصیل نفس غافل مباش / می برد با خویش آخر هر چه را باد آورد

باد و بروت یا بادِ بروت: جاه و جلال، شوکت و دبدبه
غره نتوان زیست بر باد و بروت اعتبار / چینی فغفور را یک مو سفالی میکند

بالا دوی: چُستی، چالاکی و تیز روی
بالا دویست آبلۀ پا درین بساط / اینجا چو شمع گر قدمی هست بر سر است

بتر: صورت گفتاری بدتر
عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم / شرمی که لبت تشنۀ تبخال نباشد

بَحتیت: صفایی، ساده گی، و بی غشی.
نه در حقیقت بحتیتش خیال شیون / نه بر صحیفۀ ذاتیتش خط اسما

بحر: مستعار منه برای روح مطلق ، خداوند
از شکست موج آزاد است استغنای بحر / تهمت نقصان اجزا بر کمال کُل مبند

بِحِل: بی عوض و تاوان، نبخشوده شده
هر چه دمد زین بهار نشۀ آفت شمار / در رگ گل آب نیست خون بحل می رود

بُختی: شتر بزرگ هیکل، شتر دو کوهانه و شتر سرخ رنگ تناوری که در حوالی بلخ یافته می شده است. شاید این نام نخست شتر بختی یا شتر بخدی یا بلخی بوده باشد.
صبح شد در عرصهٔ گردون مگو خندان سفید / کف به لب آورده است این بختی کوهان سفید

بد هوایی: غرور و کبر و نخوت
اوج جاه، خلقی را بی دماغ راحت کرد / بیشتر سر این بام جای بد هوایی هاست

بدمعاش: بد روزگار و تهی دست، بدکار و فاسد، در زبان گفتار آدم زورگو و جنگ طلب.
بی تکلف بود هستی ورنه فکر بد معاش / جامهٔ عریانی ما را گریبان چاک کرد

بَرِ: بر گرفته از زبان گفتار یا شکل گفتاری (برای(
بر یار اگر پیام دل تنگ می فرستم / به ایمد باز گشتن همه رنگ می فرستم

بر آمدن با چیزی: برابری کردن، همسری کردن
غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید / به این گردن که می بینی به صد باریکی مویم

بُرشَکال یا پُرشَکال: برسات، واژه هندی، فصل باران هندوستان.
نیابی غیر اشک از پرده های چشم ما بیدل /حریر ما به دل دارد هوای برشکالی را

بر که نالم: نزد که نالم، نزد که شکوه کنم.
بر که نالم بیدل از بیداد چرخ / خواب من آواز این دولاب برد

برگ: پول و داشته ، وسیله ، توشه
به چه برگ ساز طرب کنم، ز چه جام نشه طلب کنم
گل باغ شعله نچیده من، می داغ دل نچشیده من

بر گردن افتادن: تحمیل شدن چیزی بر کسی.
چو شمعم سوختن بر گردن افتاد / نگه چون آتشم بر خرمن افتاد

بر نداشتن: تحمل نتوانستن، نپذیرفتن، نخواستن.
به خود پرداختن هم بر نمی دارد دماغ اینجا / صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد

برون جوش: ظاهری و نمایشی.
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم / به خنده گفت که این رنگها برون جوشند

برون جوشی: تظاهر و جلوه فروشی.
عروج نشهٔ همت درین خمخانه ها بیدل / برون جوشیست اما از می نارس نمی آید

به روی کار آمدن: به نمایش گذاشته شدنریال نمودار شدن، نمایان شدن.
به روی کار نیاید هنر ز صاف دلان / که عرض جوهر خود زنگبار آینه است
زنگبار آینه کنایه است از سیاهی و تاریکی آیینه.

بَرَهمن: واژهٔ هندی، پیرو مذهب برهمایی و عالم و پیشوای مذهب برهمایی. مذهب برهمایی که به برهما منسوب است نام یکی از مذاهب قدیمی هند که به سه خدا باورمند است:
-1برهما، خدای بزرگ خالق موجودات ۲- ویشنو، محافظ و آمر کاینات و ۳- سیوا یا شیوا ، خراب کنندهٔ موجودات. شهر مقدس برهمایی ها بنارس و کتاب مقدس شان ریگ ویدا است.
ما سوخته گان برهمن قشقهٔ شمعیم / در دیر وفا صندل و سندور نباشد

بر شاخ بز و میش: (بشاخ بز و میش در متن): مانند به شاخ آهو ، کاری نشدنی و محال.
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم / سرسبزی این باغ به شاخ بز و میش است.

بُز آخفَش: کنایه از کسی که سخنی را ندانسته تصدیق و تأیید می کند. اخفش = لق سه تن از علمای بزرگ نحو و داستان بز اخفش چنین است که گویند اخفش زشت رو بود و در ایام تحصیل کسی با او یکجا درس نمی خواند. ناچار بزی را تربیت کرده بود که درسهای خود را برای بز می خواند و بز سرش را شور می داد.
از چه پرواز بزرگی نفروشد زاهد / ریش بر تافته کم نیست بز اخفش را

بسمل: جانوری که سرش را بریده باشند.
پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویر را / زخمی تیغ تحیر از تپیدن عاری است

بَشمَخ: بزرگوار
به عالمی اثر تشنهٔ شفاعت اوست / چه کیمیای سعادت چه دعوت بشمخ
بغل پروردهٔ خاله: کنایه است از آدم ناز پرورده، گرم و سرد روزگار ندیده.
سرد شد دل از دم این پهلوانان غرور / رستم اند اما بغل پرورده های خاله اند

بَقَم: درختیست با چوب سرخ رنگ که رنگ سرخ از آن می گیرند و برای رنگ کردن پشم و ابریشم به کار می رود. بَکَم هم گفته اند. کنایه از رنگ سرخ. بیشترینه در کنار اسپرک در شعر فارسی آمده است.
بهار رنگ جهان جلوهٔ خزان دارد / بقم درین چمن حادثات اسپرک است

بَلَد: کسی که راهی را بشناسد و یا با محلی آشنا باشد
بیدل غم آواره گی دیر و حرم چند / آن راه که دور از بر خویش است بلد گیر

بَلَد: رهنما.
تا به مقصد بلدم گشت زمینگیری عجز / همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم

بَنان: انگشتان.
حدیث کاکل و زلف تو بیدل ار بنگارد / چو رشته تاب خورد خامه در بنانش و لرزد

بَنگ: در پهلوی منگ می گفته اند و آن گردیست که از مخلوطی از برگها و سرشاخه های تازهٔ گلدار شاهدانه می گیرند و بر سر خانهٔ چلم می گذارند و می کشند.
این ماده سُکر آور است و مایعی که از آن ساخته و نوشیده میشود ، بنگ آب نامیده می شود و آن نیز نشئه می آورد. بنگ زده غرق خیالات شادمانه می شود، می خندد و زیاد حرف می زند. موادی نیز از بنگ می گیرند که در دارو سازی به کار می روند. اکنون واژهٔ منگ در گفت و گوی کابل به معنای گیچ و گنگس و حالت فلج شدن اراده و تصمیم به کار میرود.

خلد و جحیم چند کند غافل از خودت / آتش به کارگاهٔ خیالات بنگ زن

بَوّاب: دروازه بان.
آنقدر ها نیست این پست و بلند اعتبار / صنع تصحیفست گر بواب ما نواب شد

بوالفضول: یاوه گوی، بیهوده گوی.
ما بوالفضول کعبه و بیخانه نیستیم/ این یک دماغ در همه جا میتوان رساند

بو بردن: اندک خبری یافتن، کمی آگاه شدن.
خواجه ز رنج کر و فر از چه برد بوی اثر / بار ندارد همه گر پشت خر از جل شکند
.
بی پیرهن از یوسف بویی نتوان بردن / عریانی اگر باشد، در زیر قبا باشد

بو برون دادن: اندک افشای رازی، اندکی از روی مساله نهفته پرده بر داشتن.
به کنّه مطلب عشاق راه بردن نیست / گل خیال تو بیرون نمی دهد بو را

بوقلمون: تغییر یافتهٔ خاماییلیون یونانی. دیبای رومی که هر آن برنگی می نماید. پارچه ییکه چندین رنگ بنماید، رنگارنگ.
گردانده ام به عالم عبرت هزار رنگ / شخص خیال بوقلمون سایه افگنم

بوک: مخفف (بوکه) و مخفف (باشد که) به معنای کاش و کاشکی.
کی رسد یا رب به داد ما یقین نیستی / صرف شد عمر طلب در انتظار کاش و بوک

بوی گل و زکام: همساز با فرهنگ مردم، بوی گل، زکام را بیشتر می سازد و نوعی زکام هم هست که هنگام بهار پیدا میشود و آن را نزلهٔ بهار می گویند. گونه یی حساسیت در برابر بوی پخش شدهٔ گل است. در کابل می گویند که وقت شرشرهٔ گل است، زکام یا ریزش زیاد میشود.
خرمی می خواهی از افسرده طبعی ها برآ / قدردان بوی گل بودن نمی خواهد زکام

بهار ، عبارتها و ترکیبهای آن: آغاز و تازه گی چیزی. بالاترین حد بالنده گی کیفیتی، اوج تکامل و شگوفایی چیزی. تمامت تازه گی و طراوت چیزی. جوش و خروش حالتی.
بهار حیرت: جوشش و اوج حیرت.
بهار حیرتیست این جا نه گل نی جام می خیزد / ز هستی تا عدم یک دیدهٔ بادام می خیزد

بهار رنگ عبرت: نظر فریبی و خوش نمایی رنگ عبرت که مراد فریبندگی دنیاست.
بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی بیند / صفا آیینه دارد در بغل آهن نمی بیند

بهار رنگ عتاب: شدت و جوشش قهر و سرزنش.
خدای را مپسند ای بهار رنگ عتاب / شکست آینهٔ دل به چین پیشانی

بهارستان اقبال: کسی که در کمال خوش بختی قرار دارد. صبح نفس.
ای بهارستان اقبال ای چمن سیما بیا / فصل سیر دل گذشت اکنون به چشم ما بیا

بهار صبح نفس: نفس تشبیه شده است به صبح و صبح و بهار صبح = تازه گی و طراوت صبح.
بهار صبح نفس زین دو دم بقا که ندارد / به کارگاهٔ فضولی چه خنده ها که ندارد

بهار عمر: مرحلهٔ خرمی و نشاط عمر، سنین جوانی.
بهار عمر به صبح دمیده می ماند / نفس به وحشت صید رمیده می ماند

بهار فرصت رنگ: رنگ هر آنی که کاهش می یابد. پس فرصتیست .فرصت ، کوتاه ترین زمان بین گذشته و آینده است. بهار فرصت رنگ = نهایت کوتاهی مدت ماندگاری رنگ است.
نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار می گردم / بهار فرصت رنگم به گرد یار می گردم
رنگ مانند فرصت نماندنیست . و من اوج و جوشش آن فنا پذیری ام مگر با آن تفاوت که گردیدن رنگ ، رفتن به نیستی است و گردیدن من طواف معشوق است.
بهار فرصت مشق جنون: جوش و خروش لحظهٔ مشق جنون.
بهار فرصت مشق جنونم می رود بیدل / زمانی صبر کن تا یک دو داغ لاله بنویسم

وارستگی بهار: اوج و کمال وارستگی و بی نیازی.
گلزار بی بریها وارستگی بهار است / در سرنگونی بید هر برگ پشت پاییست

بَهَق: نوعی بیماری جلدی. بهک هم گفته اند. لکه های سیاه و سفیدی که بر پوست بدن پیدا می شود. بهق را به بهق سفید و سیاه تقسیم می کنند. از برص که آنرا هم بیماری جلدیست ، فرق دارد.
بیدل از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری / غازهٔ چهرهٔ این قوم بهق می باشد

به گرد چیزی یا کسی نرسیدن: در شتابناکی و تیز دوی برابری نتوانستن، با کسی یا چیزی در هیچ صفتی برابری نتوانستن.
به گرد قافلهٔ رفته گان رسیدن نیست / نفس مسوز که بسیار پیش تاخته اند

بهل: امر از هلیدن ، بگذار ، بنه.
تگ به هوا می زند خلق ز حرص بگیر / گر چه به دوش نفس گرد بهل می رود

بهله: دستکش چرمین که بر دست می پوشند تا باز را بر آن بنشانند و گاهی که به کار نمی بردند، بر کمر آویخته می بود.
سیلیی گر میکند با گردش رنگ طرف / صد گلستان بهله می پوشد کف استاد من

بیاض: دفتر چه.
تحیر آینهٔ جلوه اش دل و دیده / تفکر انجمن مطلعش کتاب و بیاض

بی دستگاه: نادار و فقیر ، ناتوان.
تو ای کز همت بی دستگاهان غافلی ورنه / ز عنقا آشیان بر تر نهد رنگی که پر ریزد

بیدماغ: بی حوصله . مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما / بی دماغان طلب را جاده هم سر منزلیست

بیدماغی: بی حوصله گی، تند خویی، اندک رنجی.
بی دماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست / گل به رنگ صبح باید دامن افشان بشگفد

بی رنگ: ناپیدا ، معدوم.
جرم آزادیست گر نشناخت ما را هیچ کس / معنی بی رنگ ما از لفظ پُر بیگانه بود

بیرنگی: عدم ، جهان وحدت و اسقاط اضافات.
به هر چه می نگری پرفشان بیرنگیست / که گفته است جهان آشیان عنقا نیست

بیرون در: خانۀ بیرون در، خانه ییکه دروازه یی مانع دخول در آن نمی شود. خانۀ بی دروازه.
تو خود را از گرفتاران دل فهمیده ای ورنه / سراسر خانۀ آیینه بیرون دری دارد

بی صرفه: بیهوده.
لب بی صرفه نوا جهل سبق می باشد / خامه شایان عرق در خور شق می باشد

بیضه در کلاه کسی شکستن: شعبده بازان تخم را میدادند که شاگرد شان پنهانی زیر کلاه خود بگذارد و پیش چشم مردم به جست و جو می پرداختند. و چنان وامیداشت که یافتنش دشوار است. ناگاه مشتی بر سر او می زدند که تخم ها می شکستند و بر روی شاگرد می ریختند. بدین صورت مردم را می خنداندند. سپس بیضه در کلاه شکستن به معنای رسوا کردن و بی آبرو ساختن و مسخره کردن به کار رفته است.
پرواز بی نشان مرا بال رنگ نیست / گو بیضه بشکند به کلاه آشیانه ها

بیضۀ فولاد: در باستان زمانه ها در کشور های شرقی از فولاد به شکل بیضه می ساختند و با نقره رنگ می کردند. این بیضه ها برای زینت در خانه و بازی کار می رفت. بیضه های فولاد که شکل بیضه داشت و خاصیت بیضه را نداشت در شعر دری به مثابۀ موتیف شعری راه یافته است.
وانکرد آیینه گردیدن گره از کار ما / بند حیرت سخت ترا از بیضه فولاد بود

بیعانه: پول اندکی که خریدار هنگام موافقۀ خریدن چیزی به فروشنده می دهد تا باز مانده را پس از به دست آوردن جنس بپردازد.
حرف بیعانۀ سودای امید هیهات / در زیانخانۀ اندیشۀ سود آمده ام

بیعت: پیمان دوستی و وفاداری ، پیمان اطاعت و فرمان بر داری.
نشۀ نا قدردانی بس که زور آورده است / اکثری از ترک می بیعت به افیون کرده اند

بی کلاهان: فقرا و مساکین.
مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمی گیرد / هوایی نیست بیدل سر زمین بی کلاهان را

بی محابا: بی ملاحظه، بی باک، بی پروا ، بی ترس ، با شتاب و زود
بی محابا کیست بیدل از سر ما بگذرد / چون شکست آبله یک قطره دریا ایم ما

ردیف پ

پا به دامن کشیدن: گوشه گرفتن، کناره گرفتن، به گوشه یی نشستن، از کوشش و تلاش باز ماندن.
هیچ سنگی در رۀ جولان آگاهی نبود / کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد

پا خوردن: لگد کوب شدن، پامال شدن. در بارۀ فرش می گویند پا بخورد بهتر میشود. کنایه از فریب خوردن. در این بیت بیدل پا خوردن به معنای محض لگدکوب شدن به کار رفته است.
صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد / یک رگ خوابت به چندین نیشتر وا کرده اند

پا دراز کردن: تن به مردن دادن، برای مردن آماده شدن، مرگ را پذیرا شدن.
سوی دنیا نبرده ام دستی / گر کنم پا دراز می رسدم

پا در رکاب: گذشتنی و رفتنی، به صورتهای پا در رکاب بودن و پا در رکاب داشتن نیز به کار رفته است.
تا هوای در سرم پیچید از خود میروم / گردبادم ، دارم از سرگشته گی پا در رکاب

پا زدن: کسی را با پا زدن ، با پا کوفتن.
طبع بی حس قابل تأثیر آگاهی نبود / بر گمان خفته یاران مرده یی را پا زدن

پاییدن: بر جا ماندن، توقف کردن.
گوشۀ آرام دیگر از کجا یابد کسی / چون نفس در خانۀ دل هم نمی پاییم ما

پا در هوا بودن یا پا بر هوا بودن: سرنوشت نامعین داشتن، بی اساس بودن.
الفت قفس زنده گی پا به هوا ایم / باید چو نفس ساخت به غربت وطنی ها

پخته کار: با تجربه ، کسی که دقیق و سنجیده کار می کند.
خزانی کرد چرخ پخته کار اجزای رنگت را / هنوز امید سرسبزیست در اندیشۀ خامت

پُر: لبریز ، انباشته ، لبالب، در برابر تهی.
می در قدح ز بیکسی شیشه غافل است
چندان که غربت است پُر از ما، وطن تهیست

پُر و ترکیب های ساخته از آن: بیدل با آوردن این پیشاوند بر سر صفت ها ، صفات مرکب تشدیدی و با افزایش آن بر افعال ، قید های مرکب می سازد.
پُر آسان: بسیار آسان
پُر آسانست اگر توفیق بخشد نور بینایی / تماشای بهشت از گوشۀ چشم تمنایت
و به همین ترتیب: پر بی خانمان – پر خود نما – پُر بی سنگ – پُر بیخبر – پُر نازک – پُر خطرناک و پُر به سفر نزدیک – پُر بی پرده.

پُر نزاکت نغمه: نغمۀ با فراوان نزاکت ها.
پردۀ قانون الفت پُر نزاکت نغمه است / در نفس تا شوخی آمد رفت معنی ها به گرد

پُر کوته: پر کوته است سعی امل با رساییت / ای نغمۀ بلند به هر رشته پا مبند

پُر: (قید) بسیار.
هیچ کس از نور عالمتاب دل آگاه نیست / خانۀ خورشی ما را پُر به گل اندوده اند

پرداز و ترکیب های ساخته از آن:
پرداز: صیقل و جلا.
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام / یاد ایامی که این آیینه بی پرداز بود

پرداز: پساوند فاعلی از پرداختن، آراستن و انجام دادن.
تصویر پرداز: نقاش.
چنین کم دیده چشم سحر پرداز / برون کلک و درون تصویر پرداز

جلوه پرداز: جلوه کننده ، جلوه گر.
در آن حالت که شد شوق جنون ساز / به آهنگ تماشا جلوه پرداز

گرداب پرداز: گرداب آرا ، گرداب ساز.
دل هر قطره اش گرداب پرداز / گریبانزار سیر عالم راز

انجمن پرداز: انجمن آرا
این که رنگم می پرد هردم به ناز بیخودی / انجمن پرداز خالی کردن جای توام

خانمان پرداز: مسکن گزین، جا گزین.
خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم / هر کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام

پرداز دادن یا پرداختن: تابناک ساختن آیینه ، جلا دادن ، صیقل زدن.
در مقامی که دل و دیده و دیدار یکیست / همه داغ اند که آیینه نپرداخته اند

پر کلنگ به سر کسی زدن: در گذشته ها پر های زیر دُم کلنگ را بر کلاه یا دستار می زدند.
مگر معنای کنایه یافته نشد.
بس که شکستند عهد های مروت / بر سر یاران پر کلنگ توان زد

پروانه: چاووش یا چاوش، پیشرو کاروان، کسی که پیشاپیش قافلۀ زوار راه می پوید.
خواندن اسرار وفا مشکل است / مُهر شد آن نامه که پروانه برد

پَروَرد: مخفف پرورده یا پرورش.
ز رنگ سایۀ من بوی چندین ناله می بالد / خُتن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی

پری: موجود افسانه یی انسان مانند، خوب صورت، پرنده و نیکوکار مقابل دیو که بد کار است، فرشته ، در اوستا (یشتها ۱- ١٤) پری مادینۀ دیو است که از سپاه اهریمن می باشد. در ادبیات فارسی پری مظهر نازکی و زیبایی و همتای فرشتگان پذیرفته شده است.
در شکست رنگ یکسر ذوق راحت خفته است / شمع ما سر تا قدم سامان بالین پریست

پری: شراب
تا معنی اسرار پری فاش توان خواند / مکتوب به کهسار برید از حلب ما

پری: معشوق

آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما / ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما

پری: معشوق حقیقی، خداوند
به عجز خلق مشو غافل از شکوه ظهور / شکست شیشۀ امکان، کلاه ناز پریست

پری خانه: نگارخانه، خانه یی که در آن تابلو های نقاشی را نگهدارند.
گر خیال چمنت رخصت شوقم می داد / بی نگه شوق پری خانۀ چین می کردم

پریدن چشم: (جستن و تکان خوردن چشم) در فرهنگ مردم، نشانۀ آنست که بشارت و نویدی خواهد شد.
طاووس من و داغ فسردن، چه خیال است / بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن
صد چشم پریدن یعنی صد نوید و خوش خبری. یار درین بیت شفافتر افاده شده است:
طاووس من بهار کمین چه مژده است ؟ / عمریست بال می زنم و چشم می پرد

پری زاد: تداعی خیالی حقیقت مطلق، خداوند
همه عنقا به قفس، در طلب عنقا ایم / آدمی بیخبر از فهم پری زاد مباد

پری زاد: شراب
ساز تو کمین نغمۀ بیداد شکستیست / در شیشۀ این رنگ پری زاد شکستیست

پس زانو: کنایه است از گوشۀ انزوا . پس زانو نشستن، زانوان را در آغوش گرفته در گوشۀ نشستن. یعنی گوشه نشینی.
هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشک / پایمال قدم هرزه دو خویش شود

پشت پا زدن: ترک کردن، از چیزی رو گشتاندن. از چیزی دوری کردن.
بیدل اسباب تعلق بود زنگ آگهی / آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

پشت و روی ورق را خواندن یا به پشت و روی ورق رسیدن:
کنایه است از فهمیدن پیدا و پنهان کاری. می گویند فلان شخص پشت و روی ورق را خوانده است ، یعنی او همه چیز را می داند. بیدل گفته است:
مسایل مفتیان شنیدم ، به پشت و روی ورق رسیدم
تصرف مال غصب دیدم ، حلال در دل حرام بر لب

پشم در کلاه نداشتن: کنایه از تهیدست بودن ، بی برگ و نوا بودن، آه در جگر نداشتن.
چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد / سری که غیر هوا پشم در کلاه ندارد
پنبۀ مینا: پنبه یی که با آن در قدیم دهن شیشۀ شراب را می بستند.
راز داران کز ادب راه لب گویا زدند / مُهر بر بال پری از پنبۀ مینا زدند

پهلو خوردن: آسیب زدن ، صدمه دیدن.
پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او / اشک نغلتدم به چشم گر همه تن گهر شود

پهلو زدن چیزی را ی پهلو زدن بر چیزی: تنه زدن، شانه زدن.
محو گریبان ادب کی سر به هر سو می زند / موج گهر از شش جهت بر خویش پهلو می زند

پهلو زدن چیزی با چیزی: برابری کردن
پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتیاز / آن چین مایل از جبین پهلو به ابرو می زند

پهلو گرم کردن: کنایه از آسوده شدن ، آرامش یافتن.
چو سایه عمر به افتاده گی گذشت اما / به هیچ جای نکردیم گرم پهلو را

پهلوی لاغر: کنایه از بی نیازی و وارسته گی از دلبسته گیهای مادی و ساز گاری با فقر و ترک آرزو کردن.
ازین همصحبتان قطع تمنای وفا کردم / خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی خیزد
.
همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد / لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود

پی سپر: لگد مال شده ، پامال شده
بی خبر مگذر ز ما کین سبزه های پی سپر / یک قلم در سایهٔ مژگان ناز آسوده اند

پیش دستی: زودتر از دیگری به کاری دست زدن.
زدیم دست به دامان عشق از همه پیش / مراد ما شده حاصل ز پیش دستی ما

پیش مصرع رساندن: از قریحه آزماییهای سخنوران پشین. یکی مصرع دومینی می ساخت ، دیگری می بایست هماندم مصرع نخستین برای آن بسازد. صائب گفته است:
به اندک فرصتی از هم خیالان پیش می افتد / تواند هر که صائب پیش مصرع را رسانیدن
بیدل در این بیت به همین معنا اشاره دارد:
یار از نظر چو مصرع بر جسته می رود / فرصت بدیهه جوست مرا می توان رساند

پیوند کردن: یکجا بستن جوانه یا شاخهٔ نهالی با دیگری در زیر یک پوست، برای بهتر شدن باروری.
بر حلاوت می فزاید صحبت صاحب دلان / میوهٔ نخلی که پیوندش کنی شیرینترست

ردیف ت

تاق نسیان: (اضافت تشبیهی، تشبیه بلیغ، نسیان = فراموشی به تاقی تشبیه شده است. گوشهٔ فراموشی.
بیش ازین نتوان به ابروی تغافل ساختن / شیشهٔ دل خاک شد در تاق نسیان شما

تأمل: غور کردن، ژرف نگرییستن در چیزی.
مفت غواص تأمل گهر معنی بکر / سخن بیدل ما خصلت قلزم دارد

تأمل: (اصطلاح عرفانی) از نگاه عرفا و از دید بیدل در کنّه اشیا برای رسیدن به معرفت. بیدل در بارهٔ تأمل در (نکات) که پاره های گزیده از (چهار عنصر) است ، می آورد " مقصود از سیر گریبان به فکر تحقیق خود افتادن است. نه از سر گرانیهای بی حسی درد سر زانو دادن. و مدعای تأمل به کنه معنی وا رسیدن ، نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن" .

تباشیر: دارویی که از میان بامبو یا خیزران در جاهای گرمسیر به دست می آورند و تب را فرو می نشاند.
دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی بندد / تب شمع محبت بشکند صبح از تباشیرش

تب دق: (دق) تب لازم، تب بیماری سل
عمر ارذل از گرانجانی وبال کس مباد / زندگی چون امتداد آرد تب دق میشود

تبرا کردن یا تبرا داشتن: دوری جستن، کناره گرفتن.
نفس سرمایه یی از لاف خود سنجی تبرا کن / مباد دل شود سنگ ترازوی گرانیها

تَبَل: دشمنی.
ذوالفقاری که ز خمیازهٔ وضع فقراست / گردد آغوش فنا باز بر اصحاب تبل

تخته بودن یا گردن دکان: بسته شدن دکان. در شعر پارسی و غالبآ در سروده های بیدل تخته گردیدن یا تخته شدن دکان به معنای کنایی از رواج افتادن و بیکاره شدن چیزی به کار رفته است.
عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماند / تخته گردید از هجوم دل دکان شانه ها

بیدل نفس سوختهٔ ما چه فروشد / حیرت همه جا تخته نمودست دکانها

تختهٔ مشق: تخته یی که پیشها، برای آموزش خوشنویسی، هر شاگرد مدرسه با خود می داشت.
تختهٔ مشق حوادث کرد ما را عاجزی / زخم دندان بیشتر وقف لب زیرینه بود

تراشیدن، تراش و ترکیب های ساخته از آن:
ساختن، جعل کردن ، هست جلوه دادن چیزی که نیست. در زبان گفتار بهانه تراشیدن به معنای عذر ساخته و دروغین آوردن، مشکل تراشیدن یا مشکل تراشی کردن به معنای دشواریهایی را که واقعیت ندارند، پیش کشیدن و مانع نشان دادن ، دلیل تراشیدن حرفهایی را که دلیل شدن یا نشدن کاری نیستند، دلیل گونه بر زبان آوردن، کار برد دارد.
شماری ترکیب های بیدل به دور محور (تراشیدن) و مشتقات آن ساخته شده اند. در همهٔ ترکیب ها ذهنیتِ ساختن، وانمودن ، نشان دادن و هست وانمودن چیزی که نیست، جعل و تصور کردن، مضمر است، مانند این ترکیب ها:
معنی تراشی:
لب تصویر هم در پردهٔ خویش / همان معنی تراش گردهٔ خویش

منزل تراشی:
به صد جا کرده سعی نارسا منزل تراشی ها / وگرنه جادهٔ دشت طلب کی انتها دارد

نقش قصور تراشی:
ز خود نقش قصوری می تراشم / که از خجلت نصیبی برده باشم

نیرنگ تراشی:
یکی نیرنگ مژگان می تراشید / به ناخن روی داغی می خراشید

چمن تراشی:
هزار آینه طاووس می پرم به خیالت / بهشت کرد جهانرا چمن تراشی حیرت

دور تراشی:
ز هم چون موج اگر دوری تراشند / در آغوش هم از خود رفته باشند

کشتی تراشی:
بیدل اینجا آفت امداد است سعی عافیت / فکر ساحل می تراشد کشتی از کام نهنگ

رنگ تراشی:
چو آیینه پرُ ساده است این گلستان / خیال تو رنگی تراشیده باشد

تر دامن: گناهکار، فاسق، آلودهٔ معصیت و ملوث
زاهد از رشک شرار شوق ما تر دامنان / همچو خار خشک بهر سوختن آماده است

تر دستی: مهارت و استادی، ورزیده گی و چابک دستی
یا رب چه بلا بود که تردستی ساقی / بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را

تر زبان: خوش سخن ، شیرین گفتار، فصیح بیان، زبان آور
به شمار عیب گذشتگان مگشا ز هم لب تر زبان / اگر از حیا نگذشته ای به فسانه پردهٔ کس مدر

تر شدن: از مزاح و ظرافت کسی رنجیدن و خشمگین شدن. در مزاح تاب نیاوردن. بیدل میگوید:
از نامه آن شوخ مکدّر شده باشد / مرزاست به حرف فقرا تر شده باشد

تر صدا: خوش صدا
ساز طرب دلکشاست، نشه ترنم نواست / مطرب ما تر صداست، شیشه غزل خوان کنیم

تر کردن: در مایعی فرو بردن چیزی. در محاورهٔ کابل (نانش در روغن تر شد) = عایدی به دست آورد. (نانش در خون تر شد) = به مصیبتی گرفتار شد. (نان در آب تر کردن.) = به بخور و نمیری قناعت کردن.
مزار کوهکن آن گه که بی چراغ شود / فتیله تر کند از خون من رگ سنگش

ترطیب: تر کردن ، نمدار کردن، تازه ساختن.
زین خمستان هوس نشهٔ وهمی دارم / که به ترطیب دماغم نرسیدن نرسد

تر گرداندن: شرمنده ساختن. تر شدن یعنی شرمنده شدن و از شرمساری خشمگین گردیدن.
چیزی از ایثار می خواهم نصیب دوستان / تا مبادا این سلام خشک تر گرداندم

ترنگ: (اسم صوت) صدای به هم خوردن جامها و کنایه از بزم عیش، صدای شکستن چینی.
ترنگی نیست کز شوقت نپیچد در دماغ من / سر عشاق چینی خانه فغفور می باشد

تری: اسم معنا از تر ، رطوبت و شرمساری و انفعال
ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل / تری برون رود از طبع آب، دشوار است

تُرَهات: سخنان بیهوده
به ترهات چو ساغر لب هوس مگشا / چو شیشه پای به دامن نشین و پنبه به گوش

تشکیک: در شک و گمان انداختن، شک آوردن
عشق ورزیدیم بیدل با خیالات هوس / این نفسها یک قلم از عالم تشکیک بود

تصحیف: اشتباه در نوشتن، تغییر دادن کلمه با کاهش یا افزایش نقطه ها، در اصطلاح علم بدیع آن است که شاعر کلماتی استعمال کند که با تغییر نقطه، معنای آنها دگرگون گردد، مانند بوّاب و نوّاب درین بیت:
آنقدر ها نیست این پست و بلند اعتبار / صنع تصحیف است اگر بواب و نواب شد

تعزیر: چوب زدن، سرزنش کردن
ز حد بگذشت بیدل مستی شور جنون من / به چوب گل چو بلبل اندکی تعزیر می خواهم

تعلّق: اصطلاح تصوف، دل بسته گی به هر چه از جهان مادی که سالک را از سیر و سلوک باز دارد.
زندانی اندوه تعلق نتوان زیست / بیدل دلت از هر چه شود تنگ برون آ

تعیّن: بزرگی و مقام ، کسب عزت و جاه . داشتن بزرگی و مقام
در عرصۀ تعین بی راستی ظفر نیست / هر جا به جلوه آیی با این علم برون آ

تغافل: خود را بیخبر نشان دادن ، نادیده انگاشتن
تغافل چه خجلت به خود چیده باشد / که آن نازنین سوی ما دیده باشد

تغافل تراشیدن: ادای تغافل در آوردن ، تغافل وانمودن
گه تغافل می تراشد گاه نیرنگ نگاه / جلوه را آیینۀ ما سخت رسوا می کند

تُفّاح: سیب ، واحد آن تفاحه
خزف ستانی و گوهر فروشی ای غافل / یکی تمیز نما از هلیله تا تفاح

تفضیح: رسوا کردن ، رسوایی
در حدیث عشق تن زن از مقامات هوس / لکنت تقریر تفضیح معانی می کند

تکلیف کردن: سپردن کاری یا گماشتن کسی به کاری
داشتم تحریر خجلت نامه یی / تا کنم تکلیف قاصد آب برد

تمثال: تصویر شی یا شخصی در آینه
جز شبهۀ تحقیق درین بزم ندیدیم / ما را چه گنه آینه تمثال پرست است

تَمغا: مُهر . واژه از زمان فرمان روایی ایلخان مغل مانده است و مُهر دار را تمغاچی می گفته اند.
بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست / صنعت عشق از کلف آرایش مه می کند

تَمغُّل: مغل نمایی. خود را مانند مغل نشان دادن. از واژۀ مغل مطابق باب تفعل، ثلاثی مزید عربی مصدر ساخته شده است که نادرست است و بی شک در دو غزل بیدل به رسم هزل و مزاح به کار رفته است.
از صنعت محاورۀ لولیان فارس / هندوستانیان به تمغل خزیده اند
.

خُنک تر ز زاغ است و تقلید کبک / که هندوستانی تمغل کند

تمکین: وقار و سنگینی، آهسته گی ، با تمکین = با وقار ، با آبرو و سنگین
کرد بیدل گفت و گو ما را ز تمکین منفعل / قلقل آخر سرنگونیهای مینا می شود

تمنایی و تولایی: از دو مصدر تمنی (تمنا) تازی به معنای خواستن و آرزو داشتن و تولی (تولا) تازی به معنای امری را به گردن گرفتن، دوستی کردن یا داشتن با آوردن یای نسبت ساخته شده اند. هر دو خلاف قیاس اند. نخستین به معنای خواهش و التماس است و دومین عشق و دوستی.
تمنایی نمیدانم تولایی نمی فهمم / جبین ناله یی بر آستان درد می مالم

تمهید: گسترانیدن ، هموار کردن ، آسان ساختن ، آماده کردن ، مقدمه چیدن. مقدمۀ پیش از مطلب.
ز هی چمنساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت / ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفت و گویت

تنبو: نوعی از خیمه
مرا مفلوک تنبییست کز عبرت ثمر دارد / به دنیا دل نبندد هر که بر حالش نظر دارد

تن زدن: خاموشی اختیار کردن، ناشنیده یا نادیده گرفتن، خود را بی خبر وانمودن.
لاف منعم بشنو و تن زن که آب و رنگ جاه / عالمی را بلبل گلهای قالی می کند

تُنُک روی: کسی که تند مزاج و بدخوست . آدم بد قهر
گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز / از تُنک رویی دم شمشیر خونها ریخته

تُنک ظرف: ناتوان ، کم طاقت ، کم مقاومت
تُنک ظرفی چو من در محفل امکان نمی باشد/
که چون گل شیشه می باید شکست از گردش رنگ

تنگ: باریک
به لاف پیش مبر دعوی توانایی / که خار تنگ نیاید ز پای لنگ برون

تنگ بودن: به تنگ بودن ، زیر فشار بودن
ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد / برات نُه فلک بر شعلۀ جواله بنویسم

تنگ بودن: سخت گیر بودن
حباب نیم نفس با نفس نمی سازد / ز خود تهی شده گان بر خود اینقدر تنگ اند

تنگ دستی: افلاس، ناداری . دست او تنگ است یعنی مفلس است
چنار تا به کجا عیب مفلسی پوشد / هزار دستم و بیرون آستین تنگم

تنور: عبارت است از تنور پیر زن که طبق افسانه توفان نوح از آن آغاز یافت
خلاف قاعدۀ اصل آفت انگیز است / حذر کنید ز آبی که سر کشد ز تنور

توتیا: اکساید قلعی. در کوره های که سُرب و قلعی آب میشود، دودی بر بالای کوره جمع می گردد که داروی بعض بیماری های چشم است. مردم آنرا بنام توتیا می شناسند.
به عبرت چشم خواهی واکنی نظارهٔ ما کن / غبار خاکساران آبروی توتیا دارد

توشه کش: در سفر های کوتاه یا به شکار کسی را برای بردن خوراکه و اسباب سفر یا شکار همراه می بردند، آن کس توشه کش نامیده می شد
دل توشه کش وهم حبابست درین بحر / امید که آهی به جگر داشته باشد

تُوقُم: (ترکی) ، پار دم ، تسمیهٔ زیر دم خر که دری زبانان بلخ و تخار و بدخشان به کار می برند.
زاهد از گنبد دستار به خود می نازد / نکنی عیب که خر فخر به توقم دارد

تو و من: دویی و غیر تراشی در برابر احدیت ، نفاق و اختلافات.
ز دستگاهٔ تو و من درین قلمرو عبرت / به ما چه می رسد آخر برای ما که ندارد

ته شدن: پایان آمدن ، تمام شدن و به زیر ظرف رسیدن. در زبان گفتار ته شدن به معنای پایان شدن، مقابل بالا شدن و ته کردن به معنای پایان کردن کاربرد دارد.
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس و دهل / باد و آب انفعالی در دماغ خیک بود

ته کردن: قات کردن، جمع کردن فرش و جامه و خیمه و پایین کردن و فرو آوردن.
گر آرزوی رستن ازین دامگه کنید / آرایش بساط پر و بال ته کنید

ته گیر: ته شده یا جمع شده به پندار ، بر داشته شده در نظر
ای چراغ محفل شیب و شباب / صبح ته گیر آن چه شب وا میکند

تیر در تاریکی: کنایه است از اقدام اجباری بدون داشتن امکانات سنجش کامیابی، کار توکلی ، کاری که نمیتوان نتیجه اش را حدس زد.
سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری/ کنون از ناله در تاریکی شب افگنم تیری

تیره: تاریک ، سیه فام ، کم نور
شرر در سنگ پر دقت فروز است / چراغان تصور تیره روزست

تیغ جوهر دار: تیغی که بنابر آبدیده گی سایه روشن خال خالی بر رویه اش پدیدار شده است و آن نشانهٔ برنده گی تیغ است . تیغ بران
بس که پیچ و تاب حسرت در قفس خون کرده ام
تیغ جوهر دار عریان می کنم در عرض آه

ردیف ج

جاموس: معرب گاو میش
با بزرگیهای شیخ آسان که می گردد طرف / پیش این جاموس رعنا سامری گوساله است

جامه کن: جایی در حمام برای کشیدن کالا
تا پاک بر آییم ز گرمابهٔ اوهام / قطع نفس از هر من و ما جامه کنی بود

جبر و اختیار: دو مقولهٔ فلسفی. جبر افراط در تفویض امور به خداست و سلب هر نوع اختیاری از بنده و اختیار یا قَدَر مقابل آن یعنی بنده را فاعل مختار مطلق دانستن.
دوش جبر و اختیاری مبحث تحقیق داشت / جز به حیرت دم نزد بیدل چه سازد بنده بود

جبروت: به قول سهروردی عوالم نزد حکما سه است:
-1عالم عقول که عالم جبروت است.
-2عالم نفوس که عالم ملکوت است.
-3عالم ملک که عالم اجرام است.
چیست لاهوت بی نشانی ذات / جبروت اعتبار اسم و صفات
ملکوت اصل نسخهٔ اجرام / لفظ ناسوت صورت اجسام

جَرگه: حلقه، جمعیت، مجلس، محفل.
گر التزام جنون نیست سعی گوشهٔ فقری / مگر ز جرگهٔ یاران به این بهانه برایی

جریده: یکه و تنها
بال فشاندهٔ آه بی گرد حسرتی نیست / با عالمی ز خود برد ما را جریده رفتن

جگر: جرأت و دلیری، که به صورتهای جگر دار به معنای دلیر و با جرات و بی جگر به معنای ترسو و جبون به کار رفته است. در یکی از بیت های بیدل تعبیر بی جگر را به معنای ترسو می یابیم:
کسی درین دشت بر نیامد، حریف یک لحظه استقامت
تو تا نچینی غبار خفّت ز عرصهٔ بی جگر برون آ

مثلی هست که: جگر شیر نداری سفر عشق مکن. یعنی اگر شجاعت شیر در خود نمی یابی به راهٔ عشق مرو. جگر داشتن را بیدل چنین به کار بسته است:
هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد / همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما
.
به هوای دعوی عشق سر بلهوس بلند است / مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد

جگر خوردن: بسیار غم خوردن که به شکل صفت نیز کاربرد دارد. جگر خوار کنایه از کسی که بسیار غم میخورد.
جگر خوردن مگر بر اعتبار دل بیفزاید / که قیمت نیست غیر از خونبها یاقوت کانها را

جگر خون: غمگین و اندوهناک
ز چشم تر مآل انتظار شوق پرسیدم / جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باید

جَلَب: زن بدکاره، فاحشه
به ننگ انفعالت رغبت دنیا نمی ارزد / زه بند قبایت بر فسون این جلب مگشا

جَندَل: سنگلاخ
نه همین در دل خاک از اثر معدلتش / آتش و آب بهم خفته به طبع جندل

جنگ زرگری: جنگ دروغین، جنگ ساخته گی
به حرفی که بنیاد او سرسریست / اگر جنگ واقع شود زرگریست

جنون و ترکیب های محوری آن:
آزاده گی از قید و بند عقل جزئی. رهایی از عقل در دامن عشق و اسباب ناب . اوج بیخودی و رهایی از خود:
بیدل جنون را محور دسته یی از ترکیب ها قرار داده است ، مانند:
جنون پیمانه چشم: (ترکیب توصیفی) چشمی که مانند پیمانۀ شراب، جنون آور است.
چشمی که بیننده را تا سرحد جنون عاشق می سازد:
جنون پیمانه چشم گریه آهنگ / سیه مستی شکست شیشه در چنگ

جنون انشا: (صفت فاعلی) کسی که نوشته هایش خواننده را تا سرحد جنون مستی می بخشد.
بیدل از طرز کلامت عالمی دیوانه شد / ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی

جنون آشام: (صفت فاعلی) جنون آشامنده، جنون نوشنده، بسیار مست، تا حد جنون مست.
خروش فتنه زان چشم جنون آشام می خیزد / که جوش الامان از جان خاص و عام می خیزد

جنون عنان: (صفت مرکب) مرکوبی که عنانش به دست جنون است، یعنی اسپ سرکش و عنان گسیخته.
تگ و تاز وهم جنون عنان به سپهر می بردت کشان/
تو غبار باخته طاقتی به زمین عجز رسا بیا

جنون پیمایی: (اسم معنا) دیوانه وار هر سو دویدن
از جنون پیمایی طاووس بیتابم مپرس / پر زدم چندان که در بالم پریدن داغ شد

جنون کردن: خود را از قیود عقل جزئی رها کردن. به دامن عشق و احساس رها شدن، به اوج بیخودی و سرمستی رسیدن.
در عرصه یی که رخش خرامت جنون کند / گل گر سوار رنگ براید پیاده است

جوش: اوج حالتی، رشد نهایی کیفیت و صفتی، در محاورۀ کابل زیاد کاربرد دارد، سالهای اوج جوانی و نشاط.
به رنگیست چون سایه ام جوش غفلت / که می رفتم از خویش و خوابیده بودم

جوش زدن: جوشیدن، دمیدن و روییدن، مانند گیاه از خاک و برگ از شاخه. به وفرت بر آمدن.
سجده منظور کیم نقش جبینم جوش زد / خاک جولان که خواهم شد سرم آمد به یاد

جوشیدن: غلیان و فوران داشتن به فراوانی پدیدار شدن.
عشق می جوشید هر جا گرد شوخی داشت حسن
رنگ شمع از پرفشانی عالم پروانه بود

جوشیدن: سازگار بودن یا سازگار شدن، انیس و جلیس شدن یا بودن، پیوسته گی و توافق.
نجوشد (بجوشد) دل گرم با جسم خاکی / اگر باده با شیشه جوشیده باشد

جوهر: معرب گوهر = مروارید. هر سنگ نفیس و قیمتی،مانند الماس، یاقوت، زمرد و دیگر. اصل و فشرده و عصاره، موج روی تیغ واره ها، ساخته های استخوانی و آیینه های آهنین.
شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست / آزاده بیدلی که همان اشک آهٔ اوست

جوهر: اصالت و پاک نژاد،دلیری،جرأت و کار آیی. آدم با جوهر = با جرأت،با هوش،کار فهم مقابل بی جرأت.
ز تلاش نازکی سخن گهر صفا به زمین مزن / خجل است جوهر چینیی که به مو رسید و سفال شد

جوهر آیینه: موج هایی که در اثر صیقل بر آیینه های آهنین پدیدار می گردید که هر چند گواه پرداز بسیار بود، کاهشی از صفای آیینه شمرده می شد.
بیدل اظهار هنر محرومی دیدار بود / خار راه جلوه ها شد جوهر اندر آینه
.
تا قیامت جوهر و آیینه می جوشد بهم / از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما

جوهر تیغ یا شمشیر: موجهایی که در اثر آب دادن و صیقل زدن بر تیغ پدیدار می گردد. جوهر تیغ نشانهٔ برنده گی تیغ است.
یک نفس قطع دو عالم کردم / دم این تیغ چه جوهر دارد

جوهر علوی: آتش ، در مقایسه با آب، باد و خاک، به تعبیر فردوسی (برترین گوهر(
جوهر علوییست از هر جزو سفلی موج زن / سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است

جوهر و عَرَض: جوهر یا گوهر چیزی که قایم به ذات خود باشد. و عَرَض چیزیست که قایم به غیر . ابن سینا گفته است که: (عرض آن بود که هستی وی اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیزی بی وی هستیش خود تمام بود). مانند صفات و الوان و کیفیت ها و افعال و دیگر.
هجوم جوهر است اینجا عرض چیست / که میداند کزین توفان غرض چیست

جهان ماومن: دنیایی که انباشته از خود خواهی ها و اختلافات است.
فتنه یی دارد جهان ماومن کز آفتش / زندگانی عاقبت مشتاق مردن می شود

ردیف چ

چار آینه: شکل محاوره یی چهار آیینه که از طریق شعر در فرهنگها نیز راه یافته در کنار چهار آیینه اعتبار ادبی – نگارشی پیدا کرده است. گونه یی جامهٔ جنگ قدیم که دارای چهار پاره آهن بر سینه، پشت و بر زانوان بود.

چار سو: بازار سر پوشیده که از آن چهار رسته به چهار سوی شهر کشیده شده می بود. در قدیم هر شهر و شهرک چارسویی داشت که مرکز خرید و فروش شهر بود و همه اصناف پیشه ور و فروشنده در آن چهار سو و رسته ها جایگاه معین داشتند.
مساز سرمایهٔ تعین که کاروان متاع همت / به چارسویی که خود فروشی رواج دارد دگان نگیرد

چار طبیعت: چهار نخستینه = آب، باد، خاک، آتش
ز چاه چار طبیعت اگر برون آیی / کنند پی سپرت دستگاه هفت رواق

چار موج: (چهار موج) توفان شدید دریا، غرقاب و گرداب
کشتی به چار موج فنا رقص می کند / تا کی کند به قوت تدبیر لنگری

چاشنی: مزه
از آن ز چاشنی ذوق عشق بیخبری / که لذت هوست بسته است راه مذاق

چاووش یا چاوش: گرفته از ترکی، نقیب و پیشرو لشکر ، پیشرو کاروان، کسی که پیشاپیش کاروان یا دسته یی از زوار می رود و آواز می خواند. دربان
شۀ ولایت دین آفتاب اوج یقین / علی که درگۀ او راست عقل کُل چاوُش

چپ خوردن: به خطا رفتن، فریب خوردن، لغزیدن، اشتباه کردن
فطرت از ناراستی چپ می خورد / لغزش این خامه از بی مسطریست

چراغ زیر دامن: چراغی که از تهاجم باد در امان است. چیز نهفته و مامون.
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست / فقر در غربت چراغ زیر دامن می شود

چربیدن: برتری و چیرگی داشتن، غلبه داشتن.
جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد / یاران ز سایۀ مو چربیده اند بر ما

چرب و نرم: سخنان محبت آمیز
ز گفتن چرب و نرمی خواه از دیدن حیا بیدل / بهار پسته و بادام هر یک روغنی دارد

چشم آب دادن: از تماشا لذت بردن
دور از نگهت حاصلم این بس که درین باغ / چشمی دهم آب از گل بادام و بگریم

چشم بندی: شعبده ، جادوگری ، افسونگری، نیرنگ
چشم بندیست بهار گل بیرنگی عشق / دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

چشم باختن: حیران شدن، دل دادن ، عاشق شدن
همه به شوخی تمثال چشم باخته ایم / وگرنه حسن برون از کنار آینه است

چشم پریدن: تکان خوردن چشم که در فرهنگ مردم نشانۀ رسیدن مژده ییست.
طاووس من و داغ فسردن چه خیال است / بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن

چشم روشن: از دیدار کسی یا چیزی خوشی نصیب باد
کام دل گل دامن، آرزو طرب خرمن / چشم بیدلان روشن مزد انتظار است این

چشم روشن کردن: خاطری را شاد ساختن، باعث خوشحالی شدن. خشنود شدن یا خشنود ساختن.
عالمی از نقش پایت چشم روشن می کند / اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت

چلقَد: چلته یا چلقب، جامۀ فراخ و ستبر سپاهیان، جوشن
نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم / صاحب خفتان شرمم، عیب پوش چلقدم

چله: (چهله) چهل روزی که درویشان در گوشۀ ریاضت نشینند. و نیز چله، زه کمان که تیر را هنگام پرتاب بر آن بند کنند.
ای زاهد اگر شعلۀ آهی به دلت نیست / بی تیر کمان تو چه سود از چله دارد

چلیپا: صلیب، سه گوشۀ طلایی یا نقره یی که هندوان و برهمنان به رشتۀ زنار کشند. استعاره برای زلف معشوق، نوعی خطی که مایل و اریب نویسند و هر خط منحنی ، نوشتن خط بالای خط برای مشق و پخته شدن دست.
با چلیپا خوشست نوخط ما / نامه جز روی بر قفا مبرید

چناغ: شرطی که با شکستن استخوان دو شاخۀ سینۀ مرغ بسته میشود. با فعل های (بستن) و شکستن ، به شکل های چناغ بستن و چناغ شکستن به کار میرود.
الزام و انفعال است شرط وفاق احباب / دلبستگی که دارند با یکدگر چناغیست

چه بلا: در زبان دری بدون همزه می نویسند. چگونه رنج و اندوهی، چه مصیبتی،
یک خندۀ او برق بنیاد دو عالم شد / دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد

چه بلا: پیش از صفتی به بسیاری و زیادت دلالت می کند، شدت آن صفت را نشان میدهد، مانند چه قدر. او چه بلا تیز هوش است. یعنی بسیار تیز هوش است.
چه بلا ستمکش غیرتم چه قدر نشانۀ حیرتم / که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و تپیده من

چه بلا ، به تنهایی نشانۀ مبالغه در حیرت انگیزی و شگفتی آوریست هم در جهت خوبی و هم بدی. در زبان گفتار (او چه بلا آدم است.) هم معنای مثبت دارد و هم معنای منفی. تنها از لحن بیان دریافته میشود . در شعر بیدل نیز این واژه به هر سه معنی به کار رفته است.
به معنی مثبت:
حیرت آیینه های صورت فهم / نو نگاهان رنگ عالم وهم
جبهه سودند در جناب رسول / تا شود علم روح شان مقبول
کین نمودار بی نشان چه بلاست/ وین تماشای بی جهت ز کجاست
به معنی منفی:
عدم و وجود محال ما شده دستگاه خیال ما / چه بلاست نقص و کمال ما که نه آنی است و نه اینیت

چهره گشتن: رو برو گشتن ، ملاقی شدن
چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست / خیره می گردد نگاه بی جگر از آب تیغ

چیدن: چیز هایی را به ترتیب خاصی پهلوی هم یا بالای هم گذاشتن
نشۀ دور و تسلسل تا که را گردد نصیب / جای ساغر شش جهت خمیازه می چیند خمار

چیدن: گستردن و هموار کردن
ز رنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم / چو شمع از شوخی برق نگه بالیدنت نازم

چیدن: بر پا کردن
پایۀ اقبال بلند آن همه چون شمع مچین / کاخر کارت به عرق شرم تنزل شکند

.
جمع کردن و بر کندن و به دست آوردن (به قیاس گل چیدن ، میوه چیدن) و به صورت کل نصیب شدن و به دست آوردن:
جلوه یی سر کن که بر بندم طلسم حیرتی / از گلستان تو ام آیینه چیدن آرزوست

چیدن و واچیدن: اشیای گرانبها و زیبا را به تناسب در جایها نهادن . با اشیای زینتی و تجملی آراستن.
تا کی غرور چیدن و واچیدن هوس / در خانه این بساط که افگنده ای ته است

چیزی داشتن با کسی: دعوا داشتن، پیوستگی و معامله داشتن. با ما چه داری ؟
نمی دانم چه دارد با شکست شیشهٔ رنگم / نگاه بیخودی هنگامهٔ میخانه تعمیرش

ردیف ح

حامل: باربر، بارکش
نگه را ربط عینک مانع جولان نمی باشد/ گذشتن گر بود منظور مهمیزیست حامل هم

حبل المتین: ریسمان محکم، شریعت اسلام، قرآن
چو عنکبوت به حبل المتین گیسویش / ترنج نه فلک آویختست از یک نخ

حدوث و قِدم: نو پیدایی و دیرینه گی، نخستین صفت مخلوق و دومین صفت خداست.
چه حدوث و کو قِدم زمان چه حساب کون و کجا مکان
همه یک اشارهٔ کن فکان، نه شهوری و نه سنینیت

حرز: پناگاه
حرز امنی نیست جز محرومی از نشو و نما / خوشه سان گردن مکن زین کِشت بیحاصل بلند

حرف بی پهلو: (گپ پهلو دار = در محاورهٔ کابل سخن کنایه دار) بیان غیر کنایی و مستقیم.
لفظ بی معنی نباشد آنقدر ها دلنشین / حرف موزونی که بی پهلوست تیر بی پر است

حَرُون: اسپ سرکش، سرکش و نافرمان اسپی که از سوار اطاعت نکند
بسا سوار تقدس رکاب عرصهٔ جهد / که داده تَفس حرون راعنان رهواری

حساب: راز و سر
حسابیست در اتفاق دو همدم / عدد هاست واحد زبان و دهان را

حساب: دیدگاه، نقطهٔ نظر
عرق ز پیکر من شُست نقش پیدایی / هنوز پاک نمی گردم از حساب حیا

حساب: معامله، مناسبت، رابطه . چنان که درین بیت بیدل می بینیم:
پاس رعایت دل آسان مگیر بیدل / با هر نفس حسابیست در کارگاهٔ مینا

حساب دادن: از اجرای کاری گزارش دادن، از انجام ماموریتی پاسخ قناعت بخش دادن گفته ها و کرده های خود را بر شمردن و برای هر کدام دلیلی آوردن.
چون صبح در معاملهٔ گیر و دار عمر / چندان نه ایم ساده که باید حساب داد

حساب داشتن: راز و شیوهٔ عمل کرد، معامله . می گویند، دوست پیدا کردن از خود حسابی دارد = راز . من و او حسابی داریم = معامله یی، مناسبتی، کاری. رابطه و مناسبت داشتن.
فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد / امتیازی که نفس در چه شمار است اینجا

حساب دو کس راست نیامدن: بین دو کس سازگاری و توافق نبودن
حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید / متاع منتظران زنگ و حسن آینه خواه است

حَسَب و نَسَب: اصل و تبار و مفاخر آبایی و اجدادی. نسب قرابت ، همخونی و رابطه فرزندان با پدران و اجداد.
پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد / پردهٔ دیده و دل فرش ادب باید کرد

حُسن فرنگ: زیبایی خوبان غربی، زیبایی زیاد، دلربایی و طراوت خیره کننده.
به حیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم / ز خار و گل همه حسن فرنگ می بارد

حصن: پناه گاه، قلعه ، حصار بلند مستحکم
غبار حادثه حصنیست ناتوانان را / کمند موج خطر ناخدای خاشاک است

حصیر: بوریا
خاک زمین فقر گلستان دیگر است / زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من

حضیض: پستی یا پایینترین نقطه در برابر اوج
به پرواز هوا تاکی عروج آهسته گی غفلت / حضیض قدر جاه از سایهٔ بال هما بنگر

حفظ نَفَس: ضبط نفس ، خاموشی.
بکن حفظ نفس تا می توانی / که نخل زنده گی زین ریشه بر پاست

حکاک: کسی که نوشته یا نقشی را بر سنگ یا فلز بکند، مُهر ساز
بهر نام دیگران تا چند شغل جانکنی / مزد عبرت زین نگینها صنعت حکاک برد

حَلَب: شهریست در سوریه. نام آن در اسناد هزارهٔ دوم پیش از اسلام آمده است. در باستان زمانه ها آبگینه (شیشه و آینه) حلبی شهرت داشته است.
بر هم زدن الفت دلها مپسندید / دکان حلب خوشهٔ انگور نباشد

حمامه: کبوتر، قمری، و هر پرندهٔ طوق دار
به برج قدس در آور حمامهٔ ملکوت / خروش نغمهٔ یا هو شنو مسا و صباح

حنا بندی: جشن و سور
اینجا طرب و وهم اقامت چه جنون است / در خانهٔ نیرنگ حنابندی زینید

حَنظَل: تربوز ابوجهل،میوهٔ تربوز مانند خوردتر از نارنج که بسیار تلخ است و داروی بعض بیماریهاست.
به کین او مده از کف حلاوت ایمان / خرد نریزد حنظل در انگبین هرگز

حَنَک: زیر زنخ
به خود مچین که سر انجام بایدت واچید / خمش که عاقبت کار بستن است حنک

حیّاض: جمع حوض، جایی که برای ذخیرهٔ آب گنده اند
تفکری که دو عالم غریق قطرهٔ اوست / به بحر کنهش بی قدر تر ز رشح حیاض

حیرت: شگفتی، حیرانی، یکی از مقامات سیر و سلوک. به باور بیدل همهٔ کاینات در برابر جمال و جلال پروردگار از ازل تا ابد در وضع حیرت اند. در سروده های بیدل آینه از تداعی های خیالی حیرت است.
دل بیدل نکند قطع تعلق ز خیالت / حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدایی

حیرت انجمن: (ترکیب) انجمن حیرت، جایی که حیرتها فراهم آمده اند. محل اجتماع حیرتها، کنایه از دنیا.
داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن / با ما رسیده ای تو و تنها رسیده ای

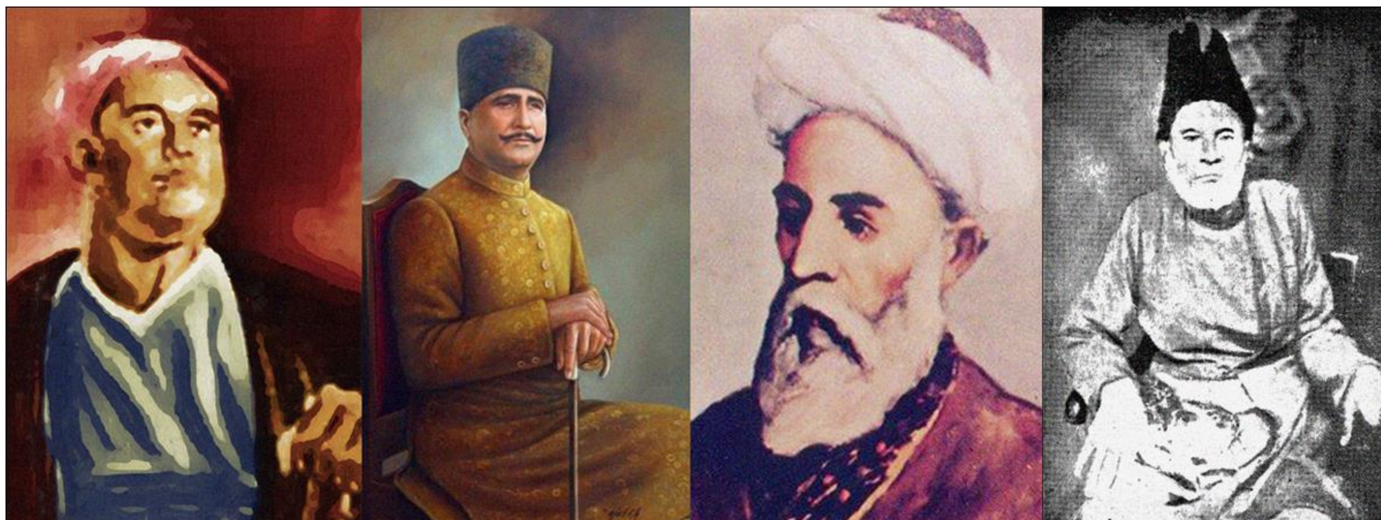
حیرت نگاهی: حاصل مصدر از حیرت نگاه = کسی که به حیرت می نگرد.
گمگشته گان وادی حیرت نگاهی ایم / در گرد رنگ باخته کن جست و جوی ما

بقلم دکتور اسد الله "حبیب"

بکوشش فهیم هنرور
عشق آباد، ترکمنستان



چهار ستون کاخ شاعری سبک هندی



بیدل در شاعری زبان دری مقام خاص و بسیار ارجمند و عالی دارد. کاخ شاعری هند (سبک هندی) بر چهار ستون بزرگ بنا یافته است و از آن چهار ستون یکی بیدل است و سه دیگر: امیر خسرو بلخی دهلوی، میرزا اسد الله بیگ غالب و علامه محمد اقبال لاهوری می باشند.

صحبت صوفیان دانش بیدل را بیشتر ساخت و صفا بخشید و آهسته آهسته از بزرگترین دانشمندان عصر خود شد. بیدل در ریاضی معلومات کافی اندوخت و از رمل و نجوم بهره ای بهم رسانید. اساطیر هندو او را بخوبی مطالعه نمود. داستان مهابهارت را کامل بخاطر داشت. در موسیقی مهارت پیدا کرد و زبان های ترکی و هندی را نیز آموخت. بیدل در مدت حیات خود از هندوستان بیرون نرفت. بیدل تا سال پانزده الی شانزده سالگی در ایالات بهار زندگی نمود.

بیدل سه بار به آگره سفر نمود که سفر اول را تاریخ ۷۱-۱۶۷۰ رقم زده اند و جز قول خوشگو دیگر مطلبی راجع به سفر آگره موجود نیست.

روایاتی نیز اند که به جنوب هند نیز سفری داشته است اما از تاریخ این سفر هیچ معلوماتی بدست نیست.

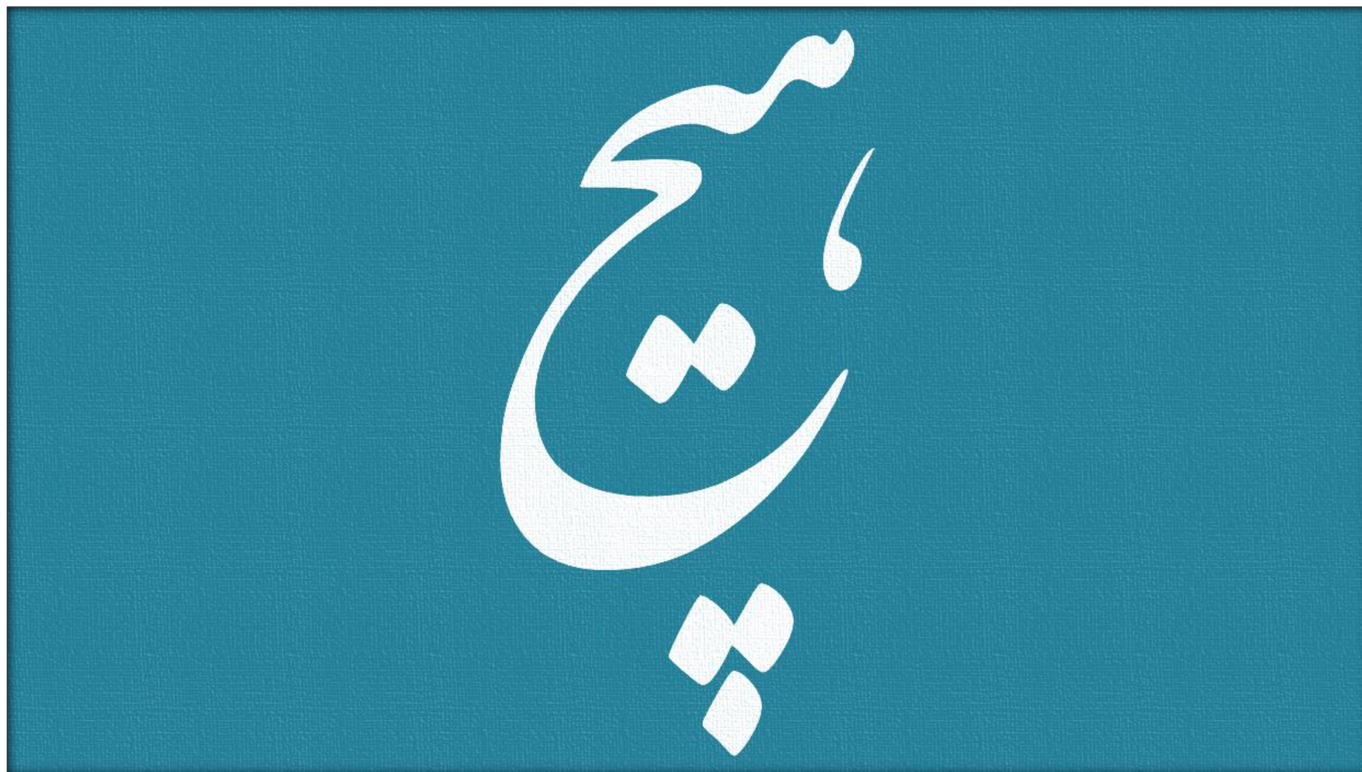
بیدل را مردم، صوفی صاحب کرامات می دانند. عده ای از ارادتمندان مقام و مرتب او را به شبلی و جنید می رسانند. بیدل بدون شک به افکار تصوفی حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی (مولوی بلخی) و محی الدین ابن عربی نظر داشت و از کودکی در ملازمت صوفیان بود و کتب تصوفی را مطالعه می کرد و تا جایکه از چهار عنصر معلوم می شود، آثار کشف و کرامات از کودکی در او پیدا شد. از اوایل در خدمت صوفی مشهور و معروف شاه کمال و شاه ملوک همیشه حاضر بود و تا حد زیادی زیر تاثیر این دو مرد بزرگ قرار گرفت در حالیکه هردوی آنها در افکار تصوفی باهم اختلاف زیاد داشتند و ضد یک دیگر بودند. شاه کمال کاملاً تابع شرع بود. شاه ملوک در دنیای جذب بسر می برد (کلیات بیدل چاپ نولکشور ص ۳۵۱ – ۳۰۳ وغیره). بیدل در اریسه از شاه قاسم کسب فیض کرده و در دهلی از شاه کابلی رموز معرفت را آموخت.

بیدل با وجود فقر و گوشه گیری از دنیا دور نبود و با امرای بزرگ و معروف عصر خویش عبدالقادر علایق نزدیک و دوستی داشت. رابطه او با شکرالله خان و سه پسر او نزدیک تر از دیگران بو تفصیل آن در مکاتیب بیدل مذکور است. با عاقل خان رازی علاقهٔ خاص داشت و از همین رازی کسب فیض نمود.

معاصرین بیدل شیفته رباعی های او بودند و آنرامی ستودند. شاه گلشن می گوید: رباعی گویی حق اوست (سفینهٔ خوشگو ص ۱۲۵) واصل واقع هم همین است که بیدل نه تنها از رباعی گویان بزرگ عهد اورنگ است، بلکه درین کار از شعرای درجه اول هند به حساب می آید. رودکی سمرقندی به صورت مکالمه رباعی دارد. بیدل نیز باین طرز رباعی گفته است.



واژه‌ی "هیچ" در شعر بیدل



مفهوم واژه ی "هیچ" چیست؟: واژه ی "هیچ" با توجه به گستره ی معنایی متعددش، توجیهات مختلف مفهومی دارد که در این نبشته، به گونه ی فشرده به چند توجیه در این باره، اشاره می شود:

الف- مفهوم هیچ از نظر سارتر: "ژان پل سارتر" فیلسوف فرانسوی، در تلقی های فلسفی اش به صورت غیر مستقیم، مفهوم "هیچ" و هیچی را به نوعی "نیستی" می انگارد و در بحث گسترده ی "هستی و نیستی"، مفهوم "نیستی" را با توجه به رابطه ی فلسفی اش در متن هستی، هستی تلقی می کند. سارتر با این انگاره ی فلسفی می گوید: "هنگامی که از نیستی به عنوان "عدم" حرف می زنیم، این رویکرد می رساند که پس چیزی به نام نیستی موجود است، در غیرآن چگونه می توان از چیزی که نیست حرف زد و درباره ی آن تصور کرد." این فرضیه ی فلسفی سارتر به گونه ی ژرف، بازگوکننده ی رابطه ی دال مدلولی مفهوم نیستی با هستی است و در پایان، این دریافت را در ذهن می رساند که نیستی هم به نوعی "هستی" است. پس مفهوم "هیچ" که از نظر سارتر مساوی به "نیستی" است، در ذات خود همان "هستی" است.

ب- مفهوم "هیچ" از منظر عرفان: افزون بر رویکردهای متعدد و مختلف درباره ی مفهوم "هیچ" و "هیچی" در عرفان، دوگونه برخورد معنایی در قلمرو عرفان در مورد این واژه وجود دارد: یکی هیچ به معنای عدم یا نیستی و دیگری هم "هیچ" به معنای پوچی و پوسیده گی.

در رویکرد اول مفهوم "هیچ" مساوی به نیستی عارف در نفس خودی و رسیدن به هستی کل (وحدت الوجود) است که به حیث وادیی در سلک صوفیه دانسته می شود؛ اما در رویکرد دوم، معنای واژه ی "هیچ" با نوعی نگرش منفی (بی معنایی و پوچی محض) همراه است.

پ- مفهوم هیچ در لایه ی دیگر: "هیچ" در یک لایه ی معنایی دیگر، به معنی خالی شدن از توهمات "هست و نیست" و آن چه که پیرامون ما می گذرد و غالباً در گرو مسایل مادی است، می باشد؛ یعنی هیچی و گرایش به مفهوم "هیچ" انگاری، دوری از تعلقات "نفس اماره" است که متأسفانه محیط گسترده ی فکری آدم ها را محصور و محدود کرده است.

نگرش بیدل درباره ی این واژه چگونه است

"بیدل" از شمار شاعرانیست که درباره ی مفهوم "هیچ" و "هیچی" با نگرش متضاد (پارادوکسی) عمل کرده است؛ (و این رویکرد بسیار زیبا در شعر بیدل است) یعنی یکجا از واژه ی "هیچ" به معنای "نیستی محض" سخن زده و در جای دیگر بر عکس برداشت مثبتی را همراه با نوعی نگرش عرفانی مطرح نموده است.

هیچ به معنای نیستی محض

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ
ای هستی تو ننگ عدم تا به کجا هیچ

و یا

منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو
رنج عبثی می کشد این قافله با هیچ

هیچ به معنای نگرش مثبت عرفانی و تکیه بر هستی "وحدت الوجود" یا هستی کل

ما را چه خیال است به آن جلوه رسیدن
او هستی و مانیستی، او جمله و ما هیچ

در نگرش نخست (جان هیچ و جسد هیچ...) هستی انسان در جغرافیای هستی از دید بیدل، ننگی بردامن "نیستی" است که تا ناکجایی هیچی و پوچی امتداد می یابد؛ اما در نگرش دوم (مارا چه خیال است...) انسان نمودی از نیستی (هیچ) است که خاضعانه می خواهد این نیستی را در نفس آن هستی کل، به نوعی هستی بکشاند، زیرا در پنداشت او، این "هیچ" یا نیستی بدون توسل بر هستی کل، زیر و بم وهمی در توفان صدا در ساز نیستی است:

زیر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن
طوفان صداییم درین ساز و صد ا هیچ

هیچ به معنای پوچ: واژه ی هیچ افزون بر کاربردهای متعدد معنایی در شعر بیدل، به مفهوم پوچی نیز آمده است. بیدل در این باره اشاره ی زیبایی دارد:

ای صفر اعتبار خیال جهان پوچ
شرمی ز خود شماری چندین هزار و هیچ

"صفر اعتبار" به تعبیر بیدل در این جهانی که آمیخته با خیال "پوچ" و واهی است، مساوی به انسانی است که در عالم "کثرت" به سر می برد ودر آن عالم، حیثیت یک صفر را دارد. صفر از دید بیدل در عالم "کثرت"، به تنهایی

خود اگر هزار تا هم باشد، عدد و رقم مجهول و بی معنایی است که بدون عدد یک (عالم وحدت) مفهوم روشن ندارد؛ پس این نگرش صفر در عالم به تعبیر خودش اعتباری، خیال پوچیست که در پایان، چیزی جز شرمساری و "تحقیق معانی غلط" را در پی نخواهد داشت؛ زیر:

بیدل اگر اینست سر و برگ کمالت
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

منبع: کانون ادبیات ایران



سجدهٔ شوق

به ذوق سجده ء باز از عدم گلباز می آیم
چه شوق است این که یک پیشانی و صد ناز می آیم
ابوالمعانی بیدل

زرین تاج کرمنا را با زیور سجود مرصع کردند و بر تارک سر انسان امانت قبول به شکن نهادند تا به عبدیت مباهات نماید و ناز بنده گی بفروشد ، اعزار و اکرام بنده ء عشق را به این انداز کردند و ظلوم و جهولاش خواندند .
پس در کمین خرام او ذوق سجودی دارم که گردن فرازان از چاشنی لذت آن بی نصیب اند و معلم ملکوت از سر پیچی در نشیب ،
بلده ء آدمیت را می توان از نشان سنگ جبهه سایی ها سراغ نمود و پرواز عزت را تا قاب و قوسین اوادنی جستجو کرد .
طومار عبادت ما را با مهر سجده مختوم‌کرده اند و ساز اعتبارات را آیینه ء تسلیم بخشیده اند.

و تو ای هم کیش من !

جبهه سایی به قول حضرت بیدل رح کف پشیمانی نیست و زمین عاجزی قریب است تا سجده ء نیازی به درگاه بی نیازی بری و از آشوب زمانی در حصن حصین درایی .

سبحان ربی الاعلی --- سبحان ربی الاعلی -- سبحان ربی الاعلی

آنجا که پیامبر بزرگ‌عظیم‌الشان صدر عالم خلقت به سجده می آید ، پیروان را چه سعادتی بالاتر از سجود خواهد بود .و گلبانگ حی علی الصلوه ما را به خم محراب بنده گی صدا می زند و هشداری است که با سجده کنند ه گان هم صف باید بود، صف بنده گان مسلم و تسلیم پیشه گان .

بیدل به سجود بنده گی توام باش

تا بار نفس به دوش داری خم باش
این عجز که در کارگه ء طینت توست
الله نمی توان شدن ادم باش

لوح جبین ما را بخاطر سجده پهن کرده اند و سزاوار ساخته اند .

بر گرفته از کتاب"در وادی بیدل"
(روانشاد استاد محمد عبدالعزیز مهجور رح)



درد از نظرگاهِ بیدل

نمی خواهد کسی خود را غبار آلودِ بیدردی
اگر ما دردِ دل داریم، زاهد، دردِ دین دارد (بیدل)

درد، بمعنی سوزش بدن و رنج و مصیبتی که عاید حال انسان میشود.به معنی بیماری هم آمده است.و « بیدردی» به معنای بی تفاوتی،مسوولیت ناپذیری وبیغم باشی هم است.از دید عرفانی بیدردی یعنی رسیدن به استغنا و بی نیازی است. در اصطلاح عرفا، «درد» رنج ومصیبتی است که از دوری از حقیقت مطلق(خدا) شامل حال میشود وبیدردی، رسیدن به عالمِ استغنا و بی نیازی و(بقا) است.(رنج) بیشتر به مصیبت ودردِ جسمی تعلق میگیرد. اما (درد) یک حس روحی ودرونی است و نمی توان ان را با افزار ها و معیار های مادی مشخص کرد.دردِ یک مادری که با از دست دادن یک فرزندش تحمل میکند، تا یک تاجری که سرمایهء خود را در نتیجهء سوء اداره از دست میدهد، خیلی متفاوت است.

خواجه عبد الله انصاری گوید:« اهلِ شریعت، در آرزوی خُلد و نعیمِ باقی است؛ اهل طریقت،گستاخ و مشغول به ساقی است.ابتدای حقیقت« درد»ی است که پدید آید و حسرتی ترا فرا گیرد.جهانِ فراخ،برتو تنگ گردد اندر پیرهن برتو زندان کند، آتشی بر جانت زند،عطشی در دلت افگند؛ سوز بینی، سوزنده نه؛ شور بینی، شورنده نه! (۱) «عشق وعرفان_ دکتر مهشید مشیری»
مفهوم « درد» که همان معنی (رنج) در مذهی هندی است،از آیین هندی (بودا) بدیگر مذاهب وادیان انتقال یافته است. بودا معتقد بودکه زندگی یعنی (رنج) است. او معتقد بود که رنج را نه با عقل و فلسفه وتفکر دماغی ، نه با اشراق واحساس و ریاضت،فقط با تأمل خرد مندانه در(خود) به شناخت درست رنج رسید.بودا میگفت باید دریافت که رنج از کجا می زاید؟ رنج چیست و راه نجات از رنج ،کدام است؟ و اگر بدینها رسیدیم،از رنج رهایی می یابیم وبه« نیروانای» حقیقی که بی رنجی است، می رسیم.افزود برآن، همه رنج ادمی را « لذت» میدانست وشناخت زندگی را، شناختِ رنج.وصال لذت است که رنج فراق در پی دارد؛هر لقمهء لذتی که از گلو فرو میرود،آهِ رنجی بر می آید...» (۲)«تاریخ شناخت ادیان ـ دکتر شریعتی ص ۱۵۴»
عارفان پیش از بیدل، متاثر از همین منابع به مفهوم« درد» خیلی توجه داشته اند .

مولانا گوید: « طبیب دردِ بیدرمان، کدام است؟
رفیق راهِ بی پایان، کدام است؟
اگر عقل است، پس دیوانگی چیست
وگر جان است،پس جانان،کدام است؟

حافظ وسعدی نیز به این مفهوم توجهِ خاص داشته اند.
ـ درد عشقی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و اخرِ کار دلبری بر گزیده ام که مپرس (حافظ)

ـ دردِ عشق از هرکه می پرسم، جوابم میدهد

از کی میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش
ـ دردت بکشم که درد، داروست
خارت بخورم که خار، خر ماست (سعدی)

در عرفان وحدت الوجودی بیدل، (درد و عشق) دو روی یک سکه اند. و منابع فکری بیدل همان اندیشه های عرفای پیشین و پندار های مذهب (بودا) است.با گستره‌ء معنا دار تر و عمق فلسفی بیشتر. ـ گویند: بهشت است همان راحتِ جاوید جایی که به دردی نه طپد دل،چه مقام است » این درد، همان (عشق) است.(رنج) مذهب هندی را می توان معادل (فنا)ی عرفان خراسانی تعبیر کرد.آخرِ دگر گون شدن انسان،نهی کردنِ خواست های بهیمی با « درد» آغاز میشود وبه «بیدردی» یا حقیقت مطلق میرسد.رسیدن به حقیقت مطلق، آخرخط درد مندی یا (فنا) است. بقول سنایی غزنوی،« لاف درویشی (عاشقی) زدن»،با دردمند شدن آغاز میشودتا بمرحله‌ء بیدردی میرسد.دیگران از درد، احساس نا راحتی میکنند،اما عارف احساس لذت و نشاط میکند.و درد مند بودن را میخواهد. «درد» داروی شفا بخش است؛ خار نیست،خُرما است.بیدل گوید:

دردِ عشق، امتحان راحت داشت
همچو آتش، به بستر افتادم

عشق، مصیبت بهمراه دارد، رنج به همراه دارد؛ بلا وهجران دارد. اما همه این درد ها، ناله های فرح بخش وصدای دلکش و لذت وصالِ جاودان دارد:

ـ عالم از ناله‌ء عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگِ فرحبخش صدایی دارد

خاک وحشتِ هستی ما،ساخته شده از گردِ جفا ودرد و داغ است.چرا که بنای هستی را با درد « الفت» و (عشق) سرنگون کرده ایم که به « بیدردی» برسیم:

بیدل، بنای ریخته‌ء دردِ الفت ایم
گردِ جفا و داغ الم،خاک و خشتِ ماست »
ـ جدا زان آستان دیگر چه گویم، چیستم بیدل
غمم، دردِ دلم، داغم، سرشکم، ناله ام، آهم »

دور از دوستان زنده گی کردن دردِ بزرگی است.این را خداوند نصیب هیچ دشمن هم نگرداند.این، یک دردِ اجتماعی است که بیدل دارد.
ـ با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن، زنده گی

دستگیر نایل



تجلی اندیشه های عارفانهء بیدل در مثنوی ها
برگرفته شده از کتاب « بیدل، عارف وارسته»
نویسنده: سمیع رفیع

« ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيبَ فِيهِ »
از مثنوی عرفان

آن کتاب که هیچ شک در آن نیست. کتابی که در حقانیت آن هیچ تردیدی نیست. قرآن کریم، کتاب والارتبهء ست که در آن، جای شک نیست. تأمل در الفاظ و محتوا و حال آورندهء آن، تردیدی در حقانیت آن نمی گذارد. از آن جا که این کتاب مقدس برای انسان فرستاده شده و در آن گفتگو در بارهء انسان و هدایت وی است، بیدل، این عارف بزرگ مرتبت، انسان را در مثنوی عرفان خود این گونه به معرفی می گیرد:

ما خیالات پـردهء غیبیم
گفتگوی کتاب لاریبیم
مقصد این خیال موهوم است
معنیی این مقال معدوم است
خاموشی درس بی نشانیی ما
نالــه تحریر ناتوانیی ما
بم و زیری که ساز ما دارد
آشیان در دل هــوا دارد
طایرانیم بی نشــان پروبال
کاردانیم بی اثر دنبال
می رویم و نشان گامی نیست
می تپیم و کمین دامی نیست
منقطع نیست پرفشانیی ما
رفته منزل پی روانیی ما



از گاو آسمان چــه تمتع برد کسی
شیر سفید و روغن زردش ندیده اند
بیدل

روغن زرد: روغنی که در افغانستان از آب کردن مسکه ی گاو بدست می آورند. از سالها روغن زرد هزاره جات مشهور است.



آزادی از دیدگاه ابوالمعانی بیدل

سمیع رفیع

بیدل، آزادی را دوست دارد و انسان را متوجه آزاد زیستن و حق آزادی وی می کند. او توصیه می کند که انسان باید برای به دست آوردن آزادی خود، اول اراده کند، یعنی اراده را شرط اساسی از برای حصول به هدف می داند. بیدل، چون فیلسوف نیز است، از دید فلسفی می داند که« اراده »، جوهر انسان و حیات است و تا اراده صورت نگیرد، عقل دست بکار نمی شود. شوپن هاور می گوید: « بسا اوقات شده که با مخاطب خود مجادله نمودم و رنج بسیاری کشیدم که او را به دلایل و براهین منطقی قانع کنم، ولی باالاخره فهمیدم که مخاطب من اراده کرده که این دلایل را نفهمد، و آن وقت فهمیدم که باید خود رابه اراده اش برسانم نه به عقلش».
بیدل، در یک جامعهء که دارای نظم است، به هیچ وجه موافق نیست که در آن جامعه انسان ها از لحاظ حق آزادی متفاوت زیست کنند، یعنی یک عدهء هرچه که دل شان خواست بکنند و عدهء دیگر ی مانند برده بسر ببرند و یا حق آزادی شان محدود باشد. بیدل، هوشدار می دهد که آزادی متاعی نیست که خریده و یا داده شود، بلکه آزادی چیزی است که باید کمایی گردد.

وی معتقد است، آن هایی که در این دنیا از نعمت آزادی محروم اند و در اسارت و خواری بسر می برند و جز ناله دیگر کاری ندارند، علت این است که هیچ گاه به آزادی نه اندیشیده اند و به این نعمت ملتفت نشده اند.

باغبانان قـدر آزادی ندانستند حیف
ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو

هر که در گلشن عمر خود درخت آزادی و آزادگی را که به سرو تشبیه شده، غرس نکند، نتیجه اش جز ناله و ندامت چیز دیگر نیست. اشاره به قدر و قیمت آزادی شده است.

در این بیت، بیدل آزادمنش، از انسان آزاده که مانند سرو، تعلق را نمی پذیرد، چنین می گوید:

پیکر آزادی و بار تحمل تهمت است
یک قلم دست تهی میروید از اعضای سرو

باربردن و با تعلقات بسر بردن، شایستهء انسان آزاد نیست. شخص آزاده زیر بار تعلقات نمی رود و برده گی و اسارت را تحمل نمی کند. اگر کسی ادعا بکند که او آزاده است، اما در حقیقت بار تحمل را به دوش می کَشد، این به قول بیدل ما، تهمت است، بدین معنی که با هم جور نمی آید. او می گوید: به اعضای سرو نگاه کنید که هیچ باری را متحمل نمی شود. درخت سرو بی بر است و اعضای آن تهی از تحمل.

نالـهء آزاد الـفت پرور زنجیر نیست
طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو

انسان های که از آزادی حرف می زنند، هیچ وقت گرفتار زنجیر اسارت نمی شوند و زیر بار کسی نمی روند. در گردن قمری طوق وجود دارد و قمری بالای سرو می نشیند. بدین معنی که، هر که طوق و حلقهء بنده گی را در گردن کرده باشد، با اشخاص آزاده فرق دارد. قمری بالای سرو می نشیند، اما سرو آزاد است و قمری دارای طوق. انسان های برده صفت در جامعه به هیچ وجه جای آزادگان را نمی توانند بگیرند، ولو که موقف شان در جامعه بالا تر از آن ها باشد.



آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد
رمـز کچــه نهفتن در روزگــار پیری
بیدل

کچه بازی: ازبازیهای کودکان و نوجوانان که در کابل قدیم معمول بوده است. کچه (انگشتری بی نگین) را پنهان می کردند تایکی ازبازی کنان بیابد. اگر یافت او میر میدان می شد و اگر نیافت جزا میدید. سپس کچه گل کردن کنایه یی از افشا شدن راز شناخته شده است.

ناگفته نباید گذاشت که این بازی در بین جوانان کابل امروز نیز رواج دارد . بخصوص دربین افراد و نوجوانان قرات و روستا ها.

زنده یاد دکتور اسدالله حبیب



ریا کاری زاهد از دیدگاه بیدل
بقلم جمال سعید

از آنجا که عقیدۀ دینی در ماهیت خود یک کیفیت اذعانی و معنوی در حق شناسی است و عبادت افاده ای از اخلاص و پرستشعاشقانه عابد نسبت به معبود در این حق شناسی ست،نیازی وجود ندارد که در این رسم زیبایی گرائیو حق پرستی،تظاهر صورت گیرد،ولی زاهد به دلیل این که در حق شناسی اخلاص عمیق ندارد،به هدف تآمین مقاصدی دیگر-غیر از اخلاص گذاری در حق شناسی-به تجاهر در عبادت و تظاهر به نکو کاریدست میبازد و بدین افزون بر عدم عبادت واقعی و حقیقی ،مرتکب یکی از سنگین ترین تقصیرات عبادی می شود.با توجه به همین سنت سیئه بوده است که حافظ با استعجاب طنز گونه ای ،آیین همچو ریاکاران را مورد انتقاد سخت و شکننده قرار میدهد:

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

و بیدل در تمثیل ریا کاری زاهد و همکناناو،به گونه ی طنز از رونق این حرفه ی او در بازار پشمینه فروشی یاد می کند و اعلام میدارد که به هدف احتزاز از ستمکشی اوهام،او چون زاهد ،به ترجیح ریاکارانه جمار خلد،بر مستی شراب ناب،رو نخواهد آورد.و علی رغم ادعای زاهد دایر بر انزوا از امور دنیوی و انهماک در امور اخروی،بیدل او را در اوج کر و فر جلب و جزب منافع دنیوی زیر پوشش ریاکارانه"دعوت خلق"به امور اخروی ،مشاهده میکند،دعوتی که به دلیل ریاکارانه بودن آن نه تنها ره به مقصد مورد ادعای زاهد(دینداری)نبرده، بلکه اسباب بی دینی خلق را نیز فراهم آورده است.

من مطمئنم که عده ای زیادی از دوستان یا از طریق شنیدن و یا با خواندن با اشعر های زیر(بیدل)آشنایی دارند،مگر تا حال به کهن نظر بیدل داخل نشده اند.

امتحان اجناس بازار ریا میداد عرض
ریش ها دیدیم باقیمت تر از پشمینه بود

***

نیم ستمکش اوهام تا به زهد ریایی
خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینیم

***

زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کر و فر
گر گوشه گیری این است رحمت به شور محشر

***

بهر صید خلق در زهد ریایی جان مکن
زین تکلف عالمی بی دین شد و دنیا نشد



اندکی از بیدل
دستگیرزاده

همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت
من و خجلت سجودی که نکرده امه برایت
نه به خاک در بسودم نه به سنگش آزمودم
به کجا بر م سری را که نکرده ام فدایت
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل به دامن
تویی آنکه در بر من تهی از من است جایت

این نوع بیا ن به تنهایی نشان میدهد که گوینده نیایشی را به نظم نیاورده است بلکه نظمی را به نیایش وا داشته است که در لابلای هر هجای کوتاه و بلندش جانی از عشق در رقص است و عشقی در تار و پود این سروده تنیده است . این عشق شیوهٔ نگرش است و عادت زیستن ،چشم ایست که با ان میتوان تا فراسو را دید و گوشیست که با آن میتوان صدای سروش را به راحتی شنید. بیدل این عشق را در فطرتش دارد و به آن بسنده نکرده و واین حس را از فطرت تا تفکر ارتقا داده است . در این زمینه چراغدارانی پیش از او بودند که پیوند او را با تعالیم تجارب علمی و عملی شان به این عشق، ابدی کردند یکی از ان نام ها ابن عربی است . کسی که به گفته داکتر یحیی یثربی وحدت وجود رابه بهترین وجه تفسیر نموده است و از همه راه های ممکنه به نفع این مهم سود جسته. دکتر یثربی می نویسد تعالیم ابن عربی بر پایه های مطمین و قواعد اساسی استوار است.

عرفان بیدل متکی بر تعالیم ابن عربی است اما شخص بیدل با وجود تمام نزدیکی اش با ابن عربی نوعی کشودگی رو به سوی سایر اندیشه های عرفانی نیز دارد مثلا عرفان هندی در شیوه دید و بازتاب بیدل جلوه گر است مخصوصا در گسستن از بند اعتبارات . در تعالیم اوپانیشاد ان کس که برهما را ادراک کند خود برهما میشود دکتر یثربی در کتاب فلسفه عرفان می نگارد که در شیوه اوپانیشاد عارف از خیر و شر می گذرد فراتر میرود از غرایز و نیاز های تن بریده میشود به ادراک وحدت نهایی دست می یابد همچنانکه رودخانه ها به دریا می ریزند نام و صورت خود را از دست میدهند عارف نیزوقتی خود را از قید نام و صورت برهاند در ذات نورانی

غقل مطلق فانی میشود البته این نظر را با اندک تغییراتی در سایر اشکال عرفانی نیز میتوان باز شناخت.استاد سلجوقی در نقد بیدل میگوید:»بیدل صوفیی حقیقی و عنعنوی اسلامی است و با اینکه میحط هند بیدل را به طرف خود می کشاند باز هم او همیشه به سنت اسلاف خود مولانا جلال الدین محمد بلخی و جامی و عطار و امیر حسینی سادات غوری و امثال ایشان پویان است.
بیدل در مثنوی هایش مستقیما به شرح اندیشه فلسفی اش می پردازد و در غزلیات و رباعی هایش به طور کنایی و کناری .او زیبایی های انسان و جهان را با چشم و نگاهی که از اندیشهٔعرفانی اش دارد می بیند و ودر غزل هایش بر می تاباند اما در مثنوی هایش آن چشم را و نگاه را بیان میکند.

برای من خواننده بیان آن دقایق کشف وشهود و دست یافتن به آن راز مگو با همه نگفتنی بودنش در غزل، شعر بیدل را بی بدیل کرده است.حالا اگر آشنایی و وقف با جزییات مکتب فکری او هم به خواننده میسر باشد لذت اش دوچند خواهد شد

مقایسه دیدگاه وحدت الوجودی بیدل با سنایی و عطار و مولانا

البته این مقایسه در این مختصر ممکن نیست اما به صورت بسیار فشرده می توان گفت که یک حقیقت در زبان های مختلف بیان شده است و با آنکه اندیشه وحدت الوجودی این نام های بزرگ را جاودانه به هم پیوند داده است میتوان در شیوه ارائه آن اندیشه تفاوت های یافت.همین اندیشه، مولوی رابه سماع و بیدل را به حیرت وا میدارد.

سنایی موسس شعر عارفانه است . اوست که محتوی نوی به قالب های مثنوی و غزل میدهد و شیوه سرایش را تغییر میدهد در بیان معانی ابتکار های دارد، مثنویش که خود آنرا بعد از قران و احادیث میداند در ده باب ترتیب شده که میتواند در سه کتگوری بسته بندی شود- دینی ، در ابعاد عقیدتی و – – تاریخی از باب اول تا سوم شامل مقوله های توحید ، اهمیت قرآن ، پیامبر اسلام و سایر پیامبران و و فضایل خلفای راشدین .دوم فلسفی از باب چهارم تا هشتم شامل مباحث عقل ، علم عشق نفس کلی و مراتب آن و باب آخر این بخش که شرحی بر باب های گذشته است از چشم انداز دیگر .سوم عممومیات با عنوان های مدح بهرام شاه و وامیران دولتش و سوم تصنیف کتاب.

عطار مثنویش رادوباره به داستانسرایی نزدیک میکند و مولانا با جادوی اندیشه حکایت های کوتاه و بلندی را در ۶ دفتر چنان می گنجاند که فکر میکنی از شروع تا ختم همان یک داستان است آری هست خود حقیقت نقد حال ماست آن. بیدل در مثنوی های متعدد ش گاه به شیوه عطار و گاه به سنایی نزدیک شده اما زبانش در اصطلاحات سخت پیچیدگی پیدا میکند و مثنوی هایش را از دسترس عامه دور میکند عجب است که غزل های بیدل که چکیده و عصاره معانی اندیشوی اش در آنها ست برای مردم روشنتر از مثنوی هایش است که در آنها به شرح وتفسیر اندیشه اش پرداخته است .مولوی اندیشه را از قید اصطلاحات آزاد میکند تا به آسانی در هر ذهنی نفوذ کند بیدل آنرا برای نخبه گان بیان میکند با ذکر تمامی واژه های اصطلاحی و زبان دقیق فلسفی در زبان غزل های مولانا یک اصل عمده میشود و آن عشق همه گستر و همه گیر است این چهار شاعر با آنکه حتی شیوه کار شان در ارائه اندیشه همسان است در محتوای ارائه همسان ندارند.

بسامد بالای برخی واژه ها در شعر بیدل (عدم ، هستی ،وجود ، آیینه..)

واژه ها برای شاعر خود معنی نیستند بلکه اشاراتی بر معنی اند. معنی ، توصیف گریز و دور از دسترس باقی میمانند اما واژه ها بیگمان ترجمان های حسی اند .وقتی مولوی میگوید آب حیات عشق را ترجمه شبانه کن هر فارسی زبانی به معنی لغوی واژه های آب ،حیات ، عشق و شبانه وارد است. هر یک ازاین واژه هارا در معنایی

اصطلاحی وعامیانه و لغوی نیز می شناسداما معنی اب حیات عشق را ترجمه شبانه کن در فرهنگ لغات نیست و از هیچ واژه نامه یی به دست نمیاید.از این است که شعر در هر زبانی برای خود همان زبان نیز ترجمه و تفسیرپذیراست
گاهی هم آنکه از خواندن مصراع شعری به معنایی دست یافته است قادر، به بیان آن نیست.چنان که حافظ در این بیت:

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

مصراع اولی دارای معنی اشزودیاب است و روشنتر از لفظ است آنانی که سختگیر تر اند این مصراع را شاید شعر نپندارند. زیرا جز وزن و قافیه چیزی از شعر ندارد.با آنکه وزن و قافیه، کلام را از نثر متفاوت می سازد و به ان موسیقایی می بخشد اما اینرا با همه وزن و موسیقی اش بر هر فارسی زبانی که بخوانی، منتظر مصراع بعدی که در آن سخنی است و شعریتی ، میماند و آن این مصراع است:

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

اینجا ذهن دچار شگفتی میشود معنی می گریزد ذهن به جستجو می پردازد وشعر در ذهن و ذوق خواننده یا شنونده اثر می گذارد اما چی است در این مصراع که آنرا شعر می سازد؟

در این مصراع هم که هیچ اصطلاحی به کار نرفته است به جزمحراب که مشهور هر خواننده است واژه های دیگر هم ساده و متداول اند. اما در این شعر معنایی است دور از دسترس است ، گریزنده است و فقط حس شدنیست و آن معنی در حرف «ی» وحدتِ بعد از حالت است. ورنه به فریاد آمدن محراب را حافظ با خرمنی از واژه نمیتوانست به این زیبایی بیان کند که با یک حرف بیان شده است .شعر واژه نیست که معنی شود معناییست که باید حس شود.

در باره کار برد واژه های با بسامد بالا در شعر بیدل به دو گونه میتوان نگاه کرد

یکی اینکه این واژه ها در سیستم فکری بیدل مجموعه اصطلاحات سازنده یک نوع دید و نگرش اند . هر شاعری اندیشه اش را در شعرباز تاب میدهد اما تمام اندیشه اش را شعر نمیسراید یعنی آنچه بیان میشود قسمتی از گفتنی هاست نه تمام اش. حضور این واژه ها در شعر بیدل نه مطلق اندیشه اند و نه مطلق هنر.فرهنگ واژه گانی خاص بیدل مربوط مکتب هندی هم نیست که اگر میبود دیگراین غرابت، پر کشش در شعر به نظر نمیرسید.چنان که میدانید مربوط عرفان هم نیست ورنه از سنایی تا بیدل باید دیگر کاربرد چندین باره این واژه ها سبب پرسشی در ذهن ما نمیشد . البته در شعر بیدل نه تنها به حیث واژه های یک زبان که به حیث اصطلاحات یک فلسفه نیز به کار گرفته شده اند اما نوع به کار گیری این واژه ها از سیالیت و دقتی بر خوردار است که خوانندهٔ بی خبر از فلسفه و حکمت هم از خوانش آن به معنایی میرسد و لذت می برد. زیرا واژه های چون عدم و هستی وجود نه تنها در فلسفه بیدل که در صحبت بزرگان دین هم پیوسته به معنایی متعددی کار آیی داشته اند و در عرف مردم هم این واژه ها جای برای خود شان داشته اند . پیش از بیدل خواننده به نوعی عدم را با هستی ، هستی را با نیستی ، نیستی را باوجود و وجود را باعدم معنی کرده است و کاری به انواع عدم در فرهنگ فلسفی ندارد اینکه عدم مجامع چی است و عدم مطلق کدام، برای تمام خواننده های شعر ضروری نیست اما مفید معنی شعر است.همانطور که گفتم به کار گیری این واژه ها فضا سازیی دارد که به نوعی خواننده را با عرفان نهفته درآن روبرو میکند و نیاز های درونی او را بیدار میکند.اندیشه در شعر بیدل معنی ساز نیست بلکه فطرت بلند اواندیشه را و اندیشهٔ او سخن را پایه داده است:

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسیی اندیشه ما

و اندیشه شعر او را استحکام و قوت ویژه داده است .چنان که شعر مولوی در بستر اندیشوی اش می بالد و به جاودانگی میرسد استفاده مکرر از واژه های عدم و هستی در هر بیت میتواند معنی دیگری داشته باشد وجود و آیینه در لایه های متعدد بیانی دارایی معانی عدیده باشند این تنوع معنی در شعر بیدل شعر او را از حالت مطلق یک معنایی و معنی یک بعدی بیرون میکند.او آیینه تجارب عینی و ذهنی ، خود است.

به قول داکتر ژوبل نویسنده تاریخ ادبیات افغانستان» بیدل شاعر فطرت است ، اسرار طبیعت را جستجو میکند و فطرت او همان آیینه معجز نمایست که وجوب و وامکان در آن انعکاس می یابد»

دوم اینکه شعر بیدل مثل هر شاعر صاحب سبکی با فرهنگ واژگانی خودش وارد زبان میشود. بسامد بسیار بالای واژه زاهد و صوفی و می در شعر حافظ ، حافظ را شاعر نساخته است بلکه استفاده کلیدی حافظ از این واژه ها شعر اورا تشخص داده وامکان معنایی واژه را تثبیت کرده است.بیدل به آیینه و حیرت و عرض و گوهر، عشق هویت دیگری به نام خود داده است.عشق در شعرسعدی که بیدل به او ارادت می ورزد تا در شعر مولوی وبعد از آن در شعر حافظ تا بیدل با یک نوع خاص تعبیر و یا یک نوع خاص کاربرد تعبیر ، به کارگرفته نشده است واین راز دیگریست که شعردر واژه چیزی را بیان میکند که بیان ناشدنیست همیشه هر شعرخوب آغاز یک بیان باقی میماند شعر بیدل هنوز آغاز تازه ایست برای بیان های تازه تر در بستر زبان در زمان های که در راه اند.حالا ما که با کمک کتاب های فلسفه و حکمت این واژه ها را معنی میکنیم و فکر میکنیم که دلیل محبوبیت این شعر و این گروه شعر از این یا آن دیدگاه است و اگر آن معنی فلسفی بیشتر از همه چیز در نظر باشد پس باید آ ن کتاب های فلسفی هم بیشتر از شعر بیدل خواننده داشته باشند. که چنین نیست . آنچه بیدل را شاعران دیگر را در زبان و خارج از زبان جاودانه می سازد تنها اندیشه و دیدگاه شان نیست. هر چند اندیشه مهمترین بخش کار شاعر باشد:

ای برادر تو همان اندیشه ای
مابقی تو استخوان ریشه ای

شیوه بیان و آرایه های لفظی ، فرهنگ واژگانی شاعر و وقوف شاعر به زبان نیز از اسباب اند. بسامد بالای این واژه ها از خصوصیات سبکی بیدل میتواند باشد که او خود تشخصی در مکتب هندی است.شعر مجموعهٔ پیچیدهٔ ست. ذهن شاعر کارگاه اندیشه های اوست که با نیروی شگرفی اندیشه را به واژه تبدیل میکند.در این کارگاه، شاعر همان وسیله هایی را بر می گزیند که ذهن اش آنرا بر می تابد و با آن راحت است. این واژه ها هم در انتقال معانی وهم تفهیم اندیشه ها گاه خود به معنی تبدیل میشوند. مثلا دیگر وقتی عشق میگوییم خود این واژه در متن شعر بیدل دیگر لفظ نیست خود معنی است. شاعر با استفاده از این واژه دیگر نیازی به شرح و بیان های که ناگزیر می نماید ، نخواهد ماند. چنین است کثرت استفاده از واژه آیینه در شعر بیدل، از این واژه دیگر معنی روزمره اش مدنظر نیست، بلکه بازتاب مدنظر است. پس هرآن بازتابی نوعی آیینگی است. انسان بازتاب حقیقت برتراست و از اینرو آیینه است.هر آن جایی که بیدل بازتاب را تشخیص داده واژهٔ رام شده اش را که آیینه باشد به کار گماره است. او در مسیر اندیشه اش چند واژه را دست آموز کرده و این واژه هادر شعر همان کارایی را دارند که وضع اصطلاح و کاربرد آن در یک متن فلسفی یا علمی دارد.

ترکیب سازی های بیدل

زبان شعر عرصه معناست زیرا عرصه سخن چنان که شمس میگفت تنگ است و عرصه معنی فراخ. بیدل نیز در طلسم حیرت می گوید:

حقایق مست و معنی شوخی آهنگ
بیان از عرضه ی الفاظ دلتنگ
زبان را با خموشی روبرو کن
دگر چندانکه خواهی گفتگو کن

بیدل زبان را برای انتقال معنایی جوشیده در درونش عاجز میداند و می گوید

تو از صحرا مهیا ساز دامن
که جوش گل نمی گنجد به گلشن
گل اینجا کارش از چیدن گذشته
چمن طوفانش از دیدن گذشته
هجوم اورد چندین معنی راز
که بستن از عبارت کرد پرواز
ز دل تا لب معانی بر معانی
به رنگ نقش پای کاروانی

وقتی معانی بر معانی در دل شاعر هجوم میاورد شاعر در معانی جدیدی با زبان کهنه در میاویزد وبا سیمای کهنه لفظ می ستیزد و طرح نو در شکل و متن لفظ می ریزد .چون واژه های حاضر و آماده برای بیان مطلب به اندازه کافی گویا نیستند شاعر و سخنور دست به ترکیب واژه ها می زند ترکیب از روی نیاز است. در هر زبانی روزانه واژه های فراوانی به دستور نیاز های رومره ساخته میشوند.مثل با پدید امدن علم روان شناسی ما از واژه های روان و شناخت استفاده کردیم تا به این علم نامی داده باشیم یا با ساختن مجموعه یی از موسسات تحصیلی زیر یک سقف یک نام واحد با در نظر داشت نمونه های اروپایی اش از واژه های دانش و پسوند گاه دانشگاه را ساختیم. اما هرگاه سخن از بیان شاعرانه است دیگر ما برای چیزی که وجود ندارد و کاربرد روزمره هم ندارد باید وسیله بیانی جستجو کنیم.این معنی شکل یافته در ذهن شاعر معمولا در یک واژه نمیتواند جا بگیرد و در اینجا به نوع دوم ترکیب روبرویم .

این نوع ترکیب سازی دیگر از نوع نیاز به معنی های جدید علمی و اجتماعی نیست بلکه از روی معنی های دست نیافتنی و دور دسترسی است که شاعر می کوشد آنرا به وسیله واژه به خواننده القا کند. شاعر دست به ترکیب واژه ها میزند این ترکیب گاه در ذات صنایع لفظی است. مثل اضافه های تشبهی یا اضافۀ استعاری و گاه برآمده امکانات زبان مثل تمام امکانات ترکیب سازی که در کتاب های دستور زبان ذکر شده .اما گاه بیرون از این مقوله هاست و از ین دست است ترکیب های شاعرانه .هر شاعری برابر به معانی کشف شده ی خود ترکیب های می سازد مولانا ترکیب هایش را به معنی های یافته از وجد وشور اش لباس می سازد و بیدل به تحیر و تعمق و گاه یاس تلخ فلسفی اش، مولانا با حرف و گفت و صوت کاری ندارد هر سه را بر هم میزند تا با او دم زند اما بیدل از کمبود معنی در لفظ شاکی است و لفظ را برای معانی کوتل سایش ناکافی میداند و میرود برای ان معنی ها لفظ می سازد از ترکیب دو واژه که در دستور زبان چنین ترکیبی پیشبینی نشده است و حتی شعر هم این گونه ترکیب را بخود کمتر دیده است، پس ترکیب های بیدل از ناچاری معنی است . زیرا او برای معانی بسیار نازک و ظریف باید واژه داشته باشد و کمی کار را به دوش این ترکیب می اندازد تا این باریک وهم را خواننده هم به اسانی نگیرد و همپای بیدل به آن سرزمین کشف و شهود معانی برود . در مکتب هندی به« باریک وهم » پیچیدن از شگرد های پسندیده شاعریست همین امروز هم که در کشور های فارسی زبان شعر

به زبان گفتار نزدیک میشودغزل اردو چنان به معنی نازیک تمایل دارد که به مشکل ترجمه میشود.با آنکه بیشترین بخش واژه هایش هم فارسی –عربی است

برای رسیدن به آن نازکترین لایه معنی شاعر به ساختن ترکیب های دست میزند که این امر را ممکن کند. زنده یاد ژوبل در مورد شاعران سبک هندی می نویسد: اینان افکار و اندیشه ای شانرا دور از طبیعت جولان داده احساسات و اندیشه های شان به تناسب میحط طبیعی و اجتماعی با تخییل آمیخته شده بود وآن معانی باریک را می اندیشیدند که از عالم ماده دور تر و مجرد تر بود،با تشبیهات از معقول به محسوس یک نوع خیال بندی با تمام معنی پدید آمد»استاد کدکنی هم در بحث حس آمیزی ا نواع ترکیب سازی های بیدل را روشن میکند که بیدل همه را به عنوان افزار رسیدن به ان معنی دور از دسترس ایجاد کرده و به کار بسته است.ترکیب ها نوع ایجاز در بیان است برخی از این ترکیب ها در گویش های مناطق خاصی گویا اند و پیچیدگی زیادی ندارند اما در مناطق دیگری کاملا بیگانگی میکنند.داکتر کدکنی در ترکیب های معدود و رابطه عددی گاهیکه هر دو سو مادی باشند مثالی دارد که آنرا از هنجارگفتار منحرف میداند این گونه ترکیب ها در هرات و بدخشان و بلخ و کابل که من آشنایم یا معلومات دارم عادی است.از گفتار عامیانه است :صد سر را کلاه ، هزار پیشه ای بی روزی ، دو پیرهن کلانتر، دو ششت نوتر (برابر دو شستشو جدید تر) یک سرو گردن بالا تر،دو غاز کار، (کنایه از بیکارگی) یک آب شسته تر،و.....

یا ترکیب های که استاد در بخش دوم میاورند:ترکیب عدد و معدود انتزاعی با وابسته عددی ملموس و مادی نیز نمونه های در محاوره عامه داریم: چون یک خروار گله داشتن، یک دنیا تشکر یک کوت گپ (کوت= خرمن ، پشته) یک شکم سیری نان ، یک چشم خواب ، یک مژه خواب.

اما ترکیب های هم هستند که در تمامی گویش ها بیگانه و غریب اند چنان که آزاد بلگرامی میگوید که بیدل عبارت به طرز خود دارد یعنی نه همه ترکیب های او بر گرفته از گویش های مروج است بلکه او برای بالا بردن امکانات بیانی به ساختن ترکیب های دست زده است که در زمان خودش و با توجه به درجه محافظه کاری شاعران در حفظ سنن زبان در زمان شان کار های بیدل عصیان آشکاری در برابر سنت گرایان بوده است دانستن زبان های مروج هند هم شاید نوع همسان سازی مفهومی را که در لغت ممکن نبوده در ترکیب برای بید ل میسر ساخته است.

بیدل شاعر آینده است. شاعر آینده کسی است که از تمام امکانات دست داشته زمانش برای رشد زبانش چنان استفاده کند که حلاوت وتازگی همیشه در بیانش جلوه داشته باشد.هر شیوه و اسلوب شعری نسبت زمان پیشتر از خود نو بوده است.اما بیدل کار شعر شناسان معاصر و بعد از خود را با آوردن ترکیب های تازه ،تشبیه های مرکب اصطلاحات فلسفی و تصوفی چنان که ژوبل میگوید سخت تر کرده است.باید در نظر داشته باشیم که بر عکس سبک های خراسانی و عراقی سبک یا مکتب هندی(با هر دو اصطلاح موافق نیستم) در محیط هند رشد کرد و بهترین شاعران آن هم یا در هند بوده اند یا در هند مدتی زیسته اند. بدون شک میحط ، تلقیات ، رسم ، نگرش وافکار هند بر شعر این مکتب اثر داشته است این ترکیب ها موضوع در گیری بین موافقین و مخالفین بیدل بوده همانطور که گفتم آزاد بلگرامی با گفتن این جمله که: عبارت به طرز خود دارد اینرا میرساند که مطمین نیست آنچه تا حال در زبان اتفاق نیفتاده و حالا بیدل مبتکر آن است درست است یا نه او نه رد میکند و نه تایید بلکه میگوید به طرز خود دارد.یعنی این طرز پیش از او نبوده و در زمان او در شعر کس دیگری دیده نشده.بیدل بی باکانه به ساختن ترکیب ها نمیپردازد او الگو های دارد با استفاده از آن ها امکانات زبان را برابر به ضرورت خود به کار میگیرد این شیوه دقیقا برخورد پراکتیکی با زبا ن است که شاعر به واژه های حی و حاضر در زبان بسنده نمیکند و معنی اش را برابر لفظ اندازه نمیگیرد او در لحظه سرایش به دو موضوع روبروست الهام معنی ،و وسیله بیان .

آنچه بر شاعر الهام میشود اندیشه و فکر است نه واژه، واژه در زبان است و واژه مقید معنی ایست که به او داده میشود از ان است که شعر با واژه شکل میگیرد که شاعر اجازه دارد هر دم واژه را به معنی جدیدی به کار بندد. مثلا واژه دست را یکبار به معنی حقیق اش که عضو بدن است و باری به معنی اختیار و زمانی به کمک ترکیب به معنی تازه در شعر بیاورد ، پس شاعر می تواند شکل واژه را نیز با معنی انطباق دهد نه بر عکس هر چند او از نامحرمی های زبان می نالد که چه بسا معنی مقیم پرده های راز مانده است او در این شکایت توقف نمیکند و برای حل این مشکل خود هم به ترکیب آفرینی دست میزند و هم با وارد کردن واژه ها از زبان مردم زبان اش را غنی می بخشد .محاوره زبان فارسی بدون شک گنجینه گرانبهایست که متاسفانه با نبود امکانات حتی ما نمیدانم که فارسی دارای چند دیالیکت است و مرز های تفاوت یک لهجه از لهجه دیگر در کجا یا چیست. بیدل این کاستی زبان رسمیی شعر را با وارد کردن اصطلاحات محاوره که بیشتر با لهجه های کابل و شمال افغانستان نزدیک است جبران میکند.او با استفاده ازالگو های جا افتاده در بیان عامه است که ترکیب می سازد به نظر داکتر اسداله حبیب او با در نظر داشت ترکیب های متداول در زبان محاوره دست به ساختن ترکیب های جدیدی میزند من از میا ن مثال ها ی او ترکیب های با پسوند تراش را عینا نقل میکنم» پساوند تراش و تراشی در شعر بیدل:

یکی ازپایه های ترکیب سازی بیدل واژهء <تراشیدن> است. این واژه به شکل پساوند فاعلی <تراش> به اسمها می پیوندد و سه معنا را افاده می کند. یکی سازندهء چیزی، مانند: قفس تراش = قفس ساز و کشتی تراش = کشتی ساز. دو دیگر، تراشنده = زداینده، چنان که در ریش تراشی دیده می شود. به گفتهء بیدل:

سرو ریش می تراشم
دل کس نمی خراشم

مادراین گفتار، سومین معنای تراشیدن را کارداریم که هست نشان دادن چیزیست که نیست. به پندارمن، ترکیبهای این دسته به تقلید زبان گفتار یا ملهم ازآن ساخته شده اند. درزبان گفتار بهانه تراشی، مشکل تراشی، دلیل تراشی رادرایم که هست نشان دادن چیزیست که وجود ندارد.

درشعرهای بیدل به همان قیاس ترانه تراش، فسانه تراش، نقش قصورتراش و دیگر ساخته شده اند:

گه زآینده ای ترانه تراش
گاه از رفتگان فسانه تراش (عرفان ۲۴)

ز خود نقش قصوری می تراشم
که ازخجلت نصیبی برده باشم (طورمعرفت ۴)

به صد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها
وگرنه جادهء دشت طلب کی انتها دارد

راز آمیزی و ابهام آمیزی شعر بیدل

بیدل در به کار گیری واژه دو مهم را در نظر دارد نخست بازتاب اندیشه و نوعی معماری آن مفاهیم. ذهنی، و شکل و صورت بخشیدن به آن مفاهیم ذهنی . و دوم غزل سرایی در نهایت نازک خیالی و شاعرانگی در درک و دید. گفتنیست که در شعر بیدل زیبایی ها همه درونی اند .آسان میشود گفت تا همه بدانند که

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم

با آنکه ریبایی بی نظیر این بیت در ادبیات فارسی تکرار ناشندیست اما ملموس و حس کردنیست و دارای هیچ نوع ابهامی نیست و به آسانی هزاران رخنه در دل و دین هر خواننده اش میکند .اما بیدل با چشم و مژه مضون دیگری می پرورد:

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت
چه سنگین بود یارب سایه ی دیوار مژگانت

در این بیت دیگر آن آسانی فهمیدن شعر حافظ را نداریم اما لذت ناشناخته ای که در عین حال نوعی نیایش را در ما بیدار میکند ؛ درآن حس کردنیست . این از یک سو چنان که استاد کدکنی میگوید لذتی است از قدرت نمایی شاعر در به هم پیوستن خیال های مختلف ؛ از سوی دیگر از فضا سازی فوق العاده برخوردار است که بی هیچ شرح و تفسیری خوانند ه و پذیرنده اثرش را به دنیای رهایی خیال و ازادگی حس از قید ها و بند ها به دنبال می کشد.

اما ساختار بخشیدن اندیشه در بیان شاعرانه ،ابهام بیشتری را وارد شعر میکند از دو سو: نخست از سوی گوینده که در اینجا خود از متکلم به راوی بدل میشود

اتحاد آیینه دار رنگ اضداد است و بس
هر کجا لبیک وادزدد نفس ناقوس نیست
لفظ و معنی گیر خواهی ظاهر و باطن تراش
رشته ای جز شمع در پیراهن فانوس نیست

دوم از سوی خواننده که هنوز از شعر آن معنی نهانی و» آن » شعر را می جوید نه اندیشه و تفکر را و با عبارات فلسفی و اصطلاحات تصوفی ناآشناست. در شعر بیدل آنگاه که منِ متکلم به قصه می پردازد فضای ایجاد میکند که خواننده، خود را در برابر یک کمالِ به صدا در آمده حس میکند و از آن همصحبتی ،نوع غرور و لذت دارد:

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
زبوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت
سحر نسیمی درآمد از در پیام گلزار وصل در بر
چو خویش رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت
به جستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
به زیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام به کویت

حالا این شعر هم پر از شرح و تفسیر فلسفی و عرفانیست اما تبسم لعل مهر جو و پیام وصل فضا سازی را انجام داده و میحطی روشن و بی اندوه برای خواننده ایجاد کرده است دراین فضا سازی چمن و صبح هر چند هیچ یک به معنی مکانی و زمانی به کار نرفته اند اما مکانی را که سبز است و زمانی را که صبح است نشان میدهند ذهن این یاد داشت ها را در خوانش اول دارد چمن با وارد شدن گل و بلبل تکمیل تر میشود فضا بهارانه است و پر نشاط خاصه که بیدل ادامه میدهد:

اگر بهارم تو آبیاری ، اگر خزانم تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری بیارم آیینه روبرویت

با همه اینها محتوی عرفانی غزل که متکی بر یک نظریه مشخص فلسفی است تا انتهای غزل از دید خواننده که در پی کشف عرفان و معانی عرفانی نیست بلکه در پی شور وحال و نشاط عرفانی است نهان میماند.

راز آمیزی

تو میرفتی و من شور قیامت ساز میکردم
شکست رنگ تا پر میفشاند آواز میکردم

استاد نظریه ادبی بلغاریا پروفیسور نیکولا گیورکییف در باره راز آمیزی شعر میگوید که با آنکه قسمتی از آنچه را که شعر بیان میکند به وسیله اشکال دیگر نوشتاری بیان میشود باز شعر به آسانی تن به فهمیده شدن نمیدهد و وای اگر چنین نمیبود در آن صورت شعر برای همیشه نا فهمیده باقی میماند .شعر راز آلود است و هر چه بیان انتزاعی شود شعر راز آلود تر میشود. شعر بیدل بیان نگفته هاست . به خاطر توجه بیش از حد شاعر به بیان آن معنی که خود او میتواند درک کند امانمی تواند بیان کند و با تمام ریزه کاریها و مینیاتور حسی اش ، با استعارات و تشبیهات و با استفاده بسیاراستادانه از امکانات بیانی به بیانش موفق نمیشود و ادعا میکند که آن «معنی «گفته نشده است. شمس نیز چنین میگوید این همه گفتم و شمه ای از آنچه باید گفته نشد... جمله ی «بسیار دوستت دارم » خود بسیار دوست داشتن نیست. قید «بسیار» کمک بزرگیست اما عمق احساسی را که آدمی دارد بازتاب نمیدهد باید آن را تصویر کرد سینمایی ساخت ملموس اش کرد ببینید عجله را چگونه نمایش میدهد بی آنکه واژه های شتاب ،عاجل، عجله، بیدر نگ ،فوری وبی فرصتی را به کار بگیرد. از طریق به کار گیری واژه های دیگری به مفهوم عجله و معنی ان زودتر میرسید تا واژه شتاب:

تاخیر ندارد خط فرمان نجاتم
در کاغذ آتش زده ثبت است براتم

کاغذ اتش زده و تاخیر این دو کافیست تا شتاب ترسیم شود.

تشخیص یا استعاره مکنیه در شعر بیدل در میحط هند غریب است اما نه به اندازه ایکه برای ما فارسی زبانان بیرون هند . همه اشیا و پدیده های چارسوی بیدل زنده اند مفاهیم میتوانند زنده جان شوند میتوانند به اشیا تبدیل شوند اشیا اجازه دارند به مفاهیم مجرد ذهنی تبدیل شوند در زبان بیدل یک اجازه بی حد و حصر برای شدن است هر چیز هر چه بخواهد میتواند شود:

زبزم او چه امکانست چون شمعمم برون رفتن
اگر از خویش هم رفتم به دوش سوختن رفتم

وقتی سوختن که مصدر است دارای دوشی میشود و آدم از خود رفته ای را بر دوش اش حمل میکند ضمیر مشترک «خویش «محلی میشود که بیدل از آنجا نمیتواند بیرون برود. یکبار هم که رفته است بر دوش سوختن رفته است این واضح است که مبهم است اما رازآلود و حس شدنیست و حرفی از جنس عشق مثل چراغی در دل آدم روشن میشود.خودش میداند که ما را به سیرمعنی میبرد:

برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی

به عریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم

به این ترتیب به مساله ی بعدی میرسیم

یگانگی معنی و لفظ در شعر بیدل

ژوبل ادبیات شناس افغانستان معتقد است که بیدل زیبایی کلام را در لفظ و معنی به یک سان مراعات کرده است علامه استاد سلجوقی به این نظر است که «الفاظ آن گزین و ورزین و هم قشنگ است در کلام آن انسجام و آهنگ و موزیک است مشکل این است که همگان میخواهند شعر بیدل را از راه قریحه و ذوق حل کنند با این اشارت فکر میکنم که معنی را در بیدل دور از نظر معرفی می کند «

بیدل در مورد خودش در بکار بستن لفظ و ارائه معنی نظریاتی دارد او میداند که سیر فکرش آسان نیست زیرا کوه وار کوتل دارد خودش از معنی بلند چنین یاد میکند

معنیی بلند من فهم تند میخواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کوتل دارم

سخنش را انشای تحیر میداند:

بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر
کو آیینه تا صفحه دیوان تو باشد

اما معمولا از کوتاهی لفظ در برابر معنی شکایت میکند و انمود میکند که در حد معنی اش لفظی را نمی یابد:

حضور معنی ام گم گشت تا دل در صور بستم
مژه وا کردم و بر عالم تحقیق در بستم

یا:

بی نصیب معنی ام کز لفظ می جویم مراد
دل اگر پیدا شود دیر و حرم گم میکنم

و:

ای بسا معنی که از نا محرمی های زبان
با همه شوخی مقیم پرده های راز ماند

گاه ذره شگافی های لفظی اش او را مسرور میکند:

در فکر خودم معنی او چهره نما شد
خورشید بیرون ریختم از ذره شکافی

البته بیدل در حفظ تناسب لفظ معنی از سوی خود مطمین است :

صد جهان معنی به لفظ ما گم است
این نهان ها آشکاری بیش نیست

و میداند که دربه کاربستن لفظ کمال اش را نشان داده است:

در بهار صنعت آباد معانی رنگ و بو
چون زبان من به یک انگشت کس گلچین نشد

یا:

می گذارد بر دماغ یک جهان معنی قدم
لغزشی کز خامه ای تحریر من پیدا شود

در شعر بیدل عرفان محتوی مرکزی است و عشق واژه کلیدی . مولانا در عشق همه واژه ها را گویا می داند و برای بیان آداب و ترتیبی نمی جوید. حساسیتی راکه بیدل نسبت به لفظ دارد او ندارد

حس و درک عاشقانه برای مولانا بیشتر از علم بی عشق مطرح است عشق بیدل گاه حسرت اندود ویاس آلود است اما عشق مولانا طور شور و امید است. ومولانا برای شاعری نیست که میگوید

تو مپندار که من شعر به خود میگویم
تاکه هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

اما بیدل شاعر یش را قدر می کند و ارج می نهد هم به خاطر همطرازی و همگونی لفظ ومعنی اش وهم به خاطر مضمون اندیشی های ظریف و ژرف اش و نیز برای فهم و علمیت بلندش .او طبع شاعریش را به خیال سروی ،همیشه رسا میداند:

به فکر مصرع موزون چه غم خورد بیدل
خیال سرو تواش دستگاه سرو رساست

درست از همین باور بیدل هرگزاز تلاش اش برای بهتر سرودن و همتا ساختن لفظ با معنی بلندی که از عشق در او گویا میشود فرو کش نمیکند گزینش لفظ نمازیست که زبان بیدل به آستان معنی در شعرش ادا میکند.

اندیشه عرفانی و فلسفی بیدل

همه کس کشیده محمل به جناب کبریایت
من و خجلت سجودی که نکرده ام به برایت
نه به خاک در بسودم نه به سنگش آزمودم
به کجا بر م سری را که نکرده ام فدایت
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل به دامن

تویی آنکه در بر من تهی از من است جایت

این نوع بیا ن به تنهایی نشان میدهد که گوینده نیایشی را به نظم نیاورده است بلکه نظمی را به نیایش وا داشته است که در لابلای هر هجای کوتاه و بلندش جانی از عشق در رقص است و عشقی در تار و پود این سروده تنیده است.

این عشق شیوه نگرش است و عادت زیستن .چشم ایست که با ان میتوان تا فراسو را دید و گوشیست که با آن صدای سروش را به راحتی شنید.

بیدل به عشقی که درفطرتش دارد بسنده نکرده و واین حس را از فطرت تا تفکر

ارتقا داد ه است در این زمینه چراغدارانی پیش از او بودند که که پیوند او را به وسیله تعالیم تجارب علمی و عملی شان به این عشق ابدی کردند . یکی از ان نام ها ابن عربی است کسی که به گفته داکتر یحی یثربی وحدت وجود رابه بهترین وجه تفسیر نمود ه واز همه راه های ممکنه سود جسته. دکتر یثربی می نویسد او تعالیم اش را بر پایه های مطمین و قواعد اساسی استوارساخته است .

در عرفان هندوان باستان چنانکه از اوپانیشاد ها برمی آید آن وحدت را برهمن ، واحد بدون ثانی یا نفس کلی نام داده اند در عرفان اسلامی نیز همچنانکه در همه مکاتب عرفانی ، وحدت اساس است عرفان بیدل متکی بر تعالیم ابن عربی است اما شخص بیدل با وجود تمام نزدیکی اش با ابن عربی نوعی کشودگی رو به سوی سایر اندیشه های عرفانی نیز دارد مثلا عرفان هندی در شیوه دید و بازتاب بیدل جلوه گر است مخصوصا در گسستن از بند اعتبارات . در تعالیم اوپانیشاد ان کس که برهما را ادراک کند خود برهما میشود دکتر یثربی در کتاب فلسفه عرفان می نگارد که در شیوه اوپانیشاد عارف از خیر و شر می گذرد فراتر میرود از غرایز و نیاز های تن بریده میشود به ادراک وحدت نهایی دست می یابد همچنانکه رودخانه ها به دریا می ریزند نام و صورت خود را از دست میدهند عارف نیزوقتی خود را از قید نام و صورت برهاند در ذات نورانی عقل مطلق فانی میشود البته این نظر را با اندک تغییراتی در سایر اشکال عرفانی نیز میتوان باز شناخت.استاد سلجوقی در نقد بیدل میگوید:»بیدل صوفیی حقیقی و عنعنوی اسلامی است و با اینکه میحط هند بیدل را به طرف خود می کشاند باز هم او همیشه به سنت اسلاف خود مولانا جلال الدین محمد بلخی و جامی و عطار و امیر حسینی سادات غوری و امثال ایشان پویان است .

بیدل در مثنوی هایش به طور کلی به شرح اندیشه فلسفی اش می پردازد و در غزلیات و رباعی هایش به طور کنایی و کناری .او زیبایی های انسان و جهان را با چشم و نگاهی که از اندیشه عرفانی اش دارد می بیند و ودر غزل هایش بر می تاباند ،اما در مثنوی هایش آن چشم را و آن نگاه را بیان میکند.

برای من خواننده بیان آن دقایق کشف وشهود و دست بردن به ان راز مگو با همه نگفتنی بودنش در جان غزل ،شعر بیدل را بی بدیل کرده است.حالا اگر آشنایی و وقوف با جزییات مکتب فکری او هم به خواننده میسر باشد لذت دوچند خواهد شد

مقایسه دیدگاه وحدت الوجودی بیدل با سنایی و عطار و مولانا

البته این مقایسه در این مختصر ممکن نیست اما به صورت بسیار فشرده می توان گفت که یک حقیقت در زبان های مختلف بیان شده است و با آنکه اندیشه وحدت الوجوی این نام های بزرگ را جاودانه به هم پیوند داده

است میتوان در شیوه ارائه ان اندیشه تفاوت های یافت.همین اندیشه مولوی را به سماع و بیدل را به حیرت وا میدارد.

سنایی موسس شعر عارفانه است . اوست که محتوی نوی به قالب های مثنوی و غزل میدهد و شیوه سرایش را تغییر میدهد در بیان معانی ابتکار های دارد مثنویش که خود آنرا بعد از قران و احادیث میداند در ده باب ترتیب شده که میتواند در سه کتگوری بسته بندی شود دینی- در ابعاد عقیدتی و تاریخی : از باب اول تا سوم شامل مقوله های توحید ، اهمیت قرآن ، پیامبر اسلام و سایر پیامبران و فضایل خلفای راشدین . دوم فلسفی – از باب چهارم تا هشتم : شامل مباحث عقل ، علم ، عشق ،نفس کلی و مراتب آن و باب آخر این بخش که شرحی بر باب های گذشته است از چشم انداز دیگر .سوم عمومیات با عنوان های مدح بهرام شاه و وامیران دولتش و تصنیف کتاب .

عطار مثنویش را دوباره به داستانسرایی نزدیک میکند و مولانا با جادوی اندیشه حکایت های کوتاه و بلندی را در ۶ دفتر چنان می گنجاند که فکر میکنی از شروع تا ختم همان یک داستان است آری هست خود حقیقت نقد حال ماست آن.بیدل در مثنوی متعدد ش گاه به شیوه عطار و گاه به سنایی نزدیک شده اما زبانش در اصطلاحات سخت پیچیدگی پیدا میکند و مثنوی هایش را از دسترس عامه دور میکند عجب است که غزل های بیدل که چکیده و عصاره معانی اندیشوی است برای مردم روشنتر از مثنوی هایش است که در آنها به شرح وتفسیر اندیشه اش پرداخته است .مولوی اندیشه را از قید اصطلاحات آزاد میکند تا به آسانی در هر ذهنی نفوذ کند بیدل آنرا برای نخبه گان بیان میکند با ذکر تمامی واژه های اصطلاحی و زبان دقیق فلسفی .

در زبان غزل های مولانا یک اصل عمده میشود و آن عشق همه گستر و همه گیر است این چهار شاعر با آنکه حتی شیوه کار شان در ارائه اندیشه همسان است در محتوای ارائه همسانی ندارند.

ویژگی های شاعرانگی بیدل

شعر بیدل را جدا از مشخصات مکتب هندی نمیتوان تحلیل کرد همانطور که محتوایش در حوزه خاص اندیشوی دستیافتنیست شاعرانگی هایش نیز در مشخصات سبکی این دوره روشن میشود که در این خصوص کار های زیادی از سوی استاد ان برجسته زبان فارسی در افغانستان و ایران صورت گرفته است و بحث های فراوانی هم روی اثر گذاری و اثر پذیری بیدل صورت گرفته است.

من به گونه مختصر یاد میکنم که فارسی زبانی است باز و ظرفیت های بیانی اش محدود جغرافیا نمیشود زبان های باز هم اثر گذاری عمیق دارند و هم اثر پذیری کارا. زبان فارسی در هند همانطور که اثر گذاری های عمیق داشته است خود نیز از فرهنگ غنی هند بهره ها برده است . ما در شعر شاعران هندو پاکستان با ریزه کاری های شاعرانه روبرو میشویم که سیمای زبان معمولی ما را رونق تازه میدهد .سبک هندی بازتابی از این اثر پذیری زبان است . محمد حیدر ژوبل سبک هندی را نوعی سورریالیسم میداند که مطالب را از زندگی واقعی گرفته آن را با عقاید و تلقیات عجیب و غریب آمیخته آرزو های قلبی خود را به آن مزج کرده بیان میدارندگویا به مطالب گفته شده و کهن لباس جدیدی می پوشانند

لباس جدید یعنی لفط ، لفظ یعنی شگرد های بیانی و شاعرانگی درزبان شاعر. اما کار ما با بیدل اینجا تمام نمیشود او در مکتب هندئ سبکی است او را باید برآمده از مکتب هندی دید و شاعرانگی های این مکتب را ضریب ذهن بیدل کرد .

بیدل با یک تشبیه با یک استعاره با یک تلمیح با یک کنایه در یک بیت بسنده نمیکند و وفور صنایع شعری از برجستگی های سبکی اوست که همان پیچیدگی و ابهام را که ویژگی های سبکی مکتب هندی است به وجود می آورد:

سعی جاه آرزوی خاک شدن در سرداشت
موج از بهر فسردن طلب گوهر داشت

معمولا بیدل از فعل ردیف و قافیه میسازد که نوعی سیالیت و پویندگی را وارد شعرش میکند این شگرد شعر بیدل را دیدنی می سازد مثلا گذشتن خیال و دویدن اشک دراین بیت نه تنها واقع شدنی اند که حتی حس کردنی و دیدنی نیز اند.

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت
اشک آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت

عادت سازی در خواننده شیوه دیگریست که من در او می بینیم او من خواننده را عادت داده است تا از واژه های حیرت و آیینه هر بار معنی در ذهنش پرورش بدهد. گاه آینه ،دل است گاه تمام جهان، گاه دیده من ، گاه آنچه می بینم . من خواننده با ذهن بیدل از ورای واژه ها ارتباطی بر قرار میکند که حتی اگر به دقت معانیی نرسد دست خالی بر نمیگردد. بیدل به شیوه بیانش مومن است و حمله مخالفین هراس ندارد و خود را به ذوق حاکم شعری عیار نمیکند بلکه ذوق شعری را به ذوق خود عادت میدهد. او به خواننده اش آموخته است که هرجا "تو" خواند آنرا عشق تعبیر کندو باز هر کجا "او" خواند باز عشق تعبیر کند:

حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر
گر نه تویی جلوه گر آینه حیران کیست

حیران شدن آینه دیگر خود معناست نه لفظ اما اگر خدا – عشق – در حسن بتان جلوه نمیکرد بت پرستیدنی نمیشد بیت های استهفامی از یک سو اثر گذاری کلامش را بالا می برد و از سوی دیگر موسیقایی شعر را افزونی می بخشد:

گویند بهشت است همان راحت جاوید
جایی که به داغی نتپد دل ، چه مقام است؟
او گاه تمام غزل را استفهامی می سراید
چمن امروز فرش منزل کیست؟
رگ گل دود شمع محفل کیست؟

کتاب بیدل شاعر آیینه ها راز شاعرانگی بیدل را به کمال نشان داده است.

توجه به بیدل در کشور های فارسی زبان

به پاسخ این پرسش چی میتوان گفت؟ مردم چند کشور بیدل را همه ساله ارج می نهند ،عرسش را جشن میگیرند وشعرش را میخوانند این خود رسم نیکویی است که به نیرو خود ادبیات پا بر جا مانده است .اومبرتو ایکو نوسنیده نام اور ایتالوی می نویسد که در جهان نیرو های غیر مادی اند که از اقتدار عجیبی بر خوردار اند

این نیرو های غیر مادی ما را در حصار خویش دارند یکی از این ها ادبیات است» چنین است که بیدل در کشور های مختلف هر سال تجلیل می شود با اجازه و کمک دولت ها یا بدون آن.

در افغانستان مشکلات مالی دولت ها بهانه ای بوده است و بسیار اندک و انگشت شمار سمینار های بیدل شناسی در کشور سازمان یافته است. مدتی هم دانشگاه کابل کرسیی بیدل شناسی داشت و بیدل در دانشکده ادبیات تدریس میشد ژوبل می نویسد: از علایق مردم افغانستان و ارادت شان به حضرت بیدل میتوان تذکر داد که در زمان سلطنت اعلیحضرت مرحوم نصر اله خان مجمعی از سخن سنجان و بیدل شناسان را جمع کرده تصحیح دیوان بیدل پرداختند قسمتی را به چاپ رساندند که پس از فوت نصراله خان این کار متوقف گشت.

وزارت معارف (آموزش) بنا بر علاقه به احیای ادبیات کشور و تعمیم آثار عرفانی و فرهنگی عرس حضرت میرزا را شام دوشنبه ۱۸ سنبله (شهریور)۱۳۳۵ که روز تاسیس شئورای ملی است در کانون علم و ادب در محفل عرفان و هنر مملکت یعنی وزارت معارف گرفت.»اما علاقمندان بیدل هم هرساله روز چهارم ماه صفر را به نام روز عرس بیدل جشن میگیرندو از او یاد بود میکنند این رسم تا امروزبا همه فراز و فرود ها حفظ شد و صاحب دلانی چراغ حلقه را هنوز روشن نگهمیدارندحتی مهاجرین افغانستان در کشور های غربی نیز فراموش نکرده اند و محافل بیدل خوانی و مراسم برگزاری عرس در غربت هم با آنهاست.بیشتر به همان شکل سنتنی و معمول اش.

در ایران، تاجیکستان و ازبکستان نیز بیدل در این روز تجلیل میشود اما به نظر من جای یک نهاد مشترک ادبیات فارسی برای رشد ،معرفی و تعمیم ادب فارسی خالیست.



بساط فقر

عده ای از فقرا از حضرت بیدل دعوت کردند که به منزل شان برود. آنها در نامه ای که به عنوان بیدل فرستاده بودند این بیت را نوشته بودند:

می توان در کلبه ی ما هم شبی را روز کرد
بوریا گر نیست ، نقش بوریا افتاده است

وقتی بیدل نامه را که حاوی بیت فوق بود خواند، آثار گرفتگی و ناراحتی در چهره اش آشکار شد.

بیدل گفت: شما چگونه فقیر هستید که کلبه هم دارید و بوریا هم دارید؟

چون بیدل می دانست که کلمه فقر از سه حرف « ف ـ ق ـ ر » ساخته شده که « ف » آن فنا ، «قاف» آن قناعت ، و «ر» آن ریاضت است. لذا این بیت را در جواب فقرا ی مذکور نوشت و برای آنها فرستاد:

کلبه آتش زن، نقوش بوریا را محو کن
در بساط فقر ما بنگر چه ها افتاده است!



زیستن هنر و اندیشه از دیدِ بیدل

بکوشش محترم اکرم بسیم

شخصی از بزرگی فاتحهٔ امداد خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبت‌ها برآید. فرمود: مبارک است، به شرطی که از صحبت خود نیز اجتناب نمایی. یعنی از شکنجهٔ اختلاطِ طبیعت برآیی، زیرا که تخمِ مزرعِ آفات تویی و تا تو با خودی، هزار انجمن آفت در کنار است و هزار رنگ حسن و قبح آینه‌دار. پس رشتهٔ تعلق بیش و کم نتوان گسیخت، مگر به تکلفِ خیالِ آزادی که فی‌الحقیقت اصلی ندارد و نقوشِ الفتِ این و آن محو نمی‌توان نمود مگر به تصنعِ بی‌تعینی و سادگی که آن نیز معنیِ تحقیقی نمی‌نگارد.

رباعی

دانا تهمت‌کمینِ غفلت نشود
یعنی در بزم، محوِ خلوت نشود
تا کی خواهی چشم ز عالم بستن
کثرت به تکلفِ تو وحدت نشود

ختم متن چهار عنصر: نتیجه اینکه از بیرونِ فقر هم می‌شود از فقر گفت، می‌شود از حقوق کارگر دفاع کرد اما خود کارگر نبود. نویسنده و فعال مدنی و شاعر و معلم همه می‌توانند در راستای انسانیت کار کنند، اما برای کارکردن مجبور اند شب تخم مرغ بپزند، صبح‌ها چای بنوشند، لباس بپوشند و سر کار بروند و ازدواج کنند.



تــعـلـق

در شعر خداوندگار سخن و معانی ملک الکلام حضرت بیدل

بکوشش محترم سلیمان راوش

اشعار حضرت ابوالمعانی بیدل بدون شک چونان نردبان زرینه پله یی بسوی معراج بیان و معانی، کوه پیکرانه از سدة دوازدهم تا به امروزبر بلندای مفرغین شعر و ادب فرازینه است. در وصف بیدل اگر از پنجره اندیشة کشنچند اخلاص آبادی سر بدر آوریم او حضرت بیدل را در ستاوند بالا نشینان سخن و معانی چنین می ستاید: بربام اخضر این نه رواق سپهر، کوس ملک الکلامی بنام نامی او صدا می دهد، و قدسیان بالایی عرش نوبت مسلمی به اسم گرامی آن سخن آفرین می زنند، سالک شاهراه حقیقت و دانایی پرده بر انداز حجله نشینان معانی، چهره گشای شاهدان مضامین نهانی، پیشوای اهل تجرید و سرحلقه ی اهل دید بود. در وصف ذات مجمع الکمالاتش هرچه نویسم کم است. دهلی به یمن قدوم میمنت لزوم آن بی پرده بحر طریقت حکم بسطام داشت. (۱)

با تکیه به کلام این ستاینده حقیقت، بی تردید می توان اشعار بیدل را مجموعهء از معرفت علم الیقین وعلم الادب واشراق و عرفان دانست، که گنجینه این اشراق و عرفان جدا از مجاهل مذهبی زیر نام اشراق و عرفان میباشد. زیرا که در مجاهل متشرعین و مذهبیون هرگز پوینده را راه به مقصود میسر نگردد، از بس کژ راهه یی معنی و درزیگری الفاظ در قامت های مجهول مقاصد.

در حالیکه اگر بر خرگاه سبز اشعار بیدل خردمندانه پروینه های خرد را به پویندگی بر نشینیم درخشش های مقولات و مفاهیم اشراق و عرفان وروانبینی و فلسفهء هستی و آزموزه های امروزین را آفتابینه باز خواهیم یافت.

در دستگاه اندیشة بیدل تفسیر و تفهیم مفاهیم ومقولات مهم فلسفی و اجتماعی و فرهنگی در کالبد بیان شعری از پالایش و بالندگی خاصی برخوردار است، که یکی از ویژگی های بیان مفاهیم و مقولات در شعر حضرت بیدل آن است که کاربرد آن به هیچوجه ارجناکی جوهر شعری را خدشه دار ننموده است، و این ویژگی ناشی از آنست که زمینه های بیان مفاهیم و مقولات فلسفی و اجتماعی در اشعار بیدل متکی بر استدلال عاطفی های شفاف ولطیف شاعرانه پیوند دارد. که همین تبیین منطقی مفاهیم و مقولات در پیوند تنگاتنگ با عاطفه ها تنها چیزیست که بیدل را بر پله بالاتر از سایر بالا نشینان ستاوند شعر جای میدهد. زیرا در بسیاری از اشعارصاحب کمالان شعر اگر برخی از مفاهیم و مقولات فلسفی واجتماعی هرچند بازنده ترین بافت ها هم تصویر شده باشد، کمتر می توان یافت که جلای صدف شعری آن تیرگی نپذیرفته باشد.

اشعار حضرت بیدل با جواهری مفاهیم و مقولات بسیار زیور آراستگی یافته است، که هر کدام آن تبلور شگردهای اندیشه بزرگوارانة اوست، شگردهاییکه مانند غریوی تندر خواب آلود گان پهنهء هستی را تکان می دهد و باران شگفتن ها برکویر آذان خشکیده باغستان جامعهء انسانی میریزاند. که در این جستار تنها در باره مقوله یی (تعلق) پای اندیشه حضرت بیدل زانو میزنیم، تا مگر جرعهء از شراب معرفت او آب حیات ما گردد.

تعلق را میتوان وابستگی، آویختن به چیزی ویا به گردن و دامن کسی، معنی نمود. و حضرت بیدل آنی راکه آویخته چیزی ویا کسی باشد فتراک گفته است. فتراک: تسمهء است که از عقب زین اسب می آویزند و با آن سواره ی اشتر و یا مرکب در عقب خود با تسمه و یا ریسمان مرکب ویا اشتری دیگری را می کشاند. در این معنی حضرت بیدل می فرماید:

ز صید گاه تعلق همین سراغت بس
که هرکجا دلی آویخته است فتراک است

گفتیم با فتراک، سواره در عقب خود چیزی را می بندد و آن را به دنبال خویش می کشاند مانند مرکب، بیدل در مورد می فرماید:

مردیم و ز تشویش تعلق نگسستیم
چون آدم بیچاره که افسارخران بست

بنابر منطق استقرایی و رهگشایانهء حضرت بیدل، آدم متعلق کسیست که ارادهء او وابسته به ارادهء دیگری باشد، آدم متعلق انسان بدون اراده است. زیرا تعلق، ازخود بی ارادگی و بی اندیشه گی است. اراده و اندیشه ای عنصر متعلق آویزه ای جایی و کسی است، انسان که درگرو تعلق است نمی تواند برون از حوزه تعلق و آویزگی خویش بیاندیشد و مستقلانه عمل نماید. اما گفتنی است که عموما تعلقیت های فکری و ایدیالوژیکی و دینی از سوی عوام یا غیر آگاهانه است و یا کار برد منفعتی دارد، تعلقیت های مذهبی و دینی غیر منفعتی را میتوان نا سگالیده گفت، واین بعد تعلق شامل اجبارهای زمانی است که در اثر انگیزه ها و ناسازگاری های تاریخی این تعلقیت به تعلقات موروثی تبدیل یافته است.

اما کاربرد هایی منفعتی تعلق زنجیر مراد دعوت کنندگان به ساری تعلقیت خویش میباشد. جغرافیای خوزهء تعلقیت های وراثتی دینی و مذهبی و سنت ها و بینش های ناشی از آن بدبختانه بسیار وسیع و گسترده بوده و به نیستان غم آلودهء میماند که قامت های راست و بلند آدم ها توان بریدن برگ های کج وراثتی تنه های خود

را ندارد، و برعکس، فراسویی و فرا اندیشی از تعلق به برگهای خزان زده یی باورهای خود را تجرید خویش و تفضیح و تکفیر خود میشمارند،بناء در پناه برگهای خشک پندار ها و باورهای خود باقی میماند و روان خویش را در سکوت زندان تیرگی فرسوده میدارند و از بانگ روشنی و طراوت های نشاط انگیز گلگشت زندگی که عبارت از سروستان آزادی است خود را محروم میگرداند و با روان های تاریک میزیند، که این در تیرگی زیستن و گنگ . بی نشاط بودن در حقیقت معنی پناه بردن به مغاک مرگ و نفی آزادی یعنی نشاظ زندگی، و تسلیم شدن به بندگی و قبول بیم و هراس یعنی مرگ و در یک کلمه شکست گوهر هستی انسان است.

در رابطه به شکست گوهر هستی انسان، واصف باختری اندیشه ور و شاعر توانمند کشور را پژوهشی است زیر عنوان (انسان درسمت الراس هستی و تاریخ) در کتاب نردبان آسمان که می نویسد: « زرتشت در یسنا بر آنان که در برابر مرگ از پا در می آیند وبه مغاک تیرهء هراس وبیم پناه می برنند نفرین می فرستد و این بیم و هراس را با جایگاه بلند انسان ناساز گار می شمارد. در آیین مزدایی شادی یکی از چهارآفریدهء نخستین هورا مزداست. بنابر دستورهای این آیین باید آدمی را ارج زیاد نهاد و زمینه شادکامی او را از هر روی فراهم ساخت. این روش شایسته ترین پاسخ است به مرگ و به جهان گنک و بی آزرمی که میخواهد گوهر هستی آدمی را در هم شکند که درود باد بر گوهرتابناک هستی آدمی .(۲)

متکی بر حدیث حضرت زرتشت پیغمبر و بنیاد گذار خرد، زمینه شادکامی انسان میسر نمی شود جز با آزادی و این هنگامی است که از تعلق که جز وهم ذهن نیست جدا باید زیست. حضرت بیدل هم تعلق را وهم ذهن می شمارد و میفرماید:

کس گرفتار تعلق های وهم ذهن مباد
مرگ مژگان بند تعلیم حیایی کرد و رفت

ویا:

نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
این غبار و هم را یک پشت پا خواهد شکست

و یا:

قطع اوهام تعلق آنقدر مشکل نبود
آه ازدل نالهء تیغ آزمایی بر نخاست

و یا:

جهان عالم امکان گرفته و هم تعلق
نبسته پای کسی جز همین حنا که ندارد

بنابر پنداشت رهگشایانه بیدل، تعلق باعث شکست گوهر هستی انسان میشود، گوهریکه با دستان فرشته نور و خرد پالایش و با جوهر آزادی به معنی کامل خویش آراستکی یافته است. گوهر وجودی انسان بدون جوهرآزادی بی ماهیت و بی کیفیت است، و چنین آدمی را میتوان انسان عارضی گفت، که به چیز غیر خود و غیر اندیشه خود وابسته است، در حالیکه انسان کامل که غریق نور خرد باشد، و به چیزی جز خود و خرد خویش وابسته نیست و خرد او بازتاب واقعیت های عینی و تجربی اوست. چنین انسان فارغ از عارضه های باوری واحکام و

دستورات ذهنی و یا ایدئولوژیک دیگران بوده و در پهنهء زندگی رابطهء فعال با شناخت خود و پدیده های اطراف خود و جامعه انسانی داشته و برون بندیخانهء تعلقات شادکامانه میزید،

در حالیکه انسان عارضی محروم از شادکامی های زندگی است و این محرومیت در اثر قبول تعلقیت او است و میتوان گفت که محرومیت اکثرا خود محرومیتی است وچنان که اشاره رفت موروثی است، به ویژه در مواضع ادیان. این خود محرومیتی و در جهل و تاریکی ماندن و عدم دسترسی به حقیقت وفهم و آزادی را افلاتون در کتاب جمهوریت خویش درتمثیل ازیک غاری که مردمان در آن از چند نسل پیش به بعد محبوس اند و در تعلق غار زیسته اند، با چیرگی استادانهء تمثیل نموده مینویسد:

«چنین تصور کن که مردمان در یک مسکن زیر زمینی شبیه به غار زندانی هستند، که مدخل آن در سراسر جبهه ی غار.. رو به روشنای است. این مردم از آغاز طفولیت دراین مکان بوده اند و پا و گردن آنان به زنجیر بسته شده بطوریکه از جای خود حرکت نمی توانند کرد و جزپیش چشم خود به سوی دیگری هم نظر نمیتوانند افگند، زیرا زنجیر نمی گذارد که آنان سر خود را به عقب بر گردانند. پشت سر آنها نور آتشی که بر فراز یک بلندی روشن شده و از دور میدرخشد، میان آتش و زندانیان جاده ی مرتفعی هست.اکنون چنین فرض کن که در طول این جاده دیواری کوتاهی وجود دارد شبیه به پرده ای که نمایش دهندگان خیمه شب بازی میان خود و تماشا کنندکان قرار داده و از بالای آن عروسک های خود را نمایش می دهند... حال فرض کن که در طول این دیوار کوتاه بار برانی باهمه نوع آلات عبور میکنند و باریکه حمل می نمایند ازخط الرأس دیوار بالا تر است و در جزو بار همه گونه اشکال انسان و حیوان چه سنگی وچه چوبی و جود دارد و البته در میان باربرانی که عبور میکنند برخی گویا و برخی خاموش اند... مِثل آنها مِثل خود ماست.

اینها در وضع که هستند نه از خود چیزی میتوانند دید نه از همسایگان خود مگر سایه های که بر اثرنور آتش بر روی آن قسمت غار که برابر چشم آنان است نقش می بندد... اگر اینان مجبور باشند که در همه عمر سرنجنبانند جز این نمی تواند بود... بنابر این اگر این ها بتوانند بایک دیگر سخن گویند، سایه های را که می بینند تعریف خواهند کرد ولی با این تصور که حقیقت آن اشیا را تعریف می کنند...در نظر این مردم حقیقت چیزی جز سایه آن اشیا گوناگون نمیتواند بود.... اگر آنها را از قید زنجیر آزاد کنند... یا یکی از این زندانیان را آزاد و مجبورکنند که ناگهان بر خاسته و سر خود را به عقب برگرداند و چشم های خویش را به روشنای و حقیقت اشیا متوجه نماید، او ازاین حرکات بسی رنج خواهد برد و شدت نور به او اجازه نخواهد داد که اشیا را که تا کنون سایه آنها را می دیده، حال و عین حقیقت آنها را مشاهده کند، اگر به او بگویند که آنچه تا کنون می دیدی هیچ بود و سایه و حقیقت نداشت، اما اینکه با اشیا واقعی تر روبرو شده ای و بینایی تودرستراست... سر گردان خواهد شد و چنین خواهد پنداشت که آنچه تا کنون می دیده درست تر از چیزهای است که اکنون به او نشان می دهند...» (۳)

در بی مرز شهراندیشه و بینش پر تلطف و شاعرانه حضرت بیدل، تمثیل افلاتون یعنی سرنوشت و سرشت آنهای که در تعلق مغاک اند و بیرون آمدن از این غار و روشن کردن خویش را بسان شمع که مظهر نورست در گلبرگ یک غزل به شفافیت دانه های شبنم چنین تصویر شده است:

چو شمع یک مژه واکن ز پرده مست برون آ
بگیر پنبه ز مینا قدح بدست برون آ
نمرده چند شوی خشت خاکدان تعلق
دمی جنون کن وزین دخمه های پست برون آ
جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن
نیازسنگ کن این شیشه از شکست برون آ
ثمر کجاست درین باغ گو چو سرو و چنارت
ز آستین طلب صد هزار دست برون آ

منزه است خرابات بی نیاز حقیقت
تو خواه سبحه شمر خواه می پرست برون آ
قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت
زخانه یی که بنایش کند نشست برون آ
غبار آن همه محمل بدوش سعی ندارد
بپای هر که ازین دامگاه جست برون آ
امید یاس وجود و عدم غبار خیال است
از آنچه نیست مخور غم از آنچه هست برون آ
مباش محو کمان خانهء فریب چو بیدل
خدنگ ناز شکاری ز قید شست برون آ

اما گفتنی است که نفیر ستیزش گرانه با تعلق و بندگی و اسارت در مفاهیم وتصاویر متنوع از گلدسته های معراج سایی تاریخ ادبیات و حکمت و عرفان کشور ما بلند بوده و است. مثلا در سده های پیش و پسین ازافلاتون در سرزمین ایرانیان دیروز« افغانستا ن امروز» بسا حکمت و عرفان از این سر زمین تا دور دست های جهان به ویژه اقصای شرق و غرب انتشار یافته است. چنانکه مروارید واژه های حکمت و عرفان و اشراق را در سروده های حضرت زرتشت پیغمبر عجم و حکیم و عارف پاکزاد که از بلخ نور در گستره ی روزگار خویش و سده های پسین می افشاند و تا به امروز آن مروارید ها در آبگینه چشم حکمت و عرفان زمان میدرخشد مشاهده نمود. دانشمند فرزانه سرزمین پارس(ایران امروز) در رابطه به تمثیل غار از سوی افلاتون و فهم وسیع آن در سرود های حضرت زرتشت مینویسد:

«تمثیل غار، شالوده استوار وگسترده است که با جهان صور و مثل پیوندی نا گسستنی دارد و فهم وسیع آن در شالوده حکمت و عرفان استواراست و در سرود های زرتشت که قدمتی بسیار دارد نهفته میباشد و از طریق حکمت مغان در یونان و جهان متمدن باستان توسعه یافت و برجا .. و جلوه و صورتی پیدا کرد.» (۳)

وباری هم نفیر رستن از تعلق را از سر دفتر مثنوی معنوی خداوندگار بلخ جلال الدین محمد بلخی که بی شک یکی از پلکان زرینکوب بسوی عرش دانش و بینش است، میشنویم که چگونه انگارهء آزادی و بریدن ازتعلق را در تمثیل حکایت نی و نیستان به سرایش میگیرد و صدای آزادی و عدم تعلق را به آتش که مظهر رو شنی و نور است تشبیه نموده و کسانی را که بی نور وروشنی یعنی از آتش درد اشتیاق آزادی بدوراند سزاوار مرگ و نیستی میداند و میگوید:

آتشست این بانگ نای و نیست، باد
هرکه این آتش ندارد، نیست باد

برخی پژوهشگران بر آن اند که گویا شکایت نی در مثنوی جدایی نی از نیستان است در حالیکه این شکایت و شرح نه از جدایی نی از نیستان بلکه شرح و شکایت درد فراق است، فراق اشتیاق و شکایت درد اشتیاق:

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

اشتیاق نی، اشتیاق رسیدن و وصلت به اصل خویش است، و اصل نی، نای شدن است. و نی اصیل می شود که به مرحله متعالی خویش یعنی به مقام نای و نفیر برسد؛ آنگاه است که از شیپور او یعنی نی مرد و زن به ناله می آید و درد خویش را به وسیله او سر میدهند.

ازنیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

ناله زن و مرد تعبیر های گوناگون میتواند داشته باشد، اما آنچه مهم است این است که نی زمانی نای میگردد و اصیل میشود که از نیستان می برد، بعد از جدایی از نیستان است که نی زبان پیدا می کند و دهن به حکایت ها می گشاید و از دوران جدایی ازاصل یعنی نای بودن و بی صدایی ها وا ز تعلق خویش به نیستان شکایت می کند؛ و در یک کلام حضرت مولانا می فرماید:

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

از نظر خداوندگار بلخ گسستن ازتعلقات مرحله ای پختگی، و دوران تعلق مرحلهء خام اندیشی و بی ارادگی انسان هاست. اما از انسانهای متحجر و متعصب و وابسته و متعلق، همانگونه که افلاتون گفت که چشمان شان بر اثر عادت به تاریکی از دیدن نور کور میگردد، پیداست که نمی توانند حال و هوای پختگان و پختگی را درک نمایند، در این رابطه حضرت مولانا سخن کو تاه نموده میفرماید»

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

در شعر حضرت بیدل که ستیزشگر آشتی ناپذیر باآئین تعلق و ستایشگرآزادی و آیت آفرین بن مایه ها و هنجارهای فراز آمدن بر ستیغ آسمان سایی وارستگی انسان از هر بند است به درخشندگی آفتاب بسیار از بن مایه های اسطوری و واقعی را که درستایش فلسفه، و معرفت آزادی از فکر و ذهن فلاسفه و حکما و عرفا تراوش نموده است میتوان بگونه پاکیزه تر و رهگشایانه و پر صلابت تر و فشرده مشاهده نمود چنانکه حضرت بیدل در یکی ازآیت شعری خویش سرمایه نشاط انسان را آزادی بیان نموده و چنانکه حضرت مولانا رسیدن به مقام آزادی را در تمثیل شاعرانهء نی وبرگ مستدل ساخته میفرماید:

سرمایه نشاط تو رفع تعلق است
از ترک برگ، نی به مقام نوا رسید

وجود نی در پناه برگ مشبهه انسان است در پناه یک مرز، این مرز میتواند تفکری و باوری باشد و میتواند مادی و وجودی، وجودی غیر ازوجود خود، برخی ها پناه آوردن به این مرز را نوع رسیدن به مقصود می شمرند و ضمانتگاه نیاز های دنیا و آخرت خویش. این پناه جستن نوع گریز از خود اتکایی، خود کرداری، خود گفتاری و خود پنداری است.چنین کسان را میتوان موجودات تنبل، فاقد نیروی تفکر، جبون و تابع تقادیر دانست. عده دیگر رهایی را آزادی می پندارند، رهایی از قیود و قدرت را. مثلا رهایی از حاکمیت اهریمنی طالبان اسلا میست برای مردم افغانستان و جهان آزادی مردم افغانستان از ظلم حاکمیت طالبان به وسیله امریکا تبلیغ گردید.یا مثلا عده وقتی از بند قدرتی و یا شخصی رهایی می یابد، ادعای آزادی می نماید، ولب هایش به شادی و نشاط گشوده میشود و فکر می کند که آزاد است. در حالیکه آزادی چیزی و رهایی چیزی دیگری است، یا به عبارت دیگر رهایی نیم از آزادی است نه همه آزادی. اما کلیت آزادی مشتمل به عدم تعلق به اندیشه و تفکر خاص است، وبیان و اظهار بدون واهمه ی آن. منوچهر جمالی نویسنده وپژوهشگر ایرانی در همین باره گپی دارد پذیرفتنی بدینگونه که عدم تعلق را نیرومندی انسان میداند، ومعتقد است: « آنکه نیرومند است خود را می گشاید خود گشاست،... خود گشایی آزادیست... در نیرومندی و تفکر پیدایشی گفتگوی آزادیست و فقط در نیرومندی و در تفکرپیدایشی، آزادی واقعیت می یابد وبر این بنیاد است که باید اندیشه های خود را استوار سازیم.

ما امروزه بیشتر متوجه آزادی منفی هستیم. آزادی ازقدرت های که ما را می فشرند و می کوبند و ما را از پیدایش و گشایش خود باز میدارند، ما را از نیرومند بودن منع میکنند، ما پیکار با این قدرت هارا، پیکار در راه آزادی میخوانیم. در واقع این رهاییست و قسمت منفی آزادیست، ولی آزادی مثبت، هنگامی است که ما امکانات سیاسی، اجتماعی، حقوقی و اقتصادی و تربیتی گشایش و پیدایش خود را داشته باشیم و نیرومندی، چیزی جز این نیست.

در جاییکه فلسفه پیدایشی بر خرد وروان چیره است، آزادی است. در جاییکه انسان خلق میشود، چه او را یهوه و یا اللهی با امرش و قدرتش خلق کند، چه او را واقعیات و روابط تولیدی اقتصادی خلق کنند، چه او را جامعه خلق کند، آنجا آزادی نیست بلکه باید همیشه بر ضد این قدرت ها که تنها حق خلاقیت دارند و حق انحصار حکمیت را دارند، پیکارکند و ایستادگی و سرپیچی کند تا خود را تا اندازهء ازآنها رها سازد. آنکه هنوز(رهایی از قدرت های فشرنده) را آزادی میداند و هنوز شیرینی آزادی را که حق پیدایش و گشایش خود باشد، نچشیده است، مفهوم تنگ از آزادی دارد و رهایی را با آزادی مشتبه میسازد. رهایی، قسمتی از آزادیست نه سراسر آزادی. او هنوز حق و امکان آنرا نیافته است که خود گشا باشد، گشاده رو و گشاده دل و گشاده پیشانی و گشاده اندیشه باشد. جائی آزادیست که سراسر وجود انسان، گشاده است، خنده است، و این جاییست که انسان نیرومند باشد. خنده به چیزی خارج از خود خندیدن نیست، چنین خندیدنی برای رها ساختن خود ازدیگریست، خندیدن تنها گشودن دهان و رو نیست،این یک نماد خندیدن است، انسان هنگامی می خندد که سراسر وجودش از هم بگشاید. کسی می خندد که سراسر وجودش، احساس آزادی بکند.

آنچه نیرومند را ازخود گشایی، باز میدارد، او را در« تنگنا» میگذارد، دل او را تنگ میکند، زندگانی او را تنگ می کند، حال او را تنگ می کند اندیشه او را تنگ می کند و فرصت و امکاناتش را تنگ می کند، اینست که تنگی، احساسیست که نیرومندی هنگامی دارد که مرزهای زندگیش بسته می شود.»

خندیدن و تنگی این همان دو معنی است که حضرت بیدل میفرماید: سرمایه نشاط تو رفع تعلق. و درمورد تنگ شدن دل و اندیشه می گوید:

زندانی اندوه تعلق نتوان زیست
بیدل دلت از هرچه شود تنگ برون آ

مسالهء برون آمدن از زندان تعلق و رستن از آنچه که باعث تنگی جان میگردد، درآیات شعری مالک الکلام حضرت بیدل، همان انگاره یی است که در دستگاه اندیشه خداوندگار بلخ جلال الدین محمد« اختیار» نگاشته شده است و چنانکه می کوید:

اختیاری است ما را در جهان
حس را منکرنتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو
ره رها کردی به راه کج مرو
اختیاری است ما را نا پدید
چون دو مطلب دید آید درمزید
خود دلیل اختیاراست ای صنم
این که گویی این کنم یا آن کنم

عین القضاة ابر مرد آزادی را در همین معنی آمده است که (آدمی مسخریک کار معین نیست... بل مسخرمختاریست و چنانکه احراق در آتش بستند پس چون او را محل اختیار کردند به واسطه اختیار از او کارهای مختلف در وجود آید. خواهد حرکت از جانب چپ نماید خواهد از راست، خواهد ساکن بود خواهد متحرک... مختاری او چون مطبوعی آب و نان و آتش است) ٦

معنی اختیار آزادی وگزینش آزادانه اندیشه و عمل را میدهد، گفتنی است که حضرت بیدل از آنجاییکه هرگونه عمل و اندیشه یی ناشی ازحوزه تعلقی را رد مینماید، نمی توان ادعا کرد که بیدل از بستگان مفوضه(قدریه) می باشد. جریان فکری که بعدها(۲۲ـ ۱۱۰ هجری) بنام (معتزله) یاد گردید، گرچه معتزله از اعتزال یعنی(ازجایی بیرونشدن، دورشدن، جداشدن) معنی میدهد، که در واقعیت همان عدم تعلق است؛ چیزیکه بنمایهء اندیشه و شعر بیدل است. اما باید گفت که معتزله مانند بسیاری ازنهضت های عقلی اسلامی در نهایت تابع ایمان و دین شدند بجای متابعت از عقل وعلم. در این رابطه پطروشفسکی دانشمند و اسلام شناس معروف روس مینویسد: مکتب معتزله مکتب الهیات مبتنی بر استنتاجات عقلی بوده، یعنی می کوشیده تا به عقل و فلسفه تکیه کند. معتزله حتی اصل آتومیستیک را پذیرفتند و گفتند زمان و مکان نتیجه ترکیب ذرات اند. معتزله مکتب عقلی بوده و هرگونه اعتقاد میستیک(عرفانی) وعقیده به جهان مافوق طبیعت را یعنی امکان شناخت باریتعالی را از طریق اشراق و یا حس باطنی و الهام و قلب و امکان دست یافتن آدمیرا ...بالا واسطه.. به خداوند رد میکردند. معتزله متابعت کور کورانه از ظاهر احادیث را (که حنبلیان و ظاهریان و جز آنان بدان گرایش داشته) رد می کردند و گرچه قران را منبع و منشا حقیقت دینی اعلام می کردند، ولی تعبیرآزادانه و ایهامی آیات قران را جایز می شمردند ومعنی باطنی و مخفیی برای آن جستجو می کردند. بدین سبب معتزله و پیروان دیگر جریانات عقلی اسلامی را غالباً(باطنیان) "الباطنیه" از کلمه عربی" باطن" به معنی" درون" می خواندند در مقابل"ظاهریان" یا معتقدان به معنی ظاهری کلام خدا.

باهمه این مراتب اگرپنداریم که معتزله گونهء از آزاد اندیشان و یا نمایندگان جهان بینی نوین علمی و فلسفی بوده اند، راه خطا رفته ایم. چنین نبوده. معتزله عقل را در مقابل ایمان و علم را در برابر دین علم نکرده و قرار نداده اند. ایشان به روی هم اززمینهء دین و توحید یعنی خداییکه منشأ و آغاز و مرکز عالم کاینات است دور نشدند« گرچه این اصل راکه شناخت خداوند برای آدمیان غیر مقدور است.... اعلام کردند). و اگر معتزله از شیوه ها اصطلاحات و استنتاجات منطق و فلسفه ارسطو استفاده کرده اند فقط بدان منظور بوده که مقررا ت اصلی دین اسلام را... آنچنان که خود درک میکردند، مستدل و استوار سازند. بنابر این شیوهء عقلی یا راسیونالیزم معتزله به حدود معینی محدود بوده و منطق و فلسفه، در آن، به خدمت الهیات در آمده بودند.

معتزله آفرینندهء الهیات مبتنی بر استنتاجات عقلی بوده و اساس لایتغیر(دگم) پدید آورده کوشیدند مبنای فلسفی برای آن بتراشند... اساس که درصدراسلام وجود نداشته. ظهور این اساس متنی بر استنتاج عقلی در الهیات قرن سوم هجری به خودی خود نشانهء تبدیل به یک دین فیودالی بوده. ۷

بدین لحاظ گفته میتوانیم که حضرت بیدل از هر نوع شرو شور عرفان مذهبی بدور بوده است، او نه با افکار و بینش های معتزله تعلق داشته ونه با جبریه و اشاعره و سایر فرق دینی. و نباید افکار و اندیشه حضرت بیدل را آنگونه که پژوهشگر و شاعر نامدار کشور ما استاد واصف باختری میگوید که:« بیدل و آن نحلهء فکری که وی بدان وابسته گی اشراقی و معنوی دارد، خرد را به مثابهء یگانه ابزار شناخت حقیقت نفی می کنند و درنظام مقوله های هستی شناختی خویش چه در رابطه بامسالهء غلم غیب و چه در پیوند با مسایل جهان شهادت به نظرگاهی شهودی و غیراستدلالی رسیده اند)۸ وابسته دانست زیرا حضرت بیدل خود میفرماید:

چنان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ
خاکم به برخویش کند نقش قدم را

با نظرداشت و ملاحظاتی آیات که در نکوهش تعلق در اشعار حضرت بیدل پیدا است میتوان گفت که بیدل نحلهء فکری خاصی ندارد که وابستگی او را نشان بدهد. سرزمین سبز اندیشه و جهان بینی بیدل مرز را نمی شناسد و تعلق به مرزی ندارد. او در جستجوی حقیقت است و آزادی انسان و ملامتگر بند و زنجیر ها تا انسان بدون ترس و واهمه به آنگونه که میخواهد بیاندیشد و آنگونه که می اندیشد آنرا بیان نماید. دستگاه تفکر عرفانی و اشراقی بیدل مجموعه یی از اصول تفکرات و جهان بینی های راهگشایانه بسوی یافت ها وتعریف های حقیقت است.

زیرا حضرت بیدل چنانکه استاد واصف باختری نوشته است:« ... برای فراگیری همه دانش های متداول روزگار خویش اسطوره ها، ادبیات و تاریخ سر زمین کهن سال هند گرفته تا علوم و معارف اسلامی، آثار ابن مسره، کتابهای ابن عربی و ابن رشد و محمد واحمد غزالی، هردو شهاب الدین سهروردی کندی،ابن مسکویه، مباحثات کیهان شناختی ابوعلی سینا، نوشته های اسماعیلیان، تأویل های دبستان اسکندرانی، کتب جابر بن حیان و تأملات رواقیان وفیلون و فلوطین آشنای عمیق داشت وعمری با گرد کتابهای اسفار و دود چراغ دمسازی و همسوزی داشته است.»۹

در دستگاه فکری حضرت بیدل زا هر نگار خانهء میتوان نگاره ی مقبول ترین آنرا دریافت،مثلا این پیکر اندیشهء سقراط را که میگوید:« برای درک و رسیدن به حقیقت، باید مردمی را که درجهل تاریکی محبوسند، برای رسیدنبه هدف... استفاده و بهره جویی ازعلومی را آموخت که اساس آن تفکر و استدلال باشد تجربیات حسی.» و هم صورت اندیشهء افلاطون را که با توجه به عکس استاد خویش، البته کنار گذاشتن کامل و یک جانبه ی تفکر و استدلال جدا میشود، و می گوید:« ما بر آنیم که از کثرت در گذریم و به وحدت برسیم و این جز به وسیله عقل میسرنیست».(۱۰)میتوان در یافت. اصول اشراقی و عرفانی افلاطون در تمثیل غار که در این نوشته در جایی به صورت مجاز از آن استفاده به عمل آمده است، توضیح شده است.

به هر حال نحلهء فکری و وابستگی های معنوی و اشراقی بیدل را هرگز نمی توان قالب معین داد، آنچه میتوان گفت اینست که او مانند زکریا رازی فیلسوف و عالم متبحر در برابر ابراز عقاید و مذاهب و معارف گوناگون زمان ماضی وحال دورانش هم متاثر بود وهم متعارض، و مانند ابن سینای بلخی: به روش خاص ازفلسفه قدیم مقید نبود فقط آنچه را پسندید، گرفت چه از ارسطو و چه از افلاتون و افلاتونیست های نو و چه از فارابی. ولی پیروی به تمام معنی از هیچکدام نمی کرد، نه از حکمت مشأ و نه از افلاتونیان نو.(۱۱) ونه ازنصوص و اصل و متشرعین دین.

حضرت بیدل در بسیاری از ایات عرفانی و اشراقی شعری خویش تلقی های عرفانی و اشراقی دینی، یا به عبارهء دیگر« تریاک القلوب» را رد مینماید و بحث آمیخته با خرد را به میان می آورد و می گوید:

بدل ز مقصد موهوم خار خار مریز
در امید مزن خون انتظار مریز
مبند دل به هوای جهان بی حاصل
ز جهل تخم تعلق بشوره زار مریز
بیک دو اشک غم ماتم که خواهی داشت
گل چراغ فضولی بهرمزار مریز
حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست
زلال آب گهر در دهان مار مریز

بعرض بی خردان جوهرکلام مبر
بسنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز
بتر دماغیء کرو فر ازحیا مگذر
ز اوج ناز به پستی چوآبشار مریز
ز آفتاب قیامت اگر خبر داری
بفرق بیکلهان سایه کن غبار مریز
خجالت است شگفتن به عالم اوهام
درآن چمن که نه ئی رنگ این بهار مریز
خراب گردش آن چشم نشه پرور باش
بساغر دگر آب رخ خمار مریز
اگر چه جرأت اهل نیاز بی ادبی است
ز شرم آب شوم جزبه پای یار مریز
به هرچه نازکنی انفعال همت تست
غبار نا شده در چشم انتظار مریز
بهربنا که رسد دست طاقتت بیدل
بغیر ریختن رنگ اختیار مریز

بناءً حضرت بیدل در بسا موارد برای دریافت حقیقت از انبوه علوم ومعارف قدیم وحادث متکی به اصل شکاکیت بوده نه تقلید و تعلق و مطلق پنداشتن تفکرا ت و بینش ها. و بسا که مانند منصور حلاج(در اخلاق عرفانی خویش برعکس اخلاق عرفانی مذهبی، که برای رسیدن به (حق) باید نفس و قلب را کشت و یا اخلاق (معنوی) که برای آنکه روان نجات یابد و از اخلاط با تاریکی منع شود می باید نفس را کشت و (زهد) پیشه کرد و از نعما ت طبیعی و مادی زندگی(پرهیز) نمود. نه تنها به فنا و نابودی قلب و کشتن نفس.. و زهد و پرهیز معتقد نیست، بلکه زنده کردن و تجدید حیات قلب و نفس انسان را خواستاراست) (۱۲) اما دوران زیست حضرت بیدل بهتر از روزگاران منصور حلاج نبود، و بیدل میدانست که چه بود که منصور را بردار آویخت. بیدل میگوید:

برق آفت لمعه در بی ضبطی اسرار داشت
نعرهء منصور تا کردن فرازد دار داشت

ورنه بیدل نیز مانند حلاج به فنا و نابودی قلب و کشتن نفس وزهد و پرهیز معتقد نبود و مانند حلاج (معتقد بود که تنها عقل و اندیشه آزاد می تواند پدید آورندهء فضیلت واقعی باشد) چنانکه میکوید:

بیدل مزیل عقل شراب تعلق است
مست تغافل این همه بیهش نمی شود

حلاج رسیدن حقیقت را از تلقی های مذهبی و دینی رد می نمود و راه بردهای متضاد با عقل را جز موجب پریشانی نمی دانست، بدین معنی که تعلقات دینی را در راه یافت و گسترش فضیلت مانع می شود و موجب پریشانی ذهن آدمی میخواند از اشعار حلاج است که می گوید:

آنکه افسار عقل داد ازدست
جز پریشانی، خود چه طرفی بست؟

پی نوشت ها:

۱ـ دیوان حضرت بیدل، ص، ٤ـ۳
۲ـ واصف باختری، نردبان آسمان، ص ۲٦
۳ـ هاشم رضی، حکمت خسروانی،۱۱٤ ـ و جمهوری افلاتون ترجمه فواد روحانی، ص، ۳۹٤ـ۳۹۷
٤ـ همانجا، ۱۱۷ـ۱۰۸
٦ـ واصف باختری، نردبان آسمان، ص، ۳۰
۷ـ پطروشفسکی، اسلام در ایران، ص۲۱۸ـ۲۱۹
۸ ـ واصف باختری، گزارش عقل...،ص،۱۱۸
۹ ـ همانجا،ص،۱۱۷
۱۰ ـ هاشم رضی، حکمت خسروانی،ص،۱۱٤
۱۱ ـ میر غلام محمد غبار، افغانستان در مسیرتاریخ،ص،۱٦۰ـ۱٦۱
۱۲ ـ علی میر فطروس، حلاج، ص،۱۸۲



یا هو

تجلی خداوند و وحدت وجود در اشعار بیدل

جهان هستی، عبارت است از تجلی خداوند در پرده ی اسماء و صفات

عزیز موحد

که جهان نیست جز تجلّی دوست
این من و ما همان اضافت اوست

در آثار بیدل، اعتقاد به تجلّی خداوند و وحدت وجود و جایگاه انسان کامل در آفرینش جهان، به طور چشمگیری مشهود است. بیدل تمام جهان هستی را تجلّی حضرت حق می داند. او مانند حافظ که گفت:

در ازل پرتو حسنت، ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش در همه عالم زد

معتقد است که منشأ آفرینش عالم و آدم، عشق است ـ و این عشق در تمام هستی سریان و جریان دارد. بیدل با الهام از شیخ اکبر، مبنای عرفان خود را وحدت وجود معرفی میکند و باور دارد که تمام کثرات این عالم، ریشه در وحدت دارد.

بیدل کثرت را هم به رسمیّت می شناسد و معتقد است که با عبور از این کثرات، می توان به وحدت رسید. او برای تبیین عقیده ی وحدت وجودی خویش از تمثیل هایی مانند خیال، آیینه، موج و دریا، حباب و دریا، سلسله ی اعداد و... استفاده می کند. بیدل مانند سایر متصوّفان هدف از خلقت و نظام آفرینش را، وجود انسان کامل می داند. انسان کامل از نظر بیدل آیینه ی تمام نمای خداوند، خلاصه ی اعیان و زبده‌ی آفاق عالم است. بیدل پیامبر اکرم (ص) را به عنوان انسان کامل معرفی می کند و هدف از آفرینش جهان را، وجود آنحضرت (ص) می داند.

عشق از مشت خاک آدم ریخت
آن قدر خون که رنگ عالم ریخت
چیست آدم؟ تجلّی ادراک
یعنی آن فهم معنی لولاک

احدیّت بنای محکم او
الـف افـتاده علتّت دم او
دال او مغز اول و انجام
که در او حدّ وحدت است تمام
میم آن ختم خلقت عالم
این بود لفظ و معنی آدم
قلزم کاینات و هر چه در اوست
جوش بیتابی حقیقت اوست



مرگ آگاهی در افق تفسیری بیدل
لاجوردینشهری

حینیکه «آمدن» مطرح است قطعا رفتن نیز از لوازمات آمدن محسوب می شود ، کسی که آمده است حتماً باید برود و زندگی نیز به مثابه آمدن ، اقتضای رفتن یا مرگ را دارد. در واقع تَفْسِ زندگی ، آگاهی بخش برای رفتن یا مرگِ قریب الوقوع است ، زندگی ، مرگ را حتمی و قطعی کرده است یعنی اگر آمدن و حضور در زندگی نبودی قطعا اندوه تراژیکِ رفتن یا مرگ نیز رخ نمی نمودی و این اندوه از قبل محو و نابود بودی. بیدل در تاسیسات فلسفی و هستی شناسانه اش این رخ داد را اینگونه پدیدار شناسی کرده است.

زندگی بیدل جهانی را ز مرگ آگاه کرد
محو بود اندوهِ رفتن ، گر نبودی آمدن

مرگ در فرهنگ پدیدار شناسیک بیدل چون عضوی از اعضای آدمی ست ، وجود مرگ یکی از امکانات هستی شناسانه و آنتولوژیک انسان است ، مرگ حتی تکامل نهایی امر وجودی ست برای این موجود اگزیستانسیال.



بیدل و دلبری در شعرش
پریسا مرسل

دلبری های بیدل با هنرمندی در شعر فارسی و زیبایی گنجانیده شده اولتر از همه شاعر پدیده های آشنا که مردم با آن سر و کار دارند در شعر خود می آورد بیدل از جمله آن شاعران است که اشعارش پر از اتفاقات خاص است. اشعار بیدل به خاطر پیچیدگی های خاص که شعر او را سخت فهم می کند چون چندین و چند پدیده ابهام آفرین و عجیب در شعر بیدل دیده می شود. در بعضی اشعار بیدل دو پدیده بی ربط با هم دیگر دیده می شود در حالیکه با یک پدیده دیگر به هم مرتبط شده اند.

قیامت کرد گل, در پیراهن بالیدنت نازم
جهان شد صبح محشر، زیر لب خندیدنت نازم

گل کردن در این بند شعر یعنی" آشکار شدن" بیدل می‌گوید؛ تو همین که در پیراهن بالیدی قیامتی آشکار شد و یا زیر لب خندیدنت همه دنیا را زنده کرد این که تبسم یا خنده معشوق جهانی را بر انگیخته باشد در شعر بیدل سابقه دارد

در آغوش نگه گِرد سر بیتابی‌ات گردم
به تحریک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم
عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا
گناه بیگناهی چند نابخشیدنت نازم
تغافل در لباس بی‌نقابی اختراع است این
جهانی را به شور آوردن و نشنیدنت نازم

منظور از "اختراع" عجیب و شگفت بیدل می‌گوید؛ تو از طرفی بی نقاب آمده ای و دلها را ربوده ای جهانی را به شور آوردی، ولی حال خود را به نشنیدن می زنی.

تحیّر عذرخواهست از خیال گردش چشمی
که با این سرگرانی گِرد دل گردیدنت نازم
نبود ای اشک، این دشت ندامت قابل جولان
در اوّل گام، از سر تا قدم لغزیدنت نازم
نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی‌بندد
درین وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم
متاع کاروان ما همین یک پنبهٔ گوش است
اثر دلّالِ عبرت چون جرس نالیدنت نازم
نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمی‌خواهد
قبا، عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم
کی‌ام من تا بنازم بر خود از اندیشهٔ نازت؟
به خود نازیدنت نازم، به خود نازیدنت نازم
عتاب از چین پیشانی ترحّمْ خرمنست اینجا
تبسّم کردن و تیغ غضب یازیدنت نازم
تکلّم اینقدر الفتْ پرست خامشی تا کی؟
قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم
رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه می‌داند؟
دلت در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم
تغافل صد نگه می‌پرسد احوال منِ بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

"تغافل" بی توجهی، چشم پوشی، سهل‌انگاری اما این معشوق آنقدر هم بی عنایت نیست حتی با تغافل خود هم حال و احوال عاشق را می پرسد مثل کسی که چشمش را بر خاکساران بسته باشد اما بازم زیر چشمی به آن بنگرد پس هنوز هم امیدی است

این شعر عاشقانه ترین و زیبا ترین بیدل است البته نیم آن عاشقانه و نیم آن پند آموز است.



اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهل است
چون خامه چیزی از خود با هر رقم برون آ
ابوالمعانی بیدل
غزلیات، ص ۲

باری در تحلیل این بیت ابوالمعانی در حلقۀ بیدل خوانی دچار مشکل شدیم. دوستی می گفت معنی وهم ترس است ، اما با این تلقی ربط دو مصرع را نمی توانست بیان کند. با در نظر داشت معنی لفظ وهم از دیدگاه وحدت وجود که دیدگاه ابوالمعانی بیدل نیز هست ، سررشته بدست نیامد. به غیاث اللغات مراجعه کردم ،خواندم که وهم برعلاوۀ گمان و پندار ، تصور چیزی بدون قصد واراده نیز معنی دارد. سر نخ پیدا شد!

اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهل است
چون خامه چیزی از خود با هر رقم برون آ

می گوید: جهت تحقق استعداد های فطری ات ، آنچه را به صورت خود جوش، spontan ،بتو رخ می نماید نفی نکن ومانند خامه پیوسته آنچه را که در اندرون خود داری ، اظهار کن!

دوستان گرامی در مورد این بیت پنج سال پیشتر به تبادل نظر مشغول شده بودیم.

امیدوارم تکرار آن باعث ملال خاطر عزیزان نشود.

فایز گرامی به ما تذکار داد که این بیت در سایر نسخه ها باین شکل ظبط شده است.

اشغال شخص فطرت بی نفی وهم سهل است
چون خامه چیزی از حود با هر قدم برون آ

اشغال درین جا به معنی مشغول شدن است که معنی لغوی این لفظ می باشد نه به معنی تصرف کردن.

فایز گرامی در تحلیل این بیت چنین نوشت:

(خودم باین اندیشه هستم که موضوع نفی و اثبات یا انکار و اثبات در این بیت مطرح نیست.بل موضوع وهم و اِشغال است. یعنی خود را به چیز های وهمی مشغول ساختن. و در مصراع دوم، چیزی از خود برآمدن. اندکی از خود برآمدن. یعنی برای شخص صاحب فطرت، بدون اینکه چیز های توهمی و وهمی را رد کند و دور بیاندازد، میتواند مانند خامه، چیزی از خود برآید و یا به رقمی خود را از توهمات نجات دهد، زیرا نمی تواند بصورت کامل ازین توهمات بیرون شود و از تمامی تخیلات وهمی فارغ بال گردد. هرگاه روحیۀ ابیات دیگر غزل را هم مدنظر بگیریم. ممکن است به این توجیه و تحلیل کمی قناعت نمائیم. با احترام به دید و تحلیل دوستان صاحبنظر.)
نوشت که باید روحیۀ ابیات دیگر غزل باید مد نظر گرفته شود.

پس چنین می کنیم:

ای مردۀ تکلف از کیف و کم برون آ

گاهی به رغم دانش، دیوانه هم برون آ
تا ازگلت جز ایثار رنگی دگر نخندد
سرتا قدم چو خورشید دست‌کرم برون آ
تنزیه بی‌نیاز است از انقلاب تشبیه
گو برهمن دو روزی محو صنم برون آ
صدشمع‌ازین شبستان‌درخود زد آتش ورفت
ای خار پای همت زینسان تو هم برون‌آ
در عرصهٔ تعین بی‌راستی ظفر نیست
هرجا به جلوه آیی با این علم برون آ
شمع بساط غیرت مپسند داغ خفت
سربازی آنقدر نیست ثابت‌قدم برون آ
چون‌اشک چشم حیران بشکن‌قدم به‌دامان
تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ
شرم غروراعمال آبی نزد به رویت
ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ
بار خیال اسباب برگردن حیا بند
تا دوش خم نبینی مژگان به خم برون آ
اثبات‌شخص‌فطرت بی‌نفی‌وهم‌سهل‌است
چون خامه چیزی ازخود باهر رقم‌برون آ
بیدل زقید هستی سهل است بازجستن
گر مردِ اختیاری رو از عدم برون آ

احمد مبارک



معلومات مختصر در مورد مثنوی های
عارف فیلسوف حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح
بکوشش محترم بقایی قطره

مثنوی (محیط اعظم)

مثنوی (محیط اعظم) که دارای ۳۲۷۰ بیت میباشد،این مثنوی در سال ۱۰۷۸ ق که مصادف است با۱۱۳۰ هجری، ظرف ۱۸ سال تکمیل گردیده و در (بحر متقارب مثمن محذوف/مقصور) وزن(فعولن فعولن فعولن فعل) سروده شده است.

بیدل این مثنوی را در ۲۴ سالگی تهداب گذاشته است و اولین منظومه عرفانی اوست که در جوش ریاضت و تفکر مملو با موضوعات (تصوف و عرفان)سروده است ،او محیط اعظم را با بحث(جوش اظهار خمستان وجود)یعنی (حدوث و قدم)آغاز کرده است. بعضی ها مدعیست که محیط اعظم از برداشت (فصوص الحکم) ابن عربی تهیه گردیده است.ولی انطور نیست موضوعاتی را که بیدل در محیط اعظم درج کرده تکمیل ترین و مشخص ترین اشارات در باب آن موضوعات است.

مثنوی(طلسم حیرت)

این مثنوی دارای ۳۷۰۰ بیت است و ظرف ۱۵ الا۲۰ سال تکمیل گردید.این مثنوی در سال ۱۰۸۰ ق که مصادف است با ۱۱۲۲ هجری اغاز گردیده است. بیدل رح این مثنوی را هم در وزن مثنوی(طور معرفت) که همان بحر(هزج مسدس محذوف/مقصور) وزن(مفاعیلن مفاعیلن فعولن/مفالیل)سروده است. درمثنوی طلسم حیرت بیدل رح از چگونی خلقت انسان با تمام ادراک ،حواس و صفاتش بیان داشته است.یعنی در کل ساختار جهان هستی را در وجود انسان بازتاب داده است.

مثنوی (طور معرفت یا گلگشت حقیقت)

نزدیک به ۱۳۰۰ بیت ،ظرف ۴۸ ساعت سروده شده است. بقول علامه صلاح الدین سلجوقی احتمالا سال شروع سرایش طور معرفت ۱۰۹۸ ق که مصادف با ۱۱۴۰ هجری میباشد. ابوالمعانی این مثنوی را در (بحر هزج مسدس محذوف/مقصور) یعنی وزن(مفاعیلن مفاعیلن فعولن/مفاعیل)سروده است،گفته میشود این مثنوی را به شکر الله خان بخشیده است. این مثنوی در سفری با همراهی نواب شکر الله خان که شاگرد و دوست نزدیک بیدل رح بود با انگیزش سیر طبعیت زیبای کوه (بیرات)سروده شده است.بخشی ازین مثنوی از وضعیت کار معدن و بخشی آن از واقعه یی (مقام حیرت) برای او رخداده ،بیان کرده است.

مثنوی (عرفان)

مثنوی (عرفان) که دارای (۱۱۰۰۰) بیت میباشد،این مثنوی را در ۲۵ سالگی در سال ۱۱۳۴ هجری آغاز و در ۶۸ سالگی ختم کرده است احتمالاظرف ۳۰ الی ۴۰ سال تکمیل گردیده است. این مثنوی را ابوالمعانی در بحر (خفیف مسدس مخبون محذوف/مقصور) وزن(فاعلاتن مفاعلن فعلن/فعلات)سروده است. منظومه عرفان بیدل در حقیقت جهان بینی و بینش بیدل را به تمثیل گرفته است. درین مثنوی موضوعات وحدت الوجودی،تجلیات،حیرت و غیره موضوعات عرفانی بطور مشخص بیان و تشخیص گردیده است.

در اخیر بنابر برداشت ها از مثندی های این عارف که نمایشگر بینش او میباشد،میتوان گفت:

بیدل در نو جوانی دیندار ، در جوانی درویش و مجدوب و در آخر عمر یک عارف فیلسوف بود.



بیدل و واله هروی

بقلم استاد عبدالغفور آرزو
آلمان
دوم جنوری ۲۰۲۳م

یکی از تقسیم‌های اعتباری د ر حوزه‌ی شاعرانگی، تقسیم شاعران به کوششی و جوششی است. بر مبنای چنین تقسیمی، مولانا جلال‌الدین بلخی شاعرِ جوششی است و حافظ به اعتراف خودش شاعری است کوششی:

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم

یعنی جند بیتی بازتاب بی‌خودی حافظ است و سپس با خودآگاه شاعرانه «سفینه‌ی غزل»ش را کامل می‌کند. شاید دلیل این همه نسخه‌های متنوع و متفاوت از دیوان حافظ، وسواس سخن‌شناسانه‌ی خواجه‌ی شیراز باشد. به باور من خواجه پیوسته سروده‌هایش را بازنگری می‌کرده، و نسبت به مینیاتور کلمات و پیوند درونی واژگان از نظر معنایی و موسیقایی، سخت حساس بوده است.

در این سپهر سخن‌شناسانه نمی‌خواهم درنگ کنم بل با این اشارت می‌خواهم چنین پرسشی را مطرح سازم: ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل شاعری است جوششی یا کوششی؟

• دلیل نخستین
بیدل باور دارد که آنتن طبع اش چنان ماورایی است و فراسویی که از طنین پشّه‌ای الهام می‌گیرد:

به این گوشی که معنی از تمیزش ننگ می‌دارد
طنین پشّه‌ای گر بشنوم الهام می‌گیرم

یا:

فطرت بیدل همان آیینه‌ی معجزنماست
هر سخن کز خامه اش می‌جوشد الهام است و بس

با توجه به وجه الهامی شعر، شناسنامه‌ی شاعرانگی اش «طبع توفانی» است:

بحر قدرتم بیدل، موج خیز معنی‌ها
مصرعی اگر خواهم، سرکنم غزل دارم

پنجاه و چند هزار بیت (غزل)، قریب به چهار هزار رباعی، مثنوی عرفان، محیط اعظم، طور معرفت، طلسم حیرت، آن همه قصیده، ترجیع بند و ترکیب بند، چهار عنصر، رقعات و نکات، دال بر شناخت دقیق بیدل از خود شاعرانه‌ی اوست.

• دومین دلیل
دومین دلیلی که بیدل را در مدار شاعران جوششی قرار می‌دهد، وحدت‌الوجودی بودن بیدل است:

تاب و تب و موج کف، خارج دریا شمار
قصّه‌ی کثرت مخوان، بیدل وحدتی‌ست

این عارف وارسته چنان غرق در تجلّی است که هستی اش مستی عشق است و بس:

گر بیدارم جمال او می‌بینم
ور در خوابم خیال او می‌بینم
تا گرد نفس آینه‌دارِ هستی‌ست
هنگامه‌ی لایزال او می‌بینم

بیدل شکرگزار چنین مقامی است؛ مقامی که شهود غیب‌نماست:

صد شکر که غیبم به شهود انجامید
سامان خیالم به نمود انجامید
یعنی اسرار باطنم ظاهر شد
کار عدم آخر به وجود انجامید

گرچه حافظ مشهور به «لسان‌الغیب» است و هرگز خواجه‌ی شیراز چنین ادعایی نداشته است، اما ابوالمعانی به صراحت خود را «زبان غیب» می‌خواند:

بیدل سر حرفی‌ست برون از جیبم
خواهی هنرم شمار و خواهی عیبم
از من به همین صوت و صدا قانع باش
چیز دیگر نی‌ام، زبانِ غیبم

با توجه به این اجمال، شعر ابوالمعانی جوشش بی‌خودی است.

• از چشم انداز دیگر
میرزا عبدالقادر بیدل در ۱۰۵۴ هـ.ق (۴۵-۱۶۴۴م) در پتنه چشم به جهان می‌گشاید.در چهار و نیم سالگی طعم تلخ یتیمی را می‌چشد. مادرش -که بانوی با فضیلتی است- در شش و نیم سالگی جگرگوشه اش را به مکتب‌خانه می‌فرستد تا صاحب فضل شود. عبدالقادر دارای استعداد شگفتی است در هفت ماه قرآن مجید را با قرائت و تجوید فرا می‌گیرد.

از مرگ پدرش یک سال و شش ماه بیش نمی‌گذرد که مادرش نیز جان به جهان‌آفرین می‌سپارد. یعنی در هفت سال نخستین زندگی مصیبت را با تمام تلخی اش تجربه می‌کند.

«از هفت سالگی به بعد یار و یاورش کاکایش میرزا قلندر و مامایش میرزا ظریف است. میرزا قلندر می‌کوشد تا برادرزاده اش را با فراست عارفانه بپروراند و میرزا ظریف بر آن است تا خواهرزاده اش را مفسر و متکلم بار آورد. این دو کوشش وکشش «پارادوکسی است که در ذهن و زندگی بیدل اثر ژرف به جای می‌گذارد.»

عبدالقادر در مدت اندکی صرف و نحو را فرا می‌گیرد و در ده سالگی «کافیه» را به اتمام می‌رساند و در هنگامی که «شرح ملا» را می‌خواند، میرزا قلندر قیل و قال کلامی مکتب‌خانه و هیاهوی «ساز حق و باطل» را برنمی‌تابد

و برادرزاده اش را از رفتن به مکتب‌خانه بازمی‌دارد و می‌گوید: «علم دبستان حق، مقیّد سبق و کتاب مدان؛ و معمای نسخه‌ی یقین از دفاتر دلیل و حجّت مخوان! »؛ و چون نظامی عروضی تشویق می‌کند تشویق به خوانش و حفظ اشعار شاعران سلف می‌کند «تا مبرهن گردد که عندلیب فطرتش از ساز چه گلی رغبت آهنگ‌سرودن» دارد. در چنین مرحله‌ای است که بیدل با شاعران پیش‌کسوت بیشتر آشنا می‌شود. نتیجه‌ی این آشنایی و شناخت، در سروده‌هایش ریزش می‌کند که بیانگر نگاه و نگرش ابوالمعانی نسبت به سخنوران درگذشته و هم‌عصر اوست.

• چگونگی ارادت و داوری بیدل
چگونگی اردات و داوری بیدل را نسبت به بسا از شاعران پیش‌کسوت و هم‌عصرش را در کتاب «بوطیقای بیدل» به گستردگی واکاوی کرده ام، در این جا به اشاراتی بسنده می‌شود:

۱. سنایی، عطار و مولوی
بیدل در میخانه‌ی مولانا جلال‌الدین بلخی بوی خوش عطار را می‌بیند:

ز جام مولوی گر جرعه‌ات بخشند دریایی
کزین میخانه بوی طبله‌ی عطار می‌آید

و در محیط اعظم چنین شوری را برپا می‌کند:

اگر معرفت با عمل یار نیست
کس از علم عطار، عطار نیست
به جیب تحقق ندزدیده سر
ز شعر سنایی گریبان مدر
به طرز یقین تا نبخشی نوی
به افسانه نتوان شدن مولوی
اگر مولوی درس عطار خواند
مپندار کز وهم و پندار ماند
کلامش گواه یقین است و بس
دلیل یقین هم یقین است و بس

۲. سعدی
برای بیدل سروده‌های سعدی قناعت‌بخش است و از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانع:

از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم
این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار

۳.: حافظ
حافظ «هادی خیال» بیدل است و بس:

بیدل کلام حافظ، شد هادی خیالم
دارم امید کآخر، مقصود من برآید

۴. صائب
بیدل باور دارد که با فراهم‌کردن «مصرع چندی» می‌توان بر مقام میرزا صائب تکیه زد:

دعوی آسان کرد بیدل پیش موزونان هند
مصرع چندی فراهم‌کردن و صائب‌شدن

۵. نقدِ ظریف
بیدل در ۲۴ سالگی «محیط اعظم» را سروده است.در مقدمه‌ی این فصوص‌الحکم شعر فارسی دری، بسا از شاعران را با نقد ظریف برنمی‌تابد. این نقد و نقب چنین بافتاری دارد:

بدان که،
این میخانه‌ی ظهور حقایق است
نه ساقی‌نامه‌ی اشعار ظهوری
و آیینه‌پرداز کیفیّت دقایق است
نه زنگار فروشی خمار بی‌شعوری
هلالی در اندیشه‌ی این سپهر کمال
چون ماه نو باریک است
و زلالی در تماشای این محیط اعظم
به آب حسرت نزدیک
سالک تا طی مراتب عرفان ننماید
از جاده‌ی استفهام آن دور است
و طالب تا به سرمنزل کمال نرسد
از وصول به ادراک آن معذور
سیلی صیت معانی اش
طبع صامت را به خروش پرورده
و گوشمال نغمه‌ی الفاظش
دماغ شیدا را به‌هوش آورده
صورت‌پذیری شاهد مضمونش
با آیینه ی طبع سلیم محال است
و معنی‌نمای سواد مکتوبش
به شمع رأی صائب خیال
این جا نوعی گویا از خموشان است؛
و مینای قلقل نوا،
از پنبه به‌گوشان است،
نه از معنی نیوشان.
ساغر گرداب در خور کام نهنگ است،
نه سزاوار حوصله‌ی مور؛
و قلّه‌ی قاف،
نشیمن همت عنقاست،
نه کمینگاه آشیانه‌ی عصفور.»

۶. واله هروی
ارادت بیدل به واله هروی چنان شگفت‌انگیز است که در وصف ناید:
«معنی‌آرای طرز نوی،

ملا درویش واله هروی،
که تمکین عبارت متینش
بر رگ خارا خطّ نسخ کشیدی؛
و نزاکت مضامین رنگینش
بر لطایف گل
افسون تبسم دمیدی.»

نتیجه‌گیری:
ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل ارادت ژرف به مولانا جلال الدین بلخی دارد و در میخانه‌ی مولانا بوی خوش شیخ فریدالدین عطار را استشمام می‌کند و از خواننده می‌خواهد با خوانش اشعار سنایی گریبان را چاک نزند و بداند که:

به طرز یقین تا نبخشی نوی
به افسانه نتوان شدن مولوی

سروده‌های سعدی را قناعت‌بخش می‌داند و غزل‌های حافظ را هادی خیالش. اشعار صائب را سبک می‌شمارد و باور دارد که با فراهم‌کردن مصرع چندی می‌توان به مقام صائب دست یافت؛ و در مقدمه‌ی محیط اعظم به « شمع خیال صائب» اشارت دارد.

هلالی، ظهوری، زلالی، سالک، طالب، صامت، سلیم، شیدا و نوعی در نگاه بیدل عصفوری بیش نیستند. «محیط اعظم» قلّه‌ی قاف معرفت عارفانه است؛ و عنقایی می‌باید که بر این بلندکوه بشکوه آشیانه گزیند:

«ساغر گرداب در خور کام نهنگ است،
نه سزاوار حوصله‌ی مور؛
و قلّه‌ی قاف،
نشیمن همت عنقاست،
نه کمینگاه آشیانه‌ی عصفور.»

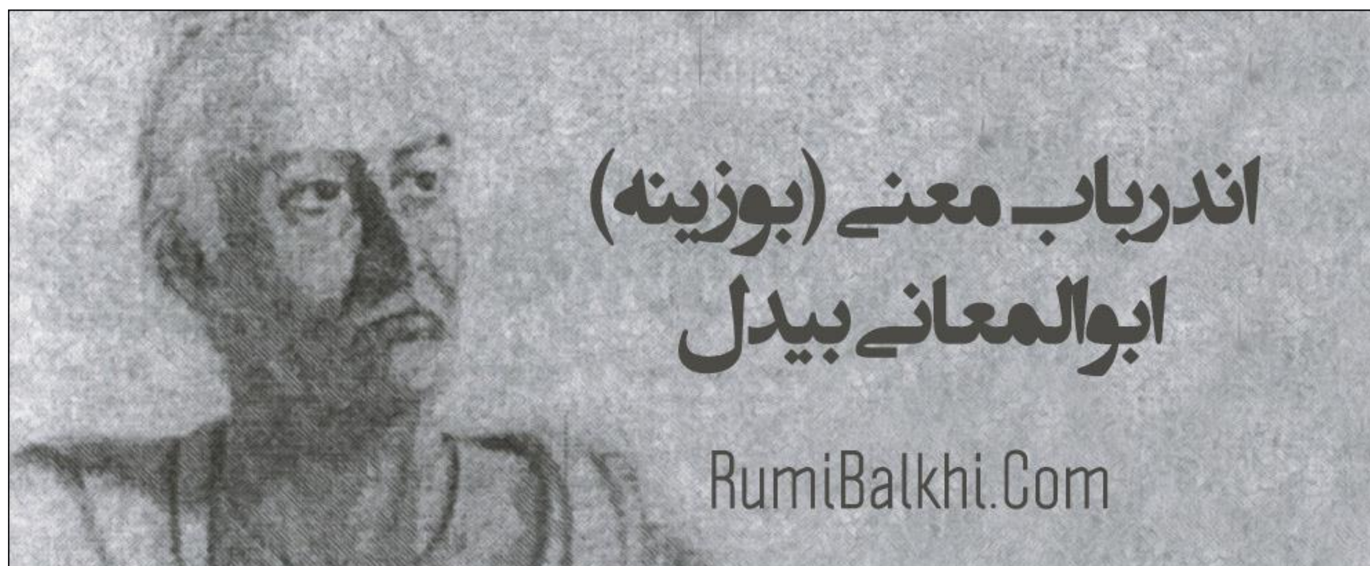
آری بیدل از شاعران پیشین مولانا را با صراحت برمی‌تابد و از سخنوران هم‌عصرش فقط واله هروی را.

به باور ابوالمعانی، واله هروی «معنی‌آرای طرز نوی» است. عباراتش چنان متانت و تمکینی دارد که «بر رگ خارا خطّ نسخ» می‌کشد و « مضامین رنگینش» نزاکتی دارد که لطافت گل را مسحور می‌کند. چنین وصف و ستایشی نسبت به هیچ شاعری در آثار بیدل نمی‌توان یافت. این گونه ستایش، ماحصل ارادات و همدلی است یا شعر واله هروی در چنان اوجی قرار دارد که بیدل سخن‌شناس به ستایشش می‌پردازد؟

چگونگی شعر و شخصیت واله هروی گره یی‌ست که با تصحیح و چاپ دیوان واله هروی گشوده می‌شود. دوست عزیز و گران‌ارج دکتر خلیل‌الله افضلی سال‌هاست که در پی یافتن نسخه‌های بیشتر از دیوان واله هروی است. اطمینان دارم دیوان واله هروی با تصحیح دکتر افضلی، عطش جست و جوی فرهیختگان را سیراب خواهد کرد. چنین بادا!



اندر باب معنی (بوزینه) ابوالمعانی بیدل



این مقاله به مناسبت سیمینار بین المللی ابوالمعانی بیدل که قراربود چندی قبل دربلخ برگزارگردد نوشته شده بود که نظر به عوامل و دلایل نامعلوم معطل گردید . ازطرف دیگرچون درین روزها مقالاتی درشماری ازسایت هادرباره همین موضوع که من میخواستم درآنجا بخوانم به نشررسیدند که به گفته استاد مرحوم فاروق خان اعتمادی (راستی حقیقتاً) شماری ازآنها دلم را گرفت زیرا عجولانه بدون آنکه موضوع را بجااش رسانیده باشم درخدمت دوستان قراردادم. زیرا من باور دارم بیدل کسی نیست که گویا هرکه فارسی وفلسفه دانست باید اورا نیز بشناسد ودرباره او باید سزا وناسزاگویی دهند. من خودم بیدل راطوریکه لازم است نمی شناسم وآنچه او می گوید وآنچه شماری از ما درباره اش گفته اند آن خود می رسانند که آنها نیز بیدل را نشناخته بود تنها برای شان ادای ارادت کرده اند وبس .

آغاز سخن:

در دهه نود ، زمان که من به هندوستان جهت تدریس زبان وادبیات پشتو آمدم. یکی از آرزوها من تحقیق درباره سبک ومکتب هندی بود ؛ وقتی درتلاش این گمشده خود برآمدم دیدم که درپی این موضوع اکنون کسی درهند نیست ویا نمی خواهند درباره چیزی بنویسند. تنها یک کتاب را از استاد نبی هادی استاد بخش فارسی علیگر که آنراهم خود شان دراولین دیدارشان بامن لطف کرد وهدیه داد دیدم که درباره بیدل تحقیق غنیمتی بود. چند مقاله ریخته وگسیخته را نیز اینجا وآنجا دیدم که آن نیز نتوانست ما رابسوی مطلب ما ن طوریکه آرزوی من بود رهنمایی کنند. ازیکی دو استاد نخبه چون استاد نذیراحمدخان مرحوم و بابای فارسی استاد امیرحسن عابدی صاحب وغیره که پرسان کردم جواب ایشان تنها این بود که دانش شماری از فارسی شناسان به سطح نیست که بیدل را بیا موزد و یاهم بیاموزاند. از دوستان ایرانی که اهل زبان بودند نیز جویای این اصل شدم آنها نیز همین جواب را ارایه داشتند که بیدل مشکل است درهندوستان چه که در افغانستان وایران نیز درک افکارشماری ازدانشمندان دربرابر ایشان عاجز اند وچیزهای زیادی درباره نه درک می کنند ونه میدانند. اما من به این نظرنبودم ودرهرجا روی این اصل پافشاری می کردم که هندیان میتوانند بیدل را زودتر وآسانترازفارسی زبانان افغانستان و ایران بشناسند. که این نظر بنده را شماری از دوستان و دانشمندان آزاد اندیش هندی وحتی ایرانی بامن همراهی وقبول می کردند. دروقت کوتاهی شاگردان بخش های ایم فل و دکتورا را تشویق کردم که درباره تیزسهای شانرا بنویسند که خوشبختانه چنان کردند. ودرطول یک دهه شرایط طوری شد که شماری زیادی از نخبه گان واستادان زبان فارسی بیدل وبیدل شناسی را دراکثر پوهنتونها وکالج های شان روی دست گرفتند. وجز

مفردات حتمی تدریس بخش های زبان فارسی گردید. واما سبک هندی را که پوهاند صاحب جاوید و پوهاند همایون برایم توصیه کرده بود که باید در زبانهای هندی جستجوکرده وتحقیق نمایم توصیه ای بود که من نشانه آن را بدون این دو زبان (دری وپشتو) درهند تا کنون نیا فتم زیراهمچو سبک وهمچوخصوصیات در زبانهای هندوستان وجود نداشت واگرداشت بااینها ازهرلحاظ درتفاوت بود.

اصل سخن:
ازجمله ای بحث های که در باره بیدل وبیدل شناسی دریک مقطع زمانی بحثي نهایت مهم وجدی درحلقات ادبی شرق محسوب گردید وشماری از مهمترین دانشمندان وصاحب نظران را مصروف خود ساخت آن عبارت از تعبیر وتفسیر بیدل برمسیر ماده گرایی وماده سالاری بود. بر خی ازدانشمندان بخصوص درکشورهای که رخ شان را سوی ترقی بسبک چپ گرانه یا به عباره خودشان مطابق تیوری علمی مارکسستی ویا سوسیالستی نهاده بودند درین مسیر کارهای را انجام دادند، تلاش بخرچ دادند تا تمام آنچه شماری از نخبه گان ما چون مولانا ، سنایی ، انصاری و جامی وغیره ویا قبل از آن از علمای مکتب بغداد وشام با شیوه خاصی از اظهار شان ایجادوبیان کرده بودند به گونه دیگر وطبق ذوق وفرمان ایدیالوژی شان تعبیر وتفسیر ومعرفی دارند. به عباره دیگراین دوستان تلاش بخرچ دادند تا آثارآنان را بربنیاد مفکوره وتیوری علمی واصول آن تفسیر و تشریح نمایند. باید گفت که این گروهی از دانشمندان تا حدی برحق نیز بودند زیرا که اکثراز علما و مفکرین ماامانند مولانا وسنایی وپیرهرات دربسا موارد در آثار و افکارشان نمونه های از سرکشی ها وراست گویی ها را بشکل نهایت ریالستیک وواقعبینانه تشریح و بیان داشته اند اند که دربسا موارد برای بعضی هاسند ودستاویزخوبی بخاطر تعبیروتفسیرشان بدست میداد. بگونه مثال وقتی مادرباره تصوف به معنی اصلی آن صحبت می کنیم درآنجا باواژه ها، مفاهیم و اصطلاحات برمیخوریم که بدون شک نزد هرانسان سوال برانگیز بوده است. ازهمین رو درباره بیدل نیز ما درموضیعگیری مشابه قرارمی گیریم زیراکه بیدل وغیره عرفای اهل حال وقال مسایل زندگی ومعنویت را باطروق تصوفی شان به بررسی می گیرند ایشان درک جداگانه ی از زندگی ورمزهای ازانسانیت دارند وآنراطوری تشریح می کنند که نمی توان برآن ازیک بعد وازیک دیدگاه خاص حکم قاطع و قضاوت عامیانه کرد.درشماری زیادی ازادیان بخصوص در اسلام نیز ما نند ادیان دیگر جهان دواصل فلسفی و بعدآ تصوفی (وحدت الوجود و وحدت الشهود)از دیدگاهای اند که هرکدام آن معنی ومفهوم واصول تشریح خود را دارند. دانشمند هندی داکتر نورالحسن انصاری درباره وحده الوجود نوشته است : « ازدیدگاه این مکتب هدف از تصوف همانا روحیه انسانی را بسرحد اعتلا رسانیدن بود اینجا اختلاف مذاهب وگوناگونی کیشها ارزشی نداشت – ایشان به درویشان هنود ومتصوفه مسلمانان یکسان احترام می گذاشتند ، گیتا وقرآن هردو را ازجمله صحایف آسمانی محسوب می کردند – ایشان پای بند تقالید ورسوم مخصوصی نبودند چنانچه سرمد برهنه مادر زاد زنده گی کرد بازهم گروهی بزرگی از ارادتمندان می داشت . (احسن الظفر، میرزا عبدالقادر بیدل درمنطقه فکرواندیشه مقاله اول)

بادرنظرداشت این اصل ، شماری ازدانشمندان بیدل را نیز سرسری پنداشته اند وفکرکرده اند که آنچه دربعضی مواردیاغی گونه وسرکشانه وانتقاد گونه گفته اند آن همه نمایندگی ازتمام سستم ایدیالوژیک ایشان می کند.امکان دارد اتکای شماری ازین قبیل دانشمندان که درین زمینه گام برداشته اند اتکای شان برشماری ازین گونه اشعاری از ابوالمعانی بیدل بوده که :

داشت غافل سرکشیها شباب از طاعتم قالب خم گشته یاد از گوشه محراب داد

بیان اینگونه اشعارکه یک دوره از زندگی بیدل را نشان میدهد به نظر شماری ازین قماش مفسیرین که درباب اش گفته آمدیم درمساله به افراط کشانیدن بیدل نیزکمک خوبی کرده است. ویا طوریکه خوشگو نزدیکترین کس به بیدل می گوید که : (درعهد شباب خو گرمی نوشی ودرعهد پیری معتاد به بنگ کشی وپرخوری بود) درحالیکه این نظر خوشگوبخاطر عدم درک او ازعمق آثار بیدل راعلنآ شاهدی می دهد. وبی پرده باید گفت گه خوشگو نیز بیدل را نشناخته وآنچه درحق اش گفته دروغ واتهام بوده است.

بیبینید ، وقتی ما با شاعرونویسنده معاصر اصطلاح آزادی بیان را نظربه درک و دانشی که ازآن دارد مطرح می کنیم ویا او این کاذب را دربیان خود آزادانه عرضه میدارد برمی خوریم با تاسف که شماری ازآنها آگاهانه ویا ناآگاهانه درقدم اول درمقابله با ارزش های ارادتی وعقیدتی مان قرارمی گیرد وبرآن حکم محکمه قضاوت اخلاقی و ذوقی شان راتحمیل می نمایند . درحالیکه صوفیان ، عرفا و معنویت شناسان را نباید بادرک عمیق شان ازعمق مسایل زندگی جبرآ وقهرآ به سطح آورد.زیرا آنها باعلم الیقین شان که درک بدون شک عارفانه ومعنی گرا شان است با زندگی برخورد مینمایند. سنایی حتی دراثرماندگارش حدیقه الحقیقه طوریکه یکی ازشاعران زبان پشتودرباره بزرگترین شاعر زبان پشتومی گوید که درشعراش (الفاظ وحشی) را جابجاساخته است واژه های را یادآوری کرده است که دربعضی موارد مصحیحین آن نتوانسته آنرا با حروف روشن بنویسند. مولانا همچنان درشهکارهای خود الفاظ زشت وبی پرده وبرهنه را نیز آورده است ؛ سرمد صوفی شور یده حال نظر به درک فلاسفی خود لباس پوشیدن را منع قرارد داد . جنید بغدادی خربوزه نمی خورد ومی گفت که (من نمی دانم که پیامبر میخورد یاخیر ؟) در دوران شاه جهان معروفترین عارف وعالم ومرشد ایشان وپسرش ودخترش (داراشکوه و جهان آرا) ملاشاه بدخشی با وضاحت تام این شعر را خواند : (پنجه در پنجه ی خدا دارم – من چه پروایی مصطفی دارم) که تمام هندوستان را تکان داد وقهرآ زیر سوال علمای وقت قرارگرفت چون منطق خود را برای دفاع خود داشت آنرا دربرابرمردم وپادشاه (شاه جهان) ارایه داشت کسی هم نتوانست وی را محاکمه کند. اما این را باید گفت که اگر ملاشاه این عالم بالفعل وبالقوه بدخشی مدافعین چون پادشاه و پسر و دختر اش(جهان آرا و داراشکوه) را درپهلوی خود نمیداشت باور است که وی را نا خود آگاه بسوی سرنوشت حضرت حسین بن منصور حلاج میفرستادند ونابود اش می کردند. چراکه ملا ها ومردم ایشانرا درک کرده نمی توانستند ونمی فهمیدند که ملاشاه کیست وفلسفه ی وی چی بوده است. به گفته ی بیدل شناس هند داکتر احسن الظفر :

« هنگامیکه بیدل وارد پایتخت دهلی شد، آنجا دو دبستان تصوف سرگرم کاربودند : دبستان مجدد الف ثانی و دبستان سرمد شهید وپیروان او . دبستان مجدد الف ثانی شیخ احمد سرهندی بنیانگزار سلسله ی مجددیه، قایل بوحدت الشهود بود – ایشان طریقت را از شریعت جدا نمی پنداشت وبسیاری از مسایل تصوف که شیخ محی الدین ابن عربی بیان کرده ومتصوفه بعدی برآن افزوده بودند همه را مورد انتقاد قرارداده آنچه را که درشریعت محمدی سندی نداشت آزآنچه که با مقتضای شریعت اسلامی سازش داشت ؛ بکلی متمایزکرد – اورنگ زیب وبرخی از امرای لشکر ونوابان بهمین مکتب بستگی داشته اند وشیخ سیف الدین پسر شیخ معصوم بن شیخ احمد سرهندی در دستگاه اورنگ زیب شاه رهبری روحانی را به عهده خود میداشت – عموم مردم طرفدار همین دبستان بودند. دبستان دوم که باید گفت علمبردار آن سرمد شهید وهم عقیده او و ملاشاه بدخشی وسرپرست وحامی آن دارا شکوه بود قایل بوحدت الوجود. »(احسن الظفر اثریادشده اثرتایپ شده بدون صفحه)

باتوجه برآنچه که گفته آمدیم ،باید گفت که متاسفانه شماری از دانشمندان چپگراعصرما نیز بیدل را درست تفسیرنه کرده اند، اینها به عوض شناخت و درک دقیق ازبیدل برعکس ، بیدل را درسطح قرارداده ونتوانسته اند ایشانرا طوریکه بیخ وبنیاد مفکوره اش بود مطالعه کنند ایشان بیدل رابا چشمان بیناظاهرآ نگاه کرده وتنها نظاره ظواهر اش را جدی گرفته اند وبعضآ حتی طوری شکل داده اند که گویا بیدل ازآیده خود به انحراف رفته و خلاف آنچه که مفکوره وعقیده اش بوده قرارگرفته است . ما باید این درک نمایم که اگر بیدل ریش را به انتقاد می گیرد معنی اش این نبوده که گویا ایشان این سنت اسلامی را به دیده ای حقارت مدنظرداشته است ، نه بیدل درین زمینه تنها آن تظاهر را به بادتمسخر میگیرد که راه خود را گم کرده و نمی تواند آنچه ماهیت واقعی پدیده وهستی است آنرا درشکل ومحتوای خود داشته باشند.اگر بیدل انتقاد کرده است ویاخود را درمعرض حقیقت گویی قرارداده است مراد اش به تمام معنی روشن وبرملا است که آن عبارت ازبیان عین الیقین اش بوده آنچه که با تمام معنی خلاف تظاهروظاهربینی قرارگرفته است .

ای مغز خرد غبارتشویش مباش عمامه وبزرگی اندیش مباش
گریک سرمواست آدمیت کافیست چوخرس زفرق تا به قدم ریش مباش
(کلیات بیدل ، چاپ کابل ص ۷۵)

کنم این زمان شرح طامات تو بتو وانمایم کرامات تو
ره خجلت دعویت واکنم تراهم به پیش تو رسواکنم

کلیات ص ۱۰۳
اگرزاهدی جبه وجامه است سماروق هم مرد عمامه است
کلیات ص۱۴۰

ازین گونه بیانات واشعارمیرزا عبدالقادر بیدل نیز وقتآ فوقتآ تعبیرات سو شده است به این معنی که : چپگرایان ناآگاه از دیدگاه وفلسفه او می گفتند که تضاد منشه تکامل است واین اصل را روح روان جهان بینی خود قلمداد می کردند ایشان فکرمی کردند که مساله تضاد را تنها گروه خود شان ایجاد کرده اند ومربوط فلسفه خود میدانستند درحالیکه ازدیدگاه علمی از قدیم الایام مساله تضاد از خلقت تا امروزهمان شعربیدل است که:

زندگی موضوع اضداد است، صلح اینجا کجاست
با نفس باقیست تاقطع نفس پرخاش ما
بسته اند ازشوخی اضداد نقش کاینات
کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگرطرف

بیدل خود به صراحت درباره بیان خود؛ درباره شعرخود به این نظراست که

شعرم که بصد زبان فرود آمده است
درچندین وقت آن فرود آمده است
تورات نبود تا بگویم که همه
یک بوده زآسمان فرود آمده است

بدون شک دربیان اکثرشاعران زبان فارسی که قبل از بیدل بودند نیز نشانه های ازآزاد اندیشی و آزاد منشی گویی دیده می شود .وقتی می گویم شعر قابل ترجمه نیست پس اینرا نیز باید قبول نمایم که شعرپدیده ای نیز نیست که باید به آسانی به گفته ای خوشحال ختک بزرگترین شاعر زبان پشتو توسطه هرکس وناکس سروده و تعبیروتفسیرشود . خصوصا شعرسبک هندی که مفاهیم انسانی را با موشگافی وباریکی درآن به تول وترازو حیرت سنجش می کند:

نه به نقش بسته مشوشم، نه به حرف ساخته سرخوشم
نفسی به یاد تومی کشم چه عبادت وچه معانیم
همه عمر،هرزه دویده ام، خجلم کنون که خمیده ام
من اگربه حلقه تنیده ام، توبرون در ننشانیم !
زطنین پشه ای بی نفس خجل است بیدل هیچ کس
بکجایم وکیم وچیم ؟ که توجز به ناله ندانیم
(ازنقدبیدل ص ۳۶۸)

یکی دیگرازبحث های که سالیان دراز شماری زیاد از دانشمندان را مصروف خود ساخت وانجام اش نیز جزاشتباه چیزی دیگرنبود همان مساله به گفته مرحوم سلجوقی (آدم وبوزینه) بیدل بود که خاصتآ بعداز آنکه نظریه وتیوری مارکسستی تحت لوای نظام سوسیالستی به اوج وکمال اش رسید توجه شماری زیاد ازدانشمندان را خصوصآ در کشورهای چون روسیه وآسیای مرکزی بخود جلب نمود. یک شعر از بیدل که شماری زیاد ازقماش بیدل شناسان معنی زبانی ومفهوم اش نفهمیدند آنرابدون درک از عمق افکاربیدل به همان نظریه ارتقایی داروین ارتباط دادند که متا سفانه برای یک مدت شعرزیرین بیدل را درارتباط آن تعبیروتفسیرکردند بیدل این مرد بلند وبالای ادبیات دری ما دریک شعرخود فیلسوف گونه گفته است:

یک دو دم هنگامه تشویش مهروکینه بود
هرچه دیدم میهمان خانه ای آینه بود
ابتذال باغ مکان ، رنگ گردن نداشت
هرگلی که سالم آمد درنظر پارینه بود
منفعل میشد ز دنیا، هوش اگرمیداشت خلق
سبروحنظل در مذاق گاوخر لوزینه بود
هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود
امتحال اجناس بازار ریا می داد عرض
ریش ها دیدم با قیمت تر از پشمینه بود
هرکجا دیدم صحت های گرم زاهدان
چون نکاج دختر از درشب آدینه بود
خاک شد فطرت رپستی لیک مژگان برنداشت
ورنه ازما تا به بام آسمان یک زینه بود
تخته مشق حوادث کرد ما را عاجزی
زخم دندان بیشتر وقف لب زیرینه بود
درجهان بی تمیزی چاره ازتشویش نیست
ما به صد جا منقسم کردیم ودل در سینه بود
آرزو ها ماند محو ناز دربزم وصال پاس
ناموس تحیر مهر این گنجینه بود
هرکجا رفتیم (بیدل) درد ما پنهان نماند
خرقه ای درویشی ما لختی از دل پینه بود

لیکن آنچه هدف بیدل بوده درآن صورت باید معنی واژه (بودینه) را به معنی سانسکریت وپالی آن بکاربرد که مراد ازین واژه اینجا بوزینه یا میمون حیوان نه بلکه (روشنی) بوده است. که روشنی خود میتواند معنی کاملتری برای مساله شکل وهیولی ارایه نمایند.که متاسفانه شماری زیاد از دانشمندان بیدل شناس حتی مرحوم سلجوقی نیز به این معنی واژه (بودینه) پی نبرده است. این واژه واژه سانسکریت وپالی بوده همه دوستان که نوشته هاونامهای شان ذکرمی شوند درباره توجه نکرده اند و برای آن بدون تعمق تعبیر و واژه دیگری که آن (بوزینه) باشد خراشیده و تراشید است.

در زبان دری فارسی وپشتو وحتی اردو ابدال (ذ) به (ز) ازقدیم الایام معمول بوده که دراکثرنسخ قدمی این زبانها حتی تا یکی دوقرن اخیر نیز استعمال وکاربرد این دو حرف به جای یک دیگر معمول بوده است . اما واژه های (بود ، بودی و بودا) معنی روشنی و درخشنده گی را میدهد استاد سلجوقی به معنی آن اصلی آن متوجه نشده

ایشان بجای اینکه (بوزینه را بودینه) درنظرداشته باشد. صورت انسانی را با بوزینه (میمون) مشترک دانسته نوشته است . من نمی گویم که دراین تشریح ازلحاظ پرنسیب کدام مشکلی موجود است.

تنها اشتباهی که واژه بوزینه حیوان ببار آورده وشماری از دانشمندان که نامهای شان را در افغانستان وتاجکستان وایران یاد آوری خواهیم کرد تعبیری سوکرده اند این بوده که ایشان نظریه داروین را ناآگاهانه خلاف تعبیر معنوی صوفیان وعارفان (معنی رس) چون بیدل وغیره بی موجب طرحه و پشتیبانی کرده اند. درحالیکه منتقیدانه باید گفت که بیدل نه ازچیزی مانند نظریه داروین خبری داشت ونه هم پیشبیی کرده است . بوزینه داروین و (بودینه) بیدل دوموضوع و دومفهوهم جداگانه ای است که نباید درباره بسوی گمراهی حرکت کرد بیدل با لسان سانسکریت وهندی آشنایی تام داشت ازینرو مراد اش ازآن (بودینه) میمون (به معنی حیوان) نبود بل هدف اش همان روشنی بود که جزخط وایدیا تصوفی موحدانه وی را تشکیل میداد.

اکنون میایم برسرنظریه کسی که درباره سالها کارکرده است وسالهای زیاد زندگی اش را وقف آثارغنیمت (البته دروقت وزمانش) کرده وبرای ما درباره بیدل بیادگارمانده است یک بخش این اثربدون شک تحقیق والای است برای هربیدل پژوه ومحقق فلسفه.

این مرد بزرگ استاد علامه صلاح الدین سلجوقی مرحوم است که سالها درهند نیز بوده وافتخار برگزاری محافل درباب بیدل وبیدل خوانی نیز برپا می کرد شماری به این نظراند که تثبیت جای بنام مزار فعلی ابوالمعانی بیدل که اکنون در نزدیکی اندیا گیت وپرگتی میدان شهردهلی قراردارد ازتلاش های ایشان بوده است. برخلاف آنچه که تاریخ، معاصرین و دانشمندان بیدل وبیدل شناسي هند باوردارند.به این معنی که مزار بیدل گاهی هم درینجا نبوده است. به هرحال استاد سلجوقی نیز با پیچ وخم مساله (بوزینه) روبروگشته همین بوده که در (نقد بیدل) اش می نویسد:
«بسیاری ها از من می پرسند که آیا این بیت به نظریه ی داروین ارتباطی دارد؟

آری ! ارتباطی دارد ، ولی کمتر از دیگر اشعاری که درین باره مورد بحث شده است. ارتباط این بیت فقط همان ارتباط لفظ آدمی وبوزینه است ، ولی به سوی ارتفا وتطور که اساس آن نظریه است، اشاره ندارد . بیدل درین بیت می گوید – طوری که باقی فلاسفه گفته اند – که اشیا عموماً در هیولی یعنی درماده ی خود یکی هستند وتنها صورت است که آن ها را ازهمدیگر جدامی کند. ازین رو آدمی قبل ازقبول صورت انسانی خود با بوزینه مشترک بود » (نقد بیدل چاپ دوم ص ۳۶۸)

من باگفته ی علامه سلجوقی ازاینکه مساله را ازدیدگاه شکل وهیولی فیلسوفانه به بررسی گرفته است که ازاین لحاظ اگر (بوزینه به معنی حیوان باشد یا چیزی دیگرفرق نمی کند) اختلافی ندارم زیراکه ایشان معنی ومفهوم روشنی و ذره را بیدل آنرا ذکرکرده مانند

نقش هرذره ای که می بینی
افتابی است انتخاب فروش

بخوبی میداند طوریکه درباره آن باورمندانه می نویسد:

«درباره ذره وآفتاب، بسیارگفته شده است، ولی این جا بیدل نقش ذره رابه آفتاب تشبیه کرده وحتی آن را نظر به آفتاب بیشتر جالب انتخاب قرارداده است. آیاغرض او این است که الکترون ها ونیوترون های ذره به مانند سیارات واقمار خورشید است ونظام آن به مانند نظام شمسی است درشکل و دروظیفه ؟ ...دورنیست این افکار دنیای نو، امثال نظریه نشووارتقا وفکرت ذره درآن دوره که قرن هفده است ، به صورت یک خاکه درکله ها پیدا

شده باشد. مساله ای نشووارتقا، بااین که داروین اولین شخص است که آن را به حیث یک نظام معرفی نموده،ولی اولین مرد ملهم این نظریه نیست.

این نظریه ازشخص ارسطو گرفته شده تا زمان داروین دربسیاری کله ها آمده است. وهمچنین مساله ذره که ازوقت ذیمقراطیس (دیموکرتیس) تازمان انشتین از روشنی افکار دورنشده است مخصوصآ که دراسلام ذره را درمقابل هیولی وصورت به حیث اصل اشیا انتخاب وقبول کرده وبالاخص که صوفی های وحدت الوجودی فلسفه خود را براین فکر ابتنا نموده اند» (نقد بیدل ص ۳۶۵)

باید گفت که علامه سلجوقی با تمام همین تشریح و توضیح اش که درباره ذره واهمیت اش داده است وآنرا با درک دقیق اش از تصوف وآنهم صوفیان وحدت الوجودی بوده تشریح کرده است و واژه (بوزینه) را برعکس آنانی که بیدل را کسی که قبل از داروین از بوزینه (میمون) ونظریه تحول و تکامل یادکرده بود ویا موجد چنان نظریه به شیوه مادی گرایی اش باشد یاد آوری نکرده است.

اما این رانیز با ید نا دیده نه پنداریم که علامه سلجوقی معنی (بوزینه) را نفهمیده ازینرو ایشان بر بار تصوفی و فلسفی آن تا کید می کند.

حمید روغ نویسنده ای افغان درین روز ها مساله بوزینه بیدل را عالمانه روی بحث فلسفی آورده ومقاله مبسوطی برآن نوشته است.که تمام فشار مقاله شان بر تیوری داروین تمرکزدارد. ایشان موضوع را باجزیات آن تشریح کرده است و ازآنانی که درین بخش مسلکی بودند ویا سالها درین باره مصروف مشغول بودند نیزواقعبینانه درمقاله اش یادآوری کرده است که: ”درسمرقند وبخارا دانشمندان به این سوال جواب ندادند. و تیر خود را آوردند. درترکیه همچنان بیدل شناسان ازین موضوع بدور رفته وجواب نداشتند.

عبدالحمید اسیر قندی آغا نیز این موضوع را حل نه کرده است . شماری می گویند که این بیت از بیدل نیست. یک نویسنده نوشته است: این مصراع یک حکم صریح است. حکم کرده که آدمی هم ، قبل از آدم شدن بوزینه بوده است“

جناب روغ خود طوریکه معلوم است در مقاله اش بدون آنکه معضله را جواب دهد یکبار دیگر مانند مرحوم سلجوقی مساله را درارتباط با شکل وهیولی ارتباط داده است وخود نیز طوری که اشاره نموده که دیگران تیرخود را آورده اند درزمینه بی نتیجه مانده است. من باورمندم که ایشان این بیت بیدل را ازدیدگاه ارتباط تیوری ونظریه شکل وهیولی با تحقیق وتحلیل عالمانه ای خود پیشکش دانشمندان عرصه بیدل شناسی کرده است که رنگ واقعآ علمی – فلسفی دارد من با تمام تحلیل ایشان ازدیدگاه فلسفی موافق ام بدون تحلیل بیت (بوزینه) ایشان که نتوانسته معنی آنراطوریکه بیدل بکاربرده برای مان وضاحت دهد. بیدل هزاران بیت دارد که باید بر بنیاد همین تحلیل ارزیابی می گردد. بدون بیت بوزینه ویا بودینه!

آقای کاظمی بیدل خوان وعلاقمند این رشته نیز درتحلیل گرانسنگ شان بدون آنکه بداد بیدل بیچاره برسد میمون بیدل را دل نادل یک تعبیرجدیدی داده است و جانوربودن را نیز رد نکرده است درحالیکه من فکرمی کنم تعبیر ایشان ازمیمون به معنی سعد وفرخنده به مراتب عالمانه ترو درستترونزدیکتر به اصل معنی کلیمه بوده است ایشان مینویسند:

«بیدل از ایهام کلمهٔ میمون استفاده کرده‌است. می‌گوید اگر بوزینه میمون (به معنای سعد و فرخنده) هم بشود، فرقی به حالش نکرده است، چون باز هم میمون (به معنای جانور) است.

در ضمن این از اندک مواردی است که در شعر کهن، من «میمون» را به معنای جانور (یعنی همان معنایی که اکنون در ایران رایج است) دیده‌ام. «میمون» غالباً همان «فرخنده» بوده است و به این جانور، «بوزینه» یا چیزهایی دیگر می‌گفته‌اند.

بشیرسخاورزکه می گویند تحصیلات اش را درهندوستان به اکمال رسانیده ؟ نیز مساله بوزینه بیدل را ضمن یک مقال شان در کابل نات به مساله تناسخ هندی ارتباط می دهد درحال که بیدل ایجاد گر وسراینده مثنوی (عرفان) گاهی هم درپی تناسخ هندی نیافتاده درست است که بیدل آنرا بهتروبیشتر از همه درک می کند واز آن آگاهی دارد اما مشکل خواهد بود که نشانه آنرا درین بیت بیابیم به هرصورت تحلیل اش بدون آنکه ما گمشده خود را درآن بیابیم قابل احترام است.

نویسنده بنام محمد رضا ترکی بدون آنکه یک غزلی از بیدل را خوانده باشد درباره ابراز نظرکرده ومی نویسد :
" به عقیده برخی، مولانا بیدل دهلوی به استناد بیت بالا مدتها قبل از داروین نظریه تطور انواع را بیان کرده بوده و داروین در واقع ، کاری جز رونویسی از روی دست بیدل نکرده است !! "
برای بیدل لقب مولانا چیزی است نهایت نادر ونا آشنا که برای ما نویسنده را آگاه از بیدل معرفی نمی دارد.

درسایت وزین آسمایی نیز دراواخر دومقاله ازدو دوست عزیزما حشمت حسینی وجناب ویسا به نشرر سیده است آقای حسینی درباب مساله ای مزار بیدل در ده سبز کابل یاد آوری کرده است من درین شکی ندارم که درآنزمان که دروازه های هندوستان به گفته بابر(هرکه انگشتان تنومندداشت) بر روی شان باز بود حادثه انتقال جسد بیدل به کابل صورت نگرفته باشد لیکن سوال این است که این مساله را یکی از نویسندگان آگاه ومعاصر بیدل ویابعدازآن هندوستان یاد آوری نکرده است.

این یک رخ مساله است دوم اینکه اگراین حادثه اتفاق افتاده باشد براساس کدام ضرورت مبرم وکدام علاقه مندی کدام شخصی واشخاص که آنها درین راستا از مردمان وحکمروایان هندوستان به بیدل وآثار او نزدیک بوده باشند ؟ درست که افغانها درین راستا تلاش های را انحام دادند لیکن سندی که درباره بالاتر از خوشبینی افغانها باشد وجود ندارد.

جناب ویسا مساله را واقعآ با جالبیت آن مطرح ساخته است ایشان از داروینی بودن بیت بیدل انکارکرده است لیکن آنچه را درآخیر مقاله ای خود ارایه داشته است وآن طرح وحدت الوجود در رابطه به بیت (بوزینه) طوریکه شماری از دانشمندان دیگرنیز بدآن اشاره کرده است کمی ازموضوع بدور مینماید. (مقاله جناب ویسا را درسایت وزین آسمان خوانده میتوانید)

به هرصورت من باور دارم که ابوالمعانی میرزا عبدالقادربیدل درشعربالای خود گاهی هم درباب آنچه داروین گفته بود نه فکرکرده ونه درآثارش مانند (مثنوی عرفان) که سرتا پا تشریح عارفانه مفا هیم جدی از زندگی معنوی بوده وبه گفته دانشمندان عرصه ای بیدل سی سال از زندگی خود را صرف ایجاد آن کرده است همچو نشانه ها به نظر می رسد . براساس برخی ا زمقالات صدای شرق تاجکستان شماری از نویسندگان تاجک مانند مومنوف، صابرمیرازیف تورسون زاده وغیره نیز دربسا موارد بیدل را براصول میتودلوژی مارکسستی تعبیر وتفسیرنموده اند . درحالیکه ایشان درین باره به گمراهی رفته اند ویا اینکه بی موجب درفکرنشان دادن برتری وازحد گذری شماری از نویسندگان ونخبه گان زبان وادب فارسی دری شده اند آنان میخواستند آنها را ناآگاهانه نشان دهند که گویا آنها ازآنچه مفکوره وعقیده ی شان بودند انتقادی بعمل آورده است ویاخداناخواسته ازآن انحراف نموده اند.

درحالیکه مساله چنین نبوده واین تنها نارسایی خود مان بوده که ما نتوانستیم آن هستی های ما ن را که مفسیر زندگی معنوی واخلاقی ما وتو ویا در مجموع از انسان بودند بدرستی بشناسیم ویا به دیگران با ماهیت اصلی شان معرفی نمایم .

وقتی مانتوانیم از زندگی مان، ازهستی مان آگاهی دقیقی داشته باشیم معنی اش همین است که ماز خود واز ارزشهای مان بکلی بیگانه می شویم وآنچه درحالت بیگانگی درباب آن می گویم بدون آنکه باعث اشتباهات ودرک غلط مان ازآن شود نتیجه ی دیگری ندارد . اینکه علما ومفکرین میگویند که شناخت ما ازخود ما وجهان ما نسبی است این گفته درذات خود جوابی است به سوالهای که آنرا ما باید درباره زندگی مان داشته باشیم وبدون شک که داریم !؟

سپاس ازتوجه تان
رشید – دهلی جدید هند

نوشته : پروفیسور عبدالخالق رشید (پی ایچ دی)
تصویر خیالی از حضرت بیدل توسط رسام افغانی به اسم عمرزاد

شماری از منابع برای این مقال:

۱ : سلجوقی نقد بیدل چاپ سال ۱۳۸۰ چاپ تهران
۲ – حسن الظفر ؛ مرزا عبدالقادر بیدل حیات اورکارنامی (بزبان اردو چاپ ۲۰۰۹)
۳ – همین نویسنده مزرا عبدالقادر بیدل درمنطقه فکر اندیشه نسخه تایپی .
٤- مقاله داکتر حمید روغ درسایت وزین افغان – جرمن
۵- دیوان اشعار بیدل دهلوی چاپ تهران چا پ عکسی ۱۳۸۷
۶- مقالات از حسینی و ویسا در سایت وزین آسمایی سال ۱۳۹۱.
۷ – پروفیسور نبی هادی بیدل (ترجمه اردو)
۸- پروفیسور شریف حسین قاسمی ، بیدل به انتخاب بیدل چاپ ۱۳۸۸ .





صور خیال در کلام حضرت ابوالمعانی بیدل رح

صور در لغت بمعنی صورت هاست و خیال را معانی مختلف باشد از قبیل: ذهن، مخیله، در روانشناسی قدیم (علم النفس)، یکی از خواص باطن، قوه ایکه در غیاب اشیا تصویر آنها را در ذهن حفظ میکند، سلسله ای از تصورات که بدون ارتباط منطقی در ذهن ظاهر میشود، تصورات بی پایه که ارزش علمی ندارد، نگرانی و ترس، دغدغهء خاطر، گفتگو، گمان، حدس، صورت یا شکل کسی یا چیزی در ذهن، هنگامی که خود آن در جلو چشم نیست.اندیشهء انجام کاری، قصد و فکر..

دکتر سید حسین فاطمی در کتاب "تصویرگری در غزلیات شمس" از زبان یکی از منتقدین معاصر عرب بنام

" عبدالحمید حسین ، الا صول الفنیه للادب ، مکتبته الانجلو مصر، طبع دوم، ۱۹۶۴ م ، ص ۱۰۴ و ۱۰۵ در باب خیال که تقسیم بندی قابل توجهی شده است، آورده:

۱. خیال از جهت رهبری تخیل دو گونه است:

الف ـ خیال علمی ، ب ـ خیال ادبی و شعری.

۲. خیال از جهت ذات و موضوع آن:

الف ـ خیال تصویری که موجودات و حقایق خارجی را تصویر میکند. ب ـ خیال وجدانی که اثرحقایق را تصویر میکند.

۳. خیال از جهت نتیجه و باروری آن:

الف ـ خیال بارور که کمک به ایجاد قصه و مانند آن می کند.

ب ـ خیال توضیحی و واضح کننده که بکار حسن تصویر و حسن تعبیر و بیدار ساختن وجدان می آید.

۴ . خیال از جهت خواص انسان:

الف ـ بصری و بینایی ب ـ شنوایی

ج ـ اندامی و عضلاتی

د ـ خیال لمسی

در شعر بیدل انواع مختلف از خیال وجود دارد. طبع دراک بیدل به قله های بلند معانی به پرواز آمده تخیلات وافری را در جهان ادبی و شعر به تصویر میکشد، همچنان ابعاد مختلف دیگر، حقیقت انسان و طبیعت نیز از ذیور آفرینش تخیل و تصاویر او بهره ها برده اند. در دنیای معرفت و عرفان، تشبیهات با تصاویر ناب و تخیلات عارفانهء بیدل، فروغ بخش چشم های باطن روشن ضمیران و راهنمای راهروان راه طریقت و حقیقت شده اند.

منشأ خیال در شعر

شعرا در آفرینش تصاویر از تجربیات حسی، عقلی و عینی در حیات خود استفاده میکنند. تمرین و ممارست در آثار قدما و پیشکسوتان و خداوندان شعر و ادب، نیز آنها را در این امر دستگیری و یاری میرساند تا کار شان از درجهء سخنان عادی به درجهء تخیل میرسد و خوانندهء با ذوق از خوانش آن محظوظ میگردد. فهم و ادراک تصاویر خلق شده در کلام شاعران نسبی است، یعنی به قول مولانا هر کس سپر دانشش بیشتر باشد، دریافتش به آن تصاویر و معانی بهتر است. لازم است چند بیتی از مولانا را که برای علاقمندان مثنوی خود گوشزد نموده است، اینجا بیاورم:

نکته ها چون تیغ الماس است تیز .. گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این المـاس بی اســـپر میا .. کـــز بریدن تیغ را نبود حیا

زان سبب من تیغ را کردم غلاف .. تا نخوانی کج نخواند برخلاف

گوشزد مولانا برای مخاطب خیلی بجا بوده بگفتهء او بدون سپر دانش ممکن نخواهد بود کلام رادمردان راه طریقت و حقیقت را که طبیبان دلها اند، فهمید و به تصاویر خلق شدهء آن پی برد.

بعضی ها شاعر و مخاطب را به یک معیار و مقیاس قرار داده به این نظر اند که، داد و ستد تصویری وقتی میتواند سالم و دو جانبه باشد که شاعر از تجارب مشترک خود و مخاطب سخن بگوید. آیا ممکن است شاعری که عمر ها عرق آلود تلاش سخن بوده تمام اوقات در کسب و حصول علوم و فضایل خواب را بر خود حرام ساخته، در آفرینش تصویر ذوق مخاطب تن آسا و بیخبر را که بقول ابو المعانی ، واماندهء نیرنگ آسایش است، مد نظر بگیرد تا رابطهء سالم دو جانبه برقرار شود ؟؟ این چه تصویری خواهد بود که ذوق شاعر بلند پرواز را با مخاطب کم همت بهم گره بزند ؟ تجربیات حسی در شاعران و مخاطبان یکسان نبوده بستگی به استعداد و نیروی خلاقه در آنهاست. تصاویری که در شعر خلق میشوند، از بینش و وسعت فکر و دید ژرف شاعر سرچشمه میگیرند، از جناب زرین کوب که خدایش بیامرزاد، در جایی خوانده بودم که گفته بود: " شاعر در هرچه پیرامون خویش می بیند فکر تازه و مضمون غریب کشف میکند. درخت کهن را میبیند که بیش از نهال جوان ریشه در

خاك دوانیده است، یادش می‌آید که پیر فرتوت بیش از جوانِ نوخاسته به دنیا دلبستگی دارد. غنچه را مبیند که دلتنگ و لب‌بسته در گوشهء باغ رخ مینماید و وقتی پژمرده و پَرپَر به خاك می افتد، گلی خندان است و به این اندیشه می افتد که رفتن از باغ جهان بهتر از آمدن است. آتش سوزنده را می بیند که با حرص و ولع هر پاره چوبی را که در آن می افکنند می بلعد و میخورد، به یاد حرص انسان می افتد که نعمت تمام عالم هم نمیتواند او را سیر کند و هرچه پیدا میکند باز هم فزونی می طلبد. تاك مو را می بیند که بر هر درخت تکیه می کند و می پیچد تا باقی بماند و رشد کند، به یاد مردم غفلت زده می افتد که به هر بهانه‌ای به دنیا می چسپند و از آن دل برنمی دارند. جنبش گهواره را می بیند که خواب طفل را گران میکند، حال کسی را به خاطر می‌آورد که تشویش و تزلزل بنیادِ وجودش را محکم تر میکند. گربه‌ای را می بیند که دست و پای خود را می لیسد، مردم خودنمای عاقل را به یاد می‌آورد که دایم به فکر تن و جسم خویشند و یك دم از تیمار آن دست برنمی دارند. اشك کباب را میبیند که درون آتش میریزد و شعله های آن را تیزتر میکند، یادش می آید که گریه و ناله ای مظلوم، ظالم فرومایه را بی رحم تر میسازد." این گونه تصاویر را ذهن هر آدمی که از دانش متوسط هم برخوردار باشد، درك میکند، اما وقتی به شاعری مثل ابوالمعانی بیدل برمیخوریم که در سیر و سلوک و تکامل خود در دنیای اشراق و حکمت و عرفان تجربیاتی را پشت سر گذاشته که اذهان عامه و با سواد از درک آن عاجز میماند، در اینصورت باید تامل کنیم و بکوشیم تا این تصاویر را کشف و درک کنیم نه اینکه از سر ناجوانمردی و بی خردی در پی رد آن دست بکار شویم، جای بسا افسوس خواهد بود که افسانه های این مشاهیر بزرگ و سوختگان راه معرفت خیال خواب راحت شوند، قسمیکه تا بحال چنین عمل را به چشم سر مشاهده نموده ایم.

در مبحث صور خیال، چون معیاری برای آن تعین نشده و تا هنوز مطیع کدام قاعده نبوده منتقدین تنها از روی ابتکار و ذوق هنری در اشعار شاعران پژوهش نموده از این زوایا به نقد از دید ذوق و هنر و سلیقه به بررسی میپردازند. اینکه تا چه حد یک شاعر در آفرینش تصاویر دست بالا دارد و تا چه حد هنر بخرچ داده است و توانسته دل های مخاطب را به کمند بیاورد، مطرح میشود. اما فراموش نباید کرد که همین صور خیال است که میان شاعران ملاک واقع شده جایگاه شان را در دنیای شعر و کلام معین میسازد، همچنان صور خیال، نمایانگر استعداد و خلاقیت شاعر در آفرینش مضامین بکر و پیام او.میباشد. نکتهء جالب دیگر این است که در مورد بعضی از اوقیانوسان شعر و ادب، این قضاوت تا حدی زیاد مشکل مینماید و حتی بعضی ها که ادعای بزرگی در سرزمین ادب و فرهنگ را هم میکنند، بخطا میروند.

چون سخن از بیدل بزرگ است، به یک مقالهء مختصر به بررسی می پردازیم: ناگفته نباید گذاشت که همین مغلق بودن و پرپیچ بودن صور خیال بیدل است که جناب محمد رضا شفیعی کدکنی را هم بیچاره ساخته :

محمد رضا شفیعی کدکنی، شاعر، منتقد و محقق معاصر ایران است که، کتابی در مورد بیدل زیر نام " شاعر آیینه ها " نوشته، در آن از روی کم لطفی و جوهر ناشناسی چنین اظهار نظر نموده است :

" گویندگانی مانند بیدل،که تمام کوشش آنان صرف اعجاب وایجاد حیرت وسرگردانی برای خواننده است، فراموش می‌شود واین خصوصیت در مورد بیدل کاملاً روشن است زیرا با دگرگون شدن فضای شعری ایران در قرن دوازدهم واوایل قرن سیزدهم،بیدل در ایران فراموش میشود وحتی شاعرانی که اعتدال بیشتری در کارشان بوده (مانند صائب وکلیم) آنها نیز فراموش میشوند و چون این تغییر جوِّ هنری،ودگرگونی موازین پسند ودریافت زیبائیهای شعری در افغانستان وتاجیکستان وهند وپاکستان مانند ایران نبوده است، می‌بینیم که نفوذ بیدل در میان شعرای این سرزمینها ونیز مردم عادی این جوامع همچنان باقی است وچاپهای متعدد دیوان کامل او ویا منتخباتش در تاشکند وکابل شهرهای مختلف هند منتشر شده است"

با تمام احترام و حرمت به مقام علمی و ادبی جناب شفیعی کدکنی، باید با صراحت بگویم که جناب کدکنی، پدر معانی، یعنی ابوالمعانی بیدل را به اتهام صرف اعجاب و ایجاد حیرت و سرگردانی برای خواننده محکوم نموده،

در حقیقت فهم شعری خود را سیر سئوال برده و با تعجب بر اینکه نفوذ بیدل در میان مردم افغانستان و حتی مردم عادی آن باقی مانده، متحیر گشته اند. فکر میکنم جناب شفیعی کدکنی تا آنزمان نمیدانستند که بیدل بزبان دری و زبان مردم افغانستان شعر سروده و این جای بسا شگفت و حیرت نیست که مردم عام افغانستان به زبان گفتاری بیدل آشنا استند، در حالیکه جناب شان برای تحقیق چند لغت عامیانهء زبان گفتاری دری مردم افغانستان، سالها از شهر به شهر محنت را بر خود متقبل شده جویای معانی ی مثل :" شکست خانه، آیینه خانه و تخته کردن دوکان" شدند، تا اینکه یک افغانستانی عام به داد شان میرسد و تکلیف شان را روشن میسازد.

به این گفتهء چناب کدکنی که دور از ادب و فرهنگ بوده چهرهء اصلی یک ادیب و شاعر تنگ نظر را که زبان و شعر را از تصرفات و ملکیت خود میداند و بدون تفکر به چنین قضاوت ایکه هرگز سزاوار و شایستهء ابر مردی از دیار شعر و ادب نیست، زبان دراز میکند. به این ژاژخایی توجه کنید:

"عدم موفقیت بیدل در ایران، با آنهمه خیال های نازك واندیشه های باریك، درس عبرتی است برای گویندگان جوان امروزی که آگاهانه می‌کوشند سخنان خود را بگونه ای ادا کنند که هیچ کس از آن سر درنیاورد ومی‌پندارند که ابهام،آن هم ابهام دروغین وآگاهانه،می‌تواند شعرهای ایشان را پایدار وجاودانه کند ودر کنار آثار گویندگان بزرگ زبان فارسی برای نسلهای آینده محفوظ نگاه دارد. اما تجربه ای که از وجود بیدل،با آنهمه شعر وبا آنهمه تصویرها وخیالهای رقیق وشاعرانه اما دور از طبیعت زندگی وحیات داریم بهترین درس عبرتی است که می‌تواند آیندة چنین گویندگانی را پیش چشم ایشان مجسم دارد. براستی که تمام نقاط ضعف شعر بیدل را بگونه‌های دیگر در آثار این دسته گویندگان جوان امروزی بخوبی می‌توان دید."

خوانندگان عزیز: شما به این مقایسه قضاوت کنید، جناب کدکنی بیدل را عبرتی برای شاعران و گویندگان جوان امروزی مرز و بوم خودش که دوچار سرگشتگی و حیرانی شده اند، میداند و بزرگترین توهین را به این شاعر و عارف بزرگ که عاری از هر نوع رعایت شأن طرف و ادب است، روا میدارد.

و باز جناب کدکنی مدعی است که:

".....اما متأسفانه این همه اندیشه‌های دورپرواز واینهمه خیال‌های رنگارنگ چنان در پرده ابهام ودر تاریکی ضعف بیان، وبی اعتنائی به موازین طبیعی زبان فارسی،پنهان شده که برای درك شعرهای عادی او،هر خواننده از مقداری صرف وقت وکوشش ذهنی ناگزیر است وبا اینهمه ممکن است پس از کوشش بسیار بجائی نرسد چرا که بسیاری از ابیات شعر او نوعی معماست که برای گشودن آنها از شخص گوینده باید کمك گرفت."

بلی، جناب کدکنی این را بیدل خود فرموده است که جز خودش کسی دیگری ترجمان او شده نمیتواند اما نه بقول شما از ضعف بیان و بی اعتنایی به موازین طبیعی زبان، بلکه از پختگی و خیال انگیزی و سحر آمیزی کلام او:

غیر ما کیست حرف ما شنود .. گفت و گوی زبان لال خودیم

بیدل میگوید: غیر از من کسی حرف مرا نمیشنود، یعنی درك نمیکند و به معانی آن پی نمیبرد. من تنها مثل آدم های لال، یعنی گنگ با خود صحبت میکنم. در عصر بیدل، شاعران و سخن پردازان از نقاط مختلف در هند جمع شده بازار شعر و شاعری آنوقت هم گرم بود و هم به آنها توجه از سوی مقامات مربوطه صورت میگرفت. در میان شاعران و سخن پردازان به معانی بیشتر توجه میشد و در اثر همین رقابت ها هر شاعر و سخنور کوشش میکرد تا در آفرینش تصاویر و معانی در کلام خود علامهء زمان خود باشد، این توفیق بیدل را بیشتر از دیگران نصیب شده بود و تا بسرحدی رسید که فقط خود بیدل کلام خود را درك میکرد و بس، دیگران از ادراك معانی و

تصاویر خلق شده در شعر او عاجز مانندند. از اینرو بیدل میگوید که غیر از خودم کسی دیگر حرف مرا نمیداند. این کار به حدی در کلام بیدل شدت گرفت که دیگران را به آن واداشت تا بیدل را شاعر هزیان گو خطاب کنند.در سرزمین ایران اصلا تا هنوز از ادراك کلام بیدل خبری نیست و برای مردمان این مرز و بوم زبان بیدل کاملا بیگانه مانده، چه رسد به فهم شعر آن.

فکر کنم جناب کدکنی زبان بیدل را اشتباه گرفته، و شاید هم در جستجوی اکثریت لغات استفاده شدهء غامض در دیوان بیدل و پس از آن مراجعه به فرهنگ عمید و دهخدا ، توفیق در معانی آن لغات نصیب شان نشده باشد. زبان بیدل و بخصوص زبان خیال او زبان دان میخواهد و چه زیبا گفته است:

هیچ کس نیست زبان دان خیالم بیدل .. نغمهء پردهء دل از همه آهنگ جداست

بیدل میگوید: زبان دان، یعنی کسی که زبان مرا بداند و آنهم زبان حیال و تخیل مرا، در این زمان کجاست؟ بیدل به تخیلات خود که نهایت بالا و پرپیچ بوده و اذهان را توانایی و یارای درك به آسانی میسر نمیشود، اشاره میکند. او میگوید، آنچه از ساز دل من بیرون می آید، آنچه از پرده های ساز دل من و افکارو تخیل من تراوش میکند، از تمام آهنگ ها جداست. این آهنگ های که همه به آن دسترسی دارند و موجود است، چیز دیگری است و نغمهء پردهء دل من چیزی دیگر است و آهنگ آن از نوع دیگر است.

حرف دیگر از جناب کدکنی:

گاهی از میان غزلهای او چند بیت وگاه يك بيت وگاه يك مصراع زیبا می‌توان برگزید، مصراعهای مستقل که از نظر معنی هیچ نیازی به قبل وبعد آنها نیست. نویسندة این سطور با همة کوششی که داشت در سراسر دیوان او يك غزل،هموار و یکدست که بتوان تمام ابیات آنرا به عنوان شعر خوب و پاکیزه عرضه کرد،نیافت.

بیچاره کدکنی در تمام دیوان بیدل یک غزل نیافته که باب دندانش باشد و بمصرع های اکتفا کرده که از لحاظ روانی و زبانی برایش قابل هضم بوده است. بیدل از اشخاص مثل جناب کدکنی بیخبر نبوده که فرموده:

به مثال های ذیل که بیدل در مورد عظمت و سحر کلام خود گفته است، توجه کنید:

مثال اول:

مشق معنیم بیدل بر طبایع آسان نیست .. سر فرو نمی آرد فکر من به هر زانو

بیدل میگوید: معنی ایکه من مشق میکنم، هر طبیعت و ذهن آن را نمیتواند درک کند. فکر من با ایجاد معانی برای هر کس قابل درک نیست. من مطابق طبع مردم سخن نمیگویم تا فکر و کلام من به هر زانو سر خود را فرو ببرد، بلکه من مشق معنی میکنم و این مشق از طبایع مردم بلند افتاده و به حق که از طبع جناب کدکنی هم بلند افتاده.

مثال دوم:

بیدل اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند .. چون عبارت نازک افتد رنگ مضمون میشود

بیدل در این بیت به نازکی و ظرافت کلام خود اشاره کرده میگوید: اشعار من از فهم مردم پوشیده ماند، این کلام درک و فهمیده نشد. عبارت و مضمون کلام من آنقدر نازک، لطیف و ظریف است که تنها شکل ظاهرش و رنگ آن کار مضمون را میکند و برای مردم حیثیت مضمون را پیدا کرده است.

به ارتباط این سخن، امروز ما در محافل و مجالس دوستان، شاهد صحنه های استیم که هر یک در مواردی از بیدل بیتی میخواند و در آن بیت به ارتباط مسئله ای یاد شده با شعر او حرف خود را به کرسی مینشاند، در حالیکه مراد و منظور همان بیت چیز دیگر است، اما چون رنگ لغات آورده شده در بیت از روی ظاهر کلام، آن معنی ایرا که ذهن خواننده از دید رنگ استنباط نموده، میرساند و به اصطلاح رنگ شعر مضمون میشود، برداشت هم به همان پیمانه بوده به اصل معنی و منظور بیت تماس گرفته نمیشود.

مثال سوم:

گر بتپد پی جمع رسایل، ور بزند در کسب رسایل .. نیست کسی چو طبیعت بیدل، باب تامل فهم کلامم

این بیت را بیدل در نهایت ندانستن از درک و فهم کلام خود گفته است. او چنین میگوید: اگر تمام رساله ها را جمع آوری کنند و تمام فضایل را کسب، بجز خودم کسی دیگر قادر به فهم و درک کلام من نیست. این تنها طبیعت بیدل است که باب تامل و فهم این کلام است و بس. هدف بیدل متوجه ساختن طبع دراک و معنی آفرین او است.

مثال چهارم:

گوش پیدا کن که بیدل از کلام خامشان .. معنی ی کز هیچکس نتوان شنود آورده است

و با این بیت بیدل رمز قدسیت و بزرگی کلام سحر آفرین خود را که کار گهء عرش معانیست و مانند غلغلهء صور قیامت بر پا میکند، آشکار میسازد و آن الهام است که از جانب حق برایش میرسد. بیدل میگوید: خوب دقیق بشنوید و تامل کنید که بیدل بشما الهام را میرساند و آنچه استاد ازل برایش الهام میکند و اسراریکه از کلام خامشان برایش میرسد، بشما تقدیم میکند. شما این معنی تازه و نازک و نفیس را به یقین که از هیچ کس تا بحال نشنیده اید و امکان ندارد که از دیگران بشنوید، چون این کلام برای من مقرر شده.

شبیه این بیت خواجهء اسرار حضرت حافظ نیز گفته است:

در پس آیینه طوطی صفتم داشته اند .. آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

به این مثال ها اکتفا میکنم، چون در کتابی زیر عنوان " جهان بینی بیدل " که عنقریب به چاپ خواهد رسید، مفصل در مورد نوشته های نویسندگان ایکه از هر زاویه به بیدل پرداخته و به سلک تحریر درآورده اند، اشاره ها شده است. اما در یک نقطه با جناب محمد رضا شفیعی کدکنی سخت موافق استم که گفته اند:

"بیدل کشوری است که بدست آوردن ویزای مسافرت بدان، بآسانی حاصل نمی شود و به هرکس اجازهء ورود نمیدهد."

بلی جناب کدکنی ، به گفتهء بزرگان، چنین که از قراین برمی آید شما هم بدون ویزا و بگفتهء امروزی ها، سیاه داخل شدید و پس از کنترول وقتی دیدند که ویزا ندارید، اخراج شده در مورد امیر و شاه این سرزمین به مذمت

پرداختید، چون این بر سبیل عادت است، هر که را در ملکی ویزا ندهند، به نکوهش آن ملک و مالکش قد علم کند.

ابوالمعانی در چهار عنصر خود آورده است:

" ساز حقیقت از دست مجاز پرستان بی اصول ، کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراك، غبارآلود یکعالم بیداد.

جناب آیت الله سید علی خامنه ای، در دیدار با شاعران سازمان تبلیغاتی اسلامی مورخ ۳۱ . ۰۱ . ۱۹۶۹ میفرمایند:

شعر باید گویای مراد شاعر باشد

شما باید روشن کنید که چه می‌خواهید بگویید. الان مثنویهای دشواری مثل "گلشن راز" داریم که ملاحظه می‌کنید، چه‌قدر برای آن شرح نوشته‌اند. کسی مثل لاهیجی – که فیلسوف است – نشسته برای "گلشن راز" شرح نوشته است. اگر کسی مطلبی را بلد باشد، شعر را که نگاه کرد، بالاخره خواهد فهمید که این شعر، گویای آن مطلب است . طوری نباشد که شعر، گویای مراد شاعر نباشد. یعنی اگر ذهن من گنجایش دارد که آن مطلب را بفهمد، باید از گفته‌ی شما آن را بفهمم. اگر گفته‌ی شما آن را نرساند، این خروج از قواعد است .

ما یك وقت با آقای معلم راجع به این بیت "بیدل"

حیرت دمیده‌ام گل داغـــم بهانه یی است
طاووس جلوه‌زار تو آیینه‌ی خانه‌یی است

صحبت می‌کردیم. قرار شد که ایشان شرح خود را بنویسند و برای ما بفرستند؛ ولی بالاخره به وعده‌شان هم وفا نکردند! این بیت یقیناً در دیوان "بیدل" معنا دارد؛ کمااین‌که معلوم شد که در شعر آقای عزیزی، حیرت و آیینه و امثال آن هم با دیوان "بیدل" مرتبط است. اینها واژه‌هایی است که "بیدل" به کار می‌برد؛ لیکن الان در دنیای زبان فارسی، غیر از برادران افغانی – که در افغانستان، به "بیدل " ارادت صوفیگرانه دارند و من نمی‌دانم که همانها هم چه‌قدر می‌فهمند – در هیچ جای دیگری از جهان زبان فارسی، شعر "بیدل" رواج ندارد. اگرچه بالاخره عده‌یی به این اشعار نگاه می‌کنند؛ مثلاً برادر شاعری می‌خواند و در آن غرق می‌شود و چیزی می‌فهمد؛ اما این‌که ملاك شعر قابل فهم نیست.

دوستان: به چند نکتهء قابل ملاحظه ای برمیخوریم:

جناب خامنه ای متاثر است که چرا شاعران دور و پیش شان از تحلیل و تفسیر این بیت بیدل عاجز مانده و اظهار میکنند که این بیت حتما در دیوان بیدل معنی دارد که استفاده شده است. وقتی خامنه ای مطمین میشود که ملت خودش را بر زبان بیدل وقوف نیست، فراتر رفته مردم افغانستان را هم از این نعمت محروم میسازند و میگویند که: ارادت برادران افغانی هم تنها از دید صوفیگرانه بوده و این که آنها چقدر زبان بیدل را میفهمند، شک می آورد. در حالیکه از هر تبعهء افغانستان اگر سئوال کنید، برای تان معنی " آیینه خانه " را توضیح میدهد. پس به این نتیجه میرسیم که رهبر معظم ملت هم از اینکه زبان بیدل زبان مردم افغانستان است، بیخبر بوده.

جناب کاظم کاظمی، یکتن از شاعران و پژوهشگران خوب ما استند، اما در مورد بیدل مانند جناب کدکنی بی لطفی نموده چنین اظهار نظر کرده اند:

"شعر بیدل با همة محسناتش خالی از ضعف نیست. البته بعضیها در برشمردن ضعفهای او راه افراط و تعصب پیموده‌اند که ما با آنها همداستان نیستیم ولی باور داریم که پیچیدگی مفرط، تکرار مضامین، تصویرهای دور از ذهن و ناخوشایند، افت و خیزهای بیانی و... گاه و بیگاه خود را در شعر این شاعر نشان می‌دهند و ما نباید از آن شیفتگان چشم و گوش بسته باشیم که وجود همین مایه از کاستی را هم نپذیریم."

اما جناب کاظمی از این تصاویر ناخوشایند و ضعف ها در کلام بیدل نام نبرده اند و مثال نیاورده اند تا ما چشم و گوش بسته ها هم متوجه میشدیم و با ایشان هم دست و هم فکر.

جناب کاظمی هم گاهگاهی با ابوالمعانی بیدل دست و پنجه نرم میکنند و زحمات شان در این راستا که اجزای کلام بیدل را برای نوآموزان ادب تجزیه و تحلیل میکنند، غنیمت روزگار است، و در بسا موارد نوشته های ارزشمند را به دوستداران شعر و ادب پیشکش مینمایند. ولی از گفتهء بالای شان چنین برمی آید که اظهار نظر و قضاوت ها در ایران بالای این شاعر خوب ما اثرگذاشته و این عزیز را در شناسایی دقیق در مورد بیدل دلسرد نموده است. از این است که جناب کاظمی با همهء توانایی و پشت کارش درعرصهء شعر و ادب، تنها از دید فنون ادبی و صورت مجاز کلام به بیدل میپردازد و در تجزیهء کلام بیدل به روایت های از ایشان بر میخوریم که شباهت زیاد به جناب کدکنی داشته معنی و هدف کلام بیدل را نمیتوان متوجه شد.

بطور مثال:

تلاش مقصدت برد از نظـــر ســـامان جمعیت
به کشتی چون عنان دادی، رم آهوست ساحلها

جناب کاظمی این بیت را چنین تفسیر نموده اند:

" یکی از مشکلاتی که در خوانش شعر بیدل بسیار بدان گرفتار می‌آییم، منحرف شدن از مسیر معنی شعر، به وسیلة تصویرهای کنایی است. بیدل بسیار وقتها عبارتی در کار می‌آورد که خود هیچ ربط تصویری با بقیة شعر ندارد فقط معنای کنایی آن منظور است. "رَم آهو" در اینجا چنین حالتی دارد و فقط کنایه‌ای است از فرار کردن. بیدل می‌گوید وقتی به کشتی عنان دادی، دیگر ساحل از دستت می‌گریزد و باید فراموشش کنی. این رم آهو را جایگزین گریز می‌سازد و بس. بعضی از شارحان بیدل، در چنین موقعیتهایی می‌کوشند به زور و زحمت، بین این آهو و بقیة بیت رابطه برقرار کنند و گاه به تناقض بر می‌خورند."

"بیدل می‌گوید وقتی به کشتی عنان دادی، دیگر ساحل از دستت می‌گریزد و باید فراموشش کنی" یعنی چه ؟؟؟ . من بدین گمانم:

بیدل در این بیت به انسانی که عاشق است و در طلب معرفت برآمده است، تلاش مقصدش از برای رسیدن به محبوبش است و شاید حالت تجربه شدهء خود شاعر است که از عافیت بریده است، اشاره میکند:

من در پی تلاش تو شدم و قصد ترا کردم، محبوب من، در پی تلاش تو از عقل بُریدم، از هرچه که سامان و اسباب خاطر جمعی مرا فراهم میساخت، هر آنچیزی که برای من سبب آرامش میشد، دست شستم و دانستم که با خاطر جمع و آرامش هرگز ترا و وصال ترا بدست آورده نمی توانم. من عنان خود را به کشتی عشق دادم. عاشق را با راحت چه کار است. وقتی من اختیار و عنان خود را به عشق سپرده ام، رم آهوست ساحلها.

تلاش مقصد، با سامان جمیعت و به کشتی عنان دادن با رم آهو تصاویری استند که معانی بالا را اراوئه میکنند.

مثال دوم: از جناب کاظمی

نفس تا می‌کشم، قانون حالم می‌خورد بر هم
چو ســاز خامُشی با هیچ آهنگی نمی سازم

"در این بیت هم مجموعه ای از هنرمندیها نهفته‌است. قانون در این بیت به معنی قاعده است، ولی در معنای نام يك وسیلة موسیقی، با آهنگ تناسب یافته است. "ساز خامشی" ترکیبی است متناقض‌نما. فعل نمی‌سازم، در عین حال که به معنی "سازگاری ندارم" است، کلمه "ساز" را در خود نهفته دارد که با "ساز خامشی" تناسب لفظی می‌یابد."

من بدین گمانم:

در این بیت یک مسئله بسیار مهم جلوه میکند که با موسیقی و ساز سر و کار دارد. آنهاییکه در موسیقی وارد هستند، میدانند که قبل از ساز زدن،آلات موسیقی باید با هم کوک و سُر شوند، تا اینکار صورت نگیرد نغماتیکه از اثر نوختن بدست می آید سُر نبوده ، بلکه گوش سُر شناس را اذیت میکند. بیدل از آن ساز های با سُر است که وقتی آواز خود را میکشد با ساز های بی سُر جور نمی آید. اینجاست که میگوید ، بجای اینکه با ساز های بی سُر هم آهنگ شوم، بهتر است که ساز خاموشی را اختیار کنم. در جهان ساز های بی سُر و نا همآهنگ بسیار است، اگر آهنگ با قانون و سُر را با آنهاییکه سُر ندارند یکجا بسازیم ، از شنیدن آن حال انسان سُر شناس برهم میخورد.

بعبارت دیگر بیدل میگوید: وقتی دهن باز میکنم و حرفم را میگویم، کجاست گوش محرمی که مرا بداند و این ناممکن است که حرفی زده شود و دیگران به آن موافقت کنند و بمعراج سخن آگاهی حاصل کنند. وای بحال آنهاییکه مهارت ندارند ساز را کوک و سُر نمایند. بلی، وقتی گوش ها به ساز بی سُر عادت کرده باشند، سُر در نزد آنها بی سُر مینماید.

مثال سوم از جناب کاظمی:

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجده‌ای چون آسمان بر آستانی داشتیم

این بیت را از آن روی ذکر کردم که در غزلیات بیدل چاپ کابل، نادرست ضبط شده است(سجده‌ای چون آستان بر آستانی داشتیم) و این نادرستی به کتاب شاعر آینه‌ها و غزلیات بیدل چاپ عباسی ـ بهداروند هم رسوخ کرده است. من شکل درست را در یکی از آهنگهای زیبای استاد محمدحسین سرآهنگ شنیده‌ام و این را قابل ذکر دانستم چون در معنی بیت بسیار اثر دارد.

در این مورد جناب کاظمی معتقد است که " آسمان بر آستانی داشتیم " درست مینماید و یادآور هم شده اند که به معنی بیت بسیار اثر دارد، اما با تاسف که از آن معانی حرف نزده اند....

و من به این نظرم که " آستان بر آستان " هم درست است و هم به معنی کمک میکند:

بیدل از حالتی حرف میزند که برای عارف و عاشق دست داده است و آن حالت تجربهء عشق است و آن هم عیش رایگان. وقتی این عیش رایگان که حالت اتصال عارف است، دست بدهد، شخص عارف هرلحظه آستان بر آستان در سجده میباشد، یعنی پی هم در سجده میباشد و این حالت را حضرت حافظ هم به شیوهء بسیار زیبا بیان نموده و گفته است " خوشا آنان که دایم در نماز اند " و این همان حالت سجدهء آستان بر آستان است. عاشق در حالت اتصال با معشوق همیشه و مدام، یعنی آستان بر آستان در سجده است. .

و با این مثال آخر اکتفا میکنیم:

از جناب کاظمی

ز بس که نسخهٔ تحقیق ما پریشانی است
نظر به کاشغر و دل به خـوست می‌باشد

در شعر بیدل، نشان بسیاری از اعلام (چه نام افراد و چه نام جایها و دیگر اعلام) نمی‌توان یافت، مگر آنها که به نمادهایی شاعرانه بدل شده‌اند مثل مجنون و فرهاد و... و این، از ویژگیهای شعر مکتب هندی است و دلایلی هم دارد. این بیت، یکی از اندك مواردی است که بیدل از یکی دو شهر نام می‌برد و جالب این که این "خوست"، شهری مشهور هم نیست که حکم نمادی شاعرانه داشته باشد، بلکه شهری است نسبتاً کوچك در جنوب شرق افغانستان کنونی و هم‌اکنون نیز به همین نام مشهور است.
مسلماً آنچه بیدل را بدین کار غیرمتعارف ـ در شعر او ـ کشانده است، خوش‌نشستنِ "خوست" در قافیه است.

در این بیت جناب کاظمی کاملا به اشتباه رفته اند

من بدین گمانم که:

نظر به گفتهء موحققین و تاریخ نویسان دلایلی وجود دارد که بیدل را از خوست بدخشان که فعلا مربوط قطغن است، میدانند. و این بیت صد در صد ثابت میسازد که بیدل به وطن اصلی خود توجه داشته و از آن یاد نموده است. بیدل از این جا ها به مراتب دیدن نموده به خواص مردم این مرزو بوم و هم در کابل بلد بوده، از طریق کلام بیدل و با خوانش از زبان گفتاری بیدل بوضاحت درمیابیم که بیدل حتی اصطلاحات بسیار ناب مردم را بیشتر از اهالی آن میفهمید و آگاهانه در جای مناسب آن استفاده میکرد. کاشغر هم جایی در بدخشان است که بیدل از این جا ها واقف بوده. گویند بیدل به کاشغر و خوست که از این بیت برمی آید، توجه خاص داشته و بخصوص وقتی میگوید " دل به خوست " میباشد و با این بیت دلبندی خود را آشکار میسازد، واضح است که بیدل از بدخشان و از افغانستان بوده است. دلایل دیگر هم از لابلای کلام بیدل وجود دارد که ما را به این اصل نزدیک میسازد تا بگوییم: بیدل از بدخشان و افغانستان است.

در یکی از کتاب های قلمی در بخار دیده شده که بیدل خود نوشته " جای من جای است که آبش لاجورد سیما و به کنار لعل جاری است" همه میدانند که لعل و لاجورد مخصوص بدخشان بوده آب لاجورد سیما گوپو و آمو در بدخشان جاری است. همچنان از همین خوست بدخشان بسیاری از اشخاص شاعر و عالم و منصبدار عسکری به دربار شاهان مغل هند شتافته در آنجا به رتبت و عزت رسیده اند، از آنجمله میتوان اسلام خان والا نایب سالار دربار شاه جهان را نامبرد که مانند پدر بیدل سپاهی پیشه بود. گویند پدر بیدل بعد از اینکه همدیارانش در هند به عزت رسیدند، عازم هند شد. در ایران دلیلی برای نسبت دادن بیدل به ایران نیافتند و از درک زبان بیدل عاجز مانده از تنگ نظری، بیدل را " مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی " خواندند، تا مردم افغانستان ادعای افغانستانی بودنش را نکنند. در حالیکه اسم بیدل " مرزا محمد عبدالقادر بیدل" است ، بیدل نه مولانا بوده و نه دهلوی.

همچنان حضرت مولانا جلال الدین بلخی که زادگاه آن بلخ بوده و جد اندر جد از افغانستان است، بیجهت آنرا ایرانی میخوانند. در ایران تا هنوز مردم به زبان گفتاری و اصطلاحات مولانا آشنایی کامل پیدا نکرده اند، فقط چند نفر محدود که آنهم در اثر تحقیق و پژوهش و ناگفته نباید گذاشت همکاری صاحب قلمان افغانستان، کار هایی در این زمینه انجام داده بقیه ملت از آن بیخبراند. چون زمامداران ما از قرن ها به اینطرف در اثر بی توجهی از ارزش ها و میراث های فرهنگی ما و حریم مقدس آن حراست نکردند، از این سستی و بی اعتنایی شان دیگران استفاده نموده، تمام مشاهیر بزرگ ما را با نام های تاریخی شهرهای ما از آن خود کردند. من این را وظیفهء فرهنگیان و قلم بدستان افغانستان میدانم که در این مورد قلم بزنند و هویت فرهنگی ملت خود را مشخص بسازند، نه وظیفهء دولت افغانستان. نمونه های از بی انصافی در برابر بیدل را از جناب شفیعی کدکنی که موخذی برای ایرانیان و محققین ما حتی شده، در بالا خواندیم. در اینجا به همین مقدار بسنده میسازم، چون در کتاب ایکه زیر چاپ است به طور مشرح و به تفصیل در این مورد پرداتخه شده است. این هم چند بیتی از بیدل که از سرزمین خود بدخشان به نیکویی یاد کرده است:

اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون .. بدخشان ها به یکدم بشکفاند جوهر تیغش

متانت کان الـــماس از قوی بنیادی هـمــت .. دلیری ها جگر ســـامانی کوه بدخشانش

جان کند عقیق از هـــوس لعــــل تو لیکن .. دور است بدخشـــان ز تلاش یمنی هـــا

نمونه های از صور خیال و تشبیهات در شعر بیدل:

دل چو خون گردد بهار تازه رویی صید توست .. مــوج صهبا دام پرواز است مــرغ رنگ را

وقتی که قلب پر از خون باشد و جریان خون منظم در گردش ، رخسار انسان تازه و با طراوت و سرخروی جلوه میکند، بهار چهرهء تازه رو میباشد. موج صهبا، یعنی طپش قلب که خون را پمپ میکند، باعث رنگینی چهره ها میشود. مراد از این بیت این است که: وقتی عشق به انسان دست بدهد، آینده اش با شراب عشق تازه رویی و کیفیت به بار می آورد و با پر و بال عشق امکان پرواز به عالم روحانی میسر میشود. به این تصاویر زیبا و تشبیهات ناب مثل : " دل خون شده، موج صهبا، بهار تازه رویی و مرغ رنگ " توجه کنید.

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما .. مطربی کو کز سر ناخن کشد تصویر ما

فرو رفتن در عالم حیرت را بیدل بیان میکند، میگوید، چنان در این عالم حیرت فرو رفته ام، مثل رنگ نغمه، یعنی مثل اینکه برای نغمه رنگ قایل شد. در حالیکه نغمه رنگ ندارد و چنان بی نشان گشته ام ، مانند نقش بی نشان، یعنی از بی نشان انسان چه نشان میتوان داد. مطربی پیدا نخواهد شد که نقش بی نشان ما را به تصویر بکشد. تار با ناخن نواخته میشود اما تصویر و رنگ ایجاد نمیکند. وقتی نغمه رنگ ندارد پس مطربی کو که رنگ نغمهء ما را به تصویر بکشد. مراد بیدل این است که حالت بی نشانی ما را در عالم تحیر که میتواند درک بکند؟ همانطور که رنگ نغمه را مطرب نمیتواند با ناخن خود به تصویر بکشد، به همان اندازه درك این حالت ما هم مشکل مینماید. به این ترکیبات زیبا که تصاویر جالب را به نمایش گذاشته اند، توجه کنید: " نغمه رنگ، در عالم حیرت فرو رفتن، نقش بی نشان، از سر ناخن تصویر کشیدن "

خاک برسرکرده عشق و پای درگل مانده حسن .. گربهاراین رنگ دارد، حیف قمری، وای سرو

سرشت آدمی از گل است و با جام معرفت و روح خدایی و عشق به کمال میرسد، وقتی که عشق خاك بر سر شود، زمانی که انسان با عشق سروکار نداشته باشد، پس حسن ظاهرش تنها منحصر به گل میشود. بهار فصل شادابی و تراوش است، در بهار قمری بالای سرو نشسته نغمه سرایی میکند. بیدل میگوید: انسانی که بدون عشق زندگی میکند، بهار آن چگونه خواهد بود، وای به حال قمری و سرو آن. بیدل از " عشق، بهار، خاک بر سر کردن، رنگ داشتن، در گل ماندن ، قمری و سرو" تصاویر بسیار جالب درست نموده است.

این بیت شباهت به بیت مولانا دارد که گفته است:

وجود آدمی از عشق میرسـد به کمال .. گر این کمال نداری کمال نقصان است

مزاج عاشق و آسودگی بدان مـاند ... که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد

مزاج عاشق مانند شعله است، یعنی عاشق شعله صفت است، گرمی و حرارت دارد و آتشین طبع میباشد. شعله سوزان است و شعلهٔ معتدل وجود ندارد. آسودگی کار عاشق نیست. حالت عاشق به شعلهٔ تابنده میماند. منظور بیدل این است که، عشق آسودگی نمیخواهد، یعنی وقتی عنان را به عشق سپردی از آسودگی دست بشور چون بعد از آن با آتش و شعله سرو کار داری و شعله معتدل نیست. " مزاج عاشق، شعله رنگ، آسودگی، هوای معتدل از تصاویر زیبای این بیت میباشند"

کیست یارب تا مرا ازخود فروشی واخرد ... دستگاه انفعال هـــــردکانم کـــرده اند

در این بیت بیدل، خود فروشی، خود صفتی و خود ستایی را تقبیح میکند. خود فروشی و خود ستایی متاعی است که در هر دوکان جا بگیرد، سبب انفعال و شرمندگی همان دوکان میشود و بیدل از این حالت و صفت سخت دوری میجوید.

کلمات " خود فروشی ، دستگاه انفعال، واخریدن، دکان " تصاویر جالب استند که هدف بیدل را بنمایش میگذارند.

فسردگیهای ســــاز امکان ترانه ام را عنان نگیرد

حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد

بیدل میگوید: فسردگیهای که ساز امکان آن در عالم کثرت میسر میشود، عنان مردمان را میگیرد و بالای آنها غلبه میکند. این فسردگیها انسان را میخکوب میکند و رهایی از این عالم کثرت بسوی معشوق ابدی محال است. خوشی های لحظه ای و آنی، فسردگیها در قبال خود دارند که اکثرا باعث ایجاد تکالیف روانی و روحی شده بسیار رقت ببار می آورند. بیدل به این عقیده است که انسان باید عشقی و لذتی بی پهنا داشته باشد و این را فقط بواسطهٔ عشق ممکن می یابد، چون عشق طوفان است، یعنی حدیث عشق طوفان زا است. وقتی طوفان میشود، درخت ها را از بیخ و بن میکند و دریا را بخروش می آورد. وقتی عشق بسراغ کسی بیاید، فسردگیهای ساز امکان جلو آنرا گرفته نمی تواند و همین است که بیدل میگوید: عنان ترانه های عشق مرا فسردگیهای ساز امکان گرفته نمیتواند و چون من حدیث طوفان نوای عشق استم، خموشی زبان مرا از من نمیتواند بگیرد و مرا خموش سازد. در این بیت تصاویر خلق شده با تشبیهات " فسردگیهای ساز امکان، حدیث طوفان نوای عشق، ترانه ، خموشی " بسیار زیبا و بجا آمده .

بیدل اقتضای جسد می کشد به حرص وحسد .. خواب امنی داری اگــر پیرهن خسک نشود

انسان دارای نفس است و صفات حرص و حسد مقتضی جسم انسان است که این دو صفات به خسك تشبیه شده. بیدل میگوید: وقتی انسان خواب امن پیدا میکند که در لباسش خسك نباشد.یعنی هر وقت ما این دو صفات رذیله و نقیصه را از خود دور ساختیم، راحت میخوابیم و راحت زندگی میکنیم. " اقتضای جسد، خواب امن ، حرص و حسد، خسک " تصاویر جالب و تشبیهات بجا را در این بیت میتوان مشاهده نمود.

بس که بیقدری دلیل دستگاه عالـــم است .. چون پرطاووس یکعالم نگین بی خاتم است

در اینجا بیدل از دست جهان مینالد و شکوه میکند، او میگوید: در این جهان، انسان های دانسته و فهمیده بی قدر استند و آنها را به نگینه های پر طاووس مثال میدهد که خاتم ندارند. خاتم خود انگشتر را میگویند که بالای آن نگین می چسپانند. نگین وقتی بالای انگشتر چسپانده شود چون جایش همانجا است، زیبا جلوه میکند و هدف بیدل این است که انسان های فهمیده در اجتماع جای مناسب را ندارند و قدر نمیشوند و خریدار ندارند. در این بیت " بیقدری ، بی خاتم، دلیل دستگاه عالم، پر طاووس با یکعالم نگین " تصاویر جالب را با تشبیهات بسیار شیوا به نمایش گذاشته.

فعلا همین جا بسنده ساخته با این بیت از بیدل خدا حافظی میکنم

به معــنی گر شریک معنی ات پیدا نشد بیدل
جهان گشتم به صورت نیز نتوان یافت مانندت

با عرض حرمت
سمیع " رفیع " جرمنی





حقیقت شخصیت بیدل، اندیشهٔ عرفانی اوست

ابعاد علمی و فلسفی حضرت بیدل، مورد تحقیق و تدقیق علماء و فلاسفهٔ اخلاق، سیاست، تعلیم و تربیه و بیشتر طرف توجهٔ اهل طریقت و عرفان بوده است.

در دلی امـا به قصد اشکم افسون می کنی
سر زجیب صد هزار آئینه بیرون مــی‌کنی
هر قدر سعی زبانت، پـر فشان گفتگوست
عافیت می روبی و از خــانه بیرون میکنی
بیدل از فهم کلامت عـالمی دیوانــه شد
ای جنون انشاء، دگر، فکر چه مضمون میکنی

ابعاد علمی و فلسفی حضرت بیدل، مورد تحقیق و تدقیق علماء و فلاسفهٔ اخلاق، سیاست، تعلیم و تربیه و بیشتر طرف توجهٔ اهل طریقت و عرفان بوده است.

ازینکه سروده و تراویده افکار و اندیشه بیدل در محور استون کمال علمی و فلسفی او، شاخه و فروعات متنوع و متعدد داشته، کسیکه بر فهم همهٔ ابعاد آن غلبه حاصل کرده باشد؛ کمتر دستیاب میشود.

هر بعد و بخش گفته و سرودهٔ های بیدل، به مصداق فرمودهٔ خودش، چون کوه در برابر محققین می ایستد از همین لحاظ سیر در تنوعِ اندیشه و افکارِ آن گنج معانی، بهر کس آسان نیست.

نوشته و سرودهٔ های بیدل معجونی از علوم و حکمت، عرفان و نصیحت است، انسانرا در فاصلهٔ خلقت تا برزخ، به مطالعه فلسفهٔ وجودی و خلقی اش باز می خواند. و اینگونه این موضوع را با کمال استادی به انسان فراموش کار تذکر میدهد و میفرماید:

قابــل بــار امانــت، مگــو آسان شدیم
سر کشی ها خاک شد، تــا صورت انسان شدیـم
بــی تمیزی داشت مــارا، نــاز پرورد غنا
آخـر از آدم شدن، محتاج آب و نــان شدیم
بیدل از ما عالمی بــا درس معنی آشنا شد
ما به فهم خود چرا؟! چون حرف و خط نادان شدیم

که کمتر از دعوت گران و نا صحین، توانسته أند دعوت و نصیحت را اینطور آرایش بدهند.

حضرت بیدل الفاظ و کلمات را چون خمیر کاملاً به اختیار داشته، به هر شکل و فورم که میخواسته به آن شکل میداده، و مفاهیم عالیه را لا به لای الفاظ و کلمات تعبیه میداشته بدون اینکه بر معنی مقصود خلل وارد گردد، این جوابیست که به تعبیت و هم، از کم بضاعتی و کم عمقی مطالعه، بعضی ها گمان کرده أند که بیدل لسان دری و فارسی را کاملاً نمیدانسته است.درحالیکه بیدل و درجه کمال ابعاد علمیت او چون عطر گل از اوراق گل اثرش به اشمام هر صاحب ذوق و اهل ادب میرسد.

حضرت بیدل در ترکیب الفاظ و بیان معانی، استاد و سرآمد روز گار خود بوده گزاف نخواهد بود اگر گفته شود در سبک و شیوهٔ سرایش تا بحال کسی نتوانسته که هم سنگ او شود، بیدل آسان و روان می سرایید اما سرودن آن ممتنع و مشکل مانند:

رمز آشنای معنی، هر خیره سر نباشد
طبع سلیم، فضل است، ارث پدر نباشد
افشای راز الفت، بـر شرم واگذارید
نگشاید این گره را، دستی که تر نباشد

و از غزل دیگر:
بس که فطرت ها ضعیف افتاده است
تـکیـه بر دنیـای فـانی می‌کند
هـر که را دیـدم درین عبرت سرا
بهر مـردن، زنـدگانــی میکند

حضرت بیدل قسمیکه بر اصول ادبیات و قوانین علوم آلی و ابزاری ادب فوق العاده حاکم بوده و مطالعه عمیق و بلند با افق وسیع از علوم متداوله و معاصر خود نیز داشته است حضرت بیدل در دو بعد لفظ و معنی اثر و سرودهٔ خود، مثل دو بال یک پرنده مواظب بوده، با مهارت کامل استادانه موازیاً در دو خط لفظ و معنی حرکت و پرواز های کرده، اهل مطالعه و دانش را عاشق و دلدادهٔ خود گردانیده است. که احوال آن دل دادگان را فقط دل دادگان میدانند.

بعضی ازین دل باختگان از اهل مطالعه و دانش همچو مجنون محو صورت لیلی الفاظ گشته، درین استقامت در خم و پیچ الفاظ از دید علوم ترکیبی، بحور عروضی، قوافی، لغات، اشتقاق، تصریف، معانی، مبانی تخیلی

علم بیان، صناعات لفظی بدیع، منطق، املاء و انشاء و سایر علوم محاضرات و تلویحات با محک قواعد علمی به وادی تحقیقات روی ریگ روان گم گشته أند به نیت نقد، نقد و نسیه خود را در معرض نقد نقادان قرار داده أند.

و بعضی سوخته گان معنی، عاشقانه بدنبال معانی و محتوا شده أند، هر دانشمند و محقق در بعدی از ابعاد معانی و معارف بیدل، با ابزار تخصص، محدودۀ قابلیت و فهم، استعداد و توانمندی علمی خویش تحقیقاتی کرده. این سوختگان معانی و محتوا متناسب به جذبه درونی و صفایی آئینه دل در انعکاس تجلی معانی آن، سوخته تر گردیده أند.

از معانیکه محققین به دنبال تحقیق و نقد او بوده یکی هم اندیشه عرفانی حضرت بیدل بوده که امروز در یک مرکز علمی و اکادمیک(پوهنتون کندز) کتابی تحت همین عنوان، محصول زحمت جوان فرهیخته ما محترم(قدر دان) طی برگزاری محفل شکوهمند به معرفی گرفته میشود.

از مطالعه و نظر اندازی بر این کتاب واضح میگردد که مؤلف با کمال امانت داری و احتیاط، با رعایت اصول نگارش و قواعد فنون تالیف و اقتباس، به تالیف آن پرداخته، از چند جهت ایجاب نقد و تحسین را مینماید.

اولاً مؤلف از وضعیت ادبی و فرهنگی جغرافیه خویش درین مقطع زمانی مطالعۀ ژرف و عمیق داشته، خواسته با یک عنوان کتاب، زنگی را به صدا در آورد تا ذوق های را که، للو للوی ساده سرایی و سپید و آزاد و آسان گرایی بخواب برده، بیدار کند.

اگر منصفانه قضاوت بکنیم، این ساده گرایی و ساده بازی مصلحت گرایی پراگماتیزم ادبی، همت ها را بحدی پایان آورده، بعضی قلم بدستان و شعراء حاضر نیست حتی به رموز و اشارات ادبی مکث بنماید. از کم بها شدن رمز و نزاکت ادبی، پارچه های ادبی عذوبت و شیرینی و جذابیت خود را باخته، که مراجع مسؤل ما به اعاده آن ارزش ها هیچ برنامه ندارد.

قدر دان با قدر شناسی ادب و فرهنگ خواسته توجه همۀ قلم بدستان و نویسندگان را به این ارزش جلب بکند، تا حیثیت و اهمیت ادبیات قاعدوی و قانونی ما اعاده شده و جایگاه اصلی خود را باز یابد.

امروز اگر در ادبیات قاعدوی و قانونی عمیقاً نظر بیاندازیم اصالت آن رنگ خود را باخته می بینیم که نوشته ها و گفته ها اکثراً به قهقرای اغلاط املایی و انشایی احرام تنزل بسته است. جای بسا تأسف و تأثر است، حتی کمترین ها!!! و انگشت شماری!!! ازین حالت متأثر و متألم أند. و اکثریت ها بی تفاوت.

ثانیاً این مجموعه به اندیشه های عرفانی بیدل اختصاص عنوان یافته برای ایقاظ و بیداری ذوق های خفته عرفان و تصوف نقش اساسی دارد با چاپ این کتاب یک بار دیگر عرفان و تصوف روی زبان اهل ذوق و عرفان گل میکند و خاطرات گذشته در آئینه ذهن تجسم می یابد که در گذشته ها، در شب نشینی ها، مثنوی مولوی، دیوان حافظ، دیوان شاه مشرب و بیدل تا نا وقت ها نقل مجلس بوده حتی در فاصلۀ عصر و شام و صبح گاهان درس خصوصی جوانان خوش ذوق را در یک بخش تشکیل میداد. که با تأسف جای آنرا بطور افراطی و به نیت مصروف نگه داشتن اذهان عامه، علی الخصوص نسل جوان سریال های مبتذل غرض آلود، و درین آواخر انواع بازی ها و از جمله بازی با ابزار الکترونیکی، پر کرده است، این حرکت و انتخاب عنوان کتاب را از طرف مؤلف زیر عنوان(اندیشه های عرفانی بیدل) گامی برای خود یابی اخلاقی ادب و فرهنگ تلقی و ارزیابی می کنیم.

مؤلف درین مجموعه نوشته های دانشمندانیکه به اندیشۀ عرفانی بیدل آشنائی داشته أند، با نهایت دقت که توجه مطالعه کننده را بر تصوف و عرفان جلب میکند؛ جمع آوری و تألیف کرده و توانسته بیدل را ازین رخ به معرفی بگیرد.

در واقع حضرت بیدل، اگر نگاه عمیق و ژرف به اندیشه عرفانی او گردد در روشنی ممیزه و آموزه های اسلامی، کوشیده با دعوت ازین ستیژ انسان را به انسان نزدیک بسازد، و فاصله هائیکه از رنگ و بو ایجاد شده، گم رنگ و بی رنگ ساخته، مرحله به مرحله از بین ببرد؛ که فعلاً از آئینه ادبیات کمتر جلوه میکند.

در حقیقت این تنها بیدل نبوده است کمر همت به این امر بزرگ انسانی و اسلامی بسته باشد این تسلسلّ واجبی دینی است که بیدل صاحب دل، به آن تیم تسلسل یافته پیوسته است و پا به نقش پای آنها گذاشته توانسته، خلفی خوبی به آنها باشد. حتی از بعضی گذشته ها بهتر درین استقامت عمل بکند. و خوبتر بدرخشد.

حرکت بیدل و سائر گذشتگان از اهل عرفان و تصوف بسوی فلسفه وجودی طریقت و معرفت در حرکت أند، که ایشان در تمامی عالم خلقت، جز زیبائی چیز دیگری را نمی بینند تمامی بشریت را به همدردی و هم رنگی و زیست با همی تشویق میکنند و میگویند:

بنی آدم اعضای یکدیگر ند
که در آفرینش ز یک گوهر اند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دیگر عضو ها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

عارف در روشنی مبانی اعتقادی خود با قبول این فلسفه و منطق هرگز دچار آفت تنگ نظری و افت های خواهشات نفسی نمیشود، او تحت پوشش معرفت خود قربانی افراط و تفریط به آسانی نمیگردد او جهان را جلوه گاه حق میداند، شیفته حق است، به همه مظاهر حق، عشق می ورزد برای عارف و متصوف، خورد و کلان، نامدار و گمنام، فقیر و غنی یک سان است معیار شرافت و کرامت را برای انسان فقط تقوا میداند تصوف و عرفان اجتناب از رذائل و اکتساب فضائل را که حقیقت تقوا است بدون تعلیم و تربیه و ریاضت مقدور و میسور نمیداند از همین جهت اصطلاحات،نی، شیخ، کاردان تیز هوش، پیر می فروش، درویشان و مبصران حقیقت اهمیت نهایت بلند در تصوف دارد کنایه از استادان، مربیون پهلوی روحانی و انسانیت انسان است که تعلیم و تربیه و تزکیه نفسی افراد جامعه را بدوش دارند اینها علمائی اند بمصداق حدیث مبارک جا نشین پیغمبران بوده بعد از پیامبر وظیفه تعلیم و تربیت را بدوش دارند که بدون تربیت، انسان نمی تواند از مشترکات چرندگی و درندگی حیوانی به برتریت انسانی برسد. که حضرت سعدی سخن را از دید عرفان و معرفت کوتاه نموده میفرماید:

ور آدمی را تربیت نکنند *** تا به صد سالگی خری باشد

بابا طاهر عریان ضرورت تعلیم و تربیه را در برتریت و شخصیت یابی انسان با ابعادش بیان میکند اگر در محتوای ابیات ذیل توجه شود تهمت های انزوا طلبی و گوشه گیری را از تصوف و عرفان غیر مستقیم نفی میکند.

تو که نخوانده ای علم سموات *** توکه نه برده ای ره در خرابات
تو که سود و زیان خود ندانی *** به یاران کی رسی هیهات، هیهات

فرمودۀ ایشان تمام ابعاد نظام اجتماعی را در تبانی عقیده و اخلاق در بر می گیرد و شرح آن مارا از موضوع خارج میسازد.

تصوف و عرفان رذالت ها را از جامعه بشری می زداید و فرهنگ فضائل را ترویج میدهد، گم شدۀ جامعه بشری نیز همین است که بیدل کوشش نهائی خود را درین راستا مثل سایر اهل تقوا و تصوف کرده است.

ما درین مقطع زمانی از نبود استاد و درس های عرفانی چون سعدی و مولوی، حافظ و بیدل و اثر های ایشان به آفت جرح و مرگ حیات معنوی شخصیت ها گرفتار هستیم روزی نیست عزت و وقار ده ها و صدها شخصیت علمی، سیاسی ما را، آفت و تهمت فساد اداری و... نه بلعد، اژدهای بدنامی بسیار با آسانی به کام خود فرو نبرد، احیاء فرهنگ طریقت و معرفت علمی و عملی یک ضرورت حیات اجتماعی ما افغانها است. باید برای پایان آوردن گراف فساد به آن متوسل شویم.

سابقاً در جوامع اسلامی تشکیل غیر رسمی و بدون معاشی به عنوان روحانیت جامعه وجود داشت که نویسندگان، شعراء چون بیدل شامل آن تشکیلات بود تنویر اذهان، تهذیب اخلاق وظیفه آنها را شکل میداد در جوامع اسلامی این فرهنگ جایگاه استوار داشت، این فرهنگ را مردانی چون بیدل در قالب شعر و نثر از بالای منبر و حجرۀ مساجد و کاشانه شخصیت های خیر اندیش محل و گاها از دربار ها زنده نگه میداشته اند، تداوم و تسلسل آنرا یکی پی دیگر بمیراث می بُردند درین امر سترگ فعلاً منبر احساس تنهایی میکند و تشکیلات روحانیت جامعه را تحولات مهندسی و دیزاین شده برهم زده این تکلیف شرعی فعلاً به شانۀ رسمی دونری تحت عنوان(جامعه مدنی) و وزارت اطلاعات و فرهنگ بار است تا افراد جامعه را تربیه و تزکیه نموده و نظام را نقد و انتقاد بکند در پالیسی وزارت مذکور تجدید نظر و جامعه مدنی مطابق قانون(جامعیت افراد، مانعیت اغیار)تعریف گردد.

اما درشان تصوف و عرفان و روحانیت جامعه طوریکه عامدانه و یا جاهلانه تبلیغ می شود که بر خلاف عقلانیت و مدنیت است، در حالیکه تصوف و عرفان از ذهن و عقل ما بیگانه نیست، عمود تصوف بر صلاح فرد، اصلاح جامعه و نظام صالح پاسخگو استوار است که توسط صوفیه و روحانیت جامعه در زمان نه چندان دور، نظارت، هدایت و استقامت داده می شده که عمق آن به فلسفه خلقت انسان میرسد و افق آن با نور سرمدیت منور است، آنانیکه تهمت می بندند هنوز از انسان تعریف کامل ندارند.

برای تعادل اوصاف ذاتی نفس، تعلیم و تربیه ضرورت است که بدون مربی و مرشد ممکن نیست.
برای آسیب شناسی نفس، مطالعه نفس ضرورت است که مطالعه آن بدون معرفت میسر نمیشود معرفت یعنی چه؟اصول و قواعدیست مراعات آن انسانرا به سرحد کمال میرساند.
خلاصه اینکه غرض از تعبیۀ هوا در نفس روی حکمت جذب منافع است بخاطر تسلسل نسل بشر که بطرف انقراض نرود هوای نفسی یکی از مشترکات انسان با تمام حیوانات است. امتیاز انسان از حیوان اینست که نفس آن باید تحت اداره و اعتدال باشد.
اعتدال هوای نفسی در انسان آنست که بقدر ضرورت، در وقت احتیاج باید جذب منافع بکند....
اگر به زیادت از اندازۀ احتیاج و ضرورت میل و قصد به جذب منافع بکند به روحیه و سجیه انسان، شرارت پدید می آید.

و اگر نفس پیش از وقت و قبل از احتیاج میل و قصد به کسب منافع بکند، برای انسان حرص تولد میشود طوریکه بیدل نصیحت آمیز میفرماید:

حرص قانع نیست بیدل ورنه ز اسباب جهان
آنچه ما در کار داریم اکثرش در کار نیست

و اگر نفس به جهتی میل و قصد بکند، نهاد و فاصله عمر به آن کوتاهی بکند برای انسان(أمل) ظاهر میشود از دید بزرگان دین نهایت مذموم است.

و اگر نفس به چیز های پست از مستوی ها میل بکند در انسان اوصاف خسیسی، پستی و دنائیت پیدا میشود.

و اگر نفس به چیز های لذید و فوق مستوی و موقف شخص میل و قصد بکند، خصلت خوش گذرانی و شهوت پیدا میشود،و اگر انسان با جذبۀ شهوت به ارضای امیال و علائق نفسی پرداخت، در حفظ و نگه داشت این احوال کوشید، برای انسان بخل پیدا میشود.

و اگر در نفس انسانی صفت هوا، میل و قصدی نداشته مغلوب و خنثی و مرده باشد، فعالیت قوای هفت گانه دماغی نتواند او را احیاء و تحریک کند.بر انسان خنوثت و فرومایگی پدید می آید، طفیلی خوران ازین جمله أند که بار دوش اند.

و صفت غضب از اوصاف ذاتی دیگر نفس است که در وجود انسان این قوای قهریه برای دفع ضرر و محافظت تعبیه شده است این خصلت در حیوانات درنده غالب میباشد از مشترکات دیگری انسان با حیوانات است.

این صفت اگر با تربیه در وجود انسان متعادل نگردد انسان درنده خوی میگردد برای انسان بدخوئی، تکبر،حِدّت، عداوت، تندی، خود رائی، خود دانمی، بی ثباتی، عجب، تفاخر، ترفع و خیلائی پیدا میشود.

و اگر صفت غضب در نفس انسانی مغلوب و معیوب باشد، برای انسان صفت بی حمیتی، بی غیرتی، بی همتی، و ذلت پیدا میشود مردم تظاهر گرا، ابن الوقت و چاپلوس و چرب زبان از همین قماش أند. که بیدل در احوال انسانی به این صفت سخت متوجه بوده و میگوید:

پر خـود نمای کار گۀ چند و چون مباش
در خـانه ای که سقف نداشت ستون مباش
با هر کمالت اندکی دیوانگی خوش است
گیرم که عقل کل شدۀ ای بی جنون مباش
عـاجز کشی ست، شیوۀ ابنای روزگار
(بیدل) به چشم خیره نگاهان زبون مباش

اگر صفت بخل از هوای نفسی و صفت تکبر و تفاخر و ترفع عجب از صفت غضب نفسی با هم در وجود انسان متحد و یک جا عمل بکنند در انسان(حسد)پیدا میشود این صفت مذمومه و محکوم همان است که خداوند متعال فرموده از شر حاسد بمن پناه ببرید یعنی اینکه آن زمان حاسد، حسد بکند چارۀ او را جز خدا کسی کرده نمی تواند.

و اگر این میول و قصد اوصاف ذاتی نفس از هوا تا غضب میدانی برای جولان خود نیافت، در وجود انسان حقد، کینه و عقده پیدا میشود که اکثر سفاکان خوش آشام از دید علم روحیات و روان شناسی عقده مندانی هستند خود را با اندازه شائستگی خود در جامعه نه شناخته پر مدعا و عقده مند بار آمده همیشه خود را با مقایسه

دیگران محروم حس نموده، از ضعف عقلی و درک پایان احساس محرومیت نموده با حقد و عقده و کینه وارد جامعه می شوند.

حضرت بیدل عقده مندان را از کسانی میداند که دل نا بینا دارد که دل او با گره های عقده تابیده شده طوریکه میگوید:

دل ز نابینائی خود میکشد بار جسد
تا گره در سینه دارد دانه خاکش بر سر است

مکتب تصوف، انسان شناسی و جامعه شناسی را خوبتر و دقیق از مکتب های دیگر مطالعه میکند شیوه تعلیمی و تربیتی تصوف اینست زمانیکه از ذهن انسان رذائل را پاک ساخت، به تحلیه زیور فضائل می پردازد که فضائل عمدتاً تحت چهار عنوان بزرگ (حکمت، عفت، شجاعت و عدالت) اگر تحقیق و دنبال شود هر کدام کتابی خواهد بود.

که حضرت بیدل طوریکه توانسته است آسیب هائیکه رذائل به شخصیت انسان میرساند از دید علمی آسیب شناسی تصوف و عرفان به بیان بگیرد؛ همان طور استادانه و عارفانه توانسته است فضائل را که انسان را از دید تصوف و عرفان انسان کامل می سازد در قالب شعر که اوقع در ذهن است به بیان بگیرد، آوردن مثال به هر بعد از فروعات انواع فضائل و رذائل از ابیات حضرت بیدل و توضیح پیوندی آن به علم تصوف و عرفان وقت فراوان، میخواهد، تا تلمنداً سال ها فرا گرفته نه شود، با بیانیه و یا همچو مقاله حق بیان مقام بیدل و عظمت علم تصوف و عرفان ادا نمی شود.

چونکه تصوف و عرفان در حد نظری خود عملی و در حد عملی خود بر مبنای نظری است مانند لبه های شمشیر، تیز و در عین حال باریک که مو به مو اصول و قواعد شریعت اسلامی قسمیکه هدایت داده موازی با آن نظارت و مدیریت میدارد.

سلوب و شیوهٔ روحانیت جامعه بر قاعدهٔ تصوف و عرفان علمی، بر مبنای شریعت اسلامی، در آسیب شناسی جامعه، موفق ترین شیوهٔ مدیریتی جامعه میباشد اگر به آن توجه شده عملی گردد موفق ترین نظر و تئوری در حد عملی خود در اصلاح جامعه است.

اهل سیاست از زمانیکه انسان به بلوغ سیاسی رسیده از نعمت مشورهٔ روحانیت جامعه برخوردار بوده اگر تاریخ از گذشته های دور مطالعه گردد ارسطو های بوده که اسکندر ساخته شده است و تاریخ کشور ما فردوسی، نوائی تا سلجوقی و خلیلی را فراموش کرده نمی تواند که (خورد و کلان) را بخودی، خود دعوت کرده أند.

انسان در مسیر تصوف به من واقعی و خودی خود میرسد بیدل این فاصله را روشنتر اما عمیق تر به تصویر کشیده است.

آنانیکه بیدل را از پهلوی اندیشه های عرفانی و تصوفی او می شناسند؛ اتفاقی به همین حقیقت عقیده دارند حتی ایرانی ها که بیدل را بهر دلیلی که بوده دیرتر شناخته أند؛ این حقیقت را رد نمی کنند طوریکه یکی از محققین ایرانی می نویسد:

(بیدل از آن دسته شاعرانی میباشد که دارای اندیشه ژرف و عمیقی که در اشعار خود، فلسفه و عرفان را بصورت والا و واضح منعکس نموده است)

یقین دارم شما بزرگواران و دانشمندان میدانید که بعد از خیرالقرون ومایلی آن تا قرن های دیگر پیغمبر(ص)، صحابی، و تابعی و تبع تابعی(رض) در جوامع بشری حضور نداشته علماء من حیث وارث انبیاء در تعلیم تربیه و تزکیه اخلاق انسانی مکلفیت داشته أند علماء و دانشمندان در روشنی هدایات آسمانی با درک رسالت شرعی خویش ها دایماً دو بعد انسان را زیر نظر داشته شریعت و طریقت را ضرورت کمال ظاهر و باطن انسان دانسته أند قسمیکه در احکام شریعت مدرسه ها ایجاد شده شاگردانی به جامعه تقدیم شده تا درستی ظاهری آنها را با فقه ظاهر نظارت بکند و موازی با ظاهر انسان البته باطن انسان در محراق توجه بوده. درین بعد مدرسه ها و مکتب ها ایجاد شده.

این مدرسه ها و مکتب خانه های فقه باطن(علم وعرفان اسلامی) چهره های را چون حضرت (بیدل) بجامعه تقدیم نموده که او توانسته رسالت خود را درین امر سترگ عالی تر و خوب تر به انجام برساند.

حضرت بیدل از جمله تربیه یافتگانی بوده که نام او با عرفان و تصوف گره خورده دو نام به یک معنی گردیده است که از نام بیدل عرفان و تصوف و از عرفان تصوف نام بیدل را ذهن تداعی میکند.

حضرت بیدل از جمله کسانی بوده که درک فلسفی او از آمیزه های فلسفه اسلامی پشتوانه داشته و فلسفه های دیگر تاریخ دور را با قواعد اخلاق و فرهنگِ عقیدتی خویش، فلتر نموده، ازین معبر، عالمانه، عارفانه و استادانه عبور داده است.

حضرت بیدل راه حق را در اهداف عالیه آفرینش، در عرفان و معرفت خلاصه کرده، عرفان و طریقت را جوهر عبادت، عبادت را حق خدا و تکلیف بنده، در کمال انسانیت میداند. معرفت و طریقت بر خلاف ایدۀ کوته نظران، خام اندیشان گوشه نشینی و جامعه گریزی تلقی میدارند؛ نیست، عرفان و تصوف انسان را در آمیزش، تساعد و تعاضد و زیستن زیر چتر قواعد انسانی و اسلامی دعوت میکند عمل رهبانیت و مرتاضیت را رد نموده و مینماید.

تصوف و عرفان در اصول و روش دعوت گری خود، توجه زیاد به قدرت جذبه و کشش های درونی دارد. میخواهد انسان، برای صلاح خود من حیث عنصر تشکیل دهنده جامعه، انسانی، التزامات، احتساب و مایۀ درونی از درون خود داشته باشد.

و عقیده دارد قدرت التزامی درونی برای بشر قوی تر از الزامات بیرونی عمل میکند میخواهد تا انسان در برابر دیده پولیس و قاضی و قانون و حتی پدر و دور از دید آنها یک سان عمل بکند. تزریق این ایده و نظر متکی به قواعد شریعت اسلامی بجز از مکتب اخلاق و عرفان اسلامی از توان هیچ مکتبی پوره نیست.

مکتب های دیگر تربیتی جوامع بشری که میخواهند انسان را از بیرون ذریعۀ قانون و پولیس اداره بکند زحمت و هزینه بلند تری را ایجاب نموده و کامیابی آن متناسب به آن زحمت و هزینه و مصرف کمتر میباشد، و از لحاظ قانون فزیکی نیز به این میتود و روش، عقل چندان قانع نیست از دید اهل عرفان و معرفت خلایکه از نبود پولیس و قاضی در حیات فعلی و انفعالی فرد در متن جامعه ایجاد میشود این خلاء و شگاف را به تعبیر علم عرفان دل روشن و آگاه، به تعبیر علم اخلاق (وجدان پاک) و به تعبیر فلاسفه و منطقیون (ضمیر باطن سالم و بیدار) پُر میگردد.

که تحت عنوان فقه باطن و یا علم قلب تعلیم و تدریس میشود قاعدتاً هر علم تعریف خاص خود را دارد که علم قلب و یا فقه باطن مسلک تصوف را ابن عابدین در فقه السنه این چنین تعریف دارد.

(علم القلب، وهو علمٌ یعرف به انواع الفضائل و کیفة اکتسابها و انواع الرذائل و کیفه اجتنابها)

ترجمه: علم قلب، و آن علمیست که شناخته میشود بواسطه آن انواع فضائل و چگونگی و کیفیت اکتساب آن، و انواع رذائل و کیفیت دوری جستن و اجتناب از آن.

برای کج اندیشان باید گفته شود این جوهر و تشخیص را اگر کسی نداشته باشد، جوهر انسانست او چگونه تعریف میشود.

فضائل و رذائل تماماً به معنویت و درون انسان تعلق دارد که تصوف عموماً انسان را از درون مطالعه میکند بمصداق فرمودۀ حضرت مولنای بلخی عالم بزرگ تصوف و عرفان اسرار درونی انسان ملاک و معیار شخصیت انسان است. تا چیز های دیگر ظاهری طوریکه بیدل میگوید:

ز صورت جز خیالی نیست حاصل *** تـو در معنی نگر هـر آدمـی را و در میتود تربیتی خود تصوف تخلیه را بر تحلیه مقدم میداند صوفی و مرشد عقیده دارد تا انسان از رذائل نفسی پاک نه شود، فضائل در سجیه او رنگ نمی پذیرد.

این طریقه اهل تصوف و عرفان، برگرفته و کافی شدۀ روش پیامبر(ص)است که از مطالعه مرحله تربیتی مکه تا طرح قوانین نظام در مدینه واضح می شود.

اهل تصوف میگویند دوصدا از باطن شنیده میشود اول صدای شری است دوم صدای خیری است، صدای شر صدای نفس اماره است، صدای خیر صدای دل و وجدان است، هر یک به خیر و شر انسان را دعوت میدارد. انسان به هر کدام ویزه داد آن میشود.طوریکه حضرت سنائی میگوید:

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی داشت *** در شـمار هر که باشی آن شوی روز شمار

از اینکه اهل تصوف تخلیه از رذائل را مقدم به تحلیه با فضائل میدانند اولاً در وجود انسان نفس را مطالعه میدارند که منبع تمام صفات مذمومه است.

نفس ابتداءً قرار ارشاد قرآنی اماره بالسوء میباشد این حیوان درنده و خورنده آهسته، آهسته با زحمت و ریاضت اهلی میگردد، مراتب و مقامات آنرا اهل طریقت تا چهار مرحله حساب کرده أند اما مولنا محمد عمر سربازی مراتب نفس را در(خلاصه التصوف) تا هفت مرحله حساب کرده است. که با تربیه آن، انسان کامل میشود، قرار روایت کریم زمانی در شرح مثنوی انسان کامل دارای اقوال نیک، افعال نیک، اخلاق و معارف میباشد که مولنا با خستگی کامل از دیو و ددیکه در لباس و قیافه انسان، جوهر ما به الامتیاز انسانیت را ندارند نفرت نموده از زبان شیخ در آرزوی آن انسانی میشود که گم شدۀ اهل عرفان و طریقت بوده، این همه ریاضت بخاطر اوست و مولنا در مثنوی انسان کامل را به نی تشبیه کرده است، حضرت حافظ پیر می فروش و کاردان تیز هوش لقب میدهد، حضرت بیدل مبصران حقیقت، خاموشان و رمز آشنا میگوید که اکثراً از تعلقات و اوصاف نفسی با صنعت تجرید از انسان سخن بمیان می آورند.

نفس در وجود انسان چون آتش در دامن خرمن است که نه با او حیات به سر میشود، نه هم بی او، چون بی او حیات سرد و تاریک است. و (بدون جلو داری و تربیت و مدیریت) زبانه او خرمن حیات را میسوزاند که باید در وجود انسان نا بکار همه کاره دقیقاً مطالعه گردد. نفس اوصافی دارد. همه بد بختی ما زاینده اوصاف ذاتی اوست. اوصاف ذاتی نفس در بعد مادی و جسمی انسان که تعلقاتی با عناصر اربعه و مشترکاتی با موالید

ثلاثه داشته، روی حکمت خاص در وجود انسان تعبیه شده که تشریح همه حکمت و فلسفه و غرض آن، ما را از موضوع خارج میسازد از اینکه از اندیشه عرفانی بیدل سخن بمیان آمده و غرض عرفان تربیه تزکیه نفس است کوتاه عرض میشود که:

قرار توضیح نجم الدین، ابوبکر الرازی در مرصاد العباد، نفس انسانی دارای دو صفت ذاتی(هوا)و(غضب)میباشد و باقی تمام اوصاف مذمومه ازین دو صفت، اگر متعادل نگردد، تولد میگردد، نفس در بعد جسمی انسان این صفت را از اصل ماهیت خویش عناصر اربعه به ارث گرفته است برای شرح بیشتر به منبع مذکور مراجعه فرمائید....

و اگر این میول و قصد اوصاف ذاتی نفس از هوا تا غضب میدانی برای جولان خود نیافت، در وجود انسان حقد، کینه و عقده پیدا میشود که اکثر سفاکان خوش آشام از دید علم روحیات و روان شناسی عقده مندانی هستند خود را با اندازه شائستگی خود در جامعه نه شناخته پر مدعا و عقده مند بار آمده همیشه خود را با مقایسه دیگران محروم حس نموده، از ضعف عقلی و درک پایان احساس محرومیت نموده با حقد و عقده و کینه وارد جامعه می شوند.

حضرت بیدل عقده مندان را از کسانی میداند که دل نا بینا دارد که دل او با گره های عقده تابیده شده طوریکه میگوید:

دل ز نابینائی خود میکشد بار جســـد
تا گره در سینه دارد دانه خاکش بر سر است

مکتب تصوف، انسان شناسی و جامعه شناسی را خوبتر و دقیق از مکتب های دیگر مطالعه میکند شیوه تعلیمی و تربیتی تصوف اینست زمانیکه از ذهن انسان رذائل را پاک ساخت، به تحلیه زیور فضائل می پردازد که فضائل عمدتاً تحت چهار عنوان بزرگ(حکمت، عفت، شجاعت و عدالت)اگر تحقیق و دنبال شود هر کدام کتابی خواهد بود.

که حضرت بیدل طوریکه توانسته است آسیب هائیکه رذائل به شخصیت انسان میرساند از دید علمی آسیب شناسی تصوف و عرفان به بیان بگیرد؛ همان طور استادانه و عارفانه توانسته است فضائل را که انسان را از دید تصوف و عرفان انسان کامل می سازد در قالب شعر که واقع در ذهن است به بیان بگیرد، آوردن مثال به هر بعد از فروعات انواع فضائل و رذائل از ابیات حضرت بیدل و توضیح پیوندی آن به علم تصوف و عرفان وقت فراوان، میخواهد، تا تلمنداً سال ها فرا گرفته نه شود، با بیانیه و یا همچو مقاله حق بیان مقام بیدل و عظمت علم تصوف و عرفان ادا نمی شود.

چونکه تصوف و عرفان در حد نظری خود عملی و در حد عملی خود بر مبنای نظری است مانند لبه های شمشیر، تیز و در عین حال باریک که مو به مو اصول و قواعد شریعت اسلامی قسمیکه هدایت داده موازی با آن نظارت و مدیریت میدارد.

علماء علم تصوف و عرفان میگویند، تصوف و عرفان بدون شریعت اسلامی ضلالت و گمراهی است طوریکه حضرت بیدل از افرادیکه علم شریعت را نمیداند در لباس صوفی گری تظاهر میکند بر حذر میدارد و میگوید:

حذر از زاهد مســـواک به ســر
عقــرب و نیش چه معنـــی دارد

اشاره به مردمانی است بدون علم و فهم شرعی در ظاهر به صوفی بودن تظاهر می کنند صوفین و اهل طریقت در سیر و سلوک و ریاضت خود داشتن علم را ضرور و شرط میدانند، متصوفین بزرگ چون مولنا و بیدل و امثالهم قراریکه احوال ایشان مطالعه گردد اولاً عالم و فاضل شده أند بعداً شاعر و عارف، متأسفانه امروز قضیه بر عکس است.

اهل تصوف و عرفان تنها به داشتن علم قناعت نمی دارند در داشتن علم، عمل را لازمهٔ آن میدانند و هم چنان در عمل، اخلاص را از واجبات میدانند که هدف نهائی علم است.

اهل تصوف و عرفان مراتب و منازل و تشکیلات معنوی دارند که به اساس کفایت و قابلیت علمی و ریاضتی از صفوف عادی به آن مقامات عالی میرسند این مقامات و مراتب قرار روایت های مختلف تا دوازده هزار مقام گفته شده است طوریکه حضرت شبلی عالم فقه و حدیث متصوف بزرگ مست حق و مجذوب حق حقیقت از حضرت جنید بغدادی در همین مورد می پرسد، حضرت جنید جواب میدهد این جواب را دوکتور جواد نور بخش در صفحه ۲۳ کتاب خود در مورد حضرت شبلی از جلد دوم صـ۴۰۴ عین القضات نقل نموده مینویسد:
(ای شبلی! میان تو و نیکان قوم تو(بزرگان صوفیه) دوازده هزار مقام است)

طی این دوازده هزار مقام ترتیب و طریقه های دارد ممکن نیست همه را در چوکات الفاظ و کلمات در آورد، رسیدن به مقام نهائی و عالی انسانی تا وصل حق چون از علوم مکاشفه بوده حق بیان لفظی و کتبی از او مسلوب میباشد با اشاره ها بیان شده طوریکه بیدل میفرماید:

وصل حق(بیدل) نظر بر بستن است از ما سوی
قرب شه خواهی، زعالم، چشم چون شهباز بند!

که سالکان راه حق و پویندگان طریق حقیقت که هدف از آفرینش و حکمت خلقت انسان را در معرفت خلاصه میکند و عرفان را جوهر عبادت میدانند در وصل حق طوریکه حضرت بیدل به آن اشاره میدارد بسته کردن چشم از غیر خدا و داشتن گوش به فرمان خدا، این فاصله بکدام آداب و اخلاق طی شود ضرورت به پیر و مرشد تربیه و تزکیه دارد برای طی آن ریاضت ها باید کشید نمیتوان آن را به لفظ و حرف تعبیر کرد خلاصه عرض از معروضه فوق در حق بیدل، تصوف و اهل آن عرض اخلاص است نه بیان بزرگی شان ایشان که با چند حرف خلاصه شده باشد، باید عقیده بداریم که:

صوفیان به جای رسیده مردم عادی نمی باشند آنها را (متصرفین) میگویند بزرگ آنها که یک نفر است(قطب یا غوث) میگویند و بعداً سه تن نقبا، چهار تن اوتاد، هفت تن ابرار چهل تن ابدال، سه صد تن اخیار میباشد، به این شکل هجویری در کشف المحجوب سخن رانده است اینها نائب رسول الله (ص) أند چونکه نائب او (ص) علمای حقانی و اولیای ربانی میباشد که مطلوب شریعت که در علم عمل و در عمل اخلاص است، زیور آنهاست از همین سبب این قشر با اقشار عادی و معمولی دیگر در ظاهر قیاس نگردد مولنا میگویند.

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر، شیر
آن یکی شیر است اندر بادیه
آن دگر شیر است اندر بادیه
آن یکی شیر است که آدم میخورد
آن دگر شیر است که آدم میخورد

مردمان به جا رسیدهٔ از اهل تقوی همه چیز را لطف و فضل الهی دانسته خود را آئینه سخن از الهام میدانند که در بحث نفس در الهام فجور و تقوی آن، قرآنکریم به آن اشاره های دارد بیت ذیل برگرفته از همان معنی است که بیدل میفرماید:

فطـرت بیدل همـان آئینه معجز نـمـاست
هر سخن کز خامه اش می جوشد الهام است و بس

باطن عرفا و اهل تصوف هر اندازه ایکه با ریاضت و تقوی روشن می شوند به همان اندازه به ضعف و نقص خود پی می برند، تصوف و عرفان پهلو های حیوانی نفس را مدیریت از شخصیت انسان ترفع و تکبر، عجب و خود رائی را میزداید اینک بیتی از حضرت بیدل به عنوان حسن ختام همآهنگ با او صدای ما نیز اینست:

مارا نمیتوان یافت بیرون ازین دو عبرت
یا ناقص الکمالیـم یا کامل القصوریم

با پیشکش مفهوم بیت فوق، ازمقدم همه بزرگان، استادان پوهنتون و ادبا و دانشمندان حاضر در محفل خواهش مندم از اینکه، اگر حق بیان عرفان و تصوف و اندیشه عرفانی حضرت بیدل آنطوریکه شایسته شأن ایشانست ادا نه شده باشد؛ حمل به قصور و کوتاهی بنده نموده بنده را معذور دارند.

حیرت فاریابي



انتقاد شدید حضرت بیدل و حضرت مولانا از تعصّب
بکوشش محترم عزیز موحد



از تعصّب جـاهـلان، دین هـــدا را دشـمن اند
عاقبت در چنگ این کوران، عصا خواهد شکست!
بیدل

تعصّب، نشانه ي خامي انسان است. شخص متعصّب به تعبير مولانا مانند جنيني هست كه هنوز چشمانش باز نشده است تا غذاهاي اصل (تجربيات قدسي و عرفاني) را قابل شود. لذا كارش خون آشامي است:

سخت گيري و تعصّب، خامي است
تا جنيني، كـار خون آشامي است

مثال ديگر:
شخص متعصب همچون ميوه ي كالي است كه شاخ درخت را (باورهاي جزمي خود را) سخت مي گيرد و تسليم هيچ برهان و منطقي نمي شود. ازين لحاظ است كه چنين شخص خامي، چون ميوه ي خام، لياقت حضور در كاخ شاه حقيقي را ندارد. بايد زمان بگذرد تا پخته شود و در محضر شاه راه يابد. شاه ميوه هاي كال (انسان هاي متعصب) را نمي پذيرد.
سخت گيرد خام ها مر شاخ را
زانك در خامي، نشايد كـاخ را

امّا وقتي كه ميوه پخته و شيرين شد، خود به خود از شاخ فرو مي افتد. شخص خوش اقبال هم وقتي از تجربيات قدسي و معارف الهي كام جانش شيرين شود، ديگر تعصّب و تقليد را كنار گذاشته و زان پس التفاتي و تعلق خاطري به جاذبه هاي دنيا و مافيهـا نخواهد داشت:

چون از آن اقبال شيرين شد دهان
سرد شد بر آدمي ملـك جهـان



مروری بر پیچیدگی های شعر ابوالمعانی عبدالقادر بیدل رح

بکوشش محمد حسین بهرامیان



(مروری بر پیچیدگی های شعر ابوالمعانی عبدالقادر بیدل رح): شعر دری / فارسی در گذر زمان فراز و نشیب های بسیاری را پشت سر گذاشته و دوره های مختلفی را از سر گذرانده است که هر یک ویژگی های خاص خود را داراست . شعر سبک هندی که در حقیقت در مسیر تعالی شعر فارسی قرار دارد با خصوصیات بارز خود که تا حدود زیادی آن را از دوره های ما قبل متمایز کرده است، نقطه عطفی در شعر و زبان فارسی به شمار می رود. شاعران بسیاری در این سبک، شاهکارهایی ماندگار از خود به یادگار گذاشته اند که از آن میان صائب تبریزی ،کلیم کاشانی و ابوالمعانی عبدالقادر بیدل رح با خلق اشعاری جاویدان نام خود را در ردیف بهترین شاعران سبک هندی به ثبت رسانده اند. تکلف و تصنع، کثرت استعارات، الفاظ و ترکیبات مجازی، عنایت خاص به مساله ایجاز در بیان، تعقیدات لفظی و معنوی، کوشش های توان فرسای شاعران در خلق معانی غریب و بیگانه و موارد زیادی از این دست نوعی پیچیدگی و ابهام را در اینگونه شعر به وجود آورده است. استفاده مفرط از موارد یاد شده، شعر را به صورت مجموعه ای در هم از کلمات و تصاویر و اندیشه های مختلف در آورده است که بی شک گاه رهیافت به فحوای کلام با اتلاف وقت و صرف انرژی همراه است و شاید این مساله برای راحت طلبانی که توقعی ساده و صریح از شعر دارند چندان خوشایند نباشد. با این اوصاف شاید چندان شگفت ننماید اگر تذکره نویسان نام آوری چون "لطفعلی بیگ آذر" و "رضا قلی خان هدایت" هر جا ذکری از شعرای دوره صفوی به میان می آید به اجمالی تمام از آنها یاد کرده و در عباراتی نه چندان در خور، مقام و منزلت شاعران این دوره را زیر سوال برده و به حداقل توصیفات و اوصاف اشاره می کنند:

به عنوان مثال آذر بیگدلی در آتشکده آذر در حالی که خود شاهد اشتهار صائب است، شهرت او را کمالات نفسانی او دانسته و می نویسد: "..... با این خیالات سست، سبب شهرت او گویا کمالات نفسانی اوست، که مشهور است در حین فراغ از فکر مشغول بوده ....."و در جایی دیگر درباره یکی دیگر از شاعران دوره صفوی

می نویسد: "در مراتب سخنوری طرزی غریب دارد که پسندیده مردم این زمان نیست و با وجودی که دیوانش مشتمل بر چندین هزار بیت است بعد از مراعات بسیار به این چند بیت اکتفا افتاد ...." و بعد هم به عنوان نمونه چند بیت ضعیف از شاعر ذکر می شود.

جای تعجب است که تامل پذیری سبک هندی باعث ایراد چنین قضاوتهای غیر منصفانه ای شده است. عجیب تر اینکه شاعران این دوره خود نیز بر پیچیدگی زبان خود اقرار داشته و گاه و بیگاه در اشعار خود به این مساله اشاره کرده اند، صائب:

غریب گشــت چنـــان فکر مـــا صائب
که نیست چشم به تحسین هیچکس ما را

و هم او در جایی دیگر، تلاش معنی بیگانه را تلخ کردن سخن ذکر کرده است:

تلخ کردی زندگی بر آشـــتنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

حضرت بیدل در یکی از ترکیبات خود ساخته، خود را "جنون انشاء" می نامد؛ جنون انشایی که عالَمی را از فهم کلام خود دیوانه کرده است:

بیــدل! از فهــم کلامت عـــالمی دیوانه شد
ای جنون انشاء! دگر فکر چه مضمون می کنی

هر چند این مساله را کتمان نمی کنیم که افراط و تفریط هایی مسلم ، شعر این دوره را به حیطه ای کشانده است که از حدود اعتدال گذشته به گونه ای که حتی ذوق سلیم نیز توان دریافت آن را ندارد اما بر این نکته نیز تاکید می ورزیم که همیشه پیچیدگی و ابهام در بیان ، گناهی نابخشوده نیست. "درست است که سادگی و روانی در کلام صفت مطلوبی است و تعقید و ابهام ناروا ذهن را خسته و فرسوده می کند اما هر سخن ساده، مطلوب و هر کلام مصنوعی نامطلوب نیست چه بسا سخنان ساده ای که از زیور فصاحت عاری است و چه بسا کلمات مصنوع و عبارات رنگین که به کمک استعارات بدیع و تعبیرات، غوغایی در ذهن و روح آدمی پناه می آورد. ما از هر دو جنس سخن نمونه های فراوانی را در متون فارسی دیده ایم."(٣)

به هر تقدیر ایراد کسانی که اشعار گویندگان عصر صفوی را به علت پیچیدگی الفاظ و معانی و کثرت استعارات و مجازات و احیاناً عدم روانی و سادگی، قابل مطالعه نمی دانند قطعاً وارد نخواهند بود. در مبحث پیچیدگی شعر بیدل به موارد مشترکی اشاره خواهیم کرد که اصولاً باعث پیچیدگی شعر شاعران این دوره شده است.

پیچیدگی زبان از دیدگاه بیدل: در حقیقت رمز ابهام در هنر از آنجا آغاز می شود که به قول عبدالکریم سروش در قصه ارباب معرفت "هنرمند حرفهایی برای گفتن دارد، حرفهایی که اگر بگوید لبش می سوزد و اگر نگوید دلش . رازهایی که در نهایت ناگزیر از بازگفتن آنهاست باید بگوید و می گوید، اما چنان کسی که در نیابد و یا دریابد به قدر فهمش. پس یک روی ابهام رمز خلاصی از حرفهای نگفتنی و نگفته است."

بیدل شاعری است که جوش و خروش هستی در وجود او غلیان دارد. بالطبع این وجود سراپا راز، چاره ای جز حلول در کلامی مبهم و رمز آلود نخواهد داشت. او در گلستان وجود بهحیرت شبنم رسیده است و دنبال آن

است که دری به خانه خورشید بازکند. او جنون انشایی است که سخنش جز انشای تحیر نیست. او از میان گفته و ناگفته ها حدیث نگفتن را برگزیده است هر چند هنوز از ننگ شعور خلق (۳۳) بیم دارد:

بـا هیــچ کــس حدیث نگفتن نگفته ام
در گوش خویش گفته ام و مــن نگفته ام
زان نور بــی زوال که در پـرده دل است
با آفتــاب آنهــــمه روشــن نگفته ام
آن تحـفه ای کزو دم عیسی گشـــود بال
بوی کنـــایه داشت، مبـرهن نگفته ام
پوشیده دار آنچه به فهمت رسیده است
عریان مشـــو که جامه دریدن نگفته ام
افشای بی نیازی مطلب چـه ممکن است
پُرگفته ام ولـــــی به شنیدن نگفته ام

بیدل این گونه لب به سخن می گشاید و در غزلی (که به گفته بیدل شناس معروف – صلاح الدین سلجوقی – یکی از شاهکارهای ادب و تصوف و فلسفه است) ناگفته های خود را بر زبان می راند. او گنگ خواب دیده ای است که شبی را در عرفان آفتاب گذارنیده است؛ گنگی که از بیان خواب غریبانه خویش عاجز است و خلقی در برابر او ایستاده اند که توان شنیدن ناشنیده هایش را ندارند:

غیـر ما کیســت حرف ما شنود
گفتــگوی زبـــان لال خــودیم
یـــاران نـرســـــیدند به داد ســخن مــن
نظمم چه فسون خواند که گوش همه کر شد

رباعیات و برخی از مثنوی های بیدل نسبت به غزلیات او، از زبان ساده تری برخوردار است بدین لحاظ برخی از محققین و آشنایان سخن بیدل، برای شناخت بن مایه های فکری او، مطالعه رباعیات و مثنوی هایش را پیشنهاد کرده اند. در تحلیل اندیشه های بیدل در باب زبان، ما نیز دست به دامان همین سروده های به نسبت ساده تر شده ایم. بیدل در یکی از مثنوی های چهارگانه خود با نام "محیط اعظم" ابیاتی عمیق و زیبا دارد که در حال و هوای یک ساقی نامه، از رمز و راز پیچیدگی زبان او پرده برداشته است. وی در قسمتی از این مثنوی از گفتار بسیار و سامع اندک، لب به شکوه گشوده است :

بیــــا ســاقی! ای خـــاتم دفتــرم!
ز مهر"خمـــوشی" بده ســـــاغرم
که گفتار بســیار و ســـامع کم است
گمان "آشکار" و "یقین" مبهم است
ســخن تــا بـه تحقیق ره می بــرد
ز چنـدیـن "زبان" پشــت پـا می خورد

بیدل، اساس بیان را فطرت نارسای انسان می داند؛ انسانی که چشم تمیز نداشته و تنها و تنها در حیطه کلام و بیان است که می تواند ما فی الضمیر خود را به دیگران انتقال دهد. آدمی خود را عادت داده است تا تنها از طریق زبان و بیان به انتقال اندیشه ها، افکار و احساسات خود بپردازد:

گر آفاق می داشــــت چشم تمیز
نمی شد رهین بیــــان هیچ چیز
بیان شــکوه فطرت نارســـاست
سبک مغزی ساز، عرض نواست

از دیدگاه بیدل آغشته شدن مفاهیم با زبان به میزان بالایی از اعتبار آن می کاهد. شاعر با وارد کردن مفاهیم و اندیشه ها و احساسات خود در قالب تنگ کلمات ، بار دیگر تلخ ترین مرحله آفرینش خود را تکرار نموده، روح رهایی مفاهیم را اسیر تخته بند کلام می کند. سکوت ، متعالی ترین مرحله کلام است. بیدل زبان را از آن جهت که به علت تنگناهای مفرط بیانی ، توان انتقال انتقال مفاهیم سترگ را ندارد مورد نقد قرار داده، "سکوت" را موجزترین شعر هستی می داند؛ شعری که فریاد اسرار و ناگفته های هستی است :

قطــــره ها از ضبـــط موج آیینه دار گوهرند
تا شود روشن که شمع"خامشی" بیهوده نیست

***

با حرف میــــالای زبـان خود را
در دست سخن مده عنان خود را
از موج توان شنید اسرار محیط
در کام اگر کشـــد زبان خود را

و در جایی دیگر می گوید:" .... غنچه ها در فصل خاموشی بهار خیالند و در هنگام لب گشودن پریشانی تمثال. موج تا خروش دارد از بحر جداست، چون زبان به کام دزدید عین دریاست..."

بیدل برای افاده چنین معنایی تمثیل های زیبایی را خلق می کند؛ از جمله در ادامه مثنوی یادشده تمثیل شمع، زبان گویای او در القای اندیشه سکوت است:

نفس ســـوخت شمعی در این انجمن
کــه شــد پرتوش اشـــتهار سخن
گه از غیر می خواند، گاهی زخویش
نواهـــا در اندیشـــه می برد بیش
ز دود چــــراغ نفـــس ســـوختن
خیــــالی به خود داشـــت افـروختن
از این شـــمع هر شعله کاورد دود
دمــــــــاغ وداع خــودش گرم بود

بیدل در این تمثیل از خاموشی و به کام پیچیدن زبان شمع، به شیوه ای رندانه، پیچیدگی زبان را نتیجه می گیرد:

زبــان بعد از این به که پیچد بکام
کند دعــوی پرفشــــانی تمـــام
کنون خامـشی حجت فرصت است
که پیک سخن را دم رخصت است

کسی را که پیـــغام رخصت دهند
ولی نعمتان "بیــره" پیشش نهند
مــن بیـــدل نـارســــایی ثمر
نیـم قـــابل دســــتگاهی دگر
مگـــر در وداع سخن این زمان
کنم"بیــــره پیچـیدگی زبـــان"

کوتاه سخن این که اندیشه های عظیم و اسرار نهفته ای که در لایه های ذهن شاعر پنهان است او را به سکوتی جاودان فرا می خواند. این خاموشی، خود فریاد ناگفته های اوست. نمودی از این سکوت ازلی در کلام مبهم و پیچیده ای که مملو از اسرار مگوی شاعر است طنین می اندازد که این خود برای آنها که با دنیای پیچیده و شگرفی چون دنیای اندیشه ها و تفکرات شاعر ناآشنایند، گنگ و نامفهوم است.

شاعر که خود در تاب و تب اسرار بی نهایت هستی فرومانده است، گه گاه که از آن اقیانوس ناتمام لبی تر می کند و زمزمه ای پُر رمز و راز سر می دهد مخاطبی برای گفته های خود نمی یابد. بیدل گرچه برپیچیدگی و ابهام زبان خود واقف است اما از آن سو نیز درک و فهم مردم را بسیار نازل تر از درک شکوه اسرار هستی می داند. به عبارت دیگر نارسایی فکر و اندیشه مردم که در حقیقت مخاطبان اصلی او و به شمار می روند بیش از پیش بر عدم شناخت زبان پر رمز و راز او دامن می زند. چاره چیست؟ باید از نه فلک ادراک فرود آید تا به زبان مردم سخن بگوید. باید چونان پرتو خورشید "احرام تنزل بندد" (۷) و از نه کرسی فلک فرود آید تا به قدر فهم مردم سخن بگوید او به این دشوار تن در می دهد اما اندیشه های او همچنان در هاله ای از ابهام باقی می ماند :

می بـــاید نه فلک فــــرود آمـــدنم
تا خلق کند "فهم" کمـــالی که مراست

***

معنی بلنـــد من "فهم" تیز می خواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتَل دارم

***

چـــون بر سر انصاف روی دشوار است
یک نکـــته به قدر "فهـــم" مردم گفتن

آری بیدل که گاهی از طنین پشه ای الهام می گیرد و لفظ را مالامال از معنا می بیند و آیینه تمام نمای اسرار لم یزل، بر این نکته نیز سخت واقف است که حبات لفظ از عهده تسخیر دریای عظیم اسرار بر نمی آید و الفاظ، توان کشیدن محمل اسرار شاعر را ندارد. استفاده صحیح و بهینه از ظرفیت های زبان که خصوصاً در حیطه حسامیزی، پارادکسهای لفظی و معنایی ، ترکیب سازی، آشنایی زدایی، هنجار گریزی و فرار از قوانین خشک و یکرویه دستور زبان نمود می یابد، از جمله تدابیری است که او برای القای هر چه بیشتر اندیشه های نامحدود خود در حیطه زبان محدود می اندیشد. با این حال، مشکل اصلی شاعر، مخاطب است که بعد از این همه عرق ریزان روح، توان درک دقایق ذهنی او را ندارد، هر چند در صورت یافتن مخاطب نیز از قبول عام "مغرور کمال" نمی گردد.

از قبــول عـــام نتوان زیســت مغـــــرور کمال
آنچه تحسین دیده ای زین قوم دشنام است و بس

نامحرمی های زبان: هر جا پای معانی بلند به میان می آید لفظ به میزان بالایی دچار نارسایی بیان می شود . کار بالا می گرد وقتی که اندیشه آنچنان گریزان است که به قول صائب با هیچ لفظ آشنایی پیدا نمی کند. بیدل زبان را در ارایه مفاهیم و اندیشه های عظیم درونی ، نامحرم می داند و معتقد است که بسیاری از حرفهای شاعر همچنان در لایه های این زبان در پرده گمنامی و خمول می ماند:

ای بســا معـنی از نامحـرمی هـای زبان
با همه شوخی مقیم پـرده های راز ماند

آنچه برای بیدل اهمیت دارد جوهر معناست. لفظ، تنها آیینه ای کج نماست که غالباً انسان را به توهم می اندازد :

خـــــرد دوش راهـــی به بیـــدل نمود
پر آســـــــان ادا کـــرد و مشکل نمود
اگر نیســـت معنی حصــــــــول نظر
ز الفـــــاظ رنج تـوهـــــــــم مبــر
گـــرت معـنی آیینه مدعـــــــــاست
چـــو آیینه هـــر لفظ معنی نمـــــاست
به هـــر جـــــــاست معنی دلیل مقال
ز "اســــــــهد" وبـــالی ندارد بلال
و گـــــر لفـظ پیـــدایی مقصـــد است
ز "اشهد" همان حاصلت "اسهد" است

آری، کلام پیچیده بیدل، زبان اندیشه های عمیق و رازهای نهفته ای است که وجود او را به تلاطم واداشته است. شعر پیچیده و مبهم او، اشارتی است برای آنها که اهل معرفت اند. دنیای پرغوغای درون شاعر، در شعر پرجوش و خروش و حماسه های صوفیانه او نمود می یابد. شعر بیدل هذیان تب آلود آتشی است که سراپای وجود او را شعله می کشد. کلام حیرت برانگیز او آیینه تمام نمای تحیر اوست:

از چـمنی می رســــیم باخته رنگ نگاه
گر سر سیر گلی است، حیرت ما بوکنید

***

بیدل سخنت نیســـت جز انشـــای تحیّر
کـــوآینه تـا صــفحه دیـوان تـو باشد

شعر بیدل گردبادی است که از ژرفای جان مشتاق و دوردستهای مه آلود فکر او برخاسته و در مصرعی یا بیتی یا غزلی پیچیده قد علم کرده است:

ندانم گـــردبــــــاد از مکتب فکـــر کــه می آید
که این یک مصـرع پیچیده موزون کرد صحرا را

شعر بیدل "لباس موزونی" است که بر "رمز ازل" (۱۱) دوخته شده است؛ لباسی که از چین و تراز دامن فرشتگان رویا پوشیده شده، آنگونه پر نقش و نگار و چشم نواز که همه را از رنگارنگی معنا به حیرت واداشته است. پیچیدگی، زبان ناگزیر شعر بیدل است. "بیدل نتیجه طبیعی تحولی بود که از فغانی و شاید به یک حساب از خاقانی و انوری شروع شده بود و این دگرگونی از آنجا که امری تدریجی بود اندک اندک گوشها و چشمها را به هنگام شنیدن یا مطالعه شعرها آماده کرده بود تا در وقت شنیدن یا خواندن دورترین ارتباط را میان عناصر یک بیت شعر به زودی دریابند. در صورتی که این چنین کوششی برای مردم دوره های قبل بسیار دشوار و حتی ناممکن می نمود."

قرار گرفتن بیدل در نقطه اوج شاعرانی که در مسیر زمان، به ایجاز در بیان، تکلف در گفتار، تصنع در زبان گرایشی انکار ناپذیر داشتند از یکسو و از سوی دیگر تفکرات و اندیشه های عمیق فلسفی، عرفانی او (و عموماً جهان بینی وسیع و پیچیده او) از وی شاعری آفریده است که پیچیدگی، ابهام، تعقیدهای لفظی و معنوی ناگزیر جزء مختصات لاینفک شعر اوست، هر چند محیط پرورش شاعر یعنی هند با تمام خصوصیات فرهنگی، اجتماعی، ادبی، سیاسی اش نیز در زبان بیدل بی تاثیر نبوده است.

بخشی از پیچیدگی های شعر بیدل به ویژگی های سبک هندی باز می گردد؛ ویژگی که در زبان پرطمطراق او شدت یافته است. اصولاً شعر سبک هندی شعری دیر آشناست و با تعبیر ملاکهای هنری، کلیدهای شناخت آن نیز تغییر می کند. پیچیدگی در شعر بیدل به گونه ای است که واکردن عقده های ابهام در آن با نوعی لذت هنری همراه است لذتی که اندیشه زا، ثمر بخش و راه گشاست.

علت پیچیدگی در شعر بیدل: شاعران سبک هندی از لحاظ دشوار گویی تفاوت های بسیاری دارند. برخی از شاعران مثل صائب تبریزی گرایشی به ساده گویی دارد بعکس شاعرانی چون حزین لاهیجی، ابوالمعانی عبدالقادر بیدل رح و برخی از شاعران دیگر در این حوزه، کلامی سخت پیچیده دارند با این حال شعر بیدل به نسبت پیچیده تر از همه شاعران هندی سراست. پیچیدگی شعر سبک هندی به مرور و با گذر از قرن یازده و دوازده هجری افزایش می یابد. گویی جبر زمان سبک هندی را به سمت و سوی دشوار گویی سوق می دهد. ابوالمعانی عبدالقادر بیدل رح در دهه های پایانی این دوره، کلامی به نسبت پیچیده تر از هندی سرایان قبل از خود دارد. پیچیدگی در شعر بیدل گاهی در موازات پیچیدگی های شعر سبک هندی قرار دارد و گاهی نیز مختص زبان و شیوه بیان شخصی اوست.

اگر بخواهیم به مهمترین عوامل مشترکی که شعر شاعران سبک هندی را تحت تاثیر قرار داده و باعث ابهام زبانی و معنایی شعر این دوره شده است اشاره کنیم موارد زیر قطعا جز مهمترین و شایع ترین عوامل خواهد بود :

تاکید برخلق معانی غریب و بدیع و بیگانه

تزاحم خیال و تصویر در کثرت استفاده از تشبیهات، استعارات، کنایه ها و مجازهای دور از ذهن
خیال پردازی های غریب و باریک اندیشی ها و باریک خیالی هایی در حد افراط
بی توجهی به پاره ای دقایق ادبی از آنجا که جمعی از شاعران از مردم کوچه وبازار بودند.
استفاده از ترکیبات و کلمات محاوره و کوچه بازاری
معما پردازی و اظهار فضل شاعران در ارائه سخنی مبهم و معماگونه
استفاده از ردیف های طولانی، انتزاعی و نامحسوس که شعرا را به بیراهه های خیال و توهم می کشاند
استفاده از فنون ادبی و صناعات تقریبا جدیدی مثل حسامیزی، وابسته های عددی، پارادکس و..

عدم پیروی از شیوه گذشتگان
تناقض در معنی و تصویرهای شاعرانه
اختصار بیش از حد کلام و گرایش به ایجاز مخل

ضعف تالیف

بهم ریختگی نظام نحوی کلام در اثر تحمیل معنا بر لفظ

موارد یاده شده مهمترین عواملی است که پیچیدگی های روزافزون سبک هندی را به طور عموم رقم زده است. برخی ازعوامل فوق الذکر در شعر بیدل بی شک نمود آشکارتری دارد. با این حال اگر بر این باور باشیم که شعر بیدل پیچیده تر از شاعران هم دوره خود است باید دنبال عواملی اختصاصی تر باشیم. در موارد دوازده گانه زیر ما به برخی از عوامل اختصاصی پیچیدگی شعر بیدل نظر داشته ایم:

۱- عرفان، فلسفه و اصولا دیدگاه های فلسفی و اندیشه های صوفیانه بیدل که تغییر نمادها و موتیوهای معنایی را به دنبال دارد. عرفان بیدل ، عرفانی آمیخته با اندیشه های فلسفی است. دشواری زبان پر رمز و راز صوفیانه از یک سو و از سوی دیگر اندیشه های تو در توی فلسفی وقتی با تخیلات و زبان راز گونه بیدل پیوند می یابند کلامی سخت دشوار و دیریاب را خلق می کند.

۲- ترکیبات خود ساخته بیدل؛ ترکیباتی که در شعر او از بسامد بالایی برخوردار است یکی از مهمترین عوامل غموض کلام بیدل است. در این باره در ادامه به تفصیل سخن خواهیم گفت.

۳- بسامد پایین استفاده از مدعا مثل یا اسلوب معادله در شعر بیدل نیز از جمله مواردی است که دشواری یابی کلام او را شدت بخشیده است. در این باره نیز در سطور بعد مطالب بیشتری تقدیم خواهم داشت.

۴- پریشان گویی های آگاهانه و ناآگاهانه

۵- گسیختگی نظام دستوری و گریز های گاه و بیگاه بیدل از نحو زبان نیز خود بعضا در پیچیدگی شعر او بی تاثیر نیست.

۶- ناگفته هایی که به صورت خلاء های تصویری، حسی و اندیشگی خود را نشان می دهد. اینگونه خلاء های در آمیخته با ذهن و زبان شاعر باعث بروز تعقیدات لفظی و معنوی در کلام او می شود.

۷- انتزاع از واقعیت های عینی و حضور در واحه های کاملا وهمی و انتزاعی

۸- تفکرات عمیق و اندیشه های سترگ بیدل او را از بسیاری شاعران دیگر متمایز می کند و همین مورد البته کلام او را نیز به نسبت پیچیده تر جلوه می دهد.

۹- پیچدگی های ذهن بیدل، پیچدگی کلام او را موجب شده است. نکته قابل تامل اینکه همواره تاکید شاعران بر ساده گویی نبوده است. بسیاری از شاعران از جمله خاقانی شعر را آنگونه با انواع تلمیحات و اشارات و ارجاعات خارج از متن می آمیزد تا در کلامی صعب و مشکل، دانش و هنرمندی خود را به رخ بکشد. در میان شاعران امروز نیز بسیاری این مسیر نامیمون را برای تهییج و ارعاب مخاطب و قبولاندن هنر خود تجربه کرده اند. اما به قول اندیشمندی چون "پوپر" هیچ چیز در جهان آسان تر از دشوار گفتن نیست. هدف غایی تمام هنجارهای

های ادبی به سمت و سوی ساده گویی است. اما حقیقت این است که گاه پیچیدگی زبان از پیچیدگی ذهن شاعر نشات می گیرد و این با گونه قبل تفاوتی کاملا ملموس دارد. ذهن پیچیده بیدل، سادگی را بر نمی تابد اگرچه خود او نیز چنانکه در مقدمات بحث گذشت بر ساده گویی باور تمام دارد.

۱۰- زمانه بیدل با گذر دادن سبک هندی از واقعه گویی های بابافغانی وار به طرزی پیچیده تر (شبیه تزریق های معما گونه هندی) در تغییر سبک و سیاق کلام بیدل و طبعا غموض کلام او موثر بوده و در واقع نتیجه منطقی زبان شعر در مسیر زمان است. سبک هندی در مسیر مغلق گویی های خود انگار جبرا باید به ظهور شاعرانی چون بیدل بیانجامد.

۱۱ – علاوه بر زمان، مکان پرورش شاعر نیز در سبک و گونه هنر و فکر او بسیار موثر است. هندوستان که او را در خویش پرورده است کشوری است متفاوت با اندیشه های رنگ رنگ و طرز تفکرات گوناگون که اینهمه در کلام بیدل تاثیر تمام دارد.

۱۲- استفاده از مواد افیونی وهم زا که در بین شاعران سبک هندی بسیار رایج است و حتی سه تن از برجسته ترین شاعران سبک هندی از جمله صائب تبریزی، طالب آملی و ابوالمعانی عبدالقادر بیدل رح نیز از این اتهام مبرا نیستند. تحقیق در این باره بیشتر جنبه اجتماعی دارد و از حد و حدود این مقاله خارج است.

علاوه بر موارد دوازده گانه فوق، بی گمان دلایلی دیگری قابل ذکر است که به جنبه های روانی، ذوقی، عاطفی و شخصیتی بیدل باز می گردد. کشف و موشکافی این عوامل مجالی بیش از این می طلبد. در این فرصت برخی از موارد فوق را به تحلیل و تفسیر می نشینیم:

هند مهد پرورش بیدل، دلیلی بر پیچیدگی های زبان او: یکی از مسایلی که باعث می شود بین شاعران و مخاطبان آنها تا حدودی فاصله بیفتد تفاوت زمان و مکان است. در هنر از واقع گرایی و رئالیسم سخن بسیار رفته است اما حقیقت این است که واقعیت امری نسبی است و بر حسب دریافت اشخاص واقعیت متفاوت است. واقعیت حتی نسبت به زمان و مکان نیز متفاوت است. بسیاری از عقاید و افکار و اندیشه های انسانی در طول زمان تغییرات اساسی یافته و از حالتی به حالت دیگر در می آید. وجود چند قرن فاصله زمانی بین بیدل و خواننده امروزی شعر او مسلما در عدم شناخت صحیح و همه جانبه دنیای شعری او بی تاثیر نخواهد بود. علاوه بر این، دوگانگی فرهنگی ایران و هند (که محل زندگی بسیاری از شاعران هندی سراز جمله بیدل است) نیز موانعی را در مسیر شناخت شعر بیدل ایجاد خواهد کرد. با این وجود مساله زمان و مکان بسیار بیشتر از آنچه تصور می شود باعث بروز تفاوت های بنیادین در شعر بیدل نسبت به شاعران دیگر بوده است.

یکی از مسائلی که در مطالعه شعر دوره صفوی حائز اهمیت است این است که شاعران و نویسندگان این دوره که بعضا سالها در شهرهای مختلف هند زیسته اند اساسا از فرهنگ آن سامان تاثیر پذیرفته اند یانه؟ دکتر سیروس شمیسا در مقدمه دیوان صائب، فرهنگ ایرانی را فرهنگی غالب دانسته و معتقد است که ایران بر سرزمین هند غلبه فرهنگی داشته و بسیار بیشتر از آنچه تاثیر پذیرفته منشا اثراتی در حوزه های مختلف سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و حتی ادبی بوده است. وی در فرازی از این مقدمه می نویسد: "حقیقت این است که به علت رواج فرهنگ ایرانی – اسلامی در هند و مخصوصا رواج زبان فارسی در آن دیار، شاعران خود را از آموختن زبان فارسی که عمدتا از طریق زبان منتقل می شود بی نیاز دیده اند....شاعرانی که به هند می رفتند چندان توجهی به فرهنگ و فلسفه و ادیان مردم هند نداشتند و از آن گنج گرانبها ارمغانی هرچند ناچیز برای ادبیات فارسی نیاوردند. البته نشانه های بسیار سطحی و مختصری از رسوم و فرهنگ در آثار این دوره دیده می شود که به هر حال از مختصات ادب این دوره محسوب می شود."

هر چند بر این گفته کاملا اذعان داریم اما یک نکته باقی می ماند و آن اینکه شاعری چون بیدل که خود زاده و بومی آن فرهنگ و زبان بوده چقدر از زمان و مکان پرورش خود تاثیر پذیرفته و این تاثیرات به چه میزان در کلام او رسوخ یافته است. حقیقت این است که تفکرات و اندیشه ها، آداب و رسوم و سنن، حتی ویژگی های زبان هندی و باورهای دینی آن سامان مستقیم یا غیر مستقیم در آثار بیدل تاثیر گذاشته که این خود تفاوت هایی اساسی بین او و دیگر شاعران ایرانی تبار رقم زده است. به عنوان مثال بسیاری برآنند که استفاده بسیار زیاد از صنعت تشخیص و جاندارنمایی در شعر بیدل مطابق باور مذاهب هندو است که همه اشیاء منقطع را ذی روح می دانند. تخیلات دور از ذهن و گاه توهم زا نیز بی شک ریشه در فرهنگ هندی دارد آنگونه که تفکرات عارفانه بیدل و محاسبه ها و مراقبه های مداوم او تاثیر مستقیم اندیشه های بودایی و ادیان صوفیانه شرقی است.

بیدل بر آن است تا فلسفه، عرفان و تصوف و از طرف دیگر تخیلات شاعرانه را در شعر خود پیوند دهد. یعنی در اصل به دنبال آمیزش عناصری است که ریشه در فرهنگ غنی ملی او دارد هرچند فارسی بودن زبان بیدل بر اختفای مختصر اینگونه اندیشه ها بی تاثیر نبوده است.

تاکید بر استفاده از عناصر تخیل در آمیزه ای از باور های فلسفی و عرفانی، استفاده بسیار زیاد از صنعت تشخیص، استعاره های بیانی و مجازهای دور ازذهن همه و همه دست به دست هم داده و با گذر از زبان به شعری مبهم و پیچیده بدل شده است؛ شعری در هم پیچیده و گاه سردرگم که حتی برای گویندگان هندی، که خود با پیچیدگی های بیان و نوع تعبیرات این اسلوب آشنا بوده اند دشوار و دیریاب بوده است.

شاید نوشته های نویسندگان و تذکره نویسان هم عصر و هم وطن بیدل بهترین گواه این مدعا باشد.خزانه عامره در تذکره خود می نویسد: " میرزا در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده است که اهل محاوره قبول ندارند...." همچنین خان آرزو در مجمع النفایس می نویسد: میرزا اشعار موافق قواعد فصاحت نیز زیاد دارد اگر صاحب استعداد کلیات آن اشعار جد کند نسخه اعجاز دست می دهد. (۱۴)

در زمان استیلای سلسله مغول اعظم بر سرزمین های مختلف شبه قاره هند، در این سر زمین اشعاری جریان دارد پیچیده و مبهم که "تزریق" نامیده می شود. در همان عصر گروهی از شاعران نیز به سرودن گونه ای از شعر تلاش می کند که "بهاگ" نامیده می شود. بهاگ در واقع سروده هایی مبهم، معما گونه و گاه بی معنی است که در این برهه از زمان خصوصا در نیمه دوم قرن دوازده در میان هندیان رواج تمام دارد. بی شک بیدل از این موج ادبی بی تاثیر نبوده است هرچند بنا به باور ما، پیچیدگی های زبان بیدل از دنیای پر رمز و راز درون او و افکار عمیق و اندیشه های سترگ او نشات می گیرد در حالی که تزریق و بهاگ تلاشی است از بیرون برای دشوار جلوه دادن کلام. دانستن این دقیقه و نکته باریک، بیدل را از بسیاری نویسندگان و شاعران دشوار گوی آن عصر متفاوت و متمایز می کند.

ترکیبات خاص بیدل: در گذشته بیان داشتیم که نوع ملموسی از هنجار گریزی زبان در ترکیبات ابتکاری و خود ساخته بیدل دیده می شود. اینگونه گریز از سطح معمول زبان، علیرغم کارایی بسیار، صد البته تبعاتی هم دارد که ابهام در فهم کلام نمودی از این تلاش هنجار گریز زبانی است. شاعر برای انعکاس اندیشه های دشوار یاب خود چاره ای جز عدول از حدود زبان ندارد چرا که زبان در روند معمول خود گویای بسیاری از ناگفته های او نیست. این کاربرد خارج از محدوده در شکل پارادکس، حسامیزی، وابسته های عددی و از همه مهمتر در ترکیبات اختصاصی بیدل به صورتی هنرمندانه مورد استفاده قرار می گیرد. در شعر بیدل به صورت گسترده به ترکیباتی بر می خوریم که ساخته ذهن وقاد و طبع هنرمند شاعر است؛ ترکیباتی چون حیرت صدا، فرصت کمین، ادب اظهار، خجلت نقاب، نفس امداد، طپش ایجاد، عجز نوا، کدورت انشاء، سکته مقدار،فرصت انشاء و صدها ترکیب شبیه این که به شدت مورد توجه بیدل است. از میان شگردهای خاصی که در قالب زبانی شعر بیدل را می سازد تجاوز از حدود ترکیب سازی هایی از این دست مهم ترین عامل غموض شعر اوست. شفیعی کدکنی در صفحه

۶۵ کتاب "شاعر آینه ها" می نویسد:" در سبک هندی، بالا بودن بسامد ترکیب خود یک عامل سبک شناسی است ولی بحث ما در اینجا بر سر نوع ترکیب هایی است که بیدل ساخته و این ترکیب ها از نوع تجارب شاعران قبل از او نیست و به همین دلیل کسانی که با این ساختار ترکیبی آشنایی کامل نداشته باشند به دشواری می توانند از شعر او لذت ببرند."

در ابیات زیر گونه هایی از این ترکیبات را می بینیم:
چون صبح بی غبـــار نفس زنده ایم و بس
شـــبنم صـــفاست آینه امتحـــان مـــا
معنی ســبقان گر همه صـــد بحر کتابند
چون موج گهـــر پیش لبت ســکته جوابند
فرصت انشــایان هستی گر تکلف کرده اند
سکته مقداری در این مصرع توقف کرده اند

دخل و تصرفات صرفی و نحوی در کنار ترکیباتی از این نوع در ابیات زیر مشکل را مضاعف کرده است:

صبح ریختن:

گــر غبــار خاطر شـمعی نباشد در نظر
می توان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت

وداع آغوشی رفتار:

ما زمینگیران ز جولان هوسها فارغیم
نقش پا و یک وداع آغوشــی رفتــار ما

نفسی زنگ برون آمدن:

در ناله خامش نفسان مصلحتی نیست
ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آی

بالاندن به جای بالیدن:

بوی وصـلت گــر ببـــالاند دل ناکام را
صحن این کاشانه زیر سایه گردد بام را

خرام کاشتن:

هر گه دو قدم خرام می کاشت
از انگشتم عصا به کف داشت

حیرت خرمن نمودن، نگاه کاشتن، آیینه درودن:

جز حیرت از این مزرعه خرمن ننمودیم
عبرت نگـهی کاشـــت که آیینه درودیم

علاوه بر تمام آنچه گفته شد کوشش های آشکار شاعر برای خلق معانی جدید در ساختاری ابتکاری و نو از یکسو و از سوی دیگر تاکید بر واژه سازی و عادت ستیزی های صرفی و نحوی در شعر او ایجاد نوعی برجستگی زبانی و سبکی نموده است. این تلاش های زبانی اگرچه در حوزه زبانشناسی و به جهت گسترش عرضی زبان بسیار دارای اهمیت است اما به دلیل غموضی که در کلام پدید می آورد شاید بر مذاق و مزاج بسیاری خوش نیاید. با این حال چنین ابتکارات زبانی در واقع بازیافت یا خلق گوشه های پنهان زبان است و تلاشی است برای رسیدن به فضایی نامکشوف در حوزه زبان و بیان و از این جهت بسیار قابل توجه و تامل است.

ایجاز غیر مجاز عاملی دیگر در غموض کلام بیدل: ایجاز روند طبیعی زبان و شعر در مسیر زمان است. شعر فارسی در مسیر چند صد ساله خود با از دست دادن اجزاء زاید زبانی و بیانی و با پذیرفتن بیشترین معنا در حداقل کلمات، حرکت مداومی را به سوی کلامی کاملا فشرده و موجز ادامه می دهد.

شاعران سبک هندی در این مسیر در حد خود، کاملترین نوع ایجاز را پشت سرگذاشته و با ارائه بهترین نمونه های فشرده های زبانی گام های موثری در این میان برداشته است. آنها درازای قالب ها را به یک بیت تقلیل داده اند. اگر قصاید مطول دوره خوراسانی با حذف زواید جای خود را به غزل دوره عراقی می دهد، در دوره سبک هندی با آنکه قالب اصلی غزل است اما نگاه شاعران بیشتر بیت را مطمح نظر قرار داده است. بر این اساس بیت در نگاه شاعران سبک هندی اصالت تمام دارد و به عنوان نمونه یک شعر کامل نگریسته می شود.

از سوی دیگر در این دوره، تشبیهات محسوس به محسوس و کامل الارکان دورهای قبل جای خود را به اضافه های تشبیهی کاملا معقول و حتی گاه وهمی داده است. این ترکیبات حتی در نوع فشرده تر به استعاره ها و فرااستعاره ها بدل شده است.

تمثیلات غیرمقایسه ای و روایات و داستان های طولانی نیز، در حد یک تلمیح فشرده و کوتاه و گاه در حد ضرب المثلی سائر خلاصه شده است. تمثیل های مقایسه ای از آن نوع که در تاریخ بیهقی، مرزبان نامه، کلیله و دمنه، مثنوی و دیگر آثار منثور و منظوم دوره های خراسانی و عراقی می بینیم به اسلوب معادله هایی بدل گردیده است که تنها در یک بیت امکان وقوع دارد.

در اسلوب معادله در یک بیت اتفاق می افتد یعنی در واقع در در یک مصرع، شاعر حکمی صادر کرده و در مصرع دیگر به کمک یک مثال از عالم واقع به اثبات ادعای خود می پردازد. این گونه خاص از تمثیل به این دلیل اسلوب معادله نامیده می شود که دو مصرع از لحاظ معنایی مکمل هم اند. عدم دریافت صریح معنای یک مصرع، با معادل یابی و قرینه سازی مصرع دیگر به کشف معنا منجر خواهد شد. علی رغم همه مخالفت هایی که در طی قرون گذشته با شعر سبک هندی انجام گرفته است تنها جایی که شعر دیریاب این گروه مورد توجه عوام قرار می گیرد این نوع گفتار است که البته در ادبیات پیش از هندی نیز سابقه داشته است از جمله در شعر عامه پسند سعدی. بیدل حتی همین دریچه کوچک را نیز بر روی مخاطب عام می بندد ومدعا مثل های دشواری می سازد که هر دو سوی آن نیاز به موشکافی بسیار است. در واقع شعر بیدل از این حیث دو مشکل اساسی وجود دارد که نمی تواند خود را با فهم عامه هماهنگ کند. اول استفاده بسیار کم از این تدبیر بیانی است یعنی در شعر بیدل به نسبت بسیاری از شاعران سبک هندی از اسلوب معادله بسیار کم استفاده است. دومین مشکل اینکه همین تعداد محدود مدعا مثل های موجود در شعر بیدل همسو با دیگر اشعار غامض او از ابهامی چشمگیر در طرفین اسلوب معادله برخوردار است. در ابیات زیر شاهد چنین اسلوب معادله های دیریابی هستیم:

به خاموشی مباش از ناله بی رنگ دل غافل
نفس چندین نیســتان ریشه دارد در لب نانی
بســاط نقـش پا گـرم است در وحشــتگه امکان
که هرجا شعله ای جسته ست داغی مانده برجایش
کثرتی بســیار در اثبات وحدت گشت صرف
عالمــی را جمع کردم اینقـدر یکتـــا شدم

آنچه در کلیت معنای ایجاز در کلام و مساله پیچیدگی شعر مد نظر داریم بسیار گسترده بوده و سطوح مختلف زبان و معنا را در بر می گیرد. بیدل دنیای عظیم درونی خود را در آمیزه ای از اندیشه های متعالی و تصاویر متعدد در کلامی موجز ارائه می کند که اگر چه معنا از ظرف تنگ الفاظ لبریز است اما همچنان ناگفته هایی که در سخن امکان انتقال نیافته اند به صورت رازی نامکشوف خود را نشان می دهند. در واقع انواعی از خلاء های زبانی، بیانی، معنایی یا تصویری باعث قطع ارتباط مخاطب با فحوای کلام شاعر می شود. قدما از این ناهنجاری بیانی به ایجاز مخل تعبیر کرده و این عامل را باعث تعقیدات لفظی و معنوی دانسته اند.

در بیت زیر از صائب تبریزی، وجود تعقید معنوی به این دلیل است که شاعر از توضیحات بیشتر که قطعا برای درک مفهوم مصرع دوم لازم و ضروری بوده صرف نظر کرده است:

دل بی طاقتی دارم مپرس از صبر و آرامم
نگین را در فلاخن می نهــد بی تابی نـامم

یکی از مهمترین دلایل پیچیدگی شعر بیدل را باید درخلاء های زبانی جستجو کرد. تلاش طاقت فرسای محقق و شاعر فقید دکتر حسن حسینی در کتاب " بیدل، سپهری و سبک هندی" برای کشف راز معنایی بیتی مشهور از بیدل نمونه ای از این ایجازگری های ابهام آفرین کلام بیدل را به تصویر می کشد:

حیرت دمیده ام گل داغــم بهانه ای است
طاووس جلوه زار تو آیینه خانه ای است

حسن حسینی در صفحات متعددی ار کتاب یاد شده، به دنبال گشودن معماوارگی بیت فوق است. در این تحلیل شاعر برای بیان ارتباط های تصویری بین حیرت و دمیدن/ حیرت و داغ / حیرت و گل/ حیرت و چشم/ چشم و طاووس/ طاووس و داغ/ چشم و آینه / جلوه زار و آیینه خانه و.... به بیان ده ها بیت از بیدل مبادرت می ورزد تا به حل و فصل همه این ارتباط ها پرداخته و پرده از راز نهان بیت بردارد. با این حال همچنان مفهوم بیت در تردید باقی می ماند.

بیدل فرض را بر این گرفته است که مخاطب او بر این اشاره ها و کنایه و نشانه واقف است و بدین جهت از هرگونه سیر در دورترین حوزه های وهم و خیال ابایی ندارد بی خبر از اینکه بسیاری از مخاطبان خاص او حتی، در اولین نشانه گذاری های از شاعر جا می مانند. ما این پیش فرض های ناگفته در شعر را به خلاء های زبانی تعبیر کرده ایم که این خود گاه در حد خلاء های حسی، معنایی و اندیشگی و بیانی گسترش می یابد.

این ناگفته های ابهام آفرین از مهمترین علت های غموض شعری بیدل محسوب می شود. در شعر بیدل و حتی بسیاری دیگر از شاعران سبک هندی، غلبه معنا بر لفظ باعث حذف بسیاری از قرائن و اجزاء کلام می شود. مضمون پردازی در چارچوب چنین ایجازهای مشکل آفرینی، بیدل را به استفاده افراطی از تشبیه، استعاره ، مجاز و کنایه واداشته است. صور خیال و گونه های گوناگون بیان در شعر او به آخرین حد انتزاع رسیده است و این

حاصل گسترگی اندیشه ها و تخیلات شاعر است. این روند تجریدی زبان تا آنجا ادامه می یابد که حتی عناصر گویایی چون تشخیص و تجسیم نیز در شعر بیدل در آمیزه ای از اغراق و نازک خیالی های دور از ذهن در صورت هایی کاملا انتزاعی و غیرقابل تصور و تجسم، جلوه می یابند:

گر به تسلیم وفا پا فشـرد طاقت عجز
باده از خون رگ سنگ کند شیشه ما
به خیال چشـــم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده می دود به رکاب گردش رنگ ما
به زندانم مخواه افسـرده، ای تکلیف آسودن
غبارم را همان دامن فشانی هاست صحرایی
پریشان گویی یا گفتار پریشی های خواسته یا ناخواسته:

جدای از تمام افسانه پردازی های معمول و معهود که به گونه ای شاعر و قوه الهام او را در مسیر افراط و تفریط های بی مورد، مستعد دریافت اوراد جنون آمیز خدایان می داند، شعر شاعر به گونه ای آشکار، آیینه پریشان نمای شوریدگی های اوست. روح متلاطم و شیفته شاعر، شعری آشفته را خلق خواهد کرد که گسیختگی بیان و آشفتگی کلام و حتی پریشانی معنا از موردی ترین تبعات آن است:

زآشفتگی حالم ربط از سخن بریده

بر هم فتاده حرفم چون نامه دریده

آشــفتگی مـــوی تو ربط از ســخنم برد

زان پیشتر این رشته شوریده، سری داشت

البته این دو بیت فوق الذکر از بیدل نبود اما بی گمان قصه بیدل نیز جز این نیست؛ بیدلی که خودحیرت دمیده ازل است و شعر او در واقع انشاء تحیری فلسفی و عرفانی است:

بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر

کــو آینه تا صفحه دیوان تو باشد

آشفتگی و پریشانی شاعر در بسیاری از اشعار و غزلیات او نمودی عینی یافته و شعری درهم و پریشان و گاهی بی معنی را خلق کرده است. ارائه نمونه در این زمینه با وجود صدها مورد قابل ذکر، مشکل است. به این دلیل که بسیاری از ابهامات شهر بیدل توجیه پذیر بوده و به هرتقدیر می توان برداشتی صحیح یا ناصحیح از آن داشت. اما قدر مسلم خواننده شعر او در بسیاری از مواقع به مشکلاتی بر می خورد که تنها با باور داشت مساله پریشان گویی های شاعر قابل توجیه است.

پایان سخن: آنچه تحت عنوان پیچیدگی های شعر بیدل مورد بحث و بررسی قرار گرفت تنها نگرشی کوتاه و گذرا بود بر جنبه های ساختاری و بعضا معنایی شعر بیدل. بی شک تحقیق و تفحص در چند و چون ابهام های شعر بیدل مستلزم شناخت کامل ابعاد روحی و شخصیتی شاعر است که اگر این امر غیرممکن نباشد حداقل از حوصله

این مختصر خارج است وانگهی بنابر تئوری های ساختار گرایانه و نگره های تاویل پذیر فلسفه امروز، شعر هستی خاص خود را دارد و توقع هر چیزی خارج از حوزه متن، غیرمعقولانه است.

کوتاه سخن اینکه غموض و ابهامات شعر بیدل نه تنها ایراد واردی بر شعرهای این شاعر دیرآشنا نیست که مسیر متفاوت و دیگرگونه ای است در عرصه شعر و اندیشه؛ مسیری کاملا پیچ در پیچ که با تمام چشم اندازهای زیبا و تامل برانگیزش، رهروان و مخاطبان خاص خود را می طلبد. به قول هارتمن" هنر نمایش درون هنرمند است و ظاهر گرداندن باطن او". ابهام شعر بیدل چیزی نیست که از بیرون در شعر او تزریق شده باشد بلکه حاصل افکارمتعالی و اندیشه های عمیق و تو در توی شاعری است که کاملا برچند و چون زبان شعر آگاه است. زیبایی های شعر بیدل از چشمان عادت آلوده بسیاری از شاعران امروز و دیروز دور مانده است که صد البته انس با دیوان این شاعر اندیشمند، انسان را با عوالم تازه ای از شعر و شعور آشنا خواهد کرد.

مفت غواص تامل، گهر معنی بکر

سـخن بیدل ما خصــلت قلزم دارد



تجلی اندیشه بیدل در آثارش

به نوشته شاد روان پوهان عبدالاحمد جاوید: «سخن گفتن در باره بیدل و شناخت او که حیث شهرتش از اقصای هند تا سرحدات ایران و از ترکستان چین تا سرزمین عثمانی پیچیده ورسیده است هم سهل است و هم ممتنع.

سهل از بابت که بیدل شرح حیات خود را توام با ماجراهای زندگانی اش هر چه تمام تر تا سال ۱۱۱۶ هجری در چهار عنصر تذکر داده و مارا از هرسعی و وسواس بی نیاز ساخته است و هم از جانب دیگر کسانی چون"سرخوش" آنچه را که در بارۀ ازلحاظش گزارنده و مهر قبول برآن زده است.

"احلاص کپتانی" مانند بندرابنداش خوشگو که به قول و نوشته خودش بیش از هزار بار از فیض دیدار بیدل بهره مند گردیده، و آنچه را که در مظهراو دیده و شنیده در سفینه معروف و رساله ملفوظات خود ضبط کرده است.

دشوار از جهتی که این روایتها و حکایات آمیخته با نکات حیرت زا و تامل برانگیز است و اغلب از مقوله رویای صادقانه، سیرهای عرفانی و اسفار روحانی و بسا دقایق و لطایف صوفیانه او است.

فیض ستانی و اثر پذیری بیدل از صحبت چند مجذوب صاحبدل مانند: شاه ملوک شاهیکه آزاد، شاه فاضل، شاه ابوالفیض شاه قاسم هواللهی و دیدار او با مردانی که مانند خضرنبی معمولآ در تنگنای دشوار ها بر سر وقت او میرسیدند و بی هیچ ناپدید میشدند- در سرشت و سرنوشت و رشد قریحه و استعداد شعری او بی نقش و تاثیر نبوده است . ای بسا که پیام باطنی کسانی چون " شاه کابلی" برای او به مثابه مکاشفات و الهامی جلوه می نمود که گویا از دیدار برین و عالم غیب به او میرسد.

فطـــــــــرت بیدل همان آیینه معجزنماست
هرسخن کزخامه اش میجوشد الهام است و بس

از همین بابت بوده است که بیدل در سیرو سلسله عرفان در عین خاکساری شکستگی و عجز نه تنها خود را

ازاقطاب، بلکه از جمله افراد و صاحب کشف و کرامات می دانسته است . گذشته از این چند شاه دوده نشین و فقیر مشرب، چند امیر زاده و آزاده گانی از بسته گانی ازامیران و وزیران و دوستان و اقارب خانواده گی او چون: میرزا قلندر کاکایش، میرزا ظریف، میرزا ابوالخیر هر کدام برای بیدل همه دل مبدأ فیض و موهبتی- مصدر یاری و برکتی بوده اند. کلبه میرزا ظریف مجمع عرفا و شعرا بود و خود از این انجمن لذت ها میبرد و فیض میگرفت.

در دبستان فکری که در منزل میرزا ظریف فروزان بود امرای هفت هزاری هزار با سر تعظیم و تسلیم برآستان فقرش فرود آورده اند و تاجداران الماس نشان پرتو لطف و عنایت خود را از او دریغ نداشته اند.

درتاریخ ادبی خود کمتر شاعری را می شناسیم که از سپیده دم جوانی تا شام پیری از این همه شهرت و احترام و اعزاز و اکرام، که در روز گارخودش دفتر شعرش چون ورق ازدست به دست میگشته وشهریارانی زمانش چون عالمگیر آزمنده و سخت گیر بر کلامش تمثل و استشهاد می جسته است.

امرای چون عاقل خان رازی، نظام الملک، آصف جاه و نوابانی شکرالله خان م جمیع دودمان بیدل اندیش همه از دوستان، حامیان و ارادتمندان او بوده اند. بیدل از عشیره برلاس و ازدودمان سپاهی بود که درسال ۱۰۵۴ هجری چشم به جهان گشود ابوالقاسم ترمذی ستاره شناس دوراندیش که دوست پدرش عبدالخالق بود لفظ "فیض قدس" و انتخاب را ماده تاریخ او گفته و حقا نیک دریافته بود که طلوع این کوکب دری فیض قدسی برای زبان دری بود. وآن روزگار این "انتخاب" از هر چیز دیگر بهتر بوده است.

به سالی که بیدل به ملک ظـهور
زفیض ازل تافت چـــــون آفتاب
بزرگی خـــبر داد از مولدش
که هم فیض قدس است و هم انتخاب

زادگاه او محله "پتن دیوی" در شهر پتنه یا پتلی پوترای قدیم، مرکزایالت بهار بود. درچهار و نیم سالگی پدرش وفات یافت و در هفت ساله گی مادرش فوت نمود.

بقول بیدل:

خورشید خرامید و فروغی به نظر ماند
دریا بکنار دیـگر افتاده و گهر ماند

در ده سالگی بعد از فراغت از علوم متدول عصر و تحصیل صرف، نحو، بدیع و بیان نخستین بار، گل طبعش شگفتن گرفت و رباعی را به مناسبت بوی قرنفل همدرسش بر بدیهه گفت:

یارم هـــرگه به سخن مــی آید
بوی عجبش از دهن می آید
این بوی قرنفل است یا نگهت گ
با رایحه مشک ختن می آید

در آغاز شاعر رمزی تخلص میکرد که صورت احوالش از طرز تخلص او روشن بوده است اما با سیر در گلستان سعدی لفظ "بیدل" را از شاخه این قصط برچید و صاحبدل شد:

عاشقان کشته گان معشوقند

برنیاید ز کـــــشته گان آواز
گرکسی وصف اوزمن پرســـد
بیدل از بی نشان چه گوید باز

میرزا سنگین بیگ در سیر منازل آورده است که این کتیبه بر لوح مزار بیدل بیرون دهلی دروازه نقش بود:

پیش از این گفت سعدی شیراز
بیدل از بی نشان چه گوید باز

بیدل در چهارم صفر ۱۱۳۳ هجری چشم از جهان فروپوشید و به تصریح خوشگوجسد قوی هیکل او را در صحن حویلی خودش به خاک سپردند.

در گاه قلی خان پنجاه سال بعد از وفات بیدل میگارد که : سوم شهر صفر عرس میشود و دورقبر حلقه ترتیب میدهند. کلیاتش که به خط گرامی رقم یافته به آیین حلقه گذاشته افتتاح به شعر خوانی می نمایند بر عنوانش این رباعی مرقوم است:

ای آیینه طبع تو ارشاد پذیـــــــر
در کسب فواید نه نمایی تقصیر
مجموعۀ فکر ما صلای علم است
سیری کن و قسمت تسلی برگیر

هر چند مزار بیدل در سینه عرفاست باز هم نویسنده "سیرالمنازل" صد سال بعد از مرگ بیدل در مورد آرامگاهش می نویسد: «الحال نام و نشان قبر هم باقی نمانده، و این نکته که به اساس تواتر مزار پر انوارش را حضیره یی از چغتایی ها در خواجه رواش کابل گفته اند و یا محلی را در دهلی به فاصله دومیل دورتر از خاک و خانه اصلی او به نام مزارش آباد نموده اند مصداق این شعر واصفی بلخی میتواند باشد که:

ازما نشان مرقد بیدل مکن سراغ
هر جای که بوی دل بدهد جای بیدل است
یا: زهر خاکی که بوی عشق برخاست
یقین دان تربـــت لیلـــــــی در آن جاست

رسم برگزاری عرس بیدل تا هنوز در شهرهای دهلی، کابل و بدخشان که آل و تبار بیدل از آنجا به هند رفته اند تا هنور متداول است.

بیدل در تمام ابواب و انواع شعری از جنبش غزل، قصیده، مثنوی، رباعی طبع سرشار خود را آزموده، و از نظر محتوا و موضوع به جمیع اغراض شعری پرداخته و کم و بیش آن معانی را در اشعارش خوش آورده است و حتی در مقام حق شناسی و سپاسگزاری لب به ستایش محبان گشاده است.

جوهر مایه اصلی و اسلسی محور کلام او , رموز و اسرار تصوف، معارف و عرفان اسلامی واصل فلسفه وحدت الوجود است که با الهام از افکار و ارشادات شیخ اکبر محی الدین بن عربی صاحب فصوص الحکم و مولانا جلال الدین بلخی آن را با حالات متفاوت صحو وسکر بسیار استادانه در قالب و اسکان گوناگون شعری پرورده و بیان داشته است.

بیدل مانند هر قدرشناس و ابرمرد ادب و عرفان به شعرای بلند پایهٔ گذشته و نام برداران ادب دری چون سنایی، مولانا، سعدی، امیرخسرو، نظامی، حافظ و جامی و دیگران احترام داشته و وقتآ فوقتا از آنها به اعزاز و اکرام یاد کرده اند.

آثار نثر بیدل مانند رقعات، چهارعنصر، نکات، بیاض و مقدمه ها مثل اعلی سبک نثر به شیوهٔ آن روزگار است. ظاهرآ قدیمترین نسخه از کلیات بیدل که چهل و یک سال پیش از وفاتش نوشته شده بود، در گنجینهٔ جیب گنج در هند است. و نسخه کتابهای بانکی پور را که سیزده سال قبل از وفات او کتابت شده به خط شاعر می دانند و به نوشته پوهاند جاوید نسخه نفیس مثنوی محیط اعظم که در آرشیف ملی ما ضبط است. اگر چه نام کاتب در آن ذکر نشده به قلم مبارک بیدل نگارش یافته است.

ظاهرآ قدیمترین نسخه چاپی از آثار بیدل که در تاشکند و سایر شهرهای ماورالنهر صورت گرفته در دست است. در افغانستان نخستین بار دیوان او در سال ۱۳۳۴ هجری در عهد امیرشهید تا ردیف دال به طبع رسیده است.

بیدل از ارکان چهارگانه شعر فارسی در قلمرو هند بعد از امیر خسرو دهلوی و قبل از غالب و داکتر اقبال زنده گی نموده است. بیدل در طی این سه قرن که وفات او سپری میگردد پیشرو گوینده گان در ادبیات منطقوی بوده و صد ها شاعر و گوینده از روش فکری او پیروی کرده اند و از افکار و آثارش اثر پذیر هستند.

مختصر اینکه اشعار بیدل و معانی را در تنگنای کلمه ها و عبارات بکار برده اند، چنان پربار و سرشار از بوج عاطفه و احساسات انسان دوستانه، وجد و حال است که گویی بحری را در کوزه ای ریخته اند. به نوشته پوهاند جاوید: "عنصر و خمیرمایه سخن در دست این استاد ماهر و توانمند چون موم نرمش و آرامش یافته و برای پروردن و بیان دقیق ترین مفاهیم آماده گشته است".

لقب و نسب بیـــدل: ببیدل از طایفه برلاس مربوط به ترکان چغتایی است و کلمه برلاس از نظر لغوی به معنی "نجیب الاصل و دلیر" میباشد. پدرش به روایت از چهار عنصر او سپاهی پیشه بود و در اکبرنگر به حیث یک سرباز دولتمند ایفای وظیفه میکرد که بعد از مدتی زنده گانی صوفیانه اختیار کرد و به یاری مولانا کمال به طریقه قادریه شریف درآمد. مولانا کمال روی ارادت که به مــرشدش داشت نام عبدالقادر را بالای فرزند عبدالخالق گذاشـــت.

غــلام علی خان بگرامی زبان مادری بیدل را در خزانه "عامره" خویش به نقل از چهار عنصر او زبان فارسی دری دانسته و این بیت را از او روایت میکند:

ای که از فهم حقایق رمزنی خاموش باش
عمر ها باید که دریابی زبان خویش را

بیدل به تشویق عمویش میرزا قلندر در سفر و حضر به مجلس درویشان میرفت و ادب و رسوم اهل سلوک را از نزدیک مشاهده می نمود. صحبت های شاه فاضل دوست میرزا نیز در پرورش افکار وی اثر داشته است. تصوف و عرفان در نتیجه تأثیر پذیری که بروی داشت آهسته آهسته انقلاب بزرگی را بر روان او وارد نمود و سبب شد تا مزاج لطیف اورا از اشتغال به مطالعه اسرار باطنی بکشاند.

مؤلف تذکره مرأت الخیال شیرخان لودین نیز میرزا را از طایفه برلاس دانسته و اعتبار تذکره بیشتر در آن است که او بعد از نوشتن تذکره، اثرش را به بیدل نشان داده که اگر نواقصی در روایت میداشت حتماً به اصلاح آن

پرداخته میشد.

به نوشته و لجواجی مؤلف تذکره انجمن : «مردمان برلاس با تیمورجهانگشا از آمو دریا گذشتند و در بازگشت تیمور از سرحدات بدخشان که در تعقیب امیر حسین برادر زن خود بود در قسمتی از بدخشان اقامت گزیدند که این مطلب مورد تائید خوانده میر مؤرخ قرن نهم نیز هست. زیرا ارگوی ناحیه است در بدخشان که قومی برلاس درآن زنده گی مینمایند. آنان به زبان ترکی سخن میزنند و خودشان را چغتایی تیموری می خوانند که شمار آنها در آوایل به پنجهزار نفر میرسدند در سه منطقه این اقوام زنده گی میکردند برلاس، ارلاس و کورچشمه که بعد از رفتن ظهرالدین بابر در هند اکثریت اقوام فوق الذکر با جمع لشکر بابر در هند رفتند و در همان جا اقامت گزیدند.

چون در سال ۱۱۵۲ هجری در نتیجه حمله نادر افشار بر هند – احوال و اوضاع دهلی آشفته شد اگر چه درآن تاریخ ۲۳ سال از وفات میرزا سپری میشد باز هم اکثر نواب ها و دانشمندان و خانواده های آنان و بزرگان و نویسنده ها و شاعران سر از گریبان کابل کشیدند که در آن جمله بعید نیست که اعضای خانواده بیدل نیز در آن جمله نبوده باشند، زیرا سالهای بعد از مرگ نادرافشار ۱۱۶۵ هجری دودمان ابدالی در خراسان به قدرت رسید که تا مرگ تیمورشاه درانی یعنی سالهای ۱۲۰۷- اوضاع کشورما آرامش خود را داشت.

بـــیدل از نظر نویسنده ها و دانشمندان: سراج الدین خان آرزو که از شاگردان ابوالمعانی بودند در کتاب "نفایس" خود مینگارد : بیدل علوم ظاهری را میدانست و در معرفت کامل بود.

شیرخان لودین مؤلف تذکره سیرأت الخیال که اثرش را درسال ۱۱۰۲ هجری تحریر نموده اند در خصوص بیدل مینگارد:

در طبع او در هزار باد سخن
میدهد داد سخن داد سخن

به قول پسر خوش، مؤلف تذکره "کلمات الشعرا" «بیدل استاد فق است، بسیار گو و خوب گو است» مثنوی ها و دیوانهای متعدد دارند و نثرهای رنگین مینگارد. در این عهد شاعری چون او نیست و وجود شریف او غنیمت است.

واله داغستانی که از معاصران بیدل بوده اند در موردش مینگارد: «از عارفان محقق و از کاملان مدقق بودند، چاشنی شرب توحید از رحیق کلامش پیداست و حلاوت مذاق تصوف از شکر گفتارش هویدا. در توحید یگانه و سرآمد زمانه مؤلف خزانه عامره مؤلف سال ۱۱۷۶ هجری غلام علی خان آزاد بگرامی که از تذکره نگاران و شاعران نقدگر بود و از معاصرانش کمتر چون او به نقد و بررسی پرداخته اند و کسی چون او به نقد و تحلیل آثار گوینده گان پرداخته در شرح احوال و آثار بیدل مینگارد:«... در اقسام نظم پایه بلند دارد و در اسباب نثر رتبه ارجمند دارد. طبع دراکش چقدر معانی تازه بهم رسانیده است» بندرابنداس خوشگو مینویسد. مؤلف سفینه که از شاگردان بیدل است و بیشتر از هزار مرتبه محضر او را در یافته در مورد بیدل مینگارد : «در فهم معانی آن حضرت پایه بلند داشت و در توحید و معارف سرا آمد بوده و باعصرش محاسبه می شود» او سفینه الشعراء خویش را در سال ۱۱۳۷ هجری نوشته است. رضا قلی خان هدایت مؤلف مجمع الفصحا در کتاب ریاض العارفین که در سال ۱۲۶۰ هجری تالیف گردیده مینگارد: «او مرجع اهل کمال و ملجای ارباب حال بود» دوکتور شفق مینویسد: «او در شعر استاد و در نثر بزرگ مردی بوده است. ابوالقاسم ترمذی دوست پدر بیدل منجم و ستاره شناس دوراندیش روشن بین در فیض قدس و انتخاب را به حیث ماده تاریخ تولد او انتخاب نموده که الحق بسا به جا است. چنان ابوالمعانی در مورد چنین ابراز احساس کرده اند:

به سال که بیدل به ملک ظهور
زفیض ازل تافت چـــون آفتاب
بزرگی خبر داد از مؤلـــدش
که فیض قدس است و هم انتخاب

سیر افکار بیدل دراندک مدتی عالمگیر شد و آوازه و شهرتش کلام متین او در معرفت کامل رسید. چنان که الکساندر بوسانی ایتالیایی در خصوص بیدل کارهای سودمندی را انجام داده و داکتر غنی، فیض محمد زکریا، پوهاند غلام حق مجددی، شاد روان استاد خلیل الله خلیلی – محمد حیدر ژوبل- مرحوم امیر محمد اثیر- مرحوم هاشم افندی- مرحوم قندی آغا- پروفیسور استاد اسد الله حبیب عزیز مهجور و صد ها عالم و شاعر و اندیشمند معاصر کشورما- و سایر کشورهای فارسی گوی مقام او را عالی دانسته و از بحر بیکران اندیشه های انسان دوستانه او به اندازه سعی خویش استفاده برده و می برند بقول:

هرکس به قدر همــت خود ناز میکـند
بیدل غمی تو داشت اگر خواجه مال داشت

بـــیدل در سیر و مسافرت: بعد از آنکه شاه جهان در دهلی بیمار شد در میان پسران او اورنگ زیب، دارالشکوه و محمد شاه درگیری ها صورت گرفت. عامل کشمکش ها برآوردن تاج و تخت بود. چون شاه جهان محمد دارالشکوه را نامزد تاج و تخت کرده بود و اورنگ زیب به این نامزدی قانع نبود.

بیدل در سال ۱۰۷۰ هجری از پتنه با خادمی پای پیاده به ادیسه رفت و از عمویش که در اردوی میرعبدالطیف کار میکرد و کارمند نظامی بود جدا شد. بیدل با علوم نقلی مانند فقه، تفسیر و حدیث همچنان با فلسفه، منطق، و فلسفه از طریق میرزا ظریف آشنایی حاصل نمود. چون میرزا ظریف در سال ۱۰۷۱ هجری هزار و هفتادویک به ادیسه مسافرت کرد در آنجا با شاه قاسم هواللهی نیز آشنا گردید. چون میرزا ظریف سه ماه در صحبت شاه قاسم ماند بیدل از صحبت های او بهره ها گرفت. بیدل در سال ۱۰۷۶ هجری با شاه کابلی ملاقات کرد که نتایج این صحبت ها عامل تفسیر زنده گی در بیدل گردیده و باعث یک سلسله انقلاب های فکری او شد. بعد از رفتن شاه کابلی از نزد بیدل- دو سال را در جستجوی او در اکبرآباد و نواحی دیگر سپری نمود که در وادی بندر با او دیدار دوباره نمود.

بیدل در سال ۱۰۸۵ به تنهایی و پای پیاده از دهلی به لاهور و پنجاب سفر نمود که بعد از این مسافرت اورا معمولاً در خانه که نواب شکرالله خان فرزند نواب شاکرخان در دهلی برایش خریده بود از لطف علی به ۵۰۰۰ کلدار خریده بود اقامت و روز ۲ روپیه هزینه روزانه مصرف برایش پرداخته میشد که تاپایان عمر برایش میرسید. با گرفتن این هزینه بیدل از تدریس ورزی آزاد شد بکار تألیف و تصنیف می پرداخت. بیدل در زمان پادشاهی فرخ سیر نیز عزت تمام داشت چنانکه به مناسبت قتل فرخ سیر بدست سادات رباعی ذیل را انشاد نموده اند:

دیدی که چی با شاه گرامی کردند
صد جور و جفا بر راه خامی کردند
تاریخ چو از خرد بجســتم فرمود
سادات به وی نمک حرامی کردند

پیشه و ازدواج بیدل: بنابر نگارش بیدل در چهار عنصر و روایت شادروان استاد خلیل الله خلیلی در فیض قدس: « ... داستان ازدواج بیدل و شمول وی دسلک عسکری... پس از آنکه باردوم بیدل را با شاه کابلی اتفاق ملاقات دست داده و از خدمت وی محروم شد، دو سال در آتش جدایی وی می سوخت ودر بیخودی به سر میبرد. هجوم

آشنایان بیگانه مشرب نیز وی را رنج میداد و حریم خلوتش را اخلال مینمود. پس برآن شد که دیوانه وار سرش را به سنگ زند و از بد زمانه به آبگینه حصار تأمل پناه برد و گرفتاری را مایه آزادی شمرد. به قول خودش: «این جا علاج دلیل بیشتر وانمود بود و مرهم ناسوز اختیار داغ فرمودن. خاصه طبع بشر نیست که از آتش به آب گریزد و از آب به آتش آویزد. عاقبت بیدل متأهل شد.» «چون بیدل متأهل شد ومفی اتجرد به عبارت تعلق تبدیل گردید و گرفتار پای بند عیال و در غم نان و جامه و قوت افتاد- در اندیشه چاره کسب معاش فرو رفت هیچ حرمتی را مناسب حال خود ندید، ناچار متبع سنت آبایی شد و به آیین پدران خویش به طریقه سپاه گروید و در سلک عسکری داخل شد.» بیدل را پندار چنان است که در جهان عسکری سالوس و ریا راه ندارد و میتواند انسان به سایه تیغ و سنان از غرور و ریا مأمون باشد. زیرا آثار سجود در این معبد سرا وقف شمشیر نموده است و علایم سبحه شماری آن قطرات خون خویش را ریختن. هرکه در این حصار می درآید از سنگباران شهرت ایمن است و خود را بدم تیغ و خنجروستودن، مأمون تر است ازاسیر شکنجه تذویر بودن

به دفع چشم زخم خلق گمنامی خون دارد
برون تاز ازدرشهرت که شهرت بوی خون دارد
سلامت پیشه را نبود به از دیوانگی کسبی
جنون کن یا سپاهی شو، سپاهی هم جـنون دارد

از اشعار فوق بر می آید که در آن حال نیز هوای عزلت دامنگیر خیالش گردیده و در آرزوی تجرد و وارستگی بوده و بر آن شده که ترک خدمت گوید و از ملازمت عسکری خارج شود و با آنکه وجهه معاش به سهولت دست میداد از بار آن خویشتن را آزاد گرداند. از او در این مورد میخوایم:

یاد ایامی که ملک بی کلاهی داشتم
وحدتی گل کرده بودم پادشاهی داشتم
آبرویم صندل پیشانی افـلاک بود
کهکشانی در غبار رنگ کاهی داشتم

او می گوید: در این ایام گاهی می پنداشتم که از اسیران ساسله تعلقم و این تعلق جز وهمی بیشتر نبود و گاهی تصورمی نمودم که از مقیدان سلسله اسبابم و این اسباب جز آنکه مایه قید و بست من شود ذخیره دیگر نداشت، تا آنکه ملتفت شده است که فقر همیشه او را میسر است. فراهم آوردن اشیأ دماغ میخواهد نه واگذاشتن. از دوش افگندن بار آسان است نه برداشتن آن، در این میان روزی از بازار دهلی می گذشت که دوباره دیدار رهبر شوریده وی شاه کابلی وی را اتفاق افتاد. وصف این ملاقات را بیدل چنین میکند. روزی هم عنان کوکب شوق سوار از بازار دهلی می گذشتم.

برق تازی های، یاد پای تازی نژاد شعله وار قدم برروی هوا می گذاشت. جمعی را از دور دیدم چشم بر تماشایم دوخته بودند و با تحیر در من می نگریستند- قدمی چند بیشتر دوانیدم استقبال همان کیفیت به مشاهده رسانیدم تأمل کردم تا دریابم که مردم از چه جهت چنین در من نگرانند؟ شنیدم یکی از راه تعجب می گفت: یاران! تماشا کنید که دیوانه از عقب این سواره دویده می آید. چون نظر بر قفا افگندم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود. بیخودانه خود را از اسپ بر زمین انداختم پرتو مهرکرم سبقت فرمود و شاه مرا در آغوش کشید.

تا چار ناز کرد نرگـــس مســـتانه ام

شوق جوشی زد که من پنداشتم می خانه ام
یار شد بی پرده دیگر تاب خود داری کراست
ای رفیقان نو بهار آمد کـــنون دیوانه ام

گوشه دکانی در این میان خالی بود. شاه کابلی اشارتی فرمود و بدون غبار مواضع با هم نشستیم و به مطالعه اسرار همدگر پیوستیم.

در اینجا بیدل در ضمن صحبت، شرح تأهل خود را به حضور شاه عرض می نماید. عرفا و شخصیت های که در تربیت بیدل نقش داشته اند

به نوشته استاد خلیلی در فیض قدس: «بزرگان که خضر طریق و رهنمای بیدل بوده و بیدل از محضر شریف ایشان کسب فضایل نموده و بر خوداری ها دیده این ها می باشند» شیخ کمال، شاه قاسم هواللهی، شاه کابلی، شاه ملوک شاه یکه آزاد. درکتاب چهار عنصر بیدل داستانهای مفصلی از این بزرگان مندرج میباشدواین داستان ها همه ذکر روابطی است که بیدل را با این بوده و کراماتی است که بیدل که بیدل از آنها مشاهده فرموده.

بیدل در مورد زنده گانی مدنی آنها چیزی تاریخ گونه نه نوشته مخصوصاً که چندتن از این بزرگان سروپا برهنه در ویرانه ها گشت و گزار داشته اند از این بابت آنچه را در چهار عنصر میخوانیم مطالبی اند که پهلوی تعلیمی و تربیتی آن بر شخصیت بیدل اثر گذار بوده است.

شیخ کمال اولین کسی است که بیدل از او در چهارعنصر ستایش میکند او اولیــن کسی است که بیدل از او استفاده نموده است. شیخ کمال از علمای عصرش و از مشایخ طریقه قادریه شریف بود که در قریه "رانی ساکر" که از روستاهای "بهار" بود سکونت داشت پدر بیدل نیز به وی اخلاص داشت. بیدل رابطه خود را باشیخ کمال شرح می دهد: تلقین والد فقیر از روح مقدس حضـرت غوث الاعظم رضی الله عنه به وساطت آن ذات تقدس آیات بود. میرزا قلندر عم بیدل با شیخ کمال نسبت هم خرقه گی داشت و هر دو به یک مرشد ارادت داشتند. شیخ کمال به وارستگی و بی خانمانی به سر میبرد و به تعبیر بیدل تارک عرش مایش از جامه خانه ظهور به نمدین کلاهی پرداخته و از ملبوسات تعیین چون صبح صادق به ردای سفیدی ساخته بود همیشه چشمش نم آلود سینه اش پُرآه بود.

در آن جای که بیدل از ارتباط خود با یکی از شوریده گان مسمی به "شاه ملوک" سخن میراند، باز از شیخ کمال ذکر میکند و از آن برمی آید که شیخ آیین شوریده گان برهنه را نمی پسندید و آن را با کرامت نفس انسانی منافی میدانست و مردم را از پیروی این طایفه نهـی میکرد و می گفت: اگر برهنگی معقول باشد حیوانات باید افضل مخلوقات شمره می شدند و اگر هنگام گفتار کف بدهان آوردن فضلیت شمرده میشد، باید شتر برهمگان برتری میداشت. صاحب احن تقویم را زسوایی نزیبد و خداوندج معنای" کرمنا" یعنی انسان باید با این کرامت لب بگشاید.

بیدل در میان این دوعقــیده مخالف از صلح کل پیروی میکرد و وسعت مشربش آن دو نغمه را از یک مضراب می شنید و آن دو دریا را از یک سرچشمه می دید و بر آن بود که تصادم این طبایع چون بهم خوردند مضراب و تار است که از آن زمزمه آشنایی بر می خیزد و بر روی هم شکستن آنها مانند شکنهای زلف است که بر حسن و جمال آن می افزاید. سرانجام ابن مبحث می گوید: « خواه گرمی را طبیعت آتش دانید و خواه آتش را لباس گرم پوشانند، چون حاصل بر هم زدن دودست یک صد ا است و نتیجه تحریک دو لب یک مدعا. دماغ معنای سرغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشه»

شاه قاسم هواللهی: بیدل در سال ۱۰۷۱ هجری به رهنمایی مامایش که عالم و عارف بود به خدمت این سید بزرگوار در ادیسه مشرف شد و سه سال از محضر آن خضر راه تحقیق استفاده نمود و به قول خودش در آن محفل قدم در عالم دیگر گذاشت و چمن ها برسر زد.

خاک بودیم از بهار جلوه ای ساغر زدیم
دیگران گلچین شدند و ما چمن برسر زدیم
غافلان از گفتگو رفتند تا مــوج حباب
ما چو غواص از تأمل بر سر گوهـر زدیم
همچو شمع آخر غبار ما به بیرنگی رسید
در همین محفل قدم در عالم دیــگر زدیم

بیدل چنان آخر مفتون جمال معنوی و پایه معرفتی این سید گردید که حتی دیوانه وار گفت:

قبله خوانم یا پیامبر یا خدایا کعبه ات
اصطلاح شوق بسیار است و من دیوانه ام

ببدل میگفت این سید ما را از ما ربوده است. آیینه معنی ما زنگی چون سایه داشت، به پرتو خورشید التفات وی از خود زدوده گشتیم. از گفتار بیدل پدیدار است که شاه قاسم هواللهی همچنانکه صوفی و عارف و از رسیده گان بارگاه قدس بود به علوم رسمی نیز دسترسی تمام داشت و حتی گاهی شعر هم می گفت . بیدل لین رباعی را از وی نقل میکند:

درکوی دلارام گذر بلید کرد
فضل بد خویش را بدر باید کرد
آیینه شوق را صفا باید کرد
در وی رخ یار را نظر بایـد کرد

و از عبارات بیدل برمیآید که دست ارادت به وی داده و تلقین طریقت از حضرت او گرفته باشد. شاه نیز بیدل را دوست داشت و همواره او را می ستود و به سلوک و عرفان تشویق میکرد. بیدل نخستین بار لذتی را که از دیدار شاه قاسم برداشته، معلوم میشود که در آن ایام هفده سال از عمرش می گذشت، زیرا تاریخ دیدار وقتی بود که بیدل در آتش شوق می سوخت و درد طلب او را مضطرب میداشت. چنانکه در همین احوال در بلده "گنگ" که پایتخت اودیسه بود روزی در کنار دریا با میرزا ظریف نشسته بود و به تفسیر قرآنکریم مشغول بود که درویشی از منسوبان شاه آمده آنها را از ورود شاه آگاه نمود، میرزا ظریف و بیدل هر دو به محضر شاه شرفیاب شدند بیدل می گوید: من در خدمت بسا اهل جذبه و سلوک رسیده ام، اما حال و لذت که در محضر او دست داد، در هیچ جا به وقوع نپوسته بود. هنگامی که میرزا ظریف و بیدل به محضر شاه رسیدند نخستین حــرفی که از زبان شاه شنیدند، این بود: الحمــدالله ما و شما در این شهر با هم رسیده یم فرصتها مفت شوق است و صحبت ها غنیمت ذوق.

بعد از آن همان آیت را که در محفل سابق تفســیر میکردند از حضورشاه پرسیدند، شاه در آن مورد چندان معارف و مواجید و دقایق گفتن گرفت که میرزا ظریف با وصف تبحــری که داشت بی اختیار سر در قدم وی نهاد و زبان به مرحبا گشود و گفت چهل سال است تتبع ثقافت مدرسه فضل کرده ام و از چندین تفاســیر سند بدست آورده ام اگر سعی اینست آه از اوقاتی که به کسب بی تمــیزی گذشت و حیف عمری که به هرزه مشقیها مصــــــــروف گشت.

در این غفلت سرا عرفان ما هم تازه گی دارد سرا پا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمــیدن. شاه در اسرار بطون قـــــرآن و اعجاز آن کلام قدرت انتظام سخنها گفت و سخنانی در باره تفسیر قرآن شریف افزودند که از آن بوی سخنان سنایی می آید:

عـــروس حضرت قرآن، نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

و از بیدل در این معنا میخوانیم:

همین بزم است کز عرض فریب وهم و ظن اینجا
نگاه بلهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبی که میبینی طـراوت مایه گـل هـا
چو بر آیینه پاشی کلفت زنگبار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که دروقتگـه فــرصت
خیال آیینه ها می آرد و دیدار می بـیند
نگاه شوق پیدا کن تماشا کــن تماشا کن
دو عالم جلوه است و بی بصر دشوار میبیند

چون این محفل به پایان رسید، میرزا ظریف قدمی چند متابعت کرد و بیدل سایه وار از مقدم وی جـدا نشد. آخر شاه متوجه گردید و بیدل را فهماند که از درد نهان و سوز باطن وی آگاه هست، باید از حوصله کار گیرد و آنگاه در حق بیدل دعا کرد و او را رخصت فرمود. از آن پس در صحبت باز گردید و بیدل پیوسته در محفل شاه میرفت و از انفاس گرم او برخورداری ها می یافت.

بیدل کمال تربیت خود را از فیض حضور او می داند. بیدل در چهارعنصر چندین کرامت او را بشرح ذکر میکند و از التفات وی با خود داستانها می آورد.

جهان بینی بیدل: مطالعات عرفانی و فلسفی بیدل و توجه او به حضرت حکـیم سنایی، عطار ومولانای بلخـــی و تأمل وی در آثار غزالی و محی الدین ابن عربی بر تشکیل جهانبینی فلسفی او اثرات عمیقی به جا نهاد.

بیدل با بزرگان در بار دارالسلطنه دهلی مراوده داشت و مورد حرمت و احترام بزرگان قرار میگرفت . با این همه پیکار های خونین جانشینی بر سر تصاحب تخت طاووس روح احساس او را می آزرد. آنگاه وی باری نجات مردمش ازفساد و فرسوده گی در خودش رسالتی میجست. شعر بیدل نه تنها مشرب عرفانی و فلسفی وی را می نمایاند و در آن مباحثی مانند واجب و ممکن، قدیم و حادث، تنزیه وتشبیه وحدت و کثرت، جوهر و عرض، هیولا و صورت راه یافته، بلکه به گونه چشمگیر، پله معنا بر پله شکل می چربد.

بیدل شعرخود را در خدمت فلسفه مورد علاقه اش گذاشته و سستی و گسیختگی ازرشهای والای دوران او در سازمان عاطفی و فکری شاعری عربی اثر نبوده و او ار از هواداران سرسخت" کرامت انسانی" به شمار آورده است. بیدل در حالی که از حمایتگران وحدت وجود است و جهان را تجلی ذات و حقیقت اشیأ را در غیب میداند،

جهان عینی را نیز بی بنیاد نمی شمارد. او نه تنها عناصر دنیایی را رهروان تکامل میداند، بلکه هر چیز را در جای خود بی عیب و کامل می پندارد:

هیچ موجودی به عرض شوق ناقص جلوه نیست
ذره هم در رقـص موهومی که دارد کامل است

بیدل باطل ها را از حق نمیداند و انسان را موجودی زبون نمی پندارد. بیدل آنقدر در برابر آفرینش و رمزو راز آن بر خود پیچیده اسن که میتوان او را شاعر فطـــرت نامید.

حیرت نیز تز مفاهیم مسلکی و شاعرانه بیدل است که آن را " سرچشمه معرفت حق" میداند. وی در تکوین این بینش عرفان با حدیث منقول از چشم دارد:

رب زدنی تحیراًَ فیک.

همچنان به گفتار بزرگان نظیر بایزید بسطامی تأسی جسته است: المعرفته فی ذات الحق جهل. و العلم فی حقیقۀ المعرفته حیره. یعنی فهم انسان به درک ذات خداوند قادر نیست.



نگاهی به بیدل و داروین در یک نظریۀ علمی و فلسفی

بکوشش محترم عبید صافی
انجمن دوستداران بیدل-کابل
۲ جنوری۲۰۱۳

چارلز داروین دانشمند انگلیسی، زیست‌شناس و بنیانگذار نظریه تکامل(۱۸۰۹- ۱۸۸۲).خلاصۀ نظریه اش:(انسانها نیز گونه ای از حیوانات، احتمالا میمون ها، هستند که به مرور زمان تکامل یافته اند.)

ابوالمعانی عبدالقادر بیدل سخنگوی بزرگ زبان فارسی. شاعر، فیلسوف و عارف بزرگ،چغتائی-برلاس (۱۶۴۴– ۱۷۲۰) هند.

هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد
آدمی پیش از آن کادم شود بوزینه بود

هر دو دانشمند یک موضوع را طرح کرده اند، ولی با دو هدف متفاوت. داروین شکل تکامل ظاهری انسان را طی تحقیقات چندین ساله در یک رسالۀ علمی نوشته و ابوالمعانی بیدل تکامل و ارتقای باطنی انسان را در یک طرح فلسفی خاص خودش طرح نموده است. فصل مشترک هردو نظریۀ ذکر تصادفی کلمۀ "بوزینه" است. ابوالمعانی آنرا به شکل شعر در قالب غزل سروده و بنا بر پابندی ردیف و قافیه اجباراً از بوزینه کار گرفته، ولی هدف آن حیوان بوده و شهرت این بیت همانا همسانی متنی هر دو نظریه است.

اینجا بحث روی شعر بیدل است و نظریۀ داروین را به جایش میگذاریم زیرا یک نظریه علمی بوده و آنرا مبنی بر تجربیات خود ارائه نموده و هوا خواهان و مخالفین هم دارد.

متاسفانه در افغانستان از این نظریات در بحث های سیاسی و مذهبی بیشتر استفاده شده ودر مراکز علمی و فلسفی کمتر یا هیچ مطرح نگردیده اند. در قدم اول موسسات علمی که دانشجویان رشتۀ بیدل شناسی را در چند کشور سند دکتورامیدهند، وظیفه داشتند این ابهام را از شعر بیدل دور میکردند زیرا بحث های بی نتیجه را در زمینه شاهد هستیم.

از نگاه منطقی تفاوت زمانی که بین بیدل و داروین موجود است، عاقلانه نیست که زحمات سی سالۀ یک دانشمند زیست شناسی را عارف و یا فیلسوفی دو قرن قبل از وی در بیتی خلاصه کرده باشد و حتی اگر باقی سروده هایش را که عرفان ناب اسلامی است در نظر نگیریم ،پس ما نظریۀ داروین را که یک نظریۀ علمی و تحقیقاتی زمانش است به جا میگذاریم، زیرا نظریاتش را با الفاظ واضح گفته است. ما در اینجا پرده از "بوزینۀ" شعر بیدل بر میداریم، این پرده برداری از زمانی آغاز شد که در دهۀ پنجاه هجری این بیت در جریدۀ انیس آنوقت به بحث کشانده شده و دانشمندانی که واقف بودند، زحمات خود را کشیدند و اندیشه های شان را نوشتند.

مرحوم علامه صلاح الدین سلجوقی در اثر معروف "نقد بیدل"(چاپ کابل سال ۱۳۴۳ هـ ش) که به نظر من بهترین کتاب در مورد بیدل است، این بیت را فشرده شرح داده ست. اگر چه آن شرح پاسخگوی هیچگونه سوال در مورد این شعر نیست، میتوان آن رانوعی تاریخ آغاز بررسی آن نوشت.

قابل ذکر است که شرح محترم سلجوقی بر مشکلات مخالفین نظریۀ داروین افزود.گرچه تا همین دم علت ارائۀ چنین ابهام را از دانشمندی چون سلجوقی درک ننموده ام، یقین دارم که نامبرده با کوچکترین کوشش میتوانست این معما را بگشاید.

علامه سلجوقی چنین فرموده است:"بسیاری ها از من میپرسند که آیا این بیت به نظریۀ داروینارتباطی دارد؟آری ارتباط دارد.ولی کمتر از دیگر اشعاری که درین باره مورد بحث شده است.ارتباط این بیت همان ارتباط لفظ آدمی و بوزینه است.ولی به سوی ارتقاء و تطور که اساس آن نظریه است، اشارۀ ندارد.بیدل در این بیت می گوید. طوریکه باقی فلاسفه گفته اند:اشیاء عموماً در هیولی یعنی در مادۀ خود یکی هستند و تنها صورت است که آنها را از همدیگر جدا میکند. و از اینرو آدمی قبل از قبول صورت انسانی خود با بوزینه مشترک بود". نقد بیدل صفحۀ ۳۸۰

اگر شرح علامه سلجوقی را اولین شرح این بیت بدانیم، تا امروز در حدود پنجاه سال میشود. در این مدت بیدل شناسی نیست که بر آن سطری ننوشته باشد. در تمام مقاله هایی که تا حال تهیه شده به نظر من تحلیل بیدل شناس و مخلص بیدل جناب عبدالحمید اسیر (قندی آغا) بهترین شرح در دسترس است. این مقاله در صفحۀ ۴۲۳ کتاب "خط بوریا" که گزیدۀ آثار منظوم و منثور قندی آغاست و به اهتمام محمد عبدالقادر آرزو در سال ۱۳۷۹ در کابل چاپ شده و آن را بعداز شرح کامل هیولی و صورت وهمه جوانب مربوط آن با این کلمات چنین صادقانه به پایان می رسانند."حضرت بیدل (رح) به تناسخ و عقاید باطله هیچگونه تمایلی نداشته و هم با حکمت و فلسفه سازگار نیست و بلکه با چیزیکه علاقه ناگسستنی داردهمان عرفان و تصوفست و بس."

شعر بیدل، سبک بیدل و خود بیدل با جامعۀ فرهنگی افغانستان بافت عجیبی دارد و باروری شعر بیدل در عرفان، فلسفه، اخلاق، اجتماع و بالاخره انسان و رهائی آن از ریا و اوهام بوده و جذابیت افکار پویا و جستجوگررا بطرف خود در دو قرن اخیر نه تنها حفظ کرده بلکه بر آن افزوده است. پاسخگویی به این همه اشتیاق برای جذب افکار بیدل ایجاب تاسیس مراجع علمی، قوی و منسجمی را می نماید تا اندیشۀ بیدل را آن طوریکه هست، به نمایش گذارد.

در مطالعۀ آثار دانشمندان که در بارۀ بیدل نوشته اند متوجه شدم که اکثر آن ها اسناد معتبر دکترا در شعر بیدل از دانشگاه های هند، مسکو، تهران دارند که افتخار همۀ ماست و از طرفی شعری که ما روی آن بحث داریم پنج دهه قدامت بحثی بی نتیجه دارد؛ اگر اولیای اموریا اکادمی علوم ادارۀ مرکزی بیدل شناسی ئی تاسیس نمایند و در یک برنامۀ مشترک همۀ این دانشمندان را جمع نمایند، کار های ارزندۀ صورت خواهد گرفت. مشکل بیدل شناسی در افغانستان همانا فعالیت های فردی بوده که امکانات محدود و در مقابل آثار عظیمی و نه چندان آسان این سخنسرای بزرگ هیچ کس را مجال رسیدن به منزل نمیدهد.

اینجا لازم میدانم که مدعی یک مطلب تازه در بارۀ ابوالمعانی بیدل شوم و آن اینکه با حفظ مقام عرفانی بیدل که همه به آن یقین داریم، بیدل فیلسوفی بزرگی بوده که خود بانی فلسفۀ نوین زمان خود است و من آن را "فلسفۀ عرفانی" نامیده ام. با طرح این فلسفه شعر آدمی و بوزینه بدون شرح، معنی میشود قبل از آنکه به فلسفۀ عرفانی بیدل بپردازم، مرور کوتاهی بر رابطۀ فلسفه و عرفان می نمایم.

اگر تعریفی کلی از فلسفه نماییم، دید بنیادی در مورد هستی، وجود، عقل و ارزش هاست که واژۀ یونانی بوده و دوستدار حکمت ترجمه شده اما عرفان یک مرام و یک مکتب است که برای کشف حقیقت نه از راه استدلال و عقل بلکه با ذوق به حقیقت تکیه میکند. عرفان اسلامی تفاوتی که با فرقه های دیگرمثل مفسرین، محدثین، فقه ها، کلامیون، فلاسفه و غیره دارند اینست که عرفای اسلامی با حفظ همه اندیشه های دینی بافت اجتماعی و مردمی دارند و آثار و کتاب هایی که تالیف نموده اند و همچنان ایجادحلقه های تصوفی گسترده در تمام سرزمین های اسلامی دلیل اجتماعی بودن آن هاست.

در خراسان یا تمام حوزه هاي گفتاری زبان دری بعداز قرن شش هجری، تصوف و عرفان اسلامی رشد سریع می نماید و با غنامندی که این مکتب از گرایش شعرا و علمای بزرگ و ایجاد آثار پر ارج ادبی و پیروی آن ها از عقیدۀ اسلامی معتدل یا میانه،نصیب خود نموده، عرصه را بر مکاتب فکری غیر خود تنگ می سازد. به نظر من اگر شعر دری بستر لطیفی برای تصوف نمی بود، شاید تصوف در سرزمین هایی که زبان گفتاری شان دری هست این همه پله های صعودی را طی نمی کرد. این روند تا امروز هم ادامه دارد و در نتیجه بجز چند عالم محدود در ساحۀ فلسفه مانند ملا صدرا و ناصرخسرو بلخی قبادیانی اشخاص زیادی در ساحۀ مکاتب فلسفی ولو به هر شکلش ظهور نکردند.

تسلط فکری مکتب عرفان اسلامی در خراسان زمین، عوامل اجتماعی و سیاسی خود را داشت که بحث جداگانۀ است.مادر این جا از دو مکتب فکری یاد کردیم که فلسفه و عرفان اسلامی است .هر دو در پی درک حقایق اند با یک تفاوت که اگر به سوال های مثل زیبایی چیست و یا زندگی چیست و هزاران پرسش که برای هر کدام اضافه از یک پاسخ وجود دارد ، اگر ذهن ما جواب آن را در چوکات باور های قبول شده پیدا نکند به نتیجۀنمی رسد و فکری که آن را "شکوک فلسفی" می نامند ایجاد می شود. اگر عارف از فهم ادراک عاجز ماند با اعتقاد و تعلیم که دارد به تحیر عرفانی می رسد و بر اساس ایمان بغیبی که دارد قناعت خود را حاصل می کند. این بسیط ترین مثال بین فلسفه و عرفان اسلامی است و هر کس در ابتدای تعلیم به همچو مفاهیم بر خورد میکند و برای ادراک آن می کوشدچنانچه ابوالمعانی بیدل در کتاب چار عنصر از آوان جوانی خود چنین یاد میکند:

"فقیر بیدل را آغاز بنای شعور – بی امتیاز عجز وغرور – بر توجه بیرنگی بود.- نمی دانستم محرک سلسلۀ نفس کیست، و باعث اضطراب طبعیت چیست. هر جا نسیمی در تصور می وزید، بوی بیخودی دماغ هوش می افشرد، و هر گاه صدائی به تخیل می رسید پیغاموداع شعور بگوش می رسید.... روز و شب چون روز و شب با دود غبار عالم بی اختیاری ساخته بود، و سال و ماه چون سال و ماه به گردش رنگ تحیر باخته". (از مقالۀ "عنصر عقل در شعر بیدل"–از همین قلم)

فلسفهٔ یونانی خواسته و نا خواسته از هرباب وارد این حوزه شد و با گرایش ابن سینا به این فلسفه و ترجمهٔ آثار ارسطو توسط ابونصر فارابی راه خود را باز نمودند و در مقابل دلچسپی علمای اسلامی چون امام غزالی و غیره به تصوف و عرفان، فلسفه و عرفان اسلامی را رو در روی هم قرار دادند و عرفان با پشتیبانی عقیدهٔ اسلامی که حاکمیت مطلق سیاسی و اجتماعی و فرهنگی داشتند، فلسفه را در حدتکفیر تا امروز از مقابل خود راند و درساحهٔ فلسفی هیچ پیشرفتی نشد و در شعر هر عارف پای عقل چوبین بود.

روزی در خواندن کتاب چار عنصر ابوالمعانی بیدل وقتی به این سطر رسیدم "... اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت، هیچ کس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت" حس کردم که عرفان بیدل باید مزایای بیشتری نسبت به عرفان تقلیدی داشته باشد ، و اگر در مقایسه بین اقوال فلاسفه بنگریم، می بینیم که همخوانی های بین بیدل و دیگران وجود دارد مثلاً در این دو قول از ابن سینا و بیدل:

"آنکه از تنعم دنیا، رو گردانده‌است «زاهد» نامیده می شود. آنکه بر انجام عبادات از قبیل نماز و روزه و غیره مواظبت دارد به نام «عابد» خوانده می شود. و آنکه ضمیر خود را از توجه به غیر حق باز داشته و متوجه عالم قدس کرده تا نور حق بدان بتابد به نام «عارف» شناخته می شود. البته گاهی دوتا از این عناوین یا هر سه در یک نفر جمع می شود ." (ابن سینا/الاشارات و التنبیهات)

"تقوای اهل دنیا منحصر است دامن از لوث ظاهر چیدن، بانظباط شرایط صوم و صلاة؛ و تقوای اهل عقبی، منع نَفس از شغل مناهی، بطلب درجات مزجاة ؛ و تقوای اهل الله، باز. داشتن دل از خطرات اسما و صفات، به پاس ناموس تنزُّه ذات"(بیدل /نکات)

سخن روی عرفان بیدل نیست، زیرا همه میدانیم که او عارف بزرگی بوده وفراز و نشیب زندگی وی را هم در هر کتاب خوانده ایم. اینک صرف روی فلسفهٔ بیدل بحث میکنیم.

بیدل بنیان گذار فلسفهٔ نوین (فلسفهٔ عرفانی)

عقل و منطق، دو پایهٔ اساسی فلسفه است. در بحث های مروجهٔحوزه ها علمی،تقسیر، حدیث، فقه و عرفان اسلامی از علمای که همه شناخت را صرف در چوکات عقل محدود می سازند و به نام عقل گرایان یاد شده که آن ها قدرت ماورالطبیعه را با بی باوری مینگرند، تابعین این مکتب را در سطح بحث های عادی بنام مکتب ارسطو یاد می کنند و تا زمان بیدل در آثار همهٔ عرفای اسلامی جایی نمی یابیم که به عقل روی خوشی نشان داده باشند. همه از عشق سخن میگویند و بیدل شاید اولین عارف باشد که عقل را شامل عرفان اسلامی ساخت.

در مثنوی عرفان عقل چنین تعریف میشود: "بیدل مثنوی عرفان و چار عنصر را بعد از چهل سالگی نوشته و در این دو اثر که بقول تذکره نگاران در ظرف سی سال نوشته شده بیدل فلسفه و ادراک خود را از هستی، وجود و جهان طرح ریزی کرده است".

عقل ما قبل خود تصور کرد
سیر صد آئینه تحیر کرد
بود آن جمله در نقاب خفا
کاین دم از جیب عقل شد پیدا
در مقامی که جمع شد افهام
علم تحقیق کرد عقلش نام
عقل مرآت آگهی ورقست

اسم جمعیت شعور حقست
هر طبیعت طبیعتی دارد
وز حقیقت ودیعتی دارد
زندگی مایه از نفس اندوخت
شمع راز نفس ز دل افروخت
دل فروزان ز روح و روح ز غیب
جلوه چندین سر است و چندین جیب
آن همه حرف بی اشارت و نقل
جمع گردید و بست صورت عقل
بیدل/عرفان

تقریباً قسمت زیادی از مثنوی عرفان که یازده هزار بیت دارد به انسان و هستی و پیدایش کاینات وپیدایش انسان پرداخته و چار عنصر تعریف های واضحی از روح، عقل، زیبائی، هیولی، وجود وغیره دارد. بکنار گذاشتن این دو اثر بیدل ، توسط بیدل شناسان ، پرده بر روی نطریات فلسفی بیدل انداخت و چون هدف مشخص ما شرح بیت بیدل است برای نزدیکی به معنی آن دو نظریهٔ از نظریات فلسفی بیدل را در اینجا ذکر میکنیم:

اول: به نظر بیدل انسان آخرین مخلوقیست که خداوند خلق نموده است و آن را ختم خلقت عالم خوانده، و در اول عرفان چنین میفرماید:

عشق ازمشت خاکآدم ریخت
آنقدرخون که رنگ عالم ریخت
چیست آدم تجلی ادراک
یعنی آنفهم معنی لولاک
احدیت بنای محکم او
الف افتاده علت دم او
دال اومغزاول وانجام
که دروحد وحدتست تمام
میم آن ختم خلقت عالم
این بود لفظ معنی آدم
قلزم کاینات وهرچه دروست
جوش بیتابی حقیقت اوست
بیدل/عرفان

و هم چنان در بند دوم ترجیع بند در بارهٔ خلقت انسان چنین می گوید:

نور و ظلمت مقابل هم شد / داد آرایش صباح و مسا
گشت اضداد ظاهر ازاعداد / ضد نار آب و ضد خاک هوا
از عناصر جماد صورت بست /شوق ننشست ساعتی از پا
پس طبیعت در اهتزاز آمد/ از جمادی نبات یافت نما
باز حیوان شد و از او انسان / شد مسما به آدم و حوا
کرد پیدا ز نوع انسانی /کافر و گبر و مومن و ترسا

بیدل/ترجیع بند – (تجلی دوست)– به اهتمام عارف عزیز

دوم: در مورد تفاوت انسان با حیوان. بیدل عقل را شرط اساسی بنده گی می داند و در چار عنصر میگوید: "اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت، هیچ کس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت" و هم چنان عقل و فکر را برای ادراک لازمی میداند:

"عقل را خارج مراتبش قدم شمردن راه بجائی نبردن است،و فکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان به تحیر سپردن". (چار عنصر-چاپ کابل -صفحهٔ ۱۹۶)

و در فلسفهٔ خاص خودش که بصورت داستان تمثیلی آمده فرق بین انسان و حیوان را در داشتن عقل دانسته و چنین می فرماید: "یعنی آدم اسم کیفیتی است متصف مراتب این صفات، و مشعر حقیقی متجلی ظهور این آیات.جمعی که ساغر دماغ شان از نشهٔ عقل تهی است بحکم (**کالانعام**) خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان" و باز همانجا می فرماید:

آدمی زاده وارث خرد است
بی خرد غیر نسل حیوان نیست
هر کجا عقل کرده ظهور
مظهرش جز وجود انسان نیست
شاهد عقل چیست شرم وادب
که ز هر گاو خر نمایان نیست

حال می پردازیم به اصل مطلب:

هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد
آدمی پیش از آن کادم شود بوزینه بود

مصراع اول را همه معنی کرده اند و تقریباً هم نظرند. اختلاف در مصراع دوم است: بیدل در شروع مثنوی عرفان چنانکه ذکر کردیم می فرماید: "عشق از مشت خاک آدم ریخت". پس بیدل بر اصل خلقت انسان که خداوند تعالی در قران ذکر کرده (من انسان را از خاک آفریده ام)، ایمان داشته و این شک و یا اشتباه دوستان که بیدل را همفکر داروین می پنداشتند، زایل شد که انسان راشکل تکاملی یا ارتقا یافتهٔ هر حیوان دیگر میدانستند.

در نظریات فلسفی شان نیز دیدیم برای نسبیت دادن به داشتن عقل که آنرا شرط بنده گی و شرط ادراک خالق هستی دانسته، کلمهٔ "حیوان" را ذکر کرده یعنی ماهیت نفسانی و یا روحانی و معنوی انسان نه شکل ظاهری اش را که داروین بحث نموده، مولانا ی بلخ هم در عین مطلب بیتی دارد:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

در اینجا "دد" به معنی حیوان همان صفت معنوی کسی که شکل ظاهری انسان اما باطن حیوانی دارد، بوده است. لذا دوستان نباید نظریهٔ تحقیقی علمی داروین را با نظریهٔ فلسفی بیدل همسان سازند. استعمال کلمهٔ "بوزینه" به خاطر رعایت قافیه است زیرا مطلع چنین آغاز میشود:

یک دو دم هنگامه تشویش مهر و کینه بود
هر چه دیدم میهمان خانه ی آینه بود

من برای دوستانی که می خواهند درک بیشتری از نظریهٔ فلسفی بیدل در بارهٔ فرق انسان با ایمان و بی ایمان داشته باشد، متن کامل آن را میگذارم:

"روح انسانی شاهدی است لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابی های جوهر عقل پیداست، و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا. عقل سر چشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا، و حیا آیینه یی از حقیقت ایمان چهره گشا. اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت، هیچ کس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت.

هر کس زحقیقتی نباشد خبرش
بیهوده به عبرت نرساند نظرش
از هستی ذات یار و معدومی خویش
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

آیه کریمهٔ (**ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون**) مشعر رمز (**لیعرفون**) است و عرفان به مشاهدهٔ عدمیت اعتبارات، شرم داشتن از هستی معبود بیچون. در صورتی که حقیقت ایمان بی درک این معنی نقش تحقیق نه بندد، و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت به نشهٔ کمال نه پیوندد، ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم، و حیای بی خرد چون آب بی چشمه سرابی معدوم. انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم، نسبت عبارات و مضامین است با قلم. اسرار قلم و ایمان هم چنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب.

نقش قدرت اعتبار کاف و نون
از قلم یعنی ز عقل آمد برون
هر چه جز عقل است غیر از جهل نیست
یعنی اسرار یقین را اهل نیست
عالم بی عقل موهوم است و بس
گر همه هستی است معدوم است و بس
هر کجا کیفیت این نشه تافت
خویش را آئینه دار شرم یافت
بر عرق ریزی است بنیاد قلم
سر نگونی دارد ایجاد قلم
از حیا این جلوه را عریانی است
حسن این معنی عرق پیشانی است
شرم پیدایی نقابی کرده شق
آگهی آئنه دارد از عرق

در خبر است که چون خیمهٔ عنصر کیفیت وجود انسانی به طناب الفت (**نفخت فیه من روحی**) در سواد عالم ایجاد بر پا گردید و بهار گلشن تنزیه از هجوم آب و رنگ (**خلق آدم علی صورته**) به شگفتگی های چمن رسید، فصل رنگینی های کمال تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد. بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه الصلوة والسلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را جز جوهری فطرت کامل نشاید، و معمای قیمتش غیر از خواص معنی اسرار نکشاید بر خوان استعداد نهاد، و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد، تا یکی از آن ها اختیار نماید، و چون گوهر چشم برعنائی مطلق کشاید.

اول: گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاء ست؛
دوم: گوهر حیا که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست؛
سوم: گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع مدعاست؛

از آنجا که نشهٔ (**ینظر بنور الله**) صفا پرداز طینت او بود، تمثال اقبال فروغ در آئینه فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت. به معرفت (**اول ما خلق الله العقل**) گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کونی و الهی است قابل پذیرائی شناخت.

قطعه:
چو شبنم فطرت آدم به نور پاک روشن شد
تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد
جهانی سرمه پرداز شوخی مشت غبار او
هزار آیینه زین خاکستر بیباک روشن شد
به قدر فهم نامی گشت اگر حیوان اگر انسان
کمال هر یک از آیینهٔ ادراک روشن شد

ملک مقرب خواست آن دو گوهر از پیش بر دارد، و به خازن گنجینهٔ غیب سپارد. آب گردیدن گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت، و شکسته دلی گوهر ایمان عنان ناله بی اختیار گریست که تا گنج خانهٔ (کنت کنزأ مخیفأ) سر بمهرنقطهٔ ذات بود. ما و عقل پیوسته سر به گریبان موج یکتائی می جوشیدم، و در درج اسرار قدم به آهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم. امروز که در چار سوی اعتبار تعین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهم زن اتصال معنوی چراست؟ کریم در هنگام کرم آب از گوهر بر داشتن صرفه نمی بیند، و سحاب در فصل ترشح از خشکی بر قطرات گماشتن نم حاصلی نمی چیند.

قطعه:
جوهر عقل و حیا و ایماننقش آئینهٔ اسرار هم اند
گر یکی زین همه مفقود شودهمه در پردهٔ ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این گوهرها بود، تا آنکه از محیط رحمت ندای (**دعهم إ تعالی**) عقدهٔ مشکل کشود. پس وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر مزین مراتب جمال گردید، و ذات کاملش به حیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید. فروغ گوهر عقل در انجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید، موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید، و صفای گوهر ایمان در صدف دلش بسامان انوار یقین جوشید.

یعنی آدم اسم کیفیتی است متصف مراتب این صفات، و مشعر حقیقی متجلی ظهور این آیات.جمعی که ساغر دماغ شان از نشهٔ عقل تهی است بحکم (**کالانعام**) خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان، و گروهی که آیینه سیمای شان از طراوت حیا خالی است سراب معنی اسلام اند به دلیل (**الحیاء من الایمان**).

آدمی زاده وارث خرد است
بی خرد غیر نسل حیوان نیست
هر کجا عقل کرده ظهور
مظهرش جز وجود انسان نیست
شاهد عقل چیست شرم وادب

که ز هر گاو خر نمایان نیست
جز و لاینفک خرد شرم است
لیک این وصف در خسیسان نیست
کفر محض است بی حیائی و بس
هر کرا شرم نیست ایمان نیست
چار عنصر – چاپ کابل – صفحهٔ ۲۰۵

امیدوارم که این نوشته مقبول خاطر دوستان گردند و آن شکوکی را که از اتهامات بر عقاید والای بیدل وارد نموده بودند، از بین برده باشد زیرا برای کسانی که یک عمر بیدل میخوانندو عقیده و ایمان اورا درک میکنند، برای شان دشوار خواهد بود اگر نظریات بیدل و داروین را در یک صفحه ببینند.

یاد آوری: در ملاقاتی که در ماه حمل امسال با داکترعبدالعزیز مهجور در خانهٔ شان داشتم، از من خواهش نمودند که در مورد همین بیت مقالهٔ را بنویسم و در محفل عرس بیدل که به همت ایشان همه ساله دایر میشود، بخوانم. اگر در نشر آن عجله نموده باشم معذورم بدارند ولی بدانند که این مقاله را برای همان عرس نوشته ام، و همانجا خواهم خواند. اگر بقول بیدل "زنده گی آبروی کوشش نریزاند".

با کلامی از ابوالمعانی سخن را به پایان میرسانم:

بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو؟
از عدم میجوشم انجامم چه و آغاز کو؟
موقعی میخواهد اسباب غرور و عاجزی
در خیال آباد موهومی نیاز و ناز کو؟
قطره گر بالم طراوت از کجا سامان کنم؟
ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو؟
در غبار سرمه ئی افسانه ساز حیرتم
چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو؟



عنصر عقل در سروده های بیدل
عبید صافی
انجمن دوستداران بیدل - کابل
۲۹ جنوری ۲۰۱۱

پیش که درم جیب ،که گردون ستمگر
عقلم به در دل زد و، بشکست کلیدم
بیدل

عقل: نیروی درونی انسان است که برای کنترول امیال ومنبع شناخت پدیده های حسی عمل می کند.
در طول تاریخ علوم، خصوصآ فلسفه، دانشمندان تعریف های با تفاصیل مختلف از آن دارند.

در فلسفه از علمای که همه شناخت را صرف در چوکات عقل محدود می سازند بنام عقل گرایان یاد شده که آن ها قدرت ماورالطبیعه را با بی باوری مینگرند، تابعین این مکتب را در سطح بحث های عادی بنام مکتب ارسطو یاد می کنند.پیشوایان این مکاتب خصوصاً بعداز فتح قسطنطنیه توسط عثمانی ها در اواسط قرن پانزده میلادی یعنی فروپاشی امپراطوری روم شرقی که نقطهٔ تحول تاریخ علوم است در مناطق اسلامی پیروانی یافتند. قبل از آن ترجمهٔ آثار ارسطو توسط فیلسوف شهیر ابو نصر فارابی و پیروی بو علی سینای بلخی از آن، مدارس علمی را متوجه این موجی تازهٔ از فلسفه ساخت تا حدی که علمای آن وقت علناً مقابل آن قرار گرفتند و عالم و فقیه بزرگ اسلام امام احمد غزالی در رد اندیشه های بوعلی سینا کتاب معروف (المنقذ من الضلال) را نوشت (ترجمهٔ فارسی آن بنام اعترافات غزالی در کتابخانه ها موجود است) و در ساحهٔ علوم باطن ابن عربی با نشرکتاب های فصوص الحکم و فتوحات مکی، ایجاد علمی مکتب وحدت الوجودی را بنا نهاد که ساحهٔ جدال فکری واسع را بر خلاف فلسفهٔ یونانی خاصتاً ارسطو ایجاد نمود.

چون هردو دانشمند که اولی در قرن شش و دومی در قرن هفت هجری زیسته وتا امروز هوا خواهانی زیادی دارند فلسفه یا مکتب عقل یا خرد گرایی و لو نسبی را در دو ساحهٔ علمی و عرفانی ضربهٔ محکمی دادند و تاامروز در خراسان زمین بر علاوهٔ که فیلسوفانی بزرگی از آن بروز نکرد ند تا هواخواهان یا حوزه های بزرگ علمی و تعلیمی از آن ها بجا مانده باشند، اصلآ فلسفه در مقابل عرفان اسلامی رونقی نیافت. اگر چه بعضی از اصول فلاسفهٔ قدیم یونان را در اکثر اشعار و نوشته های علما می بینیم که شاید بدلیل بدیل نداشتن آن ها خیلی زیاد ذکر گردیده باشند، که به غلط آن را به اسلام مربوط می سازند که یکی مقولهٔ زمین روی شاخ گاو و گاو در پشت ماهی و ماهی در آب است و دومی ترکیب انسان از باد و خاک و آب و آتش که هر دو نظریات فلاسفهٔ یونان ما قبل ارسطو هستند.

در خراسان یا تمام حوزهٔ گفتاری زبان دری بعداز قرن شش هجری تصوف و عرفان اسلامی رشد سریع می نماید و با غنامندی که این مکتب از گرایش شعرا و علمای بزرگ و ایجاد آثار پر ارج ادبی و پیروی آن ها از عقیدهٔ اسلامی معتدل یا میانه، نصیب خود نموده، عرصه را بر مکاتب فکری غیر خود تنگ می سازد ((به نظر من اگر شعر دری بستری لطیفی برای تصوف نمی بود شاید تصوف در سرزمین های که زبان گفتاری شان دری هست این همه پله های صعودی را طی نمی کرد)) که این روند تا امروز هم ادامه دارد که در نتیجه بجز چند عالم محدود در ساحهٔ فلسفه مانند ملا صدرا و ناصرخسرو بلخی قبادیانی اشخاص زیادی در ساحهٔ مکاتب فلسفی ولو به هر شکلش ظهور نکردند. تسلط فکری مکتب عرفان اسلامی در خراسان زمین، عوامل اجتماعی و سیاسی خود را داشت که بحث جداگانهٔ است.

مادر این جا از دو مکتب فکری یاد کردیم که فلسفه و عرفان اسلامی است. هر دو در پی درک حقایق اند با یک تفاوت که اگر به سوال های مثل زیبایی چیست و یا زندگی چیست و هزاران پرسش که برای هر کدامش اضافه از یک پاسخ وجود دارد ، اگر ذهن ما جواب آن را در چوکات باور های قبول شده پیدا نکند به نتیجهٔ نمی رسد و فکر که آن را شکوک فلسفی می نامند ایجاد می شود و اگر عارف از فهم ادراک عاجز ماند با اعتقاد و تعلیم که دارد به تحیر عرفانی می رسد و بر اساس ایمان بغیبی که دارد قناعت خود را حاصل می کند. این بسیط ترین مثال بین فلسفه و عرفان اسلامی است و هر کس در ابتدای تعلیم به همچو مفاهیم بر خورد میکند، برای ادراک آن می کوشد چنانچه ابوالمعانی بیدل در کتاب چار عنصر از آوان جوانی خود چنین یاد میکند: فقیر بیدل را آغاز بنای شعور – بی امتیاز عجز وغرور – بر توجه بیرنگی بود.- نمی دانستم محرک سلسلهٔ نفس کیست، و باعث اضطراب طبعیت چیست. هر جا نسیمی در تصور می وزید، بوی بیخودی دماغ هوش می افشرد، و هر گاه صدائی به تخیل می رسید پیغام وداع شعور بگوش می رسید.... روز و شب چون روز و شب با دود غبار عالم بی اختیاری ساخته بود، و سال و ماه چون سال و ماه به گردش رنگ تحیر باخته. – چار عنصر.

انسان برای در یافت جواب به این خواسته های درونی در دو راهه قرار میگیرد. عارف و صوفی مظهر را می بیند و وجود را قبول دارد اما فیلسوف ماهیت را میبیند و علت وجود را جستجو میکند، که اولی پیرو عشق است و به غیب ایمان دارد و دومی درک آن را در قدرت عقل جستجو می کند.

عشق نبود به عمارتگری عقل شریک
سیل ازکف ندهد صنعت ویرانی را بیدل

همین غیر دخیل نپنداشتن عقل، در تصوف است که صاحب فکر آزاد را در ساحۀ عملی افکار صوفیانه متردد می سازد.

هر متفکری راجع به عقل تعریفی دارد، با کمی وکاستی تقریباً همه یکسانند یعنی عقل وسیله یا قدرت یا مرکز شناخت هر آن چه پیرامون ماست و یا هر چه که در بارۀ آن فکر میکنیم. ما از ذکردانشمندان که راجع به عقل تعریف های دارند میگذریم زیرا در حدودی که برای حکم عقل تعین نموده اند بدو دسته یعنی آن های که به چیزی های خارج دایرۀ عقل شان باور ندارند و دوم آن های که عقل را در دایرۀ باور های شان می پذیرند. تقسیم می شوند.

چون هدف ما یاد آوری عقل در شعر بیدل است، تنها از تعریف بیدل در بارۀ وجود عقل که در چار عنصر بصورت خلاصه و در مثنوی عرفان به آن مفصلاً پرداخته، ذکر نموده بطور مختصریاد میکنیم تا حلقه های دوست داران بیدل که خوشبختانه در این اواخر در افزونی اند، جنبه های خارج از غزلیات را (زیرا عموماً این ابحاث در مثنوی ها بیشتر یاد می شوند) هم در بحث های خود شامل سازند زیرا وقتی بیدل وصیت گونه می فرماید

پا بخاکم زن که مژگان غبارم وا شود
گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده ام

پس ما اگر همه آثار بیدل را هم سان مطالعه ننمائیم و یا دانشمندان و محقیقین یک جا یعنی غزلیات (که کلید و رهنمای آثار دیگراند)، مثنوی ها، چار عنصر و نکات و غیره را که مانند حلقات مساوی دور اندیشۀ بیدل می چرخند شرح ننمایند، با شرح تن ها غزلیات ولو هر قدر روشن هم باشد بقول بیدل که در بیت بالا ذکر شد این اندیشه تا ابد خوابیده، و بیدار نخواهد شد، و با ایجاد حلقه های گم شده یعنی باقی ی آثار، شعر بیدل را بطرف ابهام می کشانیم.

برای مثال یک نکته را از کتاب نکات ذکر میکنیم، که در آن چار اصطلاحی (تعین، توهم، ذات، صفات) راکه بیدل در اشعارش خیلی زیاد استعمال میکند به چه سادگی تعریف میکند:

نکتۀ٤٣:
با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ماست، یعنی حصول توهم پیدائی، و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خود نمائی. صفت بی ذات معدوم است، تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم، چیزی نمی توان نمود. هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات به اسم آمده ایم، صفاتیم.

گهر محیط توهمی نه سفر گزین نه اقامتی
قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چمنت حقیقت بی خزان وطنت طربگه جاودان
المی بخود نبری گمان که تو عبرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تو در نظر، بزمین بهار تو جلوه گر

بچمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چو ز خود بخود نطری کنی روی از خود و دگری کنی
تو مگر چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی
به بیان کمال شریعتی به عمل شکوه طریقتی
بخیال خیر حقیقتی، تو قیامتی تو قیامتی

به اصل موضوع می آیم که عنصر عقل در شعر بیدل است، ابوالمعانی در مثنوی عرفان میفرماید:

ای دلت مایل یقین طلبی از رموز ازل مباش غبی
که ز غیب آنچه تا وجوب رسید حق الهی کلیش نامید
کلی آنست کز پی افهام مطلقی را کنی مقید نام
وز اثر های جزئی امکان ره بری بر ظهور معنی آن
چیست آنجا هویت مطلق که نقابش منزه است ز شق
لیک هر گاه عقل درک آهنگ زخمهٔ آگهی گرفت بچنگ
آن چه در خویش جلوه فرما یافت معنی آن جمیع اسما یافت

بیدل چیزیکه از غیب جهت فهم ما، بمارسیده آنرا کلی نامیده که آن اوصاف ذات مطلق است که آن با صفات مقید شده زیرا در بین ما و حق تعالی پردهٔ غیر قابل شقی است و ما ذات حق تعالی را جز با عقل (که صرف در دایرهٔ آگاهی خود عقل) و آن هم با صفات شان درک میکنیم نه ذات، که در نوشته هایش آن را اوصاف توحید یاد می کنند. یعنی عقل ازدرک کلی هستی عاجز است و با فدرت که دارد جلوه های پیرامون خود یعنی در توامندی خود، درک میکند. وقتی بیدل با عشق و عرفان پا ازدایرهٔ ادراک خود فراتر می گذارد یا به اصطلاح خودش تامل میکند، می یابد که عقل بالا تر از حد خود اورا مددگار نیست و با عشق ریاضیت به مقامی از معرفت می رسد که آن را تحیر می نامد و این حیرت و تحیر که اضافه از بار ها در شعرش آمده، وصف همین وضع است. یا که باید گفت بیدل ماجرای گفتگو آنچه دل خواه من است از عالم ادراک نیست و عذر عقل را می پذیرد.

جوهر عقل درین کارگه هوش گداز دید خوابی که چو بیدار شد ابکم برخاست.

و این عدم ادراک را با تغزل می ستاید

عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا کز حدوث آینه پرداز قدم می آیی در همان مثنوی عرفان به ادامه چنین می افزاید:

عقل ما قبل خود تصور کرد سیر صد آئینه تحیر کرد
بود آن جمله در نقاب خفا کاین دم از جیب عقل شد پیدا
در مقامی که جمع شد افهام علم تحقیق کرد عقلش نام
عقل مرآت آگهی ورقست اسم جمعیت شعور حقست
هر طبیعت طبیعتی دارد وز حقیقت ودیعتی دارد
زندگی مایه از نفس اندوخت شمع راز نفس ز دل افروخت
دل فروزان ز روح و روح ز غیب جلوه چندین سر است و چندین جیب
آن همه حرف بی اشارت و نقل جمع گردید و بست صورت عقل

ابوالمعانی بیدل کتاب چار عنصر را طوریکه خود در آن اشارت میکند در سن چهل و یک سالگی نوشته و در شروع آن چه زیبا می فرماید که:

از کتاب بیدلی یک تقطه گر آید به دست نسخه ها آتش توان زد، تخته ها باید شکست

صد چمن باید بطوفان تغافل دادنت تا بخون دل توانی آنقدرها رنگ بست

خواندن این کتاب برای کسانی که کمی فراتر از یک خواننده عادی، با اشعار بیدل سر و کار دارند، ضروریست. زیرا در آن سوانح بیدل، مشکلات درسی و خانوادگی اش، استادان عرفانی که با آن هاملاقات کرده و از آن ها فیض برده و بالاخره از تمام عواملی که در شخصیت و اندیشه اش دخیل بوده یاد کرده. در قسمتی در مورد عقل می نویسد:

نکته: روح انسانی شاهدی است لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابی های جوهر عقل پیداست، و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا. عقل سر چشمه ایست طراوش ایجاد معنی حیا، و حیا آئینه ئی از حقیقت ایمان چهره گشا. اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت، هیچ کس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت.

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش بیهوده به عبرت نرساند نظرش

از هستی ذات یار و معدومی خویش چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

کریمهٔ (**ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون**) مشعر رمز (**لیعرفون**) است و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات، شرم داشتن از هستی معبود بیچون. در صورتی که حقیقت ایمان بی درک این معنی نقش تحقیق نه بندد، و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت به نشهٔ کمال نه پیوندد، ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم، و حیای بی خرد چون آب بی چشمه سرابی معدوم. انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم، نسبت عبارات و مضامین است با قلم. اسرار قلم و ایمان هم چنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب.

نقش قدرت اعتبار کاف و نون
از قلم یعنی ز عقل آمد برون
هر چه جز عقل است غیر از جهل نیست
یعنی اسرار یقین را اهل نیست
عالم بی عقل موهوم است و بس
گر همه هستی است معدوم است و بس
بر عرق ریزی است بنیاد قلم
سر نگونی دارد ایجاد قلم
از حیا این جلو را عریانی است
حسن این معنی عرق پیشانی است
شرم پیدائی نقابی کرده شق
آگهی آئنه دارد از عرق

در خبر است که چون خیمهٔ عنصر کیفیت وجود انسانی به طناب الفت (**نفخت فیه من روحی**) در سواد عالم ایجاد بر پا گردید و بهار گلشن تنزیه از هجوم آب و رنگ (**خلق آدم علی صورته**) به شگفتگی های چمن رسید، فصل رنگینی های کمال تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد. بفرمان حضرت رب الانام

جبرئیل علیه الصلوة والسلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را جز جوهری فطرت کامل نشاید، و معمای قیمتش غیر از خواص معنی اسرار نکشاید بر خوان استعداد نهاد، و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد، تا یکی از آن ها اختیار نماید، و چون گوهر چشم برعنائی مطلق کشاید.

اول : گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاء ست.
دوم : گوهر حیا که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست.
سوم : گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع مدعاست.

از آنجا که نشۀ (**ینظر بنور الله**) صفا پرداز طینت او بود، تمثال اقبال فروغ در آئینه فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت. به معرفت (**اول ما خلق الله العقل**) گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کونی و الهی است قابل پذیرائی شناخت.

جوهر عقل و حیا و ایمان نقش آئینۀ اسرار هم اند
گر یکی زین همه مفقود شود همه در پردۀ ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این گوهر ها بود، تا آنکه از محیط رحمت ندای: (**دعهم إ تعالی**) عقدۀ مشکل کشود. پس وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر مزین مراتب جمال گردید، و ذات کاملش به حیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید. فروغ گوهر عقل در انجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید، موج گوهر حیا بر صفحۀ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید، و صفای گوهر ایمان در صدف دلش بسامان انوار یقین جوشید.

یعنی آدم اسم کیفیتی است متصف مراتب این صفات، و مشعر حقیقی متجلی ظهور این آیات. جمعی که ساغر دماغ شان از نشۀ عقل تهی است بحکم (**کالانعام**) خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان، و گروهی که آئینه سیمای شان از طراوت حیا خالی است سراب معنی اسلام اند به دلیل (**الحیاء من الایمان**).

آدمی زاده وارث خرد است
بی خرد غیر نسل حیوان نیست
هر کجا عقل کرده ظهور
مظهرش جز وجود انسان نیست
شاهد عقل چیست شرم وادب
که ز هر گاو خر نمایان نیست
جز و لاینفک خرد شرم است
لیک این وصف در خسیسان نیست
کفر محض است بی حیائی و بس
هر کرا شرم نیست ایمان نیست

این یک حکایت تمثیلی بوده که برای شرح موضوع آمده، بیدل در مثنوی طلسم حیرت حکایت تمثیلی زیبای دارد که حکایت نزول روح از مقام ملکوتی و جابجا شدن آن در جسم انسان است.

هدف ما از این نوشته بحث و مطرح ساختن عقل در سروده های بیدل بود، زیرا ما بیدل را در مجموع با شاعران بعداز سنائی غزنوی که عرفان را در شعر دری شامل ساخت، یک جا مطالعه می کنیم ، و ما در همین دورۀ

طویل در اشعارآن ها که زیاد تر درموردعشق سخن گفته اند و از عقل یاد آوری های شده ولی اکثر در رویا روی با عشق ضعیف بوده و اما بیدل با طرحی واضحیکه در بالا ذکر کردیم از مثمر بودن فعال عقل در شناخت و عمل کرد ایجابی آن در استکمال ایمان یاد میکند که این اصل خیلی مهم بوده می توان از آن باب فلسفهٔ جدیدی را باز کرد. که به عقیده بیدل کار آیی عشق در مرحلهٔ عرفان با حفظ اصالت مقام عقل و حیا در تکوین ایمان صورت میگیرد. و این بینیش در تمام اشعار بیدل هویداست. که ما این تعریف عقل را در اشعار متصوفین دیگر با این شکل نمی یابیم.

بیدل تنها یک عارف بزرگ نبود بلکه کسی بود که زندگی واخلاق عارفانه از همان آوان جوانی داشت، و زندگی اش که در چار عنصر خود ذکر میکند خیلی فقیرانه بوده و کلمات یاس، بی کسی، فقیری و غیره که در اکثر اشعار غزلیات آمده گواهی خوبی بر آن اند. واز جمله شعرای است که سخنش با زندگی و شخصیتش هم آهنگ است.

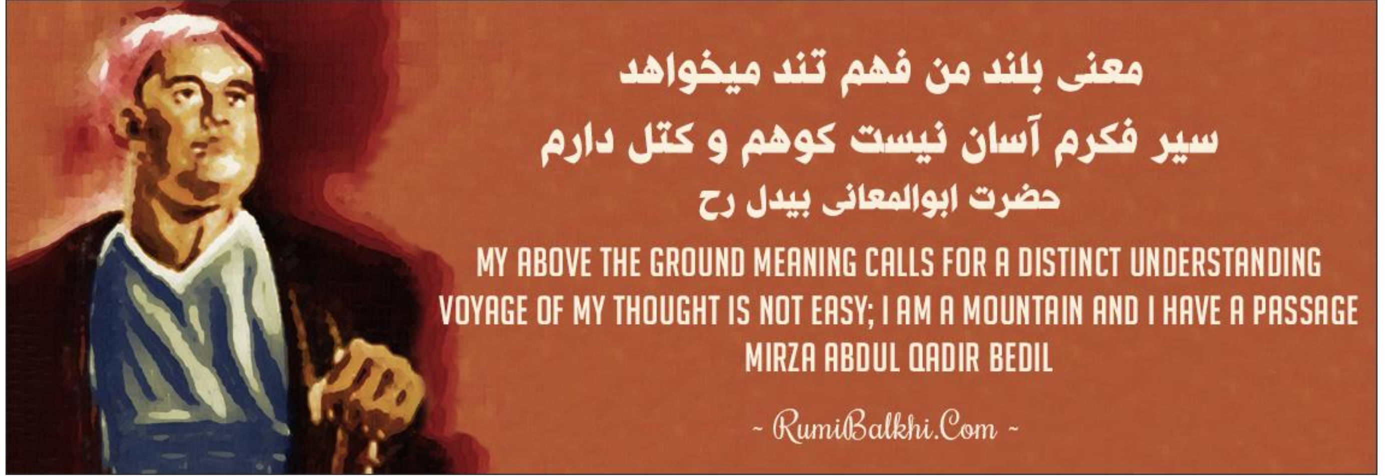
بیدل در چار عنصر از وجود و حدود عقل یاد کرده ولی عملکرد و وظایف عقل را در مثنوی عرفان در اضافه از چند جای مفصلاً شرح کرده که تحقیق وسیع تری را ایجاب میکند برای مثال:

هر که در ملک امتیاز رسید
عقل را بجز عقل ندید
یعنی آن سوی بینیش انسان
نتوان دید وضع عقل عیان
عقل هر جا بوضع پیدائیست
آدمش معرض شناسائیست
عقل مرآت عالم است اینجا
روح اعظم مجسم است اینجا
حرکتی کادمی بعرض آرد
عقل آنجا ترددی دارد
هر طرف آدمی نظر واکرد
عقلش آئینه ئی به پیش آورد
گوش بر هر صدا که باز نمود
عقل ایجاد فهم راز نمود
پا نهد دوش، عقل جادهٔ اوست
دم زند حکم، عقل زادهٔ اوست
حیف از این گونه نشهٔ قابل
باشد از سیرگاه خود غافل
گر همه رمز کاینات شگافت
آنکه اسرار خود نیافت چه یافت
فاش گویم که این حقیقت کل
منکشف نیست جز بختم رسل
یا بر آن ها که امت اویند
پیرو نور همت اویند
طالب آن کمال باید بود
بدر او را هلال باید بود
در کمال آگهان عرش اساس
همت این ست و مابقی وسواس

اگر چه مخلصان و مشتاقان بیدل از سال ها سال زحماتی زیادی در راه چاپ و نشر وتحقیقات آثار بیدل کشیده اند و این چراغ معرفت را هرکسی در حد توانمندی خود روشن نگه داشته وآثاری گهر باری در این راه ایجاد نموده اندکه این سلسله تا همین دم ادامه دارد و دوستانی در خارج و داخل افغانستان فعالیت های مثمری دارند و با قدر دانی از زحمت کشی همهٔ آن ها باید یک حقیقت را نوشت که باز هم برای روشن ساختن اصل بینش و فلسفهٔ بیدل، کمبود یک تحقیقات منظم و اکادمیک در آثار بیدل خصوصاً مثنوی عرفان – چار عنصر و نکات محسوس میگردد که این کار به تنهایی یک شخص دشوار بوده و یک گروپ متخصص و مخلص تحت ادارهٔ شاید اکادمی علوم افغانستان و یا کدام مرجع معتبری دیگر با هم بصورت کاری و منظم، اثری ایجاد نمایند که جواب گوی حل همه گره های فلسفی، عرفانی و اخلاقی آثار جاودانهٔ این مرد بزرگ اندیشه و عرفان باشد اقلاً دانسته شودکه چرا همه اقشار فکری جامعهٔ افغانستان با وجود اختلاف بنیادی و عقیدتی شان، علاقهٔ خاصی به بیدل دارند.

در پرده بود صورت موهوم هستی ام
آئینهٔ خیال تو افشای راز کرد
گامی نبود، بیش رهٔ مقصد فنا
این رشته را نفس به کشاکش دراز کرد.
بیدل

ترجمه اشعار
حضرت ابوالمعانی بیدل رح
به زبان انگلیسی





Attention to Sorrow

Bedil, do not pay much attention to sorrow
Do today's work today, tomorrow's tomorrow
"Mirza Abdul Qadir Bedil"

بیدل این نقد به تاراج غم نسیه مده
کار امروز کن امروز، ز فردا، فردا
"حضرت ابو المعانی بیدل رح"

Translated By: Faheem Hunarwar
January 14th, 2017
Ashgabat, Turkmenistan



Quotes Extracted From Poems
(Interpreted by Faheem Hunarwar)

We Should Also Have Mercy On Ourselves ~ Bedil

What Is The Benefit Of Killing A Mosquito, The Blood That Drops Is Yours ~ Bedil

Life falls on your shoulders Bedil, what is the solution?
In these few days of life, you should bear all the burden. ~ Bedil

If fully concentrated, there is no need for books and notes ~ Bedil



Shame of Failure

Simply wishing in conceit, how am I to reach your height
Having not abandoned self?
Lost in wonder where's to go
Having no quest on your path?

What possession cheers me up, what the drinking goblet here?
Flower I have not picked up
From a flaming garden, I
Having tasted not the wine from a throbbing aching heart .

Like the flower glance you are peeping from behind the veil
You have opened meadows vast
But like wine I've only asked
joy of world from flaming self .

What a victim am I and what a sign of passive awe
A whole world's your willing prey
Under graceful gaze of yours
And a throbbing heart I am .

Not to gathering you came once without turning all to tears
Like the candle from the flame
I have not, however, coped to be honor-burned and dripping
Out of my afflicted eyes.

Wine from cup of glory kills not if by hangover yet
Why is it that you go on
In your killing ways and I
So steadfast in my faith ?

Like a warm glance everywhere that your glory caravan
Has been spreading, naturally
Like the burning heart pursuing
Have I run by running tears.

You are hundred pleasure fields, all the growth and life you are,
I a dew drop you made fit;

In the fragrance spring of colors
You are splendor, I am eyes.

Neither madness do I have to asunder any breast
Nor the skills to practice thumps
I can’t reach your script of pain
Having drawn an "A" by crying

Morning-like, I recognize, fleeting moment of the breath
Has not been so much extended
That I take to water blossom
Newly picked out flowers here.

The heart-healing songsters' songs do embarrass me I know
How should I not be embarrassed
Since my own words like the death toll
Give out only heartbreak signs?

Bedil, sorrows of neglect and my own daze is to blame
The heart's eye-shutting spells
All is filled with splendored "I "
And I've not reached anywhere!

Translated By: Qasem Ghazanfar
August 16, 1994, Canada

ره هوس

ز ره هوس به تو کی رسم نفسی ز خود نرمیده من
همه حیرتم بکجا روم برهت سری نکشیده من
به چه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من
چو گل انکه نسخهء صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشانهء حیرتم
که شهید خنجر نازتو شده عالمی و طپیده من
تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعلهء غیرتش
همه اشک گشته برنگ شمع و زچشم خود نچکیده من
می جام ناز و نیازها بخمار اگر نکشد چرا
ز سر جفا نگذ شته تو ز در وفا نرمیده من
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
چو دل گداخته از پیت برکاب اشک دویده من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو

به بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی
بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر
که برم بر آب شگفتگی بطراوت گل چیده من
بکدام نغمهء دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
چو جرس به غیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا زجلوهء من پراست وبه هیچ جا نرسیده من
بیدل



Mercy

From meadows to the chamber
There's boiling spring of mercy
Wherever the eyes open
They see nothing else but mercy!

You may go and think of darkness
Or imagine naught but light
You will think the hidden side
Or the open side of mercy.

Atoms may be flying in
The wild fire of ignorance
They are so much in remembrance
Of the scattered dust of mercy.

In the nature of creation
See preponderance of the fair
The blind eye is white, you see
Waiting all along for mercy.

Why should one's harvest of hope
Laugh out shame of being dry?
Sweating face ashamed of weakness
Waters wet the field of mercy.

Whose fault is it if you can't?
Value high your own shortcomings?
What you have been naming sin
Is a mirror holding mercy.

Who has patience to be grateful
To the captain of the ship?
Lack of means is such a ship
All its own for heaven’s mercy.

I rely on my abandon
Have no fear of what happens,
Loss of color on my face
Is insurance fine for mercy.

Rosaries are never needed
To repeat asking forgiveness,
While we live, our every breath
Is enumerating mercy.

The wild one, let him be loose,
Lost in plains of sinfulness
How far can he roam away
At the end hunted by mercy?

Heavens nine down to the earth
Are all safe by Allah’s throne
Merciful’s visage is certain
Of inevitable mercy!

If the evening blooms, O Beidil,
It is covering our faults,
If the morning begins laughing
It’s another day of mercy.

Translated from Dari to English by: Qasem Ghazanfar

رحمت

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
دیده هرجا باز می گردد دچار رحمت است
خواه ظلمت‌کن تصور خواه نور آگاه باش
هرچه اندیشی نهان و آشکار رحمت است
ذره‌ها در آتش وهم عقوبت پر زنند
یاد عفو این‌قدر تفسیر غبار رحمت است
دربساط آفرینش جزهجوم فضل نیست
چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است
ننگ خشکی خندد ازکشت امید کس چرا

شرم آن روی عرقناک آبیاررحمت است
قدردان غفلت خود گر نباشی جرم کیست
آنچه عصیان‌خوانده‌ای‌آیینه‌دار رحمت است
کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت‌کشیم
کشتی بی‌دست و پاییها کنار رحمت است
نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی
گردش‌رنگی‌که من دارم حصار رحمت است
سبحهٔ دیگر به ذکر مغفرت درکار نیست
تا نفس باقیست هستی در شمار رحمت است
وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید
تاکجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است
نه فلک تا خاک آسوده است در آغوش عرش
صورت رحمان همان بی‌اختیار رحمت است
شام اگرگل کرد بیدل پرده‌دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدیدکار رحمت است
بیدل



Almighty’s Height

Almighty's height that you reach through humbleness there
Bow down here some, but break the cap of pretense up there

Love's tribute place cannot admit the naughtiness of charm
Like dew-drop, eyes have tearful thanks to offer up there

In memory of Her charm chamber all my atoms get to rise
How far her smiling ways might be spread up there?

Reside in love's plains and arrange for luxury's sleep
Your eyes indeed can close the grass's lashes up there

Non-being’s gleam field fancy has a world all of its own
Using footprints one should surely find his way up there

Loyalty's banquet is great, for shame of disappointment shown
Hopeful flights of sighs have flames inside the rocks up there

Release from twosome's not to be through others' tries
I turned to my own self to seek sole refuge up there

The heart for lack of patience had no binding vows of freedom
This goblet must go apologize to stones and rocks up there

Purpose like Joseph has no hopes in lust for Canaan
Only if plunging in oneself would well up there

Morning blesses so boil up from the heart's dark hues
That if you turn to night, no dark day you'll have up there

From the lovers' creed you should seek beggars' path
No paling face has water-soaked straw up there

Bedil I'm stuck in the magic of my aimless heart
In a realm that the goal itself rests not up there

Translated By: Qasem Ghazanfar - August 06, 1998, Canada

اوج کبریا
به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا
ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمی دارد
چو شبنم سر به مهر اشک میبالد نگاه انجا
بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا
مقیم دشت الفت باش وخواب ناز سامان کن
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا
خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا
خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانی های آه آنجا
بسعی غیرمشکل بود زآشوب دویی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا
دل از کم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی
بسنگ آید مگراین جام وگردد عذر خواه آنجا
بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد جاه آنجا
ز بس فیض سحرمی جوشدازگرد سواد دل
همه گر شب شوی روزت نمیگردد سیاه آنجا
ز طرز مشرب عشاق سیر بینوایی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا
زمینگیرم بافسون دل بی مدعا (بیدل)
درآن وادی که منزل نیزمی افتد براه آنجا
بیدل



Shapely Balance

The shapely part becomes the balance of the substance of the whole
When the mountain turns to goblet its voice turns into qulqul (۱)

Cups of kindness have they put on tender niches so much so
That when kindness thinks of next turn it turns into negligence

Worthy of lack of attachment, give yourself the joy of harvest
Thorn in candle's foot as such is, behold, lovely as a rose

Weakness in us made us worthy and much close to Divine help
When choice reaches helplessness, to resignation it should turn

Thoughts of you made me so drunk tonight with brimful cups so much
Sweats of shame off of my forehead fill a whole bottle with wine

Lack of courage in my candle-like behavior's such a shame
That the footprints will turn slowly into chains around my neck

Everything about Majnun is nothing but echo of love
When the iron glows like flower it turns into nightingale

You want safety, don't you talk of "I" and "we" in such a realm
The wind fast extinguishes a whole world bright with candle light

How long will you live to ride on vain and empty arguments?
If you steal a breath the both worlds turn to cautious hiatus

Progression that has brought low characters to glory heights
To call cows and donkeys human is a misnomer at best

Strutting pompously do not toss back the present one's good grace
Every word pertaining locks here's a graceful head of hair

Bedil don’t forget the round of respect have a fitting bow
It's a pity to wage war upon a field that's just a bridge!

(1) The sound of pouring wine from the bottle. Also, "qul" is Arabic for "say" or "recite", beginning many verses from the Qur'an.

Translated By: Qasem Ghazanfar - August 06, 1998, Canada



My Luck

Beloved's tresses like my luck
Are black, alike my humdrum days

My heart in eager thirstiness
Is like a venom bowl from snake

In this cold-heartedness, my breath
A candle's dark fume on a grave

A burning scar I'm with no friend
A boiler hot like poppy field

My blistered sole the desert thorn
Turns into tear-soaked eye-lashes

In vale of wanting, tailing you
My foot print’s like a waiting eye

My ineptness kept me from me
Weakness in some ways is respect

The friend shines in the other’s light
It’s like a light more like a fire

Morn’s broken heart and lap of night
Are like comb and beloved’s hair

To seek a corner being shamed
Hiding is more like openness

The good to evil will not turn
The rose can never be a thorn

I am to face the both two worlds
Amazement’s like perceive reflect

I have a heart avert to woes
Such that when bleeding is like spring

Whatever from the footprints show
Is much like earthly poor Bedil .

Translated By: Qasem Ghazanfar
August 06, 1998, Canada

طالعم زلف یار را ماند
وضع من روزگار را ماند
دل هوس تشنه است ورنه سپهر
کاسه ی زهر مار را ماند
نفس من به این فسرده دلی
دود شمع مزار را ماند
بسکه بی دوست داغ سوختنم
گلخنم لاله زار را ماند
خار دشت طلب ز آبله ام
مژهٔ اشکبار را ماند
نقش پایم به وادی طلبت
دیدهٔ انتظار را ماند
عجزم از وضع خودسری وا داشت
ناتوانی وقار را ماند
یار در رنگ غیر جلوه گر است
همچو نوری که نار را ماند
جگر چاک صبح و دامن شب
شانه و زلف یار را ماند
عزلت آیینه دار رسواییست
این نهان آشکار را ماند
نیک در هیچ حال بد نشود
گل محال است خار را ماند
با دو عالم مقابلم کردند
حیرت آیینه دار را ماند
مایه ی بی غمی دلی دارم
که چو خون شد بهار را ماند
هرچه از جنس نقش پا پیداست
بیدل خاکسار را ماند
بیدل



Springtime

The happiness of this springtime
What is the use it has for me
If you come down here certainly
Spring, heaven, and joy shall come
To our music you should not
Too much the tunes of sadness bring
If you come beaming with all pride
Your every step falls on a string

As much as blooming has a nest
At end of every hair you've got
If you steal on your lips a smile
All meadows will not be at rest

If meadows find a license to
Go welcome you with joy and pride
Their trees and hundreds of peacocks
Will bring all mirrors far and wide

The times brought night time and the poor
Have lost their day to dark of night
Oh God whenever that sunshine
Assume command, turn dark to bright

Translated By: Qasem Ghazanfar
August 06, 1998, Canada

نشاط این بهارم بی‌گل رویت چه‌کار آید
توگرآیی طرب آید بهشت آید بهارآید
به ساز ما نباید بیش از این افسردگی بستن
خرامی، ناز هرگام تو مضرابی به تار آید
شکفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
تبسم گر به لب دزدی چمنها در فشار آید
ز استقبال نازت‌گر چمن را رخصتی باشد
به صد طاووس بندد نخل ویک آیینه‌وار آید
شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران
خداوندا کی آن خورشید غربت اختیار آید
بیدل



ترجمه تعداد از رباعیات حضرت بیدل رح
توسط محترم رضا صابری
گرفته شده از کتاب

A Thousand Years of Persian Rubaiyat
An Anthology of Quatrains
Along With The Orignal Persian Text





Plight Of The Pearl

The sea laughs through waves at the plight of the pearl
The sea cares for nothing but freedom
The enlightened one is not fascinated by the world of colors
The sea does not attach its heart to the trees of the waves
"Hazrat Mirza Abdul Qadir Bedil"

بر وضع گهر ز موج خندد دریا
جز آزادی نمی پسندد دریا
عارف نشود شیفته عالم رنگ
بر طره موج دل نبندد دریا
"حضرت ابوالمعانی بیدل رح"



آنرا که کند حکم ازل محرم کار
بر دل ز تمنا نپسندد آزار
کاری گر می گشود از دست دعا
بار از هر نخل بیش میداشت چنار

Whom the Primordial Command made a confidant
Would not bother his heart with praying
If raising hands for praying solved any problem
The elm tree would have had more fruit than any date tree



کلک هوس تو هر چه زاید بنویس
از نقطه و خط آنچه نماید بنویس
دارد این دشت و در سیاهی بسیار
هر چیز که در خیالت آید بنویس

Whatever is born from the pen of your fancy, write!
Whatever it shows of dots and lines, write!
This date and vale have a lot of blackness
Whatever comes to your imagination, write!



بیدل سخنی چند که داری یادش
از خلق گذشته است استعدادش
امروز تو نیز حرفی از فطرت خویش
بنویس بخاک تا بخواند بادش

Bedil, the few words which you remember
You owe their meaning to the people of the past
Today you, too, about your nature
Write a word in the dust for the wind to read



هر سانحه ای که شد به افسانه دلیل
بیکاری خلق شهرتش راست کفیل
موسی تا حل می شکافد دریا
فرعون هنوز میخورد غوطه به نیل

Any accident which gives birth to a fable
People’s idleness secures its popularity
Even now Moses is splitting the sea
And the Pharaoh is plunging in the Nile



بیدل نه غرور عز و شانی دارم
نی دعوی تابی و توانی دارم
در گوشهٔ تسلیم جهانی دارم
از خاک فروتر آسمانی دارم
Bedil, I neither pride at a high rank
Nor claim power and ability
I have a world in the corner of the submission
I have a sky that is lower than the earth



آن حسن که آیینهٔ امکان پرداخت
هر ذره به صد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جلوه بود در پردهٔ غیب
تا انسان گل نکرد خود را نشناخت

The beauty which adorned the mirror of creation
And caressed every particle with a hundred thousand suns
In spite of all its glory, was behind the veil if the unseen
And did not know itself until man blossomed



از موج سراب آب خوردن نتوان
می در قدح حباب خوردن نتوان
از خوان فلک به وهم قانع می باش
قرص مه و آفتاب خوردن نتوان

From the waves of a mirage, drinking water is impossible
From the goblet of the bubble, drinking wine is impossible
From the table of the sky, be content with an illusion
Eating the globes of the moon and the sun is impossible



صد بست و گشاد باهم آمیخته اند
تا رنگ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال
پیش هر در کلیدی آویخته اند

A hundred knots and loops have joined
To paint the color of the foundation of this world
Do not worry! For like a crescent moon
There is a key hanging in front of every door



زان پیش که گردم آشنای زنجیر
آزادگیم داشت هوای زنجیر
گفتند حدیثی از خم گیسویی
کردند اسیرم به صدای زنجیر

Before I became acquainted with chains
My freedom had a fancy for chains
They told me a story about the curl of a tree
And captured me with the sounds of chains



کیفیت روز و شب ز افلاک بپرس
گر می در خم نیابی از تاک بپرس
تا چند سراغ رفتگان خواهی کرد
یاران همه حاضرند ، از خاک بپرس

Ask the quality of days and nights from skies
If you do not find wine in the vat, ask the grapevine
How long are you going to acquire about the dead?
The friends are all present, ask from the dust



زان نسخه که وارسند سر تا پایش
هر سطر به نقطه میکشد ایمانش
از کثرت خلق وحدتی جلوه گر است
دریا همه قطره قطره است اجزایش

If a script is thoroughly studied
It will be seen that every line of it is composed of dots
The multiplicity of creation displays a unity
The sea has drops of water as its parts



ای جوش بهار قدس رنگ و بویت
بالیدن حسن مطلق از هر مویت
هر چند جهات دهر وجه الله است
آن به که بسوی خویش باشد رویت

O you, whose charm is the thrill of the spring of paradise
And whose hair is the pride of the absolute beauty
Although the Face of GOD is in all directions of the world
It is better that your face be toward your own self



ای مردهٔ انتظار محشر بردن
حیفست بهر فسانه ات خون خوردن
در صورت آفاق نظر کن کینجا
هر روز قیامت است و هر شب مردن

O you, who are dying in anticipation of the Resurrection
It is a pity that you should suffer because of every myth
Look at the face of the universe, for here
Every day is a resurrection and every night is a dying



عارف به تماشای چمنزار کمال
جز در قفس دل نگشاید پر و بال
هر چند ز امواج قدم بردارد
از خویش برون رفتن دریاست محال

To view the meadow of perfection, an Aref
Except in the cage of the heart, spreads not his wings
No matter how many steps the sea takes with its waves
It is impossible for the sea to go out of itself



بیدل سحری بجهد دامن چیدیم
با مهر سپهر هم عنان گردیدیم
دیدیم تلاش خلق عجز است آخر
او سر به غروب برد و ما خوابیدیم

Bedil, one dawn I made an effort and gathered my skirt
And rode alongside the sun of the sky
I realized people’s struggle was helplessness in the end
The sun proceeded to set and I went to sleep



یارب ز کجا محرم آداب شدم
آفتکش این برق جگر تاب شدم
یعنی چو عرق به کارگاه انصاف
آگه ز تب هر که شدم آب شدم

O Lord, how did I become the confidant of mysteries?
And the endure of this liver-burning lightning
Like the sweet in the workshop of justice
When I became aware of someone’s fever, I turned to water



ای سر خوش بادۀ تردد جامت
مشکل که توان رفع نمود ابرامت
آخر تو همانی که دم طفلی هم
بی جنبش گهواره نبود آرامت

O you who are drunk with the wine of hesitation
It is hard to get rid of your insistence
Anyway, you are that same person who, even in infancy
Had no rest without the swing of the cradle



ای هوش تو آوارۀ نافهمیدن
از علم علی چه بایدت پرسیدن
آنکس که رموز لو کشف کرد بیان
او بود که دیده بود قبل از دیدن

O you whose consciousness is wandering in ignorance
How can you question about Ali’s knowledge?
The man who explained the secrets of Lo Kushef
Was the one who had seen before looking



تا کی پرسی مقام دلدار کجاست
وان شاهد نا نموده رخسار کجاست
مژگان تو گر حجاب بینش نشود
در خانۀ آفتاب دیوار کجاست

How long should you ask. “Where is the Beloved’s place”?
“And where is that beauty that has not shown His face?”
If your eyelashes do not veil your vision,
Where is a wall in the house of sun?



زین بحر که طوفانکدۀ ما و من است
خلقی گرم تلاش بر در زدن است
کس نیست که دوش غیر گیرد بارش
هر موج پل گذشتن از خویشتن است

From this sea where the storms of I and We arise
Some people struggle hard to get out
There is none whose burden another’s shoulders may carry
Every wave is a bridge for crossing over oneself



امروز نسیم یا من می آید
بوی گل انتظار من می آید
وقت است از آن جلوه برنگی برسم
آیینه ام و بهار من می آید

Today the scent of my beloved is coming to me
The fragrance of my expectations’ rose is coming to me
It is time I profited by that display of glory
I am a mirror and my spring is coming



تا در کف نیستی عنانم دادند
از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع سراغ عافیت می جستم
زیر قدم خویش نشانم دادند

When my rein was placed in the palm of nonbeing
I was granted quarter from the struggle of the world
Like candle, I was searching for my well-being
It was pointed out to me under my feet



در وادی عشق اگر دویدن باشد
بر جادۀ غیر خط کشیدن باشد
ما و سفری که همچو خط پرگار
هر جا برسی بخود رسیدن باشد

If we are to run in the valley of love
We must cross out the road of the other
We are traveling like the compasses which draw a line
Anywhere we arrive, we arrive at ourselves



پردۀ هر ریشه چمن سازی هست
در هر بالی کمین پروازی هست
چون ماۀ نو از وهم نگردی باریک
در جیب کلید تو در بازی هست

Beneath the skin of every root there is a gardener
In every wing there is a potential of flight
Do not let illusion narrow you like the new moon
In the loop of your key there is an open door



گر ریشه کنی خیال تخمش وطن است
ور تخم همان به ریشه اش انجمن است
ای تجدید آشنای آثار قدیم
هر طرز نوی که می تراشی کهن است

If you think of the root, its origin is the seed
If you think of the seed, its origin is the root
O new acquaintance of the ancient works
Any new design you carve is old



از ساغر هستی هوسی آب نخورد
زین گلشن نیرنگ خسی آب نخورد
چشم طمع از سراب امکان برادر
کز چشمۀ آیینه کسی آب نخورد

No desire ever drank water from the goblet of existence
No plant ever drank water from this rose-garden of deceit
Take your eye of greed off the mirage of the contingent
No one ever drank water from the fountain of a mirror



تای پای طلب بدامن دل نرسید
هر چند ز خود رفت بمنزل نرسید
هشدار کزین محیط گم گشته کنار
جز موج گهر کسی به ساحل نرسید

Until the quest's foot reached the skirts of the heart
It had not arrived at its destination far as it walked
Beware! From this ocean whose boundaries are lost
No one reached the shore except the wave of the essence



این بزم جنون که نازنینی دارد
غوغای قیامت آفرینی دارد
پر در فکر نوای منصور مرو
هر پشه برای خود طنینی دارد

This feast of madness, which is so tender and lovely
Has a resurrection-creating tumult
Do not go deep into the thought of Mansur's voice
Every mosquito has an echo of its own



حرصت اگر آرزوی شانی دارد
روشنگری دل امتحانی دارد
رو آینه پرداز که در بحر صفا
هر قطره بدامن آسمانی دارد

If you have a passion for dignity
You must pass the test of purifying the heart
Go polish your mirror! For in the ocean of purity
Every drop has a sky in its lap



هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید
مپسند که سر حق کماهی فهمید
گفتم سخنی لیک پس اس کسب کمال
خواهی فهمید چون نخواهی فهمید

If an intelligence understood black and white
Do not presume it likewise understood the secret of God
I say this, but after the acquisition of perfection
You will understand how you would not understand



یکسان بود امداد حقیقت به ظهور
افهام به صد فهم کند کسب شعور
یاقوت و بلور رنگ استعداد است
از چشمهٔ آفتاب جوشد همه نور

The contribution of the Truth to all manifestations is equal
Minds acquire intelligence through many ways of understanding
The ruby and the crystal display the color of their nature
From the fountain of the sun, only light boils out



بیدل نه ای آگاه دلت خانهٔ کیست
وین صوت و صدا چراغ کاشانهٔ کیست
تا صبح قیامت مژه بر هم نزنی
گر یابی که هستی افسانهٔ کیست

Bedil, you are not aware whose home your heart is
And whose cottage’s lamp this voice and sound is
You would not blink till the morning of the resurrection
If you knew whose story existence is



در پردهٔ ساز ما نوا بسیار است
عیب و هنر و رنگ و صفا بسیار است
خواهی کف گیر و خواه گوهر بردار
ما دریائیم و موج ما بسیار است

In the scale of our instrument, there are many tunes
There are many virtues and vices, purities and impurities
Whether you obtain foam or find pearls
We are a sea and we have many waves



اعیان که بهار عز و شان می بینند
در پردهٔ رنگ امتحان می بینند
چون آینه قطره های از بحر جدا
خود را دریای بیکران می بینند

The lords, in their springs of pomp and glory
Are being tested with the canvas of color
Like a mirror, the drops separated from the sea
See themselves as boundless ocean



اسرار قدم به فهم یکتائی خویش
کرد انسان را دلیل دانائی خویش
خود را تا قطره بر نیاورد محیط
آگه نشد از شکوه دریائی خویش

The mysteries of eternity, by their unified intelligence,
Made man the witness of their wisdom
The ocean, until it brought forth the drop
Did not become aware of its oceanic splendor



زین پیش که دل قابل فرهنگ نبود
از پیچ و خم تعلقم ننگ نبود
آگاهیم از هر دو جهان وحشت داد
تا بال نداشتم قفس تنگ نبود

Before now when my heart was not capable of knowledge
I felt no shame for the meanders of my attachment
My awareness terrified me of both worlds
The cage was not tight as long as I had no wings



بر وضع گهر ز موج خندد دریا
جز آزادی نمی پسندد دریا
عارف نشود شیفتۀ عالم رنگ
بر طرۀ موج دل نبندد دریا

The sea laughs through waves at the plight of the pearl
The sea cares for nothing but freedom
The enlightened one is not fascinated by the world of colors
The sea does not attach its heart to the tress of the waves



تا کی بهوای خلد خوانی مارا
یا در غم دوزخ بنشانی مارا
عمریست ز بیدلی بخود ساخته ایم
یا رب ز در خویش نرانی مارا

How long would you lure us with the desire for paradise?
Or put us in the grief of hell?
Being a lover, we have put up with ourselves for a lifetime
O Lord, do not expel us from your door



بیدل اسرار کبریائی دریاب
رمز به حقیقت آشنائی دریاب
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق
یکدم تنها شو و خدائی دریاب

Bedil, discover the divine mysteries!
Discover the secret of acquaintance with the truth!
Association with people has made you negligent of God
Become alone for a moment and discover the divine!



حرف اینجا بود می شنودم آنجا
آیینه به پیش و می نمودم آنجا
چون گردون سیر من برون از من نیست
جایی نرسیدم که نبودم آنجا

The word was here, I was hearing it there
The mirror was before me, I was reflected over there
Like the wheel of the sky, my motion is not outside me
I never arrived at any place I was not already there



بر وضع گهر ز موج خندد دریا
جز آزادی نمی پسندد دریا
عارف نشود شیفتهٔ عالم رنگ
بر طرهٔ موج دل نبندد دریا

The sea laughs through waves at the plight of the pearl
The sea cares for nothing but freedom
The enlightened one is not fascinated by the world of colors
The sea does not attach its heart to the tress of the waves



بی اسم و صفت دلت بخود محرم نیست
بی رنگ و بو بهار جز مبهم نیست
عالم بوجود من و تو موجود است
گر موج و حباب نیست دریا هم نیست

Without nouns and adjectives, your heart is alien to you
Without colors and scents, spring is only an abstract
The world exists because of your existence and mine
With no waves or bubbles, there would be no sea



از نفی خود اثبات تو خرمن کردیم
در رنگ شکسته سیر گلشن کردیم
خاکستر ما چو صبح گر رفت بباد
آیینۀ آفتاب روشن کردیم

By negating ourselves, we harvested your confirmation
We traversed a rose garden in a broken color
As the wind took our ashes in the morning
We lighted the mirror of the sun



دی سیر خیال این گلستان کردیم
محو تو شدیم و گل بدامان کردیم
واشد مژه ای که همچو بال طاووس
ایجاد هزار چشم حیران کردیم

Yesterday my mind made an excursion to this rose-garden
I became lost in you and filled my lap with roses
An eyelash opened, which like the wing of a peacock
Created a thousand astonished eyes



حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح)
کی اشعار کا اردو ترجمہ اور تفسیر



ابو المعانی مرزا عبدالقادر بیدل فارسی شاعری کا ایک لازوال نام ہیں، صوفیِ با صفا مرزا بیدل اُس دور کی روایت کے برعکس سلاطین اور بادشاہوں کے درباروں پر نہ جھکے اور نہ انکی شان میں مبالغہ آمیز قصیدے کہے بلکہ جب ایک شہزادے نے قصیدہ کہنے کی فرمائش کی تو نوکری چھوڑ دی۔

بیدل کی شاعری خیال آفرینی کی شاعری ہے، ان کے دور میں شاعری کی پامال روش سے تنفر پیدا ہو چکا تھا اور "تازہ گوئی" کا چرچا تھا اور بیدل اسکے امام ہیں۔

افغانستان میں بیدل کا وہی مقام ہے جو پاکستان میں اقبال کا ہے کہ ہر پڑھے لکھے گھر میں بیدل کے کلیات ضرور ملیں گے۔ ایرانی شعراء اور نقاد کچھ عرصہ قبل تک سبکِ ہندی کے تمام شاعروں بشمول بیدل، عرفی اور غالب وغیرہ کو سرے سے شاعر ہی نہیں مانتے تھے کہ لیکن اب ہوا بدل رہی ہے اور تہران میں بیدل کے عرس کے موقع پر بین الاقوامی کانفرنسیں منعقد ہوتی ہیں۔



میرزا عبدالقادر بیدل دہلوی نے اپنی مثنویٔ "عرفان" میں (ص ۱۷۷-۱۷۸) سلاطین و سلطنت کے تصور پر روشنی ڈالی ہے اور اپنے مخصوص تمثیلی استدلال کے ذریعے ثابت کیا ہے سلاطین تو درحقیقت ڈاکو ہیں۔ بیدل کہتے ہیں کہ جب انسان نے شعور نے آنکھ کھولی تو اس نے وجود کی احتیاج کے اسرار پالیے، ان نے دیکھا کہ سانس کا رشتہ روٹی سے وابستہ ہے اور اس ماؤمن کے دائرے کا مرکز بھی روٹی ہی ہے۔ روٹی ہی قویٰ کی نشونما کا باعث ہے اور قویٰ سے مزاج قوت پاتے ہیں اور مزاجوں سے حواس میں ارتباط قائم ہے اور یہ ارتباط حواس عمر

کی بقا کا ضامن ہے۔ جہاں روٹی نہیں زندگانی نہیں۔ بچہ پیدا ہوتے ہی روتا ہے، رونا زندگی کی دلیل ہے اور اس بات کا اظہار بھی ہے کہ وہ بھوکا ہے، جس نے بھی اس چمن میں آنکھ کھولی فوراً منہ بھی کھولا کہ کچھ کھایا جائے۔ آخر کار انسان نے کاشتکاری کا پیشہ اختیار کیا، اس نے گندم کی کاشت کی لوگوں نے اسے زر دے کر اور غریبوں نے مانگ کر روزی حاصل کی۔

مفلسوں نے خوشہ چینی کی اور منعموں نے خرمن خرید لیے۔ آہستہ آہستہ نکمے، اوباش بیکار اور بدقماش لوگوں کا منحوس لالچ بجلی بن کر یا ٹڈی دل کی طرح کھیتوں پر ٹوٹ پڑا۔ کھیتیاں لوٹ مار سے پامال ہوگئیں۔ کسان کی منت سماجت سے بھی کوئی فائدہ نہ ہوا۔ آخر زمانہ بدلا اور بے چارے کاشتکار کو خراج قبول کرنے کے علاوہ کوئی چارہ نہ رہا۔ دہقان کی ایک سال کی محنت لٹیرے اور ڈاکو ایک لمحہ میں آتے اور لے جاتے اور یوں حرص اور غفلتِ خود کام کے فتوے نے حرام کو حلال قرار دے دیا۔ جس طاقتور نے بھی خرمن دیکھا ماں کا دودھ اور باپ کی ملکیت سجمھ کرلے اڑا۔ اس لوٹ مار سے بچنے کے لیے بیچارے کسان نے ان لٹیروں اور ڈاکوؤں کو خراج دینا قبول کرلیا اور یوں خراج جو لوٹ مار ہی کی ایک صورت تھی حرام سے حلال ہوگیا۔ رفتہ رفتہ ایک اور فتنے نے جنم لے لیا، بدمعاش لوگوں کے دلوں میں دولت زیادہ کمانے اور جمع کرنے کی ہوس پیدا ہوگئی۔ انہوں نے اس مقصد کے حصول کے لیے شمشیر و خنجر ایجاد کئے، لشکروں کی تشکیل ہوئی اور دوسروں کو مسخر کرنے کی روایت نے جنم لیا، جب ایک فوج نے دوسری فوج کو شکست دی تو اس کا سارا مال و متاع بھی قبضے میں کرلیا اور یوں سلطنت کا تصور اور وجود قائم ہوا۔ پھر کیا تھا جوش فرعون اور شوخی نمرود نے اقتدار قائم کرنے کے لیے ہر طرف ہاتھ پیر مارنا شروع کردیے:

جوش فرعون و شوخی نمرود
ہر طرف بال اقتدار کشود

پھر جہالت نے کیا کیا گُل نہیں کلائے اور دولت نے کیا کیا رنگ نہیں دکھلائے، ان سلاطین کی نظر میں یہ تمام دنیاوی جاہ و حشم بیکار اور بے معنیٰ آئے اور آخرکار خدائی بھی کر بیٹھے:

رائیگاں بود سازِ جاہ و حشم
مفت شد دعوی خدائی ہم

بیدل کہتے ہیں ان لٹیروں نے بادشاہت کا روپ دھار لیا تھا، اپنی غرور سلطنت کی بقا کے لیے عدالتیں قائم کیں۔ گویا حرص کو عدل کا نام دیا، اس عدالت کا بنیادی مقصد یہ تھا کہ دہقان کے ساتھ کوئی ظلم نہ کرے یعنیٰ بادشاہ کے مال میں کوئی کمی واقع نہ ہو۔ آہستہ آہستہ زمیندار مزدور بن گیا۔ پھر کسی کو جرات نہ ہوئی کہ سر بلند کر سکے یا پھر کھلیان کا طرف نظر بھی ڈال سکے۔ اگر زمیندار بادشاہ کے حصے میں سے ایک تنکا بھی چرالیتا تو اس کا سر قلم کردیا جاتا۔ یہ اس کی سزا جو کام کرتا ہے اور مخلوق کے لیے دروازے کھولتا ہے، گویا چشمہ آب کا مالک ہے اور پیاسا مرتا ہے۔ بادشاہوں کے انصاف کی صورت یہی ہے، یہ تمام تر ظلم ہے، عدل و احسان نہیں۔ یہ خود پرستی ہے ایمان نہیں۔ بادل کے رنگ میں بجلیاں برستی ہیں جو چمن کو جلا ڈالتی ہیں۔

اقتباس: میرزا عبدالقادر بیدل: شخصیت اور شاعری
ڈاکٹر ظہیر احمد صدیقی
صفعہ: ۸۲-۸۳
الوقار پبلیکیشنز، ۲۰۱۴۔ لاہور

واحد غرل اردو حضرت ابوالمعانی بیدل رح:
در یک ملاقات تصادفی که با یکی از مسئولین کتابخانه پنجاب پاکستان در شهر عشق آباد داشتم صحبت روی نسخهٔ خطی حضرت ابوالمعانی بیدل رح شد و ایشان وعده سپردند تا تصاویر از نسخهٔ خطی را که در کتابخانه نزد خود دارند، برایم بفرستد. مدتی نگذشته بود که یگانه غزل اردو را که منصوب به حضرت ابوالمعانی بیدل رح میشود برایم فرستاد که درج کتابم گردید. برای تصدیق اینکه آیا این نسخهٔ فرستاده حقیقت دارد یا نه، به کتاب محترم سید نعیم حامد علی الحامد یکی از بزرگترین بیدل شناس پاکستان مراجعه نمودم. ایشان نیز در کتاب خویش از وجود این نسخه ذکر کرده اند.
از جناب ایشان چنین پیام دریافت نمودم:

ابوالمعانی حضرتِ بیدل دهلوی کی واحد اردو غزل۔
"حضرت میر تقی میر نے بیدلؔ کے انتقال کے ۳۲ سال بعد "نکات الشعراء" میں پہلے پہل بیدل کو بہ حیثیت اردو شاعر روشناس کیا ان کے زائدۂ فکر کے دو شعر نقل کئے۔ یہی بیدلؔ کی کل کائنات سمجھی جاتی تھی۔ تقریباً ۸۰ کی دہائی میں یہ خبر ملی کہ ایک شخص غلام کبریا خان افغانی کے پاس ایک بیاض میں بیدلؔ کی ایک مکمل اردو غزل دستیاب ہوئی ، مطلع اور مقطع تو وہی ہے جو عام تذکروں میں ملتا ہے مگر اس غزل کے تین شعر اور ملے، اب یہ مکمل غزل بیدل کی نادر یادگار ہے ۔ غزل اپنے رنگ میں "بیدلیت" کی غمازی کر رہی ہے۔"
(فهیم هنرور)

"مت پوچھ"

مت پوچھ دل کی باتیں ، وہ دل کہاں ہے ہم میں
اُس تخم بے نشاں کا ، حاصل کہاں ہے ہم میں
موجوں کی زد میں آئی جب کشتیِ تعیّن
بحرِ فنا پکارا ساحل کہاں ہے ہم میں
خارج نے کی ہے پیدا تمثال آینۓ میں
جو ہم سے ہے نمایاں داخل کہاں ہے ہم میں
سوزِ نہاں میں کب کا وہ خاک ہو چکا ہے
اب دل کو ڈھونڈتے ہو وہ دل کہاں ہے ہم میں
جب دل کے آستاں پر عشق آن کر پکارار
پردے سے یار بولا "بیدل" کہاں ہے ہم میں
"ابوالمعانے میرزا عبدالقادر بیدل رح"

بکوشش فهیم هنرور
عشق آباد، ترکمنستان

گروپ فیسبک "حلقه عاشقان بیدل فارسی – اردو"
مدت چهار و نیم سال میشود که بنده عضو گروپ فیسبک "حلقه عاشقان بیدل فارسی – اردو" میباشم و از ترجمه پارچه اشعار حضرت بیدل رح به زبان اردو لذت برده و در صورتیکه ترجمه اشعار درست و یا معنی را به زبان ساده بیان ننماید، نظریات خویش را مطرح می نمایم. این گروپ توسط آقایان هریک محترم طارق حیات لاشاری، محترم شوکت محمود و محترم علی بابا تاج اداره و روزانه ترجمه اشعار را بنشر می رسانند. برایشان طول عمر و کامیابی های بیشتر خواهانم.

با احترام فهیم هنرور
شهر عشق آباد، ترکمنستان
۲ نوامبر ۲۰۱۹



بارگاہِ بیدل
(بقلم محترم پروفیسر معین نظامی)

فارسی سے اردو ترجمہ نگاری میں طبع آزمائی کرتے ہوئے تیس برس ہونے کو آئے اور اب قدیم و جدید نظم و نثر کا ترجمہ کرتے ہوئے کوئی خاص دقّت پیش نہیں آتی۔ میرا دائرہء کار ادب و تاریخ و تصوّف اور ان کے متعلّقات ہیں۔ اس محدود سے دائرے کے باہر ترجمہ نگاری میرے لیے ان دیکھا میدان ہے۔ میرے تراجم کا معیار عموماً تسلّی بخش ہوتا ہے۔ لیکن مرزا عبد القادر بیدل کے عظیم و جلیل اشعار کا ترجمہ کرتے ہوئے آج بھی میری وہ حالت ہوتی ہے جو زندگی میں پہلی بار امتحان دینے والے کسی ایسے طالب علم کی ہوتی ہے جس نے محنت اور لگن سے نہ پڑھا ہو اور جس میں اعتماد کی بھی کمی ہو۔

شدّت سے دھڑکتے ہوئے دل اور لرزشِ خفی پر قابو پانے کی کوشش کرتی ہوئی انگلیوں کے ساتھ ترجمہء بیدل کا یہ کٹھن مرحلہ میرے لیے ایک نادر مسرّت بخش ذوقی و تخلیقی تجربہ ہوتا ہے لیکن ہمیشہ ایک جسارت بھی لگا کرتا ہے۔ بیدل کا بے کراں محیطِ معانی کسی ذرا سی آبجو میں کہاں سما سکتا ہے، وہ عکس، وہ نقش، وہ رنگ، وہ خوشبو، وہ کسک، وہ اثر خیزی، دل اور دماغ کی یک جا سیرابی کی وہ معجزہ گری بھلا سپاٹ سی اردو نثر میں کیسے منتقل کی جا سکتی ہے۔

دل با تو سفر کرد و تہی ماند کنارم
اکنون چه دہم عرضِ خود آئینه ندارم

دل تمھارے ساتھ ہی سفر کر گیا اور میری آغوش خالی رہ گئی، اب مَیں اپنا جلوہ کیا دکھاؤں، میرے پاس تو کوئی آئینہ ہی نہیں رہا

افسردگی ام سوخت در این دیرِ ندامت
پروانۂ بی بال و پرِ شمعِ مزارم

پچھتاوں کے اس بت خانے میں مجھے افسردہ خاطری نے جلا ڈالا، مَیں کسی مزار کے چراغ کا پروانہ ہوں اور پروانہ بھی بے بال و پر

چون شمع در این بزم پناہی دگرم نیست
جز گردشِ رنگی که قضا کرد حصارم

شمع کی طرح اس بزم میں رنگوں کی گردش کے سوا مجھے کوئی پناہ میسّر نہیں ہے، جسے قضا و قدر نے میرا حصار بنا رکھا ہے

ہرچند سرشکم ہمه تن لیک چه حاصل
ابری نشدم تا رَوَم و پیشِ تو بارم

گو مَیں سر سے پاؤں تک آنسو ہی آنسو ہوں لیکن کیا فائدہ، مَیں کوئی بادل نہ بنا جو جا کے تیرے حضور میں برستا

دل عافیت اندیش و جہان محشرِ آفات
کو طاقِ درستی که بر آن شیشه گذارم

دل امن و سلامتی کے چکر میں رہتا ہے جب کہ کائنات ساری کی ساری مصیبتوں کا محشر ہے، ایک طاقچہ بھی صحیح سلامت نہیں جہاں مَیں یہ آبگینہ سنبھال کر رکھ سکوں

رحم است به حالِ منِ گم‌کرده حقیقت
آئینۀ خورشیدم و با سایه دُچارم

مجھ حقیقت کو کھو بیٹھنے والے کی حالت قابلِ رحم ہے، ہوں تو مَیں سورج کا آئینہ لیکن سایوں میں پھنسا ہؤا ہوں

در انجمنِ یاس چه گویم به چه شغلم
در کارگهِ عجز ندانم به چه کارم

کیا عرض کروں کہ مایوسی کی انجمن میں میرا کیا شغل ہے، مَیں نہیں جانتا کہ بے بسی کے کارخانے میں مَیں کس کام پر لگا ہؤا ہوں

بارم سرِ خویش است به دوشِ کِه ببندم
خارم دلِ ریش است ز پای کِه برآرم

میرا سر ہی میرا بوجھ ہے، اسے کس کے کندھے پر باندھوں، میرا زخمی دل ہی میرا کانٹا ہے، اسے کس کے پاؤں سے نکالوں

ای انجمنِ ناز، تو خوش باش و طرب کن
من بیدلم و غیرِ دعا ہیچ ندارم

اے ناز و ادا کی انجمن، تو خوش رہ، محوِ سرمستی رہ، مَیں بیدل ہوں اور میرے پاس دعا کے سوا کچھ نہیں ہے



بیدل، ہر زمانے کے نبض شناس
(بقلم محترم اختر عثمان)

عظیم فارسی شاعر مرزا عبدالقادر بیدل جن کی مشرق کی تاریخ و تہذیب پر نظر سب سے جدا ہے. فارسی ادب میں دیوان بیدل کے سوا چوتھی کوئی کتاب نہیں ہوئی جسے گلستان سعدی، مثنوی معنوی اور دیوان حافظ کے ساتھ رکھا جا سکے۔ ان میں سے بھی فکری و فنی اعتبار سے بیدل کا ترفع اور بالیدگی دیدنی ہے. بیدل نے کم و بیش معاشرے کے ہر موضوع پر شعر کہے ہیں اور مشرق کی تاریخ و تہذیب پر ان کی نظر سب سے جدا ہے۔

کلک بیدل ہر کجا دارد خرام
سکتہ ہم ناز روانی می کند

یعنی بیدل کی شاعری کا سکتہ بھی دریا جیسی روانی رکھتا ہے اور ان کا قلم ہر مضمون میں بسہولت چلتا ہے.

خصوصا نچلے طبقات پر بیدل کی نگاہ انہیں تمام عظیم شعرا سے ممتاز کرتی ہے۔ انہوں نے پسے ہوے طبقات کے ہر پہلوکو موضوع بنایا اور اپنی فکری تہذیبی وابستگی کے ساتھ شعر کہے۔ بد قسمتی سے بر صغیر میں بیدل کو محض ایک خانقاہی شاعر بنا کر رکھ دیا گیا. بھلے بیدل کی شاعری کا ایک بڑا حصہ وحدت الوجودی ہے لیکن انہوں نے وحدت الوجود میں بھی انسان کی عظمت کا اثبات کیا ہے ان کی وجودی فکر ہمارے تمام کلاسیک اردو فارسی اور پنجابی شعرا سے مختلف ہی نہیں بلکہ فنی و فکری تہذیبی رچاو میں بیدل یگانہ روزگار ہیں. بیدل فرماتے ہیں:

جز بہ ہم چیدن کسی را با تصرف کار نیست
گندم انبار است ہر سو لیک قحط آدمیست

گویا بیدل کے نزدیک گندم پر تصرف کا حق صرف کسان کو ہے۔ وہ کہتے ہیں کہ ہر طرف گندم کے انبار ہیں لیکن آدمی کا قحط ہے، آدمی کے نا پید ہونے کی وجہ انسانی سماج میں غیر منصفانہ تقسیم ہے جسے بیدل تنقید کا ہدف بناتے ہیں. ان کے نزدیک خالی پیٹ والوں نے دنیا کو کھلایا اور پلایا ہے۔ بیدل کا شعر ہے:

ہر کجا باشد قناعت آبیار اتفاق
پہلوی از نان تہی ایجاد گندم می کند

سوانح بیدل گوا ہ ہے کہ وہ ساری زندگی کسی خانقاہ یا دربار سے وابستہ نہیں رہے۔ پاکستان کی موجودہ صورتحال کو مد نظر رکھتے ہوے بیدل کے ہزارہا شعر سامنے آتے ہیں جو ان کی فردا بینی کا مسلم ثبوت ہے۔ بادشاہوں اور نوابوں اور اہل اقتدار کے بارے میں بیدل نے کیا خوب کہا ہے:

حرص قانع نیست بیدل ورنہ اسباب جہان
آن چہ ما درکار داریم اکثری درکار نیست

گویا ہمارے زمانے میں عالمی استعمار اور سرمایہ داری نے تعیشات کو ضروریات بنا کر رکھ دیا ہے۔ میڈیا کی کوئی بھی صورت ہو سرمایہ داری نے اس پر ایسی اجارہ داری قائم کی ہے کہ تیسری دنیا کے ممالک کوئی بھی

ذاتی سماج ترتیب نہیں دے سکتے۔ بیدل کہتے ہیں کہ بے مایہ لوگوں سے کسی خیر کی توقع نہ کرو کھچا ہوا ہاتھ پاؤں کے ناخن کی طرح ہوتا ہے جو کوئی کار خیر سر انجام نہیں دے سکتا:

از کف بی میا گان، کار کشائی مخا
دست چو کو تہ شود، ناخن پا می شود

بیدل کا مشاہدہ اور تجربہ اس قدر عمیق ہے کہ وہ انتہائی حسن کے ساتھ اپنا مصرع تراشتے ہیں۔ ان کا مصرع دیگر فارسی شعرا کی طرح برہنہ نہیں ہوتا۔ وہ غریبوں کی انا پر زد نہیں آنے دیتے اور کہتے ہیں کہ نچلے طبقات کبھی اونچے طبقات کی دولت پر نظر نہیں رکھتے بلکہ جس طرح بھی بن پڑے اپنی زندگی خود آسان بنانے کی کوشش کرتے ہیں۔ فرماتے ہیں:

چشم امید نداریم زکشت دگران
دل ما دانہ ی ما نالہ ی ما ریشہ ی ما
کہ ہمارا دل ہمارا دانہ ہے اور ہماری آہ و زاری گندم کا ایک سٹہ، یہی نہیں بلکہ بیدل نےمزدوروں کی زندگی پر بھی ہزارہا شعر کہہ رکھے ہیں جو اس قدر انوکھے ہیں کہ آج بھی نئے لگتے ہیں۔ بڑی شاعری کے پانچ اوصاف ہیں:

وہ کسی بھی زبان میں ہو ہر شخص اس کا مخاطب ہوتا ہے
بڑا شاعر مستقبل بیں ہوتا ہے
بڑی شاعری پر جتنا وقت گزرے اس کے نئے پہلو نکلتے چلے جاتے ہیں
بڑی شاعری فرد کے اندوہناک لمحات میں اس کے لئے جینے کا آسرا ہوتی ہے
بڑی شاعری کی زبان آنے والے زمانوں کی زبان کے ساتھ جڑ کر نادرہ کاری کا ثبوت دیتی ہے۔
یوں دیکھا جائے تو بیدل کی زبان آج بھی جدید ہےبیدل کہتے ہیں :

ندانم این ہمہ کوشش برای چیست کہ چرخ
زانجم آبلہ دارست چوں کف مزدور

ایسا نیا پن کہ آسمان کے ستاروں کو مزدور کی ہتھیلی کے چھالے کہنا کہیں کسی اور فارسی شاعر کے یہاں دکھائی نہیں دیتا۔ پاکستان کے موجودہ حالات کو مد نظر رکھتے ہوے بیدل کی غزلیں پڑھی جائیں تو معلوم ہوتا ہے کہ بیدل کس طبقے کے ساتھ کھڑے ہیں اور کس کی نمائندگی کر رہے ہیں۔

سر بہ غفلت مفرازید زآہے مظلوم
برق خفتیست بفوارہ ی آہی خشکش

کہ بے بسوں کی آہ پر سر غفلت سے اونچا نہ کر کہ مظلوم کی آہ میں ایسی بجلی ہوتی ہے جو بڑے بڑوں کو جلا کر رکھ دیتی ہے۔
انسان کی عظمت کے اثبات پر بیدل حیران کن حد تک گرفت رکھتے ہیں۔ وہ سمجھتے ہیں کہ فطرت کے متوازی ترتیب دی ہوئی انسان کی دنیا ہی تہذیب ہے۔ بیدل کہتے ہیں

تا خموشی داشتیم آفاق بی تشویش بود
موج این بحر از زبان ما طلاطم کردہ است

جب تک ہم خاموش رہے آفاق کو کوئی فکر لاحق نہیں ہوئی یہ ہماری آواز تھی جس نے اس آفاق کے سمندر میں طلاطم پیدا کیا یہاں تک کہ بیدل انسانی ارتقا کی دید سائنسی صورت کو بھی تسلیم کرتے:

بی ہیولی ہیچ چیزی قابل صورت نہ شد
آدمی ہم پیش از آن کآدم بود بوزینہ بود

بیدل آج کے اور آنے والے ہر زمانے کے دانشور ہیں۔ انہوں نے فارسی شاعری کو سوچنا سکھایا۔ ان کی شاعری صدیوں زندہ رہنے والی ہے۔ آج کے پاکستانی معاشرے میں عدم رواداری اور عدم برداشت کی جو حالت ہے بیدل نے اسے موضوع بناتے ہوئے کہا ہے:

ملکیست بی کسی درآنجا غریب شہر
چون می شود شہید ستم کش نمی شود
جی ہاں یہ پاکستانی سماج ہی ہے جس میں مختلف تعصبات کے تحت بیسیوں لوگ قتل ہوتے ہیں اور پھر بھی مظلوم نہیں کہلاتے۔ اردو اورفارسی پنجابی شاعری پر بیدل کے اثرات اتنے زیادہ ہیں جنہیں صرف سوچا جا سکتا ہے بلکہ اکثر کلاسیکی شاعروں نے تو بیدل کے شعروں کا سیدھا سیدھا ترجمہ کر دیا ہے۔ اس موضوع پر پھر کبھی گفتگو ہو گی، فی الحال پاکستانی حالات اور طبقات پر بیدل کے ایک شعر پر گفتگو تمام ہوتی ہے:

بترس از آہ مظلومان کہ ہنگام دعا کردن
اجابت از در حق بہر استقبال می آید

کہ مظلوموں کی آہ سے ڈرو کیو نکہ دعا کے وقت قبولیت اس کے استقبال کے لیے آتی ہے۔

نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودایی
به هر جا می‌روم از خویش می‌بالد تماشایی

نہ مجھے صحرا کا خیال (دُھن) ہے
نہ چمن میں جانے کا کوئی جنون (والہانہ طلب، اشتیاق) ہے۔
میں جہاں بھی جاؤں، میرا منظر (نظارہ) خؤد میرے اندر سے طلوع (اُگتا، آشکار) ہوتا ہے۔

(میں جہاں بھی جاتا ہوں، میں خود ہی منظر ہوتا ہوں اور خود ہی منظر دیکھنے والا ہوتا ہوں۔ منظر اور نگاہ کی دوئی کو ختم کردیتا ہوں۔)



ترجمہ ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
توسط آقای طارق حیات لاشاری

تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل
چو طفلان خون خوری یک عمر تا دندان شود پیدا

اے غافل، لذات دنیا (کے ہوتے ہوئے ان کی) تمیز (آگاھی، ادراک، فرق) کرنا آسان نہیں ہے۔
جیسے ایک عمر تک خون پینے کے بعد بچوں کے دانت پیدا ہوتے ہیں۔

انسان کا ان دنیاوی لذتوں کا آگاہی و ادراک پانا اتنا سہل نہیں ہے۔ جیسا کہ لوگوں کا گمان ہے وہ ان سے جلدی جان چھڑا لیں گے۔ لیکن یہ اک حقیقت ہے جس طرح بچہ ایک عرصے تک (ماں کے پیٹ سے لیکر ایام طفلی تک) ماں کا خون کا پیتا ہے تب جاگر وہ شعور کی منزل تک پہنچتا ہے اسی طرح دنیاوی لذت کی آگہی میں بھی ایک عمر و تجربہ و جدوجہد مسلسل درکار ہے۔

سعی جولان تو یک سیر گریبان بود و بس
چون خط پرگار هر جا رفته‌ای خم رفته‌ای
بیدل

تیری دوڑ دھوپ (دوڑنے پھرنے، ترقی و نشونما) کی سعی (کوشش) ایک سیر گریبان (یعنی غور و فکر و اپنے اندر نگاہ کرنا) ہے اور بس۔

جیسے پرکار کا خط (لائین) جہاں کہیں بھی جاتا ہے گھوم کر (یعنی لوٹ کر) واپس (اپنے ابتدا و اصل مقام کی جانب) آتا ہے۔

یک قدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده ای هُشیار باش!
بیدل

مفہوم:
بیدل، تجھ سے دامن خاک تک ایک قدم کا فاصلہ ہے۔ پلکوں کے کناروں پر جب اشک کھڑے ہوجائیں (یعنی اگر کسی انسان کو تونے دکھ پہنچایا اور اس کی آنکھیں آنسووں سے بھر گئیں) تو ہوشیار (خبردار) رہنا۔ (کہیں ایسا نہ ہو اس غریب کی تجھے ہائے لگ جائے۔)

از کشاکشهای موج بحر، ماهی ایمن است
ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
بیدل

سمندر کی موجوں کی کھینچا تانی سے مچھلی محفوظ و مطمعن ہوتی ہے۔
(اسی طرح) ناکام و نامراد لوگوں کو غم (رنج و حسرت) کے الٹ پھیر کی کیا پرواہ؟

نہ شد آئینہ کیفیت_ ما ظاھر آرائ
نہاںماندیم چوں معنی بچندیں لفظ پیدائ
بیدل

بیدل کے اس شعر میں پیش کیے گئے لفظ اور معنی کے تصور کا ماخذ ایک واقعہ ھے جو شیر خان لودی کے فارسی تذکرے "مرات الخیال" میں یوں مذکور ھے کہ ایک دن بیدل کے مربی اور سرپرست نواب شکراللہ خان کے

ھاں نشست تھی بیدل کے رقیب مشہور فارسی شاعر ناصر علی سرھندی بھی موجود تھے جن سے ان کی چشمک رھتی تھی بیدل اس محفل میں جو غزل سنانے کو لاے تھے اس کا مطلع مذکور بالا یہی شعر تھا

یعنی:
نہ شد آیینہ کیفیت_ ما ظاھر آرائ
نہاں ماندیم چوں معنی بچندیں لفظ پیدائ

(یعنی ھماری کیفیت (بمعنی حقیقت) کسی طور ظاھر نہ ھوئ اور ھم معنی کی طرح پوشیدہ ھی رھے اگرچہ کتنے ھی لفظ اس کے لیے پیدا کیے جاتے رھے)

ناصر علی نے حسب_ عادت دوسرے مصرعے پر اعتراض کیا کہ یہ دعوی مسلمہ اصول کے خلاف ھے کیونکہ معنی ھمیشہ تابع لفظ ھوا کرتا ھے جب کوئ لفظ سامنے آتا ھے تو اس کا معنی روشن ھوجاتا ھے مرزا نے مسکرا کر کہا کہ جس کو(یعنی معنی کو) آپ لفظ کا تابع کہتے ھیں وہ بھی لفظ ھی ھے اس سے الگ کوئ چیز نہیں ؛ بیدل نے حسب_ عادت ایک دلیل/مثال کے ذریعے اپنے دعوے کی وضاحت کی کہ لفظ "انسان" تمام ان شرحوں کے باوجود جو کتابوں میں لکھا ھے اب تک اس کی حقیقت صیغہء راز میں ھے اس معقول جواب پر ناصر علی کو خاموش ھونے کے سوا کوئ چارہ نظر نہیں آیا۔

منزلت خواهي مدارا کن كه در فواره آب
اوج دارد آنقدر کز خود تنزل میکند

اگر رتبه و مرتبہ چاہتے ہو تو اعتدال کرو (یعنیٰ تواضع و نرمی سے کام لو)
کیونکہ پانی کے فوارے میں جس قدر بلندی ہوتی ہے اتنا از خود وہ (اپنے مقام و مرتبے سے) نیچے بھی آتا ہے۔

میرزا عبداالقادر بیدل

اقتباس از دیوان بیدلّ
غزل شمارهٔ ۱۴۳۷

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما
فارغ از جوش غبار است زمینی‌که نم است
میرزا عبدالقادر بیدل

کینہ (بغض، عداوت) نرم طبیعت رکھنے والے میں پیدا نہیں ہوتا۔ وہ زمین جو کہ نم (گیلی و نرم) ہوتی ہے وہ گرد و دھول کے جوش (ابال، تندی و تیزی، غلبے) سے آزاد ہوتی ہے۔

غنچه‌سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
ورنه بیداری‌گل خواب پریشان‌گل است
بیدل

مثل غنچہ ہماری بے خبری ہماری جمعیت (آسودگی خاطر، دل جمعی) کا سبب ہے۔
(معنیٰ ہماری جمعیت (آسودگی خاطر، دل جمعی) کی وجہ غنچے کی طرح رنگ و بو کی حقیقت سے بے خبری ہے۔)

وگرنہ پھول کی بیداری پھول کے لئے خوابِ پریشاں ہے۔

(معنیٰ پھول جب اپنے رنگ و بو کی حقیقت سے آگاہ ہوجاتا تو اس کے لئے بے آرامی کی نیند ہوتی ہے۔ اور وہ یکجا و متحد نہیں رہتا۔ اس کی پتیاں بکھر جاتیں ہیں۔)

(اس شعر میں بیدل شعور و آگاہی کا بے خبری سے موازنہ کرتے ہوئے فرماتے ہیں کہ ہم لاعلمی کی وجہ سے دل جمعی کے ساتھ زندگی گذارتے ہیں۔ لیکن جب ادراک و آگاہی کی ہم منزل طے کرتے ہیں تو بے آرامی و اضطراب ہمیں اپنی گرفت میں لے لیتا ہے۔ سندھ کے ایک صوفی شاعر سید شاہ عبدالطیف اس ضمن میں فرماتے ہیں۔

اللہ! ڏاهي مَ ٿِيان، ڏاهيون ڏک ڏِسن
مُون سان مُون پرين، پورائي ۾ پال ڪيا.

(یعنیٰ، اے خداوند تعالی، منھنجی عقلمند و صاحب شعور نہ کرنا۔ کیونکہ عقل و فہم رکھنے والے لوگ ہی دکھ اٹھاتے ہیں۔ میرے محبوب نے میری کم علمی و لاعلمی کی وجہ سے مجھ پر اپنا رحم و کرم فرمایا۔)

سواد نسخهٔ عیشم به درس حسن شد روشن
گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن‌گشتم
بیدل

میری کتاب زندگی کی سیاہی حسن کے درس سے روشن ہوئی۔
جب میں نے تم پر اپنی آنکھیں کھولیں تو ہی اپنے آپ سے آشنا ہوا۔

در محفلی که احباب چون و چرا فروشند
مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد
بیدل

وہ محفل کہ جس میں احباب (دوست) بحث و تکرار بیچیں
(وہاں اپنی) زبان نہ کھولنا کہ شاید اس جگہ شرم و حیا نہ ہو۔

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را
بیدل

مفہوم:

اپنے نفع (فائدے) کی راہ میں انسان کسی راہ نما (یا راستہ بتانے والے) کا محتاج نہیں ہوتا ہے۔ اندھے کو بھی بنا عصا (لاٹھی، سہارے) کے مُنہ کا راستہ معلوم ہوتا ہے۔

(یعنی اندھی کو بھی پتہ ہوتا ہے کہ اپنے فائدے کے لئے کھانے کے نوالے کو منہ تک کیسے پہنچایا جائے۔ مختصر یہ کہ ہر کوئی اپنے فائدے و نفع کے متعلق آگاہ و خبردار ہے۔)

خواه بر گردون قدم زن خواه رو زیر زمین
جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگرت
بیدل

چاہے تو آسمان پر قدم رکھے، چاہے زیرِ زمین جائے۔
سوائے اسی ویرانے کے تجھے کوئی اور جگہ نہیں مل سکتی۔

(یعنیٰ تو کائنات میں تو جہاں بھی جائے گا، اسی ویرانے و بیابان سے تیرا واسطہ پڑے گا۔)

چون به آسایش رسیدی شعلهٔ دل مرده گیر
از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
بیدل

جب آسائش حاصل ہو تو شعلہ دل بجھ جاتا ہے۔
(یعنی سکھ و آسائش کے ملتے ہی دل مردہ ہوجاتا ہے۔)

(جس طرح) منزل پر پہنچ کر نالہ جرس (گھنٹے کی آواز) مشکل ہی بلند ہوتا ہے۔

(یعنی جب تک کاروان سفر میں چلتا رہتا ہے تو جانوروں کے گلے سے لٹکتی گھنٹیوں کی آوازیں آتی ہیں اور جب منزل پر پہنچ جاتا ہے گھنٹیوں کا بجنا بند ہوجاتا ہے۔)

جان از رازِ ادب الفت پرست پیکر است
آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت
بیدل

مفہوم

ادب اور سلیقہ ہی سے الفت پرست کی جان پیکر کی حیثیت اختیار کرتی ہے
ادب جب رخصت ہو جائے تو زندگی کی آبرو بھی چلی جاتی ہے (یعنی خاک میں مِل جاتی ہے۔)

(مختصر یہ کہ ادب گیا تو زندگی کی آبرو گئی)

تواضع های ظالم مکر صیادی بود بیدل
که میل آهنی را خم شدن قلاب می‌سازد
بیدل

بیدل، ظالم (ستم گر) کی عاجزی و انکساری شکاری کی چال ہوتی ہے۔
کہ جس طرح لوہے کی سلاخ خمیدہ ہوکر حلقہ (مچھلی پکڑنے والا کانٹا) ہوجاتی ہے۔

به انگشت عصا پیری اشارت میکند هردم
که مرگ اینجاست یا اینجاست یا اینجاست یا اینجا
بیدل

عصا کی انگلی سے بڑھاپا ہردم تجھے اشارہ کرتا ہے
کہ (تیری) موت یہاں ہے یا یہاں اس جگہ ہے یا اس جا ہے یا پھر یہیں ہے۔

پیری‌ست به جز حسرتم اکنون چه توان خورد
نعمت همه آب است چو دندان ز دهن رفت

مفہوم:

پیری (بڑھاپا) ہے میں سوائے حسرت (ارمان، افسوس) کے اب (اور) کیا کھاسکتا ہوں۔ جب منہ سے دانت ہی چلے گئے (اب تو) روزی روٹی ساری پانی (ہوگئی) ہے۔

(بیدل فرماتے ہیں کہ انسان بڑھاپے میں آنکھوں سے آب حسرت (ارمان و افسوس کا پانی) بہاتا ہے اسی طرح اب جبکہ دانت گرگئے ہیں اسی لئے میری خوراک پانی ہوگئی ہے جو ایک طرح سے حسرت و ارمان کا پانی ہے)

بر طاق نه تبخیر جاه و جلال را
چینی سلام کرد به یک مو سفال را
بیدل

مرتبے و عظمت (شان و شوکت) کا خیال ترک کردے
کہ اگر ایک بال آجائے تو چینی کا برتن بے قدر (خسیس) ہوجاتا ہے۔

یا

جاہ و جلال (مرتبے و عظمت، شان و شوکت) کا خیال طاق پہ دھر دے
(یعنیٰ بھول جا، ترک کردے، نظر انداز کردے، یا پس پشت ڈال دے۔)
کہ (اگر) ایک بال آجائے تو چینی ظرف (یعنی چینی کا برتن) مٹی کے پیالے سے کم تر ہوجاتا ہے۔

تا زنده‌ای امید غنا هرزه خیالی‌ست
این آمد ورفت نفست غیرطلب نیست
بیدل

مفہوم:

جب تک تو زندہ ہے دولتمندی (امیری) کی امید ہرزہ (بیہودہ) خیالی ہے۔
(حاصل الکلام یہ ہے کہ) یہ تیری سانس کا آنا جانا بھی طلب کے سوا نہیں ہے۔

(تو سانس بھی لیتا ہے ایک طرح سے تو کسی چیز کی طلب یا خواہش میں لیتا ہے۔ امید ہے تبھی تو تو جی رہا ہے۔ باقی ہر خواہش سچ ہو جاتی تو سارے گداگر امیر ہوتے۔)

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانی ام
در دیگری بنما که من به کجا روم چون برانی ام
بیدل

تو حقیقی معنی میں کریم ہے اور میں سائل و گدا ہوں۔
(قلندرانہ شوخی سے بیدل فرماتے ہیں) تو اس کے سوا کیا کرسکتا کہ مجھے اپنے دروازے پر نہ بلائے۔ (بھلے نہ آنے دے)۔
لیکن مجھے کوئی اور دروازہ تو دکھا کہ جب تو مجھے اپنے دروازے سے دھتکار دے۔ (تو میں اس دروازے پر جاکے سدا لگاوں۔)



ترجمہ و تشریح
بکوشش محترم فانی صوابوی

تا گشت خیالِ تو دلیلِ رہِ شوقم
جوشیدنِ اشک آبله پا کرد نظر را
بیدل

جونہی آپ کا خیال عشق کے راستے میں میرا رہبر بنا,
آنسوؤں کے اُبال نے میری نظر کو آبلہ پا کرکے رکھ دیا۔

تشریح و توضیح:

آپ کا خیال میرا رہبر تھا جو مجھے تصوّر میں آپ کی طرف لیے آ رہا تھا, مگر آپ کا تصوّر کرتے ہی میری آنکھیں بھر آئیں اور میں جو کہ نظر کے پاؤں سے آپ کی طرف آ رہا تھا اب میری نظر کے پاؤں میں آنسوؤں کے آبلے پڑ گئے ہیں اور آپ کی صحیح تصویر آنکھوں کے سامنے متصوّر و منقّش کرنا اب مشکل ہوگیا ہے, یعنی اب نظر و فکر کے قدموں سے آپ کی طرف آنا ممکن نہیں رہا.

چونکہ جب آنکھیں آنسوؤں سے لبریز ہوتی ہیں تو ٹھیک سے نظر نہیں آتا, اس کیفیت کو بیدل نے کس قدر استادی اور کاریگری سے بیان کیا ہے کہ نظر کےلیے پاؤں ثابت کیے ہیں اور آنسوؤں کو ان پاؤں کےلیے آبلے قرار دیا ہے.

پھر آنسوؤں کی گرمی کو جوش سے تعبیر کیا, چونکہ جب نہایت گرم پانی جلد پر پڑ جائے تو جلد میں آبلے نکل آتے ہیں, بیدل نے آنسوؤں کی گرمی سے نظر کے قدموں میں آبلوں کا نکلنا متخیّل کیا ہے

به پیری هم نه فهمیدیم افسوس
که دنیا بازئ طفلانهِ کیست
بیدل

افسوس کہ ہم بڑھاپے میں بھی یہ بات نہیں سمجھ پائے
کہ یہ دنیا کس کی بچگانہ کھیل کُود ہے

غالبا غالب نے اپنی مشہور غزل "بازیچہِ اطفال" کا پہلا مصرع یہاں سے اخذ کیا ہے.

اس سے کچھ کچھ ملتا جلتا بیدل کے ہم عصر پشتون شاعر رحمان بابا کا یہ شعر ہے:

توره گیره می شوه سپینه زه حیران یم
زه رحمان لا نه عاقل شوم نه بالغ

میری سیاہ داڑھی سفید ہوگئی لیکن حیران ہوں
کہ میں نہ تو عاقل ہوا نہ ہی بالغ

بسکه در شغلِ ندامت روز و شب جان می کَنم
گر نگین پیدا کُنم نقشش به دندان می کَنم
بیدل

ترجمہ:
میں کارِ پشیمانی میں رات دن اس قدر جان کھودتا ہوں کہ اگر میرے ہاتھ کوئی نگینہ لگ جائے تو اس کا نقش اور تحریر تو میں دانتوں سے ہی کَندہ کردوں گا.

توضیح و تشریح:

بیدل کہتے ہیں کہ میں دن رات اپنے کیے پر پچھتا رہا ہوتا ہوں اور اسی شغل میں دن رات جان کھپاتا ہوں، چونکہ ندامت میں بندہ عموما ہاتھ یا انگلی دانتوں سے کاٹ رہا ہوتا ہے بیدل کہتے ہیں کہ میں یہ ندامت میں ہاتھ

کاٹنے کا کام اس قدر تسلسل اور کثرت سے کرتا ہوں کہ اگر میرے ہاتھ نگینہ لگ جائے تو وہ بھی میری اس مشق کی زد میں آ جائے گا اور اس کو میں دانتوں سے کاٹ کاٹ کر اس میں نقش و نگار بنا دوں گا.

بلاغت:

اس میں مزے کا ایک نکتہ یہ ہے کہ جان کھودنے کے بعد نگینے کے ملنے کا تذکرہ کیا ہے، گویا جان ایک کان ہے جسے بیدل کھود رہے ہیں اور اس کان سے کوئی قیمتی پتھر مل جائے گا جسے بیدل دانتوں سے تراش کر نگینہ بنا دیں گے

تراجم کے عالَمی دن پر ترجمے کی سب سے مشکل صنف (منظوم ترجمے) میں ہماری اوّلین ہنر نمائی ملاحظہ فرمائیے:

بیدل کی پوری غزل کا مقفّٰی،مردَّف اور سَیم بحر میں منظوم ترجمہ پیشِ خدمت ہے:

عشق اگر در جلوہ آرد پرتوِ مقدور را
از گدازِ دل دہد روغن چراغِ طور را

عشق اگر دکھلائے اپنی وسعتِ مقدور کو
دل کو کرکے موم، دے روغن چراغِ طور کو

عشق چوں گرمِ طلب دارد سرِ پر شور را
شعلہِ افسردہ پندارد چراغِ طور را

شوق وہ تابِ طلب دے ہے سرِ پُر شور کو
آتشِ مردہ سمجھتا ہوں چراغِ طور کو

بر امیدِ وصل مشکل نیست قطعِ زندگی
شوقِ منزل می کند نزدیک راہِ دور را

وصل کی امّید پر آساں ہے قطعِ زندگی
شوقِ منزل کرتا ہے نزدیک راہِ دور کو

در طریقِ نفعِ خود کس نیست محتاجِ دلیل
بےعصا راہِ دہن معلوم باشد کور را

حاجتِ رہبر نہیں راہِ حصولِ نفع میں
بےعصا معلوم ہے راہِ دہن شب کور کو

بےنیازی بسکہ مشتاقِ لقائے عجز بود
کرد خالِ روئے دستِ خود سلیماں مُور را

بےنیازی گر نہ تھی شائق لقائے عجز کی
خالِ روئے دست کیوں کرتا سلیماں مُور کو

آرزو مندِ ترا سیرِ گلستاں آفت است
نکہتِ گل تیغ باشد صاحبِ ناسور را

سیرِ گلشن ہے صنم تیرے ہَوا خواہوں کو موت
نکہتِ گل تیغ سے بھی بڑھ کے ہے ناسور کو

سوختن در ہر صفت منظورِ عشق افتادہ است
مشربِ پروانہ از آتش نداند نور را

عشق کو جلنے سے ہے مقصد، وہ جس صورت میں ہو
ایک جانے ہے پتنگا آگ کو اور نور کو

گر دِلے داری تو ھَم خوں ساز و صاحب نشّہ باش
مے شدن مخصوص نبود دانہِ انگور را

خوں بناؤ، نشّہ آور ہو! اگر رکھتے ہو دل
خاص، مے ہونا نہیں ہے دانہِ انگور کو

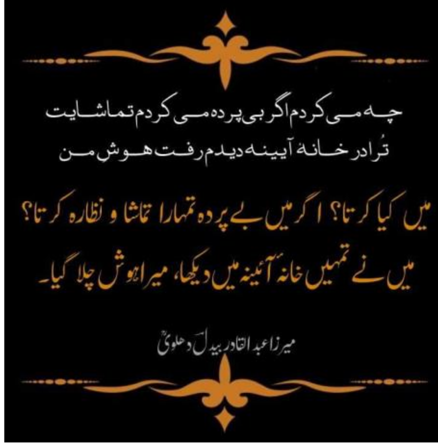
خوش نما نبود بہ پیری عرضِ اندازِ شباب
لافِ گرمی سرد باشد نکہتِ کافور را

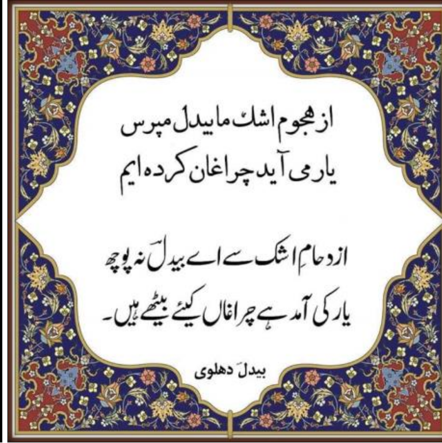
ترک کرنے چاہئیں پیری میں اطوارِ شباب
لافِ گرمی کب ہے زیبا نکہتِ کافور کو

نغمہ ھَم در نشّہ پیمائی قیامت می کند
موجِ مے تار است بیدل کاسہِ طنبور را

حشر برپا کرتا ہے نغمہ بوقتِ مےکَشی
موجِ مے ہے تار بیدل کاسہِ طنبور کو









خاک غفلت مکن بفرق شعور
نیست غفلت مگر تغافلِ نور
بیدل

غفلت (بےخبری) کی خاک شعور کے ماتھے پر نہ مَل۔
اندھیرا سوائے نور سے تغافل برتنے (نظر انداز کرنے) کے کچھ بھی نہیں ہے۔

هر حرف که آید بلبم، نام تو باشد
از نسخه هستي، سبق یاد من اینست

میرے لب پر ہر حرف تیرا نام بن جاتا ہے
صفحۂ دُنیا میں بس یہی سبق میں‌نے یاد کیا ہے۔

زین پیش کہ دل قابل فرهنگ نبود
از پیچ و خم تعلقم ننگ نبود
آگاهی ام از هر دو جهان وحشت داد
تا بال نداشتم قفس تنگ نبود

اس سے پہلے دل قابل علم و ادب نہ تھا۔
رغبت پیچ و خم باعث رسوائی نہ تھا۔
آگاہ ہوں کہ ہر دو عالم سے مجھے وحشت و تنہائی ملی۔
جب تک کہ میرے بال و پر نہ تھے اور قفس (پنجرا) تنگ نہ تھا۔

در مدرسه خاموشي چراغ است امروز
آتشکده خروش داغ است امروز
ملا در بيحسي و دنگي زده است
هنگامه حمق بيدماغ است امروز

مدرسے میں چراغ خاموش ہے آج کل
جوش و خروشِ آتشکدہ درد (رنج) ہے آج کل
مُلا بے حسی میں احمق و بے ہوش ہوگیا ہے
احمق کا شوروغُل زود رنج (تنک مزاج) ہے آج کل

حضرت شاہ یکہ آزادؒ اور حضرت مرزا عبدالقادر بیدل ؒ کی ایک ملاقات کا احوال

حوالہ: مرزا بیدل : حیات اور کارنامے از سید احسن الظفر

دوئ درکیش ازخودرفتگاں کفراست اےزاھد
من و محو صنم گشتن تو و یاد_خدا کردن

"اے زاھد ! از خود رفتہ لوگوں (وحدت الوجود پہ یقین رکھنے/عشق کرنےوالوں) کے طریقے میں دوئ (خدا کو خود سے دور/جدا فرض کرنا) کفر ھے (اب دیکھ لو) میں صنم (محبوب مجازی کی ذات) میں محو (ڈوب کر خود کو بھلاے بیٹھا) ھوں اور تو خدا(محبوب حقیقی) میں ڈوبا ھونے کے بجاے(اپنے سے جدا تصور کرکےاسے محض) یاد کرتا ھے"

اسرار سخن جز به خموشی نتوان یافت
مفتـــاحِ درِ گنج معانیســـــت تأمل

"سخن (گفتگو میں حکمت/شاعری میں معنی آفرینی)کے رازوں کو سواے خاموشی(غور و فکر) کے اور کسی چیز سے نہیں پایا جاسکتا (گویا) معنی و معارف کے خزانے کی کنجی (چابی) (یہی) تامل (غور و فکر) ھے"

غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد
حذر کنید که ابنای جاه اجلافند

ان (اہل ثروت و جاہ) کی صحبت کا مقصد اگر اپنی آبرو کی حفاظت کرنا ہو
تو سمجھ لو کہ یہ لوگ کمینے (کم ذات) ہوتے ہیں، ان سے پرہیز کرنا۔

از هجوم اشک ما بیدل مپرس
یار می آید چراغان کرده ایم

ازدحامِ اشک سے اے بیدلؔ نہ پوچھ
کہ یار کی آمد ہے چرغاں کیئے بیٹھے ہیں۔

عیشِ ما کم نیست گر اشکی به چشمِ تر بُوَد
شوق سرشار است تا این باده در ساغر بُوَد

(عیش و عشرت میں تب تک کوئی کمی نہیں آتی جب تک ھماری آنکھیں نم ناک ھیں
جب تک پیمانے میں شراب باقی ھے ھمارا عشق سر چڑھ کر بولتا ھے)

نکهتِ گُل دام اگر دارد همان برگِ گُل است
رهزنِ پروازِ مشتاق تو بال و پر بُوَد

(پھول کی مہک میں اگر کوئی جھول ھے تو وہ پھول کی اپنی پتیاں ھیں
تمہارے پروازِ عشق میں سب سے بڑی رکاوٹ تمہارے اپنے بال و پر ھیں)

با غبارِ فقر سازد هر کجا روشن دلی است
چهرهٔ آیینه ها را غازه خاکستر بُوَد

(جن کے دل روشن ھوں وہ عالمِ فقر میں بھی سلطانوں کی سی زندگی گزارتے ھیں
آئینہ چہروں پر زینب و آرائش ایسے لگتا ھے جیسے راکھ ملا گیا ھو)

آنقدر رفعت ندارد پایهٔ اربابِ قال
واعظان را اوجِ عزّت تا سرِ منبر بُوَد
(الفاظ کے غازیوں کے اپنے قد کاٹھ اِتنے بلند نہیں ھوتے
واعظوں کی عظمت اُن منبروں کی اونچائی جتنی ھوتی ھے جس پر عمامہ اونچا کر کے بیٹھے ھوتے ھیں)

ره ندارد سرکشی در طینتِ صاحبدلان
می زنَد موجِ رضا آبی که در گوهر بُوَد

(صاحبانِ دل کی سرشت میں سرکشی کبھی بار نہیں پاتی
جس سیپی میں موتی چھپا ھو اُس کے اردگرد موجوں میں طلاطم تک نہیں ھوتا)

این زمین و آسمان هنگامهٔ شور است و بس
گر بُوَد آسودگی، در عالمِ دیگر بُوَد

(اِس زمین و آسمان کے بیچ تو شور و ھنگامے کے سوا کچھ بھی نہیں ھے
آرام و آسودگی جس شے کا نام ھے وہ کسی اور دنیا میں ھوتا ھو گا)

خدمت دل‌ها کن اینجا، کفر و دین منظور نیست
آینه ازهر که باشد، مفت روشنگر بُوَد

(کفر و دین کا امتیاز کئے بغیر سب کے دلوں کی لاج رکّھو
آئینہ شکل دکھاتے وقت یہ نہیں دیکھتا کہ کون اپنا چہرہ دیکھ رہا ھے)

هر که را بیدلّ به گنجِ نشئهٔ معنی رهیست
هر رگِ تاکی به چشمش رشتهٔ گوهر بُوَد

(جن بختاوروں کو نشے کے اصلی غرض و غایت تک رسائی مل جاتی ھے
اُن کی نظریں انگور کے درخت کی ھر شاخ سے موتی لٹکتے دیکھتی ھیں)

بشکریہ محترم منظور علی

نیست باک از برقِ آفت دل به آفت بسته را
زخمِ خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را

(جو دل آفتوں کی آماجگاہ ھو اُسے آسمانی بجلی کی تباھیوں کی پرواہ نہیں ھوتی
خنجر کا پھل جو زخم لگاتا ھے تو اُس کا دستہ اُس میں اپنے کو شریکِ جرم نہیں سمجھتا)

بر نمی آید درشتی با ملایم طینتان
می شکافد نرمئ مغز استخوانِ پسته را

(نرم طبیعت والوں کو غصّہ اور زود رنجی زیب نہیں دیتا
پستے کا مغز اپنی نرمی سے ھی اپنا چھلکا چاک کرتا ھے)

نشئه را از شوخئ خمیازهٔ ساغر چه باک؟
نیست از زنجیر پروا نالهٔ وارسته را

(نشے کو اِس سے کیا لینا دینا کہ پینے والے کو کل خمار کا خمیازہ بھی جھیلنا ھو گا
آزاد منشوں کی شور و پکار اُن کے پاؤں میں بندھے زنجیروں کو کبھی خاطر میں نہیں لاتی)

خصمِ عاجز را مدارا کن اگر روشندلی
می‌کشَد شمع ازمژه خارِ به پا بشکسته را

(اگر صاحبِ دل ھو تو مسکین اور عاجزوں کے درد کا مدارا کرنا سیکھو
شمع کی صفت تو یہ ھے کہ وہ مسافر کے پاؤں کے کانٹے اپنی پلکوں سے چنتی ھے)

نی عشق دانم نی هوس، شوق توام سرمایہ بس
ای صبح یک عالم نفس اندیشہ دل مسکنت

میں نہ عشق کو جانتا ہوں نہ ہوس کو۔ تیرا شوق کا سرمایہ میرے لئے کافی ہے۔ اے عالم نفس کی صبح! میرا اندیشہء دل تیرا مسکن ہے۔

(تو ہر وقت میرے دل کے اندیشے (سوچ بچار) میں مقیم رہتا ہے۔ (ایک سانس کو ایک عالم قرار دیا ہے۔ اور صبح کے وقت انسان جاگتا ہے۔) یعنی میں ہر وقت تیرے ہی ذکر میں ہوں۔ کبھی تجھ سے غافل نہیں ہوتا اور میری سانس کے لئے تو بمنزلہ صبح کے ہے۔)

کجا الوانِ نعمت زین بساط آسان شوَد پیدا؟
که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پیدا

" بساطِ دنیا پر رنگارنگ نعمتوں کے خوان مفت میں کہاں اُترتے هیں؟
یہاں تو آدم کو روٹی حاصل کرنے کے لئے جنّت ترک کرنا پڑتی هے "

بشکریہ محترم منظور علی

عرفاں بکسب_ علم میسر نمی شود
از سرمہ روشنی نبرد چشم_سرمہ داں

" (ذات_حق) کا عرفان (صرف) علم حاصل کرنے سے میسر / حاصل نہیں هوتا (جیسے) سرمہ دانی کی آنکھ سرمے سے روشن نہیں هوتی "

ملک آفاق گرفتیم و گدائ باقیست
بادشاهیم اگر کنج مزارے گیرم

"دنیا کے ملک پہ قبضہ هےاور فقیری پھر بھی باقی هے اگر کنج_مزار پہ میرا قبضہ هوا تو پھر بادشاہ هوں "

رمز آشنائے معنی ہر خیرہ سر نہ باشد
طبع سلیم فضل است ارث پدر نہ باشد

یار کے رمز کو سمجھنا ہر ایرے غیرے نتھو خیرے کے بس کی بات نہیں ہے۔
طبیعت سلیم اللہ تبارک تعالیٰ کا فضل ہے باپ دادا کی میراث نہیں کہ دنیا کے دستور کے مطابق مل جائے گی۔

دردِ آتش کده دل بہ کسے نتوان گفت
خبرے صاحبے در گوش کسے نتوان گفت

دل میں بھڑکتی ہوئی آگ کا درد اور محبوب کا حال ہر کسی کو نہیں بتایا جاسکتا ہے۔

اے تنک حوصلہ تو محرم اسرار نہ ای
راز سیمرغ بہ پیشے مگس نتوان گفت

اے کم حوصلہ تو محرم اسرار نہیں ہے (یعنی تھوڑی سی آزمائش سے ہی گھبرا جانے والوں میں سے ہے تو پھر اللہ کے رازوں کا امین کیسے ہوسکتا ہے)جیسے کہ مکھی کو سیمرغ کا راز نہیں بتایا جاسکتا ہے۔

نشئه ی آسودگی، در ساغر ِیأس است و بس
راحت جاوید دارد ، هر که بیدل می شود

آسودگی کا نشہ فقط اور فقط ناامیدی کے ساغر میں ہے
صرف وہ شخص ہی ہمیشہ ہمیشہ کی راحت رکھتا ہے جو بیدل ہوجاتا ہے۔

اردو ترجمه بکوشش محترم علی بابا تاج

ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد
سوخت پر فشانی ها این قفس گلستان شد

میں نے خواہشات کو دل سے نکال دیا تو زندگی کا غم آساں ہو گیا۔جب پر جل گئے تو یہ قفس بھی باغ بن گیا۔

محو زنجیر نفس بودن دلیل ہوش نیست
ہر چہ می بینی بقید زندگی دیوانہ است

نفس کی زنجیر کے ساتھ ہونا ہوش کی دلیل نہیں، جسے زندگی کے قید میں دیکھو دیوانہ ہے۔
بشکریہ محترم اختر عثمان

نشئه ی آسودگی، در ساغر ِیأس است و بس
راحت جاوید دارد، هر که بیدل می شود

آسودگی کا نشہ فقط اور فقط ناامیدی کے ساغر میں ہے
صرف وہ شخص ہی ہمیشہ ہمیشہ کی راحت رکھتا ہے جو بیدل ہوجاتا ہے۔

اردو ترجمہ بکوشش محترم علی بابا تاج

وضع دنیا هیچ بر دیوانہ تاثیری نکرد
بیشتر این برق_عبرت خرمن_فرزانہ سوخت

دنیا کے انداز دیوانے کا کچھ نہیں بگاڑ پاتے اس عبرت کی بجلی نے اکثر هوش والوں هی کے خرمن پھونک ڈالے هیں

هر دل نبَرَد چاشنیِ داغِ محبت
این آتشِ بی‌رنگ نسوزد همه کس را

"ہر دل محبت کے داغ کا مزہ نہیں اٹھاتا؛ یہ آتشِ بے رنگ ہر شخص کو نہیں جلاتی"

بیدل کسے بعرش حقیقت نمی رسد
تا خاک راہ احمد مرسل نمی شود

حقیقت نور مطلق کی وهی سمجھےگا اےبیدل
جو راہ سنت خیر البشر میں گامزن هو گا

پہنچا کہاں هے عرش حقیقت تلک کوئ
جب تک وہ خاک پاے محمد نہیں هوا

علامہ اقبال کے ہاں اس بهی شعر کی بازگشت یوں سنی جا سکتی هے:

کی محمد سے وفا تونے تو هم تیرے هیں
یہ جہاں چیز هے کیا لوح و قلم تیرے هیں

مترجم : ڈاکٹر سید نعیم حامد علی الحامد

دیدہء را کہ بہ نظارہء دل محرم نیست
مژہ برهم زدن از دست-تاسف کم نیست

جو آنکھ دل کے نظارے کی محرم نہ هوئ اس کا پلکیں جھپکنا (در اصل) افسوس سے ہاتھ ملنے سے کم نہیں!

در پردۀ سازِ ما نوا بسیار است
عیب و هنر و زنگ و صفا بسیار است
خواهی کف گیر و خواهی گوهر بردار
ما دریاییم و موجِ ما بسیار است

همارے ساز میں طرح طرح کے سُر بھرے هیں

یہاں عیب و ہنر، زنگ اور اجالوں کی بہتات ھے
یہ تم پر منحصر ھے کہ تم جھاگ جمع کرو یا موتی ڈھونڈو
ھم دریا ھیں اور موجوں کی ھمارے ھاں کوئی کمی نہیں

محرمِ آهنگِ دل شو، سُرمه بر آواز بند
یک نفس از خامشی هم رشته‌ای بر ساز بند

(کبھی کبھی دل کے ساز کے تال خاموشی کے ساتھ ملاؤ اور سُرمہ کھلائے ھوئے گلے کی طرح بے آواز بن جاؤ
کبھی کبھی کچھ مدّت کے لئے سنّاٹے کی آواز کا بھی لطف اٹھا لیا کرو)

خود گدازی کعبۀ مقصود دارد در بغل
کم زِ آتش نیستی، احرام این انداز بند

دل گداز ھو تو پہلو میں کعبۂ مقصود خود چل کر آ جاتا ھے
اِس طرح احرام باندھ کر دیکھ لو، سراپا طلب کی آگ بن جاؤ گے

عاقبت بینی نظر پوشیدن است از عیبِ خلق
آنچه در انجام خواهی بستن، از آغاز بند

مستقبل پر جن کی نظر ھوتی ھے وہ لوگوں کے عیب نہیں دیکھا کرتے
جو کچھ تمہیں آخر میں مجبوراً کرنا پڑے، وہ آغاز میں ھی کر ڈالو

نیست غیر از خاکساری پرده‌دارِ رازِ عشق
گر توانی مُشتِ خاکی شو، لب غمّاز بند

عشق پر پردہ ڈالنے کا سب سے بہتر طریقہ عاجز بن جانے میں ھے
اگر تم سے ھو سکے تو فریاد چھوڑ کر مٹّی کی طرح خاموشی اختیار کر لو

بشکریہ محترم منظور علی

چشمی که ندارد نظری حلقۀ دام است
هرلب‌که سخن سنج نباشد لب بام است

آنکھ کہ جس میں دید (بینائی) نہیں حلقہ دام (جال، پھندا) ہے
زبان کہ جو بات کے پر ہر پہلو سے غور نہیں کرتی، وہ اجل گرفتہ ہوتی ہے۔

ای مژدۀ دیدار تو چون عید مبارک
فردوس به چشمی که ترا دید مبارک

اے! تیرے دیدار کی خبر با برکت عید کے جیسی ہے
تیری با برکت دید (نظر) آنکھوں کے لئے بہشت بریں ہے۔

از ترحم تا مروت و ز مدارا تا وفا
هرچہ راکردم طلب دیدم زعالم رفتہ است

رحم سےمروت اور مہربانی سے وفا تک میں نےجو چیز بھی طلب کی دیکھا تو دنیا سےجاچکی تھی۔

هیچ کس همت ندارد مثل سوزن درجهان
باوجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است

دنیا میں کوئی بھی اتنی ہمت نہیں رکھتا ہے جتنی سوئی رکھتی ہے، باوجودِ تنگ چشمی کے وہ دنیا کا پردہ رکھتی ہے۔

ز نفس ها نالۀ زنجیر می‌آید به گوش
در جنون آباد هستی هیچ کس فرزانه نیست

سانسوں سے زنجیر (زنجیرِ اسیری) کی فریاد آرہی ہے، سُننا
پُر رونق وجود کے جنون میں کوئی بھی صاحبِ دانش نہیں ہے۔

شرح: ایک عرصے سے روح اس جسم کی قیدی ہے۔ ہماری یکے بعد دیگرے آنے والی سانسوں کی زنجیر سے وہ اسیری کی فریاد سُنو۔ کہ جیسے ہماری سانسیں ہم سے اس ہستی موھوم سے آزاد ہونے کی لئے آہ و فریاد بلند کر رہی ہیں۔ یہ بھی سچ ہے ہم اس گنجان اور پررونق وجود کے خبط (و دیوانگی) میں اتنا مبتلا و گم ہوگئے ہیں کہ ہم میں کوئی بھی صاحب دانش نہیں رہا۔ ایسا لگتا ہے کہ اس ہستی موہوم کے خبط نے ہم سے ہماری دانشمندی چھین لی ہو۔

امروز هیچکس نیست شایسته ی ستودن
مضمون تهمتی چند با ناقصان چه بندیم

آج کوئی بھی ایسا نہیں ہے کہ جو مدح و ستائش کے قابل ہو
میں ناقصوں کے لیے (اپنے شعر میں) تہمت کے لیے (کیونکر) کوئی مضمون باندھوں؟

اردو ترجمه بکوشش محترم علی بابا تاج

دوش جبر و اختیارے مبحث تحقیق داشت
جز بحیرت دم بخود بیدلؔ! چہ ساز بنده بود

گفتگو تھی اختیار و جبر کی تحقیق میں
بندہ مجبور بیدلؔ، دم بخود سُنتا رہا!

کسی در بندِغفلت ماندہ‌ای چون من ندید اینجا
دو عالم یک درِ باز است و می‌جویم کلید اینجا

کسی نے ہم جیسا غفلت کا مارا بھی نہ دیکھا ہو گا
دونوں جہان کھلے دروازے کی مانند سامنے دھرے ھیں اور ھم چابی ڈھونڈ رھے ھیں

سراغِ منزلِ مقصد مَپرس از ما زمینگیران
به سعیِٔ نقشِ پا راهی نمی گردَد سفید اینجا

ھم خاک نشینوں سے منزلِ مقصود کا پتہ کیا پوچھتے پھرتے ھو
یہ وہ راستہ نہیں جسے پیشروؤں کے نقشِ قدم کی پیروی کر کے طے کیا جا سکے

ترشرویی ندارد یمنِ جمعیّت در این محفل
چو شِیر این سرکه‌ات از یکدگر خواهد برید اینجا

ماتھے کی شکنیں اِس محفل میں امن و سکون کا باعث کبھی نہیں بن سکتیں
یہ وہ سرکہ ھے جسے دودھ میں ڈالنے سے دودھ پھٹ کے رہ جاتا ھے

مرا از بی‌بری هم راحتی حاصل نشد، ورنه
بهارِ سایه‌ای رنگینتر از گُل داشت بید اینجا

ھمیں تو بے برگ و باری سے بھی کوئی سکون حاصل نہ ھوا، ورنہ
بید کے درخت کی چھاؤں سایۂ گُل سے کہیں زیادہ گھنی تھی

کفن در مشهدِ ما بینوایان خونبها دارد
زِ عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

ھم بے وطنوں کی شہادت گاہ میں کفن کا الگ خون بہا ھوتا ھے
شہید ھونے کی تمنّا ھے تو عریانی کے خوف سے باھر نکلنا پڑے گا

بشکریہ محترم منظور علی

بجام خندہء گل مست عشرتی بیدل
نہ رفتہ ای بخیال تبسم لب گور

بیدل ! تم خندہء گل کےجام میں ایسے مست عشرت ھو گئے ھو کہ
تمھیں لب گور کے تبسم کا خیال تک نہیں آتا.

من بیدل از در عاجزی به‌چه سو رَوم، به‌کجا رَسم
همه سوست حکم بِرَوبِرَو همه‌جاست شور بِیا بِیا

منظوم ترجمہ ڈاکٹر غازی محمد نعیم:

عجز کے دروازے سے جاوں کہاں ،پہنچوں کہاں
حکم: "جا جا" ہر کہیں اور شور: "آ آ" ہر طرف

منظوم ترجمہ نعیم احمد صدیقی:

در عاجزی ترا چھوڑ کر کہاں جارھوں ۔جیوں جا کہاں
جہاں حکم ھے کہ پرے پرے وھیں شور ھے کہ یہاں یہاں

نثری ترجمہ:

میں بیدل ! عاجزی کے دروازے سے کس طرف جاؤں، کہاں پہنچوں۔
ہر جگہ سے "جا جا" کا حکم ملتا ہے، ہر جگہ " آ آ" کا شور بپا ہے۔

چون غنچه همان بِه که بدزدی نفس اینجا
تا نشکند فشاندنِ بالت قفس اینجا

بہتر یہی ھے کہ کلی کی مانند یہاں سانس بھی چوری چھپے لیا کرو
جب تک تمہارے بال و پر اِتنے توانا نہیں ھوتے کہ پنجرے کی تیلیاں توڑ سکیں

از راهِ هوس چند دهی عرض محبّت؟
مکتوب نبندند به بالِ مگس اینجا
کب تک دل میں ھوس چھپا کر منہ سے محبّت کا دعویٰ کرتے رھو گے؟
کبھی ایسا نہیں ھوا کہ کوئی کبوتر کی بجائے مکّھی سے نامہ بری کا کام لے

با گردشِ چشمت چه توان‌کرد؟ وگر نِه
یک دل به دو عالم ندهد هیچکس اینجا

اب تمہاری مٹکتی نگاھوں کی جنبش کے آگے کیا کیا جا سکتا ھے؟ ورنہ
یہاں تو دونوں جہاں لے کر بھی کوئی ایک دل دینے پر رضامند نہیں ھوتا

چون نقشِ قدم قافلۀ ماست زمین گیر
باشد رهِ خوابیده صدای جرس اینجا

ھمارا قافلہ نقشِ قدم کی طرح زمین کو مضبوطی سے تھامے ھوئے ھے
یہاں قافلہ کو کوچ کا حکم دینے والی گھنٹی بھی لوری کا کام دیتی ھے

بیدلؔ نشَوَد رام کسی طایرِ وصلش
تا از دلِ صد چاک نباشد قفس اینجا

بیدلؔ وصل کا پرندہ تو اُس کے تابعٔ فرمان ھوتا ھی نہیں
جب تک اُسے اپنے سو چھید دل کے پنجرے میں گرفتار نہ رکّھا جائے

بہ شکریہ محترم منظور علی

محبت پیشہ ای بگداز و خوں شو
کہ دردِ عشق درمانے ندارد

"تم نے عشق کو اپنا پیشہ بنا (ھی) لیا ھے تو اب اس کی آگ میں پگھلو اور خوں ھو جاو کیوں کہ اس درد(بیماری) کا کوئ علاج نہیں"

بقول مرزا غالب:

دل ناداں تجھے ھوا کیا ھے
آخر اس درد کی دوا کیا ھے

بیدل از یاد خویش ھم رفتم
کہ فراموش کردہ است مرا ؟

اے بیدل ! یہ کس نے مجھے فراموش کر دیا ھے کہ میں خود کو بھی بھول بیٹھا ھوں

ھر دل نبَرَد چاشنیِ داغِ محبت
این آتشِ بےرنگ نسوزد همه کس را

ہر دل محبت کے داغ کا مزہ نہیں اٹھاتا (اٹھا سکتا)؛ یہ آتشِ بے رنگ ہر شخص کو نہیں جلاتی

محبت کیلیےکچھ خاص دل مخصوص ھوتے ھیں
یہ وہ نغمہ ھے جو ھر ساز پر گایا نہیں جاتا
(مخمور دھلوی)

بحرف ناملائم زحمتِ دل ہا مشو بیدل
کہ ہر جا جنسِ سنگی ہست، باشد دشمن مینا

بیدل، تلخ الفاظ (ناروا گفتگو) سے دلوں کو تکلیف مت دے، کہ جہاں کہیں بھی کوئی پتھر ہوتا ہے وہ شیشے کا دشمن ہی ہوتا ہے۔

بستہ ام چشمِ امید از الفتِ اہلِ جہاں
کردہ ام پیدا چو گوھر، در دلِ دریا کراں

میں نے دنیا والوں کی محبت کی طرف سے اپنی چشمِ امید بند کر لی ہے اور گوھر کی طرح سمندر کے دل میں اپنا ایک (الگ تھلگ) گوشہ بنا لیا ہے۔

چنیں کُشتۂ حسرتِ کیستَم من؟
کہ چوں آتش از سوختن زیستَم من

میں کس کی حسرت کا کشتہ ہوں کہ آتش کی طرح جلنے ہی سے میری زیست ہے۔

اگر فانیَم چیست ایں شورِ هستی؟
و گر باقیَم از چہ فانیستَم من؟

اگر میں فانی ہوں تو پھر یہ شور ہستی کیا ہے اور اگر باقی ہوں تو پھر میرا فانی ہونا کیا ہے۔

نہ شادم، نہ محزوں، نہ خاکم، نہ گردوں
نہ لفظَم، نہ مضموں، چہ معنیستم من؟

نہ شاد ہوں نہ محزوں ہوں، نہ خاک ہوں نہ گردوں ہوں، نہ لفظ ہوں، نہ مضموں ہوں، (تو پھر) میرے معانی کیا ہیں میری ہونے کا کیا مطلب ہے۔

رباعی
بیدل رقمِ خفی جلی می خواهی
اسرارِ نبی و رمزِ ولی می خواهی
خلق آئنہ است، نورِ احمد دَریاب
حق فہم، اگر فہمِ علی می خواهی

بیدل، تُو پنہاں اور ظاہر راز (جاننا) چاہتا ہے، نبی (ص) کے اسرار اور ولی (ع) کی رمزیں جاننا چاہتا ہے۔ (تو پھر) خلق آئینہ ہے، احمد (ص) کا نور اس میں دیکھ، اور حق کو پہچان اگر علی (ع) کو پہچاننا چاہتا ہے۔

حاصِلَم زیں مزرعِ بے بَر نمی دانم چہ شُد
خاک بُودَم، خُوں شُدَم، دیگر نمی دانم چہ شُد

اس بے ثمر کھیتی (دنیا) سے نہیں جانتا مجھے کیا حاصل ہوا، خاک تھا، خوں ہو گیا اور اسکے علاوہ کچھ نہیں جانتا کہ کیا ہوا۔

دی مَن و صُوفی بہ درسِ معرفت پرداختیم
از رقم گم کرد و مَن دفتر نمی دانم چہ شُد

کل (روزِ ازل؟) میں اور صوفی معرفت کا سبق لے رہے تھے، اُس نے لکھا ہوا گم کر دیا اور میں نہیں جانتا کہ وہ درس (تحاریر، دفتر) کیا تھا۔

دل خاکِ سرِ کوئے وفا شُد، چہ بجا شُد
سر در رہِ تیغِ تو فدا شُد، چہ بجا شُد

(ہمارا) دل، کوئے وفا کی خاک ہوگیا، کیا خوب ہوا، اور سر تیری راہ میں تیری تلوار پر فدا ہوگیا، کیا خوب ہوا۔

با ہر کمال اندَکے آشفتگی خوش است
ہر چند عقلِ کل شدۂ بے جنوں مباش

ہر کمال کے ساتھ ساتھ تھوڑی آشفتگی (عشق، دیوانگی) بھی اچھی (ضروری) ہے، ہر چند کہ تُو عقلِ کُل ہی ہو جائے، جنون کے بغیر مت رہ۔

عالم بہ وجودِ من و تو موجود است
گر موج و حباب نیست، دریا هم نیست
یہ عالم میرے اور تیرے وجود کی وجہ سے موجود ہے، اگر موج اور بلبلے نہ ہوں تو دریا بھی نہیں ہے۔

بسازِ حادثہ ہم نغمہ بُودن آرام است
اگر زمانہ قیامت کُنَد تو طوفاں باش

حادثہ کے ساز کے ساتھ ہم نغمہ ہونا (سُر ملانا) ہی آرام ہے، اگر زمانہ قیامت بپا کرتا ہے تو تُو طوفان بن جا۔

اگر عشقِ بُتاں کفر است بیدل
کسے جُز کافر ایمانی ندارَد

بیدل اگر عشقِ بتاں کفر ہے تو کافر کے سوا کوئی ایمان نہیں رکھتا۔

چہ لازم با خِرَد هم خانہ بُودَن
دو روزے می تواں دیوانہ بُودَن

کیا ضروری ہے کہ ہر وقت عقل کے ساتھ ہی رہا جائے (عقل کی بات ہی سنی جائے)، دو روز دیوانہ بن کر بھی رہنا چاہیئے۔

اور اسی شعر کا پر تو اقبال کے اس شعر میں دیکھا جا سکتا ہے۔
اچھا ہے دل کے ساتھ رہے پاسبانِ عقل
لیکن کبھی کبھی اسے تنہا بھی چھوڑ دے

بُوئے گُل، نالۂ دل، دودِ چراغِ محفل
ہر کہ از بزمِ تو برخاست، پریشاں برخاست

غالب نے کہا تھا کہ
طرزِ بیدل میں ریختہ لکھنا
اسد اللہ خاں قیامت ہے

لیکن بیدل کے اس شعر کے ساتھ مرزا نے عجب ہی قیامت ڈھائی ہے کہ ہو بہو ترجمہ لکھ ڈالا، یعنی

بوئے گل، نالۂ دل، دودِ چراغِ محفل
جو تری بزم سے نکلا، سو پریشاں نکلا
بشکریہ محترم محمد وارث

ای ز لعلت سخن گلاب فروش
نگہ از نرگسست شراب فروش
تیرے لعل سخن گلاب فروش
چشم نرگس تری شراب فروش

آہ ازیں جلوہء نقاب فروش
بحردرجیب وماحباب فروش
آہ اے جلوہء نقاب فروش
تو ھےاک بحرمیں حباب فروش

زندگانی قماش راحت نیست
تا نفس داری اضطراب فروش
زیست ھرگز نہیں متاع سکوں
ھونفس جبکہ اضطراب فروش

تو و صد موج گوهر تمکیں
من و یک اشک اضطراب فروش
تو هے صد موج گوهر تمکیں
میں هوں اک اشک اضطراب فروش

ذره ئ مہر بی نشان خودی
هر کجا باشی آفتاب فروش
ذره هے مہر بے نشان خودی
تو کہ هرجا هے آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیہ خضاب فروش
بیدل ایام غازه کاری گئے
ڈھونڈ بخت سیہ خضاب فروش

مترجم: مرحوم کامران ندیم نیوجرسی ، امریکہ

گر نناالم کجا روم بیدل
شش جهت بےکسی و من تنها

میں اگر فریاد نہ کروں تو پھر کہاں جاوں بیدل؟ چھیئوں طرف (سے) بےکسی هے اور میں تنہا هوں

از زندگي بجز غم فردا نمانده ایم
چیزي كه مانده ایم درینجا نمانده ایم

زندگی سے ہم‌نے کل کے غم و اندیشے کے علاوہ کچھ نہیں چھوڑا ہے
کہ یہاں ہم‌نے جو کچھ بھی چھوڑا ہے (در حقیقت) کچھ بھی نہیں چھوڑا ہوا ہے۔
ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل

چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید
راستی رفت که ممنون عصایم کردند

بے یقین (بد اعتقاد) انسان دلیلوں کی مدد لیتا ہے
آدمی کا قد (بڑھاپے، بیماری سے) جب جُھک جاتا ہے وہ عصا کا ممنون (احسان مند) ہوجاتا ہے۔
ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدلؒ

بیباک پا منه به ادب گاه اهل فقر
خوابیده است شیر نیستان بوریا

اے آنے والے! اہل فقر کی ادب گاہ میں بے باکانہ قدم نہ رکھ

اس لیے کہ شیرِ نَیسْتاں (بانس کے جنگل کا شیر، جری آدمی، بہادر،شجاع) فرش کے نیچے سو رہا ہے۔
ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدلؒ

ای پر فشان چون بویگل بیرنگی از پیراهنت
عنقا شوم تاگرد من یابد سراغ دامنت

بوئ گُل کی طرح نیرنگی تیرے پیرہن سے اُڑ رہی ہے یعنیٰ تو کثرت کے نئے نئے رنگوں میں ظہور کرتا ہے مگر کسی رنگ میں قیام نہیں ۔ پس میں تیری طلب میں اب معدوم ہوجاؤں تاکہ میری گرد تیرے دامن کا سراغ پائے یعنیٰ جس جس طرح زندگی میں تجھ تک رسائی غیر ممکن ہے اسی طرح مرنے کے بعد میری گرد تیرے دامن کا سُراغ لگانے (تیری جستجو) میں محو رہے گی۔ عنقا ہوجانے سے مراد معدوم ہوجانا ہے۔ ورنہ جب خود عنقا کا وجود نہیں تو اُس کی گرد کا وجود کہاں؟

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدلؒ
غزل شمارۂ ۸۷۳

بیباک پا منه به ادب گاه اهل فقر
خوابیده است شیر نیستان بوریا

اے آنے والے! اہل فقر کی ادب گاہ میں بے باکانہ قدم نہ رکھ
اس لیے کہ شیرِ نَیسْتاں (بانس کے جنگل کا شیر، جری آدمی، بہادر،شجاع) فرش کے نیچے سو رہا ہے۔
ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدلؒ

رمز آشناي معني هر خیره سر نباشد
طبع سلیم فضل است ارث پدر نباش

علم کا ہر مدعی (دعویدار) معنیٰ سے آشنا (آگاہ) نہیں ہوتا. طبع سلیم (صحیح ذوق، سمجھنے اور پرکھنے کی صلاحیت) انعام خدا ہے

میراث پدر (باپ کی میراث) نہیں۔

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدلؒ

اقتباس از قصائد
میرزا عبدالقادر بیدل
مفہوم: ڈاکٹر محمد نعیم غازی

از ره مرو كه بهر فريبت عجوز دهر
دراد هزار رنگ فسونهاي دلبري
بر نقش دل مبند كه طاؤس جنتي
از لاي سر برآر كه ماهي كوثري
غمگين مباش اگر المي سركشد ز طبع
يعني به آب چشمه احزان مخمري
كلفت مكش ز وضع پريشان زندگي
آشفته است نغمه قانون عنصري
از خوان فقر تا رسدت لقمه جگر
دست طمع بشوي ز افسون زعفري
با سيم اشک ساز و مكن آرزوي سيم
با روي زر نشان مطلب زر جعفري
جاي كه سوختن بود آهنگ مدعا
جز بي تاملي نفس سعي نشمري

دنیا ایک فریبی بڑھیا ہے جس نے اپنے جادو سے بہتوں کو فریفتہ کررکھا ہے اور آخر ان کی جان لے کر انہیں مٹی میں ملا دیتی ہے۔ اے انسان، تو اس فریبی بڑھیا کی جھوٹی دلکشی اور دلربائی سے اپنے آپ کو بچالے۔تو تو خود طاؤسِ جنت ہے کہ تیرے حسن و خوُبی کی انتہا نہیں ہے تو اس دنیائے فانی کے عارضی رنگوں اور نقوش کو کیوں دل دے بیٹھا ہے؟ ذرا اپنی حقیقت کو تو پہچان کہ تو رودِ کوثر کی مچھلی سے کم نہیں ہے۔ اتنی عظمتوں کا ہوتے ہوئے تیرا غمگین ہونا کس طور قابل فہم نہیں ہے۔ مانا کہ اس زندگی کے طور اطوار ایسے ہیں کہ بسا اوقات تجھے کلفت و آزار کا سامنا کرنا پڑتا ہے۔مگر یہ تو اس لئے ہے کہ زندگی کا مزاج ہی ایسا ہے۔ جن عناصر سے زندگی ترتیب پاتی ہے، پریشانی ان کا بنیادی خاصہ ہے۔

چناچہ یہ تجھے بھی پریشان خاطری میں مبتلا کردیتی ہے اور تو اپنی پریشانی سے چھٹکارا پانے کے لئے جمع مال کی طرف راغب ہوتا ہے اور دست طمع دراز کرتا ہے۔ اگر تو خوانِ فقر سے لقمہ توڑے تو اس حرص کی حقیقت تم پر آشکار ہو۔تم تو خود اس قدر قیمتی ہوکہ تیرا چہرہ ہی زر افشاں رہتا ہے لیکن افسوس تو سیم و زر کی لالچ میں خراب ہورہا ہے۔دنیا تو سوز و گذار کی جگہ اور تجھےاپنے سوز نفس سے تو اپنا مقصد حیات حاصل کرنا ہے۔ ایسے میں تو اپنی آرزو کی قیمت کم نہ کر۔

بیدل کی یه غزل پروفیسر محمد هاشم کی فرمائش پر اردو ترجمه کےساتھ پیش خدمت هے. امید هے که پسند آئے گی ویسے ان اشعار کی تشریح, توضیح و توجیهه سے ان کا لطف دوبالا هو سکتا هے خصوصا مطلع غزل کی کیا بات هے. واه مرشدی بیدل زنده باد.
(علی بابا تاج)

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده ام

آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده ام
* جان کے نور کو (جسم کی) اندھیرنگری میں گم کرچکا ھوں
آہ میں وہ یعقوب ھوں جو یوسف کو اس کے پیرھن ھی میں کھو چکا ھے.

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد به خاک
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام
** وہ اشک ھوں جو پلکوں سے زمین پر گرتے ھیں
میں نے اپنا آپ اپنے ھی سامنے گنوایا ھے.

از زبان دیگران درد دلم باید شنید
کز ضعیفی ها چو نی راه سخن گم کرده ام
*** دوسروں سے میرا احوال جاننا ضروری ھوگیا ھے
کہ بانسری کے بانس کی طرح کھوکلا ھوچکا ھوں کہ خود اپنی صدا نھیں نکال سکتا.

یافتن گم کردنی می خواهد، اما چاره نیست
کاش گم گردم، چه سازم ؟ گم شدن گم کرده ام
**** پانے کے لیے گم ھونا ضروری ھے لیکن کیا کروں کہ گم ھونے کی سکت کو بھی کھو چکا ھوں.

چون نفس از مدعای جست و جو آگه نی ام
این قدر دانم که چیزی هست و من گم کرده ام
***** سانس کی طرح میں جستجو کے مقصد سے آگاہ نھیں ھوں مگر میں اتنا ضرور جانتا ھوں کہ کچھ ھے
جسے میں کھو چکا ھوں.

بیدل، از درد بیابانْ مرگیِ هوشم مپرس
بیخودی می داند آن راهی که من گم کرده ام
****** اے بیدل میرے اس درد بے پناہ سے مت پوچھ کہ جس نے میرے ھوش اڑادئیے ھیں, اسے صرف بے
خودی ھی جانتی ھے کہ جس راستہ سے میں بھٹک چکا ھوں.

چون به آسایش رسیدی، شعلهء دل مرده گیر
از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
#بیدل
#اردو مفہوم و #ترجمہ (علی بابا تاج) :
جب بھی تو آسائش کو پہنچے تو یہ سمجھ لے کہ تب تیرے دل کا شعلہ بجھ چکا ہوگا
یہ ناممکن ہے کہ منزل پر پہنچنے کے بعد جرس سے کوئی آواز بلند ہو

علی بابا تاج

دلدار مُقِیمِ دلِ ما شد، چه بجا شد
جایش به همین آینه وا شد، چه بجا شد

ہمارا دِلدار، ہمارے دل کا مُقِیم ہوگیا، کیا ہی اچھا ہوگیا۔ اس کی جگہ اسی آئینہ میں وا ہو گئی یعنی پیدا ہو گئی کیا ہی اچھا(خوب) ہوگیا۔ یعنی کہ حق تعالیٰ کی ذات میرے دل میں آگئی اور اِس دِل میں آنے کی وجہ سے دل آئینہ ہوگیا، آئینہ چونکہ ہر داغ سے پاک ہوتا ہے اسی طرح دل بھی اللہ کے آنے سے ہر حسرت و کدورت سے پاک ہوگیا گویا شیشہ ہوگیا۔ بیدلؒ نے لفظ آئینہ کو بِسیار معنوں استعمال کِیا ہے البتہ آئینہ کا بعید معنی صاف دل کے لیے لیا جاتا ہے۔

وزنِ بیت : مَفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن

(شاعِر : ابو المعانی میرزا عبدالقادر بیدلؒ)
(مترجم و شارِح : دانیال کاشمیری)

عالم تمام خون شد و از چشمِ ما چکید
خوبان هنوز منکرِ دل های خسته اند

ہماری آنکھوں کے ٹپکنے (کی وجہ) سے تمام عالَم خون ہوگیا(لیکن اے وائے کہ!) خُوباں اب تک خَستہ حال عُشّاق کے دِلوں کی منکر ہیں۔ یعنی عالَم خون ہوگیا اور ہماری آنکھوں سے ٹپک گیا۔ عالَم کا بصورتِ خون ٹپکنے کا ایک سبب یہ بھی ہے کہ عشق میں عاشق علائقِ ہَستی سے جدا ہو جاتا ہے۔ لیکن پھر بھی خوباں ہمارے دلوں کی منکر ہیں۔

وزْنِ بیت : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

شاعِر : ابو المعانی میرزا عبدالقادر بیدلؒ
مترجم و شارح : دانیال کاشمیری

مرحوم نصیر الدین نصیر کی کتاب محیطِ ادب سے بیدل کے ایک دوغزلہ، جس کی ردیف بحث ہے، کے چند اشعار کا ترجمہ و تشریح پیشِ خدمت ہے۔ واضح رہے کہ اس کتاب میں بیدل کے بہت سے اشعار کی نہایت مفصل اور طویل تشریح کی گئی ہے، جس کے صرف کچھ حصے کی ہی اشتراک‌گذاری کی جا رہی ہے۔ جو احباب مکمل تشریح کی خوانش کے خواہاں ہیں، وہ کتاب کی جانب رجوع کر سکتے ہیں۔

بی‌مغزی و داری به منِ سوخته‌جان بحث
ای پنبه مکن هرزه به آتش‌نفسان بحث

اے بحث کرنے والے! تو علم و دانش سے محرومی کے باوجود مجھ سوختہ‌جاں سے بحث کر رہا ہے۔ اے رُوئی کے گالے! بہتر یہی ہے کہ تو ان سے بحث میں فضول نہ الجھ جن کی سانسوں سے شعلے نکل رہے ہیں........اے مخاطب! تو روئی کی طرح بے‌مغز ہے۔ اگر تجھ میں کچھ مغز ہوتا تو شاید تجھے راکھ کا ڈھیر بننے میں کچھ

وقت ضرور لگتا۔ اس لئے کہ ٹھوس چیز کے جلنے میں نسبتاَ کچھ دیر لگتی ہے۔مگر اے مخاطب! تو روئی کا گالا ہے اور جب روئی آگ کو خود دعوتِ جوہرآزمائی دے تو انجام ظاہر ہے۔

در ترکِ تامل المِ شور و شری نیست
بلبل ننماید به چمن فصلِ خزان بحث

بےاعتنائی برتنے اور غور و فکر نہ کرنے سے شور و فساد کے خطرات ٹل جاتے ہیں۔ موسمِ خزاں میں باغ سے الجھنا شیوہء بلبل نہیں۔

بلبلان را در چمن هر برگِ گل دستِ دعاست

عنادل کے لئے چمن کے پھول کی ہر پتی ہاتھ اٹھا کر دعا گو ہے۔لہٰذا دورِ خزاں میں گلستان کی بےبرگی سے بحث و تکرار بلبل کی شان کے منافی ہے۔ یہاں تک کہ اس لئے حرفِ شکوہ بھی زبان پر لانا زیبا نہیں۔

وفا کے دامن کو شکوہ‌سنجی سے اپنی کیوں تار تار کردوں
جفائیں سہنے میں لطف پھر کیا جو ان کو میں شرم‌سار کردوں

دراصل اس تمثیل سے یہ حقیقت ثابت کرنا مقصود ہےکہ جن اربابِ علم و فضل کا پایہء علمی خواص و عوام میں مسلمہ اور مصدقہ ہو، انہیں کم‌مایہ دون‌صفت لوگوں کے منہ کبھی نہیں لگنا چاہیے۔ بلکہ ایسے ویسے لوگوں کے اقوال و افعال سے اخذ کردہ نتائج و تاثرات کو اپنی حوصلہ‌مندیوں اور بےالتفاتیوں کی بےکراں وسعتوں اور کشادہ فضاؤں کی جانب دھکیل دینا چاہیے۔

از عاجزیِ من جگرِ خصم کباب است
با آب کند آتشِ سوزنده چسان بحث؟

میرے رویہء عجز و بردباری اور نرمیِ گفتار سے دشمن کا جگر اور بھی جل اٹھتا ہے۔ظاہر ہے، بھڑکتے ہوئےشعلے پانی کی خنک‌مزاجی اور نرمیِ فطرت کے کہاں الجھ سکتے یا بحث کر سکتے ہیں۔اور اگر کبھی شامتِ اعمال سے بےنیازِ انجام ہو کر گستاخی کرتے ہوئے اپنی گردنِ دعویٰ بلند کرنے کی کوشش کریں بھی تو پانی انہیں ایسی فطری مار دے گا کہ وہ دم بھر میں خاموش ہوجائیں گے۔

آدابِ گفتگو سے ناآشنا لوگ، جب شعلوں کی طرح یک‌دم بھڑک اٹھتے ہیں تو اربابِ فضل و کمال نہایت ٹھنڈے دل سے کام لیتے ہوئے پانی کی خنکی و نرمی کے لب و لہجہ میں ایسا جواب مرحمت فرماتے ہیں کہ وہ مارے شرم کے پانی پانی ہوجاتے ہیں۔

از مدرسه دم نا زده بگریز وگرنه
برخاست رگِ گردن و آمد به میان بحث

کسی قسم کے مبلغ علم کا دم مارے بغیر مدرسہ سے چپ چاپ بھاگ جا۔ وگرنہ ابھی گردن کی رگیں پھولیں اور بحث چھڑی۔۔۔۔اگر تجھ میں حصولِ علم کی لگن اور شوق ہے تو علم نجی طور پر بھی حاصل کیا جاسکتا ہے، یہ ضروری تو نہیں کہ جو لوگ روایتی تعلیمی اداروں کے سند یافتہ نہیں ہوتے وہ عالم یا تعلیم‌یافتہ نہیں کہلائے جاسکتے۔

بیدل کہتے ہیں کہ اے علم کے طالب! تو جس مقصد کے لئے یہاں آیا ہے ، اس کا حصول یہاں ممکن نہیں۔یہاں تو ہر شخص اپنا علمی تفوق ثابت کرنے کے لئے رگیں پُھلاپُھلا کر زور زور سے بحث و مناظرہ میں مصروف نظر آتا ہے۔ لہٰذا تو اپنی جان بچا کر کسی اور طرف کارخ کرلے۔ چونکہ بیدل کے ساتھ یہی معاملہ پیش آیا تھا اس لئے انہوں نے اہتماماً اس تلخ حقیقت کا ذکر کردیا۔

زیر و بمِ این انجمن آفاتِ خروش است
هر دم زدن اینجا دمِ تیغ است و فسان بحث

اس انجمنِ حیات کے ہر زیروبم (باریک اور موٹی آواز) سے آفات و حوادث کا ایک شور اٹھ رہا ہے۔یہاں انسان کی ہر سانس تلوار کی دھار کی حیثیت رکھتی ہے۔اور بحث اس کے لئے فسان (ریتی) کا کام دیتی ہے۔ مقصد یہ ہے کہ کسی بھی بات کو خواہ معمولی ہو یا اہم، بےالتفاتی یا خاموشی اختیار کرلینے سے ٹالا جاسکتا ہے۔اگر ہر بات پر انسان عملِ جراحی سے کام لینا شروع کردے تو مسکراہٹوں،رواداریوں اور رعنائیوں جیسی اعلیٰ اقدار کا حامل معاشرہ گستاخیوں، زبان‌درازیوں اور بدتمیزیوں کا جہنم‌زار بن جائے۔

جن لوگوں کو قسامِ ازل نے بلند انسانی اقدار، علوم و فنون اور بےپناہ فطری صلاحیتوں سے نوازا ہو، ان کے لئے ضروری ہے کہ وہ کمالِ تحمل و بردباری سے کام لیتے ہوئے اپنے تو اپنے، بےگانوں اور بدخواہوں کی بداخلاقیوں اور ان کے زہرآلود الفاظ کو بھی نہایت خندہ‌پیشانی اور وسیع‌القلبی سے برداشت کیا کریں۔ایسا کرنے سے ایک طرف تو ان کی اپنی وجاہت میں اضافہ ہوگا اور دوسری طرف اس لطیف حربہ سے (دوست ہو یا دشمن) بے موت مارا جائے گا۔

خواری‌ست به هرکج‌مَنِش از راست‌روان بحث
بر خاک فتد تیر چو گیرد به کمان بحث

راست‌باز اہلِ علم کا ٹیڑھی چال والے جہال سے بحث کرنا موجبِ رسوائی ہوتا ہے۔اس لئے کہ جب بھی تیروکماں کی آپس میں ٹھن جاتی ہے تو راست‌بازی کی بنا پر تیرآخر مٹی ہی پر گرا کرتا ہے۔

مقصد یہ کہ بعض لوگ ایسے بھی ہیں جو علم و تہذیب کی تمکنت و روایت کا پاس نہیں کرتے۔ میدانِ علم و ادب کے ایسے شترانِ بےمہار اور کج‌مَنِش دانشوروں سے علم و ادب کے راست‌باز اور شائستہ طبقے کو بحث و مباحثہ سے احتراز کرنا چاہیے۔ انہیں راست‌بازی سے کام لینا ہے اور روایت کا احترام کرنا ہے، جب کہ مخالف نے صرف نیچا دکھانے کے لئے آداب و شائستگی کے تمام بند توڑ دینے ہیں۔

گر بی‌خردی ساز کند هرزه‌زبانی
بگذارکه چون شعله بمیرد به همان بحث

اگر کسی جاہل نے فضول قسم کی بک بک شروع کر ہی لی تو اسے چھوڑ دے اور کچھ مت کہہ۔اس لئے کہ وہ کچھ ہی دیر میں اپنی اس بحث کے ہاتھوں شعلے کی طرح خاموش ہوجائے گا۔کیونکہ شعلے کی ہر لپیٹ درحقیقت اس کی اپنی ہی ذات کے لئے پیغامِ مرگ ہوا کرتی ہے۔

مقصد یہ کہ جب کبھی بےعقل لوگوں کی یاوہ‌گوئی سنے بغیر کوئی چارہ نظر نہ آئے تو اہلِ علم و دانش کو کمالِ متانت سے کام لیتے ہوئے انہیں ان کی حالت پر چھوڑ دینا چاہیے۔اور ان کی خرافات کو سنتے رہنا چاہیے،آخر وہ کب تک بولتے رہیں گے۔

جمعیتِ گوهر نکشد زحمتِ امواج
بیدل به خموشان نکنند اهلِ زبان بحث

موتی کی مربوط و مجتمع شان موجوں کی زحمتِ کشاکش (کھینچا تانی) سے متاثر نہیں ہوتی۔ بیدل یہی وجہ ہے کہ زیادہ زبان چلانے والے خاموشی اختیار کرلینے والوں سے بحث میں کبھی کامیاب نہیں ہوسکتے۔ موجوں کی اچھل کود کھینچاتانی اور ہاتھاپائی گوہر کی حیثیت کو کسی طور متاثر نہیں کر سکتی، ان کی یہ تمام سرگرمیاں پانی کی سطح تک محدود ہوتی ہیں۔گوہر سمندر کی گہرائیوں میں محفوظ ہوتا ہے۔

اس سے یہ نکتہ بھی پیدا ہوا کہ مخصوص صلاحیت کے افراد خلوت‌گزینی، کم‌آمیزی اور خاموشی کو محفل‌آرائی، ہر وقت کے میل جول اور غیر ضروری بحث و تمحیص پر ہمیشہ ترجیح دیا کرتے ہیں۔

شاعر: مرزا عبدالقادر بیدل دہلوی
مترجم و شارح: نصیر الدین نصیر
کتاب: محیطِ ادب



منظوم ترجمہ
در محفلی که احباب چون و چرا فروشند
مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد
ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل

محفل میں جب کہ یاراں ہوں بحث میں مگن
شاید حیا نہ ہو سو لب کھولنا نہیں
مترجم :محسن شیخ

گزیده رباعیات انتخابی از کلیات رباعیات
حضرت ابوالمعانی بیدل رح



حمد دو جهان سزای ذاتی یکتا
کز پرده غیر او بجوشد من و ما
نتوان لب آ هنگ ثنایش وا کرد
تا او نکند بقدرت خویش ادا



آن آئینه قدرت ذات یکتا
آن جوهر ایجاد صفات و اسما
در غیب احد است و در شهادت احمد
اینست رموز خواجه هر دو سرا



ای دانه از ین مزرع اندیشه برآ
یعنی ز طلسم الفت ریشه برآ
افسردگی لفظ بمعنی مپسند
در شیشه چو رنگ باده از شیشه برآ



تا کی بهوای خلد خوانی ما ر
یا در غم دوزخ بنشانی ما را
عمریست ز بیدلی بخود ساخته ایم
یارب ز در خویش نرانی ما را



گرعافیتست و گر شکست است اینجا
از ساغر اعمال تو مستست اینجا
دستت گیرد کسی که گیری دستش
مزد همه کس دست بدستست اینجا



کو ذوق صلاح و لذت طاعت ما
پروانه حلق است و شکم رغبت ما
شب حرص طعام و روز بیتابی جوع
اینک رمضان ما زهی همت ما



ترک هوس و هوا محال است اینجا
آزادی کس چه احتمال است اینجا
دل بر میدارد آنچه بر میدارم
بر داشتن دل چه خیال است اینجا



گر رنگ ملایمت دهی گفتن را
آئینه دوستی کنی دشمن را
از حرف بلند فتنه بر میخیزد
جز بحث عصا نیست رگ گردن را



ای جوهر هوش محرم راز برآ
رندانه ز زهد مکر پرداز برآ
عالم همه یک مسخره ریش و فش است
از سلسله خجلت این ساز برآ



بیدار دلا ز طبع نا صاف برآ
از نقش و نگار پرده لاف بر آ
گر خوابت نیست مخمل و دیبا چیست
ز ین کار گه قماش شب باف برآ



گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ
از پیچو خم وسوسه خام برآ
ای منکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تو نیز تا سر بام برآ



هر چند نشاط جاه و مال است اینجا
جز عجز سرا سر انفعال است اینجا
چون ماه نو از سر ضعیفی مگذر
در نقص نتیجهء ای کمال است اینجا



گردون که ز بون و خوار پرورد ترا
صاحب غرض از پرده بر آورد ترا
گر قابل منصب عنایت میدید
محتاج باین و آن نمیکرد ترا



بیدل هر چند بر گزیدم خود را
افسون کمال ندیدم خود را
صد شکر کز اقبال ادب پرور عجز
ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را



تا چند ز داغ جامه دو زند مر
یکبار نشد که پاک سوزند مرا
بی رویتو هر نفس چو شمع ره باد
میمیرم و باز میفروزند مرا



یارب انجام عمرم آغاز نما
این آئینه را دوباره پرداز نما
فرصت تنگست و یار مشغول سفر
رحمی بر پیریم کن و باز نما



آثار صفا ز اهل تذویر مخوا
بوی عنبر ز طینت سیر مخوا
از زهد خشک رمز عرفان مطلب
بینائی از آئینه تصویر مخوا



روزی دو در این انجمن لهو و لعب
جمعیت حال خویش را باش سبب
از علم و عمل مکوش جز بر اخلاق
و ز مذهب و ملت مگزین غیر ادب



بیدل اسرار کبریائی دریاب
رمز بحقیقت آشنائی دریاب
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق
یکدم تنها شو و خدائی دریاب



این جاه فروشان بغرور تب و تاب
یکسر زنده اند غوطه در موج سراب
افسودن طبع ر ا مخوانید کمال
چون گوهر گشت قطره خاکست نه آب



دل محو ادب ساز سروری دریاب
بر دیده حیا گمار نوری دریاب
در هر راهی که نقش پائی دارد
بوسی زن و لذت حضوری دریاب



تا کی غم بیکسی شمارم یارب
اندیشه بی عید گمارم یارب
فریاد رسی دگر در ین صحرا نیست
دل گویم و از سینه بر آرم یارب



آسانی وضع مشکلی ر ا دریاب
در خون نطپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشا کده عجز و غرور
دل بسیار است بیدلی ر ا دریاب



ای خواجه زوال کر و فر نزدیک است
افسردن شعلهٔ اثر نزدیک است
چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند
ای کرمک شبتاب سحر نزدیک است



بنیاد جسد که کار گاه اسما است
روزی دو ز حکمت طبعی بر پاست
بر صوم صلوة پر میفزا کا ینجا
تعدیل بهر امر کمال عرفا است



گر حاصلها بکام تقوی می رست
از خشکی برگ تا ک مینا می رست
ور روزی کس مزد تردد می بود
از بیضه زاغ جمله عنقا می رست



سرمایهء هر خمار مستی کرم است
پیرایه هر بلند پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست
انیست دلیل آنکه هستیکرم است



بیدل دارد ز طبع اهل همت
آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و بمحتاجان سیم
بر خوردان لطف و با بزرگان خدمت



گر طبع سلیم قابل تفهیم است
انسانست آنکه مصدر تعظیم است
این کعبه که مرکز سجود من و تست
تمثال حضور دل ابراهیم است



دل صافی آئینه اگر دارد دوست
با طبع خبیث ا لتفاتش نه نکوست
سگ را نگذارند به مسجد زیرا ک
ریدن بمقام پا ک خاصیت او ست



شخص کرم از بسکه وفاکش تر است
ز اندیشه آب رخ درویش تر است
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
آنرا که سخابیش حیا بیشتر است



در دشت تعلقی که نامش دنیاست
آسایش خلق وقف آزادیهاست
بی عقده دل نیست تکلف اینجا
ای راه روان تنگی کفش آبلهپاست



گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت
میدان به یقین که سر کشی کممیداشت
از سجده هیچکس نمیکرد ابا
گر شیطان صحبتی به آدم میداشت



بیدل به یقین کوش هدایت اینست
مگذر ز حضور دل نهایت اینست
تا چند خوری فریب قرب موهوم
همصحبت ما باش ولایت اینست



یارب ز می درد ایاغی بفرست
از برق طلب نور چراغی بفرست
پیرایه چشم ما کن از گوهر اشک
بر خاتم دل نگین داغی بفرست



نتوان پیوسته هوش بر غفلت داشت
باید از وضع یکدیگر عبرت داشت
امروز که شیشه آمد از سنگ بسنگ
دی سنگ هم از شیشه همین صورتداشت



بیدل ما را هرزه داریشان نیست
مدح میر و ستایش سلطان نیست
ز ین دست کلامی که زما میشنوی
غیر از ایثار خدمت یاران نیست



اسباب جهان ره زن شیخ و شاباست
خوشوخت کسی که فارغ ازاسبابست
آرام مجو ز مال کز جمع گهر
سر گردانی نصیبه گردابست



آزاده کسی که دل ز الفت پرداخت
چون صبح لوای گرد و حشتافراخت
اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت
عالم هم هیچ بود با هیچ نساخت



آن طفل منش که آ گهی شرمش کاست
شد شیخ و بساطی ز تعین آراست
یکبار برای دوستان راست نشد
لیکن صد بار بهر ریدن برخاست



هر چند بود مزاج بیباک و درشت
خود را هوس امتحان نمیباید کشت
زنهار از ین سه شکل پرهیز کنید
سقف کجو دیوار خم و آدمپشت



آن تخم حقیقت که نبوت شجر است
پیش جمعی که دین شان معتبر است
بوبکرش ریشه، شاخ و برگست عمر
عثمان شگوفه مرتضایش ثمر است



هر کس ناموس غیرتش در نظراست
فقرش پیش از غنا دلیل ظفر است
پا مال ضغیفی نشود جوهر مرد
تیغی که تنگدم است برنده تر است



ای فکرت پوچ و اعتقادت همه سست
پیش حرصت شکست دین جمله درست
آنرا که تو قبله دو عالم خواندی
یاران دیدند ریده بود و می شست



عارف که دماغ آ گهی افسر او ست
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست
آنرا که قضا منصب شاهی بخشد
درهر کشور که ره برد کشور اوست



انکاری غیر باش تصدیق اینست
وا گرد بدل دلیل توفیق اینست
تبعیت خلق از حقت غافل کرد
ترک تقلید گیر تحقیق اینست



عید آمد هر کسپی کا خویش است
مینازد ا گر غنی و گر درویش است
من بیتو به حال خود نظر ها کردم
دیدم که هنوز م رمضان در پیشاست



جا نا ز تو امکان نظر پوشی چیست
با غفلتم احتمال سر گوشی چیست
گفتی که زما یاد نکردی هیهات
من خود بتو زنده ام فراموشیچیست



جز کلفت از ابنای زمان حاصلنیست
اما طبع تو امتحان مایل نیست
صحبتها بایدت باین مردم داشت
تا دریابی که هیچکس قابل نیست



یارب کرم تو بی خیال کم و کاست
سر تا پایم بجود مطلق آراست
آن چیست که فضل تو عطایم ننمود
تا بایدم از کسی دگر چیزی خواست



بیدل به نفس هنوز پیچشباقی است
در رنگ هوس کمین گردشباقی است
یاران همه رخت خود بمنزل بردند
ما را قدمی چند بلغزش باقی است



گر آئینه تمیز در دست تو نیست
سر رشته جهل نیز در دست تو نیست
استعداد است آنچه سرمایه تست
جز دست تو هیچ چیز در دست تو نیست



در عالم رنگ اینچه جنونبنیاد است
بوزنیه شده است مسخ ونامش شادیست
کیفیت سر و هم تماشا دارد
پا در گل و طوق در نظر آزادیست



دنیا که فسون نای و نوشی بوده است
هر وقت بکام خام جوشی بوده است
اینجا ضخاک مار دوشی بوده است
اسکندر هم درازگوشی بوده است



اثار بنای خلق بر دوش خطاست
اینجا غیر از کجی نمی آید راست
هر نیک و بدی که فطرت نپسندد
شرمی کن و چشم پوش بیعیب خداست



در شیخان بسکه مدعا سر کشی است
عرس و دعوت تردد زر کشی است
جائی که هزار کس فراهم آرند
آن دعوت نیست ساز لشکرکشی است



جائی که تمیزی از حق وباطل نیست
غیرت با طبع هیچکس شامل نیست
دیوثی ر ا ز ننگ و فعلش گفتند
گفت این دولت نصیب هرغافل نیست



شاها نخوری بازی جاه شطرنج
مغرور نگردی به سپاه شطرنج
شاه آن باشد که در ادبگاه نیاز
از شه گفتن رمد چو شاه شطرنج



اقبال جهان تحشمی میخواهد
نی فضلی و نی تعلمی میخواهد
گاوی و خری مایه تحصیل کنید
آدم بودن شاخ و دمی میخواهد



بیمغز ز علم فهم سامان نشود
از کسب کمال باب عرفان نشود
شیرازه هزار نسخه گر سازد جمع
در مکتب تحقیق سخندان نشود



یاران زمانه کز مروت دور اند
در خبث و نفاق یکدیگر مجبور اند
بر رو اخلاق و در قفا سعی گزند
اینها همه آدم سر و رو زنبور اند



ما را کر م تو هر قدم یاور بود
همدوش رفیق ومونس و رهبر بود
چون قطره که پرورد سخایش بکنار
هر جا رفتیم سایه ات بر سر بود



بعضی ز هوای می گل میگذرد
بعضی ز ورع بذوق مل میگذرد
بیدل ز آنقوم بایدت کرد حذر
کز آب رخ خویش به پل میگذرد



جهدی که دلکس از تو بد ظن نشود
تا تخم کدرت تو خرمن نشود
گر نتوانی دوست کنی دشمن را
باری آن که دوست دشمن نشود



زین همسبقان مکتب گفت و شنید
جز نقطه شک دگر چه خواهیفهمید
تا با تو نشسته اند داغ جگر اند
چو ن بر خیزند زخم می باید چید



تا کی تشویش بر تصور بند ید
خر در کهدان اسپ باخور بند ید
هر کس مرد توکل مطلق نیست
اشتر داران زانوی اشتر بند ید



در کشور ما که خرمی کم دارد
راحتها رنج و شور ماتم دارد
جز شیر ند یدند صلاح مولود
یعنی که هوای زندگی سم دارد



بیدل جمعی که صاحب عرفانند
در حسن ا د ابسنت قرآنند
بر رمز ازل لباس موزونی پوش
تا بیخبران کلام شاعر دانند



هر جا اثر لطف و کرم می باشد
گرمی با طبع شخص ضم میباشد
از طینت افسرده مجوئید اخلاق
بوی گل سرما زده کم میباشد



با شاه آنکس که التجایش باشد
تحقیر مقربان خطایش باشد
حق را تو چه تعظیم بجا آوردی
تا پیش تو قدر اولیایش باشد



امروز که عالمی سخنور گردید
اوراق تمیز معنوی بر گردید
جا دارد ا گر سخن برافتد ز رواج
کز غلغل شعر گوشها کر گردید



آن چار خلیفه رسول معبود
کز ابجد وضع شان عشر شد موجود
بی نقطه شک بذات یکتائی نبی
چون جمع شدند یازده چهره گشود



باید دلت از لهو و لعب کنده شود
تا حرف تو با وقار ارزنده شود
گر مسخره بساط اداب نه
حیف از تو که لب گشودنتخنده شود



آنکس که حیا دلیل راهش باشد
از ا کثر آ فات پناهش باشد
کمتر چیند غبار از ین دشت هوس
چشمی که به پیش پا نگاهش باشد



یاران زمانه بد گهر میباشند
دلکوب درشت و خیره سر میباشند
از سنگدلی چو مهره های شطرنج
خشت سر و روی یکدگر میباشند



باز آن مه تابان ز سفر میآید
ساغر در دست و گل بسر میآید
ای دیده بخود ببال کان مایه ناز
دل میرود و جان بنظر میآید



ای آئینه منزلت مبارک باشد
شد جلوه مقابلت مبارک باشد
آمد ز سفر کسی که دل با او بود
بیدل ا کنون دلت مبارک باشد



تشویش طمع بصد هدایت نرود
این رنج بحرف یا حکایت نرود
بر دار دل از خلق که بی قطع امید
از طبع تو علت شکایت نرود



آنجا که توقع سر و سامان باشد
تشویش هزار سود و نقصان باشد
تا مرتکب شکایت کس نشوی
باید عرضت بطاق نسیان باشد



انسان با خاک تا برابر نشود
همواری طینتش میسر نشود
بر معنی نامش اندکی فهم گمار
افعال بشر بخیر منجر نشود



در خلق ز اخلاق جز افسانه نماند
آثار تمیز خویش و بیگانه نماند
از سر شکنیها همهرا چون شطرنج
یک خشت بدیوار و در خانه نماند



عالی با دون دمی که همسر گردد
خاصیت طبع دون مظفر گردد
درد از اثر صاف صافی نشود
صاف از اثر درد مکدر گردد



در عرصه کون برد باران دگر اند
خلقست هوس تاز سواران دگراند
معنی صور تحقیق دان نه تقلید
مردان دگر ند و ریش داران دگر اند



زین بزم نه شام نه سحر میگذرد
عمر تو دواسپه از نظر میگذرد
چون شمع مباش غره کوکب بخت
ای بیخبر آتشت ز سر میگذرد



گویند طرب بساز تجدید آمد
شب رفت و سحر دمید خورشید آمد
ما را بفضولی خیالات چکار
هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد



جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد
چون صبح بغیر از جگر چا ک نخورد
تیری که بخانهء کمان شد مهمان
جز باد نه پیمود و بجز خا ک نخورد



بیدل لقم کسی شمارم گیرد
گر غنچه در آغوش بهارم گیرد
از یاران التماس من تکراریست
تا نام محمد به کنارم گیرد



عزت طلبی دل از خسیسان وا گیر
در سایه شفقت بزرگان جا گیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید
زنهار ای قطره دامن دریا گیر



امروز بطبع خلق بی شرم و وقار
از بسکه نمانده است ز عصمت آثار
هر سو پیداست چون بساط شطرنج
صد خانه و یک خانه ندارد دیوار



یارب ز حیا سر بگریبانم دار
در راه ادب پای بدامانم دار
من جمله عیوب عالم افشا مشتاق
ستار توئی ز خلق پنهانم دار



یارب رزقم بذمه احسان گیر
پا کم ز معاش تاجر و دهقان گیر
عمریست که مفت خوار خوان کرمم
روزی دو دگر نیز غمم آسان گیر



ای غافل امتحان ز کس قرض مگیر
هر چند دهند جان ز کسقرض مگیر
اندوه ادا سخت گرانی دارد
از فاقه بمیر و نان ز کس قرض مگیر



چیزی از خویش بعد رحلت مگذار
اجناس نقود و ننگ خجلت مگذار
بهر زن و فرزند ز اسباب معاش
گر مرد حقی بغیر عصمت مگذار



ملزم طبعان عرصه لاف و هنر
جز خجلت یکدیگر ندارند سپر
مانند خروسی که چو عاجز گردد
در بال حریف خویش میدوزدد سر



از ظلم برای خویش منشور مگیر
خود را بر عجزطینتان زور مگیر
از گرسنگی بمیر اما زنهار
آن دانه که دارد دهن مور مگیر



ای قصر نشین بگوشه گیران مستیز
بخت تو جوان است به پیران مستیز
فرعون بآن حشم چه دید از موسی
ای دنیا دار با فقیران مستیز



گر عالی یا دنی کند میل هوس
آن پیش برد کمال و این افتدپس
آب از آتش هوا شود لیک آتش
از صحبت آب خاک میگردد و بس



عید آمد گل کرد بهار همه کس
عالم چمنی جوش زد از عشق و هوس
بر هر رنگی که من نظر وا کردم
دیدم گرد سر تو میگردد و بس



بیدل بدو روزه وهم مغرور مباش
بنیاد تو نیستی است معمور مباش
هر چند ابدال و قطب و غوثت گویند
ای خاک باین غبار مسرور مباش



ای مغز خرد غبار تشویش مباش
عمامه نه برزگی اندیش مباش
گر یک سر مواست آدمیت کافیست
چون خرس ز فرق تا قدمریش مباش



ای ساز تجرد اندکی محرم باش
آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش
بیش و کم اعتبار پر مبتذل است
گر دنیا دار و گر فقیر آدم باش



ای طینت عجز شوکت اندیشمباش
از هیچ کمی زره صفت بیش مباش
تشویش دماغ اگر ریاست باشد
جز در تسلیم از کسی پیش مباش



ای نخل شعور جهل را باب مباش
پر سر بهوای سعی اسباب مباش
تا ریشه ات از ابر شود مستغنی
غافل ز تلاش مرکز آب مباش



بیدل بسجود بندگی توام باش
تا بار نفس بدوش داری خمباش
زین عجز که در کار گه طینت تست
اللّٰه نمی توان شدن آدم باش



گر مرد حقی بسنت حیدر باش
مست و مخمور ساقی کوثر باش
هر چیز که در حق ابوبکررض و عمر رض
فرمود علی رض تو نیز فرمان بر باش



ای شوق تو در کسبفنون گرم تلاش
چندان هوس آمادهء هر نسخهمباش
در سیر رباعیات بیدل مفتست
درد و عبرت سلوک و تحقیق ومعاش



خمار بساغر و سبو ها محظوظ
زاهد به تیمم و وضوها محظوظ
خلقیست بذوق جستجو ها خرسند
بیدل بشکست آرزو ها محظوظ



زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع
غیر از گل خود سری نچیدیم چو شمع
مو گشت سفید همچنان سر بهواست
شد صبح و به پیش پاندیدیم چو شمع



گر دست برسست زر مدارید دریغ
از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تا تهمت خست نکشد همتها
اخلاق ز یکدگر مدارید دریغ



بر خوان هوس گرسنه مردیم دریغ
دندان بتمیزی نفشردیم دریغ
اینجا یکسر نصیب ما حسرت بود
خوردیم افسوس چند بردیم دریغ



بر خوان مکافات بشر تا بملک
دیدی اثر شکوه و شکر هر یک
زنهار تلف مکن حق نعمت کس
ای چشم یقین مباش غافل زنمک



تا با دل شاکر اتحادی دارم
در عیش و ا لم خاطر شادی دارم
آسوده ام از خواری ابنای زمان
بر حضرت عزت اعتمادی دارم



عمری به فسون نظم مایل گشتم
چندی با نثر نیز شاغل گشتم
دیدم کرم تو سخت بی پایان است
عاری ماندم ز شکر و بیدل گشتم



یارب کرمی که عشرت آغاز کنیم
بر فضل تو بیش از همه کسناز کنیم
یعنی چشمی که بسته ایماز خود هم
بر روی کسی که آن توئی باز کنیم



یارب ز تو گر یک سر مو میخواهم
سامان هزار آبرو میخواهم
امروز رفیق بیدلت را عزمی است
فضل تو رفیق عزم او میخواهم



از بس دیدم کشیدن درد بچشم
خون میکندم شنیدن درد بچشم
دردی دگر از نظر نهان میباشد
درد چشم است دیدن درد بچشم



فریاد که بر دل نظری نگشودیم
در بیضه فسردیم و پری نگشودیم
چا کی نزدیم سینه و عمر گذشت
زین خانه بی هوا دری نگشودیم



دردا که دمی ز حرص بیغم نشدیم
آزاد نزیستیم آدم نشدیم
در عالم اعتبار مردیم بوهم
یعنی که کسی شدیم خس همنشدیم



جز حق سوی هر که حاجتتبست احرام
پیش آیدت این خار غم یاس انجام
ننگ کم همتی و تشویش سوال
رسوائی احتیاجو نومیدی کام



بیدل از عجز حال خود منفعلم
چندانکه ز آهنگ دعا هم خجلم
عمریست بکف دامن دردی دارم
می پندارم ز دست رفته است دلم



کلی مراتب حساب عالم
نه بود که شد ختم شمارش آدم
باز این چهل و پنچ ا گر نمائی تکرار
تا حشر همان نه است نی بیش ونه کم



داریم غمی زان بت بدمست بدل
اما نه غمی که بایدش بست بدل
عمریست نشسته ایم در بزم وفاق
او جام بدست و ما همان دست بدل



هر بوالهوس از ننگ نیاید بیرون
هر آئینه از زنگ نیاید بیرون
هر دل ندهد خبر ز کیفییت عشق
این شعله ز هر سنگ نیاید بیرون



از روزی ، قانع به لبی نان بودن
و ز اسباب هوس گریزان بودن
حق بین وحق آشنا و حق دان بودن
دارد اثر وضع مسلمان بودن



بغضوحسد هم که نه فرض است و نه دین
شد رهزن افهام بسر منزل عین
آن اوقاتی که رفت در لعن یزید
ایکاش شدی صرف درود حسنین



نی قیصر جلوه کن نهفغفور نشین
نی مست برون ای نه مخمور نشین
گر حاصل عزتیست منظور هوس
از دیده خلق اندکی دور نشین



بیدل نازد جهان ایجاد بمن
زین دولت عظمی که نبی داد بمن
یعنی چون دید دورم از طوف درش
آثار مبارکش فرستاد بمن



گردون ستم سنج چه خواهد بودن
این کار گه رنج چه خواهد بودن
آن خانه که جنگ و جدلستاسبابش
جز عرصه شطرنج چه خواهد بودن



بیدل مژه واری بتامل خم شو
بر مخترعات کار دل محرم شو
از درد سر وسوسه غیر برآ
شیطان چه بلاست اندکی آدم شو



از بسکه بنای کار ما بود تباه
دانش بجنون کشید و طاعت به گناه
تدبیر صفا کدرت دل انگیخت
شستیم چنانکه نامه گردید سیاه



آ ثار صفا ز اهل تذویر مخواه
بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زهد خشک رمز عرفان مطلب
بینائی از آئینه تصویر مخواه



دانا نشود تابع هر بوالهوسی
شهباز چه ممکنست صید مگسی
زنهار مریز آب رخ خویش بخاک
کز آب گهر دست نه شستهاست کسی



در بزم وصال بی سبب مهجوری
ساغر بکف از نشاه معنی دوری
خورشید حقیقتی است هرذره خاک
گر چشم تو بینا نبود معذوری



حیف از تو دو روزیکه مقیم باغی
از بلبل غافل حریف زاغی
صحبت اینجا ماثر ست آ گه باش
در آب روی تری در آتش داغی



ای آنکه هوس شیفته سیم زری
بیهوده بخود کمال فطرت نبری
تا رغبت سرخ و زرد دنیا باقیست
هر چند که پیر تر شوی طفل تری



ما را نه زریست نی نثار سیمی
جز تحفه عجز بندگی تقدیمی
چون شاخ گلی که خم شودپیش نسیم
از دوست پیامی و زما تسلیمی



در کلبه بیدلان نیاز اندیش آی
هر چند که سلطان منشیدرویش آی
از صحبت ما تا بحضوری برسی
خود را بیرون در گذار و پیش آی



در دیر مکافات ز هر بیش و بسی
عبرت نظران تجربه کردند بسی
گفتند بوقت عجز رنجت نرسد
در قدرت اگر نخواهی آزار کسی



یارب به کلید انفعالم آهی
وا کن ز در قبول عجزم آهی
مپسند ز خرمن کرم نومیدم
گر قابل خوشه نباشم کاهی



با ما زنهار آشنائی نکنی
چون کردی ارادهء جدائی نکنی
در صحبت ما فرصتدیداری هست
با آئینه ناز کبریائی نکنی

نوت: بخش رباعیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح در حال تکمیل شدن می باشد،
به یاری خداوند در نسخهٔ بعدی همه رباعیات را بنشر خواهم رساند.

با احترام
فهیم هنرور
عشق آباد، ترکمنستان
۷ جنوری ۲۰۱۸

دیوان غزلیات
حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح)

غزلیات

ردیف "الف"



غزل شمارهٔ ۱

آیینه بر خاک زد صنع یکتا
تا وانمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم
خود را به هر رنگ‌کردیم رسوا
در پرده پختیم سودای خامی
چندان‌که خندید آیینه بر ما
از عالم فاش بی‌پرده گشتیم
پنهان نبودن، کردیم پیدا
ما و رعونت، افسانهٔ کیست
ناز پری بست‌گردن به مینا
آیینه‌واریم محروم عبرت
دادند ما را چشمی‌که مگشا
درهای فردوس وا بود امروز
از بی‌دماغی گفتیم فردا
گوهر گره‌بست از بی‌نیازی
دستی‌که شستیم از آب دریا
گرجیب ناموس تنگت نگیرد
در چین دامن خفته‌ست صحرا
حیرت‌طرازیست نیرنگ‌سازی است
تمثال اوهام آیینه دنیا
کثرت نشد محو از ساز وحدت
همچون خیالات از شخص تنها
وهم‌تعلق برخود مچینید
صحرانشین‌اند این خانمانها
موجود نامی است باقی توهم
از عالم خضر رو تا مسیحا
زین یأس منزل ما را چه حاصل
همخانه بیدل همسایه عنقا



غزل شمارهٔ ۲

اگر به‌گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ز پیکرسر و موج خجلت شود نمایان چو می ز مینا
ز چشم مستت اگر بیابد قبول کیفیت نگاهی

تپد ز مستی به روی آیینه نقش جوهر چو موج صهبا
نخواند طفل جنون مزاجم خطی زپست وبلند هستی
شوم فلاطون ملک!دانش اگر شناسم سر ازکف پا
به هیچ صورت زدورگردون نصیب مانیست سربلندی
زبعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا
نه شام ما را سحرنویدی نه صبح ما راگل سفیدی
چو حاصل ماست ناامیدی غبار دنیا به فرق عقبا
رمیدی از دیده بی‌تأمل‌گذشتی آخر به صد تغافل
اگر ندیدی تپیدن دل شنیدنی داشت نالۀ ما
ز صفحۀ راز این دبستان ز نسخۀ رنگ این‌گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری به بال عنقا
به‌اولین جلوه‌ات ز دلها رمیده صبر وگداخت طاقت
کجاست آیینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا
به دورپیمانۀ نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس به رنگ‌کمند پیچد زموج می درگلوی مینا
به‌بوی ریحان مشکبارت به‌خویش پیچیده‌ام چوسنبل
ز هررگ برگ‌گل ندارم چو طایررنگ رشته برپا
به هرکجا ناز سر برآرد نیاز هم پای‌کم ندارد
توو خرامی و صد تغافل، من و نگاهی و صد تمنا
ز غنچۀ او دمید بیدل بهار خط نظر فریبی
به معجز حسن‌گشت آخر رک زمرد ز لعل پیدا



غزل شمارهٔ ۳

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظاره‌ها را لغزش از جوش صفا
نشئۀ صدخم شراب‌از چشم‌مستت‌غمزه‌ای
خونبهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا
همچوآیینه هزارت چشم حیران رو به‌رو
همچو کاکل یک‌جهان جمع پریشان درقفا
تیغ مژگانت به آب ناز دامن می‌کشد
چشم مخمورت به‌خون تاک می‌بندد حنا
ابروی مشکینت از بار تغافل‌گشته خم
مانده‌زلف سرکشت ز اندیشۀ دلها دوتا
رنگ خالت‌سرمه در چشم تماشا می‌کند
گرد خطت می‌دهد آیینۀ دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامۀ پرواز ناز
خفته در خون شهیدت جوش‌گلزار بقا
ازصفای عارضت جان می‌چکدگاه عرق
وز شکست‌طره‌ات دل‌می‌دمد جای‌صدا
لعل خاموشت‌گر از موج تبسم دم زند
غنچه‌سازد در چمن پیراهن ازخجلت قبا

از نگاهت نشئه‌ها بالیده هر مژگان زدن
وز خرامت فتنه‌ها جوشیده از هر نقش پا
هرکجا ذوق تماشایت براندازد نقاب
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را
آخر از خود رفتنم راهی به فهم ناز برد
کیست گردد یک مژه برهم زدن صبرآزما
مردمک از دیده‌ها پیش از نگه‌گیرد هوا
سوختم چندانکه با خوی توگشتم آشنا
عمرها شد درهوایت بال عجزی می‌زند
ناکجا پروازگیرد بیدل از دست دعا



غزل شمارهٔ ۴

او سپهر و من‌کف خاک اوکجا و من‌کجا
داغم از سودای خام غفلت و وهم رسا
عجز راگر در جناب بی‌نیازیها رهی‌ست
اینقدرها بس‌که تاکویت رسد فریاد ما
نیست برق جانگدازی چون تغافلهای ناز
بیش از این آتش مزن در خانهٔ آیینه‌ها
هرکه را الفت شهید چشم مخمورت‌کند
نشئه انگیزد زخاکش‌گرد تا روز جزا
از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض
رنگ تمثالی مگر آیینه‌گردد توتیا
نیست در بنیاد آتش خانهٔ نیرنگ دهر
آنقدر خاکسترکاآیینه‌ای گیرد جلا
زندگی‌محمل‌کش وهم دوعالم آرزوست
می‌تپد در هر نفس صدکاروان بانگ درا
آرزو خون‌گشتهٔ نیرنگ وضع نازکیست
غمزه درد دور باش و جلوه می‌گوید بیا
هرچه‌می‌بینم تپش‌آمادهٔ صد جستجوست
زین بیابان نقش پا هم نیست بی‌آوازپا
قامت او هرکجا سرکوب رعنایان شود
سرو راخجلت مگر درسایه‌اش داردبه پا
هرنفس صد رنگ می‌گیرد عنان جلوه‌اش
تاکند شوخی عرق آیینه می‌ریزد حیا
بال وپر برهم زدن بیدل‌کف‌افسوس بود
خاک نومیدی به فرق سعی‌های نارسا



غزل شمارهٔ ۵

کرده‌ام باز به آن گریهٔ سودا، سودا
که ز هر اشک زدم بر سر دریا، دریا
ساقی‌امشب‌چه‌جنون ریخت‌به‌پیمانهٔ هوش
که شکستم به دل از قلقل مینا، مینا
محو اوگشتم و رازم به ملاء توفان‌کرد
هست حیرانی عاشق لب‌گویا،گویا
داغ معماری اشکم‌که به یک لغزیدن
عافیتها شد ازین آبله برپا، برپا
دردعشقم من و خلوتگه رازم وطن است
گشته‌ام اینقدر از نالهٔ رسوا، رسوا
نذر آوارگی شوق هوایت دارم
مشت خاکی‌که دهد طرح به‌صحرا، صحرا
دل آشفتهٔ ما را سر مویی دریاب
ای سرموی توسرکوب ختنها تنها
دور انسان به میان دو قدح مشترک است
تا چه اقبال‌کند جام لدن یا دنیا
تا تقاضا به میان آمده، مطلب رفته‌ست
نیست غیر ازکف افسوس طلبها، لبها
بیدل این نقد به تاراج غم نسیه مده
کار امروزکن امروز، ز فردا، فردا



غزل شمارهٔ ۶

جولان ما فسرد به زنجیر خواب پا
واماندگی‌ست حاصل تعبیر خواب پا
ممنون غفلتیم‌که بی‌منت طلب
ما را به ما رساند به شبگیر خواب پا
واماندگی ز سلسلهٔ ما نمی‌رود
چون جاده‌ایم یک رگ زنجیر خواب پا
در هر صفت تلافی غفلت غنیمت است
تاوان ز چشم‌گیر به تقصیر خواب پا
نتوان به سعی آبله افسردگی‌کشید
خشتی نچیده‌ایم به تعمیر خواب پا
اظهار غفلت طلبم‌کار عقل نیست
نقاش عاجزست به تصویر خواب پا
آخر سری به عالم نورم کشیدن است
غافل نی‌ام چو سایه ز شبگیر خواب پا
سامان آرمیدگی موج گوهریم
ما را سری‌ست برخط تسخیرخواب پا

بیدل دلت اگرهوس آهنگ منزل است
ما و شکست‌کوشش وتدبیر خواب پا



غزل شمارهٔ ۷

خط جبین ماست هماغوش نقش پا
دارد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا
راه عدم به سعی نفس قطع می‌کنیم
افکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا
رنج خمارتا نرسد در سراغ دوست
بستم سبوی آبله بر دوش نقش پا
چون جاده تا به راه رضا سر نهاده‌ایم
موج‌گل است برسر ما جوش نقش پا
سامان عیش ما نشودکم ز بعد مرگ
تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا
ماییم و آرزوی جبین‌سایی دری
افسرچه می‌کند سرمدهوش نقش پا
چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان
چون سایه‌ام خراب فراموش نقش پا
هر سرکه پخت دیگ خیال رعونتی
پوشیدش آسمان ته سرپوش نقش پا
مستانه می‌خرامی و ترسم‌که در رهت
با رنگ چهره‌ام بپرد هوش نقش پا
در هر قدم ز شوق خرام تو می‌کشد
خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا
گاه خرام می‌چکد از پای نازکت
رنگ حنا به‌گرمی آغوش نقش پا
رنگ بنایم از خط تسلیم ریختند
یک جبهه سجده است برودوش نقش پا
بیدل ز جوش آبله‌ام در ره طلب
گوهرفروش شد چوصدف‌گوش نقش پا



غزل شمارهٔ ۸

روزی‌که زد به خواب شعورم ایاغ پا
من هم زدم ز نشئه به چندین دماغ پا
رنگ حنا زطبع چمن موج می‌زند
شسه‌ست‌گوبی آن‌گل خودرو به باغ پا
سیر بهار رنگ نداردگل ثبات
لغزد مگر چولاله‌کسی را به داغ پا
آنجاکه نقش پای تومقصود جستجوست

سر جای موکشد به هوای سراغ پا
جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ
طاووس سوده است به منقار زاغ پا
با طبع سرکش اینهمه رنج وفا مبر
روز سور، شب‌کند اسب چراغ پا
یک گام اگر ز وهم تعلق گذشته‌ای
بیدل درازکن به بساط فراغ پا



غزل شمارهٔ ۹

آخرزفقر بر سر دنیا زدیم پا
خلقی به جاه تکیه زد وما زدیم پا
فرقی نداشت عزت وخواری‌درین بساط
بیدارشد غنا به طمع تا زدیم پا
از اصل، دور ماند جهانی به ذوق فرع
ما هم یک آبگینه به خارا زدیم پا
عمری‌ست طعمه‌خوار هجوم ندامتیم
یارب چرا چوموج به دریا زدیم پا
زین مشت پرکه رهزن آرام‌کس مباد
برآشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست‌دل نشناسی ستمکشی‌ست
ما بی‌خبربه ریزهٔ مینا زدیم پا
طی شد به وهم عمرچه دنیا چه‌آخرت
زین یک نفس تپش به‌کجاها زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت
از شوخی نگه به تماشا زدیم پا
شرم سجود او عرقی چند سازکرد
کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا
واماندگی چو موج‌گهر بی‌غنا نبود
بر عالمی ز آبلهٔ پا زدیم پا
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم
لغزیدنی‌که بر همه اعضا زدیم پا
بیدل ز بس سراسراین دشت‌کلفت است
جزگرد برنخاست به هرجا زدیم پا



غزل شمارهٔ ۱۰

به اوج‌کبریاکزپهلوی عجز است راه آنجا
سر مویی‌گراینجا خم‌شوی بشکن‌کلاه آنجا
ادبگاه محبت ناز شوخی برنمی‌دارد
چو شبنم سر به مهر اشک می‌بالد نگاه آنجا
به یاد محلن نازش سحرخیزست اجزایم
تبسم تاکجاها چیده باشد دستگاه آنجا
مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان‌کن
به هم می‌آورد چشم تو مژگان‌گیاه آنجا
خیال جلوه‌زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری بایدکشیدن‌گاه‌گاه آنجا
خوشا بزم وفاکز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا
به‌سعی غیرمشکل بود زآشوب دویی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا
دل ازکم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی
به‌سنگ آید مگراین جام وگردد عذرخواه آنجا
به‌کنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرورفتن‌کند ایجاد چاه آنجا
ز بس فیض سحر می‌جوشد ازگرد سواد دل
همه‌گر شب شوی روزت‌نمی‌گردد سیاه‌آنجا
ز طرز مشرب عشاق سیر بینوایی‌کن
شکست رنگ‌کس آبی ندارد زیرکاه آنجا
زمینگیرم به افسون دل بی‌مدعا بیدل
در آن وادی‌که منزل نیز می‌افتد به راه آنجا



غزل شمارهٔ ۱۱

به دعوت هم‌کسی راکس نمی‌گوید بیا اینجا
صدای نان شکستن‌گشت بانگ آسیا اینجا
اگربااین نگوبیهاست خوان جود سرپوشش
ز وضع تاج برکشکول می‌گریدگدا اینجا
فلک در خاک پنهان‌کرد یکسر صورت آدم
مصورگرده‌ای می‌خواهد از مردم گیا اینجا
عیار ربط الفت دیگر از یاران‌که می‌گیرد
سر وگردن چوجام وشیشه است ازهم جدا اینجا
جهان نامنفعل‌گل‌کرد، اثر هم موقعی دارد
عرق‌واری به روی‌کس نمی‌شاشد حیا اینجا
ز بی‌مغزی شکوه سلطنت شد ننگ‌کناسی
به‌جای استخوان‌گه خورده می گردد هما اینجا

که می‌آرد پیام دوستان رفته زین محفل
مگر از نقش پایی بشنویم آواز پا اینجا
غبار صبح دیدی شرم‌دار ز سیر این‌گلشن
ز عبرت خاک بر سرکرده می‌آید هوا اینجا
اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد
کف پا کند سرکوبی دست دعا اینجا
طرب عمری‌ست با سازکدورت برنمی‌آبد
سیاهی پیشتاز افتاد ز رنگ حنا اینجا
روم درکنج تنهایی زمانی واکشم بیدل
که‌از دلهای پر در بزم‌صحبت نیست جا اینجا



غزل شمارهٔ ۱۳

پل و زورق نمی‌خواهد محیط‌کبریا اینجا
به هرسو سیرکشتی برکمر داردگدا اینجا
دماغ بی‌نیازان ننگ خواهش برنمی‌دارد
بلندی زیر پا می‌آید از دست دعا اینجا
غبار دشت بیرنگیم و موج بحر بی‌ساحل
سر آن دامن از دست‌که می‌گردد رها اینجا
درین صحرا به آداب نگه باید خرامیدن
که روی نازنینان می‌خراشد نقش پا اینجا
غبارم آب می‌گردد ز شرم گردن‌افرازی
ز شبنم برنیایم‌گر همه‌گردم هوا اینجا
لباسی نیست‌هستی را،که‌پوشد عیب‌پیدایی
سحر از تار و پود چاک می‌بافد ردا اینجا
شبستان جهان و سایهٔ دولت، چه‌فخراست این
مگردرچشم خفاش آشیان بندد هما اینجا
حضور استقامت می‌پرستد شمع این محفل
به پا افتد اگرگردد سر ازگردن جدا اینجا
به‌دوش نکهت‌گل می‌روم ازخویش و می‌آیم
که می‌آرد پیام ناز آن آواز پا اینجا
به‌گوشم از تب و تاب نفس آواز می‌آید
که‌گر صدسال نالی بر در دل نیست جا اینجا
امید دستگیری منقطع‌کن زین سبک مغزان
که‌چون نی ناله‌برمی‌خیزد از سعی عصااینجا
صدای التفاتی از سر این خوان نمی‌جوشد
لب‌گوری مگر واگردد وگوید بیا اینجا
هومن‌گر چاکی از دامان عریانی به دست آرد
نیفتد در فشارتنگی از بند قبا اینجا
به رنگ‌آمیزی اقبال منعم نازها دارد
ندید این بیخبر روی که می‌سازد سیا اینجا

طبایع را فسون حرص دارد در به در بیدل
جهان لبریز استغناست‌گر باشد حیا اینجا



غزل شمارهٔ ۱۱

آبیار چمن رنگ، سراب است اینجا
درگل خندهٔ تصویرگلاب است اینجا
وهم تاکی شمرد سال و مه فرصت‌کار
شیشهٔ ساعت‌موهوم حباب‌است اینجا
چیست گردون، هوس‌افزای خیالات عدم
عالمی را به همین صفر حساب است اینجا
چه قدر شب رود از خودکه‌کندگرد سحر
مو سفیدی عرق سعی شباب است اینجا
قد خم‌گشته، نشان می‌دهد از وحشت عمر
بر در خانه از آن حلقه رکاب است اینجا
عشق ز اول علم لغزش پاداشت بلند
عذر مستان به لب موج شراب است اینجا
بوریا راحت مخمل به فراموشی داد
صد جنون شور نیستان رگ خواب است اینجا
لذت‌داغ جگر حق فراموشی نیست
قسمتی در نمک اشک‌کباب است اینجا
همه درسعی فنا پیشترازیکدگریم
با شرر سنگ‌گروتاز شتاب است اینجا
رستن از آفت امکان تهی از خود شدنست
تو زکشتی مگذر عالم آب است اینجا
زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب
هرکجا بحث‌سئوالی‌ست جواب است اینجا
بیدل آن فتنه‌که توفان قیامت دارد
غیردل نیست همین خانه خراب است اینجا



غزل شمارهٔ ۱۴

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
تار و پودکفنت موی سفید است اینجا
ساز هستی قفس نغمهٔ خودداری نیست
رم برق نفسی چند نشید است اینجا
جلوه بیرنگی و نظاره تماشایی رنگ
چمن‌آراست قدیمی که‌جدید است‌اینجا
نقشی از پردهٔ درد است گشاد دو جهان
هر شکستی‌که بود، فتح نوید است اینجا
غنچهٔ وا شده مشکل‌که دلی نگشاید

بستگی چون رود ازقفل،کلید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل تو را
پای تا سر زکفن چشم سفید است اینجا
تخم‌گل ریشه طراز رگ‌سنبل نشود
هم‌درآنجاست‌سعیدآنکه سعیداست‌اینجا
مگذر از رنگ‌که آیینهٔ اقبال صفاست
دود برچهرهٔ آتش شب‌عید است اینجا
جهد تعطیل صفت نقص‌کمال ذاتست
یا بگویا بشنوگفت و شنید است اینجا
در جنون‌حسرت عیش دگراز بیخبری‌ست
موی ژولیده‌همان سایهٔ بید است اینجا
زین چمن‌هر رگ‌گل دامن‌خون‌آلودی‌است
حیرتم‌کشت ندانم‌که شهید است اینجا
بوی یأس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا



غزل شمارهٔ ۱۵

جام امید نظرگاه خمار است اینجا
حلقهٔ دام تو خمیازه شکار است اینجا
عیش‌ها غیر تماشای زیانکاری نیست
درخور باختن رنگ بهار است اینجا
عافیت می‌طلبی منتظر آفت باش
سر بالین‌طلبان تحفهٔ در است اینجا
فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد
امتیازی‌که نفس در چه شمار است اینجا
چه جگرهاکه به نومیدی حسرت بگداخت
فرصتی نیست وگرنه همه‌کار است اینجا
پردهٔ هستی موهوم نوایی دارد
که حبابیم و نفس آینه‌دار است اینجا
انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم
بحر چندانکه زند موج‌کنار است اینجا
عجز طاقت همه‌دم شاهد معدومی ماست
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا
سجده هم ازعرق شرم رهی پیش نبرد
از قدم تا به جبین آبله‌زار است اینجا
بیدل اجزی جهان پیکر بی‌تمثالی‌ست
حیرت آینه با خوبش دچار است اینجا



غزل شمارهٔ ۱۶

جوش اشکیم وشکست آیینه‌دار است اینجا
رقص هستی همه‌دم شیشه سوار است اینجا
عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدایی‌ست
هرکه روتافت به آیینه دچار است اینجا
عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هرقدر ساغر و میناست خمار است اینجا
به غرور من وماکلفت دلها مپسند
ای جنون تاز نفس آینه زار است اینجا
نفی خود می‌کنم اثبات برون می‌آید
تا به‌کی رنگ توان باخت بهار است‌اینجا
هرچه آید به نظر آن طرفش موهوم است
روز شب صورت پشت و رخ‌کار است اینجا
سایه‌ام باکه دهم عرضه سیه‌بختی خویش
روز هم آینه‌دار شب تار است اینجا
دامن چیده در این دشت تنزه دارد
خاک صیادگل از خون شکار است اینجا
زندگی معبدشرمی ست چه طاعت چه‌گناه
عرق جبهه همان سبحه شماراست‌اینجا
عشق می‌داند و بس قدرگرانجانی من
سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است اینجا
چند بیدل به هوا دست وگریبان بودن
جیبت ازکف ندهی دامن یار است‌اینجا



غزل شمارهٔ ۱۷

در خموشی همه صلح است، نه جنگ است اینجا
غنچه شو، دامن آرام به چنگ است اینجا
چشم بربند،گرت ذوق تماشایی هست
صافی آینه درکسوت زنگ است اینجا
گر دلت ره ندهد جرم سپه‌بختی تست
خانهٔ آینه بر روی‌که تنگ است اینجا
طایر عیش مقیم قفس حیرانی‌ست
مگذر ازگلشن تصویرکه‌رنگ است‌اینجا
دره عشق ز دل فکر سلامت غلط است
گرهمه‌سنگ‌بود شیشه به‌چنگ است‌اینجا
چرخ‌پیمانه به‌دور افکن یک‌جام تهی است
مستی ما وتو آوازترنگ است اینجا
شوق دل همسفر قافلهٔ بیهوشی‌ست
قدم راهروان گردش رنگ است اینجا

از ستمدیدگی طالع ما هیچ مپرس
آنچه پیش تونگاهست خدنگ است اینجا
طرف دیدهٔ خونبار نگردی زنهار
اشک چون آینه شدکام نهنگ است اینجا
شیشه نادادە زکف مستی آزادی چند
دامن ناز پری در ته سنگ است اینجا
دوجهان ساغرتکلیف زخود رفتن ماست
دل هرکس بتپد قافیه تنگ است اینجا
منزل عیش به وحشتکدهٔ امکان نیست
چمن‌ازسایهٔ گل پشت‌پلنگ‌است اینجا
وحشت آن است‌که نآمده از خود برونم
ورنه تا عزم شتاب است درنگ است اینجا
بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تاشرر هست ز خودرفتن سنگ‌است اینجا



غزل شمارهٔ ۱۸

نه طرح باغ و نه‌گلشن فکنده‌اند اینجا
در آب آینه روغن فکنده‌اند اینجا
غبار قافلهٔ عبرتی که پیدا نیست
همه به دیدهٔ روشن فکناه‌اند اینجا
رسیده‌گیر به معراج امتیاز چو شمع
همان سری که زگردن فکنده‌اند اینجا
جنون مکن‌که دلیران عرصهٔ تحقیق
سپر ز خجلت جوشن فکنده‌اند اینجا
یکی‌ست حاصل و آفت به مزرعی‌که شبی
ز دانه مور به خرمن فکنده‌اند اینجا
به صید خواهش دنیای دون دلیر متاز
هزار مرد ز یک زن فکنده‌اند اینجا
سر فسانه سلامت‌که خوابناکی چند
غبار وادی ایمن فکنده‌اند این‌جا
نهفته است‌تلاش محیط موج‌گوهر
یه روی آبله دامن فکنده‌اند اینجا
رموز دل نشود فاش بی‌چراغ یقین
نظر به خانه ز روزن فکنده‌اند اینجا
مقیم زاویهٔ اتفاق تسلیمم
بساط عافیت من فکنده‌اند اینجا
چو شمع‌گردن دعوی چسان‌کشم بیدل
سرم به دوش فکندن فکنده‌اند اینجا



غزل شمارهٔ ۱۹

کسی در بندغفلت‌مانده‌ای چون من‌ندید اینجا
دو عالم یک درباز است و می جویم‌ک لید اینجا
سراغ منزل مقصد مپرس ازما زمینگیران
به سعی نقش پا راهی نمی‌گردد سفید اینجا
تپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
توان‌گر پای تا سراشک شد نتوان چکید اینجا
زگلزارهوس تا آرزوبرگی به چنگ آرد
به مژگان عمرها چون ریشه می‌باید دوید اینجا
تحیرگر به چشم انتظار ما نپردازد
چه وسعت می‌توان چیدن زآغوش امید اینجا
ترشرویی ندارد یمن جمعیت در این محفل
چو شیر این سرکه‌ات از یکدگر خواهد برید اینجا
به دل نقشی نمی‌بنددکه با وحشت نپیوندد
نمی‌دانم‌کدامین بی‌وفا آیینه چید اینجا
مر از بی‌بری هم راحتی حاصل نشد، ورنه
بهار سایه‌ای رنگینتر ازگل داشت بید اینجا
گواه‌کشتهٔ تیغ نگاه اوست حیرانی
کفن بردوشی بسمل بود چشم سفید اینجا
کفن در مشهد ما بینوایان خونبها دارد
ز عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا
هجوم درد پیچیده‌ست هستی تا عدم بیدل
تو هم‌گرگوش داری ناله‌ای خواهی‌شنید اینجا



غزل شمارهٔ ۲۰

به مهر مادرگیتی مکش رنج امید اینجا
که خونها می‌خورد تا شیر می‌گردد سفید اینجا
مقیم نارسایی باش پیش از خاک گردیدن
که‌سعی هردوعالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هر قطره‌صد توفان جنون دارد
شکست رنگ امکان بود اگر یکدل تپید اینجا
گداز نیستی از انتظارم برنمی‌آرد
ز خاکستر شدن‌گل می‌کند چشم سفید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پردهٔ‌گوشم
نوایی می‌رسدکز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین محنت‌سرا آیینهٔ اشک یتیمانم
که در بی‌دست و پایی هم مرا باید دوید اینجا
کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم
که هرجا بینوایی سوخت دودش سرکشید اینجا

نیاز سرکشان حسن آشوبی دگر دارد
کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
تپشهای نفس ز پردهٔ تحقق می‌گوید
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا
بلندست آنقدرها آشیان عجز ما بیدل
که بی‌سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا



غزل شمارهٔ ۲۱

دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا
رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم
جزگرد تحیر رقمی نیست در اینجا
عالم همه میناگر بیداد شکست است
این طرفه‌که‌سنگ ستمی نیست در اینجا
تا سنبل این باغ به هموارى رنگ است
جزکج نظری پیچ وخمی نیست دراینجا
بر نعمت دنیا چه هوسهاکه نپختیم
هرچند غذا جز قسمی نیست در اینجا
برهم نزنی سلسلهٔ نازکریمان
محتاج شدن بی‌کرمی نیست در اینجا
گرد حشم بی‌کسی‌ات سخت بلندست
از خوبش برون آ علمی نیست در اینجا
ما بی‌خبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگ است به‌گردش، قدمی نیست دراینجا
از حیرت دل بند نقاب توگشودیم
آیینه‌گری کارکمی نیست در اینجا
بیدل من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق برهمن، صنمی نیست در اینجا



غزل شمارهٔ ۲۲

چون غنچه همان به‌که بدزدی نفس اینجا
تا نشکند فشاندن بالت قفس اینجا
از راه هوس چند دهی عرض محبت
مکتوب نبندند به بال مگس اینجا
خواهی‌که شود منزل مقصود مقامت
از آبلهٔ پای طلب‌کن جرس اینجا
آن به‌که ز دل محوکنی معنی بیداد
اظهار به خون می‌تپد از دادرس اینجا
بیهوده نباید چو شرر چشم‌گشودن

گرد عدم است آینهٔ پیش و پس اینجا
درکوی ضعیفی‌که تواند قدم افشرد
اینجاست‌که دارد دهن شعله خس اینجا
باگردش چشمت چه توان‌کرد، وگرنه
یکدل به دو عالم ندهد هیچکس اینجا
چون نقش قدم قافلهٔ ماست زمینگیر
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
دل چون نتپد در قفس زخم که بی‌دوست
کار دم شمشیر نماید نفس اینجا
درکوچهٔ الفت دل صاف آینه‌دار است
غیرازنفس خویش چه‌گیرد عسس اینجا
سرمایهٔ ماهیچکسان عرض مثالی‌ست
ای آینه دیگر ننمایی هوس اینجا
بیدل نشود رام‌کسی طایر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا



غزل شمارهٔ ۳۳

شب وصل است و نبود آرزورا دسترس اینجا
که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا
چو بوی‌گل‌گرفتارم به رنگ الفتی ورنه
گشاد بال پرواز است هرچاک قفس اینجا
سراغ‌کاروان ملک خاموشی بود مشکل
به بوی غنچه‌همدوش است‌آواز جرس اینجا
دل عارف چوآیینه بساط روشنی دارد
که‌نقش پای خود راگم نمی‌سازد نفس اینجا
تفاوت می‌فروشد امتیازت ورنه در معنی
کمال عشق افزون نیست ازنقص هوس اینجا
غم مستقبل و ماضی‌ست‌کان را حال می‌نامی
نقابی در میان است از غباریش وپس اینجا
غبار خاطر تیغت چرا شدکوچهٔ زخمم
که جزخونابهٔ حسرت نمی‌باشد عسس‌اینجا
نیندازد زکف بحر قبولش جنس مردودی
به دوش موج دارد نازبالش خارو خس اینجا
درتن ره نقش پا هم دارد از امید منشوری
نبیند داغ محرومی جبین هیچ‌کس اینجا
چه‌امکان است از خال لبش خط سر برون آرد
زنومیدی نخواهد دست برسر زد مگس اینجا
غبار ما، همان باد فنا خواهد ز جا بردن
چه‌لازم چون سحر منت‌کشیدن از نفس‌اینجا
نه آسان است صید خاطر آزادگان بیدل
ز شوق مرغ دارد چاکها جیب قفس اینجا



غزل شمارهٔ ۳۴

درمحفل ما ومنم، محو صفیر هرصدا
نم‌خورده ساز وحشتم، زین‌نغمه‌های‌ترصدا
حیرت نوا افسانه‌ام، از خویش پر بیگانه‌ام
تا در درون خانه‌ام دارم برون در صدا
یاد نگاه سرمه‌گون خوانده‌ست بر حالم فسون
مشکل‌که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا
در فکر آن موی میان از بس‌که‌گشتم ناتوان
می‌چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا
زان جلوه یک مژگان زدن آیینه را غافل شدن
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهرصدا
رنج غم و شادی مبر،کو مطرب وکو نوحه‌گر
مشت سپند بی‌خبر دارد درین مجمر صدا
درکاروان وهم‌و ظن، نی غربت‌است ونی وطن
خلقی زگرد ما ومن بسته‌ست محمل بر صدا
از حرف و صوت بی‌اثر شد جهل لنگر دارتر
برکوه خواند ناکجا افسون بال و پر صدا
چند از تپش پرداختن، تیغ تظلم آختن
بیرون نخواهد تاختن زین‌گنبد بی‌در صدا
آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب
ز بس به‌خشکی زد طرب‌می‌گشت درساغر صدا
آسان نبود ای بی‌خبر از شوق دل بردن اثر
درخود شکستم‌آنقدرکاین صفحه زد مسطر صدا
بیدل به خود تا زنده‌ام صبح قیامت خنده‌ام
کز شور نظم افکنده‌ام درگوشهای کر صدا



غزل شمارهٔ ۳۵

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا
همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا
تلاش مطلب نایاب ما را داغ‌کرد آخر
جهانی رنج‌گوهر برد جز دریا نشد پیدا
دل‌گمگشته می‌گفتند دارد گرد این وادی
به جست و جو نفسها سوختم اما نشد پیدا
فلک درگردش پرگارگم کرده‌ست آرامش
جهان تا سر برون آورد غیر ازپا نشد پیدا
دلیل بی‌نشان در ملک پیدایی نمی‌باشد
سراغ ماکن ازگردی‌کزین صحرا نشد پیدا
چه سازد کس نفس‌سررشتهٔ تحقیق کم‌دارد
توگر داری دماغی جهدکن‌کز ما نشد پیدا

بهشت وکوثر ازحرص وهوس لبریزمی‌باشد
به عقبا هم رسیدم جز همین دنیا نشد پیدا
حضورکبریا تا نقش بستم عجزپیش آمد
برون احتیاج آثار استغنا نشد پیدا
سراغ‌رفتگان عمریست زین‌گلشن هوس‌کردم
به جای رنگ بویی هم از آن‌گلها نشد پیدا
به ذوق جستجو می‌باید از خود تا ابد رفتن
هزار امروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا
غم این تنگنایم برنیاورد از پریشانی
نفس آسودگی می‌خواست اما جا نشد پیدا
درین محفل به مید تسلی خون مخور بیدل
بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا



غزل شمارهٔ ۳۶

چه‌امکان است‌گرد غیرازین محفل‌شود پیدا
همان لیلی شود بی‌پرده تامحمل شود پیدا
غناگاه خطاب از احتیاج آگاه می‌گردد
کریم آواز ده کز ششجهت سایل شود پیدا
مجازاندیشی‌ات فهم حقیقت را نمی‌شاید
محال است اینکه حق ازعالم باطل شود پیدا
نفس را الفت دل هم ز وحشت برنمی‌آرد
ره ما طی نگردد گر همه منزل شود پیدا
برون دل نفس را پرفشان دیدم ندانستم
که‌عنقا چون شوداز بیضه‌گم‌بسمل شود پیدا
به‌گوهر وارسیدن موجها برهم زدن دارد
جهانی را شکافی سینه تا یک دل شود پیدا
ره آوارگی عمری‌ست می‌پویم نشد یارب
که چون تمثال یک آیینه‌وارم دل شود پیدا
ز محو عشق غیر از عشق نتوان یافت آثاری
به‌دریا قطره خون‌گردیدگم مشکل شود پیدا
شهیدان ادبگاه وفا را خون نمی‌باشد
مگر رنگ حنایی ازکف قاتل شود پیدا
سواد کنج معدومی قیامت عالمی دارد
که هرکس هرکجاگم‌شد ازین منزل شودپیدا
به رنگی موج خلقی ازتپیدن آب می‌گردد
کزین دریا به قدریک‌گهر ساحل شود پیدا
نفس تا هست زین مزرع تلاش دانهٔ دل‌کن
که‌این‌گمگشته‌گر پیداشود حاصل شود پیدا
به قدر آگهی آماده ا ست اسباب تشویشت
طبیعت باید اینجا اندکی غافل شود پیدا

درین دریا دل هر قطره گهر درگوهر دارد
اگر بر روی آب آید همان بیدل شود پیدا



غزل شمارهٔ ۳۷

کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پیدا
که آدم ازبهشت آید برون تا نان شود پیدا
تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل
چوطفلان خون‌خوری یک‌عمر تادندان شودپیدا
سحرتا شام باید تک زدن چون آفتاب اینجا
که خشکاری به چشم حرص این انبان شود پیدا
سحاب‌کشت ما صد ره شکافد چشم‌گریانش
که‌گندم یک تبسم با لب خندان شود پیدا
تلاش موج درگوهر شدن امید آن دارد
که‌گرد ساحلی زبن بحر بی‌پایان شود پیدا
جنون هم جهدها بایدکه دامانش به چنگ افتد
دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا
عیوب آید برون تاگل‌کند حسن‌کمال اینجا
کلف بی‌پرده‌گردد تا مه تابان شود پیدا
پریشان است از بی‌التفاتی، سبحهٔ الفت
ز دل بستن مگر جمعیت باران شود پیدا
امان خواه ازگزند خلق درگرم اختلاطی‌ها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا
بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد
که صاحبخانه‌گر پیدا شود مهمان شود پیدا
زپیدایی به نام محض چون عنقا قناعت‌کن
فراغ اینجاکسی داردکزین عنوان شود پیدا
چوصبح آن به که‌گم‌باشد نفس درگرد معدومی
وگر پیدا تواند گشت بال‌افشان شود پیدا
درین صحرا به وضع خضر باید زندگی‌کردن
نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا
حریف‌گوهر نایاب نبود سعی غواصان
مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا
خیالات پری بی‌شیشه نقش طاق نسیان‌کن
محال است‌اینکه‌هرجاجسم‌گم شدجان شودپیدا
تماشاگاه عبرت پا به دامن سیر می‌خواهد
نگه می‌باید اینجا توام مژگان شود پیدا
ردیف بار دنیا رنج عقبا ساختن بیدل
زگاو و خر نمی‌آید مگر انسان شود پیدا



غزل شمارهٔ ۳۸

کو بقاگر نفست‌گشت مکرر پیدا
پا ندارد چو سحر، چندکنی سر پیدا
صفر اشکال فلک دوری مقصد افزود
وهم تازیدکه شد حلقهٔ آن درپیدا
شاهد وضع برودتکدهٔ هستی بود
پوستینی‌که شد از پیکر اخگر پیدا
جرم آدم چه اثر داشت‌که از منفعلی
گشت در مزرع گندم همه دختر پیدا
میکشان جمله شبی دعوت زاهدکردند
چوب در دست شد از دور سر خر پیدا
مگذر از فیض حلاوتکدهٔ مهر و وفاق
خون چو شد شیرکند لذت شکرپیدا
مقصد عشق بلند است زافلاک مپرس
نشئه مشکل‌که شود از خط ساغر پیدا
قدرت تربیت از بازوی تهدید مخواه
به هوس بیضه شکستن نکند پر پیدا
دیدهٔ منتظران تو به صدکوشش اشک
روغنی کرد ز بادام مقشر پیدا
فقر درکسوت اظهار هنر رسوایی‌ست
آخرآیینه نمدکرد ز جوهرپیدا
شخص تمثال دمید از هوس خودبینی
چه نمود آینه‌گرکرد سکندر پیدا
خلقی ازضبط نفس غوطه به دل زد بیدل
قعر این بحر نگردید ز لنگر پیدا



غزل شماره ۳۹

چه‌ظلمت است اینکه‌گشت‌غفلت به‌چشم یاران ز نور پیدا
همه به پیش خودیم اما سرابهای ز دور پیدا
فسون و افسانهٔ تو و من فشاند بر چشم وگوش دامن
غبار مجنون به دشت روشن چراغ موسی به طور پیدا
در آمد و رفت محوگشتیم و پی به جایی نبردکوشش
رهی‌که‌کردیم چون نفس طی نشد به چندین عبور پیدا
به فهم‌کیفیت حقیقت‌که راست بینش‌کجاست فطرت
بغیر شکل قیاس اینجا نمی‌کند چشم‌کور پیدا
به پا ز رفتار وارسیدن به لب زگفتار فهم چیدن
به پیش خود نیزکس نگردید جز به قدر ضرور پیدا
چو آینه صد جمال پنهان ز دیدهٔ بی‌نگه مبرهن
چو صبح چاک هزارکسوت ز پیکر شخص عورپیدا

اشارهٔ دستگاه خاقان، عیان ز مژگان موی چینی
گشاد و بست در سلیمان ز پردهٔ چشم مور پیدا
کمان افلاک پر بلندست از خم بازوی تضنع
بس است اگرکرد خط کشیدن زکلک نقاش زور پیدا
چکیدن اشک ناله‌زا شد ز سجدهٔ دانه ریشه واشد
فتادگی همت آزما شدکه عجزگم شد غرور پیدا
نیاز و نازکمال و نقصان ز یکدگر ظاهر و نمایان
ذکور شد از اناث عریان اناث شد از ذکور پیدا
بهم اگر چشم بازگردد قیامت آیینه‌سازگردد
کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا
ملایمت چون شود ستمگرزهردرشتی‌ست سختروتر
چو آب از حد برد فسردن نمی‌شود جز بلورپیدا
گذشت چندین قیامت اما درتن نیستان بی‌تمیزی
ز پنبهٔ گوشهای غافل چو نی‌گره کرد صور پیدا
ز انقلاب مزاج اعیان به حق امان بردن‌ست بیدل
علامت عافیت ندارد چوگردد آب از تنور پیدا



غزل شمارهٔ ۳۰

نشد دراین درسگاه عبرت به‌فهم چندین رساله پیدا
جنون سوادی‌که‌کردم امشب ز سیر اوراق لاله پیدا
صبا زگیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
چو شبنم از داغ لاله‌گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
فلک ز صفری‌که می‌گشاید بر عتبارات می‌فزاید
خلای یک شیشه می‌نماید پری ز چندین پیاله پیدا
چه موج بیداد هیچ سنگی نبست برشیشه‌ام ترنگی
شکسته دارد دلم به رنگی‌که رنگ من‌کرد ناله پیدا
اگر به صد رنگ پرفشانم، ز دام جستن نمی‌توانم
که‌کرد پرواز بی‌نشانم چو بال طاووس هاله پیدا
چو جوشد افسردگی ز دوران، حذر ز امداد اهل حسان
که ابر در موسم زمستان نمی‌کند غیر ژاله پیدا
قبول انعام بدمعاشان به خودگوارا مگیر بیدل
که‌می‌شوند این‌گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا



غزل شمارهٔ ۳۱

برآن سرم‌که ز دامن برون‌کشم پا را
به جیب آبله ریزم غبار صحرا را
به سعی دیدهٔ حیران دل از ثپش ننشست
گهرکند چه‌قدر خشک آب دریا را
اثرگم است به گرد کساد این بازار

همان به ناله فروشید درد دلها را
ز خویش‌گم شدنم‌کنج عزلتی دارد
که بار نیست در آن پرده وهم عنقا را
زبان درد دل آسان نمی‌توان فهمید
شکسته‌اند به صد رنگ شیشهٔ ما را
فضای خلوت دل جلوه‌گاه غیری نیست
شکافتیم به نام تو این معما را
نگاه یار ز پهلوی ناز می‌بالد
به قدرنشئه بلند است موج صهبا را
مخور فریب غنا از هوس‌گدازی یأس
مباد آب دهد مزرع تمنا را
ز جوش صافی دل، جسم، جان تواند شد
به سعی شیشه پری کرده‌اند خارا را
به غیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید
اگر در آینه بینی جمال یکتا را
به فقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق
به مرگ ریشه دواندی درازکن پا را
چه سان به عشرت واماندگان رسی بیدل
به چشم آبلهٔ پا ندیده‌ای ما را



غزل شمارهٔ ۳۳

به رنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را
رک‌گل رشتهٔ شیرازه شد جمعیت ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که‌چون قمری قدح در چشم‌دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را
درین محفل سراغ گوشهٔ امنی نمی‌یابم
چو شمع آخرگریبان می‌کنم نقش‌کف پا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری
جنون افشاند بر ویرانه‌ام دامان صحرا را
به غیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی‌بندد
اگر خواهی نگردی جلوه‌گر آیینه‌کن ما را
ندارد حال ما اندیشهٔ مستقبل دیگر
که‌گم‌کردیم در آغوش دی، امروز و فردا را
نه از موج نسیم است اینقدرها جوش بیتابی
تب شوق‌کسی در رقص دارد نبض دریا را
خموشی غیر افسودن چه‌گل ریزد به دامانت
اگر آزاده‌ای با ناله کن پیوند اعضا را
اقامت تهمتی در محفل‌کم فرصت هستی
چو عکس ازخانهٔ آیینه بیرون‌گرم‌کن جا را

مآل شعله هم‌داغ است گرآسودگی خواهی
به‌صدگردن مده ازکف جبین سجده فرسا را
نشانها نیست غیراز نام آن هم تا بی بیدل
جهانی دیده‌ای، بشمار نقش بال عنقا را



غزل شمارهٔ ۳۳

پریشان نسخه‌کرد اجزای مژگان تر ما را
چه‌مضمون است درخاطر نگاهت‌حیرت‌انشا را
نگردد مانع جولان اشکم پنجهٔ مژگان
پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را
نه‌از عیش‌است‌اگر چون‌شیشهٔ می قلقل آهنگم
شکست دل صلایی می‌زند رنگ تماشا را
سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل
ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را
نبندی بردل آزاد نقش تهمت حسرت
که پیش از بیخودی مستان تهی‌کردند مینا را
شکوه‌کبریای او ز عجز ما چه می‌پرسی
نگه جز زیرپا نبود سر افتادهٔ ما را
نمی‌سازد متاع هوش با یوسف خریداران
مدم افسون خودداری نگاه جلوه سودا را
مقام ظالم آخر بر ضعیفان است ارزانی
که چون آتش زپا افتد به خاکستردهد جا را
غبار ماضی و مستقبل از حال تو می‌جوشد
در امروز است‌گم‌گر واشکافی دی و فردا را
به‌هوش آتا به این آهنگ مالم‌گوش تمییزت
که در چشم غلطبینت چه پنهانی‌ست پیدا را
به‌این‌کثرت‌نمایی غافل ازوحدت مشو بیدل
خیال آیینه‌ها درپیش دارد شخص تنها را



غزل شمارهٔ ۳۴

جز پیش ما مخوانید افسانهٔ فنا را
هرکس نمی‌شناسد آواز آشنا را
از طاق و قصر دنیاکز خاک وخشت چینید
حیف‌است پست‌گیرید معراج پشت پا را
چشم طمع مدوزید برکیسهٔ خسیسان
باورنمی‌توان داشت سگ نان دهد گدا را
روزی‌دو زین بضاعت‌مردن کفیل‌هستی‌ست
برگ معاش ماکرد تقدیرخونبها را
در چشم‌کس نمانده‌ست‌گنجایش مروت

زین خانه‌ها چه مقدار تنگی‌گرفت جا را
از دستبرد حاجت نم در جبین نداریم
آخرهجوم مطلب شست ازعرق حیا را
جز نشئهٔ تجرد شایستهٔ جنون نیست
صرف بهار ماکن رنگی زگل جدا را
تا زنده‌ایم باید در فکر خویش مردن
گردون بی‌مروت برماگماشت ما را
آهمز نارسایی شد اشک و با عرق ساخت
پستی‌ست‌گر خجالت شبنم‌کند هوا را
بیکاری آخرکار دست مرا به خون بست
رنگین نمی‌توان‌کرد زین بیشتر حنا را
دست در آستینم بی‌دامن غنا نیست
صبح است با اجابت نامحرم دعا را
از هرکه خواهی امداد اول تلافی‌اش‌کن
دستی گر نداری زحمت مده عصا را
خاک زمین آداب‌گر پی سپر توان‌کرد
ای تخم آدمیت بر سرگذار پا را
هنگام شیب بیدل‌کفر است شعله‌خویی
محراب‌کبر نتوان‌کردن قد دوتا را



غزل شمارهٔ ۳۵

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را
به خودکردی دراز آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت‌گل راکند داغ دل‌گلشن
تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشا را
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من
که یارب ناوکت درکوچهٔ دل‌کی نهد پا را
غبار رنگ ما از عاجزی بالی نزد ورنه
شکست طره‌ات عمری‌ست پیدامی‌کند مارا
حریف وحشت دل دیدهٔ حیران نمی‌گردد
گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تادر جهان باقی‌ست از معدومی آزادم
زبان‌گفتگوها بال پروازست عنقا را
خزان چهره بس باشد بهارآبروی مسن
گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند وپست خار راه عجز ما نمی‌گردد
به‌پهلو قطع‌سازد سایه چندین‌کوه‌و صحرا را
الهی از سر ماکم نگردد سایهٔ مستی
که بی‌صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را
به بزم وصل از شوق فضول ایمن نی‌ام بیدل
مبادابرام، تمهید تغافل گردد ایما را



غزل شمارهٔ ۳۶

گذشت‌از چرخ و بگرفت‌آبله چشم‌ثریا را
هوایت تاکجا ازپا نشان؟ لهٔ ما را
تأمل تا چه درگوش افکند پیمانهٔ ما را
نوایی هست درخاطرشک؟ رنگ مینا را
ندارد شور امکان جز به‌کنج فقر آسودن
اگر ساحل شوی در آب‌گوهرگیر دریا را
درین‌دریا ز بس فرش است‌اجزای‌شکست من
به‌هرسومی‌روم چون موج برخود می‌نهم پا را
به تدبیر دگر نتوان ز داغ‌کلفت آسودن
مگرآبی زند خاکستر ما آتش ما را
به‌حال خویشتن نگذاشت دل راشوخی آهم
هوایی‌کرد رقص‌گردباد اجزای صحرا را
درین ویرانه همچشم نگاهم‌کز سبکروحی
درون خانه‌ام وز خویش خالی کرده‌ام جا را
بهشتی از دل هر ذره در پروز می‌آید
اگر در خاک ریزد حسرتم رنگ تمنا را
مبادا ناله ربط داغهای دل زند ببرهم
مشوران ای جنون این شعلهٔ زنجیر درپا را
تجاهل چون حباب‌از فهم‌هستی مفت جمعیت
تو می‌آیی برون زنهار مشکاف این معما را
به هرسو چشم واکردم نگه وقف خطاکردم
نمی‌دانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را
همین درد است برگ عشرت خونین‌دلان بیدل
هجوم‌گریه مست خنده دارد طبع مینا را



غزل شمارهٔ ۳۷

کسی چه شکرکند دولت تمنا را
به عالمی‌که تویی ناله می‌کشد ما را
ندرد انجمن یأس ما شراب دگر
هم از شکست مگرپرکنیم مینا را
به عالمی‌که حلاوت نشانهٔ ننگ است
دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را
هنوز ارهٔ دندان موج در نظر است
گوهر به دامن راحت چسان‌کشد پا را
درشت‌خو چه خیال است نرم‌گو باشد؟
شرارخیزی محض است طبع خارا را
سلامت آینهٔ اعتبار امکان نیست
شکسته‌اند به صد موج رنگ دریا را

صفای دل به‌کدورت مده ز فکر دویی
که عکس، تنگ برآیینه کند جا را
برون لفظ محال است جلوهٔ معنی
همان زکسوت‌اسما طلب مسما را
رسیده‌ایم ز اسما به فهم معنی خویش
گرفته‌ایم ز عنقا سراغ عنقا را
هزار معنی پیچیده در تغافل تست
به ابروی تو چه نسبت‌زبان‌گویا را
سبکروان به هوایت چنان ز خود رفتند
که چون نفس نرساندند برزمین پا را
همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
چوشیشه هرکه به دست آورد دل ما را



غزل شمارهٔ ۳۸

موج پوشید روی دریا را
پردهٔ اسم شد مسما را
نیست بی‌بال اسم پروازش
کس ندید آشیان عنقا را
عصمت حسن یوسفی زد چاک
پردهٔ طاقت زلیخا را
می‌کشد پنبه هرسحرخورشید
تا دهد جلوه داغ دلها را
جاده هرسوگشاده است آغوش
که دریده‌ست جیب صحرا را
شعلهٔ دل ز چشم تر ننشست
ابر ننشاند جوش دریا را
آگهی می‌زند چوآیینه
مُهر بر لب زبان‌گویا را
قفل‌گنج زر است خاموشی
از صدف پرس این معما را
بیدل ار واقفی ز سرّ یقین
ترک‌کن قصهٔ من وما را



غزل شمارهٔ ۳۹

نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
مگردرآب چون یاقوت‌گیرند آتش ما را
دل آسودهٔ ما شور امکان در قفس دارد
گهر دزدیده‌است اینجاعنان موج‌دریا را
بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشی

درآغوش نفس‌گر خون‌کنی عرض تمنا را
غبار احتیاج آنجاکه دامان طلب‌گیرد
روان است آبرو هرگه به رفتارآوری پا را
به‌عرض بیخودیهاگرم‌کن هنگامهٔ مشرب
که می‌نامیده‌اند اینجا شکست رنگ مینا را
فروغ این شبستان جز رم برقی نمی‌باشد
چراغان‌کرده‌اند از چشم آهوکوه و صحرا را
دراین‌محفل‌پریشان‌جلوه‌است آن‌حسن یکتایی
شکستی‌کوکه پردازی دهد آیینهٔ ما را
سبکتازاست شوق امامن آن سنگ زمینگیرم
که‌دررنگ شرراز خویش خالی می‌کنم جا را
به‌داغ بی‌نگاهی رفت‌ازین محفل چراغ من
شکست آیینهٔ رنگی‌که‌گم‌کردم تماشا را
هوس چون نارسا شد نسیه نقدحال می‌گردد
امل را رشته‌کوته ساز و عقباگیر دنیا را
ز شور بی‌نشانی، بی‌نشانی شد نشان بیدل
که‌گم‌گشتن زگم‌گشتن برون آورد عنقا را



غزل شمارهٔ ۴۰

نسیم شانه‌کند زلف موج دریا را
غبار سرمه دهد چشم‌کوه و صحرا را
ز زخم ارهٔ دندان موج ایمن نیست
گهر به دامن راحت چسان‌کشد پا را
لبش به حلقهٔ آغوش خط بدان ماند
که خضرتنگ به برمی‌کشد مسیحا را
عدمسرای دلم کنج عزلتی دارد
که راه نیست در او وهم بال عنقا را
حدیث نرم نمی‌آید از زبان درشت
شرار خیز بود طبع سنگ خارا را
همیشه‌تشنه‌لب‌خون مابودبیدل
چوشیشه هرکه به دست آورد دل ما را



غزل شمارهٔ ۴۱

نفس آشفته می‌دارد چوگل جمعیت ما را
پریشان می‌نویسدکلک موج احوال دریا را
در این وادی‌که می‌بایدگذشت از هرچه پیش آید
خوش‌آن رهروکه در دامان دی پیچید فردا را
ز درد مطلب نایاب تاکی‌گریه سرکردن
تمنا آخر از خجلت عرق‌کرد اشک رسوا را

به‌این فرصت مشو شیرازه بندنسخهٔ هستی
سحر هم در عدم خواهد فراهم‌کرد اجزا را
گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد
ز خون‌گشتن توان در دل‌گرفتن جمله‌اعضا را
یه جای ناله می‌خیزد غبار خاکسارانت
صداگردی‌ست یکسر ساغر نقش قدمها را
به آگاهی چه امکانست‌گردد حمع خودداری
که باهر موج می‌بایدگذشت از خویش دریارا
دراین‌گلشن‌چوگل‌یک پرزدن رخصت‌نمی‌باشد
مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را
فلک تکلیف جاهت‌گرکند فال حماقت زن
که غیر ازگاو نتواندکشیدن بار دنیا را
چرا مجنون ما را درپریشانی وطن نبود
که‌از چشم غزالان‌خانه‌بردوش است صحرارا
نزاکتهاست در آغوش میناخانهٔ حیرت
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
سیه روزی فروغ تیره‌بختان بس بود بیدل
ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را



غزل شمارهٔ ۴۳

نگاه وحشی لیلی چه افسون‌کرد صحرا را
که‌نقش پای آهو چشم‌مجنون‌کرد صحرارا
دل از داغ محبت‌گر به این دیوانگی بالد
همان‌یک‌لاله‌خواهدطشت‌پرخون‌کردصحرارا
بهار تازه‌رویی حسن فردوسی دگر دارد
گشاد جبهه رشک ربع مسکون‌کرد صحرا را
به پستی در نمانی‌گر به آسودن نپردازی
غبارپرفشان هم دوش‌گردون‌کرد صحرا را
دماغ اهل مشرب با فضولی برنمی‌آید
هجوم این عمارتها دگرگون‌کرد صحرا را
ز خودداری ندانستیم قدر عیش آزادی
دل غافل به‌کنج خانه مدفون‌کرد صحرا را
ندانم گردباد از مکتب فکرکه می‌آید
که‌این یک مصرع پیچیده موزون‌کردصحرارا
به قدر وسعت است آماده استعداد تنگی هم
بلندی تنگ چین بردامن افزون‌کرد صحرارا
غبارم را ندانم در چه عالم افکند یارب
غم آزادیی‌کز شهر بیرون‌کرد صحرا را
به‌کشتی از دل مأیوس باید بگذرم بیدل
شکست‌این‌آبله‌چندان‌که‌جیحون‌کردصحرا را



غزل شمارهٔ ۴۳

دوروزی فرصت آموزد درود مصطفا ما را
که پیش از مرگ در دنیا بیامرزد خدا ما را
درتن صحراکجا با خویش فتد اتفاق ما
که وهم بی‌سر وپایی برد از خود جدا ما را
به‌گردشخانهٔ چرخیم حیران دانهٔ چندی
غبارما مگربیرون برد زین‌آسیا ما را
اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد
کند محشورفردا فضل حق با اصفیا ما را
به حرف و صوت ممکن نیست ازعالم برون جستن
چه سازدکس، زگنبد برنمی‌آرد صدا ما را
زسعی دست وپا آیینهٔ مقصد نشد روشن
کجایی ای ز خود رفتن توچیزی وانما ما را
غبار ما به صحرای عدم بال دگر می‌زد
فضولی درکجا انداخت یارب ازکجا ما را
کباب خوان جنت لذت خون جگر دارد
قضا چندی به ذوق ین غذا داد اشتها ما را
کف خاک نفس بال وپریم، ازضبط ما بگذر
به‌گردون می‌برد چون صبح‌از خوداین هوا مارا
جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد
ز ضبط ناله‌کرد آگاه نی در بوریا ما را
نقس‌واری مگر در دل خزد امید آسودن
که زبرآسمان پیدا نشد جا هیچجا ما را
دل افسرده از ما غیر بیکاری نمی‌خواهد
حنا بسته‌ست این یک قطره خون سر تا به پا ما را
ز دل امید الفت بود با هسر ناامیدیها
به این بیگانه هم‌گاهی نکردند آشنا ما را
به عریانی‌کسی آگه نبود از حال ما بیدل
چه‌رسوایی‌که آمد پیش در زیر قبا ما را



غزل شمارهٔ ۴۴

به خاک تیره آخر خودسریها می‌برد ما را
چو آتش‌گردن‌افرازی ته پا می‌برد ما را
غبار حسرت ما هیچ ننشست اززمینگیری
که‌هرکس می‌رود چون‌سایه از جامی‌برد مارا
ندارد غارت ما ناتوانان آنقدرکوشش
غباریم وتپیدن ازکف ما می‌برد ما را
به‌گلزاری‌که شبنم هم امید رنگ بو دارد
نگاه هرزه جولان بی‌تمنا می‌برد ما را

گر از دیر وارستیم شوق‌عبه پیش آمد
تک وپوی نفس یارب‌کجاها می‌برد ما را
به یستیهای آهنگ هلب خفته‌ست مفراجی.
نفس‌گر واگذارد، تا مسیحا می‌برد ما را
در آغوش خزان ما دو عالم رنگ می‌بازد
ز خود رفتن به‌چندین جلوه یک‌جا می‌برد مارا
گسستن نیست آسان ربط الفتهای این محفل
چو شمع آتش عنانی رشته برپامی‌برد ما را
دکان‌آرایی هستی‌گر این خجلت‌کند سامان
عرق تا خاک گردیذن به دریا می‌برد ما را
اگر عبرت ره تحقیق مطلب سرکند بیدل
همین یک پیش پا دیدن به عقبا می‌برد ما را



غزل شمارهٔ ۴۵

ز بزم وصل، خواهشهای بیجا می‌برد ما را
چوگوهر موج ما بیرون دریا می‌برد ما را
ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان
نگه تا می‌رود ازخود به یغما می‌برد ما را
چو فریاد جرس ماییم جولان پریشانی
به‌هر راهی‌که‌خواهد بی‌خودیها می‌برد ما را
جنون می‌ریزد از ما رنگ آتشخانهٔ عالم
به هرجا مشت خاری شد تقاضا می‌برد ما را
چوکار نارسای عاجزان با اینهمه پستی
به جز دست دعا دیگرکه بالا می‌برد ما را
همان چون سایه ما و سجدهٔ شکرجبین سایی
که تا آن آستان بی‌زحمت پا می‌برد ما را
ز وحشت شعلهٔ ما مژدهٔ خاکستری دارد
پرافشانی به طوف بال عنقا می‌برد ما را
ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر
غبار دامن‌افشاندن به صحرا می‌برد ما را
مدارایی به یاران می‌کند تمکین ما، ورنه
شکست‌رنگ از این محفل چومینا می‌برد ما را
نه‌گلشن را زما رنگی نه صحرا را زماگردی
به هرجا می‌برد شوق تو بی‌ما می‌برد ما را
گداز درد توفان‌کرد، دست از ما بشو بیدل
نبرد این سیل اگر امروز، فردا می‌برد ما را



غزل شمارۀ ۴۶

جنون‌کی قدردان‌کوه و هامون می‌کند ما را
همان فرزانگی روزی دومجنون می‌کند ما را
نفس هر دم‌زدن صدصبح محشر فتنه می‌خندد
هوای باغ موهومی چه افسون می‌کند ما را
کسی یا رب مبادا پایمال رشک همچشمی
حنا چندان که بوسد دست او خون می‌کند ما را
چو صبح آنجاکه خاک آستانش در خیال آید
همه گر رنگ می‌گردم‌که‌گردون می‌کند ما را
تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد
به‌روی زر، نشست سکه، قارون می‌کند ما را
حساب چون و چند اعتبار دفتر هستی
به‌جزصفرهوس برما چه افزون می‌کند ما را
حباب ما اگر زین بحر باشد جرعهٔ هوشش
که تکلیف شراب از جام واژون می‌کند ما را
فنا از لوح امکان نقش هستی حک‌کند، ورنه
عبارت هرچه باشد ننگ‌مضمون می‌کند مارا
همه گر آفتاب آییم در دورانگه عشرت
کسوفی هست‌کاخر در می افیون می‌کندمارا
ز ساز سرو و بید این چمن و آواز می‌آید
که آه از بی‌بری نبودکه موزون می‌کند ما را
شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد
همین رخت سیه محتاج صابون می‌کند مارا
کسی تا چند بیدل کلفت تعمیر بردارد
فشار بام و در از خانه بیرون می‌کند ما را



غزل شمارۀ ۴۷

در عالمی‌که با خود رنگی نبود ما را
بودیم هرچه بودیم او وانمود ما را
مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی
خورشید التفاتش از ما زدود ما را
پرواز فطرت ما، در دام بال می‌زد
آزادکرد فضلش از هر قیود ما را
اعداد ما تهی‌کرد چندان‌که صفرگشتیم
از خویش‌کاست اما بر ما فزود ما را



غزل شمارهٔ ۴۸

حسابی نیست با وحشت جنون‌کامل ما را
مگرلیلی به دوش جلوه بندد محمل ما را
محبت بسکه بوداز جلوه مشتاقان این محفل
به‌تعمیرنگه چون شمع برد آب وگل ما را
ندارد گردن تسلیم بیش از سایهٔ مویی
عبث بر ما تنک‌کردند تیغ قاتل ما را
غبار احتیاج امواج دریا خشک می‌سازد
عیارکم مگیرید آبروی سایل ما را
صفای دل به حیرت بست نقش پردهٔ هستی
فروغ شمع‌کام اژدها شد محفل ما را
ادبگاه وفا آنگه برافشانی، چه ننگ است این
تپیدن خاک بر سرکرد آخر بسمل ما را

دل از سعی امل بر وضع آرامیده می‌لرزد
مبادا دوربینی جاده سازد منزل ما را
شکست آرزو زین بیش نتوان درگره بستن
گرانجانی ز هر سو بر دل ما زد دل ما را
ز خشکیهای وضع عافیت تر می‌شود همت
عرق ای‌کاش در دریا نشاند ساحل ما را
تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد
به روی شعله‌گر پاشی غبارکاهل ما را
حباب پوچ از آب گهر امیدها دارد
خداوندا به حق دل ببخشا بیدل ما را



غزل شمارهٔ ۴۹

سری‌نبودبه وحشت‌زبزم‌جستن‌مارا
فشار تنگی دلها شکست دامن ما را
چواشک بی سر و پایی جنون شوق‌که‌دارد
زکف نداد دویدن عنان دیدن ما را
رسیده‌ایم ز هر دم زدن به عالم دیگر
سراغ ازنفس ماکنید مسکن ما را
سیاه روزی شمع آشکار شد زتأمل
به‌پیش‌پا چه بلایی‌ست طبع روشن ما را
کجا رویم‌که بیداد دل رسد به شنیدن
به سرمه داد نگاهش غبار شیون ما را
نگه‌چو جوهر آیینه سوخت ریشه‌به‌مژگان
ز شرم حسن‌که دادند آب‌گلشن ما را
فلک چوسبحه درین خشکسال قحط مروت

به پای ریشه دوانید تخم خرمن ما را
نفس به قید دل افسرده همچو موج به‌گوهر
همین یک آبله استادگی‌ست رفتن ما را
عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی
به پا فتاد سرما ز پا فتادن ما را
جز انفعال ندارد هلاک مور تلافی
دیت همین فرق جبهه‌ای‌ست‌کشتن ما را
زشرم وسوسه دادیم عرض شهرت بیدل
که فکرما نکند تیره، طبع روشن ما را



غزل شمارهٔ ۵۰

محبت بسکه پرکرد ازوفا جان وتن ما را
کند یوسف صداگر بوکنی پیراهن ما را
چوصحرا مشرب ما ننگ وحشت‌برنمی‌تابد
نگهدارد خدا از تنگی چین دامن ما را
چنان مطلق عنان تازست شمع ما ازین محفل
که رنگ رفته دارد پاس ازخود رفتن ما را
خرامش در دل هر ذره صد توفان جنون دارد
عنان‌گیرید این آتش به عالم افکن ما را
گهر دارد حصارآبرو در ضبط امواجش
میندازید ز آغوش ادب پیراهن ما را
فلک در خاک می‌غلتید از شرم سرافرازی
اگر می‌دید معراج ز پا افتادن ما را
به اشک افتادکار آه ما از پیش پا دیدن
ز شبنم بال ترگردید صبح‌گلشن ما را
هوس هر سو بساط ناز دیگر پهن می‌چیند
ندید این بیخبر مژگان به هم آوردن ما را
ازین خاشاک اوهامی‌که دارد مزرع هستی
به‌گاو چرخ نتوان پاک‌کردن خرمن ما را
چوماهی خارخار طبع درکار است و ما غافل
که براَمواج پوشانده‌ست‌گردون جوشن ما را
زآب زندگی تا بگذرد تشویش رعنایی
خم وضع ادب پل‌کرد دوش وگردن ما را
به‌حرف وصوت تاکی تیره‌سازی‌وقت مابیدل
چراغ چارسومپسند طبع روشن ما را



غزل شمارهٔ ۵۱

مکن سراغ غبار زپا نشستهٔ ما را
رسیده‌گیر به عنقا پر شکستهٔ ما را

گذشته‌ایم به پیری ز صیدگاه فضولی
بس است ناوک عبرت زه‌گسستهٔ ما را
فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد
به رشتهٔ رگ‌گل بسته‌اند دستهٔ ما را
هوای‌گلشن فردوس در قفس بنشاند
خیال در پس زانوی دل نشستهٔ ما را
ز دام چرخ پس از مرگ هم‌کجاست رهایی
حساب‌کیست به مجمر سند جستهٔ ما را
بهانه‌جوی خیالیم واعظ این چه جنون است
به حرف وصوت مسوزان دماغ خستهٔ ما را
مگیر خرده به‌مضمون خون چکیدهٔ بیدل
ستم فشار مکن زخم تازه بستهٔ ما را



غزل شمارهٔ ۵۲

نشاند بر مژه اشک ز هم‌گسستهٔ ما را
تحیرکه به این رنگ بست دستهٔ ما را؟
هزار آبله دادیم عرض لیک چه حاصل
فلک فکند به پاکار دست بستهٔ ما را
کسی‌به‌ضبط‌نفس چون‌سحرچه سحرفروشد
رهاکنید غبار عنان‌گسستهٔ ما را
به سیر باغ مرو چون نماند فصل جوانی
چمن چه‌دسته‌کند رنگهای جستهٔ مارا
زبان به‌کام خموش است ازشکایت یاران
به پیش کس مگشایید زخم بستهٔ ما را
هجوم ناله نشسته است در غبار ضعیفی
برآورند ز بالین پر شکستهٔ ما را
سراغ نقش قدم بیدل از هوا نکندکس
زخاک جوسردر زیرپا نشستهٔ ما را



غزل شمارهٔ ۵۳

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیدهٔ ما را
که افکند ته پاگردن‌کشیدهٔ ما را
شهید تیغ تغافل بر آستان‌که نالد
تظلمی‌ست چو اشک از نظر چکیدهٔ ما را
چه دشت و درکه نکردیم قطع درپی فرصت
کسی نداد سراغ آهوی رمیدهٔ ما را
نداشتیم به وهم آنقدر دماغ تپیدن
به باد داد نفس خاک آرمیدهٔ ما را
به انفعال رسیدیم از فسون تعلق

به رخ فکند حیا دامن نچیدهٔ ما را
مگر به محکمهٔ دل یقین شود حق وباطل
گواه‌کیست حدیث ز خود شنیدهٔ ما را
نبرد همت‌کس از تلاش‌گوی تسلی
بیفکنید درتن ره سر بریدهٔ ما را
زربشه تا به ثمر صدهزارمرحله طی شد
که‌کرد این همه قاصد به خود رسیدهٔ ما را
مژه زهم نگشودیم تا چکد نم اشکی
گداخت شرم رقم‌کلک شق ندیدهٔ ما را
مباد تا به ابد نالد و خموش نگردد
به یاد شمع مده صبح نادمیدهٔ ما را
مقیم‌گوشهٔ نقش قدم شویم وگرنه
درکه حلقه‌کند پیکر خمیدهٔ ما را
نهفته است قضا سرنوشت معنی بیدل
رقم‌کجاست مگر خط‌کشی جریدهٔ ما را



غزل شمارهٔ ۵۴

نقاب عارض گلجوش کرده‌ای ما را
تو جلوه داری و روپوش‌کرده‌ای ما را
ز خود تهی‌شدگان‌گر نه از تو لبریزند
دگر برای چه آغوش‌کرده‌ای ما را
خراب میکدهٔ عالم خیال توایم
چه مشربی‌که قدح نوش‌کرده‌ای ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است
که‌گفته است فراموش کرده‌ای ما را؟
ز طبع قطره نمی جزمحیط نتوان‌یافت
تو می‌تراوی اگر جوش‌کرده‌ای ما را
به رنگ آتش یاقوت ما و خاموشی
که حکم خون شو و مخروش‌کرده‌ای ما را
اگر به ناله نیرزیم، رخصت آهی
نه‌ایم شعله که خاموش‌کرده‌ای ما را
چه بارکلفتی‌ای زندگی‌که همچو حباب
تمام آبله بر دوش‌کرده‌ای ما را
چوچشم چشمهٔ خورشید حیرتی داریم
تو ای مژه ز چه خس‌پوش‌کرده‌ای ما را
نوای پردهٔ خاکیم یک قلم بیدل
کجاست عبرت اگرگوش‌کرده‌ای ما را



غزل شمارهٔ ۵۵

درین وادی چسان آرام باشدکارونها را
که همدوشی‌ست با ریگ روان سنگ نشانها را
چه دل بندد دل آگاه بر معمورهٔ امکان
که فرصت‌گردش چشمی‌ست دورآسمانها را
ز موج بحرکم سامانی عالم تماشاکن
که تیر بی‌پر از آه حباب است این‌کمانها را
جگر خون مگر بر اعتبار دل بیفزاید
که قیمت نیست غیراز خونبها یاقوت‌کانها را
به تدبیراز غم‌کونین ممکن نیست وارستن
مگرسوزد فراموشی متاع این دکانها را
علاج پیچ وتاب حرص نتوان یافتن ورنه
به جوش آورده فکر حاجت ما بحر وکانها را
به یک پرواز خاکستر شدیم از شعلهٔ غیرت
سلام توتیای ماست چشم آشیانها را
به بال وبر دهد پرواز مرغان رنج بیتابی
تپیدن بیش نبود حاصل ازگفتن زبانها را
چو رنگ رفته، یاد آشیان سودی نمی‌بخشد
درین وادی‌که برگشتن نمی‌باشد عنانها را
گرانی‌کی‌کشد پای طلب در وادی شوقت
که جسم‌اینجا سبکروحی‌کند تعلیم جانهارا
من وعرض نیاز، ازعزت و خواری چه می‌پرسی
که‌نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانهارا
چنین‌کزکلک ما رنگ معانی می‌چکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را



غزل شمارهٔ ۵۶

شررتمهید سازد مطلب ما داستانها را
دهد پرواز بسمل مدعای ما بیانها را
به جرم ما ومن دوریم ازسرمنزل مقصد
جرس اینجا بیابان مرگ داردکاروانها را
کدورت چیده‌ای جدی نما تا بی‌نفس‌گردی
صفای دیگرست از فیض برچیدن دکانها را
ندانم جوش توفان خیال‌کیست این‌گلشن
که اشک چشم مرغان‌کردگرداب آشیانها را
به لعل او خط از ما بیشتر دلبستگی دارد
طمع افزونتر از دزدست اینجا پاسبانها را
نفس سرمایهٔ بیتابی‌ست، افسردگی تاکی
مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را

بجزکشتی شکستن ساحل امنی نمی‌باشد
ز بس وسعت فروبرده‌ست این دریاکرانها را
به‌سعی اشک،کام‌از دهر حاصل‌می‌کنی روزی
که آهت پرّه‌گردد آسیای سمانها را
به افسون مدارا ازکج‌اندیشان مشو ایمن
تواضع درکمین تیر می‌دارد کمانها را
جهانی آرزوها پخت و سیر آمد ز ناکامی
تنور سرد این مطبخ به خامی سوخت نانها را
من آن عاجزسجودم‌کزپی طرف جبین من
به دوش باد می‌آرند خاک آستانها را
تو هم‌خاموش شو بیدل‌که‌من از یاد دیداری
به دوش حیرت آیینه می‌بندم فغانها را



غزل شمارهٔ ۵۷

گذشتگان که هوس دیده‌اند دنیا را
به پیش خود همه پس دیده‌اند دنیا را
دوام‌کلفت دل آرزو نخواهی کرد
در آینه دو نفس دیده‌اند دنیا را
چوصبح هیچ‌کس اینجا بقا نمی‌خواهد
هزار بار ز بس دیده‌اند دنیا را
دل دو نیم چوگندم نموده‌اند انبار
اگر به قدر عدس دیده‌اند دنیا را
به احتیاط قدم زن‌که عافیت‌طلبان
سگ گسسته مرس دیده‌اند دنیا را
مقیدان به چه نازند ازین تماشاگاه
به چشم باز قفس دیده‌اندنیا را
دمی به حکم هوس چشم آب باید داد
که دود آتش خس دیده‌اند دنیا را
به‌قدر جاه و حشم انفعال در جوش است
هما کجاست مگس دیده‌اند دنیا را
چه‌آگهی وچه‌غفلت چه‌زندگی‌وچه‌مرگ
قیامت همه‌کس دیده‌اند دنیا را
وداع قافلهٔ اعتبارکن بیدل
همین صدای جرس دیده‌اند دنیا را



غزل شمارهٔ ۵۸

حسنی است بررخش رقم مشک ناب را
نظاره کن غبار خط آفتاب را
هر جلوه باز شیفتهٔ رنگ دیگر است

آن حسن برق نیست‌که سوزد نقاب را
مست خیال میکدهٔ نرگس توایم
شور جنون‌کند قدح ما شراب را
بوی بهار شوق تو را رنگ معجزی‌ست
کارد به رقص و زمزمه مرغ‌کباب را
خاکستر است شعله‌ام امروز و خوشدلم
یعنی رسانده‌ام به صبوری شتاب را
ما را زتیغ مرگ مترسان‌که از ازل
بر موج بسته اندکلاه حباب را
اسباب زندگی همه دام تحیر است
غیر از فریب هیچ نباشد سراب را
کو شور مستیی‌که درین عبرت انجمن
گرد شکست شیشه‌کنم ماهتاب را
سیماب را ز آینه پای‌گریز نیست
دارد تحیرم به قفس اضطراب را
توفان طراز چشم من از پهلوی دل است
سامان آبروست ز دریا سحاب را
دانا و میل صحبت نادان چه ممکن است
موج‌گهر به خاک نیامیزد آب را
تا چند رشتهٔ نفس از وهم تافتن
دیگر به پای خویش مپیچ این طناب را
بیدل شکسته رنگی خاصان مقرراست
باشد شکستگی ورق انتخاب را



غزل شمارهٔ ۵۹

فال حباب زن، بشمر موج آب را
چشمی به‌صفرگیر و نظرکن حساب را
عشق ازمزاج ما به هوس‌گشت متهم
در شک‌گرفت نقطهٔ وهم انتخاب را
گر نیست زبن قلمرواوهام عبمتت
آب حیات تشنه لبی‌کن سبراب را
چشمم تحیر آینهٔ نقش پای تست
مپسند خالی از قدمت این رکاب را
عالم تصرف بد بیضاگرفته است
اعجاز دیگر است ز رویت نقاب را
امروز در قلمرو نظاره نور نیست
از بس خطت به سایه نشاند آفتاب را
فیض بهار لغزش مستانه بردنی‌ست
در شیشه‌های آبله می‌کن‌گلاب را
اجزای ما جو صبح نفس‌پرور است و بس
شیرزه کرده‌اند به باد این‌کتاب را

ما بیخودان به غفلت خد پی.نبرده‌ایم
چشم آشنانشدکه چه رنگ است خواب‌را
در طینت فسرده صفاهاکدورت است
آیینه می‌کند همه زنگار آب را
جوش خزانم آینه‌دار بهار اوست
نظاره‌کن ز چاک کتان ماهتاب را
بیدل به‌گیر و دار نفس آنقدر مناز
آیینه‌کن شکست‌کلاه حباب را



غزل شمارهٔ ۶۰

یک آه سرد نیم شبی ازجگربرآ
سرکوب پرفشانی چندین سحر برآ
با نشئهٔ حلاوت درد آشنا نه‌ای
چون نی به ناله پیچ وسراپا شکربرآ
ای مدعی، حریفی ما جوهر تو نیست
باتیغ تا طرف نشوی بی‌جگر برآ
غیریت از نتایج طبع درشت توست
اجزای آب شو، ز دل یکدگر برآ
افسردگی، تلافی جولان چه همت است
ای قطره از محیط‌گذشتی گهر برآ
پرواز بی‌نشانی از این دشت مفت نیست
سعی غبار شو همه تن بال وپر برآ
جسم فسرده نیست حریف رسایی‌ات
بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برآ
تا جان بری زآفت بنیاد زندگی
زین خانه یک دو دم ز نفس پیشتر برآ
ناصافی دلت غم اسباب می‌کشد
آیینه صندلی کن و از دردسر برآ
کثرت، جنون معاملگیهای وحدت است
آیینه بشکن ازغم عیب وهنربرآ
کم نیستی زشمع درتن عبرت انجمن
یک دانه‌کم شواز خود و چندین ثمر برآ
بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفت است
از خویش آنقدرکه ببالد نظر برآ



غزل شمارهٔ ۶۱

نیستی پیشه‌کن از عالم پندار برآ
خوابش راکم شمر از زحمت بسیار برآ
قلقل ما و منت پر به‌گلو افتاده‌ست
بشکن این شیشه وچون باده به یکبار برآ
تا به‌کی فرصت دیدار به خوابت‌گذرد
چون شررجهدکن ویک مژه بیدار برآ
همه کس آینه‌پردازی عنقا دارد
تو هم از خویش نگردیده نمودار برآ
خودفروشی همه جا تخته نموده‌ست دکان
خواه در خانه‌نشین خواه به بازار برآ
سرسری نیست هوای سربام تحقیق
ترک دعوی‌کن ولختی به سرداربرآ
ناله هم بی‌مددی نیست به معراج قبول
بال اگر ماند ز پر؟ به منقار برآ
تاکند حسن ادا طوطی این انجمنت
با حدیث لبش از؟ه شکربار برآ
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا
گربه افلاک برآی؟ که نگسونسار برآ
دادرس آینه بر طاق تغافل دارد
همچو آه از دل مأیوس به زنهار برآ
شمع را تا نفسی هست بجا، باید سوخت
سخت وامانده‌ای از پای خود ای‌خار برآ
تکیه بر عافیت ازقامت پیری ستم است
بیدل از سایهٔ این خم شده دیوار برآ



غزل شمارهٔ ۶۲

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برآ
همچوخون پیش ازفسردن از رگ‌بسمل برآ
ریشهٔ الفت ندرد دانهٔ آزادی‌ات
ای شرر نشو و نما زین‌کشت بیحاصل‌برآ
از تکلف در فشار قعر نتوان زیستن
چون نفس دل هم اگرتنگی‌کند از دل برآ
قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست
مشت‌خاکی جوش زن سرتا قدم‌ساحل‌برآ
نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است
کای نهال باغ بی‌رنگی زآب وگل برآ
درخور اظهار باید اعتباری پیش برد
اوکریم آمد برون باری تو هم سایل برآ

شوخی معنی برون از پرده‌های لفظ نیست
من خراب محملم‌گولیلی از محمل برآ
خلقی آفت‌خرمن است‌اینجا به‌قدر احتیاط
عافیت‌می‌خواهی ازخود اندکی‌غافل برآ
کلفت دل دانه را از خاک بیرون می‌کشد
هرقدر بر خویشتن تنگی ازین منزل برآ
نقش‌کارآسمان عاری‌ست ز رنگ ثبات
گررگ سنگت‌کند چون بوی‌گل‌زایل برآ
عبرتی‌بسته‌ست محمل برشکست‌رنگ شمع
کای‌به‌خود وامانده‌در هررنگ‌ازاین‌محفل‌برآ
تا دو عالم مرکز پرگارتحقیقت شود
چون‌نفس یک پر زدن بیدل به‌گرد دل برآ



غزل شمارهٔ ۶۳

با دل آسوده از تشویش آب و نان برآ
همچوصحرا پای در دامن زخان‌ومان برآ
اضطرابی نیست در پرواز شبنم زین چمن
گرتوهم ازخود برون آیی به این عنوان برآ
اوج‌اقبال جهان راپایهٔ فرصت کجاست
گوسرشکی چند بر بام سر مژگان برآ
خاطرت گرجمع شداز هردوعالم فارغی
قطره‌واری چون‌گهر زین بحر بی‌پایان برآ
در جهان بی‌خبر شرم ازکه باید داشتن
دیدهٔ بینا ندارد هیچکس، عریان برآ
اقتضای دور این محفل اگر فهمیده‌ای
چون فراموشی به‌گرد خاطر یاران برآ
کم ز یوسف نیستی ای قدر دان عافیت
چاه و زندان مغتنم‌گیر از صف اخوان برآ
دعوی فضل و هنر خواریست درابنای دهر
آبرو می‌خواهی اینجا اندکی نادان برآ
عالمی در امتحانگاه هوس تک می‌زند
گر نه‌ای قانع تو هم بیتاب ابن وآن برآ
تا نگردی پایمال منت امداد خلق
بی‌عرق‌گامی دوپیش از خجلت احسان برآ
از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد
چون‌کمان درخانه باش و برسر میدان برآ
هرکس‌اینجاقسمتش درخورداستعداداوست
قابل صد نعمتی از پرده چون دندان برآ
گر به شمشیرت برانند از ادبگاه نیاز
همچوخون از زخم بیدل بالب‌خندان برآ



غزل شمارهٔ ۶۴

شور جنون درقفسی با همه بیگانه برآ
یک دو نفس ناله شو و از دل دیوانه برآ
تاب وتب سبحه بهل، رشتهٔ زنارگسل
قطرهٔ می! جوش زن و برخط پیمانه‌برآ
اشک‌کشد تا به‌کجا ساغر ناموس حیا
شیشه به بازار شکن، اندکی از خانه برآ
چون نفس از الفت دل پای توفرسود به‌گل
ریشهٔ وحشت ثمری از قفس دانه برآ
چرخ‌کلید در دل وقف جهادت نکند
اره صفت‌گو دم تیغت همه دندانه برآ
نیست خرابات‌جنون عرصهٔ جولان فنون
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
کرده فسون نفست، غرهٔ عشق وهوست
دود چراغی‌که نه‌ای از دل پروانه برآ
تا ز خودت‌نیست خبر درته‌خاکست نظر
یک مژه برخویش‌گشاگنج زویرانه برآ
ما ومن عالم‌دون جمله‌فریب است وفسون
رو به در خواب زن ازکلفت افسانه برآ
بیدل ازافسونگری‌ات خرس‌وبز آدم‌نشود
چنگ به هرریش مزن ازهوس شانه برآ



غزل شمارهٔ ۶۵

بیا تا دی‌کنیم امروز فردای قیامت را
که چشم خیره‌بینان تنگ دید آغوش رحمت را
زمین تا آسمان ایثار عام، آنگاه نومیدی
بروبیم از در بازکرم این‌گرد تهمت را
به راه فرصت ازگرد خیال افکنده‌ای دامی
پریخوانی است‌کزغفلت‌کنی درشیشه ساعت را
اگر علم و فنی داری، نیاز طاق نسیان‌کن
که رنگ‌آمیزی‌ات نقاش می‌سازد خجالت را
دمی کایینه‌دار امتحان شد شوکت فقرم
کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را
بر اهل فقر تا منعم ننازد ازگرانقدری
ترازو در نظر سرکوب تمکین‌کرد خفت را
عنان جستجوی مقصد عاشق‌که می‌گیرد
فلک شد آبله اما زپا ننشاند همت را
نگین شهرتی می‌خواست اقبال جنون من
ز چندین کوه کردم منتخب سنگ ملامت را

سر خوان هوس آرایش دیگر نمی‌خواهد
چو گردد استخوان بی‌مغز دعوت کن سعادت را
من و ما، هرچه باشد رغبتی ونفرتی دارد
جهان وعظ است لیکن گوش می‌باید نصیحت را
به عزت عالمی جان می‌کند اما ازین غافل
که در نقش نگین معراج می‌باشد دنائت را
به تسلیمی است ختم اعتبارات کمال اینجا
ز مهر سجده آرایید طومار عبادت را
مپندارید عاشق شکوه پردازد ز بیدادش
که لب واکردن امکان نیست‌زخم تیغ الفت را
درین صحرا همه‌گر از غباری چشم می‌پوشم
عرق آیینه‌ها بر جبهه می‌بندد مروت را
اگر سنگ وقارت در نظرها شد سبک بیدل
فلاخن‌کرده باشی‌گردش رنگ قناعت را



غزل شمارهٔ ۶۵

هرزه برگردون رساندی وهم بود و هست را
پشت پایی بود معراج این بنای پست را
بر فضولی ناکجا خواهی دکان ناز چید
جزگشاد و بست جنسی نیست درکف دست را
عمرها شد شورزنجیرازنفس وا می‌کشم
کشور دیوانه مجنون‌کرد بند و بست را
قول وفعل طینت بیباک دررهن خطاست
لغزش پا و زبان دارد تصرف مست را
با همه معدوم از قید توهّم چاره نیست
ماهی بحرکمان هم می‌شناسد شست را
سرمه‌کردم تا قی چشمی به خویشم واکند
فطرت بی‌نورتاکی نیست بیند هست را
بیدل‌ازنازک‌خیالان مشق‌همواری‌خوش‌است
تا نیفشارد تأمل معنی یکدست را



غزل شمارهٔ ۶۷

خاکسار تو تپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا
جذب حسنت‌گره از بیضهٔ فولادگشود
دیدهٔ ما به جمال تو نشد باز چرا
گرد ما راکه نشسته‌ست به راه طلبت
به خرامی نتوان‌کرد سرافراز چرا
دل به‌دست تو وما ازتو، دگر مانع‌کیست

خودنمایی نکند آینه آغاز چرا
سیل بنیاد حباب‌ست نظر واکردن
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا
ساز بیتابی دل‌گرنه عروج آهنگ است
نفس از نیم تپش می‌شود آواز چرا
گرنه سازی‌ست یقین رابطهٔ هر بم وزیر
شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا
بی‌نگاهی اگر از عیب و هنر مستغنی‌ست
حیرت آینه دارد لب غماز چرا
آتشی نیست‌که آخر نشود خاکستر
پی انجام نمی‌گیری از آغاز چرا
نیست جز تو خودشکنی دامن اقبال بلند
آخر ای مشت غبار این همه پرواز چرا
بیدل آیینهٔ معشوق‌نما در بر تست
این نیازی‌که تو داری نشود ناز چرا



غزل شمارهٔ ۶۸

پرتو آهی ز جیبت‌گل نکرد ای دل چرا
همچو شمع‌کشته‌بی‌نوری درین‌محفل چرا
مشت‌خون خود چوگل باید به‌روی خویش ریخت
بی‌ادب آلوده‌سازی دامن قاتل چرا
خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش
راه جولان هوس‌کامی نکردی‌گل چرا
منزلت عرض حضوراست ومقامت اوج قرب
نور خورشیدی به خاک تیرهٔ مایل چرا
سعی آرامت قفس فرسودهٔ ابرام‌کرد
سر نمی‌دزدی زمانی در پر بسمل چرا
چون سلیمان هم‌گره بر باد نتوانست زد
ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا
نیست از جیب تو بیرون‌گوهر مقصود تو
بی‌خبر سر می‌زنی چون موج بر ساحل چرا
جلوه‌گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس
طالب لیلی نشیند غافل ازمحمل چرا
تا به‌کی بی‌مدعا چون شمع باید رفتنت
جادهٔ خود را نسازی محو در منزل چرا
بر دو عالم هر مژه برهم زدن خط می‌کشی
نیست یک‌دم نقش خویش از صفحه‌ات زایل چرا
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست
می‌درد حاجت گریبان از لب سایل چرا
گوهر عرض حباب آیینه‌دار حیرت است
ای طلبم دل عبث‌گل‌کرده‌ای بیدل چرا



غزل شمارهٔ ۶۹

خار غفلت می‌نشانی در ریاض دل چرا
می‌نمایی چشم حق بین را ره باطل چرا
مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده‌ای
شاهباز قدسی و بر جیفه‌ای مایل چرا
بحرتوفان جوشی وپرواز شوخی موج‌تست
مانده‌ای‌افسرده ولب‌خشک چون‌ساحل چرا
چشم واکن‌گلخن ناسوت‌مأوای تونیست
برکف خاکستر افسرده بندی دل چرا
نیشی یأجوج، سدّ جسم درراه توچیست
نیستی هاروت مردی در چه بابل چرا
غربت‌صحرای امکانت دوروزی بیش نیست
از وطن یکباره‌گشتی اینقدر غافل چرا
زین قفس تا آشیانت نیم‌پروازست و بس
بال همت برنمی‌افشانی ای بسمل چرا
قمری یک سروباش وعندلیب یک چمن
می‌شوی پروانه‌گرد شمع هرمحفل چرا
ابر اینجا می‌کند ازکیسهٔ دریا کرم
ای توانگر برنیاری حاجت سایل چرا
ناقهٔ وحشت‌متاعان دوش آزدی تست
چون شرربرسنگ باید بستنت محمل چرا
خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این دلبستگی برنقش آب وگل چرا



غزل شمارهٔ ۷۰

به خیال آن عرق جبین زفغان علم نزدی چرا
نفشرد خشکی اگرگلو ته آب دم نزدی چرا
گل و لاله جام جمال زد، مه نو قدح به‌کمال زد
همه‌کس به‌عشرت حال زدتو جبین به‌نم‌نزدی چرا
ز سواد مکتب خیر و شر، نشد امتیازتوصرفه بر
اگرت خطی نبود دگر به زمین قلم نزدی چرا
به عروج وسوسه تاختی، نفست به هرزه‌گداختی
نه پای خود نشناختی، مژه‌ای به خم نزدی چرا
به توگر زکوشش قافله، نرسید قسمت حوصه
به طریق سایه و آبله ته پا قدم نزدی چرا
زگشاد عقدهٔ‌کارها همه داشت سعی ندامتی
درعالمی زدی ازطمع‌کف‌خود به‌هم نزدی چرا
اگر آرزو همه رس نشد، ز امید مانع‌کس نشد
طربت شکارهوس نشد، به‌کمین غم نزدی چرا

به متاع قافلهٔ هوس چوئماند الفت پیش وپس
دم‌نقد مفت توبودو بس، دو سه‌روزکم نزدی‌چرا
خط اعتبار غبار هم به جریده تو نبودکم
پی امتحان چوسحردودم به هوا رقم نزدی چرا
نتوان چوبیدل هرزه فن به هزارفتنه طرف شدن
نفسی ز آفت ما ومن به درعدم نزدی چرا



غزل شمارهٔ ۷۱

ای غافل از رنج هوس آیینه‌پردازی چرا
چون شمع بار سوختن از سر نیندازی چرا
نگشوده‌مژگان چون شرر از خویش‌کن قطع نظر
زین یک دو دم زحمتکش جام و آغازی چرا
تاکی دماغت خون‌کند تعمیر بنیاد جسد
طفلی‌گذشت ای بیخرد با خاک وگل بازی چرا
آزادی‌ات ساز نفس آنگه غم دام و قفس
با این غبار پرفشان گم کرده پروازی چرا
گردی به جا ننشسته‌ای دل در چه عالم بسته‌ای
از پرده بیرون جسته‌ای واماندهٔ سازی چرا
حیف است با سازغنا مغلوب خسّت زیستن
تیغ ظفر در پنجه‌ات دستی نمی‌یازی چرا
گر جوهر شرم و ادب پرواز مستوری دهد
آیینه‌گردد از صفا رسوای غمازی چرا
تاب و تب‌کبر و حسد بر حق‌پرستان‌کم زند
گر نیستی آتش‌پرست آخر به این سازی چرا
هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن
رازی وگرنه این قدر نامحرم رازی چرا
از وادی این ما و من خاموش باید تاختن
ای‌کاروانت بی‌جرس در بند آوازی چرا
محکوم فرمان قضا مشکل‌کشد سر بر هوا
از تیغ گر غافل نه‌ای گردن برافرازی چرا
بیدل مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل
ای پا به دوش آبله بر خار می‌تازی چرا



غزل شمارهٔ ۷۲

فشاند محمل نازت‌گل چه رنگ به صحرا
که‌گرد می‌کند آیینهٔ فرنگ به صحرا
به خاک هم چه خیال است دامنت دهم ازکف
چو خاربن سرمجنون زدهست چنگ به‌صحرا
کجاست شور جنونی‌که من ز وجد رهایی

چوگردباد به یک پا زنم شلنگ به صحرا
ز جرأت نفسم برق ناز عرصهٔ امکان
رسانده‌ام تک آهو ز پای لنگ به صحرا
ز سعی طالع ناساز اگر رسم به کمالی
همان پلنگ به دریایم و نهنگ به صحرا
فزود ریگ روان دستگاه عشرت مجنون
یکی هزارشد اکنون حساب سنگ به صحرا
کدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد
نشسته‌ایم چو ناف غزاله تنگ به صحرا
توفکرحاصل خودکن‌که خلق سوخته خرمن
فتاده است پراکنده چون‌کلنگ به صحرا
درین جنونکده منع فضولی‌ات نتوان‌کرد
هوس به‌طبع تو خودروست همچو بنگ به‌صحرا
مباش غرهٔ نشوو نمای فرصت هستی
خرام سیل‌کند ناکجا درنگ به صحرا
زهی به دامن ما موج این محیط چه بندد
گذشته‌ایم پرافشانتر از خدنگ به صحرا
به عالم دگر افتادگرد وحشت بیدل
نساخت مشرب مجنون ما زننگ به صحرا



غزل شمارهٔ ۷۳

حیف‌کز افلاس نومیدی فواید مرد را
دست اگرکوتاه شد بر دل نشاید مرد را
از تنزلهاست گر در عالم آزادگی
چین پیشانی به یاد دامن آید مرد را
چون طبیعتهای زن‌گل‌کرده‌گیر آثار ننگ
در فسوس مال و زرگر دست ساید مرد را
جدول آب و خیابان چمن منظورکیست
زخم میدانهاکشد تا دل‌گشاید مرد را
یک تغافل می‌کند سرکوبی صدکوهسار
در سخن می‌باید از جا در نیاید مرد را
دامن رستم تکاند بر سر این هفت‌خوان
دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را
در مزاج دانه آماده‌ست تأثیر زمین
حیزکم پیدا شودگر زن نزاید مرد را
ناگزیر رغبت اقبال باید زیستن
جاه دنیا صورت زن می‌نماید مرد را
جوهر غیرت درین میدان نمی‌ماند نهان
تیغ می‌گردد زبان و می‌ستاید مرد را
گر ز سیم وزر وفاخوهی به‌خست‌جهدکن
قحبه‌محکوم‌است ازامساکی‌که شایدمردرا

بیدل این‌دنیا نه‌امروز امتحانگاهست و بس
تا جهان باقی‌ست زن می‌آزماید مرد را



غزل شمارهٔ ۷۴

ستم‌است اگر هوست‌کشدکه به‌سیر سرو و سمن درآ
تو ز غنچه‌کم ندمیده‌ای، در دل‌گشا به چمن درآ
پی نافه‌های رمیده بو، مپسند زحمت جستجو
به خیال حلقهٔ زلف اوگرهی خور و به ختن درآ
نفست اگرنه فسون دمد به تعلق هوس جسد
زه دامن توکه می‌کشدکه در این رباط‌کهن درآ
هوس تو نیک وبد تو شد، نفس تو دم و دد تو شد
که به این جنون بلد توشدکه به عالم توو من درآ
غم انتظار تو برده‌ام به ره خیال تو مرده‌ام
قدمی به پرسش من‌گشا نفسی چوجان به بدن درآ
چو هوا ز هستی مبهمی به تأملی زده‌ام خمی
گره حقیقت شبنمی بشکاف و در دل من درآ
نه‌هوای اوج و نه پستی‌ات نه خروش هوش و نه مستی‌ت
چوسحر چه حاصل هستی‌ات نفسی شو و به‌سخن درآ
چه‌کشی زکوشش عاریت الم شهادت بی‌دیت
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ
به‌کدام آینه مایلی‌که ز فرصت این همه غافلی
تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و به‌کفن درآ
زسروش محفل‌کبریا همه وقت می‌رسد این‌ندا
که به خلوت ادب و وفا ز در برون نشدن درآ
بدرآی بیدل ازین قفس اگرآن طرف‌کشدت هوس
تو به‌غربت آن‌همه خوش‌نه‌ای‌که‌بگویمت به‌وطن درآ



غزل شمارهٔ ۷۵

به شبنم صبح، این‌گلستان، نشاند جوش غبار خود را
عرق چوسیلاب ازجبین رفت وما نکردیم‌کار خود را
ز پاس ناموس ناتوانی چو سایه‌ام ناگزیر طاقت
که هرچه زین‌کاروان‌گران‌شد به‌دوشم افکند بار خودرا
به‌عمر موهوم تنگ فرصت فزود صد بیش وکم ز غفلت
توگر عیار عمل نگیری نفس چه داند شمارخود را
ز شرم‌مستی قدح‌نگون‌کن، دماغ هستی به‌وهم خون‌کن
تو ای حباب‌از طرب چه داری پر از عدم‌کن‌کنار خود را
بلندی سر به جیب هستی، شد اعتبار جهان هستی
که شمع این بزم تا سحرگاه‌زنده دارد مزار خود را
به‌خویش اگر چشم‌می‌گشودی، چوموج دریاگره نبودی

چه سحرکرد آرزوی‌گوهرکه غنچه‌کردی بهار خود را
تو شخص آزاد پرفشانی قیامت است این‌که غنچه مانی
فسرد خودداریت به‌رنگی‌که سنگ‌کردی شرار خود را
قدم به صد دشت و درگشادی، ز ناله درگوشها فتادی
عنان به ضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خود را
وداع آرایش نگین‌کن، ز شرم دامان حرص چین‌کن
مزن به سنگ ازجنون شهرت چونام عنقا وقار خود را
اگر دلت زنگ‌کین زداید خلاف خلقت به پیش ناید
صفای آیینه شرم داردکه خرده‌گیرد دچار خود را
به در زن از مدعا چوبیدل زالفت وهم پوچ بگسل
بر آستان امید باطل، خجل مکن انتظار خود را



غزل شمارهٔ ۷۶

نمی‌دزددکس از لذات‌کاهش آفرین خود را
فرو خورده‌ست شمع اینجا به‌ذوق انگبین خود را
به لبیک حرم ناقوس دیرآهنگها دارد
دراین‌محفل‌طرف‌دیده‌ست‌شک‌هم‌بایقین‌خودرا
به هموارى طریق صلح را چندی غنیمت‌دان
ز چنگ سبحه برزنارپیچیده‌ست دین خود را
به این پا در رکابی چون شرر در سنگ اگر باشی
تصورکن همان چون خانه بر دوشان زین خود را
سخا و بخل وقف وسعت مقدور می‌باشد
برآورده‌ست دست اینجا به قدر آستین خود را
به افسون دنائت غافلی از ننگ پامالی
به پستی متهم هرگز نمی‌داند زمین خود را
خیال‌آباد یکتایی قیامت عالمی دارد
که هرجا وارسی بایدپرستیدن همین خود را
تغافل زن به‌هستی صیقل فطرت همینت بس
صفای آینه‌گر مدعا باشد مبین خودرا
در این‌گلشن نباید خار داماں هوس بودن
گل آزادگی رنگی دگر دارد بچین خود را
خیال جان‌کنی ظلم است بر طبع سبکروحان
به چاه افکنده‌ای چون نام از نقب نگین خود را
سجود سایه از آفات دارد ایمنی بیدل
تو هم‌کر عافیت‌خواهی نهالین در جبین خود را



غزل شمارهٔ ۷۷

آنجا که فشارد مژه‌ام دیدهٔ تر را
پرواز هوس پنبه‌کند آب‌گهر را

وقت است چوگرداب به سودای خیالت
ثابت قدم نازکنم گردش سر را
محوتو ز آغوش تمنا چه‌گشاید
رنگیست تحیرگل تصویر نظر را
زین بادیه رفتم‌که به سرچشمهٔ خورشید
چون سایه بشویم ز جبین‌گرد سفر را
یارب چه بلا بودکه تردستی ساقی
بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را
از اشک مجوبید نشان بر مژهٔ من
کاین رشته ز سستی نکشیده‌ست‌گهر را
تسلیم همان آینهٔ حسن کمال است
چون ماه نو ایجادکن از تیغ سپر را
تاکی چو جرس دل به تپیدن بخراشم
در ناله‌ام آغوش وداعیست اثر را
از اشک توان محرم رسوایی ما شد
شبنم همه‌جا آینه‌دارست سحر را
چون قافلهٔ عمر به دوش نفسی چند
رفتیم به جایی‌که خبر نیست خبر را
بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت
تا آنکه نبندی به نفس چاک جگررا



غزل شمارهٔ ۷۸

ای آب رخ از خاک درت دیدهٔ تر را
سرمایه ز خون‌گرمی داغ تو جگر را
تاگشت خیال تو دلیل ره شوقم
جوشیدن اشک آبله پاکرد نظر را
شد جوش خطت پردهٔ اسرار تبسم
پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را
رسوای جهانگرد مرا شوخی حسنت
جز پرده‌دری جوش‌گلی نیست سحر را
تاکی مژه‌ام از نم اشکی‌که ندارد
بر خاک درت عرضه‌کند حال جگر را
بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست
خاشاک‌کندکشتی خود موج خطر را
دانا نبود از هنر خویش برومند
از میوهٔ خود بهره محال است شجر را
آیینه به آرایش جوهر چه نماید
شوخی عرق جبههٔ ماکرد هنر را
زنهار به جمعیت دل غره مباشید
آسودگی از بحر جداکردگهر را
ای بی‌خبر از فیض اثرهای ندامت

ترسم نفشاری به مژه دامن تر را
ازکیسه بریهای مکافات بیندیش
ای غنچه‌گره چندکنی خردهٔ زر را
بیدل چه بلایی‌که زتوفان خروشت
در راه طلب پی نتوان یافت اثر را



غزل شمارهٔ ۷۹

شوق اگر بی‌پرده سازد حسرت مستور را
عرض یک‌خمیازه صحرا می‌کند مخمور را
درد دل در پردهٔ محویتم خون می‌خورد
از تحیر خشک بندی‌کرده‌ام ناسور را
چاره‌سازان در صلاح کار خود بیچاره‌اند
به نسازد موم، زخم خانهٔ زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست
مشکل است از روی خاکسترگذشتن مور را
زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد
نیست سر دزدیدن ازپشت دوتا مزدور را
عشرتی‌گر نیست می‌باید به کلفت ساختن
درد هم‌صاف است بهرسرخوشی‌مخموررا
غفلت سرشار مستغنی‌ست از اسباب جهل
خواب گو مژگان نبندد دیده‌های کور را
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه‌ایم
پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم می‌خورد
زنگ باشد التیام آیینهٔ ناسور را
زندگی وحشی‌ست از ضبط نفس غافل مباش
بوی، آرامیده دارد در قفس‌کافور را
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست
چینی خالی مگر یادی‌کند فغفور را
بیدل از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را



غزل شمارهٔ ۸۰

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را
ازگداز دل دهد روغن چراغ طور را
عشق چون‌گرم طلب سازد سر پرشور را
شعلهٔ افسرده پندارد چراغ طور را
بی‌نیازی بسکه‌مشتاق لقای عجز بود
کرد خال روی دست خود سلیمان موررا

از فلک بی‌ناله‌کام دل نمی‌آید به دست
شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را
از شکست‌دل چه‌عشرتهاکه برهم خورد و رفت
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را
آرزومند ترا سیرگلستان آفت است
نکهت‌گل تیغ باشد صاحب ناسور را
سوختن در هرصفت منظورعشق افتاده‌است
مشرب پروانه ز آتش نداند نور را
صاف و دردی نیست در خمخانهٔ تحقیق لیک
دار بالا برد شور نشئهٔ منصور را
گردلی داری تو هم‌خون‌ساز و صاحب‌نشئه باش
می‌شدن مخصوص نبود دانهٔ انگور را
درطریق نفع خودکس نیست محتاج دلیل
بی‌عصا راه دهن معلوم باشدکور را
خوش‌نما نبود به پیری عرض‌انداز شباب
لاف‌گرمی سرد باشد نکهت‌کافور را
برامید وصل مشکل نیست قطع زندگی
شوق منزل می‌کند نزدیک، راه دور را
نغمه همه درنشئه پیمایی قیامت می‌کند
موج می تار است بیدل‌کاسهٔ طنبور را



غزل شمارهٔ ۸۱

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
دست بر قید صدا مشعل بود زنجیررا
نفع زین بازار نتوان برد بی‌جنس فریب
ای‌که سود اندیشه‌ای سرمایه‌کن تزویر را
نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن
احتیاطی کن کمند نالهٔ شبگیر را
ساده‌دل ازکبر دانش، ترش‌رویی می‌کشد
جوهر اینجا چین ابرو می‌شود شمشیر را
بینوایی بین‌که در همرازی درس جنون
سرمه شد بخت سیاهم حلقهٔ زنجیررا
در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه
بی‌نیاز از اشک می‌دان دیدهٔ تصویر را
وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه‌کرد
خواب ما افسانه فهمید آن همه تعبیر را
در محبت داغدارکوشش بی‌حاصلم
برق آه من نمی‌سوزد مگرتأثیررا
نقش هستی سرخط لوح‌خیالی بیش نیست
هم به چشم بسته باید خواند این تحریررا
نغمهٔ قانون وحدت بر تو نازش‌شهاکند

گر به رنگ تار ساز از بم ندانی زیر را
آنقدریأسم شکستآخرکه چون بنیادرنگ
قطع‌کرد آب وگل من الفت تعمیررا
راست‌بازان‌را زحکم کج‌سرشتان چاره نیست
باکمان، بیدل اطاعت لازم آمد تیر را



غزل شمارهٔ ۸۲
تا به‌کی در پرده دارم آه بی‌تأثیر را
از وداع آرزو پر می‌دهم این تیر را
کلبهٔ مجنون چوصحرا ازعمارت فارغ‌است
بام و در حاجت نباشد خانهٔ زنجیر را
رنگ زردما عیار قدرت‌عشق است وبس
این طلا بی‌پرده دارد جوهر اکسیر را
ما تحیرپیشگان را اضطراب دیگر است
پرزدن در رنگ‌خون شد بسمل تصویر را
آسمان باآن‌کجی شمع‌بساطش راستی است
حلقهٔ چشم کمان نظاره داند تیر را
کوشش بی‌دست و پایان از اثر نومید نیست
انتظار دام آخر می‌کشد نخجیر را
جسم کلفت‌خیز در زندان تعمیرت گداخت
از شکستن قفل‌کن این خانهٔ دلگیر را
عرض هستی در خمار انفعال افتادن است
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را
بسمل ما بسکه از ذوق شهادت می‌تپد
تیغ قاتل می‌شمارد فرصت تکبیر را
وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن
حلقه‌کرد اندیشهٔ ضبط صدا زنجیر را
نیست در بیداری موهوم ما بیحاصلان
آنقدر خوابی‌که‌کس زحمت دهد تعبیر را
پوشش حال است بیدل ساز حفظ آبرو
بی‌نیامی می‌کند بی‌جوهر این شمشیر را



غزل شمارهٔ ۸۳
ز آهم مجویید تأثیر را
پر از بال عنقاست این تیر را
مصوربه هرجاکشد نقش من
ز تمثال رنگی‌ست تصویر را
درین دشت و در، دم صیاد نیست
رمیدن گرفته‌ست نخجیر را

بنای نفس بر هوا بسته‌اند
زتسکین‌گلی نیست تعمیر را
گهی دیر تازیم وگه‌کعبه جو
جنونهاست مجبور تقدیر را
به خواب عدم هستیی دیده‌ایم
ز هذیان مده رنج، تعبیر را
گرفتار وهم است آزادی‌ات
صدا می‌کشد بار زنجیر را
به وهم اینقدر چند خوابیدنت
برآر از بغل پای در قیر را
زروی‌ترش عرض‌پیری مبر
تبه می‌کند سرکه ین شیر را
خم قامتت این صلا می‌زند
که بر طاق نه ذوق شبگیر را
به هرجا مخاطب ادا فهم نیست
برین ساز بشکن بم وزیر را
به تهدید ازین همدمان امن خواه
تسلسل وبال است تقریر را
اگر مرجع زندگی خاک نیست
کلک زن خناق‌گلوگیر را
زمین تا فلک نغمهٔ بیدل ست
خمیدن‌کجا می‌برد پیر را



غزل شمارهٔ ۸۴

گرکماندار خیالت در زه آرد تیر را
هر بن مو چشم امیدی شود نخجیر را
یاد رخسارت جبین فکر را آیینه ساخت
حرف زلفت‌کرد سنبل رشتهٔ تقریر را
برنمی‌دارد عمارت خاک صحرای جنون
خواهی آبادم‌کنی بر باد ده تعمیر را
مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست
ناله در وحشت گریبان می‌درّد زنجیر را
سخت دشوارست پرداز شکست رنگ‌من
بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را
موج‌خون‌من‌که‌آتش داغ‌گرمیهای‌اوست
می‌کند بال سمندر جوهر شمشیر را
چون‌ره‌خوابیده زین‌خوابی‌که فیضش‌کم مباد
تا به منزل برده‌ام سررشتهٔ تعبیر را
گربه‌این وجدست شور وحشت دیوانه‌ام
داغ‌حیرت می‌کند چون‌نقش‌پا زنجیررا
پای تا سر دردم اما زحمت کس نیستم

نالهام در سینه خرمن میکند تأثیر را
تاکی ازغفلت به قید جسم فرساید دلت
یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را
صبح عشرتگاه هستی ازشفق آبستن است
نیست جز خونگر بپالایدکسی این شیر را
دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر دار وگیر را



غزل شمارهٔ ۸۵

گرکنی با موج خونم همزبان شمشیررا
میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را
میدهد طرز خرم فتنه پیکر قامتت
پیچ وتاب جوهر از موی میان شمشیر را
از خم ابروی خونریزتو هر جا دم زند
عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تسخیر باش
چند در زیر سپرکردن نهان شمشیر را
جوهرتجرید قطع الفت خویش است وبس
بر سر خود میتوانکرد امتحان شمشیر را
علم در هر طبع سامان بخش استعداد اوست
تا به خون بردهست جوهر موکشان شمشیر را
گر امان خواهی زگردون سربهجیب خاک دزد
ورنه رحمی نیست بر عریانتنان شمشیر را
دستگاه آیینهٔ بیباکی بدگوهر است
میکند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را
خون صیدم از ضعیفی یک چکیدنوار نیست
شرم میترسمکند آب روان شمشیر را
اینقدر ابروی خوبان گوشهگیریها نداشت
کرد بیدل فکر صید منکمان شمشیر را



غزل شمارهٔ ۸۶

هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکندچون موجگوهر بیزبان شمشیر را
سرکشی وقف تواضعکنکه برگردون هلال
میکندگاهی سپرگاهیکمان شمشیر را
تا به خود جنبی سپر افکندهٔ خاکی و بس
گو بیاویزد غرور از آسمان شمشیر را
بسمل آهنگان، تسلیمت مهیا کردهاند
جبههٔ شوقیکه داند آستان شمشیر را

حسن تا سر داد ابرو را به قتل عاشقان
قبضه شدانگشت حیرت در دهان شمشیر را
گشت از خواب‌گران چشمت به خون ما دلیر
می‌کند بیباکتر سنگ فسان شمشیر را
زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضهٔ زر از برش مانع مدان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگ است از تهور دم مزن
حرف جوهر برنیاید از زبان شمشیر را
بسمل موج می‌ام زخمم همان خمیازه است
در لب ساغرکن ای قاتل نهان شمشیر را
نوبهار عشرتم بیدل‌که با این لاغری
خون صیدم‌کرد شاخ ارغوان شمشیر را



غزل شمارهٔ ۸۷

هستی به‌تپش رفت واثرنیست نفس را
فریادکزین قافله بردند جرس را
دل مایل تحقیق نگردید وگرنه
ازکسب یقین عشق توان‌کرد هوس را
هر دل نبرد چاشنی داغ محبت
این آتش بی‌رنگ نسوزد همه‌کس را
رفع هوس زندگی‌ام باد فناکرد
اندیشهٔ خاک آب زد این آتش خس را
آزادی ما سخت پرافشان هوا بود
دل عقده شد وآبله پاگرد نفس را
تا رمزگرفتاری ما فاش نگردد
چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را
بیدل نشوی بیخبر از سیرگریبان
اینجاست‌که عنقا ته بال است مگس را



غزل شمارهٔ ۸۸

کی جزا می‌رسد از اهل حیا سرکش را
آب آیینه محال است‌کشد آتش را
بر زبان راست روان را نرود حرف خطا
خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را
استخوانم نشود سدّ ره ناوک یار
شمع ناچار به خودکوچه دهد آتش را
کینه‌سازی المی نیست که زایل‌گردد
روزوشب سینه پرازتیر بود ترکش را
از چه پرواز بزرگی نفروشد زاهد

ریش برتافته‌کم نیست بزاخفش را
بگذر از خرقه اگر صافی مشرب خواهی
کز نمد می‌گذرانند می بیغش را
ناله‌ای هست اگرگریه عنان‌کوته کرد
ابر ازبرق چرا هی نکند ابرش را
مژه‌ای بازکن از چاک کتان هستی
نتوان دید به چشم دگرآن مهوش را
دام ماگرم‌روان نیست تعلق بیدل
خارپا مانع جولان نشود آتش را



غزل شمارهٔ ۸۹

لب جویی‌که از عکس توپردازی‌ست آبش را
نفس در حیرت آیینه می‌بالد حبابش را
به‌صحرایی‌که‌من درياد چشمت خانه بردوشم
به ابرو ناز شوخی می‌رسد موج سرابش را
هماغوش جنون رنگ غفلت دیده‌ای دارم
که برهم بستن مژگان چومخمل نیست خوابش را
زشبنم هم به باغ حسن چشم شوخ می‌خندد
عرق‌گر شرم دارد به‌که نفروشدگلابش را
نگاهم بی‌تو چون آیینه شد پامال حیرانی
براین سرچشمه‌رحمی‌کن که‌موجی نیست‌آبش‌را
ز هستی نبض دل چون‌موج رقص بسملی دارد
مباد آن جلوه در آیینه‌گیرد اضطرابش را
ندارد ناز لیلی شیوهٔ بی‌پرده گردیدن
مگرمجنون ز جیب خود درد طرف‌نقابش را
به هربزمی‌که لعل نوخط او حیرت انگیزد
رگ یاقوت می‌گیرد عنان دودکبابش را
به تسلیم ازکمال نسخهٔ هستی مشو غافل
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
بلندی آنقدر بالیده است از خیمهٔ لیلی
که نتواندکشیدن نالهٔ مجنون طنابش را
در آن وادی‌که از خود رفتنم پر می‌زند بیدل
شرر عرض خرام سنگ می‌داند شتابش را



غزل شمارهٔ ۹۰

نباشدگرکمند موج تردستی حجابش را
که می‌گیرد عنان شعلهٔ رنگ عتابش را
ز برق جلوه‌اش آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم
که عالم چشم خفاشی‌ست نور آفتابش را

به تدبیر دگر زان جلوه نتوان‌کام دل بردن
غبار من مگر از پیش بردارد نقابش را
به جای آبله یک غنچه دل دارم درتن وادی
ندانم برکدامین خار افشانم گلابش را
درین‌گلشن مپرسید از بهار اعتبار من
چوگل آیینه‌ای دارم‌که خون‌کردند آبش را
محیط شرم اگرآید به موج ناز شوخیها
نگه خواباندن مژگان بود چشم حبابش را
گل باغ محبت ناز شبنم برنمی‌دارد
نمک‌از شوراشک خویش بس باشدکبابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
سر افتاده‌ای دارم‌که می‌بوسد رکابش را
خرامش مصرع شوخ رمیدن در میان دارد
نخواهم‌رفت اگراز خودکه‌می‌گوید جوابش‌را
به‌ذوق امتحان‌آتش زدم درصفحهٔ هستی
نقط ریز شراری چند دیدم انتخابش را
به‌هر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد
چه‌مخموری چه‌مستی پرده‌بسیاراست خوابش‌را
چنان‌خشکی‌ست بیدل بحرامکان‌را که‌می‌بینم
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را



غزل شمارهٔ ۹۱

مکش ای آفتاب از فکر زربرپشت آتش را
ز غفلت می‌پرستی چند چون زردشت، آتش را
به ترک ظلم، ظالم برنگردد از مزاج خود
همان اخگر بودگر جمع‌گردد مشت آتش را
مشو با تندخویی از عدوی ساده‌دل ایمن
که‌آخرروی نرم آب خواهدکشت آتش را
به اهل سوزکاوش داغ جانکاهی به بار آرد
چوشمع زروی نادانی مزن انگشت آتش را
شرار خردهٔ زر، خرمن‌گل راست برق آخر
چرا ای غنچه بیرون نفکنی ازمشت آتش را
خیال التفاتش از عتابم بیش می‌سوزد
به‌گرمی فرق نتوان یافت روازپشت آتش را
نه‌تنها ناله زنهاری‌ست از برق عتاب او
به قدر شعله اینجا می‌دمد انگشت آتش را
زر از دست خسان نتوان بجز سختی جداکردن
که بی‌آهن نخواهد ریخت سنگ ازمشت آتش را
به سعی ظلم‌کی رفع مظالم می‌شود بیدل
به آب خنجروشمشیرنتوان‌کشت آتش را



غزل شمارهٔ ۹۲

به یاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را
به رنگ موی چینی سرمه می‌گیرد فغانش را
ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم
که در آغوش نقش سجده‌گیرم آستانش را
زبان حال عاشق گر دعایی دارد این دارد
که یارب مهربان‌گردان دل نامهربانش را
تحیرگلشن است اماکه دارد سیر اسرارش
خموشی بلبل است اماکه می‌فهمد زبانش را
درین غفلت‌سراگویی مقیم خانهٔ چشمم
که با خواب است یکسر رنگ الفت پاسبانش را
؟؟؟ در جستجو خاصیت موج نظر دارد
که غیراز چشم‌بستن نیست منزل‌کاروانش را
شودکم ظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل
که‌سیری مهرخاموشی است چون ساغردهانش را
هجوم شکوهٔ هرکس زدرد مفلسی باشد
نخیزد ناله از نی تا بود مغز استخوانش را
به رنگ‌گردباد آن طایر وحشت پر و بالم
که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را
طلسم جسم‌گردد مانع پرواز روحانی
چو بوی‌گل‌که دیوار چمن‌گیرد عنانش را
چوبرق ازچنگ فرصت رفت بیدل دامن وصلش
ز دود خرمن هستی مگریابم نشانش را



غزل شمارهٔ ۹۳

چه‌امکان است فردا عرض شوخی ناتوانش را
مگر حیرت شفیع جرأت ندیشد بیانش را
بهار عافیت عمری‌ست‌کز ما دور می‌تازد
به‌گردش آورم رنگی که گردانم عنانش را
مشو ایمن ز تزویر قد خم‌گشتهٔ زاهد
که پیش از تیر در پرواز می‌بینم‌کمانش را
مدارای حسود ازکینه‌خوییها بتر باشد
خطر در آب تیغ از قعرکم نبودکرانش را
ز مهماخانهٔ گردون چه‌جویی نعمت سیری
که‌نقش‌کاسه‌ای جزتنگ‌چشمی نیست‌خوانش‌را
جهان بر دستگاه خویش می‌نازد ازین غافل
که چشم بسته زیربال دارد آسمانش را
درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد
که‌جای مغزپرورده‌ست خرما استخوانش را

زندگر شمع با حسن تو لاف‌گرم بازاری
به آهی می‌توانم قفل بر درزد دکانش را
کجا یابد سر ما ناکسان بار سجود او
مگر برجبهه بنویسیم نام آستانش را
نهان از دیده‌ها تصویر عاشق گریه‌ای دارد
مبادا رنگ گیرد دامن اشک روانش را
به‌این فطرت‌که درفکر سراغ خودگمم بیدل
چه‌خواهم‌گفت اگر حیرت زمن پرسد نشانش را



غزل شمارهٔ ۹۴

جوش زخمم دادسر در صبح محشرتیغ را
کرد خون‌گرم من بال سمندرتیغ را
از گزیدنهای رشک ابروی چین‌پرورت
بر زبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را
بسمل نازتو چون مشق تپیدن می‌کند
می‌کشد چون مدّ بسم‌الله بر سرتیغ را
جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی
از برش عاری بود گر سازی از زرتیغ را
زینت هرکس به قدر اقتضای وضع اوست
قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را
سرخوش‌تسلیم ازتهدید دوران‌ایمن است
کس نراند برسر بسمل مکررتیغ را
در هجوم عاجزی آفت گوارا می‌شود
می‌شمارد مرغ بی‌پرواز شهر تیغ را
کوه اندوهیم از سنگینی پای طلب
نالهٔ خوابیده می‌دانیم بر سر تیغ را
طبع سرکش ناکجا تقلید همواری‌کند
سخت‌دشوار است دادن آب‌گوهر تیغ را
از هنر آیینهٔ مقدار هرکس روشن است
رشتهٔ شمع‌است بیدل موج جوهرتیغ را



غزل شمارهٔ ۹۵

گر، دمی، بوس کفت‌گردد میسر تیغ را
تا ابد رگهای‌گل بالد ز جوهر تیغ را
ازکدورت برنمی‌آید مزاج کینه‌جو
بیشتر دازد همین زنگار در بر تیغ را
ای‌که داری سیرگلزار شهادت در خیال
بایدت‌از شوق زد چون سبزه برسرتیغ‌را
عیش خواهی صید آفت شوکه مانند هلال

چرخ ابرومی‌کند برچشم ساغرتیغ را
پردهٔ نیرنگ توفان بود شوق بسملم
خونم آخرکرد بازوی شناور تیغ را
تا مگر یکباره‌گردد قطع راه هستی‌ام
چون دم مقراض می‌خواهم دو پیکر تیغ را
موج توفان می‌زند جوی به‌دریامتصل
جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را
هرکه را دل از غبارکینه‌جوییها تهی‌ست
می‌کشد همچون نیام آسوده در برتیغ را
دل به امید تلافی می‌تپد اماکجاست
آنقدر زخمی‌که خواباند به بسترتیغ را
بیدل از هرمصرعم موج نزاکت می‌چکد
کرده‌ام رنگین به خون صید لاغرتیغ را



غزل شمارهٔ ۹۶

سادگی باغی‌ست طبع عافیت‌آهنگ را
وقف طاووسان رعناکن‌گل نیرنگ را
دل چوخون‌گرددبهار تازه‌رویی صیدتست
موج صهبا دام پروازست مرغ رنگ را
طبع ظالم را قوی سرمایه سازد دستگاه
سختی افزونترکند الماس‌گشتن سنگ را
ازکواکب چشم نتوان داشت‌فیض تربیت
ناتوان بینی‌ست لازم دیده‌های تنگ را
مانع جولان شوقم پای خواب‌آلود نیست
تار نتواند دهد افسردگی آهنگ را
خار شوق از پای مجنون غمت نتوان‌کشید
شیرکی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را
با نسیم خندهٔ‌گل غنچه از خود می‌رود
دل صداباشد شکست‌شیشه‌های رنگ‌را
می‌کند دل را غبار درد تعلیم خروش
طوطی مینای ما آیینه داند سنگ را
گر نداری طاقت از اظهار دعوی شرم‌دار
شوخی رفتار رسوایی‌ست پای لنگ را
زندگی در بندوقید رسم‌عادت مردن است
دست، دست تست، بشکن این طلسم‌ننگ را
زآمد ورفت نفس آیینهٔ دل تیره شد
موج صیقل آبیاری‌کرد بیدل زنگ را



غزل شمارهٔ ۹۷

عشق هرجا شوید از دلها غبار رنگ را
ریگ زیرآب خنداند شرار سنگ را
گردل ما یک جرس آهنگ بیتابی‌کند
گرد چندین‌کاروان سازد شکست رنگ را
شوخی‌مضراب‌مطرب گر به‌این کیفیت‌است
کاسهٔ طنبور مستی می‌دهد آهنگ را
می‌شود دندان ظلم ازکندگشتن تیزتر
اره بی‌دانه چون‌گردد ببرد سنگ را
درحبات و موج‌این دریاتفاوت بیش نیست
اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را
یک شرررنگ وفا ازهیچ دل روشن نشد
شمع خاموشی‌ست این غمخانه‌های تنگ‌را
وهم‌می‌بالد در اینجا، عقل‌کو، فطرت‌کدام
مزرع ما بیشترسرسبز دارد بنگ را
برق وحشت‌کاروان بی‌نشانی منزلم
در نخستین‌گام می‌سوزم ره و فرسنگ را
عاقبت از ضعف پیری نالهٔ ما اشک شد
سرنگونی برزمین زد نغمهٔ این چنگ را
سیر باغ خودنماییها اگر منظور نیست
سبزهٔ بام و در آیینه می‌دان زنگ را
گوهرم نشناخت بیدل قدر دریا مشربی
کارها با خود فتاد آخرمن دلتنگ را



غزل شمارهٔ ۹۸

گرکنم با این سر پرشور بالین سنگ را
از شررپرواز خواهدگشت تمکین سنگ را
من به درد نارساییها چه‌سان دزدم نفس
می‌کند بی‌دست و پایی ناله تلقین سنگ را
از جسد رنگ گداز دل توان دید آشکار
گرشود دامن به خون لعل رنگین سنگ را
چون‌صداهرکس به‌رنگی‌می‌رود زین‌کوهسار
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
شیشه اینجامی‌گشاید لب به‌تحسین سنگ را
دیدهٔ بیدار را خواب‌گران زیبنده نیست
ای شررتا چند خواهی‌کرد بالین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
آرمیدن اینقدرهاکرد سنگین سنگ را

صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیزکن
هوش اگر جامت دهد برشیشه مگزین سنگ‌را
فیض سودا مشربان از بس‌که عام فتاده است
خون مجنون می‌کند دامان‌گلچین سنگ را
ظالم از ساز حسد بی‌دستگاه عیش نیست
از شرر دایم چراغان در دل است این سنگ را
تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگی‌ست
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
گرهمه برخاک پیچید عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخرکرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست
شیشه می‌بیند نگاه عاقبت بین سنگ را
خواب‌غفلت می‌شود پادر رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را



غزل شمارهٔ ۹۹

اگرحیرت به‌این رنگست دست وتیغ قاتل را
رگ باقوت می‌گردد روانی خون بسمل را
به این توفان ندانم در تمنای‌که می‌گریم
که سیل اشک من در قعر دریا راند ساحل را
مپرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم
شراری دشتم پیش ازدمیدن سوخت حاصل را
خیال جذبهٔ افتادگان دست سودایت
به رنگ جاده دارد درکمند عجز منزل را
زکلفت‌گر دلت‌شد غنچه، گلزارش تصورکن
که خرسندی به آسانی رساندکار مشکل را
لب اهل زبان نتوان به مهر خامشی بستن
قلم از سرمه خوردن‌کم نسازد نالهٔ دل را
عبارت محرمی بی‌حاصل از معنی نمی‌باشد
به لیلی چشم واکن‌گر توانی دید محمل را
درآن محفل که‌حاجت می‌شود مضراب بیتابی
نواها درشکست رنگ استغناست سایل را
کف خونی‌که دارم تا چکیدن خاک می‌گردد
چه‌سان گیرم به این بی‌مایگی دامان قاتل را
بساط نیستی‌گرم است‌کو شمع و چه پروانه
کف خاکستری در خود فرو برده‌ست محفل را
به بی‌ارامی است آسایش ذوق طلب بیدل
خوش‌آن رهروکه‌خار پای خود فهمید منزل را



غزل شمارهٔ ۱۰۰

به تردستی بزن ساقی غنیمت‌دار قلقل را
مبادا خشکی افشاردگلوی شیشهٔ مل را
ز دلها تا جنون جوشد نگاهی را پرافشان‌کن
جهان تا گرد دل‌گیرد پریشان سازکاکل را
چسان رازت‌نگهدارم که‌این سررشتهٔ غیرت
چو بالیدن به روی عقده می‌آرد تأمل را
سرشک‌از دیده بیرون ریختم‌مینا به‌جوش آمد
چکیدنهای این خم آبیاری‌کرد قلقل را
درین محفل‌که جوشدگرد تشویش از تماشایش
به خواب امن می‌باشد نگه چشم تغافل را
زبحث شورش دریا نبازد رنگ تمکینت
چوگوهرگر بفهمی معنی درس تأمل را
دچار هرکه شد آیینه‌رنگ جلوه‌اش‌گیرد
صفای دل برون از خویش نپسندد تقابل را
جنون ناتوانان را خموشی می‌دهد شهرت
به غیراز بو صدایی نیست زنجیر رگ‌گل را
نیاز و ناز باهم بسکه یک رنگند درگلشن
زبوی غنچه نتوان فرق‌کرد آواز بلبل را
به می رفع‌کجی مشکل بود ازطبع‌کج طینت
به زور سیل نتوان راست‌کردن قامت پل را
شکنج جسم و عرض دستگاه ای بیخبر شرمی
غبارانگیز ازین خاک و تماشاکن تجمل را
فسردن‌گر همه‌گوهر بود بی‌آبرو باشد
بکن جهد آن قدرکز خاک برداری توکل را
به پستی نیز معراجی است‌گر آزاده‌ای بیدل
صدای آب شو ساز ترقی‌کن تنزل را



غزل شمارهٔ ۱۰۱

به گلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را
هجوم ناله‌ام آشفته سازد زلف سنبل را
چرا عاشق نگیرد ازخطش درس ز خود رفتن
که‌بلبل موج جام‌باده می‌خواند رگ‌گل‌را
نفس دزدیدنم توفان خون در آستین دارد
گلوی شیشه‌ام بامی فروبرده‌ست قلقل را
ز جیب‌ریشه اسرار چمن‌گل می‌کند آخر
کمال جزو دارد دستگاه معنی‌کل را
چراغ پیری‌ام آخربه‌اشک یأس شد روشن
زگردسیل دادم سرمه‌چشم حلقهٔ پل را

درین‌گلشن اگر از ساز یکرنگی خبر داری
ز بوی‌گل توانی درکشید آوز بلبل را
فنا مشکل‌کند منع تپش از طینت عاشق
به‌ساحل نیز درد موج‌این دریا تسلسل‌را
ز فرق قرب و بعد نازمشتاقان چه‌می‌پرسی
توان ازگردش چشمی نگه‌کردن تغافل‌را
به‌فکر خودگره‌گشتیم‌وبیرون ریخت‌اسرارش
فشار طرفه‌ای بوده‌ست آغوش تأمل را
ز دل در هر تپیدن عالم دیگر تماشا کن
مکررنیست گرصدبار گویدشیشه‌قلقل‌را
تمنا حسرت الفت خمارچشم میگونت
سراغ‌کوچهٔ ناسور داند شیشهٔ مل را
علاج زخم‌دل ازگریه‌کی ممکن‌بود بیدل
به شبنم بخیه نتوان‌کرد چاک‌دامن‌گل را



غزل شمارهٔ ۱۰۲

بهار اندیشهٔ صدرنگ عشرت‌کرد بسمل را
کف خونی‌که برگ‌گل‌کند دامان قاتل را
زتأثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد
تو هم مگذار دامان شکست شیشهٔ دل را
نم راحت ازین دریا مجو کز درد بی‌آبی
لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را
درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد
مده ازکف به‌صد دست‌تصرف پای درگل را
تفاوت در نقاب و حسن جز نامی نمی‌باشد
خوشا آیینهٔ صافی‌که لیلی دید محمل را
چه‌احسان داشت‌یارب جوهرشمشیر بید
که‌درهرقطرهٔ‌خون‌سجدهٔ‌شکری‌ست‌بسرال را
نفس در قطع راه عمر عذر لنگ می
نصیحت پیشرو باشد به وقت‌کارکاهل را
چو ماه نو مکن‌گردن‌کشی‌گر نیستی ن
که اینجا جپ سعرداری‌کمالی نیست‌کاملرا
عروج چرخ را عنوان عزت خواندهٔ لیکن
چنین بر باد نتوان داد الا فرد باطل را
دل آسوده از جوش هوسها ناله‌فرسا شد
خیال هرزه تازی جاده گردانید منزل را
سرااغ سایه از خورشید نتوان یافتن بیدل
من و آیینهٔ نازی‌که می‌سوزد مقابل را



غزل شمارهٔ ۱۰۳

بر طاق نه تبخیر جاه و جلال را
چینی سلام‌کرد به یک مو سفال را
عالم ز دستگاه بقا طعمهٔ فناست
چون شمع، ریشه می‌خورد اینجا نهال را
پرگشتن و تهی‌شدن از خوابش عالمی‌است
آیینه‌کن عروج ونزول هلال را
بر شیشه‌های ساعت اگر وارسیده‌ای
دریاب‌گرد قافلهٔ ماه و سال را
محکوم حرص‌و پاس‌مراتب چه‌ممکن‌است
با شرم‌کار نیست زبان سؤال را
تصویر حسن و قبح جهان تاکشیده‌اند
بر رنگ دیده‌اند مقدم زگال را
یاران درین چمن به تکلف طرب‌کنید
اینجا خضاب هم شب عیدی‌ست زال را
طاووس ما اگر نه پرافشان ناز اوست
رنگ پریدهٔ‌که چمن‌کرد بال را
در درسگاه صنع ز تعطیل ما مپرس
با شغل خانه نسبت خشکی‌ست نال را
مه شد هزار بار هلال و هلال بدر
دیدیم وضع عالم نقص وکمال را
خارا حریف سعی ضعیفان نمی‌شود
صدکوچه است در بن دندان خلال را
شاید خطی به نم رسد ازلوح سرنوشت
جهدی‌ست با جبین عرق انفعال را
بیدل به‌سرهه نسبت‌هرکس درست نیست
مژگان شمردن است زبانهای لال را



غزل شمارهٔ ۱۰۴

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را
ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را
گیسوی تو دامی‌ست که تحریر خیالش
از نال به زنجیرکشیده‌ست قلم را
با این قد و عارض به چمن‌گر بخرامی
گل، تاج به خاک افکند و سروعلم را
اسرار دهانت به تأمل نتوان یافت
از فکر،کسی پی نبرد راه عدم را
عمری‌ست‌که در عالم سودای محبت
از نالهٔ من نرخ بلندست الم را

چندن نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ
خاکم به بر خویش‌کشد نقش قدم را
از آه اثر باخته‌ام باک مدارید
تیغم عوض خون همه‌جا ریخته دم را
مینای من و الفت سودای شکستن
حیف است به یاقوت دهم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس در طلب عیش
هشدارکه ازکف ندهی دامن غم را
یک معنی فردیم‌که در وهم نگنجد
هرگه به تأمل نگری صورت هم را
خورشید ز ظلمتکدهٔ سایه برون است
تاکی ز حدوث آینه سازید قدم را
بیدل چوخزف سهل بودگوهر بی‌آب
از دیدهٔ تر قطع مکن نسبت نم را



غزل شمارهٔ ۱۰۵

خیال قرب غفلت دوری ازانس است محرم را
تبسم‌های‌گندم چین دامن گشث آدم را
حوادث‌کج سرشتان را نبخشد وضع همواری
بود مشکل‌کشاکش ازکمان بیرون برد خم را
ز جرأت قطع‌کن‌گر مرد میدانگاه تسلیمی
که تیغ اینجا برشها می‌شمارد ریزش دم را
سراغ از هرچه‌گیری بی‌نشانی جلوه‌ها دارد
غبار وحشتی از بال عنقاگیر عالم را
ز تحریک مژه بر پرده‌های دیده می‌لرزم
که‌نوک خامه ازهم می‌شکافد صفحهٔ نم را
اگر ازگرد راهت چشم آهو سرمه بردارد
تحیر همچوتار شمع سوزد جوهر رم را
درین محفل ندارد عافیت وضع ملایم هم
اگربستروگربالین همان زخم است مرهم را
به چشم شوخ تاکی عیب‌جوی یکدگربودن
مژه برهم زنید وبشکنید آیینهٔ هم را
درین‌گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدایی
به عریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را
کج‌اندیشان ندارند آگهی از راستان بیدل
ز انگشت است یک‌سر میل کوری چشم خاتم را



غزل شمارهٔ ۱۰۶

گریک نفس آیینه‌کنی نقش قدم را
بر خاک نشانی هوس ساغر جم را
معنی نظران سبق هستی موهوم
بیرون شق خامه ندیدند رقم را
بیهوده در اندیشهٔ هستی نگدازی
تاگل نکنی راه صفا خیز عدم را
آشفتگی آیینهٔ تجرید جنون کن
پرچم‌گل شهرت اثریهاست علم را
بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی
کاین طایفه درکیسه شمردند درم را
آن راکه نفس مایهٔ جمعیت روزی‌ست
چون مار نباید همه پاکرد شکم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد
از مایدهٔ خلق گزیدیم قسم را
آنجاکه به‌تحریررسد صفحهٔ حسنت
از نیزهٔ خورشید تراشند قلم را
تشریف ادب سنجی تعظیم نگاهت
برپیکر ابروی بتان دوخته خم را
بی‌پا و سر از بسکه دویدیم به راهت
در آبله چون اشک شکستیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
جای مژه بر دیده نهم دامن نم را
بیدل چه اثر واکشد از درد برهمن
نیشی نگشوده‌ست رگ سنگ صنم را



غزل شمارهٔ ۱۰۷

نباشد بی‌عصا امداد طاقت پیکر خم را
مدارکار فرمایی برانگشت است خاتم را
به ارباب تلون صافدل کی مختلط‌گردد
به‌رنگ لاله وگل امتزاجی نیست شبنم را
کرم درگشت استغنا پرکاهی نمی‌ارزد
گداگر نیستی تا چندگیری نام حاتم را
به تقلید آشنای نشئهٔ تحقیق نتوان شد
چه‌امکان است سازدلربایی زلف‌پرچم‌را
ز وصل مدعاسعی طلب‌مایوس می‌گردد
به بیکاری نشاند التیام زخم مرهم را
به پاس عصمتند از بس هواخواهان رنگ گل
چو بو از حجره‌های غنچه می‌رانند شبنم را

نمایان است حال رفتگان از خاک این وادی
زنقش پا توان‌کردن سراغ ساغر جم را
هجوم پیچ و تابی زین‌گلستان دسته می‌بندم
به‌دامن جای‌گل‌چون زلف‌خوبان چیده‌ام خم‌را
نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیاکن
همین، اشک است اگرهست آبیاری نخل ماتم را
گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد
نفس مصروف چندین پشه دارد تخم‌آدم را
شرار وحشی‌ام اما درین حیرتسرا بیدل
ز نومیدی به‌دوش سنگ دارم محمل رم را



غزل شمارهٔ ۱۰۸

بوی وصلت‌گر ببالاند دل ناکام را
صحن این‌کاشانه زیر سایه‌گیرد بام را
طایر آزاد ماگر بال وحشت واکند
گردباد آیینه سازد حلقه‌های دام را
دیدن هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست
وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را
منعم از نقش نگین جوی خیالی می‌کند
مفت حسرتها اگر سیراب سازد نام را
ساقیا امشب چو موج می پریشان دفتریم
رشتهٔ شیرازهٔ ما ساز خط جام را
بختگی خواهی به درد بی‌نوایی صبرکن
آسمان سرسبز دارد میوه‌های خام را
نیره‌بختی نیز مفت اعتبار زندگی‌ست
شمع صبح عالم اقبال داند شام را
موج دریا را به‌ساحل‌همنشینی تهمت‌است
بیقراران نذر منزل کرده‌اند آرام را
شعلهٔ ما دورگرد الفت خاکستر است
دوش وحشت برنتابد جامهٔ احرام را
شوق می‌بالد به قدر رم نگاهیهای حسن
ورنه دام دلبری‌کو آهوان رام را
درچمن هم ازگزند چشم بد ایمن مباش
پرده زنبوری‌ست آنجا دیدهٔ بادام را
چون خط پرگار بیدل منزل ما جاده است
جستجوهای هوس آغازکرد انجام را



غزل شمارهٔ ۱۰۹

در طلب تا چند ریزی آبروی‌کام را
یک سبق شاگرد استغناکن این ابرام را
داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
پخته نتوان‌کرد زآتش آرزوی خام را
مگذر ازموقع‌شناسی ورنه در عرض نیاز
بیش ازآروغ است‌نفرت آه بی‌هنگام‌را
می‌خرامد پیش پیش دل تپشهای نفس
وحشت‌از نخجیر هم‌بیش است‌اینجا دام‌را
مانع سیر سبکرو پای خواب‌آلود نیست
بال پروازست زندان نگینها نام را
دوری مقصد به قدر دستگاه جستجوست
قطع‌کن وهم و خیال قاصد وپیغام را
حسن مطلق داشتم خودبینی‌ام آیینه‌کرد
اینقدرها هم اثر می‌بوده است اوهام را
چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنیم
از مزاج خاک ما هم برده‌اند آرام را
زندگی تاکی هلاک‌کعبه و دیرت‌کند
به‌که از دوش افکنی این جامهٔ احرام را
ازتغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
تشبه یکرنگ‌ست اینجادرد و صاف جام را
حلقهٔ آن زلف رونق از غبار دل‌گرفت
دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
کی رود فکر مضرت از مزاج اهل‌کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن‌کام را
عرض‌مطلب دیگر واظهار صنعت‌دیگر است
بیدل زآیینه نتوان ساخت وضع جام را



غزل شمارهٔ ۱۱۰

کی بود سیری ز نازآن نرگس خودکام را
باده پیمایی‌گرانی نیست طبع جام را
من هلاک طرزاخلاقم چه‌خشم وکوعتاب
بوی‌گل آیینه‌دار است از لبت دشنام را
ضبط آداب وفاگریک تپش رخصت دهد
چون پر طاووس در پروازگیرم دام را
کامیاب از لعل اوگشتیم بی‌اظهار شوق
ازکریمان نیست منت بردن ابرام را
دل‌زعشقت‌غرق‌خون‌شد نشئه‌هابالدبه‌خویش
احتیاج باده نبود رند خون‌آشام را

نیست بی‌افشای راز عاشقان پرواز رنگ
بال و پر باید شکست این طایر پیغام را
پیش چشمت جزشکست خود نمی‌یابد امان
گر زره جوهر شود بر استخوان بادام را
ازکشاکشهای موج بحر، ماهی ایمن‌است
ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
ای‌خسیس ازسازشهرت هم‌نوایت پست‌ماند
از نگین کنده خوش درگورکردی نام را
زرد رویت می‌کند زنگار جهل از انفعال
اندکی زین راه برگرد و شفق‌کن شام را
عمرتاباقی‌ست وحشت‌گرد پیشاهنگ‌ماست
آبله ننشاند از پاگردش ایام را
خاک هستی یک قلم در دامن باد فناست
من ز روی خانه می‌یابم هوای بام را
چون سپندم آرزوحسرت‌کمین آتش ست
تا به دوش ناله بندم محمل آرام را
بسکه مخمورگرفتاری‌ست بیدل صید من
جوش ساغر می‌شمارد حلقه‌های دام را



غزل شمارهٔ ۱۱۱

غم، طرب جوش‌کرده است مرا
داغ، گل‌پوش کرده است مرا
زعفران زار رفتن رنگم
خنده بیهوش‌کرده است مرا
حسرت لعل یار میکده‌ای‌ست
که قدح نوش‌کرده است مرا
آنکه‌خود را به برنمی‌گیرد
صید آغوش‌کرده است مرا
یک نفس بار زندگی چوحباب
آبله دوش‌کرده است مرا
ناتوانم چنانکه پیکر خم
حلقه درگوش‌کرده است مرا
ازکه نالد سپند سوخته‌م
ناله خاموش کرده است مرا
بخت ناساز دور از آن بر و دوش
بی‌بر و دوش کرده است مرا
بیدل ازیاد خویش هم رفتم
که فراموش‌کرده است مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۲

شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را
تیغ میلی می‌کشد خواب‌گران زخم را
سینه‌چاکیم وخموشی‌ترجمان عجزماست
سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده‌اند
ره ز لب بیرون نمی‌باشد فغان زخم را
دردمندم یأس می‌جوشد اگر دم می‌زنم
ابرو از تیغ است چشم خونفشان زخم را
پرده‌دار جاده کی گردد هجوم نقش پا
از سخن خون می‌تراود ترجمان زخم را
تا رسد برکنگر مقصود دست ناله‌ای
بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را
نقد عشرت را زبانی نیست از سودای درد
برده‌ام تا کرسی دل نردبان زخم را
جوهر اسرار آیا از خلف‌گیرد فروغ
خنده در بار است چون‌گل کاروان زخم را
از حدیث‌دردمندان خون‌حسرت می‌چکد
خون‌کند روشن چراغ دودمان زخم را
تا به وصف تیغ بیدادت زبان پیدکند
غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را
بی‌بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم
موج خون‌انگشت حیرت‌شد دهان زخم‌را
گرد بی‌دردی به‌روی هر دو عالم فرش بود
بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را
زین بیابان‌کاروان صبح بیخود می‌رود
سجده‌ای‌کردم چو مرهم آستان زخم را
بینوایی نیست ساز پرفشانیهای شوق
نیست مقصد جزفنا محمل‌کشان‌زخم را
صبح امیدیم بیدل آفتاب عشق‌کو
تیغ میلی می‌کشد خواب‌گران زخم را



غزل شمارهٔ ۱۱۳

کیست‌کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شعله جاروبی‌کند تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشی به داغ سرنگونی رفته‌ام
تاکجا آن شعلهٔ بیباک بردارد مرا
ننگ دارد خاک هم از طینت بیحاصلم
خون نخجیرم، چسان فتراک بردارد مرا

هستی‌ام‌عهدی به‌نقش سجدهٔ او بسته‌ست
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صد فلک ریزد غبار دامن افشانده‌ام
یک شررگر شعلهٔ ادراک بردارد مرا
صبح بی‌سرمایه‌ای احرام از خود رفتنم
کوگریبان تا به دوش چاک بردارد مرا
بار اسباب‌گرانجانی‌ست سر تا پای من
کیست غیر از خاطر غمناک بردارد مرا
پیکرم‌گردد غبار یأس و برخیزد ز خاک
به‌که دست منت افلاک بردارد مرا
نشئه‌ای از درد مخموری به خاک افتاده‌ام
شوق می‌خواهم به دست تاک بردارد مرا
گرد من بیدل هوای عرصه‌گاه نیستی‌ست
از تپیدن هرکه‌گردد خاک بردارد مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۴

زبن وجودی‌کز عدم شرمنده می‌گیرد مرا
گریه‌ام گر درنگیرد، خنده می‌گیرد مرا
شعلهٔ حرصم دماغ جاه‌گر سوزد خوشست
فقر نادانسته زیر ژنده می‌گیرد مرا
خاتم ملک سلیمانم ولی تمییز خلق
کم بهاتر از نگین‌کنده می‌گیرد مرا
در جهان انفعال از ملک ناز افتاده‌ام
دامن پاکی و دست گنده می‌گیرد مرا
می‌رسد ناز غبارم بر دماغ بوی‌گل
گر همه عشقت به باد ارزنده می‌گیرد مرا
رنگم از بی‌دست و پایی خاک شد اما هنوز
حسرت‌گرد سرت‌گردنده می‌گیرد مرا
عمروحشی عاقبت دام‌نفس خواهدگسیخت
تاکجا این ریسمان کنده می‌گیرد مرا
مستی حالم خورد هرجا فریب جام هوش
چون عسس اوهام پیش آینده می‌گیرد مرا
ناتوان صیدم، ترحم غافل از حالم مباد
هرکه می‌گیرد به خاک افکنده می‌گیرد مرا
عشق را بیدل دماغ التفات یادکیست
خواجگی مفت طرب‌گر بنده می‌گیرد مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۵

عبرتی‌کوتا لب از هذیان به هم دوزد مرا
موج این‌گوهر نمی‌دانم چه پهلو زد مرا
عمرها شد آتشم افسرده است ما نفس
خنده‌ها بسیارکردیم‌گریه آموزد مرا
زان همه‌حسرت که‌حرمان باغبارم برده‌است
می‌زند دامن نمی‌دانم کی افروزد مرا
محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان
عالمی را جمع سازم هرکه بدوزد مرا
حرف‌لعل اوخموشم کردبیدل‌عمرهاست
گبر دارد رو به محرابی‌که می‌سوزد مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۶

چو تخم اشک به‌کلفت سرشته‌اند مرا
به ناامیدی جاوید گشته‌اند مرا
به فرصت نگه آخر است تحصیلم
برات رنگم و برگل نوشته‌اند مرا
طلسم حیرتم ویک نفس قرارم نیست
به آب آینهٔ دل سرشته‌اند مرا
کجا روم‌که شوم ایمن زلب غماز
به عالم آدمیان هم فرشته‌اند مرا
چگونه تخم شرارم به ریشه دل بندد
همان به عالم پروازکشته‌اند مرا
فلک شکارکمندی‌ست سرنگونی من
ندانم از خم زلف‌که هشته‌اند مرا
تپیدن نفسم، تارکسوت شوقم
که در هوای تو بیتاب رشته‌اند مرا
ز آه بی‌اثرم داغ خامکاری خویش
به آتشی‌که ندارم برشته‌اند مرا
چوچشم بسته معمای راحتم بیدل
به لغزش نی مژگان نوشته‌اند مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۷

کافرم‌گر مخمل و سنجاب می‌باید مرا
سایهٔ بیدی‌کفیل خواب می‌باید مرا
معبد تسلیم و شغل سرکشی بی‌رونقی‌ست
شمع خاموشی درین محراب می‌باید مرا
تشنه‌کام عافیت چون شمع‌تاکی سوختن

ازگداز درد، مشتی آب می‌باید مرا
غافل از جمعیت‌کنج قناعت نیستم
کشتی درویشم این پایاب می‌باید مرا
آرزوهای هوس نذر حریفان طلب
انفعال مطلب نایاب می‌باید مرا
در کشاکشهای نیرنگ خال افتاده‌ام
دل جنون می‌خواهد و آداب می‌باید مرا
شرم اگرباشد بنای وهم هستی هیچ نیست
بی‌تکلف یک عرق سیلاب می‌باید مرا
دامن برچیده‌ای چون صبح کارم می‌کند
اینقدر از عالم اسباب می‌باید مرا
مشرب داغ وفا منت‌کش تسکین مباد
آب می‌گردم اگر مهتاب می‌باید مرا
تا درین محفل نوای حیرتی انشاکنم
چون‌نگه یک‌تار و صدمضراب می‌باید مرا
بی‌نیازم از رم و آرام این آشوبگاه
چشم می‌پوشم همه‌گر خواب می‌باید مرا
گریه هم‌بیدل لب خشکم چومژگان‌ترنکرد
وحشتی زین وادی بی‌آب می‌باید مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۸

تبسم ریز لعلش‌گر نشان پرسد غبارم را
ببوسد تا قیامت بوی‌گل خاک مزارم را
ز افسوسی‌که‌دارد عبرت خون شهید من
حنایی می‌کند سودن‌کف دست نگارم را
مبادا دیدهٔ یعقوب توفان نموگیرد
نگاری در سر راه تمنا انتظارم را
ز اشکم بر سر مژگان عنان داری نمی‌آید
گر وتازی‌ست باصد شعله طفل نی سوارم‌را
توقع هرچه‌باشد بی‌صداعی نیست ای‌ساقی
قدح برسنگ زن تا بشکنی رنگ خمارم را
ز دل شورقیامت می‌دماند رشک همچشمی
به هر آیینه منمایید روی‌گلعذارم را
شرارکاغذم از فرصت عیشم چه می‌پرسی
به رنگ رفته چشمکهاست‌گلهای بهارم را
به چشم بسته هم پیدا نشدگرد خیال من
نهانتر از نهانها جلوه دادند آشکارم را
هوس در عالم‌ناموس یکتایی نمی‌گنجد
سراغش‌کن ز من هرجا تهی یابی‌کنارم را
گر این بیحاصلی از مزرع خشکم نمو دارد
جبین هم دست‌خواهد از عرق شست‌آبیارم‌را

چو آتش سرکشیها می‌کنم اما ازین غافل
که جز افتادگی‌کس برنخواهد دشت بارم را
شررخیزست‌گرد پایمال بیکسی بیدل
به یاد دامن قاتل مده خون شکارم را



غزل شمارهٔ ۱۱۹

به‌تازگی نکشد عافیت دماغ مرا
مگر شکستن دل پرکند اياغ مرا
شبی‌که دیده‌کنم روشن از تماشایت
فتیله مدتحیربود چراغ مرا
ز برق یأس جگرسوز باده‌ای دارم
که شعله نیزنبوسد لب ایاغ مرا
نشاط باده به مینای غنچگیها بود
شکفتگی همه خمیازه‌کرد باغ مرا
خمار شیشهٔ چرخ از نگونی‌اش پداست
چسان علاج‌کندکلفت دماغ مرا
در ابروی تو شکن‌پرورد تغافل چند
مقام فتنه مکن‌گوشهٔ فراغ مرا
هزاررنگ ز بخت سیاه من‌گل‌کرد
زمانه شوخی طاووس داد زاغ مرا
چوموج سرمه نهانم به‌چشم خوش نگهان
زحلقهٔ رم آهوطلب سراغ مرا
فسردگی مطلب از دلم‌که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
مگر ز ناله تهی‌گشت سینهٔ بیدل
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا



غزل شمارهٔ ۱۲۰

بس که دارد ناتوانی نبض احوال مرا
بازگشتن نیست از آیینه تمثال مرا
خاک نم‌گل می‌کندسامان خشکی از غبار
سیرکن هنگامهٔ ادبار و اقبال مرا
بسکه درمیزان هستی سنگ قدرم بیش بود
در عدم باکوه می‌سنجند اعمال مرا
تخم امّیدی به سودای حضوری‌کشته‌ام
سبزکن یارب سر در جیب پامال مرا
انتظار وعدهٔ دیدار آخر واخرید
از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا
رشتهٔ سازم چه امکانست‌گیردکوتهی

سایهٔ آن زلف پرورده‌ست آمال مرا
سبحه‌داران از هجوم دردسر نشناختند
آن برهمن زاد صندل بر جبین مال مرا
درتب شوق آرزوها زیرلب خون‌کرده‌ام
ناله جوشدگر بیفشارند تبخال مرا
جزعرق چون موج ازین‌دریاچه بایدبردپیش
شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا
گر همه‌گردون شوم زین خرمن بیحاصلی
غیر خاک آخر چه باید بیخت غربال مرا
می‌کشم بار دل اما نقش می‌بندم به خاک
عجز، خوش نقاش عبرت‌کرد جمال مرا



غزل شمارهٔ ۱۲۱

بی‌سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا
زخم دل چندین زبان داده‌ست پیغام مرا
بی‌نشانی مقصدم اما سراغ ما و من
جامه‌ای دارد که پوشیده‌ست احرام مرا
عمرها شد در فضای بی‌نشان پر می‌زنم
آشیان در عالم عنقاست اوهام مرا
در غبارگردش رنگم خرام نازکیست؟
اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا
پردهٔچشمم‌به‌برق حسرت‌دیدارسوخت
انتظار آخر مقشرکرد بادام مرا
قدردان فرصت ساز تماشایم چو شمع
جز غم آغاز داغی نیست انجام مرا
اوج‌اقبالم حضوپک‌نفس راحت‌بس است
سایهٔ دیوار دارد در بغل بام مرا
از سواد فقرگرد سرمه رنگ آورده‌ام
چشم اگر داری چراغ خانه‌کن شام مرا
نشکند رنگی‌که‌گلزاری نپردازد ز من
کلک نقاش است ساقی‌گردش جام مرا
حلقهٔ چشمی به راه انتظار افکنده‌ام
پر میفشان ای مژه تا نگسلی دام مرا
قاصد حسرت نصیبان وفا پیداست‌کیست
بخت برگرددکه خواند بر تو پیغام مرا
چارهٔ سودای من بیدل ز چشم یار پرس
عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۲

قاصد به حیرت‌کن ادا تمهید پیغام مرا
کز من نمی‌ماند نشان گر می‌بری نام مرا
حرفی‌ست نیرنگ بقا، نشنیده‌گیر این ماجرا
می نیست جز رنگ صداگر بشکنی جام‌مرا
دارم ز سامان الست اول‌گداز آخر شکست
یک شیشه باید نقش بست آغاز وانجام مرا
هرچند تا عنقا رسی براوج همت نارسی
از خود برآتا وارسی‌کیفیت بام مرا
چون شمع‌گر وامانده‌م صد اشک محمل رانده‌ام
رو سبحه‌گیر از آبله تا بشمری گام مرا
برق حقیقت شعله زن آنگه دماغ ما ومن
ناپخته باید سوختن اندیشهٔ خام مرا
گردون‌که داغش باد مه، تا نشکند صبحم‌کله
در پردهٔ روز سیه می‌پرورد شام مرا
بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجلتی
یک دانه نتون یافتن غیر ز عرق دام مرا
چشمی‌که شد حیران او برگل نمی‌آید فرو
آن سوی باغ رنگ و بو نخلی‌ست بادام مرا
بیدل زکلکم می‌چکد آب حیات نیک و بد
خضر است اگرکس می‌خورد امروز دشنام مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۳

بسکه چون‌گل پرده‌ها بر پرده شد سامان مرا
پیرهن در جلوه آبم‌گرکنی عریان مرا
تا به پستی‌ها عروج اعتبارم‌گل‌کند
خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
از پی اصلاح ناهمواری طبع درشت
آمد ورفت نفسها بس بود سوهان مرا
کاروان اشکم از عاجز متاعی‌ها مپرس
آبله محمل‌کش است از دیده تا دامان مرا
شوق دیدارم، چه‌سود ازخویش بیرون رفتنم
دیدهٔ یعقوبم و جا نیست درکنعان مرا
ای طلب دروصل هم مشکن غبارجستجو
آتشم‌گر زنده می‌خوهی ز پا منشان مرا
در شکست من بنای ناامیدی محکم است
فکر تعمیری ندارم تاکند ویران مرا
در غم‌آباد فلک چون خانهٔ وهم حباب
نیست جزیک عقدهٔ تار نفس، سامان مرا

زین سبکساری‌که در هرصفحه نقشم زایل است
عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا
همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
گوشهٔ امنی به غیر از دیدهٔ حیران مرا
می رسد دلدار رومن‌عمریست‌ازخودرفته‌ام
یک نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا
در رهش چون خامه‌کار پستی‌ام بالاگرفت
آنچه بیدل، ناخن پا بود، شد مژگان مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۴

رخصت نظاره‌ای‌گر می‌دهد جانان مرا
می‌کشد خاکستر خود در ته دامان مرا
از اثرپردازی ناموس الفتها مپرس
شانهٔ زلف تحیر می‌شود مژگان مرا
بسکه گرد تیره‌بخیهاست فرش خانه‌ام
هرکه شد آیینهٔ او می‌کند حیران مرا
بر امید ابر رحمت دامنی آلوده‌ام
سیل پوشدرخت ماتم‌گرشود مهمان مرا
کشتزار حسرتم‌کز تیر باران غمت
می‌کند آب از حیا بی‌برگی عصیان مرا
از ثبات من چه می‌پرسی بنای حیرتم
ریشه در دل می‌دواند دانهٔ پیکان مرا
هر رگ‌گل شوخی چین جبین‌دیگراست
سیل می‌گردد هوای جنبش مژگان مرا
در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل
بی‌رخت‌سیر چمن‌کم‌نیست اززندان مرا
معنی برجستهٔ شوقم،نمی‌گنجم به لفظ
می‌کند چون‌ناله در جیب نفس پنهان مرا
سرخوش این باغم و اندیشهٔ بیحاصلی
همچو بوی‌گل نگردد پیرهن عریان مرا
از دل خون بسته گفتم عقده‌واری واکنم
می‌دهد ساغر به طاق ابروی نسیان مرا
گوی‌سرگردنم‌و درعرصهٔ موهوم‌حرص
دانه‌های نار جوشید از بن دندان مرا
درد الفت بودم و با بیخودی می‌ساختم
قامت خم‌گشته شد آخر خم چوگان مرا
گرشوم بیدل چوآتش فارغ ازدود جگر
اضطراب‌دل چو اشک آورد بر مژگان مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۵

سوار برق عمرم، نیست برگشتن عنانم را
مگر نام توگیرم تا بگرداند زبانم را
عدم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم
خرامی تا به زیرپای خود یابی نشانم را
به رنگ شمع‌گر شوقت عیار طاقتم‌گیرد
کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را
به‌مردن نیز از وصف خرامت لب نمی‌بندم
نگیرد سکته طرف دامن اشعار روانم را
غباری می‌فروشم در سر بازار موهومی
مبادا چشم بستن تخته‌گرداند دکانم را
به تدبیر دگر نتوان نشان مدعا جستن
شکست‌دل مگرچون موج زه‌بنددکمانم‌را
مخواه ای مفلسی ذلت‌کش تسلیم دونانم
زمین تا چند زیرپا نشاند آسمانم را
ز شرم‌عافیت محرومی‌جهدم چه‌می‌پرسی
عرق بیرون این دریا نمی‌خواهدکرانم را
ز درد دل درتن صحرا نبستم بار امیدی
جرس نالید و آتش زد متاع‌کاروانم را
نمی‌دانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم
شنیدن نیست آن دوشی‌که بردارد فغانم را
تراوشهای آثارکرم هم موقعی دارد
مباد اسراف سازد منفعل روزی رسانم را
شبی چون شمع حرفی ازگداز عشق سرکردم
مکیدن ازلب هر عضو بوسی زد دهانم را
نفس بودم‌جنون پیمای‌دشت بی‌نشان‌تازی
دل از آیینه گردیدن‌گرفت آخر عنانم را
ز اسرار دهانی حرف چندی‌کرده‌ام انشا
به‌جز شخص عدم‌بیدل‌که‌می‌فهمد زبانم‌را



غزل شمارهٔ ۱۳۶

گدازگوهر دل باده ناب است شبنم را
نم چشم تحیرعالم آب است شبنم را
نگردد جمع نوراگهی با ظلمت غفلت
صفای دل نمک در دیدهٔ خواب است شبنم را
جهان آیینهٔ دلدار و حیرانی حجاب من
چمن صد جلوه و نظاره نایاب است شبنم را
به هرجا می‌روم در اشک نومیدی وطن دارم
ز چشم خود جهان یک دشت سیلاب است شبنم را

نگردی غافل ای اشک نیاز از ترک خودداری
که بر دوش چکیدن سیر مهتاب است شبنم را
تماشا نیست کم، چشم هوس گر شرمناک افتد
حیا آیینهٔ گلهای سیراب است شبنم را
گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
گذر در چشم خورشید جهانتاب است شبنم را
خط خوبان‌کمند غفلت اهل نظر باشد
رگ‌گلهای این‌گلشن رگ خواب است شبنم را
فضولی می‌کنم در انتظار مهر تابانش
گرفتم پرده بردارد،کجا تاب است شبنم را
به وصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن
که درآغوش‌گل، خون جگرآب است شبنم را
ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم
ز پا افتادگی یک عالم اسباب است شبنم را
حیا بال هوس را مانع پرواز می‌گردد
نگه در دیده بیدل موجهٔ آب است شبنم را



غزل شمارهٔ ۱۳۷

وهم راحت صید الفت‌کرد مجنون مرا
مشق تمکین لفظ‌گردانید مضمون مرا
گریه توفان‌کرد چندانی‌که دل هم آب شد
موج سیل آخر به دریا برد هامون مرا
داده‌ام ازکف عنان و سخت حیرانم‌که باز
ناکجا راند محبت اشک‌گلگون مرا
زین عبارتهاکه حیرت صفحهٔ تحریر اوست
گر نفهمی می‌توان فهمید مضمون مرا
ناخن تدبیر را بر عقدگوهر دست نیست
موج می مشکل‌گشاید طبع محزون مرا
چون‌شرر روزو شبم‌کرد رم کم‌فرضیی‌است
گردشی در عالم رنگ است گردون مرا
دل هم از مضمون اسرارم عبارت‌ساز ماند
آینه ننمود الا نقش بیرون مرا
یکقدم‌وارم‌چواشک‌ازخودروانی‌مشکل‌است
ای تپیدن‌گر توانی آب کن خون مرا
زیردست التفات چتر شاهی نیستم
موی سر در سایه پرورده است مجنون مرا
تا فلک یک مدّ آهم نارسا آهنگ نیست
سکته معدوم‌است مصرعهای‌موزون مرا
تارگیسو نیست بیدل رشتهٔ تسخیر من
از زبان مار باید جست فسون مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۸

بسکه‌وحشت کرده‌است آزاد، مجنون‌مرا
لفظ نتواندکند زنجیر،مضمون مرا
در سر از شوخی نمی‌گنجدگل سودای من
خم حبابی می‌کند شور فلاطون مرا
داغ هم در سینه‌ام بی‌حسرت دیدار نیست
چشم مجنون نقش پا بوده‌ست هامون مرا
کودم تیغی‌که در عشرتگه انشای ناز
مصرع رنگین نویسد موجهٔ خون مرا
ساز من آزادگی، آهنگ من آوارگی
از تعلق تار نتوان بست قانون مرا
از لب خاموش‌توفان جنون را ساحلم
این حباب بی‌نفس پل بست جیحون مرا
عمر رفت ودامن نومیدی از دستم نرفت
ناز بسیارست برمن بخت واژون مرا
داغ یأسم ناله را درحلقهٔ حیرت نشاند
طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا
عشق می‌بازد سراپایم به‌نقش عجز خویش
خاکساریهاست لازم بید مجنون مرا
غافلم بیدل زگرد ترکتازیهای حسن
می‌دمد خط تاکند فکر شبیخون مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۹

دام یک عالم تعلق‌گشت حیرانی مرا
عاقبت‌کرد این در واکرده زندانی مرا
محو شوقم بوی صبح انتظاری برده‌ام
سرده‌ای حیرت همان در چشم قربانی مرا
جوش زخم سینه‌ام،کیفیت چاک دلم
خرمی مفت تو ای‌گل‌گر بخندانی مرا
ای ادب، سازخموشی نیز بی‌آهنگ نیست
همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا
مدّعمرم‌یک‌قلم‌چون شمع‌دروحشت‌گذشت
آشیان هم برنیاورد از پرافشانی مرا
عجز هم‌چون‌سایه اوج‌اعتباری داشته‌ست
کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا
پرده ساز جنونم خامشی آهنگ نیست
ناله می‌گردم به هر رنگی‌که‌گردانی مرا
ناله‌واری سر ز جیب دل برون آورده‌ام
شعلهٔ شوقم، مباد ای یأس بنشانی مرا

احتیاج خودشناسی جوهر آیینه نیست
من اگر خود را نمی‌دانم تو می‌دانی مرا
بیدل افسون جنون شد صیقل آیینه‌ام
آب داد آخر به رنگ اشک عریانی مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۰

داغ عشقم، نیست الفت با تن‌آسانی مرا
پیچ وتاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
بی‌سبب در پردهٔ اوهام لافی داشتم
شد نفس آخربه لب انگشت حیرانی مرا
از نفس بر خویش می‌لرزد بنای غنچه‌ام
نیست غیر از لب‌گشودن سیل ویرانی مرا
خلعت خونین‌دلان تشریف دردی بیش نیست
بس بود چون غنچه زخم دل‌گریبانی مرا
رازداریها به معنی‌کوس شهرت بوده است
چون حیا ازپوشش عیب است عریانی مرا
پر سبکروحم زفکر سخت جانی فارغم
چون شرر در سنگ نتوان‌کرد زندانی مرا
گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست
زد به صحرای جنون آخرپریشانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت آب‌کرد
بعد ازین هم‌کاش بگدازد پشیمانی مرا
می‌روم از خویش در اندیشهٔ باز آمدن
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
غیر الفت برنتابد صافی آیینه‌ام
می‌کند تا خار و خس در دیده مژگانی مرا
این چمن یارب به خون غلتیدهٔ بیدادکیست
کرد حیرانی چوشبنم چشم قربانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت ودوزخم منظورنیست
می‌روم از خویش در هرجاکه می‌خوانی‌مرا
چون شرارم ساز پیدایی حیا ارشادکرد
یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا
می‌رود از موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوارست بیدل چین پیشانی مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۱

به عجزی‌که داری قوی‌کن میان را
به حکمت نگردانده‌اند آسمان را
روان باش همدوش بی‌اختیاری
بلدگیر رفتار ریگ روان را
نفس‌گر همه موج‌گوهر برآید
ز دست‌گسستن نگیرد عنان را
درین انجمن ناکسی قدر دارد
زکسب ادب صدرکن آستان را
به عرض هنر لب‌گشودن نشاید
ز چیدن میاشوب جنس دکان را
چه دام است دنیا، چه نام است عقبا
تو معماری این خانه‌های گمان را
کسی بار دنیا نبرده‌ست بر سر
ز تسلیم بوسی‌ست سنگ‌گران را
به وهم تعین رمید ازتو راحت
ز پرواز پر داده‌ای آشیان را
به معرج دولت مکش رنج باطل
کجیهاست در هر قدم نردبان را
تنک مایهٔ فقر دارد سعادت
هماگیر بی‌مغزی استخوان را
ز لفظ آشنا شو به مضمون نازک
کمر حلقه‌کرده‌ست موی میان را
حسابیست در اتفاق دو همدم
عددهاست واحد زبان و دهان را
ز خودداری ماست محرومی ما
برون رانده خشکی ز دریا کران را
تمیزی نشد محو این نرگسستان
ندیدن گشوده‌ست چشم جهان را
سر وکار دنیا عیان است بیدل
مکرر مکن منفعل، امتحان را



غزل شمارهٔ ۱۳۲

حیف است‌کشد سعی دگر باده‌کشان را
یاران به خط جام ببندید میان را
ما صافدلان سرشکن طبع درشتیم
بر سنگ ترحم نبود شیشه‌گران را
حسرت همه دم صید خم قامت پیری‌ست
گل در بر خمیازه بود شاخ‌کمان را

غفلت ز سرم باز نگردید چوگوهر
با دیده گره ساخته‌ام خواب گران را
عالم همه یار است تو محجوب خیالی
بند از مژه بردار یقین سازگمان را
آسوده روان جاده تشویش ندارند
منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را
ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم
آهی نکشیدیم‌که نگرفت جهان را
دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام
پرواز نگاه است تحیر قفسان را
دل جمع‌کن ازکشمکش دهر برون آ
کاین بحر در آغوش گهر ریخت کران را
گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است
منزل بنمایید اقامت‌طلبان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید
بیهوده براین جنس مچینید دکان را
بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را



غزل شمارهٔ ۱۳۳

شدی پیر وهمان دربند غفلت می‌کنی جان را
به‌پشت خم‌کشی تاکی چوگردون بار امکان را
رباضت غره دارد زاهدان را لیک ازبن غافل
گه از خودگرتهی‌گشتند برگردند همیان را
بود ساز تجرد لازم قطع تعلق ها
برش رد به عرض بی‌نیامی تیغ عریان را
مروت‌گر دلیل همت اهل‌کرم باشد
چرا بر خاک ریزد آبروی ابر نیسان را
جهان از شور دلها خانهٔ زنجیر خواهد شد
میفشان بی‌تکلف دامن زلف پریشان را
به ذوق کامرانیهای عیش‌آباد رسوایی
ز شادی لب نمی‌آید به هم چاک‌گریبان را
دل از سطر نفس یک‌سرپیام شبهه می‌خواند
دبیر ناز بر مکتوب ما ننوشت عنوان را
مروت‌کیشی الفت، وفا مشتاق بوداما
غرور حسن رنگ ما تصورکرد پیمان را
به مضراب سبب آهنگ اسرارم نمی‌بالد
پریدنفای چشمم بال نگرفته‌ست مژگان را
به جزتسلیم، ساز جرأت دیگر نمی‌بینم
خمیدن می‌کشد بیدل کمان ناتوانان را



غزل شمارهٔ ۱۳۴

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را
که‌بینایی چو چشم‌ازسرمه‌ممکن نیست‌مژگان را
به غیر ز بادپیمایی چه دارد پنجهٔ منعم
ز وصل زرهمان یک‌حسرت آغوش‌است‌میزان‌را
به هرجا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد
دویدن ریشهٔ گلهای آزادی‌ست طفلان را
حسد را ریشه نتوان یافت جزدر طینت ظالم
سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را
درشتان را ملایم طینتیهایم خجل دارد
زبان از نرمگویی سرنگون افکند دندان را
اگر سوزد نفس از شور محشرباج می‌گیرد
خموشیهای این نی درگره دارد نیستان را
کتاب پیکرم یک موج می شیرازه می‌خواهد
نم آبی فراهم می‌کند خاک پریشان را
فغان‌کاین نوخطان ساده‌لوح از مشق بیباکی
به آب تیغ می‌شویند خط عنبرافشان را
دگرکو تحفه‌ای تا گلرخان فهمند مقدارش
چو نقش پا به‌خاک افکنده‌اند آیینهٔ جان را
چو بوی‌گل لباس راحت ما نیست عریانی
مگر درخواب بیندپای مجنون وصل‌دامان را
به‌بی‌سامانی‌ام وقت‌است اگر شور جنون‌گرید
که دستی‌گرکنم پیدا نمی‌یابم‌گریبان را
به‌چشم خونفشان بیدل توآن بحرگوهرخیزی
که لاف آبرو پیشت‌گدازد ابر نیسان را



غزل شمارهٔ ۱۳۵

هرچند گرانی بود اسباب جهان را
تحریک زبان نیشتر است این رگ جان را
بیتاب جنون در غم اسباب نباشد
چون نی به خمیدن نکشد ناله‌کشان را
بیداری من شمع صفت لاف زبانی‌ست
دل زاد ره شوق بود ریگ روان را
آفاق فسون انجمن شور خموشی‌ست
دارم ز خموشی به‌کمین خواب‌گران را
ایمن نتوان بود ز همواری ظالم
حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را
بنیاد کج‌اندیش شود سخت ز تهدید

در راستی افزونی زخم است سنان را
ممسک نشود قابل ایمان خساست
از بند قوی مهره مکن پشت‌کان را
ما را به غم عشق همان عشق علاج است
تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را
خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد
مهتاب بود پنبهٔ ناسورکتان را
وقت است‌کنون‌کز اثر خون شهیدان
جوش رگ‌گل می‌کند این شعله دخان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان‌کرد
شمشیر تو یاقوت‌کند سنگ فسان را
باشدکه سراز منزل مقصود برآریم
کردند بهار چمن شمع خزان را
بیدل نفست خون مکن از هرزه درایی
چون جاده درین دشت فکندیم عنان را



غزل شمارهٔ ۱۳۶

هوس مشتاق رسوایی مکن سودای پنهان را
به روی خندهٔ مردم مکش چاک‌گریبان را
به برق ناله آتش در بهار رنگ و بو افکن
چو شبنم آبرویی نیست اینجا چشم‌گریان را
براین محفل نظر واکردنم چون شمع می‌سوزد
تبسم در نمک خواباند این زخم نمایان را
کفی افشانده‌ام چون صبح لیک از ننگ بیکاری
به‌وحشت دسته می‌بندم شکست رنگ امکان‌را
به عرض ناز معشوقی‌کشید ازگریه‌کار من
سرشک آخر سرانگشت حنایی‌کرد مژگان را
نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشاکن
حجابی نیست جزگرد نفسها صبح عریان را
غباری دیده‌ای دیگر ز حال ما چه می‌پرسی
شکست آیینه پرداز است رنگ ناتوانان را
ز محو جلوه‌ات شوخی سر مویی نمی‌بالد
نگه در دیدهٔ آیینه خون شد چشم حیران را
زگرد رنگ این‌گلشن، نبود مکان برون جستن
به رنگ صبح آخر بر خود افشاندیم دامان را
ز بینایی‌ست از خار علایق دامن فشاندن
نگاه آن به‌که بردارد ز ره خویش مژگان را
درین‌گلشن به این تنگی نباید غنچه‌گردیدن
چوگل یک چاک دل واشو به‌دامن‌کش‌گریبان را
مجو از هرزه طبعان جوهر پاس نفس بیدل
که حفظ بوی خود مشکل بودگلهای خندان را



غزل شمارهٔ ۱۳۷

الهی پاره‌ای تمکین رم وحشی نگاهان را
به قدر آرزوی ما شکستی‌کج‌کلاهان را
به‌محشرگر چنین باشد هجوم حیرت قاتل
چو مژگان بر قفا یابند دست دادخواهان را
چه‌امکان است خاک ما نظرگاه بتان گردد
فریب سرمه‌نتوان دادابن‌مژگان سیاهان‌را
رعونت مشکل است‌از مزرع ما سربرون آرد
که پامالی بود بالیدن این عاجزگیاهان را
گواهی چون خموشی نیست بر معمورهٔ دلها
سواد دلگشایی سرمه بس باشد صفاهان را
زشوخیهای جرم‌خویش می‌ترسم‌که‌در محشر
شکست دل به حرف آرد زبان بیگناهان را
توان زد بی‌تأمل صد زمین و آسمان برهم
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را
نشانها نقش بر آب است در معمورهٔ امکان
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
درین‌گلشن‌کهٔکسر رنگ‌تکلیف هوس‌دارد
مژه برداشتن‌کوهی است استغنا نگاهان را
صدایی از درای‌کاروان عجز می‌آید
که حیرت، هم به راهی می‌بردگم‌کرده راهان را
مزاج فقر ما باگرم وسرد الفت نمی‌گیرد
هوایی نیست بیدل سرزمین بی‌کلاهان را



غزل شمارهٔ ۱۳۸

چنان پیچیده توفان سرشکم‌کوه و هامون را
که‌نقش پای هم‌گرداب‌شد فرهاد و مجنون‌را
جنون می‌جوشد از مدّ نگاه حیرتم اما
به‌جوی رگ صدانتوان شنیدن موجهٔ خون را
چو سیمت‌نیست‌خامش‌کن‌که‌صوتت براثرگردد
صداهای عجایب از ره سیم است قانون را
تبسم ازلب او خط کشید آخر به خون من
نپوشید از نزاکت پردهٔ این لفظ مضمون را
به هرجا می‌روم ازحسرت آن شمع می‌سوزم
جهان آتش بود پروانهٔ از بزم بیرون را
درشتیهاگوارا می‌شود در عالم الفت
رگ‌سنگ ملامت رشتهٔ جان بود مجنون را
به خون می‌غلتم از اندیشهٔ ناز سیه مستی
که چشم‌شوخ او درجام می حل‌کرد افیون را

دل داناست گر پرگارگردون مرکزی دارد
چو جوش می، سر خم، مغز می‌داند فلاطون را
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من
که برآلایش باطن تصرف نیست صابون را
مشو زافتادگان غافل‌که آخر سایهٔ عاجز
به‌پهلو زیردست خویش‌سازدکوه وهامون را
ز سرو و قمریان پیداست بیدل کاندرین‌گلشن
به‌سر خاکستر است از دورگردون طبع موزون را



غزل شمارهٔ ۱۳۹

نظر برکجروان از راستان بیش است‌گردون‌را
که خاتم بیشتر دردل نشاند نقش واژون را
شهیدم لیک می‌دانم‌که عشق عافیت دشمن
چویاقوتم به آتش می‌برد هر قطرهٔ خون را
در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم
خیال زلف لیلی سایهٔ بیدست مجنون را
گر از شور حوادث آگهی سر درگریبان‌کن!
حصار عافیت جز خم نمی‌باشد فلاطون را
نه تنها اغنیا را چرخ برمی‌دارد از پستی
زمین هم‌لقمه‌های چرب داندگنج قارون را
شعور جسم زنجیریست در راه سبکروحان
که‌چون‌خط نقش‌بندد، پای‌رفتن نیست‌مضمون‌را
دل است آن تخم بیرنگی‌که بهر جستجوی او
جگر سوراخ است‌نه غربال‌گردون را
به‌قدرکوشش عشق ست نعل حسن درآتش
صدای ثیشهٔ فرهاد مهمیز است‌گلگون را
خیال ماسوا فرش است دروحدتسرای دل
درون خویش دارد خانهٔ آیینه بیرون را
حوادث‌مژدهٔامن‌است اگردل‌جمع‌شدبیدل
گهرافسانه‌داندشورش امواج‌جیحون را



غزل شمارهٔ ۱۴۰

نمی‌دانم چه تنگی درهم افشرد آه مجنون را
رم این‌گردباد آخر به ساغرکرد هامون را
به هر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی‌کن
که‌خط جوشیدودرساغرگرفت‌آن‌حسن میگون‌را
به امید چکیدن دست و پایی می‌زند اشکم
تنزل در نظر معراج باشد همت دون را
دراین‌گلشن تسلی دادوضع سرو و شمشادم

که یک مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را
به تسخیر جهان بی‌حس از تدبیر فارغ شو
نفس‌فرساکنی تاکی به مار مرده افسون را
عروج جاه منع سفله طبعیها نمی‌گردد
به این سامان عزت بوی تمکین نیست‌گردون را
ز سختیهای حرص است اینکه خاک اژدها طینت
فرو برده‌ست اما هضم ننموده‌ست قارون را
فنا می شوید ازگردکدورت دامن هستی
چو آتش می‌کند خاکستر ما کار صابون را
که باور دارد این حرف از شهید بینوای من
که رنگی از حنای دست قاتل داده‌ام خون را
رموز خاکساران محبت کیست دریابد
مگر جولان لیلی ناله سازدگرد مجنون را
اثرها بنگر اما ازتصرف دم مزن بیدل
به چون وچند نتوان حکم‌کردن صنع بی‌چون را



غزل ۱۴۱

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را
جوش حیرت مژه سازد نگه آهو را
ما هم ازتاب وتب عشق به خود می‌بالیم
بر سر آتش اگر هست دمیدن مو را
عرض شوخی چه دهد نالهٔ محروم اثر
تیغ بی‌جوهر ماکرد سفید ابرو را
بس‌که تنگ است فضای چمن از نالهٔ من
بر زمین برگ‌ل از سایه نهد پهلو را
سرنوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم
توأم جبههٔ خود ساخته‌ام زانو را
خاک گردیدم و از طعن خسان وارستم
آخر انباشتم از خود دهن بدگو را
نبض دل هم به تپش ناله طرازنفس است
چنگ اگر شانه به مضراب زندگیسو را
خال از نسبت رخسار تو رنگین‌تر شد
قرب خورشید به شب‌کرد مدد هندو را
صافی دیده و دل مانع تمییز دویی‌ست
پشت عینک به تفاوت نرساند رو را
تا نظر می‌کنی ازکسوت رنگ آزادیم
رگ‌گل چند به زنجیرنشاند بورا
بیدل این‌عرصه تماشاکدهٔ الفت نیست
سبزکرده‌ست در و دشت رم آهو را



غزل ۱۴۲

به‌گلشنی‌که دهم عرض شوخی او را
تحیرآینهٔ رنگ می‌کند بو را
خموش‌گشتم و اسرار عشق پنهان نیست
کسی چه چاره‌کند حیرت سخنگو را
سربریده‌هم‌اینجا چوشمع بیخواب‌است
مگر به بالش داغی نهیم پهلو را
ندانم از اثرکوشش کدام دل است
که می‌کشند به پابوس یارگیسو را
چه ممکن است نگرددکباب حیرانی
نموده‌اند به آیینه جلوهٔ او را
به سینه تا نفسی هست، مشق حسرت‌کن
امل به رنگ‌کشیده‌ست خامهٔ مو را
غبار آینه‌گشتی، غبار دل مپسند
مکن به زشتی روجمع، زشتی خورا
اگر به خوان فلک فیض نعمتی می‌بود
نمی‌نمود هلال استخوان پهلو را
دمی به یاد خیال تو سر فرو بردم
به آفتاب رساندم دماغ زانو را
گرفته است سویدا سواد دل بیدل
تصرفی‌ست درین دشت چشم آهو را



غزل ۱۴۳

سرمه سنگین نکند شوخی چشم اورا
درس تمکین ندهد گرد، رم آهورا
زخم تیغش به دل ز داغ، مقدم باشد
پایه از چشم، بلند است خم ابرو را
جبههٔ ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز
نقش پا،کی‌کند از خاک تهی پهلو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده‌ست
باید از عجزکمان کرد خم بازو را
در مقامی‌که بود جلوه‌گه شاهد فکر
جوهر از موی سر است آینهٔ زانو را
نرمیده‌ست معانی ز صریر قلمم
رام دارد نی تیرم به صدا آهو را
نغمهٔ محفل عشاق شکست سازاست
چینی بزم جنون باش و صداکن مو را
جهل باشد طمع خلق زسرکش صفتان
هیچ دانا زگل شمع نخواهد بو را

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد
پای اگر خواب‌کند چشم نخوانند او را
هستی تیره‌دلان جمله به خواری‌گذرد
سایه دایم به سر خاک کشدگیسو را
وحشت‌ما چه خیال ست به‌راحت سازد
ناله آن نیست‌که ساید به زمین پهلورا
بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بورا



غزل ۱۴۴

مکن ز شانه پریشان دماغ‌گیسو را
مچین به چین غضب آستین ابرورا
نگاه را مژه‌ات نیست مانع وحشت
به سبزه‌ای نتوان بست راه آهو را
به کنه مطلب عشاق راه بردن نیست
گل خیال تو بیرون نمی‌دهد بو را
سری‌که نشئه‌پرست دماغ استغناست
به‌کیمیا ندهد خاک آن سرکو را
عتاب لاله‌رخان عرض جوهر ذاتی‌ست
ز شعله‌ها نتوان بردگرمی خو را
کجا به‌کشتن ما حسن می‌کندتقصیر
که زیر تیغ نشانده‌ست نرگس او را
خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا
یکی مطالعه‌کن سرنوشت زانو را
خجالت من و ما آبیار مزرع ماست
عرق سحاب بهاراست رستن مو را
چو سایه‌عمر به افتادگی گذشت اما
به هیچ جای نکردیم‌گرم پهلو را
به دامن شب ما از سحر مگیر سراغ
بیاض دیده به خواب است چشم آهو را
ز پیچ وتاب میانش بیان مکن بیدل
به چشم مردم عالم میفکن این مو را



غزل ۱۴۵

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز تو را
گنبد دستارکو بردارد آواز تو را
جزصدای لفظنامربوط او معنی‌کجاست
نغمهٔ دولاب آهنگی بود ساز تو را
پیری و طفلی بجا، نقص وکمال توام‌اند

نیست چندان امتیاز انجام و آغاز تو را
درتغافل هم‌نگه می‌پروردبی‌شیوه نیست
سرمهٔ نیرنگ باشد چشم غمازتو را
می‌کندقطع سخن، اظهارفضلش آفت‌است
جز بریدن‌کی بود حرفی لب‌گازتو را
ازتماشا حیرت بی‌بهره چون آیینه است
شوق بینایی نباشد دیدهٔ باز تو را
تا نگردد فاش سرّ مستی‌ات مگشای چشم
چون پری‌کاین شیشه ظاهرمی‌کند رازتورا
خم شد از بارتعلق قامتت زیبنده نیست
دعوی وارستگی چون سرو انداز تو را
بیدل ارباب تأمل با عروجت چون‌کنند
آشیان برتر بود از رنگ پرواز تو را



غزل ۱۴۶

حسن شرم آیینه داند روی تابان ترا
چشم‌عصمت سرمه‌خواندگرد دامان تو را
بسکه بر خود می‌تپد از آرزوی ناوکت
می‌کند در سینه دل هم‌کار پیکان تو را
در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست
هر بن مو چشم قربانی‌ست حیران تو را
گلشن‌از اوراق‌گل عمری‌ست‌پیش عندلیب
می‌گشاید دفتر خون شهیدان تو را
درگرفتاری بود آسایش عشاق و بس
آشیان از حلقهٔ دام است مرغان تو را
سرمه از خاک شهیدان‌گر نینگیزد غبار
کیست تا فهمد زبان بینوایان تو را
غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان
حیله بسیار است خوی ناپشیمان تو را
طیلسان را از غبار خود به‌دوش افکندنست
تا توان بستن به دل احرام دامان تو را
پیکر مجنون به‌تشریف دگرمحتاج نیست
کسوت خارا همان زیباست عریان تو را
نشئهٔ عمر خضر جوش دوبالا می‌زند
گر عصا گیرد بلندیهای مژگان تو را
می‌تواند دقتم فرق شکست از موج‌کرد
لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان تو را
ای دل‌گم‌کرده مطلب هرزه نالی تا به‌کی
جوش ابرامت اثرگم کرد افغان تو را
تا شوی یک چشم رسوای تماشای بتان
چون مژه صد چاک می‌بایدگریبان تو را

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می‌سزد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان تو را



غزل ۱۴۷

کرده‌ام سرمشق حیرت سرو موزون تورا
ناله می‌خوانم بلندیهای مضمون تو را
شام پرورد غمم با صبح اقبالم چه‌کار
تیره‌بختی سایۀ بید است مجنون تو را
خاکهای این چمن می‌بایدم بر سر زدن
بسکه‌گل پوشید نقش پای‌گلگون تو را
ساز محشرگشت آفاق از نگاه حیرتم
درنی مژگان چه فریاد است مفتون تو را
شور استغنابرون از پرده‌های عجز نیست
رشتۀ ماسخت پیچیده‌ست قانون تو را
فهم یکتایی‌ست فرق اعتبارات دویی
عمرهاشد خوانده‌ام برخویش افسون تورا
هرچه می‌بینم سراغی از خیالت می‌دهد
هردو عالم یک‌سر زانوست محزون تورا
ای دل‌دیوانه صبری‌کز سویدا چاره نیست
دیدۀ آهو فرو برده‌ست هامون تو را
بیدل آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر واشوکه نتوان بست مضمون تو را



غزل ۱۴۸

به حیرت آینه پرداختند روی تو را
زدند شانه ز دلهای چاک موی تو را
چه آفتی توکه از شوخیت زبان شرار
به‌کام سنگ برد شکوه‌های خوی تو را
زخارهرمژه صد رنگ موج‌گل جوشد
به دیده‌گرگذر افتد خیال روی تو را
غلام زلف تو سنبل، اسیر روی توگل
بنفشه بنده خط سبز مشکبوی تو را
ز رنگ غازه فروشد به شاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبارکوی تو را
ز تیغ ناز توام این قدر امید نبود
به زخم دل‌که روان‌کرد آب جوی تو را
ندانم از دل تنگ‌که جسته است امشب
که غنچه‌ها به قفس‌کرده‌اند بوی تو را
به حرف آمدی و زخم‌کهنه‌ام نو شد
به حیرتم چه نمک بودگفت وگوی تورا

تپیدن دل عشاق نسخه‌پرداز است
دقایق طلب وبحث جستجوی تورا
بهار حسرت ما زحمت خزان نکشد
کستگی نبرد رنگ آرزوی تو را
درین چمن به‌چه سرمایه‌خوشدلی بیدل
که شبنمی نخریده‌ست آبروی تو را



غزل ۱۴۹

گداز سعی دلیل است جستجوی تو را
شکست آینه، آیینه است روی تو را
ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم
بهشت‌و دوزخ ماکرده‌اند خوی تو را
به هرطرف نگری، شوق،محو خودبینی‌ست
دکان آینه‌گرم است چارسوی تو را
به ترهات مده زحمت نفس زاهد
که ازاثر، نمکی نیست های وهوی تورا
ز خاک میکده سرمایهٔ تیمم‌گیر
که هیچ معصیتی نشکندوضوی‌تورا
به‌چاک جیب سحر فکربخیه برباد است
گسسته‌اند چو شبنم ز هم رفوی تو را
چه لازم است‌کشی انتظار تیغ اجل
فشارآب بقا بس بودگلوی تو را
بود به جرم درستی شکست‌کار حباب
پری‌ست آنکه تهی می‌کند سبوی تورا
غم شکنجهٔ اوهام تا به‌کی خوردن
به رنگ آن همه نشکسته‌اند بوی تورا
زفرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح دهد معنی نکوی تورا



غزل ۱۵۰

مغتنم‌گیرید دامان دل آگاه را
محرمان لبریزیوسف دیده‌اند این چاه را
در دبستان طلب تعطیل مشق درد نیست
همچونال خامه در دل خشک‌مپسند آه‌را
زحمت شیب و شباب ازپیکرخالی مکش
محوگیر از خاطر این تصویر سال و ماه را
درخور هرکسوت اینجا تار و پود دیگر است
بر نوای نی متن ماسورهٔ جولاه را
پند ناصح پر منغص‌کرد وقت می‌کشان

ازکجا آورد این خر نغمهٔ جانکاه را
ناتوانی‌گر شفیع ما نگردد مشکل ست
عاجزان دارند یک سر زیر دندان‌کاه را
چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن
حیله آخر پوست بر تن می‌درّد روباه را
تاگهر باشد، حباب، آرایش عزت مباد
از سر بی‌مغز بردارید تاج شاه را
می‌توان‌کردن بدی را هم به حرف نیک، نیک
از اثر خالی مدان خاصیت افواه را
مرگ هم زحمتکش هستی‌ست تاروز حساب
منزل ما جمع دارد پیچ وتاب راه را
کارها داریم بیش از رنج دنیا، چاره نیست
احتیاج است آنکه رغبت می‌کند اکراه را
چون شرارم امتحان مدّ فرصت داغ‌کرد
یک‌گره میدان نبود این رشتهٔ کوتاه را
ای هوس شکرقناعت‌کن‌که استغنای فقر
بر سر ما چتر شاهی‌کرد برگ‌کاه را
یار غافل نیست بیدل لیک از شوق فضول
لغزش پا در هوای اشک دارد آه را



غزل ۱۵۱

بدزدگردن بی‌مغز برفراخته را
به وهم تیغ مفرسا نیام آخته را
در این بساط ندامت چو شمع نتوان کرد
قمارخانهٔ امید رنگ باخته را
به‌گردن دل فرصت‌شمار باید بست
ستم ترانهٔ گریال نانواخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست
نگون‌کنید علم‌های سرفراخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است
نیاز خوب کن افسانه‌های ساخته را
ز خلق‌گوشه‌گرفتن سلامت است اما
خیال اگر بگذارد به خویش ساخته را
فروتنی‌کن و تخفیف زیردستان باش
که رنجهاست به‌گردن سر فراخته را
تلاش ما چوسحرشبنم حیا پرداخت
عرق شد آینه آخر نفس‌گداخته را
حق است آینه، اینجا، خیال ما وتو چیست
که دید سایهٔ در آفتاب تاخته را
به طبع‌کارگه عشق آتش افتاده است
کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چوسود اگربه فلک رفت‌گرد ما بیدل
ز سجده نیست‌امان عجز خودشناخته را



غزل ۱۵۲

عقبه‌ای دیگر نباشد روح از تن رسته را
نیست بیم سوختن دود زآتش جسته را
شکوه ازگردون دلیل‌تنگدستیهای ماست
ناله در پرواز باشد طایر پربسته را
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه
بی‌ثبات‌است اعتبار رنگ و بوگل دسته‌را
همچوسروآزادگان را قیدالفت راستی‌ست
خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را
از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی
کز دهان شیر نشناسم دهان بسته را
جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان
راه در چشم‌است‌گرد بر زمین ننشسته را
از شکسش دل نمی‌افتد ز چشم اعتبار
کس نمی‌خواهد ته پا شیشه بشکسته را
موج چون با یکدگر جوشیدگوهرمی‌شود
دل توان‌گفتن نفسهای به هم پیوسته را
غنچه‌ها در بستر زخم جگر آسوده‌اند
ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را
باکلام آبدارت‌کی رسد لاف‌گهر
بیدل اینجا اعتباری نیست حرف بسته را



غزل ۱۵۳

نیست باک از برق آفت دل به‌آفت بسته‌را
زخم‌خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را
برنمی‌آید درشتی با ملایم‌طینتان
می‌شکافد نرمی مغز استخوان پسته را
خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم
طبع‌دون‌کی پاس داردنکتهٔ سربسته را
یأس کرد آخر سواد موج دریا روشنم
خواندم‌از مجموعهٔ آفاق نقش شسته‌را
نشئه را از شوخی خمیازهٔ ساغر چه باک
نیست از زنجیرپروا نالهٔ وارسته را
خصم عاجز را مدارا کن اگر روشندلی
می‌کشد شمع ازمژه خاربه‌پا بشکسته را
نسخهٔ حسن آنقدر روشن سوادافتاده است

کز تغافل می‌توان خواندن خط نارسته را
محوشد هستی وتشویش من وماکم نشد
شبهه‌بسیار است مضمون ز خاطرجسته را
تا زغفلت وارهی درفکرجمعیت مباش
تهمت خواب است مژگان بهم پیوسته را
دام راه دل نشد بیدل خم وپیچ نفس
پاس‌گوهر نیست‌ممکن رشتهٔ بگسسته‌را



غزل ۱۵۴

قید هستی نیست مانع خاطرآزاده را
در دل مینا برون‌گردی‌ست رنگ باده را
خوابناکان را نمی‌باشد تمیز روز و شب
ظلمت ونور است یکسان تن به‌غفلت داده‌را
ناتوانی مشق دردی کن که در دیوان عشق
نیست خطی جز دریدن نامه‌های ساده را
همچوگوهر سبحهٔ یکدانهٔ دل جمع‌کن
چند چون‌کف بر سر آب افکنی سجاده را
نیست سرو از بی‌بری ممنون احسان بهار
بار منت خم نسازدگردن آزاده را
آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی
نشئه باشد مختلف در هر طبیعت باده را
اشک یأس‌آلوده بود، از دیده بیرون ریختم
خاک بر سرکردم این طفل ندامت زاده را
هرکجا عبرت سواد خاک روشن می‌کند
خجلت‌کوری‌ست چشم از نقش پا نگشاده را
بی‌نفس‌گشتن طلسم راحت دل بوده است
موج منزل می‌زنم تا محوکردم جاده را
بیدل از تسلیم، ما هم صید دلهاکرده‌ایم
نسبتی ، با زلف می‌باشد سر افتاده را



غزل ۱۵۵

کو دماغ جهد، تن در خاکساری داده را
ناتوانی سخت افشرده‌ست نبض جاده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست
کم نسازد می‌کشی خمیازه جام باده را
از زبان خامشی تقریر من غافل مباش
جوهرتیغ است این موج به جا استاده را
نیست ممکن رنگ را با بوی‌گل آمیختن
کم رسد گردکدورت دامن آزاده را

بی‌تکلف شعله جولان تمنای توایم
نقش پای ما به رنگ شمع سوزد جاده را
شوخی چشمت هم‌از مژگان توان دیدآشکار
گردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی می‌کند آیینه را دام مثال
از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را
موج درگوهر زآشوب تپشها ایمن است
نیست تشویش دگر در بند دل افتاده را
زندگی نذر فناکن از تلاش سوده باش
حفظ تاکی مشت خاری سوختن آماده را
ساز خسّت نیست بیدل بی‌درشتیهای طبع
کمتر افتد نرمی پستان زن نازاده را



غزل ۱۵۶

گل بر رخت‌گشود نقاب‌کشیده را
آیینه آب داد ز روی تو دیده را
عمریست درسم‌از لب‌لعل خموش تست
یعنی شنیده‌ام سخن ناشنیده را
ماییم و حیرتی و سر راه انتظار
امید منقطع نشود دام چیده را
نتوان به وحشت از سر آسودگی‌گذشت
دام ره است‌گوش صدای رمیده را
خالی‌ست بزم صحبت ما ورنه در میان
فرصت‌کجاست اشک ز مژگان چکیده را
اندیشه فال وهم زد و عمر نام‌کرد
گرد رم به دام نفس واتپیده را
گرداب را نشد خس و خاشاک عیب‌پوش
مژگان ندوخت چاک گریبان دیده را
دردسر زبان مده از حرف نارسا
از خم برون میار می نارسیده را
در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار
آفت‌شناس سایهٔ سقف خمیده را
کرد آب بی‌زبانی مینای بسملم
در موج خون صداست‌گلوی بریده را
خواری جزای پای ز دامن‌کشیدن است
دریاب اشک از مژه بیرون دویده را
تا زندگی‌ست عمر اقامت نصیب نیست
وحشت شکسته دامن صبح دمیده را
در دام اضطراب‌کشد عشق را هوس
آرام نیست آتش خاشاک دیده را

بیدل به دام سبحه محال است فکر صید
بی‌موج باده طایر رنگ پریده را



غزل ۱۵۷

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانهٔ ما دام راه خوی داند ریشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کس نداند جزصدا قدرشکست شیشه را
می‌شود اسرار دل روشن زتحریک زبان
می‌دهداین برگ، بوی غنچهٔ اندیشه را
کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان
نعرهٔ شیراست مطرب مجلس این بیشه را
همت فرهاد ما را سرنگونی می‌کشد
ناخن خاریدن سرگر شمارد تیشه را
گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار
مومیایی چاره ننماید شکست شیشه را
طبع را فیض خموشی می‌کند معنی شکار
نیست دامی جز تأمل وحشی اندیشه را
موج صهباگر به‌مستان زندگی بخشد رواست
از رگ تاک است میراث‌کرم این ریشه را
عشق بردارد اگر مهر از زبان عاجزان
نالهٔ یک نی به آتش می‌دهد صد بیشه را
نوراین آیینه را جوهر نمی‌گردد حجاب
نیست مژگان سد ره چشم تماشاپیشه را
گر نباشد بی‌تمیزیها مآل‌کار عشق
کوهکن برصورت شیرین نراند تیشه را
مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره‌نیست
تنگدستی باز می‌دارد ز قلقل شیشه را



غزل ۱۵۸

بیاکه جام مروت دهیم حوصله را
به سایهٔ کف پا پروریم آبله را
به وادیی که تعلق دلیل کوشش‌هاست
ز بار دل به زمین خفته‌گیر قافله را
ز صاحب امل آزادگی چه مکان است
درین بساط‌گرانخیزی است حامله را
ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست
به طبع‌کوه اثر افزونتر است زلزله را
محبت از من و تو رنگ امیتازگداخت

تری و آب سزاوار نیست فاصله را
به‌کج ادایی حسن تغافلت نازم
که یاد اوگلهٔ ناز می‌کندگله را
چوصبح یک دونفس مغتنم شمربیدل
مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را



غزل ۱۵۹

از سپند مایه می‌یابد سراغ ناله را
گرد پیشاهنگ کرد این کاروان دنباله را
داغ حسرت سرمه‌گرداند به دلها ناله را
برلب آواز شکسن نیست جام لاله را
ما سیه بختان حباب گریهٔ نومیدی‌ایم
خانه بر آب است یک سر مردم بنگاله را
عقل رنگ‌آمیز،کی‌گردد حریف درد عشق
خامهٔ تصویرکی خواهدکشیدن ناله را
عافیت‌سنجان طریق عشق کم پیموده‌اند
دور می‌دارند ازین ره خانه جوی خاله را
از ره تقلید نتوان بهرهٔ عزت‌گرفت
نشئهٔ جمعیت‌گوهر نباشد ژاله را
درتب عشقم سپندی‌گر نباشدگو مباش
از نفس بر روی آتش می‌نهم تبخاله را
برق جولانی‌که ما را در دل آتش نشاند
می‌کند داغ ازتحیر شعلهٔ جواله را
کشتهٔ آن چشم مخمورم‌که مد سرمه‌اش
تا سرکوی تغافل می‌کشد دنباله را
شوخی‌حسنش برون‌است‌ازخط تسخیرخط
پرتو مه می‌زند آتش‌کمند هاله را
مکر زاهد ابلهان را سر خط درس ریاست
سامری تعلیم باطل می‌کندگوساله را
روح‌را از بندجسمانی گذشتن‌مشکل است
هرگره، منزل بود درکوچهٔ نی ناله را
سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد
در جگریارب چه آتش بود داغ لاله را
ازدل خون‌بسته بیدل نشئهٔ راحت‌مخواه
باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را



غزل ۱۶۰

کردم رقم به‌کلک نفس مد ناله را
دادم به باد شعلهٔ شوقت رساله را

از سرمه چشم شوخ تو تمکین‌پذیر نیست
نتوان به‌گرد، مانع رم شد غزاله را
از ره مروبه عیش شبستان این چمن
جز شمع‌کشته‌چیست به فانوس، لاله را
دل فرد باطل است خوشا جوش داغ عشق
تا بیدلی به ثبت رساند قباله را
کوگوش‌کز چکیدن خونم نواکشد
درکوچه‌های زخم غباری‌ست ناله را
هنگام شیب غافل از اسرار خودمباش
کیفیت رساست می دیر ساله را
عریانی توکسوت یکتایی‌است و بس
تا چند، بار دوش، نمایی دو شاله را
ناقص نبرد صرفه ز تقلیدکاملان
وضع‌گوهر طلسم‌گداز است ژاله را
آن شب‌که مه زسیرخطش آب داد چشم
گرداب بحر خجلت خود دید هاله را
خط پیش ازآنکه با لب او آشنا شود
حیران سرمه ساخته چشم پیاله را
آزادگان زکلفت اسباب فارغند
نتوان نگاه داشت به زنجیر ناله را
مشت خسی‌ست پیکر موهوم ما ومن
وقف دهان شعله‌کنید این نواله را
رنگ رطوبت چمن دهربنگرید
کاندربغل سیاه شد آیینه لاله را
بیدل دلت هوای محبت‌گرفته است
شبنم خیال می‌کند این غنچه ژاله را



غزل ۱۶۱

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را
برگ بیدی فرش‌کردم خانهٔ دیوانه را
مطلبم از می‌پرستی تر دماغیها نبود
یک دو ساغر آب دادم‌گریهٔ مستانه را
دل سپندگردش چشمی‌که یاد مستی‌ش
شعلهٔ جواله می‌سازد خط پیمانه را
التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل
سیل شد تردستی معمار این ویرانه را
تاکنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است
درگشودن شهپر پرواز بود این خانه را
عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت
ناخن سرخاری دلها مگردان شانه را
هر سیندی‌گوش چندین بزم می‌مالد به‌هم

خوابناکان کاش از ما بشنوند افسانه را
حایل آن شمع یکتایی فضولیهای تست
از نظر بردار چون مژگان پر پروانه را
آگهی گر ریشه‌پرداز جهانی می‌شود
سیر این مزرع یکی صد می‌نماید دانه را
حق زنار وفا بیدل نمی‌گردد ادا
تا سلیمانی نسازی سنگ این بتخانه را



غزل ۱۶۲

با بد ونیک است یک رنگ هوس آیینه را
نیست اظهار خلاف هیچکس آیینه را
سرمۀ بینش جهان‌در چشم ماتاریک‌کرد
شوخی جوهر بود در دیده خس آیینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر می‌شود
چون سیاهی زیر می‌سازد نفس آیینه را
پاک بینان از خم دام عقوبت ایمنند
در نظربازی نمی‌گردد عسس آیینه را
از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست
طوطی حیران ما داند قفس آیینه را
حسن هرجا دست بیداد تجلی واکند
نیست جز حیرت‌کسی، فریادرس آیینه را
چیست حیرت تانگردد پردۀ ساز فغان
جلوه‌ای داری‌که‌می‌سازد جرس آیینه را
دل ز نادانی عبث فال تجمل می‌زند
زین چمن رنگی به روی‌کاربس آیینه را
عالم اقبال محو پردۀ ادبار ماست
صد هماگم‌کرده در بال مگس آیینه را
خامشی آیینه‌دار معنی روشن دلی‌ست
نیست بیدل چاره ازپاس نفس آیینه را



غزل ۱۶۳

نیست با حسنت مجال‌گفتگو آیینه را
سرمه می‌ریزد نگاهت درگلو آیینه را
غیر جوهر در تماشای خط نو رسته‌ات
می‌کند صد آرزو دردل نموآیینه را
خاتم فولاد را از رنگ‌گل بندد نگین
آنکه با آن جلوه سازد روبروآیینه را
صورت حالم پریشانتر ز جوش جوهر است
یادگیسوی‌که‌کرد آشفته‌گو آیینه را؟

گرچنین شرمت نگه را محومژگان می‌کند
رفته رفته می‌برد جوهرفروآیینه را
تارسدداغی به‌کف صدشعله‌می‌بایدگداخت
یافت اسکندر به چندین جستجوآیینه را
در تپشگاه تمنا بی‌کمالی نیست صبر
عرض جوهر شد شکست آرزو آیینه را
دل اگر در جهدکوشد مفت احرام صفاست
هم به قدرصیقل است آب وضوآیینه را
حسن و قبح ماست اینجا باعث رد و قبول
ورنه یک‌چشم است بر زشت ونکو آیینه‌را
راحت دل‌خواهی از عرض‌کمال آزاد باش
تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آیینه را
صورت بی معنی هستی ندارد امتحان
عکس‌گل نظاره کن اما مبو آیینه را
صافی دل هم گریبان چاکی رازست و بس
کو هجوم زنگ تاگردد رفوآیینه را
ای بسا دل‌کزتحیر خاک بر سرکرده است
کجا خاکستری یابی بجوآیینه را
خاکساریهاست بیدل رونق اهل صفا
می‌کند خاکستر افزون آبرو آیینه را



غزل ۱۶۴

جلوهٔ او داد فرمان نگاه آیینه را
هاله‌کرد آخربه روی همچوماه آیینه را
منع پرواز خیالت درکف تدبیر نیست
ناکجا جوهر نهد بر دیدگاه آیینه را
از شکست رنگ عجز اندود ماغافل مباش
بشکند تمثال ما طرف‌کلاه آیینه را
بسکه ما آزادگان را از تعلق وحشت است
عکس ما چون آب داند قعر چاه آیینه را
امیتاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه
دورگرد دیده می‌باشد نگاه آیینه را
فرش‌نادانی‌ست هرجاآب‌ورنگ‌عشرتی‌ست
ساده‌لوحی داد عرض دستگاه آیینه را
گفتگو سیل بنای سینه صافی می‌شود
امتحانی می‌توان‌کردن به آه آیینه را
عرض هستی بر دل روشن غبار ماتم است
ازنفسها خانه می‌گردد سیاه آیینه را
این زمان ارباب جوهر دام تزویرند و بس
می‌توان دانست آب زیرکاه آیینه را
با صفای دل چه لازم اینقدر پرداختن

جلوه بی‌رنگی‌ست اینجانیست راه آیینه را
جز به جیب دل سراغ امن نتوان یافتن
چون نفس از هرزه‌گردی‌کن پناه آیینه را
بیدل اندر جلوه‌گاه حسن طاقت‌سوز اوست
جوهر حیرت زبان عذرخواه آیینه را



غزل ۱۶۵

گه ازموی میان شهرت دهد نازک خیالی را
گهی از چین ابرو سکته خواند بیت‌عالی را
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش
ازین‌طوطی توان‌آموختن شیرین‌مقالی را
ز نیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم
که‌برق جلوه خواهد ساخت‌فانوس خیالی را
نسیم دامن اوگر وزد گاه خرامیدن
سحر بی‌پرده‌گردد غنچهٔ تصویر قالی را
خیالی از دهان او نشانم می‌دهد اما
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را
به‌هر نظاره حسنش شوخی رنگ دگردارد
تصور چون توان‌کردن جمال بی‌مثالی را
دل از خود می‌رود بگذارتا مست فغان باشد
جرس آخر به منزل می‌کندکم هرزه نالی را
قناعت پیشه‌ای هشدارکاین حرص غنادشمن
کمینگاه هوسها کرده وضع بی‌سؤالی را
حباب باد پیمای تو وهمی در قفس دارد
توشمع هستی اندیشیده‌ای‌فانوس خالی را
همه‌گر عکس آفاق است در آیینه جا دارد
بنازم دستگاه عالم بی‌انفعالی را
نیابی غیر شک از پرده‌های چشم ما بیدل
حریر ما به دل دارد هوای برشکالی را



غزل ۱۶۶

مآل‌کار نقصانهاست هر صاحب‌کمالی را
اگر ماهت‌کنند از دست نگذاری هلالی را
رمیدنها ز اوضاع جهان طرز دگر دارد
به‌وحشت پیش باید برد ازین صحرا غزالی را
به‌بقش نیک وبد روشندلان رادست رد نبود
کف آیینه می‌چیندگل بی‌انفعالی را
بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر
به حکم خامشی پیچیدن است این فرش قالی را

وبال رنج پیری برنتابد صاحب جوهر
چنار آتش زند ناچار دلق کهنه‌سالی را
درین وادی‌که‌خاک است اعتبار جهل و دانشها
غباری بر هوادان قصر فطرتهای عالی را
به وحدتخانهٔ دل غیر دل چیزی نمی‌گنجد
براین آیینه جز تهمت مدان نقش مثالی را
اگر خرسندی دل آبیار مزرعت باشد
چوتخم آبله نشو ونماکن پایمالی را
به چنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی‌افتد
که چینی خاک‌گردد تا شود قابل سفالی را
چه امکان است بیدل منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را



غزل ۱۶۷

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را
زحیرت برشکست رنگ بستم عجزنالی را
فروغ‌صبح رحمت‌طالع‌است ازروی خوشخویی
زچین برجبهه لعنت می‌کشد خط بد خصالی را
پر پرواز آتشخانه سوز عافیت باشد
ز خاکستر طلب‌کن را؟ب افسرده بالی را
جهان درگرد پستی منظر جمعیتی دارد
ز عبرت مغربی‌کن طاق ایوان شمالی را
نظرها ذرهٔ خورشید حسنند، ای حیا رحمی
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را
عیان است ازشکست رنگ ما وضع پریشانی
چه لازم شانه‌کردن طرهٔ آشفته حالی را
خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد
جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را
خمستان جنونم لیک ازشرم ضعیفیها
نیاز چشم مستی کرده‌ام بی‌اعتدالی را
تمیز خوب و زشت از فیض معنی باز می‌دارد
تماشا مشربی آیینه‌کن بی‌انفعالی را
به‌این‌خجلت که‌چشمم دوراز آن درخون‌نمی‌بارد
عرق خواهد دمانید از جبینم برشکالی را
سر بی‌مغز لوح مشق ناخن می‌سزد بیدل
توان طنبورکردن کاسهٔ از باده خالی را



غزل ۱۶۸

به‌هستی انقطاعی نیست از سر سرگردانی را
نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را
خوشارندی‌که‌چون صبح‌اندرین بازیچهٔ عبرت
به هستی دست افشاندن‌کند دامن‌فشانی را
شررهای زمینگیرست هرسنگی‌که می‌بینی
تن آسانی فسردن سی‌کند آتش عنانی را
عیار زر اگر می‌گردد از روی محک ظاهر
سواد فقر روشن می‌کند رنگ خزانی را
سراپایم تحیر در هجوم ریشه می‌گیرد
برآرم‌گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را
کسی را می‌رسد جمعیت معنی‌که چون‌کلکم
به خاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را
نشستی عمرها حسرت‌کمین لفظ پردازی
زخون‌گشتن زمانی غازه شوحسن معانی را
چه‌غم دارم اگر زد برزمین چون سایه‌ام‌گردون
کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی
اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را
به سعی ناله و افغان غم دل کم نمی‌گردد
صدا مشکل بود ازکوه بردارد گرانی را
به رنگ شمع تدبیرگدازی در نظر دارم
چه‌سازم چاره دشوار است درداستخوانی را
شب‌هجران چه جویی طاقت صبر ازمن بیدل
که‌آهم می‌کند سنگ فلاخن سخت جانی را



غزل ۱۶۹

عیش داند دل سرگشته پریشانی را
ناخدا باد بودکشتی توفانی را
اشک در غمکدهٔ دیده ندارد قیمت
از بن چاه برآر این مه‌کنعانی را
عشق نبود به عمارتگری عقل شریک
سیل ازکف ندهد صنعت ویرانی را
ازخط و زلف‌بتان تازه‌دلیل است‌که حسن
کرده چتر بدن اسباب پریشانی را
بار یابی چو به خاک درصاحب‌نظران
چین دامان ادب‌کن خط پیشانی را
ریزش اشک‌ندامت ز سیه‌کاریهاست
لازم است ابر سیه قطرهٔ نیسانی را

زیرگردون نتوان غیرکثافت اندوخت
ناخن و موست رسا مردم زندانی را
لاف آزدگی از اهل فنا نازیباست
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
جاهل از جمع‌کتب صاحب معنی نشود
نسبتی نیست به شیرازه سخندانی را
نفس سوخته باید به تپش روشن‌کرد
نیست شمع دگر این انجمن فانی را
نتوان یافت ازآن جلوهٔ بیرنگ سراغ
مگر آیینه‌کنی دیده قربانی را
بازگشتی نبود پای طلب را بیدل
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را



غزل ۱۷۰

فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را
به غلتانی رساند آب درگوهر روانی را
چوگل‌دروقت پیری می‌کشی خمیازهٔحسرت
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را
نباید راستی از چرخ کجرو آرزوکردن
مبادا با خدنگیها بدل سازی‌کمانی را
چه داری از وجود ای ذره غیر ازوهم پروازی
عدم باش و غنیمت‌دار خورشید آشیانی را
غرور و فتنه‌ها در سر سجود و عافیت در بر
زمین تا می‌توانی بود مپسند آسمانی را
شد از موج نفس روشن‌که بهرکشت آمالت
ز مو باریکتر آبی‌ست جوی زندگانی را
لب زخمم به موج خون نمی‌دانم چه می‌گوید
مگرتیغ تو دریابد زبان بی‌زبانی را
سبکروحی چو رنگ عاشقان دارد غبار من
همه‌گر زر شوم بر خویش نپسندم‌گرانی را
چمن‌پرداز دیدرم ز حیرت چشم آن دارم
که چون طاووس در آیینه‌گیرم پرفشانی را
به مضمون‌کتاب عافیت تا وارسی بیدل
به رنگ سایه روشن‌کن سواد ناتوانی را



غزل ۱۷۱

هرکجا نسخه‌کنند آن خط ریحانی را
نیست جز ناله‌کشیدن قلم مانی را
پیش از آن‌کز دم شمشیر تو نم بردارد
شست حیرت ورق دیدهٔ قربانی را
مطلب شوخی پرواز ز موج گهرم
به قفس کرده‌ام امید پرافشانی را
اشک ما صرف تبهکاری غفلت گردید
ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را
جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
عزت افزود ز زنار سلیمانی را
چشمم از جنبش مژگان به‌شمار نفس است
جلوه‌ات برد ازین آینه حیرانی را
دم تیغ تو و خورشید به یک چشم زدن
عرصهٔ صبح‌کند دیدهٔ قربانی را
جمع‌گشتن دل ما را به تسلی نرساند
ازگهرکیست برد شیوهٔ غلتانی را
خلق بروضع‌جنون محونظردرختن است
آنقدر چاک مزن جامهٔ عریانی را
هرکه را چشم‌درین بزم‌گشودند چو شمع
دید در نقش‌کف پا خط پیشانی را
برخط وزلف بتان غره عشقی بیدل
حسن فهمیده‌ای اجزای پریشانی را



غزل ۱۷۲

نباشد یاد اسباب طرف وحشت‌گزینی را
شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را
ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن
که افغان‌کرد اگر برداشت از آهم حزینی را
محبت پیشه‌ای از نقش بی‌دردی تبراکن
همین داغ است اگر زیبنده باشد دلنشینی را
حسد تاکی تعصب چند اگر درد دلی داری
نیاز زاهدان بیخبرکن درد دینی را
درین‌گلشن چه لازم محو چندین رنگ وبوبودن
زمانی جلوهٔ آیینه‌کن خلوت‌گزینی را
در اقران می‌شود ممتاز هرکس فطرتی دارد
بلندی نشئهٔ صاحب دماغیهاست بینی را
شرر در سنگ برق خرمن مردم نمی‌گردد
مگراز چشمت آموزدکنون سحرآفرینی را

ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته پیمانت
تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را
خروش ناتوانی می‌تراود از شکست من
زبان سرمه‌آلود است موی خویش چینی را
به‌کمتر سعی نقش از سنگ زایل می‌توان‌کردن
ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
توکز خود غافلی صرف عدم‌کن دوربینی را
مجوتمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل
ثبات رنگ انجم نیست‌گلهای زمینی را



غزل ۱۷۳

ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را
نمی‌باشد خبر از شور دریاگوش ماهی را
نفس دزدیدنم در شور امکان ریشه‌ها دارد
زبان با موج می‌جوشد لب خاموش ماهی را
ز دمسردی دوران کم نگرددگرمی دلها
فسردن‌مشکل است از آب‌دریا جوش ماهی را
حریصان را نباشد محنت از حمالی دنیا
گرانی‌کم رسد از بار درهم دوش ماهی را
به جای استخوان از پیکر اینجا تیر می روید
سراغ عافیت‌کو وضع جوشن‌پوش ماهی را
غریق وصلم و شوق‌کنار آواره‌ام دارد
تپیدن ناکجا وسعت دهد آغوش ماهی را
نصیحت‌کارگر نبود غریق عشق را بیدل
به دریا احتیاج در نباشدگوش ماهی را



غزل ۱۷۴

اثر دور است ازین یاران حقوق آشنایی را
سر وگردن مگر ظاهرکند درد جدایی را
ز بی‌دردی جهان غافل است از عافیت‌بخشی
چه داند استخوان نشکسته قدر مومیایی را
کشاکشها نفس را ازتعلق برنمی‌آرد
ز هستی بگسلم‌کاین رشته دریابد رسایی را
زفکر ما و من جستن تلاشی تند می‌خواهد
مکن تکلیف طبع این مصرع زورآزمایی را
نوایی نیست غیراز قلقل مینا درین محفل
نفس یک سر رهین شیشه‌سازان‌گشت نایی را

که می‌داند تعلق در چه غربال اوفتاد آبش
وداع دام هم درگریه می‌آرد رهایی را
به‌هرمحفل‌که‌باشی‌بی‌تحاشی چشم‌ولب‌مگشا
که تمکین تخته می‌خواهد دکان بی‌حیایی را
ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خودآرایی
بپوش از چشم مردم لکهٔ رنگین قبایی را
طمع در عرض حاجت ذلتی دیگر نمی‌خواهد
گشاد چشم‌کرد ازکاسه مستغنی‌گدایی را
به هرجا پرفشان باشد نفر صید جنون دارد
نشان پوچ بسیار است این تیر هوایی را
طریق امن سرکن وضع بیکاری غنیمت‌دان
که خار از دور می‌بوسدکف پاک حنایی را
سجودی‌می‌برم‌چون‌سایه‌درهردشت‌ودربیدل
جبین برداشت ازدوشم غم بی‌دست وپایی را



غزل ۱۷۵

کو ذوق نگاهی‌که به هنگام تماشا
چون دیده‌گریبان درم از نام تماشا
چشمم به تمنای توگرداند نگاهی
گل‌کرد به صد رنگ خط جام تماشا
شد عمروبه راه طلبت چشم نبستم
قاصد مژه‌ام سوخت به پیغام تماشا
هشدارکه این منظر نیرنگ ندارد
غیر از مژه برداشتنت بام تماشا
تا آینه‌ات زنگ تغافل نزداید
هرگز به چراغی نرسد شام تماشا
چون شمع حضوری نشد آیینهٔ هوشت
ناپخته عبث سوختی‌ای خام تماشا
زان حلقهٔ عبرت‌که خم‌قامت پیری‌ست
داردکف خاک تو نهان دام تماشا
حرمانکدهٔ انجمن حال ندارد
صیدی به فراموشی ایام تماشا
فریادکه چشمی به تأمل نگشودیم
رفتیم ازین مرحله ناکام تماشا
مضمون جهان راچقدر قافیه‌تنگ است
یکسر مژه بستیم به احرام تماشا
مانند شرر توأم ازین غمکده‌گل‌کرد
آغاز نگاه من و انجام تماشا
بیدل به‌گشاد مژه زحمت نپسندی
منظور وفا نیست‌گل‌اندام تماشا



غزل ۱۷۶

درین محفل‌که دارد شام بربند وسحربگشا
معما جزتأمل نیست یک مژگان نظربگشا
ندارد عبرت احوال دنیا فرصت‌اندیشی
گرت چشمی‌ست ازمژگان‌گشودن پیشتر بگشا
به‌کار بسته‌ای دل آسمان عاجزترست از ما
محیط از ناخنی دارد بگو عقدگهر بگشا
خرد ازکلفت اسباب، آزادی نمی‌خواهد
مگر شور جنون‌گویدکه دستارت ز سر بگشا
ز فیض صدق اگر داردکلامت بوی آگاهی
به‌باد یک‌نفس چشم جهانی چون سحربگشا
حدیث بی‌غرض شایستهٔ ارشاد می‌باشد
سر این نامه تا خطش نگردیده‌ست تر بگشا
به ناموس حیا دامان دل نتوان رهاکردن
تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بگشا
اجابت‌پرور رحمت‌تلاش ازکس نمی‌خواهد
به دست از دعا خالی،گریبان اثر بگشا
ز هر نقش قدم واکرده‌اند آیینهٔ دیگر
مژه خم کن، ز رمز خلوت تحقیق، در بگشا
به عزم چارهٔ غفلت ز مژگان‌کسب عبرت‌کن
رگ خوابی‌که بگشایی به چندین نیشتر بگشا
گشاد دل به چاک پیرهن صورت نمی‌بندد
ز بند این قبا واشو،گریبان دگر بگشا
خیال نازکی داری دل خود جمع‌کن بیدل
بجز هیچ از میان چیزی نمی‌یابی‌کمر بگشا



غزل ۱۷۷

نرسیدی به فهم خود ره عزم دگرگشا
به جهانی‌که نیستی مژه بربند و درگشا
زگرانجانی‌ات مبادکه شود ناله منفعل
به جنون سپند زن پی منقار پرگشا
تپش خلق پیش وپس نه زعشق است نی هوس
شررکاغذ است و بس تو هم اندک نظرگشا
ز فسردن مکش تری به فسونهای عافیت
همه‌گر موج‌گوهری به رمیدن‌کمرگشا
به چه فرصت وفاکندگل تمکین فروشی‌ات
به تماشای چشمکی زه سنگ وشررگشا
سحر نشئه فطرتی ته خاک از چه غفلتی
نفسی صرف جوش‌کن ز خم چرخ سرگشا

هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت
اگر از نوع آدمی ز خود افسار خرگشا
ادب آموز محرمان لب خشکی است بی‌بیان
به محیط آشنا نه‌ای رگ موج‌گوهرگشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی‌ملت
که به انداز قلقلت پریی هست پرگشا
دل ودستی نبسته‌ای به‌چه غم در شکسته‌ای
تو به راهت نشسته‌ای‌گره این است برگشا
اگر انشای بیدلت ز حلاوت نشان دهد
شقی از خامه طرح‌کن در مصر شکرگشا



غزل ۱۷۸

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مگشا
ز هر مو احتیاجت‌گرکند فریاد لب مگشا
خم شمشیر جرأت صرف ایجاد تواضع‌کن
به‌این‌ناخن همان جزعقدهٔ چین‌غضب‌مگشا
خریداران همه سنگند معنیهای نازک را
زبان خواهی‌کشید اجناس بازار حلب مگشا
ز علم عزت و خواری به مجهولی قناعت‌کن
تسلی برنمی‌آید معمای سبب مگشا
به ننگ انفعالت رغبت دنیا نمی‌ارزد
زه بند قبایت بر فسون این جلب مگشا
عدم گفتن‌کفایت می‌کند تا آدم و حوا
دگر ای هرزه درس وهم طومار نسب مگشا
بنای سرکشی چون اشک سرتا پا خلل دارد
علاج سیل آفت‌کن سربند ادب مگشا
ستم می‌پرورد آغوش گل از خار پروردن
زبانی راکزوکار درود آید به سب مگشا
حضور نورت از دقت نگاهی ننگ می‌دارد
به رنگ‌چشم خفاش این‌گره‌جز پیش شب مگشا
سبکروحی نیاید راست با وهم جسد بیدل
طلسم بیضه تا نشکسته‌ای بال طرب مگشا



غزل ۱۷۹

پیش توانگرمنشان، پهلوی لاغر مگشا
دست‌به‌هر دست‌مده، چشم به‌هردرمگشا
تا زیقینت به‌گمان، چشم نپوشند خسان
بند نقاب سحرت در صف شبپر مگشا
همت تمکین نظرت نیست کم از موج گهر

جیب حیا تا ندری خاک شو و پر مگشا
تا نفتد شمع صفت‌آتش غارت به سرت
در بر محفل ز میانت‌کمر زر مگشا
آب رخ‌کس نرود جز به تقاضای هوس
شیشه تهی‌گیر ز می یا لب ساغر مگشا
گر به خود افتد نگهت، پشم نداردکلهت
ننگ‌کلی تا نکشی در همه جا سرمگشا
لب به‌هم آر از من وما، وعظ و بیان پرمسرا
پشت ورخ این دو ورق ته‌کن و دفتر مگشا
ماتم هم در نظر است انجمن عبرت ما
چشمی اگر بازکنی بی‌مژهٔ تر مگشا
ای نفست صبح ازل تا ابدت چیست جدل
یک‌سرت‌ز رشته‌بس‌است آن‌سر دیگرمگشا
بیدل از آیینهٔ ما غیر ادب‌گل نکند
خون تحیر به خیال از رگ جوهر مگشا



غزل ۱۸۰

در بی‌زری ز جبههٔ اخلاق چین‌گشا
هرچند آستین‌گره آرد جبین‌گشا
از سایلان، دریغ نشاید تبسمت
گیرم‌کفت تهی‌ست، لب آفرین‌گشا
آب حیات جوی جسد جوهر سخاست
راه تراوشی چو ظروف‌گلین‌گشا
منعم اگر به تنگی خلق است نا زجاه
چین‌دارتر ز نقش نگین آستین‌گشا
گر لذت از مآل حلاوت نبرده‌ای
باری ز اشک شمع سر انگبین‌گشا
افسانه‌های بیژن و رستم به طاق نه
گر مرد قدرتی دلت از بندکین‌گشا
حیف است طبع مرد زغیبت قفا خورد
یاران حذرکنید ز حیز سرین گشا
باغ و بهار بستهٔ سیر تغافلی‌ست
مژگان به هم نه و نظر دوربین‌گشا
ازنقب سنگ، نقش نگین فتح باب یافت
ای نامجوتو هم ره زبرزمین‌گشا
تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس
گوهر به سوزن نگه واپسین‌گشا
بیدل به‌هرچه عزم‌کنی وصل مقصد است
اینجا نشانه‌هاست، تو شست ازکمین‌گشا



غزل ۱۸۱

تجدید سحرکاری‌ست در جلوه‌زار عنقا
صدگردش است و یک‌گل رنگ‌بهار عنقا
هرچند نوبهاریم یا جوش لاله‌زاریم
باغ دگر نداریم غیر ازکنار عنقا
سطری نخواند فطرت ز درسگاه تحقیق
تقویمها کهن‌کرد امسال و پار عنقا
آیینه جزتحیر اینجا چه نقش بندد
از رنگ شرم دارد صورت‌نگار عنقا
تسلیم‌عشق بودن مفت‌است هرچه باشد
ما را چه‌کار وکو بار درکار و بار عنقا
شهرت‌پرستی وهم تا چند باید اینجا
نقش نگین رهاکن ای نامدار عنقا
هم‌صحبتیم و ما را ازیکدگر خبر نیست
عنقا چه وانمایدگر شد دچار عنقا
نایابی مطالب معدوم کرد ما را
دیگرکسی چه یابد در انتظار عنقا
مرگ است آخرکار عبرت‌نمای هستی
غیر از عدم‌که خندد بر روزگار عنقا
زیرپرندگردون، رسواست خلق مجنون
عریانی‌که پوشد این جامه‌وار عنقا
گفتیم بی‌نشانی رنگی به جلوه آرد
ما را نمود بر ما آیینه‌دار عنقا
در خاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم
پر روشناست بیدل شمع مزار عنقا



غزل ۱۸۲

ما رشتۀ سازیم مپرس از ادب ما
صد نغمه سرودیم و نشد باز لب ما
چون مردمک، آیینۀ جمعیت نوریم
در دایرۀ صبح نشسته ست شب ما
بیتابی دل آتش سودای که دارد
تبخال به خورشید رسانده ست تب ما
هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد
بی نشئه بلند است دماغ طرب ما
ابرام تک و تاز غباریم درین دشت
جانی که نداریم چه آید به لب ما
چون ذره پراکندگی انشای ظهوریم
جز ما نقطی کو که بود منتخب ما

تا معنی اسرار پری فاش توان خواند
مکتوب به کهسار برید از حلب ما
گمگشتهٔ تحقیق خود آوارهٔ وهم است
ما را بگذارید به درد طلب ما
نی قابل عجزیم نه مقبول تعین
از ننگ به آدم که رساند نسب ما
پیداست که جز صورت عنقا چه نماید
آیینه ندارد دل بیدل لقب ما



غزل ۱۸۳

پرکرده جرو لایتجزا کتاب ما
در انتظار نقطه کم است انتخاب ما
هردم زدن به وهم دگر غوطه می‌زنیم
توفان ندارد افت موج سراب ما
گردی دگر بلند نمی‌گردد از نفس
تعمیر می‌رمد ز بنای خراب ما
فانوس جسم شمع هزار انجمن بلاست
مستی بروون شیشه ندارد شراب ما
ایجاد ظرف‌کم چقدر ننگ فطرت است
تر شد جبین بحرروضع حباب ما
قسمت ز تشنه‌گامی گوهرکباب شد
در بحر نیز دست زنم شست آب‌ما
بر ما ستیزه در حق خود ظلم‌کردن است
آتش، تأملی که نگرید کباب ما
صید افکن از غرور نگاهی نکرد حیف
شد خاک بر زمین سر دور از رکاب ما
صد دشت ماند ذرهٔ ما آن سوی خیال
آه از سیاهیی که نکرد آفتاب ما
زین قیل و قال در نفس واپسین‌گم است
خاموشی که می‌دهد آخر جواب ما
آسوده‌ایم لیک همان پایمال وهم
مانند سایه زیر سیاهی است خواب ما
صد چرخ زد سپهر و زما نیستی نبرد
صفر دگرتونیزفرا برحساب ما
عمر شراروبرق به فرصت نمی‌کشد
بیدل گذشته‌گیر درنگ از شتاب ما



غزل ۱۸۴

سطر یقین به حک داد تکرار بی‌حد ما
این دشت جاده‌گم‌کرد ز رفت و آمد ما
افسرد شمع امید در چین دامن شب
یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما
شاید به پایبوسی نازیم بعد مردن
غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما
در دیر بوالفضولیم، درکعبه ناقبولیم
یارب شکست دل‌کن محراب معبد ما
هرجا به خود رسیدیم، زین بیشترندیدیم
کآثار مقصد ز ما می‌جست مقصد ما
تجدیدرنگ هستی بریک و تیره نگذاشت
شغل فنای ما شد عیش مجدد ما
افراط ناقبولی بر خاک آبرو چید
مغز جهات‌گردید از شش طرف رد ما
سیرمحیط خواهی بر موج وکف نظرکن
مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما
گفتیم از چه دانش سبقت‌کنیم بر خلق
تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما
هرچند سر برآریم رعنایی نداریم
انگشت زینهاریم خط می‌کشد قد ما
چون شخص سایه بیدل صدربساط عجزیم
تعظیم برنخیزد از روی مسند ما



غزل ۱۸۵

آن پری‌گویند شب خندید بر فریاد ما
ای فراموشی تو شاید داده باشی!یاد ما
بس‌که در پروازگرد جستجوها ریختیم
گشت زیر بال پنهان خانهٔ صیاد ما
جان‌کنی‌ها در قفای آرزو پر می‌فشاند
با شرار تیشه رفت از بیستون فرهاد ما
ازعدم ناجسته‌کرکرده‌ست‌گوش عالمی
شور نشنیدن صدای بیضهٔ فولاد ما
چشم‌باید بست وگلگشت حضورشرم‌کرد
غنچه می‌خندد بهار عالم ایجاد ما
شمع‌سان عمریست احرام‌گدازی بسته‌ایم
نیست درپهلو به غیر از پهلوی مازاد ما
خجلت تصویر عنقا تاکجا بایدکشید
با صدف‌گم‌گشت رنگ خامهٔ بهزاد ما

نقش پا در هیچ صورت پایهٔ عزت ندید
سایه هم خشت هوس‌کم چید بربنیاد ما
باهمه‌کثرت شماری غیر وحدت باطلست
یک یک آمد بر زبان از صدهزار اعداد ما
هیچ‌کس برشمع درآتش زدن رحمی نکرد
از ازل بر حال ما می‌گرید استعداد ما
پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
گنج ویران‌کرد بیدل خانهٔ آباد ما



غزل ۱۸۶

بحرمی‌پیچد به‌موج از اشک غم‌پرورد ما
چرخ می‌گردد دوتا در فکر بار درد ما
گر به میدان ریاضت‌کهربا دعوی‌کند
کاه‌گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما
دور نبود گرکمان صید دلها زه‌کند
هم ادای ابروی نازی‌ست بیت فرد ما
می‌دهد بوی گریبان سحر موج نسیم
می‌توان دانست حال دل ز آه سرد ما
هم‌چو نی در هر نفست دایم نقد ناله‌ای
ای هوس غافل مباش ازگنج باد آورد ما
ما سبکروحان ز قید ششدر تن فارغیم
مهرهٔ آزاد دل دارد بساط نرد ما
گر دهد صدبارگردون خاک عالم را به‌باد
بشکندآشفتگی رنگی به روی‌گرد ما
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز
شور بیرون می‌دهد زخم نمک‌پرورد ما
در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم
روز وشب خواب سحر دارد دل شبگرد ما
نیست بیدل جزنوای قلقل مینای من
هیچکس درمحفل خونین‌دلان همدرد ما



غزل ۱۸۷

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما
ششجهت آیینه بالدگر فشانی‌گرد ما
مفت موهومی‌ست‌گر ما نام هستی می‌بریم
چون سحرگرد نفس بوده‌ست ره‌آورد ما
ما به هستی از عدم پر بی‌بضاعت آمدیم
باختن رنگی ندارد در بساط نرد ما
یک تأمل چون نفس بر آینه پیچیده‌ایم

حیرت محضیم و بس‌گر واشکافی‌گرد ما
دفتر ما هرزه‌تازان سخت بی‌شیرازه است
کو حیا تا نم کشد خاک بیابانگرد ما
چون سحر بیهوده از حسرت نفسها سوختیم
آتشی روشن نشدآخرزآه سردما
نسخهٔ وحشت سواد چشم آهو خوانده‌ایم
گر سیه‌گردد سراپا نیست باطل فرد ما
شعله راخاکستر خودهم‌کم ازشمشیر نیست
به‌که‌گیرد عبرت از ما دشمن نامرد ما
چون جرس عمری تپیدیم وز هم نگداختیم
سخت جانی چند نالد بر دل بی‌درد ما
بیدل اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست
آفتاب عالم عجزست رنگ زرد ما



غزل ۱۸۸

زگفت وگو نیامد صید جمعیت به بند ما
مگر ازسعی خاموشی نفس‌گیردکمندما
اگر از خاک‌ره تاسایه فرقی می‌توان کردن
جز این مقدار نتوان یافت از پست و بلند ما
ز سیر برق تازان شرر جولان چه می‌پرسی
که بود از خودگذشتن اولین‌گام سمند ما
توخواهی پردهرنگین‌سازخواهی‌چهره گلگون‌کن
به هرآتش‌که باشد سوختن دارد سپند ما
از آن چشم عتاب‌آلود ذوق زندگانی‌کو
غم بادام تلخی برد شیرینی ز قند ما
ز جوش باده می‌باید سراغ نشئه پرسیدن
همان‌نیرنگ بیچونی‌ست عرض چون و چندما
اگر تا صانع از مصنوع راهی می‌توان بردن
چرا دربند نقش ما نباشد نقشبند ما
چوشمع از جستجورفتیم تا سر منزل داغی
تلاش نقش پایی داشت شبگیر بلند ما
نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل
حریف صیدگیرایی نمی‌گرددکمند ما
نگردد هیچ‌کافر محو افسون غلط بینی
غبار خویش شد در جلوه‌گاهت چشم‌بند ما
جهان توفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی
چه سازد جلوه با آیینهٔ مشکل‌پسند ما
کمین ناله‌ای داریم درگرد عدم بیدل
ز خاکستر صدای رفته می‌جوید سپند ما



غزل ۱۸۹

بی‌ثمری حصار شد در چمن امید ما
طرهٔ امن شانه‌زد سایهٔ برگ‌بید ما
آینه‌داری فنا ناز هوس نمی‌کشد
خط به رقم‌کشیده‌اند از ورق سفید ما
دردسر جهان رنگ درخور دانش است و بس
نیست به‌کسب عافیت غیرجنون مفید ما
دعوی احتیاج پوچ خجلت سعی‌کس مباد
قفل جهان بی‌دری زنگ زد ازکلید ما
عبرت چشم بسملیم، پردهٔ فقر ما مدر
آستر است ابرهٔ خلعت روز عید ما
گر فکند تبسمت‌گل به مزار عاشقان
بال سحرکشد نفس ازکفن شهید ما
نیست چو التفات دل میکدهٔ تعلقی
آبله پایی نفس شد قدح نبید ما
ربشهٔ تخم‌وحدتیم از تک‌وپوی ماپرس
صرف هزار جاده است منزل ناپدید ما
خاک مزار عبرتیم، پردهٔ ساز غیرتیم
زخمه به برق می‌زند ممتحن نشید ما
بیدل ازین‌کف غبارکز دل خاک جسته‌ایم
پرده‌در تحیر است،گفت تو و شنید ما



غزل ۱۹۰

لغزشی خورده ز پا تا سر ما
خنده دارد خط بی‌مسطر ما
ذره پر منفعل اظهار است
کو هیولا وکجا پیکر ما
می‌نهد بر خط زنهار انگشت
موی چینی زتن لاغرما
خنده زن شمع ازبن بزم‌گذشت
گل بچینید ز خاکستر ما
جهد ازآیینهٔ ما زنگ نبرد
منفعل شدکف روشنگر ما
خواب ما زبر سیاهی ببالد
سایه افکند به سر بستر ما
عمرها شدکه عرق می‌گرییم
شرم حسنی است به چشم‌ترما
حیف همت‌که زمانی چوحباب
صدف بحر نشدگوهر ما

چهرۀ زرد، شکنها اندوخت
سکه زد ضعف‌کنون بر زرما
عجز طومار طلبها طی‌کرد
مهر شد آبله بر دفتر ما
شمع حرمانکدۀ بیکسی‌ام
پا مگر دست نهد برسرما
رنگ پرواز ندیدیم به خواب
بالش نازکه دارد پر ما
علت بی‌بصری را چه علاج
نگهی داشت تغافلگر ما
نیست پیراهن دیگر بیدل
غیر عریانی ما در بر ما



غزل ۱۹۱

نیست خاکسترما شعله صفت بسترما
رنگ آرام برون تاخته ازپیکر ما
ناله‌ها در شکن دام خموشی داریم
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
اشک شمعیم‌که از خجلت اظهار نیاز
با عرق می‌چکد از جبهۀ خودگوهر ما
معنی آبلۀ بسته به خون جگریم
بی‌تأمل نگذشته‌ست‌کسی از سر ما
بسکه مخمور تمنای تو رفتیم به خاک
گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما
بی‌جمالت به لباس مژۀ اشک‌آلود
می‌کند روز سیه‌گریه به چشم ترما
در مقامی که سخن آینه‌پرداز دل‌است
چون خموشی نفس سوخته شد جوهرما
معنی سرخط پیشانی ما نتوان خواند
چون شررگم شده در سنگ پی اختر ما
کینۀ ما اثر جنبش مژگان دارد
نخلیده‌ست مگر در دل خود نشتر ما
یک قلم نسخۀ وارستگی آینه‌ایم
هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما
همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم
دل سنگین نشود همچوگوهر لنگر ما
حاصل جام امل نشئۀ آزادی نیست
تا قفس می‌رسد اندیشۀ مشت پر ما
بسکه جان سختی ما آینۀ خجلت بود
هرکه شد آب ز درد تو،گذشت ازسر ما

بیدل ازهمت مخمور می عشق مپرس
بی‌گداز دو جهان پر نشود ساغر ما



غزل ۱۹۲

آخر به لوح آینهٔ اعتبار ما
چیزی نوشتنی‌ست یه خط غبارما
بزم از دل‌گداخته لبریز می‌شود
مینا اگرکنند زسنگ مزارما
آتش به دامن است‌کف دست بی‌بران
راحت مجوز سایهٔ برگ چنار ما
ما وسراغ مطلب دیگرچه ممکن است
درچشم ما شکست ضعیفی غبارما
نقش قدم ز خاک‌نشینان حیرت است
امید نیست واسطهٔ انتظار ما
تمثال ما همان نفس واپسین بس ست
آیینه هرنفس ننمایی دچارما
تمکین به سازخنده مواسا نمی کند
ازکبک می‌رمد چو صداکوهسار ما
غیرت ز بس‌که حوصله سامان شرم بود
خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما
رنگ بهار، خون شهید از حناگذشت
این‌گل‌که‌کرد تحفهٔ دست نگار ما
چون‌شمع قانع‌ایم بهٔک داغ ازاین چمن
گل بر هزار شاخ نبندد بهار ما
سر برنداشتیم زتسلیم عاجزی
زانو شکست آینهٔ اختیار ما
ای بی‌خودی بیاکه زمانی زخود رویم
جز ما دگرکه نامه رساند به یار ما
گفتم به دل: زمانه چه درد زگیرودار
خندید وگفت: آنچه نیاید به‌کار ما
بی‌مدعا ستمکش حیرانی خودیم
بیدل به دوش‌کس نتوان بست بار ما



غزل ۱۹۳

خارج آهنگی ندارد سبحه و زنار ما
می‌دود مرکز همان سر بر خط پرگار ما
از ادب‌پروردگان یاد تمکین توایم
موی چینی می‌فروشد ناله درکهسار ما
سعی ماچون شمع‌بیتاب هوای نیستی‌ست

تا پر رنگی‌ست ز خود می‌کند منقار ما
گرهمه‌مخمل شودخواب‌بهار اینجاتراست
سایهٔ گل پر عرق‌ریزست درگلزار ما
تا نگه رنگ تأمل باخت پروازیم و بس
چون سحر تاکی شودشبنم قفس بردارما
بوی‌گل مفت تأمل‌هاست‌گر وامی‌رسی
نبض‌واری در نفس پر می‌زند بیمار ما
ذره‌ایم از خجلت سامان موهومی مپرس
اندک هرچیز دارد خنده بر بسیار ما
شهرت‌رسوایی‌ماچون سحرپوشیده‌نیست
گل ز جیب چاک می‌بندند بر دستار ما
از ازل آشفتگی بنیاد تعمیر دلیم
موی‌مجنون چیدن است ز سایهٔ دیوارما
یأس پیری قطع‌کرد از ما امید زندگی
بسکه خم‌گشتیم افتاد از سر ما بار ما
همچوعکس آب تشویش ازبنای ما نرفت
مرتعش بوده‌ست‌گویی پنجهٔ معمار ما
در خور هرسطر بیدل باید ازخود رفتنی
جاده‌ها بسته‌ست بر سر قاصد از طومار ما



غزل ۱۹۴

سخت موهوم‌است نقش پردهٔ اظهارما
حیرت است آیینه‌دارپشت و روی کار ما
چون‌نگه در خانهٔ چشم خیال اقتاده‌ایم
سایهٔ مژگان تصورکن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا، گل‌فروشیهای رنگ
پرفشانیهای حیرت بلبل‌گلزار ما
ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند
کزگداز بال و پر وا می‌شود منقار ما
چون شرر وحشت قماشان دکان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما
شمع محفل درگشاد چشم دارد سوختن
فرق حیران است در اقبال تا ادبار ما
با همه یأس اعتماد عافیت بر بیخودی‌ست
ناکجا در خواب .غلتد دیدهٔ بیدار ما
قطره سامانیم اما موج دریای‌کرم
دارد آغوشی‌که آسان می‌کند دشوار ما
غربت هستی‌گوارا بر امید نیستی‌ست
آه ازآن روزی‌که آنجا هم نباشد بار ما



غزل ۱۹۵

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمارما
چه قیامتی‌که نمی‌رسی زکنار ما به‌کنار ما
چو غبار ناله به نیستان نزدیم‌گامی از امتحان
که ز خودگذشتن مانشد به‌هزارکوچه‌دچارما
چقدر ز خجلت مدعا زده‌ایم بر اثر غنا
که چورنگ دامن خاک‌هم نگرفت خون شکارما
همه‌را به‌عالم بخودی قدحی‌ست از می عافیت
سر و برگ‌گردش رنگ ببین چه خطی‌کشد به‌حصار ما
دل ناتوان به‌کجا برد الم تردد عاجزی
که چو سبحه هرقدم اوفتد به هزار آبله‌کار ما
به سواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی به خاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
صف رنگ لاله بهم‌شکن، می جام‌گل به‌زمین فکن
به بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما
به رکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی
به غبار می‌رود آرزو نکشیده دامن یار ما
نه به دامنی ز حیا رسد نه به دستگاه دعا رسد
چورسد به نسبت پا رسدکف دست آبله‌دار ما
چو خوش است عمر سبک عنان‌گذرد ز ما و من آنچنان
که چو صبح در دم امتحان نفتد بر آینه بار ما
چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شکفتگی
زده است ساغررنگ وبو به دماغ غنچه بهار ما



غزل ۱۹۶

چون سروکلفتی چند پیچیده‌اند بر ما
بار دگر نداریم دل چیده‌اند بر ما
بریک نفس نشاید تکلیف صد فغان بست
نی‌های این نیستان نالیده‌اند بر ما
چون‌گوهر از چه‌جرأت زین ورطه سربرآریم
امواج آستینها مالیده‌اند بر ما
در عرصه‌گاه عبرت چون رنگ امتحانیم
هرجاست دست و تیغی یازیده‌اند بر ما
ای دانه چند نالی از آسیای‌گردون
ما را ته زمین هم ساییده‌اند بر ما
انسان نشان طعن است درکارگاه ابرام
عالم سریشمی‌کرد چسبیده‌اند بر ما
جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد
یاران ز سایهٔ مو چربیده‌اند بر ما

تاجبهه نقش پانیست زحمت ز ماجدانیست
آخر چوگردن شمع سر دیده‌اند بر ما
صبح جنون بهاریم رسوای اعتباریم
چاک قبای امکان پوشیده‌اند بر ما
نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی‌ست
روغن ز سودن دست مالیده‌اند بر ما
آیینۀ یقینیم اما به ملک اوهام
گرد هزار تمثال پاشیده‌اند بر ما
در خرقۀ گدایان جز شرم نیست چیزی
بهر چه این سگی چند غریده‌اند بر ما
بیدل‌چه‌سحرکاری‌ست‌کاین‌زاهدان‌خودبین
آیینه در مقابل خندیده‌اند بر ما



غزل ۱۹۷

رنگ شوخی نیست درطبع ادب تخمیر ما
حلقه می‌سازد صدا را نسبت زنجیر ما
مزرع بیحاصل جسم آبیار عیش نیست
ناله بایدکاشتن در خاک دامنگیر ما
بی‌سبب چون سایه پامال دوعالم عبرتیم
خواب‌کوتا مخملی بافد به خود تعبیر ما
نسخۀ جمعیت‌دل‌گر به‌این آشفتگی‌ست
نیست ممکن لب به هم آوردن ازتقریر ما
سطری ازمشق دبستان جنون آشفته نیست
بر خط پرگار نازد حلقۀ زنجیر ما
صبح از وهم‌نفس‌گر بگذردشبنم‌کجاست
غیر شرم اعتبار، آبی ندارد شیر ما
آخر از ناراستی با دورگردون ساختیم
بسکه‌کج بود، ازکمان بیرون نیامد تیر ما
آرزوها در طلسم لاغری می‌پرورد
خانۀ صیاد یعنی پهلوی نخجیر ما
انتظار رنگهای رفته می‌باید کشید
خامۀ نقاش مژگان ریخت درتصویر ما
حسرت‌منزل‌جنون‌ایجادچندین‌جستجوست
شام‌گردد صبح تاکوته شود شبگیر ما
در بنای رنگ‌ماگردشکست‌امروز نیست
ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما
عبرت انشابود بیدل نسخۀ ایجادشمع
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما



غزل ۱۹۸

نغمه رنگ افتاده نقش بی‌نشان تأثیر ما
مطربی کوکز سر ناخن‌کشد تصویر ما
سرمه تفسیر حیا عنوان‌کتاب عبرتیم
تهمت تقریرنتوان بست برتحریر ما
قبل و بعد عالم تجدید، تجدید است و بس
نیست تقدیمی‌که بیشی جوید ازتأخیر ما
از شرار سنگ نتوان بست نام روشنی
رنگ شب درد چراغ خانهٔ دلگیر ما
ای فلک بر آه ما چندین میفشان دست رد
کزکمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما
از خروش آباد توفان جنون جوشیده‌ایم
بی‌صدا نقاش هم مشکل‌کشد زنجیر ما
شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است
یک‌گره دارد چو شبنم رشتهٔ تسخیر ما
از طلسم خاک اگرگردی دمد افشانده‌گیر
کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما
پای در دامان ناز از خویش می‌باید رمید
سایهٔ مژگان صیادی‌ست بر نخجیر ما
خاک بی‌آبیم امّا شرم معمار قضا
تا نمی در جبهه دارد نیست بی‌تعمیر ما
کشتهٔ خاصیت شمشیر بیداد توایم
رنگ‌تا باقی‌ست خون می‌ریزد ازتصویر ما
بیدل افلاس آبروی مرد می‌ریزد به خاک
بی‌نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما



غزل ۱۹۹

چه‌ممکن است‌که راحت سری برآورد از ما
مگر نفس رود و دیگری برآورد از ما
به عرصهٔ دو نفس انقلاب فرصت هستی
گمان نبودکه دل لشکری برآورد از ما
چو رنگ عهدهٔ ناموس وحشتیم به‌گردن
ز خوبش هرکه برآید پری برآورد از ما
شرارکاغذ اگر در خیال بال گشاید
جنون به حکم وفا مجمری برآورد ازما
دماغ ما سر غواصی محیط ندارد
بس است ضبط نفس‌گوهری برآورد از ما
فلک ز صبح قیامت فکنده شور به عالم
مباد پنبهٔ گوش‌کری برآورد از ما

فسرده‌ایم به زندان عقل چاره محال است
جنون مگرکه قیامت‌گری برآورد از ما
به رنگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر
شکست شیشه مگر ساغری برآورد از ما
بهار بیخودی افسوس گل نکرد زمانی
که رنگ رفته چمن پیکری برآورد از ما
در انتظار رهایی نشسته‌ایم که شاید
به روی ما مژه بستن دری برآورد ازما
چو بیدلیم همه ناگزیر نامه سیاهی
جبین مگربه عرق‌کوثری برآورد ازما



غزل ۲۰۰

هرجا روی ای ناله سلامی ببر ازما
یادش دل ما برد به جای دگر از ما
امید حریف نفس سست عنان نیست
ما را برسانید به او پیشتر از ما
دل را فلک آخر به‌گدازی نپسندید
هیهات چه برسنگ زد این شیشه‌گراز ما
تاکی هوس آوارهٔ پرواز توان زیست
یارب‌که جداکرد سر زیر پر از ما؟
آیینه به بر غافل از آن جلوه دمیدیم
جز ما نتوان یافت‌کسی را بتر از ما
بی‌پردگی آیینهٔ آثار غنا نیست
عریانی ما برد کلاه وکمر از ما
گوهر ز قناعت‌گره طبع محیط است
ازکس دل پر نیست فلک را مگر از ما
کس آینه بر طاق تغافل نپسندد
از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما
ما را ز درت جرأت دوری چه خیال است
صد مرحله دوراست درین ره جگراز ما
تا حشر درین بزم محال است توان برد
خلوت زتو و عالم بیرون در از ما
عمری‌ست وفا ممتحن ناز و نیاز است
نی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما
زحمتکش وهمیم چه ادبار و چه اقبال
بیدل نتوان‌گفت شب از ما سحر از ما



غزل ۲۰۱

چون صبح مجو طاقت آزارکس از ما
کم نیست‌که ما را به درآرد نفس ازما
ما قافلهٔ بی‌نفس موج سرابیم
چندین عدم آن‌سوست صدای جرس ازما
مردیم به ضبط نفس ولب نگشودیم
تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما
عمری‌ست دراین انجمن ازضعف دوتاییم
خلخال رسانید به پای مگس از ما
همت نزندگل به سر ناز فضولی
رنگ آینه بشکست به روی هوس ازما
پر ناکس ازین مزرعهٔ یأس دمیدیم
بر چشم توقع مگذارید خس از ما
درگرد خیال تو سراغی است وگرنه
چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما
رنگ آینهٔ الفت گل هیچ نپرداخت
قانع به دل چاک شد آخر قفس از ما
ما را ننشانیدکسی بر سر رهش
بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما



غزل ۲۰۲

دل می‌رود و نیست کسی دادرس ما
از قافله دور است خروش جرس ما
هم مشرب اوضاع گرفتاری صبحیم
پرواز به منظر نرسد از قفس ما
بر هیچ‌کس افسانهٔ امید نخواندیم
عمری‌ست همان بیکسی ماست‌کس ما
ما هیچکسان ناز چه اقبال فروشیم
تقدیر عرق‌کرد به حشر مگس ما
خاریم ولی در هوس آباد تعین
بر دیدهٔ دریا مژه چیده‌ست خس ما
ما و سخن ازکینه‌فروزی، چه خیال است
آیینه نداده‌ست به آتش نفس ما
بر فرصت خام آن همه دکان نتوان چید
مهمان دماغ است می زودرس ما
مکتوب وفا مشعر امید نگاهی‌ست
واکن مژه تا خوانده شود ملتمس ما
بیدل به جنون امل ازپا ننشستیم
کاش آبله‌گیرد سر راه هوس ما



غزل ۲۰۳

تا بوی‌گل به رنگ ندوزد لباس ما
عریان‌گذشت زین چمن امید ویاس ما
دل داشت دستگاه دو عالم ولی چه سود
با ما نساخت آینهٔ خودشناس ما
خاکی و سایه‌ای همه‌جا فرش کرده‌ایم
در خانه‌ای که نیست همین بس پلاس ما
آیینهٔ سراب خیالیم چاره نیست
چیزی نموده‌اند به چشم قیاس ما
یاران غنیمتیم به‌هم زین دو دم وقاق
ما شخص فرصتیم بدارند پاس ما
پهلو زدن ز پنبه برآتش قیامت است
هرخشک مغزنیست حریف مساس ما
غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم
دل هم رمیده است ز ما از هراس ما
تکلیف بی‌نشانی عشق از هوس جداست
یارب قبول کس نشود التماس ما
از ششجهت ترانهٔ عنقا شنیدنی‌ست
کز بام و منظر دگر افتاد طاس ما
از شبنم سحر سبق شرم برده‌ایم
هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما
آیینهٔ دلیم‌کدورت نصیب ماست
کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما
مردیم وخاک ما به هواگرد می‌کند
بی‌ربطیی که داشت نرفت از حواس ما
جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده‌ایم
دیگرکدام قصر و چه طاق و اساس ما
خال زیاد فرض‌کن و نرد وهم باز
بر هیچ تخته‌ای نفتاده‌ست طاس ما
صد سال رفت تا به قد خم رسیده‌ایم
بیدل چه خوشه‌هاکه نشد نذر داس ما



غزل ۲۰۴

اینقدر نقشی‌که‌گل‌کرد از نهان و فاش ما
صرف‌رنگی‌داشت‌بیرون صدف‌نقاش ما
جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت
دست‌ما خالی‌ترست ازکیسهٔ قلاش ما
زبن سلیمانی که دارد دستگاه اعتبار
بر هوا یکسرنفس می‌گسترد فراش ما

گرد عبرت در مزار یأس می‌باشدکفن
چشم پوشیدن مگر از ما برد نباش ما
محو دیداریم اما از ادب غافل نه‌ایم
شرم نورست آنچه دارد دیدهٔ خفاش ما
زندگی موضوع اضدادست صلح‌اینجاکجاست
با نفس باقیست تا قطع نفس پرخاش ما
ازجبین‌تا نقش پا بستیم آیین عرق
این چراغان‌کرد آخر غفلت عیاش ما
بیدل این‌دیگ خیال ازخام جوشیهاپرست
ششجهت آتش زنی تاپخته‌گردد آش ما



غزل ۲۰۵

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما
چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما
ازشکست‌کار هاآشفته‌حالان نسخه‌ای‌ست
دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما
شعله‌درجانی‌که‌خاک حسرت‌دیدار نیست
خاک درچشمی‌که نتوان بود حیران شما
از هجوم اشک بر مژگان‌گهرها چیده‌ایم
در تمنای نثار لعل خندان شما
یارب‌این‌خال است یاجوش لطافتهای‌حسن
می‌نماید دانه‌ای سیب زنخدان شما
تا قیامت جوهر وآیینه می‌جوشد به هم
از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما
پیکر من ازگداز یأس شد آب و هنوز
موج می‌بالد زبان شکر احسان شما
کی بود یارب‌که در بزم تبسمهای ناز
چشم زخمم سرمه‌گیرد از نمکدان شما
یکسرموخالی از پروازشوخی نیست‌حسن
صد نگه خوابیده درتحریک مژگان شما
با شکست زلف نتوان اینقدر پرداختن
رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما
کوشش‌ما پای خواب‌آلودهٔ دامان ماست
جز شما سر بر نیارد ازگریبان شما
بیدل آشفتهٔ ما بوی جمعیت نبرد
تا به‌کی در حلقهٔ زلف پریشان شما



غزل ۲۰۶

شور صد صحرا جنون‌گرد نمکدان شما
ای قیامث صبح‌خیز لعل خندان شما
چشم‌آهو حلقهٔ گرداب بحرحیرت است
درتماشای رم وحشی غزالان شما
عشرت‌ازرنگ‌است هرجاگل‌بساط‌آراشود
مفت جام مایه می‌گردد به دوران شما
از صدف ریزدگهر وزپسته مغزآید برون
چون شودگرم تکلم لعل خندان شما
از طراوتگاه عشرت نوبهار باغ ناز
باد چشم ما سفال جوش ریحان شما
بیش ازین نتوان به ابروی تغافل ساختن
شیشهٔ دل خاک‌شد در طاق نسیان شما
ما سیه‌بختان به نومیدی مهیا کرده‌ایم
یک چراغان!داغ دل دور از شبستان شما
بستر وبالین من‌عمریست قطع‌راحت است
بر دم شمشیر زد خوابم ز مژگان شما
نارسا افتاده‌ایم ای برق تازان همتی
تا غبار ما زند دستی به دامان شما
عالمی درحسرت وضع عبارت مرده است
معنی ماکیست تا فهمد ز دیوان شما
از غبار هردو عالم‌پاک بیرون جسته است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما



غزل ۲۰۷

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما
کارهای مشکل آفاق آسان شما
هرسری راکز رعونت‌گردن افرازد به چرخ
موکشان آرد قضا در راه جولان شما
سینهٔ حاسدکه درهم‌می‌فشارد تنگی‌اش
جای دل خالی نماید بهر پیکان شما
ساقی تقدیر مشتاق است‌کز خون هدر
پرکند پیمانهٔ اعدا به دوران شما
غیرت‌حق برنتابد جزشکست ازگردنش
هرکه برتابد سر از تسلیم فرمان شما
شوق‌وصلت بعدمرگ از دل‌برون کی می‌رود
گرد می‌گردیم و می‌گیریم دامان شما
چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار
شور عالمگیری از فتح نمایان شما

هرگلی‌کز نوبهارکام دل آید به عرض
باغبانش خرمن آراید به دوران شما
خاطر از هرگونه مطلب جمع باید داشتن
نیست‌غافل فضل حق ازشغل سامان‌شما
چون نباشد فضل‌یزدان مایل امداد غیب
بیدل است آخر دعاگوی و ثناخوان شما



غزل ۳۰۸

ز فسانهٔ لب خامش‌که رسید مژده به‌گوش ما
که‌سخن‌گهر شد و زدگره به‌زبان سکته خروش ما
کله چه فتنه شکسته‌ای‌که ز حرف تیغ تبسمت
به سحر رسانده دماغ‌گل، لب زخم خنده فروش ما
نفس از ترانهٔ ساز دل چه فشاند بر سر انجمن
که صدای قلقل شیشه شد پری جنون‌زده هوش ما
به نگاه عبرتی آب ده زمآل جرات جستجو
که به چشمت آبنه می‌کشدکف پای آبله‌پوش ما
به جنونی از خم بیخودی زده‌ایم ساغر ما و من
که هزار صبح قیامت است وکفی ز مستی جوش ما
همه را ربوده ز دست خود اثر نوید رسیدنت
زوداع ما چه خبر دهد به دل شکسته سروش ما
تب شوق سجدهٔ نیستی چه‌فسون دمیده برانجمن
که چوشمع تاقدم ازجبین همه‌سر نشسته‌به‌دوش ما
ز نشاط محفل زندگی به چه نازد امشب منفعل
قدحی مگربه عرق زند ز خمار خجلت دوش ما
دگر از تعین خودسری چه‌کشیم زحمت سوختن
که فتاد برکف پاکنون نگه چراغ خموش ما
نرسید فطرت هیچکس به خیال بیدل و معنی‌اش
همه‌راست بیخبری و بس، چه‌شعور خلق و چه‌هوش ما



غزل ۳۰۹

افتاده زندگی به‌کمین هلاک ما
چندان‌که وارسی به سر ماست خاک ما
ذوق گداز دل چقدر زور داشته‌ست
انگور را ز ریشه برآورد تاک ما
بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح
برشمع خنده ختم شد ازجیب چاک ما
تاب و تب قیامت هستی کشیده‌ایم
ازمرگ نیست آن هه تشویش و باک ما
کهسار را ز نالهٔ ما باد می‌برد

کس را به درد عشق مباد اشتراک ما
قناد نیست مائده آرای بزم عشق
لذت گمان مبرکه زمخت است زاک ما
پست و بلند شوخی نظاره هیچ نیست
مژگان بس است سر به‌سمک تاسماک ما
آخربه‌فکرخویش فرورفتن است وبس
چون شمع‌کنده است‌گریبان مغاک ما
صیقل مزن بر آینهٔ عرض انفعال
ای جهد خشک‌کن عرق شرمناک ما
بیدل ز درد عشق بسی خون‌گریستی
ترکرد شرم اشک تو دامان پاک ما



غزل ۳۱۰

به خیال چشم‌که می‌زند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده می‌دود به رکاب‌گردش رنگ ما
به حضور زاویهٔ عدم زده‌ایم بر در عافیت
که زمنت نفس‌کسی نگدازد آتش سنگ ما
به دل شکسته ازین چمن زده‌ایم بال‌گذشتنی
که شتاب اگرهمه خون شود نرسد به‌گرد درنگ ما
کسی از طبیعت منفعل به‌کدام شکوه طرف شود
نفس آبیار عرق مکن زحدیث غیرت جنگ ما
به‌فسون هستی بیخبر، زشکست شیشهٔ دل حذر
شب خون به‌خواب پری مبر ز فسانه‌های ترنگ ما
گهری زهر دو جهان‌گران، شده خاک نسبت جسم و جان
سبکیم ین همه‌کاین زمان به ترازو آمده سنگ ما
ز دل فسرده به ناله‌ای نرسید تاب وتب نفس
ببرید ناخن مطرب ازگره بریشم چنگ ما
سخن غرور جنون اثر، به زبان جرأت ماست تر
مژه بشکنی به ره نظر، پراگردهی به خدنگ ما
چه فسانهٔ ازل و ابد چه امل طرازی حرص وکد؟
به هزارسلسله می‌کشد سرطرهٔتوزچنگ ما
ز غبار بیدل ناتوان دل نازکت نشودگران
که رود زیادتوخودبه خود چونفس زآینه زنگ ما



غزل ۳۱۱

سلسلهٔ شوق‌کیست سر خط آهنگ ما
رشته به پا می‌پرد از رگ گل رنگ ما
نقد جهان فسوس سهل نباید شمرد
دل به‌گره بسته است آبله در چنگ ما

با همه افسردگی جوش شرار دلیم
خفته پریخانه‌ای در بغل سنگ ما
درتپش آباد دل قطع نفس می‌کنیم
نیست ز منزل برون جاده و فرسنگ ما
پردهٔ سازنفس سخت‌خموشی نواست
رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما
در قفس عافیت هرزه فسردیم حیف
شور شکستی نزدگل به سر رنگ ما
سعی‌گوهر برگرفت بار دل از دوش موج
آبله چشمی ندوخت بر قدم لنگ ما
عالم بی‌مطلبی عرصهٔ پرخاش کیست
نیست روان خون زخم جزعرق ازجنگ ما
رشتهٔ چندین امل یک‌گره آمد به‌عرض
بر دو جهان مهر زد یأس دل تنگ ما
بیدل از اقبال عجز درهمه جا چیده است
آبله و نقش پا افسر واورنگ ما



غزل ۲۱۳

آیینهٔ چندین تب وتاب است دل ما
چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما
عمری‌ست‌که چون آینه در بزم خیالت
حیرت نگه یک مژه خواب است دل ما
ماییم و همین موج فریب نفسی چند
سرچشمهٔ مگویید سراب است دل ما
پیمانهٔ ما پر شود آندم‌که ببالیم
در بزم تو هم ظرف حباب است دل ما
آتش زن ونظارهٔ بیتابی ماکن
جزسوختن آخربه چه باب است دل ما
لعل تو به حرف آمد و دادیم دل ازدست
یعنی به سؤال تو جواب است دل ما
ما جرعه‌کش ساغر سرشارگدازیم
شبنم صفت از عالم آب است دل ما
تا چیست سرانجام شمار نفس آخر
عمریست‌که درپای حساب است دل ما
حسرت ثمرکوشش بی‌حاصل خویشیم
ازبس‌که نفس سوخت‌کباب است دل ما
دریا به حبابی چقدر جلوه فروشد
آیینهٔ وصلیم و حجاب است دل ما
صد سنگ شد آیینه وصد قطره‌گهربست
افسوس همان خانه خراب است دل ما

تا جنبش تار نفس افسانه طراز است
بیدل به‌کمند رگ خواب است دل ما



غزل ۲۱۳

هم آبله هم چشم پر آب است دل ما
پیمانهٔ صد رنگ شراب است دل ما
غافل نتوان بود ازین منتخب راز
هشدارکه یک نقطه‌کتاب است دل ما
باغی‌که بهارش همه سنگ است دل اوست
دشتی‌که غبارش همه آب است دل ما
ما خاک ز جا بردهٔ سیلاب جنونیم
سرمایهٔ صدخانه خراب است دل ما
پیراهن ما کسوت عریانی دریاست
یک پرده تنکتر ز حباب است دل ما
در بزم‌وصالت‌که حیا جام به‌دست است
گر آب شود بادهٔ ناب است دل ما
منظوربتان هرکه‌شود حسرتش از ماست
یار آینه می‌بیند وآب است دل ما
تا آینه باقی‌ست همان‌عکس جمال است
ای یأس خروشی‌که نقاب است دل ما
تا چشم‌گشودیم به خویش آینه دیدیم
دریاب‌که تعبیر چه خواب است دل ما
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند
خون شوکه زدست توکباب است دل ما
یارب نکشد خجلت محرومی دیدار
عمری‌ست‌که آیینه خطاب است دل ما
آیینه همان چشمهٔ توفان خیالی‌ست
بیدل چه توان‌کرد سراب است دل ما



غزل ۲۱۴

نشود جاه و حشم شهرت خام دل ما
این نگینها متراشید به نام دل ما
ذره‌ای نیست‌که بی‌شور قیامت یابند
طشت‌نه چرخ فتاده‌ست ز بام دل ما
نشئهٔ دورگرفتاری ما سخت رساست
حلقهٔ زلف‌که دارد خط جام دل ما
صبح هم با نفس ازخویش برون می‌آید
که رسانده‌ست بر افلاک پیام دل ما؟
عالمی را به درکعبهٔ تحقیق رساند

جرس قافلهٔ صبح خرام دل ما
برهمین آبله ختم است ره‌کعبه ودیر
کاش می‌کردکسی سیر مقام دل ما
به‌سخن‌کشف معمای عدم‌ممکن نیست
خامشی نیز نفهمیدکلام دل ما
رنگها داشت بهارمن وما لیک چه سود
گل این باغ نخندید به‌کام دل ما
انس جاوید دگر ازکه طمع باید داشت
دل ما نیز نشد آنهمه رام دل ما
داغ محرومی دیدار ز محفل رفتیم
برسانید به آیینه سلام دل ما
نام صیاد پرافشانی عنقا کافیست
غیر بیدل‌گرهی نیست به دام دل ما



غزل ۳۱۵

با سحر ربطی ندارد شام ما
فارغ است از صاف، درد جام ما
دل به طوف خاک‌کویی بسته‌ایم
تکمه دارد جامهٔ احرام ما
گربه امشب حسرت روی‌که داشت
روغن‌گل بخت از بادام ما
از امل دل را مسخرکرده‌ایم
پخته می‌جوشد خیال خام ما
در حق انصاف ابنای زمان
داد تحسین می‌دهد دشنام ما
بر حریفان از خموشی غالبیم
گر نباشد بحث ما الزام ما
زین چمن‌تصویرصبحی‌گل نکرد
بی‌نفس‌تر از هوای بام ما
درخور رزق مقدر زنده‌ایم
ریشهٔ این دانه دارد دام ما
فقرما را شهرهٔ آفاق‌کرد
کوس زد در بی‌نگینی نام ما
برنمی‌آید ز تشویش‌کسوف
آفتاب‌کشور ایام ما
نور معنی از تضع باختیم
خانه تاریک است ازگلجام ما
غیر رم درکاروان برق نیست
یک خط است آغاز تا انجام ما
نامه بر بال تحیر بسته‌ایم
برکه خواند بیکسی پیغام ما

تا فلک باز است درهای قبول
آه از بی‌صبری ابرام ما
هر طرف چون اشک بیدل می‌دویم
تا کجا بی‌لغزش افتدگام ما



غزل ۳۱۶

مپسند جزبه رهن تغافل پیام ما
لعل ترا نگین نگرفته‌ست نام ما
پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان
آیینهٔ چراغ به دست است شام ما
کس با دل‌گرفته چه صید آرزوکند
این غنچه وا شودکه‌گل افتد به دام ما
صد رنگ خون به جیب تأمل نهفته‌ایم
ضبط نفس چنو زخم دل‌ست التیام ما
همواری طبیعت پرکار روشن است
مستی نخوانده است‌کس از خط جام ما
در مکتب تسلسل عقلت نمی‌رسد
صد داستان به یک سخن ناتمام ما
معیار چارسوی دو عالم گرفته‌ایم
یک جنس نیست قابل سودای خام ما
گاهی دو همعنان سحر می‌توان گذشت
رنگ شکسته می‌کشد امشب زمام ما
چون سبحه اینقدر به چه امید می‌دود
دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما
دیگر به الفت‌که توان چشم دوختن
در عالم رمی‌که نفس نیست رام ما
کو انفعال تا حق هستی اداکنیم
چون شمع بسته برعرقی چند وام ما
بیدل چو نقش پا زبنای ادب مپرس
پر سرنگون فتاده بلندی ز بام ما



غزل ۳۱۷

از حادث آفرینی طبع سقیم ما
بر سایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش وآب جنون فکند
خلد وجحیم صنعت امید وبیم ما
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعاست
برطورریخت برق فضولی‌کلیم ما
یکتایی آفرید لب خودستای عشق

در نقطهٔ دهن الفی داشت میم ما
در عالم نوازش مطلق، کجاست رد
بخشیده است بر همه خود راکریم ما
جز پیش خویش راه شکایت‌کجا برد
با غیر صحبتی‌که ندارد ندیم ما
چون سایه سر به خاک ادب واکشیده‌ایم
از زیر پای ما نکشدکس‌گلیم ما
میدان حیرت صف آیینه رفته‌ایم
شمشیرمی‌کشد به سرخود غنیم ما
آغوشها به حسرت دیدار بازکرد
زخم دل به تیغ تغافل دو نیم ما
شد عمرهاکه از نظر اعتبار خلق
غلتان گذشت گوهر اشک یتیم ما
بیدل زبس‌که مغتنم باغ فرصتیم
گل سینه می‌درد به وداع نسیم ما



غزل ۳۱۸

همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما
یعنی آن سوی جهان یک عالم آبادیم ما
کس درتن محفل حریف امتیاز ما نشد
پرفشانیهای بی‌رنگ پریزادیم ما
اشک‌یأسیم ای اثر از حال ما غافل مباش
با دو عالم نالهٔ خون‌گشته همزادیم ما
شخص‌نسیان شکوه‌سنج‌غفلت احباب‌نیست
تا فراموشی به خاطرهاست در یادیم ما
نسبت محویت از ما قطع‌کردن مشکل است
حسن تا آیینه دارد حیرت آبادیم ما
محرم‌کیفیت ما حیرت تشویش نیست
چون فسون ناامیدی راحت ایجادیم ما
یوسفستان است عالم‌تا به‌خود پرداختیم
درکف شوق انتظارکلک بهزادیم ما
دستگاه بی‌پر و بالی بهشت دیگر است
نازمفروش ای قفس درچنگ صیادیم ما
آمد و رفت نفس سامان شوق جان‌کنی‌ست
زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما
بی‌تردد همچو آب‌گوهر ز جا می‌رویم
خاک نتوان شد به این تمکین‌که بر بادیم ما
چون‌سپندای دادرس‌صبری‌که‌خاکسترشویم
سرمه خواهدگفت آخرتا چه فریادیم ما
قیدهستی چون نفس بال وپر پرواز ماست
هرقدر بیدل‌گرفتاری‌ست آزادیم ما



غزل ۲۱۹

آنچه نذر درگه آوردیم ما
تحفه، شیئالله آوردیم ما
جان محزون پیشتاز عجز بود
آه بر لب هرگه آوردیم ما
خاک پست و دامن گردون بلند
عذر دست کوته آوردیم ما
آمدیم از عالم یکتا و لیک
عالمی را همره آوردیم ما
زین خروشی‌کز نفس انگیختیم
بر قیامت قهقه آوردیم ما
نفی ما، آیینهٔ اثبات اوست
گرکتان‌گم شد مه آوردیم ما
کبریاکم بود درتمهید عجز
تاگدا گفتی شه آوردیم ما
برگریبان ریختیم از شش جهت
زور یوسف بر چه آوردیم ما
بی‌گمان غیر از یکی نتوان شمرد
خواه یک خواهی ده آوردیم ما
چون نفس نرد خیالات دلیم
گاه بردیم وگه آوردیم ما
بیدلان یکسر نیاز الفتند
گر تو بپذیری ره آوردیم ما



غزل ۲۲۰

عمری‌ست‌گردگردش رنگ خودیم ما
چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما
دریاد زندگی به عدم ناز کنیم
رنگ حنای رفته زچنگ خودیم ما
فرصت‌کجاست تا به تظلم جنون‌کنیم
دنباله‌ای زگرد ترنگ خودیم ما
فکر و وقار و خفت‌کس در خیال‌کیست
کم نیست‌گرترازوی سنگ خودیم ما
کو دور آسمان وکجا گردش زمان
سرگشته‌های عالم بنگ خودیم ما
از هم‌گذشته است پی‌کاروان عمر
واماندهٔ شتاب و درنگ خودیم ما
نخجیرگاه عجز رهایی‌کمند نیست
هم خود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما

ای شمع، عافیتکده، تسلیم نیستی‌ست
کشتی‌نشین‌کام نهنگ خودیم ما
رسوایی به فطرت ناقص نمی‌رسد
مجنون قبا ز جامهٔ تنگ خودیم ما
از صنعت مصوررنگ حنا مپرس
دلدارگل به دست فرنگ خودیم ما
کس محرم ادبگه ناموس دل مباد
جایی رسیده‌ایم‌که ننگ خودیم ما
تا زنده‌ایم تاب وتب از ما نمی‌رود
بیدل به دل خلیده خدنگ خودیم ما



غزل ۲۳۱

بسکه از ساز ضعیفی‌ها خبر داریم ما
چنگ می‌گردیم اگر یک ناله برداریم ما
عاشقان را صندل آسودگی دردسرست
تا به سر، دردی نباشد، دردسر داریم ما
ازکمال ما م‌می‌پرسی‌که چون آه حباب
در خود آتش می‌زنیم از بس اثر داریم ما
خاک گردیدیم و از ما آبرویی گل نکرد
رنگ و بوی سبزه‌های پی سپر داریم ما
هرقدر افسرده گردد شعله از خود می‌رود
در شکست بال، پرواز دگر داریم ما
شش‌جهت آیینه‌دار شوخی اظهاراوست
نیست جزمژگان حجابی راکه برداریم ما
هیچ آهی سر نزدکز ماگدازی‌گل نکرد
همچو دل در آب‌گردیدن جگرداریم‌ما
ما وصبح ازیک‌مقام احرام‌وحشت بسته‌ایم
از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما
رفع‌کلفت از مزاج تیره‌بختان مشکل است
همچو داغ لاله شام بی‌سحر داریم ما
انفعال هستی از ما برندارد مرگ هم
خاک اگرگردیم آبی در نظر داریم ما
سجده بالینیم، از سامان راحتها مپرس
همچواشک خود جبین در زیرسر داریم‌ما
بیدل از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هرچه‌گویی بیشتر داریم ما



غزل ۲۲۲

تا دربن‌گلزار چون شبنم‌گذر داریم ما
باده‌ای در جام عیش از چشم تر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
آبرویی چون‌گهر همراه سر داریم ما
چون صداهرچند در دام‌قس وامانده‌ایم
از شکست خاطر خود بال وپر داریم ما
کی به سیل‌گفتگو بنیاد ماگیرد خلل
کوه تمکین خانه‌ای ازگوش‌کر داریم ما
کس به‌تیغ سرکشی باما نمی‌گردد طرف
اززمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما
شعلهٔ ما فال خاکستر زد و آسوده شد
ای هوس بگذر، سری درزیرپر داریم‌ما
رنگ‌ما از خاکساری برنمی‌دارد شکست
چون علم،گردی ز میدان ظفر داریم ما
از دل گرمی توان درکاینات آتش زدن
ساز چندین‌گلخنیم ویک شرر داریم ما
ناله‌را ای دل به‌بادغم مده‌این رشته‌ای‌ست
کزپی شیرازهٔ لخت جگر داریم ما
فتنه‌ها از دستگاه زندگی‌گل کردنی‌ست
از نفس، صبح قیامت در نظر داریم ما
می‌رسیم آخر همان تا نقش پای خود چوشمع
گر سراغ رنگهای رفته برداریم ما
بیدل اندر جلوه‌گاه چین ابروی کسی
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما



غزل ۲۲۳

حیرت دیدار سامان سفر داریم ما
دامن آیینه امشب برکمر داریم ما
تا سراغ‌گوهر دل در نظر داریم ما
روزوشب گرداب‌وش درخودسفر داریم‌ما
خندهٔ ماچون گل از چاک‌گریبان‌است‌و بس
نسخه‌ای از دفتر صنع سحر داریم ما
بی‌تأمل صورت احوال ما نتوان شناخت
کسوت آهی چو دود دل به بر داریم ما
از ندامت سیرها در باغ عشرت می‌کنیم
گل به سر داریم تا دستی به سر داریم ما
چون‌حباب اینجا متاع خانه برق خانه‌است
آه نتوان‌گفت، آتش در جگر داریم ما

گرچه‌از جوهر سرافرازی‌ست ما را چون چنار
این تهی‌دستی هم از نقد هنر داریم ما
نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی‌ثبات
ورنه صدگل خنده دریک مشت زر داریم ما
تا نگاهی‌گل‌کند ذوق تماشا رفته است
چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما
هرکه از خود می‌رود ماییم‌گرد رفتنش
چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما
در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است.
کیست جزتیغ توتا فهمد چه سر داریم ما
جرأت پرواز برق خرمن آسودگی‌ست
یک جهان آشفتگی در بال و پر داریم ما
باغ دهر از ماست بیدل روشناس رنگ درد
لاله‌سان آیینهٔ داغ جگر داریم ما



غزل ۲۲۴

نام خود را تا به رسوایی علم داریم ما
از ملامت‌کی به دل یک ذره غم داریم ما
از قناعت بود ما را دستگاه همتی
چون هما در ظل بال خودکرم داریم ما
بر امید آنکه یابیم از دهان او نشان
روی خود را جانب ملک عدم داریم ما
در حرم،گه شیخ وگاهی راهب بتخانه‌ایم
هرکجا باشیم بیدل یک صنم داریم ما



غزل ۲۲۵

صورت وهم به هستی متهم داریم ما
چون حباب آیینه بر طاق عدم داریم ما
محمل‌ماچون‌جرس دوش‌تپشهای‌دل‌است
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما
آنقدر فرصت‌کمین قطع الفتها نه‌ایم
عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما
می‌توان از پیکرما یک‌جهان محراب‌ریخت
همچوابرو هرسر مو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست‌کز دستش توان انداختن
گرهمه خون نقش بندد مغتنم داریم ما
شوخ چشمی رنج استسقاء ارباب حیاست
هرقدر نظاره می‌بالد ورم داریم ما
گر به‌خود سازدکسی سیر وسفر درکارنیست

اینکه هرسو می‌رویم‌از خویش رم داریم‌ما
رنگها دارد بهار عالم بیرنگ عشق
حسن اگر خواهد دویی آیینه هم داریم ما
حیرت‌ما حسن‌را افسون مشق جلوه‌هاست
همچوآیینه بیاضی خوش قلم داریم ما
گر نباشد اشک، خجلت هم تلافی می‌کند
بهر عذر چشم تریک جبهه نم داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هرچه خواهی می‌دهد
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
چند باید بود زحمت پرور ناز امید
بیدل از سامان نومیدی چه‌کم داریم ما



غزل ۲۲۶

باکمال اتحاد ازوصل مهجوریم ما
همچو ساغر می به‌لب داریم و مخموریم ما
پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن
یک‌زمین و آسمان از اصل خود دوریم‌ما
درتجلی سوختیم وچشم بینش وا نشد
سخت پابرخاست جهل مامگرطوریم ما
با وجود ناتوانی سر به‌گردون سوده‌ایم
چون مه سرخط عجزیم ومغروریم ما
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن
اختیار از ماست چندانی‌که مجبوریم ما
مفت ساز بندگی‌گر غفلت وگر آگهی
پیش نتوان برد جزکاری‌که مأموریم ما
بحر در آغوش و موج ما همان محوکنار
کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما



غزل ۲۲۷

طرح قیامتی ز جگر می‌کشیم ما
نقاش ناله ایم و اثر می‌کشیم ما
توفان نفس نهنگ محیط تحیریم
آفاق راچوآینه در می‌کشیم ما
ظالم کند به صحبت ما دل زکین تهی
از جیب سنگ نقد ش؟ر می‌کشیم ما
زین عرض جوهری‌که درآیینه دیده‌ایم
خط بر جریده‌های؟ر می‌کشیم ما
تا حسن عافیت شود آیینه‌دار ما
از داغ دل چوشعله سپرمی‌کشیم ما

در وصل هم‌کنار خیالیم چاره نیست
آیینه‌ایم و عکس به بر می‌کشیم ما
اینجا جواب نامۀ عاشق تغافل است
بیهوده انتظار خبر می‌کشیم ما
آیینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویرخود به لوح دگرمی‌کشیم ما
وحشت متاع قافلۀ گرد فرصتیم
محمل به دوش عمرشررمی‌کشیم ما
تا سجده برده‌ایم خم پیکر نیاز
زین بار زندگی‌که به سر می‌کشیم ما
این‌است اگرتصرف عرض شکست رنگ
آیینۀ خیال به زر می‌کشیم ما
خاک بنای ما به هواگرد می‌کند
بیدل هنوزمنت‌پرمی‌کشیم ما



غزل ۲۲۸

عمری‌ست ناز دیدۀ تر می‌کشیم ما
از اشک، انتظارگهر می‌کشیم ما
تسخیرحسن درخور حیرت‌نگاهی است
صید عجب به دام نظرمی‌کشیم ما
دامن‌کشان ز ناز به هر سوگذرکنی
چون سایه زیرپای توسرمی‌کشیم ما
از خلق اگرکناره‌گرفتیم مفت ماست
کشتی زچارموج خطرمی‌کشیم ما
پروازما سری نکشید ازشکست بال
امروزناله هم ته پر می‌کشیم ما
ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است
این رشته را ز پای‌گوهر می‌کشیم ما
عمری‌ست درادبکدۀ وضع خامشی
از ناله انتقام اثر می‌کشیم ما
شمع خموش انجمن داغ حیرتیم
خمیازۀ خمار نظر می‌کشیم ما
داغ سپهر مرهم کافور می‌برد
زین آه‌کزجگر چوسحرمی‌کشیم ما
همچون‌نفس بنای‌جهان برترداست
درمنزلیم ورنج سفرمی‌کشیم ما
فرصت‌کفیل این‌همه شوخی نمی‌شود
آیینه‌ای به روی شرر می‌کشیم ما
بیدل به جرم آنکه چو آیینه ساده‌ایم
خاکسترست آنچه به بر می‌کشیم ما



غزل ۲۲۹

چون نگاه از بس به ذوق جلوه همدوشیم ما
یک مژه تا واشود صد دشت آغوشیم ما
حیرت ما ازدرشتیهای وضع عالم است
دهرتاکهسار شد آیینه می‌جوشیم ما
شمع فانوس حباب از ما منورکرده‌اند
روشنی داریم چندانی‌که خاموشیم ما
چشم‌بند غفلت هستی تماشاکردنی‌ست
دهرشور محشرست وپنبه درگوشیم ما
ساز تشویش عدم از هستی ما می‌دمد
عافیت بی‌اضطرابی نیست تا هوشیم ما
شعله‌گر دارد مقام عافیت خاکسترست
به‌که طاقتها به دست عجزبفروشیم ما
آمد و رفت نفس پر بی‌سبب افتاده است
کیست تافهمدکه از بهر چه می‌کوشیم‌ما
زندگی تنها وبال ما نشد ز اقبال عجز
نیستی هم بارتکلیف است تا دوشیم ما
احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است
بسکه می‌بالد شکست دل زره پوشیم ما
راه مقصد جزبه سعی ناله نتوان‌کرد طی
چون جرس‌بیدرد هم ای‌کاش‌بخروشیم‌ما
چون نگه صدمدعا ازعجز مابی‌پرده است
نیست‌فریادی به‌این شوخی‌که‌خاموشیم‌ما
یاد ما بیدل وداع وهم هستی‌کردن است
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما



غزل ۲۳۰

حیرتیم اما به وحشتها هماغوشیم ما
همچوشبنم با نسیم صبح همدوشیم ما
هستی موهوم مایک لب‌گشودن بیش نیست
چون‌حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما
شور این دریا فسون اضطراب ما نشد
از صفای دل چوگوهر پنبه درگوشیم ما
خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای خلق
ازنی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما
بحر هم نتواند از ماکرد رفع تشنگی
جوهریم آب از دم شمشیر می‌نوشیم ما
گاه در چشم تر وگه برمژه‌گاهی به خاک
همچو اشک ناامیدی خانه بردوشیم ما

شوخ چشمی نیست‌کار ما به رنگ آینه
چون حیا پیراهنی از عیب می‌پوشیم ما
چشمهٔ بیتابی اشکیم ز توفان شوق
با نفس پر می‌زنیم وناله می‌جوشیم ما
مرکزگوهر برون‌گرد خط‌گرداب نیست
هرکجا حرفی ازآن لب سرزندگوشیم ما
کی بود یارب‌که‌خوبان یاد این بیدل‌کنند
کزخیال خوشدلان چون غم‌فراموشیم ما



غزل ۲۳۱

زین گلستان درس دیدارکه می‌خوانیم ما
اینقدر آیینه نتوان شدکه حیرانیم ما
سنگ این‌کهسار آسایش خیالی بیش نیست
از زمینگیری همان آتش به دامانیم ما
عالمی را وحشت ما چون سحرآواره‌کرد
چین‌فروش دامن صحرای امکانیم ما
سینه چاک غیرتیم از ننگ همچشمی مپرس
هرکه بر رویت‌گشاید چشم، مژگانیم ما
در نفس آیینهٔ گرد سراغ ماگم است
نالهٔ حیرت خرام ناتوانانیم ما
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشدکسی
ازخجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما
هرنفس باید عبث رسوای خودبینی شدن
تا نمی‌پوشیم چشم ازخویش عریانیم ما
مشت خاک ما جنون‌دار دو عالم وحشت است
از رم آهو چه می‌پرسی بیابانیم ما
بی‌طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است
رنگ می‌باید به‌گرد او بگردانیم ما
در تغافلخانهٔ ابروی او چین می‌کشیم
عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما
نقطه‌ای از سرنوشت عجزما روشن نشد
چشم قربانی مگربر جبهه بنشانیم ما
هرکه خواهد شبهه‌ای از هستی ما واکشد
نامهٔ بی‌مطلب ننوشته عنوانیم ما
نقش پا گل‌کرده‌ایم اما درین عبرتسرا
هرکه در فکر عدم افتدگریبانیم ما
چون نفس بیدل نسیم بی‌نشان رنگیم، لیک
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما



غزل ۲۳۲

با همه افسردگی مفت تماشاییم ما
موجها دارد پری چندان که میناییم ما
رنگها گل کرده‌ایم‌اما در آغوش عدم
بیضهٔ طاووس ز زیر بال عنقاییم ما
منزل ما محمل ما، سعی ما افتادگیست
همچو اشک ازکاروان لغزش پاییم ما
بیخودی‌عمری‌ست ازدل‌می‌کشد رخت‌نفس
تا برون خود جهانی دیگر آراییم ما
نردبان چاک دل تا قصرگردون بردن است
چون سحر از خویش آسان برنمی‌آییم ما
گوشهٔ آرام دیگر ازکجا یابد کسی
چون نفس در خانهٔ دل هم نمی‌پاییم ما
امتیاز وصل و هجران دورباش‌کس مباد
آه ازین غفلت‌که با او نیزتنهاییم ما
صرفهٔ کوشش ندارد یاد عمر رفته‌ام
فرصت ازکف می‌رود تا دست می‌ساییم ما
تا به‌همت بگذریم ازهرچه می‌آید به پیش
همچوفرصت یک‌قلم دی ساز فرداییم‌ما
بی‌حضوری نیست‌استقبال از خود رفتگان
سجده‌ای‌کردی به دامانی که می‌آییم ما
شوخی آثار معنی بی‌عبارت مشکل است
فاش‌ترگوییم او هم اوست تا ماییم ما
بی‌محاباکیست بیدل از سر ما بگذرد
چون شکست آبله یک قطره دریاییم ما



غزل ۲۳۳

با همه افسردگی مفت تماشاییم ما
موجها دارد پری چندان که میناییم ما
رنگها گل کرده‌ایم‌اما در آغوش عدم
بیضهٔ طاووس ز زیر بال عنقاییم ما
منزل ما محمل ما، سعی ما افتادگیست
همچو اشک ازکاروان لغزش پاییم ما
بیخودی‌عمری‌ست ازدل‌می‌کشد رخت‌نفس
تا برون خود جهانی دیگر آراییم ما
نردبان چاک دل تا قصرگردون بردن است
چون سحر از خویش آسان برنمی‌آییم ما
گوشهٔ آرام دیگر ازکجا یابد کسی
چون نفس در خانهٔ دل هم نمی‌پاییم ما

امتیاز وصل و هجران دورباش‌کس مباد
آه ازین غفلت‌که با او نیزتنهاییم ما
صرفهٔ کوشش ندارد یاد عمر رفته‌ام
فرصت ازکف می‌رود تا دست می‌ساییم ما
تا به‌همت بگذریم ازهرچه می‌آید به پیش
همچوفرصت یک‌قلم دی ساز فرداییم‌ما
بی‌حضوری نیست‌استقبال از خود رفتگان
سجده‌ای‌کردی به دامانی که می‌آییم ما
شوخی آثار معنی بی‌عبارت مشکل است
فاش‌ترگوییم او هم اوست تا ماییم ما
بی‌محاباکیست بیدل از سر ما بگذرد
چون شکست آبله یک قطره دریاییم ما



غزل ۲۳۴

بی‌توچون شمع زضعف تن ما
رنگ ما خفت به‌پیراهن ما
نقش پاییم ادب‌پرور عجز
مژه خم می‌شود از دیدن ما
خاک ما گرد قیامت دارد
حذر از آفت شوراندن ما
زندگی طعمهٔ کلفت‌گردید
رشته‌ها خورده‌گره خوردن ما
حرص مضمون رهایی فهمید
دل به اسباب جهان بستن ما
فکر آزادگی آزادی برد
سرگریبان زده از دامن ما
اگر این است سلوک احباب
دشمن ما نبود دشمن ما
خلعت آرای سحر عریانی‌ست
چاک دوزید به پیراهن ما
آفت اندوختنی می‌خواهد
برق‌مانیست مگرخرمن‌ما
آخر انجام رعونت چون شمع
می‌کشد تار رگ‌گردن ما
قاصد آورد پیام دلدار
بازگردید ز خود رفتن ما
بیدل آخر ز چه خورشیدکم است
این چراغ به نفس روشن ما



غزل ۲۳۵

چون شمع زآتشی‌که وفا زد به جان ما
بال هماست بر سر ما استخوان ما
عمری‌ست هرزه تازی اشک روان ما
کوگرد حیرتی‌که بگیرد عنان ما
شمشیر آب دادهٔ زنگ ملامتیم
باشد درشت‌گویی مردم فسان ما
ما را نظربه فیض نسیم بهارنیست
اشک است شبنم‌گل رنگ خزان ما
این رشته تا به حشر مبینادکوتهی
شمعی‌ست درگرفتهٔ نامت زبان ما
چشم تری به گوشهٔ دل واخزیده‌ایم
شبنم صفت زغنچه بس است آشیان ما
شمع از حدیث شعله نبردهست صرفه‌ای
آتش مزن به خویش، مشوترجمان ما
لخت‌جگر به دیدهٔ ما رنگ اشک ریخت
یاقوت آب‌گشته طلب‌کن ز کان ما
از درد نارسایی پرواز ما مپرس
چون نی‌گره شده‌ست به صد جا فغان ما
در شعله‌زار داغ هوا نیز آتش است
ای باد صبح نگذری از بوستان ما
از رنگ رفته‌گرد سراغی پدید نیست
پی باخته‌ست وحشت خون روان ما
صبح نفس متاع جهان ندامتیم
ناچیده رفته است به غارت دکان ما
بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رودکاروان ما



غزل ۲۳۶

از بس‌گرفته است تحیر عنان ما
دارد هجوم آینه اشک روان ما
گلها تمام پنبهٔ گوش تغافلند
بلبل به هرز سر نکنی داستان ما
وضع خموش ما ز سخن دلنشین‌تر است
با تیر احتیاج نداردگمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمی‌ست
گوهر دهد به جای شرر سنگ‌کان ما
گاه سخن به ذوق سپرداری‌کمان
شدگوشها نشان خدنگ بیان ما

از بس سبک زگلشن هستی‌گذشته‌ایم
نشکسته است رنگ‌گلی از خزان ما
در پرده‌های عجز سری واکشیده‌ایم
چون درد درشکست دل است آشیان ما
ای مطرب جنونکدهٔ درد، همتی
تا ناله‌گل‌کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی‌غبار نفس زنده‌ایم و بس
شبنم صفاست آینهٔ امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد
از بس‌که تنگ‌کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب مپرس
آتش‌گرفته است پی‌کاروان ما
بیدل زبس به سختی جاوید ساختیم
مغز محیط شد چوگهر استخوان ما



غزل ۲۳۷

داغیم چون سپند مپرس از بیان ما
در سرمه بال می‌زند امشب فغان ما
عرض‌کمال ما عرق‌آلود خجلت است
ابر است اگر بلند شود آسمان ما
ما را چو شمع باب‌گداز آفریده‌اند
یعنی ز مغز نرمتر است استخوان ما
شبنم صفت ز بسکه سبکبار می‌رویم
بوی گل است ناقه‌کش کاروان ما
چون شعله سر به عالم بالا نهاده‌ایم
خاشاک وهم نیست حریف عنان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چوآینه
عمری‌ست تخته است زحیرت دکان ما
پرواز ناله نیز به جایی نمی‌رسد
از بس بلند ساخته‌اند آشیان ما
رنگ شکسته آینهٔ بی‌خودی بس است
یارب زبان ما نشود ترجمان ما
جز داغ نیست مائدهٔ دستگاه عشق
آتش خوردکسی‌که شود میهمان ما
با آنکه ما اسیرکمند حوادثیم
عنقاست بی‌نشان به سراغ نشان ما
کو خامشی‌که شانه‌کش مدعا شود
آشفته است‌طرهٔ وضع بیان ما
پیداست راز سینهٔ ما بیدل از زبان
یک پارهٔ دل است زبان در دهان ما



غزل ۲۳۸

غیر وحدت برنتابد همت عرفان ما
دامن خویش است چون صحراگل دامان ما
شوق در بی‌دست‌وپایی نیست‌مأیوس طلب
چون قلم سعل قدم می‌بالد از مژگان ما
معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده‌اند
نامهٔ آهیم بیتابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرع زلفی مسلسل خوانده‌ایم
خامشی مشکل که‌گردد مقطع دیوان ما
وحشت ما زین چمن محمل‌کش صدعبرت است
نشکند رنگی‌که چینش نیست در دامان ما
یار در آغوش و نام او نمی‌دانم‌که چیست
سادگی ختم است چون آیینه‌بر نسیان ما
در تپیدن‌گاه امکان شوخی نظاره‌ایم
از غباری می‌توان ره بست بر جولان ما
مدعا از دل به لب نگذشته می‌سوزد نفس
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
مغتنم دار ای شرر جولانگه آغوش سنگ
تنگی فرضت بغل واکرده در میدان ما
جلوه درکار است و ما با خود قناعت‌کرده‌ایم
به‌که بر روی توباشد چشم ما حیران ما
بیدل از حیرت زبان درد دل فهمیدنی‌ست
آیسنه می‌پوشد امشب نالهٔ عریان ما



غزل ۲۳۹

گر به‌این وحشت‌دهدگرد جنون‌سامان ما
تا سحرگشتن‌گریبان می‌درد عریان ما
فیض‌ها می‌جوشد از خاک بهار بیخودی
صبح‌فرش است ازشکست رنگ در بستان‌ما
در تماشایت به رنگ شمع هرجا می‌رویم
دیدهٔ ما یک‌قدم پیش است از مژگان ما
محوگردیدن علاج ضطراب دل نکرد
ازتحیرسربه شریک موج شدتوفان ما
از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
زخمها واماندن چشم است در میدان ما
منزل مقصود گام اول افتادگی‌ست
همچواشک ای‌کاش لغزیدن‌شود جولان ما
دور جامی زین چمن چون‌گل نصیب ما نشد
رنگ ناگردیده، آخر می‌شود دوران ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار
دیدۀ یعقوب نایاب است درکنعان ما
مطرب ساز تظلم پرده‌دار خوی‌کیست
شعله می‌پوشد جهان از نالۀ عریان ما
هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتن ماگرد پیداکرد از دامان ما
چشم تابرهم زنم اشکی به‌خون غلتیده است
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما



غزل ۲۴۰

نبود به غیر نام تو ورد زبان ما
یک حرف بیش نیست زبان در دهان ما
چون شمع دم زشعلۀ شوق تومی‌زنیم
خالی مباد زین تب‌گرم استخوان ما
عرض فنای ما نبود جز شکست رنگ
چون شعله برگریز ندارد خزان ما
گرد رمی به روی شراری نشسته‌ایم
ای صبر بیش از ازین نکنی امتحان ما
از برگ و ساز قافلۀ بیخودان مپرس
بی‌ناله می‌رود جرس‌کاروان ما
می‌خواست دل ز شکوۀ خوی تو دم‌زند
دود سپندگشت سخن در دهان ما
ما معنی مسلسل زلف تو خوانده‌ایم
مشکل‌که مرگ قطع‌کند داستان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر می‌رویم
آگه نه‌ایم دست‌که دارد عنان ما
ما را عجوز دهر دوتاکرد از فریب
زه شد به تارچرخ ز سستی‌کمان ما
از طبع شوخ این همه در بندکلفتیم
بستند چون شراربه سنگ آشیان ما
آه از غبار ماکه هواگیر شوق نیست
یعنی به خاک ریخته است آسمان ما
بیدل هجوم‌گریۀ ما را سبب مپرس
بی‌مقصد است‌کوشش اشک روان ما



غزل ۲۴۱

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما
به قدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب‌داریم و نی ازخرمن بویی

چمن‌گم‌کرده‌ایم آیینهٔ ما را به ما بنما
شفیع‌جرم مهجوران‌به‌جز حیرت‌چه می‌باشد
به حق دیدهٔ بیدل‌که ما را آن لقا بنما



غزل ۲۴۲

پر تشنه است حرص فضولی‌کمین ما
یارب عرق به خاک نریزد جبین ما
آه از حلاوت سخن وخلق بی‌تمیز
آتش به خانهٔ که زند انگبین ما
عمری‌ست با خیال‌گر و تاز پهلویم
گردون به رخش موج‌گهربست زین ما
غیراز شکست چینی دل‌کاین زمان دمید
مویی نداشت خامهٔ نقاش چین ما
پیغام عجز سرمه‌نوا باکه می‌رسد
شاید مگس به پنبه رساند طنین ما
حرفی نشدعیان‌که‌توان خواند وفهم‌کرد
بسی‌خامه بود منشی خط جبین ما
یارب زمین نرم چه سازد به نقش پا
داغ‌گذشتگان نکنی دلنشین ما
بشکسته‌ایم دامن وحشت چوگردباد
دستی بلندکرد زچین آستین ما
چندان نمک نداشت به‌خود چشم دوختن
صدآفرین به غفلت غیرآفرین ما
در ملک نیستی‌چه تصرف‌کندکسی
عنقاگم است در پی نام نگین ما
گشتیم‌داغ خلوت محفل‌ولی‌چوشمع
خود را ندید غفلت آیینه‌بین ما
برخاستن ز شرم‌ضعیفی چه‌ممکن است
بیدل غبار نم‌زده دارد زمین ما



غزل ۲۴۳

بی‌ریشه سوخت مزرع آه حزین ما
درد دلی نکاشت قضا در زمین ما
شهرت نوایی هوس نام، سرمه خوست
چینی به مورسید زنقش نگین ما
گشتیم خاک و محو نگردید سرنوشت
خط می‌کشد غبار هنوز از جبین ما
فرصت کفیل. سیر تأمل نمی‌شود
آتش زده‌ست صفحهٔ نظم متین ما
جز در غبار شیشهٔ ساعت نیافته

رفتارکاروان شهور و سنین ما
ناموس راز فقر و غنا در حجاب ماند
دامن به چیدنی نشکست آستین ما
جمعیت دل است مدارای‌کفر هم
چون سبحه‌کوچه داد به زنار، دین ما
خورشید درکنار و به‌شب غوطه خورده‌ایم
آه از سیاهی نظر دوربین ما
چون شمع پیش ازآن‌که‌شویم آشیان داغ
آتش فتاده بود پسی انگبین ما
تاکی شود جنون نفسی فارغ ازتلاش
آیینه سوخت از نفس واپسین ما
خواهد به شکل قامت خم‌گشته برگشود
بسته‌ست زندگی‌کمر ما به‌کین ما
بیدل مباش ممتحن وهم زندگی
چین‌کمند مقصد عمر ازکمین ما



غزل ۳۴۴

پا به نومیدی شکست آزادی دلخواه ما
گرد چین دستی نزد بر دامن‌کوتاه ما
کوشش اشکیم برما تهمت جولان مبند
تا به خاک از لغزش پاکاش باشد راه ما
چون حباب‌ازکارگاه‌یأس می‌جوشیم‌و بس
جز شکست دل چه‌خواهد بود مزد آه ما
غفلت‌کم فرصتی میدان لاف‌کس مباد
در صف آتش علمدار است برگ کاه ما
صبح‌هستی صررت چاک‌گریبان فناست
عمرها شد روز ما می‌جوشد از بیگاه ما
صرف نقصانیم دیگر ازکمال ما مپرس
عشق پرکرده ست آغوش هلال از ماه ما
هرنفس‌کز جیب‌دل‌گل‌می‌کند پیغام‌اوست
این‌رسن‌عمری‌ست یوسف‌می‌کشد از چاه‌ما
جهل هم نیرنگ آگاهی است اما فهم‌کو
ماسواگر وارسی اسمی است از الله ما
پرتواقبال رحمت بس‌که عام افتاده‌است
نیست‌درویشی که‌باشد کلبه‌اش بی‌شاه ما
حلقهٔ پرگارگردون ناکجا خواهی شمرد
زین‌کچه بسیار دارد خاک بازیگاه ما
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم
چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ما
می‌رویم‌ازخویش‌وهمچون‌شمع‌پا مال خودیم
عجز واکرده است بیدل بر سر ما راه ما



غزل ۳۴۵

کوتاه نیست سلسلهٔ دود آه ما
آشفتگی به زلف‌که واگرد راه ما
صاف‌طرب ز هستی مادردکلفت‌است
دارد نفس چو آینه روز سیاه ما
دریاد جلوهٔ تو دل از دست داده‌ایم
نو حیرت است آینهٔ کم نگاه ما
زین باغ‌سعی‌شبنم‌ما داغ‌یأس برد
برگی نیافتیم که‌گردد پناه ما
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس
درزیرپا شکست ضعیفی‌کلاه ما
چون‌اشک سردرآبله‌پیچیده می‌رویم
خاراست اگر همه مژه ریزی به راه ما
حیرت‌گداخت شبنم شکی بهارکرد
باری درین چمن نفسی زد نگاه ما
هرجا رسیده‌ایم تری موج می‌زند
عالم طلسم یک عرق است ازگناه ما
در عالمی‌که فیش رود دعوی حسد
یارب مباد غفلت ماکینه‌خواه ما
بیدل ز بسکه بی‌اثر عرض هستی‌ام
کردی نکرد در دل آیینه آه ما



غزل ۳۴۶

نخل شمعیم‌که در شعله دود ریشهٔ ما
عافیت سوز بود سایه اندیشهٔ ما
بسکه چون جوهرآیینه تماشا نظریم
می‌چکد خون تحیر ز رگ و ریشهٔ ما
یک نفس ساکن دامان حبابیم امروز
ورنه چون آب روانی‌ست همان پیشهٔ ما
گرد صحرای ضعیفی‌گره دام وفاست
ناله دامن نفشاند ز نی بیشهٔ ما
گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز
باده از خون رگ سنگ‌کشد شیشهٔ ما
ازگل راز به مرغان هوس بو ندهد
غنچهٔ خامشی‌گلشن اندیشهٔ ما
باغ جان سختی ما سبزهٔ جوهر دارد
آب از جوی دم تیغ خورد ریشهٔ ما
نفس‌گرم مراقب صفتان برق فناست
بیستون می‌شود آب از شرر تیشهٔ ما

دل‌گم‌گشته سراغی‌ست زکیفیت شوق
نشئه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
وادی عشق سموم دل‌گرمی دارد
تب شیر است اگرگردکند بیشهٔ ما
نخل نظارهٔ شوقم سراپا بیدل
همچوخط در چمن حسن دودریشهٔ ما



غزل ۳۴۷

می‌خورد خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما
جوهرتیغ بود خارو خس بیشهٔ ما
بس که چون شمع به غم نشوونما یافته‌ایم
شعله را موج طراوت شمرد ریشهٔ ما
سختی دهر ز صبر دل ما زنهاری‌ست
آب شد طاقت سنگ ازجگر شیشهٔ ما
قد خم‌گشه همان ناخن فرهاد غم است
سعی بیجاست به جز جان‌کنی ازتیشهٔ ما
شغل رسوایی و مستوری احوال بلاست
کاش آرایش بازار دهد پیشهٔ ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف‌که پیچیده بر اندیشهٔ ما
چشم امید نداریم زکشت دگران
دل ما دانهٔ ما، نالهٔ ما، ریشهٔ ما
خامشیها سبق مکتب بیتابی نیست
یک قلم ناله بود مشق نی پیشهٔ ما
نشئهٔ مشرب بیرنگی ازآن صافترست
که شود موج پری درّد ته شیشهٔ ما
بیدل از فطرت ما قصر معانی‌ست بلند
پایه دارد سخن ازکرسی اندیشهٔ ما



غزل ۳۴۸

داغ‌گل‌کرد بهار از اثر لالهٔ ما
سرمه‌گردید صدای جرس نالهٔ ما
محوجولان هوس‌گشت سروبرگ نمو
داشت پرگار هوا شعلهٔ جوالهٔ ما
چند چون چشم بتان قافله‌سالاری ناز
اثر روز سیاه است به دنبالهٔ ما
با همه جهل‌گر از زاهد ومکرش پرسی
سامری نیست فسون قابل‌گوسالهٔ ما
عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا

آتش آورد برون زهدکهن سالۀ ما
بر سیه‌بختی خود ناز دو عالم داریم
سایه دارد مژه‌ات بر سر بنگالۀ ما
همچو شمع از چمن آیینه ساغر زده‌ایم
گر رسد رنگ به پرواز شود هالۀ ما
آب باید شدن از خجلت اظهار آخر
عرقی هست‌گره در نظر ژالۀ ما
درنه بیضۀ افلاک شکافی بیدل
تا به‌کام تپشی بال‌کشد نالۀ ما



غزل ۳۴۹

غنچه‌سان بی‌در است خانۀ ما
بیضه گل کرده آشیانۀ ما
همچو شبنم‌درین چمن محو است
به نم چشم آب و دانۀ ما
بال بربال شهرت عنقاست
رنگ آرام در زمانۀ ما
نیست جزشعله خاک معبد عشق
جبهه سوز است آستانۀ ما
خواب راحت نه‌ایم، دردسریم
مشنو از هیچ کس فسانۀ ما
ناتوان طایر پرکاهیم
گردباد است آشیانۀ ما
ننشیند مگر به خاک درت
اشک بی‌دست و پا روانۀ ما
می‌کشد انفعال آزادی
سرو از آه عاشقانۀ ما
شعله‌آهنگ‌خون‌منصوریم
ساز ما سوخت از ترانۀ ما
حیلۀ زندگی‌نقاب فناست
کاش روشن شود بهانۀ ما
دل جمع‌این زمان چه‌امکان است
ریشه‌گل‌کرد و رفت دانۀ ما
بس بود همچو دیدۀ بیدل
شوق دیدار شمع خانۀ ما



غزل ۲۵۰

سعی دیر و حرم بهانهٔ ما
برد ما را زآستانهٔ ما
بسکه در پردهٔ دل افسردیم
تار شد شوخی ترانهٔ ما
حرف زلف مسلسلی داریم
کیست فهمد زبان شانهٔ ما
جلوه‌کردیم و هیچ ننمودیم
نیست آیینه در زمانهٔ ما
شعلهٔ رنگ تا دمید نماند
بود پرواز ما زبانهٔ ما
خجلت اندود مزرع عرقیم
آب شد تا دمید دانهٔ ما
چون سحرگرمتاز حرمانیم
دم سردیست تازیانهٔ ما
از مقیمان پردهٔ رنگیم
بال و پر دارد آشیانهٔ ما
گوشهٔ دل‌گرفته‌ایم ز دهر
چون‌کمان درخود ست‌خانهٔ ما
به فنا هم زخویش نتوان رفت
در میان غوطه زدکرانهٔ ما
نقش پا شو، سراغ ما دریاب
هست ازین در رهی به‌خانهٔ ما
بیدل ز خوابهای وهم هپرس
ما نداریم جز فسانهٔ ما



غزل ۲۵۱

به پیری الفت حرص و هوس شد آینهٔ ما
بهار رفت‌که این خار و خس شد آینهٔ ما
به حکم عجز نکردیم اقتباس تعین
همین مقابل مور و مگس شد آینهٔ ما
به باد سعی جنون رفت رنگ جوهرتسکین
چنین‌که تاخت‌که نعل فرس شد آینهٔ ما؟
فغان‌که بوی حضوری نبردکوشش فطرت
چوصبح طعمهٔ زنگ نفس شد آینهٔ ما
به‌کام دل مژه نگشود سرگرانی حیرت
ز ناتمامی صیقل قفس شد آینهٔ ما
گذشت محمل نازکه از سواد تحیر؟
که‌عمرهاست شکست جرس شد آینهٔ ما

به فهم رازتوبیدل چه ممکن اسث رسیدن
همین بس است‌که تمثال‌رس شد آینهٔ ما



غزل ۲۵۲

از ما پیام وصل تهی‌کرد جای ما
آخر به ما رسید ز جانان دعای ما
موج‌گهر خجالت جولان‌کجا برد
از سعی نارسا به سر افتاد پای ما
با نرگست چه عرض تمنا دهدکسی
دیدیم سرمه‌ای‌که نگه شد صدای ما
دامان نازت از چه تغافل شکسته‌اند
کز ما پر است آینهٔ بی‌صفای ما
سرمایهٔ حباب به غیر از محیط چیست
آب توآب ما و هوایت هوای ما
پهلو تهی نمودن دریاست ساز موج
خود را ز خود دم، به در آر از برای ما
وارستهٔ تعلق زنار و سبحه‌ایم
نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما
برجسته نیست پلهٔ میزان خامشی
یارب به سنگ سرمه نسنجی صدای ما
حرف طمع مباد برون آید از لباس
مطلب به خرقه دوخت سئوال‌گدای ما
گوهر همان برون محیط است درمحیط
با ما چه می‌کند دل از ما جدای ما
بیدل به وضع خلق محال است زیستن
بیگانگی اگر نشود آشنای ما



غزل ۲۵۳

فقر نخواست شکوهٔ مفلسی ازگدای ما
ناله به خواب ناز رفت در نی بوریای ما
شکرقبول عاجزی تا به‌کجا ادانیم
گشت اجابت از ادب درکف ما دعای ما
در چه‌بلافتاده است، خلق زکف چه‌داده است
هرکه لبی‌گشاده است آه من است و وای ما
جیب ففسن ریبده را بخیهٔ خمی سکجاست
تکمهٔ اشک شبنم ست بند سحر قبای ما
گرد خیال عاشقان رفت به عالم دگر
پا به فلک نمی‌نهد سر به رهت فدای ما
آه‌که همچوسایه رفت عمر به سودن جبین

از سر خاک برنخاست‌کوشش بی‌عصای ما
شمع دماغ تک زدن داد به باد سوختن
برتن ما سری نبود آبله داشت پای ما
در نفس حباب چیست تاب محیط دم زدن
روبه عرق نهفت ورفت زندگی ازحیای ما
در غم جتسجوی رزق سودن دست داشتیم
آبلهرینخت دانه‌ای چند در آسیای ما
کاش به نقش پا رسیم تا به‌گذشته‌ها رسیم
هرقدم آه می‌کشد آبله در قفای ما
دور بهار لاله‌ایم فرصت عیش ماکم ست
داغ شدیم وداغ هم‌گرم نکرد جای ما
در حرمی‌که آسمان سجده نیارد از ادب
از چه متاع دم زند بیدل بینوای ما



غزل ۳۵۴

گر چنین بالد ز طوف دامنت اجزای ما
بر سر ما سایه خواهدکرد سرتا پای ما
بی‌نفس در ظلمت‌آباد عدم خوابیده‌ایم
شانه زن‌گیسو، سحر انشاکن از شبهای‌ما
جهد ما مصروف‌یک سیرگریبان است وبس
غیر این‌گرداب موجی نیست در دریای ما
برتن ما هیچ نتوان دوخت جزآزادگی
گرهمه سوزن دمد چون سروازاعضای ما
ماجرای بوی‌گل نشنیده می‌باید شنید
ای هوس‌تن زن، زبان‌غنچه است انشای ما
رنگی ازگلزار بیرنگی برون جوشیده‌ایم
از خرابات پری می می‌کشد مینای ما
یار در آغوش و سیرکعبه و دیر آرزوست
ناکجا رفته‌ست از خود شوق بی‌پروای ما
سعی‌همت را ز بی‌مغزان چه‌مقدار آفت‌است
هرکه راگردید سر، برلغزشی زد پای ما
دل مصفاکن، سراز وستعگه مشرب برآر
آینه‌صیقل زدن‌سیری‌ست درصحرای ما
ششجهت‌هنگامهٔ امکان ز نفی ماپر است
رفتن از خود ناکجا خالی نماید جای ما
یک نفس بیدل سری باید نیاز جیب‌کرد
غیر مجنون نیست‌کس در خیمهٔ لیلای ما



غزل ۲۵۵

ز باده‌ای‌ست به بزم شهود، مستی ما
که‌کرد رفع خمار شراب هستی ما
بگو به‌شیخ‌که زکفرتا به دین فرق است
ز خودپرستی تو تا به می‌پرستی ما
زد•بم دست به دامان عشق از همه پیش
مراد ما شده حاصل ز پیش‌دستی ما
به راه دوست چنان مست بادهٔ شوقیم
که بیخودند رفیقان ما ز مستی ما
به پیش سرو قدی خاک راه شد بیدل
بلند همتی ماببین‌وپستی ما



غزل ۲۵۶

جهان‌گرفت غبار جنون تلاشی ما
چوصبح تاخت‌به‌گردون جگرخراشی ما
حریرکسوت تنزیه فال شوخی زد
به بوی پیرهن آمیخت بدقماشی ما
دل از تعلق اسباب قطع راحت‌کرد
نفس به ناله‌کشید از قفس تراشی ما
نداشت گرد دگر آستان یکتایی
خیال قرب شد احکام دور باشی ما
چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول
که خودپرست عیان‌کرد خواجه تاشی ما
کسی مباد خجل از تعلق اغراض
عرق به جبهه دماند از نیاز پاشی ما
در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت
که رنگ رفته نجسته‌ست از حواشی ما
به هر زمین‌که فتادیم برنخاست غبار
جهات تنگ شد از پهلوی فراشی ما
ز نشئهٔ می تمکین ما مگو بیدل
قدح در آب‌گهر زد ادب معاشی ما



غزل ۲۵۷

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما
در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
بیهوده همچو موج زبان برنمی‌کشیم
لبریز خامشی‌ست چوگوهر سبوی ما

ای وهم عقده بر دل آزاد ما مبند
بی‌تخم رسته است چو میناکدوی ما
حیرت سجود معبد راز محبتیم
غیر ازگداز نیست چو شبنم وضوی ما
حرفی‌که دارد آینه مرهون حیرت است
سیلی‌خور زبان نشودگفتگوی ما
چون شمع سربلندی عشاق مفت نیست
یعنی به قدر سوختن است آبروی ما
مشهور عالمیم به نقصان اعتبار
اظهارعیب چون‌گل چشم است بوی ما
گمگشتگان وادی حیرت نگاهی‌ایم
درگرد رنگ‌باخته کن جستجوی ما
از بس‌که خوگرفتهٔ وضع ملامتیم
جزرنگ نیست‌گرشکندکس به روی ما
نتوان کشید هرزه‌تریهای عاریت
بیدل زبحرنظم بس است آب جوی ما



غزل ۳۵۸

کلک مصوراز چه ننگ،کرد نظربه‌سوی ما
رنگ شکسته غیرشرم خنده نزدبه روی ما
چارهٔ عیب زندگی غیر عدم‌که می‌کند
سخت به روی ما فتاد بخیهٔ بی‌رفوی ما
باهمه وضع پیش و پس نیست‌کسی خلاف‌کس
زشتی ما نمود وبس آینه را عدوی ما
می‌گذرد نسیم مصر بال‌گشا از این چمن
لیک دماغ‌گل‌کراست تا برسد به بوی ما
غفلت خلق بوده است مخمل‌کارگاه صنع
چشم به‌خواب نازدوخت چون مژه موبه موی ما
دل به‌شکست عهد بست، تا نفس از فغان نشست
معنی ناک آفرید چینی آرزوی ما
نیست به باغ خشک وترمغزتأملی دگر
سر به هوا چو موی سر ریشه زد ازکدوی ما
ذوق تعین هوس، رنج تعلق است و بس
می‌فشرد تکلف بند قباگلوی ما
سعی طهارت دوام برد ز ما صفای دل
کار تیممی نکرد خاک بسر وضوی ما
در پس زانوی ادب خشک بجا نشسته‌ایم
ننگ‌تری چراکشد موج‌گوهر سبوی ما
طفل تجاهل هوس فاخته داشت در قفس
گشت زعشق منفعل‌کوکوی هرزه‌گوی ما

بیدل ازین بهار رفت برگ طراوت وفا
برکه نماید انفعال رنگ پریده روی ما



غزل ۳۵۹

وصف لب توگر دمد از گفتگوی ما
گردد چو گوهر آب‌گره در گلوی ما
ای دربهار و باغ به سوی توروی ما
نام تو سکهٔ درم گفتگوی ما
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی
چون موج خفته است‌تپش موبه موی ما
از اختراع مطلب نایاب ما مپرس
با رنگ و بو نساخت‌گل آرزوی ما
ما وحباب آب زیک بحرمی‌کشیم
خالی شدن نبرد پری از سبوی ما
چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه‌ای نداشت
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
عمری‌ست باگداز دل خود مقابلیم
ای آینه عبث نشوی روبروی ما
ناگشته خاک دست نشستیم از غرور
چون شعله بود وقف‌تیمم وضوی ما
نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش
خط می‌کشد به سایهٔ موآب جوی ما
تا چند پروری به نفس مزرع امید
بایدکشید خاطر او را به سوی ما
غماز ناتوانی ما هیچکس نبود
بیدل شکست رنگ برون داد بوی ما



غزل ۳۶۰

شوق تو دامنی زد بر نارسایی ما
سرکوب بال وپر شد بی‌دست پایی ما
درکارگاه امکان بی‌شبهه نیست فطرت
تمثال می‌فروشد آیینه‌زایی ما
زان پنجهٔ نگارین نگرفت رنگ و بویی
پامال یأس‌گردید خون حنایی ما
یارب مباد آتش از شعله بازماند
خاک است بر سر ما از نارسایی ما
چون‌گل زباغ هستی ما هم فریب خوردیم
خون داشت درگریبان رنگین قبایی ما
گر اشک رخ نساید بر خاک ناتوانی

زان آستان‌که خواهد عذر جدایی ما
در راه او نشستیم چندان‌که خاک‌گشتیم
زین بیشتر چه باشد صبرآزمایی ما
از سجدهٔ حضورت بوی اثر نبردیم
امید دستها سود از جبهه‌سایی ما
تاکی هوس نوردی تا چند هرزه‌گردی
یارب‌که سنگ‌گردد خاک هوایی ما
گر در قفس بمیریم زان به‌که اوج‌گیریم
بی‌بال و پر اسیریم آه از رهایی ما
سرها قدم نشین شد پروازهاکمین شد
صد آسمان زمین شد از بی‌عصایی ما
بیدل اگر توهّم بند نظر نباشد
کافی‌ست سیر معنی لفظ آشنایی ما



غزل ۳۶۱

بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا
آه از فسون غول به آواز آشنا
امروز نیست قابل تفریق و امتیاز
در سرمه‌گرد می‌کند آواز آشنا
گر صیقلی به کار برد سعی اتفاق
انجام‌کار دشمن و آغاز آشنا
تا کی درین بساط ز افسون التفات
دل می‌خراشد آینه‌پرداز آشنا
داد گشاد کار تظلم کجا برد
برروی شمع خنده زندگاز آشنا
گر مدعای مرغ نفس آرمیدن است
زد حلقه بستگی به در باز آشنا
بشنو نوای نیک و بد از دور و دم مزن
دام و قفس خوش است ز پرواز آشنا
چنگ قضاست دهر، امان‌گاه خلق نیست
نی ناله داشته‌ست ز دمساز آشنا
منت‌کش تکلف اخلاق‌کس مباد
گنجشک را چه سود زشهبازآشنا
از هرچه دم زنی به خموشی حواله‌کن
بیگانه‌ام ز خویش هم از ناز آشنا
عشق قابل انشاکسی نیافت
این انجمن پر است ز غماز آشنا
بیدل به‌حرف وصوت هم‌آواره‌گشت‌خلق
بردیم سر به مهر عدم راز آشنا



غزل ۲۶۲

چو شمع یک مژه واکن زپرده مست برون آ
بگیرپنبه ز مینا قدح بدست برون‌آ
نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق
دمی جنون‌کن وزین دخمه‌های پست برون آ
جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن
نیاز سنگ کن این شیشه از شکست برون آ
ثمرکجاست درین باغ‌گو چو سرو و چنارت
ز آستین طلب صدهزار دست برون آ
منزه است خرابات بی‌نیاز حقیقت
تو خواه سبحه‌شمر خواهی می‌پرست برون آ
قدت خمیده ز پیری دگر خطاست اقامت
ز خانه‌ای‌که بنایش‌کند نشست برون آ
غبار آن‌همه محمل به‌دوش سعی ندارد
به پای هرکه ازین دامگاه جست برون آ
امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است
ازآنچه‌نیست مخور غم از آنچه هست‌برون آ
مباش محوکمان‌خانهٔ فریب چو بیدل
خدنگ نازشکاری زقید شست برون آ



غزل ۲۶۳

چه‌کدخدایی‌ست ای ستمکش جنون‌کن از دردسر برون‌آ
تو شوق آزاد بی‌غباری زکلفت بام و در برون آ
به‌کیش آزادگی نشایدکه فکر لذات عقده زاید
ره نفس‌پیچ وخم ندارد چونی زبند شکربرون آ
اگر محیط‌گهر برآیی قبول بزم وفا نشایی
دلی به‌ذوق حضور خونین سرشکی از چشم تر برون آ
دماغ عشاق ننگ دارد علم شدن بی‌جنون داغی
چو شمع‌گر خودنما برآیی ز سوختن‌گل به سربرون آ
ز شعله خاکستر آشیانی ربود تشویش پرفشانی
به ذوق پرواز، بی‌نشانی تو نیز سر زیر پر برون آ
کسی درین دشت برنیامد حریف یک لحظه استقامت
توتا نچینی غبار خفت ز عرصهٔ بی‌جگر برون آ
ندارد اقبال جوهر مرد در شکنج لباس بودن
چوتیغ، وهم نیام بگذار و با شکوه ظفر برون آ
به صد تب وتاب خلق غافل‌گذشت زین‌تنگنای غربت
چو موج خون ازگلوی بسمل تو نیز باکر و فربرون آ
به بارگاه نیاز دارد فروتنی ناز سربلندی
به خاک روزی دوریشگی‌کن دگر ببال و شجربرون آ

جهان‌گران خیز نارسایی‌ست اگرنه در عرصه‌گاه عبرت
نفس همین تازیانه داردکزین مکان چون سحر برون آ
درین بساط خیال بیدل ز سعی بی‌حاصل انفعائی
حیا بس است آبروی همت زعالم خشک تر برون آ



غزل ۳۶۴

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ
ای نکهت‌گل اندکی از رنگ برون آ
عالم همه از بال پری آینه دارد
گو شیشه نمودارشو و سنگ برون آ
زین عرصة اضداد مکش ننگ فسردن
گیرم‌همه‌تن‌صلح شوی جنگ برون‌آ
تا شهرت واماندگی‌ات هرزه نباشد
یک‌آبله‌وار از قدم لنگ برون آ
آب رخ گلزار وفا وقف‌گدازی‌ست÷
خونی به جگرجمع‌کن ورنگ برون آ
تا شیشه نه‌ای سنگ نشسته‌ست به راهت
از خویش‌تهی شوز دل تنگ برون آ
بک لعزش پا جادة توفیق طلب‌کن
از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ
وحشتکدة ما و منت‌گرد خرامی است
زین پرده چه‌گویم به چه آهنگ برون آ
افسردگیی نیست به اوهام تعلق
هرچند شررنیستی ازسنگ برون آ
در نالۀ خامش نفسان مصلحتی هست
ای صافی مطلب نفسی زنگ برون آ
زندانی اندوه تعلق نتوان بود
بیدل دلت از هرچه شود تنگ برون آ



غزل ۳۶۵

ازین هوسکده با آرزوبه جنگ برون آ
چو بوی‌گل نفسی پای زن به‌رنگ برون آ
فشار یأس و امید از شرار جسته نشاید
به روی یکدگرافکن سر دو سنگ برون آ
قدح شکسته به زندان هوش چند نشینی
گلوی شیشه دودوری بگیرتنگ برون آ
سپند مجمر هستی.ندارد آن همه طاقت
نیاز حوصله کن یک تپش درنگ برون آ
کسی به غفلت و آگاهی توکار ندارد

هزاربار فرو رو به زیر سنگ برون آ
سبکروان زکمانخانهٔ سپهرگذشتند
تو نیز وام‌کن اکنون پر و خدنگ برون آ
چو شیشه چندکشد قلقلت عنان تأمل
ازبن بساط‌گلوگیر یک ترنگ برون آ
بهار خرمی دهر غیر وهم ندرد
دو روز سیرکن این سبزه‌زار بنگ برون آ
مباش بیدل ازین ورطه ناامید رهایی
تک درستت اگر نیست پای لنگ برون آ



غزل ۳۶۶

ای مردهٔ تکلف از کیف و کم برون آ
گاهی به رغم دانش، دیوانه هم برون آ
تا ازگلت جز ایثار رنگی دگر نخندد
سرتا قدم چو خورشید دست‌کرم برون آ
تنزیه بی‌نیاز است از انقلاب تشبیه
گو برهمن دو روزی محو صنم برون آ
صدشمع‌ازین شبستان‌درخود زدآتش ورفت
ای خار پای همت زینسان تو هم برون‌آ
در عرصهٔ تعین بی‌راستی ظفر نیست
هرجا به جلوه آیی با این علم برون آ
شمع بساط غیرت مپسند داغ خفت
سربازی آنقدر نیست ثابت‌قدم برون آ
چون‌اشک‌چشم حیران بشکن‌قدم به‌دامان
تا آبرو نریزی از خانه‌کم برون آ
شرم غروراعمال آبی نزد به رویت
ای انفعال‌کوثر یک جبهه نم برون آ
بار خیال اسباب برگردن حیا بند
تا دوش خم نبینی مژگان به خم برون آ
اثبات‌شخص‌فطرت بی‌نفی‌وهم‌سهل‌است
چون خامه چیزی ازخود باهر رقم‌برون آ
بیدل زقید هستی سهل است بازجستن
گر مردی اختیاری رو از عدم برون آ



غزل ۳۶۷

بود بی‌مغزسرتند خروش مینا
امشب از باده به جا آمده هوش مینا
وقت‌آن شدکه به دریوزه شود سر خوش ناز
کاسهٔ داغ من ازپنبهٔ گوش مینا

زندگی کردن، مار به خم عجزکشید
باده، زنار وفا بست به دوش مینا
تانفس هست‌به‌دل زمزمهٔ شوق رساست
گم نسازد اثر باده، خروش مینا
ای قدح‌گوش شو و مژدهٔ مستی دریاب
گرم نطقی است‌کنون لعل خموش مینا
می‌کشد جلوهٔ لعل تو به‌کیفیت می
آب حسرت ز لب خنده‌فروش مینا
چشم و دل زیب‌گرفتاری سودای همند
خط جام است همان حلقهٔ گوش مینا
همه‌جا جلوه‌فروش است دل، از دیده مپرس
جام این بزم نهفتند به جوش مینا
قلقلی راهزن‌گوش شد و هوش نماند
ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا
دل عشاق زآفت نتوان باز خرید
پرفشان است شکست از برو دوش مینا
بیدل اندر قدح باده نظرکن به حباب
تا چه دارد نفس آبله‌پوش مینا



غزل ۲۶۸

ازین محفل چه امکان است بیرون رفتن مینا
که پالغز دو عالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایهٔ عجزاست از هستی مشو غافل
که تا صهباست نتوان برد خم ازگردن مینا
سلامت بی‌خبر دارد ز فیض عالم آبم
حباب من ندارد صرفه در نشستن مینا
بتاب ای آفتاب عیش مخموران‌که در راهت
سفیدازپنبه شد چون صبح چشم روشن مینا
اگر می نیست ای مطرب‌تو ازافسانهٔ دردی
دل سنگین ما خونین به طرف دامن مینا
حباب باده با ساغر نفس دزدیده می‌گوید:
که از چشم تو دارد نرگسستان‌گلشن مینا
مدد از هیچ‌کس در موسم پیری نمی‌خواهم
که بس باشد مرا برکف عصای‌گردن مینا
تحیر در صفای امتیاز باده می‌لغزد
پری‌گویی عرق‌کرده‌ست در پیراهن مینا
دلی آمادهٔ چندین هوس داری بهم بشکن
مبادا فتنه‌زاییها کند آبستن مینا
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشئه‌ای دارد
که از قلقل مدان آهنگ بشکن‌بشکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان نمی‌باشد

مگر از خود تهی‌گشتن شود پرکردن مینا
اگر بیدل ز اهل مشربی تسلیم سامان‌کن
رگ‌گردن ندارد نسبتی باگردن مینا



غزل ۳۶۹

بیا خورشید معنی را ببین ازروزن مینا
که یاد صبح صادق می‌دهد خندیدن مینا
ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستان را
که ایمن از خزان باشد بهارگلشن مینا
زنام می، زبانم مست و بیخود در دهان افتد
نگاهم رنگ می پیداکند از دیدن مینا
مسیح وقت اگرکس باده را خواند عجب نبود
که هردم باده جان تازه بخشد در تن مینا
سلامت یک‌قلم در مرکزسنگ‌ست اگر دانی
شکست یأس می‌پیچد به خود بالیدن مینا
وداع معنی‌ات از لب‌گشودنهاست ای غافل
پری‌گردد پریشان آخر از خندیدن مینا
سرشت‌ما و میناگویی ازیک خاک شد بیدل
که ما را دل به تن می‌خندد از خندیدن مینا



غزل ۳۷۰

ز بخت نارسا نگرفت دستم‌گردن مینا
مگر مژگان دماند اشک وگیرد دامن مینا
درین میخانه‌تا ساغرکشی ساز ندامت‌کن
گلوی بسملی می‌افشرد خندیدن مینا
زبان تاک تا دم می‌زند تبخاله می‌بندد
که برق می نمی‌گنجد مگردرخرمن مینا
بهاری در نظرگل می‌کند ما نمی‌دانم
به‌طبع غنچه‌ها رنگ ست یا خون درتن مینا
خیال مستی آن چشم هرجا می فروش‌آید
عرق بیرون‌کشد شرم از جبین روشن مینا
نشاط جاودان خواهی دلی راصید الفت‌کن
که مستی‌هاست موقوف به‌دست آوردن مینا
اگر از ساغر آگاهی دل نشئه‌ای داری
به رنگ پرتومی طوف‌کن پیرامن مینا
تو ای غافل چرا پیمانهٔ عبرت نمی‌گیری
که عشرت جام در خون می‌زند از شیون مینا
به خود بالیدن گردون هوایی در قفس دارد
خلا می‌زاید ازکیفیت آبستن مینا

میی در چشم داریم الوداع ای رنج مخموری
که امشب موج اشکی برده‌ام تا دامن مینا
اگرسنگ رهت هوش است فال می پرستی زن
که از خود برنخیزی بی‌عصای‌گردن مینا
به حرف ناملایم زحمت دلها مشو بیدل
که هرجا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا



غزل ۲۷۱

شفق در خون حسرت می‌تپد از دیدن مینا
عقیق آب روان می‌گردد از خندیدن مینا
جگرها بر زمین می‌ریزد ازکف رفتن ساغر
دلی در زیر پا دارد به سر غلتیدن مینا
بنال از درد غفلت آنقدرکز خود برون آیی
به قدرقلقل است ازخویش دامن چیدن مینا
سراغ عیش ازین محفل مجوکز جوش‌دلتنگی
صدای‌گریه پیچیده‌ست بر خندیدن مینا
تنک‌سرمایه است‌آن‌دل‌که‌شد آسودگی‌سازش
به بی‌مغزی دلیلی نیست جز خوابیدن مینا
به سعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم
شکست رنگ دارد اینقدر نالیدن مینا
رعونت در مزاج می‌پرستان ره نمی‌یابد
چه امکان است از تسلیم سر پیچیدن مینا
نزاکت هم درتن محفل به‌کف آسان نمی‌آید
گداز سنگ می‌خواهد به خود بالیدن مینا
بساط ناز چیدم هرقدرکز خود برون رفتم
پری بالید در خورد تهی‌گردیدن مینا
خموشی چند، طبع اهل معنی تازه‌کن بیدل
به مخموران ستم دارد نفس دزدیدن مینا



غزل ۲۷۲

چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا
بر عرش می‌توان چید از دستگاه مینا
رستن ز دورگردون بی‌می‌کشی‌محال‌است
دزدیده‌ام ز مینا سر در پناه مینا
دورفلک جنون‌کرد ما را خجل برآورد
برخود زشرم بستیم آخرگناه مینا
تا می‌رسد به ساغربرهوش ما جنون زد
یوسف پری برآمد امشب زچاه مینا
زاهد به بزم مستان دیگرتو چهره منمای

شبهای جمعه‌کم نیست روز سیاه مینا
با این درشت‌خویان بیچاره دل چه سازد
عمری‌ست بر سرکوه افتاده راه مینا
دلها پر است باهم‌گرحرف‌و صوت‌داریم
قلقل درین مقام است یکسرگواه مینا
با دستگاه عشرت پر توام است‌کلفت
چشم تری نشسته‌شت بر قاه‌قاه مینا
شرم‌خمار مستی خون‌گشت و سر نیفراخت
آخرنگون برآمد ازسینه آه مینا
نازکدلان این بزم آمادهٔ شکستند
از وضع پنبه زنهار مشکن‌کلاه مینا
پاس رعایت دل آسان مگیر بیدل
با هر نفس حسابی‌ست درکارگاه مینا



غزل ۲۷۳

کدامین نشئه بیرون داد راز سینهٔ مینا
که عکس موج می‌شد جوهرآیینهٔ مینا
چنان صاف ست از زنگ‌کدورت سینهٔ مینا
که می‌تابد چو جوهر نشئه از آیینهٔ مینا
سزدگرگوش ساغر آشنای این نواگردد
که راز میکشان‌گل‌کرده است از سینهٔ مینا
کدورت با صفای مشرب ما برنمی‌آید
نبندد صورت تمثال زنگ آیینهٔ مینا
به تمکینم چسان خفّت رساندکوشش‌گردون
ببازد بیستون رنگ وقار ازکینهٔ مینا
تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی
به روی بخت ما بگشا درگنجینهٔ مینا
خوشا صبحی‌که شاه ملک عشرت جلوه ریزآید
به زرین تخت جام از قصر زنگارینهٔ مینا
مقیم‌گوشهٔ دل باش،گر آسودگی خواهی
که حیرت می‌شود سیماب در آیینهٔ مینا
همان خاک سیه اکنون لباس دل به بر دارد
صفا مفت است منگرکسوت پارینهٔ مینا
بهار نشئه‌ام، عیش دماغم، بادهٔ صافم
مرا باید نشاندن در دل بی‌کینهٔ مینا
ادب‌کوشید در ضبط خود وتعطیل شد نامش
به روز وصل ما ماند شب آدینهٔ مینا
به آفت سخت نزدیکند نازک طینتان بیدل
بود با سنگ و آتش الفت دیرینهٔ مینا



غزل ۲۷۴

مآل‌کار چه بیندکسی نظر به هوا
نمی‌توان خبر پاگرفت سر به هوا
درتن چمن ز جنونکاری خیال مپرس
به خاک‌ریشه وگل می‌کند ثمر به هوا
زمین مزرع‌ایجاد بس‌که تنگ فضاست
نمونکاشته تخم شرر مگربه هوا
به‌عافیتگه خاکسترم چو شعله سری‌ست
مباد ذوق فضولی‌کند خبر به هوا
نه مقصدی‌ست معین نه مطلبی منظور
چوگردباد همین بسته‌ام‌کمر به هوا
جهان‌گرفت به رنگینی پر طاووس
غبار من‌که ندانم‌که داد سر به هوا
حدیث سرکشی از قامت بلندکه داشت
که لب‌گزیده‌گره‌بند نیشکر به هوا
چو شبنمی‌که‌کند از مزاج صبح بهار
به راهت آینه‌ها بسته چشم تر به هوا
ز ساز قافلهٔ عمر جمع‌دار دلت
که محمل نفسی دارد این سفر به هوا
به دستگاه رعونت درین بساط مناز
که رفته است سرشمع بیشتر به هوا
چه تنگی این همه افشرد دشت امکان را
که ابر بیضه شکسته‌ست زیر پر به هوا
دل فسرده اگر سد راه نیست چرا
گشوده‌اند چو صبحت هزار در به هوا
تعلق دونفس ما ومن غنیمت‌گیر
که این غبار نیابی دم دگر به هوا
به غیروصل عدم چیست مدعا بیدل
که هر نفس نفس اینجاست نامه بر به هوا



غزل ۲۷۵

تاراج گر گل بود بدمستی اجزاها
کهسار تهی گردید از شوخی میناها
مستقبل‌این محفل جز قصهٔ ماضی نیست
تا صبحدم محشر دی خفته به فرداها
دشوار پسندیها بر ماگره دل بست
گرخون نخورد فطرت حل است معماها
معنی همه‌مشکوف است، تأویل عبارت چند؟
تمثال نمی‌خواهد آیینهٔ سیماها

نامحرمی عالم تا حشر نگرددکم
افتاده به روی هم پنهانی و پیداها
وحدت نکند تشویش از بیش وکم‌کثرت
سرچشمه چه نم بازد از خشکی دریاها
کس مانع جولان نیست اما چه توان‌کردن
چون آبله معذورند دامن به ته پاها
از خاک تو تاگردی‌ست موضوع پرافشانی
در خواب عدم باقی‌ست هذیان من و ماها
پیش است به هرگامت صد مرحله نومیدی
دنیا نفسی دارد آمادهٔ عقباها
در چارسوی اوهام تا کی الم تنگی
برگوشهٔ دل پیچید یک دامن و صحراها
بیدل طرب و ماتم مفت اثر هستی‌ست
ما کارگه رنگیم رنگ است تماشاها



غزل ۲۷۶

گر لعل خموشت‌کند آهنگ نواها
دشنام، دعاها و بروهاست، بیاها
خوبان به ته پیرهن از جامه برونند
در غنچه ندارندگل این تنگ قباها
رحمت ز معاصی به تغافل نشکیبد
ز آنسوست‌گناهها‌گرازین سوست الاها
فریادکه ما بیخبران‌گرسنه مردیم
با هر نفس ازخوان‌کرم بود صلاها
گه مایل دنیایم وگه طالب عقبا
انداخت خیالت زکجایم به کجاها
از غنچه ورقهای‌گلم در نظر آمد
دل‌سوخت‌به جمعیت‌ازخویش جداها
هرجاست سری خالی ازآشوب هوس نیست
معمورهٔ مار است به هر بام هواها
مشکل‌که از این قافله تا حشر نشیند
مانند نفس‌کرد بروها و بیاها
کو دیرو حرم تا غم احرام توان خورد
دوش هم خم‌گشت ز تکلیف رداها
نامحرم هنگامهٔ تغییر مباشید
تعمیر نویی نیست درین‌کهنه بناها
کسب عمل آگهی آسان مشمارید
چشم‌همه‌کس از مژه خورده‌شت عصاها
ای کاش پذیرد هوس الحاح تردد
این آبله سرهاست‌که افتاده به پاها

گر ضبط نفس پردهٔ توفیق‌گشاید
صیقل زده‌گیر آینه از دست دعاها
زین بحر محالست زنی لاف‌گذشتن
بیدل‌که ز پل بگذرد از سعی شناها



غزل ۲۷۷

ز بس جوش اثر زد ازتب شوق تو یاربها
فلک در شعله خفت ازشوخی تبخال‌کوکبها
درین محفل‌که‌دارد خامشی افسانهٔ راحت
به هم آوردن مژگان بود بربستن لبها
زگرد وحشت ما تیره‌بختان فیض می‌بالد
تبسم پاشی صبح است چین دامن شبها
سبکتازان فرصت یک‌قلم رفتند ازین وادی
سراغی می‌دهد موج سراب از نعل مرکبها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محواست هرجا صاف‌گردد نقش مطلبها
ز حاسدگر امان‌خواهی وداع‌گرمجوشی‌کن
زمستان سرد می‌سازد دکان نیش عقربها
فلک‌کشتی به‌توفان شکستن داده است امشب
ز جوش‌گریه‌ام رنگ ته آبندکوکبها
فسردن بود ننگ اعتبار ما سبکروحان
گرانجانی فسونها خوند و پیداکرد قالبها
شرارکاغذ ما درد آزادی گلستانی
چرا ما را نمی‌خوانند این طفلان به مکتبها
بنازم نام شیرینی‌که هرگه بر زبان آید
چوبند نیشکرجوشد به هم چسبیدن لبها
غبار تیره‌بختیها به این لنگر نمی‌باشد
نمی‌آید برون چون سایه روزم بیدل از شبها



غزل ۲۷۸

زهی سودایی شوق تو مذهبها و مشربها
به یادت آسمان سیر تپیدن جوش یاربها
مبادا از سرم‌کم سایهٔ سودای گیسویت
چو مو نشو و نمایی دیده‌ام در پردهٔ شبها
جدا از اشک شد چشم سراب دشت حیرانی
همان خمیازهٔ خشکی‌ست بی‌اطفال، مکتبها
بس است از دود دل، جوهرفروش آیینهٔ داغم
به غیر از شام مژگانی ندارد چشم‌کوکبها
به خاموشی توان شد ایمن از ایذای‌کج‌بحثان

نفس دزدیدن است اینجا فسون نیش عقربها
به منع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح
که آتش زندگی دارد به قدر شوخی تبها
چوآهنگ جرس ما وسبکروحانه جولانی
که از یک نعره‌وارش می‌تپد آغوش قالبها
عمارت غیر چین دامن صحرا نمی‌باشد
ز تنگیهای مذهب اینقدربالید مشربها
زبان درکام پیچیدم، وداع گفتگوکردم
سخن راپردۀ رخصت بود بربستن لبها
بهار بی‌نشان عالم نومیدی‌ام بیدل
سرغم می‌تون‌کرد از شکست رنگ مطلبها



غزل ۲۷۹

ای به زلفت جوهر آیینۀ دل تابها
چون مژه دل بستۀ چشم سیاهت خوابها
اینقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست
حیرت است از قبله روگرداندن محرابها
ساغر سرگشتگی را نیست بیم احتساب
بی‌خلل باشد زگردون گردش گردابها
نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز
سایه را بیجا نسازد قوت سیلابها
گر زبان درکام باشد راز دل بی‌پرده نیست
ساز ما می‌نالد از ابرام این مضرابها
سخت‌دشوارست‌ترک صحبت‌روشن‌دلان
موج با آن جهد نتواندگذشت از آبها
بستن چشمم شبستان خیال دیگرست
از چراغ کشته سامان کرده‌ام مهتابها
گرنفس زیر وزبرگردیده باشد دل‌دل است
تهمت خط برندارد نقطه ازاعرابها
زلف او را اختیاری نیست درتسخیردل
خود به‌خود این‌رشته می‌گیردگره از تابها
کج سرشتان راکشاکش دستگاه آبروست
موج در بحرکمان می‌خیزد از قلابها
فرش مخمل همبساط بوریای فقرنیست
چون صف مژگان‌گشاید محوگردد خوابها
بیدل ازما نیستی هم خجلت هستی نبرد
برنمی‌دارد هواگشتن تری از آبها



غزل ۲۸۰

ای ز شوخیهای حسنت محوییچ وتابها
حیرت اندر آینه چون موج درگردابها
بی‌خراش‌زخم‌عشق اسراردل معلوم‌نیست
خواندن این لفظ موقوف است بر اعرابها
صاحب تسلیم را هرکس تواضع شکند
گرکنی یک سجده پیدا می‌شود محرابها
فکرصیدعشرت‌ازقد دوتا جهل است‌جهل
موج چون ماهی نیقتد در خم قلابها
رنجش‌روشن ضمیران‌لمعهٔ تیغ‌است‌وبس
موج می‌گردد نمودار از شکست آبها
دانهٔ دل راشکست ازآسیای چرخ نیست
سوده کی گردد گهر ازکردش گردابها
کردغفلت‌جوش‌زدچندانکه‌واکردیم‌چشم
همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها
مدعا بر باد رفت ازآمد و رفت نفس
نغمه‌گم شد در غبار وحشت مضرابها
می‌دهد زخم‌دل از بیدادشمشیرت نشان
می‌توان فهمید مضمون‌کتب از بابها
گاه آهم می‌رباید گاه اشکم!می‌برد
نقد من یک مشت خاک واین همه سیلابها
آنقدر بر یأس پیچیدم که امیدی نماند
پای تا سر یک‌گره شد رشته‌ام از تابها
کاروان عمر بیدل از نفس درد سراغ
جنبش موج است‌گرد رفتن سیلابها



غزل ۲۸۱

ز چشم بی‌نگه بودم خراب‌آباد غارتها
چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارتها
سوادنامه هم‌کم‌نیست در منع صفای دل
به حیرانی مژه برداشتم‌کردم عمارتها
به‌ذوق‌کعبه‌مگذر ازطواف‌کلبهٔ مجنون
غبار معنی الفت مباشید از عبارتها
هجوم‌داغ عشقت‌کرد ایجاد سرشک من
زدل هرجا سویدا جوش زد دارد زیارتها
شکست برگ‌گل هم ازتبسم عالمی دارد
عرقریزی‌ست‌هرجاجمع می‌گرددحرارتها
به خاک خود تیمم ساحل امنی دگردارد
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها

به‌حسن خلق بیدل‌ناتوان‌در جنت‌آسودن
مشو چون زاهدان توفانی آب طهارتها



غزل ۲۸۲

غباریم زحمتکش بادها
به وحشت اسیرند آزادها
املها به دوش نفس بسته‌ایم
سفریک قدم راه و این زادها
جهان ستم چون نیستان پر است
ز انگشت زنهار فریادها
به هر دامی از آرزو دانه‌ای‌ست
گرفتار خویشند صیادها
برون آمدن نیست زین آب وگل
بنالید ای سرو و شمشادها
فسردن هم آسوده جان می‌کند
به هر سنگ خفته‌ست فرهادها
غنیمت شمارند پیغام هم
فراموشی است آخر این یادها
بد ونیک تاکی شماردکسی
جهان است بگذر ز تعدادها
چه‌خوب‌و چه‌زشت ازنظر رفته‌گیر
پری می‌زنند این پریزادها
به پیری ستم‌کرد ضعف قوی
مپرسید از این خانه آبادها
به صید نقب ازین بیش نشکافتیم
که تا آب و خاک است بنیادها
ز نقش قدم خاک ما غافل است
همه انتخابیم ازین صادها
نوی بیدل از ساز امکان نرفت
نشد کهنه تجدید ایجادها



غزل ۲۸۳

زهی نظّاره را ازجلوۀ حسن تو زیورها
رگ برگ‌گل ازعکس تو درآیینه جوهرها
سر سودایی ما را غم دستارکی پیچد
که‌همچون غنچه‌از بویت به‌توفان‌می‌رود سرها
به حیرت رفتگانت فارغند از فکر آسودن
که بیداری‌ست خواب ناز این آیینه بسترها
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را

مگر این شعله بربندیم بر بال سمندرها
شبی‌گر شمع امیدی برافروزد سیهروزی
زند تاصبح موج شعله‌جوش از چشم اخترها
قناعت‌کوکه فرش دل کند آیینه‌کردارم
چو چشم‌حرص تاکی بایدم زد حلقه بر درها
اگر زلف تو بخشد نامهٔ پرواز آزادی
نماند صید مضمون هم به دام خط مسطرها
به چشم‌آینه تا جلوه‌گرشد چشم مخمورت
ز مستی چون مژه بریکدگرافتاد جوهرها
همان چون صبح مخمورند مشتاقان‌گلزارت
نبندی تهمت مستی براین خمیازه ساغرها
گشاد عقدهٔ دل بی‌گداز خود بود مشکل
که نگشاید بجز سودن‌گره ازکارگوهرها
حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را
که چین موج دارد ازشکست خویش جوهرها
ادب فرسوده‌ایم ازما عبث تعظیم‌می‌خواهی
نخیزد نالهٔ بیمار هم اینجا ز بسترها
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن
به آب حیرت آیینه باشد شست دفترها
به‌آزادی علم شو دست در دامان‌کوشش زن
نسیم شعلهٔ پرواز دارد جنبش پرها
دل آگاه نایاب است بیدل کاندرین دوران
نشسته پنبهٔ غفلت به جای مغز در سرها



غزل ۲۸۴

سجود خاک راحت‌گرهوا جوشاند ازسرها
تپیدن محمل دریاکشد بر دوش‌گوهرها
شب هجرت به آن توفان غبارانگیخت آه من
که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها
شهید انتظار جلوهٔ تیغ که‌ام یارب
که چون شمعم زیک‌گردن بلندی می‌کندسرها
در آن‌گلشن‌که نخل او علم‌گردد به رعنایی
رسایی ری-پزد بر سر سرو و صنوبرها
زلعلش هرکجا حرفی به تحریرآشناگد
تبسم‌می‌کشد چون صبح بال ازخط مسطرها
ندارد نامهٔ من درخور پرواز مضمونی
مگر رنگی ببندم بر پر و بال کبوترها
مخواه ازاهل معنی جزخموشی‌کاندر
حباب‌آسا نریزن آبروی.خویش گوهرها
ز برگ خوف اگر بر خویش لرزد بید جا دارد
که باشد مفلسان را موی براندام نشترها

سمندر طینتم، ننگ فسردن برنمی‌دارم
پروبال من آتش بود پیش ازرستن پرها
ز خاکستر سراغ شعلهٔ من چند پرسیدن
تب بیتابی شوقم نمی‌سازم به بسترها
هجوم غجز سامان غرورم کم نمی‌سازد
چوتیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها
به‌رنگی سوخت عشقم درهوای آتشین خویی
که از خجلت به‌خاکستر عرق‌کردند اخگرها
میی‌کو تا هوس اینجا دماغی تازه گرداند
چوگوهر یک قلم لبریز دلتنگی‌ست ساغرها
ز ابنای زمان بیهوده دردسر مکش بیدل
اگر باری نداری التفاتت چیست با خرها



غزل ۲۸۵

نگردد همت موجم قفس فرسودگوهرها
به رنگ دود درتوفان آتش می‌زنم پرها
زبان خامهٔ من زخمهٔ سازکه شد یارب
که خط پرواز دارد چونا صدا از تار مسطرها
خطی در جلوه می‌آید زلعل می‌پرست او
سزدگر آشنای سرمه‌گردد چشم ساغرها
به رنگ غنچهٔ خون بستهٔ دلهای مشتاقان
ز سودای خطش بر دود دل پیچیده دفترها
تماشا مایل رقص سپندکیست حیرانم
نگاه سرمه‌آلود است دود چشم مجمرها
اگر طالع به‌کام توست منشین ایمن از مکرش
زگردون زهر در زیر نگین دارند اخترها
طمع‌ازسعی بیحاصل‌عرق‌ریزاست زین‌غافل
که خاک عالمی‌گل می‌کند زآب‌گوهرها
اگر مهر قناعت بازگیرد پرتو احسان
چو شبنم آبروی مایه برمی‌دارد از درها
به ترک آرزوهاکوش اگرآسودگی خواهی
شکست‌رنگ این تب نیست بی‌ایجاد بسترها
به فکر غارت دل آسمان بیهوده می‌گردد
براین ویرانه می‌بیزد نفس هم‌گرد لشکرها
توان ازگردش چشم حباب این نکته فهمیدن
که غفلت پرده سرهای بی‌مغزند افسرها
چو شبنم‌کشتی ما مانده درگرداب رنگ‌گل
نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لنگرها
ز موج انفعال محرمان آواز می‌آید
که اینجا ازنم یک جبهه می‌ریزندکوثرها

مجوبیدل علاج سرنوشت ازگریهٔ حسرت
به موج باده دشوار است شستن خط ساغرها



غزل ۲۸۶

ای بهار جلوه بس‌کن کز خجالت یارها
در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
می‌شود محو از فروغ آفتاب جلوه‌ات
عکس در آبینه همچون سایه بر دیوارها
ناله بسیار است اما بی‌دماغ شکوه‌ایم
بستن منفار ما مهری‌ست بر طومارها
شوق‌دل وامانده پست و بلند دهر نیست
نالهٔ فرهاد بیرون است ازین کهسارها
اهل مشرب از زبان طعن مردم فارع است
دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها
دیدهٔ ما را غبار دهر عبرت سرمه شد
مردمک اندوخت این آیینه از زنگارها
لازم افتاده‌ست واعظ را به اظهارکمال
کرّناواری غریوش مایهٔ گفتارها
زاهدان‌کوسه را ساز بزرگی ناقص است
ریش هم می‌باید اینجا در خور دستارها
لطفی، امدادی، مدارایی، نیازی، خدمتی
ای ز معنی غافل آدم شو به این مقدارها
ما زمینگیران ز جولان هوسها فارغیم
نقش پا و یک وداع آغوشی رفتارها
هرکجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد
سوخت آخر جنس ما ازگرمی بازارها
درگلستانی‌که بیدل نوبر تسلیم‌کرد
سایه هم یک پایه برتر بود ز دیوارها



غزل ۲۸۷

بسکه شدحیرت‌پرست جلوه‌ات‌گلزارها
گل زبرگ خویش دارد پشت بر دیوارها
دل ز دام حلقهٔ زلفت چه سان آید برون
مهره را نتوان‌گرفتن از دهان مارها
از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش
ناله دارد بی‌تو مژگانم چو موسیقارها
دستگاه شوخی دردند دلهای دو نیم
نیست بال ناله جز واکردن منقارها
گوشه‌گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند

می‌خورد برگوش یکسر معنی اسرارها
باعث آه حزین ما همان از عشق پرس
درد می‌فهمد زبان نبض این بیمارها
بال‌و پر برهم‌زدن بی‌شوخی پرواز نیست
بی‌تکلف نغمه‌خیزست اضطراب تارها
ختم کردار زبانها بی‌سخن گردیدن است
خامشی چون شمع‌دارد مهراین طومارها
در بیابانی که ما فکر اقامت کرده‌ایم
می‌رود بر باد مانند صدا کهسارها
نسخهٔ نیرنگ هستی به‌که‌گرداند ورق
کهنه شد ازآمد ورفت نفس تکرارها
مرده‌ام اما ز آسایش همان بی‌بهره‌ام
باکف خاکم هنوز آن طفل داردکارها
بسکه بیدل با نسیم‌کوی او خوکرده‌ام
می‌کشد طبعم چو زخم‌از بوی‌گل آزارها



غزل ۲۸۸

حیرت دل گر نپردازد به ضبط‌کارها
ناله می‌بندد به فتراک تپش‌کهسارها
عالمی بر وهم پیچیده‌ست مانند حباب
جز هوا نبود سری در زیر این دستارها
نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم
چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها
عندلیبان را ز شرم ناله‌ام مانند شمع
شعلهٔ آواز بست آیینهٔ منقارها
از خرام‌موج می چشم قدح‌داغ است‌و بس
دارد این نقش قدم خمیازهٔ رفتارها
موجهای این محیط آخرگهر خواهد شدن
سبحه خوابیده‌ست در پیچ و خم زنارها
بسکه درهرگل زمین ذوق تماشا خاک شد
پشه می‌آرد برون نظاره ازگلزارها
فقر در هرجا غرور یأس سامان می‌کند
کجکلاهی می‌زند موج از شکست‌کارها
خواب‌راحت بستهٔ مژگان‌به‌هم آوردن‌است
سایه می‌گردند از افتادن این دیوارها
چون‌سحر سعی خروشم‌قابل اظهار نیست
به‌که برسازم شکست رنگ بندد تارها
بیدل‌این‌گلشن ز بس‌منظورحسن افتاده‌است
ناز مژگان می‌دمد گر دسته‌بندی خارها



غزل ۳۸۹

از پا نشیند ای‌کاش محمل‌کش هوسها
زین کاروان شنیدیم نالیدن جرسها
بازار ظلم‌گرم است از پهلوی ضعیفان
آتش به عزم اقبال دارد شگون ز خسها
در طبع خود سرجاه سعی‌گزند خلق است
دیوانه‌اند سگها ازکندن مرسها
ای مزرعی است‌کانجا دهقان صنع پوشید
خونهای زخم گندم در پردهٔ عدسها
از حرص منفعل شد خوان‌گستر قناعت
برد از شکر حلاوت جوشیدن مگسها
درعرصه‌گاه تسلیم از یکدگرگذشته‌ست
مانند موج‌گوهر جولان پیش و پسها
افغان به سرمه خوابیدکس مدعا نفهمید
آخر به خاک بردیم ابرام ملتمسها
چون‌ناله زین‌نیستان‌رستن چه‌احتمال‌است
خط می‌کشیم عمریست برمسطرقفسها
مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم
تا دامن وگریبان‌کم بود دسترسها
بیدل به مشق اوهام دل را سیاه‌کردیم
تاکی طرف برآید آیینه با نفسها



غزل ۳۹۰

بر قماش پوچ هستی تا به‌کی وسواسها
پنبه‌ها خواهد دمید آخر ازین کرباسها
شیشهٔ ساعت‌خبر زساز فرصت‌می‌دهد
خودسران غافل مباشید ازصدای طاسها
عبرت آنجاکز مکافات عمل‌گیرد عیار
ناخنی دارند در جنگ درودن داسها
اهل دنیا را به نهضت‌گاه آزادی چه‌کار
در مزابل فارغند از بوی گل کناسها
عالمی بالیده است از دستگاه خودسری
نشتری می‌خواهد این جمعیت آماسها
تا بود ممکن به وضع خلق باید ساختن
آدمیت پیش نتوان برد با نسناسها
حیرت دیدار با دنیا و عقبا شد طرف
بوی امیدی‌گواراکرد چندین یاسها
بینوایی‌چون به‌سامان جنون پوشیده‌نیست
صبح خندد برگریبان چاکی افلاسها

شرم می‌دارد درشتی از ملایم‌طینتان
غالب افتاده‌ست بیدل سرب بر الماسها



غزل ۲۹۱

شرم از خط پیشانی ما ریخته شقها
زین جاده نرفته‌ست برون نقب عرقها
درس‌همه درسکتهٔ تدبیرمساوی ست
در موج‌گوهر نیست پس و پیش سبقها
زین خوان تهی مغتنم حرص شمارید
لیسیدن اگر رو دهد از پشت طبقها
بی‌ماحصل مشق دبستان وجودیم
باید به خیالات سیه‌کرد ورقها
فریادکه بستند براین هستی باطل
یک‌گردن و صد رنگ ادکردن حقها
تیغت‌چه‌فسون‌داشت‌که‌چون‌بیضهٔ طاووس
گل می‌کند از خاک شهید تو شفقها
بیدل‌ز چه‌سوداست جنون‌جوشی این‌بحر
عمری‌ست که دارد تب امواج قلقها



غزل ۲۹۲

بی‌دماغی با نشاط از بسکه دارد جنگها
باده گردانده‌ست بر روی حریفان رنگها
غافلند ارباب جاه از پستی اقبال خویش
زیر پا بوده‌ست صدر آرایی اورنگها
وادی عشق استاینجا منزل دیگرکجاست
جز نفس در آبله دزدیدن فرسنگها
بی‌نیازی از تمیزکفر و دین آزاد بود
ازکجا جوشید یارب اختراع ننگها
زاهدان، از شانه پاس ریش باید داشتن!
داء ثعلب بی‌پیامی نیست زین سر چنگها
تا نفس باقی‌ست باید باکدورت ساختن
درکمین آینه آبی‌ست وقف زنگها
چرب ونرمی هرچه‌باشد مغتنم بایدشمرد
آب و روغن چون پر طاووس دارد رنگها
هرچه‌ازتحقیق‌خوانی بشنو وخاموش باش
ساز ما بیرون تار افکنده است آهنگها
آخر این‌کهسار یک آیینه دل خواهد شدن
شیشه افتاده‌ست در فکر شکست سنگها

بیدل اسباب‌طرب تنبیه‌آگاهی‌ست، لیک
انجمن پر غافل است ازگوشمال چنگها



غزل ۲۹۳

جنون آنجاکه می‌گردد دلیل وحشت دلها
به‌فریاد سپند ازخود برون جسته‌ست‌محفلها
به امیدکدامین نغمه می‌نالی درین محفل
تپیدن داشت آهنگی‌که خون‌کردند بسملها
تلاش مقصدت برد از نظر سامان جمعیت
به‌کشتی چون‌عنان دادی رم‌آهوست ساحلها
درین محنت‌سرا گر بستر راحت هوس داری
نمالی سینه برگردی که گیرد دامن دلها
به اصلاح فساد جسم سامان ریاضت‌کن
نم لغزش به‌خشکی می‌توان برداشت ازگلها
ز بیرنگی سبکروح آمدیم اما درتن منزل
گرانی‌کرد دل چندان‌که بربستیم محملها
چو اشک ازکلفت پندار هستی درگره بودم
چکیدم‌ناگه از چشم خود و حل‌گشت مشکلها
ز زخم بی‌امان احتیاج آگه نه‌ای ورنه
به‌چندین خون‌دیت می‌خواهدآب‌روی سایلها
توراحت بسمل وغافل‌که‌در وحشتگه امکان
چو شمع از جاده می‌جوشد پر پرواز منزلها
نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی‌جوشد
گریبان محیط است آنکه می‌گویند ساحلها
خمارکامل از خمیازه ساغر می‌کشد بیدل
هجوم‌حسرت آغوش مجنون‌ریخت محملها



غزل ۲۹۴

ز برق این تحیرآب شد آیینهٔ دلها
که ره تا محمل لیلی‌ست بیرون‌گرد محملها
کجا راحت، چه آسودن‌که از نایابی مطلب
به پای جستجوچون آبله خون‌گشت منزلها
چه دنیا و چه عقبا، سد راه تست ای غافل
بیا بگذرکه از بهرگذشتنهاست حایلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن
دلی‌باید به‌دست‌آری همین تخم‌است حاصلها
به دشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان
سفیدی‌کرد آخر راه از خود رفتن دلها
دماغی می‌رسانم از شکست شیشهٔ رنگی

به خون رفته پرواز دگر دارند بسملها
ز پاس آبروی احتیاج ما مشو غافل
به بازارکرم گوهر فروشانند سایلها
ندارد صید حسن از دامگاه عشق، آزادی
همان یک‌حلقهٔ آغوش مجنون است محملها
ما و من اثبات حق در گوش می‌آید
نوای طرفه‌ای دارد شکست رنگ باطلها
خزان‌گلشن امکان بهار واجبی دارد
تراوش می کند حق از شکست رنگ باطلها
زبان شمع فهمیدم، ندارد غیر ازین حرفی
که‌گر در خود توان آتش زدن مفت است محفلها
تسلسل اینقدر در دور بی‌ربطی نمی باشد
گرو از سبحه برد امروز برهم خوردن دلها
کنار عافیت‌گم بود در بحر طلب بیدل
شکست از موج ماگل‌کرد بیرون ریخت ساحلها



غزل ۳۹۵

خواجه‌ممکن نیست‌ضبط عمرو حفظ‌مالها
جادهٔ بسیار دارد آب در غربالها
گر همین‌کوس و دهل باشدکمال‌کر و فر
غیر رسوایی چه دارد دعوی اقبالها
سادگی مفت نشاط انگارکاینجا حسن هم
جامه نیلی می‌کند از دست خط و خالها
پیچ و تاب خشک دارد درکمین ما و منت
بر صریر خامه تاری بسته‌گیر از نالها
کوشش افلاک ازموی سپیدت‌روشن است
تاب ده نومیدی از ریشیدن این زالها
شعلهٔ هستی مآلش‌گرهمین خاکسترست
رفته می‌پندار پیش ازکاروان دنبالها
زیرچرخ آثارکلفت ناکجا خواهی شمرد
شیشهٔ ساعت پر است زگرد ماه وسالها
شکوه‌ات از هرکه باشد به‌که در دل خون‌شود
شرم کن زان لب‌که‌گردد محضر تبخالها
عرض دین حق مبر درپیش مغروران‌جاه
سعی مهدی برنمی‌آید به این دجالها
خلق را ذوق تعلق توأم طاووس‌کرد
رنگ هم افتاد پروازش به قید بالها
می‌فروشد هرکسی ما را به نرخ عبرتی
جنس ماعمری‌ست‌فریادی‌ست ازدلالها
حیرت آیینه‌ام بیدل تماشا کردنی‌ست
ناز صیقل دارم از پامالی تمثالها



غزل ۲۹۶

ای ز چشم می پرستت مست حیرت‌جامها
حلقهٔ زلف گره‌گیرت به گوش دامها
در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست
کی به شورپسته ریزد تلخی از بادامها
دامنت‌نایاب و من بیتاب‌عرض اضطراب
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
رهزن آغاز من شدکلفت انجامها
تا شود روشن سوادکلبهٔ تاریک من
می‌گذارد چشم روزن عینک ازگلجامها
صیدمحرومی‌چومن در مرغزاردهر نیست
می‌رمد از وحشتم چون موج دریا دامها
بس‌که بنیادم زآشوب جنون جزوهواست
می‌توان از آستانم ریخت رنگ بامها
از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش
آب‌گوهر طعمهٔ خاک است از آرامها
پیچ‌وتاب شعلهٔ دل‌نامهٔ پیچیده‌ای‌است
می‌فرستم هر نفس سوی عدم پیغامها
این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست
جمع شد دود چراغ وریخت رنگ شامها
بی‌جمالش بس‌که بیدل بزم ما را نورنیست
ناخنه از موج می‌آورده چشم جامها



غزل ۲۹۷

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
چون زبان خامشان پیچیده سر درکامها
رنگ خوبی را ز چشم او بنای دیگر است
روغن تصویر درد حسن ازین بادامها
موج دریا را تپیدن رقص عیش زندگی‌ست
بسمل او را به بی‌آرامی‌ست آرامها
از مذاق ناز اگر غافل نباشد کام شوق
می‌توان صد بوسه لذت بردن از دشنامها
چون خط پرگار، اگرمقصد دلیل عجزنیست
پای آغاز از چه می‌بوسد سرنجامها
ازگرفتاری ما با عشق زیب دیگر است
بال مرغان می‌شود مژگان چشم دامها
شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بی‌دردسر
روز و شب چین بر جبین دارد نگین از نامها

سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم
همچو پیک عمر باید از نفس زدگامها
مقصد وحشت خرامان نفس فهمیدنی‌ست
بی‌سراغی نیستند این بوی گل احرامها
نشئهٔ عیشی‌که دارد این چمن خمیازه است
بر پر طاووس می‌بندم برات جامها
هیچکس در عالم اقبال فارغ‌بال نیست
رخش نتوان تاختن بیدل به پشت بامها



غزل ۲۹۸

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند ازکامها
وصل هم موهوم ماند از شبهٔ پیغامها
غیر دیر وکعبه هم صد جا تمنا می‌کند
زندگی یک جامه‌وار و اینهمه احرامها
ریشهٔ نشو و نما از دانهٔ ماگل نکرد
ماند چون حرف خموشی در طلسم‌کامها
قطرهٔ ما ناکجا سامان خودداری‌کند
بحر هم از موج اینجا می‌شماردگامها
گل‌کند در وحشت دردسر فرماندهی
چون شررازسنگ ریزد زین نگینها نامها
چون به آگاهی فتدکار، اهل دنیا ناقصند
ورنه در تدبیر غفلت پخته‌اند این خامها
ازنشان هستی ما سکه نامی بیش نیست
صید ما حکم صدا دارد به‌گوش دامها
لاله وگل بسکه لبریزند ازصهبای رنگ
درشکستن هم صدایی سر نزد زین جامها
از تپش آواره‌ها بی‌ریشهٔ جرأت مباش
در زمین ناتوانی گشته‌اند آرامها
بیدل از آیینهٔ زنگار فرسودم مپرس
داشتم صبحی‌که شد غارت نصیب شامها



غزل ۲۹۹

چیست‌این باغ و این شکفتنها
سرآبی وسیرروغنها
موج‌رم‌می‌زندچه‌کوه‌وچه دشت
چین گرفته‌ست طرف دامنها
نرهید از امل تجرد هم
رشته دارد قفای سوزنها
شب ما را چراغ فرصت‌کو

خانه روشن‌کن است روزنها
اعتبار زمانه بیکاریست
قطره گوهر شد از فسردنها
کو فضایی‌که واکنیم پری
رفت پرواز با نشیمنها
خاک گردم ره طلب بندم
سرمه بالم به‌کام شیونها
فکر خود بی‌دماغی هوس است
سرگران شد خمیدگردنها
حیف نشکافتیم پردهٔ دل
دانه بوده‌ست مهر خرمنها
یارب از سعی بی‌اثر تا چند
آب‌کوبدکسی به هاونها
گر ننالم‌کجا روم بیدل
ششجهت بیکسی ومن‌تنها



غزل ۳۰۰

در باغ دل نهان بود از رفتگان نشانها
این آتش آگهی داد ما را زکاروانها
چندان‌که شمع‌کاهد باعافیت قرین‌است
بازار ما ندارد سودی به این زبانها
تنگی ز بس فشرده‌ست این‌عرصهٔ جدل را
میدان خزیده یکسر در خانهٔ کمانها
این وادی غرورست فهمیده بایدت رفت
در جاده است اینجا خواباندن سنانها
جوش بهار جسم است آثار سخت جانی
جوهر فکنده بیرون زین رنگ استخوانها
پروازتا جنون‌کردگم شد سراغ راحت
بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها
تیغ غرور بشکن درکارگاه گردون
آتش زبانه دارد درگردش فسانها
در بارگاه تعظیم اقبال بی‌نیازی‌ست
تمییز پا و سر نیست منظور آستانها
تقلید فقر نتوان در جاه پیش بردن
بحر ازگهر چه نازد بر راحت‌کرانها
جایی نمی‌توان برد فریاد بی‌رواجی
کشتی شکست تاجرتا تخته شد دکانها
پست و بلند بسیار دارد تردد جاه
همواری‌ات رها کن بام است و نردبانها
پروازوهم بیدل زین بیشتر چه باشد
برده‌ست‌گردش سر ما را به آسمانها



غزل ۳۰۱

ای آینهٔ حسن تمنای تو جانها
اوراق‌گلستان ثنای تو زبانها
بی‌زمزمهٔ حمد تو قانون سخن را
افسرده چو خون رگ تار است بیانها
از حسرت گلزار تماشای تو آبست
چون شبنم‌گل آینه در آینه‌دانها
بی‌تاب وصال است دل اما چه توان‌کرد
جسم است به راهت‌گره رشتهٔ جانها
آنجاکه بود جلوه‌گه حسن‌کمالت
چون آینه محو است یقینها وگمانها
از مرحمت عام تو درکوی اجابت
گم‌گشته اثرها به تک وپوی فغانها
از قوت تأیید توتحریک نسیمی
بر بحرکشد از شکن موج‌کمانها
در چارسوی دهرگذرکرد خیالت
لبریز شد از حیرت آیینه دکانها
در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت
جولانکدهٔ پرتو ماهند کتانها
در دیدهٔ بیدل نبود یک دل پر خون
بی‌داغ هوای تو درتن لاله‌ستانها



غزل ۳۰۲

ای داغ‌کمال تو عیان‌ها و نهانها
معنی به نفس محو و عبارت به زبانها
خلقی به هوای طلب‌گوهر وصلت
بگسسته چو تار نفس موج، عنانها
بس دیده‌که‌شد خاک و نشد محرم دیدار
آیینهٔ ما نیز غباری‌ست از آنها
تا دم زند از خرمی‌گلشن صنعت
حسن از خط نو خیز برآورده زبانها
درياد تو هویی زد و بر ساغر دل ریخت
درد نفس سوخته سر جوش فغانها
انجاکه سجود تو دهد بال خمیدن
چون تیر توان جست به پروازکمانها
توفان غبار عدمیم آب بقاکو
دریا به میان محو شد از جوش‌کرانها
پیداست به میدان ثنایت چه شتابد
دامن ز شق خامه شکسته‌ست بیانها

تا همچو شرر بال‌گشودم به هوایت
وسعت زمکان‌گم شد وفرصت ززمانها
بیدل نفس سوختهٔ ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نموده‌ست دکانها



غزل ۳۰۳

ای‌گرد تکاپوی سراغ نو نشانها
واماندهٔ اندیشهٔ راه توگمانها
حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها
خامش نفس عرض ثنای تو زبانها
اشکی‌ست ز چشم تر مجنون تو جیحون
لختی ز دل عاشق شیدای توکانها
درکنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل زکرانها
عمری‌ست‌که نه چرخ به رنگ‌گل تصویر
واکرده به خمیازهٔ بوی تو دهانها
آن‌کیست شود محرم اظهار و خفایت
آیینهٔ خویشند عیانها و نهانها
بر اوج غنایت نرسد هیچ‌کمندی
بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
آنجا که فنا نشئهٔ اسرار تو دارد
پیمانه‌کش جوش بهار است خزانها
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت
تا ازگل خودروی تو دادند نشانها
از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا
همچون دل بیتاب تپان ریگ روانها
جز ناله به بازار تو دیگر چه فروشیم
اینست متاع جگر خسته دکانها
بیدل ره‌حمد ازتو به‌صد مرحله دوراست
خاموش‌که آوارهٔ وهمند بیانها



غزل ۳۰۴

این انجمن عشق است توفانگر سامانها
یک‌لیلی وچندین‌حی، یک‌یوسف وکنعانها
ناموس وفا زین بیش برداشتن آسان نیست
بر رنگ من افکندند خوبان‌گل پیمانها
این دیده فریبیها از غیر چه امکان است
بوی تو جنونکار است در رنگ‌گلستانها
خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم

خطنیست‌درین‌مکتوب‌جز شوخی‌عنوانها
وحشت ز محیط عشق آثار رهایی نیست
امواج به زنجیرند از چیدن دامانها
در انجمن توفیق پر بی‌اثر افتادیم
تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها
پیری هوس دنیا نگذاشت به طبع ما
آخ دل از این لذات کندیم به دندانها
تا دل به‌گره بستیم با حرص نپیوستیم
جمعت‌گوهر ریخت آب رخ توفانها
نامحرمی خویشت سد ره آزادیست
چشمی بگشا بشکن قفل در زندانها
مطرب نفسی سر داد، برقم به جگر افتاد
نی این چه قیامت زد آتش به نیستانها
بیدل به‌چه جمعیت چون‌شمع ببالدکس
سرتکمه برون افکند از بندگریبانها



غزل ۳۰۵

زهی چون‌گل به یاد چیدن از شوق تو دامانها
چو صبح آوارهٔ چاک تمنایت‌گریبانها
ز محفل رفتگان در خاک هم دارند سامانها
مشو غافل ز موسیقار خاموشی نیستانها
ز چشمم‌چون نگه‌بگذشتی و از زخم‌محرومی
جدایی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
در آن محفل‌که رسوایی دهدکام دل عاشق
چوگل دامان مقصد جوشد از چاک‌گریبانها
به فکر تازه‌گویان گر خیالم پرتو اندازد
پر طاووس گردد جدول اوراق دیوانها
در آن وادی‌که‌گرد وحشتم بر خویش می‌بالد
رم هر ذره‌گیرد در بغل چندین بیابانها
به اوج همتم افزود پستیهای عجزآخر
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
چه شدگرتنگ شد بربسملم جولانگه هستی
در آغوش پسر وامانده دارم طرح میدانها
به‌چندین حسرت ازوضع خموش دل‌نی‌ام ایمن
که این یک‌قطره خون در خود فروبرده‌ست توفانها
چنین‌کز شوق نیرنگ خیالت می‌روم از خود
توان‌کردن ز رنگ رفته‌ام طرح گلستانها
دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر
نشست این مصرع ازبرجستگی بیرون دیوانها
به روی چهرهٔ بی‌مطلبی‌گر چشم بگشایی
دو عالم از ره نظاره بر؟یزد چو مژگانها

ز عشق شعله‌خو برخاست دود از خرمن امکان
تب این شیر آتش ریخت بیدل در نیستانها



غزل ۳۰۶

چو سایه چند به هر خاک جبهه سودنها
که زنگ بخت نگرددکم از زدودنها
غبار غفلت و روشندلی نگردد جمع
کجاست دیدهٔ آیینه‌را غنودنها
ز امتحان محبت درآتشیم همه
چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمی‌که جلوه ادا فهم مدعا باشد
گشودن مژه هم مفت لب‌گشودنها
مخواه زآینهٔ حسن رفع جوهرخط
که بیش می‌شود این زنگ از زدودنها
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست
زبان نمی‌رسد الماس را ز سودنها
کجاست عشرت اندوختن به راحت ترک
مجو چوکاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه‌نوای بساط کج‌فهمان
که ترسم آفت نفرین‌کشد ستودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
که سرخرویی چشم آورد غنودنها
نی‌ام چو ماه نو از آفت کمال ایمن
همان به کاستنم می‌برد فزودنها
فریب‌فرصت هستی مخورکه همچو شرار
نهفتنی‌ست اگر هست وانمودنها
درین محیط‌که نقد فسوس‌گوهر اوست
کفی پر آبله‌کن چون صدف ز سودنها
سراغ جیب سلامت نمی‌توان دریافت
مگر زکسوت بی‌رنگ هیچ بودنها
گرهگشای سخنور سخن بود بیدل
به ناخنی نفتدکار لب‌گشودنها



غزل ۳۰۷

چواشک آن‌کس‌که‌می‌چیندگل عیش ازتپیدنها
بود دلتنگ اگرگوهر شود از آرمیدنها
ز بس عام است در وحشت‌سرای دهر بیتابی
دل هر ذره دارد در قفس چندین تپیدنها
مجو آوازهٔ شهرت ز آهنگ سبکروحان

صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها
نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمی‌داند
به رنگ چشم‌شبنم درداین میناست دیدنها
دوتاکردیم آخر خوبش را در خدمت؟ببری
رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها
زرونق باز می‌ماند چو مینا شد ز می خالی
شکست رنگ ظاهر هی‌شود در خون‌کشیدنها
مرا از پیچ وتاب‌گردباد این نکته شد روشن
که در را طلب معراج دامان است چیدنها
ز قطع الفت دلها حسود آسوده ننشیند
شود خمیازهٔ مقراض افزون در بریدنها
گداز درد نومیدی تماشای دگر دارد
به رنگ اشک ناسورم نظرباز چکیدنها
حباب از موج هرگز صرفهٔ طاقت نمی‌بیند
ز بال ماگره وامی‌کند آخر تپیدنها
ز هستی‌گر برون تازی عدم در پیش می‌آید
درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
مجو از طفل‌خویان، فطرت آزادگان بیدل
به پرواز نگه‌کی سرسا اشک از دویدنها



غزل ۳۰۸

چو شمعم از خجالت رهنمود نارسیدنها
به جای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها
ز یک تخم شرر صد کشت عبرت کرده‌ام خرمن
ازین مزرع درودن‌می‌دمد پیش ازدمیدنها
گلستان جنون را آن نهال شوق دربارم
که‌چون آهم‌برون م‌آرد ازخود قدکشیدنها
در آن وادی‌که طاقتها به عرض امتحان آید
نگاه ما ز خود رفتن، سرشک ما دویدنها
چه‌دست و پا تواند زدکسی در بند جسمانی
ندارد این قفس بیش از نفس واری تپیدنها
به سر بردیم در شغل تأسف مدت هستی
رهی‌کردیم چون مقراض قطع از لب‌گزیدنها
زدیم از ساز هستی دست در فتراک بیتابی
نفس ما را به رنگ صبح شد دام رمیدنها
ز نیرنگ فسون‌پردازی الفت چه می‌پرسی
تو در آغوشی و من‌کشتهٔ از دور دیدنها
ز اوج اعتبار آزاده‌ام گرد ره فقرم
نباشد دامن‌کوتاه من مغرور چیدنها
نگردی محرم راز محبت بی‌شکست دل
که چون‌گل خواندن این نامه می‌باشد دریدنها

چنین در حسرت صبح بناگوش‌که می‌گریم
که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها
در این‌گلشن‌که رنگش ریختند ازگفتگو بیدل
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها



غزل ۳۰۹

فلک این سرکشی چند از غبار آرمیدنها
نمی‌بایست از خاک اینقدر دامن کشیدنها
مخور ای شمع از هستی فریب مجلس‌آرایی
که یک‌گردن نمی‌ارزد به چندین سر بریدنها
همان بهترکه عرض ریشه در خاک عدم باشد
به رنگ صبح، برق حاصل است اینجا دمیدنها
شبی از بیخودی نظارهٔ آن بی‌وفاکردم
کنون‌چشمم چوشمع‌کشته داغ‌است ازندیدنها
به سازمحفل بیرنگ هستی سخت حیرانم
که‌نبض ناله خاموش است و دل‌مست شنیدنها
مقام وصل نایاب است و راه سعی ناپیدا
چه می‌کردیم یارب‌گر نبودی نارسیدنها
کف خاک هوا فرسوده‌ای، ای بی‌خبرشرمی
به‌گردون چند چون صبحت برد بیجا دویدنها
سرشکم‌داشت از شوقت گداز آلوده تحریری
به بال موج بستم نامهٔ در خون تپیدنها
چو اشکم، ناتوانی رخصت جرأت نمی‌بخشد
مگر از لغزش پابندم احرام دویدنها
شرارم، شعله‌ام، رنگم، کدامین طایرم یارب
که می‌خواند شکست بالم افسون پریدنها
ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق‌کردم
که سرتا پای من میخانه شد ازشیشه چیدنها
ز احوال دل غمدیدهٔ بیدل چه می‌پرسی
که هست این قطره خون چون غنچه محروم از چکیدنها



غزل ۳۱۰

درفکر حق و باطل خوردیم عبث خونها
این صنعت الفاظ است یاشوخی مضمونها
بر هرچه نظرکردیم‌کیفیت عبرت داشت
گردون زکجا واکرد دکانچهٔ معجونها
نظم‌گهرمعنی چون نثرفراهم نیست
از بس‌که جنون انگیخت بی‌ربطی موزونها
در خلق ادب‌ورزی خاصیت افلاس است

فقر اینهمه سامان‌کرد موسایی و قارونها
بر نیم درم حاجت صد فاتحه باید خواند
هرجا در جودی بود شد مرقد مدفونها
جزکنج مزار امروزکس دادرس کس نیست
انسان چه‌کند بااین خرس وسگ و میمونها
تدبیر تکلف چند بر عالم آزادی
معموره قیامت کرد در دامن هامونها
تا بی‌نفسی شوید آلودگی هستی
چون صبح به‌گردون رفت‌جوش‌کف صابونها
غواصی این دریا بر ضبط نفس ختم است
در شکل حباب‌اینجاست خمهاو فلاطونها
از عشق چه‌می‌گویی، ازحسن چه‌می‌پرسی
مجنون همه لیلی‌گیر، لیلی همه مجنونها
بیدل خبر خلوت از حلقهٔ در جستم
گفت آنچه درون دارد پیداست ز بیرونها



غزل ۳۱۱

وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دینها
به‌حکم یأس دمیدیم از این فسرده زمینها
چو غنچه در پس زانوی انتظار جدایی
نشسته در چمن ما هزار رنگ‌کمینها
در این زمانه سر نخوتی‌کشیده به هرسو
ز نقشخانهٔ پا در هوای چنبر زینها
غم معاش به تاراج حسن تاخته چندان
که لاغری ز میان رفته فربهی ز سرینها
نم مروتی ازخلق اگررسد به خیالت
چکیده‌گیر به خاک از فشار چین جبینها
نظر نکرده به دل مگذر ای بهار تعین
تغافل از چه به صیقل زنند آینه‌بینها
حضورعبرت‌واسباب راحت‌این‌چه‌خیال‌است
مژه نبسته به خواب است چشم سایه‌نشینها
به نام شهرت اقبال زندگی نفروشی
که زهر در بن دندان نهفته‌اند نگینها
نفس‌گداخت خجالت به خاک خفت قناعت
ولی چه سود علاج غرض نمی‌شود اینها
تظلم دم پیری‌کجا برم من بیدل
رسید مو به‌سپیدی‌کشید پوست به‌چینها



غزل ۳۱۲

ای رسته زگلزارت آن نرگس جادوها
صاد قلم تقدیر با مصرع ابروها
نتوان به دل عشاق افسون رهایی خواند
زین سلسله آزادند زنجیری‌گیسوها
نیرنگ طلب ما را این دربدری آموخت
قمری به سر سرو است آوارۀکوکوها
برغنچه ستمها رفت تاگل چمن‌آرا شد
ازگردشکست دل رنگی‌ست براین روها
صید دوجهان ازعدل درپنجۀ اقبال است
پرواز نمی‌خواهد شاهین ترازوها
تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان
بی‌پردگی رنگ است اشفتگی بوها
خست زکرم‌کیشان ظلم است به درویشان
برسبزه دم تیغ است لب‌خشکی این جوها
ما سجده‌سرشتان راجز عجز پناهی نیست
امید رسا داریم چون سر به ته موها
هرکس ز نظرهاجست از خاک برون ننشست
واماندۀ این صحراست گرد رم آهوها
این عالم‌اندوه‌است یاران‌طرب اینجانیست
جمعیت اگر خواهی پیشانی و زانوها
قانع صفتان بیدل بر مائدۀ قسمت
چون موج‌گهر بالند از خوردن پهلوها



غزل ۳۱۳

ای فدای جلوۀ مستانه‌ات میخانه‌ها
گرد سرگردیدۀ چشمت خط پیمانه‌ها
سوخت باهم برق بی‌پروایی عشق غیور
خواب چشم شمع و بالین پر پروانه‌ها
گردباد ایجادکرد آخر به صحرای جنون
بر هوا پیچیدن موی سر دیوانه‌ها
رازعشق ازدل برون‌افتاد و رسوایی‌کشید
شد پریشان‌گنج تا غافل شد از ویرانه‌ها
عاقبت‌در زلف خوبان جای آرایش نماند
تخته‌گردید از هجوم دل دکان شانه‌ها
تا رسد خوابی به فریاد دماغ ما چوشمع
تا سحر زین انجمن باید شنید افسانه‌ها
جوهرکین خنده‌می‌چیند به‌سیمای حسد
نیست برهم خوردن شمشیر بی‌دندانه‌ها

تاطبایع نیست‌مألوف،انجمن‌ویرانه است
ناقص افتدخوشه چون‌بی‌ربط بالددانه‌ها
خلق‌گرمی داشت‌شرم چشم‌پرخاشی نبود
عرصهٔ شطرنج شداز بی‌دری‌این خانه‌ها
تا توانی قطع‌کن بیدل ز ابنای زمان
آشنای‌کس نگردند این حیا بیگانه‌ها



غزل ۳۱۴

چیده است لاف خلق به چیدن ترانه‌ها
بر خشت ذره منظر خورشید خانه‌ها
زین بزم عالمی غم راحت به خاک برد
آب محیط رفت به‌گردکرانه‌ها
نشو نمای‌کشت تعلق ندامت است
جز ناله نیست ریشهٔ زنجیر دانه‌ها
آن‌کس‌که بگذرد ز خم زلف یارکیست
بر دل چه کوچه‌ها که ندادند شانه‌ها
آتش اگر زگرمی خویت نشان دهد
انگشت زینهارکشد از زبانه‌ها
نومیدی‌ام ستمکش خلد و جحیم نیست
آسوده‌ام به خواب عدم زین فسانه‌ها
پرواز بی‌نشان مرا بال رنگ نیست
گو بیضه بشکند به‌کلاه آشیانه‌ها
کوشش به دیر وکعبهٔ تحقیق ره نبرد
آواره ماند ناوک من زین نشانه‌ها
هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستی‌ست
تا نقش پا سر من واین آستانه‌ها
آتش زدند شب و رقی را در انجمن
کردیم سیر فرصت آیینه خانه‌ها
در دامگاه قسمت روزی مقیدیم
بیدل به بال ماگره افکند دانه‌ها



غزل ۳۱۵

ای موجزن بهار خیالت ز سینه‌ها
جوش پری نشسته برون ز ابگینه‌ها
جور ته‌ر پنبه‌کارگلستان داغ دل
تیغت زبان ده دهن زخم سینه‌ها
سودایی تو با گهر تاج خسروان
جوید ز جوش آبلهٔ پا قرینه‌ها
ازفضل ورحمت تولب رشک می گزد

بر ناخن شکسته‌کلید خزینه‌ها
در خرقهٔ نیازگدایان درگهت
نازد به شوخی پر طاووس پینه‌ها
نازکدلان باغ تو چون شبنم سحر
برروی برگ‌گل شکنند آبگینه‌ها
در قلزم خیال تو نتوان‌کنار جست
خلقی در آب آینه دارد سفینه‌ها
دل را محبت تو همان خاکسار داشت
ویرانه را غنا نرسد از دفینه‌ها
چوبیدل آنکه مهررخت دلنشین اوست
نقش نگین نمی‌شودش حرف‌کینه‌ها



غزل ۳۱۶

ای آرزوی مهرتو سیلاب‌کینه‌ها
بر هم زن‌کدورت سنگ آبگینه‌ها
ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات
راند به بحرآینهٔ دل سفینه‌ها
آتش‌پرست شعلهٔ اندیشه‌ات جگر
آیینه‌دار داغ هوای تو سینه‌ها
از حیرت صفای تو خونی است منجمد
اشک روان سطر به چشم سفینه‌ها
درکارگاه حکم تو بهرگداز سنگ
آتش برون دهد نفس آبگینه‌ها
آنجاکه مهر عشق کند ذره‌پروری
جوشد گل شرافت ذات ازکمینه‌ها
تا پایه‌ای ز قصر محبت نشان دهیم
چون صبح چاک دل به فلک برد زینه‌ها
بیدل به خاکساری خود ناز می‌کند
ای در غبار دل ز خیالت دفینه‌ها



غزل ۳۱۷

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه‌سازی‌ها
قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها
جهانی را غرور جاه‌کرد از فکر خود غافل
گریبانها ته پا آمد از دامن طرازیها
غنادردسر اسباب بردارد؟ محال است این
گذشتن نگذرد از آب تیغ بی‌نیازیها
درتن دشت هوس یارب چه‌گوهر درگره بستم
عرق شد مهرهٔگل از غبار هرزه‌تازیها

جنون مشرب شمع است یکسرساز این محفل
جهانی می‌خورد آب از تلاش خودگدازیها
کمال از خجلت عرض تعین آب می‌گردد
خوشاگنجی‌که در ویرانه دارد خاکبازیها
به اقبال ادب‌گر نسبتی داری مهیاکن
گریبانی که از سر نگذرد گردن فرازیها
تو با ساز تعلق درگذشتی از امل بیدل
ندارد رشتهٔ کس بی‌گسستن این درازیها



غزل ۳۱۸

باز آب شمشیرت از بهار جوشیها
داد مشت خونم را یادگل فروشیها
ناله تا نفس دزدید من به سرمه خوابیدم
کرد شمع این محفل داغم از خموشیها
یا تغافل از عالم یا ز خود نظر بستن
زین دوپرده بیرون نیست ساز عیب‌پوشیها
مایه‌دار هستی را لاف ما و من ننگ است
بی‌بضاعتان دارند عرض خودفروشیها
زاهدی نمی‌دانم تقویی نمی‌خواهم
سینه صافیی دارم نذر درد نوشیها
سازمحفل هستی پرگسستن آهنگ‌است
از نفس‌که می‌خواهد عافیت سروشیها
محرم فنا بیدل زیر بارکسوت نیست
شعله‌جامه‌ای دارد از برهنه دوشیها



غزل ۳۱۹

به ذوق داغ کسی درکنار سوختگیها
چو شمع سوختم از انتظار سوختگیها
ز خود رمیده شرار دلی‌ست در نظر من
بس است اینقدرم یادگار سوختگیها
به هر قدم جگری زیرپا فشرده‌ام امشب
چوآه می‌رسم از لاله‌زار سوختگیها
شرار محمل شوقم گداز منزل ذوقم
هزار قافله دارم به بار سوختگیها
هنوز ازکف خاکسترم بهار فروش است
شکوفهٔ چمن انتظار سوختگیها
ز داغ‌صورت خمیازه‌بست شمع‌خموشم
فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگیها
بیاکه هست هنوز از شرار شعلهٔ عمرم

نفس شماری صبح بهار سوختگیها
به‌سینه داغ و به دل ناله و به دیده سرشکم
محبتم همه جا شعله‌کارسوختگیها
رمیدفرصت وننواخت عشقم‌ازگل‌داغی
گذشت برق‌و نگشتم دچار سوختگیها
بضاعتی نشد آیینهٔ قبول محبت
مگر دلی برد از ما به کار سوختگیها
مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسایی
نشسته‌ام چو نفس بر مزار سوختگیها
به محفلی‌که ادب‌پرور است نالهٔ بیدل
خجسته دود سپند از غبار سوختگیها



غزل ۳۳۰

تا چند به هر عیب و هنر طعنه‌زنیها
سلاخ نه‌ای، شرمی ازبن پوست‌کنیها
چون‌سبحه درفن‌معبدعبرت چه‌جنون است
ذکر حق و برهم زدن و سرشکنیها
چندان‌که دمدنخل، سرریشه به‌خاک است
ذلت نبرد جاه ز تخمیر دنیها
ما را به تماشای جهان دگر افکند
پرواز بلندی به قفس پرفکنیها
الفت قفس زندگی پا به هواییم
باید چو نفس ساخت به غربت وطنیها
صیت نگهت یاد خم زلف ندارد
ترکان خطایی چه کم‌اند از ختنیها
جان‌کند عقیق از هوس لعل تولیکن
دور است بدخشان ز تلاش یمنیها
بی‌پردگی جوهر راز است تبسم
ای غنچه مدر پیرهن‌گل بدنیها
از شمع مگویید وزپروانه مپرسید
داغ است دل از غیرت این سوختنیها
جز خرده چه‌گیرد به لب بستهٔ بیدل
نامحرم خاصیت شیرین سخنیها



غزل ۳۳۱

سخن‌شد داغ دل چون‌شمع ازآتش بیانیها
معانی مرد در دوران ما از سکته خوانیها
طبیعت همعنان هرزه‌گویان تا کجا تازد
خیالم محو شد ازکثرت مصرع رسانیها

ز تشویش‌کج آهنگان‌گذشت از راستی طبعم
مگر این حلقه‌ها بردرد از ره بی‌سنانیها
ز استغنای آزادی چه لافد موج درگوهر
به معنی تخته است آنجا دکان تر زبانیها
چه ریشد دستگاه فطرتم تار خیال اینجا
به اشکیل خران دارم تلاش ریسمانیها
ز طاق افتاد مینای اشارات فلکتازی
هلال اکنون سپهر افکند ار ابروکمانیها
نفس سرمایه‌ای‌از لاف خودسنجی تبراکن
مبادا دل شود سنگ ترازوی گرانیها
به‌بیباکی‌زبان‌واکرده‌ای ، چون‌شمع‌وزین‌غافل
که می‌راند!برون بزمت آخر نکته‌رانیها
زدعوی چند خواهی برگردون منفعل بودن
قفس تنگ است جز بر ناله مفکن پرفشانیها
غرور رستمی‌گفتم به خاکش‌کیست اندازد
ز پاافتادگان گفتند: زور ناتوانیها
سری‌درجیب‌دزدیدم،ز وهم خان‌ومان رستم
ته بالم برآورد از غم بی‌آشیانیها
تو ای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم
گران شد زندگانی بر دل از یاد جوانیها
به‌ناموس‌حواسم چون‌نفس‌تهمت‌کش هستی
همه‌در خواب ومن خون‌می‌خورم‌از پاسبانیها
دنائت بسکه شد امروز مغرور غنا بیدل
زمین هم بال وپر دارد به نازآسمانیها



غزل ۳۲۲

بود سرمشق درس خامشی باریک‌بینی‌ها
ز مو انگشت حیرانی به لب دارند چینی‌ها
مرا از ضعف پرواز است قید آشیان ورنه
نفس‌گیرم چو بوی غنچه از خلوت‌گزینی‌ها
نیاز من عروج نشئهٔ ناز دگر دارد
سپهر آوازه‌ام بر آستانت از زمینی‌ها
دل رم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
که‌سنگ اینجا شرر می‌گردد از وحشت کمینی‌ها
نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر
به دام افتاد صید مطلبم از دام چینی‌ها
غبار فقر زنگ سرکشی را می‌شود صیقل
سیاهی می‌برد از شعله خاکسترنشینی‌ها
به شوخی آمد از بی‌دستگاهی احتیاج من
درازی‌کرد دست آخر زکوته آستینی‌ها
خروش اهل جاه ز خفت ادراک می‌باشد

تنک ظرفی‌ست یکسر علت فریاد چینی‌ها
طریق دلربایی یک جهان نیرنگ می‌خواهد
به حسن محض نتوان پیش بردن نازنینی‌ها
مگر از فکر عقبا بازگردم تا به خویش آیم
که از خود سخت دور افتاده‌ام ازپیش‌بینی‌ها
دوتاگشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
به راه دوست خاتم‌کرد ما را بی‌نگینی‌ها
دم تیغ است بیدل راه باریک سخن‌سنجی
زبان خامه هم شق دارد از حرف‌آفرینی‌ها



غزل ۳۲۳

به داغ غربتم واسوخت آخر خودنماییها
برآورد از دلم چون ناله اظهار رساییها
غبارانگیز شهرت نیست وضع خاکسار ما
خروشی داشتم گم‌کرده‌ام در سرمه ساییها
هوادار مزاج طفلی‌ام اما ازین غافل
که چون گل پوست بر تن می‌درد رنگین قباییها
چو رنگم بس که سر تا پا طلسم ساز خاموشی
شکستن هم نبرد از پیکر من بیصداییها
درتن وادی به تدبیر دگر نتوان زدن‌گامی
مگر نذر ز خود رفتن شود بی‌دست و پاییها
مباش ای چهٔ افراق‌گل مغرور معیت
که این پیوستگیها در بغل دارد جداییها
تو از سررشتهٔ تدبیر زاهم غافلی ورنه
ندارد فسق خلوتخانه‌ای چون پارساییها
کسی یارب مباد افسردهٔ نیرنگ خودداری
شرارم شنگ شد ازکلفت صبژ آزماییها
اثرگم‌کرده آهنگم محپرس از عندلیب مس‌ن
درب فن گلشن نم‌س لهی‌سوزم اژ آتش -نواییها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم
به رنگ سایه ام محمل به دوش جبهه ساییها
به‌دل‌گفتم کدامن شیوه دشوارست درعالم
نفس در خون تپید وگفث: پاس. آشناییها
چه‌کلفتهاکه دل در بیخودی دارد نهان بیدل
بود آیینه را حیرت نقاب بی صفاییها



غزل ۳۳۴

ای بهارستان اقبال، ای چمن سیما بیا
فصل سیر دل‌گذشت اکنون به‌چشم مابیا

می‌کشد خمیازهٔ صبح، انتظار آفتاب
در خمار آباد مخموران قدح‌پیما بیا
بحر هرسو رو نهد امواج‌گرد راه اوست
هردو عالم در رکابت می‌دود تنها بیا
خلوت اندیشه حیرت‌خانهٔ دیدار تست
ای‌کلید دل در امید ما بگشا بیا
عرض‌تخصیص ازفضولیهای آداب‌وفاست
چون نگه در دیده یا چون روح دراعضا بیا
بیش ازاین نتوان حریف داغ حرمان زیستن
یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
مفت امروزیم پس ای وعدهٔ فردا بیا
رنگ‌و بوجمع است در هرجا چمن دارد بهار
ما همه پیش توایم ای جمله ما با ما بیا
وصل مشتاقان زاسباب دگر مستغنی است
احتیاج این است‌کای سامان استغنا بیا
کو مقامی کز شکوه معنی‌ات لبریز نیست
غفلت است اینهاکه بیدل‌گویدت اینجا بیا



غزل ۳۲۵

چه فسردگی بلدتوشدکه به محفل من وما بیا
که‌گشود؟اه غنودنت‌که درین فسانه سرا بیا
نفسی‌ست مغتنم هوس، طربی وحاصل عبرتی
سربام فرصت پرفشان چو سحربه‌کسب هوا بیا
تک‌وتاز و هم‌جنون عنان به‌سپهر می‌بردت‌کشان
تو غبار باخته طاقتی به زمین عجز رسا بیا
به غبار قافلهٔ سلف نرسیده‌ای وگذشته‌ای
صف پیش می‌زندت صلاکه بیا و رو به قفا بیا
سروپا دمی‌که به‌هم رسد، تک‌وتازها به‌قدم رسد
خم انتظارتو می‌کشم به وداع قد دوتا بیا
به بتان چه تحفه برد اثر زترانهٔ قسمی دگر
به رهت سیه شده خون من به بهاررنگ حنا بیا
کس ازین حدیقه‌نمی‌بردکم‌وبیش‌قسمت بی‌سبب
چو چنارکو طلب ثمر به هزار دست دعا بیا
به ادای ناز فضولی‌ات سر وبرگ حسن قبول‌کو
ستم است دعوت شه‌کنی‌که به‌کلبه‌های‌گدا بیا
به‌فسون حاجت هرزه‌دو، در جرأتی نگشوده‌ام
زحیا رسیده به‌گوش من‌که عرق‌کن آبله پا بیا
تو چوشمع‌در برانجمن به‌هوس ستمکش سوختن
کف پا نشسته به راه سرکه بلغزو جانب ما بیا

من بیدل از در عاجزی به‌چه سو روم، به‌کجا رسم
همه سوست حکم بروبرو همه‌جاست شوربیا بیا



غزل ۳۲۶

ای‌گداز دل نفسی اشک شو به دیده بیا
یار می‌رود ز نظر یک قدم دویده بیا
فیض نشئه‌های رسا مفت تست در همه‌جا
جام ظرف هوش نه‌ای چون می رسیده بیا
نیست دربهار جهان‌فرصت شگفتگی‌ات
هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا
جز تجرد ازکر و فر چیست انتخاب دگر
فرد می‌روی ز نظرگو همه قصیده بیا
از سروش عالم‌جان این‌نداست بال‌فشان
کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا
باغ عشق تا هوست‌نیست جزهمین قفست
یک دو روز از نفست مهلت است دیده بیا
تا نرفته‌ام ز نظر شام من رسان به سحر
شمع انتظار توام صبح نادمیده بیا
شمع بزمگاه ادب تا نچیند ازتو تعب
همعنان ضبط نفس لختی آرمیده بیا
سقف‌کلبهٔ فقرا نیست سیرگاه هوا
سربه سنگ تا نخورده اندکی خمیده بیا
بی‌ادب نبردکسی ره به بارگاه وفا
با قدم به خاک شکن یا عنان‌کشیده بیا
تیغ غیرت ز همه‌سو بر غرورکرده غلو
عافیت اگر طلبی با سر بریده بیا
اززیان وسودنفس‌وحشت است‌حاصل‌وبس
جنس این دکان هوس دامن است چیده بیا
بیدل از جهان سخن بر فنون و هم متن
رو از آن سوی تو و من حرف ناشنیده بیا



غزل ۳۲۷

به هر جبین‌که بود سطری ازکتاب حیا
ز نقطهٔ عرقم دارد انتخاب حیا
شبی به روی عرقناک او نظرکردم
گذشت عمر وشنا می‌کنم درآب حیا
ز لعل او به خیالم سؤال بوسه‌گذشت
هزار لب به عرق دادم از جواب حیا
دمی‌که ناز به شوخی زند چه خواهدکرد

پری رخی‌که عرق می‌کند زتاب حیا
ز روی یارکسی پردهٔ عرق نشکافت
گشاده چون شد ازین تکمه‌ها نقاب حیا
عرق ز پیکر من شست نقش پیدایی
هنوز پاک نمی‌گردم از حساب حیا
دگر مخواه ز من ثاب هرزه‌جولانی
دویده‌ام عرقی چند در رکاب حیا
ز خوب جستم و چشمی به خویش نگشودم
به روی من‌که فشاند اینقدرگلاب حیا
به چشم بستن از انصاف، نگذری زنهار
به پل نمی‌گذرد هیچکس زآب حیا
ز قطرگی بدر خجلت‌گهر زده‌ایم
جبین بی‌نم ما ساخت با سراب حیا
عرق زطینت ما هیچ کم نشد بیدل
نشسته‌ایم چو شبنم در آفتاب حیا



غزل ۳۳۸

به نمود هستی بی‌اثر چه نقاب شق‌کنم از حیا
تو مگر به من نظری‌کنی‌که دمی عرق‌کنم از حیا
اگرم دهد خط امتحان، هوس‌کتاب نه آسمان
مژه بر هم آرم ازین وآن همه یک ورق کنم ازحیا
چه‌کنم ز شوخی‌طبع دون،قدحی‌نزد عرقم به‌خون
که ببوسم آن لب لعل‌گون سحری شفق‌کنم ازحیا
ز تخیلی‌که به راه دین غم باطلم شده دلنشین
به من این‌گمان نبرد یقین‌که خیال حق کنم از حیا
چوز خاک لاله‌برون زند، قدح‌شکسته به‌خون زند
هوسی اگربه جنون زند به همین نسق کنم ازحیا
زکمالم آنچه به‌هم رسد، نه زلوح‌ونی زقلم رسد
خط نقش پا به‌رقم رسدکه منش‌سبق‌کنم از حیا
به‌امید وصل تونازنین،همه رانثار دل است‌و دین
من بیدل وعرق جبین‌که چه در طبق‌کنم ازحیا



غزل ۳۳۹

مارا زگرد این دشت‌عزمی است رو به‌دریا
پرکهنه شد تیمم اکنون وضو به دریا
کرکسب اعتبارات دوری ز بزم انس است
یک قطره چون‌گوهرنیست بی‌آبرو به دریا
شرم غنا چه مقدار بر فطرتم‌گران بود
کزیک عرق چوگوهررفتم فرو به دریا

بی‌ظرف همتی نیست درعشق غوطه خوردن
گرحرص تشنه‌کام است ترکن‌گلو به دریا
خفت‌کش خیالی باد سرت حبابی‌ست
تاکی حریف بودن با این‌کدو به دریا
علم و فنی‌که‌داری محو خیالش اولیست
کس نیست مردتحقیق بشکن سبوبه‌دریا
خلقی پی توهم تا ذات می‌رساند
ما نیز برده باشیم آبی ز جو به دریا
سرمایه خفت آنگه سودای خودنمایی
غیر ازتری چه دارد موج از نمو به دریا
بی‌جوهر یقینی از علم و فن چه حاصل
ماهی نمی‌توان شد ای‌کرده خو به دریا
سامان غیرت‌مرد از چشمه‌سار شرم است
آبی‌که درجبین نیست غافل مجوبه دریا
هرچند کس ندارد فهم زبان تسلیم
دست غریقی آخر چیزی بگو به دریا
بیدل تردد خلق محوکنار خود ماند
نگشود راه این سیل از هیچ‌سو به دریا



غزل ۳۳۰

آسودگان گوشهٔ دامان بوریا
مخمل خریده‌اند ز دکان بوریا
بی‌باک پا منه به ادبگاه اهل فقر
خوابیده است شیر نیستان بوریا
بوی‌گل ادب ز دماغم نمی‌رود
غلتیده‌ام دو روز به دامان بوریا
از عالم تسلی خاکم اشاره‌ایست
غافل نی‌ام ز چشمک پنهان بوریا
صد خامه بشکنی‌که به مشق ادب رسی
خط‌هاست درکتاب دبستان بوریا
بی‌خوابی که زحمت پهلوی‌کس مباد
برخاسته است از صف مژگان بوریا
زین جاده انحراف ندارد فتادگی
مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا
فقرم به پایداری نقش بنای عجز
آخر زمین‌گرفت به دندان بوریا
لب بستهٔ حلاوت‌کنج قناعتیم
نی بی‌صداست در شکرستان بوریا
بیدل فریب نعمت دیگرکه می‌خورد
مهمان راحتم به سر خوان بوریا



غزل ۳۳۱

در شهد راحتند فقیران بوریا
آسوده‌اند در شکرستان بوریا
بر قسمت فتاده‌کس ازپشت پا زند
نی می‌خلد به ناخنش از خوان بوریا
برگیر و دار اهل جهان خنده می‌کند
رند برهنه پای بیابان بوریا
بر خاک خفتگان به حقارت نظر مکن
آید صدای تیغ ز عریان بوریا
وقت فتادگی مشو از دوستان جدا
این است نقش مسلک یاران بوریا
افتادگی‌ست سرمهٔ آواز سرکشان
در بند ناله نیست نیستان بوریا
درگنج خلوتی‌که بلندست دست فقر
پیچیده‌ایم پای به دامان بوریا
بیدل به‌سرکشان‌جهان چشم‌عبرت است
سرتا به پای زخم نمایان بوریا



غزل ۳۳۲

حرص فرصت انتظار و دوررنگ است آسیا
دل ز نوبت جمع‌کن پر بی‌درنگ است آسیا
سعی روزی با بلای بی‌امان جوشیدن است
بیشتر درگردش از باد تفنگ است آسیا
یک ندامت کار چندین دانهٔ دل می‌کند
گرتوانی دست برهم سود ننگ است آسیا
از من و ما هرچه اندوزی‌گداز نیستی‌ست
عاشق این خرمن آتش به چنگ است آسیا
سنگ هم آیینهٔ تحقیق صیقل می‌زند
عمرها شد درتلاش رفع زنگ است آسیا
تا قیامت‌گردش افلاک درکار است و بس
کس نفهمید اینکه می‌گردد چه‌رنگ است آسیا
تا نفس باقی‌ست‌گرد رزق می‌گردیده باش
آب چون واماند از رفتار لنگ است آسیا
زیرگردون ناامید امن تا کی زیستن
دانه‌ها زینجا برون آیید تنگ است آسیا
آسمان هم ناکجا در فکر مردم تک زند
بسکه روزی‌خوار بسیارست دنگ‌است آسیا
نی زمینت عافیتگاه است و نی چرخ بلند
تاچه‌خواهی طرف‌بست آخر دو سنگ‌است آسیا

بیدل ازگردون سلامت چشم نتوان داشتن
الوداع دانه گوکام نهنگ است آسیا

ردیف "ب"



غزل ۳۳۳

چیست آدم مفرد کلک دبیرستان رب
کاینهمه اوضاع اسمارست ترکیبش سبب
زادهٔ علم موالیدش جهان ماء و طین
لم‌یلد لم‌یولدش آیینهٔ اصل و نسب
از تصنع‌گر همه ما وتو آرد بر زبان
میم و نون دارد همان شکل‌گشاد و بست لب
احتمالات تمیزش وهم چندین خیرو شر
آفتابی در وبال تهمت رأس و ذنب
آن سوی کون و مکان طیار پرواز انتظار
ششجهت وارستگی آغوش و آزادی طلب
آهوان دشت فطت را خیال او، ختن
کارگاه شیشهٔ افلاک را فکرت حلب
نور از او بی‌احتجاب و ظلمت از وی بی‌کلف
ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب
حاصل رد وقبول انقسام خوب وزشت
انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب
شور عشق از فتنه‌آهنگان قانون دماغ
شرم حسن از سایه‌پروردان مژگان ادب
از هزار آیینه یک نوریقینش منعکس
از دو عالم نسخه‌اش یک نقطهٔ دل منتخب
با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار
باکمال‌کبریایی پیکر بیدل لقب



غزل ۳۳۴

همیشه سنگدلانند نامدار طرب
ز خنده نقش نگین را به هم نیاید لب
زبان حاسد وتمهید راستی غلط است
کجی به در نتوان برد از دم عقرب
سواد فقر اثر مایهٔ صفای دل است
چو صبح پاک‌نما چهره‌ای به دامن شب
به غیر عشق نداریم هیچ آیینی
گزیده‌ایم چو پروانه سوختن مذهب
هنر به اهل حسد می‌دهد نتیجهٔ عیب

ز جوهرست در ابروی تیغ چین‌غضب
هوس چگونه‌کند شوخی از دل قانع
به دامن‌گهر آسوده است موج‌طلب
به دشت عجز تحیر متاع قافله‌ایم
اگر بر آینه محمل‌کشیم نیست‌عجب
چو چشمه زندگی ما به‌اشک موقوف‌است
دگر زگریهٔ ما بیخودان مپرس سبب
بساط زلف شود چیده در دمیدن خط
به چاک سینهٔ صبح است‌چین دامن شب
جهان قلمرو اظهار بی‌نیازیهاست
کدام ذره‌که او نیست آفتاب نسب
سر از ره تو چسان واکشم‌که بی‌قدمت
رکاب با دل سنگین تهی‌کند قالب
ز بسکه دشمن آسودگی‌ست طینت من
چو شعله می‌شکند رنگ؟ از شکستن تب
قدح‌پرستی از اسباب فارغم دارد
کتاب دردسری شسته‌ام به آب غضب
به خامشی طلب از لعل یارکام امید
که بوسه روندهدتا به هم نیاری لب
به پیش جلوهٔ طاقت‌گداز او بیدل
گزید جوهر آیینه پشت دست ادب



غزل ۳۳۵

اگر برافکنی از روی ناز طرف نقاب
بلرزد آینه برخود چوچشمهٔ سیماب
به یاد شبنم‌گلزار عارضت عمری‌ست
خیال مشق شنا می‌کند به موج‌گلاب
زبرق حیرت حسنت چوموج درگوهر
درآب آینه محوند ماهیان‌کباب
خیال وصل توپختن دلیل غفلت ماست
کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
عروج همت ما خاک شد زشرم نفس
کسی چه خیمه فرازد به این‌گسسته طناب
در این چمن همه‌گر صد بهارپیش آید
ز رنگ رفتهٔ ما می‌توان‌گرفت حساب
چه غفلت است‌که از ما به موج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبی‌ست نشتر رگ خواب
به طبع قطره تپش آرمید وگوهرشد
چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب
فضای بیخودی‌ات خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود، رنگ رفته را دریاب

ز بسکه محوتماشای او شدم بیدل
هزارآینه از حیرتم رسید به آب



غزل ۳۳۶

به‌روی‌نسخهٔ‌هستی‌که نیست جز تب وتاب
نوشته‌اند خط عافیت به موج سراب
گرآرزو شکنی می‌شود عمارت دل
شکست موج بود باعث بنای حباب
دلیل غفلت ما نیست غیروحشت عمر
صدای آب ندارد به جز فسانهٔ خواب
که می‌خورد غم ویرانی عمارت هوش
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب
به‌جز شکستگی‌ام قبلهٔ نیازی نیست
سرحباب مرا موج بس بود محراب
درین چمن‌که‌گلش پرفشانی رنگست
گشودن مژه مفت است جلوه‌ای دریاب
ز موج، پرده به روی محیط نتوان بست
تو چشم بسته‌ای، ای بیخبر کجاست نقاب
به حبیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت
کمند موج به چین آرمید و شد گرداب
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد
بس است ریگ روان گوهر محیط سراب
به فکر مزرع بیدل چرا نپردازی
اگر به ابر کرم صرفه‌ای‌ست برق عتاب



غزل ۳۳۷

بس‌که دارد برق تیغت درگذشتنها شتاب
رنگ نخجیر تو می‌گردد ز پهلوی‌کباب
ناز اگرافسون نخواند مانع آن جلوه‌کیست
در بنای وهم غیرآتش زن وبرخود بتاب
جام نرگس‌گرمی شبنم به شوخی آورد
پیش‌چشمت‌نیست‌غیر از حلقهٔ‌چشم‌پر آب
در مقامی کز تماشایت گدازد هستی‌ام
عرض خجلت دارد ایجاد عرق از آفتاب
واصلان را سودها باشد ز اسباب زیان
قوت پرواز می‌گیرد پر ماهی از آب
از نشان و نام ما بگذر، خیالی پخته‌ایم
خاتم‌گرداب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب
در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد

صنعت اوهام‌کشتی راند در موج سراب
رفتم از خود آنقدرکان جلوه استقبال‌کرد
گردش رنگم فکند آخر ز روی او نقاب
ازگداز من عیار عشق می‌باید گرفت
درعرق دارد جبین تا چشمهٔ خورشید، آب
حسن‌و عشقی نیست اینجا با چه‌پردازدکسی
خانهٔ لیلی سیاه و وادی مجنون خراب
زندگی در قدر جمعیت نفهمیدن‌گذشت
ای شعورت دورباش عافیت لختی بخواب
عالم معنی شدیم وداغ جهل ازما نرفت
ساخت بیدل علمهای بی‌عمل ما راکتاب



غزل ۳۳۸

تا از آن پای نگارین بوسه‌ای‌کرد انتخاب
جام در موج شفق زد حلقهٔ چشم رکاب
تا به بحر شوق چون‌گرداب دارم اضطراب
نیست نقش خاتم من جز نگین ییچ و تاب
از دهان بی‌نشانت هیچ نتوان دم زدن
سوختم زین معنی موهوم خاموش جواب
جام‌گل را از می رنگت جگر چون لاله داغ
وز نگاهت شیشهٔ می را نفس چو شبنم آب
صفحهٔ‌گلشن نبندد نقش رنگت در خیال
ساغر نرگس نبیند نشئهٔ چشمت به خواب
خنده لبریز ملاحت، جلوه مالامال حسن
ناز سرشار جفاها، غمزه مخمور عتاب
سایه‌پردازی تغافلهای خورشید است و بس
گر تو از رخ پرده برگیری‌که می‌گردد نقاب؟
ناله را آسوده نتوان دید درکیش وفا
به‌که‌کم‌گردد دعای دردمندان مستجاب
در گلستانی‌که رنگ از چهرهٔ من می‌ریختند
گشت هر برگ خزان آیینه دار آفتاب
تا هوایی در سرم پیچید از خود می‌روم
گردبادم دارم از سرگشتگی پا در رکاب
شبنم لطف‌کریمان جهان برق است و بس
غیر آتش‌نیست در سرچشمهٔ‌خورشید آب
عالم امن است حیرانی مژه بر هم زدن
خانه‌ها زافتادن دیوار می‌گردد خراب
معجز خوبی نگربیدل‌که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچهٔ‌گوهرگلاب



غزل ۳۳۹

تا نمی‌دزدد غبار غفلت هستی خطاب
بایدم از شرم این خاک پریشان‌گشت آب
در طلسم حیرت این بحریک وارسته نیست
موج هم داردگره بر بال پرواز از حباب
نالهٔ عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج
فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
ازتلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشاند
شعلهٔ بی‌دود را چندان نباشد پیچ و تاب
آه از آن روزی‌که عرض مدعا سایل شود
بی‌صدا زین کوهسارم سنگ می‌آید جواب
گر به مخموران نگاهم هم نپردازد بلاست
ای به دور نرگست رم‌کرده مستی از شراب
بی‌بلایی نیست شمشیر مژه خواباندنت
فتنهٔچشم سیاهت را چه بیداری چه خواب
هرکه را دیدم چو مژگان بال بسمل می‌زند
عالمی‌راکشت چشمت خانهٔ مستی خراب
گرگشادکار خواهی از طلسم خود برآ
هست برخاک پریشان ششجهت یک فتح باب
از فریب و مکر دنیا اهل ترک آسوده‌اند
دام راه تشنگان می‌باشد امواج سراب
هستی ما پردهٔساز تغافلهای اوست
سایه مژگان بود هرجا چشم پوشید آفتاب
ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
بیدل ازگلخن شراری‌کرده باشی انتخاب



غزل ۳۴۰

چو شمع تا سحر افسانه می‌شود تب وتاب
نگاه برق خرام است جلوه‌ای دریاب
اگر غنا طلبی مشق خاکساری‌کن
حضورگنج براتی‌ست سرنوشت خراب
به فیض‌کاهلی آماده است راحت ما
که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب
فریب جلوهٔ نیرنگ زندگی نخوری
که شسته‌اند ازین صفحه غیر نقش سراب
در آن بساط‌که از رنگ آرزو پرسند
چو یاس در نفس ما شکسته است جواب
به دل اگر برسی جستجو نمی‌ماند
تحیر است درآیینه شوخی سیماب

نماند در دل ما خونی از فشار غمت
به غنچگی زگل ماگرفته‌اندگلاب
ز شرم حلقهٔ آن زلف حیرتی دارم
که ناف آهوی مشکین چرا نشدگرداب
عجب‌که رشتهٔ پروین زهم نمی‌گسلد
چنین‌که از عرق روی اوست درتب و تاب
زموج رنگ به دوران نشئهٔ نگهت
خط شکسته توان خواند از جبین شراب
غرور هستی او را فنای ماست دلیل
خم‌کلاه محیط است در شکست حباب
کسی چه چاره‌کند سرنوشت را بیدل
نشست سرخط موج ازجبین دریا آب



غزل ۳۴۱

ز درد تشنه‌لبیها در این محیط سراب
دلی گداخته‌ایم و رسیده‌ایم به آب
تأملی‌که چه دارد تلاش محرمی‌ات
شکست آینه را جلوه‌کرده‌اند خطاب
حصول ریشهٔ آمال سر به سرپوچ است
تلاش موج چه خرمن‌کند به غیرحباب
فسانهٔ دل پر خون شنیدنی دارد
به دوش شعله جرس بسته است اشک‌کباب
اگر تبسم گل ابروی ادا دزدد
شکست بال شود بهر بلبلان محراب
خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است
وگرنه دیدهٔ بختم نداشت این همه خواب
به فیض دیدهٔ تر هیچ نشئه نتوان یافت
تو ساز میکده‌کن، ما و این دو شیشه شراب
اگر به وادی امکان غبار بی‌آبی‌ست
هجوم آبله‌ات ازکجا دماند حباب
نفس چه واکشد از پردهٔ توهم ما
که ساز در دل خاک است و بر هوا مضراب
درین محیط چو موج اینقدرتردد چیست
به رفتنی که ندارد درنگ پرمشتاب
کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
شکسته‌گردن هر موج طوقی ازگرداب
مقیم انجمن نارسایی‌ام بیدل
به هرکجا نرسد سعی‌کس مرا دریاب



غزل ۳۴۲

ممسک اگربه عرض سخا جوشد ازشراب
دستی بلند می‌کند اما به زیرآب
طبع‌کرم فسردهٔ دست تهی مباد
برگشت عالمی‌ست ستم خشکی سحاب
این است اگر سماجت ارباب احتیاج
رحم است بر مزاج دعاهای مستجاب
غارت نصیب حسرت درد محبتم
نگریست بیدلی‌که زچشمم نبرد آب
دل آنقدرگریست‌که غم هم به سیل رفت
آتش درآب غوطه زد از اشک این‌کباب
افسانه‌سازی شرر و برق تا به‌کی
گر مرد این رهی توهم از خود برون شتاب
یاران عبث به وهم تعلق فسرده‌اند
اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب
صبح از نفس‌دو مصرع‌برجسته خواند و رفت
دیوان اعتبار و همین بیتش انتخاب
خواهی نفس خیال‌کن و خواه‌گرد وهم
چیزی نموده‌ایم در آیینهٔ حباب
محویم و باعثی زتحیرپدید نیست
ای فطرت آب‌کرد وزما رفع‌کن حجاب
معنی چه وانماید از این لفظهای پوچ
پرتشنه است جلوه وآیینه‌ها سراب
در بزم عشق، علم چه و معرفت‌کدام
تا عقل گفته‌ایم جنون می‌درد نقاب
در عالمی‌که یاد تو با ما مقابل است
آیینه می‌کشد به رخ سایه آفتاب
بیدل ز جوش سبزه در این ره فتاده است
بی‌چشم یک جهان مژه تهمت‌پرست خواب



غزل ۳۴۳

می‌دهد دل را نفس آخر به سیل اضطراب
خانهٔ آیینه‌ای داریم و می گردد خراب
در محیط عشق تا سر درگریبان برده‌ایم
نیست چون‌گرداب رزق‌ما به‌غیرازپیچ وتاب
کاش با اندیشهٔ هستی نمی‌پرداختیم
خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب
یک گره‌وار از تعلق مانع وارستگی‌ست
موج اینجا آبله درپاست از نقش حباب

بسمل شوق‌گل‌اندامی‌ست سر تا پای من
می‌توان‌چون‌گل‌گرفت‌از خندهٔ‌زخمم گلاب
در محبت چهرهٔ زردی به دست آورده‌ام
زین گلستان کرده‌ام برگ خزانی انتخاب
پیش روی اوکه آتش رنگ می‌بازد ز شرم
آینه از ساده‌لوحی می‌زند نقشی بر آب
در تماشاگاه بوی‌گل نگه را بار نیست
آب ده چشم هوس ای شبنم از سیر نقاب
تا به‌کی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز
گرچه می‌دانم نگاهت فتنه است ما مخواب
در دبستان تماشای جمالت هر سحر
دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب
شور حشر انگیخت‌دل از سعی‌خاکستر شدن
سوخت‌چندانی‌که‌سر تا پا نمک شد این‌کباب
ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم‌کمال
تا دمد یک دانه چندین آبرو ریزد سحاب



غزل ۳۴۴

می‌کنم‌گاهی به یاد مستی چشمت شتاب
تا قیامت می‌روم در سایهٔ مژگان به خواب
از ادب‌پرورده‌های حسرت لعل توام
ناله‌ام چون موج‌گوهر نیست جز زیر نقاب
تا قناعت رشته‌دارگوهر جمعیت است
خاک بر جا ماندهٔ من آبرو دارد خطاب
گر به دریا سایه اندازد غبار هستی‌ام
از نفس چون فلس ماهی رنگ می‌بندد حباب
می‌کند اسباب راحت پایهٔ غفلت قوی
بر بساط‌سایه‌همچون‌کوه‌سنگین‌است خواب
امتیاز جزء وکل در عالم تحقیق نیست
هیچ نتوان‌کرد از خورشید تابان انتخاب
گردبادیم از عروج اعتبار ما مپرس
می‌شود برباد رفتن خیمهٔ ما را طناب
عمرها شد در غبار وهم توفان‌کرده‌ایم
چشمهٔ آیینه موجی دارد از عرض سراب
کار فضل آن نیست‌کز اسباب انجامش دهند
بر خیال پوچ می‌نازد دعای مستجاب
سخت‌رو را رقتی غرق خجالت می‌کند
ایستادن سنگ را مشکل بود برروی آب
از طلسم‌چرخ بی‌وحشت رهایی مشکل‌است
روزنی در خانهٔ زین نیست جزچشم رکاب

محرم‌آن جلوه‌گشتن نیست جزمشق حیا
حیرت آیینه هم اززنگ می‌خواهد نقاب
عشق راکردیم بیدل تهمت‌آلود هوس
در سوادکشور ما سایه دارد آفتاب



غزل ۳۴۵

وقت پیری شرم دارید از خضاب
مو، سیاهی دیده‌است اینجابه‌خواب
چشم دقت جوهری پیداکنید
جز به روزن ذره‌کم دید آفتاب
اعتبارات آنچه دارد ذلت است
تاگهرگل کرد رفت از قطره آب
چشم بستن رمز معنی خواندن است
نقطه می‌باشد دلیل انتخاب
جمع علم افلاس می‌آرد نه جاه
بیشترها پوست می‌پوشدکتاب
زبن بهارت آنچه آید در نظر
عبرتی‌گردیده باشد بی‌نقاب
سوزعشقی نیست ورنه روشن است
همچو شمعت پای تا سر فتح باب
جز روانی نیست در درس نفس
سکته‌می‌خواند ز لکنت‌شیخ و شاب
انفعالم خودنمایی می‌کند
غم ندارد در جبین موج سراب
فرع از بس مایل اصل خود است
شیشه را انگور می‌داند شراب
فرصت از خودگذشتن هم‌کم است
یک عرق پل بر نفس بند ای حباب
از مکافات عمل غافل مباش
آتش ایمن نیست از اشک کباب
ما و من بی‌نسبت است آنجاکه اوست
با کتان ربطی ندارد ماهتاب
آن شکارافکن به خونم تر نخواست
چشم و مژگان بود فتراک و رکاب
بیدل استغنا همین یأس است و بس
دست بردار از دعای مستجاب



غزل ۳۴۶

بسکه شد از تشنه‌کامیهای ما نایاب آب
دست ازنم شسته می‌آید به روی آب، آب
هیچکس زگردش‌گردون نم فیضی نبرد
کاش ترگردد ز خشکیهای این دولاب آب
دم مزن‌گر پاس ناموس حیا منظورتست
موج‌تاگل‌کردهم چنگ‌است‌و هم‌مضراب‌آب
انفعال آخر به داد خودسریها می‌رسد
می‌کشد از چنگ آتش دامن سیماب آب
چون هواکز آرمیدن جیب شبنم می‌درد
می‌کند مجنون ما را نسبت آداب آب
یک‌گهر دل درگره بند و محیط ناز باش
اینقدر می‌خواهد از جمعیت اسباب آب
حق‌جدا از خلق‌و خلق از حق‌برون، اوهام‌کیست
تا ابد گرداب در آب است و درگرداب آب
شبنم این باغم ازتمهید آرامم مپرس
می‌فشارم‌چشم و می‌ریزم به روی خواب آب
موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود
می‌کشد خود را اپن دریا به صد قلاب آب
رفتن عمر از خم قامت نمی‌خواهد مدد
هر قدم سیر پل است آنجا که شد نایاب آب
نیست‌جای‌شکوه‌گر ما را ز ما پرداخت عشق
درکتاب ما غشی بوده‌ست و در مهتاب آب
عمرها شدبیدل‌از خود می‌رویم‌و چاره‌نیست
گوهر غلتان ما را داد سر در آب، آب



غزل ۳۴۷

چو من زکسوت هستی ترآمده‌ست حباب
به قدر پیرهن از خود برآمده‌ست حباب
جهان نه برق غنا دارد و نه ساز غرور
عرق‌فروش سر و افسر آمده‌ست حباب
هزار جا گره اعتبار شق کردیم
به خشم ما همه دم‌گوهرآمده‌ست حباب
کسی به ضبط عنان نفس چه پردازد
سوارکشتی بی‌لنگر آمده‌ست حباب
به این دو روزه بقا خودنمای وهم مباش
به روی آب تنک کمتر آمده‌ست حباب
به نام خشک مزن جام تردماغی ناز
ز آبگینه هم آخر برآمده‌ست حباب

به فرصتی‌که نداری امید مهلت چیست
درون بیضه برون پر برآمده‌ست حباب
ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس
نفس‌گرفته برون در آمده‌ست حباب
طرب پیام چه شوقند قاصدان عدم
که جام برکف وگل بر سر آمده‌ست حباب
مکن ز خوان‌کرم شکوه،گر نصیبت نیست
که در محیط نگون ساغر آمده‌ست حباب
ز باغ تهمت عنقاگلی به سر زده‌ایم
به هستی از عدم دیگر آمده‌ست حباب
نفس متاعی بیدل در چه لاف زند
به فربهی منگر لاغر آمده‌ست حباب



غزل ۳۴۸

کیفیت هوای که دارد سر حباب
ما را ز هوش برد می ساغر حباب
هرکس به رمز بیضهٔ عنقا نمی‌رسد
چیزی نهفته‌اند به زیر پر حباب
درکارگاه دل به ادب باش و دم مزن
پر نازک است صنعت میناگر حباب
پوشیده نیست صورت بنیاد زندس
آیینه بسته‌اند به بام و در حباب
اقبال هیچ وپوچ جهان ننگ همت است
دریا چه سرکشی کند از افسر حباب
هرسوهجوم روی تنگ‌گرد می‌کند
این عرصه راکه‌کرد پر از لشکر حباب
هرقطره زین محیط به موج‌گهررسد
ما جامه می‌کشیم هنوز از بر حباب
از هر غمی به جام تسلی نمی‌رسیم
دریا نموده‌اند به چشم تر حباب
مرهون‌گوشهٔ ادبم هرکجا روم
پای به دامن است همان رهبر حباب
کو فرصتی‌که فکر سلامت‌کندکسی
آه از سوادکشتی بی‌لنگر حباب
سحر است بیدل این همه سختی‌کشیدنت
سندان‌گرفته‌ای به سر از پیکر حباب



غزل ۳۴۹

گذشته‌ام به تنک ظرفی از مقام حباب

خم محیط تهی‌کرده‌ام به جام حباب
جهان به شهرت اقبال پوچ می‌بالد
تو هم به‌گنبدگردون رسان پیام حباب
اگر همین نفس است اعتبار مد بقا
رسیده‌گیر به عمر ابد دوام حباب
فغان‌که یک مژه جمعیتم نشد حاصل
فکند قرعهٔ من آسمان به نام حباب
حیاکنید ز جولان تردماغی وهم
به دوش چندکشد نعش خود خرام حباب
جهان حادثه میدان تیغ‌بازی اوست
کسی ز موج چسان‌گیرد انتقام حباب
به خویش چشم‌گشودن وداع فرصت بود
نفس رساند ز هستی به ما سلام حباب
در این محیط ز ضبط نفس مشو غافل
هوای خانه مبادا زند به بام حباب
نفس زدیم به شهرت عدم برون آمد
دگر چه نقش تراشد نگین به نام حباب
قفس‌تراشی اوهام حیرت است اینجا
شکسته شهپر عنقا نفس به دام حباب
بقای اوست تلافیگر فنای همه
فتاده است به دوش محیط وام حباب
ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل
عرق به دوش هوا دارد انتظام حباب



غزل ۳۵۰

پیام داشت به عنقا خط جبین حباب
که‌گرد نام نشسته است بر نگین حباب
نفس‌شمار زمانیم تا نفس نزدن
همین شهور حباب و همین سنین حباب
ز ششجهت مژه بندید و سیرخویش‌کنید
نگه‌کجاست به چشم خیال بین حباب
ز عمر هرچه رود، آمدن نمی‌داند
مخور فریب نفسهای واپسین حباب
به فرصتی‌که نداری‌کدام عشوه چه ناز
ز فربهی نکنی تکیه برسرین حباب
مقیم پردهٔ ناموس فقر باید بود
کجاست دست‌که برداری آستین حباب
چه نشئه داشت می ساغر سبکروحی
که‌گشت موج‌گهر درد ته‌نشین حباب
سحاب مزرعهٔ اعتبار منفعلی‌ست
تو هم نمی زعرق ریزبرزمین حباب

دماغ‌کسب وقارم نشدکفیل وفا
جهان به‌کیش‌گهر ساخت من به دین حباب
کراست ضبط عنان، عرصهٔ گروتازی‌ست
برآمده‌ست سوار نفس به زین حباب
زمان پر زدن زندگی معین نیست
تو محو باش ته دامن است جین حباب
شکست دل به چه تدبیرکم شود بیدل
هزار موج‌کمر بسته درکمین حباب



غزل ۳۵۱

بی‌لطافت نیست‌از بس‌وحشت آهنگ است آب
گر در راحت زد همچون‌گهر سنگ است آب
فتنه توفان است عرض رنگ وبوی این چمن
در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگ است آب
نشئهٔ روشندلی پر بی‌خمار افتاده است
از صفای طبع دایم شیشه در چنگ است آب
چون‌گریبانگیر شد، یار موافق دشمن است
گر بپیچد درگلوبا تیغ یکرنگ است آب
با گداز یأس از خود رفتنم دل می‌برد
نغمه‌ها دارد چکیدن هرکجا چنگ است آب
محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته‌اند
صد قدم از موج اگر پیداکند لنگ است آب
دوری مرکز جهانی راست تکلیف نزاع
تا جدا از سنگ‌شد با شعله‌در جنگ‌است آب
بی‌کدورت نیست درکثرت صفای وحدتم
تا به‌گلشن راه‌دارد صرف صد؟نگ است آب
آبرونتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت
ای‌طمع شرمی‌که‌اینجا شعل؟ چنگ‌است‌آب
خانه داری داغ‌کلفت می‌کند وارسته را
در دل آیینه بیدل سر به سر زنگ است آب



غزل ۳۵۲

تا زند فال‌گهر بیتابی آهنگ است آب
نعل درآتش به جست‌وجوی این رنگ است آب
گرچه با هررنگ از صافی یک آهنگ است آب
در دم تیغت زخون خلق بیرنگ است آب
حرف ارباب نصیحت بر دل‌گرم آفت است
شیشه چون درآتش‌افتد بر سرش سنگ است آب
قامت خم‌گشته چون موج از خروش دل‌گداخت

از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب
می‌کند در خود تماشای بهارستان رنگ
از برای سرخوشی در طبع‌گل بنگ است آب
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست
چون‌به‌پستی می‌شود مایل‌جوش‌آهنگ‌است آب
دام اندوه است ما را هرچه جز آزادگی است
منصب‌گوهر اگر بخشد دل تنگ است آب
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می‌کنم
ورنه از آیینه وگوهر به فرسنگ است آب
عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است
نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگ است آب
کیست ازکیفیت‌کسب لطافت بگذرد
در مقام شیشه‌سازیها دل سنگ است آب
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است
عالم آب است بنگ و عالم بنگ است آب
زین چمن‌یک برگ بی‌بال و پر پرواز نیست
بیخبر شیرازه‌بند نسخهٔ زنگ است آب
چشمهٔ خضرم به یاد آمد عرق‌کردم ز شرم
تشنهٔ تیغ فنا را اینقدر ننگ است آب
تا نفس داری به بزم سینه‌صافان نگذری
ای به جرأت متهم آیینه در چنگ است آب
ازکجا یابدکسی بیدل سراغ خون من
در دلم‌شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب



غزل ۳۵۳

ای منت عرق زجبینت برآفتاب
ساغر زند مگر به چنین‌کوثر آفتاب
بر صفحه‌ای‌که وصف جمالت رقم زنند
از رشتهٔ شعاع‌کشد مسطر آفتاب
هیهات بی‌رخت شب ما تیره روز ماند
خون شد دل و نتافت بر این‌کشور آفتاب
دریای بیقراری ما راکنار نیست
هرگزبه هیچ جا نکند لنگرآفتاب
مقصد ز بس‌گم است درین تیرگی سواد
شبگیر می‌کند ته خاک اکثر آفتاب
از وضع این بساط جنون انجمن مپرس
تهمت‌کش است صبح وگریبان درآفتاب
دست هوس به دامن مطلب چسان رسد
غواص طاقت بشر وگوهر آفتاب
بگذر ز محرمی‌که درین عبرت نجمن
چون حلقه داغ‌گشت برون در آفتاب

زنهارگوشه گیر ز هنگامهٔ فساد
پریکّه می‌زند به صف محشرآفتاب
جز باده نیست چارهٔ دمسردی زمان
سرمازده چرا ننشیند در آفتاب
یاران درین زمانه نمانده‌ست بوی مهر
پیداکنید بر فلک دیگر آفتاب
از راستی خلاف طبیعت قیامت است
توفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب
اهل‌کمال خفت نقصان نمی‌کشند
مشکل‌که همچو ماه شود لاغر آفتاب
وضع نیاز ما چمنستان ناز اوست
غافل مشو ز سایهٔ‌گل بر سر آفتاب
دور شرابخانهٔ تحقیق دیگر است
خود را کشد دمی که کشد ساغر آفتاب
بیدل به کنه عشق‌کسی‌کم رسیده است
از دور بسته‌اند سیاهی بر آفتاب



غزل ۳۵۴

تاب زلفت سایه آویزد به طرف آفتاب
خط مشکینت شکست آرد به حرف آفتاب
دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است
ذره کی یابدکنار بحر ژرف آفتاب
بینی‌ات آن مصرع عالی است کز انداز حسن
دخل نازش دارد انگشتی به حرف آفتاب
ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذب است
سایه آخر می‌رود ازخود به طرف آفتاب
بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است
می‌توان عریانی ماکرد صرف آفتاب
در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی‌ست
شبنم‌گل می‌چکد آنجا ز ظرف آفتاب
هرکجا با مهر رخسارتو لاف حسن زد
هم زپرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب
ما عدم‌سرمایگان را لاف هستی نادر است
ذره حیران است در وضع شگرف آفتاب
بسکه در نظّارهٔ مهر جمال اوگداخت
موج شبنم می‌زند امروز برف آفتاب
جانفشانیهاست بیدل در تماشای رخش
چون سحرکن نقد عمرخویش صرف آفتاب



غزل ۳۵۵

ای جلوهٔ تو سرشکن شان آفتاب
خندیده مطلع تو به دیوان آفتاب
پیغام عجز من ز غرورت شنیدنی‌ست
مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب
در هرکجا نگاه پر افشان روز بود
شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب
شب محو انتظارتو بودم دمید صبح
گشتم به یاد روی تو قربان آفتاب
چون سایه پایمال خس و خار بهتر است
آن سرکه نیست‌گرم ز احسان آفتاب
از چرخ سفله‌کام چه جویم‌که این خسیس
هر شب نهان‌کند به بغل نان آفتاب
همت به جهد شبنم ما نازمی‌کند
بستیم اشک خویش به مژگان آفتاب
ای لعل یار ضبط تبسم مروت است
تا نشکنی به خنده نمکدان آفتاب
چون ماه نو ز شهرت رسوایی‌ام مپرس
چاکی کشیده‌ام زگریبان آفتاب
بیدل به حسن مطلع نازش چسان رسیم
ما راکه ذره ساخته حیران آفتاب



غزل ۳۵۶

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
در جلوهٔ تو آینه‌ها کان آفتاب
سروقدتومصرع موزونی چمن
زلف‌کج تو خط پریشان آفتاب
در مکتبی‌که دفتر حسنت رقم زند
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت
تیغ‌آزماست پیکر عریان آفتاب
خلق کریم آینهٔ دستگاه اوست
پرتو بس است وسعت دامان آفتاب
شبنم صفت زخویش برآتا نظرکنی
وضع جهان به دیدهٔ حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه می‌کند
یارب به دست‌کیست‌گریبان آفتاب

غفلت به چشم صافدلان نورآگهی است
نظاره است لمعهٔ مژگان آفتاب
هر ذره درد ازکف خاک فسرده‌ام
مشق تحیری ز دبستان آفتاب
بیدل زحسن نوخط اوداغ حیرتم
کانجاست دست سایه به دامان آفتاب



غزل ۳۵۷

به خاک راه‌که‌گردید قطره‌زن مهتاب
که چون‌گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب
به صد بهار سر وبرگ این تصرف نیست
جهان‌گرفت به یک برگ یاسمن مهتاب
دگر چه چاره جز آتش زدن به‌کسوت هوش
فتاده است به فکرکتان من مهتاب
در آن بساط‌که شمع طرب شود خاموش
زپنبهٔ سرمینا برون فکن مهتاب
به این صفا نتوان جلوهٔ صباحت داد
گذشته است ز خوبان سیمتن مهتاب
به هر طرف نگری عیش می‌خرامد و بس
ز بس‌که‌کرد به فکر سفر وطن مهتاب
ز چاه ظلمت این خاکدان رهایی نیست
مگر ز چیدن دامن‌کند رسن مهتاب
عبث ز وهم، بساط دوام عیش مچین
که‌کرد تا سحر این جامه راکهن مهتاب
به‌گلشنی‌که حیا شبنم بهارتو بود
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
سراغ عیشی از این انجمن نمی‌یابم
مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی‌تماشا نیست
ز موج خون چمنی دارد ازکفن مهتاب
مباش بیخبر از فیض گریه‌ام بیدل
که شسته است جهان را به اشک من مهتاب



غزل ۳۵۸

علمی‌که خلق یافته بیچونش انتخاب
کرده‌ست نارسیده به مضمونش انتخاب
آنجاکه شمع ما به تأمل دماغ سوخت
شد داغ دل ز مصرع موزونش انتخاب
مکتوب ما ز نقطه و خط سخت ساده ست

خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب
آه ازکسی‌که منکر درد محبت است
اینجا همین دلست وکف خونش انتخاب
بر هر خطی‌که جادوی عشقش نفس دمید
جز صید دل نبود به افسونش انتخاب
انجام‌گیر و دار من و ما فسردگی‌ست
گوهر نموده‌اند ز جیحونش انتخاب
یارب چراغ خلوت لیلی عیان شود
داغی که دارم از دل مجنونش انتخاب
راز درون آینه بر در نشسته است
باید چو حلقه کرد ز بیرونش انتخاب
آن چشم‌تا به متن حقیقت نظرکنیم
صادی‌ست‌کرده هیات‌گردونش انتخاب
بیدل به‌کنج زانوی فکرتو خفته است
آن سرکه داشت جیب فلاطونش انتخاب



غزل ۳۵۹

بی‌کمالی‌نیست دل از شرم چون می‌گردد آب
از عرق آیینهٔ ما را فزون می‌گردد آب
از دم گرم مراقب‌طینتان غافل مباش
کزشرارتیشه اینجا بیستون می‌گردد آب
تاب خودداری ندارد صاف طبع از انفعال
می‌شودمطلق‌عنان‌چون‌سرنگون‌می‌گردد آب
کیست‌کز مرکز جداگردیدنش زنگی نباخت
خون دل از دیده تا گردد برون می‌گردد آب
در محبت گریه تدبیرکدورتها بس است
گرغشی‌داری به صافی رهنمون می‌گردد آب
سوز دل چون شمعم از افسردگیها شد عرق
آنچه آتش بود در چشمم‌کنون می‌گردد آب
سیل آفت می‌کند معماری بنیاد شرم
خانه‌آرایان گوهر را ستون می‌گردد آب
منتهای‌کار سالک می‌شود همرنگ درد
چون‌زشاخ‌وبرگ‌درگل‌رفت‌خون‌می‌گردد آب
همچو شبنم سیر اشک ما به دامان هواست
درگلستان محبت واژگون می‌گردد آب
دام سودا می‌کند دل را هجوم احتیاج
ازفسون موج زنجیر جنون می‌گردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون به یاد طره‌اش
گر همه‌سنگ‌است بیدل زین‌فسون می‌گردد آب



غزل ۳۶۰

هرکجا بی‌رویت از چشمم برون می‌گردد آب
گر همه در پردهٔ خار است خون می‌گردد آب
دل به سعی اشک در راه توگامی می‌زند
آتشی دارم‌که از بهر شگون می‌گردد آب
صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش
تختهٔ مشق‌کدورت از سکون می‌گردد آب
نرم‌خویان را به بیتابی رساند انفعال
ترک خودداری‌کند چون سرنگون می‌گردد آب
آرمیدن بیقرار شوق را افسردگی‌ست
چون بهٔکجا می‌شود ساکن زبون می‌گردد آب
روز ما شب‌گشت و ما بی‌اختیارگریه‌ایم
هرکه در دود افتد از چشمش برون می‌گردد آب
عرض حاجت می‌گدازد جوهر ناموس فقر
آه‌کاین‌گوهر ز دست طبع دون می‌گردد آب
اعتبارت هرقدر بیش است‌کلفت بیشتر
تیرگی بالد ز دریا چون فزون می‌گردد آب
دل ز ضبط‌گریه چندین شعله توفان می‌کند
تا سر این چشمه می‌بندم جنون می‌گردد آب
بسکه سر تا پایم از درد تمنایت گداخت
همچو موجم در رگ و پی‌جای‌خون‌می‌گردد آب
زین خمارآباد حسرت باده‌ای پیدا نشد
شیشه‌ام از درد نومیدی کنون می‌گردد آب
دل به‌توفان رفت هرجا جوهر طاقت‌گداخت
خانه سیلابی‌ست بیدل‌گر ستون می‌گردد آب



غزل ۳۶۱

گر در این بحر اعتباری از هنر می‌دارد آب
قطرهٔ بی‌قدر ما بیش ازگهر می‌دارد آب
فیض دریای‌کرم با حاجت ما شامل است
تشنگی اصلیم ما را در نظر می‌دارد آب
نرم‌رفتاری به معنی خواب راحت‌کردن است
بستر و بالین هم از خود زیر سر می‌دارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب‌کرم
کاغذ ابری کجا چون ابر برمی‌دارد آب
زندگانی هم نماند آنجاکه افسرد عتبار
در شکست رنگ‌گلها بال و پر می‌دارد آب
تا نمیری تشنه‌کام ناامیدی،گریه‌کن
خاک این وادی به قدر چشم تر می‌دارد آب

سیل راحتهاست کسب اعتبارات جهان
خانهٔ آیینه را هم دربه‌در می‌دارد آب
تا نفس‌باقی‌ست ما را باید ازخود رفت وبس
جاده‌های موج دایم در نظر می‌دارد آب
در محبت‌گر هجوم‌گریه را این‌قدرت است
عاقبت چون خشکی‌ام از خاک برمی‌دارد آب
شور عمررفته سیلاب بنای هوشهاست
از صدا عمری‌ست ما را بیخبر می‌دارد آب
شرم بیدردی‌تری در طبع ما می‌پرورد
تا تهی از ناله شد نی در شکر می‌دارد آب
تختهٔ مشق کدورتهامباش از اعتبار
تیغ در زنگ است بیدل هر قدر می‌دارد آب



غزل ۳۶۳

از روانی در تحیر هم اثر می‌دارد آب
گر همه آیینه باشد دربه‌در می‌دارد آب
سادهدل را اختلاط پوچ‌مغزان راحت است
صندلی ازکف به دفع دردسر می‌دارد آب
کم زمنعم نیست‌کسب عزت درونش هم
بیشتر از لعل خاک خشک برمی‌دارد آب
نیست از خود رفته را اندیشهٔ پاس قدم
چون روان شدگی به پیش پا نظر می‌دارد آب
هستی عارف به قدر دستگاه نیستی‌ست
ازگداز خویش دارد بحر اگر می‌دارد آب
جوهر از آیینه نتواند قدم بیرون زدن
موج را همچون نگه در چشم تر می‌دارد آب
ظالمان را دستگاه آرد پی‌کسب فساد
مشق خونریزی‌کند تا نیشتر می‌دارد آب
از حوادث نیست‌کاهش طینت آزاد را
زحمت سودن نبیند تاگهر می‌دارد آب
صاف‌طبعان انفعال از ساز هستی می‌کشند
بی‌تریها نیست تا از خود اثر می‌دارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی درکار نیست
هم به قدر رفتن خود نامه برمی‌دارد آب
فقر صاحب جوهر آثارکمال عزت است
تیغ درهرجا تنک شد بیشتر می‌دارد آب
باده بر هر طبع می‌بخشد جدا خاصیتی
بیدل اندر هر زمین طعم دگر می‌دارد آب



غزل ۳۶۳

هرگه به باغ بی‌تو فکندم نظر در آب
تمثال من برآمد از آیینه تر درآب
جایی‌که شرم حسن تو آیینه‌گر شود
کس روی آفتاب نبیند مگر در آب
صبحی عرق بهارگذشتی درین چمن
هرجاگلی دمید فرو برد سر در آب
نتوان دم تبسم لعل تو یافتن
یاقوت زهره‌ای که ندزدد جگر در آب
ای طالب سلامت از آفات نگذری
در ساحل آتش است توکشتی ببر در آب
اجزای دهر تشنهٔ جمعیت دل است
هر قطره راست حسرت سعی‌گهر در آب
چون موج در طبیعت آفاق حرکتی‌ست
آن‌گوهرش هنوز نداده‌ست سر در آب
پرواز در حیاکدهٔ زندگی ترست
ای موج بی‌خبر بشکن بال وپر در آب
فریاد اهل شرم به‌گوش‌که می‌رسد
بیش از حباب، نیست نفس پرده‌در در آب
جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
ان‌شعله را شبی‌ست‌که دارد سحر در آب
غرق ندامتیم و همان پیش می‌بریم
چون موج پا زدن به سریکدگردرآب
خلقی به داغ بیخبری غوطه خورده است
من هم چوشمع خفته‌م آتش به‌سر درآب
بیدل‌گم است هر دو جهان درگداز شوق
آن‌کیست‌گیرد از نمک خود خبر درآب



غزل ۳۶۴

نشسته‌ایم به یادت زگریه تنگ در آب
شکسته‌ایم چوگوهر هزار رنگ در آب
همین نه طاقتم ازگریه داغ خودداری‌ست
نشست دست ز تمکین‌کدام سنگ درآب
در ملایمتی زن ز حاسد ایمن باش
که‌شعله را به خس و خارنیست جنگ درآب
کراست بر لب جوآرزوی مطرب ومی
شکسته است نواهای موج چنگ در آب
کشید شعلهٔ دل سرز جیب اشک آخر
محال بود نهفتن دم نهنگ درآب

ز سخت‌جانی خود بی‌تو در شب هجران
نشسته درعرق خجلتم چوسنگ درآب
زگریه خاک جهان بی‌تو داده‌ایم به باد
هنوز چون مژه‌ها می‌زنیم چنگ درآب
نگشت شعلۀ حسنت‌کم از هجوم عرق
چسان جدا شود از برگ لاله رنگ درآب
زمانه موسم توفان نوح را ماند
که غرقه است جهانی ز نام و ننگ درآب
همه غضنفر وقتیم تا به جای خودیم
وگرنه ماهی ساحل بود پلنگ درآب
ز موج‌گریۀ من عالمی چمن چوش است
فکنده‌ام به خیال‌کسی فرنگ در آب
ز انفعال‌گنه ناله‌ام عرق نفس است
چو موج سست پری می‌کند خدنگ در آب
به هرچه می‌نگرم مست وهم‌پیمایی‌ست
فتاده است در ین روزگار بنگ در آب
از این محیط‌کسی برد آبرو بیدل
که چون‌گهر نفس خودکرفت تنگ در آب



غزل ۳۶۵

پرتو حسن تو هرجا شد نقاب افکن در آب
گشت از هر موج شمع حسرتی روشن درآب
صاف‌دل را شرم تعلیم خموشی می‌کند
ناید ازموج گهر جز لب به هم بستن درآب
در محیط‌عمرجان را رهزنی جزجسم نیست
غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب
محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده‌اند
خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب
صد تپش دربار دارد خجلت وضع غرور
موج نبض بیقرار است از رگ گردن در آب
صحبت رو آشنایان سر به سر آلودگی‌ست
آینه از عکس مردم می‌کشد دامن درآب
تا توان در شعله‌کردن ریشۀ دود سپند
چون حباب از تخم ما سهل است بالیدن در آب
انفعال خودنمایی از سبک‌مغزان مخواه
هر خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب
بوالهوس در مجلس می می‌شود طاووس مست
رنگهای مختلف می‌جوشد ز روغن در آب
خصم سرکش را فنا ساز از ملایم‌طینتی
آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

طبع روشن نیست بی‌وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است بیدل عکس پرویزن درآب



غزل ۳۶۶

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی دیدۀ آهوکند خرمن در آب
هر نگه در دیدۀ من ناله‌است اما چه سود
حلقۀ زنجیر نومید است از شیون درآب
کی توانم در دل سنگین خوبان جاکنم
من‌که نتوانم فروبردن سر سوزن درآب
راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست
گوهر ازگرداب دارد هر طرف روزن در آب
ظاهر و باطن به‌گرد عرض یکدیگرگم است
آب درگلشن نمایان است چون‌گلشن در آب
پوچ می‌آیی برون ازلاف هستی دم مزن
نیست‌بی‌عرض‌حباب‌از قطره‌خندیدن در آب
ما ضعیفان شبنم واماندۀ این‌گلشنیم
از نم اشکی‌ست ما را دیده تا دامن در آب
گر چنین جوشد عرق از هرزه‌تازیهای فکر
نسخۀ ما را خجالت خواهد افکندن درآب
غرق دنیاییم‌کو ساز منزه زیستن
جبهۀفطرت تر است‌از دامن‌افشردن‌در آب
نرمی گفتار ظالم بی‌فسون‌کینه نیست
صنعتی دارد حسد از شعله پروردن درآب
هوش می‌باید قوی با چشم بیناکار نیست
جز به پا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب
یک نگه نادیده رخسار عرق‌آلوده‌اش
چون تری عمری‌ست بیدل‌کرده‌ام مسکن درآب



غزل ۳۶۷

از سر مستی نبود امشب خطابم با شراب
بی‌دماغی شیشه زد بر سنگ‌گفتم تا شراب
بزم امکان را بود غوغای مستی تا به‌کی
چند خواهد بود آخرجوش یک مینا شراب
دور وهمی می‌توان طی‌کرد چون اوراق‌گل
ساغر این بزم رنگ است و شکستنها شراب
مست تا مخمور این میخانه محتاجند و بس
وهم بنگ‌است اینکه‌گویی‌دارد استغنا شراب
عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی

نیست از انصاف اگرریزی به خاک ما شراب
بیقراران طلب سر تا قدم‌کیفیتند
می‌کند ایجاد از هر عضو خود دریا شراب
ساغر بزم خیالم نرگس مخمورکیست
می‌روم مستانه از خود خورده‌ام‌گویا شراب
صبح ز خمیازه آخر جام شبنم می‌کشد
حسرت مخمور از خود می‌کند پیدا شراب
خون‌شدن سر منزلیم، از جستجوی ما مپرس
تاک می‌داند چها در پیش دارد تا شراب
بهرمنع می‌کشیها محتسب درکارنیست
بیدل آخر رعشه می‌بندد به دست ما شراب



غزل ۳۶۸

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب
کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب
ظرف‌و مظروف توهم‌گاه هستی حیرت است
کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب
مقصد حیرت خرام اشک بیتابم مپرس
نشئه بیرون‌تاز ادراک است و خون‌پیما شراب
ما به امید گداز دل به خود بالیده‌ایم
یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب
در ره ما از شکست شیشه‌های آبله
می‌فروشد همچو جام باده نقش پا شراب
در سیهکاری سواد گریه روشن کرده‌ایم
صاف می‌آید برون از پردهٔ شبها شراب
پیچ وتاب موج زلف جوهر انشا می‌کند
گر نماید چهر در آینهٔ مینا شراب
خار و خس را می‌نشاند شعله در خاک سیاه
عاقبت هول هوس را می‌کند رسوا شراب
چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است
گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب
امتیازی در میان آمد دورنگی نقش بست
کرد بیدل ساغر ما را گل رعنا شراب



غزل ۳۶۹

گرشود آن نرگس میگون مقابل با شراب
می‌شود چون آب‌گوهر خشک‌در مینا شراب
جام‌را همچشمی آن نرگس مخمورنیست
از هجوم موج‌گر مژگان‌کند انشا شراب

عشرتی‌گر هست‌دلها را به‌هم‌جوشیدن است
کم شود یک دانهٔ انگور را تنها شراب
غیر تقوا نیست اصل‌کار رندیهای ما
ازگداز سبحه پیداکرده‌اند اینجا شراب
عمرها شد بیخود از خواب غرور دانشیم
لیک‌گاهی می‌زند آبی به روی ما شراب
بسکه‌گفت‌وگوی مستان وقف ذکر باده است
تا لب ساغر ندارد جز خروش یا شراب
تا خیال توست در دل عیشها آماده است
نیست خامش شمع‌ما تا هست درمینا شراب
مشرب ما خاکساران فارغ ازآلودگی‌ست
نیست نقصان‌گر رسد بر دامن صحرا شراب
ما به زور می پرستی زندگانی می‌کنیم
چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب
حسن تشریف بهار است آب را در برگ‌گل
می‌کند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب
آه از آن افسرده‌ای‌کز جوش صهبا نشکفد
همچو مینا خامشی را می‌کندگویا شراب
در سواد سرمه‌کن نظارهٔ چشم بتان
عشرت‌افروز است بیدل در دل شبها شراب



غزل ۳۷۰

به نیم‌گردش آن چشم فتنه رنگ شراب
شکست بر سرمن شیشه صد فرنگ شراب
ز خود تهی شدن آغوش بی‌نیازی اوست
به رنگ شیشه برآ، نیست باب سنگ شراب
دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب
نگه بهار وتصوربهشت وهوش چمن
ز نشئه می‌رسد امروزگل به چنگ شراب
به قهقهی‌که ز مینای ما برون زده است
هزار رنگ عرق می‌کند ز ننگ شراب
خیال آب ده ز ساغر تحیر من
به قدر بوی‌گل آورده‌ام به رنگ شراب
خمار وحشتم از چشم آهوان نشکست
مگر به ساغر داغم دهد پلنگ شراب
گرانی از مژه واچید شوخی نگهش
زدود ز آینهٔ برگ تاک زنگ شراب
ز حرف و صوت جهان در خمار دردسرم
دگر چه جوشد ازین شیشه جزترنگ شراب
حذرکنید ز انجام عیش این محفل

کدام شیشه‌که آخر نزد به سنگ شراب
فشارآب بقاکم زتیغ قاتل نیست
گلوی شیشهٔ ما راگرفته تنگ شراب
قدح به سرخوشی وهم می‌زنم بیدل
درین بهار چه دارد به غیر بنگ شراب



غزل ۳۷۱

پیوسته است از مژه بر دیده‌ها نقاب
لازم بود به مرد صاحب‌حیا نقاب
حیرت غبارخویش ز چشمم نهفته است
بر رنگ بسته‌ام ز هجوم صفا نقاب
بوی‌گل است و برگ‌گل اسرار حسن و عشق
بی‌پردگی ز روی تو جوشد ز ما نقاب
تا دیده‌ام سواد خطت رفته‌ام ز هوش
آگه نی‌ام غبار نگاهت یا نقاب
اظهار زندگی عرق خجلت است و بس
شبنم‌صفت خوش آنکه‌کنم از هوا نقاب
از شرم روسیاهی اعمال زشت خو
بر رخ‌کشیده‌ایم ز دست دعا نقاب
بینش تویی‌کسی چه‌کند فهم جلوه‌ات
ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب
از دورباشی ادب محرمی مپرس
با غیرجلوه سازد وبا آشنا نقاب
معنی به غیرلفظ مصورنمی‌شود
افتاده است‌کار دل و دیده با نقاب
گر بوی‌گل ز برگ‌گل افسردگی‌کشد
جولان شوق می‌کشد از خواب پا نقاب
بیدل زشوخ‌چشمی خود در محیط وصل
داریم چون حباب ز سر تا به پا نقاب



غزل ۳۷۲

یا حسن‌گیر صورت آفاق یا نقاب
فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب
گوهر چه عرض موج دهد دردل صدف
دارد لب خموش به روی صدا نقاب
نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است
مشکل‌که خیزد از رخ او بی‌عصا نقاب
ممنون سحربافی اوهام هستی‌ام
ورنه من خراب‌کجا وکجا نقاب

حرف مجازجزبه حقیقت نمی‌کشد
لبیک‌گوست جلوه به فریاد یا نقاب
از برگ‌گل به معنی نکهت رسیده‌ایم
ما را به جلوه‌های توکرد آشنا نقاب
ای عشق جذبه‌ای‌که قدم پیشتر زنیم
یعنی رسانده‌ایم پی خویش تا نقاب
از چهره‌ات،که آینهٔ معنی حیاست
چون پرده‌های دیده نگردد جدا نقاب
شاید عدم به مطلب نایاب وارسد
ای دیده خاک شوکه فشرده است پا نقاب
بیدل تأملی که چه دارد بهار وهم
رنگ پریده است به تصویر ما نقاب



غزل ۳۷۳

باز درگلشن ز خویشم می‌برد افسون آب
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب
شورش امواج این دریا خروش بزم‌کیست
نغمه‌ای تر می‌فشارد مغزم از قانون آب
برنمی‌دارد دورنگی طینت روشندلان
در رگ‌موجش همان‌آب است رنگ خون آب
همچو شبنم اشک ما آیینهٔ آه است و بس
بر هوا ختم است اینجا وحشت مجنون آب
شد عرق شبنم طرازگلستان شرم یار
این‌گهر بود انتخاب نسخهٔ موزون آب
آرزوگر تشنهٔ رفع غبار حسرت است
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن
عشق دریاهای آتش دارد و هامون آب
معنی آسودگی نفس طلسم خامشی‌ست
برمن ازموج‌گهرشد روشن این مضمون آب
طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است
درخور امواج باشد حسن روزافزون آب
قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت
تشنگیهاکرد ما را اینقدر مفتون آب
وحدت‌از خودداری‌ما تهمت‌آلود دویی‌ست
عکس در آب است تا استاده‌ای بیرون آب
صاف‌طبعانند بیدل بسمل شوق بهار
جادهٔ رگهای گل دارد سراغ خون آب



غزل ۳۷۴

ببند چشم و خط هرکتاب را دریاب
ز وضع این دو نقط انتخاب را دریاب
جهان خفته به هذیان ترانه‌ها دارد
توگوش واکن و تعبیر خواب را دریاب
هزار رنگ من و ما ودیعت نفسی‌ست
دو دم قیامت روز حساب را دریاب
بهار می‌گذرد مفت فرصت است ای شیخ
قدح به خون ورع زن شراب را دریاب
شرارکاغذ و پرواز ناز جای حیاست
دماغ عالم پا در رکاب را دریاب
قضا ز خلقت بی‌حاصلت نداشت غرض
جز اینکه رنگ جهان خراب را دریاب
غبار جسم حجاب جهانی نورانی‌ست
ز ننگ سایه برآ آفتاب را دریاب
چه نکته‌ها که ندارد کتاب‌خاموشی
نفس بدزد و سؤال و جواب را دریاب
درون آینه بیرون نشسته است اینجا
به جلوه‌گر نرسیدی نقاب را دریاب
اگر جهان قدح از باده پرکند بیدل
تو تردماغی چشم پرآب را دریاب



غزل ۳۷۵

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
گردنی خم کن و معراج‌کلاهی دریاب
دام تسخیر دو عالم نفس نومیدی‌ست
ای ندامت‌زده سررشتهٔ آهی دریاب
فرصت صحبت‌گل پا به رکاب رنگ است
آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب
از شبیخون خط یار نگردی غافل
هرکجا شوخی گردی‌ست سپاهی دریاب
دود پیچیدهٔ دل گرد سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
تاکی ای پای طلب زحمت جولان دادن
طوف آسودگی آبله‌گاهی دریاب
یوسفی‌کن‌گرت اسباب مسیحایی نیست
به فلک‌گر نرسیدی بن چاهی دریاب
نامرادی صدف گوهر اقبال رساست
غوطه در جیب‌گدایی زن و شاهی دریاب

سعل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق
ماگیاهیم ز ما هم پرکاهی دریاب
چه وجود وچه عدم بست وگشاد مژه است
چون شرر هر دو جهان را به نگاهی دریاب
خلوت عافیت شمع‌گداز است اینجا
پی خاکستر خودگیر و پناهی دریاب
دامن دیده به هر سرمه میالا بیدل
انتظاری شو وگرد سر راهی دریاب



غزل ۳۷۶

نی ام آنکه به جرأت وصف لبت رسدم خم و پیم عنان ادب
ز تآمل موجگ هر زده‌ام در حسن ادا به زبان ادب
ز حقیقت‌حرمت و پاس حیا به مزاج غرض‌هوسان چه اثر
که‌گرسنهٔ نان طمع نخورد قسم نمک سر خوان ادب
اگرت زتردد ننگ طلب دل جمع شود سر وبرگ غنا
ز غبارکساد متاع هوس نرسی به زبان دکان ادب
قدمت زه دامن شرم نشدکه به معنی‌کعبه نظر فکنی
به طواف درتو رسد همه‌کس چو تو پا نکشی زمکان ادب
همه عمربه مکتب‌کسب فنون دل بیخبرتوتپید به خون
نشد آنکه رسد دو نفس سبقت ز معلمی همه‌دان ادب
تب و تاب مراتب عجز رسا به چه ناله‌کند دل خسته ادا
که اگربه قلم ره خط سپرم همه نقطه دمد ز بیان ادب
زترانهٔ حیرت بیدل من به چه نغمه تپد رگ سازسخن
که تری شکند دم عرض نفس پر و بال خدنگ‌کمان ادب



غزل ۳۷۷

امشب ز ساز میناگرم است جای مطرب
کوک است قلقل می با نغمه‌های مطرب
دریوزه چشم داریم ازکاسه‌های طنبور
درحق ما بلند است دست دعای مطرب
صد رنگ آه حسرت پیچیده‌ایم در دل
این ناز وآن نیاز است از ما به پای مطرب
کیفیت بم وزیر مفهوم انجمن نیست
درپرده تا چه باشد منظور رای مطرب
زان چهرهٔ عرقناک حیران حرف و صوتیم
هرجاست‌تر صدایی دارد حیای مطرب
شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاک
آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب
با محرمان عیشند بیگانگان ساقی

وز درد بی‌نصیبند ناآشنای مطرب
هرچند واسرایند صد ره ترانهٔ جاه
از نی بلندگردید شور نوای مطرب
تا ما خموش بودیم شوق توبی‌نفس بود
این اغنیا ندارند فیض غنای مطرب
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست
یارب‌که‌گیسوی چنگ افتد به پای مطرب
قانون به زخمه نازان، دف از تپانچه خندان
بر ساز ما فتاده‌ست یکسر بلای مطرب
بیدل‌که رحم می‌کرد بر سخت‌جانی ما؟
ناخن اگر نمی‌بود زورآزمای مطرب



غزل ۳۷۸

ندانم بازم آغوش‌که خواهد شد دچار امشب
کنارم می‌رمد چون پرتو شمع ازکنار امشب
ز جوش ماهتاب این دشت و درکیفیتی دارد
که‌گویی پنبهٔ میناست در رهن فشار امشب
ز استقبال و حال این امل‌کیشان چه می‌پرسی
قدح در دست فردا نیست بی‌رنج خمار امشب
ز بزم وصل دور افکند فکر جنت و حورت
کجا خوابیدی ای‌غافل درآغوش است یار امشب
پر طاووس تاکی بالش راحت به‌گل‌گیرد
خیال افسانهٔ خوابت نمی‌آید به‌کار امشب
حساب بی‌دماغان فرصت فردا نمی‌خواهد
فراغت‌گل‌کن و خود را برون آر از شمار امشب
مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا
به رنگ شمع اگر خاری به پا داری برآر امشب
زصد شمع و چراغم غیراین معنی نشد روشن
که ظلمتهای‌دوش است آنچه‌گردید آشکار امشب
خط پیشانی از صبح قیامت نسخه‌ها دارد
بخوانید آنچه نتوان خواند زین لوح مزار امشب
چو شمع ازگردن تسلیم من بی‌امتحان مگذر
ز هر عضوم سری بردار و بر دوشم‌گذار امشب
سحر بیدل شکایت‌نامه‌ها باید رقم کردن
بیا تا دوده‌گیرم از چراغ انتظار امشب



غزل ۳۷۹

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب
وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب
اشک حسرت لازم ساز رحیل فتاده است
شبنم صبح است آثار نم مژگان شب
برنمی‌آید بیاض چشم آهو از سواد
صبح اقبال جنونم نشکند پیمان شب
در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است
آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب
در خم آن‌زلف خون‌شد طاقت‌دلهای چاک
صبح ما آخرشفق‌گردید در زندان شب
با جمالش داد هرجا دست بیعت‌آفتاب
طرهٔ مشکین او هم تازه‌کرد ایمان شب
از حوادث فیض معنی می‌برند اهل صفا
می‌فروزد شمع صبح از جنبش دامان شب
مژده‌ای ذوق گرفتاری که بازم می‌رسد
نکهت زلف‌کسی از دشت مشک‌افشان شب
خط او بر صبح پنداری شبیخون‌نامه‌ای‌ست
روی او فردی‌ست‌گویی در شکست‌شان شب
لمعهٔ صبحی‌که می‌گویند در عالم‌کجاست
اینقدرها خواب غفلت نیست جزبرهان شب
گوشه‌گیر وسعت‌آباد غبار جهل باش
پرده‌پوش یک جهان عیب است هندستان شب
بیدل ازپیچ وخم زلفش رهایی مشکل است
برکریمان سهل نبود رخصت مهمان شب



غزل ۳۸۰

هرکه راکردند راحت محرم احسان شب
چون سحربرآه محمل بست درهجران شب
تیره‌بختان را ز نادانی به چشم کم مبین
صبح با آن روشنی‌گردی‌ست از دامان شب
آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض
بر بیاض صبح ننوشتی خط ریحان شب
بهر منع شکوه بختم سرمه‌سایی می‌کند
لیک ازین غافل‌که می‌بالد بلند افغان شب
گر حضور صبح اقبالی نباشدگو مباش
از سیه‌بختی به سامان کرده‌ام سامان شب
از فلک تا زله برداری شکم برپشت بند
آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب

با چنین خوابی‌که بختم مایه‌دار نقد اوست
می‌توان‌کردن ادا از روز من تاوان شب
سطر آهی نارسا افتاد رنگ صبح ریخت
زان همه مشقی که کردم در دبیرستان شب
الفت بخت سیه چون سایه داغم‌کرده است
ششجهت روز است و من‌دارم همان دامان شب
بیدل از یادش به ترک خواب سودا کرده‌ایم
ورنه جز محمل قماشی نیست در دکان شب



غزل ۳۸۱

بود داغ من مردم دیدهٔ شب
ز دود دلم موی ژولیدهٔ شب
ز هر حلقهٔ طرهٔ اوست روشن
به روی سحرحیرت دیدهٔ شب
دل از طره رم‌کرد و شد صید رویش
به صبح آشتی‌کرد رنجیدهٔ شب
سیه‌بختی او ز مه غازه دارد
بنازم به بخت نکوهیدهٔ شب
فروغ سحرکابروی جهان است
بودگردی از دامن چیدهٔ شب
ز بیدل مپرسید مضمون زلفش
چه خواند کسی خط پیچیدهٔ شب



غزل ۳۸۲

طرب در این باغ می‌خرامد ز ساز فرصت پیام بر لب
ز نرگس اکنون مباش غافل‌که نی‌گرفته‌ست جام بر لب
اگر به معنی رسیده باشی خروش مستان شنیده باشی
چو برگ تاک‌اند اهل مشرب نهفته ذکر مدام بر لب
رساند خلقی ز هرزه رایی به عرصهٔ قدرت‌آزمایی
هجوم اشغال ژاژخایی چو توسن بی‌لجام بر لب
به‌خودفروشی‌ست عزت‌و شان‌به‌حرف و صوت‌است فخر یاران
تو هم به قدرنفس پر افشان چو دستگاه‌کلام بر لب
ثبات ناز آنقدر ندارد بنای اقبال بی‌بقایت
گذشته‌گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام بر لب
مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم
تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام بر لب
ز خانقه هرکه سر برآرد مراتب جوع می‌شمارد
طریقهٔ صوفیان ندارد به غیر ذکر طعام بر لب

گر از مکافات خبث غیبت شنیده‌ای وعدهٔ ندامت
چرا زمانی ز زخم دندان نمی‌رسانی پیام بر لب
جنون چندین هزارشهرت فسرد درجیب سینه‌چاکی
کسی نشد محرم صدایی از این نگینهای نام بر لب
خروش دیر و حرم در این ره نمود از درد و داغم آگه
خداپرست است و الله الله، برهمن و رام رام بر لب
رقم زدم برتبسم‌گل ز ساعد چین در آستینت
قلم‌کشیدم به موج‌گوهر ازآن خط مشکفام پر لب
جهان به صد رنگ شغل مایل‌من وهمین طرزشوق بیدل
تصورت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب



غزل ۳۸۳

به وصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
تو زاشک آن همه‌کم نه‌ای قدمی زآبله پا طلب
ز مراد عالم آب و گل به در جنون زن و واگسل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
به‌کجاست صدر و چه آستان‌که گذشته‌ای تو از این و آن
چو نگاه حسرت ازاین مکان، همه چیز رو به قفا طلب
ز سهر اگر همه بگذری، تو همان به سایه برابری
به علاج شعلهٔ خودسری نمی ازجبین حیا طلب
به فسانهٔ هوس آنقدر مفروش شهرت‌کر و فر
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
ز هوای‌کبر و سر منی همه راست ننگ فروتنی
توبه ذوق منصب ایمنی زپرشکسته هما طلب
دل ذره‌گر همه خون‌کند، زکم‌آوری چه فزون‌کند
عملی‌گرازتوجنون‌کند، به‌عدم فرست و جزا طلب
کف پای حجله‌نشین ما، به خیال‌کرده‌کمین ما
پی‌آرزوی‌جبین‌مابه‌سراغ‌رنگ حنا طلب
شده رمز جلوهٔ بی‌نشان به غبار آینه‌ات نهان
نفسی به صیقل امتحان برو از میان و صفا طلب
طلب تو بس بود اینقدرکه ز معنیی ببری اثر
به خودت اگرنرسد نظر به خیال پیچ و خدا طلب
چه خوش آن‌که ترک سبب‌کنی بهٔقین رسی وطرب‌کنی
زحقیقت‌آنچه طلب‌کنی به طریق بیدل ما طلب



غزل ۳۸۴

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب
جگر به تشنه‌لبی واگذر و آب طلب

ز عافیت نتوان مژدهٔ‌گشایش یافت
به دل شکستی اگرهست فتح باب طلب
مترس از غم ناسور ای جراحت دل
به زلف یار بزن دست و مشک ناب طلب
مباش همچوگهر مرده رنگ این دریا
نظر بلندکن و همت حباب طلب
محیط در غم آغوش بیقراری توست
دمی چو سیل در این دشت اضطراب طلب
قدم به وادی فرصت زن و مژه بردار
بهار می‌رود ای بیخبر شتاب طلب
لباس عافیت از دهر اگر هوس داری
ز ماهتاب‌کتان و حریر از آب طلب
شبی چو شبنم‌گل صرف‌کن به بیداری
سحر برآر سر و وصل آفتاب طلب
هزار جلوه در آغوش بیخودی محواست
جهان شعورطلب می‌کند تو خواب طلب
ببند پرده به چشم و دلت ز عیب‌کسان
گشادکار خود از بند این نقاب طلب
نیاز و ناز همان درد و صاف یک قدحند
چوپای او سر ما هم از آن رکاب طلب
دل گداخته بیدل نیاز مژگان کن
طراوت چمن عمر از این سحاب طلب



غزل ۳۸۵

نگویمت به خطا سازیا صواب طلب
کمینگر است زخود رفتنت شتاب طلب
اگر حقیقت انجام در نظر داری
ز هرکجاگهرت می‌رسد حباب طلب
شکست آبله هرگام ساغری دارد
سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب
گل نگاهی اگر چیده‌ای ز باغ وصال
به روز هجر ز مژگان ترگلاب طلب
به رفع‌کلفت هر آفتی‌ست تدبیری
گر آتشی به دل افتد زدیده آب طلب
جهان ز خبث تهی‌گشت تا تو بالیدی
به صفرنه فلک از قدر خود حساب طلب
کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد
تو هم ز عالم پیری بروشباب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانی‌ست
چوگنج عافیت از خانهٔ خراب طلب
تو قاصد هوسی از عدم به سوی وجود

حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
ز جنبش مژه درس اشارتت این است
که هرزه است نگاه اندکی حجاب طلب
بهار می‌طلبی سیر رنگ کن بیدل
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب



غزل ۳۸۶

فیض حلاوت از دل بی‌کبر وکین طلب
زنبوررا ز خانه برآرانگبین طلب
بی‌پرده است حسن غنا در لباس فقر
دست رسا زکوتهی آستین طلب
دل جمع‌کن ز بام و در عافیت فسون
آسودگی ز خانه به دوشان زین طلب
پشمینه‌پوش رو به فسردن سرای شیخ!
فصل شتا محافظت ازپوستین طلب
دست طلب به هرچه رسد مفت عجزگیر
دور است آسمان، تو مراد از زمین طلب
گلهای این چمن همه در زیر پای توست
ای غافل از ادب نگه شرمگین طلب
زین جلوه‌هاکه در نظرت صف‌کشیده است
آیینه‌داری نفس واپسین طلب
عمر از تلاش باد به‌کف چون نفس‌گذشت
چیزی نیافت‌کس‌که بیرزد به این طلب
دل درخور شکست به اقلیم انس تاخت
چینی همان به جادهٔ مو رفت چین طلب
شبنم وصال‌گل طلبید آب شد زشرم
از هرکه هرچه می‌طلبی اینچنین طلب
این آستان هوسکدهٔ عرض ناز نیست
شاید به سجده‌ای بخرندت، جبین طلب
بیدل خراش چهرهٔ اقبال شهرت است
عبرت زکارخانهٔ نقش نگین طلب



غزل ۳۸۷

خون بسته است ازغم آن لعل پان به لب
دندان شکسته‌ای که فشارد زبان به لب
عیش وصال و ذوق‌کنار آرزوی‌کیست
ماییم و حرف بوسی ازآن آستان به لب
صبحی تبسمی به تأمل دمانده‌ایم
زان‌گرد خط‌که نیست چو حرفش‌نشان به‌لب

راهی به درد بی‌اثری قطع‌کرده‌ایم
همچون سپندم آبله دارد فغان به لب
از بسکه امتحانکدهٔ وهم هستی‌ام
آید نفس چوآینه‌ام هر زمان به لب
عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند
چون شمع می‌دود همه اجزایشان به لب
بی‌خامشی‌گم است سررشتهٔ سخن
بندی زبان به‌کام‌که یابی دهان به لب
دلکوب فطرت است حدیث سبکسران
چون پنبه نام‌کوه نیایدگران به لب
خواهی نفس فروکش و خواهی به ناله‌کوش
جولان عمررا نکشدکس عنان به لب
خلقی به‌حرف وصوت فشرده‌ست پای جهد
راهی چو خامه می‌رود این‌کاروان به لب
سیری ز خوان چرخ‌کسی را به‌کام نیست
دارد هلال هم سخن از حرف نان به لب
سعی ضعیف خلق به جایی نمی‌رسد
گرمرد قدرتی نفست را رسان به لب
بیدل به جلوه‌گاه نثار تبسمش
آه از ستمکشی‌که نیاورد جان به لب



غزل ۳۸۸

از خامشی مپرس و زگفتار عندلیب
صد غنچه وگل است به منقار عندلیب
دارم دلی به سینه ز داغ خیال دوست
طراح آشیانهٔ گلزار عندلیب
نامحرمی‌که از ادب عشق غافل است
دارد اهانت گل از انکسار عندلیب
بی‌یار جای یار نشان قیامت است
با باغ در خزان نفتد کار عندلیب
دردسر تظلم الفت کجا برد
گر زیر بال هم ندهد بار عندلیب
از دورباش غیرت خوبان حذرکنید
گل خارها نشانده به آزار عندلیب
آیین دلبری به چه رنگش نشان دهند
شاخ‌گلی‌که نیست قفس‌وار عندلیب
بوی‌گلم برون چمن داغ می‌کند
از ناله‌های در پس دیوار عندلیب
من نیز بی‌هوس نی‌ام اما نداد عشق
پروانه را دماغ سر وکار عندلیب
شاید نصیب دردی از اهل وفا برم

بستم دل دو نیم به‌منقار عندلیب
بالین خواب‌گل همه رنگ شکسته بود
آه از ندامت پر بیکار عندلیب
بیدل بهار عشرت عشاق ناله است
امسال نیز می‌گذرد پار عندلیب



غزل ۳۸۹

شب‌که شد جوش فغانم همنوای عندلیب
در عرق‌گم‌گشت چون شبنم صدای عندلیب
خلق معشوقان‌کمند صید مشتاقان بس است
نیست غیر از بوی‌گل زنجیر پای عندلیب
زیر نقش پای او ما هم سری دزدیده‌ایم
سایهٔ‌گل‌گر بود بال همای عندلیب
جلوهٔ‌گل گر چنین طاقت‌گدازیها کند
بعد از این خاکستری یابی به جای عندلیب
کاروان رنگ و بورا هیچ جا آرام نیست
صد جرس می‌دارد اینجا های‌های عندلیب
عجز هم ما را در این‌گلشن به جایی می‌برد
نیست کم از ناله، بال نارسای عندلیب
بر جبین برگ‌گل چین می‌طرازد موج رنگ
پر به سامان است محراب دعای عندلیب
ای‌که خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدن گل بی‌رضای عندلیب
حسن مستغنی‌ست از شهرت‌نواییهای عشق
هیچکس گل را نمی‌خواهد برای عندلیب
یک سر مویم تهی ازصنعت منقارنیست
ناله‌اندود است از سر تا به پای عندلیب
بیدل از غفلت تلاش بسترگل می‌کنم
ورنه زیر بال داردگرم جای عندلیب



غزل ۳۹۰

گر به این‌گرمی است آه شعله‌زای عندلیب
شمع روشن می‌توان‌کرد از صدای عندلیب
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس
می‌زند رنگ‌گل آتش در بنای عندلیب
پنبهٔ شبنم به‌گوش غنچه داغ لاله شد
بیش ز این نتوان شنیدن ماجرای عندلیب
عشق را بی‌دستگاه حسن شهرت مشکل است
از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب

جای آن دردکه چون سنبل به رغم باغبان
ریشه درگلشن دواند خار پای عندلیب
دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان
غنچه سر تا پا قفس شد از برای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
ساز دلتنگی به این آهنگ هم می‌بوده است
گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب
ریشهٔ دلبستگی در خاک این‌گلشن نبود
رفت‌گل هم در قفای ناله‌های عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
ورنه ازگل کس نخواهد خونبهای عندلیب
در چمن رفتیم ساز ناله سیرآهنگ شد
جلوهٔ‌گل‌کرد ما را آشنای عندلیب
آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته‌ست بیدل در صدای عندلیب

ردیف "ت"



غزل ۳۹۱

چه دارد این صفات حاجت آیات
به جز ورد دعای حضرت ذات
غنا و فقرهستی لا والاست
گدایی نفی و شاهنشاهی اثبات
فسون ظاهر و مظهر مخوانید
خیال است این چه تمثال و چه مرآت
جهان گل کردهٔ یکتایی اوست
ندارد شخص تنها جز خیالات
نباشد مهر اگر صبح تبسم
که خندد جز عدم بر روی ذرات
مه وسال وشب وروزت مجازیست
حقیقت نه زمان دارد نه ساعات
نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع
بلند وپست ما تغییر حالات
همین غیب و شهادت فرق دارد
معانی در دل و برلب عبارات
فروغی بسته بر مرآت اعیان
چراغان شبستان محالات
نه او را جزتقدس میل آثار
نه ما را غیر معدومی علامات
تو و غافل ز من، افسوس، افسوس

من و دور از درت، هیهات، هیهات
زبان شرم اگر باشد به کامت
خموشی نیست بیدل جز مناجات



غزل ۳۹۲

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه‌ات
چین ابر چینی طاق تغافلخانه‌ات
ساغر نیرنگ نه‌گردون به این دوران ناز
کرد سرگرداندهٔ چشم جنون پیمانه‌ات
گفتگوی بیزبانان محبت دیگر است
کیست فهمد غیر دل حرف ز خود بیگانه‌ات
ناکجا روشن شودکیفیت اسرار عشق
می‌کشد مکتوب خاکستر پر پروانه‌ات
ما اسیران همچنان زندانی آن‌کاکلیم
گر همه صد در ز یک دیوار خندد شانه‌ات
توأمی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی
چشم بگشایم اگر بگذاردم افسانه‌ات
نی سراغ دل زگردون یافتم نی بر زمین
هم تو فرما تا درین صحرا چه شد دیوانه‌ات
ای دل دیوانه‌کارت با غم عشق اوفتاد
در چه مزرع‌کشت ذوق سینه چاکی دانه‌ات
در عرق‌گم شد جبین فطرت از ننگ هوس
آه از آن گنجی که گردید آب در ویرانه‌ات
درگشاد کاش دعوی پیش بردن سعی لاف
کس نپرسید ای‌کلید وهم‌کو دندانه‌ات
بیدل از ضبط‌نفس مگذرکه در بزم حضور
شمع راگل می‌کند بیتابی پروانه‌ات



غزل ۳۹۳

ای هستی از قصر غنا افکنده در ویرانه‌ات
گل‌کرده از هر موی تو ادبار چینی خانه‌ات
می‌باید از دست نفس جمعیت دل باختن
تا ریشه باشد می‌تند آوارگی بر دانه‌ات
در عالم‌عشق و هوس رنجی‌ندارد هیچ‌کس
چون‌شمع‌زافسون‌نفس‌خودآتشی‌در خانه‌ات
تمهید عیش ای بیخبر فرصت ندارد آنقدر
تا شیشه قلقل‌کرده سر می‌رفته از پیمانه‌ات
سیر خرابات دلست آنجاکه می‌سایی قدم
غلتیده هستی تا عدم در لغزش مستانه‌ات

میتاز چندی‌پیش وپس تا آنکه‌گردی بی‌نفس
چون‌اره باید ریختن‌درکشمکش دندانه‌ات
ای خلوت‌آرای عدم تاکی به فهم خود ستم
افکند شغل عیش و غم بیرون در افسانه‌ات
فال‌گشادی می‌زدند از طره‌ات صبح ازل
زنهار می‌بوسد هنوز انگشت دست شانه‌ات
بی‌دستگاهی‌داشت امن‌از آفت‌عشق و هوس
پروز از راه سوختن واکرد بر پروانه‌ات
حیف‌است تحقیق آشنا جوشد به وهم ماسوا
تا چند باید داشتن خود را ز خود بیگانه‌ات
بیدل چه‌وحشت‌داشتی‌کز خود اثر نگذاشتی
شور سر زنجیر هم رفت از پی دیوانه‌ات



غزل ۳۹۴

سرکیست تا برد آرزو به غبار سجده‌کمینی‌ات
نرسید قطرت نه فلک به هوابیان زمینی‌ات
نه حقیقت دویی آشنا، نه دلیل عین تو مآسوا
به‌کجاست عکس توهمی‌که فریبد آینه بینی‌ات
تک و تاز وهم و گمان ما به جنون گسسته عنان ما
تویی آنکه هم تو رسیده ای به سواد فهم یقینی‌ات
ز جهات عالم خشک و تر به غنا نچیده ای آنقدر
که‌کسی به غیر تنزه تو رسد به دامن چینی‌ات
نه به فهم تاب رسیدنی نه به دیده طاقت دیدنی
دل خلق و هرزه تپیدنی به خیال جلوه کمینی‌ات
چه‌حدوث وکو قدم‌زمان چه‌حساب‌کون وکجا مکان
همه یک‌شاره ای کن‌فکان نه‌شهوری و نه‌سنینی‌ات
به جراحت دل ناتوان ستم است دیده گشودنم
که قیامتی‌ست ششجهت ز تبسم نمکینی‌ات
ز غرور ناز فعیتی که به ما رسانده پیام تو
چقدر شکسته‌کلاه دل خم طاق نسبت چینی‌ات
عدم و وجود محال ما، شده دستگاه خیال ما
چه بلاست نقص و کمال ما که نه‌آنی است‌و نه اینی‌ات
دل بیدل از پی نام تو به چه تاب لاف توان زند
که ز که برد اثر صدا ادب تلاش نگینی‌ات



غزل ۳۹۵

شب گریه‌ام به‌آن همه سامان شکست و ریخت
کزهرسرشک شیشه‌ی‌توفان شکست و ریخت
در راه انتظار توام اشک بود و بس

گرد مصیبتی که ز دامان شکست و ریخت
توفان دهر شورش آهم فرو نشاند
این گردباد گرد بیابان شکست و ریخت
از چشمت آنچه بر قدح می‌فتاده است
کس راکم اوفتاد بدینسان شکست و ریخت
اشکم ز دیده ریخت به حال شکست دل
مشکل‌غمی که عشق تو آسان شکست و ریخت
آخرچکید موج تبسم ز گوهرت
شور نمک نگر که نمکدان شکست و ریخت
عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود
آخر به دامنم جگرستان شکست و ریخت
باید به نقش پای تو سیر بهارکرد
کاین‌برگ ازآن نهال خرامان شکست و ریخت
گرداب خون ز هر دو جهان موج می‌زند
در چشم انتظارکه مژگان شکست و ریخت
در عالم خیال تو این غنچه‌وار دل
آیینه خانهٔ به‌گریبان شکست وس‌بخت
ازخ‌بش هرچه بود شکستیم وب‌بختم
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت
بیدل ز فیض عشق به مژگان‌گذشته‌ایم
در بیشه‌ای‌که ناخن شیران شکست و ریخت



غزل ۳۹۶

عشق از خاک‌من‌آن روزکه وحشت می‌بیخت
رفت گردی ز خود و آینه حیرت می‌ربخت
رفته‌ام از دو جهان بر اثر وحشت دل
یارب این‌گرد به دامان‌که خواهد آویخت
رم فرصت سبب قطع امید است اینجا
تار سازم ز پریشانی این نغمه‌گسیخت
چشم عبرت ز پریشانی حالم روشن
هیچکس سرمه به کیفیت این‌گرد نبیخت
اشک بیتابم و از شوق سجودت دارم
آنقدر صبرکه با خاک توانم آمیخت
هر قدم در طلب وصل دچار خویشم
شوق او آینه‌ها بر سر راهم آویخت
جیب هستی قفس چاک وبال است اینجا
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت
زین بیابان سر خاری نشد از من رنگین
پای خوابیده ی من آب رخ آبله ریخت
یک قلم عرصهٔ تسلیم فناییم چو صبح
بیدل از ما به نفس نیز توان گرد انگیخت



غزل ۳۹۷

آیینهٔ دل داغ جلا ماند و نفس سوخت
فریادکه روشن‌نشد این آتش و خس سوخت
واداشت ز آزادی‌ام الفتکدهٔ جسم
پرواز من زگرمی آغوش قفس سوخت
آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد
این قافله را شعلهٔ آواز جرس سوخت
سرمایه در اندیشهٔ اسباب تلف شد
آه از نفسی چندکه در شغل هوس سوخت
از پستی همت نرسیدیم به عنقا
پرواز بلندی به ته بال مگس سوخت
گر خواب عدم بر دو جهان شام‌گمارد
دل‌نیست چراغی‌که توان بر سرکس سوخت
پا آبله‌کردیم دگر برگ طلب‌کو
بیدل عرق سعی درین پرده نفس‌سوخت



غزل ۳۹۸

بسکه برق یأس بنیاد من ناکام سوخت
می‌توان از آتش سنگ نگینم نام سوخت
الفت فقر از هوسهای غنایم بازداشت
خاک این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت
شعلهٔ جواله ننگ‌آلود خاکستر نشد
گرد خودگردیدنم‌صد جامهٔ احرام‌سوخت
داغ سودای‌گرفتاری بهشتی دیگر است
عالمی در بال طاووسم به ذوق دام سوخت
کاش از اول محرم اسرار مطلب می‌شدم
در مزاج ناله‌ام سعی اثر بدنام سوخت
چشم‌محروم از نگاهم‌مجمر یأس‌است و بس
داغ بی‌مغزی مرا در پردهٔ بادام سوخت
هرزه‌تازیهای جولان هوس از حدگذشت
بعد ازین همچون‌نفس می‌بایدم‌ناکام سوخت
وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد
گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
صد تمنا داغ شد از عجزپرواز نفس
آتش نومیدی این شعله ما را خام سوخت
ای شرار سنگ جهدی‌کن ز افسردن برآ
بیش ازین نتوان به داغ منت آرام سوخت
کرد نومیدی علاج چشم زخم هستی‌ام
عطسهٔ‌صبحم سپندی‌در دماغ شام سوخت

بیدل از مشت‌شرار ما به‌عبرت چشمکی‌ست
یعنی آغازی‌که ما داریم بی‌انجام سوخت



غزل ۳۹۹

چولاله بی‌تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت
خزان به باد فنا داد و نوبهارم سوخت
زمردمک نگهم داغ شد چوشمع خموش
در انتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آن جلوه چون پرطاووس
هزار رنگ تپش در دل غبارم سوخت
غبار تربت پروانه می‌دهد آواز
که می‌توان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشدکه شعلهٔ من نیز بی‌غبار شود
صفای آینهٔ وحشت شرارم سوخت
به عشق نیز اثرکرد شرم ناکسی‌ام
عرق‌فشانی این شعله خامکارم سوخت
صبا مزن به غبار فسرده‌ام دامن
دماغ حسرت رقصی‌که من ندارم سوخت
چو برق آینهٔ امنیاز هستی من
ز خوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت
ز تخته پاره‌ام ناخدا چه می‌پرسی
فلک‌کشید زگرداب و برکنارم سوخت
هزار برق ز خاکسترم پرافشانست
کدام شعله به این رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را
چها نسوخت چراغی‌که بر مزارم سوخت
فلک نیافت علاج‌کدورتم بیدل
نفس به‌سینهٔ این دشت از غبارم سوخت



غزل ۴۰۰

هوس نماند زبس عشق آن نگارم سوخت
خوشم‌که شعلهٔ این‌شمع خارخارم سوخت
به بزم‌یار جنون کردم ای ادب معذور
سپند سوخت به وجدی که اختیارم سوخت
چو موم دوری‌ام از جلوه‌گاه شهد وصال
اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت
بهار بی‌ثمری جمله باب سوختن است
خیال مصلحت‌اندیشی چنارم سوخت
چو شمع کشته نرفتم به داغ منت غیر

فتیلهٔ نفسی بود بر مزارم سوخت
سرشک هر مژه‌اندازش آن سوی نظر است
شرر عنانی این طفل نی‌سوارم سوخت
طلسم آگهیم بوتهٔ گداز خود است
فروغ دیده بیدار شمع‌وارم سوخت
نسیمی از چمن صیدگاه عشق وزید
کباب‌کیست ندانم دل شکارم سوخت
هوای وصل به خاک سیه نشاند مرا
به رنگ داغ جنون نکهت بهارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت
دلی ز پهلوی داغم ندید گرمی شوق
محبت تو ندانم پی چه کارم سوخت
دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم
به آتشی که ندارد هزار بارم سوخت
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت
به برق جلوه او هرکه شد دچارم سوخت
مباد شام‌کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشئه در اندیشهٔ خمارم سوخت



غزل ۴۰۱

گر همه در سنگ بود آتش جدایی دید و سوخت
وقت آن‌کس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت
دی من و دلدار ربط آب وگوهر داشتیم
این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت
خاک عاشق جامهٔ احرام صد دردسر است
برهمن زین داغ صندل برجبین مالید و سوخت
ازتب و تاب سپند این بساط آگه نی‌ام
اینقدر دانم که در یاد کسی نالید و سوخت
حلقهٔ صحبت دماغ شعلهٔ جواله داشت
تا به خود پیچید تامل رنگ‌گردانید و سوخت
دوزخی نقد است وضع خودسری هشیار باش
شمع اینجا یک رگ گردن به خود بالید و سوخت
انفعال عالم بیحاصلی برق است و بس
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت
شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست برد
عالمی آیینه با رویت مقابل دید و سوخت
وصف لعلت از سخن پرداخت افکار مرا
بال موجی داشتم در گوهر آرامید و سوخت
برده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی
یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت

نخل من زین باغ حرمان نوبر رنگی نکرد
چون چنار آخر کف دستی به هم سایید و سوخت
اینقدر کز گرم و سرد دهر داغ عبرتم
شعله را باید به حالم تا ابد لرزید وسوخت
دوستان آخر هوای باغ امکانم نساخت
همچو داغ لاله دربرگ گلم پیچید و سوخت
از جنون جولانی تحقیق این بیدل مپرس
شعلهٔ جواله‌ای بر گرد خود گردید و سوخت



غزل ۴۰۲

رنگت به چشم لاله بساط نظاره سوخت
خویت به‌کام سنگ زبان شراره سوخت
خالت ز پرده، دود خطی‌کرد آشکار
شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت
یا رب چه سحر کرد تغافل که یار را
در لب‌شکست‌خنده به‌ابرو اشاره سوخت
دریای حسن را خط اوگرد حیرت است
یا موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت
پیداست از نفس زدن وحشت شرار
کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت
چشم حصول داشتن آیین عقل نیست
از مزرع سپهرکه تخم ستاره سوخت
از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس
صبحی دمید و سر به گریبان پاره سوخت
امید فال امن مجو، از شرار من
کز برق نیتم اثر استخاره سوخت
چون زخم‌کهنه‌ای که به داغش دوا کنند
بیچاره دل ز غیرت اظهار چاره سوخت
گفتم ز سوز دل فکنم طرح مصرعی
مضمون به‌داغ غوطه‌زد و استعاره سوخت
از اضطراب دل نرسیدم به راحتی
خوابم به دیده جنبش این گاهواره سوخت
بیدل ذخیره‌ی مژه شد بسکه روز وصل
در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت



غزل ۴۰۳

هرکجا گل‌کرد داغی بر دل دیوانه سوخت
این‌چراغ‌بیکسی تا سوخت‌در ویرانه سوخت
عالم از خاکستر ما موج ساغر می زند

چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت
حسن یک مژگان نگه را رخصت شوخی نداد
شمع این محفل تپشها در پر پروانه سوخت
مژده وصل تو شد غارتگر آسایشم
خواب‌درچشمم‌همان‌شیرینی‌افسانه سوخت
وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد
بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت
داغ دل شد رهنمای‌کوه و هامون لاله را
سر به صحرا می‌زند هرکس متاع خانه سوخت
برق ناموس محبت را چو داغ آیینه‌ام
من به خاکستر.نشستم‌گر دل بیگانه سوخت
مستی چشم تورا نازم‌که برق حیرتش
موج‌می را چون‌نگه در دیدهٔ پیمانه سوخت
بسکه خوبان را ز رشک جلوه‌ات داغ است دل
می‌توان از آتش سنگ صنم بتخانه سوخت
دور چشم بد زیانکار زمین الفتم
مزرعی دارم که باید چون سپندم دانه سوخت
آرزوها در نفس خون کرد استغنای دل
ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت
بسمل آن طایرم بیدل‌که درگلزار شوق
چون شرار ازگرمی پرواز بیتابانه سوخت



غزل ۴۰۴

یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت
لاله‌سان از گرمی این می دل پیمانه سوخت
ناله‌ها رفت از دل و احرام آزادی نبست
پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت
وقت رندی خوش که در ماتمسرای اعتبار
خرمن هستی چو برق از خنده ی مستانه سوخت
دور دار از زلفش ای مشاطهٔ‌گستاخ، دست
آتش این دود نزدیک است خواهد شانه سوخت
عشق هرجا در خیال مجلس آرایی نشست
هر دو عالم در چراغ کلبهٔ دیوانه سوخت
ما نه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاک
ای بسا گنجی که نقد خویش در ویرانه سوخت
اضطراب حال دل، ما را به حیرت داغ کرد
آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت
دود هم دستی به دامان شرار ما نزد
آخر از بی ریشگی در مزرع ما دانه سوخت
تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود
صد نفس باید به تحقیق پر پروانه سوخت

عالمی بیدل به حرف یکدگر آرام باخت
غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوخت



غزل ۴۰۵

آن شعله‌که در دل شرر عشق وهوس ریخت
گرد نفسی بودکه رنگ همه‌کس ریخت
صد دشت ز خویش آن طرفم ازتپش دل
شمع ره‌گمگشتگی‌ام سعی جرس ریخت
فریادکه نقشی ندمانید حبابم
تا دم زدم این آینه ازتاب نفس ریخت
صدخلد حلاوت پی پرواز هوس رفت
شیرینی جانم همه درراه مگس ریخت
شرمندهٔ صیاد خودم چون نفس صبح
کزنیم تپش‌گرد من ازچاک قفس ریخت
معموری بنیاد جسد بر سر هیچ است
آتشکده‌ها رنگ بنایی‌ست‌که خس ریخت
هم قافلهٔ -سیرت سرشار نگاهیم
گرد ره ما سرمه به آواز جرس ریخت
برداشتن ازکوی توام صرفه ندارد
خوهدکف‌خاکم‌به‌سر و چشم‌عسس ریخت
در خانه همان بار به دوشم چه توان‌کرد
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت
درس ورق عجز من امروز روانی‌ست
رنگم به‌رهت ساز قدم‌کرد ز بس ریخت
غافل نشوی از دل افسردهٔ بیدل
خونی‌ست درین‌پرده‌که باید به هوس ریخت



غزل ۴۰۶

بیتابی عشق این همه نیرنگ هوس ریخت
عنقا پری افشاندکه توفان مگس ریخت
مستغنی‌گشت چمن و سیر بهاریم
بی‌بال و پریها چقدرگل به قفس ریخت
از تاب و تب حسرت دیدار مپرسید
دردیده چوشمعم نگهی‌پر زد و خس ریخت
ازیک دو نفس صبح هم ایجاد شفق‌کرد
هستی دم تیغی‌ست‌که خون همه‌کس ریخت.
روشنگر جمعیت دل جهد خموشی‌ست
نتوان چو حباب آینه بی‌ضبط نفس ریخت
دنباله دو قلقل مینای رحیلیم

ین باده جنون داشت‌که در جام جرس ریخت
بیدل ز فضولی همه بی‌نعمت غیبیم
آب رخ این مایده‌ها، سیر و عدس ریخت



غزل ۴۰۷

شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت
یک سحر تا نقش‌بندم صد چمن‌رنگم شکست
تا به پروازی رسم اندیشه چندین بال ریخت
همچو دل آیینهٔ وهمی به دست افتاده است
می‌توان از لاف‌هستی یک‌جهان تمثال ریخت
گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من
تا رقم در جلوه آید، کلک قدرت نال ریخت
یک نفس چون سایه گشتم، غافل از خورشید عشق
بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت
آبم از شرم سماجت پیشگان این چمن
بهر یک لبخنده نتوان آبرو هرسال ریخت
بی‌تب شوقت به رنگ شعله داغ اخگرم
آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت
رفته‌ام از خویشتن چندانکه می‌آیم هنوز
بیخودی از ماضی‌ام توفان استقبال ریخت
عمر بگذشت و همان ناقدردان جلوه‌ایم
نیستی آیینهٔ ما سخت بی‌تمثال ریخت
صبح این ویرانه‌ایم از فیض نومیدی مپرس
خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت
کار با عشق است بپدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم می‌تواند خونی از قیفال ریخت



غزل ۴۰۸

زان اشک‌که چون شمع زچشم‌تر من ریخت
مجلس همه‌رنگین شد و گل در بر من ریخت
آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد
تا چشم به پرواز گشودم پر من ریخت
افسون غنا خواب مرا تلخ برآورد
این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت
آن روز که یازید جنون دست حمایت

مو چتر شد و سایهٔ گل بر سر من ریخت
عمری‌ست سراغ دل گمگشته ندارم
یارب به‌کجا این ورق از دفتر من ریخت
چون شعله پس از مرگ به خود چشم گشودم
برروی من آبی‌ست‌که خاکستر من ریخت
اشکم ز تنک‌مایگی‌ام هیچ مپرسید
تا جرعه فشانم به زمین ساغر من ریخت
فریادکه چون شمع به جایی نرسیدم
یک لغزش مژگان به همه پیکر من ریخت
چون سایه ز بیمار ادب دست بداربد
افتادگیی بود که بر بستر من ریخت
بیدل دیت آب رخ خود زکه خواهم
این خون قناعت طمع کافر من ریخت



غزل ۴۰۹

اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت
خوشه‌خشکی‌داشت اینجادانه‌نشکست‌و نریخت
زیرگردون صدهزاران سر به باد فتنه رفت
کهنه خشتی زین ندمتخانه نشکست و نریخت
درکشاکش اقتدار ارهٔ اقبال دهر
اینقدرها بسکه یک‌دندانه‌نشکست و نریخت
آه از آن روزی که‌استغنای غیرت‌زای عشق
خاک صحرا برسر دیوانه نشکست ونریخت
سعی سر چنگ ملامت چاره‌ای سودا نکرد
موی‌از مجنون به‌چندین شانه‌نشکست و نریخت
مجلس می شیشه و پیمانه‌ای بسیار داشت
هیچ‌کس چون‌محتسب‌مستانه‌نشکست‌و نریخت
در بر این انجمن رنگی نگردانید شمع
تا قیامت هم پرپروانه نشکست و نریخت
باعث هرگریه و فریاد لطف آشناست
شیشه وصهبای ما بیگانه نشکست و نریخت
مرگ می‌باشد علاج تشنه‌کامیهای حرص
پر نشد پیمانه تا پیمانه نشکست ونریخت
تا ابد در خاک اگر جویی نخواهی‌یافتن
آن قدح‌کز بازی طفلانه نشکست و نریخت
ماتم امروز دید و نوحهٔ فردا شنید
اشک‌مابیدل به‌هیچ‌افسانه‌نشکست‌و نریخت



غزل ۴۱۰

زاهد،که‌بادش، آفت ایمان شکست و ریخت
تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت
شب با سواد زلف‌تو زد لاف همسری
صبحش‌به‌سنگ‌تفرقه‌دندان‌شکست و ریخت
بر دیده سپهر نشاند ابروی هلال
نعل‌سمند او که به‌جولان شکست و ریخت
آن خار خار جلوه که ماییم و حسرتش
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت
اشکی‌که در خیال تو از دیده ریختم
صد گوهر آبگینۀ عمان شکست و ریخت
عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار نالۀ مرغان شکست و ریخت
تا کی به سعی اشک توان جمع ساختن
گرد مراکه‌سخت پریشان‌شکست‌و ریخت
بر سنگ می‌زد آینه‌ام شیشۀ خیال
دیدم که رنگ چهره ی امکان شکست و ریخت
سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی درآبرو نتوان نان شکست و ریخت
اشکم به‌دوش هر مژه صد چاک بست ورفت
این‌تکمه یارب از چه‌گریبان شکست‌و ریخت
مانند نقش پا به گل عجز خفته‌ایم
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت
بیدل به کار رفع خماری نیامدیم
مینای‌ما همان‌عرق‌افشان‌شکست و ریخت



غزل ۴۱۱

دی ترنگی از شکست ساغرم کل کرد و ریخت
ششجهت کیفیت چشم ترم گل کرد و ریخت
شب چو شمعم وعدۀ دیدار در آتش نشاند
تا سحر آیینه از خاکسترم‌گل‌کرد و ریخت
خلوت رازم بهشت غیرت طاووس گشت
رنگها چون حلقه بیرون درم گل‌کرد و ریخت
تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا
سایه همچون مو، ز جسم‌لاغری گل کرد و ریخت
ای هوس دیگر چه دکان قیامت چیدنست
برکف خونی‌که چون‌گل در برم گل‌کرد و ریخت
سیر این باغم‌کفیل یک سحر فرصت نبود
خنده واری تاگریبان بر درم‌گل‌کرد و ریخت

سرنگون شرم عصیان را چه عزت، کو وقار
آبروی من ز دامان ترم گل کرد و ریخت
داغم از اوج و حضیض دستخاه انفعال
بر فلک‌هم یک‌عرق‌وار اخترم گل‌کرد و ریخت
سعی مژگان جز ندامت‌ساز پروازی نداشت
بسکه ماندم نارسا اشک از پرم گل کرد و ریخت
صفحه‌ام یاد که آتش زد که تا مژگان زدن
صد نگاه واپسین از پیکرم گل کرد و ریخت
هیچ فردوسی به سامان دل خرسند نیست
خاک هم گر خواست ریزد بر سرم گل کرذ و ریخت
تا بپوشم بیدل آن‌گنجی‌که در دل داشتم
عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت



غزل ۴۱۲

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت
رنگ از روی چمن چون باده ازپیمانه ریخت
حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل
پرتوشمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت
فکر زلفت سینه‌چاکان را ز بس پیچیده است
می‌توان از قالب این قوم خشت شانه ریخت
خاک صحرا موج می‌شد ازتپیدنهای دل
چشم‌مستت‌خون‌این‌بسمل عجب‌مستانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
می‌توان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
عالمی را سرگذشت رفتگان ازکار برد
رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت
کرد وحشت زین بیابان مدتی‌گمگشته بود
گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت
ظالم از بی‌دستگاهی نیست بی‌تمهید ظلم
در حقیقت اره شمشیر است چون‌ندانه ریخت
سخت پابرجاست دور نشئهٔ مخموری‌ام
چون‌کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت
هرکجا بیدل مکافات عمل‌گل می‌کند
دیدهٔ‌دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت



غزل ۴۱۳

شوخ بیباکی‌که رنگ عیش هر کاشانه ریخت
خواست شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت
فیض معنی درخور تعلیم هر بی‌مغز نیست

نشئه را چون باده نتوان در دل پیمانه ریخت
شد نفس از کار، اما عقدهٔ دل وانشد
این‌کلید ازپیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت
ای خوش آن رندی که در خاک خرابات فنا
رنک آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت
اولین جوش بهار عشق می باشد هور
بی‌خس‌و خاشاک نتوان رنگ آتشخانه ریخت
شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
شمع چندان آب شد کز دیدهٔ پروانه ریخت
وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار
پرفشانی گرد ما بیرون این وبرانه ریخت
گریهٔ بلبل پی تسخیرگل بیهوده است
بهر صید طایران رنگ، نتوان دانه ریخت
بادهٔ دردی که ناموس دو عالم نشئه بود
شوخ‌چشمیهای اشک از بازی طفلانه ریخت
سر به صحرا دادهٔ نیرنگ سودای توام
می‌توان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت
گرد ناز از دامن گیسوی یار افشانده‌ام
از گداز من توان آبی به دست شانه ریخت
از دلم برداشت بیدل ناله مهر خامشی
اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت



غزل ۴۱۴

هرکجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت
از خجالت آب‌گوهر چون می‌از پیمانه ریخت
در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است
آبروی گنجها در خاک این وبرانه ریخت
چرخ حاسد، تا به بیدردی‌کند ما را هلاک
جام زهر بی‌غمی درکام ما یارانه ریخت
در طلسم زندگی ماییم و عیش سوختن
کز گدز ما محبت شمع این کاشانه ریخت
حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم
صنعت عشقت زما آیینه برد وشانه ریخت
شب‌که شد زاهد به فیض گردش جام آشنا
سجده جای‌جرعهٔ می بر زمین رندانه ریخت
نقد تاراج چمن در ریزش برگ گل است
رنگ ویرانی‌ست چون خشت از بنای خانه ریخت
درد معشوقان به عاشق بیشتر دارد اثر
شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت
دوش سودای که می‌زد شیشهٔ اشکم به سنگ
کز مژه تا دامنم یک سر دل دیوانه ریخت

زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس
چشم تا بیدارکردم گوش بر افسانه ریخت
التفات بی‌غرض سررشتهٔ تسخیر ماست
صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت
عقدهٔ دل را ز زلفش بازکردن مشکل ست
بیدل اینجا ناخن از انگشت‌های شانه ریخت



غزل ۴۱۵

توخود شخص نفس‌خویی که بادل‌نیست پیوندت
کدام افسون ز نیرنگ هوس افکند در بندت
درتن ویرانهٔ عبرت به رنگی بی‌تعلق زی
که خاکت نم نگیردگر همه در آب افکندت
ندانم ازکجا دل بستهٔ این خاکدان‌گشتی
دنائت پشه‌ای داری‌که نتوان از زمین‌کندت
ندارد دفتر عنقا سواد ما و من انشا
کند دیوانهٔ هستی خیالات عدم چندت
غبارکلفت خویشی نظر بند پس وپیشی
به غیر از خود نمی‌باشد عیال و مال و فرزندت
به هر دشت و در، از خود می‌روی و باز می‌آیی
تو قاصد نیستی تا عرصه‌ها هرسو دوانندت
ز خودگریک‌قلم جستی ز وهم جزو وکل‌رستی
تعلقها نفس‌واری‌ست کاش از دل برآرندت
دماغ فرصت این مقدار بالیدن نمی‌خواهد
به‌گردون برده‌است از یک‌نفس سحر سحرخندت
زمینگیری به رنگ سایه باید مغتنم دیدن
چه‌خواهی دید اگر در خانهٔ خورشید خوانندت
ز دست نیستی جزنیستی چیزی نمی‌آید
کجایی چیستی آخرکه آگاهی دهد پندت
خرابات تعین بر حبابت خنده‌ها دارد
سبو بر دوش اوهامی هوا پرکرده آوندت
به‌حرف و صوت‌ممکن نیست تمثالت‌نشان دادن
نفس‌گیرد دوعالم تا به پیش آیینه دارندت
به‌معنی‌گر شریک‌معنی‌ات پیدانشد بیدل
جهان‌گشتم به صورت نیز نتوان یافت مانندت



غزل ۴۱۶

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت
که برآن‌مکان چو قدم نهی خم‌گردشی نخورد سرت
به دو روزه مهلت این قفس دلت آشیانهٔ صد هوس

نه‌ای آگه از تپش نفس‌که چه بیضه می‌شکند پرت
همه‌راست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت‌گردشی
توچنان مروکه ز لغزشی به‌کجی زند خط مسطرت
چوگل از طبیعت بی‌نشان به خیال دشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان‌که دمید پیرهن از برت
چو حباب غیرلباس تو چه توقع وچه هراس تو
نه تو مانی و نه قیاس تو، چوکشند جامه زپیکرت
نه عروج نغمهٔ قدرتی، نه دماغ نشئهٔ فطرتی
چو غباز واعظ عبرتی و هواست پایهٔ منبرت
به دماغ افشرهٔ عنب مپسند این همه تاب وتب
که ز سیر انجمن ادب فکند به عالم دیگرت
زفسون مطرب و چنگ آن، مکش آنقدر اثر فغان
که به فهم نالهٔ عاجزان‌کند التفات هوس‌گرت
غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
حذر از بلای فسردنی‌که رسد ز منصب‌گوهرت
طلبی‌گرازتوبه جا رسد، به سر اوفتد چو به پا رسد
سرآرزوبه‌کجا رسد زدماغ آبله ساغرت
ز سواد نسخهٔ خشک وتربه‌کلام بیدل ما نگر
که به حیرت چمن اثر، شود آب آینه رهبرت



غزل ۴۱۷

ما و من گم گشت هرگه خواب شد همبسترت
بیضهٔ عنقاست سر در زیر بالین پرت
اوج همت تا نفس باقی ست پستی می‌کشد
بگذری زین نردبانها تا رسی بر منظرت
ای حباب از صفر اوهام اینقدر بالیدهٔ
یک نفس دیگر بیفزا گر نیاید باورت
آتش این کاروان در هیچ حال آسوده نیست
بعد مردن نیز پروازی‌ست در خاکسترت
کاش از این هستی صدای الرحیلی بشنوی
می‌کشد هر صبح چندین پنبه ازگوش کرت
ای می مینای عشرت از تکلف پر منال
ربختی در خاک اگر لبریزکردی ساغرت
زین دبستان معنی جمعیتت روشن نشد
چون سحر از بس پریشان بود خط مسطرت
سر به زانو دوختن آنگه خیال محرمی
بی‌گمان این حلقه افکنده ست بیرون درت
همچو شمعت قربت‌هستی‌بلاگردان بس‌است
رنگها داری که می‌گردد همان گرد سرت
تا به کی بندی وبال خود به دوش دیگران
آب به آیینه از شرم‌کف روشنگرت

خواه بر گردون قدم زن خواه رو زیر زمین
جز همین وبرانه نتوان یافت جای دیگرت
بی رگ گردن مدان در امتحان‌آباد عشق
تا نچربد رشته در سوزن به جسم لاغرت
از حلاوتگاه کنج فقر اگر آگه شوی
بوریا خواهد نیستان شد به ذوق شکرت
آبرو افزود تا جستی کنار از طور خلق
ننگ دربا درک‌ره بست اعتبارگوهرت
آمد و رقت نفس بیدل قیامت داشته‌ست
پشت و روی یک ورق کردند چندین دفترت



غزل ۴۱۸

ای ذوق فضولی ز خود انداخته دورت
از خانه هوای ارنی برده به طورت
ای کاش تغافل، مژه‌ات باز نمی‌کرد
غیبت شد از افسون نگه کار حضورت
بی‌مردمک از جوهر نظاره اثر نیست
در ظلمت زنگ آینه پرداخته نورت
مینای حبابی ز دم گرم بیندیش
بر طاق بلندی‌ست تماشای غرورت
حرص دنی‌ات غرۀ اقبال برآورد
شد پای ملخ فیل به دروازۀ مورت
این ما ومن چندکه زیروبم هستی‌ست
شوری‌ست برون چسته ز ساز لب‌گورت
بگذارکه در پردۀ مهلتکدۀ جسم
توفان نفسی راست نماید به تنورت
در چشم‌کسان چون مژه تا چند خلیدن
کم نیست سیاهی‌که نمایند ز دورت
با دلق‌کهن سازکه در ملک تعین
در خانۀ آیینه نیفتاد عبورت
در پردۀ نیرنگ خیال آینه دارد
بیرنگی نقاش ز حیرانی صورت
تدبیر به تسلیم فکن مصلحت این است
کاری اگر افتاد به تقدیر غیورت
انجام تو آغاز نگردد چه خیالست
درخواب عدم پا زدنی هست ز صورت
بیدل چه کمال است‌که در عالم ایجاد
دادند همه چیز و ندادند شعورت



غزل ۴۱۹

زهی خمخانهٔ حیرت،کلام هوش تسخیرت
دماغ موج می، آشفتهٔ نیرنگ تقریرت
حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن
گهر حل‌کردنی دارد مدادکلک تحریرت
شکایت‌نامهٔ بیداد محو بال عنقا شد
هنوز از ناله‌ام پرواز می‌خواهد پر تیرت
گرفتار وفا ننگ رهایی برنمی‌دارد
همه گر ناله گردم برنمی‌آیم ز زنجیرت
جهانی در تغافلخانهٔ نازت جنون دارد
چه سحر است اینکه در خوابی و بیداری‌ست تعبیرت
نمی‌دانم‌چه‌دارد با شکست شیشهٔ رنگم
نگاه بیخودی هنگامهٔ میخانه تعمیرت
خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد
ز شرم خون من خواهد عرق برد آب شمشیرت
تحیرگر همه آیینه سازد دشت امکان را
نمی‌گردد حریف وحشت تمثال نخجیرت
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع نازست این
قیامت می‌کشد کلک فرنگستان تصویرت
به پیری‌گشت بیدل طرزانشای تو شیرینتر
ندانم اینقدر لعل‌که قند آمیخت با شیرت



غزل ۴۲۰

چوگوید آینه‌ام شکر خوش معاشی حیرت
زجلوه باج‌گرفتم به بی‌تلاشی حیرت
به مکتبی‌که ادب وانگاشت سر خط نازت
نخواند جوهرآیینه جز حواشی حیرت
هزار آینه طاووس می‌پرم به خیالت
بهشت‌کرد جهان را چمن تراشی حیرت
شبی در آینه، سیر شکوه حسن توکردم
نمی‌رسم به‌خود اکنون ز دور باشی حیرت
به غیر محو شدن قدردان جلوه چه دارد
گلاب بزم توایم از نیاز پاشی حیرت
به علم و فضل منازیدکاین صفاکده دارد
به قدر جوهر آیینه بدقماشی حیرت
در آن مکان‌که به‌صیقل رسد حقیقت بیدل
ترحم است به حال جگرخراشی حیرت



غزل ۴۲۱

آمد ورفت نفس نیرنگ توفان بلاست
موج این‌دریا به‌چشم اهل‌عبرت اژدهاست
هرچه‌کم‌کردیم از خبث اعتبار ما فزود
کاهش جزو نگین شهرت فروش نامهاست

تا ز نقش پای‌گلگون بیستون دارد سراغ
کوهکن را در نظر، هر سنگ، لعل بی‌بهاست
عشق دوراست ازتسلی ورنه مجنون مرا
نقش پای ناقه هم آیینهٔ مقصد نماست
طرهٔ اوبسکه در خون دل ما غوطه زد
چون رگ‌گل‌شانه‌هم‌انگشت‌در رنگ حناست
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله‌ای‌ست
غرقهٔ‌این‌بحر را، هر موج، محراب دعاست
می‌توان کردن ز بیرنگی سراغ هستی‌ام
ناله‌ام، آیینهٔ تمثال من لوح هواست
زین‌کدورت رنگ بنیادی‌که داری در نظر
سایه می‌بینی نمی‌فهمی‌که نورت زیرپاست
منت صیقل به صد داغ‌کدورت خفتن است
بی‌صفایی نیست تا آیینهٔ ما بی‌صفاست
سایه‌ایم از دستگاه ما سیه‌بختان مپرس
آنکه روزش از دل شب برنیامد روز ماست
احتیاج است آنچه بیماری مقررکرده‌اند
درد اگر بر دل‌گران است از تقاضای دواست
معنی آشفتگی بیدل ز زلف یارپرس
نسخهٔ فکر پریشان جمع در طبع رساست



غزل ۴۲۲

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شعله‌در هر پر فشاندن‌اندکی‌از خود جداست
شخص پیری نفی هستی می‌کند هشیار باش
صورت قد دوتا آیینهٔ ترکیب لاست
زین‌چمن بر دستگاه‌رنگ نتوان دوخت چشم
غنچه تا ناخن به خون دل نشوید بی‌حناست
هیچ‌کس چون ما اسیر بی‌تمیزیها مباد
مشت خاکی درگره داریم‌کاین آب بقاست
خاک‌گشتیم و غبار ما هوایی درنیافت
آنکه بر خمیازه حسرت می‌کشد آغوش ماست
حاصل کونین پامال ندامت کردنی‌ست

دانهٔ کشت امل را سودن دست آسیاست
رشحهٔ ابر نیازم غافل از عجزم مباش
سجدهٔ‌من ریشه‌دارد هرکجا مشتی گیاست
شوق‌درکار است‌وضع‌این و آن منظور نیست
با نگه هر برگ این‌گلشن به رنگی آشناست
بند بندم فکرآن موی میان درهم شکست
ناتوانی هرکجا زور آورد زورآزماست
داغ می‌بالدکه دل خلوتگه جمعیت است
ناله می‌نالدکه اینجا جای آسایش‌کجاست
رهروان تمهید پروازی‌که می‌آید اجل
دودها از خود برون تازی‌که آتش در قفاست
بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
اینگه صبح زندگی فهمیده‌ای روز جزاست



غزل ۴۲۳

ای عدم‌پرورده لاف هستی‌ات جای حیاست
بی‌نشانی را نشان فهمیده‌ای تیرت خطاست
سایه را وهم بقا در عجز خوابانیده است
ورنه یک گام از خودت آن‌سو جهان کبریاست
شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر
گر تو برخیزی ز خود برخاستنهایت عصاست
بی‌خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
آنچه بردارد دلت زین خاکدان قد دوتاست
نقص بینایی‌ست کسب عبرت از احوال مرگ
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
خودسریهااز مقام امن دور افتادن است
ناله تا انداز شوخی می‌کنداز دل جداست
جزفنا صورت نبندد اعتبار زندگی
گو بنالد یا به خود پیچد نفس جزو هواست
خیرها را جلوهٔ شر می‌دهد چرخ دورنگ
پشت‌کاغذ در نظر چپ می‌نماید نقش راست
بسکه تنگی‌کرد جا بر خوان انعام فلک
میهمانان هوس را خوردن پهلو غذاست
اوج دولت سفله‌طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه‌اند
حسن معنی را همان رنگینی معنی حناست
حرف سردی‌کوه تمکین را ز جا برمی‌کند
از نسیمی خانهٔ بیتابی دریا پپاست
عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سر تا به پای شمع پاست



غزل ۴۲۴

تهمت‌افسردگی بر طینت عاشق خطاست
ناله هرجا آینه گردید آزادی‌نماست
بی‌فنا مشکل‌که‌گردد دل به عبرت آشنا
چشم این آیینه را خاکستر خود توتیاست
شرم باید داشتن از شوخی آثار شرم
چون عرق بی‌پرده‌گردد لغزش پای حیاست
تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر
موج را در هر تپش بر وضع‌گوهر خنده‌هاست
جام آب زندگی تنها به‌کام خضر نیست
درگداز آرزو هم جوش دریای بقاست
معنی دود ازکتاب شعله انشا کرده‌اند
هرکجا او جلوه دارد ناز هستی مفت ماست
هرکه را از نشئهٔ معنی‌ست سیری خامش است
ساغر لبریز اگر صدلب‌گشاید بی‌صداست
عالمی سرگشته است از اضطراب گریه‌ام
اشک من سرچشمهٔ دوران چندین آسیاست
می‌کند هر جزوم از شوق توکار آینه
خامهٔ تصویرم و هر موی من صورت‌نماست
گر برآید ازصدف‌گوهر اسیر رشته است
خانه و غربت دل آگاه را دام بلاست
کی پریشان می‌کند باد غرور اجزای من
نسخهٔ خاک مراشیرازه نقش بوریاست
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان می‌کنم
باکمال سرکشی سعی نگاهم زیرپاست
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است
شعلهٔ جوالهٔ من مهر طومار فناست
بیدل از مشت غبار ما دل خود جمع‌کن
شانه‌ی این طرهٔ آشفته در دست هواست



غزل ۴۲۵

خط لعلت غبار حیرت‌افزاست
زمرد از رگ این لعل پیداست
ز غارت‌کاری دور نگاهت
به روی باده رنگ نشئه عنقاست
ز بیدادت بهار ناز رنگین
ز رفتار تو کار فتنه بالاست
در آن محفل‌که درد عشق ساقی‌ست
تمنا باده است و ناله میناست

هنرجمعیت ما را برآشفت
ز جوهر نسخهٔ آیینه اجزاست
بهار عجز امکان را کفیلیم
شکست هرچه باشد خندهٔ ماست
سراسر خوب غفلت می‌پرستیم
خیال پوچ سخت افسانه پیراست
زکف، گرداب، دارد پنبه درگوش
که غافل از خروش موج دریاست
فنا سامان‌کن و مست غنا باش
که در خاک آنچه می‌خواهی مهیاست
به هرجا دامی افکنده‌ست صیاد
بهار نرگسستان تمناست
برون میتاز از این نه حلقه زنجیر
جنون عاشقان یک نشئه بالاست
سحر درپرتو خورشید محو است
به هرجا طبع، روشن شدم نفس‌کاست
ز رنگین جلوه‌های یار بیدل
رگ‌گل دسته بند حیرت ماست



غزل ۴۲۶

خیالی سد راه عبرت ماست
گر این دیوار نبود خانه صحراست
من وپیمانهٔ نیرنگ‌کثرت
دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
شرر خیزست چشم از اشک‌گرمم
به رنگ داغ جامم شعله‌پیماست
نخواندم غیر درس بی‌نشانی
ورق‌های کتابم بال عنقاست
نی‌ام خاتم، ولی از دولت عشق
خط پیشانی من هم چلیپاست
بکن حفظ نفس تا می‌توانی
که نخل زندگی، زین ریشه برپاست
چو دل روشن شود، هستی غبار است
نفس، در خانهٔ آیینه رسواست
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست
هنوزم ناله‌های درد پیداست
سبک بگذر ز دلهای اسیران
که تمکین تو سنگ شیشهٔ ماست
فلک، گرد خرام کیست، یارب
ز پا ننشست تا این فتنه برخاست

به رنگ آبله عمری‌ست بیدل
ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست



غزل ۴۲۷

رفتن عمر ز رفتار نفسها پیداست
وحشت موج ، تماشای خرام دریاست
گردبادی که به خود دودصفت می پیچد
نفس سوختهٔ سینهٔ چاک صحراست
جوهر آینه افسرده ز قید وطن است
عکس راگرد سفرآب رخ نشو و نماست
ازگهر موج محال است تراود بیرون
گره تار نظر چشم حیاپیشهٔ ماست
قطع سررشتهٔ پرواز طلب نتوان‌کرد
بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رساست
نرگس مست تو را در چمن حسن ادا
می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست
بس که بی‌آبله گامی نشمردم به رهت
آب آیینه ز نقش قدمم چهره‌گشاست
اعتبار به خود آتش زدنم سهل مگیر
قد شمع از همه‌کس یک سر و گردن بالاست
ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم
عمرها شد چوگهر قطرهٔ من آبله‌پاست
هیچکس نیست زباندان خیالم بیدل
نغمهٔ پرده دل از همه آهنگ جداست



غزل ۴۲۸

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست
چراغ مرده را آتش مسیحاست
به خاموشی سر هر مو زبانی‌ست
ز حیرت جوهر آیینه‌گویاست
دل فرهاد آب تیغ کوه است
سر مجنون گل دامان صحراست
رموز دل توان خواند از جبینم
مثال هرکس از آیینه پیداست
زبان لال‌است، حیرانم‌چه می‌گفت
طلب خون شد نمی‌دانم چه می‌خواست
مشو غافل ز رمز هستی من
شکست این حباب آغوش دریاست
بساط حیرت آیینه داریم

جبین عجز فرش خانهٔ ماست
نه‌تنها ما و تو داغ جنونیم
فلک هم حلقه‌ای از دود سوداست
جهان نیرنگ حسن بی‌نشانیست
اگر آیینه گردی سادگیهاست
هوس تعبیری خواب امل چند
ز فرصت غافلی امروز فرداست
درین محفل گداز اشک شمعیم
نشاط از هرکه باشدکاهش از ماست
به دریای الم بیدل حبابیم
بنای ما به آب دیده برپاست



غزل ۴۳۹

زندگی سد ره جولان ماست
خاک ما گل کرده ی آب بقاست
با چنین بی‌دست و پایی‌های عجز
بسمل ما را تپیدن خونبهاست
هرکجا سرو تو جولان می‌کند
چشم‌ما چون‌طوق‌قمری نقش پاست
خاک گشتیم و همان محو تو‌ایم
آینه رفت زخود و حیرت بجاست
مفت راحت‌گیر نرمیهای طبع
سنگ چون گردد ملایم مومیاست
شکوه سامانند، بی‌مغزان دهر
مایهٔ جام از تهیدستی صداست
این صدفها یک قلم بی‌گوهرند
عالمی دل دارد اما دل کجاست
از ضعیفی ، صید مایوس مرا
حلقهٔ فتراک محراب دعاست
در شرر آیینهٔ اشیا گم است
ابتدای هرچه بینی انتهاست
بابد ول‌گامعط از هستی گذشت
جاده دشت محبت اژدهاست
می‌فزاید وحشت‌انداز کمند
ناله در نایابی مطلب رساست
یاد روی کیست عیدگریه ام
طفل اشکم صد جمن رنگین قباست
گل‌فروش نازم از بیحاصلی
پنجهٔ بیکار دایم در حناست
بیدل از آفت‌نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست



غزل ۴۳۰

سایهٔ دستی اگر ضامن احوال ماست
خاک ره بیکسی‌ست کز سر ما برنخاست
دل به هوا بسته‌ایم، از هوس ما مپرس
با همه بیگانه است آنکه به ما آشناست
داغ معاش خودیم، غفلت فاش خودیم
غیر تراش خودیم، آینه از ما جداست
آن سوی این انجمن نیست مگر وهم و ظن
چشم نپوشیده‌ای عالم دیگر کجاست
دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز
آبلهٔ پای شمع در خور ناز عصاست
گر نه‌ای از اهل صدق دامن پاکان مگیر
آینه و روی زشت، کافر و روز جزاست
صبح قیامت دمید پردهٔ امکان درید
آینهٔ ما هنوز شبنم باغ حیاست
در پی حرص و هوس سوخت جهانی نفس
لیک نپرسید کس خانهٔ عبرت کجاست
بسکه تلاش جنون جام طلب زد به خون
آبلهٔ پا کنون کاسهٔ دست گداست
هستی‌کلفت قفس نیست صفابخش‌کس
در سر راه نفس آینه بخت آزماست
قافلهٔ حیرت است موج‌گهر تا محیط
ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست
معبد حسن قبول آینه‌زار است و بس
عرض اجابت مبر، بی‌نفسیها دعاست
کیست درین انجمن محرم عشق غیور
ما همه بی‌غیرتیم آینه درکربلاست
بیدل اگر محرمی رنج تک و دو مبر
در عرق سعی حرص خفت آب و بقاست



غزل ۴۳۱

شوخی‌انداز جرأتها ضعیفان را بلاست
جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست
آخر از سَرو تو شور قمری ما شد بلند
جلوهٔ بالابلندان خاکساران را عصاست
اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم
بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست
عرض حال بیدلان راگفتگو درکار نیست
گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست

وصل می‌خواهی وداع شوخی نظاره کن
جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست
بی‌ادب نتوان به روی نازنینان تاختن
پای خط عنبرینش سر به دامن حیاست
اعتبار ما، ز رنگ چهره ی ما روشن است
سرخرو بودن به بزم گلرخان کار حناست
از ورق‌گردانی وضع جهان غافل مباش
صبح و شام این‌گلستان انقلاب رنگهاست
وهم هستی را رواج از سادگیهای دل است
عکس را آیینه عشرتخانهٔ نشو و نماست
بهره‌ای از ساز درد بینوایی برده‌ام
چون صدای نی، شکست استخوانم خوش نواست
در ضعیفی‌گر همه عجز است نتوان پیش برد
چون مژه دست دعای ناتوانان بر قفاست
بیدل امشب نیست دست آهم از افغان تهی
روزگاری شد که این تار از ضعیفی بیصداست



غزل ۴۳۳

شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست
گر به راحت نزند ساحل ما هم دریاست
راحتی در قفس وضع کدورت داریم
رنگ مژگان به هم آوردن آیینهٔ ماست
چشم‌حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر
چون شرر دانه‌فشانی همه بر روی هواست
زندگی نیست متاعی که به تمکین ارزد
کاروان نفس ما همه جا هرزه‌دراست
دست گل دامن بویی نتوانست گرفت
رفت گیرایی از آن پنجه که در بند حناست
همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد
نفس سوخته ابنجا زره زبر قباست
تا سرکوی تویارب‌که شود رهبر من
ناله خار قدمی دارد و اشک آبله‌پاست
ساحلی‌کوکه دهم عرض خودآراییها
هر کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست
چاره‌اندیشی‌ام از فیض الم محرومی‌ست
فکر بی‌دردی اگر ره نزند درد دواست
همه جا گمشدگان آینهٔ راز همند
من ز خود رفته‌ام وقرعه به نام عنقاست
نغمهٔ انجمن یأس به شوخی نزند
سودن دست ندامت‌زدگان نرم صداست

بیدل از باده‌کشان وحشی عشرت نرمد
دام مرغان طرب رشتهٔ موج صهباست



غزل ۴۳۳

صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست
بیشتر در خانهٔ آیینه جوهر بوریاست
سجده تعلیم است عجز نارساییهای شوق
چین کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست
شمع دیدی عبرت از هنگامهٔ آفاق گیر
گرد بال شعله فرسودی فروغ بزمهاست
دولت شاهی ندارد بیش از این رنگ ثبات
کز هواپروردگان سایهٔ بال هماست
مرهم ایجاد است‌گر طبع از درشتی بگذرد
سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست
از هجوم اشک در گرد ستم خوابیده‌ام
جیب و دامانم ز جوش این شهیدان کربلاست
ناله‌ها در پردهٔ ساز نگه گم کرده‌ایم
مردمک مُهر خموشی بر زبان چشم ماست
از حیا نبود اگر آیینه‌ات پوشد نمد
چشم پوشیدن ز خوب و زشت تشریف حیاست
غافلان عافیت را هر قدم مانند شمع
خفته یک پا بر زمین و پای دیگر در هواست
عاقبت نقش دو عالم پاک خواهد کرد عشق
شعله بهر خوردن خاشاک یکسر اشتهاست
دهر خلقی را به مرگ اغنیا می‌پرورد
یک نهنگ مرده اینجا بهر صد ماهی غذاست
نغمهٔ ما در غبار عجز توفان می‌کند
موجها را در شکست خویش تحریر صداست
قامت پیری ز حرصت شد کمینگاه امل
ورنه خم‌گردیدنت بر هر دو عالم پشت پاست
شیوهٔ خوبان عجب نازک ادا افتاده است
شوخی آنجا تا عرق‌آلود می گردد حیاست
شانه‌ها چون صبح بیدل یک جهان خمیازه‌اند
با دل چاک که امشب طرهٔ او آشناست



غزل ۴۳۴

عشرت‌فروز انجمن هستی‌ام حیاست
چون شبنم گلم، عرق آیینهٔ بقاست

باشد که نکهتی به مشام اثر رسد
عمری‌ست نقد دست نیازم گل دعاست
کو مشتری که سرمه ی عبرت کشد به چشم
یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست
آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط
گرداب، بهر دانهٔ من سنگ آسیاست
می‌جوشم از طبیعت آفات روزگار
هرجا شکست موج زند، حسرتم صداست
از بس‌گذشته‌ام ز فریب جهان رنگ
آیینه گربه پیش کشم عکس بر قفاست
گم‌کردگان چشمهٔ آب حیات را
در دشت عجز تیغ تو انگشت رهنماست
تا چشم بازکرده‌ای از خود گذشته‌ای
زین بحر تا کنار همین یک بغل.شناست
چینی‌شود خموش بهٔک موی‌سرمه رنگ
با صدهزار موی خروش سرت چراست
محو جمال، ننگ فضولی نمی‌کشد
نظاره در قلمرو آیینه نارساست
ما دردسر، ز افسر دولت نمی‌کشیم
بخت سیاه ما چه کم از سایهٔ هُماست
عمریست در طلسم کدورت نشسته‌ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست



غزل ۴۳۵

غفلت از عاقبت عقوبت‌زاست
سیلی انجام بیخبر ز قفاست
از ستمگر چه ممکن است ادب
شعله را سر به جیب پا به هواست
موی مژگان ز هم نمی‌گذرد
پاس آداب شرط اهل حیاست
حیف رویی که از می افروزد
عالمی غازه خواه رنگ حناست
دامن دل گرفته‌ایم همه
خون مستان به گردن میناست
پی سپر سبزه بهار توام
شوخی از طینتم نیاید راست
تا ترم شرمسار پابوسم
چون شدم خشک عذر خاک رساست
درد عشقیم در کجا گنجیم
دل دو روزی خیال خانهٔ ماست
پیر گشتی دل از جهان بردار

دست‌و پاهای‌خشک مانده عصاست
مجلس‌آرای امتیاز مباش
شمع انگشت زینهار بقاست
نیستی آمد آمدی دارد
صبح امروز خندهٔ فرداست
حسرت اسم بی‌مسما چند
عافیت گفتگوست ورنه کجاست
خاک ناگشته هیچ نتوان شد
نیستی، طالع آزماییهاست
شرم دار از فضولی حاجت
لب اظهار پشت پای حیاست
ای ز خود غافلان خبر گیرید
در ته خاک بیکسی تنهاست
فقر کو تا غنا کنیم ایجاد
آبیار کرم، نیاز گداست
بیدل از آبرو گذشتن نیست
از حیا غافلی، عرق دریاست



غزل ۴۳۶

فضای وادی امکان پر از غبار فناست
چه آسمان‌چه‌زمین‌مغز این‌دو پوست‌هواست
ز راستی مدد حال گوشه‌گیریهاست
کمان کشیدن قد خمبده کار عصاست
به فیض می‌کشی ز دم شکوه آزادیم
سیاه مستی ما سرمهٔ خموشی ماست
نمی‌رسد کف عشاق جز به نالهٔ دل
که دست باده کشان تا به گردن میناست
ز خاک ما نتوان برد ذوق خرسندی
جو صبح اگر همه بر باد رفته دست دعاست
مقیم‌کوی امید از فنا چه غم دارد
غبار رهگذر انتظار، آب بقاست
ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب
سری اگر به گریبان فرو برد دریاست
به غیر خودسری از وضع دهر نتوان یافت
عبار نیز درین دشت پیش خود برپاست
به هر طرف که نهی گوش ، یأس می‌جوشد
جهان حادثه، ساز دل شکستهٔ ماست
حباب‌وار دربن بحر غیر خلوت دل
به گوشه‌ای که توان یک نفس کشید، کجاست
زبان حسرت مخمور من‌که ذرتابد
ز بس شکسته دلم ساغرم شکسته صداست

ز درد بی‌اثری فال اشک زد آهم
شراب ساغر شبنم‌گداز سعی هواست
جفاکشان همه دم صرف‌کار یکدگرئد
ز پا فتادن اشک از برای ناله عصاست
همین نه ریشه قفس دارد از سلامت تخم
ز دست عافیت دل نفس هم ابله پاست
به نارسایی خود بی‌نیازیی داریم
شکسته بالی یاس آشیان استغناست
غبار عجز بودکسوت ظفر بیدل
شکستگی، ز رهی همچو موج در بر ماست



غزل ۴۳۷

کام همت اگر انباشتهٔ ذوق خفاست
شور حاجت - نمک مایده استغناست
غره منشین به کمالی که کند ممتازت
بیشتر قطره گوهر شده ننگ دریاست
آن سوی چرخ برون آ ز خود و ساغر گیر
نشئهٔ می به دل شیشه همین رنگ‌نماست
سجده ما نه چو زاهد بود !ز بی‌بصری
حلقه گردیدن ما حلقهٔ چشم میناست
قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس
خاک را جام طرب درخور نقش کف پاست
گوشه‌گیری نشود مانع پرواز هوس
این شرر گر همه در سنگ بود سر به هواست
حال بی‌ساخته‌ات جالب استقبال است
خواهد امروز شدن آنچه به فکرت فرداست
سجدهٔ دانه، چمن‌ساز، نهال است اینجا
عجز اگر دست توگیرد سر افتاده عصاست
از سر دل نگذشتیم به چندین وحشت
ناله‌های جرس ما ز جرس آبله پاست
عجزسازی‌ست‌که دریاس‌گم است آهنگش
اشک اگر شیشه به کهسار زند ناله کجاست
قید اسباب به وارستگی ما چه کند
بوی‌گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست
یاد اوکردی و از خوبش نرفتی بیدل
گرعرق رخت به سیلت ندهد جای حیاست



غزل ۴۳۸

گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست
زنگ بر آینه‌ام آب رخ آینه‌هاست
نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت
الفت دام تمنای تو پرواز رساست
کشتهٔ ناز تو شد آینهٔ عمر ابد
تیغ ابروی تو را خاصیت آب بقاست
بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام
در رهم نقش قدم آینهٔ دست دعاست
می‌کند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه
جلوه و آینه محروم لقا، رسم کجاست
مطرب بزم ادب‌ساز وفا شور دل است
بیخودیها نفس بال و پر عجز نواست
یک جهان فضل و هنر خاک ره آگاهی ست
جوهر آینه‌ها فرش گلستان صفاست
زاهد از سیرگلستان حقیقت عاری‌ست
کور را تار نظر صرف سرانگشت عصاست
کثرت‌آباد جهان جوش گل یکرنگی است
پردهٔ چشم غلطبین تو محجوب خطاست
نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین
یک قلم بال پریشان نفس جزو هواست
زندگی رنج جفاهای تمنا بوده‌ست
عرض سنگینی این بار هوس قد دوتاست
از اثرهای گل عیش چمنزار جهان
نیست جزداغ جنون‌بیدل اگرنقش وفاست



غزل ۴۳۹

گردی ز خویش رفتن ما هیچ برنخاست
چون گل درای قافلهٔ رنگ بیصداست
تا سر نهاده ایم به خاک در نیاز
مانند سایه جبههٔ ما محو نقش پاست
بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای توست
تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار
آب عقیق و نشئهٔ می نیز خونبهاست
عارف شکست رنگش از آگاهی‌ست و بس
بوی رسیدگی به ثمر سیلی جفاست
آن‌کیست فکر بی‌بری از پاش نفکند
از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست

ما را فنا شکنجهٔ پرواز شوق نیست
شبنم دمی‌که رفت ز خود جوهر هواست
ناآشنای صورت واماندگان نه‌ایم
ما رابه قدر آبله، آیینه زیر پاست
شوق فسرده از نگهی تازه می‌شود
یک برگ کاه شعلهٔ وامانده را عصاست
عمری‌ست ناز آینهٔ عجز می‌کشیم
رنگ شکسته هم به مزاج دل آشناست
هرچند ما به‌گرد خرامش نمی‌رسیم
برگشته است آن مژه امیدها رساست
بیدل چو نی ز ناله نداریم چاره‌ای
تا راه جنبشی زنفس درگلوی ماست



غزل ۴۴۰

ما و من شور گرفتاریهاست
ریشهٔ دانهٔ زنجیر صداست
ازگل و سبزه این باغ مپرس
عالمی پا به گل و سر به هواست
. قید ما شاهد آزادی اوست
طوق قمری همه دم سرونماست
محرمان غنچهٔ باغ ادبند
چشم واکردن ما ترک حیاست
عجز در هیچ مکان پنهان نیست
آبله زیر قدم هم رسواست
خلق در حسرت بیکاری مرد
دست و پای همه مشتاق حناست
چه ستم بود که دل صورت بست
عمرها شد گهر از بحر جداست
معنی از لفظ، صفا می‌خواهد
آتش سنگ به فکر میناست
برق معنی به سیاهی نزند
خط اگر جلوه دهد دورنماست
کعبه و دیر تسلیکده نیست
درد نایابی مطلب همه جاست
منکر قد دو تا نتوان بود
آنچه برداردت از خویش عصاست
فکر جمعیت دل چند کنید
رشتهٔ حسرت این عقد رساست
آن قیامت‌که اجل می‌گویند
اگر امرور نباشد فرداست

کاش چون شمع نخندَد سحرم
سوختن باز در این بزم کجاست
بی دل از یاس ندارپم گریز
جز دل ما دو جهان در بر ماست



غزل ۴۴۱

نسبت اشراف با دونان خطاست
سر اگرگردید نتوان‌گفت پاست
آه بی‌تاثیرما راکم مگیر
هرکجا دودی است آتش در قفاست
بی‌جفای چرخ دل را قدر نیست
روسفیدیهای تخم از آسیاست
تیره‌بختی خال روی عاجزیست
بر زمین گر سایه باشد خوش اداست
پیش ما آزادگان دشت فقر
دامگاه مکر نقش بوریاست
عاجزی هم بال شهرت می‌کشد
بو شکست ساغر گل را صداست
بهر عبرت سرمه‌ای درکار نیست
یک قلم اجزای عالم توتیاست
بیخودی دل را عمارت‌گر بس است
خانهٔ آیینه از حیرت بپاست
گر ز خود رستی نه صید است و نه دام
چون شرر از سنگ بر در زد هواست
بی‌تمیزی از مذلت فارغ است
تا ز حاجت نیستی آگه غناست
پیرگشتی از فنا غافل مباش
صورت قد دو تا ترکیب لاست
های و هوی محفل فغفور چند
موی چینی طاق نسیان صداست
بیدل از آیینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی‌صفاست



غزل ۴۴۲

نشئهٔ هستی به دور جام پیری نارساست
قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست
اهل معنی در هجوم اشک، عشرت چیده‌اند
صبح را در موج شبنم خندهٔ دندان‌نماست
عافیت خواهی، وداع آرزوی جاه کن

شمع این بزم از کلاه خود به‌کام اژدهاست
گر ز اسرار آگهی کم نیست قصان ازکمال
*ن خط پ*بار خواندی ابدایت‌ه انتهاست
بعد مردن هم نی‌ام بی‌حلقهٔ زنجیر عشق
هر کف خاکم به دام گردبادی مبتلاست
موی‌پیری‌می‌کشد مارا به‌طوف‌نیستی
شعله‌سان خاکستر ما جامهٔ احرام ماست
سینه‌صافان را هنر نبود مگر اسباب فقر
جوهر اندر خانهٔ آیینه نقش بوریاست
گر ز دامن پا کشیدی دست از آسایش بدار
چون سخن از لب قدم بیرون نهد جزو هواست
دستگاه از سجدهٔ حق مانع دل می‌شود
دانه را گردنکشی سرمایهٔ نشو و نماست
دوزخ نقد است دور از وصل جانان زیستن
بی‌تو صبحم شام‌مرگ و شام من روز جزاست
شوق می‌بالد خیال ماحصل منظور نیست
جستجو بی‌مقصداست‌وگفتگو بی‌مدعاست
در عدم هم کم نخواهد گشت بیدل وحشتم
شعله خاکستر اگر شد بال پروازش رساست



غزل ۴۴۳

نفس محرک جسم به غم فسرده ماست
غبار خاک‌نشین را، رم نسیم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکستهٔ موج
که نقش پای هوا سرنوشت این دریاست
به کنه مطلب عجزم کسی چه پردازد
لب خموش طلسم هزار رنگ صداست
چو سرو بی‌طمع از دهر باش و سر بفراز
که نخل بارور از منت زمانه دوتاست
من از مروت طبع کریم دانستم
که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست
ز دام صحبت مردم رهایی امکان نیست
کسی‌که‌گوشه‌گرفت از جهانیان عنقاست
چو جام طرح خموشی فکن که مینا را
هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست
فراق آینهٔ زنگ خورده هستیست
دمی که جلوه‌کند آفتاب سایه کجاست
همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان
به هرجه می نگری یک سراب جلوه نماست
زبان طعن نگردد غبار مشرب ما
هجوم خار همان زیب دامن صحراست

به پاس دل همه جا خون سعی باید خورد
که راه بر سر کوه است و بار ما میناست
به فکرمصرع موزون چه غم خورد بیدل
خیال سرو تواش دستگاه طبع رساست



غزل ۴۴۴

نقش دیبای هنر فرش ره اهل صفاست
عافیت در خانهٔ آیینه نقش بوریاست
تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست
از خجالت غنچه را پیراهن خوبی قباست
نی همین آشفته‌ای چون زلف داری روبه‌رو
همچو کاکل نیز یک جمع پریشان در قفاست
عمرها شد کز تمنای بهار جلوه‌ات
بلبلان را درچمن هر برگ‌گل دست دعاست
کشتهٔ تیغ تمنا را درین گلزار شوق
همچو گل یک خنده زخم‌شهادت خونبهاست
غنچه تا دم می‌زند موج شکست آینه است
دانهٔ دل را خیال گردش رنگ آسیاست
تا ز چشم التفات تیغ او افتاده‌ام
بخیه را بر روی زخمم خنده دندان نماست
غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستم
هرکف‌خاکی این‌صحرا به چشمم توتیاست
روشن است ازبند بندم وحشت احوال دل
هر گره در کوچهٔ نی ناله‌ای را نقش پاست
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده‌ایم
بیشترنقش قدم ما را به منزل رهنماست
همچو دندان‌سخت‌رویان‌سنگ‌مینای خودند
چون زبان نرمی ملایم‌طینتان را مومیاست
بی به عشرت بردن است از سختگیریهای دهر
نام را نقش نگینی نیست نقب خنده‌هاست
گرنه مخمورگرفتاربست زلف مهوشان
بیدل‌از هرحلقه در خمیازه حسرت چراست



غزل ۴۴۵

نه جاه مایهٔ عصیان نه مال غفلت‌زاست
همین نفس که تواش صید الفتی دنیاست
کسی ستمکش نیرنگ اتحاد مباد
تو بیوفا نه‌ای اما جدایی تو بلاست
جنون پیامی اوهام داغ یاسم کرد

امید می‌تپد و نامه در پر عنقاست
به وهم نشئهٔ آزادگی گرفتاریم
چو صبح آن‌چه قفس موج‌می‌زند پر ماست
به خاک میکده اعجاز کرده‌اند خمیر
ز دست هرکه قدح گل کند ید بیضاست
چمن ز بندگی حسن اگر کند انکار
خط بنفشه گواه، مهر داغ لاله بجاست
حجاب پرتو خورشید سایه می‌باشد
چه جلوه‌ها که نه در غفلت تو ناپیداست
عنان لغزش ما بیخودان که می‌گیرد؟
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله‌پاست
تو ساکنی و روان است اراده مطلق
به هر کنار که کشتی رود قدم دریاست
کجاست غیر جز اثبات ذات یکتایی
تویی در آینه دارد منی‌که از تو جداست
همین تو،هم وجدان دلیل محرومیست
که تو نیافتنی و نیافتن همه راست
ز دستگیری خلق اینقدر زمینگیرم
عصا گر نتوان یافت می‌توان برخاست
ز بس گذشته‌ام از عرض کارگاه هوس
به خود گرم نظر افتد نگاه رو به قفاست
مگیر دامن اندیشهٔ دگر بیدل
که دست باده‌کشان وقف‌گردن میناست



غزل ۴۴۶

یاد آن جلوه ز چشمم گره اشک گشاست
شوق دیدار پرستان چقدر آینه زاست
نذر کویی ست غبار به هوا رفته ی من
باخبر باش که دنبالهٔ این سرمه‌رساست
پیری‌ام سر خط تحقیق فنا روشن کرد
حلقهٔ قامت من عینک نقش کف پاست
خلوت‌آرای خیال ادب دیداریم
هرکجا آینه‌ای هست غبار دل ماست
آنقدرسعی به آبادی ما لازم نیست
خانهٔ چشم به امداد نگاهی برپاست
خاک هم شوخی‌اندز غباری دارد
شرط افتادگی آن است که نتوان برخاست
آتش از چهرهٔ زرین اثر زر ندهد
دین به دنیا مفروشید که دنیا دنیاست
غنچه زان پیش که آهنگ نفس ساز کند
جرس قافلهٔ رنگ طرب، یأس نو است

شوکت حسن که لشکرکش نازست اینجا
عمرها شد صف مژگان بتان رو به قفاست
بینوا نیست دل از جوش‌کدورت بیدل
شیشه را سنگ ستم آینهٔ حسن صداست



غزل ۴۴۷

بازگردون در عبیرافشانی زلف شب است
سرمهٔخط‌که امشب نور چشم‌کوکب است
تشنگان وادی امید را ترکن لبی
ای‌که‌جوش‌چشمهٔ‌خضرت‌به‌چاه‌غبغب است
یاد زلفت‌گر نباشد دل تپش آواره نیست
طایر ما را پریشانی ز پرواز شب است
مدت بیماری امکان‌که نامش زندگی‌ست
یک‌نفس تحریک‌نبض وی‌شررگرد تب است
هرکه را دیدیم درس وحشت ازبر می‌کند
مخمل آفاق طفلان جنون‌را مکتب است
جان بیرنگی‌ست هرکس بگذرد از قید جسم
ناله چون از لب برون آمد هوایش قالب است
از فریب سرمه‌ساییهای آن چشم سیاه
سرمه‌دان را میل انگشت تحیر بر لب است
ذره‌ای در دشت امکان از هوس آزاد نیست
صبح و شام اینجا غبارکاروان مطلب است
نیست‌تشویش خر و بارت به غیر از عذر لنگ
گرتوانی رفتن از خود بیخودی هم مرکب است
در بیابانی که ما راه طلب گم‌کرده‌ایم
کرم شبتابی اگردر جلوه آیدکوکب است
جز شکست بیضه تعمیرپرپروز نیست
گر ز خودداری دلت وارست مذهب‌مشرب است
بر لب اظهار بیدل مهر خاموشی‌است لیک
سینهٔما چون خم‌می‌گرم جوش‌یارب است



غزل ۴۴۸

تیره‌بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است
سرمهٔ لاف جهان‌گل‌کردن دود شب است
احتیاج ما سماجت پیشهٔ اظهار نیست
آنچه ماگم‌کرده‌ایم از عرض مطلب، مطلب است
تا چکیدن اشک را باید به مژگان ساختن
چون روان شد درس طفل ما برون مکتب است
من‌کی‌ام تا در طلب چون موج بربندم‌کمر

یک نفس جانی‌که دارم چون حبابم برلب است
رنج مهمیزی نمی‌خواهد سبک جولانی‌ام
همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است
امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست
شعله ازگردنکشی سرگشتهٔ چندین تب است
کینه‌اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی
عقدهٔ دل چون به هم پیوست نیش عقرب است
بی‌نیازان را به سیر و دور اخترکار نیست
آسمان اوج همت سیر چشم ازکوکب است
طاعت مستان نمی‌گنجد به خلوتگاه زهد
دامن صحرا مصلای نماز مشرب است
موج این دریا تکلف‌پرورگرداب نیست
طینت آزاد بیرون تاز وهم مذهب است
دل به صد چاک جگرآغوش فیضی وانکرد
صبح ما غفلت سرشتان شانهٔ زلف شب است
همچو عکس آیینه‌زار دهر را سرمایه‌ام
رفتن رنگم تهی‌گردیدن صد قالب است
ناله‌ام بیدل به قدر دود دل پر می‌زند
نبض‌را گر اضطرابی هست درخوردتب‌است



غزل ۴۴۹

چشم خرد آیینهٔ جام می ناب است
ابروی سخن در شکن موج شراب است
آگاهی دل می‌طلبی ترک هنرگیر
کز جوهر خود بر رخ آیینه نقاب است
بیتاب فنا آن همه‌کوشش نپسندد
شبگیرشررها همه یک لحظه شتاب است
عارف به خدا می‌رسد ازگردش چشمی
در نیم نفس بحر هماغوش حباب است
کیفیت توفانکدهٔگریه مپرسید
در هر نم اشکم دو جهان عالم آب است
این بحرگداز جگر سوخته دارد
آبی‌که تو داری به نظر اشک‌کباب است
چون سیهی دولت به‌کسی نیست مسلم
پیداست‌که هر نقش نگین نقش برآب است
خوش باش‌که در میکدهٔ نشئهٔ تحقیق
مینایی اگر هست همان رنگ شراب است
بی‌جنبش دل راه به جایی نتوان برد
یکسر جرس قافلهٔ موج حباب است
در محفل قانون نواسنجی عشاق
گوشی‌که ادا فهم نشدگوش رباب است

تا سرمه نگشتیم به چشمش نرسیدیم
در بزم خموشان نفس سوخته باب است
دل چیست‌که با خاک برابر نتوان‌کرد
بی‌روی تو تا خانهٔ آیینه خراب است
دانش همه غفلت شود از عجز رسایی
چون تار نظرکوتهی آرد رگ خواب‌است
بیدل اگر افسرده دلی جمع کتب کرد
در مدرسهٔ دانش ما جلد کتاب است



غزل ۴۵۰

بسکه سودای توام سرتا به پا زنجیر پاست
موی‌سر چون‌دود شمعم‌جمع‌با زنجیر پاست
اشکم و بر انتظار جلوه‌ای پیچیده‌ام
یاد آن‌گل شبنم شوق‌مرا زنجیرپاست
همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلیم
یعنی از خود می‌رویم و رهنما زنجیر پاست
عالم تسخیر الفت هم تماشاکردنی‌ست
جلوه‌اش را حلقه‌های چشم ما زنجیر پاست
ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم
عکس را درآینه موج صفا زنجیرپاست
کو خروشی تا پر افشانیم و از خود بگذریم
چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیرپاست
از شکست دل چه می‌پرسی‌که مجنون مرا
نقش پا هم ناله‌فرسود است تا زنجیرپاست
با همه آزادی از جیب تعلق رسته‌ایم
سرو را سررشتهٔ نشوو نما زنجیرپاست
تا نفس باقی است باید با علایق ساختن
خضررا هم الفت آب بقا زنجیرپاست
بیشتر در طبع‌پیران آشیان دارد امل
حرص سوداپیشه را قد دوتا زنجیر پاست
آنقدر وسعت‌مچین‌کز خویش‌نتوانی‌گذشت
ای هوس پیرایه دامان رسا زنجیر پاست
غافل از قید هوس دارد به جا افسردنت
اندکی برخیزتا بینی چها زنجیرپاست
آشیان ساز تماشاخانهٔ بیرنگی‌ام
شبنم ما را همان طبع هوا زنجیرپاست
اینقدر بی‌اختیار از اختیار افتاده‌ایم
دست‌ما بر دست‌ماسنگ‌است‌و پا زنجیر پاست
بیدل ازکیفیت ذوق گرفتاری مپرس
من سری دزدیده‌ام در هرکجا زنجیر پاست



غزل ۴۵۱

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیرپاست
خانه بر دوش طبیعت را هوا زنجیر پاست
درگرفتاریست عیش دل‌که مجنون تو را
مطرب ساز طرب‌کم نیست تا زنجیر پاست
چون‌کنم جولان به‌کام دل‌که با چندین طلب
از ضعیفیها چواشکم نقش پا زنجیرپاست
طاقتی‌کو تاکسی سر منزلی آرد به دست
هرکجا رفتیم سعی نارسا زنجیرپاست
مرد راکسب هنر دام ره آزادگی‌ست
موج جوهرآب جوی تیغ را زنجیرپاست
بی‌تأمل، از مزار ما شهیدان نگذری
خاک دامنگیر ما بیش از حنا زنجیر پاست
خط پشت‌لب چو ابرو نیست بی‌تسخیر حسن
معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست
ما زکوری اینقدر در بند رهبر مانده‌ایم
چشم‌اگر بینا بود برکف عصا زنجیر پاست
خاکساری نیز ما را مانع وارستگی‌ست
تا بود نقشی به‌جا از بوریا زنجیرپاست
قید هستی تا نشد روشن‌جنون موهوم بود
آنکه ما راکرد با ما آشنا زنجیرپاست
بر بساط پایهٔ وهم آنقدر تمکین مچین
سلطنت را سایهٔ بال هما زنجیر پاست
عالمی‌در جستجوی راحت‌از خود رفته‌است
می‌روم من هم ببینم ناکجا زنجیر پاست
بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون تاختند
ای‌جنون رحمی‌که ما را هوش ما زنجیرپاست
بیدل از توصیف زلف وکاکل این‌گلرخان
مقصد ما طوق‌گردن مدعا زنجیرپاست



غزل ۴۵۲

گل‌کردن هوس ز دل صاف تهمت است
موج و حباب چشمهٔ آیینه حیرت است
ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش
چشم‌گشاده آینهٔ خواب غفلت است
این است اگر حقیقت اسباب اعتبار
نگذشتنت ز هستی موهوم همت است
زین عبرتی که زندگیش نام کرده‌اند
تا سر به زیر خاک ندزدی خجالت است

بر دوش عمر چندکشی محمل امل
ای بیخبر شرر چقدر رام فرصت است
عام است بسکه نسبت بی‌ربطی جهان
مژگان به خواب اگر به هم آری غنیمت است
زنهار از التفات عزیزان حذر کنید
بیمار ظلم کشتهٔ اهل عیادت است
مشکن به شوخی نفس، آیینهٔ نمود
خاموشی حباب طلسم سلامت است
فرش است فیض هر دو جهان در صفای دل
آیینه از قلمرو صبح سعادت است
گرد بلند و پست نفس گر رود به باد
بام و در بنای هوس جمله رفعت است
عمری‌ست دل به غفلت خودگریه می‌کند
این نامهٔ سیه چقدر ابر رحمت است
بیدل به یاد محشراگرخون شوم بجاست
بازم دل شکسته دمیدن قیامت است



غزل ۴۵۳

زبان چو کج روش افتد جنون بد مست است
قط محرف این خامه تیغ در دست است
زخلق شغل علایق حضورمردن برد
جدا افتاد سر از تن به فکر پابست است
جهان چو معنی عنقا به فهم کس نرسید
که این تحیر گل کرده نیست یا هست است
کمان همت وارسته ناوکی داری
ز هرچه درگذری حکم‌صافی شست‌است
به زیرچرخ مشو غاقل ازخم تسلیم
ز خانه‌ای‌که تو سر برکشیده‌ای‌پست است
به‌گوش عبرت ازین پرده می‌رسد آواز
که نقش طاقچهٔ رنگ پر تنک بست است
کشاکش نفس از ما نمی‌رود بیدل
درین‌محیط همه ماهی‌ایم و یک شست است



غزل ۴۵۴

سیرابی ازین باغ هوس، یاس‌پرست است
کو صبح و چه‌شبنم ز نفس‌شستن دست است
پیچ و خم موج‌گهر بحر خیالیم
این زلف هوس را نه گشاد است نه بست است
چون گرد در این عرصه عبث دست نیازی

تیغ ظفرت در خم ابروی شکست است
بگذر ز غم کوشش مقصود معین
تیر تو، نشان خواه، ز ناصافی شست است
چون نقش نگین، مسند اقبال میارای
ای خفته فروتر ز زمین این چه نشست است
دون طبع ز اقبال جز ادبار چه دارد
هرچند ببالد که سر آبله پست است
محکوم قضا را چه خیال است سلامت
گرشیشهٔ افلاک بود درکف مست است
جز شبههٔ تحقیق درین بزم ندیدیم
ما را چه گنه آینه تمثال‌پرست است
دربار نفس نیست جز احکام گذشتن
این قافله‌ها قاصد یک نامه به دست است
ای غافل از آرایش هنگامهٔ تجدید
هر دم زدنت آینهٔ صبح الست است
بیدل دو سه دم ناز بقا، مفت هوسهاست
ما صورت هیچیم و جز این نیست که هست است



غزل ۴۵۵

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
دیده هرجا باز می گردد دچار رحمت است
خواه ظلمت‌کن تصور خواه نور آگاه باش
هرچه اندیشی نهان و آشکار رحمت است
ذره‌ها در آتش وهم عقوبت پر زنند
باد عفوم این‌قدر تفسیر عار رحمت است
دربساط آفرینش جزهجوم فضل نیست
چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است
ننگ خشکی خندد ازکشت امیدکس چرا
شرم آن روی عرقناک آبیاررحمت است
قدردان غفلت خودگر نباشی جرم کیست
آنچه عصیان‌خوانده‌ای‌آیینه‌دار رحمت است
کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت‌کشیم
کشتی بی‌دست و پاییها کنار رحمت است
نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی
گردش‌رنگی‌که من دارم حصار رحمت است
سبحهٔ دیگر به ذکر مغفرت درکار نیست
تا نفس باقی‌ست هستی در شمار رحمت است
وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید
تاکجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است
نه فلک تا خاک آسوده‌ست در آغوش عرش
صورت رحمان همان بی‌اختیار رحمت است

شام اگرگل‌کرد بیدل پرده‌دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدیدکار رحمت است



غزل ۴۵۶

در خموشی یک قلم آوازهٔ جمعیت است
غنچه را پاس نفس شیرازهٔ جمعیت است
لذت آسودگی آشفتگان دانند و بس
زلف را هر حلقه در خمیازهٔ جمعیت است
جبر به مردن منزل آرام نتوان یافتن
گور اگر لب واکند دروازهٔ جمعیت است
همچوگردابم در این دریای توفان اعتبار
عمرها شدگوش برآوازهٔ جمعیت است
سوختن خاکسترآراگشت مفت عافیت
شعلهٔ ما را نوید تازهٔ جمعیت است
گل بقدر غنچه‌گردیدن پریشان می‌شود
تفرقه آیینهٔ اندازهٔ جمعیت است
خاکساریهای بیدل در پریشان مشربی
شاهد آشفتگی را غازهٔ جمعیت است



غزل ۴۵۷

یا رب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست
آن خرام نازکو، آن عمر مستعجل کجاست
زورقی دارم، به غارت رفتهٔ توفان یاس
جز کنار الفت آغوشش دگر ساحل کجاست
تا به‌س تهمت نصیب داغ حرمان زیستن
آن شررخویی‌که می‌زد آتشم در دل‌کجاست
جنس آثار قدم آنگه به بازار حدوث
پرتو شمعیcکه من دارم درین محفل کجاست
از تپیدن های دل عمریست می آید به گوش
کای حریفان آشیان راحت بسمل‌کجاست
غیر جو افتاده‌ای، ای غافل از خود شرم دار
جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست
آبیاریهای حرص اوهام خرمن می‌کند
هرکجاکشتی نباشد جلوه‌گر حاصل‌کجاست
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده‌ایم
دل اگر دامن نگیرد در ره ما گل‌کجاست
بی‌نقابی برنمی‌دارد ادبگاه وفا
شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست
احتیاج ما تماشاخانهٔ اکرام اوست

رمز استغنا تبسم می‌کند سایل کجاست
معنی ایجادیم از نیرنگ مشتاقان مپرس
خون ما رنگ حنا داردکف قاتل‌کجاست
شب به ذوق جستجوی خود در دل می‌زدم
عشق‌گفت: این جا همین ماییم و بس بیدل کجاست



غزل ۴۵۸

فنا مثالم و آیینهٔ بقا اینجاست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین متاعم و دکان سجده‌ای دارم
تو نیز خاک شو، ای جستجو که جا اینجاست
به گردی از ره او گر رسی مشو غافل
که التفات نگه‌های سرمه‌سا اینجاست
خیال مایل بی‌رنگی و جهان همه رنگ
چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست
ز گرد هستی اگر پاک گشته‌ای خوش باش
که حسن جلوه‌فروش است تا صفا اینجاست
کسی نداد نشان ازکمال شوکت عجز
جز اینقدرکه همه سرکشی دو تا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود
به هرکجاکه رسیدیم‌گفت جا اینجاست
پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد
که هرزه‌تازم و جام جهان‌نما اینجاست
نهفت راه تلاشم عرق‌فشانی شرم
گل است خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست
سراغ لیلی خویش ازکه بایدم پرسید
که گرد محملم و نالهٔ درا اینجاست
خوش آنکه سایه‌صفت محو آفتاب شویم
که سخت نامه سیاهیم و عفوها اینجاست
چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم
ز خویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست
غبار رفته به باد سحر به گوشم گفت:
که خلق بیهده جان می‌کند، هوا اینجاست
به وصل لغزش پایی رسیده‌ام بیدل
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست



غزل ۴۵۹

غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست
کاتش افتاد در بن خانه و آدم برخاست
خلقی از دود تعین به جنون گشت علم
شمعهاگل به سر از شوخی پرچم برخاست
صنعتی داشت محبت‌که ز مضراب نفس
صد قیامت به خروش آمد و مبهم برخاست
نه همین اشک چکید ازمژه وخفت به خاک
هرچه افتاد ز چشم تر ما، کم برخاست
جوهر عقل درین کارگه هوش گداز
دید خوابی که چو بیدار شد ابکم برخاست
بال افسرده به تقلید چه پرواز کند
مژه بیهوده ز نظارهٔ مقدم برخاست
عهد نقش قدم و سایه به عجز است قدیم
گر به‌گردون رسم از خاک نخواهم برخاست
فکر جمعیت دلها چقدر سنگین بود
آسمانها ته این بارگران خم برخاست
تاب یکباره برون آمدن از خوبش کراست
شمع برخاست ازین محفل وکم‌کم برخاست
خاک خشکی به سر مزرع ما ریختنی ست
ابر چون گرد ازین بادیه بی‌غم برخاست
کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند
دوش با ناله دلی بود که توأم برخاست
گرد جولان توام لیک ندرد طاقت
آنقدر باش که من نیز توانم برخاست
به چه امید کنون پا به تعلق فشریم
تنگ‌شد آن‌همه این خانه‌که دل هم برخاست
چون سحر بیدل از اندیشهٔ هستی بگذر
از نفس هرکه اثر یافت ز عالم برخاست



غزل ۴۶۰

سوخت دل در محفل تسلیم و از جا برنخاست
شمع را آتش ز سر برخاست ازپا برنخاست
در تماشاگاه عبرت پر ضعیف افتاده ایم
بی‌عصا هرچند مژگان بود از ما برنخاست
می‌رود خلق از خود و برجاست آثار قدم
عالمی عنقا شد وگردی ز عنقا برنخاست
تا به قصرکبریا چندین فلک طی‌کردن‌ست
نردبانی چند بیش آنجا مسیحا برنخاست

آسمان هم اعتباری دارد از آزادگی
کرکسی برخاست از دنیا ز دنیا برنخاست
بیدماغی دیگر است و عرض همتها دگر
از جهان زینسان که دل برخاست گویا برنخاست
پا به سنگ و دعوی پرواز ننگ اگهی ست
نام هرگز جز در افواه از نگینها برنخاست
ما و من از صاف‌طبعان انفعال فطرت است
تا فرو ناورد سر، قلقل ز مینا برنخاست
تهمت وضع غرور از ناتوانی می‌کشیم
ناله تعظیم غم دل بود از ما برنخاست
دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد
از تلاش گربادی چند صحرا برنخاست
بیدل از نشو و نمای ما کسی آگاه نیست
آبله نبر قدم فرسوده شد پا برنخاست



غزل ۴۶۱

بی‌شکست از پردهٔ سازم نوایی برنخاست
ناامیدی داشتم دست دعایی برنخاست
سخت بی‌رنگ است نقش وحدت عنقایی‌ام
جستجوها خاک شد گردی ز جایی برنخاست
اشک مجنونم‌که تا یأسم ره دامان‌گرفت
جز همان چاک‌گریبان رهنمایی برنخاست
هرکه‌ازخودمی‌رودمحمل به‌دوش‌حسرت‌است
گرد ما واماندگان هم بی‌هوایی برنخاست
جزنفس در ماتم دل هیچ‌کس دستی نسود
از چراغ‌کشته غیر از دوده‌هایی برنخاست
قطع اوهام تعلق آنقدر مشکل نبود
آه از دل نالهٔ تیغ آزمایی برنخاست
عجز و طاقت جوهرکیفیت یکدیگرند
برکرم ظلم است اگر دست‌گدایی برنخاست
دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم
صد جفا بردیم و زینها مرحبایی برنخاست
ساز ما عاجزنوایان دست برهم سوده بود
عمر در شغل تأسف رفت و وایی برنخاست
خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما
شعله تا ننشست داغ از هیچ جایی برنخاست
جلوه درکار است اما جرأت نظاره‌کو
از بساط عجز ما مژگان عصایی برنخاست
در زمین آرزو بیدل املها کاشتیم
لیک غیر از حسرت نشو و نمایی برنخاست



غزل ۴۶۲

زیر گردون طبع آزادی نوایی برنخاست
بسکه پستی‌داشت این‌گنبد صدایی برنخاست
هرکه دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود
یک شرر آزاده‌ای از خود جدایی برنخاست
عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد
کاروان بگذشت و آواز درایی برنخاست
اینکه می‌نالیم عرض شکوهٔ بیدردی‌ست
ورنه از ما نالهٔ درد آشنایی برنخاست
کشتی خود با خدا بسپار کز توفان یاس
عالمی شد غرق و دست ناخدایی برنخاست
در هجوم آباد ظلمت سایه پُر بی آبروست
مفت خود فهمید اگر اینجا همایی برنخاست
مفلسان را مایهٔ شهرت همان دست تهی‌ست
تا به قید برگ بود از نی نوایی برنخاست
خوش نگون‌بختم که در محراب طاق ابروش
دیده‌ام را یک مژه دست دعایی برنخاست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست
جلوه‌ها بیرنگ بود آیینه‌رایی برنخاست
خاطر ما شکوه‌ای از جور گردون سر نکرد
بارها بشکست و زین مینا صدایی برنخاست
گر زمین برخیزد از جا نقش پا افتاده است
زین طلسم‌عجز چون‌من بی‌عصایی برنخاست
در هوای مقدمش بیدل به خاک انتظار
نقش پا گشتیم لیک آواز پایی برنخاست



غزل ۴۶۳

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است
برهنگی ب‌ا برم خلعت خداداد است
نکرد زندگی‌ام یک دم از فنا غافل
ز خود فرامشی من همیشه درباد است
هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد
ز سینه تا سرکویت غبار فریاد است
چه نقشهاکه نبست آرزو به پردهٔ شوق
خیال موی میان توکلک بهزاد است
مشو ز نالهٔ نی غافل ای نشاط‌پرست
که شمع انجمن عمر روشن از باد است
حدیث زهد رهاکن قلندری آموز
چه جای دانهٔ تسبیح و دام اوراد است

صفای سینه غنیمت‌شمار و عشرت‌کن
که کار تیره‌دلان چون غبار بر باد است
ز سایهٔ مژهٔ اوکناره گیر، ای دل
تو خسته بالی و این سبزه دست صیاد است
غبار هستی من ناله می‌دهد بر باد
دگرچه می‌کنی ای اشک وقت امداد است
ز هست خویش مزن دم‌که در محیط ادب
حباب را نفس سرد خویش جلاد است
به قید جسم سبکروح متهم نشود
شرر اگر همه در سنگ باشد آزاد است
نجات می‌طلبی خامشی‌گزین بیدل
که درطریق سلامت خموشی استاد است



غزل ۴۶۴

درآن مقام‌که عرض جلال معبود است
غبار نیستی ماست آنچه موجود است
جهان بی‌جهتی قابل تعین نیست
به هرطرف‌که‌اشارت‌کنیم محدود است
مشو محاسب غفلت به علم یکتایی
احد شمردنت اینجا حساب معدود است
خموش تا نفست ما و من نینگیزد
نهال شعله به هرجاست ریشه‌اش دود است
ز نقد و جنس خود آگه نه‌ای درتن بازار
اگر به فهم زبان هم رسیده‌ای سود است
نیاز تا نبری، رمز ناز نشکافی
به هرکجا اثر سجده‌ای‌ست مسجود است
بیاض دیدهٔ یعقوب ناامیدی نیست
در انتظار بهی، داغ ما نمکسود است
ز سرنوشت مپرسید، منفعل رقمیم
جبین، خطی‌که نشان می‌دهد، نماندود است
قبول اگر طلبی، نیستی‌گزین بیدل
که غیرخاک شدن هرچه هست مردود است



غزل ۴۶۵

هرچه از مدت هست و بود است
دیرها پیش خرام زود است
نفیت اثبات حقیقت دارد
خاک گشتن همه جا موجود است
اگر از بندگی اگاه شوی

هر طرف سجده کنی معبود است
چشم شبنم همه اشک است اینجا
بوی این گلشن عبرت دود است
رنگ این باغ شکستی دارد
برگ گل دامن چین‌آلود است
خود فروشی اگرت مطلب نیست
به شکست آینه دادن جود است
بی‌تکلف به هوس باید سوخت
چوب تعلیم محبت، عود است
سر خط حسن‌که دازد امروز
لوح آیینه بهاراندود است
آنکه آن سوی جهاتش خوانی
تا تو محو جهتی محدود است
بیدل از ظاهر و مظهر بگذر
جلوه، تا آینه، نامشهود است



غزل ۴۶۶

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است
شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خود است
غیر مشکل‌که شود دام اسیران وفا
قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است
برنگردیم سر از دایره حیرانی
شبنم ما نگه دیدهٔ نمناک خود است
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
گردن شیشهٔ این باده رگ تاک خود است
طوبی اینجا ثمرش قابل دلبستن نیست
زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خود است
گر دل از شرم کرم آب شود ایثار است
ور نه گوهر همه جا عقده امساک خود است
نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی
صدف گوهر ما سینهٔ صد چاک خود است
گردباد از نفس سوخته دامی دارد
صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خود است
ضرر و نفع جهان است به نسبت ورنه
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
دل به خون می‌تپد از شوخی جولان نفس
موج بیتابی این بحر ز خاشاک خود است
شعله را سجده‌گهی نیست چو خاکستر خویش
جبههٔ ما نقط دایرهٔ خاک خود است
بپدل از ساده دلی آینه لبریز صفاست
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است



غزل ۴۶۷

نیک و بدم از بخت بدانجام سفید است
چندان که سیاه است نگین نام سفید است
سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم
مکتوب من از خجلت پیغام سفید است
بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن
در پرده همان دیدهٔ بادام سفید است
ای غره ی جاه این همه اظهار کمالت
حرفی چو مه نو ز لب بام سفید است
بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست
این شیر اگر پخته وگر خام سفید است
ناصافی دل آینه ی وصل نشاید
ای بیخردان جامهٔ احرام سفید است
پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی
در پینه کنون رشتهٔ این دام سفید است
صبحی به سیاهی نزد از دامن این دشت
چندان که نظر کار کند شام سفید است
از چرخ کهن درگذر و کاهکشانش
فرسودگیی از خط این جام سفید است
از خویش برآ منزل تحقیق نهان نیست
صد جاده درین‌دشت به یک گام سفید است
چون دیدهٔ قربانی‌ات از ترک تماشا
بیدل همه جا بستر آرام سفید است



غزل ۴۶۸

تا نفس باقی است دردل رنگ‌کلفت مضمراست
آب این آیینه‌ها یکسرکدورت‌پرور است
فکر آسودن به شور آورده است این بحر را
در دل هر قطره جوش آرزوی‌گوهر است
ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست
هرقدر افسرده گردد رنگ سامان پر است
ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن
صرف‌کم دارد نفس را آنکه آبش بر سر است
دستگاه‌کلفت دل نیست جز عرض‌کمال
چشمهٔ آیینه‌گر خاشاک درد جوهر است
اهل دنیا عاشق جاهند از بی‌دانشی
آتش سوزان به چشم‌کودک نادان زر است
مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور
شعله ازگردنکشی‌کر بگذرد خاکستر است

راز ما صافی‌دلان پوشیده نتوان یافتن
هرچه دارد خانهٔ آیینه بیرون در است
می کند زاهد تلاش صحبت میخوارگان
این هیولای جنون امروز دانش پیکر است
درطلسم حیرت ما هیچ‌کس را بارنیست
چشم قربانی‌کمینگاه خیال دیگر است
گاه‌گاهی گریه منع انفعالم می‌کند
جبهه‌کم دارد عرق روزی‌که مژگانم تر است
بیدل از حال دل‌کلفت نصیب ما مپرس
وای برآیینه‌ای‌کان رانفس روشنگر است



غزل ۴۶۹

خاک غربت‌کیمیای مردم نیک اختر است
قطره درگرد یتیمی خشک چون شدگوهراست
موج شهرت درکمین خامشی پر می‌زند
مصرع برجسته آهنگی زتار مسطراست
زشتی اعمال دارد برق نفرین در بغل
شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است
منصب‌گوهرفروشی نیست مخصوص صدف
هر نوایی‌کز لب خاموش جوشدگوهر است
از مآل جستجوهای نفس آگه نی‌ام
اینقدر دانم‌که سیر شعله تا خاکستر است
مهر خاموشی‌ست چون آیینه سرتا پای من
گر به عرض‌گفتگوآیم زبانم جوهر است
این معما جز دم تیغ تو نگشایدکسی
کز هزاران عقده‌ام یک عقدهٔ سودا، سر است
می‌خروشد عشق واز هم می‌گدازد پیکرم
نعرهٔ شیر، این نیستان را، به آتش رهبر است
گر مرا اسباب پروازی نباشدگو مباش
طایر رنگم، شکست خاطرم، بال و پر است
همچو شبنم در طلسم دامگاه این چمن
مرغ ما را فیض آب و دانه ازچشم تر است
راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن
خاک ساحل قیمت خودگر شناسدگوهر است
کعبه جو افتاد شوخیهای طاقت ورنه من
هرکجا از پا نشینم آستان دلبر است
جوش دانش اقتضای صافی دل می‌کند
خانهٔ آیینه را جاروب زلف جوهر است
مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست
آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است



غزل ۴۷۰

خاموشی‌ام جنونکدهٔ شور محشر است
آغوش حیرت نفسم ناله‌پرور است
داغ محبتم در دل نیست جای من
آنجاکه حلقه می‌زنم از دل درونتر است
بی‌قدر نیستم همه‌گر باب آتشم
دود سپند من مژهٔ چشم مجمر است
آرام نیست قسمت داناکه‌بحر را
بالین حباب و وحشت امواج بستر است
از عاجزان بترس‌که آیینهٔ محیط
چون‌گل، به جنبش نفس باد ابتراست
پیوند دل به تار نفس دام زندگی‌ست
درپای سوزنت‌گرهٔ؟؟ته لنگر است
در بحر انتظارکه قعرش پدید نیست
اشکی‌که بر سر مژه‌ای سوخت‌گوهر است
جزوهم نیست نشئهٔ شور دماغ خلق
بدمستی سپهر هم ازگردش سر است
نقشی نبست حیرت ما از جمال یار
چشم امید، دیگر و آیینه، دیگر است
ما را ز فکرمعنی باریک چاره نیست
در صیدگاه ما همه نخجیر لاغر است
پیچیده‌ایم نامهٔ پرواز در بغل
رنگ شکستگان پر و بال کبوتر است
آیینه در مقابل ما داشتن چه سود
تمثال عجز نالهٔ زنجیر جوهر است
ضبط سرشک ما ادب انفعال اوست
گرحسن برعرق نزند چشم ما تراست
بیدل به فرق خاک‌نشینان دشت عجز
چون جاده نقش پایی اگر هست افسر است



غزل ۴۷۱

در تپش‌آباد دهر حیرت دل لنگر است
مرکز دور محیط آب رخ‌گوهر است
چرخ ز سرگشتگی‌گرد سحر سازکرد
سودن صندل همان شاهد دردسر است
لاف هنر بیهده‌ست تا ننمایی عمل
تیغ نگردد چنارگر همه تن جوهر است
نیست غبار اثر محرم جولان ما
کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است

رشتۀ ساز امید درگره عجز سوخت
شوق چه شوخی‌کند ناله نفس‌پرور است
رهرو تسلیم را، راحله افتادگی
قافلۀ عجز را خاک شدن رهبر است
تا به قبولی رسی دامن ایثارگیر
شامۀ آفاق را صیت‌کرم عنبر است
بحث عدو را مده جز به تغافل جواب
زانکه حدیث درشت درخورگوش کر است
دام تپشهای دل حسرت سیر فناست
شعلۀ بیتاب ما بسمل خاکستر است
روی‌که‌دارد عرق، دیده‌سرشک آشناست
زلف‌که در تاب‌رفت نسخۀ‌دل ابتر است
چاک‌گریبان ما سینه به صحراگشود
تنگی خلق جنون این همه وسعتگراست
بیدل از این انجمن سرخوش دردیم و بس
بزم چو باشد شراب آبله‌اش ساغر است



غزل ۴۷۳

دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است
سودن دست ز پا یک دو قدم پیشتر است
عالمی سوخت نفس، در طلب‌و رفت به‌باد
فکر شبگیر رها کن که همینت سحر است
قطرۀ ما به طلب پا زد و از رنج آسود
بی‌دماغی چقدر قابل وضع گهر است
تا خموشی نگزینی حق و باطل باقی‌ست
رشته‌ای راگره جمع نسازد دو سر است
رنج خفت مکش از خلق به اظهارکمال
نزد این طایفه بی‌عیب نبودن هنر است
در چنین عرصه‌که عام است پرافشانی شوق
مشت خاک تواگرخشک فروماند تر است
دعوی عشق و سر از تیغ جفا دزدیدن
در رگ‌حوصله، خونی که نداری جگر است
طینت راست‌روان‌کلفت تلخی نکشد
گره نی لب چسبیده ذوق شکر است
هرکس از قافلۀ موج‌گهر آگه نیست
روش آبله‌پایان خیالت دگر است
خواب فهمیده‌ای و در قفس پروازی
باخبر باش که بالین تو موضوع پر است
این شبستان‌گرهی نیست‌که بازش نکنند
به تکلف هم اگر چشم‌گشایی سحر است
ترک هستی کن و از ذلت حاجت به درآی

تا نفس باب سوال است غنا دربه‌در است
ما و من تعبیهٔ صنعت استاد دلیم
قلقل شیشه صدای نفس شیشه‌گر است
هرکجا آینه دکان هوس آراید
پر به تمثال منازید نفس در نظر است
بیدل از عمر مجو رسم عنان گرداندن
قاصد رفتهٔ ما بازنگشتن خبر است



غزل ۴۷۳

شعلهٔ بی‌بال وپر سجده گر اخگر است
سعی چو پستی گرفت، آبله ی پا، سر است
باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه
دعوی پروازها در خور بال و پر است
عرض هنر می‌دهد دل ز خم و پیچ آه
آینهٔ داغ اگر دود کشد جوهر است
خواری دیوان دهر عزت ما بیش‌کرد
فرد چو باطل شود سر ورق دفتراست
چند زند همتم فال بنای امل
رشتهٔ نومیدیی دارم و محکم تر است
ناله ز هر جا دمد، بی‌خلش درد نیست
زخمه رگ ساز را تیزتر !ز نشتر است
اهل دل آتش دم‌اند، بین که به روی محیط
آبله‌های حباب از نفس‌گوهر است
یار در آغوش تست هرزه به هرسو متاز
دیده ی بینا طلب جلوه نگه پرور است
نیست بساط جهان، قابل دلبستگی
ریشهٔ ما چون نفس در چمن دیگر است
شیوه‌تغافل خوش‌است ورنه به‌این‌برق حسن
تا تو نظرکرده‌ای آینه خاکستر است
غیرفنا نگسلد بند غرور نفس
رشتهٔ این شمع را عقده‌کشا صرصر است
بیدل از آشوب دهر سرن کشیدی به جیب
زورق توفانی‌ات بیخبر از لنگر است



غزل ۴۷۴

وحشت مدعا جنون ثمر است
ناله بال‌فشانده ی اثر است
سوختن نشئهٔ طراوت ماست
شمع از داغ خویش گل به سر است

شب عشرت غنیمت غفلت
مژه گر باز می‌کنی سحر است
سنگ در دامن امید مبند
فرصت آیینه‌داری شرر است
ساز نومیدی اختیاری نیست
خامشی نالهٔ شکست پر است
نتوان خجلت مراد کشید
ای خوش آن ئاله‌ای که بی‌اثر است
اشک گر دام مدعا طلبیست
چشم ما از قماش‌گریه تر است
وضع این بحر سخت بی‌پرواست
ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاک پُر تفاوت نیست
از بقا تا فنا همین قدر است
درد کامل دلیل آزادیست
تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آیینه بسکه دلتنگیم
خانهٔ ما برون‌نشین در است
بیدل از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه‌گر است



غزل ۴۷۵

به خوان لذت دنیاگزند بسیار است
ترنجبینی اگر هست بر سر خار است
به باد رفتهٔ ذوق فضولییم همه
سر هوا طلبیها حباب دستار است
عنان وحشت مجنون ماکه می‌گیرد
ز فرق تا به قدم‌گردباد چین‌دار است
به پاس راحت دل این‌قدر زمینگیریم
خیال آبله ضبط عنان رفتار است
به محفلی‌که دل احیای معرفت دارد
لب خموش چراغ مزار اظهار است
غم تحیرحسن قبول باید خورد
نه هرکه آینه پرداخت باب دیدار است
به وادیی‌که مرا داغ انتظار تو سوخت
به چشم نقش قدم خاک نیز بیدار است
نگاه اگر به خیال توگردن افرازد
مژه بلندی انگشتهای زنهار است
وفا ستمکش ناموس ناتوانایی‌ست
به پای هرکه خورد سنگ بر سرم باراست
کشیده سعی هوس رنج دشت ودرورنه

رهی‌که پای تو نسپرده است هموار است
حیاکنید به پیری زوانمود طرب
سحر چوآینه‌گیرد نفس شب تار است
چه ممکن است ز افتادگی‌گذشتن ما
که خوابناک ضعیفیم و سایه دیوار است
به این‌گرانی دل بیدل از من مأیوس
صدا اگر همه گردد بلندکهسار است



غزل ۴۷۶

اشک یک لحظه به مژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است
زندگی عالم آسایش نیست
نفس آیینهٔ این اسرار است
بسکه‌گرم است هوای گلشن
غنچه اینجا سر بی‌دستار است
شیشه‌ساز نم اشکی نشوی
عالم از سنگدلان، کهسار است
خشت داغی‌ست عمارتگر دل
خانهٔ آینه یک دیوار است
میکشی سرمهٔ عرفان نشود
بینش از چشم قدح دشوار است
همچو آیینه اگر صاف شوی
همه جا انجمن دیدار است
گوش‌کو تا شود آیینهٔ راز
نالهٔ ما نفس بیمار است
دردگل‌کرد زکفر و دین شد
سبحه اشک مژه، زنار است
نیست گرداب‌صفت آرامم
سرنوشتم به خط پرگار است
از نزاکت سخنم نیست بلند
از صدا ساغرگل را عار است
غافل از عجز نگه نتوان بود
آسمانها گره این تار است
نکشد شعله سر از خاکستر
نفس سوختگان هموار است
بیدل از زخم بود رونق دل
خندهٔگل نمک گلزار است



غزل ۴۷۷

خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است
ازکه دورم‌که به خود ساختنم دشوار است
عرق شرم تو، ازچشم جهان، شست نگاه
گرتو خجلت نکشی، آینه‌ها بسیار است
گوشهٔ چشم تو محرومی‌کس نپسندد
گر تغافل مژه خواباند نگه بیدار است
نرود حق وفای ادب ازگردن ما
موج را بستن‌گوهرگره زنار است
در مقامی‌که جنون نشئهٔ عزت دارد
پای بی‌آبله یکسر، سر بی‌دستار است
آبرو تا به‌کجا، خاک مذلت نشود
حرص در سعی طلب، آنچه ندارد، عار است
زر و سیمی‌که‌کنی جمع وبه درویش دهی
طبع‌گر ننگ فضولی نکشد ایثار است
خواجه تا چند نبندد به تغافل درگوش
شور هنگامهٔ محتاج دماغ افشار است
تاکی‌اندوه‌کج و راست ز دنیا بردن
مهرهٔ عرصهٔ شطرنج به صد رفتار است
غافلان، چند هوا تاز جنون باید بود
کسوت سرکشی شمع‌گریبان‌وار است
بیدل آخر به سر خویش قدم باید زد
جادهٔ منزل تحقیق خط پرگار است



غزل ۴۷۸

رزق، خلوتگه اندیشهٔ روزی‌خوار است
دانه هرگاه مژه بازکند منقار است
قطرهٔ ما نشد آگاه تامل، ورنه
موج این بحر گهرخیز گریبان زار است
الفت جسم صفای دل ما داد به زنگ
آب این آینه یکسر عرق گلکار است
طرف دامان تعلق ز خراش ایمن نیست
مفت دیوانه که صحرای جنون بی‌خار است
از کج‌اندیشی دل وضع جهان دلکش نیست
غم تمثال مخور آینه ناهموار است
بر تعین زده‌ای زحمت تحقیق مده
سر سودایی سامان به گریبان بار است
در بهاری‌که سر و برگ طرب رنگ فناست
دست بر سر زدنت به زگل دستار است

ادب آموز هوستازی غفلت پیری‌ست
سایه را پای به دامن، ز خم دیوار است
رنگها بال‌فشان می‌رود و می‌آید
این چمن عالم تجدید کهن تکرار است
ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان
دست سودن هوسی دارد و پُر بیکار است
بیدل از زندگی آخر نتوان جان بردن
رنگ این باغ هوس آتش بی‌زنهار است



غزل ۴۷۹

ز دهر نقد تو جز پیچ وتاب دشوار است
خیال،گو مژه بربند، خواب دشوار است
دل گداخته دعوتسرای جلوهٔ اوست
فروغ مهر نیفتد در آب، دشوار است
مگر به قدر شکستن توان به خود بالید
وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است
ز اهل حال مجویید غیر ضبط نفس
که لاف دانش و فهم ازکتاب دشوار است
ز حیرت آینهٔ ما به هم نزد مژه ای
به خانه‌ای که پر آب است خواب دشوار است
کسی برآینهٔ مهر، زنگ سایه نبست
به عالمی‌که تو باشی، نقاب دشوار است
سراغ جلوهٔ یار است هر کجا رنگی‌ست
دربن بهار، گل انتخاب دشوار است
ز دستگاه دل است اینقدر غرور نفس
وقار و قدر هوا، بی‌حباب، دشوار است
همه به وهم فرو رفته‌اند و آبی نیست
مگو که غوطه زدن در سراب دشوار است
ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل
تری برون رود از طبع آب دشوار است



غزل ۴۸۰

ز گریه، سیری چشم پر آب دشوار است
خیال دامن اشک، از سحاب دشوار است
جنونی از دل افسرده گل نکرد افسوس
به موج آب‌گهرپیچ و تاب دشوار است
به غیر ساغر چشمم، که اشک، بادهٔ اوست
گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است
نه لفظ دانم و نی معنی ا ینقدر دانم

که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است
فسون عقل نگردد حریف غالب عشق
کتان‌گرو برد از ماهتاب دشوار است
زوال وهم خزان و بهار معنی نیست
فسردگی زگل آفتاب دشوار است
ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت
ز برق و باد وداع شتاب دشوار است
پل گذشتن عمرست قامت پیری
اقامت تو به پشت حباب دشوار است
نمی‌تپد دل خون‌گشته در غبار هوس
سراغ قهوه به جام شراب دشوار است
خروش دهر شنیدی، وداع راحت گیر
به این فسانه سر و برک خواب دشوار است
به وصل، حیرت و در هجر، شوق حایل ماست
بهوش باش که رفع حجاب دشوار است
حیا، زکف ندهد دامن ادب بیدل
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است



غزل ۴۸۱

اوگفتن ما وتو به هر رنگ ضرور است
اینش مکن اندیشه‌که او از همه دور است
آیینۀ تنزیه وکدورت چه خیال است
جایی‌که بطون منفعل افتاد ظهور است
واداشته افسانه‌ات از فهم حقیقت
این پنبۀ گوشت اثر آتش طور است
یاران به تلاش من مجهول بخندید
او در بر و من دربه‌در، آخر چه شعور است
بر صبحدم‌گلشن ایجاد منازید
هنگامۀ بنیاد تبسمکده شوراست
دمسردی یاران جهان چند نهفتن
دندان به هم خوردۀ سرمازده عور است
از شخص به تمثال تسلی نتوان شد
زحمتکش صیقل نشوی آینه‌کور است
جایی‌که خموشی‌ست سرو برگ سلامت
هرگاه زبان بال‌گشاید پر مور است
پرغره نباشید چه تحقیق وچه‌تقلید
اینها همه بیحاصلی عشق غیور است
بیدل به تو درهیچ مکان راه نبردیم
آیینه سراب است‌که تمثال تو دور است



غزل ۴۸۲

نسیم‌گل به خموشی ترانه‌پرداز است
که موج رنگ‌گل این چمن رگ ساز است
چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید
که سایهٔ‌گل این باغ چنگل باز است
کجا رویم که سرمنزلی به دست آریم
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است
نهفه نیست پی کاروان حسرت ما
شکستن جرس رنگ سخت غماز است
هزار زخم نمابان به سینه می‌دزدد
دلی که شانه‌ش زلف اهد راز است
مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیست
زچشم آینه تا جلوه صد نگه تاز است
چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز
بهار تا سر کوی تو یک گل‌انداز است
چرا ز جوهر آیینه می‌رمد عکست
که شمع را پر پروانه بستر ناز است
نگاه شوقم و خون می‌خورم به پردهٔ شرم
وگرنه‌نه فلک امروز یک در باز است
خروش طالع شورم جهان گرفت اما
چه دل گشایدم از نغمه‌ای که ناساز است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
شکسته‌بالی این مرغ ساز پرواز است
کدورت از دل ما برد خط او بیدل
برای آینهٔ ما غبار پرواز است



غزل ۴۸۳

ز شور حیرت من گوش عالمی باز است
نگه به پردهٔ چشمم هجوم آواز است
درین طربکده شوق ذره تا خورشید
به هرچه می‌نگری با نگاه‌گلباز است
به مرگ، حسرت دیدار، کم نمی‌گردد
نگه به بستن مژگان تمام‌انداز است
دل از غبار بپرداز و جلوه سامان کن
صفای خانهٔ آیینه عالم ناز است
شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد
هجوم اشک اسیران ز سبحه ممتاز است
توبی که بیخبری ازگداز دل ورنه
به‌ذوق خون جگر سنگ هم جگرساز است

نگاهدار عنان امل اگر مردی
سوار عمر به کم‌فرصتی گروتاز است
شنیدنی‌ست سرانجام کار دیدنها
نگه به گوش بدل کن که عالم آواز است
شکسته‌بالی و پرواز جز تحیر نیست
ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است
کدام ناله که از جیب دل نمی‌بالد
طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است
فریب شعبده زندگی مخور بیدل
به پرده نفست، وهم، ریسمان باز است



غزل ۴۸۴

بیاکه آتش‌کیفیت هوا تیز است
چمن ز رنگ‌گل و لاله مستی‌انگیز است
به‌گلشنی‌که نگاهت فشاند دامن ناز
چو لاله دیدهٔ نرگس ز سرمه لبریز است
غبار هستی من عمرهاست رفته به باد
هنوز توسن ناز توگرم مهمیز است
نسیم زلف تو صبحی‌گذشت ازین‌گلشن
هنوز سلسلهٔ موج‌گل جنون‌خیز است
گداختیم نفسها به جستجوی مراد
هوای وادی امید آتش‌آمیز است
چوزاهد آن همه نتوان به درد تقوا مرد
اگرنه طبع سقیمی چه جای پرهیزاست
ز فیض چاک دل‌انداز ناله‌ای داریم
چوغنچه تنگ مشومرغ‌ما سحرخیزاست
کدام شعله براین صفحه دامن‌افشان رفت
که سینه نسخهٔ پرویزن شرربیز است
چگونه تلخ نگردد به‌کوهکن می عیش
که شربت لب شیرین به‌کام پرویزاست
سرم غبار هواس سم سمندکسی است
که یاد حلقهٔ فتراک او دلویز است
دو اسبه می‌برد از عرصه‌گاه امیدم
اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است
خمار چشم‌که‌گرم عتاب شد بیدل
که تیغ شعلهٔ ازخویش رفتنم تیزاست



غزل ۴۸۵

ز خود رمیدن دل بسکه شوخی‌انگیز است
چو شبنم آبلهٔ ما شرار مهمیز است
دماغ منت عشرت‌کراست زین محفل
خوشم که خندهٔ مینای می نمکریز است
زجنبش مژه بر ضبط اشک می لرزم
که زخمهٔ رگ این ساز نشتر تیز است
کدام صبح که شامی نخفته در شغلش
صفای طینت امکان کدورت‌آمیز است
هزار سنگ شرر گشت و بال ناز افشاند
هنوز سعی گداز من آبروریز است
سر هوای اقامت درین چمن مفراز
بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است
به طبع سنگ فسردن شرار می‌بندد
هوای عالم آسودگی جنون‌خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست
ز خود تهی شده از هر چه هست لبریز است
دمیده‌ایم چو صبح از دم گرفتاری
غبار عالم پرواز ما قفس‌بیز است
کباب عافیتی، بگذر از هوس بیدل
دبیل صحت بیمار حسن پرهیز است



غزل ۴۸۶

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است
کانچه ممکن نبود ضبط عنان نفس است
در توهمکدهٔ عافیت آسودن نیست
رگ خوابی‌که به چشم تو نمودند خس است
اگر این است سرانجام تلاش من و ما
عشق هم درتپش‌آباد دو روزت هوس است
خلق عاجز چقدر نازکند بر اقبال
مور بیچاره اگرپر به درآرد مگس است
طبعت آن نیست‌کز افلاس شکایت نکند
ساغر باده زمانی‌که تهی شد جرس است
کوتهی‌کرد ز بس جامه‌ام از عریانی
آستین هم به‌کفم دامن بی‌دسترس است
بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک
طورافتادگی نقش قدم، پیش و پس است
وضع مرغان‌گرفتار خوشم می‌آید
ورنه مژگان صفتم بال برون قفس است

بر در دل ز ادب سجده‌کن آواز مده
صاحب خانهٔ آیینهٔ ما هیچکس است
ترک هستی‌ست درین باغ طراوت بیدل
شبنم صبح همین شستن دست ازنفس است



غزل ۴۸۷

سفله با جاه نیزهیچکس است
مور اگر پر برآورد مگس است
نفس را بی‌شکنجه مگذارید
سگ دیوانه مصلحش مرس است
خفت اهل شرم بیباکی‌ست
چون پرد چشم پایمال خس است
منفعل نیست خلق هرزه معاش
دو جهان یک دماغ بوالهوس است
بر امید گشاد عقدهٔ کار
چشم اگر باز کرده‌ایم بس است
خون افسرده‌ایم باقی هیچ
خرقهٔ ما چو پوست بر عدس است
فرصت رفته نیست باب سراغ
کاروان خیال بی‌جرس است
آینه نسبتی به دل دارد
که مقام تأمل نفس است
مفلسان را، ز عالم اسباب
تاگریبان تمام دسترس است
هرکه جست از عدم به‌هستی ساخت
یک قدم پیش آشیان نفس است
بیدل از خاک می‌رویم به باد
غیر ازین‌نیست‌آنچه پیش‌و پس است



غزل ۴۸۸

بندگی هنگامهٔ عشرت پرستیها بس است
طوق‌گردن همچو قمری خط جام ما بس است
غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا
جوهرآیینهٔ این دشت نقش پا بس است
گر بساط راحت جاوید باید چیدنت
یک نفس مقدار در آیینهٔ دل جا بس است
می‌پرستان فارغند از عرض اسباب‌کمال
موج‌صهبا جوهر آیینهٔ مینا بس است
هرزه زین توفان به روی آب نتوان آمدن

گوهر ما راکنار عافیت دریا بس است
عرض هستی‌گر به این خجلت‌گشاید بال ناز
گرد پروازت همان در بیضهٔ عنقا بس است
در بساط دهرکم فرصت چه پردازدکسی
بهر خجلت‌گر نباشد حاجت استغنا بس است
داغ نیرنگیم تاب آتش دیگرکراست؟
دوزخ امروز ما اندیشهٔ فردا بس است
حاجت سنگ حوادث نیست درآزار ما
موی‌سرچون‌کاسهٔ چینی‌شکست‌مابس است
یک شرر برق جنون‌کار دو عالم شکند
انتقام از هرچه خواهی آتش سودا بس است
گرنباشد سازگلگشت چمن بیدل چه غم
بادبان‌کشتی من دامن صحرا بس است



غزل ۴۸۹

عشرت موهوم هستی‌کلفت دنیا بس است
رنگ این‌گلزار خون‌گردیدن دلها بس است
نشئهٔ خوابی که ما داریم هرجا می‌رسد
فرش مخمل‌گر نباشد بستر خارا بس است
آفت دیگر نمی‌خواهد طلسم اعتبار
چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است
انقلاب دهر دیدی‌گوشه می‌باید گرفت
عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است
می‌شود زرین بساط شب، ز نور روی شمع
رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است
حسن‌بی‌پرواست، اینجا قاصدی‌درکار نیست
نامهٔ احوال مجنون طرهٔ لیلا بس است
آگهی مستغنی‌ست از فکر سودای شهود
دیده ی بینا اگر نبود دل دانا بس است
مطربی در بزم مستان‌گر نباشدگو مباش
نی‌نواز مجلس می‌گردن مینا بس است
پیچش آهی دلیل وحشت دل می‌شود
گردبادی چین طراز دامن صحرا بس است
سلطنت وهم است بیدل خاکسار عجز باش
افسر ما چون ره خوابیده نقش پا بس است



غزل ۴۹۰

ما را به راه عشق طلب رهنما بس است
جایی که نیست قبله‌نما نقش پا بس است

جنس نگه زهرکه بود جلوه سود ما
سرمایه بهرآینه‌کسب صفا بس است
ننشست اگر به پهلوی، ما تیر او، ز ناز
نقشی به حسرتش، ز نی بوریا بس است
سرگشته‌ای که دامن همت کشد ز دهر
بر دوش عمر چون فلکش یک ردا بس است
گو سرمه عبرت آینهٔ دیده‌ها مباش
ما را خیال خاک شدن توتیا بس است
یک دم زدن به خاک نشاند سپند را
هرچند ناله هیچ ندارد مرا بس است
گر مدعا ز جادهٔ اوهام جستن است
یک اشک لغزش تو فنا تا بقا بس است
منت‌کش نسیم نشد غنچهٔ حباب
ما را همان شکسته دلی دلگشا بس است
آخرسری به منزل مقصود می‌کشیم
افتادگی چو جاده در این ره عصا بس است
یارب مکن به بار دگر امتحان ما
برداشتیم پیش تو دست دعا بس است
عرض شکست دل به زبان احتیاج نیست
رنگ شکسته آینهٔ حال ما بس است
بیدل دماغ دردسر این و آن کراست
با خویش هم اگر شده‌ایم آشنا بس است



غزل ۴۹۱

هستی به رنگ صبح دلیل فنا بس است
بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است
زین بحر چون حباب کمال نمود ما
آیینه‌داری دل بی‌مدعا بس است
ما مرد ترکتازی آن جلوه نیستیم
بهر شکست لشکر ما یک ادا بس است
محروم پای‌بوس تو را بهر سوختن
گرشعله‌نیست غیرت رنگ حنابس است
محتاج نیست حسن به آرایش دگر
گل را ز غنچه تکمهٔ بند قبا بس است
از دل به هر خیال قناعت نموده‌ایم
آیینه روی‌گر ننماید قفا بس است
گوهرصفت ز منت دریوزهٔ محیط
درکاسهٔ جبین تو آب حیا بس است
واماندگی به هر قدم اینجا بهانه جوست
گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است
گر درخورکفایت هرکس نصیبه‌ای است

آیینه گو به هرکه رسد، دل به ما بس است
خودبینیی که آینهٔ هیچکس مباد
در خلق شاهد نگه نارسا بس است
ما را چو رشته‌ای که به سوزن وطن کند
چندانکه بگذریم درین کوچه جا بس است
بیدل مرا به بوس و کنار احتیاج نیست
با عندلیب جلوهٔ گل آشنا بس است



غزل ۴۹۲

بی‌دماغی مژدهٔ پیغام‌محبوبم بس است
قاصد آواز دریدنهای مکتوبم بس است
ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن
گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است
تا به‌کی‌گیرم عیار صحبت اهل نفاق
اتفاق دوستان چون سبحه دلکوبم بس است
سخت دشوار است منظور خلایق نبشتن
با همه زشتی اگر در پیش‌خود خوبم بس است
عمرها شد پینه‌دوز خرقهٔ رسواییم
زحمت‌چندین هنر، یک‌چشم معیوبم بس است
گاه غفلت می‌فروشم،گاه دانش می‌خرم
گربدانم اینکه‌در هرامر مغلوبم‌بس است
حلقهٔ قد دوتا ننگ امید زندگی‌ست
گرفزاید برعدم این صفرمحسوبم بس است
ناکجا زین بام و در خاشاک برچیندکسی
همچو صحرا خانهٔ بی‌رنج جاروبم بس است
حیف همت‌کزتلاش بی‌اثر سوزد دماغ
خجلت نایابی مطلوب مطلوبم بس است
بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار
پیرهن بیدل بیاض چشم‌یعقوبم‌بس است



غزل ۴۹۳

سر خط درس‌کمالت منتخب دانی بس است
ازکتاب ما و من سطر عدم‌خوانی بس است
چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار
از متاع‌کار و بارت آنچه نتوانی بس است
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی
پردهٔ فانوس رازت چشم قربانی بس است
ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است

رفته‌ای از خود اقامت آرزوییهات چند
نقش‌پایی‌گر درین ویرانه بنشانی بس است
عجز بنیادت گر از انصاف دارد پایه‌ای
از رعونت‌اینکه‌خود راخاک‌می‌دانی‌بس‌است
نیست از خود رفتن ما قابل بازآمدن
گر عنانها برنگردد رنگ‌گردانی بس است
در محیط انقلاب اعتبارات فنا
کشتی درویش ما گر نیست توفانی، بس است
امتیاز محو او برآب وگل موقوف نیست
عنصر کیفیت آیینه حیرانی بس است
ای‌حباب اجزای موجی، سازت‌از خود رفتن است
یک تامل‌وار اگر با خود فرو مانی بس است
بر خط تسلیم رو بیدل که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است



غزل ۴۹۴

بروت تافتنت‌گربه شانی هوس است
به ریش مرد شدن بزگمانی هوس است
به حرف و صوت پلنگی نیاید از روباه
فسون غرشت افسانه‌خوانی هوس است
ز آدمی چه معاش است هم‌جوالی خرس
تلاش صوف ونمد زندگانی هوس است
به وهم وانگذارد خرد زمام حواس
رمه به‌گرگ سپردن شبانی هوس است
چه لازم است به شیخی علاقهٔ دستار
خری به شاخ رساندن جوانی هوس است
به دستگاه شترمرغ انفعال مکش
که محملت همه برپرفشانی هوس است
غبار عبرت سر چنگهای خرس بگیر
که ریش‌گاوی واین شانه‌رانی هوس است
ز تازیانه و چوب آنچه مایهٔ اثر است
برای‌کون خران میهمانی هوس است
تنیده است به دم لابگی جنون هوس
بدین سگان چقدر میزبانی هوس است
به سحرپوچ ز اعجاز دم زدن بیدل
در این حیاکده گوساله‌بانی هوس است



غزل ۴۹۵

ز دستگاه جنون راز همتم فاش است
که جوش آبله‌ام هر قدم گهر پاش است
حصول کار امل نیست غیر خفت عقل
برای دیگ هوس خامی طمع آش است
غبارکلفت ازبن مبیهمانسرا نرود
که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است
چو صبح بسخه فروش ظهور آفاقیم
ز چاک سینهٔ ما رازنه فلک فاش است
نگارخانهٔ حیرت به دیدن ارزانی
خیال موی میان تو کلک نقاش است
جهانیان همه مست شکست یکدگرند
هجوم موج درین بحر گرد پرخاش است
ز غارت ضعفا مایه می‌برد ظالم
زپهلوی خس و خاشاک شعله عیاش است
کدام شعله که آخر به خاک ره ننشست
بساط رنگ جهان را شکست فراش است
همین به زندگی اسباب دام آفت نیست
به خاک نیز،کفن، خضر راه نباش است
حصار جهل بود دستگاه ما بیدل
همان به چنگل خود آشیان خفاش است



غزل ۴۹۶

بسکه امشب بی‌توام سامان اعضا آتش است
گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است
شوخی آهم به دل سرمایهٔ آرام نیست
سوختن صهباست نرمی راکه مینا آتش است
همچو خورشید از فریب اعتبارما مپرس
چشمهٔ ما را اگر آبی‌ست پیدا آتش است
بی‌تو چون شمعی‌که افروزند بر لوح مزار
خاک بر سرکرده‌ایم و بر سر ما آتش است
جوهر علوی‌ست از هر جزوسفلی موجزن
سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است
شاخ ازگلبن جدا، مصروف‌گلخن می‌شود
زندگی با دوستان‌عیش است‌و تنهاآتش است
روسیاهی ماند هرجا رفت رنگ اعتبار
درحقیقت حاصل این آبروها آتش است
با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد
ما به‌جایی خار وخس‌بردیم‌کانجا آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
ما همه سرگرم سوداییم و سودا آتش است
نشئهٔ صهبا نمی‌ارزد به تش‌بش خمار
درگذر امروز از آبی که فردا آتش است
گریه‌گر شد بی‌اثر از نالهٔ ما کن حذر
آب ما خون‌گشت اما آتش ما آتش است
نیست جز رقص سپند آیینه‌دار وجد خلق
لیک بیدل‌کیست تا فهمدکه‌دنیا آتش است



غزل ۴۹۷

آنچه‌در بال‌طلب رقص است، در دل آتش است
همچو شمع اینجا زسرتا پای بسمل‌آتش است
از عدم دوری، جهانی را به داغ وهم سوخت
محو دریا باش، ای‌گوهر! که ساحل آتش است
یک قلم چون تخم اشک شمع آفت مایه‌ایم
کشت ماچندانکه سیراب‌است حاصل‌آتش است
کلفت واماندگی شد برق بنیاد چنار
با وجود بی‌بریها پای درگل آتش است
در شکنج زندگی می‌سوزدم یاد فنا
نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است
می‌رویم آنجاکه‌جز معدوم‌گشتن چاره نیست
کاروانها خار و خس دربار و منزل آتش است
می‌گدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج
ای‌کرم معذور در بنیاد سال آتش است
از تپش‌های پر پروانه می‌آید به‌گوش
کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است
هر دو عالم لیلی بی‌پرده است، اما چه سود
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است
زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس درزیرپا دل دارم و دل آتش است



غزل ۴۹۸

همت زگیر و دار جهان رم کمین خوش است
آرایش بلندی دامن به چین خوش است
اصل از حیا فروغ تعین نمی‌خرد
گل گو ببال ریشه همان با زمین خوش است
صد رنگ جان‌کنی‌ست طلبکار نام را
گر وارسند کندن کوه از نگین خوش است
آتش به حکم حرص نفس‌کاه شمع نیست

افسون موم با هوس انگبین خوش است
از نقش کارخانهٔ آثار خوب و زشت
جزوهم‌غیر هرچه شود دلنشین خوش است
خواهی به دیده قدکش و خواهی به دل نشین
سرو تو مصرعی ست که در هر زمین خوش است
در عرض دستگاه نکوشد دماغ جود
دست رسا به کوتهی آستین خوش است
پستی‌گزین وبال رعونت نمی‌کشد
ای محرم حیاکف پا از جبین خوش است
پا در رکاب فکر اقامت چه می‌کنی
زان خانه‌ای که می‌روی از خویش زین خوش است
پرواز اگر به عالم انست دلیل نیست
زین رنج بال و پر قفس آهنین خوش است
با شمع گفتم از چه سرت می‌دهی به باد
گفت‌آن‌سری‌که‌سجده‌ندارد چنین‌خوش است
بیدل به طبع سبحه هجوم فروتنی‌ست
رسم ادب درآینه‌داران دین خوش است



غزل ۴۹۹

سرمایهٔ عذر طلبم از همه بیش است
در قافلهٔ اشک همین آبله پیش است
جهدی که ز فکر حسد خلق برآیی
خاری که به پایی نخلد مرهم ریش است
تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان
آتش‌همه دم‌سوختهٔ غیرت‌خویش است
جایی‌که ز خط تو نمو سبز نگردد
فردوس اگر تل شود انبار حشیش است
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم
سرسبزی این باغ به شاخ بز و میش است
از سنگ شرر گم نشد از خاک غبارش
ازیأس بپرسیدکه راحت به‌چه‌کیش است
بسته‌ست قضا ربط علابق به‌گسستن
هشدارکه بیگانگیی با همه خویش است
دکان عبدم مایهٔ تغییر ندارد
ماییم و متاعی که نه کم بود و نه بیش است
بیدل به ادب باش که در پیکر انسان
گر رگ کند اظهارپری تشنهٔ نیش است



غزل ۵۰۰

خنده تنها نه همین برگل و سوسن تیغ است
صبح را هم نفس ازسینه‌کشیدن تیغ است
غنچه‌ای نیست‌که زخمی زتبسم نخورد
باخبر باش که انداز شکفتن تیغ است
در شب عیش دلیرانه مکش سر چون شمع
کاین سپررا ز سحر درته دامن تیغ است
مصرع تازه‌که از بحر خیالم موجی‌ست
دوست را آب‌حیات است وبه دشمن تیغ است
بی‌قدت سرو خدنگی‌ست به پهلوی چمن
به‌خطت سبزه همان برسرگلشن تیغ است
چون‌گل شمع به هر اشک سری باخته‌ایم
گریه هم بی‌تو برای سوخته خرمن تیغ است
تا به‌کی در غم تدبیر سلامت مردن
بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغ است
چون سحر قطع تعلق زجهان آنهمه نیست
رنگ چینی‌که شکستیم به دامن تیغ است
مثل ما و فنا موج و حبابست اینجا
سر زتن نیست‌کسی راکه به‌گردن تیغ است
قاتل و ساز مروت نپسندی بیدل
مد احسان نفس، در نظر من تیغ است



غزل ۵۰۱

نفس بوالهوسان بر دل روشن تیغ است
شمع افروخته را جنبش دامن تیغ است
شیشه را سرکشی خویش نشانده ست به خون
گردن بی‌ادبان را رگ گردن تیغ است
منت سایه ی اقبال ز آتش کم نیست
گر هما بال گشاید به سر من تیغ است
خاک تسلیم به سرکن‌که درین دشت هلاک
تو نداری سپر و درکف دشمن تیغ است
نتوان از نفس سوختگان ایمن بود
دود این خانه چو برجست ز روزن تیغ است
عکس خونی‌ست فرویخته از پیکر شخص
گر همه آینه سازند ز آهن تیغ است
تا مخالف ز موافق قدمی فامله نیست
درگلو آب چو استاد ز رفتن تیغ است
کوه از ناله و فریاد نمک آساید
چه‌کند بر سر این پای به دامن تیغ است

ذوالفقار دگر است آنکه کند قلع امل
ورنه مقراض هم از بهر بریدن تیغ است
کلفت زندگی از مرگ بتر می باشد
شمع ما را ز سر خود نگذشتن تیغ است
سطر خونی ز پر افشانی بسمل خواندیم
که گر از خویش روی جادهٔ روشن تیغ است
زین ندامت‌که به وصلی نرسیدم بیدل
هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغ است



غزل ۵۰۳

دل از غبار نفس زخم خفته در نمک است
ز موج پیرهن این محیط پرخسک است
بهار رنگ جهان جلوهٔ خزان دارد
بقم درین چمن حادثات اسپرک است
ز اهل صومعه اکراه نیست مستان را
که‌ترش‌رویی‌زاهدبه بزم‌می نمک است
زعرض شیشه تهی نیست نسخهٔ تحقیق
توآنچه‌کرده‌ای از خویش انتخاب‌شک است
به عالم بشری غیر خودنمایی نیست
کسی‌که بگذرد از وهم‌خویشتن‌ملک است
قد خمیده‌کند، تن‌پرست را هموار
مدار راست‌رویهای فیل برکجک است
فزوده‌ایم به وحدت ز شوخ‌چشمیها
دمی‌که‌محو شد این‌صفر هرچه‌هست‌یک است
نظر به گرد ره انتظار دوخته‌ایم
به چشم دام سیاهی صید، مردمک است
خطی به‌صفحهٔ‌دل بی‌خراش‌شوق‌تو نیست
ز روی‌بحر به‌جز موج‌هرچه‌هست‌حک است
می‌ام به ساغر دل نقل یاس می‌گردد
چو زخم، قطرهٔ‌آبی‌که می‌خورم‌گزک است
دویی‌کجاست، ز نیرنگ احولی بگذر
که یک نگاه میان دوچشم مشترک است
به اوج آگهی‌ات نردبان نمی‌باید
نگاه تا مژه برداشته‌ست بر فلک است
اگر ز سوختگانی، سواد فقرگزین
که شام چهرهٔ زرین شمع را محک است
دگرمپرس ز سامان بزم ما بیدل
ز شور اشک‌خود اینجاکباب‌را نمک است



غزل ۵۰۳

حذر ز راه محبت‌که پر خطرناک است
تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است
توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
به اختیارنرفتیم هر کجا رفتیم
غبار ما ونفس، حکم صید وفتراک است
ز بس زمانه هجوم‌کساد بازاریست
چو اشک‌گوهر ما وقف دامن خاک است
چگونه‌کم شود از ما ملامت زاهد
که صد زبان درازش به چوب مسواک است
ازین محیط‌که در بی نمی‌ست توفانش
کسی‌که‌آب رخی بردگوهرش پاک است
غبار حادثه حصنی است ناتوانان را
کمند موج خطر ناخدای خاشاک است
ز خویش رفتن ما رهبری نمی‌خواهد
دلیل قافلهٔ صبح سینهٔ چاک است
نیامده‌ست شرابی به عرض شوخی رنگ
جهان هنوز سیه‌مست سایهٔ تاک است
چه وانمایمت از چشمبند عالم وهم
که خودنمایی آیینه در دل خاک است
زمانه‌کج‌منشان را به برکشد بیدل
کسی‌که راست بود خارچشم افلاک است



غزل ۵۰۴

میی‌که شوخی رنگش جنون افلاک است
به خاتم قدح ما نگین ادراک است
خمیر قالب من بود لای خم کامروز
کسی که ریشه دوانید در دلم تاک است
مریز آب رخ سعی جز به قدر ضرور
که سیم و زر ز فزونی ودیعت خاک است
فروغ جوهر هرکس به قدر همت اوست
به چشم آتش اگر سرمه‌ای است خاشاک است
ز صیدگاه تعلق همین سراغت بس
که هرکجا دلی آویخته است فتراک است
نگه ز دیده ی ما پرتوی نداد برون
چراغ آینه از دودمان امساک است
دلم به الفت ناز و نیاز می‌لرزد
که رنگ جلوه حریرست ودیده نمناک است

جهان ز بسکه نجوم غبار دل دارد
نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است
تپیدن آینهٔ ماست ورنه زین دریا
حساب موج به یک آرمیدنش پاک است
به غیر وهم ذکر چیست مانعت بیدل
تو پر فشانی و از ششجهت قفس چاک است



غزل ۵۰۵

از بس قماش دامن دلدار نازک است
دستم زکار اگر نرود کار نازک است
از طوف‌گلشنت ادبم منع می‌کند
کیفیت درشتی این خار نازک است
تا دم زنی چو آینه‌گردانده است رنگ
این کارگاه جلوه چه مقدار نازک است
عرض وفا مباد وبال دگر شود
ای ناله عبرتی‌که دل یار نازک است
تاکشت جنبش مژه سیل بنای اشک
بی‌پرده شدکه طینت هموار نازک است
!ی نازنین طبیب ز دردت‌گداختم
پیش آ،که نالهٔ من بیمار نازک است
فرصت‌کفیل این همه غفلت نمی‌شود
خوابت‌گران و سایهٔ دیوار نازک است
مشکل به نفی خودکنم اثبات مدعا
آیینه وهم و خاطر زنگار نازک است
وحدت به هیچ جلوه مقابل نمی‌شود
بی‌رنگ شوکه آینه بسیار نازک است
اظهار ما ز حوصله آخر به‌عجز ساخت
چندان‌که ناله خون شده منقار نازک است
اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد
آیینه اوست یا منم، اسرار نازک است
بیدل نمی‌توان ز سر دل‌گذشتنم
این مشت خون زآبله صد بارنازک است



غزل ۵۰۶

در ندامت‌گل مقصود به بر نزدیک است
دامنی هست به دستی‌که به سر نزدیک است
دوری منزل مقصود ز خودبینی‌هاست
اگر از خوابش‌کنی قطع نظر نزدیک است
رهبرکام تو پاس نفس است ای غواص

سر این رشته نگهدارگهر نزدیک است
ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی
نسبت سنگ‌هم اینجا به‌شرر نزدیک است
همه‌گویند جدا نیست زما دلبرما
ما چنین دور چراییم اگر نزدیک است
ترک اوهام جسد مژدهٔ‌گردون‌تازی‌ست
بیضه هرگه شکند رستن پرنزدیک است
ناتوانی ز چه رو صید خیالم نکند
تاب این رشته به آن موی‌کمر نزدیک است
سیرها در هوس‌آباد تمنا کردیم
منزل یاس، ز هر راهگذر نزدیک است
همه مقصدطلبان دام لغزش گیرند
گر بدانندکه منزل چه‌قدر نزدیک است
نفست‌گام فنا، می‌شمرد غفلت چند
آنچه دور است‌کنون وقت دگر نزدیک است
بیدل‌آنجاکه جنون منصب عزت بخشد
نسبت آبله با دیدهٔ تر نزدیک است



غزل ۵۰۷

یار دور است ز ما تا به نظر نزدیک است
امتیاز آینهٔ دوریِ هر نزدیک است
می‌گزد جوهر آیینه کف دست تهی
باخبر باش‌که افلاس و هنر نزدیک‌است
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
مغتنم گیر که دندان به جگر نزدیک است
چون نفس نیم نفس در قفس آینه‌ایم
راحت منزل ما پر به سفر نزدیک است
دود دل مژده ی خاکستر ما داد و گذشت
یعنی این‌شب که تو دیدی به سحر نزدیک است
در عبادتکده ی دل که ادب محرم اوست
هر دعایی‌که نکردم به اثر نزدیک است
خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر
حلقه هرچند برون است ز در نزدیک است
غیر بسمل همه‌کس جست و ندادند سراغ
آشیانی‌که به افشاندن پر نزدیک است
دوری آب و گهر بر من و دلدار مبند
آنقدر نیست که‌گویم چقدر نزدیک است
بیدل آیینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز به انداز نظر نزدیک است



غزل ۵۰۸

بسکه این‌گلشن افسرده‌کدورت رنگ است
نفس غنچه‌برآیینهٔ شبنم زنگ است
از تماشاگه حیرت نتوان غافل بود
بزم بی‌رنگی آیینه سراپا رنگ است
در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز
عافیت‌نیست در آن‌بزم‌که سازش‌جنگ است
هر طرف موج خیالی‌ست به توفان همدوش
کشتی سبز فلک غرقهٔ آب بنگ است
غرهٔ هرزه‌دویهای طلب نتوان بود
سر ما سجده‌فروش‌کف پای لنگ است
ثمرکینه دهد مهر به طبع ظالم
آتش‌است آن‌همه آبی‌که نهان در سنگ است
دوری دامن وصل است به خود پیچیدن
غنچه‌گر واشود از خویش‌گلش در چنگ است
طلبم تا سرکوی تو به پروازکشید
آب خود را چو به‌گلشن برساند رنگ است
وحشتم در قفس بال و پرافشانی نیست
ساز پروانهٔ این بزم شرر آهنگ است
بسکه چون رنگ ز شوقت همه‌تن‌پروازیم
خون ما را دم بسمل زچکیدن‌ننگ است
مفت آن قطره‌کزین بحرتسلی نخرید
بی‌تپیدن دو جهان برگهر ما تنگ است
از قدم نیست جدا عشرت مجنون بیدل
شور زنجیر نواسنج هزار آهنگ است



غزل ۵۰۹

دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگ است
ز خواب ناز سرم چون‌گهر ته سنگ است
نمی‌توان طرف خوب و زشت عالم بود
خوشا طبیعت آیینه‌ای که در زنگ است
به هستی از اثر نیستی مشو غافل
بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است
اگر تو پای به دامن‌کشیده‌ای خوش باش
که غنچه را نفس آرمیده در چنگ است
به این دو روزه، نمودی‌که در جهان داریم
نشان ما عرق شرم و نام من ننگ است
ز غنچه خسبی اوراق گل توان دانست
که جای‌خواب فراغت درین چمن تنگ است

بهار کرد خطت مفت جلوه، شوخی ناز
طراوت رگ گل دام عشرت رنگ است
به وادیی که تحیر دلیل مقصد ماست
ز اشک تا به چکیدن هزار فرسنگ است
نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم
به چشم ما رگ گل یک قلم رگ سنگ است
چو گفتگو به میان آمد آشتی برخاست
میان کام و زبان نیز در سخن جنگ است
غبار الفت اسباب دام غفلت ماست
تصور مژه بر صافی نگه زنگ است
زحرف زهد به میخانه دم مزن بیدل
که تار سبحه درین بزم خارج آهنگ است



غزل ۵۱۰

دل مضطرب یأس و نفس ناله به چنگ است
دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است
تا راه سلامت سپری محو عدم باش
آسودگی شیشه همان در دل سنگ است
آیینه به صیقل زن اگر حوصله خواهی
در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است
هر گه مژه واشد چو شرر رفته‌ای از خویش
از چشم به هم بسته شتاب تو درنگ است
دل تا به کی از ضبط نفس آب نگردد
بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است
از وحشت این بزم به عشرت نتوان زیست
هرچند چراغانش‌کنی پشت پلنگ است
ایمن مشو از خواهش خون ناشده در دل
موجی‌که به گوهر نخزیده ست نهنگ است
ای ناله مبادا به خیالم روی از خویش
چون اشک دماغ تپشم شیشه به چنگ است
در یاد توام نیست غم ازکلفت امکان
گردی که بود در ره گلشن همه رنگ است
آنجا که فضولی رم نخجیر مراد ست
از کیش ادب آن که نجسته‌ست خدنگ است
کفری بتر از غفلت خودبینی ما نیست
در عالم دین‌پیشگی آیینه فرنگ است
بیدل شررم نازتعین چه فروشد
ما و سرتسلیم‌که‌عمری‌ست به‌سنگ است



غزل ۵۱۱

نه منزل بی‌نشان، نی جاده تنگ است
به راهت پای خواب آلوده سنگ است
به صد گلشن دواندی ریشهٔ وهم
نفهمیدی‌گل مقصد چه رنگ است
به حسن خلق خوبان دلشکارند
کمان شاخ‌گل نکهت خدنگ است
طرب‌کن ای حباب از ساز غفلت
که گر واشد مژه کام نهنگ است
جهان جنس بد و نیکی ندارد
تویی‌سرمایه هرجا صلح وجنگ است
در این گلشن سراغ سایهٔ گل
همان بر ساحت پشت پلنگ است
به یکتایی طرف گردیدنت چند
خیال‌اندیشی آیینه زنگ است
ز امید کرم قطع نظر کن
زمین تا آسمان یک چشم تنگ است
مکش رنج نگین‌داری‌که آنجا
سر وامانده ی نامت به سنگ است
بپرهیز از بلای خودنمایی
مسلمانی تو و عالم فرنگ است
صدایی از شکست دل نبالید
چو گل این قطره خون مینای رنگ است
به گفتن گر رسانی فرصت کار
شتابت آشیان‌ساز درنگ است
عدم هستی شد از وهم تو من
خیال آنجا که زور آورد بنگ است
منه بر نقش پایش جبهه بیدل
بر این آیینه عکس سجده زنگ است



غزل ۵۱۲

بسکه ساز این بساط آشفتگیهای دل است
بی‌شکست شیشه امید چراغان مشکل است
صید مجنون‌طینتان بی‌دام الفت مشکل است
هرکه بیمار محبت‌گشت سرتا پا دل است
چشم واکردن‌کفیل فرصت نظاره نیست
پرتواین شمع آغوش وداع محفل است
وحدت‌وکثرت چو جسم‌و جان‌در آغوش‌همند
کاروان روز وشب را در دل هم منزل است

در غبار بیدلان دام نزاکت چیده‌اند
کیست دریابدکه لیلی پرده‌دار محمل است
دیده تنها کاسهٔ دریوزهٔ دیدار نیست
ازتپش در هر بن مویم هجوم سایل است
دانهٔ مجنون سرشت مزرع رسواییم
ریشه‌ام‌گل کردن چاک گریبان دل است
حیرت آبینه با شوخی نمی‌گردد بدل
بیخود آن‌جلوه‌ام تکلیف هوشم مشکل است
هیچ‌موجودی به‌عرض شوق ناقص جلوه نیست
ذره‌هم در رقص موهومی‌که داردکامل است
بسکه هر عضوم اثرپروردهٔ بیداد اوست
رنگ اگر در خون من یابی حنای قاتل است
غرقهٔ صدکلفتم از عجز من غافان مباش
هر نفس‌کز سینه‌ام‌سر می‌کشد دست‌دل‌است
عرض نیرنگ تپشهای مرا تکرارنیست
اشک هر مژگان‌زدنها رنگ دیگر بسمل‌است
تا به بی‌دردی توانی ساعتی آسوده زیست
بیدل از الفت تبراکن‌که الفت قاتل است



غزل ۵۱۳

احتیاجی با مزاج سبزه وگل شامل است
هرچه می‌روید ازین صحرا زبان سایل است
اعتبارات غنا و فقر ما پیداست چیست
خاک از آشفتن غبارست و به جمعیت‌گل است
وحشت بحر از شکست موج ظاهر می‌شود
رنگ روی عشقبازان‌گرد پرواز دل است
بی‌گداز خویش باید دست شست از اعتبار
هرکه درخود می‌زند آتش چراغ محفل است
صیدگاه‌کیست این‌گلشن‌که هر سو بنگری
آب و رنگ‌گل پرافشانتر ز خون بسمل است
هرچه می‌بینم سراغی از خیالش می‌دهد
پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدارکیست
جوهرآیینه چون اشکم‌چکیدن مایل است
نیستی شاید به داد اضطراب ما رسد
شعله را بی‌سعی خاکسترتسلی مشکل است
تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش
زین معما بیخبر بودم‌که مجنون عاقل است
ازتلاش عافیت بگذرکه در دریای عشق
هرکجا بی‌دست‌و پایی‌جلوه‌گر شدساحل است

کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست
در میان بسمل و راحت تپیدن حایل است
باطن آسوده ازیک حرف بر هم می‌خورد
غنچه تا خواهد نفس‌بر لب‌رساند بیدل است



غزل ۵۱۴

الفت تن باعث فکر پریشان دل است
دانه صاحب ریشه از آمیزش آب وگل است
عمرراکوتاهی سعی نفس آسودگی‌ست
پیچ و تاب جاده هرجا محوگردد منزل است
هر قدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان
کزهجوم آبله این دشت سرتا پا دل است
شسته می گردد نمایان سر خط موج از محیط
نقش‌ما زین‌صفحه‌پیش از ثبت‌کردن زایل است
وهم هستی بست برآیینه‌ام رنگ دویی
تاکسی خود را نمی‌بیند به‌وحدت واصل است
بسکه الفتگاه عجزم دلنشین بیخودی‌ست
آب اگرکردم ازین خاکم روانی مشکل است
در غبار دل تسلی‌گونه‌ای داریم و بس
موج راگرد شکست آیینه‌دار ساحل است
تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر
چون‌شفق‌گردی‌که‌بال‌افشانداینجا بسمل است
نیست عالم جای عرض بیقراریهای دل
پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفل است
غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست
کاروان وادی مجنون غبار محمل است
از سر هستی به ذوق‌گریه نتوانم‌گذشت
تا نمی در چشم‌دارم خاک‌این‌صحرا گل است
چیده‌ام از خویش بر غفلت بساط آگهی
این حباب آیینهٔ دل دارد اما بیدل است



غزل ۵۱۵

بسکه‌دشت از نقش‌پای‌لیلی ما پرگل است
گرباد از شور مجنون آشیان بلبل است
حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان
سرو مینا جلوه راکوکوی قمری قلقل است
بسکه مضمون‌نزاکت صرف سرتاپای اوست
گرکف دستش خطی دارد رگ برگ‌گل است
در خراش زخم عرض رونق دل دیده‌ام

چشمهٔ آیینه را جوهر هجوم سنبل است
نیست‌کلفت تن به تشریف قناعت‌داده را
غنچه را صد پیرهن بالیدن ازیک فرگل است
آدمی را برلباس صوف واطلس فخرنیست
دیده باشی این قماش اکثر ستوران را جل است
همچو عمری سرو هم از بند غم آزاد نیست
حسن‌و عشق‌اینجا به‌پا زنجیرو برگردن‌غل‌است
با قد خم‌گشته از هستی توان آسان‌گذشت
کشتی‌ات‌گر واژگون‌گردد در این‌دل‌با پل است
بعد مردن هم نی‌ام بی‌دستگاه میکشی
سیف خاک من از نقش قدم جام مل است
بیدل از خلقندخوبان چمن صیاد دل
شاهدگل را همان آشفتن بوکاکل است



غزل ۵۱۶

عالم ایجاد عشرتخانهٔ جزو و کل است
در بهار رنگ هر جا چشم واگردد گل است
گر تأمل زین چمن رمز خموشان واکشد
در نمکدان لب هر غنچه، شور بلبل است
می‌توان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را
جزو چون کامل شود آیینهٔ حسن‌کل است
دسترنج هر کس از پهلوی کوشش‌های اوست
ریشهٔ تاک از دویدن چون عرق آرد مل است
طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست
تا بگیرد دل غم بی‌ناخنی هم چنگل است
در پناه شعله، راحت بر وریم از فیض عشق
داغ سودا بر سر ما سایهٔ برگ گل است
شور مستی‌های ما خجلت‌کش افلاس نیست
تا شکستن شیشهٔ ما آشیان قلقل است
پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن
سیل این صحرا همه در حلقهٔ چشم پل است
بس که گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن
ابرو از دنباله‌داری پیش پیش کاکل است
فیض این گلشن چه امکان است بیدل کم شود
سایهٔ گل چون پریشان شد بهار سنبل است



غزل ۵۱۷

آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
تا دانه به خود چشم‌گشوده‌ست نهال است
آیینهٔ‌گل از بغل غنچه برون نیست
دل‌گر شکند سربسر آغوش وصال است
حیرتکدهٔ دهر جز اوهام چه دارد
آبادکن خانهٔ آیینه خیال است
برفکربلند آن همه مغرورمباشید
این جامهٔ نو، ناخنهٔ چشم‌کمال است
کی فرصت عیش است درتن باغ‌که‌گل را
گرگردش رنگی‌ست همان‌گردش سال است
از ریشهٔ نظاره دماندیم تحیر
بالیدگی داغ مه از جسم هلال است
در خلوت دل ازتو تسلی نتوان شد
چیزی‌که در آیینه توان دید مثال است
هرگام به راه طلبت رفته‌ام از خویش
نقش قدمم آینهٔ گردش حال است
هرجا روم از روز سیه چاره ندارم
بی‌روی تو عالم همه یک چشم غزال است
آن مشت غبارم‌که به آهنگ تپیدن
در حسرت دامان نسیمش پر و بال است
ای ذره مفرسای بپرداز توهم
خورشید هم از آینه‌داران زوال است
بیدل من و آن دولت بی‌دردسر فقر
کز نسبت او چینی خاموش سفال است



غزل ۵۱۸

در وصلم و سیرم به‌گریبان خیال است
چون آینه پرواز نگاهم ته بال است
بیقدری دل نیست جزآهنگ غرورش
تا چینی ما خاک نگشته‌ست سفال است
سایل به‌کف اهل‌کرم‌گر به غلط هم
چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است
از بیخبری چندکنی فخر لباسی
پشمی‌ست‌که‌بر دوش‌تو درکسوت‌شال‌است
از مایدهٔ بی‌نمک حرص مپرسید
چیزی‌که به‌جز غصه توان خورد محال است
جهدی‌که زکلفتکدهٔ جسم برآیی
هر دانه‌که ازخاک برون جست نهال است

بگداز به رنگی‌که پری داغ توگردد
چون‌سنگ اگر شیشه‌برآیی چه‌کمال است
بر جلوهٔ اسباب توهم نفروشی
دیوار و در خانهٔ خورشید خیال است
لعل توبه بزمی‌که دهد عرض تبسم
موج‌گهر آنجا شکن چهرهٔ زال است
زین مایده یک لقمه‌گوارا نتوان یافت
نعمت همه دندان زدهٔ رنج خلال است
بیدل دل ما با چه شهود است مقابل
نقشی‌که درین پرده ببستیم خیال است



غزل ۵۱۹

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است
ناله گر بال کشد گردن مینای دل است
نیست بی‌شور جنون، مشت غباری زین دشت
ششجهت، عرض پریشانی اجزای دل است
دهرگو تنگتر از قطرهٔ خونم گیرد
گره آبله میدان تپشهای دل است
مسطر صفحهٔ آیینه همان جوهر اوست
نفس سوخته هم جادهٔ صحرای دل است
عشرت خانهٔ تاریک، ز روزن باشد
زخم پیکان توام چشم تماشای دل است
پشه تخم است، به هرجا، ز دویدن واماند
نفس از ضبط من و ماگهرآرای دل است
راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا
صدف‌گوهر ما زخم طربزای دل است
به‌که جزبرورق‌گل ننشیند شبنم
بیشتر دست نگارین بتان جای دل است
چون طلب سوخت نفس،گریه روان می‌گردد
اشک یکسر قدم آبله‌فرسای دل است
بحر، بر موج‌گهر، حکم روانی می‌کرد
گفت: معذور،که در دامن من، پای دل است
درد، مشکل‌که ازین دایره بیرون تازد
آنچه در ای شکست آمده مینای دل است
بیدل ازگرد هوس در قفس یاس مباش
زنگ آیینه‌ات افسون تمنای دل است



غزل ۵۲۰

صبح این بادیه آشوب تپشهای دل است
شام‌گردی ز جنون‌تازی سودای دل است
مجمر اینجا همه گوش است بر آواز سپند
آسمان خانهٔ زنبور ز غوغای دل است
گه تپشگاه فغان، گاه جنون می‌خندد
برق تازی که در آیینهٔ اخفای دل است
نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون
شور ساز دو جهان اسم معمای دل است
نه همین اشک به توفان تپش می‌غلتد
داغ هم زورق توفانی دریای دل است
شیشه بی‌خون جگر کی گذرد از سر جام
چشم حیرت‌زده‌ام آبلهٔ پای دل است
حسن بی‌پرده و من سر به گریبان خیال
اینکه منع نگهم می‌کند ایمای دل است
نوبهاری عجب از وهم خزن باخته‌ام
غم امروز من اندیشهٔ فردای دل است
ظرف و مظروف خیال آینهٔ یکدگرند
هرکجا از تو تهی نیست همان جای دل است
نیست جز بیخری راحلهٔ ریگ روان
رفتن از دست به ذوق طلبت پای دل است
کس به تسخیر نفس صرفهٔ تدبیر ندید
به هوس دام مچین وحشی صحرای دل است
بیدل احیای معانی به خموشی کردم
نفس سوخته اعجاز مسیحای دل است



غزل ۵۲۱

چشم بیدار طرب مایهٔ سامان‌گل است
در نظر خوابت اگر سوخت چراغان‌گل است
آب و رنگ دگر از فیض جنون یافته‌ایم
عرض رسوایی ما چاک‌گریبان‌گل است
عشرت رفته درین باغ تماشا دارد
خنده‌های سحر آغوش پریشان‌گل است
یک‌نگه مشق تماشای طرب مفت هوس
غنچه در مهد به‌پرداز دبستان گل است
داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده‌ایم
رفتن از خود چقدر سیر خیابان‌گل است
اشک ما موج تبسمکدهٔ شوخی اوست
شور شبنم نمکی از لب خندان‌گل است

فرصت عیش‌درین باغ نچیده‌ست بساط
رنگ گردیست ز پایی‌که به دامان‌گل است
نشوی بیهوده تهمت‌کش جمعیت دل
غنچه هم در شکن ببستن پیمان‌گل است
تو هم از نالهٔ بلبل نشستن آموز
صحن این باغ پر از خانه به‌دوشان گل است
رنگ و بو در نظرت چند نقاب آراید
با خبر باش همین صورت عریان‌گل است
یاد ما حسن تو را آینهٔ استغناست
نالهٔ بلبل بیدل علم‌شان‌گل است



غزل ۵۲۳

خنده‌صبحی‌ست‌که در بندگریبان‌گل است
عیش موجی‌ست‌که سرگشتهٔ توفان‌گل است
غنچه را بوی دل‌افزا سخن زیرلبی‌ست
خلق خوش ابجد طفلان دبستان‌گل است
محو رنگینی گلزار تماشای توام
از نگه تا مژه‌ام عرض خیابان گل است
بسکه صد رنگ جنون زنده شد ازبوی بهار
دم عیسی خجل از جنبش دامان‌گل است
درگلستان وفاسعی کسی ضایع نیست
رنگ هم‌گر رود از خود پی سامان‌گل است
عالمی چشم به‌گرد رم ما روشن‌کرد
دم صبح، آینه‌پرداز چراغان گل است
ای خوش آن دیده‌که درانجمن ناز و نیاز
بال بلبل به نظر دارد و حیران‌گل است
دور بیهوشی‌ما را قدحی لازم نیست
گردش رنگ همان لغزش مستان‌گل است
غنچه‌سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
ورنه بیداری‌گل خواب پریشان‌گل است
ماتم و سور جهان آینهٔ یکدگرند
مقطع آه سحر مطلع دیوان‌گل است
دیده‌ای واکن و نیرنگ تحیر دریاب
این‌گلستان همه یک زخم نمایان‌گل است
بیدل ازیاد رخش غوطه به‌گلشن زده‌ایم
سر اندیشهٔ ما محوگریبان گل است



غزل ۵۲۳

بسکه بیقدری دلیل دستگاه عالم است
چون پر طاووس یک‌عالم نگین‌بی‌خاتم است
هر دو عالم در غبار وهم توفان می‌کند
ازگهرتا بحر هرجا واشکافی بی‌نم است
گر حیا ورزد هوس آیینه‌دار آبروست
چون‌هوا از هرزه‌گردی منفعل‌شد شبنم است
پیش ازآفت منت تدبیرآبم می‌کند
خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است
پیرگردیدی و شوخی یک سر مویم نشد
پیکر خم‌گشته‌ات هم چشم ابروی خم است
شعلهٔ ما را همین دود دماغ آواره‌کرد
بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است
آب گردیدن ز ما بی‌انفعالی‌ها نبرد
طبع ما ر چون‌گداز شیشه ترگشتن‌کم است
سعی آبی ازعرق می‌ریزد ما سود نیست
چون نفس درسوختنها آتش ما مبهم است
بی‌وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
تا درتن آیینه پیداییم عالم عالم است
ازتعلق یک سر مو قطع ننمودیم حیف
تیغ تسلیمی‌که ما داریم پرنازک دم است
بیدل از عجز وغرور فقروجاه ما مپرس
تا نفس‌باقی‌ست زین‌آهنگ، صد زیر و بم است



غزل ۵۲۴

در خیال‌آباد راحت آگهی نامحرم است
جلوه‌ننماید بهشت آنجاکه جنس‌آدم است
در نظرهاگرد حیرت در نفسها شور عجز
سازبزم زندگانی را همین زبر وبم است
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته‌اند
کاسهٔ چشم‌گداگرپر شود جام جم است
از دو تاگشتن ندارد چاره نخل میوه‌دار
قامت هرکس به زیربار می‌آید خم است
یأس تمهید است این امیدها هشیار باش
هرقدر عرض اهلها بیش، فرصتهاکم است
با فروغ جلوه‌ات نظارگی را تاب‌کو
رنک‌چون‌آتش‌افروزد سپندش‌شبنم است
در بنای حیرت ازحسن تو می‌بینم خلل
خانهٔ آیینه هم برپا به دیوار نم است

درس‌عبرتهای ما را نسخه‌ای درکار نیست
چشم‌آهو را سواد خویش‌سرمشق‌رم است
تا نفس باقی‌ست ظالم نیست بی‌فکر فساد
گوشه‌گیر فتنه می‌باشدکمان را تا دم است
شعله هرجا می‌شود سرگرم تعمیرغرور
داغ‌می‌خنددکه همواری‌بنایی‌محکم است
دوستان حاشاکه ربط الفت هم بگسلند
موجها را رفتن‌از خود هم در آغوش‌هم است
نامداریها گرفتاری‌ست در دام بلا
بیدل انگشت شهان را طوق‌گردن خاتم است



غزل ۵۳۵

در سیرگاه امر تحیر مقدم است
آیینه‌شخص و صورت این‌شخص مبهم است
دنی آه در جگر نه رخ یاردر نظر
در حیرتم‌که زندگی‌ام از چه عالم است
وضع فلک ز ششجهت آواز می‌دهد
کای بیخبر بلند مجین پایه‌ات خم است
عمری زخود روی‌که به فرسودگی رسی
چون خامه لغزشت به زمینهای بی‌نم است
دل را نشان ناوک آفات کرده‌اند
هر دم زدن به خانهٔ آیینه ماتم است
تسلیم راه فقر نخواهد غبارکس
کز نقش پا علم شده‌ای این چه پرچم است
اوج و حضیض قلزم امکان شکافتیم
از آبرو مگو همه جا این‌گهرکم است
با هیچ‌کس نشاید از انسان طرف شدن
شمشیر انتقام ضعیفان تنک‌دم است
گر وارسی به نشئهٔ اقبال بیخودی
رنگ به‌گردش آمده پیمانهٔ جم است
از حیرت حقیقت خلوت‌سرای انس
تا حلقهٔ برون در، آغوش محرم است
بگذشت عمر و اشک‌گرفته‌ست دامنش
بر بال صبر عقده همین‌گرد شبنم است
زین بار انفعال‌که در نام زندگی‌ست
بیدل نگینم آبلهٔ دوش خاتم است



غزل ۵۲۶

شوکت شاهی‌ام از فیض جنون در قدم است
چشم زخمی نرسد آبله هم جام‌جم است
تاب الفت نتوان یافت به سررشتهٔ عمر
صبح وحشت‌زده را جوش‌نفس‌گرد رم است
کفر و دین در گره پیچ و خم یکدگرند
ظلمت و نور چو آیینه و جوهر به هم است
ما جنون شیفتگان، امت آشفتگی‌ایم
وضع ما را به سر زلف پریشان قسم است
خوی معشوق ز آیینهٔ عاشق دریاب
طینت برهمن از آتش سنگ صنم است
کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما
فارغ از جوش غبار است زمینی‌که نم است
وحشی صید کمند دم سردی داریم
رشتهٔ‌گوهر شبنم نفس صبحدم است
چاک در جیب حیاتم ز تبسم مفکن
رگ این برگ‌گلم جادهٔ راه عدم است
آنقدر نیست درین عرصه نمایان‌گشتن
سر مویی اگر از خویش برآیی علم است
مرگ شاید دل از اسباب هوس پردازد
ور نه در ملک نفس صافی آیینه کم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم است
دیده در خواب عدم هم مژه بر هم‌نزند
گر بداند که تماشا چه‌قدر مغتنم است
حسن بی‌مشق تأمل نگذشت از دل ما
صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش قلم است
نفس صبح ز شبنم به تأمل نرسید
رشته ی عمر ز اشکم به گره متهم است
می‌چکد سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آیینهٔ نقش قدم است



غزل ۵۲۷

عمری‌ست به حیرت نفس سوخته رام است
این مستی آسوده، ندانم ز چه جام است
غافل مشو ای بیخبر از شورش این بحر
آمد شد امواج نفس، مرگ پیام است
بیطاقت شوقیم و جبین داغ سجودی‌ست
بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است

چون غنچه به هر عطسهٔ بیجا مده از دست
زان گل، می‌بویی که به مینای مشام است
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم
بر طایر ما بوی‌گلی پیچش دام است
ما بی‌بصران، ناز معارف، چه فروشیم
نور نظر شب‌پره‌ها، ظلمت شام است
از چاک دل و داغ جگر چاره ندارد
آن‌کس‌که به عالم چو نگین طالب نام است
هرچند همه شعله تراود زلب شمع
در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است
بیتاب فنا آن همه‌کوشش نپسندد
آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام است
گردون نه همین سنگ به مینای دل انداخت
آن رنگ‌که نشکست دربن باغ‌کدام است
بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
تحصیل‌کمال تو، به یک حرف تمام است



غزل ۵۲۸

اگر می نیست جمعیت‌کدام است
کمند وحدت اینجا دور جام است
چو ساغر در محیط می‌کشیها
ز موج باده قلابم به‌کام است
دو عالم در نمک خفت از غبارم
هنوزم شور مستی ناتمام است
اگر بی‌دستگاهم غم ندارم
چو هندویم سیه‌بختی غلام است
ز بال‌افشانی‌ام قطع نظرکن
که صید من نگاه چشم دام است
من و میخانهٔ دیدارکانجا
مژه تا بازگردد خط جام است
دل از هستی نمی‌چیند فروغی
نفس درکشور آیینه شام است
جهان زندان نومیدی‌ست اما
دمی‌کز خود برآیی سیر بام است
درتن محفل به حکم شرع‌تسلیم
نفس گر می‌کشی‌چون‌می حرام است
به طبع اهل دنیا پختگی نیست
ثمر چندان‌که‌سرسبز است‌خام است
اسیری شهپر آزادی ماست
نگین دام ما را صید نام است
ز هستی تا عدم جهدی ندارد

ز مژگان تا به مژگان نیم‌گام است
به غفلت آنقدر دوریم از دوست
که تا وصلش رسد اینجا پیام است
زبیدل‌جرأت جولان مجویید
چو موج این ناتوان پهلو خرام است



غزل ۵۲۹

چشمی‌که ندارد نظری حلقهٔ دام است
هرلب‌که سخن سنج نباشد لب بام است
بی‌جوهری از هرزه درایی‌ست زبان را
تیغی‌که به زنگار فرورفت نیام است
مغرورکمالی ز فلک شکوه چه لازم
کار تو هم از پختگی طبع تو خام است
ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند
فرداست که پرواز تو فرسودهٔ دام است
نومیدی‌ام از قید جهان شکوه ندارد
با دام و قفس طایر پرریخته رام است
کی صبح نقاب افکند از چهره‌که امشب
آیینهٔ بخت سیهم درکف شام است
نی صبربه دل ماند ونه حیرت به نظرها
ای سیل دل وبرق نظراین چه خرام است
مستند اسیران خم وپیچ محبت
در حلقهٔ‌گیسوی تو ذکر خط جام است
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب
اول سبق حاصل زرترک سلام است
گویند بهشت است همان راحت جاوید
جایی‌که به داغی نتپد دل چه مقام است
چشم تو نبسته است مگرگفت و شنودت
محو خودی ای بیخبر افسانه‌کدام است
بیدل به‌گمان محو یقینم چه توان‌کرد
کم فرصتی از وصل‌پرستان چه پیام است



غزل ۵۳۰

ستم شریک من یاس خوشدن ستم است
حریف عذر هزار آرزو شدن ستم است
دلی‌ست در بغلت بو کن و تسلی باش
چو آهوان ز هوا نافه جو شدن ستم است
مرا به حیرت آیینه رحم می‌آید
طرف به‌این‌همه زشت و نکو شدن ستم است

فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت
به رنگ بال نیفشانده بو شدن ستم است
ز حرص ذلت حاجت به هیچ در مبرید
به شرم تشنه‌لب آبرو شدن ستم است
ز بس گداخته‌ام از نظر نهان شده‌ام
هنوزپیش میان تو مو شدن ستم است
به سجده خاک شو و محو یک تیمم باش
عرق‌فروش دوام وضو شدن ستم است
دل آب می‌شود از نام وصل خاموشم
ادب پیام حدیث مگو شدن ستم است
به کارگاه عناصر دماغ می‌سوزم
چراغ خیره سر چارسو شدن ستم است
به هجر زنده‌ام آیینه پیش من مگذار
جدا ز یار به خود روبه‌رو شدن ستم است
ز خویش درنگذشته‌ست هیچکس بیدل
به وهم دور مرو برمن اوشدن ستم است



غزل ۵۳۱

چون سایه بس‌که‌کلفت غفلت سرشت ماست
بخت سیاه نامهٔ اعمال زشت ماست
گردون به فکر آفت ماکم فتاده است
مانند خم، همیشه، سرما و خشت ماست
چون غنچه درکمین بهاری نشسته‌ایم
چاکی اگر دمد زگریبان بهشت ماست
در سینه دل به ضبط نفس آب‌کرده‌ایم
ناقوس از ستم‌زده‌های کنشت ماست
سودای طره‌ات ز سر ما نمی‌رود
چون شعله دوددل رقم‌سرنوشت ماست
تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر
خار وگل بساط جهان خوب و زشت ماست
اشکی ز الفت مژه دل برگرفته‌ایم
هر دانه‌ای‌که ریشه ندارد زکشت ماست
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان
آیینه لختی ازدل حیرت سرشت ماست
بیدل بنای ریختهٔ درد الفتیم
گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ماست



غزل ۵۳۲

شعله ها در گرم جوشی، داغ آه سرد ماست
نغمه هم حسرت غبار ناله‌های درد ماست
خاک تمکین آشیان حیرت آن جلوه ایم
لنگر دامان چندین دشت وحشت گردماست
حال دل صد گل ز چاک سینهٔ ما روشن است
صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست
بسکه در دل مهرهٔ شوق سویدا چیده‌ایم
ازکواکب چرخ هم داغ بساط نردماست
عضوعضوماجراحت‌زار حسرتهای‌اوست
هر دلی کز باد الفت خون شود همدرد ماست
آفتابی در سواد یأس غربت‌گو مباش
خاک‌بر سریختن، صبح دل شبگرد ماست
مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده‌ایم
حسرت برق، آبیار طبع غم‌پرورد ماست
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد
اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست
سایهٔ مژگان همان بر دیده‌ها پبنده است
آنچه نتوان ریختن جز بر سر ما گرد ماست
با غبار وهمی از هستی قناعت کرده‌ایم
خاک باد آورده ی ماگنج بادآورد ماست
تا کجا خواهی عیار دفتر مجنون گرفت
نُه سپهر بی‌سر وپا نسخهٔ یک فرد ماست
پرتوشمع است بیدل خلعت زرین شب
بزم سودا، فرش اگر دارد، ز رنگ زرد ماست



غزل ۵۳۳

طوق چون فاخته، شیرازهٔ مشت پر ماست
حلقهٔ دود،کمند کف خاکستر ماست
همچو خاک آینهٔ صورت اُفتادگی‌ام
گرد نقش قدم راهروان جوهر ماست
بسکه چون تیر گذشت از بر ما عیش شباب
محو خمیاز چو آغوش کمان پیکر ماست
شوق غارت‌زده انجمن دیداریم
هرکجا آینه‌ای خون شده چشم تر ماست
عجز، آیینهٔ واماندگی ما نشود
طایر شوخی رنگیم و شکستن پر ماست
مست شوقیم، درین دشت، ز سرگردانی
گردبادیم و همین‌گردش سر ساغر ماست

کوتهی نیست، پریشانی ما را چون زلف
سایهٔ طالع آشفته ز مو بر سر ماست
آسمان‌گرم طواف دل ما می‌گردد
مرکز دور محیط آب رخ گوهر ماست
از دلیران جنون‌تاز بساط یاسیم
قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع به انداز گداز است اینجا
هرقدر پیکر ما آب شود بستر ماست
ما به یک صفحه ز صد نسخه فراغت داپم
دل آشفته اگر جمع شود دقتر ماست
بسکه داریم درین باغ‌کدورت بیدل
لاله‌سان آینه زنگارنشین در بر ماست



غزل ۵۳۴

ای غرهٔ اقبال سرانجام تو شوم است
مرگت به ته بال هما سایهٔ بوم است
چون پیر شدی از امل پوچ حیاکن
یکسر خط تقویم‌کهن ننگ رقوم است
این جمله دلایل‌که ز تحقیق توگل‌کرد
در خانهٔ خورشید چراغان نجوم است
ای دعوی علم و عمل افسون حجابت
گرد تب وتاب نفس است این چه علوم است
طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد
غیر از دهن مار جهان جمله سموم است
بی‌وضع ملایم نتوان بست ره ظلم
دیوار و در خانهٔ زنبور ز موم است
دل با دوجهان تشنگی حرص چه سازد
بریک چه بی‌آب ز صد دلو هجوم است
از عاریت هرچه بود، عارگزینید
مسرور امانات جهول است و ظلوم است
بیدل تو جنونی‌کن و زین‌ورطه به‌در زن
عالم همه زندانی تقلید و رسوم است



غزل ۵۳۵

امروزکه امید به‌کوی تو مقیم است
گر بال گشایم دل پرواز دو نیم است
نتوان ز سرم برد هوای دم تیغت
این غنچه‌گره بستهٔ امید نسیم است
شد حاجت ما پرده‌برانداز غنایت

سایل همه جا آینهٔ رازکریم است
فیض نظرکیست که درگلشن امکان
هر برگ‌گل امروزکف دست‌کلیم است
جزکاهش جان نیست ز همصحبت سرکش
گریان بود آن موم‌که با شعله ندیم است
بر صاف‌ضمیران بود آشوب حوادث
صد موج‌کشاکش به سر در یتیم است
پیوسته پر آواز بودکاسهٔ خالی
پرگویی ابله اثر طبع سقیم است
آسوده‌دلی الفت یأس است وگرنه
امید هم اینجا چه‌کم اززحمت بیم است
حیران طلب مایهٔ تمییز ندارد
در چشم گدا شش‌جهت آثارکریم است
بی‌رنگی گلشن نشود همسفرگل
آیینه ز خود می‌رود و جلوه مقیم است
بیدل ز جگرسوختگی چاره ندارم
با داغ مرا لاله‌صفت‌عهد قدیم است



غزل ۵۳۶

طبعی‌که امیدش اثر آمادهٔ بیم است
گر خود همه فردوس بود ننگ جحیم است
بر طینت آزاد شکستی نتوان بست
بی‌رنگی این شیشه ز آفات سلیم است
در دهر نه‌تنها من و تو بسمل یأسیم
گر بازشکافی دل هر ذره دو نیم است
صد زخم دل ایجادکن ازکاوش حسرت
چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است
بی‌سعی تأمل نتوان یافت صدایم
هشدارکه تار نفسم نبض سقیم است
آنجاکه بود لعل توجانبخش تکلم
گوهر گره کیسهٔ امید لئیم است
از نالهٔ ما غیر ثبایت نتوان یافت
سایل نفسش صرف دعاهای‌کریم است
سیلاب به دریا چقدر گرد فروشد
ما تازه گناهیم و دعای تو قدیم است
آه از دل ما زحمت خاشاک هوس بر
روشنگری بحر، به تحریک نسیم است
تا بیخبرت مات نسازند برون تا
زبن خانهٔ شطرنج‌که همسایه غنیم است
ما را نفس سرد سحر خیز جنون کرد
جز یأس چه زاید شب عشاق عقیم است

بیدل به اشارات فنا راه نبردی
عمری‌ست‌که‌گفتیم نظیر تو عدیم است



غزل ۵۳۷

این انجمن چو شمع مپندار جای ماست
هر اشک در چکیدنش آواز پای ماست
جان می‌دهیم و عشرت موهوم می‌خریم
چون‌گل همان تبسم ما خونبهای ماست
روشن نکرده‌ایم چو شبنم درین بساط
غیر از عرق‌که آینهٔ مدعای ماست
طرح چه آبرو فکند قطره ازگهر
ما رفته‌ایم و آبلهٔ پا به جای ماست
دامن‌فشانتر ازکف دست تجردیم
رنگی‌که جز شکست نبندد حنای ماست
ویرانی دل این همه تعمیر داشته‌ست
نه آسمان غبار شکست بنای ماست
درآتش افکنند و ننالیم چون سپند
خودداری که عقدهٔ بال صدای ماست
در قید جسم، ساز سلامت چه ممکن است
این خاک سخت تشنهٔ آب بقای ماست
از فقر سر متاب‌کز اسباب اعتبار
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست
پیشانیی‌که جز به در دل نسوده‌ایم
بر آسمان همان قدم عرش‌سای ماست
آیینهٔ خودیم به هرجا دمیده‌ایم
این طرفه‌ترکه جلوهٔ او رونمای ماست
بیدل عدم ترانهٔ ناموس هستی‌ایم
بیرون پرده آنچه نیابی نوای ماست



غزل ۵۳۸

زندگی را شغل پرواز فنا جزوتن است
با نفس،سرمایه‌ای گر هست ازخود رفتن است
نبض امکان را که دارد شور چندین اضطراب
همچو تار ساز در دل‌هیچ و بر لب شیون است
بگذر از اندیشهٔ یوسف‌که درکنعان ما
یا نسیم پیرهن یا جلوه ی پیراهن است
هیچکس سر برنیاورد ازگریبان عدم
شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است
از فسون چشم بند عالم الفت مپرس

انکه فردا وعده‌ام‌داده‌ست امشب با من است
جزتعلق نیست مد وحشت‌تجرید هم
هرقدر از خود بر آیی رشتهٔ این سوزن است
نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست
ذره را آیینه‌ای گر هست چشم روزن است
بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت
غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است
غیر خاموشی دلیل عجز نتوان بافتن
شعلهٔ ما، تا زبان دارد سراپا گردن است
شوق ما را ای طلب پامال جمعیت مخواه
خون بسمل‌گر پریشان نقش‌بندد‌گلشن است
آن‌گرانسنگی‌که نتوان از رهش برداشتن
چون شرر خود را به یک چشم از نظر افکندن است
لاله سودایی‌ست بیدل ورنه هر گلزار دهر
هرکجا داغی‌ست‌چشمش با دل ما روشن است



غزل ۵۳۹

می‌روم از خویش و حسرت گرم اشک افشاندن است
در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامن است
ما ضعیفان را اسیر ساز پروازست و بس
رشتهٔ پای طلب بال امید سوزن است
با زمین چون سایه همواریم و از خود می‌رویم
حیرت آیینهٔ ما هم تسلی دشمن است
پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک
شانه‌سان ما را به مژگان قطع این ره کردن است
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده‌ایم
ریشه گر افسون نخواند دانهٔ ما خرمن است
هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص
سرو هم در لاف آزادی سراپا گردن است
در محیط حادثات دهر مانند حباب
از دم خاموشی ما شمع هستی روشن است
برندارد ننگ افسردن دل آزادگان
شعلهٔ بیتاب ما را آرمیدن مردن است
عمرها شد بر خط پرگار جولان می‌کنیم
رفتن ما آمدنها، آمدنها، رفتن است
دل چه امکان است بیرون آید از دام امل
مهره بیدل در حقیقت مار را جزو تن است



غزل ۵۴۰

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است
چشم زخمی‌گر هجوم آرد دعای جوشن است
سینه چاکان می‌کنند از یکدگرکسب نشاط
از نسیم صبح شمع خانهٔ‌گل روشن است
از حیا با چرب‌طبعان برنیاید هیچ‌کس
آب در هرجاکه دیدم زیردست روغن است
پیشکاران عجوز دهر یک سر غالبند
آن‌که ز مردان به مردی باج می گیرد زن است
اینقدر اسباب اوهامی‌که برهم چیده‌ایم
تا نفس بر خویش جنبیده است‌گرد دامن است
از نفس باید سراغ وحشت هستی‌گرفت
شعله‌ها را دود پیشاهنگ ساز رفتن است
تا خیالش را زتاریکی نیفزاید ملال
در شبستان سویدا شمع داغم روشن است
شیوهٔ بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش
با خود است آن‌جلوه‌را نازی‌که‌گویی‌با من است
کوشش تسلیم هم‌محمل به جایی می‌کشد
شمع ما را پای جولان سربه ره افکندن است
آتش‌کارت نخواهد آنقدرگرمی فروخت
ای توهّم خاک بر سرکز؟س بی‌دامن است
تا توانی ناله‌کن بیدل‌که درکیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است



غزل ۵۴۱

چون حباب آیینهٔ مااز خموشی روشن‌است
لب به هم بستن چراغ عافیت را روغن است
یاد آزادی‌ست گلزار اسیران قفس
زندگی‌گر عشرتی دارد امید مردن است،
تیره‌روزان برنیایند از لباس عاجزی
همچوگیسو سایه را افتادگی جزو تن است
عیب‌پوشیهاست در سیر تجرد پیشگان
نقش پای سوزن ما بخیهٔ پیراهن است
سر نمی‌تابم ز برق فتنه تا دارم دلی
موج آتش جوهرآیینهٔ داغ من است
اطلس افلاک بیش ازپردهٔ چشمی نبود
چون نگه عریانی‌ام از تنگی پیراهن است
نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادنم
غنچه تا سر درگریبان است پا در دامن است

واصلان را سرمه می‌باشد غبار حادثات
چشم‌ماهی از سواد موج دریا روشن است
لاله‌سان از عبرت حال دل پرخون مپرس
داغ چندین گلخنم آیینه‌دارگلشن است
حلقهٔ‌گرداب غیر از پیچش امواج نیست
عقدهٔ‌کاری‌که من دارم هجوم ناخن است
ای زتیغ مرگ غافل برنفس چندین مناز
نیست‌جزنقش حباب‌آن‌سرکه‌موجش‌گردن است
همچو دریا بیدل از موج بزرگی دم مزن
پشت دست خود به دندان ندامت‌کندن است



غزل ۵۴۲

کینه را در دامن دلهای سنگین مسکن است
هرکجا تخم شرردیدیم سنگش خرمن است
خاکساران، قاصد افتادگیهای همند
جاده را طومار نقش پا به منزل بردن است
با دل جمع از خراش سینه غافل نیستیم
غنچه‌سان‌در هر سرانگشتم‌نهان‌صدناخن است
بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا
چون شود منزل نمایان‌گرد راه افشاندن است
غفلت تحقیق بر ما تار و پود و هم بافت
ورنه در مهتاب احوال‌کتانها روشن است
بی‌لب او چون خیال غیر در دلهای صاف
شیشه ها را موج صهبا خار در پیراهن است
آتشی در جیب دل دزدیده ام‌کز سوز آن
مو بر اعضایم چو گلخن دود چشم روزن است
هیچ سودایی بتر از زحمت افلاس نیست
دست‌قدرت‌چون‌تهی‌شد با گریبان‌دشمن است
از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده‌ایم
بی‌گریبانی تماشاگاه چندین دامن است
بیدل از چشم تحیرپیشگان نم خواستن
دامن آیینه بر امید آب افشردن است



غزل ۵۴۳

دری از اسباب ما و من به حق پیوستن است
قطره را از خودگستن دل به دریا بستن است
سبحهٔ من ناله را با عقد دل پیوستن است
همجو مژگان سجده‌ام چشم از دو عالم بستن است
تا توانی گاهگاهی بی‌تکلف زیستن

زین تعلقها که داری اندکی وارستن است
با درشتان جز به ترک راستی صحبت مخواه
نقش را بی‌کج‌نهادی با نگین ننشستن است
عافیت احرامی عشاق، سعی نارساست
شعله‌ها را داغ گشتن نقش راحت بستن است
در گلستان خرام او، ز هر نقش عدم
رنگ و بوی گل کمین‌ساز ادای جستن است
الفت بعد از جدایی سخت محکم می‌شود
رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است
گر تامل محرم سامان این دریا شود
از تهی‌دستی‌گهر همچون حباب آبستن است
تاکی ای بیدرد دل را خوار خواهی دشتن
شیشهٔ دری‌ه‌بر سنگش‌زدن‌نشکستن است
سعی بیدردان به باد هرزه‌گردی می‌رود
موج خون شو، ای‌نفس گر با دلت پیوستن است
همچو دریا بیدل آسان نیست‌کسب اعتبار
درخور امواج اینجا رو به ناخن خستن است



غزل ۵۴۴

راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است
سجدهٔ شکر نگه چشم از تماشا بستن است
چون خروش نغمه‌ای‌کزتار می‌آید برون
شوخی پرواز ما ازبال آنسو جستن است
از کشاکش نیست ایمن یک نفس ، فرصت شمار
کار ریگ شیشهٔ ساعت ز پا ننشستن است
نشئهٔ آزادیی دارد غرور عاشقان
ناله را گرد نکشی از قید هستی رستن است
تا چه زاید صبحدم‌کامشب به بزم نوبهار
غنچه‌چون‌مینای‌می‌از خون‌عیش‌آبستن است
شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا
بهرناموس‌مروت رنگ هم نشکستن است
از مکافات عمل ایمن نباید زیستن
سربریدن های ناخن عبرت دل خستن است
همچو اشک از انفعال دستگاه ما و من
آب‌باید شدکه‌آخر دستی‌ازخود شستن‌است
تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن
همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است
زانقلاب دهر بیدل کارم از طاقت گذشت
بعد از این از سخت‌جانی سنگ بر دل بستن است



غزل ۵۴۵

ای‌کعبه جو یقینی اگرکار بستن است
احرام بستنت همه زنار بستن است
گر محرمی علم نفرازی به حرف پوچ
این پنبه پرچمی‌ست‌که بر دار بستن است
باید به خون هر دو جهان دست شستنت
مشاطه‌گر حنا به‌کف یار بستن است
چون سایه عالمی‌ست به زیر نگین ما
گر سر به دوش جبهٔ هموار بستن است
عبرت زکارگاه عمل موج می‌زد
ساز شکسته را چقدر تار بستن است
منگر به لفظ و معنی‌ام ازکم‌بضاعتی
تنگی برای قیافه‌تکرار بستن است
ای صرصر انتظار چراغان اعتبار
درهاگشوده‌ای‌که به یک بار بستن است
سست است بار قافلهٔ عافیت هنوز
پر بسته‌ایم نوبت منقار بستن است
پر نامجو مباش‌که نقش نگین عجز
پیشانی شکسته به دیوار بستن است
در خاکدان دهر مچین دستگاه ناز
گر بر سر مزار چه دستار بستن است
بیدل مباش غرهٔ تحصیل مدعا
در مزرعی‌که خوشه همان بار بستن است



غزل ۵۴۷

زندگانی در جگرخار است و در پا سوزن است
تا نفس باقی‌ست در پیراهن ما سوزن است
سر به‌صد کسوت فروبردیم و عریانی بجاست
وضع رسوایی که ما داریم گویا سوزن است
ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار
ما سراسر آبله، عالم سراپا سوزن است
می‌کشد سررشتهٔ کار غرور آخر به عجز
گر همه امروز شمشیر است، فردا سوزن است
زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگی‌ست
زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است
جامهٔ ازادی اسان نیست بر خود دوختن
سرو را زین آرزو در جمله اعضا سوزن است
ناتوانان ناگزیر الفت یکدیگرند
بی‌تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است

طبع سرکش از ضعیفی ساتر احوال ماست
خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است
خلقی از وضع جنون ما به عبرت دوخت چشم
هر کجا گل می‌کند عریانی ما سوزن است
ترک هستی گیر و بیرون آ، ز تشویش امل
ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است
لاف آزادی‌ست بیدل تهمت وارستگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن است



غزل ۵۴۷

خنده‌ام صبحی به صد چاک‌گریبان آشناست
گریه سیلابی به چندین دشت‌و دامان آشناست
سایه‌ام را می‌توان چون زلف خوبان شانه‌کرد
بس‌که طبع من به صد فکر پریشان آشناست
دستم از دل برنمی‌دارد گداز آرزو
سیل عمری شدکه با این خانه ویران آشناست
از فسون ناصحان بر خویش می‌لرزم چو آب
یک تن عریان من با صد زمستان آشناست
جور حسن و صبر عاشق توأم یکدیگرند
با خدنگ او دل من همچو پیکان آشناست
دورگرد وصلم اما در تماشاگاه شوق
با دلم تیر نگاهش تا به مژگان آشناست
نیستم آگه چه‌گل می‌چینم از باغ جنون
اینقدر دانم که دستم باگریبان آشناست
هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست
صافی آیینه باگبر و مسلمان آشناست
غرق دل شو تا به اسرار حقیقت وارسی
قعر این دریا همین با غوطه‌خواران آشناست
ما جنون‌کاران ز طاقت یک قلم بیگانه‌ایم
سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست
بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست
قطره دست ازخود بشو، هرچند توفان آشناست
بیدل این محفل نهان درگریهٔ شمع است و بس
داغ آن زخمم‌که با لبهای خندان آشناست



غزل ۵۴۸

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست
اشک ما تا چشم نگشودن به مژگان آشناست
امتحانگاه حوادث بزم افلاس است و بس
سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست
گرد ما ننشست جز در دامن زلف بتان
هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست
هیچکس کام امید از اهل دنیا برنداشت
طالع ما هم به وضع این عزیزان آشناست
غیر عبرت هیچ نتوان خواند از اوضاع دهر
یارب این طومار حیرت با چه عنوان آشناست
در چنین بزمی که سازش پردهٔ بیگانگی ست
مفت الفتها اگر مژگان به مژگان آشناست
اشکم از مژگان چکید و رنگ اظهاری نبست
این گهر در خاک هم با قعر عمان آشناست
سوختن، خاشاک را هم‌رنگ آتش می‌کند
هرقدر بیگانه‌ایم از خویش جانان آشناست
هر کجا بی‌خانمانی هست صید زلف اوست
این‌کمند ناز با شام غریبان آشناست
گرد خط در دور حسنش ابر عالمگیرشد
طالع موری که با دست سلیمان آشناست
در رهش پای طلب بیگانهٔ دامان صبر
در غمش دست ندامت با گریبان آشناست
بی‌ندامت نیست اسباب نشاط این چمن
گل هم ازشبنم کف دستی به دندان آشناست
شمع گو در دیده‌ام دکان رعنایی مچین
کاین دل پر داغ با چندین چراغان آشناست
بیدل از چشم تحیر مشربم غافل مباش
هرکجا حسنی است با آیینه‌داران آشناست



غزل ۵۴۹

زندگی تمهید اسباب فناست
ما و من افسانهٔ خواب فناست
غافلان تا چند سودای غرور
جنس این دکان همه باب فناست
مست ومخمورخیال ازخود روید
ششجهت یک عالم آب فناست
اینکه امواج نفس نامیدهٔم
چون به خود پیچیده گرداب فناست

خاک دیر و کعبه‌ام منظور نیست
اشک ما را سجده محراب فناست
خواه هستی واشمر خواهی عدم
نغمه‌ها در رهن مضراب فناست
هر چه از دنیا و عقبا بشنوی
حرف نامفهوم القاب فناست
آنچه زین دریا نمی‌آید به دست
گوهر تحقیق ناباب فناست
دورگردون یک دو دم میدان‌کشید
عمر، شاگرد رسن‌تاب فناست
ما نفس سرمایگان پر بسملیم
پرفشانی عذر بیتاب فناست
تا ابد، از نیستی نتوان گذشت
خاک این وادی گل از آب فناست
بیدل از طور جنون غافل مباش
خاک بر سر کردن آداب فناست



غزل ۵۵۰

خودگدازی غم‌کیفیت صهبای من است
خالی از خویش شدن صورت مینای من است
عبرتم، سیر سراغم همه جا نتوان‌کردن
چشم بر خاک نظر دوخته، جویای من است
سازگمگشتی‌ام، این همه توفان دارد
شور آفاق، صدای پر عنقای من است
همچو داغ از جگر سوختگان می‌جوشم
شعله هرجامژه‌ای گرم‌کند جای من‌است
نتوان با همه وحشت ز سر دردگذشت
فال اشکی‌که زند آبله در پای من است
فرصت رفته به سعی املم می‌خندد
چشم برق همان ابروی ایمان من است
تخم اشکی به‌کف پای‌کسی خواهم پخت
آرزو مژده ده اوج ثریای من است
اگر این است سر و برک نمود هستی
داغ امروز من، آیینهٔ فردای من است
سجده محمل‌کش صد قافله عجز است اینجا
اشک بی‌پا و سرم، در سر من پای من است
نیستم جرعه‌کش درد کدورت بیدل
چون‌گهر صافی دل بادهٔ مینای من‌است



غزل ۵۵۱

بحر رازم پیچ و تاب فکر گرداب من است
شوخی طبع رسا امواج بیتاب من است
صاف معنی‌کرد مستغنی ز درد صورتم
چون بط می باطن من عالم آب من است
شور شوقم پردهٔ آهنگ‌ساز بیخودیست
نالهٔ‌من چون سپند افسانهٔ‌خواب‌من است
در صفای حیرتم محو است نقش‌کاینات
این‌کتان‌گمگشتهٔ آغوش مهتاب من است
تاکمان وحشتم در قبضهٔ وارستگی‌ست
دورگردیها ز مردم تیر پرتاب من است
جبهه‌ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس
قامتی در هرکجا خم‌گشت محراب من است
گوشهٔ امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
گرنظروامی‌کنم بر خویش سیلاب من است
گشت اظهار هنر بی‌آبروییهای من
جوهرم چون آینه رنگ ته آب من است
جامی از خمخانهٔ عرفان به دست آورده‌ام
صاف‌گردیدن ز هستی بادهٔ ناب من است
غفلتم بیدل عیار امتحان هوشهاست
همچو محمل‌دام‌خواب دیگرن‌خواب‌من است



غزل ۵۵۲

بزم‌گردون صبح‌خیز ازگرد بیتاب من است
نور این آیینهٔ مینا ز سیماب من است
یک‌جهان ضبط نفس دارد به خود پیچیدنم
رشتهٔ‌موهوم هستی تشنهٔ‌تاب‌من است
تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده‌ام
چشم‌پوشیدن بساط‌آرایی خواب‌من است
درخور وارستگی مسندطراز عزتم
بال پروازم چو قمری فرش سنجاب من است
موبه مویم چشمهٔ برق تجلیهای اوست
طور اگر آتش فروزدکرم شبتاب من است
از مزاج‌گوهرم شوخی نمی‌بالد به خویش
موج عمری‌شد به توفان بردهٔ آب من است
جوش دردی‌کوکه هنگ اثر پیداکنم
رشتهٔ قانون آهم، یأس مضراب من است
محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم
صافی آیینه حیرت شکر خواب من است

می‌برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا
جلوه‌ای از چین دامان تو قلاب من است
عمرها شد زین شبستان انتخابی می‌زنم
هرکجا حیرانیی‌گل‌کرد مهتاب من است
هر طرف پر می‌زند نظاره حیرت خفته است
عالم آیینه‌ام، همواری اسباب من است
از قماش خامشی بیدل دکانی چیدم
هرچه غیر از خودفروشیها بود باب من است



غزل ۵۵۳

شوق‌دیدارم و در چشم‌کسان راه من است
هرکجاگرد نگاهی‌ست‌کمینگاه من است
داغ تأثیر وفایم که به آن افسردن
جگر بی‌اثری سوختهٔ آه من است
عجز رنگم به فلک ناز همایی دارد
کهکشان سایهٔ اقبال پر کاه من است
حیرتم آبله‌پا کرد که چون موج‌گهر
هر طرف گام نهد دل به سر راه من است
حرف نیرنگ میرسید که چون شمع خموش
رفته‌ام از خود و واماندگی افواه من است
بوی هستی کلف‌اندود غبارم دارد
صافی آینه‌ام از نفس اکراه من است
در غم و عیش تفاوت‌نگرفتم‌که‌چو شمع
خنده وگریه همان آتش جانکاه من است
محو نسیانکده عالم گمگشتگی ام
هرکه ازخود به تغافل زند آگاه من است
موج گوهر سر مویی به بلندی نرسید
شوخی چین، خجل از دامن‌کوتاه من است
بیدل آن به‌که دود ریبشهٔ من در دل خاک
ورنه چون تاک هزار آبله در راه من است



غزل ۵۵۴

زلف آشفتهٔ سری موجهٔ دریای من است
تار قانون جنون جاده ی صحرای من است
برق شمعی‌ست که درخرمن من می‌سوزد
سنگ گردیست که در دامن مینای من است
لالهٔ دشت جنونم ز جگرسوختگی
داغ برگی ز گلستان سویدای من است
بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل

همچو خون‌در جگر رنگ‌تپشهای‌من است
عجز هم بی‌طلبی نیست که چون ریگ روان
صد جرس درگره آبلهٔ پای من است
چرخ اگر داد غبارم به هوا خرسندم
که جهان عرصهٔ بالیدن اجزای من است
سیر بال و پر طاووس مکرر گردید
صفحه آتش‌زده‌ام، فصل تماشای من است
فیض دلگرمی آهیست گل رندگیم
شمع افسرده‌ام و شعله مسیحای من است
عنچهٔ باغ جنون از دل من می‌خندد
داغ چون شبنم گل پنبهٔ مینای من است
تردماغ چمن حسرت شمشیر توام
زخم بالیده چو گل ساغر صهبای من است
عمرها شد به در مشق کدورت زده‌ام
چین‌کلفت خطی‌ز صفحهٔ سیمای‌من است
دره‌ام لیک به جولان هوایش بیدل
قسم بی‌سر و پایی به سر و پای من است



غزل ۵۵۵

نیک و بد این مرحله خاکش به کمین است
چشمی که به پا دوخته باشی همه بین است
بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان
اینجاست که چین مایهٔ ایجاد جبین است
برخیز ز خاک سیه مزرع هستی
جایی که نفس آینه کارد چه زمین است
چون صبح جنونی کن و از خو برون تاز
از چاک گریبان گل دامان تو چین است
بر صور مناز از دهل و کوس تجمل
ای پشه بم و زیرکمال تو طنین است
این است اگر کر و فر طاق و سرایت
بنیاد غبار به هوا رفته متین است
ای آینه از ما مطلب عرض مکرر
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است
ای شمع عنان نگه هرزه نگهدار
تا چشم تو باز است جهان خانهٔ زین است
زان جلوه‌گذشتیم و به خود هم نرسیدیم
ما را چه گنه خاصیت عجز همین است
دل نیز گره شد به خم ابروی نازش
در طاق تغافل همه نقاشی چین است
در وصل به اظهار مکش ننگ فضولی
با بوسه حضور لب خاموش قرین است

رندان مشکیبید ز معشوقهٔ فربه
کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است
شور تپش از ما به فنا هم نتوان برد
خاکستر منصور مزاجان نمکین است
بیدل کم سرمایهٔ عزلت نپسندی
از پای به دامان تو نامت به نگین است



غزل ۵۵۶

دارم ز نفس ناله‌که جلاد من این است
در وحشتم از عمرکه صیاد من این است
برداشته چون بو روان دانهٔ اشکی
آوارهٔ دشت تپشم، زاد من این است
مدهوش تغالکدهٔ ابروی یارم
جامی‌که مرا می‌برد از یاد من این است
چون صبح به‌گرد رم فرصت نفسم سوخت
آن سرمه‌که شد رهزن فریاد من این است
سنگی به جگر بسته‌ام از سختی ایام
آیینه‌ام و جوهر فولاد من این است
هم صحبت.بخت سیه از فکر بلندم
در باغ هوس سایهٔ شمشاد من این است
چشمی نشد آیینهٔ‌کیفیت رنگم
شخص سخنم، صورت بنیاد من این است
دارم به دل از هستی- موهوم غباری
ای سیل بیا خانهٔ آباد من این است
هر ناله، به رنگ دگرم، می‌برد از خویش
در مکتب غم، سیلی استاد من این است
دست مژه برداشتنم، عرض تمناست
حیرت زده‌ام شوخی فریاد من این است
از الفت دل چاره ندارم چه توان‌کرد
دام و قفس طایر آزاد من این است
با هر نفسم لخت دلی می‌رود از خویش
جان می‌کنم. و تیشهٔ فرهاد من این است
هر حرف که آید بسه لبم نام تو باشد
از نسخهٔ هستی، سبق یاد من این است
گردی شوم وگوشهٔ دامان توگیرم
گر بخت به فریاد رسد داد من این است
چون اشک ز سرگشتی‌ام نیست رهایی
بیدل چه‌کنم نشئهٔ ایجاد من این است



غزل ۵۵۷

خامش نفسم شوخی آهنگ من این است
سر جوش بهار ادبم رنگ من این است
عمری‌ست گرفتار خم پیکر عجزم
تا بال وپرنغمه شوم چنگ من این است
بیتاب هواسنجی عمرم چه توان‌کرد
میزان خیال نفسم سنگ من این است
خمیازه‌ام آرایش پیمانهٔ هستی‌ست
چون صبح خمارم مشکن رنگ من این است
موج می و آرایش‌گوهر چه خیال است
ناموس جهان تپشم ننگ من این است
نه ذوق هنر دارم و نه محوکمالم
مجنون توام دانش و فرهنگ من این است
با هرکه طرف‌گشته‌ام آرایش اویم
آیینه‌ام و خاصیت جنگ من این است
ظلم است رفیقان ز دل خسته‌گذشتن
گر آبله دارد قدم لنگ من این است
نامحرم آن جلوه‌ام از بیدلی خویش
آیینه ندارم چه‌کنم زنگ من این است



غزل ۵۵۸

زین سال و ماه فرصت کارت منزه است
مژگان دمی که سایه کند روز بیگه است
تا کی غرور چیدن و واچیدن هوس
در خانه این بساط که افکنده‌ای ته است
سعی نفس چو شمع به پستی‌ست رهبرت
چندانکه -ریسمان تو دارد اثر چه است
بی‌وهم پیش و پس‌گذر، ای قاصد عدم
خواهی دچار امن شد آیینه در ره است
فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشی
این ما و من چو عمر شرر مرگ ناگه است
اقبال مردکار مکافات ظلم نیست
زنن فتنه‌گر تو غافلی ادبار آگه است
افسون جاه می‌کشد آخر به خسّتت
چون آستین درازکنی دست‌کوته است
انکار عاجزان مکن ای طالب کمال
در ناخن هلال کلید در مه است
از معنی دعای بت و برهمن مپرس
این رام رام نیست همان الله است

بیدل تأملی که درین بزم شیشه را
یکسر صدای ریختن اشک قهقه است



غزل ۵۵۹

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است
فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است
کجا بریم ز راهت شکسته‌بالی عجز
ز خویش نیز اگر رفته‌ایم افواه است
ثبات رنگ نکردم ذخیره اوهام
چو غنچه درگرهم‌گرد وحشت آه است
قسم به طاق بلند کمان بیدادت
که چون نفس به دلم ناوک ترا راه است
به هستی تو امید است نیستیها را
که گفته‌اند اگر هیچ نیست الله است
ز رنگ زرد به سامان سوختن علمیم
چراغ شعلهٔ ما را فتیلهٔ کاه است
چگونه عمر اقامت کند به راه نفس
گره نمی‌خورد این رشته بسکه کوتاه است
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
به‌جیب خویش اگر سر فرو بری چاه است
به غیر ضبط نفس ساز استقامت کو
مراکه شمع‌صفت مغز استخوان آه است
به عالمی که تو باشی کجاست هستی ما
کتان غبار خیال قلمرو ماه است
به ناامیدی ما رحمی ای دلیل امید
که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است
چسان به دوش اجابت رسانمش بیدل
که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است



غزل ۵۶۰

تپیدن دل عشاق محوکسوت آه است
به حال شورش دریا زبان موج گواه است
ز برق حادثه آرام نیست معتبران را
درتن قلمرو شطرنج کشت بر سر شاه است
به حسن قامت رعنا مباد غره برآیی
هزار سدره درین باغ پایمال گیاه است
بر اهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث
چوگردبادکه تخت روان هر پرکاه است
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا

که در شمردن زر، دست زرشمار، سیاه است
به غیر ترک تماشا مخواه نشئهٔ راحت
هجوم‌خواب به‌چشمت شکست‌رنگ نگاه است
قبول خاطر نیک و بد است وضع ملایم
که آب را به دل تیغ و چشم آینه راه است
به درد عشق قناعت کن از تجمل امکان
دل‌شکسته در این انجمن شکست‌کلاه است
مپرس از طلب نارسای سوخته‌جانان
چو شمع منزل‌ما داغ‌و جاده، شعلهٔ‌آه است
به دل نهفته نماند خیال شوکت حسنی
که در شکستن رنگ منش غبار سپاه است
ز سیر گلشن دل پا مکش‌که داغ تمنا
در انتظار به چندین امید چشم به راه است
به هرطرف چه خیال است سرکشیدن بیدل
پر شکسته همان آشیان عجز پناه است



غزل ۵۶۱

آفت سر و برگ هوس آرایی جاه است
سر باختن شمع ز سامان‌کلاه است
غافل مشو از فیض سیه‌روزی عشاق
نیل شب ما غازه‌کش چهرهٔ ماه است
با حسن تو آسان نتوان‌گشت مقابل
حیرت چقدر آینه را پشت و پناه است
یک چشم تر آورده‌ام از قلزم حیرت
این‌کشتی آیینه پر از جنس نگاه است
افسوس‌که در غنچه و بو فرق نکردم
دل رفت و من دلشده پنداشتم آه است
تا هست نفس رنگ به رویم نتوان‌یافت
تحریک هوا بال و پر وحشت کاه است
کو خجلت عصیان‌که محیط‌کرمش را
آرایش موج، از عرق شرم‌گناه است
زان جلوه به خود ساخت جهانی چه توان‌کرد
شب پرتو خورشید در آیینهٔ ماه است
جزسازنفس غفلت دل را سببی نیست
این خانه چو داغ از اثر دود سیاه است
آنجاکه تکبرمنشان ناز فروشند
ماییم و شکستی که سزاوارکلاه است
هرچند جهان وسعت یک‌گام ندارد
اما اگر از خویش برآیی همه راه است
زندان جسد منظر قرب صمدی نیست
معراج خیالی تو و ره در بن چاه است

از جلوه‌کسی ننگ تغافل نپسندد
بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاه است



غزل ۵۶۲

خاک نمیم، ما را،کی فکر عجز و جاه است
گرد شکستهٔ ما بر فرق ماکلاه است
عشق غیوراز ما چیزی نخواست جزعجز
سازگدایی اینجا منظور پادشاه است
خیر و شری‌که دارند بر فضل واگذارید
هرچند امید عفو است درکیش ماگناه است
با عشق غیرتسلیم دیگر چه سرکندکس
در آفتاب محشر بی‌سایگی پناه است
دل‌گر نشان نمی‌داد هستی چه داشت در بار
تمثال بی‌اثر را آیینه دستگاه است
ای شمع چند خواهی مغرور ناز بودن
این‌گردن بلندت سر درکنار چاه است
جهد ضعیف ما را تسلیم می‌شناسد
هرچند پا نداریم چون سبحه سر به راه است
خاک مرا مخواهید پامال ناامیدی
با هر سیاهکاری در سرمه‌ام نگاه است
شستن مگربخواند مضمون سرنوشتم
نامی‌که من ندارم در نامهٔ سیاه است
شادم‌که فطرتم نیست تریاکی تعین
وهمی‌که می‌فروشم بنگ است وگاهگاه است
بیدل دلیل عجز است شبنم طرازی صبح
از سعی بی‌پر و بال اشکم گداز آه است



غزل ۵۶۳

دل را ز نگه دام هوس بر سر راه است
در مزرع غم ریشهٔ این دانه نگاه است
بی‌درد نجوشد نفس از سینهٔ عاش
موجی که !ززن بحر دمد شعلهٔ آه است
این دشت زیارتکده منظره کیست
تا ذره همان دیده امید به راه است
غیر از دل آشفته به عالم نتوان یافت
این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاه است
از صفحهٔ دل نقش کدورت نتوان شست
گردون به حقیقت گره تار نگاه است
بر اهل هوس ظلم بود باده پرستی

عمری‌ست کلف جوهر آیینهٔ ماه است
تنگ است به رباب نظر وسعت امکان
این بیخبران را لب ساغر لب چاه است
این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان
شمعی‌ست که افسرده فانوس کلاه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق
در خانهٔ دل نیز نقس مرده راه است
درکیش حیاپیشگی ام شوخی اظهار
هرچند درآیینهٔ خویش است نگاه است
بی‌عشق محال ست بود رونق هستی
بی‌جلوهٔ خورشید جهان نامه سیاه است
داغم اگر از دود کشد شعلهٔ آهی
چشمی‌ست که بر روی کسی گرم نگاه است
آیینه‌ام و طاقت دیدار ندارم
این باده ندانم چقدر حوصله خواه است
بیدل نکندشعبهٔ جان جلوه به چشمش
تا گرد جسد آینه‌دار سر راه است



غزل ۵۶۴

سیر بهار این باغ از ما تمیزخواه است
اما کسی چه بیند آیینه بی‌نگاه است
در شبهه‌زار هستی تزویر می‌تراشیم
آبی‌که ما نداریم هرجاست زیر کاه است
گرد بنای عجز است زبر و بم تعین
تا پست‌شد نفس شد چون شد بلند آه است
فقر و غنای‌هستی نامی‌ست‌هرزه مخروش
عمری‌ست بر زبانها درویش نیز شاه است
پرواز آرزوها ما را به خواری افکند
دودی که در سر ماست گر بشکند کلاه است
خواهی بر آسمان تاز، خواهی به خاک پرداز
ای‌گرد هرزه پرواز واماندگی پناه است
رنگی درین گلستان، مقبول مدعا نیست
مژگان گشودن اینجا دست ردّ نگاه است
انکار درد ظلم است از محرمان الفت
تا آه عقده دل واکرد واه واه است
زاهد تو هم برافروز شمع غرور طاعت
رحمت درین شبستان پروانهٔ‌گناه است
جایی که حسن یکتا، دارد نقاب غیرت
آیینه‌داری ما حرف کتان و ماه است
با آفتاب تابان این سایه‌ها چه سازند
جرم فنای ما را آن جلوه عذرخواه است

تا زندگی‌ست زین بزم چون شمع بایدت رفت
ای مرده ی اقامت منزل کحاست راه است
از نقش این دبستان تا سرنوشت انسان
هر نامه‌ای که خواندیم تحریر آن سیاه است
بیدل به هرچه پیچید دل غیر داغ کم دید
این محفل کدورت آیینه‌ای و آه است



غزل ۵۶۵

عرق‌فشانی شبنم در این حدیقه گواه است
که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است
حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید
متاع منتظران زنگ و حسن آینه‌خواه است
غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت
ز ما اگر همه آهنگ سجده است گناه است
به هرکجا اثر جلوه‌ات نقاب گشاید
حقیقت دو جهان ماجرای برق و گیاه است
ز حال مردم چشمم توان معاینه کردن
که در محیط غمت خانهٔ حباب سیاه است
سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان
برای شعلهٔ ما درگذار خویش پناه است
طریق عالم عجزی سپرده‌ایم که آنجا
سر غرور چو نقش قدم گل سر راه است
ز فقر شیفتهٔ جاه غیر مرگ چه فهمد
که شمع را سر و برگ نفس به بند کلاه است
کتان نه‌ایم ولیکن ز بار منت عشرت
بر آبگینهٔ ما سنگ به ز پرتو ماه است
توان ز گردش رنگم به درد عشق رسیدن
دل گداخته آبی به زیر این پر کاه است
چو صبح در قفس زخم آرزوی تو دارم
تبسمی که غبار هزار قافله آه است
به‌محفلی‌که دهد سرمه‌ات صلای خموشی
خروش ساز قیامت صدای تار نگاه است
به خانمان نکشد آرزوی الفت بیدل
مثال وحشی ما را خیال آینه چاه است



غزل ۵۶۶

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است
زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است
مکش ای جلوه ز دل یک دونفس دامن ناز

که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است
حسن خوبان که کتان مه تابان تواند
تا تو بی‌پرده نه‌ای پرده نینداخته است
جلوه‌ها مفت‌تو ای ناله چه فرصت‌طلبی‌ست
که نفس هم‌نفسی آینه پرداخته است
از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس
رنگ جنسی‌ست‌که نقدش همه جا باخته است
عجز ما آن سوی تسلیم گرو می‌تازد
سایه در جنگ سپر هم سپر انداخته است
هرزه بر خویش ننازی که درین بزم چو شمع
سر تسلیم همان‌گردن افراخته است
هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته‌اند
شعلهٔ وادی مجنون چه‌قدر تاخته است
پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم
صبح هستی دم تیغی به خیال آخته است
هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بیضهٔ یک فاخته است



غزل ۵۶۷

نه عشق سوخته و نه هوس‌گداخته است
چو صبح آینهٔ ما نفس‌گداخته است
سلامت آرزوی وادی رحیل مباش
که عالمی به فسون جرس گداخته است
به خلق سبقت اسباب پختگی مفروش
که بیشتر ثمر پیشرس گداخته است
ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست
داغ شعله به این خوش که کس گداخته است
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
غبار مشت پر ما نیاز دام‌کنید
که عمرها به هوای قفس‌گداخته است
ترحم است برآن دل‌که‌گاه عرض و نیاز
ز بی‌نیازی فریادرس گداخته است
مگر شکست به فریاد دل رسد ور نه
درای محمل مقصد نفس گداخته است
طلسم هستیِ بیدل که محو حسرت اوست
چو ناله هیچ ندارد ز بس‌گداخته است



غزل ۵۶۸

هرکجا وحشتی از آتشم افروخته است
برق در اول پرواز نفس سوخته است
چه خیال است دل از داغ تسلی‌گردد
اخگری چشم به خاکستر خود دوخته است
لاف را آینه‌پرداز محبت مکنید
به نفس هیچکس این شعله نیفروخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
و ضعها ساخته و ما و من آموخته است
پاس اسرار محبت به هوس ناید راست
شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است
ای نفس مایه دکانداری غلفت تا چند
آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است
از قماش بد و نیک دو جهان بیخبریم
چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره‌ایی نیست که خورشید نمایی نکند
گرد راهت چقدر آینه اندوخته است
گر نه بیدل سبق از مکتب مجنون دارد
اینقدر چاک گریبان زکه آموخته است



غزل ۵۶۹

آتش وحشتم آنجاکه برافروخته است
برق در اول پرواز، نفس سوخته است
چه خیال است دل از داغ، تسلی‌گردد
اخگرم چشم به خاکستر خود دوخته است
گفتگو آینه‌پرداز محبت نشود
به نفس هیچ‌کس این شعله نیفروخته است
از قماش بد و نیک دو جهان بیخبریم
چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره‌ای نیست‌که خورشیدنمایی نکند
گرد راهت چه قدر آینه اندوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
وصفها ساخته وما ومن آموخته است
پاس اسرار محبت به هوس ناید راست
شمع بر قشقه وزنارچها سوخته است
ای نفس مایه، دکانداری هستی تا چند
آسمان جنس سلامت به تو نفروخته است
گرنه شاگرد جنون است دل بیدل ما
ابجد چاک‌گریبان زکه آموخته است



غزل ۵۷۰

بر روی ما چو صبح نه‌رنگی شکسته است
گردی ز دامن تپش دل نشسته است
بی‌آفتاب وصل تو بخت سیاه ما
مانند سایه آینهٔ زنگ بسته است
زاهد حذر ز مجلس مستان‌که موج می
صد توبه را به یک خم ابرو شکسته است
در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست
تا شعله‌گرم جلوه شود دود جسته است
در خلوتی‌که حسن تو دارد غرور ناز
حیرت زچشم‌آینه بیرون نشسته است
نومیدی‌ام ز درد سر آرزو رهاند
آسوده‌ام که رشتهٔ سازم گسسته است
تا چند با درشتی عالم نساختن
این باغ را اگر ثمری هست خسته است
آزاد نیستی همه‌گر بی‌نشان شوی
عنقا هم اززبان خلایق نرسته است
ما لاف طاقت از مدد عجز می‌زنیم
پرواز ما چو رنگ به بال شکسته است
آزاد ظالم از اثر دستگاه اوست
بیدل به خون نشستن خنجرزدسته است



غزل ۵۷۱

گلدستهٔ نزاکت حسنت که بسته است
کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است
از ضعف انتظار تو در دیدهٔ ترم
سررشته نگاه چو مژگان گسسته است
هرگز نچیده‌ایم جز آشفتگی گلی
سنبل به باغ طالع ما دسته دسته است
بسی جلوهٔ تو ای چمن‌آرای انتظار
جوهر به چشم آینه مژگان شکسته است
از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست
آسودگی زکشورما باربسته است
از سنگ برنیامده زندانی هواست
یارب شرار من به چه امید جسته است
رنگم چه آرزو شکند کز شکست دل
درگوش این شکسته صدایی نشسته است
بر ناخن هلال فلک پرحنا مبند
رنگینیش به خون جگرهای خسته است

بگذر ز دام وهم که گدستهٔ مراد
با رشته‌های طول امل کس نبسته است
عیش از جهان مخواه که چون نالهٔ سپند
این مرغ درکمین رمیدن نشسته است
بیدل خموش باش که تا لب گشوده‌ای
فرصت به کسوت نفس از دام جسته است



غزل ۵۷۲

الفت دل عمرها شد دست وپایم بسته است
قطرهٔ خونی ز سرتا پا حنایم بسته است
آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص
ورنه عمری‌شد پلش دست دعایم بسته است
همچو صحرا با همه عریانی وآزادگی
نقد چندین‌گنج درگنج ردایم بسته است
رفته‌امزین‌انجمن چون‌شمعو داغ‌دل بجاست
حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است
عبرتم محمل‌کش صد آبله واماندگی
هرکه رفتاری ندارد پا به پایم بسته است
زیرگردون برکدامین آرزو نازدکسی
تنگی این خانه درها بر هوایم بسته است
کاش ابرامی درین محمل به فریادم رسد
بی‌زبانیها در رزق گدایم بسته است
کو عرق تا تکمه‌ای چند ازگریبان واکنم
خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است
الرحیل زندگی دیگرکه برگوشم زند
موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است
معنی موج‌گهر از حیرتم فهمیدنی‌ست
رفته‌ام از خویش ویادت دل به جایم بسته است
مصرع فکربلند بیدلم‌اما چه سود
بی‌دماغیهای فرصت نارسایم بسته است



غزل ۵۷۳

پیر عقل از ما به درد نان مقدم رفته است
در فشارکوچه‌های گندم آدم رفته است
ای به عبرت رفتگان عالم موت و حیات
بگذرید ازآمد سوری‌که ماتم رفته است
بر حباب و موج نتوان چید دام اعتبار
هرچه می‌آید درن دریا فراهم رفته است
خلق در خاک انتظار صبح محشر می‌کشند

زندگی با مردگان درگور باهم رفته است
استقامت بی‌کرامت نیست در بنیاد مرد
شمع ازخود رفته است اما ز جاکم رفته است
بعد چندی بر سر خود سایه‌ها خواهیم‌کرد
در بن دیوارپیری اندکی خم رفته است
دوستان هرگه به یاد آییم اشکی سر دهید
صبح ما زین باغ پرنومید شبنم رفته است
یار بی‌رحم از دل ما برندارد دست ناز
برکه نالیم از سر این داغ مرهم رفته است
کاش نومیدی چو خاک خشک بر بادم دهد
کز جبین بی‌سجودم جوهر نم رفته است
از ترحم تا مروت وز مدارا تا وفا
هرچه راکردم طلب دیدم ز عالم رفته است
بعد مردن‌کار با فضل است با اعمال نیست
هرکه‌زین خجلت‌سرا رفته‌ست‌بی‌غم رفته‌است
من‌که باشم تا به ذکر حق زبانم واشود
نام بیدل هم ز خجلت‌برلبم‌کم رفته‌است



غزل ۵۷۴

دوستان ظلمی به حال نامرادم رفته است
داشتم چیزی و من بودم ز یادم رفته است
بی‌نفس در ملک عبرت زندگانی کنم
خاک برجا مانده است امروز و بادم رفته است
قفل وسواس است چشم من درین عبرت سرا
همچو مژگان عمر دربست‌وگشادم‌رفته است
سیرگل نذر جنون بیدماغی کرده‌ام
پیش پیش رنگ و بوها اعتمادم رفته است
اینقدر یارب، نفس را باکه عزم سرکشی‌ست
فرصت کار تامل،در جهادم رفته است
با همه بیکاری از سرخاری ابرام حرص
چون قلم ناخن زانگشت زیادم رفته است
معنی ایجاد چون ماه نوم مجهول ماند
بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته است
تا سواد انتخاب معنی‌ام بیشک شود
مغز چندین نقطه در تدبیر صادم رفته است
نقش پای عافیت چون شمع پیدا می‌کنم
در پی این داغ شک شعله‌زادم رفته است
کس خبردار دل آگه درین بازار نیست
آه از عمری که در ننگ کسادم رفته است
بر خیال خلد بیدل زاهدان را نازهاست
لیک ازین غافل‌کزین ویرانه آدم رفته است



غزل ۵۷۵

گر به سیر انجمن یا گشت گلشن رفته است
شمع‌ما هرسو همین یک سرزگردن رفته است
مزرعی چون کاغذ آتش‌زده گل کرده ایم
تا نظر بر دانه می‌دوزیم خرمن رفته است
کاشکی باکلفت افسردگی می‌ساخیم
بر بهار ما قیامت از شکفتن رفته است
انتظارت رنگ نم نگذاشت در چشم ترم
تا مقشر گشت این بادام روغن رفته است
جهد صیقل صدهزار آیینه با زنگار برد
خانه‌ها زین خاکدان بر باد رفتن رفته است
غنچه‌واری هیچکس با عافیت سودا نکرد
همچو گل اینجا گریبانها به دامن رفته است
خلقی‌از بیدانشی‌تمکین‌به‌حرف‌و صوت باخت
سنگ این‌کهساریکسر در فلاخن رفته است
زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخواست
هرکه را دیدیم زاینجا بعد مردن رفته است
نقش پایی چند از عجز تلاش افسرده‌ایم
نام واماندن بجا مانده‌ست رفتن رفته است
خانه را نتوان سیه‌کرد از غرور روشنی
نور می‌پنداری و دودی به روزن رفته است
هرچه از خود می‌بریم آنجا فضولی می‌بریم
جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است
نیستم بیدل حریف انتظار خوشدلی
فرصت از هرکس‌که‌باشد یان از من رفته است



غزل ۵۷۶

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است
ای ناز مشق جلوه که این صفحه ساده است
تا دیده سجده‌ای به خیالت ادا کند
صد سر به کسوت مژه گردن نهاده است
از محو جلوه،گر همه تمثال برکشد
حیرت مقام جوهر آیینه داده است
زحمتکش ستمکدهٔ ناتوانی‌ام
بار جهان چو سایه به دوشم فتاده است
در عرصه‌ای که رخش خرامت جنون کند
گل گر سوار رنگ برآید پیاده است
ما را خیال آن مژه افسون بیخودی‌ست
از رشته‌های تاک مگو موج باده است

گو تنگ باش دیدهٔ خست نگاه عقل
دشت جنون و دامن صحر گشاده است
عجز و غرور خلق گر آید به امتحان
پرواز های ذره زگردون زیاده است
مشق ستم ز طینت ظالم نمی‌رود
زور کمان دمی که نمانده کباده است
چون شمع منع سر به هواتازی‌ات نکرد
از پا نشستنی‌که به پیش ایستاده است
نقش جهان نتیجهٔ اندیشه دویی‌ست
نیرنگ شخص و آینه تمثال‌زاده است
روزی دو از هوس تو هم ای وهم پرفشان
عنقا در آشیان مگس بیضه داده است
بیدل چوشمع بر خط تسلیم خاک شو
ای پر شکسته! در قفس آتش فتاده است



غزل ۵۷۷

آن جنگجو به ظاهر گرپشت داده است
پنهان دری ز فتح نمایان‌گشاده است
از بسکه سعی همت مردان فروتنی‌ست
پشت سپه قوی به سوار پیاده است
محو قفاست آینه‌پردازی صفا
از ریش‌دار هیچ مپرسید ساده است
طفلی چه ممکن است رود ازمزاج شیخ
هرچند مو سفیدکند پیرزاده است
از علت مشایخ و طوارشان مپرس
بالفعل طینت نر این قوم، ماده است
هرجا مزینی است به حکم صلاح شرع
در ریش محتسب بچه‌اش را نهاده است
اینجا خیال‌گنبد عمامه هیچ نیست
بار سرین به‌گردن واعظ فتاده است
زاهد کجا و طاعت یزدانش ازکجا
در وضع سجده شیوهٔ خاصش اراده است
رعنایی امام ندارد سر نماز
می‌نازد از عصاکه به دستش چه داده است
ملا هزار بار به انگشتهای دخل
ته کرده درس وگرم تلاش اعاده است
نامرد و مرد تا نکشد زحمت‌گواه
قاضی درین مقدمه غورش زیاده است
اقبال خلق بسکه به ادبار بسته عهد
پیش اوفتاده است و قفا ایستاده است
پستی کشید دامن این حیزطینتان

چندان که نامشان به زبانها فتاده است
نقش جهان نتیجهٔ اندیشهٔ دویی‌ست
نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است
بیدل چه ذلت است‌که‌گردون منقلب
در طبع مرد خاصیت زن نهاده است



غزل ۵۷۸

برگ عیش من به ساز بیخودی آماده است
چون بط می بال پروازم ز موج باده است
نقش پایم ناتوانیهای من پوشیده نیست
بیشتر از سایه اجزایم به خاک افتاده است
عجز هم در عالم مشرب دلیل عالمی‌ست
پای خواب‌آلوده را دامان صحرا جاده است
حیرت ما را به‌تحریک مژه رخصت نداد
خط شوخ اوکه رنگ حسن را پر داده است
نافه شدگلبرگ ختن اما تغافلها بجاست
دور چشم بد هنوزآن نو خط ما ساده است
گوهریم اما زپیچ وتاب دریا بیخبر
جز به روی ما تحیر چشم ما نگشاده است
می‌توان در هستی ما دید عرض نیستی
شعله بی‌شغل نشستن نیست تا استاده است
بی‌تو درگنج عدم هم خاک بر سرکرده‌ایم
دست گرد ما ز دامانی جدا افتاده است
قطرهٔ آبی‌که داری خون‌کن وگوهر مبند
تهمت آرام داغ طینت آزاده است
هر نفس چندین امل می‌زاید از اندیشه‌ات
شرم دار از لاف مردیهاکه طبعت ماده است
درکمین داغ دل چون شمع می‌سوزم نفس
قرب منزل درخور سعی وداع جاده است
در خرابیها بساط خواب نازی چیده‌ایم
سایه‌گل کرده‌ست تا دیوار ما افتاده است
با شکست رنگ بیدل‌کرده‌ام جولان عجز
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است



غزل ۵۷۹

بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است
نامه‌ام چون حیرت آیینه یکسر ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر فتد بر خاک حرفی بر زبان افتاده است

نشئه‌ای دارد دماغ بیقراریهای من
پیچ و تاب بیخودان هم رنگ موج باده است
گردباد شوقم و عمری‌ست در دشت جنون
خیمه‌ام چون‌چرخ بر سرگشتگی‌استاده است
آهم و طرفی نمی‌بندم به الفتگاه دل
بی‌دماغیهای شوقم سر به صحرا داده است
زینت ظاهر غبار معنی اسرار ماست
شیشهٔ رنگین حجاب آب و رنگ باده است
در طلب بایدگذشت ازهرچه می‌آید به پیش
گر همه سرمنزل مقصود باشد جاده است
گربودتسلیم سرمشق جبینت چون غبار
دامن هرکس‌که می‌آری به‌کف سجاده است
وضع محویت تماشاخانهٔ نیرنگ‌کیست
یک جهان آیینه‌ام تا حیرتم رو داده است
برق جولان آه بیدل یاس‌پرورد است و بس
الحذر ای مدعی این دود آتش‌زاده است



غزل ۵۸۰

در بهارگریه عیش بیدلان آماده است
اشک تاگل می‌کند هم شیشه و هم باده است
طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست
چون شرارکاغذ اینجا داغ هم آزاده است
هیچکس واقف نشد از ختم‌کار رفتگان
در پی این‌کاروان هم آتشی افتاده است
پردهٔ ناموس هستی اعتباری بیش نیست
م ما را شیشه‌ای‌گر هست رنگ‌باده است
منزل خاصی نمی‌خواهد عبادتگاه شوق
هرکف خاکی‌که آنجا سر نهی سجاده است
زاهد ز رشک شرار شوق ما تردامنان
همچو خارخشک بهر سوختن آماده است
عقل‌کو تا جمع سازد خاطر از اجزای ما
عشق مشت خاک ما را سر به صحرا داده است
خار راه اهل بینش جلوهٔ اسباب نیست
ازکمند الفت مژگان نگه آزاده است
زنهار! ایمن مباش ز شک دردآلود من
گرهمه یک‌شبنم است‌این طفل توفان‌زاده است
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
هرچه‌جزمنزل درین‌وادی‌ست یکسرجاده‌است
گوهر ماکاش از ننگ فسردن خون شود
می‌رود دریا ز خویش و موج ما استاده است

دل به نادانی مده بیدل‌که در ملک یقین
تختهٔ مشق خیال است آینه تاساده است



غزل ۵۸۱

دل به یاد جلوه‌ای طاقت به غارت داده است
خانهٔ آیینه‌ام از تاب عکس افتاده است
الفت آرام، چون سد ره آزاده است
پای‌خواب‌آلودهٔ دامان‌صحرا جاده است
تهمت‌آلود تک وپوی هوسها نیستم
همچوگوهر طفل‌اشک من تحیرزاده است
پیری از اسباب هشی می‌دهد زیب دگر
جوهر آیینهٔ مهتاب موج باده است
نیست نقش پا به‌گلزار خرامت جلوه‌گر
دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
مفت عجز ماست‌گرپامالی هم می‌کشیم
نقش‌پای رهروان‌سرمشق‌عیش جاده است
رفته‌ایم از خویش اما از مقیمان دلیم
حیرت ازآیینه هرگزپا برون ننهاده است
داغ شو، زاهدکه در آیین مرتاضان عشق
خاک‌گردیدن بر آب افکندن سجاده است
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست
سنگ هم درکسوت‌مینا شکست آماده است
می‌تپد گردابم از اندیشهٔ آغوش بحر
دام چشم سوزن و نخجیر سخت افتاده است
از تپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس
منزل‌ماکاروان را درس وحشت داده است
چون نگاه چشم بسمل بی‌تعلق می‌رویم
قاصد بی‌مطلبیم و نامهٔ ما ساده است
بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر همه دربند دل باشد نفس آزاده است



غزل ۵۸۲

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است
طرف سیلی در پی تعمیر ما افتاده است
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس
گرنه دل می‌سوزد آتش درکجا افتاده است
آرزو از سینه بیرون کن ز کلفتها برآ
عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است
تا نفس باقی‌ست جسم خسته را آرام نیست

مشت خاک ما به دامان هوا افتاده است
در علاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش
درد دل عمری‌ست از چشم دوا افتاده است
تا قیامت دشت‌پیمایی کند چون گردباد
هرکجا یک حلقه از زنجیر ما افتاده است
غیر نومیدی سر و برگ شهید عشق چیست
از سر افتاده اینجا خونبها افتاده است
دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده‌ایم
از نفس تا موج مژگان بوریا افتاده است
شوخی انداز شبنم ننگ گلزار حیاست
خنده ی حسن از عرق دندان‌نما افتاده است
معنی دولت سراپا صورت افتادگی‌ست
از تواضع سایه ی بال هما افتاده است
اضطراب موج آخر محو گوهر می‌شود
در کمین ما دل بی مدعا افتاده است
عالمی شد بیدل ار سرگشتگی پامال‌یأس
تخم ما هم در خم این آسیا افتاده است



غزل ۵۸۳

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است
طرف سیلی در پی تعمیر ما افتاده است
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس
گرنه دل می‌سوزد آتش درکجا افتاده است
آرزو از سینه بیرون کن ز کلفتها برآ
عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است
تا نفس باقی‌ست جسم خسته را آرام نیست
مشت خاک ما به دامان هوا افتاده است
در علاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش
درد دل عمری‌ست از چشم دوا افتاده است
تا قیامت دشت‌پیمایی کند چون گردباد
هرکجا یک حلقه از زنجیر ما افتاده است
غیر نومیدی سر و برگ شهید عشق چیست
از سر افتاده اینجا خونبها افتاده است
دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده‌ایم
از نفس تا موج مژگان بوریا افتاده است
شوخی انداز شبنم ننگ گلزار حیاست
خنده ی حسن از عرق دندان‌نما افتاده است
معنی دولت سراپا صورت افتادگی‌ست
از تواضع سایه ی بال هما افتاده است
اضطراب موج آخر محو گوهر می‌شود
در کمین ما دل بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل ار سرگشتگی پامال‌یأس
تخم ما هم در خم این آسیا افتاده است



غزل ۵۸۴

آرزوی دل، چو اشک از چشم ما افتاده است
مدعا چون سایه‌ای در پیش پا افتاده است
گوهر امید ما قعر توکل‌کرده ساز
کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است
جادهٔ سرمنزل عشاق سعی نارساست
یا ز دست خضر این وادی، عصا افتاده است
تا قیامت برنمی‌خیزد چوداغ ازروی دل
سایهٔ ما ناتوانان هرکجا افتاده است
موی آتش دیده راکوتاه می‌باشد امل
چشم ما عمری‌ست بر روز جزا افتاده است
بسکه‌کردم مشق وحشت در دبستان جنون
شخصم‌از سایه‌چوکلک‌از خطجدا افتاده است
پیکرم‌خم گشته‌است ازضعف‌و دل‌خون می‌خورد
بار این‌کشتی به دوش ناخدا افتاده است
شبنم‌گلزار حیرت را نشست و خاست نیست
اشک من در هرکجا افتاد وا افتاده است
نیست در دشت طلب، باکعبه ما را احتیاج
سجده‌گاه ماست هرجا نقش پا افتاده است
سایهٔ ما می‌زند پهلو به نورآفتاب
ناتوانی اینقدرها خودنما افتاده است
چون خط پرگارعمری شدکه سرتاپا خمیم
ابتدای ما به فکر انتها افتاده است
سرمه این مقدار باب التفات ناز نیست
چشم او بر خاکساریهای ما افتاده است
در حقیقت بیدل ما صاحب‌گنج بقاست
گر به صورت در ره فقروفنا افتاده است



غزل ۵۸۵

چشم‌واکن حسن نیرنگ قدم بی‌پرده است
گوش شو آهنگ قانون عدم بی‌پرده است
معنیی‌کز فهم آن اندیشه در خون می‌تپد
این زمان درکسوت حرف و رقم بی‌پرده است
آنچه می‌دانی منزه ز اعتبار بیش وکم
فرصتت باداکه اکنون بیش‌وکم بی‌پرده است
گاه هستی در نظر داریم وگاهی نیستی

بیش ازاینها نیست‌گرآرام و رم بی‌پرده است
از مدارای فلک غافل نباید زیستن
زخم‌این شمشیر ناپیدا و خم بی‌پرده‌است
خواه نگشت شهادت‌گیر و خواهی زینهار
از غبار عرصهٔ ما یک علم بی‌پرده است
مدعا محو است از اظهار مطلب دم مزن
از زبان خامش سایل کرم بی‌پرده است
هرچه اندیشی به تحریک زبانت داده‌اند
تا قلم لغزیدنی دارد رقم بی‌پرده است
غیر آثار عبارت حایل تحقیق نیست
گر تو برخیزی در دیر و حرم.بی‌پرده است
شرم‌دار از لفظ گر می‌خواهی از معنی سراغ
از صمد تاکی نشان جستن صنم بی‌پرده است
حیف ازآن چشمی‌که مژگانش نقاب‌آرا شود
جلوه‌ها آیینه و آیینه هم بی‌پرده است
دعوی تحقیق در هر رنگ دارد انفعال
بر جبین هرکه خواهی دیدنم بی‌پرده است
هوش‌کو بیدل‌که اسرار ازل فهمدکسی
هرکه جز بی‌پردگی پیداست‌کم بی‌پرده است



غزل ۵۸۶

خامشی در پرده سامان تکلم‌کرده است
از غبار سرمه آوازی توهم کرده است
بی‌توگر چندی درین محفل به عبرت زنده‌ایم
بر بنای ما چو شمع آتش ترحم‌کرده است
تا خموشی داشتیم آفاق بی‌تشویش بود
موج این بحر از زبان ما تلاطم‌کرده است
از عدم ناجسته شوخیهای هستی می‌کنیم
صبح ما هم در نقاب شب تبسم‌کرده است
معبد حرص آستان سجدهٔ بی‌عزتی‌ست
عالمی اینجا به آب رو تیمم‌کرده است
هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد
قطره راگوهر شدن بیرون قلزم‌کرده است
خام‌طبعان ز فشار رنج دهر آزاده‌اند
پختگی انگور را زندانی خم‌کرده است
غیبت ظالم‌گزندش‌کم میندیش از حضور
نیش عقرب نردبانها حاصل‌از دم‌کرده است
سحرکاریهای چرخ از اختلاط بی‌نسق
خستگی اطوار مردم راسریشم کرده است
آن تپش‌کز زخم حسرتهای روزی داشتیم
گرد ما را چون سحرانبارگندم‌کرده است

این‌گلستان، غنچه‌ها بسیار دارد، بوکنید
در همین‌جا بیدل ما هم دلی‌گم‌کرده است



غزل ۵۸۷

پیری‌ام پیغامی از رمز سجود آورده است
یک‌گریبان سوی خاکم سر فرود آورده است
شبهه پیمایی‌ست تحقیق خطوط ما و من
کلک صنع اینجا سیاهی درنمود آورده است
اندکی می‌باید از سعی نفس آگه شدن
تا چه دامن آتش ما را به دود آورده است
ذوق شهرت دارم اما از نگونیهای بخت
در نگین نامم هبوطی بی‌صعود آورده است
زندگی را چون شرر سامان بیداری‌کجاست
آنقدر چشمی که می‌باید غنود آورده است
گربه این رنگ است طرح بازی نرّاد دهر
دیرتر از دیرگیرید آنچه زود آورده است
صورت اقبال و ادبار جهان پوشیده نیست
آسمان یک صبح و شامی در وجود آورده است
ماجراکم‌کن زنیرنگ بد ونیکم مپرس
من عدم بودم عدم چیزی‌که بود آورده است
گوش پیدا کنید بیدل ازکتاب خامشان
معنیی‌کز هیچ‌کس نتوان شنود آورده است



غزل ۵۸۸

بعد مرگم شام‌نومیدی سحرآورده است
خاک‌گردیدن غباری در نظر آورده است
در محبت آرزوی بستر و بالین‌کراست
چشم عاشق جای مژگان نیشترآورده است
طاقتی‌کو تا توان‌گشتن حریف بار درد
کوه هم تا ناله برداردکمر آورده است
کشتی چشمم‌که حیرت بادبان شوق اوست
تا به خود جنبد محیطی ازگهرآورده است
زین قلمرو چون سحرپیش از دمیدن رفته‌ایم
اینقدرها هم نفس از ما خبرآورده است
جوش دردی‌کوکه مژگان هم نمی‌پیداکند
کوشش ما قطره خونی تا جگرآورده است
صد چمن عشرت به فتراک تپیدن بسته‌ایم
حلقهٔ دام‌که ما را در نظر آورده است
ابتدا و انتها در سوختن گم کرده‌ایم

هرچه دارد شمع از هستی به سر آورده است
ششجهت یک‌صید تسلیم‌دل بی‌آرزوست
ضبط آغوشم جهانی را برآورده است
شور اشکم بیدل از طرزکلامش آرمید
بهر این طفلان لبش‌گویی شکر آورده است



غزل ۵۸۹

نالهٔ ما شیوه‌ها امشب به بر آورده است
نخل ماتم نوحهٔ چندی ثمر آورده است
آبیار ریشهٔ حسرت خیال لعل کیست
هر مژه صد خوشه سامان‌گهر آورده است
ای محیط عشق بر کم ظرفی دل رحمتی
آب شد این قطره تا یک چشم‌تر آورده است
خون ما را دستگاه یک رگ گل هم‌کجاست
تیغ قاتل رنگ وهمی در نظرآورده است
ناصحا زحمت مکش کز دست پر شور جنون
حلقهٔ زنجیر مجنون گوش کر آورده است
سرکشیها چون‌هلال اینجا به‌جزتسلیم نیست
تاکسی تیغی برون آرد سپر آورده است
شاخ گل از رنگ عشرت بس که بی‌سرمایه بود
قطره خونی به چندین نیشر آورده است
درد عشق و مژده راحت زهی فکر محال
این خبر یارب‌کدامین بیخبر آورده است
کیست تا سازد زراه ورسم هستی آگهم
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
انتظار جلوه‌ای داریم و از خود می رویم
نارسایی زور بر مد نظر آورده است
تنگنای بیضه بیدل‌گوشهٔ آرام بود
شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است



غزل ۵۹۰

هم در ایجاد شکستی به دلم پا زده است
نقش شیشه گرم سنگ به مینا زده است
راه خوابیده به بیداری من می‌گرید
هرکه زین دشت گذشته‌ست به من پا زده است
حسن یکتا چه جنون داشت که از ننگ دویی
خواست بر سنگ زند آینه بر ما زده است
نیست یک قطرهٔ بی‌موج سراپای محیط
جوهر کل همه بر شوخی اجزا زده است

ای سحر ضبط عنانی که از آن طرز خرام
گرد ما هم قدح ناز دو بالا زده است
هر نگه رنگ خرابات دگر می‌ریزد
کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است
دل نشد برگ طرب ورنه سرخلدکه داشت
بی‌دماغی پر طاووس به سرها زده‌است
زین برودتکده هر نغمه که بر گوش خورد
شور دندان بهم خورده سرما زده است
کس نرفتی به عدم هستی اگر جا می داشت
خلقی ازتنگی این خانه به صحرا زده است
بگذر از پیش و پس قافلهٔ خاموشی
دو لب ما دو قدم بود که یکجا زده است
بیدل از جرگه اوهام به در زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده‌است



غزل ۵۹۱

هم در ایجاد شکستی به دلم پا زده است
نقش شیشه گرم سنگ به مینا زده است
راه خوابیده به بیداری من می‌گرید
هرکه زین دشت گذشته‌ست به من پا زده است
حسن یکتا چه جنون داشت که از ننگ دویی
خواست بر سنگ زند آینه بر ما زده است
نیست یک قطرهٔ بی‌موج سراپای محیط
جوهر کل همه بر شوخی اجزا زده است
ای سحر ضبط عنانی که از آن طرز خرام
گرد ما هم قدح ناز دو بالا زده است
هر نگه رنگ خرابات دگر می‌ریزد
کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است
دل نشد برگ طرب ورنه سرخلدکه داشت
بی‌دماغی پر طاووس به سرها زده‌است
زین برودتکده هر نغمه که بر گوش خورد
شور دندان بهم خورده سرما زده است
کس نرفتی به عدم هستی اگر جا می داشت
خلقی ازتنگی این خانه به صحرا زده است
بگذر از پیش و پس قافلهٔ خاموشی
دو لب ما دو قدم بود که یکجا زده است
بیدل از جرگه اوهام به در زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده‌است



غزل ۵۹۲

سر هرکس زگلی پر زده است
گل ندانست چه برسر زده است
گر بوذ آینه منظور بتان
چشم ما هم مژه کمتر زده است
لغز میکده عجز رساست
پای پر آبله ساغر زده است
بی‌رخش نام تماشا مبرید
بو نکاهم مژه نشنر زده است
با دل جمع همان می‌سوزم
شعله اینجا در اخگر زده است
شمع گر سیرگریبان دارد
فال پروانه ته پر زده است
تا رهی واشود ز قد دوتا
زندگی حلقه بر این در زده است
شوفم از نبامه‌بران مبتغنی‌ست
رنگ ما پر به کبوتر زده است
گره دل ز که جوید ناخن
دستهای همه قیصر زده است
ناله‌گر مشق جنون می‌خواهد
شش جهت صفحهٔ مسطر زده است
غافل از طعن کس آگاه نشد
بر رگ مرده که نشتر زده است
ناکجا زحمت امید بریم
نفس این بال مکرر زده است
نیست آتش که زجا برخیزد
دل بیمار به بستر زده است
فقر آزادی بی‌ساخته‌ای‌ست
کوتهی دامن ما بر زده است
این سخن نیست که یاران فهمند
عبرت ازبیدل ما سر زده است



غزل ۵۹۳

باز سرگرمی نظاره به سامان شده است
شعلهٔ ایمن دیدارگل‌افشان شده است
زین چراغان‌که طرب‌جوشی انجم دارد
آسمانی دگر از آب نمایان شده است
در دل آب به این رنگ چمن پیراکیست
که رگ کوچهٔ هرموج خیابان شده است

صفحهٔ آب چه حیرت رقمیها دارد
مفت نظاره‌که آیینه گلستان شده است
صلح‌کل نذر حریفان‌که درین عشرتگاه
آتش وآب به هم دست وگریبان شده است
قطره‌هاگوهر وگوهر همه یاقوت‌فروش
یارب این‌چشمه ز روی‌که فروزان شده است
آب را این همه‌کیفیت رعنایی نیست
مگر از پرتو فیض قدم خان شده است
آن‌که در انجمن یاد تجلی اثرش
تا نفس می‌کشی اندیشه چراغان شده است
گرنه این بزم تماشاکدهٔ جلوهٔ اوست
این قدر چشم به دیدارکه حیران شده است
بیدل آن شعله‌کزو بزم چراغان‌گرم است
یک حقیقت به هزارآینه تابان شده است



غزل ۵۹۴

جایی‌که‌نه فلک ز حیا سر فکنده است
چون‌گل چمن دماغی اقبال خنده است
دیدیم دستگاه غرور سبکسران
سرمایهٔ کلاه .همه فتم کنده است
منصوبهٔ خرد همه را مات وهم‌کرد
زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است
از خاک برنداشت فلک هرقدر خمید
باری‌که پیری از خم درش فکنده است
بر عیب خلق خرده نگیرند محرمان
ای بیخبر من وتو خدا نیست بنده است
ناموس احتیاج به همت نگاهدار
دست تهی جنون‌گریبان درمنده است
تا تیشه‌ات به پا نخورد ژاژخا مباش
دندان دمی‌که پیش فتد لب‌گزنده است
ازیأس مدعا ره رام رفته‌گیر
این‌دشت، تختهٔ‌کف افسوس رنده است
ما را مآل‌کار طرب بی‌دماغ‌کرد
بوی‌گل چراغ درتن بزم‌گنده است
بیدل مباش غرهٔ سامان اعتبار
هرچند رنگ بال ندارد پرنده است



غزل ۵۹۵

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
کوس ارباب‌کرم فریاد سایل بوده است
چشم غفلت‌پیشه را افسردگی امروزنیست
مشت خاک ما به هرجا بود کامل بوده است
در گرفتاری رسا شد نشئهٔ پرواز من
بال آزادی چو سروم پای در گل بوده است
موج تا در جنبش آید می‌رود از خود حباب
گرد بال‌افشانی رنگم همین دل بوده است
شد تپیدن جاده سرمنزل آسایشم
آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است
غافلم دارد، ز دریا لاف بینش چون حباب
پرده چشمی به چندین جلوه حایل بوده است
کرد آخر واصل بزم تو از خود رفتنم
سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است
قالب افسرده ما را در غبار وهم سوخت
غرقهٔ بحری که ما بودیم ساحل بوده است
دفتر امکان ز بیکاری ندارد صفحه‌ای
پردهٔ چشم غلط بین فرد باطل بوده است
گر فنا خواهم غم قطع امیدم می‌کشد
مرگ هم چون زندگانی بی‌تو مشکل بوده است
چون نفس آیینهٔ دل هم ثبات ما نداد
حیف‌نقش ماکه در هر صفحه‌زایل‌بوده است
بیخودی‌کرد از حضور لیلی دل غافلم
ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
نیست نیرنگی‌که نقش اعتبار خاک نیست
نیست‌گردیدن به‌صد هستی مقابل بوده است
امتداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است



غزل ۵۹۶

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است
باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است
عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد
این‌جنون پیمانه‌کافر صاحب‌دین‌بوده است
خاک گشت و فیض استقبال پابوست نیافت
خواب پای محمل این مقدار سنگین بوده است
ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم
بر رخ آیینهٔ ماگفتگو چین بوده است

از کشاکشهای موج این محیط آسوده‌ایم
آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است
کوهکن در تلخکامی جوی شیر ایجاد کرد
بر زبان تیشه گویی نام شیرین بوده است
از شرر در آتش افتاده‌ست نعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم‌خانهٔ زین‌بوده است
وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم
این‌دعا رلا در شکست‌رنگ آمین‌بوده است
با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست
خانهٔ آیینه هم بسیار سنگین بوده است
بر میان او نچربید از ضعیفی پیکرم
عشق بیدرد اینقدرها ناتوان بین بوده است
حیرت محضیم بیدل هر کجا افتاده‌ایم
سرگرانیهای ما آیینه بالین بوده است



غزل ۵۹۷

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است
کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
ما اسیران؛ نوگرفتار محبت نیستیم
آشیان طایر ما چنگ شاهین بوده است
غافل از آواره گردیهای اشک ما مباش
روزگاری این بنات النعش، پروین بوده است
راست ناید با عصای زهد سیر راه عشق
این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است
شوخی اشکم مبیناد آفت پژمردگی
این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است
عقده سر، از تنم بی‌تیغ قاتل وانشد
باد صبح غنچهٔ من دست گلچین بوده است
دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز
صاحب آیینه گشتن کار خودبین بوده است
پشت دست آیینه با دندان جوهر می‌گزد
سایهٔدیوار حیرت سخت‌سنگین‌بوده است
غنچه گردیدیم وگلشن درگریبان ربختیم
عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است
بیدل آن اشکم که عمری در بساط حیرتم
از حریر پرده‌های چشم بالین بوده است



غزل ۵۹۸

تا حیرت خرام تو سامان دیده است
چندین قیامت از مژه‌ام قد کشیده است
این ماو من‌کزاهل جهان سرکشیده است
از انفعال آدم و حوا دمیده است
آزادم از توهّم نیرنگ روزگار
طاووس این چمن ز خیالم پریده است
پرواز نکهت چمن بی‌نشانی‌ام
ذوق شکست بال به رنگم‌کشیده است
کو منزل و چه امن‌که درکاروان شوق
آسودگی ز آبلهٔ پا رمیده است
پیچیده است بیخودی‌ام دامن جهات
یعنی دماغ‌گردش رنگ رسیده است
این انجمن جنونکدهٔ انتظارکیست
آیینه تا نفش شمرد دل رمیده است
ابروی یار بار تواضع نمی‌کشد
خم در بنای تیغ غرور خمیده است
ما و امید درگره بی‌بضاعتی
یک‌قطره خون دلی‌که به‌صدجا چکیده است
همچون شرر نیامده از خویش رفته‌ایم
سامان این بهار زگلهای چیده است
عشق غیوراگر به ستم ناز می‌کند
دل هم به خون شدن جگری آفریده است
بیدل به طبع آبلهٔ پا نهفته‌ایم
لغزیدنی‌که بر دوجهان خط‌کشیده است



غزل ۵۹۹

تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است
همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است
باکمال الفت از صحرای وحشت می‌رسم
چون سواد چشم آهو سایه‌ام رم دیده است
جیب و دامانی ندارد کسوت عریانی‌ام
چون گهر اشکم همان در چشم خود غلتیده است
نی خزان دانم درین‌گلشن نه نیرنگ بهار
این‌قدر دانم که اینجا رنگ‌هاگردیده است
طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط
زخمه تا بر تار می‌آید صدا پالیده است
وحشتم‌گل می‌کند از جیب اشک بی‌قرار
صبح در آیینهٔ شبنم نفس دزدیده است

بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش
دیدۀ ما را غبار چشم ما پوشیده است
کعبۀ مقصود بیرون نیست از آغوش عجز
آستانش بود هرجا پای ما لغزیده است
عجز طاقت‌کرد آهم را چو شمع‌کشته داغ
جاده‌ام از نارسایی نقش پا گردیده است
غیر وحشت باغ امکان را نمی‌باشدگلی
چرخ هم‌اینجا ز جیب صبح دامن چیده است
ناله دارد درکمند غم سراپای مرا
بیستون در دم و بر من صداپیچیده است
سرگرانی لازم هستی بود بیدل‌که صبح
تا نفس باقی‌ست صندل بر جبین مالیده است



غزل ۶۰۰

جنس موهومم دکان آبرویی چیده است
هیچ هم در عالم امید می‌ارزیده است
در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه
ناتوان موری خیال عرضی اندیشیده است
زین سطوری چندکزتسلیم دارد افتخار
معنی رازم جبینها بر زمین مالیده است
تا به رنگش وارسی ازنقش ما غافل مباش
بحر در جیب حباب اینجا نفس دزدیده است
همچو شبنم در تمنای نثار نوگلی
داشتم اشکی نمی‌دانم کجا غلتیده است
طبع آزاد از خروش جسم دارد انبساط
زخمه تا بر تار می‌آید صدابالیده است
نقد انفاسم نه‌تنها صرف آهنگ دعاست
گر همه رنگ است با من‌گرد اوگردیده است
در غبار خط نفس دزدیده آهی می‌کشم
سرمه‌گردیده‌ست دل تا این صدا پالیده است
دستگاه لفظ‌کزپیشانی‌ام بسته‌ست نقش
خط چه‌معنی دارد ابنجاسجده هم‌لغزیده است
خامشی از بس‌که نازک می‌سراید درد دل
جز خیال شاه فریادم‌کسی نشنیده است
گشته‌ام پیر و ز حق نعمت دیرینه‌اش
همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است
غیر وحشت باغ امکان را نمی‌باشدگلی
چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است
هرکجا سرکرده‌ام بیدل دعای دولتش
جوش‌آمین از زمین تا آسمان پیچیده است



غزل ۶۰۱

در جنونم موی سر سامان راحت چیده است
خاک این صحرا لب خش‌که را لیسیده است
تاگل محرومی ازگلزار وصلت چیده است
سایهٔ بیدی سراپای مرا پوشیده است
سخت بیدردی‌ست دست‌از دامنت برداشتن
همچو شمع‌کشته در چشمم نگه خوابیده است
تا مرا عشقت چو شبنم دیدهٔ بی‌خواب داد
خون من رنگی به روی برگ‌گل خوابیده است
عاقبت خواهم به‌آن الفت‌سرا محمل‌کشید
ازگداز دل گلابی بر رخم پاشیده است
بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده‌ام
بیخودی از عشق راه خانه‌ات پرسیده است
برق بیرنگ است عشق اما درین صحرای وهم
ی هوس خاموش امشب آهم آرامیده است
صبح وصلت بخت بد شاید فراموشم‌کند
دیدهٔ خلق از سیاهیهای خود ترسیده است
خاک شو، ای دل‌که در ناموسگاه عرض ناز
نیستم نومید این ظالم به خوبم دیده است
کاش چشم‌کس قضا نگشاید ز خواب عدم
حسن را ننگ دویی زآیینه رنجانیده است
با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه‌ایم
هرچه خوابیده‌ست اینجا فتنهٔ خوابیده است
بستر آرام دنیاگرم نتوان یافتن
شعله هم بر جرات خاشاک ما لرزیده است
رفته چون رنگ روان بیدل‌تری ازآبله
عمرها شد پهلوی ما زین طرف‌گردیده است



غزل ۶۰۲

بازم به دل نوید صفایی رسیده است
از پیشگاه آینه صبحی دمیده است
این صیدگاه‌کیست‌که از جوش‌کشتگان
بسمل چو رنگ در جگر خون تپیده است
گل جام خود عبث به شکستن نمی‌دهد
صاف طرب به شیشهٔ رنگ پریده است
جرأت‌کجا و من زکجا لیک چاره نیست
نقاش دامن توبه دستم کشیده است
تا غنچهٔ توبند قبا باز می‌کند
آغوشها چو صبح‌گریبان دریده است

غافل مباش از دل یأس انتخاب من
این قطره ازگداز دو عالم چکیده است
داغم ز رنگ عجزکه با آن فسردگی
بی‌منت قدم به شکستن رسیده است
لیلی هنوز دام سرانجام می‌دهد
غافل‌که‌گرد وادی مجنون رمیده است
هر دم چوگوهر ازگره خویش می‌رویم
پرواز حیرت انجمنان آرمیده است
صورت نگار انجمن بی‌نیازی‌ام
در ششجهت تغافلم آیینه چیده است
بیدل تجردم علم‌شان نیستی‌ست
این‌خامه خط به‌صفحهٔ هستی‌کشیده است



غزل ۶۰۳

جنس ما با این‌کسادی قیمتی فهمیده است
وین حباب پوچ خود را باگهر سنجیده است
هرکس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست
دیده هرجامحو حیرت می‌شدگل چیده است
بوالهوس نبود حریف عرصه‌گاه جلوه‌اش
حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است
ناله‌ام، در وعده‌گاه وصل، خارج نغمه نیست
می‌دهم آواز، تا بختم‌کجا خوابیده است
نقدگردون نیست غیر از اعتبارات خیال
چون حباب این‌کاسهٔ وهم ازهوا بالیده است
درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست
مرهمی دارد به خاطر زخم‌اگر خندیده است
دود دل آخر به چندین شعله خواهد موج زد
شمع این بزمم هنوزم یک مژه جنبیده است
زین گذرگاه نزاکت بی‌تأمل نگذری
عالمی خورده‌ست برهم تا مژه لغزیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
من اگرگردش نگشتم رنگ‌من‌گردیده است
نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان‌تنیها دامن از من چیده است



غزل ۶۰۴

عالمی را بی‌زبانیهای من پوشیده است
شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است
بسکه از شرم تماشایت به خود پیچیده است
عکس در آیینه ینهان چون نگه در دیده است
از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن
اینقدر هم سوختن بر عجز من نالیده است
حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از شیونم
ناله‌ای دارم که جز گوشم کسی نشنیده است
دانه را نشو و نمای ریشه رسوا می‌کند
گر زبان درکام باشد راز دل پوشیده است
تاکجا انجامد آخر، ماجرای داغ دل
بر کباب خام سوزم اخگری چسبیده است
زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده‌اند
اینکه می‌گویی نفس‌گردی ز هم پاشیده‌است
ناتوانی بس بود بال و پر آزادی‌ام
موج صدرنگ از شکست خویش دامن چیده است
کار سهلی نیست در هستی تماشای عدم
بر تحیر ناز دارد هر که ما را دیده است
دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت
پیش‌همت این دو منزل یک ره خوابیده است
کلفتی از امتیاز زندگانی می‌کشیم
بر رخ آیینهٔ ما هم نفس پیچیده است
عمر ما بیدل به طوف کعبهٔ دلها گذشت
گرد چندین نقطه یک پرگار ما گردیده است



غزل ۶۰۵

واژگونی بسکه با وضعم قرین‌کردیده است
سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عمرها شد چون نگاه دیده آیینه‌ام
حیرت دیدار حصن آهنین گردیده است
داشتم چون صبح گیر و دار شور محشری
کز غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
هیچ وضعی همچو آرامیدگی مقبول نیست
شعله هم از داغ گشتن دلنشین گردیده است
گر به نرمی خو کند طبعت حلاوت صید تست
هرکجا مومیست دام انگبین گردیده است
بی‌محابا از سر افتادگان نتوان گذشت
خاک ازیک نقش پا صد جبهه چین گردیده است

همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم
دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است
فرش همواریست هرگه ماه می‌گردد هلال
درکمال، اکثر رک گردن جبین گردیده است
جلوۀ هستی غنیمت‌دان که‌فرصت‌بیش نیست
حسن اینجا یک نگه آیینه‌بین گردیده است
بیدل از بی دستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین‌گردیده است



غزل ۶۰۶

هرکجا دستت برون از آستین‌گردیده است
شاخ‌گل از غنچه‌ها دامان چین‌گردیده است
نیک‌و بد درساز غفلت رنگ تمییزی نداشت
چشم ما از بازگشتن کفر و دین گردیده است
رفتن از خود سایه را آیینۀ خورشید کرد
رنگ ما بی‌دست‌و پایان اینچنین‌گردیده است
روزگاری شد که سیل گریه محو قطرگی‌ست
خرمن‌ما از چه آفت‌خوشه‌چین‌گردیده است
گرم جولان هر طرف رفته‌ست آن برق نگاه
دیده ها چون حلقه‌های آتشین‌گردیده است
بر بزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست
چرخ با آن سرکشی‌گرد زمین‌گردیده است
این املهایی که احرام امیدش بسته‌ای
تا به خود جنبی نگاه واپسین‌گردیده است
هرکجا از ناتونی عرض جولان داده‌ایم
سایۀ ما خال رخسار زمین‌گردیده است
نارساییهای طاقت انتظار آورد بار
ای‌بسا جولان که از سستی‌کمین‌گردیده است
از قد خم گشته بیدل بر زمین پیچیده‌ایم
خاکساری خاتم ما را نگین گردیده است



غزل ۶۰۷

صبح هستی نیست نیرنک هوس بالیده است
اینقدر توفان که می‌بینی نفس بالیده است
هیچ آهنگی برون‌تاز بساط چرخ نیست
ناله‌های این جرس هم در جرس بالیده است
پرتو عشق است تشریف غرور ما و من
شعله پوش افتاد هر جا خار و خس بالیده است
از سیهکاری‌ست اوهام عقوبتهای خلق

تا سیاهی کرده شب بیم عسس بالیده است
چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نی‌ام
ناله‌ای دارم که تا فریادرس بالیده است
دستگاهی داری ای منعم ز افسردن برآ
پر فشانی مفت حسرت ها قفس بالیده است
نقش وهم و ظن تو هم چندان که خواهی وانما
عالمی آیینه دارد دل ز بس بالیده است
با کدامین ذره خو!هی توأم پرواز بود
چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است
یأس مطلب نیست بیدل مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است



غزل ۶۰۸

ای که دنیا و جلالش دیده‌ای خمیازه است
همچو مستی‌گر مآلش دیده‌ای خمیازه است
حسرتی می‌بالد از خاک بهار اعتبار
قدکشیدن کز نهالش دیده‌ای خمیازه است
غنچه نقد راحتش از پیکر افسرده است
گل اگر عرض‌کمالش دیده‌ای خمیازه است
باده‌پیمایی همین درس خموشان تو نیست
ورنه عالم قیل و قالش دیده‌ای خمیازه است
می‌چکد مخموری از آغوش جام کاینات
گر همه چرخ و هلالش دیده‌ای خمیازه است
نعمت فقروغنا هم‌آرزویی بیش نیست
گر ز چینی تا سفالش دیده‌ای خمیازه است
ساغر لب‌تشنگان عشق راکوثرکجاست
هرچه از موج زلالش دیده‌ای خمیازه است
حیرتم در جلوه‌اش آهسته می‌گوید به‌گوش
اینکه آغوش وصالش دیده‌ای خمیازه است
طایر ما را چو مژگان رخصت پرواز نیست
آنجه در آغوش بالش دیده‌ای خمیازه است
بادهٔ‌هستی که‌دردش‌وهم‌و صافش‌نیستی‌ست
چون‌سحرگر اعتدالش دیده‌ای خمیازه است
آخر ای بیدل چه‌کردی حاصل بزم وصال
وقف‌چشمت‌تاجمالش دیده‌ای‌خمیازه است



غزل ۶۰۹

تا فلک درگردش است آفت به‌هرسوهاله است
در مزاج آسیا چندین شرر جواله است

یأس‌کن خرمنگه درگشت امید زندگی
ریزش یک مشت دندان حاصل صدساله است
زین چمن با درد پیمایی قناعت‌کرده‌ایم
جام‌گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است
با بزرگیهای شیخ آسان‌که می‌گردد طرف
پیش این جاسوس رعنا سامری‌گوساله است
فرصتی بایدکه عبرت‌گیری از مکتوب ما
صفحهٔ آتش‌زده حرفش شرر دنباله است
در محبت پاس ناموس صبوری مشکل است
هرقدر دل واگذارد آبیار ناله است
تیره‌بختی در وطن ایجاد غربت می‌کند
گر ز چینی مو دمد چینش همان بنگاله است
جز شکست رنگ‌گلچینی ندارد باغ وصل
در میان ما و جانان بیخودی دلاله است
تاکجا در پی نمی‌غلتد جبین اعتبار
شرمی ازانجام اگر باشدگهر هم ژاله است
بیدل از حسرت‌پرستان خرام کیستم
کز نیشکر جان به لب می‌آیدم تبخاله است



غزل ۶۱۰

چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است
برق جولانی‌که خواهد سوخت پاکم ناله است
صد گریبان نسخهٔ رسوایی‌ام اما هنوز
یک الف ازانتخاب مشق چاکم ناله است
از علمداران یأسم، کار اقبالم بلند
کز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است
کس نمی‌فهمد زبان خاکساریهای من
ورنه هرگردی‌که می‌خیزد ز خاکم ناله است
ازگداز عافیت؟کی برون جوشیده‌ام
بادهٔ درد دلم رگهای تاکم ناله است
تا نفس برخویش بالد یأس عریان می‌شود
بی‌رخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است
کس بدآموز نزاکت فهمی الفت مباد
خامشی هم بی‌تواز بهرهلاکم ناله است
گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نداد
این جرس بیدل نمی‌دانم چراکم ناله است



غزل ۶۱۱

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است
هرکه را رنگی بگردد لغزش مستانه است
اهل معنی از حوادث مست خواب راحتند
شور موج بحر درگوش صدف افسانه است
تهمت الفت به نقش‌کارگاه دل مبند
آشنای عالم آیینه پر بیگانه است
در دماغ هر دو عالم سوختن پر می‌زند
شمع این ویرانه‌ها خاکستر پروانه است
محوزنجیرنفس بودن دلیل هوش نیست
هرکه می‌بینی به قید زندگی دیوانه است
صافی دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد
از برای خودپرست آیینه هم بتخانه است
در خراب‌آباد امکان‌گردی از معموره نیست
نوحه‌کن بر دل‌که این ویرانه هم ویرانه است
از نفس یکسر تپشهای دلم باید شمرد
سبحه‌ای دارم‌که سر تا پای او یک دانه است
گر به خود دستی فشانم فارغ از آرایشم
همچوگیسوی بتان در آستینم شانه است
بیدل امشب‌گرد دل می‌گردد از خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است



غزل ۶۱۲

دل به‌سعی آب‌گردیدن طرب پیمانه است
خودگدازی تردماغیهای این دیوانه است
هرکجا نازی‌ست ایجاد نیازی می‌کند
خط، چراغ حسن را جوش پرپروانه است
ناله‌ها در دل گره دارم به ناموس وفا
ریشه‌ام‌چون موج‌گوهر در طلسم‌دانه است
عضو عضوم نشئهٔ‌کیفیت مژگان اوست
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
تا نمیری رمزاین معنی نگردد روشنت
کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است
ازکج‌اندیشان‌نشان‌مردمی‌جستن خطاست
چشم‌کی داردکمان هرچند صاحبخانه است
مگذرید، ای می‌کشان از فیض تعلیم جنون
حلقهٔ زنجیر سرمشق خط پیمانه است
دست رد، پرداز امان تماشا می‌شود
طرهٔ تار نگه را مو مژگان شانه است

غفلت من‌کم نشد از سرگذشت رفتگان
چون ره خوابیده‌ام آواز پا افسانه است
عالم امکان ندرد از حوادث چاره‌ای
در هجوم‌گرد سیل آبادن ویرانه است
چون‌حباب،آخر،نفس‌آشوب هستی می‌شود
خانهٔ ما سیل بنیادش هوای خانه است
ما به اول‌گام از تمهید وحشت جسته‌ایم
بیدل اینجا چین دامن بجد طفلانه است



غزل ۶۱۳

در آن بساط‌که حسنت دچار آینه است
بهشت آینهٔ انتظار آینه است
ز نقش پای تو، کایینه‌دار آینه است
بساط روی زمین را بهار آینه است
اگر ز جوهر نظاره نیست دام به دوش
چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است
به یاد جلوه، نظر باختیم، لیک چه سود
که این‌گل از چمن انتظار آینه است
به دستگاه صفاکوش، گر دلی داری
همین فروغ نظر اعتبار آینه است
توان ز ساده‌دلی گشت نسخهٔ تحقیق
که خوب و زشت جهان درکنارآینه است
صفای دل طلبی، دیده در خم مژه گیر
نمد، زگردکدورت حصار آینه است
به قدر شرم‌گل افشاند، بی‌نقابی حسن
عرق به عالم شوخی بهار آینه است
کدورت از دم هستی، کشد دل آگاه
نفس به چشم تامل غبار آینه است
چراغ انجمن شوق جزتحیرنیست
نهان پردهٔ دل آشکارآینه‌است
به روی‌کار نیاید، هنر، ز صاف‌دلان
که عرض جوهر خود، زنگبار آینه است
ز نقش‌های بد و نیک این جهان بیدل
دلی‌که صاف شود، در شمار آینه است



غزل ۶۱۴

زبس به خلوت حسن توبارآینه است
نگاه هر دو جهان در غبار آینه است
هجوم چاک‌گل آغوش شبنم است اینجا
بهار هم چقدر دلفگار آینه است
کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست
به هرچه می‌نگری شرمسار آینه است
چنان به عشق تولبریزجلوه خویشم
که هر طرف رودم، دل دچار آینه است
همه به شوخی تمثال چشم باخته‌ایم
وگرنه حسن برون از کنار آینه است
توهم زخود غلطی چند نقش بند وبناز
که روی کار جهان پشت کار آینه است
مباش غرهٔ عشرت، درین تماشاگاه
تحیر آینه‌دار خمار آینه است
چه ممکن است دهد عرض هرزه‌تازی‌ها
همیشه موج نگاهم سوار آینه است
سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید
نفس ز آب به بند حصار آینه است
نکاشتیم سرشکی‌که جلوه بار نداد
گداز دل چقدر آبیار آینه است
ز زندگی همه گر رنگ رفته‌ای داریم
به امتحان نفس، در فشار آینه است
ز بی‌نشانی آن جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است



غزل ۶۱۵

ز نقش پای تو کابینه دار آینه است
بساط روی زمین را بهار آینه است
اگر ز جوهر آیینه نیست دام به دوش
چرا زروی تو حیرت شکار آینه است
به یاد جلوه نظر باختیم لیک چه سود
که این‌گل از چمن انتظار آینه است
به دستگاه صفا کوش گر دلی داری
همین فروغ نظر اعتبار آینه است
توان ز ساده‌دلی گشت نسخهٔ تحقیق
که خوب و زشت جهان در کنار آینه است
به روی کار نیاید هنر ز صافدلان
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

کدورت از دم هستی‌کشد دل آگاه
نفس به چشم تأمل غبار آینه است
همه به شوخی تمثال چشم باخته‌ایم
و گر نه حسن برون از کنار آینه است
مباش غرهٔ عشرت کنین تماشاگاه
تحیر آینه‌دار خمار آینه است
سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید
نفس زآ به بنذ حصارآینه است
ز نقشهای بد و نیک این جهان بیدل
دلی‌که صاف شود در شمار آینه است



غزل ۶۱۶

قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست
شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانیهاست
شانه را به گیسویش طرفه همزبانیهاست
سرمه را به چشم او، الفت آشیانی هاست
ما زسیر این گلشن عشوه طرب خوردیم
ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست
ای سحرتامل‌کن، یک نفس تحمل‌کن
وحشت و دم پیری شوخی و جوانیهاست
زلف تابدارش را شانه می‌دمد افسون
دیده وقف حیرت‌کن موج جان‌فشانیهاست
پیش چشم بیمارش گر دوتا شود نرگس
عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست
بیخودن الفت را، نیست‌کلفت مردن
مردنی اگر باشد بی تو زندگانی هاست
در وفا چه امکان‌ست جان کنم دربغ از تو
بر جبین گره مپسند این چه بدگمانیهاست
چارسوی امکان را جز غبار جنسی نیست
بستن در مژگان عافیت دکانیهاست
محو یأس کن حاجت ورنه نزد عبرتها
در طلب عرق کردن نیز ترزبانیهاست
از غرور وهم ایجاد هرزه رفته‌ای برباد
ای غبار بی‌بنیاد این چه آسمانیهاست
عمرهاست بیحاصل می‌زنی پر بسمل
بهر نیم‌جان بیدل این‌چه سخت‌جانیهاست



غزل ۶۱۷

باز درس خاشاکم سطر شعله‌خوانیهاست
خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست
کیست ضبط خودداری تاکشد عنان من
تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست
بی‌زبانی عاشق ترجمان نمی‌خواهد
صبحم آن و شامم این، طرفه زندگانیهاست
روزکلفت حسرت شام داغ نومیدی
رنگ وبوی این‌گلشن جمله پرفشانیهاست
برگ عشرت هستی غیررقص بسمل چیست
با چنین‌گران‌خیزی خوش سبک عنانیهاست
جسم وکوه در دامان، عمر و یک قلم جولان
ورنه دور هستی را نشئه سرگرانیهاست
به‌که از فنای خود صندلی به‌دست آریم
ای محیط حیرانی این چه بیکرانیهاست
هر طرف‌گذرکردیم هم به خود سفرکردیم
بی‌نگه تماشا کن جلوه بی‌نشانیهاست
گوش‌کر مهیاکن نغمه جز خموشی نیست
سر به خاک می‌مالیم سعی ناتوانیهاست
آه بی‌پر و بالیم اشک عجز تمثالیم
به که پیش خود نالیم ناله بی‌زبانیهاست
ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل
صفحه می‌زنم آتش عذر پرفشانیهاست
مایهٔ خرد بیدل منشاء فضولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانیهاست



غزل ۶۱۸

لاف ما و من یکسر دعوی خداییهاست
خاک‌گرد و بر لب مال ایا چه بی‌حیاییهاست
اوج جاه خلقی را بی‌دماغ راحت‌کرد
بیشتر سر این بام جای بدهواییهاست
ریش دفتر تزوبر، خرقه، محضر بهتان
دین شیخ اگر این است فسق پارساییهاست
حق‌شناس غفلت هم زنگ دل نمی‌خواهد
آینه جلا دادن شکر خودنماییهاست
سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باش
در برون در خفتن ذلت گداییهاست
صبح از آسمان تازی سر فرو نمی‌آرد
یعنی این دودم هستی همت آزماییهاست

شمع درخور هر اشک دور می‌رود زین بزم
وصل دوستان یکسر دعوت جداییهاست
شکوه‌گر به یاد آمد از حیا عرق‌کردیم
ساز ما به این مضراب‌کوک‌تر صداییهاست
خاک این بیابان راگریه‌ات نزد آبی
ورنه هر قدم اینجا بوی آشناییهاست
الفت دل این مقدار پایبند عجزم کرد
رشته تاگره دارد غافل از رساییهاست
بی‌بضاعتان بیدل ناگزیر آفاتند
رنج خار و خس بردن از برهنه‌پاییهاست



غزل ۶۱۹

بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است
خاک را آسودگی از پهلوی هموارى است
نیست غیراز سوختن عید مذلت پیشگان
خار را در وصل آتش پیرهن‌گلناری است
از مزاج ما چه می‌پرسی‌که چون ریگ روان
خاک ما چون آب از ننگ فسردن جاری است
گر ز دست ما نیاید هیچ جانی می‌کنیم
نالهٔ بلبل درین‌گلشن گل بیکاری است
آبروخواهی، مقیم آستان خویش باش
اشک را از دیده پا بیرون نهادن خواری است
پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویررا
زخمی تیغ تحیر از تپیدن عاری است
دست همت آستین می‌گردد از خالی شدن
سرنگونی مرد را از خجلت ناداری است
شعله خاکسترشود تا آورد چشمی به هم
یک مژه آسودگی اینجا به‌صد دشواری است
غیر تیغ اوکه بردارد سرافتادگان
خفتگان را صبح‌روشن صندل بیداری است
بگذر از فکر خرد بیدل‌که در بزم وصال
گردش آن چشم میگون آفت هشیاری است



غزل ۶۲۰

لوح‌هستی یک قلم از نقش قدرت عاری است
آمد ورفت نفس مشق خط بیکاری است
از ره غفلت، عدم را، هستی اندیشیده‌ایم
شبهه تقریریم و استفهام ما انکاری است
ذره‌ایم اما به جشم خود گران !فتاده‌ایم

اندکی هم‌چون به عرض آمد همان بسیاری است
پسمل ناز،که‌ام یارب‌که از توفان شوق
هر سر مویم چو مژگان مایهٔ خونباری است
دیده کو تا بنگرد کامروز سروناز من
همچو عمر عاشقان‌سرگرم‌خوش‌رفتاری است
از خمار ناتوانیها چسان آید برون
سایهٔ مژگان نگاهش را شب بیماری است
هرکه را حسرت، شهید تیغ بیدادش کند
هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است
با همه وارستگی سودا تغافل‌پیشه نیست
موی مجنون در تلافیهای بی‌دستاری است
عقدهٔ اشکی اگر باقیست دل خون می‌خورد
تا بود یک غنچه این باغ از شکفتن عاری است
عالمی با فتنه می‌جوشد ز مرگ اغنیا
خواب این ظالم‌سرشتان بدتر از بیداری است
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر
بر سر ما همچو آب، احکام تیغت جاری است
از من بیدل قناعت‌کن به فریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانان زاری است



غزل ۶۳۱

صفای آب به یاد غبار راه کسی است
حباب دیدهٔ قربانی نگاه کسی است
کنون سفیدی چشم گهر یقینم شد
کز انتظارکف بحر دستگاه کسی است
بهار ناز ز جیب نیاز می‌بالد
شکست موج همان سایهٔ کلاه کسی است
زهی محیط ترحم که موج گفتارش
گهی نوید عطا، گاه عذرخواه کسی است
به این نشاط که جوشید موج و آب به هم
ز فیض مقدم خان طرب پناه کسی است
به روی آب نوشته‌ست کلک رأفت او
درین قلمرو اگر نامه ی سیاه کسی است
به نور طلعت او چشم بیدلان روشن
که را توهّم مهر کسی و ماه کسی است



غزل ۶۲۲

به‌گلزاری‌که حسنت بی‌نقابست
خزان در برگریز آفتابست
زشرم یک عرق‌گل‌کردن حسن
چو شبنم صد هزار آیینه آبست
جنون ساغرپرست نرگس‌کیست
گریبان چاکی‌ام موج شرابست
ز دود سینه‌ام دریاب کامشب
نفس بال و پر مرغ‌کبابست
که دارد جوهر عرض اقامت
فلک تا ماه نوپا در رکابست
توهم مردهٔ نام است ورنه
چویاقوت آتش وآبم سرابست
درین دنیا چه دیبا و چه مخمل
همین وضع ملایم فرش خوابست
به چشم خلق بی (لاحول) مگذر
نظرها یک قلم مد شهابست
طرب خواهی دل از مطلب بپرداز
کتان چون شسته‌گردد ماهتابست
برو ای سایه در خورشیدگم شو
سیاهی‌کردنت داغ حجابست
نظر واکرده‌ای محو ادب باش
سؤال جلوه حیرانی جوابست
به هر سو بگذری سیر نفس‌کن
همین سطر از پریشانی کتابست
نگه باید به چشم بسته خواباند
گر این خط نقطه گردد انتخابست
خیال اندیش دیداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتابست



غزل ۶۲۳

در سایه‌ای‌ابرو نگهت مست و خرابست
چون تیغ ز سر درگذرد عالم آبست
عاشق به چه امید زند فال تماشا
در عالم نیرنگ توتا جلوه نقابست
یک غنچهٔ بیدار ندارد چمن دهر
شاخ‌گل این باغ سراسر رگ خوابست
ما غرقهٔ توفان خیالیم وگرنه
این بحر تنک‌مایه‌تر از موج سرابست

یک دیدهٔ تر بیش نداریم چو شبنم
در قافلهٔ ما همه مینای‌گلابست
پروانهٔ‌کامل ادب پای چراغیم
درکشور ما بال و پر ریخته بابست
فرصت‌طلبی لازم انجم وفا نیست
تا بسمل ماگرم تپش‌گشت‌کبابست
بی‌مغز بود دانهٔ کشت امل دهر
در رشته‌موج ارگهری هست حبابست
عبرتگه امکان نبود جای اقامت
در دیده نگه را همه دم پا به رکابست
در عشق به معموری دل غره مباشید
هرجا قدم سیل رسیده‌ست خرابست
بیداری بختم زگل آبله پایی‌ست
تا غنچه بود دیدهٔ امید به خوابست
چون جوهرآیینه زحیرت همه خشکیم
هرچند رگ و ریشهٔ ما در دل آبست
جز سوز وگداز از پر پروانه نخواندیم
این صفحهٔ آتش زده جزو چه‌کتابست
بیدل ز سخنهای، تو مست است شنیدن
تحریک زبان قلمت موج شرابست



غزل ۶۲۴

مشاطهٔ شوخی‌که به دستت دل ما بست
می‌خواست چمن طرح‌کند رنگ حنا بست
آن رنگ‌که می‌داشت دریغ از ورق گل
از دور کف دست تو بوسید و به پا بست
آخرچمنی را به سرانگشت تو پیچید
وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست
آب است ز شبنم دل هر برگ گل امروز
کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست
زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد
تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
کیفیت گل کردن این غنچه به رنگی‌ست
کز حیرت سرشار توان آینه‌ها بست
ارباب نظر را به تماشای بهارش
دست مژه‌ای بود تحیر به قفا بست
تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است
رنگ سر ناخن چقدر عقده‌گشا بست
گر وانگری صنعت مشاطگیی نیست
سحراست‌که برپنجهٔ خور- سها بست

تا عرضه دهد منتخب نسخهٔ اسرار
طراح چمن معنی هرغنچه جدا بست
بیدل تو هم از شوق چمن شو که به این رنگ
شیرازه‌ی دیوان تو امروز حنا بست



غزل ۶۳۵

نفس را الفت دل پیچ و تابست
گره در رشتهٔ موج از حبابست
درین محفل ز قحط نشئهٔ درد
اثر لب تشنهٔ اشک کبابست
درنگ از فرصت هستی مجویید
متاع برق در رهن شتابست
صفا آیینهٔ زنگار دارد
فلک دود چراغ آفتابست
به روی خویش اگر چشمی کنی باز
زمین تا آسمانت فتح بابست
دلی داریم نذر مه جبینان
دیار حسن را آیینه بابست
ز چشم سرمه آلودش مپرسید
زبان اینجا چو مژگان بی‌جوابست
هزار آیینه در پرداز زلفش
ز جوهر شانهٔ مژگان در آبست
تماشای چمن بی نشئه ای نیست
زگل تا سبزه یک موج شرابست
نمی‌دانم جمال مدعا چیست
ز هستی تا عدم عرض نقابست
کم آب است آنقدر دریای هستی
کزو تا دست می‌شویی سرابست
بیابان طلب بحری است بیدل
که آنجا آبله جوش حبابست



غزل ۶۳۶

هر سو نگرم دیده به دیدار حجابست
ای تار نظر پیرهنت این چه نقابست
خمیازهٔ شوق تو به می کم نتوان کرد
ما را به قدح نسبت‌گردب و حبابست
آستان نتوان چشم به پای تو نهادن
این‌گل ثمر دیدهٔ بیخواب رکابست
ای شمع حیا رنگ، عتاب آن همه مفروز

هرجا شررآیینه شود جلوه کبابست
غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود
معموری امکان به همین خانه خرابست
گیرم نشدم قابل پیمانۀ رحمت
آیینه یاسم چه‌کم از عالم آبست
پرواز نیاید ز پر افشانی مژگان
ای هیچ به‌کاری‌که نداری چه شتابست
ما هیچکسان، بیهود مغرورکمالیم
گر ذره به افلاک پرد در چه حسابست
این میکده کیفیت دیدار که دارد
هرجا مژه آغوش کشد جام شرابست
منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد
این سبزه خوابیده سراپا رگ خوابست
صد آبله پیمانه ده ریگ روانم
پای طلبم ساقی مستان شرابست
یارب هوس شانۀ گیسوی‌که دارد
عمری‌ست که شمشاد به خون خفتۀ آبست
خاموشی آن لب به حیا داشت سوالی
دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست
بیدل ز دثی چاره محال ست در ین بزم
پرداز تو هم آینه چندان‌که نقابست



غزل ۶۲۷

هستی چو سحر عهد به پرواز فنا بست
باید همه را زین دونفس دل به هوا بست
درگلشن ما مغتنم شوق هوایی‌ست
ای غنچه در اینجا نتوان بند قبا بست
یک مصرع نظاره به شوخی نرساندیم
یارب عرق شرم که مضمون حیا بست
تحقیق ز ما راست نیاید چه توان‌کرد
پرواز بلندی به تحیر پر ما بست
از وهم تعلق چه خیال است رهایی
در پای من این گرد زمینگیر حنا بست
بی کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبا
آه از دل آزاد که خود را به چها بست
بر خویش مچین گر سرمویی‌ست رعونت
این داعیه چون آبله سرها ته پا بست
گر نیست هوس محرم امید اجابت
انصاف کرم بهر چه دستت به دعا بست
کم نیست دو روزی‌که به خود ساخته باشی
دل قابل آن نیست که باید همه جا بست

فقرم به بساطی که کند منع فضولی
نتوان به تصنع پر تصویر هما بست
دل بر که برد شکوه ز بیداد ضعیفی
بر چینی ما سایهٔ مو راه صدا بست
بیدل نتوان برد نم از خط جبینم
نقاش عرق‌ریز حیا نقش مرا بست



غزل ۶۳۸

برکمرتا بهله آن‌ترک نزاکت مست بست
نازکی در خدمت موی میانش دست بست
بگذر از امید آگاهی‌که در صحرای وهم
چشم‌ماکردی‌که خواهد تا ابد ننشست بست
خاک بر سرگرد خلقی را غرور بام و در
نقش پا بایست طاق این بنای پست بست
هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله
تا به دامان قناعت پای ما نشکست بست
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنایی‌کراست
عهد ما با نقش پارنگی‌که ازرو جست بست
قطره‌واری تا ازین دریا کشی سر بر برکنار
بایدت چون‌موج‌گوهر دل‌به‌چندین‌شست بست
بی‌زبان از خجلت اظهار مطلب مرده‌ایم
باید از خاکم لب زخمی‌که نتوان بست بست
یاد چشم او خرابات جنون دیگر است
شیشه بشکن‌تا توانی نقش آن بدمست بست
هیچکس بیدل حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پای حنایی عالمی را دست بست



غزل ۶۳۹

نقاش ازل تا کمر مو کمران بست
تصویر میانت به همان موی میان بست
از غیرت نازست که آن حسن جهانتاب
واگرد نقاب ازرخ و برچشم جهان بست
شهرت‌طلبان! غرهٔ اقبال مباشید
سرهاست در اینجا که بلندی به سنان بست
سامان کمال آن همه بر خویش مچینید
انبوهی هر جنس‌که دیدیم دکان بست
منسوب کجان معتمد امن نشاید
زآن تیر بیندیش‌که خود را به‌کمان بست
ترک طلب روزی از آدم چه خیال است

گندم نتوانست لب از حسرت نان بست
مردیم وزتشویش تعلق نگسستیم
بر آدم بیچاره که افسار خران بست؟
چون سبحه جهانی‌به نفس‌کلفت دل چید
هرجاگرهی بود براین رشته میان بست
هر موج در این بحر هوسگاه حبابی‌ست
پنسان همه‌کس دل به جهان‌گذران بست
کس محرم فریاد نفس‌سوختگان نیست
شمع از چه درین بزم به هر عضو زبان بست
عمری‌ست ز هر کوچه بلند است غبارم
بیداد نگاه که بر این سرمه فغان بست
بیدل همه تن عبرتم از کلفت هستی
جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست



غزل ۶۳۰

همت چه برفرازد از شرم فقر ما دست
عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست
بی‌انفعالی از ما ناموس آبرو برد
تا جبهه بی‌عرق شد شستیم از حیادست
هرجا لب سؤالی شد بر در طمع باز
دیگر به هم نیاید چون‌کاسهٔ‌گد دست
قدر غنا چه داند ذلت‌پرست حاجت
برپشت خود سوار است از وضع التجادست
یاران هزار دعوی از لاف پیش بردند
از اتفاق با لب طرح است در صدا دست
گردون ناپشیمان مغلوب هیچکس نیست
سودن مگر بیازد بر دست آسیا دست
ای صحبت ازدل تنگ تهمت نصیب شبنم
این عقده گرگشودی تا آسمان گشا دست
چاک لباس مجنون خط می‌کشد به صحرا
اینجا هزار دامن خفته‌ست جیب تا دست
تغییر رنگ فطرت بی‌ننگ سیلیی نیست
روز سیاه دارد درکسوت حنا دست
دریوزهٔ طراوت یمنی ندارد اینجا
چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا دست
بر قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد
از دامن هوسها، این صدهزار پا، دست
رعنایی تجما، مست خراش دلهاست
هرگاه پنجه یازبد، شد ناخن‌آزما دست
حرص‌حصول مطلب، بی‌نشئهٔ‌جنون نیست
از لب دو گام پیش است در عرصهٔ دعا دست

از دستگیری غیر در خاک خفتن اولی‌ست
همچون چنار یارب روید ز دست ما دست
حیف است سعی همت خفت‌کش گل و مل
بایدکشید از این باغ، یا دامن تو، یا، دست
بیدل درپن بیابان خلقی به عجز فرسود
چون نقش‌پا قستیم ما هم به پرپا دست



غزل ۶۳۱

کنون که مژدهٔ دیدار شوق بنیادست
به هر طرف رودم دل تجلی‌آبادست
مکن به آینه تکلیف نامه و پیغام
که در حضور نویسی تحیر استادست
تعلقی به دل ما خیال بشه نکرد
به ناوکت که درین باغ سرو آزادست
مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل
که دیده‌ها چو جرس بی تو شیون‌آبادست
«نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم»
که دل به هر چه کشد التفات صیادست
ز پیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب
که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیادست
سپند صرفهٔ شوخی ندید ازین محفل
حذر که جرأت فریاد سرمه ایجادست
جنون بی‌ثمری چاک سینه می‌خواهد
ز نخلهای دگر باب شانه شمشادست
ز بسکه حیرتم از شش جهت غلو دارد
نگه چو آینه‌ام در شکنج فولادست
به عالمی که تظلم وسیلهٔ ضعفاست
اگر به ناله نیرزیم سخت بیدادست
به قدر جانکنی از عمر بهره‌ای داربم
شرار تیشه چراغ امید فرهادست
به درد حسرت دیدار مرده‌ایم و هنوز
نفس در آیه دنباله‌ذتر فریادست
حضور لاله وگل بی‌بهار ممکن نیست
به جلوه تو دو عالم فرامشی یادست
جنون رنگ مپیما درین چمن بیدل
شراب شیشهٔنه غنچه یک پریزادست



غزل ۶۳۲

نه دیر مانع و نی‌کعبه حایل افتادست
ره خیال تو در عالم دل افتادست
فسون عشق به جام نیاز، ناز چه ریخت
که حسن سرکش و آیینه غافل افتادست
حساب سایه و خورشید تا ابد باقیست
ادب‌پرستی و دیدار مشکل افتادست
چه وانمایدم این هستی عدم تمثال
ندیدن آینه‌ای در مقابل افتادست
در آن مقام که عدل کرم به عرض آید
بریدنیست زبانی که سایل افتادست
ترددی که در او مزد راحت است کجاست
نفس در آتش پرواز بسمل افتادست
ز بس غبار که دارد طبیعت امکان
سفینه در دل دریا به ساحل افتادست
بلای کج روی‌ات را کسی چه چاره کند
که هرزه‌گردی و رختت به منزل افتادست
چگونه حسن به صد رنگ جلوه نفروشد
که جای آینه در دست او دل افتادست
به آن بضاعت عجزم که گاه بسمل من
به جای خون عرق از تیغ قاتل افتادست
به کلفت دل مأیوس من که پردازد
هزار آینه زین رنگ درگل افتادست
کدام ناله، چه دل، بیدل آن قدر دانم
که حیرتی به خیالی مقابل افتادست



غزل ۶۳۳

مرا به آبلهٔ پا چه مشکل افتادست
که تا قدم زده‌ام پای بر دل افتادست
به قدر سعی دراز است راه مقصد ما
وگرنه در قدم عجز منزل افتادست
نفس نمانده و من می‌کشم کدورت جسم
گذشته لیلی وکارم به محمل افتادست
امید گوهر دیگر ازین محیط کراست
همین بس است‌که‌گردی به ساحل افتادست
چو سروگرچه نداریم طواف آزادی
رسیده‌ایم به پایی که در گل افتادست
تو درکناری و ما بیخبر، علاجی نیست
فروغ شمع تو بیرون محفل افتادست

به غیر نفی چه اثبات می‌توان‌کردن
طلسم هستی ما سخت باطل افتادست
زسنگ جوش شرر بین و ناله خرمن کن
که زیر خاک هم آتش به حاصل افتادست
تبسم که به خون بهار تیغ کشید
که خنده بر لب‌گل نیم بسمل افتادست
نه نقش پاست که در وادی طلب پیداست
ز کاروان جرسی چند بیدل افتادست



غزل ۶۳۴

گداز امن درین انجمن کم افتادست
به خانه‌ای که تویی سقف آن خم افتادست
ز سعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی‌کرد
گره به رشتهٔ تدبیر محکم افتادست
مگر به سجده توان پیش برد ناز غرور
که همچو شمع سر ازپا مقدم افتادست
جهان تلاش لگدکوب یکدگر داره
چو سبحه قافله‌ها درپی هم افتادست
ازین قیامت توفان نفس مگوی و مپرس
کجاست آدمی، آتش به عالم افتادست
مباد زان لب خامش سوال بوسه‌کنی
غرور تیغ تغافل تنک دم افتادست
فناست آنچه ز علم و عیان به جلوه رسید
هنوز صورت انجام مبهم افتادست
ز نقش پا به جبین وارسید ونوحه کنید
نگین ماست که یکسر ز خاتم افتادست
یکی است پست و بلند بنای هستی ما
به خاک، سایهٔ نقش قدم‌کم افتادست
سراغ وحشت فرصت ز اشک ماگیرید
سحر ز باغ گذشته‌ست شبنم افتادست
صبا درین چمن از غنچه‌ها نقاب مدر
سر همه به گریبان ماتم افتادست
کباب آتش بی دردی ام مکن یارب
به حق دیده بیدل که بی نم افتادست



غزل ۶۳۵

فسون وهم چه مقدار رهزن افتادست
که ذر بر تو مراکار با من افتادست
کجا روم که چو اشکم ز سعی بخت نگون

به پیش پا همه از پا فتادن افتادست
چو غنچه محرم زانوی دل شو و دریاب
که در طلسم‌گریبان چه دامن افتادست
چرا جنون نکند فطرت از تصور من
که عمرهاست نگاه تو بر من افتادست
به غیر سوختن از عشق نیست جان بردن
بت آتشی به قفای برهمن افتادست
صدای کوه به این نغمه گوش می‌مالد
که سنگ و خشت همه در فلاخن افتادست
نه نخل دانم و نی‌گلبن اینقدر دانم
که راه نشو و نماها به‌گلخن افتادست
در احتیاج نم جبهه می‌دهد آواز
که آب شو، گرت آتش به خرمن افتادست
تلاش نقش نگین می‌رسد به قبر آخر
به دوش دل ز جهان بارکندن افتادست
شرر نی‌ام که کنم کار خود به خنده تمام
چو شمع تا به سحر سر به‌گردن افتادست
بهار رنگ ندارد گل دگر بیدل
در آب چشمهٔ ادراک روغن افتادست



غزل ۶۳۶

بی‌محابا بر من مجنون میفشان پشت دست
چون سفر غافل مزن در تیغ عریان پشت دست
بار هر دوشی بقدر دستگاه قدرت است
برنمی‌دارد به غیر از زخم دندان پشت دست
چشم دنیادار، هرجا می‌گشاید دام حرص
می‌نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست
خاک‌گردم کز غبار سرنوشت آیم برون
چون نگین نتوان زدن بر نام آسان پشت دست
دخل درکار جهان‌کم کن‌که مانند هلال
می‌شود از ناخنت آخر نمایان پشت دست
معنی اقبال و ادبار جهان فهمیدنی‌ست
باوجودگنج در دست است عریان پشت دست
چشم واکردن درین محفل شگونی خوش نداشت
خورد سر تاپای شمع آخر ز مژگان پشت دست
از مکافات عمل غافل نباید زیستن
می‌رسد از پشت دست آخر به دندان پشت دست
طینت تسلیم خوبان نیست باب انقلاب
هست دربست وگشاد پنجه یکسان پشت دست
دیدهٔ حق‌بین به وهم غیر می‌پوشی چرا
برچه عالم می‌زنی ای خانه ویران پشت دست

بی‌جمالت هرکجا بستیم احرام چمن
بازگشتیم از ندامت‌گل به دامان پشت دست
در غبار حاجت استغنای‌ما محجوب ماند
کف‌گشودن از نظرهاکرد پنهان پشت دست
بیدل از خود رنگ و بوی اعتبار افشانده‌ایم
همچوگل ماییم و دامن تاگریبان پشت دست



غزل ۶۳۷

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست
اینقدرها برنمی‌دارد گرانی پشت دست
شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک
جمله پامال است هرگه می‌فشانی پشت دست
تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت
معنیی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری می‌کشم
تا زنم ازپیکر خم برجوانی پشت دست
دعوی قدرت جهانی را زپا افکنده است
پهلوانی، بر زمین‌گر می‌رسانی پشت دست
از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید
کاین ورق افشاند برلفظ ومعانی پشت دست
سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست
تاکجاگیرد عیار پرفشانی پشت دست
عهدهٔ کار ندامت بار دوشم کرده‌اند
عمرها شد می‌گزم از ناتوانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط
حرص دندان دارد و دنیای فانی پشت دست
غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست
پشت پایی‌گر نباشد، تا توانی پشت دست
ازکفم بیدل نمی‌دانم چه‌گل دامن‌کشید
کز ندامت‌کردم آخر ارغوانی پشت دست



غزل ۶۳۸

دل ز اوهام غبارآلودست
زنگ آیینهٔ آتش، دودست
عمرها شدکه چو موج‌گهرم
بال پرواز قفس فرسودست
طرف عجز غرور ست ابنجا
سجده‌ها آینهٔ مسجودست
معنی شهرت عنقا دریاب

شور معدومی ما موجودست
گر شوی محرم انجام طلب
نقش پا آینهٔ مقصودست
غنچه گل کن که درین عبرتگاه
خنده را چاک گریبان سودست
بر دل کس نخوری از دم سرد
وعظ بی‌جا همه‌جا مردودست
زخم دل ضبط نفس می‌خواهد
غنچه را بستن لب بهبودست
تشنه مردند، شهدان وفا
آب شمشیر تو خون‌آلودست
بیدل از هستی موهوم مپرس
ساز بنیاد نفس نابودست



غزل ۶۳۹

اجابتی ندمید از دعای‌کس به دو دست
مگر سبو شکندگردن عسس به دو دست
ز عجز ساخته‌ام با هوای عالم پوچ
من‌و دلی‌که چو دندان‌گرفته خس به‌دو دست
ز رمز حیرت آیینه، حسن غافل نیست
ستاده‌ام ز دل ساده ملتمس به دو دست
دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد
کشیده‌ام سوی‌خود دامنت ز بس به دو دست
به‌گوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل
چو ناقه‌گر همه‌بربندی‌اش جرس‌به‌دو دست
هوس نمی‌برد از خلق ننگ‌عریانی
تو هم بپوش دمی‌چند پیش‌وپس به دو دست
به دستگاه جهان غرورپا زده‌گیر
مچسب هرزه بر این دامن هوس به دو دست
مآل کوشش امکان ندامت است اینجا
نبرد پیش جز افسوس هیچکس به دو دست
مباد جیب قیامت درد تظلم دل
گرفته‌ایم چو لب دامن نفس به دو دست
اشاره می‌کند از ننگ احتیاج به‌گور
به‌گاه جوع زمین‌کندن فرس به دو دست
چو صبح می‌روم از دامگاه الفت وهم
زگرد بال پریشان همان قفس به دو دست
درین ستمکده بال هوس مزن بیدل
نگاهدار سر خویش چون مگس به دودست



غزل ۶۴۰

دل راگشاد کار ز صد عقده برترست
آزادی طبیعت این مهره ششدرست
غواص آرزوی گرفتاری توایم
ما را تأمل گره دام گوهرست
سر برنمی‌کشیم ز خط رضای دوست
چون خامه سعی لغزش ما هم به مسطرست
رنگ پریده ای‌ست ز روی خزان ما
در بوته‌های غنچه اگر خرد زرست
گر آرزو به چشم تامل نظرکند
خط لبی که دیده فریب است ساغرست
دریاکشی‌ست مشرب بیهوشی حباب
از خویش رفتنت به دو عالم برابرست
دارم نوید مقدم سیماب جلوه‌ای
ناصح خموش! گوشم از آواز پاکرست
تجدید رنگ و بو، نرود از بهار من
نخل حبابم و نفسم جمله نوبرست
واماندگی، فسردهٔ یأسم نمی‌کند
تسلیم سایه پرتو خورشید را پرست
بالا دوی‌ست آبلهٔ پا در این بساط
اینجا چو شمع‌گر قدمی هست بر سرست
فردا به خلد هم اگر این ما و من بجاست
ما را همین جبین عرقناک‌کوثرست
یک روی گرم در همه عالم پدید نیست
خورشید هم به کشور ما سایه‌پرورست
دشوار نیست قطع امید من آن‌قدر
مقراض یأسم و دم تیغم مکررست
بیدل به قلزم اثر انتظار عشق
چشم تری که بی مژه گردید گوهرست



غزل ۶۴۱

سرکشیها به مرگ راهبرست
گردن موج را حباب سرست
نیست در رنگ اعتبار ثبات
آبروها چو موج درگذرست
سفله بر خرده‌های زر نازد
لاف پرواز سنگ از شررست
فال راحت مزن کزین کف خاک
هرچه آسوده‌تر، فسرده تر ست

دلخراشی‌ست غرض جوهر هوش
وقت آیینه خوش که بیخبر ست
شوق واماندگی نصیبت مباد
دل افسرده نالهٔ دگرست
بی تو چندان گریستم که چو ابر
سایهٔ من سواد چشم ترست
از هجوم بهار آبله‌ام
جاده پنهان چو رشته در گهرست
بر اثرهای عجز می‌تازم
همچو رنگم شکست بال و پرست
پشت تمکین به اعتبار قوی‌ست
کوه را لعل مهره ی کمرست
در طبلگاه دل چو موج و حباب
منزل و جاده هر دو در سفرست
غفلت، افسون نارسایی ماست
دست خوابیدگان به زیر سرست
بیدل ازگریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم ترست



غزل ۶۴۳

عمرها شد عجزطاقت سوی‌جیبم رهبرست
در ره تسلیم دل پایی‌که من دارم سرست
تا فروغ شعلهٔ خورشید حسنی دیده‌ام
صبح اگربالد به چشم من‌کف خاکسترست
ای که بر نقش قدش دل بسته‌ای هشیار باش
سایهٔ این سرو آشوب قیامت‌پرورست
ذوق تسلیمی به جیب امتحانت گل نریخت
ورنه همچون شمع، دامن تاگریبانت سرست
گر کند حسنش بساط حیرت آیینه گرم
هر قدر نظاره‌ها بر دیده پیچد جوهرست
سرمهٔ آن چشم، دل را در سیهروزی نشاند
شیشهٔ ما را غبار از موج خط ساغرست
تا تمنای می‌ام گل کرد از خود رفته‌ام
چون سحر در شوخیِ خمیازه‌ام بال و پرست
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک
نقش پایم هر کجا گل می‌کند چشم ترست
سعی ما بی دانشان گامری به همواری نزد
هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی‌مسطرست
هر سخن‌کز پرده ی تسلیم خارج گل کند
ناملایمتر ز آهنگ دف بی‌چنبرست
دست بردل نه، زنیرنگ سراغ ما مپرس

کاروان ناله‌ایم و آتش ما دیگرست
بیدل از پرواز، خجلت دارم، اما چاره نیست
ذرهٔ موهومم وگل‌کردنم بال و پرست



غزل ۶۴۳

نسخهٔ آرام دل در عرض آهی ابترست
غنچه‌ها را خامشی شیرازهٔ بال و پرست
هیچکس را حاصل جمعیت ازاسباب نیست
بحر را هم موج بیتابی زجوش گوهرست
باید از هستی به تمثالی قناعت‌کردنت
میهمان خانهٔ آیینه بیرون درست
بس‌که دارد شور آهنگ مخالف روزگار
هرکه می‌آید در اینجا طالب‌گوش‌کرست
اعتبار ما به خود واماندگان آشفتگی‌ست
خاک اگر آیینه می‌گردد غبارش جوهرست
آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس
آسمان تیره‌بختی ها سویدا اخترست
بعد مرگ، اجزای ما، توفانی موج هواست
تا نپنداری‌که ما را خاک‌گشتن لنگرست
عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش
آشیان رنگ اگر بی‌پرده گردد ساغرست
خاک اگر باشم به راهت جوهر آیینه‌ام
ور همه آیینه گردم بی‌تو خاکم بر سرست
بسکه شد خشک ازتب گرم محبت پیکرم
همچو اخگر بر جبین من عرق خاکسترست
عمرها شد می‌روم از خویش و بر جایم هنوز
گرد تمکین خرامت موج آب گوهرست
شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است
کز تپش تا نالهٔ بیمار صاحب بسترست
آب تیغت تا نگردد صندل آرامها
کی شود این نکته‌ات روشن که سر دردسرست
چشم و گوشی را که بیدل نیست فیض عبرتی
در تماشاگاه معنی روزن بام و درست



غزل ۶۴۴

زندگی نقد هزار آزارست
هرقدر کم شمری بسیارست
دل جمعی که توان گفت کجاست
غنچه هم یک سر و صد دستارست

به شمار من و ما خرسندیم
چه توان‌کرد نفس بیکارست
اثر سعی کدام آبله پاست
خار این ره مژه خونبارست
خاکساران چمن خرمی‌اند
سبزه و گل به زمین بسیارست
حشن نادیده تماشا دارد
مژه برداشتنت دیوارست
در عدم نیز غباری دارد
خاکم آیینهٔ جوهردارست
پیش پا می‌خورم از الفت دل
بر نفس آینه ناهموارست
نارسایی قفس شکوهٔ کیست
خامشی پیچش صد طومارست
غنجه را خنده و پرواز یکی‌ست
بال ما در گره منقارست
چون جرس کاش به منزل نرسیم
نالهٔ ما ز اثر بیزارست
مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوارست
بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم و شب ما تارست



غزل ۶۴۵

هوس دل را شکست اعتبارست
به یک مو حسن چینی ریش‌دارست
ز ننگ تنگ‌چشمیهای احباب
به هم آوردن مژگان فشارست
دل بی‌کینه زین محفل مجویید
که هر آیینه چندین زنگبارست
نمی‌خواهد حیا تغییر اوضاع
لب خاموش را خمیازه عارست
جضور اهل این گلزار دیدم
همین رنگ جنا شب‌ژنده‌دارست
عصا و ریش شیخ اعجاز شیخ است
که پیر و شیرخوارانی سوارست
نفس را هر نفس رد می‌کند دل
هوای این چمن پر ناگوارست
قناعت‌کن ز نقش این نگینها
به آن نامی‌که بر لوح مزارست
به دوش همتت نه اطلس چرخ

اگر عریان شوی یک جامه‌وارست
به‌چشمت‌گرد مجنول‌سرمه‌کش نیست
وگرنه ششجهت لیلی بهارست
به پیش قامتش از سرو تا نخل
همه انگشتهای زینهارست
جهان می‌نالد از بی‌دست و پایی
صدا عذر خرام کوهسارست
فلک تا دوری از تجدید دارد
بنای گردش رنگ استوارست
چو مو چندان‌که بالم سرنگونم
عرق در مزرع شرم آبیارست
سراغ‌خود درین دشت ازکه پرسم
که من تمثالم و آیینه تارست
مپرس از اعتبار پوچ بیدل
احد زین صفرها چندین هزارست



غزل ۶۴۶

توان به صبر نمودن دل شکسته درست
که هیچ نقش نگشته‌ست نانشسته درست
کسی به الفت ساز نفس چه دل بندد
گره نمی‌کند این رشتهٔ‌گسسته درست
چو اشک شمع زیانکار محفل رنگیم
شکست‌ما نشودجز به‌چشم بسته‌درست
به چارهٔ دل مأیوس ما که پردازد
مگرگدازکند شیشهٔ شکسته درست
روا مدارکه مستان شکست بردارند
مبر به میکده غیراز سبوی دسته درست
دگر تظلم الفت‌کجا برد یارب
دل شکسته کزو ناله هم نجسته درست
تلاش عجز به جایی نمی‌رسد بیدل
مگر چوشمع‌کنی‌کار خود نشسته درست



غزل ۶۴۷

قابل نخل ما بر دگرست
گردن شمع را سر دگرست
سر به گردون فرو نمی‌آربم
این هواهای منظر دگرست
کشت اقبال معصیتها سبز
ابر ما، دامن‌تر دگرست

از دم واپسین خبر جستم
گفت این دور ساغر دگرست
خواجه در هر لباس گرداندن
چون تأمل‌کنی خر دگرست
با حریصان عجوز دنیا را
زن مخوانید شوهر دگرست
عالمی را چو شمع حسرت خورد
وضع خمیازه از در دگرست
راست بر جادهٔ جنون تازند
موی ژولیده مسطر دگرست
راحت از وضع سایه‌کسب‌کنید
پهلوی عجز بستر دگرست
نامه‌ام فال‌بین قاصد نیست
رنگ اگر بشکند پر دگرست
به کجا سرنهم که چون زنجیر
هر دری حلقهٔ در دگرست
بیدل آگه نه‌ای ز ضبط نفس
گره رشته گوهر دگرست



غزل ۶۴۸

دل از بهار خیال توگلشن رازست
نگه به یاد جمالت بهشت‌پردازست
خیال مرهم‌کافورگل فروش مباد
به روی تیغ توام چشم زخم دل بازست
توبرق جلوه، نگه دشمنی،کسی چه‌کند
شکست آینهٔ حسن، مستی نازست
گداختم زتحیرکه چشم آینه هم
بهار حسن تو را شبنم نظربازست
می‌ام چو نکهت‌گل جوهر هواگردید
هنوز شیشهٔ رنگم شکستن آغازست
لبی‌که خنده در او خون شود لب میناست
رگی‌که نیش به دل می‌زند رگ سازست
سخاست نشئهٔ شهرت کرم‌نژادان را
گشاده دامنی ابر، بال پروازست
فریب عجز مخور ازپر شکستهٔ رنگ
که درگرفتن پرواز چنگل بازست
ز پیچ و تاب نفس سوز دل توان دانست
زبان دود به اسرار شعله غمازست
ندانم این همه حرف جنون‌که می‌کوبد
که‌گوش حلقهٔ زنجیر ما پر آوازست
توان ز بیخودی‌ام‌کرد سیر عالم حسن

شهید عشقم و خونم قلمرونازست
نهال‌گلشن قدر سخنوری بیدل
به قدر معنی برجسته گردن‌افرازست



غزل ۶۴۹

تو محو خواب و در سیرکن‌فکان بازست
مبند چشم‌که آغوش امتحان بازست
درین طربکده حیف است ساز افسردن
گره مشوکه زمین تا به آسمان بازست
کجا دمید سحرکز چمن جنون نشکفت
تبسمی که گریبان عاشقان بازست
به معبدی‌که خموشان هلاک نام تواند
چو سبحه بر دریک حرف صد دهان بازست
به هر طرف‌گذری سیر نرگسستان‌کن
به قدر نقش قدم چشم دوستان بازست
به پیش خلق ز انداز عالم معقول
زبان ببند که افسار این خران بازست
درین هوسکده غافل ز فیض یأس مباش
دری‌که بر رخ ما بسته شد همان بازست
ز جا نرفته جنون هزار قافله‌ایم
جرس بنال‌که بر ما ره فغان بازست
به جاده‌های نفس فرصت اقامت عمر
همان تأمل شاگرد ریسمان بازست
به‌کنه سود و زیان‌کیست وارسد بیدل
متاعها همه سربسته و دکان بازست



غزل ۶۵۰

دل به یاد پرتو حسنت سراپا آتشست
از حضور آفتاب آیینهٔ ما آتشست
پیکر ما همچو شمع ازگریهٔ شادی‌گداخت
اشک‌هرجا بنگری آب‌است، اینجا آتشست
تا نفس‌باقی‌ست عمر از پیچ‌وتاب آسوده نیست
می‌تپد برخویشتن تا خار و خس‌با آتشست
گرمی هنگامهٔ آفاق موقوف تب است
روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتشست
عشق می‌آید برون گر واشکافی سینه‌ام
چون طلسم سنگ نام این معما آتشست
بی‌ادب‌از سوز اشک‌عاجزان‌نتوان گذشت
آبله در پا اگر بشکست صحرا آتشست

شمع تصویریم، از سوز وگداز ما مپرس
پرتوی از رنگ تا باقی‌ست، با ما آتشست
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن
ماهیان را هرچه باشد غیر دریا آتشست
جز به‌گمنامی سراغ امن نتوان یافتن
ورنه ازپرواز ما تا بال عنقا آتشست
نیست بیدل بی‌قراریهای آهم بی‌سبب
کز دل‌گرمم نفس را درته پا آتشست



غزل ۶۵۱

تا به‌کی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست
برخط‌تسلیم می‌باید چونقش پا نشست
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی
چون به خود پیچیدگوهر در دل دریا نشست
برتریها منصب اقبال هر نااهل نیست
سرنگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست
بر جبین بحر نقش موج‌کی ماند نهان
گرد بیتابی چورنگ آخربه‌روی ما نشست
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست
شعلهٔ بیطاقت ما رفت از خودتانشست
ازگرانجانی اسیران فلک را چاره نیست
صافها شد درد تا در دامن مینا نشست
پیکرم افسرد در راه امید از ضعف آه
این غبار آخر به درد بی‌عصاییها نشست
نخلهای این‌گلستان جمله نخل شمع بود
هرکه امشب قامتی آراست تا فردا نشست
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی‌کرد استغنا نشست
صرف‌جست وجوی‌خودکردیم عمراما چه‌سود
هستی ما هم به‌روزشهرت عنقا نشست
درکفن باقی‌ست احرام قیامت بستنت
گر توبنشینی نخواهد فتنه‌ات ازپا نشست
بیدل از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هرکس به‌پهلوی من شیدانشست



غزل ۶۵۲

تا غبارخط برآن حسن صفا پیرا نشست
یک جهان امید در خاکستر سودا نشست
داغ سودای تو دود انگیخت از بنیاد دل
گرد برمی‌خیزد از جایی‌که نقش‌پا نشست
حیرت ما دستگاه انتظار عالمی‌ست
هرکه شد خاک سر راهت به چشم ما نشست
حسن در جوش عرق خفت از ترددهای ناز
آب این‌گوهرز شوخی بر رخ دریا نشست
پرگران خیزیم از سعی ضعیفیها مپرس
نقش‌سنگی‌کردگل تمثال ما هرجا نشست
فیض عزلت عالمی را در بغل می‌پرورد
مردمک در سایهٔ مژگان فلک‌پیما نشست
سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش
نشئه برمی‌خیزد از جوشی‌که در صهبا نشست
پیرگردیدی دگر با دل‌گرانجانی مکن
پنبه‌ات تا چند خواهد بر سر مینانشست
در دل ما چون شرارکاغذ آتش زده
داغ هم یک‌لحظه نتوانست بی‌پروا نشست
یک جهان موهومی از آثار ما پر می‌زند
ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست
حسرت دل را زمینگیری نمی‌گردد علاج
ناله‌در سیر است بیدل‌کوه‌اگر ازپانشست



غزل ۶۵۳

عاقبت چون شعله خاکستر به فرق ما نشست
درد صهبا پنبه گشت و بر سر مینا نشست
بی‌توام گرد ضعیفی بس که بر اعضا نشست
ناله‌ام درکوچهٔ نی چون گره صدجا نشست
کس نمی‌فهمد زبان سوختن تقریر شمع
در میان انجمن می‌بایدم تنها نشست
می‌توان در خاکساری یافت اوج اعتبار
آبله شد صاحب افسر، بسکه زیر پا نشست
هر که را سررشتهٔ وضع حیا باشد به دست
می‌تواند چون نگه در دیدهٔ بینا نشست
شعلهٔ شوقت نشد پنهان به فانوس خیال
همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست
سعی پرواز فنا را، اعتبار دیگر است
رفت گرد ما به جایی کز فلک بالا نشست

تیره‌باطن را چه سود از صحبت روشندلان
صاف نبود زنگ با آیینه‌گر یک جا نشست
ننگ وضع هم بساطیهای مجنون برنداشت
گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست
شعلهٔ ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست
صد تپیدن سوخت تا یک داغ نقش پا نشست
آبرو ذاتی‌ست بیدل ورنه مانند گهر
مهرهٔ گل هم تواند در دل دریا نشست



غزل ۶۵۴

جوش‌حرص‌از یأس من‌آخر ز تاب‌وتب نشست
گرد سودنهای دستم بر سر مطلب نشست
نیست هرکس محرم وضع ادبگاه جمال
برتبسم‌کرد شوخی خط برون لب نشست
مگذرید از راستیها ورنه طبع‌کج خرام
می‌رسد جایی‌که باید بر دم عقرب نشست
طالع دون همتان خفته‌ست در زیر زمین
بر فلک باور ندارم از چنین‌کوکب‌نشست
دوستان باید به یاد آرند تعظیم وفاق
شمع هم در انجمن بعد ازوداع شب نشست
بیش از این بر پیکر بی‌حس مچینید اعتبار
مشت‌خاکی‌گل شدو چون‌خشت‌در قالب‌نشست
شکر عزت هرقدر باشد به جا آوردنی‌ست
بوسه‌داد اول رکاب آن‌کس‌که بر مرکب نشست
روز اول آفرینشها مقام خود شناخت
آفرین بروصف و لعنت بر زبان‌سب‌نشست
انفعال است اینکه بنشاند غبار طبع ظلم
هرکجا تبخاله‌ای‌گل‌کرد شورتب‌نشست
میکشی‌کردیم و آسودیم از تشویش وهم
کرد چندین مذهب از یک‌جرعهٔ مشرب‌نشست
بیدل ازکسب ادب ظلم است بر آزادگی
ناله‌دارد بازی طفلی‌که درمکتب نشست



غزل ۶۵۵

تازمستی غنچه برفرق چمن میناشکست
رنگ ما هم ازترنج جام می صفرا شکست
تنگنای شهر، تاب شهرت سودا نداشت
گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست

می‌رود بر باد عالم‌گر خموشان دم زنند
رنگ صدگلشن به آه غنچه‌ای تنها شکست
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست
چرخ رنگ خویش بامینای مایکجا شکست
صافی وحدت مکدرگشت‌کثرت جلوه‌کرد
موج شد تمثال تا آیینهٔ دریا شکست
کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی
رنگ ما طرف‌کلاه ناز پر بالا شکست
موج دریای ندامت امتحان آگهی‌ست
صدمژه یک چشم مالیدن به‌چشم ما شکست
از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش
سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست
بسکه عالم را به حسن خلق ممنون‌کرده‌ایم
رنگ هم نتواند ازجرأت به روی ما شکست
باغ امکان یک‌گل آغوش فضا پیدا نکرد
رنگها بریکدگرازتنگی این جا شکست
عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده‌ام
چین آهی داشتم در دامن شبها شکست
هرزه تاکی پیش پیش بحر باید تاختن
موج ما از شرم‌در دامان‌گوهر پا شکست
پیش ازآن بیدل‌که هستی آشیان پیرا شود
نام ما بال هوس در بیضهٔ عنقا شکست



غزل ۶۵۶

در تماشایی‌که باید صد مژه بالا شکست
خواب غفلت چون نگه مارا به چشم‌ما شکست
شوق بیتاب و قدم لبریزجوش آبله
تاکجاهابایدم مینا به پر پا شکست
خاک‌گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه‌ایم
نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست
عالمی را حسرت آن لعل درآتش نشاند
موج‌گوهر خار در پیراهن دریا شکست
در خم زلفت چسان فتاد دل‌گردد بلند
این شبستان سرمه‌دانها درگلوی ما شکست
سرکشان بگذار تا گردند پامال غرور
گردن این قوم خواهد بار استغنا شکست
تاکدامین قطره گردد قابل تاج‌گهر
صد حباب اینجا زبی‌مغزی سرخود راشکست
مو خون لاله می‌آید سراسر در نظر
یا دل دیوانه‌ای در دامن صحرا شکست
بی‌تکلف از غبار یاس دلها نگذری

تشنهٔ خون می‌شد هرذره چون مینا شکست
برفریب نسیه نقد خرمیها باختیم
ساغر امروز ما بدمستی فردا شکست
تا لطافت از طبایع رفت شعراز رتبه ماند
مشتری‌گردید سنگ و قیمت‌کالا شکست
بیدل ازبس شوق دل محمل‌کش جولان ماست
خواب مخمل موج زد خاری اگردرپا شکست



غزل ۶۵۷

بی‌تو در هرجا دل صبر آزما خواهد شکست
شیشهٔ‌کهسار درگرد صدا خواهد شکست
خار خار حسرت دیدار توفان می‌کند
صدنی‌مژگان‌نگه دردیده‌هاخواهدشکست
حیرتی زان جلوه ستازد به میدان خیال
قلب مژگانها همه رو بر قفا خواهد شکست
عقل اگر در بارگاه عشق می‌لافد چه باک
بر در سلطان سر چندین‌گدا خواهد شکست
شوخی انداز نکهت، سیاب بنیادگل است
گرنفس برخویش بالد رنگ ما خواهد شکست
هرکه آمد مشت خاکی بر سر او ریختند
تاکی آخرگرد ای ماتم‌سرا خواهد شکست
در شکست آرزوتعمیر چندین آبروست
شبنم‌ایجاداست‌اگر موج هوا خواهدشکست
شور شوق آهنگم از ساز امید و یأس نیست
ناله درکار است دل بشکست یاخواهد شکست
در بیابانی‌که ناپیداست راه و منزلش
می‌رودگرد من از خود ناکجا خواهد شکست
ای نگه در خون نشین و فال‌گستاخی مزن
رنگش ازگل‌کردن موج حیا خواهد شکست
گر جنون از اضطراب دل براندازد نقاب
شورش تمثال من آیینه‌ها خواهد شکست
رازداری در حقیقت خون طاقت خوردن است
شیشهٔ ما بیدل از پاس صدا خواهد شکست



غزل ۶۵۸

چون حبابم‌شیشهٔ دل هرکجا خواهد شکست
آن سوی‌نه محفل امکان صدا خواهد شکست
ناتوانی گر به این سامان بساط‌آرا شود
عالمی طرف‌کلاه از رنگ ما خواهد شکست

سعی افسرگر سر ما را ز سودا وانداشت
آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست
صبرکن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب
گردن این دشمن عشرت، خدا خواهد شکست
از تعصب، جاهلان دین هدا را دشمنند
عاقبت در چنگ‌این‌کوران عصا خواهدشکست
فصل‌گل ارباب تقوا را ز مستی چاره نیست
توبه موج باده خواهدگشت یا خواهد شکست
از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده‌اند
رنگ‌ما گر نشکندخود را که‌را خواهدشکست؟
بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش
عمر معشوق است و پیمان وفا خواهد شکست
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان
سرمه‌گرددکوه اگر رنگ صدا خواهد شکست
دورگردون‌گر به‌کام ما نگرددگو مگرد
ناامیدی هم خمار مدعا خواهد شکست
برگ‌گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن
دست بر خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست
ما به امید شکست توبه بیدل زنده‌ایم
سخت پرهیزی‌ست‌گر بیمار ما خواهدشکست



غزل ۶۵۹

در چمن‌گر طرف دامانت صبا خواهد شکست
بررخ هربرگ‌گل رنگ حیا خواهد شکست
کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن
تخم‌ما چون آبله درزیرپا خواهد شکست
اعتماد مامن دیگر درین وادی کجاست
گرد ما برباد خواهد رفت یا خواهد شکست
اینچنین‌گر شور مستی از لبت‌گل می‌کند
در لب ساغر چوبوی‌گل صدا خواهد شکست
نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته‌اند
بی‌خبر آیینه مشکن رنگها خواهد شکست
ما جنون آوارگان، آشفتگی سرمنزلیم
در خم دامان زلفی‌گرد ما خواهد شکست
خواب اسباب جهان رانعمتی جزیأس نیست
میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست
جرات ما نیست جزگرد نفس برهم زدن
ناله‌گر تازد همین قلب هوا خواهد شکست
تا دهد گردون، مراد خاطر ناشاد ما
دستها ازکلفت بار دعا خواهد شکست
هرکجا گرد کسادیها شود عبرت فروش

دیده نرخ آبروی توتیا خواهد شکست
طبع ما هم ازحوادث رنگ خواهد ریختن
شوخی تمثالگرآیینه را خواهد شکست
کو دماغ جستجوهای‌کنار نیستی
موج ما هم دردل بحربقا خواهد شکست
نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
این غباروهم را یک پشت پا خواهد شکست
بیدل ازبوی خود است آخرشکست برگ‌گل
بال مارا شوخی پرواز ما خواهد شکست



غزل ۶۶۰

ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست
استخوان‌دریکدگرچون‌بوریاخواهد شکست
حاصل‌دل ، جز ندامت نیست ، از تعمیر جسم
بار این کشتی غرور ناخدا خواهد شکست
هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد
شیشه‌ها بر یکدگر جهد صدا خواهد شکست
در قفس فریاد خاموشی است ما را چون حباب
شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست
تا نگردد عالم از توفان گل یگ جام می
چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست
باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاسب
از شکست یک دل اینجا شیشه ها خواهد شکست
سخت در تیمار جسم افتاده‌ای هشیار باش
عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست
شمع این محفل نمی‌بیند ز خود عاجزتری
موی‌سر بشناش اگرخاری به‌پا خواهد شکست
الرحیلی درکمین ما و من افتاده است
کرد چندین‌کاروان بانگ درا خواهد شکست
گردش صد سال دندان را به سستی می‌کشد
دانهٔ ماگرد چندین آسیا خواهد شکست
حسن وحدت جلوه آفاق را آیینه‌ایم
هر که از خود چشم‌پوشد رنگ ما خواهد شکست
بی‌نیازیها محیط آبروی دیگر است
لب به حاجت وامکن رنگ غنا خواهد شکست
نیست غیر از خودسریها سنگ مینای حباب
این سر بی‌مغز را بیدل هوا خواهد شکست



غزل ۶۶۱

شیخ تا عزم بر نماز شکست
صد وضو تازه کرد و باز شکست
صوفی افکند بر زمین مسواک
وجد دندان این گراز شکست
شبهه درس تامل من و تست
رنگ تحقیق از امتیاز شکست
عیش سربسته داشت خاموشی
لب‌گشودن طلسم راز شکست
بر زمین تاخت حادثات فلک
به نشیب آمد از فراز شکست
ادب‌آموز بود وضع سپهر
گردن ما خم نیاز شکست
دل خراب اعاده درد است
شیشه را حسرت‌گداز شکست
ناامیدی کلید مطلبهاست
ای بسا در که کرد باز شکست
دستگاه آنقدر نباید چید
آستینی که شد دراز شکست
مطرب این ندامت انجمنیم
نغمهٔ ماست عجز و ساز شکست
بیدل از پیکر خمیده ما
ناتوانی کلاه ناز شکست



غزل ۶۶۳

هوس به فتنهٔ صد انجمن نگاه شکست
ز عافیت قدحی داشتیم آه شکست
ز خیره چشمی حرص دنی مباش ایمن
که خلق گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست
در این جنونکده شرمی که هر که چشم گشود
به چاک.جیب حتا دامن نگاه شکست
چه ممکن است غبارم شود به حشر سفید
به سنگ سرمه‌ام آن نرگس سیاه شکست
حق رفاقت یاران بجا نیاوردم
به پا یک آبله دل بود عذرخواه شکست
قدم شمرده گذارید کز دل مایوس
هزار شیشه درین دشت عمرکاه شکست
هوس دمی که نفس سوخت دل به امن رسید
دمید صورت منزل چو گرد راه شکست

شکوه قامت پیری رساند بنیادم
به آن خمی‌که سراپای من‌کلاه شکست
هلاک شد جم و خمیازه‌های جام بجاست
به مرگ نیز ندارد خمار جاه شکست
چو شمع غرهٔ وضع غرور نتوان زیست
سری‌که فال هوا زد قدم به چاه شکست
به‌گرد عرصهٔ تسلیم خفته‌ای بیدل
تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست



غزل ۶۶۳

صفحهٔ دل بی‌خط زخم تو فرد باطلست
آبرو آیینهٔ ما را ز جوهر حاصلست
گر همه حرف حق است آندم‌که‌گفتی باطلست
هرچه بیرون آمد از لب، خارج آهنگ دلست
نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما
پنجهٔ رنگین چوگل تا غنچه می‌سازی دلست
در ره تسلیم، پر بی‌خانمان افتاده‌ایم
بر سر ما سایه‌ای‌گر هست، دست قاتلست
بر سبکباران گرانان را بود سبقت محال
هر قدم زبن‌کاروان بانگ جرس در منزلست
پنبهٔ داغ مرا با حرف راحت‌کار نیست
گر بیاض من خطی پیدا کند درد دلست
آب می‌گردد ز شبنم صبح تا دم می‌زند
سینه‌چاکان را نفس بر لب رساندن مشکلست
صدق‌کیشان را فلک در خاک بنشاند چو تیر
سرو این گلشن به جرم راستی پا در گلست
هیچکس افسردهٔ زندان جمعیت مباد
قطره تا گوهر نمی‌گردد به دریا واصلست
هر طرف مژگان‌گشایی حسرت دل می‌تپد
هر دو عالم‌گرد بال‌افشانی یک بسملست
در وطن هم صاف طینت را ز غربت چاره نیست
گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحلست
امتیاز حسن و عشق از شوق‌کامل برده‌اند
می‌رود ازکف دل و در چشم مجنون محملست
نرم‌خویان را نباشد چاره از وضع نیاز
هرکجا آبی‌ست بیدل سوی پستی مایلست



غزل ۶۶۴

دل انجمن صد طرب ازیاد وصالست
آبادکن خانۀ آیینه خیالست
کی فرصت عیش ست درین باغ‌که‌گل را
گر گردش‌رنگ‌است‌همان‌گردش سالست
ای ذره مفرسای به پرواز توهم
خورشید هم از آینه‌داران زوالست
آن مشت غبارم‌که به پرواز تپیدن
در حسرت دامان نسیمم پر و بالست
آیینۀگل از بغل غنچه جدا نیست
دل‌گر شکند سربسر آغوش وصالست
هرگام به راه طلبت رفته‌ام از خویش
نقش قدمم آینۀگردش حالست
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد
چیزی‌که در آیینه توان دید مثالست
شد جوهر نظاره‌ام آیینۀ حیرت
بالیدگی داغ مه از زخم هلالست
بیدل من وآن دولت بی‌درد سرفقر
کز نسبت او چینی خاموش سفالست



غزل ۶۶۵

صورت راحت نفور از مردمان عالمست
جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدمست
در نظر آهنگ حسرت در نفس شور ظلب
ساز بزم زندگانی را همین زیر و بمست
هر دو عالم در غبار وهم توفان می‌کند
از گهر تا موج ، هرجا واشکافی بی‌نمست
سایۀ خود درس وحشت داده مجنون تو را
چشم اهو را سواد خویش سرمشق رمست
گر حیا گیرد هوس آیینه‌دار آبرو است
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد، شبنمست
گرچه پیرم فارغ از انداز شوخی نیستم
قامت خم گشته ام هم چشم ابروی خمست
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته‌اند
کاسۀ چشم گدا گر پر شود جام جمست
با فروغ جعواه‌ات نظارگی را تاب‌کو
رنگ گل چون آتش افروزد سپندش شبنمست
در بنای حیرت از حسن تو می‌بینم خلل
خانۀ آیینه هم برپا به دیوار نمست

تا نفس باقی‌ست، ظالم نیست، بی‌فکر فساد
گوشه گیر فتنه می‌باشد کمان را تا دمست
شعله هرجا می‌شود سرگرم تعمیر غرور
داغ می‌خندد که همواری بنایی محکمست
نامداریها گرفتاریست در دام بلا
بیدل انگشت شهان را طوق گردن خاتمست



غزل ۶۶۶

با کمال بی‌نقابی پرده‌دارم شیونست
همچو درد از دل برون جوشیدنم پیراهنست
سجده ریزی دانه را آرایش نشو و نماست
در طریق سرکشی ها خاک‌گشتن هم فنست
عافیت‌گم‌کردهٔ تا چند خواهی تاختن
هوش اگرداری دماغ جستجویت رهزنست
رهنورد عجز را سعی قدم درکار نیست
شمع را سیرگریبان نیز از خود رفتنست
لاله‌زار دل سراسر موج عبرت می‌زند
هرگل داغی‌که می‌بینی شکافت‌گلخنست
اختیاری نیست‌گردش از نظرها نگذرد
در تماشاگه عبرت چشم ما پرویزنست
وحشتی می‌باید اسباب جنون آماده است
صد گریبان‌چاکی‌ات موقوف چین دامنست
چشم برهم نه اگرآسوده خواهی زیستن
در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشنست
خوشه‌پردازی نمی‌ارزد به تشویش درو
زندگی نذر عزیزان،گر دماغ مردنست
بیدل از بس در شکنج لاغری فرسوده‌ایم
ناله و داغ دل خون‌گشته طوق وگردنست



غزل ۶۶۷

در جهان عجز طاقت پیشگی‌گردن زنست
شمع را از استقامت خون خود درگردنست
ذوق عشرت می‌دهد اجزای جمعیت به باد
گر به دلتنگی بسازد غنچهٔ ماگلشنست
هرکه رفت از خود به داغی تازه‌ام ممتازکرد
آتش این‌کاروانها جمله بر جان منست
جنبشم از جا برد مشکل‌که همچون بیستون
پای خواب‌آلود من سنگ گران در دامنست
پیش پای خویش از غفلت نمی‌بینم چو شمع

گرچه برم عالم ازفیض ناگاهم روشنست
بی‌ریاضت ره به چشم خلق نتوان یافتن
دانه بعد از آردگشتن قابل پرویزنست
سوختم صدرنگ تا یک داغ راحت دیده‌ام
پیکر افسرده‌ام خاکستر صد گلخنست
همچنان‌کز شیر باشد پرورش اطفال را
شعله‌ها در پنبهٔ داغ دلم پروردنست
اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنی‌ست
در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیونست
مهر عشق از روی دلهاگر براندازد نقاب
باطن هر ذره از چندین تپش آبستننست
هرقدر عریان شوم فال نقابی می‌زنم
چون شکست دل هجوم ناله‌ام پیراهنست
معنی سوزی‌ست بیدل صورت آسایشم
جامهٔ احرام آتش پنبهٔ داغ منست



غزل ۶۶۸

درخور غفلت نگاهی رونق ما و منست
خانه تاریک است اگر شمع تأمل روشنست
چیست نقد شعله غیرز سعی خاکستر شدن
سال و ماه زندگانی مدت جان‌کندنست
دل به سعی‌گریهٔ سرشار روشن‌کرده‌ایم
این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغنست
خامکار الفت داغ محبت نیستم
همچوآتش سوختن از پیکر من روشنست
ساغر عشرتگه می‌گیرد،که در بزم بهار
همچو مینا شاخ‌گل امروز خون درگردنست
ننگ تصویریم از ما، جرأت جولان مخواه
اینقدرها بس‌که پای ما برون دامنست
هیچکس بر معنی مکتوب شوق‌آگاه نیست
ورنه جای نامه پیش یارما را خواندنست
نور بینش جمله صرف عیب‌پوشی‌کرده‌ایم
شوخی نظارهٔ ما تار چشم سوزنست
طبع روشنیم دهد از دست، ربط خامشی
ازپی حبس نفس آیینه حصن آهنست
بشکنم دل تا شوم با رمزتحقیق آشنا
شخص هم عکس است تا آیینه دردست منست
ضبط بیباکی‌ست درکیش جنون ترک ادب
بی‌گریبان دست من پای برون از دامنست
جزتأمل نیست بیدل مانع شوق طلب
رشتهٔ این ره اگر داردگره، استادنست



غزل ۶۶۹

فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردنست
ما همه بیچاره‌ایم و چاره ما مردنست
صبح‌گر هنگامهٔ نشو و نما بر چرخ چید
خاک ما را هم بساطی برهوا گستردنست
بسکه در باغ سان تنگ است جای انساط
رنگ اگر دارد پر پرواز در پژمردنست
شیشهٔ ساعن سال ومه ندارد دم زدن
عافیت اینجا نفس بیرون دل بشمردنست
طاس‌گردون هرچه آرد مفت اوهام است و بس
در بساط ما امید باختن هم بردنست
محرم بحراز شکست قطره می‌لرزد چو موج
خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزردنست
جبهۀ بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاک
زانقدر خشکی که گوهر را غم افسردنست
امتحان در هر چه کوشد خالی از تشویش نیست
بار مشق خامه هم بر پشت ناخن بردنست
بر تغافل زن ز اصلاح شکست‌کار دل
موی چینی بیش وکم شایستهٔ نستردنست
جرات افشای راز عشق بیدل سهل نیست
تا چکد یک‌اشک مژگانها به‌خون افشردنست



غزل ۶۷۰

فردوس دل، اسیر خیال تو بودنست
عید نگاه، چشم به رویت گشودنست
شادم به هجر هم که به این یک دم انتظار
حرف لب توام ز تمنا شنودنست
معراج آرزوی دو عالم حضور من
یک سجده‌وار جبهه به پای تو سودنست
یاد فنا مرا به خیال تو داغ کرد
آه از پری که شیشه به سنگ آزمودنست
آسان مگیر، دیدن تمثال ما و من
زنگ نفس ز آینهٔ دل زدودنست
سرها فتاده است دبن ره به هر قدم
از شرم پیش پا مژه‌ای خم نمودنست
داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد
چشمی گشوده‌ایم‌که ننگ غنودنست
این است اگر حقیقت اقبال ناکسی
درحق ما عقوبت نفرین ستودنست

در دفتر محاسبهٔ اعتبار ما
بر هیچ یک دو صفر دگر هم فزودنست
بیدل غبار ما ز چه دامن جدا فتاد
بر باد رفته‌ایم و همان دست سودنست



غزل ۶۷۱

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنست
بهزادیِ تو دست ز دنیا کشیدنست
چون موم با ملایمت طبع ساختن
درکوچه‌های زخم چو مرهم دویدنست
این یک دو دم که زندگی‌اش نام کرده‌اند
چون صبح بر بساط هوا دام چیدنست
بستن دهان زخم تمنا به ضبط آه
چون رشتهٔ سراب به صحرا تنیدنست
نازم به وحشی نگه رم سرشت او
کز گرد سرمه نیز به دام رمیدنست
حیرت دلیل آینهٔ هیچکس مباد
اشک گهر زیان‌زده ناچکیدنست
در وادیی که دوش ادب محمل وفاست
خار قدم چو شمع به مژگان کشیدنست
از دقت ادبکدهٔ عجز نگذری
اینجا چو سایه پای به دامن کشیدنست
تاکی صفا ز نقش توچیند غبار زنگ
خود را مبین اگر هوس آیینه دیدنست
در عالمی‌دکه شش جهتش گرد وحشت است
دامن نچیدن تو چه هنگامه چیدنست
فرصت بهار تست چرا خون نمی‌شوی
ای بیخبر دگر به چه رنگت رسیدنست
بیدل به مزرعی‌که امل آبیار اوست
بی‌برگتر ز آبلهٔ پا دمیدنست



غزل ۶۷۲

پیوستگی به حق، ز دو عالم بریدنست
دیدار دوست هستی خود را ندیدنست
آزادگی کزوست مباهات عافیت
دل را زحکم حرص وهوا واخریدنست
پرواز سایه جز به سر بام مهر نیست
از خود رمیدن تو، به حق آرمیدنست
چون موج‌کوشش نفس ما درتن محیط

رخت شکست خویش به ساحل‌کشیدنست
پامال غارت نفس سرد یأس نیست
صبح مراد ما که‌گلش نادمیدنست
بر هرچه دیده واکنی از خویش رفته‌گیر
افسانه‌وار دیدن عالم شنیدنست
تا حرص آب و دانه به دامت نیفکند
عنقا صفت به قاف قناعت خزیدنست
گر بوالهوس به بزم خموشان نفش‌کشد
همچون خروس بی‌محلش سر بریدنست
امشب ز بس‌که هرزه زبانست شمع آه
کارم چوگاز تا به سحر لب‌گزیدنست
آرام در طریقت ما نیست غیرمرگ
هنگامه گرم‌ساز نفسها تپیدنست
ما را به رنگ شمع درعافیت زدن
از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدنست
سعی قدم‌کجا وطریق فناکجا
بیدل به خنجرنفس این ره بریدنست



غزل ۶۷۳

از میانش مو به موی ناتوانان جستجوست
از دهانش تا دهان ذره محوگفتگوست
در دلش میل جفا نقش است بر لوح نگین
درلبش حرف وفا بیرون طبع غنچه‌بوست
خلق‌گردان یک سرتسلیم،کو فقر و چه جاه
موجوبالد پشم باشد پشم چون بالید موست
خواه داغ حیرت خود، خواه محو رنگ غیر
دیدهٔ ما هرچه هست آیینهٔ دیدار اوست
در خرابات حقیقت هیچ کار افتاده‌ایم
پای‌ما پای‌خم است‌و دست‌ما دست‌سبوست
بسکه نقش امتیاز از صفحهٔ ما شسته‌اند
ساده چون زانوست‌گرآیینه با ما روبروست
ذکر تیغت در میان آمد دل ما داغ شد
تشنگان را یاد آب آتش‌فروز آرزوست
شوخی جوهرگریبان می‌درد آیینه را
خار در پیراهن هرگل‌که بینی بوی اوست
با قناعت ساز اگر حسرت‌پرست راحتی
بالش آرام گوهر قطره‌واری آبروست
اشک اگر افسرد رنگ نالهٔ ما نشکند
سروگلزار خیالت بی‌نیاز آب جوست
شعلهٔ داغی به‌کام دل دمی روشن نشد
لالهٔ باغ جنون ما چراغ چارسوست

عمرها در یاد آن‌گیسو به خود پیچیده‌ایم
گر همه ازپیکرما سایه بالد مشکبوست
شکوهٔخوبان مکن بیدل‌که‌در اقلیم‌حسن
رسم وآیین جفا خاصیت روی نکوست



غزل ۶۷۴

بسکه مستان را به قدر میکشیها آبروست
می‌زند پهلو به‌گردون هرکه بر دوشش سبوست
هر دلی‌کز غم نگردد آب پیکانست و بس
هرسری‌کز شور سودا نشئه نپذیردکدوست
از شکست دل به جای نازکی خوابیده‌ایم
بر سر آواز چینی سایهٔ دیوار موست
برنمی‌آید بجز هیچ از معمای حباب
لفظ‌ماگر واشکافی‌معنی‌حرف مگوست
در دل هر ذره چون خورشید توفان‌کرده‌ایم
هرکجا آیینه‌ای یابند با ما روبروست
ماجرای عرض ما نشنیده می‌باید شنید
گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست
جیب‌هستی‌چون‌سحر غارتگر چاک‌است‌و بس
رشتهٔ آمال ما بیهوده دربند رفوست
بسکه در راهت‌عرقریز خجالت مرده‌ایم
گر ز خاک ما تیمم آب بردارد وضوست
چون نگین ازمعنی تحقیق خود آگه نی‌م
اینقدردانم‌که‌نقش جبههٔ من نام‌اوست
برق جوشیده‌ست هرجا گریه‌ای سرکرده‌ام
باکمال‌خاکبازی‌طفل‌اشکم‌شعله خوست
تا به‌خود جنبد نفس صد رنگ حسرت می‌کشم
درکف اندیشه جسم‌ناتوانم‌کلک موست
چون‌گهر عزت‌فروش سخت‌جانیها نی‌ام
همچودریادرخورعرض‌گدازم آبروست
فکر نازک‌گشت بیدل مانع آسایشم
در بساط دیده اینجا دور باش خواب موست



غزل ۶۷۵

نیست ایمن از بلا هر کس به فکر جستجوست
روز و شب گرداب را ازموج، خنجر برگلوست
در تماشایی که ما را بار جرات داده‌اند
آرزو در سینه خار است و نگه در دیده موست
جادهٔ کج رهروان را سر خط جانکاهی‌ست

باعث آشوب دل ها پیچ و تاب آرزوست
آنچه نتوان داد جز در دست محبوبان دل است
وانچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست
بر فریب عرض جوهر گرد پرکاری مگرد
آینه بی‌حسن نتوان یافتن تا ساده‌روست
حسن بیرنگیست در هرجا به رنگی جلوه‌گر
در دل سنگ آنچه می‌بینی شرر در غنچه بوست
غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست
چون رگ یاقوت اینجا ریشه درخون نموست
بی‌فنا نتوان به کنه معنی اشیا رسید
آینه گر خاک‌کردد با دو عالم روبروست
در عبادتگاه ما کانجا هوس را بار نیست
نقش خویش از لوح هستی گر توان شستن وضوست
خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن
آبروی مزرع ما برق استغنای اوست
غفلت ما پرده‌دار عیب بینایی خوشست
چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست
چون زبان خامه بیدل درکف استاد عشق
باکمال نکته‌سنجی بیخبر از گفتگوست



غزل ۶۷۶

شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست
از آینه تاکنج تغافل سفر اوست
تمکین چقدر منفعل طرز خرام است
نه قلزم امکان، عرق یک گهر اوست
دیوانه و عاقل همه محو است در اینجا
از هرچه خبر یافته‌ای بیخبر اوست
هرچندکه عنقا، ز خیال تو برون است
هر رنگ‌که داری به نظر نقش پر اوست
ای گل چمن حیرت عریانی خود باش
این جامهٔ رنگی که تو داری به بر اوست
دل شیفتهٔ دیر و حرم شد چه توان کرد
بنگی‌ست درین نسخه که اینها اثر اوست
تمثال به غیر از اثر شخص چه دارد
خوش باش‌که خود را تو نمودن هنر اوست
دارند حریفان خرابات حضورش
جام می رنگی‌که پری شیشه‌گر اوست
از ظاهر و مظهر مفروشید تخیل
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست
زین بیش، عیار من موهوم مگیرید

دستی‌که به خود حلقه‌کنم درکمر اوست
بیدل مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه به هرجا زده باشی به در اوست



غزل ۶۷۷

بزم پیری‌کزقد خم‌گشتهٔ ما چنگ اوست
برق آه ناامیدی شو؟ی آهنگ اوست
دل‌به‌وحشت نه‌که چرخ سفله‌فرصت‌دشمن است
روز و شب‌یک‌جنبش‌مژگان‌چشم‌تنگ اوست
وادی عجزی به پای بیخودی طی‌کرده‌ام
کزنفس تا ناله‌گشتن عرض صد فرسنگ اوست
بیقرار شوق را چون موج نتوان دید سهل
شورش‌دریای‌امکان‌یک‌شکست‌رنگ اوست
نسبت خاصی‌ست محو شعلهٔ دیدار را
حیرتی دارم‌که گر آیینه گردم ننگ اوست
دل عبث دربند تمکین خون طاقت می‌خورد
ای‌خوش آن‌مینا کهٔاد استقامت‌سنگ اوست
صافدل هرگز غبار خویش ننماید به‌کس
آنچه درآیینهٔ روشن نبینی زنگ اوست
دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دویی‌ست
هجر و وصلی نیست اینجا پردهٔ نیرنگ اوست
عضو عضوم را خیالش مرغ دست‌آموزکرد
گرکند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست
نیست جای عشق بیدل مسند فرزانگی
این شهنشاهی‌ست‌کز داغ‌جنون او رنگ اوست



غزل ۶۷۸

بسکه اجزایم چمن‌پروردهٔ نیرنگ اوست
گرهمه خونم به‌جوش شوخی آید رنگ اوست
کوه تمکینش بود هرجا بساط‌آرای ناز
نالهٔ دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست
جوهر آیینهٔ وحدت برون است از عرض
هر قدر صافی تصورکرده باشی زنگ اوست
عشق آزادست اما در طلسم ما و من
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
بی‌محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک‌کن برفرق آن سازی‌که بی‌آهنگ اوست
جذبهٔ عشقت شرار از سنگ می‌آرد برون
من به‌این وحشت‌گر از خود برنیایم‌ننگ اوست

عمرها شد حیرت ازخویشم به جایی می‌برد
آه از رهروکه مژگان جاده و فرسنگ اوست
حسن ازننگ طرف با جلوه نپسندید صلح
خلوت آیینهٔ ما عرصه‌گاه جنگ اوست
بر دلم افسون بی‌دردی مخوان ای عافیت
شیشه‌ای دارم که یاد ناشکستن سنگ اوست
کیست زین‌گلشن به رنگ وبوی معنی وارسد
غنچه‌هم بیدل نمی‌داند چه‌گل در چنگ اوست



غزل ۶۷۹

شهید خنده زخمم که تیغ همدم اوست
کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست
شکار ناز غزالی‌ست، ناتوان دل من
که رنگ دهر به فتراک بستهٔ رم اوست
تو را به ملک ملاحت سزد سلیمانی
از آن نگین تبسم که غنچه خاتم اوست
به برق تیغ تو نازم‌که در بهار خیال
هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چه ممکن است ززلفت برون تپیدن دل
که حسن هم ز اسیران حلقهٔ خم اوست
ز تنگی دلم اندیشه می‌تپد در خون
چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست
بهار خاک به این رنگ و بو چه امکان است
نفس در آینهٔ ما هوای عالم اوست
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت
که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
هوای الفت بیگانه مشربی داریم
قرار ما طلب او، نشاط ما غم اوست
بهشت خرمی ماست مجمع امکان
ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست
به چشم کم منگر بیدل ستمزده را
که آبروی محبت به دیدهٔ نم اوست



غزل ۶۸۰

غزال امن که الفت خیال مبهم است
به هرکجا نفسی گرد می‌کند رم اوست
امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد
قصور فطرت ما بیش فهمی کم اوست
حساب ملک بقا، با فنا نیاید راست

به عالمی که غبار تو نیست عالم اوست
ز فیض ظاهر امکان سراغ امن مخواه
که صبح عافیت خلق رفتهٔ دم اوست
درین بساط جنون شوکتان عریانی
شکسته‌اند کلاهی که آسمان خم اوست
غرور راست نیاید به قامت پیری
شکستگی‌ست نگینی که باب خاتم اوست
علاج کوری دل کن که در قلمرو رنگ
به هر کجا نظری هست جلوه توأم اوست
سراغ کعبه بیرنگیی دلم خون کرد
که درگداز دو عالم زلال زمزم اوست
مروّت آب شد ازشرم چشم قربانی
که عید عشرت آفاق در محرم اوست
کسی به صید نگاهت چه سحر پردازد
که عکس موج خط سرمه رشتهٔ رم اوست
به سینه عاشق بیدل جراحتی دارد
که یادکاوش مژگان یار مرهم اوست



غزل ۶۸۱

قصر غناکه عالم تحقیق نام اوست
دامن ز خویش بر زدنی سیر بام اوست
هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار
عالم نگین‌تراشی سودای نام اوست
پر انتظار نامه‌بران هوس مکش
خود را به خود دمی که رساندی پیام اوست
وحشت ز غیر خاطر ما جمع‌کرده است
از خود رمیدنی که نداریم رام اوست
آه از ستمکشی که درین صیدگاه وهم
عمری به خود تنید ونفهمید دام اوست
تا چند ناز انجمن‌آرایی غرور
ای غافل از حیا عرق ما به جام اوست
جز مرگ نیست چاره آفاق زندگی
چون زحم شیشه‌ای که‌گداز التیام‌اوست
بر هرچه واکنی مژه بی‌انفعال نیست
خوابی ست آگهی که جهان احتلام اوست
شرع یقین، دمی که دهد فتوی حضور
عین سواست آنچه حلال و حرام اوست
شرط نماز عشق به ارکان نمی‌کشد
کونین و یک محرف همت سلام اوست
ای فتنه قامت، این چه غرور است در سرت
تیغی کشیده‌ای که قیامت نیام اوست

فرداست کز مزار من آیینه می‌دمد
خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست
افسانه خیال به پایان نمی‌رسد
عالم تمام یک سخن ناتمام اوست
بیدل زبان پردهٔ تحقیق نازک است
آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست



غزل ۶۸۲

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
تا ذره‌ای که می‌رمد از خود نگاه اوست
ماییم و پاسبانی خلوت‌سرای چشم
بیرون رو، ای نگاه! که این خوابگاه اوست
شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست
آزاده بیدلی‌که همان اشک آه اوست
بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود
تا سر بجاست آبلهٔ پا به راه اوست
از آه و ناله، دل به غلط پی نمی‌برد
زین دشت هرچه‌گرد برآرد سپاه اوست
حیرت نگاه شوکت نومیدی خودم
کاین هفت‌عرصه، یک کف بی‌دستگاه اوست
در وادیی که حسرت ما، آب می‌خورد
موج نگاه تشنه، هجوم گیاه اوست
با محرمان عجز، حوادث چه می‌کند
سرهای جیب الفت ما در پناه اوست
ته‌جرعهٔ شراب غروری است عجز ما
رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست
دلدار تا تو رفته‌ای از خود رسیده است
بیدل‌گذشتنی که همین شاهراه اوست



غزل ۶۸۳

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
هرجا مژه بلندکنی بارگاه اوست
دل را برون زخود همه یک‌گام رفتنی‌ست
گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست
اقبال خاکسار محبت ز بس رساست
گرد شکسته نیز درتن ره‌کلاه اوست
ای بی‌خبر ز صافدلان احتراز چیست
زنگی‌ست آنکه آینه روز سیاه اوست
تا راه عافیت سپری، مشق عجزکن

آتش همان شکستن رنگش پناه اوست
از ریشه‌کاریِ دل وحشت ثمر مپرس
هرجا، ز خود برآمده‌ای هست، آه اوست
زان دم‌که مه به نسبت رویت مقابل است
باریکی هلال لب عذرخواه اوست
مشکل‌که دل شکیبد از آیینه‌داریش
خورشید هم ز هاله‌پرستان ماه اوست
حسرت شهیدی‌ام به هوس داغ کرده است
در خاک و خون سری که ندارم به راه اوست
امشب عیار حسرت بیدل گرفته‌ایم
هر اشک بوته‌ای زگداز نگاه اوست



غزل ۶۸۴

بسکه دارم غنچهٔ شوق توپنهان زیرپوست
رنگ خونم نیست بی‌چاک‌گریبان زیرپوست
در جگر هر قطرهٔ خونم شرار دیگر است
کرده‌ام از شعلهٔ شوقت چراغان زیر پوست
می‌روم چون آبله مژگان خاری ترکنم
در رهت تا چند دزدم چشم‌گریان زیر پوست
در هوای نشتر مژگان خواب‌آلوده‌ای
موج‌خونم شد رگ خواب پریشان زیرپوست
عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده‌اند
پردهٔچشمی‌که دارد شور توفان زیر پوست
از لب خاموش نتوان شد حریف راز عشق
چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست
شمع راکی پردهٔ فانوس حایل می‌شود
مغزگرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست
چون حباب ازپیکرحیرت سرشت ما مپرس
نقش‌ما یک‌پرده عریان‌است پنهان زیر پوست
از تماشای دل صد پاره‌ام غافل مباش
برگ برگ این چمن دردگلستان زیرپوست
تا مرا در عالم صورت مقید کرده‌اند
زندگی درکسوت‌نبض است نالان زیر پوست
فخر و ننگی می‌فروشد ظاهر ما ورنه نیست
غیر مشت‌خون چه‌انسان و چه‌حیوان‌زیر پوست
عیب ما بی‌پرده است ازکسوت افلاس ما
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن
بیشتر خونهای‌فاسد راست‌جولان‌زیر پوست
خرقه بر اهل حسد آیینهٔ رسوایی‌ست
کی تواندگشت بیدل مار پنهان زیر پوست



غزل ۶۸۵

بسکه رازعجز ما بالید پنهان زیرپوست
یک قلم چون آبله‌گشتیم عریان زیرپوست
گرشکست رنگ ما دیدی ز حال مپرس
نامۀ مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست
نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن
زندگانی عالمی راکرد زندان زیر پوست
تا نگردد قاتل ما جز به‌گلچینی سمر
همچوگل خون‌بحل‌گردیم سامانزیر پوست
ناله‌ها در پردۀ ساز جنون دزدیده‌ایم
خفته شیر بیشۀ ما را نیستان زیرپوست
جیب ما چون غنچه آخربال صحرا می‌کشد
بر سر ما سایه افکنده است دامان زیرپوست
خلوت راز است چشمی‌کز تماشا دوختیم
عین یوسف شد نگاه پیرکنعان زیرپوست
از نقاب غنچه رنگ شور بلبل می‌چکد
شیشه دارد خون عیش می‌پرستان زیرپوست
ساز هستی پرده‌دارد شوخیی در دست و بس
هرکه بینی ناله‌ای‌کرده‌ست پنهان زیر پوست
همچو نارم عقده‌ای ازکار دل تا واشود
سرخ‌کردم هم به خو سعی دندان زیر پوست
گفتم آفتهای‌امکان زیرگردون است و بس
زندگی‌نالید وگفت این‌جمله‌توفان‌زیر پوست
بسکه مردم جنس ایثار از نظر پوشیده‌اند
درهم ماهی‌ست اینجا همچو همیان زیر پوست
عضو عضوم حسرت دیدار می‌آرد به بار
نخل بادمم سراپا چشم حیران زیر پوست
هیچ‌کس آتش نزد بر صفحۀ بیحاصلم
ورنه من‌هم‌داشتم بیدل چراغان‌زیر پوست



غزل ۶۸۶

سعی ناپیدا و حسرتها دویدن آرزوست
شمع‌تصویریم‌و اشک‌ما چکیدن آرزوست
بسمل‌تسلیم هستی طاقت‌کوشش نداشت
آن که ما را کرد محتاج تپیدن آرزوست
دست و پایی می‌زند هرکس به امید فنا
تا غبار این بیابان آرمیدن آرزوست
پای تا سرکسوت شوق جنون خیزم چو صبح
تا گریبان نقش می‌بندم دریدن آرزوست

جلوه‌ای سرکن که بربندم طلسم حیرتی
ازگلستان توام آیینه چیدن آرزوست
ای ستمگرا! منکر تسلیم نتوان. زیستن
حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست
کیسه‌گاه زندگی از نقد جمعیت تهی‌ست
خاک می‌باید شدن گر آرمیدن آرزوست
آتشی‌کو، تا سپندم ترک خودداری کند
ناله‌واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست
منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست
وصل هم بیدل علاج‌تشنهٔ دیدار نیست
دیده‌ها چندان‌که محو اوست دیدن آرزوست



غزل ۶۸۶

اوج جاه، آثارش از اجزای مهمل ریخته‌ست
خار و خس‌ازبس فراهم‌گشته این‌تل ریخته‌ست
صورت کار جهان بی‌بقا فهمیدنی‌ست
رنگ بنیادی‌که می‌ریزند اول ریخته‌ست
چشم‌کو تا از سواد فقر آگاهش‌کنند
شب ز انجم تا چراغ بزم مکحل ریخته‌ست
سستی فطرت ز آهنگ سعادت بازداشت
رشته‌های تابدار اکثر به مغزل ریخته‌ست
طبعها محرم سواد مکتب آثارنیست
ورنه اینجا یک قلم آیا منزل ریخته‌ست
صاف معنی ز تقاضای عبارت درد شد
کس چه‌سازد ماده‌ای‌اعلا به‌اسفل ریخته‌ست
درکمینگاه حسد هرچند سر خاردکسی
طعن مجهولان چو خارش بر سرکل ریخته‌ست
جسم وجان تهمت‌پرست ظاهر و مظهر نبود
آگهی بر ما غبار چشم احول ریخته‌ست
تا خمش‌بودیم وحدت‌گردی‌ازکثرت‌نداشت
لب‌گشودن مجمل ما را مفصل ریخته‌ست
گرد غفلت رفته‌اند ازکارگاه بوریا
این‌سیاهی بیشتر بر خواب‌مخمل ریخته‌ست
تا توانایی‌ست اینجا دست ناگیراکراست
نقد این‌راحت قضا درپنجهٔ شل ریخته‌ست
بیدل از دردسر پست و بلند آزادهٔم
وضع همواری جبین ما ز صندل ریخته‌ست



غزل ۶۸۸

به‌دست و تیغ‌کسی خون من حنابسته‌ست
به حیرتم‌که عجب تهمت بجا بسته‌ست
ز جیب ناز خطش سر برون نمی‌آرد
ز بسکه عهد به خلوتگه حیا بسته‌ست
زه قبای بتی غنچه‌کرد دلها را
که حسنش ازرگ‌گل بند بر قبا بسته‌ست
غبار من همه تن بال حسرت است اما
ادب همان ره پرواز مدعا بسته‌ست
به وادی طلبت نارسایی عجزیم
که هرکه رفته زخود خویش را به‌ما بسته‌ست
امیدهاست که جز سجده‌ام نفرماید
کسی‌که خاصیت عجز برگیا بسته‌ست
تن از بساط حریرم چه‌گونه بندد طرف
که دل به سلسلهٔ نقش بوریا بسته‌ست
نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم
که حیرت از مژه‌ام بال بر قفابسته‌ست
گداخت حیرت نقاش رنگ تصویرم
که‌نقش هستی من بی‌نفس چرا بسته‌ست
مگربه آتش دل التجا برم چوسپند
که بی‌زبانم وکارم به ناله وابسته‌ست
چو شمع تا به فنا هیچجا نیاسایم
مرا سری‌ست‌که احرام نقش پا بسته‌ست
مگر ز زلف تو دارد طریق بست وگشاد
گه بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته‌ست



غزل ۶۸۹

چنین‌که نیک وبد ما به عجزوابسته‌ست
قضا به دست حنا بسته نقش ما بسته‌ست
به قدرناله مگرزین قفس برون آییم
وگرنه بال به خون خفته است وپا بسته‌ست
چو سنگ چاره ندانم از زمینگیری
زدست عجزکه ما را به پای ما بسته‌ست
بهاربوسه به پای تو داد و خون‌گردید
نگه تصور رنگینی حنا بسته‌ست
کدام نقش که گردون نبست بی‌ستمش
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته‌ست
درین دو هفته‌که در قید جسم مجبوری
گشاده‌گیر در اختیار یا بسته‌ست

به‌کعبه می‌کشم از دیر محمل اوهام
نفس به دوش من ناتوان چها بسته‌ست
دلم زکلفت جرم نکرده‌گشت سیاه
غبار آینه‌ام زنگهای نابسته‌ست
به ذوق عافیت، آن به،که هیچ ننمایی
کف غباری وآیینه بر هوا بسته‌ست
حریف نسخهٔ افتادگی نه‌ای، ورنه
هزارآبله مضمون نقش پا بسته‌ست
چو موج هرزه تلاش‌کنار عافیتیم
شکست دل‌کمر ما هزار جا بسته‌ست
چو صبح بر دو نفس آنقدر مچین بیدل
که تا نگاه‌کنی محمل دعا بسته‌ست



غزل ۶۹۰

دل در قدم آبله پایان‌که شکسته‌ست
این‌شیشه به‌هرکوه‌و بیابان‌که شکسته‌ست
جز صبر به آفات قضا چاره نشاید
در ناخن تدبیر نیستان‌که شکسته‌ست
با سختی ایام درشتی مفروشید
ای‌بیخبران سنگ به دندان‌که شکسته‌ست
گر ناز ندارد سر سوتش غبارم
دامان تو، ای سرو خرامان‌که شکسته‌ست
هر سو چمن‌آرایی نازی‌ست درین باغ
آیینه به این رنگ گل‌افشان‌که شکسته‌ست
گل بی‌تپشی نیست جگرداری رنگش
جز خنده بر این‌زخم نمکدان‌که شکسته‌ست
گرعجز عنان‌گیر ز خود رفتن من نیست
رنگم چوگل‌شمع پریشان‌که شکسته‌ست
با چاک جگر بایدم ازخویش برون جست
چون‌صبح‌به‌رویم در زندان‌که شکسته‌ست
کر موج ندارد تب وتاب نم اشکم
در چشم‌محیط این‌همه‌مژگان‌که شکسته‌ست
عمری‌ست جنون‌می‌کنم از خجلت افلاس
دستی‌که ندارم به گریبان‌که شکسته‌ست
هر ذره جنون چشمی از دیدهٔ آهوست
آیینهٔ مجنون به بیابان‌که شکسته‌ست
بیدل نفسی چند فضولی‌کن وبگذر
بر خوان‌کریمان دل مهمان‌که شکسته‌ست



غزل ۶۹۱

گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته‌ست
موی مجنون بی‌سر و پاگردنی افراشته‌ست
چون سحرگرد نفس بر آسمانها برده‌ایم
بی‌طنابی خیمهٔ ما ناکجا برداشته‌ست
در ازل آیینهٔ شرم دویی در پیش داشت
مصلحت‌بینی‌که ما را جز به ما نگماشته‌ست
تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس
چشم‌مخموری دربن‌وس‌برانه‌نرگس کاشته‌ست
سرنوشت خویش تا خواندم عرقها کرد گل
این‌خط موهوم یکسر نقطهٔ شک داشته‌ست
قطره‌ای بودم .ولی از جسم خاکی بسته‌ام
فرصت عمر اینقدر بر من غبار انباشته‌ست
باد یکسر شکل عنقا خاک تصویر عدم
طرفه‌تر این کادمی خود را کسی پنداشته‌ست
ریشه واری در طلب مژگان سر از پا برنداشت
عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته‌ست
جز به صحرای عدم بیدل کجا گنجد کسی
تنگی این‌عرصه در دل جای‌دل نگذاشته‌ست



غزل ۶۹۲

سخت جانی از من محزون که باور داشته‌ست
زندگانی بی تو این مقدار لنگر داشته‌ست
خار خار موج در خونم قیامت می‌کند
خنجر نازت‌نمی‌دانم چه‌جوهر داشته‌ست
بر رهت چون نقش پا از من صدایی برنخاست
پهلوی بیمار الفت طرفه بستر داشته‌ست
حسرت مستان این بزم از فضولی می‌کشم
شرم‌اگر باشد عرق‌هم می به‌ساغر داشته‌ست
بزمها از رشتهٔ شمعی‌ست لبریز فروغ
اینقدر بالیدنم پهلوی لاغر داشته‌ست
پروازها جمع است در مژگان من
گر همه خوابیده باشم بالشم پر داشته‌ست
نیست جز نامحرمی آثار این زندانسرا
خانهٔ زنجیر یکسر حلقهٔ در داشته‌ست
دست بر هم سودن ما آبله آورد بار
چون‌صدف بیحاصلی‌ها نیزگوهر داشته‌ست
چون ثریا پا به‌گردون سوده‌ایم از عاجزی
آبله ز خاک ما را تاکجا برداشته‌ست

دل مصفاکن جهان تسخیری آن مقدار نیست
آینه صیقل زدن ملک سکندر داشته‌ست
بیدل از خورشید عالمتاب باید وارسید
یک دل روشن چراغ هفت‌کشور داشته‌ست



غزل ۶۹۳

تنها نه ذره دقت اظهار داشته‌ست
خورشید نیز آینه درکار داشته‌ست
دل غرهٔ چه عیش نشیندکه زیرچرخ
گوهر شکست و آینه زنگار داشته‌ست
تنزیه در صنایع آثار دهر نیست
این شیشه‌گر حقیقت گل کار داشته‌ست
در ششجهت تنیدن آهنگ حیرتی‌ست
قانون درد دل چقدر تار داشته‌ست
آگاه نیست هیچ‌کس از نشئهٔ حضور
حیرت هزار ساغر سرشار داشته‌ست
نقش نگار خانهٔ دل جز خیال نیست
آیینه هرچه دارد از آن عار داشته‌ست
ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست
هوشی که‌سایه را که‌نگونسار داشته‌ست
قد دو تاست حلقهٔ چندین سجود ناز
گویا سراغی از در دلدار داشته‌ست
هرچند داغ‌گشت دل و دیده خون‌گریست
آگه نشدکه عشق چه آزار داشته‌ست
بیدل تو اندکی گره دل گشاده کن
کاین نوغزل چه‌صنعت اسرار داشته‌ست



غزل ۶۹۴

عجز ما چندین غبار از هرکمین برداشته‌ست
آسمان را هم که می‌بینی زمین برداشته‌ست
حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند
پای درگل رفته ما را اینچنین برداشته‌ست
کوشش بیهوده خلقی را به کلفت غوطه داد
موج در خورد تلاش، از بحر، چین برداشته‌ست
تا نفس زد تخم خواب ریشه‌ها گردید تلخ
دل جهانی را به فریاد حزین برداشته‌ست
برحلاوت دوستان یک چشم عبرت وا نکرد
این همه زخمی که موم از انگبین برداشته‌ست
بیش ازین تاب گرانیهای دل مقدور نیست

ناله دارد کوه تا نامم نگین برداشته‌ست
بی‌گرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت
پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته‌ست
سعی ما چون شمع رفت آخر به تاراج عرق
نخل باغ ناتوانیها همین برداشته‌ست
سایه بودیم این زمان خورشید گردونیم و بس
نیستی ما را چه مقدار از زمین برداشته‌ست
بیدل از افلاس ما رز جنون پوشیده نیست
دست کوته تا گریبان آستین برداشته‌ست



غزل ۶۹۵

جایی‌که مرگ شهرت انجام داشته‌ست
لوح مزار هم به نگین نام داشته‌ست
یاران تأملی‌که درتن عبرت انجمن
چینی مو نهفته چه پیغام داشته‌ست
غیر از ادای حق عدم چیست زندگی
بیش وکم نفس همه یک وام داشته‌ست
راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست
خوابیده است اگرکسی آرام داشته‌ست
دل در خم‌کمند نفس ناله می‌کند
ما راگمان گه زلف بتان دام داشته‌ست
موی سفیدکم‌کمت از هوش می‌برد
پیری قماش جامهٔ احرام داشته‌ست
در هر سر آتش دگر [ست از هوای دل
یک خانه آینه چقدر بام داشته‌ست
هرجا خرام خوش نگهان‌گرد ناز بیخت
تا چشم نقش پا گل بادام داشته‌ست
بخت سیاه رونق بازارکس مباد
در روز نیز سایه همین شام داشته‌ست
دل تیره به‌که چشم ندوزد به خوب و زشت
تا صیقلی‌ست آینه ابرام داشته‌ست
قدر سخن بلندکن از مشق خامشی
حرف نگفته معنی الهام داشته‌ست
از هر خمی‌که جوش معانی بلند شد
بیدل به‌گردش قلمت جام داشته‌ست



غزل ۶۹۶

صاحب خلق حسن، گلها به دامن داشته‌ست
چرب و نرمی درطبایع، آب و روغن داشته‌ست
با دل جمع آشنا شو از پریشانی برآ
در بهار نادمیدن دانه خرمن داشته‌ست
وصل‌خواهی زینهار از فکر راحت قطع کن
وادی عشاق منزل نام رهزن داشته‌ست
بی‌نشانی همتان از هرچه‌گویی برترند
منظر این شاهبازان یک نشیمن داشته‌ست
آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار
شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته‌ست
زیرگردون سود و سودای همه با گردش است
این دکان، سنگ ترازو در فلاخن داشته‌ست
داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق
هم خودش‌می‌فهمدآن‌حرفی‌که‌با من‌داشته‌ست
کاروان عمر را یک نقش پا دنباله نیست
شوخی رفتار ما، بی‌رشته سوزن داشته‌ست
چیست مغروری ز فکرخویش غافل زبستن
ازگریبان آنکه سر برداشت گردن داشته‌ست
جان‌کنی در عجز و طاقت ناگزیر آدمی‌ست
از نگین تا قبر، این فرهادکندن داشته‌ست
همت عیش و الم بر دل مبندید از ثبات
هرچه دارد خانهٔ آیینه رفتن داشته‌ست
آتش افتاده‌ست بیدل در قفای کاروان
گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته‌ست



غزل ۶۹۷

چون شمع اگر خلق پس و پیش‌گذشته‌ست
تا نقش قدم پا به سر خویش‌گذشته‌ست
در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد
زین بادیه خلقی به دل ریش‌گذشته‌ست
گر راهروی براثر اشک قدم زن
هستی‌ست خدنگی که ز هرکیش گذشته‌ست
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی
ز دشت غبار همه‌کس پیش‌گذشته‌ست
هر اشک‌که‌گل‌کرد ز ما و تو به راهی‌ست
این آبله‌ها بر سر یک نیش‌گذشته‌ست
روز دو دگر نیز به‌کلفت سپری‌گیر
زین پیش هم اوقاف به تشویش‌گذشته‌ست

شیخان همه آداب خرامند ولیکن
زین قافله‌ها یکدو قدم ریش‌گذشته‌ست
آدمگری از ریش بیاموزکه امروز
هر پشم ز صد خرس‌و بز و میش‌گذشته‌ست
ی پیر خرف شرم‌کن از دعوی شوخی
عمری که‌کمش می‌شمری بیش‌گذشته‌ست
زین بحرکه دور است سلامت زکنارش
آسوده همین کشتی درویش گذشته‌ست
سرمایه هوایی‌ست چه دنیا و چه عقبا
از هرچه نفس بگذرد از خویش‌گذشته‌ست
بیدل به جهان‌گذران تا دم محشر
یک قافله آینده میندیش گذشته‌ست



غزل ۶۹۸

دل از ندامت هستی، مکدر افتاده‌ست
دگر ز یاس مگو خاک بر سر افتاده‌ست
درین بساط، تنزه کجا، تقدس‌کو
مسیح رفته و نقش سم خر افتاده‌ست
مرو به باغ‌که از خنده‌کاری‌گلها
درین هوسکده رسم حیا برافتاده‌ست
فلک شکوه برآ، از فروتنی مگذر
بلندی سر این بام بر در افتاده‌ست
به هرطرف نگری خودسری جنون دارد
جهان‌خطی‌ست که بیرون‌مسطر افتاده‌ست
به غیر چوب زمینگیری از خران نرود
عصاکجاست‌که واعظ ز منبر افتاده‌ست
نرفت شغل‌گرفتاری از طبیعت خلق
قفس شکسته به آرایش پر افتاده‌ست
کسی به منع خودآرایی‌ات ندارد کار
بیا که خانهٔ آیینه بی‌در افتاده‌ست
سرشک آینه نگذاشت در مقابل آه
ز بی‌نمی چقدر چشم ما تر افتاده‌ست
به عافیت چه خیال است طرف بسش ما
مریض عشق چوآتش به بسترافتاده‌ست
فسانهٔ دل جمع از چه عالم افسون بود
محیط در عرق سعی گوهر افتاده‌ست
توهم به حیرت ازبن بزم صلح‌کن بیدل
جنون حسن به آیینه‌ها درافتاده‌ست



غزل ۶۹۹

همچو شبنم ادب آیینه زدودن بوده‌ست
به هم آوردن خود چشم گشودن بوده‌ست
به خیالات مبالید که چون پرتو شمع
کاستن توأم اقبال فزودن بوده‌ست
مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید
تخمهایی‌که هوس کاشت درودن بوده‌ست
کم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم
دسترنج همه کس درخور سودن بوده‌ست
غفلت آیینهٔ تحقیق جهان روشن کرد
آنچه ما زنگ شمردیم زدودن بوده‌ست
سرمه انشایی خط پرده‌در معنیهاست
خامشی نغمهٔ اسرار سرودن بوده‌ست
موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر
خم دوش مژه از بار غنون بوده‌ست
با همه جهل رسا در حق دانایی خویش
حرف پوچی که نداریم ستودن بوده‌ست
زین کمالی که خجالت‌کش صد نقصان است
جز نهفتن چه سزاوار نمودن بوده‌ست
غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد
سر فکندن به زمین گوی ربودن بوده‌ست
تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر
ملک جاوید بقا هیچ نبودن بوده‌ست
ساز بزم عدمم لیک نوایی که مراست
نام بیدل ز لب یار شنودن بوده‌ست



غزل ۷۰۰

ادب اظهارم و با وصل توام‌کاری هست
عرض آغوش ندارم دل افگاری‌هست
نرود سلسلهٔ بندگی ازگردن ما
سبحه‌گر خاک شود رشتهٔ زناری هست
با همه‌کلفت دوری به همین خرسندیم
که در آیینهٔ ماحسرت دیداری هست
پیکرخاکی ما را به ره سیل فنا
یاد ویرانی از آن نیست‌که معماری هست
دهر، وهم است سر هوش سلامت باشد
عکس‌کم نیست‌گراز آینه آثاری هست
ذرهٔ ما به چه امید زند بال نشاط
سرخورشید هم امروزبه دیواری هست

ای دل از مهر رخ دوست چراغی به‌کف آر
کزخم زلف به راه تو شب تاری هست
اشک‌گل شکند از جنبش مژگان ترم
غنچه‌ام درگرو سرزنش خاری هست
زندگی خرمن ما را چه‌کم ازبرق فناست
رنگ‌گل هم به چمن آتش هموارى هست
جای پرواز ز خود رفته فغانی داریم
بال اگر نیست ندامت‌زده منقاری هست
عالم از شوخی عشق اینهمه توفان دارد
هرکجا معرکه‌ای هست جگرداری هست
ازکمربستن آن شوخ یقین شد بیدل
کاین‌گره دادن او را به میان تاری هست



غزل ۷۰۱

تا ز جنس تب وتاب نفس آثاری هست
عشق را با دل سودازده‌ام‌کاری هست
کو دلی‌کز هوس آرایش دکانش نیست
در صفا خانهٔ هر آینه بازاری هست
خلقی آفت‌کش نیرنگ خیال است اینجا
هیچ‌کس نیست خر، اما، همه را باری هست
خاک‌گشتیم و زتأثیر خیال تو هنوز
دل هر ذرهٔ ما چشمهٔ دیداری هست
ماو من هیچ‌کم از نعرهٔ منصوری نیست
تانفس هست حضور رسن و داری‌هست
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد
از مروت مگذر خاطر بیماری هست
باعث قتل من از لاله‌رخان هیچ مپرس
اینقدر بس، که بگویند گنهکاری هست
آتش حسن‌که در دیر خیال افتاده‌ست
شمع هم سوختهٔ قشقه وزناری هست
زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند
که درتن موج‌گهرگرد نمک‌زاری هست
به‌که درپیش لبت عرض خموشی نبرد
طوطیی راکه ز شکر سرگفتاری هست
یارب از پرتو دیدار نگردد محروم
محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسایی دارد
تا توانی به‌گره‌گیر اگر تاری هست
همچو آن نغمه‌که از تار برون می‌آید
اگر از خویش روی جادهٔ بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چو نداری بیدل
در خیال خط او سایهٔ دیواری هست



غزل ۷۰۲

بی‌توام جای نگه جنبش مژگانی هست
یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست
کشتهٔ ناز توام بسمل انداز توام
گرهمه خاک شوم خاک مرا جانی هست
عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست
زندگی بی‌المی نیست بهار طربش
زخم تا خنده‌فروش است نمکدانی هست
تا به‌کی زیر فلک داغ طفیلی بودن
نبری رنج در آن خانه‌که مهمانی هست
محوگشتن دو جهان آینه در بر دارد
جلوه کم نیست اگر دیدهٔحیرانی‌هست
غنچهٔ این چمنی، کلفت دلتنگی چند
ای چمن محوگلت سیرگریبانی هست
نخل پرواز شکوفه‌ست امید ثمرش
نعمت آماده‌کن ریزش دندانی هست
عذر بی‌دردی ما خجلت ما خواهد خواست
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست
جرأتی‌کوکه به رویت مژه‌ای بازکنم
چشم قربانی و نظارهٔ پنهانی هست
زین چمن خون شهیدکه قیامت انگیخت
که به هرگل اثر دستی و دامانی هست
گرتأمل قفس بیضهٔ طاووس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی هست
نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست



غزل ۷۰۳

گر آینه‌ات محرم زشتی و نکوییست
جوهر ندهی عرض‌که پر آبله روییست
دل را به هوس قابل تحقیق مپندیش
این حوصله‌مشرب قدحی‌نیست سبوییست
از خویش برآ شامل ذرات جهان باش
هرگاه نفس فال صدا زد همه سوییست
بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی

جز جامۀ عر-یان تنی این جمله رتیست
پیداست‌که تا چندکند ناز طراوت
این برگ و بر و نشو و نمای تو کدوییست
زبن روزوشبی چند چه پیری چه جوانی
تا صبح قیامت همه دم شرم دو موییست
غافل مشو از ساز عبارات و اشارات
هنگامۀ زیر و بم ما، هایی و هوییست
جز سیر عدم نیست تماشاگه هستی
بر قرب مکن نازکه اینها همه اوییست
خشکی نکند ریشه به گلزار محبت
هرسبزه‌که دیدیم چومژگان لب جوییست
دست هوس ازخویش نشستن چه جنون بود
تا خاک تو بر باد نرفته‌ست وضوییست
هرچند عبارت همه اعجاز فروشد
تا لب به خموشی ندهی بیهده گوییست
بیدل نکنی دعوی شوخی‌که درین باغ
پامال خرام هوس است آنچه نموییست



غزل ۷۰۴

ناله‌ها داریم و کس زین انجمن آگاه نیست
آنچه دل می خوهد از اظهار مطلب آه نیست
امتحان صد بار طی‌کرد از زمین تا آسمان
هیچ جا چون گوشۀ بی‌مطلبی دلخواه نیست
عالمی چون موج گوهر می‌رود غلتان ناز
پیش پای ما تأمل گر نباشد چاه نیست
هرچه را از دور می بینی سیاهی می‌کند
سعی بینش‌گر قریب افتدکلف در ما یست
در عملهایی که جز خجلت ندارد شهرتش
کم مدان آگاهی‌ات گر دیگری آگاه نیست
هم تو در هر امر بهر خویش تأیید حقی
هرکجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست
بر بقای ما فنا بست از عدم غافل شدن
آینه‌گر صاف باشد روزکس بیگاه نیست
چشم‌بند عرصۀ یکتایی ام دیوانه کرد
هر چه می‌بینم غبار لشکر است و شاه نیست
در عدم هم گرد حسرت های دل پر می‌زند
من رهی دارم که گر منزل شوم کوتاه نیست
از امل تا چند آن سوی قیامت تاختن
بیخبر در منزلی ره را به منزل را نیست
اختیار فقرت از آفات شهرت رستن است
دستگاه مفلسی خفّت‌کش افواه نیست

نور دل خواهی غبار طبع مظلومان مباش
بایدت آیینه جایی بردکانجا آه نیست
هرکجا جزویست در آغوش کل خوابیده است
دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگاه نیست
وحدت آهنگان رفیق کاروان غیرتند
آنکه با ما می‌رود با هیچکس همرا نیست
بیدل از افسانه‌پردازان این محفل مباش
شمع را غیر از زبان چرب خود جانکاه نیست



غزل ۷۰۵

غنچه در فکر دهانت گوشه‌گیر خسته‌ای‌ست
گوهر ازسودای لعلت سر به دامن بسته‌ای‌ست
نسبت خاصی‌ست اهل عشق را با جور حسن
زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته‌ای‌ست
چرب و نرمی درکلام عاشقان پرورده‌اند
نغمهٔ منقار مرغان تو مغز پسته‌ای‌ست
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند
از کمان طوق قمری سرو تیر جسته‌ای ست
نخلبند گلشنم یارب خیال روی‌کیست
هر نگه‌امشب به‌چشمم‌رشتهٔ گلدسته‌ای‌ست
بحر موزونی ز طبعم باز توفان می‌کند
هر نفس بر لب چو موجم مصرع برجسته‌ای است
بوی گل را التفات غنچه زندان است و بس
خون خورد در گوشه گیری هر کجا وابسته‌ای‌ست
بسکه وحشت محمل عیش بهاران می‌کشد
رنگ هم چون بو غبار بر زمین ننشسته‌ای‌ست
بی‌بلایی نیست از هرجا تراود بوی درد
در نقاب پردهٔ این سازها دلخسته‌ای‌ست
ماجرای دل به اظهار دگر محتاج نیست
گوش اگر باشد نفس هم نالهٔ آهسته‌ای‌ست
دردمندی لازم دست تهی افتاده است
شیشه تا خالی نمی‌گردد دل نشکسته‌ای‌ست
بسکه بیدل کلفت‌اندود است گلزار جهان
بوی گل در دیده‌ام دود ز آتش جسته‌ای‌ست



غزل ۷۰۶

حیرت دمیده‌ام گل داغم بهانه‌ای‌ست
طاووس جلوه‌زار تو آیینه خانه‌ای‌ست
غفلت نوای حسرت دیدار نیستم
در پردهٔ چکیدن اشکم ترانه‌ای‌ست
درد سر تکلف مشاطه بر طرف
موی میان ترک مرا بهله شانه‌ای‌ست
حسرت‌کمین وعدهٔ وصلی‌ست حیرتم
چشم به هم نیامده‌گوش فسانه‌ای‌ست
ضبط نفس نوید دل جمع می‌دهد
گر فال‌کوتهی زند این ریشه دانه‌ای‌ست
زین‌بحر تاگهر نشوی نیست رستنت
هر قطره را به خویش رسیدن‌کرانه‌ای‌ست
مخصوص نیست‌کعبه به تعظیم اعتبار
هرجا سری به‌سجده رسید آستانه‌ای‌ست
آنجا که زه کنندکمانهای امتیاز
منظور این و آن نشدن هم نشانه‌ای‌ست
درياد عمر رفته دلی شاد می‌کنم
رنگ پریده را به خیال آشیانه‌ای‌ست
بیدل ز برق وحشت آزادی‌ام مپرس
این شعله را برآمدن از خود زبانه‌ای‌ست



غزل ۷۰۷

نه ما را صراحی نه پیمانه ایست
دل و دیده غوغای مستانه ایست
ز دل ششجهت شیشه‌ها چیده‌اند
جهان حلب خوش پریخانه‌ایست
به هرگردبادی‌کزین دشت و در
تامل کنی هوی دیوانه ایست
گر این است سنگینی خواب ما
خروش قیامت هم افسانه ایست
درین انجمن فرصت ما و من
همان قصهٔ عشق و پروانه‌ایست
قناعت به گوشت نگفت ای صدف
که در جیب لب بستنت دانه‌ایست
رفیقان تلاشی که آنجا رسیم
درین دشت دل نام وبرانه‌ایست
مباشید غافل ز وضع جنون
به هر زلف آشفتگی شانه‌ایست

ز تحقیق خود هیچ نشکافتیم
سرم در گریبان بیگانه ایست
چو بیدل توان از دو عالم‌گذشت
اگر یک قدم جهد مردانه‌ایست



غزل ۷۰۸

ادب نه‌کسب عبادت نه سعی حق‌طلبی‌ست
به غیر خاک شدن هرچه هست بی‌ادبی‌ست
ز بیقراری نبض نفس توان دانست
که عمرآهوی وحشت‌کمند بی‌سببی‌ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
ز ناله تا به خموشی هزار تشنه‌لبی‌ست
تغافل، آینه‌دار تبسم است اینجا
به عرض چین نتوان‌گفت ابروش غضبی‌ست
به فهم مطلب موهوم ماکه پردازد
زبان عجزفروشان مدعا عربی‌ست
دلی‌گداخته برگ نشاط امکان است
کبابها جگری‌کن شراب ما عنبی‌ست
اسیر شانه و حیران سرمه‌ای زاهد
کجاست‌عصمت وکو عفت این همه جلبی‌ست
هنوز موی سفیدش به شیر می‌شویند
فریب جبه و دستار چند؟ شیخ صبی‌ست
زپشت وروی ورق هرچه هست باید خواند
کدام‌عیش و چه‌کلفت، زمانه روزو شبی‌ست
چوصبح به‌که به صد رنگ شبنم‌آب شویم
کفی غبار و غرور نفس حیاطلبی‌ست
چو موج اگر همه تسلیم‌گل‌کنی بیدل
هنوزگردن تمهید دعوی‌ات عصبی‌ست



غزل ۷۰۹

به محفلی‌که دل آیینهٔ رضاطلبی‌ست
نفس درازی اظهار پای بی‌ادبی‌ست
خروش العطش ما نتیجهٔ طلب است
وگرنه وادی الفت سراب تشنه لبی‌ست
میی ز خم نکشیدیم عذر حوصله چند
تنک شرابی ما جرم شیشهٔ حلبی‌ست
کسی‌که بخت سیه سایه برسرش افکند
اگر به صبح زند غوطه آه نیم شبی‌ست
اسیربخت سیه پیکری‌که من دارم

به هرصفت‌که دهم عرضه آه نیم شبی‌ست
به عالمی‌که نگاه تو نشئه توفان است
زخویش رفتن ما موج بادهٔ عنبی‌ست
خیال محمل تهمت به دوش سرمه مبند
رم غزال تو وحشت غبار بی‌سببی‌ست
دلت مقابل و آنگاه عرض یکتایی
ثبوت وحدت آیینه خانه بوالعجبی‌ست
عروج وهم ازین بیشتر چه می‌باشد
که مرده‌ایم و نفس غرهٔ سحر لقبی‌ست
نه‌ای حریف مذلت دل از هوس پرداز
که آبروعرق شرم آرزوطلبی‌ست
دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا
عجوز اگر خوشت آید ز علت‌عزبی‌ست
به درس دل عجمی دانشم چه چاره‌کنم
که مدعا ز نفس تا بیان شود عربی‌ست
ز دور باش غرورتغافلش بیدل
من و دلی‌که امیدش خروش زیرلبی‌ست



غزل ۷۱۰

زین دو شرر داغ دل هستی ما عبرتیست
کاغذ آتش زده محضر کم‌فرصتیست
زیر فلک آنقدر خجلت مهلت مبر
زندگی خضر هم یک دو نفس تهمتیست
آن همه پاینده نیست غلغل جاه و حشم
کوس و دهل هرکجاست چون تب‌غب نوبتیست
خاک ز سعی غبار بر فلکش نیست بار
سجده غنیمت شمار عالم دون همتی ست
غیر غبار نفس هیچ نپیموده‌ایم
بادهٔ دیگر کجاست شیشهٔ ما ساعتی ست
چشمت اگر باز شد محو خیالات باش
فهم تماشاکراست آینه همه حیرتیست
تهمت اعمال زشت ننگ جقیقت مباد
آدمی ابلیس نیست لیک حسد لعنتیست
آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ
همدم بدطینتان قابل بی‌حرمتیست
نخل گداز آبیار از بن و بارش مپرس
گریه چه خرمن کنیم حاصل شمع آفتی ست
نم به جبین محو کن تا ندری جیب شرم
گر عرق آیینه شد ننگ ادب کسوتی ست
شمع نسوزد چرا بر سر پروانه‌ها
بت به غم برهمن ز آتش سنگش ستیست

تاب و تب موج و کف، خارج دریا شمار
قصهٔ کثرت محو ان بیدل ما وحدتی ست



غزل ۷۱۱

ساز تو کمین نغمهٔ بیداد شکستی‌ست
در شیشهٔ این رنگ پریزاد شکستی‌ست
گوهر ز حباب آن همه تفریق ندارد
هرجاست سری درگره باد شکستی‌ست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد
صورتگر ما خامهٔ بهزاد شکستی‌ست
پیچ و خم عجزیم، چه ناز و چه تعین؟
بالیدن امواج به امداد شکستی‌ست
چون رنگ چه"بالم به غباری‌که ندارم
از خویش فراموشی من یاد شکستی ست
تنها دل عاشق تپش یأس ندارد
هرشیشه تنک مشرب فریاد شکستی‌ست
بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانی بنیاد تو آباد شکستی ست



غزل ۷۱۲

غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست
تو خود تویی به کجا رفته‌ای خیال تو چیست
جهات دهر یک آغوش انس دارد و بس
به جز سیاهی مژگان رم غزال تو چیست
محیط عشق ندامت‌گهر نمی‌باشد
جز این عرق که تو پیدایی انفعال تو چیست
به عالم‌کروی ششجهت مساوات است
چو آفتاب بقایت چه و زوال تو چیست
به پیچ و تاب چو شمع از خودت برآمدنی
درین حدیقه دگر ریشهٔ نهال تو چیست
مآل شاه و گدا ناامیدی‌ست اینجا
شکستگی هوسی، چینی و سفال تو چیست
گذشت عمر به پرواز وهم عنقایت
دمی به‌خود نرسیدی‌که زیر بال تو چیست
به روی پرتو مهر از خرام سایه مپرس
تأملی‌که درین عرصه پایمال تو چیست
جهان مطلقی از فهم خود چه می‌خواهی
به علم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست
نبودی، آمده‌ای، نیستی و می‌آیی

نه ماضیی و نه مستقبلی‌ست حال تو چیست
به وهم چشمه چو آیینه خون مخور بیدل
نمی برون نتراویده‌ای زلال تو چیست



غزل ۷۱۳

فکر آزادی به این عاجز سرشتیها تریست
عقده چندان نیست اما رشتهٔ ما لاغریست
تا بود ممکن نفس نشمرده کم باید زدن
ای ز آفت بیخبر دل کورهٔ مینا گریست
برق غیرت در جهات دهر وا کرده‌ست بال
چشم بگشایید، بسم‌الله، اگر تاب‌آوریست
سیر عالم بی‌تامل زحمت چشم و دل است
شش جهت گرد است در راهی که رفتن سرسریست
سعی غربت هیچکس را برنیاورد از وطن
قلقل مینا هنوز آن قهقهٔ کبک دریست
فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن
شیشه تا در جلوه باشد رنگ بر روی پریست
تو به تو در مغز فطرت ننگ غفلت چیده‌اند
پنبهٔ گوشی که دارد خلق روپوش کریست
تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش
خامه چندانی که بر لغزش خرامد مسطریست
در محبت یکسر مویم تهی از داغ نیست
چون پر طاووس طومار جنونم محضریست
تیره‌بختی هرچه باشد امتحانگاه وفاست
از محک غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست
چون سحر از قمریان باغ سودای که‌ام
کز بهارم گر تبسم می‌دمد خاکستریست
قلقل مینا شنیدی بیدل ازعیشم مپرس
خنده‌ای دارم که تا گل کردمی باید گریست



غزل ۷۱۴

حضورکلبهٔ فقر از تکلفات بری‌ست
چراغ ما زسر شام تا سحرسحری‌ست
سر امید اقامت در این بساط کراست
چوشمع مرکزرنگیم ورنگها سفری‌ست
صدای تست کزین‌کوه باز می‌گردد
به ناله رنج مکش در مزاج سنگ‌کری‌ست
زمان فتنهٔ آفاق انتظاری نیست
بهوش باش‌که هر ماه دورها قمری‌ست

به عجزخلق مشو غافل ازشکوه ظهور
شکست شیشهٔ امکان‌کلاه نازپری‌ست
تبسم‌که در این باغ بی‌نقابی‌کرد
که رنگ صبحی اگرگرد می‌کند شکری‌ست
گرفتم آینه‌ات نیست محرم اشیا
به خوابش نیز نکردی نظر چه بی‌بصری‌ست
به هر نفس دلی ایجاد می‌کنی نگهی
که زندگی چقدرکارگاه شیشه‌گری‌ست
به لنگی نفست اعتماد جهد خطاست
بجا نشین و قدم‌زن‌که مرکبت‌کمری‌ست
درین بساط که نرد خیال می‌بازیم
به مرگ دادن جان هم دلیل مفت‌بری‌ست
ز ننگ دعوی‌گردنکشی حذر بیدل
که داغ شمع ته پاگل دماغ سری‌ست



غزل ۷۱۵

خودنماییها کثافت جوهریست
شیشه تا در سنگ می‌باشد پریست
اعتبار اینجا ندارد عافیت
شمع سرتاپاش پامال سریست
سروگل ناکرده آزادی مخواه
این ثمر وقف بهار بی‌بریست
پنبه نه درگوش و واکس بی‌خلل
خانهٔ آسودگی قفلش گریست
بیخودی را چارسوی نازکن
رنگ گرداندن دکان جوهریست
آتشم آتش، مپرس ازکسوتم
هرچه می‌پوشم همان خاکستریست
انفعال سجده، زان درمی‌برم
بر جبین من عرق بایدگریست
رنگها، یکسر شکست آماده‌اند
این گلستان، عالم مینا گریست
یک قلم، موی شکن پرورده‌ایم
پهلوی ما نردبان لاغریست
فطرت از ناراستی چپ می‌خورد
لغزش این خامه از بی‌مسطریست
وصل پیغام است، چون آمد به حرف
تا خدایی گفته‌ای پیغمبریست
مرد را در خلق، منصف نبشتن
بر سپهر اوج عزت محوریست

چون عرق،گوهر فروش خجلتیم
قیمت ما انفعال مشتریست
بیدل از بنیاد ما خجلت نرفت
خاک ما چون آب موضوع تریست



غزل ۷۱۶

درگلستانی‌که دل را با اشاراتش سری‌ست
سبزه‌گرگل می‌کند ابروی ناز دلبری‌ست
ذوق پیدا-بی قیامت صنعت است آگاه باش
درکمین خودنمابیها پری میناگری‌ست
شش جهت جزکاهش‌و بالیدن‌نیرنگ نیست
اختراع این بس،که ماه نو، جبین لاغری‌ست
گلفروش است از بهار لاله‌زار این چمن
آتش داغی‌که در پیراهنش خاکستری‌ست
ظرف‌استعداد مستان ساقی‌بزم‌است و بس
باده‌گر خواهی‌همان‌لب‌بازکردن ساغری‌ست
انفعال‌گمرهی در اشراف عجز نیست
خامهٔ تسلیم ما را خط‌کشیدن مسطری‌ست
صورت انگشت زنهاریم و قدی می‌کشیم
در بلندیهای ناخن‌گردن ما را سری‌ست
درشکست‌رنگ‌یکسر ذوق‌راحت‌خفته است
شمع ما سرتا قدم سامان بالین پری‌ست
حرص تا باقی‌ست باید غوطه درحرمان زدن
از توقع‌گر توانی چشم بستن‌گوهری‌ست
یک دو دم درگوشهٔ بی‌مدعایی واکشید
صافی آیینه، بیمار نفس را، بستری‌ست
سیر زانو نیز ممکن نیست بی‌فرمان عشق
پیش‌ما آیینه‌است اما به دست دیگری‌ست
نیستم نومید رحمت،کرد دوتایم‌کرد چرخ
حلقه‌ام‌اما همان‌در پیش‌چشم‌من دری‌ست
خواه‌در صحراست شبنم خواه در آغوش‌گل
هرکجا باشم‌بضاعتها همن‌چشم‌تری‌ست
بیدل از اقبال ترک مدعا غافل مباش
در شکست آرزوها ناامیدی لشکری‌ست



غزل ۷۱۷

تا به مطلوب رسیدن‌کاریست
قاصدان دوری ره طوماریست
مپسندید درازی به نفس
که زبان تا نگزد لب، ماریست
بوی گل تشنهٔ تألیف وفاست
غنچهٔ پاس نفس بیماریست
کو وفا تاکسی آگاه شود
که محبت به‌گسستن تاریست
آن مژه سخت تغافل دارد
نخلیده به دل ما خاریست
داغ سودا نتوان پوشیدن
شمع راگل به سر بازاریست
موی ژولیده دماغت نرساند
ورنه سر نیز همان دستاریست
اگر این است دماغ طاقت
بر سرم سایهٔ گل‌کهساریست
قصهٔ عجز شنیدن دارد
در شکست پر ما منقاریست
مژه تهمت‌کش اشک آن‌همه‌نیست
بزم صحبت قدح سرشاریست
غافل از نشئهٔ این بزم مباش
خط پیمانه گریبان‌واریست
ندهی دامن تسلیم از دست
گردن ما ز بلندی داریست
خضر توفیق بلد می‌باید
جبهه تا سجده ره هموازیست
چند موهومی خود را شمرم
عدد ذره‌کم بسیاریست
بیدل از قید خودم هیچ مپرس
دامن سایه ته دیواریست



غزل ۷۱۸

درین‌گلشن دو روزت خنده‌کاریست
مبادا غره‌گردی گل بهاری‌ست
برافشان بر هوس دامان‌و بگذر
که در جیب نفس نقد نثاری‌ست
هم از بست وگشاد چشم دریاب
که اجزای جهان لیل و نهاری‌ست

ودیعتها ز سر باید اداکرد
به ره‌گر پاگذاری حقگزاری‌ست
حریف پاکبازان وفا باش
که جز سر هرچه بازی بدقماری‌ست
به‌صد دست حمایت بایدت سوخت
چراغ زندگی یک سر چناری‌ست
ز خاکستر امان می‌جوید آتش
چوهستی‌باکفن‌جوشد حصاری‌ست
هنوزت دیده کم دارد سفیدی
زمان وصل یوسف انتظاری‌ست
حذر، ای شمع از این محفل‌که اینجا
بقدر سر بریدن سرشماری‌ست
من و ما نسخهٔ تحقیق هستی
خطی داردکه آن لوح مزاری‌ست
جهان مجنون سودای نقاب است
ازین غافل که لیلی بی‌عماری‌ست
مباشید از خواص جاه غافل
بجنگید ای خروس‌آن، تاجداری‌ست
وقار پیری ازگردون مجویید
که طفلی عاشق دامن‌سواری‌ست
چه فقر وکو غنا عام است رحمت
ز خشک وتر مگوچشمه‌جاری‌ست
غبارت چون سحرگر اوج‌گیرد
فلکها پایمال خاکساری‌ست
به هستی‌بیدل‌مفلس‌چه‌لافد
ز قلقل شیشهٔ بی‌باده عاری‌ست



غزل ۷۱۹

به زخم هستی اگر شرم بخیه پردازی‌ست
عرق‌کن ای شررکاغذ آنچه غمازی‌ست
به‌فرصت نفسی چندصحبت است اینجا
تأملی‌که درین بزم باکه دمسازی‌ست
نه دی‌گذشت و نه فردا به پیش می‌آید
تجدد من و ما تا قیامت آغازی‌ست
به غیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ
شکست نیز در این‌کارخانه پردازی‌ست
چوشمع غیرت تسلیم هم جنون دارد
تلاش ما همه تا نقش پا سراندازی‌ست
ز وضع چرخ اقامت نمی‌توان فهمید
دماغ بیضهٔ عنقا همیشه پروازی‌ست

به حکم عجز سراز سجده برشکن بیدل
که‌گرد اگر دمد از خاک‌گردن‌افرازی‌ست



غزل ۷۳۰

درپیچ و تاب‌گیسوتا شانه را عروسی‌ست
سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسی‌ست
بی‌گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل
تا سیل می‌خرامد ویرانه را عروسی‌ست
دریا گهر فروش است از آرمیدن موج
گرآرزوبمیرد فرزانه را عروسی‌ست
عیش و نشاط امکان موقوف غفلت ماست
تا ما سیاه‌مستیم میخانه را عروسی‌ست
فیضی نمی‌توان برد تا دل به غم نسازد
آتش زن و طرب‌کن‌کاین خانه را عروسی‌ست
دل را بهار عشرت ترک خیال جسم است
گرسر برآرد از خاک این دانه را عروسی‌ست
بازار وهم‌گرم است از جنس بی‌شعوری
در بزم خوابناکان افسانه را عروسی‌ست
از لطف سرفرازان شادند زبردستان
در خندهٔ صراحی پیمانه را عروسی‌ست
زان نالۀکه زنجیر در پای شوق دارد
فرزانه را ندامت، دیوانه را عروسی‌ست
در سینه، بی‌خیالت، رقص نفس محال است
تا شمع جلوه درد پروانه را عروسی‌ست
بیدل چرا نسوزم شمع وداع هستی
زان شوخ آشنایش بیگانه را عروسی‌ست



غزل ۷۳۱

امروز دور صحبت وقف ستم ایاغی‌ست
قلقل ترنگ میناست از بسکه نشئه باغی‌ست
الزام و انفعال است شرط وفاق احباب
دلبستگی‌که دارند با یکدگر جناغی‌ست
از طبع نکته‌سنجان انصاف‌کرده پرواز
از بسکه خرده‌گیرند تحسینشان‌کلاغی‌ست
در دوستان شکایت هنگام گرم دارد
هرجاخموشیی‌هست‌از شکوه‌بی‌دماغی‌ست
نی دل حضور دارد، نی دیده نور دارد
سامان این شبستان کوری و بی‌چراغی‌ست
تا دل الم نچیند ازکینه محترز باش

گر تلخی از حلاوت‌گل‌کرد میوه داغی‌ست
مشکل دماغ سودا آزادگی نخواهد
داغ هوای صحراست هرچند لاله باغی‌ست
زین جستجوی باطل بر هرچه وارسیدم
دیدم به دوش انفاس بار عدم سراغی‌ست
بیدل من جنون‌کش درحسرت دل جمع
ازهرکه‌چاره‌جستم‌گفت‌این‌مرض‌دماغی‌ست



غزل ۷۲۲

چمن امروز فرش منزل‌کیست
رگ‌گل دود شمع محفل‌کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست
خم این طلاق تیغ قاتل‌کیست
تپش آیینه‌دار حسرت ماست
گل این باغ بال بسمل‌کیست
دل ماگر نه دست جلوهٔ اوست
نفس آخر غبار محمل‌کیست
خط آن لعل دود خرمن ماست
رم آن چشم برق حاصل‌کیست
دل ما شد سپند آتش رشک
گل رویت چراغ محمل‌کیست
به هم آورده دیدم آن‌کف دست
نی‌ام آگه، به چنگ او، دل‌کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر
هوس آهنگ رقص بسمل‌کیست
اگر اوهام سد راه ما نیست
نفس افسون پای درگل‌کیست
برد ازگوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان بیدل‌کیست



غزل ۷۲۳

ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست
بر خو چیدن تو متاع دکان‌کیست
آنجاکه فرصت من وما تیر جسته است
ترسم نفس کشی و ندانی کمان کیست
سر برنیاوری چوگهر از سجود جیب
گر محرمت‌کنندکه دل آستان‌کیست
داغم ز دست بی‌اثریهای آه خویش
این آتش فسرده چه‌گویم به جان‌کیست

خون شد بهار حسرت و رنگی برون نداد
صبح مراد ما نفس ناتوان‌کیست
بلل به ناله حرف چمن را مفسراست
یارب زبان نکهت‌گل ترجمان‌کیست
در هرکجا ز مشت خس ما نشان دهند
آتش زن وبسوز، مپرس آشیان‌کیست
عمری‌ست گردشی نگرفته‌ست دامنم
رنگ تحیرآینه ضبط عنان‌کیست
هرجا نوای زمزمهٔ تار بشنوی
ای آرزو بنال و مگو داستان کیست
گر حرف غنچهٔ تو عروج بهار نیست
چندین سحر تبسم گل نردبان کیست
عمری به پیچ و تاب سیه‌روزی‌ام‌گذشت
بختم غبار طرهٔ عنبرفشان‌کیست
آنجاکه جلوه مشتری امتحان شود
عرض متاع حوصله جنس دکان‌کیست
بیدل زوضع خامشی غنچه سوختم
این بوسه‌سنج‌گلشن فکر دهان کیست



غزل ۷۳۴

سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
پیغام فتنه، برق نگاه نهان کیست
نگذشته‌ست اگر ز دلم لشکر غمت
داغ جگر، نشان پی کاروان کیست
اندیشه‌ها به حسرت تحقیق آب شد
یارب سخن نزاکت موی میان کیست
از تیشه برد سعی نفس‌گوی جان‌کنی
این بیستون اثر دل نامهربان‌کیست
عمری به پیچ و تاب سیهروزی‌ام گذشت
بختم غبار طرهٔ عنبر فشان کیست
سرگرم خوش‌خرامی ناز است ناوکت
این مغز فتنه، کوچه‌رو استخوان کیست
فریاد ما به چشم سیاهت نمی‌رسد
باب دکان سرمه‌فروشان، فغان کیست
بگذارتا به عجز بنالیم وخون شویم
جرأت‌فروش عرض محبت، زبان کیست
در هر کجا ز مشت خس ما نشان دهند
آتش زن و بسوز، مپرس آشیان کیست
صندل‌فروش ناصیهٔ عزتم چو صبح
گرد به باد رفته‌ام از آستان کیست

بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند
آیینه‌دار شاهد معنی بیان کیست



غزل ۷۳۵

موج جنون می‌زند، اشک پریشان کیست
ناله به دل می‌خلد بسمل مژگان کیست
پای روان وداع، راه به کوی که برد
دست به دل بسته‌ام، محرم دامان کیست
یاد خرام توام، می‌برد از خویشتن
قامت برجسته‌ات، مصرع دیوان کیست
دیده‌گر از جلوه‌ات میکدهٔ نار نیست
اشک چکیدن خرام لغزش مستان کیست
سرمه ز خاکم برد چشم غزالان ناز
بخت سیه بر سرم سایهٔ مژگان کیست
لخت دلی در نظر این همه چاک جگر
حیرتم آیینه‌گر شانه گریبان کیست
قطرهٔ ما چون حباب، سینهٔ دریا شکافت
همت پرواز ما خندهٔ توفان کیست
گرنه تپشهای دل فال جنون می‌زند
شعله نقاب اینقدر نالهٔ عریان کیست
رشتهٔ امواج را، عقده نگردد حباب
آبله در راه شوق مانع جولان کیست
غیر محبت دگر دین چه و آیین کدام
امت پروانه باش سوختن ایمان کیست
بیدل ازین مایده دست هوس شسته‌ایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست



غزل ۷۳۶

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست
موجهٔ دریای ناز ابروی جانان‌کیست
سایه زلف که شد سرمه‌کش چشم شام
خنده فیض سحر چاک گریبان کیست
حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر
گر نه تویی جلوه‌گر آینه حیران کیست
صدگل عیشم به دل خنده زد از شوق زخم
تکمه جیب امید غنچهٔ پیکان کیست
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم
باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست؟
رنگ بهار خیال می‌چکد از دیده‌ام

این‌گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
ناز به خون می تپد در صف مژگان یار
بر در این میکده حلقهٔ مستان کیست
سبحه دل را نشد رشته جمعیتی
درتک و پوی خیال ریگ بیابان کیست
دل ز پی‌اش رفت و من می‌روم از خویشتن
عیب جنونم مکن ناله به فرمان‌کیست
از مژه تا دامنم مشق ز خود رفتنیست
اشک جنون تاز من طفل دبستان کیست
بیدل اگر لعل او نیست تبسم‌فروش
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست



غزل ۷۳۷

دل گرم من آتشخانهٔ‌کیست
نگاه حسرتم پروانهٔ کیست
خط جام است امشب رهزن هوش
خیال نرگس مستانهٔ کیست
هزار آیینه روز خویش شب کرد
صفا مهتاب فرش خانهٔ‌کیست
امل در مزرع ما ره ندارد
فسون ریشه، دام و دانهٔ کیست
اگر تیغت ندارد می‌پرستی
لب زخم خط پیمانهٔ‌کیست
ز چاک دل نواها می‌تراود
که می‌فهمد زبان شانهٔ‌کیست
نیرزیدم به تعمیر خیالی
غبارم یارب از ف‌برانهٔ کیست
رک گا نالهٔ زنجیر درد
چمن جولانگه دیوانهٔ کیست
سپند آهی کشید و چشم پوشید
به‌این تکلیف خواب افسانهٔ کیست
شرارم ناز خواهد کرد خرمن
برون از ریشه جستن دانهٔ کیست
به ذوق بیخودی مردیم بیدل
شکست‌رنگ، صورت‌خانهٔ کیست



غزل ۸۲۸

سرشکم نسخهٔ دیوانهٔ کیست
جگر آیینه‌دار شانهٔ کیست
جنون می‌جوشد از طرز کلامم
زبانم لغزش مستانهٔ کیست
دلم گر نیست فانوس خیالت
نفس بال و پر پروانهٔ کیست
ز خود رفتم ولی بویی نبردم
که رنگم گردش پیمانهٔ کیست
خموشی ناله می‌گردد مپرسید
که آن ناآشنا بیگانهٔ کیست
ندارد مزرع امکان دمیدن
تبسم آبیار دانهٔ کیست
نیاوردیم مژگانی فراهم
نمک‌پاش جگر افسانهٔ کیست
شعورم رنگ گرداند از که پرسم
ز خود رفتن ره کاشانهٔ کیست
گداز دل که سیل خانمانهاست
عرق پروردهٔ دیوانهٔ کیست
دل عاشق به استغنا نیرزد
خموشی وصع گستاخانهٔ کیست
به پیری هم نفهمیدیم افسوس
که دنیا بازی طفلانهٔ کیست
به دیر و کعبه کارت چیست بیدل
اگر فهمیده ای دل خانهٔ کیست



غزل ۷۲۹

دل را به خیال خط او سیر فرنگیست
این آینه صاحب‌نظر از سرمهٔ زنگیست
غافل مشو از سیر تماشاگه داغم
هر برگ گلی زین چمن آیینهٔ زنگیست
در گلخن وحشتکدهٔ فرصت امکان
دودی، شرری چند شتابی و درنگیست
چون بشکند این ساز، چه خشم و چه مدارا
زیر و بم تار نفست صلحی و جنگیست
از اهل تکبر مطلب ساز شکفتن
چین بر رخ این شعله مزاجان رگ سنگیست
محمل کش صف قافله بیتابی شوقیم
چاک دل ما هم جرس ناله به چنگیست

جهدی که برآیی زکمانخانۀ آفاق
نخجیر مراد دو جهان صید خدنگیست
حیرت مگر از دل کند ایجاد فضایی
ورنه چو نگه خانۀ ما گوشۀ تنگیست
چون لاله ز بس‌گرمرو حسرت داغم
صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگیست
آزادگی موج، زگوهر چه خیالی‌ست
تمکین به ره قطرۀ ما پشتۀ سنگیست
چون شمع ز بس آینه سامان بهارم
تا ناوک آهم سر و برگش پر رنگیست
بیدل‌گهر عشق به بحری است‌که آنجا
آیینۀ هر قطره‌گریبان نهنگیست



غزل ۷۳۰

صفای حال ما مغشوش رنگیست
عدم را نام هستی سخت ننگیست
ز قید سخت جانیها مپرسید
شرار ما قفس فرسوده سنگیست
به هر جا بال عجز ما گشودند
پر پرواز نقش پای لنگی ست
نواهایی که دارد ساز زنجیر
ز شست شهرت‌مجنون خدنگیست
جهان گرد سویدای که دارد
ز داغ لاله این صحرا پلنگیست
سراپا بالم و از عجز طاقت
چوگل پروازم از رنگی به رنگیست
چو شمع از فکر هستی می‌گدازم
بغل واکردن جیبم نهنگیست
شکستن شاقی بزم است هشدار
می و مینا و جام اینجا نرنگیست
جهان ، جنس بد و نیکی ندارد
تویی سرمایه هر جا صلح و جنگیست
به یکتایی طرف‌گردیدنت چند
خیال‌اندیشی آیینه زنگیست
نواپروردۀ عجزیم بیدل
درین دریا خم هر موج چنگیست



غزل ۷۳۱

بی‌کدورت نیست هرجا محرمی یا غافلی‌ست
زندگانی هرچه باشد زحمت آب وگلی‌ست
آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده‌ای
خاک‌کلفت مرده‌ای یاخون حسرت بسملی‌ست
شوق حیرانم چه می‌خواهدکه در چشم ترم
جنبش مژگان لب حسرت نوای سایلی‌ست
لاله‌زار و شبنمستان محبت دیده‌ایم
محو هر اشکی، نگاهی، زیر هر داغی دلی‌ست
شعله‌کاران را به خاکستر قناعت‌کردن است
هرکجاعشق است‌دهقان سوختن هم‌حاصلی‌ست
چشم تا برهم زنم نقش سجودت بسته‌ام
اشک بیتابم، سراپایم جبین مایلی‌ست
حسرت دل را علاج از نشئهٔ دیدار پرس
خانهٔ آیینه‌قفلش آرزوی مشکلی‌ست
مقصد آرام است ای‌کوشش مکن آزار ما
بی‌دماغان طلب را جاده هم سر منزلی‌ست
عقل را در ضبط مجنون آب می‌گردد نفس
عشق‌می‌خنددکه‌اینجا رفتن ازخود محملی‌ست
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم
حسن چون توفان‌کند آیینه‌گشتن ساحلی‌ست
قدردان بحرگوهرخیز غواص است بس
درد می‌داند که در هرقطرهٔ خونم دلی‌ست
بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیداکرد تیغ قاتلی‌ست



غزل ۷۳۲

چارهٔ دردسر دیر محبت جلی‌ست
شمع صفت عمرهاست قشقهٔ ما صندلی‌ست
رابط اجزای وهم یک مژه بربستن است
تا به دوچشم است‌کار علم و عیان احولی‌ست
آینهٔ راز دل آن همه روشن نشد
چاک‌گریبان همین یک دو الف صیقلی‌ست
به‌که ؛ لب نگذرد زمزمهٔ احتیاج
خون قناعت مریز ناله رگ ممتلی‌ست
نام تکلف مباد ننگ تک وتاز مرد
ششجهتت خواب پاست‌کفش اگر مخملی‌ست
کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش
آنچه به تفصیل آن منتظری مجملی‌ست

مطرب دل‌گر زند زخمه به قانون شوق
صور به صد شور حشر زمزمهٔ یللی‌ست
لمعهٔ مهر ازل تا نفرازد علم
ای به دلایل مثل نور شبت مشعلی‌ست
بر خط تحریرعشق شورحواشی مبند
متن رموز ادب از لب ما جدولی‌ست
بیدل از اسرارعشق‌گوش ولب آگاه نیست
فهم‌کن ودم مزن حرف نبی یا ولی‌ست



غزل ۷۳۳

بجاست‌شکوهٔ ما تا ره فغان خالیست
زمین پراست دلش بسکه آسمان خالیست
سراغ بلبل ما زین چمن مگیرومپرس
خیال ناله فروش است و آشیان خالیست
غبار غفلت ما را علاج نتوان‌کرد
پر است دیده ز دیدار و همچنان خالیست
شکست رنگ به عرض تبسمی نرسید
ز ریشهٔ طربم‌کشت زعفران خالیست
دل شکسته ره درد واکند ورنه
لبم چو ساغرتصویر از فغان خالیست
سپهر حسرت پرواز ناله‌ام دارد
ز شوق تیر من آغوش این‌کمان خالیست
ز بسکه منتظران تو رفته‌اند ز خویش
چون نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست
جهان‌چو شیشهٔ‌ساعت‌طلسم‌فقر و غناست
پرست وقت دگرآنچه این زمان خالیست
زکوچهٔ نی و جولان ناله هیچ مپرس
مقام ناوک نازت در استخوان خالیست
دلی به سینه ندارم چو دانهٔ گندم
ازین متاع، من خسته را دکان خالیست
به راه دوست ز محراب نقش پا پیداست
که جای سجدهٔ دلها درین مکان خالیست
درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد
دعاست مایهٔ جمعی‌که دستشان خالیست
ز پهلوی پری‌کیسه قدرت است اینجا
به عجز شیشه زند سنگ اگرمیان خالیست
به رنگ نقش نگین بیدل ازسبکروحی
نشسته‌ایم و زما جای ما همان خالیست



غزل ۷۳۴

جهان ز جنس اثرهای این و آن خالیست
به هرزه وهم مچینیدکاین دکان خالیست
گرفته است حوادث جهان مکان را
ز عافیت چه زمین و چه آسمان خالیست
به رنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما
به هرچه دست زنی منزل فغان خالیست
ز شکرتیغ تویارب چسان برون آید
دهان زخم اسیری‌که از زبان خالیست
اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد
چوچشم آینه آغوش من همان خالیست
ترشحی به مزاج سحاب فیض نماند
که آستین‌کریمان چو ناودان خالیست
به چشم زاهد خودبین چه توتیا وچه خاک
که ازحقیقت بینش چوسرمه‌دان‌خالیست
کدام جلوه‌که نگذشت زین بساط غرور
تو هم بتازکه میدن امتحان خالیست
فریب منصب‌گوهر مخورکه همچو حباب
هزارکیسه درین بحر بیکران خالیست
ز چاک دانهٔ خرما، شد اینقدر معلوم
که از وفا دل سخت شکرلبان خالیست
گهر زیأس،کمر، برشکست، موج نبست
دلی‌که پر شود از خود ز دشمنان خالیست
به جیب تست اگر خلوتی و انجمنی‌ست
برون ز خویش‌کجا می‌روی جهان خالیست
به همزبانی آن چشم سرمه‌سا بیدل
چو میل سرمه، زبان من از بیان خالیست



غزل ۷۳۵

بندگی با معرفت خاص حضور آدمی‌ست
ورنه اینجاسجده‌ها چون سایه یکسر مبهمی‌ست
با سجودت از ازل پیشانی‌ام را توأمی‌ست
دوری اندیشیدنم زان آستان نامحرمی‌ست
آه از آن دریا جدا گردیدم و نگداختم
چون‌گهر غلتیدن اشکم ز درد بی‌نمی‌ست
فرصتم تاکی ز بی‌آبی‌کشد رنج نفس
ساز قلیانی‌که دارد مجلس پیری دمی‌ست
داغ زیر پا وآتش بر سر و در دیده اشک
شمع را در انجمن بودن چه جای خرمی‌ست

حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع
گفت: افزونی نفس می‌سوزد و قسمت کمی‌ست
سوختن منت گذار چاره فرمایان مباد
جز به‌مهتابم به هرجا می‌نشانی مرهمی‌ست
با دو عالم آشنا ظلم است بی‌کس زیستن
پیش ازین هستی غناها داشت اکنون مبرمی‌ست
آتشی‌کوکز چراغ خامشم‌گیرد خبر
خامسوز داغ دل را سوختن هم مرهمی‌ست
جز به هم چیدن‌کسی را با تصرف‌کارنیست
گندم انبار است هر سو لیک قحط آدمی‌ست
خلق در موت و حیات از صوف و اطلس تاکفن
هرچه پوشد زین سیاهی و سفیدی ماتمی‌ست
تا ابدکوک است بیدل نغمهٔ ساز جهان
اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمی‌ست



غزل ۷۳۶

زندگی شوخی کمین رمیست
فرصت گیر و دار صبحدمیست
بسکه تنگ است عرصهٔ امکان
چون نگه هرطرف روی قدمیست
پوست بر تن دربدن ممسک
همچو ماهی جدایی درمیست
عجز خوش استقامتی دارد
بار نُه آسمان به دوش خمیست
یاس پیموده ام ز باده مپرس
جام و مینای اشک چشم نمیست
به سر خود که خاک پای توام
خاک پای تو را به خود قسمیست
هم به خود یک نگه‌تغافل زن
اگر آیینه قابل ستمیست
هرکجا عشق چهره‌پرداز است
سایه هم صورت سیه‌قلمیست
بر فلک می‌توان شد از تسلیم
پایهٔ عزت هلال خمیست
بیدل از دامگاه صحبت خلق
سرکشیدن به جیب خویش رمیست



غزل ۷۳۷

وضع خطوط جبین از قلم مبهمیست
شبهه چه خواند کسی د رورق ما نمیست
درکلف آباد وهم درد محبت کراست
مقتضی دود و گرد گریهٔ بی‌ماتمیست
بی‌عرق شرم نیست از من و ما دم زدن
درنفس ما چو صبح آینهٔ شبنمیست
الفت دل رهزن است ورنه درین دشت و در
پای طلب زآبله برپل آب‌کمیست
محرم خود نیستی ورنه به رنگ هلال
سر به فلک سودنت سوی گریبان خمیست
زخم دلت گندمی ست در غم سودای نان
پشت و شکم گر به هم سوده شود مرهمیست
معنی مغشوش حرص تا شود آیینه‌ات
درکف دست فسوس نیز خط توامیست
هرچه دمید از نفس رفت به باد هوس
رشتهٔ دیگر مبند نغمهٔ سازت رمیست
طالب ویرانه‌ها غیر جنونت‌که‌کرد
آنچه تو خواندی بهشت خانهٔ بی‌آدمیست
نیست حضور دلت جز به حساب ادب
از نفس آگاه باش شیشه‌گریها دمیست
نشئهٔ عشق و هوس باز درتن جاکجاست
گر همه خمیازه است ساغر عیش جمیست
شعلهٔ درد غرور تاخته در هر دماغ
خلق سراپا چو شمع یک علم و پرچمیست
جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز
گفت در این انجمن دیدهٔ نامحرمیست
شیخ و برهمن همان مست خیال خودند
آگهی اینجا کراست بیدل ما عالمیست



غزل ۷۳۸

بیاکه هیچ بهاری به حسرت ما نیست
شکسته رنگی امید بی‌تماشا نیست
به قدر پر زدن ناله وسعتی داریم
غبارشوق جنون مشرب است صحرا نیست
زما ومن به سکوت ای حباب قانع باش
که غیرضبط نفس نام این معما نیست
غنا مخواه‌که تمثال هستی امکان
برون آینهٔ احتیاج پیدا نیست

چو موج اگر به‌شکستی رسی غنیمت‌دان
درین محیط‌که جز دست عجز بالا نیست
به هرچه می‌نگری پرفشان بیرنگی‌ست
که‌گفته است جهان آشیان عنقا نیست
اگر ز وهم برآیی چه موج و کو گرداب
جهان به خویش فرو رفته است دریا نیست
حساب هیچکسی تا کجا توان دادن
بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست
به آرمیدگی شمع رفته‌ایم از خویش
دلیل مقصد از سرگذشتگان پا نیست
به هرزه بال میفشان در این چمن بیدل
که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست



غزل ۷۳۹

تومست وهم ودرین بزم بوی صهبا نیست
هنوزجزبه دل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم بیرنگ رنگها دارد
کدام نقش‌که تصویر بال عنقا نیست
بمیر وشهره شوای دل‌کزین مزار هوس
چراغ مرده عیان است و زنده پیدا نیست
به چشم بسته خیال حضور حق پختن
اشاره‌ای‌ست‌که اینجا نگاه بینا نیست
دلت به عشوهٔ عقبا خوش است ازین غافل
که هرکجا، تویی، آنجا به غیر دنیا نیست
به هرچه وارسی از خودگذشتنی دارد
به‌هوش باش‌که امروز رفت وفردا نیست
به نامیدی ما، رحمی، ای دلیل فنا!
که آشیان هوسیم ودرین چمن جا نیست
حریرکارگه وهم را چه تار و چه پود
قماش ما ز لطافت تمیزفرسا نیست
تو جلوه سازکن و مدعای دل دریاب
زبان حیرت آیینه بی‌تقاضا نیست
غریق بحر ز فکر حباب مستغنی‌ست
رسیده‌ایم به جایی‌که بیدل آنجا نیست



غزل ۷۴۰

قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست
زین ساز مگو تا نفست سرمه نوا نیست
از هرچه اثر واکشی افسانه دلیل است

سرمایهٔ این قافله جز بانگ درا نیست
هر حرف که آمد به زبان منفعلم کرد
کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست
همت چقدر زیر فلک بال گشاید
پست است به حدی که درین خانه هوا نیست
عمری‌ست که از ساز بد اندامی آفاق
گر رشته و تابی‌ست به هم تنگ قبا نیست
ما را تری جبهه به عبرت نرسانید
جنس عرق سعی زدگان حیا نیست
بی‌عجز رسا قابل رحمت نتوان شد
دستی که بلندی رسدش باب دعا نیست
هشدار که در سایه دیوار قناعت
خوابی‌ست که در خواب پر و بال هما نیست
واماندهٔ عجزیم ز افسون تعلق
گر دل نکشد رشته، نفس آبله‌پا نیست
ازجهل وخردتا هوس وعشق ومحبت
جز ما چه متاعی‌ست که در خانه ما نیست
ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد
گر جلوه تغافل زند آیینه گدا نیست
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
هر بی‌بصری را نکند محرم تحقیق
آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست
بیدل رم فرصت چمن‌آراست در اینجا
گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست



غزل ۷۴۱

نیاز نامهٔ ما عرض سجده عنوانیست
ز خامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست
درین جریده به تسخیر وحشیان خیال
صریر خامه نفس‌سوزی پریخوانیست
سروش انجمن عشق این ندا دارد
که هر چه می‌شنوی نغمهٔ تو می‌دانیست
چه جلوه‌ها که از این انجمن نمی‌گذرد
تو فال آینه زن گر دماغ حیرانیست
مجاز پردهٔ ناموسی حقیقت توست
به هوش باش که زیر لباس عریانیست
دمیده‌ایم چو صبح از طبیعت وحشت
غبار ما همه آثار دامن‌فشانیست
عدم توهم هستی‌ست هرچه باداباد
رسیده‌ایم به آبادیی که ویرانیست

به پیچ و تاب نفس دل مبند فارغ باش
که این غبار تپش کاکل پریشانیست
غرور شیوهٔ اهل ادب نمی‌باشد
سری که موج گهر می‌کشد گریبانیست
قماش فهم نداریم ورنه خوبان را
اتوی پیرهن ناز چین پیشانیست
به جزر و مد تلاطم سبب مخواه و مپرس
محیط سودن کفهای ناپشیمانیست
غبار مهلت هستی کسی چه بشکافد
ز خاک می‌شنویم اینکه باد زندانیست
مکن تهیهٔ آرایش دگر بیدل
چراغ محفل تسلیم چشم قربانیست



غزل ۷۴۳

برچهرهٔ آثارجهان رنگ سبب نیست
چون آتش یاقوت‌که تب دارد و تب نیست
وهم‌است‌که در ششجهتش ریشه دویده‌ست
سرسبزی این مزرعه بی‌برگ‌کنب نیست
چشمی به تأمل نگشوده‌ست نگاهت
بروضع جهان‌گر عجبت نیست عجب نیست
تا زنده‌ای امید غنا هرزه خیالی‌ست
این آمد ورفت نفست غیرطلب نیست
شغل هوس خواجه مگرگم شود از مرگ
این‌حکهٔ هنگامهٔ حرص است جرب نیست
در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد
تا دل هوس‌انشاست جهان جای طلب نیست
دور است شکست دل از آرایش تعمیر
این‌کارگه شیشهٔ رنگ است حلب نیست
تسلیم‌وسر وبرگ فضولی چه جنون است
گر ریشه‌کند دانه‌ات ازکشت ادب نیست
کامل‌ادبان قانع یک سجده جبینند
مشتاق زمین‌بوس هوس تشنهٔ لب نیست
بی‌باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست
افسوس‌که در آینه‌ها آب عنب نیست
بیدل غم روز سیه ازما نتوان برد
چین سحراینجا شکن دامن شب نیست



غزل ۷۴۳

برگ و سازم جز هجوم‌گریهٔ بیتاب نیست
خانهٔ چشمی‌که من دارم‌کم ازگرداب نیست
رشتهٔ قانون یأسم از نواهایم مپرس
درگسستن عالمی دارم‌که در مضراب نیست
تا به ذوق‌گوهر مقصد توان زد چشمکی
در محیط آرزو یک حلقهٔ‌گرداب نیست
دست و پا از آستین و دامن آن‌سو می‌زنیم
مشرب دیوانگان زندانی آداب نیست
در شبستان سیه بختی ز بس‌گمگشته‌ایم
سایه‌ی ما نیز بار خاطر مهتاب نیست
زاهدا لاف محبت سزنی هشیار باش
زخم شمشیراست این خمیازهٔ محراب نیست
خار خار بوریا و دلق فقر از دل برآر
آتش‌است‌ای‌خواجه‌اینهامخمل‌وسنجاب‌نیست
دیده‌ها باز است و اسباب تماشا مغتنم
لیک‌درملک خرد جز جنس غفلت یاب نیست
ز اخلاط سخت‌رویان‌کینه جولان می‌کند
سنگ وآهن تا به هم ناید شربیتاب نیست
حال دل پرسیده‌ای بیطاقتی آماده باش
شوخی افسانهٔ ما دستگاه‌خواب‌نیست
مدعا تحقیق و دل جنس امید، آه از شعور
ما چنان آیینه‌ای داریم‌کانجا باب نیست
آنچه‌می‌گویند عنقا ای زخود غافل تویی
گرتوانی‌یافت خودرا مطلبی‌نایاب نیست
شوخی تمثال هستی برنیابد پیکرم
آنقدر خاکم‌که در آیینهٔ من آب نیست
بیدل آن برق‌نظرها آنچنان در پرده ماند
غافلان‌گرم انتظار و محرمان را تاب نیست



غزل ۷۴۴

بی‌رخت در چشمهٔ آیینه خاک است آب نیست
چشم مخمل‌رازشوق پای بوست خواب نیست
بعدکشتن خون ما رنگ ست درپرواز شوق
آب وخاک بسملت ازعالم سیماب نیست
شوخی مهتاب و تمکین‌کتان پرظاهر است
بر بنای صبر ما شوقت‌کم از سیلاب نیست
کی تواند آینه عکس ترا در دل نهفت
ضبط این‌گوهر به چنگ سعی هرگرداب نیست

سایه را آیینهٔ خورشید بودن مشکل است
خودبه‌خوددرجلوه‌باش اینجاکسی‌راتاب‌نیست
خرقه از لخت جگر چون غنچه در برکرده‌ایم
در دیار ما قماش دل‌درستی‌باب‌نیست
ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن
در محیط عشق جز موج خطرمحراب‌نیست
برگ برگ این‌گلستان پرده‌دار غفلت است
غنچهٔ بیدار اگرگل‌گشت‌گل بیخواب نیست
دور نبودگر فلک ییچد به خویش از ناله‌ام
دود را از شعله حاصل غیرپیچ و تاب نیست
تا توانی چون نسیم آزادگی ازکف مده
آشنای رنگ جمعیت‌گل اسباب نیست
از فروغ این شبستان دست باید شست و بس
آب گردیده‌ست سامان طرب مهتاب نیست
بیدل از احباب دنیا چشم سرسبزی مدار
کشت‌این شطرنج‌بازان دغل سیراب نیست



غزل ۷۴۵

جزخون‌دل زنقد سلامت به دست نیست
خط امان شیشه به غیر از شکست نیست
آرام عاشق آینه‌پردازی فناست
مانند شعله‌ای‌که زپا تا نشست نیست
خلقی به وهم خویش پرافشان وحشت است
لیک آنقدر رمی‌که‌کس از خویش رست نیست
بنیاد عجز ریختهٔ رنگ سرکشی‌ست
در طره‌ای‌که تاب ندارد شکست نیست
ماییم و سرنگونی ازپا فتادگی
در وادیی‌که نقش قدم نیز پست نیست
جمعیت حواس در آغوش بیخودی‌ست
ازهوش بهره نیست‌کسی راکه مست نیست
دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشتند
قلاب ماهیان تو‌موج است شست نیست
دل صید شوق و دیده اسیر خیال توست
ویرانه‌کشوری‌که به این بند و بست نیست
عالم فریب دیدهٔ عاشق نمی‌شود
آیینهٔ خیال تو صورت‌پرست نیست
آسودگی چگونه شود فرش عافیت
پای مراکه آبله هم زیردست نیست
بیدل بساط وهم به خود چیده‌ام چو صبح
ورنه زجنس هستی من‌هرچه‌هست‌نیست



غزل ۷۴۶

هیچکس چون من درین حرمان‌سرا ناشاد نیست
عمر در دام و قفس ضایع شد و صیاد نیست
کیست تا فهمد زبان بینواییهای من
از لب زخمم همین خون می‌چکد فریاد نیست
آسمانی در نظر داریم وارستن کجاست
در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست
با نفس‌گردد مقابل‌کاش شمع اعتبار
در زمین پست می‌سوزیم کانجا باد نیست
موج و کف مشکل که گردد محرم قعر محیط
عالمی بیتاب تحقیق است و استعداد نیست
زشتی ما را به طبع روشن افتادست‌کار
هرکجا آیینه‌پردازیست زنگی شاد نیست
طفل بازی‌گوش نسیانگاه سعی غفلتیم
هرچه خواندیم از دبیرستان عبرت، یاد نیست
هرچه باشی ناگزیر وهم باید بودنت
خاک‌شو، خون خور، طبیعت قابل ارشاد نیست
سجده پابرجاست از تعمیر عجز آگاه باش
غیرنقش پا شدن خشتی درین بنیاد نیست
پیکر خاکی به ذوق نیستی جان می‌کند
تا نگردد سوده سنگ سرمه بی‌فریاد نیست
دعوت آفاق کن گر جمع خواهی خاطرت
سیل تا مهمان نگردد خانه‌ات آباد نیست
خفت تغییر برتمکین ما نتوان‌گماشت
انفعال بال و پر در بیضهٔ فولاد نیست
عشق گاهی قدردان درد پیدا می‌کند
بیستون گر تا ابد نالد دگر فرهاد نیست
بی‌نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته‌ایم
حیرت آیینه نقش خامهٔ بهزاد نیست
حرف جرأت، خجلت تسلیم کیشان وفاست
هر چه باداباد اینجا، هر چه باداباد نیست
ضعف پهلو بر کمر می‌باید از هستی گذشت
شمع اگر تا پای خود دارد سفر بی‌زاد نیست
انتخاب فطرت دیوان بیدل کرده‌ایم
معنی‌اش را غیر صفر پوچ دیگر صاد نیست



غزل ۷۴۷

بر تپیدنهای دل هم دیده‌ای واکردنی‌ست
رقص بسمل عالمی دارد تماشاکردنی‌ست

یا به خود آتش توان زد یا دلی بایدگداخت
گر دماغ عشق باشد اینقدرهاکردنی‌ست
از ورق‌گردانی شام و سحر غافل مباش
زیرگردون آنچه امروز است فرداکردنی‌ست
هرکف خاکی به جوش صدگدازآماده است
یک قلم اجزای این میخانه صهباکردنی‌ست
خاک‌ما خون‌گشت و خونها آب‌گردید وهنوز
عشق‌می‌داندکه بی‌رویت‌چه با ماکردنی‌ست
حشر آرامی دگر دارد غبار بیخودی
یک قیامت از شکست رنگ برپاکردنی‌ست
بی‌نشانی می‌زند موج از طلسم‌کاینات
گر همه رنگ است‌هم پرواز عنقاکردنی‌ست
حیرتی دادم خبر از پردهٔ زنگار جسم
شاید این آیینه دل باشد مصفاکردنی‌ست
مشرب درد تو دارم سیر عالم‌کرده‌ام
گر همهٔک‌قطرهٔخون‌است دل‌جا کردنی‌ست
اضطرابم درگره دارد کف خاکستری
چون سپند از نالهٔ من سرمه انشاکردنی‌ست
قامت خم‌گشته می‌گویند آغوش فناست
ناخنی‌گل‌کرده‌ام این عقده هم واکردنی‌ست
شخص تصویریم بیدل زکمال ما مپرس
حرف ما ناگفتنی وکار ما ناکردنی‌ست



غزل ۷۴۸

چون سحر طومارچاک سینه‌ام واکردنی‌ست
آرزو مستوریی داردکه رسواکردنی‌ست
چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق
دیده محروم نگاه و سیر دریاکردنی‌ست
از نفس دزدیدن بوی‌گلم غافل مباش
دامن پیچیده‌ای دارم که صحرا کردنی‌ست
نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار
مشت خاکی دارم و با باد سوداکردنی‌ست
خواهشی کو، تا توانم فال نومیدی زدن
سوختن را نیز خاشاکی مهیاکردنی‌ست
جیب نازی می‌درد صبح بهار جلوه‌ای
مژده ای آیینه رنگ رفته پیداکردنی‌ست
می‌کند خاکستری گرد از نقاب اخگرم
قمریی در بیضه می‌نالدتماشاکردنی‌ست
قید هستی برنتابد جوش استیلای عشق
چون هواگرمی‌کند بند قبا واکردنی‌ست
کشتی موجی به توفان شکستن داده‌ایم

تا نفس‌باقی‌ست دست عجز بالاکردنی‌ست
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
نسخهٔ‌ما بسکه بی‌ربط است اجزاکردنی‌ست
عجز می گوید به آواز حزین درگوش من
کز پر وامانده سیر عافیتها کردنی‌ست
لطف معنی بیش ازین بیدل ندارد اعتبار
از خیال نازکت بوی‌گل انشاکردنی‌ست



غزل ۷۴۹

عمری‌ست به‌چشمم ز نم اشک اثر نیست
ای دل تو کجایی که غبارت به نظر نیست
محرومی غفلت نظری را چه علاج است
خلقی‌ست درین خانه برون در و در نیست
وهم آینهٔ خلق به زنگارگرفته‌ست
گر چشم‌گشایی مژه‌ات پیش نظر نیست
طاث همه را در دم شمشیر نشانده‌ست
تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست
با لعل بتان سهل مدان دعوی یاقوت
کم نیست دم لاف همان را که جگر نیست
تشویش تردّد مکش از فکر میانش
دست تو گر اینخا نشود حلقه کمر نیست
بی دردی ما زیر فلک سخت غریب است
در خانهٔ دودیم و کسی را مژه تر نیست
امید فنا نیز درین بزم فضولیست
این شمع در اینجا همه شام است و سحر نیست
چون شیشهٔ ساعت به فسونخانهٔ گردون
زیر قدم آن خاک نیابی که به سر نیست
معیار برومندی این باغ گرفتیم
سرها به سر دار رسیده‌ست ثمر نیست
جان و جسد عشق و هوس جمله سراب است
کس نیست کند فهم که هستی چقدر نیست
ای‌گرد پر افشان سحر در چه خیالی
چین کن زه دامن که گریبان دگر نیست
نامحرم پرواز فنایم چه توان کرد
چون رنگ پری دارم و سر در ته پر نیست
بیدل اگر این است سر و برگ شعورت
هرچند به آن جلوه رسی غیر خبر نیست



غزل ۷۵۰

بی‌ادب بنیاد هستی عافیت دربار نیست
غیرضبط خود شکست موج را معمارنیست
هرکس‌اینجاسودخوددر چشم‌پوشی‌دیده است
خودفروشان، عبرتی، آیینه در بازار نیست
حرص‌خلقی رادرین‌محفل به‌مخموری‌گداخت
غیر چشم سیر، جام هیچکس سرشار نیست
حسن و عشق آیینهٔ شهرت‌گرفت از اتفاق
تا نباشد از دو سر محکم صدا در تار نیست
سختی دل ناله را سنگ ره آزادگی‌ست
رشته تا صاحب‌گره باشد رهش هموار نیست
تا فنا ما را همین تار نفس بایدگسیخت
شمع یک دم فارغ از واکردن زنار نیست
غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان
هرکجا افسانه باشد هیچ‌کس بیدار نیست
تا توان از صورت انجام خود واقف شدن
باوجود نقش پا آیینه‌ای درکار نیست
مفت چشم ماست سیراین چمن اما چه سود
اینقدر رنگی‌که می‌بالدکم از دیوار نیست
اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ‌کرد
ورنه مژگان تا به جیب و داهن ال مقدار نیست
چون نفس یکسر وطن آوارهٔ نومیدیم
گرهمه دل جای ما باشدکه ما را بار نیست
کی توان بیدل حریف چاک رسوایی شدن
چون سحر پیراهن ما یک‌گریبان‌وار نیست



غزل ۷۵۱

خواب رادر دیدهٔ حیران عاشق بار نیست
خانهٔ خورشید را با فرش مخمل‌کار نیست
عشق مختار است با تدبیر عقلش‌کار نیست
این‌کنم یا آن‌کنم شایستهٔ مختار نیست
شعلهٔ آواز ما در سرمه بالی می‌زند
شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست
حسن یکتایی وآغوش دویی، رهم است وهم
تا تو از آیینه می‌یابی اثر دیدار نیست
چارسوی دهر از شور زیانکاران پر است
آنکه با خود مایه‌ای دارد درتن بازار نیست
در حصول‌گنج دنیا از بلا ایمن مباش
نقش روی درهمش جز پیچ‌وتاب مار نیست

عبرت آیینه گیر، ای غافل از لاف کمال
عرض جوهر جزخراش چهرهٔ اظهار نیست
زین تعلقهاکه بر دوش تخیل بسته‌ایم
آنچه از سر می‌توان واکرد جز دستار نیست
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات
جز شکستن‌کاروان موج را در بار نیست
دل به ذوق وعدهٔ فرداست مغرور امل
عشق‌گوید چشم واکن فرصت این مقدار نیست
از هوا برپاست بیدل خانهٔ وهم حباب
درلباس هستی ما جزنفس یک‌تارنیست



غزل ۷۵۳

دیده حیرت نگاهان را به مژگان کار نیست
خانهٔ آیینه در بند در و دیوار نیست
انقیاد دور گردون برنتابد همتم
همچو مرکز حلقهٔ‌گوشم خط پرگار نیست
ناتوانی سرمه در کار ضعیفان می‌کند
رنگ گل را درشکست خود لب اظهار نیست
می‌کشد بی‌مغز، رنج از دستگاه اعتبار
جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست
فارغ‌است از دود تا شد شعله خاکسترنشین
بر نمدپوشان غبار تهمت زنار نیست
سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل
زنگ هم چون خلوت آیینه بی‌دیدار نیست
سد راه‌کس مبادا دورباش امتیاز
هر دو عالم خلوت یار است و ما را بار نیست
از اثرهای نفس چون صبح بویی برده‌ابم
بیش ازین آیینهٔ ما قابل زنگار نیست
غنچهٔ‌دل چون حباب از خامشی دارد ثبات
خامهٔ ما را بجز پاس نفس دبوار نیست
گرز دنیا بگذریم افسون عقبا حایل است
منزلی تا هست باقی، راه ما هموارنیست
دیده‌ها باز است اما خواب می‌بینیم و بس
تا مژه بر هم نیابد هیچکس بیدار نیست
بسکه مردم دامن احسان ز هم واچیده‌اند
بیدل از خسّت کسی را سایهٔ دیوار نیست



غزل ۷۵۳

رنگ‌عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست
در شکست بال دارم ناله‌گر منقار نیست
در تأمل بیشتر دارد روانی شعر من
مصر عم از سکته جز شمشیر لنگردار نیست
عجزتجدید هوسها را نفس آیینه است
یک ورق عمری‌ست می‌گردانم و تکرار نیست
اختلاط خودفروشان‌گر به‌این بیحاصلی‌ست
خانهٔ آیینه را قفلی به از زنگار نیست
ازکمین عسیبجو آگاه باید دم زدن
گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست
محوگشتن منتهای مقصد شوق رساست
چون نگه غیر از تحیر مُهر این طومار نیست
بردباری طلینتم خاک تامل پیشه‌ام
غیر هستی هر چه بر دوشم ببندی بار نیست
اشک چشم گوهرم، برق چراغ حیرتم
کوکبم یک غم اگر در خود تپد سیار نیست
غافل از سیرگداز دل نباید زیستن
هست در خون گشتنت رنگی که در گلزار نیست
هرکجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست
عکس را آیینه می‌باید نفس در کار نیست
گر به این رنگ است بیدل انفعال هستی‌ام
سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست



غزل ۷۵۴

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست
وحشت نظاره را بال وپری درکارنیست
کشتی تدبیر ما توفانی حکم قضاست
جز دم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست
هر سر مو بهر غفلت‌پیشه بالین پر است
از برای خواب‌مخمل بستری درکار نیست
می‌برد چون‌گردباد از خویش سرگردانی‌ام
سرخوش‌دشت‌جنون‌را ساغری‌درکار نیست
در نیام هر نفس تیغ دو دم خوابیده است
چون‌سحر در قطع هستی خنجری‌درکار نیست
مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است وبس
سجدهٔ ما را جبینی و سری درکار نیست
خویش‌را از دیدهٔخودبین خود پوشیدن است
احتیاط ما برای دیگری درکار نیست

فکرمرکب در طریق فقر، سازگمرهی‌ست
نفس‌در فرمان اگر باشد خری‌درکار نیست
جوش خون، نازکدلان‌را پوست برتن می‌درد
از ضعیفی بر رگ‌گل نشتری درکار نیست
استقامت بس بود ارباب همت راکمال
بهر تیغ‌کوه بیدل جوهری درکار نیست



غزل ۷۵۵

مست‌عرفان را شراب دیگری درکار نیست
جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست
سعی پروازت چو بوی گل گر از خود رفتن است
تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست
سوختن چون شمع اوج پایهٔ اقبال ماست
داغ مظور است اینجا اختری در کار نیست
صبح را اظهار شبنم خنده دندان‌نماست
سینه‌چاک شوق را چشم تری درکار نیست
خفت وتمکین‌حجاب نشئهٔ وارستگی‌ست
بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست
شانه گر مشاطهٔ زلفت نباشد گو مباش
دفتر آشفتگی را مسطری در کار نیست
آتش خورشید را نبود کواکب جز سپند
حسن‌چون سرشار باشد زیوری‌درکار نیست
شعله‌ها در پرده سعی جهان خوابیده است
گر نفس سوزدکسی آتشگری درکار نیست
اضطراب دل ز هر مویم چکیدن می‌کشد
چون رگ ابر بهارم نشتری در کار نیست
عالم عجز است اینجا جاه کو، شوکت کدام
تا توانی ناله‌کن کر و فری در کار نیست
خشت بنیاد تو بر هم چیدن مژگان بس است
در تغافلخانه، بام و منظری درکار نیست
زهد و تقوا هم‌خوش است اما تکلف بر طرف
درد دل را بنده‌ام دردسری در کار نیست
حرص قانع نیست بیدل ورنه از ساز معاش
آنچه ما درکار داریم اکثری در کار نیست



غزل ۷۵۶

سرمنزل ثبات قدم جاده‌ساز نیست
لغزیده‌ایم، ورنه ره ما، دراز نیست
بر دوش نیستی نتوان بست ننگ جهد

رفتن ز خویش ناقهٔ راه حجاز نیست
تشویش انتظار قیامت قیامت است
ما را دماغ این همه ابرام ناز نیست
مژگان به‌هرچه بازکنی، مفت حیرت است
عشق‌هوس، همین‌دوسه‌روز است،باز نیست
گر محرم اشاره مژگان او شوی
در سرمه نغمه‌ای‌ست‌که در هیچ ساز نیست
بی‌اختیار حیرتم، از حیرتم مپرس
آیینه است آینه، آیینه‌ساز نیست
زیر فلک به کاهش دل ساز و صبرکن
درکارگاه شیشه‌گران جز گداز نیست
نقصان آبروکش و نام گهر مبر
سوداگر جهان غرض امتیاز نیست
جز همت آنچه ساز جهان تنزل است
باید نشیب کرد، تصور فراز نیست
ما عجزپیشه‌ها همه معشوق طینتیم
لیک آن بضاعتی‌که توان‌کرد، ناز نیست
سودای خضر، راست نیاید به تیغ عشق
ایثار نقد کیسهٔ عمر دراز نیست
عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل
ما را نشانده‌اند بر آن در که باز نیست
بیدل گداز دل خور و دندان به لب فشار
بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست



غزل ۷۵۷

زین عبارات جنون تحقیق بی‌ناموس نیست
شیشه گو صد رنگ توفان کن پری طاووس نیست
اتحاد آیینه‌دار، رنگ اضدادست و بس
هر کجا لبیک وادزدد، نفس ناقوس نیست
لفظ و معنی گیر خواهی ظاهر و باطن تراش
رشته‌ای جز شمع در پیراهن فانوس نیست
تا تجدد جلوه دارد شبههٔ معنی بجاست
کس چه فهمد این عبارتها یکی مأنوس نیست
دامن صحرای مطلب بسکه خشک افتاده است
آبروها بر زمین می‌ریزد و محسوس نیست
از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن
کان همه آواز پا، جز در کف افسوس نیست
در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست
این‌ورق هرچند برگردد،خطش‌معکوس نیست
تشنه‌لب باید گذشت از وصل معشوقان هند
هیچ ننگی در برهمن‌زادگان چون بوس نیست

کار پیچ و تاب موجم با گهر افتاده است
آنچه می خواهد تمنا در دل مایوس نیست
بسکه بیدل سازناموس محبت نازک است
شیشهٔ اشکی‌که رنگش بشکنی بی‌کوس نیست



غزل ۷۵۸

صنعت نیرنگ دل بر فطرت کس فاش نیست
آینه تصوبرها می‌بندد و نقاش نیست
جوش اشیا، اشتباه ذات بی‌همتاش نیست
کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست
کفر و دین، شک و یقین سازی‌ست بی‌آهنگ ربط
هوش اگر داری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست
عقل‌گو خون شو به دور اندیشی رد و قبول
در حضورآباد استغنا برو، یا باش نیست
هرچه خواهی در غبار نیستی آماده گیر
!ی تنک سرمایه، چون هستی، عدم قلاش نیست
چون حباب این چیدن و واچیدن افسون هواست
خیمهٔ اوهام را غیر از نفس فراش نیست
بی‌تکلف زی تب و تاب امید و یاس چند
عالم شوق است اینجا جای بوک وکاش نیست
شوخ چشمی برنمی‌دارد ادبگاه جلال
قدردان آفتاب امروز جز خفاش نیست
موج دریای تعین‌گر همین جوش من است
آنچه خلق، آب بقا دارد،گمان جز شاش نیست
ربش گاوی چیست؟ امید مراد از مردگان
زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست
بگذر از افسانهٔ تحقیق، فهم این است و بس
تا تو آگاهی رموز هیچ چیزت فاش نیست
نوبهار آیینه در دست از هجوم رنگ و بوست
بیدل این الفاظ غیر از صورت معناش نیست



غزل ۷۵۹

عاشقی مقدور هر عیاش نیست
غم‌کشیدن، صنعت نقاش نیست
حسن محجوبی‌که ما را داغ کرد
گر قیامت فاش گردد فاش نیست
گر شوی آگه، ز آداب حضور
محرم خورشید جز خفاش نیست
بی‌نیازی، از تصنع فارغ است

بزم دل، گستردهٔ فراش نیست
گرد اوهام، اندکی باید نشاند
هستی آخر عرصهٔ پرخاش نیست
شش جهت فرش است استغنای فقر
مفلسی درهیچ جا قلاش نیست
با تکلف مرگ هم ذلت‌کشی‌ست
ازکفن گر بگذری نباش نیست
نُه فلک از شور بی‌مغزی پر است
این مکان جز گنبد خشخاش نیست
چشم راحت چون نفس، از دل مدار
خانهٔ آیینه‌ات شب‌باش نیست
استقامت رفته گیر از ساز شمع
سرکشی با هر که باشد پاش نیست
ای هوس مهمان خوان زندگی
غصه باید خوردن اینجا آش نیست
در تغافلخانهٔ ابروی اوست
بی دل آن طاقی که نقشش قاش نیست



غزل ۷۶۰

برق با شوقم شراری بیش نیست
شعله طفل نی‌سواری بیش نیست
آرزوهای دو عالم دستگاه
ازکف خاکم غباری بیش نیست
چون شرارم یک نگه عرض است و بس
آینه اینجا دچاری بیش نیست
لاله وگل زخمی خمیازه‌اند
عیش این‌گلشن خماری بیش نیست
تا به‌کی نازی به حسن عاریت
ما و من آیینه‌داری بیش نیست
می‌رود صبح و اشارت می‌کند
کاین‌گلستان خنده‌واری بیش نیست
تا شوی آگاه فرصت رفته است
وعدهٔ وصل انتظاری بیش نیست
دست از اسباب جهان برداشتن
سعی‌گر مرد است‌کاری بیش نیست
چون سحر نقدی‌که در دامان تست
گربیفشانی غباری بیش نیست
چند در بند نفس فرسودنست
محوآن دامی‌که تاری بیش نیست
صد جهان معنی به لفظ ماگم است
این نهانها آشکاری بیش نیست

غرقهٔ وهمیم ورنه این محیط
از تنک آبی‌کناری بیش نیست
ای شرر از همرهان غافل مباش
فرصت ما نیزباری بیش نیست
بیدل این‌کم‌همتان بر عز و جاه
فخرها دارند و عاری بیش نیست



غزل ۷۶۱

درگلشن هوس‌که سراغ‌گلیش نیست
گریأس نوحه سربکند بلبلیش نیست
آن ساز فتنه‌ای‌که تو محشر شنیده‌ای
زیر و بم توگر نبود غلغلیش نیست
دیدیم حسن ساختهٔ اعتبار جاه
هرگاه بی‌نطاقه شود کاکلیش نیست
یارب به حال مفلسی خواجه رحم‌کن
بیچاره خربه عرض چه نازد جلیش نیست
آزادگان ز فکر رعونت منزه‌اند
باگردن آنکه ساز ندارد غلیش نیست
صیادی هوس، چقدر ننگ فطرت است
شاهین حرص می‌پرد وچنگلیش نیست
بر انفعال، عشرت این بزم چیده‌اند
تاشیشه‌سرنگون نشودقلقلیش‌نیست
تدبیر رستگاری جاوید، نیستی‌ست
این بحرغیرکشتی واژون پلیش نیست
از قطره تا محیط وبال تعلق است
بیدل خوش‌آنکه الفت جزووکلیش نیست



غزل ۷۶۲

بزم تصور توکدورت ایاغ نیست
یعنی چو مردمک شب ما بی‌چراغ نیست
سرگشتگان با نقش قدم خط‌کشیده‌اند
در کارگاه شعلهٔ جواله داغ نیست
جیب نفس‌شکاف چه خلوت چه انجمن
از هیچ‌کس برون غبارت سراغ نیست
گل دربریم وباده به ساغر ولی چه سود
در مشرب خیال‌پرستان دماغ نیست
تا زنده‌ای همین به تپش ساز و صبرکن
ای بیخبر، نفس سروبرگ فراغ نیست

از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس
عمری‌ست رنگ می‌پرد وگل به باغ نیست
بیدل جنون ما به نشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست



غزل ۷۶۳

وضع ترتیب ادب در عرصه‌گاه لاف نیست
قابل این زه کمان قبضۀ نداف نیست
از عدم می‌جوشد این افسانه‌های ما و من
گر به معنی وارسی جز خامشی حراف نیست
غفلت دلها جهانی را مشوش وانمود
هیچ جا موحش‌تر از آیینۀ ناصاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی‌اندازه است
با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
خواب راحت مدعای منعم است اما چه سود
مخملی جز بوریای فقر تسکین‌باف نیست
هرکه را دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند
تیغ قاتل هم بر این تقدیر بی‌انصاف نیست
آن سوی خوف و رجا خلد یقین پیدا کنید
ورنه ایمانی که مشهور است جز اعراف نیست
نقش این دفتر کماهی کشف طبع ما نشد
عینک فطرت در اینجا آنقدر شفاف نیست
بوالفضول جود باش این‌ب زم اکرام است و بس
هرقدر بخشد کسی آب از محیط اسراف نیست
عرش و فرش اینجا محاط وسعت‌آباد دل است
کعبۀ ما را سواد تنگی از اطراف نیست
طالب فهم مسمایی عیار اسم گیر
صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست
قید دل بیدل غبار ننگ فطرتها مباد
تا ز مینا نگذرد درد است این می صاف نیست



غزل ۷۶۴

آستان عشق جولانگاه هر بیباک نیست
هیچکس‌غیر از جبین‌آنجا قدم‌بر خاک نیست
گریه‌کو، تا عذر غفلت خواهد از ابرکرم
می‌کشد رحمت‌تری‌تا چشم ما نمناک نیست
خاک می‌باید شدن در معبد تسلیم عشق
گر همه آب است اینجا بی‌تیمم پاک نیست
ریش‌گاوی، شرمی ای زاهد ز دندان طمع

شاخ طوبی ریشه‌دار شانه و مسواک نیست
گردن تسلیم در هر عضو ما آماده است
شمع ای‌کاشانه را از سر بریدن باک نیست
تهمت وضع تظلم برجنون ما خطاست
صبح پوشیده‌ست عریانی‌گریبان‌چاک نیست
مرکز پرگار اسراری، به ضبط خویش کوش
ورنه تا گردید رنگت گردش افلاک نیست
چشم بر احسان‌گردون دوختن دیوانگی‌ست
دانه‌ها، هشیار باشید، آسیا دلاک نیست
کامجویان! دست در دامان نومیدی زنید
صید ما صدسال‌اگر در خون‌تپد فتراک نیست
غیر مستی هرچه دارد این چمن دردسرت
خواب‌راحت جز به زیر سایه‌های تاک نیست
با که بایدگفت بیدل ماجرای آرزو
آنچه دلخواه من است از عالم ادراک نیست



غزل ۷۶۵

خلق را بر سرهر لقمه ز بس سرشکنی‌ست
ناشتاگر شکنی قلعهٔ خیبر شکنی‌ست
مگذر از ذوق حلاوتکدهٔ محفل درد
ناله‌پردازی نی عالم شکرشکنی‌ست
نفس از ضبط تپش معنی دل می‌بندد
گوهرآرایی این موج به خود درشکنی‌ست
صد قیامتکده در پردهٔ حیرت داریم
مژه برهم زدن ما صف محشر شکنی‌ست
سخت کاری‌ست که باکلفت دل ساخته‌ایم
زنگ آیینه شدن سد سکندر شکنی‌ست
می برد سعی فنا تنگی از آغوش حباب
وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنی‌ست
آرزو حسرت مژگان که دارد یارب
که نفس در جگرم بی‌خود نشتر شکنی‌ست
محوکن عرض‌مال و دل روشن دریاب
صافی آینه، آیینهٔ جوهر شکنی‌ست
ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد
بحریکسر عرق خجلت‌گوهر شکنی‌ست
بیدل ازخویش به جز نفی چه اثبات‌کنیم
رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنی‌ست



غزل ۷۶۶

حایل عزم نفس‌گرد ره و فرسنگ نیست
مقصد دل نیست پیدا ورنه قاصد لنگ نیست
نغمه‌ها بی‌خواست می‌جوشد ز ساز ما و من
حیرت آهنگیم درآهنگ ما آهنگ نیست
در محیط از خودنماییها نمی‌گنجد حباب
گرنفس برخود نبالدگوشهٔ دل تنگ نیست
سکتهٔ صد مصرع موجست تمکین‌گهر
در دبستان ادب‌سنجی تأمل دنگ نیست
چون طبایع خورد برهم غیرت انشا می‌کند
صلح‌گربریک نسق باشد شرردر سنگ نیست
مایه این صوم و صلات آنگاه سودای بهشت
می‌شود معلوم زاهد جز دکان بنگ نیست
بیش ازین برخود مچین پست وبلند اعتبار
جز سروپایی‌که داری افسر و اورنگ نیست
نام اگر آیینه خواهد، جوهر تمثال کو
عالم تصویر عنقاییم ما را رنگ نیست
تیره می‌سوزی چرا ای‌شمع نزدیک است صبح
تاشب است‌آیینهٔ خورشیدهم بی‌زنگ نیست
خواه عریان جلوه‌گر شو، خواه مستوری‌گزین
هرچه باداباد درکار است، اینجا ننگ نیست
بیدل از طاقت جهانی را به خودکردی طرف
با ضعیفی‌گرتوانی صلح‌کردن جنگ نیست



غزل ۷۶۷

جای آرام به وحشتکدهٔ عالم نیست
ذره‌ای نیست‌که سرگرم هوای رم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب
تا سلیمان نفسی عرصه دهد خاتم نیست
چمن ازغنچه به‌هر شاخ سرشکش‌گره است
مژهٔ اهل طرب هم به جهان بی‌نم نیست
هیچ دانا نزند تیشه به پای آرم
از بهشت آنکه برون آمده‌است آدم نیست
گو بیا برق فرو ریز به‌کشت دو جهان
عکس اگر محوشد آیینهٔ ما را غم نیست
رشته‌واری نفس سوخته افروخته‌ایم
شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست
گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد
بهر سامان‌کمی ذرهٔ ما هم‌کم نیست

اینقدر وهم ز آغوش نگه می‌بالد
دیده هرگه مژه آورد به هم عالم نیست
چشم بر موج خطت دوختن از ساده‌دلی‌ست
رشته‌های رگ‌گل راگره شبنم نیست
عدم سایه ز خورشید معین‌گردید
گرتوشوخی نکنی هستی ما مبهم‌نیست
بیدل از بس به‌گرفتاری دل خوکردیم
بی‌غم دام و قفس خاطرما خرم نیست



غزل ۷۶۸

دیده‌ای راکه به نظاره دل محرم نیست
مژه برهم زدن از دست تاسف کم نیست
موج در آب‌گهر آینهٔ همواری‌ست
دل اگر جمع شود کار هوس در هم نیست
حسن را بی‌عرق شرم طراوت نبود
گل کاغذ به از آن‌گل‌که بر او شبنم نیست
درد معشوق فزونتر ز غم عشاق است
چاک چون سینهٔ گندم به دل آدم نیست
موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون
که سرافرازی قدر علم از پرچم نیست
همچو ابر آینه‌دار عرق شرم توایم
خاک ما گر همه بر باد رود بی‌نم نیست
غیرتت پردهٔغفلت به‌دل و دیده‌گماشت
تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست
طوطی‌ات هیچ رهی-آینهٔ دل نشکافت
تا بدانی که تو را جز تو کسی همدم نیست
ای جنون داغ شو ازکلفت عریانی من
دامنش داده‌ام از دست و گریبان هم نیست
هستی عاریت‌ام سجده به پیشانی بست
دوش هرکس به ته بار رود بی‌خم نیست
باعث وحشت جسم است نفسها بیدل
خاک تا هم‌نفس باد بود بی‌رم نیست



غزل ۷۶۹

عزت و خواری دهر آن همه دور از هم نیست
افسری نیست که با نقش قدم توأم نیست
روز و شب ناموران در قفس سیم و زرند
هیچ زندان به نگین سختتر از خاتم نیست
عکس هم دست ز آیینه به هم می‌ساید

تا ز هستی اثری هست ندامت کم نیست
غنچه و گل همه با چاک جگر ساخته‌اند
خون شو، ای دل که جهان جای دل خرم نیست
بسکه خشک است دماغ هوس‌آباد جهان
صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست
ای سیهکار هوس، بیخبر از گریه مباش
که به جز اشک چراغان شب ماتم نیست
ساز اسراری و ضبط نفست سست نواست
اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست
سهل مشمر سخن سرد به روشن‌گهران
که نفس بر رخ آیینه ز سیلی کم نیست
عالم حیرت ما آینهٔ همواری‌ست
ساز این پرده تماشاگه زیر و بم نیست
محو گلزار تو را جرات پرواز کجاست
بال ما ریخت به جایی که تپیدن هم نیست
به تمیز است غرض ورنه به کیش همت
نیست زخمی که به منتکدهٔ مرهم نیست
وضع بیحاصل ما بار دل اندوختنست
شاخ و برگی که سر از بید کشد بی‌خم نیست
حسن تاب عرق شرم ندارد بیدل
ورنه آیینهٔ ما آن همه نامحرم نیست



غزل ۷۷۰

تعین جز افسون اوهام نیست
نگین خنده‌ای می‌کند نام نیست
به بی‌مقصدی خلق تک می‌زند
همه قاصدانند و پیغام نیست
جهان سرخوش پستی فطرت است
هواهاست در هر سر و، بام نیست
فروغ یقین بر دلکش نتافت
درین خانه‌ها وضع‌گلجام نیست
کسی‌تاکجا ناز سبزان‌کشد
به هندوستان یک گل‌اندام نیست
به هم دوستان را غنودن‌کجاست
دو مغزی به هر جنس بادام نیست
به غفلت چراغان‌کنید از عرق
که بالیدن سایه بی‌شام نیست
دماغ حریفان حسرت رساست
به خمیازه ترکن لبت، جام نیست
چه اوج سپهر و چه زیرزمین
به هرجا تویی جای آرام نیست

رعونت اگر نشئهٔ زندگی‌ست
سر زنده باگردنت رام نیست
غبار عدم باش و آسوده زی
به این جامه تکلیف احرام نیست
ضروری ندارم سخن می‌کنم
اداهایم از عالم وام نیست
قناعت کفیل بهار حیاست
گل طینتم بیدل ابرام نیست



غزل ۷۷۱

چو صبحم دماغ می‌آشام نیست
نفس می‌کشم فرصت جام نیست
دو دم زندگی مایهٔ جانکنی‌ست
حق خود ادا می‌کنم وام نیست
تبسم به حالم نظرکردن است
در آن پسته جز مغز بادام نیست
به هرجا برد شوق می‌رفته باش
نفس قاصدانیم پیغام نیست
جنون در دل از بی‌دماغی فسرد
هواهاست در خانه و بام نیست
غبار جسد عزمها داشته‌ست
کر این جامه رفت از بر احرام نیست
مپرسید از دل‌که ماکیستیم
نشان می‌دهد آینه نام نیست
دل از ربط فقر و غنا جمع‌دار
شب وروز با یکدگررام نیست
تلاش جهان چشم پوشیدن‌ست
سحر نیزتا شام جز شام نیست
دو بال است از بیضه تا آشیان
کمین پرافشاندن آرام نیست
چوزنجیرپیوند هم بگسلید
تعلق فغان می‌کند دام نیست
درآتش فکن بیدل این رخت وهم
تو افسرده‌ای کارکس خام نیست



غزل ۷۷۲

پر بیکسم امروزکسی را خبرم نیست
آتش به سرخاک‌که آن هم به سرم نیست
رحم است به نومیدی حالم‌که رفیقان
رفتند به جایی‌که در آنجاگذرم نیست
ای‌کاش فنا بشنود افسانهٔ یأسم
می‌سوزد وچون شمع امید سحرم نیست
حرف‌کفنی می‌شنوم لیک ته خاک
آن جامه‌که پوشد نفسم را به برم نیست
چون‌گردن مینا چه‌کشم غیر نگونی
عالم همه تکلیف صداع است وسرم نیست
وهم است که گل کرده‌ام از پردهٔ نیرنگ
چون چشم همین می‌پرم وبال وپرم نیست
جایی‌که دهد غفلت من عرض تجمل
نه بحر جز افشردن دامان ترم نیست
آگه نی‌ام از داغ محبت چه توان‌کرد
شمعی‌که تو افروخته‌ای در نظرم نیست
ازکشمکش خلد و جحیمم نفریبی
دامان تو در دستم و دست دگرم نیست
گوند دل‌گم شده پامال خرامی‌ست
فریاد در آن‌کوچه‌کسی راهبرم نیست
در عالم عنقا همه عنقا صفتانند
من هم پی خود می‌دوم اما اثرم‌نیست
هرچندکنم دعوی خلوتگه تحقیق
چون حلقه به جزخانهٔ بیرون درم نیست
بی‌مرگ به مقصد چه خیال است رسیدن
من عزم دلی دارم و دل دیر و حرم نیست
تمثال من این به‌بودکه چیزی ننمودم
از آینه‌داران تکلف خبرم نیست
بیدل چه بلا عاشق معدومی خویشم
شمعم‌که‌گلی به ز بریدن به سرم نیست



غزل ۷۷۳

هما سراغم و زیر فلک مگس هم نیست
چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست
به‌وهم، خون‌مشو ای دل‌که مطلبت عنقاست
به عالمی که توان سوخت مشت خس هم نیست
ز بیقراری مرغ اسیر دانستم
که جای یک نفس آرام در قفس هم نیست

به بی‌نیازی ما اعتماد نتوان کرد
به دل هوایی اگر نیست دسترس هم نیست
فساد ما اثر ایجاد حکم.تهدید است
اگر ز دزد نیابی نشان عسس هم نیست
ز خویش رفتن ما ناله‌ای به بار نداشت
فغان‌که قافلهٔ عجزرا جرس هم نیست
گذشته است ز هم‌گرد کاروان وجود
کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست
شرار من به چه امید فال شعله زند
که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست
به درد بیکسیم خون شو، ای پر پرواز
کز آشیان به درم کردی و قفس هم نیست
بدین دو روزه تماشای زندگی بیدل
کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست



غزل ۷۷۴

پیش چشمی‌که نورعرفان نیست
گر بود آسمان نمایان نیست
عمرها شد، دمیده است آفاق
بی‌لباسی هنوز عریان نیست
شمع راگر به فکرخویش سری‌ست
تاکف پاش جزگریبان نیست
نقشبند خیال دور مباش
گل چه داردکزین‌گلستان نیست
باید از نقد اعتبارگذشت
جنس بازار عبرت ارزان نیست
برفلک هم خم است دوش هلال
ناتوانی کشیدن آسان نیست
نرگستان عبرتیم همه
چشم ازخود بپوش مژگان نیست
عاجزی خضر وادی ادب است
پای خوابیده جز به دامان نیست
تا نفس از تپش نیاساید
جمع‌گردیدن دل امکان نیست
خجلتی چیده‌اید برچینید
خودفروشان! زمانه دکان نیست
سجده را مفت عافیت شمرید
جبهه‌سایی کف پشیمان نیست
کام عیش از صفای دل طلبید
خانه آتش زدن چراغان نیست
شرم‌دار از طلب‌که بر در خلق

سیلیی هست اگر خوری نان نیست
گه بخور ای طمع‌که نان خسان
هضم ناگشته باب دندان نیست
بیدل امروز در مسلمانان
همه‌چیز است لیک ایمان نیست



غزل ۷۷۵

مقیدان وفا را ز دل رمیدن نیست
به دامنی‌که ته پاست باب چیدن نیست
ز ناکسی عرق انفعال تسلیمیم
به عرض سجده ما جبهه بی‌چکیدن نیست
ز سحربافی بی‌ربط کارگاه نفس
دو رشته‌ای‌که تواند به هم تنیدن نیست
خروش صورگرفته‌ست دهر لیک چه سود
دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست
نیست دمیده است چو نرگس در این تماشاگاه
هزار چشم ویکی را نصیب دیدن نیست
ز دستگاه چه حاصل فسرده‌طبعان را
به پا اگر برسد آبله، دویدن نیست
قلندرانه حدیثی‌ست زاهدا، معذور
تو غره‌ای به بهشتی که جای ربدن نیست
چو صبح زین دو نفس گرد اعتبار مبال
پر شکسته هوا می‌برد پریدن نیست
نظر به پاشکنی تا سرت فرود آید
وگرنه گردن مغرور را خمیدن نیست
به جیب‌کسوت عریانیی که من دارم
خیال اگر سر سوزن شود خلیدن نیست
دماغ فرصت کارم چو خامهٔ نقاش
ز عالمی‌ست که آنجا نفس کشیدن نیست
در آن حدیقه که حرف پیام من گویند
ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست
فشار تنگی دل بیدل از چه نیرنگ است
شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست



غزل ۷۷۶

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست
ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست
برون دل نتوان یافت هرچه خواهی یافت
کدام‌گنج‌که در خانهٔ خراب تو نیست

سپند مجمر تسلیم قانع ازلی‌ست
بس است نال اگر اشک باکباب تو نیست
اگر تو لب نگشایی ز انفعال طلب
جهان به غیر دعاهای مستجاب تو نیست
نفس چو صبح، غنیمت شمار موهومی‌ست
زمان اگر همه پیری‌ست جز شتاب تو نیست
به دا!غ منت احسانم ای فلک منشان
دماغ سوخته را تاب ماهتاب تو نیست
چه آسمان چه زمین انفعال روبوشی ست
توگرپری شوی این شیشه‌ها حجاب تونیست
به جلوهٔ قو ازل تا بد جهان عدم اسب
در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست
کجا بریم خیالات پوچ علم و عمل
به عالمی‌که تویی هیچ چیزباب تو نیست
ز دل معاملهٔ عین و غیر پرسید
زبان گزید که جز شبههٔ حساب تو نیست
گل بهار و خزان ظهور یکرنگ است
تو هم ببال که جز باد در حباب تو نیست
مقیم خانهٔ زینی چو شمع آگه باش
که پا به هرچه نهی جزسرت رکاب تونیست
سلامت سر مژگان خویش باید خواست
به زیر سایهٔ دیوار غیر خواب تو نیست
در آتشیم ز بی‌انفعالی‌ات بیدل
که می‌گدازی وچون شیشه نم درآب تو نیست



غزل ۷۷۷

جهان قلمرو توفان اعتبار تو نیست
ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست
کمند همت وحشت سوار عشق رساست
هوس اگرهمه عنقا شود شکارتونیست
زلاف‌ترک میفکن‌خلل به‌همت فقر
شکست هردو جهان یک‌کلاه‌وار تو نیست
شرر به چشم تغافل اشارتی دارد
که این بساط هوس جان انتظار تو نیست
سحر چه‌کرد درتن باغ تا توخواهی‌کرد
به هوش باش‌که فرصت نفس شمارتو نیست
کجاست آینه‌ای کزنفس نباخت صفا
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
کدام موج درین بحر بی‌تردد ماند
به خود مناز ز جهدی‌که اختیار تو نیست
حضور ساغر خمیازه می‌دهد آواز

که هیچ نشئه به‌گل‌کردن خمارتو نیست
کدام رمز و چه اسرار، خویش را دریاب
که هرچه هست نهان غیر آشکار تو نیست
به‌خود چه‌الفت بیگانگی‌ست شوق تو را
که محو غیری وآیینه درکنارتو نیست
مثال شخص درآیینه‌گرد وحشت اوست
توگر ز خودنروی هیچکس دچارتو نیست
دلیل خویش پس از مرگ هم تویی بیدل
چو شمع‌کشته‌کسی جز تو بر مزارتو نیست



غزل ۷۷۸

در خیال مزن فهم خویش سازتو نیست
چو شمع جیب‌تو جز بوتهٔ‌گداز تو نیست
زکارگاه خیالت کسی چه پرده درد
که فطرت توهم از محرمان رازتو نیست
به غیر نیستی از اعتبار عالم رنگ
به هرچه فخرکنی باب امتیازتو نیست
زدستگاه تصنع تری به آب مبند
حقیقتی‌که تو داری به جز مجاز تو نیست
به سایه نیز ندارد غرور خاک حساب
نشیب هرچه‌کنی فهم جزفرازتونیست
به غیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی‌ست
ز جست وخیز برآ این قدر نماز تو نیست
تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق
به‌عرصه‌ای‌ست‌که یک‌گام هرزه‌تاز تو نیست
به پردهٔ تپش دل هراز مضراب است
توگر نفس نزنی دهر نغمه‌سازتو نیست
زچشم بستن خود غافلی، امل تا چند
حریف نیم‌گره رشتهٔ دراز تو نیست
ز اختیار درین بزم دم مزن بیدل
جهان، جهان نیاز است، جای ناز تو نیست



غزل ۷۷۹

تویی‌که غیر دلم هیچجا مقام تو نیست
اگر نگین دمد آفاق جای نام تو نیست
جهات‌کون و مکان چون نگاه اشک‌آلود
هنوز آبله پایی و نیم‌گام تو نیست
قدم به کسوت ناز حدوث می‌بالد
خمارها همه جز نشئهٔ دوام تو نیست

خرام قاصد رازت ازآن سوی من وماست
نفس هم آنهمه معنی رس پیام تونیست
هزار آینه در دل شکست تمکینت
ولی چه سودکه تمثال شوق رام تو نیست
فضولی هوست ننگ اعتبار مباد
به‌کام تست جهان‌گر جهان به‌کام تو نیست
نیازپروری ناز سحرپردازی‌ست
به خود منازکه جز خواجگی غلام تو نیست
به پرگشایی عنقا نفس چه رشته‌تند
چه شدکه دانهٔ دل ریشه‌گرد دام تو نیست
تأملت نشود گر محاسب اعمال
کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست
چو آسمان زتو برتر خیال نتوان بست
چه منظری‌که هوا هم به پشت‌بام تو نیست
سواد رازتو روشن به نورفطرت توست
چراغ وهم‌کس آیینه‌دار شام تو نیست
چوآفتاب به هرجا رسی سراغ خودی
نشان پاگل رعنایی خرام‌تو نیست
تو خواه مست‌گمان باش خواه محویقین
شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست
پیام عشق به‌گوش هوس مخوان بیدل
سخن اگر سخن اوست جزکلام تو نیست



غزل ۷۸۰

تو آفتاب و جهان جزبه جستجوی تو نیست
بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست
ازین قلمرو مجنون‌کسی نمی‌جوشد
که نارسیده به‌فهمت درآرزوی تو نیست
خروش‌کن‌فیکون در خم ازل ازلی‌ست
نوای‌کس به خرابات های و هوی تو نیست
ز دور باش ادب خیز حکم یکتایی
غبارما همه‌گرخون شود به‌کوی تونیست
جهان به حسرت دیدار می‌زند پر و بال
ولی چه سودکه رفع حجاب خوی تونیست
ز بی‌نیازی مطلق، شکوه چوگانت
به‌عالمی‌ست‌که‌این هفت عرصه،گوی تو نیست
به‌کار خانهٔ یکتایی این چه استغناست
جهان‌جلوه‌ای و جلوه روبروی تو نیست
ز جوش بحر نواهاست در طبیعت موج
من وتویی همه آفاق غیرتوی تونیست

هزار آینه توفان حیرتست اینجا
که چشم سوی توداریم و هیچ سوی تونیست
حدیث مکتب عنقا چه سرکند بیدل
که حرف و صوت جزافسانهٔ مگوی تو نیست



غزل ۷۸۱

نور دل در کشور آیینه نیست
لیک کس روشنگر آیینه نیست
آن خیالاتی‌که دل نقاش اوست
طاقت صورتگر آیینه نیست
غفلت آخر می‌دهد دل را به باد
زنگ جز بال و پر آیینه نیست
بسکه آفاق از غبار ما پر است
سادگی در دفتر آیینه نیست
دل ز تشویش تو و من فارغ است
عکس کس دردسر آپیبه نیست
داغ عشقیم از مقیمان دلیم
حلقهٔ ما بر در آیینه نیست
دوستان باید غم دل خورد و بس
فهم معنی جوهرِ آیینه نیست
کدخدای وهم تاکی نبشتن
خانه جز بام و در آیینه نیست
ذوق پیدایی نگیرد دامنم
محو زانو را سرآیینه نیست
خودنمایی تا به کی هشیار باش
عالم است این منظر آیینه نیست
تردماغ شرم تحقیق خودیم
ورنه می در ساغر آیینه نیست
دل بپرداز از غبار ما و من
بیدل اینها زیور آیینه نیست



غزل ۷۸۲

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست
درآتش است نعل سپندی‌که جسته نیست
جز وحشت از متاع جهان برنداشتیم
بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست
دیوانهٔ تصرف دشت محبتم
خاری نیافتم‌که به پایی شکسته نیست
صد رنگ جیب غنچه وگاب واشکافتیم

رنگینیی به الفت دلهای خسته نیست
افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد
پیچیده است رشتهٔ سازم گسسته نیست
افسردگی به شعلهٔ همت چه می‌کند
خورشید زبر خاک هم از پا نشسته نیست
دل جمع کن، به حاصل اسباب پر مناز
گل را حضورغنچه درآغوش دسته نیست
در کارخانه‌ای که شکست آب و رنگ اوست
کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست
بیدل به طبع بیخودی‌ات بوی راحتی‌ست
رنگی‌شکسته‌ای‌که به‌رنگ شکسته نیست



غزل ۷۸۳

رنگم درین چمن به هوس پر زننده نیست
یعنی پر شکسته به جایی رسنده نیست
عمری‌ست موج گوهر ما آرمیده است
نبض نگه به دیده حیران جهنده نیست
افتاده‌ایم در قدم رهروان بس است
ما راکه همچو آبله پای دونده نیست
گرد نیازم از سرکویت کجا روم
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
حسرت به نام بوسه عبث فال می‌زند
نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست
از حرص بی‌قناعتی خاکیان مپرس
تا نام بندگی است خدایی بسنده نیست
بگذار تا هوس پر و بالی زند به هم
آنجاکه جلوه است نظرها رسنده نیست
می‌تازد از قفای هم اجزای کاینات
این مشت خاک غیر عنان فکنده نیست
چون سایه باش یک قلم آیینهٔ نیاز
آن را که سجده جزو بدن نیست بنده نیست
چون صبح این دری که به رویت گشوده‌اند
پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست
ای بیکسی بنال به دردی‌که خون شوی
عمری‌ست رنگ باخته‌ایم وپرنده نیست
بیدل چه انتظار وکدام آرزوی وصل
چشم به خواب رفتهٔ بختم پرنده نیست



غزل ۷۸۴

مبتذل صبح و شام تازگی آرنده نیست
مسخرهٔ روزگار آنقدرش خنده نیست
آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش
غیر ز خود رفتنت پیش توآینده نیست
وشت طور زمان لمعهٔ برق است وبس
علت کوری‌ست گر چشم تو ترسنده نیست
صافدلان فارغند شکوه ارهام چند
گر دلت از خود پر است آینه شرمنده نیست
درکف اخلاق تست رشتهٔ تسخیر خلق
غافل از احسان مباش هیچ کست بنده نیست
مصدر ایذای خلق در همه جا ناسزاست
گر همه در پرپاست !بله زیبنده نیست
هیچکس از گل نچید رایحهٔ انفعال
خبث چه بو می‌دهد گر دهنت گنده نیست
طبع حرون خم نزد جزبه در احتیاج
بی‌طلب‌کاه و جوگاو سرافکنده نیست
تخت سلیمان جاه پایهٔ قدرش هواست
دود دماغ حباب آن همه پاینده نیست
فقر به هرجاکشد دامن اقبال ناز
چرخ به صد طلسش پینهٔ یک زنده نیست
ای همه وهم و گمان در الم رفتگان
رشه‌کن و جامه در، پشم‌کسی‌کنده نیست
خواه دلت چاک زن خواه به سرخاک ریز
دهر ز وضع غرور بهر تو گردنده نیست
به که دل منفعل از خودت آگه کند
ور نه به پیشت کسی آینه دارنده نیست
بیدل از این چارسو عشوه ی دیگر مخر
غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست



غزل ۷۸۵

در تکلم از ندامت هیچ‌کس آسوده نیست
جنبش لب یکقلم جزدست برهم سوده نیست
راحت آبادی که مردم جنتش نامیده‌اند
بی‌تکلف این سخن غیر از لب نگشوده نیست
گر زبان ز شوخی اظهار وادزدد نفس
صافی آیینهٔ مطلب غبار اندوده نیست
پاس ناموس سخن در بی‌زبانی روشن اسب
هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست

قطره‌ها از ضبط موج آیینه‌دارگوهرند
تا شود روشن‌که سعی خامشی بیهوده نیست
گفتگو بیدل دلیل هرزه‌تازیهای ماست
تا جرس فریاد داردکاروان آسوده نیست



غزل ۷۸۶

با دل تنگ است‌کار اینجا ز حرمان چاره نیست
گر همه صحرا شویم از رنج زندان چاره نیست
زآمد ورفت نفس عمری‌ست زحمت می‌کشیم
خانهٔ ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست
دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است
هیچ‌کس را هیچجا زین خانه ویران چاره نیست
تا نفس باقی‌ست باید چون نفس آواره زیست
ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست
سعی تدبیر سلامت هم شکست دیگر است
در علاج زخم خار از چین دامان چاره نیست
دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد
کف به هم ساییدن ازطبع پشیمان چاره نیست
جرأت پیری چه مقدار انفعال زندگی‌ست
پشت‌دستی هم‌گر افشاری ز دندان چاره نیست
آدم از بهر چه گندم‌گون قرارش داده‌اند
یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست
آگهی‌گرد دو عالم شبهه دارد درکمین
تا نگه باقی‌ست از تشویش مژگان چاره نیست
کارها با غیرت عشق غیور افتاده است
ششجهت دیدار و ما را ازگریبان چاره نیست
عمرها شد در کفنت رنگ حنا آیینه است
گر نیاید یادت ازخون شهیدان چاره نیست
برق تازی با رم هر دره دارد توأمی
ی خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست
شامل‌است اخلاق‌حق با طور خوب‌و زشت خلق
شخص دین را بیدل ازگبرو مسلمان چاره نیست



غزل ۷۸۷

خطخوبان هم،حریف طبع وحشت‌پیشه نیست
تخم شبنم، از رگ‌گل، در طلسم ریشه نیست
پیری‌ام، راه فنا، بر زندگی هموارکرد
بیستون عمر را، جز قامت خم، تیشه نیست
دستگاه معنی نازک، سخن را، پور است

جوهر این تیغ، جز پیچ و خم اندیشه نیست
پای در دامن‌کشیدن نشئهٔ جمعیت است
بادهٔ ما را، چو شبنم، احتیاج شیشه نیست
ساز هستی یک قلم آماده برق فناست
مشت‌خاشاکی،که نتوان‌سوختن، در بیشه‌نیست
آب‌گردیدیم، به هرگل‌که چشمی دوختیم
شبنم ما را، به غیر ز خودگدازی پیشه نیست
دل ز مقصد غافل و آنگاه لاف جستجو
شرم‌دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست
پیکرخم‌گشته انشا می‌کند موی سفید
موج جوی شیر بی‌امداد آب‌تیشه نیست
از سرافتاده پا برجاست بنیادم چو شمع
نخل تسلیم مر غیرازتواضع ریشه نیست
بیدل از خویشان نمی‌باید اعانت خواستن
مومیایی چاره‌فرمای شکست شیشه نیست



غزل ۷۸۸

خواجه تاکی باید این بنیاد رسوایی‌که نیست
برنگینها چند خندد نام عنقایی‌که نیست
دل فریبت می‌دهد مخموری و مستی‌کجاست
در بغل تا چند خواهی داشت مینایی‌که نیست
خلق غافل درتلاش راحت از خود می‌رود
تاکجا آخر برون آرد سر از جایی‌که نیست
هرچه بینی در جنون زار عدم پر می‌زند
گرد ما هم بال می‌ریزد به صحرایی‌که نیست
ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهای ماست
گر بفهمدکس همین دنیاست‌عقبایی‌که‌نیست
بیش از آن‌کز وهم دی آیینه زنگاری‌کنید
در نظرها روشن است امروز، فردایی‌که نیست
نرگسستانهاست هرسو موجزن اما چه سود
کس چه‌بیند زین چمن بی‌چشم بینایی‌که نیست
همتی نگشود بر روی قناعت چشم خلق
کثرت ابرام برهم بست درهایی‌که نیست
زحمت تحقیق ازین دفتر نباید خواستن
لب به‌هم آوردنی می‌خواهدانشایی که نیست
آنقدر از خودگذشتنها نمی‌خواهد تلاش
چشم بستن هم پلی دارد به دریایی‌که نیست
در خیال آباد امکان ازکجا آتش زدند
عالمی راسوخت حیرت در تماشایی‌که نیست
هوش اگر داری ز رمزکن‌فکان غافل مباش
زان دهان بی‌نشان‌گل‌کرده غوغایی‌که نیست

بیدل این هنگامهٔ نیرنگ داغم‌کرده است
خار شد رنج تعلق باز در پایی‌که نیست



غزل ۷۸۹

ز انقلاب جسم، دل بر ساز وحشت هاله نیست
سنگ هرچند آسیا گردد، شرر جواله نیست
درگلستانی که داغ عشق منظور وفاست
جز دل فرهاد و مجنون هر چه کاری لاله نیست
پرتو هر شمع، در انجام، دودی می‌کند
کاروان گر خود همه رنگ است، بی‌دنباله نیست
عذر مستان گر فسون سامری باشد چه سود
محتسب خرکره است، ای بیخودان‌گوساله نیست
از غبار کسوت آزاداند مجنون‌طینتان
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست
صورت دل بسته‌ایم، از شرم باید آب شد
هیچ تدبیری حریف انفعال ژاله نیست
سرمه جوشانده ست عشق ، از ما تظلم حرف کیست
در نیستانی که آتش دیده باشد ناله نیست
هرکجا جوش جنون دارد تب سودای عشق
بیدل این‌نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست



غزل ۷۹۰

هیچکس جز یأس، غمخوار من دیوانه نیست
بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست
چشمهٔ داغی به ذوق سوختن جوشیده‌ام
آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست
کی شود برق نگه دام شکستنهای اشک
رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست
شیوه مجنون ز وضع نامداران روشن است
سنگ بر سرکی زند خاتم اگر دیوانه نیست
عمرها شد در خیال نفی هستی سرخوشیم
باده ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست
هر نفس فرصت پیام مژدهٔ دیدار اوست
صد مژه بر خواب پا باید زدن افسانه نیست
دل به انداز غبار ناله از خود رفته است
ریشهٔ ما هرقدر بر خویش بالد دانه نیست
داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم
عالمی ناآشنا می‌گردد و بیگانه نیست

ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور
لغزش واماندهٔ ما آنقدر مستانه نیست
بیدل ارباب تماشا از تحیر نگسلند
چشم را غیر از نگه پیداست شمع خانه نیست



غزل ۷۹۱

آزادگی، غبار در و بام خانه نیست
پرواز طایری‌ست که در آشیانه نیست
هرجا سراغ کعبهٔ مقصود داده‌اند
سرها فتاده بر سر هم آستانه نیست
شمع و چراغ مجلس تصویر، حیرت است
درآتشیم و آتش ما را زبانه نیست
داد شکست دل‌که دهد تا فغان‌کنیم
پرداز موی چینی ما کار شانه نیست
واماندهٔ تعلق رزق مقدریم
دام و قفس به غیر همین آب و دانه نیست
طبع فسرده شکوهٔ همت‌کجا برد
در خانه آتشی‌که توان زد به خانه نیست
امشب به وعده‌ای که ز فردا شنیده‌ای
گرآگهی مخسب قیامت فسانه نیست
جایی که خامشان، ادب انشای صحبت‌اند
آیینه باش! پای نفس در میانه نیست
مردان، نفس به یاد دم تیغ می‌زنند
میدان عشق، مجلس حیز و زنانه نیست
ما را به هستی و عدم وهم چون‌شرار
فرصت بسی‌ست لیک دماغ بهانه نیست
خفته‌ست‌گرد مطلب خاک شهید عشق
گر خون شودکه قاصد از این‌جا، روانه نیست
بیدل اگر هوس ندرد پردهٔ حیا
وحدتسرای معنی‌ات آیینه خانه نیست



غزل ۷۹۲

این‌زمان یک طالب‌مستی درین میخانه نیست
آنکه‌گرد باده‌گردد جز خط پیمانه نیست
از نشاط‌دل چه می‌پرسی‌که مانند سپند
غیر دود آه حسرت ریشهٔ این دانه نیست
اضطراب دل چو موج ازپیکر ما روشن است
طرهٔ آشفتگی را احتیاج شانه نیست
هرقدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع‌کن

چون‌کمان اینجا به‌جز خمیازه‌رخت‌خانه نیست
حسنش از جوش نظرها دارد ایجاد نقاب
دامن فانوس شمعش جزپرپروانه نیست
چون‌گل از دور فریب زندگی غافل مباش
رنگ‌می‌گردد درین‌اینجا ساغر و پیمانه‌نیست
هرچه از چشم بتان افتد غبار عاشق ست
اشک‌گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
بهر نسیان غفلت ذاتی نمی‌خواهد سبب
از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست
بر امید الفت از وحشت دلی خوش می‌کنیم
آشنای ماکسی جز معنی بیگانه نیست
جان پاک از قید تن بیدل ندامت می‌کشد
گنج را جز خاک بر سرکردن از ویرانه نیست



غزل ۷۹۳

محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست
رنگ می‌گردد به‌گرد شمع ما پروانه نیست
از نفسها نالهٔ زنجیر می‌آید به‌گوش
در جنون‌آباد هستی هیچکس فرزانه نیست
بسکه یادت می‌دهد پیمانهٔ بی‌هوشی‌ام
اشک هم در دیده‌ام بی‌لغزش مستانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه‌ام
سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست
گریهٔ شبنم پی تسخیر گل بیهوده است
طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست
بهره از کسب معارف کی رسد بی‌مغز را
سرخوشی‌از نشئهٔ می قسمت پیمانه نیست
سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است
از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست
زینهار ایمن مباش از ظالم کوته زبان
می‌شکافد سنگ را آن اره‌کش دندانه نیست
هرگز افسون مژه بر هم زدن نشنیده‌ایم
ما سیه‌بخان شبی دارپم لیک افسانه نیست
عمرها چون سرمه گرد چشم او گردیده‌ایم
مستی انشا نامهٔ ما بی‌خط پیمانه نیست
شور ما چون رشتهٔ ساز از زبان نیستی‌ست
نغمه‌ها می‌نالد اما هیچکس در خانه نیست
عشرتم‌بیدل نه‌بریک‌دور موقوف‌است و بس
اشک خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست



غزل ۷۹۴

صاف‌طبعان را غمی از خار خارکینه نیست
زحمت مژگان به چشم‌گوهر و آیینه نیست
در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است
خلق را چون دانهٔ‌گندم دلی در سینه نیست
فیل صاحب‌منصب است و گاو و خر روزینه‌دار
فخر انسانی ز روی منصب و روزینه نیست
قسمت منعم ز دنیا بند وسواس است و بس
قفل‌را جز عقدهٔه دل حاصل ازگنجینه نیست
ابر دارد در نمد آیینهٔ گلزار را
پنبهٔ داغم به غیر از خرقه‌ی پشمینه نیست
مشکل است آیینه از زنگ صفا پرداختن
گر همه‌سنگ‌است‌دل‌فارغ‌ز مهر وکینه نیست
جز خیالت دلنشین ما نگردد نقش غیر
عکس چون حیرت مقیم خانهٔ آیینه نیست
در محبت رهنورد جاده ی دردیم و بس
چون سحرجولان ما بیرون چاک سینه نیست
پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس
سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست
چند روزی‌شد به هستی ریشه پیداکردنت
می‌توان کند از زمین کاین نخل پر دیرینه نیست
بهر درد بینوایی صبرتسکین است و بس
دست بر دل زن که دیگر دلق ما را پینه نیست
سعد و نحس‌دهربیدل‌کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست



غزل ۷۹۵

طاس این نرد اختیاری نیست
هرچه آورد اختیاری نیست
بر هوا بسته‌اند محمل ما
کوشش گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم
کرد و ناکرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ
سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستی
چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آوردش آمدی دارد
غزل و فرد اختیاری نیست

اینکه با بیدلان نمی‌جوشی
ای دلت سرد اختیاری نیست
گر وصال است و گر فراق خوشیم
چه توان کرد اختیاری نیست
بیدل از شیونم مگوی و مپرس
نالۀ درد اختیاری نیست



غزل ۷۹۶

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست
جستن خانۀ خورشید بجزکوری نیست
گرد هرکوچه علمدار جنون دگر است
نیست خاکی‌که در او رایت منصوری نیست
هر طرف واگری عجز و غنا بال‌گشاست
دهرجز محشرعنقایی و عصفوری نیست
چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت
دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست
همه جا انجمن‌آرایی شیراز دل است
معنی از عالم‌کشمیری ولاهوری نیست
زین عرضها نتوان صاحب جوهرگردید
نازچینی مفروشیدکه فغفوری نیست
ای بسا دیده‌که تر می‌کندش دود غبار
نم اشک جعلی رشحۀ ناسوری نیست
دل بی‌درد ز نیرنگ خیالات پر است
سرخوش‌کاسۀ بنگی، می‌ات انگوری نیست
استخوان‌بندی بحث و جدل از ما مطلب
چینی مجلس خامش‌نفسان غوری نیست
حرص مفرط دل ما می‌گزد از شیرینی
ورنه این بزم طرب پردۀ زنبوری نیست
غافل از زمزمۀ راز نباید بودن
شور ناقوس دل است این نی طنبوری نیست
همه را اطلس افلاک‌گرفته‌ست به بر
جامۀ نیلی ماتم‌زدگان سوری نیست
تحفۀ عجزی اگرهست خموشی دارد
لب اظهارگشودن‌گل معذوری نیست
بر شکست توبنای دو جهان موقوف است
گرتو ویران نشوی عالم معموری نیست
حسرت عمرتلف‌کرده نشاید بیدل
باده‌گرخاک خورد قابل مخموری نیست



غزل ۷۹۷

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست
یک خانهٔ عنقاست که آنجا مگسی نیست
با عقل چه جوشیم‌که جز وهم ندارد
از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست
گر دل بتپد غیر نفس کیست رفیقش
ور چشم پرّد جز مژه امید خسی نیست
حیرت ز رفیقان سفرکرده چه جوید
دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست
بر وعده دیدار که فرداست حسابش
امروز چه نالیم نفس همنفسی نیست
ای کاش دمی چند گرفتار توان زیست
اما چه توان کرد که دام و قفسی نیست
بر بیکسی کاغذ آتش زده رحمی
کاین قافله را غیر عدم پیش و پسی نیست
چون شمع به امید فنا چند توان سوخت
ای باد سحر غیر تو فریادرسی نیست
بیدل الم و عیش خیالات تعین
تا چشم‌گشایی که گذشته‌ست و بسی نیست



غزل ۷۹۸

سرو چمن دل الف شعلهٔ آهیست
سرسبزی این مزرعه را برق گیاهیست
بی‌جرأت بینش نتوان محو تو گشتن
سررشتهٔ حیرانی ما، مدّ نگاهیست
کی سد ره اشک شود، دامن رنگم
گر کوه بود در دم سیلش پر کاهیست
جز صیقلی آیینهٔ آب ندارد
هرچندکه سرو لب جو، مصرع آهیست
عزت‌طلبی، جوهر تسلیم به دست آر
اینجا خم طاعت، شکن طرف کلاهیست
تا چند زند لاف بلندی، سرگردون
این بیضه به زبر پر پرواز نگاهیست
بر حاصا دنیا چفدر ناز توان‌کرد
سرتاسر این مزرعه یک مشت گیاهیست
فرش در دل شو،که درین عرصه نفس را
از هرزه‌دوی خانهٔ آیینه پناهیست
زین هستی بیهوده صوابی که تو داری
گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست

فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن
تا منزل رحت زگریان نو رآهیست
بیدل پی آن جلوه که من رفته ام ازخویش
هر نفش قدم، صورت خمیازه آهیست



غزل ۷۹۹

عنقا سراغم از اثرم وهم و ظن تهیست
در هر مکان چو نقش نگین جای من تهیست
بی‌حرف ساز صوت و صداگل نمی‌کند
زین جا مبرهن است که این انجمن تهیست
چشم‌حریص و سیری جاه، این.چه ممکن است
هرچند شمع نور فشاند لگن تهیست
این خانه‌ها که خار و خس انبار حرص ماست
چون حلقه‌های در همه بی‌رفتن تهیست
بر رمز کارگاه سخن پی نبردایم
تاکی زبان زپرده بگوید دهن تهیست
ضبط نفس غنیمت عشرت شمردنست
گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست
عمری‌ست گوش خلق ز افسون ما و من
انباشته‌ست پنبه و جای سخن تهیست
ناموس شمع کشته به فانوس واگذار
دستی کز آستین به در آرم ز من تهیست
می در قدح ز بیکسی شیشه غافل است
چندان‌که غربت است پر از ما، وطن تهیست
نتوان به هیچ پرده سراغ وصال یافت
بیدل ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست



غزل ۸۰۰

بی‌ساز انفعال سراپای من تهی‌ست
چون شبنم ازوداع عرق جای من تهی‌ست
نیرنگ عالمی به خیالم شمرده‌گیر
صفر ز خودگذشته‌ام اجزای من تهی‌ست
رنگی ندارد آینهٔ مشرب فنا
ازگرد خوا دامن صحرای من تهی‌ست
دل محو مطلق است چه هستی‌کجا عدم
از هرچه دارد اسم معمای من تهی‌ست
چون صبح بالی از نفس سرد می‌زنم
عمری‌ست آشیانهٔ عنقای من‌تهی‌ست
از نقد دستگاه زیانکار من مپرس

امروز من چوکیسهٔ فردای من تهی‌ست
چون پیکر حبابم از آفت سرشته‌اند
از مغز عافیت سر بی‌پای من تهی‌ست
یارب نقاب کس ندّرد اعتبار پوچ
از یک حباب قالب دریای من تهی‌ست
تاکی فروشم از عرق شرم جام عذر
چشمش خمار دارد و مینای من‌تهی‌ست
بیدل سرمحیط سلامت چه موج وکف
تا او بجاست جای تو و جای‌من‌تهی‌ست



غزل ۸۰۱

برگ طربم عشرت بی‌برگ و نوایی‌ست
چون آبله بالیدنم از تنگ‌قبایی‌ست
در قافلهٔ بی جرس مقصد تسلیم
بی‌طاقتی نبض طلب هرزه‌درایی‌ست
کو شور جنونی‌که اسیران ادب را
در دام و قفس حسرت یک ناله رهایی‌ست
فرش در دل باش‌کزین‌گوشهٔ الفت
هرجا روی از آبلهٔ پاکف پایی‌ست
آرایش‌گل منت مشاطه ندارد
بی‌ساختگی‌های چمن حسن خدایی‌ست
خلوتگه وصل انجمن‌آرای دویی نیست
هشدارکه اندیشهٔ آغوش جدایی‌ست
تا رنگ قبولی به دل از نقش تمناست
گر خود همه آیینه شوی‌کارگدایی‌ست
ای خاک‌نشین‌کسب ادب مفت سفالت
اندیشهٔ چینی مکن این جنس خطایی‌ست
آنجاکه‌گل حسن حیاپرور نازست
سیر چمن آینه هم دیده‌درایی‌ست
فریادکه یک عمر غبارنفس ما
زد بال و ندانست که پروازکجایی‌ست
کو صبروچه طاقت‌که به صحرای محبت
در آبله پاداری و در ناله رسایی‌ست
اندیشه چمن طرح‌کن سجدهٔ شوقی‌ست
امروز ندانم کف پای که حنایی‌ست
چون اشک من و دوش چکیدن چه توان‌کرد
سرمایهٔ اول قدمم آبله‌پایی‌ست
مجموعهٔ امکان سخنی بیش ندارد
بیدل مرو از راه‌که این ساز نوایی‌ست



غزل ۸۰۲

در ربط خلق یکسر ناموس‌کبریایی‌ست
چون‌سبحه هر اینجا در عالم جدایی‌ست
منعم به چتر و افسر اقبال می‌فروشد
غافل‌که بر سر ما بی‌سایگی همایی‌ست
وارستگی ایاغیم، بی‌وهم باغ و راغیم
صبح فلک دماغیم بر بام ما هوایی‌ست
دارد جهان اقبال، ادبار در مقابل
بر خودسری مچینید هرجا سری‌ست پایی‌ست
آرام و رم درین دشت فرق آنقدر ندارد
در دیده آنچه‌کوهی‌ست‌درگوشها صدایی‌ست
آوارهٔ خیالات دل بر چه بندد آخر
گر عشق‌بی‌نیازست‌در حسن بی‌وفایی‌ست
زین‌ورطهٔ خجالت آسان نمی‌توان رست
چون شمع زندگی را در هر عرق شنایی‌ست
در خورد سخت‌جانی باید غم جهان خورد
ترکیب وسع طاقت معجون اشتهایی‌ست
بیمایگان قدرت شایستهٔ قبولند
دست شکسته بارش برگردن دعایی‌ست
گوش تظلم دل زین انجمن که دارد
دنیا گذرگهی چند پنداشتیم جایی‌ست
گلزار بی‌بریها وارستگی بهار است
درگرد موی چینی فریاد سرمه‌سایی‌ست
بیدل‌کجا بردکس بیداد بی‌تمیزی
در سرنگونی بید هم برگ پشت پایی‌ست



غزل ۸۰۳

ز خویش مگذر اگر جوهرت شناسایی ست
که خودپرستی عالم، بهار یکتایی‌ست
نه گلشنی‌ست به پیش نظر، نه‌دشت و نه در
بلندی مژه اث منظر خودآرایی‌ست
بهار رمز ازل تا چه وقت‌کیرد رنگ
هنوز نغمهٔ نی تشنهٔ لب نایی‌ست
مگیر ز غیب برآییم تا عیان گردیم
ز خود نشان چه دهد قطره‌ای که دریایی‌ست
ز ذات محض چه اسما که برنمی‌آییم
جهان وهم و گمان فطرت معمایی‌ست
دل از تکلف هستی جنون‌نمایی کرد
نفس در آینه رنگ بهار سودایی ست

به بلزم وصل جنون ناگزبر عشه افتاد
ز منع بلبل ادب کن بهار سودایی ست
کس به ستر عیوب نفس چه چارند
غبار نیستی آیینه‌ایم و رسوایی‌ست
لطافتی‌ست به طبع درشتی آفاق
مقیم پرده سنگ انتظار مینایی‌ست
شکست بام و دری چند می‌کند فریاد
که از هوا به‌در آیید خانه صحرایی‌ست
به عرض نیم نفس کس چه گردن افرازد
حباب ما عرق انفعال پیدایی ست
تو هم دری چو شرر واکن و ببند، بس است
به کارخانهٔ فرصت، عدم تماشایی ست
فتاده‌ایم به راهت چو سایه جبهه به خاک
ز پش ما به تغافل زدن چه رعنایی‌ست
رعونتی به طبعت که چون غبار سحر
اگر به باد روی پیشت اوج‌پیمایی‌ست
تلاش کعبه و دیرت نمی‌رود بیدل
بهشت و دوزخ‌خویشی خیال هرجایی ست



غزل ۸۰۴

هرچند درین گلشن هرسو گل خودروییست
از خون شهیدانت در رنگ حنا بوییست
از سلسلهٔ تحقیق غافل نتوان بودن
طول امل آفاق از عالم گیسوییست
ای چرخ سر ما را پامال جفا مپسند
این لوح خط تسلیم از خاک سر کوییست
توفیق رسا عشق است، ما را چه توانایی‌ست
یازیدن هر دستی از قوت بازوییست
بی‌جهد هلال اینجا مه نقش نمی‌بندد
ایجاد جبین ما وضع خم زانوییست
شام و سحر عالم تا صبحدم محشر
زین خواب که ما داریم گرداندن پهلوییست
هرسو نظر افکندیم دل کوشش بیجا داشت
عالم همه در معنی فریاد جنون‌خوییست
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است
گر خط نکند شوخی هر پشت ورق روییست
فرصت نشناسانیم ما بیخردان ورنه
هر من که به پیش ماست تا دم زده‌ایم اوییست
هیچ است میان یار اما چه توان‌کردن
از حیرت موهومی بر دیده ی ما، موییست

جایی‌که غرور اوست از ماکه نشان یآبد
در بادیهٔ لیلی، مجنون رم آهوییست
بیدل به تواضع‌ها، صید دل ماکردی
ما بنده‌ی این وضعیم کاین صورت ابروییست



غزل ۸۰۵

گرم‌رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت
گام اول چون شرر خود را به جای پاگذشت
وارث دیگر ندارد دودمان زندگی
هرکه‌حسرت‌برد اپن‌جا عبرتی‌بر ماگذاشت
درتماشای تو چون آبینه از جنس شعور
آنچه با ما بود حیرت بود و چشمی واگذاشت
الوداع ای نغمهٔ فرصت، کز افسون امل
عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت
بی‌نیازیهای یأس از بهر ما سامان نکرد
آنقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت
بعد ازین دربند گوهر خاک می‌باید شدن
قطر ما رقص موجی داشت در دریاگذاشت
درگداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم
می‌توان خاکستر ما را به داغ ما گذاشت
همت ما را دماغ بی‌نشانی هم نبود
خودنمایی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت
سجده شکر فنا خاص جبین شمع نیست
هرکه طی‌کرد این بیابان سر به زیر پا گذاشت
جور طفلان هم بهار راحت دیوانه است
سر به سنگی می‌نهد گر دامن صحرا گذاشت
گر عروج آهنگی، از زندانگه‌گردون برآ
می سراپا نشئه شد تا دامن مینا گذاشت
شب ز برق بیخودی چون‌کاغذ آتش‌زده
سوختم چندان‌که داغت بر تن من جاگذاشت
چو سپند از درد و داغ بی‌کسیهایم مپرس
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت
هرکه زد بیدل به سیر وادی حیرت قدم
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت



غزل ۸۰۶

نیشی تا علم همت عنقا برداشت
کلهی بود که ما را ز سرما برداشت
ازگرانباری این قافله‌ها هیچ مپرس
کوه یک نالهٔ ما بر همه اعضا برداشت
وصل مقصد چه‌قدر شکر طلب می‌خواهد
شمع اینجا نتوانست سر از پا برداشت
زندگی فرصت درس شرر آسان فهمید
منتخب نقطه‌ای از نسخهٔ عنقا برداشت
تا نفس هست ازین دامگه آزادی نیست
تهمتی بود تجرد که مسیحا برداشت
یک سر و این همه سودا چه قیامت سازیست
حق فرصت نفسی بود اداها برداشت
دوری فطرت از اسرار حقیقت ازلیست
گوهر این عقده جاوید ز دریا برداشت
اوج قدر همه بر ترک علایق ختم است
آسمان نیز دلی داشت ز دنیا برداشت
دور پیمانهٔ خودداری ما آخر شد
امشب آن قامت افراخته مینا برداشت
زین خرامی که غبارش همه اجزای دل است
خواهد ایینه سر از راه تو فردا برداشت
تیغ بیداد تو بر خاک شهیدان وفا
سرم افکند به آن ناز که گویا برداشت
سیر این انجمنم وقف‌گدازی‌ست چو شمع
بار دوش مژه باید به تماشا بردشت
چقدر عالم بیدل به خیال آمده‌ایم
هرکه بر ما نظری کرد دل از ما برداشت



غزل ۸۰۷

یک شبم در دل نسیم یاد آن‌گیسو گذشت
عمر در آشفتگی چون سر به زیر مو گذاشت
شوخی اندیشهٔ لیلی درین وادی بلاست
بر سر مجنون قیامت از رم آهوگذشت
هیچ کافَر را عذاب مرگ مشتاقان مباد
کز وداع خویش باید از خیال او گذشت
ای دل از جور محبت تا توانی دم مزن
ناله بی‌درد است خواهد از سر آن کو گذشت
سیل همواری مباش از عرض افراط کجی
چین پیشانیست هرگه شوخی از ابرو گذشت

از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون
وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع
بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت
موج جوهر می‌زند هر قطره خون در زخم من
سبزهٔ تیغ‌که یارب بر لب این جو گذشت
بی‌تأمل می‌توان طی کرد صد دریای خون
لیک نتوان، از سر یک قطره، آب رو گذشت
تا به خود جنبی نشانها بی‌نشانی گشته ست
ای بسا رنگی‌که در یک پر زدن از بو گذشت
بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت
گر به این رنگ است بیدل کلفت ویرانه‌ات
رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت



غزل ۸۰۸

زان خوشه‌که میناگری باغ عنب داشت
هر دانه پریخانه ی بازار حلب داشت
خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد
تاگرد نفس کم نشد این آینه شب داشت
یکتایی‌اش افسون ادب خواند بر اظهار
مقراض بیان‌گشت زبانی‌که دو لب داشت
مفهوم نگردیدکه ما و من هستی
در خواب‌عدم این‌همه هذیان‌ز چه‌تب داشت
بی‌تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا
تا وصل‌دماغ همه‌کس حرص عزب داشت
از مشتری و زهره، نه رنگی‌ست، نه بویی
این باغ همین خار و خس راس و ذنب داشت
چیزی ننمودیم‌که ارزد به خیالی
تمثال ز آیینهٔ تحقیق ادب داشت
صد هرگز به امل هرزه شمردیم وگرنه
سر تا قدم‌شمع همین یک‌دو وجب داشت
گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم
پیشانی بی‌سجدهٔ ما چین غضب داشت
دلگیرتر از منت مرهم نتوان زیست
زخمی‌که لب از خنده ندزدید طرب داشت
بیدل دل هر ذره تپش‌خانهٔ آهی‌ست
نایابی مطلب چقدر درد طلب داشت



غزل ۸۰۹

جرأت سؤال شرم تراگر جواب داشت
انگشت زینهار به غربال آب داشت
خلقی ز مدعا تهی از هیچ پر شده‌ست
نه چرخ یک علامت صاد انتخاب داشت
بیرون نجست ازآتش دل سعی هیچ‌کس
شور جهان چکیدن اشک کباب داشت
تا نقش ما غبارنشد برنخاستیم
کس پی نبرد صورت دیباچه خواب داشت
از پیکر خمیده، دل آسودگی ندید
این خانه پا ز حلقهٔ در در رکاب داشت
خاک فسرده بر سر ناموس اعتبار
گنجی‌ست درخیال‌که‌ما راخراب داشت
صبح ازل همان عدمم بوده در نظر
در پنبه‌زار نیزکتان ماهتاب داشت
یارب تبسم‌که زد این شیشه‌ها به سنگ
تاریخت اشکم از مژه بوی‌گلاب داشت
زین بزم، سر خوش دل مأیوس می‌رویم
پیمانهٔ شکستهٔ ماهم شراب داشت
دیدیم جلوه‌ای که کس آنجا نمی‌رسد
ای حیرت آب شوکه تماشا نقاب داشت
امروز با هزارکدورت مقابلیم
رفت آن صفاکه آینه با ما حساب داشت
سودیم دست و ختم شد اظهار وهم وظن
علم و عمل درین دو ورق صدکتاب داشت
این تیرگی‌که در ورق ما نوشته‌اند
چون سایه نسخه در بغل آفتاب داشت
دست رد ازگشودن لب‌کرد یأس بیخت
دم نازدن دعای همه مستجاب داشت
از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم
آه از حیاکه رنگ رخ ما حباب داشت
بیدل به قلزمی‌که تو غواص فطرتی
گوهرگره به رشتهٔ موج سراب داشت



غزل ۸۱۰

جز خموشی هرکه دل بر ناله و فریاد داشت
شمع خود را همچو نی در رهگذار باد داشت
ای خوش آن عهدی‌که در محراب چشم انتظار
اشک ما هم‌گردشی چون سبحهٔ زهاد داشت
صید ما را حلقهٔ دام بلا شد عافیت
گوشهٔ چشمی‌که با دل الفت صیاد داشت
خواب اگروحشت گرفت از دیدهٔ من دور نیست
خانهٔ چشمم چوگوهر آب در بنیاد داشت
بیخودی از معنی جمعیتم آگاه‌کرد
گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت
کرد تعمیر اینقدرگرد خرابی آشکار
ورنه ویران بودن ما عالمی آباد داشت
این زمان محو فرامش نغمگی‌های دلیم
جام ما پیش ازشکستنها ترنگی یاد داشت
از فنای ما مشو غافل‌که این مشت شرار
چشم زخم نیستی در عالم ایجاد داشت
دوش‌کز سازعدم هستی ظهور آهنگ بود
نالهٔ ما هم نوای هرچه باداباد داشت
حیف اوقاتی‌که صرف‌کوشش بیجا شود
تیشه عمری نوحه بر جان‌کندن فرهاد داشت
بال قمری این زمان بیدل غبار سرو نیست
گردوحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت



غزل ۸۱۱

حیرتم عمری به امید ندامت شاد داشت
جان‌کنیها، ریشه‌ای در تیشهٔ فرهاد داشت
دل به‌کلفت سخت مجبوراست از قسمت مپرس
آه از آن آیینه‌کز جوش نفس امداد داشت
بی‌تو در ظلمت سرای جسم‌کی بودی فروغ
پرتو مهرتو این ویرانه را آباد داشت
لخت دل را سد راه ناله‌کردن مشکل است
دست رد از برگ‌گل نتوان به روی باد داشت
پیش ازآن‌کاندیشهٔ دام و قفس زهزن شود
طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت
عالمی بر باد رفت و ریشهٔ عجزم بجاست
ناتوانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت
آنچه بر دل رفت از یاد برهمن زاده‌ای
کافرم‌گر هیچ‌کافر این قیامت یاد داشت

برده‌ام تا جلوه‌ای نقب خرابیهای دل
این عمارت جای خشت آیینه دربنیاد داشت
یاد ایامی که در صحرای پرشور جنون
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت
انتخاب‌کلک صنع از حسن خط‌کردیم سیر
بیت ابرو درازل هرمصرع آن صاد داشت
یأس مطلب نالهٔ ما را نفس‌فرسا نکرد
بی‌بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت
بس‌که پیکان بود بیدل غنچهٔ این‌گلستان
زهرخند زخم چون‌گل خاطر ما شاد داشت



غزل ۸۱۳

سعی‌جاه آرزوی خاک شدن در سر داشت
موج از بهر فسردن طلب گوهر داشت
دل آزاد به پرواز خیالات افسرد
حفف ازآن خانهٔ آیینه که بام و در داشت
از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند
صفحهٔ آینه ننگ از رقم جوهر داشت
امتیاز آینه‌پردازی تحصیل غناست
زین چمن گل به سر آن داشت که مشتی زر داشت
نشئهٔ ناز تعین می جام رمقی ست
سر بی‌گردن فرصت چو حباب افسر داشت
وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند
نقطه مُهر عجبی بر سر این دفتر داشت
رنج دعوی نبری عرصهٔ‌فرصت تنگ است
شررکاغذ آتش زده این محضر داشت
تا چو شک از مژه جستیم به خاک افتادیم
بال ما را عرق شرم رهایی تر داشت
دل نه امروز گرفته‌ست سر راه نفس
نشئه در خم به نطر آبلهٔ ساغر داشت
آسمان نیست که ما دل ز جهان برداریم
دل زمین است زمین راکه تواند برداشت
تا فنا موج نزد جوهر هستی گم بود
بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت
هر طرف می‌گذرم پیری‌ام انگشت‌نماست
قد خم گشته به دوشم علمی دیگر داشت
همچو موج گهرم عمر به غلتانی رفت
فرصت لغزش پا تا به کجا لنگر داشت
گر به تحسین نگشاید لب یاران برجاست
در نیستان قلم، معنی ما شکر داشت

بیدل آشفتگی از طورکلام تو نرفت
این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت



غزل ۸۱۳

برق آفت لمعه در بی‌ضبطی اسرار داشت
نعرهٔ منصور تا گردن فرازد دار داشت
نغمهٔ تار نفس بی‌مژدهٔ وصلی نبود
نبض دل تا می‌تپید آواز پای یار داشت
دور باش منع دیدن پیش پیش جلوه است
لن‌ترانی برق چندین شعلهٔ دیدار داشت
گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است
کاروان ما همین شور جرس دربار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند وپست دهر
عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت
گر دل ما شد تغافل‌کشته جای شکوه نیست
جلوهٔ یکتایی‌اش آیینه‌ها بسیار داشت
چون حباب از نیستی چشمی به هم آورده‌ایم
در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت
از مروت عزت‌گل را سبب فهمیدن است
سر شد آن پایی‌که پاس آبروی خار داشت
تاگشودم چشم‌گرم احرام از خود رفتنم
شمع در تحریک مژگان شوخی رفتار داشت
با نسیم وصل واآمیخت‌گرد هستی‌ام
بوی پیراهن عبیر طرفه‌ای درکار داشت
دوش حیرانم خیالت در چه فکرافتاده بود
از تحیر هر بن مویم‌گریبان زار داشت
دانهٔ تاکی به چندین خط ساغر ریشه‌کرد
درگداز سبحهٔ ما عالمی زنار داشت
چون‌گل شمعیم بیدل بلبل باغ ادب
شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت



غزل ۸۱۴

شب‌که شور بلبل ما ریشه درگلزار داشت
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت
ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهی‌ام
حیرت اینجا خواب یا از دیده‌های بیدار داشت
عقدهٔ محرومیِ کس فکر جمعیت مباد

تا پریشان بود دل، بویی ز زلف یار داشت
داغ بی‌دردی نشاند، آخر به خاک تیره‌ام
بود پر چتر گل، تا شمع در پا خار داشت
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید
سبحه را دیدیم طوف حلقهٔ زنار داشت
عجز هم‌کافی‌ست هرجا مقصد از خود رفتن است
سایه هستی تا عدم یک لغزشی هموار داشت
صفحه‌ای آتش زدیم آیینه‌ها پرداختیم
سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت
ب‌ی‌گل صد انجمن بی‌پرده بود اما چه سود
التفات رنگ ما را درپس دیوار داشت
نارسابی صد خیال هرزه انشا کند
طینت بیکار، ما را بیشتر در کار داشت
عمرها شد چون‌گهر تهمت‌کش بی‌دردی‌ام
یاد ایامی که چشمم یک دو شبنم‌وار داشت
آسمانی از کف خاک اختراع غفلت است
بیدل از فخری که ما داریم باید عار داشت



غزل ۸۱۵

ز بس که معنی مکتوب عشق پیچش داشت
زبان خامهٔ ما هر چه گفت لغزش داشت
سحاب مزرعهٔ رنگ ما و من دیدم
نه‌سن بود نه‌مینا، شکست نازش‌داشت
هزارگل ز چمن رفت و باز برگردید
بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت
به یک نظر دو جهان از عدم برآوردی
گشاد آن مژهٔ ناز این چه‌کاوش داشت
از بن چمن به چه شوخی گذشته‌ای امروز
که رنگ شرم تو از بوی گل تراوش داشت
تغافل تو به نقد دماغ صرفه ندید
وگرنه دل هوس یک دو ناله ارزش داشت
به حیرتم چه فسون خواند عجزبسمل من
که جای خون، دم شمشیر یار ریزش داشت
منم‌که بیخبر از آستان دل ماندم
ز دیر و کعبه مگو، سنگ‌هم پرستش داشت
به جز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار
که غنچه ازپررنگ شکسته بالش داشت
هزار شمع به یک حرف داغ شد بیدل
که‌این بساط هوس آنچه داشت‌کاهش داشت



غزل ۸۱۶

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم‌که می‌دیدم به دامن سنگ داشت
عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم
نغمهٔ عیش ابد این ساز بی‌آهنگ داشت
با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس
اشک در عرض‌روانی نیز عذر لنگ داشت
ازگهر تهمت‌کش افسردن است اجزای بحر
هرکه اینجا فال راحت زد مرا دلتنگ داشت
پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی
جرأت رفتار در هرگام صد فرسنگ داشت
موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده‌ایم
غنچهٔ چین جبینش ازتبسم‌رنگ‌داشت
سعی هستی هیچ ما را برنیاورد از عدم
آتش ما هرکجا زد شعله جا در سنگ داشت
کاش هجران داد من می‌داد اگر وصلی نبود
شمع‌تصویرم‌که از من سوختن هم ننگ‌داشت
نیست جوش لاله وگل غیر افسون بهار
هرقدر ما رنگ گرداندیم اونیرنگ‌داشت
شمع را افروختن در داغ دل خواباند و رفت
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت
نقش پرتو برنمی‌دارد جبین آفتاب
غیر هم اوبود لیک ازنام بیدل ننگ داشت



غزل ۸۱۷

تا ز حسن وگلستان تماشا رنگ داشت
حیرت از آیینه‌ام دستی به زیر سنگ داشت
یاد آن عیشی‌که از نیرنگ جولان‌کسی
گرد من در پرده چون صبح بهاران‌رنگ داشت
تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا ریخت دل
عمرها این شمع خامش‌کلبه‌ام را تنگ داشت
کامرانیها بالا شد ورنه از بیحاصلی
دست برهم سودهٔ من دامنی در چنگ داشت
آب می‌گشتیم‌کاش از عرض صافیهای دل
کان تنزه جلوه از آیینه‌داران ننگ داشت
ترک تمکین جوهر ادراک ما بر باد داد
آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت
عشق هم دارد تلافیهاکه چون مینای می
هرقدر خون بود در دل چهرهٔ ما رنگ داشت

تا کی از شرم تماشا بایدم‌گردید آب
ای خوش آن آیینه‌کز هستی نقاب زنگ داشت
بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده‌ایم
رنگ ما بشکست اگر دل با تپیدن جنگ داشت
منفعل از دعوی نشو و نمای هستی‌ام
ساز من در خاک بیدل بیش ازین آهنگ داشت



غزل ۸۱۸

دوش در راه خیالت عجز شوق آهنگ داشت
سعی جولانی که نازشها به پای لنگ داشت
دل به ذوق جلوه‌ات با عالمی کرده‌ست صلح
ورنه این شخص جنون با سایهٔ خود جنگ داشت
در گلستانی که حیرت فرش جولان تو بود
چشم هر برگ گل آشوب از غبار رنگ داشت
بی‌تو از هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله‌ای
آرزو در پردهٔ چشمم عجب آهنگ داشت
اینهمه دام خیالاتی که بر هم چیده‌ایم
نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت
جور گردون هم نکرد اصلاح سختیهای دل
آسیا زین دانه گویی زیر دندان سنگ داشت
با همه شور هوس بی‌حس‌تر از آیینه‌ایم
حیرت آن جلوه ما را اینقدرها دنگ داشت
خامشیهایش هجوم آباد چندین شور بود
رنگ ناگردانده توفان‌کاری نیرنگ داشت
دل شکستم شور توفان هوسها آرمید
شیشهٔ‌ناخورده بر سنگ‌انجمن‌را تنگ داشت
عمر همچون سایه در اندیشهٔ غفلت‌گذشت
تا نمودی داشتم آیینهٔ من زنگ داشت
پایهٔ تعظیم ما را گردباد آیینه است
هرکه دامن از بساط خاک چید اورنگ داشت
شب‌که حسنش بود بپدل غارت‌اندیش بهار
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت



غزل ۸۱۹

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت
حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت
شیرازهٔ غبار هوس‌گشت خجلتم
خاکم تسلی از عرق انفعال داشت
دل رفت از برم به فسون هوای وصل

این غنچه درگشودن آغوش بال داشت
از خودرمیده نیست عروج دماغ من
جامم نظر زگردش چشم غزال داشت
تخم ادب به ریشهٔ شوخی نمی‌زند
موج‌گهر زبانی اگر داشت لال داشت
حسنت به داد حیرت آبینه می‌رسد
آخر لب خموشی ما هم سؤال داشت
دل را غم وداع تو در خون نشانده بود
حال خوشی نداشت‌که‌گویم چه حال داشت
درکیش عشق ساز رهایی ندامت است
افسوس طایری‌که به دام تو بال داشت
پرگویی من آفت آگاهی دل است
آیینه بود تا نفسم اعتدال داشت
مردیم و از غبار دو عالم به در زدیم
ای عافیت ببال‌که هستی وبال داشت
غارتگر بهار نشاطم شکفتگی‌ست
تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت
بیدل هزار جلوه در آیینه‌ات گذشت
آن شخص‌کوکه این همه عرض مثال داشت



غزل ۸۳۰

در وادیی که قدرت عجزم کمال داشت
بالیدگی چو آبله‌ام پایمال داشت
سیراب نازم از دل بی‌مدعای خویش
گوهربه جیب صافی مطلب زلال داشت
کردیم سیر وادی وحشت .سواد عشق
تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت
-عون شمع جنبش مژه ها را، رختش برد
پرواز آرمیده ما طرفه بال داشت
شورطلب، ز وهم فنا سربه جیب ماند
ورنه به خاک نیز جنون احتمال داشت
سررشتهٔ هلال به خورشید محکم است
نقصان حال ما ثری ازکمال داشت
در عین وصل چشم به پیغام دوختیم
شبنم به روی‌گل نگهی در خیال داشت
اکنون علاج شبههٔ هستی‌که می‌کند
در سنگ نیز آینهٔ ما مثال داشت
آن حیرتی‌که‌کرد به رویت مقابلم
آیینه‌داری از دل بی‌انفعال داشت
مشکل به عیش بی‌نفسان پی بردکسی
شمع خموش سیر شبستان حال داشت

یارب شفق طرازکدامین بهار شد
رنگی‌که خون بیکسی‌ام زیر بال داشت
هرکس به قدرهمت خود ناز می‌کند
بیدل غم تو دارد اگر خواجه مال داشت



غزل ۸۳۱

هرجا دلی تپیدن شوق خیال داشت
گرد به باد رفتهٔ من رقص حال داشت
روزی که عشق زد رقم ناتوانی‌ام
چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت
رازم ز بی‌نقابی اظهار اشک شد
عریانی اینقدر عرق انفعال داشت
درکیش عشق ساز رهایی ندامت است
افسوس طایری که به دام تو بال داشت
امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل
خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت
از دل به غیر شعلهٔ آهی نشد بلند
عرض سراسر چمنم یک نهال داشت
در بحر احتیاج که موجش تپیدن است
آسایشی که داشت لب بی‌سؤال داشت
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم
فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت
دل خون شد و کسی به فغانش نبرد پی
این چینی شکسته زبان سفال داشت
از دل غبار هستی موهوم شسته‌ایم
رفت آنکه لوح آینهٔ ما مثال داشت
عمرم،کی آمدم که دهم عرض رفتنی
تهمت خرامی‌ام قدم ماه و سال داشت
تنها نه بیدل از تپش آرام منزل است
هر بسمل، آشیان طرب، زبر بال داشت



غزل ۸۳۲

تا نظر بر شوخی من نرگس خودکام داشت
چشمهٔ آیینه موج روغن بادام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان‌کرد و رفت
سرمه‌ام درگوشهٔ چشم عدم آرام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من
در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت
پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است

میوه‌ام در فکر سرسبزی خیالی خام داشت
یاد آن شوقی‌که از بیطاقتیهای طلب
دل تپیدن نیز در راهت شمارگام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده‌ام
این کمان، رنگ فریب از روغن بادام داشت
گر نمی‌بود آرزوتشویش جانکاهی نبود
ماهیان را نشتر قلاب حرص‌کام داشت
ناله را روزی‌که اوج اعتبار نشئه بود
چون‌جرس، بیدل به‌جای‌باده، دل‌درجام‌داشت



غزل ۸۲۳

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت
تا تحیر بود در آیینه عکس آرام داشت
گر نمی‌بود آرزو تشویش جانکاهی نبود
ماهیان را تشنهٔ قلاب حرص کام داشت
از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده‌ایم
این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
دل نه امروز از صفا فال صبوحی می‌زند
درکدورت نیز این آیینه عیش شام داشت
ما ز خودداری عبث خون طلبها ربختیم
در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت
دل مصفاکردن از بشم به طوف جلوه برد
آینه بر دوش حیرت جامهٔ احرام داشت
بی‌پر و بالی تپش فرسوده پرواز نیست
هرکسی ایجا به قدر عاجزی آرام داشت
در نقاب اشکم آخرحسرت دل قطره زد
رنگ صهبا پای گردیدن به طبع جام داشت
چون عرق زین نقد ایثاری که آب است از حیا
ما اداکردیم هرکس از خجالت وام داشت
بس که بیدل بر طبایع حرص شهرت غالب است
جانکنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت



غزل ۸۲۴

شب که جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت
چشمهٔ آیینه موج روغن بادام داشت
یاد آن شوقی‌که از بیطاقتیهای جنون
دل تپیدن نیز در راهت شمار گام داشت
پختگی در پردهٔ رنگ خزانی بوده است
میوه هم در فکر سرسبزی خیالی خام داشت

باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت
سرمه‌ای در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
مصرع آه من از لعل تو پر بی‌بهره ماند
باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت
از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست
شخص هستی در نگین بی‌نشانی نام داشت
چشم وا کردیم و آگاه از فنای خود شدیم
چون شرر آغاز ما آیینهٔ انجام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگِ عجز من
در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت
ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود
چون‌جرس بیدل به‌جای باده دل در جام داشت



غزل ۸۳۵

شب‌که طاووس مرا شوق تو بال‌افشان داشت
یک جهان چشم به هم برزدن مژگان داشت
هرچه جوشید ز موج و کف این قلزم وهم
نفسی بود که در پرده دل توفان داشت
رمز بی‌رنگی ما فاش شد از شوخی رنگ
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
تا ز هستی اثری هست محبت رسواست
حرمت ناله به زنجیر نفس نتوان داشت
حیرت از شش جهتم در دل آیینه گرفت
ورنه هر مو به تنم صد مژه بال‌افشان داشت
آخر از عجز طلب اشک دواندیم به چشم
پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت
همه جا دیده یعقوب غبارانگیز است
یا رب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد ازهستی ما غیرحجاب
شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت
عاقبت کسوت مجنون به عرق گشت بدل
فصل تأثیر جنون این همه تابستان داشت
تنگی‌حوصله‌دار ترک علایق‌بیدل
یادگردی که به هم چیدن او دامان داشت



غزل ۸۲۶

وهم هستی هیچکس را ازتپیدن وانداشت
مهر بال و پر همان جز بیضهٔ عنقا نداشت
عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت
کس نشد آگه که چیزی داشت با خود یا نداشت
بیکسی زحمت‌پرست منت احباب نیست
یاد ایامی که کس یاد از غبار ما نداشت
هرچه پیش آمد همان رو بر قفاکردیم سیر
یک قلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت
دعوی صاحبدلی از هرزه‌گویان باطل است
تا نفس بی‌ضبط می‌زد شیشه‌گر مینا نداشت
مشق همواری درین مکتب دلیل خامشی‌ست
تا درشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت
حرص هر سو، ره برد بر سیم و زر دارد نظر
زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت
قانعان سیراب تسکین از زلال دیگرند
آب شیربنی که گوهر دارد از دربا نداشت
تا ز تمکین نگذرند آداب‌دانان وفا
شمع‌محفل در سرآتش داشت زیر پا نداشت
تا بیابان مرگ نومیدی نباید زیستن
هرکجا رفتیم ما را بیکسی تنها نداشت
دوری‌ام زان آستان دیوانه کرد اما چه سود
آنقدر خاکی‌که افشانم به سر صحرا نداشت
چون نفس بیدل نفسها در تردد سوختم
گوشهٔ دل جای راحت بود اما جا نداشت



غزل ۸۲۷

هرکه را دستی ز همت بود جز بر دل نداشت
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
دل به هرنقشی‌که بستم صورت آیینه بود
نسخهٔ تحقیق امکان جز خط باطل نداشت
عاجزیها را غنیمت دان که درباب طلب
دست‌و پایی‌گز می‌کردیم‌گم ساحل نداشت
انفعالی نیست دل را ورنه درکیش حیا
سنگ هم‌گر آب‌می‌شد عقده ای مشکل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است
از تپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
خیرگیهای نظر محو نقاب‌آرایی‌ست
ورنه هرگز، لیلی آزاد ما، محمل نداشت

غنچه‌ها بال نفس در پردهٔ دل سوختند
عیش این باغ امتداد رقص یک بسمل نداشت
شوخی موج کرم شد انفعال جرم ما
این محیط آبی برون از جبههٔ سایل نداشت
همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است
چشم ما تا بود بی‌نم این بیابان گل نداشت
سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است
گل نکرد از سینه‌ام آهی‌که داغ دل نداشت
اشکم و گم کرده‌ام از ضعف راه اضطراب
ورنه این ره لغزش پا داشت‌گر منزل نداشت
نقش او از اضطرابم در نفس صورت نبست
حسن را آیینه می‌بایست و این بیدل نداشت



غزل ۸۳۸

زندگانی‌ست که جز مرگ سرانجام نداشت
گر نمی‌بود نفس، صبح‌کسی شام نداشت
دل پرکار هوس متهم غیرم کرد
ساده تا بود نگین، غیر نگین نام نداشت
قدردان همه چیز آینهٔ منتظری‌ست
دردم از حاصل وصلیست که پیغام نداشت
مایهٔ عاریت و صرف طرب جای حیاست
گل سر و برگ شکفتن به زر وام نداشت
سیر کیفیت عبرتگه امکان کردیم
نقش پا داشت هوایی که سر بام نداشت
کاش بی‌جرات آهنگ طلب می‌بودیم
تکمهٔ جیب ادب جامهٔ احرام نداشت
پختگی چین تعین به رخ خلق افکند
رنگ هموار به غیر از ثمر خام نداشت
هیچکس چشم به جمعیت دل باز نکرد
این گلستان گل کیفیت بادام نداشت
سر زانوی ادب میکده ی راز که بود
عیش این حلقهٔ تسلیم خط جام نداشت
دل وفا خواست جوابش به تغافل دادی
داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت
بیدل از وهم فسردی، چه تعلق، چه وفاق
طایر رنگ،کمین قفس و دام نداشت



غزل ۸۲۹

امشب که به دل حسرت دیدارکمین داشت
هر عضو چو شمعم نگهی بازپسین داشت
کس وحشتت از اسباب تعلق نپسندید
دامن نشکستن چقدر چین جبین داشت
از وهم مپرسید که اندیشهٔ هستی
در خانهٔ خورشید مرا سایه‌نشین داشت
هر تجربه‌کاری که درتن عرصه قدم زد
سازدل جمع آن طرف ملک یقین داشت
عمری‌ست که در بندگداز دل خویشیم
ما را غم ناصافی آیینه بر این داشت
چون سایه به جز سجده مثالی ننمودیم
هموارى ما آینه در رهن جبین داشت
در قد دو تا شد دو جهان حرص فراهم
زین حلقه‌کمند امل آرایش چین داشت
از پردهٔ دل رست جهان لیک چه حاصل
آیینه نفهمیدکه حیرت چه زمین داشت
با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم
فریاد که آبینهٔ ما خانهٔ زین داشت
آفاق تصرفکدهٔ شهرت عنقاست
جز نام نبود آن‌که جهان زیر نگین داشت
بیدل سراین رشته به تحقیق نپیوست
در سبحه و زنار جهانی دل و دین داشت



غزل ۸۳۰

چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت
تورا در آینه می‌دید و جستجوی تو داشت
به هر دکان‌که درین چارسو نظرکردم
دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت
به دور خمکدهٔ اعتبارگردیدیم
سپهر و مهر همان‌ساغر و سبوی تو داشت
ز خلق این همه غفلت‌که می کند باور
تغافل توز هرسو نظربه سوی تو داشت
نظربه رنگ توبستم نظربه رنگ توبود
خیال روی توکردم خیال روی تو داشت
ز ما و من چقدر بوی ناز می‌آید
نفس به هرچه دمیدند های و هوی تو داشت
غرور و ناز تو مخصوص‌کج‌کلاهان نیست
شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت

هزار پرده دریدند و نغمه رنگ نبست
زبان خلق همان معنی مگوی تو داشت
چه جرعه‌هاکه نه بر خاک ریختی زاهد
به این حیا نتوان پاس آبروی تو داشت
به سجده خاک شدی همچو اشک و زین غافل
که خاک هم تری از خشکی وضوی توداشت
به‌گردش نگهت پی نبرد فطرت تو
که سبحهٔ تو چه زنار درگلوی تو داشت
درین حدیقه به صد رنگ پر زدم بیدل
ز رنگ در نگذشتم‌که رنگ و بوی تو داشت



غزل ۸۳۱

آغاز نگاهم به قیامت نظری داشت
واکردن مژگان چراغم سحری داشت
خوابم چه خیال است به گرد مژه گردد
بالین من‌گم شده آرام پری داشت
چشمی به تحیرکدهٔ دل نگشودیم
آیینه همین خانهٔ بیرون دری داشت
ما بیخبران بیهده بر ناله تنیدیم
تا دل نفس سوخته هم نامه‌بری داشت
قاصد، ز رموز جگر چاک چه‌گوید
درنامهٔ عشاق دریدن خبری داشت
آخرگروه حیرت ما باز نگردید
او بودکه هر چشم‌گشودن دگری داشت
کردیم تماشای ترقی و تنزل
آیینهٔ ما هر نفس از ما بتری داشت
زین بحر، عیارطلب موج‌گرفتیم
آن پای که فرسود به دامن گهری داشت
آگاه نشد هیچ‌کس از رمز حلاوت
ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت
بی‌شعله نبود آنچه تو دیدی‌گل داغش
هر نقش قدم یک دو نفس پیش سری داشت
با لفظ نپرداختی ای غافل معنی
تحقیق پری در نفس شیشه‌گری داشت
آسان نرسیدیم به هنگامهٔ دیدار
ای بیخبران آینه دیدن جگری داشت
عریانی‌ام ازکسوت تشویش برآورد
رفت آنکه جنونم هوس جامه‌دری داشت
بیدل چقدر غافل‌کیفیت خویشم
من آینه در دست وتماشا دگری داشت



غزل ۸۳۲

گر جنونم هوس قطع منازل می‌داشت
خوشتر از ریگ روان آبله محمل می‌داشت
دیده گر رنگی از آن جلوه به رو میآورد
یک تحیر به صد آیینه مقابل می‌داشت
پاس آیین ادب گر نشدی مانع اشک
تا به کویش همه جا پا به سر دل می‌داشت
سوخت پروانه‌ام از خجلت آن شمع که دوش
می‌زد آتش به خود و خاطر محفل می‌داشت
ای خوش آن شوق که از لذت بی عافیتی
کشتی‌ام وحشت گرداب ز ساحل می‌داشت
عقده دل اگر از سعی تپش وامی‌شد
حیرت آینه هم جوهر بسمل می‌داشت
احتیاج آینه شد نام کرم جلوه فروخت
خاتم جود نگین در لب سایل می‌داشت
شرم نایابی مطلب عرقی‌ساز نکرد
تا ره کوشش مقصدطلبان گل می‌داشت
قطع‌کردیم به تدبیر خموشی چون شمع
جاده‌ای راکه ادب در دل منزل می‌داشت
داغم از حوصلهٔ شوخ‌نگاهان بیدل
کاش در بزم بتان آینه هم دل می‌داشت



غزل ۸۳۳

تو ازآن خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت
گر شوی حلقه‌که چشم آنسوی در خواهی داشت
زبن شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن
شمع‌سان‌گل به سر از باغ سحر خواهی داشت
یک عرق‌وارگر از شرم طلب آب شوی
تا ابد درگره قطره‌گهر خواهی داشت
شب وصل است‌کنون دامن او محکم‌دار
پاس ناموس ادب وقت دگرخواهی داشت
تهمت نام تجرد به مسیحا ستم است
میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت
یک حلب شیشه‌گر از هر قدمت می‌جوشد
خاطرآبله در سیر و سفر خواهی داشت
گر بسوزی ورق‌نه فلک ازآتش عشق
یادگار من و دل یک دو شرر خواهی داشت
بیدل این بار امانت به زمین سود سرت
تاکجاجامهٔ‌معشوق به‌بر خواهی‌داشت



غزل ۸۳۴

گل در چمن رسید و قدم بر هواگذاشت
جای دگر نیافت‌که بر رنگ پاگذاشت
تعمیر رنگ ز آب و گل اعتماد نیست
نتوان بنای عمر به دوش وفا گذاشت
عمری است خاک من به سر من فتاده است
این‌گرد دامن تو ندانم چرا گذاشت
وامانده ی قلمرو یاسم چو نقش پا
زین دشت هرکه رفت مرا بر قفا گذاشت
می‌خواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب
رنگ پریده بر ورقم نقطه‌ها گذاشت
رفتم ز خویش لیک به دوش فتادگی
برخاستن غبار مرا بی‌عصا گذاشت
هرجا روی غنیمت یک دم رفاقتیم
ما را نمی‌توان به امید بقا گذاشت
با خود فتاد کار جهان از غرور عشق
آه این چه ظلم بود که ما را به ما گذاشت
زین گردن ضعیف که باریکتر ز موست
باید سر بریده به تیغ قضاگذاشت
آن را که عشق از هوس هرزه واخرید
برد از سگ استخوان و به پیش هما گذاشت
بیدل عروج جاه خطرگاه لغزش است
فهمیده بایدت به لب بام پا گذاشت



غزل ۸۳۵

همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت
زین نگین نامم نگاهی بود کز عینک گذشت
طبع دون کاش از نشاط دهر گردد منفعل
نیست بر عصمت حرج گر لولی از تنب گذشت
همتی می‌باید اسباب تعلق هیچ نیست
بر نمی‌آید دو عالم با جنون یک گذشت
در مزاج خاک این وادی قیامت کشته‌اند
پای ما مجروح و باید ازتل آهک گذشت
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد
موی چینی‌هر کجا خطش دمید از حک گذشت
چون شرارکاغذ آخر از نگاه گرم او
بر بنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت
حسرت عشاق و بیداد نگاهش عالمی‌ست
بر یکی هم گر رسید این ناوک از هر یک گذشت

ننگ تحقیق است. تفتیشی که دارد فهم خلق
در تامل هرکه واماند از یقین بیشک گذشت
خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است
کم تواند چشم تنگ از طینت ازبک گذشت
کاش زاهد جام‌گیرد کز تمسخر وارهد
بی‌تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت
صحبت واعظ به غیر از دردسر چیزی نداشت
آرمیدن مفت خاموشی کزین مردک گذشت
فضل‌حق وافی‌ست بیدل از فنا غمگین مباش
عمر باطل بود اگر بسیار و گر اندک گذشت



غزل ۸۳۶

تا عرقناک از چمن آن شوخ بی‌پرواگذشت
موج خجلت سرو را چون قمری از بالاگذشت
وای بر حال کمند ناله‌های نارسا
کان تغافل پیشه از معراج استغناگذشت
ما به چندین‌کاروان حسرت‌کمین رهبریم
شمع در شبگیر دود دل عجب تنهاگذشت
محو دل شوتا توانی رستن از آفات دهر
موج بی‌وصل‌گهر نتواند از دریاگذشت
بسته‌ای‌احرام صد عقبا امل اما چه سود
فرصت نگذشته‌ات پیش ازگذشتنهاگذشت
بی‌نشانی در نشان پر می‌زند هشیار باش
گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیاگذشت
آبله مخموری واماندگیهایم نخواست
زین بیابان لغزشم آخر قدح پیماگذشت
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده‌ام
عمر من چون می به بند ساغر و میناگذشت
بر غنا زد احتیاج خست ابنای دهر
تنگدستی در عزیزان ماند لیک از ماگذشت
عافیتها بسکه بود آن سوی پرواز امل
کرد استقبال امروزی‌که از فرداگذشت
گرزدنیا بگذری تشویش عقبا حایل است
تا ز خود نگذشته‌ای می‌بایدت صد جاگذشت
بیدل از رنگ شکست شیشه‌ای خندیده است
کز غبارش ناله نتواند به سعی‌پاگذشت



غزل ۸۳۷

در طلبت شب چه جنونها گذشت
کز سر شمع آبلۀ پا گذشت
جهل، خرد پخت وبه‌معموره ریخت
عقل جنون‌کرد و ز صحرا گذشت
نقش نگین داشت‌کمال هوس
اسم بجا ماند و مسما گذشت
خلق خیالات بر افلاک برد
از سر این بام هواها گذشت
پی سپر عجز، چه نازد به جاه
آبله از خاک چه بالاگذشت
جوش نفس بود، می اعتبار
قلقلکی‌کرد و ز مینا گذشت
چون شررکاغذ آتش زده
فرصت ما از نظر ماگذشت
سعی تک وپو، همه را محوکرد
رنگ روانی ز ثریا گذشت
چون شب وروز است تلاش همه
درنگذشت آنکه ز اینجاگذشت
خط جین فهم به فرداگماشت
خامه بر ین صفحه چلیپاگذشت
خامشی‌ام زندۀ جاوید کرد
کم‌نفسیها ز مسیحا گذشت
ضبط نفس طرفه پلی داشته‌ست
قطره به این جهد، ز دریاگذشت
قافله‌سالار توهم مباش
هرکس ازین بادیه تنهاگذشت
فرصت دیدار وفایی نداشت
آمده بود، آینه، اما گذشت
با دم شمشیرقضا چاره چیست
دم مزن آبی‌که ز سرهاگذشت
بیدل ازین مایه‌که جز باد نیست
عمر در اندیشۀ سودا گذشت



غزل ۸۳۸

یأس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
با شکستی ساخت دل کز طرۀ لیلا گذشت
غفلت ما گر به این راحت بساط آرا شود
تا ابد نتوان به رنگ صورت از دیباگذشت

هم در اول باید از وهم دو عالم بگذری
ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت
جومن اشکم در نظر موجیست کز دپا رمید
شعلهٔ آهم به دل برقی ست کز صحرا گذشت
چند، چون‌گرداب بودن سر به جیب پیچ وثاب
می‌توان چون‌موج دامن چید و زین دریاگذشت
کاش هم دوش غبار، از خاک برمی‌خاستیم
حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت
خون شو ای حسرت که از مقصد رهت دور است دور
آخرت درپیش دارد هر که از دنیا گذشت
در دل آن بی‌وفا افسون تأثیری نخواند
تیر آهم چون شرر هرچند.از خاراگذشت
بر بنای دهر از سیل قیامت نگذرد
آنچه از روی عرقناک تو بر دل ها گذشت
هستی ما نام پروازی به دام آورده بود
بی‌نشانی بال زد چندانکه از عنقاگذشت
بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت
آنکه بگذشت از علایق پر به استغنا گذشت
داغ هرگز زیر دست شعلهٔ تصویرنیست
بسکه واماندیم نقش پای ما از ماگذشت
حیف بر منصور ما تسلیم راهی وانکرد
از غرور وهم بایست اندکی بالا گذشت
از لباس تو به عریان است تشریف نجات
بیدل امشب موج می ازکشتی صهباگذشت



غزل ۸۳۹

چنین‌که عمر تأملگر شتاب‌گذشت
هوای آبله‌ای از سر حباب گذشت
به چشم‌بند جهان این چه سحرپردازی‌ست
که بی‌حجابی آن جلوه از نقاب‌گذشت
به هر طرف نگرم دود دل پرافشان است
کدام سوخته زین وادی خراب گذشت
جنون‌پرستی اغراض ننگ طبع مباد
حیا نماند چو انصاف از حساب‌گذشت
کسی به چارهٔ تسکین ما چه پردازد
که تا به داغ رسیدیم ماهتاب‌گذشت
ز مصرع نفس واپسین عیان‌گردید
که ما ز هر چه‌گذشتیم انتخاب‌گذشت
سیاهکار فضولی مخواه موی سفید
کفن چوپرده درد باید از خضاب‌گذشت
صفا کدورت زنگار چشم نزداید

ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت
ز خود تهی شو و از ورطهٔ خیال برآی
به آن‌کنار همین‌کشتی ز سراب‌گذشت
به عیش غفلت عمری‌که نیست‌کس نرسد
فغان‌که فرصت تعبیر هم به خواب‌گذشت
ز سوز سینه‌ام آگه‌که‌کرد محفل را
که اشک دود شد و از سرکباب‌گذشت
ندانم از چه غرض بال فرصت افشاندم
شرر بیانی‌ام از حاصل جواب گذشت
به وادیی‌که نفس بود رهبربیدل
همین تأمل رفتن‌گران رکاب‌گذشت



غزل ۸۴۰

فرصت نظاره تا مژگان گشودن درگذشت
تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت
وحشتی زین‌بزم چون‌شمعم به خاطر درگذشت
چین دامن آنقدرها موج زد کز سرگذشت
بربنای ما فضولی خشت تمکینی نچید
آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغرگذشت
امتحان هرجا عیار قدر رعنایی گرفت
سرنگونی صد سر و گردن ز ما برتر گذشت
آب آب گوهر، آتش آتش یاقوت شد
هرچه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت
یافتم آخر ز مقصدکوشی توفیق عجز
لغزش پایی‌که پروازش به زیر پرگذشت
قدر بحر رحمت از کم‌همتی نشناختیم
از غرور خشکی دامن جبینها ترگذشت
عبرتی می‌خواست مخمور زلال زندگی
آب شد آیینه و از چشم اسکندرگذشت
مشق اسرار دبستان ادب پر نازک‌ست
نام لغزش تا نوشتی خامه از مسطر گذشت
می‌چکد خون دو عالم از نگاه واپسین
بیخبر از خود مگو می‌باید از دلبر گذشت
سخت‌بیرن‌است شوق از ساز وحشتها مپرن
عمر پروازم به جست و جوی بال و پر گذشت
می‌روم بی دست و پا چون شمع و از هر عضو من
آبله گل می‌کند، تا عرضه دارد سرگذشت
با دل جمعم‌کنون مأیوس باید زبستن
سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت
ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر
ناله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

بیدل از جمعیت دل بی‌نیاز عالمم
گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا در گذشت



غزل ۸۴۱

شب به یاد آن لب خموش گذشت
ناله شد شمع وگلفروش‌گذشت
چشم بر جلوه‌ای که وا کردیم
پیش پیش نگاه هوش گذشت
عمر رفت و هنوز در خوابم
کاروان از سرم خموش گذشت
زبر پا دیدم از نشاط مپرس
مژه پل گشت و نای و نوش گذشت
کاف و نون، خلق را، به شور آورد
این دو حرف ازکجا به‌گوش گذشت
طرفه راهی، چو شمع پیمودیم
سر ما هر قدم ز دوش گذشت
فقر ما، ماتم دو عالم دشت
همه جا یک سیاهپوش گذشت
بی‌جنون ترک وهم نتوان‌کرد
باده از خم به قدر جوش گذشت
گر جنون کرده‌ای تکلف چیست
فصل پنهان‌کن و بپوش گذشت
سوختن هم غنیمت است این شمع
امشب آمد همان‌که دوش‌گذشت
تشنهٔ وصل بود بیدل ما
تیغ شد آب کز گلوش گذشت



غزل ۸۴۳

به فکر دل لبم از ربط قیل و قال‌گذشت
چسان نفس‌کشم آیینه در خیال گذشت
کجاست‌تاب ز خودرفتنی‌که‌چون یاقوت
به عرض‌گردش رنگم هزار سال‌گذشت
بهار یأس ز سامان بی‌نیازیها
چه مایه داشت‌که بالیدن از نهال‌گذشت
خمی به دوش ادب بند وسیر عزت‌کن
ز آسمان به همین نردبان هلال‌گذشت
طریق فقر، جنون تازی دگر دارد
دلیل حاجت و می‌باید از سوال گذشت
عرق ز جبههٔ ما بی‌فنا نشد زایل

فغان‌که عمر چو شبنم به انفعال‌گذشت
زهیچ جلوه به تحقیق چشم نگشودیم
شهود آینه در عالم مثال‌گذشت
خمش نوایی موج تکلم از لب یار
اشارتی‌ست که نتون ازین زلال گذشت
به عالمی‌که ز پروازکار نگشاید
توان چو رنگ به سعی شکست بال‌گذشت
به فکرنسیهٔ موهوم نقد نیز نماند
مپرس در غم مستقبلم چه حال‌گذشت
دلم ز خجلت بی‌ظرفی آب شد بیدل
به یاد باده‌تریها ازین سفال‌گذشت



غزل ۸۴۳

دوش از نظر خیال تو دامن‌کشان‌گذشت
اشک آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت
تا پر فشانده‌ایم ز خود هم گذشته‌ایم
دنیا غم تو نیست‌که نتوان از آن‌گذشت
دارد غبار قافلهٔ ناامیدی‌ام
از پا نشستنی‌که ز عالم توان‌گذشت
برق و شرار محمل فرصت نمی‌کشد
عمری نداشتم‌که بگویم چسان‌گذشت
تا غنچه دم زند ز شکفتن بهار رفت
تا ناله گل کند ز جرمن کاروان گذشت
بیرون نتاخته‌ست ازین عرصه هیچ کس
واماندنی‌ست اینکه توگو.بی فلان‌گذشت
ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق
انصاف نیز آب شد و از جهان‌گذشت
یک نقطه پل ز آبلهٔ پا کفایت است
زین بحر همچو موج گهر می‌توان گذشت
گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت
واماندگی ز عافیتم بی‌نیاز کرد
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت
طی شد بساط عمر به پای شکست رنگ
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت
دلدار رفت و من را بی وداعی سوخت
یارب چه برق بر من آتش به جان‌گذشت
تمکین کجا به سعی خرامت رضا دهد
کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت
بیدل چه مشکل است ز دنیاگذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت



غزل ۸۴۴

همت از هر دو جهان جست و ز دل در نگذشت
موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت
آمد و رفت نفس،گرد پی یکتایی‌ست
کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت
شمع بر سر همه جا دامن خاکستر داشت
سعی پرواز ضعیفان ز ته پر نگذشت
ختم‌گردید به بیمار وفا شرط ادب
ما گذشتیم ولی ناله ز بستر نگذشت
هرزه‌دو بود طلب، قامت پیری ناگاه
حلقه گردید که می‌باید ازین در نگذشت
پستی طالع شمعم‌که به صحرای جنون
آب آیینه پلی داشت سکندر نگذشت
حرص مشکل که ره فهم قناعت سپرد
آب آیینه پلی داشت سکندر نگذشت
روش معدلت از گردش پرگار آموز
که خطش گر همه کج رفت ز محور نگذشت
طاقت غرهٔ انجام وفا ممکن نیست
ناتوانی‌ست که از پهلوی لاغر نگذشت
شرر کاغذ آتش زده‌ام سوخت جگر
آه از آن فرصت عبرت که به لنگر نگذشت
بر خط جبههٔ ماکیست نگرید بیدل
زین رقم‌کلک قضا بی‌مژه ی تر نگذشت



غزل ۸۴۵

نه همین سبزه از خطش ترگشت
قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید
خط چلیپاست چون ورق برگشت
تا عدم سیر هستی آن همه نیست
هر نفس می‌توان سراسر گشت
نقطه از سیر خط نمایان شد
اشک ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فروتنی دارد
قطره پستی‌گزیدگوهرگشت
ترک اخلاق مشق ادبارست
سرو کم سایه شد که بی‌بر گشت
وضع گستاخی بیش از این چه کند
او عرق کرد و چشم ما تر گشت

به غرور آنقدر بلند متاز
لغزش پا دمید چون سرگشت
گرنه شغل امل کشاکش داشت
ریش زاهد چرا دم خر گشت
ششجهت یک فسانهٔ غرض است
گوشها زین جنون نوا کر گشت
سیر پرگار عبرت است اینجا
خواهدت پا و سر برابر گشت
گردش چشم یار در نظریم
باید آخر جهان دیگرگشت
بیخودی بی نوید وصلی نیست
قاصد اوست رنگ چون برگشت
خلقی از وهم محرمی بیدل
گرد خود گشت و حلقهٔ در گشت



غزل ۸۴۶

ز فقر تا به شهادت شد آشنا انگشت
بلند کرد نیستان بوریا انگشت
دمی که سجده به خاک درت اشارت کرد
چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت
به عرض حاجت ما نیست عجز بی زنهار
ز دست پیش فتاده‌ست در دعا انگشت
خطاست منکر اقبال کهتران بودن
توغافلی و دخیل است جا به جا انگشت
اگر مزاج بزرگان تفقدی می‌داشت
چراکناره گرفتی ز دست و پا انگشت
موافقت اگر آبین همدمی می‌بود
ز دستها ندمیدی جدا جدا انگشت
به رنگ شمع در این معبد خیالگداز
هزار سبحه به سیلاب رفت با انگشت
ز وضع قامت خم پاس زخم دل دارید
حذر خوش است ازبن ناخن‌آزما انگشت
حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت
نبرد لذت سر خاری از حنا انگشت
درین بساط به صد گوشمال موت و حیات
ندید هیچکس از پنجهٔ قضا انگشت
هین تپانچه و مشتی‌ست نقد غیرت مرد
عمود گیر گر افتاد نارسا انگشت
تلاش روزی ما بس که غالب افتاده‌ست
به زینهار برآورده آسیا انگشت
بلندی مژه آن را که هرچه پیش آرد

پی قبول گذارد به دیده‌ها انگشت
محال بود بر اسباب پا زدن بیدل
به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت



غزل ۸۴۷

بی‌روی تو مژگان چه نگارد به سرانگشت
چشمی‌ست‌که باید به در آرد به سرانگشت
چون نی زتنگ مایگی درد به تنگیم
تا چند نفس ناله شمارد به سرانگشت
شادم‌که به زحمتکدهٔ عالم تدبیر
بی‌ناخنی‌ام عقده ندارد به سرانگشت
مشق خط بی‌پا و سرم‌سبحه شماری‌ست
کاش آبله‌ای نقطه گذارد به سرانگشت
در طبع جهان حرکت بی‌خواست خراشید
آن کیست که اندیشه گمارد به سرانگشت
از حاصل‌گل چیدن این باغ ندیدیم
جز ناخن فرسوده‌که دارد به سرانگشت
عمری‌ست‌که دررنگ چمن شور شکستی‌ست
کو غنچه‌که‌گل‌گوش شمارد به سرانگشت
از معنی زنهار من آگاه نگشتی
تا چند چو شمع آینه‌کارد به سرانگشت
تقلید محال است برد لذت تحقیق
نعمت چو زبان بر نگوارد به سرانگشت
ای بیکسی این بادیهٔ یأس ندارد
خاری که سر آبله خارد به سرانگشت
بیدل ز جهان محو شد آثار مروت
امروز به جز موکه‌گذارد به سرانگشت



غزل ۸۴۸

شب هجوم جلوه او در خیالم جا گرفت
آنقدر بالید دل کایینه در صحرا گرفت
ازدل روشن ملایم طینتی را چاره نیست
پنبه خود رایی تواند از سر میناگرفت
سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا
قطره را ازدست خاک تشنه نتوان واگرفت
در گلستانی که بلبل بود هر برگ گلش
پیکرم را خامشی چون غنچه سرتا پا گرفت
سخت نایاب است مطلب ورنه کوشش کم نبود
احتیاج از ناامیدی رنگ استغنا گرفت

تاکی از اندیشهٔ تمکین‌گرانجان زیستن
قراۀ ما را چوگوهر ل در این دپاکرفت
گر بلند افتد چوگردون نشئهٔ وارستگی
می‌توان دامان همت از سر دنیا گرفت
در ریاض دهر، ما را سبز کرد آزادگی
بی‌بریها اینقدر، چون سرو، دست ماگرفت
زبن همه اسباب نومیدی چه برگیردکسی
آنچه می‌باید گرفتن دست ناگیرا گرفت
عقده‌ای ازکار ما نگشود سعی نارسا
ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت
چشم بند و زور بر دل‌کن‌که در آفاق نیست
آنقدر اوجی‌که یک مژگان توان بالاگرفت
تا شود بیدل به نامت سکهٔ آسودگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت



غزل ۸۴۹

دی حرف خرامش به لبم بال‌گشا رفت
دل در بر من بود ندانم به کجا رفت
خودداری‌و پابوس خیالش چه خیال است
می‌بایدم از دست خود آنجا چو حنا رفت
ما و گل این باغ به هم ساخته بودیم
فرصت تنک افتاد سر و برگ وفا رفت
پیش که گریبان درم ای وای چه سازم
کان تنگ‌قبا از برم آغوش‌گشا رفت
در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود
اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت
فرصت شمر وهم امل چند توان زیست
این وعدهٔ دیدار قیامت به کجا رفت
هر خارکه دیدم مژه‌ای اشک‌فشان بود
حیرانم ازین دشت کدام آبله‌پا رفت
مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدایت
هشدارکه بی‌پا نتوان ره به عصا رفت
دعوت هوسان سخت تکالیف کمینند
ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت
بر ما هوس بال هما سایه نیفکند
صد شکر که این زنگ ز آیینهٔ ما رفت
مو کرد سیاهی، دم خاموشی چینی
شد سرمه خط جاده ز راهی که صدا رفت
چون‌رنگ عیان نیست که این هستی موهوم
آمد زکجا آمد و گر رفت کجا رفت
از عمر همین قدر دو تا ماند به یادم

این رخش سبک‌سیر عجب نعل‌نما رفت
بیدل دم هستی به نظرها سبکم کرد
خاکم چو سحر از نفس آخر به هوا رفت



غزل ۸۵۰

سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت
آسا هر سودن دست‌اندکی ز خویش رفت
عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت
هر که را دیدیم درویش آمد و درویش رفت
آه از آن مغرور بی‌دردی کزین ماتمسرا
همچو اشک‌دیدهٔ بی‌نم تغافل‌کیش رفت
صد سحر شور تبسم داشت لعلش لیک حیف
این نمک پر بیخبر از سینه‌های ریش رفت
صبح هر اقبال غافل از شب ادبار نیست
ای‌بسا حسنی که از خط،سر به جیب ریش رفت
پیرو خلق دنی بودن زغیرتهاست دور
شیرمردان را نباید بر طریق میش رفت
زبن ندامت جز تحیر با چه پردازدکسی
عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت
امن‌خواهی تشنهٔتشویش طبع‌کس مباش
خون فاسد روزگارش در خمار نیش رفت
شغل اعمال دگر، بسیار بود، اما چه سود
هرکه در بزم خیال آمد خیال‌اندیش رفت
چارهٔ این درد بی‌درمان ندارد هیچ کس
مرگ پیش آمد زمانی‌کز نفس تشویش رفت
با ادب جوشیده‌ای بیدل ز هذیان دم مزن
موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت



غزل ۸۵۱

قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت
این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت
هستی ما حایل آن جلوه سرشار نیست
از حبابی پرده نتوان بر رخ دریا گرفت
با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم
آتشی هرجا بلندی‌کرد فال از ما گرفت
در سواد فقر خوابیده‌ست فیض زندگی
صبح شد صاحب نفس تا دامن شب ها گرفت
عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سر است
پرتو خورشید را نتوان به زیر پا گرفت

صحبت دیوانگان دارد اثر کز گردباد
چین وحشت دامن آسایش صحراگرفت
بی‌نشانی صیدگاه همت پرواز کیست
شاهباز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت
بر سر راه توام خواباند جوش آبله
سعی پا بر جا زمین آخر به دندانهاگرفت
کور شد حاسد ز رشک معنی باریک من
خیره می‌بیند چو مو در دیده کس جا گرفت
گریهٔ مستی به آن کیفیتم آماده است
کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شوخی‌های حسن
خواستم آیینه گیرد، ساغر صهبا گرفت
زودتر بیدل به منزلگاه راحت می‌رسد
زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیاگرفت



غزل ۸۵۲

ز آتش رخسار که ساغر گرفت
خانهٔ آیینه چو من درگرفت
کو پر و بالی‌که به آن‌کو رسد
نامه گرفتم که کبوتر گرفت
عشق، وفا می‌طلبد، چاره چیست
بار دل از دل نتوان برگرفت
نی چقدر رغبت طفلانه داشت
بال و پر ناله به شکر گرفت
ناله نخیزد ز نی بوریا
طاقت ما پهلوی لاغر گرفت
بحربه توفان رضا می‌تپید
کشتی ما هم کم لنگر گرفت
چاره به خورشید قیامت کشید
دامن ما خشک شدن، تر گرفت
ما همه زین باغ برون رفته‌ایم
رنگ که پرواز ته پر گرفت
بیدل از اعجاز ضعیفی مپرس
لغزش من خامه به مسطر گرفت



غزل ۸۵۳

بعدازین باید سراغ‌من ز خاموشی‌گرفت
داشتم نامی درین یارن فراموشی‌گرفت
پردهٔ ناموس هستی بود آغوش‌کفن

از نفس آیینه تنگ آمد نمدپوشی‌گرفت
دوستان را ما وتو افکند دور از یکدگر
ای غبار آخر سر راه به همجوشی‌گرفت
گر به‌این آهنگ جوشد نغمهٔ ساز وفاق
صورخواهد چون طنین پشه سرگوشی‌گرفت
الفت دلها فشار توأم بادام داشت
عبرت اینجا باج تنگی از هماغوشی‌گرفت
برنگشت از دشت استغنا غبار رفته‌ام
ازکه‌پرسم دامن نازی‌که بیهوشی‌گرفت
شکرکن بیدل‌که درتوفان نیرنگ شعور
عالمی شد غرق و دست ما قدح‌نوشی‌گرفت



غزل ۸۵۴

دل ماند بی‌حس و غمت افشانده بال رفت
این ناوک وفا همه جا پوست‌مال رفت
خلقی ازین بساط به وهم گذشتگی
بی‌نقش پا چو قافلهٔ ماه و سال رفت
زین دشت گرد ناقهٔ دیگر نشد بلند
هرمحملی‌که رفت به دوش خیال رفت
زردوستان تهیهٔ راه عدم کنید
قارون به زیر خاک پی جمع مال رفت
ناایمنی نبرد زگوهر حصار موج
سرها به زانوی عدم از زیر بال رفت
گر شرم داری از هوس جاه شرم دار
تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت
بی‌دستگاهی، آفت آثار مرد نیست
نارفتنی است خط اگر از خامه نال رفت
موج‌گهر، چه واکشد از معنی محیط
حرفی که داشتم به زبانهای لال رفت
اشکم به دیده محمل‌انداز برق داشت
گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت
تصویر تیره‌بختی من می‌کشید عشق
از هند تا فرنگ، قلم بر زگال رفت
ای چینی اینقدر به طنین موی سر مکن
فغفور در اعادهٔ ساز سفال رفت
بیدل دلیل مقصد عزت تواضع است
زین جاده ماه نو به جهان‌کمال رفت



غزل ۸۵۵

صبح از دل چاک‌که دراین باغ سخن رفت
کز جوش گل و لاله قیامت به چمن رفت
آن مطلب نایاب‌که هرگز نتوان یافت
دامان گلی بود که دوش از کف من رفت
با بخت سیه، یاد شب عید ندارم
یارب چه هما بر سر من سایه‌فکن رفت
گلچینی فرصت چو سحر زد به دماغم
تا دامن رنگم به شبیخون شکن رفت
جز بر رخ عبرت در فکرم نگشودند
هر رشته‌که واشد زگریبان به‌کفن رفت
پیری‌ست به جز حسرتم اکنون چه توان خورد
نعمت همه آب است چو دندان ز دهن رفت
ای شمع سحر فرصت پرواز نداریم
باید مژه افشاند کنون بال زدن رفت
واماندگی از مقصد گمگشته سراغی‌ست
لب نقش قدم بود به هر ره که سخن رفت
هستی الم خفت منصوری ما داشت
بفس‌کشمکش دار و رسن رفت
صیقلگر آیینهٔ تجدید قدیم است
نتوان به نوی غافل از این ساز کهن رفت
چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم
کامد به چه‌رنگ آمد ورفتن به‌چه فن رفت
بیدل پی هستی به عدم می‌رسد اخر
غربت تک وتازی‌ست‌که خواهد به وطن رفت



غزل ۸۵۶

ازین بساط‌کسی داغ آرمیدن رفت
که با وجود نفس غافل ازتپیدن رفت
درین چمن سرتسلیم آفتیم همه
گلی‌که برق خزانش‌نزد به چیدن رفت
ز بس‌گداز تمنا به دل‌گره کردیم
نفس چو اشک به دریوزهٔ چکیدن رفت
کباب غیرت آن رهروم‌که همچوثمر
به پا شکستگی رنگ تا رسیدن رفت
زبسکه قطع تعلق زخویش دشواراست
چوگاز مدت عمرم به لب‌گزیدن رفت
نی‌ام چو اشک به راه تو داغ نومیدی
سر سجود سلامت اگر دویدن رفت

مجو ز مردم بی‌معرفت دم تسلیم
ز سرو از ره بیحاصلی خمیدن رفت
سراغ جلوه ز مابیخودن مگیر و مپرس
بهار حیرت آیینه در ندیدن رفت
فسانه‌ای ز رم فرصت نفس خواندیم
به لب نکرده‌گذر آن سوی شنیدن رفت
خیال هستی موهوم ریشه پیداکرد
به فکر خواب متن فصل آرمیدن رفت
به جهد مسند عزت نمی‌شود حاصل
نمی‌توان به فلک بیدل از دویدن رفت



غزل ۸۵۷

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت
پی‌گذشتن عمر آنسوی رسیدن رفت
چو شمع سر به هوا سوخت جوهر تحقیق
چه جلوه‌ها که نه در پیش پا ندیدن رفت
ز بس بلند فتاد آشیان خاموشی
رسید ناله به جایی‌که از شنیدن رفت
چه دم زنم زثبات‌بنای خودکه چوصبح
نفس‌کشیدن من تا نفس کشیدن رفت
طلب فسرد و نگردید محرم تپشی
چو چشم آینه‌ام عمر بی‌پریدن رفت
جنون به ملک هوس داشت بوی عافیتی
رمید فرصت وآرام تا رمیدن رفت
به رنگ غنچهٔ تصویر در بغل دارم
شکفتنی که به تاراج نادمیدن رفت
کسی ز معنی چاک جگر چه شرح دهد
خوشم‌که نامهٔ عشاق تا دریدن رفت
چه جلوه پرتو حیرت درتن بساط افکند
کز آب چشمهٔ آیینه‌ها چکیدن رفت
فنا به رفع بلاهای بی‌امان سپر است
به سوختن ز سرشمع سربریدن رفت
مرا به بیکسی اشک‌گریه می‌آید
که در پی تو، به امید نارسیدن رفت
گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق
که گوش من چو صدف بیدل از شنیدن رفت



غزل ۸۵۸

آخر سیاهی از سر داغم به‌در نرفت
زین شب چوموی چینی امید سحر نرفت
درهستی وعدم همه جا سعی مطلبی است
از ریشه زیر خاک تلاش ثمر نرفت
نومید اصل رفت جهانی به ذوق فرع
تا وضع قطره داشت ز دریاگهر نرفت
از بسکه تنگ بودگذرگاه اتفاق
چون سبحه خلق جزبه سریکدگرنرفت
بر شعله‌ها ز پردهٔ خاکستر است ننگ
کاوارگی سری‌ست‌که در زیر پر نرفت
از هیچ جاده منزل عشق آشکار نیست
فرسود سنگ وپی به سراغ شررنرفت
درکوچهٔ سلامت دل، پا شمرده نه
زین راه بی‌ادب نفس شیشه‌گر نرفت
آنجاکه نامهٔ رم فرصت نوشته‌اند
ما رفته‌ایم قاصد دیگر اگر نرفت
گرمحرمی، به ضبط نفس‌کوش‌کز ادب
حرف به حق رسیده زلب پیشترنرفت
زین خاکدان که دامن دلها گرفته است
خلقی زخویش رفت و به جای دگرنرفت
بر حرص، پشت پا زدم اما چه فایده
گردی فشانده‌ام که ز دامان تر نرفت
بیدل ز دل غبار علایق نمی‌رود
سر سوده شد چو صندل واین دردسر نرفت



غزل ۸۵۹

عمرگذشته بر مژه‌ام اشک بست و رفت
پرواز صبح، بیضهٔ شبنم شکست و رفت
از خود تهی شوید و ز اوهام بگذرید
خلقی درین محیط به کشتی نشست و رفت
از نقد و جنس حاصل این‌کارگاه وهم
دیدیم باد بودکه آمد به دست و رفت
رفتن قیامتی‌ست‌که پا لغز کس مباد
هرچند حق‌پرست، شد اتش‌پرست و رفت
پوشیده نیست رسم خرابات ما و من
هرکس بهٔک‌دو جام نفس‌گشت‌مست و رفت
در سینه داشتم دلکی عاقبت نماند
آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت

بند کشاکش نفس آخر گسیخت عمر
با خویش برد ماهی پر زور شست و رفت
چشم گشوده وحشت دل را بهانه بود
شاهین بی‌تماغه رها شد ز دست و رفت
کس محرم پیام دم واپسین نشد
کز دل چه مژده داد به دل پست پسب‌ورفت
شمعی زبان موعظت بزم گرم داشت
گفتم چسان روم ز در دل نشست و رفت
بیدل غبار قافلهٔ اعتبار ما
باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت



غزل ۸۶۰

دی به‌شبنم‌گریهٔ‌ما نوگلی خندید و رفت
از زبان اشک هم درد دلی نشیند و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است
چون‌نفس باید بر این‌آیینه هم‌پیچید و رفت
شمع محفل بر خموشی بست و مینا بر شکست
هر کسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت
زین بیابان هر قدم خار دگر داردکمین
رهروان‌را پیش‌پای خویش باید دید و رفت
عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست
اشک در بی‌دست و پایی ها به سر غلتید و رفت
کوشش واماندگان هم ره به جایی می برد
سر به پایی می‌توان چون آبله دزدید و رفت
عالمی صد ناله پیش‌آهنگی امید داشت
یک نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه می‌باید زدن
کز شکست رنگ بر ما عافیت خندید و رفت
هیچ شبنم برنیارد سر ز جیب نیستی
گر بداند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
زان دهان بی‌نشان بوی سراغی برده‌ام
تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت
صبحدم بیدل خیال نوبهار آیینه‌ای
ازتبسم برگل زخمم نمک پاشید و رفت



غزل ۸۶۱

باز وحشی‌جلوه‌ای‌در دیده جولان‌کرد و رفت
از غبارم دست‌بر هم‌سوده سامان‌کرد و رفت
پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد
در دل هر ذره صد خورشید پنهان‌کرد و رفت
رنجها در عالم تسلیم راحت می‌شود
شمع از خار قدم سامان مژگان‌کرد و رفت
بی‌تمیزی دامن نازی به صحرا می‌فشاند
شوخی اندیشهٔ ما راگریبان‌کرد و رفت
بود در طبع سحرنیرنگ شبنم سازیی
تنگی غفلت نفس را اشک غلتان‌کرد و رفت
نیستم آگه زنقش هستی موهوم خویش
اینقدر دانم‌که بر آیینه بهتان‌کرد و رفت
رنگ‌گرداندن غبار دست بر هم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پریشان‌کرد و رفت
سعی‌بیرون‌تازی‌ات زین‌بحرپر دشوار نیست
می‌تون‌چون‌موج‌گوهرترک‌جولان‌کرد و رفت
خاک غارت‌پرور بنیاد این ویرانه‌ایم
هرکه آمد اندکی ما را پریشان‌کرد و رفت
جای دل بیدل درین محفل پسندی داشتم
بسکه تنگ‌آمد پری‌افشاند وافغان‌کرد و رفت



غزل ۸۶۲

هرکه آمد سیر یأسی زین گلستان کرد و رفت
گر همه گل بود خون خود به دامان کرد و رفت
غنچه گشتن حاصل جمعیّت این باغ بود
نالهٔ بلبل عبث تخمی پریشان کرد و رفت
صبح تا آگاه شد از رسم این ماتمسرا
خندهٔ شادی همان وقف گریبان کرد و رفت
محملی بر شعله؛ اشکی توشه، آهی راهبر
شمع در شبگیر فرصت طرفه‌سامان‌کرد و رفت
در هوای زلف مشکین تو هرجا دم زدم
دود آهم عالمی را سنبلستان کرد ورفت
حرص زندانگاه یک عالم امیدم کرده بود
عبرت‌کم‌فرصتیها سخت احسان‌کرد و رفت
دوش سیلاب خیالت می‌گذشت از خاطرم
خانهٔ دل بر سر ره بود ویران‌کرد و رفت
داشت از وحشتگه امکان نگاه عبرتم
آنقدر فرصت‌که‌طوف‌چشم‌حیران‌کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پردۀ خاکستری
خودنمایی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت
فرصتی کو تا کسی فیضی برد، زین انجمن
کاغذ آتش‌زده باری چراغان‌کرد و رفت
وهم می‌بالد که داد آرزوها دادن است
یاس می‌نالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت
این زمان بیدل سراغ دل چه می جویی زما
قطره خونی بود چندین بارتوفان‌کرد و رفت



غزل ۸۶۳

زین من و ما زندگی سیر فنایی کرد و رفت
بر مزار ما دو روزی های‌هایی کرد و رفت
عجز طاقت بی‌گذشتن نیست زین بحر سراب
سایه‌بر خاک از جبین مالی شنایی‌کرد و رفت
در خروش بیدماغان جنون تکرار نیست
دل سپندی بود در محفل صدایی کرد و رفت
دوستان از خود به سعی نیستی برخاستتد
گرد ما هم خواهد ایجاد عصایی کرد و رفت
عیب هستی نیست جندان چاره پوشیدنش
چشم اگر بندی توان بند قبایی کرد و رفت
کس گرفتار تعلقهای وهم و ظن مباد
مرگ مژگان بند تعلیم حیایی کرد و رفت
شخص هستی جز جنون شوخ‌چشمیها نداشت
هر چه رفت از چشم ما بر دل بلایی کرد و رفت
بادپیمایی چو شمع اینجا اقامت می‌کند
بر هوا سرها سراغ زیر پایی کرد و رفت
عمر ازکم‌مایگیهای نفس، با کس نساخت
میزبان‌شد منفعل مهمان دعایی‌کرد و رفت
خجلت ناپایداری مزد سعی زندگی‌ست
گر همه آمد صواب اینجا خطایی کرد و رفت
در حریم‌عشق غیر از سجده‌کس را بار نیست
باید اکنون یک نماز بی‌قضایی‌کرد و رفت
خلق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد
فرصت ما نیز خواهد عزم جایی‌کرد و رفت
تا قیامت ساغر خمیازه می‌باید کشید
ساقی این بزم بی‌صهبا حیایی‌کرد و رفت
داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده
بر حریفان خندۀ دندان‌نمایی کرد و رفت
بیدل از غفلت به تعمیر شکست دل مکوش
در ازل دیوانه‌ای طرح بنایی کرد و رفت



غزل ۸۶۴

رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت
این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت
از صبح این چمن طربی چشم داشتیم
آخر نفس بر آینۀ ما دمید و رفت
دیگر پیام ما بر جانان که می‌برد
اشکی که داشتیم ز مژگان چکید و رفت
چندین چمن فسرد به خون امید ما
رنگ حنا گلی که مپرسید چید و رفت
ذوق وفای وعده‌ات از دل نمی‌رود
قاصد ثمر نبود که گویم رسید و رفت
لبیک کعبه، مانع ناقوس دیر نیست
اینجا فسانه‌هاست که باید شنید و رفت
پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری
گفتند بی غم تو و من، خورد و رید و رفت
گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم
تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت
گردید پیری‌ام ادب‌آموز عبرتی
کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت
وامانده بود هوش درین دشت بیکران
لغزید پای سعی و رهی بد سپید و رفت
بیدل دو دم به الفت هستی نساختیم
جولان او ز دامن ما چین کشید و رفت



غزل ۸۶۵

هرکس‌اینجا یکدودم‌دکان بسمل چید و رفت
ساعتی در خاک ره، لختی به‌خون غلتید و رفت
هرکه را با غنچۀ این باغ‌کردند آشنا
همچوبوی‌گل به آه بیکسی‌پیچید ورفت
صبح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد
رایت دولت به خورشد فلک بخشید و رفت
ای حباب ازتشنگی تا چند باشی جان به لب
دامن امید ازبن‌گرداب باید چید و رفت
رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
شبنم‌اینجا یک سحر در چشم تر خوابید و رفت
چون شرر ساز نگاهی داشتیم اما چه سود
لمعۀ‌کمفرصتیها چشم ما پوشید و رفت
هر قدم در راه الفت داغ دارد سایه‌ام
کز ضعیفی تا سرکویت جبین مالید و رفت

شانه هم هرچند اینجا دسته‌بند سنبل است
ازگلستانت همین آیینه‌گلها چید و رفت
گوهر اشکی که پروردم به چشم انتظار
درتماشای تو از دست نگه غلتید و رفت
شمع از این محفل سراغ گوشهٔ امنی نداشت
چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت
شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست
صورت ما هم به چشم بسته باید دید و رفت
تا بهارت از خزان پر بی‌تأمل نگذرد
هر قدم می‌بایدت چون رنگ برگردید و رفت
چشم عبرت هرکه براوراق روزوشب‌گشود
همچو بیدل معنی بیحاصلی فهمید و رفت



غزل ۸۶۶

به حیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت
زدم به دامن خود دست و یافتم چنگت
دماغ زمزمهٔ بی‌نیازی‌ات نازم
که تا دمید برآهنگ ما زد آهنگت
نقاب بر نزدن هم قیامت‌آرایی‌ست
فتاده در همه آفاق آتش سنگت
به غیر چاک‌گریبان‌گلی نرست اینجا
درین چمن چه جنون‌کرد شوخی رنگت
چه ممکن است جهان را ز فتنه آسودن
فتاده بر صف برگشتهٔ مژه جنگت
حیا نبود کفیل برون خرامی ناز
دل‌گرفتهٔ ما کرد اینقدر تنگت
براین ترانه‌که ما رنگ نوبهار توایم
رسیده‌ایم به گلهای تهمت ننگت
جهان وهم چه مقدار منفعل تک وپوست
که جستجوکند آنگه به عالم بنگت
علاج دوری‌غفلت به جهد ناید راست
نشسته‌ایم به منزل هزار فرسنگت
نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان
نگه ما متحیر زبان ما دنگت
کراست زهرهٔ جهدی‌که دامنت گیرد
چودست ما همه شلت چوپای ما لنگت
زبان آینه، پرداز می‌دهم بیدل
بهارکرد مرا پرفشانی رنگت



غزل ۸۶۷

که شود به وادی مدعا بلد تسلی منزلت
که نبست طاقت هرزه دوقدمی برآبله محملت
نه تکلف تک و تاز کن نه تلاش دور و دراز کن
ز گشاد یک مژه ناز کن به هزار عقدهٔ مشکلت
تو کم از غبار سحر نه‌ای به تردد آن همه نم مکش
که‌گذشته‌ای ز جهات اگر عرق جبین نکند گلت
به‌کتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان
که دمد زپشت و رخ ورق خط شبههٔ حق و باطلت
ز سواد کارگه صور به غبار نقب گمان مبر
تو به شرط آن‌که‌کنی نظر همه عینک آمده حایلت
قدمت به کنج ادب شکن در ناز خیره‌سری مزن
ستم است جرأت ما و من چو نفس کند به در از دلت
چوشکست‌کشتی‌ات از قضا به محیط‌گم شو و برمیا
که مباد غیرت سوختن فکند چوتخته به ساحلت
زحریر و اطلس کروفر به قبا رجوع هوس مبر
که به خویش تا فکنی نظر ز دو سوست زخم حمایلت
اگر اهل جود وکرامتی بگشاکفی به شکفتنی
که سحر طواف چمن‌کند ز تبسم لب سایلت
همه جا جمال تو جلوه‌گر همه سو مثال تو در نظر
به تأملی مژه بازکن که نسازد آینه غافلت
ادبم کجا مژه واکند که حق تحیّر ادا کند
دو جهان‌گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت
ز شکوه برق غرور تو که شود حریف حضور تو
همه جا نگاه ضعیف ما مژه می‌کشد به مقابلت
به تسلی دل چاک ما که رسد ز بعد هلاک ما
که شکسته برسر خاک ما پری ازتپیدن بسملت
به جهان شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن
نرسد خروش قیامتی به صریر خامهٔ بیدلت



غزل ۸۶۸

ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت
چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت
آیت فضا و سخاشان تو را آینه‌دار
نص تحقیق وفا ترجمهٔ اقوالت
در مقامی‌که شکوهت فشرد پای ثبات
کوه بازد کمر از سایهٔ استقلالت
روح اعدا همه‌گر همسر سیمرغ شود
نیست جز صعوهٔ شاهین قضا چنگالت

سرگردن‌شکنان دوختهٔ نقش قدم
تاج شاهان غیور آبلهٔ پامالت
صورت هیچکس آنجا به مقابل نرسد
برهرآیینه‌که غیرت فکند تمثالت
عمرها شدکه به تفهیم شرف می‌نازد
سال و ماه همه در سایهٔ ماه و سالت
گر همه عقدهٔ دل بود نگاه توگشود
حق نیفکند سر وکار به هیچ اشکالت
نور ذاتی، دلت اندوه کدورت نکند
امر حقی، به تغیر نگراید حالت
یارب از ملک اجابت به دعای بیدل
کند اقبال ازل تا ابد استقبالت



غزل ۸۶۹

زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت
زبان ها تا نگین ساغرکش خمیازه ی نامت
که می‌داند حریف ساغر وصلت که خواهد شد
که ما پیمانه پرگردیم از سر جوش پیغامت
به توفانخانه‌ی خورشید وصلت ره نمییابد
ز هستی تا گسستن نیست، نتوان بست احرامت
کنون کز پردهٔ رنگم به چندین جلوه عریانی
چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد بر اندامت
به چشم کم که می‌بیند سیه‌روزان الفت را
به صد خورشید می‌نازد سحر پرورده ی شامت
نگه را خانه ی چشم است زنجیر گرفتاری
نمی‌باشد برون پرواز ما از حلقهٔ دامت
گلاب از موج تلخی در کنار ناز می‌غلتد
سخن را زیب دیگر می‌دهد انداز دشنامت
به توفان بهار نوخطیها غوطه زد آخر
جهان سایهٔ سرو تو تا پشت لب بامت
به فکر چارهٔ سودای ما یارب‌که پردازد
دو عالم یک جنونزارست از شور دو بادامت
نه ازکیفیت آگاهی‌ست این وعظت، ای زاهد
همان تعلیم بی‌مغزی‌ست فریاد لب جامت
نفس را دام راحت خلوت آیینه می‌باشد
نگردی غافل از دل ای که مطلوب است آرامت
مزاج هرزه تازت آنقدر وحشی‌ست ای غافل
که از وحشت رمی گر خود همان وحشت‌کند رامت
خزانی‌کرد چرخ پخته‌کار اجزای رنگت را
هنوز امید سرسبزی‌ست در اندیشهٔ خامت

چه می‌پیچی ز روی جهل بر طول امل بیدل
که مو هو م است چو ن تار نظر آغاز و انجامت



غزل ۸۷۰

آمدم تا صد چمن بر جلوه‌نازان بینمت
نشه، در سر می به ساغر،گل به دامان بینمت
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم
این زمان همچون نگه درچشم حیران بینمت
گرد دامانت به مژگان نیاز افشانده‌ام
بی‌کسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت
ای مسیحا نشه رنج دو عالم احتیاج
برنگه ظلم است اگرمحتاج درمان بینمت
دیدهٔ خمیازه سنجی چون قدح آورده‌ام
تا به رنگ موج صهبا مست جولان بینمت
عالمی ازنقش پایت چشم روشن می‌کند
اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت
حق ذات تست سعی دستگیریهای خلق
تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت
عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست
آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت
غنچگیهایت نصیب دیدهٔ بیدل مباد
چشم آن دارم‌که تا بینم‌گلستان بینمت



غزل ۸۷۱

باز با طرز تکلف آشنا می‌بینمت
جام در دست ز عرقهای حیا می‌بینمت
سرمه درکار زبان‌کردی ز مژگان شرم دار
چند روزی شدکه من پر بیصدا می‌بینمت
اینقدر دام تأمل خاکساریهای کیست
بیشتر میل نگه درپیش پا می‌بینمت
خون مشتاقان قدح‌پیمای نومیدی مباد
گردشی در ساغررنگ حنا می‌بینمت
همچو مژگان‌طور نازت یک‌قلم برگشته‌است
بی‌بلایی نیستی هرچند وامی‌بینمت
اشکها را بر سر مژگان چه‌فرصت چیدن‌است
یک نفس بنشین دمی دیگرکجا می‌بینمت
شمع را بی‌شعله سامان نظر پیداست چیست
کور می‌گردم دمی‌کز خود جدا می‌بینمت

رفته‌ام از خویش و حسرت دیده‌بان بیخودیست
هرکجا باشم همان رو بر قفا می‌بینمت
بیدل اشغال خطا را مایهٔ دانش مگیر
صرف لغزش چون قلم سرتا به‌پا می‌بینمت



غزل ۸۷۲

ای پر فشان چون بوی‌گل بیرنگی از پیراهنت
عنقا شوم تاگرد من یابد سراغ دامنت
با صد حدوث‌کیف وکم از مزرع ناز قدم
یک ریشه برشوخی نزد تخم دو عالم خرمنت
تنزیه صد شبنم حیاپروردهٔ تشبیه تو
جان صد عرق آب بقاگل‌کردهٔ لطف تنت
تجدید ناز آشفتهٔ رنگ لباس آرایی‌ات
بی‌پردگی دیوانهٔ طرح نقاب افکندنت
در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین
خاکستر پروانه‌ای محو چراغ ایمنت
در نوبهار لم‌یزل جوشیده از باغ ازل
نه آسمان‌گل در بغل یک برگ سبزگلشنت
دل را به‌حیرت‌کرد خون بر عقل زد برق جنون
شور دوعالم‌کاف و نون یک‌لب به‌حرف آوردنت
هرجا برون‌جوشیده‌ای‌خودرابه‌خود پوشیده‌ای
در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
جوش محیط‌کبریا برقطره زد آیینه‌ها
ما را به ماکرد آشنا هنگامهٔ ما ومنت
نی عشق دانم نی‌هوس شوق توام سرمایه بس
ای‌صبح یک‌عالم نفس اندیشهٔ دل مسکنت
حسن حقیقت روبروسعی فضول آیینه‌جو
بیدل چه پردازد بگو ای یافتن ناجستنت



غزل ۸۷۳

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت
چه سنگ بود یارب سایهٔ دیوار مژگانت
تحیر بر سراپای تو واکرده‌ست آغوشی
که چون طاووس نتوان دید بیرون‌گلستانت
کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا
به‌جای خون عرق می‌ریزد از زخم شهیدانت
بهارت را فسون اختراعی بود مستوری
قبای ناز چون‌گل‌کرد پیش‌از رنگ عریانت
مگر پشت لبی خواهد تبسم سبزکرد امشب

قیامت بر جگر می‌خندد ازگرد نمکدانت
به شوخیهای استغنا نگه‌واری تغافل زن
سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت
سواد ناز روشن‌کرد حسن از سعی تعمیرم
سفالی یافت درگل‌کردن این خاک ریحانت
چه نیرنگ است سامان تماشاخانۀ هستی
مژه بر خویش واکردم جهانی‌گشت حیرانت
شکست دل به آن شوخی ز هم پاشید اجزایم
که‌گل‌کرد از غبارم‌گردۀ تصویر پیمانت
به رنگی‌گل نکردم‌کز حجابت برنیاوردم
مصور داشت در نقشم کشیدنهای دامانت
حریف معنی تحقیق آسان‌کس نشد بیدل
چوتار سبحه چندین نقب‌می‌خواهدگریبانت



غزل ۸۷۴

زهی هنگامۀ امکان، جنون‌ساز غریبانت
زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت
کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت
دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت
کدامین راه و کو منزل، کجا می‌تازی ای غافل
به فکر دشت و در مُردی و در جیب است میدانت
به انداز تغافل تا به کی خواهی جنون کردن
غبار انگیخت از عالم به پای خفته جولانت
به پیش پا نمی‌بینی چه افسون است تحقیقت
زبان خود نمی‌فهمی چه نیرنگ است عرفانت
نه‌غیری خوانده‌افسونت نه لیلی‌کرده مجنونت
همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت
پی تحقیق‌گردی می‌کنی از دور و بیتابی
ندانم اینقدر بر خود که افشانده‌ست دامانت
شهادت تا رموز غیب پر بی پرده بود اینجا
اگر می‌گشتی آگاه از گشاد و بست مژگانت
جهانی نقش بستی لیک ننمودی به‌کس بیدل
به این‌حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت



غزل ۸۷۵

نسزد به وضع فسردگی ز بهار دل مژه بستنت
که گداخت جوهر رنگ و بو به فشار غنچه نشستنت
مکش ای حباب بقا هوس، الم ستمگری نفس
چقدر گره به دل افکند خم و پیچ رشته گسستنت

به تکلف قدح هوس سر وبرگ حوصله باختی
نرسیده نشئهٔ همتی ز ترنگ ذوق شکستنت
چه نمود فرصت بیش وکم‌که رمیدی از چمن عدم
ننشست رنگ تاملی چوشراربرزخ جستنت
تو نوای محفل غیرتی ز چه روفسردهٔ غفلتی
نفسی که زخمه به تار زد که نبود اشارهٔ رستنت
همه دم ز قلزم کبریا تب شوق می‌زند این صلا
که فریب موج گهر مخور ز دو روزه آبله بستنت
چه وفاست بیدل سخت‌جان که دم جدایی دوستان
جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت



غزل ۸۷۶

بهار آیینهٔ رنگی‌که باشد صرف آیینت
شکفتن فرش گلزاری‌که بوسد پای رنگینت
عرق ساز حیا از جبهه‌ات ناز دگر دارد
به‌شبنم داده خورشیدی گهرپرداز پروینت
خجالت در مزاج بوی‌گل می‌پرورد شبنم
به‌آن‌طرزسخن‌یعنی نسیم برگ نسرینت
چه امکان است همسنگ ترازوی توگردیدن
مگرکوه وقار آیینه پردازد ز تمکینت
نمی‌چیند به یک دریا عرق جزشرم همواری
تبسمهای موج‌گوهر از ابروی پرچینت
تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظر دارد
به زیر بال طاووس است دل در چنگ شاهینت
وفا سر بر خط عهدت‌کرم فرمانبر جهدت
ترحم بندهٔکیشت، مروت امت دینت
زیارتگاه یکتایی‌ست الفت خانهٔ دلها
نگردد غافل از آیینه یارب چشم حق‌بینت
به منع حسرت بیدل‌که دارد ناز خودکامی
شکر هم می‌خورد آب از تبسمهای شیرینت



غزل ۸۷۷

بیا ای جام و مینای طرب نقش‌کف پایت
خرام موج می مخمور طرز آمدنهایت
نفس در سینه، نکهت آشیان خلد توصیفت
نگه در دیده شبنم پرور باغ تماشایت
شکوه جلوه‌ات جز در فضای دل نمی‌گنجد
جهان پرگردد ازآیینه تا خالی شود جایت
پر اسان است اگرتوفیق بخشد نور بیتابی

تماشای بهشت ازگوشهٔ چشم تمنایت
توان در موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی
به مستی‌گر دهد فرمان نگاه نشئه پیمایت
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ‌گرداندن
در آن محفل‌که منع دور ساغر باشد ایمایت
مروت صرف ایجادت‌کرم فیض خدا دادت
ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت
نظراندیشی وهمم به داغ غیر می‌سوزد
دلی آیینه سازم‌کز تو ریزم رنگ همتایت
هواخوه تو اکسیر سعادت در بغل دارد
نفس بودم سحرگل‌کردم از فیض دعاهایت
تهی از سجدهٔ شوقت سر مویی نمی‌یابم
سراپادر جبین می‌غلتم از یاد سراپایت
اثر محو دعای بیدل است امید آن دارد
که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت



غزل ۸۷۸

همه‌کس کشیده محمل به جناب کبریایت
من و خجلت سجودی‌که نریخت‌گل به پایت
نه به خاک دربسودم نه به سنگش آزمودم
به‌کجا برم سری راکه نکرده‌ام فدایت
نشود خمار شبنم می جام انفعالم
چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت
طرب بهار امکان به چه حسرتم فریبد
به بر خیال دارم گل رنگی از قبایت
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا
به فلک فرو نیاید سرکاسهٔ گدایت
به بهار نکته سازم ز بهشت بی‌نیازم
چمن‌آفرین نازم به تصور لقایت
نتوان کشید دامن ز غبار مستمندان
بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل به دامن
تویی آنکه در بر من تهی از من است جایت
ز وصال بی‌حضورم به پیام ناصبورم
چقدر ز خویش دورم که به من رسد صدایت
نفس هوس‌خیالان به هزار نغمه صرف است
سر دردسر ندارم من بیدل و دعایت



غزل ۸۷۹

زهی چمن ساز صبح فطرت، تبسم لعل مهرجویت
ز بوی‌گل تا نوای بلبل، فدای تمهید گفتگویت
سحر نسیمی درآمد از در، پیام گلزار وصل در بر
چو رنگ رفتم زخویش دیگر، چه رنگ باشد نثار بویت
هوایی مشق انتظارم، ز خاک گشن چه باک دارم
هنوز دارد خط غبارم، شکستهٔ‌کلک آرزویت
به جستجو هر طرف شتابم، همان جنون دارد اضطرابم
به زیر پایت مگر بیابم، دلی‌که گم کرده‌ام به کویت
ز گلشنت ریشه‌ای نخندد،که چرخش افسردگی پسندد
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد به آب جویت
به عشق نالد دل هوس هم، ببالد از شعله خار و خس هم
رساست سررشتهٔ نفس هم، به قدر افسون جستجویت
به این ضعیفی که بار دردم، شکسته در طبع رنگ زردم
به‌گرد نقاش شوق گردم،که می‌کشد حسرتم به سویت
ز سجدهٔ خجلت‌آور من، چه ناز خرمن کند سر من
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق کرد خاک کویت
اگر بهارم توآبیاری، وگر چراغم تو شعله‌کاری
ز حیرت من خبرنداری، بیارم آیینه روبرویت
کجاست مضمون اعتباری،که بیدل انشاکند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری، بیفکنم پیش تار مویت



غزل ۸۸۰

کار به نقش پا رساند جهد سر هواییت
شمع صفت به داغ برد آینه خودنماییت
دل به غبار وهم و وظن رفت زشغل ما و من
آینه ها به باد داد زنگ نفس زداییت
فقر نداشت این‌قدر رنج خیال پا و سر
خانهٔ کفشدوز کرد فکر برهنه‌پاییت
آینه‌داری خیال شخص تو را مثال کرد
خاک‌چه‌ره‌به‌سر فشاند خاک‌به‌سر جداییت
هیأت چرخ دیده‌ای محرم احتیاج باش
کاسه بلند چیده است دستگه گداییت
از نفس هواپرست رنگ غنای دل شکست
بر سر آشیان فتاد آفت پرگشاییت
گربه فلک روی‌که نیست بند هواگسیختن
همچو سحر گرفته‌اند در قفس رهاییت
دامن خود به دست گیر شکر حقوق عجز کن
قاصد رمز مدعاست خجلت نارساییت

سجده فسون قدرت است پایۀ همت بلند
ربط زمین و آسمان داده به هم دوتاییت
خشک و تر بهار رنگ سر به ره امید ماند
لیک به فرق گل فکند سایه کف حناییت
چشم تأمل حباب، تا کف و موج وارسید
با همه‌ام دچارکرد یک نگه آشناییت
بیدل اگر نه شرم عشق، لب گزد از جنون تو
تا به سپهر می رسد چاک سحر قباییت

ردیف "ث"



غزل ۸۸۱

ره مقصدی که گم است و بس به خیال می سپری عبث
توبه هیچ شعبه نمی‌رسی چه نشسته می‌گذری عبث
ز فسانه سازی این وآنگه رسد به معنی بی‌نشان
نشکسته بال و پر بیان به هوای او نپری عبث
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
همه‌ای ولی به خیال خود که تویی همین قدری عبث
ز زبان شمع حیا لگن سخنی‌ست عِبرت انجمن
که درین ستمکده خارپا نکشیده گل به سری عبث
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
چو یقین زند در امتحان به غرور پی سپری عبث
نگهت به خود چو فرارسد به حقیقت همه وارسد
دل شیشه گر به فضا رسد نتپد به وهم پری عبث
چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته ای نه فراهمی
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه‌ای و تری عبث
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینۀ‌گمان
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
به هوا مکش چو سحر علم به حیا فسون هوس مدم
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده‌دری عبث
خجلم زننگ حقیقتت که چو حرف بیدل بی‌زبان
به نظر نه‌ای و به گوشها ز فسانه دربه‌دری عبث



غزل ۸۸۲

بی‌مغزی و داری به من سوخته جان بحث
ای پنبه مکن هرزه به آتش‌نفسان بحث
از یک نفس است این همه شور من و مایت
بریک رگ‌گردن چقدر چیده دکان بحث
با چرخ دلیری بود اسباب ندامت
ای دیده‌وران صرفه ندارد به دخان بحث
در ترک تامل الم شور و شری نیست
بلبل ننماید به چمن فصل خزان بحث
از مدرسه دم نازده بگریز وگزنه
برخاست رگ گردن و آمد به میان بحث
در نسخۀ مرگ است گر انصاف توان یافت
تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحث
از عاجزی من جگر خصم کباب است
با آب کند آتش سوزنده چسان بحث

زبر و بم این انجمن آفاق خروش است
هر دم زدن اینجا دم تیغ است و فسان بحث
با سنگ جنون می‌کند انداز شرارم
عمری‌ست‌که دارد به نگه خواب‌گران بحث
در معرکهٔ هوش که خون باد بساطش
تا رنگ نگردید نگرداند عنان بحث
گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیدل نرسد برتو ز ابنای زمان بحث



غزل ۸۸۳

خواری ست به هرکج منش از راست روان بحث
بر خاک فتد تیر چو گیرد به‌کمان بحث
گویایی آیینه بس است از لب حیرت
حیف است شود جوهر روشن گهران بحث
تمکین چقدر خفت دل می‌کشد اینجا
کز حرف بد و نیک کند کوه گران بحث
با تیشه چرا چیره شود نخل برومند
با خم شده قامت مکن ای تازه‌جوان بحث
ماتمکدهٔ علم شمر مدرسه کانجاست
انصاف به خون غوطه‌زن و نوحه‌کنان بحث
گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی
بگذارکه چون شعله بمیرد به همان بحث
آن‌کیست‌که گردد طرف مولوی امروز
یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث
از جوش غبار من و ما عرصهٔ امکان
بحری‌ست که چیده‌ست کران تا به کران بحث
دل شکوهٔ آن حلقهٔ گیسو نپسندد
هرچندکند آینه با آینه‌دان بحث
با خصم دل تیغ بود حجت مردان
زن شوهر مردی که کند همچو زنان بحث
بیدار شد از نالهٔ من غفلت انصاف
گرداند به حیرت ورق خواب گران بحث
جمعیت‌گوهر نکشد زحمت امواج
بیدل به خموشان نکنند اهل زبان بحث



غزل ۸۸۴

تأمل عارفان چه دارد به کارگاه جهان حادث
نوای ساز قدم شنیدن ز زخمه‌های زبان حادث
شکست‌و بستی که‌موج دارد کسی‌چه مقدار واشمارد

به یک وتیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث
ز فکر سودای پوچ هستی به شرم باید تنید و پا زد
به دستگاه چه جنس نازد سقط فروش دکان حادث
ازین بساط خیال رونق نقاب رمز ظهور کن شق
خزان ندارد بهار مطلق بهار دارد خزان حادث
فسانه‌ای ناتمام دارد حقیقت عالم تعین
تو درخور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث
کسی درین دشت بی‌سر و پا برون منزل نمی‌خرامد
به خط پرگار جاده دارد تردد کاروان حادث
غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت که راست اینجا
تجدد الوان ناز دارد نیاز مهمان خوان حادث
اگرشکستیم وگر سلامت‌که دارد اندیشهٔ ندامت
بر اوستاد قدم فتاده است رنج میناگران حادث
رموز فطرت بر این سخن کرد ختم صد معنی و عبارت
که آشکار و نهان ندارد جز آشکار و نهان حادث
به پستی اعتبار بیدل عبث فسردی و خاک گشتی
نمی توان کرد بیش از اینها زمینی و آسمان حادث



غزل ۸۸۵

نتوان برد زآینهٔ ما رنگ حدوث
شیشه‌ای‌داشت قدم‌آمده بر سنگ حدوث
نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز
بر قدیم است زهم ریختن رنگ حدوث
سیر بال و پر اوهام بهشت است اینجا
همه طاووس خیالیم ز نیرنگ حدوث
بحر و آسودگی امواج و تپش‌فرسایی
اینک آیینهٔ صلح قدم و جنگ حدوث
دیر و ناقوس نوا، کعبه و لبیک صدا
رشته بسته است نفس این‌همه بر چنگ حدوث
می‌سزد هر نفسم پای نفس بوسیدن
کز ادبگاه قدم می رسد این لنگ حدوث
صبح تا دم زند از خویش برون می‌آید
به دریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث
دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید
چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث
عذر بی‌حاصلی ما عرقی می‌خواهد
تا خجالت نکشی آب‌شو از ننگ حدوث
غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا
بیدل از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

ردیف "ج"



غزل ۸۸۶

تا ز پیدایی به‌گوشم خواند افسون احتیاج
روز اول چون دلم خواباند در خون احتیاج
نغمهٔقانون این‌محفل صلای جودکیست
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
حسن و عشقی‌نیست جز اقبال و ادبار ظهور
لیلی این بزم استغناست، مجنون احتیاج
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی‌گم نشد
تیره‌بختیها مرا هم‌کرد صابون احتیاج
صید نیرنگ توهم را چه هستی‌کوعدم
پیش ازین خونم غنا می‌خورد اکنون احتیاج
درخور جا هست ابرام فضولیهای طبع
سیم‌و زر چون‌بیش‌شد می‌گردد افزون احتیاج
با لئیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است
بایدت زیر زمین بردن به قارون احتیاج
گر لب از اظهار بندی اشک مژگان می‌درد
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج
صبح این ویرانه با آن بی‌تعلق زیستن
می‌برد از یک نفس هستی به گردون احتیاج
عرض مطلب نرمی گفتار انشا می‌کند
حرف ناموزون ما راکرد موزون احتیاج
همچو اهل قبر بیدل بی‌نفس باشی خوش است
تا نبندد رشته‌ات بر سازگردون احتیاج



غزل ۸۸۷

در لاف حلقه ربا مزن به ترانه‌های بیان‌کج
که مباد خنده‌نما شود لب دعویت ز زبان کج
ز غرور دعوی سروvی به فلک می‌رسدت سری
سر تیغ اگر به درآوری که خم است پیش فسان کج
ز غبار جاده ی معصیت نشدیم محرم عافیت
به کجاست منزل غافلی که فتد به راه روان کج
دل و دست باخته طاقتم سر وپای‌گمشده همتم
قلم‌شکسته کجا برد رقم عرق به بنان‌کج
ستم است بر خط مسطر از خم و پیچ لغزش خامه‌ات
ره راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج
به صلاح طینت منقلب نشوی زیان زدهٔ هوس
که چو جنسهای دگر کسی نخرد کجی ز دکان کج
سر خوان نعمت عافیت نمکی است حرف ملایمش
تو اگر از این مزه غافلی غم لقمه خور به دهان کج

خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
ز خدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج
من بیدل از طرق ادب نگزیده‌ام ره دامنی
که ز لغزش آبله‌زا شود قدم یقین به گمان کج



غزل ۸۸۸

عمری‌ست سرشکی نزد از دیدهٔ تر موج
این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج
تحریک نفس آفت دلهای خموش است
بر کشتی ما اره بود جنبش هر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد
در دیدهٔ درباست همان تار نظر موج
سرمایهٔ لاف من و ما گرد شکستی‌ست
جز عجز ندارد پر پرواز دگر موج
پیداست‌که در وصل هم آسودگیی نیست
بیهوده به دریا نزند دست به سر موج
بر باد فناگیر چه آفاق و چه اشیا
گر محرم دریاا شده باشی منگر موج
آگاه قدم میل حدوثش چه خیال است
گر محرم دریا شده باشی منگر موج
ما را تپش دل نرسانید به جایی
پیداست که یک قطره زند تا چقدر موج
تا بر سر خاکستر هستی ننشینم
چون شمع نی‌ام ایمن از این اشک شرر موج
مشکل که نفس با دل مایوس نلرزد
دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
بیدل دم اظهار حیاپیشه خموشی‌ست
از خشک‌لبی چاره ندارد به‌گهر موج



غزل ۸۸۹

عمری‌ست‌که در حسرت آن لعل‌گهر موج
دل می‌زندم بر مژه از خون جگر موج
گر شوخی زلفت فکند سایه به دریا
از آب روان دسته کند سنبل تر موج
در حسرت‌آن طره شبگون عجبی نیست
کز چاک دلی شانه زند فیض سحر موج
آنجا که کند جلوه‌ات ایجاد تحیر
در جوهرآیینه زند سعی نظر موج
مشکل‌که برد ره به دلت نالهٔ عاشق

در طبع‌گهر ریشه دواند چقدر موج
بی‌مطلبی آیینهٔ آرام نفسهاست
دارد ز صفا جامهٔ احرام‌گهر موج
مطرب نفست زمزمهٔ لعل‌که دارد
در نالهٔ نی می‌زند امروز شکر موج
وحشت مده از دست به افسانهٔ راحت
زین بحر کسی صرفه نبرده‌ست مگر موج
آفت هوس غیری و غافل‌که در این بحر
بر زورق آسایش خویش است خطر موج
از خلوت دل شوخی اوهام برون نیست
در بحر شکسته‌ست پر و بال سفر موج
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم
تا چند زند دامن دریا به کمر موج
بیدل کرم از طینت ممسک نتوان خواست
چون بحر به ساحل نتراود زگهر موج



غزل ۸۹۰

به عبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج
که خودسری چقدر گشته بار گردن موج
درین محیط که دارد اقامت‌آرایی
کشیده است هجوم شکست دامن موج
عنان زچنگ هوس واستان‌که بررخ بحر
هواست باعث شمشیر برکشیدن موج
به عجز ساز و طرب کن که در محیط نیاز
شکستگی‌ست لباس حریر بر تن موج
غبار شکوه ز روشندلان نمی‌جوشد
در اب چشمهٔ ایینه نیست شیون موج
نکرد الفت مژگان علاج وحشت اشک
به مشت خس که تواند گرفت دامن موج
سراغ عمر زگرد رم نفس کردیم
محیط بود تحیر عنان رفتن موج
مرا به فکر لبت کرد غنچهٔ گرداب
نفس نفس به لب بحر بوسه دادن موج
ز بیقراری ما فارغ است خاطر یار
دل گهر چه خبر دارد از تپیدن موج
به بحر عشق که را تاب گردن افرازیست
همین شکستگیی هست پیش بردن موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
به یک نفس‌گذرد از هزار جوشن موج
توان به ضبط نفس معنی دل انشاکرد
حباب شیشه نهفته‌ست در شکستن موج

چو گوهر از دم تسدم‌کن سپر بیدل
درتن محیط‌که تیغ است سرکشیدن موج



غزل ۸۹۱

مباد چشمهٔ شوق مرا فسردن موج
چو اشک عرض گهر دیده‌ام به دامن موج
جهان ز وحشت من رنگ امن می‌بازد
محیط بسمل یأس است ازتپیدن موج
ادب ز طینت سرکش مجو به آسانی
خمیده‌است به چندین شکست‌گردن موج
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا
بریده می‌دمد از چنگ بحر ناخن موج
ز خویش رفته‌ای اندیشهٔ کناری هست
بغل‌گشاده ز دریا برون دمیدن موج
فسادها به تحمل صلاح می‌گردد
سپر ز تیغ کشیده‌ست آرمیدن موج
زبان به کام کشیدن فسون عزت داشت
دمیده قطرهٔ ما گوهر از شکستن موج
چو عجز دست به سررشتهٔ هوس زده‌ایم
شنیده‌ایم شکن‌پرور است دامن موج
نفس مسوز به ضبط عنان وحشت عمر
نیاز برق ز خود رفتنی‌ست خرمن موج
دماغ سیر محیط من آب شد یارب
خط شکسته دمد از بیاض‌گردن موج
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری
که هست‌کم‌نفسی مانع تپیدن موج

ردیف "چ"



غزل ۸۹۲

از بس‌که خورده‌ام به خم زلف یار پیچ
طومار ناله‌ام همه جا رفته مارپیچ
زال فلک طلسم امل خیز هستی‌ام
بسته است چون کلاوه به چندین هزار پیچ
ای غافل از خجالت صیادی هوس
رو عنکبوت‌وار هوا را به تار پیچ
پیش ازتو ذوق جانکنیی داشت‌کوهکن
چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ
امید در قلمرو بیحاصلی رساست
از هر چه هست بگسل و در انتظار پیچ
رنج جهان به همت مردانه راحت است
گر بار می‌کشی کمرت استوار پیچ
بر یک جهان امل دم پیری چه می‌تنی
دستار صبح به که بود اختصار پیچ
افسرده گیر شعلهٔ موهومی نفس
دود دلی که نیست به شمع مزار پیچ
موجی‌که صرف کار گهر گشت‌گوهر است
سرتا به پای خود به سراپای یار پیچ
صد خواب‌ناز تشنهٔ ضبط‌حواس توست
بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ
بیدل مباش منفعل جهد نارسا
این یک نفس عنان ز ره اختیار پیچ



غزل ۸۹۳

جان هیچ وجسد هیچ ونفس هیچ وبقا هیچ
ای هستی توننگ عدم تا به‌کجا هیچ
دیدی عدم هستی و چیدی الم دهر
با این همه عبرت ندمید ازتو حیا هیچ
مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت
رفتیم و نکردیم نگاهی به قفا هیچ
آیینهٔ امکان هوس‌آباد خیال ست
تمثال جنون‌گر نکند زنگ و صفا هیچ
زنهار حذرکن ز فسونکاری اقبال
جز بستن دستت نگشاید ز حنا هیچ
خلقی‌ست نمودار درین عرصهٔ موهوم
مردی وزنی باخته چون خواجه‌سرا هیچ

بر زلهٔ این مایده هرچند تنیدیم
جز حرص نچیدیم چوکشکول گدا هیچ
تا چند کند چارهٔ عریانی ما را
گردون که ندارد به جز این کهنه درا هیچ
منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو
رنج عبثی می‌کشد این قافله با هیچ
بیدل اگر این است سر و برگ کمالت
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ



غزل ۸۹۴

عنقا سر و برگیم مپرس از فقرا هیچ
عالم همه افسانهٔ ما دارد و ما هیچ
زبر و بم وهم است چه گفتن چه شنیدن
توفان صداییم در این ساز و صدا هیچ
سرتاسر آفاق یک آغوش عدم داشت
جز هیچ نگنجید دراین تنگ فضا هیچ
زین‌کسوت عبرت که معمای حباب است
آخرنگشودیم بجزبند قبا هیچ
دی قطرهٔ من در طلب بحر جنون کرد
گفتند بر این مایه برو پوچ و بیا هیچ
ما را چه خیال است به آن جلوه رسیدن
اوهستی و ما نیستی او جمله وما هیچ
یارب به چه سرمایه کشم دامن نازش
دستم‌که ندارد به صد امید دعا هیچ
چون صفر نه با نقطه‌ام ایماست نه با خط
ناموس حساب عدمم در همه جا هیچ
موهومی من چون دهنش نام ندارد
گر ازتو بپرسند بگو نام خدا هیچ
آبم ز خجالت چه غرور و چه تعین
بیدل مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ



غزل ۸۹۵

ماییم و خاک و وعده گه انتظار و هیچ
تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ
خمیازه ساغریم در این انجمن چو صبح
عمری‌ست می‌کشیم و بال و خمار و هیچ
آیینه‌دار فرصت نظاره‌ای که نیست
بوده‌ست چون شرر به عدم یک دچار و هیچ
عالم تأملی‌ست ز رمز دهان یار

پنهان وگفتگوی عدم آشکار و هیچ
هنگامهٔ نشاط مکرر که دیده است
بلبل تو ناله کن به امید بهار و هیچ
دیگر صدای تیشهٔ فرهاد برنخاست
این‌کوهسار داشت همان یک شرار و هیچ
ای صفر اعتبار خیال جهان پوچ
شرمی ز خود شماری چندین هزار و هیچ
چندین غرور پیشکش امتحان تست
گر مردی احتراز نما اختیار و هیچ
گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست
دل گفت داغ یاس غنیمت شمار و هیچ
باید کشید یک دو دم از شاهد هوس
چون احتلام خجلت بوس وکنار و هیچ
بیدل نیاز و ناز جهان غنا و فقر
دارد همین قدر که تو داری به کار و هیچ

ردیف "ح"



غزل ۸۹۶

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح
چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح
از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنی‌ست
خمیازه کاری لب مخمور و آب صبح
غیر، ازخیال تیغ تو گردن به جیب دوخت
بی‌مغز را چوکوه گران است خواب صبح
از چاک دل رهی به خیال تو برده‌ایم
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح
از چشم نوخطان به حیا می‌دمد نگاه
گرمی نجوشد آنقدر از آفتاب صبح
جمعیت حواس به پیری طمع مدار
شیرازهٔ نفس چه کند با کتاب صبح
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر
گم شد به شبنم عرق آخر شتاب صبح
چون سایه‌ام سیاهی دل داغ‌کرده است
شبهاگذشت و من نگشودم نقاب صبح
هستی است بار خاطر از خویش رفتنم
صد کوه بسته‌ام ز نفس در رکاب صبح
بیداری‌ام به خواب دگر ناز می‌کند
پاشیده‌اند بر رخ شمعم‌گلاب صبح
در عرض هستی‌ام عرق شرم خون گریست
شبنم تری‌کشید زموج سراب صبح
بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته‌ایم
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح



غزل ۸۹۷

بی‌پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح
تاکی روی چو دیده‌ای انجم به خواب صبح
اهل صفا ز زخم گل فیض چیده‌اند
بیرون چاک سینه مدن فتح باب صبح
پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست
غیر از کف دعا ورقی در کتاب صبح
از وحشت نفس نتوان جز غبار چید
رنگ شکستهٔ تو بس است انتخاب صبح
جرم جوان به پیر ببخشند روز حشر
سپند نامهٔ سیه شب به آب صبح

این دشت یک قلم ز غبار نفس پُر است
حسرت کشیده است به هر سو طناب صبح
با چشم خشک چشم زفیض سحرمدار
اشک است روغنی که دهد شیر ناب صبح
نتوان گره زدن به سر رشتهٔ نفس
پیداست رنگ این مثل از پیچ و تاب صبح
کامی که داری از نفس واپسین طلب
فرصت درنگ بسته به دوش شتاب صبح
حاصل ز عمر یکدم آگاهی است و بس
چون پنبه شد زگوش نماند حجاب صبح
کو مشتری‌که جنس خروشی برآوریم
داریم از قماش نفس جمله باب صبح
تا بویی از قلمرو تحقیق واکشیم
بیدل دوانده‌ایم نفس در رکاب صبح



غزل ۸۹۸

از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح
آفتاب آیینه کارد در ره جولان صبح
باطن پیران فروغ‌آباد چندین آگهی‌ست
فیض دارد گوهری ازگنج بی‌پایان صبح
نور صاحب‌رونق ازگردکساد ظلمت است
کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح
گاه خاموشی نفس آیینهٔ دل می‌شود
سود خورشید است هرجا گل کند نقصان صبح
دستگاه نازم از سعی جنون آماده است
دارم از چاک گریبان نسخهٔ توفان صبح
فتح بابی آخر از چاک دلم گل‌کردنی‌ست
سایهٔ چشم سفیدی هست بر کنعان صبح
بیخودی سرمایهٔ ناموسگاه وحشتم
می‌توان داد از شکست‌رنگ من تاوان صبح
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست
بر فروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح
آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس
می‌توان طومار امکان خواند از عنوان صبح
چند باید بود در عبرت‌سرای روزگار
تهمت‌آلود نفس چون پیکر بیجان صبح
نسخهٔ شمعم که از برجستگیهای خیال
مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح
مرگ اهل سوز باشد حرف سرد ناصحان
شمع را تیغ است بیدل جنبش دامان صبح



غزل ۸۹۹

بازم از فیض جنون آماد شد سامان صبح
می‌دهد چاک گریبان در کفم دامان صبح
از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده اند
آسمان دودی‌ست از خاکستر تابان صبح
فتح باب فیض در رفع توهّم خفته است
از شکست رنگ شب وامی‌شود مژگان صبح
در جنون وضع گریبانم تماشا کردنی‌ست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
اینقدر خون شهیدان در دم شمشیر تست
یا شفق دارد به‌کف سررشتهٔ دامان صبح
ما به کلفت قانعیم اما ز بس کم فرصتی
شام ما هم می‌زند پیمانه‌ی دوران صبح
نعمتی بر روی خوان‌عمر کم فرصت کجاست
همچو شبنم دست می‌شوید ز خود مهمان صبح
تا نگرددکاسه‌ات پر خون به رنگ آفتاب
آسمان مشکل‌که در پیشت‌گدازد نان صبح
تخم شبنم، پشهٔ عبرت درپن گلشن دواند
خنده توام می‌دمد با ریزش دندان صبح
تا به کی خواهد هوس گرد خیال انگیختن
درنفس رفته‌ست فرصت عرصهٔ جولان صبح
ترک غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است
چشم اگر از خواب واشد نیست جز برهان صبح
هرکجا عرض نفس دادند جنس باد بود
غیر واچیدن چه دارد چیدن دکان صبح
حسن از هر نالهٔ عاشق نقابی می‌درد
نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح
تخم اشکی می‌فشاند آه و از خود می‌رود
غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح



غزل ۹۰۰

نداشت دیده من بی‌تو تاب خندهٔ صبح
ز اشک داد چو شبنم جواب خندهٔ صبح
تبسم گل زخم جگر نمک دارد
قیامتی است نهان در نقاب خندهٔ صبح
نوشته‌اند دبیران دفتر نیرنگ
به روزنامچهٔ گل حساب خندهٔ صبح
درین‌قلمرو وحشت‌کجاست فرصت عیش
مگرکشی نفسی در رکاب خندهٔ صبح

نشاط خسته‌دلان بین و سیر ماتم‌کن
که هیچ گریه نیرزد به آب خندهٔ صبح
چه جلوه‌ام که ز فیض شکسته رنگی یأس
کشیده‌اند به روبم نقاب خندهٔ صبح
به حال زخم دلم‌کس نسوخت غیر از داغ
جز آفتاب که باشد کباب خنده صبح
به غیر شبنم اشک از بهار عمر نماند
بجاست نقطهٔ چند ازکتاب خندهٔ صبح
به عیش نیم نفس گر کشی مباش ایمن
که می‌کشند ز شبنم‌گلاب خندهٔ صبح
گمان مبر من و فرصت‌پرستی آمال
که شسته‌ام دو جهان را به آب خندهٔ صبح
درین چمن‌که امید نشاط نومیدی‌ست
ز رنگ باخته دارم سراب خندهٔ صبح
غبار رفته به بادم نفس‌شمار بقاست
به من‌کنید عزیزان خطاب خندهٔ صبح
رسید نشئهٔ پیری چه خفته‌ای بیدل
به گریه زن قدحی از شراب خندهٔ صبح



غزل ۹۰۱

دل فتح و دست فتح و نظرفتح وکارفتح
گلجوش هر نفس زدنت صدهزار فتح
دستت به بازوی نسب مرتضی قوی
تیغ تو را همین حسب ذوالفقار فتح
یک غنچه غیر گل نتوان یافت تا ابد
در گلشنی که کرد حقش آبیار فتح
گردون چو زخم‌کهنه‌کند چارپاره‌اش
گر با دل عدوی تو سازد دچار فتح
هرجا به عزم رزم ببالد اراده‌ات
مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح
یارب چو آفتاب به هرجا قدم زنی
گردد رهت چو صبح کند آشکار فتح
چندانکه چشم کار کند گل دمیده گیر
چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح
آغوش خرمی چقدر باز کرده‌ای
کافاق از تو باغ گل است ای بهار فتح
یکبار اگر رسد به زبان نام نصرتت
هشتاد و هشت وچارصد ارد شمار فتح
تا حشر ای سحاب چمن‌ساز بیدلان
بر مزرع امید دو عالم ببار فتح



غزل ۹۰۲

خجلم ز حسرت پیریی که ز چشم تر نکشد قدح
ستم است داغ خمار شب به دم سحر نکشد قدح
ز شرار کاغذم آب شد تب و تاب عشرت میکشی
که به فرصت مژه بستنی‌کسی اینقدر نکشد قدح
ندمید یک گل ازین چمن که ندید عبرت دلشکن
به‌کجاست فال طرب زدن‌که به دردسر نکشد قدح
ز بنای عالم رنگ و بو اثرثبات طرب مجو
که درین چمن ز می وفا گل بی‌جگرنکشد قدح
ز غنا و فقر هوکشان به خراب باده فسون مخوان
که به حرف وصوت‌پر و تهی غم‌خشک و تر نکشد قدح
به چمن ز سایهٔ سرو تو ندمید گردن شیشه‌ای
که چو طوق قمری از انجمن به هواش پر نکشد قدح
به خیال چشم تو می‌کشم زهزار خمکده رنگ می
قلم مصورنرگست چه‌کشد اگرنکشد قدح
به هوای عافیت اندکی به درآ ز دعوی میکشی
که ترا ز حوصله دشمنی چو شراب درنکشد قدح
ز شراب محفل‌کرو فر همه راست شورو شردگر
تو دماغ تازه‌کن آنقدرکه به مغز خر نکشد قدح
خط جام همت میکشان زده حلقه بر در مشربی
که چو حلقه‌گر همه خون شود به در دگر نکشد قدح
نرسد تردد این و آن به وقار مشرب بیدلی
که دماغ عالم موج و کف ز می گهر نکشد قدح



غزل ۹۰۳

شب‌که حسنش برعرق پیچید سامان قدح
ناز مستی بود گلباز چراغان قدح
محو آن‌کیفیتیم از ما به غفلت نگذری
عالم آبی‌ست سیر چشم‌گریان قدح
هرکجا در یاد چشمت گریه‌ای سر می‌کنیم
می‌دریم از هر نم اشکی گریبان قدح
در خراباتی که مستان ظرف همت چیده‌اند
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح
فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنی‌ست
اینقدر هستی نمی‌ارزد به دوران قدح
بوی رنگی برده‌ای گرد سرش‌کردانده‌گیر
باده‌ات یک پر زدن وارست مهمان قدح
مشرب انصاف ما خجلت‌کش خمیازه نیست
لب نمی‌آید به هم از شکر احسان قدح

چشم اگر بی‌نم شد امید گداز دل قوی‌ست
شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح
گر دل از تنگی برآید لاف آزادی بجاست
ناز مشرب نیست جز بر دست و دامان قدح
میکشان پر بی‌نوایند از بضاعتها مپرس
می‌کند وام عرق از شیشه عریان قدح
استعارات خیالی چند برهم بسته‌ایم
عمرها شد می‌پرد عنقا به مژگان قدح
فرصتت مفت‌است بیدل چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای نرگسستان قدح



غزل ۹۰۴

خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح
ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان‌کرد طرح
سر به زانوی دل از ب‌ی‌دستگاهی خفته‌ایم
جامه عریانی ما این گریبان کرد طرح
بی‌تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت
آرزوی خان و مان‌پرداز زندان کرد طرح
تاکجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن
چون کمان این جنگجو در خانه میدان کرد طرح
کم نگردد چون نفس بی‌انقطاع زندگی
سودن دستی‌که طبع ناپشیمان‌کرد طرح
سخت دلکوب است مضمون‌یابی تدبیر رزق
گندم بسیار بر هم خورد تا نان کرد طرح
آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت
شیشه‌ای هرجا به‌سنگ آمد نیستان‌کرد طرح
بی‌تصنع خامهٔ نقاش آفات زمان
خواست‌توفال نقش‌بندد، رفت‌و انسان کرد طرح
کلبهٔ ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت
بوریا خواباند پهلویی‌که مژگان‌کرد طرح
هیچکس در چهاردیوار جسد آسوده نیست
یارب این منزل کدامین خانه ویران‌کرد طرح
دلنشین ما نشد بیدل از این طاق و سرا
جز همین نقش‌کف دستی که دندان کرد طرح



غزل ۹۰۵

مگو طاق و سرایی کرده‌ام طرح
دل عبرت بنایی کرده‌ام طرح
ز نیرنگ تعلقها مپرسید
برای خود بلایی کرده‌ام طرح
ببینم تا چها می‌بایدم دید
چو هستی خودنمایی کرده‌ام طرح
نگارستان رنگ انفعال است
اگر چون و چرایی کرده‌ام طرح
ز آثار بلندیهای طاقت
همین دست دعایی کرده‌ام طرح
شکست رنگ باید جمع‌کردن
که تصویر فنایی کرده‌ام طرح
چو صبحم نقشبند طاق اوهام
نفس‌واری هوایی کرده‌ام طرح
سراسر تازه گلزار خیالم
خیابان رسایی کرده‌ام طرح
هوای وعدهٔ دیدار گرم است
قیامت مدعایی کرده‌ام طرح
ندارم شکوه نذر خویش اما
نیاز افسون‌نوایی کرده‌ام طرح
چرا چون آبله بر خود نبالم
سری در زیر پایی کرده‌ام طرح
نه گلزاری‌ست منظورم نه فردوس
برای خنده جایی کرده‌ام طرح
به این طارم مناز ای اوج اقبال
که من یک پشت پایی‌کرده‌ام.طرح
بیا بیدل که درگلزار معنی
زمین دلگشایی کرده‌ام طرح



غزل ۹۰۶

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح
داد خون را با صفا آیینه‌دار شیر صلح
آخر از وضع جنون عذر علایق خواستم
کرد با عریانی ما خار دامنگیر صلح
زین تفنگ و تیر پرخاشی که دارد جهل خلق
نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح
مطلب نایاب ما را دشمنی آرام کرد
با خموشی مشکل است ازآه بی‌تاثیر صلح

برتحمل زن که می‌گردد دپن دیر نفاو
صلح ازتعجیل جنگ و جنگ ازتأخیر صلح
با قضا گر سر نخواهی داد کو پای گریز
اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح
مرد را چون تیغ در هر امر یکرو بودن است
نیست هنگام دعا بی‌خجلت تزویر صلح
عام شد رسم تعلق شرم آزادی‌کراست
خلق را چون حلقه با هم داد این زنجیرصلح
در طلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی‌ست
آب می‌گردم ز خجلت گر نماید دیر صلح
اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس
جنگ‌صد خواب پریشان شد به یک تعبیر صلح
دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت
گفت ای غافل به هر تقدیر با تقدیر صلح
کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند
تنگ شد بیدل به جنگ لشکر تصویر صلح

ردیف "خ"



غزل ۸۰۷

دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ
که به‌گرمیی نشد آشنا سر واعظ از زدن زنخ
شده خلقی آینه دار دین به غرور فطرت عیب بین
سر و برگ دیده‌وری‌ست این‌که ز خال می شمرند رخ
به تسلی دل بی‌صفا نبری زموعظه ماجرا
که ز آب سیل گزک دود به سر جراحت پر وسخ
چه سبب شد آینهٔ طلب که دمید این همه تاب و تب
که پر است از طرب و تعب سر مور تا به پر ملخ
ز فسون عالم عنکبوت املت‌کشیده به دام و بس
نفسی دو خیمهٔ ناز زن به طناب پوچ گسته نخ
ز قضا چه مژده شنیده‌ای که سرت به فتنه کشیده‌ای
به جنون اگر نتنیده‌ای رگ گردن توکه‌کرده شخ
به کمند کلفت پیش و پس نتپی چو بیدل بیخبر
تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فخ



غزل ۹۰۸

باز از پان‌گشت لعل نو خط دلدار سرخ
غنچه‌اش آمد برون از پرده زنگار سرخ
از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
بی بلایی نیست رنگ چهره بیمار سرخ
آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه‌ام
می‌توان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
زین گلستان درکمین لاله‌زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

بی‌گداز درد نتوان داد عرض نشئه‌ای
باده هم می‌گردد از خون خوردن بسیار سرخ
قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست
گر به خون گاو سازد برهمن زنار سرخ
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز
نیش پایی تا نگردد نیست روی خار سرخ
شوق خون شد کز جگر رنگی به دامان آوریم
لیک کو اشکی‌که باشد یک چکیدن‌وار سرخ
رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش
جامه‌ات زین خم نمی‌آید برون هر بار سرخ
از گداز وهم هستی عشق ساغر می‌زند

آتش از خاشاک خوردن می‌کند رخسار سرخ
خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست
دامن قاتل بود دستی که سازد یار سرخ
پیکرم از ناتوانی یک رگ گلِ خون نداشت
تا دم تیغ تومی‌کردم به آن مقدار سرخ
خامه گر سطری ز رمز الفتش انشا کند
گردد از غیرت به رنگ شعله‌ام طومار سرخ
عاشقان را موج خون می‌باید از سر بگذرد
همچو گل از رنگ بی‌دردی مکن دستار سرخ
اینچنین گر ناله خون‌آلود خواهد کرد گل
عندلیب ما چو طوطی می کند منقار سرخ
رنگ وهمی هم اگر جوشد ز هستی مفت ماست
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ
عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از درد است چشم اهل این گلزار سرخ



غزل ۹۰۹

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ
از تقاضای هوس کردم می این جام تلخ
پختگی در طبع ناقص بی‌دماغ تهمت است
دود می‌آید برون از چوبهای خام تلخ
امتداد عمر برد از چشم ما ذوق نگاه
کهنگی‌ها کرد آخر مغز این بادام تلخ
دشمن امن است موقع ناشناسی دم زدن
زندگی بر خود مکن چون مرغ بی‌هنگام تلخ
حرص زر آنگه حلاوت اختراع وهم کیست
کامها در جوش صفرا می‌شود ناکام تلخ
بی‌صداعی نیست شهرتهای اقبال جهان
موج‌چین زد بسکه شد آب عقیق ازنام تلخ
جوهر فطرت مکن باطل به تمهید غرض
ای بسا مدحی که شد زین شیوه چون دشنام تلخ
بسکه دارد طبع خلق از حق‌گذاری انفعال
دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ
انتظار صید مطلب‌سخت راحت دشمن است
خواب نتوان‌یافت جز در دیده‌های دام تلخ
گر ز ادبار آگهی بگذر ز اقبال هوس
ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ
می‌کند بیدل تبسم زهر چشمش را علاج
پسته‌اش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ

ردیف "د"



غزل ۹۱۰

تنگی آورده خانهٔ صیاد
یک دو چاک قفس‌کنید زیاد
سیرآن جلوه مفت فرصت ماست
نوبهاریم چشم بد مرساد
عشق چون شمع در تلاش سجود
سر ما را به پای ما سر داد
نفس آنست آنکه‌تا رسید به لب
گرد ما چون سحر قیامت زاد
دل تنگ آخر از جهان بردیم
عقده ای داشتیم و کس نگشاد
بیستون در غبار سرمه‌کم ست
ناله هم رفت در پی فرهاد
چیست شغل جهان حیرانی
خاک خوردن به قدر استعداد
ازکف وارثان نرفت برون
زر قارون، عمارت شداد
خفته‌ای زیر سقف بی‌دیوار
عیش این خانه‌ات مبارک باد
یار عمری‌ست‌نام ما نگرفت
این فراموشی ازکه دارد یاد
نامه دل بود درکف امید
برکه خواندم که باز نفرستاد
تا چراغم رسد به خاموشی
همه شب سرمه می‌کنم ایجاد
گردم این نه قفس نمی‌یابد
گر به زیرپرم‌کنند آزاد
چون سپندم در آتشی‌که مپرس
سرمه گردم اگرکنم فریاد
محمل‌شمع‌می‌کشم‌بیدل
خدمت پا به‌گردنم افتاد



غزل ۹۱۱

ز درد یاس ندانم کجا کنم فریاد
قفس شکسته‌ام و آشیان نمانده به یاد
به برقی از دل مایوس کاش در گیرم
کباب سوختنم چون چراغ در ره باد

به غربت از من بی‌بال وپر سلام رسان
که مردم و نرسیدم به خاطر صیاد
چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم
شکست آبلهٔ پا به گردنم افتاد
ز تنگی دلم امکان پرگشودن نیست
شکسته‌اند غبارم به بیضهٔ فولاد
چه ممکن است کشد نقش ناتوانی من
مگر به سایهٔ مو خامه بشکند بهزاد
اگر ز درد گرانجانی‌ام سوال کنند
چو کوه از همه عضوم جواب باید داد
ز هیچکس به نظر مژدهٔ سلامم نیست
مگر ز سیل کشم حرف خانه‌ات آباد
ز فوت فرصت وصلم دگر مگوی و مپرس
خرابه خاک به سر ماند و گنج رفت بباد
غبار من به عدم نیز پرفشان تریست
ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد
کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را
خوش آنکه بگسلد این رشته تا رسم به گشاد
ز شمع باعث سوز وگداز پرسیدم
به‌گریه‌گفت: مپرس از ندامت ایجاد
بهار عشق و شکفتن خیال باطل‌کیست
ز سعی تیشه مگرگل به سر زند فرهاد
ستمکش دل مایوسم وعلاجی نیست
کسی مقابل آیینهٔ شکسته مباد
ترحم است بر آن صید ناتوان بیدل
که هر دم از قفسش چون نفس کنند آزاد



غزل ۹۱۳

گر شور مستی‌ام کند اندیشه گردباد
درگردش قدح شکند شیشه گردباد
از رشک وحشتی که گرفته‌ست دامنم
ترسم به پای خوبش زند تیشه گردباد
شور جهان ترانهٔ دود دماغ کیست
صد دشت و در تنیده به یک ربشه گردباد
جولان شوق باک ندارد ز خار و خس
مشکل ز پیش پا کند اندیشه گردباد
نخل جنون علم کش باغ و بهار نیست
سر برنمی‌کشد مگر از بیشه گردباد
هرجا نشان دهند ز سرگشتگان عشق
پیچد به من ز غیرت هم پیشه گردباد

بیدل در این حدیقه نشد جز من آشکار
سرگشتگی نهال وگل ریشه گردباد



غزل ۹۱۳

یأس‌فرسای تغافل دل ناشاد مباد
بیدلانیم فراموشی ما یاد مباد
عیش ما غیرگرفتاری دل چیزی نیست
یارب این صید ز دام و قفس آزاد مباد
پرگشودن ز اسیران محبت ستم است
ذوق آزادی ما خجلت صیاد مباد
عاشق از جان‌کنی حکم وفا غافل نیست
نقش شیرین به سر تربت فرهاد مباد
همه عنقا به قفس در طلب عنقاییم
آدمی بیخبر از فهم پریزاد مباد
صور در پردهٔ نومیدی دل خوابیده است
یارب این فتنه نوا قابل فریاد مباد
در عدم بیخبر از خویش فراغی داریم
صلح ما متهم نسبت اضداد مباد
نفس افشاگر راز دو جهان نومیدی‌ست
خاک این باد به جز در دهن باد مباد
های و هویی‌که نواسنج خرابات دل است
سر به هم کوفتن سبحهٔ زهاد مباد
صبح وشام، ازنفس سرد، غرض جویی چند
باد بادی‌ست به عالم که چنین باد مباد
حیف همت که کسی چشم به عبرت دوزد
انتخاب دو جهان زحمت این صاد مباد
شبخون خط پرگار به مرکز مبرید
هرچه جز دل به عمارت رسد آباد مباد
حادثات آن همه تشویش ندارد بیدل
صبر زحمتکش اندیشهٔ بیداد مباد



غزل ۹۱۴

گر بی‌تو نگه را به تماشا هوس افتاد
بر هرچه گشودم مژه در دیده خس افتاد
از بخت سیه چاره ندارم چه توان کرد
چون زلف به آشفتگی‌ام دسترس افتاد
در گریه تنک‌مایه‌تر از من دگری نیست
کز ضعف سرشکم به شمار نفس افتاد
تا بیکسی‌ام قافله‌سالار فغان کرد

خون شد دل و چون اشک ز چشم جرس افتاد
شوقی به شکست دل من مست خروش است
آگه نی‌ام این شیشه ز دست چه کس افتاد
از آفت تعجیل حذر کن که در این باغ
بر خاک نخستین ثمر پیشرس افتاد
شد عین حقیقت چو مجازت ز میان رفت
عشق است گر آتش به بنای هوس افتاد
چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلف است
چندان که قدم پیش نهادیم پس افتاد
عمری‌ست پر افشان گلستان خیالیم
غم نیست اگر طایر ما در قفس افتاد
اسباب غبار نگه عبرت ما نیست
در دیدهٔ آتش نتوان گفت خس افتاد
کلفت مکش از عمر عیان است چه باشد
سنگینی باری که به دوش نفس افتاد
بیدل لب آن برگ گل اندام ندارد
شهدی که تواند به خیالش مگس افتاد



غزل ۹۱۵

تا عرق، گلبرگ حسنت یک دوشبنم آب داد
خانهٔ خورشید رخت ناز بر سیلاب داد
کس به ضبط دل چه پردازد که عرض جلوه ات
حیرت آیینه را هم جوهر سیماب داد
در محبت غافل از آداب نتوان زبستن
حسن گوش حلقه‌های زلف را هم تاب داد
نرگس مست بتان را وانکرد از خواب ناز
آنکه عاشق را چو شبنم دیده بیخواب داد
هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید
یاس گل‌کرد و سراغ مطلب نایاب داد
می‌تپد خلقی به خون از یاد استغنای ناز
بیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد
خواب امنی در جهان بی‌تمیزی داشتم
چشم واکردن سرم در عالم اسباب داد
داشت غافل سرکشیهای شباب از طاعتم
قامت خم‌گشته یاد ازگوشهٔ محراب داد
اضطراب‌شعله عرض مسند خاکستر است
هرکه رفت ازخویش عبرت بر من بیتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده‌ام
رشتهٔ امید من نگسسته نتوان تاب داد
بی‌طراوت بود بیدل کوچه‌باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد



غزل ۹۱۶

حسنی که یادش آینهٔ حیرت آب داد
زان رنگ جلوه کرد که داد نقاب داد
هرجا بهار جلوه او در نظر گذشت
شکی‌که سر زد از مژه بوی‌گلاب داد
یک -جلوه داشت عاشق ومعشوق پیش این
خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد
پرواز شوق از عرق شرم‌گل نکرد
خاکم غبارهای تپیدن به آب داد
از حرص این قدر غم سباب می کشم
لب‌تشنگی سرم به محیط سراب داد
آخر ز گریه نشئهٔ شوقم بلند شد
اشک آنقدر چکید که جام شراب داد
زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است
نشکفت غنچه‌ای‌که نه بوی‌کباب داد
کم‌فرصتی به عرض تماشای این محیط
آیینهٔ خیال به دست حباب داد
از بس که معنی‌ام رقمی جز هوا نداشت
گردون به نقطهٔ شررم انتخاب داد
داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق
جان داد اگر به قاصد جانان جواب داد
چون صبح در معاملهٔ گیر و دار عمر
چندان نه‌ایم ساده که باید حساب داد
بیدل ز آبروطلبی دست شسته‌ایم
کاین آرزو بنای دو عالم به آب داد



غزل ۹۱۷

سیل غمی که داد جهان خراب داد
خاکم به باد داد به رنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون‌خیز مشکلست
مخمل اگر شوی نتوان تن به خواب داد
یارب چه مشربم که درین شعله انجمن
گردون می‌ام به ساغر اشک باب داد
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی
امروز می‌توان به قیامت حساب داد
بر موج آفتی که امید کنار نیست
تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد
سستی چه ممکن است رود از بنای عمر
نتوان به هیچ پیچ و خم این رشته تاب داد

وقت ترحم است‌کنون ای نسیم صبح
کان شوخ اختیار به دست نقاب داد
صد نوبهار خون شد و یک غنچه رنگ بست
تا بوسه رخش ناز ترا بر رکاب داد
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار
کزجوی شب به مزرع خورشید آب داد
تا می به لعل او رسد از خویش رفته است
شبنم نمی‌توان به کف آفتاب داد
انجام کار باده کشان جز خمار نیست
خمیازه‌های جام می‌ام این شراب داد
ببدل سوال چشم بتان را طرف مشو
یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد



غزل ۹۱۸

شب‌که باد جلوه‌ات چشم خیالم آب داد
حیرت بیتابی ام آیینه بر سیماب داد
در محبت خودگدازی هم نشاط دیگر است
هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد
با قضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است
پنجهٔ خورشید را نتوان به کوشش تاب داد
تا کی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن
عافیت بر باد دادن را نباید آب داد
چین ابرو, رنگ موج امن را درهم شکست
تنگ چشمی خار و خس در دیدگرداب داد
تا توانی لب فروبند از فسون ما و من
رشته بی‌ساز است نتوان زحمت مضراب داد
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده‌اند
سایه وار ازکف نشاید دامن آداب داد
غفلت هستی‌ست اینجا، ساز بیداری کجاست
همچو مخمل بایدم تا مرگ داد خواب داد
شش‌جهت راه من ازگرد تظلم بسته شد
بر در دل می‌برم از مطلب نایاب داد
پاس ناموس وفایم دل به درد آورده است
پیش خود باید جواب خاطر احباب داد
بیدل از لعلش به چندین رنگ محو حسرتم
این نمکدان داد آرامم به چشم خواب داد



غزل ۹۱۹

شوق تو به مشت پرم آتش زد و سر داد
پرواز من آیینهٔ امکان به شرر داد
از یک مژه شوقی که به آن جلوه گشودم
بر هر بن مو حیرتم آغوش دگر داد
صد چاک زد آیینه ز جوهر به گریبان
اظهارکمال اینقدرم داد هنر داد
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم
از رفتن دل‌گرد خرام که خبر داد
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش
حسرت چقدر یادم از آن موی کمر داد
ضبط نفسم قابل دیدار برآورد
آن ریشه که دل کاشته بود آینه برداد
زان صبح بناگوش جنون کرد نسیمی
هر موج ازبن بحر گریبان به گهر داد
یک ذره ندیدم که به طاووس نماند
نیرنگ خیالت به هزار آینه پر داد
از بس عرق‌آلود تمنای تو مردم
چون ابر غبارم به هوا جبهۀ تر داد
عمری زتحیر زدم آیینه به صیقل
تا دقت فکرم مژه خواباند و نظر داد
بیدل چمنستان وفا داغ طرب بود
رنگم به شکستی زد و پرواز سحر داد



غزل ۹۳۰

داد عشق از بی‌نیازی درمن طفلانم بیاد
سر خط معنیست پیش چشم و می‌خوانم بیاد
شرم بیدردی مگر بر جبهه‌ام چیند عرق
تا بماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد
می‌فشارد تنگی این خانه مجنون مرا
گر نباشد وسعت‌آباد بیابانم بیاد
در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم
ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد
زان ستم هایی که از بیداد هجران دیده‌ام
می‌درم پیش توگر آید گریبانم بیاد
دل کباب پرتو حسن عرقناک که بود
کز هجوم اشک می‌آید چراغانم بیاد
از تغافلخانۀ ناز ننو بیرفن نیستم
شیشه‌ای بودم که دارد طاق نسیانم بیاد

زان قدر هوشی که می‌کردم به وهم خویش جمع
چون به یادت می‌رسم چیزی نمی‌مانم بیاد
از عدم آنسوترم برده است فکر نیستی
نیستم زانهاکه هستی آرد آسانم بیاد
با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی
کاش گردون واگذارد یاد دورانم بیاد
بعد ازین غیر از فراموشی که می‌بیند مرا
مفت اح‌کاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد
بیدل آن دور می و پیمانه‌ام دیگرکجاست
یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد



غزل ۹۳۱

شب‌که توفان جوشی چشم ترم آمد به یاد
فکر دل کردم بلای دیگرم آمد به یاد
با کدامین آبرو خاک درش خواهی شدن
داغ شو ای جبهه دامان ترم آمد به یاد
نقش پایی کرد گل بیتابی ام در خون نشاند
پهلویی بر خاک دیدم بسترم آمد به یاد
ذره را دیدم پرافشان هوای نیستی
نقطه‌ای از انتخاب دفترم آمد به یاد
سجده منظورکی‌ام نقش جبینم جوش زد
خاک جولانکه خواهم شد سرم آمد به یاد
در گریبان غوطه خوردم رستم از آشوت دهر
کشتی‌ام می‌برد توفان لنگرم آمد به یاد
پی‌تو عمری در عدم هم ننگ هستی داشتم
سوختم برخویش تا خاکسترم آمد به یاد
تا سحر بی‌پرده‌گردد شبنم از خود رفته است
الوداع ای همنشینان دلبرم آمد به یاد
جراتم از خجلت بیدستگاهی داغ کرد
ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد به یاد
حسرت توفان بهار عالم مخموریم
هرقدرگردید رنگم ساغرم آمد به یاد
ای فراموشی کجایی تا به فریادم رسی
باز احوال دل غم‌پرورم آمد به یاد
بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آیینه، عرض جوهرم آمد به یاد



غزل ۹۲۲

چو ناله گرد نمودم اثر نمی‌تابد
بهار من هوس رنگ برنمی‌تابد
به یک نظر ز سراپای من قناعت کن
که داغ عرض مکرر شرر نمی‌تابد
به طبع بختم اگر خواب غالب است چه سود
که پنجهٔ مژه‌ام هیچ برنمی‌تابد
اشاره می‌کند از پا نشستن کهسار
که بار نالهٔ دل هرکمر نمی‌تابد
گرفته است خیالت فضای امکان را
چه مهر و ماه که بر بام و در نمی‌تابد
گشاد و بست نگاهی ز دل غنیمت دان
چراغ راه نفس آنقدر نمی‌تابد
نصیب نالهٔ ما هیچ جا رسیدن نیست
نهال یاس خیال ثمر نمی‌تابد
طراوت عرق شرم ما سیه کاری‌ست
که این ستاره به شام دگر نمی‌تابد
غبار آینه اظهار جوهر است اینجا
صفای طبع غرور هنر نمی‌تابد
طلسم‌خویش شکستن علاج کلفت ماست
که شب نمی‌گذرد تا سحر نمی‌تابد
نگاه ما ز تماشای غیر مستغنی است
برون خوبش چراغ‌گهر نمی‌تابد
حباب سخت دلیرانه می‌زند بر موج
دل‌گرفته ز شمشیر سر نمی‌تابد
چو اشک درگره خود چکیدنی دارم
دماغ آبله تنن بیش برنمی‌تابد
خیال بسمل نیرنگ حیرتم بیدل
به خون تپیدن من بال و پر نمی‌تابد



غزل ۹۲۳

گذشت عمر و دل از حرص سر نمی‌تابد
کسی عنانم از این راه بر نمی‌تابد
درای محمل فرصت خروش صور گرفت
هنوز گوش من بی خبر نمی‌تابد
جهان ز مغز خرد پنبه‌زار اوهام است
چه سود برق جنون یک شرر نمی‌تابد
غبار عجز من و دامن خط تسلیم
ز پا فتادگی از جاده سر نمی‌تابد

نگاهم از کمر یار فرق نتوان کرد
کسی دو رشته بهم اینقدر نمی‌تابد
نشان من مگر از بی‌نشان توانی یافت
و گرنه هستی عاشق اثر نمی‌تابد
نمی‌توان زکف خاک من غبار انگیخت
جبین عجز بجز سجده بر نمی‌تابد
نزاکتی‌ست در آیینه خانهٔ هستی
که چون حباب هوای نظر نمی‌تابد
نگاه بر مژه دامن‌فشان استغناست
دماغ وحشت من بال و پر نمی‌تابد
خروش دهر بلند است بر تغافل زن
که این فسانه به جز گوش کر نمی‌تابد
شبی به روز رساندن کمال فرصت ماست
چو شمع کوکب ما تا سحر نمی‌تابد
ز خویش می‌روم اینک تو هم بیا بیدل
که قاصد آمد و هوشم خبر نمی‌تابد



غزل ۹۳۴

چنین کزتاب می‌گلبرک حسنت شعله رنگ افتد
مصور گر کشد نقش تو آتش در فرنگ افتد
به دل پایی زن و بگذرکه با این سرگرانیها
تأمل گر کنی در خانهٔ آیینه سنگ افتد
جهان شور نفس دارد ز پاس دل مشو غافل
که این آیینه هرگه افتد از دستت به رنگ افتد
به تدبیر صفای طینت ظالم مبر زحمت
سیاهی نیست ممکن از سر داغ پلنگ افتد
مآل کار طاقتها به عجز آوردن است اینجا
چو جولان منفعل گردد به بوس پای لنگ افتد
اگر مردی ز ترک کینه صید رستگاری کن
به قید زه نمی‌ماند کمان چون بی‌خدنگ افتد
تجدد پرفشان و غره ی عمر ابد بودن
نیاز خضر کن راهی‌که در صحرای بنگ افتد
ز خارا قیر می‌جوشاند اندوه‌گرانجانی
عرق می‌آرد آن باری‌که بر دوش درنگ افتد
قناعت ساحل امن است، افسون طمع مشنو
مبادا کشی درویش در کام نهنگ افتد
نفس پر می‌زند، چون صبح، دستی در گریبان زن
که فرصت دامن دیگر ندارد تا به چنگ افتد
قبول نازنینان تحفه‌ای دیگر نمی‌خواهد
الهی چون حنا خونی که دارم نیمرنک افتد

ز افراط هوس ترسم بضاعت‌گم‌کنی بیدل
تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد



غزل ۹۲۵

به روی آن جهان جلوه، یک عالم نقاب افتد
که چشم خیره‌بینان در خیال آفتاب افتد
بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتایی
کتان چندان‌که بارش بگسلد در ماهتاب افتد
مریض عشق تدبیر شفا را مرگ می‌داند
ز بیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد
دماغ لغزش مستان خجل شد ازفسردنها
نگاهش‌مایل‌شوخی‌ست‌یارب در شراب‌افتد
فسون گریهٔ عشاق تاثیر دگر دارد
به فریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد
درافتادن به روی یکدگر دور است از آگاهی
ز مژگان هم اگر این اتفاق افتد به خواب افتد
کمال فطرت از سعی ادب غافل نمی‌باشد
به‌ضبط خویش افتد هرقدر در رشته‌تاب افتد
به افسون قبول خلق تاکی هرزه‌گو باشم
اگر حرفم به خاک افتد دعاها مستجاب افتد
در آن وادی که من از شرم رعنایی عرق دارم
چو ابر از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد
نمی‌جوشند گوهرطینتان با موج این دریا
برون می‌افتد از خط نقطه‌ای‌کان انتخاب افتد
به خود پرداختن هم بر نمی‌دارد دماغ اینجا
صفای طبع انسانی‌که در فکر دواب افتد
چه امکان‌ست بی‌تاثیری افسون محبت را
پر پروانه گر بالین کنی آتش به خواب افتد
به این هستی ز اسباب دگر تهمت مکش بیدل
نفس‌کم‌نیست آن‌باری‌که بر دوش حباب افتد



غزل ۹۲۶

کسی که چون مژه عبرت دلیل روشنش افتد
به خاک تا نگرد چشم خم به‌گردنش افتد
خوش است ناز تجرد به دیده‌های نفروشی
خجالت است‌که عیسی نظر به سوزنش افتد
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم
که انفعال طبیعت به فکر رفتنش افتد
درین محیط رسد موج ما به منصب گوهر

دمی‌که نوبت دندان به دل فشردنش افتد
به خشک پاره بسازید کز تمتّع دنیا
گداز شمع خورد هرکه نان به روغنش افتد
کریم دست نیازد به پاس نسبت همّت
مباد چین سر آستین به دامنش افتد
وداع عمر طریق حرام ناز تو دارد
قیامت‌است اگر چشم کس به رفتنش افتد
به خاکساری خویشم امیدهاست که شاید
غلط به سرمه‌کند چون نگاه بر منش افتد
ز نام جاه حذرکن مباد نقش نگینش
به نقب قبرکشد تا هوس به‌کندنش افتد
اراده شکوهٔ دل نیست لیک ربشهٔ الفت
ز دانه‌ای است که آتش به ساز خرمن‌اش افتد
به پاس راز محبت گداخت طاقت بیدل
که تا سر مژه جنبد جگر به دامنش افتد



غزل ۹۳۷

دب چه چاره‌کند چون فضول افتد
بجای عذر دل آورده‌ام قبول افتد
به خاک خفت درتن ره هزار قافله اشک
مبادکس به غبار دل ملول افتد
ترحم است برآن طایر شکسته قفس
که همچو شمع پرافشانی‌اش به نول افتد
ستم به وجد دل از ضبط ناله نتوان کرد
چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد
به‌کارگاه هوس از ستم شریکی چند
قیامت است‌که آتش به دشت غول افتد
ز آب دیده گرفتم عیار شیب و شباب
که هر چه گل کند از ابر بر فصول افتد
خرد ودیعت اوهام برنمی‌دارد
به رنج بار امانت مگر جهول افتد
چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست
چو رشته خورد گره کوتهی به طول افتد
سری کشیده‌ای آمادهٔ گریبان باش
به پایه‌ای نرسیدی که بی‌نزول افتد
مباز بیدل از اوهام نقد استغنا
مرادکوکه‌کسی در غم حصول افتد



غزل ۹۳۸

ز ننگ منت راحت به مرگم کار می‌افتد
همه‌گر سایه افتد بر سرم دیوار می‌افتد
دماغ نازکی دارم حراجت پور عشقم
اگر بر بوی‌گل پا می‌نهم بر خار می‌افتد
جنون خودفروشی بسکه دارد گرمی دکان
ز هر جنس آتش دیگر درین بازار می‌افتد
متاعی جز سبکروحی ندارد کاروان من
همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می‌افتد
مزاج ناتوانان ایمن است از آفت امکان
اگر بر سنگ افتد سایه بی‌آزار می‌افتد
قضا ربطی دگر داده است با هم کفر و ایمان را
ز خود هم می‌رمد گر سبحه بی‌زنار می‌افتد
نخستین سعی روزی فکر روزی خوار می‌باشد
نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می‌افتد
نشاید نکته سنجان را زبان در کام دزدیدن
نوا در سکته میرد چون گره در تار می‌افتد
مکن سوی فلک مژگان بلند ای شمع ناقص‌پی
که زیر پا سراپای تو با دستار می‌افتد
ز یک دم تهمت ایجاد رسوای قیامت شو
به دوش این بار چون برداشتی دشوار می‌افتد
قفای مردگان نامرده باید رفت درگورم
چه سازم خاک این ره بر سرم بسیار می‌افتد
دو روزی با غم و رنج حوادث صبر کن بیدل
جهان آخر چو اشک از دیده‌ات یکبار می‌افتد



غزل ۹۳۹

دل از نیرنگ آگاهی به چندین پیشه می‌افتد
گره از دانه چون واشد به دام ریشه می‌افتد
دو تا شو در خیال او که سعی کوهکن اینجا
کشد تا صورت شیرین به پای تیشه می‌افتد
ندارد محفل دیر و حرم پروانه‌ای دیگر
به هر آتش همان یک شوق حسرت‌پیشه می‌افتد
ز درد ناقبولیهای اهل دل مشو غافل
که می هم ناله دارد تا ز چشم شیشه می‌افتد
ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم
که هر جا می‌روم راهم همان در بیشه می‌افتد
بنای عشق تعمیر هوسها برنمی‌دارد
نهال شعله گر آبش دهی از ریشه می‌افتد

به این کلفت نمی‌دانم که بست اجزای مضمونم
که از یادم گره در رشتهٔ اندیشه می‌افتد
تحیر بال و پر شد شوخی نظارهٔ ما را
چو دل آیینه گردد پر تماشا پیشه می‌افتد
به هر جا نرگست از جیب مستی سر برون آرد
شکست رنگ صهبا دربنای شیشه می‌افتد
جهان از پرتو عشقت چراغان شد که هر خاری
به شمعی می‌رسد، چون آتش اندر بیشه می‌افتد
چنان در بیستون سینه گرم کاوشم بیدل
که خون از ناخن من چون شرار از تیشه میافتد



غزل ۹۳۰

نفس درازی کس تا به چون و چند نیفتد
گره خوش است که بیرون این کمند نیفتد
حیاست آینه‌پرداز اختیار تعلق
اگر دل آب نگردد نفس به بند نیفتد
رعونت است‌که چون شمع می‌کشد ته پایت
به سر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد
مروت آن همه از چشم زخم نیست گزندش
اگر به‌گوش حیا نالهٔ سپند نیفتد
سفاهت است‌کرم بی‌تمیز موقع احسان
گشاده دست و دل آن به‌که هرزه‌خند نیفتد
ز فکرکینه ندارد گزیر طینت ظالم
چه ممکن است حسد در چی‌که‌کند نیفتد
چو صبح گرد من از دامنت رسیده به اوجی
که تا ابد اگرش برزمین زنند نیفتد
مباد کام کسی بی‌نصیب لذت معنی
تو لب گشا که جهان چون مگس به قند نیفتد
به خاک راه تو افکنده‌ام دلی که ندارم
نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نیفتد
گر احتیاج به توفان دهد غبار تو بیدل
چو صبح به که صدا از نفس بلند نیفتد



غزل ۹۳۱

تو کار خویش کن اینجا تویی در من نمی گنجد
گریبان عالمی دارد که در دامن نمی‌گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سرکن
بساط‌آرایی ناز تو در گلخن نمی‌گنجد
چو بوی‌گل وداع کسوت‌هستی‌ست اظهارت

سر مویی اگر بالی به پیراهن نمی‌گنجد
به یکتایی‌ست ربطی تار و پود بی‌نیازی را
که درآغوش‌چاک اینجا سر سوزن نمی‌گنجد
بساط ماجری سایه و خورشید طی‌کردم
در آن خلوت که او باشد، خیال من نمی‌گنجد
غرور هستی و فکر حضور حق‌خیال است این
سری در جیب آگاهی به این گردن نمی‌گنجد
برون تاز است عشق از دامگاه وهم جسمانی
تو چاهی در خور خود کنده ای بیژن نمی گنجد
ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می‌آید
که بال‌افشانی عنقا در این‌گلشن نمی‌گنجد
تو در آغوش بی‌پروای دل گنجیده‌ای ورنه
در این دقت‌سرا امید گنجیدن نمی‌گنجد
ببند از خویش چشم و جلوهٔ مطلق تماشا کن
که حسنی داری و در پردهٔ دیدن نمی‌گنجد
درشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی
به غیر از سعی آتش آب درآهن نمی‌گنجد
دل آگاه از هستی نبیند جز عدم بیدل
به غیر از عکس درآیینه روشن نمی‌گنجد



غزل ۹۳۳

جنون اندیشه‌ای بگذار تا دل بر هنر پیچد
به‌دانش نازکن چندانکه سودایی به سر پیچد
حصول کام با سعی املها برنمی‌آید
عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد
نگه محو جمال اوست اما چشم آن دارم
که دل هم قطره اشکی گردد و بر چشم تر پیچد
ز آغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن
اگر بر عارض رنگین شبی از ناز درپیچد
تواند در تکلم شکرستان ریزد از گوهر
لبی‌کز خامشی موج‌گهر را در شکر پیچد
صدای تیغ او می‌آید از هر موج این دریا
در این اندیشه حیرانست دل تا از که سرپیچد
نفس هم برنمی‌دارد دماغ صبح نومیدی
دعای ما کنون خود را به طومار دگر پیچد
خوشا قطع امید و پرفشانیهای اندازش
که صد عمر ابد در فرصت رقص شرر پیچد
به رنگ‌گردباد آن به‌که وحشت‌پرور شوقت
بجای دامن پیچیده خود را برکمر پیچد
چه امکان‌ست طی‌گردد بساطحسرت عاشق
چو مژگان هر دو عالم را مگربریکدگرپیچد

تعین هرچه باشد خجلت دون‌همتی دارد
به کوتاهی‌ست میل رشته‌بر خود هر قدر پیچد
کسی بیدل به سعی‌وحشت از خود برنمی‌آید
ز غفلت تاکجا گرداب ما از بحر سر پیچد



غزل ۹۳۳

به روی عالم‌آرا گر نقاب زلف درپیچد
بیاض صفحهٔ کافور را در مشک تر پیچد
گهی چون طفل اشک‌من درآغوش نگه غلتد
گهی چون سبزهٔ مژگان به دامان نظر پیچد
اگر گویم ز زلف خود رهایی ده دل ما را
چو زلف‌خود سر هر مو ز صدجا بیشترپیچد
به گاه خنده شکّر ریزد از چاک دل گوهر
به وقت خامشی موج گهر را درشکر پیچد
نخیزم چون غبار از راه او بیدل که می‌ترسم
عنان توسن ناز از طریق مهر درپیچد



غزل ۹۳۴

نه با سازهوس جوشد نه برکسب هنرپیچد
طبیعت چون رسا افتد به معنی بیشتر پیچد
به این آشفتگی ما را کجا راحت چه جمعیت
هوای طره‌ات جای نفس بر دل مگر پیچد
گمان حلقهٔ دام است آن صید نزاکت را
گر از چشم منش تار نگاهی بر کمر پیچد
ز اسباب هوس بر هر چه پیچی فال کلفت زن
گره پیدا کند در هر کجا نی بر شکر پیچد
شب امید طی شد وقت آن آمد که نومیدی
غبار ما ضعیفان هم به دامان سحر پیچد
جنونم داغ شد در کسوت ناموس خودداری
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد
امید عافیت گر هست از تیغ است بسمل را
غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد
ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان
همه دام است اگر این رشته‌ها بر یکدگر پیچد
نزاکت‌گاه نازکیست یارب کلک تصویرم
دو عالم رنگ گرداند سر مویی اگر پیچد
به رنگ شمع مجنون گرفتار دلی دارم
که زنجیرش گر از پا واکنی چون مو به سر پیچد

به انداز خرام او مباد از خودروی بیدل
که ترسم گردش رنگت عنان ناز درپیچد



غزل ۹۳۵

حسرتی در دل از آن لاله قبا می‌پیچد
که چودستار چمن بر سر ما می‌پیچد
نبض هستی چقدرگرم تپش پیمایی‌ست
موی آتش زده بر خویش چها می‌پیچد
تا نفس هست حباب من و جولان هوس
نیست آرام سری را که هوا می‌پیچد
چه زمین و چه فلک گوشهٔ زندان دل است
ششجهت کلفت این تنگ فضا می‌پیچد
نالهٔ ما به چه تدبیر تواند برخاست
همچو نی صد گره اینجا به عصا می‌پیچد
ناتوانی که بجز مرگ ندارد سپری
به چه امید سر از تیغ قضا می‌پیچد
استخوان‌بندی اوهام ز بس بی‌مغز است
آرزوها همه بر بال هما می‌پیچد
صورخیزست ندامت ز شکست دل ما
که بساط دو جهان را به صدا می‌پیچد
عبرت مرگ کسان سلسلهٔ خجلت ماست
رشته از هرکه شود باز به ما می‌پیچد
قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد بیدل
نفس ازبی‌اثریها به دعا می‌پیچد



غزل ۹۳۶

به سرم شور تمنای تو تا می‌پیچد
دود در ساغر داغم چو صدا می‌پیچد
حسرت چاک گریبان نشود دام کسی
این کمندی‌ست که در گردن ما می‌پیچد
عالم از شکوهٔ نومیدی عشاق پُر است
نارسا نالهٔ ما در همه جا می‌پیچد
نبود هستی اگر دشمن روشن‌گهران
نفس پوچ در آیینه چرا می‌پیچد
پیر گردیده‌ام و از خودم آزادی نیست
حلقهٔ زلف که بر قد دو تا می‌پیچد
کس ندانست‌که با این همه بیتابی شوق
رشتهٔ سعی نفسها به کجا می‌پیچد
صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس

بوی گل نیز مرا رشته به پا می‌پیچد
وحشتی هست درپن دشت که چون رشتۀ شمع
جاده بر شعلۀ آواز درا می‌پیچد
دل به غفلت نه و از رنج خیالات برآ
عکس برآینه یکسر ز صفا می‌پیچد
می‌کشد هفت فلک درخم یک شاخ غزال
گردبادی‌که به دشت دل ما می‌پیچد
ناله تحریر مضامین تمنای توام
خامشی کیست که مکتوب مرا می‌پیچد
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
سرو از بی‌ثمریها به هوا می‌پیچد



غزل ۹۳۷

فریب جاه مخور تا دل تو تنگ نگردد
که قطره‌ای به گهر نارسیده سنگ نگردد
صفای جوهر آزادگی مسلم طبعی
که گرد آینه‌داران نام و ننگ نگردد
دماغ جاه ز تغییر وضع چاره ندارد
همان قدر به بلندی برآ که رنگ نگردد
به پاس صحبت یاران، ز شکوه ضبط نفس کن
که آب، آینۀ اتفاق زنگ نگردد
تلاش کینه‌کشی نیست در مزاج ضعیفان
پر خزیده به بالین، پر خدنگ نگردد
خیال وصل طلب را مده پیام قیامت
که قاصد از غم دوری راه، لنگ نگردد
ز داغدار محبّت مخواه سستی پیمان
بهار اگر گذرد لاله نیمرنگ گردد
دلی که کرد نگاه تو نقشبند خیالش
چه ممکن است نفس گر کشد فرنگ نگردد
هوس چه صید کند یارب از کمینگه فرصت
اگر چه کاغذ آتش زده پلنگ نگردد
به وهم عمر کسی را که زندگی نفریبد
کند به خضر سلام و دچار بنگ نگردد
به کین خلق نجوشد عدم سرشت حقیقت
نتیجۀ پر عنقا خروس جنگ نگردد
جهان رنگ ندارد سر هلاک تو بیدل
گشاد چشم چو شمعت اگر نهنگ نگردد



غزل ۹۳۸

جنون جولانی‌ام هرجا به‌وحشت رهنماگردد
دو عالم گردباد آیینۀ یک نقش پاگردد
گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ
هوا گل می‌کند دودی که از آتش جدا گردد
به بزم وصل عاشق را چه امکان است خودداری
که شبنم جلوۀ خورشید چون بیند هوا گردد
نیاز عاشقان سرمایۀ ناز !ست خوبان را
به پایت دیده تا دل هر چه افشاند حنا گردد
چنین کز ضعف در هرجا تحیر نقش می‌بندم
عجب دارم گر از آیینه تمثالم جدا گردد
کسی تاکی به‌دوش ناله بندد محمل خسرت
عصا بشکن درآن وادی‌که طاقت نارساگردد
عوارض‌کثرت‌اسمی‌ست ذات واحد ما را
خلل‌در شخص‌یکتا نیست‌گر قامت‌دوتاگردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی
اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد
هوای هرزه‌گردی می‌زند موج از غبار من
مبادا همچو گردابم سر وامانده پا گردد
نم خجلت ز هستی همت من برنمی‌دارد
که می‌ترسم عرق سرمایۀ آب بقا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی‌یابم
من و رنگی و امیدی ندانم تا کجا گردد
دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
به دام ربشه افتد چون‌گره از ریشه واگردد



غزل ۹۳۹

دل اگر محو مدعا گردد
درد در کام ما دوا گردد
طعمۀ درد اگر رسد در کام
هر مگس همسر هما گردد
محو اسرار طرۀ او
رگ گل دام مدعا گردد
گرسگالد وداع حرص و هوس
گره دل‌گهر ادا گردد
گسلد گر هوس سلاسل وهم
کوه و صحرا همه هوا گردد
محوگردد سواد مصرع سرو
مدّ آهم اگر رسا گردد

ما و احرام آه دردآلود
هم هواگرد را عصاگردد
دل آسوده کو؟ مگر وسواس
گره آرد که دام ما گردد
در طلوع کمال بیدل ما
ماه در هالهٔ سها گردد



غزل ۹۴۰

جنون بینوایان هرکجا بخت‌آزما گردد
به سر موی پریشان سایهٔ بال هماگردد
دمی بر دل اگر پیچی‌کدورتها صفاگردد
نبالد شورش از موجی‌که‌گوهر آشناگردد
درشتی را نه آسان‌ست با نرمی بدل‌کردن
دل کوه آب می‌گردد که سنگی مومیا گردد
به هرجا عقدهٔ دل وانگردد، سودن دستی
غبار دانه نتوان یافت گر این آسیا گردد
هوا بر برگ گل تمکین شبنم می‌کند حاصل
نگاه شوخ ما هم‌کاش بر رویت حیاگردد
رم دیوانهٔ ما دستگاه حیرتی دارد
که هرجا گردبادی رنگ ریزد نقش پاگردد
مکن گردن‌فرازی تا نسازد دهر پامالت
که نی آخر به جرم سرکشیها بوریا گردد
رسایی نیست انداز پر تیر هوایی را
کسی تاکی ز غفلت درپی بال هما گردد
ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی
مبادا اوج جرأت‌گیرد و دست دعاگردد
تکلف برنمی‌دارد دماغ جام منصورم
سر عشاق هرجا گردد ازگردن جدا گردد
به خاموشی رساند معنی نازک سخنگو را
چو مو، ازکاسهٔ چینی ببالد، بیصدا گردد
چو اشک از بسکه صاف‌افتاده مطلب بسمل‌ما را
محال است اینکه خون ما به رنگی آشنا گردد
طرب وحشی است ای غافل مده بیهوده آوازش
نگردیده‌است زین‌رنگ آنقدر از ماکه واگردد
کدورت می‌کشد طبع روانت بیدل از عزلت
به یکجا آب چون گردید ساکن بی‌صفا گردد



غزل ۹۴۱

هرچه آنجاست چو آنجا روی‌اینجاگردد
چه خیال است که امروز تو فردا گردد
در مقامی که بود ترک و طلب امکانی
رو به دنیاست همان گرچه ز دنیا گردد
جمع شو ، مرکز نه دایرهٔ چرخ برآ
قطره چون فال گهر زد دل دریا گردد
رستن از پیچ و خم رشتهٔ آمال کراست
بگسلی از دو جهان تا گرهی وا گردد
نور دل درگرو کسب قبول سخن است
به نفس گو چه دهد سنگ که مینا گردد
سن بی سر و پا تفرقهٔ ساز حیاست
آب چون بر در فواره زد اجزا گردد
طور مستان نکشد تهمت تغییر وفا
خط ساغر چه خیال است چلیپا گردد
عجز تقریر من آخر به اشارات کشید
ناله چون راه نفس گم کند ایما گردد
نامهٔ رمز نفس در پر عنقا بربند
سر این رشته نه جایی‌ست‌که پیداگردد
کعبه و دیر مگو گرد تو گشتیم بس است
آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد
گوهر آزادگی موج نخواهد بیدل
سر چو گردید گران آبلهٔ پا گردد



غزل ۹۴۲

همین دنیاست کانجامش قیامت پرده‌در گردد
دمد پشت ورق از صفحه هنگامی‌که برگردد
مژه بربند و فارغ شو ز مکروهات این محفل
تغافل عالمی دارد که عیب آنجا هنر گردد
ز اقبال ادب‌کن بی‌خلل بنیاد عزت را
به دریا قطره چون خشکی به خود بندد،گهرگردد
مهیای خجالت باش اگر عزم سخن داری
قلم هرگاه گردد مایل تحریر، ترگردد
مپندار از درشتیهای طبع آسان برون آیی
به صد توفان رسدکهسار تا سنگی شررگردد
به آسانی حبابت پا برآورده‌ست از دامن ..
به خود بال اندکی دیگرکه مغز از سر به‌درگردد
کمال خواجگی در رهن صوف و اطلس است اینجا
اگر این است عزت آدمی آن به‌که خرگردد

در این محفل که چون آیینه عام افتاد بی‌دردی
تو هم واکرده‌ای چشمی که ممکن نیست ترگردد
غم دیگر ندارد شمع غیر از داغ صحبتها
شبی در شب نهان دارم مباد این شب سحر گردد
چه امکان است‌گردون از شکست ما شود غافل
مگر دوری رسدکاین آسیا جای دگرگردد
چو شمعم آن قدر ممنون پابرجایی همّت
که رنگ از چهرهٔ من‌گر پرد برگرد سر گردد
ز بس پروانهٔ فرصت کمینی‌های پروازم
نفس‌گر دامن افشاند چو صبحم بال و پرگردد
هوای عالم دیدار و خودداری چه حرف است این
چو عکس آیینه اینجا تا قیامت دربه‌در گردد
ندارد قاصدت تا حشر جز رو بر قفا رفتن
پیامت با که گوید آن‌که از پیش تو برگردد
سواد آن تبسم نیست‌کشف هیچکس بیدل
مگر این خط مبهم را لبش پر و زبرگردد



غزل ۹۴۳

بر دستگاه اقبال کس خیره‌سر نگردد
این‌خط نمی‌توان خواند تا صفحه برنگردد
ای خواجه بی‌نیازی موقوف خودگدازی‌ست
تسکین تشنه کامی آب گهر نگردد
حیف است موج آزاد نازد به قید گوهر
بی‌قدردانیی نیست پایی که سر نگردد
وحشت بهار شوقیم بی‌برگ و ساز اسباب
پرواز رنگ این باغ مرهون پر نگردد
ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت
چشمی بهم رسانید کز گریه تر نگردد
تسکین طلب جهانی مست جنون نوایی ست
لب از فغان نبندد نی تا شکر نگردد
در فکر چرخ و انجم جهد تغافل اولی‌ست
تا دانه ات به غربال پر در به در نگردد
تختحقیق نقطهٔ دل از علم و فن مبراست
پرگار همت اینجا گرد هنر نگردد
در بیخودی نهفته‌ست بوی بهار وصلش
دور است قاصد ما تا رنگ برنگردد
آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت
یارب شبی که داریم ننگ سحر نگردد
در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری
خورشید بی‌نیاز است گر خاک زر نگردد

همت درین بیابان سرمنزل قرین است
بیدل تو در طلب باش گو راه سر نگردد



غزل ۹۴۴

دل تا به‌کی‌ام جز پی آزار نگردد
ظلم است گر این آبله هموار نگردد
عمری‌ست به تسلیم دوتایم چه توان‌کرد
بر دوش کسی نام نفس بار نگردد
بند لب عاشق نشود مهرخموشی
در نی گرهی نیست که منقار نگردد
حیف از قدم مردکه در عرصهٔ همت
سربازی شمعش گل دستار نگردد
مطلوب جگرسوختگان سوز و گدازی‌ست
پروانه به گرد گل و گلزار نگردد
برگشتن از آن انجمن انس محال است
هشدار که قاصد ز بر یار نگردد
بر نقطهٔ دل یک خط تحقیق تمام است
پرگار بر این دایره هر بار نگردد
بیرون نتوان رفت به هرکلفت آتتن بزم
گر تنگی اخلاق دل افشار نگردد
بی‌باکی سعی تو به عجز است دلیلت
گر پا نزنی آبله بیدار نگردد
بگذار دو روزی ز هوس گرد برآریم
هستی سر وهمی‌ست‌که بسیار نگردد
هرچند حیا باب ادبگاه وصالست
یارب مژه پیش تو نگونسار نگردد
بیدل به سر ازپرتو خورشید تو دارد
آن سایه‌که پیش و پس دیوار نگردد



غزل ۹۴۵

به عبرت سرکشان را موی پیری رهنمون‌گردد
زند خاکسترش دامن‌که آتش سرنگون‌گردد
ز خودداری عبث افسردگیها می‌کشد فطرت
اگر تغییر رنگی گل کند باغ جنون گردد
گرانی نیست اسباب جهان دوش تجرد را
الف با هرچه آمیزد محال است اینکه نون گردد
جهانی شکند جان لیک جز عبرت‌که می‌داند
که سقف خانهٔ فرهاد آخر بیستون‌گردد
جگرها می‌گدازیم و نداریم از طلب شرمی

که بهر دانه‌ای چند آسیای ما به خون‌گردد
غریق عالم آبیم لیک از الفت هستی
بر این دریا پل آراید قدح گر واژگون گردد
طبیعت بدلجام افتاد ازکم‌همتی‌هایت
تو فارس نیستی ورنه چرا مرکب حرون گردد
مطیع عالم ناچیز نتوان دید همت را
ترحمهاست بر مردی که حیزی را زبون گردد
ز افراط تعین رونق حسن غنا مشکن
دمد کم‌رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد
فروغ می چه رنگ انشاکند از چهرهٔ زنگی
زگال تیره روز آتش خورد تا لاله‌گون گردد
ندامتها ز ابرام نفس دارم‌که هر ساعت
بود در دل صد امید و به نومیدی برون گردد
به افسون بقا عمریست آفت می‌کشم بیدل
ازین جوی ندامت خورده‌ام آبی که خون گردد



غزل ۹۴۶

به حرف و صوت مگو کار دل تباه نگردد
کجاست آینه‌ای کز نفس سیاه نگردد
ز ما و من به ندامت مده عنان فضولی
تأملی که نفس رفته رفته آه نگردد
گر انفعال خطا نگذرد ز جادهٔ عبرت
بسر درآمده را پا کفیل راه نگردد
بقا کجاست که نازد کسی به هستی باطل
به دعوی‌ای که تو داری نفس گواه نگردد
هزار لغزش مستی‌ست پیش پای تعین
سر بریده مگر از خم کلاه نگردد
به فکر هستی موهوم احتمال ندارد
که سر به جیب فرو بردن تو چاه نگردد
تلاش دیگر و آزادگی‌ست جوهر دیگر
مژه اگر به تپش خون شود نگاه نگردد
دگر به سایهٔ دست حمایت که گریزم
چو شمع بستن مژگان اگر پناه نگردد
ز فوت فرصت دامن‌فشان به پیش که نالم
که عمر رفته به فریادکس ز راه نگردد
دل از غبار حوادث میفشرید به تنگی
که هاله یکدو نفس بیش گرد ماه نگردد
به کر و فر مفریبید طبع بیدل ما را
دماغ فقر حریف صداع جاه نگردد



غزل ۹۴۷

در این گلشن کدامین شعله با این تاب می‌گردد
که از شبنم به چشم لاله و گل آب می‌گردد
دلیل عاجزان با درد دارد نسبت خاصی
غرور سجده مایل صورت محراب می‌گردد
کف خاکستری بر چهره دارد شعلهٔ شوقم
چو قمری وحشتم در پردهٔ سنجاب می‌گردد
گداز آماده ی‌کمفرصتی در بر دلی دارم
که همچون اشک تا بی‌پرده گردد آب می‌گردد
به کوشش ریشه‌ای را می‌توان ساز چمن کردن
نفس از پر زدنها عالم اسباب می‌گردد
ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده‌ام روشن
تجلی فرش این آیینه از سیماب می‌گردد
گدازم آبیار جلوهٔ معشوق می‌باشد
کتان می‌سوزد و خاکسترش مهتاب می‌گردد
به عریانی بلند افتاد از بس مدعای من
گریبان هم به دستم مطلب نایاب می‌گردد
به‌طوف بحر رحمت می‌برم خاشاک عصیانی
هجوم اشک اگر نبود عرق سیلاب می‌گردد
قماش عرض هستی تار و پود غفلتی دارد
که چون مخمل اگر مژگان گشایی خواب می‌گردد
به تمکین می‌رساند انفعال هرزه جولانی
هوا ایجاد شبنم می‌کند چون آب می‌گردد
جنونم دشت را همچشم‌دریا می‌کند بیدل
ز جوش اشک من تا نقش پاگرداب می‌گردد



غزل ۹۴۸

سیه مستی به دور ساغرت بیتاب می‌گردد
به عرض سرمه گرد چشم مستت خواب می‌گردد
کمین عشرتی دارد اما ساز اشکی کو
درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب می‌گردد
ضعیفی مایهٔ شوق سجودم در بغل دارد
شکست رنگ تابی پرده شد محراب می گردد
شد ازترک تماشا خار را هم بستر مخمل
به چشم بسته مژگان دستگاه خواب می گردد
گل ناز دگر می‌خندد از کیفیت عجزم
شکست رنگ من در طرهٔ او تاب می‌گردد
ز دل خواهی نوایی واکشی مگذار بی‌یأسش

همان سعی شکست این ساز را مضراب می گردد
مکن دل را عبث خجلت‌گداز خودفروشیها
که این گوهر به عرض شوخی خود آب می گردد
امید عافیت از هرچه داری نذر آفت کن
زآتش مزرع بیحاصلان سیراب می‌گردد
ز شرم زندگی چندان عرق‌ریز است اجزایم
که گر رنگی به گردش آورم گرداب می گردد
فلک می‌پرورد در هر دماغی شور سودایی
جهانی را سر بیمغز از این دولاب می گردد
در عزم شکست خویش زن‌گر جراتی داری
درین ره هر قدر گستاخی است آداب می‌گردد
به‌هر جرات حریف تهمت قاتل نی‌ام بیدل
به کویش می‌برم خونی که آنجا آب می گردد



غزل ۹۴۹

نگه ز روی تو تا کامیاب می‌گردد
تحیر آینهٔ آفتاب می‌گردد
زگرمجوشی لعلت به‌کسوت تبخال
حباب بر لب ساغرکباب می‌گردد
چه نشئه بود ندانم به ساغر طلبت
که هوشیاری و مستی خراب می‌گردد
نگاه من به‌گل عارض عرقناکت
شناوری‌ست که بر روی آب می‌گردد
فروغ بزم بهار انچه دیده‌ای امروز
همین گل است که فردا گلاب می‌گردد
بگیر راه جنون بگذر از عمارت هوش
که این بنا به نگاهی خراب می‌گردد
به فهم نسخهٔ هستی چرا نه نازکنیم
که نقطهٔ شک ما انتخاب می‌گردد
چو عمر اگر بشوی همعنان خودداری
قدم به هرچه گذاری رکاب می‌گردد
کمند گردن آرام نارسایی‌هاست
شکسته بالی نظّاره خواب می‌گردد
غرور طاقت ما با شکست نزدیک است
دمی‌که قطره ببالد حباب می‌گردد
ز عافیت گره اعتبار خویشتنیم
چو نقطه بگذرد از خود کتاب می‌گردد
به عالمی‌که‌گلت مست جلوه‌پیمایی‌ست
گشودن مژه جام شراب می‌گردد
ز سیل کاری اشک ندامتم درباب
که آرزو چقدر بی تو آب می‌گردد

نفس به سینهٔ بیدل ز شعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچ و تاب می‌گردد



غزل ۹۵۰

چو شمع از عضو عضوم آگهی سرشار می‌گردد
به هرجا پا زنم آیینه‌ای بیدار می‌گردد
ندارد نالهٔ من احتیاج لب گشودنها
دو انگشتی که از هم واکنم منقار می‌گردد
چو موج‌گوهر از جمعیت حالم چه می‌پرسی
جنونها می کنم تا لغزشی هموار می‌گردد
به رنگ شعلهٔ جواله ربطی با وفا دارم
که گر رنگی به گردش آورم زنار می‌گردد
کف پای حنابند که شورانید خاکم را
که دست قدرت از تخمیر آن بیکار می‌گردد
گل رنگی که من می‌پرورم در جیب امیدش
چمن می‌بالد و برگرد آن دستار می‌گردد
دماغ باده از سیر چمن مستغنی‌اش دارد
ز یک ساغرکه بر سر می‌کشدگلزار می‌گردد
ز اقبال جهان بگذر مباد از شوق وامانی
درین عبرت‌سرا پیش آمدن دیوار می‌گردد
مجین بر خویش چندانی که فطرت با جون جوشد
بنا چون پر بلند افتد سر معمار می‌گردد
فلک کز نارساییها گم است آغاز و انجامش
به یک پاگرد پای خفته چون پرگار می‌گردد
تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامان کن
در این ویرانه زین دست آسیا بسیار می‌گردد
به عرض احتیاج آزار طبع‌کس مده بیدل
نفس چون با غرض جوشید گفتن بار می‌گردد



غزل ۹۵۱

ساغرم بی تو داغ می گردد
نقش پای چراغ می‌گردد
لاله‌سان هرگلی که می کارم
آشیان کلاغ می‌گردد
دور این بزم رنگ‌گردانی‌ست
ششجهت یک ایاغ می‌گردد
خلق آسودل در عدم عمریست
به وداع فراغ می‌گردد
در بساطی که من طرب دارم

مطربش بانگ زاغ می‌گردد
من اگر سر ز خاک بردارم
نقش پا بیدماغ می‌گردد
شرر کاغذ است فرصت عیش
می‌پرد رنگ و باغ می‌گردد
منع پرواز از تپش مکنید
سوختن بی‌چراغ می‌گردد
همچو عنقا کجا روم بیدل
گم شدن هم سراغ می‌گردد



غزل ۹۵۲

به هرجا ساز غیرت انفعال آهنگ می‌گردد
به موج یک عرق صد آسیای رنگ می‌گردد
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ می‌گردد
فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا
پری در شیشه دارد خاک ما گر سنگ می‌گردد
ز الفتگاه دل مگذرکه با آن پرفشانیها
نفس اینجا ز لب نگذشته عذر لنگ می‌گردد
چو گیرد خودنمایی دامنت ساز ندامت کن
خموشی می‌تپد بر خویش تا آهنگ می‌گردد
فریب آب نتوان خوردن از آیینهٔ هستی
گر امروزش صفایی هست فردا زنگ می‌گردد
دماغ و هم سرشار است در خمخانهٔ امکان
می تحقیق تا در جام ریزی بنگ می‌گردد
ندانم نبض موجم یا غبار شیشهٔ ساعت
که راحت از مزاج من به صد فرسنگ می‌گردد
جنونم جامه‌واری دارد از تشریف عریانی
که گر یک رشته بر رویش فزایی تنگ می‌گردد
دل آن بهتر که چون اشک از تپیدن نگذرد بیدل
که این گوهر به یک دم آرمیدن سنگ می‌گردد



غزل ۹۵۳

ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ می گردد
به شوخیهای نازت بزم امکان تنگ می‌گردد
طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرارت
که هرکس می‌رود هشیارآنچا دنگ می گردد
نمی‌دانم هوا پروردهٔ شوق چه گلزارم
که همچون بوی گل رنگم برون رنگ می گردد

دل آزاد ما بار تکلف برنمی‌دارد
بر ابن آیینه عکس هرچه باشد زنگ می‌گردد
هوس در حسرت کنج لبی خون می‌خورد کانجا
گریبان می‌درّد از بس تبسم تنگ می‌گردد
دو عالم خوب و زشت از صافی دل کرده‌ایم انشا
قیامت می‌شود آیینه چون بیرنگ می‌گردد
خزان هوش ما دارد بهار شرم معشوقان
در آنجا تا حیا می‌بالد اینجا رنگ می گردد
ندانم مطرب بزمت چه ساغر در نفس دارد
که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ می‌گردد
به سعی خود نظر کردن دلیل دوری است اینجا
شمار گام هر جا جمع شد فرسنگ می‌گردد
محبت‌پیشه‌ای بیدل مترس از وضع رسوایی
که عاشق تشنهٔ خون دو عالم ننگ می‌گردد



غزل ۹۵۴

به اندک شوخیی بنیاد تمکین‌کنده می‌گردد
حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده می‌گردد
تنزه گر هوس باشد مجوشید آن قدر با هم
که صحبت از سریشم اختلاطی‌کنده می‌گردد
تغافل‌حکم هموار‌ی‌ست‌کوه و دشت امکان را
به‌چندین تخته یک تحریک مژگان رنده می‌گردد
به‌عزلت ساز و ایمن زی‌که در خلق وفا دشمن
سگ دیوانهٔ مطلب مرسها کنده می‌گردد
به برق تیغ استغنا حذر ازگردن‌افرازی
درین میدان فلک هم سر به پیش افکنده می‌گردد
خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل
به عبرت چون رسد نقش قدم پاینده می‌گردد
گرانی بر طبایع از غرور قدر نپسندی
درین بازار جنس کم‌بها ارزنده می‌گردد
قناعت می‌کند در خوشه‌چینی خرمن‌آرایی
قبا چون پنبه‌ها بر خویش دوزد ژنده می‌گردد
نه انجم دانم و نی دورگردون لیک می دانم
جهان رنگ است و یکسر گرد گرداننده می‌گردد
عرقها می‌کنم چون شمع و سردر جیب می‌دزدم
علاجی نیست هستی از عدم شرمنده می‌گردد
اگر تسخیر دلها در خیالت بگذرد بیدل
به احسان جهدکن کاینجا خدایی بنده می‌گردد



غزل ۹۵۵

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد
دو عالم گم شود در سکته تا مضمون ما بندد
طبیعت مست ابرام‌ست بر خواهش تغافل زن
مباد این هرزه‌تاز حرص بر دست توپا بندد
به زنگار تجاهل داغ کن آیینهٔ دل را
که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد
سلوک ناملایم نفرت احباب می‌خواهد
نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد
غبار سرمه داردکوچهٔ جولان استغنا
چو دل بی‌مطلب‌افتد بر نفس راه صدا بندد
فلک در خورد جهد خلق مواج است آفاقش
عرقها خشک گردد تا پر این آسیا بندد
گذشتن مشکل است از ورطهٔ ابرام مطلبها
کسی تاکی دربن‌دریا پل از دست دعا بندد
تغافل‌کاروان بی‌نیازی همتی دارد
که دل هم‌گر شود بارش به‌پشت چشم‌ما بندد
لب اظهار یکسر سر به مُهر عبرت است اینجا
عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد
جنون حیرتم مستوری نارش نمی‌خواهد
مگر مژگان بهم آرم‌که او بند قبا بندد
به رنگی برده است از خویش آن دست نگارینم
که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد
بهشتی نیست چون آیینه بیدل حسن خودبین را
خیال او اگر بر من نبندد دل‌کجا بندد



غزل ۹۵۶

تا کاتب ایجادم نقش من و ما بندد
چون صبح دم فرصت مسطر به هوا بندد
این مبتذل اوهام پر منفعلم دارد
مضمون نفس وحشی‌ست کس تا به‌کجا بندد
ازشبنم ما زبن باغ طرفی نتوان بستن
خونی که به این رنگست دست که حنا بندد
سرگشتهٔ سوداییم تاکی هوس دستار
کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد
بی‌سعی فنا ظالم ازخشم نپوشد چشم
آتش ته خاکستر احرام حیا بندد
نقش بد و نیک آسان از دل نتوان شستن
آیینه مگر زنگار بر روی صفا بندد

در عذر اجابت کوش گر حرص گداطینت
ابرام تمنایی بر دست دعا بندد
زحمتکش این منزل تا وارهد از آفات
دیوار و دری گر نیست باید مژه‌ها بندد
تمثالی ازین صحرا جز خاک نمایان نیست
کو آبله تا عبرت آیینه به پا بندد
واپس نپسندد عشق افسردگی ما را
گر سکته تامل کرد بحرش چه جدا بندد
عالم همه موهومی‌ست بگذار که بیدل هم
چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد



غزل ۹۵۷

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک و تر بندد
بدزدم در خود آغوشی که بر آفاق دربندد
به این یک رشته زناری که در رهن نفس دارم
گسستن تا به کی چون سبحه صد جایم کمر بندد
به آزادی شوم چون شمع تا ممتاز این محفل
گشایم رشتهٔ پایی که دستارم به سر بندد
به هم چشمان خیال امتیازم آب می‌سازد
خدایا قطره‌ام بیرون این دریا گهر بندد
ز حاصل قطع خواهش کن که این نخل گلستان را
به طومار نمو مهر است در هرجا ثمر بندد
جهان افشاگر راز است بر غفلت متن چندان
که ناهنجاریت در خانهٔ آیینه خر بندد
جنون گل عیانست از گریبان‌چاکی اجزا
که وحشت برکشد از سنگ و خفت بر شرر بندد
جهانی در غبار ما و من ماند از عدم غافل
حذر از سیر صحرایی که راه خانه بربندد
به بزم عشق پر بی‌جرأت تمهید زنهارم
مگر اشکی چو مژگان بر سرانگشتم جگر بندد
وفا تا از حلاوت نگسلاند ربط چسبانم
حضور بوریا یارب به پهلویم شکر بندد
ز بس وارستگی می‌جوشد از بنیاد من بیدل
پرنگ، الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد



غزل ۹۵۸

گره به رشتهٔ نفس خوش آن‌که نبندد
ببند دل به نوای جهان چنان که نبندد

نگاه تا مژه بستن ندارد آنهمه فرصت
گمان مبر در نیرنگ این دکان که نبندد
زکشت تفرقهٔ دهر حاصلی‌که تو داری
چو تخم اشک از آن خوشه کن گمان که نبندد
دوباره سلسلهٔ اتفاق حسن و جوانی
هزار بار نمودند امتحان که نبندد
خیال گردن آزادگان، مصور فطرت
اگر به خامه دهد تاب ریسمان که نبندد
به ذوق مطلب نایاب زنده است دو عالم
تو غافل از عدمی دل بر آن میان که نبندد
دماغ ناز به هرجاست نقشبند غرورش
حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد
بهار نیز به هر غنچه بسته است دل اینجا
در این چمن چه کند بلبل آشیان که نبندد
لب شکایت اگر وا شود به وصف خموشی
چه بیرها به همان یک دو برگ پان که نبندد
خیال جستهٔ عنقاست مصرعی که ندارم
ز معنی‌ام چه گشاید کسی جز آن که نبندد
همین‌کمند علایق که بسته چین فسردن
توگر ز وهم برآیی چه نردبان که نبندد
جهان به سرمه گرفت اتفاق معنی بیدل
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد



غزل ۹۵۹

باز بیتابی‌ام احرام چه در می‌بندد
کز غبارم نفس صبح کمر می‌بندد
فکر جولان همه تشویش عبارت سازی ست
فطرت آبله مسضمون دگر می‌بندد
غیر دل گوشهٔ امنی که توان یافت کجاست
به چه امید نفس رخت سفر می‌بندد
عرض‌جوهر ندهی، بی‌حسدی‌نیست‌فلک
ورنه چون آینه دستت به هنرمی‌بندد
نی دلیل است که این هرزه درایان طلب
بال و پر ریختن ناله شکر می‌بندد
ریزش ماده بر اجزای ضعیف است اینجا
آسمان سنگ به دامان شرر می‌بندد
وحشت عمرکمین شیفتهٔ فرصت نیست
صبح از دامن افشانده نظر می‌بندد
تا به کی قصهٔ مستقبل و ماضی خواندن
باخبر باش که افسانه نظر می‌بندد
عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد

آب درکسوت یاقوت جگر می‌بندد
کسب جمعیت دل تشنهٔ ضبط نفس است
تنگی قافیهٔ موج گهر می‌بندد
شمع این محفلم از داغ دلم نیست گزیر
آنچه در پا فکنم عجز به سر می‌بندد
ناله‌ام داغ شد از بی اثریها بیدل
تیغ چون منفعل افتاد سپر می‌بندد



غزل ۹۶۰

به یادت‌گردش رنگم به هرجا بار می‌بندد
ز موج گل زمین تا آسمان زنار می‌بندد
چسان خاموش باشم بی‌توکز درد تمنایت
تپش بر جوهر آیینه موسیقار می‌بندد
سجودی می‌برم چون سایه کلک آفرینش را
که سرتاپای من یک جبههٔ هموار می‌بندد
گرفتم تاب آغوشت ندارم، گردش چشمی
تمنا نقش امیدی به این پرگار می‌بندد
بقدرگردش رنگ آسیای نوبت است اینجا
دو روزی خون ما هم گل به دست یار می‌بندد
به این تمکین شیرین هرکجا از ناز برخیزی
گره در نیشکر پیش قدت زنّار می‌بندد
پیام عافیت خواهی ز امید نفس بگسل
ندامت نغمه‌ساز عبرتی کاین تار می بندد
به ناموس حیا باید عرق در جبهه دزدیدن
ز شبنم گلشن ما رخنه بر دیوار می‌بندد
نمی‌باشد حریف حسن تحقیق از حیا غافل
شکوه برق این وادی مژه ناچار می‌بندد
گر از رینی بیداد نازت شکوه پردازم
شکست دل پر طاووس بر منقار می‌بندد
به‌این‌شوقی‌که‌من‌چون‌گل‌به‌پیراهن نمی‌گنجم
سر گرد سرت گردیدنم دستار می‌بندد
ز ننگ ابتذالم آب خواهد ساختن بیدل
تعلق نقش مضمونی که دل بسیار می‌بندد



غزل ۹۶۱

قضا تا نقش بنیاد من بیکار می‌بندد
حنا می‌آرد و در پنجهٔ معمار می‌بندد
ز چاک سینه بی‌روی تو هرجا می‌کشم آهی
سحر شور قیامت بر سرم دستار می‌بندد

مگر شرم خیالت نقش بر آبی تواند زد
سراپایم عرق آیینهٔ دیدار می‌بندد
بساط عبرت این انجمن آیینه‌ای دارد
که تا مژگان بهم آورده‌ای زنگار می‌بندد
نمی‌دانم به یاد او چسان از خود برون آیم
دل سنگین به دوش ناله‌ام کهسار می‌بندد
در آن محفل‌که من حیرت‌کمین جلوهٔ اویم
فروغ شمع هم آیینه بر دیوار می‌بندد
به رعنایی چو شمع ازآفت شهرت مباش ایمن
رگ گردن ز هر عضوت سری بر دار می‌بندد
چه دارد قابلیت جز می تکلیف پیمودن
در این محفل همین دوشم به دوشم بار می‌بندد
زمان فرصت ربط نفس با دل غنیمت دان
کزین تار این گره چون باز شد دشوار می‌بندد
اسیر مشرب موجم کزان مطلق عنانیها
گرش تکلیف برگشتن کنی زنّار می‌بندد
به مخموری ز سیر این چمن غافل مشو بیدل
که خجلت در به روی هر که شد مختار می‌بندد



غزل ۹۶۳

چشم تو به حال من گر نیم نظر خندد
خارم به چمن نازد عیبم به هنر خندد
تا چند بر آن عارض بر رغم نگاه من
از حلقهٔ گیسویت گل های نظر خندد
در کشور مشتاقان بی‌پرتو دیدارت
خورشید چرا تابد بهر چه سحرخندد
دل می‌چکد از چشمم چون ابر اگر گریم
جان می‌دمد از لعلت چون برق اگر خندد
با اهل فنا دارد هرکس سر یکرنگی
باید که به رنگ شمع از رفتن سر خندد
در کارگه خوبی یارب چه نزاکتهاست
صدکوه به خود بالد تا موی‌کمر خندد
در جوی دم تیغت شیرینی آبی هست
کز جوش حلاوتها زخمش به شکر خندد
سامان طرب سهل است زین نقش که ما داریم
صبح از دو نفس فرصت بر خود چقدر خندد
هر شبنم از ابن گلشن تمهید گلی دارد
با گربه مدارا کن چندان که اثر خندد
از سعی هوس بگذر بیدل که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد



غزل ۹۶۳

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد
تا حشر غبار من بر آب‌گهر خندد
بی‌جلوهٔ او تا چند از سیرگل و شبنم
اشکم ز نظر جوشد داغم به جگر خندد
یک خندهٔ او برق بنیاد دو عالم شد
دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد
جوش چمن از خجلت در غنچه نفس دزدد
آنجا که گل داغم از آه سحر خندد
یک شبنم از این گلشن بی‌چشم تماشا نیست
چندان‌که حیا بالد سامان نظر خندد
یاد دم شمشیرت هرجا چمن آراید
چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد
افسردگی دل را از آه گشایش کو
سنگ است و همان‌کلفت هرچند شرر خندد
از چرخ کمان پیکر با وهم تسلی شو
کم نیست از این خانه یک حلقهٔ در خندد
آنجا که ز هم ریزد چار آینهٔ امکان
یک جبههٔ تسلیمم صدگل به سپر خندد
از خجلت بیدردی داغ است سراپایم
مژگان به عرق‌گیرم تا دیدهٔ تر خندد
بی‌جلوه او بیدل زین باغ چه گل چیند
در کسوت چاک دل چون صبح مگر خندد



غزل ۹۶۴

صبری‌که صبح این باغ از ما جدا نخندد
گل می رسد دو دم باش تا بر قفا نخندد
جمعیت دل اینجاست موقوف بستن لب
این غنچه را دمی چند بگذار تا نخندد
تا فکرکفر و دین است چندین شک و یقین است
گر طور دانش اینست مجنون چرا نخندد
ماتمسراست دنیا تا چند شادی اینجا
ای محرمان بگریید کس در عزا نخندد
جز سعی بی‌نشانی ننگ فسرده جانی‌ست
بایدگذشت ازین دشت تا نقش پا نخندد
گر پیرم درین باغ از شرم لب گشاید
گل با وجود شبنم دندان‌نما نخندد
زانوپرستی‌ام را با صد بهار ناز است
شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد

عریانی اعتباری‌ست،افلاسن هم شعاری‌ست
دلق کهن بهاری‌ست گر میرزا نخندد
دور غنا و افلاس یک باده و دو جامند
گر با کریم شرمیست پیش‌گدا نخندد
ای‌کارگاه عبرت انجام عمر پیریست
قد دوتا دولب شد مرگ ازکجا نخندد
چون نام بر زبانها ننشسته راه خودگیر
نقش نگین نگردی تا برتو جا نخندد
زان چهرهٔ عرقناک بی‌پردگی چه حرفست
آن‌گل‌که آبیارش باشد حیا نخندد
پاس حضور الفت از عالمیست‌کانجا
گر زخم هم بخندد از خم جدا نخندد
هرچند گرد امکان دامان صبح گیرد
بیدل‌شکستن رنگ برروی ما نخندد



غزل ۹۶۵

ستمکشی که بجز گریه‌اش نشاید و خندد
قیامت است که چون زخم لب گشاید و خندد
هوس‌پرستی این اعتبار پوچ چه لازم
که همچو صفر به درد سرت فزاید و خندد
چو شمع منصب وارستگی مسلم آنکس
که تیغ حادثه تاجش ز سر رباید و خندد
درین زیانکده چندان کف فسوس نسایی
که جوش آبله آیینه‌ات نماید و خندد
شرار کاغذ و آمال ماست توام غفلت
که زندگی دو نفس بیشتر نپاید و خندد
حذر ز صحبت آنکس که بی‌تأمل معنی
به هر حدیث که گویی ز جا درآید و خندد
خطاست چشم گشودن به روی باخته شرمی
که هر برهنه که بیند به پیشش آید و خندد
جه ممکن است شود منفعل ز غیبت یاران
دهن دریده قفایی‌که باد زاید و خندد
مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر
کمین‌گر است که کس آینه زداید و خندد
درتن جنونکده این است ناگزیر طبایع
که نالد و تپد و گرید و سراید و خندد
دل‌گرفتهٔ بیدل نیافت جای شکفتن
مگر چو صبح ازین خاکدان برآید و خندد



غزل ۹۶۶

جهان‌کجاست،گلی زان نقاب می‌خندد
سحر تبسمی از آفتاب می‌خندد
فنای ما چمن‌آرای بی‌نقابی اوست
به قدر چاک کتان، ماهتاب می‌خندد
تلاش آگهی‌ات ننگ غفلت است اینجا
مژه ز هم نگشایی‌که خواب می‌خندد
تهی ز خویش شدن مفت آگهی باشد
ز صفر بر خط ما انتخاب می‌خندد
کجاست فرصت دیگرکه ما به خود بالیم
محیط نیز در اینجا حباب می‌خندد
زعلم وفضل بجزعبرت آنچه جمع‌کنید
گشاد هر ورقش برکتاب می‌خندد
درنگ راهبرکاروان فرصت نیست
کجا رویم‌که هر سو شتاب می‌خندد
به‌درسگاه ادب حرف و صوف مسخرگی‌ست
ز صد سؤال همین یک جواب می‌خندد
ز برق حسن کسی را مجال جرات نیست
بپوش چشم که حکم حجاب می‌خندد
زبان به لاف مده، پاس شرم مغتنم است
چو بازگشت لب موج آب می‌خندد
غبار صبح تماشاست هرچه باداباد
تو هم بخند جهان خراب می‌خندد
دلت چو شمع به هجر که داغ شد بیدل
کز اشک گرم تو بوی کباب می‌خندد



غزل ۹۶۷

رنگم نقاب غیرت آن جلوه می‌درد
فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد
شادم که بی نشانی آثار رنگ و بو
بیرونم از قلمروتحقیق پرورد
این چار سو ادبگه سودای نازکیست
عمری‌ست ضبط آه من آیینه می‌خرد
خلقی در امل زد و با داغ یأس رفت
آتش به‌کارگاه فسون خانهٔ خرد
داغم ز جلوه‌ای که غرور تغافلش
آیینه‌خانه‌ها کند ایجاد و ننگرد
هنگامهٔ قبول نفس بسکه تنگ بود
پا تا سرم چو شمع ز هم خورد دست رد

نقاش شرم دار ز پرداز انفعال
تصویرم آن کشد که ز رنگم برآورد
آیینهٔ خرام بهار است گرد رنگ
من نقش پا خیال تو هرجا که بگذرد
طاووس من بهار کمین چه مژده است
عمری‌ست بال می‌زنم و چشم می‌پرد
بیدل جواب مطلب عشاق حیرت‌ست
آنکس که نامه‌ام برد آیینه آورد



غزل ۹۶۸

هوس در مزرع آمال گو صد خرمن انبارد
شرار کاغذ ما ریزش تخم دگر دارد
غبار گفتگو بنشان مبادا فتنه انگیزی
نفسها رفته رفته شور محشر بار می‌آرد
جلال عشق آخر سرمه سازد شور امکان را
ز برق غیرت آتش نیستان ناله نگذارد
جهان محکوم‌تقدیر است باید داشت مغرورش
اگر ناخن ز قدرت دم زندگو پشت خود خارد
چه‌گل خرمن‌کنیم از ریشه‌های نقش پیشانی
عرق درمزرع بیحاصل ما خنده می‌کارد
شکست‌شیشه برهم می‌زند هنگامهٔ مستان
کسی از امتحان یارب دل ما را نیازارد
به این ذوق طرب کز حسرت دیدار لبریزیم
نگه خواهد چکیدن گر تری دامانم افشارد
جنون مشرب پروانه‌ای دارم‌که از مستی
زند آتش به خویش و صیقل آیینه پندارد
مژه هرجاگشودم سیر نیرنگ دویی‌کردم
ببندم چشم تا از راه نم آیینه بردارد
نمو از ریشهٔ بی‌عشرت ما می‌کشد گردن
وگرنه ابر این وادی سر افکنده می‌بارد
چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود بیدل
فراموشی، فراموشی به یادکس نمی‌آرد



غزل ۹۶۹

بر این ستمکده یارب چه سنگ می‌بارد
که دل شکستگی و دیده رنگ می‌بارد
نصیبهٔ دل روشن بود کدورت دهر
همین به خانهٔ آیینه زنگ می‌بارد
چو غنچه واننمودند بی‌گره گشتن

که رنگ امن به دلهای تنگ می‌بارد
بیا که بی‌تو به بزم از ترانه‌های حزین
دل شکسته ز گیسوی چنگ می‌بارد
ژ خاک‌کوی تو مشق نزاکتی دارم
که بوی گل به دماغم خدنگ می‌بارد
گذشت فرصت وصل وز نارسایی وهم
نگه ز اشک همان عذر لنگ می‌بارد
به چشم شوق نگاهی‌که در بهار نیاز
شکست حال ضعیفان چه رنگ می‌بارد
به ذوق پرورش وهم آب می‌گردیم
سحاب ما همه برکشت بنگ می‌بارد
دلیل عبرت دل صبح نادمیده بس است
که ضبط آه بر آیینه زنگ می‌بارد
هجوم سایهٔ گل دامگاه راحت نیست
بر این چمن همه داغ پلنگ می‌بارد
زبس به‌کشت حسد خرمن است آفتها
دمی‌که تیر نبارد تفنگ می‌بارد
ز دام حادثه بیدل رهایی امکان نیست
که قطرهٔ تو به‌کام نهنگ می‌بارد



غزل ۹۷۰

نه فخر می‌دمد اینجا نه ننگ می‌بارد
بر این نشان‌که تو داری خدنگ می‌بارد
فریب ابر کرم خورده‌ای از این غافل
که قطره قطره همان چشم تنگ می‌بارد
دگر چه چاره به جز خامشی که همچو حباب
بر آبگینهٔ ما آه سنگ می‌بارد
وداع فرصت برق و شرار خرمن کن
به مزرعی که شتاب از درنگ می‌بارد
بهار این چمن از بسکه وحشت‌اندودست
ز داغ لاله جنون پلنگ می‌بارد
به پرسش دل چاک که سوده‌ای ناخن
که رنگ خون بهارت ز چنگ می‌بارد؟
به حیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم
ز خار وگل همه حسن فرنگ می‌بارد
دل شکسته خمستان یاد نرگس کیست
که اشکم از مژه ساغر به چنگ می بارد
مخور فریب مروت ز چرخ مینارنگ
که جای باده از این شیشه سنگ می‌بارد
ز آبیاری کشت حسد تبرا کن
که خون عافیت از ساز جنگ می‌بارد

خطاست تهمت جرات به عجز ما بستن
هزار آبله بر پای لنگ می‌بارد
مخواه غیر توهم ز اغنیا بیدل
که ابر مزرع این قوم بنگ می‌بارد



غزل ۹۷۱

ادب‌سنج بیان حرفی از آن لب هرکجا دارد
خرام موج‌گوهر پا به دامان حیا دارد
کف خاکیم در ما دیگرانداز رسایی‌کو
که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بخار ازگل،گهر از آب سر برمی‌کشد اینجا
نگو بی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم و شادی ندارد پا و سر پن ماجرا بگذر
چو محمل تهمت بیداری ما خوابها دارد
ازین کلفت سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن
قیامت فتنه‌ای از دامنت سر در هوا دارد
اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا
هما از بی‌نیازی سر به اوج‌کبریا دارد
بقای جاه موقوف‌ست بر انعام بی‌برگان
غنا مهر سرگنجش همان دست‌گدا دارد
سر سودایی من خاک راه یاد دلداری
که نامش تا رسد بر لب دهن حمد خدا دارد
زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون
نشست گرد میدان بر سر مردان ادا دارد
مگرداغ تودوزد چشم بر درد من بیدل
وگرنه این گلستان‌کی سر بوی وفا دارد



غزل ۹۷۲

اگر معشوق بی‌مهر است وگر عاشق وفا دارد
تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد
شرار کاغذ ما خندهٔ دندان نما دارد
طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد
به واماندن نکردم قطع امید ز خود رفتن
شکست بال اگر پرواز گم‌کرده صدا دارد
ز بس مطلوب هر کس بی طلب آماده است اینجا
اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد
درین محفل زبونیم آنقدر از سستی طالع
که رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد
به صد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها

و گرنه جادهٔ دشت طلب کی انتها دارد
که می‌خواهد تسلی از غبار وحشت‌آلودم

که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد
سبب کم نیست گر بر هم ز نی ربط تعلق را
چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
حقیقت واکش نیرنگ هر سازی‌ست مضرابی
تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد
به خجلت تا نیاید وام معذوری اداکردن
نماز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد
ز حرص منعمان سعی‌گدا همگن مدان بیدل
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد



غزل ۹۷۳

تصور جوهر اکاهی قدرت‌کجا دارد
بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد
نهال آید برون تخمی که افشانند بر خاکش
دربن صحرا ز پا افتادن ایجاد عصا دارد
ندید از آبله ریگ روان منع جنون‌تازی
به‌نومیدی زپا منشین‌که هر وامانده پا دارد
به‌گردون می‌برد نظاره را واماندن مژگان
مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد
غریق آیی برون تا محرم تحقیق سازندت
که این دپا بقدر موج دستی آشنا دارد
اثرهای دعا روشن نشد بی‌احتیاج اینجا
ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد
سراپا محوشد تا جمله آگاهی شوی بیدل
بقدر گم شدنها هرکه اینجا رهنما دارد



غزل ۹۷۴

حرصت آن نیست که مرگش ز هوس وادارد
درکفن نیز همان دامن دنیا دارد
زین چمن برگ گلی نیست نگرداند رنگ
باخبر باش که امروز تو فردا دارد
همه از جلوه به انداز تغافل زده‌ایم
آنچه نادیده توان دید تماشا دارد
جاده در دامن صحرای ملامت چاکی‌ست
که سر بخیه ز نقش قدم ما دارد
دم تیغ تو نشد منفعل ازکشتن ما

خون عاشق چقدر آب گوارا دارد
سایۀگم شده محو نظر خورشید است
هرکه ز خویش رود در چمنت جا دارد
لاله در دامن این دشت به توفان زده است
یاس مجنون چقدرگرد سویدا دارد
مقصد نالۀ دل از من مدهوش مپرس
شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد
منکر وحشت ما سوخته‌جانان نشوی
شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد
ما و من نغمۀ قانون خیال است اینج
اثر هستی ما قطره به دریا دارد
لفظ گل کرده‌ای آیینۀ معنی برگیر
پری اسمی‌ست‌که از شیشه مسما دارد
رهرو از رنج سفر چاره ندارد بیدل
موج ، دایم ز حباب آبلۀ پا دارد



غزل ۹۷۵

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد
که زیر سنگ دست از سایۀ برگ حنا دارد
اگر در عرض خویش آیینه‌ام عاریست معذورم
که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد
نگردد سایۀ بال هما دام فریب من
هنوزم استخوان جوهر ز نقش بوریا دارد
به رنگ سایه‌ام عبرت‌نمای چشم مغروران
مرا هر کس که می‌بیند نگاهی زیر پا دارد
نمی‌باشد ز هم ممتاز نقصان و کمال اینجا
خط پرگار در هر ابتدایی انتها دارد
حیات جاودان خواهی‌گداز عشق حاصل‌کن
که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد
به عبرت چشم خواهی واکنی نظارۀ ما کن
غبار خاکساران آبروی توتیا دارد
به دل تا گرد امیدی‌ست از ذوق طلب مگسل
جهانی را گدا در سایۀ دست دعا دارد
اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر
دویی نقشی نمی‌بندد که ما را از تو وا دارد
به فکر اضطراب موج کم می‌باید افتادن
تپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد
من و تاب وصال و طاقت دوری چه حرفست این
اسیری‌راکه عشقت خواند بیدل دل‌کجا دارد



غزل ۹۷۶

زمینگیری ز جولانم چه امکانست وادارد
بروب‌رفتن ز خود چون شمع ر هرعضوپا دارد
خط طومار یاهن آرایش مهر جفا درد
به رنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
در آن وادی که من دارم کمین انتظار او
غباری گر تپد آواز پای آشنا دارد
زگل باید سراغ غنچۀ گمگشته پرسیدن
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
فناپروردگانیم از مزاج ما چه می‌پرسی
فضای عالم موهوم هستی یک هوا دارد
سرایت نغمۀ عجزیم ساز آفرینش را
درین محفل شکست از هرچه باشد رنگ ما دارد
قد پیران تواضع می‌کند عیش جوانی را
پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
ز خوب و زشت امکان صافدل تنگی نمی‌چیند
به بزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد
ز حال‌گوشه‌گیر فقر ای منعم مشو غافل
که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد
ز عالم نگذری بی‌دستگیریهای آزادی
کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
جهانی سرخوش آگاهی‌ست ازگردش حالم
شکست رن من چون خند مینا صدا دارد
به رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغ‌ست بیدل آنکه بویی از وفا دارد



غزل ۹۷۷

گهی بر سر، گهی در دل، گهی در دیده جا دارد
غبار راه جولان تو با من کارها دارد
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنّایت
به بزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد
مباد آفت تماشاخانۀ گلزار حسرت را
که آنجا رنگهای رفته هم رو بر قفا دارد
در این وادی که قطع الفت است اسباب جمعیّت
بنالد بیکسی بر هر که چشم از آشنا دارد
که می‌گوید به آن صیاد پیغام‌گرفتاران
قفس بر طایر ما گرنه راه ناله وادارد
به این آوارگیها گردباد دشت توحیدم
بنای من به گرد خویش گردیدن به پا دارد

خیالی می‌کند شوخی‌کدام اظهار وکو هستی
هنوز این نقشها در خامهٔ نقاش جا دارد
شرر در سنگ می‌رقصد، می اندر تاک می‌جوشد
تحیّر رشتهٔ سازست و خاموشی صدا دارد
بهار انجمن وحشی‌ست از فرصت مشو غافل
که عشرت در شکفتنهای گل آواز پا دارد
به انداز تغافل پیش باید برد سودایی
که جنس جلوه عریان است و چشم ما حیا دارد
حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد



غزل ۹۷۸

نوبهار است و جهان سیر چمنها دارد
وضع دیوانهٔ ما نیز تماشا دارد
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش
دامن آینه از خار چه پروا دارد
اثر نالهٔ عشاق ز هر ساز مخواه
این نوایی‌ست که در پردهٔ دل جا دارد
ادب عشق اگر مانع شوخی نشود
خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد
هیچکس رمز سویدای دل ما نشکافت
نفس سوختهٔ لاله معما دارد
عالم از هرزه‌دوی اینهمه بر ما تنگ است
گرد ماگر شکند دامن صحرا دارد
کفر و دین مانع تحقیق نگاهان نشود
سیل هر سوگذرد راه به دریا دارد
صد چمن لاله وگل زد قدح نازبه سنگ
قمری از سرو همان‌گردن مینا دارد
به طواف در دل‌کوش‌که آیینهٔ مهر
جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد
وحشت ریگ روان صیقل این آینه است
که به صحرای جنون آبله هم پا دارد
مو به مو حسرت نیرنگ تماشای توایم
شمع، سامان نگه در همه اعضا دارد
بیدل از حیرت آیینهٔ ما هیچ مپرس
نشئهٔ جوهر تحقیق اثرها دارد



غزل ۹۷۹

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد
ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی به سر دارد
چه‌مکان‌است‌کیرد بهرای شوق از خط خوبان
نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی به سردارد
چو برگ گل‌کز آسیب نسیمی رنگ می‌بازد
تن نازک مزاج او ز بوی‌گل خطر دارد
توان از نرمی دل محرم درد جهان گشتن
که طبع مومیایی از شکستنها خبر دارد
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را
که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد
مباد از صحبت آیینه ناگه منفعل گردی
که آن‌گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد
شدم خاک و ز وحشت بر نمی‌آید غبار من
به خاکستر هنوز این شعلهٔ افسرده پر دارد
دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا
صدف ایمن نباشد از شکستن تاگهر دارد
بغیر از خودگدازی چیست در بنیاد محرومی
دل عاشق همین خون‌گشتنی دارد اگر دارد
به نومیدی ز امید ثمر برگ قناعت کن
که نخل باغ فرصت ریشه درطبع شرر دارد
ز ناهنجاری مغرور جاه ایمن مشو بیدل
لگداندازیی بر پرده دارد هرکه خر دارد



غزل ۹۸۰

بت هندی کی از دردسر ترکان خبر دارد
در این کشور میان‌کو تا دماغ بهله بردارد
درین دریا که هر یک قطره صد دامن گهر دارد
حباب ما به دل پیچیده آه بی‌اثر دارد
نباشدگرتلاش عافیت نقد است آرامت
نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد
به یک رنگ از بهار مدعای دل مشو قانع
که این‌آیینه غیر از خون‌شدن چندین‌هنر دارد
حبابم درکنار موج دارد سیر جمعیت
به راحت می‌پرد مرغی‌که زیر بال سر دارد
به روی عشرتم نتوان در چاک جگر بستن
چو مژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد
به این هستی اگر نامی به‌دست افتد غنمیت‌دان
که بسیار است اگر دوش نفس آواز بردارد

به ظاهرگر زمینگیرم زمقصد نیستم غافل
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد
بقدر اعتبارات است ضبط خویش مردم را
چو سنگی آبدار افتد فسردن بیشتر دارد
نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل
شب عاشق به موی کاسهٔ چینی سحر دارد
صفا در عرض سامان هنرگم کرده‌ام بیدل
ز جوهر حیرت آیینهٔ من بال وپر دارد



غزل ۹۸۱

بر طمع، طبع خسیسی که تفاخر دارد
آبرو را عرق سعی تصور دارد
با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است
کیسهٔ خود هم ازین قول دلی پر دارد
گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست
خندهٔ رنگ به روی که تمسخر دارد
طبع‌شهوت‌نسب از سیرگریبان عاری‌ست
گردن خر سر تحقیق به آخور دارد
خاک شو معنی موهومی هستی دریاب
فهم رازت به عدم جیب تفکر دارد
نی ز هستی خجلم نی ز جنون منفعلم
طبع بی ساختهٔ شوق چه عنصر دارد
ز شکست است رگ گردن امواج بلند
عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد
قلّت مایه عرق می‌کشد از طبع کریم
ابر هرجا تنک افتاد تقاطر دارد
خودگدازست شراری‌که به جایی نرسد
ناله در بی‌اثری سخت تأثر دارد
محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست
سکتهٔ مصرع نظاره تحیر دارد
بیدل از جهل میندیش‌که در مکتب عشق
گر همه طفل سرشک است تبحر دارد



غزل ۹۸۲

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد
که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد
تماشاگاه معدومی ز من چیده‌ست سامانی
که هر کس چشم می‌پوشد ز خود بر من نظر دارد
به دوش هر نفس از دلگرانی محملی دارم

مگر سعی شرر این کوه را از خاک بردارد
به بوی مژدهٔ وصلت دل از خود رفته است اما
چنان نام تو می‌پرسد که پندارم خبر دارد
نجوشد منت غیر، از ادای مدعای من
به‌گاه ناله، مکتوب من از خود نامه بردارد
به نومیدی هوس آوارهٔ صد گلشن امیدم
من و وامانده پروازی‌که در هر رنگ پر دارد
به هم چسبیدن مژگان به کنج فقر می‌گوید
که نی هرچند صرف بوریا گردد شکر دارد
تو از کیفیت اقبال فقر آگه نه‌ای ورنه
طلسم بی‌دری از هر طرف آیند در دارد
بهار جلوه از کف می‌رود فرصت غنیمت دان
اگر رنگ است و گر بو دامن گل برکمر دارد
نگه در چشم آهو آب شد از رشک قربانی
که تیغش گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد
نوای قمری و بلبل مکرر شد درین گلشن
تو اکنون ناله کن بیدل که آهنگت اثر دارد



غزل ۹۸۳

در این وادی کف پایی ز آسایش خبر دارد
که بالینهای نرم آبله در زیر سر دارد
نمی‌گردد فروغ عاریت شمع ره مستان
به نوز باده چشم جام، سامان نظر دارد
به دل رو کن اگر سرمنزل امنی هوس داری
نفس در خانهٔ آیینه آرامی سفر دارد
سلامت نیست ساز دل، چه در صحرا، چه در منزل
متاع رنگ ما صد کاروان آفت به بر دارد
مرید نام را نبود گزیر از خون دل خوردن
نگین دایم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد
کدامین دستگاه آیینهٔ نازست دریا را
که از افسردگی‌ها خاک ساحل هم گهر دارد
دوبینیهاست اما در شهود غیر احول را
به خودگر می گشاید چشم از وحدت خبر دارد
نمی‌دانم چه آشوبی‌که در بزم تماشایت
نگال از موج مژگان هر طرف دستی به سر دارد
به آهی می‌توان رخت جهان خاکستری‌کردن
که‌گلخنها به سامان است گر دل یک شرر دارد
تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم
چراغ خانهٔ آیینه‌ام برقی دگر دارد
به این بی دست و پایی کیست‌گرد دستگیر من
مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بردارد

حباب از حیرت کم‌فرصتی‌های زمان بیدل
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد



غزل ۹۸۴

ز جرگهٔ سخنم خامشی به در دارد
فشار لب بهم آوردن این اثر دارد
ز دستگاه گرانجانی‌ام مگوی و مپرس
دمی‌که ناله‌کنم کوهسار بر دارد
سخن به خاک میناز در تأمل کوش
به رشته‌ای که گهر می‌کشی دو سر دارد
بهم زن الفت اسباب خودنمایی را
شکست آینه، آیینه‌ای دگر دارد
تنزه آینه‌دار بهار ناز خوش‌ست
حنا مبند به دستی که رنگ بر دارد
به دوش اشک روانیم تا کجا برسیم
چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد
به مرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل
قفس شکستهٔ ما بیضه زیر پر دارد
به هرچه می‌نگرم شوخی‌تبسم تست
جهان روز و شبم ششجهت سحر دارد
غبار غیر ندارم به خویش ساخته‌ام
دلی‌که صاف شد آیینه در نظر دارد
نریخت دیده سرشکی که من قدح نزدم
گداز دل چقدر ناز شیشه‌گر دارد
ز صبح این چمن آگاه نیست غرهٔ جاه
گشاد بال همان خنده‌ای دگر دارد
به نقش پا چه رسد بیدل از نوازش چرخ
به باد می‌دهدم گر ز خاک بردارد



غزل ۹۸۵

شمع بزمت چه قدم بردارد
پای ما آبلهٔ سر دارد
گل این باغ گریبان‌چاک‌ست
خنده از زخم که باور دارد
در تکلیف تبسم مگشای
دهن تنگ تو شکر دارد
خاک سامان غبارش کم نیست
نیستی نیز کر و فر دارد
عالمی چشم ز ما روشن‌کرد

رنگ ما خاصیت زر دارد
کس چه خواند رقم پیشانی
صفحهٔ ما خط مسطر دارد
سر هر فکر گریبان‌خواه است
موج هم تکمهٔ گوهر دارد
بی‌خریدار چه ارزد گوهر
دل همان است که دلبر دارد
تا فسردی ز نظرها رفتی
رنگ پرواز ته پر دارد
لب بهم آر و حلاوتها کن
خامشی قند مکرر دارد
یک نفس قطع دو عالم کردم
دم این تیغ چه جوهر دارد
سرگران می‌گذرد نرگس یار
مزد چشمی که مژه بردارد
تا دماغ است، هوس بال گشاست
سر هر بام کبوتر دارد
بیدل این صورت وشکل آنهمه نیست
آدمی معنی دیگر دارد



غزل ۹۸۶

مگو دل از غم و صبر از جفا خبر دارد
سر بریده ز تیغش جدا خبر دارد
چه آرزو که به ناکامی از جهان نگذشت
ز یاس پرس کزین ماجرا خبر دارد
نگار دست بتان بی‌لباس ماتم نیست
مگر ز خون شهیدان حنا خبر دارد
فضولی من و تو در جهان یکتایی
دلیل بیخبریهاست تا خبر دارد
در این هوسکده گر ذوق گردن‌افرازیست
سری برآر که از پیش پا خبر دارد
تمیز خشک و تر آثار بی‌نیازی نیست
گداست آنکه ز بخل و سخا خبر دارد
پیام عالم امواج می‌برد به محیط
تپیدنی که ز پهلوی ما خبر دارد
غرور و عجز طبیعی است چرخ تا دل خاک
نه دانه مجرم و نی آسیا خبر دارد
به پیش خویش بنالید و لاف عشق زنید
گل از ترانهٔ بلبل‌کجا خبر دارد
مباد در صف محشر عرق به جوش آیم
که از تباهی‌کارم حیا خبر دارد

از این فسانه که بی‌او نمرده‌ام بیدل
قیامت است گر آن دلربا خبر دارد



غزل ۹۸۷

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد
ز رفتن دست می‌باید به جای گام بردارد
در این‌گلشن ز دور فرصت عشرت چه می‌پرسی
که می خمیازه گردیده است تا گل جام بردارد
من آن صیدم که در عرض تماشاگاه تسخیرم
ز حیرت کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد
به تکلیف بلندی خون مکن مشت غبارم را
دماغ نیستی تا کی هوای بام بر دارد
به صد مصر شکر نتوان قناعت با شکر بستن
کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد
دل آهنگ گدازی دارد و کم‌ظرفی طاقت
کبابم را مباد روی آتش و خام بردارد
ندامت ساقی است اینجا به افسوسی قناعت کن
مگر دستی که بر هم سوده باشی جام بردارد
درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی
سحر هرکس دکانی چیده باشد شام بردارد
هواپیمای عنقا شهرتی مپسند همت را
نگین بی‌نشان حیف است ننگ نام بردارد
به رنگی سرگران افتاده‌ایم از سخت‌جانیها
که دشواراست قاصد هم زما پیغام بردارد
هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بپدل
کسی تا کی پی این وحشیان رام بردارد



غزل ۹۸۸

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد
که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
به قدر زخم چون گل شوخیی انداز مستی کن
نمی‌باشد تهی از نشئه هرکس جام بردارد
به طوف دامنت کم نیست از سعی غبار من
اگر خود را بجای جامهٔ احرام بردارد
عتابش باورم ناید که آن لعل حیا پرورد
تبسم برنمی‌دارد چسان دشنام بردارد
جهان بی‌جلوه مدهوش است هم درپرده توفان کن
که می‌ترسم تحیر گردش از ایام بردارد
نظر از سیر هستی بستن است آخر، خوشا چشمی

که از آغاز با خود نسخهٔ انجام بردارد
دماغ پختگان مشکل شود خجلتکش هستی
مگر این ننگ همّت را خیالی خام بردارد
چو دل بی‌مدعا افتاد گو عالم به غارت رو
که ممکن نیست توفان از گهر آرام بردارد
گرانجان را نباشد طاقت بار سبکروحان
نگین را می‌شود قالب تهی چون نام بردارد
عبارت بی‌غبار صافی مطلب نمی‌باشد
محبت‌کاش رسم نامه و پیغام بردارد
کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل
خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد



غزل ۹۸۹

دل از دم محبت، چندین فتور دارد
این باده سخت تند است بر شیشه زور دارد
نامحرم قضایی شوخی مکن درین دشت
کان برق بر سیاهی چشمی ز دور دارد
با انحراف هر وضع ننگ تجاهلی هست
چشم تغافل انشا تقلید کور دارد
همسنگ خامکاران مپسند پختگان را
الماس معدن ما شرم از بلور دارد
عاشق به عزم مقصد محتاج راهبر نیست
پروانه در ته بال مکتوب نور دارد
گر از خم کلاه است عرض جلال شاهان
گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
گر مرد احتیاطی از خود مباش غافل
طوفان به هر مسامت چندین تنور دارد
تلخ است عیش امروز ازگفتگوی فردا
در خانه‌ای که ماییم همسایه شور دارد
ناقابل تواضع مگذر ز بزم احباب
آه از کسی که زین آب بی‌پل عبور دارد
ننگ است وهم تمثال در جلوه‌گاه تحقیق
مشاطه به‌کزین بزم آیینه دور دارد
از خود برآمدن نیز درکیش اهل تسلیم
هرچند سرکشی نیست وضع غرور دارد
بیدل کمال هر چیز بر جوهر است موقوف
جایی که من نباشم غربت قصور دارد



غزل ۹۹۰

هوس‌پیمای فرصت گرد کلفت در قفس دارد
همین خاک است و بس گر شیشهٔ ساعت نفس دارد
لب از خمیازهٔ صبح قیامت تا نمی‌بندی
خم آسودگی جوش شراب خام‌رس دارد
در سعی جنون زن، از وبال هوش بیرون آی
به زحمت تا نگیرد کوچهٔ دانش عسس دارد
نه‌تنها شامل هستی‌ست عشق بی‌نشان جوهر
عدم هم زآن معیت دستگاه پیش و پس دارد
جنون الرحیلی شش جهت پیچیده عالم را
مپرس از کاروان منزل هم آهنگ جرس دارد
برون آر از طبیعت خار خار وهم آسودن
که چشم بی‌نیازان از رگ این خواب خس دارد
نفس هر پر زدن خون دگر در پرده می‌ریزد
طبیب زندگی شغلی همین نیش مجس دارد
خراش دامن عزت مخواه از ترک خوشخویی
که راه کوی بدکیشی سگان بی‌مرس دارد
محبت عمرها شد رفته می‌جوشد ز خاطرها
ندارد جز فراموشی کسی گر یاد کس دارد
ندامت نیست غافل از کمین هیچکس بیدل
به هر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد



غزل ۹۹۱

جهان، جنون بهار غفلت، ز نرگس سرمه‌ساش دارد
ز هر بن مو به خواب نازیم و مخمل ما قماش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تقریر می‌چکد خون
مپرس ازیأس حال مجنون دماغ‌گفتن خراش دارد
چو شد قبول اثر فراهم زخاک‌گل می‌کند حنا هم
فلک دو روزی غبار ما هم به زیرپای تو کاش دارد
گشاد بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد
به‌گرد صد دشت و در شتابی‌که قدر عجز رسا بیابی
سراز نفس سوختن نتابی به خود رسیدن تلاش دارد
حذر ز تزویر زهدکیشان مخور فریب صفای ایشان
وضوی مکروه خام‌ریشان هزارشان و تراش دارد
نشسته‌ام ازلباس بیرون دگرچه لفظ وکدام مضمون
به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن به نرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست بیدل زتنگدستی به فکرروزی الم‌پرستی
چو کاسه هر کس به خوان هستی دهن گشوده است آش دارد



غزل ۹۹۲

حیا عمری‌ست با صد گردش رنگم طرف دارد
عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد
نشد روشن صفای سینهٔ اخلاص‌کیشانت
که درباب بهم جوشیدن دلها چه کف دارد
به شغل لهو چندی رفع سردیهای دوران‌کن
جهان حیز گرمی در خور آواز دف دارد
دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر
اگر جهل است و گر دانش همین آب و علف دارد
به توفانگاه آفات استقامت رنگ می‌بازد
درین میدان کسی گر سینه‌ای دارد هدف دارد
ز اقبال عرب غافل مباشید ای عجم‌زادان
سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد
جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطهٔ خود را
مه تابان حضور شب در آغوش کلف دارد
قضا بر سجدهٔ ما بست اوج نشئهٔ عزت
طلسم آبروی خاک در پستی شرف دارد
به نومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم
حنا داغ‌ست از رنگی که سودنهای کف دارد
به این عجزی‌که می‌بینم شکوه جراتت بیدل
اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد



غزل ۹۹۳

هر سو نظر گشودیم زان جلوه رنگ دارد
آیینه خانه‌ها را یک عکس تنگ دارد
بیش وکم تو و ماست نقص وکمال فطرت
میزان عدل یکتا شرم از دو سنگ دارد
خفاش و سایه عمری‌ست از آفتاب دورند
از وضع تیره‌طبعان تحقیق ننگ دارد
صیادی مرادت گر مطلب تمناست
زین دامگاه عبرت جستن خدنگ دارد
عالم جمال یار است بی‌پردهٔ تکلف
اماکسی چه بیند آیینه زنگ دارد
گردی دگرکه دیده است ازکاروان امید
افسوس فرصت اینجا چندی درنگ دارد
زین کارگاه تمثال با دل قناعت اولی‌ست

از هرگلی‌که خواهی آیینه رنگ دارد
آسان نمی‌توان شد غیرت شریک مجنون
از خانه برمیایید، صحرا پلنگ دارد
کس تاکجا بمالد چشم تامل اینجا
سیر سواد هستی صد دشت بنگ دارد
شغل دگر نداریم جز سر به پا فکندن
شمع بساط تسلیم یک‌گل به چنگ دارد
پیری دمی‌که‌گل‌کرد بی‌یأس دم زدن نیست
چون شیشه سرنگون شد قلقل ترنگ دارد
آیینه عالمی را بی‌دم زدن فروبرد
آغوش سینه صافی کام نهنگ دارد
نقاش چشم مستی گردانده است رنگم
تصویر من کشیدن چندین فرنگ دارد
در طبع هرکه دیدیم سعی نگین‌تراشی است
تا نام بی‌نشان نیست این کوه سنگ دارد
بیدل تلاش دولت ننگ هزار عیب است
بر نردبان دویدن رفتار لنگ دارد



غزل ۹۹۴

بی‌نمک از نمک غیر توهم دارد
لب بام است که اظهار تکلم دارد
جای اشک از مژهٔ تیغ حیا جوهر ریخت
چقدر حسرت زخم تو تبسم دارد
بی‌تو اظهار اثر خجلت معدومی ماست
قطرهٔ دور ز دریا چه تلاطم دارد
زاهد از گنبد دستار به خود می‌نازد
نکنی عیب که خر فخر به توقم دارد
گر به دادت نرسد شور قیامت ستم است
درد هستی است که فریاد تظلم دارد
فیض خورشید به عالم ز کواکب نرسد
شیشهٔ تنگ کجا حوصلهٔ خم دارد
مفت غواص تامل‌گهرمعنی بکر
دفتر بیدل ما خصلت قلزم دارد
بیدل از فیض قناعت چمن عافیت است
تکیه عمری‌ست‌که بر بستر قاقم دارد



غزل ۹۹۵

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد
بنای خانهٔ زنجیر ما چون موج نم دارد
به برقم می‌دهد خرمن خیال موج رفتاری
که اعجاز خرامش آب و آتش را به هم دارد
ز لعل خامشت رمز تبسم کیست بشکافد
خیالی دست بر چاک گریبان عدم دارد
فضولیهای امید اینقدر جان می‌کند ورنه
دل‌الفت‌پرست یاس از شادی چه غم دارد
به ترگ جاه زن تا درنگیرد ننگ افلاست
که رنج‌خودفروشی می‌کشد هرکس درم دارد
به لغزش چون نناﻟد خامهٔ حسرت صریر من
که زنجیر سیه‌بختی به تحریک قدم دارد
ز تدبیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم
که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد
نگه ننگاشت صنع آگهی در دیده اعیان
قلم در نرگسستان یک قلم سه و القلم دارد
مدار ای زشت‌رو امید تحسین از صفا کیشان
که اسباب خوش‌آمد خانهٔ آیینه‌کم دارد
نوای‌عیش‌گو خون شو، دمی با درد سوداکن
نفس با این بضاعت هرچه دارد مغتنم دارد
اگر دشمن تواضع‌پیشه است ایمن مشو بیدل
به خونریزی بود بی‌باک شمشیری که خم دارد



غزل ۹۹۶

شکوه مفلسی ما را به خاموشی علم دارد
سفالین کوس درویشان ز بس خشک است نم دارد
سر در جیب، آزاد است از فتراک آفتها
مقیم‌گوشهٔ دل حکم آهوی حرم دارد
پریشان نسخه‌ایم از ربط این اجزا چه می‌پرسی
تأملهای بی‌شیرازگی ما را بهم دارد
تمیز پشت و رویت اینقدر فطرت نمی‌خواهد
عدم آنجاکه هستی‌گل‌کند .ستی عدم دارد
نگاهی تا ببالد رفته‌ای بیرون ازبن محفل
چو شمع اینجا همان تحریک مژگانت قدم دارد
صدا بر ششجهت‌می‌پیچد ازیک دامن افشاندن
جهان صید کمند وحشیی کز خویش رم دارد
به‌پرهیز ای هوس از اتفاق پنبه و آتش
مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد

ندامت مطلبم دیگر مپرس از رمز مکتوبم
شقی در سینه دارد خامهٔ من گر رقم دارد
نوای نیستان عافیت، آهنگ تصویرم
ز ساز خود برون ناآمدنهایم علم دارد
نفس تا می‌کشم چون غنچه ازخود رفته‌امبیدل
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد



غزل ۹۹۷

گرفتار رسوم اندیشهٔ آرام کم دارد
عقاید آنچه دارد خدمت دیر و حرم دارد
دماغ آرمیدن نیست با گل، شبنم ما را
در این آیینه گر آبی‌ست چون تمثال رم دارد
از این صحرای وحشت چون شرر دیگر چه بردارم
همه گر سر توان برداشتن حکم قدم دارد
خرد را از بساط می‌پرستان نیست جان بردن
که هر ساغر ز موج می به کف تیغی علم دارد
نوای خامشان در پردهٔ دود دل است اینجا
نگویی شمع تنها گریه دارد، ناله هم دارد
گسستن سخت دشوارست زنار محبت را
برهمن رشته‌واری از رگ سنگ صنم دارد
به وقت رخصت یاران تواضع می‌شود لازم
قد پیران به آهنگ وداع عمر، خم دارد
اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن
کز انگشت دگر انگشت نر یک بند کم دارد
بود در طینت بی‌مغز حفظ گفتگو مشکل
برون ریزد دهانش هرچه انبان در شکم دارد
بغیر از وهم کو سرمایه تا بر نقد خرد نازی
همان در کیسهٔ دریاست گر گاهی درم دارد
ز خاک‌شور نتوان بیش از این حاصل طمع کردن
به حسرت هم اگر جان می‌دهد ممسک کرم دارد
خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد بیدل
ز ساز دل مشو غافل تپیدن زیر و بم دارد



غزل ۹۹۸

مگو این نسخه طور معنیی یک دست‌کم دارد
تو خارج نغمه‌ای ساز سخن صد زیر و بم دارد
صلای عام میآید به‌گوش از ساز این محفل
قدح بحرکدا چیده‌ست و جام از بهر جم دارد
ادب هرجا معین‌کرده نزل خدمت پیران

رعایت‌کردگان رغبت اطفال هم دارد
زیان را سود دانستم‌کدورت را صفا دیدم
سواد نسخهٔ کمفرصتان خط در عدم دارد
خم ابرو شکست زلف نیزآرایش است اینجا
نه‌تنها حسن قامت را به رعنایی علم دارد
به چشم هوش اگر اسرار این آیینه دریابی
صفا و جوهر و زنگار چشمکها بهم دارد
من این نقشی‌که می‌بندم به قدرت نیست پیوندم
زبان حیرت انشایم به موهومی قسم دارد
نوشتم آنچه دل فرمود خواندم هرچه پیش آمد
مرا بی‌اختیاریها به خجلت متهم دارد
ز تحریرم توان‌کیفیت تسلیم فهمیدن
غرورکاتب اینجا سرنگونی تا قلم دارد
نفس تا هست فرمان هوسها بایدم بردن
به هر رنگی‌که خواهی‌گردن مزدور خم دارد
تمیز خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی بیدل
ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتنم دارد



غزل ۹۹۹

هوس‌پیمایی جاهت خمارآلود غم دارد
رعونت گر نخواهی نقش پا هم جام‌جم دارد
مزاج آتشین‌کم نیست چون‌گل خرمن ما را
به آن برقی که باید سوخت‌خود را رنگ هم دارد
چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانی ما شد
دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد
دماغ‌آرای وهمیم از حباب ما چه می‌پرسی
شراب محمل ما شیشه بر طاق عدم دارد
چسان رام‌کمند ناله‌گردد وحشی چشمی
که خواب ناز هم در حلقهٔ آغوش رم دارد
علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را
که چاک جاده یکسر بخیهٔ نقش قدم دارد
بود خونریزتر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
چو شمشیری که افتد راست خم اکثر دودم دارد
دل از همدوشی عکس تو بر آیینه می‌لرزد
که او مست می نازست و این دیوار نم دارد
ز ما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم
همه افسانه است این محفل اما خواب کم دارد
در این غارت‌سرا مشت غبار رفته بر بادم
به آرامم سجود آستانت متهم دارد
به رنگی تشنهٔ شوقم خراش زخم الفت را
که خار وادی مجنون به پای من قسم دارد

سراغ رفته‌گیر از هرچه می‌یابی نشان بیدل
همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد



غزل ۱۰۰۰

جایی که جام در دست آن مه خرام دارد
مژگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد
عام است ذکر عشاق در معبد خیالش
گر برهمن نباشد بت رام رام دارد
دی آن نگار مخمور در پرده‌گردشی داشت
امروز صد خرابات مینا و جام دارد
کم‌مایگان به هر رنگ سامان انفعالند
هستی دو روزه عصیان زحمت دوام دارد
رنگ بهار امکان ازگردش آفریدند
هر صاف درثماست هر صبح شام دارد
جز انفعال ازین بزم کام دگر مجویید
لذات عالم خواب یک احتلام دارد
بیتابی تفسها عمری‌ست دارد آواز
کای صبح پرفشان باش این دشت دام دارد
ضبط نفس در این بحر جمعیت‌آفرین است
گوهر هزار قلاب مصروف‌کام دارد
آثار جوهر مرد پنهان نمی‌توان‌کرد
تیغ‌کشیدهٔ‌کوه ننگ از نیام دارد
دل را ودیعت وهم باید ز سر ادا کرد
از خلق آنچه دارد آیینه وام دارد
قلقل همین دو حرف است ای شیشه دردسر چند
چیزی بگوی و بگذر قاصد پیام دارد
گفتم به دل‌که عمری‌ست ذوق وصال دارم
خندید کاین خیالت سودای خام دارد
جوش خطی‌ست بیدل پرگار مرکز حسن
دود چراغ این بزم پروانه نام دارد



غزل ۱۰۰۱

ادب چون ماه نو امشب پی تکلیف من دارد
قدح کج کرده صهبایی که شرم از ریختن دارد
به وضع غنچه فرصت می‌دهد آواز گل‌ها را
که لب زینهار مگشایید خاموشی چمن دارد
ز ساز و برگ آسایش چه دارد منعم غافل
همه گر نام دارد در زمین آب کن دارد
چنین کز دیده‌ها یوشیده‌اند احوال مجنونم

که گر گردون شوم عریانی من پیرهن دارد
ز انگشت شهادت این نوایم گوش می‌مالد
که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد
ازین محفل به جایی رو که در یاد کسان نایی
وگرنه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد
بسوز و محو شو تا عشق گردد فارغ از رنجت
شرار سنگ بت پر انتظار برهمن دارد
به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن
خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد
نمی‌دانم کجا دزدم سر از بیداد مژگانش
که دل تا دیده یک تیر تغافل پر زدن دارد
شکوه ناز می‌بالد ز پهلوی نیاز اینجا
کلاه او شکست آراست تا رنگم شکن دارد
بغل وامی‌کند گرد چمن خیز خرام او
که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد
دل‌از ننگ‌آب‌شد بیدل‌که‌پیش‌لعل‌خاموشش
تبسم می‌کند موج گهر گویی دهن دارد



غزل ۱۰۰۳

ز شرم سرنوشتی‌کز ازل بنیاد من دارد
عرق در چین پیشانی زمین آبکن دارد
بساط ناز می‌پردازم اما ساز فرصت‌کو
مه اینجا پیشتر ز آرایش دامن شکن دارد
به‌این‌فرصت‌بضاعت‌هرچه‌داری‌رفته‌گیر ازکف
گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد
وفا جز سوختن آرایش دیگر نمی‌خواهد
همین داغست اگرشمع بساط مالگن دارد
خموشی چشمهٔ جوشست دریای معانی را
مدد از سرمه دارد چون قلم هرکس سخن دارد
به این نیرنگ تاکی خفّت افلاس پوشیدن
فلک صد رنگ می‌گرداند و یک پیرهن دارد
پی یک لقمه در مهمانسرای عالم حاجت
هوس تا دست شوید آبروها ریختن دارد
بهار عمر باید در خزان‌کردن تماشایش
گل شمعی که ما داریم در چیدن چمن دارد
به جایی واکشیدی‌کز سلامت نیست آثاری
تو مست خواب و این ویرانه دیوارکهن دارد
دو روزی عذرخواه نالهٔ دل بایدم بودن
غریبی در دیار بیکسی یاد وطن دارد
اگر از غیرت طبع قناعت آگهی بیدل
به سیلی تا رسد کارت طمع کردن زدن دارد



غزل ۱۰۰۳

سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد
تأمل گر کنی هر کس به رنگی رفته است از خود
تپشهایی که دارد بحر، گوهر هم همان دارد
نپنداری عبث بر دامن هر ذره می‌پیچم
جهان را گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد
دبستان ادب را آن نزاکت فهم اسرارم
که طفل اشک من در خامشی درس روان دارد
چو شمع کشته کز خاکستر خود می‌کند بالین
خموشی‌های آهم داغ در زیر زبان دارد
چرا زین آرزو برخود نبالد بیستون غم
که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد
نی‌ام آگه ز حس قاتل اما اینقدر دانم
که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد
به فتراک خیالی چون سحر گرد نفس دارم
شکار انداز دشت بی نشانی هم نشان دارد
دماغ خون من چون اشک رنگی برنمی‌دارد
گر استغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد
چه می‌پرسی ز نقدکیسهٔ وهم سپند من
اگر برهم شکافی ناله‌ای ضبط عنان دارد
بلندیها به پستی متهم شد از تن‌آسانی
به راحت‌گر نپردازد زمین هم آسمان دارد
تپیدن شکرآرام است بیدل بسمل ما را
نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد



غزل ۱۰۰۴

اگر خضر خطت از چشمهٔ حیوان نشان دارد
عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
نمی‌دانم شهادتگاه شوق کیست این وادی
که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد
به این یک غنجه دل کز فکر وصلت کرده‌ام خونش
نفس در هر تپش صبح بهاری پرفشان دارد
تحیر برکه بندم با تماشای‌که پیوندم
خیال حلقهٔ زلفت هزار آیینه‌دان دارد
در این گلشن شکست رنگ و بو سطری‌ست از حالم
پیام بینوایان نامهٔ برگ خزان دارد
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل
شکفتنهای‌گل چندین جرس عرض فغان دارد

به‌استعداد جان سختی‌ست‌جست و جوی این‌دریا
ز گوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو می‌زیبد
که با هر چار فصل از بی‌نیازی یک زبان دارد
شکست رنگ هم صبحی ست از گلزار خرسندی
گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد
به حیرت بال مژگان نیست بی انداز پروازی
درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد
اگر خاکسترم پروازم و گر شعله جولانم
هوای او ز من صد رنگ تغییر عنان دارد
تماشای بهاری کرده‌ام بیدل که از یادش
نگه در دیده‌ها انگشت حیرت در دهان دارد



غزل ۱۰۰۵

به پستی وانماند هر که از دردی نشان دارد
سحر از چاکهای دل به گردون نردبان دارد
به دوش الرحیلی بار حسرت می‌کشد عالم
جرس عمری‌ست چون گل محمل این کاروان دارد
بجز وحشت نمی‌بالد ز اجزای جهان‌گردی
چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد
به ذوق عافیت خون خورردنت کار است معذوری
در اینجا گر همه مغز است درد استخوان دارد
مکن با چشم تر سودا اگر محو تماشایی
بهار حیرت آیینه در شبنم خزان دارد
سخن باشد دلیل زندگی روشن‌خیالان را
غم مردن ندارد شعلهٔ ما تا زبان دارد
در آغوش نشاط دهر خوابیده‌ست کلفتها
شکستن در طلسم شوخی رنگ آشیان دارد
به صدگلزار رعنایی به چندین رنگ پیدایی
همان ناموس یکتایی مرا از من نهان دارد
غبارم پر نمی‌زد گر نمی سر می زد از اشکم
عنان وحشت من عجز این واماندگان دارد
نشاط حسن می‌بالد ز درد عاشقان بیدل
گلستان خنده دربار است تا بلبل فغان دارد



غزل ۱۰۰۶

به خیال زنده بودن هوس بقا ندارد
چو حباب جرم مینا سر ما هوا ندارد
سحر چه‌گلستانیم‌که به حکم بی‌نشانی

گل رنگ، راه بویی به دماغ ما ندارد
به رموز خلوت دل، من و محرمی چه حرف است
که نفس به آن تقرب پس پرده جا ندارد
دل مرده غافل افتد ز مآل کار هستی
سر زنده‌ای ندارد که غم فنا ندارد
ز ترانه‌های ابرام خجل است فطرت، اما
چه کند زبان سایل که غرض حیا ندارد
بم و زیر ساز هذیان تو به خواب مخمل افکن
که دماغ این نواها نی بوریا ندارد
ره غیرت محبت نکشد حمار طاقت
که چو شمع سربسرپاست طلبی‌که پا ندارد
به بهانهٔ من و ما ز ره خیال برخیز
که غبار وهم هستی چه نفس عصا ندارد
گل شمع‌های خاموش به خیال می‌کند دود
هوس فسرده داغ جگرآزما ندارد
اگر از سبب توان یافت اثر حضور دولت
همه‌کس پر هما را به‌کله چرا ندارد
نفس از غبار هستی به نظر چه وانماید
چون حباب پیکری راکه ته قبا ندارد
به فنا چو عهد بستی ز جفای چرخ رستی
که شکست دانه تا حشر غم آسیا ندارد
دل و دیده سیرگاهش سر و تن غبار راهش
صف ناز کج کلاهش تک و پو کجا ندارد
به هوای پایبوسش من ناامید بیدل
چقدر به خون نغلتم که جبین حنا ندارد



غزل ۱۰۰۷

فناکی شغل سودای محبت را زیان دارد
سری دارم‌که تا خاک هوای اوست جان دارد
دم نایی‌ست افسون نوای هستی‌ام ورنه
هنوزم نالهٔ نی در نیستان آشیان دارد
به سودایت چنان زارم که با صد ناله بیتابی
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
به روزبینوایی هیچکس ما را نمی‌پرسد
مگر داغت که دستی بر دل این بیکسان دارد
در عزلت‌زدم‌کز خلق لختی واکشم خود را
ندانستم‌که دامن از هوس چیدن دکان دارد
چراغ خامشم، غم نیست گر آهی زیان کردم
نفس دزدیدنم در عالم دیگر فغان دارد
ز بال‌افشانی ساز شرر آواز می‌آید
که اینجا گر همه سنگ است دامن بر میان دارد

نباید ضبط آه از دل به گلزار تماشایت
که آنجا گر همه آیینه است آب روان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما را در این گلشن
که هر شاخش چو بوی‌گل خدنگی در کمان دارد
به‌بخت خود چه‌سازد عاشق‌مسکین‌که‌آن بدخو
سراپا الفت است امّا دل نامهربان دارد
به رنگ آتش یاقوت ناپیداست دود من
به حیرت رفتهٔ شوقت عجب ضبط عنان دارد
ز خودکامی برون آ، بی‌نیاز خلق شو بیدل
که اوج قصر همّتها همین یک نردبان دارد



غزل ۱۰۰۸

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد
نشئه‌ای زین می بی جوش گرفتن دارد
تا نوا های جهان ساز کدورت نشود
چون کری رهگذر گوش گرفتن دارد
نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد
زاهدا کس ز سبوی می ات آگاه نکرد
این صوابی ست که بر دوش گرفتن دارد
خوب و زشت آنچه در این بزم درّد طرف نقاب
همچو آیینه در آغوش گرفتن دارد
هر نگه دیده به توفان دگر می‌جوشد
سر این چشمه خس پوش گرفتن دارد
فیض آزادی اگر پرده گشاید چون صبح
یک دمیدن به صد آغوش گرفتن دارد
درد دل صور قیامت شد و نشنید کسی
پیش این بیخبران گوش گرفتن دارد
مفت فرصت اگر آگه شوی از ساز نفس
این رگ خواب فراموش گرفتن دارد
در دل غنچه ز اسرار چمن بویی هست
خبر از مردم خاموش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی مژه ها رو به قفاست
خبر امشبت از دوش گرفتن دارد
به سخن قانعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد



غزل ۱۰۰۹

اسیر آن پنجهٔ نگارین رهایی ازهیچ در ندارد
حنا به صد رنگ وحشت آنجا چو رنگ یاقوت پرندارد
جبین به تسلیم بی‌نیازی به‌خاک اگر نفکنی چه سازی
ز عجز دور است تیغ بازی که سایه غیر از سپر ندارد
درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است و خلق غافل
به صدگداز ارکنی مقابل که سنگ ز آتش خبر ندارد
نفس غبار است صبح امکان عدم تلاش است جهد اعیان
به غیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگرندارد
چها نچیده‌ست از تعلق بنای تهمت مدار هستی
تحیر است اینکه خلق یکسر هجوم درد است و سر ندارد
ز دوستان‌کسته پیمان به دوش الفت مبند بهتان
که نخل تالیف اشک و مژگان بجز جدایی ثمر ندارد
قناعت و ننگ ناتمامی‌تریست ابرام وضع خامی
گهر به تدبیر تشنه‌کامی ز جوی کس آب برندارد
ز چشم بستن مگر خیالی فراهم آرد غبارتهمت
وگرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحر ندارد
نبرد کوشش ز قید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون
اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد
عدم‌نژادان بی‌بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان
دل و دماغ قبول رحمت چو خاک بودن هنر ندارد
ز دورباش شکوه غیرت‌کراست جرأت‌کجاست طاقت
تو مرد میدان جستجو باش که بیدل ما جگر ندارد



غزل ۱۰۱۰

چه بلاست اینکه پیری ز فنا خبر ندارد
سر ما نگون شد اما ته پا نظر ندارد
خط ما غبار هم نیست که به کس رسد پیامش
قلم شکستهٔ رنگ، غم نامه‌بر ندارد
دو سه روز صید وهمم که غبار دشت تسلیم
قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد
زخیال پوچ هستی به عدم مبند تهمت
که میان نازک یار خبر ازکمر ندارد
ز حباب یک تأمل به صد آبرو کفاف است
صدف محیط فرصت‌گهر دگر ندارد
غم انتظار سایل به مزاج فصل بار است
لب احتیاج مگشاکه‌کریم در ندارد
به حلاوت قناعت نرسید طبع منعم
نی بوربای درونش همه جا شکر ندارد

ز غم قیامت شمع ته خاک هم امان نیست
تو که سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد
ز عیان چه بهره بردم‌که خیال هم توان پخت
سر بی‌دماغ تحقیق سر زیر پر ندارد
که رسد به حال زارم که شود به غم دچارم
که به‌کوی بیکسیها همه‌کس‌گذر ندارد
ز تلاش همت شمع، دلم آب گشت بیدل
که به ذوق رفتن از خویش همه پاست سر ندارد



غزل ۱۰۱۱

دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد
بار نفس دو دم بیش آیینه برندارد
فرصت به دوش عبرت بسته است محمل رنگ
کس زین بهار حیرت برگل نظر ندارد
محو جمال او را دادند همچو یاقوت
آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد
گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد
دامان بی‌نیازی چین دگر ندارد
از نارسایی آخر با هیچ صلح کردیم
ما دست اگر نداربم او هم کمر ندارد
آیینه ساخت با زنگ ماند آبگینه در سنگ
این کوهسار نیرنگ یک شیشه‌گر ندارد
در عالم من و ما افسرده‌گیر فطرت
تا دود پرفشان است آتش شرر ندارد
افلاس عالمی را از اختیار واداشت
دستی در آستین نیست‌گر کیسه زر ندارد
در تنگنای گردون باید فسرد و خون شد
این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد
تدبیرکین دشمن سهل است بر عرق زن
در عرصه‌ای که آب است آتش جگر ندارد
غواصی تآمل بی‌مزد معنیی نیست
گر ما نفس ندزدیم دریا گهر ندارد
نیرنگ کعبه و دیر محمل‌کش هوس چند
زآنجاکه مسکن اوست او هم خبر ندارد
دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت
بیدل به این بلندی کس موی سر ندارد



غزل ۱۰۱۲

رنگ حنا درکفم بهار ندارد
آینه‌ام عکس اعتبار ندارد
حاصل هر چار فصل سرو بهار است
نشئهٔ آزادگی خمار ندارد
بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی
خاک به چشمی که او غبار ندارد
گرد من آنجاکه در هوای تو بالد
جلوه طاووس اعتبار ندارد
طاقت دل نیست محو جلوه نمودن
آینه در حیرت اختیار ندارد
وحشت اگر هست نیست رنج علایق
وادی جولان ناله خار ندارد
یک دل وارسته در جهان نتوان یافت
یک گل بیرنگ و بو بهار ندارد
صید توهُم شکار دام خیالیم
ناقه به‌گل خفته است و بار ندارد
عالم امکان چه جای چشم تمناست
راهگـــذر پاس انتظار ندارد
صافی دل چیست از تمیز گذشتن
آینه با خوب و زشت کار ندارد
تا نکشی رنج وحشتی که نداری
نغمهٔ آن ساز شو که تار ندارد
بیدل از آیینه‌ام مخواه نمودن
نیستی‌ام با کسی دچار ندارد



غزل ۱۰۱۳

کس طاقت آن لمعهٔ رخسار ندارد
آیینه همین است که دلدار ندارد
سحرست چه گویم که شود باور فطرت
من کارگه اویم و او کار ندارد
گرداندن اوراق نفس درس محال‌ست
موج آینه‌پردازی تکرار ندارد
آیینه ز تمثال خس و خار مبراست
دل بار جهان می‌کشد و عار ندارد
چون نقش قدم برسرما منت کس نیست
این خواب عدم سایهٔ دیوار ندارد
پیچیده در و دشت ز بس لغزش رفتار
تا موج گهر جادهٔ هموار ندارد

اقبال دنائت نسبان خصم بلندیست
غیر از سر خویش آبله دستار ندارد
چون لاله دو روزی به همین داغ بسازید
گل در چمن رنگ وفا بار ندارد
شب رفت و سحر شد به چه افسانه توان ساخت
فرصت نفس ساخته بسیار ندارد
بیدل به عیوب خود اگر کم رسی اولی‌ست
زان آینه بگریز که زنگار ندارد



غزل ۱۰۱۴

نشئهٔ یأسم غم خمار ندارد
دامن افشانده‌ام غبار ندارد
نیست‌حوادث شکست پایهٔ عجزم
آبله از خاکمال عار ندارد
شبنم طاقت فروش گلشن اشکم
آب در آیینه‌ام قرار ندارد
پیش که نالم ز دور باش تحیر
جلوه در آغوش و دیده بار ندارد
عبرت و سیر سواد نسخهٔ هستی
نقش دگر لوح این مزار ندارد
شوخی نشو و نمای شمع گدازست
مزرع ما جز خود آبیار ندارد
کینه به سیلاب ده زنرمی طینت
سنگ چو شد مومیا شرار ندارد
هرچه‌توان‌دید مفت‌چشم تماشاست
حیرت ما داغ نور و نار ندارد
کیست برون تازد از غبار توهم
عرصهٔ شطرنج ما سوار ندارد
نی شرر اظهارم و نی ذره‌فروشم
هیچکسی‌های من شمار ندارد
خواه به بادم دهند خواه به آتش
خاک من از هیچکس غبار ندارد
چند کنم فکر آب دیدهٔ بیدل
قطرهٔ این بحر هم کنار ندارد



غزل ۱۰۱۵

اسرار در طبایع ضبط نفس ندارد
درپردهٔ خس و خار، آتش قفس ندارد
گو وهم سوده باشد بر چرخ تاج شاهان

سعی هما بلندی پیش مگس ندارد
خرد و بزرگ دنیا یکدست خودسرانند
خر گر فسار گم کرد سگ هم مرس ندارد
ای برک‌گل بلند است اقبال پایبوسش
رنگ حناست آنجا، کس دسترس ندارد
درگلشنی‌که ما را دادند بار تحقیق
صبح بهار هستی بوی نفس ندارد
تا ناله‌وار گاهی‌زین تنگنا برآییم
افسوس دامن ما، چین ففس ندارد
بر حال رفتگان کیست تا نوحه‌ای کند سر
این کاروان شفیقی غیر از جرس ندارد
تدبیر عالم وهم بر وهم واگذارید
اینجا پریدن چشم پروای خس ندارد
گردون خرام شوقیم پرگار دور ذوقیم
بی‌وهم تحت و فوقیم، دل پیش و پس ندارد
سودا ز سر بینداز، نرد خیال کم باز
تشویق بیدماغان عشق و هوس ندارد
بر فرصتی که نامش هستی‌ست دامن‌افشان
بیدل نفس مدارا با هیچکس ندارد



غزل ۱۰۱۶

گلهای آن تبسم باغ فلک ندارد
صد صبح اگر بخندد یک لب نمک ندارد
رنگ دویی در این باغ رعنایی خیال است
سیر جهان تحقیق ملک و ملک ندارد
پوچ است غیر وحدت نقد حساب کثرت
اعداد چیزی از خود چون رفت یک ندارد
اسلام وکفر هریک واحد خیال ذات است
در چشم دور و نزدیک خورشید شک ندارد
دل نوبهار هستی‌ست امّا چه می‌توان‌کرد
رنجی که دارد این گل خار و خسک ندارد
پامال عجز باشید تدبیرها جز این نیست
مست است فیل تقدیر یاد کجک ندارد
آیینه آب سازید تا چند وهم صیقل
مکتوب ساده‌لوحی تشویش حک ندارد
ذوق طراوت ازگل آغوش غنچگی برد
زخمی که آب دزدد غیر از گزک ندارد
افشای راز ظالم موقوف تیره‌روزی‌ست
تا غافل از زگال است آتش محک ندارد
آفات دهر بیدل تنبیه غافلان نیست
طبع خر آنقدرها ننگ ازکتک ندارد



غزل ۱۰۱۷

سعی نفس جز شمار گام ندارد
قاصد ما نامه و پیام ندارد
هر سر و چندین جنون هواست در اینجا
منزل کس احتیاج بام ندارد
این علما جمله تابع جهلایند
پختگی اقبال طبع خام ندارد
بی‌سروپا می‌رویم حاصل ماکو
سبحهٔ ریگ روان امام ندارد
خواه بنالیم و خواه بال فشانیم
صید گرفتار شوق دام ندارد
گر همه عنقا شویم حاصل ما کو
نقش نیگن خیال نام ندارد
سجده خاک‌ست اوج عزت گردون
خواجه چه دارد اگر غلام ندارد
نفرت ازین مزبله به قدر تمیز است
مفت دماغی که جز زکام ندارد
تا به دلت کین کس بود مژه مگشا
تیغ غضب جز حیا نیام ندارد
سوخت دل اما نکرد آینه روشن
حیف چراغی که هیچ شام ندارد
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی
شاهد ما غیر یک خرام ندارد
عالم بیچارگیست پیش که نالیم
عشق مکافات و انتقام ندارد
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل
بگذر ازین بازیی تمام ندارد
بیدل‌ازین‌ما ومن‌خموشی‌ات‌اولی‌ست
هستی ما جز صدای جام ندارد



غزل ۱۰۱۸

نامم هوس نگین ندارد
نظمم چو نفس زمین ندارد
همت چه فرازد از تکلف
دامان سپهر چین ندارد
هستی جز شبهه نیست لیکن
بر شبهه کسی یقین ندارد
در طبع لئیم شرم کس نیست
خست عرق جبین ندارد

هرچند به دامنش بپوشی
دست کرم آستین ندارد
درد وطن ازشکسته دل پرس
چنی جز مو ز چین ندارد
هر سو نظر افکنی اسیریم
صیادی ما کمین ندارد
خود خصم خودیم ورنه‌گردون
با خلق ضعیف کین ندارد
عیش و الم از تو پیش رفته‌ست
فرصت دم واپسین ندارد
عیش و الم از تو پیش رفته‌ست
فرصت دم واپسین ندارد
ما و تو خراب اعتقادیم
بت، کار به کفر و دین ندارد
تعداد به عالم احد نیست
او در هرجاست این ندارد
هر جلوه که ناگزیر اویی
خواهی دیدن ببین ندارد
شوقی‌ست ترانه‌سنج فطرت
بیدل سر آفرین ندارد



غزل ۱۰۱۹

چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد
سری که غیر هوا پشم درکلاه ندارد
دماغ نشئهٔ فقر آرزوی جاه ندارد
سر برهنهٔ ما دردی ازکلاه ندارد
قسم به جوهر بی‌ربطی نیاز و تعین
که هرکه را جگری داده‌اند آه ندارد
ز باد دستی آن زلف تابدار کبابم
که گر همه دلش افتد به کف نگاه ندارد
حقیقت تو مجازاست دل به وهم مفرسا
که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد
نفس به جاده طرازی اگر فضول نیفتد
سراسر دو جهان منزل است، راه ندارد
چو چشم از مژه غافل مشو که هیچ کس این جا
به غیر سایهٔ دیوار خود پناه ندارد
مباش بیخبر از برق بی‌امان دمیدن
که دانه در دهن اینجا به غیر کاه ندارد
اگر ز محکمهٔ عدل دادخواه نجاتی
دو لب به مهر رسان دعویت گواه ندارد
بساط حشر که خورشید فضل می‌دمد اینجا

تو سایه گر نبری نامهٔ سیاه ندارد
ترحم است بر احوال خلق یأس بضاعت
که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد
ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد
بلندی مژه بالیدن نگاه ندارد
نفس تظلم آوارگی کجا برد آخر
ز دل برآمده در هیچ جا پناه ندارد
به غیر داغ که پوشد چو شمع بیدل ما را
که پای تا به سرش غیر یک کلاه ندارد



غزل ۱۰۳۰

خامش‌نفسی خفت گوینده ندارد
لبهای ز هم واشده جز خنده ندارد
پرواز رسایی که بنازیم به جهدش
چون رنگ به غیر از پر برکنده ندارد
خواهی به عدم غوطه زن و خواه به هستی
بنباد تو جز غفلت یابنده ندارد
معیارتک و تاز من و ما ز نفس‌گیر
جز رفتن ازین مرحله آینده ندارد
موج و کف دریای عدم سحرنگاری‌ست
نادار همه دارد و دارنده ندارد
از دلق گشودیم معمای قلندر
پوشیدگی این است‌که کس ژنده ندارد
سیر خم زانو به هوس جمع نگردد
نامحرم معنی سر افکنده ندارد
هموارى و صحرای تعین چه خیال است
این تختهٔ نجار جنون رنده ندارد
زین گردش رنگی که جبین ساز تماشاست
آن‌یست‌که صد جامهٔ زیبنده ندارد
معشوق مزاجی‌ست که این باغ تجدد
یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد
جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبا
موج گهر اجزای پراکنده ندارد
بیدل سخن این است تأمل کن و تن زن
من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد



غزل ۱۰۳۱

بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد
به‌کارگاه فضولی چه خنده‌ها که ندارد

بلند کرده دماغ خیال خیره‌سریها
هزار بام تعین به یک هواکه ندارد
ز دستگاه تو و من درین قلمرو عبرت
به ما چه می‌رسد آخر برای ما که ندارد
فریب محفل هستی مخور که این گل خودرو
ز رنگ و بو همه دارد مگر وفاکه ندارد
جهان عالم امکان گرفته و هم تلق
نبسته پای‌کسی جز همین حناکه ندارد
در اشتغال معاصی گذشت فرصت خجلت
جبین عرق ز کجا آورد حیا که ندارد
غبار ما به هوایی نمی‌رسد چه توان کرد
به پای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد
به هیچ گل نرسیدم که رنگ ناز ندیدم
بهار دامن آن جلوه از کجا که ندارد
پیام کاف به نون می‌رسد ز عالم قدرت
به گوش کس چه رساند کس آن صدا که ندارد
کجاست چاک دگر تا رسد به کسوت مجنون
مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد
کجا بریم ز ردّ و قبول و هم فضولی
برو که نیست درین آستان بیا که ندارد
چسان به محرمی دل رسد زکوشش بیدل
نفس به خانهٔ آیینه نیز جا که ندارد



غزل ۱۰۳۳

نفس به غیر تک و پوی باطلی که ندارد
دگرکجا بردم جز به منزلی‌که ندارد
به باد هرزه‌دوی داد خاک مزرع راحت
دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد
به یک دو قطره‌که‌گوهر دمانده است تأمل
محیط خفته در آغوش ساحلی‌که ندارد
بپوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق
هزار ناقه نشانده‌ست در گلی که ندارد
بهارگلشن امکان ز ساز و برگ شکفتن
همین شکستن رنگ است مشکلی‌که ندارد
عرق ذخیره نماید به بارگاه‌کریمان
زبان جرات اظهار سایلی که ندارد
به غیرتهمت خونی‌که نیست در رگ بسمل
چه بست وهم به دامان قاتلی‌که ندارد
در این رباط کهن خواب ناز برده جهان را
به زیر سایهٔ دیوار مایلی که ندارد
غبار شیشه ز مردم نهفته است پری را

مپوش چشم ز لیلی به محملی‌که ندارد
هزار آینه بر سنگ زد غرور تعین
جهان به خود طرف است از مقابلی‌که ندارد
نفس‌گداخت دویدن، به باد رفت نپیدن
خیال پا نکشید آخر از گلی که ندارد
به جز جنون چه فروزد چراغ فطرت انسان
به خلوتی‌که ندیده است و محفلی‌که ندارد
غم محبت و داغ وفا ورنج تمنا
چها نمی‌کشد این بیدل از دلی که ندارد



غزل ۱۰۳۳

غبار ما به جز این پر شکستنی‌که ندارد
کجا رود به امید نشستنی‌که ندارد
هزار قافله پا درگل است و می‌رود از خود
به فرصت و نفس بار بستنی‌که ندارد
چه زخمهاکه نچیده‌ست دل به فرقت یاران
ز ناخن المی سینه خستنی که ندارد
سپند مجمر تصویرهمچو من به‌که نالد
ز وحشتی‌که فسرده‌ست و جستنی‌که ندارد
گذشته است جهانی ز اوج منتظر عنقا
به بال دعوی از خویش رستنی که ندارد
اسیر حرص چه‌کوشش‌کند به ناز رهایی
بر این دکان هوس دل نبستنی که ندارد
به حیرتم چه فسون است دام حیرت بیدل
تعلقی که نبودش، گسستنی که ندارد



غزل ۱۰۳۴

به هرجا نعمتی هست انفعالی درکمین دارد
حلاوت‌خانهٔ دنیا مگس در انگبین دارد
درین‌بزم‌کدورت‌خیز، عشرت‌چه، حلاوت کو
بقدر موج می اینجا جبین جام، چین دارد
به محویت محیط هرچه خواهی می‌توان گشتن
فلکها فرش آن آیینه کز حیرت نگین دارد
نفس‌در خون بسمل غوطه داد اجزای مکان را
رگ بیتابی آشفتگان خاصیت این دارد
کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها
خدنگ حسرت ابروکمانی دلنشین دارد
نمی‌چیند ز سیر لاله و گل خجلت شوخی
درین گلشن چه شبنم هر که چشمی پاک‌بین دارد

خم هر موج می از نسبت نیرنگ ابرویت
شکست توبهٔ ما در شکست آستین دارد
مشو مغرور تمکین در تعلق‌زا جسمانی
که گردی بیش نبود هرکه الفت با زمین دارد
بقدر انجم از گردون گره بر بال و پر دارم
مرا هر حلقهٔ این دام در زیر نگین دارد
هوایی بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا
تو خواهی نوحه‌کن خواهی ترنم، دل همین دارد
به‌حیرت‌کوش نه کز پردهٔ دل واکشی رمزی
زبان جوهر آیینه آهنگی حزین دارد
به سودن رفت سر تا پای موج از شرم پیدایی
ضعیفی تا کجا ما را ندامت‌آفرین دارد
اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را
قفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد
شکفتن نیست در عالم به‌کام هیچکس بیدل
چمن هم از رگ گل، چین کلفت بر جبین دارد



غزل ۱۰۲۵

قدح، می بر کف است و شمع، گل در آستین دارد
در این محفل عرق می‌پرورد هر کس جبین دارد
به ذوق سربلندی‌ها تلاش خاکساری کن
نهال این چمن گر ریشه دارد در زمین دارد
به جمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم
که در هر غنچه توفان پریشانی کمین دارد
نفس تا در جگر باقی‌ست از آفت نی‌ام ایمن
که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد
ندیدم فارغ از وحشت اگر خواری وگر عزت
ز در تا بام این ویرانه یکسر حکم زین دارد
گره در طبع نی هرچند افزون ناله رعناتر
کمند ما رسایی در خور سامان چین دارد
لب او را همین خط نیست منشور مسیحایی
چنین صد معجز آن سحرآفرین در آستین دارد
ندیدم از خجالت خویش را تا چشم واکردم
درین دریا حبابم طرفه وضعی شرمگین دارد
سزاوار خطایی هم نی‌ام از ننگ بیقدری
به حالم نسبت نفرین، غرور آفرین دارد
رهایی نیست ما را از فلک بی‌خاک گردیدن
به هرجا دانه‌ای هست آسیا زیر نگین دارد
به دوش سجده از خود می‌روم تا آستان او
به رنگ سایه جهد عاجزان پا از جبین دارد

سرشکم، دود آهم، شعله‌ام، داغ دلم بیدل
چو شمع‌از حاصل‌هستی‌سراپایم همین دارد



غزل ۱۰۳۶

نهال زندگی بالیدنی وحشت‌کمین دارد
نفس‌گر ریشه پیدا می‌کند ننگ از زمین دارد
عدم سرمایه‌ایم از دستگاه ما چه می‌پرسی
شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد
نمی‌خواهد کسی خود را غبارآلود بی‌دردی
اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد
فسردن نیست دل را بی تو در کنج گرانجانی
که در هر جزو این سنگ آتش دیگرکمین دارد
تصرف نیست ممکن در دل ما عیش امکان را
که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد
تو هر رنگی‌که خواهی جلوه‌کن در تنگنای دل
سراسر خانهٔ آیینه‌ام یک‌گل زمین دارد
به‌هر بی‌دست‌وپایی شمع‌از خودمی‌برد خود را
نبیند واپسی هرکس نگاه پیش‌بین دارد
شکنج چهرهٔ اقبال باشد درخور دولت
به قدر نردبان قصر شهان چین جبین دارد
ندارد چاره از بی‌دستگاهی طینت موزون
که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد
به احرام محبّت از گداز دل مشو ایمن
هوای وادی مجنون مزاج آتشین دارد
کمال دانش ماگر فراموشی‌ست از عالم
مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد
به رنج یک تپیدن صد جهان عشرت نمی‌ارزد
نمی‌دانم کدامین آرزو دل را برین دارد
به همّت یک قدم زین عرصه نتوان تاختن بیدل
وگر نه هر که بینی رخش صد دعوی به زین دارد



غزل ۱۰۳۷

دل از وسعت اگر شانی ندارد
بیابان هم بیابانی ندارد
در این دریا ندامت اعتبار است
گهر جز اشک عریانی ندارد
جنون می‌نالد از بی‌دستگاهی
که عریانی گریبانی ندارد
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر

طرب جز رنگ سامانی ندارد
به خود می‌بال لیک از غصه خوردن
تنور آرزو نانی ندارد
محبت‌پیشه‌ای بگداز و خون ش
که درد عشق درمانی ندارد
کشد چون گردباد آخر ز حلقت
گریبانی که دامانی ندارد
در دل می‌زنی آزادیت کو
مگر آیینه زندانی ندارد
محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مژگانی ندارد
تظلم دوری از اصل است ور نه
نفس در سینه فغانی ندارد
تحیر بسمل اشک نیازم
به خون غلتیدنم جانی ندارد
اگر عشق بتان کفر است بیدل
کسی جز کافر ایمانی ندارد



غزل ۱۰۲۸

عدم زین بیش برهانی ندارد
وجوب است آنچه امکانی ندارد
گشاد و بست چشمت عالم‌آراست
جهان پیدا و پنهانی ندارد
دماغ ما و من بیهوده مفروش
خیال چیده دکانی ندارد
بخند ای صبح بر عریانی خویش
گریبان تو دامانی ندارد
کف خاک از پریشانی غبار است
به خود بالیدنت شانی ندارد
به نفی اعتبار اندیشه تا چند
شکست رنگ تاوانی ندارد
کسی جز شبهه از هستی چه خواند
سر این نامه عنوانی ندارد
چه دانشها که بر بادش ندادیم
جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجویید
فرنگستان مسلمانی ندارد
ز اسباب نعیم و ناز دنیا
چه دارد کس گر احسانی ندارد
درین وادی همه گر خضر باشد
ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردی‌ست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد



غزل ۱۰۲۹

حرص اگر بر عطش غلو دارد
شرم آبی دگر به جو دارد
گوشهٔ دامن قناعت گیر
خاک این وادی آبرو دارد
خار خار خیال پوچ بلاست
آه زان دل که آرزو دارد
نیست این بحر بی شنای حباب
سر بی‌مغز هم‌کدو دارد
رنگ گل بی تو بی دماغم کرد
خون این زخم تازه بو دارد
دست می‌باید از جهان شستن
رفع آلایش این وضو دارد
ساز اقبال بی شکستی نیست
چیستی اعتبار مو دارد
بی‌رواج جهان عنصری‌ایم
جنس ما گرد چارسو دارد
اوج بنیاد ما ، نگونساری‌ست
موی سر، سوی خاک رو، دارد
از نفس رست و رفت به باد
ریشهٔ ما همین نمو دارد
برکه نالد نیاز ما یارب
دادرس پر به ناز خو دارد
خاک ناگشته پاک نتوان شد
زاهدان! آب هم وضو دارد
هرکجاییم زین چمن دوریم
ما و من رنگ و بوی و دارد
بیدل این‌حرف و صوت چیزی‌نیست
خامشی معنی مگو دارد



غزل ۱۰۳۰

پر افشانده‌ام با اوج عنقا گفتگو دارد
غبار رفته از خود با ثریا گفتگو دارد
زبان سبزه زان خط دل‌افزا گفتگو دارد
دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد
در آن محفل‌که حیرت ترجمان راز دل باشد

خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد
ندارد کوتهی در هیچ حال افسانهٔ عاشق
فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد
خروشم درغمت با شور محشرمی‌زند پهلو
سرشکم‌بی‌رخت‌با جوش‌دریا گفتگو دارد
به چشم سرمه‌آلودت چه جای نسبت نرگس
ز کوریهاست هر کس تا به اینجا گفتگو دارد
تو خواهی شور عالم گو و خواهی اضطراب دل
همان یک معنی شوق اینقدرها گفتگو دارد
برون‌از ساز وحدت نیست این کثرت‌نوایی ها
زبان موج هم در کام دریا گفت‌وگو دارد
ز سر تا پای ساغر یک دهن خمیازه می‌بینم
ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد
لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش
چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد
ز آهنگ گداز دل مباش ای بیخبر غافل
زبان شمع خاموش است اما گفتگو دارد
کلاه‌آرای تسلیمم نمی‌زیبد غرور از من
سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد
غبار گردش چشمی‌ست سر تا پای ما بیدل
زبان در سرمه گیرد هر که با ما گفتگو دارد



غزل ۱۰۳۱

مگو رند از می و زاهد زتقوا گفتگو دارد
دماغ عشق سرشار است و هرجا گفتگو دارد
عدم از سرمه جوشانده‌ست شور محفل امکان
تأمل کن خموشی تا کجاها گفتگو دارد
جهان بزمی‌ست، نفرین و ستایش نغمهٔ سازش
سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد
ز بس برده‌ست افسون امل از خود جهانی را
گر از امروز می‌پرسی ز فردا گفتگو دارد
ندارد صرفهٔ غیرت به جنگ سایه رو کردن
خجالت نقد بیکاری‌که با ما گفتگو دارد
نباشد گر نوای زهد و تقوا دردسر کمتر
به بزم ما قدح‌گوش است و مینا گفتگو دارد
اسیر تنگنای کلفتم از هرزه‌پروازی
غبارم گر نفس دزدد به صحرا گفتگو دارد
سراغ عافیت خواهی ز ما و من تبرا کن
ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد
نفس وحشت‌نگار گرد از خود رفتن است اینجا
صریر خامه‌ای در لغزش پا گفتگو دارد

اثرهای کمال وحدت است افسانهٔ کثرت
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد
نگردد محرم راز دهانش هیچکس بیدل
مگر لعلش‌که از شرح معما گفتگو دارد



غزل ۱۰۳۲

این دور، دور حیز است، وضع متی‌که دارد
باد بروت مردی غیر از سرین‌که دارد
آثار حق‌پرستی ختم است بر مخنث
غیر از دبر سرشتان سر بر زمین که دارد
هر سو به حرکت نفس مطلق عنان بتازید
ای زیر خرسواران پالان و زین که دارد
زاهد ز پهلوی ربش پشمینه می‌فروشی
بازار نوره گرم است این پوستین که دارد
رنگ بنای طاعت بر خدمت سرین نه
امروز طرح محراب جزگنبدین که دارد
بر کیسهٔ کریمان چشم طمع ندوزی
جز دست خر در این عصر در آستین که دارد
از منعمان گدا را دیگر چه می‌توان خواست
تن داده‌اند بر فحش داد این‌چنین‌که دارد
خلقی وسیع خفته‌ست در تنگی سرینها
جز کام این حواصل دامن به چین که دارد
یک غنچه صدگلستان آغوش می‌گشابد
مقعد به خنده باز است طبع حزین که دارد
از بسکه دور گردون گرداند طور مردم
تا پشت برنتابد بر زن یقین که دارد
ادبار مرد و زن را نگذاشت نام اقبال
یک کاف و واو نون است تا کاف و سین که دارد
آن خرقه‌ای‌که جیبش باب رفو نباشد
بردار دامنی چند آنگه ببین‌که دارد
در چارسوی آفاق بالفعل این منادی‌ست
لعل خوشاب باکیست در ثمین‌که دارد
جز جوهر گرانسنگ مطلوب مشتری نیست
ساق بلور بنما جنس گزین که دارد
سرد است بی‌تکلف هنگامهٔ تهور
کر کن تفنگ و خوش باش جز مهر کین که دارد
بیدل به تیغ و خنجر نتوان شدن بهادر
لشکر عمود خواهد تا آهنین که دارد



غزل ۱۰۳۳

آنجاکه خیالت ز تمناگله دارد
اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد
چشمم ز هماغوشی مژگان گله دارد
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
شمشادقدان را به گلستان خرامت
موج عرق شرم به پا سلسله دارد
ای زاهد اگر شعلهٔ آهی به دلت نیست
بی‌تیر، کمان تو چه سود از چله دارد
برق عرق حسن‌فه زد شعله درتن باغ
گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد
سرتا قدم شمع غبارپی آه است
تنها رو شوق تو عجب قافله دارد
زنهار پی مشرب مجنون‌روشان گیر
گر عافیتی هست همین سلسله دارد
آیینهٔ فولاد سیه کردهٔ آهی‌ست
دلهای اسیران چقدر حوصله دارد
فرق عدم از هستی ما سخت محال است
از موج، شکستن چقدر فاصله دارد
دیگر به کجا می روی ای طالب آرام
گردون تپش‌آباد و زمین زلزله دارد
یارب به چه تدبیرکند قطع ره عمر
پای نفس من‌که ز دل آبله دارد
بیدل خم هر تار زگیسوی سیاهش
سامان پریشانی صد قافله دارد



غزل ۱۰۳۴

بی‌یأس دل از هرچه نداردگله دارد
ناسودن دست تو هزار آبله دارد
محمل‌کش مجنون‌روشان بی سر و پایی‌ست
این قافلهٔ اشک عجب راحله دارد
از عالم نـیرنگ املِ هیچ مپرسید
آفاق، شرر فرصت و، زاهد چله دارد
از خار کند شکوه گل آبلهٔ من
آیینه گر از شوخی جوهر گله دارد
یک نچه به صد رنگ‌گل‌افشان خیال ست
یکتایی او اینقدرم ده دله دارد
نگذشته ز سر راه به جایی نتوان برد
هشدار که پای تو همین آبله دارد

دل محوگداز است چه در هجر چه در وصل
این آینه در آب شدن حوصله دارد
دور شکم اهل دول بین و دهل زن
کاین طایفه را تخم امل حامله دارد
هرجا روی از برق فنا جان نتوان برد
عمری‌ست‌که آتش پی این قافله دارد
دنیا الم غفلت و عقبا غم اعمال
آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد
بیدل من و آن نظم که هر مصرع شوخش
چون سرو ز آزادی غمها صله دارد



غزل ۱۰۳۵

هرجا نفسی هست ز هستی گله دارد
دیوانه و هشیار همین سلسله دارد
پیچیده به پای طلبم دامن دشتی
کز آبله صد ریگ روان قافله دارد
معذورم اگر طاقت رفتار ندارم
چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد
بیتابی دل سنگ ره بیخبریهاست
از وضع جرس قافلهٔ ما گله دارد
بیگانهٔ کیفیت غیب است شهادت
چندان که زبان تو ز دل فاصله دارد
محمل‌کش تسلیم ز خود رفتن اشکیم
این قافله یک لغزش پا راحله دارد
در وادی فرصت سر و برگ قدمی نیست
دل می‌رود و دست فسوس آبله دارد
بر وحشت ما خرده مگیرید که عاشق
چون اشک همین یک دل بی‌حوصله دارد
یک‌چند تو هم خانه به‌دوش‌من و ما باش
آفاق در آواز جرس قافله دارد
دردسر گل چند دهد نالهٔ بلبل
بیدل غزل ما نشنیدن صله دارد



غزل ۱۰۳۶

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی از خویش روانیم
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
چون اشک عرق‌ریز حجابم چه توان کرد

مستوری عشق از من عریان‌گله دارد
آیینهٔ دل را ز نفس نیست رهایی
دریا عبث از شوخی توفان گله دارد
دیوانگی و هوش به یک جامه نگنجد
از دست ادب چاک گریبان گله دارد
کو دل که بدانم ز غمت ناله‌فروش است
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد
ای بیخبر، ازکم‌خردان شکوه چه لازم
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
در ساغر و مینای تهی ناله شراب است
مفلس همه از عالم سامان گله دارد
آیینهٔ ما لذت دیدار نفهمید
مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
در نسخهٔ کیفیت این باغ وفا نیست
مضمون‌گل از بستن پیمان‌گله دارد
مجبورفنا را چه خموشی چه تکلم
چندانکه نفس می‌زند انسان‌گله دارد
بیدل به هوس داغ محبت نفروزی
این شب‌که تو داری ز چراغان‌گله دارد



غزل ۱۰۳۷

از چرخ نه هر ابله و نادان‌گله دارد
جای.گله این است که انسان گله دارد
اسباب بر آزاده‌دلان سخت حجابی‌ست
نظاره ز جمعیّت مژگان گله دارد
زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام
از وحشت دل طره جانان گله دارد
بر وحشت اشکم تب وتاب مژه‌بار است
این موج ز پیچ و خم دامان گله دارد
اظهار عرق خجلت دیباچهٔ شرم است
مکتوب من از شوخی عنوان‌گله دارد
ترسم شود آزرده زتاب نگه‌گرم
رخسار تو کز سایهٔ مژگان گله دارد
از طاقت داغم جگر شعله کباب ست
از آبله‌ام خار مغیلان‌گله دارد
اشک تپش آهنگ جنونم چه توان‌کرد
آسودگی از خانه به‌دوشان گله دارد
زنهار به خود نیز ترحم ننمایی
امروز در این انجمن احسان گله دارد
بیدل منم آن گوهر دریای تحمل
کز لنگر من شورش توفان‌گله دارد



غزل ۱۰۳۸

بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده‌ای دارد
شکفتن چون گل اینجا دامن برچیده‌ای دارد
اگر چون شمع خواهی چارۀ دردسر هستی
گداز استخوانها صندل ساییده ای دارد
تو هر مضمون که می‌خواهد دلت نذر تأمل‌کن
شکفتن چون گل اینجا دامن برچیده‌ای دارد
ز اسرار لبش آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم
دم تیغ تبسم جوهر بالیده‌ای دارد
قدم فهمیده نه تا از دلی‌گردی نینگیزی
کف هر خاک این وادی نفس دزدیده‌ای دارد
ز هستی تا اثر داری چه گفت‌وگو چه خاموشی
نفس صبح قیامت زیر لب خندیده‌ای دارد
گر از اسباب در رنجی چرا نفکندی از دوشش
تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده‌ای دارد
خزان‌فرسا مباد اندیشۀ اهل وفا یارب
که این گلزار رنگ گرد دل‌گردیده‌ای دارد
ز عالم چشم اگر بستی به منزلگاه راحت رو
نگه در لغزش مژگان ره خوابیده‌ای دارد
چو موج‌گوهر از من یک تپش جرات نمی‌بالد
جنون ناتوانان شور آرامیده‌ای دارد
رضای دوست می‌جویم طریق سجده می‌پویم
سر تسلیم خوبان پای نالغزیده‌ای دارد
به هر آینه زنگار دگر دارد کمین بیدل
ز مژگان بستن ایمن نیست هرکس دیده‌ای دارد



غزل ۱۰۳۹

نفس را شور دل از عافیت بیگانه‌ای دارد
ز راحت دم مزن زنجیر ما دیوانه‌ای دارد
غبارم در عدم هم می‌تپد گرد سر نازی
چراغم خامش است اما پر پروانه‌ای دارد
تعلق باعث جمعیت است اجزای امکان را
قفس در عالم آشفته‌بالی شانه‌ای دارد
چه سوداها که شورش نیست در مغز تهی‌دستان
جنون‌گنج است و وضع مفلسی ویرانه‌ای دارد
نفس یکدم ز فکر چارۀ دل برنمی‌آید
کلید از قفل غافل نیست تا دندانه‌ای دارد
مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن
ز خود نگذشتن اینجا همت مردانه‌ای دارد

اگر منعم به دور ساغر اقبال می‌نازد
گدا هم در به‌درگردیدنش پیمانه‌ای دارد
به گردون نی‌سوار کهکشان باشی چه فخر است این
تلاش اوج جاهت بازی طفلانه‌ای دارد
تو شمع محفلی تاکی نخواهی چشم پوشیدن
برای خواب نازت هرکه هست افسانه‌ای دارد
غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه‌جویان را
وگرنه حلقهٔ بیرون در هم خانه‌ای دارد
قناعت مفت جمعیت دو روزی صبرکن بیدل
جهان دام است اگر آبی ندارد دانه‌ای دارد



غزل ۱۰۴۰

نفس زینسان که بر عزم پرافشانی کدی دارد
غبار رفتنت این دشت آمد آمدی دارد
از این‌گلشن حضوری نیست آغوش تمنا را
نگه بر هرچه مژگان واکند دست ردی دارد
تماشا بسمل آن دست رنگین نیستی ورنه
حضور سایهٔ برگ حنا هم مشهدی دارد
ز سیمای سحر آموز فیض انشایی همت
که دست از آستین بیرون‌کشیدن ساعدی دارد
نیاز باید بایدکرد پیچ و تاب مهلت را
دماغ بیکسان دود چراغ مرقدی دارد
بساط آفرینش را سر و پایی نمی‌باشد
همین‌آثارکمفرصت جهان سرمدی دارد
اگر عجز است اگر طاقت به‌جایی می‌رسیم آخر
ره واماندگان در لغزش پا مقصدی دارد
یکی غیر از یکی چیزی نمی آرد به عرض اینجا
احد در عالم تعداد میم احمدی دارد
ز تصویر مزار اهل دل آواز می‌آید
که در راه فنا از پا نشستن مسندی دارد
بعید است از زمین خاکسار اقبال گردونی
ز وضع سجده مگذر ناز رعنایی قدی دارد
ز انجام بهار زندگی غافل مشو بیدل
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد



غزل ۱۰۴۱

خیال خوش‌نگاهان باز با شوخی سری دارد
به خون من قیامت نرگسستان محضری دارد
من و سودای خوبان ، زاهد و اندیشه ی رضوان
در این‌حسرت‌سرا هرکس‌سری‌دارد سری‌دارد
روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوایی
گر از انصاف‌پرسی محتسب هم دختری‌دارد
به عبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ
مژه نگشوده‌ای این خانهٔ وحشت دری دارد
ندارد گردباد این بیابان ننگ افسردن
به هر بی دست و پایی چیدن دامن پری دارد
در این بحر از غنا سامانی وضع صدف مگذر
کف دست طمع بر هم نهادن‌گوهری دارد
به توفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را
تو تنها می‌روی زین دشت و، گردت لشکری دارد
طرب مفت تو گر با تازه روبی کرده ای سودا
درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد
کمالت دعوی اخلاق وآنگه منکر رندان
ز حق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد
به وهم جاه مغرور تعین زیستن تاکی
نگین گر شهرتی دارد به نام دیگری دارد
فضولی در طلسم زندگی نتوان زحد بردن
قفس آخر به مشق پرفشانی مسطری دارد
ز وضع سایه‌ام عمری‌ست این آواز می‌آید
که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستری دارد
تو خود را از گرفتاران دل فهمیده‌ای ورنه
سراسر خانهٔ آیینه بیرون دری دارد
نبودم انقدر وامانده‌ء این انجمن بیدل
پرافشان است شوق اما تامل لنگری دارد



غزل ۱۰۴۲

عالم گرفتاری، خوش تسلسلی دارد
جوش نالهٔ زنجیر، باغ سنبلی دارد
همچو کوزهٔ دولاب هر چه زیر گردون است
یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد
پرفشانی عشق است رنگ و بوی این‌گلشن
هر گلی که می‌بینی بال بلبلی دارد
گر تعلق اسباب، عرض صد جنون‌نازست
بی‌نیازی ما هم یک تغافلی دارد

بار شکوه‌پیمایی بر دل پر افتاده‌ست
تا تهی نمی‌گردد شیشه قلقلی دارد
خواه برتأمل زن خواه لب به حرف افکن
سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد
ز انفعال مخموری سرخوش تسلی باش
جبهه تا عرق‌پیماست ساغر مُلی دارد
رنج زندگی بر ما نیستی گوارا کرد
زین محیط بگذشتن در نطر پلی دارد
می‌کشد اسیران را از قیامت آنسوتر
شاهد امل بیدل طرفه کاکلی دارد



غزل ۱۰۴۳

نه مفصل نه مجملی دارد
ما و من حرف مهملی دارد
اوج اقبال نه فلک دیدیم
سیر یک پشت پا تلی دارد
زبر چرخ از امل بریدن نیست
سر این رشته مغزلی دارد
موشکاف عیوب جاه مباش
تاج زرین سر کلی دارد
در تجمل چه ممکن است آرام
پشت این بام دنبلی دارد
نقش هرکس مکرر است اینجا
آگهی چشم احولی دارد
سایه در خواب می‌شمارد کام
عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحتهاست وقف موی سپید
هر سری فکر صندلی دارد
گرچه هر اول آخر است آخر
لیک آخر هم اولی دارد
کار مجنون به طرهٔ لیلی است
قصهٔ ما مسلسلی دارد
بیدل از حیرتم گذشتن نیست
آب آیینه جدولی دارد



غزل ۱۰۴۴

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد
به ملک بی‌خللی خاتم جمی دارد
گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست

نفس تبسم تیغ تنک دمی دارد
ز انفعال مآل طرب مبان ایمن
حذرکه خندۀ این صبح شبنمی دارد
مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه
بهشت هم به مقابل جهنمی دارد
گر از حقیقت این انجمن خبرگیری
همین غم است که تخمیر بی‌غمی دارد
خطا به‌گردن مستان نمی‌توان بستن
طریق بیخبری لغزش کمی دارد
ورق سیه نکنی، سر نپیچی از تسلیم
به هوش باش که خط جبین نمی دارد
ز جوش لاله رخان پرکنید آغوشم
به قدر حوصله هر زخم، مرهمی دارد
نسیم مژدۀ وصل‌که می‌دهد امروز
چو غنچه تنگی از آغوش من رمی دارد
چه رنگها که نبستیم در بهار خیال
طبیعت پر طاووس، عالمی دارد
مباش غافل ارشاد گمرهی بیدل
جهان غول به هر دشت آدمی دارد



غزل ۱۰۴۵

ضعیفیها بیان عجز طاقت برنمی‌دارد
سجود مشت خاک اظهار طاعت برنمی‌دارد
طرف عشق است غیر از ترک هستی نیست تدبیری
که شمشیر از حریف خود سلامت برنمی‌دارد
به ذوق گفتگو بر هم مزن هنگامۀ تمکین
که کوه از ناله غیر از ننگ خفّت بر نمی‌دارد
دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی
نگاه بی دماغان ناز عبرت بر نمی‌دارد
مگرچون نقش پا با خاک محشورم‌کنی ورنه
سر افتاده‌ای دارم که خجلت برنمی‌دارد
گل بیتابی‌ام چندان نزاکت‌پرور است امشب
که‌گر آیینه‌گردد رنگ حیرت برنمی‌دارد
سفیه انگار منعم راکه سایل بر در جودش
ندارد بار تا گرد مذلت برنمی‌دارد
ز ساز سرکشیها عجز پیما ناله‌ای دارم
که گر توفان کند جز دست حاجت برنمی‌دارد
امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها
نفس خود محملت بیش از دو ساعت بر نمی‌دارد
نمی‌ارزد به تصدیع نگه جنس تماشایی
دو عالم یک مژه بار است همت بر نمی‌دارد

بیا و از شرارم یک نگه فرصت غنیمت دان
که شرم انتظارم برق مهلت بر نمی‌دارد
به رنگ رسم پردازان تکلف می‌کنم بیدل
و گرنه معنی الفت عبارت برنمی‌دارد



غزل ۱۰۴۶

تک و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد
مپرس از بازگشتن قاصد ما رفتنی دارد
تجرد هم دپن محفل خجالت می‌کند سامان
جهان تاگفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد
ز هرجا سر برون آری قیامت می‌کند توفان
همین‌در پردهٔ خاک‌است اگر کس مامنی دارد
به‌برکن خرقهٔ تسلیم و ازآفات ایمن زی
بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جوشنی دارد
به سامانست درخورد کدورت دعوی هستی
دلیل امتحان این بس که جانداری تنی دارد
گران‌بر طبع‌یکدیگر مباش از لاف‌خودسنجی
ترازوی‌نفس همسنگ‌چندین‌من، منی دارد
ندارد سعی مردن آنقدر زورآزماییها
کمال پهلوانی سر به خاک افکندنی دارد
نگین‌خاتم ملک‌سلیمان درکف‌است اینجا
همه‌گر سنگ باشد دل به دست آوردنی دارد
نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشکافی
همه‌گنجیم اماگنج جا در مدفنی دارد
زسیر سرنوشت این دشت تنگی کرد بر دلها
به هرجا کسوت ما چین ندارد دامنی دارد
تأمل گر نگردد هر زمان توفیق آزادی
شرر هم در دل سنگ آب در پرویزنی دارد
حیا از طینت‌ما جز ادب چیزی نمی‌خواهد
فضولی‌گر همه از خود برآیی ؟؟دنی دارد
نمی‌دانم چه خرمن می‌کنم زین کشت بیحاصل
نفس تا ریشه‌اش باقی‌ست دل‌برکندنی دارد
زگفتن چرب‌و نرمی خواه و از دیدن‌حیا بیدل
بهار پسته و بادام هریک روغنی دارد



غزل ۱۰۴۷

مگر با نقش پایت مژدهٔ جوشیدنی دارد
که همچون مو خط پیشانی‌ام بالیدنی دارد
خیال توست دل را ساغر تکلیف معشوقی
ز پهلوی جمال آیینه‌ام نازیدنی دارد
چه سحر است اینکه دیدم در نیستان از لب نایی
گره هرچند لب بندد نوا بالیدنی دارد
ز سیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم
که‌گرد هرکه گردد گرد دل‌گردیدنی دارد
چمنها در نقاب خاک پنهان است و ما غافل
اگر عبرت گریبانی کند گل چیدنی دارد
ببند از خلق چشم و هرچه می‌خواهی تماشاکن
گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد
سر و برگ املها می‌کشد آخر به نومیدی
تو طوماری که انشا کرده‌ای پیچیدنی دارد
ز هر مو صبح گل‌کرده‌ست و دل‌افسانه می‌خواند
به خواب غفلت ما یک مژه خندیدنی دارد
بساط استقامت از تکلف چیده‌ایم اما
به رنگ شمع سرتا پای ما لغزیدنی‌دارد
پیام‌کبریایی در برت واکرده مکتوبی
رگ گردن چه سطر است اینقدر فهمیدنی دارد
به‌کفت‌وگو عرق‌کردی دگر ای بی‌ادب بشکن
حیا آیینه می‌بیند، نفس دزدیدنی دارد
ز تسلیم سپهر کینه‌جو ایمن مشو بیدل
که این ظالم دم تیغ است و بد خوابیدنی دارد



غزل ۱۰۴۸

اینقدر ریش چه معنی دارد
غیر تشویش چه معنی دارد
آدمی، خرس چه‌ظلم است آخر!
مرد حق، میش چه معنی دارد
حذر از زاهد مسواک به سر
عقرب و نیش چه معنی دارد
دعوی پوچ به این سامان ریش
نرود پیش چه معنی دارد
یک نخود کله و ده من دستار
این کم و بیش چه معنی دارد
شیخ برعرش نپرد چه کند
غیر پر ریش چه معنی دارد

بیدل اینجا همه ریش است و فش‌است
ملت و کیش چه معنی دارد



غزل ۱۰۴۹

خیالت در غبار دل صفاپردازیی دارد
پری در طبع سنگ افسون میناسازیی دارد
نمی‌دانم چسان پوشد کسی راز محبت را
حیا هم با همه اخفا عرق غمازیی دارد
مژه بگشا وبنیاد هوس تا عشق آتش زن
چراغ ناز این محفل شررپردازیی دارد
بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا
بهار بیخودی هم یک دو دم‌گلبازیی‌دارد
اگر از خود روم کو تاب تا رنگی بگردانم
به آن عجزم‌که با من عجز هم طنازیی‌دارد
به دشت و در ندیدم از سراغ عافیت‌گردی
خیال بیدماغ اکنون گریبان‌تازیی دارد
نقاب‌رنگ هرجا می‌دردآیینه‌دیدار است
شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازیی دارد
خدا کار بنای دل به ایمان ختم گرداند
خیال چشم او امشب فرنگ آغازیی دارد
به افسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی
به هرجا این هوا گل می‌کند ناسازیی دارد
فلک هرچند عرض ناز اقبالت دهد بیدل
نخواهی غره شد این حیز پشت‌اندازیی دارد



غزل ۱۰۵۰

نقشم‌کسی از سعی چه فرهنگ برآرد
نقاش مگر از صدفش رنگ برآرد
عمری‌ست که با کلفت دل می‌روم از خویش
خود را چه‌قدر آینه با زنگ برآرد
صد شام ابد طی شد و صد صبح ازل رفت
تا یاس زخویشم دو سه فرسنگ برآرد
پهلو خور هنگامهٔ صحبت نتوان زیست
زبن انجمنم‌کاش دل تنک برآرد
در رهن خلشهای نفس فرصت هستی است
تیرتوکس از دل به چه آهنگ برآرد
تفریح دماغ تو و من درخور وهم است
زبن نسخه محال است‌کسی بنگ برآرد
با دامن اگر عیب تک و تاز نپوشی

عجز تو چه خارا از قدم لنگ برآرد
زین بار که من می‌کشم از کلفت هستی
سنگینی نامم ز نگین سنگ برآرد
آیینهٔ او محرمی وصل ندارد
حیرانی از این بیش که را دنگ برآرد؟
آه این دل مایوس نشاطم نپسندید
کو غنچه که واگردد و گلرنگ برآرد
بیدل، به‌کف خاک، قناعت کن و خوش باش
تا گرد هوا گیر تو اورنگ برآرد



غزل ۱۰۵۱

گرشوق به راهت قدمی پیش برآرد
چون آبله بالیدنم از خویش برآرد
آنجاکه خیال تو دهد عرض تجمل
تنهایی‌ام از هر دو جهان بیش برآرد
مقبولی و اوضاع مخالف چه خیال است
در دیده خلد گر مژه‌ام نیش برآرد
امروز در بسته به روی همه باز است
آیینه مگر حاجت درویش برآرد
از نسخهٔ کیفیت امکان ننوشتند
لفظی که کسی حاصل معنیش برآرد
گر شوخی لیلی نشود دام تحیر
مجنون مراکیست ادب‌کیش برآرد
فریاد کزین قلزم وحشت نتوان یافت
موجی‌که نفس بی‌غم تشویش برآرد
با برق‌سواران چه‌کند سعی غبارم
واماندگیی هست اگر پیش برآرد
نومیدی سودازدگان نیز دعایی‌ست
امید که آن نوخط ما ریش برآرد
بیدل چمن آرای گریبان خیالیست
یارب نشود آنکه سر ازخویش برآرد



غزل ۱۰۵۲

گر آن خروش جهان یکتا سری به این انجمن برآرد
جنونی انشا کند تحیر که عالمی را ز من برآرد
خیال هر چند پر فشاند ز عالم دل برون نراند
چه ممکن است این‌که سعی وحشت به غربتم از وطن برآرد
نرست تخمی در این گلستان که نوبهاری نکرد سامان
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد

ندارد از طبع ما فسردن به غیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پری به قدر شکن برآرد
ز پهلوی جذبهٔ محبت قوی‌ست امید ناتوانان
سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی‌رسن برآرد
دل ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن رهایی
به لغزش اشک‌کاش خود را چو شمع از این انجمن برآرد
ز خاکسار وفا نبالد غبار هنگامهٔ تعین
دلیل صبح قیامت است این که مرد سر از کفن برآرد
به این سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشهٔ فضولی
مباد چون بخیه خودنمایی سرت ز دلق کهن برآرد
تجرد اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همّت
چه حیرت است اینکه حیز خود را ز جرگهٔ مرد و زن برآرد
قدم.به آهنگ‌کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمی‌که دود از دهن برآرد
دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خودستایی
سحر محال است اگر نفس را به دستگاه سخن برآرد
غبار اسباب چند پوشد صفای آیینهٔ تجرد
کجاست عریانیی که ما را ز خجلت پیرهن برآرد
به آن صفا بیخته‌ست رنگم که مانی کارگاه فطرت
قلم به آیینه پاک سازد دمی که تصویر من برآرد
نفس به صد یاس می‌گدازم دگر ز حالم مپرس بیدل
چو شمع رحم است بر اسیری‌که مرگش از سوختن برآرد



غزل ۱۰۵۳

حاشاکه مرا طعن‌کسان بر سقط آرد
چون خامه قط تازه خورد حسن خط آرد
داغ است دل ساده زتشنیع تکلف
بر مهمله‌ها خرده‌گسرفتن نقط آرد
ما عجزپرستان همه‌تن خط جبینیم
کم مشمر اگر سایه سجودی فقط آرد
کیفیت تحقیق ز خامش‌نفسان پرس
ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد
عمری‌ست‌که ما منتظران چشم به راهیم
تا قاصد امید زحسبنش چه خط آرد
تقلید تری می‌کشد از دعوی تحقیق
کشتی چه خیال‌ست که پرواز بط آرد
بیدل حذر از خیره‌سری کز رگ گردن
بر صحت هر حرف چو لکنت غلط آرد



غزل ۱۰۵۴

فسردن از مزاج شعله خاکستر برون آرد
تردد چو نفس سوزد ز خود بستر برون آرد
به اشکی کلفت از دل کی توان بردن که دریا هم
یتیمی مشکل‌ست از طینت گوهر برون آرد
فنا هم مایهٔ هستی‌ست ازآفت مباش ایمن
که چون بگذشتی از مردن قیامت سر برون آرد
به نو میدی در این گلشن چو رنگ امید آن دارم
که افسردن ز پروازم پر افشانتر برون آرد
ز جوش بیخودی صاف است درد آرزوی دل
خوشا آیینه‌ای کز خویش روشنگر برون آرد
غباری از خطش راه نظر می‌زد، ندانستم
که این شمع از پر پروانه‌ها دفتر برون آرد
که می‌دانست پیش از دور خط، اعجاز حسن او
که از لعل ترش موج زمرّد سر برون آرد
به گلشن گر بگویم وصف لعل میفروش او
به حسرت شاخ گل از آستین ساغر برون آرد
ندارد شبنم من برگ اظهاری درین گلشن
مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد
به پستی تا بماند شوق جهدی کن که خون گردی
چو آب آیینه‌دار رنگ گردد، پر برون آرد
فریب جاه از بازیچهٔ گردون مخور بیدل
که می‌ترسم سر بی‌مغزی از افسر برون آرد



غزل ۱۰۵۵

من و حسنی‌که هرجا یادش از دل سر برون آرد
به دوش هرمژه صد شمع چشم تر برون آرد
کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم
که فیض جلوه یک اشکم نگه‌پرور برون آرد
زگرمیهای لعلش گر دل دریا خبرگردد
حباب‌آسا به لب تبخاله ازگوهر برون آرد
به صحرای قیامت قامتش گر فتنه انگیزد
به رنگ‌گردباد آه از دل محشر برون آرد
ز پاس ناله بر بنیاد عجز خویش می‌لرزم
مباد این شعله از خاکستر من سر برون آرد
که دارد زین دبستان هوس غیر از خیال من
ورق‌گردانی رنگی‌که صد دفتر برون آرد
در این محفل سراغ عشرت دیگر نمی‌یابم
مگر خمیازه بالد بر خود و ساغر برون آرد

به‌گلشن‌گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او
به ناز صد رگ گل پهلوی لاغر برون آرد
ز فیض آبله دارد جنونم اوج اقبالی
که‌گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد
ز بحر بی‌کناری ناامیدی در نظر دارم
نم اشکی که غواصش سر ازگوهر برون آرد
ندامت سازکن هرجا کنی تمهید پیدایی
که بوی‌گل به صد چاک ازگریبان سر برون آرد
غم اسباب دنیا چیده‌ای بر دل از این غافل
که آخر تنگی این خانه‌ات از در برون آرد
به‌توفان‌حوادث‌چاره‌ها خون‌شدکنون‌صبری
به ساحل‌کشتی ما را مگر لنگر برون آرد
صفاها آخر از عرض هنر زنگار شد بیدل
ز غفلت تا به‌کی آیینه‌ات جوهر برون آرد



غزل ۱۰۵۶

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد
تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد
ز ریحان خطت بالد بهار سبزهٔ جنّت
وز آن زلف دو تا روح‌الامین شهپر برون آرد
به گلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت
بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد
لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش برگ گل
رخت‌گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد
رم دیوانهٔ شوق تو گر جولان دهد گردی
به چندین گردباد آه از دل محشر برون آرد
گرفتم بی‌نقابی رخصت نظّاره است اینجا
نگاهی‌کو که مژگان‌واری از خود، سر برون آرد
فسون نوخطیهای لبت بر سنگ اگر خوانم
گداز حسرتش صد آینه جوهر برون آرد
نمی‌ارزد به رنگ خوش عیار چهرهٔ عاشق
خزان از بوته‌های گل گرفتم زر برون آرد
همان پیرایهٔ وهم است اگر کامل شود زاهد
هیولا چون در سامان زند پیکر برون آرد
کهن شد سیر این گلشن کنون فال تحیر زن
مگر آیینه گردیدن گل دیگر برون آرد
در این دریا، طلب آیینهٔ مطلوب می‌باشد
گره سازد نفس، غواص، تاگوهر برون آرد
قفس فرسودهٔ گرد هوسهایم خوشا روزی
که پروازم چو بوی گل ز بال و پر برون آرد

اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم بیدل
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد



غزل ۱۰۵۷

احتیاجی که سر مرد به خم می‌آرد
آبرو می‌برد و جبههٔ نم می‌آرد
همه کس گرسنهٔ حرص به ذوق سیری‌ست
رنج باری‌که‌کشد پشت شکم می‌آرد
ترک سیم و درم از خلق چه امکان دارد
پشت دست است‌که ناخن ز عدم می‌آرد
کامجویان طلب همت از افسوس‌کنید
که ز اسباب جهان دست بهم می‌آرد
گل این باغ ز نیرنگ شکفتن افسرد
باخبر باش که شادی همه غم می‌آرد
در وفا منکر انجام محبت نشوی
برهمن آتشی از سنگ صنم می‌آرد
بلبلان دعوت پروانه به گلشن مکنید
رنگ‌گل تاب پر سوخته‌کم می‌آرد
جرس قافلهٔ عشق خروش هوس است
نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می‌آرد
آن سوی خاک نبردیم سراغ تحقیق
قاصد ما خبر از نقش قدم می‌آرد
ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب
نفست گر همه بار است که خم می‌آرد
تو دلی جمع کن این تفرقه‌ها اینهمه نیست
سر صد رشته همین عقده بهم می‌آرد
همه جا مفت بر خال زیادی بیدل
طاس این نرد برای‌تو چه‌کم می‌آرد



غزل ۱۰۵۸

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد
دست شکست حیف است باید به پیش پا برد
قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد
مکتوب ما عرق‌کرد چندانکه نقش ما برد
ابر بهار رحمت از شرم آب گردید
تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد
دست در آستینش، دل بردنی نهان داشت
امروزش از کف ناز آن بهله را حنا برد
از دیر اگر رمیدیم در کعبه سرکشیدیم

ازخود برون نرفتن ما را هزارجا برد
تدبیر چرخ خون شد درکار عقده ی دل
این دانه از درشتی دندان آسیا برد
فکر وفور هر چیز افسون بی‌تمیزیست
الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد
اقبال اهل همت‌بازی خور هوس نیست
نتواند ازسر چرخ هر مکر و فن ردا برد
هرجا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم
پهلوی لاغر از ما تشویش بوریا برد
شد قامت جوانی در پیری‌ام فراموش
آخر عصای چوبین از دستم آن عصا برد
باید ز خاکم اکنون خط غبار خواندن
عمریست سرنوشتم پیری به نقش پا برد
جوش‌عرق چو صبحم‌درپرده شبنمی داشت
تا دم زدم ز هستی شرم از نفس هوا برد
یک واپسین نگاهی می‌خواست رفتن عمر
مشاطه قدردان بود آیینه بر قفا برد
بیدل‌گذشت‌خلقی‌محمل به‌دوش حسرت
ما را هم آرزویی می برد تا کجا برد



غزل ۱۰۵۹

خاکستری نماند ز ما تا هوا برد
دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
نقش مراد مفت حریفی کزین بساط
چون شعله رنگ بازد و داغ وفا برد
آسوده جبهه‌ای که درین معبد هوس
چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد
آخر به درد و داغ‌گره‌گشت پیکرم
صد گوی اشک یک مژه چوگان کجا برد
سیل بنای موج همان زندگی بس است
بگذارتا غبار من آب بقا برد
زین خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق
خود را مگر هلال به پشت دو تا برد
محروم دامن تو غبار نیاز من
صد صبح چاک سینه به دوش هوا برد
چشمی که از غبار دلش نیست عبرتی
یارب که التجا به در توتیا برد
حسن قبول جعوه‌کمین بهانه‌ایست
کو دل که جای آینه دست دعا برد
زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است
درکعبه راه دیر گرفتی خدا برد

کو قاصدی که در شکن دام انتظار
پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد
هرکس به دیر وکعبه دلیلش بضاعتی است
بیدل بجز دلی‌که نداردکجا برد



غزل ۱۰۶۰

ناموس عالم عین اندیشهٔ سوا برد
آیینه‌داری وهم از چشم ما حیا برد
راحت به ملک غفلت بنیاد بی‌خلل داشت
مژگان‌گشودن آخر سیلی شد و ز جا برد
دوری فسون وهم است اما چه می‌توان‌کرد
روبی به خاطرآمد ما را زیاد ما برد
این دشت بی‌سر و بن غول دگر ندارد
ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد
جایی‌که سعی فطرت بارگمان نمی‌یافت
هرچند من نبودم اوآمد و مرا برد
ظرف قناعت دل لبریز بی‌نیازی‌ست
هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد
داغ مآل چون شمع از چشم ما نهان برد
سربسکه بر هوا سود حاجت به پیش پا برد
حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند
بالین راحت از خلق فکر پر هما برد
اندیشهٔ تلون غارتگر صفا بود
رنگی‌که سادگی داشت از دست ما حنا برد
آیینهٔ تسلی صیقل‌گرش تقاضاست
بر خاکم آرزو زد تا سرمه‌ام صدا برد
بر وهم چیده بودیم دکان خودفروشی
دل آب‌گشت و خون‌شدگل‌رفت و رنگها برد
نرد خیالبازان افسانهٔ جنون است
آورد ما چه:آوردگر برد درکجا برد
از جمع تا پریدیم فرق دگر نچیدیم
بی منت آرمیدیم سر رفت و رنج پا برد
بیلل به وادی عجزکم بود راه مقصود
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد



غزل ۱۰۶۱

هیهات دم بازپسین عرض ادب برد
رشک نفسم سوخت که نام تو به لب برد
بر عالم فطرت دل بی‌درد ستم کرد

نشکستن این شیشه قیامت به حلب برد
فرصت نرسانید به مقصد نفسم را
این شمع پیام سحری داشت که شب برد
ای غنچه دودم تنگی دل مغتنم انگار
زبن غمکده هرگاه الم رفت طرب برد
فریاد که بی مطلبی پیش نبردم
همت خجلم کرد ز جایی که طلب برد
چون شمع به بیماری دل ساخته بودم
فرصت به تکلف عرقی کرد که تب برد
قاصد، نشوی منفعل لغزش مستان
خواهد همه جا نامهٔ ما برگ عنب برد
درد طلب عشق در آفاق که دارد
کم نیست که لیلی غم مجنون به عرب برد
گر مرگ نمی‌بود غم خلق که می‌خورد
صد شکر که اینجا همه‌کس روز به شب برد
این آدم وحوا شرف نسبت هستی است
بیدل نتوان پیش عدم نام نسب برد



غزل ۱۰۶۳

احتیاجم خجلت از احباب برد
سوخت دل تا رخت درمهتاب برد
عمر رفت و آهی از دل گل نکرد
ساز من آب رخ مضراب برد
آه عیش گوشهٔ فقرم نماند
سایهٔ دیوار رفت و خواب برد
آینه آخر به صیقل‌گشت‌گم
بسکه رفتم خانه را سیلاب برد
داشتم تحریر خجلت‌نامه‌ای
تا کنم تکلیف قاصد آب برد
بی‌غرض خلقی ازین حرمان‌سرا
رفت و داغ مطلب نایاب برد
غنچه‌ها شرم از شکفتن باختند
خنده آخر زین چمن آداب برد
قامت خم عجز می‌خواهد ز ما
سجده باید پیش این محراب برد
محرم سیر گریبان کس مباد
زورق ما را که در گرداب برد
برکه نالم بیدل از بیداد چرخ
خواب من آواز این دولاب برد



غزل ۱۰۶۴

حسرت، پیام بیکسی آخر به یار برد
قاصد نبرد نامهٔ من انتظار برد
قطع جهات کرده‌ام از انس بور
افتادگی به هر طرفم نی سوار برد
در هجر و وصل آب نگشتم چه فایده
بی‌انفعالی‌ام همه جا شرمسار ،برد
حیف ازکسی‌که ضبط عنان سخن نداشت
تمکین ز سنگ، خفت وضع شرار برد
مردان! زکینه‌خواهی دونان حذرکنید
خون سگان ز ننگ دم ذوالفقار برد
بی‌رتبه نیست دعوی حق با وجود لاف
منصور را بلندتر از خلق، دار برد
گردنکشی ز عجزپرستان چه ممکن است
انگشت هم زپرده ما زینهار برد
زین دشت جز وبال تعلق نچیده‌ایم
آن دامنی‌که کسوت ما داشت خار برد
قدر حضور بحر ندانست زورف
غفلت برای سوختنم برکنار برد
آیینه‌خانه بود تماشاگه ظهور
سیر بهار رنگ به خویشم دچار برد
آخر هوای وصل توام‌کرد بی‌سراغ
چندان تپید دل‌که ز خاکم غبار برد
هستی صفای جوهر تحقیق کس نخواست
هرکس نفس ز خلق یک آیینه‌وار برد
بیدل هجوم قلقل میناست شش جهت
با هر صدایی از خودم این کوهسار برد



غزل ۱۰۶۴

شرم‌قصورم از سخن، شکوه‌اعتبار برد
آینه‌درای عرق از نفسم غبار برد
جز خط جاده ادب قاصد مدعا نبود
لغزش پا به دامنم نامه به کوی یار برد
بسکه به بارگاه فضل، رسم قبول عام بود
هرکه بضاعتی نداشت آرزوی نثار برد
عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستی‌ام
هرکه قدح به سنگ زد ازسر من خمار برد
بی‌رخت از هجوم درد بسکه جنون بهانه‌ام
رنگم اگر پری شکست ناله به‌کوهسار برد

حرص در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت
نقد بساط عالمی فکر همین قمار برد
زبن‌عملی‌که وهم خلق غره طاقت خود است
جز به عدم نمی‌توان حسرت مزد کار برد
شعل هوس به هیچکس نوبت آگهی نداد
ذوق حنا ز دست ما دامن آن نگار برد
چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم
جز غم‌کوتهی نبود ازگره آنچه تار برد
آه که گوش عبرتی محرم راز ما نشد
ناله به هرکجا دمید، ریشه به پنبه‌زار برد
تا رقم چه مدعا سرخط‌کلک آرزوست
دیده سیاهیی که داشت کاتب انتظار برد
بیدل ازبن دو دم نفس کایت عبرت است و بس
شخص عدم ز نام من خجلت اشتهار برد



غزل ۱۰۶۵

رنگ در دل داشتم روشنگر ادراک برد
همچو سیل این خانه را افسون رفتن پاک برد
در سرم بی‌مغزی شور هوس پیچیده بود
وصل‌گوهریابد آن موجی‌که این خاشاک برد
کرد شغل جاه خلقی را به بیدردی علم
لابه‌ای چند آبروی دیدهٔ نمناک برد
حیف اوقاتی‌که‌کس منت‌کشد از هر خسی
وقتی پیری خوش که بی‌دندانی‌اش مسواک برد
هستی از گرد نفس باری به دوشم بسته است
چون سحر بر آسمان می‌بایدم این خاک برد
بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی
مزد عبرت زین نگینها صنعت حکاک برد
قاصد مجنون دپندشت اندکی لغزیده بود
جاده‌ها هر سو به منزل صد گریبان چاک برد
گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه
یاد آن مژگان مرا در سایه‌های تاک برد
می‌روم محمل به دوش آمد و رفت نفس
تا کجا یارب ز خویشم خواهد این بیباک برد
ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود
کهکشان ناز شکست رنگ برافلاک برد
بیدل اقبال گرفتاری درین وادی کراست
ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد



غزل ۱۰۶۶

پیری‌ام آخر می و پیمانه برد
باد سحر شمع ز کاشانه برد
دیده سیاهی ز گل و لاله چید
کوش‌گرانی ز هر افسانه برد
شمع جنون آبله‌پا کرده گم
سر به هوا لغزش مستانه برد
کشمکش ازسعی نفس قطع شد
اره خودآرایی دندانه برد
یاد خطش‌کردم و دل باختم
سایهٔ مور از کف من دانه برد
هرکه در این انجمن حرص وگد
ساخت به خودگنج به ویرانه برد
حسرت دیدار گریبان درید
آینهٔ ما همه جا شانه برد
خواندن اسرار وفا مشکل است
مهر شد آن نامه‌که پروانه برد
در دل ما ذوق تماشا نماند
آه‌کسی آینه زین خانه برد
قاصد دلبر جگرم داغ کرد
نامهٔ من ناله شد اما نه برد
وقت جنون خوش‌که غم خانمان
یک دو دم از بیدل دیوانه برد



غزل ۱۰۶۷

ما را به در دل ادب هیچکسی برد
تمثال در آیینه، ره از بی‌نفسی برد
زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم
خاروخس ما را عرق شرم خسی برد
بیگانهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند
آب رخ عنقایی ما را مگسی برد
فریادکه محمل‌کش یک ناله نگشتیم
دل خون شد ودر خاک غبار جرسی برد
دور همه چون سبحه یکی‌کرد تسلسل
زین قافله‌ها پیش وپسی ، پیش وپسی برد
آخر پی تحقیق به جایی نرساندم
بیرونم از این دشت اقامت هوسی برد
دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی
جمعیت بالم الم بی‌قفسی برد

بیدل ثمر باغ‌کمالم چه توان‌کرد
پیش از همه در خاک مرا پیش رسی‌برد



غزل ۱۰۶۸

مکتوب من به هرکه برد باد می‌برد
تا یاد کس رسیدنم از یاد می‌برد
پرواز رنگ من اگر آید به امتحان
مانی شکست خامه به بهزاد می‌برد
در دیر پا بر آتشم از کعبه سر به سنگ
دیگر کجایم این دل ناشاد می‌برد
از حرف و صوت جوهر تحقیق رفته گیر
آیینه تا نفس زده‌ای باد می‌برد
این پیکری‌که تیشهٔ تدبیر جانکنی است
ما را همان به تربت فرهاد می‌برد
تا گردی از خرام تو باغ تصورست
شوق از خودم به سایهٔ شمشاد می‌برد
یک موج اگر عنان گسلد سیل گریه‌ام
از خاک هند دجله به بغداد می‌برد
هرچند دل ز شرم خیال‌ات عرق کند
یک شیشه خانه عرض پریزاد می‌برد
در آتشم فکن که سپند فسرده‌ام
تا سرمه نیست زحمت فریاد می‌برد
بیدل بنال ورنه درین دامگاه یأس
خاموشی‌ات ز خاطر صیاد می‌برد



غزل ۱۰۶۹

فکر خویشم آخر از صحرای امکان می‌برد
همچو شمع آن سوی دامانم گریبان می‌برد
شرمسار هستی‌ام کاین کاغذ آتش زده
یک دو گامم زین شبستان با چراغان می‌برد
الفت دل با دم هستی دو روزی بیش نیست
انتظار شیشه اینجا طاق نسیان می‌برد
پیکر خم گشته در پیری مددخواه از سر است
از گرانی گوی ما با خویش چوگان می‌برد
حاصل این مزرع علم و عمل سنجیدنی است
سنبله چون پخته شد چرخش به میزان می‌برد
از فنا هر کس کمال خویش دارد در نظر
دانه را در آسیاها هیأت نان می‌برد
تا گداز دل دهد داد فسردنهای جسم

سنگ این کوه انتظار شیشه‌سازان می‌برد
صحبت یاران ندارد آنقدر رنگ وفاق
شمع هم زین بزم داغ چشم گریان می‌برد
این درشتان برگزند خلق دارند اتفاق
لیک از این غافل که پشت دست دندان می‌برد
گر چنین دارد محبت پاس شرم انتظار
چشم ما هم بعد از این راهی به کنعان می‌برد
خانهٔ مجنون به رفت و روب پر محتاج نیست
گردباد اکثر خس و خار از بیابان می‌برد
با همه بی‌دست و پایی در تلاش خاک باش
عزم این مقصد گهر را نیز غلتان می‌برد
بر تغافل ختم می‌گردد تک و تاز نگاه
کاروان ما همین مژگان به مژگان می‌برد
در خیال نفی فرع از اصل، باید شرم داشت
ناله چون افسرد آتش در نیستان می‌برد
عشق مختار است بیدل نیک و بد درکار نیست
بی‌گناهی یوسف ما را به زندان می‌برد



غزل ۱۰۷۰

آه به دوستان دگر عرض دعا که می‌برد
اشک چکید و ناله رفت، نامهٔ ما که می‌برد
توأم گل دمیده‌ایم دامن صبح چیده‌ایم
در چمنی‌که رنگ ماست بوی وفا که می‌برد
نغمهٔ محفل‌کرم وقف جنون سایل است
ورنه به عرض مدعا عرض حیا که می‌برد
ننگ هوس نمی‌کشد دولت بی‌زوال ما
بر در کبریای فقر نام هما که می‌برد
کرد کشاکش هوس مفلست از شکوه ناز
آگهی اینکه از کفت رنگ حنا که می‌برد
هرکه گذشت ازین چمن ریشهٔ حسرتش بجاست
این همه کاروان رنگ رو به قفا که می‌برد
آینهٔ حضور دل تحفهٔ دیر و کعبه نیست
آنچه نثار نازتست در همه جاکه می‌برد
از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم
خاک مرا به باد هم ازتو جدا که می برد
شمع چو وقت دررسد خفته به بال وپررسد
رفتن اگر به سر رسد زحمت پا که می‌برد
تا به فلک دلیل ما چشم‌گشودن‌ست و بس
کوری اگرنه ره زند کف به عصاکه می‌برد
بیدل از الفت هوس نگذر و راه انس گیر
منتظر طلب مباش ننگ بیاکه می‌برد



غزل ۱۰۷۱

یک سر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد
پشم ما بالد به حدی کز کلاهی بگذرد
شمع محفل داغ می‌گردد کز آهی بگذرد
آه از آن روزی که حرص از دستگاهی بگذرد
دسترنج سعی آزادی نمی‌گردد تلف
کهکشان بالد اگر از برگ کاهی بگذرد
در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر اشک
سرده این دیوانه را شاید به راهی بگذرد
روشن است از جادهٔ انصاف حکم ما ز شمع
داغ نقش پاست‌گر زین ره نگاهی بگذرد
شمع بردار از مزار تیره‌روزان وفا
باش تا بر خاک مژگان سیاهی بگذرد
از غبار ما سواد عجز روشن‌کردنیست
باید این خط هم به چشمت گاه‌گاهی بگذرد
عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان
چون سحر صد نردبان بندی که آهی بگذرد
برنمی‌دارد چوگردون عمر تمکین وحشتم
ننگ آن جولان که از من سال و ماهی بگذرد
ترک دنیا هم دلیل پایهٔ دون همتی است
سر به معنی پا شود تا ازکلاهی بگذرد
نالهٔ نی می‌کشد از موج آب اواز پا
عمر عاشق گر همه د زیر چاهی بگذرد
بی‌فنا ممکن بدان بیدل گذشتن زین محیط
بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد



غزل ۱۰۷۲

عرق‌آلوده جمالی ز نظر می‌گذرد
کزحیا چون عرقم آب ز سر می‌گذرد
کیست از شوخی رنگ تو نبازد طاقت
آب یاقوت هم اینجا ز جگر می‌گذرد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
تیغ را جاده‌کند هرکه ز سر می‌گذرد
موج ما بی‌نم ازین بحر پر آشوب گذشت
همچو نظاره که از دیدهٔ تر می‌گذرد
نیست درگلشن اسباب جهان رنگ ثبات
همه از دیدهٔ ما همچو نظر می‌گذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
غنچه در گل خزد آنجا که سحر می‌گذرد

شوخی رشتهٔ نومیدی ما بس که رساست
ناله تا بال گشاید ز اثر می‌گذرد
چون نفس خانه‌پرستیم و نداریم آرام
عمر آسودگی ما به سفر می‌گذرد
در مقامی که قناعت بلد استغناست
کاروان چون تپش از موج گهر می‌گذرد
به هوس ترک حلاوت ننمایی بیدل
نیست بی‌ناله اگر نی ز شکر می‌گذرد



غزل ۱۰۷۳

زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد
شبنمی نیست که بی‌دیدهٔ تر می‌گذرد
از نفس چند پی قافلهٔ دل‌گیریم
سنگ عمریست‌که بردوش شرر می‌گذرد
دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب
از سر جام به صد خون جگر می‌گذرد
رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام
زین هوسها بگذر یا مگذر می‌گذرد
انجمن در قدمی، هرزه به هر سو مخرام
هرکجا پا فشرد شمع ز سر می‌گذرد
عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما
برق از این مزرعهٔ سوخته‌تر می‌گذرد
خودنمایی چقدر زحمت دل خواهد داد
آخر این جلوه‌ات از آینه درمی‌گذرد
همچو تصویر به آغوش ادب ساخته‌ایم
عمر پرواز ضعیفان ته پر می‌گذرد
بیدل ما به وداع تو چرا خون نشود
عرق از روی تو با دیدهٔ تر می‌گذرد



غزل ۱۰۷۴

بهار می‌رود و گل ز باغ می‌گذرد
پیاله گیر که فصل دماغ می‌گذرد
نوای بلبل و آواز خندهٔ گلها
به دوش عبرت بانگ‌کلاغ می‌گذرد
کدورتی‌که ز اسباب چیده‌ای بر دل
سیاهیی است‌که آخر ز داغ می‌گذرد
به جستجوی چه مطلب شکسته‌ای دامن
غبار خود بهم آور سراغ می‌گذرد
کسی به جان‌کنی بی‌اثر چه چاره کند

فراغها به تلاش فراغ می‌گذرد
فریب جلوهٔ طاووس زین چمن نخوری
غبار قافله سالار داغ می‌گذرد
مخالفت هم ازین دوستان غنیمت گیر
دو روزه صحبت طوطی و زاغ می‌گذرد
شرر به صفحه زن و فرصت طرب درپاب
شب سحر نفست بی‌چراغ می‌گذرد
زقید لفظ برآ معنی مجرد باش
می است نشئه دمی کز اپاغ می‌گذرد
مگو پیام قناعت به منعمان بیدل
غریق حرص ز پل بی‌دماغ می‌گذرد



غزل ۱۰۷۵

ز سخت‌جانی من عمر تنگ می‌گذرد
شرار من به پر و بال سنگ می‌گذرد
جهان ز آبله‌پایان دل جنون دارد
ز گرد عجز مگو فوج لنگ می‌گذرد
چه لغزش است رقم‌زای خامهٔ فرصت
که تا شتاب‌نویسی درنگ می‌گذرد
در آن چمن‌که به دستت نگار می‌بندد
غبار اگر گذرد گل به جنگ می‌گذرد
متاز درپی زاهد به وهم حور و قصور
حذرکه قافله‌سالار بنگ می‌گذرد
عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر
دل‌گرفته ز هرکوچه تنگ می‌گذرد
کجاست امن که در مرغزار لیل و نهار
به هر طرف نگری یک پلنگ می‌گذرد
غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم
ز خویش می‌گذرد گر ز زنگ می‌گذرد
ستم به خوبش مکن رنگ عاجزان مشکن
پر شکسته ز چندین خدنگ می‌گذرد
تامل تو، پل‌کاروان عشرت توست
مژه به خم ندهی سیل رنگ می‌گذرد
دماغ فقر سزاور لاف حوصله نیست
چون بحر شد تنک آب از نهنگ می‌گذرد
هسزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق
هنوز قافله‌ها از فرنگ می‌گذرد
کسی به درد دلکش نمی‌رسد بیدل
جهان خفته چه مقدار دنگ می‌گذرد



غزل ۱۰۷۶

ز ساز جسم هزار انفعال می‌گذرد
چو رشحه‌ای که ز ظرف سفال می‌گذرد
دمیدن همه زبن خاکدان‌گل خواری‌ست
بهار آبله‌ها پایمال می‌گذرد
غبار شیشهٔ ساعت به وهم می‌کوبد
بهوش باش‌که این ماه و سال می‌گذرد
تلاش نقص وکمال جهان گروتازی‌ست
هلالش از مه و ماه از هلال می‌گذرد
به هرکه می‌نگرم طالب دوام بقاست
مدار خلق به فکر محال می‌گذرد
دلی که صاف شود از غبار وهم کجاست
ز هر یک آینه چندین مثال می گذرد
طلب چه سحرکند تا به‌کوی یار رسم
نفس هم از لب ما سینه مال می‌گذرد
شبم به صفحه نگاهش زد آتشی‌که هنوز
شرر به چشمک ناز غزال می‌گذرد
تلاش نالهٔ جانکاه تاکی ای بلبل
زمان عافیتت زبر بال می‌گذرد
دو روزه فرصت وهمی که زندگی نام است
گر از هوس گذری بی‌ملال می‌گذرد
غبار قافلهٔ دوش بوده است امروز
وصال رفته و اکنون خیال می‌گذرد
حق ادای رموز از قلم طلب بیدل
که حرف دل به زبانهای لال می‌گذرد



غزل ۱۰۷۷

باکه‌گویم چه قیامت به سرم می‌گذرد
که نفس نازده هر شب سحرم می‌گذرد
درد اندوه خوش است از طرب بیکاری
حیف دستی‌که ز دل برکمرم می‌گذرد
خاک گل می‌کنم و می‌روم از خویش چو اشک
عرق شرم زپا پیشترم می‌گذرد
ترک سعی طلب ز شمع نمی‌آید راست
پای رفتارم اگر نیست سرم می‌گذرد
گرد کم فرصتی کاغذ آتش زده‌ام
هر نفس قافله‌واری شررم می‌گذرد
نامه‌ها در بغل از شهرت عنقا دارم
قاصد من همه جا بیخبرم می‌گذرد

ذوق راحت چقدر راهزن آگاهی‌ست
عمر در خواب ز بالین پرم می‌گذرد
دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید
زندگی منتظر شیشه گرم می‌گذرد
چشم بربند، تلاش دگرت لازم نیست
لغزش یک مژه از دیر و حرم می‌گذرد
خاک هر درکه به افسون طمع می‌بوسم
آب می‌گردد و آبش ز سرم می‌گذرد
مرکز ساز حلاوت گره خاموشی‌ست
گر نفس می‌زنم از نی‌شکرم می‌گذرد
آمد و رفت نفس مغتنم راحت گیر
زندگی‌کو اگر این‌گرد ز رم می‌گذرد
ستمی نیست چو ایثار به بنیاد خسیس
می درّد پوست چو ماهی ز درم می‌گذرد
نیستم قابل یک گام در این دشت چو عمر
لیک چندانکه ز خود می‌گذرم می‌گذرد
راه در پردهٔ تحقیق ندارم بیدل
عمر چون حلقه به بیرون درم می‌گذرد



غزل ۱۰۷۸

تا لبش در نظرم می‌گذرد
آب‌گشتن ز سرم می‌گذرد
فصل گل منفعلم باید ساخت
ابر بی چشم ترم می‌گذرد
زین گذرگه به کجا دل بندم
هرچه را می‌نگرم می‌گذرد
در بغل نامهٔ عتقا دارم
خبرم بیخبرم می‌گذرد
حلقه شد قامت و محرم نشدم
عمر بیرون درم می‌گذرد
جادهٔ پی‌سپر تسلیمم
هر چه آید به سرم می‌گذرد
ششجهت غلغل صور است اما
همه در گوش کرم می‌گذرد
مژه‌ای باز نکردم هیهات
پر زدن زیر پرم می‌گذرد
موج این‌بحر نفس راست نکرد
به وطن در سفرم می‌گذرد
هر طرف سایه‌صفت می‌گذرم
یک شب بی‌سحرم می‌گذرد
کاش با یأس توان ساخت چو بید

بی‌بری هم ز برم می‌گذرد
دل ندانم به کجا می‌سوزد
دود شمعی ز سرم می‌گذرد
خاکم امروز غبارانگیز است
پستی از بام و درم می‌گذرد
کاروان الم و عیش کجاست
من ز خود می‌گذرم می‌گذرد
چند چون شمع نگریم بیدل
انجمن از نظرم می‌گذرد



غزل ۱۰۷۹

دل مباد افسرده تا برکس نگرددکار سرد
شمع خاموش انجمنها می‌کند یکبار سرد
عالمی را زیر این سقف مشبک یافتم
چون سر بی مغز زاهد ذر ته دستار سرد
داغ شد دل تا چه درگیرد به این دل مردگان
چاره‌گر یکسر ز گال و نالهٔ بیمار سرد
انفعال جوهر مرد اختلاط حیز نیست
شعله‌ها را شمع‌کافوری‌کند دشوار سرد
با همه تدبیر ز آتش برنیاید مالدار
پوست اندازد، بود هرچند جای مار سرد
بی‌تکلف با نفس روزی دو باید ساختن
دل هواخواه و نسیمی دارد این گلزار سرد
تا شود هستی‌گوارا با غبار فقر جوش
آب در ظرف سفالین می‌شود بسیار سرد
یأس پیما اشک فرهادم شبی آمد به یاد
ناله‌ای کردم که گردید آتش کهسار سرد
در جوانی به که باشی هم سلوک آفتاب
تا هواگرم است بایدگرس رفتار سرد
بی‌رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار
جنس می‌خواهد لحاف آندم که شد بازار سرد
گرم ناگردیده مژگان آفتابی می‌رسد
خوابناکان چند باشد سایهٔ دیوار سرد
بدل فسون می و نی آنقدرگرمی نداشت
آرزوهاگشت بر دل از یک استغفار سرد



غزل ۱۰۸۰

داغ بودم‌که چه خواهم به غمت انشا کرد
نقطهٔ اشک، روان‌گشت و خطی پیداکرد

نقش نیرنگ جهان در نظرم رنگ نیست
در تمثال زدم آینه استغنا کرد
سعی مغرور ز عجزم در آگاهی زد
خواب پا داشتم از آبله مژگان واکرد
فطرت سست پی از پیروی وهم امل
لغزشی خورد که امروز مرا فردا کرد
می‌شمارم قدم و بر سر دل می‌لرزم
پای پر آبله‌ام کارگه مینا کرد
دل بپرداز و طرب کن که درین تنگ فضا
خانهٔ آینه را جهد صفا صحرا کرد
گرد پرواز در اندیشه پری می‌افشاند
خاک گشتن سر سودایی ما بالا کرد
حسن هرسو نگرد سعی نظرخودبینی است
آنچه می‌خواست به آیینه کند با ما کرد
کلک نقاش ازل حسن یقین می‌پرداخت
نقش ما دید و به سوی تو اشارت ها کرد
عشق ازآرایش ناموس حقیقت نگذشت
کف ما را نمد آینهٔ درباکرد
هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد
نسخهٔ حیرت ما طبع فضول اجزا کرد
بیدل از قافلهٔ کن‌فیکون نتوان یافت
بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۱

دل‌گداخته بر شش جهت بغل واکرد
جهان به شیشه‌گرفت این پری چه انشاکرد
ستم نصیب دلم من کجا و درد کجا
نفس به کوچهٔ نی رفت و ناله پیدا کرد
ز شرم چشم تو دارد خیالم انجمنی
که باید از عرقم سیر جام و مینا کرد
چه سحر بود که افسون بی‌نیازی عشق
مرا به خاک نشاند و ترا تماشاکرد
به فکر کار دل افتادم از چکیدن اشک
شکست شیشه به رویم در حلب واکرد
ازین بساط گذشتم.ولی نفهمیدم
که وضع پیکر خم با که این مدارا کرد
چو شمع صورت بیداری‌ام چه امکان داشت
سری که رفت ز دوشم اشارت پا کرد
نهفت معنی مکشوف بی‌تاملی‌ام
نبستن مژه آفاق را معما کرد
جنون بیخودیی پیش برد سعی امل

که کار عالم امروز نذر فردا کرد
فسردنی است سرانجام عافیت‌طلبان
محیط این‌کره از رشتهٔ‌گهر واکرد
خیال اگر همه فردوس در بغل دارد
قفای زانوی حسرت نمی‌توان جا کرد
دلیل الفت اسباب غیر عسجز نبود
پر شکستهٔ ما سیر این قفسها کرد
نداشت ظاهر و مظهر جهان یکتایی
جنون آینه در دست خنده بر ما کرد
درین هوسکده از من چه دیده‌ای بیدل
به عالمی که نی‌ام بایدم تماشا کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۳

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد
شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد
خاک رهیم ما را آسان نمی‌توان دید
مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد
گرد بساط تسلیم در عجز نازها داشت
پرواز خود سریها زان دامنم جدا کرد
یا رب که خشک گردد مانند شانه دستش
مشاطه‌ای‌که دل را از طرهٔ تو واکرد
فطرت ز خلق می خواست آثار قابلیت
جز دردسر نبودیم ما را به ما رها کرد
غرق نم جبینم از خجلت تعین
کار هزار توفان این یک عرق حیا کرد
گفتیم شخص هستی نازی به شوخی آرد
تمثال جلوه‌گر شد آیینه خنده‌ها کرد
دانش جنون شد اما نگشود رمز تحقیق
بند قبال نازی پیراهنم قباکرد
در عقدهٔ تعلق فرسوده بود فطرت
ازخودگسستن آخر این رشته را رساکرد
ای وهم غیر ما را معذور دار و بگذر
دل‌خانه‌ای‌ست‌کانجا نتوان به زور جاکرد
رستن ز قلزم وهم از سرگذشتنی داشت
یاس این‌کدو به خود بست تا زندگی شناکرد
دست ترحم‌کیست مژگان بیدل ما
بر هرکه چشم واشد پیش از نگه دعا کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۳

دل به زلف یار هم آرام نتوانست‌کرد
این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد
جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری
وحشی حسن بتان را رام نتوانست کرد
با همه شوری که وقف پستهٔ خندان اوست
رفع تلخی های آن بادام نتوانست کرد
همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب
کز خم دریا میی در جام نتوانست‌کرد
نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
ماهیی‌کز فلس فرق دام نتوانست کرد
مشت خاک من هواپرورد جولان تو بود
پایمالش گردش ایام نتوانست کرد
چرخ گو مفریب از جا هم که سعی باغبان
پختگیهای ثمر را خام نتوانست‌کرد
همچو شبنم زین گلستان فسکه وحشت می‌کشم
آب در آیینه‌ام آرام نتوانست‌کرد
موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست‌کرد
ناله‌ها در دل فسرد اما نبست احرام لب
گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد
اخگر ما شور خاکستر دماند از سوختن
این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد
سوخت بیدل غافل از خود شعلهٔ تصویر ما
یک شرر برق نگاهی وام نتوانست‌کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۴

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
بادهٔ ما هیچکس در جام نتوانست‌کرد
در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگی‌ست
مرگ، آغاز مرا انجام نتوانست کرد
رحم‌کن بر حال محرومی‌که مانند سپند
سوخت اما ناله‌ای پیغام نتوانست کرد
بی‌نشانم لیک بالی از زبانها می‌زنم
ای خوش آن عنقا که ساز نام نتوانست کرد
آرزو خون شد ز استغنای معشوقان مپرس
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد
در جنون بگذشت عمر زلف و آن چشم سیاه
یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد

عمرها پر زد نفس اما به الفتگاه دل
مرغ ماپرواز جز در دام نتوانست کرد
باد صبحی داشت طوف دامنت اما چه سود
گرد ما را جامهٔ احرام نتوانست کرد
نشئه خواهی آب کن دل را که اینجا هیچکس
بی گداز شیشه می در جام نتوانست کرد
در جنون‌زاری که ما حسرت کمین راحتیم
آسمان هم یک نفس آرام نتوانست کرد
گر دلت صاف است از مکروهی دنیا چه باک
قبح شخص آیینه را بدنام نتوانست کرد
آب زد بیدل به راهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۵

خودسر به مرک گردن دعوی فرود کرد
چون سر نماند شمع قبول سجود کرد
در سعی بذل کوش که اینجا خسیس هم
جان دادنش به حسرت جاوید جود کرد
زان غنچهٔ خموش به آهنگ‌کاف و نون
سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد
چندان خمار درد محبت نداشتم
بوی گلی که زخم مرا مشک‌سود کرد
ای چرخ زحمت‌گره کار من مبر
خواهد مه نوت سر ناخن‌کبود کرد
آیینه‌دار نقش قدم بود هستی‌ام
هرکس نظرفکند به من سرفرودکرد
شد آبیار مزرع امکان گداز من
زین انجمن زیان زده‌ای شمع سودکرد
خونم به دل ز بوی‌گلش می‌درد نقاب
رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد
تا انتظار صبح قیامت امان کراست
کار درنگ ما نفس سرد زود کرد
هرکس به هرچه ساخت غنیمت شمرد وبس
یاس دوام، نوحهٔ ما را سرودکرد
بیدل کتاب طالع نظاره خوانده‌ایم
مژگان هبوط داشت، تحیر صعود کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۶

اول دل ستمزده قطع امیدکرد
آخرشکست چینی من مو سفید کرد
می‌لرزد از نفس دم تقریر احتیاج
دست تهی زبان مرا مرگ بید کرد
بخت سیاه اگر بلد اعتبارهاست
خود را به هیچ آینه نتوان سفیدکرد
تدبیر زهد مایهٔ تشویش کس مباد
صابون خشک جامهٔ ما را پلید کرد
تا اشک ربط سبحهٔ انفاس نگسلد
پیری مرا به حلقهٔ قامت مریدکرد
چون نال خامه تا دمد از مغز استخوان
فکرم در آفتاب قیامت قدیدکرد
از قبض و بسط حیرت آیینه‌ام مپرس
قفلی زدم به خانه‌که نازکلیدکرد
دارد رسایی مژه ی خون به‌گردنش
برگشتنی‌که آنسوی حشرم شهیدکرد
بیدل تو هم به ذوق خطش سینه چاک زن
کاین شام نادمیده مرا صبح عید کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۷

از تغافل زدنی ترک سبب بایدکرد
روز خود را به غبار مژه شب باید کرد
گرد وارستگی‌هکوی فنا باید بود
خاک در دیدهٔ اندوه ظرب باید کرد
همچو آیینه اگر دست دهد صافی دل
جوهر ناطقه شیرازهٔ لب باید کرد
کهنه مشق خط امواج سرابیم همه
عینک از آبلهٔ پای طلب باید کرد
اشک اگر شیشه از این دست بهم برچیند
مژه را روکش بازار حلب باید کرد
تا شودطبع توآیینهٔ تحقیق وفا
خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد
دم صبحی مگر افسون تباشیر دمد
شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد
دیده‌ای را که چمن‌پرور دیدار تو نیست
به تماشای‌گل و لاله ادب باید کرد
آنقدر شیفتهٔ نرگس خمّار توام
که.ز خاکم به قدح آب عنب باید کرد

یک تحیر دو جهان در نظرت می‌سوزد
آتش از خانهٔ آیینه طلب بایدکرد
دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت
خویش را بیدل دیوانه لقب بایدکرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۸

پیش ارباب حسب ترک نسب باید کرد
پردهٔ دیده و دل فرش ادب باید کرد
کاروانها همه محمل کش یأس است اینجا
ناله را بدرقهٔ سعی طلب باید کرد
باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست
الم بیکسیی هست سبب بایدکرد
گر شود پیش تو منظور نثار نگهی
گوهر جان به هوس تحفهٔ لب باید کرد
جمع بودن به پریشان‌صفتی آسان نیست
روزها در قدم زلف تو شب باید کرد
زبن توهمکده سامان دگر نتوان یافت
جز دمی چند که ایثار تعب بایدکرد
ترک لذات جهان مفت سلامت شمرید
این شکر قابل آن نیست‌که تب بایدکرد
جیب‌ها موج طربگاه حضور دریاست
فکر خود کن گرت اندیشهٔ رب باید کرد
نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است
هر چه آید ز تو کاری‌ست عجب باید کرد
بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
درد هم مفت تماشاست طرب باید کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۹

دل سحرگاهی به‌گلشن یاد آن رخسار کرد
اشک آن شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد
ناز غفلت می‌کشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایهٔ مژگان او بیدار کرد
قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلست
گرد خود گردیدنم خجلت کش زنار کرد
آه ز آن بی‌پرد رخساری‌که شرم جلوه‌ان
چشم ما پوشیده یعنی وعده دیدار کرد
عالم بی‌دستگاهی ناله سامان بوده است
هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد
یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود

چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد
دعوی هستی عدم را انفعال ست
اینکه من یاد توکردم فطرت استغفارکرد
رنج دنیا،فکر عقبا، داغ حرمان، درد دل
یک نفس هستی به دوشم عالمی را بار کرد
نیست غم بر شمع ما گر یک دو لب خندید صبح
گریهٔ ما نیز با ما این ادا بسیار کرد
از سر ما بینوایان سایه تا دارد دپغ
خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد
بی‌تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش
جامهٔ عریانی ما را گریبان دارکرد
دردسر کم بود تا تدبیر صندل محو بود
صنعت بالین و بستر خلق را بیمارکرد
آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفاق
جای گندم آدمیت می‌توان انبارکرد
سرکشید امروز بیدل از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۰

عشق مطرب‌زاده‌ای بر ساز و تقوا زور کرد
دانهٔ تسبیح را زاهد خر طنبور کرد
با همه واماندگی روزی دو آزادی خوش‌ست
خانه را نتوان به اندوه تعلق‌گورکرد
زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم دمید
عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسورکرد
بگذر از بی‌صرفه گوییها که ساز انبساط
گوشمالی خورد هرگه ناله بی‌دستورکرد
موسی ما شعله‌ها در پردهٔ نیرنگ داشت
حسرتی از دل برون آورد و برق طورکرد
با چنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن
وعدهٔ دیدار خلقی را امل مزدورکرد
شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است
موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد
شور اسرارم جنون انگیخت از موی سفید
شوخی این پنبه‌ام هنگامهٔ منصورکرد
نی ز طاعت بهره‌ای بردم نه ذوقی ازگناه
در همه کارم حضور نیستی معذور کرد
دخل آگاهی به یک سو نه که تحقیق غیور
چشم خلقی را به انگشت شهادت کور کرد
بیدل از عزلت کلامم رتبهٔ معنی گرفت
خُم‌نشینی باده‌ام را اینقدر پُر زور کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۱

آگاهی از خیال خودم بی‌نیازکرد
خود را ندید آینه تا چشم بازکرد
نعل جهان درآتش فکرسلامت است
آن شعله آرمیدکه مشق‌گدازکرد
چون آه کرد رهگذر ناامیدی‌ام
هرکس زپا نشست مرا سرفرازکرد
کو زحمت فراق و کدام انبساط وصل
زین جور آنچه‌کرد به ما امتیازکرد
کلفت‌زدای‌کینهٔ دلها تواضع است
زین تیشه می‌توان گره سنگ باز کرد
حیرت مقیم خانهٔ آیینه است و بس
نتوان به روی ما در دلها فرازکرد
داغم ز سایه ای که به طوف سجود او
پای طلب ز نقش جبین نیازکرد
شابت قیام و شیب رکوع و فنا سجو د
در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد
زین‌گلستان به حیرت شبنم رسیدهٔم
باید دری به خانهٔ خورشید بازکرد
در پرده بود صورت موهوم هستی‌ام
آیینهٔ خیال تو افشای رازکرد
بر زندگی‌ست بار گرانجانی‌ام هنوز
قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد
گامی نبود بیش ره مقصد فنا
ای رشته را نفس به‌کشاکش درازکرد
معنی نمای چهره مقصود نیستی ست
بیدل مرا گداختن آیینه‌سازکرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۲

گرد مرا تحیّر، صبح جنون سبق کرد
دستی نداشت طاقت، جیبم چنین که شق کرد
دل تشنهٔ جنونهاست از وهم و ظن مپرسید
زین دست مشق بسیار مجنون بر این ورق کرد
پیداست شغل زاهد، وقت دگر چه باشد
سرها به یکدگرکوفت هرگه‌که یاد حق‌کرد
دل با کمال تحقیق از شبهه‌ام نپرداخت
آیینه ساخت امّا پرداز بی‌نسق کرد
زین باغ تا دمیدم جز خون دل نچیدم
گلگون قبای نازی صبح مرا شفق‌کرد

از انفعالم آخر شستند دست قاتل
خونم روان نگردید رنگ حنا عرق‌کرد
مهمان این بساطیم اما چه سود بیدل
دیدار نعمتی بود آیینه در طبق کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۳

بیستون یادی ز فرهاد ندامت فال کرد
سنگ را بیتابی آه شرر غربال کرد
از تب سودای مجنون خواندم افسونی به دشت
گردبادش تا فلک آرایش تبخال‌کرد
ناله توفان‌خیز شد تا نارسا افتاد جهل
بلبل ما طرح منقار از شکست بال‌کرد
قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل
خواب ما گر تلخ کرد آواز این خلخال کرد
نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یاس
گردش رنگ گلم چندین چمن پامال کرد
گر نباشد دل، دماغ‌کلفت هستی‌کراست
الفت آیینه‌ام زحمت‌کش تمثال کرد
قوت آمال در پیری یکی ده می‌شود
حلقهٔ قد دوتایم صفر ماه و سال کرد
سیر کوی او خیال آینه‌ای پرداز داد
رنگهای رفته چون تمثال استقبال‌کرد
خلقی از آرایش جاه انفعال اندود رفت
صبح ما هم خنده‌ای بر فرصت اقبال‌کرد
بی‌خمیدن نیست از بار نفس دوش حباب
بیدلان را نیز هستی اینقدرحمال‌کرد
شعلهٔما بیدل از اسرار راحت‌غافل است
از شکست رنگ باید سر به زیر بال کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۴

روزی‌که نقش‌گردش چشمت خیال‌کرد
نقاش خامه از مژه‌های غزال کرد
مشاطه‌ای که حسن ترا زیب ناز داد
از دوده چراغ مه و مهر خال کرد
امکان نداشت پرده درد رمز آن و این
سحر تبسمی است‌که نفی محال‌کرد
خودروی حیرتیم ز نشو و نما مپرس
تخمی فشاند عشق‌که ما را نهال‌کرد
سیلی هزار دشت خس و خار داشتیم

بحر کرم کدورت ما را زلال کرد
بی‌شبهه بود نیک و بد اعتبارها
اندیشهٔ یقین همه را احتمال کرد
روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت
سعی نفس شمار امل ماه و سال کرد
گل کردن خیال صفاها به زنگ داد
آیینه را هجوم صور پایمال کرد
داغ قمار صنعت یکتایی دلیم
ما را به ششجهت طرف این نقش خال کرد
حق خلق می‌شود ز فسون تأملت
باید به چشم دید و نباید خیال کرد
حرمان تراش مخترعات فضولیم
ایجاد هجر فکر زمان وصال کرد
رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است
ما را نمی‌توان به هوس بی‌ملال کرد
ای غافل از نزاکت معنی تأملی
مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد
چون شبنم از طرب به هوا بال می‌زدم
ذوق تأملم عرق انفعال کرد
مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاک
این صیقلم برون ز جهان مثال کرد
همت رضا به وضع فسردن نمی‌دهد
بیزارم از سری که توان زیر بال کرد
بیدل کسی به معنی لفظم نبرد پی
تقدیر شهره ام به زبانهای لال کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۵

اینقدر اشک به دیدارکه حیران گل کرد
که هزار آینه‌ام بر سر مژگان گل کرد
عالمی را ز دل خسته به شور آوردم
ناله‌ای داشتم آخر به نیستان گل کرد
نیست جز برگ گل آیینهٔ کیفیت رنگ
خون من خواهد از آن‌گوشهٔ دامان‌گل کرد
گر چنین می‌کندم طرز نگاه تو هلاک
سبزه خواهد ز مزارم همه مژگان‌گل‌کرد
ریشهٔ باغ حیا غنچه بهار است امروز
زان تبسم‌که لبت‌کاشت نمکدان‌گل‌کرد
نتون داغ تو پوشید به خاکستر ما
کچهٔ فاخته خواهد ز گریبان گل کرد
پرتوشمع فراهم نشود جزبه فنا
رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد

حیرتم‌گشت‌که دیروز به صحرای عدم
خاک بودم نفس از من به چه عنوان گل کرد
سعی اشکیم، دویدن چه خیال است اینجا
لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد
غیر وحشت‌گلی از وضع سحر نتوان چید
هر که بویی ز نفس یافت پرافشان گل کرد
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد
نقش پا گل کن اگر آینه نتوان گل کرد
بیدل از منت دامان کشی تر نشدیم
شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۶

شب که دل از یأس مطلب باده‌ای در جام کرد
یک جهان حسرت به توفان داد و آهش نام‌کرد
برنمی‌آید سپند من به استیلای شوق
از جرس باید دل بی‌انفعالم وام کرد
چشم من شد پرده ی زنبور و بیداری ندید
غفلت آخر حشر من درکسوت با دام‌کرد
آبم از شرم عدم کز هستی بیحاصلم
آرمیدن‌کوشش و بیمطلبی ابرام‌کرد
شعله‌ای بودم‌کنون خاکسترم مفت طلب
سوختن عریانی‌ام راجامهٔ احرام کرد
در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار
خاک ما باری طواف دیدهٔ ایام کرد
قرب هم در خلوت تحقیق‌گنجایش نداشت
دوربین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد
از تعلق سنگسار شهرت آزادی‌ام
الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد
اینقدر در بند خوابش از ناتوانی مانده‌ایم
عشق رنگ ما شکست و اختراع دام کرد
دل به یاد مستی چشم حجاب‌آلوده‌ای
آب‌گردید از حیا چندانکه می در جام کرد
جادهٔ سرمنزل ما صد بیابان سعی داشت
بیدماغیهای فرصت چون شرر یک گام کرد
عشرت‌ما چون نگه از بس تنک‌سرمایه است
سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد
می‌رود صبح و اشارت می‌کندکای غافلان
تا نفس باقیست نتوان هیچ جا آرام‌کرد
یک قلم بیدل غبار وحشت نظاره‌ایم
عشق نتوانست ما را بی‌تحیر رام کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۷

عجز طاقت به گرفتاری غم شادم کرد
یاس بی‌بال و پری از قفس آزادم کرد
کو خم دام تعلق چه کمند اسباب
اینقدرها به قفس خاطر صیادم کرد
عافیت مزد فراموشی حالم شمرید
درد عشقم به تکلف نتوان یادم‌کرد
نوحه‌ای دارم و جان می‌کنم از قامت خم
آه ازین تیشه که هم پیشهٔ فرهادم کرد
غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات
عشق پیش از نگه منفعل ایجادم کرد
سعی بیهوده ندانم به کجایم می‌برد
نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد
گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی
شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد
چون خط جاده ز بس منتخب تسلیمم
هرکه آمد به سر از نقش قدم صادم‌کرد
گره ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد
وضع خاموش به علم ادب استادم کرد
نفی هنگامهٔ هستی چه تنزه که نداشت
شیشه بر سنگ زدن رشک پریزادم کرد
نقص هم بی‌اثری نیست ز تقلید کمال
فقر ما را اگر الله نکرد آدم‌کرد
محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل
آنکه می‌خواست فراموش کند یادم کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۸

وداع عمر چمن‌ساز اعتبارم کرد
سحر دماندن پیری سمن بهارم کرد
به رنگ دیدهٔ یعقوب حیرتی دارم
که می‌توان نمک خوان انتظارم کرد
تعلق نفسم سوخت تا کجا نالم
غبار وهم گران گشت و کوهسارم کرد
دل ستم‌زده صد جا غم تظلم برد
شکست آینه با عالمی دچارم کرد
غبار می‌دمد از خاک من قدح در دست
نگاه مست که سیر سر مزارم کرد
به نیم چشم زدن قطع شد وجود و عدم
گذشتگی چقدر تیغ آبدارم کرد

نهفته داشت قضا سرنوشت مستی من
نم عرق ز جبین شیشه آشکارم کرد
کنون ز خود مژه بندم که عبرت هستی
غبار هر دو جهان بر نگاه بارم‌کرد
امید روز جزا زحمت خیال مباد
می نخورده در این انجمن خمارم کرد
چو شمع چاره ندارم ز سوختن بیدل
وفا گلی به سرم زد که داغدارم کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۹

گر کمال اختیار خواهم کرد
نیستی آشکار خواهم کرد
جیب هستی قماش رسوایی‌ست
به نفس تار تار خواهم کرد
صفر چندی گر از میان بردم
یک خود را هزار خواهم‌کرد
کس سوال مرا جواب نگفت
ناله در کوهسار خواهم کرد
دور گل گر گذشت گو بگذر
یک، دو ساغر بهار خواهم کرد
شوق تا انحصار نپذیرد
وصل را انتظار خواهم کرد
داغ آهی اگر بهار کند
سرو و گل اعتبار خواهم کرد
گر به خلدم برند و گر به جحیم
یاد آن گلعذار خواهم کرد
اینقدر جرم ننگ عفو مباد
هرچه کردم دوبار خواهم کرد
صد فلک انتظار می‌بالد
با که خود را دچار خواهم کرد
انجمن گر دلیل عبرت نیست
سیر شمع مزار خواهم کرد
در عدم آخر از هوای خطی
خاک خود را غبار خواهم کرد
وضع آغوش وصل ممکن نیست
از دو عالم کنار خواهم کرد
آسمان سرنگون بیکاری‌ست
من‌که هیچم چه کار خواهم کرد
بیدل از صحبتم کنار گزین
فرصتم من فرار خواهم کرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۰

طبع سرکش خاک‌گشت و چشم شرمی وانکرد
شمع سر بر نقش پا سایید و خم پیدا نکرد
عمرها شد آمد و رفت نفس جان می‌کند
ما و من بیرون در فرسود و در دل جا نکرد
زندگی بیع و شرای ما و من بی‌سود یافت
کس چه سازد آرمیدن با نفس سودا نکرد
سرکشی گر بر دماغت زد شکست آماده باش
خاک از شغل عمارت عافیت برپا نکرد
سعی فطرت دور گرد معنی تحقیق ماند
غیرت او داشت افسونی‌که ما را ما نکرد
هرکجا رفتم نرفتم نیم‌گام از خود برون
صد قیامت رفت وامروز مرا فردا نکرد
با خیالت غربتم صد ناز دارد بر وطن
جان فدای بی کسی هاکز توام تنها نکرد
دامن خود گیر و از تشویش دهر آزاد باش
قطره را تا جمع شد دل یادی از دریا نکرد
فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن
شیشه را سامان مستی غافل از خارا نکرد
انقلاب ساز وحدت‌کثرت موهوم نیست
ربط بی‌اجزایی ما را خیال اجزا نکرد
جود مطلق درکمین سایل‌ست اما چه سود
شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد
نام عنقا نقشبند پردهٔ ادراک نیست
هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد
بیدل از نقش قدم باید عیار ماگرفت
ناتوانی سایه را هم زیردست ما نکرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۱

اگر نظّاره گل می‌توان کرد
وطن در چشم بلبل می‌توان کرد
درین محفل ز یک مینا بضاعت
به چندین نغمه قلقل می‌توان‌کرد
عرق‌واری گر از شرم آب گردم
به جام عالمی مل می‌توان‌کرد
نظر بر خویش واکردن محال است
اگرگویی تغافل می‌توان کرد
چو صبح این یک نفس گردی که داریم
اگر بالد تجمل می‌توان کرد

به هر محفل‌که زلفش سایه افکند
ز دود شمع کاکل می‌توان کرد
شهید حسرت آن گلعذارم
ز زخم خنده برگل می‌توان کرد
به هر جا سطری از زلفش نوبسند
قلم از شاخ سنبل می‌توان کرد
درین گلشن اگر رنگست و گر بوست
قیاس بال بلبل می‌توان کرد
اگر این است عیش خاکساری
ز پستی هم تنزل می‌توان‌کرد
محیط بیخودی منصور جوش است
به مستی جزو را کل می‌توان کرد
ازین بی‌دانشان جان بردنی هست
اگر اندک تجاهل می‌توان کرد
تردد مایهٔ بازار هستی‌ست
اگر نبود توکل می‌توان کرد
پر آسان است ازین دریا گذشتن
ز پشت پا اگر پل می‌توان کرد
دهان یار ناپیداست بیدل
به فهم خود تأمل می‌توان کرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۲

ناتوانی در تلاش حرص بهتانم نکرد
قدردانیهای طاقت آنچه نتوانم نکرد
شمع خامش وارهید از اشک و آه و سوختن
بی‌زبان بودن چه مشکلهاکه آسانم نکرد
تا مبادا خون خورد تمثالی از پیدایی‌ام
نیستی در خانهٔ آیینه مهمانم نکرد
زین‌چمن عمری‌ست پنهان‌می‌روم چون‌بوی‌گل
شرم هستی در لباس رنگ عریانم نکرد
درگهر هم موج من زحمت‌کش غلتیدنی‌ست
سودن دست آبله بست و پشیمانم نکرد
جان فدای‌طفل خوش‌خویی‌که پروابیش نیست
عمرها گرد سرم گرداند و قربانم نکرد
انفعالم آب کرد اما همان آواره‌ام
گل شدن شیرازهٔ خاک پریشانم نکرد
وقت هر مژگان‌گشودن یک جهان دیدار بود
آه از این چشمی که واگردید و حیرانم نکرد
دیده گر بی‌اشک گردید از حیا امیدهاست
جبهه آسان می‌کندکاری‌که مژگانم نکرد

زین نُه آتشخانه بیدل هرچه برهم چید حرص
یأس جز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۳

دورگردون تا دماغ جام عیشم تازه‌کرد
پیکرم چون ماه یکسر طعمهٔ خمیازه کرد

گو دو روزم نسخهٔ فطرت پریشانی‌کشد
چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه‌کرد
رونق شام و سحر پر انفعال آماده است
چهرهٔ زنگی به خون زین بیش نتوان غازه کرد
شهرت صبح از غبار رفته بر باد است و بس
سرمه‌گردیدن جهانی را بلند آوازه‌کرد
کس سر مویی برون زین خانه نتوانست رفت
وقف هر دیوار اگر چون شانه صد دروازه‌کرد
خاک‌گردیدن یقینم شدعرق‌کردم ز شرم
این تیمم نشئهٔ عبرت وضوبم تازه‌کرد
بیدل اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست
ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۴

حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه‌کرد
قلقل این شیشه رفتار مرا مستانه‌کرد
با رطوبتهای پیری برنیامد پیکرم
از نم این برشکال آخرکمانم خانه‌کرد
دل شکستی دارد اما قابل اظهار نیست
ازتکلف موی چینی را نباید شانه‌کرد
پیش از ایجاد امتحان سخت‌جانیهای عشق
تیغ ابروی بتان را سر بسر دندانه کرد
خانمانسوز است فرزندی که بیباک اوفتد
اعتماد مهر نتوان بر چراغ خانه کرد
حسن در هر عضوش آغوش صلای عاشق است
شمع سر تا ناخن پا دعوت پروانه کرد
عالمی ز لاف دانش ربط جمعیت‌گسیخت
خوشه را یک سر غرور پختگی ها دانه کرد
هیچکس یارب جنون مغرور خودبینی مباد
آشناییهای خویشم از حیا بیگانه کرد
صد جنون مستی است در خاک خرابات غرض
حلقه بر درها زدن ما را خط پیمانه کرد

تاگشودم چشم یاد بستن مژگان نماند
عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد
عمرها بیدل ز-شم خلق پنهان زفستفم
عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۵

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد
بخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار و سد سکندر برابر است
جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد
دنیا ز اهل جود به خود ناز می‌کند
زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد
همت بلند دار کز اسباب اعتبار
بی‌غیرتیست آنچه نباید به کار مرد
در عرصه‌ای‌که پا فشرد غیرت ثبات
کهسار را به ناله نسنجد وقار مرد
پا بر جهان پوچ زدن ننگ همت است
در پنبه زار حیز نیفتد شرار مرد
بیش است عزم شیر به گاو بلند شاخ
بر خصم بی‌سلاح دلیری‌ست عار مرد
جز سینه صافی آینهٔ مدعا نبود
هرجا نمود جوهر جرات غبار مرد
ایثجا به آب تیغ به خون غوطه خوردن است
آیینه تا کجا شود آیینه‌ذار مرد
گندم به غیر آفت آدم چه داشته‌ست
یارب تو شکل زن نپسندی دچار مرد
آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان
حیز از فشار خصیه برآرد دمار مرد
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق
نامردی زنی که نگردد سوار مرد
بیدل زمانه دشمن ارباب غیرت است
ترسم به دست حیز دهد اختیار مرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۶

عمر ارذل ای خدا مگمار بر نیروی مرد
رعشهٔ پیری مبادا ریزد آب‌روی مرد
تا نگردد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق
صبح نومیدی مخندان از کمین موی مرد
گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال

سرنگونی کم وبالی نیست در ابروی مرد
بند بند آخر به رنگ مو دوتا خواهد شدن
در جوانی ننگ اگر دارد ز خم زانوی مرد
هرچه از آثار غیرت می‌تراود غیرتست
جوهر شمشیر دارد موج ز آب جوی مرد
بهر این نقش نگین گر خاتمی پیدا کنی
لافتی الا علی بنویس بر بازوی مرد
شعلهٔ همت نگون شد کز تصاعد بازماند
خوی شود هرگه تنزل برد ره در خوی مرد
از ازل موقع‌شناسان ربط الفت داده‌اند
آینه با زانوی زن تیغ بر پهلوی مرد
آلت او خصیه‌ای خواهد تصور کرد و بس
در دماغ حیز اگر افتاده باشد بوی مرد
هیچکس نگسیخت بیدل بند اوهامی که نیست
آسمان عمری‌ست می‌گردد به‌جست‌وجوی مرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۷

پیکرم چون تیشه تا از جان کنی یاد آورد
سر زند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد
لب به‌خاموشی فشردم ناله‌جوشید ازنفس
قید خودداری جنون بر طبع آزاد آورد
در شهادتگاه بیباکی کم از بسمل نی‌ام
بشکنم رنگی‌که خونم را به فریاد آورد
هوش تا گیرد عیار رنگی از صهبای من
شیشه‌ها می‌باید از ملک پریزاد آورد
بسکه در راهت‌کمین انتظارم پیرکرد
مو سپیدی نقش من بر کلک بهزاد آورد
چون پر طاووس می‌باید اسیر عشق را
کز عدم گلدسته‌واری نذر صیاد آورد
تحفهٔ ما بی‌بران غیر از دل صد چاک نیست
شانه می‌باشد ره‌آوردی‌که شمشاد آورد
عشق را عمری‌ست با خلق امتحان همت است
عالمی را می‌برد مجنون که فرهاد آورد
از تغافل های نازش سخت دور افتاده‌ایم
پیش آن نامهربان ما را که در یاد آورد
تا سپند ما نبیند انتظار سوختن
چون شرر کاش آتش ازکانون ایجاد آورد
انفعالم آب کرد ای کاش شرم احتیاج
یک عرق‌وارم برون زین خجلت‌آباد آورد
بیدل از سامان تحصیل نفس غافل مباش
می‌برد با خویش آخرهرچه را باد آورد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۸

پای طلب دمی‌که سر از دل برآورد
چون تار شمع جاده ز منزل برآورد
چون سایه خاک مال تلاش فسرده‌ام
کو همتی که پایم ازین گل برآورد
دل داغ ریشه‌ای‌ست‌که هرگه نموکند
چون شمع ازتوقع حاصل برآورد
خط غبار من‌که رساند به‌کوی یار
این نامه را مگرپر بسمل برآورد
هرجا رسد نوید شهیدان تیغ عشق
آغوش سر ز زخم حمایل برآورد
جون شمع لرزه در جگر از ترزبانی‌ام
ای شیوه‌ام مباد ز محفل برآورد
در وادیی که غیرت لیلی درد نقاب
مجنون سربریده زمحمل برآورد
ضبط خودت بن است غم خلق هرزه چند
گوهرمحیط را به چه ساحل برآورد
بنیاد این خرابه به آبی نمی‌رسد
تاکی‌کسی عرق‌کند وگل برآورد
بر آستان رحمت مطلق بریدنی‌ست
دستی‌که مطلب از لب سایل برآورد
بیدل نفس‌گر از در ابرام بگذرد
عشقش چه ممکن است‌که از دل برآورد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۹

زین شیشهٔ ساعت که مه و سال برآورد
گرد عدم فرصت ما بال برآورد
عمری ز حیا زحمت اوهام کشیدیم
ما را خم دوش مژه حمال برآورد
زین وضع پریشان که عرق‌ریز نمودیم
آیینهٔ ما آب ز غربال برآورد
چون آبله در خاک ادبگاه محبت
باید سر بی گردن پامال بر آورد
جز خارق معکوس مدان ریش و فش شیخ
آدم خریی‌کرد ، دم ویال برآورد
بر اهل فنا خرده مگیرید که منصور
باگردن دیگر سر اقبال برآورد
در صافی دل شبههٔ تحقیق نهان بود
چون زنگ نماند آینه تمثال برآورد

سودی که من اندوختم از هیچ متاعی
کم نیست که از منت دلال برآورد
آهم ز رفیقان سفرکرده سراغیست
از جیب من این قافله دنبال برآورد
طاووس من از باغ حضور که خبر یافت
کز رنگ من آیینه پر و بال برآورد
فریاد که راز تب عشقت بنهفتم
چون شمعم ازین دایره تبخال برآورد
تا کی به رقم تازه کنم شکوهٔ احباب
خشکی زدماغ قلمم نال برآورد
بیدل علم از معنی نازک نتوان شد
موچینی ما را همه جا لال بر آورد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۰

عملی که سر به هوا خم از همه پیکرت به‌در آورد
نه چو مو جنون هار سر قدم از سرت به‌در آورد
به بضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولی‌ات
که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت به‌در آورد
به‌گداز عشوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن
که ز قد عالم وهم و ظن به دو ساغرت به‌درآورد
به قبول و رد، مطلب سبب،که غرور چرخ جنون حسب
به دری که خواندت از ادب ز همان درت به در آورد
ز خیال الفت خانمان به در آ که شحنهٔ امتحان
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت به‌در آورد
به وقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری
که مباد خفُت لاغری رگ جوهرت به‌در آورد
اثر وفا ندهد رضا به خمار نشئهٔ مدعا
نگهی‌که‌گردش رنگ ما خط ساغرت به‌در آورد
ز طواف‌کعبه‌که می‌رسد به حضور مقصد آرزو
من و سجدهٔ پس زانویی که سر از درت به در آورد
ندهد تأمل انس و جان ز لطافت بدنت نشان
مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت به‌در آورد
من بیدل از خم طره‌ات به‌کجا روم که سپهر هم
سر خود به خاک عدم نهد که ز چنبرت به‌در آورد



غزل شمارۀ ۱۱۱۱

ز دنیا چه‌گیرد اگر مردگیرد
مگر دامن همت فردگیرد
خجل می‌روم از زیانگاه هستی
عدم تا چه از من ره‌آوردگیرد
عرق دارد آیینه از شرم رنگم
بگو تا گلاب از گل زرد گیرد
تن‌آسان اقبال بخت سیاهم
حیا بایدم سایه پرورد گیرد
عبث لطمه‌فرسای موت و حیاتم
فلک تاکی‌ام مهرۀ نردگیرد
شب قانعان از سحر می‌هراسد
مبادا سواد وفا گرد گیرد
به خاکم فرو برد امدادگردون
کم ازپاست دستی‌که نامردگیرد
ز بس یأس در هم شکسته‌ست رنگم
گر آیینه‌گیرم دلم دردگیرد
ازین باغ عبرت نجوشید بیدل
دماغی که بوی دل سرد گیرد



غزل شمارۀ ۱۱۱۲

اگر به افواج عزم شاهان سواد روم و فرنگ گیرد
شکوه درونش هر دو عالم به یک دل جمع تنگ‌گیرد
جو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد
که سر فرازد به اوج گردون و راه کام نهنگ گیرد
ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه‌کردن است و رفتن
درین خم نیل جامۀکس بجز سیاهی چه رنگ‌گیرد
گهر نی‌ام تا درین محیطم بود به عرض وقار سودا
حباب معذور بادسنجم ترازوی من چه سنگ گیرد
ز خجلت اعتبار باطل اگرگذشتم ز من چه حاصل
کجاست دامن فرصت اینجا که با تو گویم درنگ گیرد
ز حرف طاقت‌گداز لعلت دمی به جرات دچار گردم
که همچو یاقوتم آب و آتش عنان پرواز رنگ گیرد
به پاس دل ناکجا خورد خون بهار نازی‌که ازلطافت
حنای‌دستش‌سیاهی آرد چو شمع اگر گل به‌چنگ گیرد
ز چنگ آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد
پی رمیدن گم است آنجاک ه راه آهو ، پلنگ گیرد
ز تیره طبعان وقت بگسل، مخواه ننگ وبال بز دل
ازین‌که بینی نقوش باطل خوش‌ست آیینه زنگ‌گیرد

درین جنون‌زار فتنه سامان، به شعله کاران کذب و بهتان
مجوش چندان که عالمی را نفس به دود تفنگ گیرد
مدم به طبع درشت ظالم فسون تاثیر مهربیدل
هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی ز سنگ گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۳

دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد
هجوم ناز سراپای من به دل گیرد
کجاست اشک که در عالم خیال توام
هزار آینه با جلوه متصل گیرد
مزاج عاشق و آسودگی به آن ماند
که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد
به حیرت است نگاه ادب سرشت وفا
که شمع خلوت آیینه مشتعل گیرد
بهار عمر و طراوت زهی خیال محال
مگر حیا عرض از طبع منفعل گیرد
کسی برد چو نگه لذت شناسایی
که نقش خویش به هر جلوه مضمحل گیرد
خوشم‌که ناله‌ام امروز خصم خودداری‌ست
چو سرو تا به کی آزادگی به گل گیرد
کفیل وحشت هر ذره‌ام چو شور جنون
کسی که نگذرد از خود مرا خجل گیرد
ز شرمِ بیدلی خویش آب می‌گردم
مباد آینه پیش تو نام دل‌گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۴

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد
آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
عاشق که بنایش همه بر دوش خرابی ست
چون دیده چرا خانه به سیلاب نگیرد
بر پای توگر باز شود دیده مخمل
چون آینه هرگز خبر از خواب نگیرد
چون ریگ روان در سفر دشت توکل
باید قدح آبله هم آب نگیرد
بی‌کینه‌ام از خلق به رنگی‌که چو یاقوت
مو از اثر آتش من تاب نگیرد
درویشی من سرخوش صهبای تسلی است
ساحل قدح از گردن گرداب نگیرد
زین خواب گمان وا نشود چشم یقینت

ازتیغ اجل تا به‌گلو آب نگیرد
غفلت به‌کمین دم پیری‌ست حذرکن
کزپرتو صحبت به شکر خواب نگیرد
آخربه‌گهر محو شود پیچ وخم موج
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد
بیدل به عبادتکدۀ عجزپرستی
جز نقش‌کف پای تو محراب نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۵

گر شوق پی مطلب نایاب نگیرد
سرمشق رم از عالم اسباب نگیرد
با تشنه لبی ساز و مخور آبی از این بحر
تا حلق تو را تنگ چو گرداب نگیرد
آن دل که تپیدن فکند قرعهٔ وصلش
حیف است که آیینه به سیماب نگیرد
محتاج کریمان نشود مفلس قانع
سرچشمهٔ آیینه زبحرآب نگیرد
صیّاد اسیران محبّت خم ابروست
کس ماهی این بحر به قلاب نگیرد
از نور هدایت نبرد بهره سیه‌بخت
چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد
دل مست جنون است بگویید خرد را
امروز سراغ من بیتاب نگیرد
از بس به مراد دو جهان دست فشاندم
گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد
منظور حیا ضبط نگاهیست و گر نه
سر پنجهٔ مژگان بتان خواب نگیرد
در حلقهٔ خامش نفسان در دل باش
تا هیچکست نکته در این باب نگیرد
بنیاد تو تا چند شود سدّ ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۶

به محفلی‌که فضولی قدح به دست نگیرد
خمار اگر عسس آید برون که مست نگیرد
بساز با دل خرسندی از جهان تعین
که چون کلاهش اگر بشکنی شکست نگیرد
به رنگی آینه پردازده که تا به قیامت
جریده‌ات چو عدم نقش هرچه هست نگیرد

گشاد دست‌و دل است انجمن‌طرازی مشرب
کس این قدح به‌کف آستین‌پرست نگیرد
دگر امید چه دارد به صیدگاه تخیل
کسی که ماهی بحر گمان به شست نگیرد
کجاست جز سر تسلیم ما به راه محبت
فتاده‌ای که کسش جز غبار دست نگیرد
به صیدگاه طلب مگسل از رسایی همت
که غیر عقدهٔ دل رشته چون گسست نگیرد
ندید قطره ز قعر محیط غیر فسردن
چه ممکن است‌که دل در جهان پست نگیرد
سیه مکن ورق امتحان آینه بیدل
که مشق خامهٔ سعی نفس نشست نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۷

من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ آیینه درنگیرد
اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم به بر نگیرد
نشد ز سازم به هیچ عنوان چو نی خروش دگر پرافشان
جز این که یارب در این نیستان پر نوایم شکر نگیرد
به این گرانی که دارد امروز ز رخت چندین خیال دوشم
چو کشتی‌ام پای رفتنی که اگر محیطم به سر نگیرد
به راه یأسی است سعی گامم که گر به لغزش رسد خرامم
کسی جز آغوش بی‌نشانی چو اشکم از خاک برنگیرد
دل از فسون امل طرازی به جد گرفته‌ست هرزه‌تازی
مباد شرم نفس‌گدازی عنان این بیخبر نگیرد
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
تپد به خون خفته خوابناکی که سایه‌اش زیر پر نگیرد
چو موج عمریست بی‌سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکن است این‌که رشتهٔ ما چو عقده گیرد گهر نگیرد
خوشا غنامشربی که طبعش به حکم اقبال بی‌نیازی
ز هرکه خواهد جزا نخواهد ز هرچه‌گیرد اثر نگیرد
اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی‌که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد
دلی‌که بردند آب نازش به آتش عشق کن گدازش
چو شیشه بر سنگ خورد سازش‌کسیش جز شیشه‌گر نگیرد
گذشت مجنون به وضع عریان چو ناله و آه از این بیابان
تو هم به آن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد
قبول سرمایهٔ تعین‌کمینگه آفت است بیدل
چوشمع خاموش ترک سر گیر که تا هوایت به سر نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۸

تدبیر عنان من پر شور نگیرد
هر پنبه سر شیشهٔ منصور نگیرد
دارد ز سر و برگ غنا دامن فقرم
چینی که به مویی سر فغفور نگیرد
در خلق خجالت‌کش تحصیل‌کمالم
برخرمن من خرده مگر مور نگیرد
با من چو کلف بخت سیاهی‌ست که صدسال
در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد
نزدیکتر آیید سرابم نه محیطم
معیار کمالم کسی از دور نگیرد
محرومی شوق ارنی سخت عذابی‌ست
جهدی‌که خروش تو ره طور نگیرد
عریانی از اسباب جهان مغتنم انگبار
تا بند گریبان تو هر گور نگیرد
قطع امل الفت دل عقد محال است
چندان ببر این تاک که انگور نگیرد
ای مرده دل آرایش مرقد چه تمناست
نام تو همان به که لب گور نگیرد
بر منتظر وصل مفرما مژه بستن
انصاف، قدح از کف مخمور نگیرد
بیدل هدف ناوک آفات بزرگی‌ست
مه تا به کمالش نرسد نور نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۹

اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
ز چشمک ذره جام گیرم به آن شکوهی که جم نگیرد
در آن دبستان که سعی گردون به حک دهد خط کهکشانش
کسی ز قدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد
درین قلمرو کف غبارم به هیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد
ز عرصهٔ اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن
گر آمد و رفتن نفسها به باد تیغ تو دم نگیرد
نفس به خمیازه می‌گدازی به ساز نقش نگین ننازی
که نام اقبال بی نیازی لبی که ناید بهم نگیرد
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذر که باد دماغت آخر به رنج نفخ شکم نگیرد
به این درشتی که طبع غافل خطاست تأثیر انفعالش
چو سنگ درکارگاه میناگر آب گردد که نم نگیرد

نرفته از خود ندارد امکان به معنی رفتگان رسیدن
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیاز
که منت سربلندی آنجا کسی به دوش علم نگیرد
خیال نامحرم گریبان دواند ما را به صد بیابان
چه سازم آواره در دل که راه دیر و حرم نگیرد
دل است منظور بی‌نیازی ز غفلت آزرده‌اش نسازی
کسی‌کزان جلوه شرم دارد شکست آیینه کم نگیرد.
اگر بنازم به زور همت نی‌ام خجالت کش غرامت
کشیده‌ام بار هر دو عالم به پشت پایی که خم نگیرد
ندارد این مکتب تعّین کدورت انشاتری چو بیدل
به صفحه‌گرنام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۰

فسردگیهای ساز امکان ترانه‌ام را عنان نگیرد
حدیث توفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نی‌ام خجالت‌کش کدورت
چو آینه دست بی‌نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد
سماجت است اینکه عالمی را به سر فکنده‌ست خاک ذلّت
سبک نگردد به چشم مردم کسی که خود را گران نگیرد
ز دست رفته‌ست اختیارم، به پارسایی کشیده کارم
به ساز وحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد
به غیر وحشت به هیچ عنوان حضور راحت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد
مناز بر مایهٔ تعیّن که کاروان متاع همّت
به چارسویی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندت به کنگر قصر بی‌نیازی
به نردبانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگر به عزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید دمی که بال از کمان نگیرد
کج است طور بنای عالم تو نیز سرکن به‌کج‌ادایی
که شهرت وضع راستی‌ها چو حلقه‌ات بر سنان نگیرد
درآتش عشق تا نسوزی نظر به داغ وفا ندوزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
فتاده‌ای را ز خاک بردار و یا مبر نام استطاعت
کسی چه‌گیرد ز ساز قدرت‌که دست واماندگان نگیرد
اگر ز وارستگان شوقی به فکر هستی مپیچ بیدل
که همّت آیینهٔ تعلّق به دست دامن‌فشان نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۱

دل به خرسندی اگر ترک هوس می‌گیرد
کام عشرت ز نشاط همه‌کس می‌گیرد
نیست اقبال چو اسباب ندامت دربار
عبرت از بال هما بال مگس می‌گیرد
زندگی شبههٔ هستی‌ست‌که مانند حباب
هر که هست آینه‌ای پیش نفس می‌گیرد
بگذر از فکر اقامت که به هر چشم زدن
کاروان صورت آواز جرس می‌گیرد
از ودیعت سپریهای فلک یاس مسنج
به تو این سفله چه داده‌ست که پس می‌گیرد
التقات ضعفا پایه‌ی اقبال رساست
شعله است آتش اگر دامن خس می‌گیرد
سرمه رنگ است غبار گذر خاموشان
ای نفس ناله نگردی که عسس می‌گیرد
قطع امیدکن از عمر که موی پیری
شاهبازی ست که چون صبح نفس می‌گیرد
ناله باب است در آن شهر که ما قافله‌ایم
سودها مفت رفیقی که جرس می‌گیرد
طالب بیخبری باش‌که در دشت طلب
رفتن ازخویش سراغ همه کس می‌گیرد
بیدل این دامگه از صید تماشا خالی‌ست
مفت چشمی که نگاهی به قفس می‌گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۲

غنا مفت هوس‌گر نام آسودن نمی‌گیرد
غبار دامن‌افشان سحر دامن نمی‌گیرد
فسردن خوشترست از منت شوراندن آتش
حنا بوسدکف دستی‌که دست من نمی‌گیرد
دلی دارم ادب پروردهٔ ناموس یکتایی
که از شرم محبت خرده بر دشمن نمی‌گیرد
ز تشویش علایق رسته‌گیر آزادطبعان را
عنان آب، دام سعی پرویزن نمی‌گیرد
ره فهم تجرد، فطرت باریک می‌خواهد
کسی جز رشته آب از چشمهٔ سوزن نمی‌گیرد
حضور عافیت‌گر مقصد سعی طلب باشد
چرا همّت، ره از پا درافتادن نمی‌گیرد
ضعیفی در چه خاک افکنده باشد دام من یارب
که صیّاد از حیا، عمریست نام من نمی‌گیرد

تواضع‌کیش همّت را چه امکان است رعنایی
خم دوش فلک، بار سر و گردن نمی‌گیرد
دم پیری ز فیض گریه خلقی می‌رود غافل
در این مهتاب شیری هست و کس روغن نمی‌گیرد
قماشی از حیا دارد قبای نازک‌اندامی
که بوی یوسف ازشوخی به پیراهن نمی‌گیرد
اگر شمع رخش صد انجمن روشن کند بیدل
تحیر آتشی دارد که جز در من نمی‌گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۳

نه هستی از نفسهایم شمار ناله می‌گیرد
عدم هم از غبار من هم عیار ناله می‌گیرد
نمی‌دانم دل آزرده‌ام یا شو ق مایوسم
که هرجا می‌روم راهم غبار ناله می‌گیرد
بم و زیر دگر دارد نوای ساز مشتاقان
نفس دزدیدن اینجا اختصار ناله می‌گیرد
عرق گل کرده‌ام از شرم مطلب لیک استغنا
همان چون موج اشکم آبیار ناله می‌گیرد
نینگیزد چرا دود از سپند ناتوان من
نیستانها در آتش خار خار ناله می‌گیرد
اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب دل
دو عالم شوخی یک نی‌سوار ناله می‌گیرد
ادب هرچند محو سرمه گرداند غبارم را
جنون شوق راه انتظار ناله می‌گیرد
فنا مشکل که گردد پرده‌دار ناکسیهایم
خس من آتش از رنگ بهار ناله می‌گیرد
شکست ساز هم آهنگها دارد در این محفل
چوکامل شد خموشی اشتهار ناله می‌گیرد
نمی‌دانم که را گم کرده است آغوش امیدم
که حسرت عالمی را در کنار ناله می‌گیرد
ز خاکسترگذشت افسانهٔ داغ سپند من
هنوزم آرزو شمع مزار ناله می‌گیرد
فلکتازی‌ست بیدل ترک وضع خویشتن داری
که هرکس رفت از خود اعتبار ناله می‌گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۴

راه فضولی ما هم در ازل حیا زد
تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پا زد
صبحی زگلشن راز بوی نفس جنون کرد
برهردماغ چون‌گل صد عطسه زین هوا زد
دل داغ بی‌نصیبی است از غیرت فسردن
دست که دامن ناز بر آتش حنا زد
سررشتهٔ نفس نیست چندان کفیل طاقت
گر دل‌گره ندارد بر طبع ما چرا زد
در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است
جام هوس نباید بر طاق کبریا زد
تا دل ازین نیستان یک ناله‌وار برخاست
چون بند نی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد
آرایش تحیر موقوف دستگاهیست
راه هزار جولان دامان نارسا زد
افلاس در طبایع بی‌شکوه فلک نیست
ساغر دمی که بی می گردید بر صدا زد
درکارگاه تقدیر دامان خامشی گیر
از آه و ناله نتوان آتش درین بنا زد
با گرد این بیابان عمریست هرزه تازیم
در خواب ناز بودیم بر خاک ما که پا زد
آیینه در حقیقت تنبیه خودپرستی است
با دل دچارگشتن ما را به روی ما زد
بیدل بهار امکان رنگی نداشت چندان
دستی که سودم از یأس بر گل تپانچه‌ها زد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۵

چنین‌گر طبع‌بیدرت‌به‌خورد و خواب‌می‌سازد
به چشمت اشک را هم‌گوهر نایاب می‌سازد
ضعیفی دامنت دارد خروش درد پیدا کن
که هرجا رشتهٔ سازی‌ست با مضراب می‌سازد
درین میخانه فرش سجده باید بود مستان را
که موج باده از خم تا قدح محراب می‌سازد
جنون کن در بنای خانمان هوش آتش زن
همین وضعت خلاص از کلفت اسباب می‌سازد
نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی
که دود از صحبت آتش به پیچ و تاب می‌سازد
چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم
خیال او نفس در سینهٔ من آب می‌سازد

چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد است اعضایم
تب پهلوی من از بوریا سنجاب می‌سازد
به برق همت از ابرکرم قطع نظرکردم
تریهای هوس کشت مرا سیراب می‌سازد
به هجران ذوق وصلی دارم و بر خویش می‌بالم
در آتش نیز این ماهی همان با آب می‌سازد
درین محفل ندارد بوی راحت چشم واکردن
نگاه بیدماغان بیشتر با خواب می‌سازد
ندارد بزم امکان چون ضعیفی،کیمیاسازی
که اجزای غرور خلق را آداب می‌سازد
تواضعهای ظالم مکر صیادی بود بیدل
که میل آهنی را خم شدن قلاب می‌سازد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۶

نفس با یک جهان وحشت به خاک و آب می‌سازد
پرافشان نشئه‌ای با کلفت اسباب می‌سازد
چو آل دودی که پیدا می‌کند خاموشی شمعش
زخود هرکس تسلی شد مرا بیتاب می‌سازد
دل آواره‌ام هرجا کند انداز بیتابی
فلک را خجلت سرگشتگی گرداب می‌سازد
به هرجا عجزم از پا افکند مفت است آسودن
غبار از پهلوی خود بستر سنجاب می‌سازد
ز موی پیری‌ام گمراهی دل کم نمی‌گردد
نمک را دیدهٔ غفلت پرستم خواب می‌سازد
تواضع های من آیینهٔ تسلیم شد آخر
هلال اینجا جبین سجده از محراب می‌سازد
دل بی‌نشئه‌ای داری نیاز درد الفت کن
گداز انگور را آخر شراب ناب می‌سازد
دماغ حسرت اسباب می‌سوزی از این غافل
که اجزای ترا هم مطلب نایاب می‌سازد
سحر ایجاد شبنم می‌کند من هم‌گمان دارم
که شوقت آخر از خاکسترم سیماب می‌سازد
به رنگ شمع‌گرد غارت اشک است اجزایم
چکیدنها به بنیاد خودم سیلاب می‌سازد
چنین کز عضو عضوم موج غفلت می‌دمد بیدل
چو فرش مخملم آخر طلسم خواب می‌سازد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۷

چو دندان ریخت نعمت حرص را مأیوس می‌سازد
صدف را بی‌گهرگشتن‌کف افسوس می‌سازد
تعلقهای هستی با دلت چندان نمی‌پاید
نفس را یک دو دم این آینه محبوس می‌سازد
چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری
قفس را بی‌پریها عالم مانوس می‌سازد
فلک بر شش جهت واکرده است آغوش رسوایی
خیال بی‌خبر با پرده ناموس می‌سازد
به گمنامی قناعت کن که جاف بی‌حیا طینت
به سرها چرم گاوی می‌کشد تا کوس می‌سازد
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی غلغل محشر
فلک زین رنگ چندین نغمه‌ها محسوس می سازد
نفس زیر عرق می‌پرورد شرم حباب اینجا
به پاس آبرو هر شمع با فانوس می‌سازد
خموشی ختم‌گفت‌وگوست لب بربند و فارغ شو
همین یک نقطه کار درس صد قاموس می‌سازد
چه‌سحر است این‌که افسونکاری‌مشاطهٔ حیرت
به دستت می‌دهد آیینه و طاووس می‌سازد
به یاد آستانت گر همه چین بر جبین بندم
ادب لب می‌کند ایجاد و وقف بوس می سازد
فغان بی‌وجد نازی نیست کز دل برکشد بیدل
برهمن‌زاده‌ای در دیر ما ناقوس می‌سازد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۸

تا جلوهٔ بیرنگ تو بر قلب صور زد
تمثال گرفت آینه در دست و به در زد
همت به سواد طلبت گرد جنون داشت
نُه چرخ ز بالیدن یک آبله سر زد
رفتی و نیاسود غبارم چه توان‌کرد
بر آتش من ناز تو دامان سحر زد
بی‌روی تو از سیر چمن صرفه نبردم
هر لاله که دیدم شبیخونم به نظر زد
زین ثابت و سیار سراغم چه خیال است
گردیدن رنگم به در چرخ دگر زد
بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری
خم‌گشتن این نخل به صد شاخ تبر زد
افسون شعور از نفسم دود برآورد
آبی که به رو می‌زدم آتش به جگر زد

بی‌یاس، دل از فکر وطن بر نگرفتم
تا آبله‌پا گشت گهر فال سفر زد
پرواز نگاهی بتماشا نرساندم
چون شمع زسرتا قدمم یک مژه پرزد
مژگان بهم بسته سراپردهٔ دل بود
حیرت‌زده‌ام دامن این خیمه که بر زد
فریاد که رفتیم و به جایی نرسیدیم
صبح از نفس سوخته دامن به‌کمر زد
ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر
تمثال‌گلی بودکه آیینه به سر زد
دشنامی از آن لعل شنیدم که مپرسید
می‌خواست به سنگم زند آخر به گهر زد
بیدل دل ما را نگهی برد به غارت
آن‌گل‌که تو دیدی چمنی بود نظر زد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۹

حدیث عشق شودناله ترجمانش و لرزد
چو شیشه دل‌که‌کشد تیغ از میانش و لرزد
قیامت است بر آن بلبلی که از ادب گل
پر شکسته‌کشد سر ز آشیانش و لرزد
به هر نفس زدن از دل تپیدن است پرافشان
چو ناخدا گسلد ربط بادبانش و لرزد
به وحشتی‌است درین عرصه برق‌تازی فرصت
که پیک وهم زند دست درعنانش ولرزد
به خون تپیده ضبط شکسته رنگی خویشم
چو مفلسی که شود گنج زر عیانش و لرزد
اگر به خامه دهم عرض دستگاه ضعیفی
ز ناله رشته‌کشد مغز استخوانش و لرزد
ز سوز سینه ی من هر که واکشد سر حرفی
چو نبض تب‌زده برخود تپد زبانش و لرزد
به عرصه‌ای که شود پرفشان نهیب خدنگت
فلک چو شست ببوسد زه کمانش و لرزد
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد
به تن ز موج دود رعشه ناگهان‌اش و لرزد
گداخت زهرهٔ نظاره دورباش حیایت
چو شب‌روی که کند بیم پاسبانش و لرزد
شکسته‌رنگی عاشق اگر رسد به خیالش
چو شاخ‌گل برد اندیشهٔ خزانش و لرزد
غبار هستی بیدل ز شرم بیکسی خود
به خاک نیزکند یاد آستانش و لرزد

حدیث کاکل و زلف تو بیدل ار بنگارد
چو رشته تاب خورد خامه در بنانش و لرزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۰

زبان به‌کام خموشی کشد بیانش و لرزد
نگه ز دور به حیرت دهد نشانش ولرزد
نگه نظاره کند از حیا نهانش و لرزد
زبان سخن کند از تنگی دهانش و لرزد
چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم
ببوسد از لب موج‌گهر دهانش و لرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم
که فکر مو شود ازحیرت میانش و لرزد
دمی‌که آرزوی دل به عرض شوق توکوشد
گره چو شمع شود ناله بر زبانش و لرزد
خیال ما کند آهنگ سجدهٔ سر راهت
برد تصور از آنسوی آسمانش و لرزد
نظربه طینت بیتاب عاشق اینهمه سهل است
که همچو مو ج شود ناله برزبانش ولرزد
عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت
که همچوآه زدل بگذرد سنانش ولرزد
بود ترحم عشقت به حال ناکسی من
چو مشت خس که کند شعله امتحانش و لرزد
به محفل تو که اظهار مدعاست تحیر
نفس در آینه پنهان کند فغانش و لرزد
به وصل وحشتم از دل نمی‌رود چه توان کرد
که سست مشق رسد تیر بر نشانش و لرزد
به عافیت نی‌ام ایمن ز آفتی که کشید
چون آن غریق که آرند بر کرانش و لرزد
ز بسکه شرم سجودش گداخت پیکر بیدل
چو عکس آب نهد سر بر آستانش و لرزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۱

روزی که قضا سر خط آفاق رقم زد
گفتم به جبینم چه‌نوشتندقلم‌زد
غافل مشوید از نفس نعل درآتش
سرتا قدم شمع درین بزم قدم زد
چون مو به نظر سخت نگون‌سار دمیدیم
فواره این باغ به غربال علم زد
ساز طرب محفل اقبال شکست است

جامی‌که شنیدی تو قلک بر سر جم زد
زین خیره نگاهی که شهان راست به درویش
پیداست که بر چشم یقین گرد حشم زد
واعظ به تکلف ندهی زحمت مستان
از باده نخواهد لب ساغر به قسم زد
صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی
با ما نفسی بود که بر آینه کم زد
خواب عجبی داشت جهان لیک چه حاصل
دل کرد جنونی که نفس تا به عدم زد
فریاد که یک سجده به دل راه نبردیم
کوری همه را سر به در دیر و حرم زد
اقبال عرق کرد ز سامان حبابم
تا کوس به شهرت زند از شرم به نم زد
یارب دم پیری به چه راحت مژه بندم
بی سایه شد آن گوشهٔ دیوار که خم زد
بیدل سپر افکند چو مژگان ز ندامت
دستی که ز دامان تو می خواست بهم زد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۲

جام غرور کدام رنگ توان زد
شیشه نداریم بر چه سنگ توان زد
.از هوسم واخرید عذر ضعیفی
آبله‌بوسی به پای لنگ توان زد
قطره محال است بی گهر دل جمعت
سست مگیر آن گره که تنگ توان زد
نقش نگینخانهٔ هوس اگر این است
گل به سر نامها ز ننگ توان زد
کوس و دهل مایهٔ شعور ندارد
دنگ نه‌ای چند دنگ دنگ توان زد
بس که شکستند عهدهای مروت
بر سر یاران پرکلنگ توان زد
چشم گشا لیک بر رخ مژه بستن
آینه باش آنقدر که زنگ توان زد
دور چه ساغر زند کسی به تخیل
خنده مگر بر جهان بنگ توان زد
دامن مقصد که می‌کشد ز کف ما
گربه‌گریبان خویش چنگ توان زد
سخت چو فواره غافلی زته پا
سر به هوا تا کجا شلنگ توان زد
بیدل از اندوه اعتبار برون آ
تا پری این شیشه‌ها به سنگ‌توان زد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۳

آنکه ما را به جفا سوخته یا می‌سوزد
نتوان گفت چرا سوخته یا می‌سوزد
پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن
که به یک برق ادا سوخته یا می‌سوزد
تاکی ای آینه زحمت‌کش صیقل باشی
خانه‌ات برق صفا سوخته یا می‌سوزد
تپشی چند که در بال و پر شعلهٔ ماست
ذوق پرواز رسا سوخته یا می‌سوزد
کس نفهمید که چون شمع در این محفل وهم
عالمی سر به هوا سوخته یا می‌سوزد
نور انصاف گر این است که شاهان دارند
سایه در بال هما سوخته یا می‌سوزد
وهم اسباب مپیماکه دماغ مجنون
در سویدا همه را سوخته یا می‌سوزد
من و آهی که اگر سرکشد از جیب ادب
از سمک تا به سما سوخته یا می‌سوزد
مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست
هرچه دیدیم چو ما سوخته یا می‌سوزد
تاکی از لاف کند گرم دماغ املت
نفسی چند که واسوخته یا می‌سوزد
شش جهت شور سپندی است ندانم بیدل
دل آواره کجا سوخته یا می‌سوزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۴

دل مپرسید چرا سوخته یا می‌سوزد
هرچه شد باب وفا سوخته یا می‌سوزد
برق آن جلوه‌گراین است‌که من می‌بینم
خانهٔ آینه‌ها سوخته یا می‌سوزد
سوز عشق و دل افسرده زاهد هیهات
از شرر سنگ کجا سوخته یا می‌سوزد
اثر از نالهٔ ارباب هوس بیزار است
برق تصویر که را سوخته یا می‌سوزد
غره صبر مباشید کزین لاله‌رخان
هرکه گردید جدا سوخته یا می‌سوزد
برق سودای تو در پرده اندیشهٔ ما
کس چه داند که چها سوخته یا می‌سوزد
رشحهٔ فیض قناعت بطلب کاتش حرص
خرمن عمر ترا سوخته یا می‌سوزد

ساز هستی که حریفان نفسش می‌خوانند
تا شود گرم نوا سوخته یا می‌سوزد
ای شرر ترک هوس گیر که تا دم زده‌ای
نفس هرزه درا سوخته یا می‌سوزد
کیست پرسد ز نمکدان لب او بیدل
کز چه زخم دل ما سوخته یا می‌سوزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۵

تو شمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد
همان د رکاسه ی سر خون او را گردنش ریزد
به هرجا در رسد آوازهٔ کوس ظفر جنگت
همه‌گر شیر باشد زهره‌اش چون‌آب می‌ریزد
غبار موکبت هرجا نماید غارت آهنگی
حسود از بی‌پر و بالی به دوش رنگ بگریزد
ببالد آفتاب اقتدار از چرخ اقبالت
به فرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد
دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد
که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۶

به این عجزم چه ز خاک حیاپرورد برخیزد
مگر مشتی عرق از من به‌جای گرد برخیزد
مگو سهل‌است عاشق را به نومیدی علم‌گشتن
چها زپا نشیند تا یک آه سرد برخیزد
به‌مقصد برد شور یک‌جرس صد کاروان محمل
مباش از ناله غافل گر همه بی درد بر خیزد
خیال آوارهٔ دشت هوای اوست اجزایم
مبادا حسرتی زین خاک بادآورد برخیزد

در آن وادی که دامان تصرف بشکند رنگم
چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد
ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن
تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد برخیزد
اگر این است نیرنگ اثر زخم محبت را
نفس از سینه چون صبحم قفس‌پرورد برخیزد
بقدر اعتبار آیینه دارد جوهر هرکس
ز جرات گیر اگر مو بر تن نامرد برخیزد
ز املاک هوس، دل نام کلفت مزرعی دارم
چو زخم آنجا همه‌گر خنده‌کارم درد برخیزد

ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن بیدل
گریبان می‌درم چندان که از من گرد برخیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۷

چو شمع از ساز من دیگرکدام آهنگ برخیزد
جبین بر خاک مالد گر ز رویم رنگ برخیزد
مژه واکردن آسان نیست زبن خوابی که من دارم
ز صیقل آینه پاها خورد تا زنگ برخیزد
جهان ما و من ناموسگاه وهم می‌باشد
چه امکان است از اینجا رسم نام و ننگ برخیزد
غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنایی
که آتش در نیستان چون فتد آهنگ برخیزد
گر آزادی درین زندان‌سرا تا کی به خون خفتن
دل بی‌مدعا از هر چه گردد تنگ برخیزد
جنون زین دشت و در هر جا غبار وحشتم گیرد
کنم گردی که دور از من به صد فرسنگ برخیزد
فلک در گردش است از وهم ممکن نیست وارستن
مگر از پیش چشم این کاسه‌های بنگ برخیزد
به حرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن
قیامت صور بندد بر صدا تا سنگ برخیزد
گرانجانی مکن تا ننگ خفّت کم‌کشد همت
که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد
فریب صلح از تعظیم مغروران مخور بیدل
رگ گردن چو برخیزد به عزم جنگ برخیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۸

چوگوهر قطره‌ام تاکی به آب افتدکه برخیزد
زمانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد
جهانی‌گشت از نامحرمی پامال افسردن
به فکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد
به اقبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دونان
مبادا سایه‌ای در آفتاب افتد که برخیزد
ز تقوا دامن عزلت‌گرفت وخاک شد زاهد
مگر چون شور مستی درشراب افتدکه برخیزد
به‌حشر خواجه مپسند ای فلک غیر از زمینگری
مباد این خر مکرر در خلاب افتدکه برخیزد
فسون شیشه، ما را ازپری نومیدکرد آخر
به‌روی‌کس محال‌است این‌نقاب‌افتدکه برخیزد
تحمل خجلت خفت نمی‌چیند درین محفل

سپند ما چرا دراضطراب افتد که برخیزد
درپن صحرا عروج ناز هرگردی‌ست دامانی
سر ما هم به فکر آن رکاب افتد که برخیزد
حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش
چوگل هرچند این آتش در آب افتدکه برخیزد
ز لنگرداری رسم توقع آب می‌گردم
خدایا بخت‌من چندان به خواب افتدکه برخیزد
نهان در آستین یأس دارم چون سحر دستی
غبار من دعای مستجاب افتدکه برخیزد
نمو ربطی ندارد با نهال مدعا بیدل
مگر آتش درین دیر خراب افتدکه برخیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۹

چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می‌خیزد
که دل تا وصل می‌گوید ز لب پیغام می‌خیزد
خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری
که اینجا صد جنون از روغن بادام می‌خیزد
چسان بیتابی عاشق نگیرد دامن حیرت
که از طرز خرامش گردش ایام می‌خیزد
ز جوش خون دل بر حلقهٔ آن زلف می‌لرزم
که توفان شفق آخر ز قعر شام می‌خیزد
ز بزم می‌پرستان بی‌توقف بگذر ای زاهد
که آنجا هرکه بنشبند ز ننگ و نام می‌خیزد
کرم درکار تست ای بی‌خبر ترک فضولی‌کن
که از دست دعا برداشتن ابرام می‌خیزد
نه اشک اینجا زمین‌فرساست نی آهی هوا پیما
غبار بی‌عصاییها به این اندام می‌خیزد
سخن در پرده خون‌سازی به است از عرض اظهارش
که از تحسین این بی‌دانشان دشنام می‌خیزد
جنون آهنگ صید کیست یارب مست بیتابی
که چون زنجیر، شور از حلقه‌های دام می‌خیزد
عروج عشرت است امشب ز جوش خم مشو غافل
که صحن خانهٔ مستان به سیر بام می‌خیزد
نفس سرمایه‌ای بیدل ز سودای هوس بگذر
سحر هم از سر این خاکدان ناکام می‌خیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۰

بهار حیرت‌ست اینجا نه‌گل نی جام می‌خیزد
ز هستی تا عدم یک دیدهٔ بادام می‌خیزد

خروش فتنه زان چشم جنون آشام می‌خیزد
که جوش الامان از جان خاص و عام می‌خیزد
دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب
که آب از آینه چون اشک بی‌آرام می‌خیزد
چه امکان‌ست صید خاکساران فنا کردن
به راه انتظار ما غبار از دام می‌خیزد
به‌طوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را
فسردنها ز طوف جامهٔ احرام می‌خیزد
هوای پختگی داری کلاه فقر سامان‌کن
که از تاج سرافرازان خیال خام می‌خیزد
ز نادانی حباب باده می‌نامند بیدردان
به دیدار تو چشم حیرتی کز جام می‌خیزد
نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من
هوا در خانه می‌دزدم غبار از بام می‌خیزد
رمیدن برنمی‌تابد هوای عالم الفت
چو جوش سبزه گرد این بیابان رام می‌خیزد
درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری
اگر یک دانه افتد بر زمین صد دام می‌خیزد
دماغ جاده‌پیمایی ندارد رهرو شوقت
شرر اول قدم از خود به جای‌گام می‌خیزد
ر بس در آرزوی می سرا پا حسرتم بیدل
نفس تا بر لبم آید صدای جام می‌خیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۱

به این ضعفی که جسم زارم از بستر نمی‌خیزد
اگر بر خاک می‌افتد نگاهم برنمی‌خیزد
غبار ناتوانم با ضعیفی بسته‌ام عهدی
همه‌گر تا فلک بالم سرم زین در نمی‌خیزد
نفس‌عمری‌ست‌از دل‌می‌کشد دامن‌چه‌نازست این
غبار از سنگ اگر خیزد به این لنگر نمی‌خیزد
به وحشت دیده‌ام جون شمع تدبیر گران خوابی
کزین محفل قدم تا برندارم سر نمی‌خیزد
فسردن سخت غمخواری‌ست بیمار تعین را
قیامت گر دمد موج از سرگوهر نمی‌خیزد
به درویشی غنیمت دار عیش بی‌کلاهی را
که غیر از درد دوش وگردن از افسر نمی‌خیزد
چنین در بستر خنثی که خوابانید عالم را
که‌گردی هم به نام مرد ازین کشور نمی‌خیزد
ز شور مجمع امکان به بیمغزی قناعت‌کن
که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی‌خیزد

ازین همصحبتان قطع تمنای وفا کردم
خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی‌خیزد
ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظرکانجا
جبین گر بی‌عرق‌شد موجش ازکوثر نمی‌خیزد
خطی بر صفحهٔامکان‌کشیدم ای هوس بس کن
ز چین دامن ما صورت دیگر نمی‌خیزد
به مردن نیز غرق انفعال هستی‌ام بیدل
ز خاکم تا غباری هست آب از سر نمی‌خیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۲

نشئه دودی است که از آتش می می‌خیزد
نغمه گردی‌ست که ازکوچهٔ نی می‌خیزد
از لب نو خط او گر سخن ایجادکنم
جام را مو به تن از موجهٔ می می‌خیزد
پیرگشتی ز اثرهای امل عبرت‌گیر
ازکمان بهر شکستن رگ وپی می‌خیزد
پیشتاز است خروس نفس از وحشت عمر
گرد جولان همه را گرچه ز پی می‌خیزد
چه خیال‌ست به خون تا به‌گلو ننشیند
هرکه چون شیشه رگ گردن وی می‌خیزد
دل اگر آیینهٔ انجمن امکان نیست
اینقدر نقش تحیر ز چه شی می‌خیزد
عالمی سلسله پیرای جنون است اما
گردباد دگر از وادی حی می‌خیزد
سعی آه ازدل ما پیچ و خم وهم نبرد
جوهر از آینه با مصقله کی می‌خیزد
مشو از آفت دمسردی پیری غافل
دود از طبع نفس موسم دی می‌خیزد
بیدل از بس به غم عشق سراپا گرهم
از دلم ناله به زنجیر چو نی می‌خیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۳

تبسم هرکجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد
زآغوش رک‌کل شوخی موج‌گهرریزد
به آهنگ نثار مقدم‌گلشن تماشایت
چمن در هر گلی صد نرگسستان سیم و زر ریزد
گریبان‌چاکیی دارند مشتاقان دیدارت
که‌کر اشکی به‌عرض‌آرند صد توفالا سحر ریزد
رگ خش ندارد دستگاه قطره آبی

به جای خون مگر رنگ‌گداز نیشتر ریزد
غبارم زحمت آن آستان داد از گرانجانی
بگو تا ناله‌اش بردارد و جای دیگر ریزد
به ناموس وفا در پردهٔ دل آب می‌گردم
مبادا حسرت دیدار چون اشکم به در ریزد
به صورت گر تهی‌دستم به‌معنی گنجها دارم
که گر یک چشم من دامن فشاند صد گهر ریزد
تویی کز همت بیدستگاهان غافلی ورنه
ز عنقا آشیان برتر نهد رنگی که پر ریزد
توان سیر تنک‌سرمایه گیهای جهان کردن
که هرجا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد
چو اشک شمع نقد آبرویی در گره دارم
که‌تا در پرده‌است‌آب‌است،چون رپزد شرر ریزد
کلاه عزت افلاک فرش نقش‌پاگیرد
چو بیدل هرکه از راهت‌کف‌خاکی به‌سر ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۴

وداع کلفتم تا گل کند چاک جگر ریزد
شب از برچیدن دامان گریبان سحر ریزد
نی‌ام فرهاد لیک از دل‌گرانی کلفتی دارم
که بار نالهٔ من بیستون را از کمر ریزد
در این گلشن چو شبنم از محبت چشم آن دارم
که سرتا پای من بگدازد و یک چشم تر ریزد
مجویید از هجوم آرزو غیر از گداز دل
کف خون است اگر این رنگ‌ها بر یکدگر ریزد
جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مشتاقی
چو چشم آید به هم، ناچار مژگان از نظر ریزد
سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را
همان بهتر که این آتش به بنیاد اثر ریزد
محبت کشته را سهل است اشک از دیده افشاندن
که عاشق گرد اگر از دامن افشاند جگر ریزد
هوس پیمایی آماده‌ست اسباب ندامت را
حذر آن شیوه کز بی‌حاصلی خاکت به سر ریزد
به انداز خرامش کبک اگر دوزد نظر بیدل
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۵

خرد به عشق کند حیله‌ساز جنگ و گریزد
چو حیز تیغ حریف آورد به چنگ و گریزد

به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد
قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد
نگارخانهٔ امکان به وحشتی‌ست که گردون
کشند زره‌رزوشبش صورت پلنگ وگریزد
کنار امن مجویید از آن محیط که موجش
ز جیب خود به در آرد سر نهنگ و گریزد
ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهایی
مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد
ز انس طرف نبستم به قید عالم صورت
چو مؤمنی که دلش گیرد از فرنگ وگریزد
دل رمیدهٔ عاشق بهانه‌جوست به رنگی
که شیشه‌گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد
سپندوار فتاده‌ست عمر نعل در آتش
بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد
کدام سیل نهاده‌ست روم به خانهٔ چشمم
که اشک آبله بندد به پای لنگ و گریزد
رمیدنی‌ست ز شور زمانه رو به قفایم
چو کودکی که سگی را زند به سنگ و گریزد
مخوان به موج گهر قصهٔ تعلق بیدل
مباد چون نفس از دل شود به تنگ و گریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۶

مباش غره به سامان این بنا که نریزد
جهان طلسم غبارست ازکجا که نریزد
مکش ز جرات اظهار شرم تهمت شوخی
عرق دمی شود آیینهٔ حیا که نریزد
به جدگرفتن تدبیر انتقام چه لازم
همانقدر دم تیغت تنک‌نما که نریزد
قدح به خاک زدیم از تلاش صحبت دونان
نداشت آن همه موج آبروی ما که نریزد
به‌گوش منتظران ترانهٔ غم عشقت
فسانهٔ شبخون دارد آن صدا که نریزد
دل ستمکش بیحاصلی چو آبله دارم
کسی‌کجا برد این دانه زیر پا که نریزد
به باد رفتم و بر طبع‌کس نخورد غبارم
دگر چه سحرکند خاک بی‌عصا که نریزد
نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی
گرفتم از مژه‌اش برکف دعا که نریزد
خمید پیکرم از انتظار و جان به لب آمد
قدح به یاد توکج کرده‌ام بیا که نریزد

به این حنا که گرفته است خون خلق به گردن
اگر تو دست فشانی چه رنگها که نریزد
غم مروت قاتل‌گداخت پیکر بیدل
مباد خون کس ارزد به این بها که نریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۷

به گرمی نگه از شعله تاب می‌ریزد
به نرمی سخن از گوهر آب می‌ریزد
طراوت عرق شرم را تماشا کن
چو برگ گل ز نقابش گلاب می‌ریزد
صبا به دامن آن زلف تا زند دستی
غبار شب ز دل آفتاب می‌ریزد
صفای خاطر ما آبیار جلوهٔ اوست
کتان شسته همان ماهتاب می ریزد
به عالمی که کند عشق صنعت‌آرایی
چمن ز آتش و گلخن ز آب می‌ریزد
ز موج‌خیز غناکوه و دشت یک دپاست
خیال تشنه‌لب ما سراب می‌ریزد
به ذوق راحت از افتادگی مشو غافل
که لغزش مژه‌ها رنگ خواب می‌ریزد
بجو ز خاک‌نشینان سراغ گوهر راز
که نقد گنج ز جیب خراب می‌ریزد
ذخیره دل روشن نمی‌شود اسباب
که هرچه آینه‌گیرد درآب می‌ریزد
زمام کار به تعجیل نسپری بیدل
که بال برق شرار از شتاب می‌ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۸

به هرکجا مژه‌ام رنگ خواب می‌ریزد
گداز شرم به رویم گلاب می‌ریزد
مباش بیخبر از درس بی‌ثباتی عمر
که هر نفس ورقی زین کتاب می‌ریزد
صفای دل کلف‌اندود گفتگو مپسند
نفس برآتش آیینه، آب می‌ریزد
ز تنگنای جسد عمرهاست تاخته‌ایم
هنوز قامت پیری رکاب می‌ریزد
گلی که رنگ دو عالم غبار شوخی اوست
چو غنچه خون مرا در نقاب می‌ریزد
خوشم به یاد خیالی‌که‌گلبن چمنش

گل نظاره در آغوش خواب می ریزد
گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد
محیط، آب رخی از سحاب می‌ریزد
ز خویش رفتن عاشق بهار جلوهٔ اوست
شکست رنگ سحر، آفتاب می‌ریزد
مخور ز شیشهٔ گردون فریب ساغر امن
که سنگ رفته به جای شراب می‌ریزد
ز بیقراری خود سیل هستی خویشم
چو اشک رنگ بنای من آب می‌ریزد
به حرف لب مگشا تا توانی ای بیدل
که آبروی نفس چون حباب می‌ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۹

خطی که بر گل روی تو آب می‌ریزد
به سایه آب رخ آفتاب می‌ریزد
زبان نکهت‌گل ازسوال خود خجل است
لبت ز بسکه به نرمی جواب می‌ریزد
فلک زخون شفق آنچه شب به شیشه کند
صباح در قدح آفتاب می‌ریزد
به هرچه دیده گشودیم گرد ویرانی‌ست
دل‌که رنگ جهان خراب می‌ریزد
خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت
به نشئه‌ای که ز مینا شراب می‌ریزد
بیا که بی‌توام امشب به جنبش مژه‌ها
نگه ز دیده چوگرد ازکتاب می‌ریزد
دمی که از دم تیغت سخن رود به زبان
به حلق تشنهٔ ما حسرت آب می‌ریزد
به گریه منکر تردامنان عشق مباش
که اشک بحر ز چشم حباب می‌ریزد
شکنج حلقهٔ دامی که جیب هستی تست
اگر ز خویش برآیی رکاب می‌ریزد
تو ای حباب چه یابی خبر ز حسن محیط
که چشم شوخ تو رنگ نقاب می‌ریزد
درین محیط زبس جای خرمی تنگ است
اگر به خویش ببالد حباب می‌ریزد
بر آتش که نهادند پهلوی بیدل
که جای اشک، شرر زبن‌کباب می ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۰

باز اشکم به خیالت چه فسون می‌ریزد
مژه می افشرم آیینه برون می‌ریزد
هرکجا می‌گذری‌گرد پر طاووس است
نقش پایت چقدر بوقلمون می‌ریزد
چه اثر داشت دم تیغ جفایت‌که هسنوز
کلک تصویر شهیدان تو خون می‌ریزد
عبرت از وضع جهان‌گیر که شخص اقبال
آبرو بر در هر سفلهٔ دون می‌ریزد
عافیت‌ساز ترددکده دانش نیست
مفت‌گردی‌که به صحرای جنون می‌ریزد
جام تا شیشهٔ این بزم جنون جوش می‌اند
خون دل اینهمه بیرون و درون می‌ریزد
در دبستان ادب مشق کمالم این است
که الف می‌کشم و حلقهٔ نون می‌ریزد
سر بی‌سجده عرق بست به پیشانی من
می‌ام از شیشهٔ ناگشته نگون می‌ریزد
بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو
وسعت ازتنگی این خانه برون می‌ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۱

چاک کسوت فقرم رنگ خنده می‌ریزد
بخیه بی‌بهاری نیست گل ز ژنده می‌ریزد
در دماغ پروانه بال می‌زند اشکم
قطره‌های این باران پر تپنده می‌ریزد
در عدم هم اجزایم دستگاه زنهاری ست
این غبار بر هر خاک خط کشنده می ریزد
ریشه در هوا داربم تاکجا هوس کاریم
دانهٔ شرر در خاک نارسنده می‌ریزد
باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی
غنچه باش و گل می‌چین گل به‌خنده می‌ریزد
بیخبر نگردیدی محرم کف افسوس
کاین درشتی طبعت از چه رنده می‌ریزد
گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد
گر همه فلکتازست بال‌کنده می‌ریزد
نامه‌گر به راه افکند عذرخواه قاصد باش
بالها چو شمع اینجا از پرنده می‌ریزد
جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامی‌ست
هر عرق‌که ما داریم این دونده می‌ریزد

پاس آبرو تا خون فرق نازکی دارد
این به تیغ می‌ریزد آن به خنده می‌ریزد
جز حیا نمی‌باشد جوهر کرم بیدل
هرچه ریزشی دارد سرفکنده می‌ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۲

به طراز دامن ناز و چه ز خاکساری ما رسد
نزد آن مژه به بلندیی که ز گرد سرمه دعا رسد
تک و پوی بیهده یک نفس در انفعال هوس نزد
به محیط می رسدم شنا عرقی اگربه حیا رسد
به فشارتنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته‌ام
پر صبح می‌کشم از بغل همه گر نفس به هوا رسد
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نی خزان
همه جاست نشئه به شرط آن‌که دماغها به وفا رسد
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما
به سراغ‌گرد نفس‌کسی به‌کجا رسدکه به ما رسد
به‌گشاد دست کرم قسم که درین زیانکدهٔ ستم
نرسد به تهمت بستگی ز دری که نان به‌گدا رسد
دل بینوا به‌کجا برد غم تنگدستی ومفلسی
مژه برهم آورد از حیاکه برهنه‌ای به قبا رسد
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا
به فتادگی شکند عصا که فتاده‌ای به عصا رسد
به دعایی از لب عاجزان نگشوده‌ای در امتحان
که زآبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
به کمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی
مدو آنقدر به ره هوس که به خواب آبله پا رسد
به قبول آن‌کف نازنین‌که‌کند شفاعت خون من
در صبر می‌زنم آنقدرکه بهار رنگ حنا رسد
سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار می‌کشد از خزان
تو خیال بیدل اگر کنی زتو بگذرد به خدا رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۳

بر رمز کارگاه ازل کیست وارسد
ما خود نمی‌رسیم مگرعجزما رسد
هر شیوه‌ای کمینگر ایجاد رتبه‌ای‌ست
شکل غبار ناشده‌کی بر هوا رسد
فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست
پیری‌ست فطرتی‌که به قد دوتا رسد
ما را چو شمع کشته اگر اوج بینش است

کم نیست ا-بنکه سعی نگه تا به پا رسد
در وادیی که منزل و ره جمله رفتنی‌ست
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد
آیینه را به قسمت حیرت قناعتی‌ست
زین جوش خون بس است که رنگی به ما رسد
تا گرد ما و من به هوا نیست پر فشان
بیدل به کنه ذره رسیدن کرا رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۴

همّت از گردنکشی مشکل به استغنا رسد
برخم تسلیم زن تا سر به پشت‌پا رسد
تا ز مستی تردماغی، انفعال آماده باش
آخر از صهبا خمی برگردن مینا رسد
فطرت آفتهاکشد تا نقش بربندد درست
اولین جام شکست از شیشه بر خارا رسد
غافل ازکیفیت پیغام یکتایی مباش
قاصد او می‌رسد هرجا دماغ ما رسد
عالمی را بی‌بضاعت کرد سودای شعور
نقدی از خود کم کند هرکس به جنسی وارسد
راحت آبادی که وحشت بانی آثار اوست
گرکسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد
نور شمع عزتم اما در این ظلمت‌سرا
عالمی پهلو تهی سازدکه بر من جا رسد
همچو بوی غنچه از ضعفی‌که دارم در کمین
امشبم گر جان رسد بر لب نفس فردا رسد
پیکرم چون شمع از ننگ زمینگیری گداخت
سر به ره می‌افکنم تا پا به خواب پا رسد
همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد از این
بشکنم رنگی‌که فریادم به آن گلها رسد
غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازک است
بی‌تأمل نیست ممکن کس به این انشا رسد
خودسری بیدل چه مقدار آبیار وهمهاست
سرو زین اندام می‌خواهد به آن بالا رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۵

دگر تظلم ما عاجزان‌کجا برسد
بس است نالهٔ ماگر به‌گوش ما برسد
به خاک منتظرانت بهارکاشته‌اند
بیا ز چشم دهیم آب تا حنا برسد

کسی به می نکند چارۀ خمار وفا
پیامی از تو رسد قا دماغ ما برسد
سبکروان ز غم زاه و منزل آزادند
صدا ز خویش‌گذشته‌ست هر کجا برسد
تمامی خط پرگار بی‌کمالی نیست
دعا کنید سر ما به نقش پا برسد
ز آه، بی‌جگر چاک بهره نتوان برد
گشودنی‌ست در خانه تا هوا برسد
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم
که رفته رفته به آن طرۀ دوتا برسد
ستمکش هوس نارسای اقبالم
به استخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم وگرنه می‌گفتم
به دوستان ز فراموشی‌ام دعا برسد
به عالمی‌که امل می‌کشد محاسن شیخ
کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد
زکوشش است‌که دستت به دامنی نرسد
اگر دراز کنی پا به مدعا برسد
چنین که صرف طمع کردی آبرو بیدل
عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد



غزل شمارۀ ۱۱۵۶

سراغت از چمن کبریا که می‌پرسد
به وهم گرد کن آنجا ترا که می‌پرسد
معاملات نفس هر نفس زدن پاکست
حساب مدت چون و چرا که می‌پرسد
جهان محاسب خویش است زاهدان معذور
خطای ما ز صواب شما که می‌پرسد
کرم قلمرو عفو است رنج یأس مکش
به‌کارخانۀ شرم از خطا که می‌پرسد
گرفته‌ایم همه دامن زمینگیری
ره تلاش به این دست وپاکه می‌پرسد
دلیل مقصد اشک چکیده مژگان نیست
فتادگی بلدیم از عصا که می‌پرسد
درین حدیقه چو شبم نشسته‌ایم همه
سراغ خانۀ خورشید تا که می‌پرسد
به حال پیکر بیجان‌گربستن دارد
مرا دمی‌ه توگشتی جداکه می‌پرسد
غبار دشت عدم سخت بی‌پر و بال است
اگر تو پا نزنی حال ما که می‌پرسد
جواب خون شهیدان تغافلت کافی‌ست

جبین مده به عرق از حیا که می‌پرسد
دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل
ز تیره‌روزی بال هما که می‌پرسد
چه عالی و چه دنی از خیال غیر بریست
غم معاملهٔ سر ز پا که می‌پرسد
ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم
به خنده گفت: برو یا بیا که می‌پرسد
چه نسبت است به خورشید ذره را بیدل
به عالمی‌که تو باشی مراکه می‌پرسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۷

کیست کز جهد به آن انجمن ناز رسد
سرمه‌گردیم مگر تا به تو آواز رسد
درخور غفلت دل دعوی پیدایی ماست
همه محویم‌گر آیینه به پرداز رسد
حذر ای شمع ز تشویش زبان‌آرایی
که مبادا سر حرفت به لب‌گاز رسد
ما و من آینه‌دار دو جهان رسوایی‌ست
هستی آن عیب نداردکه به غمّاز رسد
سر به جیب از نفس شمع عرق می‌ریزد
یعنی آب است نوایی که به این ساز رسد
حشر آتش همه‌جا آینهٔ سوختن است
آه از انجام غروری که به آغاز رسد
هستی‌ام نیستی انگاشتنی می‌خواهد
ورنه آن رنگ ندارم که به پرواز رسد
خاکساری اثر چون و چرا نپسندد
عجز بر هرچه زند سرمه به آواز رسد
مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل
سحر مشکل که به کیفیت اعجاز رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۸

جایی که شکوه‌ها به صف زیر و بم رسد
حلوای آشتی است دو لب‌گر به هم رسد
پوشیدن است چشم ز خاک غبارخیز
زان سفله شرم‌کن که به جاه وحشم رسد
تغییر وضع ما ز تریهای فطرت است
خط بی‌نسق شود چو به اوراق نم رسد
ساغرکش و، عیارکمال دماغ‌گیر
تا میوه آفتاب نخورده است کم رسد

ناایمنی به عالم دل نارسیدن است
آهو ز رم برآید اگرتا حرم رسد
در دست جهد نیست عنان سبک‌روان
هرجا رسد خیال و نظر بی‌قدم رسد
قسمت نفس‌شمار درنگ و شتاب نیست
باور مکن که نان شبت صبحدم رسد
ای زندگی به حسرت وصل اضطراب چیست
بنشین دمی که قاصد ما از عدم رسد
هنگام انفعال حزین است لاف مرد
چون نم‌کشیدکوس برآواز خم رسد
یک قطره درمحیط تهی ازمحیط نست
ما را ز بخشش تو که داری چه کم رسد
بیدل گشودن لبت افشای راز ماست
معنی به خط ز جاده شق قلم رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۹

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسد
دل‌سرد مردهٔ حرص را همه دود آه و الم رسد
هوس حلاوه حرص و کد سحر و گل دگر آورد
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه و علم رسد
دل طامع و گلهٔ عطا، دم گرم و سرد سوالها
که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد
سر حرص و مصدر دردسر مسراگل‌گهر دگر
که هلاک حاصل مال را همه دم ملال درم رسد
سر و کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرد کم
که علوّ گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد
دل ساده ی هوس و هوا همه را مسلم مدعا
ره دور گرد امل اگر گره آورد گهرم رسد
که دهد مصالح کام دل که دمد دگر گل طالعم
سحر اردمد رمد آورد عسل ار دهدهمه‌سم‌رسد
رگ و هم علم و عمل گسل، مگسل حلاوه درد دل
که مراد اگرهمه‌دل‌رسددل‌دردوحوصله‌کم رسد
رم‌طور مصرع‌بیدلم، دمو دود سلسله‌ام رسا
کمک دو عالم امل دمد که سراسر علمم رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۰

تا ز عبرت سر مژگان به خمیدن نرسد
آنچه زیر قدم تست به دیدن نرسد
پیش از انجام تماشا همه افسانه شمار
دیدنی نیست که آخر به شنیدن نرسد
ای طرب در قفس غنچه پرافشان می‌باش
صبح ما رفت به جایی که دمیدن نرسد
نخل یأسیم که در باغ طرب‌خیز هوس
ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد
بی‌طلب برگ دو عالم همه ساز است اما
حرص مشکل‌که به رنج طلبیدن نرسد
شرر کاغذت آمادهٔ صد پرواز است
صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد
نشود حکم قضا تابع تدبیرکسی
به‌گمان فلک افسون‌کشیدن نرسد
جوهری لازم آیینهٔ عریانی نیست
دامن کسوت دیوانه به چیدن نرسد
مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر
هر چه بر رنگ تند جز به پریدن نرسد
شرح چاک جگر از عالم تحریر جدست
آه اگر نامهٔ عاشق به دریدن نرسد
بیدل افسانهٔ راحت ز نفس چشم مدار
این نسیمی است که هرگز به وزیدن نرسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۱

همه راست زین چمن آرزو، که به کام دل ثمری رسد
من و پرفشانی حسرتی، که ز نامه گل به سری رسد
چقدر ز منت قاصدان، بگدازدم دل ناتوان
به بر تو نامه‌بر خودم، اگرم چو رنگ پری رسد
نگهی نکرده ز خود سفر، ز کمال خود چه برد اثر
برویم در پی‌ات آنقدر که به ما ز ما خبری رسد
شرر، طبیعت عاشقان، به فسردگی ندهد عنان
تب موج ما نبری گمان، که به سکتهٔ گهری رسد
به‌کدام آینه جوهری،کشم التفاتی از آن پری
مگر التماس‌گداز من به قبول شیشه‌گری رسد
به تلاش معنی نازکم،که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان، سخنم به موکمری رسد
ز معاملات جهان کد، تو برآکزین همه دام و دد
عفف سگی به سگی خورد، لگد خری به خری رسد

به چنین جنونکدهٔ ستم، ز تظلم توکراست غم
به هزار خون تپد از الم،که رگی به نیشتری رسد
همه جاست شوق طرب‌کمین، ز وداع غنچه‌گل‌آفرین
تو اگر ز خود روی اینچنین به تو از تو خوبتری رسد
به هزارکوچه دویده‌ام، به تسلّیی نرسیده‌ام
ز قد خمیده شنیده‌ام،که چو حلقه شد به دری رسد
زکمال نظم فسون اثر، بگداخت بیدل بیخبر
چه قیامت است بر آن هنرکه به همچو بی‌هنری رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۳

تا ز چمن دماغ را بوی بهار می‌رسد
ضبط خودم چه ممکن است نامهٔ یار می‌رسد
گوش دل ترانه‌ام میکدهٔ جنون کنید
ناله به یاد آن نگه نشئه سوار می‌رسد
شوخی وضع چشم و لب گشت به کثرتم سبب
زین دو سه صفر بی‌ادب یک به هزار می‌رسد
چند به‌این شکفتگی مسخرهٔ هوس شدن
ازگل و لاله عمرهاست خنده به بار می‌رسد
گردن سعی هر نهال خم شده زیر بار حرص
با ثمر غنا همین دست چنار می‌رسد
ماتم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد
صبح به هرکجا رسد سینه‌فگار می‌رسد
تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست
بعد شکست ساز ما زخمه به تار می‌رسد
درس کتاب معرفت حوصله خواه خامشی ست
گرسخنت بلند شد تا سر دار می‌رسد
باعث حرف و صوت خلق تنگی جای زندگی‌ست
اینکه تو می‌زنی نفس دل به فشار می‌رسد
پایهٔ فرصت طرب سخت بلند چیده‌اند
تا به دماغ می‌رسد نشئه خمار می‌رسد
برتب و تاب کر و فر ناز مچین که تا سحر
شمع به داغ می‌کشد فخر به عار می‌رسد
پای شکسته تاکجا حق طلب کند ادا
دست فسوس هم به ما آبله‌دار می‌رسد
آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب
مژده به دوستان برید بیدل زار می‌رسد



غزل شمارۀ ۱۱۶۳

زبرگردون آنچه ازکشت تو و من می‌رسد
دانه تا آید به پیش چشم خرمن می‌رسد
زبن نفسهایی‌که از غیبت مدارا می کنند
غره ی فرصت مشو سامان رفتن می‌رسد
انتظار حاصل این باغ پر بی‌دانشی‌ست
ما ثمر فهمیده‌ایم و بار بستن می‌رسد
این من و ما شوخی ساز ندامتهای ماست
خامشی بر پرده چون گردد به شیون می‌رسد
نور خورشید ازل در عالم موهوم ما
ذره می‌گردد نمایان تا به روزن می‌رسد
رفته رفته بدر می‌گردد هلال ناتوان
سعی چاک جیب ما آخر به دامن می‌رسد
با فقیران ناز خشکی ننگ تحصیل غناست
چرب و نرمی کن اگر نانت به روغن می‌رسد
درکمین خلق غافل‌گر همین صوت و صداست
آخر این‌کهسار سنگش بر فلاخن می‌رسد
دعوی دانش بهل از ختم کار آگاه باش
معرفت اینجا به خود هم بعد مردن می‌رسد
مقصد سعی ترددها همین واماندگیست
هرکه هرجا می رسد تا نارسیدن می‌رسد
زندگی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ
اندکی تا سرگران شد خم به‌گردن می‌رسد
مشت خاکی بیدل ازتقلید گردون شرم دار
دست قدرت کی به این برج مثمن می‌رسد



غزل شمارۀ ۱۱۶۴

آه به درد عجز هم کوشش ما نمی‌رسد
آبله‌گریه می‌کند اشک به پا نمی‌رسد
نغمۀساز ما و من تفرقۀ دل است و بس
تا دو دلش نمی‌کنی لب به صدا نمی‌رسد
چند به فرصت نفس غره ی ناز زیستن
در چمنی که جای ماست بوی هوا نمی‌رسد
تنگی این‌نه آسیا در پی دورباش ماست
ما دو سه دانه‌ایم لیک نوبت جا نمی‌رسد
خنده درین چمن خطاست ناز شکفتگی بلاست
تا نگذاردش عرق گل به حیا نمی‌رسد
سخت ز هم‌گذشتهٔم زحمت ناله‌کم دهید
بر پی‌کاروان ما بانگ درا نمی‌رسد

مقصد بی بر چنار نیست به غیر سوختن
دست به چرخ برده‌ایم لیک دعا نمی‌رسد
سایه بهٔمن عاجزی ایمن ازآب و آتش است
سر به زمین فکنده را هیچ بلا نمی‌رسد
در تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته‌اند
ترک خیال و وهم کن آینه وانمی‌رسد
قاصد وصل در ره است منتظرپیام باش
آنچه به‌ما رسیدنی‌ست تا به‌کجا نمی‌رسد
کوشش موج و قطره‌ها همقدم است با محیط
هرکه به هر کجا رسد از تو جدا نمی‌رسد
عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند
بنده به خود نمی‌رسد تا به خدا نمی‌رسد
ربط وفاق جزوها پاس رعایت کل ست
زخم جدایی دو تار جز به قبا نمی‌رسد
بر درکبریای عشق بارگمان و وهم نیست
گر تو رسیده‌ای به او بیدل ما نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۵

تا گرد ما به اوج ثریا نمی‌رسد
سعی طلب به آبلهٔ پا نمی‌رسد
توفان ناله‌ایم و تحیر همان بجاست
آیینه جوهرت به دل ما نمی‌رسد
عشق ازگداز رنگ هوس آب دادن است
بی‌خس نهال شعله به بالا نمی‌رسد
گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق
این یک نفس خیال به صد جا نمی‌رسد
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
هرجا سری‌ست جز به ته پا نمی‌رسد
پی خون شدن سراغ‌دلت سخت مشکل است
انگور می نگشته به مینا نمی‌رسد
عرفان نصیب زاهد جنت‌پرست نیست
این جوی خشک‌مغز به دریا نمی‌رسد
از باده مگذرید که این یک دو لحظه عمر
تا انفعال توبهٔ بیجا نمی‌رسد
دیوانگان هزارگریبان دریده‌اند
دست هوس به دامن صحرا نمی‌رسد
بیدل غریب ملک شناسایی خودیم
جزماکسی به بیکسی ما نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۶

کار دلها باز از آن مژگان به سامان می‌رسد
ریشهٔ تاکی به استقبال مستان می‌رسد
اشک امشب بسمل حسن عرق توفان کیست
زبن پر پروانه پیغام چراغان می‌رسد
از بهار آن خط نو رسته غافل نیستم
مدتی شد در دماغم بوی ریحان می‌رسد
آب می‌گردد دل از بی‌دست‌وپایی‌های اشک
در کنارم از کجا این طفل گریان می‌رسد
سطر چاکی از خط طومار مجنون خواندنیست
قاصد ما نامه در دست از گریبان می‌رسد
بی‌محبت در وطن هم ناشناسایی‌ست عام
بهر یک دل بوی پیراهن به کنعان می‌رسد
بس که بر تنگی بساط عشق امکان چیده‌اند
صد گریبان می‌درّد تا گل به دامان می‌رسد
فرصت تمهید آسایش در این محفل کجاست
خواب ها رفته ست تا مژگان به مژگان می‌رسد
دل به آفت واگذار و ایمن از توفان برآ
بر کنار این کشتی از هول نهنگان می‌رسد
قطع کن از نعمت الوان که اینجا چرخ هم
می‌نهد صد ریزه برهم تا به یک نان می‌رسد
حاصل غواص این دریا پشیمانی بس است
وصل گوهر گیر اگر دستت به دامان می‌رسد
در کمند سعی نیکی چین کوتاهی خطاست
تا به هر دامن که خواهی دست احسان می‌رسد
خاکساری در مذاق هیچکس مکروه نیست
منّت این وضع بر گبر و مسلمان می‌رسد
پیشه بسیار است بیدل بر خموشی ختم کن
سعی در علم و عمل اینجا به پایان می‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۷

هرگز به دستگاه نظر پا نمی‌رسد
کور عصاپرست به بینا نمی‌رسد
هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
هر صاحب‌نفس به مسیحا نمی‌رسد
گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نیافت
افسوس جبهه‌ای که به آن پا نمی‌رسد
این است اگر حقیقت نیرنگ وعده‌ات
ماییم و فرصتی که به فردا نمی‌رسد

از نقش اعتبار جهان سخت ساده‌ایم
تمثال کس به آینهٔ ما نمی‌رسد
در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جایی رسیده‌ایم که عنقا نمی‌رسد
ما را چو سیل خاک به سر کردن است و بس
تا آن زمان که دست به دریا نمی‌رسد
آسوده‌اند صافدلان از زبان خلق
ازموج می شکست به مینا نمی‌رسد
یک دست می‌دهد سحر و شام روزگار
هیچ آفتی به این گل رعنا نمی‌رسد
در گلشنی که اوست چه شبنم، کدام رنگ
یعنی دعای بوی‌گل آنجا نمی‌رسد
رمز دهان یار ز ما بیخودان مپرس
طبع سقیم ما به معما نمی‌رسد
زاهد دماغ توبه به کوثر رسانده‌ای
معذور کاین خیال به صهبا نمی‌رسد
آخر به رنگ نقش قدم خاک گشتن است
آیینه پیش پا وکسی وانمی‌رسد
بیدل به عرض جوهر اسرار خوب و زشت
آیینه‌ای به صفحهٔ سیما نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۸

نشئهٔ‌گوشهٔ دل از دیر و حرم نمی‌رسد
سر به هزار سنگ زن درد بهم نمی‌رسد
آنچه ز سجده‌گل‌کند نیست به ساز سرکشی
من همه جا رسیده‌ام نی به قلم نمی‌رسد
نیست‌کسی ز خوان عدل بیش‌ربای قسمتش
محرم ظرف خود نه‌ای بهر تو کم نمی‌رسد
راحت کس نمی‌شود زحمت دوش آگهی
خوابی اگر به پا رسد بر مژه خم نمی‌رسد
دعوی نفس باطل است رو به حقش حواله‌کن
مدعی دروغ را غیر قسم نمی‌رسد
تشنگی معاصی‌ام جوهر انفعال سوخت
بسکه رساست دامنم جبهه به نم نمی‌رسد
غیر قبول علم وفن چیست وبال مرد و زن
نامهٔ کس سیاه نیست تا به رقم نمی‌رسد
دوری دامن تو کرد بس که ز طاقتم جدا
تا به ندامتی رسم دست به هم نمی‌رسد
هستی و سعی پختگی خامی فطرت است و بس
رنج مبرکه این ثمر جز به عدم نمی‌رسد

هیچ مپرس بیدل از خجلت نارسایی‌ام
لافم اگر جنون کند تا برسم نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۹

صبح شو ای‌شب‌که خورشید من‌اکنون می‌رسد
عید مردم گو برو عید من اکنون می‌رسد
بعد از اینم بی‌دماغ یاس نتوان زیستن
دستگاه عیش جاوید من اکنون می‌رسد
می‌روم در سایه‌اش بنشینم و ساغرکشم
نونهال باغ امید من اکنون می‌رسد
آرزو خواهدکلاه ناز برگردون فکند
جام می در دست جمشید من اکنون می‌رسد
رفع خواهدگشت بیدل شبهٔ وهم دویی
صاحب اسرار توحید من اکنون می‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۰

هوس تعین خواجگی، به نیاز بنده نمی‌رسد
رگ گردنی که علم کنی، به سر فکنده نمی‌رسد
ز طنین غلغلهٔ مگس، به فلک رسیده پر هوس
همه سوست باد بروت و بس، که به پشم کنده نمی‌رسد
ز ریاض انس چه بو برد، سگ و خوک عالم هرزه‌تک
که به غیر حسرت مزبله به دماغ‌گنده نمی‌رسد
پی قطع الفت این و آن، مددی به روی تنک رسان
که به تیغ تا نزنی فسان، به دم برنده نمی‌رسد
زهوس قماشی سیم و زر، به جنون قبای حیا مدر
که تکلفات لباسها، به حضور ژنده نمی‌رسد
همه راست ناز شکفتنی، همه جاست عیش دمیدنی
من ازاین چمن به چه گل رسم،که لبم به خنده نمی‌رسد
مگراز فنا رسد آرزو، به صفای آینه مشربی
که خراش تختهٔ زندگی ز نفس برنده نمی‌رسد
به عروج منظرکبریا، نرسیده‌گرد تلاش ما
تو ز سجده بال ادب‌گشا، به فلک پرنده نمی‌رسد
به پناه زخم محبتی، من بیدل ایمنم از تعب
که دوباره زحمت جانکنی به نگین‌کنده نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۱

به امید فنا تاب وتب هستی‌گوارا شد
هوای سوختن بال و پر پروانهٔ ما شد
فکندیم از تمیز آخر خلل درکار یکتایی
بدل شد شخص با تمثال تا آیینه پیدا شد
زبان حال دارد سرمهٔ لاف‌کمال اینجا
نفس دزدید جوهر هر قدر آیینه‌گویا شد
ز عرض جوهر معنی به وجدان صلح کن ورنه
سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر فرسا شد
حذر کن از قرین بد که در عبرتگه امکان
به جرم زشتی یک رو هزار آیینه رسوا شد
به هندستان اگر این است سامان رعونتها
توان در مفلسی هم چیره کلکی بست و مرنا شد
سراپا قطره خون نقش بند و در دلی جاکن
غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد
خیال هرچه بندی شوق پیدا می‌کند رنگش
ز بس جاکرد لیلی در دل مجنون سویدا شد
گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را
جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده ام واشد
به خاموشی نمک دادم سراغ بی‌نشانی را
نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد
تأمل پیشه کردم معنی من لفظ شد بیدل
ز صهبایم روانی رفت تا آنجاکه مینا شد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۲

ز تنگی منفعل‌گردید دل آفاق پیدا شد
گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد
ز خود غافل‌گذشتی فال استقبال زد حالت
نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد
تماشای غریبی داشت بزم بی‌تماشایی
فسونهای تجلی آفت نظاره ما شد
به وهم هوش تاکی زحمت این تنگنا بردن
خوشا دیوانه‌ای کز خویش بیرون رفت و صحرا شد
نفهمیدند این غفلت سوادان معنی صنعی
نظرها برکجی زد خط خوبان هم چلیپا شد
چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل
سلامت سخت می‌لرزد بر آن سنگی که مینا شد
درین‌میخانه‌خواهی‌سبحه‌گردال‌خواه ساغرکش
همین‌هوشی که ساز تست‌خواهد بیخودیها شد

به نومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم
درین ویرانه چون‌شمعم همان‌واماندگی‌پا شد
نشد فرصت دلیل آشیان پروانهٔ ما را
شراری در فضای وهم بال افشاند و عنقا شد
تأمل رتبهٔ افکار پیدا می کند بیدل
به خاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۳

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد
به سر خاکی فشاند آیینه کاین تمثال پیدا شد
زیارتگاه حسنم کرد فیض محوگردیدن
ز قید نقش رستم خانهٔ آیینه پیدا شد
ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم
گریبان تأمل صرف دامن‌گشت صحرا شد
چراغ برق تحقیقی نمی‌باشد درین وادی
سیاهی‌کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد
ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می‌آید
که در آیینهٔ وضع جهان نتوان خودآرا شد
ز یمن عافیت دور است ترک وضع خاموشی
زبان بال تپشها زد اگر یک حرف گویا شد
به قدر ناز معشوق‌ست سعی همت عاشق
نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد
دماغ درد دل داری مهیای تپیدن شو
به گوش عافیت نتوان حریف نالهٔ ما شد
عروجم بی‌نشانی بود لیک از پستی همت
شرار من فسردن در گره بست و ثریا شد
سر و برگ تعلق در ندامت باختم بیدل
جهان را سودن دستم پر پرواز عنقا شد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۴

کسی معنی بحر فهمیده باشد
که چون موج برخویش پیچیده باشد
چو آیینه پر ساده است این گلستان
خیال تو رنگی تراشیده باشد
کسی را رسد ناز مستی که چون خط
به گرد لب یار گردیده باشد
به گردون رسد پایهٔ گردبادی
که از خاکساری گلی چیده یاشد
طراوت در این باغ رنگی ندارد

مگر انفعالی تراویده باشد
غم خانه‌داری‌ست دام فریبت
گره بند تار نظر دیده باشد
درین ره شود پایمال حوادث
چو نقش قدم هرکه خوابیده باشد
به وحشت قناعت کن از عیش امکان
گل این چمن دامن چیده باشد
ز گردی کزین دست خیزد حذر کن
دل کس در این پرده نالیده باشد
ندارم چو گل پای سیر بهارت
به رویم مگر رنگ گردیده باشد
جهان در تماشاگه عرض نازت
نگاهی در آیینه بالیده باشد
بود گریه دزیدن چشم بیدل
چو زخمی که او آب دزدیده باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۵

پی اشک من ندانم به‌کجا رسیده باشد
ز پی‌ات دویدنی داشت به رهی چکیده باشد
ز نگاه سرکشیدن به رخت چه احتمال است
مگر ازکمین حیرت مژه قدکشیده باشد
تب وتاب موج باید ز غرور بحر دیدن
چه رسد به حالم آنکس‌که ترا ندیده باشد
به نسیمی از اجابت چمن حضور داریم
دل چاک بال می‌زد سحری دمیده باشد
به چمن زخون بسمل همه جا بهارناز است
دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد
دل ما نداشت چیزی‌که توان نمود صیدش
سر زلفت از خجالت چقدر خمیده باشد
چه بلندی و چه پستی، چه عدم چه ملک هستی
نشنیده‌ایم جایی‌که کس آرمیده باشد
بم‌و زبر هستی‌ما چو خروش‌ساز عنقاست
شنو ازکسی‌که او هم زکسی شنید باشد
ز طریق شمع غافل مگذر درین بیابان
مژه آب ده ز خاری که به پا خلیده باشد
غم هیچکس ندارد فلک غروپیما
به زبان مدبری چند گله می تپیده باشد
به دماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلند است
مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد
همه‌کس سراغ مطلب به دری رساند و نازید
من و ناز نیم‌جانی که به لب رسیده باشد

به هزار پرده بیدل ز دهان بی‌نشانش
سخنی شنیده‌ام من که کسی ندیده باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۶

آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد
دل نام بلایی هست یارب به‌کجا باشد
بابد به سراب اینجا از بحر تسلی بود
نزدیک خود انگارید گر دورنما باشد
راحت‌طلبی ما را چون شمع به خاک افکند
این آرزوی نایاب شاید تنه پا باشد
گویند ندارد دهر جزگرد عدم چیزی
آن جلوه که ناپیداست باید همه جا باشد
بی‌پیرهن از یوسف بویی نتوان بردن
عریانی اگر باشد در زیر قبا باشد
نبر وبم جرات نیست درساز حباب اینجا
غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد
کم نیست کمال فقر ز دام هوس رستن
بگذار که این پرواز در بال هما باشد
اندیشهٔخودبینی از وضع ادب دور است
آیینه نمی‌باشد آنجا که حیا باشد
با طبع رعونت‌کیش زنهار نخواهی ساخت
باید سرگردن خواه از دوش جدا باشد
اشکی‌که دمید از شمع غیرت ته‌پایش ریخت
کاش آب رخ ما هم خاک ذر ما باشد
تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیها
در آینهٔ خورشید تمثال خطا باشد
اجزای جهان کل کیفیت کل دارد
هر قطره که در دریاست باشد همه تا باشد
هرچند قبولت نیست بیدل زطلب مگسل
بالقوهٔ حاجتها در دست دعا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۷

به که چندی دل ما خامشی انشا باشد
جرس قافلهٔ بی‌نفسیها باشد
تا کی ای بیخبر از هرزه‌خروشیهایت
کف افسوس خموشی لب گویا باشد
گوشهٔ بیخبری وسعت دیگر دارد
گرد آسوده همان دامن صحرا باشد
بر دل سوخته‌ام آب مپاش ای نم اشک

برق این خانه مباد آتش سودا باشد
نارسایی قفس تهمت افسرده دلی‌ست
مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد
طلب‌افسرده شود همت اگرتنگ فضاست
تپش موج به اندازهٔ دریا باشد
یارب اندیشهٔ قدرت نکشد دامن دل
زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد
بگدازید که در انجمن یاد وصال
دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد
نسخهٔ جسم که بر هم زدن آرایش اوست
کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد
شعله‌ها زیرنشین علم دود خودند
چه شود سایهٔ ما هم به سر ما باشد
تو و نظاره نیرنگ دو عالم بیدل
من و چشمی که به حیرانی خود وا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۸

تا در آیینهٔ دل راه نفس واباشد
کلفت هر دو جهان در گره ما باشد
صبح شبنم ثمر باغچهٔ نیرنگیم
خنده وگریهٔ ما از همه اعضا باشد
گامها بسکه تر از موج سراب است اینجا
نیست بی‌خشکی لب گر همه دریا باشد
جلوه مفت است تودرحق نگه ظلم مکن
وهم گو در غم اندیشهٔ فردا باشد
زین گلستان مگذر بیخبر از کاوش رنگ
شاید این پرده نقاب چمن‌آرا باشد
پشت و رویی نتوان بست بر آیینهٔ دل
گل این باغ محال است که رعنا باشد
مژه‌ای گرم توان کرد در این عبرتگاه
بالش خواب کسی‌گر پر عنقا باشد
سعی واماندگی‌ام کرد به منزل همدوش
گره رشته ره آبلهٔ پا باشد
به گشاد مژه آغوش یقین انشا کن
جلوه تا چند به چشم‌تومعما باشد
عشرتی از دل افسرده ما رنگ نبست
خون این شیشه مگر در رگ خارا باشد
بی زبانی‌ست ندامت‌کش آهنگ ستم
کف افسوس خموشی لب گویا باشد
دل نداریم و همان بارکش صد المیم
زنگ سهل است اگر آینه از ما باشد

بیدل آیینه ی مشرب نکشد کلفت زنگ
سینه صافی‌ست در آن بزم که مینا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۹

چراکس منکر بی‌طاقتیهای درا باشد
دلی دارد چه مشکل گر به دردی آشنا باشد
دماغ آرزوهایت ندارد جز نفس‌سوزی
پرپرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد
حریص صید مطلب راحت از زحمت نمی‌داند
به چشم دام‌گرد بال مرغان توتیا باشد
ز نان شب دلت گر جمع گردد مفت عشرت دان
سحر فرش است در هرجا غبار آسیا باشد
زبان خامشان مضراب گفت‌وگو نمی‌گردد
مگر درتار مسطر شوخی معنی صدا باشد
نفس بیهوده دارد پرفشانیهای ناز اینجا
تو می‌گنجی‌و بس،کر، در دل عشاق جا باشد
چه امکان‌ست نقش این و آن بندد صفای دل
ازین آیینه بسیار است گر حیرت‌نما باشد
جهان خفته را بیدارکرد امید دیداری
تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد
در آن محفل که تاثیر نگاهت سرمه افشاند
شکست شیشه همچون موج گوهر بی‌صدا باشد
به چندین شعله می‌بالد زبان حال مشتاقان
که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد
ز بیدردی‌ست دل‌را اینقدرها رنگ‌گردانی
گر این آیینه خون گردد به یک رنگ آشنا باشد
ندارد بزم پیری نشئه‌ای از زندگی بیدل
چو قامت حلقه‌گردد ساغر دور فنا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۰

زشوخی چشم من‌تاکی به روی غیرواباشد
نگه باید به خود پیچد اگرصاحب حیا باشد
تصور می‌تپد در خون تحیر می‌شود مجنون
چه ظلم است اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد
ازین خاک فنا تاکی فریب زندگی خوردن
که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد
سراغ جلوه‌ای در خلوت دل می‌دهد شوقم
غریبم خانهٔ آیینه می‌پرسم‌کجا باشد
ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی

به اندوه‌کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد
مژه هرجا بهم یابی نگاهی خفته است آنجا
نه‌شامت بی‌سحر جوشد نه‌زنگت‌بی‌صفا باشد
چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من
اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد
ز بس چون‌گل تنک‌کردند برک عشرت ما را
اگر رنگی پر افشاند شکست کار ما باشد
به غیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت
کمان حلقهٔ زنجیر ما تیرش صدا باشد
ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من
همان بیرنگ می‌سوزد نفس درهرکجا باشد
پی هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی
سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد
تامل‌کن چه مغرور اقامت مانده‌ای بیدل
مبادا در نگین نامی‌که داری نقش پا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۱

تسلی کو اگر منظورت اسباب هوس باشد
ندارد برگ راحت هر که را در دیده خس باشد
ز هستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن
کسوف آفتاب آیینهٔ عرض نفس باشد
درین محفل حیا کن تا گلوی ناله نخراشی
نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد
نمی‌گیرد به غیر از دست و تیغ و دامن قاتل
مرا درکوچه‌های‌زخم رنگ‌خون عسس باشد
چه امکانست ما و جرات پرواز گلزارت
نگاه عاجزان را سایهٔ مژگان قفس باشد
نبالیدیم بر خود ذره‌ای در عرض پیدایی
غبار ما مباد افشانده ی بال مگس باشد
به دل وامانده ای از لاف ما و من تبرا کن
مقیم خانهٔ آیینه باید بی‌نفس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را
شکخ‌ما همان مضمورن‌که نتوان بست بس باشد
مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشکافی
نفس پر می‌فشاند شاید آواز جرس باشد
شکست رنگ امیدی‌ست سر تا پای ما بیدل
ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۲

مرا این آبرو در عالم پرواز بس باشد
که بال افشاندنم خمیازهٔ یاد قفس باشد
به منزل چون رسد سرگشته‌ای کز نارساییها
بیابان مرگ حیرت از غبار پیش و پس باشد
تواند بیخودی زین عرصه گوی عافیت بردن
که چون اشک یتیمان در دویدن بی‌نفس باشد
در این محفل خجالت می‌کشم از ساز موهومی
کمال عشق من ای کاش در خورد هوس باشد
گلی پیدا نشد تا غنچه‌ای نگشود آغوشش
در این‌گلشن ملال از میوه‌های پیشرس باشد
به داغ آرزویی می‌توان تعمیر دل کردن
بنای خانهٔ آیینه یک دیوار بس باشد
امل پیما ندارد غیرتسخیر هوس جهدی
نشاط عنکبوتان بستن بال مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان می‌شوند آخر
به روز ناتوانیها عصای شعله، خس باشد
ندارد دل جز اسباب تپیدن عشرت دیگر
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد
به دل هم تا توانی چون نفس مایل مشو بیدل
مبادا سیر این آیینه در راهت قفس باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۳

صبحی که گلت به باغ باشد
گل در بغل چراغ باشد
تمثال شریک حسن مپسند
گو آینه بی‌تو داغ باشد
ای سایه نشان خویش گم کن
تا خورشیدت سراغ باشد
آنسوی عدم دو گام واکش
گرآرزوی فراغ باشد
مردیم به حسرت دل جمع
این غنچه‌گل چه باغ باشد
گویند بهشت جای خوبی‌ست
آنجا هم اگر دماغ باشد
بیدل به امید وصل شادیم
گو طوطی بخت زاغ باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۴

تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد
باید میان یاران ما و شما نباشد
بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است
کس عیب‌کس نبیند تا بی‌حیا نباشد
با هرکه هرچه‌گویی سنجیده بایدت‌گفت
تا کفهٔ وقارت پا در هوا نباشد
ابرام بی‌نیازان ذلت‌کش غرض نیست
گر در طلب بمیرد همت گدا نباشد
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید
نقشی‌که جوشد ازپا جز زیر پا نباشد
در پایت آنچه ریزد تا حشر برنخیزد
خون وفاسرشتان رنگ حنا نباشد
شمع بساط ما را مفت نفس‌شماری ست
این یک دو دم‌تعلق آتش چرا نباشد
حرف زبان تحقیق بی‌نشئهٔ اثر نیست
درکیش راستی‌ها تیر خطا نباشد
چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگ‌ست
انگشت زینهاریم ما را صدا نباشد
خو دارد آن ستمگر با شیوهٔ تغافل
بیگانه‌اش مفهمیدگو آشنا نباشد
بیرون این بیابان پر می زند غباری
ای محرمان ببینید امید ما نباشد
شیرینی آنقدر نیست در خواب مخمل ناز
مژگان بهم نچسبد تا بوریا نباشد
فطرت نمی‌پسندد منظور جاه بودن
تا استخوان به مغز است باب هما نباشد
در مجلسی که عزت موقوف خودفروشی‌ست
دیگرکسی چه باشدگر میرزا نباشد
در صحبتی که پیران باشند بی‌تکلف
هرچند خنده باشد دندان‌نما نباشد
جز عجز راست ناید از عاریت‌سرشتان
دوشی که زیر بار است خم تا کجا نباشد
گرد دماغ همت سرکوب هر بنایی‌ست
قصر فلک بلند است‌گر پشت پا نباشد
در محفلی‌که احباب چون و چرا فروشند
مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد
بیدل همان نفس‌وارما را به حکم تسلیم
باید زدن در دل هر چند جا نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۵

محبت ستمگر نباشد نباشد
وفا زحمت‌آور نباشد نباشد
دل جمع مهری‌ست برگنج اقبال
اگرکیسه پر زر نباشد نباشد
شکوهی که دارد جهان قناعت
به خاقان و قیصر نباشد نباشد
دلی می‌گدازم به صد جوش مستی
می‌ام گر به ساغر نباشد نباشد
در افسردنم خفته پرواز عنقا
چو رنگم اگر پر نباشد نباشد
هوس جوهر تربیت نیست همت
فلک سفله‌پرور نباشد نباشد
چه حرف است لغزش به رفتار معنی
خطی گر به مسطر نباشد نباشد
به جایی که باشد عروج حقیقت
اگر چرخ و اختر نباشد نباشد
چنان باش فارغ ز بار تعلق
که بر دوش اگر سر نباشد نباشد
یقینی که از شبههٔ دوربینی
لب یار کوثر نباشد نباشد
به خویش آشنا شو چه واجب چه ممکن
عرض را که جوهر نباشد نباشد
پیامی‌ست این اعتبارات هستی
که هرجا پیمبر نباشد نباشد
از آن آستان خواه مطلوب همت
که چیزی بر آن در نباشد نباشد
ز اعداد خلق آن چه وامی‌شماری
اگر واحد اکثر نباشد نباشد
اثر نامدارست، ز آیینه مگذر
گرفتم سکندر نباشد نباشد
چه دنیا چه عقبا خیالست بیدل
تو باش این و آن گر نباشد نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۶

عشق هرجا ادب‌آموز تپیدن باشد
خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
مزرع نیستی، آرایش تخم شرریم
آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد

شوق مفت است که در راه کسی می‌پوییم
منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد
موج این بحر تپش بسمل سعی گهر است
رنجها در خور راحت طلبیدن باشد
اشک چندی گره دیدهٔ حیران خودیم
تا نصیب که به راه تو دویدن باشد
صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم
طرهٔ شاهد این بزم خمیدن باشد
حیرت و لذت دیدار خیالی‌ست محال
هر که آیینه شود داغ ندیدن باشد
کلفت چنین نکشد کوتهی دامن فقر
گل آزادی این باغ نچیدن باشد
رفته‌ام از خود و تهمت‌کش آسودگی‌ام
حیرت آینه‌ام کاش تپیدن باشد
پیکرم مانی صورتکدهٔ نومیدی‌ست
بی‌رخت هرچه کشم ناله کشیدن باشد
بسمل شوق مرا از اثرکوچهٔ زخم
تا دم تیغ تو یکدست تپیدن باشد
هرقدر زین قفس وهم برآیی مفت است
ناله کم نیست اگر میل رمیدن باشد
چشم‌بندی‌ست بهار گل بیرنگی عشق
دیدن یار مبادا که شنیدن باشد
از دلیران جنون جرأت یأسم بیدل
چون نفس تیغ من ازخویش بریدن باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۷

رمز آشنای معنی هر خیره‌سر نباشد
طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خوابت فسانه مایل
بر دیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد
افشای راز الفت بر شرم واگذارید
نگشاید این گره را دستی که تر نباشد
بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم
این حلقه شبهه دارد بیرون در نباشد
خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی
کانجا ز بیکسیها خاکی به سر نباشد
چین کدورتی هست بر جبهۂ نگینها
تحصیل نامداری بی‌دردسر نباشد
امروز قدر هرکس مقدار مال و جاه است
آدم نمی‌توان گفت آنرا که خر نباشد
در یاد دامن او ماییم و دل تپیدن

مشت غبار ما را شغل دگر نباشد
نقد حیات تاکی در کیسهٔ توهم
آهی که ما نداریم گو در جگر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
آیینه‌ایم و ما را تاب نظر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما
شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد
گردانده گیر بیدل اوراق نسخهٔ وهم
فرصت بهار رنگست رنگ اینقدر نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۸

مکتوب شوق هرگز بی‌نامه‌بر نباشد
ما و ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
هرجا تنید فطرت یک حلقه داشت گردون
در فهم پرگار حکم دو سر نباشد
خاشاک را در آتش تاکی خیال پختن
آنجاکه جلوهٔ اوست از ما اثر نباشد
مغرور فرصت دهر زین بیشتر مباشید
بست وگشاد مژگان شام و سحر نباشد
برقی ز دور داردهنگامهٔ تجلی
ای بیخودان ببینید دل جلوه‌گر نباشد
ما را به رنگ شبنم تا آشیان خورشید
باید به دیده رفتن‌گر بال و پر نباشد
هرچندکار فرداست امروز مفت خودگیر
شاید دماغ وطاقت وقت دگر نباشد
زاهد ز وضع خلوت نازکمال مفروش
افسردن ازکف خاک چندان هنر نباشد.
آیینه خانهٔ دل آخر به زنگ دادیم
زین بیش آه ما را رنگ اثر نباشد
خواهی به خلق روکن خواهی خیال او کن
در عالم تماشا بر خود نظر نباشد
آسودگی مجویید از وضع اشک بیدل
این جوهر چکیدن آب‌گهر نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۹

هرچند به حق قرب تو مقدور نباشد
بر درددلی گر برسی دور نباشد
آثار غرور انجمن آرای شکست است
چینی طرب مجلس فغفورنباشد

بر شیشهٔ قلقل هوس ما مگذارید
آن پنبه‌که مغز سر منصور نباشد
پیغام وفا درگره سعی هلاک است
غمنامهٔ ما جز به پر مور نباشد
ای مست قناعت مگشا کف به دعا هم
تا دست تو خمیازهٔ مخمور نباشد
از بست و گشاد در تحقیق مندیش
چشم و مژه سهل است، دلت‌کور نباشد
یاران غم دمسردی ایام ندارند
باید خنکیهای توکافور نباشد
بگذر ز مقامات و خیالات فضولی
داغ «ارنی» جز به سر طور نباشد
در وادی تحقیق چه حرف است سیاهی
گر حایل بینایی ما نور نباشد
نقد دل و پا مزد تردد چه خیال است
این آبله سر برکف مزدور نباشد
ما سوختگان، برهمن قشقهٔ شمعیم
در دیر وفا صندل و سندور نباشد
بر هم زدن الفت دلها مپسندید
دکان حلب خوشهٔ انگور نباشد
بیدل زشروشورتعلق به جنون زن
گو خانهٔ زنجیر تو معمور نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۰

راحت نصیب ایجاد زنگ و حبش نباشد
در مردمک سیاهی نور است غش نباشد
یاران به شرم کوشید کان رمز آشنایی
بی‌پرده نیست ممکن بیگانه‌وش نباشد
تا از نفس غباری‌ست باید زبان کشیدن
در وادی محبت جز العطش نباشد
بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت
تا انگبین شمعت انگشت چش نباشد
بر تختهٔ من و ما خال زیاد وهمیم
بازیچه عدم را این پنج و شش نباشد
خواهی به دیر کن ساز خواهی به کعبه پرداز
هنگامهٔ نفسها بی‌کشمکش نباشد
از شیشهٔ تعین ایمن نمی‌توان زیست
در طبع ما گدازی‌ست هر چند غش نباشد
از ضعف بی‌یها بر خاک سجده بردیم
بید آبرو نریزد گر مرتعش نباشد

حیف است دست منعم در آستین شود خشک
این نان نمک ندارد تا پنجه‌کش نباشد
زاهد ز عیش رندان پر غافل است بیدل
فردوس در همین‌جاست گر ریش و فش نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۱

هرچند دل از وصل قدح‌نوش نباشد
رحمی که زیاد تو فراموش نباشد
حرفی که بود بی‌اثر ساز دعایت
یارب به زبان ناید و در گوش نباشد
جایی‌که به‌گردش زند انداز نگاهت
چندان که نظرکار کند هوش نباشد
آنجا که ادب قابل دیدارپرستی‌ست
واکردن مژگان کم از آغوش نباشد
در دیر محبت که ادب آینه‌دارست
خاموش به آن شعله که خاموش نباشد
گویند به صحرای قیامت سحری هست
یارب که جز آن صبح بناگوش نباشد
خلقی‌ست خجالت‌کش مخموری و مستی
این خمکده را غیر عرق جوش نباشد
سر تا قدم وضع حباب است خمیدن
حمال نفس جز به چنین دوش نباشد
بیدل چه خیال است کمال تو نهفتن
آیینهٔ خورشید نمد پوش نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۲

وضع فلک آنجا که به یک حال نباشد
رنگ من و تو چند سبکبال نباشد
تا وانگری رفته‌ای از دیدهٔ احباب
آب آن همه زندانی غربال نباشد
گردن نفرازی که در این مزرع عبرت
چون دانه سری نیست که پامال نباشد
دل را نفریبی به فسونهای تعین
آرایش این آینه تمثال نباشد
عیبی بتر از لاف کمالات ندیدیم
شرمی که لبت تشنهٔ تبخال نباشد
از شکر محبت دل ما بیخبر افتاد
در قحط وفا جرم مه و سال نباشد
امروز گر انصاف دهد داد طبایع

کس منتظر مهدی و دجال نباشد
ای آینه هر سو گذری مفت تماشاست
امید که آهیت به دنبال نباشد
دامان کری گیر و نوای همه بشنو
تا پیش تو صاحب غرضی لال نباشد
خفت مکش از خلق و به اظهار غناکوش
هرچند به دست تو زر و مال نباشد
در هرکف خاکی که فتادیم، فتادیم
پهلوی ادب قرعهٔ رمال نباشد
تر می‌کند اندیشهٔ خشکی مژه‌ام را
مغز قلم نرگس من نال نباشد
آزادگی و سیرگریبان چه خیال است
بیدل سر پرواز ته بال نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۳

هرچند خودنمایی تخت و حشم نباشد
در عرض بی‌حیایی آیینه کم نباشد
پیش از خیال هستی باید در عدم زد
این دستگاه خجلت‌کاو یک دو دم نباشد
موضوع کسوت جود دامن‌فشانیی هست
در بند آستین‌ها دست کرم نباشد
از خوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر
کانجا ز خوردنیها غیر از قسم نباشد
حیف است ننگ افلاس دامان مردگیرد
تا ناخنی‌ست در دست کس بی‌درم نباشد
غفلت هزار رنگ است در کارگاه اجسام
چون چشم خواب پا را مژگان بهم نباشد
بی‌انتظار نتوان از وصل کام دل برد
شادی چه قدر دارد جایی‌که غم نباشد
روزی‌دو، این‌تب و تاب‌باید غنمیت انگاشت
ای راحت انتظاران، هستی، عدم نباشد
دل داغ سرنوشت است از انفعال تقدیر
تا سرنگون نگردد خط در قلم نباشد
در عرصه‌ای که بالد گرد ضعیفی ما
مژگان بلندکردن کم از علم نباشد
از ما سراغ ما کن، وهم دویی رها کن
جایی‌که ما نباشیم آیینه هم نباشد
هر دم زدن در اینجا صدکفر و دین مهیاست
دل معبد تماشاست، دیر و حرم نباشد
از شاخ بید گیرید معیار بی‌بریها
کاین بار برندارد دوشی که خم نباشد

عمری‌ست گوهر ما رفته‌ست از کف ما
این آبله ببینید زیر قدم نباشد
وحشت‌کمین نشسته‌ست گرد هزار مجنون
مگذار پا به خاکم تا دیده نم نباشد
چو عمر رفته بیدل پر بی‌نشان سراغم
جز دست سوده ما را نقش قدم نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۴

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد
نشان خود به جهانی برم که نام نباشد
چه لازم ست به دوشم غم آدا فکند کس
حق بقا دونفس خجلت است و وام نباشد
حیا ز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر
به صد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد
دو دم به وضع تجدد خیال می‌گذرانم
خوشم به نشئه که جمعیت دوام نباشد
حجاب‌جوهر دل نیست‌جزکدورت‌هستی
چراغ آینه روشن به وقت شام نباشد
دل است باعث هستی، کجاست نشئه چه مستی
دماغِ باده که دارد دمی‌که جام نباشد
هوس تپد به چه راحت، نفس دمد ز چه وحشت
در آن مقام‌که صیاد و صید و دام نباشد
کسی ندید ز هستی به غیر دردسر اینجا
شراب این خم وهم ازکجاکه خام نباشد
چه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید
درتن جسراحث خمیازه التیام نباشد
دل از شکایت افلاس به که جمع نمایی
زبان به کام تو بس گر جهان به کام نباشد
جدا ز انجمن نیستی به هرجه رسیدم
نیافتم‌که می ساغرش حرام نباشد
کدام عمر و چه فرصت‌که دل دهی به تماشا
به پای اشک نگه می‌دود خرام نباشد
نه‌گوشه‌ای‌ست معین نه منزلی‌ست مبرهن
کسی کجا رود از عالمی که نام نباشد
به اوج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را
وداع وهم من و ما هوای بام نباشد
خروش درد شنو مدعای عشق همین بس
در الله الله ما جای حرف لام نباشد
اگر ز ملک عدم تا وجود فهم گماری
بجزکلام تو بیدل دگرکلام نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۵

گر بوی وفا را نفس آیینه نباشد
این داغ دل اولی‌ست که در سینه نباشد
صد عمر ابد هیچ نیرزد به‌گذشتن
امروز خوشی هست اگر دینه نباشد
لعل تو مبراست ز افسون مکیدن
این پستهٔ تر مصرف لوزینه نباشد
تکرار مبندید بر اوراق تجدّد
تقویم نفس را خط پارینه نباشد
بر شیخ دکانداری ریش است مسلم
خرس این همه سوداگر پشمینه نباشد
زاهد به نظر می‌کند از دور سیاهی
این صبح قیامت شب آدینه نباشد
لب‌کم شکند مهر ودیعتکدهٔ راز
گر تشنهٔ رسوایی گنجنیه نباشد
از دل چو نفس می‌گذری سخت جنونی‌ست
ای بیخبر این خانهٔ آیینه نباشد
گر حرف وفا سکته فروشد به تامّل
در رشتهٔ الفت گره کینه نباشد
چون صبح اگریک نفس از خویش برآیی
تا بام فلک پیچ و خم زینه نباشد
بیدل حذر از آفت پیوند علایق
امید که در دلق تو این پینه نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۶

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد
جز حیرت ادراک درین خانه نباشد
در ساز فنا راحت عشاق مهیاست
بالین وفا بی‌پر پروانه نباشد
بی‌کسب صفا صید معانی چه خیال است
تا سنگ بود شیشه پریخانه نباشد
چون شانه کلید سر مویی نتوان شد
تا سینهٔ چاکت همه دندانه نباشد
دل زانوی فکرش همه چشم است که مینا
چندان‌که خمد بی‌خط پیمانه نباشد
بی‌ساخته حسنی‌ست که دارم به کنارش
مشاطهٔ شوق آینه و شانه نباشد
افسون چه ضرور است به عزم مژه بستن
در خواب عدم حاجت افسانه نباشد

بر اوج مبر پایه اقبال تعین
تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد
ابرام هوس می‌کشدت بر در دونان
شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد
وحدت چه‌خیال است توان یافت به‌کثرت
چون ریشه دوانید نمو، دانه نباشد
عالم همه محمل‌کش کیفیت اشک است
این قافله بی‌لغزش مستانه نباشد
دل‌گرد جنون می‌کند امروز ببینید
در خانهٔ ما بیدل دیوانه نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۷

خیال نامد!ری تا کیت خاطرنشین باشد
چه‌لازم سرنوشتت‌چون نگین زخم جبین باشد
درین وادی به حیرت هم میسر نیست آسودن
همه‌گر خانهٔ آیغغه‌گردی حکم زین باشد
طراوت آرزو داری ز قید جسم بیرون آ
که سرسبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد
به خود پیچیدن ما نیست بی‌انداز پروازی
کمند موج ما را یکنفس گرداب چین باشد
به‌قدر جهد معراجی‌ست ما را ورنه آتش هم
به راحت گر زند خاکسترش بالانشین باشد
به حیرت رفته است از خویش اگر شمع‌ست اگر محفل
نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد
غباری نیست از پست و بلند موج دریا را
حقیقت .بی‌نیاز ز اختلاف کفر و دین باشد
پی قتلم چه دامن برزند شوخی که در دستش
هجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد
ز چشم تر مآل انتظار شوق پرسیدم
جگر خون گشت و گفت: احوال مشتاقان چنین باشد
فرو رو پر خاک ای سرگران نشئهٔ خست
ز قارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد
محال است اینکه عجز از طینت ما رخت بربندد
سحر گر صد فلک بالد همان آه حزین باشد
ندارم نشئهٔ دیگر به هر سرگشتگی بیدل
چوگردابم درین‌محفل خط‌ساغر همین باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۸

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد
که مرحوم است آدم هرقدر شیطان لعین باشد
مگو در جوش خط افزونی حسن‌است خوبان را
زبان‌کفر هرجا شد دراز از نقص دین باشد
محبت محوکرد از دل غبار وهم اسبابم
به‌پیش شعله‌کی از چهرهٔ خاشاک چین باشد
نمایانم به رنگ سایه از جیب سیه‌روزی
چه باشد رنگ من یارب اگر آیینه ین باشد
به صد مژگان فشاندن گرد اشکی رفته‌ام از دل
من و نقدی که بیرون راندهٔ صد آستین باشد
به لوح حیرتم ثبت است رمز پردهٔ امکان
مثال خوب و زشت آبینه را نقش نگین باشد
در آن مزرع‌که حسنت خرمن‌آرای عرق‌گردد
به پروین می‌رساند ریشه هر کس خوشه‌چین باشد
نسیم از خاک‌کویت‌گر غباری بر سرم ریزد
به‌کام آرزویم حاصل روی زمین باشد
ندارد دامن دشت جنون از گرد پروایی
دل عاشق چرا از طعنهٔ مردم حزین باشد
دو روزی از هوس تاریکی دنیا گواراکن
چراغ خانهٔ زنبور ذوق انگبین باشد
کف دست توانایی به سودنها نمی‌ارزد
مکن کاری که انجامش ندامت‌آفرین باشد
ز سیر آف و رنگ این چمن دل جمع کن بیدل
که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۹

وداع سرکشی‌کن‌گر دلت راحت‌کمین باشد
چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد
ز مرگ ما فلک را کی غبار حزن درگیرد
ز خواب می کشان مینا چرا اندوهگین باشد
نگاهی گر رسد تا نوک مژگان مفت شوخی‌ها
در این محنت‌سرا معراج پروازت همین باشد
لب دامن نگردید آشنای حرف اشک من
چو شمعم سلک گوهر وقف گوش آستین باشد
گرفتاری به حدی دلنشین است اهل دولت را
که تا انگشتشان در حلقهٔ انگشترین باشد
سراغ عافیت احرام مرگم می‌کند تلقین
مگر آن گوهر نایاب در زیر زمین باشد

به قدر زخم دل گل می‌کند شور جنون من
پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
چه امکانست سر از حلقهٔ داغت برآوردن
سپند بزم ما را ناله هم آتش‌نشین باشد
در این معبد، فنا را مایهٔ توقیر طاعت کن
که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد
گرت شمعی‌ست دامن زن وگر کشتی‌ست برق افکن
محبت جز فنای ما نمی‌خواهد یقین باشد
اشارت می‌کند بیدل خط طرف بناگوشش
که هرجا جلوه ی صبحی‌ست شامش در کمین باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۰

جمعیت از آن دل‌که پریشان تو باشد
معموری آن شوق که ویران تو باشد
عمری‌ست دل خون شده بیتاب گدازی‌ست
یارب شود آیینه و حیران تو باشد
صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم
آن روزکه در سایهٔ دامان تو باشد
داغم‌که چرا پیکر من سایه نگردید
تا در قدم سرو خرامان تو باشد
عشاق بهار چمنستان خیالند
پوشیدگی آیینه عریان تو باشد
هر نقش قدم خمکده عالم نازیست
هرجا اثر لغزش مستان تو باشد
نظاره ز کونین به کونین نپرداخت
پیداست که حیران تو حیران تو باشد
مپسند که دل در تپش یأس بمیرد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد
سر جوش تبسمکده ناز بهار است
چینی‌که شکن‌پرور دامان تو باشد
در دل تپشی می خلد از شبههٔ هستی
یارب‌که نفس جنبش مژگان تو باشد
بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر
کو آینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۱

ما راکه نفس آینه پرداخته باشد
تدبیر صفا حیرت بی‌ساخته باشد
فرداست که زیر سپر خاک نهانیم
گو تیغ تو هم به سپهر آخته باشد
تسلیم سرشتیم رعونت چه خیال است
مو تا به کجا گردنش افراخته باشد
با طینت ظالم چه کند ساز تجرّد
ماری به هوس پوستی انداخته باشد
شور طلب از ما به فنا هم نتوان برد
خاکستر عاشق قفس فاخته باشد
بی بوی گلی نیست غبار نفس امروز
یاد که در اندیشهٔ ما تاخته باشد
دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم
این آینه‌ای نیست که نگداخته باشد
از شرم نثار تو به این هستی موهوم
رنگی که ندارم چقدر باخته باشد
بیدل به هوس دامنت ازکف نتوان داد
ای کاش کسی قدر تو نشناخته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۲

چشمی که بر آن جلوه نظر داشته باشد
یارب به چه جرات مژه برداشته باشد
هر دل‌که ز زخم تو اثر داشته باشد
صد صبح‌گل فیض به بر داشته باشد
عمری‌ست دکان نفس سوخته‌گرم است
ازآه من آیینه خبر داشته باشد
با پرتو خورشید کرم سهل حسابی‌ست
گر شبنم ما دامن تر داشته باشد
دل توشه‌کش وهم حباب‌ست درین بحر
امید که آهی به جگر داشته باشد
جا بر سر دوش است‌کسی راکه درین بزم
با ما چو سبو دست به سر داشته باشد
ازتیغ نگاهت دل آیینه دو نیم است
هرچند ز فولاد سپر داشته باشد
ما را به ادبگاه حضورت چه پیام است
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری
یک ذره تپیدن چقدر داشته باشد

ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد
ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت
رنگی ندمیدیم‌که پر داشته باشد
بیدل خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۳

محو طلبت گردی اگر داشته باشد
آن سوی جهان عرض سحر داشته باشد
دل آیهٔ فتحی است ز قرآن محبت
زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد
از شعلهٔ هم نسبتی لعل تو آب است
هر چند که یاقوت جگر داشته باشد
ما و من وحدت‌نگهان غیرتویی نیست
این رشته محالست دو سر داشته باشد
آن راکه زکیفیت چشمت نظری نیست
از بیخبریها چه خبر داشته باشد
چشم تر ما نیز همان مرکز حسن است
چون آینه‌گر پاس نظر داشته باشد
از طینت ظالم نتوان خواست مروت
شمشیر کجا آب گهر داشته باشد
امروز دم کر و فر خواجه بلند است
البته که این سگ دو سه خر داشته باشد
سوز دلم از گریه چرا محو نگردید
بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد
سیلاب سرشکم همه گر یک مژه بالد
تا خانهٔ خورشید خطر داشته باشد
افسانهٔ هنگامهٔ اوهام مپرسید
شامی‌که ندارم چه سحر داشته باشد
بیدل من و آن ناله از عجز رسایی
در نقش قدم‌گرد اثر داشته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۴

مشتاق تو گر نامه‌بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد
از آتش حرمان کف خاکستر داغی‌ست
گر شام امیدم سحری داشته باشد
چون شمع بود سربه دم تیغ سپردن

گر نخل مرادم ثمری داشته باشد
آیینه مقابل نکنی با نفس من
آه است مبادا اثری داشته باشد
غیر از عرق شرم مقابل نپسندد
هستی اگر آیینه‌گری داشته باشد
عمری‌ست که ما گمشدگان گرم سراغیم
شایدکسی از ما خبری داشته باشد
آرایش چندین چمن آغوش بهار است
هر سینه‌که یک زخم دری داشته باشد
ای اهل خرد منکر اسرار مباشید
دیوانهٔ ما هم هنری داشته باشد
ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید
سامان نگه دیده‌وری داشته باشد
مفت طرب ما چمن ساده‌دلیها
گر حسن به آیینه سری داشته باشد
امید ز عاشق نکند قطع تعلق
گر آه ندارد جگری داشته باشد
بیدل دل افسرده به عالم نتوان یافت
هر سنگ‌که بینی شرری داشته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۵

هر کس به رهت چشم تری داشته باشد
در قطره محیط گهری داشته باشد
با ناله چرا این همه از پای درآید
گر کوه ز تمکین کمری داشته باشد
از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس
نادیده اگر سیم و زری داشته باشد
چون برگ گل آیینهٔ آغوش بهار است
چشمی که به پایت نظری داشته باشد
گر جیب دل از حسرت نامت نزند چاک
دانم که نگین هم جگری داشته باشد
آسودگی و هوش‌پرستی چه خیال است
این نشئه ز خود بیخبری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی به مثالی
این آینه شاید دگری داشته باشد
جز برق در این مزرعه کس نیست که امروز
بر مشت خس ما نظری داشته باشد
افسانه تسلی‌نفس عبرت ما نیست
این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
زین فیض که عام است لب مطرب ما را
خاکستر نی هم شکری داشته باشد

عالم همه گر یکدل بیمار برآید
مشکل که ز من خسته‌تری داشته باشد
چشمی‌ست که باید به رخ هر دو جهان بست
گر رفتن از این خانه دری داشته باشد
بیدل چو نفس چاره ندارد ز تپیدن
آن کس که ز هستی اثری داشته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۶

از نامه‌ام آن شوخ مکدر شده باشد
مرزاست به حرف فقرا تر شده باشد
دی نالهٔ گم‌کرده اثر منفعلم کرد
این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد
آرایش‌کوس و دهل از خواجه عجب نیست
خرسی به خروش آمده و خر شده باشد
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی
سنگ محکی تا به‌کجا زر شده باشد
ازکسب صفا باطن این تیره‌دلی چند
چون سایه به مهتاب سیه‌تر شده باشد
زا!هد خجل از مجلس رندان به در آمد
در خانهٔ این مسخره دختر شده باشد
خفّت‌کش همچشمی اقبال حباب است
بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد
بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چید
این آبلهٔ پا چقدر سر شده باشد
رسوایی فطرت مکش از هرزه نوایی
صحرا به ازان خانه‌که بی در شده باشد
زبن باغ هوس نامه به آن گل نتوان بزد
هرچندکه رنگ تو کبوتر شده باشد
تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت
آیینه اگر سد سکندر شده باشد
منسوب دو چشم است نگاهی که تو داری
تا هرچه توان دید مکرر شده باشد
ما صافدلان پرتو خورشید وفاییم
دامن مکش از ما همه گر تر شده باشد
کوبند دل گمشده منظور نگاهی‌ست
آیینهٔ ما عالم دیگر شده باشد
ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم
بیدل به خیالت چه مصور شده باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۷

آنجاکه طلب محوتوکل شده باشد
پیداست چراغان هوس گل شده باشد
این جاه و حشم مایهٔ اقبال طرب نیست
دردسر گل گشته تجمل شده باشد
گر نخل هوس٘ سرکش‌انداز ترقی‌ست
در ریشهٔ توفیق تنزل شده باشد
مغرور مشو خواجه به سامان کثافت
برپشت خز!ن مو چقدر جل شده باشد
آسان شمر از ورطهٔ تشویش گذشتن
گر زیر قدم آبله‌ای پل شده باشد
ساز طرب محفل ما ناله کوه است
اینجا چه صداهاکه نه قلقل شده باشد
خلقی به عدم دود دل و داغ جگر برد
خاک همه صرف‌گل و سنبل شده باشد
از قطرهٔ ما دعوی دریا چه خیال است
این جزو که گم‌گشت مگر کل شده باشد
دل نشئهٔ شوقی‌ست چمن‌ساز طبایع
انگور به هر خُم که رسد، مُل شده باشد
ما و من اظهار پرافشانی اخفاست
بوی‌گل ما نالهٔ بلبل شده باشد
هر دم قدح‌گردش آن چشم به رنگی‌ست
ترسم نگه یار تغافل شده باشد
بیدل دل اگر خورد قفا از سر زلفش
شادم‌که اسیر خم کاکل شده باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۸

تغافل‌چه‌خجلت‌به‌خود چیده‌باشد
که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنابی‌ست رنگ بهار سرشکم
بدانم به پای که غلتیده باشد
طرب مفت دل‌گرهمه صبح شبنم
زگل کردن گریه خندیده باشد
به اظهار هستی مشو داغ خجلت
همان به که این عیب پوشیده باشد
ندانم دل از درس موهوم هستی
چه فهمیده باشدکه فهمیده باشد
چو موج گهر به که از شرم دریا
نگاه تو در دیده پیچیده باشد

بجوشد دل گرم با جسم خاکی
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
من و یأس مطلب، دل و آه حسرت
دعا گو اثر می‌پرستیده باشد
نفس‌سازی آهنگ جمعیتت‌کو
سحر گرد اجزای پاشیده باشد
درین دشت وحشت من آن گردبادم
که سر تا قدم دامن چیده باشد
حیاپرور آستان نیازت
دلی داشتم آب گردیده باشد
گر بیدل ما دهد عرض هستی
به خواب عدم حیرتی دیده باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۹

خلوتسرای تحقیق کاشانهٔ که باشد
در بسته ششجهت باز این خانهٔ که باشد
گردون‌دربن بیابان عمری‌ست بی‌سروباست
این گردباد یارب دیوانهٔ که باشد
بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی
تا مسکن تو فردا ویرانهٔ که باشد
برالفت نفسها بزم هوس مچینید
سیلاب یک دو دم بیش همخانهٔ که باشد
ای دور از آشنایی تاکی غم جدایی
آنکس‌که هرچه هست اوست بیگانهٔ که باشد
بالطبع موشکافان آشفتگی پرستند
با زلف کار دارد دل شانهٔ که باشد
دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم
درد شکست ازین بیش با دانهٔ که باشد
خلقی به دور گردون مخمور و مست وهم است
این خالی پر از هیچ پیمانهٔ‌که باشد
رنگم به این پر و بال‌کز خود رمیدنش نیست
گرد تو گر نگردد پروانهٔ که باشد
بیدل صریرکلکت‌گر نیست سحرپرداز
صور قیامت آهنگ افسانهٔ که باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۰

نیام تیغ عالمگیر مستی موج می باشد
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل نی باشد
به دل غیر از خیال جلوه‌ات نقشی نمی‌یابم

به جز حیرت‌کسی در خانهٔ آیینه کی باشد
ز باغ عافیت رنگ امیدی نیست عاشق را
محبت غیر خون گشتن نمی‌دانم چه شی باشد
ز الفت چشم نگشایی به رنگ و بوی این گلشن
که می‌ترسم نگاه عبرت‌آلودی ز پی باشد
گذشتن برنتابد از سر این خاکدان همت
که ننگ پاست طی کردن بساطی را که طی باشد
به بادی هم نمی‌سنجم نوای عیش امکان را
به گوشم تا شکست استخوان آواز نی باشد
ندارد از حوادث توسن فرصت عنان‌داری
نواهای شکست خویش بر امواج هی باشد
توان از یک تغافل صد دهان هرزه‌گو بستن
چه لازم رغبت طبعت به طشت پر ز قی باشد
جنون‌جوش است امشب مجلس‌کیفیت مستان
مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
ز شور عجز، ما گردنکشان را لرزه می‌گیرد
هجوم خاروخس بر روی آتش فصل دی باشد
قفس‌فرسوده این تنگنایم ای هوس خون شو
که می‌داند زمان رخصت پرواز کی باشد
نیابی جز امل شیرازهٔ سختی‌کشان بیدل
مدار ستخوان در بندبند خلق پی باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۱

در این خرابه نه دشمن نه دوست می‌باشد
به هرچه وارسی آنجاکه اوست می‌باشد
به رنج شبهه مفرسا که حرف مکتب عشق
در آن جریده که بی‌پشت و روست می‌باشد
غم جدایی اسباب می‌خورد همه کس
همیشه نان تعلق دو پوست می‌باشد
تلاش فطرت دون غیر خودنمایی نیست
دماغ آبله آماس دوست می‌باشد
ز بس‌که نسخهٔ تحقیق ما پریشان است
نظر به‌کاشغر و دل به خوست می‌باشد
غبار معبد تقوا به باده ده کانجا
کمال صدق و صفا تا وضوست می‌باشد
تو لفظ، مغتنم انگار، فکر معنی چیست
که مغزها همه محتاج پوست می‌باشد
جبین ز سجده ندزدی که سربلندی شرم
به عالمی‌که زمین روبروست می‌باشد
ز تازه‌رویی اخلاق نگذری بیدل
بهار تا اثر رنگ و بوست می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۲

نگه در شبههٔ تحقیق من معذور می‌باشد
سراب آیینه‌ام آیینهٔ من دور می‌باشد
من و ساز دکان خودفروشی‌ها، چه‌حرف‌است این
جنون این فضولی در سرمنصور می‌باشد
عذابی نیست گر از خانه‌پردازی برون آیی
جهانی از غم طاق و سرا درگور می‌باشد
چه دارد آگهی غیر از قدح‌پیمایی حاجت
به قدر چشم واکردن نگه مخمور می‌باشد
معاش جاه بی‌عاجزکشی صورت نمی‌بندد
برات رزق شاهان بر دهان مور می‌باشد
علاج خارخار حرص ممکن نیست جز مردن
کفن این زخمها را مرهم کافور می باشد
حذر از گوشهٔ چشمی کزین یاران طمع داری
نگاه اینجا چراغ خانهٔ زنبور می‌باشد
سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی‌یابم
جهان‌چون‌نرگسستان بی‌تو شهر کور می‌باشد
در آن وادی که من دارم جنون شعله‌پروازی
اگر عنقاست محتاج پر عصفور می‌باشد
ترنگی نیست کز شوقت نپیچد در دماغ من
سر عشاق چینی خانهٔ فغفور می‌باشد
ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی
ز موسی پرس آوازی‌که شمع طور می‌باشد
خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروفش
می و مینا همان یک دانهٔ انگور می‌باشد
عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی
پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور می‌باشد
سیاهی ریخت بر آیینهٔ ادراک ما بیدل
چراغ محفل تحقیق را این نور می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۳

لب بی‌صرفه نوا جهل سبق می‌باشد
خامه شایان عرق در خور شق می‌باشد
با ادب باش که در انجمن یکتایی
دعوی باطلت اندیشهٔ حق می‌باشد
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق
دفترگل پر پروانه ورق می‌باشد
هرکجا غیرت حسن انجمن‌آرای حیاست
خجلت از آینه‌داران عرق می‌باشد

در قناعت اگر ابرام نجوشد چو حباب
سکتهٔ وضع رضا سد رمق می‌باشد
جوع و شهوت همه جا پرده در دلکوبی‌ست
نغمهٔ دهر ز قانون نهق می‌باشد
خون ما مغتنم گرد سر تمکین گیر
چترکوه از پر طاووس شفق می‌باشد
سنگ هم درکف اطفال ندارد آرام
دور مجنون چقدر سست نسق می‌باشد
ورق جود کریمان جهان برگردید
نان محتاج کنون پشت طبق می‌باشد
بیدل از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری
غازهٔ چهرهٔ این قوم به حق می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۴

نقش نیرنگ جهان جوهر رم می‌باشد
صفحهٔ آینه تمثال رقم می‌باشد
یاس انگشت‌نما را ندهی شهرت جاه
موی ماتم‌زده بر فرق علم می‌باشد
ربط احباب در این بزم ندامت‌خیزست
دستها درخور افسوس به هم می‌باشد
نتوان شد سبب چاک‌گریبان‌کسی
پشت ناخن خم از اندوه قلم می‌باشد
هرکجا حکم قضا ممتحن تدبیر است
سپر بیخردان تیغ دو دم می‌باشد
رمز تنزیه حرم فکر برهمن نشکافت
صمد است آنکه هیولای صنم می‌باشد
به خیال دهنت‌گر نرسم معذورم
مدعا اندکی آن سوی عدم می‌باشد
طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد
پا در این مرحله بی‌آبله کم می‌باشد
هستی منفعلم بی‌عرق جبهه نخواست
بر سرم خاک زمینی است که نم می‌باشد
کف افسوس سراغی است زکیفیت عمر
فرصت رفته به این نقش قدم می‌باشد
هرچه آید به نظر زان سرکو سجده‌کنید
سنگ و دیوار در کعبه صنم می‌باشد
رگ گردن به حیا راست نیاید بیدل
تا ته پاست نظر بر مژه خم می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۵

پیر خمیازه‌کش وضع جوان می‌باشد
حسرت تیر در آغوش کمان می‌باشد
نوبهار چمن عمر همین خاموشی‌ست
گفتگو صرصر تمهید خزان می‌باشد
غفلت از منتظر وصل خیالی است محال
چشم اگر بسته شود دل نگران می‌باشد
رهبر عالم بالاست خیال قد یار
خضر این بادیه چون سرو جوان می‌باشد
قطع زنجیر ز مجنون تو نتوان کردن
موج جزو بدن آب روان می‌باشد
چه خیالی‌ست نوایی ز تمنا نکشیم
که نفس رشتهٔ قانون فغان می‌باشد
سخت دور است ازین دامگه آزادی ما
مژه از بیخبری بال‌فشان می‌باشد
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد
سنگ درکارگه شیشه‌گران می‌باشد
سر تسلیم سبک‌مایه به بی‌قدریهاست
جنس ما را به کف دست دکان می‌باشد
بلبل طفل مزاجم به‌کجا دل بندم
گل این باغ ز رنگین‌قفسان می‌باشد
کج ادایانه به ارباب مطالب سرکن
راستی بر دل ین قوم سنان می‌باشد
چشم تا واکنی از خویش برون تاخته‌ایم
صورت آیینهٔ دامن به میان می‌باشد
صاف‌مشرب دو زبانی نپسندد بیدل
هرچه در دل، به لب آب همان می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۶

راحت دل ز نفس بال‌فشان می‌باشد
آب این آینه چون باد روان می‌باشد
شعله‌ها رنگ به خاکستر ما باخته است
شور پرواز درن سرمه نهان می‌باشد
سادگی جنس چو آیینه دکانی داریم
زینت ما به متاع دگران می‌باشد
به زبان راز دل خویش سپردیم چو شمع
موج این‌گوهر خون‌گشته زبان می‌باشد
حایلی نیست به جولانگه معنی هشدار
خواب پا در ره ما سنگ‌نشان می‌باشد

بی‌گهر نشئهٔ تمکین صدف ممکن نیست
تا نم آب بگو شست‌گران می‌باشد
کینهٔ خصم بداندیش ملایم‌گفتار
نیش خاری است که در آب نهان می‌باشد
ایمن از فتنه نگردی به مدارای حسود
آب تیغ آفت قعرش به‌کران می‌باشد
تیره‌بختی نفسی از طلبم غافل نیست
سایه دایم ز پی شخص روان می‌باشد
ذوق خود بینی ما تا نشود محو فنا
نتوان یافت که آیینه چسان می‌باشد
شرر از سنگ دهد عرضهٔ شوخی بیدل
تیغ کین را سخن سخت فسان می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۷

دماغ وحشت‌آهنگان خیال‌آور نمی‌باشد
سر ما طایران رنگ زبر پر نمی‌باشد
خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسونت
سلامت نقشبند طاق این منظر نمی‌باشد
خیالش در دل است اما چه حاصل غیر نومیدی
پری در شیشه جز در عالم دیگر نمی‌باشد
به سامان جهان پوچ تسکین چیده‌ایم اما
به این صندل که ما داریم دردسر نمی‌باشد
حواس آواره افتاده است از خلوتسرای دل
وگرنه حلقهٔ صحبت برون در نمی‌باشد
بلد از عجز طاقت‌گیر و هر راهی که خواهی رو
خط پیشانی تسلیم بی‌مسطر نمی‌باشد
زترک مطلب نایاب صید بی‌نیازی کن
دل جمعی که می‌خواهی درین کشور نمی‌باشد
کدورت‌گر همه باد است بر دل بار می‌چیند
نفس در خانهٔ آیینه بی‌لنگر نمی‌باشد
سواد هر دو عالم شسته است اشکی که من دارم
رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمی‌باشد
مروت‌سخت‌مخمور است در خمخانهٔ مطلب
جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمی‌باشد
جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکان را
همه گر پا به گردش آوری بی‌سر نمی‌باشد
تأمل بی‌کمالی نیست در ساز نفس بیدل
اگر شد رشته‌ات لاغر گره لاغر نمی‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۸

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمی‌باشا
زمین خانهٔ خورشید جز گردون نمی‌باشد
شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ من
خیال موی چینی در سر مجنون نمی‌باشد
کمند همتم گیرایی دارد که چون گردون
سر من نیز از فتراک من بیرون نمی‌باشد
به دامان قیامت پاک نتوان کرد مژگانم
نم چشمی که من دارم به صد جیحون نمی‌باشد
که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بود
کمم چندانکه از من هیچکس افزون نمی‌باشد
دم تقریر اگر گاهی نفس دزدم مکن عیبم
به طور اهل معنی سکته ناموزون نمی‌باشد
سواد راست‌بینی کردنست ای بیخبر روشن
خط ترسا هم اینجا آنقدر واژون نمی‌باشد
به سامان لباس از سعی رسوایی تبرا کن
عبارت جز گریبان‌چاکی مضمون نمی‌باشد
حذر کن از شکفتن تا نبازی رنگ جمعیت
جراحتها جز آغوش وداع خون نمی‌باشد
درین عبرت فضا تا کی بساط کر و فرچیدن
زمانی بیش گرد سیل در هامون نمی‌باشد
زر و مال‌آنقدر خوشترکه‌خاکش‌کم خوردبیدل
تلاش‌گنج جز سرمنزل قارون نمی‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۹

بی زنگ درین محفل آیینه نمی‌باشد
آن دل‌که تهی باشد ازکینه نمی‌باشد
هر جلوه که در پیش است گردش به قفا دریاب
فردایی این عالم بی‌دینه نمی‌باشد
مجنون به‌که دل بندد، حسرت به چه پیوندد
در کسوت عریانی این پینه نمی‌باشد
حیف است کشد فرصت دردسر مخموری
در هفتهٔ میخواران آدینه نمی‌باشد
یک ریش به صد کوثر ارزان نکنی زاهد
در چارسوی جنت پشمینه نمی‌باشد
یاران مژه بردارید مفت است فلک‌تازی
این منظر حیرت را یک زینه نمی‌باشد
درکارگه تجدید یکدست چمن‌سازیست
تقویم بهار اینجا پارینه نمی‌باشد

هر گوهر ازین دریا دارد صدف دیگر
دل درکف دلدار است در سینه نمی‌باشد
گر اهل سخن بیدل سامان غنا خواهند
چون نسخهٔ اشعارت گنجینه نمی‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۰

دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد
سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد
اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان
درکوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد
ما را به بساطی‌که توچون فتنه نشستی
برخاستن ازخویش عصا شد چه بجا شد
چون سایه به خاک قدمت جبهٔ ما را
یک سجده به صد شکر ادا شد چه بجا شد
این دیده که حسرتکده شوق تماشاست
ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد
از حسرت دیدار تو اشک هوس آلود
امشب نگه چشم حیا شد چه بجا شد
چشمت به غلط سوی دل انداخت نگاهی
تیری‌که ازان شست خطا شد چه بجا شد
بر صفحهٔ روی تو زکلک ید تقدیر
خط سیه انگشت‌نما شد چه بجا شد
در بزم تو آخر نگه شعله عنانم
چون شمع زاشک آبله پا شد چه بجاشد
لخت جگری بر سر هر اشک فشاندیم
حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد
گردی‌که به امید تو دادیم به بادش
آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد
چون سایه سر راه دو رنگی نگرفتیم
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد
زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار
گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد
بیدل هوس نشئهٔ آوارگیی داشت
چون اشگ‌کنون بی‌سر وپا شد چه بجا شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۱

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد
جایش به همین آینه واشد چه بجا شد
اسرار دهانش به جنون زد ز تبسم
آن پیرهن وهم‌قبا شد چه بجا شد
گرد نفسی چند که در سینه شکستیم
تعمیر دل یأس بنا شد چه بجا شد
آن ناله که صد صور قیامت به نفس داشت
پیش نگهت سرمه‌نوا شد چه بجا شد
چون سرو علم کرد مرا بی‌بری من
دست تهی انگشت‌نما شد چه بجا شد
احسان و کرم گرچه ندارد غم تمییز
آن لطف‌که در کار گدا شد چه بجا شد
دل قطره ی اشکی شد و غلتید به پایت
این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد
از کسب صفا شد به دلم کشف معانی
آیینه‌ام اندیشه‌نما شد چه بجا شد
زلفش که به خورشید فشاندی سر دامان
ازسرکشی خویش دوتا شد چه بجا شد
با روی توگل لاف طراوت زد ازآنرو
پامال ره باد صبا شد چه بجا شد
در ساده‌دلی عرض تمنای تو دادیم
بی‌مطلبی اندبشه نما شد چه بجا شد
عمری به هوا شبنم ما هرزه‌دوی‌کرد
آخر ز حیا آبله‌پا شد چه بجا شد
آن چشم که بستیم ز نظاره ی امکان
امروز به دیدار تو واشد چه بجا شد
دل می‌تپد امروز به امید وصالت
در خانهٔ ایینه هوا شد چه بجا شد
در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
بیدل نفس آیینهٔ ما شد چه بجا شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۲

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
دلی آشفت غبار المی پیدا شد
صفحهٔ‌سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت
خیرگی کرد نظرها رقمی پیدا شد
نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود
ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی برخاست
صف بیتابی دل را علمی پیدا شد
بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر
گر غبارم به هوا رفت نمی پیدا شد
عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ
خاک ره‌گشتم و نقش قدمی پیدا شد
رشک آن برهنم سوخت که در فکر وصال
گم‌شد ازخویش و ز جیب صنمی پیدا شد
فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست
مژه برهم زدنی‌کرد رمی پیدا شد
قد پیری ثمر عاقبت‌اندیشی ماست
زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد
بسکه درگلشن ما رنگ هوا سوخته است
بی‌نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد
هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد
خواب پا برد زما زحمت جولان بیدل
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۳

صیاد بی‌نشانی پرواز رنگ ما شد
آن پر که داشت عنقا صرف خدنگ ما شد
روزی که اعتبارات سنجید نقد ذرات
رنگ پریده هرجا گل کرد سنگ ما شد
کم پایی طلب ماند ناقص خرام تحقیق
راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد
در فکر دل فتادیم، راحت ز دست دادیم
صافی کدورت انگیخت آیینه زنگ ما شد
حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگذشت
رنگ شکستهٔ ما قید فرنگ ما شد
در وادی املها کوشش نداشت تقصیر
کمفرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد
رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت
هر سبزه‌ای که گل کرد زین باغ بنگ ما شد
اندوه بیدماغی درهم شکست ما را
مینا تهی شد از می چندانکه سنگ ما شد
دل برده بود ما را آن سوی نیستی‌ها
افسانهٔ قیامت چندی درنگ ما شد
گر فهم راز کردیم یا چشم باز کردیم
بر هر چه ناز کردیم سامان ننگ ما شد

چون شمع سیر این بزم با ما نساخت بیدل
مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۴

بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد
لآستان او به یاد آمد جبیبم آب شد
تا قیامت برنمی‌آیم ز شرم ناکسی
داشتم گرد سرش گردیدنی گرداب شد
عجز بردیم و قبول بار رحمت بافتیم
آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا باب شد
حرص پهلوها تهی‌کرد ازحضور بوریا
در خیال‌خوب مخمل عالمی بیخواب شد
آنقدرها نیست این پست و بلند اعتبار
صنع تصحیفی است گر بواب ما نواب شد
تا قوا سستی ندارد این تعلقها بجاست
با گسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد
گر گذشتن شد بقین بگذر ز تدبیر جسد
فکرکشتی چیست هرگاه آبها پایاب شد
دانه مهری بود بر طومار وهم شاخ و برک
دل ز جمعیت‌گذشت و عالم اسباب شد
زندگی گر عبرت آهنگ همین شور و شر است
چون نفس نتوان به ساز ما و من مضراب شد
خاک گردیدبم اما رمز دل نشکافتیم
در پی این دانه چندین آسیا بی‌آب شد
جستجوی رفتگان سر بر هوا کردیم حیف
پیش ما بود آنچه ما را در نظر ناباب شد
قامتت خم‌گشت بیدل ناگزیر سجده باش
ناتوانی هر کجا بی‌پرده شد محراب شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۵

ای شمع تک وتاز نفس گرد سفر شد
اکنون به چه امید توان سوخت سحر شد
در نسخهٔ بیحاصل هستی چه توان خواند
زان خطکه غبار نفسش زبر و زبر شد
مردم همه در شکوهٔ بیکاری خویشند
سرخاری این طایفه هنگامهٔ گر شد
در خامهٔ تقدیر نگونی عرقی داشت
کاخر خط پیشانی ما اینهمه تر شد
تمثال به آن جلوه نمودیم مقابل

ای بیخردان آینه‌داری چه هنر شد
افسانۀ خاموشی من‌کیست‌که نشنید
گم شد جرس از قافله چندانکه خبرشد
یاران نرسیدند به داد سخن من
نظمم چه فسون خواند که گوش همه کر شد
چون سبحه درین سلسله بیگانگیی نیست
سرها همه پا بود که پاها همه سر شد
گستاخی‌ام از محفل آداب بر آورد
گردیدن من‌گرد سرش حلقۀ در شد
فریاد که از دل به حضوری نرسیدم
شب بودکه در خانۀ آیینه سحر شد
در قسلزم تقدیرکه تسلیم کنار است
کشتی و کدو، صورت امواج خطر شد
چون ما نو آن‌کس که به تسلیم جبین سود
هرچند که تیغش به سر افتاد سپر شد
تا یک مژه خوابم برد ازخویش چو اخگر
خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد
فکر چمن‌آرایی فردوس که دارد
سر در قدمت محو گریبان دگر شد
بیدل نشوی غافل از اقبال گریبان
هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد



غزل شمارۀ ۱۳۳۶

اینقدر نمی‌دانم صیدم از چه لاغر شد
کزتصور خونم آب تیغ اوتر شد
حرف شعله خویش را، با محیط سرکردم
فلس ماهیان یکسر دیده سمندر شد
کاف‌و نون‌لبی وا کرد، حسن‌وعشق شورانگیخت
احوالی ضرور افتاد قند ما مکرر شد
در جهان نومیدی محو بود آفتها
آررو فضولی کرد جستجو ستمگر شد
گردش فلک دیدی، ای جنون تأمل چیست
دور، دور بیباکی‌ست شیشه وقف ساغر شد
هرچه با جنون‌پیوست زکمین آفت رست
پاسبان خود گردید خانه‌ای که بی در شد
خواب گل در این گلشن تهمت خیالی بود
رنگ پهلویی‌گرداند تا امید بستر شد
راحت آرزوییها داغ کرد محفل را
رنگ‌ها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد
کسب عزت دنیا سخت عبرت‌آلودست
خاک گشت سر در جیب قطره‌ای که گوهر شد

آه بر در دونان آخر التجا بردیم
تشنه‌کام می‌مردیم آبرو میسر شد
بیلدل این تغافلها جرم خست کس نیست
احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۷
مژده ای ذوق وصال آیینه بی‌زنگار شد
آب گردید انتظار و عالم دیدار شد
خلق آخر در طلب واماندگی اظهار شد
بر ره خوابیده پا زد آبله بیدار شد
سایه‌وار از سجده طی کردم بساط اعتبار
کوه و دشت از سودن پیشانی‌ام هموار شد
غیر بیمغزی حصول اعتبار پوچ چیست
غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد
حسن در خورد تغافل داشت سامان غرور
بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهردار شد
عالمی را الفت رنگ از تنزه بازداشت
دستها اینجا به افسون حنا بیکار شد
در غبار وهم و ظن جمعیت دل باختم
خانه از سامان اسباب هوس بازار شد
از وجود آگه شدیم اما به ایمای عدم
چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد
رنج هستی اینقدر از الفت دل می‌کشم
ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد
ننگ خست توأم بی‌دستگاهی بوده است
رفت تا ناخن گشاد پنجه‌ام دشوار شد
خجلت غفلت قوی‌تر کرد بر ما رفع وهم
سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد
محو او باید شدن تا وارهیم از ننگ طبع
خار از همرنگی آتش گل بی‌خار شد
بیدل افسون هوس ما را ز ما بیگانه کرد
بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرگار شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۸
نقطهٔ دل‌گرد خودگشت و خط پرگار شد
گردش این سبحه تا هموار شد زنار شد
ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود
قلقل مینا به طبع زاهد استغفار شد
صفحه‌ای در یاد آن برق نگاه آتش زدم

شوخی یک نرگسستان چشمکم بیدار شد
زان لب خندان به خاکم آرزوها خفته است
چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد
ناله گل ناکرده نگذشتم ز عبرتگاه دل
تنگی این کوچه‌ام چون نی خرام‌افشار شد
جز غرور ما و من این دشت پالغزی نداشت
تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد
حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت
بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد
شور دلهای گرفتار از اثر نومید نیست
در خم آن زلف خواهد شانه موسیقار شد
آرزو در دل شکستم خواب راحت موج زد
موی این چینی به فرقم سایهٔ دیوار شد
از نفس جمعیت کنج عدم بر هم زدم
جرأتی لغزید در دل خواب پارفتار شد
مشت خاکم تا کجاها چید خشت اعتبار
کز بلندی جانب پا دیدنم دشوار شد
خاطرم از کلفت افسانهٔ هستی گرفت
چشم می‌پوشم کنون گرد نفس بسیار شد
جام در خون زن چو گل بیدل دگر ابرام چیست
در بساط رنگ نتوان بیش از این مختار شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۹

شب که از شور شکست دل اثر پرزور شد
همچو چینی تار مویی کاسهٔ طنبور شد
برق آفت‌گر چنین دارد کمین اعتبار
خرمن ما عاقبت خواهد نگاه مور شد
عیش صد دانا ز یک نادان منغص می‌شود
ربط مصرع بر هم است آنجا که حرفی کور شد
نفس را ترک هوا روح مقدس می‌کند
شعله‌ای کز دود فارغ گشت عین نور شد
گر نمکدانت چنین در دیده‌ها دارد اثر
آب در آیینه همچون اشک خواهد شور شد
دل شکست اماکسی بر نالهٔ ما پی نبرد
موی چینی جوهر آیینهٔ فغفور شد
کاش چون نقش قدم با عاجزی می‌ساختم
بسکه سعی ما رسایی‌کرد منزل دورشد
ساغر عشق مجازم نشئهٔ تحقیق داد
مشت خونم جون مجنون می‌زد ومنصورشد
چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده‌ایم
بیش ازین نتوان به سامان نفس مغرور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته‌ام
آخراین ضبط نفس خواهد خروش صور شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۰

هرکجا عشاق را درد طلب منظور شد
رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد
رنگ منت برنمی‌دارد دل اهل صفا
صبح ، زخم خویش را خود مرهم‌کافور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند
دیدهٔ احباب بر من خانهٔ زنبور شد
بیقرارانت دماغ حسرتی می‌سوختند
یک شرر ازپرده بیرون‌زد چراغ طور شد
دل چه سامان‌کز شکست آرزو بر هم نچید
بس که مو آورد این چینی سر فغفور شد
بود بی‌تعمیریی صرف بنای کاینات
دل خرابی‌کرد کاین ویرانه‌ها معمور شد
ترک انصاف از رسوم انتظام یمن نیست
بسکه چشم از معنی‌ام پوشید حاسد،کور شد
گاه توفان غضب از چین ابرو باک نیست
از شکست پل نترسد سیل چون پر زور شد
زین همه حسرت‌که مردم در خمارن مرده‌اند
جمع شد خمیازه‌ای چند و دهان گور شد
آبله بی‌سعی پامردی نمی‌آید به دست
ریشهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد
محنت پیری‌ست بیدل حاصل عیش شباب
هرکه شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۱

فکر نازک عالمی را سرمهٔ تقریر شد
موی چینی بر صداها جادهٔ شبگیر شد
موجها تا قطره زین دریا به بیباکی گذشت
گوهر ما را ز خودداری گذشتن دیر شد
آب می‌گشتیم‌کاش از ننگ بیدردی چو کوه
کز دل سنگین عرقها بر رخ ما قیر شد
در جناب کبریا جز نیستی مقبول نیست
خدمت اندیشیدن ما موجد تقصیر شد
صید ما دیوانگان تألیف چندین دام داشت
حلقه‌ها عمری به هم جوشید تا زنجیر شد
نور دل جوشاند عشق از پردهٔ بخت سیاه

صبح ما زین شام در پستان زنگی شیر شد
آدمی چندان به مهمانخانهٔ گردون نماند
این ستمکش یک دو دم غم خورد آخر سیر شد
در عدم از ما و من پر بیخبر می‌زبستیم
خواب ما را زندگی هنگامهٔ تعبیر شد
کوهها از شرم خاموشی به پستی ساختند
سرمه گردیدن به یاد آمد بم ما زیر شد
طبع ما را عجز، نقاش هزار اندیشه کرد
ناتوانی مو دمید و کلک این تصویر شد
زین همه اسباب بیرون تا کجا آید کسی
چین دامان بلندم خار دامنگیر شد
قدر زانو اندکی زین بیش بایستی شناخت
بر در دل حلقه زد اکنون که بیدل پیر شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۳

تا دل دیوانه واماند از تپیدن داغ شد
اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس‌چون نقش‌پا از خاک‌راهم برنداشت
این‌گل محرومی از درد نچیدن داغ شد
می دهد سعی طلب عرض سراغ منزلم
نادویدنها ز درد نارسیدن داغ شد
غافلم از حسنش اما اینقدر دانم‌که دوش
برق‌حیرت جلوه‌ای دیدم‌که دیدن داغ شد
برق بردل ریخت آخر حسرت نشو و نما
چون شرر این دانه از شوق دمیدن داغ شد
از جنون‌پیمایی طاووس بیتابم- مپرس
پر زدم چندان که در بالم پریدن داغ شد
محو دیدارکه‌ام کز دورباش جلوه‌اش
برمژه هرقطره اشکم تا چکیدن داغ شد
عاقبت گردنکشان را طوق گردن نقش پاست
شعله هم اینجا به جرم سر کشیدن داغ شد
آب درآیینه آخر فال حیرت می‌زند
آنقدر از پا نشستم کارمیدن داغ شد
غیر عبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد
انچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد
ناله‌ای کردم به گلشن بیدل از شوق گلی
لاله‌ها را پنبهٔ گوش از شنیدن داغ شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۳

آگاهی دل انجمن اختلاف شد
عکسش فروگرفت چو آیینه صاف شد
کام و زبان به سرمه‌اش از خاک پرکند
گویاییی‌که تشنهٔ لاف وگزاف شد
بر چینی‌ات مناز که خاقان به آن غرور
چندی به سر نیامده موییینه‌باف شد
میل غذاست مرکز بنیاد زندگی
پیچید معده بر هوس جوع و ناف شد
مستغنی‌ام ز دیر و حرم کرد بیخودی
برگرد خویش گردش رنگم طواف شد
آخر به ناله دعوی طاقت نرفت پیش
لب بستنم به عجز دوام اعتراف شد
پیری‌گره ز رشتهٔ جان سختی‌ام گشود
قد خمیده تیشیهٔ خاراشکاف شد
مردان به شرم جوهر غیرت نهفته‌اند
تیغ از حجاب زنگ مقیم غلاف شد
فهمیده نِه قدم که‌کمالات راستی
ننگ هزار جاده ز یک انحراف شد
با خامشی بساز که خواهد گشاد لب
میدان هم‌کشیدن اهل مصاف شد
بیدل به چارسوی برودت رواج دهر
گردکساد، جنس وفا را لحاف شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۴

به کدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد
شبیخون به عمر خضر زنم‌که نفس شراب سحر کشد
نشد آن که از دل گرم کس به تسلیی کشدم هوس
بتپم درآینه چون نفس‌که زجوهرم ته پر می‌کشد
نگرفت گرد تُه آسمان سر راه هرزه‌خرامی‌ام
مگرم تأمل نقش پا مژه‌ای به پیش نظر کشد
دل آرمیده به خون مکش زتلاش منصب و عزتی
که فلک به رشتهٔ‌گوهرت بکشد زحلقت اگرکشد
ز لب فصیح وفا بیان به حدیث‌کین ندهی زبان
ستم است حنظل اگر کشی به ترازویی که شکر کشد
نپسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت وحشتم
که چو موجم آبله‌های پا غم انفعال‌گهرکشد
زکمال طینت منفعل به چه رنگ عرض اثر دهم
مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده به در کشد

به حدیقه‌ای که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شکوفه‌ای به ثمر کشد
به سجود درگهش ای عرق تو ز بی‌نمی منما تری
که مباد سعی جبین من به فشار دامن تر کشد
نظری چو دانه دربن چمن به خیال ریشه شکسته‌ام
بنشینم آنهمه در رهت که قدم ز آبله سرکشد
سروبرگ همت میکشی ز دماغ بیدل ما طلب
که چو شمع ازهمه عضو خود قدح آفریند و درکشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۵

جبههٔحرص اگر چنین‌گرد ره هوس‌کشد
آینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد
هرزه‌در است گفتگو ورنه تأمل نفس
پیش برد ز کاروان هر قدمی که پس کشد
سنگ ترازوی وقار میل شکست کس نکرد
ننگ عدالت است اگرکوه‌کم عدس کشد
آتش سنگ طینتیم شعلهٔ شمع فطرتیم
حیف‌که ناز سرکشی گردن ما به خس کشد
عهد وفاق بسته‌ایم با اثر شکست دل
محمل یاس‌ما بس‌است نالهٔ این جرس‌کشد
تا کی از استخوان پوچ زحمت بی‌حلاوتی
کاش مصور هوس جای هما مگس‌کشد
رستن ازین طلسم و هم پر زدن خیال کیست
جیب‌فلک درد سحر تا نفس از قفس‌کشد
عیب‌و هنر شعور تست ورنه درین ادب‌سرا
بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد
بیدل ازین ستمکده راحت کس گمان مبر
دیده ز خس نمی‌کشد آنچه دل ازنفس‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۶

از غبارم هرچه بالا می‌کشد
سرمه درچشم ثریا می‌کشد
بسکه مد وحشت شوقم رساست
فکر امروزم به فردا می‌کشد
تا خرد باقی‌ست صحرای جنون
دامن از آلایش ما می‌کشد
خوابناکان می‌رمند از آگهی
سایه ازخورشید خود را می‌کشد
سخت بیرنگ است نقش مدعا

عالمی تصویر عنقا می‌کشد
خون دل بی‌پرده است از انفعال
سرنگونی می ز مینا می‌کشد
عقل گو خون شو که تفتیش جنون
یک جهان شور از نفس وامی‌کشد
ما گرانجانان ز خود وامی‌کشیم
کوه از دامن اگر پا می‌کشد
تر زبانی خفت عقل‌ست و بس
صد شکست از موج دریا می‌کشد
محمل رنگ از شکستن بسته‌اند
بسکه بار درد دلها می‌کشد
عالمی را می‌برد حسرت فرو
این نهنگ تشنه دریا می‌کشد
زرپرستی می‌کند دل را سیاه
آخر این صفرا به سودا می‌کشد
بار ما بیدل به دوش عاجزی‌ست
سایه را افتادگی ها می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۷

هرکه حرفی از لبت وامی‌کشد
از رگ یاقوت صهبا می‌کشد
بسکه مخمور خیالت رفته‌ایم
آمدن خمیازهٔ ما می‌کشد
نازش ما بیکسان بر نیستی‌ست
خار و خس از شعله بالا می‌کشد
شوق تا بر لب رساند ناله‌ای
گرد دل دامان صحرا می‌کشد
می‌رویم‌از خویش‌وخجلت می‌کشیم
ذوق آغوش که ما را می‌کشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
دست احسان بر سر ما می‌کشد
خودگدازی ظرف پیدا کردن است
اشک دریاها به مینا می‌کشد
عمرها شد پای خواب‌آلود من
انتقام از سعی بیجا می‌کشد
نی نشان دارم نه نام اما هنوز
همت من ننگ عنقا می‌کشد
می‌گریزم از اثرهای غرور
اشک هر جا سرکشد پا می‌کشد
محو عشق ازکفر و ایمان فارغ‌ست
خانهٔ حیرت تماشا می‌کشد

بیدل از لبیک و ناقوسم مپرس
عشق درگوشم نواها می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۸

شوق دیداری که از دل بال حسرت می کشد
تا به مژگان می‌رسد آغوش حیرت می‌کشد
بی‌رخت تمهید خوابم خجلت ارام نیست
لغزش مژگان من خط بر فراغت می‌کشد
از عرق پیمایی شبنم پر است آغوش صبح
همت مخمورم از خمیازه خجلت می‌کشد
هرکجاگل می‌کند نقش ضعیفیهای من
خامهٔ نقاش، موی چشم صنعت می‌کشد
ای نهال گلشن عبرت به رعنایی مناز
شمع پستی می‌کشد چندانکه قامت می‌کشد
غفلت نشو و نمایت صرفهٔ جمعیت است
تخم این مزرع به جای پشه آفت می‌کشد
زور بازویی که داری انفعالی بیش نیست
ناتوانی انتقام آخر ز طاقت می‌کشد
بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس
گرهمه قاضی شوی کارت به رشوت می‌کشد
بندگی، شاهی، گدایی، مفلسی، گردن‌کشی
خاک عبرت‌خیز ما صد رنگ تهمت می‌کشد
چرخ را از سفله‌پرورخواندن‌کس ننگ نیست
تهمت کم‌همتیها تیر همت می‌کشد
پیرگردیدی ز تکلیف تعلقها برآ
دوش خم از هرچه برداری ندامت می‌کشد
کوه هم دارد به قدر ناله دامن چیدنی
محمل تمکین هربنیاد خفت می‌کشد
بی‌خبر از آفت اقبال نتوان زیستن
عالمی را دار از چاه مذلت می‌کشد
ای شرر تا چند خواهی غافل ازخود تاختن
گردش چشم است میدانی‌که فرصت می‌کشد
نوحه بر تدبیرکن بیدل که در صحرای عشق
پا به دفع خار زآتش بار منت می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۹

عریانی آنقدر به برم تنگ می‌کشد
کز پیکرم به جان عرق رنگ می‌کشد
آسان مدان به کارگه هستی آمدن

اینجا شرر نفس ز دل سنگ می‌کشد
فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت
نقاش مو ز لاغری‌ام ننگ می‌کشد
سامان زندگی نفسی چند بیش نیست
عمر خضر خماری ازین بنگ می‌کشد
زاهد خیال ریش رها کن کزین هوس
آخر تلاش شانه به سر چنگ می‌کشد
با هیچکس مجوش که تمثال خوب و زشت
رخت صفای آینه بر زنگ می‌کشد
ای خواجه یک دو گام دگر مفت جهد گیر
باریست زندگی که خر لنگ می‌کشد
خلقی به گرد قافلهٔ فرصتی که نیست
چون صبح تلخی شکری رنگ می‌کشد
خون شد دل از عمارت حرصی که عمرهاست
زین کوهسار دوش نگین سنگ می‌کشد
خامش نوای حسرت دیدار نیستم
در دیده سرمه گر کشم آهنگ می‌کشد
از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع
نقش خیال نیز همان دنگ می‌کشد
بیدل چو بند نیشکر از فکر آن دهن
معنی فشار قافیهٔ تنگ می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۰

مد بقا کجا به مه و سال می‌کشد
نقاش رنگ هرچه کشد بال می‌کشد
واماندگی به قافلهٔ اعتبار نیست
پیش است هرچه شمع ز دنبال می‌کشد
نگسستنی‌ست رشتهٔ آمال زیر چرخ
چندین‌کلاوه مغزل این زال می‌کشد
سنگ همه به خفت فرسودگی کم است
قنطار رفتهرفته به مثقال می‌کشد
از ریش و فش مپرس که تا قید زندگی‌ست
زاهد غم سلاسل و اغلال می‌کشد
خشکی به طبع خلق ز شعر ترم نماند
فطرت هنوز از قلمم نال می‌کشد
تشویش خوب و زشت جهان جرم آگهی‌ست
صیقل به دوش آینه تمثال می‌کشد
موقع‌شناس محفل آداب حسن باش
ننگ خطست مو که سر از خال می‌کشد
معشوقی از مزاج نفس کم نمی‌شود
پیری ز قد خم شده خلخال می کشد

بی‌مایهٔ غنا نتوان شد حریف فقر
ادبار نیز همت اقبال می‌کشد
بیدل تلاش‌گر مرو وادی جنون
تب می‌کند گر آبله تبخال می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۱

حرص پیری شیأالله از خروشم می‌کشد
قامت خم طرفه زنبیلی به دوشم می‌کشد
عبرت حال‌کتان پُر روشن است از ماهتاب
غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم می‌کشد
شرمسار طبع مجبورم که با آن ساز عجز
انتقام از اختیار هرزه‌کوشم می‌کشد
معنی‌خاصی ز حرف و صوت انشاکردنی‌ست
گفتگوآخربه‌آن لعل خموشم می‌کشد
سرخوش پیمانهٔ یاد نگاه‌کیستم
رنگ گرداندن به کوی میفروشم می کشد
فرصت هستی درین میخانه پُر بی‌مهلت است
همچو می خم تا به‌ساغر دو جوشم‌می‌کشد
آفتابم رشتهٔ ساز سحر نگسسته است
آرزو برتخت شاهی خرقه‌پوشم می‌کشد
زبن همه شوری‌که دارد کارگاه اعتبار
اندکی افسانهٔ مجنون به هوشم می‌کشد
نقش پای رفتگان، صفرکتاب عبرت است
دیده هر جا حلقه می‌یابد به گوشم می‌کشد
بر که بندم بیدل از غفلت خطای زندگی
کم گناهی نیست گر دوشم به دوشم می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۲

باز دامان دل آهنگ چه گلشن می‌کشد
ناله‌ای تا می‌کشم طاووس‌گردن می‌کشد
بسکه استحقاق‌گرد بی‌پر و بالم رساست
هرکه دامان تو می‌گیرد سوی من می‌کشد
بیش ازین نتوان چراغ رنگ ناز افروختن
خامهٔ تصویر بادام تو روغن می‌کشد
ناله اندوه گرانی برنمی‌دارد ز دل
سنگ این کوه از صدا ناز فلاخن می‌کشد
شمع این محفل نی‌ام اما به ذوق تیغ او
تا نفس دارم سری دارم که گردن می‌کشد
پیرو سعی تجرد درنمی‌ماند به عجز

رشته از هر پیرهن خود را به سوزن می‌کشد
اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست
آتش‌آلود است آن آبی که آهن می‌کشد
تنگ بر دیوانه شد دشت و در از عریان‌تنی
کیست فهمد بی‌گریبانی چه دامن می‌کشد
ماهی دریای وهمیم، آه از تدبیر پوچ
مغز آماج خدنگ و پوست جوشن می‌کشد
عمرها شد سرمه‌سای‌کارگاه عبرتیم
خاکساری انتقام ما ز دشمن می‌کشد
سایه‌را بیدل ز قطع دشت و در تشویش نیست
محمل تسلیم دوش آرمیدن می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۳

بار ما عمری‌ست دوش چشم حیران می‌کشد
محمل‌اجزای ما چون شمع مژگان می‌کشد
ناتوانان مغتنم دارید وضع عاجزی
کزغرورطاقت آسودن به جولان می‌کشد
ما ضعیفان آنقدرها زحمت یاران نه‌ایم
سایه باری دارد اما هرکس آسان می‌کشد
هیچکس در مزرع امکان قناعت‌پیشه نیست
گر همه گندم بود خمیازهٔ نان می‌کشد
صلح و جنگ عرصهٔ غفلت تماشاکردنی‌ست
تیر در کیش است و خلق از سینه پیکان می‌کشد
دوری انس است استعداد لذتهای خلق
طفل می‌برد ز شیر آن‌دم‌که دندان می‌کشد
التفات رنگ امکان یکقلم آلودگی‌ست
مفت نقاشی‌کزین تصویر دامان می‌کشد
وحشت آهنگی ز فکر خویش بیرون آ، که شمع
پا ز دامن تاکشد سر از گریبان می‌کشد
محو او را هر سر مو یک جهان بالیدن است
گاه حیرت داغم از قدی که مژگان می‌کشد
می‌روم از خویش و جز حیرت دلیل‌جهد نیست
وحشتم در خانه ی آیینه میدان می کشد
جسم‌گرشد خاک بیدل رفع اوهام دویی‌ست
شخص از آیینه‌گم‌کردن چه نقصان می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۴

چو شمع هیچکس به زیانم نمی‌کشد
در خاک و خون به غیر زبانم نمی‌کشد
دارد به عرصه‌گاه هوس هرزه‌تاز حرص
دست شکسته‌ای که عنانم نمی‌کشد
سیرشکبشه‌رنگی من‌کم زسرمه نیست
عبرت چرا به چشم بتانم نمی‌کشد
تصوبر خودفروشی لبهای خامشم
جز تخته هیچ جنس دکانم نمی‌کشد
ناگفته به حدیث جفای پری‌رخان
این شکوه تا به مهر دهانم نمی‌کشد
شمشیربرق جوهرآهم ولی چه سود
از خودگذشتنی به فسانم نمی‌کشد
شهرت نواست ساز زمینگیری‌ام چو شمع
هرچند خار پا به سنانم نمی‌کشد
مشت خسی ستمکش یأسم که موج هم
از ننگ ناکسی به کرانم نمی‌کشد
در پردهٔ ترنگ، پری‌خیز نغمه‌ای‌ست
دل جز به کوی شیشه گرانم نمی‌کشد
چون تیشه پیکر خم من طاقت‌آزماست
مفت مصوری که کمانم نمی‌کشد
رخت شرار جسته ندانم کجا برم
دوش امید بار گرانم نمی‌کشد
بیدل ز ننگ طینت بیکار سوختم
افسوس دست من ز حنا نم نمی‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۵

رفته رفته این بزرگیها به بازی می‌کشد
زنش زاهد هر طرف آخر درازی می‌کشد
اندس تا از حساب آنسوگذشتی رفته‌ای
دل نفس در کارگاه شیشه‌سازی می‌کشد
نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری
مست تا مخمور یکسر خودگدازی می‌کشد
خلق درکار است تا پیش افتد از دست امل
وهم میدانها به ذوق هرزه تازی می‌کشد
میهمان عبرتی زین گرد خوان غافل مباش
آب و نان اینجا به بولی و به رازی می‌کشد
تا نفس باقست با آلایش افتادست کار
دیده تا دل زحمت رخت نمازی می‌کشد

شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن
هر سر اینجا آفت گردون فرازی می‌کشد
پاس آب رو غنیمت دان که گل هم در چمن
ازکم‌آبی خجلت رنگ پیازی می‌کشد
صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن
بیدل این تصویرکلک بی‌نیازی می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۶

همچو مینا غنچهٔ رازم بهار آهنگ شد
پرتوی از خون دل بیرون دوید و رنگ شد
بس که در یادت به چندین رنگ حسرت سوختم
چون پر طاووس داغم عالم نیرنگ شد
کوه تمکینی به این افسردگیها حیرت است
بس که زیر بار دل ماندم صدا هم سنگ شد
در طلسم بستن مژگان فضایی داشتم
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
پیکرم در جست‌وجویت رفت همدوش نفس
رشتهٔ این ساز از فرسودگی آهنگ شد
در شکنج پیری‌ام هر مو زبان ناله‌ای است
از خمیدنها سراپایم طرف با چنگ شد
آن‌قدر وامانده‌ام کز الفتم نتوان گذشت
اشک هم در پای من افتاد و عذر لنگ شد
جوهر خط آخر از آیینه‌ات میگون دمید
دود هم از شعلهٔ حسن تو آتش‌رنگ شد
کسب آگاهی کدورت‌خانه تعمیر است و بس
هر قدر آیینه شد دل زیر مشق زنگ شد
هیچکس حسرتکش بی‌مهری خوبان مباد
آرزو بشکست ما را تا دل او سنگ شد
بیدل از درد وطن خون گشت ذوق عبرتم
بس که یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۷

کم و بیش وهم تعینت سر و برگ نقص و کمال شد
مه نو دمید و به بدر زد بگداخت بدر و هلال شد
به صفای جلوه نساختی حق کبریا نشناختی
به خیال آینه باختی که جمال رفت و مثال شد
سحری گذشتی از انجمن سر آستین به هوا شکن
ز شمیم سایهٔ سنبلت‌گل شمع ناف غزال شد
چو نفس مرا ز سر هوس به هوا رسیده ز جیب دل

گرهی ز رشته گشوده‌ای که شکست بیضه و بال شد
به ترانهٔ من و ما کسی ز نوای دل چه اثر برد
مزهٔ حلاوت این شکرزازل ودیعت لال شد
ز تلاش نازکی سخن، گهر صفا به زمین مزن
خجل است جور چینیی که به مو رسید و سفال شد
ز غبار لشکر زندگی دو سه روز پیشترک برآ
حذر از تلاش دو مویی‌ات که هجوم رستم زال شد
به دل گداخته کن طرب که در این سراب جنون تعب
چو عقیق بر لب‌تشنگان، جگر آب گشت و زلال شد
ستم است جوهر غیرتت به فسردگی فشرد قدم
بکش انفعال سیه‌دلی اگر اخگر تو زگال شد
سحر غناکدهٔ حیا به نفس نمی‌برد التجا
چه غرض به طبع توبال زد که تبسم تو سوال شد
نفسی زدی و جهان گرفت اثر ترانهٔ ما و من
که شکست شیشهٔ محفلت که صدا به رنگ خیال شد
ز حضور غیبت کامها همه راست زحمت مدّعا
تو چه بیدل از همه قطع کن‌که وقوع رفت و محال شد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۸

دل شهرهٔ تسلیم ز ضبط نفسم شد
قلقل به لب‌شیشه شکستن جرسم شد
پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد
بالی نگشودم که نه چاک قفسم شد
فریاد زگیرایی قلاب محبت
هر سوکه‌گذشتم مژه او عسسم شد
تا چاشنی بوسی ازآن لعل‌گرفتم
شیرینی لذات دو عالم مگسم شد
گفتم به نوایی رسم از ساز سلامت
دل زمزمه تعلیم نبی بی‌نفسم شد
کو خواب عدم کز تب و تابم کند ایمن
چون شمع گشاد مژه در دیده خسم شد
بر هرخس و خاری که در این باغ رسیدم
شرم نرسیدن ثمرپیشرسم شد
سرتا قدمم در عرق شمع فرورفت
یارب زکجا سیر گریبان هوسم شد
عنقای جهان خودم اما چه توان کرد
این یک دو نفس الفت بیدل قفسم شد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۹

روز سیهم سایه صفت جزو بدن شد
آسوده شو ای آینه زنگار کهن شد
شبنم به چه امید برد صرفهٔ ایجاد
چشمی که گشودم عرق خجلت من شد
نشکافتم آخر ره تحقیق‌گریبان
فرصت نفسی داشت‌که پامال سخن شد
تدبیر، علاج مرض ذاتی‌کس نیست
از شیشه شدن سنگ همان توبه‌شکن شد
حیرت نپسندید ز ما گرم نگاهی
بردیم در آن بزم چراغی که لگن شد
تنزیه ز آگاهی ما گشت کدورت
جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد
جز یأس ز لاف من و ما هیچ نبردیم
تار نفس از بسکه جنون یافت کفن شد
شب در خم اندیشه ی گیسوی تو بودم
فکرم گرهی خورد که یک نافه ختن شد
چون اشک به همواری ازین دشت گذشتم
لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد
گرد ره غربت چقدر سعی وفا دشت
خاکم به سرافشاند به حدی‌که وطن شد
بیدل اثری برده‌ای از یاد خرامش
طاووس برون آگه خیال تو چمن شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۰

تا پری به عرض آمد موج شیشه عریان شد
پیرهن ز بس بالید دهر یوسفستان شد
جلوه‌اش جهانی را محو بیخودیها کرد
آینه دکان بر چین جنس حیرت ارزان شد
خاک من به یاد آورد چهره عرقناکش
هچو بیضهٔ طاووس در عدم چراغان شد
کوشش زمینگیرم برعروج بینش تاخت
خارپای شمع آخر دستگاه مژگان شد
وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت
تا قفس زدم آتش ناله‌ای پرافشان شد
انفعال هستی را من عیار افسوسم
دست داغ سودن بود طبع اگر پشیمان شد
امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت
آبگینه‌ام آخر از شکست سندان شد

زین چمن به هر رنگم سیر آگهی مفت است
داغ لاله هم‌کم نیست‌گر بهار نتوان شد
سازگردن‌افرازی رنج هرزه‌گردی داشت
سر به جیب دزدیدم پا مقیم دامان شد
داغ درد شو بیدل کز گداز بی حاصل
اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۱

ترک آرزوکردم رنج هستی آسان شد
سوخت پرفشانی‌ها کاین قفس گلستان شد
عالم از جنون من‌کردکسب همواری
سیل گریه سر دادم کوه و دشت دامان شد
خامشی به دامانم شور صد قیامت ریخت
کاشتم نفس در دل، ریشهٔ نیستان شد
هرکجا نظر کردم فکر خویش راهم زد
غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد
بر صفای دل زاهد اینقدر چه می‌نازی
هرچه آینه گردید باب خود فروشان شد
عشق شکوه آلودست تا چه دل فسرد امروز
سیل می‌رود نومید خانه‌ای که ویران شد
جیب اگر به غارت رفت دامنی به دست آرپم
ای جنون به صحرا زن نوبهار عریان شد
جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجز است
وهم می‌کند مختار آنقدر که نتوان شد
برق رفتن هوش است یا خیال دیداری
چون سپند از دورم آتشی نمایان شد
چین نازپرورده‌ست گرد وحشتم بیدل
دامنی‌گر افشاندم طره‌ای پریشان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۲

رم وحشی نگاه من غبارانگیز جولان شد
سواد دشت امکان شوخی چشم غزالان شد
به ذوق جلوهٔ او از عدم تا سر برآوردم
چو توفان بهار از هرکف خاکم‌گریبان شد
خموشی را زبانها می‌دهد اعجاز حسن او
به چشمش سرمه تا بر خویشتن بالید مژگان شد
بقدر شوخی خطش سیاهی می‌کند داغم
ز هر دودی کز آنجا گرد کرد اینجا چراغان شد
طبیعت موج همواری زد از نومیدی مطلب

بلند و پست ما را دست بر هم سوده سوهان شد
حجاب‌اندیش خورشید حضور کیست این گلشن
که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهان شد
به روی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم
چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد
بهار صد گلستان مشربم از تازه‌روییها
چو صحرایم گشاد جبه طرح‌انداز دامان شد
زگنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم
که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستان شد
درین حرمان‌سرا قربی به این دوری نمی‌باشد
منی در پرده می‌کردم تصور او نمایان شد
به مژگان بستنی کوته کنم افسانۀ حسرت
حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد
سراپا معنی دردم عبارت ختم کن بیدل
که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد



غزل شمارۀ ۱۳۵۳

قیامت خنده‌ریزی بر مزار من گل افشان شد
ز شور آرزو هر ذرّۀ خاکم نمکدان شد
به شغل سجدۀ او گر چنین فرسوده می‌گردد
جبین درکسوت نقش قدم خواهد نمایان شد
ندانم در شکست طرۀ مشکین چه پردازد
که گر دامن شکست آیینه‌دار کج کلاهان شد
چه امکانست از نیرنگ تمثالش نشان دادن
اگر سر تا قدم حیرت شوی آیینه نتوان شد
حیا سرمایگیها نیست بی‌سامان مستوری
نگه در هر کجا بی‌پرده شد محتاج مژگان شد
تحّیر معنیی دارد که لفظ آنجا نمی‌گنجد
چو من آیینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد
بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش
مرا در پردۀ اندیشه خون کرد وگلستان شد
عدم‌پیمایی موج و حباب ما چه می‌پرسی
همان‌چین‌شکست‌این شیشه‌ها را طاق نسیان شد
دو عالم داشت بر مجنون ما بازار دلتنگی
دماغ وقت سودا خوش که آشفت و بیابان شد
چو شبنم ساغر دردم به آسانی نشد حاصل
سراپایم ز هم بگداخت تا یک چشم‌گریان شد
سراغ شعلۀ دیگر ندارد مجمر امکان
تو دل در پرده روشن کن برون خواهد چراغان شد
طلسم ناز معشوقست سر تا پای من بیدل
غبارم گر ز جا برخاست زلف او پریشان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۴

مخمل و دیبا حجاب هستی رسوا نشد
چشم می‌پوشم کنون پیراهنی پیدا نشد
در فرامشخانهٔ امکان چه علم و کو عمل
سعی باطل بود اینجا هر چه شد گویا نشد
زآن حلاوتها که آداب محبت داشته‌ست
خواستم نام لبش گیرم لب از هم وانشد
گر وفا می‌کرد فرصتهای کسب اعتبار
از هوس من نیز چیزی می‌شدم اما نشد
انتظار مرگ شمع آسان نمی‌باید شمرد
سر بریدن منفعل گردید و یار ما نشد
دل به رنگ داغ ما را رخصت وحشت نداد
شکر کن ای ناله پروازت قفس‌فرسا نشد
بهر صید خلق در زهد ریایی جان مکن
زین تکلف عالمی بی‌دین شد و دنیا نشد
قانعان از خفت امداد یاران فارغند
موج هرگز دستش از آب گهر بالا نشد
از دل دیوانهٔ ما مجلس‌آرایی مخواه
سنگ سودا سوخت اما قابل مینا نشد
آتش فکر قیامت در قفا افتاده است
صد هزار امروز دی گردید و دی فردا نشد
خاک ناگردیده رستن از شکست دل کراست
موی چینی بود این مو کز سر ما وانشد
با زبان خلق کار افتاد بیدل چاره چیست
گوشه‌گیری‌های ما عنقا شد و تنها نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۵

مکتوب مقصد ما از بیکسی فغان شد
قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد
دل بی‌رخ تو هیهات با ناله رفت در خاک
واسوخت این سپندان چندانکه سرمه‌دان شد
کردم به صد تأمل بنیاد عجز محکم
این پنبه بسکه بر خود پیچید ریسمان شد
تا حشر بال اعمال باید کشید بر دوش
این یک نفس بضاعت صد ناقه‌کاروان شد
شمع بساط ما را در کارگاه تسلیم
هرچند عزم پا بود روسوی آسمان شد
تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما
گندم قفای آدم از بس دوید نان شد

کسب وکمال در خلق پر آبرو ندارد
بر دوش بحر آخر موج گهرگران شد
جمعیت عدم را ازکف نمی‌توان داد
دریاد بیضه باید مشغول آشیان شد
دل در خیال دیدار آیینه خانه‌ای داشت
تا بر ورق زد آتش طاووس پرفشان شد
از الفت رفیقان با بیکسی بسازید
کس همعنان‌کس نیست از مرگ امتحان شد
از عجز ما مگویید از حال ما مپرسید
هرچند جمله باشیم چیزی نمی‌توان شد
بیدل نداد تحقیق از شخص ما نشانی
باری به عرض تمثال آیینه مهربان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۶

عید است غبار سر راه تو توان شد
قربانی قربان نگاه تو توان شد
امید شهید دم شمشیر غروری‌ست
بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد
باید همه تن دل شد و آشفت و جنون‌کرد
تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد
تسلیم ز آفات جهان باک ندارد
در جیب خودم محو پناه تو توان شد
ای خاک خرامت گل فردوس به دامن
کو بخت که پامال گیاه تو توان شد
سهل است شفاعتگری جرم دو عالم
گر قابل یک ذره گناه تو توان شد
بیدل دل ما طاقت آیات ندارد
تاکی هدف ناوک آه تو توان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۷

پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد
چون‌کمان، خانهٔ بی‌بام و درم تنگ نشد
الفت دل نه همین حایل عزم نفس است
آبله پای که بوسید که او لنگ نشد
بی‌صفا محرمی خویش چه امکان دارد
سنگ تا شیشه نشد آینهٔ سنگ نشد
بیخبرسوخت نفس ورنه درین مکتب وهم
صفحه‌ای نیست‌کز آتش زدن ارژنگ نشد
دل هر ذره به صد چشم تماشا جوشید

دهر طاووس شد و محرم نیرنگ نشد
صوف و اطلس ز کجا پینه بر اندام تو دوخت
بر هوس جامهٔ عریانی اگر تنگ نشد
شبنم صبح دلیل است که در عالم رنگ
تا نفس آب نشد آینه بی‌زنگ نشد
گوش بر زمزمهٔ ساز سپندیم همه
داغ شد محفل و یک نغمه به آهنگ نشد
درگریبان عدم نیز رهی داشت خیال
آه ازبی‌نفسیها نی ما چنگ نشد
هرچه یوشید جهان، غیرکفن، یمن نداشت
ماتمی بود لباسی که به این رنگ نشد
با خیالات بجوشیدکه در مزرع وهم
بنگ کم نیست چه شد بیدل اگر دنگ نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۸

گل نکرد آهی‌که بر ما خنجر قاتل نشد
آرزو برهم نزد بالی‌که دل بسمل نشد
دام محرومی درین دشت احتیاط آگهی‌ست
وای بر صیدی‌که از صیاد خود غافل نشد
دل به راحت گر نسازد با گدازش واگذار
گوهر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد
در بیابانی که ما را سر به کوشش داده‌اند
جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد
شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتن است
داغ هم گردیدم و آسودگی حاصل نشد
گرچه رنگ این دو آتشخانه از من ریختند
از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد
اعتبار اندیشگان آفت‌پرست کاهشند
هیچکس‌بی‌خودگدازی شمع این محفل نشد
عافیت گر هست نقش پردهٔ واماندگی‌ست
حیف پروازی‌که آگاه از پر بسمل نشد
ذوق آغوش دویی در وصل نتوان یافتن
بیخبرمجنون ما لیلی شد ومحمل نشد
نی‌گداز دل به‌کار آمد نه ریزشهای اشک
بی‌تومشت خاک من برباد رفت وگل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریاکشید
مفت آن خونی‌که خاکستر شد امّا دل نشد
غیرمن زین قلزم حیرت حبابی‌گل نکرد
عالمی صاحبدل‌است امّاکسی بیدل نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۹

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد
جبههٔ این بحر از سعی هوا پرچین نشد
با لباس فقرم از آلایش دنیا چه باک
این نمد هرگز به آب آینه سنگین نشد
ازقبول خلق نتوان زحمت منت‌کشید
ای خوش آن‌سازی که قابل نغمهٔ تحسین نشد
سفله را بیدستگاهی خضر ره راستی‌ست
این پیاده کجروی نگرفت تا فرزین نشد
سینه صافی هم نمی‌گردد علاج بدگهر
تیغ قاتل را وداع زنگ رفع‌کین نشد
دست برداربد از رنگ نشاط این چمن
شبنمی را پشت ناخن زین حنا رنگین نشد
صبح تیغش تا نکرد ابرو بلند از خواب ناز
همچو شمعم تلخی جان باختن شیرین نشد

در بهار صنعت‌آباد معانی رنگ و بو
چون زبان من به یک انگشت کس گلچین نشد
شوخی باد خزان سرمایهٔ اکسیر داشت
نیست زین گلشن پر کاهی که او زرین نشد
خواب راحت بود وقف بیخودی اما چه سود
رنگ ما پرها شکست و قابل بالین نشد
بسکه آزاد است بیدل از عبارات دویی
ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۰

چون شفق از رنگ خونم هیچکس‌گلچین نشد
ناخنی هم زین حنای بی‌نمک رنگین نشد
از ازل مغز سر من پنبهٔ‌گوش من است
بهر خواب غفلتم دردسر بالین نشد
در محیطی‌کاستقامت صید دام موج بود
گوهر بی‌طاقت ما محرم تمکین نشد
بی‌لبت از آب حیوان خضر خونها می‌خورد
تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد
ناز هستی در تماشاخانهٔ دل عیب نیست
کیست در سیر بهار آیینهٔ خودبین نشد
بی‌جگر خوردن، بهار طرز نتوان تازه‌کرد
غوطه تا در خون نزد فطرت، سخن رنگین نشد
چشم زخمم تا به روی تیغ او واکرده‌اند

از روانی موج خون را چون نگه تسکین نشد
بسکه ما را عافیت آیینه‌دار آفت است
آشیان هم جز فشار پنجهٔ شاهین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی‌اثر
کز فسون مدعا زحمتکش آمین نشد
عاقل از وضع ضلالت آگهی ازکف نداد
بی‌خبر ازکفر هم بگذشت و اهل دین نشد
همت وارستگان وامانده اسباب نیست
ز اختلاط سنگ، پرواز شرر سنگین نشد
هرقدر بیدل دماغ سعی راحت سوختیم
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۱

پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد
اطاقه است دم ماکیان چو واژون شد
در اهل مزبله کسب کمال کناسی‌ست
نباید اینهمه مقبول عالم دون شد
جنون حرص پس از مرگ نیز درکار است
هزار گنج ته خاک ملک قارون شد
فسانهٔ تو اگر موجد عدم نشود
مبرهن است که لیلی نماند و مجنون شد
به‌گفتگو مده ازکاف حضور جسیت
عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد
حصول آبله‌پا مزد بی‌سر و پایی‌ست
کفیل این‌گهرم سعی‌کوه و هامون شد
عروج عالم اقبال بیخودی دگر است
به‌گردش آنچه ز رنگم پریدگردون شد
نوای ساز رعونت قیامت‌انگیز است
به خدمت رگ گردن نمی‌توان خون شد
بهار غیرت مرد آبیاری خون داشت
عرق چکید به کیفتی که گلگون شد
زمان فرصت هر چیز مغتنم شمرید
که تا به حشر نخواهد شد آنچه اکنون شد
بر آن ستمزده بیدل ز عالم اوهام
چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۲

حیرت‌کفیل پر زدن‌گفتگو نشد
شادم که آب آینه‌ام شعله‌خو نشد
مردیم تشنه در طلب آب تیغ او
آخر ز سرگذشت و نصیب‌گلو نشد
افسوس ناله‌ای که به کویش رهی نبرد
آه از دلی که خون شد و در پای او نشد
آسایشم به راه تو یک نقش پا نبست
جمیعتم ز زلف تو یک تار مو نشد
عمری‌ست خدمت لب خاموش می‌کنم
ای بخت ناز کن که نفس هرزه‌گو نشد
بی‌قدر نیست شبنم حیرت بهار عشق
نگداخت دل که آینهٔ آبرو نشد
اشیا مثال آینهٔ بی‌نشانیند
نشکفت ازین چمن گل رنگی که بو نشد
وهم ظهور سر به گریبان خجلت است
فکری نداد رو که سر ما فرو نشد
بیگانه است مشرب فقر و غنا زهم
ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد
بیدل چو شمع ساخت جبین نیازما
با سجده‌ای که غیر گدازش وضو نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۳

آهی به هوا چتر زد و چرخ برین شد
داغی به غبار الم آسود و زمین شد
بشکست طلسم دل و زد کوس محبت
پاشید غبار نفس و آه حزین شد
نظاره به صورت زد و نیرنگ کمان ریخت
اندیشه به معنی نظری کرد و یقین شد
آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت
تا چشم‌گشودیم پریخانهٔ چین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق
برگشت نگاهم ز خود و آینه‌بین شد
گل‌کرد ز مسجودی من سجده فروشی
یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد
عنقایی‌ام از شهرت خودگشت فزون تر
آخر پی‌گمنامی من نقش نگین شد
دل خواست به گردون نگرد زیر قدم دید
آن بود که در یک نظر انداختن این شد

هر لحظه هوایی‌ست عنان‌تاب دماغم
رخشی که ندارم به خیال اینهمه زین شد
از عالم حیرانی من هیچ مپرسید
آیینه کمند نگهی بود که چین شد
وقت است‌که بر بی‌کسی عشق بگرییم
کاین شعله ز خار و خس ما خاک‌نشین شد
در غیب و شهادت من و معشوق همانیم
بیدل تو بر آنی که چنان بود و چنین شد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۴

شب حسرت دیدار توام دام کمین شد
هر ذره ز اجزای من آیینه‌نگین شد
خاکستر از اخگر چقدر شور برآورد
دل سفٰ‌رخت به رنگی‌که‌کبابم نمکین شد
عبرتکدهٔ دهر ز بس خصم تسلی است
چون چشم شررخانهٔ من خانهٔ زین شد
برق رم فرصت سر و برگ طلبم سوخت
صد ناله تمنا نفس بازپسین شد
زنداز نیرنگ خیالم چه توان‌کرد
رحم است بر آن شخص‌که او آینه‌بین شد
انکار نمود آنچه ز صافی به در افتاد
جوهربه‌رخ‌آینه روشنگرچین شد
موهوس و این لنگر ادبار چه سوداست
چون سایه نباید کلف روی زمین شد
ازبس بسه ره حسسرت صیاد نشستم
وحشت به تغافل زد وپروازکمین شد
گر هیچ نباشد به تپش خون شدنی هست
ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد
بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد
جزگرد خیالی‌که نه آن بود و نه این شد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۵

زین ساز بم و زیر توقع چه خروشد
از گاو فلک صبح مگر شیر بدوشد
آربش‌کر و فر دونان همه پوچ‌ست
زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد
تحقیق ز تمثال چه‌گل دسته نماید
حیف است کسی در طلب آینه کوشد
جز جبههٔ ما کز تری آرد عرقی چند

کس آب ز سرچشمۀ خورشید ننوشد
درکیسۀ ما مایه خیال است درم نیست
دریا گهر راز به ماهی چه فروشد
یک گوش تهی نیست ز افسون تغافل
حرفی که توان گفت مگر پنبه نیوشد
بیدل به حیا چاره افلاس توان‌کرد
عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۶

کسی که نیک و بد هوشیار و مست بپوشد
خدا عیوب وی از چشم هر که هست بپوشد
به دستگاه نشاید وبال بخل کشیدن
حذر کنید از آن آستین که دست بپوشد
بهار رنگ تماشاست الوداع تعلّق
غبار نیست که چشمت دمی که جست بپوشد
تلاش موج جنون است نارسیده به گوهر
عیوب آبله‌پایان همین نشست بپوشد
کمال پر نگشاید به کارگاه دنائت
هوا بلندی خود در زمین پست بپوشد
ترحمی است به نخجیر اگر کمان‌کش ما را
سزد که چشم به وقت گشاد شست بپوشد
حیا به ضبط نگه مانع خیال نگردد
گمان مبر ره شوق آنکه چشم بست بپوشد
ز وهم جاه چه موهاست در دماغ تعیّن
غرور چینی این انجمن شکست بپوشد
گل بهشت شود غنچه بهر بوس دهانت
لب تو زاهد اگر عیب می‌پرست بپوشد
به طعن بیدل دیوانه سربرهنه نیایی
مباد کفش ز پا برکند به دست بپوشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۷

رضاعت از برم چندانکه گردم پیر می‌جوشد
چو آتش می‌شوم خا کستر اما شیر می‌جوشد
ندارد مزرع دیوانگان بی‌ناله سیرابی
همین یک ریشه از صد دانهٔ زنجیر می‌جوشد
دلم مشکن مبادا نقش بندد شکل بیدادت
زموی چینی اینجا خامهٔ تصویر می‌جوشد
چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه رویی
عرق از سنگ اگربی‌پرده‌گردد قیر می‌جوشد

تبرا از شلاپینی ندارد طینت مبرم
ز هرجایی که جوشد خار دامنگیر می جوشد
نفس‌سوز دماغ شرح و بسط زندگی تاکی
به این خوابی که دارم پا زدن تعبیر می‌جوشد
سراغ عافیت خواهی به میدان شهادت رو
که صد بالین راحت از پر یک تیر می‌جوشد
در این صحرا شکارافکن خیال کیست حیرانم
که رقص موج گل با خون هر نخجیر می جوشد
ز صبح مقصد آگه نیستم لیک اینقدر دانم
که سرتاپای من چون سایه یک شبگیر می‌جوشد
مگر از جوهر یاقوت رنگ است این گلستان را
که آب و آتش‌گل پر ادب تاثیر می‌جوشد
دماغ آشفتهٔ خاصیت، پنجاب وکشمیرم
که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می‌جوشد
به‌ربط ناقصان بیدل مده زحمت ریاضت را
بهم انگورهای خام در خم دیر می‌جوشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۸

نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ می‌جوشد
نوای محفل قدرت به صد آهنگ می‌جوشد
بجا واماندنت زیر قدم صد دشت گم دارد
اگر در گردش آیی خانه با فرسنگ می‌جوشد
جهان را بی‌تأمّل کرده‌ای نظاره زین غافل
که این حیرت‌فزا از سینه‌های تنگ می جوشد
در این صحرا که یکسر بال طاووس است اجزایش
غباری گر به خود بالد همان نیرنگ میجوشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۹

حال دل از دوری دلبر نمی‌دانم چه شد
ریخت اشکی بر زمین دیگر نمی‌دانم چه شد
از شکست دل نه‌تنها آب و رنگ عیش ریخت
ناله‌ای هم داشت این ساغر نمی‌دانم چه شد
باس هستی برد از صد نیستی انسوبرم
سوختم چندان‌که خاکستر نمی‌دانم چه شد
صفحهٔ آیینه، حرت‌جوهر این‌عبرت است
کای حریفان نقش اسکندر نمی‌دانم چه شد
گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم
این زمان آن چرخ و آن اختر نمی‌دانم چه شد

دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرد آه
کشتی دل بود بی‌لنگر نمی‌دانم چه شد
در رهت از همت افسر طراز آبله
پای من سر شد برتر نمی‌دانم چه‌شد
از دمیدن دانهٔ من کوچه‌گرد بیکسی‌ست
مشت خاکی داشتم بر سر نمی‌دانم چه شد
بیدماغ وحشتم، از ساز آرامم مپرس
پهلویی گردانده ام بستر نمی‌دانم چه شد
عرض معراج حقیقت از من بیدل مپرس
قطره، دریاگشت، پیغمبر نمی‌دانم چه شد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۰

حاصلم زبن مزرع بی‌بر نمی‌دانم چه شد
خاک بودم خون شدم دیگر نمی‌دانم چه شد
ناله بالی می‌زند دیگر مپرس از حال دل
رشته در خون می‌تپدگوهر نمی‌دانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر عیشم نماند
در بهشت آتش زدم کوثر نمی‌دانم چه شد
محرم عجز آشناییهای حیرت نیستیم
اینقدر دانم‌که سعی پر نمی‌دانم چه شد
بیش ازبن در خلوت تحقیق وصلم بار نیست
جستجوها خاک شد دیگر نمی‌دانم چه شد
مشت خونی کز تپیدن صد جهان امید داشت
تا درت دل بود آنسوتر نمی‌دانم چه شد
سیر حسنی دآشتم در حیوت‌آباد خفال
تا شکست آیینه‌ام دلر نمی‌دانم چه شد
دی من و صوفی به درس معرفت پرداختیم
او رقم‌کم‌کرد و من دفتر نمی‌دانم چه شد
بیدماغ طاقت از سودای هستی فارغ است
تا چو اشک از پا فتادم سر نمی‌دانم چه شد
بیدل اکنون با خودم غیراز ندامت هیچ نعست
آنچه بی‌خود داشتم در بر نمی‌دانم چه شد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۱

ز وهم متهم ظرف کم نخواهی شد
محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد
به بحر قطره ز تشویش خشکی آزاد است
اگر عدم شده باشی عدم نخواهی شد
غم فنا و بقا هرزه فکری وهم است

جنون‌تراش حدوث و قدم نخواهی شد
هزار مرحله دوری ز دامن مقصود
اگرچو دست ز سودن بهم نخواهی شد
برهمنی اگر این قشقه بر جبین دارد
به صد هزار تناسخ صنم نخواهی شد
مقلد هوس از دعوی طرب رسواست
ز شکل خنده بهار ارم نخواهی شد
مباد در غم واماندگی به باد روی
چو شمع آنهمه خار قدم نخواهی شد
طواف دل نفسی چند چون نفس کم نیست
تلاش بسمل دیر و حرم نخواهی شد
چو سرو اگر همه سر تا قدم دل آری بار
ز بار منت افلاک خم نخواهی شد
غبار کوی ادب سرکش فضولی نیست
اگر به باد دهندت علم نخواهی شد
به محفلی‌که در اقران موافقت‌سنجی است
کم زیاده سری گیر کم نخواهی شد
چوگل دمی‌که‌گسست اتفاق رشتهٔ عهد
دگر خمارکش ربط هم نخواهی شد
سراغ ملک یقین بیدل از هوس دور است
رفیق قافلهٔ کیف و کم نخواهی شد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۳

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد
خون خورد صد شعله تا داغی به سامان بشکفد
آبیار ما ادبکاران گداز جرأت است
چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشکفد
بیدماغی فرصت‌اندیش شکست رنگ نیست
گل به رنگ صبح باید دامن‌افشان بشکفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان را کجاست
اتفدر وسعت‌که یک زخم نمایان بشکفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته‌اند
رنگ آغوشی‌کشد تا این‌گلستان بشکفد
مهرورزی نیست اینجا کم ز باد مهرگان
چاک زن جیب وفا تا طبع یاران بشکفد
وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد
داغ دل یارب به رنگ ناله عریان بشکفد
قابل نظارِهٔ آن جلوه‌گشتن مشکل است
گرهمه صد نرگسستان چشم حیران بشکفد
هیچ تخمی قابل سرسبزی امید نیست
اشک بایدکاشتن چندان که توفان بشکفد

زبن چمن محروم دارد چشم خواب‌آلوده‌ام
بی‌بهاری‌نیست حیرت‌کاش مژگان بشکفد
در گلستانی که دارد اشک بیدل شبنمی
برگ برگش نالهٔ بلبل به دامان بشکفد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۳

وحشتم گر یک تپش در دشت امکان بشکفد
تا به دامان قیامت چین دامان بشکفد
اشک مژگان‌پرورم، از حسرتم غافل مباش
ناله‌اندودست آن گل کز نیستان بشکفد
کو نسیم مژده وصلی که از پرواز شوق
غنچهٔ دل در برم تا کوی جانان بشکفد
می‌توان با صد خیابان بهشتم طرح داد
یک مژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد
تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
دل تپد، آیینه بالد،گل دمد، جان بشکفد
هستی جاوبد ریزدگل به دامان عدم
یک تبسم‌وار اگر آن لعل خندان بشکفد
گل‌فروشان جنون را دستگاهی لازم است
غنچهٔ این باغ ترسم بی‌گریبان بشکفد
ناله‌ها از کلفت بی‌دردی دل آب شد
یارب این گلشن به بخت عندلیبان بشکفد
نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم
می‌کند سایل عرق تا دست احسان بشکفد
بر دل مایوس بیدل پشت دستی می‌گزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشکفد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۴

به یاد آستانت هرکه سر بر خاک می‌مالد
غبارش چون سحر پیشانی افلاک می‌مالد
گهر حل می‌کند یا شبنمی در پرده می‌بیزد
حیا چیزی بر آن رخسار آتشناک می‌مالد
امل افسون بیباکی‌ست در عبرتگه امکان
بقدر ریشه مستی آستین تاک می‌مالد
سخن بی‌پرده‌کم‌گوییدکاین افسانهٔ عبرت
به گوشی تا خورد اول لب بیباک می‌مالد
به ذوق سدره و طوبی تو هم دندان به سوهان زن
امل کام جهانی را به این مسواک می‌مالد
صفای‌دامن صبح و نم شبنم چه ننگ است این

فلک صابون همین بر خامه‌های پاک می‌مالد
دربن‌گلشن ز وضع لاله وگل سیر عبرت‌کن
که یک مژگان گشودن سینه بر ضد چاک می‌مالد
سیه‌چشمی‌ست امشب ساقی مستان‌که نیرنگش
به جام هرکه اندازد نظر تم-یاک می‌مالد
به چندین زنگ ازآن نقش قدم گل می‌توان چیدن
به رفتارت پر طاووس رو بر خاک می‌مالد
مشو از امتیاز خیر و شر طنبور این محفل
که عبرت گوش هر کس درخور ادراک می‌مالد
مگر سعی ندامت هم دلی انشاکند بیدل
نفس دستی به صد امید برگ تاک می‌مالد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۵

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد
تپیدن از دل من آشکار گردد و نالد
هزارکعبه و لبیک محو شوق‌پرستی
که‌گرد دل چونفس یکدوبارگردد و نالد
چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن من
به ذوق آنکه نفس نی سوار گردد و نالد
ز ساز جرات عشاق‌گل نکرد نوایی
مگر ضعیفی این قوم تارگردد و نالد
من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن
ستم رسیده به هرکس دچار گردد و نالد
چو طایری که دهد آشیان به غارت آتش
نفس به‌گرد من خاکسارگردد و نالد
به گریه خو مکن ای دیدھ کز چکیدن اشکی
دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد
هزار قافله شور جرس به چنگ امید
چه باشد اینهمه یک ناله‌وارگردد و نالد
ز روزگار وفا چشم دارم آن‌همه فرصت
که سخت‌جانی من کوهسارگردد ونالد
در آتش افکن وترک ادب مخواه ز بیدل
سپند نیست که بی‌اختیار گردد و نالد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۶

اگر سور است وگر ماتم دل‌مایوس می‌نالد
درین نه دیر کلفت خیز یک ناقوس می‌نالد
ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی
همه گر رنگ گردانی کف افسوس می‌نالد

درین محفل نیفشانده ست بال آهنگ آزادی
به چندین زیر و بم نومیدیی محبوس می‌نالد
فروغ شمع دیدی ، فهم اسرار خموشان کن
بقدر رشته اینجا پرده فانوس می‌نالد
پی مقصد قدم ننهاده باید خاک گردیدن
درای سعی ما چون اشک پر معکوس می‌نالد
به خاموشی ز افسون شخن‌چینان مباش ایمن
نگه بیش از نفس در دیدهٔ جاسوس می‌نالد
غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بی مغزی
عیار فطرت یاران گرفتم کوس می‌نالد
چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم
که رنگم تا شکست انشا کند طاووس می‌نالد
وفا مشکل که خواهد خامشی از ساز مشتاقان
نفس دزدی عرق بر جبههٔ ناموس می‌نالد
زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد بپدل
درای محمل دل سخت نامحسوس می‌نالد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۷

دل باز به جوش یارب آمد
شب رفت و سحرنشد شب آمد
اشک از مژه بسکه بی‌اثر پخت
رحمم به زوال کوکب آمد
بی روی تو یاد خلد کردم
مرگی به عیادت تب آمد
شرمندهٔ رسم انتظارم
جانی که نبود بر لب آمد
مستان خبریست در خط جام
قاصد ز دیار مشرب آمد
وضع عقلای عصر دیدم
دیوانهٔ ما مؤدب آمد
از اهل دول حیا مجویید
اخلاق کجاست، منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گیر
هرجا اظهار مطلب آمد
گفتم چو سخن، رسم به گوشی
هرگام به پیش من لب آمد
راجت در کسب نیستی بود
از هر عمل این مجرب آمد
بیدل نشدم دچار تحقیق
آیینه به دست من شب آمد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۸

ز هستی قطع‌کن گر میل راحت در نمود آمد
چو حیرت صاف ما در دست تا مژگان فرود آمد
نماز ما ضعیفان معبد دیگر نمی‌خواهد
شکست‌آنجا که‌شد‌محراب‌طاقت‌درسجود آمد
چه دارد سیر امکان جز امید خاک گردیدن
درین حرمانسرا هرکس عدم مشتاق بود آمد
ز وضع زندگی طرفی نبستم جز به نومیدی
چه سازم این ندامت‌ساز پر عبرت سرود آمد
به این عجزی‌که در بنیاد سعی خویش می‌بینم
شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد
ندانم دامن زلف که از کف داده‌ام یارب
صدای دست برهم سودنم پر مشک سود آمد
گرانست از سماجت‌گر همه آب بقا باشد
به مجلس چون نفس بر لب نباید زود زود آمد
ز هستی تا نگشم منفعل آهم نجست از دل
عرق آبی به رویم زد که این اخگر به دود آمد
ز استغنا چو بیدل داشتم امید تشریفی
گسستن از دو عالم کسوتم را تار و پود آمد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۹

نتوان به تلاش از غم اسباب برآمد
گوهر چه نفس سوخت که از آب برآمد
غافل نتوان بود به خمخانهٔ توفیق
ز آن جوش که دردی ز می ناب برآمد
خواه انجمن‌آرا شد و خواه آینه پرداخت
از خانهٔ خورشید همین تاب برآمد
نیرنگ نفس شور دو عالم به عدم بست
در ساز نبود اینکه ز مضراب برآمد
ای دیده‌وران چارهٔ حیرت چه خیال است
آیینه عبث طالب سیماب برآمد
از ساحل این بحر زبان می‌کشد آتش
کشتی به چه امید ز گرداب برآمد
بیش از همه در عالم غیرت خجلم کرد
آن کار که بی‌منت احباب برآمد
این دشت ز بس منفعل کوشش ما بود
خاکی که بر آن دست زدیم آب برآمد
زین باغ به کیفین رنگی نرسیدیم
دریا همه یک گوهر نایاب برآمد

پیدایی او صرفهٔ موهومی ما نیست
با سایه مگوییدکه مهتاب برآمد
زان گرمی نازی که دمید ازکف پایش
مخمل عرقی‌کردکه از خواب برآمد
بیدل چو مه نو به سجودکه خمیدی
کامروز چراغ تو ز محراب برآمد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۰
عالم همه زین میکده بیهوش برآمد
چون باده ز خم بیخبر از جوش برآمد
چندانکه گشودیم سر دیگ تسلی
سرپوش دگر از ته سرپوش برآمد
حرفی به زبان آمده صد جلدکتاب‌ست
عنقا به خیال که فراموش برآمد
ای بیخبران چارهٔ فرمان ازل نیست
آهی‌که دل امروز کشد دوش برآمد
بی‌مطلبی آینه، جمعیت دلهاست
موج‌گهر از عالم آغوش برآمد
کیفیت مو داشت گل شیب و شبابت
پیش ازکفن این جلوه سیه‌پوش برآمد
این دیر خرابات خیالی‌ست که اینجا
تا شعلهٔ جواله قدح‌نوش برآمد
دون‌طبع همان منفعل عرض بزرگی‌ست
دستار نمود آبله پاپوش برآمد
بر منظر معنی‌که ز اوهام بلندست
نتوان به خیالات هوس گوش برآمد
صد مرحله طی‌کرد خرد در طلب اما
آخرپی ما آن طرف هوش برآمد
از نغمهٔ تحقیق صدایی نشنیدیم
فریاد که ساز همه خاموش برآمد
دیدیم همین هستی ما زحمت ما بود
سر آخر کار آبلهٔ دوش برآمد
بیدل مثل کهنهٔ افسانهٔ هستی
زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد



غزل شمارهٔ ۱۲۸۱

تمام شوقیم لیک غافل‌که دل به راه‌که می‌خرامد
جگربه داغ‌که می‌نشیند نفس به آه‌که می‌خرامد
ز اوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی‌نیازی
نفس به جیبت غبار دارد ببین سپاه‌که می‌خرامد
اگرنه رنگ ازگل تو دارد بهار موهوم هستی ما
به پردهٔ چاک این‌کتانها فروغ ماه‌که می‌خرامد
غبار هر ذره می‌فروشد به حیرت آیینهٔ تپیدن
رم غزالان این بیابان پی نگاه‌که می‌خرامد
ز رنگ‌گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
دراین‌گلستان ندانم امروزکه کج‌کلاه که می‌خرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت‌زدای هستی
به این سر و برگ خلق آواره در پناه که می‌خرامد
نگه به هرجا رسد چوشبنم زشرم می‌باید آب‌گشتن
اگر بداندکه بی‌محابا به جلوه‌گاه که می‌خرامد
به هرزه درپردهٔ من و ما غرور اوهام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که می‌خرامد
مگر ز چشمش غلط نگاهی فتاد بر حال زار بیدل
وگرنه آن برق بی‌نیازی پی گیاه که می‌خرامد



غزل شمارهٔ ۱۲۸۲

ز ابرام طلب نومیدی‌ام آخر به چنگ آمد
دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد
ز سعی هرزه‌جولان رنجها بردم درین وادی
ز پایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد
به رنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یا رب
که انداز خرامم در نظر پر نیمرنگ آمد
تحیر بسمل تأثیر آن مژگان خونریزم
که از طوفش نگه تا سوی من آمد خدنگ آمد
به استقبالم از یاد نگاه کافرآیینش
قیامت آمد، آشوب پری، آمد فرنگ آمد
غباری داشتم در خامهٔ نقاش موهومی
شکست از دامنش گل‌کرد و تصویرم به رنگ آمد
به افسون وفا آخر غم او کرد ممنونم
که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد
به احسانهای بیجا خواجه می‌نازد نمی‌داند
که خضر نشئهٔ توفیقش از صحرای بنگ آمد
شکست دل نمی‌دیدم نفس گر جمع می‌کردم
به رنگ غنچه این مشتم به خاطر بعد جنگ آمد

به یاد نیستی رو تا شوی از زندگی ایمن
به آسانی برون نتوان ز کام این نهنگ آمد
دو روزی طرف با دل هم ببستم چون نفس بیدل
بر این تمثال آخر خانۀ آیینه تنگ آمد



غزل شمارۀ ۱۳۸۳

شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد
سرش از ید بال‌افشانتر از بسمل برون آمد
چه‌سازد عقل مسکین‌کر نپوشدکسوت مجنون
که لیلی هرکجا بی‌پرده شد محمل برون آمد
ندارد صرفۀ عزت مقام خود نفهمیدن
سخن‌صد پیش پا خورد اززبان‌کز دل برون آمد
به داغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد
چراغان‌کرد آن پروانه‌کز محفل برون آمد
سراغ عافیت‌گم بود در وحشتگه امکان
طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد
رهایی نیست از هستی بغیر از خاک‌کردیدن
از این دریای عبرت هرکه شد ساحل برون آمد
به کوشش ربط نتوان داد اجزای هوایی را
دل از خود جمع کردن عقده مشکل برون آمد
ندارد حسن یکتایی ز جیب غیر جوشیدن
حق از حق جلوه_گر شد باطل ازباطل برون آمد
دماغ خاکساری هم عروج نشئه‌ای دارد
من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد
که دارد طاقت هم‌چشمی ظرف حباب من
محیط ازخود تهی گردید تا بیدل برون آمد



غزل شمارۀ ۱۳۸۴

فالی از داغ زدم دل چمن‌آیین آمد
ورق لاله به یک نقطه چه رنگین آمد
جرأت سعی، دماغ تپش‌آرایی کیست
پای خوابیدۀ ما آبله بالین آمد
چون دو ابرو که نفس سوختۀ ربط همند
تیغ او زخم مرا مصرع تضمین آمد
عافیت می‌طلبی بگذر از اندیشۀ جاه
شمع را آفت سر افسر زرین آمد
تلخکامی‌ست ز درک من و ما حاصل کوش
بی‌حلاوت بود آن‌کس که سخن‌چین آمد
صفحۀ سادۀ هستی رقم غیر نداشت

هرکه شد محرم این آینه خودبین آمد
سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم به چه آیین آمد
هرکسی در خور خود نشئهٔ راحت دارد
خار پا را ز گل آبله بالین آمد
در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب
عالمی رفت به بیرنگی و رنگین آمد
صبر کردیم و به وصلی نرسیدیم افسوس
دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد
بیدل از عجز طلب صید فراغت داریم
سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۵

گل به سر، جام به کف، آن چمن آیین آمد
میکشان مژده، بهار آمد و رنگین آمد
طبعم از دست زبان‌سوز تبی داشت چو شمع
عاقبت خامشی‌ام بر سر بالین آمد
نخل گلزار محبت ثمر عیش نداد
مصرع آه همان یأس مضامین آمد
حیرتم بی‌اثر از انجمن عالم رنگ
همچو آیینه ز صورتکدهٔ چین آمد
حاصل این چمن از سودن دستم گل کرد
به کف از آبله‌ام دامن گلچین آمد
هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
بار نابستهٔ این قافله سنگین آمد
چه خیالست سر از خواب گران برداریم
پهلوی ما چو گهر در ته‌ی بالین آمد
چون نفس سر به خط وحشت دل می‌تازیم
جاده در دامن این دشت همان چین آمد
باز بی‌روی تو در فصل جنون جوش بهار
سایهٔ گل به سرم پنجهٔ شاهین آمد
خون به دل، خاک به سر، آه به لب، اشک به چشم
بی‌جمال تو چه‌ها بر من مسکین آمد
بیدل آسوده‌تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد



غزل شمارهٔ ۱۲۸۶

ز تخمت چه نشو و نما می‌دمد
که چون آبله زیرپا می‌دمد
عرق در دم حاجت از روی مرد
اگر شرم دارد چرا می‌دمد
به حسرت نگاهی که این جلوه‌ها
ز مژگان رو بر قفا می‌دمد
وجود از عدم آنقدر دور نیست
نگاه اندکی نارسا می‌دمد
نصیب سحر قحط شبنم مباد
نفس بی‌عرق بی‌حیا می‌دمد
فسونی که تا حشر خواب آورد
به‌گوشم نی بوریا می‌دمد
به ترک طلب ریشه دارد قبول
بروگر بکاری بسیا می‌دمد
ز خود باید ای ناله برخاستن
کزین نیستان یک عصا می‌دمد
معمای اسم فناییم و بس
همین نفس مطلق ز ما می‌دمد
به رنگ چنار از بهار امید
بس است اینکه دست دعا می‌دمد
ز بی‌اتفاقی چو مینا و جام
سر و گردن از هم جدا می‌دمد
به عقبا است موقوف مزد عمل
کجا کاشتند از کجا می‌دمد
دو روزی بچینید گلهای ناز
ز باغی که ما و شما می‌دمد
سرت بیدل از وهم و ظن عالمی‌ست
ازین بام چندین هوا می‌دمد



غزل شمارهٔ ۱۲۸۷

پر مفلسم به من چه نوا می‌توان رساند
جایی نرفته‌ام که دعا می‌توان رساند
دورم ز وصل یار به خود هم نمی‌رسم
یاران مرا دگر به کجا می‌توان رساند
پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من
چشمی چو آبله ته پا می‌توان رساند
یار از نظر چو مصرع برجسته می‌رود
فرصت بدیهه‌جوست مرا می‌توان رساند

ای ساکنان میکده ننگ ترحم است
ما را اگر به خانهٔ ما می‌توان رساند
نقش خیال عالم آب است خوب و زشت
کز یک عرق دماغ حیا می‌توان رساند
شام و سحر کمینگه حُسن اجابت است
آیینه‌ای به دست دعا می‌توان رساند
در عالمی‌که ضبط نفس راهبر شود
بی‌مرگ بنده را به خدا می‌توان رساند
بیمغزی هوس الم جاه می‌کشد
مکتوب استخوان به هما می‌توان رساند
پی‌کرده است گم به چمن خون بیدلان
آبی به باغبان حنا می‌توان رساند
گل در بغل به یاد جمال تو خفته‌ایم
از خاک ما چمن به جلا می‌توان رساند
ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم
این یک دماغ در همه جا می‌توان رساند
عهدی نبسته‌ایم به فرصت درین چمن
از ما سلام‌گل به وفا می‌توان رساند
بیدل دماغ ناز فلک پر بلند نیست
گرد خود اندکی به هوا می‌توان رساند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۸

به هرجا باغبان در یاد مستان تاک بنشاند
بگو تا بهر زاهد یک دو تا مسواک بنشاند
به گلشن فکر راحت غنچه را غمناک بنشاند
گهر را ضبط خود در عقدهٔ امساک بنشاند
به رفع تلخی ایام باید خون دل خوردن
مگر صهبا خمار وهم این تریاک بنشاند
صباگر مرهم شبنم نهد برروی زخم‌گل
ز خار منتش عمری گریبان چاک بنشاند
درین‌گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی
گل ساغر تواند چید هرکس تاک بنشاند
خیال طرهٔ حور است ز!هد را اگر بر سر
ز بهر زلف حوران شانه از مسواک بنشاند
دمی چون صبح می‌خواهم قفس بر دوش پروازی
چون‌گل تاکی سپهرم در دل صد چاک بنشاند
چو عشق آمد، خیال غیر، رخت از سینه می بندد
شکوه برق گرد یک جهان خاشاک بنشاند
شکار زخمی‌ام، بیتابی‌ام دارد تماشایی
مبادا جوش خونم الفت فتراک بنشاند
گر چرخت نوازش‌کرد از مکرش مباش ایمن

کمان چون تیر را در برکشد بر خاک بنشاند
نصیب دانه نبود ز آسیا غیر از پریشانی
غبار خاطرم کی‌گردش افلاک بنشاند
اگر از موج گوهر می‌توان زد آب بر آتش
عرق هم گرمی آن روی آتشناک بنشاند
به ساز عافیت چون شعله تدبیری نمی‌یابم
ز خود برخاستن شاید غبارم پاک بنشاند
چوگل پر می‌زنم در رنگ و از خود برنمی‌آیم
مرا این آرزو تا کی گریبان چاک بنشاند
به رنگ قطره با هر موج دارم نقد ایثاری
مبادا گوهرم در عقدهٔ امساک بنشاند
تحیر گر نپردازد به ضبط گریهٔ عاشق
غبار عالمی از دیده ی نمناک بنشاند
طرب‌خواهی نفس در یاد مژگانش به‌دل بشکن
تواند جام می برداشت هرکس تاک بنشاند
صفای باده ی تحقیق اگر صیقل زند ساغر
برون چون زنگت از آیینهٔ ادراک بنشاند
به شوخی مشکل است از طینتم رفع هوس بیدل
مگر آب از حیا گشتن غبار خاک بنشاند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۹

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند
صدای پای من خون از رگ کهسار جوشاند
چه اقبال است یا رب دود سودای محبت را
که شمع از رشته‌ای کز پا کشد دستار جوشاند
رموز یأس می‌پوشم به ستر عجز می‌کوشم
که می‌ترسم شکست بال من منقار جوشاند
چه تدبیر از بنای سایه پردازد غم هستی
مگر برخیزم ازخود تا هوا دیوار جوشاند
مشوران از تکلف آنقدر طبع ملایم را
که آتش می‌شود آبی که کس بسیار جوشاند
به‌اظهار یقین هم غرّهٔ دعوی مشو چندان
کز انگشت شهادت صورت زنهار جوشاند
به‌خاموشی امان‌خواه از چنین هنگامهٔ باطل
که حرف حق چو منصور از زبانها دار جوشاند
دل هر دانه می‌باشد به چندین ریشه آبستن
گریبان گر درد یک سبحه صد زنار جوشاند
من و آن بستر ضعفی‌که افسون ادب آنجا
صدا را خفته چون رگ از تن بیمار جوشاند
قیامت می‌برم بر چرخ و از فکر خودم غافل
حیا ای کاش چون صبحم گریبان وار جوشاند

جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر
مگر خاکستر از آیینه‌ام دیدار جوشاند
به کلفت ساختم از امتداد زندگی بیدل
چو آب استادگی از حد برد زنگار جوشاند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۰

دل به قید جسم از علم یقین بیگانه ماند
کنج ما را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد
درکمند الفت یک ریشه چندین دانه ماند
در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد
چون کمان حلقه، چشم ما به راه خانه ماند
شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت
عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند
مدتی مجنون ما بر وهم وظن خط می‌کشید
طرح آن مسطر به یاد لغزش مستانه ماند
در خراباتی که از شرم نگاهت دم زدند
شورمستی خول شد وسربرخط پیمانه ماند
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت
زان همه خوابی‌که من دیدم همین افسانه ماند
شوخ چشمان را ادب در خلوت دل ره نداد
حلقه‌ها بیرون در زین وضع گستاخانه ماند
دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد
بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند
آخرکارم نفس در عالم تدبیر سوخت
هرسر مویی‌که من تک می‌زدم در شانه ماند
حال من بیدل نمی‌ارزد به استقبال وهم
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۱

طالعم زلف یار را ماند
وضع من روزگار را ماند
دل هوس تشنه است ورنه سپهر
کاسهٔ زهر مار را ماند
نفس من به این فسرده دلی
دود شمع مزار را ماند
بسکه بی‌دوست داغ سوختنم
گلخنم لاله‌زار را ماند
خار دشت طلب ز آبله‌ام

مژهٔ اشکبار را ماند
نقش پایم به وادی طلبت
دیدهٔ انتظار را ماند
عجزم از وضع خود سری واداشت
ناتوانی وقار را ماند
یار در رنگ غیر جلوه گر است
هم چو نوری که نار را ماند
جگر چاک صبح و دامن شب
شانه و زلف یار را ماند
عزلت آیینه‌دار رسواییست
این نهان آشکار را ماند
نیک در هیچ حال بد نشود
گل محال است خار را ماند
با دو عالم مقابلم کردند
حیرت آیینه‌دار را ماند
مایهٔ بیغمی دلی دارم
که چو خون شد بهار را ماند
هر چه از جنس نقش پا پیداست
بیدل خاکسار را ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۳

موج‌گل بی‌تو خار را ماند
صبح، شبهای تار را ماند
به فسون نشاط خون شده‌ام
نشئهٔ من خمار را ماند
چشم آیینه از تماشایش
نسخهٔ نوبهار را ماند
زندگانی وگیر و دار نفس
عرصهٔ کارزار را ماند
گل شبنم‌فروش این گلشن
سینهٔ داغدار را ماند
چند باشی ز حاصل دنیا
محو فخری‌که عار را ماند
شهرت اعتبار تشهیرست
معتبر خر سوار را ماند
دود آهم ز جوش داغ جگر
نگهت لاله‌زار را ماند
می‌کشندت ز خلق خوش باشد
جاه هم پای دار را ماند
تا نظر باز کرده‌ای هیچ است
عمر برق شرار را ماند

مژه واکردنی نمی‌ارزد
همه عالم غبار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی‌ست
وصل ما انتظار را ماند
بی‌تو آغوش گریه‌آلودم
زخم خون درکنار را ماند
سایه را نیست آفت سیلاب
خاکساری حصار را ماند
نسخهٔ صد چمن زدیم بهم
نیست رنگی‌که یار را ماند
مژهٔ خونفشان بیدل ما
رگ ابر بهار را ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۳

دلدار رفت و دیده به حیرت دچار ماند
با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند
خمیازه سنج تهمت عیش رمیده‌ایم
می آنقدر نبود که رنج خمار ماند
از برگ‌گل درین چمن وحشت آبیار
خواهد پری ز طایر رنگ بهار ماند
یاسم نداد رخصت اظهار ناله‌ای
چندن شکست دل که نفس در غبار ماند
آگاهیم سراغ تسلی نمی‌دهد
از جوهر آب آینه‌ام موجدار ماند
غفلت به نازبالش گل داد تکیه‌ام
پای به خواب رفتهٔ من در نگار ماند
آنجا که من ز دست نفس عجز می‌کشم
دست هر!ر سنگ به زیر شرار ماند
باید به فرصت طربم خون گریستن
تمثال رفت وآینه تهمت شکار ماند
یعقوب‌وار چشم سفیدی شکوفه‌کرد
با من همین گل از چمن انتظار ماند
بیدل از آن بهار که توفان جلوه داشت
رنگم شکست و آینه‌ای در کنار ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۴

رفتیم و داغ ما به دل روزگار ماند
خاکستری ز قافلهٔ اعتبار ماند
از ما به خاک وادی الفت سواد عشق
هرجا شکست آبله دل یادگار ماند
دل را تپیدن از سرکوی تو برنداشت
این‌گوهر آب‌گشت و همان خاکسار ماند
وضع حیاست دامن فانوس عافیت
از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند
مفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غنا
دستی نداشتم که بگویم ز کار ماند
زنهار خو مکن به‌گرانجانی آنقدر
شد سنگ ناله‌ای که درین کوهسار ماند
فرصت نماند و دل به تپش همعنان هنوز
آهو گذشت و شوخی رقص غبار ماند
هرجا نفس به شعلهٔ تحقیق سوختیم
کهسار بر صدا زد و مشتی شرار ماند
پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود
مزدور رفت دوش هوس زیر بار ماند
نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال
از جلوه تا نگاه یک آغوش‌وار ماند
خودداری‌ام به عقدهٔ محرومی آرمید
در بحر نیز گوهر من برکنار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمی کند
مشت غبار من به ره انتظار ماند
بیدل ز شعله‌ای که نفس برق ناز داشت
داغی چو شمع کشته به لوح مزار ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۵

از دلم‌بگذشت و خون‌در چشم حیرت‌ساز ماند
گرد رنگی یادگارم زان بهار ناز ماند
پیش از ایجاد توهم جوهر جان داشت جسم
تا پری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند
کاروان ما و من یکسر شرر دنباله است
امتیازی دامن وحشت‌گرفت و باز ماند
شمع یک‌رنگی ز فانوس خموشی روشن است
نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند
امتیاز گوشه‌گیری دام راه کس مباد
صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند

حلقهٔ سرگشتگی دارد به گوش گردباد
نقش‌پایی‌هم‌گر از مجنون به‌صحرا باز ماند
کیست در راهت دلیل کاروان شوق نیست
ناله بال افشاند هرجا طاقت پرواز ماند
داغ نیرنگ وفا را چاره نتوان یافتن
جلوه خلوت‌پرور و نظاره بیرون‌تاز ماند
تا به بیرنگیست‌سیر پرفشانیهای رنگ
یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز ماند
صیقل تدبیر برآیینهٔ ما زنگ ریخت
شعلهٔ این تیغ آخر در دهان‌گاز ماند
یاد عمر رفته بیدل خجلت بیحاصلی‌ست
باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۶

در گلستانی که چشمم محو آن طناز ماند
نکهت‌گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند
بسکه فطرتها به‌گرد نارسایی بازماند
یک جهان انجام، خجلت‌پرور آغاز ماند
نغمه‌ها بسیار بود اما ز جهل مستمع
هرقدر بی‌پرده شد در پرده‌های ساز ماند
حسن‌در اظهار شوخی رنگ‌تقصیری ند!شت
چشمها غفلت نگه شد جلوه محو باز ماند
این زمان، حسرت، تسلی‌خانهٔ جمعیت است
بی‌خیالی نیست آن آیینه کز پرداز ماند
نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است
شوق غافل نیست گر چشم تماشا باز ماند
جوهر آیینهٔ من سوخت شرم جلوه‌اش
حیرتی گل کرده بودم لیک محو ناز ماند
عمرها شد خاک بر سر می‌کند اجزای من
یارب این‌گرد پریشان از چه دامن باز ماند
شعلهٔ ما دعوی افسردن آخر پیش برد
برشکست رنگ بستم آنچه ازپرواز ماند
صافی دل شبههٔ هستی به عرض آوردن است
عکس هرجا محو شد آیینه از پرداز ماند
جاده سرمنزل مقصد خط پرگار داشت
عالمی انجامها طی‌کرد و در آغاز ماند
یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش
با من از هر جلوه‌ای آیینه‌داری باز ماند
خامشی روشنگر آیینهٔ دیدار بود
با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند
ازگداز صد جگر اشکی به عرض آورده‌ام

بخیه‌ای آخر ز چاک پرده‌های راز ماند
بیدل از برگ و نوای ما سیه‌بختان مپرس
روزگار وصل رفت و طالع ناساز ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۷

شوق تا محمل به دوش طبع وحشت‌ساز ماند
بال عنقا موج زدگردی که از ما باز ماند
نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر
دل چو ساکن شد نفس از شوخی پرواز ماند
چشم واکردیم دیگر یاد پیش و پس کراست
فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند
کی حریف وحشت سرشار دل گردد سپند
این جرس از کاروان ما به یک آواز ماند
وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم می‌کند
در گره گم گشت تار ما ز بس بی‌ساز ماند
هیچکس از خجلت دیدار مژگان برنداشت
آینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند
شمع یکسر اشک و آه خویش با خود می برد
هم به زیرپای ما ماند آنچه از ما باز ماند
در خزان سیر بهارم زبن گلستان کم نشد
رنگها پرواز کرد و حیرتم گلباز ماند
از فرامش‌خانهٔ عرض شرر جوشیده‌ام
گرد بالی داشتم در عالم پرواز ماند
صفحهٔ دل تیره‌کردم بیدل ازمشق هوس
بسکه برهم خورد این آیینه از پرداز ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۸

از هجوم کلفت دل ناله بی‌آهنگ ماند
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
سوختیم و مشت خاشاکی ز ما روشن نشد
شعلهٔ ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی نزد هر چند دل از هم گداخت
آب شد آیینه اما حیرتش در چنگ ماند
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد
قطرهٔ بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند
در خرابات هوس تا دور جام ما رسید
بیدماغی از شراب و نکبتی از بنگ ماند
عجز طاقت در طلب ما را دلیل عذر نیست
منزلی‌کوتا نباید سر به پای لنگ ماند

منت سیقل مکش، دردسر اوهام چند
عکس معدوم است اگر آیینه ات در زنگ ماند
آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده‌ام
همچو اخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند
نیست تکلیف تپیدنهای هستی در عدم
آرمیدن مفت آن سازی‌که بی‌آهنگ ماند
نام را نقش نگینها بال پرواز رساست
ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو
منزل آسودگی ازما به صد فرسنگ ماند



غزل شمارهٔ ۱۲۹۹

رشته بگسیخت نفس زیر و بم ساز نماند
گوش ما باز شد امروز که آواز نماند
واپسی بین که به صد کوشش ازین قافله‌ها
بازماندن دو قدم نیز ز ما باز نماند
ترک جرأت کن اگر عافیتت می‌باید
آشیان در ته بال است چو پرواز نماند
ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود
خواستم درد دلی سرکنم آغاز نماند
شرم مخموری‌ام از جبههٔ مینای غرور
عرقی ریخت که می در قدح راز نماند
با همه نفی سخن شوخی معنی باقیست
بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند
غنچهٔ راز ازل نیم تبسم پرداخت
پردهٔ غیر هجوم لب غماز نماند
سایه از رنگ مگر صرفهٔ تحقیق برد
هرچه ما آینه‌کردیم به پرداز نماند
موج ما را زگهر پای هوس خورد به سنگ
سعی لغزید به دل‌گرد تک وتاز نماند
بیدل این باغ همان جلوه بهار است اما
شوق ما زنگ زد آیینهٔ‌گداز نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۰

گر آیینه‌ات در مقابل نماند
خیال حق و فکر باطل نماند
نه صبحی‌ست اینجا نه بامی‌ست پیدا
کجا عرش وکو فرش اگر دل نماند
همین‌پوست مغز است اگر واشکافی

خیال است لیلی چو محمل نماند
نم خون عشاق اگر شسته‌گردد
حنا نیز در دست قاتل نماند
ز دانش به صد عقده افتاده کارت
جنون‌گرکنی هیچ مشکل نماند
نخواهی به تاب نفس غره بودن
که این شمع آخر به محفل نماند
نشان گیر ازگرد عنقا سراغم
به آن نقش پایی‌که درگل نماند
برد شوق اگر لذت نارسیدن
اقامت در آغوش منزل نماند
مجازآفرین است میل حقیقت
کرم گرکند ناز سایل نماند
نفس عالمی دارد امّا چه حاصل
دو دم بیش پرواز بسمل نماند
جهان جمله فرش خیال است امّا
ز صیقل گر آیینه غافل نماند
دل جمع دارد چه دنیا چه عقبا
چوگوهر شدی بحر و ساحل نماند
در این بزم ز آثار اسرارسنجان
چه ماند اگر شعر بیدل نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۱

دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند
منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند
آرام خود نبود نصیب غبار ما
نومیدی‌ای دگر که کنون تاب رم نماند
افسون حرص هم اثرش طاقت‌آزماست
آن مایه اشتهاکه توان خورد غم نماند
سعی امید بر چه علم دست و پا زند
کز سرنوشت جز نم خجلت رقم نماند
فرسود از تپش مژه در چشم و محو شد
آخربه مشق هرزه نگاهی قلم نماند
برگ سپند سوخته دود شرار نیست
آتش به طبع ساز زد و زیر و بم نماند
یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت
دوزخ به از دمی که حضور ارم نماند
پوچ است قامت خم و آرایش امل
پرچم کسی چه شانه زند چون علم نماند
شرمی مگر بریم به دریوزهٔ عرق
دریا دگر چه موج طرازد که نم نماند

یاران سراغ ما به غبار عدم کنید
رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند
اکنون نشان ناوک آهیم، آه کو
پشت‌کمان شکست به حدی‌که خم نماند
بیدل حساب وهم رها کن چه زندگی‌ست
بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۲

کم نیست صحبت دل‌گر مرد، زن نماند
آیینه خانه‌ای هست، گر انجمن نماند
گر حسرت هوس‌کیش بازآید از فضولی
کلفت کراست هر چند گل در چمن نماند
افسون کاهش اینجا تاب و تب نفسهاست
دامن فشان بر این شمع تا سوختن نماند
عرفان ز فهم دوری‌ست،ادراک بی حضوری‌ست
جهدی که در خیالت این علم و فن نماند
چون صبح از این بیابان چندان تلاش رم کن
کز دامن بلندت گرد شکن نماند
یاد گذشتگان هم آینده است اینجا
در کارگاه تجدید چیزی کهن نماند
بر وضع خلق ختم است آرایش حقیقت
گلشن کجاست هرگه سرو و سمن نماند
مجنون به هر در و دشت محو کنار لیلی‌ست
عاشق به سعی غربت دور از وطن نماند
گرد خیال تا کی هر سو دهد نشانم
جایی روم که آنجا او هم ز من نماند
این مبحث تو و من از نسخهٔ عدم نیست
گر زان دهن بگویم جای سخن نماند
یاران به وسع امکان در ستر حال کوشید
تصویر انفعالیم گر پیرهن نماند
بیدل به دیر اعراض انصاف نیست ورنه
تاوان بت‌پرستی بر برهمن نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۳

دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند
از رفتن او آنچه به ما ماند همین ماند
چون شمع که خاکسترش آیینهٔ داغ است
من سوختم و چشم سیاهی به کمین ماند
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم

یک سجده جبین داشتم آنهم به زمین‌ماند
گر هوش پود عبرت شهرت طلبیهاست
خمیازه خشکی‌که ز شاهان به نگین ماند
گرد نفس تست پرافشان تو هم
زین انجمن شوق نه‌آن رفت ونه این ماند
از نقش تو دارد خلل آیینهٔ تحقیق
هرجا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند
هرچند غبارم همه بر باد فنا رفت
امید به کوی تو همان خاک‌نشین ماند
بی‌برگیم ازکلفت اسباب برآورد
کوتاهی دامان من از غارت چین ماند
خاکستر من نذر نسیم سرکویی ست
این گرد محال است تواند به زمین ماند
تا منتخبی واکشم از نسخهٔ تسلیم
چون ماه نوم یک خم ابرو ز جبین ماند
دنبالهٔ مینای زکف رفته ترنگیست
دل رفت و به گوشم اثر آه حزین ماند
بیدل به رهش داغ زمینگیری اشکم
سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۴

بسکه بیمارتو بر بستر غم یکرو ماند
یاد گرداندن اگر داشت ته پهلو ماند
زندگی رفت ولی پاس وفا را نازم
کز قد خم به سر سایهٔ آن ابرو ماند
چون مه نو همه را پیش‌کماندار قضا
تیغ جرأت سپر افکند و خم بازو ماند
تا قیامت اثر ننگ فضولی باقیست
چینی مجلس فغفورشکست و مو ماند
همه رفتند ازین باغ و طلب درکار است
آنچه از فاخته‌ها ماند همین کوکو ماند
بازمی‌داردت از هرزه‌دوی کسب کمال
نافه چون پخته شد از همرهی آهو ماند
گردن از جیب چه تصویر برآرم یارب
رنگ در خامهٔ نقاش سر زانو ماند
ای حباب آینهٔ حسن وقار تو حیاست
چون عرق‌ریختی از چهره نخواهد رو ماند
همچو عکسی که برد سادگی از آینه‌ها
هرچه در طبع تو جا کرد تو رفتی او ماند
فوت فرصت المی نیست‌که زایل‌گردد
رنگها رفت و به تشویش دماغم بو ماند

من‌گم‌کرده بضاعت به چه نازم بیدل
دلکی بود ازین پیش در آن گیسو ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۵

بهار عمر به صبح دمیده می‌ماند
نفس به وحشت صید رمیده می‌ماند
نسیم عیش اگر می‌وزد درین گلشن
به صیت شهپر مرغ پریده می‌ماند
به هرچه دید گشودیم موج خون‌گل کرد
نگاه ما به رگ نیش دیده می‌ماند
بیاکه بی‌تو به چشم ترم هجوم نگاه
به موج صفحهٔ مسطر کشیده می‌ماند
ز عجز اگر سر طومار شکوه بگشایم
نفس به سینه چو خط بر جریده می‌ماند
کجا رویم که دامان سعی بسمل ما
ز ضعف در ته خون چکیده می‌ماند
چه گل کنیم به دامن ز پای خواب‌آلود
بهار آبله هم نادمیده می‌ماند
به نارسایی پرواز رفته‌ام از خوبش
پر شکسته به رنگ پریده می‌ماند
قدح به دست خمستان شوق کیست بهار
که گل به چهره ساغر کشیده می‌ماند
به حسرت دم تیغت جراحت دل ما
به عاشقان گریبان دریده می‌ماند
به طبع موج گهر اضطراب نتوان بافت
سرشک ما به دل آرمیده می‌ماند
ز نسخهٔ دو جهان درس ما فراموشی‌ست
به‌گوش ما سخنی ناشنیده می‌ماند
مرا به بزم ادب‌کلفتی‌که هست این است
که شوق بسمل و دل ناتپیده می‌ماند
خوش است تازه کنی طبع دوستان بیدل
که فطرتت به شراب رسیده می‌ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۶

ز بعد ما نه غزل نی قصیده می‌ماند
ز خامه‌ها دو سه اشک چکیده می‌ماند
چمن به خاطر وحشت رسیده می‌ماند
بساط غنچه به دامان چیده می‌ماند
ثبات عیش که دارد که چون پر طاووس

جهان به شوخی رنگ پریده می‌ماند
شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست
فلک به کاغذ آتش رسیده می‌ماند
کجا بریم غبار جنون‌که صحرا هم
ز گردباد به دامان چیده می‌ماند
ز غنچهٔ دل بلبل سراغ پیکان گیر
که شاخ گل به کمان کشیده می‌ماند
بغیر عیب خودم زین چمن نماند به یاد
گلی که می‌دمد از خود به دیده می‌ماند
قدح به بزم تو یارب سر بریدهٔ کیست
که شیشه هم به‌گلوی بریده می‌ماند
غرور آینهٔ خجلت است پیران را
کمان ز سرکشی خود خمیده می‌ماند
هجوم فیض در آغوش ناتوانیهاست
شکست رنگ به صبح دمیده می‌ماند
در این چمن به چه وحشت شکسته‌ای دامن
که می‌روی تو و رنگ پریده می‌ماند
به نام محض قناعت کن از نشان عدم
دهان یار به حرف شنیده می‌ماند
ز سینه گر نفسی بی‌تو می‌کشد بیدل
به دود از دل آتش‌کشیده می‌ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۷

نه غنچه سر به گریبان کشیده می‌ماند
ز سایه سرو هم اینجا خمیده می‌ماند
زمین و زلزله،گردون و صد جنون گردش
در این دو ورطه کسی آرمیده می‌ماند
ز بلبل و گل این باغ تا دهند سراغ
پر شکسته و رنگ پریده می‌ماند
ز یأس، شیشهٔ رشکی مگر زنیم به سنگ
وگرنه صبح طرب نادمیده می‌ماند
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن
که شاخ‌گل به رک خون‌کشیده می‌ماند
به دور زلف تو گیسوی مهوشان یکسر
به نارسایی تاک بریده می‌ماند
چو گل به ذوق هوس هرزه‌خند نتوان بود
شکفتگی به دهان دریده می‌ماند
خیال کینه به دل گر همه سر مویی‌ست
به صد قیامت خار خلیده می‌ماند
طراوت من و مایی که مایه‌اش نفس است
به خونی از رگ بسمل چکیده می‌ماند

گداخت حیرتم از نارسایی اشکی
که آب می‌شود و محو دیده می‌ماند
ز بسکه رشتهٔ ساز نفس گسیخته است
نشاط دل به نوای رمیده می‌ماند
غنیمت است دمی چند مشق ناله کنیم
قفس به صفحهٔ مسطر کشیده می‌ماند
به هرچه وانگری سربه دامن خاک است
جهان به اشک ز مژگان چکیده می‌ماند
حیا نخواست خیالش به دل نقاب درد
که داغ حسرت بیدل به دیده می‌ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۸

زان نشئه که قلقل به لب شیشه دواند
صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
چون شمع اگر سوخت سر و برگ نگاهم
خاکستر من شعله در اندیشه دواند
از عشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد
سعی نفس است این‌که به هرپیشه دواند
خار و خس اوهام گرفته‌ست جهان را
کو برق که یک ریشه درین بیشه دواند
در ساز وفا ناخن تدبیر دگر نیست
فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند
آنجا که خیالت چمن‌آرای حضور است
مژگان به صد انداز نگه ریشه دواند
در بزم تو شمعی به گداز آمده وقت است
رنگی به رخم غیرت هم پیشه دواند
محو است به خاموشی مستان نگاهت
شوری که نفس در نفس شیشه دواند
بیدل گهر نظم کسی راست که امروز
در بحر غزل زورق اندیشه دواند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۹

گر نالهٔ من پرتو اندیشه دواند
توفان قیامت به فلک ریشه دواند
شوق تو به سامان خراش دل عشاق
ناخن چه خیال است مگر تیشه دواند
دور از مژه اشک است و همان بی‌سر و پایی
غربت همه کس را به چنین بیشه دواند
شوری‌ست در این بزم کز افسون شکستن

چندان که پری بال کشد شیشه دواند
صد کوچه خیال‌ست غبار نفس اینجا
تا سیر گریبان به چه اندیشه دواند
مجنون تو راگر همه تن‌بند خموشی‌ست
چون نی هوس ناله به صد بیشه دواند
وقت است‌که چون غنچه به افسون خموشی
در نالهٔ بلبل نفسم ریشه دواند
سعی امل از قد دوتا چاره ندارد
بیدل به ره‌کوهکنی تیشه دواند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۰

پی تحقیق کسانی که گرو تاخته‌اند
همه چون صبح به خمیازه نفس باخته‌اند
عاجزی‌کسب‌کمال است‌که یکسر چو هلال
تیغ‌بازان تعین سپر نداخته‌اند
حسن خورشید ازل در نظراما چه علاج
سایه‌ها آینه از زنگ نپرداخته‌اند
علمی کوکه هوس گردن ناز افرازد
بسملی چند به حیرت مژه افراخته‌اند
راحت و وضع تکلف چه خیال است اینجا
مفت جمعی که به بی‌ساختگی ساخته‌اند
کم نشد شور طلب ازکف خاکستر ما
وصل‌جوبان فنا، هم‌قفس فاخته‌اند
از اسیران وفا جرات پرواز مخواه
پر ما جمله برون قفس انداخته‌اند
آستینها همه دست است به قدرتگه لاف
خودسران تیغ نیامی به هوا آخته‌اند
قدردانی چه خیال است در ابنای زمان
بیدل اینها همه از عالم نشناخته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۱

در بساطی که دم تیغ ادب آخته‌اند
بی‌نیازان سر و گردن به خم افراخته‌اند
نه فلک را به خود افتاده‌سر وکار جدال
عرصه خالی و ز حیرت سپر انداخته‌اند
در مقامی‌که دل و دیده و دیدار یکیست
همه داغند که آیینه نپرداخته‌اند
چه بهار و چه خزان در چمنستان حضور
عرض هر رنگ که دادند همان باخته‌اند

همچو عنقاکه بجز نام ندارد اثری
همه آوازه ی پرواز ز پر ساخته‌اند
بلبلان‌چمن قرب به‌آهنگ‌یقین
می‌سرایند و همان هم سبق فاخته‌اند
از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم
خود نمایان خیال آینه پرداخته اند
گر به منزل نرسیده ست کسی نیست عجب
کان سوی خویش ندارند ره و تاخته‌اند
چاره ی خودسری خلق چه امکان دارد
شش‌جهت انجمن عیش به غم ساخته‌اند
خودشناسی عرض جوهر یکتایی نیست
بیدل اینها همه خویشند که نشناخته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۲

صفا فریب فقیهان نفس گداخته‌اند
که هر طرف چو تیمم وضوی ساخته‌اند
درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست
کسی چسان برد آن بازیی که باخته‌اند
ز وضع بی‌بری سرو و بید عبرت‌گیر
که گردنند و عجب مختلف فراخته‌اند
مآل رونق گل تا به داغ پنهان نیست
درین چمن همه طاووس‌های فاخته‌اند
ز عرض شوکت دونان مگو که موری چند
ز بال بر سر خود تیغ فتنه آخته‌اند
مده ز سعی فضولی غبار امن به باد
به هیچ ساختگان قدر خود شناخته‌اند
ز استقامت یاران عرصه هیچ مپرس
چو شمع جمله علمهای رنگ باخته‌اند
به گرد قافلهٔ رفتگان رسیدن نیست
نفس مسوز که بسیار پیش تاخته‌اند
مباش غافل از انداز شعر بیدل ما
شنیدنی‌ست نوایی که کم نواخته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۳

چون برگ گل ز بس پر و بالم شکسته‌اند
مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته‌اند
پروانه مشربان به یک انداز سوختن
از صد هزار زحمت پرواز رسته‌اند
فرصت‌کفیل وحشت کس نیست زین چمن

گلها بس است دامن رنگی شکسته‌اند
تمثال من در آینه پیدا نمی‌شود
در پرده خیال توام نقش بسته‌اند
افسردگی به سوختگانت چه می‌کند
اینجا سپندها همه با ناله جسته‌اند
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید
خوبان هنوز منکر دلهای خسته‌اند
آن بیخودان که ضبط نفس کرده‌اند ساز
آسوده‌تر ز آواز تارگسسته‌اند
آزادگان به گوشهٔ دامن فشاندنی
چون دشت در غبار دو عالم نشسته‌اند
سر برمکش ز جیب‌که‌گلهای این چمن
از شوق غنچگی همه محتاج دسته‌اند
ما راهمان به خاک ره عجز واگذار
واماندگان در آبله دامن شکسته‌اند
بیدل ز تنگنای جهانت ملال نیست
پرواز ناله را به قفس ره نبسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۴

نقش دوِیی بر آینه من نبسته‌اند
رنگ دل است اینکه به رویم شکسته‌اند
آرام عاشقان رم پرواز دیگر است
چون شعله رفته‌اند ز خود تا نشسته‌اند
غافل مشو زحال خموشان که از حیا
صد رنگ ناله در نگه عجز بسته‌اند
هوشی‌که رنگ و بوی پرافشان این چمن
آواز دلخراش جگرهای خسته‌اند
بیگانگی ز وضع نفس بال می‌زند
این رشته را ز نغمهٔ الفت گسسته‌اند
ابنای روزگار برای گلوی هم
خنجر شدن اگر نتوانند دسته‌اند
جمعی که دم زعالم توحید می‌زنند
پیوسته‌اند با حق و از خود نرسته‌اند
آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
زبن خانهٔ کمان همه یک تیر جسته‌اند
غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش
ما را به یاد طرف کلاهی شکسته‌اند
بیدل نجسته است گهر از طلسم آب
نقدی‌ست دل که در گره اشک بسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۵

عمری‌ست رخت حسرتم از سینه بسته‌اند
راه نفس به خلوت آیینه بسته‌اند
وارستگی ز اطلس و دیبا چه ممکن است
این شعله را به خرقهٔ پشمینه بسته‌اند
وحدتسرای دل نشود جلوه‌گاه غیر
عکس است تهمتی که بر آیینه بسته‌اند
از نقد دل تهی‌ست بساط جهان که خلق
بر رشتهٔ نفس گره کینه بسته‌اند
گو پاسبان به خواب طرب زن که خسروان
دلها چو قفل بر در گنجینه بسته‌اند
مضمونی از خیال تأمل رمیده‌ایم
تقویم حال ما همه پارینه بسته‌اند
غافل نی‌ام ز صورت واماندگان خاک
در پای من ز آبله آیینه بسته‌اند
چون شمع کشته عجزپرستان خدمتت
دستی‌ست نقش داغ که بر سینه بسته‌اند
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت
از سوختن به خرقهٔ ما پینه بسته‌اند
بیدل به سعد و نحس جهان نیست کار ما
طفلان دلی به شنبه و آدینه بسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۶

دونان که در تلاش گهر دست شسته‌اند
چون سگ به استخوان چقدر دست شسته‌اند
بر خوان وهم منتظران بساط حرص
نی خشک دیده‌اند و نه تر، دست شسته‌اند
جمعی به ذلتی‌که برند ازکباب دل
از خود چو شمع شام و سحر دست شسته‌اند
زین مایده حضور حلاوت نصیب کیست
سیلی‌خوران به موج خطر دست شسته‌اند
هستی نفس‌گداختهٔ نام جرات است
بی‌زهره‌ها همه ز جگر دست شسته‌اند
در چشمهٔ خیال هم آبی نمانده است
از بسکه رفتگان ز اثر دست شسته‌اند
سیر چنارکن‌که مقیمان این بهار
از حاصل ثمر چقدر دست شسته‌اند
دریا تلاطم آیسنه، صحرا غبارخیز
از عافیت چه خشک و چه تر دست شسته‌اند

رفع کدورت دو جهان سودن کفی‌ست
آزادان به آب‌گهر دست شسته‌اند
هر سبزه ترزبان خروش اناالحناست
خوبان درین حدیقه مگر دست شسته‌اند
تا لب‌گشوده‌اند به حرف تبسمت
شیرین‌لبان ز شیر و شکر دست شسته‌اند
بیدل کراست آگهی از خود که چون حباب
در تشت واژگونه ز سر دست شسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۷

جمعی‌که پر به فکر هنر درشکسته‌اند
آیینه‌ها به زبنت جوهر شکسته‌اند
جرات‌ستای همت ارباب فقر باش
کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند
با شوکت جنون هوس تخت جم کراست
دیوانگان در آبله افسر شکسته‌اند
بیماری مواد طمع را علاج نیست
صفرای حرص در جگر زر شکسته‌اند
در محفلی که سازش آفت سلامت است
آسایش از دلی‌که مکرر شکسته‌اند
کم فرصتی‌کفیل شکست خمارنیست
تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی‌ست
دامان گل به رنگ برابر شکسته‌اند
از گردنم سرشته چه خیزد به غیر عجز
ماییم و پهلویی که به بستر شکسته‌اند
اندیشهٔ غبار دل ما که می‌کند
خربان هزار آینه دز بر شکسته‌اند
محمل‌کشان برق نفس را سراغ نیست
گرد سحر به عالم دیگر شکسته‌اند
گردون غبار دیده ی همت نمی‌شود
عشاق دامن مژه برتر شکسته‌اند
پرواز کس به دامن نازت نمی‌رسد
گلهای این چمن چقدر پر شکسته‌اند
بیلدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره‌ها همه‌گوهر شکسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۸

این حرصها که دامن صد فن شکسته‌اند
عرض کلاه داده و گردن شکسته‌اند
دارد شراب غفلت ابنای روزگار
بد مستیی که ساغر مردن شکسته‌اند
بیتابی از غبار نفس کم نمی‌شود
مبنای دل به روی تپیدن شکسته‌اند
در زلف یار هیچ دل‌آزردگی نداشت
این دانه‌ها ز دوری خرمن شکسته‌اند
یارب شکست من به چه افسون شود درست
دارم دلی که پیشتر از من شکسته‌اند
در عالمی که سنگ شررخیز وحشت است
گرد مرا چو آب در آهن شکسته‌اند
هرگل که دیدم آبلهٔ خون چکیده بود
یا رب چه خار در دل گلشن شکسته‌اند
صد برق درکمین نفس موج می‌زند
مردم نظر به شعلهٔ ایمن شکسته‌اند
پرواز من چو موج گهر در دل است و بس
بالی‌که داشتم به تپیدن شکسته‌اند
هر ذره‌ام به رنگ دگر می‌دهد نشان
جوش بهارم آینهٔ من شکسته‌اند
امروز نفی هم گل اقبال دوستی‌ست
یاران ز رنگ ما صف دشمن شکسته‌اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم
در پای رشته‌ها سر سوزن شکسته‌اند
سنگی ز ننگ عجز به مینای ما نخورد
ما را همان به درد شکستن شکسته‌اند
یک گل در این بهار اقامت سراغ نیست
بیدل ز رنگ خود همه دامن شکسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۹

شمعها زبن‌انجمن بی‌صرفه‌تازان رفته‌اند
هر طرف سر بر هوا سوی‌گریبان رفته‌اند
آشنایی با قماش بوی پیراهن‌کراست
کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته اند
حسن یکتایی تو از وحشی‌نگاهان دم مزن
از سواد غیرت لیلی غزالان رفته‌اند
خاک صحرای محبت نرگسستان نقش پاست
مفت چشم ماکزین ده خوش‌نگاهان رفته‌اند

پان رفتار نفس جز دست بر هم سوده نیست
رفته‌ها یکسر ازین وادی پشیمان رفته‌اند
صبح محشر کی دمد تا چشم عبرت واکنیم
خوابناکان در خم دیوار مژگان رفته‌اند
ابله شاید به داد هرزه جولانی رسد
تاگهر این موجها افتان و خیزان رفته اند
کیست با پیکان دلدوز قضاگردد طرف
چون سخن تا رفته‌اند از لب پریشان رفته‌اند
بزم امکان یک سحر پروانهٔ فرصت نداشت
شمعها در داغ خوابیدند و یاران رفته‌اند
کس ازین حرمان‌سرا با ساز جمعیت نرفت
چون سخن تا رفته‌اند از لب پریشان رفته‌اند
حرص راگفتم به پری قطع کن تارامید
گفت دندانها پی آوردن نان رفته‌اند
خامهٔ مژگان تر بیدل نکرد ایجاد خلق
رنگها از کلک نقاش اشک ریزان رفته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۲۰

آن سبکروحان که تن در خاکساری داده‌اند
در سواد سرمهٔ خط چون نگاه افتاده‌اند
برخط عجز نفس عمری‌ست جولان می‌کنی
رهروان یک سر تپش آواره ی این جاده‌اند
رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر
خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده‌اند
درخور ضبط نفس دل را ثبات آبروست
بحر با تمکین بود تا موجها استاده‌اند
ممسکان را در مدارا نرم رو فهمیده‌ای
لیک در سختی چو پستان زن نازاده‌اند
نقش مردی آب شد از ننگ این زن‌طینتان
کز نتایج ریش می‌زایند از بس ماده‌اند
در دبستان جهان از بسکه درس غفلت است
خلق چون لوح‌مزار از نقش عبرت ساده‌اند
بی طواف دل مدان ما را که از خود رفتگان
همچو حیرت بر در آیینه ها افتاده‌اند
خاک هستی یک قلم بر باد پرواز فناست
غافلان محو بز افکندن سجاده اند
عشق در هرپرد آهنگی دگر می‌پرورد
جام و مینا جمله گویا و خموش باده‌اند
همچو بیدل ذره تا خورشید این حیرت‌سرا
چشم شوقی درسراغ جلوه‌ای سر داده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۲۱

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده‌اند
جز به دیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند
خلق آنسوی فلک پر می‌زند اما هنوز
چون نفس از خلوت دل پا برون ننهاده‌اند
یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن
این منازل یکسر از آشفتگیها جاده‌اند
چون حباب آزاداصعان هم دپن دریای وهم
در ته باری‌که بر دل نیست دوشی داده‌اند
جلوهٔ او عالمی را خودپرست وهم کرد
حسن پرکار است و این آیینه‌ها پر ساده اند
شمع‌سان داغ وگداز و اشک و آه و سوختن
هم به پایت تا ز پا ننشسته‌ای استاده اند
این طربهایی که احرام امیدش بسته‌ای
چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده‌اند
مطلب عشاق نافهمیده روشن می‌شود
در پر عنقاست مکتوبی که نفرستاده اند
راز مستان کیست تا پوشد که این حق‌مشربال
خون منصوری دو بال جوش چندین باده اند
پرسش احوال ما وصف خرام ناز تست
عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده‌اند
بی‌سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یک قلم معنی‌طرازان تیره‌بختی زاده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۲۲

هرجا صلای محرمی راز داده‌اند
آهسته‌تر ز بوی گل آواز داده‌اند
سرها به تیغ داد زبان لیک چاره نیست
بر شمع ما همین لب غماز داده‌اند
زان یک نوای کن که جنون کرده در ازل
چندین هزار نغمه به هر ساز داده‌اند
مژگان به کارخانهٔ حیرت گشوده‌ایم
در دست ما کلید در باز داده‌اند
مرغان این چمن همه چون شبنم سحر
گر بیضه داده‌اند به پرواز داده‌اند
از نقد و جنس عالم نیرنگ چون نفس
تا واشمرده‌اند همان باز داده‌اند
سازی‌ست زندگی‌که خموشی نوای اوست
پیش از شنیدنت به دل آواز داده‌اند

بر فرصتی‌که نیست مکش حسرت ای شرار
انجام کارها به یک آغاز داده‌اند
خواهی به شک نظر کن و خواهی یقین شناس
آیینهٔ خیال تو پرداز داده‌اند
ای شمع ناز کن تو به سامان عشرتت
رنگ بهار خرمن گل باز داده‌اند
بیدل تو هم بناز دو روزی که عمرهاست
اوهام داد آینهٔ ناز داده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۲۳

از شکست رنگم آب روی شاهی داده‌اند
همچو موجم سر به سیر کج‌کلاهی داده‌اند
چشم باید واکنی ساغر به‌دست غیر نیست
نشئهٔ تحقیق از مه تا به ماهی داده‌اند
فتنهٔ این خاکدانی، اندکی آشفته باش
درخور شورت قیامث دستگاهی داده‌اند
قطره‌ها تا بحر سامان جوش اسرار غناست
هرچه را شایسته‌ای خواهی نخواهی داده‌اند
بر حضیض طالع اهل سخن بایدگریست
خامه‌ها را یکقلم سر در سیاهی داده‌اند
از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت
اینقدر خاصیتم در رنگ کاهی داده‌اند
ناز بینایی درین محفل تغافل مشربی‌ست
کم نگاهان را برات خوش نگاهی داده‌اند
محو دیدارم رموز حیرتم پوشیده نیست
از نگاه رفته مژگانها گواهی داده‌اند
تا فنا چون شمع خواهم سر به‌جیب از خویش رفت
آنقدر پایی که باید گشت راهی داده‌اند
تا نفس باقی‌ست بیدل پرفشان وهم باش
کوشش بیحاصلت چندان که خواهی داده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۲۴

روزگاری شد که از اهل وفا دل برده‌اند
رخت خود زین بحر گوهرها به ساحل برده اند
ماضی از مستقبل این انجمن پر می‌زند
آنچه پیش چشم می‌آرند از دل برده‌اند
رنگ حال هچکس بر هیچکس روشن نشد
شمع‌گل‌کردند یاران یا ز محفل برده‌اند
بر در ارباب دنیا حلقه می‌گرید چو چشم

از تغافل بس که آبروی سایل برده‌اند
با دو عالم جلوه یک تمثال پیدا نیستیم
صورت آیینهٔ ما از مقابل برده‌اند
شمع‌سان داریم از سر تا قدم یک عذر لنگ
رنگ هم از روی ما بسیارکاهل برده‌اند
از سر مو تا سر ناخن درین تسلیمگاه
هر چه آوردیم نذر تیغ قاتل برده‌اند
گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار
نامه‌ها هرسو به بال سعی بسمل برده‌اند
سیر مینا بایدت کردن پری بی‌پرده نیست
هرکجا بردند لیلی را به محمل برده‌اند
در سراغ عافیت بیهوده می‌سوزی نفس
زین بیابان رفتگان با خویش منزل برده‌اند
از فسون سحرکاریهای این مزرع مپرس
خلق خرمن می کند اوهام حاصل برده‌اند
این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت
دود پیش آمد به هرجا نام بیدل برده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۵

غفلت آهنگان که دل را ساز غوغا کرده‌اند
از نفس بر خانهٔ آیینه، در واکرده‌اند
از سر بی‌مغز این سوادپرستان امل
بیضه‌ها پنهان به زیر بال عنقا کرده‌اند
آنقدر ارزش ندارد نقد و جنس اعتبار
محرومان بیرون این بازار سودا کرده‌اند
درخور ترک علایق منصب آزادگی‌ست
هر چه بیرون رفته‌اند از خاک صحرا کرده‌اند
دعوی عشق و سلامت دستگاه خنده است
این هوسناکان به کشتی سیر دریا کرده‌اند
کارگاه بی‌نیازی بستهٔ اسباب نیست
شیشه‌سازان از نفس ایجاد مینا کرده‌اند
هیچکس اینجا نمی‌باشد سراغ هیچکس
خانهٔ خورشید از خورشید پیدا کرده‌اند
برنمی‌آید هوس با شوکت اقبال درد
شد علمها سرنگون تا ناله برپا کرده‌اند
بی‌تأمل سر مکن حرف کتاب احتیاج
معنی اظهار مطلب سکته انشا کرده‌اند
هرچه دارد محفل تحقیق امروزست و بس
خاک بر فرق دو عالم دی و فردا کرده‌اند
بی‌تمیزی چند بر ایوان و قصر زرنگار
نازها دارند گویا در دلی جا کرده‌اند

کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و حس
داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده‌اند
جیبها زد چاک چرخ و صبح دامنها درید
تا تو زین کسوت برون آیی جنونها کرده‌اند
اندگی بیدل به‌هوش آ، وهم و ظن درکار نیست
هرچه می‌بینی، نیاز عبرت ما کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۶

اینکه در دیر غمت ذم شرد پیدا کردند
دل نداری ورنه دل از درد پیدا کرده‌اند
هچکس از اختراع این بساط آگاه نیست
رنگ می‌بازیم و یاران نرد پیدا کرده‌اند
گم شدست آثار همتها به‌گرد جست‌وجو
تا در این صحرا سراغ مرد پیدا کرده‌اند
منکر بی‌دست و پایی های معذوران مباش
عاجزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده‌اند
برده‌اند از موج گوهر پیچ‌وتاب اشتراک
مصرع ما را ز تضمین فرد پیدا کرده‌اند
ماجرای خامشان نشنیده می‌باید شنید
بی‌زبانی را نفس‌پرورد پیدا کرده‌اند
چون نگاه چشم آهو عمر در وحشت گذشت
خانه را ایجا بیابان‌گرد پیدا کرده‌اند
یاد ما کن گر به سیر نرگس‌ستانت سر یست
رنگ بیماران جشمت زرد پیداکرده‌اند
می‌دهندم دل به هر آیین که می‌آیند پیش
نازنینان طرفه ره‌آورد پیدا کرده‌اند
زان بهارم مژدهٔ بوی خرامی می‌رسد
رنگ های رفته بیدل گرد پیدا کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۷

آن سخا کیشان که بر احسان نظر واکرده‌اند
ازگشاد دست و دل چشمی دگر واکرده‌اند
سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست
دیده‌ها یکسر ز مژگان موی سر واکرده‌اند
صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد
یک رگ‌خوابت به چندین نیشتر واکرده اند
وضع مخمور ادب خفّت‌کش خمیازه نیست
یاد آغوشی که در موج گهر واکرده‌اند
بیدلان را هرزه نفریبد غم دستار پوچ

چون‌حباب این قوم سر راهم ز سر واکرده اند
ساز موجیم از رم و آرام ما غافل مباش
این کمرها جمله دامن بر کمر وا کرده‌اند
نالۀ ما زین چمن تمهید پرواز است و بس
بلبلان منقار پیش از بال و پر واکرده‌اند
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است
غافل آن قومی‌که دکان هنر واکرده‌اند
پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست
شوخ‌چشمان روزن‌سنگ از شرر واکرده اند
موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد
آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند
تا نگردیدم دو تا قرب فنا روشن نشد
از تلاش پیری‌ام یک حلقۀ در واکرده اند
ناتوانی بیدل از تشویش قدرت فارغ است
عقده در بی‌ناخنیها بیشتر واکرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۸

فرصت انشایان هستی گر تکلف کرده‌اند
سکته مقداری در این مصرع توقف کرده‌اند
از مآل زندگی جمعی که دارند آگهی
کارهای عالم از دست تأسف کرده‌اند
هستی و امید جمعیت جنون وهم کیست
عافیت دارد چراغی کز نفس پف کرده‌اند
در مزاج خلق بیکاری هوس می‌پرورد
غافلان نام فضولی را تصوف کرده‌اند
گشته‌اند آنهاکه در هنگامۀ اغراض پیر
موسفیدی را به روی زندگی تف کرده‌اند
در حقیقت اتحاد کفر و ایمان ثابت است
اندکی از بدگمانی‌ها، تخلف کرده‌اند
حسن یکتا کارگاه شوخی تمثال نیست
اینقدر آیینه‌پردازان تصرف کرده‌اند
بیدل از خوبان همین آیین استغنا خوش است
بر حیا ظلم است اگر با کس تلطف کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۹

تا ز گرد انتظارت مستفیدم کرده‌اند
روسفید الفت از چشم سفیدم کرده‌اند
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم
از قدم آیینۀ شوق جدیدم کرده‌اند

نغمه‌ام اما مقیم ساز موهوم نفس
در خیال‌آباد پنهانی پدیدم کرده‌اند
تا نفس باقی‌ست از گرد من و ما چاره نیست
هرزه‌تاز عرصۀ گفت و شنیدم‌کرده‌اند
دیده ی قربانی‌ام برگ نشاطم حیرت است
از کفن خلعت‌طرازیهای عیدم کرده‌اند
آرزو تا نگذرد زین کوچه بی تلقین درد
طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده‌اند
یأس کو تا همتم سامان آزادی کند
عالمی را دام تسخیر امیدم کرده‌اند
چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشکافتم
فتح باب بی‌دری وقف کلیدم کرده‌اند
حسرت من می‌تپد همدوش نبض کاینات
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم‌کرده‌اند
بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم زنخت
سرو ین‌گلزار بودم شاخ بیدم‌کرده‌اند



غزل شمارۀ ۱۳۳۰

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده‌اند
پنجۀ افسوسم از سودن نگارم کرده‌اند
عالم غفلت نگردد پرده تسخیر من
عبرتم در دیده بینا شکارم کرده‌اند
گرد جولانم برون ازپردۀ افسردگی‌ست
نالۀ شوقم چه شدگر نی سوارم‌کرده اند
زین سرشکی چند کز یادت به مژگان بسته‌ام
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده‌اند
روزگارسوختنها خوش که در دشت جنون
هر کجا برقی‌ست نذر مشت خارم کرده‌اند
تا نسیمی می‌وزد عریانی‌ام‌گل‌کرده است
آتشم، خاکستری را پرده‌دارم کرده‌اند
بر که بندم تهمت دانش که جمعی بیخرد
تردماغیهای مجنون اعتبارم کرده‌اند
سخت دشوار است چون آیینه خود را یافتن
عالمی را در سراغ خود دچارم کرده‌اند
پرفشانیهای چندین ناله‌ام اما چه سود
از دل افسرده جزو کوهسارم کرده‌اند
محملم در قطرگی آرایش صد موج داشت
تا شدم گوهر به دوش خویش بارم کرده‌اند
نیست بیدل وضع من افسانه‌ساز دردسر
همچو خاموشی شرات بیخمارم کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۱

با خزان آرزو حشر بهارم کردهٔ اند
از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده‌اند
تا نگاهی‌گل‌کند می‌بایدم از هم‌گداخت
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده‌اند
بحر امکان خون شد از اندیشهٔ جولان من
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند
من نمی‌دانم خیالم یا غبار حیرتم
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده‌اند
جلوه‌ها بی‌رنگی و آیینه‌ها بی‌امتیاز
حیرتی دارم چرا آیینه‌دارم کرده‌اند
دستگاه زخم محرومی‌ست سر تا پای من
بسکه چون مژگان به چشم خویش خارم کرده‌اند
بود موقوف فنا از اصل کارآگاهی‌ام
سرمه‌ها در چشم دارم تا غبارم کرده‌اند
می‌روم از خود نمی‌دانم‌کجا خواهم رسید
محمل دردم به دوش ناله بارم کرده‌اند
پیش ازین نتوان به برق منت هستی‌گداخت
یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده‌اند
من شرر پرواز و عالم دامگاه نیستی
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده‌اند
با کدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند
بوی وصل کیست بیدل گلشن‌آرای امید
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۲

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده‌اند
پای تا سر یک دل امیدوارم کرده‌اند
تا نباشم بعد از این محروم طوف دامنی
خاک بر جا مانده‌ای بودم غبارم‌کرده‌اند
برنمی‌آیم زآغوش شکست رنگ خوبش
همچو شمع از پرتو خود در حصارم کرده‌اند
بعد مردن هم ز خاک من‌گرانجانی نرفت
از دل سنگین همان لوح مزارم کرده‌اند
یک نفس بیچاک نتوان یافت جیب هستی‌ام
زخمی خمیازه مانند خمارم کرده‌اند
نخل تمثال مرا نشو و نمو پیداست چیست
صافی آیینه‌ای را آبیارم کرده‌اند

می‌توان صد رنگ گل چید از طلسم وضع من
چون جنون تعمیر بنیاد از بهارم کرده‌اند
حامل نقد نشاطم کیسهٔ داغ است و بس
همچو شمع از سوختن‌گل درکنارم‌کرده‌اند
بی‌بهاری نیست سیر تیره‌روزی های من
انتخاب از داغ چندین لاله‌زارم کرده‌اند
هستی‌ام حکم فنا دارد نمی‌دانم چو صبح
تهمت‌آلود نفس بهر چه کارم کرده‌اند
تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد
بی‌خبر کایینه دارم، پرده‌دارم کرده‌اند
بی‌هوایی نیست بیدل شبنم وامانده‌ام
ازگداز صد پری یک شیشه‌وارم‌کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۳

گرد عجزم، خوشخرامان سرفرازم کرده‌اند
سجده‌واری داشتم گردون‌طرازم کرده‌اند
رنگی از شوخی ندارد حیرت آیینه‌ام
اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده‌اند
صافی دل بیخودی پیمانه‌ای در کار داشت
کز شعور هر دو عالم بی‌نیازم کرده‌اند
نیستی سرچشمهٔ توفان هستی بوده است
چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده‌اند
پیش از این صد رنگ، رنگ‌آمیزی دل داشتم
این زمان یک نالهٔ بی‌درد سازم کرده‌اند
سجده فرسود خم تسلیم اوضاع خودم
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده‌اند
چشم شوق الفت آغوش است سرتا پای من
سخت حیرانم به دیدار که بازم کرده‌اند
از هجوم برق‌تازیهای ناز آگه نی‌ام
اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده‌اند
بیدلی‌هایم دلیل امتحان بیغشی‌ست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۴

همچو گوهر قطرهٔ خشکی عیانم کرده‌اند
مغز معنی از که جویم استخوانم کرده‌اند
زیر گردون تا قیامت بایدم آواره زیست
سخت مجبورم خدنگ نُه کمانم کرده‌اند
غیر افسوسم چه باید خورد از این حرمان‌سرا

بر بساط دهر مفلس میهمانم کرده‌اند
نیستم آگه کجا می‌تازم و مقصود چیست
در سواد بیخودی مطلق عنانم کرده‌اند
خجلت بی‌دستگاهی ناگزیر کس مباد
بی‌نصیب از التفات دوستانم کرده‌اند
کیست یارب تا مرا از خودفروشی واخرد
دستگاه انفعال هر دکانم کرده‌اند
جز تحیّر رتبهٔ دیگر ندارم در نظر
چون زمین نظم خود بی‌آسمانم کرده‌اند
همچو مژگان رازها بی‌پرده است از ساز من
درخور اشکی که دارم ترزبانم کرده‌اند
با همه بی‌دست‌وپایی‌ها غم دل می‌خورم
بیکسم چندان که بر خود مهربانم کرده‌اند
سر به سنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر
بی‌سر و بی‌پا برون زان آستانم کرده‌اند
شکوهٔ تقدیر نتوان دستگاه کفر کرد
قابل چیزی که من بودم همانم کرده‌اند
بیدل از آواره‌گردیهای ایجادم مپرس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۵

موج گوهرطینتان، گر شوخی افزون کرده‌اند
پای درد دامن سری از جیب بیرون کرده‌اند
کهکشان دیدی شکست رنگ هم فهمیدنی‌ست
بیخودان در لغزش پا سیر گردون کرده‌اند
اعتباری نیست کز ذلت‌کشان خاک نیست
عالمی را پایمال فطرت دون کرده‌اند
نشئهٔ ناقدردانی بسکه زور آورده است
اکثری از ترک می بیعت به افیون کرده‌اند
خلق را خواب پریشان تاکجا راحت دهد
سایه بر فرق جهان از موی مجنون کرده‌اند
پر به صهبا خو مکن‌کاین عاریت پیمانه‌ها
رنگی از سیلی‌ست هرگه چهره‌گلگون‌کرده‌اند
بگذریداز شغل بام و درکه جمعی بیخبر
زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده‌اند
گل به دست و پاکه بست امشب که چون برگ حنا
بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون‌کرده‌اند
موج گوهر بی‌تامل قابل تمییز نیست
مصرع ما را به چندین سکته موزون‌کرده‌اند
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم
کاستنهای مرا هم بر من افزون کرده‌اند

بیدل این دریای عبرت را پل دیگرکجاست
زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۶

یاران تمیز هستی بدخو نکرده‌اند
از شمع چیده‌اند گل و بو نکرده‌اند
آیین حسن جوهر سعی بصیرت است
کوران تلاش وسمهٔ ابرو نکرده‌اند
وارستگان ز شرم نی بوریای فقر
نقش قبول زینت پهلو نکرده‌اند
خودسنجی از دکانچهٔ سودای شهرت است
ما را نشان تیر ترازو نکرده‌اند
آیینه چند تهمت خودبینی‌ات کشد
ارباب شرم جز به عرق رو نکرده‌اند
توفیق کعبهٔ دل از این سرکشان مخواه
یک سجده نذر خدمت زانو نکرده‌اند
خاصان چو شمع ناظر این محفلند، لیک
جز پیش پا نگاه به هر سو نکرده‌اند
چین جبین به وصف تبسم بدل کنند
شکر لبان اهانت لیمو نکرده‌اند
هرجا شکست دل ادب‌آموز منصفی است
تصویر چینی از قلم مو نکرده‌اند
گرد عبارتیم، به معنی که می‌رسد
ما را هنوز در طلبش او نکرده‌اند
بیدل به خود جنون کن و صد پیرهن ببال
بی‌چاک جامهٔ هوس اتو نکرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۷

بر من فسون عجز در ایجاد خوانده‌اند
چون‌گل به دامن آتش رنگم نشانده‌اند
خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن
خاکببتری کز اخگر طبعم دمانده‌اند
کس آگه از طبیعت عصیان‌پرست نیست
بر روی خلق دامن تر کم تکانده‌اند
دود دماغ نشو و نمای طبایع است
چون شمع ریشه ای همه در سر دوانده‌اند
از هر نفس‌که ما و منی بال می‌زند
دستی‌ست کز امید سلامت فشانده‌اند
باید چو شمع چشم ز خود بست و درگذشت

بر ما همین پیام تسلی رسانده‌اند
ممنون دستگیری طاقت که می‌شود
ما را ز آستان ضعیفی نرانده‌اند
بانگ جرس شنو ز پی‌کاروان مدو
هرجا رسیده اند رفیقان نمانده اند
بیدل درین هوسکده مگذر ز پاس دل
آیینه را به مجلس‌کوران نخوانده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۸

اهل معنی گر به گفت‌وگو نفس فرسوده‌اند
هم به قدر جنبش لب دست‌بر هم سوده‌اند
آبرو می‌خواهی از اظهار حاجت شرم دار
این ترنم را ز قانون حیا نسروده‌اند
بگذر از دعوی‌که در خلوتگه عشق غیور
محرمان خانه، بیرون در نگشوده‌اند
نقش ما آزادگان بی‌شبههٔ تحقیق نیست
خامهٔ تصویر ما کمتر به رنگ آلوده‌اند
قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق
چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده‌اند
بیخبر مگذر ز ماکاین سبزه‌های پی‌سپر
یکقلم در سایهٔ مژگان ناز آسوده‌اند
هیچکس از نور عالمتاب دل آگاه نیست
خانهٔ خورشید ما را پر به‌گل اندوده اند
راه دیگر وانشد برکوشش پرواز ما
بی‌پر و بالان همین چاک قفس پیموده‌اند
مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن
جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده اند
زیر سنگ است از من و ما دامن آزادی‌ام
آه ازبن رنگی که بر بوی گلم افزوده‌اند
بیدل این‌عیش و غم و عجزو غرور و مهر وکین
در ازل زینسان که موجودند با هم بوده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۹

آنها که رنگ خودسری شمع دیده‌اند
انگشت زینهار ز گردن کشیده‌اند
داغ تحیرم‌که نفس مایه‌های وهم
زین چار سو امید اقامت خریده‌اند
جمعی کزین بساط به وحشت نساختند
چون اشک شمع لغزش رنگ پریده‌اند

خلقی به اشتهار جنونهای ساخته
دامن به چین نداده گریبان دریده‌اند
گوش و زبان خلق به وضع رباب و چنگ
بسیار گفتگوی سخن کم شنیده‌اند
تحقیق را به ظاهر و مظهر چه نسبت است
افسون احولی‌ست که آیینه دیده‌اند
مردان ز استقامت و همت به رنگ شمع
از جا نمی‌روند اگر سر بریده‌اند
بر دوش بید مصلحتی داشت بی‌بری
کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده‌اند
رنج بقا مکش که نفس‌های پر فشان
درگلشن خیال نسیمی وزیده‌اند
غم شد طرب ز فرصت هستی که چون حباب
بر طاق عمر شیشه نگونسار چیده‌اند
رنگ بهارشرم ز شوخی منزه است
بیدل مصوران عرق می کشیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۰

امروز ناقصان به کمالی رسیدهِ اند
کز خودسری به حرف سلف خط‌کشیده‌اند
نکارکاملان همه را نقل مجلس است
تاکس‌گمان بردکه به معنی رسیده‌اند
این امت مسیلمه ز افسون یک دو لفظ
در عرصهٔ شکست نبوت دویده‌اند
از صنعت محاوره لولیان فارس
هندوستانیان تمغل خزیده‌اند
سحر است روستایی و، انگار شهریان
جولاه چند، رشته به گردون تنیده‌اند
از حرفشان تری نتراود چه ممکن است
دون‌فطرتان سفال نو آب‌دیده‌اند
بیحاصلی ز صحبتشان خاک می‌خورد
چون بید اگر بهم ز تواضع خمیده‌اند
هرجا رسیده‌اند به ترکیب اتفاق
چون زخم‌های کهنه نداوت چکیده‌اند
هرگاه وارسی به عروج دماغشان
در زبر پا چو آبله بر خویش چیده‌اند
پیران این‌گروه به حکم وداع شرم
بی‌شبنم عرق همه صبح دمیده‌اند
پاس ادب مجو ز جوانان که یکقلم
از تحت و فوق چشم و دبرها دریده اند
گویا عفف‌تراش و خموشان تپش تلاش

خرد و بزرگ یک سگ عقرب گزیده‌اند
انصاف آب می‌خورد از چشمه‌سار فهم
خرکره‌ها کرند و سخن کم شنیده‌اند
در خبث معنیی‌که تنزه دلیل اوست
لب بازکرده‌اند به حدی که ریده‌اند
بیدل در این مکان ز ادب دم زدن خطاست
شرمی‌که لولیان همه تنبک خریده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۱

لاله و گل چشمک رمز خوان فهمیده اند
زعفرانی هست کاینها بر وفا خندیده اند
زین گلستانم به گوش آواز دردی می رسد
رنگ و بویی نیست اینجا بلبلان نالیده‌اند
برغرور فرصت ما تا کجا خندد شباب
آسیاها نیز اینجا رنگ گردانیده‌اند
سرنگونی با همه نشو و نما از ما برفت
ناتوانان همچو مو پر منفعل بالیده‌اند
به که غلتانی نخواند برگهر افسون ناز
موجها بیتاب بودند این دم آرامیده‌اند
خواه برگردون سحر شو خواه در دریا حباب
در ترازوی نفس جز باد کم سنجیده‌اند
منکر وضع ندامت غافلست از ساز عیش
دستها اینجا دو برگ گل به هم ساییده‌اند
نیست تدبیر وداع درد سر کار کمی
بی‌تمیزان عقل‌کامل را جنون نامیده‌اند
کل شوی تا دورگردون محرم عدلت کند
جزوها یکسر خط پرگار را کج دیده‌اند
از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال
خانهٔ بیمار را دارالشفا نامیده‌اند
حیرتی را مغتنم‌گیریدو عشرتها کنید
محرمان از صد بهار رنگ یک گل چیده‌اند
پیش هر نقش قدم ما را سجودی بردن است
کاین به خاک‌افتادگان پای کسی بوسیده‌اند
بی‌ادب بی دل به خاک نرگسستان نگذری
شرمناکان با هم آنجا یک مژه خوابیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۲

حاضران از دور چون محشر خروشم دیده‌اند
دیده‌ها باز ست لیک از رگوشم دیده‌اند

با خم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را
میکشان هم یک دو ساغروار جوشم دیده‌اند
سابه زنگ‌کلفت آیینهٔ خورشید نیست
نشئهٔ صافم چه شد گر درد نوشم دیده اند
صورت پا در رکابی همچو شمع استاده‌ام
رفته خواهد بود سر هم‌گر به دوشم دیده‌اند
در خراباتی که حرف نرگس مخمور اوست
کم جنونی نیست یاران گر به هوشم دیده‌اند
تهمت‌آلود نفس چندین گریبان می‌درد
چون سحر عریانم اما خرقه‌پوشم دیده‌اند
کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی‌ست
مصلحتها در چراغان خموشم دیده‌اند
فرصت نازگلم پر بیدماغ رنگ و بوست
خنده بر لب در دکان گلفروشم دیده اند
حال می‌پندارم و ماضی است استقبال من
در نظر می‌آیم امروزی که دوشم دیده‌اند
شبنم‌آرایی‌ست بیدل شوخی آثار صبح
هرکجا گل کرده باشم شرم‌کوشم دیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۳

محرمان کاثار صنع از عشق پر فن دیده‌اند
بت اگر دیدند نیرنگ برهمن دیده‌اند
وحشت آهنگان چو شمع از عبرت کمفرصتی
آستین تا چیده گردد چین دامن‌دیده‌اند
از خیال عافیت بگذر که در زیر فلک
گر همه‌کوه است سنگش در فلاخن دیده‌اند
بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتن
غافلان قیراط را قنطار صد من دیده‌اند
فرصت جانکاه هستی خلق را مغرور کرد
شمعها تاریکی این بزم روشن دیده‌اند
زین نگینهایی که نقشش داد شهرت می‌دهد
عبرت‌آگاهان دل از اسباب‌کندن دیده‌اند
گر تو نگشایی ز خواب ناز مژگان چاره چیست
از همین چشمی که داری نور ایمن دیده‌اند
عشوهٔ دنیا نخوردن نیست امکان بشر
غیرت مردان چه سازد صورت زن دیده‌اند
سر به پستی دزد و ایمن زی که مغروران چوکوه
تیغ بر فرق از بلندیها گردن دیده‌اند
جز همین‌نان‌ریزهٔ‌خشکی‌که‌بی‌آلایش است
لکه در هرکسوت از تاثیر روغن دیده‌اند
از شرار کاغذم داغی است کاین وارسته‌ها

بر رخ هستی عجب دندان‌نما خن دیده‌اند
بیدل افکار دقیق آیینهٔ تخقیق نیست
ذره‌ها خورشید را در چشم روزن دیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۴

در عشق آنکه قابل دردش ندیده‌اند
حیزی‌ست کز قلمرو مردش ندیدھ اند
گل ها که بر نسیم بهار است نازشان
از باد مهرگان دم سردش ندیده‌اند
خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ
خال زیاد تختهٔ نردش ندیده‌اند
وامانده‌اند خلق به پیچ و خم حسد
کیفیت حقیقت فردش ندیده‌اند
بر سایه بسته‌اند حریفان غبار عجز
جولان کوه و دشت نوردش ندیده‌اند
سامان نوبهار گلستان ما و من
رنگ پریده‌ای‌ست که گردش ندیده‌اند
از گاو آسمان چه تمتع برد کسی
شیر سفید و روغن زردش ندیده‌اند
ای بی‌خبر، ز شکوه ی‌گردون به شرم‌کوش
آخر ترا حریف نبردش ندیده‌اند
بیدل درین بساط تماشاییان وهم
از دل چه دیده‌اند که دردش ندیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۵

در غبار هستی اسرار فنا پوشیده‌اند
جامهٔ عریانی ما را ز ما پوشیده‌اند
ای نسیم صبح از دم‌سردی خود شرم دار
می‌رسی بیباک وگلها یک قبا پوشیده‌اند
غنچه‌ها راتا سحرگه برق خرمن می‌شود
در ته دامن چراغی کز هوا پوشیده‌اند
بر نفس‌گرد عرق تا چند پوشاند حباب
اینقدر دوشی که دارم بی‌ردا پوشیده‌اند
گرهمه عنقا شوم شهرت‌گریبان می‌درد
عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده‌اند
رازداری های عشق آسان نمی‌باید شمرد
کوهها در سرمه‌گم شد تا صدا پوشیده‌اند
نیستم آگاه دامان که رنگین می‌کنم
خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده اند

با دوعالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم
فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده‌اند
هیچ چشمی بی‌نقاب از جلوه‌اش آگاه نیست
داغم از دستی که در رنگ حنا پوشیده‌اند
ای هما پرواز شوخی محو زیر بال گیر
اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده‌اند
از قناعت نگذری کانجا ز شرم عرض جاه
دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده‌اند
در سواد فقرگم شو زنده جاوید باش
در همین خاک سیاه آب بقا پوشیده‌اند
دوستان عیب و هنر ازیکدگر پنهان‌کنند
دیده‌ها باز است اما بر حیا پوشیده‌اند
بیدل ازیاران‌کسی بر حال ما رحمی نکرد
چشم این نامحرمان‌کور است یا پوشیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۶

یاران فسانه‌های تو و من شنیده‌اند
دیدن ندیده و نشنیدن شنیده‌اند
نامحرمان انجمنستان حسن و عشق
آواز بلبل آنسوی گلشن شنیده‌اند
غافل ز ماجرای دل و وحشت نفس
بسمل به پیش چشم و تپیدن شنیده‌اند
خلقی نگشته محرم ناموس آبرو
نام چراغ در ته دامن شنیده‌اند
گرفیض اشک حاصل موی سفید نیست
از شیر صبح بوی چه روغن شنیده‌اند
جز شبههٔ حضور به دوران چه می‌رسد
زان بت که نام او ز برهمن شنیده‌اند
عشاق سرنوشت کلیم و نوای طور
از خامشان قصهٔ ایمن شنیده‌اند
رمز تجرد به فلک رفتن مسیح
مستان ز بیزبانی سوزن شنیده‌اند
لب‌خشک می‌دوند حریفان ز ساز جسم
هرچند شش جهت همه تن‌تن شنیده‌اند
هرجا نوای عین و سوا می‌خورد به گوش
از پردهٔ تو یا ز لب من شنیده‌اند
صور است شور دهر و کسی را تمیز نیست
یکسر کران ترانهٔ الکن شنیده‌اند
افسانه نیست آینه‌دار مآل شمع
آثار تیرگی همه روشن شنیده‌اند
جمعی نبرده راه به حرمانسرای عمر

آتش گرفته دامن خرمن شنیده‌اند
بیدل شهید طبع ادب را زبان کجاست
حرف سر بریده ز گردن شنیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۷

این ستم‌کیشان که وهم زندگی را هاله‌اند
در تلاش خودکشیها شعلهٔ جواله‌اند
عمرها شد حرف دردی آشنای گوش نیست
کوهکن تا بی‌نفس شد کوهها بی‌ناله‌اند
خلقی از خود رفت واکنون‌ذکر ایشان می‌رود
کاروان خواب را افسانه‌ها دنباله‌اند
دعوی مردان این عصر انفعالی بیش نیست
شیر می‌غرند و چون وامی‌رسی بزغاله‌اند
سرد شد دل از دم این پهلوانان غرور
رستمند اما بغل‌پرورده‌های خاله‌اند
دل سیاهی یکقلم آیینه‌دار صحبت است
گر همه اهل خراسانند از بنگاله‌اند
جمله با روی ملایم قطره‌اند اما چه سود
چون به مینای دل افتادند یکسر ژاله‌اند
همچو دندان بهر ایذا وصل و هجرشان یکی‌ست
گر همه یک ساله می‌آیند وگر صدساله‌اند
با عروج جاه این افسردگان بی‌مدار
بر لب هر بام چون خشت‌کهن تبخاله‌اند
چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار
زنگیان جامه گلگون، نوبهار لاله‌اند
بیدل از خرد وبزرگ آن به که برداری نظر
دور گاوان رفت و اکنون حاضران گوساله‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۸

بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه‌اند
هرکجا یابند بوی سوختن پرونه‌اند
کو دلی‌کزشوخی حسنت‌گریبان چاک نیست
یکسر این آیینه‌ها در جلوه‌گاهت شانه‌اند
غافل ازکیفیت نیرنگ حال ما مباش
گبردش‌آرایان رنگ عافیت پیمانه‌اند
از محبت پرن حال خاکساران وف
کاین غبارآلودگان گنجند یا ویرانه‌اند
مو به‌موی دلبران تکلیف زنار است و بس
این قیامت جلوه‌ها سر تا قدم بتخانه‌اند

عالم کثرت طلسم اعتبار وحدت است
خوشه‌ها آیینه‌دار شوخی یک دانه‌اند
گر خطایی سر زد از ما جای عذر بیخودی‌ست
ناتوانان نگاهت لغزش مستانه‌اند
هوش ممکن نیست سر دزدد ز فکر نیستی
بی‌گریبانان این غفلت‌سرا دیوانه‌اند
زاهدان حاشا که در خلد برین یابند بار
چون عصا این خشک‌مغزان باب آتشخانه‌اند
این امل‌فرسودگان مغرور آرامند لیک
زیر سر چنگ هوس یک ریش و چندین شانه‌اند
جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار
رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه‌اند
دوستان کامروز بهر آشنا جان می‌دهند
گر بیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه‌اند
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد
هرکلیدی راکه قفلش بشکند دندانه‌اند
صرف معنی نیست بیدل فطرت ابنای دهر
یکقلم این خوابناکان مردهٔ افسانه‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۹

معنی‌سبقان‌گر همه صد بحر کتابند
چون موج گهر پیش لبت سکته جوابند
رحم است به حال تب وتاب نفسی چند
کاین خشک‌لبان ماهی دریای سرابند
بیش وکم خلق آیت بیمغزی وهمست
صفر آینه‌داران عدم در چه حسابند
جز هستی مطلق ز مقیّد نتوان یافت
اشیا همه یک سایهٔ خورشید نقابند
عبرت‌نظران در چمن هستی موهوم
چون شبنم صبح از نفس سوخته آبند
مستی به خروشی است در این بزم که از شرم
مستان همه گر آب شوند اشک کبابند
پیری تو کجایی که دهی داد هوسها
این منتظران قد خم پا به رکابند
چون کاغذ آتش زده این شوخ‌نگاهان
تسلیم غنودنکدهٔ یک مژه خوابند
فرصت‌شمرانیم چه رایی و چه مریی
موج وکف پوچ آینه در دست حبابند
زبرفلک از منعم ودرویش مپرسید
گر خانه همین است همه خانه خرابند

بیدل مشکن ربط تأمل که خموشان
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ نابند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۰

چشم چون آیینه برنیرنگ عرض نازبند
ساغر بزم تحیر شو لب از آواز بند
موج آب گوهر از ننگ تپیدن فارغ است
لاف عزلت می‌زنی بال و پر پرواز بند
غنچه دیوان در بغل از سر به زانو بستن است
ای بهار فکر مضمونی به این انداز بند
خارج آهنگ بساط کفر و ایمانت که کرد
بی‌تکلف خویش را چون نغمه برهرسازبند
خرده‌گیران تیغ‌برکف پیش و پس استاده‌اند
یک‌نفس چون‌شمع خامش‌شو زبان‌گاز بند
برطلسم غنچه تمهید شکفتن آفت است
عقده‌ای از دل اگر واکرده باشی باز بند
نام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا
همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند
بی‌نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است
از سر خود هرچه واگردی به دوش ناز بند
موج از بی‌طاقتیها کرد ایجاد حباب
بسمل ما را تپش زد بر پر پرواز بند
وصل حق بیدل نظر بربستن است از ماسوا
قرب‌شه خواهی ز عالم‌چشم چون شهباز بند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۱

محرم آهنگ دل شو سرمه بر آواز بند
یک نفس از خامشی هم رشته‌ای بر ساز بند
خود گدازی کعبهٔ مقصود دارد در بغل
کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند
عاقبت بینی نظر پوشیدن است از عیب خلق
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
نیست غیر از خاکساری پرده‌دار راز عشق
گرتوانی مشت خاکی شو لب غماز بند
با خراش قلب، ممنون صفا نتوان شدن
خون شو ای آیینه راه منت‌پرداز بند
موج می‌باشدکلید قفل وسواس حباب
عقدهٔ دل وانمی‌گردد به تار ساز بند
ننگ آزادی‌ست بر وهم نفس دل بستنت

این‌گره را همچو اشک از رشته بیرون تاز بند
زان لب خاموش شور دل‌گریبان می‌درد
حیف باشد غنچه‌ها را بر قبای ناز بند
ناله می‌گویند پروازش به جایی می‌رسد
ای اثر مکتوب ما بر شعلهٔ آواز بند
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر
هرچه می‌بندی به خود چون رنگ بر پرواز بند
بیدل این‌جا یأس مطلب فتح باب مدعاست
از شکست دل‌گشادی بر طلسم راز بند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۲

ای ساز قدس دل به جهان نوا مبند
یکتاست رشته‌ات به هر آواز پا مبند
تمثال غیر و آینه‌ات این چه تهمت است
رنگ شکسته بر چمن کبریا مبند
ای بی‌نیاز کارگه اتفاق صنع
بار خیال بر دل بی‌مدعا مبند
پرکوته است سعی امل با رسایی‌ات
ای نغمهٔ بلند به هر رشته پا مبند
بیگانگی ز وضع جهان موج می‌زند
آیینه جز مقابل آن آشنا مبند
بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست‌که مگشای یا مبند
دارد دل شکسته در این دیر بی‌ثبات
مضمون عبرتی که برای خدا مبند
سامان شبنم چمنت آرمیدگی‌ست
این محمل وفاق به دوش هوا مبند
ناموس آبروی تنزه نگاه دار
رنگ عرق تری‌ست به سازحیا مبند
زان‌دست بی‌نگارکه در آستین توست
زنهار شرم دار خیال حنا مبند
این عقده امید که دل نقش بسته‌است
بیدل به رشته ای که توان کرد وامبند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۳

ای بهار پرفشان دل برگل و سنبل مبند
آشیان جز در فضای نالهٔ بلبل مبند
شوق آزادی تعلق اختراع وهم تست
از خیال پوچ چون قمری به‌گردن غل مبند

مجمع دلها تغافلخانۀ ابرو بس است
غافل از شور قیامت بر قفا کاکل مبند
بزم‌خاموشی‌ست از پاس‌نفس غافل مباش
بر پر پروانه تشویش چراغ گل مبند
دورگردونت صلاها سزندکای بیخبر
تا نفس داری ز گردش پای جام مل مبند
سرگذشت‌عبرت‌مجنون‌هنوز افسانه‌نیست
محشر آسوده‌ست بر زنجیر ما غلغل مبند
زندگی تاکی کشد رنج تک و تاز هوس
پشت خر ریش است ای گاو از تکلف جل مبند
از شکست موج آزاد است استغنای بحر
تهمت نقصان اجزا بر کمال کل مبند
نیست بی‌آرایش عشاق استعداد شوق
موی سرکافیست بر دستار مجنون گل مبند
تا دم حاجت مبادا بگذری از آبرو
اندکی آگاه باش از چشم بستن پل مبند
پیری و لاف جوانی بیدل آخر شرم دار
شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل مبند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۴

مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند
بهر این یک قطره خون، صد رنگ توفان ریختند
زین گلستان نی خزان در جلوه آمد، نی بهار
رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند
خاربستی کرد پیدا کوچه‌باغ انتظار
بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند
تهمت دامان قاتل می‌کشد هرگل ز من
چون بهار از بسکه خونم را پریشان ریختند
از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق
روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند
نیستی عشاق را رفع کدورت بود و بس
از گداز، این شمعها گردی ز دامان ریختند
بیش از این نتوان خطا بستن بر ارباب کرم
کز فضولی آبروی ابر نیسان ریختند
سجده‌گاه همت اهل فنا را بنده‌ام
کابروی هرچه هست این خاکساران ریختند
شبنم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران پختند
از گداز پیکرم درد تو گم کرد آشیان
شد ستم برناله کاتش در نیستان ریختند
دست و تیغی از ضعیفی ننگ قتلم برنداشت

خون من چون اشک برتحریک مژگان ریختند
قابل آن آستان کو سجده تا نازد کسی
کز عرق آنجا جبین بی‌نیازان ربختند
نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم
هرچه از کاشانه کم شد در بیابان ریختند
تا توانم گلفروش چاک رسوایی شدن
چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۵

تا به عالم، رنگ بنیاد تمنا ریختند
گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند
واپسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت
هرکه رفت ازپیش خاکش برسرما ریختند
گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
ماتم مطلب غبارانگیز چندین‌جستجوست
آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند
صورت واماندگان آیینه‌ای دیگرنداشت
عجز ما بی‌پرده شد نقش کف پا ریختند
قاتل ما چون سحر دامان ناز افشاند و رفت
خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند
عیش این محفل نمی‌ارزد به اندوه شکست
بیدماغان هم به طبع سنگ مینا ریختند
انفعال آرمیدن بسکه آبم می‌کند
سیل جوشید از کف خاکم به هرجا ریختند
حیرت آیینه‌ام با امتیازم کار نیست
صورت بنیادم از چشم تماشا ریختند
این گلستان قابل نظاره ی الفت نبود
آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند
بیدل از دام شکستِ دل گذشتن، مشکل است
ریزهٔ این شیشه در جولانگه ما ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۶

کار دنیا بس که مهمل گشت عقبا ریختند
فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند
بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد به عرض
شد پری بی بال و پر چندان که مینا ریختند
سینه‌چاکان را دماغ سخت‌جانی‌ها نبود
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند

ترک خودداریست عرض مشرب دیوانگی
رفت گرد ما ز خود جایی که صحرا ریختند
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی
طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند
هیچکس از گریهٔ من در جهان هشیار نیست
بیخودی فرش است هرجا رنگ صهبا ریختند
بی‌دماغی محفل‌آرای جنون شوق بود
سوخت حسرت ها نفس تا شمع سودا ریختند
رنگ تحقیقی نبستم زان حنای نقش پا
این قدر دانم که خونم را همین جا ریختند
ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست
کشت بسمل تا شود سیراب ، خون ها ریختند
عاقبت بویی نبردیم از سراغ عافیت
ساحل گم گشتهٔ ما را به دریا ریختند
تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن
کز فسون هستی آتش بر سر ما ریختند
اشک ما بیدل ز درد نارسایی خاک شد
ریشه‌ای پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۷

آنکه از بوی بهارش رنگ امکان ریختند
گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند
شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب
آرزوها شش جهت یک‌چشم حیران ریختند
تا دم کیفیت مجنون او آمد به یاد
سینه‌چاکان ازل صبح از گریبان ریختند
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد
از کواکب در کنارش نرگسستان ریختند
حیرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک
تا نظر واکرد بر فرقش گلستان ریختند
از هوای سایهٔ دست کرم دربار او
ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند
طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس
وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند
از حضور معنی‌اش بی‌پرده شد اسرار ذات
وز ظهور جسم او آیینهٔ جان ریختند
نام او بردند اسمای قدم آمد به عرض
از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش
وز کمالش معنی تحقیق انسان ریختند

غیر ذاتش نیست بیدل در خیال‌آباد صنع
هرچه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۸

رنگ اطوار ادب‌سنجان به قانون ریختند
مصرع موج گهر از سکئه موزون ریختند
کس به نیرنگ تبسمهای خوبان پی نبرد
کز دم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند
بی‌نیازیهای خوبان میل قتل کس نداشت
خشکسالی بر حنا زد کز هوس خون ریختند
آبرو چندان درین ایام شد داغِ‌تری
کز خجالت ابرها باران به جیحون ریختند
خرمی در شش جهت فرش است از رنگ بهار
اینقدر خون از دم تیغ که گلگون ریختند
شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت
دست بر هم سوده گردی کرد هامون ریختند
تا قیامت رنج خست می‌کشد نام لئیم
زر به هرجا شد گران بر دوش قارون ریختند
تا شکست اعتبار خود سران روشن شود
گرد چینی خانه‌ها از موی مجنون ریختند
تا بنای فتنهٔ بی‌پا و سر گیرد ثبات
خاک ما بر باد می‌دادند گردون ریختند
با چکیدن، خون منصور مرا رنگی نبود
جرعه‌ای در ساغر سرشار افزون ریختند
عشق غیر از عرض رسوایی ز ما چیزی نخواست
راز این نه پرده ما بودیم بیرون ریختند
گوهری در قلزم اسرار می‌بستند نقش
نقطه‌ای سر زد ز کلک بیدل اکنون ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۹

سبکروان‌که به وحشت میان جان بستند
چو ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند
نرسته‌اند شرر وحشیان این کهسار
که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند
نیاز طره اوکن اگر دلی داری
که ماهیان سعادت اسیر این شستند
ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا
چو جام می همه جا بیدلان تهی‌دستند
به سنگ کم نتوان قدر عاجزان سنجید

نگه دلیل بلندیست هرقدر پستند
درآن بساط‌که منظور حسن یکتایی‌ست
ترحم است بر آیینه‌ای که نشکستند
حذر ز الفت دلها درین جنون محفل
که شیشه‌های شکستن بهانه بد مستند
نمی‌توان به‌کمانخانهٔ فلک آسود
کجا گذشته چه آینده تیر یک شستند
ز ساز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت
خیال نیستیی هست‌کاینقدر هستند
چو شمع بر نفسی چند گریه کن بیدل
که سوختند و به رمز فنا نپیوستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۰

گذشتگان‌که ز تشویش ما و من رستند
مقیم عالم نازند هر کجا هستند
چو اشک شمع شرر مشربان آزادی
ز چشم خویش چکیدند اگرگهر بستند
همین نه نالهٔ ما خون شد از نزاکت یأس
کدام رشته‌کزین پیچ و تاب نگسستند
عنان‌کشان هوس صنعت نظر دارند
خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند
به عاشقان همه‌گر منصب‌گهر بخشی
همان به عرض چکیدن چو اشک تردستند
نکرده‌اند زیان محرمان سودایت
اگر ز خویش‌گسستند باکه پیوستند
چه جلوه‌ای که چو شبنم هواییان گلت
شدند آب و غبار نگاه نشکستند
ز ساز عافیت خاک می‌رسد آواز
که ساکنان ادبگاه نیستی، هستند
کدام موج ندامت خروش طاقت نیست
شکستگان همه آواز سودن دستند
در این زمانه سخن محو یأس شد بیدل
دمید عقدهٔ دل معنیی‌که می‌بستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۱

مصوران به هزار انفعال پیوستند
که طرهٔ تو کشیدند و خامه نشکستند
ز جهل نسبت قد تو می‌کنند به سرو
فضول چند که پامال فطرت پستند

به رنگ عقد گهر وا نمی‌توان کردن
دلی‌که در خم زلف تواش گره بستند
ز آفتاب گذشته است مد ابروبت
کمانکشان زه ناز پر زبردستند
دماغ‌سوختگان بیش از این وفا نکند
سپندها به صد آهنگ یک صدا جستند
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر
به دور ما قدح آفتاب بشکستند
در این محیط ادب کن ز خودنمایی‌ها
حباب و موج همان نیستند اگر هستند
ادب ز مردمک دیده می‌توان آموخت
که ساکنند اگر هوشیار اگر مستند
ز وضع شمع خموش این نوا پرافشان است
که شعله‌ها همه خود را به داغ دل بستند
به ذوق وحشت آن قوم سوختم بیدل
که ناله‌وار چو برخاستند، ننشستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۳

بی‌نیازان برق‌ریز بحر و بر برخاستند
درگرفتند آتشی کز خشک و تر برخاستند
بسکه در طبع غناکیشان توقع محو بود
دامن افشان چون غبار از هر گذر برخاستند
پهلوانی بود اگر واماندگان زین انجمن
یک‌عصا چون‌شمع‌از شب تا سحر برخاستند
دعوی آزادگی کم نیست گر زین دشت و در
گردبادی چند دامن برکمر برخاستند
سرنگونی کاش می‌بردند از شرم شکست
این علمها خاک بر فرق از ظفر برخاستند
از مزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت
یکقلم از خواب بالین زبر سر برخاستند
گریه هم اینجا ز نومیدی وفا با کس نکرد
شمعها پر بی‌دماغ چشم تر برخاستند
از تلاش آسودگان دل جمع کردند از جهات
همچو موج از پا نشستند و گهر برخاستند
ترک تعظیم رعونت کن که عالی همتال
تا قدم برگردن افشردند سر برخاستند
آبیار نخلهای این گلستان شرم بود
تا کمر در گل فرو رفتند اگر برخاستند
کس درین محفل دمی چند انتظار ما نبرد
آه از آن یاران که از ما پیشتر برخاستند

قید جسم افزود بیدل وحشت آزادگان
درخور بند از زمین چون نیشکر برخاستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۳

زد نفس فال تن‌آسانی دلی آراستند
بیدماغی‌کرد کوشش منزلی آراستند
سرکشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع
از نم اشک چکیدن مایلی آراستند
نارسایی داشت سعی کاروان مدعا
آخر از پرواز رنگم محملی آراستند
خواب راحت آرزو کردم تپیدن بال زد
عافیت جستم دماغ بسملی آراستند
صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانه‌ای
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
آبرو یک عمر گردید آبیار سعی خلق
تا توّهم مزرع بیحاصلی آراستند
در فضای بی‌نیازی عالمی پرواز داشت
از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند
ازتسلسل جوش این مشت خون آگه نی‌ام
اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند
بحر گوهر نذر مشتاقان که یاس اندیشگان
بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند
بیدل از ضبط نفس مگذرکه راحت مشربان
هرکجاکشتند شمعی محفلی آراستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۴

محفل هستی به تحریک دلی آراستند
دانه‌ای در شوخی آمد حاصلی آراستند
ذره تا خورشید بال‌افشان‌انداز فناست
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
عقدهٔ کار دو عالم دستگاه هوش بود
بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت با نم آشنا
غافلان هنگامهٔ آب وگلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست
هرکجاگم‌گشت ره سرمنزلی آراستند
قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود
گرد حیرت جلوه‌گرشد ساحلی آراستند
ساده بود آیینهٔ امکان ز تمثال دویی

مشق حق کردند و فرد باطلی آراستند
بی‌نیازیها به توفان عرق داد احتیاج
کز نم خجلت جبین سایلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش‌آهنگ ساز وحشتیم
گرد ما برخاست هرجا محملی آراستند
دست هر امید محکم داشت دامان دلی
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۵

آرزو سوخت نفس آینهٔ دل بستند
جاده پیچید به خود صورت منزل بستند
حیرت هر دو جهان درگرو هستی ماست
یکدل ینجا به صد آیینه مقابل بستند
پیش از ابجاد، فنا آینهٔ ما گردید
چشم نگشوده ما بر رخ قاتل بستند
نخل اسباب به رعنایی سرو است امروز
بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند
منعمان از اثر یک گره پیشانی
راه صد رنگ طلب برلب سایل بستند
ناتوان رنگی من نسخهٔ عجزی واکرد
که به مضمون حنا پنجهٔ قاتل بستند
پرکاهی که توان داد به باد اینجا نیست
گاو در خرمن گردون به چه حاصل بستند
هر کجا می‌روم آشوب تپشهای دل است
ششجهت راه من ار یک پر بسمل بستند
نقص سرمایهٔ هستی‌ست عدم نسبتی‌ام
کشتی‌ام داشت شکستی که به ساحل بستند
نذر بینایی.دل هر مژه اشکی دارد
بهر یک لیلی شوق این همه محمل بستند
دوش‌کز جیب عدم تهمت هستی‌گل‌کرد
صبح وارست نفس برمن بیدل بستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۶

غافلی چند که نقش حق وباطل بستند
هرچه بستند بر این طاق و سرا، دل بستند
سعی غواص در این بحر جنون‌پیمایی ست
آرمیدن‌گهری بود به ساحل بستند
چون سحر مرهم کافور شهیدان ادب
لب زخمی‌ست که از شکوهٔ قاتل بستند

پی مقصد به چه امیدکسی بردارد
نامه‌ای بود تپش بر پر بسمل بستند
شعله تا بال کشد دود برون تاخته است
بار ما پیشتر از بستن محمل بستند
جوهر گل همه در شوخی اجزا صرف است
آنچه از دانه‌گشودند به حاصل بستند
ره نبردم به تمیز عدم و هستی خویش
این دو آیینه به هم سخت مقابل بستند
عمر چون شمع به واماندگی‌ام طی‌گردید
نامهٔ جادهٔ من بر سر منزل بستند
بی‌تکلّف نه حبابی‌ست در این بحر نه موج
نقش بیحاصلی ماست‌که زایل بستند
جرأت از محو بتان راست نیاید بیدل
حیرت آینه دستی‌ست که بر دل بستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۷

هرجا تپش شمع درین خانه نهفتند
ناموس پر افشانی پروانه نهفتند
آشفتگیی داشت خم طرهٔ لیلی
در پیچش موی سر دیوانه نهفتند
همواری از اندیشهٔ اضداد بهم خورد
چون اره دم تیغ به دندانه نهفتند
از سلسلهٔ خط خبر نقطه مپرسید
تا ریشه قدم زد به جنون دانه نهفتند
شد هستی بی پرده حجاب عدم ما
در گنج عیان صورت ویرانه نهفتند
در چاک گریبان نفس معنی رازیست
باریکی آن مو به همین شانه نهفتند
نا محرم دل ماند جهانی چه توان کرد
هر چند که بود آینه در خانه نهفتند
بی سیر خط جام محال است توان یافت
آن جاده که در لغزش مستانه نهفتند
در پردهٔ آن خواب که چشم همه پوشید
کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند
کار همه با مبتذل یکدگر افتاد
فریاد که آن معنی بیگانه نهفتند
حسرت به دل از مطلب نایاب جنون کرد
خمیازه عنان گشت چو پیمانه نهفتند
بیدل به تقاضای تعین چه توان‌کرد
پوشیدگیی بود که در ما نه نهفتند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۸

دنیا وتلاش هوس بی‌خبری چند
پیچید هوای کف خاکی به سری چند
هنگامهٔ اسباب ز بس تفرقه‌ساز است
غربال کنی بحر که یابی گهری چند
بی‌رنج تک و دو نتوان آبله بستن
سر چیست به غیر ازگره دردسری چند
محمل‌کش این قافله نیرنگ حواس است
در خانه روانیم بهم همسفری چند
از عالم تحقیق مگویید و مپرسید
تنک است ره خانه ز بیرون دری چند
صورتگر آیینهٔ نازند درین بزم
چون دستهٔ نرگس به چمن بی‌بصری چند
با لعل تو کس زهره ی یاقوت ندارد
بگذار همان سنگ تراشد جگری چند
تنها دل آزردهٔ ما شکوه‌نوا نیست
هربیضه‌که بشکست برون ریخت پری چند
در وادی ناکامی ما آبله‌پایان
هرنقش قدم ساخته با چشم تری چند
کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد
مغرور نواسنجی خویشندکری چند
خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت
فریاد ز فریاد خروس سحری چند
از صومعه بازآکه ز عمامه و دستار
سرمی‌کشد آنجا الم پشت خری چند
با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید
ای بی‌خرد افسانهٔ خود با دگری چند
بیدل ته‌گردون به غبار تک و پو رفت
چون دانه به غربال، سر دربه‌دری چند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۹

خلقی‌ست پراکندهٔ سعی هوسی چند
پرواز جنون کرده به بال مگسی چند
کر و فر ابنای زمان هیچ ندارد
جزآنکه‌گسسته‌ست فسار و مرسی چند
چون سبحه ز بس جادهٔ تحقیق نهان است
دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند
کوک است به افسردگی اقبال خسیسان
در آتش یاقوت فتاده‌ست خسی چند

با زمره اجلاف نسازد چه کند کس
این عالم پوچ است و همین هیچ کسی چند
برده است ز اقبال دو عالم گرو ناز
پایی که درازست ز بی‌دسترسی چند
درگرد مزارات سراغی‌ست بفهمید
پی‌گم شدن قافلهٔ بی‌جرسی چند
ترک ادب این بس که اسیران محبت
منقارگشودند ز چاک قفسی چند
نی دیر پرستیم و نه مسجد، نه خرابات
گرم است همین صحبت ما با نفسی چند
بیدل به عرق شسته‌ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۰

گر آگهی به سیر فنا و بقا بخند
عبرت بهانه‌جوست بر این خنده‌ها بخند
گل رستن و بهار دمیدن چه لازم است
در زیر لب چو آبلهٔ زیر پا بخند
افسردی ای شرر به فشار شکفتگی
آخرتو راکه‌گفت در این تنگنا بخند
مستغنی از گل است مزار شهید عشق
ای غنچه لب، توبر سرخاکم بیا بخند
فرصت کمین وعدهٔ فردا دماغ کیست
ای‌گل بهار رفت برای خدا بخند
منعم! غبار چهرهٔ محتاج، شستنی‌است
بر فقر گریه گر نکنی بر غنا بخند
چندین سحر به وهم پرافشان ناز رفت
یک‌گل تونیز از لب بام هوا بخند
درپرده خون حسرت بی‌دست وپا مریز
گاهی چو اشک گریهٔ دندان‌نما بخند
صدگل بهارمنتظر یک جنون توست
آتش به صفحه‌ات زن و سرتا به پا بخند
با صبح گفتم از چه بهار است خنده‌ات
گفت اندکی تو هم زتکلف برآ بخند
بر شام ما چو شمع جوانی بسی گریست
پیری کنون تو گل کن و بر صبح ما بخند
بیدل بهار عمر شکفتن چه خنده است
ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۱

ای بی‌نصیب عشق به کار هوس بخند
بر بال هرزه پر دو سه چاک قفس بخند
دل جمع‌کن به یک دو قدح ازهزار وهم
برمحتسب بتیز و به ریش عسس بخند
اوقات زندگی ز فسردن به باد رفت
برگریه‌ات اگر نبود دسترس بخند
زین جمع مال مسخرگی موج می زند
خلقی‌ست درکمند فسار و مرس بخند
شور ترانه‌سنجی عنقایی‌ات رساست
چندی به قاه‌قاه طنین مگس بخند
از شرم چون شرر مژه‌ای واکن و بپوش
سامان این بهار همین است و بس بخند
زین‌کشت‌خون به‌دل چه‌ضرور است رستنت
لب گندمین کن و به تلاش عدس بخند
در آتش است شمع و همان خنده می‌کند
ای خامشی به غفلت این بوالهوس بخند
تاکی‌کند فسون نفس داغ فرصتت
ای آتش فسرده به سامان خس بخند
خاموش رفته‌اند رفیقانت از نظر
اشکی به درد قافلهٔ بی‌جرس بخند
بر زندگی چو صبح گمان بقاکبراست
گو این غبار رفته به‌گردون نفس بخند
بیدل چو گل اگر فکنی طرح انبساط
چشمی به خویش واکن و بر پیش و پس بخند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۲

حسرت زلف توام بود شکستم دادند
وصل می‌خواستم آیینه به دستم دادند
بیخود شیوهٔ نازم که به یک ساغر رنگ
نُه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند
دل خون گشته که آیینهٔ درد است امروز
حیرتی بود که در روز الستم دادند
صد چمن جلوه ببالد زغبارم تا حشر
گه به جولان تویی رنگ شکستم دادند
فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده‌ام
آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند
بهر تسلیم غبار به هوا رفتهٔ من
سجده کم نیست به هرجاکه نشستم دادند

چه توان کرد که در قافلهٔ عرض نیاز
جرس آهنگ دل نالهپرستم دادند
نه فلک دایرهٔ مرکزتسلیم من است
دستگاه عجب از همت پستم دادند
ناوک همتم از جوشن اسباب‌گذشت
به تغافل چقدر صافی شستم دادند
بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۳

یاران مزهٔ عبرت از این مائده بردند
در نان و نمک‌ها قسمی بود که خوردند
در چشمهٔ شرم آب نماند از دل بیدرد
کردند جبین بی‌نم و چشمی نفشردند
آه از شرری چند کز افسون تعلق
دندان به دل سنگ فشردند و نمردند
امواج به صد تک زدن حسرت گوهر
آخر کف پا آبله کردند و فسردند
هر چینی از این بزم شکست دگر آورد
موی سر فغفور چه مقدار ستردند
چون شمع در این صومعه از شرم فضولی
تسلیم سرشتان به عرق سبحه شمردند
در خاک طلب بیدل اثرهای ضعیفان
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۴

تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند
گام اول چو سرشک آبله پایم کردند
چه توان‌کرد زمینگیری تسلیم رساست
خشت فرسودهٔ این کهنه سرایم کردند
ننگ عریانی‌ام از اطلس افلاک نرفت
بی‌تکلف چقدر تنگ قبایم کردند
عمرها شد غم خود می‌خورم و می‌بالم
پهلوی کاسته چون شمع غذایم کردند
سخت‌جانی به تلاش غم جاهم فرسود
استخوان داشتم افسون همایم کردند
چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید
راستی رفت که ممنون عصایم کردند
تا ز هر گوشه رسد قسمت شکر دگرم

قابل زله چو کشکول گدایم کردند
سیر دریاست در این دشت تماشای سراب
تا شوم محرم خود دورنمایم کردند
زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن
تشنهٔ خون خود از آب بقایم‌کردند
زحمت هستی‌ام از قامت پیری دریاب
چقدر بارکشیدم که درتایم کردند
می‌کند گریه عرق گر مژه بر می‌دارم
ناکجا منفعل از دست دعایم‌کردند
الم عین وسوا می‌کشم و حیرانم
یارب از خود به چه تقصیر جدایم‌کردند
نقش خمیازهٔ واژون حبابم بیدل
آه ازین ساغر عبرت که بنایم کردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۵

حاصل عافیت آنها که به دامن‌کردند
چو خموشی نفس سوخته خرمن کردند
دل ز هستی چه خیال است مکدر نشود
از نفس‌خانهٔ این آینه روشن کردند
شعلهٔ دردم و تنن لاله‌ستان می‌جوشم
هرکجا داغ تو بود آینهٔ من‌کردند
آه ازین جلوه‌فروشان مروّت دشمن
کز تغافل چقدر آینه آهن‌کردند
جلوه آنجاکه بهار چمن بیرنگیست
صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامی که تمنا به خیالت می‌سوخت
شرری جست ز دل وادی ایمن کردند
چون نفس جرات جولان چقدر بیدردی‌ست
پای ما راکه ز دل آبله دامن‌کردند
نوبهار آنهمه مشاطگی خاک نداشت
خون ما زنخت به این رنگ‌که‌گلشن‌کردند
نرگسستان جهان وعده‌گه دیداری‌ست
کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند
ای خوش آن موج‌که در طبع‌گهر خاک شود
عجز بالیدهٔ ما را رگ گردن کردند
زخم درکیش ضعیفی اثر ایجاد رفوست
کشتهٔ رشکم ازآن تیغ‌که سوزن‌کردند
یک سپند آنهمه سامان نفروشد بیدل
عقده‌ای داشت دل سوخته شیون کردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۶

خوش‌خرامان اگر اندیشهٔ جولان کردند
گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
دام من در گره حلقهٔ افلاک نبود
چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند
به سراغم نتوان جز مژه برهم چیدن
داشتم مشت غباری که پریشان کردند
به چه امید درین دشت توان آسودن
وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند
زین چمن حاصل عشاق همین‌بس که چو رنگ
چینی از خود شکنی زینت دامان کردند
بی قراران ادب‌پرور صحرای جنون
سیلها درگره آبله پنهان‌کردند
سعی واماندهٔ خلق آن سوی خود راه نبرد
بسکه دامن ته پا ماند گریبان کردند
نقش بند چمن وحشت ما بی رنگی است
شد هوا آینه تا ناله نمایان کردند
بحر امکان چوگهر شوخی‌یک‌موج نداشت
از پریشان‌نظری اینهمه توفان کردند
جنس بازار وفا رنگ نمی‌گرداند
دل چه مقدارگران‌کشت‌که ارزان کردند
تا ز یادم نگرانی نکشد خاطر کس
سرنوشت من بیدل خط نسیان کردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۷

ذره تا مسهر هزار آینه عریان کردند
ما نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند
بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت
که دل و دیده یک آیینه چراغان کردند
حسن بیرنگی او را ز که یابیم سراغ
بوی گل آینه‌ای بود که پنهان کردند
دل هر ذره چمنزار پر طاووس است
گرد ما را به هوای که پریشان کردند
سرو برگ طلبی کو که نفسِ سوختگان
نیم لغزش به هزار آبله سامان‌کردند
سعی جوهر همه صرف عرض‌آرایی‌هاست
سوخت نظاره به این رنگ‌که مژگان‌کردند
وضع تسلیم جنون عافیت‌آباد دل است
این گهر را صدف از چاک گریبان کردند

عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست
آب شد آتش گبری که مسلمان کردند
بیدماغی چه‌گریبان‌که نداده‌ست به چاک
تنگ شد گوشهٔ دل عرصهٔ امکان‌کردند
بیدل ازکلفت افسرده‌دلیها چو سپند
مشکلی داشتم از سوختن آسان‌کردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۸

ز شرم عشق فلکها به خاک روکردند
دمی که‌چشم گشودند سر فروکردند
هوای قصر غنا خفت پا به دامن عذر
کمندها همه بر عزم چین غلو کردند
خرد به صد طلب آیینهٔ جنون پرداخت
که چشم شخص به تمثال روبروکردند
به وهم باده حریفان آگهی پیما
دل‌گداخته در ساغر و سبوکردند
قیامت است که در بحر بی‌کنار عدم
ز خود تهی‌شدگان کشتی آرزو کردند
کسی به معبد خجلت چه سجده پیش برد
جبین به سیل عرق رفت تا وضو کردند
علاج چاک‌گریبان به جهد پیش نرفت
سرنگون شده را بخیهٔ رفو کردند
به حُکم عجز همه نقشبند اوهامیم
شکست چینی ما صرف کلک مو کردند
سواد نسخهٔ بینش خموشی انشا بود
به جای چشم همه سرمه درگلو کردند
دماغ سیرچمن سوخت در طبیعت عجز
به خاک از آبله آبی زدند و بوکردند
ز دورباش ادب غیرتی معاینه شد
که محرمان همه خود را خیال او کردند
تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود
مآل‌کار چوبیدل به هیچ خوکردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۹

رازداران کز ادب راه لب گویا زدند
مهر بر بال پری از پنبهٔ مینا زدند
زین چمن یک گل سر و برگ خودآرایی نداشت
هرکجا رنگی عیان شد برپر عنقا زدند
پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه راز

ساغر هوش ازگداز شیشه در خارا زدند
طبع بی‌حس قابل تاثیر آگاهی نبود
بر گمان خفته یاران مردە ای را پا زدند
منفعل شد فطرت از ابرام بی‌تاثیر خلق
شعله درپستی حزید از بسکه دامنها زدند
ترک مردم‌گیر و راحت‌کن‌که عزلت‌پیشگان
چون گهر موج دگر بیرون این دریا زدند
شاخ و برک هرزه‌کردی تیشه‌اکا درکار داشت
قامت خم‌گشتهٔ ما را به پای ما زدند
عمرها شدت‌کلفت ما و من از دل رفته‌ایم
بر غبار خانهٔ ما دامن صحرا زدند
دامن مشرب فضایی داشت بی‌گرد امل
محرمان از طولِ این اوهام بر پهنا زدند
وحشت از دنیا دماغ بی‌نیازان برنداشت
چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند
بیدل اسباب تعلق بود زنگ آگهی
آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۰

روزگاری که به عشق از هوسم افکندند
بال و پر کنده برون قفسم افکندند
ما و من خوش پر و بالی به خیال انشا کرد
مور بودم به غرور مگسم افکندند
تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهٔ عمر
در تب و تاب شمار نفسم افکندند
خون خشکم جوی از قدر نیرزبد آخر
صد ره از پوست برون چو عدسم افکندند
نقش پا کرد تصور به تغافل زد و رفت
در ره هر که خط ملتمسم افکندند
ناز دارم به غباری که ز بیداد فلک
سرمه شد تا به ره دادرسم افکندند
چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است
در پی قافلهٔ بی‌جرسم افکندند
شکوهٔ من ز فراموشی احباب خطاست
از ادب پیش گذشتم که پسم افکندند
سخت زحمتکش اسباب جهانم بیدل
چه نمودند که در دیده خسم افکندند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۱

روزی که هوسها در اقبال گشودند
آخر همه رفتند به جایی که نبودند
زین باغ گذشتند حریفان به ندامت
هر رنگ که گردید کفی بود که سودند
افسوس که این قافله‌ها بعد فنا هم
یک نقش قدم چشم به عبرت نگشودند
اسما همه در پرده ناموسی انسان
خود را به زبانی که نشد فهم ستودند
اعداد یکی بود چه پنهان و چه پیدا
ما چشم گشودیم کزین صفر فزودند
از حاصل هستی به فناییم تسلی
در مزرعهٔ ما همه ناکشته درودند
تاراجگران هستی موهوم ز فرصت
توفیق یقینی که نداریم ربودند
زین شکل حبابی که نمود از دویی رنگ
گفتم به کجا گل کنم آیینه نمودند
چون شمع به صیقل مزن آیینهٔ داغم
با هر نگهم انجمنی بود زدودند
خامش‌نفسان معنی اسرار حقیقت
گفتند در آن پرده که خود هم نشنودند
عبرت نگهان را به تماشاگه هستی
بیدل مژه بر دیده گران گشت غنودند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۲

برای خاطرم غم آفریدند
طفیل چشم من یم آفریدند
چو صبح آنجا که من پرواز دارم
قفس با بال توأم آفریدند
عرق‌گل کرده‌ام از شرم هستی
مرا از چشم شبنم آفریدند
گهر موج آورد آیینه جوهر
دل بی‌آرزو کم آفریدند
جهان خونریز بنیاد است هشدار
سر سال از محرم آفریدند
وداع غنچه را گل نام کردند
طرب را ماتم غم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را
اگر بیشم وگرکم آفریدند

کف خاکی که بر بادش توان داد
به خون‌گل‌کرده آدم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست
نفس را یک قلم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست
برای من مرا هم آفریدند
چه سان تابم سر از فرمان تسلیم
که چون ابرویم از خم آفریدند
دلم بیدل ندارد چاره از داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۳

به‌شوخی زد طرب‌غم آفریدند
مکرر شد عسان سم آفریدند
نثار نازی از اندیشه گل کرد
دو عالم جان به یک دم آفریدند
به زخم اضطراب بسمل ما
ز خون رفته مرهم آفریدند
شکست عافیت آهنگ گردید
به هرجا ساز آدم آفریدند
جهان جوش بهار بی‌نیازیست
به یک صورت دو گل کم آفریدند
به هرجا وحشت ما عرضه دادند
شرار و برق بی‌رم آفریدند
گل این بوستان آفت بهار است
شکست و رنگ توأم آفریدند
به تسکین دل مجروح بسمل
پر افشانده مرهم آفریدند
به پیری گریه کن کایینه ی صبح
برای عرض شبنم آفریدند
کریمان خون شوید از خجلت جود
که شهرت خاص حاتم آفریدند
چون ماه نو خم وضع سجودم
ز پیشانی مقدم آفریدند
نه مخموری نه مستی چیست بیدل
دماغت از چه عالم آفریدند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۴

ز بسکه منتظران چشم در ره یارند
چو نقش پا همه‌گر خفته‌اند بیدارند
ز آفتاب قیامت مگوکه اهل وفا
به یاد آن مژه در سایه‌های دیوارند
درین بساط که داند چه جلوه پرده درد
هنوز آینه‌داران به رفع زنگارند
مرو به عرصهٔ دعوی که گردن‌افرازان
همه علمکش انگشتهای زنهارند
ز پیچ و تاب تعلق که رسته است اینجا
اگر سرندکه یکسر به زبر دستارند
هوس ز زحمت کس دست برنمی‌دارد
جهانیان همه یک آرزوی بیمارند
درین محیط به آیین موجهای گهر
طبایعی که بهم ساختند هموارند
نبرد بخت سیه شهرت از سخن‌سنجان
که زیر سرمه چو خط نالهٔ شب تارند
به خاک قافله‌ها سینه‌مال می‌گذرند
چو سایه هیچ متاعان عجب گرانبارند
ز شغل مزرع بی‌حاصلی مگوی و مپرس
خیال می‌دروند و فسانه می‌کارند
خموش باش که مرغان آشیانهٔ لاف
به هر طرف نگری پرگشای منقارند
ز خودسران تعین عیان نشد بیدل
جز اینکه چون تل برف آبگینه‌کهسارند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۵

محرمانی که به آهنگ فنا مسرورند
تپش آماده‌تر از خون رگ منصورند
نامجویان هوس را ز شکست اقبال
کاسه‌ها آمده بر سنگ و همان فغفورند
جرسی نیست در این قافلهٔ بی‌سروپا
ناله این است که از منزل معنی دورند
نارسایی تک و تازند چه پست و چه بلند
تا به عنقا همه پرواز پر عصفورند
چشم عبرت به ره هرزه‌دوی بسیارست
لیک این آبله‌ها زبر قدم مستورند
صوف و اطلس همه را پرده‌در رسوایی‌ست
تا کفن پیرهن خلق نگردد عورند

می‌روند از قد خم مایل مطلوب عدم
بوسه خواه لب افسوس کمین گورند
محرم نشئه به خمیازه نمی‌دوزد چشم
حلقه‌های در امید همه مخمورند
تا کجا واسطه را حایل تحقیق کنید
مژه‌ها پیش نظر دود چراغ طورند
معنی از حوصلهٔ فهم بلند افتاده‌ست
خرمن ماه همان دانه کشانش مورند
خلق چون سایه نهفت آینه در زنگ خیال
ورنه این نامه‌سیاهان به حقیقت نورند
بیدل از شب‌پره کیفیت خورشید مپرس
حق نهان نیست ولی خیره‌نگاهان کورند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۶

مصور نگهت ساغر چه رنگ زند
مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند
چنین‌که نرگست از ناز سرگران شده است
ز سایهٔ مژه ترسم به سرمه سنگ زند
به گلشنی که چمن در رکاب بخرامی
حنا ز دست تو گیرد گل و به رنگ زند
ز سعی خاک به گردون غبار نتوان برد
به دامن تو همان دامن تو چنگ زند
دل گرفتهٔ ما قابل تصرف نیست
کسی چه قفل بر این خانه‌های تنگ زند
گشودن مژه مفت نفس‌شماری ماست
شرر دگر چه‌قدر تکیه بر درنگ زند
جهان ادبگه دل‌هاست بی‌نفس می‌باش
مباد آینه‌ای زین میانه زنگ زند
دل شکسته جنون بهانه‌جو دارد
که رنگ اگر شکنم شیشه بر تُرنگ زند
نموده‌اند ز دست نوازش فلکم
دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند
ز خویش غیر تراشیده‌ای، کجاست جنون
که خنده‌ای به شعور جهان بنگ زند
به ساز عجز برآ عذرخواه آفت باش
هجوم آبله کمتر به پای لنگ زند
ز بیدلی قدح انفعال سودایم
به شیشه‌ای‌که ندارم‌کسی چه سنگ زند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۷

عاقبت شرم امل بر غفلت ما می‌زند
ریشه‌پردازی به خواب دانه‌ها پا می‌زند
شش جهت کیفیت اسرار دل‌گل‌کرده است
رنگ می جام دگر بیرون مینا می‌زند
خانمان تنگی ندارد گر جنون دزد نفس
خودسری بر آتشت دامان صحرا می‌زند
تا کجا جمعیت دل نقش بندد آسمان
عمرها شد خجلت گوهر به دریا می‌زند
از دماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست
آبله در زیر پا جام ثریا می‌زند
همنوای عبرتی درکار دارد درد دل
ناله درکهسار بر هر سنگ خود را می‌زند
بی‌گداز از طبع ما رفع‌کدورت مشکل است
در حقیقت شیشه‌گر صیقل به خارا می‌زند
احتیاجی نیست‌گر شرم طلب افتد به دست
بی‌حیاییها در چندین تقاضا می‌زند
جست‌وجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش
هرچه رفتار است بر نقش کف پا می‌زند
صانع اسراری از تحقیق خود غافل مباش
جز زبانت نیست آن بالی که عنقا می‌زند
هر نوا کز انجمن بالد ز دل باید شنید
ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما می‌زند
شوخی تقدیر تمهید شکست رنگ ماست
قلقل خود سنگ بر سامان مینا می‌زند
زین هوس‌هایی که بیدل در تخیل چیده‌ایم
یأس اگر بر دل نزد امروز، فردا می‌زند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۸

فطرت آخر بر معاد از سعی اکمل می‌زند
رشته چون تابیده شد خود را به مغزل می‌زند
نشئهٔ تحقیق در صهبای این میخانه نیست
مست و مخمورش قدح از چشم احول می‌زند
خواب خود منعم مکن تلخ از حدیث بورپا
این نیستان آتشی دارد به مخمل می‌زند
ای بسا شیخی که ارشادش دلیل گمرهی‌ست
غول اکثر راه خلق از شمع و مشعل می‌زند
طینت ظالم همان آمادهٔ ظلم است و بس
نشتر از رگ‌گر شود فارغ به دنبل می‌زند

چاره در تدبیر ما بیچارگان خون می‌خورد
پیشتر از دردسر سودن به صندل می‌زند
درد دل پیدا کنید از ننگ عصیان وارهید
با نمک چون جوش زد می جام در خل می‌زند
بر مآل کار تا چشم که را روشن کنند
شمع در هر انجمن آیینه صیقل می‌زند
بس که جوش حرص برد از خلق آثار تمیز
امتحان طاس ناخن بر سر کل می‌زند
ترک دعوی کن که در اقلیم گیر و دار فقر
کوس قدرت پای لنگ و پنجهٔ شل می‌زند
جاه دنیا را پیام پشت پا باید رساند
همّتت پست است بیدل کی بر این تل می‌زند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۹

محوگریبان ادب‌کی سر به هر سو می‌زند
موج‌گهر از ششجهت بر خویش پهلو می‌زند
واکردن مژگان ادب می‌خواهد از شرم ظهور
اول دراین گلشن بهار از غنچه زانو می‌زند
زبن باغ هرجا وارسی جهل است با دانش طرف
بلبل به چهچه‌گرتند قمری به‌کوکو می‌زند
تا چرخ و انجم ثابت است از خلق آسایش مجو
اندیشهٔ داغ پلنگ آتش به آهو می‌زند
تا آمد و رفت نفس می‌بافت وهم پیش و پس
ماسوره چون بی‌رشته شد بیرون ماکو می‌زند
پست و بلند قصر ناز از هم ندارد امتیاز
آن چین مایل از جبین پهلو بر ابرو می‌زند
شکل دویی پیدا کنم تا چشم بر خود واکنم
هر سورهٔ تمثال من آیینهٔ او می‌زند
داغم مخواه ای انتظار از تهمت افسردگی
تا یاد نشتر می‌کنم خون در رگم هو می‌زند
یا رب کجا تمکین فرو شد کفهٔ قدر شرر
آفاق کهسارست و سنگم بر ترازو می‌زند
بیدل گران افتاده است از عاجزی اجزای من
رنگی که پروازن دهم چون شمع بر رو می‌زند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۰

برق خطی بر سیاهی می‌زند
هالهٔ مه تا به ماهی می‌زند
سجده مشتاق خم ابروی کیست
بر دماغم کج‌کلاهی می‌زند
معصیت در بارگاه رحمتش
خنده‌ها بر بی‌گناهی می‌زند
ای عدم فرصت، شرارکاغذت
چشمک عبرت نگاهی می‌زند
بهر عبرت فرصتی در کار نیست
یک نگه برهرچه خواهی می‌زند
پُردلیها امتحانگاه بلاست
تیغ بر قلب سپاهی می‌زند
تا فسون بادبان دارد نفس
کشتی ما برتباهی می‌زند
بی تو گر مژگان بهم می‌آیدم
بر سر خوابم سیاهی می‌زند
بیدل از وصلی نویدم داده‌اند
دل تپیدن کوس شاهی می‌زند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۱

عشاق گر از سبحه و زنار نویسند
دردسر دلهای گرفتار نویسند
آن معنی تحقیق که تکرار ندارد
بر صفحه زنند آتش و یکبار نویسند
شرح جگر چاک من این کهنه دبیران
هر چند نویسند چه مقدار نویسند
صد جاست قلم خوردهٔ مژگان تغافل
آن نامه که خوبان به من زار نویسند
قاصد به محبان ز تمنا چه رساند
آیینه بیارید که دیدار نویسند
صد عمر ابد دفتر اعجاز گشاید
کز قامت موزون تو رفتار نویسند
امید پیامیست به زلف از دل تنگم
سطری اگر از نقطه گره‌دار نویسند
زنهاری عجزند ضعیفان چه توان کرد
بر خاک مگر یکدو الف‌وار نویسند
بر صفحهٔ بی‌مطلبی‌ام نقش تعین
کم هم ننوشتند که بسیار نویسند

بگذار که نقش خط پیشانی ما را
بر طاق پریخانهٔ اسرار نویسند
جز نالهٔ اسیران قفس هیچ ندارند
خطی به هوا کاش ز منقار نویسند
حیف است تنزه رقمان قلم عفو
اعمال من از شرم نگون سار نویسند
منشور عذاب ابد است اینکه پس از مرگ
بر لوح مزارم دل بیمار نویسند
جز سجده نشد از ورق سایه نمودار
زین بیش خط جبهه چه هموار نویسند
تا حشر ز منت به ته سنگ بخوابم
گر بر سر من سایهٔ دیوار نویسند
در روز توان خواند خط جبههٔ بیدل
چون شمع همه گر به شب تار نویسند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۳

تن‌پرستان‌که به این آب و نمک عیاشند
بی‌تکلف همه بالیدن نان و آشند
سر و گردن همه در دور شکم رفته فرو
پر و خالی و سبک‌مغزتر از خشخاشند
ربط جمعیتشان وقف تغافل ز هم است
چشم اگر باز شود چون مژه‌ها می پاشند
آه ازبن نامه‌سیاهان‌که ز مشق من و ما
تا دل آیینهٔ راز است نفس نقاشند
گفتگو گر ندرّد پرده، کسی اینجا نیست
همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند
شش جهت مطلع خورشید و سیه روزی چند
سایه‌پرورد قفای مژهٔ خفاشند
غارت هم چه خیال‌ست رود از دلشان
در نظر تا کفنی هست همان نباشند
انفعالی اگر آید به میان استهزاست
این نم‌اندوده جبینها عرقی می‌شاشند
عمر در صحبت هم صرف شد اما ز نفاق
کس ندانست‌که یاران به‌کجا می‌باشند
بی‌تمیز اهل دول می‌گذرند از سر جاه
همه بر مخمل و دیبا قدم فراشند
پیش ارباب معانی ز فسونهای حیل
رو میارید که این آینه‌ها نقاشند
بیدل از اهل ادب باش که چون گرد سحر
این تحمل‌نفسان عرصهٔ بی‌پرخاشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۳

گر خاک نشینان علم افراخته باشند
چون آبلهٔ پا سپر انداخته باشند
از خجلت پرداز گلت مانی و بهزاد
پیداست‌که روها چقدر ساخته باشند
پیش عرق شرم تو نتوان مژه برداشت
دستی چو غریق از ته آب آخته باشند
چون کاغذ آتش زده کو طاقت دیدار
گو خلق هزار آینه پرداخته باشند
صبح و شفقی چند که گل می‌کند اینجا
رنگ همه رفته‌ست کجا باخته باشند
مقصد طلبان جوش غبارند در این دشت
بگذار دمی چند که می‌تاخته باشند
حرص و هوس آوارهٔ وهمند چه تدبیر
ای کاش به این گوشهٔ دل ساخته باشند
یارب نرمد ناله ز خاکستر عشاق
در خاک هم این سوختگان فاخته باشند
عمریست نفس می‌کشم و می‌روم از خویش
این بار دل از دوش که انداخته باشند
هر اشک سراغی ز دل خون شده‌ای داشت
آن چیست در این بوته که نگداخته باشند
بیدل به تغافلکدهٔ عجز نهان باش
تا خلق تو را آن همه نشناخته باشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۴

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند
داغ این لاله‌ستانها به دل ما بخشند
نتوان تاخت به انداز دماغ مستان
بال شوقی مگراز نشئه به صهبا بخشند
بیدلان خرده ی جانی که نثار تو کنند
نم آبی‌که ندارند به دریا بخشند
چون می ازگرمی آن لعل به خون می‌غلتد
گرچه از شعله به یاقوت جگرها بخشند
روشناسان جنون از اثر نقش قدم
جوهرهوش به ایینهٔ صحرا بخشند
آرزو داغ امید است خدایا مپسند
که جگرخون شودونشئه‌به صهبابخشند
ای خوش آن جود که از خجلت وضع سایل
لب به اظهار نیارند و به ایما بخشند

گر مزاج کرم آن است که من می‌دانم
عالمی را به خطای من تنها بخشند
تا فسردن نکشد ریشهٔ جولان امید
به که چون تخم به هر آبله صد پا بخشند
شرر عسافیت آوارهٔ دلتنگ مرا
سنگ هم دامن صحراست اگر جا بخشند
قول و فعل نفس افسانهٔ باد است اینجا
من نه انم‌که نبخشند مرایا بخشند
به جناب کرم افسون ورع پیش مبر
بی‌گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند
در مقامی که شفاعت خط آمرزش‌هاست
جرم مستان به صفای دل مینا بخشند
به پرکاه که بسته است حساب پرواز
دارم امید که بر ناکسی‌ام وابخشند
پادشاهی به جنون جمع نگردد بیدل
تاج گیرند اگر آبلهٔ پا بخشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۵

صد ابد عیش طربخانهٔ دنیا بخشند
نفسی‌گر به دل سوخته‌ام جا بخشند
سیر خمخانهٔ کثرت به دماغم زده است
شایدم نشئهٔ تحقیق دو بالا بخشند
خون سعی از جگر سنگ چکاند هرجا
طاقتی از دل عشاق به مینا بخشند
آبروبی چوگل آینه برکف دارم
لاله‌رویان مگرم رنگ تماشا بخشند
فیض عشاق اگر عام کند رخص عشق
با خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند
شوق بر کسوت ناموس جنون می‌لرزد
عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند
صبح‌گلزار وفا نالهٔ بی‌تاثیری‌ست
اثر آن به که به انفاس مسیحا بخشند
نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دل است
همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند
از نواهای یک آهنگ ازل هیچ مپرس
حکم سر دادن شوق‌ست اگر پا بخشند
آرزو داغ امیدیست خدایا مپسند
که جگر خون شود و نشئه به صهبا بخشند
شسته می‌جوشد ازین بحرخط نسخهٔ موج
جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند

بیدل آزادی من در قفس گمنامی‌ست
دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۶

زان زر و سیم که این مردم باذل بخشند
یک درم مهر دو لب‌کو که به سایل بخشند
جود مطلق به حسابی‌ست‌که از فضل قدیم
کم و بیش همه‌کس از هم غافل بخشند
سر متابید ز تسدم‌که در عرصهٔ عشق
هیکل عافیت از زخم حمایل بخشند
دل مجنون به هواداری لیلی چه کم است
حیف فانوسی این شمع به محمل بخشند
تو و تمکین تغافل، من و بی‌صبری درد
نه ترا یاد مروت نه مرا دل بخشند
دلکی دارم و چشمی که کجا باز کنم
کاش این آیینه را تاب مقابل بخشند
لاف هستی زده از مرگ شفاعت‌خواه است
این از آن جنس خطاهاست که مشکل بخشند
گر شوی مرکزپرگار حقیقت چوگهر
در دل بحر همان راحت ساحل بخشند
رهروانیم ز ما راست نیاید آرام
پای خوابیده همان به‌که به منزل بخشند
نیست خون من از آن ننگ که در محشر شرم
جرم آلودگی دامن قاتل بخشند
گرنه منظورکرم بخشش عبرت باشد
چه خیال است که دولت به اراذل بخشند
به هوس داد قناعت دهم و ناز کنم
دل بیدردی اگر با من بیدل بخشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۷

از چه دعوی شمعها گردن به بالا می‌کشند
بر هوا حیف است چشمی کز ته پا می‌کشند
شبهه نتوان‌کرد رفع ازکارگاه عمر و وزید
روزگاری شد که از ما نام ما وامی‌کشند
معنی ما بی‌عبارت لفظ ما بی‌امتیاز
بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدا می‌کشند
می‌پرستان از خمار آگاه باید زیستن
انتقام عشرت امروز ، فردا می‌کشند
رحم بر قارون‌سرشتان کن که از افسون حرص

این خران زیر زمین هم بار دنیا می‌کشند
چون تعلق‌رفت دیگر ذوق آزادی کجاست
خار پا با شوخی رفتار یکجا می‌کشند
قانعان ساحل بی‌دست‌پاییهای عجز
دام ماهی گر کشند از آب دربا می‌کشند
بس که وقف مشرب اهل قناعت سرخوشی‌ست
گر همه خمیازهٔ باشد جام صهبا می‌کشند
خواهد آخر بی‌نفس‌گشتن به عریانی‌کشید
مدتی شد رشته از پیراهن ما می‌کشند
گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست
کوه گر نالد همان قلقل ز مینا می‌کشند
تشنهٔ وصلم به آن حسرت که نقاشان صنع
گر کشند از پرده تصویرم زبانها می کشند
ما عبث بیدل به قید بام و در افسرده‌ایم
خانمانها نیز رخت خود به صحرا می‌کشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۸

جماعتی‌که نظرباز آن بر و دوشند
به جنبش مژه عرض هزارآغوشند
ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل
که این‌کبودتنان نیل آن بناگوشند
به صد زبان سخن‌ساز خیل مژگانها
به دور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز عارض و خط خوبان جز این نشد روشن
که شعله‌ها همه با دود دل هماغوشند
مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن
به هر طرف‌که‌گذشتند دم بر دوشند
دربن محیط چوگرداب بیخودان غرور
زگردش سر بی‌مغز خود قدح‌نوشند
ز عبرت دم پیری کراست بهره که خلق
چو جام باده مهتاب پنبه درگوشند
فریب الفت امکان مخورکه مجلسیان
چوشمع تا مژه برهم نهی فراموشند
چه ممکن است حجاب فنا شود هستی
که نقشهای هوا چون سحر نفس‌پوشند
زگل حقیقت حسن بهار پرسیدم
به خنده‌گفت‌که این رنگها برون‌جوشند
کسی به فهم حقیقت نمی‌رسد بیدل
جهانیان همه یک نارسایی هوشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۹

مبصّران حقیقت که سر به سر هوشند
به رنگ چشمهٔ آیینه فارغ از جوشند
نی‌اند چون صدف از شور این محیط آگاه
ز مغز خشک کسانی که پنبه در گوشند
علاج حیرت ما کن که رنگ‌باختگان
شکست خاطر آیینه خانهٔ هوشند
زبان بیخودی رنگ کیست دریابد
شکستگان همه تن ناله‌های خاموشند
مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
که خاکساری و آزادگی هم‌آغوشند
ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
که عکس و آینه با یکدگر نمی‌جوشند
به صبح عیش مباش ایمن از سیه‌روزی
مدام سایه و مهتاب دوش بر دوشند
ز شوخ‌چشمی خویشند غافلان محجوب
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
تو هر شکست که خواهی حوالهٔ ما کن
حباب و موج سراپا خمیدن دوشند
کجا رسیم به یاد خرام او بیدل
که عاجزان همه چون نقش پا فراموشند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۰

به گفتگوی کسان مردمی که می‌لافند
چو خط به معنی خود نارسیده حرافند
مباش غره انصاف کاین نفس‌بافان
به پنبه‌کاری مغز خیال ندافند
توانگری‌که دم از فقر می‌زند غلط است
به موی‌کاسهٔ چینی نمد نمی‌بافند
تهیهٔ سپر از احتراز کن کامروز
به قطع هم، بد ونیک زمانه سیافند
سخن چه عرض نجابت دهد در آن محفل
که سیم و زر نسبان همچو جدول اشرافند
غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد
حذر کنید که ابنای جاه اجلافند
در بهشت معانی به رویشان مگشا
که این جهنمی چند ننگ اعرافند
به‌علم‌پوچ چوجهل مرکبند بسیط
به فطرت کشفی درسگاه کشافند

ز وضعشان مطلب نیم نقطه همواری
که یک قلم به خم و پیچ سرکشی کافند
تمام بیهوده گویند و نازکی این است
که چشم بر طمع ربشخند انصافند
ازین خران مطلب مردمی که چون‌گرداب
به موج آب منی غرق تا لب نافند
به خاک تیره مزن نقد ابرو بیدل
درین دیارکه کوران چند صرافند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۱

چه بوربا و چه مخمل حجاب می‌بافند
به هر چه دیده گشادیم خواب می‌بافند
قماش کسوت هستی نمی‌توان دریافت
حریر وهم به موج سراب می‌بافند
نفس چه سحر طرازد به عرض راحت ما
درین طلسم همین پیچ وتاب می‌بافند
ز لاف ما و من ای بیخودان پوچ قماش
کتان به کارگه ماهتاب می‌بافند
ز تار و پود هجوم خطش مشو غافل
که بهر فتنه‌ی آن چشم، خواب می بافند
به کارگاه نفس ره نبرده‌ای کانجا
هزار ناله به یک رشته تاب می‌بافند
کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
چو عنکبوت سراسر لعاب می‌بافند
عبث به فکر قماش ثبات جامه مدر
به عالمی‌که تویی انقلاب می‌بافند
به وهم خون شدهٔکو چمن،کجاست بهار
هنوز رنگ به طبع سحاب می‌بافند
ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل
به موج خیمهٔ ناز حباب می‌بافند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۲

قماش رنگ ز بس بی‌حجاب می‌بافند
به روی گل ز دریدن نقاب می‌بافند
مباش منکر اسرار سینه چاکی ما
به کارگاه سحر آفتاب می‌بافند
ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن
به جوشنی که ز موج شراب می‌بافند
به یک نفس سر بی مغز می‌خورد بر سنگ

جدا ز پشم کلاه حباب می‌بافند
درین چمن که هوا داغ شبنم آراییست
تسلّیی به هزار اضطراب می‌بافند
تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیش
همین به طبع کتان ماهتاب می‌بافند
کراست تاب رسایی بحث فرصت عمر
گسسته است نفس تا جواب می‌بافند
توان شناخت ز باریک‌ریشی انفاس
که در قلمرو هستی چه باب می‌بافند
کباب شد عدم ما ز تهمت هستی
بر آتشی که نداریم آب می‌بافند
ز گفت‌وگو به غبارم نظر متن بیدل
که بهر چشم ز افسانه خواب می‌بافند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۳

دلها تامل آینهٔ حسن مطلقند
چندانکه می‌زنند نفس شاهد حقند
طبعت مباد منکر موهومی مثال
کاین نقشها به خانهٔ آیینه رونقند
چون گردباد فاخته‌های ریاض انس
هرچند می‌پرند به گردون مطوقند
در مکتب ادب رقمان رموز عشق
کام و زبان بهم چو قلمهای بی‌شقند
جز مکر در طبیعت زهاد شهر نیست
این گربه‌طینتان همه یک چشم ازرقند
در جنتی‌که وعدهٔ نعمت شنیده‌ای
آدم کجاست اکثر سکانش احمقند
این هرزه فطرتان به هر علم و فن دخیل
در نسخهٔ قدیم عبارات ملحقند
شرم طلب هم آینه‌دار هدایتی است
پلها بر این محیط نگون گشته زورقند
بیدل کباب سوختگانم که چون سپند
درآتشند وگرم شلنگ معلقند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۴

شور اشکم گر چنین راه تپش سر می‌کند
تردماغیهای دریا نذر گوهر می‌کند
حسرت جاوید هم عیشی‌ست این مخمور را
جام می‌گردد اگر خمیازه لنگر می‌کند

کاش با آیینه‌سازیها نمی‌پرداختیم
وقت ما را صافی دل هم مکدر می‌کند
جوهر آیینه عرض حیرت احوال ماست
ناله را فکر میانت سخت لاغر می‌کند
آب می‌گردد تغافل خنجر ناز ترا
سرمه در تیغ نگاهت کار جوهر می‌کند
می‌چکد خون تمنا از رگ نظاره‌ام
بس که بی‌رو تو مژگان کار نشتر می‌کند
هیچکس یارب خجالت‌کیش بیدردی مباد
دیدهٔ ما را غبار بی‌نمی تر می‌کند
ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاند و رفت
بسمل ما نیز رقص وحشتی سر می‌کند
اینکه می‌گویند عنقا نقش وهمی بیش نیست
ما همان نقشیم اما کیست باور می‌کند
آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده‌اند
موج ما را اضطراب دل شناور می‌کند
هیچکس در باغ امکان کامیاب عیش نیست
گر همه گل باشد اینجا خون به ساغر می‌کند
فقر هم در عالم خود سایه‌پرورد غناست
آرمیدنهای ساحل نازگوهر می‌کند
یمن آگاهی ندارد رغبت گفت و شنود
اینقدر افسانه آخرگوش ما کر می‌کند
حسرت ساحل مبر بیدل که در دریای عشق
کم کسی بی خاک گشتن خاک بر سر کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۵

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی به دل فسرده فسون‌کند
به زمین‌تپم به فلک روم چه جنون کنم‌که جنون کند
به فسانهٔ هوس طرب، تهی از خودیم و پر از طلب
چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند
به خیال گردش چشم او چمنی‌ست صرف غبار من
که ز دور اگر نظرم‌کنی مژه کار بوقلمون کند
ز جراحت دل ناتوان به خیال او ندهم نشان
که مباد آن کف نازنین به فسوس ساید و خون کند
به چنین زبونی دست و دل، ز صنایع املم خجل
که سر خسی اگرش دهم به هزار خانه ستون کند
کف پا عروج جبین شود، بن خاک عرش برین شود
شود آنچنان و چنین شود که علاج همت دوا کند
نه فسانه‌ساز حلاوتی، نه ترانه مایهٔ عشرتی
به فسون ز پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
نزدم ز قسمت خشک و تر، به تردد هوس دگر

که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبیخون کند
چمن تحیر بیدلم‌که سحاب رشحهٔ خامه‌اش
به تأملی گهر افکند سر قطره‌ای که نگون کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۶

باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند
جام در حیرت زند ایینه را مینا کند
زندگانی گو مده از نقش موهومم نشان
عکس را غم نیست گر آیینه استغنا کند
رفته‌ایم از خود به دوش آرمیدن چون غبار
آه از آن روزی که بیتابی طواف ما کند
ناله شو تا از هوای فامت او بگذری
هرکه از خود رفت سیر عالم بالا کند
انجمن‌پرداز وهمم چون حباب از خامشی
به که بگشایم لبی تا از خودم تنها کند
مگذر از کوشش مبادا روزگار حیله‌جو
پایمال راحتت چون صورت دیبا کند
در عدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد
شعلهٔ خاموش اگر یاد تپیدنها کند
بار تسلیمی اگر چون سایه یابد پیکرم
تا در او خاک عالم را جبین فرسا کند
نالهٔ دردی به ساز خامشی گم گشته‌ام
شوق غماز است می‌ترسم مرا پیدا کند
بی‌طواف خویش در بزم وصالش بار نیست
در دل دریا مگر گرداب راهی واکند
ای‌خوش آن‌شور طرب‌جوش خمستان فنا
کز گداز خود دل هر ذره را مینا کند
سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را
هرکه چون بیدل طواف گوشهٔ دلها کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۷

دل پا شکسته حق طلب، به رهت چگونه ادا کند
که چو موج، گوهرش از ادب، ندویدن آبله‌پا کند
نفس رمیده گر از خودم نشود کفیل برآمدن
چو سحر دماغ طرب هوس به چه بام کسب هوا کند
مشنو ز ساز گدای من بجز این ترانه نوای من
که غبار بی‌سر و پای من به رهت نشسته دعا کند
به جهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شکفتگی
که به بیم غنچه تبسمت ز هزار پرده جدا کند

نه به دیده‌ها ز عیان اثر نه به گوشها ز بیان خبر
به گشاد روزن بام و در، کسی از کسی چه حیا کند
نشود مقلد راز دل به هوس محقق مستقل
ز غرور اگر همه ناوکت به نشان رسدکه خطاکند
به هزار پیچ و خم هوس گره است سلسلهٔ نفس
چقدر طبیعت ازین و آن گسلدکه رشته رسا کند
به غبار قافلهٔ عدم بروآنقدرکه ز خود روی
نشده است گم دل عاقلی که تلاش بانگ درا کند
شود آب انجمن حیا به فسوس دست مروتت
که دفی به آن همه بیحسی ز طپانچهٔ تو صدا کند
رگ خواب راحت عاجزان مگشا به نشتر امتحان
که به‌پهلوبت ستم است اگر نی بورس‌با مژه واکند
کف دست سوده به یکدگر چمن طراوت بیدلی
که ز صد بهار گل اکتفا به همین دو برگ حنا کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۸

شور لیلی کو که باز آزایش سودا کند
خاک مجنون را غبار خاطر صحرا کند
می دهد طومار صد مجنون به باد پیچ و تاب
گردبادی گر ز آهم جلوه در صحرا کند
در گلستانی که رنگ جلوه ریزد قامتت
تا قیامت سرو ممکن نیست سر بالا کند
می‌تواند از دل ما هم طرب ایجاد کرد
از گداز سنگ سوداگر کسی مینا کند
آسمان دارد ز من سرمایهٔ تعمیر درد
بشکند رنگم به هرجا ناله‌ای برپا کند
خاکم از آسودگی شیرازهٔ صد کلفت است
کو پریشانی که باز این نسخه را اجرا کند
آن سوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن
روی در مولاست هرکس پشت بر دنیا کند
عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان
نام جای خود چه لازم در نگینها واکند
برده‌ام پیش از دو عالم دعوی واماندگی
آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند
گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیرا کند
کام عیشی تر نشد از خشک‌مغزیهای دهر
شیشه بگدازد مگر تا می به جام ما کند
بپدل اسباب جهان را حسرتت مشاطه است
زشتی هر چیز را نایافتن زیبا کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۹

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما واکند
وهم هستی را سپند آتش سودا کند
از بساط خاکدان دهر نتوان یافتن
آن قدر گردی که تعمیر شکست ما کند
بعد از این آن به که خاموشی دهد داد سخن
گوهر معنی کسی تا کی زبان‌فرسا کند
عجز ما را ترجمان غفلت ما کرده‌اند
تا همان واماندگی تعبیر خواب پا کند
برنیاید تا ابد از حیرت شکر نگاه
هرکه چون تصویر بر نقّاش چشمی واکند
بادپیمای سبک‌مغزی‌ست هرکس چون حباب
ساغر خود را نگون در مجلس دریا کند
بعد عمری آن پری گرم التفات دلبری‌ست
می‌روم از خود مبادا یاد استغنا کند
قیمت وصلش ندارد دستگاه کاینات
نقد ما هیچ است شاید هم به ما سودا کند
بی‌تکلّف صنعت معمار عشقم داغ کرد
کز شکست هر دو عالم ناله‌ای برپا کند
بی‌بریها را علاجی نیست شاید چون چنار
دست برهم سودن ما آتشی پیدا کند
عبرت من چاشنی گیر از شکست عالمی‌ست
هرچه گردد توتیا، چشم مرا بینا کند
چاره دشوار است بیدل شوخی نظاره را
شرم حسن او مگر در دیدهٔ ما جا کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۰

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند
چون زبان می‌باید اول خلوتی پیدا کند
زینهار از صحبت بد طینتان پرهیز کن
زشتی یک رو هزار آیینه را رسوا کند
عمرها می‌بایدت با بی‌زبانی ساختن
تا همان خاموشی‌ات چون آینه گویا کند
می‌کشد بر دوش صد توفان شکست حادثات
تا کسی چون موج از این دریا سری بالا کند
هرزه‌گرد از صحبت صاحب‌نظرگیرد حیا
آب‌گردد دود چون در چشم مردم جاکند
آه‌گرمی صیقل صد آینه دل می‌شود
شعله‌ای چون شمع چندین داغ را بینا کند

بی‌گداز خود علاج کلفت دل مشکل است
کیست غیر از آب گشتن عقد گوهر واکند
می‌دمد صبح از گریبان صفحهٔ آیینه را
از تماشای خطت گر جوهری انشا کند
شانه را اقبال گیسویت ختن سرمایه کرد
وقت رندی خوش که با چاک جگر سودا کند
خاک مجنون را عصایی نیست غیر ازگردباد
ناله‌ای کو تا بنای شوق ما برپا کند
سخت دور افتاده‌ایم از آب و رنگ اعتبار
زین گلستان هرکه بیرون جست سیر ما کند
بی‌خطایی نیست بیدل اضطراب اهل درد
اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۱

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند
تا قیامت منتش بی‌سنگ دندان بشکند
راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل
تا مباد این شیشه بزم می‌پرستان بشکند
اینچنین‌کز عاجزی بی‌دست و پا افتاده‌ایم
رنگ‌هم از سعی‌ما مشکل‌که آسان بشکند
بحر لبریز سرشک از پیچ‌وتاب موج ها ست
آب‌می‌گردد در آن‌چشمی‌که مژگان بشکند
زبر چرخ آرامها یکسرکمینگاه رم است
گرد ما آن به که بیرون زین بیابان بشکند
ساغر قربانیان از گردش افتاده‌ست، کاش
دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند
وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل
رنگ اگر درگردش‌آرم طرف دامان بشکند
یک تامل گر شود صرف خیال نیستی
ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند
عجز بنیادی، بر اسباب تجمل ناز چند
رنگ می‌باید کلاه ناتوانان بشکند
درگلستانی‌که نالد بیدل از شوق رخت
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۲

هر کجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند
کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند
دل به خون می‌غلتد از یاد تبسّمهای یار

همچو آن زخمی که بر رویش نمکدان بشکند
می‌دمد از ابرویش چینی که عرض شوخیش
پیچ و تاب ناز در شاخ غزالان بشکند
دل شکستن زلف او را آنقدر دشوار نیست
می‌تواند عالمی فکر پریشان بشکند
برنمی‌دارد تأمل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند
بر تغافلخانهٔ ابروی او دل بسته‌ایم
یارب این مینا همان بر طاق نسیان بشکند
هیچکس در بزم دیدار آنقدر گستاخ نیست
ای خدا در دیدهٔ آیینه مژگان بشکند
کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین باختن
گر دل دانا به حرف پوچ نادان بشکند
با درشتان ظالمان هم بر حساب عبرتند
سنگ اگر مرد است، جای شیشه، سندان بشکند
لقمه‌ای بر جوع مردمخوار غالب می‌شود
به که دانا گردن ظالم به احسان بشکند
بی‌مصیبت گریه بر طبع درشتت سود نیست
سنگ در آتش فکن تا آبش آسان بشکند
بر سر بی‌مغز بیدل تا به‌کی لرزد دلت
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۳

حسن‌کلاه هوسی‌گر به تجمل شکند
به که دل از ما ببرد بر سر کاکل شکند
بس که به‌گلزار وفا مشترک افتاده حیا
رنگ گل آید به صدا گر پر بلبل شکند
مجملت آمد به نظر پردهٔ تفصیل هدر
جزو پراکنده مباد آینه ی کل شکند
شمع‌عا بساط طرب است آنکه درتن دشت قعب
سر به هوا پای به دامان توکل شکند
خواجه ز رنج کر و فر، ازچه برد بوی اثر
باز ندارد همه‌گر پشت خر از جل‌شکند
در ادب بدگهران موعظهٔ شرم مخوان
گردن این خیره سران گر شکند غل شکند
پایهٔ اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین
کاخرکارت به عرق شرم تنزل شکند
از طلب هرزه‌درا چند دهی زحمت پا
کاش درین بحر سراب آبله‌ای پل شکند
دل چه‌کند با من وما تا شود ایمن زبلا
کوه هم آخر ز صدا شیشه به قلقل‌شکند

سیری چشم است همان جرعه‌کش دور غنا
رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند
صبح زشبنم همه‌تن چشم شد ازشوق چمن
هرکه درین باغ رسید آینه بر گل شکند
انجمنی راکه دهند آب زتوصیف خطت
دود چراغش همه شب طرۀ سنبل شکند
چرخ محال است دهد داد دل بیدل ما
گردش آن چشم مگر جام تغافل شکند



غزل شمارۀ ۱۴۱۴

لاغری آن همه زین مرحله دورم افکند
که به غربتکدۀ دیدۀ مورم افکند
ذره تا مهر کس از فقر من آگاه نشد
خاک در چشم جهان پیکر عورم افکند
چه توان کرد نفس گرم نجوشید به حرص
سردی آتش دل نان ز تنورم افکند
پیش پا دیدن افسون تمیز بد و نیک
ذلّتی بود که از بام حضورم افکند
علم بیحاصلی از سیر کمالم واداشت
آگهی آبله در پای شعورم افکند
ذوق وصلی که به امّید دلی خوش می‌کرد
«لن‌ترانی» شد و در آتش طورم افکند
خواندم از گردش پیمانۀ تحقیق خطی
که به ظلمتکدۀ حیرت نورم افکند
ناتوانی چو غبار از فلک آن سو می‌تاخت
طاقت خون شده در خاک به زورم افکند
هیچ کافر نشود محرم انجام نفس
واقف مرگ شدن زنده به گورم افکند
یارب از خاطر ناز تو فراموش شود
آن خیالات که از یاد تو دورم افکند
سبب قید علایق ز خرد پرسیدم
گفت: در چاه همین فطرت کورم افکند
چرخ از پهلوی خاک این همه چیده‌ست بلند
عجز بیدل به جنونزار غرورم افکند



غزل شمارۀ ۱۴۱۵

کلاه هرکه فلک بر سماک می‌فکند
سرش چو آبله آخر به خاک می فکند
به گم شدن چو نگین بی‌نیاز شهرت باش

که ناز نام تو را در مغاک می‌فکند
چو صبح تا ز گریبان سری برون آری
زمانه رخت تو بر دوش چاک می‌فکند
به کارگاه تعین که «لاشریک له» است
خلل اگر فکند اشتراک می‌فکند
ز جوش گریهٔ مستانه‌ای که دارد ابر
چه شیشه‌ها که نه در پای تاک می‌فکند
ز امتلا مپسندید خواری نعمت
که شاخ میوه ز سیری به خاک می‌فکند
عرق که جبههٔ تسلیم سرفکندهٔ اوست
گره به رشتهٔ ما شرمناک می‌فکند
رهت گل است به آهستگی قدم بردار
که جهد لکه به دامان پاک می‌فکند
ز عاجزی در اقبال امن زن بیدل
که طاقتت به جهان هلاک می‌فکند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۶

اگر از گدازم نمی گل کند
دو عالم ز من شیشه پُر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب
ز خود گم شدن جزو را کل کند
غباری که دل اوج پرواز اوست
به گردون رسد گر تنزل کند
به‌هر ششجهت جلوه پیچیده است
کسی تاکی از خود تغافل کند
زکیفیت این بهارم مپرس
مژه گر گشایی قدح گل کند
به سودای زلف تو دود دماغ
به سر پیچد و ناز کاکل کند
زفکرخطت جوهرآینه
خسک وقف جیب تأمل کند
تردد خجالت‌کش دست و پاست
کسی تاکجاها توکل‌کند
خزان طرب بی‌دماغی مباد
بهار است اگر شیشه قلقل کند
به تدبیر ازین بحر نتوان گذشت
شکستی‌ست گر موج ما پل کند
سر ما نگردد ز دور هوس
اگر چرخ ترک تسلسل کند
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ
خران را اگر آدمی جل کند

خنک‌تر ز زاغ است تقلید کبک
که هندوستانی تمغل کند
به رنگی‌ست بیدل پریشانی‌ام
که از سایه‌ام طرح سنبل کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۷

اگر معنی خامشی گل کند
لب غنچه تعلیم بلبل کند
بساط جهان جای آرام نیست
چرا کس وطن بر سر پل کند
درین انجمن مفلسان خامشند
صراحی خالی چه قلقل کند
قبا کن در بن باغ،جیب طرب
که از لخت دل غنچه فرگل کند
زبان را مکن پر فشان طلب
مبادا چراغ حیا گل‌کند
مکش سر ز پستی که آواز آب
ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل است یارب دم تیغ او
که چون بگذرد از سرم پل کند
من و یاد حسنی که در حسرتش
جگر دامن ناله پرگل کند
ز رمز دهانش نباید اثر
عدم هم به خود گر تامل کند
ز بیداد آن چشم نتوان گذشت
دلی را که او خون کند مل کند
ز بس قهر و لطفش همه خوش‌اداست
نگه می‌کند گر تغافل کند
دلت بی‌دماغ‌ست بیدل مباد
به تعطیل، حکم توکل‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۸

تقلید از چه علم به لافم علم‌کند
طوطی نی‌ام‌که آینه بر من ستم‌کند
سعی غبار من که به جایی نمی‌رسد
با دامنش زند اگر از خویش رم کند
انگشت زینهار دمیدیم و سوختیم
کوگردنی دگرکه‌کشد شمع و خم‌کند
بر باد رفت آمد و رفت نفس چوصبح

فرصت نشد کفیل که فهم عدم کند
آسوده خاک شوکه مبادا به حکم وهم
عمر نفس‌شمار حساب قدم کند
بالیده است خواجهٔ بی‌حس به ناز جاه
مردار آفتاب مقابل ورم‌کند
خودسنجی‌ات به‌پلهٔ پستی نشانده است
جهدی‌که سنگ‌کوه وقار توکم‌کند
هرجا عدم به تهمت هستی رسیده است
باید حیا به لوح جبینم رقم کند
پرواز می کنم چه‌کنم جای امن نیست
دامی نبیافتم‌که پرم را بهم کند
خجلت گداز عفو نگردی که آفتاب
گر دامن تو خشک‌کند جبهه نم‌کند
توهیچ باش و، علم وعمل‌ها به طاق نه
گو خلق هرزه‌فکر حدوث و قدم‌کند
بیدل ازابن ستمکده بیکس گذشته‌ام
کو سایه‌ای که بر سر خاکم کرم کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۹

از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند
قبر است نگینی که به نام تو توان کند
جزتخم ندامت چه‌کند خرمن ازبن دشت
بیحاصل جهدی‌که زمین دگران‌کند
چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی
رستن چه خیال است ز جاهی‌که زبان‌کند
امروز به حکم اثر لاف تهور
رستم زن مردی‌ست که بال مگسان کند
در هر کف خاکی دو جهان ریشهٔ مستی است
با قوت تقوا نتوان بیخ رزان‌کند
زهاد ز بس جان به لب صرفهٔ ریشند
در ماتم این مرده‌دلان مو نتوان کند
فریاد که راهی به حقیقت نگشودیم
نقبی‌که به دل‌کند نفس سخت نهان‌کند
چون غنچه به جمعیت دل ساخته بودیم
این عقده‌که واکردکه ما را ز میان‌کند
در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت
هر سبزه که برریشه زد این آب روان کند
پیچ و خم این عقده گشودیم به پیری
یعنی‌که به دندان نتوان دل ز جهان کند
بیدل نه به دنیاست قرارت نه به عقبا
خورده است خدنگ تو ازین هفت کمان کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۰

لمعهٔ مهرش دمی کاینه تابان کند
شرم به چشم جهات سایهٔ مژگان کند
گر به تغافل دهد جلوه عنان نگاه
خانهٔ صد آینه یک مژه ویران‌کند
حسن عرقناک او محرمی دل نخواست
آتش غیرت کجاست کاین ورق افشان کند
هرزه‌دو مطلبم‌کاش چو موج‌گهر
آبله‌ام یک نفس محرم دامان کند
فوت زمان حضور آینهٔ دل شکست
یأس کنون جای مو ناله پریشان‌کند
در بن دندان شوق حسرت‌کنج لبی‌ست
گر بگزم پشت دست بوسه چراغان‌کند
در برم از نیستی جامهٔ پوشیده‌ای‌ست
تاکی از این‌کسوتم رنگ تو عریان‌کند
شبهه نچیند بساط در ره تسلیم عشق
آب ز عکس غریق آینه پنهان‌کند
با همه واماندگی شوق گر آید بجوش
آبلهٔ پا چو شمع بر مژه توفان کند
گر سر مجنون او گردشی آرد به عرض
دشت و در از گردباد رو به گریبان کند
عالم تصویر وهم صید فریبم نکرد
کافر آن غمزه را بت چه مسلمان کند
بیدل ز آن نرگسم جرات بیداد کو
سرمه ز خاکم مگر بالد و افغان کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۱

هرجا خرام ناز تو تمکین عیان کند
حیرت در آب آینه کشتی روان کند
زخمی که خندد از دم تیغ تبسمت
خون چکیده را چمن زعفران کند
چشمت به محفلی که تغافل کند بلند
نی هم به میل سرمه نیاز فغان کند
از فرصت گذشته رسیدن گذشته گیر
رنگ پریده در چه بهار آشیان کند؟
خاموش باش بر در دل ورنه بی‌ادب
هر دم زدن یک آینه‌وارت زیان کند
از فعل زشت دشمن آسایش خودیم
ما را مگر به خویش حیا مهربان کند

آن شعله طینتم که پی طعمهٔ گداز
مغزم چو شمع پرورش استخوان کند
تغییر پهلویم ستم است از هجوم درد
ترسم که بوریای مرا نیستان کند
در خاک من غبار فنا نیست پرفشان
خواب عدم کجا مژه‌ام را گران کند
بسمل صفت به سکته رسانیده‌ام ورق
سطری ز خون مگر سبقم را روان کند
باور نداشتم که غبار مرا چو صبح
دامان چیده تا به فلک نردبان کند
تمثال من چو صورت عنقا همین صداست
چیزی نی‌ام که آینه‌ام امتحان کند
ای آینه عیوب مثالم به رو میار
بگذار تا عرق ته آبم نهان کند
بیدل مخوان فسانهٔ بخت سیاه من
کافاق را مباد چو شب سرمه دان کند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۳

اشک گهر طینت ما راه تپش سر نکند
طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند
وسوسه بر هم نزند رابطهٔ ساز یقین
کوه‌گران حوصله را ناله سبکسر نکند
منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان
عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند
عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما
اشک به دوش مژه‌ها آنهمه لنگر نکند
شبنم بی‌بال و پریم آینه‌پرداز تری
طاقت ما غیر عرق پیشهٔ دیگر نکند
تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس
صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند
شد ز ازل چهره‌گشا عجز ز پیدایی ما
مو ننهد پا به نمو تا قدم از سر نکند
دل بگدازید به غم دیده رسانید به نم
شیشه خمی تا نخورد باده به ساغر نکند
نیست ز هم فرق‌نما انجمن و خلوت ما
طایر گلزار یقین سر به ته پر نکند
بیدل از انجام نفس هرکه برد بوی اثر
گر همه آفاق شود ناز کر و فر نکند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۳

طبع دانا الم دهر مکدر نکند
گرد بر روی گهر آن همه لنگر نکند
به خیالی نتوان غرهٔ تحقیق شدن
گر همه حسن دمد آینه باور نکند
می‌دهد عاقبت کار حسد سینه به زخم
بدرگی تا به‌کجا تکیه به نشتر نکند
در خرابات، شیاطین نسبان بسیارند
دختر رز جلبی نیست که شوهر نکند
بی‌زری ممتحن جوهر انسانی نیست
آدم آنست که مال و حشمش خر نکند
شیشهٔ حرص به صهبای قناعت پرکن
کز تنگ‌حوصلگی ناله به ساغر نکند
مجلس‌آرای هوس با تو حسابی دارد
تا نسوزد دلت آرایش مجمر نکند
به نگاهی چو شرر قانع پیدایی باش
تا ترا در نظر خلق مکرر نکند
شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد
صبح تصویر بر آ تا نفست تر نکند
شوق دل حسرت گلزار حضوری دارد
همچو طاووس چرا آینه دفتر نکند
خاک درگاه مذلت ز چه اکسیرکم است
کیمیا گو مس بیقدر مرا زر نکند
عشوهٔ الفت دنیا نخرد بیدل ما
نقد دل باخته سودای محقر نکند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۴

هوس جنون‌زدهٔ نفس به کدام جلوه کمین کند
چو سحر به گرد عدم تند که تبسم نمکین کند
ز چه سرمه رنج ادب کشم که خروش جنون حشم
به هزار عرصه‌کشد الم نفسی‌که پرده‌نشین‌کند
ز خموشی ادب امتحان، به فسردگی نبری‌گمان
که کمند نالهٔ عاشقان، لب برهم آمده چین کند
سر بی‌نیازی فکر را به بلندیی نرسانده‌ام
که به جز تتبع نظم من، احدی خیال زمین کند
زفسون فرصت وهم و ظن، بگداخت شیشهٔ ساعتم
که غبار دل به هم آرد و طلب شهور و سنین کند
ز بهار عبرت جزوکل، به‌گشاد یک مژه قانعم
چه‌کم است صیقلی از شرر،که نگاه آینه‌بین‌کند

پی عذر طاقت نارسا، برو آنقدرکه کشد دلت
ته پاست منزل رهروی‌که به پشت آبله زین‌کند
نه بقاست مایهٔ فرصتی، نه نفس بهانهٔ شهرتی
به خیال خنده زندکسی‌که تلاش نقش نگین‌کند
چقدر در انجمن رضا، خجل است جرأت مدعا
که دل از فضولی نارسا، هوس چنان و چنین‌کند
ز حضور شعلهٔ قامتی، ز خیال فتنه علامتی
نرسیده‌ام به قیامتی، که کسی گمان یقین کند
به چه ناز سجده اداکند، به در تو بیدل هیچکس
که به نقش پا برد التجا و خطی نیاز جبین کند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۵

وهم بلند وپست جاه چند دلت سیه‌کند
گر گذری ز بام و در سایه بساط ته کند
رفع غبار وهم و ظن آن همه‌کذب داشته‌ست
یک مژه گر به هم خورد نقش جهان تبه‌کند
داد نشان میکشان‌گر ندهد سپهر دون
جام پر و تهی همان کار هلال و مه کند
جمع شدن به جیب خویش مغتنم نفس شمار
یک گره است شش جهت کس به دل که ره کند
شمع به حسرت فنا تا به سحر درآتش است
کاش نسیم دامنی بیگه ما پگه کند
محو صفای شوق باش تا به طربگه حضور
سیر هزار رنگ گل آینه بی‌نگه کند
طبع فضول ظالم است دادش از انفعال خواه
خجلت اگر زند به سنگ روی عرق سیه کند
در طلب‌غنا چو شمع‌جبهه به عجز سودن است
آبله بشکند به پا تا سر ما کله کند
بعد تهی شدن ز خویش واشدنت چه فایده
شرم کن از حساب اگر، صفر، یک تو، ده کند
غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی
فال وجود زد عدم تا دو نفس نگه کند
گر نه به عرض مدعا خاک در فنا شود
بیدل ناامید ما رو به چه بارگه کند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۶

بادهٔ تحقیق را ظرف هوس تنگی‌کند
در بر آتش لباس خار و خس تنگی‌کند
درد را جولانگهی چون سینهٔ عشاق نیست
بر فغان مشکل‌که آغوش جرس تنگی‌کند
بر جنون می‌پیچم واز خویش بیرون می‌روم
گردباد شوق را تاکی نفس تنگی‌کند
عیش رسوایی به کارم کوچه گردان وفاست
ای‌خوش‌آن وضعی‌کزو خلق‌عسس تنگی‌کند
در خیال راحت از فیض تپیدن غافلیم
آشیان ای کاش بر ما چون قفس تنگی کند
همچو آن سوزن‌که درماند ز تار نارسا
عمر رنگ سعی بازد چون نفس تنگی کند
نه فلک در وسعت‌آباد دل دیوانه‌ام
هست خلخالی که در پای مگس تنگی کند
غنچه بر یک مشت زر صد رنگ خست چیده است
اینقدر یارب مبادا دست کس تنگی کند
شکوه مردم ز گردون بیدل از کم وسعتی‌ست
ناله در پرواز آید چون قفس تنگی‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۷

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی‌کند
عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند
واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره‌ای
چون به منزل آمد آواز جرس تنگی کند
سیری از شوخی ندارد طفل آتش‌خوی من
اشک را کی در دویدن‌ها نفس تنگی کند
انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد
خلق مستان از شراب دیررس تنگی کند
بوی‌گل در رنگ دزدد بال پرواز نفس
باغ امکان بی‌تو از آهم ز بس تنگی‌کند
دیده بی رویت ندارد طاقت تشویش غیر
آن‌چه بر گل واشود بر خار و خس تنگی‌کند
بی‌دماغ دستگاه مشرب یکتایی‌ام
خانهٔ آیینهٔ ما بر دو کس تنگی کند
کیسه‌پردازان افلاس از فضولی فارغند
بی‌گشادی نیست‌گر دست هوس تنگی‌کند
عالمی را الفت جسم از عدم دلگیر کرد
بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند

چون سحر بیدل من و هستی تعب پیراهنی
کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۸

بسکه بی‌روپت بهارم کلفت انشا می‌کند
چون حنا رنگ از گرانی سایه پیدا می‌کند
گر نه باد صبح چین طره‌ات وا می‌کند
نسخهٔ جمعیت ما را که اجزا می‌کند
عضو عضوم‌بسکه می‌بالد به‌سودای جنون
وسعت دامان داغ ایجاد صحرا می کند
همت !ز تدبیر بیجا تاکجا خجلت‌کشد
ای جنون رحمی که ما را هوش رسوا می‌کند
نسخهٔ هستی ز بس دقت سواد افتاده است
چشم برهم بسته حل این معما می‌کند
جنس درد بیکسی کم نیست در بازار ما
گر شنیدن مایه دارد ناله سودا می‌کند
جلوه از شوخی نقاب حیرتی افکنده است
رنگ صهبا در نظرها کار مینا می‌کند
دیده ما را خمار شوخی رفتار او
عاقبت خمیازه ای نقش کف پا می‌کند
چون شود بیحاصلی معلوم مطلب حاصل‌ست
حاجت ما را روا نومیدی ما می‌کند
گر چنین بالد هوای پر فشانیهای شوق
آه ما را ریشهٔ تخم ثریا می‌کند
در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است
بال چون بر هم خورد پرواز پیدا می کند
سنگ بر تدبیر زن، کار کس اینجا بسته نیست
یک شکستن صد کلید از قفل انشا می‌کند
رهبر مقصود بیدل وحشت از خویش است و بس
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۹

عاقبت‌در حلقهٔ‌آن زلف، دل جا می‌کند
عکس در آیینه راه شوخیی وامی‌کند
غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من
زخم ناخن را خیال موج دریا می‌کند
سطر آهی تا نمایان شد دل از جا رفته است
خامهٔ الفت نمی‌دانم چه انشا می‌کند
گه تغافل می‌تراشد گاه نیرنگ نگاه

جلوه را آیینهٔ ما سخت رسوا می‌کند
دامن مستی به آسانی نمی‌آید به دست
باده خونها می‌خورد تا نشئه پیدا می‌کند
در زیان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق
مومیایی هم شکست خود تمنا می‌کند
غنچه می‌گویدکه ای در بندکلفت‌ماندگان
عقدهٔ دل را همین آشفتگی وامی‌کند
نیست موجودی‌که نبود غرقهٔ‌گرداب وهم:
بحر هم عمری‌ست دست موج بالا می‌کند
هستی بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست
هرکه گردد خاک دل اندیشهٔ ما می‌کند
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو
سایه را از عاجزی هرکس ته پا می‌کند
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست
ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا می‌کند
در بیابان طلب بیدل تأمل رهزن است
کار امروز ترا اندیشه فردا می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۰

ساز امکان از شکست آواز پیدا می‌کند
بال بر هم می‌خورد پرواز پیدا می‌کند
می‌نهد پیش از سخن گردن به تیغ انفعال
چون قلم هرکس که شرح راز پیدا می‌کند
پاس ناموس حیا هم نیست آسان دشتن
چون جبین برنم زند غمازپیدا می‌کند
نور عبرت نیست دل را بی‌غبار حادثات
از شکست این آینه پرداز پیدا می‌کند
چون خط پرگار بر انجام می‌سوزد نفس
تاکسی سررشتهٔ آغازپیدا می‌کند
همچو شمع افسانهٔ دعوی مسلسل‌کرده‌ای
این زبان آخر دهان گاز پیدا می‌کند
چون نگه هر چند در مژگان زدن گم می‌شویم
حسرت دیدار ما را باز پیدا می کند
تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد
نغمه‌ها این محفل بی‌ساز پیدا می‌کند
نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس
سحر چون باطل شود اعجاز پیدا می‌کند
حسن بی ایجاد عشقی نیست در اقلیم ناز
گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا می‌کند
عجز چون موصول بزم کبریا شد عجز نیست
گر نیاز آنجا رساندی ناز پیدا می‌کند

پا ز جوش آبله بیدل مقیم دامنست
هرکه سامان‌کرد عجز اعزاز پیدا می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۱

هر نفس دل صدهزار اندیشه پیدا می‌کند
جنبش این دانه چندین ریشه پیدا می‌کند
اقتضای جلوه دارد این‌قَدَر تمهید رنگ
تا پری بی‌پرده گردد شیشه پیدا می‌کند
شمع این محفل مرا بر سوختن پروانه کرد
هرکه باشد غیرت از هم پیشه پیدا می‌کند
مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر
ناخن و دندان همان در بیشه پیدا می‌کند
در زوال عمر وضع قامت پیری بس است
نخل این باغ ازخمیدن تیشه پیدا می‌کند
یأس دل کم نیست گر خواهی ز خود برخاستن
نشئه‌واری از شکست این شیشه پیدا می‌کند
حسرت پیکان او بی‌ناله نپسندد مرا
آخر این تخم محبت ریشه پیدا می‌کند
دل وفا، بلبل نوا، واعظ فسون، عاشق جنون
هرکسی در خورد همت پیشه پیدا می‌کند
عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست
نی‌گره از تنگی این بیشه پیدا می‌کند
بیدل از سیر تأمل‌خانهٔ دل نگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۲

گر طمع دست طلب وامی‌کند
بر قناعت خنده لب وامی‌کند
گرم می‌جوشی به لذات جهان
این شکر دکان تب وامی‌کند
موج گوهر باش کارت بسته نیست
ناخنی دارد ادب وامی‌کند
فتح باب عافیت وقف کسی‌ست
کز جبین چین غضب وامی‌کند
شیشه مشکن ورنه دل هم زین بساط
راه کهسار حلب وامی‌کند
سایهٔ طوبی نباشد گو مباش
جای ما برگ عنب وامی‌کند
ای چراغ محفل شیب و شباب

صبح ته گیر آنچه شب وامی‌کند
شرم‌کم دارد ز ناموس عدم
هر که طومار نسب وامی‌کند
پنبه از مینا به غفلت برمدار
این پری بند قصب وامی‌کند
بی‌ادب بر غنچه نگشایید دست
این گره را گل به لب وامی‌کند
عقده ناپیداست در تار نفس
لیک بیدل روز و شب وامی‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۳

میل هوس ز عافیتم فرد می‌کند
گر بشکنم‌کلاه، دلم درد می‌کند
تسلیم تحفه‌ای‌ست که طبعم بر اهل ذوق
چو میوهٔ رسیده ره‌آورد می‌کند
خال زباد تختهٔ خاک اختراع کیست
دل را خیال مهرهٔ این نرد می‌کند
پر در تلاش خرمی این چمن مباش
افراط آب چهرهٔ گل زرد می‌کند
رم می‌خورد ز سایهٔ غیرت فسردگی
تمثال مرد آینه را مرد می‌کند
از می حذر کنید که این دشمن حیا
کاری که از ادب نتوان کرد می‌کند
چینی علاج تشنگی حرص جاه نیست
آب سفال دل ز هوس سرد می‌کند
زنگار اگرنه پردهٔ ناموس راز اوست
آیینه را خیال که شبگرد می‌کند
عزم فنا به شیشهٔ ساعت نهفته‌ایم
بیدل به پرده رفتن ماگرد می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۴

درگلستانی‌که حسنش جلوه‌ای سر می‌کند
گل ز شبنم دیدهٔ حیران ساغر می‌کند
بی‌تو طفل اشک مشتاقان ز درد بیکسی
گر همه در چشم غلتد خاک بر سر می کند
همچو اشکم حسرت اندیش نثار راه تست
هر صدف کز آبرو سامان گوهر می‌کند
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما
این ورقها را هوای زلفت ابتر می‌کند

موج آبش می‌زند تیغ محرف برکمر
سرو هر گه طرز رفتار ترا سر می‌کند
پاکبازان فارغند از تهمت آلودگی
حسرت دیدار گاهی چشم ما تر می‌کند
از جنونم عالمی پوشید چشم امتیاز
هر که عریان می‌شود این جامه در بر می‌کند
می‌دهد اجزای رنگ و بوی جمعیت به باد
هر که درس خنده‌ای چون غنچه از بر می‌کند
راحتت فرش است اگر از وهم طاقت بگذری
ناتوانی هر چه آید پیش بستر می‌کند
بیخود احرام گلزار خیال کیستم
گردش رنگم ره معشوقه‌ای سر می‌کند
حیرت اظهاریم بیدل لذت تحقیق کو
هیچکس آگاهی از آیینه باور می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۵

اول ،در عدم، دهنت باز می‌کند
تاکاف و نون تهیهٔ آواز می‌کند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن
ساز هزار عالم ناساز می‌کند
هرگاه می‌دهی به زبان رخصت سخن
جبریل بال می‌زند و ناز می‌کند
نیرنگ اعتبار بهار تجددت
با هم چه رنگها که نه گلباز می‌کند
شام ابد به جیب تو سر می‌برد فرو
صبح ازل زتو سخن آغاز می‌کند
هر رنگ و بو که می‌دمد از نوبهار صنع
آیینهٔ خیال تو پرداز می‌کند
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس
خاک فسرده راکه فلکتاز می‌کند
زین‌باغ نی دمیدن صبحی و نی گلی‌ست
سحرآفرین تبسمت اعجاز می‌کند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز
رخش تعین تو تک و تاز می‌کند
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست
چشم تو می‌زند مژه و باز می‌کند
بیدل تآملی که در این گلشن خیال
رنگ شکستهٔ تو چه پرواز می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۶

گر جنونم ناله واری نذر بلبل می‌کند
شور محشر آشیان در سایهٔگل می کند
انتظار ناز استغنا نگاهی می‌کشم
کز غبارم سرمهٔ چشم تغافل می‌کند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست
هرقدر پر می‌زند افسردگی گل می‌کند
عافیت خواهی به هر افسونی از جا در میا
خاک بر باد است اگر ترک تحمّل می‌کند
دل به مستی چون نغلتد درهوای نرگست
آب گوهر را خیالش در صدف مل می‌کند
از زمینگیری هوا آیینه‌دار شبنم است
اشک می‌گردد اگر آهم تنزل می‌کند
گریه توفان وحشت است ای چرخ دست از خود بشو
سیل ما خلخال پا از حلقهٔ پل می‌کند
حفظ آب‌رو نفس در جیب دل دزدیدن است
قطره را گوهر همان مشق تامّل می‌کند
گاه بر خاشاک و گه بر موج می‌پیچد غریق
حیله‌جوی زندگی چندین توکُّل می‌کند
آفت این باغ بیدل برخزان موقوف نیست
صد قیامت یک نسیم آه بلبل می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۷

هرکجا آیینهٔ حسن جنون گل می‌کند
دود سودا بر سر ما نازکاکل می‌کند
بر لب ما، خنده یکسر شکوهٔ درد دل است
هر قدر خون می‌خورد این شیشه قلقل می‌کند
سینه چاک شوقم از فکر پریشانم چه باک
هرکه گردد شانه، یاد زلف و کاکل می کند
دل چسان با خامشی سازد که یاد جلوه‌ات
جوهر آیینه را منقار بلبل می‌کند
دستگاه شوق تا بالد ز خودداری برآ
خاک را آشفتگی گردون تجمل می‌کند
منزلت خواهی مداراکن‌که در فواره آب
اوج دارد آنقدر کز خود تنزل می‌کند
جلوه مست و شوق سر تا نگاه اما چه سود
دیده و دانسته حیرانی تغافل می‌کند
زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا
از تردد هر که می‌رنجد توکل می‌کند

از سلامت دست باید شست و زین دریا گذشت
موج اینجا از شکست خویشتن پل می‌کند
موج چون بر هم خورد بیدل همان بحر است و بس
کم شدن از وهم هستی جزء را کل می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۸

بسکه زخم کشتهٔ نازش تلاطم می‌کند
هر چه را دیدم درین مشهد تبسم می‌کند
چشم بگشا برحصول جستجو کاینجا چو شمع
نقد خود هرکس بقدر یافتن گم می‌کند
پختگان دامن ز قید تن‌پرستی چیده‌اند
باده‌ات از خام جوشی خدمت خم می کند
هیچکس از بی‌تکلف زبستن آگاه نیست
آدمی بودن خلل در عیش مردم می‌کند
زین نفس سوزی که دارد خلق بر طاق و سرا
سعی عبرت‌بافی کرم بریشم می‌کند
پیش‌بینی کن زننگ حسرت ماضی برآ
بر قفا نظاره کردن ریش را دم می‌کند
دهر لبریز مکافات‌ست اما کو تمیز
کم‌کسی اینجا به حال خود ترحم می‌کند
از ادبگاه خموشی گوش باید وام کرد
سرمه‌گون چشمی درین مخمل تکلم میکند
هر کجا باشد قناعت آبیار اتفاق
پهلوی از نان تهی ایجاد گندم می‌کند
رحم بر بی مغزی ما کن که این نقش حباب
خویش را آیینهٔ دریا توهم می‌کند
بیدل از بس بی‌نم افتاده است بحر اعتبار
گوهر از گرد یتیمیها تیمم می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۹

داغ عشقم چاره‌جوییها کبابم می‌کند
سوختن منت‌گذار از ماهتابم می‌کند
در محیط دشمن من انفعال ناکسی است
زان سرکو بهر راندن شرم آبم می‌کند
کاش بر بنیاد موهومی نمی‌کردم نظر
فهم خود بیش از خرابیها خرابم می‌کند
در عقوبت‌خانهٔ ننگ دویی افتادهٔم
ما و تو چندان که می‌بالد عذابم می‌کند
گرد شبنم پیشتاز صبح ایجاد من است

خنده، گل ناکرده، سامان گلابم می‌کند
نقطهٔ موهومم اما عمرها شد ذره‌وار
عشق از دیوان خورشید انتخابم می‌کند
مخمل و دیبای جاهم‌گر نباشدگو مباش
بوریای فقر هم تدبیر خوابم می‌کند
پوست بر تن انتظار مغز معنی می‌کشم
آخر این جلدی که می‌بینی کتابم می‌کند
شکر پیری تا کجا کوبم که این قد دوتا
صفر اعداد خیال او حسابم می‌کند
سایهٔ افسرده‌ام لیک التفات نیستی
آفتابم می‌کند گر بی‌نقابم می‌کند
من نمی‌دانم که‌ام در بارگاه کبریا
حلقهٔ بیرون دربیدل خطابم می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۰

حسرت امشب آه بی‌تأثیر روشن می‌کند
رشتهٔ شمعی به هر تقدیر روشن می‌کند
چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ
زخم ما چشم ازدم شمشیرروشن می کند
بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر
موی کافوری سواد پیر روشن می‌کند
چون بنای موج‌پرداز از شکستم داده‌اند
معنی ویرانی‌ام تعمیر روشن می‌کند
ای شرر مفت نگاهت جلوه‌زار عافیت
روزگار آیینهٔ ما دیر روشن می‌کند
بی‌ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا
نالهٔ شمع خانهٔ زنجیرروشن می‌کند
گر خیال آیینه‌دار اعتبار ما شود
صورت خوابی به صد تعبیر روشن می‌کند
گرمی هنگامهٔ امکان جلال عشق اوست
آتش این بیشه چشم شیر روشن می‌کند
بگذر از صیادی مطلب که صحرای امید
خانهٔ برق از رم نخجیر روشن می کند
بیدل از فانوس، زخم عافیت را نور نیست
شمع پیکانی در اینجا تیر روشن میکند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۱

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن می‌کند
فکرمجنون سطری از زنجیرروشن می‌کند

داغ نومیدی دلی دارم که در هر دم زدن
شمعها از آه بی‌تاثیر روشن می‌کند
عالمی چشم از مزار ما به عبرت آب داد
خاک ما فیض هزاراکسیر روشن می‌کند
ننگ رسوایی ندارد ساز تا خامش نواست
رمزصد عیب وهنرتقریرروشن می‌کند
می‌شود ظاهر به پیری معنی طول امل
جوهر این مو صفای شیر روشن می‌کند
غافلان را نور تحقیق از سواد فقر نیست
توتیا کی دیدهٔ تصویر روشن می‌کند
از رگ‌گل می‌توان فهمید مضمون بهار
فیض معنیهای ما تحریر روشن می‌کند
ناله امشب می‌خلد در دل ز ضعف پیریم
شمع بیدادکمان را تیر روشن می‌کند
عالم دل را عیار از دستگاه ناله‌گیر
وسعت صحرا رم نخجیر روشن می‌کند
از عرق بر جبههٔ افسون چراغان خوانده‌ایم
بزم ما را خجلت تقصیر روشن می‌کند
انتظار فیض عشق از خامی خود می‌کشم
چوب تر را سعی آتش دیر روشن می‌کند
هیچکس بر در نزد بیدل ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانهٔ دلگیر روشن می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۳

بولهوس از سبک سری حفظ سخن نمی‌کند
در قفس حبابها، باد وطن نمی‌کند
لب مگشای چون صدف تا گهر آوری به کف
گوش طلب‌که‌کارگوش هیچ دهن نمی‌کند
قطره محیط می‌شود چون ز سحاب شد جدا
روح ز وهم خود عبث ترک بدن نمی‌کند
هستی خود گداز من شمع شرر بهانه‌ای‌ست
لیک‌کسی نگاه‌گرم جانب من نمی‌کند
خون امید می‌خورد بی‌تو دل شکسته‌ام
طرهٔ سرکشت چرا یاد شکن نمی‌کند
بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین
جوهر من در آینه فکر وطن نمی‌کند
نیست به عالم جنون‌گردش رنگ عافیت
هیچکس از برهنگی جامه‌کهن نمی‌کند
پنبهٔ داغ عاشقان نیست به غیر سوختن
مرده‌صفت چراغ ما سر به کفن نمی‌کند
دیده به صدهزار اشک محو نثار مقدمی‌ست

آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمی‌کند
منع غنای دلبران نیست به جهد عاشقان
بلبل اگربه خون تپد غنچه سخن نمی‌کند
از عزبی به طبع خود جمع مکن مواد ننگ
شوهر خویش می‌شود مرد که زن نمی‌کند
ناله به شعله می‌تپد حلقهٔ داغ‌گو مباش
شمع بساط بیکسان ساز لگن نمی‌کند
زخم تو آنچه می‌کند با دل خستگان عشق
صبح نکرده با هوا، گل به چمن نمی‌کند
سایهٔ دور ازآفتاب مغتنم خود است و بس
طالب وصل او شدن صرفهٔ من نمی‌کند
نیست دمی‌که شانه‌وار در خم فکر زلف یار
بیدل سینه‌چاک من سیر ختن نمی‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۳

ناتوانی باز چون شمعم چه افسون می‌کند
می‌پرد رنگ و مرا از بزم بیرون می‌کند
بیش از آن‌کان پنجهٔ بیباک بربندد نگار
سایهٔ برک حنا برمن شبیخون می‌کند
خلق ناقص این‌کمالاتی‌که می‌چیند به هم
همچو ماه نو حساب کاهش افزون می‌کند
تا ابد صید دو عالم‌گر تپد در خاک و خون
بهلهٔ ناموس از دستش که بیرون می‌کند
هر دماغی را به سودای دگر می‌پرورند
آتش این خانه دود از موی مجنون می‌کند
پایهٔ اقبال عزت خاص قدر صبح نیست
تا نفس باقی‌ست هرکس سیر گردون می‌کند
ای بداندیش از مکافات عمل ایمن مباش
وضع شیطان آدمی را نیز ملعون می‌کند
درخور افسوس از این میخانه ساغر می‌کشم
دست بر هم سودن اینجا چهره گلگون می‌کند
فطرت‌دون هم زر و سیمش‌کفیل‌عبرت است
مالداری خواجه را سرکوب قارون می‌کند
فکر خود خمخانهٔ رازست اگر وامی‌رسی
سر به زانو دوختن ناز فلاطون می‌کند
موی پیری بس که در سامان تجهیز فناست
تا کفن گردد سفید ایجاد صابون می‌کند
می‌رسد آخر زسعی آمد ورفت نفس
باد دامانی که فرش خانه واژون می‌کند
تا غباری درکمین داربم آسودن کجاست
خاک مجنون در عدم هم یاد هامون می‌کند

بیدل از فهم تلاش درد غافل نگذری
دل به صد خون جگر یک آه موزون می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۴

قامت خم‌کز حیا سوی زمین رو می‌کند
فهم می‌خواهد اشارتهای ابرو می‌کند
هر کجا باشیم در اندوه از خود رفتنیم
شمع ما سر بر هوا هم، سیر زانو می کند
سایه و تمثال راکم نیست‌گر سنجی به باد
شرم خفت سنگ ما را بی‌ترازو می‌کند
چشم بند سحر الفت را نمی‌باشد علاج
دل گرفتار خود است و یاد گیسو می‌کند
این چنین کز ناتوانیها شکستم داده‌اند
گر رسد چینی به یادم نوحه بر مو می‌کند
بسکه یاران در همین ویرانه‌ها گم گشته‌اند
می‌چکد اشکم ز چشم و خاک را بو می‌کند
روز بازار تعین آنقدر مالوف نیست
خلق چون شب شد دکان در چشم آهو می‌کند
ناتوانی هم به جایی می‌رسد، مردانه باش
سایه کار قاصد مطلب به پهلو می‌کند
با توکّل کس نمی‌پرداخت گر می‌داشت شرم
دستگاه نعمت بی‌خواست بدخو می‌کند
طبع ظالم در ریاضت مایل اصلاح نیست
تیغ را تدبیر خونریزی تنک‌رو می‌کند
حالت از کف می‌رود در فکر مستقبل مرو
این خیال دورگرد آخر تو را، او می‌کند
تاکجا بیدل ز گردون خجلتم باید کشید
این‌کمان سخت، پر زورم به بازو می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۵

ذوق فقر افسانهٔ اقبال‌کوته می‌کند
بی‌طنابی خیمهٔ گردنکشی ته می‌کند
ای دلت آیینه غافل زبستن چند از نفس
این سحر هر دم زدن روز تو بیگه می‌کند
در تماشایت چو مژگان با پریشانی خوشیم
ورنه آخر جمع گشتن رخت ما ته می‌کند
عمرها شد خاک کوه و دشت بر سر می‌دوی
پیش پا نادیدن این مقدار گمره می‌کند
عجز طاقت هرکجا گردد دلیل مدعا

راه چندین دشت یک پا لغز کوته می‌کند
خاک شو آب بقا آلایش چندین تریست
این تیمم زان وضوهایت منزه می‌کند
رنگها گردانده‌ای، ای غافل از نیرنگ دل
آینه عمریست زین تمثالت آگه می‌کند
بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست
صنعت عشق ازکلف آرایش مه می‌کند
شور امکان غلغل یک کاف و نون فهمیدنی‌ست
از ازل کبکی درین کهسار قهقه می‌کند
دوستان را در وداع هم عبارتها بسی است
بیدل مسکین فقیر است الله می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۶

با هستی‌ام وداع تو و من چه می‌کند
با فرصت نیامده رفتن چه می‌کند
بخت سیه زچشم‌کسان جوهرم نهفت
شبهای تار ذره به روزن چه می‌کند
فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم
کان غایب از نظر به دل من چه می‌کند
هستی برای هیچکس آسودگی نخواست
گر دوست این‌کند به تو دشمن چه می‌کند
تیغ قضا سر همه درپا فکنده است
گردون درین مصاف به جوشن چه می‌کند
هرشیشه دل حریف تک‌وتاز عشق نیست
جایی‌که مرد ناله‌کند زن چه می‌کند
رنگ به گردش آمده‌ای در کمین ماست
گر سنگ نیستیم فالاخن چه می‌کند
دل خنده کار زشتی اعمال کس مباد
زنگی چراغ آینه روشن چه می‌کند
داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست
در سنگ آتش اینهمه دامن چه می‌کند
آه از مآل خرمی و انبساط عمر
تا گل درین بهار شکفتن چه می‌کند
دلهای غافل و اثر وعظ تهمت است
بر عضو مرده مالش روغن چه می‌کند
تسلیم عشق را به رعونت چه نسبت است
بیدل سر بریده به گردن چه می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۷

بر اهل فضل دانش و فن‌گریه می‌کند
تا خامه لب گشود سخن گریه می‌کند
پر بیکسیم کز نم چشم مسامها
هرچند مو دمد ز بدن گریه می‌کند
درپیری ازتلاش سخن ضبط لب‌کنید
دندان دمی که ریخت دهن گریه می کند
عقل از فسون نفس ندارد برآمدن
بیچاره است مرد چون زن گریه می‌کند
اشکی که مهر پروردش در کنار چشم
چون طفل بر زمین مفکن گریه می‌کند
ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند
از درد غربت تو وطن گریه می‌کند
تیمار جسم چند عرق ریز انفعال
تعمیر بر بنای کهن گریه می‌کند
هنگامهٔ چه عیش فروزم‌که همچو شمع
گل نیز بی تو بر سر من گریه می کند
شبنم درین بهار دلیل نشاط نیست
صبحی‌ست کز وداع چمن گریه می‌کند
بیدل به هرکجا رگ ابری نشان دهند
در ماتم حسین و حسن‌گریه می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۸

کارجهان خواه عجز، خواه سری می‌کند
آگهی اینجا کجاست بیخبری می‌کند
مقصد عزم نفس هیچ نمودار نیست
یک تپش پا به گل نامه‌بری می‌کند
کیست کزین خاکدان گرد بلندی نکرد
آبله هم زیر پا عزم سری می‌کند
بسکه تنک‌فرصت است عشرت این انجمن
تا به چراغی رسیم شب سحری می‌کند
ضبط عنان سرشک ازکف ما برده‌اند
شوق پری جلوه‌ای شیشه‌گری می‌کند
انجمن میکشان خامشی آهنگ نیست
شیشهٔ ما سنگ را کبک دری می‌کند
سفله ز کسب کمال قدر مربی شکست
قطره چو گوهر شود بد گهری می‌کند
در همه حال آدمی شخص ملک سیرت است
لیک به جاه اندکی ناز خری می‌کند

حرص گوارا گرفت تلخی ادبار منع
پیش طمع دور باش نیشکری می‌کند
جوهر فرهاد نیست ورنه در این کوهسار
صورت هر سنگ و گل، مو کمری می‌کند
زنگ و صفای دل است غفلت و آگاهی‌ام
آینه در هر صفت پرده‌دری می‌کند
بیدل از افشای راز منفعلم کرد عشق
پیش که نالد ادب گریه‌تری می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۹

هر که اینجا می‌رسد بی‌اعتدالی می‌کند
شمع هم در بزم مستان شیشه خالی می‌کند
تا به گردون چید آثار بنای میکشی
طاق این میخانه را ساغر هلالی می‌کند
زاهدا بر ریش چندان اعتمادت فاسد است
آخر این قالی که می‌بافی جوالی می‌کند
درس دانش ختم کن کایینه‌دار سیم و زر
زنگی مکروه را ملا جمالی می‌کند
سر به زانوییم اما جمله بیرون دریم
حلقه از خود هم همان سیر حوالی می‌کند
طاقتی کو تا کسی نازد به افسون تلاش
رنگها پرواز در افسرده‌بالی می‌کند
زندگی صید رم است آگاه باشید از نفس
گرد فرصت در نظر ناز غزالی می‌کند
غره نتوان زیست بر باد و بروت اعتبار
چینی فغفور را یک مو سفالی می‌کند
وهم چون شمعت گداز دل گوارا کرده است
آتش است آبی که در جامت زلالی می‌کند
از زبان حیرت دیدار کس آگاه نیست
عمرها شد چشم من فریاد حالی می‌کند
جز ندامت نیست دلاک کسلهای هوس
دست افسوسی که دارم سینه‌مالی می‌کند
گوشهٔ دیوار فقرم گرمی پهلو بس است
سایه، بر دوش و برم، کار نهالی می‌کند
چون چنار از بی‌بری هم کاش تا پیری رسم
چارهٔ من دود آه کهنه‌سالی می‌کند
شرم محروم است بیدل از حصول مدعا
بیشتر کار جهان بی‌انفعالی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۰

هرکه در اظهار مطلب هرزه‌نالی می‌کند
گر همه کهسار باشد شیشه خالی می‌کند
بهر حاجت پیش هر کس رو نباید ساختن
خفت این تصویر را آخر زگالی می‌کند
منعم و تقلید درویشان، خدا شرمش دهاد
چینی خود را عبث ننگ سفالی می‌کند
جز خری کز صحبت اهل دول نازد به خویش
کم کسی با خرس فخر هم جوالی می‌کند
جسم خاکی را به اقبال ادب گردون کنید
این بناها را خمیدن طاق عالی می‌کند
خامشی دل‌چسببی دارد که تا وامی‌رسیم
حرف نامربوط ما را شعر عالی می‌کند
شبهه از طاق بلند افکنده مینای شعور
ابروی بی‌مو به چشم ما هلالی می‌کند
لاف منعم بشنو و تن زن که آب و رنگ جاه
عالمی را بلبل گلهای قالی می‌کند
با همه واماندگی زین دشت و در باید گذشت
سایه گر پایی ندارد سینه مالی می‌کند
بسکه جای پر زدن تنگ است درگلزار ما
چارهٔ پرواز رنگ، افسرده‌بالی می‌کند
در عدم بیدل تو و من شیشه و سنگی نداشت
کس چه سازد زندگی بی‌اعتدالی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۱

اینکه طاقت‌ها جوانی می‌کند
ناتوانی، ناتوانی می‌کند
گر همه خاک از زمین‌گردد بلند
بر سر ما آسمانی می‌کند
بسکه فطرتها ضعیف افتاده است
تکیه بر دنیای فانی می‌کند
نیست‌کس اینجاکفیل هیچکس
زندگی روزی‌رسانی می‌کند
عصمت از تشویش دنیا جستن است
نفس را این قحبه، زانی می‌کند
در تب و تاب نفس پرواز نیست
سعی بسمل پرفشانی می‌کند
قید هستی پاس ناموس دل است
بیضه‌داری آشیانی می‌کند

از چه خجلت صفحه‌ام آتش زند
چون عرق داغم روانی می‌کند
هرکه را دیدم درین عبرت‌سرا
بهر مردن زندگانی می‌کند
بی دماغم، غیر دل زین انجمن
هرچه بردارم گرانی می‌کند
آنقدر از خود به یادش رفته‌ام
کاین جهانم آنجهانی می‌کند
هیچ می‌دانی که‌ام ای بی‌خبر
شاه ما را پاسبانی می‌کند
کلک بیدل هرکجا دارد خرام
سکته هم ناز روانی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۳

نظم امکانی‌کجا ضبط روانی می‌کند
کوه هم‌گر پا فشارد سکته‌خوانی می کند
زبن من و ما چون شرارکاغذ آتش زده
اندکی دامن فشاندن گل‌فشانی می‌کند
خلق از آغوش عدم نارسته می‌جوید فراغ
بی‌نشانی هم تلاش بی‌نشانی می‌کند
ذوق خودداری ز ما جز پستی همت نخواست
خاک اگر تمکین نچیند آسمانی می‌کند
این بلند و پست کز گرد نفس گل کرده است
تا کسی از خود برآید نردبانی می‌کند
عجز پر بی‌پرده است اما درشتیهای طبع
مغز بی‌ناموس ما را استخوانی می‌کند
از تعین چند مهمان فضولی زبستن
خاکساری بیش از اینت میزبانی می‌کند
آسمان دوش خمی دارد که بارش عالم است
کار صد قدرت همین یک ناتوانی می‌کند
بر دل ما کس ندارد یک تبسم التفات
زخم اگر می‌خندد اینجا مهربانی می‌کند
در حدیث عشق تن زن از مقالات هوس
لکنت تقریر تفضیح معانی می‌کند
زین همه اسباب کز دنیا و عقبا چیده‌اند
هرچه برداربم غیر از دل گرانی می‌کند
بیدل آخر مدعای شوق پروازست و بس
بی‌پر و بالی دو روزم آشیانی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۳

رفته رفته عافیت هم‌کینه‌خواهی می‌کند
ساحل آخر کشتی ما را تباهی می‌کند
دوستان بر موی پیری اعتماد عیش چند
خانه‌ها روشن چراغ صبحگاهی می‌کند
آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست
اختلاط خلق را معجون باهی می‌کند
هرزه‌گویی بسکه در اهل تعین غالب‌ست
لطف معنی را به لب نگذشته واهی می‌کند
زاختلاط خشک‌طبعان محو مژگان می‌شود
خامه هم هرچند اشک از دیده راهی می‌کند
پیر گردیدیم حکم ضعف باید پیش برد
قامت خم گشته بر ما کجکلاهی می‌کند
نیست بی‌جوهر نیام از پهلوی اقبال تیغ
صحبت مردان محنت را سپاهی می‌کند
حسن می‌داند تقاضای جنون عاشقان
گر تغافل می‌نماید عذرخواهی می‌کند
بس که پیشیم از گروتازان میدان امل
باد محشر هم قفای ما سیاهی می کند
در گلستانی که حرف سرو او گردد بلند
گر همه طوبی سر افرازد گیاهی می‌کند
چون حیا غالب شود از لاف نتوان دم زدن
هرکه باشد زیر آب آواز ماهی می‌کند
نیست ممکن بیدل اصلاح طبایع جز به فقر
خلق را آدم همین بیدستگاهی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۴

مفلسی دست تهی بر سودن ارزانی کند
پنجهٔ بیکار بیعت با پشیمانی کند
چشم من از درد بیخوابی در این وادی گداخت
سایهٔ خاری نشد پیدا که مژگانی کند
از حیا هم شرم می‌دارم ز ننگ اشتهار
جامهٔ پوشندکی حیف است عریانی کند
دل به غفلت نه که دردفع تمیز خوب و زشت
خانهٔ آیینه را زنگار دربانی کند
جز به موقع آبروریزی‌ست عرض هر کمال
غیر موسم ابر بر دریا چه نیسانی‌کند
تا به همواری رسد دور درشتیهای طبع
هرکه را رنگی‌ست باید آسیابانی کند

سبحه را گردآوری چون حلقهٔ زنار نیست
کفر چون هموار شدکار مسلمانی کند
نامه‌ای دارم بهار انشا که طبع بلبلش
چون صریر خامه پیش از خط غزلخوانی کند
بی‌تامل هرزه‌نالیهایم از خود می‌برد
کاش چون بند نی‌ام خجلت گریبانی کند
شرم بیدردی عرق می‌خواهد ای بیدل مباد
بی‌نمی‌ها دیده را محتاج پیشانی کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۵

بلاکشان محبت گل چه نیرنگند
شکسته‌اند به رنگی که عالم رنگند
چه شیشه و چه پری خانه‌زاد حیرت ماست
به آرمیدگی دل‌که بیخودان سنگند
ز عیب‌پوی ابنای روزگار مپرس
یکی‌گر آینه پرداخت دیگران زنگند
فریب صلح مخور ازگشاده‌رویی خلق
که تنگ حوصلیگیهای عرصهٔ جنگند
به وادیی که طلب نارسای مفصد اوست
بهوش باش که منزل رسیدن لنگند
نوای پرده ی بیتابی نفس این است
که عافیت‌طلبان سخت غفلت آهنگند
تو هر شکست که خواهی به دوش ما بربند
وفا سرشته حریفان طبیعت رنگند
ز وهم بر سر مینای خود چه می‌لرزی
شنو ز شیشه‌گران در شکستن سنگند
به بستن مژه انجام‌کار شد معلوم
که آب آینه‌ها جمله طعمهٔ زنگند
حباب نیم‌نفس با نفس نمی‌سازد
ز خود تهی‌شدگان بر خود اینقدر تنگند
ز خلق آنهمه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه‌فکری و این قوم عالم بنگند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۶

گردی دگر نشد ز من نارسا بلند
هویی مگر چو نبض کنم بیصدا بلند
بنیاد عجز و دعوی عزّت جنون‌کیست
مو، سربلند نیست شود تا کجا بلند
کم‌همّتی به ساز فراغم وفا نکرد

دامن نیافتم به درازای پا بلند
از نُه فلک دریغ مکن چین دامنی
یک زینه‌وار از همه منظر برآ بلند
دور است خواب قافله از معنی رحیل
ورنه نمی‌شد اینهمه بانگ درا بلند
پیری دکان نالهٔ ما گرم داشته‌ست
نرخ عصاست درخور قد دوتا بلند
خلق جهان جنون‌زدهٔ بی‌بضاعتی‌ست
ازکاسهٔ تهی‌ست خروش گدا بلند
فطرت محیط نه فلک آبگون شود
گر وارسیم آبله پست است یا بلند
ما بیخودان تظلم حسرت کجا بریم
دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند
چون نقش پا ز بس که نگونبخت فطرتیم
مژگان نمی‌شود به تماشای ما بلند
پستی مکش ز چتر کی و دستگاه جم
یک پشت پای بگذر از این دستها بلند
بیدل مگر تو درگذری ورنه پیش ما
دریاست بی‌کنار و پل مدّعا بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۷

یارب چه‌سان‌کنم به هوای دعا بلند
دستی که نیست چون مژه جز بر قفا بلند
صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود
هویی نکرد گردن از این‌کوچه‌ها بلند
عجزم رضا نداد به رعنایی کلاه
گشتم همان چو آبله در زیر پا بلند
از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش
دل شیشه‌ها شکست و نکردم صدا بلند
عرض اثر، نشانهٔ آفات گشتن است
جمعیت ازسری‌که نشد هیچ جا بلند
کلفت نوای دردسر هیچکس نه‌ایم
در پرده‌های خامشی آواز ما بلند
ساغر به طاق همت منصور می‌کشیم
بر دوش ما سری است زگردن جدا بلند
جز گرد احتیاج که ننگ تنزّه است
موجی نیافتیم درآب بقا بلند
خط بر زمین کش، از هوس خام صبرکن
دیوار اعتبار شود تا کجا بلند
در احتیاج بر در بیگانه خاک شو
اما مکن نظربه رخ آشنا بلند

عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس
در خانه‌های پست نگردد هوا بلند
بیدل ز بس که منفعل عرض هستی‌ایم
سر می‌کند عرق ز گریبان ما بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۸

پیری آمد ماند عشرتها ز انداز بلند
سرنگون شد شیشه، قلقل‌کرد پرواز بلند
دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست
می‌کندگل پست پست انجام آغاز بلند
گرد امکان عمرها شد می‌رود بر باد صبح
تا کجا چیند نفس این دامن ناز بلند
معنی صوری که گوش کس به فهمش باز نیست
ازسپند بزم ما بشنو به آوازبلند
غافلان تا بر خط شق‌القمر گردن نهند
حکم انگست شهادت داشت اعجاز بلند
زیر گردون هرچه شور انگیخت محو سرمه شد
نغمه‌ها در خاک خوابانید این ساز بلند
زین چمن بیدل کسی را شرم دامنگیر نیست
سرو تاگل، پا به گل دارد تک و تاز بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۹

غافل شدیم وگشت خروش هوس بلند
افسون خواب کرد غرور نفس بلند
یکسر به زیر چرخ، پر و بال ریختیم
پرواز کس نجست ز بام قفس بلند
از حرف و صوت راه قیامت‌گرفت خلق
منزل شد اینقدر ز فسون جرس بلند
سهل است دستگاه غرور سبکسران
آتش نگردد آن همه از خار و خس بلند
وحشت نواست شهرت اقبال ناکسان
بی‌پر زدن نگشت طنین مگس بلند
همّت در این جونکده زنجیر پای ماست
یارب مباد اینهمه دامان کس بلند
دردا که در قلمرو طاقت نیافتیم
یک ناله چون تغافل فریادرس بلند
دست تلاش خاک به گردون نمی‌رسد
پر نارساست دانش و تحقیق بس بلند

بیدل اگر جنون نکند هرزه تازیت
گرد دگر نمی‌شود از پیش و پس بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۰

حسرت دل‌کرد بر ما پنجهٔ قاتل بلند
می‌شود دست‌کرم با نالهٔ سایل بلند
ما نه تنها نیستی را دادرس فهمیده‌ایم
بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند
چین ابروی تو هرجا بحث جوهر می‌کند
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
سایهٔ تمکین نازت هر کجا افتاده است
سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند
نه فلک در جلوه آمد از تپیدنهای دل
تاکجا رفته‌ست یارب گرد این بسمل بلند
کاروان یاس امکان را غبار حسرتم
هرکه رفت از خویشتن، کرد آتشم در دل بلند
حرز امنی نیست جز محرومی از نشو و نما
خوشه‌سان گردن مکش زین کشت بیحاصل بلند
حیرت آهنگیم دل از شکوه ما جمع دار
دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند
با غرور نازاو مشکل برآید عجز ما
گرد مجنون نارسا و دامن محمل بلند
سدّ راه توست بیدل گر کنی تعمیر جسم
می‌شود دیوار چون شد قدری آب وگل بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۱

عجز نپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند
جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند
هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت
سایه‌واری هم نگردیدیم ز آب و گل بلند
باعث آزادی سرو است یأس بی‌بری
دستگاه آه باشد در شکست دل بلند
مایهٔ شکر و شکایتهای ما کم فرصتی است
نیست جزگرد نفس ازشخص مستعجل بلند
چون به آسایش رسیدی شعلهٔ دل مرده گیر
از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
جاه را با آبروی خاکساریها مسنج
نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند

چشم اهل جود اگر می‌داشت رنگی از تمیز
اینقدر هرگز نمی‌شد نالهٔ سایل بلند
پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن
موج بی‌تمکین ما زین بحر شد غافل بلند
ما ز صد دیوان به یک مصرع قناعت کرده‌ایم
نشئهٔ صهبا چه دارد فطرت بیدل بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۲

آنها که لاف افسر و اورنگ می‌زنند
در بام هم سری‌ست‌که برسنگ می‌زنند
جمعی که پا به منزل و فرسنگ می‌زنند
در یاد دامن تو به دل چنگ می‌زنند
چون من‌کسی مباد نم‌اندود انفعال
کز عکس نامم آینه‌ها رنگ می‌زنند
در باغ اعتبارکه ناموس رنگ و بوست
رندان ز خنده گل به سر ننگ می‌زنند
گردون حریف داغ محبت نمی‌شود
این خیمه در فضای دل تنگ می‌زنند
یاران چو گردباد که جوشد ز طرف دشت
دامن به زیر پا به هوا چنگ می‌زنند
طاووس ما خجالت اظهار می‌کشد
زین حلقه‌ها که بر در نیرنگ می‌زنند
ما را به گرد کلفت ازین بزم رفتن است
آیینه‌ها قدم به ره زنگ می‌زنند
زین رهروان کراست سر و برگ جستجو
گامی به زحمت قدم لنگ می‌زنند
گاهی به کعبه می روم و گه به سوی دیر
دیوانه‌ام ز هر طرفم سنگ می‌زنند
بی‌پرده نیست صورت تحقیق‌کس هنوز
آثار خامه‌ای‌ست که در رنگ می‌زنند
بیدل به طاق ابروی وهمی‌ست جام خلق
چندانکه هوش‌کارکند سنگ می‌زنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۳

عشاق چون فسانهٔ تحقیق سر کنند
آیینه بشکنند و سخن مختصر کنند
هر چند برق شعله زند از نگاهشان
یکسر چراغ خانهٔ آیینه بر کنند
بر جوهر حیا نپسندند انفعال

صد عیب را به یک مژه بستن هنر کنند
شوخی ز چشمشان نبرد صرفه جز عرق
گل را همان به دیدهٔ شبنم نظر کنند
افسون جاهشان نکند غافل از ادب
دریا اگر شوند کمین گهر کنند
تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی
از یار شکوه‌ای که محال است سر کنند
از انفعال نامه‌بران رموز عشق
رنگ پریده را به عرق بال تر کنند
بزم حضورشان نکشد انتظار شمع
اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند
تا جذبهٔ طلب گذرد در خیالشان
مانند شبنم آبله را بال و پر کنند
چون موج هر کجا پی تحقیق گم شوند
فکر سراغ خود به دل یکدگر کنند
خورشید منظری که بر آن سایه افکنند
فردوس منزلی که در آنجا گذر کنند
پای ثبات مرکز پرگار دامن‌ست
هر چند تا به حشر چو گردون سفر کنند
سعی وفا همین که چو بیدل شوند خاک
شاید ز نقش پای کسی سر به در کنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۴

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند
خود را چوگوهر انجمن آبروکنند
حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است
آیینه‌مشربان به نگه گفتگوکنند
محجوب پردهٔ عدمی بی‌حضور دل
پیدا شوی‌گر آینه‌ات روبروکنند
آنجاکه عشق خلعت رسوایی آورد
پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند
لب‌تشنهٔ هوای ترا محرمان راز
چون نی به جای آب نفس درگلوکنند
نقش خیال و خامهٔ نقاش مشکل‌ست
ما را مگر به فکر میان تو مو کنند
آیینه است،گاه خطا، رنگ اهل شرم
بی‌دستگاه شامه گل چشم بوکنند
شوخی به سیر عالم ما ره نمی‌برد
چشمی مگر در آبلهٔ پا فروکنند
آن نامقیدان که در اثبات مطلقند
آب نرفته را زتوهم به جوکنند

در بحرکاینات که صحرای نیستی‌ست
حاصل تیممی است به هرجا وضوکنند
بیدل دماغ نشئه ندارد گدای عشق
گرنه فلک گداخته در یک کدو کنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۵

حق‌مشربان دمی که به تحقیق رو کنند
خود را ز خود برند به جایی که او کنند
بر دوش غیر تکیه ز دردی‌کشان خطاست
دستی مگر به گردن خود چون سبو کنند
مشتاق جلوهٔ تو ندارد دماغ گل
اینجا دل شکسته به یاد تو بو کنند
زین گلستان به سیر خزان نیز قانعیم
رنگ شکسته کاش به ما روبرو کنند
مضمون تازه بی‌نقط انتخاب نیست
هرجا دلی بود گرو زلف او کنند
پر سرکش است حسن، همان به که بیدلان
آیینه‌داری دل بی‌آرزو کنند
ای خرمنت هوا نشوی غرهٔ نفس
زین ریشه‌ها که سیر خزان در نمو کنند
حیرت متاع‌گرمی بازار وهم باش
یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند
تا حشر روسیاهی داغ خجالت است
مردان دمی که چون سپر از پشت رو کنند
تمثال عافیت نکندگرد ازبن بساط
آیینه‌ها مگر به شکستن غلو کنند
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام
از وضع خویش خاک به چشم عدو کنند
بیدل چو تار ساز جهانگیر شهرتند
در پرده هم‌گر اهل سخن‌گفتگوکنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۶

روشندلان چو آینه بر هرچه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
پاکی چو بحر موج زند از جبینشان
قومی که از گداز تمنا وضو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله‌اند
بر باد اگر روند نشاط نموکنند
پروانه مشربان بساط وفا چو شمع

اجزای خویش را به گداز آبرو کنند
ما را به زندگی ز محبت گزیر نیست
نتوان گذشت گر همه با درد خو کنند
عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش
تاکی بهار را قفس از رنگ و بو کنند
جیب مرا به نیستی انباشت روزگار
چاکی‌ست صبح را که به هیچش رفو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده‌اند
بحر حقیقتند اگر سر فروکنند
ای غفلت آبروی طلب بیش ازبن مریز
عالم تمام اوست‌که را جستجوکنند
بیدل به این طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۷

این غافلان که آینه‌پرداز می‌دهند
در خانه‌ای که نیست کس آواز می‌دهند
خون شد دل از معامله‌داران وهم و ظن
تمثال ماست آن چه به ما باز می‌دهند
مجبور غفلتیم، قبول اثر کراست
یاران به‌گوش کر خبر راز می‌دهند
کم‌همتان به حاصل دنیای مختصر
در صید پشه زحمت شهباز می‌دهند
ناز غرور شیفتهٔ وضع عاجزی‌ست
رنگ شکسته را پر پرواز می‌دهند
غافل ز اعتبار شهید وفا مباش
خون مرا به آب رخ ناز می‌دهند
آنجا که دل ادبکدهٔ راز عاشقی‌ست
آتش به دست کودک گلباز می‌دهند
تا بخیه‌گل‌کند زگریبان راز ما
دندان به لب گزیدن غماز می‌دهند
بیتابی نفس تپش آهنگی فناست
گردی که می‌کنی به تک و تاز می‌دهند
بر باد ناله رفت دل و کس خبر نیافت
داغم ز نغمه‌ای که به !این ساز می‌دهند
در پیش خود کهن شده ای ورنه چون نفس
انجام خلق را پر آغاز می‌دهند
بیدل برون خویش به جایی نرفته‌ایم
ما را ز پرده بهر چه آواز می‌دهند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۸

علویانی که به این عالم دون می‌آیند
عقل گم‌کرده به صحرای جنون می‌آیند
کیست پرسد که گل و لالهٔ این باغ هوس
جز به آهنگ درون از چه برون می‌آیند
آمد و رفت نفس هر قدم آفت دارد
هرزه‌تازان همه بر رخش حرون می‌آیند
شوخی نشو نما رستن مو دارد و بس
نخلها سر به هوایند و نگون می‌آیند
چه هوا دود دماغی‌ست که در دیدهٔ وهم
آفتابند گر از ذره فزون می‌آیند
حیرت این است‌که چون تیغ درین دشت ستم
آب دارند و همان تشنهٔ خون می‌آیند
چه تماشاست درین کوچه که طفلان سرشت
نی سوار مژه از خانه برون می‌آیند
عجز و طاقت چقدر مایهٔ لاف است اینجا
بیشتر آبله‌پایان به جنون می‌آیند
مقصد خلق بجزخاک شدن چیزی نیست
یارب این بیخبران با چه شگون می‌آیند
آنسوی علم و عیان بیضهٔ طاووسی هست
کارزوها ز عدم بوقلمون می‌آیند
بیدل این بیخردی چند به معراج خیال
می‌روند اینهمه کز خویش برون می آیند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۹

هرکه انجام غرور من و ما می‌بیند
بر فلک نیز همان در ته پا می‌بیند
شش‌جهت آینهٔ عرض صواب است اما
چشمت از کور دلی سهو خطا می‌بیند
چشم بر حلقهٔ دروازهٔ رحمت دارد
خویش را هرکه به تسلیم دوتا می‌بیند
نکنی جرأت کاری که نباید کردن
گر شوی اینقدر آگه که خدا می‌بیند
زندگانی چه و آسودگی عمر کدام
صبح ما عرض غباری به هوا می‌بیند
شمع‌وار آینهٔ راستی از دست مده
کور هم پیش و پس خود به عصا می‌بیند
جای رحم است گر آزاده مقید گردد
آب در کسوت آیینه چها می‌بیند

بلبل ما چه‌کندگر نشود محو خروش
از رگ گل همه محراب دعا می‌بیند
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم
کان گلستان حیا جانب ما می‌بیند
همه ماضی ست کجا حال و کدام استقبال
دیده هر سو نگرد رو به قفا می‌بیند
بس‌که کاهیده‌ام از درد تمنا بیدل
موی دارد به نظر هرکه مرا می‌بیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۰

هرکه زین انجمن آثار صفا می‌بیند
نشئه از باده و از تار صدا می‌بیند
روغن از پردهٔ بادام تواند دیدن
هرکه از نرگس مست تو ادا می‌بیند
نیست رنگین ز حنا ناخن پایت‌که بهار
طلعت خویش در این آینه‌ها می‌بیند
چه خطاها که ندارد اثر کج‌نظری
سرو را احول معذور دوتا می‌بیند
در مقامی که تماشا اثر بیرنگی‌ست
چشم پوشیده به معنی همه را می‌بیند
این غروری که به خلوتگه یکتایی اوست
گر همه آینه گردیم کجا می‌بیند
از خم کاکل او فکر رهایی غلط است
شانه هم دست خود آنجا به قفا می‌بیند
جلوهٔ شخص ز تمثال عیان‌ست اینجا
از تو غافل نبود هرکه مرا می‌بیند
شش‌جهت آب شد و آینه‌ای ساز نکرد
حسن یارب چقدر عرض حیا می‌بیند
غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
بیدل آیینهٔ ما صورت ما می‌بیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۱

بهار رنگ عبرت جز دل روشن نمی‌بیند
صفا آیینه دارد در بغل آهن نمی‌بیند
گریبان چاک زن شاید تمیزی واکند چشمت
که یوسف محو آغوش‌است و پیراهن‌نمی‌بیند
مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد
ز خود هرگاه دل برخاست افتادن نمی‌بیند
تحیر توام خورشید می‌بالد درین گلشن

گل داغی که ما داریم افسردن نمی‌بیند
مقلد از تجرد برنیاید با سبکروحان
کمالات مسیحا دیده ء سوزن نمی‌بیند
جهان عبرت نمی‌خواهد به حکم ناز خودبینی
چه سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی‌بیند
پر افشان‌ست موهومی ولی چشم تأمل‌کو
تلاش ذرهٔ ما هیچ جا روزن نمی‌بیند
به سیر این بهار از عیش مهجوران چه می‌پرسی
جدایی جز به چشم زخم خندیدن نمی‌بیند
درین محفل هزار آیینه‌ام آمد به پیش اما
کسی جز عکس خود دیدم که سوی من نمی‌بیند
چه سازم کز گریبان شعله‌واری سر برون آرم
ز همت آتش افسرده‌ام دامن نمی‌بیند
رعونت خاک لیسد تاکنی فهم مآل خود
که پیش پا،کس اینجا بی‌خم‌گردن نمی‌بیند
فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی بیدل
تلاش روزی کس چشم پرویزن نمی‌بیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۳

آفاق جا ندارد همت کجا نشیند
سنگ از نگین براید تا نام ما نشیند
جایی‌که خاک باشذ پشت وبلند هستی
تا چند سایه بالد یا نقش پا نشیند
تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست
در خانه‌ای که ماییم راحت چرا نشیند
همصحبتان این بزم از دیده رفتگانند
عبرت خوشست از اینها رو بر قفا نشیند
فرصت نمی‌پسندد جا گرم کردن از ما
آیینه پر فشانده‌ست تمثال تا نشیند
زین ما و من که داریم آفاق در خروش‌ست
ای کاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند
راه نفس دو دم بیش فرصت نمی‌کند گل
تاکی قفای شبنم صبح از حیا نشیند
زین وحشتی که ما را چون بو ز گل برآورد
مشکل‌که جای ما هم برجای ما نشیند
بگذار تا دمی چند بر گرد خویش گردیم
عالم به دل نشسته‌ست دل در کجا نشیند
درکارگاه دولت شور حشم شگون نیست
یکسر خروش جغد است هرجا هما نشیند
از مرگ نیست باکم اما ز بی‌نصیبی
ترسم ز دامن او گردم جدا نشیند

ای شور شوق بردار از جا غبار ما را
پامال یأس تا چند این بی‌عصا نشیند
سرمایه پرفشانی‌ست اظهار بی‌نشانی‌ست
از رنگ و بو چه مقدارگل بر هوا نشیند
بیدل به حکم تقدیر فرمانبر اطاعت
استاده‌ایم چون شمع تا سر ز پا نشیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۳

به روی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند
سحر شوم همه گر بر سرم غبار نشیند
نفس به دل شکند بال اگر رمد ز تپیدن
دمی‌که موج نشیندگهرنار نشیند
نشست و خاست نمی‌گردد از سپند مکرر
حه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند
خرد چه سحرکند تا رهد ز فکر حوادث
مگر خطی کشد از جام و در حصار نشیند
غرور خلق نیفراخته‌ست گردن نازی
که بی اشارهٔ انگشت زبنهار نشیند
ز سایه زنگ نشوید هوای روم و خراسان
ستاره سوخته هرجا به زنگبار نشیند
دنی به‌مسند عزت همان‌دنی‌است نه عالی
که نقش پا به سر بام نیز خوار نشیند
به دشت چیند اگر خوی بد بساط فراغت
همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند
توان به نرمی از آفات کرد کسب حلاوت
ترنجبینست چو شبنم به نوک خار نشیند
دو روز شبههٔ هستی‌ست انفعال تماشا
وگرنه چشم‌که داردگر این غبار نشیند
بهوش باش که پا در رکاب عرصهٔ فرصت
اگر به خانه نشیند که زین سوار نشیند
طلب مسلم طبعی که در هوای محبت
غبار خیزد ازبن دشت و انتظار نشیند
ز طاقت‌است‌که ما می‌کشیم‌محمل‌زحمت
به منزلیم اگر ناقه زبر بار نشیند
صدا بلند کند گر شکست خاطر بیدل
ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۴

سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند
خدا کند که به گوش دل این صدا ننشیند
سری که تیغ تو باشد چو شمع کردن نازش
چه دولت است‌که از دوش ما جدا ننشیند
بر آستان توگرد نیاز سجده‌پرستان
نشسته است به نازی که هرکجا ننشیند
به محفلی که نگاهت عیار حوصله گیرد
حیا به روی کس از شوخی حیا ننشیند
ز اختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم
به هیچ جا چو خط از خامه بی‌عصا ننشیند
سلامت آیینه‌دار سعادت است به شرطی
که استخوان کسی در ره هما ننشیند
وداع عافیت انگار پرگشایی شهرت
چو نام نقش نگینش کنی ز پا ننشیند
دلی‌که زیر فلک باشد آرزوی مرادش
به رنگ دانه ته آسیا چرا ننشیند
نفس چو صبح به شبنم رسان ز شرم تردد
که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند
غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت
غبارگردد و در راه آشنا ننشیند
غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا
رود به باد و به روی‌کف دعا ننشیند
به رنگ پرتو خورشید سایه‌پرور همت
اگر به خاک نشیند که زیر پا ننشیند
ازین هوسکده برخاسته است دل به هوایش
که تا به حشر نشستن به جای ما ننشیند
ز آفتاب قیامت فسانه چند شنیدن
کسی به سایهٔ دیوار التجا ننشیند
به وحشتی بگذر بیدل از محیط تعلق
که نقش پای تو چون موج برقفا ننشیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۵

اتفاق است آنکه هردشوار را آسان نمود
ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود
گر به شهرت مایلی با بی‌نشانی ساز کن
دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود
آرزو از نفی ما اثبا یار ایجاد کرد
هرچه ازآثار مجنون کاست بر لیلی فزود

صافی دل تهمت‌آلودکلف شد از حسد
رنگ آب از سیلی امواج می‌گردد کبود
حیف طبعی‌کز وبال‌کبر وکین آگاه نیست
خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود
راحت این بزم برترک طمع موقوف بود
دستها بر هم نهادیم از طلب، مژگان غنود
حسن یکتا بیدل از تمثال دارد انفعال
جای زنگارت همین آیینه می‌باید زدود



غزل شمارهٔ ۱۴۷۶

بر در دل حلقه زد غفلت، کنون آهش چه سود
اشک‌کم آرد برون از چشم روزن سعی دود
راحت این بزم بر ترک طمع موقوف بود
دستها بر هم نهادیم از طلب ، مژگان غنود
بی‌بضاعت عالمی افتاد در وهم زبان
مایه‌گر باشد،کسادی نیست در بازار سود
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان می‌کند
ورنه از تدبیر یک ناخن گره نتوان گشود
صاقی دل تهمت آلود کلف شد از نفس
رنگ آب از سیلی امواج می‌باشد کبود
حیف طبعی کز مآل کبر و کین آگاه نیست
خاک ریزید از مزاری چند در چشم حسود
جبن پیدا می‌کند در طبع مرد افراط‌کین
ای بسا تیغی‌که آبش را تف آتش ربود
موج‌دریا صورت‌دست و دلی واکرده‌است
جز کشاکش هیچ نتوان بست بر سیمای جود
گر به شهرت مایلی با بی‌نشانی ساز کن
دهر نتواند نمودن آنچه عنقا وانمود
نفی ما آیینهٔ اثبات ناز ایجاد کرد
هرچه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
حسن یکتا بیدل از تمثال دارد انفعال
جای زنگارت همن آیینه می‌باید زدود



غزل شمارهٔ ۱۴۷۷

ریشه‌واری عافیت در مزرع امکان نبود
هرکه در دلها مدارا کاشت جمعیت درود
گرمی هنگامهٔ ما یک دو روزی بیش نیست
رفته است آنسوی این محفل بسی‌گفت و شنود
جز وبال دل ندارد زندگی آگاه باش

تا نفس دارد اثر آیینه می‌باید زدود
از ضعیفی چشم بر مشق سجودی دوختیم
لغزش مژگان زسرتا پای ما چون خامه سود
صورت این انجمن گر محو شد پروا کراست
خامهٔ نقاش ما نقش دگر خواهد نمود
از بلند و پست ما میزان عدل آزاده است
نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود
عشق داد آرایش هرکس به آیینی‌که خواست
داشت مجنون نیز دستاری که سودایش ربود
خفّت غفلت مباد ادبار روشن گوهران
می‌کشد پا خوردن از خاشاک چون آتش غنود
جوهر آگاهی آیینه با زنگار رفت
حیرت از بنیاد ما آخر برون آورد دود
عالم مطلق سراپایش مقید بوده است
حسن در هرجا نمایان شد همین آیینه بود
از تامل باید استعداد پیدا کردنت
گوهری دارد به کف هر قطره از دریای جود
ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت
هر نوایی راکه وادیدم خموشی می‌سرود
وهم هستی غرهٔ اقبال‌کرد آفاق را
بر سر ما خاک تا شد جمع قدر ما فزود
خلق خواری را به نام آبرو می‌پرورد
قطرهٔ افسرده را بیدل گهر باید ستود



غزل شمارهٔ ۱۴۷۸

تاآینه‌روبروی ما بود
گلچین بهار کهربا بود
یاد دم عشرتی که چون صبح
آیینهٔ ما نفس‌نما بود
فریاد شکسته‌رنگی ما
عمری چو نگاه سرمه‌سا بود
شد عجز حجاب ورنه از دل
تاکوی تو راه ناله وابود
آیینه چه سان گرفت حیرت
ازعکس تو دست در حنا بود
جوشید ز شعلهٔ تو داغم
سرچشمهٔ عجز، کبریا بود
در راه تو هرچه از غبارم
برداشت فلک کف دعا بود
هر آه که برکشیدم از دل
چون موج به گوهر آشنا بود

دل نیز چو سینه استخوان داشت
تا یاد خدنگ او هما بود
بشکست دل و نکرد آهی
این شیشه عجب تنک صدا بود
خون شد دل و ساغر چمن زد
میخانهٔ ماگداز ما بود
بیدل تاجی که دیدی امروز
فردا بینی نشان پا بود



غزل شمارهٔ ۱۴۷۹

نیرنگ امل گل بقا بود
امید بهار مدعا بود
کس محرم اعتبار ما نیست
آیینهٔ ما خیال ما بود
حیرت همه جا ترانه‌سوزست
آیینه وعکس‌یک نوا بود
شادم که شهید بیکسم را
خندیدن زخم خونبها بود
خونی که نریختم به پایت
پامال تحیر حنا بود
آن رنگ که آشکار جستیم
در پردهٔ غنچهٔ حیا بود
دل نیز نشد دلیل تحقیق
آیینه به عکس آشنا بود
گر محرم جلوه‌ات نگشتیم
جرم نگه ضعیف ما بود
فریاد که سعی بسمل ما
چون کوشش موج نارسا بود
گلریزی اشک، بوی خون داشت
این سبحه ز خاک‌کربلا بود
بر حرف هوس بیان هستی
دخلی‌که نداشتم بجا بود
بیدل ز سر مراد دنیا
برخاست کسی که بی‌عصا بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۰

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود
در شکست این شیشه را جوش مبارک‌باد بود
آبیار مزرع دردم مپرس از حسرتم
هرکجا آهی دمید اشک منش همزاد بود
زندگی را مغتنم می‌داشتم غافل از این
کز نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود
وانکرد آیینه گردیدن گره از کار من
بند حیرت سخت‌تر از بیضهٔ فولاد بود
عمر پروازم چو بوی گل به افسردن گذشت
این قفس آیینه‌دار خاطر صیاد بود
مفت ما کز سعی ناکامی به استغنا زدیم
ورنه دل مستسقی و عالم سراب‌آباد بود
بلبل ما از فسردن ناز گلها می‌کشد
گر پری می‌زد چو رنگ از خویش هم آزاد بود
از شکست ساغر هوشم سلامت می‌چکد
بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود
شب‌که در بزمت صلای سوختن می‌داد عشق
نغمهٔ ساز سپندم هرچه باداباد بود
روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده‌ایم
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
عالم نسیان تماشاخانهٔ یکتایی است
عکس بود آن جلوه تا آیینه‌ام در یاد بود
صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده‌ام
لغزش پا هم به راهت خامهٔ بهزاد بود
سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من می‌برد
یاد ایامی که مو هم بر تنم فریاد بود
پیری‌ام جز ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته بیدل تیشهٔ فرهاد بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۱

آنجاکه عجزممتحن چون و چند بود
چون موی، سایه هم ز سر ما بلند بود
حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم
بر ما مکرر آنچه نمودند قند بود
سعی غبارصبح هوای چه صید داشت
تا آسمان‌گشادن چین‌کمند بود
زاهد نبرد یک سر مو بوی انفعال
در شانه هم هزار دهن ریشخند بود

آشفت غنچه‌ای که گلش کرد دامنی
سیر بهار امن گریبان‌پسند بود
شبنم به سعی مردمک چشم مهرشد
از خود چو رفت قطره به بحر ارجمند بود
در وادیی که داشت ضعیفی صلای جهد
دستم به قدر آبلهٔ پا بلند بود
مردیم و زد نفس در افسون عافیت
پیری چو مار حلقه طلسم‌گزند بود
افسانه‌ها به بستن مژگان تمام شد
کوتاهی امل به همین عقده بند بود
بیدل به نیم ناله دل از دست داده‌ایم
کوه تحملی‌که تو دیدی سپند بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۳

عیش ما کم نیست گر اشکی به چشم تر بود
شوق سرشارست تا این باده در ساغر بود
نکهت گل، دام اگر دارد همان برگ گل است
رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود
با غبار فقر سازد هر کجا روشن دلی است
چهرهٔ آیینه‌ها را غازه خاکستر بود
آنقدر رفعت ندارد پایهٔ ارباب قال
واعظان را اوج عزت تا سر منبر بود
روشناس هستی ازآیینهٔ اشکیم و بس
نیستی جوشد ز شبنم گر نه چشم تر بود
ره ندارد سرکشی در طینت صاحبدلان
می‌زند موج رضا آبی که در گوهر بود
این زمین و آسمان هنگامهٔ شور است و بس
گر بود آسودگی، در عالم دیگر بود
عاشقان پر بی‌کس‌اند، از درد نومیدی مپرس
حلقه را از شوخ‌چشمی، جا برون در بود
هستی ما را تفاوت از عدم جستن خطاست
سایه آخر تا چه مقدار از زمین برتر بود
خدمت دل‌ها کن اینجا کفر و دین منظور نیست
آینه ازهرکه باشد مفت روشنگر بود
هر که را بیدل به گنج نشئهٔ معنی رهی‌ست
هر رگ تاکی به چشمش رشتهٔ‌گوهر بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۳

هرکه را اجزای موهوم نفس دفتر بود
گر همه چون صبح بر چرخش بود ابتر بود
عشرت هر کس به قدر دستگاه وضع اوست
گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود
هرکه هست از همدم ناجنس ایذا می‌کشد
رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود
با ادب سر کن به خوبان ورنه در بی‌طاقتی
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
تا توانی از غبار بیکسی سر برمتاب
گوهر از گرد یتیمی صاحب افسر بود
مایهٔ نومیدیی در کار دارد سعی آه
بی‌شکستن نیست ممکن تیر ما را پر بود
همچو مجنون هر که را از داغ سودا افسری‌ست
گردبادش خیمه و ریگ روان لشکر بود
ای جنون برخیز تا مینای گردون بشکنیم
طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود
بی‌فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
تا سراغی واکشم از وحشت موهوم خلق
آتش این کاروانها کاش خاکستر بود
انحراف طور خلق از علت بی‌جادگیست
کج نیاید سطر ما بیدل اگر مسطر بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۴

همچو آتش هرکه را دود طلب در سر بود
هر خس و خارش به اوج مدعا رهبر بود
می‌زند ساغر به طاق ابروی آسودگی
هر که را از آبله پا بر سر کوثر بود
بی‌هوایی نیست ممکن گرم جست‌وجو شدن
سعی در بی‌مطلبیها طایر بی‌پر بود
خاک ناگردیده نتوان بوی راحت یافتن
صندل دردسر هر شعله خاکستر بود
ازشکست خویش دریا می‌کشد سعی حباب
نشئهٔ کم ظرف ما هم کاش از این ساغر بود
چاک حرمال در دل و سنگ ندامت بر سر است
هرکه را چون سکه روی التفات زر بود
شمع را ناسوختن محرومی نشو و نماست
عافیت در مزرع ما آفت دیگر بود

نیست اسباب تعلق مانع پرواز شوق
چون نگه ما را همان چاک قفس شهپر بود
ضبط آه ما چراغ شوق روشن کردن است
آتش دل آبروی دیدهٔ مجمر بود
در محیط انقلاب امواج جوش احتیاج
حفظ آب‌روست چون گوهر اگر لنگر بود
هرکه از وصف خط نوخیز خوبان غافل است
در نیام لب زبانش تیغ بی‌جوهر بود
حاصل عمر از جهان یک دل به دست آوردن‌ست
مقصد غواص از این نه بحر یک گوهر بود
چون مه نو بر ضعیفیها بساطی چیده‌ام
مایهٔ بالیدن ما پهلوی لاغر بود
رونق پیری‌ست بیدل از جوانی دم زدن
جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۵

برگ و ساز عندلیبان زین چمن گفتار بود
پرفشانیها بقدر شوخی منقار بود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت
مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود
از شکست دل شدم فارغ زتعمیر هوس
این بنا عمری گره در رشتهٔ معمار بود
بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی
ورنه عمری بود کین دیوانه بی‌دستار بود
کس نیامد محرم قانون از خود رفتنم
نغمهٔ وحشت نوای من برون تار بود
باب رسوایی‌ست از بس تار و پود کسوتم
دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود
سبحهٔ زهّاد را دیدم به درد آمد دلم
مرکز این قوم سرگردانتر از پرگار بود
هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است
وسعت این عرصهٔ نیرنگ مژگان وار بود
سرمهٔ عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم
دیده ما را غبار خویش هم بسیار بود
راحتی جستیم و واماندیم از جولان شوق
تا نشد منزل نمایان را ما هموار بود
گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت
ما همان یک ناله‌ایم اما جهان کهسار بود
نی به هستی محو شد شور دویی نی در عدم
هرکجا رفتیم بیدل خانه در بازار بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۶

دیده را مژگان بهم آوردنی درکار بود
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
دور رنج و عیش چون شمع آنقدر فرصت نداشت
خار پا تا چشم واکردن گل دستار بود
داغ حسرت‌کرد ما را بی‌صفاییهای دل
ورنه با ما حاصل این یک آینه دیدار بود
موی چینی دست امید از سفیدی شسته است
صبح ایجادی که ما داریم شام تار بود
روزگاری شد که هم بالین خواب راحتیم
تیره‌بختی بر سر ما سایهٔ دیوار بود
غنچه‌سان از خامشی شیرازهٔ مشت پریم
آشیان راحت ما بستن منقار بود
خجلت تردامنی شستیم چون اشک از عرق
سجده ما را وضوی جبهه‌ای درکار بود
درگلستان چمن‌پردازی پیراهنت
بال طاووسان رعنا رخت آتشکار بود
شب که بی‌رویت شرر در جیب دل میریختیم
برق آهم لمعهٔ شمشیر جوهردار بود
جلوه‌ای در پیشم آمد هر قدر رفتم ز خویش
رنگ گرداندن عنان تاب خیال یار بود
دل ز پاس آه بیدل خصم آرام خود است
اضطراب سبحه‌ام پوشیدن زنار بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۷

زین باغ بسکه بی‌ثمری آشکاربود
دست دعای ما همه برگ چنار بود
دفدیم مغزل فلک و سحر بافی‌اش
یک رفت وآمد نفسش پود وتار بود
خلقی به‌کارگاه جسد عرضه داد و رفت
ما و منی که دود چراغ مزار بود
سیر بهار عمر نمودیم ازین چمن
با هر نفس وداع گلی یادگار بود
دلها سموم‌پرور افسون حیرتند
در زلف یار شانهٔ دندان مار بود
هرگل درتن بهار چمن‌ساز حیرتیست
چشم که باز شد که نه با او دچار بود
ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم
حسن آشکار و آینه در زنگبار بود

تکلیف هستی‌ام همه خواب بهار داشت
دیوار اوفتاده به سر سایه‌وار بود
تنها نه من ز درد دل افتاده‌ام به خاک
بر دوش کوه نیز همین شیشه‌بار بود
عجزم به ناله شور قیامت بلندکرد
بر خود نچیدنم علم کوهسار بود
جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار
افشاندم این ورق همه خطها غبار بود
جیبم به چاک داد جنون شکفتگی
دلتنگیم چو غنچه عجب جامه‌وار بود
پر دور گردماند ز غیرت غبار من
دست بریدهٔ که به دامان یار بود
جهدی نکردم و به فسردن گذشت عمر
در پای همت آبله‌ام آ کار بود
بیدل به ما و تو چه رسد ناز آگهی
در عالمی که حسن هم آیینه‌دار بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۸

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
زندگی‌جز نقد وحشت درگره چیزی نداشت
کاروان رنگ و بو را رفتنی در بار بود
غنچه‌ای پیدا نشد بوی گلی صورت نبست
هر چه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود
دست همت کرد از بی‌جرأتیها کوتهی
ورنه چون گل کسوت ما یک گریبان‌وار بود
سوختن هم مفت عشرتهاست امّا چون شرار
کوکب کم‌فرصت ما یک نگه سیار بود
غفلت سعی طلب بیرون نرفت از طینتم
خواب پایی داشتم چشمم اگر بیدار بود
عافیت در مشرب من بارگنجایش نداشت
بس که جامم چون شرر از سوختن سرشار بود
این دبستان چشم قربانی‌ست کز بی‌مطلبی
نقش لوحش بیسواد و خامه‌ها بیکار بود
قصرگردون را ز پستی رفعت یک پایه نیست
گردن منصور را حرف بلندش دار بود
مصدر تعظیم شد هرکس ز بدخویی گذشت
نردبان اوج عزت وضع ناهموار بود
دل به‌حسرت خون‌شد و محرم‌نوایی برنخاست
نالهٔ فرهاد ما بیرون این کهسار بود

شوخی نظاره بر آیینهٔ ما شد نفس
چشم بر هم بسته بیدل خلوت دیدار بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۹

شب که در بزم ادب قانون حیرت‌ساز بود
اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود
در شکنج عزلت آخرتوتیا شد پیکرم
بال وپر بر هم نهادن چنگل شهباز بود
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه‌ام
یاد ایامی که این آیینه بی‌پرداز بود
کاستم چندانکه بستم نقش آن موی میان
ناتوانیهای من‌کلک خط اعجاز بود
حسرت وصل تو گل کرد از ندامتهای من
دست برهم سوده تحریک لب غمازبود
نو نیاز الفت داغ محبت نیستم
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود
عشق بی‌پروا دماغ امتحان ما نداشت
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
دست ما و دامن حیرت‌که در بزم وصال
عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود
کاش ما هم یک دو دم با سوختن می‌ساختیم
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه این عجزی‌که می بینی غرور ناز بود
آنچه در صحرای‌کثرت صورت واماندگیست
در تماشاگاه وحدت شوخی‌انداز بود
درخورکسوت‌کنون خجلتکش رسوایی‌ام
عمرها عریانی من پرده‌دار راز بود
یک‌گهر بی‌ضبط موج از بحر امکان گل نکرد
هر سری‌کاندوخت جمعیت گریبان‌ساز بود
هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم
تا خموشی پرده از رخ برفکند آواز بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۰

سجدهٔ خاک درت هرکه تمنایش بود
هر کجا سود قدم بر سر من پایش بود
علم همت عشاق نگونی نکشد
خاکشان پی سپر قامت رعنایش بود
موج را هرزه‌دویها ز گهر دور انداخت

آبرو در قدم آبله‌فرسایش بود
دل تغافل زد از آگاهی و ما آب شدیم
انفعال همه کس شوخی تنهایش بود
وصل حسنی به رخش آب زد آیینهٔ شرم
وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود
داغ شد حیرت و زان جلوه به رنگی نرسید
چه توان‌کرد پس پرده تماشایش بود
عمر چون شهرت عنقا به غم شبهه‌گذشت
کس نشد محرم اسمی که مسمایش بود
آه یک داغ پیامی به دل ما نرساند
قاصد شمع به مطلب همه اعضایش بود
دوری مقصد یی باختهٔ یکدگربم
هرکه دی محو شد امروزتو فردایش بود
کردم از هرکه درس خانه سراغ تحقیق
گفت از آمدنت پیش همین جایش بود
بیدل از بزم هوس سیر ندامت‌کردیم
سودن دست بهم قلقل مینایش بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۱

آدمی‌کاثار تنزیهش رجوع خاک بود
دست اگر بر خویش می‌زد زین وضوها پاک بود
خاک ماکز وهم رفعت ننگ پستی می‌کشد
گر تنزل‌کردی از اوج غرور افلاک بود
هیچکس بر فهم راز از نارسایی پی نبرد
فطرت اینجا عذرخواه خلق بی‌ادراک بود
سیر این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد
گل اگر برسر زدیم از بی‌تمیزی خاک بود
هرچه بادابادگویان تاخت هستی بر عدم
راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود
با همه‌تعجیل فرصت هیچ‌کوتاهی نداشت
لیک صید مدعا یکسر نفس فتراک بود
پیش ازآن‌کاید خم اسرار مخموران به جوش
طاق مینا خانهٔ تحقیق برگ تاک بود
در سواد فقر جز تنزیه نتوان یافتن
سایه رختی داشت‌کز آلودگیها پاک بود
تا کجا مجنون در ناموس مستوری زند
تار و پود جامهٔ عریان تنی یک چاک بود
در خجالتگاه جسمم جز خطا نامد به پیش
ره به لغزش قطع شد ازبس زمین نمناک بود
هر کجا بیدل ز لعل آبدارش دم زدیم
حرف‌گوهر خجلت دندن بی‌مسواک بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۲

در ادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود
عافیت چون معنی عالی به دل نزدیک بود
مقصد خلق ازتب وتاب هوس موهوم ماند
پی غلط کردند از بس جاده‌ها باریک بود
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس و دهل
باد و آب انفعالی در دماغ خیک بود
ناکجا غثیان نخندد بر دماغ اهل جاه
جام و صهبای تعین نیکدان و نیک بود
ساز نافهمیدگی‌کوک است،کو علم و چه فضل
هرکجا دیدیم بحث ترک با تاجیک بود
دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست
آینه رو از که تابد خانه پُر تاریک بود
عشق ورزیدیم بیدل با خیالات هوس
این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۳

امشب غبار نالهٔ دل سرمه رنگ بود
یا رب شکست‌شیشهٔ من از چه سنگ بود
از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی
خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
تا صاف گشت آینه خود را ندیدم ام
چون سایه نقش هستی من جمله زنگ بود
عالم به خون تپیدهٔ نومیدی من است
جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود
حسن از غبار شوخ‌نگاهان رمیده است
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
همت نمی‌رود به سر ترک اختیار
ازخویش رفتنم به رهت عذر لنگ بود
عنقای دیگرم که ز بنیاد هستی‌ام
تا نام، شوخی اثری داشت، ننگ بود
در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت
این جامه بر قد تو چه مقدارتنگ بود
از بس که بی‌دماغ تماشای فرصتیم
ما را به خود نیامده رفتن درنگ بود
بیدل،که داشت جلوه که از برق خجلتش
در مجلس بهار چراغان رنگ بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۴

روزی که بی تو دامن ضعفم به چنگ بود
عکسم ز آب آینه در زیر زنگ بود
چون لاله زین بهار نچیدیم غیر داغ
آیینه‌داری نفس اظهار رنگ بود
پروازها به زیر فلک محو بال ماند
گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست
اینجا همین بهار حنا گل به چنگ بود
در عالمی که بیخبر از خود گذشتن است
اندیشهٔ شتاب طلسم درنگ بود
صبری مگر تلافی آزار ما کند
مینا شکسته آنچه به دل بست سنگ بود
زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی‌صدا
از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود
حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست
آینه داغ سایهٔ دیوار زنگ بود
آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد
رنگ شکسته‌ام پر چندین خدنگ بود
بیدل به جیب خویش فرو برد حیرتم
چشم به هم نیامده کام نهنگ بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۵

شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود
برهوا چون نکهت‌گل آشیان رنگ بود
بعد ازبن از سایه باید دید عرض آفتاب
تا تغافل داشت حسن آیینهٔ ما زنگ بود
کس نمی‌گردد حریف منع از خود رفتگان
غنچه هم عمری به ضبط دامن دل چنگ بود
نوحه توفان کرد هرجا نغمه سرکردیم ما
ساز ما را خیر باد عیش پیشاهنگ بود
هر قدر اسباب دنیا بیش، بار وهم بیش
مزرع هر کس درینجا سبز دیدم بنگ بود
ناله‌ای را از گداز شیشه موزون کرده‌ام
پیش ازبنم قلقل آوازشکست سنگ بود
ناتوانی برنیاورد از طلسم حیرتم
همچو موج گوهرم یک گام صد فرسنگ بود
هر بن‌مویم به‌پیری آشیان ناله‌ای‌ست
یک سر و چندین‌گریبان نغمهٔ این چنگ بود

بی‌نشان بود این چمن گر وسعتی می‌داشت دل
رنگ می بیرون نشست از بس که مینا تنگ بود
شب بهٔاد نوگلی چون غنچه پیچیدم به خویش
صبح بیدل درکنارم یک‌گلستان رنگ بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۶

شب‌که از شوق توپروازم بهار آهنگ بود
استخوان هم در تنم چون‌شمع مغز رنگ بود
خواب راحت باخت دل آخر به افسون صفا
داشت مژگانی بهم آیینه تا در زنگ بود
در جهان بی‌تمیزی صلح هم موجود نیست
صبروکوشش را تامل عرصه‌گاه جنگ بود
نقد راحت می‌شماردگرد از خود رفتنم
همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود
اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان‌گذشت
قطع چندین جاده پا انداز عذر لنگ بود
تیره‌بختی سرمهٔ کام و زبان کس مباد
چنگ‌گیسو هم به چندین تار بی‌آهنگ بود
شوخی مژگانت از خواب گران سر برنداشت
پنجهٔ این ظالم بیباک زیر سنگ بود
بلبل ما را همین پرواز عبرت غنچه نیست
ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود
مرده‌ام اما خجالت از مزارم می‌دمد
دور از آن در خاک‌گشتن هم غبار ننگ بود
قید دل بیدل نفس را هرزه‌سنج وهم‌کرد
شوخی ناز پری در شیشه پر بی‌سنگ بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۷

ماضی ومستقبل این بزم حیرت حال بود
شخص از خود رفته در آیینه‌ها تمثال بود
سوختن همچون سپند از ننگ ایجادم رهاند
ورنه هستی برلب عرض نفس تبخال بود
بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه‌کرد
بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود
هرقدر بر جا فسردم وحشتم سامان‌گرفت
چون غبار رنگ در ساز شکستم بال بود
غیر حسرت از جهان جستجوگردی نکرد
کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود
خلق را در تیرباران هجوم احتیاج

آبرو تا بود وقف چشمهٔ غربال بود
هرکجا فال شکفتن زد بهار غنچه‌اش
صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود
بی‌نصیبان چشم درگرد دو رنگی باختند
ورنه حسنش را سواد هردو عالم خال بود
غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد
خانهٔ خورشید از خورشید مالامال بود
جلوهٔ عیش و الم یکسر به موهومی گذشت
عمر را کیفیت تصویر ماه و سال بود
ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد
رفتنم از خویش، یا، زان جلوه استقبال بود
بیدل از بیدردی روز وداعت سوختم
سینه می‌کندی چه می‌شد گر زبانت لال بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۸

درشت‌خو سخنش عافیت ثمر نبود
صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
هجوم حادثه با صاف دل چه خواهدکرد
ز سیل خانهٔ آیینه را خطر نبود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنی‌ست
به رفتن نگه از نقش پا اثر نبود
به عالمی که ادب محو بی‌نشانیهاست
هوس اگر همه عنقاست نامه‌بر نبود
به کارگاه تآمل همان دل است نفس
گره به رشتهٔ کارم کم از گهر نبود
ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا
بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود
به رنگ ریگ روان رهنورد سودا را
به غیر آبلهٔ پا گل سفر نبود
در این محیط که هر قطره نقد باختن است
خوش آن حباب که آهیش در جگر نبود
مخواه رنگ حلاوت زگفتگو بیدل
نیی که ناله کند قابل شکر نبود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۹

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود
ز خود برآمدن ناله ناله بی‌اثر نبود
ز محو جلوه مجو لذت شناسایی
که چشم آینه را بهرهٔ نظرنبود

حصار عالم بیچارگی دهان بلاست
پناه ما دم تیغ است اگر سپر نبود
غبار هر دو جهان در سراغ ما خون کرد
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود
ز سعی جسم مکش منت سبک‌روحی
خوش است بار مسیحا به دوش خر نبود
سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس
کسی چو جاده در این دشت راهبر نبود
ز بس که الفت مردم عذاب روحانی‌ست
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود
طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست
غرور حسن ز آیینه بی‌خبر نبود
به غیر ساز عدم هرچه هست رسوایی‌ست
مباد سایهٔ شب بر سر سحر نبود
زبان چه عافیت اندوزد از سخن بیدل
ز عرض نغمهٔ خود، ساز صرفه‌بر نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۰

تا نفس ما ومن غبارنبود
همه بودیم و غیر یار نبود
نخل این باغ را به‌کسوت شمع
جز گداز خود آبیار نبود
سعی پرواز آشیان گم کرد
بی‌پر و بالی آشکار نبود
عالم آیینه خانهٔ سوداست
جز به خود هیچکس دچار نبود
هر حبابی‌که بازکرد آغوش
غیر درباب بی‌کنار نبود
چه حنا رنگ ناز بیرون داد
دست ما نیز بی‌نگار نبود
وهم بی‌پردگی قیامت‌کرد
نغمهٔ کس برون تار نبود
عشقبق‌از هرچه‌خواست‌شور انگیخت
خاک ما قابل غبار نبود
انتظار گل دگر داریم
اینقدر رنگ و بو بهار نبود
سیر بام سپهر هم کردیم
این هواها و هوای یار نبود
سیر بام سپهر هم‌کردیم
این هواها هوای یار نبود
حلقه‌گشتیم لیک بر در یاس

خلوتی داشتیم و بار نبود
محرمی چشم ما ز ما پوشید
چه توان کرد پرده‌دار نبود
نشنیدیم بوی زنده‌دلی
ششجهت غیریک مزار نبود
غم تیمار جسم باید خورد
رنج ما ناقه بود بار نبود
عجز جز زیر پاکجا تازد
سایه آخر شترسوار نبود
هیچکس قدر زندگی نشناخت
وصل ما مردن انتظار نبود
عالمی در خیال عشق و هوس
کارها کرد و هیچ کار نبود
اینکه مختار فعل نیک و بدیم
بیدل آیین اختیار نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۱

تا دل از انجمن وصل تو مأیوس نبود
جوهر ناله درین آینه محسوس نبود
شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت
شعلهٔ شمع به بیتابی فانوس نبود
بسکه نرنگ دو عالم به خرامت فرش است
نقش پا هم به رهت جز پر طاووس نبود
یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال
داشت پیغام جضوری که به صد بوس نبود
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت به خاک
اشک هم اینقدرش کوشش معکوس نبود
تا بر آییم ز خجلتکدهٔ دام امید
بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود
سیر آیینهٔ دل ضبط نفس می‌خواهد
ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود
نوبهاری که تصور به خیالش خون است
ما به آن رنگ ندیدیم‌که محسوس نبود
جلوه در محفل ما جمله نقاب‌آرایی‌ست
شمع آن بزم نیفروخت‌که فانوس نبود
در تظلمکده دیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی داشت‌که ناقوس نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۲

شب که جز یأس به کام دل مأیوس نبود
ناله هم غیر صدای‌کف افسوس نبود
از خودم می‌برد آن سیل‌که چون ریگ روان
آبش ازآینهٔ آبله محسوس نبود
دل مأیوس صنم خانهٔ اندیشه کیست
رنگ اشکی نشکستیم که ناقوس نبود
ناله در پرده ی دل بیهده می سوخت نفس
شمع ما اینهمه وامانده فانوس نبود
گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است
ورنه بیتابی دل نیزکم از کوس نبود
ای جنون خوش ادب از کسوت هستی کردی
آخر این جیب هوس پردهٔ ناموس نبود
زنگ غفلت شدم و پرده رازت گشتم
صافی آینه جز دیده جاسوس نبود
تا به یک پر زدن آیینهٔ قمری میریخت
حلقهٔ داغ تو در گردن طاووس نبود
دل به هر رنگ‌که بستیم ندامت‌گل‌کرد
عکس و آیینه بهم جز کف افسوس نبود
سجده‌اش آیینهٔ عافیتم شد بیدل
راحت نقش قدم غیر زمین‌بوس نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۳

ناله می‌افشاند پر در باغ ما بلبل نبود
عبرتی بر رنگ عشرت خنده می‌زد گل نبود
سیر این باغم نفس درپیچ وتاب جهد سوخت
موج خشکی داشت جوی آرزو سنبل نبود
وضع ترتیب تعلق غیر دردسر نداشت
خوشه بند دانه ی زنجیر جز غلغل نبود
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد
رونق این انجمن غیر از چراغ‌گل نبود
زین خمستان هیچکس سرشار معنی برنخواست
جامها بسیار بود اما یکی پر مل نبود
عالمی بر وهم رعنایی بساط ناز چید
موی چینی دستگاه طره و کاکل نبود
پرده‌ها برداشتیم از اعتبارات غرور
در میان خواجه و خر حایلی جز جل نبود
خلق بر خود تهمتی چند از تخیل بسته‌اند
ورنه سرو آزاد یا قمری اسیر غل نبود

پیکر خاکی جهانی را غریق وهم کرد
از سر آبی که بگذشتیم ما جز پل نبود
مستی اوهام بیدل بیدماغم کرد و رفت
فرصتی می‌زد نفس در شیشه‌ها قلقل نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۴

نقش هستی جز غبار وهم نیرنگی نبود
چون سحر در کلک نقاش نفس رنگی نبود
منحرف شد اعتدال از امتحان بیش و کم
در ترازویی که ما بودیم، پاسنگی نبود
اینقدر از پردهٔ بی‌خواست توفان کرده‌ایم
ساز ما را با هزار آهنگ آهنگی نبود
مقصد دل هر قدم چندین مراحل داشته است
عمرها شد گرد خود گشتیم و فرسنگی نبود
هرکجا رفتیم پا در دامن دل داشتیم
سعی جولان نفس جز کوشش لنگی نبود
نام از شهرت کمینی شد گرفتار نگین
یاد ایّامی که پیش پای ما سنگی نبود
از فضولی چون نفس آوارهٔ دشت و دریم
ورنه دل هم آنقدرها خانهٔ تنگی نبود
دل ز پرخاش خروسان جمع باید داشتن
تاجداری این تقاضا می‌کند جنگی نبود
خاک را وهم سلیمانی به پستی داغ‌کرد
خوشتر از بر باد رفتن هیچ اورنگی نبود
ذوق تمثال است کاین مقدار کلفت می‌کشیم
گر نمی‌بود آینه در دست ما زنگی نبود
اینقدر وهمی که بیدل در دماغ زندست
بی‌گمان معلوم شد کاین نسخه بی‌بنگی نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۵

یکدو دم هنگامهٔ تشویش مهر و کینه بود
هرچه دیدم میهمان خانهٔ آیینه بود
ابتذال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت
هرگلی کامسالم آمد در نظر پارینه بود
منفعل می‌شد ز دنیا هوش اگر می‌داشت خلق
صبر و حنظل در مذاق‌گاو و خر لوزینه بود
هیچ شکلی بی‌هیولا قابل صورت نشد
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود
امتحان اجناس بازار ریا می‌داد عرض

ریشها دیدیم با قیمت‌تر از پشمینه بود
هرکجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان
چون نکاح دختر رز در شب آدینه بود
خاک‌شد فطرت‌ز پستی لیک‌مژگان برنداشت
ورنه از ما تا به بام آسمان یک زینه بود
تختهٔ مشق حوادث‌کرد ما را عاجزی
زخم دندان بیشتر وقف لب زیرینه بود
در جهان بی‌تمیزی چاره از تشویش نیست
ما به صد جا منقسم‌کردیم و دل در سینه بود
آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال
پاس ناموس تحیّر مهر این گنجینه بود
هرکجا رفتیم بیدل درد ما پنهان نماند
خرقهٔ دروبشی ما لختی از دل پنبه بود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۶

چون شرر اقبال هستی بسکه فرصت‌کاه بود
هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود
بر خیال پوچ خلقی تردماغ ناز سوخت
شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود
فهم ناقص رمز قرآن محبت درنیافت
ورنه یک سر نالهٔ دل مد بسم‌الله بود
فقر با ان جز بی‌نقش غنا صورت نبست
تاگداگفتیم نامش در نگین شاه بود
در غرور آباد نقش هستی امکان چه یافت
هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود
هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد
یاد ایامی‌که ما را در دل کس راه بود
دل به جیب محرمی آخر نفس را ره نداد
پیچ و تاب ربسمان از خشکی این چاه بود
گرد دامانی نیفشاندیم و فرصتها گذشت
دست فقر از آستین هم یک دو چین کوتاه بود
جیب خجلت می‌درد ناقدردانیهای درد
چون سحر ما خنده دانستیم و در دل آه بود
تا کجا هنگامهٔ طبع فضول آراستن
عمر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود
می‌تند بیدل جهانی بر تک و تاز امل
نه فلک یک‌گردش ما سورهٔ جولاه بود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۷

روزی که عشق رنگ جهان نقش بسته بود
تقدیر، نوک خامهٔ صنعت شکسته بود
عیش و غمی که نوبر باغ تجدد است
چندین هزار مرتبه ازیاد جسته بود
خاک تلاش کرد به سر، خلق بی‌تمیز
ورنه غبار وادی مطلب نشسته بود
این اجتماع وهم بهار دگر نداشت
رنگ پریدهٔ گل تحقیق دسته بود
ربط کلام خلق نشد کوک اتفاق
تاری که داشت ساز تعین گسسته بود
عمری‌ست پاس وضع قناعت وبال ماست
وارستگی هم از غم دنیا نرسته بود
کس جان به در نبرد زآفات ما و من
سرها فکنده دم تیغ دو دسته بود
دیدیم عرض قافلهٔ اعتبارها
جمعیتی که داشت همین بار بسته بود
بیدل نه رنگ بود و نه بویی در چمن
رسوایی به چهره عبرت نشسته بود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۸

هرکه را دیدم ز لاف ما و من شرمنده بود
شخص‌هستی‌چون‌سحر هرجانفس‌زد خنده‌بود
ماجرای چرخ با دلها همین امروز نیست
دانه‌ای گر داشت دایم آسیا گردنده بود
خودفروشان خاک گردیدند و نامی چند ماند
عالمی عنقاست اینجا نیستی پاینده بود
خلق از بی‌اتفاقی ننگ خفت می‌کشد
پنبه‌ها ربطی اگر می‌داشت دلق و ژنده بود
آرزوها در کمین نقب شهرت خاک شد
نام هم بهر فرورفتن زمینی کنده بود
صورت آیینه جز مستقبل تمثال نیست
بی‌تکلف رفتهٔ ما بود اگر آینده بود
نرگسستانهاست گلجوش از غبار این چمن
خوش نگاهی از حیا چشمی به خاک افکنده بود
بر سر فرهاد تا محشر قیامت می‌کند
تیشه‌ای کز بی‌تمیزی روی شیرین کنده بود
عالمی زین انجمن‌در خود نفس‌دزدید و رفت
تا کجا بوی چراغ زندگانی گنده بود

مستی و مخموری این بزم بی‌تغییر نیست
باده تا بوده است یکسر رنگ گرداننده بود
نُه فلک دیدیم و نگرفتیم ایراد دویی
از دم یک شیشه‌گر این شیشه‌ها آکنده بود
دوش جبر و اختیاری مبحث تحقیق داشت
جز به حیرت دم نزد بیدل چه سازد بنده بود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۹

بسکه در ساز صفاکیشان حیا خوابیده بود
موی چینی رشته بست اما صدا خوابیده بود
کس به مقصد چشم نگشود از هجوم ما و من
کاروان در گرد آواز درا خوابیده بود
ای مکافات عمل پر بیخبر طی‌گشت عمر
در وداع هر نفس صبح جزا خوابیدهـ بود
با همه عبرت زتوفیق طلب ماندیم دور
چشم مالیدیم اما پای ما خوابیده بود
ما گمان آگهی بردیم ازبن بی‌دانشان
ورنه عالم یک قلم مژگان‌گشا خوابیده بود
عمرها شد انفعال غفلت از دل می‌کشیم
این ستمگر ساعتی از ما جدا خوابیده بود
سرکشی کردیم از این غافل که آثار قبول
در تواضع خانهٔ قد دوتا خوابیده بود
زندگی افسانهٔ نیرنگ مژگان که داشت
هرکه را دیدم درین غفلت سرا خوابیده بود
فتنه‌خویی از تکلف کرد بیدارم به پا
چون منی در سایهٔ برگ حنا خوابیده بود
همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد
لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود
سخت بیدردانه جستیم از حضور آبله
هر قدم چشم تری در زیر پا خوابیده بود
آگهی توفان غفلت ریخت بیدل بر جهان
عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابیدهـ بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۰

شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
کس نیامد محرم راز نفس دزدیدنم
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
جوش دردم نونیاز بیقراری نیستم

در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود
از فسون عشق حیرانم چها خواهم‌کشید
گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود
با تظلم پیشگان خوش باشد استغنای عشق
شیشه‌گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود
یاد آن محمل طرازی های گرد بیخودی
کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل
کاین سپند بی‌نوا مهر زبان ناله بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب درکار داشت
هرقدر دل آب شد آتش به‌جان ناله بود
شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست
گوش سنگین ادافهمان فسان ناله بود
اینقدر ای محمل‌آرا از دلم غافل مباش
روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود
بی‌تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است
خامشی پر می زد و ما را گمان ناله بود
ترک هستی شد دلیل یک جهان رسوایی‌ام
عالم از خود برون چیدن دکان ناله بود
درد عشق از بی‌نیازی فال معراجی نزد
ورنه چون نی بندبندم نردبان ناله بود
بیدلیها گشت بیدل مانع اظهار شوق
گر دلی می‌داشتم با خود جهان ناله بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۱

شب‌که وصل آغوش‌پرداز دل دیوانه بود
از هجوم زخم شوق آیینهٔ ما شانه بود
عشق‌می‌جوشید هرجاگرد شوخی‌داشت‌حسن
رنگ شمع از پرفشانی عالم پروانه بود
یاد آن عیشی‌که از رنگینی بیداد عشق
سیل در ویرانهٔ من باده در پیمانه بود
از محیط ما و من توفان‌کثرت اعتبار
نه صدف‌گل‌کرد اماگوهر یکدانه بود
از تپیدنهای دل رنگ دو عالم ربختند
هر کجا دیدم بنایی گرد این ویرانه بود
راز دل از وسعت مشرب به رسوایی‌کشید
دامن صحرا گریبان چاکی دیوانه بود
خانه وبرانی به روی آتش من آب ریخت
سوختنها داشتم چون شمع با کاشانه بود
جرم آزادیست‌کر نشناخت ما را هیچکس
معنی بیرنگ ما از لفظ پر بیگانه بود

عالمی را سعی ما و من به خاموشی رساند
بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود
اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نبست
هر دو عالم پیچش یک گیسوی بی‌شانه بود
چشم‌لطف‌از سخت‌رویان‌داشتن بی‌دانشی‌ست
سنگ در هرجا نمایان‌گشت آتشخانه بود
دوش حیرانم چه می‌پیمود اشک از بیخودی
کز مژه تا خاک کویش لغزش مستانه بود
مفت سامان ادب کز جلوه غافل می‌روبم
چشم واکردن دلیل وضع گستاخانه بود
هرکجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
بیدل‌آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۲

محوتسلیمیم اما سجده لغزش مایه بود
سر خط پیشانی ما را مداد از سایه بود
یک نفس با مهلتی سودا نکردیم آه عمر
این حباب بی‌سر وپا پرتنک سرمایه بود
مایهٔ بالیدن ما پهلوی خود خوردنست
درگداز استخوان شمع شیر دایه بود
نالهٔ فرهاد می‌آید هنوز از بیستون
رونق تفسیر قرآن وفا این آیه بود
این شماتتهای یاران زیر چرخ امروز نیست
خانهٔ شطرنج تا بوده‌ست خوش همسایه بود
التفات نازی از مژگان سیاهی داشتیم
هرکجا رفتیم از خود بر سر ما سایه بود
محمل نازش ز صحرایی‌که بال افشان گذشت
گرد اگر برخاست طاووس چمن پیرایه بود
بیدل از چاک جگر چون صبح بستم نردبان
منظری‌کز خود برآیم با فلک هم‌پایه بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۳

آنروز که پیدایی ما را اثری بود
در آینهٔ ذره غبار نظری بود
نقشی ندمیدیم به صد رنگ تامل
نقاش هوس خامهٔ موی کمری بود
گرعافیتی هست ازین بحر برون است
غواص ندانست که ساحل گهری بود
از جرات پرواز به جایی نرسیدیم

جمعیت بی بال و پری، بال و پری بود
تا شوق‌کشد محمل فرصت، مژه بستم
دربار شرر شوخی برق نظری بود
نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را
فریاد که آیینه به دست دگری بود
روزی که گذشتی ز سر خاک شهیدان
هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
آخر ز خودم برد به راه تو نشستن
آسودگی شعله کمین سفری بود
دل‌کشتهٔ یکتایی حسن‌ست وگرکه
در پیش تو آیینه شکستن هنری بود
بیدل به تمناکدهٔ عرض هوسه
از دل‌دو جهان شور و ز ماگوش‌کری بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۴

با ما نه نم اشکی ونی چشم تری بود
لبریز خیال توگداز جگری بود
افسوس که دامان هوایی نگرفتیم
خاکستر ما قابل عرض سحری بود
دل رنگ امیدی ندمانیدکه نشکست
عبرتکده‌ام کارگه شیشه‌گری بود
چون اشک دویدیم و به جایی نرسیدیم
خضره ما لغزش بی‌پا و سری بود
هر غنچه که بی‌پرده شد آهی به قفس داشت
این‌گلشن خون‌گشته طلسم جگری بود
کس منفعل تلخی ایام نگردید
در حنظل این دشت‌گمان شکری بود
دیدیم‌که بی‌وضع فنا جان نتوان برد
دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود
بی‌چشم تر اجزای فناییم چو شبنم
تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود
دل خاک شد و عافیتی نذر هوس‌کرد
این اخگر واسوخته بالین پری بود
نیک و بد عالم همه عنقاصفتانند
بیدل خبر از هرکه گرفتم خبری بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۵

این انجمن افسانهٔ راز دهنی بود
هر جلوه‌که دیدم نشنیدن سخنی بود
این فرصت هستی که نفس کشمکش اوست
هنگامهٔ بیتاب گسستن رسنی بود
تا پاک برآییم زگرمابهٔ اوهام
قطع نفس از هر من و ما جامه‌کنی بود
جمعیت سر بستهٔ هر غنچه در این باغ
زان پیش که گل در نظر آید چمنی بود
تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد
امزوز تو و ماست کزین پیش منی بود
در بیکسی‌ام خفت همچشمی کس نیست
ای بیخبران عالم غربت وطنی بود
امروز جنون تب عشق تو ندارم
صبح ازلم پنبهٔ داغ کهنی بود
ما را به عد نیز همان قید وجود است
زان زلف گرهگبر به هرجا شکنی بود
افسوس که دل را به جلایی نرساندیم
صبح چمن آینهٔ صیقل‌زدنی بود
زین رشته که در کارگه موی سفید است
جولاه امل سسلسله باف کفنی بود
آخربه تپش مردم وآگاه نگشتم
آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود
فردا شوی آگاه ز پرواز غبارم
کاین خلعت نازک به بر گل بدنی بود
بیدل فلک از ثابت و سیار کواکب
فانوس خیال من و ما انجمنی بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۶

به‌کوی‌دوست‌که تکلیف بی‌نشانی بود
غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس
نفس کشیدن من بی تو شخ‌کمانی بود
گذشتم از سر هستی به همت پیری
قد خمیده پل آب زندگانی بود
به هیچ جا نرسیدم ز پرفشانی جهد
چو شمع شوخی پروازم آشیانی بود
خوش آن‌نشاط‌که از جذبهٔ دم تیغت
چو اشک خون مرا بی‌قدم روانی بود

من از فسرده‌دلی نقش پا شدم ورنه
به طالع کف خاک من آسمانی بود
گلی نچیده‌ام از وصل، غیر حیرانی
مراکه چون مژه آغوش ناتوانی بود
فغان که چارهٔ بیتابی‌ام نیافت کسی
به رنگ نالهٔ نی دردم استخوانی بود
چه نقشهاکه نبست آرزو به فکر وصال
خیال بستن من بی تو کلک مانی بود
ز بسکه داشت سرم شورتیغ او بیدل
چو صبح خندهٔ زخمم نمک‌فشانی بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۷

به نظم عمرکه سر تا سرش روانی بود
خیال هستی موهوم سکته‌خوانی بود
چه رنگها که ندادم به بادپیمایی
بهار شمع در این انجمن خزانی بود
نیافت عشق جفاپیشه قابل ستمی
همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود
هنوزآن پری ازسنگ فرق شیشه نداشت
که دل شرکده ی چشمک نهانی بود
به‌کام دل نگشودیم بال پروازی
چو رنگ، هستی ما گرد پرفشانی بود
پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم
که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود
به خاک راه تو یکسان شدیم و منفعلیم
که سجده نیز درین راه سرگردانی بود
طراوت گل اظهار شبنمی می‌خواست
ز خجلت آب نگشتن چه زندگانی بود
علم به هرزه‌درایی شدیم ازین غافل
که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود
تلاش موج درتن بحر هیچ پیش نرفت
گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود
جهان گذرگه آیینه است و ما نفسیم
تو هم چو ما نفسی باش اگر توانی بود
فریب معرفتی خورده بود بیدل ما
چو وارسید یقینها همه گمانی بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۸

چون آب روان پر مگذر بی‌خبر از خود
کز هرچه گذشتی، نگذشتی مگر از خود
در بارگه عشق نه ردی نه قبولی‌ست
ای تحفه‌کش هیچ تو خود را ببر از خود
گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا
کم نیست دهی عرض اثر این قدر از خود
در پلهٔ موهومی ما کوه گران است
سنگی‌که ندارد به ترازو شرر از خود
چشمی بگشا منشاء پرواز همین است
چون بیضه شکستی دمدت بال و پر از خود
هیهات به صد دشت و در از وهم دویدیم
اما نرسیدیم به گرد اثر از خود
گرتا به ابد در غم اسباب بمیرد
عالم همه راضی‌ست به این دردسر از خود
افتاد به‌گردن، غم پیری، چه توان‌کرد
زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر ازخود
سیر سر زانو هم از افسون جنون بود
افکند خیالم به جهان دگر از خود
سهل است گذشتن ز هوسهای دو عالم
گر مرد رهی یک دو قدم درگذر از خود
یاران عدم تاز، غبار تپشی چند
پیش ازتو فشاندند درین دشت و دراز خود
واکش به تسلیکدهٔ کنج تغافل
بشنو من و مای همه چون‌گوش‌کر از خود
ای موج‌گر احسان طلب در نظر تست
در وصل‌گهر هم نگشایی‌کمر از خود
آیینه شدن چیست درین محفل عبرت
هنگامه تراشیدن عیب و هنر از خود
در خلق گر انصاف شود آینه‌دارت
بیدل چو خودت کس ننماید بتر از خود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۹

جایی‌که سعی حرص جنون‌آفرین دود
در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین دود
تردامنی‌ست پایهٔ معراج انفعال
این موج چون بلند شود برجبین دود
بر جادهء ادب‌روشان پا شمرده نه
لغزش بهانه‌جوست مباد از کمین دود

خسّت به منع جود خبیسان مقدم است
هرچند دست پیش‌کنند آستین دود
ای مایل تتبع دونان چه ذلت است
دم نیست فطرتت‌که قفای سرین دود
گرد سواد وادی حسرت نشاندنی‌ست
اشکی خوش است با نگه واپسین دود
تحصیل دستگاه تنعم دنائت است
چندان‌که ریشه موج زند در زمین دود
آزار دل مخواه کزین چینی لطیف
مو گر دمد ز هند شبیخون به چین دود
شوخی به چرب و نرمی اخلاق عیب نیست
روغن به روی آب بهارآفرین دود
راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست
پرگار اگر شوی قدم آهنین دود
شرم است دستگاه فلکتازی نگاه
در دامن آنکه پا شکند اینچنین دود
بیدل غنیمت است‌که عمر جنون عنان
پا در رکاب خانه بدوشان زین دود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۰

تا مه نوبر فلک بال‌گشا می‌رود
در نظرم رخش عمر نعل نما می رود
خواه نفس فرض‌کن خواه غبار هوس
نی سحراست ونه شام سیل فنا می‌رود
قطع نفس تا بجاست خاک همین منزلیم
شمع رهش زیر پاست سعی کجا می‌رود
نشو و نماگفتگوست در چمن احتیاج
رو به فلک یکقلم دست دعا می‌رود
قافلهٔ عجز و باز حکم به هر سو بتاز
عالم واماندگی‌ست آبله‌ها می‌رود
سجده نمی‌خواهدت زحمت جهد قدم
چون سرت افتاد پیش نوبت پا می‌رود
زبن همه باغ و بهاردست بهم سوده‌گیر
فرصت رنگ حنا از کف ما می‌رود
در چمن اعتبارگر همه سیر دل است
چشم نخواهی گشود عرض حیا می‌رود
هرزه‌خرام است و هم بیهده‌تازست فکر
هیچ‌کس آگاه نیست آمده یا می‌رود
موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال
روزبه فصل شتا غنچه قبا می‌رود
هیأت شمعند خلق ساز اقامت کراست

پا اگر فشردهاند سر به هوا می‌رود
تا به‌کجا بایدم ماتم خود داشتن
با نفسم عمرهاست آب بقا می‌رود
مقصد و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست
بی‌سبب و بی‌طلب دل همه جا می‌رود
اینک به خود چیده‌ایم فرصت ناز و نیاز
دلبر ما یک دوگام پا به حنا می‌رود
هرچه‌گذشت از نظر نیست برون از خیال
بیدل ازین دامگاه رفته کجا می‌رود



غزل شمارۀ ۱۵۲۱

هر که آمد در جان بیکس‌تر از ما می‌رود
کاروانها زین ره باریک تنها می‌رود
از شکست اعتبار آگاه باید زیستن
نیست بی‌گرد پری راهی که مینا می‌رود
سر خط مضمون زلفش کج رقم افتاده است
شانه گر صد خامه پردازد چلیپا می‌رود
گر سر رفتن بود سوی گریبان رو کنید
شمع زین محفل برون بی‌زحمت پا می‌رود
بی‌وداع جاه نتوان از دنائت وارهید
سایه با آثار این دیوار یک‌جا می‌رود
طمطراق عالم عبرت تماشاکردنی‌ست
پیش پیشش بانگ خرگرم است مرزا می‌رود
زاهدان بر خود مچینید اینقدر سودای پوچ
ریش و فش آخر چو پشم از کون دنیا می‌رود
انتظار صبح محشر عالمی را خاک کرد
عمرها رفت‌و همین امروز و فردا می‌رود
کاش موهومی به فریاد غبار ما رسد
رنگها باید پری افشاند عنقا می‌رود
در کمین صنعت علم و فنون دیوانگی‌ست
بام و در، بی‌جستجو آخر به صحرا می‌رود
ششجهت واماندۀ یاس سراغ مدعاست
نام فرصت نیست‌کم‌گر بر زبانها می‌رود
حیف دانایی که گردد غافل از آزادگی
در تلاش‌گوهر، آب روی دریا می‌رود
دوستان‌گر مدعا عرض پیام آرزوست
قاصد دیگر چه لازم فرصت ما می‌رود
پی غلط کرده است بیدل آمد و رفت نفس
خلق می‌آید به آیینی که گویا می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۲

با این خرام ناز اگر آن مست می‌رود
رنگ حنا به حیرتش از دست می‌رود
کسب کمال آینه‌دار فروتنی‌ست
موج گهر ز شرم غنا پست می‌رود
خلق جنون تلاش همان بر امید پوچ
هرچند سعی پیش نرفته‌ست می‌رود
آسودگی چو ریگ روانم چه ممکن است
پای طلب گر آبله هم بست می‌رود
خواهی به سیر لاله و خواهی به گشت گل
با دامن تو هرکه نپیوست می‌رود
اشکم به رنگ سیل در این دشت عمرهاست
بیتاب آن غبار که ننشست می‌رود
بیکار نیست دور خرابات زندگی
هرکس ز خویش تا تا نفسی هست می رود
تا کی به گفتگو شمری فرصتی‌که نیست
ای بی‌نصیب ماهی‌ات از شست می‌رود
بیدل دگر تظلم حرمان کجا برم
من جراتی ندارم و او مست می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۳

شبنم صبح از چمن آبله دل می‌رود
عیش عرق می‌کند خنده خجل می‌رود
مخمصهٔ زندگی فرصت ماکرد تنگ
عیش والم هیچ نیست عمر مخل می‌رود
زبن همه نشو و نما منفعل است اصل ما
درخور شاخ بلند ربشه به‌گل می‌رود
تک به هوا می زند خلق زحرص بگیر
گرجه به دوش نفس*رد بهل می‌رود
هرچه دمد زین بهار نشئهٔ آفت شمار
در رگ گل آب نیست خون بحل می‌رود
رنج و الم هم نداد داد ثباتی‌که نیست
زین مرض‌آباد یأس دق شد و سل می‌رود
فرصت‌کار نفس مغتنم غفلت است
آمده در یاد نیست رفته ز دل می‌رود
بیدل ازین رنگ وبو غنچهٔ دل جمع نیست
قافلهٔ اتفاق ربط گسل می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۴

دل ز پی‌اش عمرهاست سجده کمین می‌رود
سایه به ره خفته است لیک چنین می‌رود
قافله بانگ جرس دارد و گرد فسوس
پیش تو آن رفته است بعد تو این می رود
با تک و تاز نفس عزم عنان تاب نیست
امدن اینجا کجاست عمر همین می‌رود
نقب به کهسار برد نالهٔ شهرت کمین
نام شهان زین هوس زیر نگین می‌رود
خواجه جه دارد ز جاه جز دو سه دم کر و فر
پشه چو بالش نماند ناز طنین می‌رود
شیخ گر این سودن است دست تو بر حال ما
آبلهٔ سبحه‌ات ازکف دین می‌رود
تازه بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر
گرد خرام نفس پر نمکین می‌رود
خاک عدم مرجع خجلت بی مایگی‌ست
کوشش آب تنک زیر زمین می‌رود
گر همه سر بر هواست نقش قدم مدعاست
قاصد ما همچو شمع آینه‌بین می‌رود
فرصت این دشت و در نیست اقامت اثر
حال مقیمان مپرس خانه چو زین می‌رود
بیدل اگر این بود ناز هوس چیدنت
دامت آخر چو صبح درپی چین می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۵

بعد ازینت سبزه خط در سیاهی می‌رود
ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی می‌رود
می‌شود سرسبزی این باغ پامال خزان
خوشدلی‌هایت به گرد رنگ کاهی می‌رود
با قد خم‌گشته فکر صید عشرت ابلهی‌ست
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی می‌رود
چاره دشوار است در تسخیر وحشت‌پیشگان
نکهت گل هر طرف گردید راهی می‌رود
جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
رایگان این گوهر از دست سپاهی می‌رود
سرخوش پیمانهٔ ناز محیط جلوه‌ایم
موج ما از خود به دوش‌کج‌کلاهی می‌رود
نیست صابون کدورتهای دل غیر ازگداز
چون شود خاکستر از آتش سیاهی می‌رود

صیقل زنگار کلفتها همین آه است و بس
ظلمت شب با نسیم صبحگاهی می‌رود
کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل
خون من تا دامنت خواهی نخواهی می‌رود
از خط او دم مزن بیدل که این حرف غریب
بر زبان خامه ی صنع الاهی می رود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۶

گر چنین اشکم ز شرم پرگناهی می‌رود
همچو ابر از نامه‌ام رنگ سیاهی می‌رود
بی‌جمالت جز هلاک خود ندارم در نظر
مرگ می‌بیند چو آب از چشم ماهی می‌رود
سعی قاتل را تلافی مشکل است از بسملم
تا به عذر آیم زمان عذرخواهی می‌رود
لنگر جمعیت دل در شکست آرزوست
موج چون ساکن شد ازکشتی تباهی می‌رود
از هوسهای سری بگذر که در انجام کار
شمع این محفل به داغ بی‌کلاهی می‌رود
گیر و دار اوج دولتها غباری بیش نیست
بر هوا چون گردباد اورنگ شاهی می‌رود
تیره‌بختی هم شبستان چراغان وفاست
داغ تا روشن شود زیر سیاهی می‌رود
کیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق
رنگها اینجا به سامان گواهی می‌رود
ای نفس پیش از هوا گشتن خروشی ساز کن
فرصت عرض قیامت دستگاهی می‌رود
شمع تصویرم، مپرس از درد و داغ حسرتم
اشک من عمریست ناگردیده راهی می‌رود
بیدل انجام تماشا محو حیرت گشتن است
این همه سعی نگه تا بی‌نگاهی می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۷

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود
تا دو عالم چمن‌اندود تجلی نشود
همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت
تا به طبع آتش و آب تو مساوی نشود
عیش هستی اگر آمادهٔ رسوایی نیست
قلقل شیشه‌ات آن به که منادی نشود
رم نما جلوه نگاهی به کمندم دارد

صید من رام فسونهای تسلی بشود
نفی خود کرده‌ام آن جوهر اثبات کجاست
تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود
ضعف سرمایه‌ام از لاف غرور آزادم
من و آهی که رگ‌گردن دعوی نشود
چون شرر دیده وران می‌گذرند از سر خویش
این عصا راهبر مقصد اعمی نشود
عشق اگر عام کند رسم خودآرایی را
محملی نیست درین دشت‌که لیلی نشود
خامشی پرده برانداز هزار اسرار است
نفس سوخته یارب دم عیسی نشود
سربلند تب خورشید محبت بیدل
زیردست هوس سایهٔ طوبی نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۸

چو دولت درش بر خسان واشود
پر آرد برون مور و عنقا شود
بپرهیز از اقبال دون فطرتان
تنک‌روست سنگی که مینا شود
سبک‌مغز شایان اسرار نیست
خس از دوری شعله رسوا شود
چو گردد اقبال علم و عمل
ورق چیست، خط هم چلیپا شود
بر ارباب همت دنائت مبند
فلک خاک گردد که سرپا شود
معمای آفاق نتوان شکافت
مگر اسم عنقا مسما شود
ز اسباب نتوان به دل زد گره
بروبید تا خانه صحرا شود
نگین می‌تراشد معمای سنگ
که شاید به نام کسی واشود
به صد خامشی بازدارد سخن
اگریک دمش در دلی جا شود
بناگوش دلدارم آمد به یاد
کنم ناله تا صبح گویا شود
زکیفیت نسبت آن دهن
عدم تا بگویم من وما شود
در ین دشت و در گردی از غیر نیست
ترا گر نجویم که پیدا شود
به هرجا تو باشی زبانها یکیست
نه امروز دی شد نه فردا شود

جهان چشم نگشاید از خواب ناز
اگر بیدل افسانه انشا شود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۹

آه نومیدم کجا تأثیر من پیدا شود
خاک‌گردم تا نشان تیر من پیدا شود
صدگلو بندد جنون چون حلقه در پهلوی هم
تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود
رنگها گم کرده‌ام در خامهٔ نقاش عجز
خارپایی گر کشی تصویر من پیدا شود
چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من
بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود
نیست جز قطع تعلق حسرت عریانی‌ام
جوهری می‌خواهم از شمشیر من پیدا شود
در کتاب اعتبارم یکقلم حرف مگوست
گر نفس دزدد کسی تقریر من پیدا شود
می‌گذارد بر دماغ یک جهان معنی قدم
لغزشی کز خامهٔ تحریر من پیدا شود
صفحهٔ کاغذ ندارد تاب جولان شرار
آه از آن دشتی‌کزو نخجیر من پیدا شود
بوتهٔ دیگر نمی‌خواهدگداز وهم و ظن
می به ساغر ریز تا اکسیر من پیدا شود
در خیال او بهار افسانه‌ای سر کرده‌ام
باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود
عمرها شد بیدل احرام صبوحی بسته‌ام
کو خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۰

گر چنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود
هر قدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست
جای خط یارب زبانم از جبین پیدا شود
در گلستانی که خواند اشک من سطر نمی
سایهٔ گل تا ابد ابرآفرین پیدا شود
دامن وحشت ز سیر این چمن نتوان شکست
دیده مژگان برهم افشارد که چین پیدا شود
آن‌سوی خویشت چه عقبا و چه دنیا هیچ نیست
بگذر از خود تا نگاهی پیش‌بین پیدا شود
بازگرداند عنان جهد عیش رفته را

موم اگر از آب‌گشتن انگبین پیدا شود
بسکه بی رویت در این‌کهسار جانهاکنده‌ام
هرکجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند در یاد دامانت بلند
چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود
عالم آب است دشت و در ز شرم سجده‌ام
بی‌عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود
در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده‌ایم
بیدل آخر از نگاه واپسین پیدا شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۱

حسن بی‌شرم ازهجوم بوالهوس محشر شود
ایمن ازگلچین نباشد باغ چون بی‌در شود
ساده‌لوحیهای دل عمری‌ست سرمشق غناست
آرزویارب مباد این صفحه را مسطر شود
خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است
سرمه بایدکرد اگر آیینه خاکستر شود
شوخی حرف از زبان شرمسار ما مخواه
طایر از پرواز می‌ماند چو بالش تر شود
صفحهٔ دل را به داغی می‌توان آیینه کرد
لفظ ازیک نقطه صاحب معنی دیگرشود
آسمان مشکل به آسانی دهد پرداز دل
بحر توفان‌ها کند تا قطره‌ای گوهر شود
ناتوانی سر متاب از جاده تسلیم عشق
خاک چون درسایه ی خورشید خوابد زر شود
سایه‌وار از بیکسیها حیله‌جوی غیرتم
بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود
حسرت مخموری آن چشم میگون برده‌ام
سرنوشت خاک من یارب خط ساغرشود
ای جنون تعمیر ازتشویش آسودن برآ
جان سختت چند خشت این‌کهن منظر شود
آرمیدن‌کو؟گرفتم ساعتی چون‌گردباد
در سر خاکت هوایی پیچد و افسر شود
بیدل از سرگشتگانی منزلت آوارگی‌ست
اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۲

در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود
راه صد مطلب به یک لغزیدن پا، سر شود

جزوها در عقده ی خودداری‌کل غافلند
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
خشکی از طبع جهان آلودگی هم محوکرد
لاف چشم تر توان زد دامنی گر تر شود
گر همه گوهر بود نومیدیست افسردگی
از گرانباری مبادا کشتی‌ام لنگر شود
فال آسودن ندارد خودگدازیهای من
جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود
عقدهٔ کارت دلیل اعتبار دیگر است
شاخ گل چون غنچه آرد رشتهٔ گوهر شود
بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته‌اند
فربهی وقف غناگر آرزو لاغر شود
چاره نتواند نهفتن راز ما خونین‌دلان
زخم گل از بخیهٔ شبنم نمایان‌تر شود
خاک حسرت برده ای دارم‌که مانند جرس
ناله پیماید به‌جای باده، گر ساغر شود
صاحب آیینه نتوان گشت بی‌قطع نفس
بگذرد از زندگی تا .خضر، سکندر شود
وضع همواری ز ابنای زمان مطلوب ماست
آدمیت‌گر نباشد هر که خواهد خر شود
بیدل آسان نیست کسب اعتبارات جهان
سخت افسردن به‌خود بنددکه خاکی زر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۳

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود
نسخه بردارند چندان کاین ورق دفتر شود
ناز دارد رشتهٔ آشفتگیهای نیاز
زلف معشوق است کار من اگر ابتر شود
محوگردیدن سراپای مرا آیینه‌کرد
چون نگه درحیرت افتد عالم دیگر شود
تا دهد هر ذره من عرض حسرت‌نامه‌ای
این کف خاکی که دارم کاش مشتی پر شود
ای فلک از مشت خاک من برانگیزان غبار
شاید این ننگ هیولا قابل پیکر شود
با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال
بی‌نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
سبحه‌داران پر جنون‌پیمای بی‌کیفیتند
جاده این کاروان یارب خط ساغر شود
همچو عکس زنگی از آیینه می‌گردد عیان
بر رخ ویرانه‌ام مهتاب اگر چادر شود
نیست غیر از وعظ خاموشی ز فریادم بلند

همچو نی گر بند بندم پایهٔ منبر شود
بی‌خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن
موج درگوهرخزد هرجا نفس لنگرشود
بیدل آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست
از هوس تا کی کسی پالان گاو و خر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۴

طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فر شود
آب گهر دمد ز صبر خاک فسرده زر شود
همت پیری‌ام رساست ضعف حصول مدعاست
هرچه به فکر آن میان حلقه شود کمر شود
پایهٔ اعتبارها فتنه کمین آفت است
از همه جا به کوهسار زلزله بیشتر شود
جاده به باد داده را خوش‌نفسان دعا کنید
خواجه خدا کند که باز یک دو طویله خر شود
نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد
ننگ برهنگی‌کراست ابره‌گر آستر شود
یک دو نفس حباب‌وار ضبط نفس طرب شمار
رنگ وقار پاس دار بیضه مباد پر شود
خط جبین به فرق ماست، چاره ی همتی کراست
با دم تیغ سرنوشت سجده مگر سپر شود
بخت سیه چو دود شمع چتر زده است بر سرم
اشک نشوید این گلیم تا شب من سحر شود
گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار
گل زحیا عرق کند تا پر رنگ تر شود
دوش نسیم وعده‌ای دل به تپیدنم گداخت
حرف لبی شنیده‌ام گوش زمانه کر شود
پهلوی ناز حیرتی خورده‌ام از نگاه او
اشک نغلتدم به چشم گر همه تن گهر شود
با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست
بیدل اگر ز پا فتد آبله راهبر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۵

گر خیال‌گردش چشم توام رهبر شود
چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود
سیل بیتاب مرا یارب نپیوندی به بحر
ترسم این جزو تپیدن مایهٔ گوهر شود
عزت ترک تجمّل ازکرم افزونترست
سر به گردون می‌فرازد نخل چون بی‌بر شود

گوهر ما را همان شرم است زندان ابد
از گشایش دست می‌شوید گره چون تر شود
تن‌پرستان هم مقیم آشیان معنی‌اند
مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود
تیغ موجی برسرت ننوشت تعمیر محیط
ای حباب بی‌سر و پا خانه‌ات ابتر شود
نیست آسان می‌کشیهای بهشت عافیت
فرصتی باید که دل خون گردد و کوثر شود
عافیتها درکمین حسرت واماندگیست
صبر کن ای شعله تا سعی تو خاکستر شود
از ره تقوا نگشتی محرم سر منزلی
بعد از این بر گمرهی زن کاش راهی سر شود
نیست جز اشک ندامت در محیط روزگار
آنقدر آبی که چشم آرزویی تر شود
شوخی یأسم همان ناموس اظهار است و بس
آه می‌بالد اگر مطلب نفس‌پرور شود
حسن سرشار طلب بیدل تماشاکردنی‌ست
گر سواد موج می خط لب ساغر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۶

گرنه مشت خاکم از اشک ندامت تر شود
ششجهت اجزای بی‌شیرازگی دفتر شود
گر مثالی پرده بردارد ز بخت تیره‌ام
صفحهٔ آیینه ماتمخانهٔ جوهر شود
چند بفریبد به حیرت شوخ بیباک مرا
نسخهٔ آیینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی آبیار دستگاه فطرت است
شعله چون با موم الفت یافت روشنتر شود
یک عرق نم کن غبار هرزه‌گرد خویش را
بعد از این آن به که پروازت قفس‌پرور شود
خواب راحت شعله را در پردهٔ خاکستر است
گر غبار جست‌وجوها بشکنی بستر شود
ما سبکروحان ز نیرنگ تعلق فارغیم
عکس ما را حیرت آیینه بال و پر شود
در گلستانی‌که رنگ نقش پایت ریختند
بال طاووس از خجالت حلقه‌ساز در شود
عالمی از خود تهی کردیم و کاهش‌ها به‌جاست
پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود
یک دو ساعت بیش نتوان داد عرض اعتبار
قطرهٔ ما ژاله می‌بندد اگر گوهر شود
مقصدم چون شمع از این محفل سجود نیستی‌ست

سر به زیر پا نهم، کاین یک قدم ره، سر شود
عالمی بیدل بیابان مرگ ذوق آگهی‌ست
معرفت غول ره است اما که را باور شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۷

خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود
ساغر همت جم کاسهٔ درویش شود
هرکه قدر پس زانو نشناسد چون اشک
پایمال قدم هرزه‌دو خویش شود
می‌کشد خون امید از دل حسرت‌کش ما
سینهٔ هر که ز تیغ ستمی ریش شود
لذت وصل تو از کام تمنا نرود
هر سر مو به تنم گر به مثل نیش شود
نیست دور از اثر غیرت ابروی‌کجت
جوهرآینه درتیغ ستمکیش شود
چشم ما حلقه به گوش است به نقش قدمی
که به راه تو ز ما یک دو قدم پیش شود
فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ، مباد
حسن تابد سرالفت ز خط و ریش شود
آب یاقوت زآتش نتوان فرق نمود
اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود
راحت‌اندیش مباشید که در وادی عشق
وحشت آرام شود آهو اگر میش شود
گفتگو کم کن اگر عافیتت منظور است
بحر هم می‌رود از خود چو هوا بیش‌شود
نکشی پای ز دامان تغافل که شرار
رفته باشد ز نظر تا قدم‌اندیش شود
رشتهٔ سازکرم نغمه ندارد بیدل
گرنه مضراب قبولش لب درویش شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۸

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
حق نیاز به این سجده‌ها ادا نشود
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
به خاک پای تو هر دیده‌ای که وانشود
چه ممکن است که در بوتهٔ گداز وفا
دل آب گردد و جام جهان‌نما نشود
برون سایهٔ‌گل خوابگاه شبنم نیست
سرم به پای بتان خاک شد چرا نشود

توان شد آینهٔ بحر عافیت چو حباب
اگر غبار نفس سد راه ما نشود
مرا ز مرگ به خاطر غمی‌که هست این است
که خاک‌گردم و دل محرم فنا نشود
ز یار دوری و آسایش ای فلک مپسند
که شبنم از برگل خیزد و هوا نشود
دل از غبار تعلق نمی‌توان برداشت
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود
به داغ می‌کند آخر جنون خرامیها
چو شمع به که کسی سربرهنه پا نشود
ز چشم حرص یقین دارم اینقدر بیدل
که خاک گور هم این زخم را دوا نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۹

دلیل شکوهٔ من سعی نارسا نشود
ز پافتادگی‌ام ناله را عصا نشود
ز اشک راز محبت به دیده توفان کرد
دل‌گداخته آیینه تا کجا نشود
علاج خسته دلیها مجوز ز طبع درشت
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
بیان اگر همه مضروف خامشی باشد
چه ممکن است که پامال مدعا نشود
ز چرب و خشک به هر استخوان سراغی هست
هما وگر نه چرا مایل گدا نشود
به پیری آنکه دل از شوخی هوس برداشت
به راستی که خجالت‌کش عصا نشود
جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست
که سرمه در نظرش بالد و صدا نشود
ازبن ستمکده سامان رنگ پیدایی
خجالتی‌ست که یا رب نصیب ما نشود
به سعی بی‌اثری نچنان پرافشان باش
که شبنمت گرهء خاطر هوا نشود
دل شکفته ندارد سراغ جمعیت
بر این گره قدری جهد کن که وانشود
به دود وهم گر از چرخ بگذرم بیدل
دماغ نیستی شعله‌ام رسا نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۰

غرور ناز تو تهمت‌کش ادا نشود
به هیچ رنگ، می جامت آشنا نشود
طرف اگر همه شوق است ننگ یکتایی‌ست
شکستم آینه تا جلوه بی‌صفا نشود
به گلشنی که شهیدان شوق بیدادند
جفاست بر گل زخمی که خون‌بها نشود
به راستی قدمی گر زنی چو تیر نگاه
به هر نشان‌که توجه‌کنی خطا نشود
ز فیض رتبهٔ عجز طلب چه امکان است
که نقش پا به ره او جبین‌نما نشود
خموشی‌ام به کمالی‌ست کز هجوم شکست
صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود
امید صندل دردسر هوسها نیست
مباد دست تو با سودن آشنا نشود
اگر به ساز نفس تا ابد زنی ناخن
جز آن گره که در این رشته نیست وانشود
به هستی آن همه رنگ اثر نباخته‌ایم
که هر که خاک شود گلفروش ما نشود
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر
به آن غبار که پامال نقش پا نشود
امید عافیتی هست در نظر بیدل
شکست رنگ مبادا گره‌گشا نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۱

فسون عیش، کدورت‌زدای ما نشود
نفس به خانهٔ آیینه‌ها، هوا نشود
قسم به دام محبت که از خم زلفت
دل شکستهٔ ما چون شکن جدا نشود
خروش هر دو جهان گرد سرمه بیخته‌ای‌ست
تغافل تو مگر همّت‌آزما نشود
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید
به ناخنی که بریدند عقده وا نشود
چنان به فقر ز دام تعلق آزادیم
که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود
چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین
زمین فلک شود وآدمی خدا نشود
تقدس تو همان بی‌غبار پیدایی‌ست
گل بهار تو را رنگ رونما نشود

به ذوق گوشهٔ چشمی‌ست سرمه‌سایی شوق
غبار ما چه خیال است توتیا نشود
چو سبحه آنقدرم کوته است تار امید
که صد گره اگرش واکنی رسا نشود
به غیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل
که نخل این چمن از بی‌بری دوتا نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۲

می و نغمه مسلم حوصله‌ای که قدح‌کش گردش سر نشود
بحل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون‌زده‌تر نشود
اگر اهل قبول اثر نشوی به توقع سود و زیان ندوی
دل مرده به فیض نفس نرسد گل شمع دچار سحر نشود
زتعین خواجه و خودسری‌اش نکشی به طویلهٔ گه خری‌اش
چه شود تک و تاز گداگریش که محبت حاصل زر نشود
ز ترانهٔ اطلس و صوف هوس نشوی به در افکن راز نفس
تن برهنه‌پوشش حال تو بس که لباس غنا جل خر نشود
تب و تاب تلاش جنون صفتت زده راه تأمل عافیتت
همه گر به سراغ بهشت رسد سر مرغ هوس ته پر نشود
ز جنون مشاغل حرص و هوا به تپش مفکن سروکار نفس
خم گوشهٔ زانوش آینه کن که ستم‌کش شغل دگر نشود
بد و نیک تعین خیره‌سری زده جام کشاکش دربه‌دری
تو چو سایه گزین در بیخبری که به زلزله زیر و زبر نشود
ز قیامت دنیی و غیرت دین به تپش شده خون دل یأس کمین
مددی ز فسون جهان یقین که گزیدهٔ مار دو سر نشود
ز سعادت صحبت اهل صفا دل و دیده رسان به حضور غنا
که تردد قطرهٔ بی‌سروپا به صدف نرسیده گهر نشود
به حدیث نهفته زبان مگشا گل عیب و هنر مفکن به ملا
در پردهٔ شب نگشوده هلاکه به روی تو خنده سحر نشود
به تصور وعدهٔ وصل قدم چه هوس که نخفته به خاک عدم
به غبار هواطلبان وفا ستم است قیامت اگر نشود
دل خستهٔ بیدل نوحه‌سرا، ز تبسم لعل تو مانده جدا
در ساز فغان نزند چه‌کند سر و برگ نی که شکر نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۳

جهدکن‌که دل ز هوس پایمال شک نشود
این‌کتاب علم‌یقین نقطه‌ای‌ست حک نشود
رنگ مهرگیتی اگر دیدی از هوس بگذر
این جلب گلی که زند غیر آتشک نشود
آب‌و رنگ‌حسن جهان می‌دهد ز قبح نشان

کم دمید گل که به رخ شبنمش کلک نشود
از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو
در زمین تیره‌دلان سایه مشترک نشود
بلبل ار رسی به چمن طرح خامشی مفکن
ناله‌کن‌که برلب‌گل خنده بی‌نمک نشود
نیست شامی و سحری کز حجاب جلوه او
غنچه شبنمی نکند شمع شبپرک نشود
رنگ عشق و داغ طلب نور شمع و مایل شب
هرکجا زری‌ست چرا طالب محک نشود
مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا
تا بود شراب وغذا آدمی ملک نشود
زحمت محال مبر جیب انفعال مدر
ما نمی‌رسیم به او تا زمین فلک نشود
گفتگوی.عین وسوا قطع‌کن زشبهه بزآ
تا به لب‌گره نزنی اینکه دوست یک نشود
بیدل اقتضای جشد می‌کشد به‌حرص‌و حسد
خواب امنی داری اگر پیرهن خسک نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۴

خودسر هوازده را شرم رهنمون نشود
تا به داغ پا ننهد شعله‌سرنگون نشود
از عدم نجسته برون هرزه می‌تپیم به خون
مغز هوش در سر کس، مایهٔ جنون نشود
در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان
طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود
موج از شکست سری یافت اعتبار گهر
تا غرور کم نکنی‌آبروفزون نشود
صرفهٔ بقا نبردکس به دستگاه هوس
خانه‌های سوخته را خار و خس ستون نشود
عشق بی‌نیاز ز نومیدی کسیش چه غم
یک دوتیشه جان‌کنیت درد بستون نشود
فرصت‌گذشته چسان تاختن دهد به عنان
اینقدر بفهم و بدان آن زمان کنون نشود
قدردانی همه‌کس تنن اداگواه تو بس
کز لب تو نام حیا بی‌عرق برون نشود
نفس خیره‌سر به خطا مایل است در همه جا
ایمنی ز لغزش اگر مرکبت حرون نشود
بیدل از درشتی خو مشکل است رستن تو
تابه‌آتشش‌نبری‌سنگ‌آبگون‌نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۵

هوش تا عافیت آیینهٔ مستی نشود
نیست ممکن‌که‌کندکاری و عاصی نشود
باخبر باش که نگذشته‌ای از عالم وهم
نقش فردای تو تا آینهٔ دی نشود
خون عشاق، وطن در رگ بسمل دارد
نیست این آب از آن چشمه که جاری نشود
تا به کی شبهه‌پرس حق و باطل بودن
مرد این محکمه آن است که قاضی نشود
به هوس راحت جاوید زکف باخته‌ایم
شعله داغ است اگر مست ترقی نشود
بی‌تو بر لاله و گل چشم هوس نگشادم
که به رویم مژه برگردد و سیلی نشود
از بدآموزی تنهایی دل می‌ترسم
که دهی منصب آیینه و راضی نشود
آه از آن داغ که خاکستر شوق‌آلودم
در غم سرو تو واسوزد و قمری نشود
تا به سیلاب فنا وانگذاری بیدل
باخبر باش‌که رخت تو نمازی نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۶

کجاست سایه که هستیش دستگاه شود
حساب ما چقدر بر نفس کلاه شود
مگر عدم برد از سایه تیرگی ورنه
چه ممکن است که بیگاه ما پگاه شود
شکست دل نشود بی‌گداز عشق درست
رود به آتش اگر شیشه دادخواه شود
به نور جلوهٔ او ناز زندگی داریم
نفس‌کجاست اگر شمع بی‌نگاه شود
بر آفتاب قیامت برات خواب برد
کسی که سایهٔ دست تواش پناه شود
در این بساط ندانم چه بایدم کردن
چو آن فقیر که یکباره پادشاه شود
کسی ستم‌زدهٔ حکم سرنوشت مباد
چو صفحه پی سپر خامه شد سیاه شود
خراش جبههٔ تسلیم عذرخواه خطاست
به سر دوید چو پا منحرف ز راه شود
عروج عالم اقبال زندگی در دست
نفس به عالم دیگر رسد چو آه شود

خروش بی‌مزهٔ صوفیان کبابم کرد
دعا کنید که میخانه خانقاه شود
مخواه روکش این دوستان خنده‌کمین
تبسمی‌که چو بالید قاه‌قاه شود
چو شمع سر به هوا گریه می‌کنم بیدل
که پیش پای ندیدن مباد چاه شود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۷

اشک ز بیداد عشق پرده‌گشا می‌شود
فهم معماکنید آبله وا می‌شود
ذوق طلب عالمی‌ست وقف حضور دوام
پر به اجابت مکوش ختم دعا می‌شود
گاه وداع بقا تار نفس از امل
چون به‌گسستن رسید آه رسا می‌شود
جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد
آینه گر قطره‌ایست بحر نما می‌شود
حرص به صد عزوجاه در همه صورت گداست
گر به قناعت رسی فقر غنا می‌شود
آنطرف احتیاج انجمن کبریاست
چون ز طلب درگذشت بنده خدا می‌شود
چند خورد آرزو عشوه برخاستن
غیرت امداد غیر نیز عصا می‌شود
عذر ضعیفی دمی کاینه گیرد به دست
آبله در پسای سعی ناز حنا می‌شود
از کف بیمایگان کارگشایی مخواه
دست چو کوتاه شد ناخن پا می‌شود
غیر وداع طرب گرمی این بزم چیست
تا سحر از روی شمع رنگ جدا می‌شود
خاک به سر می‌کند زندگی از طبع دون
پستی این خانه‌ها تنگ هوا می‌شود
بگذر از ابرام طبع کز هوس هرزه‌دو
حرص خجل نیست لیک کار حیا می‌شود
بیدل ازین دشت و در گرد هوس رفته‌گیر
قافله هر سو رود بانگ درا می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۸

حسرت مخمورم آخر مستی انشا می‌شود
تا قدح راهی است کز خمیازه‌ام وامی‌شود
جز حیا موجی ندارد چشمهٔ ایینه‌ام
گرد من چندان که روبی آب پیدا می‌شود
بس که دارد بی‌نشانی پرده ناموس من
در نگین نامم چو بو در گل معما می‌شود
لب گشودن رشتهٔ اسرار یکتایی گسیخت
نسخه بی‌شیرازه چون شد معنی اجزا می‌شود
نسبت تشبیه غیرازخفت تنزیه نیست
شیشه می‌باید شکستن نشئه رسوا می‌شود
انفعال فطرت ازکم‌ظرفی ما روشن است
قطره کزدریا جدا شد ننگ دریا می‌شود
کامرانیهای دنیا کارگاه خودسری‌ست
با فضولی طبع چون خوکرد مرزا می‌شود
پاس دل داریدکز پیچ و خم این‌کوهسار
نشئه بی‌پرواست اما کار مینا می‌شود
پردهٔ فانوبمن می‌باشد شریک نور شمع
جسم در خورد صفای دل مصفا میشود
نوبت موی سفید است از امل غافل مباش
صبح چون گل کرد حشر آرزوها می‌شود
نقش نیرنگ جهان را جزفنا نقاش نیست
این بناها چون حباب از سیل برپا می‌شود
حسن سعی، آیینه روشن می‌کند انجام را
ربشهٔ تاک است‌کاخر موج صهبا می‌شود
زاهد از دل شوق تسبیح سلیمانی برآر
ای ز معنی بی‌خبر دین تو دنیا می‌شود
تنگی آفاق تا دل، دقت اوهام تست
از غبارت هرچه گردد پاک، صحرا می‌شود
خلق را رو بر قفا صبح قیامت دیدنی‌ست
دی نمایان‌ست زان روزی که فردا می‌شود
بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازک است
خطش از برگشتن قاصد چلیپا می‌شود
زبن ندامتخانه بیرون رفتنت دشوار نیست
هرقدر دستی که می‌سایی بهم پا می‌شود
کرد بیدل گفتگو ما را ز تمکین منفعل
قلقل آخر سرنگونیهای مینا می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۹

بیقراری در دل آگاه طاقت می‌شود
جوهر سیماب در آیینه حیرت می‌شود
بر شکست موج تنگی می‌کند آغوش بحر
عجز اگر بر خویش بالد عرض شوکت می‌شود
گریه‌گر باشد غمی از زشتی اعمال نیست
روسیاهیها به اشکی ابر رحمت می‌شود
نفی قدر ما همان اثبات آب‌روی ماست
خاک را بر باد دادن اوج لذت می‌شود
ای توانگر غرهٔ آرایش دنیا مباش
آنچه اینجا عزت‌است آنجا مذلت می‌شود
قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست
سجده‌گر خود سهو هم‌باشد عبادت می‌شود
از مقیمان طربگاه دلیم اما چه سود
آب در آیینه‌ها آخر کدورت می‌شود
شعله‌گر دارد سراغ عافیت خاکسترست
سعی ما از خاک گشتن خواب راحت می‌شود
مجمع امکان‌که شور انجمنها ساز اوست
چشم اگر از خود توانی بست خلوت می‌شود
رنگ این باغم ز ساز عبرت آهنگم مپرس
هرکه از خود می‌رود بر من قیامت می‌شود
ناله‌ای کافی‌ست گر مقصود باشد سوختن
یک‌شرر سامان‌صدگلخن‌بضاعت می‌شود
غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباش
بی‌نیازبهاست‌کاینجاگرد حسرت می‌شود
غفلت ما شاهد کوتاه‌بینیهای ماست
گر رسا باشد نگه صیاد عبرت می‌شود
بسکه مد فرصت از پرواز عشرت برده‌اند
بال تا بر هم زنی دست ندامت می‌شود
بیدل این‌گلشن به غارت‌دادهٔ جولان کیست
کز غبار رنگ وبو هر سو قیامت می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۰

دل جهان دیگر از رفع کدورت می‌شود
خانه از رُفتن زیارتگاه وسعت می‌شود
پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد
بر بنای سایه بی‌دیواری آفت می‌شود
شمع را انجام‌کار از تیره ورزی چاره نیست
عزت این انجمن آخر مذلت می‌شود

ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده‌اند
حرص اگر اندک عنان‌گیرد قناعت می‌شود
زینهار ایمن مباش از شامت وضع غرور
سرکشی چون زد به‌گردن طوق لعنت می‌شود
ازجنون ما و من بر زندگی دقت مچین
چون نفس تنگی کند صبح قیامت می‌شود
محرم‌معنی‌نه‌ای،فرصت‌شمار وهم باش
شیشهٔ از می تهی پامال ساعت می شود
پیشتر از صبح، یاران در چمن حاضر شوید
ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می‌شود
از تنکرویان تبرا کن که با آن لنگری
چون در آب افتد وقار سنگ خفت می‌شود
حاضران آنجا که بر خلق تو دارند اعتماد
گربگویی حیف عمررفته غیبت می‌شود
خاک گردم تا برآیم ز انفعال ما و من
ورنه هرچند آب می‌گردم خجالت می‌شود
مفت این عصر است بیدل گر میان دوستان
گاه‌گاهی دید و وادیدی به دعوت می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۱

شوخی، بهار طبع چمن‌زاد می‌شود
چندان که سرو قد کشد آزاد می‌شود
وضع جهان صفیر گرفتاری هم است
مرغ به دام ساخته صیاد می‌شود
گردی‌ست جسته ما و من از پردهٔ عدم
آخر خموشی این همه فریاد می‌شود
تا چند دل ز هم نگدازد فسون عشق
سندان هم آب از دم حداد می‌شود
فیض صفا ز صحبت پاکان طلب‌کنید
آهن ز سیم بیضهٔ فولاد می‌شود
شب شد بنای شمع مهیای آتشست
پروانه کو که خانه‌اش آباد می‌شود
تا عبرتی به فهم رسانی به عجز کوش
رنگ شکسته سیلی استاد می‌شود
نقاش یک جهان هوسم کرد لاغری
موی ضعیف خامهٔ بهزاد می‌شود
جام تغافلش چقدر دور ناز داشت
داد از فرامشی که مرا یاد می‌شود
زین آتشی که عشق به جانم فکنده است
گر آب بگذرد ز سرم باد می‌شود
وحدت ز خودفروشی تعداد کثرت است

یک بر یکی دگر زده هفتاد می‌شود
بیدل معانی تو چه اقبال داشته‌ست
چشم حسود بیت ترا صاد می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۲

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر می‌شود
جوهر آیینه ها بال سمندر می شود
گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش
صفحهٔ خورشید هم‌محتاج مسطر می‌شود
حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت می‌زند
نور شمع آیینه وپروانه جوهر می‌شود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
هرکسی را شمع عزت روشن از زر می‌شود
مژده ای کوشش‌که از توفان‌عالمگیر شوق
خاک ساحل مرده ما هم شناور می‌شود
در هوایت نامهٔ آهی گر انشا می‌کنم
رنگم از بیطاقتی بال کبوتر می‌شود
می‌فزاید رونق قدر من از طعن خسان
تیغ تمکین مرا زنگار جوهر می‌شود
بی‌نصیبان را هدیت مایهٔ‌گمراهی‌ست
سایه رنگش در فروغ مه سیه‌تر می‌شود
سعی پیری کم بسازد دستگاه مستی‌ام
از خمیدن پیکر من خط ساغر می‌شود
در بساط پاکبازان خجلت آلودگی‌ست
گر به آب دیده طرف دامنی تر می‌شود
نسخهٔ ما ر ا ورق‌گرداندنی درکار نیست
دفترگل رنگ اگرگرداند ابتر می‌شود
بی‌ندامت نیست بیدل وحشت اهل حیا
اشک‌را از ترک‌تمکین خاک بر سر می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۳

دل چو آزاد از تعلق شد منور می‌شود
قطره ای کز موج دامن چید گوهر می‌شود
گرد هستی عقدهٔ پرواز عالی فطرتی‌ست
از حجاب دود خویش این شعله اخگر می شود
ای که از لطف حقیقت آگهی خاموش باش
یک سخن هم کز دو لب خیزد مکرر می‌شود
در خموشی بس حلاوتهاست از نی کن قیاس
چون نوا در دل گره گردید شکر می‌شود

هیچکس را در محعت شرم همچشبمی مباد
در هوایت هرکه گرید دیده‌ام تر می‌شود
عیب‌جو گر لاف بینش می‌زند آیینه‌وار
تیرباران زبان طعن جوهر می‌شود
گاو و خر از آگهی انسان نخواهدگشت لیک
آدمی گر اندکی غافل شود خر می‌شود
شوق می‌باید ز پا افتادگیها هم عصاست
خضر راهی گر نباشد جاده رهبر می‌شود
باد کبر از سر برون کن ور نه مانند حباب
عاقبت این باده سنگ کاسهٔ سر می‌شود
تا گهر دارد صدف از شور دریا غافل است
آب در گوش کسی چون جا کند کر می‌شود
سجدهٔ سنگین‌دلان آیینهٔ نامحرمی است
میل آهن گر دوتا شد حلقهٔ در می‌شود
عجز نومید از طواف کعبهٔ مقصود نیست
لغزش پای ضعیفان دست دیگر می‌شود
در عدم هم دور حسرت‌های ما موقوف نیست
خاک مستان رنگ تا گرداند ساغر می‌شود
غیر عزلت نیست بیدل باعث افواه خلق
مرغ شهرت را خم این دام شهپر می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۴

کی به آسانی دم آبم میسر می‌شود
دل به صد خون می‌گدازم تا لبی تر می‌شود
گر به این‌کلفت فغانم ریشه برگردون زند
سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر می‌شود
سنگ را هم می‌توان برداشت بر دوش شرار
گر گرانیهای دل از ناله کمتر می‌شود
بی‌کمالی نیست معنی بر زبان خامشان
موج چون در جوی تیغ آسود جوهر می‌شود
خاک راه فقر بودن آبروی ما بس است
گر مس مردم ز فیض‌کیمیا زر می‌شود
نیست بی‌القای معنی حیرت سرشار ما
طوطی از آیینهٔ روشن سخنور می‌شود
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن
هرچه دارد شیشهٔ ما وقف ساغر می‌شود
در دبستان جنون از بس پریشان دفتریم
صفحهٔ ما را چو دریا موج مسطر می‌شود
شبنم اشکم عرق گل کرده‌ام یا آبله
کز سراپایم گداز دل مصور می‌شود
بسکه شرم خودنمایی آب می‌سازد مرا

آینه در عرض تمثالم شناور می‌شود
سکته بر طبع روان ظلم است جایز داشتن
بحر می‌لرزد بر آن موجی که گوهر می‌شود
بیدل از بی‌دستگاهی سر به گردون سوده‌ایم
بال ما را ریختن پرواز دیگر می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۵
هرکجا عبرت به درس وعظ رهبر می‌شود
صورت پست و بلند دهر منبر می‌شود
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر
همچو اعداد اقل کز صفر اکثر می‌شود
غیر آغوش فنا سرمنزل آرام نیست
کشتی ما را همان‌گرداب، لنگر می شود
در محبت بیش از این ناکام نتوان زیستن
ازگداز آرزوها زندگی تر می‌شود
از سلامت اینقدر آواره‌گرد خفتیم
گرد ماگر بشکند سد سکندر می‌شود
آه عالم‌سوز دارد رشتهٔ پرواز ما
شعلهٔ آتش پر و بال سمندر می‌شود
آخرکار من و مای جهان بیرنگی‌ست
می‌گدازد این‌عرض چندان‌که جوهر می‌شود
راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است
سایه در هر جا برای خویش بستر می‌شود
ناتوان رنگم ، سراغ شعله‌ام از دود پرس
نیست جز آه حزین، چو ناله لاغر می‌شود
قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است
هرقدر مینا تهی شد سرنگونتر می‌شود
بسکه بیدل زین چمن پا در رکاب وحشتم
بر سپند شبنم من غنچه مجمر می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۶
زندگی در ملک عبرت مرگ مفلس می‌شود
خون‌نمی‌باشد در آن‌عضوی که‌بیحس می‌شود
طبع ناقص را مبر در امتحانگاه کمال
کم‌عیاری چون محک خواهد، طلا، مس می‌شود
بگذر از وهم فلکتازی‌که فکر آدمی
می‌کشد خط برزمین هرگه مهندس می‌شود
کیست تاگیرد عنان هرزه‌تازان خیال
عالمی در عرصهٔ شطرنج فارس می‌شود

از دل روشن طلب شیرازهٔ اجزای عشق
پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می‌شود
سرنگونی می‌کشد آخربه باغ اعتبار
گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می‌شود
از نفس باید عیار ساز الفتهاگرفت
ای ز عبرت غافلان دل با که مونس می‌شود
هرچه‌گوبی بیدل از نقص وکمال آگاه باش
معنی از وضع عبارت رطب و یابس می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۷

ازکجا آیینه با مردم موافق می‌شود
شخص را تمثال خود دام علایق می‌شود
غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست
بی‌نقابیهای ما معشوق و عاشق می‌شود
عالم اسماست، از صوت و صدا غافل مباش
خلق ازامداد هم مرزوق و رازق می‌شود
در جهان بی‌نیازی فرق عین و غیر نیست
عمرها شد خالق عالم خلایق می‌شود
کم‌کمی ذرات چون‌جوشید با هم عالمی‌ست
وضع قنطاری که دیدی جمع دانق می‌شود
هوش‌می‌باید، زبان‌سرمه هم بی‌حرف نیست
با سخن‌فهمان خط مکتوب ناطق می‌شود
آرزو از طبع مستغنی به هرجا کرد گل
بی‌تکلف گر همه عذراست وامق می‌شود
میل دنیا انفعال‌غیرت مردی مخواه
زبن‌هوس گر صاحب‌تقواست فاسق می‌شود
اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر
آب با آتش چو جوشی خورد محرق می‌شود
هرچه باشی از مقیمان در اقرار باش
کاذب قایل به کذب خویش صادق می‌شود
عمر ارذل از گرانجانی وبال کس مباد
زندگی چون امتداد آرد تب دق می‌شود
عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلق
بپدل اینجا آنچه بهر ماست لایق می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۸

آخر از جمع هوسها عقده حاصل می‌شود
چون به هم جوشد غبار این و آن دل می‌شود
جرم خودداری‌ست از بزم تو دور افتادنم
قطره چون فال‌گهر زد باب ساحل می‌شود
دشت‌امکان‌یکقلم‌وحشت‌کمین‌بیخودی‌ست
گر کسی از خود رود هر ذره محمل می‌شود
قوّت پرواز در آسایش بال و پر است
هرقدر خاموش باشی ناله‌کامل می‌شود
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم
مدعا محو است اگرآیینه سایل می‌شود
دوری مقصد بقدر دستگاه جستجوست
پا گر از رفتار ماند جاده منزل می‌شود
در طلسم پیری‌ام از خواب غفلت چاره نیست
بیش دارد سایه دیواری که مایل می‌شود
از مدارا آنکه بر رویت سپر دارد بلاست
در تنک‌رویی دم شمشیر قاتل می‌شود
خط کشیدن تاکی از نسیان به لوح اعتبار
فهم کن ای بیخبر نقشی که زایل می‌شود
چون نفس دریاب دل‌را ورنه این نخجیر یائس
می‌تپد بر خویشتن چندانکه بسمل می‌شود
شرم حسن از طینت عاشق تماشاکردنی‌ست
روی او تا بر عرق زد خاک من گل می‌شود
بیدل آسان نیست درگیرد چراغ همتم
کز دو عالم سوختن یک داغ حاصل می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۹

جزو موزون اعتدال جوهر کل می‌شود
چون شود مینا صدای کوه قلقل می‌شود
جام الفت بسکه بر طاق نزاکت چیده‌اند
دور لطف از باد برگشتن تغافل می‌شود
درخور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع
خار پا چندان که می‌آرد برون گل می‌شود
عجز طاقت کرد ما را محرم امداد غیب
اختیار آنجا که درماند توکل می‌شود
امشبم در دل خیالت مست جام شرم بود
کز نم پیشانی من شیشه پُر مُل می‌شود
جرأت رفتار شمعم گر به این واماندگی‌ست
رفته رفته نقش پا درگردنم غل می‌شود

هرچه‌شد منسوب مجنون بی‌خروش‌عشق‌نیست
آهن ازگل کردن زنجیر بلبل می‌شود
عافیت خواهی درین بزم از من و ما دم مزن
زین هوای تند شمع عالمی‌گل می‌شود
هرزه‌تاز گفتگو تا چند خواهی زیستن
گر نفس دزدی دو عالم یک تامل می‌شود
زین‌ترقیهاکه دونان سر به‌گردون سوده‌اند
گاو و خر را آدمی‌گفتن تنزل می‌شود
از تبختر بر قفا مفکن وفاق حاضران
هر سخن‌کاینجا سر زلف‌است‌کاکل می‌شود
با قد خم گشته بیدل مگذر از طوف ادب
آه از آن جنگی که میدانش سر پل می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۰

دل ز هر اندیشه با رجی مقابل می‌شود
درخور تمثال این آینه بسمل می‌شود
آفت اشک است موقوف مژه برهم زدن
ریشهٔ ما گر بجنبد برق حاصل می‌شود
لب فروبندیم تا رفع دوبی انشا کنیم
در میان ما و تو ما و تو حایل می‌شود
گاه رحلت نیست تحریک نفس بی وحشتی
جهد رهرو بیشتر در قرب منزل می شود
خامشی را دام راحت کن که اینجا بحر هم
هر قدر دزدد نفس در خویش ساحل می‌شود
گرد بیقدری عروج دستگاه حاجت است
اعتبار رفته آب روی سایل می‌شود
آنقدر آبم ز ننگ منت ابنای دهر
کز ندامت خاک گر ریزم به سر گل می‌شود
دمگاه عشق خالی نیست از نخجیر حسن
حلقهٔ آغوش مجنون عرض محمل می‌شود
مرگ صاحب‌دل جهانی را دلیل‌کلفت است
شمع چون خاموش گردد داغ محفل می‌شود
عالمی را کلفت اندود تحیر کردام
با هزار آیینه یک آهم مقابل می‌شود
مژده ای بیدل که امشب از تغافلهای ناز
آرزوها باز خون می‌گردد و دل می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۱

عرض هستی زنگ بر آیینهٔ دل می‌شود
تا نفس خط می‌کشد این صفحه باطل می‌شود
آب می‌گردد به چندین رنگ حسرتهای دل
تاکف خونی نثار تیغ قاتل می‌شود
در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب
برگهر موجی‌که خود را بست ساحل می‌شود
بسکه ما حسرت‌نصیبان وارث بیتابی‌ایم
می‌رسد بر ما تپیدن هرکه بسمل می‌شود
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش
بی‌شعوری گر نباشد کار مشکل می‌شود
اوج عزت درکمین انتظار عجز ماست
از شکستن دست در گردن حمایل می‌شود
بر مراد یک جهان دل تا به کی گردد فلک
گر دو عالم جمع سازد کار یک دل می‌شود
در ره عشقت که پایانی ندارد جاده‌اش
هرکه واماند برای خویش منزل می‌شود
گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
شرم می‌بالد به خود چندانکه محمل می‌شود
انفعال هستی آفاق را آیینه‌ام
هرکه روتابد زخود با من مقابل می‌شود
کس اسیر انقلاب نارساییها مباد
دست قدرت چون تهی شد پای در گل می‌شود
این دبستان من و ما انتخابش خامی است
لب به دندان گر فشاری نقطه حاصل می‌شود
نشئهٔ آسودگی در ساغر یأس است و بس
راحت جاوید دارد هرکه بیدل می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۲

جوهر تمکین مرد از لاف برهم می‌شود
ما و من چون بیش می‌گردد حیاکم می‌شود
نیست آسان ربط قیل وقال ناموزون خلق
سکته می‌خواند نفس تا لب فراهم می‌شود
رفت ایامی‌که تقلید انفعال خلق بود
صورت‌سنگ این‌زمان عیسی‌و مریم می‌شود
ریشه‌ها دارد جنون تخم نیرنگ خیال
می‌کشد گندم سر از فردوس و آدم می‌شود
دستگاه‌عشرت و اندوه این‌محفل دل‌است
شمع هنگام خموشی نخل ماتم می‌شود

حرف بسیار است اما هیچکس آگاه نیست
چون‌دو دل با یکدگر جوشد دو عالم می‌شود
جهد می‌باید،فسردن یک قلم بی‌جوهریست
تیغ چون ابرو ز بیکاری تبردم می‌شود
ای فقیر از کفهٔ تمکین منعم شرم دار
گر به تعظیم تو برخیزد ز جا کم می شود
کاروان سبحه‌ام اندوه واماندن کراست
هرکه پس ماند دم دیگر مقدم می‌شود
برنگرداند فنا اخلاق صافی‌طینتان
پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم می‌شود
بار شرم جرأت دیدار سنگین بوده است
چشم برمی‌دارم و دوش مژه خم می‌شود
وصل خوبان مغتنم گیرید کز اجزای صبح
در بر گل گریه دارد هرچه شبنم می‌شود
بگذرید ازحق‌که بر خوان مکافات عمل
دعوی باطل قسم گر می‌خورد سم می‌شود
با خموشی ساز کن بیدل که در اهل زمان
گر همه مدح است تا بر لب رسد نم می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۳

آتش شوق طلب آنجا که روشن می‌شود
گر همه مژگان به هم آریم دامن می‌شود
داغ را آیینهٔ تسلیم باید ساختن
ورنه ما را ناله هم رگهای گردن می شود
مدت موهوم عمرآخرنفس طی می‌کند
رشته چون ره کوته از رفتار سوزن می‌شود
در سواد فقر دارد جوهر تحقیق نور
چون جهان تاریک گردد شمع روشن می‌شود
شیشه و سنگ آتش و آبند دور از کوهسار
عالمی با هم جدا از اصل دشمن می‌شود
از لب خندان به چشم جام می می‌گردد آب
عشرت سرشار هم سامان شیون می‌شود
پر میفشان بر دل ما دامن زلف رسا
زین اداها سبحه زنار برهمن می‌شود
ختم‌کار جستجو بر خاک عجز افتادنست
اشک چون ماند از دویدنها چکیدن می‌شود
گر تو هم از خود برون آیی جهان دیگری
دانه خود را می‌دهد بر باد و خرمن می‌شود
بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است
ناله را زنجیر هم سامان رفتن می‌شود

نقش من‌گرد فنا، گل کردن من نیستی
چرخ هم خاک است اگر آیینهٔ من می‌شود
بیدل امشب بسمل تیغ تمنای کی‌ام
بال من برگ گل از فیض تپیدن می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۴

طبع خاموشان به نور شرم روشن می‌شود
درچراغ حسن گوهر آب روغن می‌شود
پای آزادان به زنجیر علایق بند نیست
نام را قش نگینها چین دامن می‌شود
گر چنین دارد نگاه بی‌تمیزان انفعال
رفته رفته حسن هم آیینه دشمن می‌شود
قهر یک رنگان دلیل انقلاب عالم است
از فساد خون خلل در کشور تن می‌شود
شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد
بال پرواز از تری وقف تپیدن می‌شود
جامهٔ فتحی چوگرد عجز نتوان یافتن
پیکر موج از شکست خویش جوشن می‌شود
با همه آسودگی دلها امل آواره‌اند
شوخی موج این‌گهرها را فلاخن می‌شود
در بساط جلوه ناموس تپشهای دلم
حیرت آیینه بار خاطر من می‌شود
گوهر ازگرد یتیمی در حصار آبروست
فقر در غربت چراغ زیر دامن می‌شود
گر چنین پیچد به گردون دود دلهای کباب
خانهٔ خورشید هم محتاج روزن می‌شود
جلوهٔ هستی ز بس کمفرصتی افسانه است
چشم تا بندند دیدنها شنیدن می‌شود
بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور
دانه را نشو و نما رگهای گردن می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۵

هر کجا شمع تماشای تو روشن می‌شود
از زمین تا آسمان آیینه خرمن می‌شود
ما ضعیفان لغزشی داریم اگررفتار نیست
سایه را از پا فتادن پای رفتن می‌شود
موج گوهر با همه شوخی ندارد اضطراب
سعی چون بی‌مقصد افتد آرمیدن می‌شود
بسکه غفلت درکمین انقلاب آگهی‌ست

تاکسی چشمی‌کند بیدار خفتن می‌شود
گر چنین افسردن دل عقده‌ها آرد به بار
دانۂ ما ریشه گل ناکرده خرمن می‌شود
فتنه‌ای دارد جهان ما و من کز آفتش
زندگانی عاقبت مشتاق مردن می‌شود
طبع ظالم از ریاضت عیب‌پوش عالم است
آهن قاتل چو لاغرگشت سوزن می‌شود
از فروغ جوهر بی‌اعتباریها مپرس
شمع ما در خانۂ خورشید روشن می‌شود
آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن
این‌گلستان هرچه دارد وقف گلخن می‌شود
صنعت خونریزی تیغش تماشاکردنی‌ست
بسمل ما می‌فشاند بال وگلشن می‌شود
فصل مختار است اما عجز پر بی‌دست و پاست
من نخواهم او شدن هرچند او من می‌شود
پیری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است
بیدل آخر حاصل از هر شیر، روغن می‌شود



غزل شمارۂ ۱۵۶۶

باد صحرای جنون هرگه گل‌افشان می‌شود
جیبم از خود می‌رود چندانکه دامان می‌شود
پای تا سر عجز ما آیینه نازکدلی‌ست
خاک را نقش قدم زخم نمایان می‌شود
پرده ناموس دردم از حجابم چاره نیست
گر گریبان چاک سازم ناله عریان می‌شود
غنچۂ دل به که از فکر شکفتن بگذرد
کاین گره از بازگشتن چشم حیران می‌شود
نیستی آیینۂ اقبال عجز ما بس است
خاک را اوج هوا تخت سلیمان می‌شود
معنی دل را حجابی نیست جز طول امل
ریشه چون در جلوه آید دا!نه پنهان می‌شود
در گشاد عقده دل هیچ‌کس بی‌جهد نیست
موج گوهر ناخنش چون سود دندان می‌شود
ماند الفتها به یک سوتا در وحشت زدیم
چن دامن عالمی را طاق نسیان می‌شود
زندگانی را نفس سررشته آرام نیست
موج دریا را رگ خواب پریشان می‌شود
عافیت دور است از نقش بنای محرمی
خون بود رنگی‌کزو تصویر انسان می‌شود
ای فضول و هم عقبا آدم از جنت چه دید
عبرت است آنجا که صاحبخانه مهمان می‌شود

غنچه‌وار از برگ عیش این چمن بی‌بهره ایم
دامن ماپرگل از چاک گریبان می‌شود
ناله‌ها در پردهٔ دود جگر پیچیده‌ایم
سطر این مکتوب تا خواندن نیستان می‌شود
مست جام مشربم بیدل که از موج می‌اش
جاده‌های دشت یکرنگی نمایان می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۷

تا دم تیغت به عرض جلوه عریان می‌شود
خون زخم من چو رنگ ازگل نمایان می‌شود
گر چمن زین رنگ می‌بالد به یاد مقدمت
شاخ‌گل محمل‌کش پرواز مرغان می‌شود
تا نشاند برلب تیغ تو نقش جوهری
در دهان زخم عاشق بخیه دندان می‌شود
ترک‌خودداری‌ست‌مشکل ورنه مشت‌خاک‌ما
طرف دامانی گر افشاند بیابان می‌شود
هرکه رفت از دیده داغی بر دل ما تازه‌کرد
در زمین نرم نقش پا نمایان می‌شود
کینه می‌یابد رواج از سرمهریهای دهر
آبروی آتش افزون در زمستان می‌شود
کلفت اسباب رنج، طبع حرص‌اندود نیست
خار و خس در دیده ی گرداب مژگان می‌شود
صافی دل را زیارتگاه عبرت کرده‌اند
هرکه میرد خانهٔ آیینه ویران می‌شود
حاکم معزول را از بی‌وقاری چاره نیست
زلف در دور هجوم خط مگس ران می‌شود
اشک در کار است اگر ما رنگ افغان باختیم
هرچه دل گم می‌کند بر دیده تاوان می‌شود
شعلهٔ ما هرقدر خاکستر انشا می‌کند
جامهٔ عریانی ما را گریبان می‌شود
دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست
گردی از خود می‌فشاند هر که دامان می‌شود
کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است
نیست بی‌سود تماشا آنچه نقصان می‌شود
تا توانی بیدل از مشق فنا غافل مباش
مشکل هر آرزو زبن شیوه آسان می‌شود



غزل **شمارهٔ** ۱۵۶۸

اشکم از پیری به چشم تر پریشان می‌شود
صبحدم جمعیت اختر پریشان می‌شود
می‌دهد سرسبزی این مزرع از ماتم نشان
دانه را از ریشه موی سر پریشان می‌شود
یک تپیدن پرده بردارد اگر شور جنون
بوی گل از ناله عریانتر پریشان می‌شود
رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات
همچو خورشید از کف ما زر پریشان می‌شود
جادهٔ سرمنزل جمعیت ما راستی‌ست
چون برون افتد خط از مسطر پریشان می‌شود
مقصدت وهم است دل از جستجوها جمع کن
رهرو اینجا در پی رهبر پریشان می‌شود
گر لب اظهار نگشایی نفس آواره نیست
موج می از وسعت ساغر پریشان می‌شود
چون نفس بی‌ضبط گردد اشک باید ریختن
رشته هر گه بگسلد گوهر پریشان می‌شود
از تپیدن گرد نومیدی به گردون برده‌ایم
ناله می‌گردد خموشی گر پریشان می‌شود
راز دل چندان که دزدیدم نفس بی‌پرده شد
بیدل از شیرازه این دفتر پریشان می شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۹

طرهٔ او در خیالم گر پریشان می‌شود
از نفس هم دل پریشانتر پریشان می‌شود
ای بسا طبعی که در جمعیتش آوارگی‌ست
شعله از گل‌کردن اخگر پریشان می‌شود
از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست
این غبار از عالم آنسوتر پریشان می‌شود
چون فنا نزدیک شد مشکل بود ضبط حواس
در دم پرواز بال و پر پریشان می‌شود
ای سحر بر گیر و دار جلوهٔ هستی مناز
این تجمل تا دم دیگر پریشان می‌شود
اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست
چرخ را هر صبح مغز سر پریشان می‌شود
هرزه‌گردی شاهد بی‌انفعالیهای ماست
خاک ما گر نم کشد کمتر پریشان می‌شود
ای چراگاه هوس از آدمیت شرم دار
خرمنت در فکر گاو و خر پریشان می‌شود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر بر این بستر پریشان می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۰

فرصت ناز کر و فر ضامن کس نمی‌شود
باد و بروت خودسری مد نفس نمی‌شود
دل به تلاش خون‌کنی تا برسی به کوی عجز
پای مقیم دامنت آبله‌رس نمی‌شود
عین و سوا فضولی فطرت بی‌تمیز توست
زحمت‌آگهی مبر، عشق هوس نمی‌شود
قدرشناس داغ عشق حوصله جوهر فناست
وقف ودیعت چنار آتش خس نمی‌شود
ذوق ز خویش رفتنی در پی‌ات اوفتاده است
تا به ابد اگر دوی، پیش تو پس نمی‌شود
قافله‌های درد دل گشته نهان به زبر خاک
حیف‌که‌گرد این بساط شور جرس نمی‌شود
نیست مزاج بوالهوس مایل راز عاشقان
قاصد ما سمندر است عزم مگس نمی‌شود
راه خیال زندگی یک دو قدم جریده رو
خانهٔ زبن پی فراغ جای دو کس نمی‌شود
چند دهد فریب امن، سر، ته بال بردنت
گر همه فکر نیستی است، غیر قفس نمی‌شود
دست به خود فشانده را با غم دیگران چه‌کار
لب به فشاراگر رسد رنج نفس نمی‌شود
بیدل از انفعال جرم دشمن هوش را چه باک
دزد شراب خورده را فکر عسس نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۱

یاد تو آتشی است که خامش نمی‌شود
حق نمک چو زخم فرامش نمی‌شود
زین اختلاطها که مآلش ندامت است
خوشدل همان کسی که دلش خوش نمی‌شود
بوی کباب مجلس تنهایی‌ام خوش است
کانجا جگر ز بی‌نمکی شش نمی‌شود
ملکی‌ست بیکسی که در آنجا غریب یأس
گر می‌شود شهید ستمکش نمی‌شود
بیدل مزبل عقل، شراب تعلق است
مست تغافل این همه بیهش نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۲

علم و عیان خلق بجز شک نمی‌شود
زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمی‌شود
تمثال جزو از آینهٔ کل نموده‌اند
بسیار تا نمی‌دمد اندک نمی‌شود
رمز فلک شکافتن از حرف و صوت چند
غربال هم به لاف مشبک نمی‌شود
افشاندنی‌ست‌گرد تجرد هم از خیال
قطع ره فنا به‌لک و پک نمی‌شود
زاهد خیال جبه و دستار واگذار
اینها بزرگی سرکوچک نمی‌شود
دندان‌کشیدن از پس صد سال شیخ را
اعجاز قدرت است که کودک نمی‌شود
تصغیر ناتمامی القاب کس مباد
زن مرد غیرت است‌که مردک نمی‌شود
ربط وفاق قطره زگوهر چه ممکن است
در اهل اعتبار دو دل یک نمی‌شود
ظالم نمی‌کشد الم از طینت حسد
تنگی فشار دیدهٔ ازبک نمی‌شود
با اهل شرم دیده‌درایی سیه‌دلیست
افسوس، سنگ‌سرمه‌که عینک نمی‌شود
نومیدی آشنای نشان اجابت است
آهی ز دل‌کشید به ناوک نمی‌شود
بیدل هوا همین نفس است و نفس هوا
هستی و نیستی است‌که منفک نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۳

موی دماغ جاه و حشم حل نمی‌شود
فغفور خاک‌گشت و سرش‌کل نمی‌شود
ما و من هوسکدهٔ اعتبار خلق
تقریر مهملی است‌که مهمل نمی‌شود
زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز
بر یکدگر چو سایه فتد تل نمی‌شود
آیینه‌دار جوهر مرد استقامت است
پرداز تیغ کوه به صیقل نمی‌شود
افسردگی‌کمینگر تعطیل وقت ماست
تا دست گرم کار بود شل نمی‌شود
ناقدردان راحت وضع زمانه‌ای
تا دردسر به طبع تو صندل نمی‌شود

با این دو چشم کاینه‌دار دو عالم است
انسان تحیر است که احول نمی‌شود
زبن آرزوکه سرمه نظرگاه چشم اوست
حیف است اصفهان همه مکحل نمی‌شود
ای خواجه خواب راحت از اقبال رفته‌گیر
این کار بوریاست ز مخمل نمی‌شود
با وهم و ظن معامله طول اوفتاده است
عالم مفصلی‌ست که مجمل نمی‌شود
بیدل کسی به عرش حقیقت نمی‌رسد
تا خاک راه احمد مرسل نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۴

دون طبع قدرش از هوس افزون نمی‌شود
خاک به بباد تاخته‌گردون نمی‌شود
دل خون‌کنید و ساغر رنگ وفا زنید
برک طرب به جامهٔ گلگون نمی‌شود
جایی‌که عشق ممتحن درد الفت است
آه از ستمکشی‌که دلش خون نمی‌شود
بگذار تا ز خاک سیه سرمه‌اش کشند
چشمی‌که محو صنعت بیچون نمی‌شود
در طبع خلق وسوسهٔ اعتبارها
خاری‌ست ناخلیده که بیرون نمی‌شود
بی‌بهره را ز مایهٔ امداد کس چه سود
دریا حریف کاسهٔ واژون نمی‌شود
بی‌پاسبان به خاک فرو رفته‌گنج زر
پر غافل‌ست خواجه که قارون نمی‌شود
گل، یاد غنچه می‌کند و سینه می‌درّد
رفت آنکه جمع می‌شدم اکنون نمی‌شود
بیتاب عشق را ز در و دشت چاره نیست
لیلی خیال ما ز چه مجنون نمی‌شود
دل بر بهار ناز حنا دوخته‌ست چشم
تا بوسه بر کفت ندهد خون نمی‌شود
بیدل تامل اینهمه نتوان به‌کار برد
کز جوش سکته شعر تو موزون نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۵

خارج ابنای جنس است آنکه موزون می‌شود
قطره چون گردد گهر از بحر بیرون می‌شود
با همه افسردگی گر راه فکری واکنم
جیب ما خمخانهٔ جوش فلاطون می‌شود
شبنم و گل غیر رسوایی چه دارد زین چمن
گریهٔ بیدردی ما خنده مقرون می‌شود
خانه‌داری دیگر و صحرانوردی دیگر است
تاب دلتنگی ندارد آنکه مجنون می‌شود
از جنون‌کرر فر بر چرخ مفرازد سر
کاین صدای کوه آخر گرد هامون می‌شود
باکفن سازید پاک آلایش ننگ جسد
جامه چون شد شوخگین محتاج صابون می‌شود
سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را
همچنان مسخ است اگر بوزینه، میمون می‌شود
زین غناها آنچه خواهی از صفای دل طلب
چون به صیقل می‌رسد آیینه قارون می‌شود
بی‌تکلف نیست موقوف دو مصرع وضع بیت
چون دو در مربوط هم شد خانه موزون می‌شود
بر سرم گر سایه افتد زان حنایی نقش پا
چون بهار از سایهٔ من خاک گلگون می‌شود
جهدها باید که جامی زین چمن آری به دست
آب تاگل هرقدم رنگی دگرخون می‌شود
تا کیت قلقل‌نواییهای آهنگ شباب
ای جنون‌پیمای غفلت شیشه واژون می‌شود
بیدل اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند
چون عبارت نازک افتد رنگ مضمون می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۶

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او می‌شود
شش جهت در خانهٔ آیینه یک‌رو می‌شود
جوهر اخلاق نقصان می‌کشد از انفعال
برگ گر هر گه در آب افتاد کم‌بو می‌شود
هرچه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق
حرف ما بیحاصلان سبز از لب جو می‌شود
درکمین هر وقاری خفتی خوابیده است
سنگ این کهسار-آخر بی‌ترازو می‌شود
فکرخویشم رهزن است از باغ و بستانم مپرن
گر همه بر چرخ‌تازم سیر زانو می‌شود

شکر احسان در زمین بی‌کسی بی‌ریشه نیست
سایهٔ دستی‌که افتد بر سرم مو می‌شود
بزم تجدید است اینجا فرصت تحقیق‌کو
من منی دارم که تا وا می‌رسم او می‌شود
قید هستی را دو روزی مغتنم باید شمرد
ای ز فرصت بیخبر صیادت آهو می‌شود
درخموشی لفظ ومعنی قابل تفریق نیست
حرف بیرنگ ازگشاد لب دوپهلو می‌شود
از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد
این حنای پنجه ننگ دست و بازو می‌شود
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن
هرچه می‌آری به تکرار عمل خو می‌شود
از تواضع نگذری گر آرزوی عزتی‌ست
بیدل این وضعت به چشم هرکس ابرو می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۷

چون رشته‌ای که ازگهر آگاه می‌شود
صد جاده از یک آبله‌کوتاه می‌شود
ای قاصد یقین املت رهزن است و بس
منزل مکن بلند که بیگاه می‌شود
نقاش نیست کلک ازل گر نظر کنی
آدم مصور از کلف ماه می‌شود
بیش وکم غنا هه اسماء حاجت است
فقر آن زمان که گل کند الله می‌شود
بر خاتم قناعت درویش مشربی
کم نیست اینکه نام‌گدا شاه می‌شود
از آفت غرور حذرکن‌که همچو شمع
چشم از بلندی مژه‌ات چاه می‌شود
برهمزن وقار بزرگی ست‌گفتگو
کوه از صدا خفیفتر ازکاه می‌شود
چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است
وضع تواضع‌آب رخ جاه می‌شود
هر نعمتی‌که مائدهٔ حرص چیده است
انجام رغبتش همه اکراه می‌شود
از جادهٔ ادب منمایید انحراف
پا خصم دامنی‌ست‌که گمراه می‌شود
جزیاس نیست‌کروفرلاف زندگی
هر گه نفس بلند شود آه می‌شود
روزی دو از تو شکوهٔ طالع غنیمت است
این عالم است کار که دلخواه می‌شود

بیدل به‌ناله خوکن‌و خواهی‌خموش باش
اینها فسانه‌ای‌ست که کوتاه می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۸

آفات از هوس به سرت هاله می‌شود
این شعله‌ها ز دست تو جواله می‌شود
زبن‌کاروان چه سودکه هرکس چونقش پا
از سعی پیش تاخته دنباله می‌شود
بی‌شغل فتنه نیست چو نفس از فساد ماند
چون قحبهٔ عجوز که دلاله می‌شود
از محتسب بترس که این فتنه‌زاده را
چون وارسند دختر رز خاله می‌شود
بی سحر نیست هیأت شیخ از رجوع خلق
این خر تناسخی‌ست که گوساله می‌شود
سوداییان بخت سیه را ترانه‌هاست
طوطی هزار رنگ به بنگاله می‌شود
ما را قرینه دولت بیدار داده است
صبحی‌که در شب، او شفق لاله می‌شود
در وقت احتیاج، ز اظهار، شرم دار
چون شد بلند دست دعا ناله می‌شود
وامانده‌ام به راه تو چندانکه بر لبم
چون شمع حرف آبله تبخاله می‌شود
بیدل به شیب نام حلاوت مبر که نخل
دور است از ثمر چوکهن ساله می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۹

در هوای او دل هر ذره جانی می‌شود
ناله هم در یاد او سرو روانی می‌شود
لفظ عشقی برزبانها رنگ چندین علم ریخت
نقش پا هم بهر پابوست دهانی می‌شود
شوق می‌بالد، گناه شوخی اظهار نیست
مطلب از دل تا به لب آید فغانی می‌شود
گر چنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم
صورت آیینه‌ام موی‌میانی می‌شود
آن حنایی پنجه‌ام کز دامن هر برگ گل
نوبهار رنگ عیشم را خزانی می‌شود
تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست
ذرهٔ ما گر رود از خود جهانی می‌شود
درخور جهد است حاصلهاکه از بهر هما

سایه می‌سوزد نفس تا استخونی می‌شود
اوج عرفان را که برتر از کمند گفتگوست
هر که بر می‌آید از خود نردبانی می‌شود
در محبت بسکه مینایم شکست آماده ست
اشک هم بر من دل نامهربانی می‌شود
نیست بیدل وضع خاموشی نقاب راز عشق
سرمه‌هم چون دود شمع اینجا زبانی می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۸۰

بیخودی امشب پر و بال فغانی می‌شود
گر ندارد مدعا باری بیانی می‌شود
هیچ وضعی درطریق جستجوبیکارنیست
پای خواب‌آلود هم سنگ نشانی می‌شود
نشئهٔ تسلیم حاصل‌کن‌که مشتی خاک را
باد هم گر می برد تخت روانی می شود
موج این دریا به سعی ناخدا محتاج نیست
کشتی ما را شکستن بادبانی می‌شود
چون لطافت تهمت‌آلود کدورت شد بلاست
سایهٔ بال پری کوه گرانی می‌شود
رخ مپوش از من که چشم حسرت آهنگ مرا
هر سر مژگان پر و بال فغانی می‌شود
عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من
ناله گر باشد نگاه ناتوانی می‌شود
گر چنین باشد فشار حسرت بال هما
مغزها آخر ز خشکی استخوانی می‌شود
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است
آتش این کاروان هم کاروانی می‌شود
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست
بال و پرگر جمع گردد آشیانی می‌شود
سیر حق بیدل بقدر ترک اسباب است و بس
سوی او از هرچه برگردی عنانی می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۸۱

پیری وداع عمر سبکبال وانمود
موی سفید آب به غربال وانمود
این جنس اعتبار که در کاروان ماست
خواهد غبار مانده به دنبال وانمود
جایی که شرم نم کشد از گیر و دار جاه
نتوان به کوس شهرت اقبال وانمود

ما و من از فسون تعلق بهار کرد
پرواز رنگها ز پر و بال وانمود
عشق آنچه خواند دربر ما زلف وکاکلش
بر زاهدان، سلاسل و اغلال وانمود
زان نقطه‌ای که زد دل مجنونش انتخاب
لیلی به جمع لاله‌رخان خال وانمود
ما را به هرچه عشق فروشد کمال ماست
بسپرد هر متاع و به دلال وانمود
رمز عدم ز هیچ لبی پرده در نشد
وصف دهان او همه را لال وانمود
کلکی‌که‌گشت محرم مکتوب عجز ما
سطری اگر نمود همان نال وانمود
هرجا چو سایه نامهٔ عبرت گشوده‌ایم
باید همین سیاهی اعمال وانمود
حیرت به‌کار دل گرهی زد که چون گهر
نتوانش نیم عقده به صد سال وانمود
بیدل ز عبرتی که در آیینهٔ حیاست
ما را بس ست اگر همه تمثال وانمود



غزل شمارهٔ ۱۵۸۲

گذشت عمر به لرزیدنم ز بیم و امید
قضا نوشت مگر سرخطم به سایهٔ بید
سحر دماندن پیری چه شامهاکه نداشت
سیاه‌کرد جهانم به دیده موی سفید
ز دور می‌شنوم گر زبان ما و شماست
جلاجلی‌که صدا بسته بر دف ناهید
جز اختراع جنون امل طرازان نیست
قیامت دو نفس عمر و حسرت جاوید
تلاش خلق به جایی نمی‌رسد امّا
همان به دوش نفس ناقه می‌کشد امید
حذر ز نشئهٔ دولت که مستی یک جام
هنوز می‌شکند شیشه برسر جمشید
نماند علم و هنر عشق تا به یاد آمد
چراغها همه گل کرد دامن خورشید
غبار قافلهٔ رفتگان پرافشان‌ست
که ای نفس قدمان شام شد به ما برسید
کدورت از دل منعم نمی‌رود بیدل
چه ممکن است که چینی رسد به موی سفید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۳

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار این چنین باید
ز جیبم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید
لب از خمیازهء تیغ تو زخم ما نبست اخر
به راه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید
به تاری‌گر زنی ناخن صدا بیتاب می‌گردد
هماغوش بساط یکدلی یار انچنین باید
به نخل راستی چون شمع می‌باید ثمرگشتن
که منصور آنچنان می زیبد و دار اینچنین باید
رک سنگ صنم‌کن رشتهٔ تار محبت را
برهمن گر توان گردید زنار اینچنین باید
همه‌گر عجز نالیهاست بویی دارد از جرأت
نفس درسینه خونین عاشق زار اینچنین باید
مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را
اگر الفت‌پرستی پاس بیمار اینچنین باید
به مردن هم نگردد خواجه از حسرتکشی فارغ
گر از انصاف می‌پرسی خر و بار اینچنین باید
ز حال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم
که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید
برهمن‌طینتان عالم شاهدپرستی را
نفس سررشته‌ری کفر است زنار اینچنین باید
تماشا مفت‌شوق است از فضول‌اندیشگی بگذر
که رنگ گل چنان یا شوخی خار این‌چنین باید
غبار خود به توفان دادم و عرض وفاکردم
نیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید
بایدبه نور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری
هوس مفروش بیدل محو دیدار اینچنین باید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۴

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید
ز خاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید
به سر خاک تمنا در نظرهاکرد حیرانی
بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید
ازآغوش مژه سر برنزد سعی نگاه من
نیستان ادب را نالهٔ زار اینچنین باید
من و در خاک غلتیدن تو و حالم نپرسیدن
به عاشق آنچنان زیبد به دلدار اینچنین باید
نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد
به درس یاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید

به ساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید
جنونها خنده ریزد بر سر و برگ شعور ما
اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید
ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
به سعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید
ز هموار‌ی نگردد سایه‌بار خاطر گردی
به راه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان
که‌صاحبدل‌کم است اینجا و بسیار اینچنین باید
هوا هرجا برانگیزد غبار از خاک مهجوران
همین آواز می‌آید که ناچار اینچنین باید
نفس هردم ز قصر عمر خشتی می‌کند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۵

نشاط این بهارم بی‌گل روبت چه‌کار آید
توگرآیی طرب آید بهشت آید بهارآید
ز استقبال نازت‌گر چمن را رخصتی باشد
به صد طاووس بندد نخل ویک آیینه‌وار آید
پر است این دشت از سامان نخجیر تمنایت
جنون‌تازی‌که صید لاغر ما هم به‌کار آید
به ساز ما نباید بیش از این افسردگی بستن
خرامی، ناز هرگام تو مضرابی به تار آید
شکفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
تبسم گر به لب دزدی چمنها در فشار آید
ندارد موج بی‌وصل‌گهر امید جمعیت
هماغوشت برآیم تا کنارم درکنار آید
به برق انتظارم می‌گدازد شوق دیداری
تحیر می‌دهم آب ای خدا دیدن به بار آید
فلک هرچند در خاک عدم ریزد غبارم را
سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید
چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
کنون گلچین چندین نرگسستان انتظار آید
شب آمد بر سر دوران سیه شد روز مهجوران
خداونداکی آن خورشید غربت اختیار آید
هزار آیینه از دست دو عالم می‌برد صیقل
که یارب آن پری‌رو بر من بیدل دچار آید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۶

از حقهٔ دهانش هر گه سخن برآید
آپ از عقیق ریزد در از عدن برآید
از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم
گلهای زخم دل را آب از دهن‌برآید
از روی داغ حسرت گر پنبه باز گیرم
با صد زبانه چون شمع از پیرهن برآید
بیند ز بار خجلت چون تیشه سرنگونی
بر بیستون دردم گر کوهکن برآید
وصف بهار حسنش‌گر در چمن بگویم
چون بلبل ازگلستان گل نعره‌زن برآید
تار نگه رساند نظاره را به رویش
هرکس به بام خورشید با این رسن برآید
بیدل کلام حافظ شد هادی خیالم
دارم امید آخر مقصود من برآید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۷

ظالم چه خیال است مؤدب به در آید
آن نیست کجی کز دم عقربه به‌در آید
می چاره‌گر کلفت زهاد نگردید
توفان مگر از عهدهٔ مذهب به‌در آید
آرام زمانی‌ست که در علم یقینت
تاثیر ز جمعیت کوکب به در آید
جز سوختن افسرده‌دلان هیچ ندارند
رحم است به خشتی که ز قالب به‌درآید
با بخت سیه چارهٔ خوابم چه خیالست
بیدار شود سایه چو از شب به‌درآید
زین مرحله خوابانده به در زن که مبادا
آواز سوار از سم مرکب به‌درآید
چون ماه نو از شرم زمین‌بوس تو داغم
هرچند که پیشانی‌ام از لب به در آید
خطی ز سیهکاری من ثبت جبین است
ترسم‌که زند جوش و مرکب به‌در آید
آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند
آتش تریش چون عرق از تب به‌درآید
گر پرتو حسن تو به این برق شکوه است
خورشید هم از خانه مگر شب به‌درآید
در خلوت دل صحبت اوهام وبال است
بیزارم از آن حلقه که یارب به در آید

بیدل چقدر تشنهٔ اخفاست معانی
در نگوش خزد هرقدر از لب به‌در آید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۸

دل صبرآزما کمتر ز دار و گیر فرساید
چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید
گداز سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری
طلا در جلوه آرد هر قدر اکسیر فرساید
به قدر صیقل از آیینهٔ ما می‌دمد کاهش
تحیر نقش دیواری که از تعمیر فرساید
شکست کار مظروف از شکست ظرف می‌جوشد
زبان و لب بهم ساییم تا تقریر فرساید
ز پیمان خیالت نقش امکان گرده‌ای دارد
شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید
به شغل سجده‌ات گردی نماند از ساز اجزایم
چو آن کلکی که سر تا پاش در تحریر فرساید
مسلسل شد نفس سر می‌کنم افسانهٔ زلفت
مگر راهی که من دارم به این شبگیر فرساید
ز حد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل
به سعی ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید
ز لفظ نارسا خاک‌ست آب جوهر معنی
نیام آنجاکه تنگ افتد دم شمشیر فرساید
تمنا درخور نایابی مطلب نمو دارد
فغان برخوبش بالد هرقدر تأثیر فرساید
به افسون دم پیری املها محو شد بیدل
چو میدان‌کمان کز بوسهٔ زهگیر فرساید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۹

دل در جسد شبهه عبارت چه نماید
آیینهٔ روشن شب تارت چه نماید
خورشیدی و یک ذره نسنجید یقینت
هستی به توزبن بیش عبارت چه نماید
زحمت مکش از هیأت افلاک و نجومش
اندیشهٔ تصویر به خارت چه نماید
عالم همه نقش پر طاووس خیال است
اینجا دگر از رنگ بهارت چه نماید
تمثال خیالی‌که نه رنگست و نه بویش
گیرم شود آیینه دچارت چه نماید
با این رم فرف:،که نگه بستن چشم است

شرم آینه‌دارست شرارت چه نماید
بر عالم بی‌ساخته صنعت نتوان یافت
مهتاب‌کتان نیست زتارت چه نماید
وضع طلب آیینهٔ آثار صداع است
خمیازه بجز شکل خمارت چه نماید
مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش
خاک از تک و پو غیر غبارت چه نماید
یک غنچه نقاب از چمن دل نگشودی
ی بی‌بصر آن لاله‌عذارت چه نماید
گاهی تو و ما، گاه من و اوست دلیلت
تحقیق‌گر این است عبارت چه نماید
بیدل به‌گشاد مژه هیچت ننمودند
تا بستن چشم آخرکارت چه نماید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۰

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می‌آید
دراینجا موی پیری هم به صد شبگیرمی‌آید
من و ما نیست غیر از شکوهٔ وضع گرفتاری
ز ساز هر دو عالم نالهٔ زنجیر می‌آید
چه رنگینی‌ست یارب عالم خرسندی دل را
به خاکش هرکه سر می‌زدد ازکشمیر می‌آید
کمانی را به زه پیوسته دارد چین ابرویت
که آنجا بوالهوس دور از سر یک تیر می‌آید
ندارد چشمهٔ حیوان حضور آب پیکانت
ز یاد زخم او جان در تن نخجیر می‌آید
جهانی در محبت دشمن من شدکه عاشق را
همه گر اشک خود باشدگریبانگیر می‌آید
مبند ای وهم بر معدوم مطلق تهمت قدرت
ز خدمت بی‌نیازم گر ز من تقصیر می‌آید
جراحت‌پرور عشقم به گلزارم چه می‌خوانی
که درگوشم ز بوی گل صدای تیر می‌آید
صفاکیشان ندارند انتظار رنگ گرداندن
سحر هرگاه می‌آید به عالم پیر می‌آید
به نعمت غرهٔ این گرد خوان منشین که مهمانش
دل خود می‌خورد چندانکه از خود سیر می‌آید
دلیل اختراع شوق از این‌خوشتر چه می‌باشد
که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می‌آید
به حیرت رفته‌ام از سیر دیدارم چه می‌پرسی
نگاه بیخودان از عالم تصویر می‌آید
به غفلت تا توانی سازکن، از آگهی بگذر
ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می‌آید

ندارد صید بیدل طاقت زخم تغافلها
خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۱

چه شمع امشب در این محفل چمن‌پرداز می‌آید
که آواز پر پروانه هم گلباز می‌اید
نسیمی‌گویی ازگلزار الفت باز می‌آید
که مشت خاک من چون چشم در پرواز می‌آید
من و نظاره حسنی‌که از بیگانه‌خوییها
در آغوش است و دور از یک نگاه انداز می‌آید
ز پش‌آهنگی قانون حسرتها چه می‌پرسی
شکست از هرچه باشد از دل‌ام آواز می‌آید
پرافشان هوای کیستم یارب‌که در یادش
نفس در پردهٔ اندیشه‌ام گل‌باز می‌آید
ز دریا، بازگشت قطره، گوهر در گره دارد
نیاز من ز طوف جلوهٔ او ناز می‌آید
چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را
که از یک دل تپیدن کار چندین ساز می‌آید
زخود رفتن اگر مقصود باشد شعله ما را
فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می‌آید
نفس‌دزدیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل
هنوز از خامشی بوی لب غماز می‌آید
به اشکی فکر استقبال آهم می‌توان کردن
که‌گردآلوده از فتح طلسم راز می‌آید
هنوز از سخت‌جانی این‌قدر طاقت گمان دارم
که از خود می‌توانم رفت اگر او باز می‌آید
فسون‌ساز غفلت گر نگردد پنبهٔ گوشت
چو تار از دست برهم سوده هم آواز می‌آید
دل هر ذره خورشیدی‌ست اما جهد کو بیدل
منم آیینه از دستت اگر پرداز می‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۲

خیال چشم‌که ساغر به چنگ می‌آید
که عالمی به نظرشیشه رنگ می‌آید
به حیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم
که رفتنم همه جا بی درنگ می‌آید
کجا روم که چو اشکم به هر قدم زدنی
هزار قافلهٔ عذر لنگ می‌آید
چه همت است که نازد کسی به ترک هوس

مرا گذشتن ازین نام ننگ می‌آید
دل از فریب صفا جمع‌کن که آخرکار
ز آب آینه‌ها زیر زنگ می‌آید
به گمرهی زن و از منت خیال برآ
که خضر نیز ز صحرای بنگ می‌آید
غبار دل ز پر افشانی نفس درباب
که هرچه هست درین خانه تنگ می‌آید
اعانت ضعفا مایهٔ ظفر گیرید
پر شکسته به کار خدنگ می‌آید
خموش باش که تا دم زنی درین کهسار
هزار شیشه به پای ترنگ می‌آید
به هر نگین که نهی گوش و فهم نام کنی
صدای کوفتن سر به سنگ می‌آید
ز خود به یاد نگاه‌که می‌روی بیدل
که از غبار تو بوی فرنگ می‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۳

نفس تا پرفشان است از تو و من برنمی‌آید
کسی زین خجلت در آتش‌افکن برنمی‌آید
زبانم را حیا چون موج‌گوهر لال‌کرد آخر
ز زنجیری‌که درآب است شیون برنمی‌آید
حضور دل طمع داری ز تعمیر جسد بگذر
که‌گوهر از صدفها بی‌شکستن برنمی‌آید
گدازی از نفس‌گیر انتخاب نسخهٔ هستی
که جز شبنم ز شیر صبح روغن برنمی‌آید
غرور خودسریها ابجد نشو و نما باشد
ز تخم اول به جز رگهای‌گردن برنمی‌آید
ریاضت تاکجا بار درشتی بندد از طبعت
به صیقل آینه اززنگ آهن برنمی‌آید
به رفع تهمت غفلت گداز درد سامان کن
که دل تا خون‌نگردد از فسردن برنمی‌آید
هواپروردهٔ شوق بهارستان دیدارم
به‌گلخن هم نگاه من زگلشن برنمی‌آید
به عریانی چو گردن بایدم ناچار سرکردن
به این رازی‌که من دارم نهفتن برنمی‌آید
بساط مهر باید سایه را از دور بوسیدن
به برق جلوهٔ او هستی من برنمی‌آید
ادب فرسوده‌تر از اشک مژگان‌پرورم بیدل
من و پایی که تا کویش ز دامن برنمی‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۴

نفس هم از دل من بی‌شکستن برنمی‌آید
از این مینا شرابی غیر شیون برنمی‌آید
گداز خود شد آخر عقده‌فرسای دل تنگم
گشاد کار گوهر غیر سودن برنمی‌آید
چو فقرت ساز شد برگ تجملها به سامان کن
که تخم از خاکساری غیر خرمن برنمی‌آید
تمتع آرزو داری ز چرخ از راستی بگذر
که بی‌انگشت کج از کوزه روغن برنمی‌آید
شکنج خانمان آنگه دماغ عرض آزادی
صدا از جام و مینا بی‌شکستن برنمی‌آید
کمند ناله از دل برنمی‌دارد گرانی را
به سنگ‌کوه زور هر فلاخن برنمی‌آید
ضعیفی اشک ما را محو در نظاره کرد آخر
به آسانی‌گره از چشم سوزن برنمی‌آید
زمانی‌غنچه شو از گلشن و صحرا چه می‌خواهی
به سامان‌گریبان هیچ دامن برنمی‌آید
چو آه بی‌اثر واسوختم از ننگ بیکاری
مگر از خود برآیم دیگر از من برنمی‌آید
نفهمیده‌ست راه لب نوای شکوه‌ام بیدل
که این دود از ضعیفی تا به روزن برنمی‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۵

حریفیهای عشق ازهرکس وناکس نمی آید
شنای قلزم آتش ز خار و خس نمی‌آید
تلاش حرص دون‌طینت ندارد چاره از دنیا
به غیر از رغبت مردار ازین کرکس نمی‌آید
ز بس سعی تقدم برده است از خود طبایع را
جهانی رفته است از پیش و کس از پس نمی‌آید
به بویی قانعم از سیر رنگ‌آمیزی امکان
عبارتها به‌کار طبع معنی رس نمی‌آید
سلیمانی رهاکن مور هم‌کر و فری دارد
همه‌گرکوه باشد با صدایی بس نمی‌آید
غرور سرکشی افکنده است این خودپرستان را
به آن پستی‌که پیش پا به چشم کس نمی‌آید
عروج نشئهٔ همت درین خمخانه‌ها بیدل
برون جوشی‌ست اما از می نارس نمی‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۶

جنونی با دل گمگشته از کوی تو می‌آید
دماغ من پریشان است یا بوی تو می‌آید
رم طرز نگاهت عالم ناز دگر دارد
خیال‌ست اینکه‌در اندیشه‌آهوی‌تو می‌آید
ندانم دل کجا می‌نالد از درد گرفتاری
صدای چینی از چین گیسوی تو می آید
زغیرت جای مینای تغافل تنگ می‌گردد
اشارت‌گر به سیر طاق ابروی تو می‌آید
کناری نیست کان سیب ذقن حسرت نبرد آنجا
به‌این شور جنون غلتیدن ازکوی تو می‌آید
گل باغ چه نیرنگ است‌تمهید جنون من
که بر خود تا گریبان می‌درم بوی تو می‌آید
اگربر خود نپیچم برکدامین وضع دل بندم
درین صورت به یادم پیچش موی تو می‌آید
من و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرف است این
جبین هم گر نم آرد شرمم از خوی تو می‌آید
چه آغوش است یارب موجهٔ دریای رحمت را
که هرکس ره ندارد هیچ‌سو، سوی تو می‌آید
به خواب عافیت مختار قدرت باش تا محشر
اگر گرداندنی از سعی پهلو تو می‌آید
دو روزی موج‌گوهر حیرت‌کارت غنیمت دان
روانی رفت از آبی که در جوی تو می‌آید
به گردون کفهٔ قدرت رسید از دعوی باطل
چه‌خودسنجی‌است‌کز سن‌ب‌ترازوی تو می‌آید
کشیدی سر به جیب اما نبردی بوی تحقیقی
هنوز آیینه صیقل‌خواه زانوی تو می‌آید
چو شمع‌از تیغ‌تسلیم وفاگردن مکش بیدل
اگر سررفت، گو رو، رنگ برروی تو می‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۷

دندان به خنده چون کند آن لعل تر سپید
سیمابی است اگر شود آنجا گهر سپید
بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست
مشکل دمد چو نقره و ارزیز زر سپید
از اهل جاه ناز جوانی نمی‌رود
چینی چه ممکن است‌کند موی سرسپید
زین دوری تمیز که دارد نگاه خلق
گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید

شغل هوس به جوهر تحقیق ظلم کرد
دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید
گر وارسی به معنی شیخان روزگار
یکسر چو نافه دل‌سیهانند و سر سپید
شد پیر و ژاژخواهی طبع دنی بجاست
گه خوردن از چه ترک کند زاغ پر سپید
خجلت سیاهی از رخ زنگی نمی‌برد
هرچند گل کند عرقش در نظر سپید
هر اسم خاص وضع مسمای دیگر است
اشهب مگوچوگشت دم ویال خرسپید
آنجاکه سینه صافی مردان قدم زند
افکندنی‌ست گر همه گردد سپر سپید
کودرد عشق تا به حلاوت علم شویم
می‌گردد از گداز مکرر شکر سپید
عمری‌ست در قفای نفس هرزه می‌دوبم
برما رهی نگشت ازاین راهبر سپید
بیدل به بزم معرفت از لاف شرم دار
شب راکسی ندید به‌پیش سحرسپید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۸

پیری آمدگشت چشم‌ازگریه‌ام‌کم‌کم سپید
صبح عجز آماده دندان‌کرد از شبنم سپید
این دم از تعمیر جسمم شرم باید داشتن
کم‌کنند آن‌کهنه بنیادی‌که‌گردد خم سپید
چاره ی بخت سیه در عالم تدبیر نیست
داغهای لاله مشکل‌گرکند مرهم سپید
آه ازین پیشم نیامد موی پیری در نظر
چون‌علم‌کردم‌نگون، دیدم‌که شد پرچم سپید
تا ابد برما شکست دل جوانی می‌کند
موی چینی در هزار ادوار گردد کم سپید
هرچه می‌بینی درین صحرا سیاهی کرده است
دور و نزدیکی نمی‌گردد به چشم هم سپید
ننگ دارد مرگ از وضع رسوم زندگی
مرده راکردند.اپن رو جامهٔ ماتم سپید
ازتلاش رزق خود را در وبال افکند خلق
کرد گندم جاده‌های لغزش آدم سپید
هر کرا دیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود
شش جهت یک چشم یعقوب است در عالم سپید
پیش‌خورشید قیامت سایه معدوم‌است و بس
عشق خواهدکرد آخر نامهٔ ما هم سپید

ترک‌مطلب داشت بیدل حاصل مطلوب حرص
جز به پشت دست چون ناخن نشد در هم سپید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۹

دل تا نظر گشود به خویش آفتاب دید
آیینهٔ خیال‌که ما را به خواب دید
صد پرده پرده‌دارتر از رمز غیب بود
آن بی‌نقابی‌ای که تو را بی‌نقاب دید
فطرت به هرچه وارسد آیینهٔ خود است
گوهر ز موج بحر همان یک سراب دید
حرف تعین من وما آنقدرنبود
عالم به چشم صفر رقوم حساب دید
در درسگاه عشق دلایل جهالت است
طبعی بهم رسان که نباید کتاب دید
اشک سر مژه به تامل رسیده‌ایم
خود را ندید کس که نه پا در رکاب دید
فرصت‌کجاست تا سوی هم چشم واکنیم
نتوان ز انسفعال به روی حباب دید
عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ
باید همین به شیشهٔ ساعت شراب دید
از انتقام سوخته جانان حذر کنید
آتش قیامت از نم اشک کباب دید
بودم ز بسکه منفعل دعوی وفا
گفتم به حال من نظری کن در آب دید
برق جنون دمی که زد آتش به صفحه‌ام
بیدل به یک جهان نقطم انتخاب دید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۰

چمن دلی که به یاد تو آشنا گردید
فلک سری که به پای تو جبهه‌سا گردید
کسی‌که دست به دامان التفات تو زد
مقیم انجمن سایهٔ هما گردید
حضور خاک جناب تو دارد اکسیری
که نقش پا ز خیالش جبین‌نما گردید
چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد
به چشم هر دو جهان ناز توتیاگردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۱

چه شدکه قاصد امید لنگ برگردید
زمان وصل قریب است رنگ برگردید
به عرصه‌ای که نشان یقین بود منظور
نشاید از سرکیش خدنگ برگرذید
به پاس غیرت مردی اگر نظر باشد
به فتح هم نتوان بعد جنگ برگردید
به قتل من چقدر سعی داشت مژگانش
که آخر این دم تیغ فرنگ برگردید
نگاهش ازکجک سرمه بس{جنونی نیست
زه عزم فتنه دم این پلنگ برگردید
حذر ز عبرت کار جهان که خلق آنجا
به باغ رفت و زکام نهنگ برگردید
کمین تیغ اجل فرصتی نمی‌خواهد
محرف است زمانی که رنگ برگردید
تنزه از هوس جسم باکدورت ساخت
عنان جهد صفاها به زنگ برگردید
وداع الفت این باغ‌کن‌که رنگ بهار
ز بس فضای طرب دید تنگ برگردید
گذشته‌ام به شتابی ز خود که نتوانم
به صد هزار قیامت درنگ برگردید
به خواب راحت‌کهسار پا زدی بیدل
که از صدای تو پهلوی سنگ برگردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۲

رسید عید و طربها دلیل دل گردید
امید خلق به صد رنگ مشتعل گردید
زدند ساده‌دلان تیغ بر فسان هوس
که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید
من و شهید محبت دلی که جز به رخت
به هر طرف نظر انداختم خجل گردید
چسان به کعبه توانم کشید محمل جهد
که راهم از عرق انفعال گل گردید
ز سیرکسوت تسلیم چشم قربانی
هوس ز جامهٔ احرام منفعل‌گردید
به فکر خام جدایی دلیل فطرت‌کیست
کنون‌که دیده به دیدار متصل گردید
چو بیدل ازهوس سیر کعبه مستغنی ست
کسی‌که‌گرد تو یعنی به دور دل‌گردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۳

به سعی یأس نفس خامشی بیان گردید
به خود شکستن دل سرمهٔ فغان گردید
در این زمانه ز بس طبع دون رواج گرفت
عنان کسب کمالات سوی نان گردید
گهر به علت خودداری از محیط جداست
نباید این همه بر طبعها گران گردید
چو شعله وحشت ما حیله ساز عافیتی‌ست
به هر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت
شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید
در آن بساط که دل محمل تپش آراست
شکستن جرس اشک کاروان گردید
چو صبح نیم نفس گر ز زندگی باقیست
برون ز گرد کدورت نمی‌توان‌گردید
به روزگار مثل‌گشت بی‌زبانی من
خموشی آنهمه خون شد که داستان گردید
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق
بقدر گردش رنگ من آسمان گردید
چو طفل اشک مپرس از رسایی طبعم
ز خود گذشتم اگر درس من روان گردید
عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
غبار من به هوای که ناتوان‌گردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۴

توان اگر همه دوران آسمان گردید
به‌گرد خواهش یک دل نمی‌توان‌گردید
جه حرصها که نشد جمع تا به خود چیدیم
هوس متاعی ما عاقبت دکان‌گردید
غبار وادی وهم اینقدر هجوم نداشت
نگه به هرزه‌دریها زد و جهان‌گردید
دلی به دست تو افتاد مفت شوخیها
به روی آینه صد رنگ می‌توان‌گردید
کباب سعی غبار خودم‌که این‌کف خاک
به را شوق تو مرد آنقدرکه جان گردید
سرشک اگر قدمی در ره تپش ساید
به هر فسرده‌دلی می‌توان روان گردید
فنا به حسرت بسیار پشت پا زدن است
چمن هزارگل افشاند تا خزان‌گردید

ز خود برآمدگان یک قلم فلک‌تازند
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
شکسته‌بالی من در قفس نهان گردید
دگر مپرس ز تاب جدایی‌ام بیدل
به درد دل‌که دلم سخت ناتوان‌گردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۵

سران ز نسخهٔ تسلیم باب بردارید
جبین به خاک نهید انتخاب بردارید
جمال مقصد سعی جهان معاینه است
ز نقش پا نفسی گر نقاب بردارید
عمارتی اگر از آب و گل توان برداشت
دل از خیال جهان خراب بردارید
هزار موج در این بحر قاصد هوس است
ز نامهٔ همه مهر حباب بردارید
سواد وادی امکان سراب تشنه‌لبی است
ز چشمه‌سار گداز دل آب بردارید
جنون حکم قضا تیغ برکف استاده است
سری که نیست به گردن ز خواب بردارید
مرا به سایهٔ بخت سیه شکر خوابی‌ست
ز خاک من علم آفتاب بردارید
هجوم خنده نم چشم می‌کند ایجاد
به هرگلی‌که رسید این‌گلاب بردارید
کرشمهٔ نگهش از سوال مستغنی‌ست
نظر به سرمه کنید و جواب بردارید
به جرم‌کج‌نظری دور گرد تحقیقم
خط خطاست گر از تیر تاب بردارید
ز هستی‌ام غلطی رفته در حساب عدم
مرا چو نقطهٔ شک زبن‌کتاب بردارید
غباربیدل ما راکه دستگیر شود
اگر نسیم توان شد صواب بردارید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۶

دوستان از منش دعا مبرید
زنده‌ام نامم از حیا مبرید
خاک من دارد انفعال غبار
کاش بادم برد شما مبرید
خون من تیره شد زافسردن

شبخون برسرحنا مبرید
می‌گدازم ز خجلت نگهش
هرکجا او بود مرا مبرید
محفل ناز غیرت‌اندود است
سرمه لب می‌گزد صدا مبرید
با چلیپا خوش است نوخط ما
نامه جزروی برقفا مبرید
عشق بیتاب عرض یکتایی‌ست
دل ما جزبه دست ما مبرید
دسته بندید اگرگل این باغ
قفس بلبلان جدا مبرید
هرکجا جشم می‌گشاید شمع
گرد پروانه پرگشا مبرید
از قمار بساط آگاهی
جز عرقریزی حیا مبرید
ناله‌کفر است در طریق وفا
برقضا شکوه قضا مبرید
سر همان به که بر زمین باشد
جنس تسلیم بر هوا مبرید
عرض اهل هنر نگه دارند
پیش طاووس نام پا مبرید
خشکی از اهل دستگاه تری‌ست
نم آب رخ گدا مبرید
غیر دل نیست آستان مراد
بر در هرکس التجا مبرید
در جود از سوال مستغنی است
ببرید این ترانه یا مبرید
گوشه‌گیر حیاست بیدل ما
سخنش نیز جابجا مبرید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۷

تاکی از این باغ و راغ رنج دویدن برید
سر به‌گریبان‌کشید گوی شکفتن برید
غنچه قبا نوگلی مست جنون می رسد
تا نشود پایمال رنگ ز گلشن برید
زان چمن‌آرای ناز رخصت نظاره‌ای‌ست
دستهٔ نرگس شوید چشم به دامن برید
نیست دوام حضور جز به ثبات قدم
گر در دل می‌زنید حلقهٔ آهن برید
چون مه نوگرکنید دعوی میدان عشق
تیغ ز دست افکنید سر سپرافکن برید

هرکس از آداب ناز آنقدر اگاه نیست
نذر دم تیغ یار سر به کف من برید
قاصد ملک ادب سرمه‌پیام حیاست
نامه به هرجا برید تا نشنیدن برید
وحشت ازین انجمن راست نیاید به لاف
کاش دعایی ز چین تا سر دامن برید
خاصیت التجا رنج ندامت‌کشی‌ست
پیش کسی گر برید دست به سودن برید
نقش و نگار هوس موج سراب است و بس
چند بر آب روان صنعت روغن برید
ناز رعونت اگر وقف همین خودسری‌ست
بر همه اعضا چو شمع خجلت گردن برید
نیست به جولان شوق عرصهٔ آفاق تنگ
بیدل اگر نیستید از چه فسردن برید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۸

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می‌گرید
به اوج قدر نخندی‌کلاه می‌گرید
در آن بساط که انجام کار نومیدی ست
اگرگداست وگر پادشاه می‌گرید
به عیش، خاصیت شیشه‌های می داریم
که خنده بر لب ما قاه قاه می‌گرید
به امتحان وفا جبهه چشمهٔ عرق است
ز شرم دعوی باطل‌گواه می‌گرید
گزیرنیست شب تیره را زشمع وچراغ
همیشه دیدهٔ بخت سیاه می‌گرید
چه سان رسیم به مقصدکه تا قدم زده‌ایم
شکست آبله در خاک راه می‌گرید
به نا امیدی دل‌کیست چشم بازکند
بس است اگر مژه‌ای گاه‌گاه می‌گرید
ز شمع‌کشته شنیدم‌که صبحدم می‌گفت:
دگر چه دیده گشایم نگاه می‌گرید
ترحم‌کرم‌توست بروضیع وشریف
که ابر بر گل و خار و گیاه می‌گرید
کراست یادکه در بارگاه رحمت عام
صواب خنده کند یا گناه می‌گرید
نه اشک شمعم ونی شبنم سحربیدل
چه عبرتم که به حال من آه می‌گرید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۹

چو سبحه بر سر هم تا به کی قدم شمرید
به یکدلی نفسی چند مغتنم شمرید
به هیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست
سراسر خط پرگار سر بهم شمرید
نمود کار جهان نقش کاسهٔ بنگ است
لبی به خنده‌گشایید و جام جم شمرید
به صفحه راه نبرده ست نقش ظلمت و نور
سواد دهر خطی در شق قلم شمرید
جنون عالم عبرت به گردن افتاده‌ست
نفس زنید و همان هستی و عدم شمرید
سراغ مرکز تحقیق تا به دل نرسد
ز دیر تا به حرم لغزش قدم شمرید
حساب بیش وکم حرص تا بد باقی‌ست
مگر به صفحه زنید آتش و درم شمرید
کدام قطره در این بحر باب گوهر نیست
خطای ما همه شایستهٔ کرم شمرید
به ناله می‌کنم انگشت زینهار بلند
ز من به عرصهٔ جرأت همین علم شمرید
کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل
حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرید
نوای ساز حبابی فضولی من و ماست
زپرده چند برآیید و زیر و بم شمرید
اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم
تعلق من بیدل همین دودم شمرید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۰

سخن ز مشق ادب موج گوهرش گیربد
کم است لغزش خط گر به مسطرش گیرید
به بستن مژه ختم است درس علم و عمل
همین ورق بهم آرید و دفترش گیرید
محیط عشق تلاش دگرنمی‌خواهد
ک‌ره خوربد به تسلیم وگوهرش‌گیرید
همان بجاست خودآرایی دماغ فضول
چو شمع گر همه با هر گلی سرش گیرید
مزاج دون به تکلف غنی نمی‌گردد
سم است اگر سم خر جمله در زرش گیرید
به وعظ عبرت اگر ممتحن شود توفیق
ز خود برآمدنی هست منبرش‌گیرید

گواه دعوی عشق انفعال جراتهاست
جبین اگر عرق انشاست محضرش‌گیرید
خیال نیستی آسودگیست پیش از مرگ
سری‌که نیست دمی زیر این پرش‌گیرید
بهار نامهٔ یاران رفته می‌آرد
گلی‌که واکند آغوش در برش گیرید
دماغ فرصت اگر قدردان سر دل است
نگه ز خانه برون می‌رود درش گیرید
دمی که فرصت موهوم ما رسد به حساب
شرار هرچه اقل هست اکثرش گیرید
کمال بیدل اگر خیمهٔ عروج زند
ز خاک یکدو ورق سایه برترش‌گیرید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۱

تا دل به ساز زمزمه‌دار دوا رسید
هرجا دلی شکست به‌گوشم صدا رسید
هرجا به یاد سرو تو اندیشه وارسید
از دل صدای کوکوی قمری به ما رسید
حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک
یارب چسان پیام تو درگوش ما رسید
آیینه از غبار خطت جلوهٔ صفاست
پر نور دیده‌ای‌که به این توتیا رسید
بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی نوشت
زان طره نسخه‌ای‌که به دست صبا رسید
بوسید پای او عرق شرم هستی‌ام
این قطره تا محیط به سعی حیا رسید
بی‌دقت نگاه تغافل‌فروش حسن
نتوان به کنه مطلب عشاق وارسید
تنها نه من جنون اثربوی وحشتم
گل نیز ازین چمن به دماغش هوا رسید
سعی غرور شعله، برون‌گرد داغ نیست
آخرچو زلف، سرکشی ما به پا رسید
قابل اثر نه‌ای، ز فلک شکوه ات خطاست
غم نیز نعمتی‌ست اگر اشتها رسید
سرمایهٔ نشاط تو رفع تعلق است
ازترک برگ، نی به مقام نوا رسید
برق و شرار دیده‌ام از وحشتم مپرس
بالی فشانده‌ام که ندانم‌کجا رسید
قانون خیر باد جهان ساز مفلسی‌ست
هرجا رسید ازکف خالی دعا رسید

رنگ پریده قابل‌گرد سراغ نیست
جایی رسیده‌ایم‌که نتوان به ما رسید
بیدل من آن سرشک ضعیفم‌که ازمژه
تا خاک هم به لغزش چندین عصا رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۲

صبحی به‌گوش عبرتم از دل صدا رسید
کای بیخبربه ما نرسید آنکه وارسید
دریاست قطره‌ای که به دریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند به ما رسید
سعی نفس ز دل سر مویی نرفت پیش
جایی که کس نمی‌رسد این نارسا رسید
مزد فسردنی‌که به خاکم قدم زند
یاد قدت به سیر بهارم عصا رسید
آسودگی به خاک‌نشینان مسلم است
این حرفم از صدای نی بوریا رسید
دنیا که تاج کج‌کلهان نقش پای اوست
بر ما غبار ریخت‌که تا پشت پا رسید
طبع ترا مباد فضول هوس‌کند
میراث سایه‌ای که ز بال هما رسید
عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند
دل نیز رفته رفته به آن بی‌وفا رسید
چون ناله‌ای که بگذرد از بندبندنی
صد جا نشست حسرت دل تا به ما رسید
تا وادی غبار نفس طی نمی‌شود
نتوان به مقصد دل بی مدعا رسید
بر غفلت انفعال و به آگاهی انبساط
برهرکه هرچه می‌رسد ازمصطفا رسید
از خود گذشتنی‌ست فلک تازی نگاه
تا نگذری زخود نتوان هیچ جا رسید
خون دلی به دیده بیدل مگر نماند
کز بهر پای‌بوس تو رنگ حنا رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۳

سرکشی می‌خواستیم از پا نشستن در رسید
شعله را آواز سدادیم خاکستر رسید
خویش را یک پر زدن دریاب و مفت جهد گیر
زندگی برقی است نتوانی به خود دیگر رسید
بدر می‌بالد مه نو از کمین کاستن

فربهی ما را ز راه پهلوی لاغر رسید
تا رسیدن محمل آوارگی سر منزلیم
درگذشت از عالم ما هرکه هرجا در رسید
دستگاه ما و من پا در رکاب برق داشت
تا به پروازی رسم آتش به بال و پر رسید
تا نفس جنبید بر خود احتیاج آمد بجوش
یک تپیدن ساز کرد این رگ به صد نشتر رسید
بی‌نصیب از بیعت مستان این محفل نی‌ام
دست من بوسید پای هرکه تا ساغر رسید
مطلعی سر زد ز فکرم در کمینگاه خیال
بیخبر رفتم ز خود پنداشتم دلبر رسید
کاش همچون سایه درزنگار می‌کردم وطن
آب برد آیینه‌ام را تا به روشنگر رسید
گریهٔ من از تنزلهای آثار حیاست
آن عرق از جبهه‌ام‌گم شد به چشم تر رسید
بی‌زبانیهای بیدل عالمی را داغ کرد
از خموشی برق این آتش به خشک و تر رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۴

تا حنا ازکفت به‌کام رسید
شفق رنگ گل به شام رسید
مژده ای دل بهار می‌آید
قاصد بوی گل پیام رسید
تا عدم شد نفس‌شمار خیال
ذرّهٔ ما به انقسام رسید
هرچه دارد زمانه عاریت است
حق خود خواستیم و وام رسید
گل این باغ سرخوش وهم است.
باده‌ها از هوا به جام رسید
اوج اقبال، نردبانها داشت
سعی لنگید تا به بام رسید
به مقامی که راه جهد گم است
لغزش پا به نیم‌گام رسید
عزم طاووس ما بهشتی بود
پرکشیدن به فهم دام رسید
یأس طبل نشاط دل بوده است
از شکست این نگین به نام رسید
نوبر باغ اعتبار مباش
هرچه اینجا رسید خام رسید
خواجه‌گر بهرهٔ نشاط گزفت
خواب مخمل به احتلام رسید

عزت و آبروی این محفل
همه از خدمت کرام رسید
آه مقصود دل نفهمیدم
بر من این نسخه ناتمام رسید
بیدل از خویش بایدت رفتن
ورنه نتوان به آن خرام رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۵

در غمت آخر به جایی‌کار بیدادم رسید
کز تپیدن سرمه شد هرکس به فریادم رسید
مکتب آفاق از بس درسگاه عبرت است
گوشمالی بود هر حرفی‌کز استادم رسید
سینه را ازتیر و، دل را نیست از زخم سنان
بی‌قدت آن آفتی کز سرو و شمشادم رسید
دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت
ناله‌واری هم نماند از من که صیادم رسید
عشق ضعفی داشت تا شد با مزاجم آشنا
سیل شبنم بود تا در محنت‌آبادم رسید
چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طینتم
چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید
گریه‌گو خون شو که من از یاس مطلب سوختم
تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید
حسرتی در پرده نومیدی دل دشتم
سوختنها چون سپند آخر به فریادم رسید
یار دارد پرسش احوال دورافتادگان
کو فراموشی‌که‌گویم نوبت یادم رسید
سنگ هم گر واشکافی یار می‌آید برون
این صدا از بیستون و سعی فرهادم رسید
قاصد شوق از کمین نارسایی ایمن است
ناله‌ای دارم که در هر جا فرستادم رسید
شعلهٔ‌افسرده بیدل شهپر خاکستر است
در هوایش هرکه رفت از خود به امدادم رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۶

منتظران بهار بوی شکفتن رسید
مژده به گلها برید یار به گلشن رسید
لمعهٔ مهر ازل بر در و دیوار تافت
جام تجلی به دست نور ز ایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماند

فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق ز راه خیال گرد الم پاک رفت
خار و خس وهم غیر رفت و به گلخن رسید
صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت
دست به دل داشتم مژدهٔ دامن رسید
عیش و غم روزگار مرکز خود واشناخت
نغمه به احباب ساخت نوحه به دشمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز
ریشه به نخل آب داد دانه به خرمن رسید
زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست
آینه صیقل زنید دیده به دیدن رسید
بردم از این نوبهار نشئهٔ عمر دوبار
دیده‌ام از دیده رست دل به دل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت
هر چه ز من رفته بود با به مسکن رسید
بیدل از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۷

بنای حرص به معراج مدعا نرسید
گذشت از فلک اما به پشت پا نرسید
دماغ جاه به‌کیفیت حضور نساخت
به سربلندی این بامها هوا نرسید
نفس به فهم پیام ازل نکرد وفا
رسیده بود می اما دماغها نرسید
ندامت است چمن‌ساز نوبهار امید
چه رنگ بست به دستی‌که این حنا نرسید
شکست چینی دل بر فلک رساند ترنگ
ولی چه سود به گوش من این صدا نرسید
ادب‌پرستی ازین بیشتر چه می‌باشد
دچار او نشد آیینه تا به ما نرسید
غرض رساندن پیغام نارسایی بود
رسید قاصد ما هرکجا دعا نرسید
چو یاس مرجع امید نارسایانیم
به ما رسید تلاشی‌که هیچ جا نرسید
مرا زغیرت تحقیق رشک می‌آید
به فطرتی‌که به هرکس رسید وانرسید
ز صبح هستی ما شبنمی بهار نکرد
به خنده رفت گل و نوبت حیا نرسید
بساط علم گروتازی دلایل داشت
خدنگ کس به نشان تا نشد خطا نرسید

زکارگاه تجدد عیان نشد بیدل
جز ایبقدرکه‌کس اینجا به انتها نرسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۸

نقشم از ضعف به اندیشهٔ دیدن نرسید
نامم ازگمشدگیها به شنیدن نرسید
زین خمستان هوس نشئهٔ وهمی داریم
که به تر، طیب دماغم نرسیدن نرسید
طبع آزاد مرا ز آفت دوران غم نیست
پیکر سرو ز پیری به خمیدن نرسید
بال معنی نکشد کوشش هر بی‌سر و پا
اشک را منصب بینش به دویدن نرسید
غیر نومیدی از این باغ چه گل خواهم چید
رنگ افسردهٔ من گر به پریدن نرسید
بسمل ناز تو گر بال کشد وحشت کو
جوهر آینه هرگز به تپیدن نرسید
تار و پود نفس صبح همان باب فناست
خرقهٔ هستی ما جز به دریدن نرسید
غنچه‌سان، قطرهٔ اشک مژهٔ شاخ گلیم
سعی ما خون شود اما به چکیدن نرسید
هر کجا پای نهی خاک به زیر قدم است
ما نرفتیم به جایی‌که رسیدن نرسید
چشم روزن مگر از بی‌نگهی دریابد
ورنه این ذره که ماییم به دیدن نرسید
چه کنم با دو جهان بار ندامت بیدل
قوت من که به یک ناله کشیدن نرسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۹

آخر ز سجده ام عرق جبهه سر کشید
غواصی محیط ادب این گهر کشید
چندانکه شور صبح قیامت شود بلند
امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید
از بی‌بضاعتی به گدایی مثل شدم
چون‌حلقه کاسهٔ تهی‌ام دربه‌در کشید
جام و شراب محفل اسرار خامشی است
خود را نهنگ حوصلهٔ شمع درکشید
هنگامهٔ تمتع این باغ فتنه داشت
سرو و چنار دست به جای ثمر کشید
عرض کمال رونق بازار ما شکست

جوهر ز آب آینه موج خطر کشید
روشن نشد که از چه بیابان رسیده‌ایم
باید چو شمع خار قدم تا سحر کشید
گردن کشان به عرصهٔ تقدیر چون هلال
تیغی کشیده‌اند که خواهد سپر کشید
نقاشی صنایع پرداز سحر داشت
طاووس رنگها بهم آورد و پرکشید
هر گوهری به سنگ دگر قدر داشته است
خورشید اشک شبنم ما را به زر کشید
ای غنچه‌ها ز ترک تکلف چمن شوند
سر نیست آنقدر که توان دردسر کشید
از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن
رنگ پریده بود که ما را به بر کشید
طاقت رمید بسکه به‌وحشت قدم زدیم
بیدل شکست دامن ما تا کمر کشید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۰

از کشمکش کف تو می لاله‌گون کشید
دامن کشیدن تو ز دستم به خون کشید
پر منفعل دمید حبابم درین محیط
جیبم سری نداشت که باید برون کشید
بیش ازدمی به همت هستی نساخت صبح
باری‌ست انفعال که نتوان فزون کشید
نیک و بد جهان هوس آهنگ جان‌کنی‌ست
ما را صدای تیشه به این بیستون کشید
قد خمیده ضامن رفع خمار کیست
تا کی توان می از قدح سرنگون کشید
چشمت به عالم دگر افکند طرح ناز
از ساغری که می‌کشد آخر جنون کشید
عریان تنی رسید به داد جنون من
تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید
موهومی ام ز تهمت ایجاد بازداشت
مشق عدم قلم به خط کاف و نون کشید
آخر شکست چینی دل بر ترنگ زد
موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید
دست شکسته‌ام گل دامان یار کرد
نقاشم انتقام ز بخت نگون‌کشید
بیدل سواد نامه سیاهی نداشتم
خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۱

پهلو به چرخ می‌زند امروز جاه عید
کج کرده است باز مه نو کلاه عید
دارد ز ماه نو همه تن یک خط جبین
یارب بر آستان که افتاد راه عید
گویا به وصف قبلهٔ معنی‌نواز ماست
این مصرع بلند فلک دستگاه عید
آن قبله‌ای که جانب محراب ابروبش
خم دارد از هلال غرور نگاه عید
صبح وفا سرشته لب مهرپرورش
دارد تبسمی که نیاید ز ماه عید
هرچند از هلال رقم کرد روزگار
در چشم اعتبار خطی از گواه عید
پیش درش ز خجلت تسلیم بیدل است
تا آسمان نشان لب عذرخواه عید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۲

صبح شد در عرصهٔگردون مگو خندان سفید
کف به لب آورده است این بختی کوهان سفید
تا کجا روشن شود عجز ترددهای خلق
بحر هم در خورد گوهر می‌کند دندان سفید
جاده‌پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود
این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید
شبههٔ تحقیق نقشی می‌زند بر روی آب
جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید
زنگ دارد جوهر آیینهٔ عرض کمال
درکلف خوابید هرجا شد مه تابان سفید
تا نگردد سخت‌جانی دستگاه انفعال
استخوان در پیکر ما می شود پنهان سفید
زیرگردون چون سحردریک نفس‌گشتیم پیر
می‌شود موی اسیران زود در زندان سفید
راه غربت یک قدم رنجش کم از صد سال نیست
اشک را از دیده دوری‌کرد تا مژگان سفید
بزم می‌گرم است از دمسردی واعظ چه باک
برف‌نتواند شدن در فصل تابستان سفید
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار
چون‌عرق‌گردیدآخر خون‌مشتاقان سفید
می‌نوشتم نامه‌ای بی‌مطلب قربانیان

جوش نومیدی ز بس‌کف‌کرد شد عنوان سفید
کاروان انتظار آخر به جایی می‌رسد
بیدل از چشم ترم راهی‌ست تاکنعان سفید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۳

ز زلف و روی توتا دیده‌ام سیاه و سفید
به جای دیده پسندیده‌ام سیاه و سفید
ز خط و روی توکایینهٔ فریب‌نماست
ز شام و صبح چه فهمیده‌ام سیاه و سفید
ازآن زمان‌که به سرگشتگی‌ست نسبت من
به رنگ خامه بسی دیده‌ام سیاه و سفید
مژه به نرگس نیرنگ‌ساز او می‌گفت
غزاله‌ای چو تو نشنیده‌ام سیاه و سفید
ز بس شرار خیال تو در نظر دارم
چو داغ پنبه بود دیده‌ام سیاه و سفید
ز داغهای دل و اشک چشم تر بیدل
گل بهار جنون چیده‌ام سیاه و سفید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۴

خاک شد رنگ تنزه گل آثار دمید
جوهر آینه واسوخت که زنگار دمید
دل تهی گشت ز خود کون و مکان دایره بست
نقطه تا صفر برآمد خط پرگار دمید
دیدهٔ بسته گشاد در تحقیقی داشت
مژه برداشتم و صورت دیوار دمید
تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد
سبحه‌ای کاشته بودم همه ز نار دمید
چشم حیران چقدر چشمهٔ معنی اثر است
آب داد آینه چندان که خط یار دمید
هر کجا ریخت وفا خون شهید تو به خاک
سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید
نفس سوخته مشق ادب ازخط تو داشت
نالهٔ ما به قد سبزه ز کهسار دمید
وضع بی‌ساختهٔ سایه کبابم دارد
به تکلف نتوان اینهمه هموار دمید
اثر فیض ز معدومی فرصت خجل است
صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید
فرصت ناز شرار، آینهٔ عبرت ماست
زین ادبگاه نبایست به یکبار دمید

باز اندیشهٔ انشای که داری بیدل
که خط ازکلک تو چون ناله زمنقار دمید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۵

زندگی افسرد فال شوخی سودا زنید
انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا زنید
چند چون گرداب باید بود محو پیچ و تاب
بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنید
بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس
چند چون زنگار بر آیینهٔ دلها زنید
شورتوفان حوادث بر محیط افتاده است
بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا زنید
باز آغوش دم تیغی مهیاکرده‌ایم
خنده ای از بخیه می باید به زخم ما زنید
جلوه در کار است غفلت چند ای بیحاصلان
چشم خواب‌آلود خود را یک دو مژگان پا زنید
راحتی گر هست در آغوش ترک مدعاست
احتیاج آشوبها دارد به استغنا زنید
سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است
نعل واژونی به پای دیدهٔ بینا زنید
شعله‌سان چند از رک‌گردن علم افراشتن
سکهٔ افتادگی بک ره چو تقش پا زنید
بستن مژگان به چندین شمع دامن می‌زند
یک شبیخون برصف اندیشهٔ دنیا زنید
از پر عنقا صدایی می‌رسد کای غافلان
موج بسیار است اگر بیرون این درم‌با زنید
معنی آرام بیدل می‌توان معلوم‌کرد
گر به رنگ موج بر قلب تپیدن‌ها زنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۶

کامجویان اندکی بر مطلب استغنا زنید
یک تغافل برخیال پوچ پشت پا زنید
غنچه دارد لذّت سربستهٔ عیش بهار
لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنید
سیلی امواج وقف خانه بر دوش حباب
لنگری چون موج گوهر در دل دریا زنید
شمع می‌گوید که ای در بند خواب افسردگان
شعله هم آب است گر بر روی غفلت وازنید
ذوق حال از نام استقبال باطل می‌شود

نیست امروز آنقدر فرصت که بر فردا زنید
گر برون تازید از آرایش نام و نشان
تخت آزادی به دوش همّت عنقا زنید
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد خوش اداست
خنده‌ها چون باده باید از لب مینا زنید
کلفت خمیازه از درد شکستن بدتر است
تا به کی حسرت کشد سنگی به جام ما زنید
زان پری جز بی نشانی بر نمی‌دارد نقاب
تا ابد گر شیشهٔ تحقیق بر خارا زنید
عمر ها شد ناز فطرت سرنگون خجلت است
دامن.گردی که دارید اندکی بالا زنید
بیدل از ساز نفس این نغمه می‌آید به‌گوش
کای اسیران خانه زندان است بر صحرا زنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۷

همتی گر هست پایی بر سر دنیا زنید
همچو گردون خیمه‌ای در عالم بالا زنید
خانه‌پردازی نمی‌باید پی آرام جسم
این غبار رفته را در دامن صحرا زنید
نیست ساز عافیت در محفل‌گفت و شنود
گوش اگر باز است باری قفل بر لب ها زنید
می‌توان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه‌ای بر پا زنید
شهرت موهوم ننگ بی‌نشانی تا به کی
آتش گمنامیی در شهپر عنقا زنید
نقد راحت برده‌اند از کیسه‌گاه زندگی
بعد از این چون شعله در خاکستر خود وازنید
خاک صحرای فنا خمخانهٔ جوش بقاست
یک قلم ساحل شوید و ساغر دریا زنید
کشتهٔ تیغ نگاه لاله رویانیم ما
شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنید
بزم ما را غیر قلقل مطربی در کار نیست
ساقیان دستی به ساز گردن مینا زنید
بیقراری همچو اشک از دیده‌ها افتادنست
حلقه‌ای چون داغ باید بر در دلها زنید
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار
بشکنید امروز جام و سنگ بر فردا زنید
مصرع آهی که گردد از شکست دل بلند
گر فتد موزون به گوش بیدل شیدا زنید



غزل شمارهٔ ۱۶۲۸

دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید
چینی مو دار ما را بر سر مجنون زنید
از خمار عافیت عمری‌ست زحمت می‌کشیم
جام ما بر سنگ اگر نتوان زدن در خون زنید
آه از آن شبنم که خورشیدش نگیرد در کنار
تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید
سرو این‌گلزار پر شهرت نوای بی‌بری‌ست
بی‌نقط چند انتخاب مصرع موزون زنید
خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است
ساغر می‌گر نباشد حبی از افیون زنید.
بی تمیزی این زمان مضراب ساز عالم است
جای نی چندی نفس بر رشتهٔ قانون زنید
هیچکس را ذوق تفتیش‌کسی منظور نیست
نعل بی‌مقصد روی حیف است اگر واژون زنید
عالمی دارد خرابات تأمل در بغل
خم گریبان‌ست بر تدبیر افلاطون زنید
دیده‌ء عبرت نگاهان ازکواکب نیست کم
بخیه‌ها بر جامهٔ عریانی گردون زنید
کر نفس دزدد هوس تشویش امکان هیچ نیست
ای گهرها مهر بر طومار این جیحون زنید
مجلس اوهام تا کی گرم باید داشتن
یک شرر شوخی بس‌است آتش دربن‌کانون زنید
غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت
یک‌دو ساعت سر به‌جیب‌ازخود قدم‌ببرون‌زنید
وعدهٔ دیدار تا فردا قیامت می‌کند
فال بینش مفت فرصتهاست گر اکنون زنید
ناله می‌گویند تا آن کوچه راهی می‌برد
تا نفس باشد چو بیدل بر همین افسون زنید



غزل شمارهٔ ۱۶۲۹

شورحاجت تاکی ازحرص دو دل باید شنید
یک عرق حرف ازجبین منفعل باید شنید
نیک‌و بد سربرخط تسلیم فرمان قضاست
این صدا از ریزش خون بحل باید شنید
عالمی را سرکشی بر باد غارت داده است
حرف امن ازآتش نامشتعل باید شنید
آن خروش صور کز دورت به گوش افتاده است
تا نفس باقیست ما را متصل باید شنید

اطلس افلاک هم زین پیش در یادم نبود
این زمان طعن لباس از آب و گل باید شنید
غافل از فهم زبان درد بودن شرط نیست
ناله هم هرچند باشد دل کسل باید شنید
مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار
هرچه گوید عشق درگوشت خجل باید شنید
محرم اسرارخاموشان زبان وگوش نیست
من شکست رنگم آوازم ز دل باید شنید
بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست
پنبه تا درگوش باشد معتدل شنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۰

دوستان در گوشهٔ چشم تغافل جا کنید
تا به عقبا سیر این دنیا و مافیها کنید
خاک بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم
مفت امروپد این امروز بی‌فرداکنید
غیر آزادی که می‌گردد حریف سوز عشق
بهر ضبط این می آغوش پری میناکنید
ساقی این بزم بی‌پرواست مستان بعد ازین
چشم مخمورش به یاد آرید و مستیها کنید
غیرت آن قامت رعنا بلند افتاده است
یک سر مژگان اگر مردید سر بالا کنید
می‌کند یک دیده ی بیدار کار صد چراغ
روزنی زین خانهٔ تاربک بر دل واکنید
زین عمارتها که طاقش سر به گردون می‌کشد
گردبادی به که در دشت جنون برپا کنید
چارسوی اعتبارات از زیانکاری پر است
عاقبت سود است اگر با نیستی سودا کنید
آسمانها در غبار تنگی دل خفته است
بهر این آیینه ظرفی از صفا پیدا کنید
جز فراموشی ز ما بیحاصلان بیحاصلست
گر دماغ انفعالی هست یاد ما کنید
شیوه ادبار زیب جوهر اقبال نیست
هرزه می‌گردد سر بی‌مغز ما را پا کنید
از فضولی منفعل باشید کار این است و بس
خواه اظهار گدایی خواه استغنا کنید
شور و شر بسیار دارد با تعلق زیستن
کم زبیدل نیستند این فتنه از سر واکنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۱

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید
خون شوید آن همه کزخود چمن ایجاد کنید
کو فضایی که توان نیم تپش بال افشاند
ای سیران قفس خدمت صیادکنید
ما هم از گلشن دیدار گلی می‌چیدیم
هرکجا آینه بینید ز ما یادکنید
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ
آنقدر دور متازید که فریاد کنید
گرد آرام درین دشت تپش‌خیز کجاست
تا به پایی برسید آبله بنیادکنید
وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد
کاش از هرزه دویها عرق ایجاد کنید
موجم از مشق تپش رفت به توفان‌گداز
یک‌گهر معنی افسردنم ارشادکنید
عمرها شد عرق‌آلود تلاش سخنم
به نسیم نفس سوخته‌ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهایی نکشم
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنید
صورت ناوکش از دل نکشد جرأت من
به تکلف اگرم خامه ی بهزاد کنید
نرگس یار به حالم چه نظرهاکه نداشت
معنی منتخبم برسرمن صادکنید
من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۲

غافلان چند قبادوزی ادراک کنید
به گریبانی اگر دست رسد چاک کنید
صد نفس بال‌فشان سوخت به زنگدانه خاک
یک سحر، سیر پریخانهٔ افلاک‌کنید
چند باید دهن از خبث بانبارد کس
یک دو روزی نفس سوخته مسواک‌کنید
صید خلق از نفس سوخته، پر بیخردی است
ا-نقدر رشته متابید که فتراک‌کنید
دید معنی نشود مایل تحقیق کسان
بینش آن است‌که در چشم حسد خاک‌کنید
چشمهٔ‌خضر در این‌دشت سراب هوس است
تشنه‌کامان، طلب دیدهٔ نمناک کنید

تلخی حادثه قند است به خرسندی طبع
نام افیون گوارا شده، تریاک کنید
ساغر آبلهٔ ما ز ادب سرشار است
جادهٔ وادی تسلیم رگ تاک کنید
هیچکس منفعل طینت بی‌درد مباد
مژه‌ای را به نم آرید و عرق پاک‌کنید
تا نگردید در این عرصهٔ تشویش هلاک
همچو بیدل حذر ازکوشش بی باک کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۳

شوق تا گردد دو بالا خویش را احول کنید
نیم‌رخ کم حیرت است آیینه مستقبل کنید
آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن
خواب ما هم بی‌قماشی نیست گر مخمل کنید
با بد و نیک جهان زبن بیش نتوان شد طرف
یک عرق‌وار از حیا آیینه‌ها را حل کنید
آشنای وحدت از تشوبش کثرت ایمن است
دردسرکمتر مفصل را اگر مجمل کنید
سعی دنیا هر قدر کوتاه، همتها رساست
پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید
گر دماغ آرزو خارد هوای افسری
هم به سرچنگی سر بی‌مغز خود را کل کنید
نیست جز بیحاصلی عرض مثال ما و من
دست بر هم سودن است آیینه گر صیقل کنید
گرد دل گردیدنی سیر کمال این است و بس
بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید
زاهدان سعی عمل رفع صداع وهم نیست
سدره و طوبی به هم سایید تا صندل کنید
نفی در تکرار نفی اثبات پیدا می‌کند
لفظ هستی مستیی دارد اگر مهمل کنید
صد نگه از یک مژه بستن تغافل می‌شود
با هوسها آنچه آخرکردن‌ست اول کنید
بحر از ایجاد حباب آیینه‌دار وهم کیست
بیدل ما مشکلی در پیش دارد حل کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۴

یاران به رنگ رفته دو روزم مثل کنید
تمثال من‌کم است‌گر آیینه تل‌کنید
انجام این بساط در آغاز خفته است
شام ابد تصور صبح ازل کنید
یک‌گام پیش از آب در این ورطه آتش است
فکری به سیر عبرت حوت و حمل کنید
گر دستگاه چینی بی موست اعتبار
رفع هوس به خارش سرهای کل کنید
بی ضبط حرص پیش نرفته است سعی خلق
تدبیر پای لنگ به بازوی شل کنید
این پشت و پهلویی که بمالید بر زمین
دلاک امتحانی رفع کسل کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۵

یاران، چو صبح، قیمت وحشت‌گران کنید
دامان چیده را به تصنع دکان کنید
جهد دگر به قوت ترک طلب کجاست
کاری کز آرزو نگشاید همان کنید
معراج سعی مرد همین استقامت است
لنگی است هر قدر هوس نردبان‌کنید
بی‌حرف و صوت، معنی تحقیق روشن است
آیینهٔ خود از نظر خود نهان‌کنید
توفیق فکر خویش به هرکس نمی‌دهند
گر جیب نیست رو بسوی آسمان کنید
نقص وکمال و، پست و بلند جهان یکی است
نقش جبین و نفس قدم امتحان کنید
مزد تلاش علم و عمل خجلت است و بس
از عالم کرم طلب رایگان کنید
عالم همه به نیک و بد خود مقابل است
آیینه را ز حسن ادب مهربان کنید
چون شمع گر به معنی راحت رسیدن است
درس نشستن پی زانو روان کنید
پهلوی لاغری‌که قناعت نشان دهد
در نقش بوریای تجرد نهان کنید
از شیشهٔ دل آنچه تراود غنیمت است
قلقل اگر نماند ترنگی عیان کنید
خورشید در تلافی سودای همت است
گر یک دو دم چو صبح ز هستی زیان‌کنید

روزی دو از نم عرق شرم زندگی
خاکی که باد می‌برد آخرگران کنید
در زبر پاست خاک مراد غرور عجز
ای غافلان تلاش همین آستان‌کنید
هنگامهٔ دل است چه دنیا چه آخرت
بیدل شوید و ترک غم این و آن کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۶

دوستان افسرد دل چندی به آهش خون کنید
کم تلاشی نیست گر این سکته را موزون کنید
زندگی را صفحهٔ انشای قدرت کرده اند
تا نفس پر می‌زند تفسیرکاف و نون‌کنید
هر چه دارد عالم اخلاق بی‌ایثار نیست
دست بسیار است اگر از آستین بیرون‌کنید
منعمان تا چند باید زر به زیر خاک برد
حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید
قید گردون ننگ دانایی‌ست گر فهمد کسی
خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید
عالم از رشک قناعت مشربان خون می‌خورد
از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید
طبع سرکش را به همواری رساندن کار کیست
سر نمی‌گردد جبین‌گرکوه را هامون‌کنید
میکشان گر باده پیمایی‌ست منظور دوام
دور برمی‌گردد آخرکاسه‌ها واژون کنید
زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن
جز عرق زین چشمه هر آبی که جوشد خون کنید
کاش سودایی به داغ هرزه فکریها رسد
بی‌دماغ فطرتم بنگی در این معجون‌کنید
سوخت داغ بیکسی درآفتاب محشرم
سایه‌ای بر فرقم از موی سر مجنون‌کنید
هستی من نیست قانع با حساب نیستی
جز عدم یک صفر دیگر بر سرم افزون کنید
میهمان چرخ مفلس بودن ازانصاف نیست
بی‌فضولی نیستم زین خانه‌ام بیرون کنید
در شهیدان وفا تا آبرو پیداکنم
خون ندارم اندکی رخت مراگلگون‌کنید
دوش درمحفل به رنگ رفته شمعی می‌گریست
قدردانان یاد بیدل هم به این قانون کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۷

ای هوس آوارگان چند تک و پو کنید
سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید
آینه‌دار حضور غیب پرستد چرا
حاصل تحقیق چیست گر من و ما او کنید
مخمل و دیبا همه باب مساس هواست
نقش نی بوریا زینت پهلو کنید
صنعت پرگار عشق حیف بود ناتمام
سر به هوا می‌دود توأم زانو کنید
جهد کماندار وهم صید تسلی نکرد
رم همه وقتش رم است دشت و درآهوکنید
پیش غرور فلک عجز بشر روشن است
مرد کمان نیستید نوحه به بازو کنید
گردن تسلیم عشق خط امان است و بس
بر دم تیغ قضا تکیه به این مو کنید
عالم یکتایی‌اش مغرض تمثال نیست
ششجهت آیینه است آینه یکسوکنید
از چمنی می‌رسیم باخته رنگ نگاه
گز سر سیر گلی‌ست حیرت ما بو کنید
ماه ز وضع هلال یافت عروج کمال
بوی جبین برده‌اید پیشهٔ ابرو کنید
ذره موهوم را شرم نسنجد به هیچ
بیدل ما را همین سنگ ترازو کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۸

گر آرزوی رستن از این دامگه‌کنید
آرایش بساط پر و بال ته‌کنید
چندان دماغ جهد ندارد شکست رنگ
از دست سوده نقش دو عالم تبه‌کنید
آزاده است نور دل از اقتباس غیر
قطع نظر ز منت خورشد و مه کنید
کمفرصتی خجالت سعی‌کروفر است
از حرص عذرخواهی تخت وکله کنید
شب پرده‌دار صبح قیامت نمی‌شود
موی سپید چند به صنعت سیه‌کنید
پیش از اجل تهیهٔ مردن کمال ماست
آن به‌که فکربیگه خود را پگه‌کنید
زبن پارسایی‌که سر و برگ خجلت است
طاعت‌کجاست،کاش دو روزی‌گنه‌کنید

گر خامشی چراغ فروزد در این بساط
چون شخص سرمه خورده نفس را نگه‌کنید
دیر و حرم به سیر گریبان نمی‌رسد
در عالمی‌که بار هوس نیست ره‌کنید
شایستهٔ قبول عدم عرض نیستی‌ست
رویی که نیست جانب آن بارگه کنید
ناقدردان ذرّه ز خورشید عافلست
بیدل‌گداست، شرمی از آن پادشه کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۹

چو فقر دست دهد ترک عز و جاه‌کنید
سر برهنه همان آسمان کلاه کنید
اگر گل هوس کهکشان زند به دماغ
اتاقهٔ سر تسلیم برگ کاه‌کنید
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست
مگر ز چاک گریبان نظر به چاه کنید
خضاب ماتم موی سفید داشتن است
ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید
حریف سرو بلندش نمی‌توان گردید
به هر نهال‌کز این باغ رست آه‌کنید
به برق جلوهٔ حسنش کراست تاب نگاه
غنیمت است اگر سیر مهر و ماه کنید
درین قلمرو عبرت کجا امید و چه یاس
ز هر رهی‌که بجایی رسید راه‌کنید
به یک قسم که ز ضبط دو لب بجا آید
زبان دعوی صد بحث بی‌گواه کنید
زساز معبد رحمت همین نواست بلند
که ای عدم صفتان کاشکی گناه کنید
ندیده‌اید سرانجام این تماشاگه
به چشم نقش قدم سوی هم نگاه‌کنید
سواد آینهٔ شمع روشن است اینجا
چوخط به نقطه رسد نامه را سیاه کنید
به عالمی‌که همین عمرو و زید جلوه‌گرست
خیال بیدل ما نیز گاه‌گاه کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۰

ای بیخردان طور تعین نگزینید
با سجده بسازید که اجزای زمینید
درکارگه شیوه تسلیم، عروجی‌ست
چندانکه نشان کف پایید جبینید
اینجا طرب وهم اقامت چه جنون است
در خانه نیرنگ حنابندی زینید
امروز پی نام و نشان چند دویدن
فردا که گذشتید نه آنید نه اینید
اندیشهٔ هستی کلف همت مردست
دامن ز غباری که ندارید بچینید
چون شمع هوس سر به هوا چند فرازید
گاهی زتکلف ته پا نیز ببینید
زین نسبت دوری که به هستی‌ست عدم را
کم نیست‌که چون ذره به خورشید قرینید
در عالم تجرید چه فرصت شمریهاست
تا صبح قیامت نفس باز پسینید
رفتید و نکردید تماشای گذشتن
ای کامن دمی چند به یکجا بنشینید
هرچند نفس ساز کند صور قیامت
در حوصله‌های مگس و پشه طنینید
عنقا چه نشان می‌دهد از شهرت موهوم
چشمی بگشایید که نام چه نگینید
تمثال غبار من و مایید چو بیدل
صد سال گر آیینه زدایید همینید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۱

دل خلوت اندیشهٔ یار است ببینید
این آینه در شغل چه‌کار است ببینید
زان پیش که بر خرمن ما برق فرو شد
آن شعله که امروز شرار است ببینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
امروز که گوهر به کنار است ببینید
بر نسخهٔ هستی مپسندید تغافل
هرچند خطش جمله غباراست ببینید
حرفیست به نقش آمده نیرنگ دو عالم
دیگر به شنیدن چه مدار است ببینید
سرمایهٔ هر ذره ز خورشید مثالیست
این قبافله‌ها آینه‌بار است ببینید

ازکثرت آیینهٔ رعنایی آن گل
هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید
از حلقهٔ زنجیر تحیر نتوان جست
هر ششجهت آیینه دچار است ببینید
از جلوه چه لازم به خیال آینه چیدن
ای غیرپرستان همه یار است ببینید
هرگه مژه برهم رسد این باغ خزان است
تا فرصت نظاره بهار است ببینید
هرجا نم اشکی بتپد در کف خاکی
ای خوش‌نگهان بیدل زار است ببینید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۲

کو رنگ، چه بو؟ جلوهٔ یارست ببینید
گل نیست همان لاله‌عذارست ببینید
زبن برگ گلی چند که آیینهٔ رنگند
آن دست که بیرون نگارست ببینید
آفاق به عرض اثر خویش اسیرست
صیّاد همین گرد شکارست ببینید
بر صفحهٔ آتش‌زدهٔ عمر منازبد
فرصت چقدر سبحه شمارست ببینید
این دشت که جولانگه صد رنگ تمناست
ای آبله‌پایان همه خارست ببینید
خونگرمی عشق آینه‌پرداز بهارست
کو غنچه چه‌گل‌بوس و کنارست ببینید
یک سجده نپیمود طلب بی‌عرق شرم
پیشانی ما آبله‌دارست ببینید
آن رنگ کز اندیشه برون است خیالش
دیگر نتوان دید بهارست ببینید
عمری‌ست تماشاکدهٔ شوخی نازیم
آیینهٔ ما با که دچارست ببینید
بیدل ز نفس آینه‌ام یأس خروش است
کای دیده‌وران این چه غبارست ببینید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۳

چینی هوسان عبرت مستور ببینید
رسوایی موی سر فغفور ببینید
دام است پراکنده و صیدی به نظر نیست
هنگامه ی این سلسله ی کور ببینید
بی‌پرده عیان است چه دنیا و چه عقبا

در بستن مژگان همه را عور ببینید
خلقی است درین عرصه جنون‌تاز تعین
کر و فرآثارپر مور ببینید
این سال و مه عیش که دیدید ز احباب
تا حشر همان عبرت عاشور ببینید
روزی دو تماشای حلاوتگه هستی
از روزنۀ خانۀ زنبور ببینید
اشکال درین دشت و در آثار سیاهی است
نزدیکی هر جلوه ز خود دور ببینید
صد فاید در پرده اخلاق نهان است
مرهم شده بر هیأت ناسور ببینید
الفتکدۀ انجمن‌آرایی مستان
در یکدلی از خوشۀ انگور ببینید
ذرات جهان چشمۀ انوار تجلی است
هرسنگ‌که آید به نظرطورببینید
تمییز بد و نیک درین بزم حجاب است
تا هست نگه مایۀ مقدور ببینید
آن جلوه که در عالم امکان نتوان دید
در آینۀ بیدل معذور ببینید



غزل شمارۀ ۱۶۴۴

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید
مگر به یاد تو خون‌گرید و چمن‌گوید
زبان حیرت دیدار سخت موهوم است
نفس در آینه گیریم تا سخن گوید
به عشق عین طلب شوکه دیدۀ یعقوب
سفید ناشده سهل است پیرهن گوید
تمیز کار محبت ز خویش بیخبری‌ست
وفا نخواست که پروانه سوختن گوید
کسی ندید درین دیر ناشناسایی
برهمنی که بتش نیز برهمن گوید
به حرف راست نیاید پیام مشتاقان
مگر تپیدن دل بی لب و دهن گوید
زحرف و صوت به آن رنگ محو معنی باش
که جان به گوش خورد گرکسی بدن گوید
بهانه‌جوست جنون درکمینگه عبرت
مباد بیخبری حرفی از وطن گوید
ز لاف عشق حذرکن فسانه بسیار است
چه لازم است‌کسی حرف خون شدن‌گوید
قبای ناز نیرزد به وهم عریانی
که چشم از دو جهان پوشد وکفن‌گوید

مآل‌کار من و ما خموشی است اینجا
ز شمع می‌شنوم آنچه انجمن گوید
ز بس به عشق تو گمگشتهٔ خودم بیدل
به یاد خویش کنم ناله هرکه من گوید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۵

خوش‌خرامان داد طبع سست‌بنیادم دهید
خاک من بیش از غباری نیست بر بادم دهید
در فرامش خانهٔ هستی عدم گم کرده‌ام
یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید
از خیالش در دلم ارژنگها خون می‌خورد
یک سر مو کاش سر در کلک بهزادم دهید
نغمهٔ دردی به صد خون جگر پرورده‌ام
گر دماغی هست گاهی دل به فریادم دهید
زین تهی‌دستی که بر سامان فقر افزوده‌ام
صفر اعداد کمالم منصب صادم دهید
خون مشتاقان نباید بی‌تامل ریختن
زان مژه نیش جگرکاوی به فصادم دهید
فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است
جان‌کنی گر رخصتی دارد به فرهادم دهید
تا نخندد از غبارم تهمت آزادگی
بعد مردن هم‌کف خاکم به صیادم دهید
نیست چون آیینهٔ دل پردهٔ ناموس حسن
شیشه مقداری به یاد آن پریزادم دهید
پُر فرامش رفته‌ام دور از طربگاه وفاق
گر به یاد کس رسم از حال من یادم دهید
سرمه‌ام، پیش که نالم، شرم آن چشمم‌گداخت
خامشی هم بی‌تظلم نیست‌گر دادم دهید
واگذاریدم چو بیدل با همین یاس و الم
کو دماغ زنده بودن تا دل شادم دهید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۶

امروز نوبهارست ساغرکشان بیایید
گل جوش باده دارد تاگلستان بیایید
در باغ بی‌بهاریم، سیری که در چه کارم
گلباز انتظاریم بازی‌کنان بیایید
آغوش آرزوها از خود تهی‌ست اینجا
در قالب تمنا خوشتر ز جان بیایید
جز شوق راهبر نیست اندیشهٔ خطر نیست

خاری در این‌گذر نیست دامن‌کشان بیایید
فرصت شرر نقابست هنگامهٔ شتابست
گل پای در رکابست مطلق عنان بیایید
گر خواهش فضولیست‌جز وهم مانعش کیست
باغ است خانه‌ای نیست تا میهمان بیایید
امروز آمدنها چندین بهار دارد
فرداکراست امید، تا خود چسان بیایید
ای طالبان عشرت دیگرکجاست فرصت
مفت‌است فیض‌صحبت‌گر این زمان بیایید
بیدل به هرتب وتاب ممنون التفاتی‌ست
نامهربان بیایید یا مهربان بیایید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۷

یاران در این بیابان از ما اثر مجویید
گمگشتگی سراغیم ما را دگر مجویید
رنگی کزین چمن جست،با هیچکس نپیوست
گرد خرام فرصت از هر گذر مجویید
خفّت زکفهٔ ما معراج بی وقاری‌ست
خود سنج انفعالیم سنگ از شرر مجویید
در پیری از سر حرص مشکل بود گذشتن
زین تیغ زنگ فرسود آب اینقدر مجویید
پا را جدا ز دامن تمکین چه احتمال است
در خانه آنچه گم شد بیرون در مجویید
رنگ پریده‌ای هست فرصت کمین وحشت
پرواز مقصد ما زین بال و پر مجویید
بی دستگاه تحقیق پوچ است ناز فطرت
گر مغز معنیی نیست جز مو به سر مجویید
عقل و دلایل علم پامال برق عشقند
شب را به شمع و مشعل پیش سحر مجویید
چون شمع، شرم مقصد بر خاک دوخت مژگان
سر رفته رفته باشد زین بیشتر مجویید
هرجا نفس فروماند بر دل فتاد بارش
گم‌گشتن پی موج جز در گهر مجویید
جایی‌که یأس بیدل نالد ز بینوایی
نم از مژه مخواهید آه از جگر مجویید

ردیف "ذ"



غزل شمارهٔ ۱۶۴۸

ستمکش تو به قاصد اگر دهد کاغذ
به سیل اشک زند دست و سر دهدکاغذ
ز نقطه تخم امیدم دماند ریشه به خط
چه دولت است‌که ناگه ثمر دهدکاغذ
چسان صفای بناگوش اوکنم تحریر
اگر نه مطلع فیض سحر دهدکاغذ
سیاه‌کرد فلک نامهٔ امید مرا
برای آن‌که به هر بی‌بصر دهدکاغذ
ز دود کلفت دل رنگ نامه‌ام ابری‌ست
مگر به او خبر از چشم تر دهدکاغذ
به هر دلی رقم داغ عشق مایل نیست
بگو به لاله‌که خوش رنگتر دهدکاغذ
چه دود دل‌که نپیچیده‌ای به پردهٔ خط
عجب مدارکه بوی جگر دهد کاغذ
هزار نقش ز هر پرده روشن است امّا
به بی‌سواد چه عرض هنر دهدکاغذ
نفس مسوزبه پرواز لاف ما و منت
به شعله تا چقدر بال و پر دهدکاغذ
به مفلسی نتوان لاف اعتبارگرفت
که عرض قدر به افشان زر دهدکاغذ
تهی زکینه مدان طینت تنکرویان
ز سنگ عرض شرر بیشتر دهدکاغذ
به دست غیر تو آیینه دادم و خجلم
چو قاصدی‌که بجای دگر دهد کاغذ
قلم به حسرت دیدار عجز تحریر است
بیاض دیده به مژگان مگر دهد کاغذ
سفینه در دل دریا فکنده‌ام بیدل
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ



غزل شمارهٔ ۱۶۴۹

ای ساز بر و دوش تو پیراهن‌کاغذ
تا چند به هر شعله زنی دامن‌کاغذ
کس نیست که بر خشکی طبعت نستیزد
گر آتش وگر آب بود دشمن‌کاغذ
بی‌کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت
تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ

هر نامهٔ بی‌مطلب ما جای رقم نیست
قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ
گر آگهی، آیینه‌ات از زنگ بپرداز
ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ
سهل است به هر شیشه دلی تیغ کشیدن
دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ
هر نقطه‌که از شوخی خال تو نویسند
آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ
از راه تو آسان نرود نقش جبینم
خط پنجهٔ دیگر زده در دامن کاغذ
تسلیم من از آفت گردون نهراسد
بر هم نخورد حرف به پیچیدن‌کاغذ
ثبت است جواب خط عاشق به دریدن
درباب صریر قلم از شیون کاغذ
فریادکه در مکتب بیحاصل امکان
یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ
بیدل دل عاشق به هوس رام نگردد
اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ



غزل شمارهٔ ۱۶۵۰

ای شعله نهال از قلمت گلشن کاغذ
دود از خط مشکین تو در خرمن کاغذ
خط نیست‌که‌گل‌کرد از آن‌کلک‌گهربار
برخاسته از شوق تو مو بر تن کاغذ
با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت
کاش آینه می‌داشت فرستادن کاغذ
لخت جگرم سد ره ناله نگردید
پنهان نشد این شعله به پیراهن کاغذ
از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتم
افشاند خط از خویش پر افشاندن کاغذ
سهل است به این هسی موهوم غرورت
آتش نتوان ریخت به پرویزن کاغذ
با تیغ توان شد طرف از چرب‌زبانی
در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ
بر فرصت هستی مفروشید تعین
گو یک دو شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت‌کش این مزرع خشکیم
چیدیم نم جبهه به افشردن کاغذ
بیدل سر فوارهٔ این باغ نگون است
تاکی به قلم آب دهی گلشن کاغذ

ردیف "ر"



غزل شمارهٔ ۱۶۵۱

از غبار جلوه غیر تو تا بستم نظر
چون صف مژگان دو عالم محو شد در یکدگر
بسته‌ام محمل به دوش یأس و از خود می‌روم
بال پروازی ندارد صبح جز چاک جگر
خدمت موی میانت تاکه را باشد نصیب
گلرخان را زین هوس زنار می‌بندد کمر
چون‌گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم
این زمانم نیست جزحیرت سراغ چشم تر
وحشت حسرت به این کمفرصتی مخمورکیست
صورت خمیازه دارد چین دامان سحر
عالمی را از تغافل ربط الفت داده‌ایم
نیست مژگان قابل شیرازه بی‌ضبط نظر
این تن‌آسانی دلیل وحشت سرشار نیست
هرقدر افسرده گردد سنگ می‌بندد کمر
گر فلک بی‌اعتبارت کرد جای شکوه نیست
بر حلاوت بسته‌ای دل چون گره در نیشکر
فکر فردا چند از این خاک غبار آماده است
هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دگر
سیر رنگ و بو هوس داری زگل غافل مباش
شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پر
چند باید شد هوس‌فرسود کسب اعتبار
سر هم ای غافل نمی‌ارزد به چندین دردسر
منزل سرگشتگان راه عجز افتادگی‌ست
تا دل خاک است بیدل اشک را حد سفر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۲

بر تماشای فنایم دوخت پیریها نظر
یافتم در حلقه‌گشتن حلقهٔ چشم دگر
از هجوم حیرتم راه تپیدن وانشد
پیکرم سر تا قدم اشکی‌ست در چشم‌گهر
رفت آن سامان‌که در هر چشم سیلی داشتم
این زمانم آب باید شد به یاد چشم تر
چون سپند آخر نمی‌دانم کجا خواهم رسید
می‌روم از خود به دوش ناله‌های خود اثر
معنی دل در خم و پیچ امل گم کرده‌ام
یک گره تا کی به چندین رشته باشد جلوه‌گر

بسکه سامان بهار عیش امکان وحشت است
می‌زند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر
شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول
جز خجالت هرچه آن‌جا می‌توان بردن مبر
جوهر اصلی ندامت می‌کشد از اعتبار
رو به ناخن می‌کند چون سکه پیدا کرد زر
لب گشودنهای ظالم بی غبار کینه نیست
می‌شمارد عقده‌های سنگ پرواز شرر
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم
آشیان خمیازه گشت از دستگاه بال و پر
دود سودای تنزه از دماغ خود برآر
گر پری خواهی تماشاکن دکان شیشه‌گر
در دکان وهم و ظن بیدل قماش غیر نیست
خودفروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۳

چه رسد ز نشئهٔ معنوی به دماغ بی‌حس بی‌خبر
ز پری پیامی اگر بری به دکان شیشه‌گران مبر
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
که به‌کام حاصل مدعا به تلاش ریشه رسد ثمر
به وداع قافلهٔ هوس، دل جمع ناقه‌کش تو بس
نگذشته محمل موج‌کس، ز محیط جز به پل‌گهر
نگهی که در چمن ادب، هوس انتظار چه عبرتی
چو سحر ز چاک دل آب ده، به گلی که خنده زند به سر
چو سرشک تا نکشی تری، مگذر ز جادهٔ خودسری
ستم است رنج قدم بری به خرام آبله درنظر
به‌شمار عیب‌گذشتگان، مگشا ز هم لب تر زبان
اگر از حیا نگذشته‌ای به فسانه پردهٔ کَس مَدر
سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
چو چراغ انجمن نفس به فسانه شد شب ما سحر
غم بی‌تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس
به چه سنگ کوبم از آرزو سر ناکشیده به زیر پر
هوس حلاوت این چمن نسزد به جبهه گره زدن
به هوا چه خط که نمی‌کشد تری از طبیعت نیشکر
نرسید دامن همتی به تظلم غم بیکسی
زده‌ایم دست بریده‌ای به زمین چو بهلهٔ بی‌کمر
به صفی‌که تیغ اشارتش‌کند امتحان جفاکشان
فکند جنون‌گذشتگی سربیدل از همه پیشتر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۴

در طلسم درد از ما می‌توان بردن اثر
گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گرمی هنگامهٔ هستی نگاهی بیش نیست
شمع را تار نفس محو است در مدّ نظر
زین محیط آخر به جرم عافیت خواهیم رفت
موج آرامیده دارد چین دامان گهر
بسکه جز عریان‌تنی ها نیست سامان کسی
پوست جای سایه می‌ریزد، نهال بارور
صحبت نیکان علاج کین ظالم می‌شود
در دل خارا به آب لعل اگر ریزد شرر
خفّت ابله دو بالا می‌زند در مفلسی
می‌شود از خشک‌گردیدن سبکتر چوب تر
از مدارا غوطه در موج حلاوت خوردن است
چرب و نرمیها زبان پسته گیرد در شکر
ای حباب از زورق خود اینقدر غافل مباش
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر
فکر جمعیت در این گلشن گل بیحاصلی‌ست
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی به سر
سایهٔ‌گم‌گشته را خورشید می‌باشد سراغ
قاصدت هم از تو می‌باید ز ماگیرد خبر
بیش از این بر ناز نتوان خفّت تمکین گماشت
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته‌تر
سجدهٔ عجز است بیدل ختم کار سرکشی
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۵

در گلستانی که سرو او نباشد جلوه‌گر
شاخ‌گل شمشیر خون‌آلودم آید در نظر
دست جرأتها به چین آستین گردد بدل
تا تواند حلقه گردیدن به آن موی کمر
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او
می‌نویسد مدّ بسم‌الله ماه نو به زر
بر ندارد دست زنگار از کمین آینه
هر که را ذوق نمایش بیش ، کلفت بیشتر
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش
لفظ موزون دیگر است و معنی رنگین دگر
عالم امکان نمی‌ارزد به چندین جستجو
زین ره آخر می‌بری خود را دگر زحمت مبر

محو شوقم ، تهمت‌آلود فسردن نیستم
در گریبان تأمل قطره‌ها دارد گهر
قصه ها محو است در آغوش بخت تیره‌ام
شام من جای نفس عمریست می‌دزدد سحر
اندکی پیش آ ، که حیرت نارسای جرأت است
چشم از آیینه نتوان داشت بردارد نظر
دل نه تنها بیدل از برق تمنا سوختیم
دیده هم از مردمک دارد گل رعنا ثمر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۶

دست داری برفشان چون کل در این‌کلزار زر
داغ می‌خواهی بنه چون لاله درکهسار سر
تا مگر در بزمگاه عشق پروازت دهند
همچو پروانه به موج شعله‌ای بسپار پر
تو درون خانه مست خواب و در بیرون در
در غمت از حلقه دارد دیدهٔ بیدار در
دشمن مشق رسایی نیست جزنفس لعین
کوش، آن دارد که گشت از مکر این مکارکر
هر سحرگه غوطه‌ها در اشک بلبل می‌زند
نیست از شبنم چمن را جامه و دستار تر
از غبار خاطر من جوهری آرد به‌کف
بگذرد تیغ خیالش از دل افگارگر
غیر بار عشق‌هر باری که‌هست‌افکندنی‌ست
بیدل ار باری بری، باری به دوش این باربر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۷

زاهد ز دعوت خلق دارد عجب کر و فر
گر کوشه‌گیری این است رحمت به شور محشر
واعظ به اوج معنی گر راه شرم دارد
باید ز خود برآید بر پایه‌های منبر
جهدی که نور فطرت بی‌نور برنتابد
از قول و فعل شخص است اندیشه‌ها مصور
سرمنزل تسلی سیر قفای زانوست
فرسخ شماره‌ای نیست از موج تا به گوهر
حکم صفای فطرت در سکته هم روان است
آب گهر نسازد استادگی مکدر
هرچند ناتوانم، با ناله پرفشانم
بیمار عشق دور است از التفات بستر
مپسند طبع آزاد تهمت‌کش تعلق

من الاخیر منشان بر کشتی قلندر
پست و بلند مژگان‌سد ره نگه چند
اوراق این گلستان بر هم گذار و بگذر
حیرت سرای تحقیق صد چشم بازدارد
چون خانه‌های زنجیر موضوع حلقهٔ در
آینه تا قیامت حیران خاک‌لیسی‌ست
خشکی نمی‌توان برد از چشمهٔ سکندر
نقش بساط فغفور آشفته می‌نوشتند
سر زد زموی چینی آخر خطی به مسطر
صد شکر شکوهٔ کس از عجز ما نبالید
فربه نشدگره هم زین رشته‌های لاغر
چون سایه سعی پستی تشویش لغزش داشت
خاکم به مشق راحت گفت اندکی فروتر
صد رنگ جلوه در پیش اما چه می‌توان‌کرد
افسون وعده دارد گل بر بهار دیگر
بیدل در این هوسگاه تا چند خود نمایی
ساز تغافلی هم آیینه شد مکرر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۸

سعی نفس کفیل توست زحمت جستجو مبر
ریشه دواندنش بس‌ست پای رسیدن ثمر
درخط مرکز وفا ننگ بلند و پست نیست
سر به طواف پا بریم گر نرسد قدم به سر
داغ فسون هستی‌ام معنی دل ز ما مپرس
آینه را نفس زدن برد به عالم دگر
شرکت انفعال خلق جوهر نشئهٔ حیاست
بر نم جبهه‌ام فزود دامن هرکه‌گشت تر
عمرگذشت و می‌کشد ساز ادب ترانه‌ام
ناله‌ای از میان او یک دو عدم به پرده‌تر
دل به ادبگه وفا داشت سراغ مدعا
شاهد پردهٔ حیا گفت همان برون در
درخور عرض راز دل بخیه‌گشاست زخم لب
تا ندرند پرده‌ات پردهٔ هیچکس مدر
طور ز آه بیدلی سینه به برق داد و سوخت
عشق گر این پیام اوست وای به حال نامه‌بر
آینه زنگ خورد و رفت صیقل ما چه ممکن است
از شب ما سلام گوی شام تو گر شود سحر
عجز به سر نمی‌کشد غیر کدورت از صفا
سیر پری ز سنگ کن بی‌نفس است شیشه‌گر
طاقت یک جهان طلب در دل بی‌دماغ سوخت
راه هزار موج زد آبله‌پایی‌گهر

بیدل اگر نشسته‌ایم راه هوس نبسته‌ایم
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما به زیر پر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۹

شبی‌که شعلهٔ یاد تو داشت سیر جگر
چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر
سراغ صبح مهیای ساز گم شدن‌ست
نموده‌اند مرا در شکست رنگ اثر
سبکروان فنا با نفس نمی‌سازند
ز دود ریشه ندارند دانه‌های شرر
کمال سوختگان پیچ و تاب نومیدی‌ست
فتیله آینهٔ داغ را بود جوهر
به محفلی‌که نگاهش تغافل‌آلودست
به گرد حلقهٔ ماتم تپد خط ساغر
به وصف صبح بناگوش او چه پردازد
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
مناز بر هنر ای ساده‌دل که آینه‌ها
ز دست جوهر خود خاک کرده‌اند به سر
فروغ محفل بی‌آبروی عمر هواست
به جز نفس نتوان رفتن از بساط سحر
تپش کدورتم از طبع منفعل نرود
نمی‌رود به فشردن غبار دامن تر
خروش اهل حیا پرده‌دار خاموشی‌ست
صدای کاسهٔ چشم است پیچ و تاب نظر
گرفتم آنکه به خود وارسی چه خواهی دید
چو عکس بر در آیینه احتیاج مبر
به سلک نظم رسید آبروی ما بیدل
گهر به رشته کشیدیم از خط مسطر



غزل شمارهٔ ۱۶۶۰

نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور
جز آنقدرکه جهان یکسر است و چندین شرر
ندانم آنهمه کوشش برای چیست‌که چرخ
ز انجم آبله‌دار است چون کف مزدور
هجوم آبلهٔ اشک پر به سامان است
درین حدیقه همین خوشه می‌دهد انگور
به خرده‌بینی غماز عشق می‌نازیم
که تا به دست سلیمان رسانده‌ام پی مور
چو غنچه‌گلشن پوشیده حالتی دارم

به بیضه شوخی عنقاست در پر عُصفور
ز اهل قال توان بوی درد دل بردن
به جای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
جهان طربگه دیدار و ما جنون‌نظران
پی غبار خیالی رسانده‌ایم به طور
کشیده‌اند در این معرض پشیمانی
عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور
ز موج درخور جهدش شکست می‌بالد
به عجز پیش نرفته‌ست اعتبار غرور
توان معاینه کرد از فتیله‌سازی موج
که بحر راست چه مقدار در جگر ناسور
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد
کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور
ز یار دورم و صبری ندارم ای ناصح
دل شکسته همین ناله می‌کند مغرور
ز سردمهری ایام دم مزن بیدل
مباد.چون سحرت از نفس دمد کافور



غزل شمارهٔ ۱۶۶۱

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
به موج چشمهٔ خورشید می‌زند ساغر
حضور منزل دل ختم جادهٔ نفس است
پی درودن هر ریشه می‌رسد به ثمر
چو لاله غیر سویدا چه جوشد از دل ما
حباب داغ شمارد، محیط خون جگر
به کسب طینت بیمغز باب عرفان نیست
ز باده نشئه محال است قسمت ساغر
سخن چو آب دهد طبعهای بیحس را
به نثر و نظم نگردد، دماغ‌کاغذ، تر
ستم به خامه کند خشکی دوات اینجا
زبان به حرف نگردد چوگوش باشدکر
نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا پیوست
به چوب دسته الم نیست از جفای تبر
زنیک و بد مژه بستن هجوم عافیت است
خمار خواب مکش‌گر فکندی این بستر
در این زمانه‌که غیر از سکوت آفت نیست
به تیغ حادثه همواری‌ام نمود سپر
نداشت مایدهٔ عمر بیوفا مزه‌ای
نمک زدندکباب مرا ز خاکستر
درای قافلهٔ رنگ سخت خاموش است
خبر مگیرکه از ماگرفته‌اند خبر

تظلم تو بجایی نمی‌رسد بیدل
در این بساط به امید بخیه جیب مدر



غزل شمارهٔ ۱۶۶۲

با همه بی‌دست و پایی اندکی همت‌گمار
آسمان می‌بالد اینجا کودک دامن سوار
وضع بیکاری دلیل انفعال کس مباد
تا ز سعی ناخنت کاری گشاید سر مخار
پرفشانیهاست ساز اعتبار، آگاه باش
غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار
سرو اگر باشد به این دلبستگی آزادیش
ناله خواهد شد ز طوق قمریان فتراک‌وار
فرق نتوان یافتن در عبرت‌آباد ظهور
اشک شمع انجمن تا گریهٔ شمع مزار
در چمن هر جا مهیای پرافشانی است رنگ
غنچه می‌گوید قفس تنگ است پاس شرم دار
راه صحرای عدم طی‌کردنت آسان نبود
تا نفس سر می‌زند بنشین و خار از پا برآر
عالمی را طینت بی‌حاصلم بیکار کرد
بر حنا می‌چربد این رنگی که من دارم به کار
هرکجا پا می‌نهم از تیرگی پا می‌خورم
چون نفس هرچند دارم راه در آیینه‌زار
وعدهٔ دیدار در خاکم نشاند و پیر کرد
شد سفید آخر ز مویم کوچه‌های انتظار
ظرف وصلم نیست اما در کمینگاه امید
رفتن رنگم تهی‌کرده‌ست یک آغوش‌وار
حرص آسان برنمی‌دارد دل از اسباب جاه
عمرها باید که گردد آب درگوهر غبار
گرد جاه از آشیان فقر بیرون رانده‌ام
خورده است این نقد هم ازتنگی دستم فشار
بیخودی بیدل فسون شعلهٔ جواله داشت
رنگ گرداندن کشید آخر به گرد من حصار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۳

تا کنم از هر بن مو رنگ هستی آشکار
جام می‌خواهم در این میخانه یک طاووس‌دار
سوختن می‌بالد آخر از کف افسوس من
دامنی بر آتش خود می‌زند برگ چنار
تیره‌بختی چون سیاهی ناله‌ام را زیر کرد

سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار
آهم از خاکستر دل سرمه‌آلود حیاست
نالهٔ خاموش داغم چون نسیم لاله‌زار
سعی بیتابم کمند جذبهٔ آسودگی‌ست
از تپیدن می‌رسد هر جزو دریا درکنار
آتش رنگی که دارد این چمن بی‌دود نیست
آب می‌گردد به چشم شبنم از بوی بهار
ای که هوشت نغمه از بال و پری وامی‌کشد
بر شکست شیشهٔ ما هم زمانی گوش دار
دیده‌ها در جلوه‌کاهت زخمی خمیازه‌اند
بادهٔ جام تحیر نیست جز رنگ خمار
عمرها شد در خیال آفتاب و آینه
سایه‌وار از الفت زنگار می‌دزدم کنار
با تن‌آسانی ز ما کم فرصتان نتوان گذشت
برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار
انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست
گر تو مردی این خیال پوچ از خاطر بدار
از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه بیدل تا کجا بندد غبار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۴

جسم غافل را به اندوه رم فرصت چه‌کار
کاروان هر سو رود بر خویش می‌بالد غبار
عیش این‌گلشن دلیل طبع خرسند است و بس
ورنه ازکس بیدماغی برنمی‌داردبهار
طاقت خودداری از امواج دریا برده‌اند
داد ما را عشق در بی‌اختیاری اختیار
همنوایی کو که از ما واکشد درد دلی
آب هم در ناله می‌آید به ذوق کوهسار
دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه‌اش
تا غبارت برنمی‌خیزد ز راه انتظار
دل به ذوق وصل نقشی می‌زند بر روی آب
ای هوس آیینه بشکن سخت بیرنگ است یار
بی‌نگاه واپسینی نیست از خود رفتنم
چون رم آهوست گرد وحشتم دنباله‌دار
عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده‌ام
در خزانم رنگهای رفته می‌آید به‌کار
نخل آهم، آبیار من‌گداز دل بس است
بحر رحمت‌گو مجوش و ابر احسان‌گو مبار
تا نباشم خجلت‌آلود زمینگیری چو سنگ
محمل پرواز من بستند بر دوش شرار

سر متاب از چاک جیب و دامن دیوانگی
شانه‌ای درکار دارد ریشخند روزگار
برق راحتهاست بیدل اعتبارات جهان
نعل درآتش ز جوش رنگ می‌گردد بهار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۵

چشم تعظیم ازگران‌جانان این محفل مدار
کوفتن گردد عصا کز سنگ برخیزد شرار
سیر این‌گلشن مآلش انفعال خرمی‌ست
عاقبت سر در شکست رنگ می‌دزدد بهار
هرچه می‌بالد علم بر دوش‌گرد عاجزی‌ست
نیستان شد عرصه از انگشتهای زینهار
از بنای چینی دل‌کیست بردارد شکست
ای فلک گر مردی این مو از خمیر ما برآر
نشئهٔ دور و تسلسل تاکه راگردد نصیب
جای ساغر ششجهت خمیازه می‌چیند خمار
دل ز ضبط یک نفس جمعیت کلّیش نیست
بحر ز افسون گهر تا کی ز خود گیرد کنار
عالم امکان تماشاخانهٔ آیینه است
هرچه می‌بینم به رنگ رفتهٔ خویشم دچار
با دل افتاده‌ست کار زندگی آگاه باش
آب را ناچار باید گشت درگوهر غبار
مرزبان یأس امشب نام فرهاد که بود
کز گرانی شد صدا نقش نگین کوهسار
بوی پیراهن به حسرت کرد خلقی را مثل
می‌کشد یک دیدهٔ یعقوب چندین انتظار
از نفس سعی جنون ناقصم فهمیدنی‌ست
صد گریبان می‌درم اما همین یک رشته‌وار
می‌کشم تا قامت پیری‌ست بار هرچه هست
گو فلک دوش خم خود نیز بر دوشم گذار
بوریای فقرم آخر شهرهٔ آفاق شد
هر سر موی من اینجا چون نفس شد نی‌سوار
زحمت فکر درودن تا کی ای کشت امل
پرکهن شد ریشه اکنون گردن دیگر برآر
بیدل از علم و عمل‌گر مدعا جمعیت است
هیچ کاری غیر بیکاری نمی‌آید به‌کار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۶

چیست هستی به آن همه آزار
گل چشمی و ناز صد مژه خار
عیش مزد خیال نومیدی‌ست
حسرتی خون کن و بهار انگار
نیست امروز قابل ترجیح
حلقهٔ صحبتی به حلقهٔ مار
در ترش‌رویی انفعالی هست
سرکه ناچار عطر آرد بار
دم پیری ز خود مشو غافل
صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آیینه‌ای ببار آید
تخم اشکی به یاد جلوه بکار
حیرتت قدردان این چمن است
رنگ ما نشکنی، مژه مفشار
چون قلم عندلیب معنی را
بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ راه آزادی‌ست
کوه، صحراست،گر شود هموار
نوسواد کتاب امیدم
غافلم زانچه می‌کنم تکرار
خلوت بی‌تکلفی دارم
که اگر وارسم ندارم بار
بیدل این باغ حیرت آبادست
هر گل آنجاست پشت بر دیوار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۷

خاک ما نامه‌ها به جانب یار
می‌نویسد ولی به خط غبار
خون شو ای دل که بر در مقصود
کوشش ناله‌ام ندارد بار
ذوق آیینه‌سازیی داریم
از عرقهای خجلت دیدار
شوق مفت است ورنه زین اسباب
ناامیدی ندارد اینهمه کار
دل گرفتار رشتهٔ امل است
مهره از دست کی گذارد مار
پیرگشتی چه جای خودداری‌ست
نیست در خانهٔ کمان دیوار

حیرت ما سراسری دارد
صبح آیینه کرده است بهار
هستی آفت شمر چه موج و چه بحر
کم ما هم مدان کم از بسیار
منعم و آگهی چه امکان است
مخمل از خواب کی شود بیدار
بگذر از سرکشی‌که شمع اینجا
از رگ گردن است بر سر دار
طایر گلشن قناعت ما
دانه دارد ز بستن منقار
سخت نتوان‌گرفت دامن دهر
بیدل از هرچه بگذری بگذار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۸

در هوس گاه عالم بیکار
اگرت ناخنیست سر میخار
مگذر از عشرت برهنه‌سری
پای پیچ است پیچش دستار
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح
ای هوا مایه‌ات نفس بشمار
فکر جولان مکن که روی زمین
از هجوم دل است آبله زار
چون نگین بهر سجدهٔ نامی
بسته‌ایم از خط جبین زنار
سیر مجمل، مفصلی دارد
دانه مهریست بر سر طومار
چیست معمورهٔ فریب جهان
دل بنای شکستگی معمار
شش جهت از دل دو نیم پر است
خاطرت خوش که گندم است انبار
غره منشین به حاصل دنیا
نیست جز مرگ نقد کیسهٔ مار
کینه خیز است طبعهای درشت
سنگ باشد زمین تخم شرار
چون گهر کسب عزت آسان نیست
سر به‌کف گیر و آبرو بردار
بیدل افسانه بشنو و تن زن
شب دراز است وگفت و گو بیکار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۹

ای ابر! نی به باغ و نه در لاله‌زار بار
یادی ز اشک من کن و درکوی یار بار
قامت به جهد، حلقه شد، اما چه فایده
ما را نداد دل به در اختیار بار
آیینهٔ وصال ندارد غبار وهم
بندد اگر ز کشور ما انتظار بار
از درد زه برآکه در این انجمن هنوز
ننهاده است حاملهٔ اعتبار بار
ای شمع گریهٔ تو دل انجمن گداخت
ای اشک شعله‌بار به خاک مزار بار
درد شکست دل همه را در زمین نشاند
یک شیشه کرده‌اند بر این کوهسار بار
هرچند آستان کرم تشنهٔ وفاست
آب رخ طلب نتوان ریخت بار بار
گر در مزاج جوش غنا کسب پختگی‌ست
دیگ شعور را نسزد ننگ و عار بار
ناموس یک جهان غم از این دشت می‌بریم
پیری تو هم به دوش من از خم گذار بار
گلچینی حدیقهٔ تسلیم آگهی‌ست
باغ بهار خیره‌سری گو میار بار
بیدل ز هر دو کَون فراموشیت خوش است
زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۰

ترک دنیا کن غم این سحر باطل برمدار
آنچه پشت پاش بردارد تو بر دل برمدار
تا نگردد همتت ممنون سامان غنا
چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل برمدار
گر ز جمع مال سودی بایدت برداشتن
غیر این باری که دارد طبع سایل بر مدار
از حیا دور است سعی خفت روشندلان
شمع اگر خاموش هم گردد ز محفل برمدار
سجده مقبول است در هر دین و آیینی که هست
گر قدم دزدیدی از ره سر ز منزل برمدار
گر مروت قدردان آبروی زندگی‌ست
تا توانی چون نفس دست از سر دل برمدار
ذوق بیرنگی برون رنگ نتوان یافتن
محو لیلی باش و چشم از گرد محمل برمدار

آنقدر خون شهیدت گلفروش ناز نیست
رنگ ناموس حنا از دست قاتل برمدار
تا مبادا پا خورد خواب جنون هنگامه‌ای
خاک آن منزل که دارد خون بسمل برمدار
پیش قاتل شرم دار از دیدۀ قربانیان
تا نگه باقی‌ست مژگان در مقابل برمدار
از تماشاخانۀ امکان به عبرت قانعم
یارب این‌گوهر زپیش چشم بیدل برمدار



غزل شمارۀ ۱۶۷۱

مردی چوشمع در همه جا، جا نگاهدار
هرچند سر به باد رود پا نگاهدار
گوهر دهد دمی که کند قطره ضبط موج
دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار
تا گم نگردد آینۀ بی‌نشانی‌ات
هرجا روی به سر پر عنقا نگاهدار
ابرام ما ذخیرۀ صد رنگ آبروست
هر خجلتی‌که می‌بری از ما نگاهدار
آغوش بی‌نیاز دل از مدعا تهی است
این شیشه را به سنگ فکن یا نگاهدار
هرجا خط رعایت احباب خواندنی‌ست
نام وفا همان به معما نگاهدار
یک‌بار صرف یأس مکن یاد رفتگان
چیزی ز دی به عبرت فردا نگاهدار
در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد
یارب مرا ز خواهش بیجا نگاهدار
تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج
مشتی عرق به منع تقاضا نگاه دار
ای منکر محال اگر مرد طاقتی
یاد خرام او کن و خود را نگاه دار
بی‌باده نیز شیشه به طاق هوس خوش است
ما را به یادگار دل ما نگاه دار
دامان عجز با همه قدرت زکف مده
از سر فتادنی به ته پا نگاه دار
تا حرص‌کم خورد غم چیزی نداشتن
ای بوالفضول دست ز دنیا نگاه دار
بیدل غریب کشور لفظ است معنی‌ات
عرض پری به عالم مینا نگاه دار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۲

ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار
بیخماری نیست مستی شیشه در سنگم‌گذار
بوی منت برنمی‌دارد دماغ همتم
از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار
بیخودان محمل‌کش‌گرد دو عالم وحشتند
گر شکست دامنت بارست بر رنگم‌گذار
ای جنون عمریست می‌خواهم دلی خالی‌کنم
شیشه‌ام را بشکن و گوشی بر آهنگم گذار
کس ندارد جز عرق تاب جدال اهل شرم
آب شو آنگه قدم در عرصهٔ جنگم گذار
داغ را غیر از سیاهی سایهٔ دیوار نیست
یک دو روزی عافیت آیینه در زنگم‌کذار
بی‌جنون دنیا و عقباکسوت ناکامی است
زین دو دامن یک گریبان‌وار در چنگم گذار
پلهٔ میزان موهومی نمی‌باشد گران
گو فلک همچون شرر در سنگ بی‌سنگم گذار
بی‌دماغی نقد امکان را ودیعت خانه‌ای‌ست
مهر هر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار
نُه فلک بیدل غبار آستان نیستی‌ست
گر تو مرد اعتباری پا به اورنگم گذار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۳

در این ادبکده جز سر به هیچ جا مگذار
جهان تمام زمین دل است پا مگذار
چو خامه تا نکشی خفّت نگون‌ساری
به حرف هیچکس انگشت ژاژخا مگذار
تظلم ضعفا چند گیردت دنبال
به هر رهی که روی گرد بر قفا مگذار
در آتشیم ز برق گذشتهٔ فرصت
سپند تا نجهی پا به خاک ما مگذار
جهان قلمرو مشق سیاهکاری نیست
چو امتحان قلم نقطه جابه‌جا مگذار
مقیم خلوت ناموس بی‌نشانی باش
درت اگر همه دست و دل است وامگذار
قناعت آینه‌ای نیست مختلف تمثال
غبار خود به ره منت صفا مگذار
ترانهٔ نگه واپسین چه ابرام است
ز خود ودیعت حسرت در این سرا مگذار

جبین شمع به قدر نم آشیان صباست
تو نیز یک دو عرق دامن حیا مگذار
حمایت تو بهارآفرین چتر گل است
به فرق بی‌کلهان دست بی‌حنا مگذار
شنیده‌ام تویی آنجا که کس نمی‌باشد
مرا ز قافلهٔ بیکسان جدا مگذار
به داغ می‌رسد از شعله‌های شمع آواز
کزین شررکده رفتیم ما، تو جا مگذار
رموز دهر عیان است فهم‌کن بیدل
بنای فطرت خود بر فسانه‌ها مگذار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۴

تا کی خیال هستی موهوم، سر برآر
عنقایی، ای حباب، از این بیضه پر برآر
حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد
از قید رشته‌ای که نداری گهر برآر
جهدی که شعله‌ات نکشد ننگ اخگری
خاکستری برون ده و رخت سفر برآر
دل جمع کن ز آمد و رفت خیال پوچ
بر روی خلق از مژهٔ بسته در برآر
سامان دهر نیست حریف قناعتت
این بحر را به قدر لب خشک تر برآر
سیماب رو در آتش و روغن در آب باش
خود را ز جرگهٔ بد و نیک این قدر برآر
پشت دوتا تدارک او بار سرکشی‌ست
تیغ آن زمان که ریخت دم از هم به سر برآر
آهی به لب رسان که نیفسرده‌ای هنوز
زان پیشتر که سنگ برآری شرر برآر
سامان تازه‌رویی‌ات از شمع نیست کم
خار شکسته را ز قدم گل به سر برآر
فکر شکست چینی دل مفت جهد گیر
مویی‌ست در خمیر تو ای بی‌خبر برآر
در خون نشسته است غبار شهید عشق
ای خاک تشنه مرده زبان دگر برآر
بیدل نفس به یاد خدنگت گرفته است
تا زندگی‌ست خون خور و تیر از جگر برآر



غزل شمارهٔ ۱۶۷۵

چشم واکردم به خویش اما ز آغوش شرار
غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار
از شکوه آه عالمسوز من غافل مباش
گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار
فرصت هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست
این شبستان روشن است از شمع خاموش شرار
با همه کم فرصتی دیگ املها پخته‌ایم
برق هوشی‌کوکه برداریم سرپوش شرار
نیست صبح هستی ما تهمت‌آلود نفس
دود نتواند شدن خط بناگوش شرار
کسوت دیگر ندارد خجلت عریان تنی
می‌دهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار
داغ نیرنگم‌که در اندیشهٔ رمز فنا
منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار
یک دل اینجا غافل از شوق تو نتوان یافتن
سنگ هم دارد همان خمخانهٔ جوش شرار
ساقی این محفل عبرت ز بس‌کمفرصتی‌ست
می‌کشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار
کو دماغ الفتی با این و آن پرداختن
کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار
نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۶

شد نظر واکردنی خواب فراموش شرار
لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۷

بر خیالی چیده‌ایم از دیده تا دل انتظار
لیلی این انجمن وهم است و محمل انتظار
تا دل از امید غافل بود تشویشی نبود
ساز استغنای ما را کرد باطل انتظار
هرکه را دیدیم فکری آنسوی تحقیق داشت
بیکرانی رفت از این دریای ساحل انتظار
از هوس جز ناامیدی با چه پردازدکسی
جست‌وجو آواره است و پای در گل انتظار
نقش پا هر گامت آغوش دگر وامی‌کند

ای طلب شرمی که دارد چشم منزل انتظار
قطره‌ات دریاست گر از وهم گوهر بگذری
عالمی را کرده است از وصل غافل انتظار
چشم واکردیم اما فرصت دیدار کو
بر شرارکاغذ ما بست محمل انتظار
عمرها شد از توقع آبیار عبرتیم
ریشهٔ کشت امل خاک است و حاصل انتظار
بر شبستان خیال وهم و ظن آتش زنید
شمع خاموش است و می‌سوزد به محفل انتظار
وعدهٔ احسان به معنی ازگدایی نیست کم
از کرم ظلم است اگر خواهد ز سایل انتظار
مرده‌ایم اما همان صبح قیامت در نظر
این‌کفن می‌پرورد در چشم بسمل انتظار
در محبت آرزو را اعتبار دیگر است
این حریفان وصل می‌خواهند و بیدل انتظار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۸

چشم واکن رنگ اسرار دگر دارد بهار
آنچه در وهمت نگنجد جلوه‌گر دارد بهار
ساعتی چون بوی گل از قید پیراهن برآ
از تو چشم آشنایی آنقدر دارد بهار
کهکشان هم پایمال موج توفان گل است
سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار
از صلای رنگ عیش انجمن غافل مباش
پاره‌هایی چند بر خون جگر دارد بهار
چشم تا واکرده‌ای رنگ از نظرها رفته است
از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار
بی فنا نتوان گلی زین هستی موهوم چید
صفحهٔ ما گر زنی آتش شرر دارد بهار
از خزان آیینه دارد صبح تا گل می‌کند
جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
ابر می‌نالد کز اسباب نشاط این چمن
هرچه دارد در فشار چشم تر دارد بهار
ازگل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم
این معانی درگلستان بیشتر دارد بهار
مو به مویم حسرت زخمت تبسم می‌کند
هرکه گردد بسملت بر من نظر دارد بهار
زین چمن بیدل نه سروی جست و نه شمشاد رست
از خیال قامتش دودی به سر دارد بهار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۹

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
از پر طاووس دامن بر کمر دارد بهار
شبنم ما را به حیرت آب می‌باید شدن
کز دل هر ذره توفانی دگر دارد بهار
رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتن‌ست
هر کجا گل می‌کند برگ سفر دارد بهار
جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست
فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار
محرم نبض رم و آرام ما عشق است و بس
از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
درجنون سرداد ما را تا چه سر دارد بهار
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست
در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار
بوی‌گل عمریست خون‌آلودهٔ رنگست و بس
ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار
لاله داغ و گل گریبان‌چاک و بلبل نوحه‌گر
غیر عبرت زین چمن دیگر چه بردارد بهار
زندگی می‌باید اسباب طرب معدوم نیست
رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
زخم دل عمریست درگرد نفس خوابانده‌ام
در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار
کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان
چند روزی شد که ما را بی‌خبر دارد بهار
چند باید بود مغرور طراوت های وهم
شبنمستان نیست بیدل چشم تر دارد بهار



غزل شمارهٔ ۱۶۸۰

تا چند حسرت چمن و سایه‌های ابر
کو گریه‌ای که خنده کنم بر هوای ابر
افراط عیش دهر ز کلفت گران‌ترست
دوش هوا پر آبله شد از ردای ابر
باید به روز عشرت مستان گریستن
مژگان اگر به نم نرسانند جای ابر
زاهد مباش منکر تردامنان عشق
رحمت بهانه‌جوست در این لکه‌های ابر
چندین هزار تخم اجابت فراهم است
در سایهٔ بلندی دست دعای ابر

یارب در این چمن به چه اقبال می‌رسد
چتر بهار و سایهٔ بال همای ابر
توفان به این شکوه نبوده‌ست موجزن
چشم که پاک کرد به دامن هوای ابر
از اعتبار دست بشستن قیامت است
افتاده است آب چو آتش قفای ابر
جیب جنون مباد ز خشکی به هم درّد
زبن چشم تر که دوخته‌ام بر قبای ابر
جایی که ظرف همت مستان طلب کنند
ماییم و کاسهٔ می و دست گدای ابر
صبح بهار یاد تو در خاطرم گذشت
چندان گریستم که تهی گشت جای ابر
عمری‌ست می‌کنم عرق ومی‌چکم به خاک
بیدل سرشته‌اند گلم از حیای ابر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۱

شب زندگی سر آمد به نفس‌شماری آخر
به هوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر
طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد
نگذشت بی‌گلابم گل خنده‌کاری آخر
الم وداع طفلی به چه درد دل سرایم
به غبار ناله بردم غم نی سواری آخر
تپشی به باد دادم دگر از نمو مپرسید
چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر
سر راه وحشت رنگ ز غبار منع پاکست
ز چه پر نمی‌فشانی قفسی نداری آخر
گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد
بگذار از اول او را که فروگذاری آخر
به غرور تقوی، ای شیخ، مفروش وعظ بیجا
من اگر ورع ندارم تو به من چه داری آخر
به فسانهٔ تغافل ستم است چشم بستن
نگهی‌کزین‌گلستان به چه‌گل دچاری آخر
عدم و وجود و امکان همه در تو محو و حیران
ز برت‌کجا رودکس‌که تو بی‌کناری آخر
چو چراغ‌کشته بیدل ز خیال‌گریه مگذر
مژه‌ات نمی ندارد ز چه می‌فشاری آخر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۲

به ارشاد ادب در دستگاه خودسران مگذر
دهل نابسته بر لب در صف واعظگران مگذر
به تحسین خسیسان هیچ نفرینی نمی‌باشد
به روی تیغ بگذر بر لب بی‌جوهران مگذر
دو عالم ننگ دارد یک قدم لغزش به خود بستن
چو خط امتحان بر جادهٔ کج مسطران مگذر
تهی شو از خود و راحت شمر آفات دنیا را
گر این‌کشتی نداری از محیط بیکران مگذر
مروت نیست ای منعم ز درویشان تبرایت
به شکر فربهی از پهلوی این لاغران مگذر
به خوان نعمت اهل دول ننگ است خو کردن
اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر
سراغ عافیت از خلق بیرون تازیی دارد
به هرسو بگذری زین دشت و در جز بر کران مگذر
تامل در طریق عشق دارد محمل خجلت
به‌هر راهی‌که می‌باید گذشت از خودگران مگذر
تجردپیشه را نام تعلق می‌گزد بیدل
مسیحا گر نه‌ای ازکوچهٔ سوزن‌گران مگذر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۳

ناتمام همتی تا عجز سامان نیست سر
حیف این پرگار قدرت پا به دامان نیست سر
بی‌جگر در عرصهٔ غیرت علم نتوان شدن
جز به دوش شمع از این محفل نمایان نیست سر
تحفهٔ تسلیم در هر جا قبول ناز اوست
گر نه‌ای دیوانه درکوه و بیابان نیست سر
در خم هر سجده اوج آبرویی خفته است
همچو اشکم آه بر هرنوک مژگان نیست سر
بر خیالی بسته‌ام دستار نیرنگ حباب
ورنه بر دوشی که دارم غیر بهتان نیست سر
بسکه فکر نیستی می‌بالد از اجزای من
بر هوا چون‌گردبادم بی‌گریبان نیست سر
چون گهر چندی ز موج آزاد باید زیستن
تا به قیدگردن افتاده است غلتان نیست سر
اهل همت دامن ازگرد ندامت شسته‌اند
همچوپشت دست باب زخم دندان نیست سر
در نمد نتوان نهفت آیینهٔ اقبال مرد
زیر مو هرچند پنهان است پنهان نیست سر

وضع راحت در عدم هم مغتنم باید شمرد
ای چراغ‌کشته دایم درگریبان نیست‌سر
دانه را گردنکشی با داس می‌سازد طرف
طعمهٔ تیغ است تا با خاک یکسان نیست سر
یکدم از آب دم تیغی مدارایش‌کنید
آخر ای‌کم‌همتان زین بیش مهمان نیست‌سر
همچو شمعم بر امید نارسا بایدگریست
شور تیغی‌در سر افتاده‌ست و چندان‌نیست سر
بیدل امشب در نثار آباد ذوق نام او
سبحه سودای خوشی کرده‌ست، ارزان نیست سر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۴

در چمن تا قامتش انداز شوخی‌کرد سر
سرو خاکستر شد و پرواز قمری‌کرد سر
بی‌نیازی لازم اقبال عشق افتاده است
عجز مجنون آخر استغنا به لیلی‌کرد سر
آسمان‌عمری‌ست در ایجاد دل خول می‌خورد
تاکجا بحر ازگهر خواهد تسلی‌کرد سر
زین محیطش بیش نتوان برد جز رنج پری
از رگ گردن چو موج آنکس‌که دعوی‌کرد سر
در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست
نور با ظلمت در این محفل مساوی‌کرد سر
شاهد بیباکی‌گردون هجوم انجم است
جوش ساغر داشت کاین طاووس مستی کرد سر
قابل جولان اشکم عرصهٔ دیگر کجاست
هر دو عالم خاک شدکاین طفل بازی‌کرد سر
بسکه فرصت برگذشتن محمل تعجیل داشت
تا دم از فردا زدم افسانهٔ دی‌کرد سر
مقصدکلی به فکرکار خویش افتادنست
بی‌گریبان نیست هر راهی‌که خواهی‌کرد سر
بیدل از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط
پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۵

تیغ در دست است یار از جیب بیرون آر سر
صبح شد بی‌پرده از خواب گران بردار سر
فال آهنگ شهادت زن که در میدان عشق
هست بی‌سعی بریدن پای بی رفتار سر
در محیط عشق‌کافسون شهادت موج اوست

چون حباب از الفت تن بایدت بیزار سر
از زبان بینوای شمع می‌آید به‌گوش
کای حریفان نیست اینجا عافیت دربار سر
ای فلک در دور چشم و ابروی آن فتنه‌جوی
از مه نو ناخنی پیداکن و میخار سر
می‌نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ
گر کند با قامت او دعوی رفتار سر
دهر اگرگلخن شود سامان عیش من‌کجاست
یاد رخسار توام داده‌ست در گلزار سر
از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش
چند باید داشت باب کوفتن چون مار سر
وضع هموراری مده از دست اگر صاحب‌دلی
نیست اینجا سبحه را جز بر خط زنار سر
بر نتابد وادی تسلیم ما گردنکشی
همچو نقش پا در این ره می‌شود هموار سر
اهل دنیا را ز جست‌وجوی دنیا چاره نیست
می‌کشد ناچار کرکس جانب مردار سر
در جهان بی‌نیازی جز شهادت باب نیست
شمع‌سان چندان که مقدورت بود بردار سر
حاصل کار شکفتنهای ما آشفتگی است
غنچه را بعد از دمیدن می‌شود دستار سر
با کدامین آبرو گردن توان افراختن
همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر
جوش بحر بی‌نیازی تشنهٔ اسباب نیست
چون گهر بی‌گردن اینجا می‌دهد بسیار سر
اشک مژگان است بیدل برگ ساز این چمن
می‌نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۶

از بس که زد خیال توام آب در نظر
مژگان شکسته‌ام ز رگ خواب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده داشتم
از خجلت نثارتو شد آب در نظر
روز و شبم به عالم سیر خیال توست
خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
تا کی در انتظار بهار تبسمت
شبنم صفت نمک زدن خواب در نظر
آنجاکه نیست ابروی بت قبلهٔ حضور
خون می‌خورد برهمن محراب در نظر
ما در مقام آینهٔ رنگ دیگریم
چون اشک، داغ در دل و سیماب در نظر

بیچاره آدمی به تکلف‌کجا رود
اوهام در تخیل و اسباب در نظر
تاگل‌کند نگاه به مژگان تنیده است
از زلف‌کیست اینقدرم تاب در نظر
ای جلوه انتظار پری، سیر شیشه کن
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر
بیدل در انتظار تو دارد ز آه و اشک
صدگردباد در دل وگرداب در نظر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۷

دام ز سیر گلشن اسباب در نظر
رنگی که شعله می‌زندم آب در نظر
خون شد دل ازتکلف اسباب زندگی
یک لفظ پوچ و آن همه اعراب در نظر
مخمل نه‌ایم ولیک ز غفلت نصیب ماست
بیداریی‌که نیست به جز خواب در نظر
در وادی طلب که سراب است چشمه‌اش
اشکی مگر نشان دهدم آب در نظر
همواری از طبیعت روشن نمی‌رود
تار نگاه را نبود تاب در نظر
گلها چوشبنمت به سروچشم جا دهند
گر باشدت رعایت آداب در نظر
بر خویش هم در حسدت باز می‌شود
گرگل کند حقیقت احباب در نظر
یارب صداع غفلت ما را علاج چیست
مخموری خیال و می ناب در نظر
موهومی حقیقت ما را نموده‌اند
چون نقطهٔ دهان تو نایاب در نظر
دیگر ز سایهٔ دم تیغت‌کجا رویم
سرها سجود مایل محراب در نظر
غافل مشو که انجمن اعتبارها
ویرانه‌ای‌ست وحشت سیلاب در نظر
آسوده‌ایم درکف خاکستر امید
بیدل‌کراست بستر سنجاب در نظر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۸

ز صبح طلعتش آیینهٔ دل را صفا بنگر
ز شام طره‌اش چون شب دلیل بخت ما بنگر
به کشت صبر ما برق نگاهش را تماشا کن

ز چین ابرویش دندانهٔ داس بلا بنگر
به پای زلف از هر حلقه خلخالی تماشاکن
به دست نرگس بیمارش از مژگان عصا بنگر
غبار خاطر خورشید از خطش برون آمد
به باغ دلفریبی شوخی این سبزه را بنگر
به جای خنده‌های غفلت گل درگلستانها
ز موج اشک بلبل در گلستان حیا بنگر
نشان مردمی بیدل چه جویی از سیه‌چشمان
وفا کن پیشه و زین قوم آیین جفا بنگر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۹

گل عجزی تصور کن بهارکبریا بنگر
ز ما رنگی تراش و در کف پایش حنا بنگر
ز سیر موج ، وضع قطره ها پنهان نمی‌گردد
به زلف او نظر افکنده‌ای احوال ما بنگر
نگاه هرزه چون شمع اینقدر بی طاقتت دارد
اگر آسودگی خواهی دمی در زیر پا بنگر
ندارد پرده ی نیرنگ هستی جز من و مایی
به هر نقشی که چشمت واشود رنگ صدا بنگر
به چشم شوخ تا کی هرزه تاز شش جهت بودن
از این و آن نظر بربند و یکجا جمله را بنگر
ز حسرت‌خانهٔ اسباب سامان گذشتن کو
در این ره تا ابد از خود رو و رو بر قفا بنگر
سواد انتظار جاه تا چشمت کند روشن
به عبرت استخوان کن سرمه و بال هما بنگر
نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای امکان را
قیامت دستگاهی های این مژگان عصا بنگر
حباب باده امشب با صراحی چشمکی دارد
که برتشویش قلقل خندهٔ اهل فنا بنگر
چه لازم پرده بردارد حباب از ساز موهومش
گریبان‌چاکی عریانی من در قبا بنگر
گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد
شکوه سربلندیها به چشم نقش پا بنگر
زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق می‌گوید:
که عرض هرچه خواهی چون نگاه از خود برآ بنگر
کدورت‌خیز اوهامند ابنای زمان، بیدل
دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۰

نمی‌گویم به‌گردون سیرکن یا بر هوا بنگر
نگاهی کرده‌ای گل تا توانی پیش پا بنگر
به پرواز هوا تاکی عروج آهستگی غفلت
حضیض قدر جاه از سایهٔ بال هما بنگر
نگردی ازگرانیهای بار زندگی غافل
به عبرت آشناکن دیده و قد دوتا بنگر
تو ای زاهد مکن چندین جفا در حق بینایی
برآ از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر
حباب بیسر و پایت پیامی دارد از دریا
که ای غافل زمانی خویش را از ما جدا بنگر
چو نی از ناتوانی ناله‌ها در لب‌گره دارم
نفس کن صرف امداد من و عرض نوا بنگر
در این‌گلزار هر سو شبنمی بر خاک می‌غلتد
به حال خندهٔ گل گریه‌ها دارد هوا بنگر
خرام سیل در وبرانه‌ها دارد تماشایی
ز رفتارت قیامت می‌رود بر دل بیا بنگر
جبینی‌سود و رنگ تهمت خون بست برپایت
به آیین ادب‌گستاخی رنگ حنا بنگر
به انصاف حیا تا پردهٔ روی حسد بندی
به‌آن‌چشمی‌که‌خود را دیده‌باشی سوی ما بنگر
ز ساز رفتن است آماده همچون شمع اجزایت
سراپای خود ای غافل به چشم نقش پا بنگر
اثرهای مروت از سیه‌چشمان مجو بیدل
وفا کن پیشه و زین قوم، آیین جفا بنگر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۱

به خود آنقدرکروفر مچین‌که ببنددت پی‌کین‌کمر
حذر از بلندی دامنی که گران کند ته چین کمر
ز پیام نشئهٔ عزوشان به دماغ سفله فسون مخوان
که مباد چون خط کهکشان فکند به چرخ برین کمر
بگذارکوشش حرص دون ته قبر زنده فرو رود
توبه سنگ نقب هوس مزن پی نام نقش نگین‌کمر
ز قبول خدمت ناکسان خجل است فطرت محرمان
نبری به حکم جنون گمان که کند طواف سرین کمر
همه بسته‌اند میان دل به هوای سیم و خیال زر
تو ببند سبحه صفت همان به ره اطاعت دین‌کمر
به حضور معبد ما و من نرسید هیچکس از عدم
که نبست سجدهٔ هستی‌اش به میان ز خط جبین کمر

که دوید درپی جستجوکه نبرد ره به وصال او
چه گمان ره طلب تو زد که نبسته‌ای به یقین کمر
چو سحر فسرده نفس نه‌ای، ز گذشتن این همه پس نه‌ای
تو گران رکاب هوس نه‌ای، مگشا به خانهٔ زین کمر
به مآل شوکت سرکشان بگشود چشم تو نیستان
که به خاک تیره در این چمن چقدر نهفته زمین کمر
ز غرور شمع وتعینش همه وقت می‌رسد این نوا
که علم به سرکش و ناز کن به همین کلاه و همین کمر
ز حباب و موج و مثالشان سبقی به بیدل ما رسان
که مدوزکینهٔ خودسری به امید طاقت این کمر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۳

قد خمیده ندارد به غیر ناله حضور
که نیست خانهٔ زنجیر بی‌صدا معمور
وجود عاریت آیینه‌دار تسلیم است
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
محیط فال حبابی نزد ز هستی من
نماید آینه ام را مگر سراب از دور
به یاد جلوه قناعت‌کن و فضول مباش
که سخت آینه سوز است حسن خلوت طور
نقاب معنی مطلوب از طلب واکرد
قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور
شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج
فراشت از علم دار رایت منصور
در این جنونکده حیرت‌طراز عبرتهاست
کمال باقی یاران به دستگاه قصور
گزیرنیست به زیر فلک ز شادی وغم
به نوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور
سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست
شکست چینی مو ریخت ازسر فغفور
در آب ملک قناعت که می‌خرند آنجا
غبار شوکت جم سرمه وار دیده ی مور
به چشم عبرت اگر بنگری نخواهی دید
ز جامه جز کفن ، از خانه‌ها ، به غیر قبور
اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانت
گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور
گواه غفلت آفاق کسب آگاهی‌ست
همان خوش است که باشد به خواب دیده ی کور
زبان ز حرف خطا محو کام به بیدل
به هرزه چند کشی دست از آستین شعور



غزل شمارهٔ ۱۶۹۳

نکرد ضبط نفس راز وحشتم مستور
چو بوی‌گل شدم آخر به خاموشی مشهور
ز جلوهٔ تو چه‌گوید زبان حیرت من
که هست جوهر آیینه درسخن معذور
به یاد لعل تو شیرازه می‌توان بستن
چو غنچه دفتر خمیازه برلب مخمور
سر بریده نجوشد چرا ز پیکر شمع
به محفل تو که آیینه می‌دهد منصور
اگر رهی به ادبگاه درد دل می‌برد
شکست شیشهٔ ما محتسب نداشت ضرور
ز ننگ زاهد ما بگذر ای برودت طبع
به حق ریش دوشاخی که نیست کم ز سمور
خلاف قاعدهٔ اصل آفت‌انگیزست
حذر کنید ز آبی که سرکشد ز تنور
به عالمی‌که زند موج شعله مجمر دل
ز چشمک شرری بیش نیست آتش طور
ز صبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار
مجو طراوت عیش از چکیدن ناسور
مروت است نگهبان عاجزان ورنه
کسی دیت ننماید طلب ز کشتن مور
غبار ذرگی آیینه‌دار منفعلی‌ست
چه ممکن است فلک گشتنم کند معذور
منی به جلوه رساندم که در تویی گم شد
نداشت آینهٔ عجز بیش از این مقدور
به جام خندهٔ‌گل مست عشرتی بیدل
نرفته‌ای به خیال تبسم لب‌گور



غزل شمارهٔ ۱۶۹۴

حکم دل دارد ز همواری سر و روی گهر
جز به روی خود نغلتیده‌ست پهلوی‌گهر
خواه دنیا، خواه عقباگرد بیتاب دل است
بحر و ساحل ریشه‌گیر از تخم خودروی گهر
ذوق جمعیت جهانی را به شور آورده است
در دماغ بحر افتاد ازکجا بوی‌گهر
خاک افسردن به فرق اعتبار خودسری
قطره بار دل‌کشد تاکی به نیروی‌گهر
آبرو دست از تلاش کار دنیا شستن است
خاک ساحل باش ای نامحرم خوی‌گهر

مدعا زین جستجو افسردن است آگاه باش
هرکجا موجی‌ست از خود می‌رود سوی گهر
خفّت اهل وقار از بی‌تمیزیها مخواه
قطره را نتوان نشاندن در ترازوی‌گهر
موج استغناست خشکی در قناعتگاه فقر
بی‌نمی در طبع ما آبی‌ست از جوی‌گهر
کس به آسانی نداد آرایش اقبال ناز
موج چوگانها شکست از بردن گوی گهر
فکر خویش آن نیست‌کز دل رفع ننمایی دویی
فرق نتوان یافت از سر تا به زانوی گهر
غازهٔ اقبال من خاک ره فقر است و بس
بیدل از گرد یتیمی شسته‌ام روی گهر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۵

به صفحه‌ای که حدیث جنون کنم تحریر
ز سطر، ناله تراود چو شیون از زنجیر
چه ممکن است در این انجمن نهان ماند
سیاه‌بختی عاشق چو مو به کاسهٔ شیر
خرابهٔ دل محزون بینوایان را
به جز غبار تمنا که می‌کند تعمیر
بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی
که صرف کرد سپهرش به پردهٔ تصویر
ز دست اهل عدم هرچه آید اعجاز است
به خدمتم نپذیرند اگرکنم تقصیر
شرارکاغذم از آه من حذر مکنید
که هم به خود زنم آتش اگرکنم تاثیر
گرفتم اینکه در این دشت بی‌نشان مقصد
به منزلی نرسیدی سراغ آبله گیر
سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده‌ست
خیال حیرت آیینه می‌کند تحریر
نگشت سعی امل سد راه وحشت عمر
به پای شعله نشد موج خار و خس زنجیر
زمین طینت ما نیست کینه‌خیز نفاق
به آب، آتش یاقوت کرده‌اند خمیر
به خود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
که اخگرست به منقار ما چوآتشگیر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۶

زهی ز روی تو آیینه آفتاب میر
نگه به سیر جبین تو موج ساغر شیر
به عالمی که تویی نارساست کوششها
وگرنه نالهٔ عاشق نمی‌کند تقصیر
بیاض شعر به توفان رود چو کاغذ باد
ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر
ز حال ما به تغافل گذشتن آسان نیست
چو آب آینه داریم خاک دامنگیر
سپند نیم نفس بال اختیار نداشت
که بست محمل پرواز ما به دوش صفیر
ز چشم اهل تحیر نشان اشک مخواه
که کس گلاب نمی‌گیرد از گل تصویر
به زندگی چو نفس بی‌تلاش نتوان زیست
هوای راحت اگر افشرد دماغ، بمیر
بجاست با همه وحشت تعلق اوهام
نشد به ناله میسر گسستن زنجیر
به اشک و آه که جز دام ناامیدی نیست
چو شمع چند کنم رنگ رفته را تسخیر
فغان که بسمل محروم من به رنگ شرار
نبرد ذوق تپیدن به فرصت یک تیر
به خاک ریخت فلک بال طاقتم بیدل
به حکم هفت کمان تا کجا پرد یک تیر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۷

غبار فرصت از این خاکدان وهم مگیر
که پیرگشت سحرتا دهن‌گشود به شیر
امل به صبح قیامت رساند گرد نفس
گذشت فرصت تقدیمت آن سوی تاخیر
همین‌کشاکش اوهام تا ابد باقی‌ست
فنا بجاست توخواهی بزی و خواه بمیر
در این چمن نفسی می‌کشیم و می‌گذریم
گمان مبر به‌کمانخانه آرمیدن تیر
نفس درازی اظهار جرأت آهنگ است
به سرمه تا نرسد ناله، عذر ما بپذیر
هنوز دامن صحرا ز گردباد پُر است
غبار عالم دیوانه نیست بی‌زنجیر
در این ستمکده سود و زیان من این است
که از شکستن دل ناله می‌کنم تعمیر

سیاه‌بختی‌ام آرایشی نمی‌خواهد
ز خاک پیرهن سایه را بس است عبیر
صفای دل به نفس عمرهاست می‌بازم
چو صبح آینه در زنگ می‌کنم شبگیر
به ناتوانی من یاس می‌خورد سوگند
که ناله‌ای نکشیدم چو خامهٔ تصویر
ز ساز عجز به هرجا نفس زدم بیدل
به قدر جوهر آیینه شد بلند صفیر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۸

نه غنچه عافیت افسون، نه گل بقا تأثیر
جهان رنگ، شکست که می‌کند تعمیر
نشد ز عالم و جاهل جز اینقدر معلوم
که آن به خواب فتاد آن دگر پی تعبیر
گرفتم اوج پر است اعتبار عنقایت
به نارسایی بال مگس،کلاغ مگیر
نفس مسوز به آرایش بساط جنون
بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر
به تیغ هم نشود باز عقدهٔ گرداب
به موج خون مکن ای بحر ناخن تدبیر
به شرم‌کوش‌که بنیاد حسن خوبان را
گرفته‌اند در آب گهر گل تعمیر
دلیل عبرت ما نیست غیر آگاهی
گشاد دام نگاه است وحشت نخجیر
نیافتیم در این کارگاه فقر و غنا
کم احتیاجی خود جز کفایت تقدیر
چه ممکن است که ما را ز یأس وانخرد
به قحط سال ترحم ذخیرهٔ تقصیر
زمان فرصت دیدار سخت موهوم است
به سایهٔ مژه نظّاره می‌کند شبگیر
ز تیغ حادثه پروا نمی‌کند بیدل
کسی‌که برتن او جوشن است نقش حصیر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۹

خیال زلف که واکرد راه در زنجیر
که عجز نالهٔ ما کنده چاه در زنجیر
به محفل تو که غیرت ادب‌پرست حیاست
ز جوهر آینه دارد نگاه در زنجیر
چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست

کسی ندید بلای سیاه در زنجیر
شبی که موج سرشکم به قلب چرخ زند
برد تپیدن سیاره راه در زنجیر
ز بسکه حلقهٔ داغم به دل هجوم آورد
تپش به دام وطن کرد آه در زنجیر
به هر شکن که ز گیسوی یار می‌بینم
نشسته است دلی بیگناه در زنجیر
نفس نجسته ز دل صورخیز حسرتهاست
صداکه دید به این دستگاه در زنجیر
به دور خط تو آزادگی چه امکان است
شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر
به دستگاه سپهرم فریب نتوان داد
شکست نالهٔ مجنون کلاه در زنجیر
چو موج آینهٔ مستی‌ات گرفتاری‌ست
ز خود نجسته رهایی مخواه در زنجیر
ز ریشهٔ دم تسلیم می‌تپد بیدل
نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۰

دل از فسون تعلق نگاه در زنجیر
چو موج چند توان رفت راه در زنجیر
امل به طبع نفس صبح محشری دارد
هنوز ریشه نهفته‌ست آه در زنجیر
چه ممکن است ز سودای طره‌ات رستن
نشسته‌ایم به روز سیاه در زنجیر
به ساز زندگی آزادگی نیاید راست
کسی چه عرض دهد دستگاه در زنجیر
به هر صفت‌که تامل‌کنی‌گرفتاری‌ست
تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر
به جرم زندگی است این‌که می‌برند به سر
گداز دلق و شه از حب جاه در زنجیر
چو بخت، یار نباشد، به جهد نتوان‌کرد
ز حلقه‌های مرصع‌کلاه در زنجیر
نشانده‌ام به سر انتظار جنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر
هجوم ناله‌ام، از راحتم مگو بیدل
کشیده‌ام نفسی گاهگاه در زنجیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۱

این بحر را یک آینه دشت سراب گیر
گر تشنه‌ای چو آبله از خویش آب گیر
بنیاد چشم در گذر سیل نیستی‌ست
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر
گر زندگی همین نظری بازکردن‌ست
رو بر در عدم زن و چشمی به خواب گیر
این استقامتی که تو بر خویش چیده‌ای
چون اشک بر سر مژه پا در رکاب گیر
گلچینی خیال به امید واگذار
چون یأس از گداز دو عالم گلاب گیر
ممنون چرخ سفله شدن سخت خجلت است
تا از اثر تهی‌ست دعا مستجاب‌گیر
کیفیتی به نشئهٔ عرفان نمی‌رسد
چشمی به خویش واکن و جام شراب گیر
در خاک هم ز معنی خود بی‌خبر مباش
از هر نشان پا نقط انتخاب گیر
سیلاب خوش عمارت ویرانه می‌کند
ای چشم تر تو هم گل ما را در آب گیر
جز چاک دل، نشیمن عنقای عشق نیست
چون صبح سازکن قفس و آفتاب‌گیر
عالم تمام، خانهٔ زین اعتبار کن
یعنی قدم به هرچه‌گذاری رکاب‌گیر
خاموشیت نظر به یقین بازکردن‌ست
آیینه‌ای به ضبط نفس چون حباب‌گیر
قاصد، سوادنامهٔ عشاق نیستی‌ست
بردار مشت خاک ز راه و جواب‌گیر
بی دردی از خیانت اعمال رنگ کیست
از هر نفس‌که ناله ندارد حساب‌گیر
از نسیه فیض نقد نبرده‌ست هیچکس
بیدل تو می خور و دل زاهد کباب گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۲

ای قاصد تحقیق ز تسلیم مددگیر
هر چند رهت تا سر زانوست بلد گیر
فرصت اثر کاغذ آتش زده دارد
چشمی به خیال آب ده و عمر ابد گیر
پس از توگذشته‌ست غبار رم فرصت
زین مدّ امل آب به غربال و سبد گیر

بی مغزی از این بحر فتاده‌ست به ساحل
گیرم گهرت آینه پرداخت ز بد گیر
خلقی به غبار هوس پوچ نفس سوخت
چندی تو هم از وهم پی جان و جسد گیر
قدرت به جز اخلاق ز مردان نپسندد
گیرایی اگر دست دهد ترک حسد گیر
گرتربیت خلق بد و نیک ضروری است
چون زر سر بیمغز خران زیر لگد گیر
ناموس غنا درگروکسوت فقرست
گر آب رخ آینه خواهی به نمد گیر
کارت به خود افتاده، چه دنیا و چه عقبا
هرگاه قبول خودی اینها همه رد گیر
جز ذات احد نیست، چه تشبیه و چه تنزیه
خواهی صنم ایجاد کن و خواه صمد گیر
بیدل غم آوارگی دیر و حرم چند
آن راه که دور از بر خویش است بلد گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۳

در عشق زپرواز نفس آینه برگیر
هرچند رهت قطع شود باز ز سر گیر
تا کی چو گهر در گره قطره فسردن
توفان شو و آفاق به یک دیدهٔ تر گیر
در ملک شهادت دیت است آنچه بیابند
ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
خودداری و اندیشهٔ دیدار خیالست
دل را به تپش آب کن و آینه برگیر
تا چند زبان گرم کند مجلس لافت
ای شعله دمی با نفس سوخته برگیر
آیینهٔ اسرار دو عالم دل جمعست
سر وقت گریبان کن و دریا به گهر گیر
حیرت خبر از زشتی آفاق ندارد
آیینه شو و هرچه بود عیب هنر گیر
پروانهٔ دیدار، نفس سوختگانند
من رفته‌ام از خویش ز آیینه خبر گیر
بر باد دهد تا کی ات این هرزه نگاهی
خود را دمی از بستن مژگان ته پر گیر
بیدل نفسی چند چو مزدور حبابت
از بار نفس چاره محال است به سر گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۴

دل بیضهٔ طاووس خیال است به برگیر
یعنی نفسی چند توهم درته پرگیر
این صبح امیدی‌که طرب مایهٔ هستی‌ست
بادی به قفس فرض‌کن آهی به جگرگیر
اقبال به آتش همه یاس است ندامت
گرتاج به فرق تونهد دست به سرگیر
در محفل هستی منشین محو اقامت
خمیازه بهار است نفس، جام سحرگیر
آسودگی دهرکمینگاه تپشهاست
هر سنگ که بینی پرپرواز شررگیر
رنگ دو جهان ریخته‌اند از تپش دل
بر هرچه زنی دست همان موج گهر گیر
مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
ای شمع زآتش پر پروانه به زرگیر
امید به‌کوی تو همین خاک‌نشین است
گوهر سر مویم ره صحرای دگرگیر
حرفی ننوشتم‌که دلی خون نشد آنجا
از نامهٔ من در پر طاووس خبر گیر
بیحاصلی است آنچه ز اسباب جنون نیست
دستی که نیابی به گریبان به کمرگیر
بیدل به ره عشق ز منزل اثری نیست
تا آبله‌ای گر برسی مفت سفر گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۵

زین بحر بیکران کم هر اعتبار گیر
موج گهر شو و سر خود در کنار گیر
الفت‌پرست کنج دلی، اضطراب چیست
رخت نفس در آینه‌داری قرار گیر
مردان به احتیاط به امن آرمیده‌اند
چندان‌که گرد خویش برآیی حصارگیر
دانا ستم کمینی خِفّت نمی‌کشد
برخاستن ز صحبت دونان وقار گیر
وصل هوس کرای تمنا نمی‌کند
این بوالفضول ترک ره انتظارگیر
نقش خیال پردهٔ اعیان نهفته نیست
راز نهان آینه‌ها آشکار گیر
نتوان نگاشت سر خط عبرت به هر مدار
برخیز دوده‌ای ز چراغ مزارگیر

این است اگر فسون هوس بعد مرگ هم
بار نفس چو صبح به دوش غبار گیر
تا خاک گشتن آب ز گوهر نمی‌رود
ای شرم کوش دامن دل استوار گیر
هرچند کار چشم نمی‌آید از زبان
ای لب تو احولی‌کن و نامش دوبارگیر
مشتی غبار خود ز خیالش به باد ده
طاووس شو فضای جهان در بهار گیر
دل چون امام سبحه اگر بفشرد قدم
بیدل ه یک پیاده ره صد سوارگیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۶

هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر
پرواز پرگشاست، تو چاک قفس مگیر
تسلیم باش، با غم خیر و شرت چکار
خود را به کار عشق فضول و هوس مگیر
لذت پرست مایدهٔ فضل بودن است
سلوی و من از آیهٔ سیر و عدس مگیر
بی‌انتظار در حق نعمت ستم مکن
یعنی تمتع از ثمر زودرس مگیر
تمکین خرام قافلهٔ اعتبار باش
دل برهوا منه پی صورت جرس مگیر
ترسم به خود ز ننگ گرفتن فرو روی
زنهار از طمع چو نگین نام‌کس مگیر
در پلهٔ ترازوی انصاف میل نیست
ای نوبهار عدل کم خار و خس مگیر
آیینه پایمال تغافل، قیامت است
تمثال از حضور تو داریم پس مگیر
عنقا هزار رنگ پرافشان قدرت است
گر محرمی کلاغ به بال مگس مگیر
بیدل به این کدورت اگر ساز زندگیست
آیینه گر شوی سر راه نفس مگیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۷

همنشین با من ز تشویش هوسها کین مگیر
خوابم از سر می‌برد نام پر بالین مگیر
کاروان صبح و سامان توقف خفته است
بار بر دوش دل از ضبط نفس سنگین مگیر
مشت خاکت از فسردن بر زمین جا تنگ کرد

ای گران‌جان اینقدرها دامن تمکین مگیر
حیف می‌آید به فکر یاد من دل بستنت
این خیال مبتذل را قابل تضمین مگیر
بر گشاد چشم موقوف است تسخیر جهان
طول و عرض دهر بیش از یک مژه تخمین مگیر
دستگاه عالم اسباب وحشت‌پرور است
زین بلندیهای دامن جز غبار چین مگیر
پرفشان رنگی به دست اختیارت داده‌اند
صید اگر خواهی به جز پرواز از این شاهین مگیر
عالمی پا در رکاب وهم عبرت خانه‌ای است
ای بهار آگهی رنگ از حنای زین مگیر
ای بسا خاکی که از برداشتن بر باد رفت
دست معذوری اگر گیری به این آیین مگیر
بی‌تکلف تابع اطوار خودبینان مباش
آینه هرچند دل باشد، مبین، مگزین، مگیر
از نفاق دوستان بیدل اگر رنجت رسد
تا توانی ترک صحبتها گرفتن،کین مگیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۸

به عجز کوش و تک و تاز دیگر آسان گیر
به رنگ آبله چندی زمین به دندان گیر
به سربلندی اقبال اعتبار مناز
چو شمع تا ته پا عالم گریبان گیر
به دست طاقت اگر اختیار گیرا نیست
عصا ز کف مفکن دست ناتوانان گیر
به عالم کرم آداب جود بسیار است
وضوکن از عرق آنگاه نام احسان‌گیر
شکست دل ز بنای امید خلق نرفت
عمارتی که به این رونق است ویران گیر
برون نقش قدم، گردی از تسلی نیست
سراغ مقصد تسلیم خاکساران گیر
به عرض شیشهٔ افلاک و نقش پردهٔ خاک
قدت دمی که خم آورد طاق نسیان گیر
کمینگران طلب بوی یار در نظرند
رفیق منتظران باش و راه کنعان گیر
دلیل مقصد اگر رفت و آمد نفس است
ز فرق تا قدم خود کف پشیمان گیر
به دستگاه دل جمع هیچ صحرا نیست
چو جیب غنچه به یک چین هزار دامان گیر
نگاه وارت اگر ذوق عافیت باشد
وطن میانهٔ دیوارهای مژگان گیر

حضور غیبت یاران یقین نشد بیدل
جز اینقدر که لگد افکنند و دندان گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۹

مژگان گشا جهان ته بال نگاه گیر
صیدت به زیر پاست ز شاهین کلاه گیر
بال هما ز شش جهتم سایه‌افکن است
اقبال گو کلاغ به بخت سیاه گیر
ای غرهٔ تمیز وبال جهان تویی
آیینه بشکن و همه را بیگناه گیر
آغوش بیخودی خط پرگار راحت است
رنگ به گردش آمده‌ای را پناه گیر
با دل چه الفت است نفس را در این مقام
منزل نشسته باش، تو برخیز و راه‌گیر
آخر تو از حباب تنک‌مایه‌تر، نه‌ای
خود را دمی عرق کن و بر روی راه گیر
آه از بلند ربختن شمع هستی‌ات
چندان که سر فراخته‌ای عمق چاه گیر
آن‌سوی عالم‌اند و به پیشت نشسته‌اند
در خانه‌های چشم سراغ نگاه گیر
ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم
ما را به سایهٔ مژه‌های گیاه گیر
آیینهٔ تامل موج گهر حیاست
گر نظم ما به سکته زنی عذرخواه گیر
بیدل شباب رفته به عبرت مقابل است
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۱۰

درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر
ای فضول مکتب رنگ این ورق‌گردانده‌گیر
آنقدرها نیست بار الفت این کاروان
دامنت‌گرد نفس دارد چو صبح افشانده‌گیر
جزکف بی‌مغز از این دریا نمی‌آید برون
ای‌گهر مشتاق، دیگی از هوس جوشانده‌گیر
رنگ پروازت چو شمع آغوش پیداکرده‌ست
با وداع خویش این‌کر و فر از خود رانده‌گیر
ای جنون چندین غبارکر و فر دادی به باد
خاک بنیاد مرا هم یک دو دم شورانده‌گیر
خلقی از رسوایی هستی نظر پوشید و رفت

بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر
دامن خاکست آخر مقصد سعی غبار
گر همه فکرت فلک‌تازست بر جا مانده‌گیر
در نگینها اعتبار نام جز پرواز نیست
نقش خود هرجا نشاندی همچنان بنشانده گیر
بی‌تامل هرچه‌گویی نیست شایان اثر
تیغ حکمی گر ببازی اندکی خوابانده گیر
ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز
قدرتی گر هست دست بیدل وامانده گیر

ردیف "ز"



غزل شمارهٔ ۱۷۱۱

به کنج زانوی تسلیم طرح امن انداز
در آب آینه، موجیست بی‌نشیب و فراز
به پردهٔ تو ز ساز عدم نوایی هست
که هر نفس زدنت سرمه می‌دهد آواز
در این هوسکده جهدی که بی‌نشان گردی
بس است آینه‌ات را همین قدر پرداز
گذشت فرصت و دل وانشد کسی چه‌کند
گشاد عقدهٔ بی‌رشته‌گسسته است دراز
غبار ما چو سحر سینه‌چاک می‌گذرد
که سر به سجده نبردیم و رفت وقت نماز
چو غنچه پرده‌در رنگ و بو خودآرایی‌ست
اگر تو گل نکنی نیست هیچ کس غماز
ز جیب و دامن خویشت اگر خبر باشد
بلند و پست‌تویی سر به هیچ جا مفراز
به ملک عشق ندارد تفاوت اقبال
کله شکستن محمود و چین زلف ایاز
فضای دشت و در آیینه خانه است ای صبح
تبسمی کن و بر صنعت بهار بناز
نسیم کوی فنا مژدهٔ چه عافیت است
که می‌رود شرر کاغذ این قدر گلباز
اگر دماغ هوس ذوق خودسری دارد
بس است چون پر رنگت شکستگی پرواز
فغان که شمع صفت زین بهار نومیدی
ندید کس گل انجام بر سر آغاز
به هرچه وانگری عالم گرفتاری است
ز دام و دانه مگو عمر زلف یار دراز
چه لمعه داشت فروغ جمال او بیدل
که هرکجا نگهی بود کرد با مژه ساز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۲

جراءت پیریم این بس که به چندین تک وتاز
قدم عجز رساندم به سر عمر دراز
کاش بیفکر سحر قطع شود فرصت شمع
وهم انجام‌گدازی‌ست به طبع آغاز
فرصت از کف ندهی تا نشوی داغ فسوس
قاصد ملک عدم نامه نمی‌آرد باز

رحمت از شوخی ابرام تقاضاست بری
آن در باز که بر روی کسی نیست فراز
نفس‌کافر نشد آگاه ز اقبال سجود
کلهٔ ناز خمی داشت به محراب نماز
بر که نالیم ز محرومی و بیباکی طبع
همه بودیم ز توفیق ادب محرم راز
شور اغراض جهان برد خموشی ز عدم
سرمه در کوه نماند از تک و تاز آواز
حسن و عشق انجمن رونق اسرار همند
بی‌نیاز است، نیاز آور و بر خویش بناز
پیش از ایجاد ز تشویش تعین رستیم
در دل بیضه شکستیم دماغ پرواز
نشئهٔ فیض رباضت نتوان سهل شمرد
ای بسا سنگ که مینا شد از اقبال گداز
فکر جمعیت دل کوتهی همّت بود
عقده تا باز نشد رشته نگردید دراز
نشدم محرم انجام رعونت بیدل
شمع هرچند به من‌گفت:که گردن مفراز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۳

از جیب هزار آینه سر بر زده‌ای باز
ای‌گل ز چه رنگ این همه ساغر زده‌ای باز
تمثال چه خون می‌چکد از آینه امروز
نیش مژه‌ای بر رگ جوهر زده‌ای باز
در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم
قفلی‌ست که بر حقهٔ گوهر زده‌ای باز
افروخته‌ای چهره ز تاب عرق شرم
در کلبهٔ ما آتش دیگر زده‌ای باز
مجروح وفا بی‌اثر زخم، شهید است
کم بود تغافل‌که تو خنجر زده‌ای باز
ای خط، ادبی‌کن، مشکن خاطر رنگش
زین شوخ زبانی به چه رو سر زده‌ای باز
با تیره‌دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه بر این در زده‌ای باز
احرام گلستان تماشای که داری
ای دیده به حیرت مژه‌ای بر زده‌ای باز
خون کرد دلت سعی فسردن، چه جنون است
خاکی و به آرایش بستر زده‌ای باز
بیدل چه خیال است در این راه نلغزی
اشکی و قدم بر مژهٔ تر زده‌ای باز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۴

جامی مگر از بزم حیا در زده‌ای باز
کاتش به دل شیشه و ساغر زده‌ای باز
آن زلف پریشان زده‌ای شانه ندانم
بر دفتر دلها ز چه مسطر زده‌ای باز
برگوشهٔ دستار تو آن لالهٔ سیراب
لخت جگر کیست که بر سر زده‌ای باز
ای ساغر تبخاله از این تشنه سلامی
خوش خیمه بر آن چشمهٔ کوثر زده‌ای باز
مخموری و مستی همه فرش است به راهت
چون چشم خود امروز چه ساغر زده‌ای باز
ابر چه بهار است‌که بر بسمل نازت
تیغ مژه با برق برابر زده‌ای باز
هشدار که پرواز غرورت نرباید
دل بیضهٔ وهم است و ته پر زده‌ای باز
برهستی موهوم مچین خجلت تحقیق
بر کشتی درویش چه لنگر زده‌ای باز
از خاک دمیدن به قبا صرفه ندارد
ای گل زگریبان که سر برزده‌ای باز
بیدل ز فروغ گهر نظم جهانتاب
دامن به چراغ مه و اختر زده‌ای باز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۵

چو شمع غره مشو چشم بر حیا انداز
سریست زحمت دوشت به زیر پا انداز
گدای درگه حاجت چه گردن افرازد
بلندی مژه هم برکف دعا انداز
اشارتی‌ست ز دی کشته‌های فردایت
که هرچه پیش توآرند بر قفا انداز
به فکر خویش فتادی و باختی آرام
تو راکه‌گفت‌که خود را در این بلا انداز؟
جهان به‌کنج فراموشی دل آسوده‌ست
تو نیز شیشه به طاق همین بنا انداز
کم از حباب نه‌ای، نازکن به ذوق فنا
سر بریده کلاهی‌ست بر هوا انداز
به نام عزت اگر دعوی کمال کنی
به خانه‌های نگین نقش بوریا انداز
شهیدحسرت آن نقش پای رنگینم
به خاک، جای‌گلم، برگی از حنا انداز

غبار می‌کند از خاک رفتگان فریاد
که سرمه‌ایم، نگاهی به سوی ما انداز
دگر فسانهٔ ما و منت که می‌شنود
بنال وگوش بر آواز آشنا انداز
به روی پردهٔ هستی‌که ننگ رسوایی‌ست
چو بیدل از عرق شرم بخیه‌ها انداز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۶

سودای تک و تاز هوسها ز سر انداز
پرواز به جایی نتوان برد پر انداز
هرجا تویی آشوب همین دود و غبار است
از خویش برآ طرح جهان دگر انداز
شوری‌که ز زیر و بم این پرده شنیدی
حرف لب‌گنگش‌کن و درگوش‌کر انداز
رسوایی عیب و هنر خلق مبندیش
ضبط مژه کن پردهٔ ناموس درانداز
صلح و جدل عالم افسرده مساوی‌ست
رو آتش یاقوت در آب‌گهر انداز
این عرصه اشارتگه ابروی هلالی‌ست
اینجا به دم تیغ برون آ سپر انداز
کمفرصتی عمر غبار نفسم را
داده‌ست ردایی که به دوش سحر انداز
گر از تو سراغ من گمگشته بپرسند
بردارکفی خاک و به چشم اثر انداز
شیرینی جان نیست گلوسوز چو شمعم
ای صبح تبسم نمکی در شکر انداز
نامحرم عبرتکدهٔ دل نتوان بود
این خانه بروب از خود و بیرون در انداز
ما خود نرسیدیم به تحقیق میانش
گر دست‌رسا هست تو هم درکمر انداز
پرسیدم از آوارگی دربه‌دری چند
گفتند مپرسید از آن خانه برانداز
بیدل ز تو تا من نتوان فرق نمودن
گر آینه خواهی به مزارم نظر انداز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۷

کی رود از خاطر آشفته‌ام سودای ناز
مو به مویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز
عرش پرواز است معنی تا زمینگیرست لفظ
اینقدر از عجز من قد می‌کشد بالای ناز
دل نه تنها از تغافل های سرشارش گداخت
حیرت آیینه هم خون است ز استغنای ناز
نیست ممکن‌گل کند زین پردهٔ عجز و غرور
عشق بی‌عرض نیاز و حسن بی‌ایمای ناز
تا به شوخی می‌زند چشمت عرق‌گل می‌کند
نیست بی‌ایجاد گوهر موج این دریای ناز
بسکه ابرام نیاز از بیخودی بردیم پیش
چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز
گرچه رنگ شوخ‌چشمی برنمی‌دارد حیا
در عرق یک سر نگه می‌پرورد سیمای ناز
در چمن، رعنایی سرو لب جویم کداخت
ازکجا افتاده است این سایهٔ بالای ناز
تا به کی باشی فضول آرزوهای غرور
در نیازآباد هستی نیست خالی جای ناز
شعلهٔ افسرده رعنایی به خاکستر نهفت
موی پیری گشت آخر پنبهٔ مینای ناز
گرتظلم دامنت گیرد به دل خون کن نفس
با تغافل توام است افتاده‌ست سر تا پای ناز
چشم کو تا از قماش حیرت آگاهش کنند
سخت بیرنگ است بیدل صورت دیبای ناز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۸

نرگسش وامی‌کند طومار استغنای ناز
یعنی از مژگان او قد می‌کشد بالای ناز
سرو او مشکل که گردد مایل آغوش من
خم شدن ها برده‌اند از گردن مینای ناز
از غبارم می‌کشد دامن، تماشا کردنی است
عاجزی های نیاز و بی‌نیازی های ناز
چشم مستش عین ناز، ابروی مشکین ناز محض
این چه توفان است یارب، ناز بر بالای ناز
بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پر است
در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز
جیب و دامان خیال ما چمن می‌پرورد
بسکه چیدیم از بهار جلوه‌ات گل های ناز

با همه الفت نگاهی بی‌تغافل نیست حسن
چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز
عالمی آیینه دارد درکمین انتظار
تاکجا بی‌پرده گردد حسن بی‌پروای ناز
سجده‌واری بار در بزم وصالم داده‌اند
هان بناز ای‌سر، که خواهی خاک شد در پای ناز
تا نفس بر خویش می‌بالد تمنا می‌تپد
هرکه دیدم بسمل است از تیغ ناپیدای ناز
بیدل امشب یاد شمعی خلوت افروز دل است
دود آهم شعله‌ای دارد به گرمی های ناز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۹

بسکه از شادابی خطت شد این‌گلزار سبز
خاک می‌گردد چو ابر از سایهٔ دیوار سبز
زبن هوا گر دانهٔ تسبیح گیرد آب و رنگ
می‌شود چون ریشه‌های تاکش آخر تار سبز
می‌نماید بی‌نسیم مقدم جان‌پرورت
سبزهٔ این باغ، چون رگ، بر تن بیمار سبز
نخل عجزم، آبیارم التفاتی بیش نیست
می‌توان‌کردن مرا از نرمی گفتار سبز
خرمی در طینت مردم به قدر غفلتست
دارد این آیینه‌ها را شوخی زنگار سبز
جزوها را تابع کیفیت کل بودنست
سنگ هم در شیشه می‌غلتد چو شدکهسار سبز
صورت خاکیم و دام اعتباری چیده‌ایم
ریشهٔ ما را دمیدن می‌کند ناچار سبز
بهرهٔ تحقیق از تقلید بردن مشکلست
خضر نتوان شد،کنی گر جامه و دستار سبز
ساز و برگ عشرت از بار تعلق رستن است
سرو را آزادگیها دارد این مقدار سبز
چون خط پرگار هستی حلقه درگوشم‌کشید
کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است
بنگ دارد هرچه می‌بینی در این گلزار سبز
عارضش‌از سایهٔ‌گیسو به خط غلتیده است
برگ گل‌کم می‌شود بیدل به زهرمار سبز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۰

هر کجا آیینهٔ ما گردد از زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد آن مقدار سبز
این چمن الفت‌پرست سایهٔ گیسوی کیست
سبزه می‌جوشد به گردن رشتهٔ زنّار سبز
برگ عیش قانعان بی‌گفتگو آماده است
شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز
گر مزاج خام ظالم پخته‌کار افتد بلاست
ورنه دارد طبع‌گل چندان که باشد خار سبز
کسوت ما هرچه باشد ناله خون‌آلوده است
طوطیان را کم شود چون بال و پر منقار سبز
از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه‌سار
موج می‌خواهد شدن در ساغر خمّار سبز
گر سحاب آرد نوید سایهٔ نخل قدش
نالهٔ بلبل دهد چون سرو از این گلزار سبز
برق حسن نو خطی در گل گرفت آیینه را
جلوه‌گر این است کشت تشنهٔ دیدار سبز
ریشهٔ گل بی‌طراوت نیست از ابر بهار
می‌کند تردستی مطرب زبان تار سبز
هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست
خار را دارد همان چون گل سر دیوار سبز
رنگ می‌بندد لب خندان به عزلت خو مکن
آب هم می‌گردد از آسودن بسیار سبز
آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۱

پوچ است سر به سر فلک بی‌مدار مغز
چون شیشه زین کدو مطلب زینهار مغز
راحت‌کند به سختی ایام نرمخو
از استخوان به خویش برآرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمی‌رود
چون پوست مشکل است دهد آشکار مغز
سرها ز بس فشردهٔ افسون وحشت است
چون نارگیل می‌کند از خودکنار مغز
نقد است انتقام شکفتن در این چمن
جوش شکوفه می‌کشد از شاخسار مغز
از بس که دیده در ره تیر تو دوختیم
چون استخوان سفید شد از انتظار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت به‌گوش من
دارم سری که کاشته در پنبه‌زار مغز
ناز سبو به سرخوشی باده می‌کشند
آتش به پوست زن که نیاید به کار مغز
عمری‌ست آسمان به هوا چرخ می‌زند
گردش نرفت از این سر بی‌اعتبار مغز
بیمعرفت به فتوی تحقیق کشتنی است
از هر سری که مغز ندارد برآر مغز
کو سر که فال عشرت سامان زند کسی
نبود حباب قابل یک قطره‌وار مغز
بیدل دماغ سوختهٔ طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تار تار مغز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۳

عمری خیال پخت سر گیر و دار مغز
زین جوز پوچ هیچ نشد آشکار مغز
در ستر حال کسوت فقری ضرورت است
پیدا کند ز پوست مگر پرده‌دار مغز
زهر است الفت از نگه چشم خشمناک
بادام تلخ را ندهد اعتبار مغز
مخموری می آفت، نقدی‌ست‌هوش دار
کز سرگرانیت نشود سنگسار مغز
سرمایهٔ طبیعت بی‌درد کینه است
نتوان ز سنگ یافت به غیر از شرار مغز
سختی کشند چرب‌سرشتان روزگار
از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز
دون‌همتی که ساخت ز معنی به لفظ پوچ
چون سگ بر استخوان نکند اختیار مغز
درخورد عرض جوهر هر چیز موقعی است
در استخوان گو چه فروشد عیار مغز
اسرار در طبیعت کم‌ظرف آفت است
از استخوان بسته برآرد دمار مغز
منعم همان ز پهلوی جا هست تازه‌رو
تاگوشت فربه است بود شیرخوار مغز
از بس به ذوق آتش عشقت گداختیم
شد استخوان ما همه تن شمع‌وار مغز
در هر سری که شور هوای تو جاکند
مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز
بیدل ز بس ضعیف مزاجیم همچو نی
از استخوان ما نشود آشکار مغز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۳

خودسری‌گرد دل تنگ نگردد هرگز
غنچه تا وانشود رنگ نگردد هرگز
سرمهٔ چشم ادب‌پرور جمعیت ماست
ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز
بی‌سخن عذر ضعیفی همه جا مقبول است
سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز
سایه خفت‌کش اندیشهٔ پامالی نیست
خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز
ترک هستی کن اگر صافی دل می‌خواهی
از نفس، آینه بیرنگ نگردد هرگز
دور وهمی‌ست‌که بر جام سپهر افتاده‌ست
بی‌تکلف سر بی‌ننگ نگردد هرگز
هرکه دارد تپشی در جگر از شعلهٔ عشق
گر همه سنگ شود دنگ نگردد هرگز
پستی طبع‌که چون آبلهٔ پا ازلی‌ست
گر تناسخ زند اورنگ نگردد هرگز
فکر روزی‌ست‌که پرمی‌کشد از مغز وقار
آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز
کلفت هر دو جهان درگره حسرت ماست
دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز
بیدل از طورکلامت همه حیرت‌زده‌ایم
در بهاری‌که تویی رنگ نگردد هرگز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۴

فتیله‌ای به دل بیخبر ز داغ افروز
علاج خانهٔ تاریک کن چراغ افروز
ز باده برق عتاب آب دادنت ستم است
که گفت چهره برافروز و بی‌دماغ افروز؟
پری‌رخان به هزار انجمن قدح زده‌اند
تو این چراغ طرب یک دو گل به باغ افروز
دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است
به سوز جاده و شمع ره سراغ افروز
امید شعلهٔ آواز بلبلان تا چند
به دود یاس دمی آشیان زاغ افروز
به غیر آبلهٔ پا دلیل راحت نیست
به این چراغ تو هم‌گوشهٔ فراغ افروز
اگر فتیلهٔ موج می‌ات به تاب رسد
هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز

دمی که صفحه به ذوق فنا زدی آتش
ره طلب به گهرهای شبچراغ افروز
فروغ بزم وفا مغتنم شمر بیدل
چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۵

خون شد دل و ز اشک اثر می‌کشد هنوز
ساز آب‌گشت و نغمهٔ تر می‌کشد هنوز
حیرت به نقش صفحهٔ امکان قلم‌کشید
مژگان خمار زیر و زبر می‌کشد هنوز
خلقی در این جنونکدهٔ وهم، چون هلال
از سرگذشته تیغ و، سپر می‌کشد هنوز
جوش غبار کم نشد از خاک رفتگان
منزل رسیده رنج سفر می‌کشد هنوز
ما را به وهم نشئهٔ تجرید داغ کرد
عریانیی‌که جامه ز بر می‌کشد هنوز
نامحرمی به وصل هم از ما نمی‌رود
حیرت قدح ز حلقهٔ در می‌کشد هنوز
فرش است دستگاه حلاوت به‌کنج فقر
نی گشته بوریا و شکر می‌کشد هنوز
نشکسته گرد رنگ ز پرواز دم مزن
عنقا ز آشیان توپر می‌کشد هنوز
ای شمع نقش پردهٔ تحقیق دیگر است
تصویرت انتظار سحر می‌کشد هنوز
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا
این گاو مرده بار دو خر می‌کشد هنوز
بیدل چه‌گنجهاکه نشد طعمهٔ زمین
قارون به خاک رفته و زر می‌کشد هنوز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۶

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بال است پروازم هنوز
بی‌تو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته‌ام
می دهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز
پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردید آب
می شمارد عشق چون آیینه غمازم هنوز
زین چمن عمری‌ست گلچین تماشای توام
دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز
زندگی وصل است اما کو سر و برگ تمیز

چول نفس صیدم به فتراک است می‌تازم هنوز
عشق حیرانم، غبارم را کجا خواهد شکست
یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز
مژده‌ای از وصل دارم خانه خالی می‌کنم
ای نفس ضبطی که من آیینه پردازم هنوز
رفته‌ام عمری‌ست زین محفل، نوای فرصتم
ساده‌لوحان رشته می‌بندند بر سازم هنوز
مرده‌ام اما همان رقص غبارم تازه است
خاک راه کیستم یا رب که می‌نازم هنوز
یک قفس قمری‌ست از شور جنون خاکسترم
چون نگه در سرمه هم می‌بالد آوازم هنوز
سوختن از شعلهٔ من خامی حسرت نبرد
دیده‌ام انجام‌کار و داغ آغازم هنوز
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن
من‌که چون‌گل از ضعیفی رنگ می‌بازم هنوز
مشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افکند
نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز
شبنم رم‌طینتم بیدل‌گر افسردم چه باک
می‌رسد بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۷

بی‌پرده است و نیست عیان راز من هنوز
از خاک می‌دمد چوگلم پیرهن هنوز
عمریست چون نفس همه جهدم ولی چه سود
یک‌گام هم نرفته‌ام از خویشتن هنوز
چون شمع خامشی‌که فروزی دوباره‌اش
می‌سوزدم سپهر به داغ‌کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست
یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز
عالم به این فروغ نظر جلوه‌گاه کیست
شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
فریاد ما به پردهٔ دل بال می‌زند
نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز
اندوه غربت آب نکرده‌ست پیکرت
گل نیست ای ستمزده، راه وطن هنوز
آسودگی چو آب گهر تهمت من است
دارد ز موج دامن رنگم شکن هنوز
مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی
جمع است رشته‌های امل در کفن هنوز
یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
آیینه می‌دمد ز سراپای من هنوز

برق تحیرم چه شد از خویش رفته‌ام
پرواز من بر آینه دارد سخن هنوز
خاکستری ز آتش من‌گل نکرده است
دل غافل است از نمک سوختن هنوز
از بی‌نصیبی من غفلت هوا مپرس
درخون تپید شوق و نگشتم چمن هنوز
بیدل غبار قافلۀ هرزه تازی‌ام
مقصد گم است و می‌روم از خویشتن هنوز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۸

خارخارت کشت و پیش حرص بیکاری هنوز
در تردد ناخنت فرسود و سر خاری هنوز
می‌شماری‌گام و راهی می‌کنی قطع از هوس
کعبه پر دور است در تسبیح و زناری هنوز
زین‌بیابان‌آنچه‌طی‌گردید جزکاهش‌که داشت
همچو شمع از خامسوزی داغ رفتاری هنوز
ریشه‌ات بگسیخت ساز اندیشۀ مضراب چند
شد نفس بی‌بال و در پرواز منقاری هنوز
صبح جزشبنم‌گلی زین باغ نومیدی نچید
گریه یکسر حاصل است وخنده می‌کاری هنوز
عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد
بیخبر در سایۀ این کهنه دیواری هنوز
جان پاکی، تاکی‌افسردن به‌کلفتگاه جسم
یوسفت در چاه مرد و برنمی‌آری هنوز
چشم‌بندی بی‌تمیزی را نمی‌باشد علاج
درکف است آیینه و محروم دیداری هنوز
غنچه تاکی در عدم بفریبد افسون گلش
سر به بادت رفته و در بند دستاری هنوز
همسری با ذره‌ات آب حیا در خاک ریخت
زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز
بر در هر سفله می‌مالی جبین احتیاج
خاک بر فرق توهم آبروداری هنوز
نیست بیدل هرکسی شایستۀ خواب عدم
از تو تا افسانه‌ای باقیست بیداری هنوز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۹

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز
چون کاغذ آتش زده غربال شرربیز
چون شمع مپرسید ز سامان بهارم
سیلاب بنای خودم از رنگ عرق‌ریز
تحقیق ز صنعتگری وهم مبراست
ازهرچه در آینه نمایند بپرهیز
مرد طلبی از دل معذور حذرکن
زآن پیش که لنگت کند از آبله بگریز
بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است
یاقوت به آتش ندهد شعلهٔ مهمیز
اخلاص، به اظهار، مکدر مپسندید
چون شکر ز دل زد به زبان شدگله‌آمیز
هر خار وگل آیینهٔ تعظیم بهار است
ای کوفتهٔ خواب گران یک مژه برخیز
از مغتنمات است تماشای دویی هم
تامحرم‌خودنیستی باآینه‌مستیز
بیگانهٔ طور دل بلبل نتوان زیست
بر شاخ گلی رو به تکلف قفس آویز
با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است
تیغی که تو داری به فسون‌ها نشود تیز
بیدل به فغان زین قفست نیست رهایی
ای خاک به خون خفته غبار دگر انگیز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۰

غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز
شه قلمرو فقری به این علم برخیز
به فیض عام ز امید قطع نتوان کرد
زبخت خفته مندیش و صبحدم برخیز
غبار دل به زمین نقش خواهدت بستن
کنون که بار سر و دوش توست کم برخیز
فرونشسته‌تر از جسم مرده است جهان
دو روز گو به جنون جوشی ورم برخیز
ز اغنیا به تواضع مباش غرهٔ امن
چو اعتماد ز دیوارهای خم برخیز
حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست
به سرنگونی جاوید چون قلم برخیز
شریک غفلت و آگاهی رفیقان باش
به خواب چون مژه‌ها با هم و به هم برخیز

غبار هرزه‌دو دشت آفتی چه بلاست
تو راکه گفت ز خاک ره عدم برخیز؟
درای قافلهٔ صبح می‌دهد آواز
که ای ستم‌زده رفتیم ما، تو هم برخیز
چو شمع سیرگریبان عصای همت تست
به خود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز
در این ستمکده نومید خفته‌ای بیدل
به آرزوی دلت می‌دهم قسم برخیز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۱

دل مصفاکن شرر در خرمن اسباب ریز
آینه صیقل زن و نقش جهان در آب ریز
در تغافل‌خانهٔ اسباب فرش مخملی است
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز
غنچه آزاد است از گلبازی تمثال رنگ
ای حیا آیینهٔ ما هم به این آداب ریز
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا
آب گرد و بر غبار خاطر احباب ریز
زان ستمگر حسرت جام نگاهی داشتم
تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز
دامنی کز کلفت آزادت کند ازکف مده
چون نوا بر در زن از هر ساز و بر مضراب ریز
فکر هستی سر به جیب انفعالت آب کرد
گردبادی جوش زن خاکی در این گرداب ریز
سجدهٔ طاق سپهرت نقش جمعیت نبست
بعد از این رنگ خمی بیرون این محراب ریز
خشک بر جا مانده‌ایم ای ابر رحمت همتی
خاکی از بنیاد ما بردار و بر سیلاب ریز
عمرها شد صورتم را می‌کشی بی‌انفعال
ای مصور در صدف خشک است رنگت آب‌ریز
نقش هستی بیدل از کلفت‌طرازان صفاست
تا تویی در هرکجایی سایهٔ مهتاب ریز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۲

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز
یعنی غبار ما به سر نام و ننگ ریز
شور شکست‌شیشه‌در این‌بزم‌قلقل است
چندی به جام وهم شراب ترنگ ریز
موقوف گریه نیست بساط بهار عجز

خونت نماند برجگر از چهره رنگ ریز
ای جستجو اگر هوس آرمیدنی‌ست
ما را بجای آبله در پای لنگ ریز
روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن
بر شیشه‌خانهٔ هوسی چند سنگ ریز
رنگ ادب نریختی از شرم آب شو
گوهر نبسته‌ای چو عرق بی‌درنگ ریز
یک دشت وحشت است چمنزار کاینات
آیینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز
ای نوبهار، بیهوده نقاش وحشتی
یک برگ گل زعالم تصویر رنگ ریز
دلهای خلق قابل تأثیر عجز نیست
پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز
عمری‌ست امتحانکدهٔ درد الفتیم
یارب دل گداختهٔ ما ز سنگ ریز
آرامگاه وحشت رنگند غنچه‌ها
خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز
مفت است اگر به وهم غنا متهم شوی
چون تار، ساز آنچه نداری ز چنگ ریز
تا وعده‌گاه خنجر نازت کشیده‌ام
خون فسرده‌ای‌که چه‌گویم چه رنگ ریز
غارت سرشتهٔ نگه کافر توایم
یاد از غبار ماکن و طرح فرنگ ریز
بیدل مآل هستی موهوم ما فناست
این قطره را همان به دهان نهنگ ریز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۳

به دل ز مقصد موهوم خار خار مریز
در امید مزن خون انتظار مریز
مبند دل به هوای جهان بیحاصاا
ز جهل، تخم تعلق به شوره‌زار مریز
به یک دو اشک، غم ماتم‌که خواهی داشت
گل چراغ فضولی به هر مزار مریز
حدیث عشق سزاوار گوش زاهد نیست
زلال آب‌گهر در دهان مار مریز
به عرض بیخردان جوهرکلام مبر
به سنگ و خشت دم تیغ آبدار مریز
به تردماغی کروفر از حیا مگذر
ز اوج ناز به پستی چو آبشار مریز
ز آفتاب قیامت اگر خبر داری
به فرق بیکلهان سایه‌کن، غبار مریز

خجالت است شکفتن به عالم اوهام
در آن چمن‌که نه‌ای رنگ این بهار مریز
خراب گردش آن چشم نشئه‌پرور باش
به ساغر دگر آب رخ خمار مریز
اگرچه جرأت اهل نیاز بی‌ادبی است
زشرم آب شو و جز به پای یار مریز
به هرچه نازکنی انفعال همت توست
غبار ناشده در چشم انتظار مریز
به هر بنا که رسد دست طاقتت بیدل
به غیر ریختن رنگ اختیار مریز

ردیف "س"



غزل شمارهٔ ۱۷۳۴

صاحب دل را نزیبد گفت‌وگو با هیچکس
محرم آیینه چون تمثال باید بی‌نفس
جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد
نخل ماتم راست اشک از میوه‌های پیشرس
در بیابانی که مابار خموشی بسته‌ایم
با نگاه چشم حیران می‌دمد شور جرس
الفت اسباب دل را جوهرآیینه شد
آب می‌گردد نهان آخر ز جوش و خار و خس
ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا
تا در این صورت توانم دست شستن از هوس
تیغ استغنای قاتل رنگی از من برنداشت
دست خون بسملم در دامن چاک است و بس
نیست‌گر پرواز سیر بیخودی هم عالمی‌ست
از شکست رنگ پیداکرده‌ام چاک قفس
خاکساری می‌رسد آخر به داد سرکشی
اضطراب موج راساحل بود فریادرس
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
هرکه باشد چون گهر در آب می‌دزدد نفس
لذت درد محبت هم تماشاکردنی‌ست
دل به‌ذوقی می‌خورد خونم‌که نتوان‌گفت بس
کاروان عمر بیدل مقصدش معلوم نیست
می‌چکد اشک و قیامت می‌کند شور جرس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۵

کاروان ما ندارد‌گردی از صوت جرس
صبح بر دوش شکست رنگ می‌بندد نفس
در ترازویی که صبر عاشقان سنجیده‌اند
کوه اگر گردد تحمل نیست همسنگ عدس
آشیان دل پناه هرزه‌گردیهای ماست
خانهٔ آیینه دارد جای آرام نفس
در ادبگاه ظهور از منت دونان منال
شعله هم‌کاه ضعیفی می‌شود محتاج خس
عافیت خواهی، در الفت سواد فقر زن
بهر صید خواب فرشی سایه می‌باشد نفس
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا عنکبوت
می‌کند صید هما در سایهٔ بال مگس

صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگرند
شعله و دود آنقدر با هم ندارد پیش و پس
چون امل جوشید از طبعت فنا آماده باش
نیست بی‌فال سفر آشفتن موی فرس
گاه کندنها صدا می‌بالد از نقش نگین
بی خروشی نیست گر سنگی خورد بر پای کس
می‌روی از خود دمی هم وضع آزادی برآ
خانه را روشن کن، آتش زن به بنیاد هوس
تا توانی صبر کن بیدل در این کلفت سرا
چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۶

نیست بی‌شور حوادث آمد و رفت نفس
کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکان را شکست رنگ می‌باشد کمال
ای ثمر گر فرصتی داری به کام خویش رس
تا توانی پاس آب روی سایل داشتن
خودفروشی های احسان به که ننمایی به کس
ای عدم آوازه قید زندگی هم عالمی‌ست
بیضه گر بشکست، چون طاووس رنگین کن قفس
مشت خونی هرزه‌گرد کوچهٔ زخم دلیم
حسرت است‌اینجا بجز عبرت چه‌می گردد عسس
دستگاه سفله‌خویان مایهٔ شور و شر است
خالی از عرض طنینی نیست پرواز مگس
چون به آگاهی رسیدی گفت و گوها محو کن
نیست منزل جز بیابان مرگی شور جرس
بی‌غباری نیست هرجا مشت خاکی دیده‌ایم
شد یقین کز بعد مردن هم نمی‌میرد هوس
چون حبابم بیدل از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آیینه را لازم بود پاس نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۷

از لب خامش زبان واماندهٔ کام است و بس
بال از پرواز چون ماند آشیان دام است و بس
مرکز تسخیر دل جز دیده نتوان یافتن
گوش‌مینا حلقه‌ای گر دارد آن جام است وبس
تا نفس باقی‌ست نتوان بست بال احتیاج
این غناهایی‌که ما داریم ابرام است و بس
از نشان کعبهٔ مقصود آگه نیستم

اینقدر دانم که هستی‌ساز احرام است و بس
وادی امکان ندارد دستگاه وحشتم
هر طرف جولان کند نظاره یک گام است و بس
بسته است از موی چینی صورتم نقاش صنع
صبح ایجادم همان گل کردن شام است و بس
دستگاه ما و من چون صبح برباد فناست
صحن این کاشانه‌ها یکسر لب بام است و بس
کاش از خجلت شرارم برنمی‌آمد ز سنگ
سوختم از شرم آغازی که انجام است و بس
برپر عنقا تو هر رنگی‌که می‌خواهی ببند
صورت آیینهٔ هستی همین نام است و بس
بیش از این نتوان به افسون محبت زیستن
داغم از اندیشهٔ وصلی که پیغام است و بس
پختگی دیگ سخن را باز می‌دارد ز جوش
تا خموشی نیست بیدل مدعا خام است و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۸

ذوق شهرتها دلیل فطرت خام است و بس
صورت نقش نگین خمیازهٔ نام است و بس
نوحه‌کن بر خویش اگر مغلوب چشم افتاد دل
آفتاب آنجاکه زبر خاک شد شام است وبس
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال
آنچه تحسین دیده‌ای زین قوم دشنام است و بس
حق‌شناسی کو، مروت کو، ادب کو، شرم کو
جهد اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده‌اند
گردش چشمی‌که هوش می‌برد جام است و بس
هرچه می‌بینی بساط آرای عرض حیرت است
این گلستان سربه‌سر یک نخل بادام است و بس
هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق
جوهر حیرانی آیینه اوهام است و بس
در ره عشقت که تدبیر آفت بیطاقتی‌ست
هر کجا واماندگی گل کرد آرام است و بس
بال آهی می‌کشد اشکی که می‌ریزیم ما
شبنم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس
از تعلق آنقدر خشت بنای کلفتی
اندکی از خود برآ، عالم سر بام است و بس
چون سیاهی رفت از مو، فکر خودرایی خطاست
جامه هرگه شسته‌گردد باب احرام است و بس
فطرت بیدل همان آیینهٔ معجزنماست
هر سخن کز خامه‌اش می‌جوشد الهام است وبس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۹

چشم وا کن ششجهت یارست و بس
هر چه خواهی دید، دیدارست و بس
سبحه بر زنار وهمی بسته‌اند
این‌گره گر واشود تارست و بس
گر بلند و پست نفروشد تمیز
از زمین تا چرخ هموارست و بس
هر نفس صد رنگ بر دل می‌خلد
زندگانی نیش آزارست و بس
چند باید روز بازار هوس
چینی‌ات را مو شب تارست و بس
باغ امکان نیست آگاهی ثمر
جهل تا دانش جنون کارست و بس
مبحث سود و زیان در خانه نیست
شور این سودا به بازارست و بس
کاری از تدبیر نتوان پیش برد
هر که در کار است، بیکارست و بس
دود نتوان بست بر دوش شرار
چون ز خود رستی نفس بارست و بس
جهل ما بیدل به آگاهی نساخت
نو ربر ظلمت شب تارست و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۰

زندگی محروم تکرارست و بس
چون شرر این جلوه یک بارست و بس
از عدم جویید صبح ای عاقلان
عالمی اینجا شب تارست و بس
از ضعیفی بر رخ تصویر ما
رنگ اگر گل می‌کند بارست و بس
غفلت ما پردهٔ بیگانگی‌ست
محرمان را غیر هم بارست و بس
کیست تا فهمد زبان عجز ما
ناله اینجا نبض بیمارست و بس
نیست آفاق از دل سنگین تهی
هرکجا رفتیم کهسارست و بس
از شکست شیشهٔ دلها مپرس
ششجهت یک نیشتر زارست و بس
در تحیر لذت دیدار کو
دیدهٔ آیینه بیدارست و بس

اختلاط خلق نبود بی‌گزند
بزم صحبت حلقهٔ مارست و بس
چون حباب از شیخی زاهد مپرس
این سر بی‌مغز دستارست و بس
ای سرت چون شعله پر باد غرور
اینکه گردن می‌کشی، دارست و بس
بیدل از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ، دیوارست و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۱

خودسر ز عافیت به تکلف برید و بس
آهی که قد کشید به دل خط کشید و بس
راه تلاش دیر و حرم طی نمی‌شود
باید به طوف آبلهٔ پا رسید و بس
جمعی که در بهشت فراغ آرمیده‌اند
طی کرده‌اند جادهٔ دشت امید و بس
دل با همه شهود ز تحقیق پی نبرد
آیینه آنچه دید همین عکس دید و بس
ناز سجود قبلهٔ توفیق می‌کشیم
زین گردنی که تا سر زانو خمید و بس
محمل‌کشان عجز، فلکتاز قدرتند
تا آفتاب سایه به پهلو دوید و بس
عیش بهار عشق ز پهلوی عجز نیست
در باغ نیز، شمع گل از خویش چید و بس
ما را درین ستمکده تدبیر عافیت
ارشاد بسمل است که باید تپید و بس
هیهات راه مقصد ما وانموده‌اند
بر جاده‌ای که هیچ نگردد پدید و بس
خواندیم بی‌تمیز رقمهای خیر و شر
از نامه‌ای که بود سراسر سفید و بس
رفع تظلم دم پیری چه ممکن است
هرجا رسید صبح گریبان درید و بس
بیدل پیام وصل به حرمان رساندنی‌است
موسی برون پرده ندیدن شنید و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۲

غم نه‌تنها بر دلم نالید و بس
عیش هم بر فرصتم خندید و بس
گر طواف کعبهٔ درد آرزوست

می‌توان گرد دلم گردید و بس
چون گلم زین باغ عبرت داده‌اند
آنقدر دامن که باید چید و بس
جاده چون طی شد حضور منزل است
رشته می‌باید به پا پیچید و بس
علم دانش یک قلم هیچ است و پوچ
اینقدر می‌بایدت فهمید و بس
صحبت دل با نفس معکوس بود
سبحه اینجا رشته گردانید و بس
دل حرم تا دیر در خون می‌تپید
خانه راه خانه می‌پرسید و بس
چون شرر در راه کس گردی نبود
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس
بر بهار عیش می‌نازد غنا
بیخبرکاین‌گل قناعت چید و بس
بیقرارم داشت درد احتیاج
ناله‌ای کردم که کس نشنید و بس
منزل مقصود پرسیدم ز اشک
گفت باید یک مژه لغزید و بس
بیدل اسباب جهان چیزی نبود
زندگی خواب پریشان دید و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۳

بی‌پردگی کسوت هستی ز حیا پرس
این جامه حریر است ز عریانی ما پرس
آه است سراغ نم اشکی که نداریم
چون گم شود آیینهٔ شبنم ز هوا پرس
اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست
چون سبحه ز هر عضو من این نکته جدا پرس
از مجمل هر چیز عیان است مفصل
کیفیت ابرام هم از دست دعا پرس
مستقبل امید دو عالم همه ماضی است
این مسئله بر هرکه رسی رو به قفا پرس
عالم همه آوارهٔ پرواز خیال است
سرمنزل این قافله از بانگ درا پرس
جز تجربهٔ سنگ محک عیب و هنر نیست
رمز کرم و خسّت مردم ز گدا پرس
ای همت دونان سبب حاصل کامت
تدبیر گشاد گره از ناخن ما پرس
واماندگی از شش جهت آغوش گشوده‌ست
راهی که به جایی نرسد از همه جا پرس

در گرد تک و پوی سلف ناله جنون داشت
دل گفت سراغ همه بی‌صوت و صدا پرس
بیدل به هوس طالب عنقا نتوان شد
تا گم شدن از خویش ره خانهٔ ما پرس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۴

پر تیره‌روزم از من بی پا و سر مپرس
خاکم به باد تا ندهی از سحر مپرس
در دل برون دل چو نفس بال می‌زنم
آوارگی گل وطن است از سفر مپرس
صبح آن زمان که عرض نفس داد شبنم است
پروازم آب می‌شود از بال و پر مپرس
هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال
تعبیر خوابت اینکه شنیدی دگر مپرس
گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار
دریا ز سرگذشت رموز گهر مپرس
ما بیخودان ز معنی خود سخت غافلیم
هرچند سنگ آینه است از شرر مپرس
فرسود چاره‌ای که طرف شد به رنج دهر
با صندل از معاملهٔ دردسر مپرس
هرکس درین بساط سراغ خودست و بس
نارفته در سواد عدم زان کمر مپرس
دل را به فهم معنی آن جلوه بار نیست
ناز پری ز کارگه شیشه‌گر مپرس
ثبت است رمز عشق به سطر زبان لال
مضمون نامه اینکه ز قاصد خبر مپرس
بیدل نگفتنی است حدیث جهان رنگ
صد بار بیش گفتم از این بیشتر مپرس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۵

دل قیامت می کند از طبع ناشادم مپرس
بیستون یک ناله می‌گردد ز فرهادم مپرس
نام هم مفت است، عنقا بشنو و خاموش باش
صد عدم از هستی آن سویم ز ایجادم مپرس
محفل‌آرای حضورم خلوت نسیان اوست
گو فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس
پهلوی‌خودمی‌خورم چون شمع‌و ازخود می‌روم
رهنورد وادی تسلیمم از زادم مپرس
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست

خواب امنی دارم از عجز خدادادم مپرس
تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است
شمع بزم یأسم از اشک شررزادم مپرس
همچو طاووسم به چندین رنگ محو جلوه‌ای
نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس
کس در این محفل زبان‌دان چراغ‌کشته نیست
از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس
آب در آیینه بیدل حرف زنگار است و بس
سیل اگر گردی سراغ کلفت‌آبادم مپرس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۶

غفلت آهنگم ز ساز حیرت ایجادم مپرس
پنبه تا گوشت نیفشارد ز فریادم مپرس
مدعای عجزم از وضع خموشی روشن است
لب‌گشودن می‌دهد چون ناله بر بادم مپرس
جوهر تعمیر پروازست سر تا پای شمع
رنگ بر هم چیده‌ام از خشت بنیادم مپرس
حسن پنهان نیست اما عشق راحت دشمن است
خانهٔ شیرین‌کجا باشد ز فرهادم مپرس
الفت آیینهٔ دل نیز تسخیرم نکرد
چون نفس پر وحشی‌ام از طبع آزادم مپرس
کرده‌ام یک عمر سیر گلشن‌آباد جنون
ناله می‌دانم دگر از سرو و شمشادم مپرس
هیچ فردوسی به رنگ‌آمیزی امید نیست
سر به پایی می‌کشم از کلک بهزادم مپرس
معنی‌گل کردن موج از تظلم بسته‌اند
زندگی افسانه‌ها دارد ز بیدادم مپرس
مشت خاکم، عشق، نادانسته صیدم‌کرده است
ای حیا آبم مکن از ننگ صیادم مپرس
هرکجا لفظی‌ست بیدل معنیی گل کرده است
دیگر از کیفیت ارواح و اجسادم مپرس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۷

جز ستم بر دل ناکام نکرده‌ست نفس
خون شد آیینه و آرام نکرده‌ست نفس
یک نگین‌وار در این کوه چه سنگ و چه عقیق
نتوان یافت که بدنام نکرده‌ست نفس
زندگی سیر بهارست چه پست و چه بلند
این هوا وقف لب بام نکرده‌ست نفس

زین قدر هستی مینا شکن وهم حباب
باده‌ای نیست که در جام نکرده‌ست نفس
فرصت چیدن و واچیدن خلق اینهمه نیست
کار ما بی‌خبران خام نکرده‌ست نفس
تابع ضبط عنان نیست جنون‌تازی شوق
تا می از شیشه گران وام نکرده‌ست نفس
رفت آیینه و هنگامهٔ زنگار بجاست
صبح ما را چقدر شام نکرده‌ست نفس
غیر فرصت که در این بزم نوای عنقاست
مژده‌ای نیست که پیغام نکرده‌ست نفس
که شود غیر عدم ضامن جمعیت ما
خویش را نیز به خود رام نکرده‌ست نفس
معنی اینجا همه لفظ است، مضامین همه خط
آن چه عنقاست که در دام نکرده‌ست نفس
هر دو عالم به غبار در دل یافته‌اند
بیدل اینجا عبث ابرام نکرده‌ست نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۸

در این بساط هوس پیش از اعتبار نفس
همان به دوش هوا بسته گیر بار نفس
صفای آینه در رنگ وهم باخته‌ایم
به زیر سایهٔ کوهیم از غبار نفس
به هیچ وضع نبردیم صرفهٔ هستی
چو صبح ضبط خود آید مگر به کار نفس
به رنگ شمع سحرفرصتی نمی‌خواهد
خزان عشرت و رنگینی بهار نفس
در این چمن اثر اشک شبنم آینه است
که آب شد سحر از شرم گیرودار نفس
غرور هستی ما را گر انتقامی هست
بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس
شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش
فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس.
به ساز انجمن هستی آتش افتاده ست
چو نبض تب‌زده مشکل بود قرار نفس
دل است آینه‌دار غبار ما و منت
وگرنه عرض نهانی‌ست آشکار نفس
هزار صبح در این باغ بار حسرت بست
گشاده‌گیر تو هم یک دو دم کنار نفس
همان به ذوق تماشاست زندگانی من
به زنگ چشم نگاهم بس است تار نفس
ز ضعف تنگدلیها چو غنچهٔ تصویر

نشسته‌ام به سر راه انتظار نفس
شکست جام حبابم غریب حوصله داشت
محیط می‌کشم امروز از خمار نفس
به عالمی‌که من از دست زندگی داغم
نگردد آتش افسرده هم دچار نفس
بهار عمر ندارد گلی دگر بیدل
نچید هیچکس اینجا به غیر خار نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۹

گره چو غنچه نباید زدن به تار نفس
فکندنی است ز سر چون حباب بار نفس
زمانه صد سحر از هر کنار می‌خندد
به ضبط کار تو و وضع استوار نفس
خوش آن زمان که شوی در غبار کسوت عجز
چو شعله بر رگ گردن بلند بار نفس
اشاره‌ایست به اهل یقین ز چشم حباب
که دیده وانشود تا بود غبار نفس
به سوی خویش کشد صید را خموشی دام
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
ز موج بحر مجویید جهد خودداری
چه ممکن است درآمد شد اختیار نفس
متن چو صبح در انکار هستی ای موهوم
گرفته است جهان را هوا سوار نفس
در این محیط که هر قطره صد جنون تپش است
شناخت موج گهر قیمت وقار نفس
شب فراق توام زندگی چه امکان است
مگر چو شمع کند سعی اشک، کار نفس
به چاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست
متاب رشتهٔ وهم امل به تار نفس
فلک به ساغر خمیازه سرخوشم دارد
چو صبح می‌کشم از زندگی خمار نفس
تأملی نکشیده‌ست دامنت ورنه
برون هر دو جهانی به یک فشار نفس
فروغ دل طلبی خامشی گزین بیدل
که شمع صرفه ندارد به رهگذار نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۰

تب و تاب بیهُده تا کجا به گشاد بال و پر از نفس
سر رشته وقف گره کنم دلی آورم به بر از نفس

به هزار کوچه شتافتم، چه ترانه‌ها که نیافتم
رگی از اثر نشکافتم که رسد به نیشتر از نفس
غم زندگی به کجا برم، ستم هوس به که بشمرم
چو حباب هرزه نشسته‌ام به فشار چشم تر از نفس
سر و کار فطرت منفعل، به خیال می‌کندم خجل
که چرا عیار گداز دل نگرفت شیشه‌گر از نفس
ز جنون فرصت پرفشان نزدودم آینهٔ وفا
چو شرار داغم از آتشی که نگشت صرفه‌بر از نفس
تک و تاز عرصهٔ بی‌نشان، به خیال می‌بردم کشان
به هوا اگر ندهد عنان به کجا رسد سحر از نفس
به غبار عالم وهم و ظن، نرسیده‌ای که کنی وطن
عبث انتظار عدم مده به شتاب پیشتر از نفس
به دو دم تعلق آب و گل، مشو از حضور عدم خجل
که نشاط خانهٔ آینه، نبرد غم سفر از نفس
ز ترانهٔ نی نوحه‌گر به خروش هرزه گمان مبر
همه را به عالم بی‌اثر، اثری‌ست در نظر از نفس
کلف تصور زندگی، مفکن به گردن آگهی
چقدر سیه شود آینه که به ما دهد خبر از نفس
مگشا چو بیدل بیخبر، در هر ترانهٔ بی‌اثر
بفشار لب به هم آنقدر که هوا رود به در از نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۱

ای دلت صیاد راز، از لب مده بیرون نفس
کز خموشی رشته می‌بندد به صد مضمون نفس
با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن
حیرتم در دل مگر آیینه دزدد چون نفس
چشم مخمور تو هر جا سرخوش دور حیاست
نشئه خون کرده‌ست در رنگ می گلگون نفس
طبع دانا را خموشی به که گوهر در محیط
از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
تا ز خودداری برون آیی طریق درد گیر
چون رسد در کوچهٔ نی می‌شود محزون نفس
ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت
موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس
لاف عزت تا کجا بر باد اقبالت دهد
ای سحر زین بیش نتوان برد بر گردون نفس
جز به زیر خاک آواز کرم نتوان شنید
اغنیا از بسکه دزدیدند چون قارون نفس
زندگی پر وحشی است ای بیخبر هشیار باش
بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس
دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی

از خیال خانهٔ آیینه بگذر چون نفس
درد انشا می‌کند کسب کمال عاجزان
مصرع آهی‌ست بیدل گر شود موزون نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۲

بی‌تأمل در دم پیری مده بیرون نفس
از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس
جسم خاکی دستگاه معنی پرواز توست
راست کن چندی درین خم همچو افلاطون نفس
گر نیاید باورت از حیرت آیینه پرس
صبح ما را نیست شام ناامیدی چون نفس
ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش
چون گهر دزدیدنی دارد در این جیحون نفس
گردبادست اینکه دارد جلوه در دشت جنون
یا ز تنگی می‌تپد در سینهٔ مجنون نفس؟
بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم
غنچه‌وارم برنمی‌آید ز موج خون نفس
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند
آنچه می‌زد بال عشرت می‌زند اکنون نفس
شعله‌ای دارد چراغ زندگی کز وحشتش
در درون دل تمنا می‌تپد بیرون نفس
فیضها می‌باید از حرف بزرگان گل کند
صبح روشن می‌شود تا می‌زند گردون نفس
خامشی دارد به ذوق عافیت تقلید مرگ
تا به کی بندد کسی بیدل به این مضمون نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۳

صبح است و دارد آن‌گل در سر هوای نرگس
از چشم ما بریزید آبی به پای نرگس
ابر و بهار اقبال امروز سایهٔ کیست
گل‌کرد تاج برسر بال همای نرگس
آب وگل تعین این دلکشی ندارد
رنگ شکستهٔ کیست طرف بنای نرگس
هم چشم نوبهارم خوابم چه احتمال است
دارد غنودن اما تا غنچه‌های نرگس
بی‌انتظار نتوان از وصل‌کام دل برد
گل می‌رسد درین باغ یکسر قفای نرگس
حیرت برون این باغ راهی نمی‌گشاید
هرچند رسته باشد چشم از عصای نرگس

ما را به‌این دو دم عیش با چتر گل چه‌کار است
همسایهٔ خزانیم زیر لوای نرگس
اقبال اوج گردون گر می‌گشود کاری
میل زمین نمی‌کرد دست دعای نرگس
تقلید چند باید در جلوه‌گاه تحقیق
پامال نور شمع است رنگ لقای نرگس
مضمون پیش پا نیز آسان نمی‌توان خواند
صد صفر و یک الف بود عبرت‌فزای نرگس
چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت
ای‌کاش داغ می‌رست زین باغ جای نرگس
بیدل ز چشم مردم دور است حق‌شناسی
کوری است خرمن اینجا چون دستهای نرگس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۴

چند نشینی به کلفت دل مأیوس
همچو دویدن به طبع آبله محبوس
ای نفس از دل برآر رخت توهم
خانهٔ آیینه نیست عالم ناموس
ریخت ندامت به دامنم دل پر خون
آبله‌ای بود حاصل کف افسوس
سرکشی از طینتم گمان نتوان برد
نقش قدم کس ندید جز به زمین‌بوس
دامن شب تا به کی بود کفن صبح
به که برآیی ز گرد کلفت ناموس
ناله در اشک زد ز عجز رسایی
آب شد این شعله از ترقی معکوس
صد چمن امید لیک داغ فسردن
نامهٔ رنگم که بست بر پر طاووس؟
آتش دیر از هوای عشق بلند است
گبر نفس غرهٔ دمیدن ناقوس
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت
جلوه عرق کرد گشت آینه محبوس
بیدل، اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مأیوس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۵

گر شود از خواب من خیال تو محبوس
حسرت بالین من برد پر طاووس
ساز حجابی نداشت محفل هستی

سوخت دل شمع ما به حسرت فانوس
دل نفسی بیش نیست مرکز الفت
چند نشیند نفس در آینه محبوس
دامن بیحاصلی غبار ندارد
رنگ حنا تهمتیست بر کف افسوس
تا نکشد فطرت انفعال تریها
شبنم ما را هواست پردهٔ ناموس
سر ز گریبان مکش که ریخته گردون
شمع در این انجمن ز دیدهٔ جاسوس
منکر قدرت مشو که جغد ندارد
جز به سر گنج پا ز طینت منحوس
گل به کف و در غم بهار فسردن
مزد تخیل پر است جلوهٔ محسوس
گوشت اگر نیست نغمه‌سنج مخالف
صوت موذن بس است نالهٔ ناقوس
ریشه دوانده‌ست در بهار جنونم
پیچش هر گردباد تا پر طاووس
بیدل از این مزرع آنچه در نظر آمد
دانه امل بود و آسیا کف افسوس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۶

نفس ثبات ندارد به شست کار نویس
شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس
جریدهٔ رقم اعتبارها خاک است
تو هم خطی به سر لوح این مزار نویس
زمان وصل به صبح قیامت افتاده‌ست
سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
سوار مطلب عشاق دقتی دارد
برای خاطر ما اندکی غبار نویس
شقی که گل کند از خامه بی صریری نیست
برات ناله تو هم بر دل فگار نویس
خط جنون سبقان مسطری نمی‌خواهد
چو نغمه هرچه نویسی برون تار نویس
شگون یمن ندارد برات عشرت دهر
زبان خامه سیاه است گو بهار نویس
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا
قلم به خون زن و بیتی به یادگار نویس
ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی
خط جبین کن و بر خاک راه یار نویس
بیاض دیدهٔ یعقوب اشارتی دارد
که سیر ما کن و تفسیر نقره‌کار نویس

به نامه‌ای که در او نام عشق ثبت کنند
به جای هر الف انگشت زینهار نویس
ز خود تهی شدن آغوش بی‌نشانی اوست
چو صفر اگر ز میان رفته‌ای‌کنار نویس
به مشق حسرت ازآن جلوه قانعم بیدل
بر او سفیدی مکتوب انتظار نویس

ردیف "ش"



غزل شمارهٔ ۱۷۵۷

شخص معدومی، به پیش وهم خود موجود باش
ای شرار سنگ ازآن عالم‌که نتوان بود باش
رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست
صفحهٔ آیینه‌ای داری خیال اندود باش
سالی و ماهی نمی‌خواهد رم برق نفس
در خیالت مدت موهوم گو معدود باش
در زیانگاه تعین نیست حسن عافیت
گر توانی خاک شد آیینهٔ مقصود باش
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست
ای امل جولاه فطرت محو تار و پود باش
پردهٔ ساز خداوندیست وضع بندگی
گر سجودآموز خود گردیده‌ای مسجود باش
مال و جاهت شد مکرر بعد ازین دل جمع‌کن
یک دو روز ای بیخبرگو حرص ناخشنود باش
سنگ هم بی‌انتقامی نیست در میزان عدل
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش
هر چه از خود می‌دهی بر باد بی‌ایثار نیست
خاک اگر گردی همان برآستان جود باش
شکوهٔ درد رسایی را نمی‌باشد علاج
گرهمه صد رنگ سوزی چون نفس بی‌دود باش
خانهٔ آیینه بیدل نیست بر تمثال تنگ
بر در دل حلقه زن گو شش جهت مسدود باش



غزل شمارهٔ ۱۷۵۸

من نمی‌گویم زیان کن یا به فکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش
در طلب تشنیع کوتاهی مکش از هیچکس
شعله هم گر بال بی آبی گشاید دود باش
زیب هستی چیست غیر از شور عشق و ساز حسن
نکهت گل گر نه‌ای دود دماغ عود باش
از خموشی گر بچینی دستگاه عافیت
گفتگو هم عالمی دارد نفس فرسود باش
راحتی‌گر هست در آغوش سعی بیخودیست
یک قلم لغزش چو مژگانهای خواب‌آلود باش
مومیایی هم شکستن خالی از تعمیر نیست
ای زیانت هیچ بهر دردمندی سود باش

خاک آدم، آتش ابلیس دارد درکمین
از تعین هم برآیی حاسد و محسود باش
چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن
حسن بی‌پروا خوشست آیینه‌گو مر دود باش
زینهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست
گر همه داغست هر جا شعله آب آسود باش
نقد حیرتخانهٔ هستی صدایی بیش نیست
ای عدم نامی به دست آورده‌ای موجود باش
بر مقیمان سرای عاریت بیدل مپیچ
چون تو اینجا نیستی گوهر که خواهد بود باش



غزل شمارهٔ ۱۷۵۹

دل به‌کام تست چندی خرمی اظهار باش
ساغری داری شکست رنگ را معمار باش
فیضها دارد سخن بر معنی باریک پیچ
گر دل آسوده خواهی عقدهٔ این نار باش
بر چه از وصلش به یکرنگی نیامیزد دلت
گر همه جان باشد از اندیشه‌اش بیزار باش
تا حضور چشم و مژگان یابی از هر خار وگل
چون نگه درهرکجا پا می‌نهی هموار باش
هیچکس تهمت نشان داغ بی‌نفعی مباد
چتر شاهی‌گر نباشی سایهٔ دیوار باش
ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید
سودن دستی نبازی جهدکن درکار باش
نقش پای رفتگان مخمور می‌آید به چشم
یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش
مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست
ناله از خود می‌رود، گو ششجهت کهسار باش
بر تسلسل ختم شد دور غرور سبحه‌ات
یک دو ساغر محو عشرتخانهٔ خمّار باش
هرزه تازی تا به‌کی گامی به‌گرد خویش گرد
جهد بر مشق تو خطی می‌کشد پرگار باش
هر قدر مژگان‌گشایی جلوه در آغوش تست
ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش
عاقبت بیدل ز چشم خویش باید رفتنت
ذره هم کم نیست، تا باشی همین مقدار باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۰

گر نه‌ای عین تماشا حیرت سرشار باش
سر به سر دلدار یا آیینهٔ دلدار باش
با هجوم عیش شو چون نغمهٔ ذوق وصال
یا سراپا درد دل چون نالهٔ بیمار باش
بال و پر فرسودهٔ دام فلک نتوان شدن
گر همه مرکز شوی بیرون این پرگار باش
چند باید بود پیشاهنگ تحریک نفس
ساز موهومی که ما داریم گویی تار باش
صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی
ناله هر جا گل کند کوته‌تر از منقار باش
گر همه بویی ز افسون حسد دارد دلت
بر دم عقرب نشین یا بر دهان مار باش
آگهی آیینه دار احتیاط افتاده است
چشم اگر گردیده باشی اندکی بیدار باش
بسمل ما را پر وامانده سیر عالمیست
عرصهٔ کون و مکان گو یک تپیدن‌وار باش
داغ هم رنگینیی دارد که در گلزار نیست
گر نه‌ای طاووس باری رخت آتشکار باش
سیر چشمی ذره از مهر قناعت بودن‌ست
پیش مردم اندکی، در چشم خود بسیار باش
غنچه‌ات از بیخودی فال شکفتن می‌زند
ای ز سر غافل، برو بیمغزی دستار باش
تا به کی باشد دل از خجلت شماران نفس
سبحه بیکار است چندی گرم استغفار باش
بی‌نیازیهای عشق آخر به هیچت می‌خرد
جنس موهومی دو روزی بر سر بازار باش
یک قدم راهست بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده‌ای هشیار باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۱

چو ابر و بحر ز لاف سخا پشیمان باش
کرم کن و عرق انفعال احسان باش
بساط این چمن آیینه‌داری ادب است
چو شبنم آب شو اما به چشم حیران باش
حضور آبلهٔ پا اگر به دست افتد
قدم بر افسر شاهی گذار و سلطان باش
زخون خود چو حنا رنگ تحفه پردازد
گل وسیلهٔ پابوس خوش خرامان باش

چه لازم است کشی رنج انتظاریها
جگر چو صبح به چاکی ده و گلستان باش
ز مشرب خط و خال بتان مشو غافل
به حسن معنی کفر آبروی ایمان باش
هوا پرستی جمعیت از فسرده دلی است
چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش
کجاست وسعت دیگر سواد امکان را
چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش
ز فکر عقدهٔ دل چون گهر مشو غافل
دمی که ناخن موجت نماند دندان باش
دلیل مطلب عشاق بودن آسان نیست
به نامه‌ای که ندارد سواد عنوان باش
به ساز حادثه هم نغمه بودن آرام است
اگر زمانه قیامت کند تو توفان باش
به جز فنا نمک ساز زندگانی نیست
تمام شیفتهٔ اینی و اندکی آن باش
در این چمن همه عاجز نگاه دیداریم
تو نیز یک دونگه در قطار مژگان باش
چه ننگ دلق و چه فخر کلاه غفلت توست
به هر لباس که باشی ز خویش عریان باش
دلیل وحدت از افسون کثرتی بیدل
همین قدر که به جسم آشنا شدی جان باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۳

هوس وداع بهار خیال امکان باش
چو رنگ رفته به‌باغ دگر گل‌افشان باش
کناره‌جویی ازین بحر عافیت دارد
وداع مجلسیان‌کن ز دور گردان باش
گرفتم اینکه به جایی نمی‌رسد کوشش
چو شوق ننگ فسردن مکش پر افشان باش
بقدر بی‌سر و پاپی‌ست اوج همتها
به باد ده کف خاک خود و سلیمان باش
نظاره‌ها همه صرف خیال خودبینی است
به‌دهر دیدهٔ بیناکجاست عریان باش
اگر گدا ز دلی نیست دیده‌ای بفشار
محیط اگر نتوان بود ابر نیسان باش
سراسر چمن دهر نرگسستان است
تو نیز آینه‌ای بر تراش و حیران باش
به دام حرص چو گشتی اسیر رفتن نیست
به رنگ موج زگردابها گریزان باش
مگیر این همه چون گردباد دامن دشت

بقدرآنکه سر از خودکشی‌گریبان باش
شرار کاغذم از دور می‌زند چشمک
که یک نفس به‌خود آتش زن و چراغان باش
جنون متاع دکان خیال نتوان بود
به‌هر چه از هوست واخرند ارزان باش
دربن زمانه ز علم و هنرکه می‌پرسد
دو خرگواه کمالت بس است انسان باش
خبر ز لذت پهلوی چرب خویشت نیست
شبی چو شمع دربن قحطخانه مهمان باش
چو شانه‌ات همه‌گر صد زبان بود بیدل
ز مو شکافی زلف سخن پشیمان باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۳

تاکی افسردن دمی از فکر خود وارسته باش
سر برون‌آر ازگریبان معنی برجسته باش
گر نداری جرات از خانمان بر هم زدن
همچو می‌خون در جگر زین شیشهٔ بشکسته باش
تا بفهمی ربط استعداد هستی و عدم
زین دو مصرع دور مگذر اندکی پیوسته باش
روزی اینجا در خور آدم دهن آماده است
محرم منقار ساز آن نهال پسته باش
عزم صادق می‌رهاند چون تنت از بند طبع
شاید از پستی برون آیی کمر می بسته باش
دخل بیجایت ز درد اهل معنی غافل است
ناخنی تا هست دور از سینه‌های خسته باش
چند باشی از فراموشان ایام وصال
رنگهای رفته یادت می‌دهم گلدسته باش
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی
تا به لب آمد نفس خون‌گشت وگفت: آهسته باش
از اقامت شرم دارد بیدل استعداد شمع
هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۴

خواه در معمورهٔ جان خواه در وبرانه باش
با هزاران در پس دیوار خود چون شانه باش
چشم منت جز به نور عشق نتوان آب داد
صیقل آیینه‌ای خاکستر پروانه باش
دعوی قدرت رها کن هیچ کارت بسته نیست
ای سراپایت کلید فتح بی‌دندانه باش

دشت سودا گرد آثارش سلامتخانه است
در پناه سایهٔ مو چون سر دیوانه باش
کاروان عمریست از پاس قدم پا می‌خورد
پیرو محمل‌کشان لغزش مستانه باش
بیوفایی صورت رنگ بهار زندگی‌ست
آشنای خویش شو یعنی ز خود بیگانه باش
مستی سرگشتگان شوق ناهنجار نیست
شعلهٔ جواله شو سر بر خط پیمانه باش
تا تأمل می‌گماری رفته‌اند این حاضران
چشم بر محفل گشا و گوش بر افسانه باش
عالمی مست خیال نرگس مخمور اوست
گر تو هم زین نشئه بویی برده‌ای میخانه باش
بیدل اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
پای تا سر ریشه‌ای بی‌احتیاط دانه باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۵

جوانی سوخت پیری چند بنشاند به مهتابش
نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آبش
هوای کعبهٔ تحقیق داری ساز تسلیمی
سجود بسمل اینجا در خم بال است محرابش
به جرأت بر میا، سامان جمعیت غنیمت‌دان
بنای اشک غیر از لغزش پا نیست سیلابش
چو آتش، جاه دنیا، بد مژه خواباندنی دارد
حذر از استر مخمل، لباس ابره سنجابش
طریق خلق داری، سنگ بر ساز درشتی زن
نهال رأفت از وضع ملایم می‌دهد آبش
بساط بی‌نیازی بایدت از دور بوسیدن
ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش
درین محفل چو شمع آورده‌ام غفلت کمین چشمی
که تا مژگان در آتش خفته است و می‌برد خوابش
ره تحقیق از سیر گریبان طی نمی‌گردد
ندارد پیچش طومار دریا سعی گردابش
به یاد شرمگین چشمی قدح می‌زد خیال من
عرق تا جبهه خوابانید آخر در می نابش
اگر این برق دارد آتش رخسار او بیدل
نیابی در پس دیوار هیچ آیینه سیمابش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۶

آیین خود آرایی از روز الست استش
دل تحفه مبر آن جا کایینه به دست استش
نخجیر فنا غیر از تسلیم چه اندیشد
در رنگ تو پردازد تیری که به دست استش
توفان کشاکشها وضع نفس است اینجا
ما ماهی آن بحریم کاین صورت شست استش
هرگه نسق هستی موصوف نفس باشد
در بند چه بند استش در بست چه بست استش
موضوع خیالات است آرایش این محفل
چون آینه عنقایی نی بود و نه هست استش
برکوس و دهل نتوان بنیاد سلامت چید
دنیا گله‌ای دارد کاین شور شکست استش
هر چند زمینگیری‌ست جز نعل درآتش نیست
مانند سپند اینجا هر آبله جست استش
سر در قدم اشکم کاین شیشه به سنگ افکن
بی‌منت خودداری لغزیدن مست استش
بیمایگی فقرم تهمت‌کش هستی ماند
کم سایگی دیوار برگردن پست استش
چون نقش نگین بیدل پا درگل آفاتیم
هر چند بنای ما سنگ است شکست استش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۷

من وآن فتنه بالایی‌که عالم زیر دست استش
اگر چرخ است خاک استش وگر طوباست پست استش
به اوضاع جنون زان زلف بی‌پروا نی‌ام غافل
که در تسخیر دل هر مو دو عالم بند وبست استش
چو آتش دامن او هرکه‌گیرد رنگ اوگیرد
به این افسون اثرها در خیال خود پرست استش
خدنگ او ز دل نگذشت با آن برق جولانی
چه صنعت در زه ایمای حکم‌اندازد شست استش
نه‌تنها باده از بوس لب او جام می‌گیرد
حنا هم زان‌کف پای نگارین‌گل به دست استش
شکفتن با مزاج‌کلفت انجامم نمی‌سازد
چو آن چینی‌کز ابروی تغافل رنگ بست استش
به‌کانون خیال آن شعلهٔ موهومی انجامم
که در خاکستر امید دم صبح الست استش
بنای رنگ اگر نقشش به طاق آسمان بندی
شکست استش شکست استش شکست استش شکست استش

به رنگ شعله‌ای کاسودنش خاکستر انگیزد
ز خود بر خاستنهای غبارم در نشست استش
پر طاووس یعنی گرد ناز اندوده‌ای دارم
که در هر ذره رنگ چشمکی زان چشم مست استش
روم از خویش تا بالد شکوه جلوه‌اش بیدل
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکست استش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۸

ز ساز قافله ما که ما و من جرس استش
بجز غبار عدم نیست آنچه پیش وپس استش
کسی چه فیض برد از بهار عشرت امکان
که چون سحر همه پرواز رنگ در قفس استش
ز کسب فضل حیاکن کزین دوروزه تخیل
کمال اگر همه عشق است خفت هوس استش
ز مال غیرتعب چیست اغنیای جهان را
محیط در خور امواج وقف دیده خس استش
مراد دهر به تشویش انتظار نیرزد
میی که جام تو دارد خمار پیشرس استش
دمی‌که عرض تحمل دهد اسیر محبت
مقابل دو جهان یکدل دو نیم بس استش
مرو به زحمت عقبا مدو به خفت دنیا
هوس سگی‌ست که اینهاگسستن مرس استش
چو شمع چند توان زیست داغدار تعین
حذر ز ساز حیاتی‌که سوختن نفس استش
درتن هوسکده بیدل چه ممکنست قناعت
به مور اگر نگری حسرت پر مگس استش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۹

به لوح جسم‌که یکسر نفس خطوط حک استش
دل انتخاب نمودم به نقطه‌ای‌که شک استش
به آرمیدگی طبع بیدماغ بنازم
که بوی یوسف اگر پیرهن درّد خسک استش
در آن مکان‌که غبارم به یادکوی تو بالد
سماک با همه رفعت فروتر از سمک استش
از این بساط گرفتم عیار فطرت یاران
سری که شد تهی از مغز گردش فلک استش
به ابر و رعد خروشم حقی است‌کاین مژه ی تر
اگر به ناله نباشد به گریه مشترک استش
به تیغ کینه صف عجز ما به هم نتوان زد

که همچو موج زگردن شکستگی کمک استش
نگاه بهره ز روشندلی نبرد وگرنه
سیاهی دو جهان از چراغ مردمک استش
به حرمت رمضان کوش اگر ز اهل یقینی
همین مه است که آدم طبیعت ملک استش
چنین‌که خلق به نور عیان معامله دارد
حساب جوهر خورشید و چشم شب‌پرک استش
ز خوان دهر مکن آرزوی لذت دیگر
همانقدرکه به زخم دلی رسد نمک استش
اگر به فقرکنند امتحان همت بیدل
سواد سایهٔ دیوار نیستی محک استش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۰

این صبح که جولانها بر چرخ برین هستش
دامن شکن همت گردد دو سه چین هستش
پر هرزه درا مگذار زین قافلهٔ آفات
شور نفسی دارد صد صور طنین هستش
طبعی که کمالاتش جز کسب دلایل نیست
بی‌شبهه مکن باور گر حرف یقین هستش
از خیره‌سر دولت اخلاق نیاید راست
آشوب چپ اندازی تا نقش نگین هستش
ادبار هم از اقبال کم نیست در این میدان
بر مرد تلاش حیز غالب ز سرین هستش
از وضع زمینگری گو خواجه به تمکین کوش
دم جز به تکلف نیست رخشی که به زین هستش
هر فتنه که می‌زاید از حاملهٔ ایام
غافل نشوی زنهار صد فعل چنین هستش
هرکس به ره تحقیق دعوی قدم دارد
دوری ز در مقصد بسیار قرین هستش
آن چشم‌که انسان را سرمایهٔ بینایی‌ست
از هر دو جهان بیش است گر آینه بین هستش
بر نشو و نما چشمی بگشا و مژه بربند
هر گل که تو می‌کاری آیینه زمین هستش
از روز و شب گردون بیدل چه غم و شادی
خوش باش که مهر و کین گر هست همین هستش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۱

چو تمثالی که بی‌آیینه معدوم است بنیادش
فراموش خودم چندان که گویی رفتم از یادش
نفس هر چند گرد ناله بر دل بار می‌گردد
جهان تنگ است بر صیدی که دامت گیرد آزادش
گرفتار شکست دل ندارد تاب نالیدن
ز موی چینی افکنده است طرح دام صیادش
سفیدیهای مو کرد آگهم از عمر بیحاصل
ز جوی شیر واشد لغزش رفتار فرهادش
ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی‌بندد
فلک آخر ز روز و شب دو مو شد کلک بهزادش
جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی
برون آشیان در بیضه پرورده‌ست فولادش
سخن بی‌پرده کم گو از زبان خلق ایمن زی
چراغ زیر دامن نیست چندان زحمت بادش
به تصویر سحر ماند غبار ناتوان من
که نتواند نفس گردن کشید از جیب ایجادش
گذشتن از خط ساغر به مخموران ستم دارد
مگردان گرد سر صیدی که باید کرد آزادش
حیا از سرنوشتم نقطهٔ بی‌نم نمی‌خواهد
عرق تاکی نمایم خشک، تر دست است استادش
دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد
مگر این نقطه گردد صفر تا روشن شود صادش
چه شور افکند شیرین در دماغ کوهکن یارب
که خاک بیستون شد سرمه و ننشست فریادش
نه هجران دانم و نی وصل بیدل اینقدر دانم
که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۲

فریاد جهان سوخت نفس سعی کمندش
تا سرمه رسانید به مژگان بلندش
از حیرت راه طلبش انجم و افلاک
گم کرد صدا قافلهٔ زنگله بندش
ننمود سحر نیز درین معرض ناموس
بیش از دو نفس رشته به صد چاک پرندش
هر گرد که برخاست ازین دشت پری بود
یارب به چه رفتار جنون کرد سمندش
صد مصر شکر آب شد از شرم حلاوت
پیش دو لب او که مکرر شده قندش

کو تحفهٔ دیگر که بیرزد به قبولی
دل پیشکشی بود که در خاک فکندش
جز در چمن شرم جمالش نتوان دید
ای آیینه‌سازان عرق افتاد پسندش
تسلیم به غارتکدهٔ یأس ندارد
جز سجده که ترسم ز جبینم ببرندش
چون من ز دل خاک کمربسته جهانی
تا زور چه همت‌گسلد اینهمه بندش
تشویش دل کس نتوان سهل شمردن
زان شیشه حذر کن که به راهت شکنندش
دل فتنهٔ شورافکن هنگامهٔ هستی است
نُه مجمر گردون و یک آواز سپندش
بیدل به که گویم غم بیداد محبت
این تیر نه آهی‌ست که از دل شکنندش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۳

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبودش
تبسم همچو زخم صبح می‌سازد نمکسودش
توان از حیرتم جام دو عالم نشئه پیمودن
نگاهی سوده‌ام امشب به لبهای می‌آلودش
ز موج خط وقار شعلهٔ حسنش تماشا کن
که تمکین می‌چکد همچون رگ یاقوت از دودش
نکردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق
عبث چون کعبتین نرد افکندی ز کف زودش
گر آهنگ پر فشانی کند پروانهٔ بزمت
چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش
جهانی در تلاش آبرو ناکام می‌میرد
نمی‌داند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش
تو خواهی بوی‌گل، خواهی شرار سنگ باش اینجا
ز خود رفتن رهی داردکه نتوان‌کرد مسدودش
ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را
کز آغوش قبول خوبش هم دور است مردودش
ز سر تا پای من در حسرت دیدار می‌کاهد
به آن ذوقی‌که بر آیینهٔ دل باید افزودش
مپرس از دستگاه نیستی سرمایهٔ هستی
عدم بی‌پرده شد تا اینقدرکردند موجودش
سیاهی‌کی ز دست زرشماران می‌رود بیدل
به هر جا آتش افروزی اثر می‌ماند از دودش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۴

متاع هستیی دارم مپرس از بود و نابودش
به صد آتش قیامت می‌کنی گر واکشی دودش
به فهم مدعای حسرت دل سخت حیرانم
نمی‌دانم چه می‌گوید زبان عجز فرسودش
شبستان سیه‌بختی ندارد حاجت شمعی
بس است از رنگ من آرایش فرش زر اندودش
به تقلید سرشکم، ابر شوخی می‌کند اما
ز بس کم مایگی آخر فشاری می‌دهد جودش
سلامت آرزو داری برو ترک سلامت کن
به ساحل موج این دریا شکستن می‌برد زودش
نپنداری ز جام قرب زاهد نشئه‌ای دارد
دلیل دوری است اینها که در یاد است معبودش
خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم
به صد آیینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش
به زلفت شانه دستی می‌زند اما نمی‌داند
کز افشاندن نگردد پاک دامان دل آلودش
درین محفل رموز هیچکس پنهان نمی‌ماند
سیاهی خوردن هر شمع روشن می‌کند دودش
به هر بیحاصلی بیدل زیانکاران الفت را
بضاعت دست افسوسست گر بر هم توان سودش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۵

در آن کشورکه پیشانی‌گشاید حسن جاوبدش
گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدش
ز خویشم می‌برد جایی‌که می‌گردم بهار آنجا
نگاه ساغر ایمای گل بادام تمهیدش
به‌گلزاری‌که الفت دسته بند موی مجنونست
هوا هر چند بالد نگذرد از سایهٔ بیدش
اشارات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی
خرد هرجا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدش
ز بس اسرار پیدایی دقیق افتاده است اینجا
نظر واکرد برکیفیت خویش آنکه پوشیدش
گر این یأس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد
مه نو خم شود چندان‌که از دوش اوفتد عیدش
به چندین جام نتوان جز همان یک نشئه پیمودن
تو هم پیمانه‌ای داری که پرکرده‌ست جمشیدش
جنون مضرابی ناموس الفت نغمه‌ها دارد
شکست از هر چه باشد می‌زند بر سایه امیدش

چه مقدار آگهی بر خویش چیند قطره از دریا
خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش
نپردازی به فکر نغمهٔ تحقیق من بیدل
که چرخ اینجا خمیدن می‌کشد با چنگ ناهیدش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۶

بزم امکان بسکه عام افتاده دور ساغرش
هرکه را سرمایهٔ رنگی‌ست می‌گردد سرش
مغز آسایش چسان بندد سر فرماندهی
کز خیال سایهٔ بالی‌ست بالین پرش
بی‌حضور وصل جانان چیست فردوس برین
بی‌شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش
جان فدای معجز ساقی که پیش از می کشی
نشئه در سر می‌دود چون مو ز خط ساغرش
چون مه نو نقش چینی از جبینم گل کند
سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش
حسرت عاشق چه پردازد به سیر کاینات
شسته است این نقشها را یک قلم چشم ترش
داغ حرمان شعله‌ای دارم که در پرواز شوق
ظلم بر بیطاقتی کردند از خاکسترش
بسکه عاشق سرگران افتاده است از بار دل
موج اگر گردد نگیرد آب دریا بر سرش
رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن
جای پهلو ناله می‌غلتد به روی بسترش
دولت تیز جفاکیشان بدان بی‌غیرتی
واعظ است آن شعله‌کز خاشاک باشد منبرش
خواجه از چرب آخوریها همعنان فربهی است
می‌رود جایی که می‌گردد هیولی پیکرش
چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلت است
لغزش مژگان مینا انفعال مسطرش
گریه دارد عشق بر حال اسیران وفا
خس به چشم دام می‌افتد ز صید لاغرش
نیست بیدل را به غیر از خاک راه بیکسی
آنکه گاهی ازکرم دستی گذارد بر سرش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۷

بسکه افتاده است بی‌نم خون صید لاغرش
می‌خورد آب از صفای خود زبان خنجرش
آنکه چون‌گل زخم ما را در نمک خواباند و رفت
چون سحر شور تبسم می‌چکد از پیکرش
بعد مردن هم مریض عشق بی‌فریاد نیست
گرد می‌نالد همان گر خاک گردد بسترش
بحر نیرنگی که عالم شوخی امواج اوست
می‌دهد عشق از حباب من سراغ گوهرش
من ز جرأت بی‌نصیبم لیک دارد بیخودی
گردش رنگی که می‌گرداندم گرد سرش
تا نفس باقی‌ست دل را از تپیدن چاره نیست
طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش
کوس وحدت می‌زند دل گر پریشان نیست وهم
شاه اینجا می‌شود تنها به جمع لشکرش
باید از شرم فضولی آب‌گردد همتت
میهمان عالمی آنگه غم گاو و خرش
عافیت دل را تنک سرمایه دارد چون حباب
از شکستنها مگر لبریزگردد ساغرش
پر بلند است آستان بی‌نیازیهای عشق
آن سوی این هفت منظر حلقه‌ای دارد درش
از سراغ مطلبم بگذرکه مانند سپند
ناله‌ای گم کرده‌ام، می‌جویم از خاکسترش
بس که از درد محبت بیدل ما گشت زار
همچو مژگان می‌خلد در دیده جسم لاغرش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۸

خط مشکین شد وبال غنچهٔ جان پرورش
گشت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش
گر به این شوخی کند عکس تو سیر آینه
می‌تپد برخود به رنگ موج دریا جوهرش
هرکه را از نغمهٔ ساز سلامت آگهی‌ست
نیست جز ضبط نفس دربزم دل خنیاگرش
نسخهٔ دل عالمی دارد که گر وا می‌رسی
هست صحرای قیامت صفحه‌ای از دفترش
گردباد بیخودی پیمای دشت الفتیم
کاسمان هم می‌کند گردیدنی گرد سرش
ناله‌ام عمریست طوف لب نفهمیده ست چیست
وای بیماری‌که غیراز دل نباشد بسترش

سعی آرامم حریف وحشت سرشار نیست
خواب من چون غنچه برمی‌آرد از بالین پرش
طفل خویی گر زند لاف‌کمال آهسته باش
می‌کند چون اشک آخر خودنماییها ترش
بی‌فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن
آتش ما شعله می‌بارد پس از خاکسترش
احتیاجت نیست جز ایجاد عیب دوستان
مطلبی سرکن به پیش هرکه می‌خواهی‌کرش
کبریایی ازکمین عجز ما گل‌کردنی ست
سایه هم خورشید می‌یابد زمان دیگرش
تیغ خونخوارست بیدل جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته‌ای نتوان‌گذشتن از سرش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۹

به ساز نیستی بسته‌ست شور ما و من بارش
بهارت بلبلی دارد که شکل لاست منقارش
خجالت با دماغ بید مجنون بر نمی‌آید
جهانی زحمت خم می‌کشد از دوش بی‌بارش
ز آشوب غبار دهر یکسر سنگ می‌بارد
تو ضبط شیشهٔ خودکن، پری خیز است کهسارش
زحرف پوچ نتوان جز به بیمغزی علم گشتن
سر منصور باید پنبه بندد بر سر دارش
کمند حب جاه از خلق واگشتن نمی‌خواهد
سلیمانی سری دارد که زنار است دستارش
صفا هم دام پا لغزی‌ست از عبرت مباش ایمن
به سر غلتاند گوهر را غرور طبع هموارش
به میدانی‌که رخش عزم همت می‌کند جولان
حیا از هر دو عالم می‌کشد دست عنان‌دارش
جفا با طینت مسرور عاشق بر نمی‌آید
مگراز درد محرومی زپا بیرون خلد خارش
به رفع کلفت غفلت غبار خود زپا بنشان
شکست سایه دارد هر چه می‌افتد ز دیوارش
خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد
که می‌داند چه‌ها دیدند مشتاقان دیدارش
مجاز پوچ ما را از حقیقت باز می‌دارد
به سیر نرگسستان غافلیم از چشم بیمارش
کبابم کرد اندوه جدایی هر چه را دیدم
کسی یارب در این محفل نیفتد با نگه کارش
به تعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد
طناب وسع همت پرگره بسته است معمارش
در این غفلتسرا بی عبرت آگاهی نمی‌باشد

مژه تا پا نزد بر چشم ننمودند بیدارش
چو تصویر هلال آخر به خجلت خاک شد بیدل
ز ننگ ناتمامی بر نیامد خط پرگارش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۰

بهار صنع چو دیدیم در سر و کارش
به رنگ رفته نوشتم برات‌گلزارش
به آسمان مژهٔ من فرو نمی‌آید
بلند ساختهٔ حیرتی‌ست دیوارش
رهایی ازکف صیاد عشق ممکن نیست
کمند جای نفس می‌کشدگرفتارش
به خاک خفتهٔ دام تواضع خلقم
چو سجده‌ای‌که فتد راه در جبین زارش
به وضع خلق برآیا ز دهرگوشه‌گزین
گهر سری‌ست‌که دریا نمی‌کشد بارش
ز شیخ مغز حقیقت مجوکه همچو حباب
سری ندارد اگر واکنند دستارش
ندارد آن همه تعلیم هوش غفلت عام
به راه خفته به پا می‌کنند بیدارش
چو شمع بلبل ا:ن باغ بسکه عجز نماست
شکستن پر رنگ است سعی منقارش
خرام یار ز عمر ابد نشان دارد
در آب خضر نشسته‌ست‌گرد رفتارش
ادب ز شرم نگه آب می‌شود ورنه
شنیده‌ایم که بی‌پرده است دیدارش
ره جنونکدهٔ دل گرفته‌ای بیدل
به پا چو آبله نتوان نمود هموارش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۱

چه لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش
به روی دل که نفس نیز می‌کند کارش
به حیرتم که چه مضمون در آستین دارد
نگاه عجز سرشکی است مهر طومارش
چمن به فیض بیابان ناامیدی نیست
که از شکستن دل آب می‌خورد خارش
محیط فیض قناعت‌که موجش استغناست
چو آب آینه سرچشمه نیست در کارش
ندارد آن همه تخمین عرصهٔ امکان
ببند چشم و بپیما فضای مقدارش

بساط خامش هستی ستیزه آهنگم
مگر رسد به نوای گسستن تارش
کباب همت آن رهروم که در طلبت
چو اشک آبله دارد عنان رفتارش
ز ناله بلبلم آسوده است و می‌ترسم
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش
ز جلوهٔ تو جهان کاروان آینه است
به هر چه می‌نگرم حیرتی است در بارش
غرور عشق تنزه بساط خودرایی‌ست
دماغ کس نخرد گلفروش بازارش
فریب عشرت طوبی که می‌خورد بیدل
به رنگ سایه سر ما و پای دیوارش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۳

صبح از چه خرابات جنون‌کرد بهارش
کافاق به خمیازه گرفته‌ست خمارش
شام اینهمه سامان کدورت زکجا یافت
کز زنگ نشد پاک کف آینه‌دارش
گردون به تمنای چه گل می‌رود از خویش
عمریست که بر گردش رنگست مدارش
دریا به حضور چه جمالست مقابل
کز خانهٔ آیینه گرو برد کنارش
صحرا به رم ناز چه محمل نظر افکند
کاندیشه پریخانه شد از رقص غبارش
کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هر سنگ
در دل مژه خواباند چراغان شرارش
ابر از چه تلاش این همه سامان عرق داشت
کایینه چکید از نمد خورده فشارش
برق ازچه طرف رخش به مهمیز طلب داد
کز عرض برون برد لب خنده سوارش
گلشن ز چه عیش اینقدر اندوخت شکفتن
کافتاد سر و کار به دلهای فکارش
بلبل ز چه ساز انجمن‌آرای طرب بود
کز یک نی منقار ستودند هزارش
طاووس به پرواز چه گلزار پر افشاند
کز خلد چکید آرزوی نقش و نگارش
شبنم به چه حیرت قدم افسرد که چون اشک
یک آبله گردید به هرگام دچارش
موج گهر آشوب چه توفان خبرش کرد
کز ضبط سر و زانوی عجز است حصارش
آیینه زتکلیف چه مشرب زده ساغر

کز هر چه رسد پیش نه فخرست و نه عارش
دل رمز چه سحر است که در دیدهٔ تحقیق
حسن است و نیفتاد به هیچ آینه کارش
عمر از چه شتاب اینهمه آشفتگی انگیخت
کاتش به نفس در زد و بگرفت شمارش
بیدل ز چه مکتب سبق آگهی آموخت
کاینها به شق خامه گرفته‌ست قرارش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۳

مکش دردسر شهرت میفکن بر نگین زورش
برای نام اگر جان می‌کنی مگذار در گورش
تلاش منصب عزت ندارد حاصلی دیگر
همین رنج خمیدن می‌کند بر دوش مزدورش
خیالات دماغ جاه تا محشر جنون دارد
بپرس از موی چینی تا چه در سر داشت فغفورش
محالست این که کام تشنهٔ دیدار تر گردد
ز موسی جمع‌کن دل آتش افتاده‌ست در طورش
به ذوق امتحان ملک سلیمان گر زنی بر هم
نیابی سرمه‌واری تا کشی در دیدهٔ مورش
همه زین قاف حیرت صید عنقا می‌کنیم اما
هنوز از بی‌نیازی بیضه نشکسته‌ست عصفورش
به عبرت عمرها سیر خرابات هوس کردم
جنون می‌خندد از خمیازه بر مستان مغرورش
به اظهار یقین رنج تکلف می‌کشد زاهد
ازین غافل که انگشت شهادت می‌کند کورش
سراغ‌گرد تحقیقی نمی‌باشد درین وادی
سیاهی می‌کند خورشید هم من دیدم از دورش
نمی‌دانم چه ساغر دارد این دوران خودرایی
که در هر سر خمستان دگر می‌جوشد از شورش
گزند ذاتی از بنیاد ظالم‌کم نمی‌گردد
به موم از پردهٔ زنبور نتوان برد ناسورش
به این شوری‌که مجنون خیال ما به سر دارد
مبادا صبح محشر با نفس سازند محشورش
به یاد صبح پیری‌کم‌کم از خود بایدم رفتن
ز آه سرد محمل بسته‌ام بر بوی‌کافورش
فلک هنگامهٔ تمثال زشتیهای ما دارد
ز خودبینی است‌گر آیینهٔ ما نیست منظورش
اناالعشقی است سیر آهنگ تارتردماغیها
تو خواهی نغمهٔ فرعون‌گیر و خواه منصورش
دگر مژگان‌گشودی منکر اعمی مشو بیدل
که معنی‌هاست روشن چون نقط از چشم بی‌نورش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۴

چنین تا کی تپد در انتظار زخم نخجیرش
درآغوش کمان بر دل قیامت می‌کند تیرش
مگر آن جلوه دریابد زبان حیرت ما را
که چون آیینه بی‌حرف است صافیهای تقریرش
اگر این است برق خانه سوز شعلهٔ حسنت
جهانی می‌توان آتش زدن از رنگ تصویرش
مصور جلوه نتواند دهد نقش میانت را
گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش
سیه‌روزی که یاد طره‌ات آوازه‌اش دارد
به صد خورشید نتوان شد حریف منع شبگیرش
به این نیرنگ اگر حسن بتان آیینه پردازد
برهمن دارد ایمانی که شرم آید ز تکفیرش
به سعی جان‌کنیها کوهکن آوازه‌ای دارد
به غوغا می‌فروشد هرکه باشد آب در شیرش
در این دشت جنون الفت‌گرفتاری نمی‌باشد
که آزادی پر افشان نیست از آواز زنجیرش
نفس می‌بست بر عمر ابد ساز حباب من
به یک بست وگشاد چشم آخر شد بم و زیرش
دل جمع آرزو داری بساط گفتگو طی کن
که‌گوهر بر شکست موج موقوف است تعمیرش
به صحرایی که صیادش‌کمند زلف او باشد
اگر معنی شود جستن ندارد گرد نخجیرش
به صد طاقت نکردم راست بیدل قامت آهی
جوانی‌ها اگر این است رحمت باد بر پیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۵

دل دیوانه‌ای دارم به گیسوی گرهگیرش
که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش
ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من
سرتسلیم تا ننهد به بالین پر تیرش
تو در بند خودی قدر خروش دل چه می‌دانی
که آواز جرس گمگشتگان دانند تاثیرش
مگو افسرد عاشق گر نداری پای جولانی
چوگل صد رنگ پرواز است زیر بال تغیرش
مآل کار غفلتهای ما را کیست دریابد
که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش
سفال و چینی این بزم بر هم خوردنی دارد
تو از فقر و غنا آماده‌کن ساز بم در زیرش

غبار صیدم از صحرای امکان رفته‌ام اما
هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش
تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد
که باید در دل آیینه خفت از چشم نخجیرش
اثر پروردهٔ ذوق گرفتاری دلی دارم
که بالد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی‌بندد
تب شمع محبت نشکند صبح از تباشیرش
جوانیهای اوهامت به این خجلت نمی‌ارزد
که چون نظاره خم‌گردیدن مژگان‌کند پیرش
مپرس از ساز جسم و الفت تار نفس بیدل
جنون داردکف خاکی‌که من دارم به زنجیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۶

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش
که موی چینی آنسوی سحر برده‌ست شبگیرش
غبار دل به تاراج تپشهای نفس دادم
صدایی داشت این دیوانه در آغوش زنجیرش
چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را
چوگل دامان قاتل می‌دمد خون زمینگیرش
نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم
که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
سیهکاری نمی‌ماند نهان درکسوت پیری
به رنگ مو که رسوایی‌ست وقف‌کاسهٔ شیرش
نم تهمت چه امکانست بر صیاد ما بستن.
که با آب‌گهر شسته‌ست حیرت خون نخجیرش
علاجی نیست جرم غفلت آیینهٔ ما را
مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش
نه حرف رنگ می‌دانم نه سطر جلوه می‌خوانم
کتابی در نظر دارم که حیرانی‌ست تفسیرش
نگاهش تا سر مژگان به چندین ناز می‌آید
به این تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش
جهان کیمیا تاثیر استعداد می‌خواهد
چو تخمت قابل افتد هرکف خاکی‌ست اکسیرش
به این طاقت سرا تا چند مغرورت کند غفلت
نفس دارد بنایی‌کز هوا کردند تعمیرش
به چندین ناله یکدل محرم رازم نشد بیدل
خوشا آهی که از آیینه هم بردند تاثیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۷

گزند زندگانی در کفن جسم است تدبیرش
سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز شیرش
چه مغناطیس حل کرده‌ست یارب خون نخجیرش
که پیکان یک قدم پیش است از سعی پرتیرش
به دریا برد از دشت جنون دیوانهٔ ما را
هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگ که می‌بالد
که مژگان در پر طاووس دارد چشم نخجیرش
ز نفی سایه نور آیینهٔ اثبات می‌گردد
شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش
به گرد سرمه خوابیده‌ست مغز استخوان ما
که شاید لذتی دزدیم ز آواز نی تیرش
پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمی‌خواهد
بنای زلف بس باشد شکست خویش تعمیرش
سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی‌کردن
که شست این کاسه را یا رب به موج آب شمشیرش
درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم
که همچون پای بیکاران رگ خوابست زنجیرش
به صد حسرت خیالت را مقیم دل نمی‌خواهم
که می‌ترسم بر آرد کلفت این خانه دلگیرش
نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل
عرق کرد آه من آخر ز خجلت‌های تأثیرش
به چندین سعی پی بردم که از خود رفته‌ام بیدل
رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۸

نمی‌دانم چه گل در پرده دارد زخم شمشیرش
که رنگ هر دو عالم می‌تپد در خون نخجیرش
دگر ای وحشت از صیدم به نومیدی قناعت کن
به‌گوش زخمم افتاده‌ست آواز نی تیرش
مپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
چو مخمل دیده‌ام خوابی که در خوابست تعبیرش
چه سازد غیر خاموشی جنون گریه دربارم
که همچون جوهر آیینه در آب است زنجیرش
سبگ گردی در این حیرتسرا آزاده‌ام دارد
نگه را منع جولان نیست پای رفته در قیرش
صد آفت از که باید جست در معمورهٔ امکان
اگر صبحست هم از شبنم آبی هست در شیرش

حباب از موج هستی دست طاقت شسته می‌کوبد
که طاق عمرچون بشکست ممکن نیست تعمیرش
ز بخت تیره عاشق را چه امکانست آسودن
که مژگان تا بهم آرد سیاهی می‌کند زیرش
نی ام عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
چو نشتر ناله‌ای دارم که خونریز است تاثیرش
به رنگی کرد یادم داغ الفت پیشهٔ صیاد
که جوشد حلقهٔ دام از رمیدنهای نخجیرش
ز صحرای فنا تا چشمهٔ آب بقا بیدل
ره خوابیده‌ای دیگر ندیدم غیر شمشیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۹

دلی که گردش چشم تو بشکند سازش
به ذوق سرمه شدن خاک لیسد آوازش
به هر زمین که خرام تو شوخی انگیزد
چمن به خنده نگیرد غبار گلبازش
به محفلی که نگاهت جنون کند تعمیر
پری به سنگ زند شیشه خانهٔ نازش
به خانه‌ای که مقیمان انتظار تواند
زنند از آینه‌ها حلقه بر در بازش
من و جنون زده اشکی که چون به شور آید
بقدر آبلهٔ پا دمد تک و تازش
غبار عرصه‌گه همتم که تا به ابد
چو آسمان ننشیند ز پا سر افرازش
به رنگم آینه‌ای بود سایه پرور ناز
در آفتاب نشاند التفات پروازش
تلاش خلق که انجام اوست خاک شدن
به رنگ اشک تری می‌چکد از آغازش
به گرد عالم کم‌فرصتی وطن داریم
شرر خوش است به پرواز آشیان سازش
چه شعله‌ها که نیامد به روی آب امروز
مپرس از عرق بی دماغی نازش
زخویش تا نروی ناز این چمن برجاست
شکست در پر رنگ تو کرد پروازش
به کوه بیدل اگر نالد از گرانی دل
فرو به سنگ رود تا قیامت آوازش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۰

سخن‌سنجی‌که مدح خلق نفریبد به وسواسش

مسیحای جهان مرده گردد صبح انفاسش
نفس محمل‌کش چندین غنا و فقر می‌باشد
که در هر آمد و رفتی است گرد جاه افلاسش
ز تار و پود اضداد است عبرت بافی گردون
کجی و راستی شد جمع تا گل کرد کرباسش
فسردن هم کمالش پاس آب روست در معنی
نگین از کندن آزاد است اگر سازی ز الماسش
فلک سازیست مستغنی ز وضع هرزه آهنگی
.من و مای تو می‌باشد گر آوازی است در طاسش
مرا بر بی‌نیازیهای مجنون رشک می‌آید
که گم کرده‌ست راه و نیست یاد از خضر و الیاسش
شکوه عزت از اقبال دونان ننگ می‌دارد
بلندی تاکجا بر آبله خندد ز آماسش
تو زین مزرع نموهای درو آماده‌ای داری
که در هر ماه چون ناخن زگردون می‌دمد داسش
به اقلیم عدم گم کرد انسان ذوق سلطانی
که وهم هستی افکند این زمان در دست کناسش
حباب بیدل ما را غم دیگر نمی‌باشد
نفس زندانی شرم است باید داشتن پاسش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۱

که دارد جوهر تحقیق حسرتگاه ناموسش
جهانتاب است شمع و بیضهٔ عنقاست فانوسش
تبسم ریز صبحی رفت از گلشن که تا محشر
به هر سو غنچه‌ها لب می‌کند از حسرت بوسش
خیال عشق چندان شست اوراق دلایل را
که در آیینه نتوان یافتن تمثال جاسوسش
نوید وصل آهنگی‌ست وقف ساز نومیدی
اگر دل بشکند زین نغمه نگذارند مأیوسش
درین محفل به هر جا شیشهٔ ما سرنگون گردد
خم طاق شکست دل نماید جای پا بوسش
شکستم در تمنای بهارت شیشهٔ رنگی
که هر جا می‌رسم پر می‌زند آواز طاووسش
جهان یکسر حقست، آری مقیّد مطلق است اینجا
ز مینا هر که آگه شد پری گردید محسوسش
ز دیرستان عشقت در جگر جوش تبی دارم
که از تبخاله می‌باید شنیدن بانگ ناقوسش
دگر می‌تاختم با ناز در جولانگه فطرت
به این خجلت عرق کردم که نم زد پوست بر کوسش
زمان فرصت دیدار رفت اما من غافل
به وهم آیینه صیقل می‌زنم از دست افسوسش

به آزادی پری می‌زد نفس در باغ ما بیدل
تخیل گشت زندانش توهُم کرد محبوسش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۲

دل بی‌مدعا رنگی ندارد تا کنم فاشش
صدف در حیرت آیینه گم کرده‌ست نقاشش
درین محفل نیاوردند از تاریکی دلها
چراغی را که باشد امتیاز از چشم خفاشش
جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد
به هر جا شیشه و سنگی است با وهم است پرخاشش
به تشویش دل مأیوس رنجی نیست مفلس را
شکست کاسه در بزم کرم کرده‌ست بی‌آشش
به این شرمی که می‌بیند کریم از جبههٔ سایل
گهر هم سرنگون می‌افتد از دست گهرپاشش
به ملک بی‌نیازی رو که گاه احتیاج آنجا
چوناخن می‌کشد درهم به پشت دست قلاشش
خط لوح امل جز حک زدن چیزی نمی‌ارزد
همه‌گر ریش زاهد در خیال آید که بتراشش
شئون هر صفت مستوری عاشق نمی‌خواهد
کفن هر چند پوشد ذوق عریانیست نباشش
بساط زندگی مفت حضور اما به دل جاکو
نفس می‌گسترد در خانهٔ آیینه فراشش
ندارد کاوش دل صرفهٔ امن کسی بیدل
در این ناسور توفانهای خون خفته‌ست مخراشش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۳

آن را که ز خود برد تمنای سراغش
چون اشک پر از رفتن خود کرد ایاغش
هر چرب زبانی که به شوخی علم افراشت
کردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحم است بر آن خسته که چون آه ندامت
در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت
صبحی که به شبها نکشد بانگ کلاغش
پیدایی حق ننگ دلایل نپسندد
خورشید نه جنسی است که جویی به چراغش
این نشئه ز کیفیت جولان که گل کرد
تا ذره در این دشت به چرخ است دماغش
حیرت چمن مستی و مخموری وهمیم

تمثال در آیینه شکسته‌ست ایاغش
در مملکت سایه ز خورشید نشان نیست
ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش
خاکسترت از دود نفس بال فشان است
آتش قفس فاخته دارد پر زاغش
از شیون رنگین وفا هیچ مپرسید
دل آن همه خون گشت که بردند به باغش
بیدل من و بزمی که ز یکتایی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۴

به رنگی‌کج‌کلاه افتاده خم در پیکر تیغش
که از حیرت محرف می‌خورد صورتگر تیغش
به جوی برگ گل آب از روانی دست می‌شوید
به سعی خون ما نتوان گذشت از معبر تیغش
در این محفل بساط راحتی دیگر نمی‌باشد
مگر در رنگ خون غلتم دمی بر بستر تیغش
چو موج از عجزگردن می‌کشد کر و فر امکان
نمایان است توفان شکست از لشکر تیغش
کدورت بر نیارد طینت خورشید سیمایان
بیاض صبح دارد آینه روشنگر تیغش
گرانجانی‌ست زیر سایهٔ برق بلا بودن
ز فرق کوه دشوارست خیزد لنگر تیغش
چوگل در پیکر افسرده‌ام خونی نمی‌باشد
به پرواز آیدم رنگی مگر از شهپر تیغش
کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم یارب
سراغ نقش پایی برده‌ام تا جوهر تیغش
بهار فیض دررنگ شهادت خفته است اینجا
تبسم بر سحر دارد جراحت پرور تیغش
خط تسلیم سرمشق‌کمال دیگر است اینجا
به جوهر ناز دارد گردن فرمانبر تیغش
به خون بیدلان‌گویند ابرویش سری دارد
سر سودایی من هم به قربان سرتیغش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۵

به هر بزمی که باشد جلوه فرما جوهرتیغش
به چشم زخم دلها سرمه‌گردد جوهرتیغش
زلال آبروها می‌زند موج از پر بسمل
به کوثر سر فرو نارد تمنا پرور تیغش

ز رنگ خویش‌گردد پایمال برق نومیدی
کف خونی که نگذارند برگرد سر تیغش
چو آن مصرع که هرحرفش‌کشد تا معنی رنگین
به قصد خون من جوهر بود بال وپرتیغش
توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان
خطی جز سرنوشت ما ندارد دفتر تیغش
تغافل پیشه‌ای درکار ابروی کجش دارد
کجا شور شهیدان بشنودگوش‌کر تیغش
به خون بسملی‌گر تهمت‌آلود هوس‌گردد
شفق بر خود تپد از رشک دامان تر تیغش
به بحر عشق هر موج از حبابی سرخوش است اما
سری کو تا به عرض گردش آرد ساغر تیغش
ندارد موج هرگز درکنار بحر آسودن
به این شوخی چسان خوابیده جوهر در بر تیغش
در این محفل‌که یک خواب فراموش است راحتها
کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش
به قطع زندگی بیدل نفس مهلت نمی‌خواهد
رموز بی‌نیامی روشن است از پیکر تیغش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۶

چه لازم جوهر دیگر نماید پیکر تیغش
بس است از موج خون بیگناهان جوهر تیغش
به آیینی‌که شاخ‌گل هجوم غنچه می‌آرد
چرا خونم حمایل نیست یا رب در بر تیغش
محبت گر دلیلت شد چه امکانست نومیدی
کف خون هم بجایی می‌رساند رهبرتیغش
به صد تسلیم می‌باید رضا جوی قدر بودن
چو ابرو بر سر چشمست حکم لنگر تیغش
به بال طایر رنگ از رگ‌گل رشته می‌باشد

رهایی نیست خونم‌را ز دام جوهرتیغش
اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون
بدخشانها به یک دم بشکفاند جوهر تیغش
خطی از عافیت در دفتر بسمل نمی‌گنجد
مزن بر صفحهٔ دلهای ما جز مسطر تیغش
به حسرت عالمی بیتاب رقص بسمل است اما
که دارد آنقدر خونی که گردد زیور تیغش
دماغ دست‌از آب،خضر شستن‌برنمی‌دارم
بلند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش
درین میدان مشو منکر تلاش ناتوانان را
مه‌نو هم سری می‌آرد آخر بر سر تیغش

چه مقدار آبرو سامان کند خون من بیدل
به دریا تر نمی‌گردد زبان اژدر تیغش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۷

کشت عاشق که دهد داد گیاه خشکش
موی چینی‌ست رگ ابر سیاه خشکش
بی‌سخا گردن منعم چه کمال افرازد
سر خشکی‌ست که آتش به کلاه خشکش
سر به غفلت مفرازید ز آه مظلوم
برق خفته‌ست به فوارهٔ آه خشکش
شاه اگر دامن انعام به خسّت چیند
نیست جز مهرهٔ شطرنج سپاه خشکش
غفلت بیدل ما تا به کجا گرد کند
ابر رحمت نشود تر به گناه خشکش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۸

شوق آزادی سر از سامان استغنا مکش
گرکشی بار تعلق جز به پشت پا مکش
ای شرر زین مجمرت آخر پری باید فشاند
گر همه در سنگ باشی آنقدرها وامکش
بر نمی‌آید خرد با ساز حشرآهنگ دل
مغز مستی گر نداری پنبه از مینا مکش
شمع را رعنایی او داغ خجلت می‌کند
سرنگونی می‌کشی گردن به این بالا مکش
صرفهٔ هستی ندارد سایه را ترک ادب
هر طرف خواهی برو لیک ازگلیمت پا مکش
معنی نازک ندارد تاب تحریک نفس
از ادب مگسل طناب خیمهٔ لیلا مکش
خشکی خمیازه بر یاران پسندیدن تری‌ست
عالم آب است اگر ساغرکشی تنها مکش
کلفت رفع علایق از هر آفت بدتر است
خار اگر داری بیا رنج کشیدنها مکش
گفتگو هنگامهٔ برهمزن روشن دلی است
این بساط آیینه‌ها دارد نفس اینجا مکش
آب می‌گردد دل از درد وطن آوارگان
ای ترحم صید دام ماهی از دریا مکش
انفعال فطرتم ای کلک نقاش کرم
رنگ می‌بازد حیا ما را به روی ما مکش

نسبتت بیدل به آزادی ز مجنون نیست کم
رشته‌ای داری تو هم از دامن صحرا مکش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۹

به پیری از هوس زندگی خمار مکش
سپیدکشت سرت دیگر انتظار مکش
تعلق من وما ننگ جوهر عشق است
چو اشک گوهر غلتان دل به تار مکش
چوشمع خط امان غیر نقش پای تو نیست
ز جوش رنگ به اطراف خود حصار مکش
ز دیده می‌چکد آخر جهان چو قطرهٔ اشک
تو این گهر به ترازوی اعتبار مکش
جهان بی‌سر و پا بر تپش غلو دارد
اگرتو سبحه نه‌ای سر به این قطار مکش
به دشت و در همه سوکاروان دردسر است
هزار ناقه ستم می‌کشد تو بار مکش
مباد باز فتد حرص درتلاش جنون
زپای هرکه در این ره نشست خار مکش
به رنج‌کلفت تمکین غنا نمی‌ارزد
چو موج‌گوهر از آسودگی فشار مکش
ز وضع عافیتت بوی ناز می‌آید
به بحر غرق شو و منت‌کنار مکش
به حرف و صوت تهی‌گشتن از خود آسان نیست
چو سنگ محمل اوهام بر شرار مکش
چو تخم راحت بی‌ربشگی غنیمت‌گیر
سر فتاده ز نشو و نما به دار مکش
اگر ز دردسر هستی آگهی بیدل
نفس چو خامهٔ تصویر زینهار مکش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۰

به بر کشید ز بس جوش نازکی تنگش
فشار چین جبین ریخت با عرق رنگش
درین چمن سر و برگ حضور رنگ کراست؟
حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
گلی که بوی وفای تو در نظر دارد
به سنگ هم چه خیال است بشکند رنگش
به حیرتم چه تمنا شکست دامن اشک
که درد آبله پایی نمی‌کند لنگش
خرد نداشت سر و برگ نشئهٔ تحقیق

ز یک دو جام رساندم به عالم بنگش
تلاش وادی نومیدی‌ام از آن بیش است
که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش
مزار کوهکن آن دم که بی‌چراغ شود
فتیله ترکند از خون من رگ سنگش
اگر ز آینهٔ دل غبار بردارند
عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش
نیافتیم در این عبرت انجمن سازی
که چون سپند نغلتد به سرمه آهنگش
به خویش باز نشد چشم ما ز وحشت عمر
دگر چه کار گشاید ز فرصت تنگش
به چار سوی تامل نیافتم بیدل
ترازویی که گرانتر ز دل بود سنگش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۱

به تاراج جنون دادم چه هستی و چه فرهنگش
در آتش ریختم نامی که آبم می‌کند ننگش
به مضمون جهان اعتبارم خنده می‌آید
چها این کوه درخون غوطه زد تا بسته شد سنگش
به شوخی بر نمی‌آمد دماغ ناز یکتایی
من از حیرت فزودم صفر بر اعداد نیرنگش
اگر شخص تمنا دامن ترک طلب‌گیرد
چو موج آخر گهر بندد به هم آوردن چنگش
به غفلت پاس ناموس تحیر می‌کند دل را
در کیفیت آیینه قفلی دارد از رنگش
جوانی تن زد ای غافل،کنون صبری‌که پیری هم
به‌گوش نقش پا ریزد نواهای خم چنگش
مزاج عافیت ازگردش حالم تماشاکن -
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
به تحریری نمی‌شایم، به تغییری نمی‌ارزم
ندارم آنقدر رنگی که برگردانم آهنگش
تأمل بر قفای حیرت دیدار می‌لرزد
که می‌ترسم به هم آوردن مژگان کند تنگش
چه تسخیر است یارب جذبهٔ تاثیر الفت را
که رنگم تا پر افشاند حنا می‌جوشد از رنگش
در این باغم به چندین جام تکلیف جنون دارد
پر طاووس یعنی پنبهٔ مینای بی‌رنگش
به حیرت رفتهٔ آیینهٔ وهم خودم بیدل
چه صورتهاکه ننهفته‌ست برگل‌کردن رنگش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۲

نداشت پروای عرض جوهر، صفای آیینهٔ فرنگش
تبسم امسال کرد پیدا رگی ز یاقوت شعله رنگش
شکست از آن چشم فتنه مایل غبار امکان به بال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستی است زیر سنگش
به مرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
ز داغ خود همچو چشم آهو به ناز چشمک زند پلنگش
چسان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش
قبول نازش نه‌ای جنون کن سر از گداز جگر برون‌کن
دلی به‌ذوق نیاز خونین حنا چه‌گل می‌دهد به چنگش
اگر دو عالم غلو نماید به شوق بی‌خواست بر نیاید
چه رنگها پر نمی‌گشاید به‌سیر باغی‌که نیست رنگش
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آیینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش
دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تاملم داشت شیشه داری زدم ز وهم پری به سنگش
ز ساز عشق غرور ساغر هزار بیداد می‌کشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش
به سعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قابل
مگر زپرواز رنگ بسمل رسی به فهم پر خدنگش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۳

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش
ز صدای خون برسی مگر به زبان خنجر قاتلش
ستم است ذوق گذشتنت ز غبارکوچهٔ عاجزی
اثری اگر نکشد به خون ز شکست آبله‌کن‌گلش
به هزار یاس ستم کشی زده‌ایم بر در عافیت
چو سفینه‌ای که شکستگی فکند به دامن ساحلش
خوشت آنکه خط به فنون کشی سر عقل غره به خون کشی
که مباد ننگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش
به شهید تیغ وفاکرا رسد ازهوس دم همسری
که‌گسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش
دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو
چه هوس که تحفه نمی‌کشد به نگاه آینه مایلش
به خیال آینهٔ دل از دو جهان ستمکش خجلتم
به چه جلوه‌ها شبخون برم که نفس‌کشم به مقابلش
به هوای مطلب بی‌نشان چو سحر چه واکشم از نفس
که ز چاک پیرهن حیا عرقیست‌در دم سایلش
نه سری‌که ساز جنون‌کنم نه دلی‌که نالم و خون کنم

من بینوا چه فسون‌کنم‌که رود فرامشی از دلش
کسی از حقیقت بی‌اثر به چه آگهی دهدت خبر
به خطی که وا نرسد نظر بطلب ز نامهٔ بیدلش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۴

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم به دنبالش
گذشت از قامت خم گوش بر آواز خلخالش
ز پرواز نفس آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم
که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش
به خواب وهم تعبیر بلندی‌کرده‌ام انشا
به‌گردون می‌تند هرکس بقدر گردش حالش
وداع ساز هستی کن که اینجا هر چه پیدا شد
نفس گردید بر آیینهٔ تحقیق تمثالش
مزاج ناتوان عشق چون آتش تبی دارد
که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش
شبستان جنون دیگر چه رونق داشت حیرانم
چراغان گر نمی‌بود از شرار سنگ اطفالش
گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل در این گلشن
همان آیینه‌دار وحشت پار است امسالش
به ضبط نالهٔ دل می‌گدازم پیکر خود را
مگر در سرمه غلتم تا کنم یک خامشی لالش
غنا و فقر هستی آنقدر فرصت نمی‌خواهد
نفس هر دم زدن بی‌پرده است ادبار و اقبالش
به هر کلکی که پردازند احوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۵

دل گمگشته‌ای دارم چه می‌پرسی ز احوالش
دو عالم گر بود آیینه ناپیداست تمثالش
گره‌گردیدن من نیست بی‌عرض پریشانی
گل است اظهار تفصیلی‌که باشد غنچه اجمالش
به دوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی
که نتواند جبین برداشتن از خاک حمالش
قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد
تو و صد سبحه‌گردانی من و یک دانهٔ خالش
ز شیخان برد وهم ریش و دستار آدمیت را
مبادا اینقدر حرفم گرفتار دم و یالش
جهان ازساغر وهم امل مست است وزبن غافل
که فرصت رفته است از خود به دوش‌گردش حالش

قفس نشکسته‌ای تا وانماید رنگ پروازت
که هرگنجشک پرورده‌ست عنقا درته بالش
نی‌ام درخاکساری هم بساط آبله اما
سری دارم که در هر گام باید کرد پامالش
شرر خرمن دلی چون‌کاغذ آتش‌کمین دارم
تماشایی‌که نومیدی چه می‌بیزد به غربالش
چسان پنهان توانم داشتن راز محبت را
بقدر اشک من آیینه در دست است تمثالش
بجایی برد حیرانی دل خون گشتهٔ ما را
که چون یاقوت نتوان رنگ‌گرداندن به صد سالش
پر افشان هوای‌کیست از خود رفتن بیدل
که چون صبح بهاران رنگ می‌گردد به دنبالش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۶

مرغی که پر افشاند به گلزار خیالش
پرواز سپردند به مقراض دو بالش
سرگشتگی ذره ز خورشید عیان است
ای غافل حالم نظری کن به جمالش
در غنچهٔ دل رنگ بهار هوسی هست
ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش
چون لاله به حسنی نرسد آینهٔ دل
تا داغ خیالت نشود زینت خالش
زین گونه که هر لحظه جمال تو به رنگیست
آیینهٔ ما چند دهد عرض مثالش
هرذره‌که آید به نظر برق رم ماست
عالم همه دشتی‌ست که ماییم غزالش
از الفت دل نیست نفس را سر پرواز
این موج حبابی‌ست‌گره در پر و بالش
محمل صفت اظهار قماشی که تو داری
خوابی‌ست که تعبیر نمایی به خیالش
هر چند برون جستن از این باغ محالست
دامن به هوا می‌شکند سعی نهالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آیینهٔ حالش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۷

هرگه روم از خویش به سودای وصالش
توفان کند از گرد رهم بوی خیالش
خواندند به‌کوثر ز لب یار حدیثی
از خجلت اظهار عرق‌کرد زلالش
رنگی‌که دمید از چمن وحشت امکان
بستند همان نامهٔ پرواز به‌بالش
از کلفت آیینهٔ عشاق حذر کن
بر جلوه اثر می‌کند افسون ملالش
عمری که ز جیبش شرر خسته نخندد
بگذار که پامال کند گردش مالش
تحریک زبان صرفهٔ بی‌مغز ندارد
سررشتهٔ‌رسوایی‌کوس است دوالش
درونش همان قانع آهنگ خموشیست
هم‌کاسهٔ چینی نتوان یافت سفالش
کلکی که به سر منزل معنی‌ست عصایم
صد شمع توان ریختن از رشتهٔ نالش
از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست
چین حسدی هست در ابروی هلالش
بیدل به قفس کرده‌ام از گلشن امکان
رنگی‌که نه پرواز عیانست و نه بالش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۸

چو دریابد کسی رنگ ادای چشم خود کامش
نهانتر از رگ خواب است موج باده در جامش
رساییها به فکر طرهٔ او خاک می‌بوسد
مپرس از شانهٔ کوتاه دست آغاز و انجامش
خیال او مقیم چشم حیران است، می‌ترسم
که آسیبی رساند جنبش مژگان بر اندامش
به ذوق شوخی آن جلوه چون آیینهٔ شبنم
نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند رامش
تبسم ساغر صبح تمنای که می‌گردد
اگر یابی به صد دست دعا بردار دشنامش
گر این باشد غرور شیوهٔ نازی‌که من دیدم
به‌کام خویش هم مشکل‌که باشد لعل خودکامش
چه امکان است دل را در خرامش ضبط خودکردن
همه‌گر سنگ باشد بر شرر می‌بندد آرامش
اگر در خانهٔ آیینه حسنش پرتو اندازد
چو جوهر لعمهٔ خورشید جوشد از در و بامش

نه تنها در دل آیینه رنگ جلوه می‌خندد
در آغوش نگینها هم تبسم می‌کند نامش
طواف خاک‌کویش آنقدر جهد طرب دارد
که رنگ و بوی‌گل در غنچه‌ها می‌بندد احرامش
در آن محفل‌که حسن عالم آرایش بود ساقی
فلک میناست می عیش ابد خورشید ومه جامش
ز نخل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن
که خم گردیده شاخ ابرو از بار دو بادامش
امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی
نفس تا می‌تپد بر خویش درکار است پیغامش
سر انگشت اشارات خطش با دیده می‌گوید
حذر باید ز صیادی که خورشید است در دامش
مریض شوق بیدل هرگز آسودن نمی‌خواهد
که همچون نبض موج آخر کفن می‌گردد آرامش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۹

عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش
مباد ای دشمن تحقیق از من بشنوی نامش
برهمن گو ببر زنار و زاهد سبحه آتش‌زن
غرور ناز دارد بی‌نیاز از کفر و اسلامش
نگردانده‌ست اوراق تمنا انتظار من
هنوز این چشم قربانی مقشّر نیست بادامش
رهایی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد
ز خود غیر از گرفتاری برون افکندم از دامش
هوای جستجوی وصل برد اندیشهٔ ما را
به آن عالم که می‌باید شنید از خویش پیغامش
ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد
بهار از رنگ و بو عمریست گم کرده‌ست آرامش
به زیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد
عرقها بر چکیدن مایل است از سقف حمامش
ز دور آسمان گر سعد و نحسی در گمان داری
اثر وا می‌کند از کیفیت برجیس و بهرامش
دو عالم عیش و یک دم کلفت مردن نمی‌ارزد
حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش
سماجت پیشه یکسر منع را ترغیب می‌داند
مگس هنگام راندن بیشتر می‌گردد ابرامش
تلاش جاه بیدل انحراف وضع می‌خواهد
کشد لنگی سر از پایی که پیش آید ره بامش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۰

کلاه نیست تعین که ما ز سر فکنیمش
مگر به خاک نشینیم کز نظر فکنیمش
غبار ما و منی کز نفس فتاد به گردن
ز خانه نیست برون گر برون در فکنیمش
مآل کار ندیدیم ورنه دیدهٔ عبرت
جهانش آینه دارد به خاک اگر فکنیمش
سری که یک خم مژگان به خاک تیره نماند
چو اشک شمع چه لازم که با سحر فکنیمش
هزار حسرت گفتار می‌تپد به خموشی
نفس به ناله دهیم آنقدر که بر فکنیمش
چو شمع سر به هوا تا کجا دماغ فضولی
بلندیی که به پستی کشد ز سر فکنیمش
به غیر خجلت احباب عرض شکوه چه دارد
گلاب نیست که بر روی یکدگر فکنیمش
چه ممکن است نچیند تری جبین مروت
ز سر فکندن شاخی که از تبر فکنیمش
ز ضبط ناله به دل رحم کرده‌ایم وگرنه
جهان کجاست که آتش به خشک و تر فکنیمش
غنیمت است دو روزی حضور پیکر خاکی
جز این لباس چه پوشیم اگر ز بر فکنیمش
سری به سجدهٔ پیری رسانده‌ایم که شاید
ز نقش پا قدمی چند پیشتر فکنیمش
حریف دعوی دیگر کجاست جرأت بیدل
به پای فیل فتد گر به پشه در فکنیمش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۱

بی‌نشان حسنی که جز در پرده نتوان دیدنش
عالمی در پرده است از شوخی پیراهنش
خضر اگر بردی چو خط زان لعل سیراب آگهی
دست شستی ز آب حیوان و گرفتی دامنش
کس ندید از روغن بادام توفان جنون
جز غبار من که آشفت از نگاه پر فنش
فرق چندین قدرت و عجز است اگر وا می رسی
گل به یاد آوردنم تا دل به دام آوردنش
داغم از وضع سبکروحی که چون رنگ بهار
می‌برد گرداندن پهلو برون زین گلشنش
از طواف خویش دل را مست عرفان کرده‌اند
خط ساغر می‌کند گل، گرد خود گردیدنش

عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته‌دار
هر گل اینجا خنده در خون می‌کشد پیراهنش
ناله شو تا بی‌تکلّف از فلکها بگذری
خانۀ زنجیر راهی نیست غیر از روزنش
تهمت زنگارغفلت می‌برد جهد ازدلت
مهر زن این صفحه چندانی‌که سازی روشنش
در غبار فوت فرصت داغ خجلت می‌کشم
شمع رنگ رفته می‌بیند همان پیرامنش
تیغ مژگانی‌که عالم بسمل نیرنگ اوست
گر نپردازد به خونم خون من درگردنش
جز عرق بیدل ز موی پیری‌ام حاصل نشد
آه ازآن شیری‌که خجلت می‌کشد از روغنش



غزل شمارۀ ۱۸۱۳

دل به هجران صبر کرد اما فزون شد شیونش
خون طاقت ریخت دندان بر جگر افشردنش
مزرعی کز اشک دردآلود من آتش دمید
ناله خیزد چون سپند از دانه‌های خرمنش
یک نگه بیش از شرار من هوس نگشود چشم
عالمی را کرد پنهان گرد از خود رفتنش
هر خمی زان زلف مشکین طاق مینای دلست
شانه را دست تصرف دور باد از دامنش
جنبش مژگان گرانی می‌کند بر عارضش
سایۀ گیسو کبودی می‌رساند بر تنش
نقد عاشق از دو عالم قطع سودا کردن است
چون نگه ربطی ندارد دل به مژگان بستنش
عشق را با خانه پردازان آبادی چه کار؟
کرده‌اند این گنج از دل‌های ویران مسکنش
خط مشکینی که در چشم جهان تاریک کرد
سرمه دارد چشم خورشید از غبار دامنش
برمدار ای جست‌وجو دست از تپیدن‌های دل
این جرس راهی به منزل می‌گشاید شیونش
ناتوانی پردۀ اسرار مطلب‌ها مباد
ناله‌گاه عجز می‌گردد نگه پیراهنش
بار اندوه فنا را زندگی نامیده‌ایم
شمع جای سر بریدن می‌کشد بر گردنش
قامت خم‌گشته بیدل التفات ناز کیست
همچو ابرو گوشۀ چشمی‌ست بر حال منش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۳

تماشایی که من دارم مقیم چشم حیرانش
هزار آیینه یک گل می‌دهد از طرف بستانش
نفس در سینه‌ام تیری‌ست از بیداد هجرانش
که من دل کرده‌ام نام به خون آلوده پیکانش
به عالم برق حسنت آتش افکنده‌ست می‌ترسم
که گیرد دود خط دامن چو دست داد خواهانش
چنان روشن شدی یارب سواد سرنوشت من
که از بی‌حاصلی کردند نقش طاق نسیانش
ز ترک پیرهن آزادگان را نیست رسوایی
ندارد ناله آثاری که باید دید عریانش
جنون گردید ما را رهنمای کعبهٔ شوقی
که از دلهای بیطاقت بود ریگ بیابانش
صفای دل کدورت‌های امکان بر تو بست آخر
دو عالم دود کرد انشا چراغ زیر دامانش
پی آزار مردم از جهنم‌کم نمی‌باشد
بهشت جاودان و یک نفس تشویش شیطانش
عدم را هستی اندیشیدنت نگذاشت بی‌صورت
چه دشواری‌ست کز اوهام نتوان کرد آسانش
نظر وا کرده‌ای ترک هوسهای اقامت کن
که شمع اینجا همان پا می‌کشد سر از گریبانش
به گردش هر نفس رنگ بهارت دست می‌ساید
چه لازم آسیابانت کند وضع پشیمانش
بیاض آرزو بیدل سواد حیرتی دارد
که روشن می‌کند عبرت به چشم پیر کنعانش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۴

جفا جویی که من دارم هوای تیر مژگانش
بود چون شبنم گل دلنشین هر زخم پیکانش
به یاد جلوه‌ات گر دیده مژگان می‌نهد بر هم
به جز حیرت نمی‌باشد چراغ زیر دامانش
جنون کن تا دلت آیینهٔ نشو و نما گردد
که بختی سبز دارد دانه در چاک گریبانش
تغافل صرفهٔ توست از مدارای فلک مگذر
که این جا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش
علاج سختی ایام صبری تند می‌خواهد.
درشتی گر کند سنگت مقابل کن به سندانش
به ترک وهم گفتنی التفات این و آن تاکی
غباری کز دل آوردی برون در دیده منشانش

جهانی را به حسرت سوخت این دنیای بیحاصل
چه یاقوت وکدامین لعل، آتش در بدخشانش
نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می‌آرد
به مکتوبی‌که دارد آتش و دود است عنوانش
غرور اندیشه‌ای تا کی خیال بندگی پختن
تو در جیب آدمی داری که پرورده‌ست شیطانش
ادب ابرام را هم در نظر هموار می‌سازد
به خشکی نیست مکروه ازسریشم وضع چسبانش
جهان هر چند در چشمت بساط ناز می‌چیند
تو بیرون ریز چون اشک از فشردنهای مژگانش
چمنزار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد بقدر یاد پیکانش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۵

ز برق بی‌نیازی خنده‌ها دارد گلستانش
شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ پیمانش
دل و آیینهٔ رازش معاذالله چه بنماید
کف خاکی‌که درکسب صفاکردند بهتانش
درین صحراگل آسوده رنگی نقد مجنونی
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
درین بزم آبرو خواهی زآیین ادب مگذر
که اشک آخرتپیدن می‌کند با خاک یکسانش
گشاد دل که از ما جوهر تدبیر می‌خواهد
گره باقی‌ست در کار گهر تا هست دندانش
جنون آزادیی دارد چه پیراهن چه عریانی
صدا یک دامن افشانده‌ست بر بیداد پنهانش
چه می‌دانند خوبان قیمت دلهای مشتاقان
به‌کف جنسی‌که مفت آمد نباشد قدر چندانش
ندانم واصل بزم یقین‌کی می‌شود زاهد
هنوز از سبحه می‌لغزد به صد جا پای ایمانش
مخور جام فریب از محفل‌کمفرصت هستی
شرار کاغذ است آیینهٔ عرض چراغانش
زخون هرچند رنگی نیست تیغ قاتل ما را
قیامت می‌چکد هرگه بیفشارند دامانش
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخی حسنت
که آتش در طلسم دود نتوان‌کرد پنهانش
به رنگ بیضهٔ طاووس چشم بسته‌ای دارم
که یک مژگان گشودن می‌کند صد رنگ حیرانش
تو هم بیدل خیال چند سوداکن به بازاری
که چون آیینه تمثالست یکسر جنس دکانش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۶

ز بس دامان ناز افشاند زلف عنبر افشانش
خط مشکین دمید آخر ز موج گرد دامانش
ز جوش شوخی چشم تماشا می‌کند پنهان
به طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش
در آن محفل‌که شوق آیینهٔ اسرار می‌گردد
ندارد دل تپیدن غیر چشمکهای پنهانش
ز دل یکباره دشوار است قطع التفات او
نگاهش بر نمی‌گردد اگر برگشت مژگانش
شکست موج دارد عرض بی‌پروایی دریا
من و آرایش رنگی‌کزو بستند پیمانش
به این رنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را
نیاراید روانی محمل خون شهیدانش
ز فیض عشق دارد محو آن دیدار سامانی
که صد آیینه باید ریخت از یک چشم حیرانش
فلک‌گر نسخهٔ جمعیت امکان زند بر هم
تو روشن‌کن سواد سطری از زلف پریشانش
دل بیمدعا یعنی بیاض ساده‌ای دارم
به آتش می‌برم تا صفحه‌ای سازم زرافشانش
وجودم در عدم شاید به فکر خویش پردازد
که آتش غیر خاکستر نمی‌باشدگریبانش
درین گلزار حیرت هرکه بسمل می‌شود بیدل
چو اشک دیدهٔ شبنم تپیدن نیست امکانش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۷

آب از یاقوت می‌ریزد تکلم کردنش
جیب گوهر می‌درد ذوق تبسم کردنش
زان ستم پیرا نصیب ما به غیر از جور نیست
کیست یارب تا بود باب ترحم کردنش
در عرق زان چهرهٔ خورشید سیما روشن است
برق چندین شعله وقف کشت انجم کردنش
ترک من می‌تازد آشوب قیامت در رکاب
نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش
بندهٔ پیر خراباتم که از تألیف شوق
یک جهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش
در وضو زاهد چو توفان بر سر آب آورد
می‌نشاند خاک را در خون تیمم‌کردنش
دل اگر جمع است گو عالم پریشان جلوه باش
گوهر آسوده‌ست در بحر از تلاطم‌کردنش

درپی روزی تلاش آدمی امروز نیست
از ازل آواره دارد فکرگندم کردنش
کلفت هستی تپشها سوخت درنبض نفس
رشتهٔ این ساز خون شد از ترنم‌کردنش
چون سحر شور نفس گرد خیالی بیش نیست
تا به کی آیینهٔ هستی توهّم کردنش
بر دل آزرده تمهید شکفتن آفت است
جام در خون می‌زند زخم از تبسم‌کردنش
بی‌لب دلدار بیدل غوطه زد در موج اشک
عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۸

ای خیال آوارهٔ نیرنگ هوش
تا توانی در شکست رنگ کوش
تا نفس باقیست ما و من بجاست
شمع بی‌کشتن نمی‌گردد خموش
زندگی در ننگ هستی مردنست
خاک‌گرد و، عیب ما و من بپوش
زبن خمستان گرمی دل برده‌اند
همچو می با خون خود چندی بجوش
از جراحت‌زار دل غافل مباش
رنگها دارد دکان گلفروش
عشق اگر نبود هوس هم عالمی‌ست
نیست خون دل گوارا، می بنوش
خاک من بر باد رفت و خامشم
همچو صبحم در نفس خون شد خروش
تر دماغان از مخالف ایمنند
گاه خشکی باد می‌پیچد به گوش
یارب از مستی نلغزد پای من
اشک مینا خانه‌ای دارد به دوش
زندگانی نشئهٔ وهمش رساست
تا نمی‌میری نمی‌آیی به هوش
گر لباس سایه از دوش افکنی
می‌کند عریانیت خورشید پوش
یأس بر جا ماند و فرصت ها گذشت
امشب ما نیست جز اندوه دوش
تا مگر بیدل دلی آری به دست
در تواضع همچو زلف یار کوش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۹

عالم از چشم ترم شد میفروش
زین قدح خمخانه‌ها آمد به جوش
آسمان عمری‌ست مینای مرا
می‌زند بر سنگ و می‌گوید: خموش
بس که گرم آهنگ‌ساز وحشتم
نقش پایم چون جرس دارد خروش
طینت دانا و بیباکی خطاست
چشمهٔ آیینه را محو است جوش
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر
راست ناید میکشی با ضبط هوش
عشق زنگ غفلت از ما می‌برد
سایه را خورشید باشد عیب پوش
عقل و حس با هم دوات خامه اند
از زبان است آنچه می‌آید به‌گوش
زین محیط از هرزه‌تازیها چو موج
می‌برد خلقی شکست خود به دوش
همچو شمع از سر بریدن زنده‌ایم
بیش از این فرقی ندارد نیش و نوش
گر نباشد شعله خاکستر بس است
جستجوها خاک شد در صبر کوش
در سخن‌چینی حلاوت مشکل است
فهم کن از تلخکامی‌های گوش
خاک گشتی بیدل از افسردگی
خون منصوری نیاوردی به جوش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۰

عیب همه عالم ز تغافل به هنر پوش
این پرده به هر جا تنک افتد مژه در پوش
بی‌قطع نفس کم نشود هرزه‌درایی
رسوایی پرواز به افشاندن پر پوش
در زنگ خوشست آینه از ننگ فسردن
ای قطره فضولی مکن اسرار گهر پوش
پر مبتذل افتاده لباس من و مایت
خاکی به سر وهم فشان رخت دگر پوش
ای خواجه غرامت مکش از اطلس و دیبا
آدم چقدر نازکند، رو، جل خر پوش
جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت
دلگیری این خانه به واکردن درپوش

چون صبح میندوز بجز وحشت از این دشت
تا جاده و منزل همه در گرد سفر پوش
پیش از نفس آیینهٔ هستی به عرق گیر
تا غوطه به شبنم نزنی عیب سحر پوش
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد
یاقوت نمایان شو و خود را به جگر پوش
بی‌نقطه مصور نشود معنی موهوم
آن موی میانی که نداری به کمر پوش
بی‌پرده خیالی که نداریم عیانست
حیرت نشود بر طبق آینه سر پوش
انجام تلاش همه کس آبله پایی است
بیدل تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۱

آه از این جلوهٔ نقاب فروش
بحر در جیب و ما حباب فروش
تو و صد موج گوهر تمکین
من و یک اشک اضطراب فروش
انفعال است شبنم این باغ
عرقی گل کن و گلاب فروش
چشمی از نقش این و آن بر بند
اعتبار جهان به خواب فروش
دل افسرده سنگ راه وفاست
کاش خون گردد این حجاب فروش
هوش اگر صد قماش پردازد
تو به یک جرعهٔ شراب فروش
آخرکار شعله همواری‌ست
نفسی چند پیچ و تاب فروش
به هوس پایمال نتوان زیست
مخمل ما مباد خواب فروش
باب غم جز دل گداخته نیست
مشتری تشنه است، آب فروش
قدر داغ جگر چه می‌دانی
رو به دکانچهٔ کباب فروش
سایه پرورد جلوهٔ یاریم
خاک ماگیر و آفتاب فروش
بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۲

ای ز لعلت سخن گلاب فروش
نگه از نرگست شراب فروش
تیغ ناز تو موجها دارد
از سر بیدلان حباب فروش
زبن دو نیرنگ قطع نتوان کرد
جلوه‌گر باش یا نقاب فروش
ذره‌ای مهر بی‌نشان خودی
هرکجا باشی آفتاب فروش
زاهدا کار عشق بی‌سببی است
تو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا ترانهٔ عنقاست
گر توقف کنی شتاب فروش
می‌روی چشم بسته زین بازار
جنسهای نگه به خواب فروش
نقش هر ذره‌ای که می‌بینی
آفتابی است انتخاب فروش
زندگانی قماش راحت نیست
تا نفس داری اضطراب فروش
برق تازان ز خود برون رفتند
حیرت ما همان رکاب فروش
حرف بی‌موقع از حیا دور است
آبم از پیری شباب فروش
ای شعورت خیالباف جنون
این کتانها به ماهتاب فروش
همه سقای آبروی خودند
یک دو گوهر تو نیز آب فروش
بیدل اینجا کجاست دام و چه صید
دل‌کمندی‌ست پیچ و تاب فروش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۳

مپرسید از نگین شاه و اقبال نفس کاهش
به چندین کوچه افکنده‌ست سعی نام در چاهش
خودآرایی به دیهیم زر و یاقوت می‌نازد
ز ماتم کرده غافل خاک رنگین بر سر جاهش
اگر شخص طلب قدر جنون مفلسی داند
گریبان دامن آراید به طوف دست کوتاهش
ره امن از که پرسم در جنون سامان بیابانی
که محشر چشم می‌پوشد به مژگان پر کاهش

چو آن گل کز سر و دستار مستی بر زمین افتد
به لغزیدن من از خود رفتم و دل ماند درراهش
عنان‌گیر غبار سینه چاکان نیست‌گردون هم
سحر هر سو خرامد کوچه‌ها پیداست در راهش
سراپای گهر موج است اگر آغوش بگشاید
گره تاریست کز پیچیدگی کردند کوتاهش
هلال آیینه‌دار است ای ز سامان طلب غافل
که از خمیازهٔ یک ریشه بالد خرمن ماهش
قناعت در مزاج خلق دون فطرت نمی‌باشد
پریشان کرد عالم را زمین آسمان خواهش
چه امکانست رمز پردهٔ این وهم بشکافی
که عنقا غفلتست و سعی دانش نیست آگاهش
زبان درکام دزدد هرکه درس عشق می‌خواند
برون لفظ و خط راهی ندارد در ادبگاهش
گر اسقاط اضافات است منظور یقین بیدل
بس است الله از من‌الله و الی‌اللهش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۴

اگر زین رنگ، تمکین می‌زند موج از سراپایش
خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش
به غارت رفتهٔ گرد خرام او دلی دارم
که چون گیسوی محبوبان پریشانی‌ست اجزایش
زبان در سرمه می‌غلتد اسیران نگاهش را
صدا را هم رهایی نیست از مژگان گیرایش
نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ می‌جوشد
قیامت ریخت بر آیینه‌ام برق تماشایش
نخواهد دود خود را شعله داغ خجلت پستی
نیفتد سایه بر خاک از غرور نخل بالایش
وفا در هر صفت بی‌رنگ تأثیری نمی‌باشد
هنوز از خاک مشتاقان حنایی می‌شود پایش
وداع هستی عاشق ندارد آن قدر کوشش
همان برگشتن از یاد تو خالی می‌کند جایش
نگردد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی
خطوط موج شستن مشکل است از آب دریایش
ندارد طاقت یک جنبش مژگان دل عاشق
ز بس چون اشک لبریز چکیدنهاست مینایش
به این هستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن
به کام خس مگر از شعله بالد ناکسیهایش
به این بی‌مطلبی احرام خواهش بسته‌ام بیدل
که آگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۵

حیا بی‌پرده نپسندید راز حسن یکتایش
پری تا فال شوخی زد عرق‌کردند مینایش
دلی می‌افشرد هر پر زدن تحریک مژگانت
نمی‌دانم چه صید است این‌که دارد چنگ گیرایش
چراغ عقل در بزم جنون روشن نمی‌گردد
مگر سوزد دماغی در شبستان سویدایش
به جنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
چو شمع از خامسوزی سوختن باقیست فردایش
بساط نقش پا گرم است در وحشتگه امکان
ز هر جا شعله‌ای جسته‌ست داغی مانده بر جایش
به نومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن
شکستن ختم قلقل می‌کند بر ساز مینایش
دو عالم نیک و بد را شخص تست آیینهٔ تهمت
تو هر اسمی که می‌خواهی برون آر از معمایش
مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه‌ای دارم
که گر تنگی کند این خانه افشارد به صحرایش
قناعت کرده‌ام چون عشق از آیینهٔ امکان
به آن مقدار تمثالی‌که نتوان‌کرد پیدایش
ندانم سایه با بخت‌که دارد توامی بیدل
مقیم روز بودن بر نمی‌آرد ز شبهایش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۶

رنگ گل تعبیر دمید از کف پایش
تا چشم به خون‌که سیه‌کرده حنایش
عمریست‌که عشاق به آنسوی قیامت
رفتند به برگشتن مژگان رسایش
چون صبح به سیر چمن دهر ندیدیم
جز در نفس سوخته تغییر هوایش
سامان تماشاکدهٔ عبرت امکان
سازیست‌که در سودن دست است صدایش
از ما و من آوارهٔ صد دشت خیالیم
این قافله را برد ز ره بانگ درایش
خالی نشد این انجمن ازکلفت احباب
هرکس زمیان رفت غمی ماند به جایش
از پردهٔ این‌خاک‌همین‌نوحه‌بلند است
کای وای فسردیم و نگشتیم فدایش
ما را چه خیال است بر این مائده سیری
چشمی نگشودیم به کشکول گدایش

تا حشر چو افلاک محالست برآییم
با قد خم از معذرت زلف دوتایش
با هیچکسان قاصد پیغام چه حرفست
از ما به سوی او برسانید دعایش
جز سجده ندیدیم سرو برگ تماشا
چشمی که گشودیم جبین شد ز حیایش
هیهات‌که در انجمن عبرت تحقیق
بر روی کسی باز نشد بند قبایش
راهی اگر از چاک گریبان بگشایید
با دل خبری هست بپرسید سرایش
یک لحظه حباب آیینهٔ ناز محیط است
بر بیدل ما رحم نمایید برایش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۷

زبان فرسوده نقدی را که شد پا بسته سودایش
قیامت دارد امروزی که در یادست فردایش
محیط‌عشق‌برمحرومی‌آن‌قطره‌می‌گرید
که دهر از تنگ چشمی در صدف وامی‌کند جایش
درین گلشن نه تنها بلبلست از خانه بر دوشان
که عنقا هم غم بی‌آشیانی‌کرد عنقایش
اگرکام امیدی بر نگرداند می هستی
توان پیمانه پرکرد از شکست رنگ مینایش
حضور آفتاب از سایه‌گرد عجز می‌چیند
زپستی تا برون آیی نگاهی‌کن به بالایش
فزودنها نقاب وحشت است اجزای امکان را
نیابی جز شرر سنگی‌که بشکافی معمایش
برون از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد
نمودم قطره‌واری موج سر دادم به دریایش
زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن
که در خون می‌تپد نظاره از رنگ تماشایش
به زندان داشت عمری جرأت جولان غبارم را
به دامن پاکشیدن داد آخر سر به صحرایش
ترحم‌کن برآن بیدل‌که از افسون نومیدی
به مطلب می‌فشاند دست و برخود می‌رسد پایش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۸

سر تاراج گلشن داشت سرو فتنه بالایش
به صد عجز حنا خون بهار افتاد در پایش
گلستان آب شد از شرم رخسار عرقناکش
صدف لب بست از همدرسی لعل گهر زایش
ز شبنم‌کاری خجلت سیاهی شسته می‌روید
نگاه دیدهٔ نرگس به دور چشم شهلایش
خیال از هر بن مویش به چندین نافه می‌غلتد
ختنها پایمال نکهت زلف سمن سایش
تبسم می‌زند امشب به لعلش پهلوی چینی
مبادا در خم ابرو نشاند تنگی جایش
به کنه مطلب عشاق دشوار است پی بردن
که خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقایش
محبت سعی ما را مایل پستی نمی‌خواهد
عرقریز است می از سرنگونیهای مینایش
بهارستان هستی رنگ در بال شرر دارد
که چیدن از شکفتن بیش می‌بالد زگلهایش
به رفع غفلت ما زحمت تدبیر نپسندی
زمین از خواب ممکن نیست برخیزد مزن پایش
زمانی آب شو از انفعال هرزه جولانی
نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش
چو صبح این گرد موهومی که در بار نفس داری
پر افشانست ناپیدایی از پرواز پیدایش
دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیدل
سحر پروردهٔ نازست زخم سینه فرسایش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۹

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش
دل سجده فروش سرکویی است کز آن جا
خاکم همه‌گر آب شود پا ننهد پیش
کیفیت یادت ز خودم می‌برد آخر
این جرعه محال است که مینا ننهد پیش
حیرانی ما صفحهٔ صد رنگ بیان است
آیینه بساط لب گویا ننهد پیش
ما و نم اشکی و سجود سر راهی
تسلیم وفا تحفه به هرجا ننهد پیش
روشن نتوان کرد سواد خط هستی
تا نسخهٔ عبرت پر عنقا ننهد پیش

ما بیخبران سر به‌گریبان جنونیم
مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش
پروانهٔ نیرنگ سحرگاه ندارد
مشتاق تو آینهٔ فردا ننهد پیش
جز سوختن از داغ، حضوری نتوان یافت
آن به‌که‌کسی آینهٔ ما ننهد پیش
در راه تو دل را ز پرافشانی رنگم
ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش
آن جاکه بود تیغ تو خضر ره تسلیم
آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش
همت خجل است از هوس دست فشاندن
کز چرخ ثری تا به ثریا ننهد پیش
حرصت همه‌گر قطره تقاضاست حذرکن
تاکاسهٔ در یوزهٔ دریا ننهد پیش
مفت است غنا چشمی اگر سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش
بیدل، شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۰

چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش
سر افتاده‌ای دارم که پیشانی‌ست زانویش
کف بی‌پنجه گیرایی ندارد حیرتی دارم
که آیینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش
سوادی نیست آزادی که روشن یاریش کردن
خط گرداب می‌خواند اسیر حلقهٔ مویش
چه توفانها کز انداز عتاب او نمی‌بالد
زبان موج می‌فهمم ز طرز چین ابرویش
در این باغ اتفاق شبنم و گل می‌کند داغم
نگاهم کاش سامان عرق می‌کرد بر رویش
ادبگاه محبت بر ندارد ناز گستاخان
به غیر از جبههٔ من نقش پایی نیست در کویش
مریض الفتش تمهید آسودن نمی‌داند
مگر گرداندن رنگی دهد تغییر پهلویش
چه امکان است بندد آرزو نقش میانت را
اگر سعی ضعیفیها نسازد خامهٔ مویش
بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل
چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش
نه خلوت مایلم نی انجمن سیر اینقدر دانم
که هرجا سربرآرد شمع در پیش است زانویش

بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم
که گر سیر گلی در خاطر افتد می‌کنم بویش
ز احسانهای تیر او چه سنجد بیخودی بیدل
مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۱

دلی را که بخشد گداز آرزویش
چو شبنم دهد غوطه در آبرویش
به جمعیت زلف مشکین بنازم
که از هربن موست حیران رویش
چرا دل نبالد در آشفتگیها
که چون تاب زد، دست درتار مویش
چنان ناتوانم‌که بر دوش حسرت
ز خود می‌روم گر کشد دل به سویش
توانی به گرد خرامش رسیدن
ز ضبط نفس گر کنی جستجویش
به عاشق ز آلودگیها چه نقصان
که مژگان بود دامن تر وضویش
ز تقوا ندیدیم غیر از فسردن
خوشا عالم مستی و های وهویش
به میخانهٔ وهم تا چند باشی
حبابی‌که خندد پری بر سبویش
مشو مایل اعتبارات دنیا
گل شمع اگر دیده باشی مبویش
فلک خواهد از اخترت داغ‌کردن
مجو مغز راحت ز تخم‌کدویش
صبا گرد زلف‌که افشاند یا رب
که عالم دماغ ختن شد ز بویش
نگه موج خون گشت در چشم بیدل
چه رنگ است یارب گل آرزویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۲

صبا ای پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش
که رنگم می‌پرد گر می‌تپد گرد از سرکویش
نفس تا می‌کشم در نالهٔ زنجیر می‌غلتم
گرفتارم نمی‌دانم چه مضمونست گیسویش
تو هم ای دیده محو شوق باش و بیخودیها کن
که عالم خانهٔ آیینه است از حیرت رویش
دل یاقوت خون گردیده‌ای در حسرت لعلش

رم آهو به خاک افتاده‌ای از چشم جادویش
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون‌آ
به لب گر مصرعی داری ز وصف قد دلجویش
غبارآلود هستی گر همه تا آسمان بالد
چو ماه نو همان پهلوخور عجز است پهلویش
شکست شیشهٔ من ناکجا فریاد بر دارد
تغافل رفت بر طاق بلند از چین ابرویش
دو روزی پیش ازین با یار در یک پیرهن بودم
کنون از هر گلم باید کشیدن منت بویش
غبار آرمیدن برده‌اند از خاک این صحرا
سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش
کباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد
به سر غلتیدنی زین عرصه بیرون می‌برد گویش
به وصل از ناتوانی رنج هجران می‌کشم بیدل
ندارم آنقدر جرأت که چشمی واکنم سویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۳

تپد آینه بسکه در آرزویش
ز جوهر نفس می‌زند مو به مویش
تبسم، تکلم، تغافل، ترحم
نمی‌زیبد الا به روی نکویش
به جنت که می‌بندد احرام تسکین؟
فشاندند بر زخم ما خاک کویش
نهال خیالم که در چشم بینش
به صد ریشه یک مو نبالد نمویش
نگه سوخت در دیدهٔ انتظارم
خرامت مگر آبی آرد به جویش
ز بس محو آن لعل گردید گوهر
عرق هم چکیدن ندارد ز رویش
طراوت درین خاکدان نیست ممکن
گر آبی‌ست دارد تیمم وضویش
لب از هرزه سنجی است مقراض هستی
سر شمع هم در سر گفتگویش
چو نی هر کرا حرف بر لب گره شد
تأمل شکر کرد وقف گلویش
اگر انتقام از فلک می‌ستانی
مکن جز به چشم ترم روبرویش
خوشا انتقامی که از عجز طاقت
شوی خاک و ریزی به چشم عدویش
چوآتش سیاه است رنگ لباسش
به صابون خاکستر خود بشویش

جهان از وفا رنگ گردی ندارد
جگر خون کن کس مباد آرزویش
برون از خودت گر همه اوست بیدل
مبینش، مدانش، مخوانش، مجویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۴

طرب خواهی درین محفل برون آ گامی آن سویش
بنالد موج از دریا، تهی ناکرده پهلویش
گلستانی که حرص احرام عشرت بسته است آنجا
به جای سبزه می‌روید دم تیغ از لب جویش
چراغ مطلب نایاب ما روشن نمی‌گردد
نفس تا چند باید سوخت در وهم تک و پویش
به آهی می‌توانم ساز تسخیر جهان کردن
به دست آورده‌ام سر رشته‌ای از تار گیسویش
غبار یک جهان دل می‌کند توفان نومیدی
مبادا سر بر آرد جوهر از آیینه‌ای رویش
به تاراج نگاه ناتوانش داده‌ام طاقت
هنوزم در کمین قامت پیریست ابرویش
صبا تا گردی از خاک سر راه تو می‌آرد
چمن در کاسهٔ گل می‌کند در یوزهٔ بویش
درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن
مگر در خانهٔ خورشید گردد گرم پهلویش
جنون را تهمت عجز است بی‌سرمایگی‌هایت
گریبانی نداری تا ببینی زور بازویش
هوای گل نمی‌دانم دماغ مل نمی‌فهمم
سری دارم که سامان نیست جز تسلیم زانویش
به زلفی بسته‌ام دل از مضامینم چه می‌پرسی
دو عالم معنی باریک قربان سر مویش
کرا تاب عتاب اوست بیدل کاتش سوزان
به خاکستر نفس می دزدد از اندیشه ی خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۵

بی تو مشکل کنم از خلق نهان جوهر خویش
اشک آیینهٔ یاس است ز چشم تر خویش
ساکنان سرکویت ز هوس ممتازند
خلد خواهد به عرق غوطه زد ازکوثر خویش
فطرت پست به‌کیفیت عالی نرسد
کس چو گل، آبله را جا ندهد بر سر خویش
عاشق و یاد رخ دوست‌که چشمش مرساد

خواجه و حسرت مال و غم‌گاو و خر خویش
تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص
عالمی آینه کرده‌ست نهان در بر خویش
هر چه خواهی همه در خانهٔ خود می‌یابی
همچو آیینه اگر حلقه زنی بر در خویش
عجز رفتار من آخر در بیباکی زد
اشک تا آبله پاگشت،گذشت از سر خویش
صبح جمعیت ما سوخته‌جانان دگر است
ختم شبگیر کن ای شعله به خاکستر خویش
سعی وابستگی آخر در فیضی نگشود
عقده درکار من افتاد چو قفل از پر خویش
سایل از حادثه آب رخ خود می‌ریزد
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
فکر لذات جهان کلفت دل می‌آرد
نی به صد عقده فشرده‌ست لب از شکر خویش
سفله را منصب جاه است ندامت بیدل
چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۶

چند پاشی ز جنون خاک هوس برسرخویش
ای‌گل این پیرهن رنگ برآر از بر خویش
ساز خسّت چمنی را به رُخت زندان‌کرد
به‌که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
این کمانخانه اقامتکدهٔ الفت نیست
عبرتی گیر ز کیفیت بام و در خویش
نقد ما ذره صفت درگره باد فناست
غیر پرواز چه داریم به مشت پر خویش
عمرها شد قدم عافیتی می‌شمریم
شمع هر چشم زدن می‌گذرد از سر خویش
خجلت هیچکسی مانع جمعیت ماست
ذره آن نیست که شیرازه کند دفتر خویش
پیش از این منفعل نشو و نما نتوان زیست
مو چه مقدار ببالد به تن لاغر خویش
سینه‌چاکان به هم آمیزش خاصی دارند
صبح در شبنم گل آب کند شکر خویش
خودشناسی‌ست تلافی‌گر پرواز دلت
نیست بر آینه‌ها منت روشنگر خویش
عرض دانش چقدر کلفت دل داشته است
مژه در دیده شکست آینه از جوهر خویش
ای نگه عافیتت در خور مشق خواب است
به فسون مژه تغییر مده بستر خویش

بی تو غواصی دریای ندامت داریم
غوطه زد شبنم ما لیک به چشم ترخویش
مشرب یأس ندانم چقدر حوصله داشت
پر نکردم ز گداز دو جهان ساغر خویش
کاش بیدل الم بیکسیم وا سوزد
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۷

آخر چو شمع سوختم از برگ و ساز خویش
یارب نصیب کس نشود امتیاز خویش
لیلی کجاست تا غم مجنون خورد کسی
از خویش رفته‌ایم به توفان ناز خویش
بوی خیال غیر ندارد دماغ عشق
عالم گلی‌ست از چمن بی‌نیاز خویش
این یک نفس که آمد و رفت خیال ماست
بر عرش و فرش خندد و شیب و فراز خویش
در عالمی که انجمن کوری و کری است
هر نغمه پرده بست بر آهنگ ساز خویش
هر کس اسیر سلسلهٔ ناز دیگر است
ما و خط تو، زاهد و ریش دراز خویش
این بیستون قلمرو برق جمال کیست
هر سنگ دارد آتش شوق گداز خویش
بر آرزوی خلق در خلد واگذار
ما را نیاز کن به غم دلنواز خویش
بی‌پردگی نقاب بهار تعینیم
گل باغ رنگ دارد از اخفای راز خویش
از دور باش عالم نامحرمی مپرس
خلقی زده‌ست حلقه به درهای باز خویش
بیدل به بارگاه حقیقت چه نسبت است
ما را که نیست راه به فهم مجاز خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۸

عمرها شد بی‌نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده‌ام
همچو شبنم درگداز خجلتم از چشم خویش
بس که در یاد نگاهت سرمه شد اجزای من
کس نمی‌خواهد جدا یک ساعتم از چشم خویش
شوق دیدارم به هر آیینه توفان می‌کند

عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
جوهر بینش خسک ریز بساط کس مباد
می‌پرد چول شمع رنگ طاقتم از چشم خویش
نسخهٔ موهوم امکان نقش نیرنگی نداشت
اینقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش
نیست ایمن خانهٔ آیینه از آفات زنگ
دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش
غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست
می‌گشاید ذره راه خلوتم ازچشم خویش
نُه فلک را یک قفس می‌بیند انداز نگاه
تا کجاها در فشار وسعتم از چشم خویش
چون شرر هر گه درین محفل نظر وا می‌کنم
می‌زند چشمک وداع فرصتم از چشم خویش
ناز هستی در نیاز آباد حسن آسوده است
نیست بی‌سیر نگاهت فطرتم از چشم خویش
یا رب این گلشن تماشاخانهٔ نیرنگ کیست
کرد چون آیینه پنهان حیرتم از چشم خویش
خواه دریا نقش بندم خواه شبنم گل کنم
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش
امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت
همچو شمع افکند آخر همتم از چشم خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۹

اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش
توان شنید صدای ز دام جستن خویش
مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست
بده غبار دو عالم به باد جستن خویش
خموش گشتم و سیر بهار دل کردم
در بهشت گشودم چو لب ز بستن خویش
به رنگ شمع در این انجمن جهانی را
به سر دواند هوای ز پا نشستن خویش
خیال دوست به هر لوح نقش نتوان بست
به آب حیرت آیینه هست شستن خویش
چه ممکن است تسلی به غیر قطع نفس
ز ناله نیست رها تار بی گسستن خویش
ز دود تنگ فضای سپند این محفل
به دوش ناله گرفته‌ست بار جستن خویش
در این محیط که جز گرد عجز ساحل نیست
مگر چو موج ببندید برشکستن خویش
چو گل نه صبح کمینیم و نی بهار پرست
شکفته‌ایم ز پهلوی سینه خستن خویش

کمند صید حواس است گوشه‌گیری ها
نشسته‌ایم چو مضمون به فکر بستن خویش
شکنج دام بود مفت عافیت بیدل
چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۴۰

بی‌خلل نگذاشت گل را صنعت اجزای خویش
بهر مینا سنگها زد کوه بر مینای خویش
هرزه باید تاخت عمری در تلاش عافیت
تا توان از سیر زانو تیشه زد بر پای خویش
هر نفس آوارهٔ فکر کنار دیگریم
قطرهٔ ما را هوس نگذاشت در دریای خویش
عالم انس از فراموشان وحشت مشربی‌ست
گردباد این گل به سر زد آخر از صحرای خویش
بار نومیدی به دوشم همچو شمع افتاده است
باید ای یاران سر افکندن ز گردن‌های خویش
تا بر آید از فشار تنگی این انجمن
هرکه هست از خویش خالی می‌نماید جای خویش
دل هزار آیینه روشن کرد اما پی‌نبرد
فطرت بی‌نور ما بر معنی پیدای خویش
رفته‌ایم از خویش و حسرت‌ها فراهم کرده‌ایم
عالم طول امل جمع است در شبهای خویش
هر کجا خواهی رسید امروز در پیش و پس است
وای بر تو گر نباشی محرم فردای خویش
رنگ و بو چون غنچه‌ات آخرگریبان می‌درد
این قباها تنگ نتوان دوخت بر بالای خویش
صد قیامت گر بر آید بر نخواهد آمدن
عاشق از ذوق طلب، معشوق از استغنای خویش
بیدل از افسانه‌ات عمری‌ست گوشم پر شده‌ست
یک نفس تن زن که ازخود بشنوم غوغای خویش

ردیف "ص"



غزل شمارهٔ ۱۸۴۱

پرکوته است دست به هر سو دراز حرص
غیر از گره به رشته نبسته است ساز حرص
عزلت گزیده‌ایم و به صد کوچه می‌تپیم
آه از قناعتی که کشد بی‌نیاز حرص
در رنگ آبرو زرت ازکیسه می‌رود
انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص
خاکیم و هرچه گل کند از ما غنیمت است
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده‌اند
خاکی مگر شود شرهٔ چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی‌رسد
گرپا خورد ز نقش قدم سر فراز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش
کاین مزبله پر است ز بول و براز حرص
آنجاکه عافیت طلبی عزم جست و جوست
گامی به مقصد است قریب احتراز حرص
تا مرگ چون نفس ز تک و تاز چاره نیست
خوش عالمیست عالم بی‌امتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص



غزل شمارهٔ ۱۸۴۲

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص
آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی
بر نمی‌آید حساب از ریزش دندان حرص
هر طرف مژگان گشایی عالم خمیازه است
از زمین تاآسمان چاک است در دامان حرص
دعوت فغفور ماتمخانه کرد آفاق را
موکشی زایل نشد ازکاسه‌های خوان حرص
ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید
آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص
تا به کی باشد کسی سودایی سود و زیان
تخته می‌گردد به یک خشت لحد دکان حرص
عالمی اسباب بر هم چید و زین دریا گذشت
تا نفس داری تو هم پل بند از سامان حرص
خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست

از تصنع کیست پوشد چشم بی‌مژگان حرص
تا نبندی سنگ بر دل از تقاضای طلب
معنی دل چیست نتوان یافت در دیوان حرص
گه غم یعقوب وگه ناز زلیخا می‌کشیم
یوسف ما را که افکند آه در زندان حرص
مردگان را نیز سودای قیامت در سر است
زنده می‌دارد جهانی را همین احسان حرص
خواه برگنج قناعت خواه در قصر غنا
روزکی چند است بیدل هرکسی مهمان حرص



غزل شمارهٔ ۱۸۴۳

گرفته اشک مرا دیده تا به دامان رقص
چنین که داد ندانم به یاد مستان رقص
شرار خرمن جمعیت است خود سریت
غبار را چو نفس می‌کند پریشان رقص
اگر ز بزم جنون ساغرت به چنگ افتد
چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص
طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست
که نغمه غلغلهٔ محشر است و توفان رقص
درین ستمکده گویی دگر نمی‌باشد
سر بریدهٔ ما می‌کند به میدان رقص
ز اضطراب دل، اهل زمانه بی خبرند
بود تپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
فضولی آینهٔ دستگاه کم ظرفیست
به روی بحر کند قطره وقت باران رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
به کام دل نکند ناله بی نیستان رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
شرار ما به دل سنگ کرد پنهان رقص
نفس به ذوق رهایی است پر فشان خیال
و گر نه کس نکند در شکنج زندان رقص
مگر به باد فروشد غبار ما ورنه
ز خاک راست نیاید به هیچ عنوان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
به اعتماد نفس اینقدر چه می‌نازی
به اشک صرفه ندارد به دوش مژگان رقص
به این ترانه صدای سپند می‌بالد
که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص
تپش ز موج گهر گل نمی‌کند بیدل
نکرد اشک من آخر به چشم حیران رقص

ردیف "ض"



غزل شمارهٔ ۱۸۴۴

مگشا جریدهٔ حاجتت بر دوستان ز کف غرض
بنویس نامهٔ آبرو به سیاهی کلف غرض
ز سپاه مطلب بیکران شده تنگ عرصهٔ امتحان
به ظفر قرین نتوان شدن نشکسته گرد صف غرض
عبث از تلاش سبکسری نشوی ستمکش آرزو
که به باد می‌شکند کمان پر ناوک هدف غرض
بگذر ز مطلب هرزه دو به زیارت دل صاف رو
ز طواف کعبه چه حاصلت که تو چنبری به دف غرض
چقدر معامله‌ی جهان شده تنگ زبن همه ناکسان
که چو سگ به حاصل استخوان کند آدمی عفف غرض
ز بهار مزرع مدعا ندمید نوبر همتی
که به‌داس تیغ غنا دهد سر فتنهٔ علف غرض
نگشودن لبت از حیا چمنی است غنچهٔ مدعا
به طلب تغافل اگر زنی گهرت دهد صدف غرض
غلطی اگر نبری گمان دهمت علم یقین نشان
ز جحیم می‌طلبی امان به‌درآ ز دود و تف غرض
چه جگرکه خون نشد ازحیا به تلاش حاجت ناروا
نرسدکسی به قیامتی، به قیامت آن طرف غرض
سزد انعه ترک هوا کنی، طربی چوبیدل ماکنی
اگر آرزوی فنا کنی به فنا رسد شرف غرض



غزل شمارهٔ ۱۸۴۵

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته‌ام به خون غرض
توهم آینهٔ احتیاج یکدگرست
منزهیم وگرنه ز چند و چون غرض
فضای شش جهتم پایمال استغناست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
زبحربهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
پریست منفعل از کاسهٔ نگون غرض
حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست
حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض
دل از امید بپرداز جهل مفت غناست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
نداشت ضبط نفس غیر عافیت منصور
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
تپید و گفت: همین یک‌قدم برون غرض
به روی‌کس مژه از شرم بر نداشته‌ایم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض



غزل شمارهٔ ۱۸۴۶

ای بی خبر مسوز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض
ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است
رسوا مشو به علت نشو و نمای فیض
تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض
همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار
مردن از آن به است که باشی گدای فیض
صاحبدلی زگرد ره فقر سر متاب
خاکستر است آینه را توتیای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
می‌بالد این نهال به آب و هوای فیض
دل را عبث به کلفت اوهام خون مکن
تا زندگی است نیست جهان بی‌صلای فیض
پستی دلیل عافیت عجز ما بس است
افتادگی است نقش قدم را عصای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب مدار
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض
ای شمع صبح می دهد از خویش رفتنی
بر اشک و آه چند گدازی بنای فیض
حسن از سواد الفت حیرت نمی‌رود
لغزیده است در دل آیینه پای فیض
صبح از نفس پری به تکلف فشاند و رفت
یعنی درین ستمکده تنگست جای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست
گر بارد از سپهر فلاکت به جای فیض



غزل شمارهٔ ۱۸۴۷

خلقی است شمع‌وار در این قحط جای فیض
قانع به اشک و آه ز آب و هوای فیض
بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
قانون این بساط ندارد نوای فیض
از صبح این چمن نکشی ساغر فریب

خمیازه موج می‌زند از خنده‌های فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است
اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد می‌کند
امن است هرکجا به‌میان نیست پای‌فیض
اقبال ظلم پایه به‌اوجی رسانده است
کانجا نمی‌رسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت ز خواب باز نگردیده صبح رفت
ترسم زگریه وانکشی خونبهای فیض
گرد حقیقتی به نظر عرضه می‌دهند
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند
گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض
عمری‌ست درکمینگه ساز خموشی‌ام
چین کرده است ناله کمند رسای فیض
آخر به‌خواب مرگ کشد صبح پیریت
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض
آغوش صبح می‌کند اینجا وداع شب
بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

ردیف "ط"



غزل شمارهٔ ۱۸۴۸

نبود نقطه‌ای از علم این کتاب غلط
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
که تیغ را نکند کس به موج آب غلط
شکست شیشه به چشمت بساط عشرت چید
ز رنگ باخته کردی به ماهتاب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
که خلق کور سوادست و این کتاب غلط
رجوع اصل خطا می‌برد ز طینت فرع
گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
نداشت آینه‌ای موج آب غیر محیط
به جلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دایره مرکز چه آبرو دارد
نبست عشق سرم را به آن رکاب غلط
به فرق حاصل این دشت خاک می‌بایست
عرق ز آینهٔ سعی ریخت آب غلط
به خواب دیدمت امشب که در کنار منی
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط
ز قطره، قطره عیان دید و از محیط، محیط
نکرد فطرت بیدل به هیچ باب غلط



غزل شمارهٔ ۱۸۴۹

شده فهم مقصد عالمی زتلاش هرزه قدم غلط
ته پاست‌کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
به غبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشکافت‌کس
به‌کجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط
ز صفای شیشه طلب پری که ره یقین به گمان بری
تو بر آب می‌فکنی تری من و تست هر دو بهم غلط
به نمود شخص معینت در عکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط
ز تمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد
خط پا به دایره می‌رسد سر اگر شود به قدم غلط

من و مای مکتب آب وگل ستم است اگر کندت خجل
به ندامت ابدی مکش سبقی که گشته دو دم غلط
خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چو نقوش معنی روشنی که شود به کاغذ نم غلط
اگر آبم آب رخ گهر و گر آتش آتش سنگ زر
به تو آشنا نی‌ام آنقدر که دویی کند به خودم غلط
من بیدل اینقدر از جنون به خیال هرزه تنیده‌ام
رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگر نکنم غلط



غزل شمارهٔ ۱۸۵۰

بر جنون نتوان شد از عقل ادب‌پرور محیط
سعی گوهر تا کجاها تنگ گیرد بر محیط
غیر بیکاری چه می‌آید ز دست مفلسان
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشن است
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
صاف طبعان را به پستی می‌نشاند چرخ دون
با همه روشندلی درد است گوهر در محیط
کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
هرکسی را در خور اسباب تشویش است و بس
از هجوم موج بر خود می‌کشد لشکر محیط
عالمی را می‌کشی زیر نگین اعتبار
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر
صفحه واری شاید از توفان کند مسطر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمییز ماست
ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط
بی‌ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس
موج تا باقیست دستی می‌زند بر سرمحیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نی‌ام
کشتی ما چون صدف‌گیرد به سرکمتر محیط



غزل شمارهٔ ۱۸۵۱

گشتم از بی‌دست و پاییها به خشک و تر محیط
کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
قاصدان شوق یکسر ناخدایی می‌کنند
موجها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط
دل به هر اندیشه فال انقلابی می‌زند

می‌کند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط
گر چنین افسردگی جوشد زطبع روزگار
رفته رفته می‌خزد در دیدهٔ گوهر محیط
شوخی برگ نگه در دیدهٔ آیینه نیست
همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربتست
می‌کند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط
هر قدر ساز تعلق بیش، وحشت بیشتر
می‌گشاید در خور امواج بال و پر محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست
خار و خس را همچو گل جا می‌هد بر سر محیط
چون به عزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آیینه‌ای فهمیده است
در طلسم گوهر من نیست بی‌لنگر محیط
محرم او کیست، گرد خویش می‌گردیده باش
حلقه‌ای دارد ز گردابت برون در محیط
دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود می‌کشد ساغر محیط

ردیف "ظ"



غزل شمارهٔ ۱۸۵۲

نشکسته ساغر عاریت ز حصول آب بقا چه حظ
بجز اینکه ننگ نفس کشی چو خضر ز عمر رسا چه حظ
طربی که زخم دل آورد سزد آنکه نامده بگذرد
گل اگر زفرصت رنگ و بو کند آرزوی وفا چه حظ
به خیال تا به کجا پرد هوس مقیّد ما و من
بپری که آرزویت کشد ز قفس نگشته رها چه حظ
سحر و نفس گل پر گشا تو به غنچگی قفس آشنا
به بهار عشرت این هوا نگشوده بند قبا چه حظ
فلکت به چنبر پوست‌کش چه ترانه‌ها که نمی‌زند
زتپانچه‌ای‌که خورد رخت نرسی به رمز صدا چه حظ
دم استطاعت مال و زر بشناس موقع مصرفش
به فقیر اگر نکنی نظر ز گشود چشم غنا چه حظ
سپری اگر ره عافیت ز تلاش‌کام هوس برآ
قدمی وگوشهٔ دامنی ز خرام آبله را چه حظ
به حضور منزل اگر رسد کسی از چه زحمت ره برد
در و دشت پی سپر تو گشت و عیان نشد ته پا چه حظ
ز فرشته تا ملخ و مگس همه جبری قدرند و بس
بر محرمان قبول و رد زبرو چه غم، ز بیا چه حظ
به درآ زکلفت کروفر ز دماغ پیری و خشک تر
چو ز مغز شد تهی استخوان دگرت ز بال هما چه حظ
ز عروج نشئهٔ بیدلی قدحی اگر به کف آیدت
ره ناله‌گیر و ز خود برآ سربام و کسب هوا چه حظ



غزل شمارهٔ ۱۸۵۳

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
داغ محرومی همان بند غرور سروریست
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون می‌خورد
خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه حظ
گریه‌ات رنگی نبست از دیدهٔ حیران چه سود
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
کسب دانش سینهٔ خود را به ناخن کندن است
می‌کنند آیینه‌های ساده از جوهر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کامرانیها مکن
غیر جوع و شهوت از دنیا به‌گاو و خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا می‌کند
تشنگی می‌باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ
داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت به باد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ
ای که می‌خواهی چراغ محفل امکان شوی
غیر ازین کز دیده‌ات آتش چکد دیگر چه حظ
لذت دنیا نمی‌ارزد به تلخیهای مرگ
کام زهر اندوده‌ای ترغیبت از شکر چه حظ
جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر جزحسرت به اسکندر چه حظ
چون کمان می بایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت
خانه‌دار وهم را از فکر بام و در چه حظ
حسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست
گرکنی آیینه از خورشید روشنتر چه حظ
بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون ترا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ



غزل شمارهٔ ۱۸۵۴

نمی‌شود کس ازین عبرت انجمن محظوظ
مگر چو شمع کنی دل به سوختن محظوظ
در جنون زن و از کلفت لباس برآ
چه زندگیست‌که باشدکس ازکفن محظوظ
نفس نمانده هنوز از ترانه‌های امل
چو دود شمع خموشی به ما و من محظوظ
جهان قلمرو امن است اگر توان گردید
چو طبع‌کر به اشارت ز هر سخن محظوظ
ز دورگردی تمییز خلق‌کم دیدم
که‌کس نرفته به غربت شد از وطن محظوظ
درین بساط نیفتاد چشم عبرت ما
به رفتنی‌که توان شد ز آمدن محظوظ
ز تردماغی وضع ادب مگوی و مپرس
ز یوسفیم به بویی ز پیرهن محظوظ
کراست وسوسهٔ هستی از حضور عدم
نشسته‌ایم به خلوت در انجمن محظوظ
ز رقص بسملم این نغمه می‌خورد بر گوش
که عالمی است به این رنگ پر زدن محظوظ
به فهم عالم بیکار اگر رسی بیدل
به حرف و صوت نیابی‌کسی چو من محظوظ

ردیف "ع"



غزل شمارهٔ ۱۸۵۵

غبار تفرقه هر جا بود مقابل جمع
به هم رسیدن لب‌هاست قاصد دل جمع
ندیده هیچکس از کارگاه کسب و کمال
به غیر وضع ادب صورت فضایل جمع
دمی فراهم شیرازهٔ تأمل باش
کتاب معنی‌ات اجزا شد از دلایل جمع
به کارگاه هوس احتیاجت این همه نیست
تو فرد ملک غنایی مباش سایل جمع
مدوز کیسه به وهم ذخیرهٔ انفاس
که این نقود پراکنده نیست قابل جمع
کجا بریم غم ذلت گرانجانی
که می‌کشیم به یک ناقه بار محمل جمع
تو در خیال تعلق فسرده‌ای ورنه
همان جداست چه خاک و چه آب در گل جمع
نرست موجی ازین بحر بی‌تلاش گهر
تو هم بتاز دو روزی به حسرت دل جمع
حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل
چو اشک شمع همان خرج‌گیر داخل جمع
هزار خوشه درین کشت دانه شد بیدل
به غیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع



غزل شمارهٔ ۱۸۵۶

ای هستی تو وضع درنگ و شتاب شمع
بر دوش فرصتت سر و پا در رکاب شمع
باز است چشم خلق بقدر گدا زخویش
پاشیده‌اند بر رخ محفل گلاب شمع
تا چند چشم بسته به تکلیف واکنیم
ما را به هر نگه مژه‌واریست خواب شمع
درس وصال و مبحث هستی خیال کیست
پروانه را گم است ورق در کتاب شمع
ای نیستی بهار زمانی به هوش باش
خود را نهفته است گلی در نقاب شمع
فهم زبان سوختگان سرمه داشته است
کرد انجمن خموش لب بی‌جواب شمع
اشکی که سیل کلفت هستی شود کراست
یاران قسم خورید به چشم پر آب شمع

جوش حباب ما دم پیری فرو نشاند
برد آخر از نظر نفس صبح تاب شمع
شد داغ از تتبع دیوان آه ما
تا مصرعی به نقطه رساند انتخاب شمع
با تاب و تب بساز و دمی چند صبرکن
تا صبح پاک می‌شود آخر حساب شمع
بیدل به سوختن نفسی چند زنده‌ایم
پوشید مصلحت به دل آتش آب شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۵۷

باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع
حیرتم سوخت ندانم چه زبان دارد شمع
صافی آینه ناموس غبار رنگ است
جز سیاهی به دل خود چه نهان دارد شمع
نیست جز بخت سیه زیر نگین داغم
حکم بر مملکت شام روان دارد شمع
صنعت جرأت عبرت نگهان هوش رباست
حلقه چشمی است که بر نوک سنان دارد شمع
یک قدم ره همه شب تا به سحر پیمودن
بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع
تا نفس هست ز دل کم نشود گرمی عشق
شعله تابی است که در رشتهٔ جان دارد شمع
زندگی گرمی بازار نفس سوزیهاست
از قماش پر پروانه دکان دارد شمع
خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلی است
ناله در بستن منقار نهان دارد شمع
زنگ آیینهٔ دل آمد و رفت نفس است
از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان
اینقدر تار به یک موی میان دارد شمع
چشم عشاق فنا میکدهٔ شوخی اوست
در لگن ناوک دیگر به کمان دارد شمع
بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۵۸

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق ز لاف دم هستی‌که رساست
از نفس گر همه جان است زبان دارد شمع
خامشی می‌شود آخر سپر تیغ زبان
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس
سرمهٔ شعله به چشم نگران دارد شمع
رنگ آشفته متاع هوس آرایی ماست
در تماشاگه پرواز دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است
چاره در پای خود از دست زبان دارد شمع
اضطراب و تپش و سوختن و داغ شدن
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
دود در سینه محال است نهان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
نشود صیقل آیینهٔ این بزم چرا
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زعفران‌زار طرب سیر رخ کاهی ماست
نو بهار دگر از رنگ خزان دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه‌ای بازکنید
کز فسردن به‌کمین خواب گران دارد شمع
بی‌تمیز است حیا حسن چو سرشار افتد
رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع
رفتن از دیدهٔ خود طرز خرامی دگر است
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۵۹

از عدم مشکل نه آسان سیر امکان‌کرد شمع
داغ شد افروخت اشک و آه سامان کرد شمع
بسکه از ذوق فنا در بزم جولان‌کرد شمع
ترک تمهید تعلقهای امکان کرد شمع
از هجوم شوق بی‌روی تو در هر جاکه بود
دود آه اظهار از هر تار مژگان کرد شمع
آب حیوان و دم عیسی نگردد چون خجل
سر به تیغش داد و جان تازه سامان‌کرد شمع

آه عاشق آتش دل را دلیل روشن است
فاش شد هر چند درد خویش پنهان کرد شمع
رشتهٔ جان سوخت بر سر زد گل سودا گداخت
جای تا در محفل ناز آفرینان کرد شمع
دید در مجلس رخش از شرم او گردید آب
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۰

نی در پرواز زد، نی سعی جولان کرد شمع
تا به نقش پا همین سیر گریبان کرد شمع
خودگدازی محرم اسرار امکان گشتن است
هر قدر در آب خفت آیینه سامان کرد شمع
دل اگر روشن نمی‌شد داغ آگاهی که داشت
اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع
غفلت این انجمن درخورد اغماض دل است
عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش
رنگ ها پرواز داد و گل به دامان کرد شمع
بر رخ ما ناز مشتاقان در مژگان مبند
کز تغافل خانهٔ پروانه ویران کرد شمع
دل نه قدر آه فهمید و نه پاس اشک داشت
سبحه و زنار را با خاک یکسان کرد شمع
درگشاد عقدهٔ هستی که دامنگیر نیست
از بن هر قطره اشک ایجاد دندان کرد شمع
تا کجا زبن انجمن چشم هوس پوشد کسی
عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع
نور دل در ترک لذات جهان خوابیده است
موم تا آلودهٔ شهد است نتوان کرد شمع
نیستی بیدل به داد خود نمایی می‌رسد
عاقبت خود را به رنگ رفته پنهان کرد شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۱

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
پرده نتواند نهفتن راز شمع
خود گدازی آبروی دیگر است
می‌رسد بر انجمنها ناز شمع
ناله‌ها در دود دل گم کرده‌ایم
سرمه پیچیده‌ست بر آواز شمع
عاشقان را مونسی جز درد نیست

سوختن باشد همین دمساز شمع
تا کی ای پروانه بال افشانی‌ات
پرفشانیهاست با گلباز شمع
ختم تدبیر زبان لب بستن است
تا خموشی می‌رسد پرواز شمع
رونق عشاق عرض نیستی است
سر بریدن می‌شود پرواز شمع
کیست دریابد زبان بیخودان
نیست جز پرواز رنگ آواز شمع
سعی خود را خود تلافی کرده‌ایم
هم سر خویش است پا انداز شمع
مدعای جستجو روشن نشد
پر بلند افتاده است انداز شمع
فکر انجام دگر داریم ما
دیده باشی صورت آغاز شمع
خامشی هم ترجمان حال ماست
بی‌سخن پیداست بیدل راز شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۳

بی نم خجلت نمی‌باشد سر و کار طمع
جنس استغنا عرق دارد به بازار طمع
غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست
عالمی پر می‌زند در نبض بیمار طمع
عم در حسرت شد و یک طوق قمری خم نبست
خجلت بیحاصلی بر سروگلزار طمع
آسمان خمیازهٔ یأس تو خرمن می‌کند
ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع
بی‌نیازی تابع اندیشهٔ اغراض نیست
خدمت همت محال است از پرستار طمع
بهر تعمیر خیالی کز نفس ویرانتر است
خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان
لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع
درخور جان کندن از اغراض می‌باید گذشت
عمرها شد مرگت از پا می‌کشد خار طمع
از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق
شور اقبال گدا می‌باشد ادبار طمع
بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده‌ایم
باید از شخص امل پرسید مقدار طمع
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن
چون مژه بی سرنگونی نیست دیوار طمع

از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق
دست بر هم سود و گفت این است دیوار طمع
نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب
بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع
بی نیازی بیدل آخر احتیاج آمد به عرض
محرم راز غنایم کرد آثار طمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۳

هوس جنون زده ناکجا همه سو قدم زند از طمع
به‌کجاست‌کنج قناعتی که در قسم زند از طمع
به دو روزه فرصت بی‌بقا که نه فقر دارد و نه غنا
به زمین فرو نرود چرا که کسی علم زند از طمع
حذر از توقع این و آن که مذلتت نکشد عنان
همه گر بود سر آسمان که به خاک خم زند از طمع
فلکت اگر در باز شد دو جهان قلمرو ناز شد
چو غرض معامله‌ساز شد همه را بهم زند از طمع
چه خوش است آینهٔ خسان نرسد به صیقل امتحان
که حریص اگر مژه واکند به حیا قلم زند از طمع
مپسند بر گل آرزو هوس طراوت رنگ و بو
که مباد جوهر آبرو به غبار نم زند از طمع
بلد است مصلحت ازل سوی وعده‌گاه قیامتت
که تلاش هرزه دو امل به در عدم زند از طمع
اگرت بود رگ غیرتی که بر آبرو نزند تری
کف خاک گیر و حواله کن به لبی که دم زند از طمع
کف دست می‌گزد امتحان ز خسیس و همت ما مپرس
که چو سکه هر چه به سر خورد به سر درم زند از طمع
نشود کدورت فقر ما کلف صفاکدهٔ غنا
چقدر غبار دل‌گدا به صف کرم زند از طمع
سر و برگ بیدل ما شود اگر اتفاق قناعتی
شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۴

اثر خجالت مدعا اگر این الم دمد از طمع
چه خوش است حرف وصال هم نکند کسی رقم از طمع
اگر امتحان دهدت عنان به طناب خیمهٔ آسمان
ته خاک خسب و علم مشو به نگونی علم از طمع
سر شاخ طوبی و سدره هم ز ثمر کشد به زمین علم
به کجاست گردن همتی که نمی‌رسد به خم از طمع
غرض جنون زده خلق را به سوال ساخته در به در

بهم آیدت دو جهان اگر لبی آوری بهم از طمع
تو ز حرص باخته دست و پا چه رسی به قافلهٔ غنا
که هزار مرحله بستری نگذشته یک قدم از طمع
چه بلاست زاهد بی یقین به فسون زهد هوس کمین
زده فال کنج قناعتی که ندیده پای کم از طمع
سر مسجدی و در حرم دل دیری و تپش صنم
چه سر و چه دل به جهان غم که نمی‌کشد ستم از طمع
ز قناعت ار نچشی نمک منگر به مائدهٔ فلک
غلط است حاصل سیری‌ات نخوری اگر قسم از طمع
ز جنون ماهی بحر حرص اگر آگهی رم عبرتی
که به پوست تو فتاده داغ و شمرده‌ای درم از طمع
خط بی نیازی همتی شده ثبت لوح جبین تو
ستم است خجلت طبع دون برساندش کرم از طمع
اگر از تردد در به در بود انفعال مذلتت
به تلاش همت بیدلی در ننگ زن تو هم از طمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۵

هرکجاکردم به یاد سجده‌ات ساز رکوع
چون مه نو تا فلک رفتم به پرواز رکوع
پیش از آن کز خاک من بالد نهال زندگی
می‌رسد از بار دل در گوشم آواز رکوع
پیچ و تاب موجها یکسرگهرگردیدن است
سجده انجام است هر جا دیدی آغاز رکوع
شخص تسلیمی ز پرواز هوسها شرم‌دار
با هوا کاری ندارد سرنگون تاز رکوع
ما ضعیفان را به سامان سلیمانی بس است
سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع
گر منافق از تواضع صاحب دین می‌شود
تیغ هم خواهد نمازی شد به پرواز رکوع
راست می‌تازم چو اشک از دیده تا دامان خاک
بر نمی‌دارد دماغ سجده‌ام ناز رکوع
سرکشیها زبن ادا آغوش رحمت می‌شود
دیگر ای غافل چه می‌خواهی ز اعجاز رکوع
پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نزدیکست بیدل سجده با ساز رکوع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۶

نشسته‌ای ز دل تنگ بر در تصدیع
دمی‌که واشود این قفل عالمیست وسیع
به خویش گر نرسی آنقدر غرابت نیست
که سرکشیده‌ای از کارگاه صنع بدیع
طلب ز هرچه تسلی شود غنیمت‌گیر
به جوع می‌مکد انگشت خوبش طفل رضیع
قیامت است طمع ز امتلا نمی‌میرد
که تا به حلق رسیده است می‌خورد تشنیع
چه غفلت است که چون شمع گل به سر باشی
به زیر تیغ نشستن ندارد این تقطیع
به‌گرد قاصد همت رسیدن آسان نیست
ز مقصد آنطرفش برده گامهای وسیع
بدون خاک حضور یقین نشد روشن
چراغ نقش قدم داشت این بساط رفیع
بقا فنا به کنار و فنا بقا به بغل
همین ربیع و خریفست هم خریف وربیع
ز شرم چشم گشودن به بارگاه حضور
عرق تو آینه پرداز تا بریم شفیع
پس از تأمل بسیار شد عیان بیدل
که علت است تفاوتگر مطاع و مطیع

ردیف "غ"



غزل شمارهٔ ۱۸۶۷

به ذوق گرد رهت می‌دوم سراسر باغ
ز بوی گل نمکی می‌زنم به زخم دماغ
سزد که بیخودی‌ام بخشد از بهار سراغ
پی شکستن رنگی رسیده است به باغ
به فکر عافیت از سر گذشته‌ام لیکن
چو شمع یافته‌ام زیر پای خویش سراغ
هزار جلوه زیان کرده‌ام ز بیخبری
چه رنگها که نرفته‌ست از کف صبّاغ
ز نقد عیش جنون یاس مهر جام مپرس
به غیر داغ میی نیست در پیالهٔ داغ
به عالمی که سخن داغ بی‌رواجی‌هاست
چو غنچه بر لب خاموش چیده‌ایم دماغ
در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است
چو شب گمان تو طاووس بسته بر پر زاغ
فضولی تو مقابل پسند یکتایی است
مباد جلوهٔ تحقیق کس به آینه داغ
چراغ رهگذر باد در نمی‌گیرد
درین چمن چقدر سعی لاله سوخت دماغ
ز دور چرخ درین انجمن که دارد باد
به هوش باش که مستان شکسته‌اند ایاغ
چه کوری است که خفاش طینتان دلیل
به سیر خانهٔ خورشید می‌برند چراغ
غبار عالم اندیشهٔ کی‌ام بیدل
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ



غزل شمارهٔ ۱۸۶۸

کنون‌که می‌گذرد عیش چون نسیم زباغ
چوگل خوش آنکه زنی دست در رکاب اياغ
ز شبنم گلم این نکته نقد آگاهیست
که‌گرد آبله پایی شکسته‌اند به باغ
ز چشمک‌گل باغ جنون مشو غافل
تنیده است نگاهی به خط ساغر داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشت ما
ز رنگ رفته همان در عدم‌کنند سراغ
درین بساط که حیرت دلیل بینایی‌ست

به‌غیر سوختن خود چه دید چشم چراغ
چه انجمن چه‌گلستان فضای دلتنگی‌ست
مگر ز مزبله جویدکسی مقام فراغ
ز درس عشق به حرف هوس قناعت‌کن
خمار نغمهٔ بلبل شکن به بانگ‌کلاغ
تلاش منصب‌پروانه مشربی مفت است
بگردگرد سر هر دلی‌که دارد داغ
خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا
ز بیدماغی مستان رسانده گیر دماغ
دو روز در دل خون‌گشته جوش زن بیدل
نه باغ درخورجولان آرزوست نه راغ



غزل شمارهٔ ۱۸۶۹

نازد به عشق غازهٔ حسن جنون دماغ
پروانه است جوهر آیینهٔ چراغ
ما را ز لعل یار پیامی نشد نصیب
تا کی رسد به بوس وکله، کج کند ایاغ
مجبور هستی‌ایم ز جرأت گزیر نیست
از پر زدن به نشئه نگیرد کسی کلاغ
چون نالهٔ سپند به هر جاگذشته‌ایم
نقش قدم ز گرمی رفتار گشته داغ
در عشق کوش کز غم اسباب وارهی
درد دلی مگر دهد از درد سر فراغ
از سرکشان جاه توقع مدار چشم
افشانده گیر دست ثمر زین چنار باغ
با دوستان گرت نبود مقصد انفعال
الفت بس است شرم کن از بستن جناغ
عنقا به وهم مصدر آثار زندگی‌ست
ای‌کاش نیستی دهد از هستی‌ام سراغ
دل تیره شد ز مشق خیالات خوب و زشت
آیینه را هجوم صور کرد بی‌دماغ
بیدل نوید قاصد بد لهجه ماتم است
مکتوب نوبهار نبندی به بال زاغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۰

نشئهٔ عجزم چو شبنم داد بر طیب دماغ
از گداز عجز طاقت یافتم می در ایاغ
بیخودی گل می‌کند از پردهٔ آزادیم
می‌شود برق نظر بال و پر رنگ چراغ

چون نگین تا حرف نامت در خیالم نقش بست
دست بر هر دل که سودم برق شوقش کرد داغ
مستی چشم تو هر جا بردرد طرف نقاب
از شکست رنگ می چون‌گل ز هم ریزد اياغ
عافیت نظاره را در آشیان حیرتست
داغ‌گشتن شعله را از پرزدن بخشد فراغ
گر به این بی‌پردگی می‌بالد آثار جنون
دود می‌گردد صدا در حلقهٔ زنجیر باغ
از حسد دل آشیان طعن غفلت می‌شود
زنگ بر آیینهٔ ناصاف می‌گیرد کلاغ
از تو هر مژگان زدن گم می‌شود همچون تویی
گر نداری باور از آیینه روشن کن سراغ
عمرها شد شسته‌ام چون ابر دست از خرمی
بیدل از من گریه می‌خواهد چه صحرا و چه باغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۱

یارب از سرمنزل مقصد چه سان یابم سراغ
دیده حیرانست و من‌بیدست‌و پا، دل بی‌دماغ
غیرت بی‌دست‌وپایی‌های شخص همتم
هرکه را سوزد نفس، می‌بایدم گردید داغ
دل اگر روشن شود غفلت نمی‌گنجد به چشم
آنچه نتوان دید تاریکیست در نور چراغ
زشت هم از قرب خوبان موج خوبی می‌زند
خار را جوهر کند آیینهٔ دیوار باغ
از سبکروحان گرانجانی‌ست‌گر ماند اثر
بوی‌گل هرجا رود با خویش بردارد سراغ
ساغر فطرت به گردش گر نیاید گو میا
نیستیم بوی جنون هم بهر سامان دماغ
کرد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن
در بهار آواز بلبل، در خزان بانگ‌کلاغ
بی‌تپیدن نیست ممکن وضع ایجاد نفس
ای ز اصل‌کار غافل، زندگی آنگه فراغ؟
سوختن آماده باش آگاهیت غفلت دمید
صبح خود را شام کردی شام می‌خواهد چراغ
اختلاف وضعها بیدل لباسی بیش نیست
ورنه یکرنگ‌است خون در پیکر طاووس و زاغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۲

نه صورت بویی و نه رنگی‌ست درین باغ
وهم تو تماشایی بنگی‌ست درین باغ
شاخ گل و سروی که سر ناز کشیده
تصویر کمانی و خدنگی‌ست درین باغ
وحشت همه فرش افکنی خواب بهار است
کو سایهٔ گل پشت پلنگی‌ست درین باغ
اقبال جهان را به بلندی نستانی
آغوش سحر کام نهنگی‌ست درین باغ
ای غنچه مخور عشوهٔ امید شکفتن
هش‌دار که بوی دل تنگی‌ست درین باغ
انجام بهار اینهمه پامال خزان نیست
آیینه مپرداز که رنگی‌ست درین باغ
در خندهٔگل بوی سلامت نتوان یافت
گر قلقل میناست ترنگی‌ست درین باغ
هر رنگ‌که‌گل‌کرد شکستن به‌کمین بود
هر شیشه مچینید که سنگی‌ست درین باغ
رسوایی ناموس حیا بود تبسم
گل حیف نفهمید که ننگی‌ست درین باغ
پرواز نسیم است پرافشان تسلسل
یاران همه نازان که درنگی‌ست درین باغ
بیدل می عشرت به کسی نیست مسلم
هر گل شکن آمادهٌ رنگی‌ست درین باغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۳

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ
در لاله‌ستان نیست‌کسی را خبر داغ
دل قابل‌گل‌کردن اسرار جنون نیست
در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ
نقش پی خورشید همان ظلمت شام است
از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ
محوکف خاکستر خویشم‌که تب عشق
اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ
عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاه است
بر دود تنیده است هجوم نظر داغ
کس ساغرتحقیق زتقلید نگیرد
تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ
رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید
نخلی است جنون شعله بهار ثمر داغ

عمری‌ست به‌حیرتکدهٔ عجز مقیمم
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
فریادکه شد عمر ز نومیدی مطلب
خاکی نفشاندیم جز آتش به سر داغ
از هیچ‌گلی بوی وفایی نشنیدیم
دل داغ شد و حلقه زد آخر به در داغ
در زنگ خوش است آینهٔ سوخته جانان
بیدل نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۴

کو شعلهٔ دردی‌که به ذوق اثر داغ
خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ
افسردگی از طینت من رنگ نگیرد
چون‌کاغذ آتش زده‌ام بال و پر داغ
غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست
جز شعله نسوزد جگر کس به سر داغ
هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق
چون شمع روانیم همان بر اثر داغ
از اهل هوس جرأت عشاق محالست
زبن بی‌جگری چند نجویی جگر داغ
هر لخت دل آیینهٔ برقی‌ست جهانسوز
خورشیدکشیده است جنونم به بر داغ
هر چند جهان خندهٔ یک لاله‌ستانست
کو دل که برد رنگ قبول از نظر داغ
مهتاب شبستان خیالم بر رویی است
آن به‌که‌گل پنبه‌گذارم به سر داغ
با عجز بسازیدکه صد شعله درین دیر
شمشیر شکسته‌ست به زیر سپر داغ
ما را به بلای سیهی‌کرد مقابل
یارب‌که بسوزد کف آیینه‌گر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
هر چند به صد شعله برد بال و پر داغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۵

شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ
می‌توان کرد شنا در عرق روی چراغ
دل اگر جوش طراوت نزند، سوختنی
شعله کافی‌ست همان سرو لب جوی چراغ
سوختیم از هوس اما مژه واری نکشید

بال پروانهٔ ما شانه به‌گیسوی چراغ
نتوان بود ز نیرنگ عتابش غافل
بزم‌گرم است به افروختن روی چراغ
بالش عافیتی نیست درین شعله بساط
نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ
پیری و عشرت ایام جوانی غلط است
صبحدم رنگ نبنددگل شب‌بوی چراغ
قرب این شعله مزاجان به‌خود آتش زده است
نیست پروانهٔ ما بیخبر از خوی چراغ
عجز ما رنگ اشارتکدهٔ ناز تو ریخت
بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ
آب‌گردید دل و ناله همان عجز تو است
رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ
هرکجاگردکند شمع خیالم بیدل
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۶

نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ
حسرت سوختنی می‌کشدم سوی چراغ
سیر این انجمنم وقف گشاد مژه‌ایست
بر نگه ختم نمودند تک و پوی چراغ
یأس بر عافیت احرامی دل می‌خندد
من و خاصیت پروانه، تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد
ترسم آخر به دماغت نزند بوی چراغ
برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود
مجلس آرا به غلط بست به بازوی چراغ
آبیار چمن عشق گداز است اینجا
کشت پروانه همان سبزکند خوی چراغ
عشق در خلوت حسن انجمن راز خود است
جیب دارد سر پروانه به زانوی چراغ
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد
شعله دررنگ عرق می‌چکد ازروی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است
تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ
غافل از مرگ به افسوس امل نتوان زیست
شانه دارد نفس صبح به‌گیسوی چراغ
رنگ پروانهٔ این بزم ندارد بیدل
تا به کی نکهت گل واکشی از بوی چراغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۷

ما شهیدان را وضویی داده‌اند از آب تیغ
سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ
چهره با خورشیدگشتن طاقت خفاش نیست
خیره می‌گردد نگاه بی‌جگر از آب تیغ
هر سری‌کز فکر ابروی کجت گردید خم
از گریبان غوطه زد در حلقهٔ گرداب تیغ
دل ز مژگانهای شوخت هم بساط نشتر است
چشم حیران در خیال ابرویت همخواب تیغ
نیست ممکن پیش ابروی تو سر برداشتن
بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ
از زدودن بی‌طراوت نیست زنگار خطت
شسته می‌بالد بهار سبزه‌ات از آب تیغ
خون ما در پرده بالی می‌زند اما چه سود؟
شوخی این نغمه موقوفست بر مضراب تیغ
انتظاری در مزاج هر مراقب طینتی است
گل کند شاید ز خونم مطلب نایاب تیغ
بی‌تکلف مگذر از فیض شهادتگاه عشق
صبح دیگر می‌زند جوش از دم سیراب تیغ
جوهر مردی نداری بحث با مردان خطاست
سینه‌داران سطر زخمی خوانده‌اند از باب تیغ
نیستم افسرده رنگ عرصه‌گاه امتحان
خون گرمم می‌فروزد شمع در محراب تیغ
بی هنر مشکل که باشد تازه‌روییهای مرد
کرده جوهر شبنمی با سبزهٔ شاداب تیغ
مایهٔ‌گردنکشی غارت کمین آفت است
همچو شمع اینجا سر بی‌سجده باشد باب تیغ
بی‌دم تسلیم مگذر پیش ابروی‌کجش
سر به گستاخی مکش گر دیده‌ای آداب تیغ

بیدل از مژگان خواب‌آلود او ایمن مباش
می‌گشاید فتنه‌ها چشم ازکمین خواب تیغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۸

فقر ما را مشمارید کم از عالم تیغ
که برشهاست بقدر تنکی در دم تیغ
عجز مردان اثر غیرت دیگر دارد
پشت در سینه نهان می‌کند اینجا خم تیغ
تا قضا آینهٔ مجمع امکان پرداخت

گردنی نیست‌که چون شمع نشد محرم تیغ
غافل از درد مباشیدکه در عرصهٔ عشق
زخمها همچو نیامند همه توام تیغ
از قضا بیخبری، ورنه درین عرصهٔ وهم
سر فرمانبر تسلیم ندارد غم تیغ
جز به تسلیم درین عرصه امان نتوان یافت
چو مه نو سپر ایجاد کند از خم تیغ
شرم دارد سر پیمانه ز سامان غرور
چون نیام تهی از خویش گرفتم کم تیغ
جبن بر جوهر غیرت نگماری یارب
زن حیز است اگر مرد شود ملزم تیغ
بیدل از اهل زمان چشم ترحم بردار
گریه خون ریختن است از مژهٔ بی‌نم تیغ

ردیف "ف"



غزل شمارۀ ۱۸۷۹

ساز تبختر است اگر مایۀ شرف
این خواجه بوق می‌زند اقبال چنگ و دف
سیری کجاست تا نگری اقتدار خلق
بالیدگی مخواه ز گاوان کم علف
از رونق کمال تعین حذر کنید
دکان مه پُر است ز آرایش کلف
خلقی ز فکر هرزه بیان پیش می‌برد
نازد پدر به شهرت فرزند ناخلف
شد بی‌صفا دلی که به نقش و نگار ساخت
گم کردن گهر فکند رنگ بر صدف
عارف ز اعتبار تعین منزه است
دریا حباب نیست که بالد ز موج و کف
وهم فضول دشمن یکتایی است و بس
آیینه تا کجا نکند با خودت طرف
اسرار دل ز هرچه درد پرده مفت‌گیر
مشتاق یک صداست بهم خوردن دو کف
در دشت آتشی که شرر پر نمی‌زند
ما پنبه می‌بریم به امید «لاتخف»
تمثال نقش پا هم ازین دشت گل نکرد
از بس شکست و خاک شد آیینۀ سلف
نایاب گوهری به کف دل فتاده است
می‌لرزدم نفس که مبادا شود تلف
بیدل ز حکم غالب تقدیر چاره نیست
صف‌ها گشاده تیر و به یک نقطه دل هدف



غزل شمارۀ ۱۸۸۰

تحقیق را به ما و من افتاده اختلاف
در هیچ حال با نفس آیینه نیست صاف
هم صحبتان به بازی شطرنج سرخوشند
تا نگذرد مزاج نفاق از سر مصاف
یاران اگر لبی به تامل رسانده‌اند
خمیازه خورده است گره درکمین لاف
لطف معانی از لب هذیان نوا مخواه
چون پاس آبرو ز دم تیغ بی غلاف
پیوندها به روی گسستن گشوده‌اند
گو وهم، تار و پود خیالات ننگ باف

چون مو سپید شد سر دعوا به خاک دزد
این برف پنبه‌ای‌ست اشارتگر لحاف
دیدی هزار رنگ و نشد رمزی آشکار
ای صاحب دماغ نه‌ای شخص موشکاف
آخر همه به نشئهٔ تحقیق می‌رسیم
پیداست تا دماغ پس و پیش و دردو صاف
بی‌یار زیستن ز تو بیدل قیامت است
جرمی نکرده‌ای که توان کردنت معاف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۱

رستن چه ممکنست زقید جهان لاف
وامانده‌ایم همچو الف در میان لاف
از انفعال کوشش معذور ما مپرس
پر می‌زنیم چون مژه در آشیان لاف
گرد نفس چو صبح به گردون رسانده‌ایم
زه کرده است تیر هوایی کمان لاف
آخر ز خودفروشی اجناس ما و من
لب بستن است تخته نمودن دکان لاف
در عالمی‌که دعوی تحقیق باطل است
صدق مقال ماست همان ترجمان لاف
خجلت متاع ما و من از خویش می‌رویم
دارد همین صدای جرس کاروان لاف
زحمت مبر در آرزوی امتداد عمر
فرصت چه لازم است کفیل زمان لاف
این است اگر سواد و بیاض کتاب دهر
بی‌خاتم است تا به ابد داستان لاف
ما را تردد نفس از شرم آب کرد
تا کی شود کسی طرف امتحان لاف
از آفت ایمن است سپردار خامشی
مفکن به لب محرف تیغ زبان لاف
شور غبار ما به فنا نیز کم نشد
دیگر کسی چه خاک کند در دهان لاف
بیدل به خوان دعوی هستی نشسته‌ایم
اینجا به جز قسم چه خورد میهمان لاف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۲

جای آن است‌که بالد گهر شان صدف
بحر در قطرگی اینجا شده مهمان صدف
عزلت از حادثهٔ دهر برون تاختن است

موج دریا نشود دست و گریبان صدف
نیست در عالم بی‌مطلبی اسباب دویی
دل صافیست همان دیدهٔ حیران صدف
ظرف بیتابی یک قطره ندارد این بحر
موج‌گوهر شو و میتاز به میدان صدف
جهد افسوس طلب آبله‌واری دارد
سودن دست‌گهر ریخت به دامان صدف
قسمتت گر دم آبی‌ست غنیمت می‌دان
بحر بیجا نشکسته‌ست لب نان صدف
بر یتیمان چقدر سایه فکن خواهد بود
به دو دیوار نگون‌خانهٔ ویران صدف
صحبت مرده‌دلان سخت سرایت دارد
آب‌گوهر همه وقت است به زندان صدف
زلهٔ مائدهٔ حرص نیندوخته‌ایم
استخوان خشکی مغز است در انبان صدف
جوش یاسی‌ست بهار طرب ما بیدل
می‌دمد چشم پر آب از لب خندان صدف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۳

نسبت لعل که داد این همه سامان صدف
شور در بحر فکنده است نمکدان صدف
عرق شرم همان مهر لب اظهار است
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ
نیست جز بستن لب، چیدن دامان صدف
به قناعتکده‌ام ره نبرد صحبت غیر
ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف
نتوان مایهٔ اسباب طرب فهمیدن
اشک چندی گرهٔ دیده حیران صدف
بگذر از حاصل این بحر که بی‌عبرت نیست
بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف
در شکست جسد آرایش تعمیر دلست
نیست بی‌سود گهر تاجر نقصان صدف
اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست
ای گهر آب شو از خجلت سامان صدف
کام تقلید ز نعمت نبرد بهرهٔ ذوق
غیر ریزش نبود درخور دندان صدف
اشک شوخ است به ضبط مژه گیرم بیدل
طفل چندی بنشانم به دبستان صدف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۴

بحث و جدل به افت جان می‌کند طرف
سرها به تیغ فتنه زبان می‌کند طرف
طعن خسان مقابل صدق مقال توست
اظهار راستی به سنان می‌کند طرف
از گفت و گو به خاک مزن گوهر وقار
این موج بحر را به کران می‌کند طرف
تا کی ز چارسوی تعلق خرد کسی
جنسی که آتشش به دکان می‌کند طرف
تشویش خوب و زشت ز آثار آگهی‌ست
آیینه را صفا به جهان می‌کند طرف
بد نیست با معاملهٔ جاه ساختن
اما دماغ را به خران می‌کند طرف
پیدا اگر نباشی از آفات رسته‌ای
با ناوک غرور نشان می‌کند طرف
تا آتشی به دل نزند عشق چون سپند
آداب را به ناله چسان می‌کند طرف
همدرس خلق باش، تغافل کمال نیست
ای بی خبر کری به فغان می‌کند طرف
آسان مدان تردد روزی که چون هلال
با نُه سپهر یک لب نان می‌کند طرف
بیدل غرور لاف دلیل سبکسری‌ست
خودسنجی‌ات به سنگ‌کران می‌کند طرف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۵

تا نمی‌گردد تب و تاب نفس ها برطرف
می‌دود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
بسته‌اند از شوخی اضداد نقش کاینات
کرده‌اند اجزای این پیکر به یکدیگر طرف
دل مصفا کرده‌ای باید به حیرت ساختن
بیشتر آیینه می‌گردد به روشنگر طرف
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج
جام لبریز است بر جا سنگ باشد هر طرف
عالم تحقیق ما آیینه‌دار غیر نیست
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف
هرکجا شور تمنایت دلیل جستجوست
پای خواب آلود می‌گردد به بال و پر طرف
ششجهت آیینهٔ تمثال خوب و زشت ماست
کس نگردیده‌ست اینجا باکس دیگر طرف

تا نمیرد دل به حرف خلق نتوان‌گوش داشت
جز به خاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
عافیتها در جهان بی‌تمیزی بود جمع
کرد آدم گشتنت آخر به گاو و خر طرف
گرزمین‌گرآسمان حیران نیرنگ دلست
شوخی این نقطه افتاده‌ست با دفتر طرف
قطره کو،گوهرکدام، افسون خودبینی بلاست
جمله دریاییم اگر این عقده گردد بر طرف
بیدل از بس شش‌جهت جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده می‌بالد چو مژگان هر طرف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۶

عقل را مپسند با عشق جنون‌پرور طرف
بیخبرتا چند سازی پنبه با اخگر طرف
کلفت جاوید پستی‌های فطرت توأم‌اند
از جبین سایه کم گردد سیاهی برطرف
از دل تنها توان بر قلب محشر تاختن
لیک نتوان گشت با یک دل ز صد لشکر طرف
هرزه‌گو را قابل صحبت نگیری زینهار
عاقبت خون گشت اگر گشتی به دردسر طرف
ناتوانان ایمنند از رنج آفت‌های دهر
تیغ کمتر می‌شود با پیکر لاغر طرف
تا نفس باقیست ممکن نیست ایمن زیستن
چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف
نالهٔ ما بر نیاید با تغافلهای ناز
سعی خاموشی مگر باشد به گوش کر طرف
جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست
موج می‌باید که گردد با خط ساغر طرف
ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی
کرده‌اند این قطرهٔ خون را به صد گوهر طرف
سایه را از هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست
ناتوانی عالمی دارد تکلف بر طرف
بوی گل با نالهٔ بلبل وداع آماده است
خیر باد دوستانم داغ کرد از هر طرف
هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا
تا نشد چشم طمع با حلقه‌های در طرف
شور امکان بر نیاید با دل آسودگان
جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف
تا توانی بیدل از وهم تعلق قطع کن
یک قلم نور است چون شد دود آتش بر طرف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۷

چه دهد تردد هرزه‌ات ز حضور سیر و سفر به‌کف
که به راه ما نگذشته‌ای قدمی ز آبله سر به‌کف
دلت از هوس نزدوده‌ای، ره معنیی نگشوده‌ای
ز جنون سر به هوا مرو، چو سحاب دامن تر به‌کف
ستم است میل طبیعتت به غبار عالم بی‌بقا
ز محیط تا قدحت رسد مشکن خمار نظر به‌کف
ز غرور طاقت بی‌یقین مفروش ما و من آنقدر
که رسی به عرصهٔ امتحان زگداز زهره جگر به‌کف
کشد از مزاج تو تا به کی در فیض تهمت بستگی
زگشاد عقدهٔ دست و دل، به درآکلید سحر به‌کف
تو بهشت نقد حقیقتی به امید نسیه الم مکش
بگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر به کف
نه مرا بضاعت و طاقتی نه تو را دماغ مروتی
ز نیاز پنبه در آستین چه برم به سنگ شرر به کف
به غبار نم زده داشتم دو جهان ذخیرهٔ عافیت
چو سحر زدم به فضولیی که نه بال ماند و نه پر به کف
به هزار گنج گهر کسی نخرد برات مسلمی
به حقیقت گل این چمن نرسیده خواجهٔ زر به کف
نه به عزت آنهمه مایلم نه به جاه و رتبه مقابلم
صدف قناعت بیدلم ز دل شکسته‌گهر به‌کف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۸

ای زعکس نرگست آیینه جام مل به کف
شانه از زلف تو نبض یک چمن سنبل به کف
تا دم تیغت کند گلچینی باغ هوس
گردن خلقی‌ست چون شمع از سر خودگل به‌کف
چون هوا سودایی فکر پریشان می‌شود
هرکه دارد بوی مضمونی از آن کاکل به کف
بزم امکان را که و مه گفتگو سرمایه‌اند
جامها در سر ترنگ و شیشه‌ها قلقل به‌کف
غنچه واری رنگ جمعیت درین‌گلزار نیست
از پریشانی گل اینجا می‌دمد سنبل به کف
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه‌ایست
چشم حیرانیست گر سیلاب دارد پل به کف
گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را
از خری این پشت خر تا کی برآید جل به کف
ریشهٔ آزادگی در خاک این گلشن کجاست
سرو هم چون گردن قمری است اینجا غل به کف

حسن چون شد بی‌نقاب از فکر عاشق فارغ است
گل همان در غنچگی دارد دل بلبل به کف
محو گشتن می‌کند دریا حباب و موج را
جزو از خود رفته دارد دستگاه کل به کف
فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز
در نظر می‌آیدم محراب جام مل به کف
از چمن تا انجمن بی‌تاب تسخیر دل است
بوی گل تا دود مجمر می‌دود کاکل به کف
یاد رخسار تو سامان چراغان می‌کند
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل به کف
نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون‌گردیدن از قلقل به‌کف

ردیف "ق"



غزل شمارهٔ ۱۸۸۹

گاه به رنگ مایلی گاه به بوی بی نسق
دستهٔ باطلت که‌بست ای‌چمن حضور حق
تا تو ز حرص بگذری و ز غم جوع وارهی
چیده زمین و آسمان عالم کاسه و طبق
عمر شد و همان بجاست غفلت خودنمایی‌ات
از نظر تو دور رفت آینه‌های ماسبق
پوست به تن شکنجه چید هر سر مو به خم رسید
منتخب چه نسخه است اینکه شکسته‌ای ورق
در عمل محال هم همت مرد سرخ‌روست
برد علم بر آسمان پای حنایی شفق
تحفهٔ محفل حضور درکف عرض هیچ نیست
کاش شفیع ما شود آینه‌سازی عرق
قانع قسمت ازل وضع فضولش آفت است
مغز به امتلا سپرد پسته دمی که گشت شق
خواه دو روزه عمر گیر خواه هزار سال زی
یک نفس است صد جنون، یک رمق است صد قلق
هرکس ازین ستمکشان قابل التفات نیست
چشم به هر چه وا کند بیدل ماست مستحق



غزل شمارهٔ ۱۸۹۰

رخ شرمگین توهیچگه به خیال ما نکند عرق
که دل از تپش نگدازد و نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده‌ام از وفا
که ز گرمجوشی خون من به کف حیا نکند عرق
به لبم ز حاجت ناروا گرهی‌ست نم زدهٔ حیا
سررشتهٔ‌گله واکنم اگر آشنا نکند عرق
به غبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشک شد
کسی اینقدرکه پس هوس بدود چرا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعل سرشمع بسته به دوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
الم تردد سرنگون ز تری چسان بردم برون
چو قدم نمی‌سپرم رهی‌که نشان پا نکند عرق
چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
چقدر زکوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم
که به خاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق

به نفس رسیده‌ای از عدم چو سحر به جبهۀ شبنمی
خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
ز نیاز بیدل و ناز او ندمد تفاوت ما و تو
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق



غزل شمارهٔ ۱۸۹۱

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق
با این هجوم عجز به هرجا قدم زدیم
خجلت بساط آبله گسترد در عرق
بر روی ما ز شرم نموهای اعتبار
رنگی نکرد گل که نیفشرد در عرق
شور شکست شیشه ز توفان گذشته است
آن سنگدل مگر دلی آزرد در عرق
شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن
ما راگشاد چشم فرو برد در عرق
گرد هوس به سعی خجالت نشانده‌ایم
کم نیست ته نشینی این درد در عرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال
آیینه‌ات ز ما غلطی خورد در عرق
بیدل تلاش عجز به جایی نمی‌رسد
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق



غزل شمارهٔ ۱۸۹۲

ما سجدهٔ حضوریم محو جناب مطلق
گمگشته همچو نوریم در آفتاب مطلق
در عالم تجرد یارب چه وانماییم
او صد جمال جاوید ما یک نقاب مطلق
ای خلق پوچ هیچید بر وهم و ظن مپیچید
کافیست بر دو عالم این یک جواب مطلق
کم نیست‌گر به نامی از ما رسد پیامی
شخص عدم چه دارد بیش ار خطاب مطلق
اوراق اعتبارات چندان که سیر کردیم
در نسخهٔ مقٌید بود انتخاب مطلق
خواهی برآسمان بین خواهی به خاک بنشین
زیر و زبر جز این نیست وقف‌کتاب مطلق
افسانه‌های هستی در خلوت عدم ماند
کس وا نکرد مژگان از بند خواب مطلق
شاید به برق عشقی از وهم پاک‌گردیم

این نقش سنگ نتوان شستن به آب مطلق
تقریربیش و کم چند چشمی‌گشا وبنگر
جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق
هر چند وارسیدیم زین انجمن ندیدیم
با یک جهان عمارت غیر از خراب مطلق
بیدل به رنگ‌گوهر زین بحر بر نیاید
آب مقید ما غیر از شراب مطلق



غزل شمارهٔ ۱۸۹۳

بر خود از ساز شکفتن‌کی‌گمان دارد عقیق
درخور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
جای آن داردکه باشد باب دندان طمع
نسبت دوری به لعل دلبران دارد عقیق
بسکه بی‌آب است این صحرای شهرت اعتبار
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است
حلقه‌های دام را خاتم‌گمان دارد عقیق
عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست
عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق
هر کسی تا خاک‌گردیدن به رنگی بسمل است
خون رنگی در فسردنها روان دارد عقیق
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
در هجوم تشنگی‌ها امتحان دارد عقیق
هرکه می‌بینی به قدر شهرت از خود رفته است
سودنامی هم به تحصیل زیان دارد عقیق
بی‌جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
اعتبارات جهان پر بی‌نسق افتاده است
جانکنیها بهر نام دیگران دارد عقیق
خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است
آبرو در خاتم افزونتر ز کان دارد عقیق
لعل ها از بهر مشتاقان تبسم‌پرور است
آب باریکی به ذوق تشنگان دارد عقیق
محو لعلت را فسردن نیز آب زندگی‌ست
همچو دل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق
نیست بیدل کاهش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

ردیف "ک"



غزل شمارهٔ ۱۸۹۴

گهر محیط تقدسی مکن آبروی حیا سبک
چوحباب حیفت اگرشوی زغرور سربه هوا سبک
نسزد ز مسند سیم و زر به وقار غره نشستنت
که زمانه می‌کشد آخرش چو گلیمت از ته پا سبک
ز ترنم نی و ارغنون به دل گرفته مخوان فسون
که ز سنگ دامن بیستون نکندکسی به صدا سبک
همه‌گر به ناله علم‌کشی وگر اشک‌گردی و نم‌کشی
به ترازویی‌که ستم‌کشی نشود به غیر جزا سبک
به علاج ننگ فسردگی نفسی زتنگی دل برآ
که چوسنگ رنج‌گرانی‌ات نشود مگر به جلا سبک
کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب، مفرازکف
که وقارگوهر این صدف نکنی به دست دعا سبک
غم بی‌ثباتی کاروان همه کرد بر دل ما گران
به کجاست جنسی ازین دکان که شود به بانگ درا سبک
مخروش خواجه به‌کروفرکه ندارد اینهمه آنقدر
دوسه‌گام آخر ازین‌گذر توگران قدم زن و پا سبک
اگرت به منظر بی‌نشان دم همتی بکشد عنان
چوسحربه جنبش یک نفس زهزار سینه برآ سبک
زگرانی سر آرزو شده خلق غرقهٔ های و هو
تو اگر تهی‌کنی این‌کدو شود اتفاق شنا سبک
نکشید بیدل از این چمن عرق خجالت پرزدن
چوغباربی نم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۵

ای مژدهٔ دیدار تو چون عید مبارک
فردوس به چشمی که ترا دید مبارک
جان دادم و خاک سرکوی تو نگشتم
بخت اینقدر از من نپسندید مبارک
در نرد وفا برد همین باختنی بود
منحوس حریفی‌که نفهمید مبارک
هر سایه‌که‌گم‌گشت رساندند به نورش
گردیدن رنگی که نگردید مبارک
ای بیخردان غرهٔ اقبال مباشید
دولت نبود بر همه جاوید مبارک
صبح طرب باغ محبت دم تیغ است
بسم‌الله اگر زخم توان چید مبارک

ژولیدگی موی سرم چتر فراغیست
مجنون مرا سایه این بید مبارک
بربام هلال ابروی من قبله‌نما شد
کز هر طرف آمد خبر عید مبارک
دل قانع شوقیست به هر رنگ‌که باشد
داغ تو به ما، جام به جمشید مبارک
در عشق یکی بود غم و شادی بیدل
بگریست سعادت شد و خندید مبارک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۶

این دم از شرم طلب نیست زبان ما خشک
با صدف بود لبی در جگر دریا خشک
اشک‌گو دردسر تربیت ما نکشد
از ازل چون مژه کردند بهار ما خشک
کار مقصدطلبی سخت کشاکش دارد
آرزو تشنه لب و وادی استغناخشک
واصل منزل مقصود شدن آسان نیست
تا به دریا برسد سیل شود صدجا خشک
پی رشح‌کرم آب رخ امید مریز
ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک
سعی مژگان چقدر نمی‌شد از دیدهٔ ما
کوشش ابر محالست‌کند دریا خشک
ای خوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش
سینه لبریزگداز جگر و لبها خشک
لال مانده است زبانم به جواب ناصح
همچو برگی که شود از اثر سرما خشک
زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست
چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک
عشق بی رنگ از این وسوسه‌ها مستغنی است
دامن ما و تو آلوده بر آید یا خشک
بگذر از حاصل امکان که درین مزرع وهم
سبزه‌ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک
هم چو نظاره که از دیدهٔ تر می‌گذرد
درگذشتیم ز آلودگی دنیا خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سرما
پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک
بیدل از دیده حیران غم اشکی خون‌کرد
خشکی شیشه مبادا کندم صهبا خشک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۷

مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک
باده چون آب‌گهرگشت درین مینا خشک
تشنه‌لب بس که دویدم به بیابان جنون
گشت چون ریگ روان آبله‌ام در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی‌گیرد
که‌کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک
به تغافل ز هوس یک مژه دامن چیدن
برد چون پرتو خورشیدم ازین دریا خشک
اشک شمعیم که از خجلت بی‌تاثیری
می‌شود قطرهٔ ما تا به چکیدنها خشک
گرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب
نشئه مفتست مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزلت ما
سعی افسردن گوهر نکند دریا خشک
تشنه‌کامی گل بی‌صرفگیی اسرار است
تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی نچکید ازمژه ی غفلت ما
خون یاقوت شد آخر به رگ خارا خشک
اشک مجنون چقدر خوش قلم تردستی‌ست
سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما
یارب این چشمهٔ رحمت نکنی فردا خشک
حیرت از ما نبرد هول قیامت بیدل
آب آیینه نسازد اثر گرما خشک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۸

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک
لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک
منت چشمهٔ خضر آینه‌پردازی‌تریست
دم شمشیرتو یارب نشود با ما خشک
برق حسن تو در ابروی اشارت دارد
خم موجی‌که‌کند خون دل دریا خشک
در تماشاکدهٔ جلوه که چشمش مرساد
موج آیینه زند هرکه شود برجا خشک
چون حیا آب رخ گوهر ما وقف‌تریست
عرقی چند مبادا شود از سیما خشک
زین بضاعت نتوان دیگ فضولی پختن
تا رسد نان به تری می‌شود آب ما خشک

وقت آن شدکه ز بی آبی ابر احسان
برگ گل روید ازین باغ چو نقش پا خشک
بسکه افسردگی افسون تحیر دارد
سیل چون جاده فتاده است درین صحرا خشک
ترک اسباب لب شکوهٔ نایابی دوخت
کرد افشاندن این گرد جراحتها خشک
ماند از حیرت رفتار بلاانگیزت
ناله در سینهٔ بیدل چو رگ خارا خشک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۹

بسکه بی‌لعل تو رفت از بزم عیش ما نمک
می‌زند بر ساغر می‌خندهٔ مینا نمک
داغ شوقت زِیرمشق منت هرپنبه نیست
اشک خودکافیست‌گر خواهدکباب ما نمک
جسم راحت خواه و دل جمعیت و عمر امتداد
با چنین توفان حاجت دارد استغنا نمک
ای‌خرد خمخانهٔ نازی بجوش آورده‌ای
باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک
پشت برگل دادن از آثارکافر نعمتی است
جای آن دارد که گیرد چشم شبنم را نمک
اضطراب شعله تسکینش همان خاکستر است
کوشش ما می‌برد داغی‌که دارد با نمک
بی‌تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش
تا تو دریابی که درکار است در هر جا نمک
آفت هستی به اسبابی دگرموقوف نیست
زخم صبح از خندهٔ خود می‌کند انشا نمک
با همه ابرام باید تشنه‌کام یاس مرد
حرص مستسقی و دارد آبروی ما نمک
بیدل از حسن ملیحش چند غافل زیستن
دیده‌های زخم را هم‌می‌کند بینا نمک



غزل شمارهٔ ۱۹۰۰

غیر خاموشی ندارد‌گفتگوی ما نمک
تا به کی بر زخم خود پاشد لب گویا نمک
سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش
در دل آب است آنجا سخت ناپیدا نمک
جاده‌ها چون زخم بی‌چاک گریبان نیستند
گرد مجنون تاکجاها ریخت در صحرا نمک
زین‌گلستان هرچه می‌بینی به رنگی می‌تپد

شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک
گرد موهومی به خاک نیستی آسوده بود
یاد دامان که شد یارب به زخم ما نمک
محو تسلیم وفایم از فضولیها مپرس
داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک
درطلوع مهر بی عرض تبسم نیست صبح
هر که گردد خاک راهت می‌کند پیدا نمک
چاره خون عافیتها می‌خورد هشیار باش
نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک
بی‌تغافل ایمن از آفات نتوان زیستن
دیدهٔ باز است زخم و صورت دنیا نمک
طبع دانا می‌خورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است بیدل بر دل دریا نمک



غزل شمارهٔ ۱۹۰۱
شرع هر دین بهرهٔ او نیست جز رفع شکوک
قبضهٔ تیغی فرنگی ساخت با دندان خوک
گرچه حکم یک نفس سازست در دیر و حرم
نالهٔ ناقوس با لبیک نتوان یافت‌کوک
از تکلف چون‌گذشتی رسم و آیین باطلست
مشرب عریانی از مجنون نمی‌خواهد سلوک
غیر خوبان قدردان دل نمی‌باشد کسی
عزت آیینه باید دید در بزم ملوک
دورگردون با مزاج‌کاملان ناراست است
رشته سست افتد اگر باشدکجی در ساز دوک
کی رسد یارب به داد ما یقین نیستی
صرف شد عمر طلب در انتظارکاش و بوک
جبریان محفل تقدیر پر بیچاره‌اند
با قضا بیدل چه سازد دست و پای لنگ و لوک

ردیف "گ"



غزل شمارهٔ ۱۹۰۲

چو غنچه بسکه تپیدم ز وحشت دل تنگ
شکست بر رخ من آشیان طایر رنگ
صفای طبع به بخت سیاه باخته‌ایم
ز سایه آینهٔ ماهتاب ماست به زنگ
صدای پا نفروشد ز خویشتن رفتن
شکست رنگ نمی‌خواهد اعتبار ترنگ
ز یاس قامت پیری به آه ساخته‌ایم
کشیده‌ایم دلی درکمند گیسوی چنگ
کدام سنگ درین وادی از شرر خالیست
شتابهاست به خون خفتهٔ فریب درنگ
به قدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا
عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ
بهار حیرتم از عالم تقدس اوست
به گلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ
به قدر همت خود کسوتی نمی‌بینم
مباد جامهٔ عریانی‌ام بر آرد ننگ
گذشت عمر چو طاووس در پر افشانی
دلی نجستم از آیینه خانهٔ نیرنگ
به عبرتی نگشودم نظر درین کهسار
که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ
به مکتبی که نوشتند حرف ما بیدل
به تار ناله صریر قلم شکست آهنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۳

در نظرها معنی‌ام گل می‌کند غیرت به چنگ
خامه‌ام دارد مداد از محضر داغ پلنگ
ساز آفاق از نواهای شکست دل پر است
در صدای کوه یک میناست لبریز ترنگ
بی‌نقابی اینقدرها برنمی‌دارد جمال
هر صفایی را که دیدم می‌کند ایجاد رنگ
هر قدر مینا به سنگ آید درین ناموسگاه
خجلت از روی پری شسته‌ست رنگ
دل فضایی داشت پیش از دستگاه ما و من
خانهٔ آیینه تمثال نفسها کرده تنگ
از حدیث کینه‌جو ایمن نباید زیستن
هرکجا دم می‌زند دود دگر دارد تفنگ

از مدارای فلک ممکن مدان آرام خلق
خواب‌کو کز بهر آهو پوست اندازد پلنگ
محرم درد دل ما کس درین کهسار نیست
بر صدای ناتوانان سینه مالیده‌ست سنگ
رنگها دارد سواد سرمهٔ چشم بتان
کلک نقاشان صدف گل‌کرده در خاک فرنگ
فهم حکم اندازی شست قضا آسان مگیر
در ته بال پری این جا پری دارد خدنگ
با تامل مشورت درکار حق جستن خطاست
دامن فرصت کم افتاده‌ست در دست درنگ
بیدل اینجا آفت امداد است سعی عافیت
فکر ساحل می‌تراشدکشتی ازکام نهنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۴

رسانده‌ایم درین عرصهٔ خیال آهنگ
چو شمع ناوک آهی به شوخی پر رنگ
ز ناامیدی دلها دلت چه غم دارد
شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ
شرابخانهٔ هستی که عشق ساقی اوست
بجز خیال حدوث و قدم ندارد بنگ
درین چمن همه با جیب خویش ساخته‌ایم
کسی ندید که گل دامن که داشت به چنگ
سواد الفت این دشت عبرت‌اندوز است
نگاهی آب ده از سرمه‌دان داغ پلنگ
در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد
درین ستمکده ما هم رسیده‌ایم به رنگ
خیال اینهمه داغ غرور غفلت ماست
صفا ودیعت نازبست در طبیعت رنگ
به قلزمی که فتد سایهٔ بناگوشت
گهر به رشته کشد خارهای پشت نهنگ
چه آفتی تو که نقاش فتنهٔ نگهت
به رنگ رفته کشد مخمل غبار فرنگ
چو گل جز این که گریبان درم علاجی نیست
فشرده است به صد رنگ کلفتم دل تنگ
هنوز شیشه نه‌ای، نشئه عالم دگر است
تفاوت عدم و کم، مدان پری تا سنگ
به دوش برق کشیدیم بار خود بیدل
ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۵

رفت مرآت دل از کلفت آفاق به رنگ
مرکز افتاد برون بس که شد این دایره تنگ
ساغر قسمت هر کس ازلی می‌باشد
شیشه می می‌کشد اول زگداز دل تنگ
آگهی گر نبود وحشت ازین دشت کراست
آهو از چشم خود است آینهٔ داغ پلنگ
غرهٔ عیش مباشید که در محفل دهر
شیشه‌ای نیست که قلقل نرساند به ترنگ
عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد
موی چینی شکند خامهٔ تصویر فرنگ
فکر تنهایی‌ام از بس به تأمل پیچید
زانو از موی سرم آینه گم کرد به زنگ
بی تو از هستی من گر همه تمثال دمد
آب آیینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ
بیخود جام نگاه تو چو بال طاووس
یک خرابات قدح می‌کشد ازگردش رنگ
هرکجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان
نفس از دل چو سحر می‌دمد آیینه به چنگ
از ادبگاه دلم نیست گذشتن بیدل
پای تمثال من از آینه خورده‌ست به سنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۶

ز خودفروشی پرواز بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیده‌ست خونم آنسوی رنگ
به قدرآگهی اسباب وحشت است اینجا
سواد دیدهٔ آهو بس است داغ پلنگ
نمی‌شود طرف نرمخو درشتی دهر
به روی آب محالست ایستادن سنگ
تو ناخدای محیط غرور باش‌که من
ز جیب خوبش فرورفته‌ام به‌کام نهنگ
به نیم چشم‌زدن وصل مقصد است اینجا
شرارما نکشد زحمت ره و فرسنگ
به اعتبار اگر وارسی نمی‌ارزد
گشاده‌رویی‌گوهر به خجلت دل تنگ
به ذوق‌کینه ستم پیشه زندگی دارد
کمان همین نفسی می‌کشد به زورخدنگ
به قدر عجز ازین دامگاهت آزادیست
که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ

جز این‌که کلفت بیجا کشد چه سازد کس
جهان‌المکده و آرزو نشاط آهنگ
ز صورت ارهمه معنی شوی رهایی نیست
فتاده است جهانی به قیدگاه فرنگ
به‌کسب نی نفسی زن صفای دل درباب
گشودن مژه آیینه راست رفتن رنگ
وبال دوش‌کسان بودن از حیا دور است
نبسته است‌کسی پا به‌گردنت چو تفنگ
درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس
حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ
چو نام تکیه به نقش نگین مکن بیدل
که جز شکست چه دارد سر رسیده به سنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۷

نام شاهان کز نگین گل کرده کر و فر به چنگ
عبرتی بیرون چکیده‌ست از فشار چشم تنگ
صدر استغنای یار آمادهٔ تعظیم ماست
یک قدم گر بگذریم از چوب دربانان ننگ
دهر بی‌باک‌ست اما قابل بیداد کیست
همت از مینا طلب درکوه بسیار است سنگ
فضل اگر رهبر بود اوهام انوار هداست
ابر رحمت خضر می‌رویاند از صحرای بنگ
تا اثر چون ناله از صید اجابت نگذرد
پر برون می‌آرد اینجا سعی منقار خدنگ
از هوس عمریست چون آیینه مژگان بسته‌ایم
کم نگردد از سر ما سایهٔ دیوار زنگ
خاک می‌لیسد دم بیدستگاهی لاف مرد
سرمه آهنگ است در آب تنک هوی نهنگ
گرمی آغوش بیرنگی برودت مایه نیست
همچو بوی‌گل چه شد زیر پرم نگرفت رنگ
چشم بدمست که زد بر سنگ مینای مرا
کز غبارم تا قیامت صوت خیزاند ترنگ
امتحان هستی از دل رونق تحقیق برد
از نفس‌کردیم آخر خانهٔ آیینه تنگ
آسمان بیدل ندانم تا کجا می‌راندم
این فلاخن می‌زند عمریست از دورم به سنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۸

تاکجا با طبع سرکش سرکند تدبیر جنگ
شیوهٔ کم نامرادی ساز این بی‌پیر جنگ
با جنون کن صلح و از تشویش پیراهن برآ
ورنه در پیش است با هر خار دامنگیر جنگ
خیر و شر در وضع همواری ز هم ممتاز نیست
صلح تقدیمی ندارد گر کند تأخیر جنگ
انفعالی کاش برچیند بساط اختیار
آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ
هر بن مویم به صد زخم ندامت کوچه داد
بسکه کردم چون سحر با آه بی‌تأثیر جنگ
از شکست ساغر مینا صدا آزاده است
در لباست نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ
مفلسی ما را به وضع هر دو عالم صلح داد
ساخت ناکام از سواد فقر با شبگیر جنگ
مدعی هم گر به فکر ما طرف باشد خوش است
در چراگاهی‌که بسیار است گاو شیر جنگ
به که تیغی برکشیم و گردن ملا زنیم
شرم حیرانست با این مردک تقریر جنگ
چشم بر تحقیق مگشا تا نشورد آگهی
خواب ما صلحست کانرا نیست جز تعبیر جنگ
گر نمی‌خوردیم بر هم وقر ما خفّت نداشت
کرد بیرون ناله را از خانهٔ زنجیر جنگ
تنگی این کوچه‌ها پهلو خراش آماده کرد
دل اگر می داشت وسعت بود بی‌تقصیر جنگ
تشنه‌کام یاس مردیم از تک و تاز نفاق
آخر از خون مروت کرد ما را سیر جنگ
خنده دارد بر بساط زود رنجیهای ما
عرصهٔ شطرنج با آن مهره‌های دیر جنگ
در مزاج خلق پیچش صلح راهی وانکرد
رنگ تا باقیست دارد لشکر تصویر جنگ
حرف صوت پوچ با مردان نخواهی پیش برد
سر به جای خشت نه گر می کنی تعمیر جنگ
بر نیاید هیچکس بیدل ز وهم احتیاج
عالمی را کشت این تشویش بی‌شمشیر جنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۹

گرم نوید کیست سروش شکست رنگ
کز خویش می‌روم به خروش شکست رنگ
جام سلامت از می آسودگی تهی است
غافل مشو ز باده‌فروش شکست رنگ
مانند نور شمع درین عبرت انجمن
بالیده‌ایم لیک ز جوش شکست رنگ
ای صبح گر ز محمل عجزیم چاره نیست
باید نفس کشید به دوش شکست رنگ
غیر از خزان چه گرد کند رفتن بهار
خجلت نیاز بیهده کوش شکست رنگ
چون موج برصحیفهٔ نیرنگ این محیط
نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ
آنجا که عجز قافله سالار وحشتست
صدکاروان دراست خروش شکست رنگ
آخر برای دیدهٔ بیخواب ما چو شمع
افسانه شد صدای خموش شکست رنگ
پرواز محو و منزل مقصود ناپدید
ما و دلیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودی ما به او رسد
حرفی‌کشیده‌ایم به‌گوش شکست رنگ
بیدل کجاست فرصت گامی در این چمن
چون رنگ رفته‌ایم به دوش شکست رنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۰

مگو پیام وفا جسته‌جسته دارد رنگ
هزار نامه به خط شکسته دارد رنگ
به عالمی که خیال تو می‌کند جولان
غبار هم چو شفق دسته‌دسته دارد رنگ
هوای وادی شوق تو بسکه گلخیز است
چو شمع خار به پاگر شکسته دارد رنگ
نه گل شناسم و نی غنچه این‌قدر دانم
که جلوهٔ تو به دلهای خسته دارد رنگ
هوس هزارگل و لاله‌گو بهم ساید
کفت همان ز حنای نبسته دارد رنگ
برون نرفته زخود سیر خود چه امکانست
شرار در گره رنگ جسته دارد رنگ
طرب‌پرستی از افسردگی برآ بیدل
که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۱

در یاد جلوهٔ توکه دارد هزار رنگ
چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ
عصمت صفای آینهٔ جلوه‌ات بس است
تا غنچه است‌گل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان منزه است
ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ
در راه جلوه‌ات که بهشت امیدهاست
گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ
ای بیخبر درین چمن اسباب عیش‌کو
اینجاست بی‌بقا گل و بی‌اعتبار رنگ
هر برگ گل ز صبح دگر می‌دهد نشان
از بس شکسته است به طبع بهار رنگ
بی برگ از این چمن چو سحر بایدت گذشت
گو خاک جوش‌گل زن وگردون ببار رنگ
سیر بهار ما به تأمل چه ممکن است
بال فشانده‌ایست به روی شرار رنگ
از خود چو اشک جرأت پرواز شسته‌ایم
یارب مکن به خون نیازم دچار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورت است
بی داغ‌گل نمی‌کند از لاله‌زار رنگ
خونم همان به دشت عدم بال می‌زند
گر بسملم کنی چو نفس صدهزار رنگ
بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط
گردانده‌ام چو رنگ به رفع خمار رنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۲

یک برک گل نکرده ز روبت بهار رنگ
می‌غلتدم نگاه به صد لاله‌زار رنگ
تا چشم آرزو به رهت کرده‌ام سفید
چندین سحر شکسته‌ام از انتظار رنگ
موج طراوت چمن نا امیدی‌ام
دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ
بیر نگیی به هیچ تعلق گرفته‌ام
یعنی به رنگ بوی‌گلم درکنار رنگ
کومایه‌ای که قابل غارت شود کسی
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است
صد رنگ می‌تپد به رخ شرمسار رنگ

قسمت درین چمن ز بهاران قویتر است
آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
ما را چوگل به عرض دو عالم غرور ناز
کافیست زان بهار یک آیینه‌وار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
ای بوی‌گل به حلقهٔ در واگذار رنگ
عمریست رنگ باختهٔ وحشت دلم
چون‌کرده هوشم این‌گل بی‌اختیار رنگ
جوش خیال انجمن بی‌نشانی‌ام
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۳

گر جنون جوشد به این تأثیر احسانش ز سنگ
شیشهٔ نشکسته باید خواست تاوانش ز سنگ
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش
عزتی دیگر بود همچون نگیندانش ز سنگ
ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما
سایه دارد بر سر خود خانه وبرانش ز سنگ
با نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران
چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش ز سنگ
گر شرار ما به کنج نیستی قانع شود
تا قیامت می‌کشد روغن چراغانش ز سنگ
مدّ احسانی که گردون بر سر ما می‌کشد
هست طوماری‌که دارد مُهر عنوانش ز سنگ
همچوگندم می‌کشد هرکس درین هفت آسیا
آنقدر رنجی‌که بر می‌آورد نانش ز سنگ
سخت جانی چنگ اقبالیست با شاهین حرص
تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش ز سنگ
پای خواب‌آلود تمکین کسب مجنون مرا
همچو کوه افتاد آخر گل به دامانش ز سنگ
حیف دل کز غفلتت باشد غبار اندود جسم
می‌توان کردن به رنگ شیشه عریانش ز سنگ
شوق من بیدل درین کهسار پرافسرده کیست
ناله‌ای دارم که می‌بالد نیستانش ز سنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۴

کعبهٔ دل‌گر چه دارد تنگ ارکانش ز سنگ
می‌دهد تمکین نشانی در بیابانش ز سنگ
محو دیدار ترا از آفت دوران چه باک
کم نمی‌باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ
عشرت مجنون چه موقوفست بر اطفال شهر
دشت هم از کوه پر کرده‌ست دامانش ز سنگ
حسن محجوبی که هست از کعبه و دیرش نقاب
عاشقان چون شعله می‌بینند عریانش ز سنگ
آسمان مشکل گره از دانهٔ ما واکند
گرهمه چون آسیا ریزند دندانش ز سنگ
اعتباراست اینکه ما را دشمن ما می‌کند.
سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ
سختی ایام در خورد قبول طبع کیست
چون فلاخن رد کند هر کس برد نانش ز سنگ
حسن کز جوش نزاکت یک قلم رنگست و بس
بوالفضولی چند می‌خواهند پیمانش ز سنگ
سر به رسوایی کشد ناچار چون نقش نگین
گر همه مجنون ما باشدگریبانش ز سنگ
یک شرر بیطاقتی هر جا پر افشاند ز دل
نیست ممکن گر ببندی راه جولانش ز سنگ
مزرع دیوانهٔ ما بسکه آفت‌پرور است
آبیارش موج زنجیر است و بارانش ز سنگ
نیست آسان ره به‌کهسار ملامت بردنت
دانه می‌چینند همچون‌کبک، مرغانش ز سنگ
تا ز غفلت نشکنی دل گوشه‌گیر جیب توست
شیشه را در سنگ می‌دارند پنهانش ز سنگ
آتشی بسیار دارد بیدل این کهسار وهم
بر دل افسرده ریزد کاش توفانش ز سنگ

ردیف "ل"



غزل شمارهٔ ۱۹۱۵

ای خانهٔ آیینه ز دیدار تو پرگل
خون در دل ما چند کند رنگ تغافل
امروز سواد خط آن لعل که دارد
عینک ز حبابست به چشم قدح مل
بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم
شبنم ته دندان نگرفته‌ست لب گل
عمریست که گم‌گشت در این قلزم نیرنگ
از موج و حباب انجمن دور و تسلسل
در عشق جنون‌خیز پرافشانی کاهی‌ست
گر کوه شود پای به دامان تغافل
هرحلقه ازین سلسله صد فتنه جنون است
غافل نروی در خم آن طرّه و کاکل
از طینت امواج تردد نتوان برد
تا هست نفس فکر محالیست توکل
هم نسبتی عجز تظلمکدهٔ ماست
مشکل که خم شیشه برد صرفه ز قلقل
پرواز عروج اثر درد ندارد
بر ناله ببندید برات پر بلبل
همت هوس ترک علایق نپسندد
این جلوه از آنجاست که او زد به تغافل
بیدل همه‌جا آینهٔ صورت عجزیم
نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل



غزل شمارهٔ ۱۹۱۶

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل
ظلمست به عاشق چه مدارا چه تغافل
خودداری شبنم چه کند با تف خورشید
ای یاد تو برق دو جهان رخت تحمل
کیفیت لعل تو ز بس نشئه‌گداز است
در چشم حباب آینه دارد قدح مل
زان نیش که از اشک خم زلف تو دارد
مشکل که تپیدن نگشاید رگ سنبل
دلهای خراب انجمن جلوهٔ یارند
خورشید به ویرانه دهد عرض تجمل
ما قمری آن سرو گلستان خرامیم
دارد ز نشان قدمش گردن ما غل

آیینهٔ دردیم چه عجز و چه رسایی
اشک است اگر ناله کند ساز تنزل
هر غنچه ازین باغ گره بستهٔ نازیست
اشکی است گریبان در چشم تر بلبل
اسرار سخن جز به خموشی نتوان یافت
مفتاح در گنج معانیست تأمل
روزی دو به فکر قد خم گشته فتادیم
کردیم تماشای گذشتن ز سر پل
خجلت شمر فرصت پرواز شراریم
بیدل به چه امید توان کرد توکّل



غزل شمارهٔ ۱۹۱۷

سنگی چو گوهر، بستیم بر دل
از صبـر دیدیم در بحـر سـاحل
رحمت گشوده‌ست آغوش حاجات
درهاست اینجا مشتاق سایل
چون شمع ما را با عجز نازیست
سر بر هواییم تا پاست درگل
رسوایی و عشق، مستوری و حسن
مجنون و صحرا، لیلی و محمل
نی دهر بالید، نی خلق جوشید
چندانکه جستیم دل بود در دل
بی‌پا روانی، بی‌پر پریدن
این باغ رنگیست از خون بسمل
هر جا دمد صبح شبنم‌کمین است
چشمی به نم‌گیر، ای خنده مایل
گر مرد جاهی جا گرم کم کن
خواهد عرق‌کرد رخشت به منزل
چون سایه هر چند بر خاک سودیم
خط جبینها کم گشت زایل
یکسر چو تمثال حیران خویشم
با غیرکس نیست اینجا مقابل
شخص حبابم از ما چه آید
ضبط نفس هم اینجاست مشکل
ما و من خلق هذیان نوایی‌ست
از حق مپرسید مست است باطل
چون اشک رنگی بستیم آخر
خونها غرق شد از شرم قاتل
گفتم چه سازم با ربط هستی
آزاد طبعان گفتند بگسل

نی مطلبی بود، نی مدعایی
ما را به هر رنگ‌کردند بیدل



غزل شمارهٔ ۱۹۱۸

سعی روزی‌کاهش است ای بیخبر چشمی بمال
آسیاها شد درین سودا تنک‌تر از سفال
از کدورت رست طبعی کز تردد دست بست
آب خاک آلوده را آرام می‌سازد زلال
دستگاه جاه، اصلش واضع شور و شر است
می‌خروشد سیم و زر تا حشر در طبع جبال
از فضولیهای طاقت عافیت آواره است
غیر پرواز آتشی دیگر ندارم زیر بال
لب به حاجت وامکن ساز غنا این است و بس
آب گوهر می‌زند موج از زبان بی‌سؤال
با عرق یارب نیفتد کار غیرت‌زای مرد
الحذر از خندهٔ دندان نمای انفعال
می‌کند بی‌کاریت نقاش عبرتگاه شرم
چون شود افسرده‌روها سازد اخگر از زگال
حسن نیرنگ جهان پوچ تا آمد به عرض
بر جبین رنگ سیاهی ریخت ابروی هلال
خواه بر گردون علم زن خواه آنسوتر خرام
ای سحر زین یکدودم چندانکه می‌خواهی ببال
انتخاب نسخهٔ جمعیت هستی است فقر
عاشق بخت سیه می‌باشد این جا خال خال
گامی از خود رفته‌ام وقتی به یاد گیسویی
نقش چینم تا کنون بو می‌کنم ناف غزال
از عدم هستی و از هستی عدم گل می‌کند
بالها در بیضه دارد بیضه‌ها در زبر بال
انجمنها رفت بیدل با غبار رنگ شمع
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پایمال



غزل شمارهٔ ۱۹۱۹

عشرت سالگره تا کی‌ات ای غفلت فال
رشته‌ای هست‌که لب می‌گزد ازگفتن سال
بگذر ای شمع ز تشویش زبان آرایی
کاروانهاست درین دشت خموشی دنبال
دعوی عشق و هوس عام فتاده‌ست اینجا
عالم ازکام و زبان عرصهٔ‌کوس است و دوال
دل سخت آینهٔ آتش کبر و حسد است

تب این‌کوه بجز سنگ ندارد تبخال
سعی مشاطه غم زشتی ایجاد نخورد
زنگی از داغ جبین سوخت به آرایش خال
خاکساریست بهاری که چمنها دارد
ای نهال ادب از ریشه مکن قطع وصال
انفعال من وتو با دل روشن چه‌کند
عرق شخص زآیینه نریزد تمثال
عالمست این به غرور تو که می‌پردازد
بوالهوس یک دوسه روزی به خیالات ببال
مه پس از بدر شدن سعی هلالش پیش است
چون به معراج رسد طالب نقص است‌کمال
عشق بیخود ز خودم می‌برد و می‌آرد
رنگ در دعوی پرواز ندارد پر و بال
به‌که چون شمع به سر قطع‌کنی راه ادب
تا ز سعی قدمت سایه نگردد پامال
دیده شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است
چه‌کند بیدل اگر نگذرد آب از غربال



غزل شمارهٔ ۱۹۳۰

زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو هلال
ریشه‌واری به نظر کاشته‌ام همچو هلال
قانعم زین چمنستان به رگ و برگ گلی
از تبسم لبی انباشته‌ام همچو هلال
عاقبت سرکشی‌ام سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سپر داشته‌ام همچو هلال
نشود عرض کمالم کلف چهرهٔ عجز
در بغل آینه نگذاشته‌ام همچو هلال
سقف کوتاه فلک معرض رعنایی نیست
از خمیدن علم افراشته‌ام همچو هلال
ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد
آسمان بر مژه برداشته‌ام همچو هلال
بیدل از هستی من پا به رکاب است نمو
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال



غزل شمارهٔ ۱۹۳۱

به رنگی یأس جوشیده‌ست با دل
که درد آید اگر گویم بیا دل
خجالت مقصد چشم است کو چشم
غمت باب دل است اما کجا دل

سراپا ناله می‌جوشیم چون موج
تپش خون کرد در هر عضو ما دل
درای کاروان دشت یأسیم
چه سازد گر ننالد بینوا دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
به رنگ رفته دارد نقش پا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
هجوم بسمل است از دیده تا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
مبادا بشکنی در زیر پا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست
همین کار دل افتاده‌ست با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
نمی‌دانم نفس دام است یا دل
به صورت بیدلم اما به معنی
بود چون اشک سر تا پای ما دل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۲

ز من عمریست می‌گردد جدا دل
ندانم با که گردید آشنا دل
ز حرف عشق خارا می‌گدازد
من و رازی‌که نتوان‌گفت با دل
به فکر ناوک ابروکمانی
چو پیکانم گره از سینه تا دل
به امید پری مینا پرستیم
ز شوقت کرد بر ما نازها دل
نفس آیینه را زنگار یأس است
ز هستی باخت امید صفا دل
به رنگ لاله نقد دیگرم نیست
مگر از داغ خواهد خونبها دل
تپش‌گم‌کرده اشکی ناتوان چشم
گره بالیده آهی نارسا دل
ثباتی نیست بنیاد نفس را
حباب ما چه بندد بر هوا دل
مزن ای بیخبر لاف محبت
مبادا آب گردد از حیا دل
در آن معرض که جوشد شور محشر
قیامت هم تو خواهی بود با دل
حریفان از نشان من مپرسید

خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن بیدل از بیدردی‌ام نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۳

گاه موج اشک و گاهی گرد افغانست دل
روزگاری شد به کار عشق حیرانست دل
سودن دست است یکسر آمد و رفت نفس
می‌شود روشن که از هستی پشیمانست دل
خلق ازین اشغال تعمیری که در بنیاد اوست
بام و در می‌فهمد و غافل که ویرانست دل
فکر هستی جز کمین رفتن از خود هیچ نیست
دامن بر چیدهٔ چندین گریبانست دل
پاس ناموس حیا ناچار باید داشتن
چشم گر وا می‌کنی عیب نمایانست دل
حسن مطلق بی‌نیاز از احتمالات دویی‌ست
وهم می‌داند که از آیینه دارانست دل
دیدهٔ یعقوب و بوی یوسف اینجا حاضر است
در وصال هجر مجبوریم کنعانست دل
راه ناپیدا و جست‌وجو پر افشان هوس
گرد مجنون تاکجا تازد بیابانست دل
با همه آزادی از الفت گریبان می‌دریم
درکجا نالد نفس زین غم‌که زندانست دل
حسن می‌آید برون تا حشر در رنگ نقاب
از تکلّف هر چه می‌پوشیم عریانست دل
مفت موهومی شمر بیدل طفیل زیستن
در خیال‌آباد خود روزی دو مهمانست دل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۴

بازآکه بی‌جمالت توفان شکسته بر دل
تو بار بسته بر ناز ما دست بسته بر دل
سرو تو در چه گلشن دارد خرام عشرت
چون داغ نقش پایت صد جا نشسته بر دل
از آه بی‌اثر هم ممنون التفاتیم
کز یأس آمد آخر این تیر جسته بر دل
نتوان به جهد بردن غلتانی از گهرها
آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل
شبنم به باغ حسرت دیدار می‌پرستد
افتاده‌ام به راهت آیینه بسته بر دل

افسوس‌ازین دو دم عمرکزیاس بایدم زد
در هر نفس‌کشیدن تیغ دو دسته بر دل
چون اشک شمع بیدل دور از بساط وصلش
آتش فشانده بر سر مینا شکسته بر دل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۵

گر چنین جوشاند آثار دویی ننگش ز دل
دیدن آیینه خواهدکرد دلتنگش ز دل
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن
پاس مطلب آتشی داده‌ست در چنگش ز دل
ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجو است
تا به لب صد نردبان می‌بندد آهنگش ز دل
دقتی دارد خرام کاروان زندگی
چون نفس باید شمردن گام و فرسنگش ز دل
ناله‌واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک
می‌زنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل
طینت آیینه و خاصیت زاهد یکی است
تاکجاها صافی ظاهر برد زنگش ز دل
خامی فطرت دل ما را به داغ وهم سوخت
ای خدا آتش فتد در عالم ننگش ز دل
غنچهٔ ما بر تغافل تا کجا چیند بساط
می‌رسد آواز پای رفتن رنگش ز دل
در طلسم ما و من جهد نفس خون خوردنست
بر نمی‌آرد چه سازد وحشت لنگش ز دل
شوخی طاووس این‌گلشن برون بیضه نیست
آسمان برمی‌کشد عمریست نیرنگش ز دل
با خرد گفتم درین محفل که دارد عافیت
گفت آن سازی که نتوان یافت آهنگش ز دل
لیلی آزاد و این نُه خیمه دام وهم کیست
از فضولی اینقدر من کرده‌ام تنگش ز دل
چون نفس بیدل چه خواهد جز فغان برداشتن
آن ترازویی که باشد در نظر سنگش ز دل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۶

به پیری گشته حاصل از برای من فراغ دل
سحر شد روغن دیگر نمی‌خواهد چراغ دل
قناعت در مزاج همت مردان نمی‌باشد
فلک هم ساغری دارد اگر باشد دماغ دل
خمستان فلک صد نوبت صهبا تهی دارد

ولی از بی‌دماغی تر نشد کام ایاغ دل
همای عزتی پر می‌زند آن سوی اوهامت
کم پرواز عنقا گیر اگر گیری کلاغ دل
نه دنیا جهد می‌خواهد نه عقبا هوش می‌کاهد
دلی در خویش گم گشته‌ست و می‌پرسد سراغ دل
حریفان از شکست رنگ شمع آواز می‌آید
که ما را عاقبت زین بزم باید برد داغ دل
هزار آغوش واکرده است رنگ ناز یکتایی
جز این گل نیست بیدل هر چه می‌روید ز باغ دل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۷

از شوخی فضولی ما داشت عار وصل
آخرکنارکرد ز ننگ کنار وصل
چشمی به خود گشوده‌ام و رفته‌ام ز خویش
ممنون فرصتم به یک آغوش وار وصل
قاصد نوید وعدهٔ دلدار می‌دهد
ای آرزو بهار شو ای انتظار وصل
رنج دویی نبرد ز ما سعی اتحاد
مردیم در فراق و نیامد به کار وصل
مژگان صفت موافقت خلق حیرتست
اینجا به خواب نیز غنیمت شمار وصل
جز فکر عیش باعث اندوه هیچ نیست
هجران کجاست تا نکند خارخار وصل
انجام سور بدتر از آغاز ماتم است
ای قدردان امن مکن اختیار وصل
چندین مراد جام تمنا به سنگ زد
یک شیشه گو به طاق تغافل گذار وصل
با نام محض صلح کن از ربط دوستان
واو است و صاد و لام درین روزگار وصل
خلق از گزند یکدگر ایمن نمی‌زیند
باور مدار این همه در مور و مار وصل
بیدل به زور راست نیاید موافقت
عضو بریده راست بریدن دوبار وصل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۸

چیست درین فتنه‌زار غیر ستم در بغل
یک نفس و صد هزار تیغ دو دم در بغل
گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین
الحذر از فتنه‌ای دیر و حرم در بغل

منفعل فطرتم کو سر و برگ قبول
خوش قلم صنع نیست کاغذ نم در بغل
پای گر آید به سنگ کوشش همت رساست
زبر زمین می‌رود ریشه علم در بغل
با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار
غنچهٔ ما خفته است باغ ارم در بغل
خشکی مغز شعور جوهر فطرت گداخت
منشی این دفتریم نال قلم در بغل
تا طلب آمد به عرض فقر دمید از غنا
کاسهٔ درویش داشت ساغر جم در بغل
گرنه به بوس آشناست زان دهن بی‌نشان
غرهٔ هستی چراست خلق عدم در بغل
لطمهٔ آفات نیست مانع جوع هوس
سیر نشد از دوال طبل شکم در بغل
وضع رعونت مخواه تهمت بنیاد عجز
بر سر زانو گذار گردن خم در بغل
مایهٔ ایثار مرد بر کف دست است و بس
کیسهٔ ممسک نه‌ای چند درم در بغل
بیدل از اوهام جسم باخت صفا جان پاک
زنگ در آیینه بست نور ظلم در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۹

ای از خرامت نقش پا خورشید تابان در بغل
از شوخی‌گرد رهت عالم‌گلستان در بغل
ابرویت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین
چشم از نگاه شرمگین شمشیر بران در بغل
بی رویت از بس مو به مو توفان طراز حسرتم
چون ابر دارد سایه‌ام یک چشم‌گریان در بغل
دل را خیال نرگست برداشت آخر از میان
صحرا زگرد وحشیان پیچیده دامان در بغل
حیرت رموز جلوه‌ای بر روی آب آورده است
آیینه دارد ناکجا تمثال پنهان در بغل
دیوانهٔ ما را دلی در سینه نتوان یافتن
دارد شراری یادگار از سنگ طفلان در بغل
می‌خواست از مهد جگر بر خاک غلتد بی‌رخت
برداشت طفل اشک را چون دایه مژگان در بغل
هستی ندارد یک شرر نور شبستان طرب
این صفحه‌گر آتش زنی یابی‌چراغان در بغل
عشق از متاع این و آن مشکل‌که آراید دکان
آخر خریدار تو کو ای کفر و ایمان در بغل
کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن

چون شمع سر تا پای من دارد گریبان در بغل
چشمی اگر مالیده‌ام زین باغ بیرون چیده‌ام
وحشت‌کمین خوابیده‌ام چون غنچه دامان در بغل
در وادیی کز شوق او بیدل ز خود من رفته‌ام
خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۰

عمریست چون گل می‌روم زین باغ حرمان در بغل
از رنگ دامن برکمر، از بو گریبان در بغل
مجنون و ساز بلبلان، لیلی و ناز گلستان
من با دل داغ آشیان طاووس نالان در بغل
ای اشکریزان عرق تدبیر عرض خلوتی
مشت غبارم می‌رسد وضع پریشان در بغل
تنها نه من از حیرتش دارم نفس در دل گره
آیینه هم دزدیده است آشوب توفان در بغل
می‌آید آن لیلی نسب سرشار یک عالم طرب
می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
آه قیامت قامتم آسان نمی‌افتد ز پا
این شعله هر جا سرکشد دارد نیستان در بغل
از غنچهٔ خاموش او ایمن مباش ای زخم دل
کان فتنهٔ طوفان‌کمین دارد نمکدان در بغل
بنیاد شمع از سوختن در خرمن گل غوطه زد
گر هست داغی در نظر داری گلستان در بغل
چون صبح شور هستی‌ات کوک است با ساز عدم
تا چندگردی از نفس اجزای بهتان در بغل
دارد زیانگاه جسد تشویش «حبل من مسد»
زین کافرستان جسد بگریز ایمان در بغل
بیدل ز ضبط گریه‌ام مژگان به خون دارد وطن
تا چند باشد دیده‌ام از اشک پیکان در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۱

محو جنون ساکنم شور بیابان در بغل
چون چشم خوبان خفته‌ام ناز غزالان در بغل
نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده‌ام زین انجمن دل نام حرمان در بغل
عمریست از آسودگی پا در رکاب وحشتم
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل
خلقست زین گرد هوس یعنی ز افسون نفس
شور قیامت در قفس آشوب توفان در بغل

تنها نه خلق بیخرد بر حرص محمل می‌کشد
خورشید هم تک می‌زند زر درکمر نان در بغل
دارد گدا از غفلتت بر خود نظر واکردنی
ای سنگ تاکی داشتن آیینه پنهان در بغل
از بسکه با خاک درت می‌جوشد آب زندگی
دارد نسیم از طوف او همچون نفس جان در بغل
از خار خار جلوه‌ات در عرض حیرت خاک شد
چون جوهر آیینه چندین چشم مژگان در بغل
مشکل دماغ یوسفت پیمانهٔ شرکت کشد
گیرد زلیخایش به بر یا پیر کنعان در بغل
این درد صاف کفر و دین محو است در دیر یقین
بی‌رنگ صهبا شیشه‌ای دارند مستان در بغل
بیدل به این علم و فنون تاکی به بازار جنون
خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۳

می‌آید از دشت جنون گردم بیابان در بغل
توفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل
سودایی داغ ترا از شام نومیدی چه غم
پروانهٔ بزم وفا دارد چراغان در بغل
از وحشت این تنگنا هرکس به رنگی می‌رود
دریا و مینایی به کف صحرا و دامان در بغل
از چشم خویش ایمن نی‌ام کاین قطرهٔ دریا نسب
دارد به وضع شبنمی صد رنگ توفان در بغل
رسوای آفاقم چو صبح از شوخی داغ جنون
چون آفتاب آیینه‌ای پوشید نتوان در بغل
گرید به حال آگهی کز غفلت نامحرمی
چون چشم اعمی کرده‌ام آیینه پنهان در بغل
خاک من بنیاد سر در حسر ت چاک جگر
وقتست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل
کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ما سوا
عمریست می‌خواهد ترا این خانه ویران در بغل
ای کارگاه وهم و ظن نشکافتی رمز سخن
اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل
دکان غفلت وا مکن با زندگی سودا مکن
خود را عبث رسوا مکن زین سود نقصان دربغل
بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمی‌که‌گیرد یک دمش چون شمع مژگان در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۳

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل
خون دو جهان ریخت به دامان تغافل
بر زخم که خواهی نمک افشاند که امروز
گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل
آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست
چندین مژه چاکست گریبان تغافل
برگیست لبت از چمنستان تبسم
موجیست نگاه تو ز عمان تغافل
گیسوی تو مدّ الف آیت خوبی
ابروی تو بسم‌الله دیوان تغافل
امید به راه تو زمینگیر خیالیست
شاید نگهی واکشد از شان تغافل
چشم تو به این مستی و پیمان شکنیها
نشکست چرا ساغر پیمان تغافل
فردا که به قاتل گرود خون شهیدان
دست من خون گشته و دامان تغافل
صد صبح نمک بر جگر خستهٔ ما بست
آن غنچهٔ نشکفته نمکدان تغافل
در عشق تو دیگر به چه امید توان زیست
ای آینهٔ لطف تو برهان تغافل
عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست
یارب که بگردد سر مژگان تغافل
بیدل شرری گشت و به دامان نگه ریخت
گردی که نکردیم به میدان تغافل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۴

زین باغ گذشتیم به احسان تغافل
گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
طومار تماشای جهان فتنهٔ سوداست
خواندیم خط امن ز عنوان تغافل
مشکل که درین عشوه‌سرا کام ستاند
فریاد دل از سرمه فروشان تغافل
مغرور نباشیدکه این یک دو نفس عمر
وارسته نگاهیست به زندان تغافل
یارب به چه نیرنگ چنین کرده خرابم
شوخی که ندارد ز من امکان تغافل
گوهر دو جهان تشنه لب یأس بمیرد
ای جان تغافل مشکن شان تغافل

برطرف بناگوش تو صف می‌کشد امروز
گردی عجب از دامن میدان تغافل
یک سطر نگاه غلطانداز نخواندیم
زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل
عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم
ما را نتوان داد به توفان تغافل
عمریست که اطفال هوس هرزه خرامند
مشق ادبی کن به دبستان تغافل
ما و هوس هرزه نگاهی چه خیالست
دارد سر ما گوی گریبان تغافل
بیدل مژه مگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است به نقصان تغافل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۵

ای جوش بهارت چمن‌آرای تغافل
چون چشم تو سر تا قدمت جای تغافل
عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم
ازگوشهٔ چشم تو به صحرای تغافل
از شور دل خسته چه مینا که نچیده‌ست
ابروی تو بر طاق معلای تغافل
ازنقطهٔخالی‌که‌برآن‌گوشهٔابروست
مهری زده‌ای بر لب گویای تغافل
سربازی عشاق به بزم تو تماشاست
هرچند نباشد به میان پای تغافل
کو هوش ادا فهمی نازی که توان خواند
سطر نگه از صفحهٔ سیمای تغافل
هرچند نگاه تو حیات دو جهان است
من‌کشتهٔ تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم
موجی نزد این گوهر دریای تغافل
دلها به تپش خون شد و ناز تو همان است
مپسند به این حوصله مینای تغافل
از حسن در این بزم امید نگهی نیست
ای آینه خون شو به تماشای تغافل
بیدل نکشیدیم زکس جام مدارا
مردیم به مخموری صهبای تغافل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۶

خواندم خط هر نسخه به ایمای تغافل
آفاق نوشتم به یک انشای تغافل
مشکل که توان برد به افسون تماشا
آسودگی از بادیه پیمای تغافل
هنگامهٔ آشوب جهان گوشهٔ آب است
پیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل
درکارگه هستی موهوم ندیدیم
نقشی‌که توان بست به دیبای تغافل
در عشق ننالی‌که اسیران نفروشند
صبری که ز کف رفت به یغمای تغافل
گر بحر نقاب افکند از چهره وصالست
لطفست همان اسم معمای تغافل
فریاد که تمکین غرور تو ندارد
سنگی‌که خورد بر سر مینای تغافل
آن سرمه که درگوشهٔ چشم تو مقیم است
دنباله دوانده‌ست به پهنای تغافل
از ساغر چشمت چقدر سحر فروش است
کیفیت نظّاره سراپای تغافل
خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نه‌ای محرم ایمای تغافل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۷

ای فرش خرامت همه‌جا چون سر ما گل
در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد
در شیشهٔ هر رنگ شکسته‌ست صدا گل
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم
غیر از عرقی چند درین باغ حیا گل
ای بیخبران غرهٔ اقبال مباشید
از خاک چه مقدار کشد سر به هوا گل
نعل همه در آتش تحصیل نشاط است
دریاب که از رنگ چه دارد ته پا گل
عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد
ای باغ هوس غنچه چه رنگ است و کجا گل
آشفتگی وضع جنون بی‌چمنی نیست
گر ذوق تماشاست به این رنگ برآ گل
دلدار سر نامه و پیغام که دارد
آیینه تو آنجا ببر از حیرت ما گل

سیر چمن بیخودی آرایش ناز است
گر می‌روی از خویش برو رنگ و بیا گل
بیدل سر احرام تماشای که دارد
آیینه گرفته‌ست به صد دست دعا گل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۸

بسکه افتاده‌ست باغ آبرو نایاب گل
ذوق عشرت آب‌گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید
نیست اینجا غیر دامن چیدن از اسباب گل
هرزه‌گویی چند؟ لختی گرد خود گردیدنی
شاخسار موج هم می‌بندد ازگرداب گل
هرکجا شمع جمال او نباشد جلوه‌گر
دیده‌ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از جمالت غرق خجلت مرده‌اند
در چمن مشکل اگر آید به روی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربت
بر لب زاهدکند خمیازه تا محراب‌گل
نوبهاری هست مفت عشرت ای سوداییان
رشتهٔ ساز جنون را می‌شود مضراب گل
مست خاک ما کمینگاه بهار حیرتست
بعد ازین خواهد فشاند در ره احباب گل
راحت ما را همان پرواز بالین پر است
در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل
در همه اوقات پاس حال باید داشتن
ننگ هشیاریست کز مستان کند آداب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت
آتشی در طبع رنگ است و ندارد تاب گل
عمرها شد شوخی دیده خرامی کرده‌ام
می‌کند از چشم من بیدل همان سیماب گل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۹

گر کند طاووس حیرتخانهٔ اسباب گل
دستگاه رنگ او بیند همان در خواب‌گل
ای بهار از خودفروشان دکان رنگ باش
بی دماغانیم ما اینجا ندارد باب گل
جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق
از چراغ کشته اینجا می‌کند آداب گل
از خودم یاد جمال میفروشی برده است

کز تبسم جمع دارد با شراب ناب گل
آفت ایجاد است ساز زندگی هشیار باش
از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل
فیض خاموشی به یاد لب گشودنها مده
ای ز خود غافل همین در غنچه دارد آب‌گل
گلشن داغیم از نشو و نمای ما مپرس
در بهار ما ز آتش می‌شود سیراب‌گل
موی چینی‌گر به سامان سفیدی می‌رسد
شام ما هم می‌تواند چیدن از مهتاب‌گل
بیقرار عشق هرگز روی جمعیت ندید
جز پریشانی نکرد از نالهٔ بیتاب‌گل
غرهٔ عشرت مشو کاین نوبهار عمر نام
نا امیدی نکهت است و مطلب نایاب گل
ای‌غنیمت! جلوه‌ای، فرصت‌پریشان وحشتست
رنگی از طبع هوس خندیده‌ای دریاب گل
معنی روشن به چندین پیچ و تاب آمد به کف
کرد بیدل گوهر ما از دل گرداب گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۰

ای بهار جلوه‌ات را شش جهت دربار گل
بی رخت در دیدهٔ من می‌خلد چون خار گل
یک نگه نظاره‌ات سر جوش صد میخانه می
یک تبسم کردنت آغوش صد گلزار گل
درگلستانی که بوی وعدهٔ دیدار توست
می‌کند جای نگه چون برگ از اشجارگل
اینقدر در پردهٔ رنگ حنا شوخی کجاست
می‌زند جوش ازکف پایت به این هنجارگل
تا به کی پوشد تغافل بر سراپایت نقاب
در دل یک غنچه نتوان یافت این مقدارگل
بر رخ هر گلبن از شبنم نقاب افکنده‌اند
تا ز خواب نازگردد بر رخت بیدارگل
نیست ممکن گر کند در عرض شوخی‌های ناز
لاله‌رویان را عرق بی‌رنگ از رخسارگل
می‌زند در جمع احباب از تقاضای بهار
سایهٔ دست کرم بر گوشهٔ دستار گل
ساز عیش از قلقل مینا قیامت غلغل است
ابر رنگ نغمه می‌بندد به روی تار گل
ریشه‌ها را گر به این سامان نمو بخشد هوا
موی سر چون خامهٔ تصویر آرد بارگل
نوبهارست و طراوت شوخیی دارد به چنگ
بوی‌گل از غنچه‌کرده نغمه از منقارگل

بیدل از اندیشهٔ لعلش به عجزم معترف
می‌کند در عرض جرأت رنگ استغفار گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۱

با چنین شوخی نشیند تا به‌کی بیکار گل
رخصت نازی که گردد گرد آن دستار گل
نالهٔ ما را، ز تمکینت بهای دیگر است
می‌کند یک دم زدن صدرنگ در کهسار گل
اینقدر توفان نوای حسرت گلزار کیست
کز شکست رنگ می‌بالد به صد منقار گل
درگلستانی که مخمور خیالت خفته‌ایم
رنگ می‌بازد ز شرم سایهٔ دیوار گل
آگهی آیینه‌دار معنی آشفتگی است
می‌شود خوابی پریشان چون شود بیدار گل
چشم‌کو تا محرم اسرار بی‌رنگی بود
ورنه زین باغ تحیر می‌دمد بسیار گل
تا گهر باشد چرا دریا کشد ننگ حباب
حیف باشد جز دل عاشق به دست یار گل
گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی
یابی از هر چین دامن صد گریبانزار گل
عشرت این باغ یکسر برگ تسلیم فناست
جبهه‌ای چند از شکفتن می‌کند هموار گل
خلوت آن جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت
هر قدر بی‌پرده شد آیینه کرد اظهار گل
خاک ما هم می‌کشد آغوش ناز جلوه‌ای
چون بهار آمد جهانی می‌کند یکبار گل
سر به سر باغ جهان بیدل مقام حیرتست
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوارگل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۲

در چمن گر جلوه‌ات آرد به روی کار گل
رنگها چون شمع بندد تا به نوک خارگل
رازداران محبت پرتنک سرمایه‌اند
کز جنون چیدند یک چاک گریبان‌وار گل
چشم حیران شاهد دلهای از خود رفته است
نقش پایی هست در هر جا کند رفتار گل
از رگ تاکم لب امید بی‌خمیازه نیست
می‌کند زین ریشه آخر نشئه‌ای سرشار گل
سبحه ریزد غنچهٔ کیفیت این شاخسار

گر کند در باغ کفرم رشتهٔ زنار گل
الفت دلها بهار انبساط دیگر است
شاخ این گلبن ز پیوند آورد بسیار گل
ناله از انداز جرأت در عرق گم می‌شود
بلبل ما را که چون شمعست در منقار گل
درگلستانی که رنگ و بوی می‌سازد بهم
عالمی را از تکلف گشت ربط دارگل
ای شرر در سنگ رنگ آرزو گردانده گیر
چشم واکردن نمی‌ارزد به این مقدار گل
در بهارم داغ کرد آخر به چندین رنگ یأس
ساغر بی‌باده یعنی بی‌جمال یار گل
برنفس بسته‌ست فرصت محمل فیض سحر
ناله شو ای رنگ تا چشمی کند بیدار گل
رشتهٔ شمع است مژگانم که گوهرهای اشک
بسکه چیدم بیدل امشب کرد دیگر بار گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۳

می‌توان در باغ دید از سینهٔ افگارگل
کاین‌گل اندامان چه مقدارند در آزار گل
گر تبسم زین ادا چیند بساط غنچه‌اش
می‌درد منقار بلبل خندهٔ سرشار گل
ای ستمگر بر درشتی ناز رعنایی مچین
در نظرها می‌خلد هر چند باشد خارگل
فرصت نشو و نما عیار این بازبچه است
رنگ تا پر می‌گشاید می‌برد دستارگل
خانه ویرانست اینجا تا به خود جنبد نسیم
خشت چیند تاکجا بر رنگ وبو معمارگل
پهلوی همت مکن فرش بساط اعتبار
مخمل وکم‌خواب دارد دولت بیدارگل
باید از دل تا به لب چندین گریبان چاک زد
کار آسانی مدان خندیدن دشوار گل
باغ امکان درسگاه عذر بی‌سرمایگی است
رنگ کو تا گردشی انشا کند پرگار گل
غفلت بی درد پر بی عبرتم برد از چمن
نالهٔ دل داشت بو در بستر بیمار گل
تا به فکر مایه افتادیم‌کار از دست رفت
رنگ و بو سودای مفتی بود در بازار گل
می‌برد خواب بهار نازم از یاد خطش
بی‌فسونی نیست بیدل سایهٔ دیوار گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۴

می‌کند درس رمی از رنگ و بو تکرار گل
با همه بی‌دست‌وپایی نیست پُر بیکار گل
غنچه‌ها از جوش دلتنگی گریبان می‌درند
ورنه این گلشن ندارد یک تبسم‌وار گل
همچو شبنم بایدت حیران به دامن کرد و بس
این چمن دارد بقدر دیدهٔ بیدار گل
عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی
چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل
بوی دردی می‌تراود از مزاج نوبهار
در غبار رنگ دارد نالهٔ بیمارگل
وحشتی می‌باید اسبابی دگر در کار نیست
هر قدر زبن باغ دامن چیده‌ای بردارگل
طرز روشن مشربان بیگانه از آرایش است
شمع را مشکل‌که‌گردد زینت دستارگل
اینقدر زخم آشیان ناوک بیداد کیست
آرزو چیده‌ست از دل تا لب سوفارگل
الفت اسباب منع شوق وحشت مشربی است
سد راه بو نمی‌گردد به صد دیوار گل
بلبل ما بیخبر بر شعلهٔ آواز سوخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموارگل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۵

نوبهار آرد به امداد من بیمارگل
تا به جای رنگ گردانم به گرد یار گل
در گلستانی که شرم آیینه‌دار ناز اوست
محو شبنم می‌شود از شوخی اظهارگل
باغبان! از دورگردان چمن غافل مباش
تا کی‌ام دزدیده باشد رخنهٔ دیوار گل
از خموشی پرده دار شوخی حسن است عشق
می‌کند بلبل نهان در غنچهٔ منقار گل
تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس
هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل
رنگ بو نامحرم فیض بهار نیستی است
خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل
گر ز اسرار بهار عشق بویی برده‌ای
غیر داغ و زخم و اشک و آبله مشمار گل
بر بساط غنچه خسبان گر رسی آهسته باش
می‌شود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار
داغ دارد زیب دل چون زینت دستار گل
حاصل این باغ بر دامن گرانی می‌کند
چون سپر بر پشت باید بستنت ناچار گل
جلوه در پیش است تشویش دگر انشا مکن
هرکجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل
شوخی نشو و نماها بس که شبنم‌پرور است
سبزه چون مژگان بیدل کرده گوهر بارگل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۶

اگر آن نازنین رود به تماشای رنگ‌گل
چمن از شرم عارضش ندهد گل به چنگ‌گل
به خرامی‌که‌گل‌کند ز نهال جنون‌گلش
الم خار می‌کشد قدم عذر لنگ‌گل
می مینای این چمن ز شکست است موجزن
پی بوگیر و درشکن به خیال ترنگ‌گل
ز نشاط عرق ثمر به‌گلاب آب ده نظر
مگشای بالت آنقدر که کشند غنچه بنگ‌گل
نه به رنگ الفت بقا، نه ز بوی جلوه پرگشا
مگر این نقد پوچ را تو بسنجی به سنگ‌گل
طرب باغ رنگ اگر زند ازخنده‌گل به سر
تو هم این زخم تازه‌کن دو سه روزی به رنگ‌گل
به چنین وضع ناتوان نستیزی به این وآن
نبرد صرفه‌ای حیا به خس و خار چنگ‌گل
سحرجام فرصتم رمق شمع وحشتم
نفسی چند می‌کشم به شتاب درنگ‌گل
من بیدل درین چمن ز چه تشریف بشکفم
به فشار است رنگ هم زقباهای تنگ‌گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۷

دل آرمیده به خون مکش ز فسون رنگ وهوای گل
ستم‌ست غنچهٔ این چمن مژه واکند به صدای گل
به حدیقه‌ای‌که تبسمت فکند بساط شکفتگی
مگر از حیا عرقی کند که رسد به خنده دعای گل
به فروغ شمع صد انجمن سحری‌ست مایل این چمن
چو گلیم از برو دوش من بکشند سایه ز پای گل
چمنی است عالم کبریا بری ازکدورت ماسوا
نشود تهی به گمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
ز بلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی

که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه دوخت غنچه قبای گل
چمن اثر ز نظر نهان به مآثرت که کشد عنان
ز بهار می‌طلبی نشان مگذر ز آینه‌های گل
قدح شکستهٔ فرصتت چقدر شراب نفس کشد
به خمیر طینت سنگ هم زده‌اند آب بقای گل
تو به دستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
که نساخت کاسهٔ رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل
به خیال غنچه نشسته‌ام به هوای آینه بسته‌ام
ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای‌گل
بگذشت خلقی ازین چمن به نگونی قدح طرب
تو هم آبگینه به خاک نه که خم است طاق بنای گل
ندوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کر و فر
که تهیست قافلهٔ سحر ز متاع رنگ و درای گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۸

تا بست ادب نامهٔ من در پر بسمل
پرواز گرفته‌ست شکن در پر بسمل
یاد تب شوقی که ز سامان تپیدن
آسودگیم داشت سخن در پر بسمل
فرصت هوس افتاد رم آهنگ شرارم
طرز نو من گشت کهن در پر بسمل
دل محو شهادتگه نازیست که اینجا
خون در رگ موجست و کفن در پر بسمل
ای شوق کرا نیست تپشهای محبت
سرتا قدم من بشکن در پر بسمل
بیتابی ساز نفس از دود خموشیست
ای عافیت آتش مفکن در پر بسمل
شبگیر فنا هم چقدر داشت رسایی
عمریست که داریم وطن در پر بسمل
هر جا دم تیغ تو گل افشان خیالیست
فرشست چو طاووس چمن در پر بسمل
ای راهروان منزل تحقیق بلندست
باید قدمی چند زدن در پر بسمل
بیدل هوس آرایی پرواز که دارد
محو است غبار تو و من در پر بسمل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۹

وفور مال به تأکید خسّت است دلیل
گشاد دست نمی‌خواهد آستین طویل
شرر چه بال تواند گشود در دل سنگ
چراغ دیدهٔ مور است در سرای بخیل
به قوّت حشم از جادهٔ ادب مگذر
صلای کام نهنگست کوچه دادن سیل
ز سرکشان به بزرگی فروتنی مطلب
چه ممکنست خمیدن رسد به گردن فیل
غضب به جرأت تسلیم برنمی‌آید
حیاست آتش نمرود را ز وضع خلیل
رموز عشق سزاوار حکم هر خس نیست
نفس به حوصلهٔ من نمی‌شود تحلیل
قد خمیده به صد احتیاج داغم کرد
چه گریه‌ها که نفرمود ساز این زنبیل
به سرخ و زرد منازید زیر چرخ کبود
که جامه هر چه بود ماتمی است در خم نیل
به هر خیال قناعتگر است موهومی
کشید سرمه به چشم پری ز سایهٔ میل
هوس بضاعت موهوم ما چه عرض دهد
مبرهن است از اجمال ذره‌ها تفصیل
خبر ز دل نگرفتی کسی چه چاره کند
که شیشه‌ای‌ست به طاق تغافلت تحویل
ادب غبار خموشی است کاروان حباب
نهفته است به ضبط نفس درای رحیل
چو شمع خیره سر فرصتیم وزین غافل
که چین بلند گرفته‌ست دامن تعجیل
تلاش علم و عمل مغتنم شمر بیدل
مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

ردیف "م"



غزل شمارهٔ ۱۹۵۰

بس که چون سایه‌ام از روز ازل تیره رقم
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم
عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است
غیر خورشید پر و بال ندارد شبنم
قطع خود کرده‌ام از خیر و شرم هیچ مپرس
خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم
راحت از عالم اسباب تغافل دارد
مژه بی دوختن چشم نیاید بر هم
فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد
مار ازگنج چه اندوده و ماهی ز درم
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان
رشتهٔ موج ندوزد لب گرداب به هم
طالب صحبت معنی نظران باید بود
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
عشق هر جا فکند مایدهٔ حسن ادب
هم به پایت که به پایت نتوان خورد قسم
عجز طاقت چقدر سرمهٔ عبرت دارد
بسکه خم شد قد ما ماند نظر محو قدم
موی ژولیده همان افسر دیوانهٔ ماست
علم شعله به جز دود ندارد پرچم
عجز هم کاش نمی‌کرد گل از جرأت ما
تیغ ما تهمت خون می‌کشد از ریزش دم
بی فنا چارهٔ تشویش نفس ممکن نیست
پنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم
به چه امید کنم خواهش وصلش بیدل
من که آغوش وداع خودم از قامت خم



غزل شمارهٔ ۱۹۵۱

به هر زمین که خبر گیری از سواد عدم
فتاده نامهٔ ما سر به مُهر نقش قدم
ز اهل دل به جز آثار انس هیچ مخواه
رمیده‌گیر رمیدن ز آهوان حرم
به خوان عهد و وفا خلق خاک می‌لیسند
نماند نام نمک بسکه شد غذای قسم
علم به عرصهٔ پستی شکست شهرت جاه
دمید سلسلهٔ موی چینی از پرچم

سخن اگر گهر است انفعال گویایی‌ست
خموش باش که آب گهر نگردد کم
خیال خلد تو زاهد طویله آرایی‌ست
خری رهاکن اگر بایدت شدن آدم
بسا گزند که تریاق در بغل دارد
زبان سنگ تری خشکیش بود مرهم
مزاج خودشکن آزار کس نمی‌خواهد
کم است ریزش خون تیغ را ز ریزش دم
غبار حاجت ما طرف دامنی نگرفت
یقین شد اینکه بلند است آستان‌کرم
خجالت است خرابات فرصت هستی
قدح زنید حریفان همین به جبهۀ نم
به خط جادۀ پرگار رفته‌ایم همه
چو سبحه پیش و پس اینجا گذشته است ز هم
به یاد وصل‌که لبریز حسرتی بیدل
که از نم مژه‌ات ناله می‌چکد چو قلم



غزل شمارۀ ۱۹۵۳

داغم از کیفت آگاهی و اوهام هم
جنس بسیار است و نقد فرصت ناکام کم
آنقدر از شهرت هستی خجالت مایه‌ام
کز نگین من چو شبنم می فروشد نام نم
کور شد چشمش ز سوزن‌کاری دست قضا
پیش از آن کز نرگس شوخت زند بادام دم
از خجالت در لب گل خنده شبنم می‌شود
با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم
مژده ای لب تشنگان دشت بی‌آب جنون
گریه‌ای دارم که خواهد شد درین ایام یم
بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشت است
از وصالم داغ دل می‌جوشد از پیغام غم
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست
دل تپیدن ناز وحیی دارد و الهام هم
آنچه ما در حلقۀ داغ محبت دیده‌ایم
نی سکندر دید در آیینه نی در جام جم
محو دیدار تو دست از بحر امکان شسته است
در سواد دیدۀ حیران ندارد نام نم
محمل موج نفس دوش تپیدن می‌کشد
عافیت درکشور ما دارد از آرام رم
زین نشیمن نغمه ی شوقی به سامان کرده گیر
سایۀ دیوار دارد زیر و پشت بام بم

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست
پر به آسانی توان دادن به چوب خام خم
وعظ را نتوان به نیرنگ غرض بد نام کرد
این فسون بر هر که می‌خواهی برون دام دم
بی لب نوشین او بیدل به بزم عیش ما
گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم



غزل شمارهٔ ۱۹۵۳

رفت فرصت ز کف اما من حیرت‌زده هم
آنقدر دست ندارم‌که توان سود بهم
حیرتم گشت قفس ورنه درین عبرتگاه
چون نگاهم همه تن جوهر آیینهٔ رم
شمع عبرتگه دل نالهٔ داغ آلودست
بایدم شاخ گلی کرد درین باغ علم
سر خورشید به فتراک هوا می‌بندد
گردنی کز ادب تیغ تو می‌گردد خم
بیخودی گر ببرد خامه‌ام از چنگ شعور
وصف چشمت به خط جام توان کرد رقم
صافی دل مده از دست به اظهار کمال
نسخهٔ آینه مپسند ز جوهر بر هم
چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد
آب یاقوت به صد سال نمی‌گردد کم
آبرویی که بود عاریتی روسیهی است
جمله زنگ‌ست اگر آینه بردارد نم
غنچهٔ وا شده آغوش وداع رنگ‌ست
به فسون دل خرم نتوان شد خرم
حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما
آرزو نیست چراغی که توان کشت به دم
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست
قدم از آبله آن به که ندزدد شبنم
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید
از زمین تا فلک آغوش گشوده‌ست عدم
نامداری هوسی بیش ندارد بیدل
به نگین راست نگردد خم پشت خاتم



غزل شمارهٔ ۱۹۵۴

موج ما را شرم دریای کرم
تا قیامت برنمی‌آرد ز نم
درکنار فطرت ما داد عشق
لوح محفوظ نفهمیدن رقم
سطری از خط جین ما نگاشت
سرنگونی بر نیامد از قلم
آسمانها سر به جیب فکر ماست
تاکجا بار امانت برد خم
بی وجود آثار امکان باطل است
پرتو خورشید می‌جوشد بهم
نیست موج و آب جز ساز محیط
بر حدوث اینجا نمی‌چربد قدم
هم کنار گوهر آسوده‌ست موج
در بر آرام خوابیده است رم
جهاا و آگاهی ز هم ممتاز نیست
پن سر افزود آنچه زان سرگشت‌کم
گردباد آسا درین صحرای وهم
می‌دود سر بر هوا سعی قدم
امتحان گر سنگ و گل بر هم زند
فرق معدوم است در دیر و حرم
ذره تا خورشید معدوم است و بس
می‌خورد عرفان به نادانی قسم
بعد معنی کسب مایی و تویی است
قرب تحقیق اینکه می‌گویی منم
شخص حیرت مانع تمثال نیست
می‌کند آیینه داری‌ها ستم
عالمی را از عدم دور افکند
این من و مای به هستی متهم
بیدل از تبدیل حرف دال و نون
شد صمد بیگانهٔ لفظ صنم



غزل شمارهٔ ۱۹۵۵

بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام
دور می‌گردد عرق تا می‌تراود در مشام
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من
چون شرار کاغذم خواهد تپیدن کرد رام
بی‌ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس
شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام

جز عمل آیینه‌دار جوهر تحقیق نیست
امتحان تا محو باشد تیغ می‌بندد نیام
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است
گوش می‌باشد ز چشم آینه حسن کلام
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش
ایمن است از کاستن تا ماه باشد ناتمام
خرمی می‌خواهی از افسرده طبعیها برآ
قدر دان بوی گل بودن نمی‌خواهد زکام
سوخت خلقی برامید پخته‌کاریها نفس
کیست تا فهمد که ماییم و همین سودای خام
عیش دنیا شور بازیگاه شیطانست و بس
چند باید بود محو انفعال از احتلام
فرصت نیرنگ هستی پر تنک سرمایه است
تا تو آغوشی گشایی وصل می‌گردد پیام
بس که دارد گریه بر نومیدی نخجیر من
جای تخم اشک می‌ریزد گره از چشم دام
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده‌ای
کز رمیدن واکند آغوش گوید رام رام
ناز پروردی که موج گوهرش گرد رم است
ترک تمکینش نبندد صورت از سعی خرام
تا دو روزی دام چیند رنگ بر عنقای ما
حلقه‌ای چند از پر طاووس بایدکرد وام
بیدل از سامان رنگ آیینه روشن کرده‌ایم
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام



غزل شمارهٔ ۱۹۵۶

سنگ راهم می‌خورد حرصی که دارد احتشام
روز اول طعمه از جزو نگین کرده‌ست نام
خانه روشن کرده‌ای هشدار ای مغرور جاه
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
پختگی نتوان به دست آورد بی‌سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم خام است خام
تا سخن باقی بود درد است صهبای‌کمال
نیست غیر از خامشی چون صاف می‌گردد کلام
نامداران زخمی خمیازهٔ جمعیتند
سخت محروم است ناسور نگین از التیام
ذلتی در پردهٔ امید هرکس مُضمر است
کاسهٔ دریوزهٔ صیاد دارد چشم دام
بیخبر فال تماشا می‌زنی هشیار باش
شمع را واکردن چشم است داغ انتقام
به که ما و من به گوش خامشی ریزد کسی

ورنه تا مژگان زدن افسانه می‌گردد تمام
طبع در نایابی مطلب سراپا شکوه است
تا بود از می تهی لبریز فریادست جام
بر نیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب
روز روشن سایه را با شخص نتوان یافت رام
فکر استعداد خود کن فیض حرفی بیش نیست
صبح بهر عالمی صبح است و بهر شام، شام
همت آزاد را بیدل ره و منزل یکی‌ست
نغمه را در جاده‌های تار می‌باشد مقام



غزل شمارهٔ ۱۹۵۷

عمرها شد نقد دل بر چشم حیران است وام
آنچه می‌یابم به مینا می‌کنم تکلیف جام
از زبان بینواییهای دل غافل مباش
غنچه چندین تیغ خون‌آلود دارد در نیام
حسرت لعلی که پرواز آشیان بیخودی‌ست
می‌گشاید موج می بال نگاه از چشم جام
ناله‌ام یارب چسان خاطرنشین او شود
نامه خاموشی بیان، قاصد فراموشی پیام
هر چه دارد خانهٔ آیینه بیرنگ است و بس
محو افسون دلم، تمثال کو، حیرت کدام
رهنورد زندگی را سعی پا درکار نیست
بعد ازین بر جا نشین و از نفس بشمار گام
تهمت آسودگی بر ما سبکروحان مبند
از صدا مشکل که گردد جلوه‌گر غیر از خرام
احتیاج ما هوس پیرایهٔ ابرام نیست
موج در گوهر زبانها دارد اما محو کام
اعتبارات جهان آیینه‌دار کاهش است
پهلوی خود می‌خورد نقش نگین از حرص نام
گر هوایی در سرت پیچیده است از خود برآ
خانهٔ ما آنسوی افلاک دارد پشت بام
عافیت خواهی قناعت کن به وضع بیکسی
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام
مورث کفران نعمت هم وفور نعمت است
از طبیعت توسنی می‌آرد آب بی‌لجام
یک تأمل وار هم کم نیست سامان حباب
وای بر مغرور وهمی کز نفس خواهد دوام
نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام



غزل شمارهٔ ۱۹۵۸

گهی حجاب وگه آیینهٔ جمال توام
به حیرتم که چها می‌کند خیال توام
مزاج شوقم از آب وگل تسلی نیست
جنون سرشته غبار رم غزال توام
کلاه گوشهٔ پروازم آسمان سایی‌ست
ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام
بس است حلقهٔ گوشم خم سجود نیاز
اگر به چرخ برآیم همان هلال توام
ز امتیاز فنا و بقا نمی‌دانم
جز اینکه ذرهٔ خورشید بی زوال توام
زمانه‌گر نشناسد مرا به این شادم
که من هم آینهٔ حسن بی مثال توام
سپند من به فسردن چرا نه نازکند
نفس گداختهٔ جستجوی خال توام
مباد هیچکس آفت نصیب همچشمی
حنا گداخت که من نیز پایمال توام
به چشم تر نتوان شبنم بهار تو شد
عرق فروش گلستان انفعال توام
به خود نمی‌رسم از فکر ناقصی‌که مراست
زهی هوس که در اندیشهٔ کمال توام
خیال وحشت و آرام حیرت‌ست اینجا
چه آشیان و چه پرواز زیر بال توام
خبر ز خویش ندارم جز اینکه روزی چند
نگاه شوق تو بودم‌کنون خیال توام
زمین معرفت از ریشهٔ دویی پاک است
چرا زخویش نیایم برون نهال توام
ز شرم بیدلی خود گداختم بیدل
دلی ندارم و سودایی وصال توام



غزل شمارهٔ ۱۹۵۹

دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام
افکند یارب سر افتاده در پای توام
اینکه رنگم می‌پرد هر دم به ناز بیخودی
انجمن پرداز خالی کردن جای توام
خانمان پرداز الفت را چه هستی‌کو عدم
هر کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام
هیچکس آواره گرد وادی همت مباد
مطلب نایاب خویشم بسکه جویای توام

نقد موهوم حباب آنگه به بازار محیط
زبن بضاعت آب سازد کاش سودای توام
خواه درد آرم به شوخی خواه صاف آیم به جوش
همچو می از قلقل آهنگان مینای توام
کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من
موج بی‌پروای توفان خیز دریای توام
سجده‌ها دارم به ناز هستی موهوم خویش
کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام
در محبت فرق تمییز نیاز و ناز کو
هر قدر مجنون خویشم محو لیلای توام
می‌شکافم پردهٔ هستی تو می‌آیی برون
نقش نامت بسته‌ام یعنی معمای توام
گرمی هنگامهٔ موج و محیط امروز نیست
تا تو افشای منی من ساز اخفای توام
می‌شنیدم پیش ازین بیدل نوای قدسیان
این زمان محو کلام حیرت انشای توام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۰

صورت خود ز تو نشناخته‌ام
اینقدر آینه پرداخته‌ام
گر فروغی‌ست درین تیره بساط
رنگ شمعی‌ست که من باخته‌ام
رم آهو به غبارم نرسد
در قفای نگهی تاخته‌ام
دوری یار و صبوری ستم است
آبم از شرم که نگداخته‌ام
داغ تحقیق به تقلیدم سوخت
کاش پروانه شود فاخته‌ام
برده‌ام بر فلک افسانهٔ لاف
صبح خیز از نفس ساخته‌ام
شرم حیرت مژه خواباندن داشت
تیغها سر به نیام آخته‌ام
فرصت ناز حباب آنهمه نیست
سر به بی‌گردنی افراخته‌ام
هستی از خویش گذشتن دارد
یک دو دم با سر پل ساخته‌ام
بیدل این بار که بر دوش من است
مژه تا خم شود انداخته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۱

بیدست و پا به خاک ادب نقش بسته‌ام
در سایهٔ تأمل یادش نشسته‌ام
فریاد ما به‌گو ش ترحم شنیدنی است
پربینوا چو نغمهٔ تارگسسته‌ام
ای کاش سعی بیخودیی داد ما دهد
بالی‌که داشت رنگ به حیرت شکسته‌ام
گوشی که بر فسانهٔ ما وا رسد کجاست
حرمان نصیب نالهٔ دلهای خسته‌ام
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس
گلهای چیدهٔ به همین رشته دسته‌ام
خجلت نیاز دعوی مجهول ماکه‌کرد
نگذشته زین سو آن سوی افلاک جسته‌ام
این است اگر عقوبت اسباب زندگی
از هول مرگ و وسوسهٔ حشر رسته‌ام
بیدل مپرس از ره هموار نیستی
بی چین تر از نفس همه دامن شکسته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۲

نیرنگ جلوه‌ای‌که به دل نقش بسته‌ام
طاووس می‌پرد به هوا رنگ جسته‌ام
با موج گوهرم گرو تاختن بجاست
من هم به سعی آبله دامن شکسته‌ام
افسون الفت دل جمعم مآثر است
چون بوی گل به غنچه توان بست دسته‌ام
موج‌گهر خمار تپیدن نمی‌کشد
برخاسته‌ست دل ز غبار نشسته‌ام
وضع سحر مطالعهٔ عبرت‌ست و بس
عالم بهار دارد و من سینه خسته‌ام
در ضبط عیش جرأت خمیازه‌ات رساست
میدان کشیدن رگ ساز گسسته‌ام
بیدل به طوف دامن نازش چسان رسم
سعی غبار نم زدهٔ پر شکسته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۳

باز برخود تهمت عیشی چو بلبل بسته‌ام
آشیانی در سواد سایهٔ گل بسته‌ام
نسخهٔ آیینهٔ دل دستگاه حیرتست
چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته‌ام
بر تو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم
نامهٔ آهی به بال نکهت گل بسته‌ام
تا نفس باقیست باید بست در هر جا دلی
عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته‌ام
چون صدا سیرم برون ازکوچهٔ زنجیر نیست
گر زگیسو برگزفتم دل به کاکل بسته‌ام
نیستم دلکوب این محفل چو مینای تهی
پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته‌ام
از گهر ضبط عنان موج دریا روشن است
جزوی از دل دارم و شیرازهٔ کل بسته‌ام
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست
خفته‌ام بر خاک اگر بار توکُل بسته‌ام
از هجوم ناتوانیها به رنگ آبله
تا ز روی قطره آبی بگذرم پل بسته‌ام
یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار
محو دستار توام گل بر سرگل بسته‌ام
گردش رنگ از شرارم شعلهٔ جواله ریخت
نقش جامی دیگر از دور و تسلسل بسته‌ام
خط او شیرازهٔ آشفتگی‌های من است
از رگ یک برگ گل، صد دسته سنبل بسته‌ام
در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست
رفته‌ام جایی که رنگ ساغر مل بسته‌ام
می‌دهم خود را به یادش تا فراموشم کند
مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته‌ام
اوج عزت نیست بیدل دلنشین همتم
پرتو خورشیدم، احرام تنزّل بسته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۴

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته‌ام
درگوش خویش گفته‌ام و من نگفته‌ام
زان نور بی‌زوال که در پردهٔ دل است
با آفتاب آنهمه روشن نگفته‌ام
این دشت و در به ذوق چه خمیازه می‌کشد
رمز جهان جیب به دامن نگفته‌ام

گلها به خنده هرزه گریبان دریده‌اند
من حرفی از لب تو به گلشن نگفته‌ام
موسی اگر شنیده هم از خود شنیده است
«انی انا اللهی»که به ایمن نگفته‌ام
آن نفخه‌ای کز او دم عیشی‌گشود بال
بوی کنایه داشت مبرهن نگفته‌ام
پوشیده‌دار آنچه به فهمت رسیده است
عریان مشو که جامه دریدن نگفته‌ام
ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید
با هرکسی همین خم‌گردن نگفته‌ام
در پردهٔ خیال تعین ترانه‌هاست
شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته‌ام
هر جاست بندگی و خداوندی آشکار
جز شبههٔ خیال معین نگفته‌ام
افشای بی‌نیازی مطلب چه ممکن است
پرگفته‌ام ولی به شنیدن نگفته‌ام
این انجمن هنوز ز آیینه غافل است
حرف زبان شمعم و روشن نگفته ام
افسانهٔ رموز محبت جنون نواست
هر چند بی‌لباس نهفتن نگفته‌ام
این ما و من که شش‌جهت از فتنه‌اش پُر است
بیدل توگفته باشی اگر من نگفته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۵

در راه عشق توشهٔ امنی نبرده‌ام
از دیر تا به کعبه همین سنگ خورده‌ام
هستی جنون معاملهٔ صبح و شبنم است
اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده‌ام
محمل کش تصور خلد انتظار کیست
گامیست آرزو که به راهی سپرده‌ام
پیری هزار رنگ ملالم ز مو دماند
تا روشنت شود چقدر سالخورده‌ام
امروز نامه‌ام ز بر یار می‌رسد
من گام قاصد از تپش دل شمرده‌ام
در یاد جلوه‌ای که بهشت تصور است
آهی نکرد گل که به باغش نبرده‌ام
اجزای من قلمرو نیرنگ ناز اوست
نقاش خامه گیر ز موی سترده‌ام
خجلت چو شمع کشته ز داغم نمی‌رود
آیینه زنگ بسته ز وضع فسردهام
گامی به جلوه آی و ز رنگم برآرگرد

از خویش رفتنی به خرامت سپرده‌ام
در خاک تربتم نفسی می‌زند غبار
بیدل هنوز زندهٔ عشقم، نمرده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۶

هستی نیاز دیده نمناک کرده‌ام
تا شمع سان جبین زعرق پاک کرده‌ام
راهم به کوچهٔ دگر است از رم نفس
زبن موج می سراغ رگ تاک‌کرده‌ام
تیغی به جادهٔ دم الفت نمی‌رسد
سیر هزار راه خطرناک کرده‌ام
دل از نفس نمی‌گسلد ربط آرزو
این رشته را خیال چه فتراک کرده‌ام
طاقت به دوش کس ننهد بار احتیاج
وامانده‌ام که تکیه بر افلاک کرده‌ام
از ضعف پیریی که سرانجام زندگی‌ست
دندان غلط به ریشهٔ مسواک کرده‌ام
پر بیدماغ فطرتم از سجده‌ام مپرس
سر بود گوهری که کنون خاک کرده‌ام
گرد شکستم از چه نخندد به روی‌کار
مزدوری قلمرو ادراک کرده‌ام
بیدل حنایی از چه نگردد بیاض چشم
خطها به‌خون نوشته‌ام و پاک کرده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۷

شمعی از وحشت نگاهی انجمن گم کرده‌ام
بلبلی از پر فشانیها چمن گم کرده‌ام
حسرت جاوبد از نایابی مطلب مپرس
نارسایان آنچه می‌جویند من گم کرده‌ام
ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم
جستجوها دارم اما یافتن گم کرده‌ام
هیچکس چون من زمان فرسودهٔ فرصت مباد
تا سراغ رنگ می‌پرسم چمن گم کرده‌ام
می‌شدم من هم به وحشت هم عنان رنگ و بو
لیک چون گل دستگاه پر زدن گم کرده‌ام
روز و شب خون می‌خورم در پردهٔ بیطاقتی
گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده‌ام
چون سپند از بی‌نواییهای من غافل مباش
ناله‌واری داشتم در سوختن گم کرده‌ام

یافتن گم‌کردنی می‌خواهد اما چاره نیست
کاش گم کرده چه سازم گم شدن گم کرده‌ام
بیدل از درد بیابان مرگی هوشم مپرس
بیخودی می‌داند آن راهی که من گم کرده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۸

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده‌ام
آه ازین یوسف که من در پیرهن گم‌کرده‌ام
وحدت از یاد دویی اندوه کثرت می‌کند
در وطن ز اندیشهٔ غربت وطن گم کرده‌ام
چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد به خاک
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام
از زبان دیگران درد دلم باید شنید
کز ضعیفها چو نی راه سخن گم کرده‌ام
موج دریا در کنارم از تک و پویم مپرس
آنچه من گم کرده‌ام نایافتن گم کرده‌ام
گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی را در خیال آن دهن گم کرده‌ام
تا کجا یارب نوی دوزد گریبان مرا
چون گل اینجا یک جهان دلق کهن گم کرده‌ام
عمرها شد همچو نال خامه میپیچم به خوابش
پیکر چون رشته‌ای در پیرهن گم کرده‌ام
شوخی پرواز من رنگ بهار نازکیست
چون پر طاووس خود را در چمن گم کرده‌ام
چون نفس از مدعای جست و جو آگه نی‌ام
اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده‌ام
هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۹

زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده‌ام
چون گل امشب تا گریبان گل به دامان کرده‌ام
بوی گل می‌آید از کیفیت پرواز من
بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده‌ام
بی نشانی مشربی دارم که مانند نگاه
آینه در دستم و تمثال پنهان کرده‌ام
نقش این نه شیشه گر یادم نباشد گو مباش
سیر مینایی دگر در طاق نسیان کرده‌ام
با شرار کاغذ عشرت گرو تاز وفاست

هر گه از خود رفته‌ام سیر چراغان کرده‌ام
از جنون سامانی کیفیت عنقا مپرس
آنقدر پوشیده‌ام خود را که عریان کرده‌ام
بر که نالد فطرت از بیداد تشویش نفس
خانۀ آیینه‌ای دارم که ویران کرده‌ام
ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست
بهر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده‌ام
در غم نایابی مطلب که جز وهمی نبود
سوده‌ام دستی که همت را پشیمان کرده‌ام
جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم
از فضولی خویش را در دشت مهمان کرده‌ام
ابر را گفتم چه باشد باعث سیرابی‌ات
گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده‌ام
بیدل از داغ چراغ خامشم غافل مباش
نرگسستان چشمکی خس‌پوش مژگان کرده‌ام



غزل شمارۀ ۱۹۷۰

دیدۀ مشتاقی از هر مو به بار آورده‌ام
نخل بادامی ز باغ انتظار آورده‌ام
ششجهت دیدارگل می‌چیند از اجزای من
از تحیر زور بر آیینه‌زار آورده‌ام
حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن
کعبه جویان رو به خاک پای یار آورده‌ام
تاکشد شوق انتظار خجلت از افسردگی
رنگ می‌جستم براتی بر بهار آورده‌ام
چشم آن دارم که گیرم عالمی را در کنار
چون مژه هر چند یک آغوش‌وار آورده‌ام
ای ادب بگذار تا مشق جنونی سرکنم
آخر این لوح جبین بهر چه کار آورده‌ام
سادگی می‌خندد از آیینۀ اندیشه‌ام
دل ندارد هیچ و من بهر نثار آورده‌ام
ذره را از خودفروشی شرم باید داشتن
بی فضولی نیست هر چند انکسار آورده‌ام
بیدلانت عالمی دارند در بار نیاز
تحفه‌ام این بس که خود را در شمار آورده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۱

به صد غبار درین دشت مبتلا شده‌ام
به دامن که زنم دست از او جدا شده‌ام
جنون به هر بن مویم خروش دیگر داشت
چه سرمه زد به خیالم که بی‌صدا شده‌ام
هنور ناله نی‌ام تا رسم به گوش کسی
به صد تلاش نفس آه نارسا شده‌ام
قفس به درد که از چاک دل گشود آغوش
اگر ندید که بی بال و پر رها شده‌ام
خضر ز گرد پراکنده چشم می‌پوشد
چه گمرهی‌ست که من ننگ رهنما شده‌ام
شرار سنگ به این شور فتنه پردازی
نبودم این همه کامروز خودنما شده‌ام
چو صبح با عرق شبنم اختیارم نیست
ز خنده منفعلم محرم حیا شده‌ام
به معنی آن همه محتاج نیستم لیکن
ز قدردانی ناز غنی گدا شده‌ام
ز اتفاق تماشای این بهار مپرس
نگاه عبرتم و با گل آشنا شده‌ام
چو موی ریخته پا مال خار و خس تاکی
ز زندگی خجلم از سر که وا شده‌ام
به هستی‌ام غم بست و گشاد دل خون‌کرد
ستمکش نفسم بند این قفا شده‌ام
مباش منکر بی‌دست و پایی‌ام بیدل
که رفته رفته درین دشت نقش پا شده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۲

پاکم از رنگ هوس تا به سجود آمده‌ام
بر سر سایه چو دیوار فرود آمده‌ام
آنقدر عجز سرشتم‌که ز یک عقده دل
نه فلک آبلهٔ پا به نمود آمده‌ام
حرف بیعانهٔ سودای امیدم هیهات
در زیانخانهٔ اندیشهٔ سود آمده‌ام
عمرها شدکه به‌کانون دل آتش زده‌اند
تا ز عبرت نفسی چند به دود آمده‌ام
دل به خسّت گره و نقد نفس انباری
چقدر بی‌خبر از عالم جود آمده‌ام
هیأتم صورت نقش پر عنقا دارد
این چه سحر است که در چشم وجود آمده‌ام

غیب از اطلاق تعین گلف پیدایی‌ست
معنی مبتذلم تا به شهود آمده‌ام
قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه
نامه گم کرده خجالت به ورود آمده‌ام
غیر رفتن به تماشاکدهٔ عالم رنگ
نیستم محرم عزمی که چه بود آمده‌ام
عرض حاجت‌چه خیالست‌به خاکم بزند
عرق شرمم و از جبهه فرود آمده‌ام
رم فرصت سر تعداد ندارد بیدل
من درین قافله دیر است که زود آمده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۳

ازکتاب آرزو بابی دگر نگشوده‌ام
همچو آه بیدلان سطری به خون آلوده‌ام
موج را قرب محیط از فهم معنی دور داشت
قدردان خود نی‌ام از بسکه با خود بوده‌ام
بی‌دماغی نشئهٔ اظهارم اما بسته‌اند
یک جهان تمثال بر آیینهٔ ننموده‌ام
گر چراغ فطرت من پرتو آرایی کند
می‌شود روشن سواد آفتاب از دوده‌ام
داده‌ام از دست دامان گلی کز حسرتش
رنگ گردیده‌ست هر گه دست بر هم سوده‌ام
در عدم هم شغل هستی خاک من آوارگیست
تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده‌ام
بر چه امید است یارب اینقدر جان کندنم
من که خجلت مزدتر از کار نافرموده‌ام
نی به دنیا نسبتی دارم نه با عقبا رهی
ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده‌ام
اینقدر یارب پر طاووس بالینم که کرد
بسته‌ام صد چشم اما یک مژه نغنوده‌ام
دستگاه نقد هر چیز از وفور جنس اوست
خاک بر سرکرده باشم گر به خویش افزوده‌ام
بیدل از خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگری در دامن فرسودگی آسوده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۴

بسکه بی روی تو لبریز ندامت بوده‌ام
همچو دریا عضو عضو خویش بر هم سوده‌ام
از کف خاکستر من شعله جولانی مخواه

اخگری در دامن افسردگی آسوده‌ام
در خیالت حسرتی دارم به روی‌کار و بس
همچو دل یک صفحهٔ رنگ امید اندوده‌ام
سودها دارد زیان من که چون مینای می
هر چه از خود کاستم بر بیخودی افزوده‌ام
هیچکس حیرت نصیب لذت کلفت مباد
دوش هر کس زیر باری رفت من فرسوده‌ام
بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم
این چه پرواز است یارب در پر نگشوده‌ام
نی به دنیا نسبتی دارم نه با عقبا رهی
ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده‌ام
گر چه قطع وادی امیدگامی هم نداشت
حسرت آگاهست از راهی که من پیموده‌ام
در عدم هم شغل مشت خاکم از خود رفتن است
تا کجا منزل کند گرد هوا آلوده‌ام
نیست باکم بیدل از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۵

بی تو در هر جا جنون جوش ندامت بوده‌ام
همچو دریا عضو عضو خویش بر هم سوده ام
چون زمین زبن بیش نتوان بردبار وهم بود
دوش هرکس زیر باری رفت من فرسوده‌ام
در خیالت حسرتی دارم به روی کاروبس
همچو دل یک صفحهٔ رنگ امید اندوده‌ام
روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه
می‌روم از خویش و می‌دانم همان آسوده‌ام
سودها مزد زیان من که چون مینای می
هر چه از خودکاستم بر بیخودی افزوده‌ام
بسته‌ام چشم از خود و سیر دو عالم می‌کنم
این چه پرواز است یارب در پر نگشوده‌ام
گر چه قطع وادی امیدگامی هم نداشت
حسرت آگاهست از راهی که من پیموده‌ام
بسکه دارد پاس بیرنگی بهار هستی‌ام
عمرها شد در لباس رنگم و ننموده‌ام
نیستم آگه چه دارد خلوت یکتایی‌اش
اینقدر دانم‌که آنجا هم همین من بوده‌ام
نیست بیدل باکم از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۶

برق حسنی در نظر دارم به خود پیچیده‌ام
جوهر آیینه یعنی موی آتش دیده‌ام
نادمیدن زین شبستان پاس ناموس حیاست
چون سحر عمریست خود را با نفس دزدیده‌ام
هر قدر پر می‌زنم پرواز محو بیخودی است
ازکجا یارب عنان رنگ گردانیده‌ام
تا ابد می‌بایدم خط بر شکست دل کشید
در غبار موی چینی چون صدا لغزیده‌ام
جز ندامت چارهٔ درد سر اسباب نیست
صندل انشای کف دست به هم ساییده‌ام
محو گردد کاش از آیینه‌ام نقش کمال
کز صفا تا جوهرم باقیست دامن چیده‌ام
صورت پیدایی و پنهانی سازم یکیست
هرکجایم چون صدا عریانیی پوشیده‌ام
زندگی یارب تماشاخانهٔ دیدار کیست
گل‌فروش صد چمن تعبیر خوابی دیده‌ام
غیررا درخلوت تحقیق معنی بارنیست
جز به گوش گل صدای بوی گل نشنیده‌ام
صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر
قاصدم لیک از جهان ناز برگردیده‌ام
پابه خاکم زن که مژگان غبارم وا شود
گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده‌ام
بیدل از بی دست‌وپاییهای من غافل مباش
چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۷

چون تپش در دل نفس دزدیده‌ام
موجم اما در گهر لغزیده‌ام
مستی‌ام از مشرب میناگری‌ست
هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام
رفتن رنگم به آن کو می‌برد
از که راه خانه‌ات پرسیده‌ام
حیرتم آیینهٔ تحقیق نیست
اینقدر دانم که چیزی دیده‌ام
فطرت شمع از گدازم روشن است
سوختن را آبرو فهمیده‌ام
عالم رنگست سر تا پای من
در خیالت گرد خود گردیده‌ام

چون سحر از وحشتم غافل مباش
تا گریبان دامن از خود چیده‌ام
کسوت هستی چه دارد جز نفس
از همین تار اینقدر بالیده‌ام
رنگ تا باقیست آزادی‌کجاست
بهر خود چون‌گل نفس دزدیده‌ام
عمرها شد از خم دیوار عجز
سایه پیدا کرده‌ام خوابیده‌ام
شرم هستی از خود آگاهم نخواست
تا شدم عریان مژه پوشیده‌ام
بیدل افسون کری هم عالمی است
گوشم اما حرف کس نشنیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۸

حرف داغی لاله‌سان زبر زبان دزدیده‌ام
مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده‌ام
نم نچید از اشک مژگان تحیر ساز من
عمرها شد دست از این تردامنان دزدیده‌ام
گر همه توفان کنم موجم خروش آهنگ نیست
بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده‌ام
بر سرکوی تو هم یارب نینگیزد غبار
نالهٔ دردی که از گوش جهان دزدیده‌ام
سایه از بی دست و پایی مرکز تشویش نیست
عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده‌ام
همچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس
روز و شب می‌تازم از خوبش و عنان دزدیده‌ام
هستی من تا به کی باشد حجاب جلوه‌ات
آتشی در پنبه، ماهی در کتان دزدیده‌ام
چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ شد
جبهه‌ای کز سجدهٔ آن آستان دزدیده‌ام
رنگ من یارب مباد از چشم گریان نم کشد
این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده‌ام
می‌توانم عمرها سیراب چون آیینه زیست
زین قدر آبی که من در جیب نان دزدیده‌ام
خورده‌ام عمری خراش از چربی پهلوی خویش
تا شکم از خوردنیها چون کمان دزدیده‌ام
معنیم یکسر گهر سرمایهٔ گنج غناست
نیست زان جنسی که گویی از کسان دزدیده‌ام
ای هوس از تهمت پرواز بدنامم مخواه
همچو گل مشت پری در آشیان دزدیده‌ام
درکتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن

لفظ آن نامی که از ننگ و نشان دزدیده‌ام
در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات
بسته‌ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده‌ام
هر نفس بیدل بتابی دیگرم خون می‌کند
رشتهٔ آهی که از زلف بتان دزدیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۹

عافیتها در مزاج پرفشان دزدیده‌ام
چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده‌ام
بایدم از دیدهٔ تحقیق پنهان زیستن
ناتوانیها از آن موی میان دزدیده‌ام
با خیال عارضت خوابم چه سان آید به چشم
حلقهٔ زلف آنچه دارد من همان دزدیده‌ام
نیست گوشی کز تپشهای دلم آگاه نیست
چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده‌ام
دل ز ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس
او متاع کاروان من کاروان دزدیده‌ام
داغ عشقی دارم از تشویق احوالم مپرس
مفلسم آنگه نگین خسروان دزدیده‌ام
در جهان یک گوش بر آهنگ ساز درد نیست
صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده‌ام
تا ابد می‌بایدم غلتید در آغوش خویش
قعر این سیماب‌گون بحرم کران دزدیده‌ام
هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو
تا نفس دزدیده‌ام گنج روان دزدیده‌ام
هر نفس شوری دگر در دل قیامت می‌کند
اینقدر توفان نمی‌دانم چه سان دزدیده‌ام
وحشت من چون شرر فرصت کمین جهد نیست
دامن رنگی که دارم بر میان دزدیده‌ام
دم زدن تا چرخ بر می‌آردم زین خاکدان
در نفس چون صبح چندین نردبان دزدیده‌ام
یک قلم جنس دکان ما و من شور و شر است
مفت راحتها که خود را زین میان دزدیده‌ام
بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۰

سینه چاک یک جهان گرد هوس بالیده‌ام
صبح آزادی چه حرف است این قفس بالیده‌ام
طمطراق گفتگوی بی‌اثر فهمیدنی‌ست
کاروانی چند آواز جرس بالیده‌ام
انفعال همتم، ننگ جهان فطرتم
آرزویی در دماغ بوالهوس بالیده‌ام
در خرابات ظهورم نام هستی تهمتی‌ست
چون حباب جرم مینا بی‌نفس بالیده‌ام
سوختن هم مفت فرصت بود اما مایه‌کو
پهلوی خشکی به قدر یک دو خس بالیده‌ام
هر غباری در هوای دامنی پر می‌زند
من هم ای حسرت‌کشان زین دسترس بالیده‌ام
ناله‌ام اما نمی‌گنجم درین نه انجمن
یارب این مقدار در یاد چه کس بالیده‌ام
غیر دریا چیست افسون مایهٔ ناز حباب
می‌درم پیراهنت بر خود ز بس بالیده‌ام
بیدل از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور می‌خندد طنینی کز مگس بالیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۱

سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده‌ام
آستانش کرده‌ام یاد و جبین مالیده‌ام
برگ و ساز تر دماغیهای من فهمیدنی‌ست
عطری از پیراهنش در پوستین مالیده‌ام
سوز دل احسان پرست هر فسردن مایه نیست
من به‌کار شعله چون شمع انگبین مالیده‌ام
موی پیری شعلهٔ امید را خاکستر است
درد سر معذور صندل بر جبین مالیده‌ام
کوکبم آیینه در زنگار گمنامی گداخت
حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده‌ام
گوهر صد آبرو در پرده حل‌کرد احتیاج
تا عرق‌واری به روی شرمگین مالیده‌ام
جز ندامت نیست‌کار حرص و من بی‌اختیار
از پی مالیدن دست آستین مالیده‌ام
نالهٔ دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست
گوش خود باری به این صوت حزین مالیده‌ام
نیستم بیدل هوس پروانهٔ این انجمن
چشم عبرت بر نگاه واپسین مالیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۲

بسکه نیرنگ قدح چیده‌ست در اندیشه‌ام
می‌کند طاووس فریاد از شکست شیشه‌ام
تخم عجزم در زمین ناامیدی کشته‌اند
ناله می‌بالد به رنگ تار ساز از ریشه‌ام
یک نفس در سینه‌ام بی‌شور سودای تو نیست
می‌کندتا خارو خس چون شیر تب در بیشه‌ام
کسب دردی تا نگردد دستگاه مدعا
نیست ممکن رفع بیکاری به چندین پیشه‌ام
قصهٔ فرهاد من نشنیده می‌باید شمرد
سرمهٔ جوهر نهان دارد صدای تیشه‌ام
مزرعم آفت کمین شوخی نشو و نماست
چون نفس می‌سوزد آخر از دویدن ریشه‌ام
بس که اسباب تعلقهای من وارستگی است
بی‌گره خیزد به رنگ ناله نی از بیشه‌ام
آنقدرها لفظم از معنی ندارد امتیاز
در لطافت محو شد فرق پری از شیشه‌ام
بیدل آب گوهر از تشویش امواج منست
با دل نفسرده فارغ از هزار اندیشه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۳

بیخودی ننهفت اسرار دل غم پیشه‌ام
بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه‌ام
دیگ بحر از جوش ننشیند به سرپوش حباب
مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه‌ام
در بن هر موی من چندین امل پر می‌زند
همچو تخم عنکبوت از پای تا سر ریشه‌ام
نیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من
گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه‌ام
عمرها شد در جنون زار طلب برده است پیش
ناز چشم آهو از داغ پلنگان بیشه‌ام
گر نفس در سینه می‌دزدم صلای جلوه‌ایست
نیست غافل صورت شیرین ز عجز تیشه‌ام
رنگ شمعی کرده‌ام گل از خرابات هوس
باده می‌باید کشیدن در گداز شیشه‌ام
با همه کمفرصتی از لنگر غفلت مپرس
سنگ در طبع شرر می‌پرورد اندیشه‌ام
ناله‌ها ارکلفت دل در نقاب خاک ماند
سوخت بیدل در غبار دانه سعی ریشه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۴

از جراحت‌زار دل چیده‌ست دامان ناله‌ام
می‌رسد یعنی ز کوی گل‌فروشان ناله‌ام
دیده دردآلودهٔ محرومی دیدار کیست
کز شکست اشک می‌جوشد ز مژگان ناله‌ام
همعنان درد دل عمریست از خود می‌روم
نسبتی دارد به آن سرو خرامان ناله‌ام
دید و وادیدم برون پردهٔ رنگ‌ست و بس
هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان ناله‌ام
با دو عالم اضطراب اظهار مطلب خامشی است
صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله‌ام
دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون
گر تأمل محرم معنی است من آن ناله‌ام
خندهٔگل را نمک از شور بلبل بوده است
حسن او بی‌پرده شد تا گشت عریان ناله‌ام
درد عشقم قصهٔ من بشنو و خاموش باش
تا نهانم، داغ، چون گشتم نمایان ناله‌ام
از شکست شیشهٔ دل آنقدر غمگین نی‌ام
درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام
چون سپندم نیست خاکستر دلیل خامشی
سرمه گشتم تا ببیند چشم یاران ناله‌ام
راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز من
می‌درد در هر تپیدن صد گریبان ناله‌ام
بیدل از مشت غبار حسرت‌آلودم مپرس
یک بیابان خار خارم، یک نیستان ناله‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۵

در جنون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام
بعد ازین، این نه فلک گوی است و چوگان ناله‌ام
هر نگه مدّی به خون پیچیدهٔ صد آرزوست
هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله‌ام
مستیِ حسن و جنونِ عشق از جامِ من است
در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله‌ام
بس‌که خون آرزو در پردهٔ دل ریختم
گر چه زخمی بود هر جا شدنمایان ناله‌ام
عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن
آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله‌ام
ساز و برگِ عافیت یکبارم از خود رفتن است
چون نفس گر می‌شود کارم به سامان، ناله‌ام

هیچ جا از عضو امکان قابل تأثیر نیست
روزگاری شد که می‌گردد پریشان ناله‌ام
پوست از تن رفت و مغز از استخوان، اما هنوز
بر نمی‌دارد چو نی دست از گریبان ناله‌ام
گرد من از عالم پرواز عنقا هم گذشت
تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله‌ام
گر به دامان ادب فرسود پایم باک نیست
گاه گاهی می‌کشد تا کوی جانان ناله‌ام
مژده‌ای آسودگی کز یک تپیدن چون سپند
من شدم خاکستر و پیچید دامان ناله‌ام
بیدل از عجزم زبان درد دل فهمیدنی‌ست
بی‌تکلف چون نگاه ناتوانان ناله‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۶

دوش چون نی سطر دردی می‌چکید از خامه‌ام
ناله‌ها خواهد پر افشاند ازگشاد نامه‌ام
شمع را جز سوختن آینه‌دار هوش نیست
پنبهٔ گوشست یکسر سوز این هنگامه‌ام
تا به کی باشد هوس محوکشاکشهای ناز
داغ‌کرد اندیشهٔ رد و قبول عامه‌ام
قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست
ورنه من در مکتب بی‌دانشی علامه‌ام
پیش من نه آسمان پشمی ندارد درکلاه
می‌دهد زاهد فریب عصمت عمامه‌ام
لوح امکان در خور بالیدن نطقم نبود
فکر معنیهای نازک کرد نال خامه‌ام
تا به‌کی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه‌ام
بیدل از یوسف دماغ بی‌نیاز من پراست
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۷

قصهٔ دیوانگان دارد سراسر نامه‌ام
می‌تراود شور زنجیر از صریر خامه‌ام
دیگ زهدی در ادبگاه خموشی پخته‌ام
زیر سرپوش حباب از گنبد عمامه‌ام
در فراقت خواستم درد دلی انشا کنم
جوش زد خون پرده‌های دیده اشک از نامه‌ام
مشق راحت نیست مژگانی که می‌آرم بهم

بی‌رخت خط می‌کشد بر لوح هستی خامه‌ام
طاقت شور دماغ من ندارد کاینات
می‌زند آتش به عالم گرمی هنگامه‌ام
برنمی‌دارد دماغ وحدتم رنگ دویی
غنچه سان کرده‌است بوی خود معطر شامه‌ام
معنی‌ام اجزای بیرنگی‌ست بیدل چون حباب
اینقدرها شوخی اظهار دارد خامه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۸

از خیالت وحشت‌اندوز دل بی‌کینه‌ام
عکس را سیلاب داند خانهٔ آیینه‌ام
بس که شد آیینه‌ام صاف از کدورت‌های وهم
راز دل تمثال می‌بندد برون سینه‌ام
کاوش از نظمم گهرهای معانی می‌کشد
ناخن دخل است مفتاح درگنجینه‌ام
طفل اشکم، سر خط آزادی‌ام بیطاقتی است
فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه‌ام
حیرت احکام تقویم خیالم خواندنی است
تا مژه‌واری ورق گردانده‌ام پاربنه‌ام
در خراش آرزویم بس که ناخن‌ها شکست
آشیان جغد باید کرد سیر از سینه‌ام
تیغ چوبین را به جنگ شعله رفتن صرفه نیست
دل بپرداز ای ستمگر از غبار کینه‌ام
قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من
حسن هر جا جلوه‌پرداز است من آیینه‌ام
تا کجا از خود برآیم جوهر سعیم گداخت
بر هوا بسته است تشویش نفسها زینه‌ام
بیدل از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برآمد خرقهٔ پشمینه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۹

اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه‌ام
سوختن خرمن کنید از حاصل پروانه‌ام
تیره‌بختی فرش من آشفتگی اسباب من
حلقهٔ زلف سیاه کیست یارب خانه‌ام
خرمن بیحاصلان را برق حاصل می‌شود
سیل هم از بیکسی گنجیست در ویرانه‌ام
ذوق چتر شاهی و بال هما منظورکیست؟
کم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه‌ام

رفته‌ام عمریست زین گلشن به یاد جلوه‌ای
گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام
در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند
برگ دود آرد برون گر سبز گردد دانه‌ام
روزگاری شد که چون چشم ندامت پیشگان
باده‌ها ازگردش خود می‌کشد پیمانه‌ام
سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست
می‌برد شوقت به دوش لغزش مستانه‌ام
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است
اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه‌ام
عمرها شد دست من دامان زلفی می‌کشد
جای آن دارد که از انگشت روید شانه‌ام
شوخی‌اش از طرز پروازم تماشا کردنی‌ست
شمع رنگ بسته در بال و پر پروانه‌ام
چون حباب از نشئهٔ سودای تحقیقم مپرس
بسکه می‌بالم به خود پر می‌شود پیمانه‌ام
عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی
چشم بر هم بسته واکرده‌ست راه خانه‌ام
چون نفس بیدل کلید آرزوها داشتم
قفل وسواس دل آخر کرد بی‌دندانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۰

برگ خودداری مجویید از دل دیوانه‌ام
ریشه‌ها دارد چو اشک از بیقراری دانه‌ام
قامت خم‌گشته بیش از حلقهٔ زنجیر نیست
غیر جنبش ناله نتوان یافتن در خانه‌ام
خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه‌ام
دل ز دست شوخی وضع نفس خون می‌خورد
شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه‌ام
التفات زندگی تشویش اسبابست و بس
آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه‌ام
دستگاه عاریت خجلت کمین کس مباد
صد شبیخون ریخت نور شمع برکاشانه‌ام
دوستان را بس که افسون تغافل ننگ داشت
گوشها در چشم خواباندند از افسانه‌ام
مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست
همچو راز ریشه ترسم پر برآرد دانه‌ام
بسکه بر هم می‌زند بی‌جوهری اجزای من
چون دم شمشیر مژگان سر به سر دندانه‌ام
تا شود روشن تر اسبابی که باید سوختن

احتیاج شمع دارد خانهٔ پروانه‌ام
زخمی ایجادم از تدبیر من آسوده باش
در شکستن‌گشت‌گم چون موی چینی شانه‌ام
بیدل از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
نالهٔ زنجیر هر جا گل کند دیوانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۱

تا دچار نازکرد آن نرگس مستانه‌ام
شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه‌ام
نشئهٔ از خود ربای محرم وبیگانه‌ام
گردش رنگم، به دست بیخودی پیمانه‌ام
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس
نقش دیوارست چون آیینه رخت خانه‌ام
ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست
وهم می‌گوید که او گنج است و من ویرانه‌ام
آتش هستی فسردم آرزو آبی نخورد
خاک کرد آخر هوای بازی طفلانه‌ام
موی‌کافوری‌ست نومیدی‌که شمع عمر را
صبح شد داغ نظر خاکستر پروانه‌ام
هستی موهوم نیرنگ خیالی بیش نیست
در نظر خوابم ولی درگوشها افسانه‌ام
عمرها شد در بیابان جنون دارم وطن
روشنست از چشم آهو روزن کاشانه‌ام
ای نسیم ازکوی جانان می‌رسی آهسته باش
همرهت بوس بهاری هست و من دیوانه‌ام
شوخی نشو و نما از موج گوهر برده‌اند
در غبار نادمیدن ریشه دارد دانه‌ام
موی مجنونم مپرس از طالع ناساز من
می‌زند گردون به سر چنگ ملامت شانه‌ام
ناله‌ها از شرم مطلب داغ دل گردید و سوخت
درد شد از سرنگونی نشئه در پیمانه‌ام
شوق اگر باقی‌ست، هجران جز فسون وصل نیست
شمعها در پرده می‌سوزم، دل پروانه‌ام
صید شوق بسملم بیدل نمی‌دانم که باز
خنجر و پیکان ناز کیست آب و دانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۲

شور آفاق است جوشی از دل دیوانه‌ام
چون گهر در موج دریا ریشه دارد دانه‌ام
تا نگه بر خویش جنبد رنگ گردانده‌ست حسن
نیست بیرون وحشت شمع از پر پروانه‌ام
شوخی نظمم صلای الفت آفاق داشت
عالمی شد آشنا از معنی بیگانه‌ام
یک جهان حسرت لب از چاک دلم واکرده است
غیر الفت کیست تا فهمد زبان شانه‌ام
گردبادم غافل از کیفیت حالم مباش
یادی از ساغرکشان مشرب دیوانه‌ام
بلبل من این‌قدر حسرت نوای درد کیست
پرده‌های گوش در خون می‌کشد افسانه‌ام
خاک من انگیخت در راهت غبار اما چه سود
شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه‌ام
رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم آفت است
سیل پرورده‌ست اگر خاکی‌ست در ویرانه‌ام
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وانکرد
از دو عالم برد بیرون تنگی این خانه‌ام
بر دماغم نشئهٔ مینای خودداری مبند
می‌دمد لغزش چو اشک از شیوهٔ مستانه‌ام
قامتی خم‌کرده‌ام، از ضعف آهی می‌کشم
یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه‌ام
گردش رنگی در انجام نفس پر می‌زند
برده است از هوش چشمکهای این پیمانه‌ام
آن قیامت مزرعم بیدل که چون ریگ روان
صد بیابان می‌دود از ریشه آن سو دانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۳

عمری‌ست چون نفس به تپیدن فسانه‌ام
از عافیت مپرس دل است آشیانه‌ام
در قلزمی که اوج و حضیضش تحیر است
موج خیالم و به خیالی روانه‌ام
آهم چو دود آتش یاقوت گل نکرد
وا سوخته‌ست در گره دل زبانه‌ام
خط غبار آفت نظاره است و بس
بی‌صرفه نیست این که شناسد زمانه‌ام
نیش حسد به وضع ملایم چه می‌کند
چون موم آرمیده به زنبور خانه‌ام

ای چرخ بیش ازین اثر زحمتم مخواه
چون دل بس است تیر نفس را نشانه‌ام
اشکی به صد گداز جگر جمع می‌کنم
چون شمع زندگی‌ست به این آب و دانه‌ام
خجلت به عرض جوهر من خنده می‌کند
مویی ز چشم رستهٔ مغرور شانه‌ام
آن شور طالعم که در این بزم خواب عیش
در چشم عالمی نمک است از فسانه‌ام
بی‌اختیار می‌روم از خویش و چاره نیست
تا کی کشد عنان نفس از تازیانه‌ام
خاکم به باد رفت و نرفت از جبین شوق
یک‌سجده وار حسرت آن آستانه‌ام
آسوده‌تر ز آب گهر خاک می‌شوم
پرواز در کنار فسردن بهانه‌ام
موج فضول، محرم وصل محیط نیست
بی‌طاقتی مباد زند بر کرانه‌ام
بیدل اسیر حسرت از آنم‌که همچو چشم
در رهگذار سیل فتاده‌ست خانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۴

فهم حقیقت من و ما را بهانه‌ام
خوابیده است هر دو جهان در فسانه‌ام
چون بوی غنچه‌ای که فتد در نقاب رنگ
خون می‌خورد به پردهٔ حسرت ترانه‌ام
پاک است نامهٔ سحر ازگرد انتظار
قاصد اگر درنگ کند من روانه‌ام
بر دوش آه محمل دل بسته است شوق
چون سبحه می‌دود به سر ریشه دانه‌ام
زبن بزم غیر شمع کسی را نسوختند
دنیاست آتشی که منش در میانه‌ام
چندی تپید شعلهٔ امید و داغ شد
چون شمع بال سوخته بود آشیانه‌ام
عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند
یک جبههٔ نیاز و هزار آستانه‌ام
آشفته نیست طرهٔ وضع تحیرم
یارب به جنبش مژه مپسند شانه‌ام
در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده‌ام
محو است امتیاز کران و میانه‌ام
عنقا به بی‌نشانی من می‌خورد قسم
نامی به عالم نشنیدن فسانه‌ام
لبریزم آنقدر ز تمنای جلوه‌ای

کز شرم گر عرق کنم آیینه خانه‌ام
تا پر فشانده‌ام قفس و آشیان گم است
بیدل چو بوی‌گل به‌کمین بهانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۵

می‌دهد زیب عمارت از خرابی خانه‌ام
آب در آیینه دارد سیل در ویرانه‌ام
از گداز رنگ طاقت برنمی‌آیم چو شمع
گردش چشم که در خون می‌زند پیمانه‌ام
اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم
گوشها میخانه شد از نعرهٔ مستانه‌ام
عمرها شد از مقیمان سواد وحشتم
ریخت چشم او به گرد سرمه رنگ خانه‌ام
هرکجا روشن کنند از سرو او شمع چراغ
نالهٔ قمری شود خاکستر پروانه‌ام
نشئهٔ سودا به این نیرنگ هم می‌بوده است
سنگ را گل می‌کند شور سر دیوانه‌ام
اختلاط خلق بر من تهمت الفت نبست
همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانه‌ام
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص
مور را دست تصرف کوته است از دانه‌ام
نامهٔ احوال مجنون سر به مُهر حیرت است
جای مژگان بسته می‌گردد لب از افسانه‌ام
پیچ و تاب طرهٔ امواج خون بسملم
جوهر شمشیر می‌باشد زبان شانه‌ام
عشق در انجام الفت حسن پیدا می‌کند
شمع می‌آید برون از سوختن پروانه‌ام
یار شد بی‌پرده دیگر تاب خودداری که راست
ای رفیقان نو بهار آمد کنون دیوانه‌ام
صبح بودم گر سبکروحی به دادم می‌رسید
سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۶

سر خط نازیست امشب زخمهای سینه‌ام
جوهر تیغ که گل کرده‌ست از آیینه‌ام
شعله گر بارد فلک در عالم فقرم چه باک
حصن سنگینیست گرد خرقهٔ پشمینه‌ام
چون گلم در نیستی پرواز هستی بود و بس
تازه شد از خاک گشتن کسوت پارینه‌ام

می‌توان حال درون دیدن ز بیرون حباب
امتحان دل عبث وا می‌شکافد سینه‌ام
با وجود حیرتم صورت نبست آسودگی
خانه بر دوش تماشای تو چون آیینه‌ام
نارواییی در مزاج شوق معنیها گداخت
ای بسا گوهر که گردید آب در گنجینه‌ام
خرقهٔ ناموس رسوایی کشد از احتیاط
بخیه‌ها بر روی کار افتاد لیک از پینه‌ام
مدعی گو جمع دارد دل ز داغ انتقام
روشن است از آتش یاقوت دود کینه‌ام
انتظار فرصت از مخمور شوقت برده‌اند
جام تا در گردش آمد شنبه است آدینه‌ام
گر ادب بیدل نپیچد پنجه‌ام در آستین
می‌کند گل از گریبان حسرت دیرینه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۷

مرده‌ام اما همان خجلت طراز هستی‌ام
با عرق چون شمع می‌جوشد گداز هستی‌ام
رنگ این پرواز حیرانم کجا خواهد شکست
چون نفس عمری‌ست گرد ترکتاز هستی‌ام
کاش چشمم وانمی‌گردید از خواب عدم
منفعل شد نیستی از امتیاز هستی‌ام
حاصل چندین امل چشمی بهم آوردن است
بگذر از افسانهٔ دور و دراز هستی‌ام
بر هوا چند افکنم سجادهٔ ناز غبار
سجده‌ای می‌خواهد ارکان نماز هستی‌ام
نقش من چون اشک شوخی کرد و از خجلت گداخت
کاش هم در پرده خون می‌گشت راز هستی‌ام
چون حبابم یک نفس پرواز و آن هم در قفس
ای ز من غافل چه می‌پرسی ز ساز هستی‌ام
صبح پیری می‌دمد ای شمع ما و من خموش
جز نفس مشکل که گیرد شاهباز هستی‌ام
چشمکم را چون شرر دنبالهٔ تکرار نیست
پر تغافل پیشه است ابروی ناز هستی‌ام
سرنگونیهای خجلت تحفهٔ فحاصلی‌ست
کیست غیر از یأس بیند بر نیاز هستی‌ام
بیدل از منصوبهٔ عنقایی‌ام غافل مباش
نقد اظهاری ندارم پاکباز هستی‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۸

یاد من کردی به سامان‌گشت ناز هستی‌ام
نام دل بردی قیامت کرد ساز هستی‌ام
تخم عجزم پرتنک سرمایهٔ نشو و نماست
سجده‌ای می‌دانم و بس نو نیاز هستی‌ام
تنگ ظرفی احتیاطم ورنه مانند حباب
بحر می‌بالد زآغوش گداز هستی‌ام
همچو شمعم هر نگه داغی دگر ایجاد کرد
اینقدر یارب که فرمود امتیاز هستی‌ام
من هم از موهومی ساز نفس غافل نی‌ام
تاکجا خواهد دمید افسون طراز هستی‌ام
صبحم و در پردهٔ شب زندگانی می کنم
بی‌نفس خوابیده‌است افسانه ساز هستی‌ام
گر همه توفان شوم کیفیتم بی‌پرده نیست
عشق درگوش عدم خوانده‌ست راز هستی‌ام
ای شرار رفته از خود پر به بیرنگی مناز
دیده‌ام رنگی که من هم بی‌نیاز هستی‌ام
سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج
اینقدر من نیز بیدل سر فراز هستی‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۹

با همه سرسبزی از سامان قدرت عاری‌ام
صورت برگ حنایم معنی بیکاری‌ام
همچو شبنم کاش با خواب عدم می‌ساختم
جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداری‌ام
اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت
سبحه را هم خاک کرد اندوه بی‌زناری‌ام
هرکجا باشم کدورت جوهر راز من است
چون غبار از خاک دشوار است بیرون آری‌ام
عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ کیست
بی‌پر و بالی شد افسون جنون منقاری‌ام
همچو گوهر خاک گردم تا کی از وهم وقار
یک نفس کاش آب سازد خجلت خود داری‌ام
قدردان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس
موج یک دریا گهر فرش است در هموار‌ی‌ام
شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده‌ایم
آفتاب اوج عزت کرد بی‌دستاری‌ام
غنچهٔ من از شکفتن دست ردّ بیند چرا

نا دمیدن هر چه باشد نیست بی‌دلداری‌ام
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست
دشت را در خانه پرورده‌ست بی‌دیواری‌ام
نیست بیدل ذره‌ای کز من تپش سرمایه نیست
چون هوای نیستی در طبع امکان ساری‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۰

رفتم ز خویش و یاد نگاهیست حالی‌ام
مستی نماست آینهٔ جام خالی‌ام
یک روی و یک دلم به بد و نیک روزگار
آیینه کرد جوهر بی انفعالی‌ام
هر برگ گل به عرض من آیینه است و من
چون بو هنوز در چمن بی مثالی‌ام
عمریست در ادبکدهٔ بوریای فقر
آسوده‌تر ز نکهت گلهای قالی‌ام
در پرده کوس سلطنت فقر می‌زند
حیرت صداست چینی ناز سفالی‌ام
بخت سیاه کو که ز ضعفم نشان دهد
بر شب نوشته‌اند برات هلالی‌ام
شد خاک از انتظار تو چشم تر و هنوز
قد می‌کشد غبار نگه از حوالی‌ام
هر جزوم از شکسته دلی موج می‌زند
من شیشه ریزه‌ام حذر از پای‌مالی‌ام
در هر سری به نشئهٔ دیگر دویده است
چون موج باده ریشهٔ بی‌اعتدالی‌ام
موج از گهر ندامت دوری نمی‌کند
اندیشهٔ فراق ندارم وصالی‌ام
بیدل به ناتوانی خود ناز می‌کنم
پرواز آشیانی افسرده بالی‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۱

تا کجا بوس کف پایت شود ارزانی‌ام
همچو موج آواره می‌گردد خط پیشانی‌ام
بال و پر گم کرده‌ام در آشیان بیخودی
چون دماغ عندلیب از بوی گل توفانی‌ام
در عدم هم داشت استغنای حسن بی نشان
چون شرار سنگ داغ چشمکی پنهانی‌ام
عالمی گم کرده‌ام در گرد تکرار نفس
نسخه‌ها بر باد داد این یک ورق گردانی‌ام

چار سوی دهر جنس جلوه‌ها بسیار داشت
تخته شد هر جا دکانی بود از حیرانی‌ام
شبهۀ هستی به چندین رنگ داغم می‌کند
وانما تا کیستم جز خاک اگر می‌دانی‌ام
هیچ کس یارب گرفتار کمال خود مباد
چون گهر بر سر فتاد از شش جهت غلتانی‌ام
دامن تشریف اقبال نگه کوتاه نیست
نه فلک پوشد قبا گر یک مژه پوشانی‌ام
فقرم از تشویش چندین آرزوها باز داشت
بی تکلف هیچ گنجی نیست در ویرانی‌ام
داشتم با خار خار طبع مجنون نسبتی
بر سر راهی که لیلی پا نهد بنشانی‌ام
جان فدای خنجر نازی که در اندیشه‌اش
هر کجا باشم شهیدم، بسملم، قربانی‌ام
هیچ کس نشکافت بیدل پردۀ تحقیق من
چون فلک پوشیده چشم عالم عریانی‌ام



غزل شمارۀ ۲۰۰۲

تو کریم مطلق و من گدا چه‌کنی جز این که نخوانی‌ام
در دیگرم بنماکه من به کجا روم چو برانی‌ام
کسی از محیط عدم کران چه ز قطره واطلبد نشان
ز خودم نبرده‌ای آن چنان‌که دگر به خود نرسانی‌ام
به کجاست آنقدرم بقاکه تاملی کندم وفا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانی‌ام
به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روانی‌ام
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کُنَدم نفس که به شبنمی بستانی‌ام
ز کدورت من و ما پُرم غم بار دل به که بشمرم
ستم است سنگ ترازویی که نفس کشد ز گرانی‌ام
ز حضور پیری‌ام آنقدر اثر امتحان قبول و رد
که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانی‌ام
نه به نقش بسته مشوّشم، نه به حرف ساخته سرخوشم
نفسی به یاد تو می‌کشم چه عبارت و چه معانی‌ام
همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنون که خمیده‌ام
من اگر به حلقه تنیده‌ام تو برون در ننشانی‌ام
ز طنین پشۀ بی‌نفس خجلست بیدل هیچکس
به کجایم وکه‌ام و چه‌ام‌که تو جز به ناله ندانی‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۳

آنی که بی تو من همه جا بی سخن نی‌ام
هر جا منم تویی، تویی آنجاکه من نی‌ام
غیر از عدم پیام عدم کس نگفته است
در عالمی که دم زده‌ام زان دهن نی‌ام
عجزم چو آب و آتش یاقوت روشن است
یعنی‌که باعث تری و سوختن نی‌ام
حاشا که بشکنم مژه در دیدهٔ کسی
گر مو شوم که بیش ز موی بدن نی‌ام
ننموده‌ام درشتی طاقت به هیچکس
عرض رگ‌گلم رگ نشتر شکن نی‌ام
نیرنگ حیرتی نتوان یافت بیش ازین
پیچیده‌ام به پای خود اما رسن نی‌ام
عنقا به هر طرف نگری بال می‌زند
رنگم بهار دارد و من در چمن نی‌ام
بیچاره‌ای تظلم غفلت کجا برد
افتاده‌ام به غربت و دور از وطن نی‌ام
عریانی از مزاج جنونم نمی‌رود
هر چند زیر خاک روم درکفن نی‌ام
رنگم نهفته نیست که بویش کند کسی
کنعانی نقاب درم پیرهن نی‌ام
بی‌فقر دعوی من و ما گم نمی‌شود
نی شد ز بوریا شدن آگه که من نی‌ام
یاران ترحمی که درین عبرت انجمن
من رفتنم چو پرتو و شمع آمدن نی‌ام
بیدل تجددی‌ست لباس خیال من
گر صد هزار سال برآیدکهن نی‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۴

نبری گمان فسردگی به غبار بی‌سروپایی‌ام
که به چرخ می‌فکند نفس چو سحر زمین هوایی‌ام
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته‌ام من از این و آن
به خیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورده رسایی‌ام
به دماغ موج گهر زدم ز جنون نشئهٔ عاجزی
نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پایی‌ام
ز خیال تا مژه بسته‌ام قدح بهانه شکسته‌ام
خوشت آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمایی‌ام
هوسم زنالهٔ بی‌اثر به چه مدعا شکند نظر
نهد استخوان مه نو مگر به نشان تیر هوایی‌ام

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
نکنی به عشوهٔ امتحان ستم آشیان رهایی‌ام
به کجاست رفتن و آمدن که به غربتم کشد از وطن
ز فسون صنعت وهم و ظن هوس آزمای جدایی‌ام
به جهان جلوه رسیده‌ام ز هزار پرده دمیده‌ام
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدایی‌ام
سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوشش خون من
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جایی‌ام
به نگاه حیرت کاملم به خیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت بیدلم نه زمینی‌ام نه سمایی‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۵

بی حوصلگی‌کرد درین بزم کبابم
چون اشک نگون ساغر یک جرعه شرابم
پامال هوسهای جهانم چه توان‌کرد
مخمل نی‌ام اما سر هر موست به خوابم
بنیاد من آب و گل تشخیص ندارد
از دور نمایند مگر همچو سرابم
آن روزکه چون شعله به خود چشم‌گشودم
برچهره ز خاکستر خود بود گلابم
یار از نظرم رفته و من می‌روم از خویش
ای ناله شتابی که درنگست شتابم
از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند
چون آینه شستند ندانم به چه آبم
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است
با همنفسان از لب بام است خطابم
چون ماه نوم بسکه برون دار تعین
شایستهٔ بوس لب خویش است رکابم
ای چرخ ز سر تا قدمم رشتهٔ عجزیست
تا نگسلم از خو مده آنهمه تابم
در جلوه‌گه او اثر من چه خیالست
گمگشته تر از سایهٔ خورشید نقابم
تا دم زده‌ام ساز طربها همه خشکست
آب تنکی تاخته بر روی حبابم
واکردن چشم آنقدرم ده دله دارد
بی‌دل به همین صفر فزوده است حسابم



غزل شمارهٔ ۲۰۰۶

شب گردش چشمت قدحی داد به خوابم
امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم
تا چشم بر این محفل نیرنگ گشودم
چون شمع به توفان عرق داد حجابم
هر لخت دلم نذر پر افشانی آهی است
اجزای هوایی‌ست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم به دل سوخته دودی
عمری‌ست که از آتش یاقوت کبابم
بی‌سوختن از شمع دماغی نتوان یافت
بر مشق گدازست برات می نابم
چون سبزه ز پا مال حوادث نی‌ام ایمن
هر چند ز سر تا به قدم یک مژه خوابم
معنی نتوان درگره لفظ نهفتن
بی‌پردگیی هست در آغوش نقابم
بر آب وگلم نقش تعلق نتوان بست
زین آینه پاکست چو تمثال حسابم
کم ظرفیم از غفلت خویش است وگرنه
دریاست می ربخته از جام حبابم
واداشت ز فکر عدمم شبههٔ هستی
آه از غم آن کار که ننمود صوابم
پیمانهٔ عجزم من موهوم بضاعت
چندان که به قاصد نتوان داد جوابم
گفتی چه‌کسی در چه خیالی به‌کجایی
بیتاب توام، محو توام، خانه خرابم
بیدل نه همین وحشتم از قامت پیریست
هرحلقه که آید به نظر پا به رکابم



غزل شمارهٔ ۲۰۰۷

ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت اسبابم
به جنبش تا رسد مژگان محرف می‌خورد خوابم
نفس در دل گره دارم نگه در دیده معذورم
خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان آدابم
مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه
چو آتش دور می‌افتم ز خود چندانکه بشتابم
خزان پیش از دمیدن بود منظور بهار من
کتان در پنبگی می‌داد عرض سیر مهتابم
به امید قد خم گشته محمل می‌کشد فرصت
مگر پیری ازین دریا برون آرد به قلابم

به فکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد
خم سیر گریبان رفت و پیش آورد محرابم
چو آتش گرمی پهلو ندیدم جز به خاکستر
درین دیر هوس دامن زدند آخر به سنجابم
به سعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی‌آیم
زطبع منفعل تاگردش رنگست گردابم
خدا از انفعال می‌کشیهایم نگهدارد
مزاج شرم مینایم، در آتش خفته است آبم
من بیدل نبودم اینقدر پروانۀ جرأت
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیمابم



غزل شمارۀ ۲۰۰۸

از بسکه چون نگه زتحیر لبالبم
یک پر زدن به ناله نداده‌ست جا لبم
جرأت مباد منکر عجز سپند من
کم نیست اینکه سرمه کشید از صدا لبم
صد رنگ ناله در قفس یأس می‌تپد
کو گوش رغبتی که شود نغمه‌زا لبم
کلفت نقاب عافیت غنچه می‌درد
ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم
خاکسترم اگر تب شوقت دهد به باد
تبخال را هنوز حسابی‌ست با لبم
نام ترا که گوهر دریای مدعاست
دارد صدف صفت به دو دست دعا لبم
بی‌دوست زندگی به عرق جام می‌زند
تر کرده است خجلت آب بقا لبم
زین‌سان که ناله هرزه درای تظلم‌ست
ترسم به خامشی نبرد التجا لبم
این شیشۀ هوس که دلش نام‌کرده‌اند
در خون گشوده است ره خنده تا لبم
رنگم چو گل هزار گریبان دریده است
زین بیشتر چه ناله کنم بینوا لبم
زین قفل زنگ بسته مگویید و مشنوید
خون شد کلید آه و نگردید وا لبم
بیدل خموشی‌ام ز فنا می‌دهد خبر
آگه نی‌ام که این لب گور است یا لبم



غزل شمارهٔ ۲۰۰۹

یک چشم حیرت است زسرتا به پا لبم
یارب به روی نام‌که‌گردید وا لبم
تا چند پرسی از من آشفته حال دل
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
بال هوس ز موج گهر سر نمی‌کشد
چسبیده است بر دل بی مدعا لبم
لبریز حیرتم به‌کمالی‌که روزگار
خشت بنای آینه ریزد ز قالبم
خواهی محیط فرض‌کن و خواه قطره‌گیر
دارد همین یک آبله از سینه تا لبم
آسان به شکر تیغ تو نتوان بر آمدن
جوشد مگر چو زخم ز سر تا به پا لبم
می‌ترسم از فراق بحدی گه گاه حرف
در خون تپم اگر شود از هم جدا لبم
افسون شوق زمزمه آهنگ جرات‌ست
ور نه کجا حدیث وصال و کجا لبم
عمری‌ست عافیت کف افسوس می‌زند
من در گمان که با سخن است آشنا لبم
غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج
موجی در آب ریخته است از حیا لبم
احرام پاییوس تو اقبال ناز کیست
روید مگر ز پردهٔ برگ حنا لبم
گردون به مهر خامشی‌ام داغ می‌کند
چون ماه نو مباد فتد کار با لبم
خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است
یا رب چو گل کشد قدحی از هوا لبم
بیدل زبان موج‌گهر باب شکوه نیست
گر مرد قدرتی تو به ناخن‌گشا لبم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۰

تأخیر ندارد خط فرمان نجاتم
در کاغذ آتش زده ثبت است براتم
آثار بقایم عرق روی حبابست
شرم آینه دارد به‌کف از موت و حیاتم
هستی به هوس تک زدن گرد فسوس است
مانند نفس سخت ندامت حرکاتم
عجزم ز نم جبهه گذشتن نپسندید
زین یکدو عرق شد پل جیحون و فراتم

گرد نفس و فال اقامت چه خیالست
پرواز گرفته‌ست سر راه ثباتم
خطی به هوا می‌کشم از فطرت مجهول
در مشق جنون خامه نوا کرده دواتم
چون نشئه ندانم به کجا می روم از خویش
دارد خط پیمانه شمار درجاتم
هیهات نبردم اثر از نشئهٔ تحقیق
دین رفت به باد هوس صوم و صلاتم
محتاج نی‌ام لیک چو آیینه ز حیرت
هر جلوه که آمد به نظر داد زکاتم
خاموشی‌ام آن نیست‌که جوشم به تکلم
از حرف تو بر لب شکری بست نباتم
بیدل نفسم کارگه حشر معانی‌ست
چون غلغلهٔ صور قیامت کلماتم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۱

مشت عرق زجبهه به هر باب ریختم
آلوده بود دست طمع آب ریختم
طوف خودم به مغز رساند از تلاش پوچ
گوهر شد آن کفی که به‌گرداب ربختم
زان منتی که سایهٔ دیوار غیر داشت
بردم سیاهی و به سر خواب ربختم
بی‌شمع دل جهان به شبستان خزیده بود
صیقل زدم بر آینه مهتاب ریختم
عشق از غبار من بجز آشفتگی نخواست
آتش به کارخانهٔ آداب ریختم
چندین زمین به آب رسانید و گل نشد
خاکی‌که بر سر از غم احباب ریختم
مستان دماغ کعبه پرستی نداشتند
خشت خمی به صورت محراب ریختم
موجی به ترصدایی بسمل نشد بلند
صد رنگ خون نغمه ز مضراب ریختم
کردم زهر غبار سراغ وصال یار
هیهات آب‌گوهر نایاب ریختم
بیدل ز بیم معصیت تهمت آفرین
لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۲

خاکم به سر که بی تو به گلشن نسوختم
گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم
اجزای سنگ هم ز شرر بال می‌کشد
من بیخبر ز ننگ فسردن نسوختم
شاید پیام یأس به گوش تو می‌رسد
داغم که چون سپند به شیون نسوختم
جمعیتی ذخیرهٔ دل داشتم چو صبح
از یک نفس تلاش، چه خرمن نسوختم
بوبی نبردم از ثمر نخل عافیت
تا ریشهٔ نفس به دویدن نسوختم
افروختم به آتش یاقوت شمع خویش
باری به علت رگ گردن نسوختم
در دشت آرزو ز حنابندی هوس
رنگی نیافتم که به سودن نسوختم
مشکل که تابد از مژه بیرون نگاه شرم
گشتم چراغ و جز ته دامن نسوختم
شرم وفا به ساز چراغان زد از عرق
با هر فتیله‌ای که چو روغن نسوختم
دوری به مرگ هم ز بتان داشت سوختن
مردم که مردم و چو برهمن نسوختم
بیدل نپختم آرزوی مزرع امید
کاخر ز یأس سوخته خرمن نسوختم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۳

به سعی ضعف گرفتم ز دام خویش نجستم
بس است این که طلسم غرور رنگ شکستم
ز بس که سرخوشم از جام بی‌نیازی شبنم
بهار شیشه به رویم شکست و رنگ ببستم
سراغ گوشهٔ امنی نداشت وادی امکان
چو گرد صبح به صد جا شکستم و ننشستم
گذشت همت ازین نه هدف به نیم تغافل
کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم
ز بس که می‌برم افسوس ازین محیط ندامت
حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
به این ادب فلکم‌گردهد عروج ثریا
همان ز خجلت بالیدگی چو آبله پستم
نبود جوهر پرواز دستگاه سپندم
ز درد بی پر و بالی قفس به ناله شکستم

دلیل عجز رسا نیست حیرتم به خیالت
ز بس کمند نظرحلقه بست آینه بستم
به رنگ آینه کز شخص غیر عکس نبیند
به عین وصل من بی‌خبر خیال پرستم
کراست شبهه در ایجاد بی تعین بیدل
همان‌که در عدمم دیده‌اند بودم و هستم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۴

چو گوهر آخر از تجرید نقش مدعا بستم
به دست افتاد مضمونی‌کزین بحرش جدا بستم
نگین خاتم ملک سلیمان نیست منظورم
چو نام آوارگیها داشتم ننگی به پا بستم
دبیر کشور یأسم ز اقبالم چه می‌پرسی
قلم شد استخوان تا نامه بر بال هما بستم
فراغ از خدمت تحصیل روزی بر نمی آید
زگرد دانه‌گردیدن‌کمر چون آسیا بستم
عدم آیینهٔ تمثال ما و من نمی‌باشد
فضولی کردم و زنگار تهمت بر صفا بستم
فغان در سینه ورزیدم نفس خون شد ز بیکاری
به روی دل دری واکرده بودم از کجا بستم
کم مطلب گرفتن نیست بی‌افسون استغنا
چو گوهر صد زبان از یک لب بی‌مدعا بستم
ندارد بی‌دماغی طاقت بار هوس بردن
من و ما کاروان‌ها داشت محمل بر دعا بستم
خمار حرص می‌باید شکست از گردباد من
سر تخت سلیمان داشتم دل بر هوا بستم
دماغ وضع آزادی تکلف برنمی‌دارد
نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم
سخن از شرم عرض احتیاجم در عرق گم شد
چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم
بهارستان نازم کرد بیدل سعی آزادی
ندانم از هوسها رست شستم یا حنا بستم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۵

جولان جنون آخر بر عجز رسا بستم
چون ریگ روان امروز بر آبله پا بستم
هر کس ز گل این باغ آیین دگر می‌بست
من دست به هم سودم رنگی ز حنا بستم
با کلفت دل باید تا مرگ به سر بردن

در راه نفس یارب آیینه چرا بستم
در کیش حیا ننگ است از غیر مدد جستن
برخاستم از غیرت گر کف به عصا بستم
این انجمن از شوخی صد رنگ عبارت داشت
چشم از همه پوشیدم مضمون حیا بستم
شبنم به سحر پیوست از خجلت پستی رست
آن دل که هوایی بود بازش به هوا بستم
بخت سیهی دارم کز سایهٔ اقبالش
هر چیز سیاهی کرد بر بال هما بستم
چون سبحه ز زنارم امکان رهایی نیست
یارب من سرگردان خود را به کجا بستم
هنگامهٔ وهمی چند از سادگی‌ام گل کرد
تمثال به یاد آمد تهمت به صفا بستم
مقصود ز اسبابم برداشتن دل بود
از بس که گرانی داشت بر دست دعا بستم
بر دل چو گهر خواندم افسانهٔ آزادی
این عقده به صد افسون از رشته جدا بستم
بیدل چقدر سحر است کز هستی بی‌حاصل
بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدابستم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۶

حضور معنی‌ام گم گشت تا دل بر صور بستم
مژه واکردم و بر عالم تحقیق در بستم
ز غفلت بایدم فرسنگها طی کرد در منزل
که چون شمع از ره پیچیده دستاری به سر بستم
به جیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری
که هر جا چشم امیدی پرید این نامه بر بستم
ز خاک آن کف پا بوسه‌ای می‌خواست مژگانم
سرشکی را حنایی‌کردم و بر چشم تر بستم
مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد
شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم
به صید خلق مجهول اینقدر افسون که می‌خواند
گرفتم پای گاوی چند با افسار خر بستم
دعا نشنید کس نفرین مگر خارد بن گوشی
ز نومیدی تفنگی چند بر دوش اثر بستم
به آسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر
تپیدم ناله‌کردم سوختم‌کاین نقش بر بستم
درین‌گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی
به رنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم
غم لذات دنیا برد از من ذوق آزادی
پر پرواز چندین ناله چون نی از شکر بستم

اسیر اعتبار عالم مطلق عنانی‌کو
گذشت آن محمل موجی‌که بر دوش‌گهر بستم
فسرد از آبله بیدل دماغ هرزه جولانی
دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۷

به عشقت گر همه یک داغ سامان بود در دستم
همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم
درین‌گلشن نه گل دیدم نه رمز غنچه فهمیدم
ز دل تا عقده وا شد چشم حیران بود در دستم
ز غفلت ره نبردم در نزاکت‌خانهٔ هستی
ز نبضم رشته‌واری زلف جانان بود در دستم
به هر بی‌دستگاهی گر به قسمت می‌شدم قانع
کف خود دامن صحرای امکان بود در دستم
ندامت داشت یکسر رونق گلزار پیدایی
چوگل آثار شبنم زخم دندان بود در دستم
به بالیدن نهال محنتم فرصت نمی‌خواهد
ز پا تا می‌کشیدم خار پیکان بود در دستم
پی تحصیل روزی بسکه دیدم سختی دوران
به چشمم آسیا گردید اگر نان بود در دستم
جنون آوارهٔ دیر و حرم عمری‌ست می‌گردم
مکاتیب نفس پر هرزه عنوان بود در دستم
کفی صیقل نزد سودن دین هنگامهٔ عبرت
به حسرت مردم و آیینه پنهان بود در دستم
درین مدت‌که سعی نارسایم بال زد بیدل
همین لغزیدن پایی چو مژگان بود در دستم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۸

شب از یاد خطت سر رشتهٔ جان بود در دستم
ز موج گل رگ خواب گلستان بود در دستم
به غارت رفته‌ام تا ازکفم رفته‌ست‌گیرایی
چو بوی‌گل نمی‌دانم چه دامان بود در دستم
فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی
به رنگ غنچه یک چاک‌گریبان بود در دستم
کف پایی نیفشاندم به عرض دستگاه خود
وگر نه یک جهان امید سامان بود در دستم
نفس در دل‌گره‌کردم به ناموس وفا ور نه
کلید نالهٔ چندین نیستان بود در دستم
سواد عجز روشن‌کردم و درس دعا خواندم

درین مکتب همین یک خط شبخوان بود در دستم
ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه گم‌کردم
کف افسوس فرصت نقد تاوان بود در دستم
پر افشانی ز موج گوهرم صورت نمی‌بندد
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم
سواد دشت امکان داشت بوی چین گیسویی
اگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم
به سعی نارسایی قطع امید از جهان‌کردم
تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم
چو صبح ازکسوت هستی نبردم صرفهٔ چاکی
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم
شبم آمد به‌کف بیدل حضور دامن وصلی
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۹

بر یار اگر پیام دل تنگ می‌فرستم
به امید بازگشتن همه رنگ می‌فرستم
در صلح می‌گشاید ز هجوم ناتوانی
مژه‌وار هر صفی را که به جنگ می‌فرستم
نی‌ام آن که دستگاهم فکند به ورطهٔ خون
پر اگر بهم رسانم به خدنگ می‌فرستم
به نظر جهان تمثال اگرم کند گرانی
به خمی ز دوش مژگان ته رنگ می‌فرستم
اثر پیام عجزم ز خرام اشک واکش
به طواف دامن امشب دو سه لنگ می‌فرستم
ز درشتی مزاجت نی‌ام ای رقیب غافل
اگر ارمغان فرستم به تو سنگ می‌فرستم
به هزار شیشه زین بزم سر و برگ قلقلی نیست
ز شکست دل سلامی به ترنگ می‌فرستم
ز جهان رنگ تا کی کشم انتظار نازت
تو بیا و گر نه آتش به فرنگ می‌فرستم
اگر انتظار باشد سبب حضور بیدل
همه گر زمان وصل است به درنگ می‌فرستم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۰

شب جوش بهاری به دل تنگ شکستم
گل چید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رفتم به خیالت
پرهیز تماشا به چه نیرنگ شکستم

خلوتکدهٔ غنچه طربگاه بهار است
در یاد تو خود را به دل تنگ شکستم
هر ذره به‌کیفیت دل مست خروشی‌ست
این شیشه ندانم به چه آهنگ شکستم
بی‌برگی‌ام ازکلفت افسرده دلیهاست
دستی که ندارم ته این سنگ شکستم
آخر به در یاس زدم حلقهٔ پیری
فریاد که نی چنگ شد و چنگ شکستم
خون گشتن دل باعث واماندگی‌ام بود
تا آبله‌ای در قدم لنگ شکستم
گرد هوسی چند نشاندم به تغافل
کونین صفی بود که بی‌جنگ شکستم
شبگیر سرشک اینهمه‌کوشش نپسندد
در لغزش پا منزل و فرسنگ شکستم
در بزم هوس مستی اوهام جنون داشت
صد میکده مینا به سر سنگ شکستم
از ششجهتم گرد سحر آینه‌دار است
چون شمع چه‌گویم چقدر رنگ شکستم
خون در جگر از شیشهٔ خالی نتوان کرد
بی‌درد دلی داشتم از ننگ شکستم
بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آیینهٔ راحتکدهٔ رنگ شکستم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۱

هرگه به برگ و ساز معیشت گریستم
خندیدم آنقدر که به طاقت گریستم
چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش
دور از وطن نرفته به غربت گریستم
نقشی بر آب می‌زند اجزای کاینات
حیرانم اینقدر به چه مدت گریستم
چون ابرم انفعال به دور حیا گداخت
تا بر مزار عالم عبرت گریستم
ای شمع سعی عجز همین خاک گشتن است
من هم به نارسایی طاقت گریستم
از بسکه درد بی‌اثری داشت طینتم
در پیش هر که کرد نصیحت گریستم
بیدردی‌ام کشید به دریوزهٔ عرق
مژگان نمی نداشت خجالت گریستم
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من
باری به دیدهٔ رم فرصت گریستم
حسرت شبی به وعدهٔ دیدارم آب کرد

از هر سرشک صبح قیامت گریستم
روزی که اشک شد گره دیدهٔ گهر
بر تنگی معاش فراغت گریستم
هر جا طمع فکند بساط توقعی
چون آبرو به مرگ قناعت گریستم
اندوهم از معاصی پوچ آنقدر نبود
بر خفت تنزل رحمت گریستم
بیدل گر آگهی سبب گریه‌ام مپرس
بیکار بود ذوق ندامت گریستم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۲

از هوس چون شمع‌گر سر بر هوا برداشتم
چون تامل شدگریبان نقش پا برداشتم
زندگانی جز خجالت مایهٔ دیگر نداشت
تر شدم چون اشک تا آب بقا برداشتم
ناتوانی در دماغ غنچه‌ام پرورده بود
پایمال عطسه گشتم تا هوا برداشتم
خواهشم آخر به زیر بار منت پیرکرد
پیکرم خم شد زبس دست دعا برداشتم
هرکجا رفتم غبار زندگی در پیش بود
یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم
چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس
پای من تا رفت درگل سر ز جا برداشتم
از پشیمانی کنون می‌بایدم بر سر زدن
چون مژه بهر چه دست نارسا برداشتم
سر خط بینش سواد نیستیهایم بس است
گرد هستی داشت چشم از توتیا برداشتم
هرزه جولانی دماغ همت من برنداشت
چون شرر خود را ازبن ره جای پا برداشتم
بار هستی پیش از ایجادم دلیل عجز بود
چون هلال اول همان پشت دوتا برداشتم
نوبهار بی‌نشانم از سلامت ننگ داشت
تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم
چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده‌ست شوق
کاروانها بار بستم گر صدا برداشتم
شبنم من زین چمن تا یک عرق آید به عرض
بار صد ابرام بر دوش حیا برداشتم
طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت
یک نگه بیدل به زور صد عصا برداشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۳

کاش یک نم گردش چشم تری می‌داشتم
تا درین میخانه من هم ساغری می‌داشتم
اعتبارم قطره واری صورت تمکین نبست
بحر می‌گشتم گر آب گوهری می‌داشتم
دل درین ویرانه آغوش امیدی وا نکرد
ورنه با این فقر من هم کشوری می‌داشتم
شوخی نظاره‌ام در حسرت دیدار سوخت
کاش یک آیینه حیرت جوهری می‌داشتم
وسعتم چون غنچه در زندان دلتنگی فسرد
گر ز بالین می‌گذشتم بستری می‌داشتم
صورت انجام کار آیینه‌دار کس مباد
کو دماغ ناز تاکر و فری می‌داشتم
الفت جاهم نشد سرمایهٔ دون همتی
جای قارون می‌گرفتم گر زری می‌داشتم
چون نفس عشقم به برق بی‌نشانی پاک سوخت
صبح بودم گر همه خاکستری می‌داشتم
انفعالم آب کرد از ناکسی هایم مپرس
خاک می‌کردم به‌راحت‌گر سری می‌داشتم
عشق بی پرواز من پروانهٔ شمعی نریخت
تا به قدر سوختن بال و پری می‌داشتم
دل به زندانگاه غفلت خاک بر سر می‌کند
کاش چشمی می‌گشودم تا دری می‌داشتم
بیدل از طبع درشت آیینه‌ام در زنگ ماند
آب اگر می‌گشت دل روشنگری می‌داشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۴

ز خود تهی شدم از عالم خراب‌گذشتم
چه سحر بود که برکشتی از سراب گذشتم
شرار بود که در سنگ بود آینهٔ من
به خویش دیر رسیدم که از شتاب گذشتم
عنان به دست تپیدن ندارد عزم سپندم
به بزم تا رسم از پهلوی کباب گذشتم
به هر زمین که رسیدم ز قحطسال اقامت
گریستم نفسی چند و چون سحاب‌گذشتم
ز دیده تا رسدم زیر پا پیام نگاهی
چو شمع تا سحر از خود به پیچ و تاب گذشتم
به مایهٔ نفس اندوه حشر منفعلم کرد
وبال لغزشم این بود کز حساب گذشتم

عرق نماند به پیشانی از تردد حاجت
جز انفعال که داند که از چه آب گذشتم
به پیریم هوس مستی از دماغ به‌در زد
قدم نگون شد و پل بست کز سراب گذشتم
شرارکاغذم افتاد ختم نسخهٔ هستی
براین حروفی چند انتخاب گذشتم
تری سراغ برآمد غبار هرزه دویها
گریست نقش قدم هرکجا چو آب‌گذشتم
نفس غنیمت شوقست ترک وهم چه لازم
کجاست بحر و چه گوهر گر از حباب گذشتم
سخن به پرده چه گویم برون پرده چه جویم
ز جلوه نیزگذشتم گر از نقاب گذشتم
چه ممکن است به این جرأتم ز خویش‌گذشتن
اگر ز سایه گذشتم ز آفتاب گذشتم
چو بوی‌گل سبقی داشتم به جیب تأمل
چه رنگ صفحه تکانید کز کتاب گذشتم
فغان‌که چشم به رفتار زندگی نگشودم
ز خود چو سایه گذشتم ولی به خواب گذشتم
سوال بیدل اگر جوهر قبول ندارد
تو لب به عربده مگشا من از جواب گذشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۵

به جستجوی خود از سعی بی دماغ گذشتم
غبار من به فضا ماند کز سراغ گذشتم
نچیدم از چمن فرصت یقین گل رنگی
چو عمر هرزه خیالان به لهو و لاغ گذشتم
شرار کاغذم آمد چمن پیام تغافل
به بال بلبلی آتش زدم ز باغ گذشتم
نساخت حوصلهٔ شوق با مراتب همت
ز بس بلند شد این نشئه از دماغ گذشتم
بهانه جوی هوس بود دور گردش رنگم
چو می‌ببوس لبی از سرایاغ گذشتم
نقاب راز دو عالم شکافتم به خیالت
ز صدهزار شبستان به یک چراغ گذشتم
جنون ترک علایق هزار سلسله دارد
گر این بلاست رهایی من از فراغ گذشتم
اگر به لهو و لعب بردن است گوی محبت
ز دوستی به پل بستن جناغ گذشتم
نوای الفت این همرهان کشید به ماتم
ز کاروان به دراهای بانگ زاغ گذشتم
چرا چو شمع ننازم به قدردانی الفت

که من ز آتش سوزنده هم به داغ گذشتم
نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت
به پای خفتهٔ بیدل ز باغ و راغ گذشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۶

شبی مشتاق رنگ آمیزی تصویر دل گشتم
زگال مشق این فن بر سیاهی زد خجل گشتم
غباری بودم از آشفتگی نومید آسودن
پر افشانی عرقها کرد تا امروز گل گشتم
ستم از هیأت تسلیم خوبان شرم می‌دارد
دم تیغ قضا برگشت تا خون بحل گشتم
وبال موی پیری در نگیرد هیچ کافر را
شبم این بسکه با صبح قیامت متصل‌گشتم
حیا ضبط عنان آتش یاقوت من دارد
شررها آب شد تا اینقدرها مشتعل گشتم
ز دقت تنگ کردم فطرت ارباب دانش را
چو مو در دیده‌ها از معنی نازک مخل گشتم
قناعت هر چه باشد زحمت دلها نمی‌خواهد
در مطلب زدم بر طبع خلقی دق و سل‌گشتم
به دل چندان که می‌جویم سراغ خود نمی‌یابم
نمی‌دانم چه بودم در خیالش مضمحل‌گشتم
سحر هر سو خرامد شبنم ایجاد عرق دارم
نفس پرواز دادم کاینقدرها منفعل گشتم
بهار رنگم از آسودگی طرفی نبست آخر
چه سازم آشنای فرصت پیمان گسل گشتم
تلاش شوق از محرومی من داغ شد بیدل
که برگرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۷

به تحریک نقابش گر شود مایل سر انگشتم
ز پیچیدن جهانی رشته می‌بندد بر انگشتم
مپرسید از اثر پیمایی حسن عرقناکش
اشارت گرکنم از دور می‌گردد تر انگشتم
هلاکم‌کرد دست نارساکز رشک بیکاری
سنان‌ها می‌کشد عمری‌ست بر یکدیگر انگشتم
تحیرنامهٔ مضمون زنهارم که می‌خواند
ببندد نامه بر، ای‌کاش بر بال و پر انگشتم
تو ای نامهربان گر وا نداری دستم از دامن
چه دارد مدعی با من مگر بوسد سر انگشتم

اگر صد نوبتم ناز تو راند تیغ برگردن
همان چون شمع ازتسلیم بر چشم تر انگشتم
به سیم و زر چه امکانست فقرم سرفرود آرد
گلوی حرص می‌افشارد از انگشتر انگشتم
اگر چون گردباد از خاکساری می‌شدم غافل
قلم برکهکشان می‌راند تحریک سر انگشتم
دربن خمخانه‌ها مخمور من نگذشت صهبایی
صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم
چو ماه نو به این مستی شکست امشب‌کلاه من
که خاتم هم قدح کج کرده می‌آید در انگشتم
نمی‌دانم چه‌گل دامن‌کشید از دست من یارب
که فریادی‌ست چون منقار بلبل در هر انگشتم
به چشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل
که در دست ضعیفیها ز جسم لاغر انگشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۸

به فقر آخر سر و برگ فنای خویشتن گشتم
سراب موج نقش بوریای خویشتن گشتم
به تمثال خمی چون ماه نو از من قناعت‌کن
بس است آیینهٔ قد دوتای خویشتن گشتم
به قدر گفت‌وگو هر کس در این جا محملی دارد
دو روزی من هم آواز درای خوبشتن گشتم
سپند مجمرآهم مپرسید ازسراغ من
پری افشاندم وگرد صدای خوبشتن‌گشتم
غبارم عمرها برد انتظار باد دامانی
ز خود برخاستم آخر عصای خویشتن‌گشتم
دمیدن دانه‌ام را صید چندین ربشه کرد آخر
قفس تا بشکنم دامی برای خوبشتن‌گشتم
حیا یک ناله بال افشان اظهارم نمی‌خواهد
قفس فرسود دل چون مدعای خویشتن‌گشتم
خط پرگار وحدت را سراپایی نمی‌باشد
به‌گرد ابتدا و انتهای خوبشتن گشتم
ندانم شعلهٔ افسرده‌ام یا گرد نمناکم
که تا ازپا نشستم نقش پای خوبشتن‌گشتم
مآل جستجوی شعله‌ها خاکستر است اینجا
نفس تا سوخت پرواز رسای خویشتن‌گشتم
درین دریا که غارتگاه بیتابی‌ست امواجش
گهروار از دل صبر آزمای خویشتن گشتم
سراغ مطلب نایاب مجنون کرد عالم را
به ذوق خویش من هم در قفای خویشتن گشتم
سواد نسخهٔ عیشم به درس حسن شد روشن

گشودم بر تو چشم و آشنای خویشتن‌گشتم
خطا پیمای جام بیخودی معذور می‌باشد
به یادگردش چشمت فدای خوبشتن گشتم
کباب یک نگاهم بود اجزای من بیدل
به رنگ شمع از سر تا به پای خوبشتن‌گشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۹

کو جهد که چون بوی گل از هوش خود افتم
یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود افتم
در سوختنم شمع صفت عرض نیازیست
مپسندکه در آتش خاموش خود افتم
در خاک ره افتاده‌ام اما چه خیالست
کز یاد شب وعده فراموش خود افتم
بهر دگران چند کنم وعظ طرازی
ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افتم
کو لغزش پایی که به ناموس وفایت
بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم
عمریست که دریا به‌کنار است حبابم
آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصالست
خمخانهٔ رازم اگر از جوش خود افتم
ای بخت سیه‌روز چرا سایه نکردی
تا در قدم سرو قباپوش خود افتم
بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۰

کی در قفس و دام هوا و هوس افتم
آن شعله نی‌ام من که به هر خار و خس افتم
در قطره‌ام انداز محیطست پر افشان
حیف است کز افسون گهر در قفس افتم
از بی نفسی کم نشود ربط خروشم
در قافلهٔ حیرت اگر چون جرس افتم
بیقدر نی‌ام گر به چمن سازی تسلیم
در خاک به رنگ ثمر پیش رس افتم
رسوایی عاشق به ره یار بهشتی است
ای کاش درین کوچه به چنگ عسس افتم
اندیشهٔ تغییر وفا هوش گداز است
ترسم که رود عشق و به دام هوس افتم

چون شانه به این سعی نگون درخم زلفت
چندان که قدم پیش نهم باز پس افتم
از بس که دو تا گشته‌ام از بار ضعیفی
خلخال شمارد چو به پای مگس افتم
فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست
ای وای که دور از تو به یک ناله‌رس افتم
چون صبح اگر دم زنم از جرات هستی
از شرم شوم آب و به فکر نفس افتم
سر تا قدمم نیست بجز قطرهٔ اشکی
عالم همه یارست به پای چه کس افتم
طاووس ز نقش پر خود دام به دوش است
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۱

کو شور دماغی که به سودای تو افتم
گردی کنم ایجاد و به صحرای تو افتم
عمری‌ست درین باغ پر افشان امیدم
شاید چو نگه بر گل رعنای تو افتم
آن زلف پریشان همه جا فتنه فکنده‌ست
هر دام که بینم به تمنای تو افتم
چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجودی ست
بگذار که در پای سراپای تو افتم
مپسند که امروز من گمشده فرصت
در کشمکش وعدهٔ فردای تو افتم
خورشید گریبان خیالات ندارد
کو لفظ که در فکر معمای تو افتم
پروای خم ابروی ناز فلکم نیست
هیهات گر از طاق دل‌آرای تو افتم
چون سیل درین دشت و درم نیست تسلی
یا رب روم از خویش به درباب تو افتم
بیدل به ره عشق تلاشت خجلم کرد
پیش‌آ قدمی چند که در پای تو افتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۲

شب‌که عبرت را دلیل این شبستان یافتم
هر قدرچشمم به خود وا شد چراغان یافتم
جام می خمیازهٔ جمعیت آفاق بود
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم

سیر این هنگامه‌ام آگاه کرد از ما و من
ناله‌ای گم کرده بودم در نیستان یافتم
سایهٔ ژولیده‌مویی از سر من کم مباد
پشم اگر رفت از کلاهم سنبلستان یافتم
هر کسی چون گل در این‌گلشن به رنگی می‌کش است
لب به ساغر باز کردم بیرهٔ پان یافتم
عمرها می‌آمد از گردونم آهنگی به گوش
پرده تا بشکافت دوکی را غزلخوان یافتم
سیر کردم از بروج اختران تا ماه و مهر
جمله را در خانه‌های خویش مهمان یافتم
ربط اجزای عناصر بس که بی‌شیرازه بود
هریکی را چار موج فتنه توفان یافتم
میوهٔ باغ موالید آن‌قدر ذوقم نداد
از سه پستان شیر دوشیدم شبستان یافتم
بر رعونت ناز تمکین داشت تیغ‌کوهسار
جوهرش را در دم صبحی پر افشان یافتم
دشت را نظاره‌کردم گرد دامن بود و بس
بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم
آسمان هر گه مهیا کرد آغوش هلال
پستیی را از لب این بام خندان یافتم
خانهٔ خورشید جاروب تامل می‌زند
سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتم
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
از تلاش زندگانی مردن آسان یافتم
مور روزی دانه‌ای می‌برد در زیر زمین
چون برون افکند خال روی خوبان یافتم
آن سماروغی‌که می‌رست از غبارکوچه‌ها
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم
موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد
گرد چینی خانهٔ فغفور و خاقان یافتم
چشمهٔ اسکندر آبش موج در آیینه داشت
کوس اقبال سلیمان، شور مرغان یافتم
ناامیدی بسکه سامان طمع در خاک ر یخت
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم
عالمی‌گردن به رعنایی‌کشید و محو شد
مجمع این شیشه‌ها در طاق نسیان یافتم
هر زمینی ریشهٔ وهمی دگر می‌پرورد
ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم
سر بریدن در طریق وهم رسم ختنه داشت
نفس کافر را درین صورت مسلمان یافتم
حرص واماند از تردد راحت استقبال‌کرد
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم

خلق زحمت می‌کشد در خورد تمییز فضول
ناقه مست و بار بر دوش شتربان یافتم
هرکرا جستم چو من‌گمگشتهٔ تحقیق بود
بی‌تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم
چرخ هم نگشود راه خلوت اسرار خویش
دامن این هفت خلعت بی‌گریبان یافتم
بیدل اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت
پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۳

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم
چون جرس در دل تپیدنها فغانی یافتم
خاک را نفی خود اثبات چمنها کردن است
آنقدر مردم به راه او که جانی یافتم
بی‌نیازی در کمین سجدهٔ تسلیم بود
تا زمین آیینه گردید آسمانی یافتم
کوشش غواص دل صد رنگ گوهر می‌کشد
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست
بال و پر در هم شکستم آشیانی یافتم
جلوه‌ها بی پرده و سعی تماشا نارسا
هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد
تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم
یأس چون امید در راه تو بی‌سامان نبود
آرزوی رفته را هم کاروانی یافتم
چون هما برقسمت منحوس من باید گریست
شد سعادتها ضمان تا استخوانی یافتم
همچو آن آیینه کز تمثال می‌بازد صفا
گم شدم در خویش از هر کس نشانی یافتم
چول سحر زین جنس موهومی که خجلت عرض اوست
گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم
زندگانی هرزه تا ز عرصهٔ تشویش بود
بیدل از قطع نفس ضبط عنانی یافتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۴

چون آینه چندان به برش تنگ گرفتم
کز خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت
دامان خیالی به ته سنگ گرفتم
عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش
ره بر رم آهو ز تک لنگ گرفتم
چون غنچه شبم لخت دلی در نظر آمد
دامان تو پنداشتم و تنگ گرفتم
خلقی در ناموس زد و داغ جنون برد
من نیزگرفتم‌که ره ننگ‌گرفتم
خجلت‌کش خودسازی‌ام از خودشکنیها
نگشوده در صلح و ره جنگ گرفتم
گر چرخ نسنجید به میزان وقارم
من نیز به همت کم این سنگ گرفتم
در ترک تعلق چقدر ناز و غنا بود
بر هر چه هوس پای زد اورنگ گرفتم
تاگرم‌کنم بستر امنی‌که ندارم
چون صبح نفس زیر پررنگ‌گرفتم
بیدل نفس آخر ورق آینه گرداند
سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۵

به دل گردی ز هستی یافتم از خویشتن رفتم
نفس تا خانهٔ آیینه روشن کرد من رفتم
شرار کاغذم از بی‌دماغیها چه می‌پرسی
همه گر یک قدم رفتم به خویش آتش‌فکن رفتم
ز باغ امتیاز آیینه‌گل چیدن نمی‌داند
تحیر خلوت‌آرا بود اگر در انجمن رفتم
زدل بیرون نجستم چون خیال از آسمان تازی
نیفتادم به غربت هر قدر دور از وطن رفتم
تحیر شد دلیلم در سواد دشت آگاهی
همان تار نگاهم جاده بود آنجا که من رفتم
ز بس وحشت کمین الفت اسباب امکانم
کسی با خویش اگرپرداخت من از خویشتن رفتم
چو شمعم مانع وحشت نشد بی‌دست و پاییها
به لغزشهای اشک آخر برون زین انجمن رفتم
به آگاهی ندیدم صرفهٔ تدبیر عریانی
ز غفلت چشم پوشیدم به فکر پیرهن رفتم

هجوم ضعف برد از یادم امید توانایی
نشستم آنقدر بر خاک کز برخاستن رفتم
پر طاووس دارد محمل پرواز مشتاقان
به یادت هر کجا رفتم به سامان چمن رفتم
ادا فهم رموز غیب بودن دقتی دارد
عدم شد جیب فطرت تا به فکر آن دهن رفتم
به قدر التفات مهر دارد ذره پیدایی
به یادت گر نمی‌آیم یقینم شد که من رفتم
مرا بر بستن لب فتح باب راز شد بیدل
که در هر خلوت از فیض خموشی بی‌سخن رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۶

تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم
نمی‌دانم که آمد در خیال من که من رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیت‌ست اینجا
لب او تا به حرف آمد من از خود چون سخن رفتم
شبم بر بستر گل یاد او گرداند پهلویی
تپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم
ز بزم او چه امکانست چون شمعم برون رفتن
اگر از خویش هم رفتم به دوش سوختن رفتم
برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی
به عریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی‌آرد
به خلوت هم همان پنداشتم در انجمن رفتم
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خودسری دارد
جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم
ندارم جز فضولیهای راحت داغ محرومی
به خاک تیره چون شمع از مژه بر هم زدن رفتم
به قدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا
نفس یک عمر بر هم یافتم تا در کفن رفتم
به اثباتش جگر خوردم به نفی خود دل افشردم
ز معنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم
چو گردون عمرها شد بال وحشت می‌زنم بیدل
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۷

دوش گستاخ به نظارهٔ جانان رفتم
جلوه چندان به عرق زد که به توفان رفتم
سیر این انجمنم آمد و رفت سحراست
یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم
فیض عریان تنی‌ام خلعت صحرا بخشید
جیب شوق آنهمه وا شد که به دامان رفتم
بی نشانی اثرم آینهٔ بوی گلم
رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم
بیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند
تا به جایی که نفس ماند ز جولان رفتم
فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال
تا به دامان تو از راه گریبان رفتم
چقدر کاغذ آتش زده‌ام داغ تو داشت
که ز خود نیز به سامان چراغان رفتم
تپش دل سحری بوی گلی می‌آورد
رفتم از خویش ندانم به چه عنوان رفتم
بایدم تا ابد از خود به خیالش رفتن
یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
نگه‌دیدهٔ قربانی‌ام از شوق مپرس
سر آن جلوه رهی داشت که پنهان رفتم
جرأت پا نپسندید طواف چمنش
حیرتم رنگ ادب ریخت به مژگان رفتم
خجلت نشو و نمایم به عدم یاد آمد
رنگ ناکرده گل از چهرهٔ امکان رفتم
پای پر آبله شد دست تأسف بیدل
بسکه از وادی امید پشیمان رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۸

تا به در یوزهٔ راحت طلبیدن رفتم
مژه گشتم سر مویی به خمیدن رفتم
صبح از بی نفسی قابل اظهار نبود
زین گلستان به غبار ندمیدن رفتم
تا به مقصد بلدم گشت زمینگیری عجز
همه جا پیشتر از سعی رسیدن رفتم
نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است
یک مژه راه به صد چشم پریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشئهٔ تسلیم رساست
سرکشی داغ شد از بس به خمیدن رفتم

شور این بزم جنون خیره دماغی می‌خواست
دل نپرداخت به افسانه شنیدن رفتم
این شبستان به چراغان هوس یمن نداشت
که به صد چشم همان داغ ندیدن رفتم
یأس بر حیرت حال گهرم می‌گرید
قطره‌ای داشتم از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنای تو طاووسم کرد
غوطه در رنگ زدم تا به پریدن رفتم
بیدل آندم که به تسلیم شکستم دامن
تا در امن به پای نرسیدن رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۹

گر به پرواز و گر از سعی تپیدن رفتم
رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چون شمع
آخر از خویش به دوش مژه چیدن رفتم
چون سحر هفت فلک وحشت شوقم طی‌کرد
تا کجاها پی یک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آیینهٔ دیدار تو ریخت
آنقدر ناله نگه شد که به دیدن رفتم
عاجزی هم چقدر پایهٔ عزت دارد
برفلک همچو مه نو به خمیدن رفتم
بی پرو بالی من همقدم شبنم بود
زین چمن بر اثر چشم پریدن رفتم
نارسایی چه‌کندگر نه به‌غفلت سازد
خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم
در ره دوست همان چون نگه بازپسین
اشک گل کردم و گامی به چکیدن رفتم
چون حباب آینه‌ام هیچ نیاورد به عرض
چشم واکردم و در فکر ندیدن رفتم
بیرخت حاصل سیر چمنم خنده نبود
یک دوگل بر اثر سینه دریدن رفتم
نالهٔ جسته‌ام از فکر سراغم بگذر
تاکشیدم نفس آن سوی رمیدن رفتم
موج‌گوهر به صدف راز خموشان می‌گفت
گوش گرداب‌گرفتم به شنیدن رفتم
غدر تدبیر فنا داشت شکست پرو بال
دامن شعله‌گرفتم به پریدن رفتم
سیر هستی چو سحر یک دو نفس افزون نیست
تو همان‌گیرکه من هم به دمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل
اشک راهی‌ست اگر من ز دویدن رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۴۰

شب از رویت سخنهایی بهار اندوده می‌گفتم
زگیسو هرکه می‌پرسید مشک سوده می‌گفتم
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی
ز خود چون صفر اگر می‌کاستم افزوده می‌گفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب
که من از هر چه می‌گفتم قدح پیموده می‌گفتم
گذشت از آسمان چون صبح گرد وحشتم اما
هنوز افسانهٔ بال قفس فرسوده می‌گفتم
ندامت هم نبود از چاره‌کاران سیهکاری
عبث با اشک درد دامن آلوده می‌گفتم
جنون‌کرد وگریبانها درید از بند بند من
دو روزی بیش ازین حرفی‌که لب نگشوده می‌گفتم
ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن‌کشید از من
به جرم آن‌که حرف دست برهم سوده می‌گفتم
نواهای سپند من عبث داغ تپیدن شد
به حیرت‌گر نفس می‌سوختم آسوده می‌گفتم
گه از وحدت نفس راندم،گه ازکثرت جنون خواندم
شنیدن داشت هذیانی‌که من نغنوده می‌گفتم
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل
به خاموشی یقینم شدکه پر بیهوده می‌گفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۴۱

چون شمع می‌روم ز خود و شعله قامتم
گرد ره خرام که دارم، قیامتم
آن ناله‌ام که گر همه خاکم دهی به باد
کهسار می‌خورد قسم استقامتم
تسلیم خوی از غم آفات رستن است
افکنده نیستی به جهان سلامتم
مینا طبیعتم حذر از انفعال من
هرگاه آب می‌شوم آتش علامتم
از قحط امتیاز معانی درین بساط
تحسینم این بس است که ننگ غرامتم
یک دانه‌وار آبلهٔ دل نکرد نرم
دست آسیای سودن دست ندامتم
کو وحشتی که بگذرم از دامگاه وهم

تشویش رفتن است به قدر اقامتم
عمریست نام من به جنون دارد اشتهار
داغ نگین تراشی سنگ ملامتم
بیدل ز حالم اینکه نفس گرد می‌کند
کم نیست در قلمرو هستی‌کرامتم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۲

چنین‌کز گردش چشم تو می‌آید به جان انجم
سزد گر شرم ریزد چون عرق با آسمان انجم
تو هر جا می خرامی نازنینان رفته‌اند از خود
بود خورشید را یکسر غبار کاروان انجم
سر زلفت ز دستم رفت و اشکی ریخت از مژگان
چوشب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم
شبی با برق دندان گهر تاب‌ات مقابل شد
هنوز از کهکشان دارد همان خس در دهان انجم
بود بر منظر اوج کمالت نردبان گردون
سزد بر قصر دیوان جلالت پاسبان انجم
چه امکانست سعی دل تپیدن نارسا افتد
من و آهی‌که دارد بی‌تو بر نوک سنان انجم
نیاز آهنگ توفان خیال کیست؟ حیرانم
که برهم چید اشک من زمین تا آسمان انجم
جفا خیز است دهر اینجا مروت کو محبت کو
سپهرش دست ظلمست و دل نامهربان انجم
زگردون مایهٔ عشرت طمع دارم و زین غافل
که اینجا هم عنان اشک می‌باشد روان انجم
دماغت سر خوش پرواز وهم است آنقدر ورنه
همان از نارسایی می‌تپد در آشیان انجم
تمیز سعد و نحس دهر بی غفلت نمی‌باشد
همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انجم
مخور بیدل فریب تازگی از محفل امکان
که من عمریست می‌بینم همان چرخ و همان انجم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۳

ز خورشید جمالش تا عرق سازد عیان انجم
به‌گردون می‌شود در دیدهٔ حیرت نهان انجم
سر زلفش ز دستم رفت اشکم ریخت از مژگان
که چون شب بگذرد ریزد ز چشم آسمان انجم
اسیر حلقهٔ بیتابی شوق‌که می‌باشد
که همچون اشک می‌ریزد ز چشم آسمان انجم

مگر با نسبت آن گوهر دندان مقابل شد
که می‌گیرد مدام از کهکشان خس در دهان انجم
به امیدی‌که مهر طلعتش‌کی جلوه فرماید
چو بیدل منتظر هر شب به چشم خونفشان انجم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۴

کند هر جا عرق ز آن ماه تابان گلفشان انجم
شکست رنگ سازد جمع چون برگ خزان انجم
جبین و عارضش از دور دیدم در عرق گفتم
که این ماه است و آن خورشید تابان است و آن انجم
تو بر خاک درش یک نقش پا کسب سعادت کن
به اظهار اثرگو داغ شو بر آسمان انجم
در آن وادی که یاد اوست شمع راه امیدم
توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
عرق جوش است حسن ای شوق چشم حیرتی وا کن
قدح باید گرفت آندم که آمد در میان انجم
به هرجا شکوه‌ای گل کرده است از بخت ناسازم
ز خجلت چون شرر در سنگ می‌باشد نهان انجم
به غیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان
به این حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم
شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش
نمی‌تابد به کام بینوایان رایگان انجم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمی‌باشد
نتابد کرم شبتابی مگر در آشیان انجم
تو از غفلت به صد امید سودا کرده‌ای ورنه
به غیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم
درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده برگیرد
چو بیدل می‌تپد هر شب به چشم خون فشان انجم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۵

شب بزم خیالی به دل سوخته چیدم
تصویر تو گل کرد ز آهی که کشیدم
تا هیچکسم منتظر وصل نداند
گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم
عجزم چقدر پایهٔ اقبال رسا داشت
جایی نخمیدم که به پایی نرسیدم
گل کردن ازین باغ، جنون هوس کیست
پرواز غبارم سحری داشت دمیدم
در تخم ، محالست کند ریشه فضولی

پایم به در افتاد ز دامن که دوبدم
نیرنگ دل از صورت من شبهه تراشید
رفتم که کنم رفع دوبی آینه دیدم
آخر الم زندگی‌ام تیر برآورد
برداشت نفس آن همه زحمت‌که خمیدم
تا خون من از خواب به صد حشر نخیزد
در سایهٔ مژگان تو کردند شهیدم
هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت
چون شمع گلی چند به نوک مژه چیدم

حیرت قفس خانهٔ چشمم، چه توان کرد
هرگه بهم آرم مژه قفل است‌کلیدم
بیدل چقدر سرمه نوا بود ندامت
کز سودن دست تو صدایی نشنیدم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۶

نیست در میدان عبرت باکی از نیک و بدم
صاحب خفتان شرمم عیب‌پوشی چلقدم
منفعل نشو و نمای سر به جیبم داده‌اند
رستن مو می‌کشد نقاش تصویر قدم
هرچه پیش آید غنیمت مفت سعی بیکسی است
آدمم اما هلاک صحبت دام و ددم
صد امل گر تازد آنسوی قیامت گرد من
انفعالم نیست، بیکار جهان سرمدم
عشرت این انجمن پر انفعال آماده بود
فرصت مستی عرقها کرد تا ساغر زدم
تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات
زندگی در بیخودی گر جمع کردم بیحدم
رنگ و بوها جمع دارد میزبان نوبهار
هر دو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم
کعبه و دیری ندیدم غیر الفت‌گاه دل
هرکجا رفتم به پیش آمد همین یک معبدم
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن
پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم
از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید
همچو رنگ خون چمن پرداز چندین مشهدم
بیدل از ترک هوس موج‌گهر افسرده نیست
پشتی بنیاد اقبالیست در دست ردم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۷

ازین حسرت قفس روزی دو مپسندید آزادم
که آن ناز آفرین صیاد خوش دارد به فریادم
خرد بیهوده می‌سوزد دماغ فکر تعمیرم
غم‌آباد جنونم خانه ویرانی است بنیادم
به توفان رفتهٔ شوقم ز آرامم چه می‌پرسی
که من گر خاک هم گردم همان در دامن بادم
دماغ نکهت گل از وداع غنچه می‌بالد
محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم
ز بس‌گرم است در یادت هوای عالم الفت
عرق آلوده می‌آید ز دل اشک شرر بادم
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت
دل‌گمگشته‌ای دارم که از من می‌دهد یادم
غبار ناتوانم بسته نقش دست امیدی
که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم
امید تلخکامان وفا شیرینیی دارد
لب حسرت به جوی شیر تر کرده است فرهادم
ز پرواز دگر چون بلبل تصویر محرومم
پری در رنگ می‌افشانم و حیران صیادم
قفس از ششجهت باز است اما ساز وحشت کو
من و آن بی پروبالی که نتوان کرد آزادم
شکوه فطرتم فرشست هرجا می‌روی بیدل
ز هستی تا عدم یک سایه افکنده است شمشادم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۸

چشمش افکنده طرح بیدادم
سرمه کو تا رسد به فریادم
سرو تهمت قفس چه چاره کند
پا به گل کرده‌اند آزادم
شبنم انفعال خاصیتم
همه آب است و خاک بنیادم
از فسون نفس مگوی و مپرس
خاک نا گشته می‌برد بادم
درد عشق امتحان راحت داشت
همچو آتش به بستر افتادم
دلش آزادی‌ام نمی‌خواهد
قفس است آرزوی صیادم
او دلم داد تا به خود نگرم
من هم آیینه در کفش دادم

خالی‌ام از خود و پر از یادش
شیشهٔ مجلس پری زادم
بی‌دماغانه نشکند چه کند
شیشه می‌خواست دل فرستادم
نفسی هست جان کنی مفت است
تیشه دارم هنوز فرهادم
نظم و نثری که می کنم تحریر
به که در زندگی کند شادم
ورنه حیفست نقشم از پس مرگ
گل زند بر مزار بهزادم
این زمان هرچه دارم از من نیست
داشتم آنچه رفت از یادم
نیستی هم به داد من نرسید
مرگ مرد آن زمان که من زادم
یأس من امتحان نمی‌خواهد
بیدلم عبرت خدا دادم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۹

قیامت می‌کند حسرت مپرس از طبع نا شادم
که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهادم
زمانی در سواد سایهٔ مژگان تأمل کن
مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم
حضور نیستی افسون شرکت بر نمی‌دارد
دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی یادم
گرفتار دو عالم رنگم از بیرحمی نازت
امیر الفت خود کن اگر می‌خواهی آزادم
چو طفل اشک درسم آنقدر کوشش نمی‌خواهد
به علم آرمیدن لغزش پایی‌ست استادم
به سامان دلم آوارهٔ صد دشت بیتابی
ز منزل جاده‌ام دور است یا رب گم شود زادم
طراوت برده‌ام از آب و گرمی از دل آتش
چو یاقوت از فسردن انفعال صلح اضدادم
فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد
چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی‌باشد
همان چون بلبل تصویر نقاش است صیادم
علاج خانهٔ زنبور نتوان کرد بی آتش
رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلک دادم
نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح و زین غافل
که بیرون می‌برد زین خاکدان آخر همین بادم

غبار جان کنی بر بال وحشت بسته‌ام بیدل
صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم



غزل شمارهٔ ۲۰۵۰

ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم
نقطه‌ای از اشک کن اندرکتاب صبحدم
عمر در اظهار شوخی پر تنک سرمایه است
یک نفس تاکی فروشد پیچ و تاب صبحدم
تیره‌روزان جنون را هست بی‌انداز چرخ
چاک دل، صبح طرب؛ داغ، آفتاب صبحدم
هر دل افسرده داغ انتظار فیض نیست
آفتابست آنکه می‌بینی لباب صبحدم
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است
تکمه نتوان یافت در بند نقاب صبحدم
عالم فرصت ندارد از غبار ما سراغ
می‌دود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم
آسمان‌گر بی‌حسد می‌بود در ایثار فیض
دیده‌های اخترش می‌داشت تاب صبحدم
رنج الفت را علاج از غیر جستن آفت است
رعشه بر مخمور می می‌بندد آب صبحدم
نشئهٔ غفلت به هر رنگی که باشد مفت ماست
کاش ما را واگذارد دل به خواب صبحدم
از توهم چند خواهی زیست مغرور امل
ای نفس گم‌کرده درگرد سراب صبحدم
گر قدت خم‌کرد پیری راستی مفت صفاست
در دم صدق است بیدل فتح باب صبحدم



غزل شمارهٔ ۲۰۵۱

می‌رسد گویند باز آن آفتاب صبحدم
صبح‌کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم
ناله یکسر نغمهٔ ساز شب اندوه ماست
دیدهٔ‌گریان همان جام شراب صبحدم
تخم اشکی چند در چاک جگر افشانده‌ایم
نیست جنس شبنم ما غیر باب صبحدم
یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما
می‌برد خمیازه از مخمور آب صبحدم
دل به وحشت دادم اما گریه دام حیرتست
شبنم آبی می‌کند در شیر ناب صبحدم
غفلت آگاهی‌ست می‌باید مژه برداشتن

دامن شب می‌درد یکسر نقاب صبحدم
زندگی‌کمفرصت است از مدعای دل مپرس
در نفس خون شد سوال بی‌جواب صبحدم
گر سواد عمر روشن‌کرده‌ای هشیار باش
سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم
این پارتگاه وحشت قابل آرام نیست
عزم گلزاری دگر دارد شتاب صبحدم
پیرگشتی اعتماد عمرت از بیدانشی‌ست
دل منه بر دولت و پا در رکاب صبحدم
آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم
غفلت ایام پیری از سر ماوا نشد
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۲

دلبر شد و من پا به دل سخت فشردم
خاکم به سر ای وای‌که جان رفت و نمردم
جان سختی صبرم چقدر لنگ بر آورد
کاین یک مژه ره جز به قیامت نسپردم
پایم ته سنگ آمد از افسردس دل
تاب رگ خواب از گره آبله خوردم
برگ طرب من ورق لاله برآمد
آه ازکف خونی که سیه گشت و فسردم
دل نیز ز افسردگیم سرمه نوا ماند
بر شیشه اثرکرد سیه روزی دردم
چون شمع قیامت به سرم می‌کند امروز
داغی‌که چرا سر به خرامش نسپردم
ای هستی مبرم چه ندامت هوسیهاست
گیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم
بی شربت مرگ اینقدرم داغ تپیدن
فریاد ز آبی‌که ندادند به خوردم
بیدل مژه از خویش نبستم گنه کیست
راحت عملی داشت که من پیش نبردم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۳

ز دست عافیت داغم سپند یأس پروردم
به این آتش که من دارم مگر آتش کند سردم
اسیر ششدر و تدبیر آزادی جنونست این
چو طاس نرد هر نقشی‌که آوردم نیاوردم

چو شبنم شرم پیدایی‌ست آثار سراغ من
عرق چندان که می‌بالد بلندی می‌کند گردم
چو اوراق خزان بی‌اعتبارم خوانده‌اند اما
جهانی رنگ سیلی خورده است از چهرهٔ زردم
در آن مکتب که استغنا عیار معنی‌ام گیرد
کلاه جم بنازد بر شکست‌گوشهٔ فردم
ز خویشم می‌برد یاد خرام او به آن مستی
که‌گل پیمانه‌گرداند اگر چون رنگ برگردم
ز عریانی درین میدان ندارم ننگ رسوایی
شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم
وفایم خجلت ناقدردانی برنمی‌دارد
اگر بر آبله پا می‌نهم دل می‌کند دردم
نی‌ام بیدل خجالت مایهٔ ننگ تهی‌دستی
چو مضمون در خیال هر که می‌آیم ره آوردم



غزل شمارهٔ ۲۰۵۴

نگه واری بس است از جیب عبرت سر برآوردم
شرار بی‌دماغ آخر ندارد پر زدن هر دم
گریبان می‌درم چون صبح و برمی‌آیم از مستی
چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم
چه سودا در سر مجنون دماغم آشیان دارد
که چون ابر آب‌گردیدن ببرد آشفتن‌گردم
غبارم توأم آشفتن آن طره می‌بالد
همه‌گر در عدم باشم نخواهی یافتن فردم
تو سیر زعفران داری و من می‌کاهم از حسرت
زمانی هم بخند ای بی‌مروت بر رخ زردم
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم
به خاک آسودهٔ بخت سیاهم سایه پروردم
جهانی می‌گذشت آوارهٔ وحشت خرامیها
در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر
گریبان گر به دست من نمی‌آمد چه می‌کردم
چو شمعم غیرت نامحرمیهاکاش بگدازد
که من هرچند سر در جیب می‌تازم برون‌گردم
من بیدل نی‌ام آیینه لیک از ساده لوحیها
به خوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم



غزل شمارهٔ ۲۰۵۵

زبن باغ همچو شبنم رنج خیال بردم
هرکس طراوتی برد من انفعال بردم
ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت
من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم
در دیر نا امیدی دل آتشی نیفروخت
آخر به دوش حسرت چون شب زگال بردم
داد دل از عزیزان‌کس بیش ازاین چه خواهد
در مجلس‌کری چند فریاد لال بردم
باوضع اهل عالم راضی نگشت همت
هرکلفتی‌که بردم زبن بد خصال بردم
دل را تردد جاه ازفقرکرد غافل
در آرزوی چینی عرض سفال بردم
چون شعله کز ضعیفی خاکسترش پناهست
پرواز منفعل بود سر زیربال بردم
یاد نگاهی امشب بر صفحه‌ام زد آتش
رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم
تنهایی‌ام بر آورد از تنگنای اوهام
زین ششدر آخرکار بازی به خال بردم
بیدل به این سیاهی کز دور کرده‌ام گل
پیش یقین خود هم صد احتمال بردم



غزل شمارهٔ ۲۰۵۶

شبی سیر خیال نقش پای دلربا کردم
گریبان را پر از کیفیت برگ حنا کردم
به ملک بی‌تمیزی داشت عالم ربط مژگانی
گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی
خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتایی
عرق غواصیی می‌خواستم باری شنا کردم
غنا می‌باید از فقرم طریق شفقت آموزد
که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم
به ترک های و هویم بی‌تلافی نیست سامانش
نی بزمم غناگر بینوا شد بوریا کردم
به زنگ انباشتم آیینهٔ سوز محبت را
به ناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل
دل از بس ناله شد ساز نفس را تر صدا کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۵۷

نه دنیا دیدم و نی سوی عقبا چشم وا کردم
غباری پیش رویم بود نذر پشت پا کردم
شبی سیر خیال آن حنایی نقش پا کردم
گریبانها پر از کیفیت برگ حنا کردم
به استقبال شوقش از غبار وادی امکان
گذشتم آنقدر از خویش هم رو بر قفا کردم
نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل
برون زین پرده هر تیری که افکندم خطا کردم
نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل به امید چه یا رب چشم وا کردم
به ملک بی‌تمیزی داشت عالم ربط امکانی
گشودم چشم و خلقی را ز یکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبعم غرور ناز یکتایی
خمی بر دوش فطرت بستم و خود را دوتا کردم
به سعی آبله بینم ز ننگ هرزه جولانی
رفیقان چشمی ایجاد از برای خواب پا کردم
به رنگ انباشتم آیینهٔ سوز محبت را
به ناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز یکتایی
عرق غواصیی می‌خواستم باری شنا کردم
غنا می‌باید از فقرم طریق شفقت آموزد
که بر فرق جهانی سایه از دست دعا کردم
به ترک های و هویم بی‌تلافی نیست آسایش
نی بزم غنا گر بینوا شد بوریا کردم
کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل
دل از بس آب شد ساز نفس را تر صدا کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۵۸

عبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم
به هر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم
چو آن طفلی‌که رقص بسملش در اهتزاز آرد
نفسها را پر افشان یافتم ناز طرب‌کردم
به داغ صد کلف واسوختم از خامی همت
چو ماه از خانهٔ خورشید اگر آتش طلب‌کردم
مخواه از موج گوهر جرآت توفان شکاریها
کمند نارسایی داشتم صید ادب کردم
ز حسن بی نشان تا وانمایم رنگ تمثالی
در حیرت زدم آیینه‌داری را سبب کردم

به مستان می‌نوشتم بیخودی تمهید مکتوبی
مدادش را دوات از سایهٔ برگ عنب کردم
چوشمع از خلوت و محفل شدم مرهون داغ دل
ز چندین دفتر آخر نقطه‌ای را منتخب‌کردم
چو گردون هر چه جوشید از غبارم جوهر دل شد
به این یک شیشه خلقی را دکاندار حلب‌کردم
به مشق عافیت راهی دگر نگشود این دریا
همین چون موج گوهر گردنی را بی‌عصب کردم
نرفت از طینتم شغل تمنای زمین بوسش
چو ماه نو جبین گر سوده شد ایجاد لب کردم
ندامت داشت بیدل معنی موهوم فهمیدن
به تحقیق نفس روز هزار آیینه شب کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۵۹

نه عبادت، نه ریاضت کردم
باده‌ها خوردم و عشرت کردم
میهمان کرمی بود خیال
با فضولی دو دم الفت کردم
هر چه زین مایده‌ام پیش آمد
نعمتی بودکه غارت کردم
خلق در دیر و حرم تک زد و من
دل آسوده زیارت‌کردم.
گردم از عرصهٔ تشویش گذشت
آنسوی حشر قیامت‌کردم
خاک را عرش برین نتوان‌کرد
ترک خود رایی همت کردم
عافیت تشنهٔ بیقدری بود
سجده بر خاک مذلت کردم
آگهی رنج پشیمانی داشت
عیبها در خور غفلت‌کردم.
بی دماغ من ما و نتوان زیست
تن زدم، خواب فراغت کردم
شوق بی‌مقصد و، دل بی‌پروا
خاک بر فرق ندامت کردم
تا شدم منحرف از علم و عمل
سیرکیفیت رحمت کردم
مغفرت مزد معاصی بوده‌ست
کیست فهمد که چه خدمت کردم
هیچم ازکرده و ناکرده مپرس
یاد آن چشم مروت کردم

هرچه از دست من آمد بیدل
همه بی‌رغبت و نفرت‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۰

هنرها عرضه دادم با صفای دل حسد کردم
ز جوش جوهر این آیینه را آخر نمد کردم
امل در عالم بیخواست بر هم زد حقیقت را
ز عقبا مزد نیکی خواستم غافل که بد کردم
ره مقصد نمی‌گردید طی بی سعی برگشتن
ز گرد همت رو بر قفا تازی بلد کردم
به اقبال دل از صد بحر گوهر باج می‌گیرد
سرشکی را که چون مژگان نیاز دست رد کردم
درین گلشن ز خویشم برد ناگه ذوق ایثاری
چو صبح از یک شکست رنگ بر صد گل مدد کردم
فضولیهای هستی یا رب از وصفم چه می‌خواهد
بقدر نیستی کاری که از من می‌سزد کردم
بغیر از هیچ نتوان وهم دیگر بر عدم بستن
ستم‌کردم‌که من اندیشهٔ جان و جسد کردم
دو عالم از دل بیمطلب من فال تسکین زد
محیطی را به افسون‌گهر بی جزر و مدّکردم
غرض جمعیت دل بود اگر دنیا وگر عقبا
ز اسباب آنچه راحت ناخوشش فهمید رد کردم
در آغاز انتها دیدم سحر را شام فهمیدم
ازل تا پرده بردارد تماشای ابد کردم
هزار آیینه گل کرد از گشاد چشم من بیدل
به این صفر تحیر واحدی را بی‌عدد کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۱

من خاکسار گردن ز کجا بلند کردم
سر آبله دماغی ته پا بلند کردم
در و بام اوج عزت چقدر شکست پستی
که غبار هرزه تاز من و ما بلند کردم
ز فسونگه تعین نفسی ز وهم گل کرد
چو سحر دماغ اقبال به هوا بلند کردم
ز کجا نوای هستی در انفعال وا کرد
که هزار دست حاجت چو گدا بلند کردم
صف غیرت خموشی علمی نداشت در کار
به چه سنگ خورد مینا که صدا بلند کردم
طلب گدا طبیعت نشناخت قدر عزت

خم پایۀ اجابت به دعا بلند کردم
ره وهم زیر پا بود تک وهم دور فهمید
که به رنگ شمع گردن همه جا بلند کردم
سر و کار خودسری ها ادب امتحانیی داشت
عرق نگون‌کلاهی ز حیا بلند کردم
سحری نظر گشودم به خیال سرو نازی
ز فلک گذشت دوشم مژه تا بلند کردم
به هزار ناز گل کرد چمن نیاز بیدل
که سر ادب به پایش چو حنا بلند کردم



غزل شمارۀ ۲۰۶۲

چون شمع روزگاری با شعله سازکردم
تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
قانع به یأس گشتم از مشق کج کلاهی
یعنی شکست دل را ابروی ناز کردم
صبح جنون نزارم شوقی به هیچ شادم
گردی به باد دادم افشای راز کردم
رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد
دل بر در تپش زد من ناله سازکردم
ممنون سعی خویشم کز عجز نارسایی
کار نکردۀ دی امروز باز کردم
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت
من از فسانه شب را بر خود دراز کردم
در دشت بی‌نشانی شبنم نشان صبحست
عشقت ز من اثر خواست اشکی نیاز کردم
اسباب بی‌نیازی در رهن ترک دنیاست
کسبی دگر چه لازم گر احتراز کردم
مینای من زعبرت درسنگ خون شد آخر
تا می به خاطر آمد یاد گداز کردم
جز یک تپش سپندم چیزی نداشت بیدل
آتش زدم به هستی کاین عقده باز کردم



غزل شمارۀ ۲۰۶۳

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم
آیینۀ تو دیدم چندان که نازکردم
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است
رنگی به رخ شکستم عرض نیازکردم
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی
یک جبهه سجده بستم چندین نمازکردم

حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود
بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم
نومیدی طلبها آهی به جلوه آورد
بگسستم از دو عالم کاین رشته سازکردم
آسوده‌ام درین دشت از فیض نارسایی
گر دست کوتهی کرد، پایی دراز کردم
تنزیه موج می‌زد در عرصهٔ حقیقت
من از خیال تازی گرد مجاز کردم
اندیشه سرنگون شد، سعی خرد جنون شد
دل هم تپید و خون شد تا فهم راز کردم
نقد حباب بیدل از چنگ آگهی زنخت
شد بوتهٔ، گدازم چشمی که باز کردم



غزل شمارهٔ ۳۰۶۴

ز علم و عمل نکته‌ها گوش کردم
ندانم چه خواندم فراموش کردم
خطوط هوس داشت اوراق امکان
مژه لغزشی خورد مغشوش کردم
گر این انفعال است در کسب دانش
جنون بود کاری که با هوش کردم
اثر تشنه‌کام سنان بود و خنجر
چو حرف وفا سیر صد گوش کردم
نقاب افکنم تا بر اعمال باطل
جبینی ز خجلت عرق پوش‌کردم
بجز سوختن شمع رنگی ندارد
تماشای امشب همان دوش کردم
جنون هزار انجمن بود هستی
نفسها زدم شمع خاموش کردم
به یک آبله رستم از صد تردد
کشیدم ز پا پوست پاپوش کردم
بس است اینقدر همت میکشیها
که پیمانه برگشت و من نوش‌کردم
ز قد دو تا یادم آمد وصالش
شدم پیر کاین طرح آغوش کردم
اگر بار هستی گران نیست بیدل
خمیدن چرا زحمت دوش کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۵

چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شق کردم
ز شرم زندگی‌گفتم‌کفن پوشم، عرق‌کردم
کف پا می‌شدم ای کاش از بی اعتباریها
جبین‌گردیدم و صد رنگ خجلت در طبق‌کردم
چو صبحم یک تأمل درس جمعیت نشد حاصل
به سطری کز نفس خواندم ز خود رفتن سبق کردم
به حیرت صنعت آیینه را بردم به کار آخر
پریشان بود اجزای تماشا یک ورق کردم
مپرسید از قناعت مشربیهای حیات من
به ساغر آبرویی داشتم سد رمق کردم
به هر جا فکر مستی نیست مخموری نمی‌باشد
هوسهای غذا بود این که خود را مستحق کردم
شبی آمد به یادم گرمی انداز آغوشی
چنان از خود برون رفتم که پندارم عرق کردم
زبان اصطلاح رمز توحیدم که می‌فهمد
که من هرگاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم
نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد بیدل
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۶

ز تحقیق نقوش لوح امکان رفع شک‌کردم
به چشمم هر چه زین صحرا سیاهی‌کرد حک‌کردم
ز وحشت بس که بودم بی‌دماغ سیر این گلشن
شرر فرصت نگاهی با تغافل مشترک کردم
مطیع بی‌نیازی یافتم افلاک و دورانش
خم ابروی استغنا بر این فیلان کجک کردم
خیال نامداری امتحانی داشت از عبرت
سیاهی بر نگین مالیدم و سنگ محک کردم
به کیش الفت از بس قدردان نشئهٔ دردم
به هر زخمی که مرهم خواست تکلیف گزک کردم
چو موج گوهرم یکسر نفس شد حرف خاموشی
صف رنگ ادب تا نشکند شوخی‌کمک کردم
غرورکبریایی داشتم در ملک آزادی
ز بار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم
قناعت احتراز از تشنه کامی دارد ای منعم
تو کردی شور دیگر حرص من هم کم نمک کردم
به جرم سرکشیدن شعلهٔ من داغ شد بیدل
کمندی بر سماک انداختم صید سمک کردم



غزل شمارهٔ ۳۰۶۷

مژه خواباندم و دل را به جمعیت علم کردم
تماشا پرگرانی داشت بر دوشی‌که خم‌کردم
ز دور ساغر امکان زدم فال فراموشی
بر اعداد خیال این حلقه صفری بود کم کردم
به خواب زندگی دیدم سیاهی کم نمی‌گردد
ز تشویش نفس چون صافی از آیینه رم کردم
دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایت
نوشتم نسخهٔ رنگی‌که شاخ‌گل قلم‌کردم
در آن دعوت که بوی منتی بیرون زد از خوانش
غذای همت از الوان نعمت‌ها قسم کردم
طمع را هم به حال این خسیسان رحم می‌آید
گرفتم ماهیی را پوست‌کندم بی‌درم‌کردم
ز من می‌خواست سعی نارسا احرام تسلیمی
چو اشک از سر به راه انداختن ساز قدم‌کردم
به قدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی
ز هر جیبی‌که در دامن زدم تیغ دودم‌کردم
چه مقدار آنسوی تحقیق پر می‌زد شرار من
که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم
کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من
تپیدم سوختم تا سرمه گشتن ناله هم کردم
ندامت برد از آیینه‌ام زنگ هوس بیدل
به سودن‌های دست این صفحه را پاک از رقم کردم



غزل شمارهٔ ۳۰۶۸

وداع دورگرد عرضهٔ آرام رم کردم
سحر گل کردم و کار دو عالم در دو دم کردم
روا کم دارد اطوارم که گردد در دل رسوا
اگر آهم هوس سر کرد هم در دل علم کردم
وداع حرص راه حاصل آرام وا دارد
عسل گل کرد هر گه کام دل مسرور سم کردم
سحرگه مطلع اسرار آهم در علو آمد
دل آسوده را مردود درگاه الم کردم
هوس مگمار در احکام اعمال الم حاصل
حصول سکهٔ دل کو، طلا و مس درم کردم
دل آواره‌ام طور رم آسوده‌ای دارد
اگر گرد ملال آورد صحرا را ارم کردم
طمع واکرد هرگه راه احرام دل طامع
صدا را در سواد سرمه سردادم عدم کردم

اگر آگاه حالم مرگ هم گردد که رحم آرد
که مردم در ره اما درد دل آواره کم کردم
مآل عمر بیدل داد وهمم داد آسودم
دو دم درس هوسها گرم کردم، سرد هم کردم



غزل شمارهٔ ۳۰۶۹

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم
هزارگل به بغل داشتم بهار نکردم
جهان به ضبط نفس بود و من ز هرزه‌دویها
به این کمند رسا یک دو چین شکار نکردم
نساختم به تنک رویی از تعلق دنیا
به قطع وهم دم تیغی آبدار نکردم
ز دست سوده نجستم علاج رنگ علایق
به درد سر زدم و صندل اختیار نکردم
وفا به عبرت انجام کار، کار ندارد
ز شرم می‌کشی اندیشهٔ خمار نکردم
جهان ز جوش دل آیینه خانه بود به چشمم
گذشتم از نفس و هیچ جا غبار نکردم
غبار جلوهٔ امکان گرفت آینهٔ من
ولی چه سودکه خود را به خود دچار نکردم
ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم
که هرزه تار نگه را عرق سوار نکردم
هوای صحبت دلمردگان نخواند فسونم
دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم
درین چمن به چه داغ آشنا شدم من بیدل
که طوف سوخته جانان لاله‌زار نکردم



غزل شمارهٔ ۳۰۷۰

خود را به عیش امکان پر متهم نکردم
خلقی به خنده نازند من گریه هم نکردم
سیر خیال هستی رنگ فضولیی داشت
از خجلت جدایی یاد عدم نکردم
کاش انفعال هستی می‌داد شر به آبم
در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم
همواری آتشم را باغ خلیل می‌کرد
محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم
از بسکه نقد هستی سرمایهٔ عدم داشت
هر چند صرف کردم یک ذره کم نکردم
پیری به دوشم آخر سرمشق لغزشی بست

تا سرنگون نگشتم جهد قلم نکردم
رنگ پریده یکسر محمل‌کش بهار است
از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم
آیینهٔ تجرد جوهر نمی‌پرستد
پرچم گرانیی داشت خود را علم نکردم
از طبع بی‌تعلق حیران کار خویشم
این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم
بیدل چه بگذرد کس از عالم گذشتن
این جاده پی سپر بود رنج قدم نکردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۱

گهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم
به چاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم
شرار کاغذ من محمل شوق که بود امشب
که هرجا جلوه‌کرد آسودگی وحشت فزون‌کردم
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودایی
برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم
غرورهیچکس با جرات من برنمی‌آید
جهان برخصم جست و من همین خود را زبون کردم
بهار آمد تو هم ای زاهد بی‌درد تزویری
چمن گل، شیشه قلقل، یار مستی، من جنون کردم
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر
به چندین دور ساغر شیشه‌ای را سرنگون کردم
به قدر هر نفس می‌باید از خویشم برون رفتن
غباری را به ذوق جانکنی ها بیستون کردم
نسیم هرزه تاز من عرق آورد شبنم شد
درین خجلت سرا کاری که می‌باید کنون کردم
چه خواهم خواست عذر نازپروردی‌که رنگش را
به تکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم
حنای دست او بیدل زیان پیمای سودن شد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۲

از هر طلبی پیش ندامت‌گله‌کردم
سودم قدمی چند که دست آبله کردم
در غنچگی‌ام یکدلیی بود که چون گل
بر وهم شکفتن زدم و ده دله‌کردم
بی‌صحبت پیران نگذشتم ز رعونت
تا حلقه شدن خدمت این سلسله کردم

بنیاد شکیبایی من جزو زمین داشت
لرزیدم از اندام وفا زلزله کردم
نومیدی سعی از دم فرصت خبرم‌کرد
پا خورد به سنگم جرس قافله کردم
پر منفعل افتاد دل از رغبت دنیا
نفرت عملی بود درین مزبله کردم
ضبط نفس، آیینه ز آفاق جلا داد
زین صیقل معنی مدد حوصله‌کردم
مژگان نگشودم به تماشای تعین
سیر عدم و هستی بی‌فاصله کردم
بیدل نفس اقسام معانی به فسون بست
فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۳

گر چراغ ازنفس سوخته بر می‌کردم
شب هنگامهٔ تشویش سحر می‌کردم
آرزو در غم نامحرمی فرصت سوخت
کاشکی سیرگریبان شرر می‌کردم
گرد اوهام رهایی نشکستم هیهات
تا قفس را نفسی بالش پر می‌کردم
یاد آن دولت بیدارکه در خواب عدم
چشم‌نگشوده بر آن‌جلوه نظر می‌کردم
زان تبسم‌که حیا زیر لبش پنهان داشت
چه شناهاکه نه در موج‌گهر می‌کردم
آه بیدردی فرصت نپسندید از من
آن قدر جهد که خونی به جگر می‌کردم
فطرت از جوهر تنزیه‌که در طبع من است
آب می‌شد اگر اظهار هنر می‌کردم
این بنایی‌که جهان خمزدهٔ پستی اوست
نردبان داشت اگر زبر و زبر می‌کردم
امشبم نالهٔ دل اشک فشان پر می‌زد
چقدر حل معمای شرر می‌کردم
قدم سعی به جایی نرساندم بیدل
کاش چشمی به نمی آبله تر می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۴

تو می‌رفتی و من ساز قیامت باز می‌کردم
شکست رنگ تا پر می‌فشاند آواز می‌کردم
اگر ناموس الفت‌ها نمی‌شد مانع جرأت

چو شوخی آشیان در دیدهٔ غماز می‌کردم
حیا رعنایی طاووس از وضعم نمی‌خواهد
وگرنه با دو عالم رنگ یک پرواز می‌کردم
خجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم
نشد آیینه‌ای را یک نفس پرداز می‌کردم
عصای مشت خاک من نشد جولان آهویی
که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز می‌کردم
درین محفل نمی‌یابد سپند بینوای من
گریبانی‌که چاک از شعلهٔ آواز می‌کردم
وفا منع تمیز شادی و غم می‌کند ورنه
نواها انتخاب از طالع ناساز می‌کردم
عنان ناله می‌بودی اگر در ضبط تمکینم
چو خاموشی وطن در پرده‌های راز می‌کردم
به خامی سوخت چون برقم خیال زندگی پختن
به این نومیدی انجامی دگر آغاز می‌کردم
گر از دستم گشاد کار دیگر برنمی‌آید
به حال خویش می‌بایست چشمی باز می‌کردم
اگر بیدل بجایی می‌رسیدم از پر افشانی
به آهنگ ز خود رفتن هزار انداز می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۵

خوشا ذوقی که از دل عقده‌ای گر باز می‌کردم
همان چون دانه بهر خویش دامی ساز می‌کردم
به صحرایی که دل محمل‌کش شوق تو بود آنجا
غباری گر ز جا می‌جست من پرواز می‌کردم
به بزم وصل، فریادم نبود از غفلت آهنگی
بهار رنگهای رفته را آواز می‌کردم
دربن گلشن ندارد هیچکس بر حال دل رحمی
وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز می‌کردم
خلیل همتم چون شمع نپسندید رسوایی
کز آتش گل برون می‌دادم و اعجاز می‌کردم
در آن محفل که حسن از جلوهٔ خود داشت استغنا
من بی‌هوش بر آیینه داری ناز می‌کردم
سحر شور من و بار شکست رنگ می‌بندد
نفس را کاش من هم رشتهٔ این ساز می‌کردم
جنون بر صفحهٔ بیحاصلم آتش نزد ورنه
جهانی را به یک چشمک شرر گلباز می‌کردم
ندارم تاب شرکت ورنه من هم زبن چمن بیدل
قفس بر دوش مانند سحر پرواز می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۶

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک می‌کردم
به مژگان زبن شبستانها سیاهی پاک می‌کردم
به این گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من
گر از پا می‌نشستم عالمی را خاک می‌کردم
قضا گر می‌گرفت از من غبار قدردانیها
فلکها را زمین سایه‌های تاک می‌کردم
به جست و جو اگر حاصل شدی اقبال پا بوسش
سر افتاده را پیش از قدم چالاک می‌کردم
به یاد لعل اوگر می‌کشیدم از جگر آهی
رگ یاقوت را بال خس و خاشاک می‌کردم
گذشت آن محمل فرصت که در بزم تماشایش
به هر دیدن چو مژگان صد گریبان چاک می‌کردم
به پرواز آن قدر مایل نشد عنقای رنگ من
که شاهین کبوتر خانهٔ افلاک می‌کردم
به صید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه
فلک هم حلقه‌واری بود اگر فتراک می‌کردم
به این وضعی که می‌ریزم عرق در دشت و در بیدل
غبار خودسری کاش اندکی نمناک می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۷

شب که در حسرت دیدار کمین می‌کردم
دو جهان یک نگه باز پسین می‌کردم
یاد ناسکه به وحشتکده عنقایی
ناله می‌شد همه‌گر نقش نگین می‌کردم
باد برد آن همه طاقت که به خاکستر ریخت
نفس سوخته را پرده‌نشین می‌کردم
هرکجا سعی هوس رنگ عمارت می ریخت
صرف وحشتکدهٔ خانهٔ زین می‌کردم
عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت
تا ز هر عضو خود ایجاد جبین می‌کردم
سجده آنجا که مرا افسر عزت می‌داد
می‌شدم بر فلک و یاد زمین می‌کردم
هر قدر گرد من از حادثه می‌دید شکست
من ز دامان تو اندیشهٔ چین می‌کردم
پیش از آن دم که غم عشق به توفان آمد
گریه بر رنگ بنای دل و دین می‌کردم
ناله‌ها کردم و آگاه نگشتی ای کاش
خاک می‌گشتم وگردی به ازین می‌کردم

بیدل آرایش تحقیق مقابل می‌خواست
کاش من هم نگهی آینه بین می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۸

گر لبی را به هوس ناله‌کمین می‌کردم
صدکمند از نفس سوخته چین می‌کردم
دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی می‌داشت
صد تبسم ز لب چین جبین می‌کردم
گر خیال چمنت رخصت شوقم می‌داد
بی نگه سیر پریخانهٔ چین می‌کردم
اینقدر خنده کز افسون هوس رفت به باد
صبح می‌گشت اگر آه جزاین می‌کردم
خانمان پا به رکاب هوس سوختن‌ست
کو شراری که منش خانهٔ زین می کردم
گر به محرومی تمثال نمی‌سوخت نفس
خانهٔ آینه زنگار نشین می‌کردم
با سجود درت امروز سر و کارم نیست
مشت خاکم به عدم نیز همین می‌کردم
شغل نظمم درد از خاک شدن بخیه راز
که من سوخته فکر چه زمین می‌کردم
از دل سوخته خاکستر یأسی ندمید
تا کبابی که ندارم نمکین می‌کردم
عشق نقشی ندمانید ز داغم بیدل
تا جهان را پر طاووس نگین می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۹

کف خاکم چسان مقبول جست‌وجوی او گردم
فلک در گردش آیم تا به گرد کوی او گردم
دل مأیوس صیقل می‌زنم عمری‌ست حیرانم
نگشتم آینه تا قابل زانوی او گردم
جهانی را زدم آتش سراغ دل نشد پیدا
روم اکنون غبار خاطر گیسوی او گردم
محبت صنعتی دارد که تا محشر درین وادی
روم از خویش هر گه بازگردم سوی او گردم
وفا در وصل هم آسودن عاشق نمی‌خواهد
بیا تا گرد شوق قمری و کوکوی او گردم
خس معذور و ذوق الفت آتش جنون است این
به خاکستر رسم گر آشنای خوی او گردم
رمیدن در سواد صیدگاه دل نمی‌باشد

تو صحرای دگر بنما که من آهوی او گردم
چه امکانست با وضع کسان گردم طرف بیدل
که من چون آینه با هر که بینم روی او گردم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۰

چو شمع از انفعال آگهی بیتاب می‌گردم
به صیقل می‌رسد آیینه و من آب می‌گردم
حیا چون موج گوهر شوخی از سازم نمی‌خواهد
اگر رنگم در گردش زند بیتاب می‌گردم
ندانم درد دل جوشیده‌ام یا نیش فصادم
نوا خون است سازی را که من مضراب می‌گردم
به ضبط اشک برق مزرع شوقم مشو ناصح
نهال ناله‌ام بی‌گریه کم سیراب می‌گردم
غبار ما و من از صاف معنی غافلم دارد
اگر زین جوش بنشینم شراب ناب می‌گردم
خیال هستی‌ام صد پرده بر تحقیق می‌بافد
ز ناموس کتان گر بگذرم مهتاب می‌گردم
خمی بر دوش همت بسته‌ام از قامت پیری
کشم زین ورطه تا رخت هوس قلاب می‌گردم
درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدایی
سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب می‌گردم
به دیر و کعبه‌ام آوازهٔ ناقدردانیها
سرم گر محرم زانو شود محراب می‌گردم
ندامت آبیاریهای کشت غم جنون دارد
به چشم تر گهرها بسته چون دولاب می‌گردم
تمیز از طینت من ننگ غفلت می‌کشد بیدل
به چشم هرکه خود را می‌رسانم خواب می‌گردم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۱

نفسی چند جدا از نظرت می‌گردم
باز می‌آیم و برگرد سرت می‌گردم
هستی‌ام گرد خرام است چه صحرا و چه باغ
هرکجا مهر تو تابد سحرت می‌گردم
بی‌تو با عالم اسباب چه کار است مرا
موج این بحر به ذوق گهرت می‌گردم
نیست معراج دگر مقصد تسلیم وفا
خاک این مرحله‌ام پی سپرت می‌گردم
نفس خون شده در خلوت دل بار نیافت
محرم رازم و بیرون درت می‌گردم

در میان هیچ نمی‌یابم ازین مجمع وهم
لیک بر هر چه بپیچم‌کمرت می‌گردم
وهم دوری چقدر سحر طراز است‌که من
همعنان تو به‌ذوق خبرت می‌گردم
وصل بیتاب پیام است چه سازم یا رب
پیش خود درهمه‌جا نامه برت می‌گردم
به نمی از عرق شرم غبارم بنشان
که من گم شده دل دربه‌درت می‌گردم
بیدل ازسعی مکن شکوه‌که یک‌گام دگر
پای خوابیدهٔ بی درد سرت می‌گردم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۲

نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار می‌گردم
بهار فرصت رنگم به گرد یار می‌گردم
قضا چون مردمک جمعیت حالم نمی‌خواهد
تحیر مرکزی دارم که با پرگار می‌گردم
حیا کو تا زند آبی غبار هرزه تازم را
که من گرد هوس می‌گردم و بسیار می‌گردم
به عجز خامه می‌فرسایدم مشق سیهکاری
که درهر لغزش پا اندکی هموار می‌گردم
نی بی برگ من هنگامهٔ چندین نوا دارد
ز بی‌بال‌وپری سر تا قدم منقار می‌گردم
ز اشک افشانی شمعم وفا بر خویش می‌لرزد
که می‌داند ز شغل سبحه بی‌زنار می‌گردم
تعلق از غبار جسم بیرونم نمی‌خواهد
به رنگ سایه آخر محو این دیوار می‌گردم
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی‌کنم من هم
که بر خود همچو کوه از بی‌صدایی بار می‌گردم
هوس صبری ندارد ورنه از سیر گل و گلشن
کشم گر پا به دامن یک گل بی‌خار می‌گردم
نفس را از طواف دل چه مقدار است برگشتن
اگر برگردم ازکوبت همین مقدار می‌گردم
زخواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم
که هر کس می‌برد نام تو من بیدار می‌گردم
کجا دیدم ندانم آن کف پای حنایی را
که من عمریست گرد عالم بیکار می‌گردم
گر از صهبا نیاید چارهٔ مخموری‌ام بیدل
قدح از خویش خالی می‌کنم سرشار می‌گردم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۳

کف خاکستری می‌جوشم ازخود پاک می‌گردم
چو آتش تا برآیم از سیاهی خاک می‌گردم
شرار فطرت من غور این و آن نمی‌خواهد
به گلشن می‌رسم گر محرم خاشاک می‌گردم
درین صحرا به جستجوی حسن بی‌نشان رنگی
چو فهم خود برون عالم ادراک می‌گردم
شکار افکن به درد اضطراب من چه پردازد
نم اشکی به چشمی حلقهٔ فتراک می‌گردم
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی به یاد آید
ز تلخی‌های منت حقهٔ تریاک می‌گردم
اجابت صد سحر می‌خندد از دست دعای من
که من درد دلی در سینه‌های چاک می‌گردم
دم صبح اضطراب شعله‌های شمع می‌بالد
ترا می‌بینم و بر قتل خود بیباک می‌گردم
دماغ همت من ناز کوشش برنمی‌دارد
دمی‌گرد سرت می‌گردم و افلاک می‌گردم
بسامان بهار از من بجز عبرت چه می‌چیند
گریبان می‌درم گل می‌فروشم خاک می‌گردم
ببینم تاکجا محوم کند شرم تماشایت
ز خود با هر عرق مقدار رنگی پاک می‌گردم
به زیر خاک هم فارغ نی‌ام از می‌کشی بیدل
خمستان در بغل چون ریشه‌های تاک می‌گردم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۴

بیخودی کردم ز حسن بی حجارش سر زدم
از میان برداشتم خود را نقابی بر زدم
وحشتم اسباب امکان را به خاکستر نشاند
چون گل از پرواز رنگ آتش به بال و پر زدم
سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم
همچو بحر آخر به موج این صفحه را مسطر زدم
غافل از معنی جهانی بر عبارت ناز داشت
من هم از نامحرمی بانگی برون در زدم
چون هلال از مستی و مخموری عیشم مپرس
از هوس خمیازه‌ای گل کردم و ساغر زدم
زندگی مخموری رطل گرانی می‌کشد
سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم
زین شهادتگاه کز بیتابی بسمل پر است
عافیت می‌خواست غفلت بر دم خنجر زدم

شور این افسانه سازان درد سر بسیار داشت
با تغافل ساختم حرفی به گوش کر زدم
اعتبار هستی‌ام این بس که در چشم تمیز
خیمه‌ای چون سایه از نقش قدم برتر زدم
پن تماشاخانۀ حیرت رهایی مشکلست
چون مژه بیدل عبث دامان وحشت برزدم



غزل شمارۀ ۳۰۸۵

چشم وا کردم به چندین رنگ و بو ساغر زدم
از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگاهم رو نداد
چون نفس از دست بر هم سوده بال و پر زدم
فرصت هستی ورق گرداندنی دیگر نداشت
این قدرها بس که مژگانی به یکدیگر زدم
حاصل دل نیست جز دست از جهان برداشتن
انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم
خودگدازی‌ها نسیم مژدۀ دیدار بود
سوختم چندان که بر آیینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از کلفت سرای هستی‌ام
قامت از بار هوس تا حلقه شد بر در زدم
تا قناعت شد کفیل نشئۀ آسودگی
جمع گردید آبرو چندان که من ساغر زدم
شبنم من ماند خلوت‌پرور طبع هوا
از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم
معرفت در فکر کار نیستی افتادنست
سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم
گردم از اوج کلاه بی‌نشانی هم گذشت
یک شکست رنگ گر چون صبح دامن بر زدم
قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز
آب گردیدم ز شرم و فال چشمی تر زدم
بیدل از افسردگان حیرتم، تدبیر چیست؟
گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم



غزل شمارۀ ۳۰۸۶

دوش کز سیر بهار سوختن سر بر زدم
صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم
پای تا سر نشئه‌ام از فیض ناکامی مپرس
آرزویم هر قدر خون گشت من ساغر زدم
شبنم من زین گلستان رنگی و بویی نیافت

از هجوم دود گردابی به چشم تر زدم
آسمان بی بضاعت ساز یک بستر نداشت
تکیه‌ای چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
بر صف‌آرای تعلق بود اسباب جهان
چشم پوشیدم شبیخونی بر این لشکر زدم
برگ برگ این گلستان پردهٔ ساز منست
هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم
سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده‌اند
عام شد درسی که من هم صفحه‌ای مسطر زدم
ای حریفان قدر استغنای دل فهمیدنی‌ست
من به این یک آبله پا بر هزار افسر زدم
رهمنای منزل مقصد ندامت بوده است
دامنی دریافتم دستی اگر بر سر زدم
فیض صبحی در طلسم هستی‌ام افسرده بود
دامن این گرد سنگین یک دو چین برتر زدم
شعلهٔ افسرده‌ام اقبال نومیدی بلند
هر کجا از پا نشینم چتر خاکستر زدم
خانهٔ دل را که همچون لاله از سودا پر است
بیدل از داغ محبت حلقه‌ای بر در زدم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۷

رفتم از خویش و به بزم جلوه‌اش لنگر زدم
شیشهٔ رنگی شکستم با پری ساغر زدم
صافی دل بی‌نیازم دارد از عرض کمال
حیرتی گشتم ره صد آینه جوهر زدم
خشک طبعان غوطه‌ها در مغز دانش خورده‌اند
بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم
تا نبیند طرز رعنایی خرام قامتت
از پر قمری به چشم سرو خاکستر زدم
هرگز از دل شکوهٔ داغ جفایت سر نزد
بی‌صدا بود این دو ساغر تا به یکدیگر زدم
عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز
من هم از نقش جبین مهری بر این محضر زدم
شبنم اشکی فرو برده‌ست سر تا پای من
از ضعیفی غوطه در یک قطره چون گوهر زدم
بی‌تو یکدم صرفهٔ راحت نبردم چون سپند
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
چون سحر هر چند شوقم سوخت از کم‌فرصتی
اینقدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم
عیش اسباب چراغانی تصور کرده بود
مشت خاشاکی فراهم کردم و آذر زدم

بیخودی بیدل به خاک افکند اجزای مرا
بس که چون گل از شکست رنگ‌ها ساغر زدم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۸

پر نفس می‌سوخت ما و من ز غیرت تن زدم
ننگ خاموشی چراغی داشتم دامن زدم
ثابت و سیار گردون گردهٔ وهم منست
صفحهٔ بیکاری آمد در نظر سوزن زدم
گاهگاهی آفتابم ناز پرتو می‌فروخت
چشم پوشیدم ز غیرت گل بر این روزن زدم
کسب معقولات امکان غیر نادانی نداشت
با تجاهل ساز کردم کوس چندین فن زدم
حسن مستوری ندارد خاصه در کنعان ناز
بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم
تا تلاش موسی از من رمز حاجت وا نشد
شعلهٔ تحقیق بودم خیمه در ایمن زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت
حرص را می‌خواستم سیلی زنم گردن زدم
رشک همچشمی نرفت از طبع غیرت‌زای من
هرکجا آیینه دیدم بر دل روشن زدم
سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها مپرس
رنگ بالی زد که آتش در گل و گلشن زدم
پیری از من جز ندامت شیوه‌ای دیگر نخواست
حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم
حرص را بیدل به نعمت سیر اگر کردم چه شد
گوهر یک خرمگس من نیز در روغن زدم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۹

امشب ان مست ناز می‌رسدم
رفتن از خویش باز می‌رسدم
عشق را با من امتحانی هست
نقد رشکم گداز می‌رسدم
گریه و ناله عذرخواه منند
دردم افشای راز می‌رسدم
بسته‌ام دل به تار گیسویی
ناز عمر دراز می‌رسدم
مو به مویم تپیدن آهنگست
مگر آن دلنواز می‌رسدم
به حریفان ز موج می نرسید

آنچه از تار ساز می‌رسدم
نی‌ام از چشمت آنقدر محروم
مژه‌واری نیاز می‌رسدم
عمرها رنگ بایدم گرداند
بی‌خودی هم نیاز می‌رسدم
رنگ مینای اعتباراتم
بر شکست امتیاز می‌رسدم
یارب از دست دامنش نرود
هوش اگر رفت باز می‌رسدم
صبح شبنم کمین این چمنم
از نفس هم گداز می‌رسدم
محو دیدارم آنقدر بیدل
که بر آیینه ناز می‌رسدم



غزل شمارۀ ۳۰۹۰

نه تعین نه ناز می‌رسدم
تا جبین یک نیاز می‌رسدم
ناز اقبال نارسایی ها
تا به زلف ایاز می‌رسدم
تا ز خاکسترم اثر پیداست
سوختن بی تو باز می‌رسدم
تا شوم قابل نم اشکی
دیده تا دل گداز می‌رسدم
مژدۀ وصل و بخت من هیهات
این نوا از چه ساز می‌رسدم
نشئۀ انتظار یعقوبم
ساغر از چشم باز می‌رسدم
وارث عبرتم علاجی نیست
از جهان احتراز می‌رسدم
سوی دنیا نبرده‌ام دستی
گرکنم پا دراز می‌رسدم
گر همین نفی خویش اثباتست
رنگ نا رفته باز می‌رسدم
سعی اشکم که دیده تا مژگان
صد نشیب و فراز می‌رسدم
گر رموز حقیقتم این است
هرکجایم مجاز می‌رسدم
نرسیدم به هیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز می‌رسدم



غزل شمارهٔ ۲۰۹۱

آرزویی در گره بستم دُرّی یکتا شدم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نسخهٔ آزادی‌ام خجلت کش شیرازه بود
از تپیدنها ورق گرداندم و اجزا شدم
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید
باده جز یاد شکستن نیست تا مینا شدم
هر دو عالم خانهٔ نقاش شد تا در خیال
صورتی چون نام عنقا بی‌اثر پیدا شدم
بی‌نقابیهای گل بی‌التفات صبح نیست
آنقدر واگشت آغوشت که من رسوا شدم
عشق را در پردهٔ نیرنگ افسونها بسی است
در خیال خویش مجنون بودم و لیلا شدم
کثرتی بسیار در اثبات وحدت گشت صرف
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصهٔ خودداری‌ام
در نظر یکسر رم آهوست تا صحرا شدم
عافیت در جلوه‌گاه بی‌نشانی بود و بس
رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم
بی‌تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست
اینقدر چشمی که من بر روی هستی واشدم
حیرتم بیدل زمینگیر تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاند من عنقا شدم



غزل شمارهٔ ۲۰۹۲

بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم
خواستم ناز پری انشاکنم مینا شدم
صحبت بی‌گفتگویی داشتم با خامشی
برق زد جرات لبی واکردم وتنها شدم
صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته‌اند
چشم واکردم به خویش آلودهٔ دنیا شدم
آسمان با من صفایی داشت تا بودم خموش
ناله‌ای کردم غبار عالم بالا شدم
از سلامت نوبهار هستیم بویی نداشت
یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم
صبح آهنگی ز پیشاپیش خورشید است و بس
گرد جولان توام در هرکجا پیدا شدم
الفت فقرم خجل دارد زکسب اعتبار
خاکساری گر گرفتم صورت دنیا شدم

جام بزم زندگی گر باده دارد در هواست
عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم
مایهٔ گفتار در هر رنگ دام کاهش است
چون‌قلم آخر به‌خاموشی زبان‌فرسا شدم
در تحیر از زمینگیری نگه را چاره نیست
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون
مشت‌خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم



غزل شمارهٔ ۲۰۹۳

چون حباب آن دم که سیر آهنگ این دریا شدم
درگشاد پردهٔ چشم از سر خود وا شدم
عرصهٔ آزادی از جوش غبارم تنگ بود
بر سر خود دامنی افشاندم و صحرا شدم
معنیم از شوخی اظهار آخر لفظ توست
بسکه رنگ باده‌ام بی‌پردهٔ مینا شدم
در فضای بیخودیها پی به حالم بردنست
هر کجا سرگشته‌ای گم گشت من پیدا شدم
هر بن مویم تماشاخانهٔ دیدار بود
عاقبت صرف نگه چون شمع سرتا پا شدم
خامشیهایم جهانی را به شور دل گرفت
آخر از ضبط نفس صبح قیامت زا شدم
ای خوش آن وحدت کزو نتوان عبارت باختن
می‌زند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم
داغ نیرنگم، مپرس از مطلب نایاب من
جست‌وجوی هر چه کردم محرم عنقا شدم
شمع سیر انجمن‌ها در گداز خویش داشت
هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم
فقر آخر سر ز جیب بی‌نیازی‌ها کشید
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
گرچه بیدل شیشهٔ من ازفلک آمد به سنگ
اینقدر شد کز شکستن یک دهن‌گویا شدم



غزل شمارهٔ ۲۰۹۴

زبن باغ تا ستمکش نشو و نما شدم
خون گشتم آنقدر که به رنگ آشنا شدم
بوی گلم جنون دو عالم بهار داشت

زبن یک نفس هزار سحر فتنه وا شدم
دل دانه‌ای نبودکه‌گردد به جهد نرم
سودم کف ندامت و دست آسیا شدم
مشتی ز خاک بر سر من ریخت زندگی
آماجگاه ناوک تیر قضا شدم
پیغام بوی گل به دماغم نمی رسد
آیینه‌دار عالم رنگ ازکجا شدم
حرفی به جز کریم ندارد زبان من
سلطان کشور طربم تا گدا شدم
یارب چه دولت است کز اقبال عاجزی
شایستهٔ معاملهٔ کبریا شدم
زین حیرتی که چید نفس فرق و اتحاد
او ساغر غنا زد و من بینوا شدم
نا قدردان عمر چو من هیچکس مباد
بعد از وداع گل به بهار آشنا شدم
بیدل ز ننگ بیخبری بایدم‌گداخت
زیرقدم ندیدم و طاووس پا شدم



غزل شمارهٔ ۲۰۹۵

حیف سازت که منش پردهٔ آهنگ شدم
چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
بی تو از هستی من‌گر همه تمثال دمید
بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم
سرکشیهای شبابم خم پیری آورد
نوحه مفت است‌که بی‌سوختنم چنگ شدم
وحشتم نسخهٔ اجزای جهان برهم زد
ساز خون گشت ز دردی که من آهنگ شدم
دور جام طلبم جرعهٔ پرواز چشید
گردشی داشتم آیینه اگر رنگ شدم
چون شرر خفتم از قدر ادب نشناسی است
پا ز دامن به در آوردم و بی سنگ شدم
چه یقین‌ها که به افسون توهّم نگداخت
سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم
جلوه‌ها حیرت من در قفس آینه داشت
مژه بر هم زدم و بر دو جهان رنگ شدم
موجها مفت شما قطره ی این بحر که من
چون‌گهرتا نفسی راست‌کنم سنگ شدم
طایر از بی پر وبالی همه جا در قفس است
من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم
غنچه‌گردیدن من حسرت آغوش گلی‌ست
یاد دامان توکردم همه تن چنگ شدم

بحرتسخیری آغوش حبابم بیدل
مزد آن است که برخود نفسی تنگ شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۶

خاک بودم آب گشتم‌گل شدم
عالمی گل کردم آخر دل شدم
غیرت حسن اقتضای شرم داشت
لیلی بی‌پردهٔ محمل شدم
تشنه کام امن بودم زین محیط
خاک مالیدم به لب ساحل شدم
جوهر تیغش پر طاووس داشت
رنگها گل کرد تا بسمل شدم
نغمه‌ها دارد مقامات ظهور
او غنا ورزید و من سایل شدم
بس که کردم عقدهٔ اوهام جمع
خوشهٔ این کشت بیحاصل شدم
در من و او غیر حق چیزی نبود
فرقی اندیشیدم و باطل شدم
همچو اشکم لغزشی آمد به پیش
گام اول محرم منزل شدم
ناخن تدبیر پیدا کرد وهم
بیدل اکنون عقدهٔ مشکل شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۷

کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
آغاز چیست محرم انجام هم شدم
یاد نگاه او به چه کیفیتم بسوخت
عمری چراغ خلوت بادام هم شدم
پاس جدایی‌ام چه کمی داشت ای فلک
کامروز ناامید ز پیغام هم شدم
در عالمی که نقش نگین بال وحشت است
پایم به ننگ آمد اگر نام هم شدم
صد لغزشم ز ضعف به دوش تپش کشید
چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم
جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد
گیرم به سعی حلقه شدن دام هم شدم
گوش جهان قلمرو اقبال ناله نیست
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
چون موی چینی از اثر طالعم مپرس

صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم
آخر در انتظار تو خاکم به باد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
چون گل مگر به گردش رنگ التجا برم
کز دور بی‌نصیبم اگر جام هم شدم
یک عمر زندگی به توهم خیال پخت
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
نامحرم حریم فنا چند زیستن
مو شد سفید قابل احرام هم شدم
باید ادا نمود حق زندگی به مرگ
زبن یکنفس به‌گردن خود وام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد
چیزی نشان ندادم و بدنام هم شدم
بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم



غزل شمارهٔ ۲۰۹۸

در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم
چشم تا واکردم از خود چون مژه یک سو شدم
نشئهٔ آزادی من آنقدر ساغر نداشت
گردش رنگی به عرض شوخی آمد بو شدم
هرکه می بینم به وضع من تامل می‌کند
ازقد خم‌گشته خلقی را سر زانو شدم
کاش اوج عزتم با نقش پا می‌شد بدل
آسمان گل کردم و با عالمی یک رو شدم
آسمان ساز سلامت نیست وضع ما و من
عافیت‌ها رقص بسمل شد که گفت‌وگو شدم
ت‌رجمان عبرتم از قامت پیری مپرس
تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم
وحشتم آخر ز زندانگاه دلتنگی رهاند
خانه صحرا گشت از بس دیدهٔ آهو شدم
یادم آمد در رهت ذوق به سر غلتیدنی
همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم
درس بلبل از سواد نسخهٔ گل روشن است
از لبت حرفی شنیدم کاینقدر خوشگو شدم
در چه فکر افتاده‌ام یارب که مانند هلال
تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم
در دل هر ذره‌ام توفان دیدار است و بس
جوهر آیینه دارم تا غبار او شدم
کاستنهای من بیدل به درد انتظار
هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم



غزل شمارهٔ ۲۰۹۹

باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم
ما و این پرواز تا هر جا پر افشاند عدم
چون سحر نشو و نماها یک قلم ساز هواست
زین چمن بیش از نفس دیگر چه رویاند عدم
گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته‌ام
آه از آن روزی که بر ما دامن افشاند عدم
خواه‌عشرت، خواه‌غم، خواهی‌خزان، خواهی بهار
هرچه پیش آید وجود است آنچه پس ماند عدم
قاصد ملک خیالم از تک و پویم مپرس
هرکجایم می‌فرستد باز می‌خواند عدم
خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرت است
گرد ما عمریست از خود دور می‌راند عدم
یک نفس اظهار و یک عالم غبار ما و من
چشم‌ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم
مرگ هم از فتنهٔ خلد و جحیم آسوده نیست
کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم
ما و من چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد
می نویسد هستی‌ام سطری که می‌خواند عدم
همچو بوی گل ز نقد ما فنا سرمایگان
هم ز خود گیرد شمار آنچه بستاند عدم
گفتگو بسیار دارد آن دهان بی‌نشان
هوش معذور است اینجا تا چه فهماند عدم
لعبت خاکیم بیدل جوهر فطرت کجاست
گر همه هستی شود چیزی نمی‌داند عدم



غزل شمارهٔ ۲۱۰۰

با صد حضور باز طلبکارت آمدم
دست چمن گرفته به گلزارت آمدم
جمعیتی دلیل جهان امید بود
خوابیدم و به سایهٔ دیوارت آمدم
شغل نیاز و ناز مکرر نمی‌شود
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم
بیع و شرای چار سوی عشق دیگر است
خود را فروختم که خریدارت آمدم
احسان به هرچه می خردم سود مدعاست
از قیمتم مپرس به بازارت آمدم
وصل محیط می‌برد از قطره ننگ عجز
کم نیستم به عالم بسیارت آمدم

قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد
تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم
مستانه می‌روم ز خود و نشئه رهبر است
گویا به یاد نرگس خمارت آمدم
دیگر چه سحر پرورد افسون آرزو
من زان جهان به حسرت رفتارت آمدم
وقف طراوت من بیدل تبسمی
پر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم



غزل شمارهٔ ۲۱۰۱

دور از آن در چند در هر دشت و در گرداندم
بخت برگردیده برگردد که برگرداندم
طالعی دارم که چرخ بی‌مروت همچو شمع
شام پیش از دیگر آگه از سحر گرداندم
آگهی در کارگاه مخملم خون می‌خورد
خواب پا برجاست صد پهلو اگر گرداندم
زهره‌ام از نام عشق آبست لیک اقبال شوق
می‌تواند کوه یاقوت جگر گرداندم
خاک هم گاهی به رنگ صبح گردی می‌کند
فقر می‌ترسم به استغنا سپر گرداندم
ای قناعت پا به دامن کش که چشم حرص دون
کاسه‌ای دارد مبادا دربه‌در گرداندم
هم به زیر پایم آب و دانه خرمن می‌کند
آنکه بیرون قفس بی‌بال و پر گرداندم
شیشه‌ها کردم تهی اما تنک ظرفی بجاست
بشکند دل تا خراباتی دگر گرداندم
از ضعیفی سوده می‌گردد چو شمع انگشت من
گر ورقهای شکست رنگ تر گرداندم
چیزی از ایثار می‌خواهم نیاز دوستان
تا مبادا این سلام خشک تر گرداندم
چون حنا بیدل ز گلزار عدم آورده‌ام
رنگ امیدی که پایش گرد سر گرداندم



غزل شمارهٔ ۲۱۰۲

سحر ز شرم رخت مطلعی به تاب رساندم
زمین خانهٔ خورشید را به آب رساندم
به یک قدح به در آوردم از هزار حجابش
تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم
رهی به نقطهٔ موهوم بردم از خط هستی

جریده‌ای که ندارم به انتخاب رساندم
تلاش راحتم این بس که با کمال ضعیفی
چو شمع یک مژه تا نقش پا به خواب رساندم
پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر
چو عکس از آینه برگشتم و جواب رساندم
به یک حدیث که خواندم ز شبهه‌زار تعین
به گوش هر دو جهان آیه ی عذاب رساندم
صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت
مرا نشاند در آتش به هر مآب رساندم
چو شمع آن سوی خاکسترم نبود تسلی
دماغ سوخته آخر به ماهتاب رساندم
به سعی فطرت معذور بیش اپن چه گشاید
نگاهی از مژهٔ بسته تا نقاب رساندم
شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد
دعای خود به دعاهای مستجاب رساندم
به عشق نسبت عجزم درست کرد تخیل
سری نداشتم اما به آن رکاب رساندم
خطی ز مشق یقین گل نکرد از من بیدل
چو حرف شبهه، خراشی به هر کتاب رساندم



غزل شمارهٔ ۲۱۰۳

شباب رفت و من از یأس مبتلا ماندم
به دام حلقهٔ مار از قد دو تا ماندم
گذشت یار و من از هر چه بود واماندم
پی‌اش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم
دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت
رفیق آبله پایان نقش پا ماندم
نبست محملم امداد همنوایی کس
ز بار دل به ته کوه چون صدا ماندم
هزار قافله بار امید داشت خیال
عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم
جبین شام اجابت نمی به رشحه نداد
قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم
به وسع دامن همت کسی چه ناز کند
جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم
گذشت خلقی ازین دشت بی‌نیاز امید
من از فسانهٔ کوثر به کربلا ماندم
ز خوان بی‌نمک آرزو درین محفل
به غیر عشوه چه خوردم کز اشتها ماندم
چو شبنم آینه‌ام یک عرق جلا نگرفت
به طاق پردهٔ ناموسی هوا ماندم

شکست بال ز آوارگی پناهم بود
نفس به موج گهر دادم از شنا ماندم
تمیز هستی از اندیشهٔ خودم واداشت
گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم
ز هیچ قافله‌گردم سری برون نکشید
به حیرتم من بی دست و پا کجا ماندم
به دست سوده مگرکار خود تمام‌کنم
که رفت نوبت و بیرون آسیا ماندم
تو گرم باش به شبگیر وهم و ظن بیدل
که من چو شمع ز خود رفته رفته واماندم



غزل شمارهٔ ۲۱۰۴

ندارم رشتهٔ دیگر که آیین طلب بندم
شب تاری مگر برساز آهنگ طرب بندم
ز گفت‌وگو دهم تا کی به توفان زورق دل را
حیا کو کز لب خاموش پل بحر طلب بندم
به این ترتیب الفاظی که دارد ننگ موزونی
دو مصرع ربط پیدا می‌کند گر لب به لب بندم
به خیر و شر چه پردازم که تسلیم حیا مشرب
به کفرم می‌کند منسوب گر دل بر سبب بندم
مزاج خاکسارم با رعونت بر نمی‌آید
جبین بر سجده مشتاقست احرام ادب بندم
ز طبع موج گوهر غیر همواری نمی‌جوشد
مروت جوهرم گر تیغ بندم بر غضب بندم
دل بیدرد تا کی مجلس آرای هوس باشد
جنونی بشکند این شیشه تا راه حلب بندم
ندارد چون تامل شاهد نظم دقیق اینجا
نقاط سکته من هم بر کلام منتخب بندم
هلاک گریه‌های مستی‌ام ای اشک امدادی
که بر مژگان بی نم خوشه‌ای چند از عنب بندم
به ستر حال چندان مایلم کز پردهٔ اخفا
اگر صبح قیامت گل کنم خود را به شب بندم
ز مضمون دگر بیدل دماغم تر نمی‌گردد
مگر در وصف مینا حرف تبخالی به لب بندم



غزل شمارهٔ ۲۱۰۵

به یاد نرگس او هر طرف احرام می‌بندم
جرس وا می‌کنم از محمل و بادام می‌بندم
به قاصد تا کنم از حسرت دیدار ایمایی
به حیرت می‌روم آیینه بر پیغام می‌بندم
ز باغ زندگی هرکس غرور حاصلی دارد
به امید ثمر من هم خیال خام می‌بندم
چو صبح آزادی‌ام پا لغز شبنم در نظر دارد
ز آغاز این تری بر جبههٔ انجام می‌بندم
نفس وارم درین ویرانه صیاد پشیمانی
ز چیدنها همان وا چیدنی بردام می‌بندم
گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا
به قدر نردبان بر خویش راه بام می‌بندم
جنون هرزه فکری از خمارم برنمی‌آرد
اگر پیچم به خود مضمون خط جام می‌بندم
درین ظلمت سرا تا راه پروازی‌کنم روشن
چو طاووس از عدم بر بال و پرگلجام می‌بندم
دم صبحم به شور ساز امکان برنمی‌آید
چو شب در سرمه می‌خوابم زبان عام می‌بندم
حیا از آبرو نگذشت و من از حرص دون همت
بر این یک قطره عمری شد پل ابرام می‌بندم
اگر این است بیدل جرات جولان شهرتها
نگین را همچو سنگ آخر به پای نام می‌بندم



غزل شمارهٔ ۲۱۰۶

چو بوی‌گل به نظرها نقاب نگشودم
بهار آینه پرداخت لیک ننمودم
خیال پوچ دو روزم غنیمت سوداست
به این متاع که در پیش وهم موجودم
هزار خلد طرب داشته‌ست وضع خموش
چها گشود به رویم لبی که نگشودم
به رنگ سایه ز جمعیتم مگوی و مپرس
گذشت عمر به خواب و دمی نیاسودم
چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
همان تبسم خود می‌کند نمکسودم
ز همرهان مدد پا نیافتم چو جرس
هزار دشت به اقبال ناله پیمودم
هوس بضاعت سعی از دماغ می‌خواهد
ز یأس دست و دلی داشتم به هم سودم

ز زندگی چه نشاط آرزو کنم یارب
چو عمر رفته سراپا زیان بی‌سودم
ز عرض جسم که ننگ شعور هستی بود
به غیر خاک دگر بر عدم چه افزودم
تو خواه شخص عدم گوی خواه بیدل‌گیر
در آن بساط که چیزی نبود من بودم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۷

زان ناله که شب بی رخت افراخته بودم
درگردن گردون رسن انداخته بودم
این عالم آشفته که هستی است غبارش
رنگیست که من صبح ازل باخته بودم
پرواز غبارم پر طاووس ندارد
همدوش خیالت نفسی تاخته بودم
هیهات که فردا چه شناسم من غافل
دیروز هم آثار تو نشناخته بودم
پیشانی‌ام آخر ز عرق پاک نگردید
کز تاب رخت آینه نگداخته بودم
جز باد نپیمودم ازین دشت توهم
چون صبح طلسم نفسی ساخته بودم
درآتشم از ننگ فضولی چه توان‌کرد
او در بر و من آینه پرداخته بودم
خاکسترم امروز تسلی‌گر دود است
پروانهٔ بیتاب همین فاخته بودم
بیدل! ز میان دست غریبی به در آمد
تیغی‌که به میدان غرور آخته بودم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۸

به باغی که چون صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم
به زاهد نگفتم ز درد محبت
که نشنیده بود آنچه من دیده بودم
چرا خط پرگار وحدت نباشم
به گرد دل خویش گردیده بودم
جنون می‌چکد از در و بام امکان
دماغ خیالی خراشیده بودم
اگر سبزه رستم و گر گل دمیدم
به مژگان نازت که خوابیده بودم
هنوزم همان جام ظرف محبت

نم اشک چندی تراویده بودم
شرر جلوه‌ای کرد و شد داغ خجلت
به این رنگ من نیز نازیده بودم
قیامت غبار است صحرای الفت
من اینجا دمی چند نالیده بودم
ندزدیدم آخر تن از خاکساری
عبیری بر این جامه مالیده بودم
ادب نیست در راه او پا نهادن
اگر سر نمی‌بود لغزیده بودم
ندانم کجا رفتم از خوبش بیدل
به یاد خرامی خرامیده بودم



غزل شمارهٔ ۲۱۰۹

شبی کز خیال توگل چیده بودم
هماغوش صد جلوه خوابیده بودم
چرا آب‌گوهر نباشد غبارم
به راه تو یک اشک غلتیده بودم
نهان از تو می‌باختم با تو عشقی
تو فهمیده بودی نفهمیده بودم
کس آیینه دارت نشد ورنه من هم
به حیرت امیدی تراشیده بودم
به رنگی‌ست چون سایه‌ام جوش غفلت
که می‌رفتم از خویش و خوابیده بودم
طریق وفا تلخکامی ندارد
شکر بود اگر خاک لیسیده بودم
بنازم به اقبال درد محبت
که تا چرخ یک ناله بالیده بودم
ز وهم ای جنون عقده‌ام وا نکردی
به خویش آنقدرها نپیچیده بودم
تماشا خیال است و دیدار حیرت
ز آیینه این حرف پرسیده بودم
چوگل چاک می‌روبد از پیکر من
ندانم برای چه خندیده بودم
به مژگان گشودن نهان گشت بیدل
جمالی که پیش از نگه دیده بودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۰

صد بیابان جنون آن طرف هوش خودم
اینقدر یاد که کرده‌ست فراموش خودم

ذوق آرایشم از وضع سلامت دور است
چون صدف خسته دل از فکر دُر گوش خودم
حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد
چشمۀ آینه‌ام بیخبر از جوش خودم
انتظار هوس گردن خوبان تا چند
کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم
پرفشان است نفس لیک زخود رستن‌کو
با همه شور جنون در قفس هوش خودم
شمع تصویر من از داغ هم افسرده‌تر است
اینقدر سوختۀ آتش خاموش خودم
نقد کیفیتم از میکدۀ یکتایی‌ست
می‌کشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم
عضو عضوم چمن‌آرای پر طاووس است
به خیال تو هزار آینه آغوش خودم
بار دلها نی‌ام از فیض ضعیفی بیدل
همچو تمثال‌کشد آینه بر دوش خودم



غزل شمارۀ ٢١١١

نالۀ عجز نوای لب خاموش خودم
نشئۀ شوقم و درد می بیجوش خودم
بحر جولانگه بیباکی و من همچو حباب
در شکنج قفس از وضع ادب کوش خودم
گریه توفانکدۀ عالم آبی دگر است
بی‌رخت درخور هر اشک قدح نوش خودم
چشم پوشیده به خود همچو حبابم نظری‌ست
مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم
خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن
عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم
ای بسا سعی عروجی که دلیل پستی است
همچو صهبا به زمین ریخته ی جوش خودم
درخور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا
من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب
من که از بار نفس آبلۀ دوش خودم
بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۲

تحیر آینهٔ عالم مثال خودم
بهانه گردش رنگست و پایمال خودم
به داغ می‌رسد آهنگ زخم من چو هلال
هنوز جادهٔ سر منزل کمال خودم
به هر چه می‌نگرم آرزو تقاضا نیست
چو احتیاج سراپا لب سوال خودم
ز چینی آفت بی‌آبی‌ام مشو ای حرص
که من طراوت لب خشکی سفال خودم
غبار دامن هر موج نیست قطرهٔ من
چو اشک در گره صافی زلال خودم
رسیده ضعف بجایی که همچو شمع خموش
شکست رنگ نهان کرد زیر بال خودم
بهار نازم و کس محرم تماشا نیست
به صد خیال یقین شد که من خیال خودم
وداع ساز نموده‌ست ضعف پیکر من
خم اشارتی از ابروی هلال خودم
به حیرت آینه‌ام بی‌نیاز هستی بود
تو جلوه کردی و نگذاشتی به حال خودم
درین المکده بیدل چه مجلس آرایی‌ست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۳

گاه خرد جوهرم، گاه جنون خودم
انجمن جلوهٔ بوقلمون خودم
صبح بهار دلم لیک ز کم‌فرصتی
تا نفسی گل کند گرد برون خودم
شور چمن داده‌ام کوچهٔ زنجیر را
تا به بهار جنون راهنمون خودم
صید بتان کرده‌ام از نگه حیرتی
زین عمل آیینه‌سان داغ فسون خودم
تنگی آغوش دل سوخت پر افشانی‌ام
الفت این آشیان کرد زبون خودم
گر نبود زندگی رنج هوسها کراست
در خور آب بقا تشنهٔ خون خودم
تالب جرات نفس مایل اظهار نیست
غنچه صفت مرهم زخم درون خودم
خلوت آیینه‌ام موج پری می‌زند
اینکه توام دیده‌ای نقش برون خودم

تا به ثریا رسید آبلهٔ پای من
اینقدر افسردهٔ همت دون خودم
در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۴

گرنه شرابم چرا ساقی خون خودم
زلف نی‌ام از چه رو دام جنون خودم
شعلهٔ یاقوت من در غم پرواز سوخت
رنگی اگر بشکنم بال شگون خودم
با نگه آشنا انجمن الفتم
از دل وحشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس
ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم
عشرتم ازباغ دهرطرف به رنگی نبست
همچو گل از بی‌کسی دست به خون خودم
هستی موهوم نیست غیر طلسم فریب
تا نفس آیینه است محو فسون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی
سایه‌ام و عاشق بخت نگون خودم
قطرهٔ این بحر را ظاهر و باطن یکی است
هم ز برون دیدنی‌ست آنچه درون خودم
بیدل ازبن طبع سست وحشی اندیشه را
رام سخن کرده‌ام صید فنون خودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۵

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم
خاکم به دهن به، که بگویم چه شنیدم
عالم همه در چشم من از یأس سیه شد
جز کسوت پایم به بر دهر ندیدم
آماج جهان ستمم کرد ندامت
چندانکه ز دل آه کشم تار کشیدم
دیوانه‌ام امروز به پیش که بنالم
ای کاش عدم بشنود آواز بعیدم
جانا ز خیال تو به خود ساخته بودم
نازت به نگاهی نپسندید شهیدم
می‌سوخت دل منتظر از حسرت دیدار
دامن زدی آخر به چراغان امیدم
داغت به عدم می‌برم و چاره ندارم

ای‌گل تو چه بودی که منت باز ندیدم
هیهات به خاکم نسپردی و گذشتی
نومید برآمد کفن موی سپیدم
از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد
رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم
می‌گریم و چون شمع عرق می‌کنم از شرم
ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم
رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد
گردی شده بر باد نرفتم چه تپیدم
ای توسن ناز تو برون تاز تصور
رفتم ز خود اما به رکابت نرسیدم
انجام تک و تاز درین مرحله خاکست
ای اشک من بی‌سر و پا نیز دویدم
پیش که درم جیب که گردون ستمگر
عقلم به در دل زد و بشکست کلیدم
بیدل اگر این بود سرانجام محبت
دل بهر چه بستم به هوا، آه امیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۶

درین گلشن نه بویی دیدم و نی رنگ فهمیدم
چو شبنم حیرتی گل کردم و آیینه خندیدم
گشود از نفی خویشم پردهٔ اثبات بی‌رنگی
پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم
ز موهومی به دل راهی نبردم آه محرومی
شدم عکس و برون خانهٔ آیینه خوابیدم
تحیر پیشم آمد ای سرشک از یاد دیداری
تو راهی باش من بر جوهر آیینه پیچیدم
چو صبح از برگ ساز بی‌کسی‌هایم چه می‌پرسی
غباری داشتم بر روی زخم خویش پاشیدم
خوشا آیینه داربهای عرض ناز معشوقان
بهارش گل نشان بود و من از خود رنگ پیچیدم
درین محفل که خجلت مایه است اسباب پیدایی
چو اشک از چهرهٔ هستی عرق‌واری تراویدم
غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی
به مهر گردباد امروز مکتوبش رسانیدم
ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی
لباس عافیت چسبان ندیدم چشم پوشیدم
مرا از وهم عقبا سخت می‌ترسانی ای واعظ
به این تمهید اگر مردی برآر از ملک امیدم
ز فرق و امتیاز و کعبه و دیرم چه می‌پرسی
اسیر عشق بودم هر چه پیش آمد پرستیدم

خموشی در فضای دل صفا می‌پرورد بیدل
غباری داشت گفت‌وگو نفس در خویش دزدیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۷

سر تمنای پایبوسی به هر در و دشت می‌کشیدم
چو شمع، انجام مقصد سعی پای خود بود چون رسیدم
به‌گوشم از صدهزار منزل رسید بی‌پرده نالهٔ دل
ولی من بی‌تمیز غافل‌که حرف لعل تو می‌شنیدم
در انجمن سیر نازکردم به خلوت آهنگ سازکردم
به هرکجا چشم باز کردم ترا ندیدم اگر چه دیدم
یقین به نیرنگ‌کرد مستم نداد جام یقین به دستم
گلی در اندیشه رنگ بستم شهودگم شد خیال چیدم
چه داشت آیینهٔ وجودم‌که‌کرد خجلت‌کش نمودم
دو روز از این پیش شخص بودم کنون ز تمثال ناامیدم
نه چاره‌ای دارم و نه درمان نشسته‌ام ناامید و حیران
چو قفل تصویر ماند پنهان به کلک نقاش من‌کلیدم
به گردش چشم ناز پرور محرفم زد بت فسونگر
که دارد این سحر تازه باور که تیغ مژگان کند شهیدم
غرور امید سرفرازی نخورد از افسون یأس بازی
چو سرو در باغ بی‌نیازی ز بار دل نیزکم خمیدم
به راه تحقیق پا نهادم عنان طاقت ز دست دادم
چو اشک آخر به سر فتادم چنانکه پنداشتم دویدم
دربن بیابان به غیر الفت نبود بویی ز گرد وحشت
من از توهم چو چشم آهو سیاهیی داشتم رمیدم
خیالی از شوق رقص بسمل کشید آیینه در مقابل
نه خنجری یافتم نه قاتل نفس به حسرت زدم تپیدم
قبول دردی فتاد در سر ز قرب و بعدم گشود دفتر
نبود کم انتظار محشر قیامتی دیگر آفریدم
تخیل هستی‌ام هوس شد عدم به جمعیتم قفس شد
هوا تقاضایی نفس شد سحر نبودم ولی دمیدم
خطای کوری از آن جمالم فکنده در چاه انفعالم
تو ای سرشک آه کن به حالم‌که من ز چشم دگر چکیدم
به دامن عجز پا شکستن جهانی از امن داشت بیدل
دل از تک و تاز جمع کردم چو موج درگوهر آرمیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۸

سحر کیفیت دیدار از ایینه پرسیدم
به حیرت رفت چندانی که من هم محو گردیدم
به ذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را

جنون چندین نیستان کاشت تا یک ناله دزدیدم
به عریانی خیالم ناز چندین پیرهن دارد
سواد فقر پرورده‌ست یکسر در شب عیدم
ز افسون نفس بر خود نبستم تهمت هستی
شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم
ندامت در خور گل کردن آگاهی است اینجا
کف افسوس گردید آنقدر چشمی که مالیدم
نی این محفلم از ساز عیش من چه می‌پرسی
به صد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم
به شوخی گردشی از چشم تصویرم نمی‌آید
که من در خانۀ نقاش پیش از رنگ گردیدم
ز آتش گل نکرد افسانۀ یأس سپند من
تپیدن با دلم حرف وداعی داشت نالیدم
نه آهنگی است نی سازم نه انجامی نه آغازم
به فهم خویش می‌نازم نمی‌دانم چه فهمیدم
اگر خود را تو می‌دانم و گر غیر تو می‌خوانم
به حکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمی‌داند
تحیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم
ندانم سایۀ سرو روان کیستم بیدل
به رنگی رفته‌ام از خود که پنداری خرامیدم



غزل شمارۀ ۳۱۱۹

به سودای هوس عمری درین بازارگردیدم
کنون گرد سرم گردان که من بسیار گردیدم
ندیدم جز ندامت ساز استغنای این محفل
کف دست حنایی کردم و بیکار گردیدم
فلک آخر به جرم قابلیت بر زمینم زد
گهر گل کردم و بر طبع دریا بارگردیدم
به این گرد علایق نیست ممکن چشم واکردن
جنون بر عالمی پا زد که من بیدار گردیدم
به هر بیحاصلی بودم جنون انگارۀ حرصی
ز سیر سودن دست کسان هموار گردیدم
خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش
چو ساغر هرکجا گشتم تهی سرشار گردیدم
وفا تا ناتمامی بگسلاند رشته‌ها سازش
به گرد هرکه گردیدم خط پرگار گردیدم
درین گلشن جهانی داشت آهنگ تمنّایت
من از یک چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم
قناعت عالمی دارد چه آبادی چه ویرانی
غبارم سایه کرد آن دم که بی‌دیوار گردیدم

به قطع هرزه‌گردی‌ها ندیدم چارهٔ دیگر
ز مشق عزلت آخر تیغ لنگردار گردیدم
شعور عالم رنگم به آسانی نشد حاصل
صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم
خرام یار در موج گهر نقش نگین دارد
به دامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم
به هر جا موج می‌پیچد به خود گرداب می‌گردد
عنان از هر چه گرداندم به گرد یار گردیدم
ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل
بقدر رنگ‌گل من هم درین‌گلزارگردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۰

به صد وحشت رفیق آه بی تاثیر گردیدم
ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم
به دوش شعله چندین دود بست امید خاکستر
به صبحی تا رسم مزدور صد شبگیر گردیدم
براین خوان هوس از انفعال ناگوارایی
به هر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
حیا کو تا بشوید سرنوشت غم نصیبم را
که با این نقش رنج خامهٔ تقدیر گردیدم
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از یادش
به گرد خاطرش گردیدم اما دیر گردیدم
ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را
در جرات زدم منت کش تقصیر گردیدم
چو رنگم نی بهاری بود در خاطر جوش گل
به امید شکستی گرد صد تعمیر گردیدم
خیال دی بر امروزی که من دارم شبیخون زد
جوانی داشتم تا یادم آمد پیرگردیدم
به ایجاد نم اشکی قیامت کرد نومیدی
کشیدم ناله‌ها تاکلک این تصویرگردیدم
صدای پر فشان عالم آزادی‌ام بیدل
کز افسردن غبارکوچهٔ زنجیرگردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۱

ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم
فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم
خموشی هم به ساز شرم مطلب برنمی‌آید
نوا بر سرمه بستم بسکه بی‌آهنگ گردیدم
به غفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را

جهان آیینه پیدا کرد تا من رنگ گردیدم
به عرض قابلیت گفتم اقبالی‌کنم حاصل
سزاوار فشار دیده‌های تنگ گردیدم
فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد
جهان بر صلح زد تا دستگاه جنگ‌گردیدم
ندانم از که خواهد یأس داد ناشناسایی
که من از خانه دور از خود به صد فرسنگ گردیدم
به هر بی‌دست‌وپایی سعی همت کارها دارد
بنای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم
به قید لفظ بودم عمرها بیگانهٔ معنی
کم میناگرفتم با پری همسنگ‌گردیدم
به پیری هم وفایی ناله نپسندید سازم را
نی این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم
به هر واماندگی ممنون چندین طاقتم بیدل
که چون پرگار گرد خود به پای لنگ گردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۲

تا درتن باغ‌گل افشان نموگردیدم
رنگی آوردم و گرد سر او گردیدم
جز شکستم ننمودند درین دیر هوس
بارها آینهٔ جام و سبو گردیدم
سبزه‌ام چون مژه ساغرکش سیرابی نیست
زبن چه حاصل‌که مقیم لب جوگردیدم
حیرتم می‌برد از خویش که چون ساغر رنگ
به چه امید شکستم، به چه رو گردیدم
فرصت سلسلهٔ زلف درازست اینجا
من به یک موی میان تو، دو مو گردیدم
خامشی هم چقدر نسخهٔ تحقیق گشود
که من آیینهٔ اسرار مگو گردیدم
خاک ناگشته ز شور من و ما نتوان رست
سرمه جوشیدم و سرکوب گلو گردیدم
چون سحر نیز جهان تهمت جولان منست
نفسی بود که در پردهٔ اوگردیدم
خجلت سجدهٔ خاک در او کرد مرا
آنقدر آب که سامان وضوگردیدم
پیکرم غوطه به صد موج‌گهر زد بیدل
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۲۳

شب که آیینهٔ آن آینه‌رو گردیدم
جلوه‌ای کرد که من هم همه او گردیدم
ساغر بی‌خودی‌ام نشئهٔ پروازی داشت
رنگها بسکه شکستم همه بوگردیدم
حاصل ریشهٔ امید ازین مزرع وهم
بیش ازین نیست که پامال نموگردیدم
وضع این میکده واماندگی و بیکاری‌ست
محرم پای خم و دست سبو گردیدم
زخمها داشتم از جوهر آیینهٔ راز
صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم
در بیابان طلب هر که دچارم گردید
به تمنای تو گرد سر او گردیدم
داشتم شعله صفت در گره بیتابی
آنقدر مایه که خرج تک و پو گردیدم
گل شبنم زده بی‌روی تو داغم دارد
ازکجا مایل این آبله‌رو گردیدم
ناتوانی است پریخانهٔ صد رنگ امید
مفت نقاش خیال تو که مو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کرد مرا
جمع در جیب خودم کز همه سو گردیدم
در مقامی که خموشی نفسی گرم نداشت
بیدل از بیخبری قافله جو گردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۲۴

هزار آینه با خود دچار کردم و دیدم
به‌غیر رنگ نبودم، بهارکردم و دیدم
ز ناامیدی خمیازه‌های ساغر خالی
چه سر خوشی که به صرف خمارکردم و دیدم
ز چشم هوش نهان بود گرد فرصت هستی
چو صبح یکدو نفس اختیارکردم و دیدم
به غیر نام تو نقدی نبود در گره دل
نفس به سبحه رساندم، شمار کردم و دیدم
سر غرور هوا و هوس به طشت خجالت
من از عرق دم تیغ آبدار کردم و دیدم
دلی‌که داشت دو عالم فضای عرض تجمل
ز چشم بسته یک آیینه وار کردم و دیدم
به رنگ شمع بهار حضور خلوت و محفل
شکستی از پر رنگ آشکار کردم و دیدم

کنون چه پرده گشاید صفا به غیر کدورت
که هر چه بود غبار اعتبار کردم و دیدم
قماش‌کارگه ما و من ثبات ندارد
منش به قدر نفس تار تار کردم و دیدم
احد عیان شد از اعداد بیشماری کثرت
هزار را یک و یک را هزار کردم و دیدم
جهان تلافی شغل ترددی که ندارد
تو فرض‌کن‌که من هیچکارکردم و دیدم
دوگام بیش نشد حامل گرانی هستی
شتر نبود نفس بود بار کردم و دیدم
گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین
ازین دو عرصه چو بیدل کنار کردم و دیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۵

خون خوردم و زین باغ به رنگی نرسیدم
بشکست دل اما به ترنگی نرسیدم
عمریست پر افشان جنونم چه توان‌کرد
چون ناله درین کوه به سنگی نرسیدم
خود داری من سدّ ره عمر نگردید
از سکته چو معنی به درنگی نرسیدم
چندین فلک آغوش‌کشید آینهٔ شوق
اما به عصای دل تنگی نرسیدم
راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت
از سایهٔ گل هم به پلنگی نرسیدم
این بزم به جز نشئهٔ اوهام چه دارد
جامی نگرفتم که به بنگی نرسیدم
یک گام درین مرحله‌ام قطع نگردید
کز یاد نگاهت به فرنگی نرسیدم
چندانکه ز خود می روم آن جلوه به پیش است
رنگی نشکستم که به رنگی نرسیدم
بیدل ز گریبان دری و بی سر و پایی
ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۶

بسکه چون طاووس، پیچیده‌ست مستی در سرم
جام‌ها در گردش آید گر به خود جنبد پرم
گرد بادم، مستی‌ام موقوف کوه و دشت نیست
هر کجا گردید سر در گردش آمد ساغرم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال

جوهر آیینهٔ زانو بود موی سرم
موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب
می‌توان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است
می‌کند خلقی جنون تا من گریبان می‌درم
با خیال جلوهٔ خورشید افتاده‌ست کار
همچو شبنم می‌کند بال از نگه چشم ترم
نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی
بلبل تصویرم و تا رنگ دارم می‌پرم
حیرتم حیرت ز نیرنگ بد و نیکم مپرس
برده است آیینه گشتن در جهان دیگرم
نالهٔ عجزم من و بی‌طاقتیهای محال
اینقدر آتش دل بیمار زد در بسترم
صرفه‌ای آرام نتوان برد در تسخیر من
خس به چشم دام می‌افتد ز صید لاغرم
تا به کی بینم به چشم بسته داغ سوختن
همچو اخگر کاش مژگان واکند خاکسترم
از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
می پرد بیدل به بال موج چشم ساغرم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۷

بس که در هجر تو فرسود از ضعیفی پیکرم
می‌توان از موی چینی سایه کردن بر سرم
صد عدم از جلوه زار هستی آن سو می‌پرم
گر پری از شیشه بیرونست من بیرون‌ترم
مستی حیرت خروشم آنقدر بی پرده نیست
موج می دارد رگ خوابی به چشم ساغرم
جوهر آیینه در مژگان نگه می‌پرورد
حیرتی دارم که توفان جنون را لنگرم
چون سپندم آرزوها به که در دل خون شود
ورنه تا پر می‌فشاند ناله من خاکسترم
هیچکس آیینه‌دار ناتوانیها مباد
انفعال شخص پیدایی‌ست جسم لاغرم
هستی من بر عدم می‌چربد از بی‌حاصلی
خاک را تر کرد خشکیهای آب گوهرم
کس ندارد زین چمن سامان یک شبنم تمیز
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان می‌درم
خاک من صد درد دل توفان غبار تنگی است
حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم
واعظ هنگامهٔ این عبرت آبادم چو صبح
زخم دل تا چرخ دارد نردبان منبرم

کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری
خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد پرم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۸

سرمه شد آخر به خواب بی‌خودیها پیکرم
سایهٔ دیوار مژگان که زدگل بر سرم
خواب نازی کرد پیدا شعله از خاکسترم
بالش پرواز شد واماندگیهای پرم
رشتهٔ تسبیحم ازگمگشته‌های یادِ کیست
تاسری از خود برآرم صدگریبان می‌درم
مزد ایمایی‌که از من رنگ حرفی واکشد
معنی نشنیده‌ای افتاده درگوش کرم
الفت خویشم بیابان‌گردی واماندگی‌ست
هر دو عالم طی شود گامی که از خود بگذرم
انفعال جرم سامان بهشتی دیگر است
ازنم یک جبهه خجلت آب چندین‌کوثرم
با چنین عصیان ز دوزخ بایدم خجلت کشید
ظلم مپسندید بر آتش ز دامان ترم
بی‌تکلّف چون حباب از قلزم آفات دهر
چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد پرم
دل به عزلت خاک شد از درد آزادی مپرس
کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم
تهمت اوهام چندین دام پیدا می‌کند
طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
اینقدر دانم که فریادی‌ست بیرون درم
سیر گلشن چیست تا دامان دل گیرد هوس
می‌کند یاد تو از گل صد چمن رنگین‌ترم
بر حلاوت بس که پیچیدم غم دردم نماند
ناله‌ها بیدل به غارت داد چون نیشکرم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۹

شعلهٔ بی‌طاقتی افسرده در خاکسترم
صد شرر پرواز دارد بالش خواب از سرم
سیرگلشن چیست تا درمان دل‌گیرد هوس
می‌کند یاد تو از گل صد چمن رنگین‌ترم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال
جوهر آیینهٔ زانو بود موی سرم
موج بر هم خورده است آیینه پرداز حباب

می‌توان تعمیر دل‌کرد از شکست پیکرم
در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست
داغ چون اخگر نمکسودست از خاکسترم
می‌روم ازخویش در هر جنبش آهنگ شوق
طایر رنگم غبار شوخی بال و پرم
از نزاکت نشئه‌گیهای می عجزم مپرس
کز شکست خویشتن لبریز دل شد ساغرم
در محیط حادثات دهر مانند حباب چشم
پوشیدن لباس عافیت شد در برم
همچوشبنم جذبهٔ خورشید حسنی دیده‌ام
چون نگه پرواز دارد اشک با چشم ترم
تخم اشک حیرتم بی‌ریشهٔ نظاره نیست
در گره چون رشته پنهان است موج گوهرم
از خط لعل‌که امشب سرمه خواهد یافتن
می‌پرد بیدل به بال موج چشم ساغرم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۰

گر از سایه یک نقش پا برترم
به اقبال وهم آسمان منظرم
به خاکم مده منصب گرد باد
مباد از تعین بگردد سرم
چو عنقا به رنگم خوش‌ست آینه
که خود را به چشم هوس ننگرم
صدا نیست در نبض بیمار من
مگرگرد بر خیزد از بسترم
تنک مشرب حسرتم چون هلال
ز خمیازه پر می‌شوم ساغرم
تعین عرق‌واری آبم نداد
جبین کرد از بی‌نمیها ترم
چو صبح قیامت ز سازم مپرس
به ضبط نفس پرده محشرم
بلایی چو تکلیف پرواز نیست
قفس بشکند گر برنجد پرم
چو موجم خیال گهر رهزن است
محیطم ازین پل اگر بگذرم
گه از علم دارم فغان گه ز جهل
جنونهاست جیب نفس می‌درم
کمان وار ازین خانه‌های خیال
به هر جا رسم حلقهٔ بی‌درم
چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق
که هر دم زدن بیدل دیگرم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۱

محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
آیینه خنده است دماغ تحیرم
آن ناله‌ام که با همه پرواز نارسا
تا دل توان رسید ز نقب تاثرم
پستی درین محیط گهر کرد قطره را
کسب فروتنی است عروج تفاخرم
دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
گل کرد از گداز خجالت تحیرم
زین‌گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش
خون می‌شود چو گل دم آبی که می‌خورم
جرات به ناتوانی من ناز می‌کند
رنگی شکسته‌ام چقدرها بهادرم
گرد هزار جاده به منزل شکسته است
چون موج گوهر آبله پای تحیرم
شمع خموشم از سر زانوی من مپرس
آیینه زنگ بست به جیب تفکرم
درد دلم، گداز غمم، داغ حیرتم
فریاد از خیالم و آه از تصورم
نقدی دگر نمی‌شمرد کیسهٔ حباب
بیدل من از تهی شدن خویشتن پرم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۲

همچو آیینه تحیر سفرم
صاحب خانه‌ام و در به درم
از بهار و چمنم هیچ مپرس
به خیال تو که من بیخبرم
یاد چشم تو جنونها دارد
هرکجایم به جهان دگرم
شعله‌ام تا نشود خاکستر
آرمیدن نکشد زیر پرم
زین جنونزار هوس آبله وار
چشم پوشیده‌ام و می‌گذرم
این چمن عبرت گلچینی داشت
چید دامن ز تبسم سحرم
احتیاجم در اظهار نزد
خشکی لب نپسندید ترم
فقرم از ننگ هوسها دور است
بیضه نشکست‌کلاهی به سرم

شور بیکاری‌ام آفاق گرفت
بهله زد دست تهی بر کمرم
دل ز تشویش جسد می‌بالد
صدف آبله دارد گهرم
جنس آتشکده بیداغی نیست
مفت آهی‌که ندارد جگرم
ره نبردم به در از کوچهٔ دل
تک و پوی نفس شیشه‌گرم
انفعال آینه‌پرداز من است
عرقی می‌کنم و می‌نگرم
من نه زان گمشدگانم بیدل
که رسد باد به گرد اثرم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

همچو شمع از خویش برانداز وحشت برترم
بسکه دامن چیدم از خود زیر پا آمد سرم
ناامیدیهای مطلب پر نزاکت نشئه بود
از شکست آبرو لبریز دل شد ساغرم
هر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است
سرمه‌ها دارد ز دود خویش چشم مجمرم
در غبار نیستی هم آتشم افسرده نیست
داغ چون اخگر نمکسود است از خاکسترم
می‌گشایم سر به مُهر اشک طومار نگاه
نیست بیرون‌گره یک رشته موج گوهرم
همچو آن‌کلکی‌که فرساید به‌تحریر نیاز
نگذرم از سجده‌ات چندانکه از خود بگذرم
صفحهٔ آیینه محتاج حک و اصلاح نیست
بسکه بی‌نقش است شستن شسته‌ام از دفترم
عالم یکتایی از وضع تصنع برتر است
من تو گردم یا تو من اینها نیاید باورم
دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس
عمر ها شد ناخدای کشتی بی‌لنگرم
مرگ هم در زندگی آسان نمی‌آید به دست
تا ز هستی جان برم عمریست زحمت می‌برم
مستی طاووس من تا صد قدح مخمور ماند
ظلمت من بر نمی‌دارد چراغان پرم
بیکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر جنون
طرف دامانی نمی‌یابم گریبان می‌درم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۴

هیهات تا که از نظرم رفت دلبرم
من خاک ره به سر چه‌کنم خاک بر سرم
پوشید چشم از دو جهان گرد رفتنش
آیینه نقش پاست به هر سو که بنگرم
بیمار یأس بر که برد شکوهٔ الم
داغم ز ناله‌ای که تهی کرد بسترم
زبن عاجزی کسی چه به حالم نظر کند
سوزن به دیده می‌شکند جسم لاغرم
فریاد من ز شمع به‌گوش که می‌رسد
هر چند بال ناله‌کشم رنگ بی‌پرم
گرمی در آتش تب و تابم نفس گداخت
خاکستری مگر بکشد در ته پرم
جیب ملامتم زتظلم بهانه جوست
مژگان به هر که باز کنم سینه می‌درم
در دامنی که دست زنم از ادب شلم
بر وعده‌ای که گوش نهم از حیا کرم
اکنون کجاست حوصله و کو امید عیش
می پیش ازبن نبود که کم شد ز ساغرم
ای‌کاش در عدم به سراغم رضا دهند
تا من بدان جهان دوم و بازش آورم
بر فرق بیکسم که نهد دست داغ دل
در ماتمم که گریه کند دیدهٔ ترم
بیدل کجا روم ز که پرسم مقام یار
آواره قاصد نفسم نامه می‌برم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۵

بر خموشی زده‌ام فکر خروشی دارم
تا توان ناله درودن نفسی می‌کارم
امتحان‌گر سر طومار یقین بگشاید
ریشه از دانهٔ تسبیح دمد زنارم
مرکز همت من خانهٔ خورشید غناست
پستی سایه مگیرد کمر دیوارم
شمع در خلوت خاموشی من صرفه نبرد
بی نفس کرد زبان را ادب اسرارم
خضر جهدم نشود قافلهٔ سیر بهار
بال طاووسم و صد مخمل رنگین دارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
رقص گیرد چو سر شمع ز سر دستارم

عشق تعمیر بنایم به چه آفت‌که نکرد
سیل پروردهٔ تردستی این معمارم
چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود
سوخت این نسخهٔ عبرت نفس تکرارم
نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو
نتوان کرد به افسون نگه بیدارم
زین ندامت کده چون موج گهر می‌خواهم
آنقدر سودن دستی که کند هموارم
رگ گل جوهر آیینهٔ شبنم نشود
به که من دامن ازین باغ به چین افشارم
عالم از جوهر بی قدری ما غافل نیست
بیدل از گرد کساد آینهٔ بازارم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۶

به زور شعلهٔ آواز حسرت گرم رفتارم
چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
اگر چه بوی گل دارد ز من درس سبکروحی
همان چون آه بر آیینهٔ دلها گرانبارم
ز ترک هرزه گردی محو شد پست و بلند من
به رنگ موج گوهر آرمیدن کرد هموارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن
که عالم خانهٔ آیینه است و من نفس وارم
شکست از سیل نپذیرد بنای خانهٔ حیرت
نمی‌افتد به زور آب چون آیینه دیوارم
کسی جز منتهی مضمون عنوانم نمی‌فهمد
به سر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم
به دل هر دانه‌ای از ریشهٔ خود دامها دارد
مبادا سر برون آرد ز جیب سبحه زنارم
بنای نقش پایم در زمین خاکساریها
که از افتادگی با سایه همدوش است دیوارم
ز حال رفتگان شد غفلتم آیینهٔ بینش
به چشم نقش همچون جادهٔ خوابیده بیدارم
ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم بیدل
که چون طاووس پای خوبش باشد خار گلزارم



غزل شمارهٔ ۳۱۳۷

به هوس چون پر طاووس چمنها دارم
داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم
بلبل من به نفس شور بهاری دارد
می‌توان غنچه صفت چیدگل از منقارم
معنی موی میان تو خیالم نشکافت
عمرها شد چو صدا درگره این تارم
قید احباب به راهم نکشد دام فریب
خار پا تیزتر از شعله‌کشد رفتارم
ناله‌ها گرد پرافشانی اجزای منند
تا بدانی‌که ز هستی چقدر بیزارم
جسم خاکی‌گره رشته پروازم نیست
ناله‌ای صرف نیستان تأمل دارم
عدم آماده‌تر ازکاغذ آتش زده‌ام
شرری چند به خاکستر خود می‌بارم
سوختن چون پر پروانه‌ام انجام وفاست
بر رگ شمع تنیده است نفس زنارم
موی چینی به توانایی من می‌خندد
چه خیالست به این ضعف صدا بردارم
چند چون شمع عرق ریز نمو باید پست
کاش این برق حیا آب‌کند یکبارم
از تنک مایگی طاقت اظهار مپرس
اشکم اما نفتاده‌ست به مژگان کارم
بیدل از حادثه‌کارم به تپیدن نکشد
موج رنگم نرسانید شکست آزارم



غزل شمارهٔ ۳۱۳۸

بیکس شهیدم خون هم ندارم
دیگر که ریزد گل بر مزارم
حسرت‌کش مرگ مردم به پیری
بی آتشی سوخت در پنبه‌زارم
سنگی که زد یأس بر شیشهٔ من
رطل گران بود بهر خمارم
افسون اقبال خوابی گران داشت
بخت سیه کرد شب زنده دارم
بی مطلبی نیست تشویش هستی
چون دوش مزدور ممنون بارم
باید به خون خفت تا خاک گشتن
عمریست با خویش افتاده کارم

تمثال تحقیق دارد تأمل
آیینه خشکست دل می‌فشارم
ای کلک نقاش مژگان به خون زن
از من کشیدند تصویر یارم
صحرانشین‌اند آواره‌گردان
بی دامنی نیست سعی غبارم
رنگی نبستم از خودشناسی
آیینه عنقاست یا من ندارم
سر می‌کشد از من وهم هستی
خاری ندارم کز پا برآرم
بیدل ندانم در کشت الفت
جز دل چه کارم تا بر ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۳۹

جز سوختن به یادت مشقی دگر ندارم
در پرتو چراغی پروانه می‌نگارم
روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم
بی‌کس شهید عشقم خاک مرا بسوزید
خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم
زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد
آیینه‌ای شکستم رنگی نشد دچارم
جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن
یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم
شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان
وقف گداز می‌خواست یک آبگینه‌وارم
شمع بساط الفت نومید سوختن نیست
در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم
خاکم به باد دادند اما به سعی الفت
در سایهٔ خط او پر می‌زند غبارم
صبر آزمای عشقت در خواب بی‌نیازی‌ست
گرداندنم چه حرفست پهلوی کوهسارم
بی‌فهم معنیی نیست بر دل تنیدن من
تمثال کرده‌ام گم آیینه می‌فشارم
بیدل به معبد عشق پروای طاقتم نیست
چندانکه می‌تپد دل من سبحه می‌شمارم



غزل شمارهٔ ۲۱۴۰

حباب‌وارکه کرد اینقدرگرفتارم
سری ندارم و زحمت پرست دستارم
ز ناله چند خجالت‌کشم؟ قفس تنگ است
به بال بسته چه سازد گشاد منقارم
هزار زخمه چو مژگان اگر خورند بهم
نمی‌برد چو نگه بی‌صدایی از تارم
به راه سیل فنا خواب غفلتم برجاست
گذشت قافله و کس نکرد بیدارم
ز انقلاپ بنای نفس مگوی و مپرس
گسسته بود طنابی‌که داشت معمارم
طلب چو کاغذم آتش زد و گذشت اما
هزار آبله دارد هنوز رفتارم
چو نقش پا مژه بستن نصیب خوابم نیست
ز سایه پیشتر افتاده است دیوارم
تلاش مقصد دیدار حیرتست اینجا
به مهر آینه باید رساند طومارم
به این متاع غبار کدام قافله‌ام
که بیخودی به پر رنگ می‌کشد بارم
سماجت طلبی هست وقف طینت من
که گر غبار شوم دامن تو نگذارم
گرفتم آینه‌ام زنگ خورد، رفت به خاک
تو از کرم نکنی نا امید دیدارم
به درد عاجزی من‌که می‌رسد بیدل
که برنخاست ز بستر صدای بیمارم



غزل شمارهٔ ۲۱۴۱

دل با تو سفرکرد و تهی ماند کنارم
اکنون چه دهم عرض خود آیینه ندارم
گر ناله برآیم نفس سوخته بالم
ور اشک کنم گل قدم آبله دارم
افسردگیم سوخت درین دیر ندامت
پروانهٔ بی بال و پر شمع مزارم
فرصت ثمر منتظر لغزش پایی‌ست
سعی قدم اکنون به نفس بست مدارم
چون شمع درین بزم پناهی دگرم نیست
جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم
تا ممتحن طاقتم از خود به در آرد
چون اشک خم یک مژه کافیست فشارم

زین ساز تحیر تپش نبض خیالم
با جان نفس سوختهٔ جسم نزارم
نزدیکی من می‌کند از دور سیاهی
چون نغمه به هر رنگ چراغ شب تارم
هرچند سرشکم همه تن لیک چه حاصل
ابری نشدم تا روم و پیش تو بارم
بخت سیهم باب حضوری نپسندد
تا در چمنت یک دو سه‌گل آینه‌کارم
دل عافیت اندیش و جهان محشر آفات
کو طاق درستی که بر آن شیشه‌گذارم
رحمست به حال من‌گم‌کرده حقیقت
آیینهٔ خورشیدم و با سایه دچارم
ای نشئهٔ تسکین طلبان گردش جامی
کز خویش نمی‌کرد چو خمیازه خمارم
نقد نفس ذره ز خورشید نگاهی است
هر چندکه هیچم تو فرامش مشمارم
گردی که به توفان رود از طرز خرامت
امید که یادت دهد از نبض قرارم
صبحی که درد سینه به گلزار خیالت
یارب که دهد عرض گریبان غبارم
در انجمن یاس چه گویم به چه شغلم
در کارگه عجز ندانم به چه کارم
بارم سر خویشست به دوش که ببندم
خارم دل ریش است ز پای که برآرم
شب چاک زدم جیب و به دردی نرسیدم
نالیدم و نشنید کسی نالهٔ زارم
دل گفت به این بیکسی آخر تو چه چیزی
گفتم گلم و دور فکنده‌ست بهارم
مژگان تپش ایجاد نقط ریزی اشکست
زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم
ای انجمن ناز، تو خوش باش و طرب‌کن
من بیدلم و غیر دعا هیچ ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۳

ز بس لبریز حسرت دارد امشب شوق دیدارم
چکد آیینه‌ها بر خاک اگر مژگان بیفشارم
تغافل زین شبستان نیست بی‌عبرت چراغانی
مژه خوابیدنی دارد به چندین چشم بیدارم
بنای نقش پایم در زمین نارساییها
به دوش سایه هم نتوان رساندن دست دیوارم
غبار عالم کثرت نفس دزدیدنی دارد

وگرنه همچو بو از اختلاط رنگ بیزارم
زبان حالم از انصاف عذر ناله می‌خواهد
گران جانتر ز چندین‌کوهم و دل می‌کشد بارم
ضعیفی شوخی نشو و نمایم برنمی‌دارد
مگر از روی بستر ناله خیزد جای بیمارم
چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آشیان دارد
خدایا آتشین رویی‌کند یک چشم بیدارم
مگر آهی‌کندگل تا به پرواز آیدم رنگی
که چون شمع از ضعیفی رنگ دزدیده‌ست منقارم
وفا سر رشته‌اش صد عقد الفت درکمین دارد
ز بس درهم‌گسستم سبحه پیداکرد زنارم
جنون صبحم از آشفتگیهایم مشو غافل
جهانی را ز سر وا می‌توان‌کردن به دستارم
ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم بیدل
به درد خار پا داغست چون طاووس گلزارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۳

زخمی به دل از دست نگارین تو دارم
یارب‌که شود برگ حنا سنگ مزارم
آیینه جز اندیشهٔ دیدار چه دارد
گر من به خیال تو نباشم به چه‌کارم
هر چند به راه طلب افتاده‌ام از پا
ننشسته چو نقش قدم آبله دارم
آغوش هوس تفرقهٔ وضع حضور است
چون غنچه اگر جمع شودگل به‌کنارم
داده‌ست به باد تپشم حسرت دیدار
آیینه چکدگر بفشارند غبارم
چون نخل سر و برگ غرورم چه خیالست
هرچند روم سر به هوا ریشه سوارم
رنگ پر طاووس ندارد غم پرواز
درکارگه آینه خفته‌ست بهارم
در چشم کسان می‌کنم از دور سیاهی
خورشیدم و آیینهٔ تحقیق ندارم
زان پیش که آید به جنون ساغر هستی
مینا به دل سنگ شکسته‌ست خمارم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید
آیینه نفهمیدکه من با که دچارم
چون رشتهٔ تسبیح خورم غوطه به صد جیب
تا سر به هوایی‌که ندارم به در آرم
کس قطره‌کند تحفهٔ دریا چه جنون است
دل پیشکشت گر همه عذر است نیارم

شاید به نگاهی‌کندم شاد و بخواند
مکتوب امیدم برسانید به یارم
افسردگی‌گل نکشد آفت چیدن
بیدل چقدر گردش رنگست حصارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۴

فسرده در غبار دهر چون آیینه زنگارم
به خواب دیده اکنون سایه پیداکرد دیوارم
چوکوهم بسکه افکنده‌ست از پا سرگرانبها
به سعی غیر محتاجم همه‌گر ناله بردارم
درین‌گلزار عبرت گوشهٔ امنی نمی‌باشد
چو شبنم کاش بخشد چشم تر یک آشیان وارم
ندانم شعلهٔ جواله‌ام یا بال طاووسم
محبت در قفس دارد به چندین رنگ ز نارم
به این رنگی‌که چون گل در نظر دارد بهار من
به گرد خویش گردانده‌ست یاد او چه‌مقدارم
تپش آوارهٔ دست خیال‌کیستم یارب
که همچون سبحه مرکز می‌دود بر خط پرگارم
به طوف‌کعبه و دیرم مدان بی‌مصلحت سیرم
هلاک منت غیرم مباد افتد به خودکارم
سپید من به خاکستر نشست ازسعی بیتابی
رسید آخر زگرد وحشت خود سر به دیوارم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن
که عالم خانهٔ آیینه است و من نفس دارم
صدای شیشه‌ام آخر یکی صد کرد خاموشی
ز قلقل باز ماندم بیدماغی زد به کهسارم
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی
به رنگ نقش پا آخر به پا کردند بیدارم
به رنگی درگشاد عقدهٔ دل خون شدم بیدل
که دندان در جگرگم‌گشت همچون دانهٔ نارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۵

ازین صحرای بی‌حاصل دگر با خود چه بردارم
نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم
محبت تا کجا سازد دچار الفت خویشم
به رنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ای خواب چون چشمم فریب از بستن مژگان
کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
نه برق شعله‌ای دارم نه ابر شوخی دودی

چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
ندارد رنگ پروازم شکست از ناتوانی‌ها
چو ابرو در خم چین اشارت بال و پر دارم
به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی‌بندد
اگر آیینه‌ام سازد همان حیرت به بر دارم
سویدای دل است این یا سواد عالم امکان
که تا وا می‌کنم چشمی غباری در نظر دارم
مجو صاف طرب از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار از هر چه‌گویی بیشتر دارم
نمی‌گردد فلک هم چاره فرمای شکست من
به رنگ موی چینی طرفه شام بی‌سحر دارم
دماغ غیرت من طرفی از سامان نمی‌بندد
ز اسباب تجمل آنچه من دارم حذر دارم
سراغم می‌توان از دست بر هم سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم‌گرد دگر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان بر سر خود می‌زنم دستی‌که بر دارم
توانم جست از دام فریب این چمن بیدل
چوشبنم‌گر به جای‌گام من هم چشم بردارم



غزل شمارهٔ ۲۱۴۶

خیال آن مژه عمریست در نظر دارم
درین چمن قلم نرگسی به سر دارم
نیاز من همه ناز، احتیاجم استغنا
گل بهار توام رنگ از که بردارم
وصال اگر ثمر دیده‌های بی‌خوابست
من این امید ز آیینه بیشتر دارم
دل و دماغ تماشای فرصتم کم نیست
هزار آینه در چشمک شرر دارم
به یاد نرگس مستش‌گرفته‌ام قدحی
دگر مپرس ز من عالمی دگر دارم
خمار عیش ندارد مقیم دیر وفا
دلی گداخته‌ام شیشه در نظر دارم
حضور دولت بی‌اعتباریم چه کم است
گره ندارم اگر رشته بی‌گهر دارم
غم فضولی وحشت کجا برم یارب
که شش جهت چو نگه یک قدم سفر دارم
جنون شکست به بیکاری‌ام ز عریانی
به دست جای گریبان همین کمر دارم
کسی به فهم کمالم دگر چه پردازد
ز فرق تا به قدم عیبم این هنر دارم

دلیر عرصۀ لافم ز انفعال مپرس
همین قدرکه نفس خون کنم جگر دارم
کجاست مشتری لفظ و معنی‌ام بیدل
پری متاعم و دکان شیشه‌گر دارم



غزل شمارۀ ۳۱۴۷

ز سور و ماتم این انجمنهاکی خبر دارم
چراغ خامشم سر در گریبان دگر دارم
چوگردون ششجهت هموارى من می‌کند جولان
برون وحشتم گردی‌ست در هر جا گذر دارم
نه برق و شعله میخندم نه ابر و دود می‌بندم
چراغ انتظارم حیرتی از چشم تر دارم
سویدای دل‌ست این یا سواد وحشت امکان
که تا واکرده‌ام مژگان غباری در نظر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
چو مژگان بر سر خود می‌زنم دستی که بر دارم
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی‌بندد
ز اسباب تأمل آنچه من دارم حذر دارم
شبستان عدم یارب نخندد بر شرار من
که با صد شوخیی اظهاریک چشمک شرر دارم
تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت‌آرا شو
که من چون شمع رنگ رفتۀ خود درنظردارم
چه امکانست خوابم راه پرواز تپش بندد
که از ننگ فسردنها به بالین نیز پر دارم
مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من
کف خاکم غبار از هر چه خواهی بیشتر دارم
نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد
عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم
تلاطم دستگاه شوخی موجم نمی‌گردد
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم
توانم جستن از دام فریبی اینچنین بیدل
چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم



غزل شمارۀ ۳۱۴۸

فغان گل می‌کند هرگه به وحشت گام بردارم
سر دامان کوه از دلگرانی برکمر دارم
از این دشت غبار اندود جز عبرت چه بردارم
شرارم، چشم بر هم بستنی زاد سفر دارم
محبت تاکجا سازد دچار الفت خویشم

به رنگ رشتهٔ تسبیح چندین رهگذر دارم
مده ای خواب چون چشمم فریب بستن مژگان
کزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
حیا چون شمع می‌پردازدم آیینهٔ عزت
درین دریا به قدر آب گردیدن گهر دارم
نمی‌گردد فلک هم چاره تعمیر شکست من
به رنگ موی چینی طرفه شامی بی‌سحر دارم
به هر تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد
به رنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
به لوح وحدتم نقش دویی صورت نمی‌بندد
اگر آیینه‌ام سازی همان حیرت به بر دارم
سراغ من خوشست از دست بر هم سوده پرسیدن
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم
ادب پیمای دشت عجز مژگان بر نمی‌دارد
تو سیر آسمان کن من به پیش پا نظر دارم
بهار بی‌نشانم دستگاه دردسر کمتر
چوگل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
به نیرنگ لباس از خلوت رازم مشو غافل
که من طاووسم و این حلقه‌ها بیرون در دارم
نگردد گوشه‌گیری دام راه وحشتم بیدل
اشارت مشربم درکنج ابرو بال و پر دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۹

عروج همتی در کار دارم
همه گر سایه‌ام دیوار دارم
غبارم آشیان حسرت اوست
چمن درگوشهٔ دستار دارم
نفس بیتابی دل می‌شمارد
هجوم سبحه در زنار دارم
نگاهی تا به مژگان می‌رسانم
ز خود رفتن همین مقدار دارم
مپرس از انفعال ساز غفلت
ز هستی آنچه دارم عار دارم
چو شمعم چاره غیر سوختن نیست
به سر آتش، ته پا خار دارم
به خود می‌لرزم از تمهید آرام
چوگردون سقف بی دیوار دارم
تظلم قابل فریادرس نیست
طنین پشه در کهسار دارم
ازین یک مشت خاک باد برده
به دوش هر دو عالم بار دارم

دگر ای نامه پهلویم مگردان
که پهلوی دل بیمار دارم
به حیرت می‌روم آیینه بر دوش
سفارش نامۀ دیدار دارم
به چشمم توتیا مفروش بیدل
که من با خاک پایی کار دارم



غزل شمارۀ ۲۱۵۰

سرشک بیخودم عیش می ناب دگر دارم
ز مژگان تا چکیدن سیر مهتاب دگر دارم
به تاراج تحیر داده‌ام آیینه و شادم
که در جوش صفای خانه سیلاب دگر دارم
گهی خاکم، گهی بادم، گهی آبم، گهی آتش
چو هستی در عدم یک عالم اسباب دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها
که چون بید از خم هر برگ محراب دگر دارم
نگاهم در نقاب حیرت آیینه می‌بالد
چراغ بزم حسنم برق آداب دگر دارم
دماغ عرض بیتابی ندارد سرخوش حیرت
وگرنه در دل آیینه سیماب دگر دارم
ز خون آرزو صدرنگ می‌بالد بهار من
نهال باغ یأسم ریشه در آب دگر دارم



غزل شمارۀ ۲۱۵۱

چو اشک امشب به ساغر بادۀ نابی دگر دارم
ز مژگان تا به دامان سیر مهتابی دگر دارم
به خون آرزو صد رنگ می‌بالد بهار من
نهال باغ یأسم ربشه در آبی دگر دارم
نفس دزدیدنم با دل تپیدن بر نمی‌آید
نوای الفتم در پرده مضرابی دگر دارم
غرور وحشتم بار تحیر بر نمی‌دارد
چو شبنم در دل آیینه سیمابی دگر دارم
لبی ترکرده‌ام کز سیر چشمی باج می‌گیرد
به جام بی نیازی چون گهر آبی دگر دارم
گهی بادم، گهی آتش، گهی آبم، گهی خاکم
چو هستی در عدم یک عالم اسبابی دگر دارم
گسستن بر ندارد رشتۀ ساز امید من
به آن موی میان پیچیده‌ام تابی دگر دارم
درین گلشن من و سیر سجود ناتوانیها

چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم
نگاهم در پناه حیرت آیینه می‌بالد
چراغ بزم حسنم وضع آدابی دگر دارم
به دست گلخنم بفروش ازگلشن چه می‌خواهی
متاع کلفت خار و خسم بابی دگر دارم
به تاراج تحیر داده‌ام آیینهٔ دل را
در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم
چو شمع ازخجلت هستی عرق پیماست جام من
نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم
کدام آسودگی چون حیرت دیدار می‌باشد
تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم
گریبان زار اسراریست بیدل هر بن مویم
محیط فطرتم توفان گردابی دگر دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۲

به دشت بیخودی آوازهٔ شوق جرس دارم
ز فیض دل تپیدنها خروشی بی‌نفس دارم
درین گلشن نوایی بود دام عندلیب من
ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بی‌تاب تپیدنها
چو بحر از موج خیز آبرو در دیده خس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی
دماغ سوختن گرم است تا این مشت خس دارم
به گفت‌وگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را
ز غفلت تا به کی آیینه در راه نفس دارم
محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا
به سعی هرزه فکریها دماغی بوالهوس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
به چشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم
سراپا جوهری دارم ز روشن طینتی بیدل
که چون مینای می از موج خون تار نفس دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۳

پر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
به قدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم
فسون اعتبار افسانهٔ راحت نمی‌باشد
چو دریا درخور امواج وقف دیده خس دارم
به‌گفت‌وگو سیه تا چند سازم صفحهٔ دل را
ز غفلت تا به کی آیینه در راه نفس دارم

محبت مشربم لیک از فسون شوخی سودا
به سعی هرزه‌فکریها دماغی بوالهوس دارم
تظلم یأس دارد ورنه من در صبر ناکامی
نفس دزدیدن سرکوب صد فریادرس دارم
ضعیفی‌کسوتم از دستگاه من چه می‌پرسی
پری چون مور پیدا گر کنم حکم مگس دارم
دل نالانی از اسباب امکان کرده‌ام حاصل
هوس گو کاروانها جمع کن من یک جرس دارم
نفس تا می‌کشم فردوس در پرواز می‌آید
به رنگ بال طاووس آرزوها در قفس دارم
هجوم نشئهٔ دردم مپرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون ز دل می‌ریزم و عرض نفس دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۴

درین حیرتسرا عمریست افسون جرس دارم
ز فیض دل تپیدنها خروشی بی‌نفس دارم
چو مژگان بسمل پروازم و از سستی طالع
همین بر پرفشانیهای خشکی دسترس دارم
به صاف جام الفت کز طریق کینه‌جوییها
غبار دوست باشم گر غبار هیچکس دارم
شدم خاک و به توفان رفت اجزای غبار من
هنوز از سعی الفت طرف دامانی هوس دارم
هوای بیش نتوان یافت دام عندلیب من
به هر جا پر زنم از بوی گل چوب قفس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
به چشم خود گره گردیده اشکی چون جرس دارم
نفس جز تاب و تب کاری ندارد مفت ناکامی
دماغ سوختن گرم‌ست تا این مشت خس دارم
چو صبح از ننگ هستی در عدم هم بر نمی‌آیم
غبارم تا هوایی در نظر دارد نفس دارم
همان منصور عشقم گر هوس فرسوده‌ام بیدل
به عنقا می‌رسد پروازم و بال مگس دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۵

می‌پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم
همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم
گر دهند بر بادم رقص می‌کنم شادم
خاک عجز بنیادم طبع بی‌خلل دارم
آفتاب در کار است سایه گو به غارت رو

چون منی اگر گم شد چون توپی بدل دارم
معنی بلند من فهم تند می‌خواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم
از منی تنزل کن، او شو و تویی گل کن
اندکی تامل کن نکته محتمل دارم
حق برون مردم نیست، جوش باده بی‌خم نیست
راه مدعا گم نیست، عرض مبتذل دارم
دل مشبک است امروز از خدنگ بیدادت
محو لذت شوقم شانی از عسل دارم
سنگ هم به حال من گریه گر کند برجاست
بی‌تو زنده‌ام یعنی مرگ بی‌اجل دارم
ترک سود و سودا کن، قطع هر تمنا کن
می خور و طربها کن، من هم این عمل دارم
بحر قدرتم بیدل موج خیز معنی‌هاست
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۶

به حسرت غنچه‌ام یعنی به دلتنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون می‌کنم طرح چمن دارم
سپند من به نومیدی قناعت کرد از این محفل
تو از می چهره می‌افروز من هم سوختن دارم
کف خاکسترم بشکاف و داغ دل تماشا کن
چراغ لاله‌ای در رهن مهتاب و سمن دارم
وداع آماده شو گر ذوق استقبال من داری
که من چون برق ، از خود رفتنی در آمدن دارم
نمی‌دانم چه نیرنگ است افسون محبت را
که خود را هم تو می‌پندارم و با خود سخن دارم
به خاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل
شکست دل فغانها دارد از رنگی‌که من دارم
که دارد فکر بی‌سامانی وضع حباب من
به رنگی‌گشته‌ام عریان که‌گویی پیرهن دارم
به غفلت خانهٔ امکان چه امکان است یکتایی
دویی می‌پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی
قیامت انتخابم نسخه‌ها بر همزدن دارم
درین صحرا ز بس فرشست اجزای شهید من
غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم
گر آگاهم و گر غافل، نگردد حیرتم زایل
تو بر آیینه مرهم نه که من داغی کهن دارم
به هر افسردگی بیدل مباش از ناله‌ام غافل
که من برقی به جان عالمی آتش فکن دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۷

مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم
به دریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم
نفس می‌سوزم و داغی به حسرت نقش می‌بندم
چراغی می‌کنم خاموش و تمهید لگن دارم
حریف وحشت من نیست افسون زمینگیری
که در افسردگی چون رنگ صد دامن شکن دارم
کدام آهو به بوی نافه خوابانده‌ست داغم را
که تا یاد سویدا می‌کنم سیر ختن دارم
نفس تا هست سامان امیدم کم نمی‌گردد
تخیل مشربم می در خم و گل در چمن دارم
ز درس ما و من بحث جنونی غالب است اینجا
که هر جا لفظ پیداییست بر معنی سخن دارم
قفس پروردهٔ رنگم به این ساز است آهنگم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
بیا ای شوق تا از خاک گشتن سر کنم راهی [؟؟]
در آن کشور قماش نیستی باب است و من دارم
ز اسبابم رهایی نیست جز مژگان به هم بستن
در این محفل به چندین شمع یک دامن زدن دارم
حجاب آلود موهومی‌ست مرگ و زندگی بیدل
ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۸

به رنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون مغزی که من دارم برون استخوان دارم
نپنداری به مرگ از اضطراب شوق وامانم
سپند حسرتم تا سرمه می‌گردم نشان دارم
ز رمز محفل بی‌مغز امکانم چه می‌پرسی
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم
به این افسردگیها شوخیی دارد غبار من
که گر دامن فشانم ناز چشم آهوان دارم
به رنگ گردباد از خاکساری می‌کشم جامی
که تا بر خویش می‌پیچم دماغ آسمان دارم
مباشید از قماش دامن برچیده‌ام غافل
که من صد صبح ازین عالم برون چیدن دکان دارم
نفس سرمایه‌ای با این گرانجانی نمی‌باشد
شرر تاز است کوه اینجا و من ضبط عنان دارم
به غیر از سوختن‌کاری ندارد شمع این محفل
نمی‌دانم چه آسایش من آتش به جان دارم

به این سامان اگر باشد عرق‌پیمایی خجلت
ز خاکم تا غباری پر زند آب روان دارم
خجالت صد قیامت صعبتر از مرگ می‌باشد
جدا از آستانت مردنم این بس که جان دارم
به دوش هر نفس بار امیدی بسته‌ام بیدل
ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۵۹

در آن محفل که‌ام من تا بگویم این و آن دارم
جبین سجده فرسودی نیاز آستان دارم
طلسم ذرهٔ من بسته‌اند از نیستی اما
به خورشیدیست کارم اینقدر بر خود گمان دارم
بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم
سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم
نی‌ام محتاج عرض مدعا در بیزبانیها
تحیر دارد اظهاری که پنداری زبان دارم
چه خواهم جز دل صد پاره برگ ماحضر کردن
غم او میهمان و من همین یک بیره‌پان دارم
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه انجامد
تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی
که من چندانکه برمی آیم از خود نردبان دارم
نگردی ای فسردن از کمین شعله‌ام غافل
که درگرد شکست رنگ ذوق آشیان دارم
شرارم در زمین بی‌یقینی ریشه‌ها دارد
اگر گویی گلم هستم و گر خواهی خزان دارم
گه از امید دلتنگم گهی با یأس در جنگم
خیال عالم بنگم نه این دارم نه آن دارم
جناب‌کبریا آیینه است و خلق تمثالش
من بیدل چه دارم تا از آن حضرت نهان دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۰

عمری‌ست ز اسباب غنا هیچ ندارم
چون دست تهی غیر دعا هیچ ندارم
تحریک لبی بود اثر مایهٔ ایجاد
معذورم اگر جز من و ما هیچ ندارم
تشویق خیالات وجود و عدمم نیست
چون رمز دهانت همه جا هیچ ندارم
یا رب چقدر گرم کنم مجلس تصویر

سازم همه کوک است و صدا هیچ ندارم
چون شمع اگر شش جهتم پی سپر افتد
غیر از سر خود در ته پا هیچ ندارم
وامانده یأسم که از این انجمن آخر
برخاستنی هست و عصا هیچ ندارم
مغرور هوس می‌زیم از هستی موهوم
فریاد که من شرم و حیا هیچ ندارم
همکسوت اسباب حبابم چه توان کرد
گر باز کنم بند قبا هیچ ندارم
شخص عدم از زحمت تمثال مبراست
آیینه! تو هیچم منما هیچ ندارم
بیدل اگر آفاق بود زیر نگینم
جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۱

می‌ام به ساغر اگر خشک شد خمار ندارم
خزان‌گمست به باغی‌که من بهار ندارم
هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن
چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم
محبت از دل افسرده‌ام به پیش که نالد
قیامت است که من سنگم و شرار ندارم
به حیرتم چه کنم تحفهٔ نوید وصالش
نگه بضاعتم و غیر انتظار ندارم
به بحر عشق چه سازند زورق طاقت
کنار جوست طلب لیک من‌کنار ندارم
کرم کنی اگرم قابل کرم نشناسی
که خاک تا نشوم شکر حقگذار ندارم
تو خواه سر خط گبرم نویس خواه مسلمان
نگین بیجسم از هیچ نقش عار ندارم
ز سحرکاری نیرنگ عشق دم نتوان زد
برون نجسته‌ام از خلوتی‌که بار ندارم
مگر کند غم نایابی‌ام کدورتی انشا
سراغم از که طلب می‌کنی غبار ندارم
فتاده‌ام به خم و پیچ عبرتی‌که مپرسید
برون بحر شنا دارم اختیار ندارم
دگر میفکنم ای وهم در گمان تعین
که من اگر همه غیرم به غیر یار ندارم
حباب و کلفت اسباب بیدل این چه خیالست
بجز خمی که به دوش من است بار ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۲

عبرت انجمن جایی‌ست مأمنی که من دارم
غیر من کجا دارد مسکنی که من دارم
در بهار آگاهی ناز خودفروشی نیست
رنگ و بو فراموش است گلشنی که من دارم
موج گوهرم عمریست آرمیده می‌تازد
رنج پا نمی‌خواهد رفتنی که من دارم
منت کفن ننگ است بر شهید استغنا
غیرت شرر دارد مردنی که من دارم
خامشی ز هیچ آهنگ زیر و بم نمی‌چیند
نا شنیده تحسینی‌ست‌گفتنی‌که من دارم
وضع مشرب مجنون فاش‌تر ز رسواییست
در بغل نمی‌گنجد دامنی که من دارم
دار و ریسمان اینجا تا به حشر در کار است
شمع بزم منصوری‌ست‌گردنی‌که من دارم
آه درد نومیدی بر که بایدم خواندن
داشت هرکه را دیدم شیونی‌که من دارم
پیش ناوک تقدیر جستم از فلک تدبیر
گفت دیده‌ای آخر جو شنی که من دارم
چرب و نرمی حرفم حیله‌کار افسون نیست
خشک می‌دود بر آب روغنی که من دارم
حرف عالم اسرار بر ادب حوالت کن
دم زدن خس و خار است گلخنی که من دارم
غور معنی‌ام دشوار، فهم مطلبم مشکل
بیدل از زبان اوست این منی‌که من دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۳

مپرسید از معاش خنده عنوانی که من دارم
از آبی ناشتاتر می‌شود نانی که من دارم
دو روزم باید از ابرام هستی آب گردیدن
بجز ننگ فضولی نیست مهمانی که من دارم
دل آواره با هیچ الفتی راضی نمی‌گردد
چه سازم چارهٔ این خانه ویرانی که من دارم
جدا زان جلوه نتوان اینقدرها زندگی کردن
به خارا تیشه می‌باید زد از جانی که من دارم
ز شوخی قاصدش هر گام دارد بازگردیدن
به رنگ سودن دست پشیمانی که من دارم
ز گلچینان باغ آرزوی کیستم یا رب
پر طاووس دارد گرد دامانی که من دارم

ندارد جز تأمل موج گوهر مصرعی دیگر
همین یک سکته است انشای دیوانی که من دارم
ز رنگ آمیزی این باغ عبرت برنمی‌آید
به غیر از نقشبند طاق نسیانی که من دارم
به حیرت رفت عمر و بر یقین نگشودم آغوشی
به چشم بسته بر بندند مژگانی که من دارم
نمی‌دانم چه سان از شرم نادانی برون آید
به زنار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم
کفیل عذر یک عالم خطا طرفی دگر دارد
حیا بر دوش زحمت بست تاوانی که من دارم
چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن برنمی‌آیم
گریبانهاست بیدل در گریبانی که من دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۴

ببین به ساز و مپرس از ترانه‌ای که ندارم
توان به دیده شنیدن فسانه‌ای که ندارم
به سعی بازوی تسلیم در محیط توکل
شناورم به امید کرانه‌ای که ندارم
به رنگ شعلهٔ تصویر سخت بی پر و بالم
چها نسوخته‌ام از زبانه‌ای که ندارم
هزار چاک دل آغوش چیده‌ام به تخیل
هواپرست چه گیسوست شانه‌ای که ندارم؟
به چاره سازی وهم تعلقم متحیر
مگر جنون زند آتش به خانه‌ای که ندارم
فسون‌کمند هوس نیست بی‌بضاعتی من
کسی کلاغ نگیرد به دانه‌ای که ندارم
به عزم بی‌جهتی گم نکرده‌ام ره مقصد
خطا ندوخته‌ام بر نشانه‌ای که ندارم
دگر چه پیش توان برد در ادبگه نازش
به غیر آینه بودن بهانه‌ای که ندارم
لوای فتنه کشیده‌ست تا به دامن محشر
نفس شمار دو ساعت زمانه‌ای که ندارم
فغان که بست به بالم هزار شعله تپیدن
نشیمنی که نبود آشیانه‌ای که ندارم
اگر به دیر کبابم، وگر به‌کعبه خرابم
من کشیده سر از آستانه‌ای که ندارم
ز یأس بیدلی‌ام گل نکرد شوخی آهی
نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ای که ندارم



غزل شمارهٔ ۲۱۶۵

چو سایه خاک به سر داغم از غمی که ندارم
سیاه پوشم از اندوه ماتمی که ندارم
گداز طینت نامنفعل علاج ندارد
جبین به سیل عرق دادم از نمی‌که ندارم
نفس‌گداخت چو شمع و همان بجاست تعلق
قفس هم آب شد از خجلت رمی‌که ندارم
فکنده است به خوابم فسون مخمل و دیبا
به زیر سایهٔ دیوار مبهمی که ندارم
به صفرنسبت من‌کرد هرکه محرم من شد
ندیده‌ام چقدر بیش ازکمی که ندارم
چو شمع سرفکنم تاکجا زشرم رعونت
گران فتاد به دوش من آن خمی‌که ندارم
به قطع الفت اسباب مانده‌ام متحیر
فسان زنید به تیغ تنک دمی‌که ندارم
خیال داد فریبم فسانه برد شکیبم
به شور ماتم عید و محرمی‌که ندارم
هزار سنگ به دل بست تا ز شهرت عنقا
نشست نقش نگینم به خاتمی‌که ندارم
رسیده‌ام دو سه روزیست در توهم بیدل
ازآن جهان که نبودم به عالمی که ندارم



غزل شمارهٔ ۲۱۶۶

به هستی از اثر اعتبار مایه ندارم
چو موی‌کاسه چینی به غیر سایه ندارم
مگر به خاک رسانم سر بنای تعین
که غیر آبلهٔ پا چو اشک پایه ندارم
چو طفل اشک‌گداز دلیست پرورش من
یتیم عشقم و ربطی به شیر دایه ندارم
تهیهٔ‌کف افسوس‌کرده‌ام چه توان‌کرد
به سرمه سایی عبرت جزاین صلایه ندارم
بس است سطرگدازم چو شمع نامهٔ الفت
دگر صریح چه انشاکنم‌کنایه ندارم
به ماکیان توزاهد مرا چه ربط وچه نسبت
تو سبحه‌گیرکه من چون خروس خایه ندارم
سزدکه مولوی‌ام خرده بر شعور نگیرد
که‌گمره ازلم جزوی از هدایه ندارم
به هر طرف‌کشدم دل، یکیست جاده و منزل
سوار مرکب شوقم خرکرایه ندارم

به نام محض قناعت کنید از من بیدل
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۷

خاموشم و بیتابی فریاد تو دارم
چندانکه فراموش توام یاد تو دارم
این ناله که قد می‌کشد از سینهٔ تنگم
تصویر نهال ز غم آزاد تو دارم
تمثال گل و رنگ بهارم چه فریبد
من آینهٔ حسن خداداد تو دارم
هرچند به صد رنگ زنم دست تصنع
چون وانگرم خامهٔ بهزاد تو دارم
تا زنده‌ام از جان‌کنی‌ام نیست رهایی
شیرینی و من خدمت فرهاد تو دارم
گو شیشهٔ امکان شکند سنگ حوادث
من طاقی از ابروی پریزاد تو دارم
پرواز نفس یاد گرفتاری شوق است
این یک دو پر از خانهٔ صیاد تو دارم
چشمت به نگاهی ز جهان منتخبم‌کرد
تمغای قبول از اثر صاد تو دارم
مطرب چه تراود ز نی‌بی‌نفس من
هر ناله که من دارم از ارشاد تو دارم
بیدل تو به من هیچ مدارا ننمودی
عمریست‌که پاس دل ناشاد تو دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۸

شبی‌که بی‌توجهان را به یاس تنگ برآرم
ز ناله‌ای که کنم کوه را ز سنگ برآرم
چه دولتی‌ست که در یاد آن بهار تبسم
نفس قدح به کف و ناله گل به چنگ برآرم
به نیم گردش چشمی که واکشم به خیالت
فرنگ را چو غبار از جهان رنگ برآرم
چه ممکن است‌که تمثال آفتاب نبندد
چو سایه آینه‌ای را که من ز زنگ برآرم
صفاست حوصله پرداز بحر ظرفی دلها
زآب آینه من هم سرنهنگ برآرم
ازین دلی که چو آماج بوی امن ندارد
نفس دمی که بر آرم همان خدنگ بر آرم
شکست چینی فغفورگو سفال بر آمد

چه صنعت است که مو از خمیر سنگ بر آرم
نریخت سعی زمینگیری‌ام به حاصل دیگر
جز این که خار تکلف ز پای لنگ برآرم
خمار تا به کی‌ام بی‌دماغ حوصله دارد
خوش است جام می از شیشه‌ها به رنگ برآرم
ز چرخ چندکشم انفعال شیشه دلیها
روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم
هزار رنگ‌گریبان درد جنون ندامت
که من چو صبح نفس زبن قبای تنگ برآرم
به ششجهت گل خورشید بستم و ننمودم
به حیرتم من بیدل دگرچه رنگ برآرم



غزل شمارهٔ ۲۱۶۹

غبار یأسم به هر تپیدن هزار بیداد می‌نگارم
به سرمه فرسود خامه اما هنوز فریاد می‌نگارم
به مکتب طالع آزمایی ندارم از جانکنی رهایی
قفای زانوی نارسایی دماغ فرهاد می‌نگارم
اگر به بر عشق تار مویی رسم به نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا به مژگان چه حیرت‌آباد می‌نگارم
ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری به صیاد می‌نگارم
تغافلت‌کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد می‌نگارم
نه گرد می‌فهمم از سواری نه رنگ می‌خواهم از بهاری
شکستهٔ کلک اعتباری به اوج ایجاد می‌نگارم
درین دبستان به سعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بس که نام بیدل به خط استاد می‌نگارم



غزل شمارهٔ ۲۱۷۰

مسلمان گشتم و هیچ از میان نگسست زنارم
بقدر سبحه گردیدن کمرها بست زنارم
خرابات محبت از اسیران ظرف می‌خواهد
خط پیمانه‌ای دارد قدح در دست زنارم
به خود می‌لرزم از اندیشهٔ تعبیر همواری
مباد از سبحه بردارد بلند و پست زنارم
مسلمانی به‌این سامان دلکوبی نمی‌ارزد
ز چنگ اتفاق سبحه بیرون جست زنارم
به دیر همتم پروانهٔ آتش پرستیها
به خط شعلهٔ جواله باید بست زنارم

نفس را الفت دل صرفهٔ راحت نمی‌باشد
ندید آسودگی با سبحه تا پیوست زنارم
مپرس از ریشهٔ باغ تعلقهای امکانی
گسستن در بغل می‌پرورم تا هست زنارم
چو شمع از سعی الفت غافلم لیک اینقدر دانم
که تا ننشاند در خاکم ز پا ننشست زنارم
وفا سر رشته‌ای دارد که هرگز نگسلد بیدل
نمی‌افتد زگردن گر فتاد از دست زنارم



غزل شمارهٔ ۲۱۷۱

من درین بحر، نه کشتی نه کدو می‌آرم
چون حباب از بر خود جامه فرو می آرم
حرف او می‌شنوم جلوه او می‌بینم
پیش رو آینه ای چند ازو می آرم
خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد
عمرها شد که در این بزم سبو می آرم
بند بندم‌چونی افسانهٔ دردی دارد
تا کنم ناله قیامت به گلو می آرم
شرم می‌آیدم از طوف درش هیچ مپرس
عرقی چند به احرام وصو می‌ارم
جهتی نیست‌که در عالم دل نتوان یافت
سوی خود روی نیاز از همه سو می آرم
نقش اجناس اشارتکدهٔ بیرنگی‌ست
این من و ما همه از عالم هو می آرم
عمرها شد چو سحر می‌دهم از یاس به باد
جیب چاکی که به امید رفو می آرم
تشنه‌کامی گهر قلزم بیقدری نیست
آبرویی که ندارم به سبو می آرم
چقدر گردن تسلیم وفا باریک است
پیش تیغت سر مو بر سر مو می آرم
نخل شمعم که به گل کردن صد رنگ گداز
می‌شوم آب و نگاهی به نمو می‌آرم
چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که به بو می‌آرم



غزل شمارهٔ ۲۱۷۲

برآسمان رسانم وگر بر هوا برم
مشت غبار خویش ز راهت‌کجا برم
گر استخوان من بپذیرد سگ درت

بر عرش ناز سایهٔ بال هما برم
شایان دست بوس توام نیست نامه‌ای
در یوزه‌ای به قاصد برگ حنا برم
عمر به غم‌گذشته مباد آیدم به پیش
خود را ازین ستمکده رو بر قفا برم
امید فال جرات دیدار می‌زند
آیینه سان عرق‌کنم و بر حیا برم
پر نارساست کوشش ظلمت خرام شمع
شب طی شود که من نگهی تا به پا برم
پیری نفس‌گداخت‌کنون ما و من خطاست
بی‌ریشه چند تهمت نشو و نما برم
عریان‌تنان ز ننگ فضولی گذشته‌اند
کو پنبه‌ای که تحفه به دلق گدا برم
تا رنج انتظار اجابت توان کشید
دست دگر به دعوت دست دعا برم
آرایشی به غیرت مجنون نمی‌رسد
جیبی درم که رنگ ز بند قبا برم
امید نارساست دعاکن که چون حباب
بار نفس دو روز به پشت دوتا برم
بیدل ز حدگذشت معاصی و من همان
ردّ نیستم اگر به درش التجا برم



غزل شمارهٔ ۲۱۷۳

بر ندارد شوخی از طبع ادب تخمیر شرم
بی عرق‌گل می‌کند از جبههٔ تصویر شرم
در هوای ختم مقصد سرنگون تاز است مو
تا طلوع صبح پیری نیست بی‌شبگیر شرم
می‌کند عالم تلاش آنچه نتوان برد پیش
در مزاج‌کس ندارد جوهر تاثیر شرم
شیوهٔ اهل ادب در هر صفت بی‌جرأتیست
رنگ اگر گردانده باشد نیست بی‌تقصیر شرم
لعل خوبان بوسه‌گاه حسرت پیران مباد
می‌کند آب این شکر را ز اختلاط شیر شرم
ننگ بیکاری کسی را بی‌عرق نگذاشته‌ست
از همین خفت ز خارا می‌چکاند قیر شرم
از تعلق رستن آسان نیست بی سعی جنون
بر نمی‌آید به زور خار دامنگیر شرم
منفعل شد عشق از وضع تکلفهای ما
دارد از تمکین مجنون نالهٔ زنجیر شرم
زین تنک روبان نمی‌باید مروت خواستن
نیست چون آیینه درآب دم شمشیرشرم

خلق غافل را همین با پوشش افتاده است کار
کاش این تدبیرها را باشد از تقدیر شرم
مفت رندان‌گر تکلفها نباشد سد راه
بی ازار افتاده است از هند تا کشمیر شرم
بیدل آن قرآن که ما درس حضورش خوانده‌ایم
متن آیاتش تحیر دارد و تفسیر شرم



غزل شمارهٔ ۲۱۷۴

ز دشت بیخودی می‌آیم از وضع ادب دورم
جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم
ز قدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم
که تا دست سلیمان می‌رسد نقش پی مورم
جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من
سراب آیینه‌ام گل می‌کند نزدیکی از دورم
همان بهترکه خاکستر شوم در پردهٔ عبرت
نقاب از روی کارم بر نداری خون منصورم
برو زاهد برای خویش هر کس مطلبی دارد
تو محو و من تغافل اشتیاق جنت و حورم
به اقبال تپیدن نازها دارد غبار من
کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم
سجودی بست بار هستی آخر بر جبین من
چه‌سان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم
اگر صدق طلب دست ز پا افتادگان گیرد
به مستی می‌رساند لغزش مژگان مخمورم
به خون پیچیده می‌بالم نفس دزدیده می‌نالم
دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم
مکش ای ناله دامانم مدر ای غم گریبانم
سرشکی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم
خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل
بنای حسرتی در عالم امید معمورم



غزل شمارهٔ ۲۱۷۵

شعورت خواه مستم وانماید خواه مخمورم
چو ساغر می‌کشی دارد ازین اندیشه‌ها دورم
نفس بی‌طاقتی را مفت ساز خویش می‌داند
همین پر می‌فشانم آشیانی نیست منظورم
مهیای گدازم آنقدر از شوق دیدارش
که سوزدکرم شبتابی به برق شعلهٔ طورم
چو توفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدارش

که جای خون مجمر شعله می‌جوشد ز ناسورم
ز داغ اخترم مشکل‌که بر دارد سیاهی را
دهد چون مردمک هر چند گردون غوطه در نورم
نیاز اختیار است ای حریفان عیش این محفل
که من چون شمع در مشق وگداز خویش مجبورم
ندارد درد دل سازی که بندی پرده بر رازش
چرا عریان نباشم در غبار ناله مستورم
نفس بودم فغان‌گشتم دگر از من چه می‌خواهی
ندارم آنقدر طاقت که نتوان داشت معذورم
نه از دنیا غم اندیشم نه عقبایی‌ست در پیشم
مقیم حیرت خویشم ازین پسکوچه‌ها دورم
درین محفل که پردازد به داد ناتوان من
شنیدن در عدم دارد دماغ نالهٔ مورم
محبت از شکست دل چه نقصان می‌کند بیدل
نگردد موی چینی سرمهٔ آهنگ فغفورم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۶

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می‌پرورم
مشت خاکی را به ذوق خون شدن می‌پرورم
با نگاه دیدهٔ قربانیانم توأمی است
بی‌نفس عمری‌ست خود را درکفن می‌پرورم
صبر دارم تا کجا آتش به فریادم رسد
تخم نومیدی سپندم سوختن می‌پرورم
سایه وار آسودگیهایم همان آوارگی‌ست
تیره روزم شام غربت در وطن می‌پرورم
پیرم و شرمم نمی‌آید ز افسون امل
عبرتی در سایهٔ نخل‌کهن می‌پرورم
بسته‌ام دل را به یاد چین گیسوی کسی
در دماغ نافه‌ای فکر ختن می‌پرورم
اختیار گوشهٔ خاموشیم بیهوده نیست
قدردان معنی‌ام ربط سخن می‌پرورم
بی‌تماشایی نمی‌باشد تعلق زار جسم
در قفس زین مشت پرگل در چمن می‌پرورم
اشک مجنون آبیار انتظار عبرتی‌ست
می‌دمد لیلی نهالی را که من می‌پرورم
بیدل این رنگی که عریانی ز سازش کم نبود
در قیاس ناز آن گل پیرهن می‌پرورم



غزل شمارهٔ ۲۱۷۷

چه حاجتست به بند گران تدبیرم
چو اشک لغزش پایی بس است زنجیرم
اثر طرازی اشک چکیده آن همه نیست
توان به جنبش مژگان‌کشید تصویرم
ز بسکه ششجهت از من‌گرفته است غبار
اگر به چرخ برآیم همان زمینگیرم
ز یأس قامت خم‌گشته ناله‌ام نفس است
شکسته‌اند به درد کمان تدبیرم
جنون من چو نگه قابل تسلی نیست
مگر به دیدهٔ حیران‌کنند زنجیرم
نگشت لنگر آسایشم زمینگیری
چو سایه می برد از خویش پای در قیرم
نوای پست و بلند زمانه بسیارست
خیال چند فریبد به هر بم و زیرم
رمید فرصت هستی و من ز ساده‌دلی
چو صبح می‌روم از خویش تا نفس‌گیرم
دلیل حجت جاوید بیش از اینم نیست
که بی‌تو زنده‌ام و یک نفس نمی‌میرم
به جای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست
نمانده است دماغ خیال تأثیرم
هجوم جلوهٔ یار است ذره تا خورشید
به حیرتم من بیدل دل از که برگیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۷۸

چه نیرنگست یارب در تماشاگاه تسخیرم
که آواز پر طاووس می‌آید به زنجیرم
دلم یک ذره خالی نیست از عرض مثال من
بهارم هر کجا رنگیست می‌نازد به تصویرم
کتاب صلح کل ناز عبارت برنمی‌دارد
ز بخت ما و من چون خامشی صافست تقریرم
به دام حیرت صیادکو اندیشهٔ فرصت
چکیدن در شکست رنگ دارد خون نخجیرم
سری در خویش دزدیدم به فکر حلقهٔ زلفی
دهان مارگل کرد از گریبان گلوگیرم
سراپایم خطی داردکه خاموشیست مضمونش
قضاگویی به کلک موی چینی کرد تحریرم
چو موج‌گوهرم باید زمینگیر ادب بودن
برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم

چه سازم سستی طالع زخویشم برنمی‌آرد
وگرنه چون مژه در پر زدنها نیست تقصیرم
غبار حسرتم وامانده از دامان پروازی
دهد هرکس به بادم می‌تواند کرد تعمیرم
ز ساز هستی‌ام با وضع حیرانی قناعت‌کن
نفس در خانهٔ نقاش گم کرده‌ست تصویرم
نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی
به‌رنگ خواب‌با واماندگی بوده‌ست تغییرم
ز بی‌قدری ندارم اعتبار نقطهٔ جهلی
کتاب آسمان دانستم و این است تفسیرم
گهی از شوق می‌بالم‌گهی از درد می‌کاهم
نوای‌گفت وگو پیرایهٔ چندین بم و زیرم
بقدر بیخودی دارم شکار عافیت بیدل
چو آه شمع یکسر رنگ می‌باشد پر تیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۷۹

ز بس ضعیف مزاج جهان تدبیرم
چو صبح تا نفس از دل به لب رسد پیرم
هنوز جلوهٔ من در فضای بیرنگیست
خیالم و به نگه کرده‌اند زنجیرم
کسی به هستی موهوم من چه پردازد
که همچو خواب فراموش ننگ تعبیرم
ز فرق تا به قدم حیرتم نمی‌دانم
گشوده‌اند به روی‌که چشم تصویرم
چو اخگرم به‌گره نیست غیر خاکستر
تبم اگر شکند سر به سر تباشیرم
چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش
چو رنگ می‌رود از خویش خون نخجیرم
سیاه‌بخت محبت بهارها دارد
به هند نازفروش سوادکشمیرم
نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست
به روز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
چو جاده رنگ بنای مرا شکستی نیست
به خشت نقش قدم‌کرده‌اند تعمیرم
مپرس ز آتش شوق که داغم ای ناصح
که چون سپند مبادا به ناله درگیرم
من آن ستمزده طفلم‌که مادر ایام
به جام دیدهٔ قربانی افکند شیرم
چنان به ضعف عنان رفته ازکفم بیدل
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۰

نمی‌باشد تهی یک پرده از آهنگ تسخیرم
زهستی تا عدم پیچیده است آواز زنجیرم
چو خاکستر شوم، داغم به مرهم آشنا گردد
گداز خویش دارد چون تب اخگر تباشیرم
جبین از آستان سینه صافان برنمی‌دارم
چو حیرت آب این آیینه‌ها کرده‌ست تسخیرم
چرا صیاد چیند دامن ناز از غبار من
که چون آب‌گهر رنگی ندارد خون نخجیرم
دم پیری سواد ناامیدی کرده‌ام روشن
غبار زندگی چون مو نمودارست ازین شیرم
ببینم تا کجا تسکین رسد آخر به فریادم
درین محفل نفس عمری‌ست از دل می‌کشد تیرم
غباری هم ز من پیدا نشد در عرصهٔ امکان
جهان آیینه و من مردهٔ یک آه تاثیرم
فلک صد سال می‌باید که خم بر گردنم بندد
به این فرصت که تا سر در گریبان برده‌ام سیرم
ز بس دارد دماغ همتم ننگ گرفتن‌ها
اگرتا حشر گم باشم سراغ خود نمی‌گیرم
دم عیسی سحر در آستین کلک نقاشی
که پرواز نفس دارد به یادش رنگ تصویرم
فنای جسم می‌گوبند حشری درکمین دارد
خجالت مزد ناکامی به مردن هم نمی‌میرم
تب و تاب نفس صید کشاکش داردم بیدل
گرفتارم نمی‌دانم به دست کیست زنجیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۱

چه دولت است که من نامت از ادب گیرم
ز شرم دست تهی دامنی به لب‌گیرم
به عشق اگر همه تن غوطه‌ام دهند به قیر
چوداغ لاله سحرها به طوف شبگیرم
به این زبان که چو شمعم دماغ می‌سوزد
خموش‌ا اگر نشوم انجمن به تب‌گیرم
خمار اگر نشود ننگ مجلس آرایی
به مستی حلب شیشه‌گر حلب‌گیرم
غم وراثت آدم نخورده‌ام چندان
که راه خلد به امید این نسب گیرم
ندارم این همه رغبت به لذت دنیا
که ننگ آتشک از بوی این جلب گیرم

چو موی چینی از اقبال من چه می‌پرسی
عنان به شام شکسته‌ست سعی شبگیرم
خوشست چشم بپوشم ز نقش‌کار جهان
هزار نسخه به این نقطه منتخب‌گیرم
ز طرف مشرب مستان خجل شوم بیدل
دمی‌که هفت فلک برگی از عنب‌گیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۲

ز سودای چشم تو تا کام گیرم
دو عالم فروشم دو بادام گیرم
شهید وفایم ز راحت جدایم
نه مردم به ذوقی که آرام گیرم
سیه مست شهرت نی‌ام ورنه من هم
چو نقش نگین صبح در شام گیرم
ز بس همتم ننگ تزویر دارد
محالست اگر دانه در دام گیرم
چنین کز طلب بی‌نیاز است طبعم
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم
چوشبنم چه لافم به سامان هستی
مگر از عرق صورتی وام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم
زنم شیشه بر سنگ تا جام‌گیرم
زمانی شود خواب عیشم میسر
که چون نقش پا سایه بر بام گیرم
کمند نفس حرص صیاد عنقاست
به این نارسایی مگر نام گیرم
جهان نیست جز اعتبار من و تو
تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم
تجاهل سر و برگ هستی است بیدل
همه گر وصالست پیغام گیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۳

چو ماه نو به چندین حسرت از خود کام می‌گیرم
جنونها می‌کند خمیازه تا یک جام می‌گیرم
به این گوشی که معنی از تمیزش ننگ می‌دارد
طنین پشه‌ای گر بشنوم الهام می‌گیرم
ز فهم مدعا پر دورم افکنده‌ست موهومی
همه با خویش اگر دارم سخن پیغام می‌گیرم
کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری

امل هر جا پرد در حلقهٔ این دام می‌گیرم
هوای کعبهٔ شوقی به شور آورد مغزم را
که چون شمع استخوان را جامهٔ احرام می‌گیرم
به یاد چشم او چندان جنون آماده است اشکم
که هر مژگان فشردن روغن از بادام می‌گیرم
ضعیفی گر به این اقبال بالد پایهٔ نازش
به زیر سایهٔ دیوار چندین بام می‌گیرم
به ذوق پای‌بوست هیچ جا خوابم نمی‌باشد
همین در سایهٔ برگ حنا آرام می‌گیرم
چو موی کاسهٔ چینی اگر بالد شکست من
شبیخون می‌زنم بر چین و راه شام می‌گیرم
ز خاموشی معاش غنچه‌ام تا کی کشد تنگی
لبی وا می‌کنم گل می‌فروشم جام می‌گیرم
به آسانی دل از بار تعلق وا نمی‌گردد
ز پیمان جنون‌کیشان گسستن وام می‌گیرم
تمتع چیست زبن بیحاصلانم چون نگین بیدل
زبانم می‌خراشدگرکسی را نام می‌گیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۴

سراغ عیش ز عمر نمانده می‌گیرم
اثر ز آتش در آب رانده می‌گیرم
رمید فرصت و من غرهٔ خیال که من
سوار توسن برق جهانده می‌گیرم
سحر گذشت و شب آمد بیا که باز چو شمع
رهی ز یاس به پایان رسانده می‌گیرم
به وادیی که کشد حرص تشنه‌کام زبان
عرق ز جبههٔ خجلت دمانده می‌گیرم
هلاک بوی لبی بودم انتظارم گفت:
غمین مشو به‌کنارش نشانده می‌گیرم
مرا همین سبق از مکتب ادب کافی‌ست
که نام یار به لب نگذرانده می‌گیرم
زناله تا نفس واپسین یقینم نیست
که دامن‌که به دست فشانده می‌گیرم
به ضبط عمر سبکرو شتابم اینهمه نیست
عنان دو روز دگر هم دوانده می‌گیرم
گذشته‌ام به رکاب‌گذشتگان و هنوز
سراغ خود به قفا بازمانده می‌گیرم
سواد نامه چو صبحم نهان نمی‌ماند
نفس دو سطر هوایی‌ست خوانده می‌گیرم
چو شمع بیدل اگر صد رهم شهیدکنند
دیت زگردن شمشیر رانده می‌گیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۵

اگر ساقی ز موج با ده بندد رشتهٔ سازم
رساند قلقل مینا به رنگ رفته آوازم
عروج خاکساران آنقدرکوشش نمی‌خواهد
چوگرد از جنبش پایی توان کردن سرافرازم
مباش ای آرمیدن ازکمین وحشتم غافل
کف خاکسترم بی‌بال و پر جمع‌ست پروازم
نگاه چشم عبرت جوهر آیینهٔ یأسم
گسستنها ز پیوند جهان تاریست از سازم
نفس تا بال بر هم می‌فشاند ناله می‌گردد
ز استغنای نومیدی بلند افتاده اندازم
ز اسرار محبت صافی آیینه‌ای دارم
که نتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم
قدح پیمایی الفت ندارد رنج مخموری
ز بس گردیده‌ام گرد سر او نشئهٔ نازم
کمال من عروج پایهٔ دیگر نمی‌خواهد
همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتازم
وبال عشرتم یارب نگردد قید خود داری
که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم
هوای نارسا را نیست جز شبنم‌گریبانی
ز خجلت آشیان ساز عرق گردیده پروازم
به سامان شکست رنگ من خندیدنی دارد
به رنگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم
نی‌ام چون موج، جولان جرأت آزار کس بیدل
شکستن دارم و بر روی خود صد رنگ می‌تازم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۶

حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم
در آینه جوهر شکند نغمهٔ سازم
چون غنچه سر زانوی تسلیم‌که دارم
صد جبهه به خون می‌تپد از وضع نیازم
وسعتگر انداز تغافل چه فسون داشت
بر روی دو عالم مژه کردند فرازم
زان پیش که آیینه شود طعمهٔ زنگار
بگذار که چندی به خیال تو بنازم
زین عرصهٔ شطرنج جنون تازی هوشست
چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم
تا سجده به همواری خاکم نرساند
دارد گره ابروی محراب نمازم

خواب عدم افسانهٔ تعبیر ندارد
آیینهٔ خاکم چه حقیقت چه مجازم
آزادی من عرض گرفتاری شوقیست
چون دیدهٔ حیرت زدگان عقدهٔ بازم
چون شعله که آخر به دل داغ نشیند
در نقش قدم ریخت هجوم تک و تازم
زین بیش غبارم تپش شوق نگیرد
چون اشک به صد بوته دویده‌ست گدازم
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند
عمریست ز خود می‌روم و آبله سازم
بیدل امل اندیشی‌ام از عجزرسایی‌ست
واماندگی افکند به این راه درازم



غزل شمارهٔ ۳۱۸۷

ز بال نارسا بر خویش پیچیده است پروازم
لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم
چو تمثالم نهان از دیده‌های اعتبار اما
همان آیینهٔ بی اعتباربهاست غمازم
نفس گر می‌کشم قانون حالم می‌خورد بر هم
چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمی‌سازم
خیالی می‌کشد مخمل کدامین راه و کو منزل
سوار حیرتم در عرصهٔ آیینه می‌تازم
درین گلشن که سامان من و ما باختن دارد
چو گل سرمایه‌ای دیگر ندارم رنگ می‌بازم
ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان
نگاه حیرت انجامم تماشا داشت آغازم
ندارد ذرهٔ موهوم بی‌خورشید رسوایی
تو کردی جلوه و افتاد بر رو تختهٔ رازم
شدم خاک و فرو ننشست توفان غبار من
هنوز از پردهٔ ساز عدم می‌جوشد آوازم
ز درد سعی ناپیدای تصویرم چه می‌پرسی
سرا پا رنگم اما سخت بیرنگ است پروازم
بنازم خرمی های بهارستان غفلت را
شکستن فتنه توفانست و من بر رنگ می‌نازم
به رنگ چشم مشتاقان ز حیرت بر نمی‌آیم
همان یک عقده دارم تا قیامت گر کنی بازم
ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن بیدل
که حسنش خصم تمثالست و من آیینه پردازم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۸

ز فیض ناتوانی مصرعی در خلق ممتازم
چو ماه نو به یک بال آسمان سیر است پروازم
به یاد چشمی از خود می‌روم ای فرصت امدادی
که ازگردش رسد رنگی به آن پیمانهٔ نازم
نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمهٔ عمرم
مپرس از نارسایی تا چه دارد رشتهٔ سازم
به هجرت‌گر نی‌ام دمساز آه و ناله معذورم
شکست خاطرم در سرمه خوابیده‌ست آوازم
ز حیرت در کفم سر رشته‌ای داده‌ست پیدایی
که تا مژگان بهم می‌آید انجام است آغازم
تماشاخانهٔ حسنم بقدر محوگردیدن
تحیر بسکه لنگر می‌کند آیینه می‌سازم
بهار آمد جنون از ششجهت سر پنجه می‌بازد
چوگل من هم درین گلشن گریبانی بپردازم
طلسم غنچه توفان بهاری در قفس دارد
دو عالم رنگ و بوی اوست هر جا گل کند رازم
چو صبح انکار عجزم نیست از اصناف آگاهی
غباری را به‌گردون برده‌ام کم نیست اعجازم
غرور خودنمایی ها به‌این زحمت نمی‌ارزد
به رنگ شمع چند از سر بریدن گردن افرازم
به آسانی ز بار زندگی رستن نمی‌باشد
مگر پیری خمی پیدا کند کز دوشش اندازم
به هر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل
صدایی هست بیدل در شکست رنگ پروازم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۹

به حیرت خویش را بیگانهٔ ادراک می‌سازم
جنون ناتوانم جیب مژگان چاک می‌سازم
تماشاهاست نیرنگ تحیرگاه الفت را
تو با آیینه و من با دل غمناک می‌سازم
به چندین آرزو می‌پرورم یک آه نومیدی
نهال شعله‌ای سیراب ازین خاشاک می‌سازم
ندارد پنجهٔ آفت کمین جیب عریانی
چو گل جرم لباسست اینکه من با خاک می‌سازم
همای لامکان پروازم و از بی‌پر و بالی
به پسی مانده‌ام چندانکه با افلاک می‌سازم
به چندین نشئه بودم محو مژگان سیه مستی
کنون با سایه‌واری از نهال تاک می‌سازم

خیال از چین ابرویی تبسم می‌کند انشا
به ناموس محبت زهر را تریاک می‌سازم
غرور اعتبار از قطره‌ام صورت نمی‌بندد
به تدبیر گهر آبی که دارم خاک می‌سازم
شکار افکن چو خون صیدم از ره برنمی‌دارد
ز نومیدی به خود می‌پیچم و فتراک می‌سازم
در این ماتمسرا بیدل مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست مژگان پاک می‌سازم



غزل شمارهٔ ۲۱۹۰

به ذوق جستجویت جیب هستی چاک می‌سازم
غباری می‌دهم بر باد و راهی پاک می‌سازم
به چندین عبرت از دل قطع الفت می‌کند آهم
فسانها می زنم‌کاین تیغ را بیباک می‌سازم
در آن عالم که انداز عروجی می‌دهم سامان
سری می‌آورم درگردش و افلاک می‌سازم
نمی‌دانم چسان کام امید از عافیت گیرم
که من در بیخودیها نیز با ادراک می‌سازم
به هر تقدیر خورشیدیست سامان غبار من
به‌گردون گر ندارم دسترس با خاک می‌سازم
به عشقت تا ز ننگ وضع بی‌دردی برون آیم
جبین را هم ز خجلت دیدهٔ نمناک می‌سازم
به این انداز نتوان ریشه سامان دویدن شد
دلی چون آبله پا مزد سعی تاک می‌سازم
ز استغنای نومیدیست با من دست افسوسی
که گر بر هم زنم نقش دو عالم پاک می‌سازم
به عریانی تظلم نیز از من چشم می‌پوشد
اگر باشد گریبان تا در دل چاک می‌سازم
طمع را چاره دشوار است از ناز خسان بیدل
به دندان تا توانم ساخت با مسواک می‌سازم



غزل شمارهٔ ۲۱۹۱

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه می‌سازم
چراغی روشن از خاکستر پروانه می‌سازم
به فکر گوهر افتاده‌ست موج بیقرار من
کلید شوق از آرام بی‌دندانه می‌سازم
خیال مصرع یکتایی‌اش بی‌پرده می‌گردد
به مضمونی که خود را معنی بیگانه می‌سازم
نی‌ام آیینه اما در خیالش صنعتی دارم

که تا نقش تحیر می‌کشم بتخانه می‌سازم
سرا پا خار خارم سینه چاک طرهٔ یارم
به جسمم استخوان تا صبح گردد شانه می‌سازم
محبت در عدم بی‌نشئه نپسندد غبارم را
همان‌گرد سرت می‌گردم و پیمانه می‌سازم
رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد
چو وحشت در سواد چشم آهو خانه می‌سازم
عقوبتها گوارا کرد بر من بی پر و بالی
قفس چندان‌که تنگی می‌نماید دانه می‌سازم
دماغ طاقتی کو تا توان گامی ز خود رفتن
سرشکی ناتوانم لغزشی مستانه می‌سازم
سر و برگ تسلی دیده‌ام وضع عبارت را
برای یکمژه خواب اینقدر افسانه می‌سازم
به‌کام عشرتم گر واگذاری حاصل امکان
دو عالم می‌دهم برباد و یک دیوانه می‌سازم
مبادا بیدل آن‌گنجی‌که می‌گویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می‌سازم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۲

چو سرو از ناز بر جوی حیا بالیدنت نازم
چو شمع از سرکشی در بزم دل نازبدنت نازم
همه موج شکفتن می‌چکد از چین پیشانی
گلستان حیا در غنچگی پیچیدنت نازم
گهی از خنده کاهی از تغافل می‌بری دل را
دقایقهای ناز دلبری فهمیدنت نازم
به بازار تمناگوهر بحر تغافل را
به میزان عیاری هر زمان سنجیدنت نازم
زبان شانه می‌گوید به زلف فتنه پیرایت
که با این سرکشیها گرد سر گردیدنت نازم
ز شبنم اشک می‌ریزد صبا ای غنچه بر پایت
به حال‌گریهٔ آشفتگان خندیدنت نازم
به دست مردمان دیده صبح وصل او بیدل
گل حیرت ز گلزار تماشا چیدنت نازم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۳

زرنگ ناز چون گل بزم عشرت چیدنت نازم
چو شمع از شوخی برق نگه بالیدنت نازم
ز خاموشی به هم پیچیده‌ای شور قیامت را
به جیب غنچه توفانهای گل دزدیدنت نازم

نبود این دشت ای پای تمنا قابل جولان
به رنگ اشک در اول قدم لغزیدنت نازم
همه لطفی و از حال من بیدل نه‌ای غافل
نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم



غزل شمارهٔ ۲۱۹۴

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم
جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
در آغوش نگه گرد سر بیتابی‌ات گردم
به تحریک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم
عتاب بحر رحمت جوش عفوی دیگر است اینجا
گناه بیگناهی چند نابخشیدنت نازم
تغافل در لباس بی‌نقابی اختراع است این
جه‌انی را به شور آوردن و نشنیدنت نازم
تحیر عذرخواهست از خیال گردش چشمی
که با این سرگرانی‌گرد دل گردیدنت نازم
نبود ای اشک این دشت ندامت قابل جولان
در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم
نفس در آینه بیش از دمی صورت نمی‌بندد
درین وحشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم
متاع کاروان ما همین یک پنبهٔ گوش است
اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم
نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمی‌خواهد
قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم
کی‌ام من تا بنازم بر خود از اندیشهٔ نازت
به خود نازیدنت نازم به خود نازیدنت نازم
عتاب از چین پیشانی ترحم خرمنست اینجا
تبسم کردن و تیغ غضب یازیدنت نازم
تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تا کی
قیامت در نقاب برگ گل دزدیدنت نازم
رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه می‌داند
دلت دردست و از من حال دل پرسیدنت نازم
تغافل صد نگه می‌پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم



غزل شمارهٔ ۲۱۹۵

به لب حرف طلب دزدم به دل شور هوس سوزم
خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم
هوس پردازی‌ام از سیر مقصد باز می‌دارد

چراغم در ره عنقاست گر بال مگس سوزم
دلیل‌کاروان وحشتم افسردگی تا کی
خروشی‌گل‌کنم شمعی به فانوس جرس سوزم
ز یأس مدعا تا چند باشم داغ خاموشی
مدد کن ای نفس تا در بر فریادرس سوزم
خزان رنگ مطلب آنقدر دارد به سامانم
که عالم در فروغ شمع غلتد گر نفس سوزم
ز وهم عجز خجلت می‌کشم در بزم یکتایی
چه سازم عشق مختار است و می‌خواهد هوس سوزم
به رنگ حیرت آیینه غیرت شعله‌ای دارم
که گر روشن شود جوهر به جای خار و خس سوزم
سپند آهی به درد آورد و بیرون جست ازین محفل
شرر واری ببال ای ناله تا من هم قفس سوزم
جهان جلوه چون آیینه رفت از دیده‌ام بیدل
تحیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۶

شرار سنگم و در فکر کار خویش می‌سوزم
به چشم بسته شمع انتظار خویش می‌سوزم
نمی‌خواهم نفس ساز دل بی‌مدعا باشد
هوا تا صاف‌تر گردد غبار خویش می‌سوزم
فسردن‌گاه امکان را محال است آتش دیگر
چو برق از جرات بی‌اختیار خویش می‌سوزم
اگر آسوده‌ام خواهی به محفل چهره‌ای بگشا
سپندی جای خویش اول قرار خویش می‌سوزم
نمی‌دانم چه آتش بر جگر دارد شرار من
که هر جا می‌شود چشمم دچار خویش می‌سوزم
خرام فرصت‌کارم، وداع الفت یارم
به هر دل داغ‌واری یادگار خویش می‌سوزم
درین گلزار عبرت باد در دست است کوششها
عبث همچون نفس رنگ بهار خویش می‌سوزم
نه نور خلوتم نی ساز محفل، شعلهٔ شمعم
به هر جا می‌فروزم بر مزار خویش می‌سوزم
دم نایی به ذوق ناله آسودن نمی‌داند
نفسها در قفای نی سوار خویش می‌سوزم
هوای عالم غفلت تحیر شعله‌ای دارد
که در آغوش خود دور از کنار خویش می‌سوزم
نفس وقف تمناها نگه صرف تماشاها
دماغی دارم و درگیر و دار خویش می‌سوزم
نواهای دل افسرده بر گوشم مزن بیدل
که من از شرم سنگ بی‌شرار خویش می سوزم



غزل شمارۀ ۳۱۹۷

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم
دل درکف تغافل گل بر سر تبسم
خط جوش خضر دارد بر چشمۀ خیالش
یا خفته خاکساری سر بر در تبسم
مستی ادب طرازست یا چشم نیم بازست
یا ناتوان نازست بر بستر تبسم
شمع کدام بزمی ای نسخۀ تغافل
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
از غنچۀ عتابت گلچین التفاتیم
ای جبهۀ تو از چین روشنگر تبسم
زنهار جرعۀ ناز از رنگ پا نگیری
خون می‌کنی چو مینا در ساغر تبسم
آورد خط نازی بر قتل بیگناهان
یک مهر بوسه باقیست بر محضرتبسم
ای آه خفته در خون چاک دلت مبارک
آن غنچۀ تغافل دارد سر تبسم
گربرق خونفشان شد یا شعله خصم جان شد
بسمل نمی‌توان شد بی‌خنجر تبسم
عرض طرب وبال است در عشق ورنه من هم
چون غنچه‌ام سراپا بال و پر تبسم
آن به که شبنم ما زین باغ پرفشاند
چون اشک پر غریبیم درکشور تبسم
از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل
بی‌گرد فتنه‌ای نیست این لشکر تبسم



غزل شمارۀ ۳۱۹۸

واکرد صبح آهی بر دل در تبسم
تا آسمان فشاندم بال و پر تبسم
دل بی تو زین گلستان یاد شکفتنی کرد
بردم ز جوش زخمش تا محشر تبسم
ما را به رمز اعجاز لعل تو آشنا کرد
شاید مسیح باشد پیغمبر تبسم
گر حسن در خور ناز عرض بهار دارد
من هم بقدر حیرت دارم سر تبسم
تا چشم باز کردم صد زخم ساز کردم
در حیرتم چو می‌خواند افسونگر تبسم
امید ما بهار است از چین ابروی ناز
یارب مباد تیغش بی‌جوهر تبسم

نتوان ز لعل خوبان قانع شدن به بوسی
گردیدن‌ست چون خط‌گرد سر تبسم
ای هوش بی‌تأمل از لعل یار بگذر
بی‌شوخی خطی نیست آن مسطر تبسم
از صبح هستی ما شبنم نکرد اشکی
پر بی‌نمک دمیدیم از منظر تبسم
ای صبح رنگ عشرت تا کی بقا فروشد
مالیده گیر بر لب خاکستر تبسم
بیدل ز معنی دل خوش بیخبر گذشتی
این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم



غزل شمارهٔ ۲۱۹۹

باز از جهان حسرت دیدار می‌رسم
آیینه در بغل به در یار می‌رسم
خوابم بهار دولت بیدار می‌شود
هر چند تا به سایهٔ دیوار می‌رسم
زین یک نفس متاع که بار دل است و بس
شور هزار قافله در بار می‌رسم
میخانهٔ حضور خیال نگاه‌کیست
جام دماغ دارم و سرشار می‌رسم
نازم به دستگاه ضعیفی‌که چون خیال
در عالمی‌که اوست من زار می‌رسم
ای رنگهای رفته به مژگان غلو کنید
از یک گشاد چشم به‌گلزار می‌رسم
غافل نی‌ام ز خاصیت مژدهٔ وصال
می‌بالم آنقدرکه به دلدار می‌رسم
هر چند نیست چون ثمرم پای اختیار
راهم به منزلی‌ست‌که ناچار می‌رسم
جسم فسرده را سر و برگ طلب کجاست
دل آب می‌شود که به رفتار می‌رسم
شبنم به غیر سجده چه دارد به پای‌گل
من هم در آن چمن به همین کار می‌رسم
بیدل چنانکه سایه به خورشید می‌رسد
من نیز رفته رفته به دلدار می‌رسم



غزل شمارهٔ ۲۲۰۰

از ضعف بسکه در همه جا دیر می‌رسم
تا پای خود چو شمع به شبگیر می‌رسم
وهم علایق از همه سو رهزن دل است

پا درگل خیال به صد قیر می‌رسم
برنقش پای شمع تصور حنا مبند
من رنگها شکسته به تصویر می‌رسم
رنگ بنای صبح ز آب وگل فناست
بر باد می‌روم که به تعمیر می‌رسم
از کام حرص لذت طفلی نمی‌رود
دندان شکسته باز پی شیر می‌رسم
بگذار چون سحر فکنم طرح فرصتی
گرد رمی ز دور نفس‌گیر می‌رسم
خواب عدم فسانهٔ هستی‌شنیده است
شادم‌کزین بهانه به تعبیر می‌رسم
چون شمع رنگم از چه بهارآفریده است
کز هر نگه به صد گل تغییر می‌رسم
از نارسایی ثمر خام من مپرس
تا رنگ زرد نیز همان دیر می‌رسم
آسان نمی‌رسد به تسلی جنون من
چون ناله رفته رفته به زنجیر می‌رسم
ای قامت خمیده دو گام آرمیده رو
من هم به تو همین که شدم پیر می‌رسم
همدم چو فرصت از دو جهان قطع الفت است
بر هر چه می‌رسم دم شمشیر می‌رسم
بیدل همین قدر اثرم بس که گاهگاه
بر گوش ناسخن شنوان تیر می‌رسم



غزل شمارهٔ ۲۲۰۱

تا نفس آب زندگیست هیچ به بو نمی‌رسم
با تو چنانکه بیخودم بی تو به تو نمی‌رسم
خجلت هستی‌ام چو صبح در عدم آب می‌کند
جیب چه رنگ بر درم من که به بو نمی‌رسم
در سر کوی میکشان نشئهٔ خجلتم رساست
دست شکسته دارم و تا به سبو نمی‌رسم
گرنه فسونگرست چرخ خلق خراب ناز کیست
هیچ به سا ز حسن این آبله‌رو نمی‌رسم
سجده‌گه امید نیست معبد بی‌نیازی‌ام
تا نگدازد آرزو من به وضو نمی‌رسم
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا
می‌کشدم به منزلی کز تک و پو نمی‌رسم
شرم حصول مدعا مانع خود نمایی‌ام
بی‌ثمری رسانده‌ام گر به نمو نمی‌رسم
چینی بزم فطرتم لیک ز بخت نارسا
تا نرسد سرم به سنگ تا سر مو نمی‌رسم

زین نفسی که هیچ سو گرد پی‌اش نمی‌رسد
نیست دمی که من به خویش از همه سو نمی‌رسم
غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد
جرم به خود رمیدن است این که به او نمی‌رسم
بیدل از آن جهان ناز فطرت خلق عاری است
آنچه تو دیده‌ای بگو خواه مگو نمی‌رسم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۲

چه‌سان با دوست درد و داغ چندین ساله بنویسم
نیستان صفحه‌ای مسطر زند تا ناله بنویسم
به سطری گر رسم از نسخهٔ بخت سیاه خود
خط نسخ سواد هند تا بنگاله بنویسم
ز فرصت آنقدر تنگم که گر مقدور من باشد
برات نه فلک بر شعلهٔ جواله بنویسم
زوال اعتبارات جهان فرصت نمی‌خواهد
ز خجلت آب‌گردم تا گهر را ژاله بنویسم
ز تحقیق تناسخ نامهٔ زاهد چه می‌پرسی
مگر آدم بر آید تا منش گوساله بنویسم
به خاطر شکوه‌ای زان لعل خاموشم جنون دارد
قلم در موج گوهر بشکنم تبخاله بنویسم
ز آن مدّ تغافلها که دارد چین ابرویش
قیامت بگذرد تا یک مژه دنباله بنویسم
از آن مهپاره خلقی برد داغ حسرت آغوشی
کنون من هم تهی‌گردم ز خوبش و هاله بنویسم
بهار فرصت مشق جنونم می‌رود بیدل
زمانی صبرکن تا یک دو داغ لاله بنویسم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۳

ز چاک سینه آهی می‌نوبسم
کتانم حرف ماهی می‌نویسم
محبت نامه پردازست امروز
شرار برگ کاهی می‌نویسم
سرا پا دردم از مطلب مپرسید
به مکتوب آه آهی می‌نویسم
به رنگ سایه مشق دیگرم نیست
همین روز سیاهی می‌نویسم
غبار انتظار کیست اشکم
که هر سطری به راهی می‌نویسم
سواد نقطهٔ موهوم روشن

به تحقیق اشتباهی می‌نویسم
رسایی نیست سطر رشتهٔ عجز
ز بس خاکم گیاهی می‌نویسم
گناه دیگر اظهار تحیر
اگر عذر گناهی می‌نویسم
نیاز آیینهٔ اسرار نازست
شکستم کجکلاهی می‌نویسم
هجوم لغزش هوشست خط نیست
به رغم جاده راهی می‌نویسم
دو عالم نسخهٔ حیرت سوادست
به هر صورت نگاهی می‌نویسم
ز دل نقش امیدی جلوگر نیست
بر این آیینه آهی می‌نویسم
چو صبحم صفحه بی‌نقشست بیدل
شکست رنگ گاهی می‌نویسم



غزل شمارهٔ ۳۳۰۴

جنون ذره‌ام در ساز وحشت سخت قلاشم
به خورشیدم بپوشی تا به عریانی کنی فاشم
گوارا کرده‌ام بر خویش توفان حوادث را
به چندین موج چون اجزای آب از هم نمی‌پاشم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی
حیا نم می‌کشد از انتظار کلک نقاشم
سر بی‌سجده باشد چند مغرور فلک تازی
چو آتش پیش پا دیدن به پستی افکند کاشم
طرف با آفتاب آگهی دل می‌برد از دست
تو ای غفلت رسان تا سایهٔ مژگان خفاشم
روم چون شمع گیرم گوشهٔ دامان خاموشی
ز تیغ ایمن نی‌ام هر چند با رنگست پرخاشم
ادب با شوخی طبع فضولم بر نمی‌آید
به رویم پرده مگشا تا همان بیرون در باشم
بساط کبریا پایان خار و خس که می‌خواهد
به ننگ ناکسی زان در برون رفته‌ست فراشم
چواشک مضطرب تاکی نشیند نقش من یارب
عنان لغزش پا می‌کشد عمریست نقاشم
به مرگ از زندگی بیش است یأس بینوای من
کفن کو تا نباید آب گشت از شرم نبّاشم
چو شمع از امتحان سیرم درین دعوت سرا بیدل
به آن گرمی‌که باید سوخت خامان پخته‌اند آشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۵

بی روی تو گر گریه به اندازه کند چشم
بر هر مژه توفان دگر تازه کند چشم
تا کس نشود محرم مخمور نگاهت
دست مژه سد ره خمیازه‌کند چشم
باز آی که چون شمع به آن شعلهٔ دیدار
داغ‌کهن خویش همان تازه‌کند چشم
این نسخهٔ حیرت که سواد مژه دارد
بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم
هم ظرفی دریا قفس وهم حبابست
با دل چقدر دعوی اندازه‌کند چشم
چون آینه یک جلوه ازین خانه برون نیست
از حیرت اگر حلقهٔ دروازه کند چشم
عالم همه زان طرز نگه سرمه غبارست
یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم
کو ساز نگاهی‌که بود قابل دیدار
گیرم که هزار آینه شیرازه کند چشم
از حسرت دیدار قدح‌گیر وصالیم
مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم
بیدل چمن نازگلی خنده فروش است
امید که زخم دل ما تازه کند چشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۶

تا دفتر حیرت ز رخش تازه کند چشم
از تار نظر رشتهٔ شیرازه کند چشم
از مردمک دیده به گلزار نگاهش
داغ کهنی بر دل خود تازه کند چشم
مشاطه ز حسرت بگزد دست به دندان
هرگه ز تغافل به رخت غازه کند چشم
مپسند که در پلهٔ میزان عدالت
شوخی ستمها به خود اندازه کند چشم
مرغان تحیر همه جغدند به دامش
هرگه ز صفیر نگه آوازه کند چشم
بیدل گل رخسار بتی خنده‌فروش است
وقت‌ست که داغ دل ما تازه کند چشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۷

تا جلوه‌ات پر افشاند از آشیانهٔ چشم
روشن حباب دارد بنیاد خانهٔ چشم
آیینه‌ها ز جوهر بال نگه شکستند
از حیرت جمالت در آشیانهٔ چشم
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو
بی سرمه نیست ممکن تعمیر خانهٔ چشم
در عالم تماشا ایمن نمی‌توان بود
زین برق عافیت سوز یعنی زبانهٔ چشم
مژگان یار دارد مضراب صد قیامت
در سرمه هم نهان نیست شور ترانهٔ چشم
در جلوگاه نازش بار نگه محالست
دیگر چه وا نماید حیرت بهانهٔ چشم
خلوتگه تحیر بر بوالهوس نشد باز
مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانهٔ چشم
سرمایهٔ نشاطم زبن بحر قطره اشکیست
بالیده‌ام چوگوهر از آب و دانهٔ چشم
شاید به سرفشانم‌گرد ره نگاهی
افتاده‌ام چو مژگان بر آستانهٔ چشم
بر هر چه وارسیدم جز داغ دل ندیدیم
نظاره سوخت ما را آتش به خانهٔ چشم
در پردهٔ تحیر شور قیامتی هست
نشنیده است بیدل گوشت فسانهٔ چشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۸

تا می ز جام همت بد مست می‌کشم
جز دامن تو هر چه کشم دست می‌کشم
عنقا شکار کس نشود گر چه همت است
خجلت ز معنیی‌که توان بست می‌کشم
قلاب امتحان نفس در کشاکش است
زین بحر عمرهاست همین شست می‌کشم
ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر
چون آبله سری که کشم پست می‌کشم
دل بستنم به‌گوشهٔ آن چشم صنعتی است
تصویر شیشه در بغل مست می‌کشم
خاکستر سپند من افسون سرمه داشت
دامان ناله‌ای که ز دل جست می‌کشم
جز تحفهٔ سجود ندارم نیاز عجز
اشکم همین سری به کف دست می‌کشم

چون صبح عمر هاست درین وادی خراب
محمل بر آن غبار که ننشست می‌کشم
بیدل حباب‌وار به دوشم فتاده است
بار سری‌که تا نفسی هست می‌کشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۹

چون شمع زحمتی که به شبگیر می‌کشم
از داغ پنبه می‌کشم و دیر می‌کشم
طفلی شد و شباب شد و شیب سرکشید
لیکن یقین نشد که چه تصویر می‌کشم
فرصت امید و سعی هوسها همان بجاست
سیماب رفت و زحمت اکسیر می‌کشم
عجزم به زعم خویش رگ از سنگ می‌کشد
هر چند موی از قدح شیر می‌کشم
بی خم شدن ز دوش نیفتاد بار کش
رنج شباب تا نشوم پیر می‌کشم
مزدوری بنای جسد بار گردن است
تا زنده‌ام همین گل تعمیر می‌کشم
زین ناله‌ای که هرزه دو نارسایی است
روزی دو انتقام ز تأثیر می‌کشم
بنیاد اعتبار بر این صورت است و بس
وهم ثبات دارم و تغییر می‌کشم
در دل هزار ناله به تحسین من کم است
نقاش صنعت المم تیر می‌کشم
ضعفم نشانده است به روز سیاه شمع
پایی که می‌کشم ز گل قیر می‌کشم
تا همچو اخگرم تب جانکاه کم شود
می‌سایم استخوان و تباشیر می‌کشم
پیری اشاره‌ای ز خم ابروی فناست
ای سر مچین بلند که شمشیر می‌کشم
بیدل سخن صدای گرفتاری دل است
این ریشه‌ها ز دانهٔ زنجیر می‌کشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۰

تیغ آهی بر صف اندوه امکان می‌کشم
خامهٔ یأسم خطی بر لوح سامان می‌کشم
نیست شمع من تماشا خلوت این انجمن
از ضعیفیها نگاهی تا به مژگان می‌کشم
ابجد اظهار هستی یک سحر رسوایی است

ازگریبان جای سر چاک گریبان می‌کشم
می‌زنم فال فراموشی ز وضع روزگار
صورت بی‌معنیی بر طاق نسیان می‌کشم
کس ندارد طاقت زورآزماییهای من
بازوی عجزم کمان ناتوانان می‌کشم
عضو عضوم با شکست رنگ معنی می‌کند
ساغر اندیشهٔ آن سست پیمان می‌کشم
جوهر آیینهٔ من خامهٔ تصویرکیست
روزگاری شد که ناز چشم حیران می‌کشم
خاک می‌گردم به صد بیطاقتیهای سپند
غیر پندارد عنان ناله آسان می‌کشم
مشت خون نیم‌رنگم طرفه شوخ افتاده است
چون حنا دستی به دست و پای خوبان می‌کشم
با مروت توام افتاده‌ست ایجادم چو شمع
خار هم‌گر می‌کشم از پا به مژگان می‌کشم
از غبار خاطرم ای بی‌خبر غافل مباش
گردباد آه مجنون بیابان می‌کشم
سایهٔ بیدست و پایی از سر من کم مباد
کز شکوهش انتقام از هر چه نتوان می‌کشم
در غبار خجلتم از تهمت آزادگی
من که چون صحرا هنوز از خاک دامان می‌کشم
کلفت مستوری‌ام در بی‌نقابی داغ کرد
بار چندین پیرهن از دوش عریان می‌کشم
لفظ من بیدل نقاب معنی اظهار اوست
هر کجا او سر برآرد من گریبان می‌کشم



غزل شمارهٔ ۲۲۱۱

به عرض جوهر طاقت درین محیط خموشم
که من ز بار نفس چون حباب آبله دوشم
سپند مجمر یأسم نداشت سرمهٔ دیگر
تپید ناله به کیفیتی که کرد خموشم
ز بس به درد تپیدن گداختم همه اعضا
توان شنید چو موج ازشکست رنگ خروشم
چه ممکنست کسی پی برد به شوخی حالم
نشانده است تحیر به آب آینه جوشم
خوشم به حاصل تردامنی چو اشگ ندامت
نه گوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم
ز آفتاب کشم ناز خلعت زرین
گلیم بخت سیه بس بود چو سایه به دوشم
نوید عافیتی دارم از جهان قناعت
صدای بی‌نفس موج گوهر است سروشم

تغافلست ز عالم لباس عافیت من
حباب‌وار ندانم به غیر چشم چه پوشم
چمن طرازی ناز است سیر بیخودی امشب
صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
شرار نیم نگه فرصت نمود ندارد
در انتظار که باشم به آرزوی چه کوشم
درین چمن به چه گل آشنا شوم من بیدل
مگر چو لاله دو روزی به داغ یأس بجوشم



غزل شمارهٔ ۲۲۱۲

جنون از بس قیامت ریخت بر آیینهٔ هوشم
ز شور دل،گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم
ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تأثیری
به هر رنگی‌که می‌جوشم برون رنگ می‌جوشم
به سعی همت از دام تعلق جسته‌ام اما
نمی‌افتد شکست خود به رنگ موج از دوشم
فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل
که آخر چشم واکردن شود خواب فراموشم
مزاج اعتبار و عرض یکتایی خیالست این
هجوم غیر دارد اینقدر با خود هماغوشم
نم خجلت چو اشک از طینت من کیست بر دارد
ز نومیدی عرق‌گل می‌کنم در هر چه می‌کوشم
فنا در موی پیری گرد آمد آمدی دارد
به‌گوش من پیامی هست از طرف بناگوشم
شناسایی اگر پیداکنم چون معنی یوسف
به جای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم
به جیب بیخودی تا سرکشم صد انجمن دیدم
جهانی داشت همچون شمع بال افشانی هوشم
مپرس از غفلت دیدار و داغ فوت فرصتها
دو عالم ناله گردد تا به قدر یأس بخروشم
اگر رنگ نفس کوهیست بر آیینه‌ام بیدل
خموشی عاقبت این بار بر می‌دارد از دوشم



غزل شمارهٔ ۲۲۱۳

چو دریا یک قلم موجست شوق بیخودی جوشم
تمنای کناری دارم و توفان آغوشم
به شور فطرت من تیره بختی برنمی‌آید
زبان شعله‌ام از دود نتوان کرد خاموشم
قیامت همتم مشکل‌که باشد اطلس‌گردون

دو عالم می‌شود گرد عدم تا چشم می‌پوشم
خوشم کز شور این دریا ندارم گرد تشویشی
دل افسرده مانند صدف شد پنبه درگوشم
هوس مشکل‌که بالد از مزاج بی نیاز من
درین محفل همه گر شمع گردم دود نفروشم
خیال‌گل نمی‌گنجد ز تنگی درکنار من
مگر چون غنچه نگشاید شکست رنگ آغوشم
مرادی نیست هستی را که باشد قابل جهدی
ندانم اینقدرها چون نفس بهر چه می‌کوشم
به هر جا می‌روم از دام حیرت بر نمی‌آیم
به رنگ شبنم از چشمی‌که دارم خانه بر دوشم
به حیرت خشک باشم به‌که در عرض زبان سازی
به رنگ چشمهٔ آیینه جوهر جوشد از جوشم
ز یادم شبهه‌ای در جلوه آمد عرض هستی شد
جهان تعبیر بود آنجاکه من خواب فراموشم
شکستن اینقدرها نیست در رنگ خزان بیدل
دربن وبرانه‌گردی کرده باشد رفتن هوشم



غزل شمارهٔ ۲۲۱۴

ز بسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم
چو موج چشمهٔ آیینه نیست یک مژه جوشم
زبان نالهٔ من نیست جز نگاه تحیر
چو شمع تا مژه برهم رسیده است خموشم
نوای شوق نماند نهان به ساز خموشی
بلند می‌شود از سرمه چون نگاه خروشم
به سعی حیرت ازین بزم گوشه‌ای نگرفتم
همان چو آینه از چشم خویش خانه بدوشم
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم
گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم
سر از اطاعت آوارگی چگونه بتابم
چو گردباد ز سرگشتگی است ساغر هوشم
سپند جز تپش دل مدان فسانهٔ خوابش
به ناله نشئه فروش شکست ساغر هوشم
غرور حسن دلیل‌ست بر تظلم عاشق
شنیده‌اند به قدر تغافل تو خروشم
ز فرق تا به قدم عرض حیرتم چه توان کرد
هوای عالم دیدار کرد آینه پوشم
سیاه‌بختی من سرمهٔ گلو شده بیدل
به رنگ حلقهٔ زنجیرزلف سخت خموشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۵

ز بسکه شور جنون‌گشت برق‌کلبهٔ هوشم
به رنگ حلقهٔ زنجیر سوخت پردهٔ گوشم
چو طفل اشک مپرس از لباس خرمی من
به صدهزار تپش کرده‌اند آبله پوشم
شکست ساز امید و نداد عرض صدایی
ندانم این همه رنگ از چه سرمه کرد خموشم
میی نماند و ز خمیازه می‌کشم قدح امشب
هنوز تازه دماغ خیال نشئهٔ دوشم
سحر به گوش که خواند نوای ساز تظلم
شکست رنگ به توفان سرمه داد خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تأمل
دل شکسته نواها کشیده است به گوشم
به حسرت کف و آغوش موج کار ندارم
پر است همچو حباب از وداع خود بر و دوشم
هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر
دل شکسته سبک مایه است ناله فروشم
گهر به ذوق فسردن سر محیط ندارد
به خود نساخته‌ام آنقدر که با تو بجوشم
چو صبح بیدل اگر همتی است قطع نفس‌کن
به این دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۶

ز فیض گریهٔ سرشار افسردن فراموشم
به رنگ چشمه آب دیده دارد آتش جوشم
جنونی در گره دارم به ذوق سرمه گردیدن
سپند بیقرارم ناله خواهدکرد خاموشم
حضور بوریای فقر عرض راحتی دارد
سزد گر بستر مخمل شود خواب فراموشم
نم اشک زمینگیرم، مپرس از سرگذشت من
شکست دل ز مژگان تا چکیدن داشت بر دوشم
ز تشریف کمال آخر قبای یأس پوشیدم
به رنگ چشمهٔ آیینه جوهرکرد خس پوشم
محبت پیش ازبن داغ خجالت برنمی‌دارد
ز وصلت چند باشم دور و با خود تاکجا جوشم
کمند صید نازم هرقدر از خود برون آیم
به رنگ شمع، رنگ رفته می‌پردازد آغوشم
چو تمثال لباسی نیست کز هستی بپوشاند
مباد از حیرت آیینه تنگ آید برو دوشم

به بی‌دردی بیابان هوس تا چند طی‌کردن
درای محمل شوقم، کجا شد دل که بخروشم
به احوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم



غزل شمارهٔ ۳۲۱۷

زبن سجدهٔ خود دار تفاخر چه فروشم
در راه تو افتاده سرم لیک به دوشم
چون موج‌گهر پای من و دامن حیرت
سعی طلبی بود که کرد آبله پوشم
تغییر خیالی دهم و بگذرم از خویش
بر رنگ سواد است جنون تازی هوشم
خرسندی اوهام ز اسرار چه فهمد
آنسوی یقین مژده رسانده‌ست سروشم
مجبور ترددکدهٔ وهم چه سازد
روزی دو نفس بال فشان است به‌گوشم
چیزی ز من و ما بنمایم چه توان کرد
گرم است دکان آینه داری بفروشم
زبن بزم به جز زحمت عبرت چه کشد کس
طنبور تقاضای همین مالش گوشم
چون دیدهٔ آهو رمی افروخت چراغم
کز دامن صحرا نتوان کرد خموشم
دور است به مژگان بلند تو رسیدن
من سرمه نگشتم چه‌کنم‌گر نخروشم
بیدل چو خم می چقدر دل به هم آید
تا من به گداز آیم و با خویش بجوشم



غزل شمارهٔ ۳۲۱۸

گهی در شعله می‌غلتم گهی با آب می‌جوشم
وطن آوارهٔ شوقم نگاه خانه بر دوشم
درین محفل امید و یأس هر یک نشئه‌ای دارد
خوشم کز درد بی‌کیفیتی کردند مدهوشم
سراغم کرده‌ای آمادهٔ ساز تحیر باش
غبار گردش رنگم دلیل غارت هوشم
چه سازد گر به حیرانی نپردازد حباب من
ز بس عریانم از خودکسوت آیینه می‌پوشم
به رنگی ناتوانم در خیال سرمه‌گون چشمی
که چون تار نظر آواز نتوان بست بر دوشم
ندارد ساز هستی غیر آهنگ گرفتاری

ز تحریک نفسها شور زنجیر است درگوشم
به آن نامهربان، یارب که خواهد گفت حال من
ز یادش رفته‌ام چندانکه از هر دل فراموشم
خمستان وفا رنگ فسردن بر نمی‌دارد
جنون شوق او دارم مباد از خود برون جوشم
ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایهٔ حیرت
خریداری ندارد دل مگر آیینه بفروشم
ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد
درین گلشن بقدر جلوهٔ خود من هم آغوشم
نفس عمری تپید و مدعای دل نشد روشن
چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم
به کنج عالم نسیان دل گمگشته‌ام بیدل
ز یادم نیست غافل هرکه می‌سازد فراموشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۹

ندانم مژدهٔ وصل که شد برق افکن هوشم
که همچون موج از آغوشم برون می‌تازد آغوشم
به صد خورشید نازد سایهٔ اقبال شام من
که عمری شد چو خط تسلیم آن صبح بناگوشم
به حیرت بس که جوشیدم نگاه افسرده مژگان شد
من آن آیینه‌ام کز شوخی جوهر نمد پوشم
به هر افسردگی از تهمت بیدردی آزادم
چو تار ساز در هر جا که باشم ناله بر دوشم
وداع غنچه، گل را نیست جز پرواز مخموری
دل از خود رفت و بر خمیازه محمل بست آغوشم
چو خواب مردم دیوانه تعبیرم جنون دارد
به یاد من مکش زحمت فراموشم، فراموشم
حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
چه می‌گوید که آتش می‌زند در کلبهٔ هوشم
چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن
خموشی هم نفس دزدیده فریادست در گوشم
ز کس امید دلگرمی ندارد شعلهٔ شمعم
به هر محفل که باشم با شکست رنگ در جوشم
بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم
نگاهم بیش ازینها بر نمی‌تابد بر و دوشم
مبادا هیچکس یا رب زیانکار پشیمانی
دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دوشم
کجا بست از زبان جوهر آیینه گویایی
چراغ دودمان حیرتم بسیار خاموشم
حضور آفتاب از سایه پیدایی نمی‌خواهد
دمی آیم به یاد خود که او سازد فراموشم

به یاد آن میان عمریست از خود رفته‌ام بیدل
چو رنگ گل به باد ناتوانی می‌پرد هوشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۰

نه مضمون نقش می‌بندم نه لفظ از پرده می‌جوشم
زبانم گرم حرف کیست کاین مقدار خاموشم
به چندین شعله روشن نیست از من پرتو دوری
چراغان خیالم کسوت فانوس می‌پوشم
چه خواهم کرد اگر آیینه گردد برق دیدارش
تحیر مژده‌ای دارد که من نشنیده مدهوشم
چو صبحم زین چمن یک گل به کام دل نمی‌خندد
ندانم اینقدر بهر چه واکردند آغوشم
نواهای بساط دهر نذر ناشنیدنها
به شور اضطراب دل که سیمابی‌ست درگوشم
دل از من شوخی عرض من و ما بر نمی‌دارد
درین آیینه باید بود چون تمثال خاموشم
خرام تیر می‌سازد کمان را حلقهٔ شیون
به هنگام وداعت ناله می‌جوشد ز آغوشم
حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی‌آیی
چو چنگ آخر خمیدن بست بار ناله بر دوشم
تپیدنهای ناکامیست مضراب خروش من
به جام آرزو خون می‌خورم چندانکه می‌جوشم
فزود ازگردش رنگم غرور مستی نازت
نگاهت می‌زند ساغر به قدر رفتن هوشم
به قاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم
زمانی یاد توست آندم فراموشم فراموشم
چه حسرت‌ها که در خاکسترم خون می‌خورد بیدل
سپند شوقم و از ناله خالی‌گشته آغوشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۱

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
جنسم همه لیلی‌ست به محمل چه فروشم
کفرست فضولی به ادب‌گاه حقیقت
در خانهٔ خورشید دلایل چه فروشم
قانون ادب غلغل تقریر ندارد
دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم
نقد همه پوچ است چه دانا و چه نادان
در مدرسهٔ وهم مسایل چه فروشم
بر نقد هنرکیسهٔ حاجت نتوان دوخت

ملا نی‌ام اجزای رسایل چه فروشم
جمعیت دل شکوهٔ کوشش نپسندد
گردی ز رهم نیست به منزل چه فروشم
عمریست که بازارکرم گرد کسادست
اینجا به‌جز آب رخ سایل چه فروشم
آیینهٔ تحقیق ز تمثال مبراست
حیران خیالم به مقابل چه فروشم
سودایی اوهام تعلق نتوان زیست
ای هرزه خیالان همه جا دل چه فروشم
بی‌مایگی رنگ اثر منفعلم کرد
خونم همه آب است به قاتل چه فروشم
در بحر به آبی گهرم را نخریدند
خشکم ز تحیرکه به ساحل چه فروشم
اظهار قماش همه کس نقص و کمالی‌ست
آیینه ندارم من بیدل چه فروشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۲

ز حرف راحت اسباب دنیا پنبه درگوشم
مباد از بستر مخمل رباید خواب خرگوشم
شنیدن شد دلیل اینقدر بی‌صرفه گوییها
زبان هم لال می‌گردید اگر می‌بود کر گوشم
حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی
که این افسانه آتش دارد و من پنبه درگوشم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما
نگردید از کری قابل تمیز خیر و شر گوشم
به رنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم
که سعی غیر می‌بندد صدای خویش درگوشم
سفیدی می‌کند از پنبه اینجا چشم امیدی
نوای عالم آشوبی که دارد در نظر گوشم
به ذوق مژده وصل آنقدر بیتاب پروازم
که چون گل می‌تواند ریخت رنگ بال و پر گوشم
به درس بی‌تمیزی چند خون سعی می‌ریزم
چو شور عشق باید خواند افسونی به هرگوشم
ز ساز هر دو عالم نغمهٔ دلدار می‌جوشد
کدامین پنبه سیماب تو شد ای بیخبر گوشم
مگر آواز پایی بشنوم بیدل درین وادی
به رنگ نقش پا در راه حسرت سر بسر گوشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۳

ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم
که از شور تپیدنهای دل گردید کر گوشم
حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد
گران شد چون صدف آخر به آب این گهر گوشم
به گلشن بی تو می‌لرزم به خویش از نوحهٔ بلبل
مباد از شعلهٔ آوازگیرد در شررگوشم
غبار ریزش اشک و گداز ناله‌گیر از من
که من ازپردهٔ دل تا سواد چشم تر گوشم
ز انداز پیامت لذت دیدار می‌جوشد
نهان می‌گشت چشم انتظار، ای‌کاش درگوشم
نمی‌دانم چه آهنگست قانون خرامت را
که جای نقش پا فرشست در هر رهگذر گوشم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من
تویی منظور اگر چشمم، تویی مسموع اگر گوشم
خموشم دیده‌ای اما به ساز بینواییها
خروشی هست کان را در نمی‌یابد مگر گوشم
مقیم خلوت رازت نی‌ام لیک اینقدر دانم
که حرفی می‌کشد چون حلقه از بیرون درگوشم
فسون درد سر بر من مخوانید ای سخن‌سازان
که من بر حرفهای ناشنیدن بیشتر گوشم
به تیغ گفتگو آفاق با من برنمی‌آید
اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم
دماغی ساز کن درد سر اینجا کم نمی‌باشد
جهان افسانه سامان است بیدل هر قدر گوشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۴

قفای زانوی پیری مقیم خلوت خویشم
کشیده پیکر خم درکمند وحدت خویشم
صفای آینه می‌پرورم به رنگ طبیعت
چراغ در ته دامان گرفته ظلمت خویشم
هزار زلزله دارم ز پیچ و تاب تعین
به هرنفس‌که‌کشد صبح من قیامت خویشم
غبار هرزه دویهای آرزو که نشاند
به‌گل فرو نبرد گر نم خجالت خویشم
فضول دعوی عرفان سراغ امن ندارد
به زینهار چو سبابه از شهادت خویشم
چو شمع چندکشم ناز پایداری غفلت
به باد می‌روم و غرهٔ اقامت خویشم

مگر عرق برد از نامه‌ام سیاهی عصیان
بر آستان حیا سایل شفاعت خویشم
چو شبنمم بگذارید عذر خواه تردد
چه سازم آبله پای تلاش راحت خویشم
به پیری‌ام ز حوادث چه ممکن است خمیدن
نفس اگر نکشد زیر بار منت خویشم
ز آبروی حبابم کسی عیار چه گیرد
جز این نیم نفس انفعال مهلت خویشم
می‌ام کم است دماغم فروغ محو اایاغ است
گلی ندارم و، باغ و بهار حیرت خویشم
ز خاک راه قناعت کجا روم من بیدل
به این غبار که دارم سراغ عزت خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۵

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم
سپند پای تا سر داغم اما بر دل خویشم
نفس آخر شد و من همچنان زندانی جسمم
ندارم ریشه و دلبسته ی آب و گل خویشم
ز خود برخاستن اقبال خورشید است شبنم را
در آغوشست یار اما همین من مایل خویشم
نمی‌خواهم‌که پیمان طلب باید شکست از من
وگرنه هرکجا ازپا نشستم منزل خویشم
به چشم آفرینش نیست چون من عقدهٔ اشکی
چکیدنها اگر دستم نگیرد مشکل خویشم
خجالت بایدم چون‌گل کشید از دامن قاتل
که من واقف ز جرأت های خون بسمل خویشم
چه شد تخمم درین مزرع پر و بال شرر دارد
به صحرای دگر خرمن طراز حاصل خویشم
اگر صد عمر گردد صرف پروازم درین گلشن
همان چون‌گل قفس پروردهٔ چاک دل خویشم
ز دریای قناعت سیر چشمی‌گوهری دارم
همه گر قطره باشم قلزم بیحاصل خویشم
غم و شادی مساوی‌کرد بر من بی‌تمیزیها
به دام و آشیان ممنون صید غافل خویشم
دم تیغم ز یاد انتقام خصم می‌ریزد
مروت جرأتی دارم که گوی قاتل خویشم
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه می‌پرسی
دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم
به خلوتخانهٔ تحقیق غیر از حق نمی‌گنجد
من بی‌کار در رفع خیال باطل خویشم

سراغ رفتن عمری‌ست عرض هستی‌ام بیدل
چو صبحم تا نفس باقی‌ست گرد محمل خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۶

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم
اگر یک دانهٔ دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یک غنچه جمعیت نمی‌خندد
به صد آغوش حیرانی بهم آوردن خویشم
به وحشت سخت محکم کرده‌ام سر رشتهٔ الفت
به رنگ موج در قلاب چین دامن خویشم
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی‌باشد
همان چون برق شمع راه از خود رفتن خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع می‌باشد
به غارت رفتهٔ توفان طبع روشن خویشم
سیه بختی به رنگ سایه مفت ساز جمعیت
عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم
نمی‌دانم خیالم نقش پیمان که می‌بندد
که چون رنگ ضعیفان بست بشکن بشکن خویشم
تعلق صرفهٔ جمعیت خاطر نمی‌خواهد
خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم
تمیزی گر نمی‌بود آنقدر عبرت نبود اینجا
تحیر نامه در دست از مژه وا کردن خویشم
پر افشانم پری تا وارهم از چنگ خود داری
به این کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم
کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری
چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم
به خاک افتاده‌ام تا در زمین عاریت بیدل
مگر بر باد رفتن وا نماید مسکن خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۷

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم
شکست خویش چون موج است هم بر گردن خویشم
درین مزرع که جز بیحاصلی تخمی نمی‌بندد
نمی‌دانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی‌یابم
درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
شبستان دارد از پرواز رنگ شمع طاووسم
بهار این بساطم کز خزان گلشن خویشم
چو رنگ گل به شاخ برگ تحقیقم که می‌پیچد

که من صد پیرهن عریانتر از پیراهن خویشم
درتن وادی ندارد عافیت‌گرد «اناالعشقی».
اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم
چو مژگانم ز وضع خویش باید سرنگون بودن
بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم
چه مقدار آب گردد صبح تا شبنم به عرض آید
به این عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم
چو شمع از ضعف آغوش وداعم در قفس دارد
شکست رنگ بر هم چیدهٔ پیراهن خویشم
تظلم هرزه تازی داشت در صحرای نومیدی
ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم
جهان را صید حیرت کرد جوش ناله‌ام بیدل
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۸

نه گردون بلندی نی زمین پستی خویشم
چو شمع از پای تا سر پشت پای هستی خویشم
نوا سنج چه مضراب است ساز فرصتم یارب
که دارد تا جبین غرق عرق تردستی خویشم
نفس هرگام مینا می‌زند بر سنگ می‌گوید
به این دوری که دارم بیدماغ مستی خویشم
ندارم جوهر عزمی که احرام نشان بندم
ز یأس آماجگاه ناوک بی شستی خویشم
بیاض نسخهٔ دیگر نیامد در کفم بیدل
درتن مکتب تحیر خوان خط دستی خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۹

در مکتب تأمل فارغ ز صوت و حرفم
بویی به غنچه محوم خطی به نقطه حرفم
تا دل نفس شمارست هر جا روم بهارست
طاووس عالم رنگ لعبتگر شگرفم
نام توبی تصنع درس کمال من بس
یارب مخواه از این بیش مصروف نحو و صرفم
چون صبح تا رمیدم غیر از عدم ندیدم
کم‌فرصتی درین بزم با کس نبست طرفم
خفت‌کش حبابم از فطرت هوایی
گر جیب دل شکافم غواص بحر ژرفم

موی سفید تا کند خشت بنای فرصت
سیل است آنچه بر خویش تل‌کرده‌ست برفم
بیدل به خامی طبع معیارم ازعرق‌گیر
آیینه می تراود از انفعال ظرفم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۰

به صدگردون تسلسل بست دور ساغر عشقم
که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی می‌کنم اما برون از رنگ پیدایی
غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبا حسرت اندوزم
به هیچ آتش نمی‌سوزم سپند مجمر عشقم
به صیقل‌کم نمی‌گردد غرور زنگ خودبینی
مگر آیینه بر سنگی زند روشنگر عشقم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غمم، دردم، سرشکم، ناله‌ام، خون دلم، داغم
نمی‌دانم عرض گل کرده‌ام یا جوهر عشقم
گهی‌صلحم ،گهی‌جنگم،گهی‌مینا ،گهی‌سنگم
دو عالم‌گردش رنگم جنون ساغر عشقم
چو شمع ازگردنم حق وفا ساقط نمی‌گردد
درآتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
نی‌ام نومید اگر روزی دو احرام هوس دارم
که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بردر عشقم
نه فخرکعبه دلخواهم نه ننگ دیر اکراهم
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چاکر عشقم
ندارد موی مجنون شانه‌ای غیر از پریشانی
چه امکانست بیدل جمع گردم دفتر عشقم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۱

از شوق تو ای شمع طرب بعد هلاکم
جوشد پر پروانه ز هر ذرهٔ خاکم
بیتابی من عرض نسب‌نامهٔ مستی است
چون موج می از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم
دود نفس سوخته‌ام طرهٔ یار است
کآن را نبود شانه بجز سینهٔ چاکم
تهمت‌کش آلایش هستی نتوان شد
چون عکس ز تردامنی آینه پاکم
آهم، شررم، اشکم و داغم، چه توان کرد

چون شمع درین بزم به صد رنگ هلاکم
ای همت عالی‌نظران دست نگاهی
تا چند برد پستی طالع به مغاکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال است
عمری‌ست که در راه تمنای تو خاکم
چون غنچه ز شوق من دیوانه مپرسید
گل نیز گریبان شده از حسرت چاکم
خاشاک به ساحل رسد از دست رد موج
از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم
از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
بیدل ز سر ما نشود سایهٔ ما کم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۲

در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم
پروانه توان ریخت ز هر ذرهٔ خاکم
خونم به صد آهنگ جنون ناله فروش است
بی‌تاب شهید مژهٔ عربده‌ناکم
بی‌طاقتیم عرض نسب نامهٔ مستی است
چون موج می از سلسلهٔ ریشهٔ تاکم
امروز که خاک قدم او به سرم نیست
نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم
عالم همه از حیرت من آینه زارست
بالیده نگاهی ز سمک تا به سماکم
گو شاخ امل سر به هوا تاخته باشد
چون ریشه به هر جهد همان در ته خاکم
فریاد که دیوانهٔ من جیب ندارد
چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم
عمریست نشانده‌ست به صد نشئه تمنا
اندیشهٔ مژگان تو در سایهٔ تاکم
تر نیستم از خجلت آیینهٔ هستی
تمثال کشیده‌ست ته دامن پاکم
از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
بیدل ز سرما نشود سایهٔ ما کم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۳

دو روزی گو به خون گل کرده باشد چشم نمناکم
تری تا گم شد از خاکم ز هر آلودگی پاکم
گزند هستی باطل علاجی نیست جز مرگش
ز بی‌تاثیری اقبال سم گل کرده تریاکم

هوا تازی به خاک ذلتم پامال می‌دارد
اگر سوی‌گریبان روکنم سرکوب افلاکم
ز صد مستی قناعت کرده‌ام با یاد مژگانی
دماغ‌گردن مینا بلند است از رگ تاکم
مزار کشتهٔ تیغ تبسم عالمی دارد
سحر خندد غباری هم اگر برخیزد از خاکم
پرافشان می‌روم چون صبح ممکن نیست آزادی
چه سازم ار قفس فرسوده‌های سینهٔ چاکم
ز بی‌دندانی ایام پیری نعمتم این بس
که فارغ دارد از فکر و خیال رنج مسواکم
طلسمی بسته‌ام چول شمع کو خلوت کجا محفل
ز رویم رنگ اگر شویند هستی تا عدم پاکم
کمند کس حریف صید آزادم نمی‌گردد
امل‌ها رشته درگردن کم است از سعی فتراکم
اگر رنگم پرافشانم اگر بومست جولانم
به هر صورت فضولی دستگاه طبع بیباکم
نمی‌سوزم نفس بیهوده در تدبیر جمعیت
دم فرصت‌کسل دارم منش ناچار دلاکم
به حرف و صوت این محمل ندارم نسبتی بیدل
خموشی‌کرده‌ام روشن چراغ کنج ادراکم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۴

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم
چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم
دست من و دامان تمنای وصالت
نتوان چو نفس‌کردن ازین آینه پاکم
از آبله‌ام منع دویدن نتوان کرد
انگور نگردد گره ریشهٔ تاکم
بی موج به ساحل نرسد کشتی خاشاک
از تیغ اجل نیست در این معرکه باکم
گردم چمن رنگ نبالد چه خیال‌ست
عمری‌ست که در راه تمنای تو خاکم
دارد نفسم پیچ و خم طرهٔ رازی
کان را نبود شانه مگر سینهٔ چاکم
از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید
دارم به نظر ذوق هلاکی که هلاکم
ای همت عالی نظران دست نگاهی
تا چند کشد پستی طالع به مغاکم
دل شمع خیالی‌ست که تا حشر نمیرد
زنهار تکلف مفروزید به خاکم

بیدل به خیال مژۀ چشم سیاهی
امروز سیه مست‌تر از سایۀ تاکم



غزل شمارۀ ۲۲۳۵

ازکجا وهم دو رنگی به قدح ریخته بنگم
حسن، بی رنگ و، من بیخبر آیینه به چنگم
شوخی‌ام جز عرق شرم درین باغ چه دارد
همچو شبنم گل حیرت چمن آینه رنگم
تهمت‌آلود هوسهای دویی نیست محبت
عکس او گشتم از آیینه زدودند چو زنگم
شیشه برسنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زبن بیابان به چه تدبیر شوم رام تسلی
هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم
طرفی از شوق نبستم چه به دنیا چه به عقبا
به جهانی دگر افکند فشار دل تنگم
نتوان کرد به این عجز مگر صید تحیر
جوهر آینه دارد پر پرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن
چون نفس کاش به پایی که عیان نیست بلنگم
عالمی شد چو سحر پی سپر بیخودی من
دامن ناز که دارد شکن آرایی رنگم
بی‌نیازم ز صنمخانۀ نیرنگ دو عالم
کلک تصویر توام در بن هر موست فرنگم
شور موج خطر افسانۀ تشویش که دارد
عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم
می‌کشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
بیدل آیینۀ صد رنگ شتابست درنگم



غزل شمارۀ ۲۲۳۶

به اقبال حضورت صد گلستان عیش در چنگم
مشو غایب که چون آیینه از رخ می‌پرد رنگم
شدم پیر و نی‌ام محرم نوای نالۀ دردی
محبت کاش بنوازد طفیل پیکر چنگم
به رنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم
که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم
ز خاک آستانت چشم بی‌نم می‌روم اما
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
به بیکاری نفسها سوختم با دل سیه کردم

ز دود شمع آخر سرمه‌دان شد کلبۀ تنگم
حیا را کرده‌ام قفل در دکان رسوایی
به رنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
جنون نازنینی دارم از لیلای بیرنگی
که تا گل می‌کند یادش پری هم می‌زند سنگم
ز قانون نفس جستم رموز پردۀ هستی
همین آواز می‌آید که بسیار است آهنگم
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا
کشد تصویر من چندانکه بیرون آرد از رنگم
به صرصر داده‌اند آیینۀ ناز غبار من
شه فرمانرو آزادی‌ام اینست اورنگم
به ناهنجاری از خود رفتنم صورت نمی‌بندد
پر طاووسم و پرگار دارد گردش رنگم
ببینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من
به این یک آبله دل چون نفس عمریست می‌لنگم
دهد منشور شهرت نام را نقش نگین بیدل
پر پروازگردد گر در آید پای در سنگم



غزل شمارۀ ۲۲۳۷

به رنگ‌گلشن ازفیض حضورت عشرت آهنگم
مشو غایب که چون آیینه از رخ می‌پرد رنگم
حیا را کرده‌ام قفل در دکان رسوایی
به رنگ غنچه پنهانست جیب پاره در چنگم
ز مردم بسکه چون آیینه دیدم سخت روییها
نگه در دیده پیچیده است مانند رگ سنگم
خوشا روزی که نقاش نگارستان استغنا
کشد تصویر من چندان که بیرون آرد از رنگم
به رنگ سایه از خود غافلم لیک اینقدر دانم
که گر پنهان شوم نورم و گر پیدا همین رنگم
شدم پیر و نی‌ام محرم نوای نالۀ دردی
محبت کاش بنوازد طفیل قامت چنگم
ز خاک آستانت چشم بی نم می‌برم اما
دلی دارم که خواهد آب گردید آخر از ننگم
به ظرف غنچه دشوار است بودن نکهت گل را
نمی‌گنجد نفس در سینۀ من بسکه دلتنگم
تنک ظرفی چو من در بزم میخواران نمی‌باشد
که دور جام بیهوشی است چون گل گردش رنگم
مگر بر هم توانم زد صف جمعیتت رنگی
به رنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم
به وضع احتراز هر دو عالم باج می‌گیرم
جهانگیر است چون خورشید ناگیرایی چنگم

طرف در تنگنای عرصهٔ امکان نمی‌گنجد
همان با خویش دارم‌کار، گر صلح است و گر جنگم
به وهم عافیت چون غنچه محروم از گلم بیدل
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۸

چکیدنهای اشکم یا شکست شیشهٔ رنگم
نفس دزدیده می‌نالم نمی‌دانم چه آهنگم
به ناموس ضعیفی می‌کشم بار گرانجانی
ندامتگاه مینایی‌ست خلوتخانهٔ سنگم
نمی‌دانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من
که دریا عرض توفان دارد و من یک دل تنگم
حنایم یک فلک بر بخت سبز خویش می‌بالد
که با هر بی‌پر و بالی به پایی می‌رسد رنگم
تواضع احتراز از هر دو عالم باج می‌گیرم
جهانگیر است چون خورشید ناگیرایی چنگم
چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمی‌خواهد
به منزل می‌رسد در یک چکیدن گام فرسنگم
دم پیری نفس گر می‌کشم عرض عرق دارد
نوا هم سرنگون گل می‌کند از خجلت چنگم
اثرها برده‌ام از حیرت گلزار بیرنگی
به غربال پر طاووس باید بیختن رنگم
غنیمت می‌شمارم چون فروغ شمع ظلمت را
صفا هم می‌رود بر باد اگر بر هم خورد رنگم
طرف در تنگنای عرصهٔ امکان نمی‌گنجد
همان با خویش دارم کار اگر صلحست و گر جنگم
نه دنیا مسکن الفت نه عقبا مأمن راحت
به ذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم
ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم بیدل
جهانی را به عنقا برد بال افشانی رنگم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۹

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم
مسلّم است چو طاووس سکهٔ رنگم
ز نیستان تعلق به صد هزار گره
نیی نرست که گردد حریف آهنگم
دل ستم‌زده با تنگنای جسم نساخت
فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار دهر ندارد ز خندهٔ اوهام

ذخیره‌ای که کند میهمانی بنگم
چه نغمه واکشم از دل که لعل خاموشت
بریشم از رگ یاقوت بست بر سنگم
به یاد چشم تو عمریست می‌روم از خویش
به میل سرمه شکستند گرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین ریزد
به دامن تو نهفته است صورت چنگم
به‌جز غبار ندانم چه بایدم سنجید
ترازوی نفسم، باد می‌برد سنگم
به هیچ صورتم از انفعال رستن نیست
عرق سرشت تری چون طبیعت ننگم
چنار تا به کجا عیب مفلسی پوشد
هزار دستم و بیرون آستین تنگم
شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست
به این چمن برسانید نامهٔ رنگم
چو سایه آینهٔ تیره‌روز خود بیدل
به صیقلی نرساندم مگر خورد زنگم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۰

ز بس گرد وحشت گرفته است تنگم
به یک پا چو شمع ایستاده است رنگم
دلی دارم آزادی امکان ندارد
ز مینا چو دست پری زیر سنگم
نفس دستگاهم مپرس از کدورت
چوآیینه آبیست تکلیف رنگم
چه سازم به افسون فرصت شماری
چو عزم شرر در فشار درنگم
کشم تاکجا خجلت نارسایی
به پا تیشه زن چون سراپای لنگم
ز موهومیم تا به آثار عنقا
تفاوت همین بس‌که نام است ننگم
به تحقیق ره بردم از وهم هستی
به‌کیفیت می رسانید بنگم
بهاری کز آن جلوه رنگی ندارد
گلش می‌دهد می به داغ پلنگم
به دریوزهٔ گرد دامان نازش
اگرکف‌گشایم دمد گل ز چنگم
زگیسو نیاید فسون نگاهش
تو از هند مگذر که من در فرنگم
دلم کارگاه چه میناست بیدل
جرس بسته عبرت به دوش ترنگم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۱

نمی‌دانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم
که از تنگی گریبان خیالش می درد رنگم
مگربر هم توانم زد صف جمعیت رنگی
به رنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم
ز خلق بی مروت بس که دیدم سخت رویی‌ها
نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم
نمی‌یابم به غیر از نیست‌گشتن صیقلی دیگر
چه سازم ریختند آیینه‌ام چون سایه از رنگم
جنون بوی گل در غنچه‌ها پنهان نمی‌ماند
نفس بر خود گریبان می‌درد در سینهٔ تنگم
تنک ظرفی چو من درمحفل امکان نمی‌باشد
که چون گل شیشه‌ها باید شکست از گردش رنگم
به میزان گرانقدر شرر سنجیده‌ام خود را
مگر از خود برآیی ناتوانی‌گشت همسنگم
طرب هیچ است می‌بالم، الم وهم است و می‌نالم
به هر رنگی که هستم اینقدر سامان نیرنگم
مبادا هیچکس تهمت خطاب نسبت هستی
که من زین نام خجلت صد عرق آیینهٔ ننگم
به این هستی قیامت طرفی اوهام را نازم
ز دور نه فلک باید کشیدن کاسهٔ بنگم
به حکم عشق معذورم گر از دل نشنوی شورم
نفس دزدیدن صورم قیامت دارد آهنگم
به وهم عافیت چون غنچه محروم ازگلم بیدل
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۲

مزرع تسلیم ادب حاصلم
سر نکشد گردن آب و گلم
موج گهر نیستم اما ز ضعف
آبله گل‌کرده ره منزلم
خاک ندامت به سر عاجزی
صبحم اگر تار نفس بگسلم
نفی من آیینهٔ اثبات اوست
حق دمد آندم که کنی باطلم
بار نفس می‌کشم و چاره نیست
بی‌تو فتاده‌ست الم بر دلم
الفت دل سدّ ره کس مباد
کرد همین آبله پا در گلم

عافیتم داد به توفان شرم
راند به دریا عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس
تا به زبان آمده‌ام سایلم
بر تپشم تهمت راحت مبند
بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافلهٔ رنگ نیست
کلک مصور چه‌کشد محملم
نامه برید از چمن خون من
برگ حنایی به کف قاتلم
آبم ازین درد که آن مست ناز
آینه می‌خواهد و من بیدلم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۳

ننمود غنچه‌ات آنقدر ادب اقتضای تاملم
که ز بوی گل شنود کسی اثر ترانهٔ بلبلم
به خیال مستی نرگست نشدم قدح‌کش‌گلشنی
که ترنگ شیشه به دل نزد ز شکست طره سنبلم
ز مقابل تو ضروری‌ام شده ننگ تهمت دوری‌ام
ادب امتحان صبوری‌ام به قفا نشانده کاکلم
نگهی بهانهٔ نازکن، در خلدم از مژه بازکن
که نیازمند محرفی ز کمین تیغ تغافلم
زتصنع من و ما مگو، اثرم ز وهم وگمان مجو
به تحیری نشدم فرو که بیان رسد به تغافلم
خم دستگاه قد دو تا، به چه طاقتم کند آشنا
مکن امتحان اقامتم که ز سر گذشته، این پلم
به فنا بود مگر ایمنی، زکشاکش غم زندگی
که فتاده بر سر عافیت ز نفس غبار تسلسلم
غم ناقبولی ما ومن به‌که بشمرم من بیخبر
که به رنگ شیشهٔ سرنگون دل آب بردهٔ قلقلم
قدمی درین چمن از هوس نگشود ممتحن طلب
که دلیل رفتن دل نشد به هزار جاده رگ گلم
چقدر ز منظر بی‌نشان شده شوق مایل جسم و جان
که رسیده تا فلک این زمان خم مایه‌های تنزلم
من بیدل از در عاجزی به کجا روم چه فسون کنم
ز شکست جرات بال و پر قفس آفرین توکلم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۴

بی شبههٔ تحقیق نه شخصم نه مثالم
چون صورت عنقا چه خیال است خیالم
جز گرد جنون خیز نفس هیچ ندارد
این دشت تخیل که منش وهم غزالم
گفتم چو مه نوکنم اظهار تمامی
از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم
از چرخ چرا شکوهٔ اقبال فروشم
آنم که مرا هم نظری نیست به حالم
با بخت سیه صرفه‌ای از فضل نبردم
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروش است
حیرت چقدر نامه گشود از پر و بالم
هر چند سبک می‌گذرم از سر هستی
چون رنگ همان پی سپر گردش حالم
حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت
چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم
هستی المی نیست که یابند علاجش
در آتش خویشم چه کنم پیش که نالم
تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد
بیدل به هوس سوختهٔ ذوق وصالم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۵

تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم
به زیر آسمان در بیضه خون شد شوخی بالم
نه پروازم پر افشانی، نه رفتارم قدم سایی
غباری در شکست رنگ دارم،گردش حالم
تمنایی نمی‌دانم، تو لایی نمی‌فهمم
جبین ناله‌ای بر آستان درد می‌مالم
شرار بی‌دماغم رنج فرصت برنمی‌دارد
چه امکانست سازد عمر پامال مه و سالم
تب شوقت چه آتش پخت در بنیاد شمع من
که شد سرمایهٔ هستی سراپا حرف تبخالم
ز درد نارساییهای پروازم چه می‌پرسی
چو مژگان در ازل این نامه واکردند از بالم
نوای درد دل نشنیده‌اند آخر درین محفل
شکستی کاش می‌شد ترجمان رنگ احوالم
ز وضع خامش من حیرت دیدار می‌جوشد
ادب سازم نفس می‌کاهم و آیینه می‌بالم

خمار وصل و خرسندی بجوش ای گریه تا گریم
اسیر عشق و بی‌دردی ببال ای ناله تا نالم
ندانم گل‌فروش باغ نیرنگ کی‌ام بیدل
هزار آیینه دارد در پر طاووس تمثالم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۶

ز بس صرف ادب پیمایی عجز است احوالم
به رنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم
کف خاکم، غبار است آبروی دستگاه من
به توفان می‌روم تا گل کند آثار اقبالم
نظرها محرم نشو و نمای من نمی‌باشد
نهال ناله‌ام آن سوی عرض رنگ می‌بالم
همان بهتر که پیش از خاک‌گشتن بی‌نشان باشم
دماغ شهرت عنقا ندارد ریزش بالم
به رنگی آب می‌گردم ز شرم خودنماییها
که سیلابی کند در خانهٔ آیینه تمثالم
چو گل تا زبن چمن دوری به کام ساغرم خندد
به زیر خاک باید رنگها گرداند یک سالم
دلی کو تا به درد آید ز عجز مدعای من
نفس شور قیامت می‌کند انشا و من لالم
ز اوضاعم چه می‌پرسی ز اطوارم چه می‌خواهی
به حسرت می‌تپم جان می‌کنم این است اعمالم
ز تأثیر فسونهای محبت نیستم غافل
به گوشم می‌رسد آوازها چندانکه می‌نالم
شرار کاغذم عمریست بال افشاند و عنقا شد
تمنا همچنان پرواز می‌بیزد به غربالم
ز سازم چون نفس غیر از تپش صورت نمی‌بندد
چه امکان دارد آسودن دل افتادست دنبالم
ندامت توأم آگاهی‌ام گل می‌کند بیدل
چو مژگان دست بر هم سوده‌ام تا چشم می‌مالم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۷

عمری‌ست قیامتکدهٔ گردش حالم
چون آینه مینای پریزاد خیالم
حسرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد
سر تا به قدم چون مژه یک ریشه نهالم
آیینهٔ من ریختهٔ رنگ ملالی‌ست
بالیدهٔ چینی چو مه از چین هلالم
بیرنگی‌ام از شوخی اظهار مبراست

در آینه هم آینه کافیست مثالم
معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست
الفت قفس سایهٔ مژگان غزالم
ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن
در خلوت اندیشهٔ خاکست سفالم
در پردهٔ خواب اینهمه توفان خیالست
نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم
خودبینی شخص آینهٔ ناز مثال است
بر خود نگهی تا من موهوم ببالم
در بزم و ساز طربم سخت خموش است
کو بخت سپندی‌که شوم داغ و بنالم
ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست
شاید به نسیمی رسد افشاندن بالم
بیدل نفسم سحر بیان خم زلفی است
آشفت جوابی که طرف شد به سؤالم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۸

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم
روشنست از دیدهٔ حیران چراغ بسملم
رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل
می‌توان از موج خون کردن سراغ بسملم
پر فشانیهای یأس آخر به تسکین می‌کشد
عافیت مفتست اگر باشد دماغ بسملم
منفعل بود از شراب عاریت مینای من
رفتن خون ناگهان پرگرد ایاغ بسملم
باغ اقبالست گر بخت سیاهم خون شود
صد هما طاووس حیرت از کلاغ بسملم
تیغ نازت آستین می‌مالد از جوهر چرا
یک تپیدن می‌کند خامش چراغ بسملم
جنس دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ
تیغ قاتل هم ز خون نگریست داغ بسملم
دستگاه راحتم منت‌کش اسباب نیست
در پر خویشست بالین فراغ بسملم
حیرتم دیدی ز سیر عالم رازم مپرس
خار مژگان چیده‌ام، دیوار باغ بسملم
شوق تا از پر زدن واماند صبح نیستی است
بی‌نفس خاموش می‌گردم چراغ بسملم
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست
جز تپیدن بر نمی‌دارد چراغ بسملم
چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی‌درد است بیدل در ایاغ بسملم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۹

به این طاقت نمی‌دانم چه خواهد بود انجامم
نگین بی‌نقش می‌گردد اگرکس می‌برد نامم
به رنگ نقش پا دارم بنای عجز تعمیری
به پستی می‌توان زد لاف معراج از لب بامم
هزاران موج ساحل گشت چندین قطره گوهر شد
همان محمل طراز دوش بیتابیست آرامم
چه اندوزم به این جوش کدورت غیرخاموشی
گلوی شمع می‌گردد کمند سرمهٔ شامم
نپیچد بر دل کس ریشهٔ شوق گرفتاری
چوتخمم تا گره واکرده‌ای گل می‌کند نامم
مگر از خود روم تا مدعای دل به عرض آید
صدایی درشکست رنگ می‌دارد لب جامم
هنوزم شمع سودا در نقاب هوش می‌سوزد
سرا پا آتشم اما به طرز سوختن خامم
به چشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارت
ز صد روزن به حیرت می‌تپد در پرده بادامم
شرار برق جولان از رگ خارا نیندیشد
کند صد کوچهٔ بیداد را رنگین گل اندامم
شکوه حسرت دیدار قاصد بر نمی‌تابد
مگر در محفل جانان برد آیینه پیغامم
گرفتار طلسم حیرت دل مانده‌ام بیدل
به رنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۰

چنین ز شرم که گردید سرنگون جامم
که از نگین چو نم از جبهه می‌چکد نامم
سرشک پرده در حسرت تبسم کیست
برون چو پسته فتاده‌ست مغز بادامم
به خامشی چه ستم داشت لعل شیرینش
که تلخ کرد چو گوش انتظار دشنامم
غبار گشتم و خجلت نفس شمار بقاست
چه‌گل کنم که ز گردن ادا شود وامم
دمی ز خویش برآیم که چون غبار سحر
شکست رنگ کند نردبانی بامم
چو شمع صبح بهارم چه کار می‌آید
بسست سایهٔ‌گل بر سر افکند شامم
حیا ز انجم و افلاک پر عرق پیماست
عبث قدح کش گلجامهای حمامم

شرار کاغذ و آسودگی چه امکان است
غبار صید به غربال می‌دهد دامم
هزار نامه گشودم ز ناله لیک چه سود
کسی ندیدکه من قاصد چه پیغامم
به رنگ شمع گلم بر سر است و می در جام
اگر خیال نسوزد به داغ انجامم
تلاش کعبهٔ تحقیق ترک اقبال‌ست
به تار سبحه نبافی ردای احرامم
ز خاک راه تحیر کجا روم بیدل
که پایمال فنا چون نفس به هرگامم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۱

دوری بزمت در غم و شادی گر کند این می قسمت جامم
صبح نخندد بر رخ روزم، شمع نگرید بر سر شامم
صورت و معنی هیچ نبودن، چند زند پروبال نمودن
همچو عرق به جبین تحیر، نقش نگین شد داغ ز نامم
غنچه هم آخراز می رنگش، شیشهٔ طاقت خورد به سنگش
دل ز چه شور جنون بفروشد، بوی خیال تو داشت مشامم
نامهٔ من‌که پیش تو خواند، قصهٔ من‌که به عرض رساند
گر جگرم به صد آه تپیدن، تا به لبم نرسید پیامم
در نظرم نه رهیست نه منزل، می‌گذرم به تردد باطل
شمع صفت ز طبیعت غافل، سر به هوا ته پاست خرامم
پستی طالع خفته به ذلت گشت حصارم ز آفت شهرت
پنبه ز گوش تمیز نگیرد گر همه افتد طشت ز بامم
داغ تظلم و شکوه نبودم، بیهده دفتر ناله گشودم
کرد دماغ زمانه مشوش دود ندامت هیزم خامم
چون نفس پر و بال گشایی، سوخت در آتش سعی رهایی
ریشهٔ کشت تعلق جسمم از دل دانه دمیدن دامم
گر بتپد پی جمع رسایل، ور بزند در کسب فضایل
نیست کسی چو طبیعت بیدل باب تأمل فهم کلامم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۲

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم
تپیدنها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم
حصاری دارم از گمگشتگی در عالم وحشت
نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم
چه سازم با هجوم آبله غیر از زمینگیری
دل خون بسته‌ای پامال می‌گردد به هرگامم
خط پرگار دارد ریشهٔ تخم کمال اینجا

مبادا پختگی گردد دلیل فطرت خامم
درین گلشن بهار حیرتم آیینه‌ها دارد
اگر طایر شوم طاووسم و، ور نخل، بادامم
ز قید من علایق آب در غربال می‌باشد
رهایی محضری دارد به مهر حلقهٔ دامم
جنون دارد ز مغز استخوانم شعله انگیزی
به طوف سوختن هم‌کسوت شمع است احرامم
خجالت می‌کشم ازشوخی اظهارمخموری
ندارم باده تا بال صدایی ترکند جامم
جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کردم
ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم
به هر واماندگی ناچار می‌باید ز خود رفتن
تحیر می‌شمارد در دل مو گهرگامم
سراغ تیره بختی هم نمی‌یابم به آسانی
بسوزم خوبش را چون شمع تا روشن شود شامم
ز بس بار خجالت می‌کشم از زندگی بیدل
نگین در خود فرو رفته‌ست از سنگینی نامم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۳

چندین مژه بنشست رگ خواب به چشمم
از خون شهید که زند آب به چشمم
کو آنقدر آبی‌که در بن دشت جگرتاب
چون اشک کند یک مژه سیراب به چشمم
جز حیرت از انبوهی مژگان چه خروشد
یک تار نظر وین همه مضراب به چشمم
دور نگهی تا سر مژگان برساندم
گرداند حیا ساغرگرداب به چشمم
گر اطلس افلاک زند غوطه به مخمل
مشکل که برد صرفه‌ای از خواب به چشمم
آیینهٔ تمثال، تعلق نپذیرد
سامان دو عالم کن و دریاب به چشمم
از دوش فکندم به یک انداز تغافل
بار مژه بود الفت اسباب به چشمم
بی‌روی توهرچند به عالم زنم آتش
صیقل نزند آینه مهتاب به چشمم
درکعبه به جوش آمدم از یاد نگاهت
کج کرد قدح صورت محراب به چشمم
غافل مشو از ضبط سرشک من بیدل
چون آبله آتش به دل است آب به چشمم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۴

از عزت و خواری نه امید است نه بیمم
من‌گوهر غلتان خودم اشک یتیمم
دل نیست بساطی که فضولی رسد آنجا
طور ادبم سرمهٔ آوازکلیمم
هرچند سر و برک متاع دگرم نیست
زین گرد نفس قافلهٔ ملک عظیمم
از نعمت بی‌خواست به کفران نتوان زد
محتاج نی‌ام لیک‌کریم است‌کریمم
از سایهٔ گم گشته مجویید سیاهی
شستندبه سر چشمهٔ‌خورشید گلیمم
بالیدن من تا ندرد جامهٔ آفاق
باریکتر از ریشهٔ تحقیق جسیمم
چشمی نگشودم‌که به زخمی نتپیدم
عمریست چو عبرت به همین کوچه مقیمم
با تیغ طرف گشته‌ام از دست سلامت
چون شمع به هر جا سر خویش است غنیمم
بی‌درد سری نیست سحر نیز درین باغ
صندل به جبین می‌وزد از دور نسیمم
چون خوشهٔ‌گندم‌چه‌دهم‌عرض تبسم
از خاک پیام‌آور دلهای دو نیمم
بیدل نی‌ام امروز خجالت‌کش هستی
چون چرخ سر افکندهٔ ادوار قدیمم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۵

شکوه فقر ملک بی‌نیازی کرد تسلیمم
به اقبالی که دل برخاست از دنیا به تعظیمم
بلندی سرکش است از طینتم چون آبله اما
ادب روزی دو زیر پا نشستن کرد تعلیمم
اگر دامن نمی‌افشاندم از پس مانده‌ها بودم
چو فرصت بی‌نیازی بر دو عالم داد تقدیمم
هوس تا رنگی از شوخی به عرض آرد فضولی کو
فرو در کوه رفت از شرم استغنا زر و سیمم
نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد
به درد کهنگی پیش از رقم فرسود تقویمم
طلب‌کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی
فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیمم
مژه هر جاگشودم دولت بیدار پیش آمد
به رنگ شمع سر تا پاست استقبال دیهیمم

بهشت نقد، آزادی‌ست، وعظ دردسر کمتر
هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم
غبار صبحم از پرواز موهومم چه می‌پرسی
پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم
ز قدر خلق بیدل صرفه در نیمی نمی‌باشد
بر اعداد همه هر گه مضاعف می‌شوم نیمم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۶

تا کی ستم کند سر بی‌مغز بر تنم
زین بار عبرت آبله دوشست گردنم
طفلی‌گذشت و رفت جوانی هم از نظر
پیرم کنون و جان به دم سرد می‌کنم
ماضی‌گرفت دامن مستقبل امید
از آمدن نماند به جا غیر رفتنم
دستی که سر ز دامن دلدار می‌کشد
از کوتهی کنون به سر خویش می‌زنم
پایی‌که بودگرمتر از اشک قطره‌اش
خوابیده با شکستگی چین دامنم
از بس که سر کشید خم از قامت رسا
دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم
صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت
صرصر دمید و زد به چراغان گلشنم
سطری ز مو نماند کنون قابل سواد
دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم
پوشیده است موی سفیدم به رنگ صبح
چیزی دمیده‌ام که مپرس از دمیدنم
آن رنگها که داشت خیال این زمان کجاست
افکنده بود آینه در آب روغنم
لبریز کرده‌اند به هیچم حباب‌وار
باده است وقف ساغر اگر شیشه بشکنم
بالیدنم دلیل ز خود رفتنست و بس
صبح جنون رمیدهٔ پرواز خرمنم
گردانده‌ام به عالم عبرت هزار رنگ
شخص خیال بوقلمون سایه افکنم
یارب چه بودم و به کجا رفته‌ام که من
هر گه به یاد خویش رسم گریه می‌کنم
حشرم خوش است اگر به فراموشی افکند
تا یاد زندگی نشود باز مردنم
بیدل درین حدیقه زتحقیق من مپرس
رنگی که رفت و باز نیاید همان منم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۷

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم
غیر من تاری ندارد چون نگه پیراهنم
رفت آن فرصت‌که ساز شوق گرم آهنگ بود
چون سپند از سرمه‌گیر اکنون سراغ شیونم
حیرتی گل‌کن گر از تمثال او خواهی نشان
یعنی از آیینه ممکن نیست بیرون دیدنم
با که گویم ور بگویم کیست تا باورکند
آن پری‌رویی‌که من دیوانهٔ اویم منم
چون حبابم پردهٔهستی فریبی بیش نیست
بحر عریانست اگر بیرون‌کنی پیراهنم
قید الفتگاه دل را چاره نتوان یافتن
عمرها شد چون نفس در آشیان پر می‌زنم
در سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش
رفته‌ام چندانکه نتوانی به یاد آوردنم
بسکه سر تا پای من وحشت کمین بیخودیست
نیست بی آواز پای دل شکست دامنم
سوی بیرنگی نفس هردم پیامم می برد
می‌رسد گردم به منزل پیشتر از رفتنم
بیدل از بس مانده‌ام چون کوه زیر بار درد
ناله جای گرد می‌گردد بلند از دامنم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۸

دیده‌ای داری چه می‌پرسی ز جیب و دامنم
چون حباب از شرم عریانی عرق پیراهنم
رفته‌ام بر باد تا دم می‌زنم تایید صبح
آسمان گردی عجب می‌ریزد از پرویزنم
اضطراب شعله در اندیشهٔ خاکستر است
تا نفس باقیست از شوق فنا جان می‌کنم
همچو گل بهر شکستم آفتی در کار نیست
رنگ هم از شوخی آتش می‌زند در خرمنم
دورگرد عجزم اما در شهادتگاه شوق
تیغ او نزدیکتر از رگ بود باگردنم
مرکز خط امانم از هجوم اشک خلق
چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم
تا قناعت دستگاه خوان توقیر من است
آب چون آیینه افکنده‌ست نان روغنم
صورت آیینهٔ خورشید، خورشید است و بس
برنمی‌دارد خیال غیر، طبع روشنم

جوهر آزادی بوی گلم پوشیده نیست
از تصنع رنگ نتوان ریخت بر پیراهنم
در دبستان تامل پیش خود شرمنده کرد
معنی موهوم یعنی دل به دنیا بستنم
دانه‌ای من در زمین نارسیدن کشته‌ام
عمرها شد پای خواب آلودهٔ این دامنم
بسکه از خود رفته‌ام بیدل به جست‌وجوی خویش
هر که بر گمگشته‌ای نالیده دانستم منم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۹

شرار کاغذ فرصت کمینم
چراغان نگاه واپسینم
ز خط سرنوشتم می‌توان خواند
گریبان چاکی لوح جبینم
غم درد دلم، آه حزینم
نبودم، نیستم، گر هستم اینم
به مستی از عدم واکرده‌ام چشم
چه خواهم دید اگر او را نبینم
نوای عجز اگر فهمیده باشی
به چندین صور میخندد طنینم
چه تلخ افتاد آب گوهر من
که نتواند فرو بردن زمینم
حلاوت می‌مکد چون شمع انگشت
به قدر خودگداز آبگینم
چو نقش پا و من جولان حرف است
زکوتاهی به دامن نیست چینم
زنیرنگ تک وتازم مپرسید
سوار حیرتی آیینه زینم
غبارم را امید دامنی نیست
ندانم بر سر خود کی نشینم
چو شمع از نارساییهای اقبال
به پا افتاد دست از آستینم
دکان جنس نامم تخته اولی‌ست
نگین بندید بر نقش نگینم
اگر بیدل به فردوسم نشانند
همان آلودهٔ دنیاست دینم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۰

برون دل نتوان یافت گرد جولانم
چو رنگ قطره خون رفته‌ست می‌دانم
زهی تصرف وحشت که چون پر طاووس
به جوش آینه خفتن نکرد حیرانم
تحیرم، تپشم، برق ناله‌ام، داغم
چو درد عشق به چندین لباس عریانم
حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس
هواست نیم نفس تکمهٔ گریبانم
چو دشت دعوی آزادی‌ام جنون دارد
ز دست خاک رهایی نچیده دامانم
نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی
به روی آبله کندند نام جولانم
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد
چه ممکنست برون قفس پرافشانم
هزار رنگ چو طاووس سوختم اما
نکرد شعله ز بی‌روغنی چراغانم
نفس متاع سزاوار خودفروشی نیست
چو صبح دامن من چیده است دکانم
تأمل ازگره هستی‌ام گشود عدم
نگه به خاک چکید از فشار مژگانم
دماغ نشئهٔ تحقیق اگر رسا گردد
برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم
بساط بند تعلق نچیده‌ام بیدل
به غیر نالهٔ من نیست در نیستانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۱

به سودای بهار جلوه‌ات عمریست‌گریانم
پر طاووس دامانی‌که نم چیند ز مژگانم
لبم از شکوه مگشا تا نریزی خون حسرت‌ها
خموشی پنبه است امشب جراحتهای پنهانم
جنون کو تا غبار دستگاه مشربم گیرد
که دامنها فرو رفته‌ست در چاک گریبانم
گداز انفعالم مانعست از هرزه گردیها
به این نم یک دو دم شیرازهٔ خاک پریشانم
دل هر ذره رنگ خانهٔ آیینه می‌ریزد
به دیدار تو گر خیزد غبار از چشم حیرانم
چوگل هر چند فرصت غیر تعجیلم نمی‌خواهد
بهار عالمی طی می‌شود تا رنگ گردانم

کدورت بر نمی‌دارد دماغ انتظار من
محبت می‌دهد ساغر ز چشم پیر کنعانم
سببها پر فشانست از نوای ساز رسوایی
هم ندارم اینقدر بهر چه عریانم
نه من از خود طرب حاصل، نه غیر از وضع من خوشدل
همان در خانهٔ مفلس فضولیهای مهمانم
مزاج وحشت اجزایم تسلّی بر نمی‌دارد
به‌گردون می‌برم چون صبح گردی راکه بنشانم
به یک وحشت ز چندین مدعا قطع نظر کردم
جهان در طاق نسیان نقش بست از چین دامانم
ز حرف پوچ بی‌مغزان سراپا شورشم بیدل
ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۳

به نقش سخت رویی‌های مردم بس‌که حیرانم
رگ سنگست همچون جوهر آیینه مژگانم
گلی جز داغ رسوایی در آغوشم نمی‌گنجد
ز سر تا پا چو جام باده یک چاک‌گریبانم
حباب از پیرهن آیینه داری می‌کند روشن
به پوشش ساختم تا اینقدرکردند عریانم
اگر بنیاد مینا خانهٔ گردون به سنگ آید
منش در چشم همت یک شکست اشک می‌دانم
چراغ کشته دودش زیر دست داغ می‌باشد
ز نقش پا فروتر می‌تپد گرد بیابانم
قیامت داشت بی‌روی تو شمع انجمن بودن
گدازم آب زد تا سوختن‌گردید آسانم
ندارم در دبستان محبت شوق بیکاری
به یادت سطر اشکی می‌نویسم ناله می‌خوانم
تماشا مشربم از ساز راحتها چه می‌پرسی
جهان افسانه‌گردد تا رسد مژگان به مژگانم
به تدبیر جنونم ره ندارد حکم مستوری
چو مغز پسته هر چند استخوان باشدگریبانم
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست می‌تازم
ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم
درین محفل مبادا از زبان‌گردن‌کشم بیدل
چو شمع از فیض خاموشی‌گریبان ساز دامانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۳

ز صد ابرام بیش است انفعال چشم حیرانم
ادب پروردهٔ عشقم نگه را ناله می‌دانم
تماشای دو رنگی برنمی‌دارد حباب من
نظر تا بر تو واکردم ز چشم خویش حیرانم
به رنگ ابر در یاد تو هر جا گریه سرکردم
گهر افشاند پیش از پرده‌های دیده دامانم
بیا ای آفتاب کشور امید مشتاقان
چو صبحم طایر رنگی است بر گرد تو گردانم
در این حرمانسرا هر کس تسلی نشئه‌ای دارد
دماغ گنج بر خود چیدنم این بس که حیرانم
خیالی نیست در دل کز شرر بالی نیفشاند
جنون دارد تب شیر از خس و خار بیابانم
مپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل
که طومار سحر در دستم و محتاج عنوانم
پر و بال نفس فرسود و پروازی نشد حاصل
کنون دستی زنم بر هم پشیمانم، پشیمانم
چو گوهر موجها پیچید بر هم تا گره بستم
سر راحت به دامن چیدهٔ چندین گریبانم
به این وسعت اگر چیند تغافل دامن همت
جهانی را توان چون چشم، پوشیدن به مژگانم
ندانم بیش ازین عشق از من بیدل چه می‌خواهد
غریبم، بینوایم، خانه ویرانم، پریشانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۴

نی قابل سودم نه سزاوار زیانم
چون صبح غباری به هوا چیده دکانم
عمری‌ست چو گردون به کمند خم تسلیم
زه در بن گوش که کشیده است کمانم
غیر از دل سنگین تو در دامن این‌کوه
یک سنگ ندیدم که ننالد ز فغانم
هستی نه متاعی‌ست که ارزد به تکلف
دل می‌کشد این بار و من از شرم گرانم
موج‌گهر از دوری دریا به‌که نالد
فریاد که در کام شکستند زبانم
چون رنگ فسردن اگرم دست نگیرد
بالی که ندارم به چه آهنگ فشانم
چون پیر شدم رستم از آفات تعین
در قد دوتا بود نهان خط امانم

مستان بخروشیدکه من نیز به تکلیف
پیغام دماغی به شنیدن برسانم
حرفم همه زان نرگس میخانه پیام است
گر حوصله‌ای هست ببوسید دهانم
نامنفعلی منفعل زندگی‌ام کرد
چندان نشدم آب که گردی بنشانم
بیدل نکند موج گهر شوخی جولان
در سکته شکسته‌ست قدم شعر روانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۵

هر چند درین مرحله بی تاب و توانم
چون آبله سر در قدم راهروانم
بر قمری و بلبل ز نشاطم مسرایید
من بوی گلم نالهٔ رنگین فغانم
دیدار طلب زهرهٔ گفتار ندارد
در جوهر آیینه شکسته‌ست زبانم
بار سر دوشم نه جوانیست نه پیری
خم‌گشتهٔ فکر خودم از بس که گرانم
جرأت ز خیالم به چه امید بنازد
فرصت شمر تیر نشسته‌ست کمانم
چون موج گهرصرفه نبردم ز تأمل
زبن عرصه برون برد همین ضبط عنانم
بر شهرت عنقا نتوان بست خموشی
گردی که ندارم به چه آبش بنشانم
جز وهم تمیز من و موهوم که دارد
برده‌ست ضعیفی چو میانت ز میانم
از کوشش بی‌حاصل عشاق مپرسید
مرکز به بغل چون خط پرگار دوانم
مکتوب شکست از پر رنگم مگشایید
شاید که پیامی به شنیدن برسانم
چون صبح چه نازم به متاع رم فرصت
از دامن برچیده بلند است دکانم
بی دامن و جیب است لباس من مجنون
بیدل ز تکلف چه درم یا چه فشانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۶

باز دل مست نوایی‌ست که من می‌دانم
این نوا نیز ز جایی‌ست‌که من می‌دانم
محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه

گردی از بانگ درایی‌ست‌که من می‌دانم
خونم آخر به کف پای کسی خواهد ریخت
این همان رنگ حنایی‌ست‌که من می‌دانم
چشم واکردم و توفان قیامت دیدم
زندگی روز جزایی ست که من می‌دانم
آب‌گردیدن و موجی ز تمنا نزدن
پاس ناموس حیایی‌ست که من می‌دانم
نیست راهی که به‌کاهل‌قدمی‌طی نشود
پای خوابیده عصایی‌ست که من می‌دانم
در مقامی که بجایی نرسد کوششها
ناله اقبال رسایی‌ست که من می‌دانم
ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس
سر این‌رشته بجایی‌ست که من می‌دانم
طلبت یأس تپیدن هوس عشق وفاست
کار دل نام بلایی‌ست که من می‌دانم
ای غنا شیفته با این دل راحت محتاج
فخر مفروش گدایی‌ست که من می‌دانم
عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید
شعله هم آب بقایی‌ست که من می‌دانم
حیرتم سوخت که از دفتر عنقایی او
جهل هم نسخه نمایی‌ست که من می‌دانم
بود عمری به برم دلبر نگشوده نقاب
بیدل این نیز ادایی‌ست که من می‌دانم



غزل شمارهٔ ۳۲۶۷

دلیل کاروان اشکم آه سرد رامانم
اثر پرداز داغم حرف صاحب درد رامانم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی‌باشد
دربن غربتسرا خورشید تنهاگرد رامانم
بهار آبرویم صد خزان خجلت به بر دارد
شکفتن در مزاجم نیست رنگ زرد رامانم
به حکم عجز شک نتوان زدود از انتخاب من
دربن دفتر شکست‌گوشهای فرد رامانم
به هر مژگان زدن جوشیده‌ام با عالم دیگر
پریشان روزگارم اشک غم پرورد رامانم
شکست رنگم وبر دوش آهی می‌کشم محمل
درین دشت از ضعیفی‌کاه باد آورد رامانم
تمیز خلق از تشویش کوری برنمی‌آید
همه‌گر سرمه جوشم در نظرهاگرد رامانم
نه داغم مایل‌گرمی نه نقشم قابل معنی
بساط آرای وهمم کعبتین نرد را مانم

به خود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی
ز بس افسرده طبعیها تنور سرد رامانم
خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم
سراپا انفعالم دعوی نامرد رامانم
نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم
تپیدن هم نمی‌دانم دل بی‌درد رامانم
به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم
همه گر آمدی دارم همان آورد رامانم
فلک عمریست دور از دوستان می‌داردم بیدل
به روی صفحهٔ آفاق بیت فرد رامانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۸

نه فکر غنچه نی اندیشهٔ گل می‌کند شبنم
به مضمون گداز خود تأمل می‌کند شبنم
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می‌بندد
هم از اشک پریشان طرح‌سنبل می‌کند شبنم
درین گلشن که راحت برده‌اند از بستر رنگش
به امید ضعیفیها توکل می‌کند شبنم
به آهی بایدم سیماب کرد آیینهٔ دل را
نفس تا گرم شد ترک تحمل می‌کند شبنم
اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد
به حیرت شهرت منقار بلبل می‌کند شبنم
توهم از خود برون‌آ محو خورشید حقیقت شو
به یک پرواز جزو خویش را کل می‌کند شبنم
گذشتن بی‌تغافل نیست از توفان این گلشن
همان از پشت خم آرایش پل می‌کند شبنم
چکد اشک ندامت چول نفس بیدست و پا گردد
هوا آنجاکه ماند از پر زدن گل می‌کند شبنم
طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانهٔ عشرت
قدح ها از گداز شیشه پر مل می‌کند شبنم
ز بس بیحاصل افتاده‌ست سیر رنگ و بو اینجا
هزار آیینه محو یک تغافل می‌کند شبنم
حیا هم در بهارستان شوخی عالمی دارد
عرق را مایهٔ عرض تجمل می‌کند شبنم
ز بیرنگی به رنگ آورد افسون دویی ما را
به ذوق آیینه سازی تنزل میکند شبنم
تو محرم نشئهٔ اسرار خاموشان نه‌ای ورنه
درین گلزار بیش از شیشه قلقل می‌کند شبنم
ز سامان عرق بیدل خطش حسنی دگر دارد
گهر در رشتهٔ موج رگ گل می‌کند شبنم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۹

اگردریا نگیرد خرده بر بیش و کم شبنم
ز مغروری ندارند این‌گل اندامان غم شبنم
صبا بوی سر زلف که می‌آرد درین گلشن
که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم
نزاکت آشنای دل ندارد چاره از حیرت
مگر آیینه دریابد زبان همدم شبنم
بقا در عرض شوخیها همان رنگ فنا دارد
نباشد مختلف آب و هوای عالم شبنم
هوای وحشت آهنگ در جولانگه امکان
زمین تا چرخ لبریز است از زیر و بم شبنم
بجز تیغت که بر دارد سر افتادهٔ ما را
همان خورشید می‌چیند بساط مبهم شبنم
به چشم محو گلزارت نگه شوخی نمی‌داند
تحیر می‌کشد همواری از پیچ و خم شبنم
غبار عاشقان با عهد خوبان توأمی دارد
ز رنگ و بوی‌گل دریاب انداز رم شبنم
تو هم مژگان نبندی تا ابدگر دیده نگشایی
که محو انتظارکیست چشم پر نم شبنم
درین گلشن که شخص از شرم پیدایی عرق دارد
سحرگل‌کرد اماگشت آخر محرم شبنم
طلسم حیرتست آیینه‌دار شوکت هستی
مدان جز حلقهٔ چشمی نگین با خاتم شبنم
عرق ریز حنا صد رنگ توفان در بغل دارد
مگیر ای جوش‌گل از ناتوانیها کم شبنم
طربها خاک توست آنجاکه دل بی‌مدعا گردد
درین‌گلشن چمن فرشست بیدل مقدم شبنم



غزل شمارهٔ ۲۲۷۰

دل را به یاد روی کسی یاد می‌کنم
آیینه کرده‌ام گم و فریاد می‌کنم
بوی پیامی از چمن جلوه می‌رسد
از دیده تا دل آینه ایجاد می‌کنم
خاکم به باد می‌رود و آتشم به آب
انشای صلحنامهٔ اضداد کنم
چون صبح بسکه فرصت پرواز نارساست
رنگ پریده را نفس امداد می‌کنم
علم و عمل فسانهٔ تمهید خواب کیست
عمریست هر چه می‌شنوم یاد می‌کنم

قد خمیده نسخهٔ تدبیر جانکنی است
سر گوشیی به تیشهٔ فرهاد می‌کنم
در ضمن ناله‌ای که دل از یاس می‌کشد
پروازهاست کز پرش آزاد می‌کنم
افسانهٔ تظلم حیرت شنیدنی است
دست بلندی از مژه ایجاد می‌کنم
دل آب گشت و خجلت جان سختی‌ام نرفت
آیینه می‌گدازم و فولاد می‌کنم
مینای دل به ذوق خیالی شکسته‌ام
آرایش جهان پریزاد می‌کنم
کیفیت میان تو باغ تصور است
مو در دماغ خامهٔ بهزاد می‌کنم
بیدل خرابی‌ام نفس وحشتست و بس
دل نام عالمی‌که من آباد می‌کنم



غزل شمارهٔ ٢٣٧١

آمدم طرح بهار تازه‌ای انشا کنم
یک دوگلشن بشکفم چشمی به رویت واکنم
از فسردن هر بن مویم مزار حیرتست
زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم
در خمارآباد امکان ساغر دیگر کجاست
التفاتی واکشم زان چشم و مستیها کنم
غنچه خرمن می‌کند شوقم زمین تا آسمان
بوسه‌واری گر به خاک آستانت جا کنم
فکر آن قامت جهانی را بلند آوازه کرد
رخصت نازی که من هم مصرعی رعنا کنم
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخودیست
بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم
در شکایت نامه‌ام چون کاغذ آتش زده
نقطه پر پیدا کند تا نامه‌بر پیدا کنم
ناز پرورد تغافل خانهٔ یکتایی‌ام
هر کجا آیینه‌ای را بینم استغنا کنم
قطرهٔ اشکی به توفان آورم کز حسرتش
تشنه‌کامی را صدای ساغر دریا کنم
عشق بیدل گر بساط نازم آراید چو شمع
آنقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۷۲

وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم
نغمهٔ ساز دو عالم را صدای پا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیداکنم
ناخنی در پردهٔ طاقت نمی‌یابم چو شمع
می‌زنم آتش به خود تا رفع خار پا کنم
یکنفس آگاهی‌ام چون صبح بود اما چه سود
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی واکنم
می‌شود در انتظارت اشک و می‌ریزد به خاک
حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم
حیرت از ایام وصلم فرصت یادی نداد
کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
گرد راه حسرتم واماندهٔ جولان شوق
بایدم از خویش رفت آندم که یاد پا کنم
تاجر عمرم ندارم غیر جنس کاستن
به که با این سود خجلت هم به خود سودا کنم
هر سر مویم درین وادی به راهی رفته است
ای تپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
یار گرم پرسش و من بیخبر کو انفعال
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم
عمر من چون شعلهٔ تصویر در حیرت گذشت
بخت کو تا یک شرر راه تپیدن واکنم
شوخی امواج، آغوش وداع گوهر است
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هر چند آنقدرها بیش نیست
لیک کو رنگی که برگردانم و فردا کنم
اعتبارات جهان حرفی‌ست من هم بعد ازین
جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
بیدماغی اینقدر سامان طراز کس مباد
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
در تحیل ساقی این بزم ساغر چیده است
تا به کی بینم پر طاووس و مستیها کنم
بیدل از گردون نصیب من همان لب تشنگی است
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۷۳

چون سپند اظهار مطلب ازکجا پیداکنم
سرمه می‌گردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
دست گیرایی دگر باید که کار پا کنم
کو ز جا برخاستن تا من عصا پیداکنم
عیش رسوایی غبار اندوز مستوری مباد
می‌رمد عریانی از من‌گر قبا پیداکنم
هر گهر موجی و هر آیینه دارد جوهری
از کجا یارب دل بی‌مدعا پیدا کنم
خاک من در سجده‌گاه عجز داغ حیرتست
تا سری بردارم و دست دعا پیداکنم
شمع بزم وحدتم در من سراغ من گم‌ست
واگدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمی‌های آن گلشن کجاست
آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
بی‌تمیزی چون خط پرگار مفت جستجو
انتها گل می‌کند گر ابتدا پیدا کنم
بس که خلوت پروران این چمن بی‌پرده‌اند
آب می‌گردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
بی‌جنون از کلفت اسباب رستن مشکل است
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیداکنم
نغمهٔ یأسم مپرس از دستگاه ساز من
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیداکنم
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان
بال می‌گردم اگر چون رنگ پا پیدا کنم
منت خویش از سراب وهم هستی تا به‌کی
به که گم گردم ز خود هم تا تو را پیدا کنم
مدّ عمرم چون نگه بیدل به حیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیداکه جا پیداکنم



غزل شمارهٔ ۲۲۷۴

کو فضایی که نفس را ز دل آزاد کنم
خانه تنگ است برون آیم و فریاد کنم
شرم بی‌حاصلی عمر نمی ساز نکرد
تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم
بر نمی‌داردم از خاک تلاشی که مراست
نردبانی مگر از آبله ایجاد کنم
قابلیت گل سرمایهٔ استعداد است
رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم

گر خموشی دهدم صلح به جمعیت دل
ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم
نام عنقا بنشان به که نگردد ممتاز
بر نگین زین دو نفس عمر چه بیداد کنم
عالمی چشم به ویرانی من دوخته است
به که بر سر فکنم خاک و دلی شاد کنم
تاب محرومی پرواز ندارم ور نه
بال و پر بشکنم و خانهٔ صیادکنم
بی خزان است بهار چمنستان خیال
هر چه پیش آید از آن بگذرم و یاد کنم
هر قدم در ره او کعبه و دیر دگر است
آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم
بیدل از ما و تو حیران حساب غلطم
من نویسم به دل و بر سر آن صاد کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۷۵

بادہ ندارم که به ساغرکنم
گریه کنم تا مژه‌ای تر کنم
کو تب شوقی که دم واپسین
آینه را آبله بستر کنم
صف شکن ناز توانایی‌ام
تیغ گر از پهلوی لاغر کنم
تا نگهی در تپش آرام شمع
ناخن پا تا مژه شهپر کنم
تهمت آسودگی‌ام داغ کرد
رفع خجالت به چه جوهرکنم
کاش درین عرصه به رنگ شرار
از نفس سوخته سر برکنم
در همه‌کارم اگر این است جهد
خاکبه سر از همه بهترکنم
نیست کسی دادرس هیچکس
رعد نی‌ام گوش که را کر کنم
تر شود از شرم لب تشنه‌ام
خشکی اگر تهمت ساغر کنم
عزتم این بس که چو موج گهر
پای به دامن کشم و سر کنم
حسرت دیدار نیاید به شرح
تا به‌کجا آینه دفترکنم
بیدل از آن جلوه نشان می‌دهد
قلزمی از قطره چه باورکنم



غزل شمارۀ ۲۲۷۶

به‌کمین دعوی هستی‌ام که چو شمعش از نظر افکنم
هوس سری ته پاکشم رگ گردنی به سر افکنم
ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر
اثری نچیده‌ام آنقدرکه بروبم و به در افکنم
به سواد دوری حرص وکد چه امید محمل من‌کشد
فلک اطلسش مگرآورد که جلی به پشت خر افکنم
اگرم دهد طلب وفا به بنای داغ غمت رضا
دو جهان به آتش دل‌گدازم و طرح یک جگر افکنم
نتوان شدن به وفا قرین مگر از سجود ادب کمین
چو سرشک پاکشدم جبین‌که به آن مکان‌گذر افکنم
المی که بر جگرآورم به کجا ز سینه برآورم
که به‌کوه اگرگذر آورم به صدایش ازکمر افکنم
چقدر به عرصهٔ آب وگل‌کندم مصاف هوس خجل
مژه‌ای زگرد شکست دل به هم آرم و سپر افکنم
به رهی‌که محمل نیک وبد هوس سجودتومی‌کند
سرخویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افکنم
چو سحاب می‌پرم از تری به هوای منصب محوری
مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افکنم
به چنین بضاعت شعله زن من بیدل و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افکنم



غزل شمارۀ ۲۲۷۷

بعد ازین از صحبت این دیو مردم رم کنم
غول چندی در بیابان پرورم آدم‌کنم
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر
زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرهم‌کنم
عالمی رنج توقعهای بیجا می‌کشد
کوس شهرت انتظاران بشکنم یا نم‌کنم
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او
خوک را حلواکشم در پیش تا ملزم‌کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پردازد صلاح
آدمیت کو اگر از خرس مویی کم کنم
هرزه‌کاریها درین دل مردگان از حد گذشت
بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
چون عدم‌کاری‌که نتوان‌کرد اگر خواهم‌کنم
صنعتی دارد خیال من که در یک دم زدن
عالمی را ذره سازم ذره را عالم‌کنم

حکم تقدیر دگر در پردهٔ کلک منست
هر لئیمی راکه خواهم‌بی‌کرم حاتم‌کنم
ننگ همت‌گر نباشد پوچ بافیهای وهم
بر سماروغی نویسم جاه و چتر جم‌کنم
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی
موی چینی بر علمهای شهان پرچم‌کنم
از صفا آیینه‌دار یک جهان دل می‌شود
سنگ خشتی راکه من با نقش خود محرم‌کنم
بسکه در ساز کلامم فیض آگاهی است عام
محرم انصاف گرددگرکسی را ذم کنم
عبرت ایجادست بیدل تنگی آغوش شرم
بی‌گریبان نیستم هر چند مژگان خم‌کنم



غزل شمارهٔ ۳۲۷۸

زان پری چون شیشه تا کی شکوه‌ای خالی کنم
می‌رود دامانش از کف گر دلی خالی کنم
جنس حیرت گرم دارد روز بازار جمال
کاش من هم یک نگه آیینه دلالی کنم
خاک من دارد سحر در جیب و خاری می‌کشد
همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم
دست ز اسباب جهان برداشتم اما چه سود
دل اگر بردارم از خود بار حمالی کنم
کثرت آثار در ترک تماشا وحدت است
چشم پوشم آنچه تفصیلی‌ست اجمالی‌کنم
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی‌اثر
آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم
سوختن همچون چنار آسان نمی‌آید به دست
نوبر این رنگ شاید در کهنسالی کنم
آتش افتد در بنای فقر و من از سوز دل
گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم
نا امید طاقت پرواز تا کی زیستن
ناله بیکارست وقف بی پر و بالی‌کنم
بر نیامد نه سپهر از چاره ی مخمور من
شیشهٔ دیگر تو هم پر ساز تا خالی کنم
عاجزی بیدل ندارد چاره از خفّت کشی
نقش پایم تاکجا تدبیر پا مالی کنم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۹

ای طرب وجدی‌که باز آغوش‌گل وامی‌کنم
بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا می‌کنم
چار دیوار توّهم سدّ راه شوق چند
کعبه‌ای دارم به پیش، آهنگ صحرا می‌کنم
ساقی بزم نشاط امروز شرم نرگسی است
از عرق چون ابر طرح جام و مینا می کنم
حسن خلقی در نظر دارم که افسون هوس
گرهمه آیینه بینم در دلش جا می‌کنم
چون شفق هر چند برچرخم برد پرواز رنگ
همچنان سیر حنای آن‌کف پا می‌کنم
در طربگاه حضورم بار فرصت داده‌اند
روزکی چند انتخاب آرزوها می‌کنم
یک نگه دیدار می‌خواهم دو عالم حوصله
می‌گدازم کاینقدر طاقت مهیا می‌کنم
زین‌کلامم معنی خاصیت سود اتفاق
غیر پندارد به حرف و صوت سودا می‌کنم
در دبستان محبت طور دانش دیگر است
سجده‌می‌خوانم خط پیشانی انشا می‌کنم
حیرتم بیدل سفارشنامهٔ آیینه است
می‌روم جایی‌که خود را او تماشا می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۰

بعد ازین درگوشهٔ دل چون نفس جا می‌کنم
چشم می‌پوشم جهانی را تماشا می‌کنم
زان دهان بی‌نشان هرگاه می‌آیم به حرف
بر لب ذرات امکان مهر عنقا می‌کنم
تا چه‌پیش آید چو شمعم زین شبستان خیال
صیقل آیینه زان نقش کف پا میکنم
مدعای دل به لب دادن قیامت داشته‌ست
رو به ناخن می‌تراشم کاین گره وا می‌کنم
بی تمیزی کفر و اسلامم برون آورده‌اند
هر چه باشد بسکه محتاجم تقاضا می‌کنم
نقد فطرت اینقدر مصروف نادانی مباد
خانه بازار است من در پرده سودا می‌کنم
از چراغ دیدهٔ خفاش می‌گیرم بلد
تا سراغ خانهٔ خورشید پیدا می‌کنم
چون گهر خود داری‌ام تاکی در ساحل زند
دست می‌شویم ز خویش و سیر دریا می‌کنم

برکه نالم از عقوبتهای بیداد امل
آه از امروزی که صرف فکر فردا می‌کنم
نالهٔ دردی گر از من بشنوی معذور دار
غرقهٔ توفان عجزم دست بالا می‌کنم
بیدل از سامان مستیهای اوهامم مپرس
دل به حسرت می‌گدازم می به مینا می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۱

گاهی به ناله گه به تپش گرد می‌کنم
یعنی دل گداخته‌ام، درد می‌کنم
عمری‌ست گرمی قدحش باده پرور است
شیری که چون سحر به نفس سرد می‌کنم
محراب تیغ یار و من از سجده بی نصیب
گویا وضو به زهرهٔ نامرد می‌کنم
یارب مباد زحمت محمل‌کشان ناز
از پا فتاده نی که ره‌آورد می‌کنم
فقرم به صد هزار غنا ناز می‌کند
کاری که از هوس نتوان کرد می‌کنم
بر نسخهٔ خیال فریب نه آسمان
تحقیق می‌نویسم و یک فرد می‌کنم
با خود حساب غیر چه مقدار حیرت است
عکسی که نیست آینه پرورد می‌کنم
غربت به الفت وطن از من نمی‌رود
در دل برون دل چو نفس گرد می‌کنم
گردانده‌ام به ذوق خزان صد هزار رنگ
بیدل هنوز برگ گلی زرد می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۲

شمع‌سان چشمی کز اشک آتشین تر می‌کنم
گردن مینا به دستم می به ساغر می‌کنم
شعله‌ها را سیر خاکستر عروجی دیگر است
جمله پروازم اگر سر در ته پر می‌کنم
گر بخوانم قصهٔ عیش تهی از خود شدن
عالمی را بهر این کشتی قلندر می‌کنم
دستگاه قطع امید دو عالم سرکشی‌ست
چون دم شمشیر پهلویی که لاغر می‌کنم
مرگ می‌خندد به فهم غافل من تا ابد
بی تو گر یک لحظه خود را زنده باور می‌کنم
گر همه تنهایی اقبال است ننگ اختری‌ست

گریه بر حال یتیمی‌های گوهر می‌کنم
صد نیستان نالهٔ بیمار دارد در بغل
آن نمی کز بوریایش فکر بستر می‌کنم
پُر تبهکارم مپرس از معبد توفیق من
بیشتر غسل از فشار دامن تر می‌کنم
چون خط پرگار می‌باید زمینگیرم گذشت
زیر پا می‌آیدم سر گر رهی سر می‌کنم
چشم یعقوبم که در راه نسیم پیرهن
بوی گل پرورده بادامی مقشّر می‌کنم
دامن مقصود صبحم پر بلند افتاده است
دست بر خود می‌فشانم گرد دیگر می‌کنم
هیچکس بیدل رهین منت راحت مباد
کوه می‌گردد همه گر سایه بر سر می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۳

چیزی از خود هر قدم زیر قدم گم می‌کنم
رفته رفته هر چه دارم چون قلم‌گم می‌کنم
بی‌نصیب معنی‌ام کز لفظ می‌جویم مراد
دل اگر پیدا شود دیر و حرم‌گم می‌کنم
ای هوس دود تعین بر دماغ من مپیچ
زیر این پرچم چو شمع آخر علم گم می‌کنم
تشنه‌کام حرص می‌میرد قناعت تا ابد
یک عرق گر از جبین شرم نم گم می‌کنم
دعوی خضر طریقت بودنم آواره‌کرد
اندکی گر کم شود این راه‌کم گم می‌کنم
تا غبار وادی مجنون به یادم می‌رسد
آسمان بر سر، زمین، زیر قدم گم می‌کنم
رنگ و بو چیزی ندارد غیر استغنا بهار
هر چه از خود گم کنم با او بهم گم می‌کنم
دل نمی‌ماند به دستم طاقت دیدارکو
تا تو می‌آیی به پیش آیینه هم گم می‌کنم
عالم صورت برون از عالم تنزیه نیست
در صمد دارم تماشا گر صنم گم می‌کنم
قاصد ملک فراموشی‌کسی چون من مباد
نامه‌ای دارم که هر جا می‌برم گم می‌کنم
دم مزن از جستجوی شوق بی‌پروای من
هر چه می‌یابم ز هستی تا عدم گم می‌کنم
بر رفیقان بیدل از مقصد چه‌سان آرم خبر
من‌که خود را نیز تا آنجا رسم گم می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۴

چون شرار کاغذ امشب عیش خرمن می‌کنم
می‌زنم آتش به خویش وگل به دامن می‌کنم
محرم ناموس دردم‌گریه‌ام بیکار نیست
تا نمیرد این چراغ امداد روغن می‌کنم
قطره‌ام عمریست دریا در بغل خوابیده است
تا به یادت غنچه‌ام، ناز شکفتن می‌کنم
صیقل آیینه دارد ناخنم در کار دل
کز خراش هر الف یک شمع روشن می‌کنم
گر نباشد جیبم از عریان تنی منظور خاک
سینه‌ای دارم زیارتگاه کندن می‌کنم
سبحه‌وارم بیش ازین سعی امل مقدور نیست
بار صد سر زحمت یک رشته گردن می‌کنم
ساز نومیدی متاع کاروان زندگیست
چون جرس تاگرد دل باقیست شیون می‌کنم
هم رکاب لاله‌ام از بی‌دماغیها مپرس
داغ در دل پا در آتش سیر گلشن می‌کنم
ناله عذر نارساییهای پرواز است و بس
بی‌پر و بالیست یاد آن نشیمن می‌کنم
گر به این فرصت چراغ زندگی دارد فروغ
گرهمه خورشید باشم خانه روشن می‌کنم
قفل مینای من بیدل نوای عیش هست
بر سلامت نوحهٔ درد شکستن می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۵

بس که در شغل ندامت روز و شب جان می‌کنم
گر نگین پیدا کنم نقشش به دندان می‌کنم
درطلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من
پیش راهم کوه اگر باشد به مژگان می کنم
سعی دانش برنمی‌آید به مویی از خمیر
مست اگر باشم به ناخن روی سندان می‌کنم
پیش همت رشتهٔ آمال پشمی بیش نیست
مژده ای رندان‌که ریش زاهد آسان می‌کنم
با همه طفلی درین گلشن که وحشت رنگ و بوست
قدر دان اتفاقم بال مرغان می‌کنم
سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده‌ام
تا ابد لب می‌گزم از شرم و دندان می‌کنم
یوسف مقصد ندارد هیچ جاگرد سراغ
بعد ازین چون شمع چاهی در گریبان می‌کنم

تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس
عمرها شد خشت ازین بنیاد ویران می‌کنم
از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست
گل کجا و غنچه کو، دل زین گلستان می‌کنم
بیدل از قحط قناعت فکر آب رو کراست
نیم جانی دارم و در حسرت نان می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۶

زندگی را از قد خم عبرت آگه می‌کنم
وقف رعنایی بساطی داشتم ته می‌کنم
پوچ می‌یابم سر و برگ بساط اعتبار
این کتانها را خیال پرتو مه می‌کنم
در خرابات تغافل درد هم ناصاف نیست
چشم اگر پوشم جهانی را منزه می‌کنم
ضبط دل در قطع تشویش املها صنعتی‌ست
چون گهر زین یک گره صد رشته کوته می‌کنم
یک نفس‌گر سر به جیبم واگذارد روزگار
یوسفستانها خمیر از آب این چه می‌کنم
مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست
کوشش مزدور خوابم روز بیگه می‌کنم
حلقهٔ قامت مرا صفر کتاب یأس کرد
ناله‌ای گر می‌کنم اکنون یکی ده می‌کنم
چون نفس موهومی‌ام هر چند اجزای فناست
کوس هستی می‌زنم گر در دلی ره می‌کنم
شوق بیتاب است بیدل فهم معنی گو مباش
تا زبان می‌بوسدم کام الله می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۷

دل را به مستی از من و ما ساده می‌کنم
بال صدای جام تر از باده می‌کنم
فکرتعلق جسدم نیست چون نفس
عمریست خدمت دل آزاده می‌کنم
جیبی به صد شکفتگی صبح می‌درم
حسرت نیاز عقل جنون زاده می کنم
در رنگ زرد می‌شکنم گرد خون دل
یاقوت می‌گدازم و بیجاده می‌کنم
جولان شعله عافیتش وقف اخگر است
من هم بساط آبله آماده می‌کنم
سیلم، ز بیقراری مجنون من مپرس

هر جا که منزلیست غمش جاده می‌کنم
شوق نثار خجلت گوهر نمی‌کشد
نذر خرام او سر افتاده می‌کنم
چشم خیال دوخته‌ام بر طلسم دل
آیینه حلقهٔ در نگشاده می‌کنم
گرد شکوه وحشتم از نه فلک گذشت
بیدل هنوز یک علم استاده می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۸

دعوت تنزیه حسن بی‌مثالی می‌کنم
گر زنم آیینه صیقل خانه خالی می‌کنم
سجده ره همچون قدم آخر به جایی می‌برد
پا گر از رفتار ماند جبهه مالی می‌کنم
پرتو مه هم برون هاله دارد گرد و من
گرد خود می‌گردم و ضبط حوالی می‌کنم
عمرها شد در شبستان تماشاگاه دهر
سیر این نه پرده فانوس خیالی می‌کنم
لاله وگل منتظر باشند و من همچون چنار
یک چراغان در بهار کهنه سالی می‌کنم
ننگم انجام غنا از فقر من پوشیده نیست
چینی‌ام هر چند دل باشد سفالی می‌کنم
شرم دارد جرات من از ملایم طینتان
آتشم‌گر پنبه می‌بندد زگالی می‌کنم
پوچ بافیهای جا هم‌گر شود موی دماغ
پشمهای کنده بسیار است قالی می‌کنم
می‌زنم مژگان به هم تا رنگ امکان بشکند
گاهگاهی اینقدر بی‌اعتدالی می‌کنم
زندگی لیلیست مجنونانه باید زیستن
تا دمی دارد نفس ناز غزالی می‌کنم
شمع در محمل نمی‌داند کجا باید نشست
در گداز خویش جای خویش خالی می‌کنم
پیری‌ام بیدل به هر مو بست مضمون خمی
بعد از این ترتیب دیوان هلالی می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۹

صفحهٔ هستی شرر تاراج آهی می‌کنم
یک نگه سیر چراغان جلوه‌گاهی می‌کنم
تا غبار من به ناز آسمانی پر زند
مشت خاکی هست نذر شاهراهی می‌کنم

آنقدر واماندهٔ عجزم که مانند هلال
سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی می‌کنم
دوری مقصد به این نیرنگ هم می‌بوده است
کز خیال پر به خود هم اشتباهی می‌کنم
هیچکس را جز حیا در جلوه‌گاهش بار نیست
چشم می‌گردد عرق تا من نگاهی می‌کنم
در طریق عجز همدوشم به وضع آبله
سر به پایی می‌گذارم قطع راهی می‌کنم
گر بهشتم مدعا می‌بود تقوا کم نبود
امتحان رحمتی دارم گناهی می‌کنم
دوستان معذور کز سر منزل وضع شعور
بس که دورم یاد خود هم گاه‌گاهی می‌کنم
اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشته‌ست
در محیط از جیب خویش ایجاد چاهی می‌کنم
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
شوق پندارد خیال کج‌کلاهی می‌کنم
بس که چون صبحم تنک سرمایه افتاده‌ست شوق
می‌درم صد جیب تا اظهار آهی می‌کنم
بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس
بس که رنگم می‌پرد هر سو نگاهی می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۳۹۰

باز بیتابانه ایجاد نوایی می‌کنم
مطلب دیگر نمی‌دانم دعایی می‌کنم
مدعای صبح زین باغ امتحان فرصت است
تا نفس پر می‌زند کسب هوایی می‌کنم
ناامید عالم اقبال نتوان زیستن
استخوان نذر مدارای همایی می‌کنم
دامن دیگر نمی‌یابم درین حرمان سرا
عذر بیکاری‌ست بیعت با حنایی می‌کنم
چون نفس کارم به تعمیر دل افتاده‌ست لیک
طرح بنیادی ز آب و گل جدایی می‌کنم
زور بازوی توکّل ناخدای دیگر است
بی‌غم ساحل درین دریا شنایی می‌کنم
هر کجا باشم درین وحشت دلیل کاروان
جاده‌ها را محمل بانگ درایی می‌کنم
کو جوانی تا توانم عذر طاقت خواستن
پیرگشتم خدمت قد دوتایی می‌کنم
پیش یارانم دل بی‌آرزو شرمنده کرد
جام خالی گر قبول افتد حیایی می‌کنم
از تصنع ننگ دارم ورنه من همچون سحر

می‌درم جیبی دماغ دلگشایی می‌کنم
یک سر مو گر برون آیم ز فکر نیستی
یا قیامت می‌نمایم یا بلایی می‌کنم
ما و من بیدل تعلق باف شغل زندگی‌ست
رشته‌ها می‌تابم و بند قبایی می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۳۹۱

عمرها شد از ادب موج گهر در دامنم
ننگ لغزیدن ندارم پای سر در دامنم
با حلاوت آنقدر جوشیدم از یاد لبی
کارزو چین شد چو بند نیشکر در دامنم
تا عرق باشد نم اشکی دگر درکار نیست
چون جبین شرمساران چشم تر در دامنم
برکمر دارند دامن وحشت آهنگان و من
وحشتی دارم که می‌بندد کمر در دامنم
می‌زدم پایی به غفلت فتنه‌ها وا کرد چشم
خفته بود آشوب چندین دشت و در، در دامنم
بیش ازبن نتوان در پرواز گمنامی زدن
کز خجالت ریخت عنقا بال و پر در دامنم
ناامید وحشتم از بیدماغیها مپرس
بس که چیدم نیست از دامن اثر در دامنم
عشق ز افسون نفس هیهات آگاهم نکرد
چنگ زد این خار غم پر بی‌خبر در دامنم
با فلک‌گفتم ره صحرای عجزم طی نشد
گفت من هم چون تو حیران سفر در دامنم
در چه سامان است بیدل کسوت مجنون من
تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم



غزل شمارهٔ ۲۳۹۲

ادب سرشتهٔ عجزم مپرس از آیینم
به پا چو آبله فرسودنست تسکینم
ز محو یاد تو آزار کس چه امکان است
مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم
به اختلاط هوس سخت مایلم یارب
سریشمی نکند غفلت شلاّیینم
چو شمع راحتم از پهلوی ضعیفیهاست
پر است از پر رنگ شکسته بالینم
هزار شکر که آخر ز حسن سعی وفا
حنای پای تو گردید اشک رنگینم

ز نقش پای تو بوی بهار می‌آید
بیاکه جبهه نهم برزمین وگل چینم
تپیدن دل من جوهر چه آینه است
که می‌روم ز خود و جلوهٔ تو می‌بینم
به آستان تو عهد غبار من اینست
که گر سپهر شوم جز به خاک ننشینم
نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم
که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم
هوس به لذت جاهم نکرد دعوت حرص
مگس نداد فریب از لعاب شیرینم
به پایداری صبرم فلک ندارد دست
به نشتر رگ خارا کمر کشد کینم
نهفته در سخنم انفعال مضمونی
که لب چو جبهه عرق می‌کند به تحسینم
به رنگ جوهر آبی که در گهر سوزد
غبارگشته‌ام اما بجاست تمکینم
مبرهن است ز آثار نام من بیدل
که غره نیستم از زمرهٔ مساکینم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۳

بی دستگاهیی بود چون شمع در کمینم
پیشانی عرق ریز برداشت آستینم
بی قدریم برآورد همقدر آتش خس
بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم
آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند
صبحی نشد که من هم دامن به خنده چینم
نامم گداخت چندان از انفعال شهرت
کز فلس ماهیان برد نقش دگر نگینم
گویند از میانش جز در کمان نشان نیست
من هم درین توهم همسایهٔ یقینم
چون موج از محبت هر چند آب گشتم
نگذاشت آتش آخر دنبال انگینم
در صلحنامهٔ هوش ثبت است بی‌دماغی
رحمی است کز خط جام بندد کمر نگینم
الفاظ بی معانی بر فطرتم ستم کرد
دست چنار تا کی بندد حنای زینم
خودداری‌ام دل افشرد کو صنعت جنونی
کز چاک یک گریبان صد دامن آفرینم
آخر به سجده تازی از من که می‌برد پیش
بگذار یک دو روزی میدان‌کشد جبینم

سامان سر بلندی یمنی نداشت بیدل
چون شمع آخر کار زد گریه بر زمینم



غزل شمارهٔ ۲۳۹۴

ز نور عالم امکان گر انتخاب گزینم
چرا ترا نگزینم‌که آفتاب‌گزینم
چراغ عشرت این بزم بی تو نور ندارد
مگر در آتشی افتم که ماهتاب گزینم
به چشمه گر بردم احتیاج تشنه لبی‌ها
جبین به عرق دهم تا ز آب تری گزینم
ز حرص چند کشم انتظار مخمل و دیبا
روم به سایهٔ دیوار فقر و خواب گزینم
به محفلی که نم منتی است در می جامش
سپند نالم اگر اشکی از کباب گزینم
طپانچه نقد نشاط است و گوشمالی مالش
چه آرزو کنم از دف، چه از رباب گزینم
گذشته است ز هم کاروان محمل فرصت
درنگ کو که من بیخبر شتاب گزینم
به هر دری‌که نشاند ز خود تهی شدن من
چو حلقه چشم کنم باز و فتح باب گزینم
به مکتبی‌که بود درسش از حدیث تعلق
همین گسستن شیرازه از کتاب گزینم
نی‌ام ستمکش اوهام تا به زهد ریایی
خمار خلد ز ترک شراب ناب گزینم
به قصر خلد رسانم طناب خیمهٔ عصیان
چو ریش زاهد اگر یک دو گز ثواب گزینم
فلک اگر دهدم اختیار عزت و خواری
به‌گنج پا زنم و یک دل خراب‌گزینم
مدم به‌گوش خیالم فسون آتش الفت
که شکل موی ضعیفم مباد تاب‌گزینم
دماغ دردسر موج این محیط که دارد
قدح نگون‌کنم و مشرب حباب‌گزینم
بجوشم و به در ایم ازبن هوسکده بیدل
به جوش خم چقدر خامی شراب گزینم



غزل شمارهٔ ۲۳۹۵

تا چند ز غفلت طرب اندیش نشینم
کو درد که لختی به دل ریش نشینم
یک چشم زدن الفت اشک و مژه کم نیست

ظلمست درین غمکده زین بیش نشینم
در آتش امید سپندم منشانید
ناجسته ز خود چند به تشویش نشینم
گردون دو نفس نقش حصیرم نپسندید
تا پهلوی آسایش درویش نشینم
آب گهرم چند درین کینه پرستان
ممنون دم تیغ و سر نیش نشینم
از نقش قدم سرکشی ناز نشاید
تا محو شدن به که ادب کیش نشینم
بر دامن پاک تو غبارم من بیدل
مگذار که دیگر به سر خویش نشینم



غزل شمارهٔ ۲۳۹۶

کر شدم تا چند شور حق و باطل بشنوم
بشکنید این سازها تا چیزی از دل بشنوم
غافل از معنی نی‌ام لیک از عبارت چاره نیست
هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم
تا به فهم آید معانی رنگ می‌بازد شعور
گر همه حرف خود است آن به که غافل بشنوم
چون غرور عافیت هیچ آفتی موجود نیست
کاش شور این محیط ازگرد ساحل بشنوم
احتیاج و شرم با هم می‌گدازد سنگ را
آه اگر حرف لب خاموش سایل بشنوم
دوستان خون بحل هم ازدیت نومید نیست
واگذاربدم دمی تا نام قاتل بشنوم
ای تپیدن بعد مرگم آنقدر همت‌گمار
کز غبار خود صدای بال بسمل بشنوم
از حضور دل نفس غافل نمی‌خواهد مرا
جاده گوشم می‌کشد کآواز منزل بشنوم
شور امکان بی‌تغافل قابل تفهیم نیست
گوش من زین پنبه محرومست مشکل بشنوم
خامشی مضمون نوایی چند داغم کرده است
از زبان شمع تاکی شور محفل بشنوم
بسکه دارد فطرتم ننگ ازتمیزعلم و فن
آب می‌گردم همه‌گر شعر بیدل بشنوم



غزل شمارهٔ ۲۳۹۷

از انفعال عشرت موهوم آگهم
ای چرخ پر مکن قدح هاله از مهم

صبح ازل شکوفهٔ اشکم بهار داشت
هم در پگاه بود چراغان بیگهم
شمعم فروتنی ز مزاجم نمی‌رود
هر چند سر به اوج کشم مایل چهم
پا درگل کدورتم از التفات جسم
گر اندکی ز وهم برآیم منزهم
کو جهد همتی که به همدوشیت رسد
ازگردن بلند تو یکدست کوتهم
پیری شکنج پوست به جسم فسرده است
رختم امید شست‌کنون می‌کند تهم
از قامت خمیده گذشتن وبال شد
این ناخن بریده که افکند در رهم
گنجینه و ذخیرهٔ اسباب اعتبار
دست تاسفی است اگر آوری بهم
خاکم به پایمالی وضعم تأملی
تا بینی آستان‌که‌ام یا چه درگهم
از کبک من ترانهٔ مستان شنیدنی‌ست
چیزی دگر مپرس همین الله الهم
تا بارگاه فقر شکوه که می‌رسد
بیدل گذشتگی‌ست جنیبت‌کش شهم



غزل شمارهٔ ۲۳۹۸

پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم
بشکن غبار امکان تا بشکنی کلاهم
سر رشتهٔ جنونم گیسوی کیست یا رب
شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم
دریای جست‌وجو را بی پا و سر حبابیم
صحرای آرزو را بی‌پا و سر گیاهم
چون نی اگر چه نخلم بی برگ سایه داریست
بس ناله‌گر ضعیفی آسودهٔ پناهم
گردون که از فروغش هر ذره آفتابیست
چون داغ در سیاهیست ازکوکب سیاهم
آخر ز شرم هستی باید به خود فرو رفت
چون شمع در کمین‌ست از جیب خویش جاهم
سرمایهٔ حیا بود آیینه گشتن من
همواره کرد حیرت انگارهٔ نگاهم
محمل به دوش وهمم فرصت شماری‌ام کو
چون عمر در گذشتن مرهون سال و ماهم
از جادهٔ رمیدن تا منزل رسیدن
دارد دل شکسته چون دانه زاد راهم
هر چند هستی من بی‌مغزی حبابی است

دریا سری ندارد جز در ته کلاهم
مشتاق جلوه بودن آیین بی بصر نیست
در حیرتم چه حرفست ای بی‌خبر نگاهم
شبنم به هر فسردن محو هواست بیدل
دل عقده‌ای ندارد در رشته‌های آهم



غزل شمارهٔ ۲۳۹۹

به هر طرف که هوای سفر شکست کلاهم
همان شکست شد آخر چو موج توشهٔ راهم
خیال موی میان‌که شدگره به دل من
که عرض معنی باریک می دهد رگ آهم
به‌گلشنی‌که ادب داشت آبیاری حیرت
نمو ز جوهر آیینه وام‌کردگیاهم
کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی
ز رنگ رفته همان سر به بالش پرکاهم
به صفحه‌ای که نویسند حرفی از عمل من
خطاست نقطه‌اش از انفعال کار تباهم
به جز وبال چه دارد سواد نسخهٔ هستی
بس است آفت مورکلف به خرمن ماهم
به قطرگی ز محیطم مباش آنهمه غافل
اگر چه موی‌کمر نیستم حباب‌کلاهم
عبث درین چمنم نیست پر فشانی الفت
چو صبح بوی‌گلی دارد آشنایی آهم
چه ممکنست نبالد به عجز ریشهٔ جهدم
شکست آبله می‌افکند چو تخم به راهم
به جلوهٔ تو ندانم چسان رسم بیدل
به خود نمی‌رسم از بسکه نارساست نگاهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۰

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم
صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم
هر چند چون حبابم بی‌دستگاه قدرت
تسخیر عالم آب ترکی‌ست ازکلاهم
اقبال بینوایی چندین فتوح دارد
دست تهی‌کلیدیست در پنجهٔ سیاهم
غافل مباش چون شمع از ناتوانی من
صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک و آهم
در بارگاه همت سرگرمیی ندارد
هنگامهٔ گدایی یعنی دماغ شاهم

ای جرأت فضولی تا کی سر تماشا
چون دل ز چشم حیران چاه است پیش راهم
آیینه را ز جوهر تمهید دور باش است
آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم
در سرکشی دو تایم در ناله بینوایم
با هر چه بر نیایم عجز است عذر خواهم
تصویر انتظارم از راحتم مپرسید
در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم
چون سایه‌ام سراپا تمثال تیره‌روزی
دیگر چه وانماید آیینهٔ سیاهم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن
از عافیت مپرسید در منزلست راهم
ای آرزو مشوران بیهوده اشک ما را
مینا شکسته‌ای چند آسوده‌اند با هم
بیدل سراغ رنگم از گرد آه دریاب
در گرد باد محو است پرواز برگ کاهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۱

صید کمند شوقی‌ست از مهر تا به ما هم
جوش بهار حیرت یعنی‌گل نگاهم
با هر فسرده رنگی شادم که پیش شمعت
تا بال می‌فشانم پروانه دستگاهم
جولان ناز سر کن اندیشه مختصر کن
ظلم آنقدر ندارد پا مالی‌گیاهم
تا زنگ پرده برداشت آینه محو صافی‌ست
خوابیده است عفوت در سایهٔ گناهم
زنجیر می نویسد سطری ز حال مجنون
در دعوی اسیران، زلف دو تا، گواهم
جوهر ز ضعف پروار آیینه می‌پرستد
نقش نگین داغ است سطری‌که دارد آهم
آمد به یاد شوقم‌کیفیت خرامی
شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم
ای زلف یار تاکی با شانه همزبانی
ما نیزسینه چاکیم رحمی به حال ما هم
تاری‌ست پیکر من در چنگ ناتوانی
از زخمهٔ نگاهی بنواز گاه گاهم
عرض مثال امکان منظور الفتم نیست
در عالم تحیر آینه بارگاهم
قصرم سری ندارد یاگیر و دار فغفور
یارب چو موی چینی دل بشکندکلاهم

همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش
از بخت تیره بیدل زین بیشتر چه خواهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۲

کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم
چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم
غبار وادی الفت سوار ناز که دارد
مقیم سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
دبیر حشر ز اعمال من شمار چه گیرد
که شسته است خط از نامه انفعال گناهم
درین چمن که دم از رنگ و بو زدن دم تیغست
ز سنگ تفرقه چون غنچه خامشی است پناهم
تحیرم جرس شوق کاروان که دارد
که شور رفتن دل می‌چکد ز تار نگاهم
ز خود برآی و تماشای عرض شوکت من کن
که برتر از خم گردون شکسته‌اند کلاهم
غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی
به وادیی که دل برق سوخت عجز گیاهم
قدم به دامن تسلیم نشکنم به چه جرأت
دل شکسته شکسته‌ست شیشه بر سر راهم
چه آفتاب قیامت چه تاب آتش دوزخ
تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم
چسان ز دام تحیر برون روم من بیدل
که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۳

وقت است‌کنیم‌گریه با هم
ای شمع شب است روز ما هم
دوریم جدا زدامن یار
چون دست شکسته از دعا هم
هستی چقدر رعونت انشاست
سرها دارد چو شمع پا هم
تا زندگیست نفس شمارست
رو چون نفس از خود و بیا هم
زین‌گرد نشسته در زمین‌ست
چیزیست چو صبح بر هوا هم
خونم چه نشان دهد زدستی
کایینه نگیرد از حنا هم
گر سر نکنم نیازتسلیم

چون اشک که بشکند کلاهم
از کوشش نارسا مپرسید
ما را نرساند تا به ما هم
هر جا بردیم نقب راحت
دیدیم بجا نبود جا هم
بر جوهرتیغ خم منازبد
سر می‌فکند قد دو تا هم
خاری ندمید ازین بیابان
مژگان طلب است خواب پا هم
بیدل چو عرق وفا سرشتان
آیند ز عبرت از حیا هم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۴

ز دل چون غنچه یک چاک گریبانگیر می‌خواهم
گشاد کار خود بی‌ناخن تدبیر می‌خواهم
نی‌ام مخمور می کز قلقل مینا به جوش آیم
سیه مست جنونم غلغل زنجیر می‌خواهم
به کوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری
دم آبی اگر می‌خواهم از شمشیر می‌خواهم
بنایم ننگ ویرانی کشید از دست جمعیت
غبار دامن زلفی پی تعمیر می‌خواهم
ز آتش کاش احرام جنون بندد سپند من
به وحشت جستنی زین خانهٔ دلگیر می‌خواهم
به هر مویم هجوم جلوه خوابانده‌ست مژگانها
ز شوقت جنبشی چون خامهٔ تصویر می‌خواهم
به بوی غنچه نسبت کرده‌ام طرز کلامت را
زبان برگ گل در عذر این تقصیر می‌خواهم
درین صحرا جنون هرزه فکر دامها دارد
دو عالم جسته است از خویش و من نخجیر می‌خواهم
لب سوفارم از خمیازه‌های بی‌پر و بالی
ز گردون مقوس همتی چون تیر می‌خواهم
حصول مطلب از ذوق تمنا می‌کند غافل
زمان انتظار هر چه باشد دیر می‌خواهم
به رنگ من برون آید کسی تا قدر من داند
به این امید طفلی را که خواهم پیر می‌خواهم
ز حد بگذشت بیدل مستی شور جنون من
به چوب گل چو بلبل اندکی تعزیر می‌خواهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۵

شب وصل است از بخت اندکی توقیر می‌خواهم
به قدر یک دو دور صبح محشر دیر می‌خواهم
ز تیغ ناز او در خون تپم چندان که دل‌گردم
جهان‌گرکیمیا خواهد من این اکسیر می‌خواهم
به رنگ غنچه امشب دیده‌ام خواب پریشانی
ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر می‌خواهم
به چشم اعتبار بیخودی عمری جنون کردم
کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر می‌خواهم
درین گلشن خم تسلیم هر شاخی گلی دارد
به ذوق سجده خود را در جوانی پیر می‌خواهم
دو عالم نیست جز آیینهٔ زنگار پروردی
منم‌کانجا ز آه بی‌نفس تاثیر می‌خواهم
ندارد دشت امکان آنقدر میدان آزادی
نگاه آهوم ناچار پا در قیر می‌خواهم
ز رمز جستجوها غافلم لیک اینقدر دانم
که چون خورشید زیر خاک هم شبگیر می‌خواهم
درین گلشن سلامت باب جمعیت نمی‌باشد
چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر می‌خواهم
سفید از گریه شد چشم و همان مست تماشایم
به هربیحاصلیها روغنی زین شیر می‌خواهم
من و دلبر بهم نقشی ببستیم از هماغوشی
ز نقاش ازل زین رنگ یک تصویر می‌خواهم
چسان آید ز شمع کشته بیدل محفل آرایی
زبان در سرمه خوابیده‌ست و من تقریر می‌خواهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۶

آه دود آخته‌ای می‌خواهم
روز شب ساخته‌ای می‌خواهم
زین محیطم هوس گوهر نیست
دل نگداخته‌ای می‌خواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست
گردن فاخته‌ای می‌خواهم
تا شوم محرم خاک قدمت
سر افراخته‌ای می‌خواهم
صافی آینه منظورم نیست
خانه پرداخته‌ای می‌خواهم
به متاع تپش آباد هوس
آتش انداخته‌ای می‌خواهم

رنگها جمله سراغ هوسند
گرد پی باخته‌ای می‌خواهم
ساز این انجمن آزادی نیست
آنطرف تاخته‌ای می‌خواهم
چشم زخمست شناسایی خلق
قدر نشناخته‌ای می‌خواهم
چون جرس تا ننمایم بیدل
نالۀ ساخته‌ای می‌خواهم



غزل شمارۀ ۲۳۰۷

ای نرگست حیاکدۀ صلح و جنگ هم
ساز غزال رام تو خشم پلنگ هم
دنباله‌های ابروت از دل گذشته است
می‌آید ازکمان توکار خدنگ هم
تنها نه دف ز حلقه به‌گوشان بزم تست
دارد سری به فکر سجود تو چنگ هم
رنگینی لباس چه مقدار دلکش است
گل‌کرده است این هوس از طبع سنگ هم
از آگهی به مغز خرد جمع‌کرده‌ایم
کیفیتی که نیست در اوهام ننگ هم
زانو زدن ز خصم مپندار عاجزیست
پیداست این ادا دم کین از تفنگ هم
ای خستت عقوبت جاوید، هوش‌دار
بدتر ز قبر می‌فشرد جسم تنگ هم
راهیست راه عمرکه خود قطع می‌شود
وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم
عجزیست در مزاج تحیر سرشت من
کز خویش رفتنم نشکسته‌ست رنگ هم
درکارگاه عشق سلامت چه می‌کند
اینجا به طبع شیشه خزیده‌ست سنگ هم
بی‌الفت لباس ز عریان تنی چه باک
جنس دکان فخرپرستی‌ست ننگ هم
بیدل مباد منکر جام تهی شوی
دارد حضور قلقل مینا ترنگ هم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۸

در جیب غنچه بوی بهار است و رنگ هم
بی فیض نیست گوشهٔ دل‌های تنگ هم
ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست
دارد هوای خانهٔ آیینه زنگ هم
بیگانگی ز طور غزالان چه ممکنست
ما را که چشمکی‌ست ز داغ پلنگ هم
اضداد ساز انجمن یک حقیقتند
مینا ز معدنی است که آنجاست سنگ هم
در گلشنی که عرض خرام تو داده‌اند
محمل به دوش بوی گلست آب و رنگ هم
خلقی به یاد چشم تو زنار بسته است
کفری به این کمال ندارد فرنگ هم
تشویش بال و پر مکش ای طالب فنا
این راه قطع می‌شود از پای لنگ هم
تا آبیار مزرع جمیعتت کنند
آتش فکن به خرمن ناموس و ننگ هم
فرداست ربط الفت ما باد برده است
مفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم
صد رنگ جانکنی‌ست درین کوچه نام را
آسان نمی‌رسد سر یاران به سنگ هم
گویند در بساط وفا عجز می‌خرند
ای اهل ناز یاد من دل به چنگ هم
بیدل اگر به دست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت به کام نهنگ هم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۹

خوشا عهدی که غم کوس تسلی می‌زد و دل هم
به کشت نادمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد
شلایین‌تر ز صد خارست دامنگیری گل هم
به افسون نفس عمری فلکتاز هوس بودم
کنون دیدم کزین جرأت ندارم راه در دل هم
به ذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما
مگو مجنون بیابانی است، صحرایی‌ست محمل هم
زمینگیری ندارد بهرهٔ راحت درین وادی
چو تار شمع اینجا جاده پرداز است منزل هم
غرورکیست سرمشق دبیرستان نومیدی
که دارد کج‌کلاهی‌ها شکست فرد باطل هم

کف خاکستر پروانهٔ ما این نظر دارد
که برق شمع اگر این است خواهد سوخت محفل هم
به تصویر خیال ای آینه زان جلوه قانع شو
همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم
غباری نیست بیتابی کزین حیرتسرا جوشد
به هر کمفرصتی اینجا دماغی داشت بسمل هم
اگر از صفحهٔ آیینه حیرت می‌شود زایل
توان برداشتن از خاک راهت نقش بیدل هم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۰

نه تنها ناامید وصل یارم دورم از دل هم
زبس حرمان نصیبم پیش من لیلی‌ست محمل هم
حضور عافیت از فکر خویشم برنمی‌آرد
درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم
بهار عشق گلگلشت به خون غلتیدنی دارد
شهادت گر نباشد می‌توان گردید بسمل هم
چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بودن
اگر مطلوب آرام است دارد پای درگل هم
مباد افسردنی دامان جولان طلب گیرد
درتن وادی بیا منشین که در راه است منزل هم
خوشت باد ای تمنا بسمل پرواز بیرنگی
اگر همت پر افشانست مشکل نیست مشکل هم
غبار غیر رنگی بود ازگلزار یکتایی
ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم
نگه را ربط عینک مانع جولان نمی‌باشد
گذشتن‌گر بود منظور مهمیزی‌ست حامل هم
ز بی آرامی ساز نفس آواز می‌آید
که جای یکنفس راحت ندارد گوشهٔ دل هم
من و آن مطلب نایاب کز جوش تقاضایش
خروشی می‌گشاید لب که آگه نیست سایل هم
ترحم نیست غافل بیدل از یاد شهید من
ز جوهر در عرض خفته‌ست اینجا تیغ قاتل هم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۱

سر خوش آن نرگس مستانه‌ایم
ما گدایان در میخانه‌ایم
قید دل ما را امل فرسود کرد
در کمند ریشهٔ این دانه‌ایم
شغل سر چنگ حوادث مفت ماست

زلف بیداد آشنای شانه‌ایم
چون سحر جیبی که ما وا کرده‌ایم
خندهٔ بی‌مطلب دیوانه‌ایم
بی چراغ از ما که می‌یابد سراغ
خانهٔ گم کردهٔ پروانه‌ایم
اسم ما تهمت‌کش وصف است و بس
گر پر و خالی همین پیمانه‌ایم
بت پرستی باعث ایجاد ماست
برهمن زادان این بتخانه‌ایم
گر نفس سرمایهٔ این فرصت است
آشنا تا گفته‌ای بیگانه‌ایم
ما و من پر سحر کار افتاده است
هر چه می‌گوییم هست اما نه‌ایم
بیدل از وهم جنون سامان مپرس
گنج ناپیدا و ما ویرانه‌ام



غزل شمارهٔ ۲۳۱۳

منم آن نشئهٔ فطرت که خمستان قدیم
دارد از جوهر من سیر دماغ تعظیم
ندمیدم ز بهاری که چمن ساز نفس
صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم
بیش از آن است در آیینهٔ من مایهٔ نور
که به هر ذره دو خورشید نمایم تقسیم
در بهاری‌که منش غنچهٔ تمکین بندم
وضع شبنم نکشد تهمت اجزای نسیم
شوقم آن دم که پر افشاند به صحرای عقول
گشت یک عالم ارواح در اندیشه جسیم
قصر سودای جهان پایهٔ قدری می‌خواست
چترزد دود دماغ من وشد عرش عظیم
فطرتم ریخت برون شور وجوب و امکان
این دو تمثال در آیینهٔ من بود مقیم
به گشاد مژه‌ام انجمن آرای حدوث
به شکست نفسم آینه پرداز قدیم
شعله بودم من و می‌سوخت نفس شمع مسیح
من قدح می‌زدم و مست طلب بود کلیم
پیش ز ایجاد به امید ظهور احمد
داشت نور احدم درکنف حلقهٔ میم
رفت آن نشئه ز یادم به فسون من و تو
برد آن هوش ز مغزم الم خلد و جحیم
خاکبوسی‌ست کنون سر خط پیشانی ناز
عشق کرد آخرم این نسخهٔ عبرت تسلیم

حلقه‌ام کرد سجود در یکتایی خویش
حیرت آورد بهم دایرهٔ علم و علیم
نفس ماهی دریای وفا قلاب است
جیم گل می‌کند از نون چو نمایند دو نیم
بحر فطرت به‌گهر سازی من می‌گوید
گرچه صیقل زده‌ام آینهٔ اشک یتیم
خلقی اینجاست به عبرتکدهٔ کعبه و دیر
پیش پا خوردهٔ هر سنگ ز جولان سقیم
زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد
جام جم تا به کجا کهنه نسازد تقویم
زبن شکستی که به مو می‌رسد از چینی دل
سر فغفور چسان شرم نپوشد به گلیم
طاق نسیانی از این انجمن احداث کنیم
تا دم شیشهٔ دل ماند از آفات سلیم
بیدل افسانه غیرم سبق آهی هست
می‌کند اینقدرم سیر گریبان تعلیم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۳

نه خط شناس امیدم نه درس محرم بیم
به حیرتم که محبت چه می‌کند تعلیم
بیاکه منتظرانت چو دیدهٔ یعقوب
فضای کلبهٔ احزان گرفته‌اند نسیم
ز نسبت دهنت بسکه لذت اندود است
بهم دو بوسه زند لب دم تکلم میم
بغیر سجده ز سیمای عجز ما مطلب
جبین سایه و آیینه داری تسلیم
چه شد زبان تمنا خموش آهنگست
نگاه نامهٔ سایل بس است سوی‌کریم
به یاس گرد هوسهایم از نظر برخاست
نفس‌گداخته را رنگ می‌کند تعظیم
به رنگ پسته لب از جوش خون ندوخته‌ام
حذر که صورت منقار من دلی‌ست دو نیم
فتادگی همه جا خضر مقصد ضعفاست
عصای جاده همان می‌کشد خط تسلیم
عبث متاز که خونت به خاک می‌ریزد
سرشک را قدم جرات خودست غنیم
پی حقیقت نیک و بد گذشته مگیر
خطوط وهم مپیما که کهنه شد تقویم
ز شور وحدت و کثرت به درد سر نروی
حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم
مرو به صومعه کانجا نمی‌توان دیدن

به وهم خلد، جهانی گرفته کنج جحیم
در آن بساط که کهسار ناله پرداز است
غبار ماست هوس مردهٔ امید نسیم
غبار شمع به تاراج رنگ باخته رفت
متاع عاریت ما به هیچ شد تقسیم
درون پردهٔ هستی تردد انفاس
اشاره‌ای‌ست که اینجا مسافر است مقیم
دل گداخته مضمون گوهر دگر است
محیط آب شد اما نبست اشک یتیم
چو ابر دست به دامان اشک زن بیدل
مگر به گریه برآید سیاهی‌ات ز گلیم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۴

به رنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم
به سودن مژه فرسوده شد سراپایم
در این محیط مقیم تغافلم چو حباب
غبار چشم گشودن تهی کند جایم
حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد
صدا شکست نفس در شکست مینایم
شرار مرده‌ام از حشر من مگوی و مپرس
چنان گذشته‌ام از خود که نیست فردایم
سحر طرازی گلزار حیرتست امروز
شکسته رنگی آیینهٔ تماشایم
خیال هستی موهوم سرخوشم دارد
وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم
چو عمر رفته ندارم امید برگشتن
غنیمت است که گاهی به یاد می‌آیم
کسی خیال چه هستی‌کند ز وضع حباب
شکافته است به نام عدم معمایم
هزار رنگ ز من پر فشان بیرنگی‌ست
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم
غرور خودسری آیینهٔ نمودم نیست
چو انفعال عرق کرده است پیدایم
طواف دشت جنون ذوق سجده‌ای دارد
که جای آبله دل می‌کشد سر از پایم
نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
نشانده است جنون در دل سویدایم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۵

پروانه شوم یا پر طاووس گشایم
از عالم عنقا چه خیالست برآیم
آب و گلم از جوهر نظاره سرشتند
در چشم خیالست به چشم همه جایم
سعی طلبم بیش شد از هر چه نه بنشست
زین بعد مگر شوق برد رو به قفایم
در دامن دشتی که نه راه است نه منزل
عمریست که محمل‌کش آواز درایم
جوشیده‌ام از انجمن عبرت معشوق
مشکل که در آیینهٔ کس جلوه نمایم
ذرات جهان چشمک اسرار وصال است
آغوش من اینست که چشمی بگشایم
سازم ادب آهنگ خیال نگه کیست
در انجمن سرمه نشسته‌ست صدایم
با موج گهر باخته‌ام دست و گریبان
از دامن خود نیست برون لغزش پایم
بی‌پردگی معنی از آیینهٔ لفظ است
فریاد که در ساز نگنجید نوایم
امید اجابت چقدر منفعلم کرد
امشب عرق آینهٔ دست دعایم
تا غرهٔ افسون سعادت نتوان زیست
بر سایهٔ خود بال فشانده است همایم
ساقی قدحی چند مشو مانع تکلیف
شاید روم از یاد خود و باز نیایم
بیدل مکن آرام تمنا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۶

تا حسرت سر منزل او برد ز جایم
منزل همه چون آبله فرسود به پایم
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل
چون شمع همان پهلوی خویشست غذایم
در پردهٔ هستی نفسی بیش نداریم
تا چند ببالد قفس اندود نوایم
پیداست ز پرواز غباری چه گشاید
ای کاش خم سجده خورد دست دعایم
جیب نفسی می‌درم و می‌روم از خویش
کس نیست بفهمد که چه رنگیست قبایم

کونین غباریست کز آیینهٔ من ریخت
کو عالم دیگر اگر از خویش برآیم
از صنعت مشاطگی یأس مپرسید
کز خون مراد دو جهان بست حنایم
گیرایی من حیرت و رفتار تپیدن
از جهد مپرس آینه دست مژه پایم
قانون ندامتکدهٔ محفل عجزیم
آهسته‌تر از سودن دست است صدایم
تحقیق ز موهومی سازم چه نماید
تمثالم و وانیست به هیچ آینه جایم
حسرت چه فسون خواند که از روز وداعت
بر هر چه نظر می‌فکنم رو به قفایم
بیدل به مقامی که تویی شمع بساطش
یک ذره نی‌ام گر همه خورشید نمایم



غزل شمارهٔ ۳۳۱۷

نه وحدت سرایم نه‌کثرت نوایم
فنایم، فنایم، فنایم، فنایم
نه پایی که گردون فرازد خرامم
نه دستی که بندد تعین حنایم
اگر آسمانم عروجی ندارم
اگر آفتابم همان بی‌ضیایم
نه شخصم معین نه عکسم مقابل
خیال آفرین حیرت خود نمایم
ز صفر است در دست تحقیق جامم
حساب جنون بر خرد می‌فزایم
سلامت که می‌جوید از دانهٔ من
هوس کوب دندان هفت آسیایم
درتن چارسوبم چه سودا چه سودی
چو صبح از نفس مایگان هوایم
چه مقدار وحشت‌کمین است فرصت
که با هر نفس باید از خود برآیم
شعور است آثار موجود بودن
من بیخبر هر کجایم، کجایم
لباس تعلق خیالست بیدل
گره نیست جز من به بند قبایم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۸

با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم
از خانه دگر با که بجنگم‌که بر آیم
در عرصهٔ توفیق چو تیغ کف نامرد
نگرفت نیام آن همه تنگم که برآیم
رسوایی موهوم گریبان در ننگست
زین بحر نه ماهی نه نهنگم که برآیم
خلقی به عدم آینه‌پرداز خیال است
من زان گل نشکفته چه رنگم که برآیم
بی‌همتی از تهمت پستی نتوان رست
زلف تو دهد دست به چنگم که برآیم
مردان ز غم سختی ایام گذشتند
من نیز بر این کوه پلنگم که بر آیم
یکبار ز دل چون نفسم نیست گذشتن
تا چند خورم خون و بلنگم که برآیم
در قید جسد خون شدم از پیروی عقل
نامرد نیاموخت شلنگم که بر آیم
پرواز دگر زین قفسم نیست میسر
راهی بگشاید پر رنگم که بر آیم
کم همتی فرصت ازین عرصهٔ دلگیر
چندان نپسندید درنگم که بر آیم
در آینه خون می‌خورم از لنگر تمثال
ترسم زند این خانه به سنگم که برآیم
از کلفت اسباب رهایی چه خیالست
بیدل به فشار دل تنگم که بر آیم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۹

رنگ پر ریختهٔ الفت گلزار توایم
جسته‌ایم از قفس خویش و گرفتار توایم
خاک ما جوهر هر ذره‌اش آیینه‌گر است
در عدم نیز همان تشنهٔ دیدار توایم
مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست
از نگه تا به نفس یک خط پرگار توایم
اشک و آه است سواد خط پیشانی شمع
همه وا سوختهٔ سبحه و زنار توایم
پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیماید
می‌رویم از خود و در حیرت رفتار توایم
دامن عفو حمایتکدهٔ غفلت ماست
خواب راحت نفس سایهٔ دیوار توایم

جنس موهوم هوس شیفتهٔ ارزش نیست
قیمت ما همه این بس که به بازار توایم
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
هر کجاییم همان ساغر سرشار توایم
خرده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید
ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم
ناله سامان جبین سایی اشک است اینجا
بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۰

چون سبحه یک دو روز که با هم نشسته‌ایم
از یکدگر گسسته فراهم نشسته‌ایم
باز است چشم ما به رخ انجمن چو شمع
اما در انتظار فنا هم نشسته‌ایم
هر چند طور عجز به غیر از صواب نیست
زحمت‌کشی خیال خطا هم نشسته‌ایم
دود سپند مجلس تصویر حیرت است
هر چند گل کنیم صدا هم نشسته‌ایم
غافل نه‌ایم از غم درماندگان خاک
چندی چو آبله ته پا هم نشسته‌ایم
تا قدردان راحت عریان تنی مباش
گاهی برون بند قبا هم نشسته‌ایم
خواب غرور مخمل و دیبا ز ما مخواه
بر فرش بوریای گدا هم نشسته‌ایم
دارد دماغ تخت سلیمان غبار ما
بی پا و سر به روی هوا هم نشسته‌ایم
دود چراغ محفل امکان بهانه‌جوست
در راه باد ما و شما هم نشسته‌ایم
آسایشی به ترک مطالب نمی‌رسد
در سایه‌های دست دعا هم نشسته‌ایم
گر التفات نقش قدم شیوهٔ حیاست
بر خاک آستان تو ما هم نشسته‌ایم
بیدل به رنگ توأم بادام ما و تو
هر چند یک دلیم جدا هم نشسته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۱

بر سینه داغهای تمنا نوشته‌ایم
یک لاله‌زار نسخهٔ سودا نوشته‌ایم
هر جا درین بساط خس ما به پرده‌ایست

مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته‌ایم
منشور باج اگر به سر گل نهاده‌اند
ما هم برات آبله برپا نوشته‌ایم
خواهد به نام جلوهٔ او واشکافتن
از چشم بسته طرفه معما نوشته‌ایم
حاجت به نامه نیست که در سطرهای آه
اسرار پرفشانی دل وا نوشته‌ایم
بر نسخهٔ بهار خط نسخ می‌کشد
رنگ شکسته‌ای که به سیما نوشته‌ایم
پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست
سطری که بر جریدهٔ دنیا نوشته‌ایم
دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس
نظاره‌ای به لوح تماشا نوشته‌ایم
از گرد ما همان خط زنهار خواندنی است
تا آسمان چو صبح الفها نوشته‌ایم
از صفحه کلک وحشت ما پیش رفته است
امروز هم ز نسخهٔ فردا نوشته‌ایم
مشق خیال ما به تمامی نمی‌رسد
ای بیخودان همه، ورقی نانوشته‌ایم
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست
بی‌پرده معنیی که به ایما نوشته‌ایم
در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است
خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته‌ایم
بیدل مآل سرکشی اعتبارها
پیش از فنا به نقش‌کف پانوشته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۲۲

سطری اگر ز وضع جهان وانوشته‌ایم
گردانده‌ایم رنگ و چلیپا نوشته‌ایم
در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است
کاین جاده‌ها به صفحهٔ صحرا نوشته‌ایم
هر جا خطی ز نسخهٔ امکان دمیده است
عبرت غبار دیدهٔ بینا نوشته‌ایم
از زخم حسرتی‌که لب جام می‌کشد
خون بر بیاض گردن مینا نوشته‌ایم
رمز ازل که صد عدم آن سوی فطرت است
پنهان نخوانده اینهمه پیدا نوشته‌ایم
معنی سواد نسخهٔ اشک چکیده کیست
غمنامه‌ها به خون تمنا نوشته‌ایم
زبن آبرو که پیکر ما خاک راه اوست
خط غبار خود به ثریا نوشته‌ایم

از نقش ما حقیقت آفاق خواندنی‌ست
چون موج کارنامهٔ دریا نوشته‌ایم
قاصد چو رنگ باز نگردید سوی ما
معلوم شد که نامه به عنقا نوشته‌ایم
در مکتب نیاز چه حرف و کدام سطر
چون خامه سجده‌ای‌ست که صد جا نوشته‌ایم
دستی اگر بلند کند نامه‌بر بس است
تا روشنت شود که دعاها نوشته‌ایم
اسرار خط جام که پرگار بیخودی‌ست
بیدل به‌کلک موجهٔ صهبا نوشته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۲۳

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته‌ایم
سایه از ما هر قدم وامانده و ما رفته‌ایم
دیده‌ها تا دل همه خمیازهٔ ما می‌کشند
جای ما در هر مکان خالی‌ست گویا رفته‌ایم
کس ز افسون تعین داغ محرومی مباد
چون گهر عمریست در دربا ز دریا رفته‌ایم
فکر خود ما را چو شمع آخر به طوف خاک برد
یکسر از راه گریبان در ته پا رفته‌ایم
رهرو عجزیم ما را جرات رفتار کو
چند روزی شد چو عنقا برزبانها رفته‌ایم
سایه را در هیچ صورت نسبت خورشید نیست
تا تو ما را در خیال آورده‌ای ما رفته‌ایم
بر زمین چندان‌که می‌جوییم گرد ما گم است
کاش گردد چون سحر روشن که بالا رفته‌ایم
چون امل ما را در این محفل نخواهی یافتن
جمله امروزیم لیک آن سوی فردا رفته‌ایم
الفت هر چیز وقف ساز استعداد اوست
تا مروت در خیال آمد ز دنیا رفته‌ایم
کلک معنی در سواد مدعا بی‌لغزش است
گر به صورت چون خط ترسا چلیپا رفته‌ایم
ساز هستی‌گر به این رنگ احتیاج آماده است
ما و آب رو ازین غمخانه یکجا رفته‌ایم
از نفس کم نیست گر پیغام گردی می‌رسد
ورنه ما زین دشت پیش از آمدنها رفته‌ایم
بیدل از تحقیق هستی و عدم دل جمع‌دار
کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۴

گر در هوای او قدمی پیش رفته‌ایم
مانند شبنم از گره خویش رفته‌ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست
از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته‌ایم
آنجاکه نقش جبههٔ تسلیم جاده است
آسوده‌ایم اگر همه در نیش رفته‌ایم
تا لب‌گشوده‌ایم به دریوزهٔ امید
چون آبرو ز کیسهٔ درویش رفته‌ایم
زاهد فسون زهد رها کن که عمرهاست
ما هم چو شانه از ته این ریش رفته‌ایم
دنیا و صد معامله عقبا و صد خیال
ما بیخودان به چنگ چه تشویش رفته‌ایم
غواص درد را به محیط‌گهر چه‌کار
اخگر صفت فرو به دل ریش رفته‌ایم
در آفتاب سایه سراغ چه می‌کند
از خویش تا تو آمده‌ای پیش رفته‌ایم
با هیچ ذره راست نیاید حساب ما
از بس که در شمار کم و بیش رفته ایم
بیدل نشاط دهر مآلش ندامت‌ست
چون‌گل ازبن چمن همه تن ریش رفته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۵

چون غنچه در خیال تو هرگاه رفته‌ایم
محمل به دوش بیخودی آه رفته‌ایم
پاس قدم به دشت جنون حق سعی ماست
عمری به دوش آبله‌ها راه رفته‌ایم
راه سفر اگر همه ابروست تا جبین
از ضعف چون هلال به یک ماه رفته‌ایم
از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس
چون داغ آرمیده و چون آه رفته‌ایم
محمل طراز کشمکش دهر عبرتیست
ماییم خواه آمده و خواه رفته‌ایم
امروز سود ما غم فردای زندگی است
اندیشه‌ای که در چه زیانگاه رفته‌ایم
عجز و غرور هر دو جنون‌تاز وحشتند
زین باغ اگر گلیم و اگر کاه رفته‌ایم
لاف صفا ز طبع هوس موج می‌زند
ای هوش غفلتی که پر آگاه رفته‌ایم

فرصت ز رنگ ماست پرافشان نیستی
غافل ز ما مباش که ناگاه رفته‌ایم
عنقا نشان شهرت گمنامی خودیم
کو بازگشتنی که به افواه رفته‌ایم
بانگ دراست قافلهٔ بیقرار ما
یک گام ناگشوده به صد راه رفته‌ایم
بیدل به بند نی گرهی نیست ناله را
آزاده‌ایم اگر همه در چاه رفته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۶

یکدم آسایش به صد ابرام پیدا کرده‌ایم
سعی‌ها شد خاک تا آرام پیدا کرده‌ایم
تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست
روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده‌ایم
مقصد عشاق رسوایی‌ست ما هم چون سحر
یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده‌ایم
شهره واماندگی‌هاییم چون نقش نگین
پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده‌ایم
قطرهٔ اشکیم ما را جهد کو جولان کدام
از چکیدن تهمت یک گام پیدا کرده‌ایم
ای شرر زین بیش برآیینهٔ فطرت مناز
ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده‌ایم
چشم حیران درکفیم از نشئهٔ دیدار و بس
بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده‌ایم
عمرها شد با خیال جلوهٔ او توأم است
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده‌ایم
خامشی خلوتگهٔ وصلست و ما نامحرمان
از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده‌ایم
عمر زندانخانهٔ چندین تعلق بوده است
در غبار خود سراغ دام پیدا کرده‌ایم
خاک ما امروزگرم آهنگ پرواز فناست
ای هوس کسب هواها بام پیدا کرده‌ایم
عالم موهومه‌ای اسباب صورت بسته است
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۷

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده‌ایم
ای قدمت به چشم ما خانه سفید کرده‌ایم
دل به خیالت انجمن دیده به حیرتت چمن

سیر تأملی که دل تا مژه عید کرده‌ایم
همچو صدف قناعتست بوتهٔ امتحان فقر
مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده‌ایم
فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست
خرقهٔ دوش عافیت سایهٔ بید کرده‌ایم
معنی لفظ حیرتیم کیست به فهم ما رسد
بوی اثر نهفته را رنگ پدید کرده‌ایم
گرد به باد رفتگان دست بلند مطلبی است
گوش به چشم‌کن بدل ناله جدیدکرده‌ایم
آه کجا برد کسی خجلت تهمت عدم
نام خموشی وکری‌گفت و شنیدکرده‌ایم
فرصت اشک شمع رفت ای دم صبح عبرتی
خنده دیت نمی‌شود گریه شهیدکرده‌ایم
بیدل اگرخطای ما درخور ساز زندگیست
تا به کفن رسیده‌ایم ناله سفید کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۸

با کف خاکستری سودای اخگر کرده‌ایم
سر به تسلیم ادب گم در ته پر کرده‌ایم
آرزوها در مزاج ما نفس دزدید و سوخت
خویش را چون قطرهٔ بی‌موج گوهر کرده‌ایم
اشک غلتانیم کز دیوانگیهای طلب
لغزش پا را خیال گردش سر کرده‌ایم
بی‌زبانی دارد ابرامی که در صد کوس نیست
هر کجا گوش است ما از خامشی کر کرده‌ایم
از شکوه اقتدار هیچ بودنها مپرس
ذره‌ایم اقلیم معدومی مسخر کرده‌ایم
آنقدر وسعت ندارد ملک هستی تا عدم
چون نفس پر آمد و رفت مکرر کرده‌ایم
عاقبت خط غبار از نسخهٔ ما خواندنی است
باد می‌گرداند آوازی که دفتر کرده‌ایم
خامشی در علم جمعیت رباضتخانه است
فربهی‌های زمان لاف لاغر کرده‌ایم
آستان خلوت کنج عدم کمفرصتی است
شعلهٔ جواله‌ای را حلقهٔ در کرده‌ایم
مقصد ما زین چمن بر هیچکس روشن نشد
رنگ گل بوده‌ست پروازی که بی‌پر کرده‌ایم
زحمت فهم از سواد سرنوشت ما مخواه
خط موهومی عیان بود از عرق ترکرده‌ایم
یک دو دم بیدل به ذوق دل درین وحشت‌سرا
چون نفس در خانهٔ آیینه لنگر کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۲۹

دور هستی پیش از گامی تمامش کرده‌ایم
عمر وهمی بود قربان خرامش کرده‌ایم
شیشه‌ها باید عرق برجبهۀ ما بشکند
کز تری‌های هوس تکلیف جامش کرده‌ایم
ماجرای صبح و شبنم دیدی از هستی مپرس
صد نفس شد آب کاین مقدار رامش کرده‌ایم
خواب عیش زندگی پرمنفعل تعبیر بود
شخص فطرت را جنب از احتلامش کرده‌ایم
زندگی تلخست از تشویش استقبال مرگ
آه از فکر ادایی آن چه وامش کرده‌ایم
تیره‌بختی هم به آسانی نمی‌آید به دست
تا شفق خورده‌ست خون، صبحی که شامش کرده‌ایم
ما اسیران چون شرارکاغذ آتش زده
مشق آزادی ز چشمکهای دامش کرده‌ایم
چشم ما مژگان ندزدیده‌ست ز آشوب غبار
در ره او هر چه پیش آمد سلامش کرده‌ایم
پیش دلدار است دل قاصد دمی‌کانجا رسی
دم نخواهی زدکه ما چیزی پیامش‌کرده‌ایم
غیر خاموشی نمی‌جوشد ز مشت خاک ما
سرمه گردی دارد و فریاد نامش کرده‌ایم
منظر کیفیت گردون هوایی بیش نیست
بارها چون صبح ما هم سیربامش کرده‌ایم
نزد ما بیدل علاج مدعی دشوار نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۰

نشنیده حرف چند که ما گوش کرده‌ایم
تا لب گشوده‌ایم فراموش کرده‌ایم
درد دلیم ءمور دو عالم غبار ماست
اما زیارت لب خاموش کرده‌ایم
تسلیم ما قلمرو جولان ناز کیست
سیر نُه آسمان به خم دوش کرده‌ایم
آفات دهر چاره‌گرش یک تغافلست
توفان به بستن مژه خس پوش کرده‌ایم
شوری دگر نداشت خمستان اعتبار
خود را چو درد می سبب جوش‌کرده‌ایم
حیرت سحر دماندۀ طرز نگاه ماست
صد چاک سینه نذر یک آغوش‌کرده‌ایم

طاووس رنگ ما ز نگاه که می‌کش است
پرواز را به جلوه قدح نوش کرده‌ایم
بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند
کم نیست این که پیروی هوش کرده‌ایم
مردم به دستگاه بقا ناز می‌کنند
ما تکیه بر فنای خطا پوش کرده‌ایم
بیدل حدیث بیخبران ناشنیدنی است
بودیم معنیی که فراموش کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۱

در جگر صد رنگ توفان کرده‌ایم
تا سرشکی نذر مژگان کرده‌ایم
حیرت از طاووس ما پر می‌زند
وحشتی را نرگسستان کرده‌ایم
اخگر ما پردهٔ خاکسترست
بیضهٔ قمری نمایان کرده‌ایم
تا نفس بر خود تپید آیینه نیست
چون حباب این جلوه سامان کرده‌ایم
شبنم ما جیب خجلت می‌درد
یک عرق آیینه عریان کرده‌ایم
ناله حسرتخانهٔ دیدار اوست
در نفس آیینه پنهان کرده‌ایم
عشق از محرومی ما داغ شد
بی‌جنون سیر بیابان کرده‌ایم
دست بر هم سودنی داریم و بس
خدمت طبع پشیمان کرده‌ایم
ما و شمع کشته نتوان فرق کرد
اینقدر سر در گریبان کرده‌ایم
ماتم فرصت ز حیرت روشن است
جای مو مژگان پریشان کرده‌ایم
ای توانایی به زور خود مناز
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده‌ایم
از هجوم اشک ما بیدل مپرس
یار می‌آید چراغان کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۲

نسخهٔ هیچیم، وهمی از عدم آورده‌ایم
ما و من حرفی که می‌گردد رقم آورده‌ایم
خامشی بی آه و گفت‌وگوی باب ناله نیست

یک نفس سازیم و چندین زیر و بم آورده‌ایم
هیچ نقش از پردهٔ معدومی ما گل نکرد
یک‌قلم خاکستریم، آیینه کم آورده‌ایم
ای فلک از ما ضعیفان بیش از این طاقت مخواه
چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده‌ایم
آفتابی کرد رنگ طاقت ما احتیاج
تا به‌خاطر سایهٔ دست کرم آورده‌ایم
بر درت پیشانی خجلت شفیع ما بس است
سجده‌ای در بار ما گر نیست نم آورده‌ایم
عمرها نامحرم جیب تأمل تاختیم
تاکنون ما و خیالت سر بهم آورده‌ایم
کو تنزه سجده‌ای تا آبرو بندیم نقش
زحمتی بر خاک پایت از قسم آورده‌ایم
صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست
سطر گردی در خیال از مشق رم آورده‌ایم
دست عجز ما صلای جلوه‌ای دارد بلند
عرصه حیرانی است از مژگان علم آورده‌ایم
اینقدر رقص سپند ما به‌امید فناست
ناله در باریم اما سرمه هم آورده‌ایم
سعی ما واماندگان سر منزلی دیگر نداشت
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده‌ایم
همت ما چون سحر منت‌کش اسباب نیست
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده‌ایم
حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۳

صبح است و ما دماغ تمنا رسانده‌ایم
چون شمع بوسهٔ مژه تا پا رسانده‌ایم
گل می‌کند ز شعلهٔ خاکستر آشیان
بال شکسته‌ای که به عنقا رسانده‌ایم
ترک طلب به عمر طبیعی مقابل است
آیینهٔ نفس به مسیحا رسانده‌ایم
کم نیست سعی ما که به صد دستگاه اشک
خود را به پای آبله فرسا رسانده‌ایم
وحدت نماست شور خرابات ما و من
وهم است این که نشئه دو بالا رسانده‌ایم
آیینهٔ جهان لطافت کدورت است
نقب پری ز شیشه به خارا رسانده‌ایم
در هر دماغ فطرت ما گرد می‌کند
هر جا رسیده است کسی ما رسانده‌ایم

شوقی فسرد و قطرهٔ ما در گهر گرفت
این است کلفتی که به دریا رساندهایم
طاووس ما بهار چراغان حیرت است
آیینه خانه‌ای به تماشا رسانده‌ایم
از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر
یک قطره اشک بر همه اعضا رسانده‌ایم
گر مستی‌ات شکست دو عالم به شیشه کرد
ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده‌ایم
بیدل ز سحرکاری طول امل مپرس
کامروز نارسیده به فردا رسانده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۴

از زندگی بجز غم فردا نمانده‌ایم
چیزی که مانده‌ایم درینجا نمانده‌ایم
روزی دو چون حواس به وحشت سرای عمر
بی‌سعی التفات و مدارا نمانده‌ایم
چون سایه خضر مقصد ما شوق نیستی است
از پا فتاده‌ایم ولی وا نمانده‌ایم
سر بر زمین فرصت هستی درین بساط
زان رنگ مانده‌ایم که گویا نمانده‌ایم
زین خاکدان برون نتوان برد رخت خویش
حرفیست بعد مرگ به دنیا نمانده‌ایم
مجبور اختبار تعین کسی مباد
گوهر شدیم لیک به دریا نمانده‌ایم
سرگشتگی هم از سر مجنون ما گذشت
جز نام گردباد به صحرا نمانده‌ایم
محو سراغ خویش برآمد غبار ما
بودیم بی‌نشان ازل یا نمانده‌ایم
دود چراغ بود غبار بنای یأس
بر سر چه افکنیم ته پا نمانده‌ایم
بر شرم کن حواله جواب سلام ما
تا قاصدت رسد بر ما، ما نمانده‌ایم
چون مهره‌ای که شش درش افسون حیرت است
ما هم برون شش‌در این خانه مانده‌ایم
بیدل به فکر نقطهٔ موهوم آن دهن
جزوی به غیر لایتجزا نمانده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۵

زین صفر کز عدم در هستی گشوده‌ایم
آیینهٔ حباب خیالت زدوده‌ایم
گرد هزار رنگ تماشا دمانده است
دستی‌که همچو عکس بر آیینه سوده‌ایم
خلقی به یاد چشم تو دارد سجودناز
ما هم به سایهٔ مژه‌هایت غنوده‌ایم
جمعیت وسیلهٔ دیدار مفت ماست
آیینه داری از صف حیرت ربوده‌ایم
پر روشن است حاصل انجام‌کار شمع
پرواز گریه دارد و ما پر گشوده‌ایم
در وصل هم ز حسرت دیدار چاره نیست
با عشق طالعی‌ست که ما آزموده‌ایم
از دوری حقیقت ادراک ما مپرس
دریا سراب شدکه به چشمت نموده‌ایم
از مزرع امید که داند چه گل کند
ما دانه‌های کاشتهٔ نادروده‌ایم
جانیم رفته رفته جسد بسته‌ایم نقش
کم نیستیم کاینهمه بر خود فزوده‌ایم
معدومی حقیقت ما حیرت آفرید
پنداشتیم آینه‌دار تو بوده‌ایم
بیدل ترانه‌سنج چه سازی که عمرهاست
از پردهٔ خیال حدیثت شنوده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۶

یاران نه در چمن نه به‌باغی رسیده‌ایم
بوی‌گلی به سیر دماغی رسیده‌ایم
مفت تأمدم اگر وا رسد کسی
از عالم برون ز سراغی رسیده‌ایم
از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس
طی‌گشت شعله‌ها که به داغی رسیده‌ایم
پر دور نیست از نفس آثار سوختن
پروانه‌ها به دور چراغی رسیده‌ایم
بر بیخودان فسانهٔ عیش دگر مخوان
رنگی شکسته‌ایم و به باغی رسیده‌ایم
اقبال پرگشایی بخت سیاه داشت
از سایهٔ هما به‌کلاغی رسیده‌ایم
از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است
اشکی به یک دو قطره ایاغی رسیده‌ایم

چون سکته‌ای که گل‌کند از مصرع روان
کم فرصت یقین به فراغی رسیده‌ایم
بیدل درین بهار ثمرهاست گلفشان
ما هم به وهم خویش دماغی رسیده‌ایم



غزل شمارۀ ۲۳۳۷

پایمالیم و فارغ ازگله‌ایم
سر به بالین شکر آبله‌ایم
منزل و مقصدی معین نیست
لیک در فکر زاد و راحله‌ایم
همه چون اشک می‌رویم به خاک
سرنگونی متاع قافله‌ایم
از سجود دوام وضع نیاز
فرض خوان نماز نافله‌ایم
یک نفس ساز و صد جنون آهنگ
کس چه داند که در چه سلسله‌ایم
پهلوی عجز ما مگردانید
چون زمین خوابگاه زلزله‌ایم
عبرت از بند بند ما پیداست
شکل مربوط جمله فاصله‌ایم
امتحان گلفروش راز مباد
غنچه‌سان یکدلیم و ده دله‌ایم
آخر از یکدگر گسیختن است
خوش معاشان بد معامله‌ایم
ناقبولی رواج معنی ماست
هرزه‌گویان دم زن صله‌ایم
شرم‌دار ازکمال ما بیدل
قطره ظرف و حباب حوصله‌ایم



غزل شمارۀ ۲۳۳۸

به ذوق سجدۀ او از عدم گلباز می‌آیم
چه شوق‌ست اینکه یک پیشانی و صد ناز می‌آیم
تحیر نامه‌ها دارم، هزار آیینه دربارم
خیال آهنگ دیدارم به چندین ساز می‌آیم
خمستان در رکاب گردش رنگم چه سحرست این
به یاد نرگسی ساغرکش اعجاز می‌آیم
طواف کعبۀ دل آمد و رفت نفس دارد
اگر صد بار ازین جا رفته باشم باز می‌آیم
به هر جا پاگذارم شوقت استقبال من دارد

ادب پروردهٔ عشقم به این اعزاز می‌آیم
ز تجدید بهار انس دارم در نظر رنگی
که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می‌آیم
نوای بوی گل سازم، نوید عالم رازم
نسیم گلشن نازم، هزار انداز می‌آیم
بهار آرزو در دل، گل امید در دامن
به هر رنگی‌که می‌آیم چمن پرداز می‌آیم
به حکم مهر تابان اختیاری نیست شبنم را
پر و بالم تویی چندان که در پرواز می‌آیم
خواص مرغ دست‌آموز دارد طینت بیدل
به هر جا می‌روم تا می‌دهی آواز می‌آیم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۹

عمری‌ست در نظرها اشک عرق نقابیم
از شرم خودنمایی خون دلیم و آبیم
جوشیده‌ایم از دل با صد خیال باطل
دود همین سپندیم اشک همین کبابیم
خلقی ز ما نمودار ما پیش خود شب تار
خفاش نور خویشیم هر چند آفتابیم
مستان این خرابات هنگامهٔ جنونند
از ظرف ما مپرسید دریاکش سرابیم
دانش خیال ظرفست فطرت به وهم صرفست
از آگهی چه حرفست هذیان سرای خوابیم
سامان پر زدنها در آشیان عنقاست
یکسر شرار سنگیم کاش اندکی بتابیم
افسانه‌ها نهفته‌ست در دل ولی چه حاصل
می‌خواند آنکه داند ما یک قلم کتابیم
هرگام باید اینجا بر عالمی قدم زد
چون ناله‌های زنجیر یک پا و صد رکابیم
دل مرکز سویداست خطش همان معماست
از نقطه‌کس چه خواند جز این‌که انتخابیم
کاش آبروی هستی با مهلتی شود جمع
زین فرصت عرقناک دردسر حبابیم
از خلق تا قیامت جز حق نمی‌تراود
با ما نفس مسوزید یک حرف بی‌جوابیم
بی‌دانشی چه مقدار نامحرم قبول است
بیدل دعا نداریم چندانکه مستجابیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۰

سایه‌وار از نارسایان جهان غربتیم
شخص طاقت رفته وما نقش پای طاقتیم
عجزبینش جوهر ما را به خاک افکنده است
یک مژه گر چشم برداریم گرد فطرتیم
دامن افشاندن ز اسباب جهان بی‌مدار
آنقدرها نیست اما اندکی بی‌جرأتیم
هیچکس چون شمع داغ بی‌تمیزیها مباد
سر به جیب و پا به دامن درتلاش راحتیم
حرص بر خوان قناعت هم همان خون می‌خورد
میهمانان غناییم و فضولی قسمتیم
زبن وبالی کز وفاق حاضران گل می‌کند
همچو یاد رفتگان آیینه‌دار عبرتیم
رفت ایامی که عزلت آبروی ناز داشت
این زمان از اختلاط این و آن بی‌حرمتیم
همچو مینایی نمی از جبههٔ ما کم نشد
آب می‌گردیم اما انفعال خجلتیم
با همه نومیدی اقبال سیه‌بختان رساست
چون شب عصیان ز مشتاقان صبح رحمتیم
خواه عالم نقش بند و خواه عنقاکن خیال
در دماغ خامهٔ نقاش موی صورتیم
نیم چشمک خانه روشن‌کردنی داریم و هیچ
چون شرر بیدل چراغ دودمان فرصتیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۱

هیچ می‌دانی مآل خود چرا نشناختیم
سر به پیش پا نکردیم از حیا نشناختیم
غیرت یکتاییش از خودشناسی ننگ داشت
قدر ما این بس که ما هم خویش را نشناختیم
عالمی را معرفت شرمندهٔ جاوید کرد
خودشناسی ننگ کوری شد ترا نشناختیم
دل اگربا خلق‌کم جوشید جای شکوه نیست
از همه بیگانه بودیم آشنا نشناختیم
چشم پوشیدن جهان عافیت ایجاد کرد
غیر کنج دل برای امن جا نشناختیم
در گلستانی که رنگش پایمال ناز بود
خون ما هم داشت رنگی از حنا نشناختیم
چشم‌بندی بی‌تمیزی را نمی‌باشد علاج
حسن عریان بود ما غیر از فنا نشناختیم

جهل موج و کف به فهم راز دریا روشن است
عشق مستغنی است گر ما و شما نشناختیم
عالم از کیفیت رد و قبول آگاه نیست
چون نفس یکسر برو را از بیا نشناختیم
فهم واجب نیست ممکن تا ابد از ممکنات
اینکه ما نشناختیمت از کجا نشناختیم
بی‌نیازی از تمیز عین و غیر آزاده است
جرم غفلت نیست بی‌بود که ما نشناختیم
صبر اگر می‌بود ابرام طلب خجلت نداشت
ما اجابت را دو دم پیش از دعا نشناختیم
زین تماشا بیدل از وحشت عنانیهای عمر
دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۲

حسرتی در دل نماند از بسکه ما واسوختیم
یک دماغی داشتیم آن هم به سودا سوختیم
کس درین محفل زبان‌دان گداز دل نبود
چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم
نشئهٔ تحقیق ما را شعلهٔ جواله‌کرد
گرد خودگشتیم چندانی‌که خود را سوختیم
حال هم وهم است از مستقبل اینجا دم مزن
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم
در چراغان وفا تأثیر شوق دیگر است
خواب درچشم تماشا سوخت تا ما سوختیم
یک قدم وحشت ادا شد گرمی جولان شوق
همچو برق از جادهٔ نقش کف پا سوختیم
اضطراب شعله ی ما داغ افسردن نداشت
چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم
در دیار ما جو شمع از بسکه قحط درد بود
تا شود یک داغ پیدا جمله اعضا سوختیم
از نشان و نام ما بگذرکه ما بیحاصلان
دفتر خود یک قلم در بال عنقا سوختیم
صرفهٔ ما نیست بیدل خدمت دیر و حرم
شمع خود در هرکجا بردیم خود را سوختیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۳

یاد آن فرصت که ما هم عذر لنگی داشتیم
چون شرر یک پر زدن ساز درنگی داشتیم
دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار

ورنه ما هم شیشه‌واری نذر سنگی داشتیم
عافیت چون موج شست از نقش ماگرد نمود
تا شکست دل پر افشان بود رنگی داشتیم
یأس گل‌کرد از نفس آیینهٔ ما صاف شد
آرزو چندانکه می‌جوشید رنگی داشتیم
خودنمایی هر قدر باشد تصور همتست
نام تا آیینهٔ ما بود ننگی داشتیم
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
نالهٔ ما گوش کردن صرفهٔ یاران نکرد
در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم
جز فرو رفتن به جیب عجز ننمودیم هیچ
همچو شمع آیینه درکام نهنگی داشتیم
حیرت آن جلوه ما را با خود آخر صلح داد
ورنه تا مژگان بهم می‌خورد جنگی داشتیم
تا سپند ما به حرف آمد خموشی دود کرد
بیتو در محفل نوای سرمه رنگی داشتیم
هر قدر واگشت مژگان دلبر از ما دور ماند
چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم
زندگی بیدل دماغ خلق در اوهام سوخت
ما هم از هستی همین معجون بنگی داشتیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۴

یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
سجده‌ای چون آستان بر آستانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت‌که در صحرای شوق
بسکه می‌رفتیم از خود کاروانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی‌کز بستنش چون‌گردباد
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
یاد آن غفلت‌که ازگرد متاع زندگی
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم
گرد آسودن ندارد عرصهٔ جولان هوش
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم
دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم
ذوق وصلی گشت برق خرمن آرام ها
ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم
ای برهمن بیخبر ازکیش همدردی مباش
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم
هر قدر او چهره می‌افروخت ما می‌سوختیم
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم

در سر راه خیالش از تپیدنهای دل
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خاک نم بودیم گرد ناتوانی داشتیم
روز وصلش باید از شرم آب گردیدن که ما
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم
خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست
مدعا گم بود تا ساز بیانی داشتیم
شوخی رقص سپند آمادهٔ خاکستر است
سرمه سایی بود اگر ذوق فغانی داشتیم
جرات پرواز هرجا نیست بیدل ور نه ما
در شکست بال، فیض آشیانی داشتیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۵

جبههٔ فکر ز خجلت عرق افشان کردیم
در شبستان خیال که چراغان کردیم
دل هر ذرهٔ ما تشنهٔ دیدار تو بود
چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم
هرکه از سعی طلب دامنی آورد به دست
ما به‌فکر تو فتادیم و گریبان کردیم
یارب آیینهٔ دیدار نماید خرمن
تخم اشکی که به یاد تو پریشان کردیم
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان
خاکساریست که چون دست به دامان کردیم
وسعت‌آباد جنون وحشت شوقی می‌خواست
دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
هر چه گل کرد ز ما جوهر خاموشی بود
همچو شمع از نفس سوخته توفان کردیم
اشک تا آبلهٔ پا همه دل می‌غلتید
آه جنسی که نداریم چه ارزان کردیم
آشیان در تپش بسمل ما داشت بهار
رنگها ریخت ز بالی که پر افشان کردیم
عجز رفتار ز ما اشک دمانید چو شمع
صد قدم آبله آرایش مژگان کردیم
در بساطی که سر و برگ طرب سوختن است
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم
بیدل از کلفت مخموری صهبای وصال
چون قدح از لب زخم جگر افغان‌کردیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۶

دیده را باز به دیدار که حیران کردیم
که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
بسکه آشفته نگاهی سبق غفلت ماست
مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشئهٔ تحقیق بلند
می به ساغر مگر از چشم غزالان کردیم
زبن دو تا رشته‌که هر دم نفسش می‌خوانند
مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت به سرچشم چه طاعت چه‌گناه
هر چه کردیم درین کلبهٔ ویران کردیم
عرصهٔ کون و مکان وسعت یک گام نداشت
چون نگه بیهده اندیشهٔ جولان کردیم
رهزنی داشت اگر وادی بی‌مطلب عشق
عافیت بود که زندانی نسیان کردیم
موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند
بحر عجزیم که در آبله توفان کردیم
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع
داغ را مغتنم دیدهٔ حیران کردیم
حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن
اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم
تازه‌رویی ز دل غنچهٔ ما صحرا ریخت
آنقدر جبهه گشودیم که دامان کردیم
عشق در عرض وفا انجمن معشوقست
چشم‌بندی‌که به این پیکر عریان کردیم
بیدل از بسکه تنک مایهٔ دردیم چو شمع
صد نگه آب شد و یک مژه‌گریان‌کردیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۷

دوش‌کز دود جگر طرح شبستان‌کردیم
شرری جست ره ناله چراغان‌کردیم
دهر توفانکدهٔ شوق سراسر زدگی است
گرد دل داشت به هر دشت‌که جولان‌کردیم
لغزشی داشت ره عشق‌که درگام نخست
طوف آسودگی آبله پایان کردیم
صبح این میکده گم بود درآغوش خمار
ما هم از شوخی خمیازه گریبان کردیم
وسعت عیش جهان در خور خرسندی بود
عالمی را ز دل تنگ به زندان کردیم

بی‌تویک غنچهٔ آسوده درتن باغ نماند
هر چه همرنگی دل داشت پریشان کردیم
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد
در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم
حاصل سینه برآتش زدن ما چو سپند
اینقدر بود که یک ناله به سامان کردیم
همچو مژگان ز تماشاکدهٔ عالم رنگ
حاصل این بود که خمیازه به دامان کردیم
هیچ عیشی به تماشای دل حیران نیست
به خیال آینه چیدیم و چراغان کردیم
به تنزل عرق سعی ندامت‌گل‌کرد
آنچه گم شد ز جبین بر مژه تاوان کردیم
فکر خوبش است سرانچام دو عالم بیدل
همه کردیم اگر سر به گریبان کردیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۸

از چاک گریبان به دلی راه نکردیم
کار عجبی داشت جنون آه نکردیم
دل تیره شد آخر ز هوایی که به سر داشت
این آینه را از نفس آگاه نکردیم
فرصت‌شمری‌های نفس بال امل زد
پرواز شد آن رشته که کوتاه نکردیم
هر چند به صد رنگ دمیدیم درین باغ
پرواز طرب جز به پر کاه نکردیم
چون شمع که از خویش رود سر به گریبان
نقش قدمی نیست که ما چاه نکردیم
صد دشت به هر کوچه دویدیم و لیکن
خاکی به سر از دوری آن راه نکردیم
ماندیم هوس شیفتهٔ کثرت موهوم
از گرد سپه رو به سوی شاه نکردیم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید
شب رفت و نگاهی به رخ ماه نکردیم
چون سایه به حرمانکدهٔ فرصت هستی
روز سیهی بود که بیگاه نکردیم
بیدل تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
ماییم که خود را ز خود آگاه نکردیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۹

چشم پوشیدیم و برما و من استغنا زدیم
از مژه بر هم زدن بر هر دو عالم پا زدیم
وحدت آغوش وداع اعتبارات است و بس
فرع تا با اصل جوشد شیشه بر خارا زدیم
ذوق آزادی قسم بر مشرب ما می‌خورد
خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم
نسخهٔ اسباب از مضمون دل بستن تهی است
انتخابی بود نومیدی کزین اجزا زدیم
حیرت‌آباد است اینجا کو قدم برداشتن
اینقدرها بس که دامان مژه بالا زدیم
بوی می صد شعله رسوا شد که با صبح الست
یک شرر چشمک به روی پنبهٔ مینا زدیم
بسکه بی‌تعداد شد ساز مقامات کرم
چون نوای سایلان ما نیز بر درها زدیم
هیچ آشوبی به درد غفلت امروز نیست
شد قیامت آشکار آن دم که بر فردا زدیم
ای تمنا نسخه‌ها نذر توّهم کن که ما
مسطری بر صفحه از موج پر عنقا زدیم
حسرت اسباب و برق بی‌نیازی عالمیست
دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
پیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است
یاد آن موجی که ما بیرون این دریا زدیم
شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه‌ها در دیدهٔ بینا زدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۰

بی‌تکلف گرگدا گشتیم و گر سلطان شدیم
دور از آن در آنچه ننگ قدرها بود آن شدیم
عجز توفان کرد محو الفت امکان شدیم
ریخت قدرت بال و پر تا گرد این دامان شدیم
جز فناگویند رنج زندگی را چاره نیست
از چه یارب تشنهٔ این درد بی‌درمان شدیم
راحتی گر بود در کنج خموشی بوده است
بر زبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
بی‌حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار
پیرهن‌کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
مشت خاک تیره را آیینه‌کردن حیرت است
جلوه‌ای‌کردی‌که ما هم دیدهٔ حیران شدیم

از چراغ ما ز هستی دامنی افشاند عشق
بی‌زبان بودیم داغ شکر این احسان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله‌ای پیدا نکرد
چون چراغ حیرت از آیینه‌ها تابان شدیم
در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک
سجده‌ای‌کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
دردسرکمتر چه لازم با فنون پرداختن
عالمی سودای دانش پخت و ما نادان شدیم
بسکه ما را شعلهٔ درد وداع از هم‌گداخت
آب گشتیم و روان از دیدهٔ یاران شدیم
در تماشایت علاج حیرت ما مشکل است
چشم چون آیینه تا واگشت بی‌مژگان شدیم
احتیاج غیر بیدل ننگ دوش همت است
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۱

قابل بار امانتها مگو آسان شدیم
سرکشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم
در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت
تا نفس واکرد دکان همچو باد ارزان شدیم
ای بسا نقشی‌که آگاهی به یاد ما شنید
تاکنون زیب تغافلخانهٔ نسیان شدیم
گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار
همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
سود اگر در پرده خون می‌شد زیانی هم نبود
چون مه از عرض کمال آیینهٔ نقصان شدیم
پیکر ما را چوگردون بی سبب خم‌کرده‌اند
در میان گویی نبود آندم که ما چوگان شدیم
غنچهٔ ما عرض چندین برگ گل در بار داشت
یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم
هرکسی ویرانهٔ خود را عمارت می‌کند
ما به تعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم
آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود
چشم تا وا شد به روی نیک و بد حیران شدیم
بی تمیزی داشت ما را نازپرورد غنا
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره است
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
اینقدرها حسرت آغوش هم می‌بوده است
هرکه شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم
هیچ نتوان بست نقش خجلت ازکمفرصتی

رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم
پشت دستی هم نشد ریش از ندامتهای خلق
طبع ما وقتی پشیمان شد که بی‌دندان شدیم
بیدل از ما عالمی با درس معنی اشناست
ما به فهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۲

عشق هویی زد به صد مستی جنون باز آمدیم
باده شورانگیخت بیرون خم راز آمدیم
آینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود
سینه در یادت خراشیدیم وگلباز آمدیم
جسم خاکی گر نمی‌بود اینقدر شوخی که داشت
بیشتر زین سرمه باب چشم غماز آمدیم
چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس
با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم
آشیان پرداز عنقا بود شوق بی‌نشان
گفت‌وگوی رنگ بالی زد به پرواز آمدیم
دوری آن مهر تابان نور ما را سایه کرد
بهر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم
لب گشودن انحراف جادهٔ تسلیم بود
شکر هم‌گر راهبر شد شکوه پرداز آمدیم
نغمهٔ ما برشکست ساز محمل می‌کشد
سرمه رفتیم آنقدر از خودکه آواز آمدیم
از کفی خاک این‌قدر گرد قیامت حیرت است
بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم
اول و آخر حسابی از خط پرگار داشت
چون بهم پیوست بی‌انجام و آغاز آمدیم
فرعها را از رجوع اصل بیدل چاره نیست
راهها سر بسته بود آخر به خود باز آمدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۳

فرصت‌کمین پرواز چون نالهٔ سپندیم
چندان که سر به جیبیم چین گشتهٔ کمندیم
طاقت به زیر گردون خفت شکار پستی است
هرگاه پر شکستیم زین آشیان بلندیم
پرواز خاک غافل در دیده‌ها غبار است
عمری‌ست از فضولی ردیم ناپسندیم
امروز هیچکس نیست شایستهٔ ستودن
مضمون تهمتی چند با ناقصان چه بندیم

از بس رواج دارد افسانه‌های باطل
چون حرف حق درین بزم تلخیم گرچه قندیم
نامحرمان چه دانند شان عسل چه دارد
در خانه‌ها حلاوت بیرون در گزندیم
ظلم است مرهم لطف از ما دریغ‌کردن
چون داغ سوزناکیم چون زخم دردمندیم
از اشک شمع گیرید معیار عبرت ما
آن سر که می‌کشیدیم آخر به پا فکندیم
شیرینی هوسها فرهاد کرد ما را
فرصت به جانکنی رفت دل از جهان نکندیم
آفاق کسوت شور تا کی به وهم بافد
ماتم خروش عبرت زین نیلگون پرندیم
بیدل درین ستمگاه از درد ناامیدی
بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۴

تا سایه صفت آینه از زنگ زدودیم
خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
خون در جگر از حسرت دیدار که داریم
آیینه چکید از رگ آهی که گشودیم
امروز به یادیم تسلی چه توان کرد
ماییم که روزی دو ازین پیش تو بودیم
رنگی ننمودیم کزو یأس نخندید
چون غیب خجالت‌کش اوضاع شهودیم
نتوان طرف نیک و بد اهل جهان بود
از سیلی اوهام چو افلاک کبودیم
تا در دل از اندیشه غبار نفسی هست
یک دهر قیامتکدهٔ گفت و شنودیم
یکتایی و آرایش تمثال چه حرفست
گفتند دل است آینه باور ننمودیم
زین بیش خجالت‌کش غفلت نتوان زیست
ای شبهه‌پرستان عدم است اینکه چه بودیم
بیدل ز تمیز اینقدرت شبهه فروشی‌ست
ورنه به حقیقت نه زیانیم و نه سودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۵

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم
عبرت نگهی کاشت که آیینه درودیم
در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد

عمریست که واماندهٔ این حلقهٔ دودیم
فریاد که درکشمکش وهم تعلق
فرسود رگ ساز و جنونی نسرودیم
عبرتکدهٔ دهر غبار هوسی داشت
ما نیز نگه‌واری ازین سرمه ربودیم
پیدایی ما کَون و مکان از عدم آورد
جا نیز نبوده‌ست به جایی که نبودیم
آیینه جز آرایش تمثال چه دارد
صفریست تحیر که بر آن جلوه فزودیم
از شور دل‌گمشده سرکوب جرس شد
دستی که به یاد تو درین مرحله سودیم
از جادهٔ تسلیم گذشتن چه خیال است
چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودیم
فرداست که باید ز دو عالم مژه بستن
گر یک دو سه روزی به تماشا نغنودیم
بیدل چه خیالست ز ما سعی اقامت
دیریست چو فرصت به گذشتن همه زودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۶

خاک نمیم امروز دی محو یاد بودیم
در عالمی‌که هستیم شادیم و شاد بودیم
درکوه آتش سنگ، در باغ جوهر رنگ
با این متاع موهوم در هر مزاد بودیم
چاک جگرکجا بود مژگان تر کرا بود
با داغ این هوسها در اتحاد بودیم
اجزای ما ز شوخی ناکام رفت بر باد
گر می‌نشست این‌گرد نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را با خود خیالها بود
در نرد اعتبارات خال زیاد بودیم
رسم حضور و غیبت‌کم داشت محفل انس
فارغ ز خیر مقدم تأخیر باد بودیم
بستیم ازتعلق بر دوش فطرت آخر
افسردنی که گویی یکسر جماد بودیم
فطرت ز ما جنون خواند تحقیق چشم خواباند
چون نقش بال عنقا پر بی‌سواد بودیم
گر از فرامشانیم امروز شکوه ازکیست
زین پیش هم کسی را ما کی به یاد بودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۷

درکارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم
امروز از تو باغیم دی خاک هم نبودیم
از ما چه خواهد انصاف جز عرض بی‌نشانی
آیینهٔ سکندر یاجام جم نبودیم
نی دیرجای ما شد نی‌کعبه متکا شد
در هرکجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم
همت چه سر فرازد اندیشه بر چه نازد
اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم
پرواز تاکجاها شهرت طرازد از ما
در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم
شایستهٔ هنر را کس از وطن نراند
در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم
در عرصهٔ تخیل گرد حدوث تا کی
ای غافل اینقدرها ننگ قدم نبودیم
اکنون به قدر امواج باید قلم به خون زد
تا چشمه درنظربود عبرت رقم نبودیم
نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست
تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم
ناقدردانی از ما پوشید چشم یاران
هر چند خاک بودیم از سرمه کم نبودیم
تا در خیال جاکرد تمییز آب وگوهر
بیدل من و تو گویا هرگز به هم نبودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۸

جغد ویرانهٔ خیال خودیم
پر فشان لیک زیر بال خودیم
شمع بخت سیه چه افروزد
آتش مردهٔ زگال خودیم
رنگ کو تا عدم بگرداند
عالمی رفت و ما به حال خودیم
غم اوج، حضیض جاه کراست
عشرت فقر بی‌زوال خودیم
کو قیامت چه محشر ای غافل
فرصت اندیش ماه و سال خودیم
دور ما را نه سبحه‌ای‌ست نه جام
گردش رنگ انفعال خودیم
باده در جام و نشئه مخموری
هجر پروردهٔ وصال خودیم

بحر در جیب و خاک لیسیدن
چقدر تشنهٔ زلال خودیم
غیر ما کیست حرف ما شنود
گفت‌وگوی زبان لال خودیم
دوری از خود قیامتست اینجا
بی‌تو زحمت‌کش خیال خودیم
شمع آسودگی چه امکانست
تا سری هست پایمال خودیم
از که خواهیم داد ناکامی
بیدل بیکسی مآل خودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۹

چون نگه عمریست داغ چشم حیران خودیم
زیر کوه از سایهٔ دیوار مژگان خودیم
دعوی هستی سند پیرایهٔ اثبات نیست
اینقدر معلوم می‌گردد که بهتان خودیم
وحشت صبحیم ما راکو سر و برگی دگر
یعنی از خود می‌رویم و گرد دامان خودیم
سخت جانی عمر صرف ژاژخایی کردن‌ست
همچو سوهان پای تا سر وقف دندان خودیم
شیشهٔ ما را در این بزم احتیاج سنگ نیست
از شکست دل مقیم طاق نسیان خودیم
نقد ما با فلس ماهی هم رواج افتاده است
درهم بیحاصل بیرون همیان خودیم
عمر وهمی در خیال هیچ ننمودن گذشت
آنقدر کایینه نتوان گشت حیران خودیم
نعمت فرصت غنیمت پرور توفیر ماست
میزبان عر ض بهار توست و مهمان خودیم
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتادنست
دامن آن جلوه در دست از گریبان خودیم
چشم می‌بایدگشودن جلوه‌گو موهوم باش
هر قدر نظاره می‌خندد گلستان خودیم
همچو مژگان شیوهٔ بی‌ربطی ما حیرتست
گر بهم آییم یکسر دست و دامان خودیم
گوهر اشکیم بیدل ازگداز ما مپرس
اینقدر آب از خجالت‌وضع عریان خودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۰

خلوت‌پرست گوشهٔ حیرانی خودیم
یعنی نگاه دیدهٔ قربانی خودیم
ما را چو صبح باگل تعمیرکار نیست
مشتی غبار عالم ویرانی خودیم
لاف بقا و زندگی رفته نازکیست
لنگر فروش کشتی توفانی خودیم
موگشته‌ایم و نقش خیال تو مشق ماست
حیران صنعت قلم مانی خودیم
پر هرزه بود چشم‌گشودن دین بساط
چون شمع جمله اشک پشیمانی خودیم
جمعیت از غبار هوای رمیده است
صبح جنون بهار پریشانی خودیم
چون اشک راز ما به هزار آب شسته‌اند
آیینهٔ خجالت عریانی خودیم
خاک فسرده خواری جاوید می‌کشد
عمریست پایمال تن‌آسانی خودیم
دیوار رنگ منع خرام بهار نیست
ای خام فطرتان همه زندانی خودیم
بیدل چوگردباد ز آرام ما مپرس
عمریست درکمند پرافشانی خودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۱

عزت کلاه بی سر و سامانی خودیم
صد شعله نازپرور عریانی خودیم
آیینه نقشبند گل امتیاز نیست
محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم
گوهر خمار بستر و بالین نمی‌کشد
سر درکنار زانوی غلتانی خودیم
پر می‌زنیم و هیچ به جایی نمی‌رسیم
وامانده‌های وحشت مژگانی خودیم
دوران سر ز سبحهٔ ما کم نمی‌شود
وانگاه تر دماغ مسلمانی خودیم
با آفتاب ذره چه نسبت عیان کند
دلدار باقی خود و ما فانی خودیم
چون کوه ناله نیز ز ما سر نمی‌کشد
از بسکه زیر بارگرانجانی خودیم
پوشیدگی ز هیأت آفاق برده‌اند
حیرت قبای چارهٔ عریانی خودیم

خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست
آیینهٔ کمین پر افشانی خودیم
ما را ز تیره بختی ما می‌توان شناخت
چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم
بیدل به جلوه‌گاه حقیقت‌که می‌رسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۲

سودیم سراپا و به پایی نرسیدیم
از خویش گذشتیم و بجایی نرسیدیم
کردیم گل از عالم اندیشهٔ قدرت
دستی که به دامان دعایی نرسیدیم
شیرینی‌گفتار ز ما ذوق عمل برد
چون وعدهٔ ناقص به وفایی نرسیدیم
تا رخت نبردیم به سر چشمهٔ خورشید
چون سایه به صابون صفایی نرسیدیم
واماندن ما زحمت پای دگرانست
ای آبله ما نیز بجایی نرسیدیم
آن بی‌پر و بالیم‌که در حسرت پرواز
گشتیم غبار و به هوایی نرسیدیم
ای بخت سیه نوحه به محرومی ماکن
آیینه شدیم و به لقایی نرسیدیم
افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت
مردیم و به تعبیر فنایی نرسیدیم
مطلب به نفس سرمه شد از درد تپیدن
فریاد که آخر به صدایی نرسیدیم
شبنم همه تن آب شد از یک نظر اینجا
ما هرزه نگاهان به حنایی نرسیدیم
بیدل من و گرد سحر و قافلهٔ رنگ
رفتیم به جایی که به جایی نرسیدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۳

صد شکرکه جز عجز گیاهی ندمیدیم
فری ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم
تا آبله پایی نکشد رنج خراشی
خاری نشدیم از سر راهی ندمیدیم
حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب
بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم
چون آه هوس هرزه دوی ریشهٔ ما سوخت

اما ز دل سوخته گاهی ندمیدیم
صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل
یک ریشه به کیفیت آهی ندمیدیم
سرتا قدم ما به هوس سرمه شد اما
در سایهٔ مژگان سیاهی ندمیدیم
بر ابرکرم تهمت خشکی نتوان بست
کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم
فریاد کزین مزرعهٔ سوخته حاصل
آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد
از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم
بر باد ندادیم درین عرصه غباری
زان رنگ فسردیم که گاهی ندمیدیم
بیدل تو برون تاز که ما وهم‌پرستان
چندانکه نشستیم به راهی ندمیدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۴

برکاغذ آتش زده هر چند سواریم
فرصت شمران قدم آبله داریم
چون شمع تلاش همه زین بزم رهایی است
گل می‌دمد آن خار که از پا به در آریم
دل مغتنم فرصت اقبال حضوریست
تا آینه با ماست تماشایی یاریم
گر دقت فطرت ورق خاک تکاند
ماییم که پیدا و نهان خط غباریم
روزی دو نفس گرمی هنگامهٔ نازست
هر چند فروزیم همان شمع مزاریم
زهاد اگر غرهٔ نیرنگ بهشتند
ماهم پر طاووس به سر چون نگذاریم
کمفرصتی از ما نکند ننگ فضولی
پرواز در آتش فکن سعی شراریم
از وصل تعین به غلط کرده فراهم
اجزای من و ما که بهم ربط نداریم
آن قطرهٔ خونی‌که بجوشیم بهم‌گر
بیگانه‌تر از توأمی دانهٔ باریم
کس جوهر ادراک بد و نیک ندارد
از آینه پرسید که ما با که دچاریم
باید الم خامهٔ نقاش کشیدن
بر هر سر رحمت سر صد قافله باریم
بیدل چه توان کرد به محرومی قسمت
ما خشک‌لبان ساغر دریا به کناریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۵

عمرها شد عرق از هستی مبهم داریم
چون سحر در نفس آیینهٔ شبنم داریم
قدردان چمن عافیت خویش نه‌ایم
چه توان کرد نصیب از گل آدم داریم
یک نفس آینهٔ انس نپرداخت نفس
فهم کن اینهمه بهر چه ز خود رم داریم
کم و بیش آنچه‌کسی داشت رهاکرد و گذشت
فرض کردیم کزین داشته ما هم داریم
زندگی پردهٔ سحر است چه باید کردن
عشرت هر دو جهان زین دو نفس غم داریم
نگسست از دل ما حسرت ایام وصال
دامن رفته ز دستی‌ست که محکم داریم
با همه ذوق طلب طاقت دیدار کراست
این هوس به که بر آیینه مسلم داریم
غیرتسلیم ز ما هیچ نمی‌آید راست
پا و سر چون خط پرگار به یک خم داریم
گر فضولی نشود ممتحن بست و گشاد
گنجها برکف دستی است که بر هم داریم
عذر احباب تلافیگر آزار مباد
کوشش زخم به سامان چه مرهم داریم
با همه ربط وفاق این چه دل افشاریهاست
سبحه سان پا به سر آبله‌ای هم داریم
شکر هم بیدل از آثار نفاق است اینجا
الفت، آنگه گله؟ پیداست حیا کم داریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۶

تا خامه‌وار خود را از سعی وا نداریم
مژگان قدم شمار است هر چند پا نداریم
ناموس بی نیازی مهر لب سوالست
کم نیست حاجت اما طبع گدا نداریم
بر ما نفس ستم کرد کز عافیت بر آورد
چون بوی‌گل به هر رنگ تاب هوا نداریم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن
در ساحلیم اما غیر آشنا نداریم
زین خاکدان چه لازم بر خاستن به منت
ای سایه خواب مفتست ماهم عصا نداریم
عنقا دماغ امنیم درکنج بی‌نشانی
فردوس هم ندارد جایی‌که ما نداریم

مهمانسرای دنیا خوان گستر نفاق است
بر هم خوریم یاران دیگر غذا نداریم
در گوش ما مخوانید افسانهٔ اقامت
خواب بهار رنگیم پا در حنا نداریم
نیرنگ وهم ما را مغرور ما و من کرد
گر هوش در گشاید کس در سرا نداریم
ناقدردان رازیم از بی تأملی‌ها
عریانی آنقدر نیست بند قبا نداریم
آیینه گرم دارد هنگامهٔ فضولی
آن جلوه بی‌نقاب است یا ما حیا نداریم
زین تنگیی‌که دارد بیدل بساط امکان
ناگشته خالی از خویش امید جا نداریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۷

تا چند به هر مرده و بیمار بگریم
وقتست به خود گریم و بسیار بگریم
زین باغ گذشتند حریفان به تغافل
تا من به تماشای گل و خار بگریم
بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان
فریاد به پیش که من زار بگریم
دل آب نشد یک عرق از درد جدایی
یارب من بی شرم چه مقدار بگریم
شمع ستم ایجاد نی‌ام این‌چه معاشست
کز خواب به داغ افتم و بیدار بگریم
ای غفلت بیدرد چه هنگامهٔ‌کوریست
او در بر و من درغم دیدار بگریم
تدبیرگداز دل سنگین نتوان کرد
چون ابر چه مقدار به کهسار بگریم
چون شمع به چشمم نمی از شرم و وفا نیست
تا در غم وا کردن زنار بگریم
ای محمل فرصت دم آشوب وداعست
آهسته که سر در قدم یار بگریم
تاکی چو شرر سر به هوا اشک فشاندن
چون شیشه دمی چند نگونسار بگریم
بر خاک درش منفعلم بازگذارید
کز سعی چنین یک دو عرق‌وار بگریم
شاید قدحی پرکنم از اشک ندامت
می نیست درین میکده بگذار بگریم
ناسور جگر چند کشد رنج چکیدن
بر سنگ زنم شیشه و یکبار بگریم

هر چند ز غم چاره ندارم من بیدل
این چاره که فرمود که ناچار بگریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۸

وقت‌ست کنم شور جنون عام و بگریم
چون ابر بر آیم به سر بام و بگریم
تا گرد ره هرزه دوی‌ها بنشیند
از آبله چشمی بکنم وام و بگریم
چون ابر به صد دشت و درم اشک فشانی‌ست
کو بخت که یکجا کنم آرام و بگریم
فرصت ز چراغ سحرم بال فشان رفت
از منتظرانم که شود شام و بگریم
شاید نگهی صید کند دانهٔ اشکی
در راه تو چندی فکنم دام و بگریم
چون شمع خموشم بگذارید مبادا
یادم دهد آغاز ز انجام و بگریم
دور از نگهت حاصلم این بس که درین باغ
چشمی دهم آب ازگل بادام و بگریم
نومید وصالم من بیدل چه توان‌کرد
دل خوش‌کنم ای‌کاش به این نام و بگریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۹

فریاد کز توهم نامحرم حضوریم
خفاش بی‌نصیبیم ظلمت‌شناس نوریم
زان دم که دامن کل رفته‌ست از کف ما
در احتیاج هر جزو مجنونتر از ضروریم
پیوند هیچ دارد از آگهی گسستن
ناآشنای خویشیم بیگانهٔ شعوریم
ما را نمی‌توان یافت بیرون از این دو عبرت
یا ناقص‌الکمالیم یا کامل‌القصوریم
آشوب لن ترانی‌ست هنگامه ساز عبرت
زین کسوتی که داریم فانوس شمع طوریم
خواه از تلاش همت خواه از تردد حرص
در هر صفت جهانی داریم و نا صبوریم
در ساز ما نهفته‌ست احیای عالم وهم
عمری‌ست چون دم صبح توفان خروش صوریم
هر کس به سعی بینش محرم سراغ ما نیست
در عرصهٔ خیالی گرد خرام موریم
این انفعال جاوید یا رب کجا برد کس

گمگشتهٔ خفاییم آوارهٔ ظهوریم
دوزخ ز شرمساری کوثر شود جبینش
گر اینقدر بداند ما را که، از که دوریم
رسوایی تعین نتوان به وهم پوشید
این به که چشم بندیم بند قبای عوریم
بیدل زیارت ما روزی دو مغتنم گیر
از بس که خاکساریم کیفیت قبوریم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۰

خیز کز درس دویی سر خط عاری گیریم
جای شرم‌ست ز آیینه کناری گیریم
دست و پاهای حنا بسته مکرر کردید
بعد ازین دامن بی‌رنگ نگاری گیریم
نیستی صیقل آیینهٔ رحمت دارد
خاک‌گردیم و سر راه بهاری گیریم
تا توان سینه به بوی گل و ریحان مالید
حیف پایی که درین دشت به خاری گیریم
عمرها شد نفس سوخته محمل‌کش ماست
برویم از قدم ناقه شماری گیریم
زندگی آب شد از کشمکش حرص و هوا
چند تازیم پی سگ که شکاری گیریم
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب
انتقام از تک و دو آبله واری گیریم
ملک آفاق گرفتیم و گدایی باقیست
پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست
کاش از تنگی این کوچه فشاری گیریم
دل سنگین ره صد قافله طاقت زده است
پرگرانیم بیا تا کم باری گیریم
رحم بر بی کسی خویش ضرور است ضرور
مژه پوشیم و سر خود به‌کناری گیریم
خاک این دشت هوس هیچ ندارد بیدل
مگر از هستی موهوم غباری گیریم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۱

پیمانهٔ غناکدهٔ بی‌مثالیم
پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم
شادم به‌کنج فقر کز ابنای روزگار
سیلی خور جواب نشد بی سوالیم

خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگ و بوست
غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم
آغوش مه پر است ز کیفیت هلال
بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم
پستی گل بلندی نخلست ریشه را
در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم
از بس به رنگ نی پرم از انتظار درد
آغوش ناله می‌کند از خویش خالیم
عمریست وحشتم نگه چشم حیرتیست
یادت نشانده است غبار غزالیم
سامان طراز راحتم از سعی نارسا
افکنده خواب با همه جا فرش قالیم
از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر
مخمل نبرد صرفهٔ خواب از نهالیم
فریاد کز فسردگی باغ اعتبار
هم جوهر چنار نشدکهنه سالیم
آغوش حیرتم به چه تنگی گشوده‌اند
در من شکسته است چو گردون حوالیم
نتوان به چشم داد سراغ نمود من
بیدل به یمن ضعف چو معنی خیالیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۲

از کمال سرکشی عاجزترین عالمیم
همچو مژگان پیش پایی تا به یاد آید خمیم
ذره‌ایم اما پر است از ما جهان اعتبار
بیشی ما را حساب اینست کز هر کم کمیم
بی وفاق آشفتگی می‌خندد از اجزای ما
در کتاب آفرینش جمله خط توأمیم
عالم عجز و غرور از یکدگر ممتاز نیست
گر همه خاکیم و گر افلاک ناموس همیم
تر دماغ انفعالیم از وفای ما مپرس
از تعین هر که پیشانی گشاید ما نمیم
حسن را آغوش عشق اقبال ناز دیگر است
او تماشا ما تحیر، او نگین ما خاتمیم
کو جنون تا مست عریانی برآییم از لباس
ور نه دامن تا گریبان دستگاه ماتمیم
غیر رسوایی چه دارد شهرت اقبال پوچ
گر علم گردیم چون سرهای کل بی پرچمیم
دستگاه کبر و ناز عاریت پیداست چیست
ما بچینی جمله فغفوریم با ساغر جمیم
زین شکایت انجمن سامان گوش کر کنید

پنبه‌ای گر هست صد زخم زبان را مرهمیم
مرده را بهر چه می‌پوشند چشم آگاه باش
خاک خلوتگاه اسرار است و ما نامحرمیم
بیدل اینجا تیغ جرأت درکف کم فرصتی‌ست
چون سحر قطع نفس کم نیست پر نازک دمیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۳

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم
یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم
نی منزلی معین نی جاده‌ای مبرهن
عمریست چون مه و سال بی مدعا روانیم
تحقیق ما محالست فهمیدن انفعالست
دیگر بگو چه حالست فریاد بی‌زبانیم
افسانهٔ من و ما نشنیدن است اولی
تا پنبه نیست پیدا بر گوش خود گرانیم
زین جنسهاکه چون صبح غیر از نفس ندارد
چیدن چه احتمالست بر چیدن دکانیم
منع عروج مقصد پیچ وخم نفسهاست
از خود بر آمدن کو حیران نردبانیم
قید خیال هستی افسون نارسایی‌ست
پرنیست ورنه یک سر بیرون آشیانیم
در خاک تیره بوده است هنگامهٔ تعین
از یک چراغ خاموش صد انجمن عیانیم
تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد
حرف نگفته‌ای را صد رنگ ترجمانیم
یادی ز نقش پاکن بر بیش و کم حیاکن
ما را به خود رها کن تخفیف امتحانیم
دردا که جوهر چشم از فهم ما نهان ماند
نامحرم زمینیم هر چند آسمانیم
گلشن هوا ندارد صحرا فضا ندارد
امید جا ندارد دامن کجا فشانیم
با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم
پر بی‌کسیم ناچار بر خویش مهربانیم
ار کاف و نون دمیدیم غیر از عدم چه دیدیم
چیزی ز ما مخواهید ما حرف این دهانیم
بیدل سراغ عنقا حرفیست بر زبانها
ماییم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۴

در رهت نا رفته از خود هر طرف سر می‌زنیم
همچو مژگان بیخبر در آشیان پر می‌زنیم
چون سحر خمیازه آغوش فنا رامی‌کند
ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر می‌زنیم
از خراش سینه مشق مدعا معلوم نیست
صفحه بیکار است مجهولانه مسطر می‌زنیم
نیستم آگه تمنای دل بیمار چیست
ناله می‌بالد اگر پهلو به بستر می‌زنیم
زین قدر گردی که دارد چون سحر جولان ما
می‌رسد چین بر فلک دامن اگر بر می‌زنیم
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود
نقطه‌ای تا گل کند آتش به بستر می‌زنیم
بر نمی‌آید دل از زندانسرای وهم و ظن
هر قدر این مهره می‌تازد به ششدر می‌زنیم
کعبه و بتخانه شغل انفعالی بیش نیست
حلقهٔ نامحرمی بیرون هر در می‌زنیم
موج‌ها زین بحر بی‌پایان به افسردن رسید
نارسابیهاست ما هم فال گوهر می زنیم
عاجزی برحیرت ما شرم جرات ختم‌کرد
لاف اگر مژگان زدن باشدکه‌کمتر می‌زنیم
شش جهت برق است و ما را عجز مژگان داده‌اند
دست پیش هرکه برداریم بر سر می‌زنیم
در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست
طایر رنگیم بیدل بال دیگر می‌زنیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۵

صبح تمنا دمید، دل چمنستان کنیم
یوسف ما می‌رسد آینه سامان کنیم
حاصل باغ مراد حوصله خواه وفاست
آنچه نگنجد به جیب تحفهٔ دامان کنیم
ساز طرب دلگشاست نشئه ترنم نماست
مطرب ما تر صداست شیشه غزلخوان کنیم
چشم وفا مشربان این همه بی‌نور چند
منتظر جلوه‌ایم ساز چراغان کنیم
خوان بهار انجمن مایل این گلشن است
صد چمن اثبات ناز برگل و ریحان کنیم
جبههٔ اندیشه را با قدم او سریست
به که درآن نقش پا سیر گریبان کنیم

چشم دو عالم نشاط محو تماشای ماست
دیده به دیدار اگر یک مژه حیران کنیم
قابل این آستان جبهه نداریم حیف
سبزهٔ خاک رهیم سجده به مژگان کنیم
گردن ما تا ابد بستهٔ زنجیر اوست
قمری این گلشنیم طوق چه پنهان کنیم
از لب جانبخش او یک دو نفس دم زنیم
مصر حلاوت شویم قند و گل ارزان کنیم
هرزه درای هوس چند توان زیستن
لب به ثنایش دهیم بر نفس احسان کنیم
بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۶

به هر جا رفته‌ام از خویشتن راه تو می‌پویم
اگر نزدیک اگر دورم غبار آن سرکویم
هوای ناوکی دارم که هر جاگل کند یادش
ببالد استخوان مانند شاخ گل به پهلویم
به مضراب خیالی می‌کند توفان خروش من
زبان رشتهٔ سازم نمی‌دانم چه می‌گویم
به گردون گر رسم از سجدهٔ شوقت نی‌ام غافل
چو ماه نو جبینی خفته در محراب ابرویم
دوتا شد پیکر و آهی نبالید از مزاج من
نوا در سرمه خوابانیده‌تر از چنگ گیسویم
نشاند آخر وداع فرصتم در خاک نومیدی
غباری از تپش واماندهٔ جولان آهویم
تحیر خون شد از نیرنگ سحرآمیزی الفت
که من تمثال خود می‌بینم و آیینهٔ اویم
به تکلیف بهارم می‌دهی زحمت نمی‌دانی
به جای گل دل خون‌گشته‌ای دارم که می‌بویم
تمیز رنگ حالم دقت بسیار می‌خواهد
که من از ناتوانی در نظرها رستن مویم
چو شمعم گر به این رنگست شرم‌ساز پیمایی
عرق گل می‌کنم چندان که رنگ خویش می‌شویم
چو آن مویی که آرد در تصور کلک نقاشش
هنوز از ناتوانیها به پهلو نیست پهلویم
به ضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من
نسیم کویش از خود رفتنی می‌آورد سویم
چنان محو تماشای گریبان خودم بیدل
که پندارم خیال او سری دارد به زانویم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۷

فسردن نیست ممکن دست بردارد ز پهلویم
رگ خواب است چون مخمل ز غفلت هر سر مویم
به رنگ پرتو خورشید عالم را به زرگیرم
اگر میل پر افشانی نماید رنگ از رویم
ورق‌گردانده است از معنی تحقیق لفظ من
- بیاض نسخهٔ عبرت مراد چشم آهویم
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذالله
نهال جاده‌ام یک سجدهٔ هموار می‌رویم
زبان لاف هم در مفلسی‌ها بسته می‌گردد
تهی دستی درین ویرانه کرد آخر دعاگویم
درین گلشن بغیر از انفعالم نیست سامانی
گل چشمم همین عیبی‌ست گر رنگست و گر بویم
به خواب نیستی موج دگر می‌زد غبار من
به این آوارگی یا رب‌که‌گردانید پهلویم
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر
دلی‌گم‌کرده‌ام در عالم اسباب و می‌جویم
ز طاق چین ابروی که افتادم نمی‌دانم
که گل کرده‌ست هر چینی شکست از هر بن مویم
ضعیفی ننگ تغییر وفایم بر نمی‌دارد
چو نقش جبههٔ خود با دو عالم سجده یکرویم
بضاعت نیست جزتسلیم در بار نیاز من
محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم
مرا سنجیدگی ایمن ز تشویق هوس دارد
زدام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
ز افسون شرر پروازی من ناله درگیرد
زبان شمعم و حرف پر پروانه می‌گویم
ضعیفم آنقدربیدل‌که با صد شعله بیتابی
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ در رویم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۸

نه لفظ از پرده می‌جوشد نه معنی می‌دهد رویم
همان یک رفتن دل می‌کند گرد آنچه می‌گویم
مپرس ازمزرع بیحاصل نشو و نمای من
چو تخم اشک می‌کارم گداز ناله می‌رویم
به چندین ناز خونم می‌چکد در پردهٔ حسرت
تغافل بسملم یعنی شهید تیغ ابرویم
ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گرداندن
به رنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم

ز بس شخص نمودم آب شد از شرم پیدایی
عرق می‌چینم از آیینه گر تمثال می‌جویم
تو فرصت وانما تا من کنم تدبیر آرایش
به رنگ دود شمع از شانه دارد شرم گیسویم
به جا وامانده‌ام چون شمع لیک از ننگ افسردن
به دوش شعله محمل می‌کشد عجز تک و پویم
نی‌ام گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر
اگرتوفان مدّ چون موج بوسد پای زانویم
غرور هستی‌ام با تیغ نازش بر نمی‌آید
به این گردن که می‌بینی به صد باریکی مویم
ز عدل ناتوانی ناله را با کوه می‌سنجم
درین بازار سنگ کم نمی‌گردد ترازویم
چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم
حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بر رویم
نگردی غافل از فیض سواد معنی‌ام بیدل
تماشا بر سحر می‌خندد ازگلهای شببویم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۹

به‌کنج نیستی عمریست جای خویش می‌جویم
سراغ خود ز نقش بوریای خویش می‌جویم
هدایت آرزویم می‌کشم دستی به هر گنجی
درین ویرانه چون اعما عصای خویش می‌جویم
جنون می‌آورد زین کاروان دنباله فهمیدن
جز آتش نیست گردی کز قفای خویش می‌جویم
ز بس حسرت‌کمین جنس مطلبهای نایابم
ز هرکس هر چه‌گم شد من برای خویش می‌جویم
جهانی آرزوها پخت و رفت از خود به ناکامی
دو روزی من هم اینجا خونبهای خویش می‌جویم
خیالی کو که نتوان یافت نقش پردهٔ خاکش
سراغ هر چه خواهم زیر پای خویش می‌جویم
محیط از وضع موج آغوش پروازی نمی‌خواهد
من این بیگانگی از آشنای خویش می‌جویم
چه مقدار از دماغ نارسایی ناز می‌بالد
که آن‌گل پیرهن را در قبای خویش می‌جویم
به خاکستر نفس دزدیده‌ام چون شعله معذورم
بقایی کرده‌ام گم در فنای خویش می‌جویم
نیستانی به ذوق ناله انشا کرده‌ام بیدل
ز چندین آستین دست دعای خویش می‌جویم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۰

شررواری ز فرصت رو نمای خویش می‌جویم
نگاه واپسینم خونبهای خویش می‌جویم

به غیر از خانمان‌سوزی مقامی نیست عاشق را
چو آتش گوشهٔ داغی برای خویش می‌جویم
خرابیهای دل بی‌دام امیدی نمی‌باشد
شکست طرهٔ او از بنای خویش می‌جویم
چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی‌گردد
سرگم کرده اکنون زیر پای خویش می‌جویم
توان در صافی آیینه عرض نقشها دیدن
جهانی از دل بی‌مدعای خویش می‌جویم
به گردون گر رسم زان آستان سر برنمی‌دارم
به هرجایم همان خود را به جای خویش می‌جویم
بهارستان بیرنگ محبت رنگها دارد
به داغت بسکه ممنونم رضای خویش می‌جویم
ضعیفی تاکجاها بست خم بر دوش عریانی
که من از اطلس گردون ردای خویش می‌جویم
طلب عجز و تمنا یاس و من از ساده‌لوحیها
ز دامان تو دست نارسای خویش می‌جویم
از افسون جرسها محملی پیدا نشد بیدل
کنون آواز پایش در صدای خویش می‌جویم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۱

حرفم همه از مغز است از پوست نمی‌گویم
آن را که بجز من نیست من اوست نمی‌گویم
اسرار کماهی را تأویل نمی‌باشد
سر را سر و پا را پا، زانوست نمی‌گویم
ظرفست به هر صورت آیینهٔ استعداد
درکوزه اگر آبست در جوست نمی‌گویم
معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی
نارنج ذقن سیب است لیموست نمی‌گویم
عیب و هنر این بزم افشاگر اسرار است
هر چندگل چشم است بی‌بوست نمی‌گویم
من در به در انصاف از فعل خود آگاهم
گر غیر بدم گوید بدگوست نمی‌گویم
گر صفحهٔ آفاقست یا آینهٔ فلاک
تا پشت و رخی دارد یکروست نمی گویم
جاه و حشم دنیا ننگ است ز سر تا پا

چینی چو سر فغفور بیموست نمی‌گویم
لبریز فنا باید تا دل همه را شاید
ناگشته تهی از خود مملوست نمی‌گویم
گر شبهۀ تحقیقم زین دشت سیاهی‌کرد
لیلی به نظر دارم آهوست نمی‌گویم
آیین محبت نیست سودای دویی پختن
من بیدل خود را هم جز دوست نمی‌گویم



غزل شمارۀ ۲۳۸۲

شکوۀ اسباب چند، دل به رمیدن دهیم
دامن اگر شد بلند گریه به چیدن دهیم
درد سر ما و من سخت مکرر شده‌ست
حرف فراموشیی یاد شنیدن دهیم
عبرت این انجمن خورد سراپای ما
شمع صفت تا کجا لب به گزیدن دهیم
غفلت سرشار خلق نیست‌کفیل شعور
چشمی اگر واشود مژدۀ دیدن دهیم
عبرت پیری شکست شیشۀگردن‌کشی
حوصله را بعد ازین جام خمیدن دهیم
هیچکس از باغ دهر صرفه‌بر جهد نیست
بی‌ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم
ریشه ما می‌دود هرزه به باغ خیال
آبله‌کو تا دمی گل به دمیدن دهیم
مزرع بیحاصلان وقف حیا پروریست
دانه کجا تا به حرص رخصت چیدن دهیم
مایه همین عبرتست درگره اشک وآه
آنچه ز ما وا کند مزد کشیدن دهیم
بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست
یک دو نفس مهلت است داد تپیدن دهیم
زحمت مژگان‌کشد اشک جهان تاز چند
کاش به پایی رسد سر به دویدن دهیم
شور طلب همچو شمع قطع نگردد ز ما
پاکند ایجاد اگر سر به بریدن دهیم
سیر خودش باعثی است کاش به دل رو کند
حسن تغافل اداست آینه دیدن دهیم
گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو
قاصد ما بیدل است خط به دریدن دهیم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۳

اسمیم بی‌مسمی دیگر چه وانماییم
در چشمه‌سارتحقیق آبی‌که نیست ماییم
هر چند در نظرها داریم ناز گوهر
یک سر چو سلک شبنم دررشتهٔ هواییم
بر موج و قطره جز نام فرقی نمی‌توان بست
ای غافلان دویی چیست ما هم همین شماییم
فطرت ز شرم اظهار پیشانی‌ام به نم داد
ما غرق صد خیالات زان یک عرق حیاییم
رمز عیان نهان ماند از بی‌تمیزی ما
گردون گره ندارد ما چشم اگر گشاییم
راهی به سعی تمثال وا شد ولی چه حاصل
آیینه نردبان نیست تا ما ز خود برآییم
بنیاد عهد هستی زبن بیشترچه باید
در خورد یک تامل خشت در وفاییم
از بیکسی نشستیم پامال سایهٔ خوبش
غمخوار ما دگرکیست بی‌بال و پر هماییم
بی نسبتی ازبن بزم بیرون نشاند ما را
بر گوشها گرانیم از بسکه تر صداییم
ترک ادب در این باغ چون ابر بی‌حیایی‌ست
پرواز می‌شود آب گر بال می‌گشاییم
ای بلبلان دمی چند مفت است شغل اوهام
در بیضه پرفشانی‌ست از آشیان جداییم
رنگ نبسته بر ما بیدادکرد ورنه
دست‌که را نگاریم، پای که را حناییم
گر رنگ گل پرستیم یا جام می به دستیم
اینها جنون عشق است ما بلکه آشناییم
با دل اگر بجوشیم بیدل کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگ همین دراییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۴

بیگانه وضعیم یا آشناییم
ما نیستیم اوست او نیست ماییم
پنهانتر از بو در ساز رنگیم
عریانتر از رنگ زیر قباییم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم
پنهان نبودیم تا وا نماییم
پیش که نالیم داد از که خواهیم
عمریست با خوبش از خود جداییم

هر سو گذشتیم پیدا نگشتیم
رفتار عمریم بی‌نفش پاییم
این کعبه و دیر تا حشر باقیست
ما یک دو دم بیش دیگر کجاییم
تنگی فشرده‌ست صحرای امکان
راهی نداریم دل می‌گشاییم
نفی دویی بود علم تعین
تا خاک گشتیم گفتیم لاییم
فکر دویی چیست ما و تویی کیست
آیینه‌ای نیست ما خود نماییم
سیر دو عالم کردیم لیکن
جایی نرفتیم کز خود برآییم
گر بحر جوشید، ور قطره بالید
ما را نفهمید جز ما که ماییم
اظهار هر چند غیر از عرق نیست
در پیش بیدل آب بقاییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۵

چون کاغذ آتش‌زده مهمان بقاییم
طاووس پر افشان چمنزار فناییم
هر چند به سامان اثر بی‌سر و پاییم
چون سبحه همان سر به کف دست دعاییم
شوخی سر و برگ چمن آرایی ما نیست
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیاییم
واماندهٔ عجزیم سر و برگ طلب کو
چون آبلهٔ پا همه تن آبله پاییم
کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست
از دیدن ما چشم ببندید صداییم
آیینهٔ تحقیق مقابل نپسندد
تا محرم آغوش خودیم از تو جداییم
بی سعی جنون راه به مقصد نتوان برد
بگذار که یک آبله از پوست برآییم
کو ساز نگاهی که به یک سیر گریبان
دلدار نقابی که ندارد نگشاییم
فرداست که یکتایی ما نیز خیال است
امروزکه در سجده دوتاییم، دوتاییم
آیینهٔ اسرار غنا پردهٔ خاکست
تا سرمه نگشتن همه آوازگداییم
پیش که درّد هوش گریبان تحیر
دل منتظر فرصت و فرصت همه ماییم
در دشت توهم جهتی نیست معین

ما را چه ضرور است بدانیم‌کجاییم
بر طبع شرر خفّت فرصت نتوان بست
در طینت ما سوخت دماغی‌که بناییم
بیدل به تکلف اثری صرف نفس‌کن
عمریست تهی کاسه‌تر از دست دعاییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۶

دل حیرت آفرین است هر سو نظرگشاییم
در خانه هیچکس نیست آیینه است و ماییم
زین بیشتر چه باشد هنگامهٔ توهم
چون‌گرد صبح عمریست هیچیم و خود نماییم
ما را چو شمع ازین بزم بیخود گذشتنی هست
گردون چه برفرازبم سر نیستیم پاییم
تا چند دانهٔ ما نازد به سخت جانی
در یک دو روز دیگر بیرون آسیاییم
آیینهٔ سعادت اقبال بی‌نشانی است
گر استخوان شود خاک بر فرق خود نماییم
آیینه مشربی‌ها بیگانهٔ وفا نیست
جایش به‌دیده گرم‌است با هرکه آشناییم
عجز طلب در این دشت با ما چو اشک چشم است
هر چند ره به پهلوست محتاج صد عصاییم
شبنم چه جام گیرد از نشئهٔ تعین
در باده آب دائم، پیمانهٔ حیاییم
محتاج زندگی را عزت چه احتمالست
لبریز نقد لذت چون کیسهٔ گداییم
تا کی کشد تعین ادبار نسبت ما
ننگی چو بار مردن درگردن بقاییم
ظاهر خروش سازش باطن جهان نازش
ای محرمان بفهمید ما زین میان کجاییم
شخص هوا مثالیم خمیازهٔ خیالیم
گر صد فلک ببالیم صفر عدم فزاییم
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر
روز سیاه خود را تا کی شفق نماییم
گوش مروتی کو کز ما نظر نپوشد
دست غریق یعنی فریاد بی‌صداییم
بر هر چه دیده واکرد آغوش الفت ما
مژگان به خم زد و گفت خوش باش پشت پاییم
دوزخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت
آتش حریف ما نیست زبن آب اگر برآییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۷

عمری‌ست به‌صحرای طلب عجز داراییم
چون اشک روانیم و همان آبله پاییم
از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید
در رشتهٔ سازی که نداریم صداییم
تحقیق در آیینهٔ ما شبهه فروش‌ست
از بسکه سرابیم چنین دور نماییم
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد
چندانکه رود پای به گل سر به هواییم
بی ساز دویی جلوهٔ تحقیق نهان بود
امروز در آیینه نمودند که ماییم
از خویش برون نیست چو گردون سفر ما
سرگشتهٔ شوقیم مپرسید کجاییم
وسعتکدهٔ عالم حیرت اگر این است
از خانهٔ آیینه محال است بر آییم
شور دو جهان آینه دار نفس ماست
نی فتنه نه توفان نه قیامت، چه بلاییم
پرواز سعادت چقدر سر خوش نازست
عالم قفس ظلمت و ما بال هماییم
دریا نتوان در گره قطره نمودن
ای ساده دلان ما هم از این آینه‌هاییم
بیدل به نشانی ز یقین راه نبردیم
شرمنده‌تر از کجروی تیر خطاییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۸

گر ما گوییم، ماکجاییم
ور تو، تو هم آن کسی که ماییم
پوشیدگی‌ایم لیک رسوا
عریانی لیک در قباییم
گوشیم و شنیدنی نداریم
چشمیم و مژه نمی‌گشاییم
گر شکوه کنیم بی‌تمیزیم
ور شکر خیال نارساییم
تا خاک نشان دهیم عرشیم
چون سر به گمان رسیم پاییم
بی نسبت نسبتیم و سحریم
نی هست نه نیست آشناییم
زین شعبده هیچ نیست منظور
جز آنکه به فهم در نیاییم

عیب و هنر تعین این‌ست
پیدا و نهان جنون قباییم
پنهان چیزی که درگمان نیست
پیدا اینها که می‌نماییم
آخر به کجا رویم زین دشت
در خارستان برهنه پاییم
اینجا چه سلامت و کجا امن
یک‌دانه و هفت آسیاییم
کوه و صحرا و باغ و بستان
ماییم اگر ز خود برآییم
با غیر یگانگی چه حرف است
از عالم خو هم جداییم
یا رب ز کجا تمیز جوشید
کایینهٔ صد جهان بلاییم
در نسخهٔ شبهٔ جدایی
تصحیف حقیقت خداییم
استغنا بی نیاز خویش است
خود را بر خود چه وانماییم
عرض من و ما عرق کمین است
ساز خاموش تر صداییم
بیدل زین حرف و صوت تن زن
افسانهٔ راز کبریاییم

ردیف "ن"



غزل شمارهٔ ۲۳۸۹

شکست رنگ که بود آبیار این گلشن
به هر چه می‌نگرم ناله کرده است وطن
به کلبه‌ای که من از درد هجر می‌نالم
به قدر ذره چکد اشک دیدهٔ روزن
خیال کشت گل و سیر لاله حیف وفاست
ز چشم منتظران هم دمیده است سمن
تپیدن سحر از آفتاب غافل نیست
نفس بر آتش مهر تو می‌زند دامن
دل شکسته به راه امید بسیار است
ز گرد ماست گر دامنت گرفت شکن
به وحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت
منم من و، تویی، تو، نی منی تو و نه تو من
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست
چراغ رنگ گل از آب می‌کند روغن
ز گفتگو ندهی جوهر وقار به باد
به موج می‌دهد از آب صورت رفتن
به هر طریق همین پاس آبرو دین است
اگر تو محرمی این شیشه را به سنگ مزن
جنون بی‌نفس آرمیده‌ای داریم
چو زلف سلسلهٔ ماست فارغ از شیون
به آرمیدگی وضع خویش می‌نازبم
چو آب آینه در جلوه کرده‌ایم وطن
زمانه گو پی سامان من مکش زحمت
چراغ شعلهٔ ما را بس است داغ لگن
کسی مباد هلاک غرور رعنایی
چو شمع بر سر ما تیغ می‌کشد گردن
جنون اگر نپذیرد به خدمتم بیدل
کمر چو نالهٔ زنجیر بندم از آهن



غزل شمارهٔ ۲۳۹۰

صفای دل به چراغ بقا دهد روغن
نفس نلغزد از آیینه تا بود روشن
گواه پستی فطرت عروج دعوتهاست
سخن بلند بودتا بلند نیست سخن
به غیر هیچ نمی‌زاید از خیالاتت
به باد چند شوی چو حباب آبستن

لباس وهم نیرزد به خجلت تغییر
مباش زنده به رنگی‌که بایدت مردن
شکست جسم همان فتح باب آگاهیست
گشاد چشم حباب‌ست چاک پیراهن
چه ممکن است نبالد غرور دل زنفس
به موج می‌دمد از شیشه هم رگ گردن
کراست جرأت رفتار در ادبگه عجز
مگر به رنگ دهد باغبان گردیدن
کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا
به سعی رشته زند موج چشمهٔ سوزن
کجاست نفی و چه اثبات جز فضولی وهم
پری پریست تو مینای خود عبث مشکن
هزار انجم اگر آورد فلک، فلک است
ز بخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن
فروغ خانهٔ خورشید اگر نمایان نیست
عبث زدیدهٔ خفاش وامکن روزن
به قسمت ازلی‌گر دلت شود قانع
بس است لقمهٔ‌بیدرد سرزبان به دهن
به یک دو دم چه تعلق،کدام آزادی
به زیرخاک به صحرا وخانه آتش زن
مقیم الفت‌کنج دلیم لیک چه سود
که درپی تو ز ما پیش رفته است وطن
به پنبه زاری اگر راه برده‌ای دریاب
که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن
چو لاله از دل افسرده تا به‌کی بیدل
چراغ کشته توان داشت در ته دامن



غزل شمارهٔ ۲۳۹۱

عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من
صیقل زنگار این آیینه شد آخر کفن
با اقامت ما نفس سرمایگان بی‌نسبتیم
دامنی دارد غبار صبح در آهن شکن
قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش
بهر آب و دانه خلقی در قفس دارد وطن
آن هوس منزل که باغ جنتش نامیده‌اند
رنگها چیده‌ست لیکن در غبار وهم و ظن
هر طرف جام خیالی کجکلاه بیخودی‌ست
گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن
چند باشی انفعال آمادهٔ افراط عیش
خندهٔ سرشار دارد گریه از آب دهن
غافل از تقدیر بر تدبیر می‌چینی دکان

کارگاه بی‌نیازی نیست جای علم و فن
از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده‌ست خلق
ای ز خود غافل تو هم خشتی براین ویرانه زن
هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست
شمع ازشرم آب می‌گردد تو زربن‌کن لگن
آنقدرها رفتن از خویشت نمی‌خواهد تلاش
شمع را یک‌گردش رنگست و صد دامن زدن
سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردن است
آتش یاقوت می‌گردد نفس از سوختن
قالب فرسوده زحمت انتظار مرگ نیست
می‌کند ایجاد سیل از خوبش دیوار کهن
غازه ی حسن ادا آسان نمی‌آید به دست
فکر خونها می خورد تا رنگ می گیرد سخن
کارگاه انتظار ما تسلی باف بود
پنبهٔ چشم سپید آورد بوی پیرهن
خون پا مالی‌که چون رنگ حنایت داده‌اند
آبرو گردد اگر بر جا توانی ربختن
زندگی بیدل جهانی را ز مرگ آگاه کرد
محو بود اندوه رفتن گر نمی‌بود آمدن



غزل شمارهٔ ۲۳۹۲

آخر از بار تعلق‌های اسباب جهان
عبرتی بستیم بر دوش نگاه ناتوان
از خم گردون مهیا شو به ایمای بلا
تیر می‌باشد اشارتهای ابروی کمان
از تأمل چند باید آبروی شوق ریخت
خامشی تا کی گره در رشتهٔ ساز فغان
زحمت بسیار دارد از عدم گل کردنت
نقب در خارا زنی کز نام خود یابی نشان
گر چنین حیرت عنان جستجوها می‌کشد
جوهر آیینه می‌گردد غبار کاروان
گر فروغ دل هوس داری خموشی ساز کن
می‌شود این شمع را افشاندن دامن زبان
از سواد چشم پی بر معنی دل برده‌ام
در همین خاک سیه آیینه‌ای دارم گمان
عرض جوهر در غبار خجلتم پوشیده است
این زمانه آیینه‌ام چشمی است در مژگان نهان
همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج
زخم دل از شوق پیکانت نمی‌بندد دهان
شب به وصل طره‌ات فکر مسلسل داشتیم
یک سخن چون شانه‌ام نگذشت جز مو بر زبان

مشت خاکِ من نیاز سجدهٔ تسلیم اوست
آب اگر گردم زکوی او نمی‌گردم روان
رفت بیدل عمرها چون رنگ بر باد امید
غنچه واری هم در این گلشن نبستم آشیان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۳

بر آن سرم کز جنون نمایم بلند و پست خیال یکسان
به جیب ریزم غبار دامن کشم به دامن زه گریبان
نمی‌توان گشت شمع بزمت مگر به هستی ز نیم آتش
چه طاقت آیینهٔ تو بودن ازین‌که داریم چشم حیران
تبسمی، حرفی، التفاتی، ترحمی، پرسشی، نگاهی
شکست دل شیشه چند چیند ز چین ابروی طاق نسیان
به سرکشیها تغافل آراتر از هم افتاده مو به مویت
مگر میان تو از ضعیفی رسد به فریاد ناتوانان
گرفتم از درد هر دو عالم بر آستان تو خاک گردد
به دامن بحر بی‌نیازی چکیده باشد نمی ز مژگان
خرد کمندی هوس شکار است ور نه در چشم شوق مجنون
به جز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
اگر نه عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی
که بسته‌اند این طلسم چون گل به رنگهای شکست پیمان
خیال آشفتگی تجمل شود اگر صرف یک تأمل
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
به هر نوایی که سر برآرد جهان همین شکوه می‌شمارد
در این جنون‌زار کس ندارد لبی که گیرد نفس به دندان
عدم به آن بی‌نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاووس هر چه دیدم ز بیضه رسته‌ست گل به دامان
هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب همکناری
به بوسه‌گاه بیاض گردن ز دور لب می‌گزد گریبان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۴

بسته‌ام چشم امید از الفت اهل جهان
کرده‌ام پیدا چوگوهر در دل دریا کران
بسکه پستی درکمین دارد بنای اعتبار
بعد ازین دیوارها بی‌سایه خواهد شد عیان
ازتجمل سفله را ساز بزرگی مشکل‌ست
خاک از سامان بالیدن نگردد آسمان
ای تمنایت خیال اندیش تصویر محال
صید خودکن دیگر از عنقا چه می‌جویی نشان
نارسایی جادهٔ سر منزل جمعیت است
از شکست بال می‌بالد حضور آشیان

جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس
حلقهٔ زنجیر گیسو بر نمی‌دارد فغان
عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز
کرده‌اند آیینه و شبنم به حیرت امتحان
رفتگان یا رب چه سامان داشتند از درد و داغ
کاین زمانم می‌دهد آتش سراغ کاروان
عیشها دارد عدم فرسایی اجزای من
جوش مهتابست هر جا پنبه شد تار کتان
کوشش‌گردون علاج بی بریهایم نکرد
مشکلست از سرو ،گل چیدن بسعی باغبان
در فضای دل مقام عزت و خواری یکی‌ست
نیست صدر خانهٔ آیینه غیر از آستان
بی‌رواجیهای عرض احتیاجم داغ کرد
آبرو چندانکه می‌ریزم نمی‌گردد روان
صبح این هنگامه‌ای از سیر خود غافل مباش
یکنفس پیدایی‌ات از عالمی دارد نشان
چشم اورا نیست بیدل سیری از خون ریختن
جام می از باده پیمایی نگردد سرگران



غزل شمارهٔ ۲۳۹۵

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان
نقش پای موج هم با موج می‌باشد روان
خامشی مهری‌ست بر طومار عرض مدعا
همچو شمع‌کشته دارم داغ بر روی زبان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
کاش موج من ز ساحل برنگرداند عنان
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
گوهر است اما اگر پیچد به خویش این ریسمان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم
زیرکوه از بار مژگان همچو خواب پاسبان
تن به سختی داده را آفت گوارا می‌شود
نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان
در فضای شعله خاکستر هم از خود می‌رود
عالمی در جستجوی بی نشان شد بی‌نشان
غفلت ساز امل را چاره نتوان یافتن
ما به فکر آشیانیم و نفسها پرفشان
گرمیی در مجمر هنگامهٔ آفاق نیست
آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان
زینهمه نقشی که توفان دارد از آیینه‌ات
گر بجویی غیر حیرت نیست چیزی در میان
چون گهر اشک دبستان پرور حیرانی ام

تا قیامت درس طفل ما نمی‌گردد روان
همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی
مدعا پرواز اگر باشد قفس‌گیر آشیان
خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسبابست و بس
روزن بام و در از خمیازه می‌بندد گمان
با همه پرواز شوق از ما زمینگیری نرفت
جز به‌حیرت بر نمی‌آید نگاه ناتوان
بسکه بار زندگی بیدل به پیری می‌کشم
موی من از سخت جانی برد رنگ ستخوان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۶

تا بگذرم به صد سر و گردن ز آسمان
مشتی به جبهه مالم از آن خاک آستان
زین محفل جنون چقدر ربط می‌دهد
آیینه محو حیرت و تمثال پر فشان
غافل مشو ز ساز نیستان اعتبار
بی‌مغز نیست ناله کش درد استخوان
عرفان به‌کسب علم میسر نمی‌شود
از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه‌دان
از سیر ریشه گیر عیار کمال تخم
آیینهٔ حقیقت دل نیست جز زبان
سرکن به کج ادایی ابنای روزگار
آتش مزن به راستی از طبع بدگمان
زینهار از تواضع دشمن مخور فریب
بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان
سیر شکسته رنگی ما هم غنیمت است
دارد شکفتنی به رگ و ریشه زعفران
تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری
رنگست عالمی که ز بو می‌دهد نشان
یک ناوک تو بی‌اثر موج می نبود
خواندیم خط ساغر از آن حلقهٔ کمان
ناموس آگهی چقدر عجز پرورست
کوه است سایهٔ مژه بر چشم پاسبان
آب بقای ما الم مرگ تلخ‌کرد
سود هوس زیان شد از اندیشهٔ زیان
خون خور به فقر و بار دل دوستان مباش
در عرض احتیاج نفس می‌شود گران
یوسف توان خرید به مژگان گشودنی
آیینه باش جلوه متاعست کاروان
محمل به دوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می‌بردم چشم خونچکان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۷

در شکوه صافدل ندهد رخصت زبان
زنجیری حیاست به موج‌گهر فغان
سنبل اسیر زلف ترا دام وحشت است
افعی گزیده می‌رمد از شکل ریسمان
در عالم خیال بهار تبسمت
گل را چو شبنم آب شود خنده در دهان
کلفت شکار غیرتم از آه بی‌اثر
بر دل رسد چو تیر خطا گردد از نشان
چون شمع بس که در تب عشقت گداختم
محمل کشید بر سر تبخالم استخوان
نی آب خضر دارم و نی چشمهٔ حیات
عمریست می‌خورم دم شمشیر خونفشان
در راه انتظار کسی خاک گشته‌ام
مشت غبار من به سلام چمن رسان
چون صبح رنگ آیینهٔ هیچکس نی‌ام
گردون مرا به بی‌نفسی کرد امتحان
از گفت‌وگو تلاش ستم پیشه روشن‌ست
گاه خرام تیر نفس می‌زند کمان
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجوست
افکنده است خاک هم از بیخودی عنان
بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست
یکسر غبار گردش رنگست آسمان
بیرنگ اعتبار وجود و عدم تویی
منزل کجاست گر نبود جاده در میان
بگذار سربلندی اقبال این بساط
تا آبرو چو شمع نریزی به ناودان
هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش
از موج بحر تشنه لبی می‌کشد زبان
بیدل ز بحر منت ساحل که می‌کشد
بر حیرت است زورق ما بیخودان روان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۸

زهی به شوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان
دو نرگست قبله‌گاه مستی دو ابرویت سجده جای مستان
سخن ز لعل تو گوهر آرا نگه ز چشم تو باده پیما
صبا ز زلف تو رشته بر پا چمن ز روی تو گل به دامان
به غمزه سحری، به ناز جادو، به طره افسون، به قد قیامت
به خط بنفشه، به زلف سنبل، به چشم نرگس، به رخ گلستان

چمن به عرض بهار نازت در آتش رنگ گلفروشی
سحر زگل کردن عرقها به عالم آب شبنمستان
ز رویت آیینه صفحهٔ‌گل زگیسویت شانه موج سنبل
ختن سوادی ز چین کاکل فرنگ نقاش چین دامان
اگر برد از رم نگاهت سواد این دشت بوی‌گردی
هجوم کیفیت تحیر به چشم آهوکند چراغان
به وحشت آباد این بساطم‌کجاست عشرت‌کدام راحت
خیال محزون، امید مجنون، نگه پریشان، نفس پر افشان
به‌کشت بیحاصلی‌که خاکش نمی‌توان جز به باد دادن
هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم‌گندم از لبی نان
حصول ظرفست اوج عزت، نه لاف فضل ونه عرض حکمت
گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان
رگ تخیل سوارگردن، نم فسردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن، عرق‌کن و این غبار بنشان
متاب روی وفا ز بیدل مشو ز مجنون خویش غافل
به دستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۹

سخت جانی هرکجا آید به عرض امتحان
مغز ما را چون صدف خواهد برآورد استخوان
تیره بختی دارد از اقبال رنگ ما نشان
می‌کند فانوس شب روشن چراغ کهکشان
از خم مژگان برون تاز است پرواز نگاه
وحشت ما بال و پر کرده‌ست اندر آشیان
در بیابانی که می‌بالد رم دیوانه‌ام
می‌کنند از نقش پا مقراض وحشت آهوان
گر نشد دیوانهٔ من پا به دامان ادب
ناله را زنجیر می‌گردد رگ خواب گران
مگذر ای شوخ از طواف دیدهٔ حیران من
دارد این نقش قدم از طرز رفتاری نشان
رنگ می‌بازد سراپایم به یک پرواز دل
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان
تیشهٔ فرهاد من مضراب ساز درد کیست
کز رگ هر سنگ همچون تار می‌جوشد فغان
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت در دهان
حسرتم هر جانشان ناوک ناز تو کرد
ریخت مغز از استخوان ما چو آب از ناودان
قابل عرض سجودت کو به سامان جبهه‌ای
از عرق آبی مگر پاشم به خاک آستان
هر دو عالم در کمند سر به زانو بستن است

خانه دارد در بغل تا حلقه می‌باشد کمان
نیست بیدل گوشه گیریهای ما بی‌مصلحت
خلوتی می‌باید ارباب سخن را چون زبان



غزل شمارهٔ ۳۴۰۰

صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان
ای دلت آیینه عرض جوهرت دارد زبان
ننگ آگاهی‌ست عرض‌کلفت از روشن‌دلان
آتش یاقوت را جز رگ نمی‌باشد دخان
چون سپندم محمل شوق آنقدر وامانده نیست
جاده می‌گردد به‌هر جا زین جرس بالد فغان
موج گوهر نیست در جوی دم شمشیر او
از صفای آب می‌گردد پر ماهی عیان
وحشتی می‌باید اینجا خضر ره در کار نیست
رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان
هر قدر از خود برآیی دستگاه عبرتی
منظر قدر تو دزدیده‌ست چندین نردبان
گوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن
عندلیب ماکنون در بوی‌گل‌گیرد فغان
باکج آهنگان همان ساز کجی زیبنده است
راستی اینجا نمی‌باشد بجز تیر و سنان
حرص تا چشمی دهد آب از حضور عافیت
در دم شمشیر می‌باشد رگ خواب‌گران
ای هماکام هوس از ما نخواهی یافتن
مغز داران حقیقت فارغند از استخوان
هرکجا پا می نهی ما عاجزان خاک رهیم
خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان
عمرها شد بیدل از بیچارگی پر می‌زنم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان



غزل شمارهٔ ۳۴۰۱

گشاد چشمی نشد نصیبم به سیر نیرنگ این دبستان
نگه به حیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
نمی‌توان گشت شمع بزمت مگر به هستی زنیم آتش
چه طاقت آیینهٔ تو بودن ازین که داریم چشم حیران
خرد کمند هوس شکار است، ورنه در چشم شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
عدم به این بی‌نشانی رنگ گلشنی داشت کز هوایش
چو بال طاووس هر چه دیدم ز بیضه‌اش داشت گل به دامان

خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تأمل
دل غباری و صد چمن گل، نگاه موری و صد چراغان
به کشت بیحاصلی که خاکش نمی‌توان جز به باد دادن
هوس چه مقدارکرد خرمن تبسم‌کندم از لب نان
حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
گرفتم ای مور پر بر آری کجاست کیف کف سلیمان
رگ تخیل سوار گردن نم فشردن متاع دامن
چو ابر تا کی بلند رفتن عرق‌کن و این غبار بنشان
هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب و همکناری
به بوسه‌گاه بیاض گردن زدور لب می‌گزد گریبان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۲

وارستگی ز حسن دگر می‌دهد نشان
عالم غبار دامن نازیست پر فشان
مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست
از سوختن نرفت برون تاب ریسمان
بر ظلم چیده‌اند کجان دستگاه عمر
دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان
بیمغز جز شکست ز دولت نمی‌کشد
ازسایهٔ هما چه برد بهره استخوان
دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست
من مرده‌ام به‌خواب و زخود رفته‌کاروان
ضعفم رسانده است به جایی که چون صدا
آیینه هم نداد ز تمثال من نشان
هستی به غیرپردهٔ روی فنا نبود
روشن شد این متاع به برچیدن دکان
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
پروانه درکمین فنا دارد آشیان
پرواز بندگی به خدایی نمی‌رسد
ای خاک، خاک باش، بلند است آسمان
نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند
رنگ شکسته می‌شود از خون من روان
آوارهٔ سراب شعوریم و چاره نیست
ای بیخودی قدم زن و ما را به ما رسان
از درد عشق شکوهٔ اهل هوس بجاست
بیدل ز شعله هیزم تر نیست بی‌فغان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۳

گر چه جز ذکرت نمی‌گنجد حدیثی در زبان
چون نگینم جای نام توست خالی‌بر زبان
درد عشق و ساز مستوری زهی فکر محال
خار پا چون آتش اینجا می‌کشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایستهٔ آفات نیست
رشحهٔ معنی نبندد ننگ خشکی بر زبان
نغمهٔ من اضطراب ایجاد ساز عالمی‌ست
عمرها شد چون سخن‌پر می‌زنم در پر زبان
بگذر از لاف سخن پروازها پیداست چیست
در قفس تاکی تپد ای بیخبر یک هر زبان
تا فنا صورت نبندد زندگی بی‌لاف نیست
شعله دزدیدن ندارد جز به خاکستر زبان
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم
گر همه ازکام بیرون افکند خنجر زبان
تا به رنگ خانهٔ چشم ایمن از آفت شوی
به‌که باشد همچو مژگانت برون در زبان
لب گشودن داشت آغوش وداع عافیت
چون دهان پسته بستم راه جنبش بر زبان
عجرما بیدل‌به تقریری دگرمحتاج نیست
موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۴

کرد حرف بی‌نشانم عالمی را تر زبان
همچو عنقا آشیانی بسته‌ام در هر زبان
وصف آن خط شوخیی داردکه در اندیشه‌اش
می‌دواند ریشه‌ها موج رگ گل بر زبان
به‌که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد
موج سیلاب است اگرجوشد ز چشم‌تر زبان
مطلب دیدار حیرانم چسان گردد ادا
خاص آن عالم تحیر، تاب این‌کشور زبان
اهل معنی یک قلم در ضبط اسرار خودند
موج ممکن نیست بیرون آرد ازگوهر زبان
بی‌خموشی‌کلبهٔ دل عافیت اسباب نیست
کاش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان
عافیت خواهی تبرا کن ز اظهارکمال
رو به ناخن می‌کند آیینهٔ جوهر زبان
راحت اهل سخن در بی‌سخن گردیدن‌ست
غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان

بحر برخود می‌تپد از خود فروشیهای موج
عالمی بی‌طاقت است از مردمان تر زبان
رازکمظرفان نمی‌پوشد هجوم احتیاج
می‌کشد در تشنگیها از صدا ساغر زبان
شور دل چون غنچه از رنگم‌گریبان می‌درد
پاس خاموشی چسان دارم به یک دفتر زبان
هرکه دارد قوت روحانی ازکاهش تهی‌ست
بیدل از ضعف بدن‌کم می‌شود لاغر زبان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۵

ای التفات نام تو گیرایی زبان
ذکرت انیس خلوت تنهایی زبان
حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو
اخفایی خموشی و افشایی زبان
هرچند ما ومن به صد آهنگ‌گل‌کند
نبود خلل به معنی یکتایی زبان
تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال
برک‌گلی نرُست به رعنایی زبان
این چار سو که مرکز سودای ما وتوست
دارد دکانی از نفس آرایی زبان
خاموشی است مطرب ساز خروش ما
جزگوش نیست مایهٔ گویایی زبان
رمز چه مدعا که به افشا نمی‌کند
از یک ورق خیال معمایی زبان
عالم به حسن خلق توان‌کرد صید خویش
دام وکمند نیست به‌گیرایی زبان
موجی‌که باد شوخی‌اش آسود،گوهر است
دل طرح می‌کند انشایی زبان
بیدل به حرف و صوت حقیقت نمی‌خرند
هذیان نواست جرات سودایی زبان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۶

تا کی غرور انجمن آرایی زبان
گردن مکش چو شمع به رعنایی زبان
خارج نوای ساز نفس چند زیستن
بر دل مبند تهمت رسوایی زبان
رمزی که درس مکتب آرام خامشی‌ست
نشکافت جستجوی معمایی زبان
پرواز آرمیدگی از بال می‌برد

ازگفتگو مخواه شکیبایی زبان
خونین دلان به دیده ی تر گفتگو کنند
محتاج نیست شیشه به‌گویایی زبان
دندان شکست‌گوهرکارش درستی است
نرمی همان حصار توانایی زبان
در محفل شعور بلایی نیافتیم
جانکاهتر ز صحبت غوغایی زبان
ای سست حرف ضبط نفس‌کن‌که همچو شمع
می‌دارد ازگداز تو مینایی زبان
هست از حباب و موج دلیلی که بحر هم
سر می‌دهد به باد سبکپایی زبان
اهل سخن غریب جهان حقیقتند
بایدگریست بر غم تنهایی زبان
هستیم بیدل از نسق دلفریب نظم
حیرت نگاه قافیه پیمایی زبان



غزل شمارهٔ ۳۴۰۷

از سعی ما نیامد جز زور درگریبان
چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریبان
در جستجوی مقصود نتوان به هرزه فرسود
از عالم خیالات دارد خبر گریبان
بلبل گر از دل جمع احرام بیضه بندی
فکر یقین ندارد جز زیر پر گریبان
خلقی‌گذشت ازین دشت نامحرم حلاوت
هر چند پیش پا داشت چون نیشکر گریبان
بیرون خانمانها آغوش عشق بازست
مجنون نمی‌فروشد بر بام و در گریبان
صبح بهار امکان سامانش این قدر نیست
گر ذوق سیر باشد از ما به بر گریبان
شرم حضور دل برد از طبع ما فضولی
سر ناکجا فزازد موج‌گهرگریبان
چون گل ازین گلستان دیوانه‌ها گذشتند
چاکی به سینه مانده‌ست با ما ز هر گریبان
زین دشت و در بهم چین دامان جهد و خوش باش
ماکسوت خیالیم پا تا به سرگریبان
آن کیست باز دارد ما را ز هرزه تازی
دامان وحشت شمع گیرد مگر گریبان
سر در هوا فشردیم راهی به دل نبردیم
پر بی تمیز مردیم آیینه درگریبان
فریاد یک تامل راهم به دل ندادند
بر آسمان گشودیم چندین سحر گریبان

سر رشتهٔ مقاصد در دست سعی کس نیست
خواهی به دامن آویز خواهی بدر گریبان
فطرت به پستی افتاد زین دشت و درنوردی
از دامن و کمر بود برجسته‌تر گریبان
تا سر به امن دزدم بیدل ز چنگ آفات
جز در ته زمین نیست جای دگر گریبان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۸

خداست حاصل خدمت گزین درویشان
مکار غیر جبین در زمین درویشان
هما بر اوج شرف ناز آشیان دارد
بر آستان سعادت کمین درویشان
غبار حادثه را نقش طاق نسیان کن
که نیستی‌ست بنای متین درویشان
حضور و غیبت‌شان قرب بعد ما و تو نیست
ز عالم دگرست آن و این درویشان
به دستگاه تهی کیسگان فقر و نیاز
«زکنت کنز» پر است آستین درویشان
شک و یقین تو آیینه دار اضدادست
به حق حواله نما کفر و دین درویشان
چه ممکن است برآید ز انقلاب زمان
ستمکشی که ندارد یقین درویشان
محیط جود به هر قطره صد گهر دارد
زپاس آب رخ شرمگین درویشان
جهان سیاهی دوری‌ست از سراب خیال
به چشم آینهٔ پیش بین درویشان
به روی آینه شمشیر می‌کشی هشدار
مباش زخم‌خور خود زکین درویشان
هزار مدّ ازل تا ابد همین نفسی است
به کارگاه شهور و سنین درویشان
هواللهی که مسماش آنسوی اسماست
مبرهن است ز نقش نگین درویشان
سپهر خرمن اقبال بی‌نیازیهاست
چو بیدل آنکه بود خوشه‌چین درویشان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۹

ازتب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان
کز تپش چون اشک شمعم می‌شود آب استخوان
از خیال کشتنم مگذر که بیتاب ترا
می‌زند بال نفس در نبض سیماب استخوان
عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت
پیش پیش پیکرم یک تیر پرتاب استخوان
هرکجا درد توباشد مطرب ساز جنون
همچو نی مستغنی است از تار و مضراب استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم
عمرها شد شمع می‌چیند به محراب استخوان
گر حریف درد الفت‌گشته‌ای هشیار باش
همچو شاخ آهو اینجا می‌خورد تاب استخوان
نرم‌خویان را به زندان هم درشتی راحت‌ست
از برای مغز دارد پردهٔ خواب استخوان
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه
می شود در فربهی درگوشت نایاب استخوان
سختی دنیا طربگاه حریصان است و بس
می‌شود سگ را دلیل سیر مهتاب استخوان
این سگان از قعر دریا هم برون می‌آورند
گر همه چون گوهراندازی به گرداب استخوان
در مقامی کآرزوها بسمل حسرت کشی است
ای هما کم نیست از یک عالم اسباب استخوان
آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید
جز به دست آشنا نفروخت قصاب استخوان
ماهی این بحر اخضر مطلب نایاب کیست
عالمی را چون مه نوگشت قلاب استخوان
صبح تا دم می‌زند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم می‌شود آب استخوان



غزل شمارهٔ ۲۴۱۰

عرقها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان
به تمکینی که آتش نیست در سنگ آنقدر پنهان
چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها
به عشقت در طلسم نیشتر دارم جگر پنهان
زدم از آفت امکان به برق سایهٔ تیغت
به ذوق عافیت کردم به زیر بال، سر پنهان
شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم
در این ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان

چه امکانست گرد وحشتم از دل برون جوشد
تحیر رشته‌ای چون موج دارم در گهر پنهان
ز موی خود خروش چینی از شرم صفیر من
صدای کاسهٔ چشم است در تار نظر پنهان
تماشاگاه جمعیت، تحیر خانه‌ای دارم
که چون آیینه در دیوار دارد نام در پنهان
مکن تکلیف گلگشت چمن مجروح الفت را
که بو در برگ گل تیغی‌ست در زیر سر پنهان
سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی‌آید
جهانی می‌رود در نقش پای یکدگر پنهان
سراپا وحشتم اما به ناموس سبکروحی
ز چشم نقش پا چون رنگ می‌دارم سفر پنهان
ندارد لب گشودن صرفهٔ جمعیتم بیدل
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان



غزل شمارهٔ ۲۴۱۱

غرور خودنمایی تا کنیم از یکدگر پنهان
چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان
چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه می‌پرسی
ز پاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان
بنازم سبزهٔ خطی که از سیر سواد او
نگه در سرمه می‌گردد چو مژگان تاکمر پنهان
چه فیض است این که در اندیشهٔ شیرینی نامش
چو مغزپسته می‌گردد زبانها در شکر پنهان
خیالش آنقدر پیچیده است اجزای امکان را
که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان
همه آگاهی است اینجا تو ترک وهم و غفلت کن
چو شب از پیش برخیزد نمی‌ماند سحر پنهان
مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد
گوارا نیست آن آبی‌که شد در نیشتر پنهان
گر از خواب گران چون شمع برخیزی شود روشن
که در بند گریبانت چه مقدار است سر پنهان
به وصل آیینهٔ نازم به هجران پردهٔ رازم
به حسنی عشق می‌بازم اگر پیدا و گر پنهان
توان خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من
درین یک صفحه پیشانی‌ست چندین چشم تر پنهان
گشادی هست در معنی به جیب هر گره بیدل
نمی‌باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان



غزل شمارهٔ ۳۴۱۲

ای حاجتت دلیل به ادبار زیستن
عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن
اندیشه‌ای که در چه خیال اوفتاده‌ای
مجبور مرگ و دعوی مختار زیستن
تاکی زخلق پرده به رو افکنی چو خضر
مردن به از خجالت بسیار زیستن
در بارگاه یأس ادب اختراع ماست
بیخوابی و به سایهٔ دیوار زیستن
غفلت زداست پرتو اندیشهٔ کریم
حیفست یاد عهد و گنهکار زیستن
گل اگر گرد رکاب تو نشد معذور است
چکند پا به حنایی که ندارد رفتن
الفت آه مسقیم در دل ساخت مرا
دارد این خانه هوایی که ندارد رفتن
بیدل آن‌کیست‌که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنایی که ندارد رفتن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۳

سجدهٔ خواریست آب رو پی نان ریختن
این عرق را بی‌جبین بر خاک نتوان ریختن
بهر یک شبنم درین گلشن نفسها سوخت صبح
سهل کاری نیست رنگ چشم گریان ریختن
گرد آثار تعین خجلت آزادگی‌ست
چین پیشانی نمی‌زیبد به دامان ریختن
منعمان روزی دو باید دست احسان وا کنند
خاک بر ابری که کرد امساک باران ریختن
این غنا و فقر یاران وضع خاکی بیش نیست
ساعتی بر باد رفتن بعد از آن‌شان ریختن
هر قدم چون شمع فکر خویش درپیش است و بس
دامنی برچیده باید درگریبان ربختن
عمرها شد گرد مجنون می‌کند ناز غزال
خاک ما را نیز باید در بیابان ریختن
صد تمنا سوخت تا داغ دلی آمد به‌دست
هیچکس این شمع نتوانست آسان ربختن
کشتگانت درکجا ریزند آب روی شرم
برد حیرانی ز خون این شهیدان ریختن
خاک راه انتظارت نم کشید از انفعال
ما فشاندیم اشک می‌بایست مژگان ریختن

ای ادب‌سنج وفاگر قدردان ناله‌ای
شرم دار از نام آتش در نیستان ریختن
ما نفهمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است
از بنای هر عمارت بود خندان ریختن
بوی شوقی برده‌ام درکارگاه انتظار
کز غبارم می‌توان بنیاد کنعان ریختن
صنعت پیری مرا نقاش حسرتخانه‌کرد
چون صدف صد رنگ خون خوردم ز دندان ریختن
دور گردون از وقار اهل درد آگه نشد
ورنه دل بایست ازکوه بدخشان ریختن
پاس ناموس دلم در پردهٔ شرم آب‌کرد
دانه‌ای دارم‌که نتوان پیش مرغان ریختن
دم مزن از عشق بیدل در هوسناکان لاف
آب این آتش به این خاشاک نتوان ریختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۴

سر به زیر تیغ و پا بر خار باید تاختن
چون به عرض آمد برون تار باید تاختن
نغمهٔ تحقیق محو پردهٔ اخفا خوش است
یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن
منت هستی قبول اختیارکس مباد
دوش مزدوریم و زیر بار باید تاختن
چون بهارم کوشش بیجا ندارد انقطاع
رنگ امسال مرا تا پار باید تاختن
جهد منصوری کمینگاه سوار همت است
گر تو هم زین عرصه‌ای تا دار باید تاختن
دشت آتشبار و دل بیچارهٔ ضبط عنان
نی‌سواران نفس ناچار باید تاختن
پاس دل تا چند دارد کس درین آشوبگاه
شیشه در باریم و برکهسار باید تاختن
مرکزپرگار غفلت ما همین جسم است وبس
سایه را پیش و پس دیوار باید تاختن
چون گلم در غنچه چندین چشم زخم آسوده است
آه از آن روزی‌که در بازار باید تاختن
عرصهٔ شوق عدم پر بی‌کنار افتاده است
هر چه باشی چون شرر یکبار باید تاختن
سعی مردی خاک شد هرگاه همت باخت رنگ
مرکب پی‌کرده را دشوار باید تاختن
سر به‌گردون تازیت چون شمع پر بیصرفه است
چاه پیش است اندکی هشیار باید تاختن
پیش پای سایه تشویش بلند و پست نیست

گر جبین رهبر شود هموار باید تاختن
موج ما تاگوهر دل ره به آسانی نبرد
در پی این آبله بسیار باید تاختن
ای سحر زین یک تبسم‌وار جولان نفس
تا کجا گل بر سر دستار باید تاختن
شرم‌دار از دعوی هستی که در میدان لاف
یکقدم ره چون نفس صد بار باید تاختن
از خط تسلیم بیدل تا توانی سر متاب
سبحه را بر جاده زنار باید تاختن



غزل شمارهٔ ۲۴۱۵

می‌روم هر جا به ذوق عافیت اندوختن
همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن
زخم دل از چاره جوییهای ما بی‌پرده شد
این گریبان سخت رسوایی کشید از دوختن
شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است
بیش ازین روی سیه نتوان به ظلم افروختن
این چمن‌گر حاصلی دارد همان دست تهی‌ست
تا به کی چون غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن
دل اگر ارزد به داغی مفت سودای وفاست
یوسف ما منفعل می‌گردد از نفروختن
جاده‌گر پیچد به خویش آیینه‌دار منزل است
می‌کند شمع بساط دل نفس را سوختن
تار و پود هستی ما نیست بی پیوند خاک
خرقهٔ صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن
اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار
خاک مجنون را نمی‌بایست وجد آموختن
بی‌تو باید سوخت بیدل را به هررنگی که هست
داغ دل گر نیست آتش می‌توان افروختن



غزل شمارهٔ ۲۴۱۶

ما و نگاه شرمگین از تک و تاز دوختن
آبله سا به پای عجز چشم نیاز دوختن
ضبط نفس زکف مده فرصت چاره نازک است
غنچه قبا به خاک داد در غم باز دوختن
عشق جنون ترانه است، ناله نفس بهانه است
بی لب بسته مشکل است پردهٔ راز دوختن
شهرت خودنمایی‌ات رونق شرم می‌برد
پرده‌دری و آنگهت جامهٔ ساز دوختن

در همه حال نیستی است چاره‌گر شکست دل
قابل زخم شیشه نیست غیر گداز دوختن
گرد تردد حدوث بخیه به روی ما فکند
خرقه درید پردهٔ شرم مجاز دوختن
گر مژه بسته‌ای ز خلق هر دو جهان شکار توست
قوت بال می‌دهد دیدهٔ باز دوختن
عمر به تاب وتب‌گذشت محرم عافیت نگشت
رشتهٔ سعی نارسا کرد دراز دوختن
عجز نفس حباب راکرد به خامشی‌گرو
رشته کجاست تا توان نغمهٔ ساز دوختن
بیدل از ین دو روز عمر ننگ بقای‌کس مباد
دل پی حرص باختن چشم به آز دوختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۷

تا تب عشق آتشم را داد سر در سوختن
پنبه شد خاکستر از شور مکرر سوختن
هستی عشّاق از آیین جهان دیگر است
بسته جز آتش دو عالم بر سمندر سوختن
روشن است اقبال ما چون شمع در ملک جنون
تخت داغ و لشکر آه و اشک افسر سوختن
در دل افسرده خون‌ها می‌خورد ناموس عشق
آتش یاقوت دارد تا به محشر سوختن
چند بیند آرزو در دیر نیرنگ خیال
چون خیال بی‌تمیزان می به ساغر سوختن
با وجود وصل در بزم حضورم بار نیست
بشنو از پروانه دیگر قصهٔ پر سوختن
دل به دست آور تلاش دیگرت آوارگی‌ست
موج را باید نفس در سعی گوهر سوختن
بی‌ندامت نیست عشق از نسبت طبع فضول
گریه‌ها دارد ز دست هیزم تر سوختن
همچو اخگر خواب راحت خواهدت بیدار کرد
نیست غافل گرمی پهلو ز بستر سوختن
شب به دل گفتم چه باشد آبروی زندگی
گفت چون پروانه در آغوش دلبر سوختن
نقطه‌ای چند از شرار کاغذم کرده‌ست داغ
بی‌تکلف انتخابی داشت دفتر سوختن
میهمان عبرتی ای شمع پُر بر خود مبال
تا بود پهلوی چربت نیست لاغرسوختن
با دل مأیوس عهدی بسته‌ایم و چاره نیست
کس چه سازد نیست بیدل جای دیگر سوختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۸

کس چو شمع من نبوده‌ست آشنای سوختن
گرد داغم داغ شد سر تا به پای سوختن
عاشقان بالی به ذوق نیستی افشانده‌اند
کیست از پروانه پرسد ماجرای سوختن
دیر فرصت دود خاکستر ندارد آتشش
از شرر پرس ابتدا و انتهای سوختن
شمع آداب وفا عمریست روشن کرده‌ام
تا نفس دارم سرتسلیم و پای سوختن
زندگی چندان گوارا نیست اما عمرهاست
با طبایع گرمیی دارد هوای سوختن
بی‌تو ما را چون چراغ کشته هستی داغ کرد
هرکجا رفتیم خالی بود جای سوختن
از وبال بی‌پریها چون غبار آسوده‌ایم
در پناه سایهٔ دست دعای سوختن
نعل در آتش نمی‌باشد سپند بزم ما
لیک اندک وجد می‌خواهد نوای سوختن
تا نفس باقیست اجزای نفس می‌پروریم
مشت خاشاکیم مصروف غذای سوختن
طول و عرض حرص کوته کن که خطها می‌کشد
از طناب برق معمار بنای سوختن
لالهٔ این گلستان چندان نشاط آماده نیست
کاسهٔ داغیست در دست گدای سوختن
کم عیارانیم دارالامتحان عشق کو
نیست هرکس قدردان کیمیای سوختن
خواه دور چرخ، خواهی شعلهٔ جواله گیر
روز و شب می‌گردد اینجا آسیای سوختن
صبح شد چون شمعم اکنون داغ نقد زندگی‌ست
هر قدر سر داشتم کردم فدای سوختن
شمع دل گفتم درین محفل چرا آورده‌اند
داغ شد نومیدی و گفت از برای سوختن
بیدل امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده‌ام گلها ز باغ دلگشای سوختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۹

زان تغافلگر چرا نا شاد باید زیستن
ای فراموشان به ذوق یاد باید زیستن
بلبلان نی الفت دام است اینجا نی قفس
بر مراد خاطر صیاد باید زیستن

من نمی‌گویم به‌کلی ازتعلق‌ها برآ
اندکی زین درد سر آزاد باید زیستن
خواه در دوزخ وطن کن خواه با فردوس ساز
عافیت هر جا نباشد شاد باید زیستن
چون سپندم عمرها درکسوت افسردگی
بر امید یک تپش فریاد باید زیستن
نیست زین دشوارترجهدی‌که ما را با فنا
صلح کار عالم اضداد باید زیستن
زندگی برگردن افتاده‌ست یاران چاره چیست
چند روزی هر چه باداباد باید زیستن
موج‌گوهر در قناعتگاه قسمت خشک نیست
تردماغ شرم استعداد باید زیستن
هرسرمویت خم تسلیم چندین جانکنی است
با هزاران تیشه یک فرهاد باید زیستن
بیدل این هستی نمی‌سازد به تشویش نفس
شمع را تاکی به راه باد باید زیستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۰

گر به این ساز است دور از وصل جانان زیستن
زنده‌ام من هم به آن ننگی که نتوان زیستن
انفعالم می‌کشد از سخت جانیها مپرس
کاش باشد بی‌رخت چون مرگم آسان زیستن
موج‌گهر نیستم زندانی خویشم چرا
سر به جیبم خاک‌کرد این بامدادان زیستن
چشم زخم خودنمایی را نمی‌باشد علاج
ای شرر باید همان در سنگ پنهان زیستن
از وطن دوری و غربت هم گوارای تو نیست
چند خواهی این چنین‌ای خانه ویران زیستن
یک دودم‌کم نیست خجلت مایگیهای نفس
چون سحر زین بیش نتوان سست پیمان زیستن
هم چو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش
گل به سر می‌خواهد آتش در گریبان زیستن
سرگذشت عالم آیینه از دیدار پرس
جلوه غافل نیست از اسباب حیران زیستن
کسوت مرگم نقاب غفلت دیدار نیست
در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن
نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز
بی‌خس جاوید باید جوع دندان زیستن
گر قناعت قطره آبی چون‌گهر سامان‌کند
می‌توان صد سال بی‌اندیشهٔ نان زیستن
خواجه‌کاری‌کن‌که درگیرد چراغ شهرتت

حیف دنیا دار و پنهانتر ز شیطان زیستن
سر به پای یکدگر چون سبحه باید بود و بس
اینقدر می‌خواهد آیین مسلمان زیستن
ما وطن آوارگان را غربتی در کار نیست
موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن
بزم امکانست بیدل غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۱

آینهٔ وصل چیست، حیرتی آراستن
وز اثر ما و من یک دو نفس کاستن
مفت تماشاست حسن لیک به شکر نگاه
از سر خود بایدت چون مژه برخاستن
جلوهٔ رنگ دویی خون حیا می‌خورد
سخت ادب دشمنی‌ست آینه آراستن
به که به پیش کریم نازکنی وقت جرم
ورنه ز کم همتی‌ست عذر گنه خواستن
عیش و غم روزگار طعمهٔ یکدیگرند
حاصل روز و شب است در بر هم کاستن
نیست‌کف خاک ما قابل عرض غبار
پیشتر از ما نشست جرأت برخاستن
بیدل اگر محرمی جلوهٔ بیرنگ باش
دام تماشا مکن کلفت پیراستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۲

به وادیی که فروشد غبار ما ننشستن
ز گرد باد رسد تا به‌نقش پا ننشستن
به کیش مشرب انصاف از التفات نشاید
رسیدن از دل و در چشم آشنا ننشستن
من و تو زاهد ازین کوچه هیچ صرفه نبردیم
ترا گداخت زمینگیری و مرا ننشستن
خدا به مرکز تشویش راحتم بنشاند
که گرد صبحم و نقشم نشسته با ننشستن
ز اختلاط بد و نیکم آستان ندامت
به خون نشاند ازین جرگه‌ام جدا ننشستن
مآل کوشش یاران دربن بساط چه دارد
به باد رفتن و بر محمل رضا ننشستن
به پا رسید سر شمع و وانماند ز وحشت
نبرد سعی نشستن زگرد ما ننشستن

چو ناله‌ای که سر از بندهای نی به در آورد
نشسته‌ایم به چندین مقام تا ننشستن
سراغ خواب فراغت نداد هیچکس اینجا
مگر به سایهٔ دیوار مدعا ننشستن
در ین بساط غرض چیست قدردانی غربت
چو حلقه بر در کس با قد دوتا ننشستن
بس است اینقدر از اختراع همت بیدل
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۳

صفا گل کرده‌ای تا کی غبار رنگ نشکستن
تحیر دارد از مینا طلسم سنگ نشکستن
به این عجزی که ساز توست از وضع ادب مگذر
به دامن از حیا دور است پای لنگ نشکستن
کفی خاکی و افسون نفس داده است بر بادت
کلاه ناز تا کی بر چنین اورنگ نشکستن
امل چون ریشه در خاکم نداد آرام سحر است این
به منزل خفتن و گرد ره و فرسنگ نشکستن
به وهم ای کاش می‌کردم علاج بی دماغیها
رسا شد نشئهٔ یاس از خمار بنگ نشکستن
نگردد هیچکس یارب ستم فرسای خودداری
درین کهسار دارد نوحه بر هر سنگ نشکستن
درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد
چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ نشکستن
به جام عیش امکان عمرها شد سنگ می‌بارد
تو هم زین عالمی تا چند خواهی رنگ نشکستن
سلامت از دل افسرده خونها می‌خورد بیدل
ندامت می‌کشد زین ساز بی آهنک نشکستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۴

خوش عشرت است دمبدم از غم‌گریستن
درزندگی چو شمع پی هم‌گریستن
آنرا که نیست رنگ خلاصی ز چاه طبع
چون دلو لازم است به‌عالم‌گریستن
غرق است پای‌تا به‌سر اندرمحیط اشک
باید سبق‌گرفت ز شبنم‌گریستن
بنیاد ما ز اشک چو شبنم رود به باد
اجزای ما چو شمع کند کم گریستن

تاکی به وضع دهر زدن طعنه همچو شمع
باید به روی صبح چو شبنم گریستن
بیدل چو اشک نقش قدم زن به روی زر
تاکی چو چشم کیسه به درهم گریستن



غزل شمارهٔ ۳۴۳۵

داغم ز ابر دیده به شبنم گریستن
یعنی که بیش اپن نتوان کم گریستن
ای دیده با لباس سیه‌گریه‌ات خوش است
دارد گلاب جامهٔ ماتم گریستن
بر ساز زندگانی خود نیز خنده‌ای
تا چند در وفات اب و عم گریستن
تو ابن آدمی گرت امید رحمتی است
میراث دیده گیر ز آدم گریستن
گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی‌نصیب
یارب ز چشم ما نشودکم‌گریستن
ضعف اینچنین‌که خصم توانایی منست
مشکل‌که بی‌رخ تو توانم‌گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند
اینجاست بر نگاه مقدم گریستن
کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد
اشکم نبست طاقت یکدم‌گریستن
تاکی درین بهار طرب خنده‌های صبح
این خنده توام است به شبنم‌گریستن
شیرازهٔ موافقت آخرگسستنی است
باید دو روز چون مژه با هم‌گریستن
خجلت رضا به شوخی اشکم نمی‌دهد
می‌بایدم به سعی جبین نم‌گریستن
بیدل ز شیشه‌های نگون باده می‌کشد
زیباست از قدی که بود خم گریستن



غزل شمارهٔ ۳۴۳۶

هر چند نیست بی‌سبب از غم‌گریستن
باید ز شرم دیدهٔ بی نم گریستن
تاکی به رنگ طفل مزاجان روزگار
بر بیش شاد بودن و بر کم گریستن
عیش و غم تو تابع رسم است، ورنه چیست
در عید خنده و به محرم گریستن
آنجاکه صبح گریهٔ شادی‌ست شبنمش

آموخته‌ست خندهٔ ما هم گریستن
سامان گریه هم به کف گریه دادن است
یعنی به چشم اشک چو شبنم گریستن
در عرصهٔ وفا عرق شرم همت است
از زخم تازه در پی مرهم گریستن
زین دشت اگر خیال نگاهت گذر کند
در دیدهٔ غزال شود رم گریستن
شاید گلی ز عالم دیدار بشکفد
تا چشم دارم آینه خواهم گریستن
یک ذره زین بساط ندارد سراغ امن
باید چو ابر بر همه عالم گریستن
بیدل اگر چه نیست جهان جای خنده لیک
نتوان به پیش مردم بی‌غم گریستن



غزل شمارهٔ ۳۴۳۷

آگهی تا کی کند روشن چراغ خویشتن
عالمی را کشت اینجا در سراغ خویشتن
رفت ایامی که غیر از نشئه‌ام در سر نبود
می‌خورم چون سنگ اکنون بر دماغ خویشتن
همچو شمع کشته دارم با همه افسردگی
اینقدر آتش که می‌سوزم به داغ خویشتن
پا زدم از فهم هستی بر بهشت عافیت
سیر خویش افکند بیرونم ز باغ خویشتن
روشنان هم ظلمت آباد شعور هستی‌اند
نیست تا خورشید جز پای چراغ خویشتن
این بیابان هر چه دارد حایل تحقیق نیست
گر نپوشد چشم ما گرد سراغ خویشتن
تا گره از دانه وا شد ریشه‌ها پرواز کرد
کس چه سازد دل نمی‌خواهد فراغ خویشتن
هر چه گل کرد از بساط خاک هم در خاک ریخت
بادهٔ ما ماند حیران اپاغ خوبشتن
محرمی پیدا نشد بیدل به فهم راز دل
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن



غزل شمارهٔ ۳۴۳۸

آفت است اینجا مباش ایمن ز سر برداشتن
می‌کشد مژگان دو صف از یک نظر برداشتن
بر فلک آخر نخواهی رفت ای مشت غبار
خویش را از خاک نتوان آنقدر برداشتن

شرم دار از فکر گیر و دار اسباب جهان
ننگ آسانی‌ست بار گاو و خر برداشتن
جانکنیها در کمین نامرادی خفته است
چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن
آگهی دست از غبار آرزو افشاندن‌ست
نشئۀ پرواز دارد بال و پر برداشتن
همچو شبنم بی‌کمند جذبۀ خورشید عشق
سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن
از بساط وحشت این دشت چون ریگ روان
دانۀ دل بایدت زاد سفر برداشتن
پیش لعلش دیده خجلت آشیان خیرگی‌ست
نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن
چون جرس از درد دل پر بیدماغ افتاده‌ایم
ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن
پستی فطرت چه امکان‌ست نپذیرد علاج
سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن
شکوۀ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست
تا سری داریم باید درد سر برداشتن
ششجهت بیدل غبار رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن



غزل شمارۀ ۲۴۳۹

تا به کی چون شمع باید تاج زر برداشتن
چند بهر آبرو آتش به‌سر برداشتن
چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق
حرف سنگین تا به کی چون گوش کر برداشتن
از حلاوت بگذر ای نی قدردان درد باش
ناله ناپیداست گر خواهی شکر برداشتن
رنگی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار
زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
نالۀ دردی نمایان از دل صد چاک باش
فیضها دارد سر از جیب سحر برداشتن
پیش دونان چند ریزی آبروی احتیاج
از جهان بردار باید دست اگر برداشتن
نخل هستی ازعلایق ریشه محکم کرده است
چون نفس می‌باید از یکسو تبر برداشتن
ساز بزم ناامیدی پر نزاکت نغمه است
ناله‌ای دارم که نتواند اثر برداشتن
ای سپند از یک صدا آخر کجا خواهی رسید
چون جرس زین جنس باید بیشتر برداشتن
چشم تا واکرده‌ایم از خویش بیرون رفته‌ایم

شعلهٔ ما را قدم برده است سر برداشتن
کلفت احباب ما را زنده زیر خاک کرد
بیش ازین نتوان غبار یکدگر برداشتن
بار دنیا کی توان بیدل به آسانی کشید
کوه هم می‌نالد از زیر کمر برداشتن



غزل شمارهٔ ۳۴۳۰

کار آسانی مدان تاج کمر برداشتن
همچو خورشید آتشی باید به سر برداشتن
غفلت ذاتی به جهد ازدل نگردد مرتفع
تیرگی نتوان به صیقل از سپر برداشتن
سعی بیمغزان به عزم خفت ما باطل است
نیست ممکن پنبه را آب ازگهر برداشتن
برندارد دوش آزادی خم باری دگر
یک نگه‌کم نیست‌گر خواهد شرر برداشتن
سایهٔ مو نیز می‌چربد بر آثار نفس
اینقدر گردن نمی‌ارزد به سر برداشتن
حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما
گرد خود می‌باید از ره چون سحر برداشتن
همتت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست
می شود افکندن بارت مگر برداشتن
چون نگه تاکی ز مژگان زحمتت باید کشید
یک تپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن
نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا
زخم بسیار است می‌باید جگر برداشتن
شرم‌دار از سعی خوه ای حرص‌کوش بیخبر
عزم مقصدگور و آنگه کرّ و فر برداشتن
کر چنین نیرن حرصت دشمن آسودکی‌ست
خاک شو در منزل ازگرد سفر برداشتن
دانه را بیدل ز فیض سجده‌ریزیهای عجز
نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن



غزل شمارهٔ ۳۴۳۱

پیرگشتم چند رنج آب وگل برداشتن
پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل برداشتن
خفت بی‌اعتباری سخت سنگین بوده است
چون حنا فرسوده‌ام از خون بحل برداشتن
کاش خاکستر شوم تا دل زحسرت وارهد
چند دود از آتش نا مشتعل برداشتن

پشت دستم بر زمین ناامیدی نقش بست
بسکه از بار دعاها شد خجل برداشتن
از سپند ما اگر هویی به دست آید بس است
بیش نتوان نالهٔ طاقت گسل برداشتن
در خراب‌آباد هستی ازکدورت چاره نیست
دوش مزدوریم باید خاک و گل برداشتن
چون حیا هرگز نشد پیشانی‌ام پاک از عرق
نیست آسان بار طبع منفعل برداشتن
با ضعیفی ساز ایمن زی که آفتهای دهر
هست در خورد مزاج مستقل برداشتن
عبرت‌آباد است بیدل سیرگاه این چمن
بایدت مژگان به حیرت مشتمل برداشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۳

منفعل خلق را ناز صنم داشتن
زنگی و با آن جمال آینه هم داشتن
خاک خوری خوشتر است زین همه تن‌پروری
تا به کی انبان صفت حلق و شکم داشتن
می‌شکند صد کلاه بر فلک اعتبار
سوی ادبگاه خاک یک مژه خم داشتن
چوب به‌کرباس پیچ، طاسی و چرمی و هیچ
نیست جز این دستگاه طبل و علم داشتن
کارگه حیرتی ورنه که داردگمان
دل به بر و حسرت دیر و حرم داشتن
گر طلب عافیت دامن جهدت کشد
آبله واری خوش است پاس قدم داشتن
محرمی وضع دهر بی عرق شرم نیست
آینه صیقل زده‌ست جبهه ز نم داشتن
مهر ازل شامل است با همه ذرات کَون
ننگ کرم گستریست علم کرم داشتن
بر رخ ما بافتند پردهٔ تصویر صبح
دم زدن را نخواست شرم عدم داشتن
آه سر و برگ ما سوخت غم عافیت
مهلت عیشی نداد ماتم هم داشتن
ای هوس اندوز امن جمع ز آفت شناس
خصم سر ناخن است شکل درم داشتن
بیدل از امید خلد قطع توّهم خوش است
جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۳

پُر ملاف از جوهر باریک بینی داشتن
سرمه می‌خواهد زبان موی چینی داشتن
خفته چندین ملک جم درحلقهٔتسلیم فقر
خاتمی دارد جهان بی‌نگینی داشتن
همت از در یوزهٔ علم و عمل وارستن است
نازکن خرمن زننگ خوشه چینی داشتن
بی مژه بستن رهایی نیست زین آشوبگاه
چون نگه تا کی غم عبرت کمینی داشتن
آنقدر کز فکر استغنا برون آیی بس است
تا کجا خواهی دماغ نازنینی داشتن
شعله را گفتم سرت پا مال خاکستر که کرد
گفت: سودای رعونت آفرینی داشتن
تا سوادکلک تقدیر اندکی روشن شود
سرمه‌گیر از چشم بر خط جبینی داشتن
بی‌نیازانی‌که پا بر اوج عزت سوده‌اند
جسته‌اند از پستی و بالا نشینی داشتن
قید جسم آنگه دماغ بی‌نیازی؟ شرم دار
آسمان بالیدن وگرد زمینی داشتن
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم
پنبهٔ گوش اندکی باید به بینی داشتن
گر به لفظ و معنی افکار بیدل وارسی
ترک کن اندیشهٔ سحر آفرینی داشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۴

به خود داری فسردن گرم کردی جای بگذشتن
شدی آخر درین ویرانه نقش پای بگذشتن
نفهمیدی کزین محفل اقامت دور می‌باشد
گذشتی همچو عمر شمع در سودای بگذشتن
اگر آنسوی افلاکی همان وا ماندهٔ خاکی
گذشتن سخت دشوارست ازین صحرای بگذشتن
سواد سحر این وادی تعلق جاده‌ای دارد
زهستی تا عدم یک طول وصد پهنای بگذشتن
جهان وحشت است اینجا توقف کو، اقامت کو
تحیر یک دو دم پل بسته بر دریای بگذشتن
چو موج گوهر آسودن عنان کس نمی‌گیرد
جهانی می‌رود از خود قدم فرسای بگذشتن
دو روزی اتفاق پا و دامن مفت جمعیت
از این در شرم لنگی داردم ایمای بگذشتن

چه دارد مال و جاه اینجا که همت بگذرد زانها
به صد اقبال می‌نازم ز استغنای بگذشتن
در این بحر از خجالت عمرها شد آب می‌گردد
حساب آرایی موج از تأملهای بگذشتن
بقدر هر نفس از خود تهی باید شدن بیدل
کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۵

چو موج‌گوهر ازین بحر بی‌تعب نگذشتن
ز طبع ما نگذشت از سر ادب نگذشتن
اسیر سلسلهٔ اختراع و هم چه دارد
به ملک بی‌سببی از غم سبب نگذشتن
جنون معاشی حرص، آنگه انفعال تردد؟
قدم شمار عرق مردن و ز تب نگذشتن
به هیچ مرحله همت پی بهانه نگیرد
دلیل آبله پایی‌ست از طلب نگذشتن
مزارنام زنقش نگین چه شمع فروزد
تو آدمی شرفت هست از ادب نگذشتن
چوشمع تیغ سر ما به خار سینه پرآتش
ازبن ستمکده می آیدم عجب نگذشتن
به هیچ حال مده دامن گذشتگی از کف
الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن
نبرد موی سفیدم سیاهکاری غفلت
سحر دمیده و می‌بایدم ز شب نگذشتن
حریف نفس که می‌گشت جز تعلق دنیا
غریب مصلحتی بود ازین جلب نگذشتن
ترددی ز پل دوزخم‌گذشت به خاطر
یقین به تجربه گفت از سر غضب نگذشتن
چو سنگ شیشه به دامن شکست دل به‌کمینم
نشسته در رهم ازکوچهٔ حلب نگذشتن
صد آبرو به‌گره بستن است بیدل ما را
به رنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۶

از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن
گوشهٔ چشم کمان از تیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد از تهمت نقصان بری‌ست
رنگ خون هرگز به روی شیر نتوان یافتن
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد

ای خوش آن آهی‌کزو تأثیر نتوان یافتن
می شود اصحاب غفلت پایمال حادثات
خواب مخمل را جز این تعبیر نتوان یافتن
فقر ما آیینه ی رمز هوالله است و بس
فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن
بی عبارت شو که گردد معنی دل روشنت
رمز این قرآن ز هر تفسیر نتوان یافتن
عالم تقلید یکسر دامگاه گفتگو ست
جز صدا در خانهٔ زنجیر نتوان یافتن
حرص و یک عالم فضولی خواه طاقت خواه عجز
جز جوانیها ازین بی پیر نتوان یافتن
ما درین محفل عبث جانی به حسرت می‌کنیم
یک دل اینجا قابل تسخیر نتوان یافتن
بیخود نیرنگم از بیداد پنهانم مپرس
مدعای حیرت تصویر نتوان یافتن
درحریم‌کبریا بیدل ره قرب وصول
جز به سعی نالهٔ شبگیر نتوان یافتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۷

عجز ما جولانگر تدبیر نتوان یافتن
پای جهد سایه جز در قیر نتوان یافتن
آنقدر واماندهٔ عجزم که مجنون مرا
از ضعیفی ناله در زنجیر نتوان یافتن
مژده ای غفلت که در بزم کرم بار قبول
جز به قدر تحفهٔ تقصیر نتوان یافتن
رازها بی‌پرده شد ای بی‌خبر چشمی بمال
جز وقوع آینه تقدیر نتوان یافتن
بسکه این صحرا پر است از خون حسرت‌کشتگان
تا هوایی خاک دامنگیر نتوان یافتن
کاسهٔ انعام گردون چون حباب از بس تهیست
چشم گوهر هم در آنجا سیر نتوان یافتن
وضع همواری مخواه از طینت ظالم سرشت
جوهر آیینه در شمشیر نتوان یافتن
تا پیامی واکشند این دوستان خصم کیش
هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن
فتنه هم امن است هر جا نیست افسون تمیز
خواب مفت هوش اگر تعبیر نتوان یافتن
شمع را از شعله سامان نگاه آماده است
خانهٔ چشمی به این تعبیر نتوان یافتن
من به این عجز نفس عمریست سامان‌کرده‌ام
شور نیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن

عمرها شد می‌پرستد چشم حیرت کیش من
طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن
هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است
بیدل اینجا گردی از نخجیر نتوان یافتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۸

بر خط ترک طلب گر راه خواهی یافتن
پشت دست و روی دست الله خواهی یافتن
جستجوی هر چه باشد مدعا خاص است و بس
گر گدا جویی سراغ شاه خواهی یافتن
هر قدر سیر گریبانت چو شمع آید به پیش
یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن
ترک مطلب گیر مطلوبت نرفته‌ست از کنار
هر چه خواهی چون شدی آگاه خواهی یافتن
تا به پیشانی از ابرو راه مقصد دور نیست
گر هلال آید به چشمت ماه خواهی یافتن
احتیاطت گر نباشد خضر راه عافیت
هر قدم آبت به زیرکاه خواهی یافتن
شرم دار ای ذره تا کی هستی موهوم را
گاه گم خواهی نمودن گاه خواهی یافتن
هرچه یابی اختیاری نیست در تسلیم کوش
مرگ را چون زندگی ناگاه خواهی یافتن
روز تا پیش است گامی می‌زن و می‌رفته باش
راحت منزل همان بیگاه خواهی یافتن
پوچ بافان امل را هر قدر وا می‌رسی
رشتهٔ ماسورهٔ جولاه خواهی یافتن
موج و گوهر در تلاش ساحلند آگاه باش
طالب و واصل همه در راه خواهی یافتن
زین بلند و پست اگر گیری عیار اعتبار
دست و گردن را ز پا کوتاه خواهی یافتن
حال و استقبال دنیا انفعالی بیش نیست
خواه حاصل‌کرده باشی خواه خواهی یافتن
گر به عزم منزل تحقیق خواهی زد قدم
هر چه اندیشی غبار راه خواهی یافتن
بیدل از انجام و آغاز چراغ زندگی
بی‌تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۹

از نالهٔ دل ما تا کی رمیده رفتن
زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن
بی نشئه زندگانی چندان نمک ندارد
حیف‌ست ازین خرابات من ناکشیده رفتن
آهنگ بی‌نشانی زین گلستان ضرور است
راه فنا چو شبنم باید به دیده رفتن
جرأتگر طلب نیست بیدست و پایی ما
دارد به سعی قاتل خون چکیده رفتن
چون شعله‌ای که آخر پامال داغ گردد
در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن
زین باغ محمل ما بر دوش ناامیدی‌ست
بر آمدن نبندد رنگ پریده رفتن
از وحشت نفسها کو فرصت تامل
چون صبح باید از خویش دامن نچیده رفتن
بر خلق بی‌بصیرت تا چند عرض جوهر
باید ز شهر کوران چون نور دیده رفتن
همدوش آرزوها دل می‌رود نفس نیست
در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن
قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو
در خواب هم نبیند پای بریده رفتن
رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد
در منزلست پرواز از آرمیده رفتن
قد دو تای پیریست ابروی این اشارت
کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن
بال فشاندهٔ آه بی‌گرد حسرتی نیست
با عالمی ز خود برد ما را جریده رفتن
تعجیل طفل خوبان مشق خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک از دویده رفتن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۰

یاد ابروی کجی زد به دل ما ناخن
موج شد بهر جگرکاری دریا ناخن
سعی تردستی منعم چقدر پُر زور است
می‌شکافد جگر سنگ در این جا ناخن
غنچه‌ای نیست که اوراق گلش در بر نیست
هر گره راست به صد رنگ مهیا ناخن
صورت قد دوتا حل معمای فناست
عقده بازست کنون کرده‌ام انشا ناخن

بی‌تمیزان همه جا قابل بیرون درند
برکنارست ز هنگامهٔ اعضا ناخن
خودسریها چقدر هرزه تلاش است اینجا
می‌رود رو به هوا با سر بی پا ناخن
بی حسی بسکه در ین شوره زمین کاشته‌اند
موی و دندان دمد از پیکر ما یا ناخن
خلق بیکار ز بس شیفتهٔ سر خاری‌ست
همچو انگشت نشانده‌ست به‌سرها ناخن
گره رشته دگر عقدهٔ معنی دگر است
چه خیال است کند حل معما ناخن
موج این بحر فروماندهٔ وضع گهر است
نیست دل بستهٔ کاری که کند وا ناخن
غافل از نشو و نما نیست کمین آفات
سربریدن نکند قطع وفا با ناخن
جوهر کارگشایی علم احسانهاست
می‌کند دست بلند از همه بالا ناخن
بیدل از دولت دونان به‌تغافل بگذر
هیچ نگشاید اگر سرکشد از پا ناخن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۱

اشکم ز بیقراری زد بر در چکیدن
افتادن‌ست آخر اطفال را دویدن
از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد
عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن
فقرست و نقد تمکین، جاه‌ست وموج خفّت
از بحر بیقراری، از ساحل آرمیدن
ارباب رنگ دایم محو لباس خویشند
از داغ نیست ممکن طاووس را پریدن
بیدل به جوی شمشیر خون جگر خورد آب
زندان بیقراران نبود جز آرمیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۲

روانی نیست محو جلوه را بی‌آب‌گردیدن
سزدکز اشک آموزد نگاه ما خرامیدن
به داد حسرت دل کس نمی‌پردازد ای بلبل
چوگل می‌باید اینجا از شکست رنگ نالیدن
فسردن چند، از خود بگذر و سامان توفان کن
قیامت نغمه‌ای حیفست سر در تار دزدیدن
که می‌داند کجا رفتند گلچینان دیدارت

هم از خورشید می‌باید سراغ سایه پرسیدن
برو زاهد که هرکس مقصدی دارد درین وادی
تو و صد سبحه جولانی و من یک اشک لغزیدن
درین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد
سرا پا مغز دانش‌گشتن و چیزی نفهمدن
نظر بر بندو می‌کن سیر امن آباد هموار‌ی
بلند و پست یکسان می‌نماید چشم پوشیدن
زخواب عافیت چون موج‌گوهر نیستم غافل
بهم می‌آورد مژگان من بر خوبش پیچیدن
چو فطرت ناقص افتد حرف بطلان است‌کوششها
شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن
اگر فرصت نقاب از چهرهٔ تحقیق بردارد
شرارکاغذ ما و هزار آیینه خندیدن
گشاد بال طاووسیم از عبرت چه می‌پرسی
شکست بیضهٔ ما داشت چندین چشم مالیدن
صفای دل بهار جلوهٔ معشوق شد بیدل
طلسم ناز کرد آیینه را بیرنگ گردیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۳

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن
زین دو دم زندگیی تا به قیامت مردن
داغ یأسم‌که به‌کیفیت شمع است اینجا
آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای تعین خجل است
صرفهٔ نقد شرر نیست مگر نشمردن
پارسایی چقدر شرم فضولی دارد
بال سعی مگس و ناله به عنقا بردن
مشت خاکیم‌کمینگاه هوایی‌که مپرس
چه خیالست به پرواز عنان نسپردن
دل تنک حوصله و دشت تعلق همه خار
یا رب این آبله را چند توان آزردن
چه توان کرد به هر بی‌جگری‌ها بیدل
ناگزیریم ز دندان به جگر افشردن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۴

به خود پیچیده‌ام نالیدنم نتوان گمان بردن
به رنگ رشته فربه گشته‌ام لیک از گره خوردن
حضور زندگی، آنگاه استغنا، چه حرفست این
نفس را بر در دل تا به کی ابرام نشمردن

دلی پرواز ده کز ننگ کم ظرفی برون آیی
زصافی می‌تواند قطره را دریا فرو بردن
سیه بختی به سعی هیچکس زایل نمی‌گردد
مگر آتش برآرد ترک، هندو را پس از مردن
غم جمعیت دل مضطرب دارد جهانی را
ز گوهر تا کجا دریا شکافد جیب افسردن
مزاج عشق در سعی فنا مجبور می‌باشد
ز منع سوختن نتوان دل پروانه آزردن
به‌حکم عجز ننگ طینت ما بود گیرایی
به خاک ما نمی‌خواهد مروت دام گستردن
به هر واماندگی زین بیشتر طاقت چه می‌باشد
که باید همچو شمعم تا عدم خود را بسر بردن
طربهای هوس شاید به وحشت کم شود بیدل
به چین می‌بایدم چون ابر چندی دامن افشردن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۵

جایی که بود پیش بری پیش نبردن
مفت تو اگر پیش بری بیش نبردن
تا چند توان زیست به افسون رعونت
مکروهتر از سجده به هر کیش نبردن
ای شیخ تو درکشمکشی ورنه بهشتی است
از شانه قیامت به سر ریش نبردن
انبوهی مو نسبت تنزیه ندارد
حکم‌ست به فردوس بز و میش نبردن
برگشتن مژگان بتان قاصد نازی‌ست
ظلم است نویدی به دل ریش نبردن
دردا که دل اگه نشد از لذت دردی
خون می‌خورم از آبله بر نیش نبردن
ساقی خط پیمانه نی‌ام حوصله تا چند
حیف است به موج می‌ام از خویش نبردن
جز در سخن بی‌غرضی راست نیاید
بر خلق ستمنامهٔ تشویش نبردن
بیدل همه دم مزرع اقبال کریمان
سبز است ز آب رخ درویش نبردن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۶

در این محفل ندارد یمن راحت چشم واکردن
پریشانی‌ست مشت خاک را سر بر هوا کردن
اگر یک سجده احرام نماز نیستی بندی
قضای هر دو عالم می‌توان یکجا ادا کردن
مشو مغرور بنیادی که پروازست تعمیرش
ز غفلت چند خواهی تکیه بر بال هما کردن
بساط چیدهٔ صبح از نفس هم می‌خورد بر هم
ندارد آنقدر اجزای ما را توتیا کردن
رهایی نیست روشن‌طینتان را از سیه‌بختی
که نور و سایه را نتوان به تیغ از هم جدا کردن
می مینای آگاهی فنا کیفیت است اینجا
به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم وا کردن
مقام عافیت جز آستان دل نمی‌باشد
چو حیرت بایدم در خانهٔ آیینه جا کردن
تمنا شد دلیل من به طوف کعبهٔ فیضی
که از هر نقش پایم می‌توان دست دعاکردن
به عریانی گریبان‌چاکی از سازم نمی‌خندد
مدوز ای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن
گداز یأس در بارم مکن تکلیف اظهارم
شنیدم سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن
اگر روشن شود بیدل خط پرگار تحقیقت
توانی بی‌تأمل ابتدا را انتها کردن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۷

ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن
توان سیر دو عالم در شکست رنگ ما کردن
امل می‌خواهد از طبع جنون کیشت پشیمانی
به راه آورده تیری را که می‌باید خطا کردن
دویی در کیش از خود رفتگان کفر است ای زاهد
من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن
شرار بی‌دماغم آنقدر کم فرصتی دارم
که نتوانم نگاهی را به غیرت آشنا کردن
هوس فرسودهٔ بوی کف پایی‌ست اجزایم
وطن می‌بایدم در سایهٔ برگ حنا کردن
ز نیرنگ خرامت عالمی از خاک می‌جوشد
به رفتاری توان ایجاد چندین نقش پا کردن
تپیدم، ناله کردم، آب‌گشتم، خاک گردیدم
تکلف بیش ازین نتوان به عرض مدعا کردن

حیا بگدازدم تا از هوسها دست بردارم
شرر دامان خس بی‌آب نتواند رها کردن
تلاش روزی از مجنون ما صورت نمی‌بندد
ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن
به هر واماندگی زین خاکدان برخاستن دارد
دمی چون گردباد از خویش می‌باید عصا کردن
به زهد خشک لاف تردماغیها مزن بیدل
شنا نتوان به روی موج نقش بوریا کردن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۸

خوشا ذوق فنا و وحشت ساز شرر کردن
ز سر تا پای خود محو یک انداز نظرکردن
غرور ناز و آنگه خاک گردیدن چه ننگست این
حیا کن از دم تیغی که می‌باید سپر کردن
حوادث‌کم‌کند آشفته اوضاع ملایم را
پریشانی نبیند آب از زبر و زبر کردن
چمن ساز بهار عشقم از شوقم مشو غافل
به مژگان بایدم گلچینی داغ جگر کردن
به رنگی بی‌غبار افتاده در راه تو حیرانم
که بر آیینه چون آه سحر نتوان اثر کردن
غبار مقدمت حشر دو عالم آرزو دارد
قیامت می‌کند دل را نمی‌باید خبرکردن
به هر وحشت جنونم گر بساط الفت آراید
صدا از خانهٔ زنجیر نتواند سفر کردن
عرق غواص شرمم در غبار تهمت هستی
مرا افکند در آب از سر این پل گذر کردن
به رنگ توأم بادام دلها را در این محفل
وطن باید ز تنگی در فشار یکدگر کردن
نموها نیست غیر از شوخی تن بر هوا تازی
ندارد نخل این بستان به اصل خود نظر کردن
تهی گشتیم از خود تا ببالد نشئهٔ دردی
نیستان کرد ما را آرزوی ناله سر کردن
به دریای شهادت غوطه گر نتوان زدن بیدل
گلویی می‌توان از آب جوی تیغ تر کردن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۹

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن
ز جوهر خانهٔ آیینه را زیر و زبر کردن
به غیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی

کتاب حرص را شیرازه از مد نظر کردن
اگر چون آفتاب آیینهٔ همت جلا گردد
توانی خاک را از یک نگاه گرم زر کردن
ز قید خود برای غنچه یکساعت گلستان شو
نفس را تا به کی شیرازهٔ لخت جگر کردن
درین دریا که از ساحل تیمم می‌کند موجش
به آب دیده می‌باید وضویی چون گهر کردن
به رنگ سایه گم کن نقش پا در نقش پیشانی
ره عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن
ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را
ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن
شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آگاهی
ز مکتوبم ستم نتوان به‌بال نامه بر کردن
وبال لذت دنیاست بال رستگاریها
گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن
ز فیض اغنیا با تشنه‌کامیها قناعت‌کن
ندارد چشمهٔ خورشید غیر از چشم تر کردن
فراهم تا شود سر رشتهٔ آغوش تحقیقت
چو تار سبحه از صد جیب باید سر به در کردن
ندامت می‌کشد عشق از دل افسرده‌ام بیدل
نداردگنج در ویرانه جز خاکی به سرکردن



غزل شمارهٔ ۳۴۵۰

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن
چیزی به پیش دارد سر بر هوا نکردن
هنگامهٔ رعونت مندیش خاصهٔ شمع
در هر سرآتشی هست تا نقش پا نکردن
آیینهٔ حضوریم اما چه می‌توان‌کرد
شرمت به دیدهٔ ما زد قفل وا نکردن
در بارگاه اکرام مصنوع بی‌یقینی است
با یک جهان اجابت غیر از دعا نکردن
ازشوخ چشمی ما آن جلوه ماند محجوب
داد از جنون نگاهی آه از حیا نکردن
هر چند رنگ نازت مشاطهٔ غنا بود
بر خون ما ستم‌کرد یاد حنا نکردن
حیفست محرم بحر بر موج خرده گیرد
با خلق بی‌حیایی ست شرم از خدا نکردن
قلقل نواست مینا، ای ساقیان صفیری
بر رنگ رفتهٔ ما تاکی صدا نکردن
وصل‌گهر درین‌بحر، موقوف بی‌تلاشی است
ای موج، مصلحت نیست ترک شنا نکردن

نقد غنایم عمر واجستم از رفیقان
گفتند: دامن هم ازکف رها نکردن
انجام‌کار چون موج منظور هیچکس نیست
عمریست می‌رود پیش رو بر قفا نکردن
محجوب گفتگوییم مقدور جستجوییم
گفتار ما خموشی‌ست کردار ما نکردن
بیدل غم علایق حیف است بار دوشت
سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۱

اگر مشت غبار خود پریشان می‌توان‌کردن
به چشم هر دو عالم ناز مژگان می‌توان‌کردن
متاع زندگی هر چند می‌ارزد به باد اینجا
به همت اندکی زین قیمت ارزان می‌توان‌کردن
شب حرمان فرو برده‌ست عصیان‌گاه هستی را
اگر اشکی به درد آید چراغان می‌توان کردن
بهار دستگاه شوق و چندین رنگ سودایی
جنون مفتست اگر یک ناله عریان می‌توان کردن
غبار وادی حسرت فسردن بر نمی‌دارد
به پای هر که از خود رفت جولان می‌توان کردن
اگر حرص گهر دامن نگیرد قطرهٔ ما را
برون زین بحر چندین رنگ توفان می‌توان‌کردن
به رنگ شمع دارم رفتنی در پیش ازین محفل
به پا جهدی که نتوانم به مژگان می‌توان کردن
به وحشت دامن همت اگر یکچین بلند افتد
جهانی را غبار طاق نسیان می‌توان کردن
به طاووسی نی‌ام قانع زگلزار تماشایت
مرا زین بیشتر هم چشم حیران می‌توان‌کردن
ادبگاه محبت گر نباشد در نظر بیدل
ز شور دل دو عالم یک نمکدان می‌توان کردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۲

به دل گر یک شرر شوق تو پنهان می‌توان کردن
چراغان چشمکی در پرده سامان می‌توان کردن
به رنگ غنچه گردامان جمعیت به چنگ افتد
دل از اندیشهٔ یک گل گلستان می‌توان کردن
زکلفت بایدم پرداخت حسرتخانهٔ دل را
اگر تعمیر نتوان کرد ویران می‌توان کردن
گرفتم سیر این‌گلشن ندارد حاصل عیشی

چوگل از خون شدن رنگی به دامان می‌توان کردن
ادا فهم مضامین تمناها نه‌ای ورنه
چمن طرح از نوای عندلیبان می‌توان‌کردن
طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمی‌دارد
نگه‌گو جمع شو مژگان پریشان می‌توان کردن
چو صبح از انفعال ساز هستی آب می‌گردم
که از خودگر روم یک آه سامان می‌توان‌کردن
توان مختارعالم شد زترک اختیارخود
که در بی‌دست و پایی آنچه نتوان می‌توان کردن
حسد هرجا به فهم مطلب عیب وهنرپیچد
بر استغنا هزار ابرام بهتان می‌توان کردن
به چشم امتیاز اسرار نیرنگ دو عالم را
اگر مژگان توان پوشید عریان می‌توان کردن
مقیم وسعت‌آباد تامل نیستی ورنه
به چشم مور هم یک دشت جولان می‌توان‌کردن
بهار بی‌نشانم لیک تا در فکر خویش افتم
ز موج یک جهان رنگم‌گریبان می‌توان‌کردن
شدم خاک و همان آیینه‌دار وحشتم بیدل
هنوز ازگرد من طوف غزالان می‌توان‌کردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۳

چقدر بهار دارد سوی دل نگاه کردن
به خیال قامت یار دو سه سرو آه کردن
کس از التفات خوبان نگرفت بهره آسان
ره سنگ می‌گشاید به دل تو راه کردن
ز قبول و ردّ میندیش که مراد سایل اینجا
دم جرأتی‌ست وقف لب عذر خواه کردن
به غرور جاه و شوکت ز قضا مباش ایمن
که به تیغ مرگ نتوان سپر ازکلاه‌کردن
ز مال هستی آگه نشدند سرفرازان
که چو شمع باید آخر ز مناره چاه‌کردن
به جهان عجز و قدرت چه حساب دارد اینها
تو و صد هزار رحمت من و یک‌گناه‌کردن
بر صنع بی‌نیازی چقدر کمال دارد
کف خاک برگرفتن گل مهر و ماه کردن
به محیطت او فکنده‌ست عرق تلاش هستی
چو سحاب چند خواهی به هوا شناه کردن
اگر آگهی ز مهلت مکش انتظار فرصت
همه بیگه است باید عملت پگاه‌کردن
ز ترانه‌های عبرت به‌همین نوا رسیدم
که در آینه نخواهی به نفس نگاه‌کردن

ز معاشران چو بیدل غم لاله کرد داغم
به چمن نمی‌توان رفت پی دل سیاه کردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۴

دمی ز عبرت اگر خم کند حیا گردن
سر غرور نبندد به دوش ما گردن
ز سر خیال رعونت برآر و ایمن باش
رگی‌ست آنکه ز تن می‌کند جدا گردن
ز خود نمایی طاقت نمی‌توان برخاست
به‌حکم خجلت اگر بشکند عصاگردن
چه ممکن‌ست که ظالم رسد به اوجِ کمال
مگرکشیدن دارش کند رسا گردن
رگی که ساز تو دارد گسستن آهنگ است
چوگردباد مده تاب بر هوا گردن
به جسمت از رگ و پی آن قدر گرفتاری‌ست
که سرکشیده به چندین کمندها گردن
به هر که وانگری هستی ستم ایجاد
ز پشت پاش کشیده‌ست پوست تا گردن
به رنگ دانه درین کشتزار دعوی خیز
فتاده است سر و می‌کشد ز پاگردن
فکنده‌ایم سپر تا قضا چه پیش آرد
ستمگران دم تیغند و عجز ما گردن
تو از حلاوت تسلیم غافلی ورنه
چو نیشکر همه بند است جابجاگردن
اگر نه در دم تیغ محبت اعجازست
سر بریدهٔ قمری‌که دوخت با گردن
فغان‌که حق حضوری بجا نیاوردیم
چو شمع سر به هوا رفت زیر پا گردن
کسی مباد هوس میهمان خوان غرور
ز اشتهای سری، می‌خورد قفا گردن
ز ساز قلقل مینا شنیده‌ام بیدل
که سنگ اگر شکنی نیست بی‌صدا گردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۵

گر به خون مشتاقان تیغ او کشد گردن
تا قیامت از سرها جای مو دمد گردن
موجها نفس دزدید تا گهر به عرض آمد
کرده‌ام سری تعمیر از شکست صد گردن
حرص افسر آرایی سر به سنگ می‌کوبد

سجده مفت راحتها گرکند مدد گردن
هر چه دارد این مزرع برگ و ساز تسلیم است
تخم می‌دماند سر ریشه می‌دود گردن
انتخاب این مسلخ قطعه‌های همواری‌ست
پشت و سینه تا باشد کس نمی‌خرد گردن
کارگاه استعداد می‌کند چها ایجاد
خاک جبهه می‌بندد شعله می‌کشدگردن
زاهد از چنین دستار دست عافیت بردار
خواهدت شکست آخر زیر این سبدگردن
ای وبال پیدایی هستی است و رسوایی
از تو چند بردارد بار نیک و بدگردن
راه عافیت پویی رخش خودسری پی کن
منزلت سر دار است‌گر شود بلدگردن
گل قیامت چیدن در شکفگی دارد
غنچه‌گرد و ایمن باش خنده می‌زندگردن
سرکشان دم افلاس رو به نقش پا دارند
هر قدر تهی‌گردد شیشه خم‌کندگردن
خاک ما سر مویی از زمین نمی‌بالد
یا رب ازکجا آورد این هزار قدگردن
تیغ برکف استاده‌ست صرصر اجل بیدل
همچو شمع در هر جا سر برآوردگردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۶

از خود سری مچینید ادبار تا به‌گردن
خلقی‌ست زین چنین سر بیزار تا به‌گردن
ای غافلان گر این است آثار سربلندی
فرقی نمی‌توان یافت از دار تا به گردن
تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه بالد
چون موست پیکر ما یک تار تا به‌گردن
زین سرکشی چه دارد طبع جنون سرشتت
آفات همچو سیل‌ست درکار تابه گردن
تمکین نمی‌پسندد هنگامهٔ رعونت
زین وضع زیر تیغ‌ست کهسار تا به گردن
فرداست خاک این‌دشت پا بر سر شکسته‌ست
امروز در ته پاش انگار تا به گردن
خلقی‌ست زین جنونزار عریان بی‌تمیزی
دستار تا به زانو شلوار تا به گردن
رنج خلاب دنیا مست بهار خوبی‌ست
تا پا نهی که رفتی یک بار تا به گردن
مینای این خرابات بی می نمی‌توان یافت
در خون نشستگانند بسیار تا به گردن

از حرص ما تعلق دارد سر تملق
چندیش پای در گل بگذار تا به گردن
موج‌گهر چه مقدار از آب سر برآرد
دارد بنای اقبال دیوار تا به گردن
تا بند بندت از هم چون سبحه وا نگردد
عقد انامل یأس بشمار تا به گردن
تا زندگی ست چون شمع ایمن نمی‌توان زیست
یک‌کوچه آتش از پاست این خار تا به‌گردن
در خلق اگر به این بعد بی ربطی وفاق‌ست
پیغام سر توان برد دشوار تا به گردن
کو سیلی ضروری یا تیغ امتحانی
خلقی نشسته اینجا بیکار تا به گردن
کو طاعتی‌که ما را تاکوی او رساند
تسبیح تا زبان‌ست زنار تا به گردن
بید بهار یأسیم از بی‌بری مپرسید
اعضا به خم شکستیم زین بار تا به گردن
رنگ حنایش امشب سیر بهار نازست
پابوس و منت خون بردار تا به گردن
زان جرأتی که سودم دستی به تیغ نازش
بردم ز هر سر انگشت زنهار تا به‌گردن
چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت
رنگ شکسته‌ام کرد هموار تا به گردن
سودایی هوس را کم نیست موی سر هم
بیدل مپیچ ازین بیش دستار تا به گردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۷

با ما نساخت آخر ذوق شراب خوردن
چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن
مست‌ست طبع خود سر از کسب خلق بگذر
تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن
گر محرمی برون‌آ از تشنه‌کامی حرص
چون وهم غوطه تاکی در هر سراب خوردن
نقشی‌که مبهم افتد دل جمع‌کن ز فهمش
جهل است عشوهٔ حسن زیر نقاب خوردن
آن چین ابرو امشب صد رنگ بسملم کرد
زخم‌کمی ندارد تیغ عتاب خوردن
اغراض بیشمار است عرض حیا نگهدار
طعن جنون چه لازم از شیخ و شاب خوردن
پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار
با سنگ بر نیامد پهلو به‌خواب خوردن
موقع‌شناس عصیان ذلت کش خطا نیست

می حکم شیر دارد در ماهتاب خوردن
بد مستی تنعم مغرورکرد ما را
ای‌کاش سیخ می‌خورد حرص از کباب خوردن
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا
مال حرام تا کی بهر صواب خوردن
ترک تلاش دارد آب رخ قناعت
سیر است موج گوهر از پیچ و تاب خوردن
تحصیل روزی آسان نتوان شمرد بیدل
تکلیف خاک و خون‌ست این نان و آب خوردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۸

چه دارد این گیر و دار هستی گداز صد نام و ننگ خوردن
شکست آیینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن
خوشست از ترک خودنمایی دمی ز ننگ هوس برآیی
به کسوت ریش روستایی ز شانه تا چند چنگ خوردن
شرار تا سر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد
دماغ‌کمفرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
مزاج همت نمی‌شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد
به صد فلک دست و دل نزیبد فشار یک چشم تنگ خوردن
کم تلاش هوس شمردم قدم به عجز طلب فشردم
به کعبهٔ امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
طمع به هر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان
به اشتهای غرض‌پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن
چه سان به تدبیر فکر خامت خمار حسرت رود ز جامت
که در نگین هم به قدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن
اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو برنیاید
مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن
به ظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایهٔ کدورت
ندارد ای بیخبر ضرورت به ذوق آیینه زنگ خوردن
به سعی تحقیق پر دویدی به عافیت هرزه خط کشیدی
نه او شدی نی به خود رسیدی چه لازمت بود بنگ خوردن
به کیش آن چشم فتنه مایل به فتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون بیدل چو می به دین فرنگ خوردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۹

چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل به فسانه زدن
ز غرور دلایل بیخردی همه تیر خطا به نشانه زدن
تب و تاب قیامت و غلغل آن به حیا رها کن و قصه مخوان
حذر از نفسی که در اهل زمان رسد آتش دل به زبانه زدن
ز مزاج جهان غرور نفس غلط است نشاندن جوش هوس
که ز مزرع فتنه نمو نبرد سر و گردن خوشه و دانه زدن
همه گر تک و تاز جنون طلبی کشدت به وصول بساط غنا
چو طبیعت موج گهر نسزد ز محیط ادب به کرانه زدن
مژه از توقع کار جهان به هم آر و غبار هوس بنشان
. به‌کشودن چشم طمع نتوان صف حلقه به هر در خانه زدن
عقبات جهنم و رنج ابد نرسد به عذاب نفاق و حسد
تو امان طلب از در خلد و درآ به تغافل از اهل زمانه زدن
اگرم به فلک طلبد ز زمین وگرم به زمین فکند ز فلک
به قبول و اطاعت حکم قضا نتوان در عذر و بهانه زدن
دل عاشق و عجز مزاج گدا سر حسن و غرور دماغ جفا
من و آینه داری عرض وفا، تو و طره عربده شانه زدن
به دماغ تغیر ناز بتان ز خرابی بیدل ما چه زیان
که به‌کلفت طبع غنی نزند غم پینه به دلق گدا نزدن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۰

نسزد زجوهرفطرتت به جنون شبهه وشک زدن
چو نفس جریدهٔ ماو من به هوس نوشتن و حک زدن
به بساط جرعه‌کشان تو، غم نقل و باده‌که می‌کشد
که توان ز حرف تبسمت به‌هزار پسته نمک زدن
چه ظهورگرد سپاه تو چه خفا تغافل جاه تو
به‌گشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن
به جهان رنگ فنا اثر غم امتحان دگر مبر
بر محرمان ستم است اگر زرگل رسد به محک زدن
تو شه قلمرو عزتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
که درند جیب تعیّنت غم پینه بر کپنک زدن
ز مزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه‌گر فنون
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای‌کلک زدن
اثر دماغ رعونتت شده رنگ پستی دولتت
به‌کجاست گوشهٔ زانویی که توان علم به فلک زدن
بگذر ز حاصل مدعا که به حکم فرصت بی‌بقا
چمن است بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
پی وهم هرزه عنان مدو به سراب غرق گمان مشو
ز شنای بحر گمان مرو به خیال باطل حک زدن

حذرای حسود جنون حسب که به حکم آگهی ادب
مثلی‌که بیدل مازند به تو نیست کم ز کتک زدن



غزل شمارهٔ ۳۴۶۱

گر حنا بر خاک پایت جبهه ساخواهد شدن
خون صدگلزار پا مال حنا خواهد شدن
ما اسیران را به سامان‌گاه اقبال فنا
تیغ قاتل سایهٔ بال هما خواهد شدن
از رعونت بگذر ای غافل‌که آخر شعله را
سرکشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن
خودنمایی‌گر به این خجلت عرق سامان شود
عکس در آیینه غواص حیا خواهد شدن
نیست غم‌گر آب و رنگ این چمن بر باد رفت
شبنم ما نیز اجزای هوا خواهد شدن
از نوید پیری‌ام بر زندگانی نازهاست
کز خمیدن قامتم زلف دوتا خواهد شدن
نیستم غفلت سواد نسخهٔ هستی چو شمع
یکسر این اجزا به چشمم توتیا خواهد شدن
گر چنین داردکمین عافیت سرگشتگی
سنگ این‌کهسار یکسر آسیا خواهد شدن
دامن الفت زگرد این و آن افشانده‌گیر
رنگ و بو آخر ز برگ گل جدا خواهد شدن
امتحانی گر ز جولانگاه طاقت گل کند
سعی ما از سایه دامن زبر پا خواهد شدن
در جنون سامان جیب و دامنی درکار نیست
جامهٔ عریانی از رنگم قبا خواهد شدن
شوق طاووس است بیدل بیضه می‌باید شکست
صد در فردوست از یک عقده وا خواهد شدن



غزل شمارهٔ ۳۴۶۲

موج خونم هر قدر توفان نما خواهد شدن
حق شمشیر تو رنگین‌تر ادا خواهد شدن
عمرها شد در تمنای خرامت مرده‌ام
خاک من آیینهٔ آب بقا خواهد شدن
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار
چشم وا کن غنچهٔ بادام وا خواهد شدن
دردم مردن مرا بر زندگی افسوس نیست
حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن
قدر مشتاقان بدان ای ساده رو کز جوش خط

بی‌نیازیها زبان التجا خواهد شدن
در کمین شعلهٔ هر شمع داغی خفته است
هر کجا تاجیست آخر نقش پا خواهد شدن
بی‌تلافی نیست شوقم در تک و پوی وصال
دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن
نشئهٔ آب و گل و شوخی بنای وحشتیم
دامنی گر بشکنی تعمیر ما خواهد شدن
در بیابانی که دل می‌نالد از بار غمت
گر همه کوه است پا مال صدا خواهد شدن
پختگان یکسر کباب انتظار خامی‌اند
انتهای هر چه دیدی ابتدا خواهد شدن
گر به این افسردگی جوشد جنون اعتبار
بحر را موج گهر زنجیر پا خواهد شدن
جادهٔ سر منزل تحقیق ما پوشیده نیست
نقش پا تا خاک گشتن رهنما خواهد شدن
دوری از دلدار ننگ اتحاد معنوی است
موج ما با گوهر از گوهر جدا خواهد شدن
سرمهٔ صد نرگسستان عبرت است اجزای ما
خاک اگر گردیم چندین چشم وا خواهد شدن
نیستم بیدل چو تخم از خاکساری ناامید
آخر این افتادگیهایم عصا خواهد شدن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۳

گر به این واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن
جبههٔ من درکمین سجده‌ای فرسوده است
عالمی را قبله‌ام‌گر آستان خواهم شدن
اینقدر کز خود به فکر جستجویت رفته‌ام
گر نگردم بی‌نشان عنقا نشان خواهم شدن
خاکساری نیست آن تخمی‌که پا مالش‌کنند
با زمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن
غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست
در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن
اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمتی‌ست
از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شدن
آتش یاقوت من خاموش روشن‌کرده‌اند
از تکلف تا کجا صاحب زمان خواهم شدن
با چنین ضعفی‌که سازش جزشکست رنگ نیست
گر به گردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن
خشک بردارید ازین دریاگلیم ابر من
یک عرق گر نم کشم صد دل گران خواهم شدن

با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۴

همعنان آهم آشوب جهان خواهم شدن
پیرو اشکم محیط بیکران خواهم شدن
دل ز نیرنگ تغافل‌های او مأیوس نیست
ناز می‌گویدکه آخر مهربان خواهم شدن
چون سحر زخمم سفارشنامهٔ گلزار اوست
قاصد خون‌گر نباشد خود روان خواهم شدن
نرگسش را گر چنین با تیره‌روزان الفت است
بعد ازین چون مردمک یک سرمه‌دان خواهم شدن
پیش خورشیدش مرا از صبح بودن چاره نیست
هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن
من که از خود رفتنم دشوار می‌آید به چشم
محرم طرز خرام او چه‌سان خواهم شدن
دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست
چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن
بیدماغ فرصتم سودایی اقبال کیست
تا هما آید به پرواز استخوان خواهم شدن
خانهٔ جمعیتم بی‌آفت وسواس نیست
تا کجاها خواب چشم پاسبان خواهم شدن
می‌کشم عمری‌ست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۵

رساند عمر به جایی دل از وفا کندن
که کس نگین نتواند به نام ما کندن
ز دست عجز بلندی چه ممکن است اینجا
مخواه از آبله دندان پشت پا کندن
اگر به ناله کنی چارهٔ گرانی دل
هزارکوه توانی به یک صدا کندن
به جا نکنی نشود کام مدعا شیرین
زمین مرقد فرهاد تا کجا کندن
چو بخت نیست به اقبالت اشتلم چه بلاست
ز رشک سایه نباید پر هما کندن
جهان چو شمع فرو می‌رود به خاک سیاه
به سر فتاده هواهای زیر پا کندن
قد دو تا به‌کجا می‌بری تأمل کن

عصا به پیش گرفته‌ست جابه‌جا کندن
چو صبح شهرت موهوم جز خجالت نیست
نگین به خنده ده از نقش بر هواکندن
گشود تکمه به پیراهن حیا مپسند
قیامت است دل از بند آن قباکندن
به وهم نشو و نما نخل‌های این گلشن
رسانده‌اند به گردون ز بیخها کندن
فتادکشمکشی چند درکمین نفس
خوش است‌گرکند این ریشه را رسا کندن
تلاش رزق به تهدیدکم نشد بیدل
فزود تیزی دندان آسیا کندن



غزل شمارهٔ ۳۴۶۶

تا چند به عیب من وما چشم‌گشودن
آیینهٔ ما آب شد از شرم نمودن
مانند شرر دانهٔ بیحاصل ما را
نا کاشته دیدند سزاوار درودن
زین بیش که‌کاهیدی از اسباب تعین
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست
باید به تامل مژه‌ای چند غنودن
تا صافی دل بیخبر از وهم و گمان بود
تمثال بر آیینه ما بست زدودن
علم و عملی چند که‌افسانهٔ وهم است
می‌جوشد ازین پرده چو گفتن ز شنودن
ما را به تصرفکدهٔ عالم اسباب
دستی‌ست‌که باید چو نفس بر همه سودن
خمیازه غنیمت شمرد ذوق وصالم
چشمم به تو وا می‌کند آغوش گشودن
ما خاک نشینان چمن عیش دوامیم
گل از سر تسلیم محالست ربودن
جز عجز ز پیدایی ما پرده‌گشا نیست
انداز خمی هست در ابروی نمودن
بیدل رم فرصت سرو برگ نفس توست
جایی‌که تو باشی نتوان آنهمه بودن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۷

خلقی‌ست غافل اینجا از کشتن و درودن
چون خوشه های گندم صد چشم و یک غنودن
گل کردن حقیقت چندین مجاز جوشاند
بر خویش پرده ها بست این نغمه از سرودن
گر نوبهار هستی این رنگ جلوه دارد
نتوان زد از خجالت گل بر سر نمودن
آن به که همچو طاووس از بیضه بر نیایی
چشم هزار دام‌ست در راه پر گشودن
رفع صداع هستی در سجده صندلی داشت
بر عافیت تنیدیم آخر زجبهه سودن
گوش از فسانهٔ ما پیش از تمیز بربند
حرف زبان شمعیم داغ دل شنودن
ای حرص جبهه‌واری عرض حیا نگهدار
تاکی به رنگ سوهان سرتا قدم ربودن
سیلاب خانه اینجا تشویش رفت و در بست
غارتگری ندارد آیینه جز زدودن
تحقیق موج بی‌آب صورت نمی‌پذیرد
از خویش نیز خالیست آغوش بی‌تو بودن
بر رشتهٔ تعلق چندین مپیچ بیدل
جز درد سر ندارد از موی سر فزودن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۸

غنیمت گیر چون آیینه محو شان خود بودن
جهانی را تماشا کردن و حیران خود بودن
چه صحرا و چه گلشن گر تأمل رهبرت گردد
سلامت نیست غیر از پای در دامان خود بودن
ز تشویش دو عالم چشم زخم آزاد می‌باشد
ته یک پیرهن از پیکر عریان خود بودن
دو دم شغل معاصی انتظار رحمتی دارد
که باید تا ابد شرمندهٔ احسان خود بودن
تو محرم نشئهٔ فرصت‌شناسی‌نیستی ورنه
به‌صد فردوس دارد ناز در زندان خود بودن
خیال سدره و طوبی نیاز طاق نسیان‌کن.
نگاهی بایدت در سایهٔ مژگان خود بودن
رضای خاطر فرصت ضرور افتاده است اینجا
به هر تقدیر باید خادم مهمان خود بودن
کمان قبضهٔ اسرار یکتایی به زه دارد
مقیم گوشهٔ تحقیق در میدان خود بودن

یقین را شبهه دیدی آگهی را جهل فهمیدی
خدایی داد از کف منکر فرمان خود بودن
وجوب آینه خود نیز جز پیش تو نگذارد
زمانی گر توانی محرم امکان خود بودن
به گرد خویش می‌گردد سپهر و نازها دارد
که تا هستی‌ست می‌باید همین قربان خود بودن
تبسم واری از اخلاق می‌خواهد وفا بیدل
نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن



غزل شمارهٔ ۳۴۶۹

دل را به باد دادیم آه از نظر گشودن
این خانه بال و پر داشت در رهن در گشودن
آیینهٔ فضولی زنگارش از صفا به
تا چند چشم حق بین بر خیر و شر گشودن
زین خلق بی‌مروت انصاف جستن ما
طومار شکوه در مرگ بر نیشتر گشودن
صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت
دارد گشود مژگان دست اثر گشودن
نشکسته گرد هستی پوچ است لاف عرفان
در بیضه چند چون سنگ بال شرر گشودن
در گلشنی که شوقش بر صفحه‌ام زد آتش
فردوس در قفس داشت طاووس پر گشودن
بر دستگاه هستی چندان هوس مچینید
بیش از تبسمی نیست خوان سحر گشودن
مغرور جاه و عبرت افسانهٔ خیال است
در خواب هم ندارد چشم گهر گشودن
چینی به مرگ فغفور کاری دگر ندارد
از درد حقگذاری جز موی سرگشودن
دل بستهٔ وفایی جهدی که وانگردد
ظلم است این گره را بی‌دست تر گشودن
وارستن از تعلق با ما نساخت بیدل
نی را به ناله آورد درد کمر گشودن



غزل شمارهٔ ۳۴۷۰

ظلمست به تشویش دل اقبال نمودن
صیقل زدن آیینه و تمثال نمودن
جز صفر کم و بیش درین حلقه ندیدم
چون مرکز پرگار خط و خال نمودن
گرم است ز ساز حشم و زینت افسر

هنگامهٔ تب کردن و تبخال نمودن
ای شیشهٔ ساعت دلت از گرد خیالات
گردون نتوان شد ز مه و سال نمودن
ما هیچکسان گرمی بازار امیدیم
تسلیم متاع همه دلال نمودن
چون آبله آرایش افسر هوس کیست
ماییم و سری قابل پا مال نمودن
فریاد که بردیم ز نامحرمی خلق
اندوه زبان داشتن و لال نمودن
شد عمر به پرواز میسر نشد آخر
چون شمع دمی سر به ته بال نمودن
پیری ز پر افشانی فرصت خبرم کرد
شد موی سپید آب به غربال نمودن
بیدل به نفس آینه‌پردازی هستی‌ست
دل جمع کن از صورت احوال نمودن



غزل شمارهٔ ۳۴۷۱

آن عجز شهیدم که به صد رنگ تپیدن
خونم نزند دست به دامان چکیدن
بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد
از خاک که چیده‌ست گهر جز به خمیدن
دندان طمع تیز مکن بر هوس گنج
از موج چه حرفست لب بحرگزیدن
وحشت نسبان درگرو خانه نباشند
مانع نشود چشم، نگه را ز رمیدن
از دل به خیال آنهمه مغرور مباشید
تاکی‌گل عکس از چمن آینه چیدن
هر جاست سری نیست‌گریزش زگریبان
در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن
تاکی چو نگه در هوس‌آباد تخیل
یک رشتهٔ موهوم به صد رنگ تنیدن
سر رشتهٔ وصلش زکف جهد برون‌ست
کس پیش ره عمر نگیرد به دویدن
طاووس من و داغ فسردن چه خیالست
بر بال وپرم دوخته صد چشم پریدن
کس مانع جولان ره عجز نگردد
نتوان قدم سایه به شمشیر بریدن
آن فاخته‌ام کز تپش سعی جنونم
از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
گر نشئهٔ نیرنگ تماشای تو این است
از حیرت آیینه توان باده کشیدن

حیرت به دلم جرات انداز تپش سوخت
چون‌گوهر ازین قطره چکیده‌ست چکیدن
ابنای زمان منفعل چین جبین‌اند
بیدل ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۲

به مطلب می‌رساند وحشت از آفاق ورزبدن
که دارد چیدن دامن درین گلزار گلچیدن
به غفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم
به رنگ سایه‌ام سر تا قدم فرسوده لغزیدن
ز دست خودنمایی می‌کشم چندین پریشانی
چو بوی گل ز گلزارم جدا افکند بالیدن
سیه‌بختم دگر از حاصل غفلت چه می‌پرسی
به‌رنگ سایه روز روشنم شب کرد خوابیدن
چنانم ناتوان در حسرت شوق گرفتاری
که نتوانم به گرد خاطر صیاد گردیدن
به مردن نیز حسرت صورخیز است از غبار من
نفس دزدیده‌ام اما ندارم ناله دزدیدن
مقابل کرده‌ام با نقش پایی جبههٔ خود را
درین آیینه شاید روی جمعیت توان دیدن
شکست خاطر نازک مزاجان چاره نپذیرد
که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن
چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گردابی
که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن
اگر از معنی آگاهی بساز ای دل به حیرانی
که از آیینه‌ها دشوار باشد چشم پوشیدن
ادب پروردهٔ تسلیم دیرستان انصافم
دل آتشخانه‌ای دارد که می‌باید پرستیدن
مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساریها
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۳

چون ریشه در این باغ به افسون دمیدن
سر بر نکشی تا نخوری پای دویدن
تا فاش شود معنی‌گلزار حقیقت
از رفتن رنگ آینه باید طلبیدن
در باغ خیالی‌که‌گذشتن ثمر اوست
انگارکه من نیز رسیدم به رسیدن
تدبیرخرد محرم نیرنگ جنون نیست

نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
تا هست نفس صرفهٔ راحت نتوان برد
بال است و همان زحمت انداز پریدن
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم
یعنی نرساندیم صدایی به شنیدن
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم
تمثال ندارد سر آیینه خریدن
تا پیرهنی چند به نیرنگ ببالیم
چون شمع کفاف‌ست سر انگشت مکیدن
طاووس من احرام تماشای که دارد
دل گشت سراپای من از آینه چیدن
دست هوسم شیفتهٔ دامن کس نیست
بیدل چو نسیمم همه تن‌گرد رمیدن



غزل شمارهٔ ۳۴۷۴

درس کمال خود گیر از ناله سر کشیدن
تا برنیایی از خویش نتوان به خود رسیدن
خوبی یکی هزار است از شیوهٔ تواضع
ابروی نازگردد شاخ گل از خمیدن
تا گوش می‌توان شد نتوان همه زبان شد
نقصان نمی‌فروشد سرمایهٔ شنیدن
ای هرزه جلوه فهمان غافل ز دل مباشید
کوری درشت رویی آیینه را بدیدن
جز عجز سعی ناقص چیزی نمی‌برد پیش
افتادن است چون اشک اطفال را دویدن
فقر و حضور تمکین جاه و هزار خفت
از بحر بیقراری از ساحل آرمیدن
حیفست محرم دل گردد فسانه مایل
آیینه در مقابل آنگه نفس کشیدن
از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند
عمر دوباره گیرند چون ناخن از بریدن
تا جلوه کرد شوخی حسن تو در عرق زد
دارد حیا به این رنگ آیینه آفریدن
صید کمند عجزم سامان وحشتم کو
رنگ شکسته دارد صد رنگ دام چیدن
طاووس این بهارم ساغرکش خمارم
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن
گر هستی‌ام به این رنگ محجوب خودنماییست
آیینه برنیارد تصویر از کشیدن
چون تخم اشک بیدل نومیدی آبیارم
بی‌برگ ازین گلستان می‌بایدم دمیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۵

دل چیست که بی روی تو از درد تپیدن
چون آب ز آیینه توان ناله شنیدن
بی‌چاک جگر رمز محبت نشود فاش
خط عرضه دهد نامهٔ عاشق به دریدن
تسلیم همان شاهد اقبال وصولست
افتادگی از میوه دهد بوی رسیدن
راحت طلبی سر شکن چین جبین باش
کس ره نتواند به دم تیغ بریدن
از دل به تغافل زدنش بی‌سببی نیست
چیزی به نظر دارد از آیینه ندیدن
بی‌ساختهٔ ناز تو بس مست غرور است
می می‌کشد از رنگ حنا دست کشیدن
زین مزرعه، خجلت ثمر حاصل خویشم
تبخال چه تخم آورد از شوق دمیدن
پیری هوس جرأت جولان نپسندد
ما را دو سه‌گام آنسوی پا برد خمیدن
جز اشک پریشان قدم من نتوان یافت
آن دانه که از ریشه برد پیش دویدن
بیدل همه معنی نظران پنبه به گوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۶

ما را ز بار هستی تاکی غم خمیدن
آیینه هم سیه کرد دوش از نفس‌کشیدن
چندین گهر درین بحر افسرد و خاک گردید
یمن آنقدر ندارد بر عافیت تنیدن
رنگ شکسته دارد اقبال سرخ رویی
این لعاب بی‌بها را نتوان به زر خریدن
ارباب رنگ یکسر زندانی لباسند
بی‌دام نیست طاووس در عالم پریدن
یک نخل از ین گلستان از اصل باخبر نیست
سر بر هواست خلقی از پیش پا ندیدن
در قید جسم تا کی افسرده بایدت زیست
ای دانه سبز بختی‌ست از خاک سرکشیدن
افسانهٔ حلاوت با ساز انگبین رفت
ای شمع چند خواهی انگشت خود مکیدن
تا وصل جلوه گر شد دل قطع آرزو کرد
آنسوی رنگ و بوبرد این میوه را رسیدن
درکاروان شوقم دل بر دل جرس سوخت

این اشک بی‌فغان نیست از درد ناچکیدن
ای کاش قطع گردد سر رشتهٔ تعلق
مقراض وار عمرم شد صرف لب‌گزیدن
جز خاک‌گشتنم نیست عرص نیاز دیگر
باید به پیش چشمت از سرمه خط‌کشیدن
رنگی به پردهٔ شوق آرایش هوس داشت
چون‌گل زدیم آخر گل بر سر دمیدن
بیدل ز دست مگذار دامان بیقراری
چون آب تیغ نتوان خون خورد از آرمیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۷

مجو از ناله‌ام تاب نفس در سینه دزدیدن
که این طومار حسرت بر ندارد ننگ پیچیدن
شهادتگاه عشق است این مکن فکر تن آسانی.
میسر نیست اینجا جز به زیرتیغ خوابیدن
درین دریا که عریانی‌ست یکسر ساز امواجش
حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن
به اقبال محبت همعنان شوخی نازم
ز من جوش غبار آه و از دلبر خرامیدن
به سعی بیقراری می‌گدازم پیکر خود را
مگر تا پای آن سروم رساند آب گردیدن
ز خودداری تبرا کن اگر آرام می‌خواهی
که چون اشک است اینجا عافیت در رهن لغزیدن
دمی آشفته باش ای غنچه، گو هستی به غارت رو
به وهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن
نفس پیمایی صبح است گرد محفل امکان
ندارد این ترازوی هوس جز باد سنجیدن
ز قمری سرو این‌گلشن به منظر می‌کشد قامت
به خاکستر توان برد از خط سیراب پاشیدن
به روی نکهت گل غنچه هرگز در نمی‌بندد
ز حسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن
تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم
ندارد عکس راه خانهٔ آیینه پرسیدن
درآن محفل که لعل او تبسم می‌کند بیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۸

ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن
ازین الفت فریبان صلح‌کن چندی به رنجیدن
تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزونتر
وداع ساز بیخوابی ست موی سر تراشیدن
به دامن پا شکستن اوج اقبالی دگر دارد
به رنگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن
چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم می‌دارد
شکست کس نخواهد سنگ از آیینه‌گردیدن
زیارتگاه آیین ادب شوخی نمی‌خواهد
به رنگ سایه باید پای در دامن خرامیدن
میان استقامت چست کن مغزی اگر داری
دلیل خالی از می گشتن میناست غلتیدن
هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
به هر صرصر ندارد شعلهٔ تصویر لرزیدن
چسان خواهم به چندین چاک دل مستوری رازت
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن
نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
متاع بوی این‌گل رفت در تاراج پوشیدن
جنون بینوایم هر چه بندد محمل وحشت
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن
نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا باهم
چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن
نگردی مجرم او گر همه از خود برون آیی
نچیند خاک سامان سپهر از سعی بالیدن
ندارد آگهی جز حیرت وضع حباب اینجا
سراپا چشم باش اما ادب فرسای نادیدن
سواد نسخهٔ تحقیق بیدل دقتی دارد
دو عالم جلوه باید خواندن و بیرنگ فهمیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۹

پریشان کرد چون خاموشی‌ام آواز گردیدن
ندارد جمع گشتن جز به خویشم بازگردیدن
هوس طرف جنون سیرم ، مپرس ازکعبه و دیرم
سر بی مغز و سامان هزار انداز گردیدن
اگرهستی زجیب ذره صد خورشید بشکافد
ندارد عقدهٔ موهومی من بازگردیدن
سر گرد سری دارم‌که در جولانگه نازش
چو رنگم می‌شود بال و پر پروازگردیدن

پس از مردن بقدر ذره می‌باید غبارم را
به ناموس وفا مهر لب غماز گردیدن
دو عالم طور می‌خواهدکمین برق دیدارش . ..
به یک آیینه دل نتوان حریف نازگردیدن
گرفتم گل شدی ای غنچه زین باغت رهایی کو
گره وا کردن ست اینجا قفس پرواز گردیدن
شرارت‌گر نگه واری پر افشاند غنیمت‌دان
به رنگ رفته نتوان بیش از این‌گلباز گردیدن
فنا هم دستگاه هستی بسیارمی‌خواهد
بقدر سرمه‌گشتن بایدم بسیارگردیدن
خط پرگارنیرنگی‌ست بیدل نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده‌ست این آغاز گردیدن



غزل شمارهٔ ۳۴۸۰

سراغ دل نخواهی از من دیوانه پرسیدن
قیامت دارد از سیلاب راه خانه پرسیدن
برون افتاده‌ای از پردهٔ ناموس یکتایی
نمی‌باید ز شاخ و برگ رمز دانه پرسیدن
محبت هر خسی را مورد الفت نمی‌خواهد
به زلف یار نتوان جای دل از شانه پرسیدن
نفس تا می‌تپد لبیک و ناقوسی‌ست در سازش
دلی داریم چند از کعبه و بتخانه پرسیدن
چراغی را که پیش از صبحدم بردند ازین محفل
سراغش باید از خاکستر پروانه پرسیدن
به سر خاکی فشان و گنج استغنا تماشا کن
ز مجنون چند خواهی عشرت ویرانه پرسیدن
چراغی از قدح بردار و هر جانب که خواهی رو
نمی‌خواهد طریق لغزش مستانه پرسیدن
به ذوق حرف و صوت پوچ خلقی رفته است از خود
دماغ خوابناکان باید از افسانه پرسیدن
خمار ناتمامی دور چندین ما و من دارد
چو پر شد هیچ نتوان از لب پیمانه پرسیدن
معارف باکه می‌گویی حقایق ازکه می‌پرسی
که‌گفتن‌هاست بر نامحرم و بیگانه پرسیدن
زبان شرم اگر باشد به‌کام خامشی بیدل
جواب مدعایت می‌دهد از ما نه پرسیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۱

رسانده است به آن انجمن ز ما نرسیدن
هزار قافله آهنگ و یک دعا نرسیدن
نفس‌کشد چقدر محمل غرور تردد
به یک دوگام ره وهم تا کجا نرسیدن
تاملی‌که جهان چیده سعی هرزه تلاشان
بر ابتدا تک و تاز و بر انتها نرسیدن
ز دیر وکعبه مپرسید کاین خیال‌پرستان
رسیده‌اند به چندین مقام تا نرسیدن
چه‌گویم از مدد ضعف نارسایی طاقت
به خود رساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن
تلاش هرزه مآلم درین بساط چه دارد
چکیدن از مژه چون اشک و تا به پا نرسیدن
زآبیاری اشکم چو نخل شمع چه حاصل
تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن
ز بسکه داشت جهات ظهور تنگ فضایی
گداخت شبنم گلزارش از هوا نرسیدن
تغافل است تماشاگر حقیقت اشیا
رسیده‌گیر به هر یک بقدر وا نرسیدن
بس است آینه پرداز جرات من بیدل
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۲

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن
سر می‌دهد به سنگت رطل گران کشیدن
نشر و نمای هستی چون شمع خودگدازیست
می‌باید از بهارت رنج خزان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت
تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
ای زندگی فنا شو یا مصدر غنا شو
تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن
از بیضه سر کشیدم اما کجاست پرواز
تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
کام امل پرستان شایستهٔ پری نیست
زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
بدگوهری محال است کم گردد از ریاضت
روی تنک دهد آب تیغ از فسان کشیدن
گیرم کشد مصور صد بیستون به سویی
چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن

بار خمیدگیها یکسر به دوش پیری‌ست
بستند بر ضعیفان زور کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنا هست
ما را به ما رسانید آخر عنان کشیدن
گر تحفۀ نیازی منظور ناز باشد
در پیش ساده رویان خط می‌توان کشیدن
بیدل میان خوبان مجبور ناتوانی است
تا کی به تار مویی کوه گران کشیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۳

از چرخ بار منت تا کی توان کشیدن
باید به‌پای مردی دست از جهان کشیدن
توفان کن و برانگیز گرد از بنای هستی
دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن
یک نالۀ سپندت از وهم می‌رهاند
تا کی به رنگ مجمر دود از دهان کشیدن
اسباب می‌فزاید بر تشنه‌کامی حرص
گل را ز جوش آب‌ست چندین زبان کشیدن
ای حرص! وهم بنما، قطع نظرکن از خویش
کاین راه طی نگردد غیر از عنان کشیدن
صید ضعیف ما را از انقلاب پرواز
باید به حلقۀ دام خط امان کشیدن
آه از هجوم پیری، داد از غم ضعیفی
همچون کمان خویشم باید کمان کشیدن
گردی شکسته بالم پرواز من محالست
دارم سری که نتوان زین آستان کشیدن
محو سجود شوقم در یاد چشم مستی
از جبهۀ خیالم می می‌توان کشیدن
زان‌جلوه هیچ ننمود آیینه جز مثالی
نقاش را محال است تصویر جان کشیدن
گو یأس تا نماید آزادم از دو عالم
تا چند ناز یوسف ازکاروان کشیدن
خاکسترم همان به‌کز شعله پیش تازد
مرگ است داغ خجلت از همرهان‌کشیدن
صد رنگ شور هستی آیینه دار مستی است
نتوان چوگل درین باغ ساغر توان‌کشیدن
بیدل دلی ز آهن باید در این بیابان
تا یک جرس توانم بار فغان کشیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۴

صبح است ازین مرحلهٔ یاس به در زن
چون صبح تو هم دامن آهی به کمر زن
کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان
بر باد رو و دست به دامان اثر زن
چون نی گره کار تو لذات جهان است
گر دست دهد ناله‌ات آتش به شکر زن
خمها همه سنگند زمینگیر فشردن
خامی‌ست درین میکده گو جوش شرر زن
زین بحر خطر مقصد غواص تسلی‌ست
دل جمع‌کن و سنگ به سامان گهر زن
ساغرکش این میکده مخموری راز است
خمیازه مهیاکن و بر حلقهٔ در زن
تا منفعل کوشش بیهوده نباشی
بر آتش افسردهٔ ما دامن تر زن
مجنون روشان خانهٔ در بستهٔ امنند
تا خون نخوری گل به در کسب هنر زن
در ملک هوس رفع خمار است جنون هم
گر دست به جامت نرسد دست به سر زن
قطع نظر اولی‌ست زپیچ و خم آمال
این شاخ پراکنده دمیده‌ست تبر زن
پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست
یک چین جبین دامن ازین معرکه برزن
بیدل دلت از گریه نشد نرم گدازی
خواب تو گران است به رخ آب دگر زن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۵

بر شیشه خانهٔ دل افسرده سنگ زن
کم نیستی زگل قدحی را به رنگ زن
چشمی به وحشت آب ده از باغ اعتبار
مهری تو هم به محضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش به کمانخانهٔ سپهر
جای نفس همین پر و بال خدنگ زن
تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند
گر خود در آتشت بنشاند شلنگ زن
امن است هرکجا سر تسلیم رهبر است
زین وضع فال‌گیر و به کام نهنگ زن
تاکی نفس به خون‌کشی از انتقام خصم
تیغی‌که می‌زنی به فسانش به رنگ زن

هرغنچه زین بهارطلسم شکفتنی است
ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن
خلد و جحیم چند کند غافل از خودت
آتش به کارگاه خیالات بنگ زن
همت زمین مشرب تغییر خجلت است
در دامنی که چین نزند دست چنگ زن
خمخانه‌ها به گردش چشمت نمی‌رسد
امشب محرفی به دماغ فرنگ زن
بیدل شکست شیشهٔ دل نیز عالمی‌ست
ساز جنون‌کن و قدحی در ترنگ زن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۶

بر حیرت اوضاع جهان یک مژه خم زن
این صفحه رقم‌گیر وفا نیست قلم زن
تحقیق به اسباب هوس ربط ندارد
هنگامهٔ آیینه و تمثال بهم زن
ممنون ستم‌کیشی انجام وفایم
بر شیشهٔ ما برهمنان سنگ صنم زن
تا واکشی از پردهٔ تحقیق نوایی
سازی که نداریم به مضراب عدم زن
آوارگی سعی هوس را چه علاج است
ای بی‌خبر از دل به در دیر و حرم زن
صد عیش ابد در قفس آگهی توست
واکن مژه و خیمه به گلزار ارم زن
با جهد برون آ زکمینگاه ندامت
تا دست بهم بر نزنی خیز و قدم زن
این بزم جنون عرصهٔ رعنایی نازست
چندان که غبارت ننشسته است علم زن
بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد
در دامن خود پا به سر عیش و الم زن
بیهوده به صحرای هوس جاده مپیما
هر صفحه که آید به نظر مسطر رم زن
با ساز جسد شرم کن از شعله نوایی
تا خشکی این دف ندرّد پوست به نم زن
بیدل اگرت دعوی آداب‌پرستی است
جایی که نیابی اثر آینه، دم زن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۷

بیا ای‌گرد راهت خرمن حسن
به چشم ما بیفشان دامن حسن
سحرپردازی خط عرض شامی است
حذر کن از ورق گرداندن حسن
به چشمم از خطت عالم سیاه است
قیامت داشت گرد رفتن حسن
چو خط پروانهٔ حیرت مآلیم
پر ما ریخت در پیراهن حسن
ز سیر بیخودی غافل مباشید
شکست رنگ داردگلشن حسن
نه ای خفاش با مهرت چه کین است
بجز کوری چه دارد دشمن حسن
تعلقهای ما با عالم رنگ
ندارد جز دلیل روشن حسن
گشاد غنچه آغوش بهار است
مپرس از دست عشق و دامن حسن
نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق
چه‌ها گل کرد از گل کردن حسن
شکست رنگ ما نازی دگر داشت
ندیدی آستین مالیدن حسن
ز دل تا دیده توفانگاه نازست
تحیر از که پرسد مسکن حسن
نگه سوز است برق بی نقابی
که دید از حسن جز نادیدن حسن
غبارم پیش از آن کز جا برد باد
عبیری بود در پیراهن حسن
رگ‌گل مرکز رنگ است بیدل
نظرکن خون من درگردن حسن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۸

اگر حسرت پرستی خدمت ترک تمنا کن
ز مطلب هر چه گم کردد درین آیینه پیدا کن
ز خود نگذشته‌ای از محمل لیلی چه می‌پرسی
غبارت باقی است آرایش دامان صحرا کن
تجلی از دل هر ذره شور چشمکی دارد
گره درکار بینایی میفکن دیده‌ای واکن
محیط بی‌نیازی در کنار عجز می‌جوشد
تو ای موج از شکست خویش غواصی مهیا کن

درین محفل که چشم او ادب ساز حیا باشد
به رفع خجلتت قلقل ز سنگ سرمه مینا کن
درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن
جهان جایی ندارد گر توانی در دلی جا کن
به فکر نیستی خون خوردن و چیزی نفهمیدن
سری دزدیده‌ای در جیب حل این معماکن
بهار بسملی داری ز سیر خود مشو غافل
تپیدن‌گر به حیرت زدگلی دیگر تماشاکن
اثر پردازی تمثال تشویشی نمی‌خواهد
به یک آیینه دیدن چاره معدومی ماکن
ز ساز پرفشانیها عرق می‌خواهد افسردن
غبار ساحلم را ای حیا بگداز و دریاکن
کنار عرصهٔ سامان تماشا بیشتر دارد
ز باغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن
در اینجاگرم نتوان یافت جای هیچکس بیدل
سراغ امن خواهی سر به زیر بال عنقا کن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۹

به سعی بی‌نشانی آنسوی امکان رهی واکن
پر افشانست همت آشیان در چشم عنقاکن
ازین صحرای وحشت هر چه برداری قدم باشد
سری از خواب اگر برداشتی اندیشهٔ پا کن
به یک مژگان زدن از خود چو حیرت می‌توان رفتن
اگرگامی نداری جنبش نظاره پیدا کن
ز رفع گرد هستی می‌توان صد صبح بالیدن
نسیم امتحان شوگوشه‌ای زبن پرده بالاکن
گداز قطره بحری را ز خود لبریز می‌بیند
جو دل صهبا شو و از ذره تا خورشید میناکن
درین مزرع چه لازم آب دادن تخم بیکاری
ز حاصل‌گر به استغنا زدی آفت تقاضاکن
عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن
اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله بر پاکن
گرفتم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو
همه یک قطرهٔ خون باش اما در دلی جاکن
خیال ما شراب بی‌خمار نیستی دارد
اگر از بزم همت ساغری داری پر از ماکن
غرور سرکشی در آفتابت چند بنشاند
فروتن باش یعنی سایهٔ دیواری انشا کن
اگر چشمت ز اسرار محبت سرمهٔ دارد
ببین موی سر مجنون و سیر زلف لیلاکن

کمینگاه تعلق هاست خواب غفلت بیدل
به یک واکردن مژگان جهانی را ز سر واکن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۰

هوس ها می‌دمد زین باغ جوش گل تماشا کن
امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن
تعلقهاست یکسر حلقهٔ زنجیر سودایت
دو روزی گر هوس دیوانه‌ای غلغل تماشا کن
گر آگاهی ز زخم دل مباش از ناله هم غافل
به عرض خندهٔ گل شیون بلبل تماشا کن
سواد نسخهٔ تحقیق اگر چشمت کند روشن
ز هر جزو محقر انتخاب گل تماشا کن
به جیب هر بن مو جلوهٔ خاصی‌ست خوبی را
اگر چشم است وگر رخسار وگر کاکل تماشا کن
ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی
در آب و رنگ این‌گلزار بوی گل تماشا کن
تپیدنهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد
دهان شیشه‌ای واکرده‌ای قلقل تماشا کن
کهن شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری
کنون از خود برآ، آشفتن سنبل تماشاکن
چه حسرت‌ها که دارد نردبان قامت پیری
عروج موج سیلاب از سر این پل تماشا کن
به هشیاری ندارد هیچکس آسودگی بیدل
دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۱

دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن
در خانه‌ای که گنج نیابی خراب کن
نامحرم کرشمهٔ الفت کسی مباد
باب ترحمیم زمانی عتاب کن
هستی فریب دولت بیدار خوردن‌ست
خوابی تو هم به بالش ناز حباب کن
خلقی به زحمت سر بیمغز مبتلاست
با این کدو تو نیز شنای شراب کن
پیری چو صبح شبهٔ آثار زندگی‌ست
این نسخه را به نقطهٔ شک انتخاب کن
گرد نفس شکست و تو داری غم جسد
اوراق رفت احاطهٔ جلد کتاب کن
یک حلقه قامتیم چه هستی کجا عدم

این‌صفر را به‌هر چه پسندی حساب‌کن
بر گردن تصرف ادراک بسته‌اند
بیداریی که خدمت تعبیر خواب کن
رنگ قبول حوصلهٔ عجز ناز کیست
ای سایه ترک مکرمت آفتاب کن
جام مروت همه بر سنگ خورده است
زین دور خشک چشم توقع پر آب کن
گرد نمود فتنه ندارد سواد فقر
زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن
بیدل ز اختیار برآ هر چه باد باد
فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۲

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن
نقش قدم نشئه ز پیمانه طلب کن
از پهلوی دل شعله خرامند نفسها
ای اشک تو هم آتش از این خانه طلب کن
دل‌ها همه خلوتکدهٔ جلوهٔ نازند
از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن
توفانکدهٔ جوش محیط است سرابت
از لفظ خود آن معنی بیگانه طلب کن
ای الفت آبادی موهوم حجابت
آن گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن
عمری‌ست به یادش همه تن یک دل چاکیم
چون صبح ز آیینهٔ ما شانه طلب کن
افسون روانی بلد جرأت ما نیست
اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن
سر جوش تماشاکدهٔ محفل رنگیم
ما را ز همین شیشه و پیمانه طلب کن
عالم همه در پرتو یک شمع نهانست
این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن
مردی ز سر و برک غرور است بریدن
گر اره شوی ریزش دندانه طلب کن
بی‌کسب قناعت نتوان یافت دل جمع
از بستن منقار طلب، دانه طلب کن
تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن
تا خواب ز خویشت برد افسانه طلب کن
تهمت قفس الفت وهمی‌ست دل ما
این شیشه هم از طاق پریخانه طلب‌کن
بیدل رقم صفحهٔ ما بیخبریهاست
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب‌کن



غزل شمارهٔ ۲۴۹۳

حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن
عرق در سعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن
درین بحر آبرویی غیر ضبط خود نمی‌باشد
چو گوهر پای در دامن کش و سامان عزت کن
ندارد مغز تمکین از خیال می‌کشی بگذر
به بوی باده‌ای چون پنبهٔ مینا قناعت کن
به محرومی کشد تا کی گرانخیزی چو مژگانت
تماشا می‌رود از دیده چون نظاره سرعت کن
حبابت از شکست آغوش دریا می‌کند انشا
غبار عجز اگر بر خبث بالد ناز شوکت کن
علاج چشم خودبین نیست جز مژگان بهم بستن
چو آیینه نمد را پنبهٔ این داغ‌کلفت‌کن
به نومیدی دل از زنگ هوسها پاک می‌گردد
گرش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن
ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی‌آید
عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
دل هر ذره اینجا چون تو جانی در بغل دارد
مناز ای بیخبر چندین، مروت کن، مروت کن
به احسان ریزش ابر کرم موقع نمی‌خواهد
گرفتم قابل رحمت نباشم باز رحمت کن
در اینجا سعی غواص از صدف وا می‌کشد گوهر
تو هم باری دل ما واشکاف او را زیارت کن
سبکروحیست بیدل محمل انداز پروازت
فسردن تا به کی با نالهٔ دردی رفاقت کن



غزل شمارهٔ ۲۴۹۴

قد خم گشته را تا می‌توانی وقف طاعت کن
به این قلاب صید ماهی دریای رحمت کن
نه‌ای گردن که همچون شعله باید سر کشت بودن
تو با خود جبهه‌ای آورده‌ای ساز عبادت کن
به رنگ موج تا کی پیش پای یکدگر خوردن
به فرش آبروی خویش یک گوهر فراغت کن
تماشا وحشت آهنگست ای آیینه تدبیری
به پیچ و تاب جوهر چاره‌پردازیی حیرت کن
ز دستت هر چه آید مفت قدرتهای موهومی
دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن
درین محفل سپندی نیست شوری برنینگیزد
تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن

دماغ گلشنت گر نیست سیر نرگسستانی
زگل قطع نظر بیمار چندی را عیادت‌کن
به چینی از اشارت آب ده انداز ابرویی
مه نو را به‌گردون موج دریای خجالت‌کن
گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا
همینت‌گر بود معراج همت ترک همت‌کن
ز مینا خانهٔ گردون اگر نتوان برون جستن
تهی شو از خیال و طاق نسیانی عمارت‌کن
کس از باغ طمع بیدل ندارد حاصل عزت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت‌کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۵

به تماشای این چمن در مژگان فراز کن
ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن
مشکن جام آبرو به تپشهای آرزو
عرق احتیاج را می مینای راز کن
مپسند آنقدر ستم که به خست شوی علم
گره دست و دل ز هم مژه بگشا و باز کن
به چه افسانه مایلی‌که ز تحقیق غافلی
تو تماشا مقابلی ز خیال احترازکن
نه ظهوری‌ست نی خفا نه بقایی‌ست نی فنا
به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته‌ام
قدمی برزمین‌گذار و مرا سرفرازکن
به ادای تکلمی، به فسون تبسمی
شکری را قوام ده، نمکی راگدازکن
عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم
همه خاکست آب هم به تیمم نمازکن
نکند رشته کوتهی، اگر از عقده وارهی
سرت از آرزو تهی، چه شود پا درازکن
ز فسردن چو بگذری سوی آیینهٔ پری
دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن
بنشین بیدل از حیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص را ز طلب بی‌نیاز کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۶

از خاک یک دو پایه فروتر نزول کن
سرکوبی عروج دماغ فضول‌کن
تاب و تب غرور من و ما به سکته‌گیر

رقص خیال آبله پا بی‌اصول کن
نقصان گل اعادهٔ باغ کمان تست
آدم شو و تلاش ظلوم و جهول‌کن
خلقی فتاده درگو غفلت زکسب علم
چندی تو نیز سیر چراغان غول‌کن
سعی نفس به خلوت دل ره نمی‌برد
گو صد هزار سال خروج و دخول‌کن
فکر رسا مقید اغلاق لفظ چند
چندانکه‌کم شودگرهت رشته طول‌کن
ای خط مستقیم ادبگاه راستی
فطرت نخواهدت که ز مسطر عدول کن
تا هرکس از تو در خور فطرت اثر برد
چون شوق در طبیعت عالم حلول‌کن
افراط جاه نیز ز افلاس نیست کم
صبح سفید را به‌تکلف ملول‌کن
تا غره کمال نسازد قناعتت
بیدل ز خلق منت احسان قبول‌کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۷

غم تلاش مخور عجز را مقدم‌کن
به خواب آبله پا می‌زنی جنون کم کن
ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید
به یک خم مژه این نسخه را فراهم‌کن
جراحت دل اگر حسرت بهی دارد
به اشک خاک درش نرم ساز و مرهم کن
سراسر ورق اعتبار پشت و رخی است
اگر مطالعه کردی، تغافلی هم کن
رهت اگر فکند حرص در زمین طمع
ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن
به امتحان هوس خقت وقار مخواه
گهر دمی که بسنجند سنگ آن کم کن
طریق تربیت از وضع روزگار آموز
به پشت خر، جل زرین گذار و آدم‌کن
ز حرص تشنه لبی چینی و سفال مبان
کف‌گشوده بهم آر و ساغر جم‌کن
درین بساط اگر حسرت علمداری‌ست
چوگردباد به سر خاک ریز و پرچم‌کن
نشاید اینقدرت گردن غرور بلند
به زور بازوی تسلیمش اندکی خم کن
ز طور عافیتت می‌کنم خبر هشدار
درین ستمکده کاری اگرکنی رم کن

کدام جلوه‌که خاکش نمی‌خورد بیدل
تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۸

از خودآرایی به‌جنس جاودان لنگر مکن
آبرو را سنگسار صنعت گوهر مکن
خار جوهر زحمت‌گلبرک تمثالت مباد
پردهٔ چشم تر آیینه را بستر مکن
تا توان درکسوت همواری آیینه زیست
دامن ابروی خود چون تیغ پر جوهر مکن
ای ادب، بگذار مژگانی به رویش واکنم
جوهر پرواز ما را چین بال و پر مکن
انفعال معصیت فردوس تعمیر است و بس
گر جبین دارد عرق اندیشهٔ کوثر مکن
آب‌ورنگ حسن معنی‌نشکند بیجوهری
آسمان گو نسخه‌ام را جدولی از زر مکن
از محیط رحمتم اشک ندامت مژده‌ای‌ست
یا رب این نومید را محروم چشم ترمکن
ای سپند از سرمه هم اینجا صدا وا می‌کشد
نا توان بر باد رفتن سعی خاکستر مکن
تا به‌کی چون خامه موی حسرتت بایدکشید
اینقدر خود را به ذوق فربهی لاغر مکن
درد سر بسیار دارد نسخهٔ تحقیق خویش
جز فراموشی اگر درسی‌ست هیچ از بر مکن
خامشی دل را همان شیرازهٔ جمعیت‌ست
نسخهٔ آیینه از باد نفش ابتر مکن
حیف اوقاتی‌که صرف حسرت جاهش‌کنند
آدمی، آدم! وطن در فکرگاو و خر مکن
تاکجا بیدل به افسون امل خواهی تنید
قصهٔ ما داستان مار دارد سر مکن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۹

ای به عشرت متهم سامان درد سر مکن
صاف و دردی نیست اینجا وهم در ساغر مکن
شمع این محفل وبال گردن خویش است و بس
تا بود ممکن ز جیب خامشی سر بر مکن
زندگی مفتست اگر بی‌فکر مردن بگذرد
شعلهٔ خود را بیابان مرگ خاکستر مکن
تا توانی درکمین زحمت دلها مباش

همچو سیل از خاک این ویرانه‌ها سر بر مکن
لب گشودن کشتی عمرت به توفان می‌دهد
در چنین بحر بلای خامشی لنگر مکن
قسمتت زین گردخوان بی‌انتظار آماده است
خاک کن بر دیده اما حلقه بر هر در مکن
تا کجا خواهی به افسون نفس پرواز کرد
این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن
ای هوس فرسای جولان خون جمعیت مریز
بر رگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن
هرکس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است
از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن
دود دل تا خانهٔ خورشید خواهد شد بلند
یا رب این آیینه رو را محرم جوهر مکن
نخل گلزار جنون از ریشه بیرون خوشنماست
ای خموشی نالهٔ ما را نفس پرور مکن
ترک زحمت گیر اگر زنگار خورد آیینه‌ات
انفعال سعی بیجا مزد روشنگر مکن
احتراز از شور امکان درس هر مجهول نیست
فهم در کار است اگر گوشی نداری کر مکن
تا سلامت جان بری بیدل ازین گرداب یأس
تشنه چون گشتی بمیر اما لب خود تر مکن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۰

ترشح مایه‌ای ناز دلی را محو احسان‌کن
تبسم می‌کند آیینه برگیر و نمکدان کن
طربگاه جهان رنگ استعداد می‌خواهد
در اینجا هر قدر آغوش‌گردی گل به دامان کن
شکست خودسری تسخیر صد حرص و هوس دارد
جهانی‌گبر از یک‌کشتن آتش مسلمان‌کن
بهار جلوه‌ای گر اندکی از خود برون آیی
چو تخم از ریشه بیرون دادنی تحریک مژگان کن
به گوشم از شبستان عدم آواز می‌آید
که چون طاووس اگر از بیضه وارستی چراغان کن
نگاه یار هر مژگان زدن درس رمی دارد
تو هم ای بیخبر از خود رو و گرد غزالان کن
اگر در سایهٔ مژگان مورت جا دهد فرصت
به راحت واکش و آرایش چتر سلیمان کن
به دریا قطره ی گمگشته از هر موج می‌جوشد
فرو رو در گداز دل جهانی را گریبان کن
به جرم بی‌گناهی سوختن هم حیرتی دارد

به رنگ شمع از هر عضو خویش آیینه عریان کن
نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می‌بندد
گهر انگاره‌ای داری به ضبط موج سوهان کن
ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن بیدل
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۱

ز پابوسش بهار عشرت جاوید سامان‌کن
چمن تا در برت غلتد حنایی را گریبان کن
اثر پروردهٔ یاد نگاه اوست اجزایم
ز خاکم سرمه‌کش در دیده و عریان غزالان کن
به تمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دویی‌تا محو گردد خانهٔ آیینه ویران‌کن
درین گلشن که بال افشانی رنگست بنیادش
توهم آشیانی در نوای عندلیبان کن
غبارت چون سحر در بال عنقا آشیان دارد
به ذوق امتحان رنگی اگر داری پر افشان‌کن
به شور ما و من تا چند جوشد شوخی موجت
دمی در جیب خاموشی نفس دزیده توفان کن
صفای عافیت تشویش صیقل برنمی دارد
اگر آسودگی خواهی چو سنگ آیینه پنهان کن
تحیر می‌زند موج از غبار عرصهٔ امکان
نم اشکی اگر در لغزش آیی ناز جولان کن
شکوه همتت آیینه در ضبط نفس دارد
هوا را گر مسخر کرده‌ای تخت سلیمان کن
ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت
به دست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن
بهار هستی، انداز پر طاووس می‌خواهد
به یک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن
چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
به‌چین دامنی طرح شکست رنگ امکان‌کن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۲

دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن
گر مایل نازی سوی این آینه روکن
شایستهٔ تسلیم یقین سجدهٔکس نیست
ای ننگ عبادت عرقی چند وضوکن
تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بربند
در جوهر این آینه چاکی‌ست، رفوکن

منظور وفا گر بود امداد ضعیفان
با سبزه خطابی‌که‌کنی از لب جو کن
صد طبلهٔ عطار شکسته‌ست در این دشت
هر خاک‌که بینی نم آبی زن وبوکن
تحقیق خیالات مقابل نپسندد
تمثال پرستی سر آیینه فرو کن
برچینی دل غیر شکستن چه توان‌کرد
ابریشم این ساز نوا باخته مو کن
زین ورطه نرسته‌ست کسی بی‌سر تسلیم
زان پیش که‌کشتی شکند فکر کدو کن
از قطرهٔ گمگشته همان بحر سراغ‌ست
هرگاه که یادم کنی اندیشهٔ اوکن
بی مطبی از شبهه و تحقیق مبراست
آن روی امیدی که نداری همه سو کن
بیدل طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۳

سرمایهٔ اظهار بقا هیچکسی کن
پرواز هما یمن ندارد مگسی کن
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش
تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
افروختنت سوختنی بیش ندارد
گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن
درکوچهٔ بیباکی هر طبع غباری‌ست
کس مصلح کس نیست تو برخود عسسی کن
بی‌کسب هوس کام تمنا نتوان یافت
گیرم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فروشی‌ست
ای سرمه بجوش از من و فریاد رسی کن
کثرت ز تخیلکدهٔ وهم خیالی‌ست
یک را به تصنع عدد آوازه سی کن
هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضور است
تا باد چراغی نشوی بی‌نفسی کن
بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۴

صف حرص و هوا در هم شکستی کجکلاهی کن
دل جمع است ملک بی‌نیازی پادشاهی کن
نمود از اعتبار باطل اکرام حق آگاهت
سراب وهم‌گو در چشم مغروران سیاهی کن
برون افتاده است از کیسه نقد رایج دنیا
قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن
تو گوهر در گره بستی و از توفان غم رستی
فلک گو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
ز رنگ آمیزی دنیا چه بیند عقل جز عبرت
به خویش آورده رویی سیر گلزار الا هی کن
تقدس پایهٔ قدرت به این پستی نمی‌خواهد
همه گر آسمان گردی ز همت عذر خواهی کن
ز طبل و کرّنای سلطنت آواز می‌آید
که دنیا بیش ازین چیزی ندارد ترک شاهی کن
حق است آیینه‌دار جوهر احکام تنزیهت
برآوردی زدل زنگار باطل هر چه خواهی کن
مفرما خدمت مخلوق مسجود ملایک را
فریب غیر وهمی بود اکنون قبله گاهی کن
تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتایی
ز وهم ظاهر و مظهر برآ سیر کماهی کن
جهان در خورد استعداد حکمی در نظر دارد
تو هم فرمان به ملک لاشریک خویش راهی کن
شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم بیدل
به اقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۵

رهت سنگی ندارد ای شرر وجد رهایی کن
پر افشانده را بسم الله بخت آزمایی‌کن
ز غفلت چند ساز نغمه‌های بی‌اثر بردن
به قدر اضطراب یک سپند آتش نوایی کن
ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد
ز خود گر بر نیایی نوحه‌ای بر نارسایی کن
نگاه عبرت از درد زمینگیری چه غم دارد
مژه بردار و رفع شکوه‌های بی‌عصایی کن
دماغ سربلندی خاص استنغاست ای غافل
تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه‌سایی کن
نیاز پای بوسش تحفهٔ دیگر نمی‌خواهد
به خون هر دو عالم صفحهٔ شوقی حنایی کن

ز پیش‌آهنگی قانون عبرت‌ها مشو غافل
به هر سازی که در پای شکست آید صدایی کن
حضور آفتاب از سایه ریزد رنگ خورشیدی
چو محو جلوه‌اش‌گشتی دو عالم خودنمایی‌کن
حوادث با طبیعت کارها دارد ملایم شو
شکست رنگ بسیار است فکر مومیایی کن
نفس تا بی‌نشان گشتن کمین زندگی دارد
غبارت را به هر رنگی‌که می‌خواهی هوایی‌کن
تمیز نام و ننگست آشیان عزت و خواری
اگر زین دام وارستی مگس باش و همایی کن
سحاب فضل از هر قطره استعداد می‌ریزد
نه‌ای کم از صدف ای دست حاجت دل گدایی کن
جهان غیرست تا الفت‌پرست نسبت خویشی
ز خود بیگانه شو با هر که خواهی آشنایی کن
فریب اعتبارات است بیدل مانع وصلت
غبار نیستی شو، خاک در چشم جدایی کن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۶

در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من
چشم آهو سایه افکنده‌ست بر صحرای من
از هوا پروردگان نوبهار وحشتم
چون سحر از یکدگر پاشیدن است اجزای من
ناتوانیهای موجم کم نمی‌باید گرفت
رو به ناخن می‌کند بحر از تپیدنهای من
یکسر مویم تهی ازگریه نتوان یافتن
چشمی و اشکی است همچون شمع سر تا پای من
گاه اشک یأس وگاهی ناله عریان می‌شود
خلعت دل در چه‌کوتاهی ست بر بالای من
شبنم وحشت‌کمین الفت‌پرست رنگ نیست
چشمکی دارد پری درکسوت مینای من
بسکه جولانگاه شوقم اضطراب آلوده است
جاده یکسر موج سیلابست در صحرای من
سایه در دشتی‌که صد محمل تمنا می‌کشد
می‌روم از خویش و امیدی ندارم وای من
سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست
شد هواگیر از فشار این مکانها جای من
بی‌رخت آیینهٔ نشو و نماگم‌کرد و سوخت
چون نگه در پردهٔ شب، روز ناپیدای من
سرکشیدنهای اشکم، غافل از عجزم مباش
آستان سجده می‌آراید استغنای من

غوطه درآتش زدم چون شمع و داغی یافتم
این گهر بوده‌ست بیدل حاصل درباب من



غزل شمارهٔ ۲۵۰۷

آزادی آخر بد باخت با من
رنج کمر شد چینهای دامن
مزدور عجز است تسلیم الفت
دل هر چه برداشت گشتم دو تا من
زیر و بم عمر روشن نگردید
کاین شور عبرت او بود یا من
یارب چه پرداخت سحر تعین
خلقی شهید است زین خونبها من
غافل مباشید از فهم اسرار
معنی خیالان یادی‌ست با من
دل بر که بندم رنگ از چه گیرم
از هر دو عالم چون او جدا من
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم
یارب کجایی‌ست این جابجا من
خود سنج وهمی با بیش و کم ساز
مفت ترازوست مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه جوید
زد شیشه بر سنگ آمد صدا من
هنگامهٔ وهم بگذار مگذر
من تا کجا او، او تا کجا من
بیدل به خود هیچ طرفی نبستم
در معنی او بود این بیوفا من



غزل شمارهٔ ۲۵۰۸

چون صبح نخندد ز قبایم غم دامن
جسته‌ست گریبان من از عالم دامن
تا وحشت عنقایی‌ام آهنگ جنون کرد
گرد دو جهان سوخت نفس در خم دامن
از تنگی دل وسعت امکان به‌گره رفت
شد کلفت این‌گرد دلیل رم دامن
گر ترک حسد چهرهٔ توفیق فروزد
چون آتش یاقوت نشین بیغم دامن
بال رم فرصت نتوان‌کرد فراهم
چاکست گریبان گل از ماتم دامن
بر صورت دنیا زده‌ام پهلوی تسلیم

پای است دراین انجمنم توام دامن
طاقت اثر حوصله گم‌کرد درین باغ
حیرت گلی آورد که‌گفتم کم دامن
فریاد که بر چهرهٔ ما داغ تری ماند
چون شمع نچیدیم به مژگان نم دامن
بیدل به فشار دل تنگم چه توان‌کرد
صحرا شدم اما نشدم محرم دامن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۹

نشاند عجزم بر آستانی که محوم از جیب تا به دامن
اگر بخوانند سر به جیبم و گر برانند پا به دامن
کجاست موقع‌شناس راحت که کم کشد زحمت تردد
به هرکجا رد . . . . دشت نا آشنا به دامن
قماش ناموس وضع خویش است در هوس خانهٔ تعین
که دست و پای جنون و دانش همین ز جیب است تا به دامن
غبار ناگشته نیست ممکن زتهمت ما و من رهایی
به حسرت سرمه می‌خروشد هزارکوه صدا به دامن
جهانی از وهم چیده برخود دماغ اقبال سربلندی
گرفتم ای گردباد رفتی تو نیز برچین هوا به دامن
چه شیشه سازی‌ست یا رب اینجا به‌کارگاه دماغ مجنون
که‌کرده‌کهسار همچو طفلان ذخیره سنگها به دامن
چو آسمان ازگشاد مژگان احاطه کردیم عالمی را
ز وسعت بال حیرت آخر رسید پرواز تا به دامن
به یک رمیدن زگرد امکان حصول هر مطلب است آسان
به قدر چین خفته است اینجا هزار دست دعا به دامن
نفس بهار است غنچهٔ دل، نی‌ام زامداد غیر غافل
چو رنگ گل آتشی که دارم نمی‌برد التجا به دامن
بهانهٔ درد هم کمالی‌ست در طریق وفاپرستی
عرق دمد تا من اشک بندم به دوش چشم حیا به دامن
بیا که چشم امید بیدل به پای بوس تو بازگردد
ز شرم پوشیده‌ام چراغی چو رنگ برگ حنا به دامن



غزل شمارهٔ ۲۵۱۰

عرق دارد عنان احتیاج بی‌نقاب من
ره صد دیر آتشخانه واکرده‌ست آب من
به هر مویم گداز دل رگ ابری دگر دارد
چو مژگان سیلها خفته‌ست در موج سراب من
ز علم حسرت دیدار بختی در نظر دارم
که گردد خامشی صور قیامت در جواب من

چو آن گوهر که بعد از گم شدن جویند در خاکش
پریشان گشت اجزای جهان در انتخاب من
به خود تا می‌گشایم چشم از شرم آب می‌گردم
تنکرویی‌ست پر بیگانهٔ وضع حباب من
درین گلشن که شبنم‌کاری خجلت جنون دارد
گلم اما خیال رنگ می‌گیرد گلاب من
ز آتشخانهٔ امکان میسر نیست وارستن
به رنگ شعله حیرانم چه می‌خواهد شتاب من
نمو در مزرعم پای به دامن خفته‌ای دارد
ترشح ریزهٔ میناست در طبع سحاب من
ندانم در کمین انتظار کیستم یارب
ز بالین می‌دمد امشب پر پروانه خواب من
به بزم وصل نام هستی عاشق نمی‌گنجد
ز فکر سایه بگذر آفتاب است آفتاب من
به رنگ جوهر آیینه داغ حیرتم بیدل
نمی‌دانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۱

محیط جلوهٔ او موج خیز است از سراب من
ز شبنم آب در آیینه دارد آفتاب من
به تحقیق چه پردازم که از نیرنگ دانشها
دلیل وحدت خویش است هر جا در نقاب من
قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمی‌داند
چو شبنم گوشهٔ چشمی‌ست مینای شراب من
غبارم را تپیدن دارد از ذوق فنا غافل
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من
ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من
به راحت تهمتی دارم ز احوالم چه می‌پرسی
چو مخمل هم به چشم دیگران دریاب خواب من
به هر بی آبرویی چشمهٔ آیینهٔ یأسم
که نقش هر دو عالم شسته می‌جوشد ز آب من
به غیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکل است اینجا
کتانم پنبه گردد تا ببالد ماهتاب من
به تدبیر دگر از آب غفلت بر نمی‌خیزم
ز هم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من
به پیری چون سحر رفت از سرم سودای جمعیت
ورق گرداند آخر ربط اجزا از کتاب من
درین محفل ندارد هیچکس خون‌گرمی الفت
مگر از بیکسی بر اخگری چسبد کباب من

تهی از خود شدن بیدل به بی‌مغزی کشید آخر
درین دریا پُر از خود بود چون گوهر حباب من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۲

به وهم این و آن خون شد دل غفلت‌پرست من
وگرنه همچو صحرا دامن خود داشت دست من
تحیر در جنون می غلتد از نیرنگ تصویرم
ز پرواز نگاه‌کیست یارب رنگ بست من
سلامت متهم دارد به‌کمظرفی حبابم را
محیطی می‌کنم تعمیر اگر بالد شکست من
حریف بیخودیها کیست کز چشم جنون پیما
خمستان در سر و پیمانه در دست است مست من
رفیقان چون نگه رفتند و من چون اشک درخاکم
زمینگیر ندامت ماند کوششهای پست من
ز برق آه دارم ناوکی درکیش نومیدی
حذر از جرأت ای ظالم‌که پر صاف‌ست شست من
به این سستی که می‌بینم ز بخت نارسا بیدل
کشد نقاش مشکل هم به دامان تو دست من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۳

ز شوخی تا قدح می‌گیرد آن بیدار مست من
به چینی خانهٔ افلاک می‌خندد شکست من
خیالش نقش امکان محو کرد از صفحهٔ شوقم
به صورت پی نبرد آیینهٔ معنی‌پرست من
چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد
نگردید از ضعیفی سایهٔ من زیر دست من
به نظم عافیت در فتنه‌زار کشور هستی
لب و چشمی‌ست گر مقدور باشد بند و بست من
به تحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
گرفت آیینه نیز از امتیاز نیست هست من
به هر جا پا بیفشردم ز وحشت صرفه کم بردم
نگین نقشم، گشاد بال و پر دارد نشست من
به رنگ غنچه لبریز بهار آفتم بیدل
نفس گر می‌کشم می‌آید آواز شکست من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۴

گلفزوش از پرتو شمع من است این انجمن
رنگ می‌بالید تاگردید رنگین انجمن
عارف از سیرگریبان دهر را دل می‌کند
می‌شود خلوت به حکم چشم حق بین انجمن
عالمی رفت از خود و برخاست آشوب جنون
سایهٔ بال پری کرده‌ست سنگین انجمن
بی‌نشان شوقی که نیرنگش برون است از حساب
با فقیران خلوت است و با سلاطین انجمن
گوشه‌ای می‌خواستم زین دشت بیتابی غبار
مشورت از هرکه جستم‌گفت: برچین انجمن
گر خورد بر گوشت آواز سپند از مجمری
در وداع وهم دارد رقص تحسین انجمن
ناکجا با هرجنون طبعی طرف باید شدن .
لب بهم بند وتهی‌کن ازسخن چین انجمن
زین علایق هیچ چیزت خار دامنگیر نیست
گر تو می‌خیزی نمی‌گردد شلایین انجمن
خود گدازی مطلبی چون شمع انشا کرده‌ایم
مصرع ما را ندارد تاب تضمین انجمن
ما حریفان جهدها داربم و تنها می‌رویم
ازگرو تازی‌ست در هر خانه‌ای زین انجمن
برخود از غوغا نمی‌چید اینقدر سامان ناز
یاد اگر می‌کرد از یاران پیشین انجمن
ظاهر و باطن چه دارد غیر هستی و عدم
آن تغافل این نگاه، آن خلوت و این انجمن
بیدل اینجا تر زبانان مایهٔ درد سرند
شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن



غزل شمارهٔ ۲۵۱۵

جانکنیها چیده هستی تا عدم بنیاد من
بیستون زار است هر جا می‌رسد فرهاد من
اضطرابم درکمین وعدهٔ فردا گداخت
دانه افکنده‌ست بیرون قفس صیاد من
نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت
خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من
سیلیی‌گر می‌کند باگردش رنگم طرف
صدگلستان بهله می‌پوشدکف استاد من
قلقل مینای دل یارب صفیر یادکیست
رنگهای رفته بر می‌گردد از فریاد من

از مقیمان تغافلخانهٔ ناز توام
روزگاری شدکه یادم رفته است از یاد من
دود شمعم فطرت آشوب دماغکس مباد
خواب پر دور اوفتاد از سایهٔ شمشاد من
بر نفس تا چند باید چیدنم خشت ثبات
کاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من
آه نگذشتم ز نیرنگ تعلق زار جسم
شدگره درکوچهٔ نی نالهٔ آزاد من
عرض جوهر شد حجاب معنی اگاهی‌ام
دیده در مژگان نهفت آیینهٔ فولادمن
جز عرق چیزی نگردد حاصل ازکسب‌کمال
خاک بودم آب گشتم اینک استعداد من
جور گردون بیدل از دست ضعیفی می‌کشم
نالهٔ نگذشته بر لب از که خواهد داد من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۶

تمثال فنایم چه نشان؟ کو اثر من
خودبین نتوان یافتن آیینه‌گر من
گم‌کرده اثر چون نفس باز پسینم
کو هوش که از آینه پرسد خبر من
جمعیت شبنم گره بال هوایی ست
تدبیر اقامت چه کند با سفر من
در نسخهٔ تجرید تعلق چه حدیث است
چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من
من آینه پردازم و دل شعبده انگیز
ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من
چون ابر ز بس منفعل نشو و نمایم
پرواز عرق می‌شود از سعی پر من
زین سعی که جز لغزش پا هیچ ندارم
تا چند چو اشک ابله بندد کمر من
هر جا تپشم محو شد از خویش نهانم
شب در نفس سوخته دارد سحر من
تا بر الم بیکسی‌ام ناله نخندد
از سرمه توان سایه فکندن به سر من
عریان تنیی هست درین معرکه بیدل
این جامه که تنگی ننماید به‌بر من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۷

خار خار کیست در طبع الم تخمیر من
چون خراش سینه ناخن می‌کشد تصویر من
بسکه بی رویت شکفتن رفته از تخمیر من
نیست ممکن گر کشند از رنگ گل تصوبر من
از عدم افسانهٔ عبرت به گوشم خوانده‌اند
در فراموشی است یک خواب جهان تعبیر من
برکه بندم تهمت قاتل که تا صبح جزا
خونم از افسردگی کم نیست دامنگیر من
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند
دوده گیرید از چراغ خانهٔ زنجیر من
یا رب آن روزی که گیرد شش جهت گرد شکست
بر غبار خاطرکس نفکنی تعمیر من
از خودم آخر سراغ مدعا گل کردنی‌ست
می‌دود چون مو سحر بر آستین شبگیر من
انفعال بیوفایی بر محبت آفت است
دام می‌نالد چو زنجیر از رم نخجیر من
چون سحرتا دست یازم‌گرد جرات ریخته‌ست
پر تنک کرده‌ست نومیدی دم شمشیر من
آب می‌گردم چو شمع اما سیاهی زبر پاست
خاک‌گردیدن مگر شوید خط تقصیر من
عمرها شد دل به قید وهم وظن خون می‌خورد
رحم کن ای یأس بر مجنون بی‌زنجیر من
از نشان مدعا چون شمع دور افتاده‌ام
تا سحر هرشب همین پر می‌گشاید تیر من
عمر رفت و همچنان سطر نفس بی‌مسطر است
ناکجا لغزیده باشد خامهٔ تقدیر من
بیدل از طور کلامم بی‌تأمل نگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقدیر من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۸

زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من
چون آبله در پای من افتاد سرمن
مینای سرشکم می سودای که دارد
عمری‌ست پری می‌چکد از چشم تر من
چون سبحه و زنار گسستن چه خیال است
بر ریشه تنیده‌ست هجوم ثمر من
ناموس دلم درگرهٔ ضبط نفسهاست
اشک است گر از رشته برآید گهر من

آیینهٔ تحقیق شکستم چه توان کرد
در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من
چینی به سفیدی نکشد ظلمت مویش
شامم شبخون بود که زد بر سحر من
تا جوهر آیینه‌ام از پرده برون ریخت
عیب همه کس گشت نهان در هنر من
خرسندی طبع از همه اقبال بلند است
چون می ز دماغی‌ست فلک پی سپر من
عریانی‌ام آیینهٔ تحقیق ندارد
رنگ تو مگر جامه برآرد زبر من
من خود به‌خیالش خبر از خویش ندارم
تا در چه خیالست ز من بیخبر من
گفتند به دلدار که دارد غم عشقت؟
فرمود همان بیدل بی پا و سر من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۹

درین وادی که می‌یابد سراغ اعتبار من
مگر آیینه گردد خاک تا بینی غبار من
کجا بال وچه طاقت تا زنم لاف پرافشانی
نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من
ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی‌بالد
به‌جای نغمه یکسر عقده پرورده‌ست تار من
به‌این آتش که دل در مجمر داغ وفا دارد
چه امکانست گردد شمع خامش بر مزار من
درین عبرت سرا بگذار محو چشم حیرانم
مباد از بستن مژگان گره افتد به کار من
فنا مشتاقم اما سخت بی‌سرمایه آهنگم
فلک چون سنگ بر دوش شرر بسته‌ست بار من
چو آن شمعی‌که پرتو در شبستان عدم دارد
سفیدی کرد راه زندگی در انتظار من
ندارد هستی‌ام غیر ازعدم مستقبل و ماضی
چو دریا هر طرف در خاک می‌غلتد کنار من
نگاه عبرت از هر نقش پا با سرمه می‌جوشد
تو هم آیینه روشن کن ز وضع خاکسار من
به صد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد
به هر جا می‌روم آیینه می‌گردد دچار من
چو شبنم یکدو دم فرصت کمین وحشتم بیدل
نی‌ام گوهر که خودداری تواند شد حصار من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۰

ز بس محو است نقش آرزوها در کنار من
بهشتی رنگ می‌ریزد ز پرواز غبار من
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد
گواهی می‌دهد حالم که بی‌پرواست یار من
چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن
چو نخل شمع خصم ریشه افتاده‌ست تار من
تحیر رستم و بی‌جنبش مژگان پر افشاندم
نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من
به هر کمفرصتی گرم انتخاب اعتباراتم
خط موهوم هستی نقطه ربزست از شرار من
جنون‌کو تا به دوش بحر بندد قطره‌ام محمل
که خودداری چوگوهر بر دل من بست بار من
حیاتم هم به‌خود منسوب‌کن تا بر تو افزایم
عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی‌باشد
ز من تا چند پنهان می‌روی ای آشکار من
هلاکم کرده‌ای مپسند از آن فتراک محرومم
هنوز این آرزو رنگی‌ست در خون شکار من
کمینگاه خیالت گر به‌این رنگست سامانش
پر طاووس خواهد شد سفید از انتظار من
به راحت مرده‌ام اما زیارتخانهٔ ننگم
تو می‌آیی و من آسوده، آتش در مزار من
فنا را دام تسکین خوانده‌ام بیدل ازین غافل
که در هر ذره چشم آهویی دارد غبار من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۱

سوخته لاله‌زار من رفته گل از کنار من
بی‌تو نه رنگم و نه بو ای قدمت بهار من
دوش نسیم مژده‌ای گل به سر امید زد
کز ره دور می‌رسد سرو چمن سوار من
گر به تبسمی رسد صبح بهار وعده‌ات
آینه موج‌گل زند تا ابد از غبار من
گر همه زخم خورده‌ام گل زکف تو برده‌ام
باغ حناست هر کجا خون چکد از شکار من
فرصت دیگرم کجاست تا کنم آرزوی وصل
راه عدم سپید کرد شش جهت انتظار من
عکس تحیر آب و رنگ منفعل است از آینه
گرد نفس نمی‌کند هستی من ز عار من

آه سپند حسرتم گرمی مجمری ندید
سوختنم همان بجاست ناله نکرد کار من
کاش به وامی از عرق حق وفا ادا شود
نم نگذاشت در جبین گریهٔ شرمسار من
خاک تپیدنم که برد گرد مرا به‌کوی تو
بنده حیرتم که کرد آینه‌ات دچار من
ظاهر و باطن دگر نیست به ساز این نشاط
تا من و تو اثر نواست نغمهٔ توست تار من
گربه سپهرم التجاست ورمه و مهرم آشناست
بیدل بیکس توام غیر تو کیست یار من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۲

نیامد کوشش بیحاصل گردون به کار من
مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من
نهال ناله‌ام نشو و نمای طرفه‌ای دارم
دل هرکس گدازی دید گردید آبیار من
نمی‌دانم چه برق افتاده در بنیاد ادراکم
که داغ دل شرار کاغذی شد درکنار من
به وحشت نالهٔ آزادم از گردون چه غم دارد
اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من
تحیر جوهری گل کرده‌ام نومید پیدایی
مگر آیینه از تمثال خود گیرد عیار من
چو اجزای تخیل نامشخص هیاتی دارم
قلم در رنگ تصویری نزد صورت نگار من
ز بس بی‌انفعال دور باش عبرتم دارد
نمی‌گرید عرق هم بر ندامتهای کار من
رهایی پر فشان و مفت جمعیت گرفتاری
به فتراک نفس عمری‌ست می‌لرزد شکار من
نمی‌دانم هوس بهر چه می‌سوزد نفس یا رب
تو داری عالم نازی که ممکن نیست نار من
ز بس در یاد چشم او سراپا مستی‌ام بیدل
قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۳

به این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من
بقدر جوهر از آیینه می‌بالد صفیر من
سراغی از مثال من نداد آیینهٔ هستی
به‌ملک نیستی روکن مگر یابی نظیر من
دراین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او

تعلق نقش خود ننشاند بر لوح ضمیر من
به عبرت‌کرده‌ام آیینهٔ نقش قدم روشن
تعین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من
به زیر چرخ فریاد نفس دزدیده‌ای دارم
چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من
به چندی جانکنی موی سفیدی کردھ ام حاصل
توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمی‌خواهم
مگر مژگان ترگردد زمانی دستگیر من
گهر در پردهٔ آبی‌که دارد چاک می‌گردد
به‌فکر پرتو خود داغ شد طبع منیر من
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی‌آید
مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من
اثر از زخم نخجیرم دو بالا می‌زند ساغر
به رنگ آه و اشک است آب پیکانهای تیر من
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید
مزاج چینی‌ام موی دگر دارد خمیر من
به‌کنج بیخودی بیدل دماغ التفاتی کو
که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۴

به پهلو ناوک درد که دارد گوشه‌گیر من
که می‌خواهد زمین هم جوشن از نقش حصیر من
چو دل خون جگرکافیست رزق ناگزیر من
همان پوشیدن مژگان چو چشم تر حریر من
چه امکانست پیچد ناله‌ام درگنبد گردون
چو موج باده زین مینا برون جسته‌ست تیر من
من مخمور صید مرغزارگلشن تاکم
به طبع خنده و میناست افسون صفیر من
به اقبال ضعیفیها نزاکت شوکتی دارم
که رفعت بر نمی‌دارد چو نقش پا سریر من
نفس هرگز رقم ساز تعلقها نمی‌باشد
به چندین لوح یک خط می‌کشد کلک دبیر من
الم پرورده یأسم مپرس از بیکسیهایم
گداز خویش می‌باشد چو طفل اشک شیر من
به این آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل
به چشم ذره مژگانی کند جسم حقیر من
به هر واماندگی ممنون بخت تیرهٔ خویشم
که چون سایه به پای‌کس نپیچیده‌ست قیر من
ندیدم جز تعلق هر قدر بال و پر افشاندم
چه سازد گر نه با دام و قفس سازد اسیر من

نشانم روشن است اما سر و برگ تسلی‌کو
هنوز ازکج خرامیها کماندار است تیر من
به سودای تمنا نقد خودکردم تلف بیدل
بجزحسرت نبود آبی‌که شد صرف خمیرمن



غزل شمارهٔ ۲۵۲۵

هویی کشید کلک قیامت صریر من
صد نیستان گداخت گره در صفیر من
خاک زمین فقر گلستان دیگر است
زان چشم بلبلی که دمید از حصیر من
هر جا عیار اول و آخرگرفته‌اند
خطی‌ست از قلمرو کلک دبیر من
چون نقطه‌ام نشاند به صد عرش امتیاز
جز پشت ناخنی که ندارد سریر من
فرصت شمار کاغذ آتش زده‌ست عمر
از زود یک دو گام به پیش است دیر من
پوشیده نیست راز هواداری عدم
پیداست از نفس که چه دارد ضمیر من
زین دامگاه گر بپرد کس کجا رود
پرواز حیرتست ز مرغ اسیر من
رفتم ز خویش لیک به پهلوی عاجزی
برخاستن چو سایه نشد دستگیر من
در عرصه‌ای که نیست نشان غیر بی‌نشان
چون نی نفس بس است پر و بال تیر من
چون صبح خرقه‌ای‌ست نفس باف نیستی
باری که بسته‌اند به دوش فقیر من
زین قامت خمیدهٔ صد حرص در رکاب
غافل نی‌ام هنوز جوان است پیر من
گردی که کرده‌ام عرقی کن فرو نشان
پرواز تا کی ای ادب ناگزیر من
بیدل شکست چینی دل را علاج نیست
نقاش صنع، مو نکشید از خمیر من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۶

تب وتاب اشک چکیده‌ام‌که رسد به معنی راز من
زشکست شیشهٔ دل مگر شنوی حدیث‌گداز من
سر وکار جوهر حیرتم به‌کدام آینه می‌کشد
که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در باز من
سخنی ز پرده شنیده‌ام به حضور دل نرسیده‌ام

چه نمایم آنچه ندیده‌ام تو بپرس از آینه ساز من
عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن
ننهفت عیب‌کفی تهی سر آستین دراز من
ز تلاش طاقت هرزه دو نشدم دچار تسلیی
قدمی درآبله بشکنم‌که به خود رسد تک و تاز من
ز ترانه‌ای که ادا کنم چکنم اگر نه حیا کنم
ز دل فسرده چه واکنم گره است رشتهٔ ساز من
نه به خلد داشتم آرزو نه به باغ حسرت رنگ و بو
شد از التفات خیال تو دو جهان طربگه باز من
ز غرور نشئهٔ ناز او نرسیده‌ام به تغنیی
که خمد به افسری فلک سر سجده‌کار نیاز من
ره دیر وکعبه نرفته‌ام به سجود یاد تو خفته‌ام
سر زانویی‌که نداشتم‌که نمود جای نماز من
اگرم غبار زمین‌کنی وگر آسمان برین کنی
من اسیر بیدل بیکسی توکریم بنده نواز من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۷

چون شمع تا چکیدن اشک‌ست ساز من
هستی خطی‌ست و قف جبین‌گداز من
دامن به چین شکست ز نومیدی رسا
دستی در آستین به هر سو دراز من
آخر تلاش لغزش پا دامنم کشید
هموار شد خیال نشیب و فراز من
برخاستم ز خاک و نشستم همان به خاک
دیگر مجو قیام و قعود از نماز من
چون شمع در ادبگه همواری زبان
برهم زدم لبی که همان بود گاز من
تا در زبان خامهٔ حیرت بیان شقی است
خالی‌ست در بساط سخن جای ناز من
وحشت غبار عمر ندانم کجا رسید
مقصد گداز قافلهٔ برق تاز من
مینا شکسته در سر ره گریه می‌کند
چون طفل اشک آبلهٔ خاکباز من
زبن فطرتی که ننگ خیالات آگهی‌ست
دشوار شد چو فهم حقیقت مجاز من
دارم چو حلقه عهدهٔ نامحرمی به دوش
بیرون در نشاند مرا پاس راز من
سعی جبین عرق شد ومحروم سجده ماند
بیدل در آب ریخت خجالت نیاز من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۸

حیرت آهنگم که می‌فهمد زبان راز من
گوش بر آیینه نه تا بشنوی آواز من
ناله‌ها در سینه از ضبط نفس خون کرده‌ام
آشیان لبریز نومیدی‌ست از پرواز من
حسن اظهار حقیقت پر نزاکت جلوه بود
تا به بزم آیم زخلوت سوخت رنگ ناز من
لفظ شد از خودفروشی معنی بیرنگی‌ام
نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من
دل به هر اندیشه طاووس بهاری دیگر است
در چه رنگ افتاده است آیینهٔ گلباز من
مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده‌ام
ناله‌ای کز سرمه جوشاندم بس است اعجاز من
داغ شو ای پرسش از کیفیت حال سپند
نغمه‌ای دارم که آتش می‌زند در ساز من
گوش گو محرم نوای پردهٔ عجزم مباش
اینقدر ها بسکه تا دل می‌رسد آواز من
با مزاج هستی‌ام ربطی ندارد عافیت
رنگ تصوبر دلم خونست و بس پرواز من
شمع را در بزم بهر سوختن آورده است
فکر انجامم مکن گر دیده‌ای آغاز من
چشم تا بر هم زنم زین دامگاه آزاده‌ام
در خم مژگان وطن دارد پر پرواز من
اینقدر بیدل به دام حیرت دل می‌تپم
ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۹

گل نشو و نما چندان شکست یأس چید از من
که رنگ خامهٔ نقاش هم دامن کشید از من
بهار حیرتم از رنگ آثارم چه می‌پرسی
مقابل شد هزار آیینه و چیزی ندید از من
یقینها نقش بندم گر به عرض شبهه پردازم
درین صحرا سیاهی هم نمی‌گردد سپید از من
چو شمع از انفعال سجدهٔ این آستان داغم
جبین چندان که گل کردم عرق کرد و چکید از من
درین محفل به حدی انتظار آگهی بردم
که پیغام وصال او به گوش من رسید از من
چو مژگان کز خمیدن می‌کند ساز نگه باطل
قد پیری به طومار هوس‌ها خط کشید از من

به یاد گفت‌وگو ناقدردان مدعا رفتم
بهاری داشتم اما تأمل گل نچید از من
به یاد جلوه‌ات مرهون حسرت دارم آغوشی
که هر جا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من
تپیدم، ناله کردم، داغ گشتم، خاک گردیدم
وفا افسانه‌ها دارد که می‌باید شنید از من
به مردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید
محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من
تمیز وحشت فرصت ندارم لیک می‌دانم
که هر مژگان زدن چیزی دراین صحرا رمید از من
شکست دل نشد بیدل کفیل نالهٔ دردی
نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۰

بی‌نشان حسنی‌که درس جلوه می‌خواند ز من
عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند ز من
نور غیر ازکسوت عریانی خورشید نیست
چشم بند است اینکه او خود را بپوشاند ز من
آبیار مزرع خاموشی‌ام اما چه سود
شوق می‌کارد نفس تا ناله رویاند ز من
شهپر عنقاست موج جوهر آیینه‌ام
مزد آن صیقل که تمثالی بخنداند ز من
بر غبار الفت این دشت دست افشانده‌ام
یأس می‌ترسم جنون را هم برون راند ز من
هیچ صبح از عهدهٔ شامم نمی‌آید برون
داغ نومیدی مگر خورشید جوشاند ز من
نخل یأس از سوختنها دارد امید بهار
کاش بی‌برگی پر پروانه رویاند ز من
داغ شد از خجلت بنیاد من سیل فنا
آنقدر گردی نمی‌یابد که بنشاند ز من
سایه‌داران! به‌که دیگر بر ندارم سر ز خاک
تا توانایی دل موری نرنجاند ز من
چون حباب آیینه‌ام چشمی‌ست آنهم بی‌نگاه
آه از آن روزی‌که حیرت دامن افشاند ز من
در مقامی کامتحان گیرد عیار اعتبار
مایه تمثالی‌ست‌گر آیینه بستاند ز من
تا نجوشد سرمه ازخاکستر من چون سپند
خامشی را هم محبت ناله می‌داند ز من
بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دور از آن در، خاک هم آب است اگر ماند ز من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۱

خم قامت نبرد ابرام طبع سخت‌کوش من
گران شد زندگی اما نمی‌افتد ز دوش من
تسلی کشته‌ام چون موج گوهر لیک زین غافل
که خاکست اینکه می‌نوشد زبان بحر نوش من
غم عمر تلف گردیده تا کی بایدم خوردن
ز هر امروز شامی دارد استقبال دوش من
چنین دیوانهٔ یاد بناگوش که می‌باشم
که گوش صبح محشر پنبه دارد از خروش من
گریبان بایدم چون گل دمید از لب‌گشودنها
ز وضع غنچه حرف عافیت نشنید گوش من
چه می‌کردم اگر بی‌پرده می‌کردم تماشایت
ترا در خانهٔ آیینه دیدم رفت هوش من
نشاندن نیست آسان همچو موج گوهر از پایم
محیط ازسرگذشت آسود تا یکقطره جوش من
به رنگی بی‌زبانم در ادبگاه نگاه او
که گرد سرمه فریادی است از وضع خموش من
قیامت بود اگر خود را چنین آلوده می‌دیدم
مرا ازچشم خود پوشید فضل عیب پوش من
نمی‌دانم شکفتن تا کجا خرمن کنم بیدل
سحر در جیب می‌آید تبسم‌گلفروش من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۲

به‌هر جا پرتو حسنت برافروزد چراغ من
سیاهی افکند در خانهٔ خورشید داغ من
به بو یی زین بهارم وا نشد آغوش استغنا
عیار شرم‌گیرید از تریهای دماغ من
به رنگ نشئهٔ می رفته‌ام زین انجمن اما
همان خمیازه نقش پاست در یاران سراغ من
حباب اینجا عرق تا چند برروی هوا مالد
پری را از نگونی منفعل دارد ایاغ من
شبستانها درین دشت انجمن ساز جنون دیدم
سیاهی تا کجا افتاده است از روی داغ من
جهانی جستجویم دارد و من نیستم پیدا
نفس سوز ای هوس تا آتش افتد در سراغ من
غبار از خاک می‌بالم شرار از سنگ می‌جوشم
به هر صورت خیال او نمی‌خواهد فراغ من
تماشای بهار انشا خط نارسته‌ای دارم
هنوز از سایه قامت می‌کشد دیوار باغ من

ازین آب و هوا بیدل به رنگ غنچه مختل شد
مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۳

ز خودداری نفس می‌زد تب و تاب چراغ من
در آتش تاختم چندان‌که شد هموار داغ من
سواد عالم اسباب کو صد دشت پردازد
تغافل کم فضایی نیست در کنج فراغ من
گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی
مگر گرد سرت گردم که بندد دسته باغ من
خیالت در دل هر ذره گم کرده‌ست اجزایم
غبار خود شکافد هرکه می‌خواهد سراغ من
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم به سرتابد
نگه در سایهٔ مژگان نخواباند چراغ من
به‌پاس نشئهٔ عجز از تعلق برنمی‌آیم
مباد از چیدن دامن بلند افتد دماغ من
به هر بوس و پیامم سرفرود آید چه حرف است این
تو تا نگشوده‌ای لب کج نمی‌گردد ایاغ من
چه نیرنگ است بیدل برق دیرستان الفت را
که من می‌سوزم و بوی تو می‌آید ز داغ من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۴

بسکه ناموس وفا داردکمین حال من
هرکه بسمل گشت می‌بندد تپش دربال من
بیخودی در بال حیرت می‌رسد آیینه‌ام
می‌توان کردن به رنگ رفته استقبال من
ساز پروازم هوای گلشن دیدارکیست
جوهر آیینه می‌باشد زگرد بال من
دوش در بزم وفا نرد تجرد باختم
ششجهت را بر قفا افکند نقش خال من
در دل هر ذره گرد وحشتم پر می‌زند
گر همه آیینه‌گردی نیست بی‌تمثال من
نسخهٔ داغ‌ست و سامان سواد سوختن
می‌توان خواند از جبینم نامهٔ اعمال من
کو جنونی کز نفس شور قیامت واکشم
چون شرر تفصیل چندین گلخن است اجمال من
جز فنا در هیچ جا امیدی از آرام نیست
آتشم خاکستر افتاده‌ست در دنبال من

همچو گل بیدل خمار انفعالی می‌کشم
شرم پار است آبیار ریشهٔ امسال من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۵

همچو بوی‌گل ز بس بی‌پرده است احوال من
می‌شود لوح هوا آیینهٔ تمثال من
داده‌ای مشتی غبارم را به باد اما هنوز
خاک می‌ریزد به فرق عالمی اقبال من
نکتهٔ سر بستهٔ موج‌گهر فهمیدنی‌ست
برسخن عمری‌ست می‌پیچد زبان لال من
عزت واماندگی زین بیش نتوان برد پیش
هرکه رفت از خود غبارش کرد استقبال من
گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش
سکته می‌خواند تب دریایی از تبخال من
عاجزان را ذکر اسباب فضولی دوزخ‌ست
یاد پروازم مده آتش مزن بر بال من
بی‌سبب فرصت شمار خجلت بیکاری‌ام
همچو تقویم کهن حشو است ماه و سال من
صبح محشر در غبار شام می‌سوزد نفس
گر شود روشن سواد نامهٔ اعمال من
عمرها شد شمع تصویرم به‌نومیدی‌گذشت
ز آتش دل هم نمی‌سوزم مپرس احوال من
ریشه‌ها دارد غبار من زمین تا آسمان
مرگ هم نگسست بیدل رشتهٔ آمال من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۶

آه‌با مقصدتسلیم‌نپیوستم‌من
نقش پا گشتم و در راه تو ننشستم من
نسبت سلسلهٔ ریشهٔ تاکم خون کرد
پا به گل داشتم و آبله‌ها بستم من
خاصهٔ غیرت عشق است زدن شیشه به سنگ
هر که ساغر کشد از دست تو بد مستم من
نیست گل بی‌خبر از عالم نیرنگ بهار
تو اگر جلوه کنی آینه در دستم من
زیر پا آبله را مانع بالیدن نیست
هست اقبال بلندم که سر پستم من
خدمت پیکر خم مغتنم فرصتهاست
نفسی چند کنون ماهی این شستم من
مفت آرام غبار است سجود در عجز

چرخ نتوان شدن از خاک اگر جستم من
غیر تسلیم رهایی چه خیال‌ست اینجا
وهم جرأت قفسی بودکه نشکستم من
دل‌گمگشته‌که در سینه سپندیها داشت
گرهی بود ندانم به‌کجا بستم من
همچو عنقا خجل از تهمت نامم مکنید
درکجایم بنمایید اگر هستم من
نیستی شیخ‌که نفرت رسد از رندانت
تو خمار از چه‌کشی بیدل اگر مستم من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۷

چنین کشتهٔ حسرت کیستم من
که چون آتش ازسوختن زیستم من
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
پری می‌فشانم کجاییستم من
اگر فانی‌ام چیست این شور هستی
وگر باقی‌ام از چه فانیستم من
بناز ای تخیل ببال ای توهم
که هستی‌گمان دارم و نیستم من
هوایی در آتش فکنده‌ست نعلم
اگر خاک گردم نمی‌ایستم من
نوایی ندارم نفس می‌شمارم
اگر ساز عبرت نی‌ام چیستم من
بخندید ای قدردانان فرصت
که یک خنده برخویش نگریستم من
در این غمکده کس ممیراد یارب
به مرگی‌که بی‌دوستان زیستم من
جهان گو به سامان هستی بنازد
کمالم همین بس‌که من نیستم من
به این یکنفس عمرموهوم بیدل
فنا تهمت شخص باقیستم من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۸

بگذشت ز خاکم بت گل پیرهن من
چون صبح نفس جامه درید ازکفن من
یاد نگهش بسکه به تجدید جنون زد
شد چشم پری بخیهٔ دلق کهن من

یارب زنظرها به چه نیرنگ نهان ماند
برق دو جهان شمع قیامت لگن من
بر وحشتم افسون قیامت نتوان خواند
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من
تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت
گردن همه جا رست چو مو از بدن من
رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد
حیرانم و آیینه‌گری نیست فن من
شمع سحرم، پیری‌ام افسون تسلی است
خواهد مژه خواباند کنون پر زدن من
گفتند در این بزم سزاوار ادب کیست
گفتم نگه کار به عبرت فکن من
عمریست تماشایی سیر دل تنگم
در غنچه شکسته‌ست دماغ چمن من
فکرم به حریفان رگ خامی نپسندید
شد پخته جهانی ز نفس سوختن من
یک دل، گهر رشتهٔ افکار کفاف‌ست
گو پای خری چند نبندد رسن من
جز مبتذلی چند که عامست در این عصر
بیدل نرسیده است به یاران سخن من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۹

تا فلک بر باد ناکامی دهد تسکین من
همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من
بیخودی را رونق بزم حضورم کرده‌اند
رنگهای رفته می‌بندد چو شمع آیین من
گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم
دهر شد طاووس خیز ازگریهٔ رنگین من
زین گلستان دامنی بر چیده‌ام مانند صبح
کز گریبان فلک دارد تبسم چین من
موج این بحر جنون هنگام توفان مشربی‌ست
نیست بی‌تجدید وحشت الفت دیرین من
ذوق آگاهی به چندین شبهه‌ام پامال کرد
عالم تمثال شد آیینهٔ خود بین من
بسکه چون گوهر قناعت در مزاجم پا فشرد
موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من
بستن چشمی‌ست تسخیر جهات امّا چه سود
داد گیرایی به حیرت چنگل شاهین من
ناروایی معنی‌ام را بسکه در پستی نشاند
خاک می‌لیسد زبان عبرت از تحسین من
از شکست دل خیال نازکی گل کرده‌ام

واکشید از موی چینی مصرع تضمین من
شخص عبرت بی‌ندامت قابل ارشاد نیست
از صدای دست بر هم سوده کن تلقین من
شکوهٔ افسردگی بیدل کجا باید شمرد
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۰

گلی که کس نشد آیینه‌اش مقابل او من
دری که بست و گشادش گم است سایل او من
چو یأس دادرس سعی نارسای جهانم
دلی‌که زورق طاقت شکست ساحل او من
در این تپشکده بی‌اختیار سعی وفایم
غمش به هر که کشد تیغ، بال بسمل او من
کجا برم غم نیرنگ داغهای محبت
که شمع بود دل و سوختم به محفل او من
به سایه دوری خورشید بست داغ ندامت
چرا غبار خودم گر نرفتم از دل او من
به عالمی که وفا تخم آرزوی تو کارد
دل است مزرع و آتش دمیده حاصل او من
کسی‌که برد به خاک آرزوی جوهر تیغت
به خون تپیدم و رستم چو سبزه از گل او من
غبار تربت مجنون به‌این نواست پرافشان
که رفت لیلی و دارم سراغ محمل او من
رهاکنید سخن سازی جهان فضولی
خجالت است که گوید زبان قایل او من
ز خود چه پرده گشایم جز او دگر چه نمایم
حق است آینهٔ او، خیال باطل او من
به جود و مهر، عطای سپهرکار ندارم
کریم مطلق من او،گدای بیدل او من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۱

ز ره هوس به توکی رسم نفسی ز خود نرمیده من
همه حیرتم به‌کجا روم به رهت سری نکشیده من
به چه برگ ساز طرب‌کنم زچه جام نشئه طلب‌کنم
گل باغ شعله نچیده من، می داغ دل نچشیده من
چوگل آنکه نسخهٔ صد چمن ز نقاب جلوه گشوده تو
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشانهٔ حیرتم
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی و تپیده من

تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعلهٔ غیرتش
همه اشک‌گشته به‌رنگ شمع و زچشم خود نچکیده من
می جام ناز و نیازها به خمار اگر نکشد چرا
ز سرجفا نگذشته تو ز در وفا نرمیده من
چو نگاه‌گرم به هر طرف‌که‌گذشته محمل ناز تو
چو دل‌گداخته از پی‌ات به رکاب اشک دویده من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو
به بهار عالم رنگ و بو، همه جلوه تو، همه دیده من
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق تپیدنی
به سواد درد تو کی رسم الفی ز ناله‌کشیده من
چو سحر نیامده در نظر، رم فرصت نفس آنقدر
که برم بر آب شکفتگی به طراوت گل چیده من
به‌کدام نغمهٔ دل گسل ز نواکشان نشوم خجل
چو جرس به غیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهٔ من پر است وبه هیچ جا نرسیده من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۲

بعد مردن گر همین داغست وحشت‌زای من
خاک هم خالی در آتش می‌نماید جای من
گر به صد چاه جهنم سرنگون غلتم خوش است
در دل مأیوس خود یارب نلغزد پای من
صد جنون شور قیامت می‌تپد درگرد یاس
از ادبگاه خموشی تا لب گویای من
آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده‌ام
بال طاووس است اگر موج است در دریای من
کو تأمل تا به کنه نسخهٔ خاکم رسد
بی‌غباری نیست خط صفحهٔ سیمای من
ای هوس چون‌گل فریب عشرت از رنگم مده
خون پروازیست در بال قفس فرسای من
روزگاری چشم مجنون داشت مشق گردشی
گردباد است این زمان در مکتب صحرای من
دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست
می‌گشاید چشم من چون شمع خار پای من
کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق
باده چون آب گهر جوشید با مینای من
دیدهٔ آهو نگردد تهمت آلود بیاض
صبح یک خواب فراموش‌ست از شبهای من
هستی موهوم عرض بی‌نشانی هم نداد
ازنفس خون شد صدای شهپر عنقای من
می‌کشم چون صبح از اسباب این وحشت‌سرا

تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من
فرصت ازکف رفت و دل‌کاری نکرد، افسوس عمر
کاروان بگذشت و من در خواب مردم، وای من
کارگاه حیرتم بیدل خموشی باف نیست
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۳

چون‌گهر هر چند بر دریا تند غوغای من
در نم یک چشم سر غرق‌ست سرتا پای من
ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست
بیشتر از سایه می‌بوسد زمین اعضای من
مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست
جز غبار خویش ننشیندکسی بر جای من
اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم
بر سر مژگان وطن کرده‌ست دیدنهای من
منع در سعی طلب ترغیب سالک می‌شود
«لن‌ترانی» داشت درس همت موسای من
زندگی پر بیخبر بود از اشارات فنا
قامت خم‌گشته‌گردید ابروی ایمای من
لفظ ممکن نیست برمعنی نچیند دقتی
باده بر دل سنگ بست از الفت مینای من
نالهٔ محو خیالت قابل تحریر نیست
هر قدر ننوشته‌ام بی‌پرده است انشای من
در جنون عریانی‌ام تشریف امنی دیگر است
یا رب این خلعت نگردد تنگ‌بر بالای من
از غبار شیشهٔ ساعت قدح پر می‌کنم
خشکی این بزم نم نگذاشت در صهبای من
سایه‌ام بیدل ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۴

در خور گل کردن فقرست استغنای من
نیست جز دست تهی صفر غرورافزای من
از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته‌ام
در غبار وحشت دی می‌تپد فردای من
سایهٔ مویی زکلک خود تصورکرد وبس
نقشبند وهم در صنع ضعیفیهای من
ترک دنیا هم دماغ همت من بر نداشت
رنجه‌کرد افشاندن این‌گرد پشت پای من

مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو
عالمی آیینه می‌پردازد از سیمای من
نقش مهرخامشی چون موج برخود می‌تپد
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من
پردهٔ ناموس بیرنگی‌ست شوخیهای رنگ
می‌دری جیب پری‌گر بشکنی مینای من
از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خویش
چون نگه در دیده‌ها خالیست از من جای من
اینقدرها لالهٔ گلزار سودای کی‌ام
بی‌چراغان نیست دشت و در ز نقش پای من
عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس اوست
صفحه می‌باید حنایی‌کردن از انشای من
یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون
کوچهٔ نی بود یکسر جاده در صحرای من
شمع این محفل نی‌ام لیک از هجوم بیخودی
در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من
هیچکس خجلت نقاب ربط کمظرفان مباد
نشئه عمری شد عرق می‌چیند از صهبای من
کرد بیدل سرخون جمعیتم آخر چوشمع
داغ جانکاهی همان ته جرعهٔ مینای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۵

دهر، توفان دارد از طبع جنون پیمای من
قلقلی دزدیده است این بحر از مینای من
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم
چون نفس می‌جوشد از هر دل تپیدنهای من
غنچه را جز شوخی رنگ آفتی دربار نیست
خودنمایی می‌دهد آخر به باد اجزای من
هر نفس کز دل کشیدم خامشی افشاند بال
می‌زند موج از زبان ماهیان دریای من
بسکه افشردم قدم در خاک راه نیستی
همچو شمع آخرسر من‌گشت نقش پای من
صافی دل در غبار عرض استعداد رفت
موج می شد جوهر آیینهٔ مینای من
راه از خود رفتنم از شمع هم روشن‌تر است
جاده پرداز است برق ناله در صحرای من
حسن هرجا جلوه‌گر شد عشق می‌آید برون
عرض مجنون می‌دهد آیینهٔ لیلای من
تا قیامت بایدم سرگشتهٔ پرواز بود
دام دارد بر هوا صیاد بی‌پروای من
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده‌ام

طول صد عقبا امل صرفست بر پهنای من
پردهٔ تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۶

شمع صفت دیدنی‌ست عجز جنون زای من
سر به هوا می‌دود آبلهٔ پای من
بال فشان می‌روم لیک ندانم کجا
بر پر من بسته‌اند نامهٔ عنقای من
بسکه به رویم عرق آینهٔ شرم بست
ماند نهان از نظر صورت پیدای من
همقدم‌گرد باد تاختم از بیخودی
گردش ساغر شکست گردن مینای من
خجلت اعمال پوچ نامه به فردا فکند
روی ورق پشت کرد مشق چلیپای من
تا ز نم انفعال صورتی آرم به‌عرض
دام نکرد از حباب آینه دریای من
با همه آزادگی منفعل هستی‌ام
حیف که چین‌وار نیست دامن صحرای من
غیر فسوس از نفس یک سخنم گل نکرد
هر چه شنیدم زدل بود همین وای من
ضعف به صد دشت و در می‌کشدم سایه‌وار
تا به کجایم برد لغزش بی پای من
چند نفس خون کنم تا به خود افسون کنم
سوختم و وا نشد در دل من جای من
خواه ادب پروریم خواه گریبان دریم
غیردرین خیمه نیست جز من و لیلای من
داغ شو ای عاجزی نوحه کن ای بیکسی
با دو جهان شد طرف بیدل تنهای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۷

گرد وحشت بسکه بر هم چیده است اجزای من
رفتن رنگی تواندکرد خالی جای من
کیست‌گردد مانع انداز از خود رفتنم
شمع مقصد می‌شود چون شمع خار پای من
گر همه افسون جاهم بستر آرایی‌کند
خواب نتوان یا فتن بر اطلس دیبای من
همچو دریا خار خارم را جگر می‌افکند
ناخنی چون موج اگر می‌بالد از اجزای من

عمر ها شد انفعال از آستانت می‌کشم
کاش نقش سجده‌ای می‌بست سر تا پای من
بر امید حلقهٔ آغوش فتراک کرم
داد دامان دعا هم دست ناگیرای من
آنسوی اندیشه‌ام هنگامه ساز خامشی است
جهد آن دارم که دل هم نشنود غوغای من
تا نفس پر می‌زند دل محو اسباب است و بس
رشته‌ها بسیار دارد گوهر دربای من
نشئهٔ شور دماغم پر بلند افتاده است
می‌درد چون صبح جیب آسمان سودای من
بی‌نیاز دستگاه وحشت است آزادی‌ام
زحمتی چیدن ندارد دامن صحرای من
چون سپندم چشم زخم است انتظار سوختن
آتش دل‌گر نپردازد به حالم وای من
بیدل ازکیش نفس سرمایگان دیگر مپرس
نیست غیر از نیستی دین من و دنیای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۸

دوری مقصد دمید از سرکشیدنهای من
نقش پاگم‌کرد پیش پا ندیدنهای من
چون نفس از هستی خود در غبار خجلتم
کز جهانی برد آسایش تپیدنهای من
الفت هستی چو صبحم نردبان وحشت است
چین دامن نیست جز بر خویش چیدنهای من
شور محشر گوش خلقی وانکرد اما چه سود
اندکی نزدیک می‌خواهد شنیدنهای من
شمع ماتمخانهٔ یاسم زاحولم مپرس
بی‌تو در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من
خاکساری آبیارم چون نهال‌گرد باد
گرد می‌گردد بلند از قدکشیدنهای من
سیر جیب امن امکان بود بی‌سعی گداز
همچو شمع آمد به‌کار از هم چکیدنهای من
پا به دامن دارم و جولان حرص آسوده نیست
خاک افسردن به فرق آرمیدنهای من
ریشهٔ وامانده‌م، رنگ نمو گم کرده‌ام
با رگ یاقوت می‌جوشد دوبدنهای من
چون ثمر بیدل به چندین ریشه جولان امید
تا شکست خود رسید آخر رسیدنهای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۹

سوخت چون موج گهر بال تپیدنهای من
عقدهٔ دل‌گشت آخر آرمیدنهای من
آبیار مزرعم یارب تب سودای کیست
درد می‌جوشد چو تبخال از دمیدنهای من
صد بیابان آرزو بی‌جستجو طی می‌شود
تا به نومیدی اگر باشد رسیدنهای من
آه دردم تهمت آلود رعونت نیستم
رستن است از قید هستی سرکشیدنهای من
از مقیمان بهارستان ضعف پیری‌ام
گل زنقش پا به سر دارد خمیدنهای من
عالمی را کرد حسرت بسمل ناز و نیاز
دور باش غمزه و دزدیده دیدنهای من
از سر کویت غبارم برده اند اما هنوز
می‌تپد هر ذره در یاد تپیدنهای من
جرأت بیحاصلی خجلت گداز کس مباد
اشک شد پرواز چون چشم از پریدنهای من
بسکه اجزایم زدرد ناتوانیها گداخت
چون صدا شد عینک دیدن شنیدنهای من
وحشتم غیر از کلاه بی‌نشانی نشکند
دامن رنگم بلند افتاده چیدنهای من
همچو اشک از شرم جرأت بایدم گردید آب
تا یکی لغزش تراود از دویدنهای من
وحشتم فال‌گرفتاریست بیدل همچو موج
نیست بی‌ایجاد دام از خود رمیدنهای من



غزل شمارهٔ ۲۵۵۰

فلک نبست ره صبح لاابالی من
پلگ داغ شد از وحشت غزالی من
به نقص قانعم از مشق اعتبارکمال
دمید نقطهٔ بدر از خط هلالی من
خم بنای سجودم بلندیی دارد
که چرخ شیشه بچیند به طاق عالی من
دماغ چینی اقبال موی بینی کیست
جنون فقر اگر نشکند سفالی من
کسی فسانهٔ ابرام تا کجا شنود
کری به‌گوش جهان بست هرزه نالی من
به ناله روز کنم تا ز خود برون آیم
قفس تراش برآمد شکسته بالی من

در انتظارکه محوم‌که همچو پرتو شمع
نشسته است ز خود رفتنم حوالی من
گدای خامشم اما به هر دری که رسم
کریم می‌شنود حرف بی‌سوالی من
طلسم من چو حباب آشیان عنقا بود
نفس پر از دو جهان کرد جای خالی من
به هر چه گوش نهی قصهٔ پریشانی‌ست
تنیده است بر آفاق شیر قالی من
فروغ کوکب عشاق اگر به‌این رنگ است
به اخگری نرسد تا ابد زگالی من
چو تخم آبله بیدل سر هوس نکشید
به هیچ فصل نموهای پایمالی من



غزل شمارهٔ ۲۵۵۱

انفعال باطن خاموش دارد بوی خون
ریزش صهباست هر جا شیشه می‌گردد نگون
کاملان در خاکساری قدر پیدا می‌کنند
چون عیار رنگ زر کز خام می‌گردد فزون
ایمنی از طینت ناراست نتوان داشت چشم
رفته گیرید اعتماد از خانه‌های بی‌ستون
با مراد نیک و بد یکسان نمی‌گردد فلک
این خم نیلی که دیدی رنگها دارد جنون
سرمه‌سا چشمی دو عالم را به جوش آورده است
کیست دریابد که خاموشی چه می‌خواند فسون
اینقدر بر علم و فن مغرور آگاهی مباش
آخر این دفتر دو حرف است از حساب کاف و نون
دعوی پیشی مکن‌کز واپسانت نشمرند
بیشتر رو بر قفاتازی‌ست سعی رهنمون
مشت خاک ما که از بی‌انفعالی بسته سنگ
یک عرق گر گل کند آیینه می‌آید برون
سرنگونیهای ماه نو دلیل عبرت است
موج لب خشکی تری دارد چراغ آبگون
هر که را دیدم توانایی به خاک افکنده بود
بیدل اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۲

ببینم تاکی‌ام آرد جنون زین دامگه بیرون
پری افشانده‌ام در رنگ یعنی می‌تپم در خون
بقدر هستی از بی‌اختیاری ساختم اما
به ذوق دانه و آب از قفس نتوان شدن ممنون
جنون عالم ازگرد سحر بی‌پرده است اینجا
بقدر داغ اختر پنبه سامان می‌کند گردون
تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد
زمانی‌گر نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون
گشاد دل به آغوش تعلقها نمی‌سازد
چو صحرا وسعتم افکنده است از خانمان بیرون
جهانی را شهید بی‌نیازی کرده‌ام اما
طرب خونی ندارد تاکنم رخت هوس گلگون
چه امکانست سیل مرگ گرد حرص بنشاند
نرفت آخر به زیر خاک هم‌گنج از کف قارون
به خود صد عقده بستم تا به آزادی علم گشتم
به چندین سکته چون نی مصرعی را کرده‌ام موزون
به بزم‌کبریا ما را چه امکانست پیدایی
مثال خاک نتوان دید در آیینهٔ گردون
سواد آگهی گر دیدهٔ هوشت کند روشن
به زیر خیمهٔ لیلی رو از موی سر مجنون
مباش ایمن ز لعل جانگداز گلرخان بیدل
بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۳

جنون ما بیابانهاست از آوارگی بیرون
چو مجنون کاش سازد گرد ما با دامن هامون
سراغ عافیت از برگ برگ این چمن جستم
کجا آرام کو راحت جهانی می‌تپد در خون
مقیم سایهٔ بید از چمن دارد فراغتها
به رفع بی‌کسی‌کم نیست مو هم برسر مجنون
درین گلزار ممکن نیست از تحقیق گلچیدن
ز دامان زمین یکچشم حیران گیر تا گردون
تبسم نسخه از لعلش‌که دارد تاب بردارد
رگ یاقوت می‌گردد نمایان زین خط موزون
فنون نرگسش هر جا کتاب سحر پردازد
به جیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون
تب شوق که می‌جوشد ز مغز استخوان من
که از نبضم چوتار شمع آتش می‌جهد بیرون

سواد اضطراب موج این توفان نشد روشن
حباب آن به که عینک بشکند در دیدهٔ جیحون
گرفتم واشکافی پردهٔ رمز نفسها را
چه خواهی خواند جز اوهام از این سطر هوا مضمون
به‌غیر از عشق رنگی نیست حسن بی‌نیازی را
همه گر نام لیلی برده‌ای گل می‌کند مجنون
مپرسید از نسیم ناتوان پرواز ایجادم
دم صبح ازل بودم نفس گل کرده‌ام اکنون
به این عجزی که در بنیاد طاقت دیده‌ام بیدل
مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۴

ز پرده آیی اگر از قبای تنگ برون
به‌روی گل ننشیند ز شرم رنگ برون
خیال آن مژه خون می‌کند چه چاره کنم
دل آب گشت و نمی‌آید این خدنگ برون
زمانه مجمع آیینه‌های ناصاف است
درون صفا ز کدورت نشسته زنگ برون
حذر کنید ز کینی که از دو دل خیزد
شرار کوفته می‌آید از دو سنگ برون
بساط صلح گر از عافیت نگردد تنگ
کسی ز خانه نیاید به‌عزم جنگ برون
بهار عالم انصاف گر به این رنگست
نرفته است مسلمانی از فرنگ برون
به لاف پیش مبر دعوی توانایی
که خارتنگ نیاید ز پای لنگ برون
ز طعن تیره درونان خدا نگهدارد
نفس جنون زده می‌آید از تفنگ برون
دریغ محرمی دل نصیب فطرت نیست
نشسته‌ایم ز آیینه همچو زنگ برون
تعلقات جهان حکم نیستان دارد
نشد صدا هم ازین کوچه‌های تنگ برون
هزار سنگ به دل کوفتیم لیک چه سود
میی نیامد ازین شیشه جز ترنگ برون
نفس نیاز خرام که می‌کنی بیدل
که سنگ سبزه نیارد به‌این درنگ برون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۵

گر ز بزم، آن بت ساقی لقب آید بیرون
شیشه‌ها جام به‌کف تا حلب آید بیرون
تا به چشمش نگرم دیده شود ساغر می
چون برم نام لبش گل زلب آید بیرون
گر زند بال هوا داری مست نگهش
تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون
ننگ غیرتکدهٔ عشق به عرض آمده‌ایم
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون
پردهٔ نامه سیاهان ندرٌد رحمت عام
حیف کز خامهٔ خورشید شب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آنهمه نیست
مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون
لب ما پرده‌در راز تمنا نشود
ناله هر چند گریبان طلب آید بیرون
گام اول چو شرر پا نخورد ممکن نیست
هرکه یکباره ز وضع ادب آید بیرون
سنگسار هوس نقش نگین نتوان شد
کاش نامم ز جهان نسب آید بیرون
آه از آن سرکه درین غمکدهٔ یاس چو صبح
ازگریبان به هوای طرب آید بیرون
نقطه واری ز حیا مهر به لب زن بیدل
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۶

ای اثرهای خرامت چشم حیران درکمین
هرکجا پا می‌نهی آیینه می‌بوسد زمین
گر چه می‌دانیم دل هم منظر ناز تو نیست
اندکی دیگر تنزل کن به چشم ما نشین
غافل از دیدار آن چشم حیاپرور نه‌ایم
تیغ خوابانیده‌ای دارد نگاه شرمگین
دستگاهت هر قدر بیش است کلفت بیشتر
در خور طول است چینهایی که دارد آستین
عالمی در سایه می‌جوید پناه از آفتاب
گر عیار مهرگیری نیست بی آثار کین
پا به دامن کش که دارد عجز پیمای طلب
عشرت روی زمین از آبله زیر نگین
لذت دنیا نمی‌سازد به‌کام عافیت
عالمی خفته‌ست در نیش از هوای انگبین

چون شرار از وحشت کمفرصتیهای وصال
حیرت آیینه می‌گردد نگاه واپسین
کی توانم پنجه با سرپنجهٔ خورشید زد
من‌که پشت سایه نتوانم رساندن بر زمین
پیری از دمسردی یأسم به خاکستر نشاند
شعله هم دارد درین فصل احتیاج پوستین
گر نه از قرب حضورت نقد مژگان روشن است
دیگر از عقبا چه می‌بیند نگاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن
چشم می‌روید درین محفل چو شمع از آستین
یک قلم شوق است بیدل کلفت وارستگان
موج عرض تازه‌رویی دارد از چین جبین



غزل شمارهٔ ۲۵۵۷

به‌کنج ابروی دلدار خال فتنه کمین
سیاهپوش سیه خانه‌ای‌ست گوشه‌نشین
چو سایه، جذبهٔ خورشید او سراپایم،
چنان ربود که نگذاشت سجده‌ام به جبین
سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس
خیال خال سیاه تو کرده است کمین
هوای گلشن یاد ترا بهاری هست
کزو چو شعله توان کرد ناله‌ها رنگین
چو صبح از دم تیغ تو پای تا به سرم
جراحتی‌ست که دارد تبسمی نمکین
به شعله‌کاری غیرت هزار دوزخ نیست
بسوز هستی‌ام، اما به سوی غیر مبین
به جلوه‌ات رگ گلدسته بند مژگانم
بهار می‌چکد اینجا ز دامن گلچین
ز بس به حسرت رنگ حنا گداخته‌ام
ز خاک من‌کف پای تو می‌شود رنگین
هجوم حیرتم از نقش پای خود دریاب
تو می‌خرامی و من نقش بسته‌ام به زمین
چو کوه غیر زمینگیری‌ام علاجی نیست
شکست در ره من شیشه‌ها دل سنگین
تپیدن از چه جرس وام بایدم کردن
نفس ندارم و دل ناله می‌کند تلقین
ز سر برآر هواهای عافیت طلبی
به عالمی‌که منم سایه نیست سایه‌نشین
درین حدیقه سرو برگ خواب ناز کراست
بهار هم زپر رنگ می‌کند بالین

بهار لالۀ این باغ دیده‌ای بیدل
تو هم به‌خاتم دل داغ نه به‌جای نگین



غزل شمارۀ ۲۵۵۸

بی‌سراغی نیست گرد هستی وحشت کمین
نقش پای جلوه‌ای داریم در خط جبین
بندگی ننگ کجی از طینت ما می‌برد
می تراود راستی در سجده از نقش نگین
وضع نخوت خاکیان را صرفۀ آرام نیست
گردباد آشفتگی می‌چیند از چین جبین
جلوۀ اسباب منظور تغافل خوشتر است
سخت مکروه‌ست دنیا چشم اگر داری ببین
اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند
خانۀ شطرنج را همسایه نگذارد کمین
اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست
از نفس یک پیرهن بالیده‌تر آه حزین
خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست
گر قیامت خیزد از جا بر نمی‌خیزد زمین
از حلاوتهای دنیا سوختن خرمن کنید
کو حصول شمع، گیرم موم دارد انگبین
زندگانی دامگاه اینقدر تزویر نیست
از شمار سبحۀ زاهد عرق ریز است دین
وضع خاموشی محیط عافیت موج است و بس
از حباب اینجا نفس دارد حصاری آهنین
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ نیستی است
کرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین
بیدل امشب در هوای دامنش‌گل می‌کند
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین



غزل شمارۀ ۲۵۵۹

شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین
نرفت دامن عریان تنی به غارت چین
صفای دل نکشد خجلت گرانی جسم
به‌آب، آینه مشکل نمد شود سنگین
کدام ذره که خورشید نیست در بغلش
هزار آینه دارد حقیقت خود بین
مباش بیخبر از مغز استخوان قلم
غبار کوچۀ فکر است معنی رنگین
درین تپشکده الفت کمین رفتن باش

خوش است پا به رکابی مقیم خانهٔ زین
به درد عشق همان عشق محرم تو بس است
بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین
درپن چمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط
بجز غبار تو چیزی نمی‌دمد ز زمین
ز سعی شعله خوش‌ست آشیان طرازی داغ
بلند رفته‌ای ای ناله ساعتی بنشین
به راه حسرت پرواز نام چون طاووس
نشانده‌ام ز هوس رنگها به زیر نگین
نه عیش دانم و نی غم جز اینقدر دانم
که چون جرس همه جا ناله می‌کنم به حنین
ز اشک دیدهٔ بیدل چو غنچه خون گردد
اگر کند کف پای ترا حنا رنگین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۰

نیست ممکن واژگونیهای طالع بیش ازین
سرنوشت ماست نام دیگران همچون نگین
یار در آغوش و ما را از جدایی چاره نیست
جلوه در کار و ندیدن، جای حیرانی‌ست این
از رگ هر برگ‌گل پیداست مضمون بهار
این چمن درکار دارد دیدهٔ باریک بین
جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست
غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین
تا وفا از سجده‌اش عهد درستی بشکند
بر میان زنار باید بستن از خط جبین
وادی امید بی‌پایان و فرصت نارسا
می‌روم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین
صد گلستان رنگ دربارست حسن اما چه سود
خانهٔ آیینه ما نیست جز یک گل زمین
در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده‌ایم
خانهٔ پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین
سایه وتمثال هرگز شخص نتواند شدن
نیست هستی جز گمان، گو پرده بردارد یقین
سربه سنگی آیدت کز خود بری بوی سراغ
می‌دهد تمثالت از آیینه و نام از نگین
ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری
ناله اینجا دور باش سرمه دارد در کمین
با مروت آشنایی نیست اهل حرص را
دیده‌های دام نبود خانهٔ مردم نشین
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته‌ایم
تا طلسم حسرت ما نشکنی دامن مچین

فتنه بسیارست در آشوبگاه جلوه‌اش
اندکی یاد خرامش کن قیامت آفرین
تا توانی بیدل از بند لباس آزاد باش
همچونی در دل‌گره مفکن ز چین آستین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۱

نفس عمارت دل دارد و شکستنش است این
کجاست جوهر آیینه سینه خستنش است این
هزار تفرقه جمع است در طلسم حواست
شکسته بر گل رنگی که دسته بستنش است این
نفس کدام و چه دل ای جنون تخیل هستی
در آتش است سپندی که گرم جستنش است این
به حیرت آینه بشکن نفس به سرمه گره زن
که نقش عافیتی داری و نشستنش است این
عدم شمار وجودت غبارگیر نمودت
جهان شکنجهٔ وهمست و طور رستنش است این
بلندی مژه سامان کن از مراتب همت
به دامنی که تو داری نظر شکستنش است این
نیافت سعی تأمل ز شور معنی بیدل
جز اینکه نغمهٔ ساز ز خود گسستنش است این



غزل شمارهٔ ۲۵۶۲

فلک چه نقش‌کشد صرف بند و بست جبین
مگرزمین فکند طرحی ازنشست جبین
به سجده نیز ز بار قبول نومیدیم
زمین معبد ما بود پشت دست جبین
نگین عبرتی از سرنوشت هیچ مپرس
دمیده‌گیر خطی چند از شکست جبین
ز صد هزار جنون و فنون نخواهی یافت
به غیر سجدهٔ عجز از بلند و پست جبین
به پیش خلق دنی عرض احتیاج مبر
به خاک جرعه نریزد قدح پرست جبین
بلند و پست جهان زیردست همواری‌ست
ز عضوهاست سرافرازتر نشست جبین
به هیچ سوز حیا گرم ننگری بیدل
عرق اگر دهد آیینه‌ات به‌دست جبین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۳

چون هلالم بی‌خم تسلیم آن اختر جبین
غوطه در خط جبین زد بسکه شد لاغر جبین
یاد آهنگ سجودش آب می‌سازد مرا
از حیا همچون عرق دزدیده‌ام سر در جبین
سایه‌ام از شیوهٔ همواری‌ام غافل مباش
کز جبین تا نقش پاگل‌کرده‌ام یکسر جبین
در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنی‌ست
معنی صد خیر و شر ازیک‌ورق دفتر جبین
کلفت اسباب ما را داغ صد تدبیر کرد
دردسر می‌بندد اینجا ناز صندل بر جبین
زینهار ای اخگر از داغ محبت دم مزن
تا نگردانی عرق پرداز خاکستر جبین
یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم
می‌چکد عمریست چول شمعم ز چشم تر جبین
با چنین عجزی‌که دارد صورت بنیاد من
حق تعظیمی است همچول سجده‌ام بر هر جبین
دلم هوایت را کرده ای دوست
تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین
انفعال آیینهٔ پاداش اعمالم بس است
می‌کنم تا یاد عقبا می‌شود کوثر جبین
بیدل از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
خانهٔ آیینه دارد تا برون در جبین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۴

ز سجده بیخبری تا کی انفعال جبین
عرق شو و نفسی گریه کن به‌حال جبین
ز دور گردی تحقیق معبد تسلیم
چه سجده‌هاکه نگردید پایمال جبین
تواضع آینه‌دار کمال مرد بس است
چو ماه از خم ابروکنید بال جبین
ز سجده محرم قرب بساط ناز شو
به‌خاک ختم عروج است اتصال جبین
تر است از عرق شرم تشنه‌کامی حرص
ولی تو غافلی از چشمهٔ زلال جبین
ثبات چهره گشای بنای تسلیم است
قضا نخواست ز همواری اختلال جبین
کفیل زینت هرکس ظهور طینت اوست
بس است رنگی اگر داغ یافت خال جبین

عروج منصب اقبال بی‌تلاش خوش است
چو مه به چین مشکن دامن کمال جبین
کسی به مشق خط سرنوشت را نرسید
هزار صفحه سیه کرد احتمال جبین
چو سایه داغ حضیض است طالعم بیدل
چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۵

دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین
همچو شمع کشته خواباندم علم در استین
با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی‌ست
عالمی زین بحر جوشیده‌ست رم در استین
باطن این خلق کافرکیش با ظاهر مسنج
جمله قرآن در کنارند و صنم در آستین
دامن‌افشان بایدت چون موج از این دریا گذشت
چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق بیتابیم ما را رهبری در کار نیست
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
گر تأمل پرده بردارد ز روی این بساط
هر کف خاکی‌ست چندین جام جم در آستین
دم زدن شور قیامت خامشی حشر خیال
یک نفس ساز دو عالم زیر و بم در آستین
پنجهٔ قدرت رهین باد دستیها خوش است
تا به افسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد
ناله عریان است و دارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا می‌کند
چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدارا می‌شود
سودن‌ست انگشتها را سر بهم در آستین
بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی‌بندد درم در آستین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۶

گرگدا دست طمع دزدد ز هم در آستین
می‌کشد خشکی کف اهل کرم در آستین
در قمار زندگی یا رب چه باید باختن
چون حبابم از نفس نقد عدم در آستین
برگ و ساز بی‌بری غیر از ندامت هیچ نیست

سرو چندین دست می‌ساید بهم در آستین
ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست
خامه‌ام زین دست دارد صد رقم در آستین
آنقدرکاهیدم از درد سخن کز پیکرم
نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین
بسکه چون شمعم تنک سرمایهٔ این انجمن
یک گلم هم درگریبانست و هم در آستین
این زمان در کسوت رنگم گریبان می درّد
همچو گل دستی که بر سر می‌زدم در آستین
وضع آسایش رواج عالم ایثار نیست
پنجهٔ اهل کرم خفته‌ست کم در آستین
بی‌قناعت کیسهٔ حرصت نخواهد پر شدن
تا به کی چون مار می‌گردی شکم در آستین
پیرگشتی، غافل از قطع تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
تا به رنگ مدعا دست هوس افشانده‌ام
کرده‌ام بیدل گلستان ارم در آستین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۷

سر طره‌ای به هوا فشان ختنی ز مشک‌تر آفرین
مژه‌ای بر آینه بازکن‌گل عالمی دگر آفرین
ز سحاب این چمنم مگو بگذر ز عشوهٔ رنگ و بو
به تو التماسی‌گریه‌ام دو سه خنده‌گل به سر آفرین
سر زلف عربده شانه‌کن نگهی به فتنه فسانه‌کن
روش جنون بهانه‌کن زغبار من سحر آفرین
ز حضور عشرت بیش وکم نه بهشت خواهم و نی ارم
به خیال داغ تو قانعم تو برای من جگرآفرین
به‌کمال خالق انس و جان نه زمین رسید و نه آسمان
به صدف‌کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین
حذر از فضولی وهم و ظن، تو چه می‌کند به جهان من
در احولی به هوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگرن به غبار منت قاصدان
رقم حقیقت رنگ شو، به‌شکست، نامه بر آفرین
چمنی‌ست عالم بی‌بری ز طرب شکاری عافیت
چو چنار رو زکف تهی همه بهله برکمر آفرین
سر و برگ راحت این چمن به خیال ما نکند وطن
چو غبار نم زده گو فلک سر ما به زیر پر آفرین
به‌کلام بیدل اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی
که‌کسی نمی‌طلبد زتو صله‌ای دگر مگر آفرین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۸

خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزین
ای عدم فرصت دو روزی هر چه می‌خواهی‌گزین

ذره تا خورشید امکان‌گرم از خود رفتن است
یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی‌گزین
هر قدر غفلت فزونتر لاف هستی بیشتر
ای طلسم خواب ازین افسانه کوتاهی گزین
چند در آتش نشانندت به افسون غرور
اختصار ناز چون شمع سحرگاهی‌گزین
دستگاه مشت خاک ناتوان پیداست چیست
ای غبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین
هیچکس خود را نمی‌خواهد غبارآلود عجز
ای گدا گر اختیاری باشدت شاهی گزین
پرتو شمع هدایت درکمین غفلت است
خضر اگر زبن دشت مطلوبست‌گمراهی گزین
جاه اگر بالد همین شاهی‌ست اوج عبرتش
ازکمال فقر باش آگه هواللهی‌گزین
هر دو عالم شوخی پست و بلند ناز اوست
گر نگه قاصر نباشد ماه تا ماهی گزین
در تماشاگاه هستی کور نتوان زبستن
محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین
اعتبار اندیشه‌ای بیدل ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۹

تا به‌کی باشی قفس فرسودهٔ شان نگین
ای خوش آن نامی که نقشش نیست بهتان نگین
گر نه‌ای‌محکوم حرص‌افسانهٔ اوهام چند
بگذر از جام جم و حرف سلیمان نگین
غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
یکقلم خمیازه می‌بالد ز عنوان نگین
هوش اگر آیینه پردازد دلیل عبرت است
خودفروشیهای نام و قید زندان نگین
کاش رسوایی همین‌جا در خور زحمت دهند
رشته واری می‌کشد نام ازگریبان نگین
بس که تخمیر مزاج همت ما وحشت است
نام ما چون‌گرد می‌خیزد ز دامان نگین
چون هلال از پیکر خم سر به گردون سوده‌ام

خاتم است اینجا دلیل عزت وشان نگین
سنگ را هم شیشه می‌سازد تهی از خود شدن
سود نامی هست در اجزای نقصان نگین
صحبت ارباب دنیا مفلسان را می‌گزد
ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار
ناقصان گو پهن‌تر چینند دکان نگین
با همه شهرت‌فروشی‌ها بضاعت هیچ نیست
خون همان نام است در زخم نمایان نگین
اعتبارات جهان رنگ پرواز است و بس
در پر طاووس کن سیر چراغان نگین
وحشت تقلید هم بیدل کم از تحقیق نیست
نشئۀ پرواز دارد چین دامان نگین



غزل شمارۀ ۲۵۷۰

گر قناعت را توانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کفت شان نگین
ای حباب از خود فروشی شرم باید داشتن
یک نفس فرصت نمی‌ارزد به بهتان نگین
دوش همت چند زیر بار منت خم شود
مفت آن خاتم که نپسندید احسان نگین
نیست ممکن از طلسم خودفروشی جستنت
نقش نتواندکشیدن پا ز دامان نگین
هر چه نومید است در رفع جنون دستگاه
هرکه را ره نیست در چاک گریبان نگین
گر همین سازگرفتاریست بال اشتهار
دام هم در راه ما چیده‌ست دکان نگین
جوهر اقبال نقد هرتنک سرمایه نیست
فلس ماهی تا کجا نازد به سامان نگین
جز به نرمی منتفع نتوان شد از ارباب جاه
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین
سستی طالع ز بس افسردگی دربار داشت
نام ما هم سر به سنگ آمد زدامان نگین
ای نفس سرمایه اقبالت فریبی بیش نیست
چون هوا از شبنمش بندند پیمان نگین
بیدل ازگل کردن نامش گریبان می‌درٌد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

ردیف "و"



غزل شمارهٔ ۲۵۷۱

پر نارساست سعی تحیر کمند او
ای ناله همتی ز نهال بلند او
برقی به ماه نو زد و گردی به موج گل
از ابروی اشارهٔ نعل سمند او
ناسور را به داغ دوا می‌کنند و بس
جز سوختن چه چاره‌کند دردمند او
آنجا که برق جلوهٔ او عرض ناز داشت
آیینه بود مجمرو جوهر سپند او
زنهار! ازحلاوت دنیا، مخور فریب
تا زندگیت تلخ نگردد ز قنداو
تیغی‌ست آسمان که به انداز زخم صبح
دندان نماست جوهرش از زهرخند او
قصر فنا اگر چه ز اوهام برتر است
یک لغز وار بیش ندیدم کمند او
بیخوابی فسانهٔ طوبی که می‌کشد
ماییم و سایهٔ مژه‌های بلند او
بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۲

به این موهومی‌ام یا رب که کرد آیینه‌دار او
تحیر تا کجا گیرد ز صفر من شمار او
سراغ خویش یابم تا ره تحقیق او گیرم
مرا در خود نهان دارد جمال آشکار او
حریف ساغر خورشید پیمایی که می‌گردد
سحرها رفت با خمیازهٔ ذوق خمار او
به غیر از ترک هستی از تردد بر نمی‌آید
نفس پر می‌خلد در سینه‌ام از خار خار او
چه امکان است آرد فطرت ما تا به دیدارش
مگر آیینه از بی‌دانشی گردد دچار او
غرورش زحمت آیینه‌داران برنمی‌دارد
تو محو خویش باش اینها نمی‌آید به کار او
امید وصل تدبیر دگر از ما نمی‌خواهد
سفید از چشم قربانی‌ست راه انتظار او
هوس‌پیمای آغوش وصال کیست حیرانم
کنار خود هم افتاده‌ست بیرون ازکنار او

مجازی بر تراشی تا حقیقت ننگ او گردد
دویی افشا نمایی تا کنی تحقیق عار او
تو آگاه از سجود آستان دل نه‌ای بیدل
که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۳

لباس کعبه پوشید از خط مشکین عذار او
نگه را این زمان فرض است طوف لاله‌زار او
بهارم کرد ذوق محرم فتراک او بودن
به خون خویش چندین رنگ می‌نازد شکار او
مرادی نیست غیر از حاصل چشم سفید اینجا
شب حسرت پرستان را سحرکرد انتظار او
به این سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل
که پنداری حنا بسته‌ست دست بهله‌دار او
به داغی آشناگشتیم مفت عیش موهومی
در ین‌گلشن گلی چیدیم ما هم از بهار او
ز تکلیف دم تیغش خجالت می‌کشم ورنه
سر سودایی دارم که بی‌مغزی‌ست بار او
حیا می‌خواهد از ما نازک‌اندامی که از شرمش
دو عالم چشم پوشد تا شود یک جامه‌وار او
وطن گر مایهٔ افسردن است آوارگی خوشتر
ز نومیدی گداز سنگ می‌خواهد شرار او
جهانی برد داغ حسرت رنگ قبول اینجا
دلی آورده‌ام من هم به امید نثار او
ز آفات زمان بیدل خدایش در امان دارد
بیاگرد سرش گردیم تا گردد حصار او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۴

گر از موج گهر نشنیده‌ای رمز خروش او
بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او
حیا ساقی‌ست چندانی که حسنش رنگ گرداند
ز شبنم می‌زند ساغر بهار گلفروش او
چمن جام طرب در جلوهٔ شاخ گلی دارد
که خم گردید از بار سبوی غنچه دوش او
ندانم بوالهوس از گردش ساغر چه پیماید
که شد پا در رکاب از صورت پیمانه هوش او
خروشی می‌کند توفان چه از دانا چه از نادان
جهان خمخانه‌ای دارد که این رنگ است جوش او
نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل

چو زنبور عسل نیشی است در دنبال نوش او
غرور خود سری را چارهٔ دیگر نمی‌باشد
مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او
نوای صور هم مشکل گشاید گوش استغنا
چه نازم بر دل افسرده و ساز خروش او
زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی‌فهمد
فغان نازکی دارم اگر افتد به گوش او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۵

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او
چو نگین نشدکه فرو روم به خود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی نشکافت رمز تبسمش
تک وتاز حسرت موج می نرسید تا خط جام او
نه سری‌که سجده بناکند نه لبی‌که ترک ثناکند
به‌کدام مایه اداکند عدم ستمزده وام او
سر خاک اگربه هوا رسد چونظرکنی ته پا رسد
نرسیده‌ام به عمارتی‌که ببالم از در و بام او
به بیانم آن طرف سخن به تامل آنسوی وهم و وظن
ز چه عالمم‌که به من ز من نرسیده غیرپیام او
تک و پوی بیهده یافتم به هزار کوچه شتافتم
دری از نفس نشکافتم‌که رسم به‌گرد خرام او
به هوا سری نکشیده‌ام به نشیمنی نرسیده‌ام
ز پر شکسته تنیده‌ام به خیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده‌گشودنی نه سر فسانه شنودنی
همه را ربوده غنودنی به‌کنار رحمت عام او
زحسد نمی‌رسی ای دنی به عروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو که نه‌ای حریف کلام او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۶

نقاش تاکشد اثر ناتوان او
بندد قلم ز سایهٔ موی میان او
از بحر عشق رخت سلامت‌که می‌برد
کشتی شکستن است دلیل کران او
حزنی در ین بساط تحیر نیافتم
شمعی‌که مغز ناله‌کشد استخوان او
راز تو آتشی‌ست‌که چون پرده در شود
کام هزار سنگ شکافد زبان او
دارد وداع عافیت از عشق دم زدن

یعنی چو عود سوختنست امتحان او
آن موج تیغش از سر دریا گذشته است
کایینه دارد از دل گوهر فشان او
در وادیی که محمل امید بسته‌ایم
نالد شکست بر جرس کاروان او
عمر شرار فرصت گلزار زندگی‌ست
از هم‌گذشته‌گیر بهار و خزان او
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
خلقی‌ست خود فروش متاع دکان او
هر ساز از ترانهٔ خود می‌دهد خبر
وهم است اگر زمن شنوی داستان او
بیدل سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بی‌نشان‌که تو یابی نشان او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۷

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او
جو شد ز چشم آبلهٔ پا نگاه او
چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی
کزاشک تیغ آب دهد برق آه او
مأوا کشیده‌ایم به دشتی که تا ابد
برق آب می‌خورد ز زبان گیاه او
حیران دستگاه حبابم که بسته‌اند
نقد محیط در خم ترک کلاه او
دارم به سینه خون شده آهی که همچو صبح
در کوچه‌های زخم گشودند راه او
بگذار تا به درد تمناش خون کنند
دل قابل وفاست مپرس ازگناه او
ما عاجزان ز کنج خموشی‌کجا رویم
آسوده‌ایم ناله صفت در پناه او
زبن قامتی که حلقهٔ تسلیم بیخودی‌ست
دامی فکنده‌ایم به راه نگاه او
آهسته رو که بر دل موری اگر خوری
گردی غبار خاطر خال سیاه او
چندانکه می‌شود نظر همتت بلند
دارد عروج آینهٔ بارگاه او
گر تار و پودکارگه عشق پروری
جز پنبه‌زار وهم کتان نیست ماه او
بیدل اگر به عشق‌کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۸

هر چند دورم از چمن جلوه‌گاه او
میخانه است شوق به یاد نگاه او
دارم دلی به سینه کز افسون نرگست
فیروز نیست سرمه به روز سیاه او
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
جز شرم نیستی‌که شود عذر خواه او
خوبی ز الفت ذقنت ره به در نبرد
یوسف از آن‌گریخت در آغوش چاه او
غافل ز خط مباش‌که صفهای ناز حسن
درهم شکسته است غبار سپاه او
در وادیی که شرم نقاهت گشوده است
بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
گردون چو آستین شکند دستگاه او
نقش قدم نگشته مسیر نمی‌شود
آیینه داری سر تسلیم راه او
بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز
ما را شکسته‌اند به یاد کلاه او
شمعی که محو انجمن انتظار توست
آیینه بر سر مژه بندد نگاه او
بیدل به یاد سرو تو در خون تپید، لیک
موزون نگشت یک الف از مشق آه او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۹

منفعلم برکه برم حاجت خوبش از برتو
ای قدمت بر سر من چون سر من بر در تو
آینهٔکون و مکان حیرت سیر چمن است
ساغر رنگ دو جهان حسرت گرد سر تو
تاب جمال تو ز کس راست نیاید ز هوس
حلقهٔ گیسوی تو بس چشم تماشاگر تو
محرم آن لعل نشدکام تمنای‌کسی
غیرتبسم‌که برد چاشنی از شکرتو
رنگ تو آشفته چوگل در چمن آرزویت
موج تو غلتان چوگهر در طلب‌گوهر تو
صبح برد تا به کجا پایه ز قطع نفسش
وانشود زین هوسی چند ره منظر تو
نُه فلک ازگردش سرگشته به خمیازه سمر
همت ظرف که کشد بادهٔ بی‌ساغر تو

سعی طلب بی سر و پا جادهٔ تحقیق رسا
سبحه صفت آبله‌ها خفته برون در تو
خط حساب من و ما راه گشاید ز کجا
صفر نماید به نظر نقطه‌ای از دفتر تو
بیدل از افسون سخن بلبل باغ چه‌گلی
رنگ چمن می‌شکند بوی بهار ازپرتو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۰

ای ز عنایت آشکار شخص تو و مثال تو
آینهٔ جمال تو آینهٔ جمال تو
از تب و تاب آب و گل تا تک و تاز جان و دل
ریشهٔ کس نمی‌دود در چمن خیال تو
چرخ به صد کمند چین بوسه زده است بر زمین
بس که بلند جسته است گرد رم غزال تو
بر در ناز کبریا چند غبار ماسوا
در کف وهم من که داد آینهٔ محال تو
این بم و زیر و قیل و قال نیست به ساز لایزال
نقص و کمال فهم ماست بدر تو و هلال تو
خلق ز سعی نارسا سوخت جبین به نقش پا
برهمه داغ سایه بست سرکشی نهال تو
شیشهٔ ساعت فلک از چه حساب دم زند
راه نفس گرفته است غیرت ماه و سال تو
پیری‌ام از قد دو تا راه نبرد هیچ جا
هم به در تو می‌برم حلقهٔ انفعال تو
تشنهٔ بوس آن لبم لیک ز ننگ ناکسی
جرأتم آب می‌کند از تری زلال تو
باید از اقتضای شوق بر سر غفلتم گریست
از تو جدا چسان شوم تا طلبم وصال تو
طایر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
رنگ شکسته می‌پرد بیدل خسته بال تو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۱

باز چو صبح کرده‌ام تحفهٔ بارگاه تو
رنگ شکسته‌ای که نیست قابل گرد راه تو
ذره به بال آفتاب تا به سپهر می‌رود
کیست به خود نمی‌کند ناز ز دستگاه تو
بسکه شکوه جلوه‌ات ریخته است ز هر طرف
عکس به روی آینه، آینه درپناه تو
خاک شهید غمزه‌ات گرد کند چه ممکنست

سرمه نمی‌شود سفید از مژهٔ سیاه تو
غیر تحیر از جمال آینه را چه می‌رسد
حیرت ما دلیل ما جلوهٔ تو گواه تو
دل به هزار جلوه‌ام چهره‌گشای حیرتست
آینهٔ شکسته‌ای یافته‌ام به راه تو
از خط ساغر وفا جز کجی نظر نخواند
هرکه محرفی نخورد از غلط نگاه تو
سادگی جهان رنگ جز تو چه آورد به عرض
هم به زبان ناز توست آینه عذر خواه تو
سعی پر شکستگی طرف عروج ناز اوست
گل به سر امید زد رنگ من از کلاه تو
بیدل از آرزوی دل درد سر نفس مده
دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۳

نمی‌گویم به عشرتگاه مجنون جهد پیمارو
غبار خانمان لختی بروب از دل به صحرا رو
جهانی می‌کشد بر دوش فرصت بار ناکامی
تو هم امروز بنشین در سر این راه و فردا رو
نمی‌باید سپند مجمر افسردگی بودن
به پستی پایمالی اندکی با ناله بالا رو
چو آواز جرس تجرید آزادی غنیمت دان
برون زین کاروانها دامن خود گیر و تنها رو
پیام یار می‌آید کنون ننگ است خودداری
عرق واری به حسرت آب کن دل را و از جا رو
تلاش گوهر نایاب جهدی تند می‌خواهد
اگر مردی به غواصی زن و بیرون دریا رو
درین محفل به نومیدی چه لازم زندگی کردن
دو روزی هر چه پیش آید طرب کن یا ز دنیا رو
نهال گلشن اقبال پر معکوس می‌بالد
به رنگ شمع سر چندانکه افرازی ته پا رو
جنون حرص بی‌وضع قناعت بر نمی‌آید
تسلی دشمنی چون عمر مفلس در تمنا رو
مباش از دستگاه همت اهل فنا غافل
همه گر پشه باشی چون پر افشاندی به عنقا رو
غبار من زحد برداشت ابرام زمینگیری
مبادا عشق فرماید که برخیز از در ما رو
به طبع دوستان یادت گرانی می‌کند بیدل
به دامان فراموشی بزن دست و ز دلها رو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۳

به پیری هم نی‌ام غافل ز عشق آن‌کمان ابرو
حضور قامت خم گشته ایمایی‌ست زان ابرو
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمی گردد
مبادا افتد از مستی به فکر امتحان ابرو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۴

مه نو می‌نماید امشبم از آسمان ابرو
قدح کج کرده می‌آید اشارتهای آن ابرو
تعالی الله چه نقشی دلفریب است این نمی‌دانم
که جوهر در دم تیغ است یا ناز اندر آن ابرو
به این انداز در اندیشهٔ صید که می‌تازد
که عمری شد همان افکنده است ازکف عنان ابرو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش
به رنگ ماه نو در چشم می‌گردد نهان ابرو
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می‌آرد
به عالم فتنه می‌کارد همان چشم و همان ابرو
چرا در خاک و خون ننشاندم دردی که من دارم
چو تیر افکنده است از خویش دورم آن کمان ابرو
خرابی می‌کنم تعمیر نازی در نظر دارم
ز بخت تیرهٔ من وسمه‌ای می‌خواهد آن ابرو
ز غفلت شکوه‌ها پرداختم اما نفهمیدم
که خوبان را تغافل گوش می‌باشد زبان ابرو
جهانی را تحیر بسمل ناز تو می‌بینم
نمی‌دانم چه تیغ است اینکه دارد در میان ابرو
به یاد چین ابروی تو دریا را ز امواجش
شکستی می‌کشد بر دوش چندین‌کاروان ابرو
اشارت هم به ایمای خیالش بر نمی‌آید
اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو
به وضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام بیدل
به چشم مصلحت تیغم به عرض امتحان ابرو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۵

بس رشک قامت او سوخت سر تا پای سرو
موج قمری ریخت از خاکستر اجزای سرو
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست
یک قلم دست تهی می‌روید از اعضای سرو
نالهٔ آزاد الفت پرور زنجیر نیست

طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ‌کس مباد
یک رک‌گردن نمایانست سر تا پای سرو
نالهٔ درد طراوت آبیار دل نشد
این چمن بی‌آب ماند از نارساییهای سرو
شور حسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش
کوکوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو
رنگ و بو هم قابل تشریف آزادی نبود
از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو
صفر در معنی الفها را یکی ده می‌کند
طوق قمری می‌فزاید قدر استغنای سرو
خاک بر سرکرده عشق و پای درگل ماندحسن
گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو
بیدل آخر خاک می‌گردد درین حرمانسرا
عارض رنگین‌گل تا قامت رعنای سرو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۶

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو
نالهٔ قمری شد آخر قدکشیدنهای سرو
چیدن دامن دربن‌گلشن گل آزادگی است
کیست تا فهمد زبان عافیت ایمای سرو
مطلب آزادگیها پر بلند افتاده است
عالمی خم شد به فکر بار ناپیدای سرو
باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف
ناله بایستی درین‌گلشن نشاندن جای سرو
باده را در دامن مینا بهاری دیگر است
آب دارد آبرو تا می‌رود در پای سرو
شعلهٔ ادراک خاکسترکلاه افتاده است
نیست غیر از بال قمری پنبهٔ مینای سرو
بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب
صورت فواره باید ربخت از اجزای سرو
اینقدر رعنا نمی‌بالد نهال این چمن
سایهٔ نخل که افتاده‌ست بر بالای سرو
پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۷

ای بسمل طلب پی خون چکیده رو
چون اشک هر قدر روی از خود دویده رو
فرصت در این بهار پر افشان وحشت است
همچون نگه به هر گل و خاری رسیده رو
تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن
یک قطره خون شو و ز گلوی بریده رو
امروزت از امل پی فردا گرفته است
ای غافل از غزل به خیال قصیده رو
سعی شرار اینهمه فرصت شمار نیست
یک پر زدن به همت رنگ پریده رو
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است
عمری‌ست بار می‌کشی اکنون خمیده رو
زبن گرد تهمتتی که نفس نام کرده‌اند
چون صبح دامنی که نداری کشیده رو
کورانه چند در پی عصیان قدم زدن
شایدکه بازگردی از این راه دیده رو
بی‌وحشتی رهایی ازین باغ مشکل است
از بوی گل به خویش فسونها دمیده رو
زین خاکدان عروج تو در خورد وحشت است
بر نردبان صبح ز دامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست
گر محرمی ز آینه چیزی شنیده رو
بیدل به هر طرف کشدت کاتب قضا
مانند خامه یک خط بینی‌کشیده رو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۸

ای بیخبر به درد دل ما رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن
زین دود همچو شعله غبار کشیده رو
زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست
محمل به دوش آه چو صبحی دمیده رو
آخر ازین زیانکده نومید رفتنست
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
در گلشنی که رنگ بهارش ندامت‌ست
ای شبنم بهار تماشا ندیده رو
چون شعله در طریق فنا اضطراب چیست
ضبط نفس کن و قدمی آرمیده رو

در تنگنای خانهٔ گردون هلال وار
خواهی سرت به سقف نیاید خمیده رو
ای صبح کاروان فنا سخت بیکس است
بر روی خود همان نفس خود دیده رو
کیفیت گداز دل از می رساتر است
یک جرعه از قرابهٔ ما هم چشیده رو
شاید ز ترک جهد به جایی توان رسید
گامی در این بساط به پای بریده رو
ما از در امید وصالت نمی‌رویم
گو دل به حسرت آب شو و خون ز دیده رو
پیغام حسرت من بیدل رساندنی است
ای اشک یار می‌رود اینک دویده رو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۹

همچون نفس به آینهٔ دل رسیده رو
یعنی درین مکان نفسی واکشیده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
چون سایه سر به خاک نه و آرمیده رو
آخر به خواب نیستی از خوبش رفتنی است
باری فسانهٔ من و ما هم شنیده رو
زبن دشت خارها همه بر باد رفته‌اند
از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو
عالم تمام معبد تسلیم بیخودی‌ست
هر سو روی به سجدهٔ اشک چکیده رو
تا سر بر آری از چمن مقصد جنون
بر جاده‌های چاک چو جیب دریده رو
در خرقهٔ گدایی و درکسوت شهی
سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو
سیر بهار میکدهٔ نازت آرزوست
گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو
گلچینی بهار طرب بی تعلقی‌ست
چون‌گردباد دامن از این دشت چیده رو
بال امید بسمل این عرصه بسته نیست
پرواز اگر دری نگشاید تپیده رو
رنج خیال مصلحت ساز زندگی‌ست
باری‌گهی‌که نیست به دوشت‌کشیده رو
بیدل عنان عافیت ماگسسته است
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۰

نامنفعلی گریه کن و چون مژه تر شو
خشک است جبین یک دو عرق آینه‌گر شو
حیف است رعونت دمد از جوهر ذاتت
گرتیغ کنندت تو چو آیینه سپر شو
جبیی که نداری نفسی نذر جنون کن
گر شب دمد از محفل امکان تو سحر شو
تسلیم ز احباب تغافل نپسندد
گرنیست ادب سر به زمین دست به سر شو
ضبط من و ما انجمن آرای شهود است
چون سرمه زتنبیه زبان نور نظرشو
گر حسن کلام آینه‌دار دم پیری‌ست
در خلق ضیافتکدهء شیر و شکر شو
ای بیخبر از صحبت جاوید قناعت
مستسقی بیحاصلی آب‌گهر شو
امید سلامت بجز آفات ندارد
کشتی شکن و ایمن از امواج خطر شو
خواب عدمت به که فراموش نگردد
از بیضه برون در طلب بالش پر شو
در نامه و پیغام یقین واسطه محو است
بر هرکه رسانی خبر از یار خبر شو
هر حرف جنون تهمت صد پست و بلند است
ای نقطهٔ تحقیق توبی زیر و زبر شو
بیدل به تکلف ره صحرای عدم گیر
زان پیش‌که گویند ازین خانه به در شو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۱

ای پرفشان گرد نفس چندی شرار سنگ شو
ناقدردان راحتی بر خود زبان ننگ شو
جولان چه دارد در نظر غیر از تلاش درد سر
یک ره پس زانوی خم بنشین و عذر لنگ شو
فریاد کوس و کرنا می‌گویدت کای بی‌حیا
زین دنگ‌دنگ روز و شب گر کر نگشتی دنگ شو
همت نمی‌چیند غنا بر عشوه پا در هوا
چون صبح گرد رفته‌ای گو یک دو دم اورنگ شو
می‌دان قدر این و آن دیدی زمین و آسمان
گر کهنه‌ات خواهی گران با ذره‌ای همسنگ شو
گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آفرین
اوهام را هم کم مبین خود روی دشت بنگ شو

شوق جنون تاز ترا کس نیست تا گیرد عنان
یکچند منزل در قدم گرد ره و فرسنگ شو
بر معرفت نازیدنت دور است از فهمیدنت
چون عکس نتوان دیدنت آیینه گوهر رنگ شو
آیینه داران جنون دارند یک عالم فسون
هر چند جهل آیی برون سرکوب صد فرهنگ شو
ای بوی موهومی چمن کم نیست سیر وهم ظن
باری به ذوق پر زدن هنگامه ساز رنگ شو
بیدل به یاد زلف او گر ناله‌ای سر می‌کنم
تسلیم گوشم می‌کشد کای بی‌ادب خود چنگ شو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۳

نمی‌گویم قیامت جوش زن یا شور توفان شو
ز قدرت دست بردار آنچه بتوانی شدن آن شو
برآر از عالم تمثال امکان رخت پیدایی
تو کار خویش کن گو خانهٔ آیینه ویران شو
جمال بی‌نشان در پردهٔ دل چشمکی دارد
که در اندیشهٔ ما خاک‌گرد و یوسفستان شو
جنون از چشم زخم امتیازت می‌کند ایمن
بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شو
به بیقدری ازین بازار سودی می‌توان بردن
گرانی سنگ میزان‌کمالت نیست ارزان شو
درین محفل به اظهار نیاز و ناز موهومی
هزار آیینه است از هرکجا خواهی نمایان شو
طریق عشق دشوارست از آیین خرد بگذر
حریف‌کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شو
ز گیر و دار امکان وحشتی تا کنج زانویی
به فکر چین دامن گر نمی‌افتی گریبان شو
هزار آیینه چون طاووس می‌خواهد تماشایت
بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیران شو
به بزم جلوه‌پیمایی حیا ظرفی دگر دارد
حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شو
ز ساز محفل تحقیق این آواز می‌آید
که ای آهنگ یکتایی ازین نُه پرده عریان شو
گر از سامان اقبال قناعت آگهی بیدل
به‌کنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۳

کجایی ای جنون ویرانه ات کو
خس و خاریم آتشخانه‌ات کو
الم پیمایم از کم ظرفی هوش
شراب عافیت پیمانه‌ات کو
تو شمع بی‌نیازیها بر افروز
مگو خاکستر پروانه‌ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ‌گدازت
و گر آهی رم دیوانه‌ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی
چو مژگان لغزش مستانه‌اتکو
گرفتم موشکاف زلف رازی
زبان بینوای شانه‌ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره واری
ولیکن همت مردانه‌ات کو
کمان قبضهٔ آفاقی اما
برون از خود سراغ خانه‌اتکو
بساط و هم واچیدن ندارد
نوا افسانه‌ای افسانه‌ات کو
حباب آشنایی قید خویش است
زخود گر بگذری بیگانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر
گرفتم آب شد دل دانه‌ات کو
سرت بیدل هوا فرسود راهیست
دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۴

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
هر چند پر فشانیم پرواز آن چمن کو
از شمع بزم مقصود نی شعله‌ای‌ست نی دود
باید پری به هم سود پروانه سوختن کو
ما را برون آن در پا در هوا خروشی‌ست
آنجاکه خلوت اوست امکان یاد منکو
چندی به قید هستی مفت است رقص و مستی
هر گه قفس شکستی اشغال پر زدن کو
افسانه گرم دارد هنگامهٔ توهم
از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو
خلقی به وهم هستی نامحرم عدم ماند
هر حرف کز لبش جست نالید کان دهن کو

صورت‌پرستی از خلق برد امتیاز معنی
هر چند کعبه سنگ است تسکین برهمن کو
آیینه‌داری وهم برق افکن شعور است
از شمع اگر بپرسی می‌کند انجمن‌کو
عمر و شرار یکسر محمل‌کش وداعند
ای برقتاز فرصت جز رفتن آمدن کو
سر رشته‌ای ندارد پیچ و خم تعلق
از طره‌ام نشان ده تا گویمت شکن کو
تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند
آواره‌گرد یأسم یارب نصیب من کو
بیدل لباس هستی تاکی شود حجابت
ای غرهٔ تعین آن خرقهٔ‌کهن‌کو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۵

ای فکر نازکت را شبهت کمینی از مو
تشویش عطسه تا کی مانند بینی از مو
در کارگاه فطرت نام شکست ننگست
باید قلم نبندد نقاش چینی از مو
دل آتش تو دارد ضبط نفس چه حرفست
اخگر نمی‌پسندد نقش نگینی از مو
نیرنگ التفاتت مغرور کرد ما را
افسون آفتاب است مار آفرینی از مو
تعظیم ناتوانان دشواریی ندارد
بر عضوها گران نیست بالا نشینی از مو
کم نیست شخص ما را در کسوت ضعیفی
از رشته دامنیها یا آستینی از مو
بالیدم از تخیل سرکوب آسمانها
بر خود نچیدم اما فرق یقینی از مو
عمریست ناتوانان ممنون آن نگاهند
ای دیدهٔ مروت زحمت نبینی از مو
ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروشی
شبگیر کرد بیدل آواز چینی از مو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۶

این قلمرو اندوه کارگاه راحت نیست
هرکه فکر بالین‌کرد یافت زیر سر زانو
یک مژه به صد عبرت شرم چشم ما نگشود
حلقه‌وار ته‌کردیم بر هزار در زانو
گل دمیده‌ایم اما رنگ و بو پشیمانی است

بود غنچهٔ ما را عالم دگر زانو
زین تلاش پا درگل‌کو ره وکجا منزل
همچو شمع پیمودیم شام تا سحر زانو
دل ادبگه نازست دعوی هوس‌کم‌کن
بایدت زدن چون موج پیش این‌گهر زانو
شوخی تمیز از ما وضع امن نپسندید
ورنه سلک این‌کهساربود سر به سر زانو
بسته‌ام کمر عمری‌ست بر حلاوت تسلیم
بند بند من دارد همچو نیشکر زانو
عذر طاقت است اینجا قدردان جمعیت
پای تا نیارد خم نیست در نظر زانو
فکر سرنوشت من تا کجا تریها داشت
تا جبین به بار آمدگشت چشم‌تر زانو
شب زکلفت اسباب شکوه پیش دل بردم
گفت برنمی‌دارد درد سر مگر زانو
تا به‌کی هوس تازی چند هرزه پردازی
طایران رها کردند زیر بال و پر زانو
مشق معنی‌ام بیدل بر طبایع آسان نیست
سر فرو نمی‌آرد فکر من به هر زانو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۷

از بسکه ضعف طاقت بوسید روی زانو
خط جبین غلط خورد آخر به موی زانو
آبم درین ادبگاه از شرم غفلت شرم
سر بر هوا نشاید تسلیم خوی زانو
کو معبد حضوری کز ما برد رعونت
صد حیف پیرگشتیم در جستجوی زانو
هر جلوه را درین بزم آیینه است منظور
تمثال دل مجوبید نادیده روی زانو
شکر قد دوتایم امروز فرض گردید
عمریست می‌کشیدم گردن به سوی زانو
مشق دبیر اسرار چندین نشست دارد
اما نمی‌توان خواند حرف مگوی زانو
چون برگ گل به یادت یک صبح غنچه بودم
شد عمر در جبینم خفته‌ست بوی زانو
زین فکرهای باطل چیزی نمی‌گشاید
گیرم فتاده باشم سر درگلوی زانو
بیحاصلان سرا پا اندوه در کمینند
چیزی نروید از بید جز آرزوی زانو
تغییر وضع تسلیم بر غنچه هم ستم کرد
یارب پی چه راحت گشتم عدوی زانو

بیدل چو موج گوهر در فکر خوبش خشکم
پیشانی‌ام قدح زد اما به جوی زانو

ردیف "ه"



غزل شمارهٔ ۲۵۹۸

بر شعله تا چند نازیدن‌کاه
در دولت تیز مرگی‌ست ناگاه
صد نقص دارد سازکمالت
چندین هلال است پیش وپس ماه
در فکر خویشیم آزادگی‌کو
ما را گریبان افکنده در چاه
یارب چه سحر است افسون هستی
از هیچ بودن‌کس نیست اگاه
برغفلت خلق خفت مچینید
منظور نازست آیینهٔ شاه
دل صید عشق است محکوم کس نیست
الحکم لله و الملک (لله)للاه
عمری تپیدیم تا خاک گشتیم
فرسنگها داشت این یک قدم راه
از صبح این باغ شبنم چه دارد
جز محمل اشک بر ناقهٔ آه
بر طبع آزاد ظلمست الفت
تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
ای ناله خاموش در خانه‌کس نیست
یک حرف گفتیم افسانه کوتاه
بیدل چه‌گوبم ازیأس پیری
چون شمعم ازصبح روز است بیگاه



غزل شمارهٔ ۲۵۹۹

بسکه می‌جوشد ازین دریای حسرت حب جاه
قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
می‌رود خلقی به‌کام اژدر از افسون جاه
شمع را سرتا قدم در می‌کشد آخر کلاه
گیرودار محفل امکان طلسم حیرتی‌ست
تا مژه خط می‌کشد این صفحه می‌گردد سیاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی می‌دهد
رفتن دل را شکست رنگ می‌باشد گواه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است
جوهر آیینه هم می‌ریزد از دیوار کاه
اینقدر جهدم به ذوق نشئهٔ عجز است و بس
همچو پرواز از شکست بال می‌جویم پناه

نیست غافل معنی آسایش از بیطاقتان
درکمین‌کاروان خفته‌ست منزل سر به راه
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده‌ام
تیغ جوهردار عریان می‌کنم در عرض آه
جوهر آیینه‌ای درگرد پیغامم گم است
نالهٔ من می‌رود جایی‌که می‌گردد نگاه
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن
دادرس در عهد ما سنگ است و مینا دادخواه
این زمان عرض کمال خلق بی‌تزویر نیست
جوهر آیینه آبی دارد اما زیرکاه
طبع روشن بیدل از بخت سیاهش چاره نیست
تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه



غزل شمارهٔ ۲۶۰۰

در شکنج عزتند ارباب جاه
آب‌گوهر بر نمی‌آید ز چاه
نخوت شاهی دهان اژدهاست
شمع را در می‌کشد آخرکلاه
عمرها شد می‌تپد بی‌روی دوست
چون رگ یاقوت در خونم نگاه
در خیالش محو شد آثار من
این‌کتان را شست آخر نور ماه
در ادبگاه خم ابروی او
ماه نو دارد زبان عذر خواه
خانهٔ مجنون ما هم دود داشت
روزن چشم غزالان شد سیاه
شعله ی ما را درین آفت سرا
جز به خاکستر نمی‌باشد پناه
ناامیدی دستگاه زندگیست
تاروپود کسوت صبح است آه
شرم دار ای سرکش از لاف غرور
نیست بال شعله‌ات جز برگ کاه
باغ و بستان پر مکرر می‌شود
جانب دل هم نگاهی‌گاه گاه
در تماشاخانهٔ آیینه‌ام
می‌شود جوهر چو می‌سوزد نگاه
عشق را بر نقص استعداد من
گریهٔ ابر است بر حال گیاه
می‌گدازد شمع و از خود می‌رود
کای به خود واماندگان این است راه

دم مزن بیدل اگر صاحبدلی
محرم آیینه راکفر است آه



غزل شمارهٔ ۲۶۰۱

عالم و این تردماغیهای جاه
شبنمی پاشید بر مشتی گیاه
مرگ غافل نیست از صید نفس
آتش از خس برنمی‌دارد نگاه
سرزمین شعله‌کاران گلخن است
کشت ما را دود می‌باشد گیاه
زندگانی از نفس جان می‌کند
عمرها شد می‌کشم یوسف ز چاه
ناامیدی فتح باب عشرت است
خنده لب وا می‌کند از حرف آه
ای زبان لافت افسون سلوک
باشد از مقراض مشکل قطع راه
باده روشن مشربی وانگاه دُرد؟
پرتو خورشید و مه، وانگه سیاه
بی‌زبانی از خجالت رستن است
عذر تا باقیست می‌بالد گناه
جستجو آیینه‌دار مقصد است
می شوی منزل اگر افتی به راه
نازکن گر فکر خویشت ره نزد
ازگریبان غافلی بشکن کلاه
نرخ بازارکرم نشکستنی‌ست
گر دلت چیزی نخواهد عذر خواه
بیدل از غفلت کسی را چاره نیست
سایه‌ای دارد گدا تا پادشاه



غزل شمارهٔ ۲۶۰۲

گر نفس چیند به این فرصت بساط دستگاه
چون سحر بر ما شکستن می‌رسد پیش از کلاه
سینه صافی می‌شود بی‌پرده تا دم می‌زنم
در دل ما چون حباب آیینه‌پرداز است آه
ما و من آخر سواد یأس روشن می‌کند
خلقی از مشق نفس آیینه می‌سازد سیاه
صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت‌سرا
آینه یک گل زمین است و جهانی خانه خواه
گرگشایی دیدهٔ انصاف بر اقبال ظلم

همچوآتش اخگر است و شعله آن تخت وکلاه
اوج اقبال شهنشاهی توهم کرده است
بر سر مژگان نم اشکی چکیدن دستگاه
استخوان چرب و خشکی هست‌کز خاصیتش
سگ توجه بر گدا دارد هما بر پادشاه
ای هوس رسوایی دیبا و اطلس روشن است
بیش ازین از جامهٔ عریانی‌ام عریان مخواه
با شکوه آسمان گردن نیفرازد زمین
خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه
محرم راز کرم نتوان شدن بی‌احتیاج
در پناه رحمت آخر می‌برد ما را گناه
بی‌گداز نیستی صورت نبندد آگهی
شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه
گر به این رنگست بیدل رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما برنمی‌آید زچاه



غزل شمارهٔ ۳۶۰۳

ننگ دنیا برندارد همت معنی نگاه
تا بصیرت بر دیانت نیست معراج است جاه
زبن چمن رشکی‌ست بر اقبال وضع غنچه‌ام
کز شکست دل دهد آرایش طرف کلاه
طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست
ناله‌گر از پا نشیند اشک می‌افتد به راه
درگلستانی که تخمی از محبت کاشتند
زخم می بالد گل اینجا ناله می روید گیاه
نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست
خامهٔ تصویر نتواند کشیدن مدّ آه
مایهٔ یمنی ندارد دستگاه آگهی
خانمان مردمان دیده می‌باشد سیاه
جلوه فرش توست اگر از شوخ چشمی بگذری
می‌شود آیینه چون هموار می‌گردد نگاه
تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس
شاه ما آیینه می‌پردازد ازگرد سپاه
بی‌تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز و نیاز
عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه
چون نگه دردیدهٔ حیران ما مژگان گمست
جوهر آیینه در دیوار حل کردست کاه
سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست
حیف خورشیدی‌که پرتو باز می‌گیرد ز ماه
زبرگردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست بیدل مرشد این خانقاه



غزل شمارهٔ ۲۶۰۴

بسکه ما را بر آن لقاست نگاه
عالمی را به چشم ماست نگاه
حیرت امروز بی بلایی نیست
از مژه دست بر قفاست نگاه
مایهٔ بینش است ضبط نفس
گر به شبنم تند هواست نگاه
بی‌صفا زنگ برنمی‌خیزد
مژهٔ بسته را عصاست نگاه
حرص معنی شکار عبرت نیست
دیدهٔ دام را کجاست نگاه
فکر رحلت خجالتی دارد
دم رفتن به پیش پاست نگاه
غنچه شو چشم ازین و آن بربند
که درین باغ خونبهاست نگاه
بال شوق رسا تری نکشد
همچو شبنم سرشک ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست
شیشه گر بشکنی صداست نگاه
حسرت حسن نو خطی داریم
طالب جنس توتیاست نگاه
مژده دستی بلند خواهد کرد
چشم وا می‌کنم دعاست نگاه
بیدل افسانهٔ دگر متراش
با همین رنگ آشناست نگاه



غزل شمارهٔ ۲۶۰۵

تار پیراهن حیاست نگاه
کاسهٔ چشم را صداست نگاه
حیرت آیینهٔ زمینگیری‌ست
مژه تا نیست بی‌عصاست نگاه
شبنم من به وصل گل چه کند
که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگسستان‌ست
چشم گو باز شو کجاست نگاه
بی‌تمیزی تمیزها دارد
کور را مسح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پردهٔ خاک
حیرتست این‌که بر هواست نگاه

حاصل ما در این تماشاگاه
انتها حیرت، ابتداست نگاه
مژۀ بسته آشیان غناست
ورنه هر جا رسد گداست نگاه
فطرتت پای در رکاب هواست
که ترا بر پر هماست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها
گر کند احولی بجاست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم
گرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقی‌ست
شمع را رشتۀ بقاست نگاه
بس که عالم بهار جلوۀ اوست
بر رخ اوست هرکجاست نگاه
بیدل از جلوه قانعم به خیال
چه توان کرد نارساست نگاه



غزل شمارۀ ۲۶۰۶

تا به شوخی نکشد زمزمۀ ساز نگاه
مردمک شد ز ازل سرمۀ آواز نگاه
در تماشای توام رنگ اثر باختن است
همچو چشمم همه تن گرد تک و تاز نگاه
گر همه آب بود آینه بینایی‌کو
نرسد اشک به‌کیفیت انداز نگاه
دیگر از عاقبت تشنۀ دیدار مپرس
هست از خویش برون تاختن ناز نگاه
همچو شمعی‌که‌کند دود پس از خاموشی
حسرتت زمزمه‌ای می‌کشد از ساز نگاه
طوبی از سایۀ ناز مژه‌ام می‌بالد
چقدر سرو توام کرده سرافراز نگاه
مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد
بر فسلک نیز نلغزید رسن باز نگاه
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل
مژه صیقل نزند آینه پرداز نگاه
گرد غفلت مشکافید که در عرصۀ رنگ
بی‌نشانی‌ست خطای قدرانداز نگاه
چون شرارم چقدر محمل ناز آراید
یک تپش‌گرد دل و یک مژه پرواز نگاه
بیدل از نور نظر صافی دل مستغنی‌ست
کسب بینش نکند آینۀ ناز نگاه



غزل شمارهٔ ۳۶۰۷

گر دهد رنگ تماشای تو پرواز نگاه
خیل طاووس توان ریخت ز پرواز نگاه
قید یک حلقهٔ زنجیر خیالی‌است محال
دیده تا چندکند منع جنون‌تاز نگاه
عمرها شد که به آن جلوه مقابل شده‌ام
می رسد بر من حیران چقدر ناز نگاه
حیرت آینه‌ام مهر نبوت دارد
تاب دیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه
دور باش عجبی داشت شکوه حیرت
دل هم آگاه نشد از چمن راز نگاه
آشیان می‌شود از وحشت شوقم پ‌رو بال
مژه خمیازه‌کش است از پی پرواز نگاه
در نهانخانهٔ دل مژدهٔ دیداری هست
می‌کشدگوش من از آینه آواز نگاه
شوق بیتاب نسیم چه بهارست امروز
می‌کشم بوی‌گل از شوخی انداز نگاه
راز مخموری دیدار نهان نتوان داشت
صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه
چون شرر چشم به ذوق چه گشایم بیدل
من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه



غزل شمارهٔ ۳۶۰۸

در محیطی‌کز فلک طرح حباب انداخته
کشتی ما را تحیر در سراب انداخته
با دو عالم شوق بال بسملی آسوده‌ایم
عشق بر چندین تپش از ما نقاب انداخته
بر شکست شیشهٔ دلهای ما رحمی نداشت
آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته
تاکجاها بایدم صید خموشی زیستن
در غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته
نقشی از آیینهٔ کیفیت ما گل نکرد
دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته
هستی ما را سراغ از جلوه دلدار پرس
این کتان آیینه پیش ماهتاب انداخته
غیر شور ما و من بر هم زنی دیگر نداشت
عیش این بزمم نمکها در شراب انداخته
گر نباشد حرص عالم بحر مواج غناست
تشنگی ما را به توفان سراب انداخته

رخت همت تا نبیند داغ اندوه تری
سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته
ای خیال اندیش مژگان اندکی مژگان بمال
می‌فشارد چشم من رخت در آب انداخته
ما و عنقا تا کجا خواهیم بحث شبهه‌کرد
لفظ ما بیحاصلی دور از کتاب انداخته
یک نگه‌کم نیست بیدل فرصت عمرشرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته



غزل شمارهٔ ۲۶۰۹

ای به اوج قدس فرش آستان انداخته
سجده در بارت زمین بر آسمان انداخته
هرکجا پایی به راهت برده عجز لغزشی
بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتایی به فانوس خیال
کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی
جنس هر آیینه بیرون دکان انداخته
ای بسا فطرت‌که در پرواز اوج عزتت
جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
هرکسی اینجا به رنگی خاک برسرمی‌کند
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
حیرت بی‌دست و پایان طلب امروز نیست
موج گوهر بحرها را برکران انداخته
در بساطی کز هجوم بی‌دماغیهای ناز
یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
چون سحر خلقی جنون کرده ست و از خود می‌رود
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا کری گیرد ره شور محیط گیرودار
قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
تا نچیند ازگل و خار تعین انفعال
انس بویی در دماغ بیدلان انداخته
صنعت عشقست کز آیینه سازیهای شوق
کرده دل را آب و تشویشی در آن انداخته
خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده‌ایم
غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست
خودسریها فهم ما را درگمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ

درکمان جویید تیر بر نشان انداخته
با پری جزغیرت ناموس مینا هیچ نیست
آگهی بر مغز بار استخوان انداخته
تا نمی‌سوزیم بیدل پرفشانیها بجاست
مشرب پروانه‌ایم آتش به جان انداخته



غزل شمارهٔ ۲۶۱۰

چیست گردون کاینقدر در خلق غوغا ریخته
سرنگون جامی به خاک تیره صهبا ریخته
گرد ما صد بار از صحرای امکان رفته‌اند
تا قضا رنگی برای نام عنقا ریخته
آه از این حرص جنون جولان که از سعی امل
خاک دنیا برده و بر فرق عقبا ریخته
قطع امید قیامت‌کن که پاس مدعا
در غبار دی هزار امروز و فردا ریخته
تا نیفشانی به سر خاک بیابان امید
جمع نتوان کرد آب روی صد جا ریخته
زیر دیوار که باید منت راحت کشید
سایهٔ مو هم شبیخون بر سر ما ریخته
حسرت تعمیر بنیاد قناعت داشتیم
خاک ما را کرده گِل آب رخ ما ریخته
گر مروت مشربی با چین پیشانی مساز
از تُنُک‌رویی دم شمشیر خون ها ریخته
از ازل‌گمگشتهٔ آغوش یکتای توام
تا به کی جویم کف خاکی به دریا ریخته
تا ز هر عضوم سجود آستانت گل کند
پیکری چون آب می‌خواهم سراپا ریخته
تا توانی بیدل از تعظیم دل غافل مباش
شیشه‌گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته



غزل شمارهٔ ۲۶۱۱

به دست تیغ تو تا خون من حنا بسته
به حیرتم که عجب خویش را بجا بسته
چه سان به روی تو مرغ نظر کند پرواز
که حیرت از مژه‌اش رشته‌ها به پا بسته
به دل ز شوق وصالت صد آرزو دارم
ولی ادب ره تقریر مدعا بسته
فراق بیگنهم‌کشت و نقد داغ خطا
به‌گردن دل خون‌گشته خون‌بها بسته

ز جیب ناز خطش سر برون نمی آرد
که عقد عهد به خلوتگهٔ حیا بسته
چو شمع تا به فنا هیچ جا نیاسایم
مرا سریست که احرام بوریا بسته
تن از بساط حریرم چگونه بندد طرف
که دل به سلسلهٔ نقش بوربا بسته
بهار بوسه به پای تو داد و خون گردید
نگه تصور رنگینی حنا بسته
به وادی طلب نارسایی عجزیم
که هرکه رفته زخود خویش را به ما بسته
کدام نقش که گردون نبست بی‌ستمش
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته
مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد
که بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته



غزل شمارهٔ ۲۶۱۳

به تو نقش صحبت ما، چقدر بجا نشسته
توبه ناز و ما درآتش، تو به خواب وما نشسته
سرو برگ جرآت دل به ادب چرا نسوزد
که سپند هم به بزمت زتپش جدا نشسته
چه قیامت است یارب به جهان بی‌نیازی
که ز غیب تا شهادت همه جا گدا نشسته
چه نهان، چه آشکارا نبری خیال وحدت
که زدیده تا دل اینجا همه ما سوا نشسته
مرو ای نگه به گلشن که به روی هر گل آنجا
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
چو عدو زند دو زانو نخوری فریب عجزش
که به قصد جان تفنگی به سر دو پا نشسته
همه امشبت مهیا تو در انتظار فردا
نکنی‌که نقش وهمت ز امل‌کجا نشسته
به رهی‌که برق تازان همه نقش پای لنگند
به‌کجا رسیده باشم من بی‌عصا نشسته
به هزار خون تپیدم‌که به آبله رسیدم
چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته
هوس کلاه شاهی ز سرت برآر بیدل
به چه نازد استخوانی که بر او هما نشسته



غزل شمارهٔ ۲۶۱۳

به غبار این بیابان نه نشان پا نشسته
به بساط ناتوانی همه نقش ما نشسته
سر راه ناامیدی نه مقام انتظار است
دل بینوا ندانم به چه مدعا نشسته
ز هجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو
که صدای پا به گوشم چو هزار پا نشسته
به چه دلخوشی نگریم ز چه خرمی نسوزم
که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته
چو حباب عالمی را هوس کلاه‌داری‌ست
به دماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
به غرور هستی ای صبح مگذر درین گلستان
که صد آینه به راهت نفس آزما نشسته
ره ناله نیست آسان به خیال قطع کردن
که نی از گره درین ره به هزار جا نشسته
به سجود آن دو ابرو نه من وتو سر به خاکیم
به عروج آسمان هم مه نو دو تا نشسته
گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد
که چو حلقه بر در دل همه دلگشا نشسته
چو به‌کام نیست دنیا چه زنیم لاف ترکش
نتوان نشاند دامن به غبار نانشسته
مکش ای سپهر زحمت به تسلی مزاجم
که به صد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته
چه تأملست بیدل پر شوق برفشانیم
که غبارها درین ره به امید ما نشسته



غزل شمارهٔ ۲۶۱۴

غبار خط زلعل او به رنگی سر برآورده
که پنداری پر طوطی سر از شکر برآورده
برون آورد چندین نقش دلکش خامهٔ قدرت
به آن رنگی که دارد عارضش کمتر برآورده
به یاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم
به هر مژگان زدن پروانه‌واری پر بر آورده
چسان در پرده دارم حسرت طفلی‌که نیرنگش
تامل تا نفس دزدد سرشکم سر بر آورده
ندارم بر جهان رنگ دام آرزو چیدن
که پروازم چو بوی‌گل ز بال و پر بر آورده
ز تشویش توانایی برون آ کز هلال اینجا
فلک هم استخوان از پهلوی لاغر برآورده

چه سازد بوی گل گر نشنوی از سازش آهنگی
ضعیفی آه ما را هر نفس بر در برآورده
به وضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد
یتیمی گرد ادبار از دل گوهر برآورده
تو هم از ناتوانی فرش سنجابی مهیا کن
چو آتش کز شکست رنگ خود بستر برآورده
به سامان غنا می‌نازم از اقبال تنهایی
دل جمعم به رنگ خوشه یک لشکر برآورده
به طعن اهل دل معذور باید داشت زاهد را
چه سازد طبع انسانی‌که چرخش خر برآورده
چه جای خسّت مردم که گل هم درگلستانها
به صد چاک جگر از کیسه مشتی زر برآورده
تغافل را ز امداد کسان برگ قناعت کن
مروت عمرها شد رخت ازین کشور برآورده
حباب پوچ هم بیدل تخیل ساغرست اینجا
سر بی مغز ما را صاحب افسر برآورده



غزل شمارهٔ ۲۶۱۵

نپنداری همین روز و شب از هم سر برآورده
جهانی را خیال از جیب یکدیگر برآورده
هوس آیینهٔ عشق است اگر کوشش رسا افتد
سحاب از دامن آلوده چشم تر برآورده
درین‌گلشن ندارد غنچه تاگل آنقدر فرصت
فلک صد شیشه را در یک نفس ساغر برآورده
حلاوت آرزو داری در مشق خموشی زن
گره گردیدن از آغوش نی، شکر برآورده
به دامن پا کشیدی عیش آزادی غنیمت دان
ازین دریا چه کشتی‌ها که بی‌لنگر برآورده
ز رفتارت بساط این چمن رنگینیی دارد
که تا نقش قدم روشن شودگل سربرآورده
صدف در بحر هنگام شکر پردازی لعلت
فراهم‌کرده موج خجلت وگوهر برآورده
فریب موج سیرابی مخور از چشمهٔ احسان
طمع زین آب خلقی را به خشکی تر برآورده
به رنگ خامهٔ تصویر سامان چه نیرنگم
که هر مویم سری از عالم دیگر برآورده
ز اوج عالم عنقا مگر یابی سراغ من
که پروازم از این نه آشیان برتر برآورده
مگر از بیخودی راه امیدی واکنی ورنه
شعور آب و گل بر روی خلقی در برآورده

سپهر مجمری تا گرمی سامان کند بیدل
دلم را کرده داغ حسرت و اخگر برآورده



غزل شمارهٔ ۳۶۱۶

غبارم برنمی‌خیزد ازین صحرای خوابیده
اسیرم همچو جولان در طلسم پای خوابیده
به غیر از نقش پا جایی ندارد جاده پیمایی
تو هم ته جرعه‌ای بردار ازین مینای خوابیده
به یاد شام زلفت هر کجا چشمی به هم سودم
رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده
با این قامت قیامت نیست ممکن‌گردن افرازد
به مژگان تو یعنی فتنه‌ای بر پای خوابیده
هدایت خلق غافل را بلای دیگر است اینجا
بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده
درین وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد
به پهلو می‌رود عمری زیان فرسای خوابیده
به شمع آگهی یک بار نتوان دامن افشاندن
که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده
غبارم اوج گیرد تا سر از خجالت برون آرم
چو محمل بی‌سبب پامالم از اعضای خوابیده
ز جهل و دانشم فرق دویی صورت نمی‌بندد
به معنی غافل بیدارم و دانای خوابیده
ز سعی نارسا مشق ندامت می‌کنم بیدل
عصای ناله شد آخر چوکوهم پای خوابیده



غزل شمارهٔ ۳۶۱۷

ندیدم در غبار و دود این صحرای خوابیده
بجز خواباندن مژگان ره پیدای خوابیده
زمینگیری چه امکانست باشد مانع جهدم
به رنگ سایه‌ام من هم جهان پیمای خوابیده
اگر آسودگی می‌خواهی از طاقت تبرّا کن
طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده
جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را
تفاوت نیست در بنیاد نابینای خوابیده
عدم تعطیل جوش هستی مطلق نمی‌گردد
نفس چون نبض بیدار است در اعضای خوابیده
چنان در خود فرو رفتم به یاد چشم مخموری
که جوشد از غبارم ناز مژگانهای خوابیده
ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن

که غیر از مرگ روشن نیست جز سیمای خوابیده
دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را
نفس پامال شد زین صورت دیبای خوابیده
نماند از قامت خم‌گشته در ما رنگ امیدی
تنک‌کردیم برگ عیش ازین صحرای خوابیده
زحرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی‌آید
به هذیان‌کن قناعت از لب‌گویای خوابیده
ز شکر عجز بیدل تا قیامت برنمی‌آیم
به رنگ جاده منزل کرده‌ام در پای خوابیده



غزل شمارهٔ ۳۶۱۸

به رشته‌ات اثر وهم مدعاست گره
تو گر زبند هوس واشوی کجاست گره
طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود رایی‌ست
که شبنم تو به بال و پر هواست گره
ز آرمیدگی دل فریب امن مخور
به هر شراری ازین سنگ شعله‌هاست‌گره
ره تردد اقبال‌کیست بگشاید
که از قلمرو ما تا پر هماست‌گره
نکرد سعی نفسها علاج کلفت دل
گداخت تار و ز سختی همان بجاست‌گره
ادب نفس شمر انتظار جلوهٔ‌کیست
چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست‌گره
سپند خوبش برآتش زدیم و خاک شدیم
هنوز بر لب ما عرض مدعاست‌گره
چو غنچه‌ای‌که شود خشک بر سر شاخی
در آستین امیدم کف دعاست گره
چو سبحه تفرقهٔ دل ز بس جنون اثرست
به ساز پیکرم از یکدگر جداست‌گره
زکار بسته بلند است قدر راست روان
در آن بساط‌که نی قدکشد عصاست‌گره
نفس مسوز به‌کلفت شماری اوهام
به قدر قطره درین بحر عقده‌هاست‌گره
چسان به عرض رسد حرف مدعا بیدل
که ناله در نفس ناتوان ماست‌گره



غزل شمارهٔ ۲۶۱۹

هزار نغمه به‌ساز شکست ماست‌گره
به موی کاسهٔ چینی دل صداست گره
ز موج باز نشد عقدهٔ دل‌گرداب
به‌کار ما همه دم ناخن آزماست گره
به‌کوشش ازسرمقصدگذشتن آسان نیست
چو جاده رشتهٔ ما را در انتهاست‌گره
ز خبث‌گریه‌ام ای غافلان نفس دزدید
به برشگال دم اسب را رواست گره
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب
ز فرق تا قدمم یک‌گهر حیاست گره
به وادیی‌که پر افشانده است‌کلفت من
زگرد بادیه پیشانی هواست گره
چو تار سبحه در این دامگاه حیرانی
فلک به‌کار من افکند هرکجاست گره
ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام
به تار جادهٔ این دشت نقش پاست گره
که غنچه‌گشت که آغوش گل نکرد ایجاد
به صبر کوش که اینجا گره‌گشاست گره
تعلق من و ما سهل نشمری بیدل
تاملی که به تار نفس چهاست گره



غزل شمارهٔ ۲۶۲۰

زین چمن درکف ندارد غنچهٔ دل جز گره
دانهٔ ما را چو گوهر نیست حاصل جز گره
از امل محمل‌کش صدکاروان نومیدی‌ام
سبحه درگردن نمی‌بندد حمایل جزگره
از تعلق، حاصل آزادگان خون‌خوردن است
سروکم آرد به‌بار از پای درگل جزگره
از فسون عافیت بر خود در کوشش مبند
رشتهٔ راهت نمی‌بیند ز منزل جزگره
از حیا بر روی خود درهای نعمت بسته‌ای
بی‌زبانی نفکند در کار سایل جز گره
غافل از تردستی مطرب درین محفل مباش
زخمه جز ناخن ندارد درکف و دل جزگره
همتی ای شعله‌خویان! کاین سپند بینوا
تحفه‌ای دیگر ندارد نذر محفل جزگره
یک دل تنگ است عالم بی‌حصول مدعا
تابود در پرده لیلی نیست محمل جزگره

بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان
نیست در چشم گهر دریا و ساحل جز گره
صاف طبعان بیدل از هستی‌کدورت می‌کشند
از نفس آیینه‌ها را نیست در دل جزگره



غزل شمارهٔ ۲۶۲۱

نیست خاموشی به کار شمع محفل جزگره
داغ شد آهی‌که نپسندید بر دل جز گره
از جنون بر خویش راه عافیت هموارکن
وانمی‌سازد تپش از بال بسمل جز گره
خامهٔ صدقیم آهنگ صریر ما حق است
بر زبان ما نیابی حرف باطل جز گره
بیقرارانیم حرف عافیت از ما مپرس
موج ما را نیست بر لب نام ساحل جزگره
چون نفس از عاجزی تار نظر هم نارساست
هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل جزگره
گر سر ما شد جدا ازتن چه جای شکوه است
وا نکرد از رشتهٔ ما تیغ قاتل جز گره
وحشت ما گر مقام الفتی دارد دلت
ناله را در کوچهٔ نی نیست منزل جز گره
دل به صد دامن تعلق پای ما پیچیده است
رشته‌ایم و در ره ما نیست حایل جز گره
هر چه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس
گر شعوری داری از هر رشته نگسل جز گره
فرصتی کو تا به ضبط خود نفس گیرد نفس
رشتهٔ کوتاه ما را نیست مشکل جز گره
ای خوشا نومیدی تدبیر فتح الباب من
تا شدم ناخن ندارم در مقابل جز گره
تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن
بر ندارد رشتهٔ تسبیح بیدل جز گره



غزل شمارهٔ ۲۶۲۲

وهم شهرت بهانه‌ایم همه
همه ماییم و مانه‌ایم همه
من و ما راست ناید از من و ما
ساز او را ترانه‌ایم همه
عشق اینجا محیط بیرنگی‌ست
ششجهت در میانه‌ایم همه
هر دو عالم غریق اوهام است

قلزم بیکرانه‌ایم همه
شیشهٔ ساعت خیال خودیم
خاک بیز زمانه‌ایم همه
جهد داریم تا به خویش رسیم
تیر خود را نشانه‌ایم همه
چون‌نفس می‌پریم و می‌نالیم
بسکه بی‌آشیانه‌ایم همه
برکسی راز ما نشد روشن
آتش بی‌زبانه‌ایم همه
قاصد لنگ نیست غیرت شمع
نامه بر سر روانه‌ایم همه
مفت‌ما هر چه بشنویم از هم
بی‌تکلف فسانه‌ایم همه
سینه‌چاکی‌ست موشکافی نیست
هر چه باشیم شانه‌ایم همه
دل خود می‌خوربم تا نفس است
عالم دام و دانه‌ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست
دشت و در تاز خانه‌ایم همه



غزل شمارهٔ ۲۶۲۳

برآرد گرَم آتش دل زبانه
شودگرد بال سمندر زمانه
گشایم‌گر از بیخودی شست آهی
کنم قبهٔ چرخ زنبور خانه
به صد لاف وارستگی صید خویشم
نبرده‌ست پروازم از آشیانه
چراغ ادبگاه بزم خیالم
نمی‌بالد از آتش من زبانه
درین دشت خلقی زخود رفت اما
ندانست سر منزلی هست یا نه
فلک نقش نام که خواهد نشاندن
به این خاتم صد نگین در میانه
صدف‌وار تا یک گهر اشک داری
ازبن آسیاها مجو آب و دانه
دو روزی‌کزین ما و من مست نازی
به خواب عدم گفته باشی فسانه
کف پوچ مغزی مکن فکردریا
که هر جا تویی نیست غیر از کرانه
قیامت خرو شست بنیاد امکان
ازین ساز نیرنگ انسان ترانه

دمیده‌ست از آب منی مشت خاکی
به صد سخت جانی چو سنگ از مثانه
محال است پروازت از دام زلفش
اگر جمله تن بال‌گردی چو شانه
به پی‌ری‌کشیدیم رنج جوانی
سحر می‌کند گل خمار شبانه
اگر گشت باغ است و گر سیر صحرا
روانیم از خود به چندین بها نه
غبار جسد چشم بند است بیدل
چو دیوارت افتاد صحراست خانه



غزل شمارهٔ ۲۶۳۴

پری می فشان ای تعلق بهانه
به دل چون نفس بسته‌ای آشیانه
درین عرصه زنهار مفراز گردن
که تیر بلا را نگردی نشانه
گر از ساز بسمل اثر برده باشی
تپش نیست در نبض دل بی‌ترانه
دل ما و داغی ز سودای عشقت
سر و سجده‌واری از آن آستانه
درین‌دشت جولان بی مقصد ما
بجز شوق منزل ندارد بهانه
ازین بحر وارستن امکان ندارد
مجوبید بی‌خاک گشتن کرانه
مپرسید از انجام و آغاز زلفش
درازست سر رشتهٔ این فسانه
بهارست ای میکشان نشئه تازی
جنون دارد از بوی گل تازیانه
سرشک نیازم نم عجز سازم
چه سان گردم از خاک کویت روانه
دل خسته آنگاه سودای زلفت
بنالم به ناسوری زخم شانه
به نومیدی‌ام خاک شد عرض جوهر
چو شمشیر در قبضهٔ موریانه
صدایی‌ست پیچیده بر ساز هستی
چه دارد بجز ناله زنجیر خانه
فسردیم و از خویش رفتیم بیدل
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه



غزل شمارهٔ ۲۶۲۵

پرتوت هر جا بپردازدکنار آینه
آفتاب آید به‌گلگشت بهار آینه
در هوای شست زلفت خاک بر سرکرده‌اند
ماهیان جوهر اندر چشمه سار آینه
بی‌تو چون جوهر نگه در دیده‌ها مژگان شکست
آخر از ما نیزگل‌کرد انتظار آینه
دام جوهر نسخهٔ طاووس دارد در بغل
اینقدر رنگ که شد یا رب شکار آینه
بیخودی ساغرکش‌کیفیت دیدارکیست
در شکست رنگ می‌بینم بهار آینه
هر چه بر معدوم مطلق بندی احسانست و بس
بایدم تا حشر بودن شرمسار آینه
تا به تمثالی رسد زین جلوه‌های بی‌ثبات
رفت در تشویش صیقل روزگار آینه
زین تماشاها صفای دل به غارت می‌رود
یک تامل آب در چشم از غبار آینه
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن
عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه
دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تنگ
می‌چکد تمثال چون اشک از فشار آینه
بیدل از اندیشهٔ آن جلوهٔ حیرت گداز
می‌رود چون آب از دست اختیار آینه



غزل شمارهٔ ۲۶۲۶

بوی وصلی هست در رنگ بهار آینه
می‌گدازم دل که گردم آبیار آینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن
بر ملا افکند جوهر خار خار آینه
کیست تا فهمد زبان بی‌دماغیهای من
نشئهٔ دیدار می‌خواهد غبار آینه
غفلت دل پردهٔ ساز تغافلهای اوست
جلوه خوابیده‌ست یکسر در غبار آینه
بسکه محو جلوهٔ او گشت سر تا پای من
حیرتم عکس است اگر گردم دچار آینه
نور دل خواهی به فکر ظاهر آرایی مباش
جوش زنگار است و بس نقش و نگار آینه
عرض جوهر نیست غیر از زحمت روشندلان
موی چشم آرد برون خط بر غبار آینه

حسن اگر از شوخی نظاره دارد انفعال
بی‌نگاهی می‌تواند کرد کار آینه
شوخی اوضاع امکان حیرت اندر حیرت است
چند باید بودنت آیینه‌دار آینه
عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر
هم به روی خویش می‌تازد سوار آینه
در مراد آب و رنگ از ما تحیر می‌خرند
بر کف دست است جنس اعتبار آینه
غیر حیرتخانهٔ دل مرکز آرام نیست
چون نفس غافل مباشید از حصار آینه
انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل
حسرتم تا چند پردازد کنار آینه



غزل شمارهٔ ۳۶۳۷

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه
کرد توفانها بهشت و کوثر اندر آینه
جلوهٔ او هرکجا تیغ تغافل آب داد
خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه
عالم آب است امشب دل بهٔاد نرگسش
شیشه‌ها دارد خیال ساغر اندر آینه
دل به نیرنگ خیالی بسته‌ایم و چاره نیست
ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه
آنچه از اسباب امکان دیده‌ای وهمست و بس
نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه
دامن دل گرد کلفت بر نتابد بیش ازین
ای نفس تا چند می‌دزدی سر اندر آینه
طبع روشن فارغ است از فکر غفلتهای خلق
نیست ظاهر معنی گوش کر اندر آینه
در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درآ
ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه
گرد تمثالم ولی از سرگرانیهای وهم
بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه
صحبت روشندلان اکسیر اقبال است و بس
آب پیدا می‌کند خاکستر اندر آینه
جبهه‌ای داری جدا مپسند از ان نقش قدم
جای این عکس است بیدل خوشتر اندر آینه



غزل شمارهٔ ۲۶۲۸

نیست محروم تماشا جوهر اندر آینه
جلوه می‌خواهی نگه می‌پرور اندر آینه
دل چو روشن شد هنرها محو حیرت می‌شود
موج جوهر کم زند بال و پر اندر آینه
حیف آگاهی که باشد مایل و هم دویی
گر به معنی آشنایی منگر اندر آینه
صانع از مصنوع اگر جویی بجز مصنوع نیست
عکس می‌گردد عیان اسکندر اندر آینه
بس که پیدایی درین تهمت سرا آلودگی‌ست
دامن تمثال می‌بینم تر اندر آینه
رنگ حال نیک و بد می‌بینم اما خامشم
سرمه دارم درگلو چون جوهر اندر آینه
هیچ نقشی بر دل آگاه نفروشد ثبات
می‌نماید کوه هم بی‌لنگر اندر آینه
دل مصفاکرده را از خودنمایی چاره نیست
بیند اول خویش را روشنگر اندر آینه
حسن بیرنگی‌که عالم صورت نیرنگ اوست
عرض تمثال‌که دارد باور اندر آینه
کیست دل کز جلوهٔ طاقت‌گدازش جان برد
حسرت اینجا می‌شود خاکستر اندر آینه
تا شود روشن‌که بیمار محبت مرده نیست
از نفس باید فکندن بستر اندر آینه
بیدل اظهار هنر محرومی دیدار بود
خار راه جلوه‌ها شد جوهر اندر آینه



غزل شمارهٔ ۲۶۲۹

ای تماشایت چمن‌پرور به چشم آینه
بی توخس می‌پرورد جوهربه چشم آینه
تا جدا افتاده است از دولت دیدار تو
می‌زند مشاطه خاکستر به چشم آینه
شوق مشتاقان چرا در دیده مژگان نشکند
می‌کشد یاد خطت مسطربه چشم آینه
تا شود روشن سواد نسخهٔ حیرانی‌ام
صورت خود را یکی بنگر به چشم آینه
گریه پررسواست‌کو بند نقاب حیرتی
تا کنم سودای چشم تر به چشم آینه
ازگرانجانی ندارم ره به خلوتگاه دل
می‌شود تمثال من پیکر به چشم آینه

چون نگه بی‌مطلب افتد زشتی و خوبی یکی‌ست
سنگ هم کم نیست از گوهر به چشم آینه
مست حیرت از خمار وهم امکان فارغ‌ست
انتظار کس مکن باور به چشم آینه
دعوی باریک‌بینی تا توانی برد پیش
فرق کرد تمثالم از جوهر به چشم آینه
جوهر عبرت مخواه ازکس که ابنای زمان
دیده‌اند احوال یکدیگر به چشم آینه
از صفای دل تو هم بیدل سراغ راز گیر
حسن معنی دید اسکندر به چشم آینه



غزل شمارهٔ ۲۶۳۰

حیرت حسن که زد نشتر به چشم آینه
خشک می‌بینم رگ جوهر به چشم آینه
چارهٔ مخموری دیدار نتوان یافتن
دیده‌ام خمیازهٔ دیگر به چشم آینه
برق حیرت دستگاه جرات نظاره سوخت
تاب روی‌کیست آتشگر به چشم آینه
عجز بینش آشیان پرداز چندین جلوه است
بشکن ای نظاره بال و پر به چشم آینه
اینقدر گستاخ رویی دور از ساز حیاست
کاش مژگان بشکند جوهر به چشم آینه
صافی دل بر نمی‌دارد تمیز نیک و بد
گرد موهومی‌ست خیروشربه چشم آینه
عرض حال خویش وقف بی‌تمیزی‌کرده‌ام
داده‌ام رنگ خیالی گر به چشم آینه
نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نبست
شسته‌ام عمری‌ست این دفتر به چشم آینه
گر همه وهم است بیداری، طرب مفت خیال
می‌کشد تمثال هم ساغر به چشم آینه
گرد عمر رفته هم از عالم دل جسته است
گر نفس پی‌گم‌کند بنگر به چشم آینه
رنج بینش بود بیدل هستی موهوم ما
مو شدیم از پیکر لاغر به چشم آینه



غزل شمارهٔ ۲۶۳۱

امروزکیست مست تماشای آینه
کز ناز موج می‌زند اجزای آینه
دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو

جوهرکشیده سلسله در پای آینه
در حسرت بهار خطت گرد می‌کند
جوهر به جای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جلوهٔ گل شبنم بهار توست
جوش گهر ز موجهٔ دریای آینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره‌ات
گرداب خجلت است سراپای آینه
شد عمر صرف جلوه‌پرستی، ولی چه سود
نگرفت بینوا دل ما جای آینه
جز حیرت آنچه هست متاع کدورت است
در عشق بعد از این من و سودای آینه
با خوی زشت صحبت روشندلان مخواه
زنگی خجل شود به تماشای آینه
حسن و هزار نسخهٔ نیرنگ در بغل
ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزی که داد عرض نزاکت میان یار
افتاد مو به دیدهٔ بینای آینه
چندان که چشم باز کنی جلوه می‌دهد
اسمی‌ست ششجهت ز مسمای آینه
بیدل به هر دلی ندهند آرزوی داغ
اسکندر است باب تمنای آینه



غزل شمارهٔ ۲۶۳۲

خلقی‌ست محو خود به تماشای آینه
من نیز داغم از ید بیضای آینه
بیچاره دل چه خون که ز هستی نمی‌خورد
تنگ است از نفس همه‌جا، جای آینه
در عالمی که حسن ز تمثال ننگ داشت
ما دل گداختیم به سودای آینه
تاکی دل از فضولی حرصت الم کشد
زنگار نیستی مکن ایذای آینه
آنجا که دل طربکدهٔ عرض نازهاست
خوبان چرا کنند تمنای آینه
دل در حضور صافی خود نشئهٔ رساست
حیرت بس است بادهٔ مینای آینه
آفاق شور ظاهر و مظهر گرفته است
کو حیرتی که گرم کند جای آینه
آنجا که صیقل آینه‌دار تغافلست
پیداست تیره‌روزی اجزای آینه
عمری‌ست از امید دلی نقش بسته‌ایم
گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

الفت سراغ جلوه به جایی نمی‌رسد
حیرت دویده است به پهنای آینه
از محو جلوه طاقت رفتار برده‌اند
دستی به سر گرفته کف پای آینه
بیدل شویم تا نکشد دامن هوس
خودبینیی که هست در ایمای اینه

ردیف "ی"



غزل شمارهٔ ۲۶۳۳

نه با صحرا سری دارم نه باگلزار سودایی
به هر جا می‌روم از خویش می‌بالد تماشایی
چه‌گل چیند دماغ آرزو از نشئهٔ تمکین
من و صد بزم مخموری دل ویک غنچه مینایی
در اول گام خواهد مفت‌گردون پی سپرگشتن
سجود آستانش از جبینم می‌کشد پایی
عنانگیر غبار کس مباد افسون خودداری
وگرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریایی
تعلق می‌فروشد عشوهٔ مستقبل و ماضی
توگر امروز بیرون آیی از خود نیست فردایی
به زندانم مخواه افسردهٔ تکلیف آسودن
غبارم را همان دامن فشانیهاست صحرایی
رم هر ذره مهمیزی‌ست بهر وحشی غافل
مرا بیدار سازد هرکه بر راحت زند پایی
دل من واشکاف و هرچه می‌خواهی تماشاکن
که عمری شد به نام حیرتی دارم معمایی
عبارت شوخی معنیست از فکر دویی بگذر
ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبایی
به بیدردی در این محفل چه لازم متهم بودن.
گدازی، گریه‌ای، اشکی، جنونی، ناله‌ای، وایی
درین صحرای نومیدی که می‌خواهد سراغ من
که از هر نقش پایم تا عدم خفته‌ست عنقایی
تامل‌های کم‌ظرفی فشرد اجزای من بیدل
دو روزی پیش ازینم قطرگیها بود دریایی



غزل شمارهٔ ۲۶۳۴

ای نفس مایه درین عرصه چه پرداخته‌ای
نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته‌ای
صفحه آتش زده‌ای ناز چراغان چه بلاست
تا به فهم پر طاووس رسی فاخته‌ای
کاش از آینه کس گرد سراغت یابد
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته‌ای
بیش ازین فتنهٔ هنگامهٔ اضداد مباش
چه شررها که نه با پنبه در انداخته‌ای
اینقدر نیست درین عرصه جهاد نفست
قطع کن زحمت تیغی‌که تواش آخته‌ای

دهر تاراجگه سیل و بنای تو حیات
ای ستمکش نگهی خانه‌کجا ساخته‌ای
عمر در سعی غبار جسد افشاندن رفت
آخر ای روح مقدس ز کجا تاخته‌ای
نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد
صورت‌توست در آن پرده‌که نشناخته‌ای
گردباد آن همه بر خویش نچیند بیدل
در خور گردش سر، گردنی افراخته‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۳۵

این چه طاووسی نازست که اندوخته‌ای؟
پای تا سر همه چشمی و به خود دوخته‌ای
برق نیرنگ به این جلوه قیامت دارد
شعله در پردهٔ سنگ است و جهان سوخته‌ای
رونق چار سوی دهر ز کالای دلست
کو دکانی که تو این آینه نفروخته‌ای
صوف و اطلس به نظر تار تحیر دارد
پنبه‌ای چند که بر دلق گدا دوخته‌ای
فطرت آب است ز اظهار کمالی که تراست
صنعت شیشه‌گران عرق آموخته‌ای
آتش منفعل روز زمینگیر حیاست
لاله گل کرد چراغی که تو افروخته‌ای
بیدل اندیشهٔ طور و شجر ایمن چند
آتشی نیست درین جا تو نفس سوخته‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۳۶

به غبار عالم جستجو ز چه یاس خسته نشسته‌ای
که به پیش پای تو یکدل است و هزار شیشه شکسته‌ای
نبری ز خیال کسان حسد نکنی تخیل ظلم و کد
که ز دستهای دعای بد به‌کمین تیغ دو دسته‌ای
سر وبرگ عشرت صد چمن به حضور غنچه نمی‌رسد
تو بهار رونق خلد شو ز همان دلی‌که نخسته‌ای
به حضور بارگهٔ ادب ستم است دمزدن از طلب
تک و تازگرد نفس مبر به دری‌که آینه بسته‌ای
زگل تعلق این چمن به‌کجاست لالهٔ‌گوش من
چو سحر به دام و قفس متن نفسی و از همه رسته‌ای
ز فضولی هوس بقا شده‌ای به عبرتی آشنا
مژه‌گر رسد به خم حیا چو خیال ز آینه جسته‌ای
نه قوی است مجمع طاقتت نه حواس رابطه جرأتت

به کف تو وهم ازین چمن گل چیده داری و دسته‌ای
نفس از کشاکش مدح و ذم چقدر برآردت از عدم
به تأمل از چه گره خوری که چو رشتهٔ بگسسته‌ای
چه بلاست بیدل بی‌خبر که به ناله هرزه شدی سمر
همه راست درد شکست و تو که به بیدلی چه شکسته‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۳۷

چون صبح دارم از چمنی رنگ جسته‌ای
گرد شکسته‌ای به هوا نقش بسته‌ای
گل کرده‌ای ز مصرع برجستهٔ نفس
یک سکته در دماغ تامل نشسته‌ای
خون می‌خورم ز درد دل و دم نمی‌زنم
ترسم بنالد آبله در پا شکسته‌ای
چون من ندارد آینه دار بساط رنگ
شیرازهٔ مژه به تحیر گسسته‌ای
نی‌گرد محملی‌ست درین دشت و نی جرس
می‌بالد از هوس دل بیداد خسته‌ای
گردون چه جامها که به گردش نداشته‌ست
بر دستگاه شیشهٔ گردن شکسته‌ای
آشفتگی به هیات ما می‌خورد قسم
کم بسته روزگار به این رنگ دسته‌ای
صیاد پرفشانی اوقات فرصتم
نخجیرهاست هر نفس از خویش رسته‌ای
بیدل نمی‌توان همه دم زیر آسمان
سرکوفتن به هاون گم کرده دسته‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۳۸

یک تار موگر از سر دنیا گذشته‌ای
صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته‌ای
بار دل‌ست این‌که به خاکت نشانده است
گر بی‌نفس شوی ز مسیحا گذشته‌ای
ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت ندامتی
چون عمر مفلسان به تمنا گذشته‌ای
جمعیت وصول همان ترک جستجوست
منزل دمیده‌ای اگر از پا گذشته‌ای
ای قطرهٔ گهر شده، نازم به همتت
کز یک گره پل از سر دریا گذشته‌ای
در خاک ما غبار دو عالم شکسته‌اند
از هر چه بگذری ز سر ماگذشته‌ای

ای جاده‌ات غرور جهان بلند و پست
لغزیده‌ای گر از همه بالا گذشته‌ای
اشکی‌ست بر سر مژه بنیاد فرصتت
مغرور آرمیدنی اما گذشته‌ای
حرف اقامتت مثل ناخن است و مو
هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته‌ای
برق نمودت آمدورفت شرار داشت
روشن نشد که آمده‌ای یا گذشته‌ای
بیدل دماغ ناز تو پر می‌زند به‌عرش
گویا به بال پشه ز عنقا گذشته‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۳۹

کیسه پرداز خیال شادی و غم رفته‌ای
چون نفس چندانکه می‌آیی فراهم رفته‌ای
بیدماغی رخصت آگاهی خویشت نداد
کز چه محفل آمدی و از چه عالم رفته‌ای
خواه گردون جلوه‌گر شو خواه دریا موج زن
هر چه باشی تا نهادی چشم برهم رفته‌ای
با همه لاف من و ما رو نهفتی در کفن
دعویت بی‌پرده شد آخر که ملزم رفته‌ای
ای خیال آواره اکنون جای آرامت کجاست
از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفته‌ای
عیش و غم آن به که از تمییز آن‌کس بگذرد
تا بهشت آمد به یادت در جهنم رفته‌ای
آمدن فهم نشان تیر آفت بودن است
گر بدانی رفته‌ای در حصن محکم رفته‌ای
هیچکس در عرصهٔ وحشت گرو تاز تو نیست
تا عدم از عالم هستی به یکدم رفته‌ای
سعی جولان تو یک سیر گریبان بود و بس
چون خط پرگار هر جا رفته‌ای خم رفته‌ای
دوستان محمل به دوش اتفاق عبرتند
پیش و پس چون دست بر هم سودهٔ با هم رفته‌ای
قطع راه زندگی بیدل نمی‌خواهد تلاش
بی‌قدم زین انجمن چون شمع کم‌کم رفته‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۴۰

گر به‌گردون می‌کشی گردن و گر در سجده‌ای
از تو تا گل کرده است الله‌اکبر سجده‌ای
خم چرا باید شدن باری اگر بر دوش نیست

زندگی دارد بلایی کاین قدر در سجده‌ای
هرزه بر خود چیده‌ای ای محو اسباب غرور
یکسر مو گر ز و هم آیی فروتر سجده‌ای
همچو اشکم مایل آن آستان اما چه سود
عشق می‌گوید ادب کن جبههٔ تر سجده‌ای
بر در دل چون نفس بوسی نشست ای نفس داغ
زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده‌ای
هر طرف لبیک و ناقوس از تو بیتاب خروش
ای‌گزند کعبه و دیر از چه نشتر سجده‌ای
جرات پرواز خاکت را به‌گردون برده‌است
ورنه هرگه می‌کشی سر در ته پر سجده‌ای
سرکشی چون شمع، شبگیر غروری بیش نیست
می‌رسی تا صبحدم جایی که یکسر سجده‌ای
گر خم اندیشه‌ات بیدل گریبانی کند
می‌شود روشن که خود محرابی و در سجده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۱

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده‌ای
تا ز پیشانی اثر داری برآن در سجده‌ای
بندگی را در عدم هم چاره نتوان یافتن
خاک اگرکشتی همان از پای تا سر سجده‌ای
لوح اظهار اینقدر تهمت نقوش عاجزی ست
ای همه معنی به جرم خط مسطر سجده‌ای
دام تکلیف نیاز توست هرجا منزلی‌ست
یعنی از دیر و حرم تاکوی دلبر سجده ای
تا نگردد جبهه فرش آشیان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده‌ای
ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برآ
ای نمازت ننگ غفلت بر مکرر سجده‌ای
خاک‌گردیدی و از وضعت پریشانی نرفت
جمع شو از آب‌گردیدن که ابتر سجده‌ای
در ضعیفی رشتهٔ ساز رعونت بیصداست
از رگ‌گردن غباری نیست تا در سجده‌ای
اوج عزت زیردست پایهٔ عجز است و بس
سرنوشت جبههٔ نیکان شدی‌گر سجده‌ای
بی‌نیازیها جبین می‌مالد اینجا بر زمین
ای ز خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده ای
هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش‌گیر
کزگریبان تا برون آورده‌ای سر سجده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۴۲

ای امل آواره فرصت را چه رسواکرده‌ای
نوحه‌کن در یاد امروزی‌که فردا کرده‌ای
حسن مطلق را مقید تاکجا خواهی شناخت
آه از آن یوسف‌که در چاهش تماشاکرده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۴۳

افسانهٔ وفایی اگر گوش کرده‌ای
یادم کن آنقدرکه فراموش کرده‌ای
لعلت‌خموش و دل‌هوس‌انشای‌صد سئوال
آبم ز شرم چشمهٔ بیجوش کرده‌ای
خمیازهٔ خیال تسلی کنار نیست
ای موج اختراع چه آغوش کرده‌ای
دل نیست‌گوهری‌که به خاکش توان نهفت
آیینه است آنچه نمدپوش کرده‌ای
موی سپید پنبهٔ‌گوش‌کسی مباد
در خواب، سیر صبح بناگوش کرده‌ای
لغزیده برجهات پریشان نگاهیت
خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده‌ای
جزوهم چون حباب ندانم چه بار داشت
خم گشتنی که آبلهٔ دوش کرده‌ای
گر شغل هستی تو همین سعی نیستی است
امروز خواهی آنچه کنی دوش کرده‌ای
زین بیش وکم نفس به تخیل شمرده‌گیر
فرداست کاین حساب فراموش کرده‌ای
تصویر شمع، محرم سوز و گداز نیست
در ساغرت می است که کم نوش کرده‌ای
بیدل دلت به نور حضوری نبرد راه
ای بیخبر چراغ که خاموش کرده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۴۴

خشم را آیینه پرداز ترحم کرده‌ای
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده‌ای
هر سر مویت زبان التفاتی دیگر است
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده‌ای
تا عرق از چهره‌ات خورشید ریز عبرت‌ست
چرخ را یک دشت نقش پای انجم کرده‌ای
عقده‌های غنچهٔ دل بی‌گلاب اشک نیست

می به ساغر کن کزین انگور در خم کرده‌ای
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده‌ای
بر حدیث مدعی کافسانهٔ دردسر است
گر تغافل کرده‌ای بر خود ترحم کرده‌ای
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر
قطره‌ای را برده‌ای جایی‌که قلزم کرده‌ای
موج اقبال تو در گرد عدم پر می‌زند
قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده‌ای
بی‌تکلف گر همین‌ست اعتبارات جهان
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده‌ای
معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است
غفلت‌ست اما تو آگاهی توهّم کرده‌ای
این زمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده‌ای
بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست
دست از آبش تا نمی‌شویی تیمم کرده‌ای
بسته‌ای بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را می‌توانم گفت بی دم کرده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۴۵

به وحشت نگاهی چه خو کرده‌ای
که خود را به پیش خود او کرده‌ای
چو صبح از نفس پر گریبان مدر
که ناموس چاک رفو کرده‌ای
یمین و یسار و پس و پیش چیست
تو یکسویی و چارسو کرده‌ای
نه باغیست اینجا نه گل نه بهار
خیالی در آیینه بو کرده‌ای
کجا نشئه،کو باده، ای بیخبر
چو مستان عبث های و هو کرده‌ای
عدم از تو مرهون صد قدرت است
بدی هم که کردی نکو کرده‌ای
اگر صد سحر از فلک بگذری
همان در نفس جستجو کرده‌ای
نتالیده‌ای جز به کنج دلت
اگر نیستان در گلو کرده ای
به انداز نخلت کسی پی نبرد
که پر می‌زنی یا نمو کرده‌ای
ز هستی ندیدی به غیر از عدم
مگر سر به جیبت فرو کرده‌ای

نفس وار مقصود سعی تو چیست
که عمری‌ست بر دل غلو کرده‌ای
سخنهای تحقیق پر نازک است
میان گفته و فهم مو کرده‌ای
بشو دست و زین خاکدان پاک شو
تیمم بهل گر وضو کرده‌ای
جهانی نظر بر رخت دوخته‌ست
تو ای گل به سوی که رو کرده‌ای
چوبیدل چه می‌خواهی از هست ونیست
که هیچی و هیچ آرزوکرده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۴۶

دور از بساط وصل تو ماییم و دیده‌ای
چون شمع کشته داغ نگاه رمیده‌ای
شد نو بهار و ما نفشاندیم گرد بال
در سایهٔ گلی به نسیم وزیده‌ای
ما حسرت انتخاب صباییم از محیط
کنج دلی و یک نفس آرمیده‌ای
در حیرتم به راحت منزل چسان رسد
راهی به چشم آبلهٔ پا ندیده‌ای
محمل کشان عجز رسا قطع کرده‌اند
صد دشت وره امید، به پای بریده‌ای
اشکم نیاز محفل ناز تو می‌کشد
آیینه داری از دل حسرت چکیده‌ای
آخر به پاس راز وفا تیغها کشید
چون صبح بر سرم نفس ناکشیده‌ای
دارم دلی به صد تپش آهنگی جنون
یک اشک وار تا به چکیدن رسیده‌ای
می‌بایدم ز خجلت اعمال زیستن
نومیدتر ز زنگی آیینه دیده‌ای
بیدل ز کشتزار تمناست حاصلم
تخم دلی به سعی شکستن دمیده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۴۷

شده عمرها که نشانده‌ام به کمین اشک چکیده‌ای
دلکی ز نالهٔ بی‌اثر گرهی ز رشته بریده‌ای
به‌کجاست آنهمه دسترس که زنم ز طاقت دل نفس
چو حباب می‌کشم از هوس عرقی به دوش خمیده‌ای
من برق سیر جنون قدم به‌کدام مرحله تاختم

که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده‌ای
ز خمار فطرت نارسا به دو جام شعله فسون برآ
زده شور مستی‌ام این صدا به‌دماغ نشئه رسیده‌ای
حذر از فضولی عز و شان که مباد دردم امتحان
هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست‌گزیده‌ای
به خیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده‌ام
به‌کجاست همت وحشتی که رسم به دامن چیده‌ای
ز وداع فرصت پرفشان به کدام ناله دهم نشان
نگر این جریده رقم زنم به خط غبار رمیده‌ای
به فنا مگر شود آشکار اثر سجود دوام من
ز حیا به جبهه نهفته‌ام خط بر زمین نکشیده‌ای
ز قبول معنی دلنشین نی‌ام آنقدر به اثر قرین
که به گوش من‌کشد آفرین سخن ز کس نشنیده‌ای
نه زشور انجمنم خبر نه به شوخی چمنم نظر
مژه‌ای چو چشم گشوده‌ام به غبار رنگ پریده‌ای
من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده‌ام
ثمر نهال ندامتی به هزار ناله رسیده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۴۸

ماییم و گرد هستی حرمان دمیده‌ای
چون صبح آشیانهٔ رنگ پریده‌ای
در دامن خیال تو دارد غبار ما
بی‌دست و پایی به ثریا رسیده‌ای
بر گریه‌ام نظر کن و از حسرتم مپرس
عرض گداز صد نگهست آب دیده‌ای
غافل مباد وصل ز فریاد انتظار
چشمی گشوده‌ایم به حرف شنیده‌ای
عبرت ز انجم و فلکم عرضه می‌دهد
جوشی به کلک پیکر افعی گزیده‌ای
آسودگی سراغ ره عافیت نداشت
دستی زدم چو رنگ به دامان چیده‌ای
دارد محبت از دل بی مدعای من
نومیدیی به خون دو عالم تپیده‌ای
امروز بی تو ریگ بیابان حسرت‌ست
اشکم که داشت بوی دل آرمیده‌ای
بازآ که دارم از نگه واپسین هنوز
ته جرعه‌ای به شیشهٔ رنگ پریده‌ای
هر چند خاک من چو سحر باد برده است
دارم هنوز رنگ گریبان دریده‌ای
بیدل حضور خاتم ملک جمت بس است
پیشانی شکسته و دوش خمیده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۴۹

کجا خلوت و انجمن دیده‌ای
تو شمعی همین سوختن دیده‌ای
ز رنگی‌که جز داغش آیینه نیست
چو طاووس خود را چمن دیده‌ای
به وهم حسد باختی نور دل
چراغی ندیدی لگن دیده‌ای
که صیقل زد آیینهٔ عبرتت
که او بودی امروز و من دیده‌ای
جنون بر شعورت نخندد چرا
که گم کرده را یافتن دیده‌ای
به عمر تلف کرده حسرت چه سود
زمین بر زمین ریختن دیده‌ای
به ترکیب پیری چه دل بستن است
خم طاقهای کهن دیده‌ای
زمرگ کسانت چه عبرت چه شرم
چو نباش عرض کفن دیده‌ای
اقامت تصورکن و آب شو
گر از خانه بیرون شدن دیده‌ای
ز اسباب، خاشاک بر دل مچین
اگر زحمت رُفتن دیده‌ای
به در زن چو موج از کنار محیط
که رنج سفر در وطن دیده‌ای
کسی داغ عبرت مبادا چو شمع
ز رفتن مگو آمدن دیده‌ای
سحر خوانده‌ای گرد آشفته را
حیاکن که بر خویشتن دیده‌ای
به صبح قیامت مبر دستگاه
چو بیدل نفس را سخن دیده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۵۰

بر اوج بی‌نیازی اگر وارسیده‌ای
تا سر به پشت پا نرسد نارسیده‌ای
ای نردبان طراز خمستان اعتبار
چون نشئه تا دماغ به صد جا رسیده‌ای
این ما و من ترانهٔ هر نارسیده نیست
حرفت ز منزلیست که گویا رسیده‌ای
کو منزل و چه جاده خیالی دگر ببند
ای میوهٔ رسیده به خود وارسیده‌ای

فهمیدنی‌ست نشو نمای تنزلت
یعنی چو موی سر به ته پا رسیده‌ای
واماندنی شد آبلهٔ پای همتت
پنداشتی به اوج ثریا رسیده‌ای
در علم مطلق این همه چون و چرا نبود
ای معنی یقین به چه انشا رسیده‌ای
داغیم ازین فسون که درین حیرت انجمن
با ما رسیده‌ای تو و تنها رسیده‌ای
خلقی به جلوهٔ تو تماشایی خود است
گویا ز سیر آینهٔ ما رسیده ای
فکر شکست توبهٔ ما نیست آنقدر
مینا تو هم ز عالم خارا رسیده‌ای
هرجا رسی همین عملت حاصلست و بس
امروز فرض کن که به فردا رسیده‌ای
ای کاروان واهمهٔ غربت و وطن
زان کشورت که راند که اینجا رسیده‌ای
بیدل ز پهلوی چه کمالست دعویت
مضمونکی به خاطر عنقا رسیده‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۵۱

داد عجز ما ندهد سعی هیچ مشغله‌ای
دسترنج کس نشود مزد پای آبله‌ای
شب خیال آن نگهم گفت نکته‌ها که کنون
صدفغان ادا نکند شکر سرمه‌سا کله ای
غوطه در محیط زند تا حباب باده کشد
در شکست ساغر دل خفته است حوصله‌ای
محمل ثبات قدم دارد آب و دانه بهم
شمع تا عدم نکند فکر زاد و راحله‌ای
نیست ز انقلاب نفس عافیت مسلم کس
در زمین عبرت ما ریشه‌کرد زلزله‌ای
نیست امتداد نفس بگذر از تامل و بس
بر وجود ما ز عدم خط کشید فاصله‌ای
چرخ تیغ زن بفسان خاک بارکرده دهان
هر طرف نظر فکنی فتنه زاست حامله‌ای
ناقه بی‌صدای جرس نی سراغ پیش و نه پس
می‌رود به‌دوش نفس باد برده قافله‌ای
بیدل این کلام متین پیش کس مزن به زمین
دارد آن لب شکرین‌گوهر آفرین صله‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۵۲

بی تو دل در سینه‌ام دارد جنون افسانه‌ای
ناله‌ام جغدی قیامت کرده در ویرانه‌ای
در سراغ فرصت گم‌کرده می‌سوزم نفس
رفته شمع از بزم و بالی می زند پروانه‌ای
آتشی برخود زنم چشمی زعبرت واکنم
چون چراغ کشته‌ام محبوس ظلمتخانه‌ای
جستجوها خاک شد اما درین صحرا نیافت
آنقدر می‌دان که هویی بالد از دیوانه‌ای
درکلید سعی، امید گشاد کار نیست
از شکست دل مگر پیدا کنم دندانه‌ای
چارهٔ دیگر نمی‌یابم گریبان می‌درم
ناتوانیها چو مو می‌خواهد از من شانه‌ای
عالمی دادم به توفان دل بی مدّعا
سوخت خرمنها بهم تا پاک‌کردم دانه‌ای
سبحه تا باقی‌ست زاهد در شمار کام باش
ما و خط ساغری و لغزش مستانه‌ای
میکشان پیش از سواد چرخ و اختر خوانده‌اند
بر بیاض گردن مینا خط پیمانه‌ای
بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن
آخر ای بی دانشان خویشیم یا بیگانه‌ای
دود دل عمریست بیدل می‌دهم پرواز و بس
بر گسستن بسته‌ام زنار آتشخانه‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۵۳

ای لعبت تحیر! نور چه آفتابی
تا غافلی جمالی چون بنگری نقابی
هنگامهٔ خموشت چندین کتاب دارد
یک حرف و صد بیانی یک شخص و صد خطابی
آزادی و تعلق فرصت شمار شوقت
بوی سبک عنانی رنگ گران رکابی
آیینهٔ تعین حکم حباب دارد
از یک عرق محیطی وز یک نفس سرابی
دل معنی غریبی است چشمی گشا و دریاب
یک نقطه واری اما صد دفتر انتخابی
حیرت خیال پیماست عبرت قیامت آراست
اینجا پر و تهی چیست پیمانهٔ حبابی
دانش اگر کمال است فهم خودت محال است
دل غرق انفعال است یونان زیر آبی

افتاده است حیرت در عالم خیالات
فرش بساط وهمی، نی مخملی و خوابی
خواهی به عجز و تسلیم خواهی به ناز و مستی
بر هر چه خواهی افزود صفر عدم حسابی
تدبیر علم و دانش تمهید نارساییست
سر کو تهی نخواهی این رشته بر نتابی
بیدل که داد اینجا آگاهی از تو ما را
ما عالم جنونیم، تو مجلس شرابی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۴

عرق ریز خجالت می‌گدازد سعی بیتابی
ندارم مزرع امید اما می‌دهم آبی
درین دریا به‌کام آرزو نتوان رسید آسان
مه اینجا بعد سالی می‌کشد ماهی به قلابی
خجالت هم ز ابرام طبیعت برنمی‌آید
حیا را کرد غواص عرق مطلوب نایابی
گهی فکر تعین‌گاه هستی می‌کنم انشا
سر و کارم به تعبیر است گویا دیده‌ام خوابی
خم تسلیم، قرب راحت جاوید می‌باشد
به ذوق سجده سر دزدیده‌ام در کنج محرابی
قناعت پرور این‌گرد خوانیم از ضعیفیها
غنیمت می‌شمارد رشتهٔ ما خوردن تابی
ز فکر خودگریزان رفت خلق نارسا فطرت
بر ناآشنا سیر گریبان بود گردابی
تلاش حرص هم سرمایهٔ مقدور می‌خواهد
دماغ ما ز خشکی داغ شد، ای دردسر خوابی
برو درکربلا دیگر مپرس از رمز استغنا
شهید ناز او از تیغ می‌خواهد دم آبی
نوایی گل نکرد از پردهٔ ساز نفس بیدل
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری به مضرابی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۵

آه که با دلم نبست عهد وفاق الفتی
چون نفسم به سر شکست گرد هوای غربتی
جنس کساد جوهرم نیست قبول هیچکس
خاک خورد مگر ز شرم سجدهٔ هیچ قیمتی
داد ز کم بضاعتی آه ز سست همتی
معصیت آتشی نیافت در خور ابر رحمتی
چند خراشدم دماغ دود چراغ آرزو

یأس حصول مدعاست ای دم سرد همتی
آفت اعتبار کس ننگ مقلدی مباد
سوخت بنای شمع من‌گریهٔ بی‌ندامتی
ریگ روان کجا برد شکوهٔ درد جستجو
از تک هرزه دو ندید آبله هم مروتی
دل به گداز غم نساخت دیده ز بی نمی‌گداخت
داد ندامتم نداد یکدو عرق خجالتی
با همه امتلای کام نیست ز حرص سیری‌ام
کاش دمی چو بندنی‌لب گزدم حلاوتی
همت سعی نیستی تا به کجا رساندم
خاک مرا به چرخ برد یاد بلند قامتی
همدم صبح محشرم در تک و پوی جانکنی
تا نفسم به لب رسد می‌گذرد قیامتی
راحت بوریای فقرناز هزار جلوه داشت
من به‌گمان خوب بخت پا زده‌ام به دولتی
بیدل اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق
بست زبان علم و فن معنی بی‌عبارتی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۶

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی
ای اشک دمی بر مژهٔ تر ننشستی
جان سختی حرص اینهمه مقدور که باشد
زد بر کمرت بار دل این در ننشستی
نامحرمی عافیتت طرفه جنون داشت
پرواز هم افسرد و ته پر ننشستی
ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن
خوشباش که بر مسند گوهر ننشستی
چون آتش ازین جاه که خاکست مآلش
گو شعله نبالیدی و اخگر ننشستی
ای سایه چنین پهن که چیده‌ست بساطت
آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی
بر مسند اقبال که جز نام ندارد
چون نقش نگین یکدوعرق ننشتی
عالم همه افسانهٔ تکلیف صداع است
آه ازتو درین مجلس اگر بر ننشستی
ناراستی از جادهٔ فهمت به در انداخت
بودی خط تحقیق و به مسطر ننشستی
گر مفلسی و شهرت جاهیست ضرورت
تشهیر کمی نیست که بر خر ننشستی
بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
در خاک نشستی و بر آن در ننشستی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۷

در پردهٔ هر رنگ کمین کرده شکستی
داده است قضا کارگه شیشه به مستی
بر نقش خیال تو و من بسته شکستی
از هر دو جهان آن طرف آینه بستی
عمری‌ست بهار دل فردوس خیال است
گل تخت چمن بارگه غنچه نشستی
خجلت‌کش نومیدی‌ام از هستی موهوم
کو آنقدرم رنگ که آرد به شکستی
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی
کردند بلند آتشم از خانهٔ پستی
هر چند که اقبال کلاهم به فلک سود
بی‌خاک شدن نقش مرا نیست نشستی
کاری دگر است آنچه دلش حاصل جهد است
این مزد مدان وعدهٔ هر آبله دستی
از معبد نیرنگ مگویید و مپرسید
ماییم همان سایهٔ خورشید پرستی
گل کن به نم جبهه غباری که نداری
درکشور اوهام چه بندی و چه بستی
هشدار که در عرصهٔ همت نتوان یافت
چون سعی گذشتن ز نشان صافی شستی
بیدل اثر سعی ندامت اگر این است
آتش به دو عالم فکن از سودن دستی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۸

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی
توهمین آینه بودی به چه امید شکستی
چه خیال است به قید جسد آزاد نشستن
امل آشفت دماغت تو شدی غره که رستی
مثل موج گهر آینه دار است در اینجا
گره دام تو گردید کمندی که گسستی
به تماشاگه فرصت نشوی محو فسردن
نفس آیینه غبار ست درین کوچه که هستی
نگهی صرف تامل ننمودی چه کند کس
قدح ناز تو لبریز وداع است و تو مستی
دل ز انداز تو افسون تغافل نپسندد
به هوس چشمک نازی‌که تو آیینه به دستی
چو نفس مغتنم انگار پر افشانی وحشت
که به‌گرد دو جهان آب زدی گر تو نشستی

ثمر لمعهٔ تحقیق نشاید مژه بستن
حذر از خیرگی چشم به خورشید پرستی
به نگاهی‌ست چو همت اثر اوج و نزولت
همه گر عرش بنایی مژه تا خم زده پستی
من اگر با همه کوشش به کناری نرسیدم
تو هم ای موج درین بحر چه بستی، چه شکستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن
چه‌قدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی
مژه بیهوده درین بزم گشودم من بیدل
به عدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۹

مژه‌واری ز خواب ناز جستی
دو عالم نرگسستان نقش بستی
تغافل مهر گنج کاف و نون بود
تبسم کردی وگوهر شکستی
ز آهنگی‌که افسون نفس داشت
عنان صور بر عالم گسستی
مگر با آن میان ربطی ندارد
سخن بر معنی نایاب بستی
محیط آنگه محاط قطره حرف است
که می‌داند چسان در دل نشستی
خودآرایی چه مستور و چه اظهار
خراباتی چه مخموری چه مستی
نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار
تو دیرستان ناز خود پرستی
تحیر چشم بند سحرکاری‌ست
بهار بی‌نشانی گل به دستی
دریغا رمز خورشیدت نشد فاش
ابد رفت و همان صبح الستی
کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد
به آیینی‌که نتوان یافت هستی
به معراج خیالات تو بیدل
بلندیهاست سر در جیب پستی



غزل شمارهٔ ۲۶۶۰

مژه‌واری ز خواب ناز جستی
دو عالم نرگسستان نقش بستی
تغافل مهرگنج‌کاف و نون بود

تبسم کردی و گوهر شکستی
ز آهنگی‌که افسون نفس داشت
عنان صور بر عالم گسستی
مگر با آن میان ربطی ندارد
سخن بر معنی نایاب بستی
محیط آنگه محاط قطره حرف است
که می‌داند چسان در دل نشستی
خودآرایی چه مستور و چه اظهار
خراباتی چه مخموری چه مستی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۱

نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار
تو دیرستان ناز خود پرستی
تحیر چشم بند سحرکاری‌ست
بهار بی‌نشانی گل به دستی
دربغا رمز خورشیدت نشد فاش
ابد رفت و همان صبح الستی
کسی دیگر چه اندیشد چه فهمد
به آیینی‌که نتوان یافت هستی
به معراج خیالات تو بیدل
بلندیهاست سر در جیب پستی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۲

چه می‌شدگر نمی‌زد اینقدر رنج نفس هستی
مرا رسوای عالم کرد این شهرت هوس هستی
شرار جسته از سنگ انفعالش چشم می‌پوشد
به این هستی‌که من دارم نمی‌خواهد نفس هستی
گر اقبال هوس را عزتی می‌بود در عالم
قضا از شرم کم می‌بست بر مور و مگس هستی
هوای عافیت صحرای مانوس عدم دارد
نمی‌سازد عزیزان، با مزاج هیچکس هستی
غریب است ازگرفتاران، غم تن پروری خوردن
حذر زبن دانه و آبی‌که دارد در قفس هستی
تو بر جمعیت اسباب مغروری و زبن غافل
که آخر می‌برد در آتشت زین خار و خس هستی
خروش الرحیلی بشنو و از جستجو بگذر
سراغ‌کاروان دارد در آواز جرس هستی
نبودی، آمدی و می‌روی جایی که معدومی
زمانی شرم باید داشتن زین پیش و پس هستی

مزاری راکه می‌بینم دل از شوق آب می‌گردد
خوشا جمعیت جاوید و ذوق بی‌نفس هستی
تظلم در عدم بهر چه می‌برد آدمی بیدل
درین حرمان سرا می‌داشت گر فریادرس هستی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۳

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی
یاد باد آن ساز شفقتها که بی ناموس غیر
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی
یاد باد ای حسرت بنهاده پا از دل برون
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتی
گاهگاهی با وجود بی‌نیازیهای ناز
خدمتی ارشاد می‌کردی غلامی داشتی
آمد آمد خاک مشتاقان به‌گردون می‌رساند
یک دوگام آنسوی تمکین طرفه‌کامی داشتی
کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات
در تغافل سخت تیغ بی‌نیامی داشتی
اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد
چون نگاه بی‌نیازان سیر بامی داشتی
ما همان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا
پیش زین هم با همه تمکین، خرامی داشتی
سوخت دل در انتظار گرد سر گردیدنی
آخر ای بدمست گاهی دور جامی داشتی
تیغ هم بربیدل ما مد احسان بود وبس
گر به حکم ناز میل انتقامی داشتی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۴

به ذوق عافیت ای ناله تا کی در جگر پیچی
چه باشد یک نفس خون گردی و بر چشم تر پیچی
به جیب زندگی‌تهمت شمرنقد بقا بستن
مگر درکاغذ آتش زده مشتی شرر پیچی
ندارد صرفه عرض دستگاه رنگ و بو گل را
بساطی را که بر هم چیده‌ای آن به که در پیچی
خیال هرزه‌گردی اینقدر آواره‌ات دارد
به جایی می‌رسی زین ره سر مویی اگر پیچی
گریبان تأمل وسعت آبادی دگر دارد
به خود می‌پیچ اگر می‌خواهی از آفاق سرپیچی
حریف آن میان نتوان شد از باریک‌بینیها

مگر از زلف مشکین تار مویی درکمر پیچی
تغافل چند خون سازد دل حسرت نگاهان را
تبسم زیر لب چون موج تا کی در گهر پیچی
سواد مدعای نسخهٔ هستی شود روشن
اگر بر هم نهی چشمی و طومار نظر پیچی
اگر فقر از تو می‌نالد و گر جاه از تو می‌بالد
نه‌ای آتش چرا بیهوده بر هر خشک و تر پیچی
حجاب جوهر آزاد توست اسباب آزادی
همه پروازی اما گر بساط بال و پر پیچی
نفس در سینه تا دزدیده‌ای اندیشه می‌تازد
عنانها دارد از خود رفتنت مشکل که در پیچی
خیالات جهان آخر ز سر واکردنی دارد
ازین ساز هوس بر هر چه پیچی مختصر پیچی
جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد
چو موگردد رسا ناچار می‌باید به سر پیچی
گر آزادی به لذتهای دنیا خو مکن بیدل
مبادا همچو طوطی بر پر و بالت شکر پیچی



غزل شمارهٔ ۲۶۶۵

گر ازگوهر کمر سازی وگر دستار زرپیچی
دمی بی‌کشمکش‌گردی‌که زیر خاک سرپیچی
نفس خون‌گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل
چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گهر پیچی
ز حیرت پای درگل مانده‌ای، تحریک مژگانی
نگاه بی‌نیازی تا به‌کی در چشم تر پیچی
به خط عنبرین در هاله‌گیری ماه تابان را
ز گیسو سنبل شاداب برگلبرگ تر پیچی
ز تدبیر دگر آرایش نازت نمی‌آید
به‌گردد نازکی‌گرد میانت تا کمر پیچی
کمند اینجا رسایی درخور سامان چین دارد
جهان صید خیال توست برخود هر قدر پیچی
برو زاهد نداری مغز بر اسرار پیچیدن
تو محو ظاهری عمامه می‌باید به سر پیچی
به پرواز هوس تا کی نفس می‌سوزی ای غافل
کمند ناله‌ای جهدی که بر صید اثر پیچی
تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمی‌باشد
نگه‌گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی
بجز رزق مقدر نیست ممکن حاصل کامت
اگرچون عنکبوتان رشته برصد بام ودرپیچی
غرورعجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد
تو هم چندانکه برخود بیش بالی بیشترپیچی

بسی پیچید بیدل ناله‌ات بر دامن شبها
کنون وقت است اگر این رشته درپای سحر پیچی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۶

جهدکن تا نروی بر اثر نیک و بدی
که خضر نیز درین بادیه دام است وددی
تاگلستان تو در سبزهٔ خط گشت نهان
دیده‌ای نیست که چون لاله ندارد رمدی
داغها در دل خون گشته مهیا دارم
کرده‌ام نذروفای تو پر ازگل سبدی
جان چه باشدکه توان نذر توام اندیشید
اینقدر تحفه نیرزد به قبولی و ردی
عافیت دوستی و پرورش هوش خطاست
نیست درمحفل تحقیق چو می با خردی
ناصحا از دمت افسرد چراغ دل ما
کاش از توبه کند مرگ کنار لحدی
جوهری لازم تیغست چه پیدا چه نهان
ابروی ظلم تهی نیست ز چین جسدی
رونق جاه‌گر از اطلس و دیبا باشد
صیقل آینهٔ ماست غبار نمدی
همره قافلهٔ اشک تو هم راهی باش
که به از لغزش پا نیست به مقصد بلدی
همه جا داغ‌گدایی نتوان شد بیدل
خجلم بیشتر از هرکه ندارم مددی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۷

کیستم من نفس سوختهٔ منجمدی
دل خون گشته و گل کرده غبار جسدی
نقش تصویر خیالی ز اثر نومیدم
دعوی‌ام شوخی و مستی و ندارم سندی
وصل جستم دو جهان جلوه دچارم کردند
چه صنمها که ندیدم به سراغ صمدی
هر چه موقوف بیان‌ست شماری دارد
از احد هم نتوان یافت بغیر از عددی
جز خموشی که کس انگشت به حرفش ننهد
سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی
غنچهٔ سر گره وهم تعلق تا چند
ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی
عرض هستی‌ست گزندی که علاجش عدم‌ست

نیست امروز به خود بینی ما چشم بدی
موج را عقد گهر کرد به خود پیچیدن
می‌شود ضبط نفس رشتهٔ عمر ابدی
مژدهٔ عافیتی یافتم از کلفت دهر
موی چشم آینه را گشت حضور نمدی
هر کجا بیدل از این باغ نهال‌ست بلند
در هوای قد او ناله کشیده‌ست قدی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۸

چه دارم در نفس جز شور عمر رفته از یادی
غباری را فراهم کرده‌ام در دامن بادی
به خاک افتاده‌ام اما غرور شعله خویان را
کفی خاکسترم از آرمیدن می‌دهد یادی
مباش ای مژدهٔ وصل از علاج گریه‌ام غافل
هنوز این شعله خو دیوانه می ارزد به ارشادی
زکوه و دشت عشق آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم
که خاکی خورد مجنونی و کوهی کند فرهادی
طرب رخت شکفتن بسته است از گلشن امکان
مگر زخمی ببالد تا به عرض آید دل شادی
هوس دام خیالی چند در گرد نفس دارد
درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی
تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می‌بندد
ندارد کارگاه وضع چون آیینه بهزادی
نباشد گر حضور جلوهٔ بالا بلندانت
به رنگ سایه واکش ساعتی در پای شمشادی
به یاد جلوهٔ او حیرت ما را غنیمت دان
صفای شیشه هم نقشیست از بال پریزادی
خطا از هرکه سر زد چون جبین، من در عرق رفتم
ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی
توهم چون شمع محمل‌کش به سامان جگر خوردن
درین ره هر کسی از پهلوی خود می‌کشد زادی
نمی‌دانم چه گم کردم درین صحرا من بیدل
دلی می‌گویم و دارم به چندین نوحه فریادی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۹

که‌ام من شخص نومیدی سرشتی عبرت ایجادی
به صحرا گرد مجنونی به کوه آواز فرهادی
به سر دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی
که تیغش شاخ گلریزست و تیرش سرو آزادی

زمینگیر سجود حیرتم ای چرح نپسندی
که گیرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
دل صید آب شد در حسرت شوق گرفتاری
رسد یارب به گوش حلقهٔ دام تو فریادی
حریفان، جام افسون تغافل چند پیمودن
بهار است از فراموشان رنگ رفته هم یادی
گرفتاری بقدر رنگ بر ما دام می‌چیند
ندارد غیر نقش بال و پر طاووس صیادی
به صد دام آرمیدم دامن از چندین قفس چیدم
ندیدم جز به بال نیستی پرواز آزادی
دماغ شعله از خار و خس افسرده می‌بالد
غرور سرکشان را بی‌ضعیفان نیست امدادی
به یک طرز تغافل هر دو عالم را محرف زن
ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
بنای اعتبار ما به حرفی می‌خورد بر هم
به چندین رنگ می‌گردد بهار از سیلی بادی
ز سعی جان‌کنیهایم مباش ای همنشین غافل
که از هر نالهٔ من تیشه دزدیده‌ست فرهادی
جدا زان بزم نتوان کرد منع ناله‌ام بیدل
چو موج افتد به ساحل می‌کند ناچار فریادی



غزل شمارهٔ ۳۶۷۰

گر درین قحط سرایت نکند نان مددی
نه جسد رنگ نموگیرد و نی جان مددی
سرسری نگذری ای بیخبر از عقدهٔ دل
گر ز ناخن نشود کار به دندان مددی
ای غنی تا اثر انجم و افلاک بجاست
کس نمی‌خواهد از اقبال تو چندان مددی
در قناعت همه اسباب به زیر قدم است
مور این دشت نخواهد ز سلپمان مددی
اینقدر باز نگردد در تشویش سوال
ازکریمان نرسد گر به گدایان مددی
صحبت بیخردان آفت روحانی بود
آه اگر نوح نمی‌دید ز توفان مددی
حیف از آن بیخبری چندکه با قدرت جاه
خاک گشتند و نکردند به یاران مددی
فصل بیحاصلی اشک تریها دارد
سنگ شد ابر اگر کرد به نیسان مددی
اشک بی‌رونقی بخت سیه نپسندید
داشت این شام هم از فیض چراغان مددی

گل این باغ جنون حوصله‌ای می‌خواهد
بیدل از چاک ضرور است به دامان مددی



غزل شمارهٔ ۳۶۷۱

نه نفس تربیتم کرد و نه دامان مددی
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
مگر آیینه کند بر من حیران مددی
آرزو می‌کشدم بر در ابرام طلب
کو حیا تاکند از وضع پشیمان مددی
یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست
گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی
بسملم گرم طواف چمن عافیتی است
ای تپیدن به تغافل نزنی هان مددی
راحت از قافلهٔ هوش برون تاخته است
ای جنون تا شودم بار دل آسان مددی
کیست بار تپش از دوش هوس بردارد
بی‌عصایی نکند گر به ضعیفان مددی
با همه ظلم رها نیست‌کس ازمنت چرخ
آه از آن روز که می‌کرد به احسان مددی
حیله جوی نم اشکیم درین وادی خشک
کاش از آبله بخشند به مژگان مددی
بیدل از غنچه‌گرفتم سبق زانوی فکر
بود کوتاهی دامن به گریبان مددی



غزل شمارهٔ ۳۶۷۲

خوش آن ساعت که چون تمثال از آیینهٔ فردی
تو آری سر برون از جیب ناز و من کنم گردی
ز رنگ ناتوانی عذر خواهد سیر این باغم
به دستنبویی خجلت ندارم جز گل زردی
اگر گردی کند خاک ته پا پشت پا بوسد
بر احباب ازین بیشم نمی‌باشد ره آوردی
عقوبت از کمین معصیت غافل نمی‌باشد
شب من تیره‌تر شد آخر از تشویش شبگردی
جهان یکسر قمار آرزوی پوچ می‌بازد
بجز دست پشیمانی که دارد برد و آوردی
مروت سخت دور است از مزاج بیحس ظالم
ز زخم کس نمی‌گردد دچار نیشتر دردی
به این سامان که گردون نشئهٔ وارستگی دارد

بلند افتاده باشد دامن برچیدهٔ مردی
اسیر فقرم اما راحت بی‌درد سر دارم
به ملک تیره روزی نیست چون من سایه پروردی
به ذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور بیدل
بهشت آن بس که یابی نان گرم و آبک سردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۳

غبارم می‌کشد محمل به دوش نالهٔ دردی
که از وحشت نگیرد دامن اندیشه‌اش گردی
به توفان تماشای که از خود رفته‌ام یارب؟
که‌گردم می‌دهد یاد از نگاه جلوه پروردی
خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم
به حال خویش هم باز آمدن دارد ره مردی
تماشای سواد عافیت برده‌ست از خویشم
مگر مژگان بهم آردکسی تا من کنم گردی
درین غفلت‌سرا از یاس بردم فیض آگاهی
گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی
جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم
به دوشم تا به‌کی محمل‌کشد فریاد بیدردی
چسان با صفحهٔ افلاک سازد نقش آزادم
غبارم دامن مژگان نگیرد چون نگه فردی
شبستان جسد پاس از دل بیدار می‌خواهد
جهانی خفته است اینجا و پیدا نیست شبگردی
بجستیم آخر از قید طلسم نارساییها
شکست بال قدرت‌گشت بر ما چنح مردی
ز بس چون شمع بیدل با شکست رنگ درجوشم
ز هر عضوم توان‌کرد انتخاب چهرهٔ زردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۴

نیاز جلوه دارم حیرت آیینه پروردی
ز دیوان نگاه امشب برون آورده‌ام فردی
به روی چهرهٔ امکان، من آن رنگ سبکبالم
که هر کس می‌رود از خویش می‌خیزد ز من گردی
به بال هر نفس پرواز از خود رفتنی دارم
به رنگ اضطراب ناله‌ام توفانی دردی
بیا زاهد طریق صلح‌کل هم عالمی دارد
تو و تسبیح، ما و می کشی، هر کاری و مردی
ز نیرنگ تغافل برده است آن چشم فتانم
به بازی نیز نتوان یافتن در طاسم آوردی

ز خود رفتن به یادت ریشه در موج گهر دارد
به این تمکین نمی‌باشد خرام نازپروردی
به جیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی
چو اخگر در شکست رنگ پیدا کرده‌ام گردی
خمار عافیت نتوان شکست از نشئهٔ صهبا
گرفتم چون خزان در خون گرفتم چهرهٔ زردی
ز بس جوش مخنث می‌زند این عرصهٔ عبرت
زنان ریشی برون آرند تا پیدا شود مردی
تپیدم آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل
به سعی کوفتنها گرم کردم آهن سردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۵

عبث چون چشم قربانی وبال مرد و زن بردی
ورق‌گرداندی و روی سیاهی درکفن بردی
به نور دل دو گامی هم درین وادی نپیمودی
چراغی داشتی چون تیره شد از انجمن بردی
حریفان را چراغ راه مقصد دستهٔ گل شد
تو داغ لاله‌ای با نیل سوسن زین چمن بردی
صدایی پرفشان چون سایه اکنون زیرکوه آمد
که بر دوش سبکروحی گرانیهای تن بردی
سیهکاری نمی‌بایست زاد آخرت کردن
ازین غربت سرا رفتی و آتش در وطن بردی
طواف دار عقبایت کنون معلوم خواهد شد
که از فریاد مظلومان برای خود رسن بردی
حق اندیشیدی و باطل برآمد سعی مجهولت
به‌امید آبروها ریختی، خون ریختن بردی
تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت
که دل عود ترنم بود و بهر سوختن بردی
به‌خواب امن می‌ترسم سیاهیها کند زیرت
کزین آتشکده دودی عجب با خویشتن بردی
وفا درکسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد
محبت بودی ای بیداد خصمیها به تن بردی
به نفرین جهانی باخت‌گردون نقد عمرت را
از این بازیچه افسوسی اگر بردی ز من بردی
به هر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد
زخلق آن جنس معنیها زبیدل این سخن بردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۶

اگر با پای سروی سعی آهم رهبری کردی
کف خاکسترم با بال قمری همسری کردی
ندادم عرض هستی ورنه با این ناتوانیها
به رنگ رشتهٔ شمعم نفس هم اژدری کردی
نشد اول چراغ عافیت در دیده‌ام روشن
که پیش از دود کردن آتشم خاکستری کردی
دلی دارم که گر آیینه دیدی حیرت کارش
همان جوهر عرق از خجلت بی‌جوهری کردی
نبردم رنج تزویری که زاهد از فسون او
به هر گوسالگی خود را خیال سامری کردی
به بی دردی فسرد و یک نفس آدم نشد زاهد
چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی
خوشا ملک فنا و دولت جاوید بیقدری
که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری‌کردی
اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی
دل صد چاک ما هم دست در بال پری کردی
چو قمری چشم اگر می‌دوختم بر سرو آزادش
به گردن گردش رنگ تحیر چنبری کردی
نگاه او گر افکندی سپند ناز در آتش
به حیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی
زگرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی بیدل
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۷

خیالت هر کجا تمهید راحت‌پروری کردی
به خواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی
نفس چون ناله بر باد تپیدن داد اجزایم
به توفان خیالت گرنه حیرت لنگری کردی
به پاس راز الفت شکر بیدردیست کار من
اگر دل آب می‌گردید مژگان هم تری کردی
به این نازک مزاجی حیرتم آسوده می‌دارد
و گرنه جنبش مژگان به چشمم نشتری کردی
شدی یاقوت اگر آیینه‌دار رنگ اشک من
رگ خونی نمایان از نگاه جوهری کردی
درین گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی
چه کردی سرو مسکین گر وداع بی‌بری کردی
به بخت تیره ممنون تغافلهای گردونم
زدی آیینه‌ام بر سنگ اگر روشنگری کردی

نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل
که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی
به تیغ وهم اگر می‌کرد عشق اثبات آگاهی
شکست شیشه هم سر درگریبان پری کردی
جنون چون شمع در رنگ بنای من نزد آتش
که تا نقش قدم گشتن سرا پایم سری کردی
ازین بی ماحصل افسانه‌های دردسر بیدل
کسی گوشی اگر می‌داشت بایستی کری کردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۸

برخود مشکن تا همه تن رنگ نگردی
ای شیشه نجوشیده عبث سنگ نگردی
دور است تلاشت ز ره کعبهٔ تحقیق
ترسم‌که به گرد قدم لنگ نگردی
تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن
قانون تو سازست گر آهنگ نگردی
چون خاک هواگیر درین عرصه محالست
کز خود روی و صاحب اورنگ نگردی
در آینهٔ شوخی این جلوه شکستی است
بر روی جهان بیهده چون رنگ نگردی
پیداست خراشی که ز نقش است نگین را
از نام جراحتکدهٔ ننگ نگردی
این جلوه نیرزد به غبار مژه بستن
آیینه مشو تا قفس زنگ نگردی
در عالم اضداد چه اندیشهٔ صلحست
با خود نتوان ساخت اگر جنگ نگردی
صیاد کمینگاه امل قامت پیریست
هشدار که چون حلقه شوی چنگ نگردی
بیگانگی وضع جهان حوصله خواه است
از خویش برون آی اگر تنگ نگردی
آیینهٔ نازت همه دم جلوه بهارست
ای رنگ نگردانده تو بیرنگ نگردی
بیدل به ادای مژه کجدار و مریزی
پر شیفتهٔ محفل نیرنگ نگردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۹

که کشید دامن فطرتت که به سیر ما و من آمدی
تو بهار عالم دیگری ز کجا به این چمن آمدی
سحر حدیقهٔ آگهی ستم است جیب درون درد
چه هوا بپرورد آتشت که برون پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاده ضرورتت
برمیدی آنهمه از صمد که به ملک برهمن آمدی
ز عدم جدا نفتاده‌ای قدم دگر نگشاده‌ای
نگر آنکه پیش خیال خود به خیال آمدن آمدی
نه سفر بهار طراز شد، نه قدم جنون تک و تاز شد
به خودت همین مژه باز شد که به غربت از وطن آمدی
نه لبت به زمزمه چنگ زد، نه نفس در دل تنگ
عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی
چقدر تجرد معنی‌ات به در تصنع لفظ زد
که چو تار سبحه ز یک زبان به طواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی قبا که درآید آن ملکی ردا
که تو در زیانکدهٔ فنا پی یک دو گز کفن آمدی
ز خروش عبرت مرد و زن، پر یأس می‌زند این سخن
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن امدی
ز مزاج سایهٔ آفتاب اثر دویی نشکافتم
من اگر نه جای تو داشتم تو چه سان به جای من آمدی
به هوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی



غزل شمارهٔ ۲۶۸۰

توبا این پنجهٔ نازک چه لازم رنگها بندی
بپوشی بهله و بر بهله می‌باید حنا بندی
سراپایت چوگل غیر از شکفتن بر نمی‌دارد
تبسم زیر لب دزدی کز او بند قبا بندی
غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می‌بازم
که می‌ترسم قیامت بر من بی‌دست و پا بندی
درین محفل چه دارد سعیت از آیینه پردازی
جز این کز تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی
به شوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن
عرق‌کن نقطهٔ نظمی که در وصف حنا بندی
شرارکاغذ ما رنگ تصویری دگر دارد
به لوح امتیاز آتش زنی تا نقش ما بندی
درین صحرا عنان سیل بی پروا که می‌گیرد
سر تسلیم افتد پیش تا راه قضا بندی

به عرض نارساییها چه طاقت چنگ این بزمم
خمیدن می‌کشم هر چند بر دوشم صدا بندی
به این طالع چه امکانست یابم بار اقبالی
مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی
به‌گردونت نخواهد برد سعی پوچ بالیدن
چو نی چند از سبکمغزی کمرها بر هوا بندی
دل از ساز تعلق عاقبت بر کندنی دارد
گشاد آسان شود گر اندکی این عقده وا بندی
وفا سررشتهٔ تسخیر می‌خواهد رسا بیدل
به آیینی‌که هرکس راگرفتی دست، پا بندی



غزل شمارهٔ ۲۶۸۱

درین محفل‌که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی
چراغ حسرت آلود نگاهم می‌کند دودی
چو آن شمعی که از فانوس تابد پرتو آهش
درون بیضه‌ام پیداست بال شعله فرسودی
خروش بینوایی‌های من یارب که می‌فهمد
چو مژگانم ز سر تا پا زبان سرمه‌آلودی
طریق بندگی ناز فضولی برنمی‌دارد
تو از وضع رضا مگذر چه مقبولی چه مردودی
عدم ایمای اسرارت، وجود اظهار آثارت
ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی
به یک مژگان زدن آیینه بی‌تمثال می‌گردد
به حیرت ساز رنگ خودنمایی می‌برد زودی
به تیغ آبرو گنج زر و گوهر نمی‌ارزد
اگر انصاف باشد طبع مایل نیست بیجودی
مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام می‌خواهی
چو صحرا خاکساری نیست بی‌دامان مقصودی
به رنگ طوق قمری در هوای سرو موزونت
کند خاکسترمن ناله از هر حلقهٔ دودی
به راه انتظار جلوه‌ای افکنده‌ام بیدل
چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زر اندودی



غزل شمارهٔ ۲۶۸۲

مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی
درنگ عالم فرصت نمی‌باشد کم از دودی
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می‌بافد
ندارد این کتان جز خاک حسرت تاری و پودی
خیال آباد امکان غیر حیرت بر نمی دارد

بساط خودنماییها مچین بر بود و نابودی
درین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم
عرقها می‌شمارد خجلت انفاس معدودی
خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم
که می‌بالد ز چشمم حیرت بوی گل اندودی
شکرخند کدامین غنچه یارب بسملم دارد
که چون صبحم سراپا پیکر زخم نمکسودی
از این سودا که من در چارسوی نُه فلک دارم
همین در سودن دست ندامت دیده‌ام سودی
به هر سو بنگری دود کباب یاس می‌آید
به غیر از دل ندارد مجمر کون و مکان عودی
تو هم‌در آرزوی سیم و زر زنار می‌بندی
مکن طعن برهمن گر کند از سنگ معبودی
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی‌بندد
چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی
به چندین داغ آهی از دل ما سر نزد بیدل
چراغ لالۀ ما نیست تهمت قابل دودی



غزل شمارۀ ۲۶۸۳

نفس در طلب سوختی دل ندیدی
به لیلی چه دادی که محمل ندیدی
به شبگیر چون شمع فرسوده وهمت
به زیر قدم بود منزل ندیدی
تو ای موجِ غافل ز اسرار گوهر
برون‌گرد ماندی و ساحل ندیدی
به قطع مرور زمان تعین
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلق
تو رفتار این پای در گل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
حساب تو با کبریا راست ناید
زمین را به گردون مقابل ندیدی
بغیر از تک و تاز گرد خیالت
کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
ز اسباب خوردی فریب تجرد
تماشای بیرون محفل ندیدی
تمیز تو شد دور باش حقیقت
که حق دیدی و غیر باطل ندیدی
از این علم و فضلی که غیرت ندارد
چه خواندی گر اشعار بیدل ندیدی



غزل شمارهٔ ۲۶۸۴

به مکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی
تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی
نظر بر اوج سپهرت بلند تاخت چه دید
سرت به زانو اگر گشت خم چه فهمیدی
زبان به حرف گشودی چه بود آهنگت
دو لب دمی که رساندی بهم چه فهمیدی
هزار رنگ خطت ریخت از زبان لیکن
کسی نگفت ترا ای قلم چه فهمیدی
به رشته‌های نفس نغمه‌ای جز ارّه نبود
ازین ترانه که گفتی منم چه فهمیدی
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغیست
به سر چه دیدی و زیر قدم چه فهمیدی
قفای سایه دویدی ز شخص شرمت باد
دل آب گشت ز دیر و حرم چه فهمیدی
سواد معنی و صورت ز فهم مستغنی‌ست
صمد اگر صمد است از صنم چه فهمیدی
بغیر وهم که در درسگاه فطرت نیست
منت به هیچ قسم می‌دهم چه فهمیدی
فرامشی سبقم کیست تا ازو پرسم
که من به یاد تو گر آمدم چه فهمیدی
چنین که بیدل ما نارسای عرفان ماند
مباد غرهٔ دانش تو هم چه فهمیدی



غزل شمارهٔ ۲۶۸۵

آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سری
دختر رز فتنه‌ها می‌زاید از بی‌شوهری
تاکی اجزای کمال ازگفتگو بر هم زدن
یک نفس هم‌گر دو لب بر هم‌گذاری دفتری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
عالمی راکلفت این‌خانه‌کشت از بی‌دری
دل شکست اما صدا واری نناليديم حیف
موی چینی‌کرد ما را دستگاه لاغری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد به عرض
هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری
ساز راحت گر همه خارست دام غفلت است
بر نگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری
رنگها دارد بهار انتظار مدعا
فرق‌دام اینجا محال است از دکان جوهری

همچو شبنم انفعال نارسایی می‌کشم
در عرق خواباند پروازم ز بی‌بال و پری
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده‌ام
پوست رفت و بر نیامد استخوان چنبری
مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش
جام و مینا در بغل می‌آید آواز پری
هر کدورت را که می‌بینی صفا می‌پرورد
سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری
زحمت‌تدبیر یکسونه‌که در دیای عشق
بادبانی نیست کشتی را به از بی‌لنگری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
تن به مردن داده را آفت دلیل ایمنی‌ست
ناز بالین پر تیر است و خواب لشکری
الفت مستی و آزادی جنون وهم کیست
پا کش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری
از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست
می‌دهد آبی نشان آیینهٔ اسکندری
خلقی از اوهام استخراج مستی می‌کند
یادگیر آن می که پیماید فرس از ساغری
طوق در گردن به گردون می‌پری چون گردباد
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری
از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حلقه تا گشتی به فکر خویش بیرون دری



غزل شمارهٔ ۳۶۸۶

بی خبر از خود مگذر، جانب دل هم نظری
ای چمنستان جمال، آینه دارد سحری
زندگی یک دو نفس، این همه پرواز هوس
کاغذ آتش زده‌ای سر خوش مست شرری
بر هوس نشو و نما، مفت خیالست بقا
ورنه در اقلیم فنا، یأس ندارد هنری
آه درین دشت هوس نیست به کام دل کس
مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری
بی‌تو چو شمعم همه تن سوختهٔ یأس وطن
داغی وآهیست ز من گر طلبی پا و سری
قابل آگاهی او نیست خیال من و تو
حسن خدایی نشود آینه دارش دگری
جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود
ما همه صیقل زده‌ایم آینهٔ بی‌جگری
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما

آینه دارد همه جا خانهٔ بیرون دری
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی
در همه سازست رمی با همه رنگست پری
پردهٔ صد رنگ دری تا به چمن راه بری
خفته ته بال پری کارگه شیشه‌گری
بیدل خونین جگرم بلبل بی‌بال و پرم
نیست درین غمکده‌ها نالهٔ من بی‌اثری



غزل شمارهٔ ۳۶۸۷

تا کجا آن جلوه در دل‌ها کشد میدان سری
در فشار شیشه افتاده‌ست آغوش پری
غفلت ذاتی ز تدبیر تأمل فارغ است
از فسون پنبه منت بر نمی‌دارد کری
تا عدم آوارهٔ آفات باید تاختن
جز فرو رفتن ندارد کشتی ما لنگری
فیض صحرا در غبار خانمان آسوده است
تا به دامن وارسی باید گریبان بر دری
برگ برگ بید این باغ امتحانگاه خمی‌ست
هیچ باری نیست سنگینتر ز بار بی‌بری
با خرد گفتم چه باشد انفعال آدمی
سوی‌دنیا دید وگفت: اشغال اسباب خری
عمرها شد می‌زنی بیدل در دیر و حرم
آه از آن روزی که گویندت چه زحمت می‌بری



غزل شمارهٔ ۳۶۸۸

دوستان این خاکدان چون من ندارد دیگری
خانه در زیر زمین بنیاد و نقش پا دری
مردم و یاد مرا بر من نکرد آن مست ناز
در غبارم داشت استقبال پابوسش سری
می‌روم از خود چو شمع و پا به دل افشرده‌ام
کشتی من بادبان دارد به جیب لنگری
خواب راحت در تلاش مخمل و سنجاب سوخت
زیر پهلو داشتم چون ناتوانی بستری
اخگری بودم ز داغ بیکسی پامال یأس
بر سر من سایه کرد آخر کف خاکستری
از حلاوتگاه فقرم بوریایی داده‌اند
با زمین چون بند نی چسبیده‌ام بر شکری
آرزوها در سواد وهم جولان می‌کند
آنسوی میدان در افتاده‌ست با هم لشکری

زنگ غفلت محرم آیینهٔ دل بوده است
عافیت دارد درون خانه بیرون دری
دور چرخ از کوکب عاشق سیاهی کم نکرد
عمرها شد یک مرکب می‌کشم از محبری
وادی واماندگی طی می‌کنیم و چاره نیست
می‌برد ما را ته پا نارسیدن رهبری
آب می‌گردیم تا مشتی عرق‌گل می‌کنیم
شیشه ساز ما ندارد جز حیا آتشگری
بسکه بی‌رویش چو شمعم زندگانی خجلت است
گر پرد رنگم به روی آب می‌گردد پری
در ادبگاهی‌که حرف تیغش آید بر زبان
گردن من بین اگرخواهی ز مو هم لاغری
بیدل از مقدار ظرف خود نمی باید گذشت
وعظ مستان در خط پیمانه دارد منبری



غزل شمارهٔ ۳۶۸۹

عالمی بر باد رفت از سعی بی‌پا و سری
خامه‌ها در مشق لغزش‌گم شد از بی‌مسطری
فرصت جمعیت دل نوبهار مدعاست
غنچه خسبی‌ها مقدم گیر بر گل بستری
گفتگو بنیاد تمکینت به توفان می‌دهد
گر همه‌کهسار باشی زین صداها می‌پری
بی‌محابا دم مزن گر پاس دل می‌بایدت
با نفس دارد حباب آیینهٔ میناگری
ریزش اشکی چو شمعت خضر مقصدکرده‌اند
کاش با این لغزش از استادگی‌ها بگذری
ریشه برگردون دوانیدیم و عجز ما بجاست
سعی بالیدن نبرد از پهلوی ما لاغری
در پی ما انفعال سرنوشت افتاده است
نامهٔ ما را مپیچان خط ما دارد تری
زین اثرها کز سعادت خفته در بال هما
بر پر طاووس بایستی دکان مشتری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۰

مزد تلاشم به رهت دیده ندارد گهری
آبله‌ای کو که نهم در قدم خویش سری
نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه دهن
گلبن نیرنگ گلی سرو قیامت ثمری
گر جرس آید به نوا ور ز سپند است صدا

غیر من بی سر و پا ناله ندارد دگری
بر قد خم سنگ مزن شیشهٔ رنگم مشکن
تا بکشد نالهٔ من کوه ندارد کمری
شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم
می‌گسلد هر نفسم رشتهٔ ساز سحری
همچو سپندم همه تن داغ دلی سرمه کفن
تا عدم از هستی من ناله فشانده‌ست پری
نیست اقامتگه کس وادی جولان هوس
دامن عجز است رسا، آبله پایان سفری
هست امل پروریی لازم اقبال جهان
بی تری مغز بلندی نکند موی سری
شبههٔ هستی چو سحر می‌کندم خون به جگر
آینه بندم به عدم کز نفس آرم خبری
ذوق بهار و چمنت چون نشود راهزنت
جانب آن انجمنت دل نگشوده‌ست دری
لذت این محفل دون بر نی ما خوانده فسون
داغ شو ای ناله کنون راه نفس زد شکری
بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر
بررخ فرصت چقدر آینه بندد شرری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۱

ای سعی نگون، زین دشت، در سر چه هوا داری
کز یک دو تپش با خاک چون آبله همواری
صد عشق و هوس داریم، صد دام و قفس داریم
تا نیم نفس داریم کم نیست گرفتاری
پوشیدن اسرارست ای شخص حباب اینجا
عریانی دیگر نیست گر جامه فرود آری
غمازی اگر ننگست باید مژه پوشیدن
بیرنگ نمی‌آید از آینه ستاری
در غیبت نیک و بد نقدست مکافاتت
آخر به چه روی است این کز پشت برون آری
آگاهی و جهل از ما تمییز نمی‌خواهد
بی‌چشمی مژگانیم کو خواب و چه بیداری
در مرکز تسلیم است اقبال بلندیها
سر بر فلکم اما از آبله دستاری
ما ذرهٔ موهومیم اما چه توان کردن
تشویش کمی‌ها هم کم نیست ز بسیاری
فریاد ز افلاسم کاری نگشود آخر
بی‌ناخنی‌ام خون کرد از خجلت سرخاری
پرهیز میسر نیست از مخترع اوهام
چون چشم بتان عام است بیدادی و بیماری

بار نفس بیدل بر دوش دل افتاده‌ست
دل این همه سنگین نیست وقتست که برداری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۲
به جلوهٔ تو نگه را ز حیرت اظهاری
ببالد از مژه انگشتهای زنهاری
چوگردباد اسیران حلقهٔ زلفت
کشند محمل پرواز برگرفتاری
نگه ز پردهٔ آن چشم ناتوان پیداست
به رنگ شخص اجل در لباس بیماری
زبان خار ندانم چه‌گفت درگوشش
که چشم از آبله‌ام برد سیل خونباری
چه ممکنست دل ازگریه‌ام بجا ماند
ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری
دلیل عافیت شمع عرض زنهارست
تو نیز جز به سرانگشت گام نشماری
گهر ز سنگدلی بار خاطر دریاست
به روی‌آب‌نشین چون کف از سبکباری
نظر به خاک ره انتظار دوخته‌ام
بس است مردمک چشم دام بیداری
به آن مراتب عجزم‌که همچو نقش قدم
کند بنای مرا سایه سقف و دیواری
در آن بساط که من مرکز فسردگی‌ام
رمد ز شعلهٔ جواله سعی پرگاری
غبار هستی‌ام اجزای وحشت عنقاست
چها به باد دهی تا مرا بهم آری
ز بسکه ساغر بزم ادب زدم بیدل
چو شمع ناله‌گره‌گشت وکرد منقاری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۳
به یأس هم نپسندید ننگ بیکاری
دل شکستهٔ ماکرد ناله معماری
در آن بساط که موجود بودن‌ست غرض
چو ذره اندکی ما بس است بسیاری
به رنگ غنچه درین باغ بیدماغان را
نسیم درد سر و شبنم است سر باری
خدنگ ناله که از جوش نه فلک گذرد
منش به داغ جگر می‌کنم سپرداری
سرم به خدمت هستی فرو نمی‌آید

نفس به گردنم افتاد و کرد زناری
چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت
که مرده است جهانی به ذوق بیماری
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم
نفس به سینهٔ من ره برد به دشواری
جهانی از نم چشمم مگر به توفان رفت
به بحرش ای مژه‌ام بیش ازین نیفشاری
دگر چو سایه‌ام از خانمان چه می‌پرسی
نشسته‌ام به غبار شکسته دیواری
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز
سر برهنه کند چون حباب دستاری
ز هرزه تازی اگر بگذرد سرشک خوش است
گهر شود چو نشیند ز قطره سیاری
کجاست گوهر دیگر محیط عرفان را
مگر ز جیب تامل سری برون آری
طلسم غنچه هجوم بهار در قفس است
به خون نشین و طرب‌کن اگر دلی داری
چه جلوه‌ها که نشد فرش حیرتم بیدل
صفای خانهٔ آیینه داشت همواری



غزل شمارهٔ ۲۶۹۴

خطاپرست مباش ای ز راستی عاری
که گر سپهر شوی می‌کشی نگو نساری
جهان ز شوخی نظّارهٔ تو کهسارست
به چشم بسته نظر کن بهار هموارى
قبول آفت هرکس بقدر حوصله است
به تیغ می‌کند اینجا طرف جگر داری
چو گل درین چمن از بحر عبرتت کافیست
تبسمی که همان چین دامن انگاری
به رنگ و بو دل خود بسته‌ای و زین غافل
که غنچه سان گل پرواز در بغل داری
گره ز کار فروبستهٔ تو بگشاید
اگر چو غنچه دل شبنمی به دست آری
غبار دامن این دشت ناله اندود است
قدم دلیر منه تا دلی نیفشاری
به غیر طبع تو کز سجده‌است معراجش
کدام شعله که خاکش بکرد هموارى
چنان ز دهر سبکبار بایدت رفتن
که بار نقش قدم هم به خاک نگذاری
گواه عاقبت کار ظلم پیشه بس است
به خون نشستن نشتر ز مردم آزاری

ز خواب صبح سر غنچه می‌رود بر باد
مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
به مزرعی که دلش برگ خرمن آرایی‌ست
شکست می‌دروی آبگینه می‌کاری
به دوش عمر کشی بار این و آن تا چند
خوش آن زمان که ز اسباب دست برداری
اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری بیدل
کند به کسوت موجت شکست معماری



غزل شمارهٔ ۲۶۹۵

دمی که عجز شود دستگاه بیکاری
گره گشایی ناخن کشد به سر خاری
میان آگهی و راحتست بیزاری
ز جوهر آینه‌ها راست دام بیداری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج
بود رهایی ما در خور گرفتاری
کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس
که آدمی به سر دار به زناداری
ز لوح سایه جز این حرف سر خطی ندمید
که پایمال جهانند اهل بیکاری
چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود
به چشم اختر ما نیست رنگ بیداری
بقدر تفرقهٔ دل شکفتن آهنگیم
جنون بهاری ما داشت رنگ دشواری
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
بلند و پست جهان سایه است همواری
چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
مژه به کژدمی افتد، نگه کند ماری
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردی‌ست
خوش آنکه خون شوی و رنگ درد برداری
چو ذره هستی من کاش بی‌نشان بودی
خجل ز نیستی‌ام کرد هیچ مقداری
به گریه عرض رموز وفا مبر بیدل
برات دیده مکن فضلهٔ جگر خواری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۶

به این تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری
تبسم از حیا گل بر سر آبست پنداری
غبارم از خرامت ششجهت دست دعا دارد
حضور چین دامان تو محرابست پنداری
ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی
به مژگانت‌که شوخیهای مضرابست پنداری
سپند آتش دل کرده‌ام ذرات امکان را
تب شوق تو خورشید جهانتابست پنداری
سر از بالین نازم یاد مخمل برنمی‌دارد
بساط خاکساریها شکر خوابست پنداری
به فکر هستی از خود هر نفس می‌بایدم رفتن
خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری
نشد کیفیت احوال خود بر هیچکس روشن
درین عبرت سرا آیینه نایابست پنداری
خسیسان بر جهان پوچ دارند اینقدر غوغا
سگان را استخوان خشک مهتابست پنداری
گهر در بحر ازگرد یتیمی خاک می‌لیسد
تو از پندار حرص تشنه سیرابست پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن
نگه گستاخیی دارد که آدابست پنداری
خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد
مصور درکمین طرح سنجابست پنداری
تحیر صورتی نگذاشت در آیینه‌ام بیدل
صفای خانه‌ای دارم که سیلابست پنداری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۷

قدح از شوق لعلت چشم بی‌خوابست پنداری
گل از شرم رخت آیینهٔ آبست پنداری
خیال کیست یا رب شمع نیرنگ شبستانم
هجوم حیرتی دارم‌که مهتابست پنداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم
رگ خوابی که دارم نبض سیمابست پنداری
تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد
به خود پیچیدنم در زلف او تابست پنداری
به چندین پیچ و تاب از دام حیرت برنمی‌آیم
سراپایم نگاه چشم گردابست پنداری
جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من
گریبان چاکی‌ام موج می نابست پنداری

به نیک و بد مدارا سرکن و مسجود عالم شو
تواضع هم خمی دارد که محرابست پنداری
امل از چنگ فرصت می‌رباید نقد عمرت را
توان را رشتهٔ تسخیر اسبابست پنداری
به ملک نیستی راه یقینت اینقدر واکن
که هر کس هر چه آنجا می‌برد بابست پنداری
ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر بیدل
چو محمل هر سر مویم رگ خوابست پنداری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۸

ای گشاد و بست مژگانت معمای پری
جام در دستست از چشم تو مینای پری
از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن
یک جنون می‌پرورد پنهان و پیدای پری
زین تمیزی چند کز ساز حواست ظاهر است
گر بفهمی بی‌مساسی نیست اعضای پری
عالمی را حرف و صوت بی‌اثر دیوانه‌کرد
طرف افسون داشت بی اسم مسمای پری
آخر آغوش خیال از خویش خالی‌کردنست
شیشه‌ای داری دو روزی گرم کن جای پری
تا کجا گردد غبار وحشت اسباب، جمع
بگذر از شیرازه بندیهای اجزای پری
ای بهشت آگهی تا کی جنون وهم و ظن
آدمی، آدم چه می‌خواهی ز صحرای پری
کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است
بیشتر بی‌نقش می بافند دیبای پری
آخر از وهم دو رنگی قدر خود نشناختم
شیشه‌ها بر سنگ زد فطرت ز سودای پری
سخت محجوب است حسن، آیینه‌دار شرم باش
ازتو چشم بسته می‌خواهد تماشای پری
هر کجا زین انجمن یابی سراغ شیشه‌ای
بی ادب مگذر عرق کرده‌ست سیمای پری
بیدل از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
وضع این نه حلقه خلخالی‌ست در پای پری



غزل شمارهٔ ۲۶۹۹

آسوده است شوق ز دل پیش نگذری
ای موج خون نگشته ازین ریش نگذری
از طبع ذره‌گر تپشی واکشی بس است
در پردهٔ خیال ازین پیش نگذری
بر خاک تشنه بارش اگر نیست رشحه‌ای
بی‌التفاتی از سر درویش نگذری
دریای عشق بیخود توفان این صداست
کای موج از گذشتگی خویش نگذری
سیلاب نیز طعمهٔ خاکست از احتیاط
زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری
درکاروان غبار املهای آرزو
پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذری
بیدل غبار عالم اوهام زندگیست
نگذشته‌ای ز هیچ اگر از خویش نگذری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۰

دلدار قدح برکف، ما مرده ز مخموری
آه از ستم غفلت، فریاد ز مهجوری
سرمایهٔ آگاهی گر آینه‌داریهاست
در ما و تو چیزی نیست نزدیکتر از دوری
از نسخهٔ ما و من تحقیق چه خواندکس
تا نام و نفس باقیست آیینه و بی‌نوری
زین یک دو نفس هستی صد سنگ به دل بستم
ویرانه قیامت چید بر خوابش ز معموری
تا چند ببالد کس چون آبله خون در دل
از پوست برون آورد ما را غم مستوری
رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست
خورشید هم اینجا نیست بی‌علت شب‌کوری
بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش
گر حرص عسل خواهد پیش آی به زنبوری
در مشرب‌کمظرفان بیمغزی فطرت بود
پرکرد صدا آخر پیمانهٔ منصوری
هرکارکه پیش آید انگارکه من‌کردم
زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری
در دانه‌کشی مردیم چون مور ز حرص آخر
در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری
ملکی‌ست شکست دل از ساز وفا مگسل
مو چین دگر دارد در کاسهٔ فغفوری

همنسبتی بیدل ما را به جنون انداخت
ما غفلت و او فطرت، ما ظلمتی او نوری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۱

سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری
کنون از ناله درتاریکی شب افکنم تیری
بجز مردن علاج ما و من صورت نمی‌بندد
تب شور نفسها در کفن دارد تباشیری
فلک بر مایه‌داران من و ما باجها دارد
عدم شو تا نبینی گیرو دار حکم تقدیری
اگر از اهل تقوایی بپرهیز از توانایی
که در کیش تعین چون جوانی نیست بی‌پیری
به نفی سایهٔ موهوم کن اثبات خورشیدی
همه قلبیم اما در گداز ماست اکسیری
رهایی نیست از اندیشهٔ عجز و غرور اینجا
به قانون خموشی هم‌نفس دارد بم و زیری
چه دیدی ای تامل زین خیال آباد موهومی
تو خوابی عرضه ده تا من هم آغازم به تعبیری
نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد
درین صحرا جنونی کرده باشد گرد نخجیری
محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد
پر پروانه ممکن نیست‌گردد زینت تیری
گر از دود دل و خون جگر صد پیرهن پوشم
همان چون ناله‌ام سر تا قدم نی رنگ تصویری
دلی پر دارد از مجنون ما سنگ کف طفلان
مگر خالی‌کند در صورت ایجاد زنجیری
نپنداری به مرگ از جستجو فارغ شوم بیدل
به زیرخاک هم چون آفتابم هست شبگیری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۲

فریبم می‌دهد آسودگی ای شوق تدبیری
به رنگ غنچه خوابی دیده‌ام ای صبح تعبیری
ندانم دل اسیرکیست اما اینقدر دانم
که درگرد نفس پیچیده است آواز زنجیری
جهان میدان آزادی‌ست اما مرد وحشت کو
نبالید از نیستان تعلقها نی‌تیری
به مغروران طاقت بر نمی‌آیی مدارا کن
نیاز سرکشان دارد خم تسلیم شمشیری
دل غافل به خاک تیره برد آخرشکست خود

غبار زندگی هم بود اگر می‌کرد تعمیری
چه خواهدکرد با ما صافی آیینۀ دلها
گرفتم آه من خون گشت و پیدا کرد تاثیری
نماز بیخودی تکلیف ارکان برنمی‌دارد
چو خون بسملم یک سجدۀ شوق زمین‌گیری
نفس هر پر زدن گرد دو عالم رنگ و بو دارد
ز صید خود مشو غافل که داری طرفه نخجیری
به آسانی مدان آیینۀ دیدارگردیدن
صفا در پردۀ زنگار دزدیده‌ست شبگیری
من و مشق ندامتهاکه چون مژگان قربانی
نشد ظاهر ز چندین خانه‌ام یک اشک تحریری
نمود معنی احوال من صورت نمی‌بندد
مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری
شب مهتاب ذوق گریه دارد فیض‌ها بیدل
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری



غزل شمارۀ ۲۷۰۳

بیحاصلی‌ام بست به گردن خم پیری
چون بید ز سر تا قدمم عالم پیری
در عالم فرصت چقدر قافیه تنگ است
مو، رست سیه، پیش‌تر از ماتم پیری
تا پنبه نهد کس به سر داغ جوانی
کافور ندارد اثر مرهم پیری
موقوف فراموشی ایام شبابست
خلدی اگر ایجاد کند عالم پیری
هیهات به این حلقه در دل نگشودند
رفتند جوانان همه نامحرم پیری
آزادگی آن نیست که از مرگ هراسد
بر سرو نبسته‌ست خمیدن غم پیری
دل خورد فشاری که ز هم ریخت نگینش
زین بیش چه تنگی دمد از حاتم پیری
تأثیر نفس سوخت به سامان فسردن
رو آتش یاقوت فروز از دم پیری
انگشت‌نمای عدم از موی سپیدم
کردند چو صبحم علم از پرچم پیری
چون موی سپیدی زند از لاف حیا کن
هشدار که زال است همان رستم پیری
بیدل تو جوانی به تک و تاز قدم زن
من سایۀ دیوار خودم از خم پیری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۴

مژه بهم نزنی آینه به زنگ نگیری
فضای مشرب دل حیرت‌ست تنگ نگیری
خم نگین نخورد نام بی‌نیازی همت
حذر که راه سبکتازیت به سنگ نگیری
قفای زانوی انجام اگر دهند نشانت
وطن به سایهٔ دیوار نام و ننگ نگیری
به وحشتی ز تعلق برآ که چون پر عنقا
مصورت کند ایجاد نقش و رنگ نگیری
اگر به بوی دل خسته تر کنند دماغت
گلی دگر که ندارد جهان به چنگ نگیری
زده‌ست عشق تو سنگی به شیشه خانهٔ رنگم
ز خود برآمدنم را کم از ترنگ نگیری
چو دین و دل که به مستی نشد مسخر چشمت
به ساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری
کسی نبرد سلامت ز آه سوخته جانان
ز خود سری سر این کوچهٔ تفنگ نگیری
خطی‌ست جلوه‌گر از پردهٔ منقش دیبا
که زینهار به بازی دم پلنگ نگیری
مبند محمل امروز بر تصور فردا
طرب شتاب ندارد تو گر درنگ نگیری
به عشق اگر شوی آگه ز خواب راحت بیدل
عجب که بالش ناز از پر خدنگ نگیری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۵

به یمن سبقت جهد از هزار قافله گیری
به رنگ موج گهر گر پی یک آبله گیری
به علم و فن تک وتاز نفس چه فایده دارد
جز اینقدرکه عدم تا وجود فاصله گیری
حیا خوشست ز برگ عدم به فرصت هستی
به یک قدم سفر آخر چه زاد و راحله گیری
به محفلی که بود دور جام و جلوهٔ ساقی
چو زاهد از چه هوس کنج خلوت و چله‌گیری
فتاده خلق مقیّد به دامگاه تعیُّن
تو هم اسیر خودی عبرت از چه سلسله گیری
ز فکر مدحت ابنای روزگار حذر کن
که بدتر از لگدست آنچه زین خران صله گیری
دلت به‌کینه مینباز تا فساد نزاید
چه مردی است‌که بار زنان حامله گیری

نشسته هر نفس آمادهٔ هزار شکایت
گرفتن در لب به که دامن گله گیری
ز موج کف به گهر ختم کن تردد دنیا
سزد که یکدلی از روزگار ده دله گیری
صفای آینهٔ دل گشاد کام نهنگست
فرو بری دو جهان گر عیار حوصله گیری
قضا چه صور دمیده‌ست در مزاج تو بیدل
که از نفس زدنی کوه را به زلزله گیری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۶

حریف مشرب قمری نه‌ای طاووسی نازی
کف خاکستری یا شوخی پرواز گلبازی
نفس عشرت فریبست اینقدر هنگامهٔ ما را
نوای حیرتم آنهم به بند تار بی‌سازی
سرت راه گریبان وانکرد از بی‌تمیزیها
وگرنه بر تامل سنگ هم دارد در بازی
به این سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد
که چون طاووس در بالم چراغان‌کرده پروازی
نفس دزدیده در دل شور سودای دگر دارم
چو شمع کشته روشن‌کرده‌ام هنگامهٔ رازی
غبارم در عدم هم گر هوایی دارد این دارد
که برگرد سر او گردم و بر خودکنم نازی
اگر ساحل شوم آوارهٔ یک گوهر آرامم
به توفان می‌گریزم تاکنم با عافیت سازی
ندانم ماجرای‌کاف و نون‌کی منقطع‌گردد
درین کهسار عمری شد که پیچیده‌ست آوازی
مگو از ابتدای من، مپرس از انتهای من
نگاهی بود خون‌گشتن چه انجامی چه آغازی
به جایی می‌رسی بیدل مباش از جستجو غافل
دری ازآشیان تا وا شود یک چند پروازی



غزل شمارهٔ ۲۷۰۷

غبار هوش توفان دارد ای مستی جنون تازی
بهار شوق خار اندوده است ای شعله پروازی
نمی‌دانم به غیر از عذر استغنا چه می‌خواهم
گدای بی‌نیازم بر در دل دارم آوازی
خیالش در نظر خمیازهٔ بالیدنی دارد
ز حشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی
غبارم هر تپیدن ناز دیگر می‌کند انشا

اثرها دارد این رنگ خیال چهره پردازی
گذار یأس دل را غوطه در سنجاب داد آخر
ز خاکستر فکند این شعله طرح بسترنازی
به سیل گریه دادم رخت ناموس محبت را
به رو افتاد از هر قطره اشکم بخیهٔ رازی
حیا را هم نقاب معنی رازت نمی‌خواهم
که می‌ترسم عرق بر جبهه بندد چشم غمازی
نفس گیر است همچون صبح موی پیری ای غافل
سفیدی می‌کند هشدار گرد بال شهبازی
قفس فرسای خاکستر میندیش آتش ما را
به طبع غنچه پنهان در ته بال است پروازی
خط پرگار خواندی دل ز معنی جمع کن بیدل
ندارد نسخهٔ نیرنگ دهر انجام و آغازی



غزل شمارهٔ ۲۷۰۸

نمی‌باشد دل مایوس بی‌کیفیت نازی
پری زین بزم دور است، ای شکست شیشه آوازی
به تسکین دل بیتاب ما عمری‌ست می‌خندد
شرر خو لعبتی در خانمانها آتش اندازی
به یاد نیستی رفتیم از افسون خود رایی
نبود آیینهٔ ما جز غبار شعله پروازی
تو خواهی نوبهارش خوان و خواهی فتنهٔ محشر
ز مشت خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی
درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت
جهان پر می‌زند در سایهٔ بال غلیوازی
خران پر بیحسند از فهم انداز گل اندامان
مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایهٔ نازی
نزاکت بر خموشی بسته است آیین این محفل
لب از هم وا مکن تا نگسلانی رشتهٔ سازی
درین صحرا ندانم آشیان من کجا باشد
غبار بی پر و بالم ستم فرسای پروازی
به ناموس محبت پیکرم را کرد خاکستر
که دودی پر نیفشاند از چراغ چشم غمازی
ز سعی هرزه چون خورشید روز خود سیه کردم
بر انجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی
شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدم بیدل
هنوزم گوش می‌مالد پیام سرمه آوازی



غزل شمارهٔ ۲۷۰۹

به گلزاری که آن شوخ پری‌پیکر کند بازی
غبارم چون پر طاووس گل بر سر کند بازی
جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش
ز دست افشانی مژگان به ابرو سر کند بازی
گدایی کز سر کوی تو خاکی بر جبین مالد
به تاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی
عرق بر عارضت هر جا بساط شبنم آراید
نگه در خانهٔ خورشید با اختر کند بازی
قلم هرگه به وصف نیش مژگان تو پردازد
چو خون جسته مضمون در رگ نشتر کند بازی
مخور جام فریب از نقش صورتخانهٔ گردون
به لعبت‌باز بنگر کز پس چادر کند بازی
دل از ساز طرب بالیدن ننگست ازین غافل
که از افراط شوخی طفل را لاغر کند بازی
مرا از ششجهت قید است و خوش آزاد می‌گردم
کم افتد مهره‌ای زینسان که در ششدر کند بازی
ز بس پیچیده است آفاق را بی‌مهری گردون
عجب گر طفل هم در دامن مادر کند بازی
کتاب عرض جاهت تا ورق گرداند در جایی
زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی
وداع بیقراری می‌کند چون شعله پروازت
هوس بگذار تا چندی به بال و پرکند بازی
من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۰

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی
نسیم از طره‌ات چون فتنه در محشر کند بازی
فلک بر مهره‌های ثابت و سیار می‌لرزد
مبادا گردش آن چشم شوخ ابتر کند بازی
قدح لبریز حیرت گردد و مینا به رقص آید
در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی
بجز مشاطهٔ جادوکه دارد نبض گیسویش
چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی
شهید ناز او خون گرمیی دارد که از شوقش
چو نبض موج جوهر در دم خنجرکند بازی
بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل ما را
گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی

زگرد اضطراب دل نفس در سینه‌ام خون شد
بگو این طفل شوخ از خانه بیرونتر کند بازی
نگه را محرم دل ساز و فارغ‌کن ز افلاکش
چو طفلان تا به‌کی با حلقه‌های درکند بازی
فضای پرزدن تنگ‌ست در جولانگه امکان
شرار ما مگر در عالم دیگرکند بازی
به زیر چرخ از انسان، هرزه جولانی نمی‌آید
مگر بوزینه‌ای باشد که در چنبر کند بازی
دل خرسند بر هرکس ز شوق افسون دمد بیدل
در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۱

درین مکتب که باز آن طفل بازیگر کند بازی
که از علم آنچه تعلیمش دهی از برکند بازی
به قانون ادب سازان بزم دل چه پردازد
هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
نشاط طبع در ترک تکلف بیش می‌باشد
به خاک از فرش زرین طفل رنگین تر کند بازی
اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق می‌خواهم
سپندم یک تپش بیرون این مجمرکند بازی
نمی‌دانم چه پردازد هوس در خانهٔ گردون
مگر باگردکانی چند ازین اخترکند بازی
به غیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت
شرر اول به دود آخر به خاکستر کند بازی
به خاک ز لهو مفکن جوهر پرداز همت را
کبوتر مایل پستی‌ست هرگه سرکند بازی
بدو نیک جهان رقاص وهم هستی است اما
کجا رندی‌کزین بازیچه بیرونترکند بازی
نگه‌گر نیستی اشکی شو و از خویش بیرون آ
چو مژگان چند پروازت به بال و پرکند بازی
قد پیری نمودارست طفلی تا به‌کی بیدل
کچه در خاک پنهان‌کن مبادت ترکند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۲

گرفتم شوخیت با شورصد محشرکند بازی
می تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی
به هر دشتی‌که صید طره ات بر هم زند بالی
غبارش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی
زجیب هربن مژگان دمد موزونی سروی

خیال قامتت هرگه به‌چشم ترکند بازی
غنا پر درد یاد توست طفل اشک مشتاقان
که گاهی با عقیق وگاه باگوهرکند بازی
ز یاد شانه بر زلف دلاویز تو می‌لرزم
رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی
به موج اشک چوگانی کنم نه گوی گردون را
اگر یک جنبش مژگان جنونم سرکند بازی
شب هجران سر دامان مژگانی نیفشاندم
چه لازم اشک من بادیدهٔ اخترکند بازی
بساط این محیط از عافیت طرفی نمی‌بندد
گهر هم چون حباب اینجا همان با سرکند بازی
سفیدی‌کرد مویت لیک از طفلی نمی‌فهمی
که آتش تاکجا در زیر خاکستر کند بازی
شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چشمکی دارد
که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی
به شغل لهو آخر پیرگردیدم ندانستم
که همچون شعلهٔ جواله‌ام چنبر کند بازی
نشیند طفل اشکم در دبستان صدف بیدل
که چندی از تپش آساید و کمتر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۳

من و دیوانه‌خو طفلی که هر جا سر کند بازی
دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
خیال چین ابروی تو هر جا بی‌نقاب افتد
نظر ها در دم شمشیر با جوهر کند بازی
به توفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم
که هر مژگان زدن در عالم دیگر کند بازی
به رویت پیچ و تاب طرهٔ مشکین به آن ماند
که شاخ سنبلی بر لالهٔ احمر کند بازی
در آن محفل که گلچین هوس باشد دم تیغت
مرا چون شمع یک گردن به چندین سر کند بازی
بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن
بگو تا جلوه در آیینه‌ها کمتر کند بازی
دل عاشق به گلگشت چمن حیف‌ست پردازد
سپند آن به که در جولانگه مجمر کند بازی
طلب سرمایهٔ عشقی به درس لهو کمتر رو
مبادا طفل خواهش را هوس پرور کند بازی
اگر آیینهٔ عبرت دلیل پیش پا باشد
چرا طاووس ما با نقش بال و پرکند بازی
مزاج خوابناک افسانه را باطل نمی‌داند
جهان بازی‌ست اماکیست تا باورکند بازی

طرب‌کن‌گر نشاط وهم هستی زود طی‌گردد
به کلفت می‌کشد دل هر قدر لنگر کند بازی
هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمی‌داند
چه امکان است بیدل موج در گوهر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۴

نگه از مستی چشم تو با ساغر کند بازی
حیا از رنگ تمکین تو با گوهر کند بازی
اگر بیند هجوم خط به دور شکّر لعلش
ز حسرت مور جوهر در دم خنجر کند بازی
به دوران تو گردون مهرهٔ سیاره می‌چیند
بفرما چشم فتان را که تا ابتر کند بازی
به بزم بیقراری مشرب عیش شرر دارم
من و اشکی که چون اطفال با اخگر کند بازی
اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم بیدل
زبان کلک خشک من به مشک تر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۵

الهی سخت بی‌برگم به ساز طاعت‌اندوزی
همین یک الله الله دارم آن هم‌گر تو آموزی
ز تشویش نفس بر خویش می‌لرزم ازین غافل
که شمع از باد روشن می‌شود هرگه تو افروزی
تجدد از بهارت رنگ گرداندن نمی‌داند
نفس هر پر زدن بی‌پرده دارد صبح نوروزی
سرانجام زبان آرایی من بود داغ دل
سیه‌کردم چو شمع آیینه از سعی نفس سوزی
درین وادی‌که دل از آه مأیوسان عصا گیرد
چو شمع از خارهای پی سپر دارد قلاوزی

ز بی صبری درین مزرع تو قانع نیستی ورنه
تبسم می‌کشد سویت چوگندم محمل روزی
قباهای هنر از عیب جویی چاک شد بیدل
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۶

چه دولت است نشاط تجدد اندوزی
دماغ اگر نشود کهنه از نو آموزی
نعیم و خلد برین گرد خوان استعداد
قناعت است ولی تا کرا شود روزی
به نور فطرت ازین مهر و مه چه افزاید
چراغ دهر خمش گیر اگر دل افروزی
فراهم است ز مژگان اگر نهی برهم
به پیش چشم تو اسباب راحت اندوزی
به سایهٔ علم سرنگونی مژه باش
جز انفعال درین عرصه نیست فیروزی
چو صبح شور در آفاق می‌توان افکند
به یک نفس زدنی گر خموشی آموزی
ندارد این ستم آباد ما و من بیدل
لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۷

مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی
پا به دامن نشکستی که به آداب رسی
مخمل کارگه غفلتی ای بیحاصل
سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی
آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویش
که به خفتکده منت احباب رسی
رمز اقبال جهان واکشی از ادبارش
گر به شاگردی شاگرد رسن تاب رسی
منت آلوده مکن چارهٔ زخم دل کس
ترسم از مرهم کافور به مهتاب رسی
بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر جسد
برمدار آنهمه این خاک که تا آب رسی
ماهی قلزم حرص آب دگر می‌خواهد
عطشت کم شود آندم که به قلاب رسی
سیر این بحر دلیل سبق غیرتهاست
گرد خود گرد زمانی که به گرداب رسی
نشئه پیمایی کیفیت تاک آسان نیست
وا شود عقدهٔ دل تا به می ناب رسی
ختم غواصی دریای یقینت این است
که ز هر قطره به آن گوهر نایاب رسی
واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشانند
سر به زانو نه و دیدی که به محراب رسی

راهی از مقصد بسمل نگشودی هیهات
تا به ذوق طلب بیدل بیتاب رسی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۸

چه غافلی که ز من نام دوست می‌پرسی
سراغ او هم از آنکس که اوست می‌پرسی
چه ممکن‌ست رسیدن به فهم یکتایی
چنین‌که مسئلهٔ مغز و پوست می‌پرسی
ز رسم معبد دل غافلی کز اهل حضور
تیمم آب چه عالم وضوست می‌پرسی
نگاه در مژه‌ای گم ز نارسایی‌ها
که‌کیست زشت وکدامین نکوست می‌پرسی
تجاهل تو خرد را به دشت و درگرداند
رهی نداری و منزل چه سوست می‌پرسی
به تر دماغی هوش تو جهل می‌خندد
کز اهل هند عبارات خوست می‌پرسی
دل دو نیم چوگندم‌گرفته در بغلت
تو گرم و سردی نان دو پوست می‌پرسی
به چشمه سار قناعت نداده‌اند رهت
کز آبروی غنا از چه جوست می‌پرسی
سوال بیخردان کم جواب می‌باشد
نفس بدزد که تا گفتگوست می‌پرسی
ز قیل و قال منم ناگزیر و می‌گویم
به حرف و صوت ترا نیز خوست می‌پرسی
به خامشی نرسیدی که کم زنی ز نخست
ز بیدل آنچه حدیث نکوست می‌پرسی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۹

پیرو تسلیم باش آخر به جایی می‌رسی
از سر ما گر قدم سازی به پایی می‌رسی
کاروانها می‌رود زین دشت بی‌گرد سراغ
می‌شوی گم تا به آواز درایی می‌رسی
زیرگردون عقدهٔ کارکسی جاوید نیست
دانه‌وار آخر تو هم تا آسیایی می‌رسی
صبر اگر باشد دلیل نارساییهای جهد
تا به مقصد چون ثمر بی‌رنج پایی می‌رسی
ای زبان دان عدم از خامشی غافل مباش
زین ادابازی به حرف آشنایی می‌رسی
چون سحر تا آسمان بالیده‌ای اما هنوز

از بهار بی‌نشان برخود هوایی می‌رسی
گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصتت
ابتدایی تا به فکر انتهایی می‌رسی
بیدماغی می‌کند نازت به صدگردون غرور
تا به سیر کلبهٔ چون من گدایی می‌رسی
بر ملایک هم سجود احترامت واجب‌ست
خاکی اما از جناب کبریایی می‌رسی
گرم داری در عدم هنگامهٔ سیر خیال
نی به جایی می‌روی و نی ز جایی می‌رسی
ای به چندین پرده پنهان تر ز ساز بوی‌گل
یاد رنگی می‌کنی گلگون قبایی می‌رسی
باز می‌گردد مژه گل می‌کند عریانیت
چشم می‌پوشی به سامان ردایی می‌رسی
رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشکافت
چون نفس هر دم زدن هویی به هایی می‌رسی
بیدل آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
ای ز فهم آن سو به گوش ما صدایی می‌رسی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۰

خوشست از دور نذر محفل همصحبتان بوسی
جهان جز کنج تنهایی ندارد جای مأنوسی
فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری
به فهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی
نپنداری بود عشق از دل افسردگان غافل
شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوسی
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت
چه شمع‌ست اینکه عرض پرتوش نگذاشت فانوسی
سجود سایه‌ام، امید اقبال دگر دارم
به خاک افتاده‌ام در حسرت اقبال پابوسی
چه اقبال است یارب مژدهٔ شمشیر قاتل را
که بوی خون چکیدن در دماغم می‌زند کوسی
ز وحشت شعلهٔ من مژدهٔ خاکستری دارد
به استقبال بالم می‌رسد پرواز معکوسی
به صد چاک جگر آهی نجست از سینهٔ تنگم
در زندان شکست اما نشد آزاد محبوسی
نظر باز چراغان تأمل نیستی بیدل
شرار سنگ هم در بیضه پرورده‌ست طاووسی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۱

که‌ام من از نصیب عالم اظهار مأیوسی
غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی
حباب این محیطم مفت دیدنهاست اسرارم
پری زیر بغل می‌گردم از مینای محسوسی
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده‌اند آبش
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاووسی
حجاب وصل نتوان یافت جز گرد خیال اینجا
ز بالیدن فروغ شمع‌گل‌کرده‌ست فانوسی
دلی پرداخت از بی‌پردگیها ساز بیرنگی
بهار آیینه دارد در شکست رنگ فانوسی
ز دیرستان حیرت تشنهٔ دیدار می آیم
به بار هر نم اشکی فغان‌گم‌کرده ناقوسی
کباب لذت خاموشی‌ام از گفتگو بس کن
بهم آوردن لبها به یادم می‌دهد بوسی
شکست آیینهٔ تعمیر چندین جلوه است اینجا
چکید اشک من و حسن تو در آفاق زد کوسی
نگردی ای شرار کاغذ از هم مشربان غافل
که از خاکستر ما هم پر افشان بود طاووسی
ز خودگر نگذری باری ز اسباب جهان بگذر
چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی
از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم بیدل
کنون ازگردش رنگ است با من دست افسوسی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۲

که دم زند ز من و مادمی که ما تو نباشی
به این غرور که ماییم از کجا تو نباشی
نفس چو صبح زدن بی‌حضور مهر نشاید
چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی
ازل به یاد که باشد، ابد دل که خراشد
که بود و کیست گر آغاز و انتها تو نباشی
غنای موج تلافیگرش بقای محیط است
نکشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی
محیط عشق به گوشم جز این خطاب ندارد
که ای حباب چه شد جامه‌ات فنا تو نباشی
مکش خجالت محرومی از غرور تعین
چه من چه او همه با توست اگر تو با تو نباشی
جهان پر است ز گرد عدم سراغی عنقا
تو نیز باش به رنگی که هیچ جا تو نباشی

طمع به ششجهتت بسته راه حاصل مطلب
جهان همه در باز است اگر گدا تو نباشی
بر این بهار چو شبنم خوش‌ست چشم گشودن
دمی‌که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی
چنین که قافلهٔ رنگ بر هواست خرامش
به رنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی
من و تو بیدل ما را به وهم چند فریبد
منی جز از تو نزیبد تویی چرا تو نباشی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۳

چو قارون ته خاک اگر رفته باشی
به آرایش‌گنج و زر رفته باشی
چه‌کارست امل پیشه را با قیامت
به هر جا رسی پیشتر رفته‌باشی
براین انجمن وا نگردید چشمت
یقین شدکه جای دگر رفته باشی
رم فرصت اینجا نفس می‌شمارد
چو عمرآمدن‌کو، مگر رفته باشی
چو شمعت به‌پیش ایستاده‌ست رفتن
ز پا گر نشستی به سر رفته باشی
شراری‌است آیینه‌پرداز هستی
نظر تا کنی از نظر رفته باشی
غبار تو خواهد جنون کردن آخر
در آن ره که با کروفر رفته باشی
دراین بزم تاکی فروزد چراغت
اگر شب نرفتی سحر رفته باشی
جهان بیش و کم مجمع امتیاز است
تو پر بی تمیزی به در رفته باشی
چه عزت چه خواری اقامت محال است
به هر رنگ ازین رهگذر رفته باشی
هوا مخملی گر همه آفتابی
وگر سایه‌ای بی سحر رفته باشی
سلامت در این کوچه وقتی‌ست بیدل
که از آمدن بیشتر رفته باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۴

ز چه ناز بال دعوی به فلک گشاده باشی
تو غبار ناتوانی ته پا فتاده باشی
می عیش بیخمارت نفسی اگر درین بزم
سر از خیال خالی دل بی‌اراده باشی
قدمی اگر شماری پی عزم پرفشانی
به هزار چین دامن ز سحر زیاده باشی
ز تلاش برق تازان گروت گذشته باشد
تو اگر سوار همت دو قدم پیاده باشی
زنمو به رنگ شبنم طرب بهار این بس
که ز چشم تر کشی سر به در اوفتاده باشی
نسزد به مکتب وهم غم سرنوشت خوردن
خط این جریده پوچ است خوشت آنکه ساده باشی
همه را ز باغ اعمال نظر او نبست نازش
تو نم جبین نداری چه گل آب داده باشی
شرر پریده رنگت اگر این بهار دارد
ز مشیمهٔ تعین به چه ننگ زاده باشی
گل سرخوش و مستی طلبی است مابقی هیچ
اگر این خمار بشکست نه قدح نه باده باشی
چو جوانی و چه پیری به کشاکش است کارت
چو کمان دمی که زورت شکند کباده باشی
نروی به محفل ای شمع که زتنگی دل آنجا
به نشستن تو جا نیست مگر ایستاده باشی
سخنت به طبع مستان اثری نکرد بیدل
سر شیشه‌های خالی چقدر گشاده باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۵

گریک مژه چون چشم فراهم شده باشی
شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی
تمهید خزان آینهٔ اصل بهار است
بیرنگی اگر رنگ‌گلی‌کم شده باشی
هشدارکه اجزای هوایی‌ست بنایت
گو یک دو نفس صورت شبنم شده باشی
عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاعند
کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی
بی‌جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است
حیف است نگین ناشده خاتم شده باشی
قطع نظر از جوهر ذاتی چه خیالست
هر چند چو شمشیر تنکدم شده باشی

پرواز نفس را ز هوا نیست رهایی
در دام خودی گر همه تن رم شده باشی
ناصح سخن ساخته‌ات پر نمکین است
رحم است به زخمی که تو مرهم شده باشی
تا بار خری چند نبندند به دوشت
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
فرداست‌که خاک‌ست سرو برگ غرورت
هر چند که امروز فلک هم شده باشی
عمری‌ست که آب رخ ما صرف طلب‌هاست
ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی
خلوتگه تحقیق زتمثال مبراست
آیینه در اینجا تو چه محرم شده باشی
بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخی اگر یک سر مو خم شده باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۶

ز نفس اگر دو روزی به بقا رسیده باشی
چو نسیم گل هوایی به هوا رسیده باشی
ز خیال خویش بگذر چه مجاز، کو حقیقت
چوگذشتی ازکدورت به صفا رسیده باشی
نفست ز آرمیدن به عدم رساند خود را
توکه می‌روی نظرکن به‌کجا رسیده باشی
چه تپیدن است ای اشک به توام نه این‌گمان بود
که زسعی آب گشتن به حیا رسیده باشی
به فسون دولت خشک مفروش مغز عزت
که فسرده استخوانی به هما رسیده باشی
تو و صد دماغ مستی که یکی به فهم ناید
من و یک جبین نیازی که تو وارسیده باشی
به بساط بی‌نیازی غم نارسیدنم نیست
من اگر به سر رسیدم تو به پا رسیده باشی
ثمر بهار رنگی به کمال خود نظر کن
چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دور است
به تو کی رسیم هر چند توبه ما رسیده باشی
به تأمل خیالت جگرم گداخت بیدل
که تو تا به خود رسیدن به چها رسیده باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۷

نبری گمان که یعنی به خدا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون به کجا رسیده باشی
سرت ار به چرخساید نخوری فریب عزت
که همان کف غباری به هوا رسیده باشی
به هوای خودسریها نروی ز ره که چون شمع
سر ناز تا ببالد ته پارسیده باشی
زدن آینه به سنگت ز هزار صیقل اولی
که بزشتی جهانی ز جلا رسیده باشی
خم طرهٔ اجابت به عروج بی‌نیازی‌ست
تو به وهم خویش دستی به دعا رسیده باشی
همه تن شکست رنگیم مگذر ز پرسش ما
که به درد دل رسیدی چو به ما رسیده باشی
برو ای سپند امشب سر و برگ ما خموشی‌ست
تو که سوختند سازت به نوا رسیده باشی
نه ترنمی نه وجدی نه تپیدنی نه جوشی
به خم سپهر تا کی می نارسیده باشی
نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی
ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس
که به گوش امتیازی چو صدا رسیده باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۸

تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی
نقاش قدرتی اگر از رنگ پاکشی
عرض‌کمال آینه موقوف سادگی‌ست
زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی
حیرت غنیمت است مبادا چو گردباد
چشمی به گردش آری و جام هوا کشی
بار دلت به ناله رسانی سبک شود
کز پای کوه رشته به زور صدا کشی
بیرون نُه فلک فکنی طرح کشت و کار
تا دانه‌ای سلامت ازین آسیا کشی
با این شکست و عجز رسا موی چینی‌ایم
آسان مدان که دامنش از دست ما کشی
بار وفا دمی که شود طاقت آزما
غیر از عرق دگر چه به دوش حیا کشی
مخمل رضا به مشق سجودت نمی‌دهد
خط بر زمین مگر ز نی بوریا کشی

دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد
بار جهان خوشست که بر پشت پا کشی
گر آگهی ز خفّت اوضاع احتیاج
دست آنقدر میاز که ننگ دعا کشی
غافل مشو ز مزد تلاش فروتنی
شاید که سایه‌ای کنی ایجاد واکشی
بیدل گذشت عمر و نه‌ای فارغ از امل
بگسیخت رشته و تو همان درکشاکشی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۹

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
به جریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
به قبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
رمقی‌ست فرصت مغتنم به هوس فسون امل مدم
چو حباب سعی‌کمی مدان‌که نفس به پیکر خم‌کشی
کسی ازپری‌که مگس‌کشد ز چه ننگ دام و قفس‌کشد
غم ساغری‌که هوس‌کشد به دماغ سوخته‌کم‌کشی
به خیال غربت وهم و ظن، مپسند دوریت از وطن
عرق‌ست حاصل علم و فن‌که خمار یاد عدم کشی
اگرت دلیل ره وفا به مروتی‌کند آشنا
به زمین نیفکنی از حیا به رهی که خار قدم کشی
به یقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم‌گمان
چوکشف مگر به خیال نان بروی و سر به شکم‌کشی
به برت ز جوهرآینه ورقی‌ست نسخه طراز دل
سیه است نامه اگر همه نفسی به جای رقم‌کشی
اگر از تردد بی‌اثر نرسی به منصب بال و پر
چو نهال صبرکن آنقدرکه ز پای خفته علم‌کشی
ندمید صبحی ازاین چمن‌که نبست صورت شبنمی
حذر از مآل ترددی‌که نفس گدازی و نم کشی
من زار بیدل ناتوان نی‌ام آنقدر به دلت گران
که چو بوی‌گل دم امتحان به ترازوی نفسم‌کشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۰

می جام قناعت اگر بچشی المی ز جنون هوس نکشی
چه کم است عروج دماغ غنا که خمار توقع کس نکشی
درجات سعادت پاس ادب به قبول یقین رسد آن نفست
که چو صبح تلاطم حکم قضا دهدت به غبار و نفس نکشی
نی زمزمه‌های بساط وفا خجل‌ست ز حرف ربایی‌ما

مرسان به نگونی خامه خطی که به مسطر چاک قفس نکشی
ز جهان تنزه بی‌خللی چه فسرده عالم دون عملی
تو همان همای نشیمن منزلی سر خود ته بال مگس نکشی
ز گذشتن عمر گسسته عنان دل بی‌حس مرده نزد به فغان
ستم است که قافله بگذرد تو ندامت بانگ جرس نکشی
ره ننگ رسوم زمانه بهل ز تتبع وضع جهان بگسل
که به دشت خمار گلاب هوس تب و تاب فشار مرس نکشی
اگرت ز مواعظ بیدل ما عرقی شود آب جبین حیا
به دودم نفسی که دمانده هوا سر فتنه چو آتش خس نکشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۱

ازین نه منظر نیرنگ تا برتر زنم جوشی
نفس بودم سحر گل کردم از یاد بناگوشی
تپشها در هجوم حیرت دیدار گم دارم
نگاه ناتوانم غرقهٔ توفان خاموشی
زتمکین رگ یاقوت بست ابریشم سازم
اشارات ادب آهنگی خون گرد و مخروشی
ز درس نسخهٔ هستی چه خواهم سخت حیرانم
به صد تعبیرم ایما می‌کند خواب فراموشی
به غارت رفته گرد جلوه‌گاه کیستم یارب
که از هر ذره‌ای بالم نگاه خانه بر دوشی
نوای آتشینی دارم و از شرم بیباکی
نفس دزدیده‌ام تا در نگیرد پنبه درگوشی
شکستن تا چه‌ها ریزد به دامان حباب من
نگاهی رفته است از خویش و گل کرده‌ست آغوشی
ز مستان هوس‌پیمای این محفل نمی‌بینم
چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی
ز صد آیینه اینجا یک نگه صورت نمی‌بندد
تو بر خود جلوه کن ما را کجا چشمی کجا هوشی
دل داغ آشیانی در قفس پرورده‌ام بیدل
به زیر بال دارم سیر طاووس چمن پوشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۲

تا چند کشد دل الم بیهده کوشی
چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
خجلت ثمر دشت تردد نتوان زیست
ترسم به عرق گم شود از آبله جوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
دلکوب خودم چون جرس از هرزه خروشی

شمعی که به فانوس خیال تو فروزند
چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل دنیا
حیف است ز حرف کفنت پنبه‌به‌گوشی
گر آگهی از ننگ بدانجامی اقبال
هر چند به گردون رسی از خاک به جوشی
تا خجلت پستی نکشد نشئهٔ همت
آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی
در سعی طلب چشم به فرصت نتوان دوخت
برق آینه‌دار است مبادا مژه پوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم به صد صبح تبسم نفروشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۳

خیالش بر نمی‌تابد شعور، ای بیخودی جوشی
نمی‌گنجد به دیدن جلوه‌اش ای حیرت آغوشی
ضعیفیها به ایمای نگاه افکند کار من
چو مژگان می‌کنم مضرابی آهنگ خاموشی
از آن نامهربان منت‌کش صد رنگ احسانیم
به این حسرت که گاهی می‌کند یاد فراموشی
نه از صبحی خبر دارم نه از شامی اثر دارم
نگه می‌پرورم در سایهٔ خط بناگوشی
به روی جلوهٔ او هر چه باداباد می‌تازم
به این یک مشت خس در بحر آتش می‌زنم جوشی
چنین محو خرام کیست طاووس خیال من
که واکرده‌ست فردوس از بن هر مویم آغوشی
هنر کن محو نسیان تا صفای دل به عرض آید
ز جوهر چشمهٔ آیینه دارد آب خس پوشی
به غفلت از نوای ساز هستی بیخبر رفتم
شنیدن داشت این افسانه گر می‌داشتم گوشی
ز بار حسرت دنیا دوتا گشتیم و زین غافل
که عقبا هم نمی‌ارزد به خم گرداندن دوشی
حباب من ز درد بی‌نگاهی داغ شد بیدل
فروغ کلبه‌ام تا چند باشد شمع خاموشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۴

به گرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی
به پیش ناله اکنون می‌برم فریاد خاموشی
در آن محفل که بالد کلک رنگ آمیزی یادت
نفس با ناله جوشد تا کشد بهزاد خاموشی
جنون جانکنی تا کی دمی زین ما و من شرمی
همین آواز دارد تیشهٔ فرهاد خاموشی
به ضبط نفس موقوف‌ست آیین گهر بستن
فراهم کن نفس تا بالد استعداد خاموشی
ز ساز مجلس تصویرم این آواز می‌آید
که پر دور است از اهل نفس امداد خاموشی
همه گر ننگ باشد بی‌زبانی را غنیمت دان
مباد آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی
نفسها سوختم در هرزه نالی تا دم آخر
رسانیدم به‌گوش آینه فریاد خاموشی
لب از اظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کن
درین یکدانه دارد دامها صیاد خاموشی
به جرأت گرد طاقت از مزاج خویش می‌روبم
پسند نالهٔ من نیست بی‌ایجاد خاموشی
نفس تنها نسوزی ای شرار پر فشان همت
که من هم همرهم تا هر چه باداباد خاموشی
به دل گفتم درین مکتب که دارد درس جمعیت
نفس در سرمه خوابانیده گفت: استاد خاموشی
چرایی اینقدر ناقدردان عافیت بیدل
فراموش خودی یا رفته‌ای از یاد خاموشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۵

پوچست قماش تو به اظهار تلافی
ای کسوت موهوم فنا رنگ نبافی
نشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق
از بسکه بهم تنگ نشسته‌ست قوافی
در فکر خودم معنی او چهره‌گشا شد
خورشید برون ریختم از ذره شکافی
آیینه دلان جوهر شمشیر ندارند
اجزای مدارایی ما نیست مصافی
زندانی حرمانکدهٔ داغ وفاییم
بر ما نتوان بست خطاهای معافی
خون ناشده ره در دل ظالم نتوان برد
جز آب‌که دیده‌ست ز شمشیر غلافی

زین ما و من اندیشهٔ تحقیق که دارد
معنی نفروشی به سخنهای گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست
یک آبلهٔ پاست درین مرحله کافی
گو این دو سه رنگت به توهّم نفریبد
آیینه مشو تا نکشی منت صافی
زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز به سامان تلافی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۶

ای شیخ به تدبیر امل بیهده حرفی
دستار به کهسار میفکن تل برفی
همنسبتی جوهر رازت چه خیال است
از وهم برون آ، کف این قلزم ژرفی
دون فطرتیت غیر جنون هیچ ندارد
بر حوصلهٔ پوچ مناز آبله ظرفی
در عالم برق و شرر امید وفا نیست
هستی رم نازست و تو حسرت‌کش طرفی
با نقش خیال این همه رعنا نتوان زیست
چون پیکر طاووس ز نیرنگ شگرفی
بحث من و ما برده‌ای آن سوی قیامت
ای مدّ نفس با همه فرصت دو سه حرفی
بیدل ادب علم و فن از دور بجا آر
جزخجلت تقرینه نحوی و نه صرفی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۷

جهان‌کورانه دارد سعی نخجیری به تاریکی
به هرکس وارسی می‌افکند تیری به تاریکی
چراغ دل به فکر این شبستان گر نپردازد
ندارد مردمک هم رنگ تقصیری به تاریکی
امل سست است از نیرنگ این چرخ‌کهن یکسان
خیالی چند می‌ریسد زن پیری به تاریکی
به رنگ آمیزی عنقا جهانی می‌کشد زحمت
تو هم زین رنگ می‌پرداز تصویری به تاریکی
چه مقصد محمل ما ناتوانان می‌کشد بارت
که عمری شد چو مو داریم شبگیری به تاریکی
کرم چون خام شد تمییز نیک و بد نمی‌داند
محبت بر مس ما هم زد اکسیری به تاریکی
دلی روشن‌کن از تشویش این ظلمتسرا بگذر

بجز فکر چراغت نیست تدبیری به تاریکی
ندارد تلخکامی سرسری نگذشتن از حالم
سیاهی کرده‌ام چون کاسهٔ شیری به تاریکی
نفسها سوختم تا شد سواد پیش پا روشن
رسیدم همچو شمع اما پس از دیری به تاربکی
کس از رمز گرفتاران دل آگه نشد بیدل
قیامت کرده است آواز زنجیری به تاریکی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۸

چند پیچد بر من بی‌دست وپا افتادگی
از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی
شیوهٔ عشاق چون اشک است در راه نیاز
ابتدا سرگشتگیها، انتها افتادگی
نیست سعی ما بیابان مرگ منتهای خضر
لغزش پایی‌ست خواهد برد تا افتادگی
عالمی از عجز ما چیده‌ست سامان غرور
کرد ما را سایهٔ بال هما افتادگی
بگذار ازکوشش که دارد وادی تسلیم عشق
جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی
دامن تسلیم هم آسان نمی‌آید به دست
خاک گردیدیم تا شد آشنا افتادگی
هر چه از ما گل کند تمهید تسلیم است و بس
سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی
کرکسی از پا درافتد ما ز سر افتاده‌ایم
یک زمین و آسمان از ماست تا فتادگی
ما به تعظیم از سر بنیاد خود برخاستیم
شعله هم‌گرکرد با خاشاک ما افتادگی
همچو آتش سر مکش بیدل‌که در تدبیر امن
خاک بنیاد ترا دارد به پا افتادگی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۹

بسکه گردید آبیار ما ز پا افتادگی
سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی
می‌توان از طینت ما هم رعونت خواستن
گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی
عمرها چون اشک‌کنج راحتی می‌خواستم
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی
دام عجزی درکمین سرکشی خوابیده است
می‌کشد انجام نی از بوریا افتادگی

سرکشی تا کی گریبانت درّد چون گردباد
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی
مرد وحشت گر نه‌ای با هر چه هستی صلح کن
ای به یک رویی مثل یا جنگ یا افتادگی
غوطه زن در ناز اگر با عجز داری نسبتی
بر سراپای تو می‌بندد حنا افتادگی
خط پرگار کمالت ناتمام افتاده است
تا نمی‌سازد سرت را محو پا افتادگی
با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت: در هر صورتی نام خدا افتادگی
تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همتی
کز سرم چون پا دواند ریشه‌ها افتادگی
کاروان نقش پاییم از کمال ما مپرس
منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی
نیست ممکن بیدل از تسلیم، سر دزدیدنم
نسبتی دارد به آن زلف دوتا افتادگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۰

سجده بنیادی بساز ای جبهه با افتادگی
سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی
از شعاع مهر یکسر خاکساری می‌چکد
بر جبین چرخ هم خطی‌ست با افتادگی
سجده را در خاک راهش گر عروج آبروست
می‌شود چون دانه‌ام آخر عصا افتادگی
نیست راحت جز به وضع خاکساری ساختن
با زمین سرکن چو نقش بوریا افتادگی
استقامت نیست ساز کهنهٔ دیوار جهد
عضو عضوت می‌زند موج زپا افتادگی
بی عرق یک سجده از پیشانی من گل نکرد
می‌کند بر عجز حالم گریه‌ها افتادگی
چون غبار رفته از خود دست و پایی می‌زنم
تا به فریادم رسد آخر کجا افتادگی
آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است
آب می‌گردد چو شبنم ازحیا افتادگی
تا به چشم نقش پایی راه عبرت واکنم
پیکرم را کاش سازد توتیا افتادگی
با کمال سرکشی بیدل تواضع طینتم
همچو زلف یار می‌نازد به ما افتادگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۱

کرد شبنم را به خورشید آشنا افتادگی
قطره را شد سوی دریا رهنما افتادگی
راحت روی زمین زیر نگین ناز توست
گر چو نقش پا توانی ساخت با افتادگی
بی‌نیازی نیست ناز غیرت آهنگان عشق
شعله راگردن‌کشی برده‌ست تا افتادگی
عالمی چون اشک بر مژگان ما دارد قدم
این نیستان داشت بیش از بوریا افتادگی
داغ می گوید به گوش شعله، کای مست غرور
تا به کی سر بر هوای پیش پا افتادگی
ما ضعیفان فارغیم از زحمت تحصیل جاه
مسند ما خاکساری تخت ما افتادگی
از مزاج کینه‌جو وضع مدارا برده‌اند
با شرر مشکل که گردد آشنا افتادگی
گه به پای کاکلش افتم گهی در پای زلف
خوش سر وکاری مرا افتاد با افتادگی
رفته‌ام از خویش تا از خاک بردارم سری
اینقدر چون سایه‌ام دارد به پا افتادگی
یار رفت و من چو نقش پا به خاک افتاده‌ام
سایه می‌گردید کاش این نارسا افتادگی
فال اشکی می‌زند بی‌دست و پاییهای آه
شبنم است آن دم که گل کرد از هوا افتادگی
خاک عاجزنیز خود را می‌زند برروی باد
خصم اگر منصف نباشد تا کجا افتادگی
ما همه اشک و تو مژگان، ما همه تخم و تو ابر
دستگیری از تو میزیبد، ز ما افتادگی
تا تواند خواست عذر سرکشیهای شباب
می‌کند بیدل به ما قد دو تا افتادگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۲

عمرگذشت و همچنان داغ وفاست زندگی
زحمت دل کجا بریم آبله پاست زندگی
هر چه دمید از سحر داشت ز شبنمی اثر
درخور شوخی نفس غرق حیاست زندگی
آخر کار زندگی نیست به غیر انفعال
رفت شباب و این زمان قد دوتاست زندگی
دل به زبان نمی‌رسد لب به فغان نمی‌رسد
کس به نشان نمی‌رسد تیر خطاست زندگی

پرتوی ازگداز دل بسته ره خرام شمع
زین‌کف خون نیم رنگ پا به حناست زندگی
تا نفس آیت بقاست ناله‌کمین مدعاست
دود دلی بلندکن دست دعاست زندگی
از همه شغل خوشترست صنعت عیب پوشیت
پنبه به روی هم بدوز دلق‌گداست زندگی
یک دو نفس خیال باز، رشتهٔ شوق کن دراز
تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی
خواه نوای راحتیم خواه طنین‌کلفتیم
هر چه بود غنیمتیم صوت و صداست زندگی
شورجنون ما ومن جوش وفسون وهم وظن
وقف بهار زندگیست لیک کجاست زندگی
جز به خموشی از حباب صرفهٔ عافیت‌که دید
ای قفس اینقدر مبال تنگ قباست زندگی
بیدل ازین سراب وهم جام فریب خورده‌ای
تا به عدم نمی‌رسی دور نماست زندگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۳

بسکه بی روی تو خجلت کرد خرمن زندگی
بر حریفان مرگ دشوارست بر من زندگی
با چنین دردی که باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا برهیچ دشمن زندگی
کاش در کنج عدم بی درد سر می‌سوختم
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی
خجلت عشق و وفا، یأس و امید مدعا
عالمی شد بار دل زین بارگردن زندگی
بی‌نفس گردیدن از آفات ایمن می‌کند
آن چراغی راکه دارد زیر دامن زندگی
تشنهٔ آبی نباید بود کز سر بگذرد
می‌شود آخر دم تیغ ازگذشتن زندگی
فرصت آوارگی هم یک دو گردش بیش نیست
تا به کی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی
هرکه می‌بینی دکان آرای نازی دیگرست
زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی
تا کجا همکسوت طاووس خواهی زیستن
بیخبر در آبت افکنده‌ست روغن زندگی
گه به منظر می‌فریبد گه به بامت می‌برد
می‌کشد تا خانهٔ‌گورت به هر فن زندگی
دستگاه ناله هم ای کاش مدّی می‌کشید
چون سپندم سوخت داغ نیمه شیون زندگی

شبنم انشا بود بیدل خجلت پرواز صبح
برکفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۴

جز عافیتم نیست به سودای تو ننگی
ای خاک برآن سرکه نیرزید به سنگی
انجام خرام تو شکار افکن دل بود
ازسرو، چمن هم به جگر داشت خدنگی
مخمور لبت گر چمنش نشئه رساند
در شیشهٔ یک غنچه نماند می رنگی
محو است در آیینهٔ تمکین تو شوخی
چون معنی پرواز شرر در دل سنگی
تا طرح تبسم فکنی چین جبین است
در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست
هر دل المی دارد و هر آینه رنگی
در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث
خفته‌ست به زیر پر طاووس، پلنگی
خوش باش به پیری چو زکف رفت شبابت
گر زمزمهٔ نی نبود، نوحهٔ چنگی
آن مشهد نیرنگ که صبح است دلیلش
زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی
فریادکه در سرمه نهفتند خروشم
بشکست دل اما نرسیدم به ترنگی
عمریست‌که چون اشک قفا باز نگاهم
با برق سواران چه‌کند کوشش لنگی
در دیدهٔ ابنای زمان چند توان زیست
مکروهتر از صورت ایمان به فرنگی
تا خون‌که ساغرکش آرایش نازست
از رنگ حنا می‌رسد آیینه به چنگی
بیدل نی‌ام آزاد به رنگی که ز تهمت
برچشم شرارم مژه بندد رگ سنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۵

چو بوی‌گل ز چه افسردگی مقید رنگی
تودست قدرتی ای بیخبرچرا ته سنگی
حباب وار ز دردی‌کشان حوصله بگذر
که تا گشوده‌ای آغوش شوق کام نهنگی
ز صیدگاه طرب غافلی به وهم تعلق

اگر ز خانه برآیی پر هزار خدنگی
فضای کَون و مکان با دل گرفته چه سازد
فسرده صد در و دشت از همین یک آبله تنگی
ز داغ اگر همه طاووس‌گل‌کنی چه‌گشاید
که عشق چشم نبازد به لعبتان فرنگی
به عشق تا عرق شرم نیست توام اشک است
حذر که خندهٔ دندان نمای عالم بنگی
دل پری‌که نداری مکن تهی ز تعین
کزین ترانه‌گرانتر ز عطسه‌های تفنگی
غنیمت است به پیری نفس شماری عبرت
شکسته شیشه و اکنون تو زان شکست ترنگی
مباد جرأت طاقت کشد به لغزش خفّت
درین گذر به ادایی قدم‌گشا که نه لنگی
گذشت قافله‌ها زین بساط نعل در آتش
سپندوار تو هم در کمین به وهم شلنگی
به عزم هر چه قدم می‌زنی بجاست فسردن
شتاب تا نگذشته‌ست از پرتو درنگی
گداخت حیرتم از فکر سرنوشت تو بیدل
به صیقل آینه رفت و تو همچنان ته زنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۶

دارد به من دلشده امشب سرجنگی
گلبرگ کمانی پر طاووس خدنگی
پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر
بیچاره شهیدم ز دم تیغ فرنگی
مشکل‌که ز فکر عدم خویش برآییم
داریم سر اما به گریبان نهنگی
آن جلوه که بیرون خیالست خیالش
دیدیم به رنگی که ندیدیم به رنگی
محتاج نفس کرد تحیر دل ما را
آیینه شد آخر جرس ناله به چنگی
کلفت نبرد ره به دل باده پرستان
آیینهٔ مینا نکشد زحمت زنگی
نیرنگ بد و نیک دو عالم همه ازتوست
گر بگذری از خویش نه صلحست و نه جنگی
هشدار که بر گوش عزیزان نتوان خورد
گرنیست سخن را اثر تیر و تفنگی
گامی به گشاد خط پرگار نرفتیم
چون نقطه فسردم به فشار دل تنگی
گرد رم عیش است چه صحرا و چه گلزار
فرصت همه جا خون شده در بخیهٔ رنگی

بیدل خوشم از عارض گلگون به خط سبز
فارغ زمی‌ام ساخته کیفیت بنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۷

ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی
شرر حواله گردیده‌ست تا گردانده‌ام رنگی
تجلی صیقا دیدار چون آیینه‌ام اما
نمی‌باشد به نابینایی حیرانی‌ام زنگی
تلاش لازم افتاده‌ست ساز زندگانی را
سری بر سنگ می‌باید زدن بی صلحی و جنگی
چو صبح اظهار ناکامی‌ست سامان بهار من
ز پرواز غباری چند پیدا کرده‌ام رنگی
دو عالم می‌توان از یک نگاه گرم طی‌کردن
تک و تاز شرر نی جاده می‌خواهد نه فرسنگی
فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت
همان چین است اگر خاری به دامانت زند چنگی
ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردن
تپشها خون شد اما کرد ایجاد دل تنگی
ز یاس قامت خم‌گشته بر خود نوحه‌ای دارم
پریشان کرده‌ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی
زبان‌اضطراب اشک‌نومیدم که می‌فهمد؟
شکستم شیشه‌ای اما نبردم بوی آهنگی
چرا برخود ننازد چهره پرداز نیاز من
شکستی طره تا بستی به روی حال من رنگی
ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام ناله‌ها نگذاشت درکهسار ما سنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۸

ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی
چمن فریاد بلبل می‌کند گر بشکنی؟نگی
از این کهسار مگذر بی‌ادب کز درد یکرنگی
پری در شیشه نالدگر بگردد پ ری سنگی
به غفلت داده‌ای آرایش ناموس آگاهی
گریبان می‌درّد آیینه گر بر هم خورد رنگی
فسردن تا به کی ای بیخبر گردی پر افشان کن
تو هم داری به زیر بال طاووسانه نیرنگی
چو شمع خامسوز از نارساییهای اقبالت
ته پامانده جولانی به منزل خفته فرسنگی
غنا پروردهٔ فقرم خوشا سامان خرسندی

کز اقبالش توان در خاک هم زد کوس اورنگی
جهان حرف افسون مخالف بر نمی‌دارد
جنون و هوش و عقل و بیخودی هر نامی و ننگی
به این جرات تلاش خلق و شوخیهای تدبیرش
به خود خندیدنی دارد جنون جولانی لنگی
سحر گاهی نوای نی به‌گوشم زد که ای غافل
نفسها ناله گردد تا رسد سازی به آهنگی
در تن گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و نبستیم آشیانی در دل تنگی
ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن بیدل
بهار اینجاست سامانش درون بویی برون رنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۹

باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
رنگ‌گل، طرف عذاری بوی‌سنبل‌کاکلی
سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم
مصرع موزون نکردم درزمین قلقلی
لاله وارم دل به حسرت سوخت اماگل نکرد
آنقدر دودی‌که پیچم بر دماغ سنبلی
جز خراش دل چه دارد چرخ دوار از فسون
عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی‌چنگلی
کاش نومیدی به فریادگرفتاران رسد
خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
نفس را تاکی به آرایش مکرم داشتن
پشم هم برپشت خرکم نیست‌گر خواهد جلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده‌ایم
جز خم‌گردن درین زندان‌نمی‌باشد غلی
ترک حاجت‌گیر ناموس حیا را پاس‌دار
تا لب از خشکی بر آب رو نیاراید پلی
سرخوش پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش
حلقهٔ بیرون در هم نیست بی‌جام ملی
نیست غافل آفتاب از ذرهٔ بی‌دست و پا
با همه موهومی آخر جزو ما داردکلی
بیدل امشب بر سرم چون شمع دست نازکیست؟
خفته‌ام در زیر تیغ و چتر می‌بندم گلی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۰

به ما و من غلو دارد دنی تا فطرت عالی
جهان تنگ آسودن دل پر می‌کند خالی
نقوش وهم و ظن در هر تأمل می‌شود باطل
خط پارینه باید خواندن از تقویم امسالی
نفس سحر چه مضمون بر دماغ هوش می‌خواند
که عمری شد ز هوشم می‌برد این مصرع خالی
در آن وادی که مخمور نگاه او قدم ساید
دماغ آبله بالد قدح در دست پامالی
به هر واماندگی سعی ضعیفان در نمی‌ماند
فسردن می‌شود پرواز رنگ از بی پر و بالی
نمی‌دانم ز شرم فوت فرصت کی برون آیم
عرق عمریست بر پیشانی‌ام بسته‌ست غسالی
به بازار هوس شغل چه سودا داشتم یارب
زیان و سود رفت و مانده برجا ننگ دلالی
جهان بی‌اعتبار افتاد از لاف دنی طبعان
نیستان پشم می‌بافد ز شیر و گربهٔ قالی
شکوه عالم موهوم را با ما چه سنجد کس
هجوم ذره گر قنطار چیند نیست مثقالی
به این تسلیم بار نیک و بد تا کی کشم بیدل
سیه‌گردید همچون شانه دوش من ز حمالی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۱

رمی‌ٰ بیتابیی، تغییر رنگی،گردش حالی
فسردی بیخبر، جهدی که شاید واکنی بالی
به رنگ غنچه نتوان عافیت مغرور گردیدن
پریشانی بود تفصیل هر جمعیت اجمالی
بغیر از نفی هستی محرم اثبات نتوان شد
همان پرواز رنگت بسته بر آیینه تمثالی
حصول آب و رنگ امتیاز آسان نمی‌باشد
بسوز و داغ شو تا بر رخ هستی نهی خالی
به ذوق سوختن زین انجمن کلفت غنیمت دان
همین شام است و بس گر شمع دارد صبح اقبالی
تحیر زحمت تکلیف دیگر برنمی‌دارد
نگه باش و مژه بردار هر باری و حمالی
من از سود و زبان آگه نی‌ام لیک اینقدر دانم
که جنس عافیت را جز خموشی نیست دلالی
به هر جا رفته‌ایم از خود اثر رفته‌ست پیش از ما
غباری کو که نازد کاروان ما به دنبالی

به رسوایی‌کشید از شوخی چاک‌گریبانت
تبسم از سحر همچون شکنج از چهرهٔ زالی
به هیچ آهنگ عرض مدعا صورت نمی‌بندد
چو مضمون بلند افتاده‌ام در خاطر لالی
مگر خاکستر دل دارد استقبال آهنگم
که از طبع سپند من تپیدن می‌کشد بالی
تپش در طبع امواجست سعی‌گوهر آرایی
تبی دارم که خواهد ریخت آخر رنگ تبخالی
چه پردازم به اظهار خط بیمطلب هستی
مگر از خامهٔ تحقیق بیرون افکنم نالی
به ناسور جگر عمری‌ست گرد ناله می‌ریزم
خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و غربالی
ز تشریف جهان بیدل به عریانی قناعت کن
که گل اینجا همین یک جامه می‌یابد پس از سالی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۳

ای هوش! سخت داغیست، یاد بهار طفلی
تا مرگ بایدت بود شمع مزار طفلی
قد دو تا درین بزم آغوش ناامیدیست
خمیازه کرد ما را آخر خمار طفلی
ای عافیت تمنا مگذر ز خاکساری
این شیوه یادگارست از روزگار طفلی
ای غافل از نهایت تا کی غم بدایت
مو هم سفید کردی در انتظار طفلی
ای واقف بزرگی آوارگی مبارک
منزل نماند هر جا بستند بار طفلی
ما را ز جام قسمت خون خوردنی است اما
امروز ناگوارست آن خوشگوار طفلی
تا روزگار سازد خالی به دیده جایت
چون اشک برنداری سر از کنار طفلی
چشمم به پیری آخر محتاج توتیا شد
می‌داشت کاش گردی از رهگذار طفلی
انجام پختگی بود آغاز خامی من
تا حلقه‌گشت قامت‌کردم شکار طفلی
تا خاک یأس بیزم بر فرق اعتبارات
یکبارکاش سازند بازم دچار طفلی
بر رغم فرع گاهی بر اصل هم نگاهی
تاکی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما
کاسودگی محال است بی‌اعتبار طفلی
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد

رمزکچه نهفتن در روزگار طفلی
بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ
زد خامه در سفیداب صورت نگار طفلی
امروزکام عشرت از زندگی چه جویم
رفت آن غباربیدل با نی سوارطفلی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۳
چو من به دامگه عبرت او فتاده کمی
قفس شکستهٔ بی بال دانه در عدمی
نفس به‌کسوت سیماب مضطرم دارد
نه آشنای راحت و، نه اتفاق رمی
مپرس از خط تسلیم مکتب نیرنگ
چو سایه صفحه سیه کرده‌ایم بی‌رقمی
به صد هزار تردد درین قلمرو یاس
نیافتیم چو امید قابل ستمی
چو ابر بر عرق سعی بسته‌ام محمل
کشد غبار من ای کاش از انفعال نمی
به خاک راه تو یعنی سر فتادهٔ من
هنوز فرصت نازیست رنجه‌کن قدمی
نی‌ام به مشق خیالت‌کم از چراغ خموش
بلغزش مژه من هم شکسته‌ام قلمی
عروج همتم امشب خیال قامت‌کیست
ز خود برآمدنی می‌زند به دل علمی
کجا روم‌که برآرم سراز خط تسلیم
به کنج زانوم آفاق خورده است خمی
قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت
که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی
درین ستمکده حیران نشسته‌ام بیدل
چو تار ساز ضعیفی به ناله متهمی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۴
دیده‌ای داریم محو انتظار مقدمی
یارب این آیینه را زان گل حضور شبنمی
آنکه در یکتاییش وهم دویی را بار نیست
چون کنم یادش مقابل می‌شوم با عالمی
گریه‌گو خجلت فروشیهای عرض درد اوست
از عرق در پرده‌های دیده می‌دزدم نمی
چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من
خاک گردم تا به چندین زخم پاشم مرهمی

چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست
در عدم بر استخوانها جبهه می‌دیدم خمی
ای بهار نیستی از قدر خود غافل مباش
هر دو عالم خاک شد تابست نقش آدمی
سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت
نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
از گزند امتداد روز و شب غافل مباش
بر سراپای تو پیچیده‌ست مار ارقمی
مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن
تیغ کین را جز تنک رویی نمی‌باشد دمی
با کمال عجز بیدل بی‌نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه آرایی دارد خمی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۵

به وضع غربتم منظور بیتابی‌ست آرامی
ز موج گوهرم گرد یتیمی نیست بی‌دامی
دل مایوس ما را ای فلک بیکار نگذاری
حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی
فناگشتیم و خاک ما به زبر چرخ مینایی
چو ریگ شیشهٔ ساعت ندارد بوی آرامی
حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را
درین محفل به‌کام بخت ما هم بود ایامی
غرورش سرکش افتاده ست ای بیطاقتی عرضی
تغافل شوخی از حد می‌برد ای ناله ابرامی
ز چشم تنگ ظرف خود به حسنش برنمی‌آیم
چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی
درین صحرا نمی‌یابم علاج تشنه کامیها
مگر تبخاله بالد تا لب حسرت کشد جامی
خمار و مستی این بزم جز حرفی نمی‌باشد
مشو مغرور آگاهی که وصل اینجاست پیغامی
نگاه بی‌نیازی اندکی تحریک مژگان کن
جهانی پیشت آید گر تو از خود بگذری گامی
شرر گردید عمر من همان سنگ زمینگیرم
نشد این جامهٔ افسردگی منظور احرامی
دماغ بی‌نشانی خود نمایی برنمی‌دارد
بس است آیینهٔ آثار عنقا کرده‌ام نامی
جنون صیادی من چون سحر پنهان نمی‌باشد
به هر جا گرد پروازی‌ست من افکنده‌ام دامی
ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون
شکستی نیست رنگ سایه را گر افتد از بامی
درین محفل نه آن بیربطی افسرده‌ست دلها را

که یابی احتمال توأمی در مغز بادامی
دماغی در هوای پختگی پرورده‌ام بیدل
به مغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۶

خطابم می‌کند امشب چمن در بار پیغامی
بهار اندوده لطفی بوی گل پرورده دشنامی
چو خواب افتاده‌ام منظور چشم مست خودکامی
به تلخی کرده‌ام جا در مذاق طبع بادامی
به یاد جلوه‌ات امید از خود رفتنی دارم
در آغوش نگاه واپسین از دیده‌ام کامی
به حمدالله دمید آخر خط مشکین ز رخسارت
چراغ دیده تا روشن شود می‌خواستم شامی
گر از طرز کلام آب رخ گوهر نمی‌ریزی
دل لعلی توان خون کرد از افسون دشنامی
بهار آمد جنون سرمایگان مفتست صحبتها
چو بوی گل نمی‌باشد پریزاد گل اندامی
کدامین نشئه جولان صید بیرون جست ازین صحرا
که بی‌خمیازه نتوان یافت اینجا حلقهٔ دامی
چه امکانست رنگ شعله ریزد شمع با آهم
به بزم پختگان بالا نگیرد کار هر خامی
به کف نامد کسی را دامن شهرت به آسانی
نگین جان می‌کند تا زین سبب حاصل کند نامی
کمند همت از چین تأمل ننگ می‌دارد
مپیچ از نارساییها به هر آغاز و انجامی
بهار بیخودی گویند بزم عشرتی دارد
روم تا رنگ برگردانم و پیدا کنم جامی
به یاد جلوه عمری شد نگه می‌پرورد بیدل
هنر از حیرت آیینه‌ام منت‌کش دامی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۷

گر نیست در این میکدهها دور تمامی
قانع چو هلالیم به نصف خط جامی
در ملک قناعت به مه و مهر مپرداز
گر نان شبی هست و چراغ سر شامی
این باغ چه دارد ز سر و برگ تعین
تخم، آرزوی پوچ و، ثمر، فطرت خامی
بنیاد غرور همه بر دعوی پوچ است
در عرصهٔ ما تیغ‌کشیده‌ست نیامی

شاهان به‌نگین غره، گدایان به قناعت
هستی همه را ساخته خفت‌کش نامی
عبرت خبری می‌دهد از فرصت اقبال
این وصل نه زانهاست که ارزدبه پیامی
دلها همه مجموعهٔ نیرنگ فسونند
هر دانه‌که دیدی گرهی بود به دامی
هستی روش ناز جنون تاز که دارد
می‌آیدم از گرد نفس بوی خرامی
تا مهر رخش از چه افق جلوه نماید
گوش همه پرکرده صدای لب بامی
آفاق ز پرواز غبارم مژه پوشید
زین سرمه به هر چشم رسیده‌ست سلامی
بیدل چه ازل کو ابد، از وهم برون آی
درکشور تحقیق نه صبح است و نه شامی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۸

شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی
در دست فتنه دادند جام شراب نیمی
موج خجالت سرو پیداست از لب جو
کز شرم قامت او گردیده آب نیمی
گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم
از شوخی تبسم واکن نقاب نیمی
زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت
خورشید پنجهٔ ناز زد در خضاب نیمی
پاک است دفتر ما کز برق ناکسیها
باقی نمی‌توان یافت از صد حساب نیمی
سرمایه یکنفس عمر آنهم به باد دادیم
درکسب حرص نیمی، در خورد و خواب نیمی
قانع به‌جام وهمیم از بزم نیستی کاش
قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی
عمریست آهم از دل مانند دود مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی
آن لاله‌ام درین باغ کز درد بیدماغی
تا یک قدح ستانم کردم کباب نیمی
در دعوی‌کمالات صد نسخه لاف فضلم
اما نی‌ام به معنی در هیچ باب نیمی
موی سفیدگل کرد آمادهٔ فنا باش
یعنی سواد این شهر برده‌ست آب نیمی
بیدل نشاط این بزم از بسکه ناتمامی است
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۹

زغرور شمع ورعونتش همه جاست آفت روشنی
که چو مو نشسته هزار سر،ته تیغ، از رک‌گردنی
تب وتاب طاقت فتنه‌گر، همه را دوانده به دشت و در
تو به عجز اگر شکنی قدم، نه رهی است پیش و نه رهزنی
دوسه روزگو تپش نفس به هوا زند علم هوس
ندویده ربشه‌ات آنقدرکه رسد به زحمت کندنی
چو سحر تلاش‌گذشتنی ز جهات بایدت آنچنان
که ز صد فشاندن آستین گذرد شکستن دامنی
گل نو بهار تنزهی ثمر نهال تجردی
به‌کجاست بار تعلقی که کشی به دوش فکندنی
خجل از لباس غرور شو، به تجرد از همه عور شو
که نشد هوس به هزار جامه کفیل پوشش سوزنی
ز غم امل بدرآ اگر ز مآل زندگی آگهی
شب وروز چند نفس زنی به هوای یک دم مردنی
چمن است خلق نو و کهن، ز بهار عبرت وهم و ظن
نخوری فریب گل و سمن که در آب ریخته روغنی
چقدر گرانی غفلتت زده بر فسردن همتت
که ز سعی گردش رنگها نرسیده‌ای به فلاخنی
به کمین صفحهٔ باطلت نفتاد آتش امتحان
که بقدر هر شرر از دلت نگهی است در پس روزنی
به ندامت از تو مقدم است الم خجالت خرمی
نشد آشنای کف آن حناکه نه پیش آمده سودنی
چو نفس ز همت پر فشان من بیدل ز همه رسته‌ام
به خودم فتاده ترددی نه به دوستی نه به دشمنی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۰

افتاده‌ام به راهت چون اشک بی‌روانی
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب
گرد نگاه دارد فریاد ناتوانی
آنجا که عشق ریزد آیینهٔ تحیر
روشنتر از بیانها مضمون بیزبانی
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی
تاکی به رنگ مژگان پرواز آشیانی
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا
نقش قدم ندارد صحرای زندگانی
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست
تا قطره دارد اینجا توفان بیکرانی

تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی
از وحشت شرر کن نقش سبک‌عنانی
در عالمی که نقدش مصروف احتیاجست
ابرام می‌فروشی چندان که زنده مانی
تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت
ناکردن است اولی کاری که می‌توانی
بی صید دیدهٔ دام مخمور می‌نماید
قد دو تاست اینجا خمیازهٔ جوانی
خمخانهٔ تمنا جامی دگر ندارد
مفتست بیدماغی گر نشئه می‌رسانی
بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۱

به دل دارم چو شمع از شعله‌های آه سامانی
مرتب کرده‌ام از مصرع برجسته دیوانی
خراش تازه‌ای در طالع نظاره می‌بینم
درین گلشن ز شوخی هر سر خاریست مژگانی
به داغ حسرتم تا چند سوزد شمع این محفل
تو آتش زن به من تا من هم آرایم شبستانی
ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم
که گردد این گره از باز گشتن چشم حیرانی
چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت
که گرد اضطراب من زند دستی به دامانی
ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیهایم
نگه بیخانمان می‌گردد از تحریک مژگانی
ز خود گر بگذری دیگر ره و منزل نمی‌ماند
صدا بر شش جهت می‌پیچد از گام پریشانی
تماشا فرش راه توست از آزادگی بگذر
گشاد بال چون طاووس دارد نرگسستانی
ز خود بینیت عیب دیگران بی‌پردگی دارد
اگر پوشیده گردد چشمت از خود نیست عریانی
ز سامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت
به خود چون شمع هر جا وارسی دارد گریبانی
فضای عشرتی کو وادی خونریز امکان را
زمین تا آسمان خفته‌ست در زخم نمایانی
به افسون نفس روشن نگردید آتش مهرت
به هستی چون سحر می‌بایدم افشاند دامانی
دو همجنسی که با هم متفق یابی به عالم کو
ز مژگان هم مگر در خواب بینی ربط جسمانی

ازین گلشن جنون حیرتی گل کرده‌ام بیدل
نهان چون بوی گل در رشتهٔ چاک گریبانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۲

برداشتن دل ز جهان کرد گرانی
کز پیری‌ام آخر به خم افتاد جوانی
مهمیز رمی نیست چوتکلیف تعلق
نامت نجهد تا به نگینش ننشانی
ای بیخبر از ننگ سبکروحی عنقا
تا نام تو خفت کش یادی‌ست گرانی
سر پنجهٔ تسخیر جهانت به چه ارزد
دست تو همان ست کشه دامن نفشانی
بر هرکه مدد کرده‌ای از عالم ایثار
نامش به زبان گر ببری بازستانی
سطر نفس و قید تأمل چه خیال است
هر چند بمیری که تواش سکته نخوانی
هر جات بپرسند ز تمثال حقیقت
باید نسب حرف به آیینه رسانی
آب است تغافل به دم تیغ غرورش
یارب‌که ز خونم نکند قطع روانی
تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل
پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
هرکس به حیال دگر از وصل تو شادست
هنگامهٔ کنج دهن و موی میانی
کیفیت آن دست نگارین اگر این است
طاووس کند گل مگسی را که برانی
ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن
رفتند رفیقان و تو در ضبط عنانی
بیدل اثر نشئهٔ نظم تو بلندست
امید که خود را به دماغی برسانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۳

به عزم بسملم تیغ که دارد میل عریانی
که در خونم قیامت می‌کند ناز گل افشانی
چه سازم در محبت با دل بی‌انفعال خود
نیفتد هیچ کافر در طلسم ناپشیمانی
در آن محفل که بود آیینه‌ام گلچین دیدارش
ادب می‌خواست بندد چشم من نگذاشت حیرانی
اگر هوشی‌ست پرسیدن ندارد صورت حالم

که من چون ناله‌ام صد پرده عریانتر ز عریانی
دو عالم گشت یک زخم نمکسود از غبار من
ز مشت خاک من دیگر چه می‌خواهد پریشانی
تنک سرمایه‌ام چون سایه پیش آفتاب او
که آنجا تا سجودی برده‌ام کم گشت پیشانی
به این ساز ضعیفیها ز هر جا سر برون آرم
سر مو می‌کند مانند تصویرم‌گریبانی
چو شمع از نارساییهای پروازم چه می‌پرسی
که شد عمر و همان در آشیان دارم پرافشانی
به‌کام دل چه جولان سرکنم‌کز عرصهٔ فرصت
نظرها باز می‌گردد به چشم از تنگ میدانی
سحرخندی‌ست از عصیان من گرد ندامت را
بقدر سودن دستم نمک دارد پشیمانی
محبت تهمت‌آلود جفا شد از شکست من
حبابم‌گرد بر دریا فشاند از خانه ویرانی
ورق گردانی بیتابی‌ام فرصت نمی‌خواهد
سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی
دل بیتاب تا کی رام تسکین باشدم بیدل
محال است این گهر را در گره بستن ز غلتانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۴

تبسم قابل چاکی نشد ناموس عریانی
خجل کرد آخر از روی جنونم بی‌گریبانی
چو بال و پر گشاید وحشت از ساز جنون من
صدا عمریست در زنجیر تصویر است زندانی
ندانم مشهد تیغ خیال کیست این‌گلشن
که شبنم‌کردگلها را نهان در چشم قربانی
به راه او نخستین‌گام ما را سجده پیش آمد
تو ای حسرت قدم می‌زن که ما سودیم پیشانی
به جای شعله از ما آب نم خون کرده می‌جوشد
چو یاقوت آتش ما را حیا کرده‌ست دامانی
بیا زاهد اگر همت دهد سامان توفیقت
بیاموز از شرار کاغذ ما سبحه‌گردانی
کنار وصل معشوق است گرد خویش گردیدن
توان کردن به این‌گرداب دریا را گریبانی
محبت نیست آهنگی‌که آفت جوشد از سازش
گسستن بر نمی‌آید به زنار سلیمانی
سر قطع تعلق داری از دیوانگی مگذر
بس است آیینه‌دار جوهر شمشیر عریانی
به این سامان وحشت آنقدر مشکل نمی‌بینم
که گردد سایه‌ام چون دیدهٔ آهو بیابانی

نی‌ام نومید اگر گرد سر شمعت نمی‌گردم
پر پروانه‌ای دارم بقدر رنگ گردانی
به نیرنگ خیالش آنقدر جوشیده‌ام بیدل
که در رنگ غبارم می‌توان زد خامهٔ مانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۵

تنش را پیرهن چون‌گل دمید افسون عریانی
قبای لاله‌گون افزود بر رنگش درخشانی
جنون حسن از زنجیر هم خواهدگذشت آخر
خطش امروز بر تعلیق می‌پیچد ز ریحانی
مژه گو بال میزن من همان محو تماشایم
به سعی صیقل از آیینه نتوان رُفت حیرانی
نمی‌باید به تعمیر جسد خون جگر خوردن
بنای نقش پایی را چه معموری چه ویرانی
به رنگ غنچه تاکی داغ بیدردی به دل چیدن
چو شبنم آب شو شاید گل اشکی بخندانی
هوس در نسخهٔ تسلیم ما صورت نمی‌بندد
نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی
بهار سادگی مفت‌ست گلباز تماشا را
دمی آیینه گل کن تا دو عالم رنگ گردانی
ندارد نقشی از عبرت دبستان خودآرایی
ز درد دل چه می‌پرسی هنوز آیینه می‌خوانی
کمینگاه شکست شیشهٔ یکدیگر است اینجا
مبادا از سر این کوه سنگی را بغلتانی
نیابی بی‌امل طبع گرفتاران عالم را
رسایی آشیان دارد همین در موی زندانی
ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پردازی
همان در خانهٔ نقاش ماند از ما پر افشانی
عدم هم بی‌بهاری نیست تخم ناامیدی را
به عبرتگاه محشر یارب از خاکم نرویانی
دچار هر که گشتم چشم پوشید از غبار من
درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی
دل هر ذره‌ام چندین رم آهو جنون دارد
غبارم رنگ دشتی ریخت بیدل از پریشانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۶

در آن محفل که الفت قابل زانوست پیشانی
گریبان دامنیها دارد و دامن گریبانی
به چشم بی‌نگه آیینه می‌بیند جهانی را
خوشا احوال دانایی که دارد وضع نادانی
تواضع نسخه‌ایم از سرنوشت ما چه می‌پرسی
خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی
غبار تن سر راه سبکروحان نمی‌گیرد
نگردد شمع را فانوس مانع از پریشانی
برون پردهٔ دل گردی از کلفت نمی‌باشد
همین در خانهٔ آیینه ها جمع است حیرانی
گریبان می‌درد از تشنه کامی زخم مشتاقان
به جوی حسرت ما آب تیغت باد ارزانی
به این هستی چسان باشم نقاب شوخی رازت
که اینجا بر نیاید اشک هم از ننگ عریانی
گل عشرت به باغ طالع ما غنچه می‌گردد
شکست افتادگان را می‌کشد سوفار پیکانی
حیا ایجادم از من بی‌نقابیها نمی‌آید
اگر مژگان گشودم چشم می‌پوشم به حیرانی
ندارد موج جز جوش محیط آیینهٔ دیگر
ز جیبت سرکشم گر خود مرا از من نپوشانی
نموهای بهار اعتبار افسردگی دارد
نمی‌بارد سحاب فضل نیسان جز به آسانی
درین صحرا به فکر جستجو زحمت مکش بیدل
که جولان آبله گل می‌کند از تنگ میدانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۷

درین حدیقه نه‌ای قدردان حیرانی
به شوخی مژه ترسم ورق بگردانی
به‌کار عشق نظرکن شکست دل دریاب
ز موج سیل عیانست حسن حیرانی
صداع هستی ما را علاج تسلیم است
بس است صندل اگر سوده‌ایم پیشانی
ز خویش رفتن ما محملی نمی‌خواهد
سحر به دوش نفس بسته است آسانی
به عالمی‌که خیال تو نقش می‌بندد
نفس نمی‌کشد از شرم خامهٔ مانی
جماعتی‌که به بزم خیال محو تواند
هزار آینه دارتد غیر حیرانی

خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد
که رنگ نشئهٔ آن نیست‌جز پریشانی
خراب آینه رنگ بنای مجنونم
فلک در آب وگلم صرف‌کرده ویرانی
کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست
جهان گرفت غبار من از پر افشانی
چو ناله سخت نهان‌ست صورت حالم
برون ز خویش روم تا رسم به عریانی
ندامتم ز تردد چو موج باز نداشت
کفی نسوده‌ام الا به ناپشیمانی
به عافیت نتوان نقش این بساط شدن
مگر به سعی فنا گرد خویش بنشانی
نیرزد آینه بودن به آنهمه تشویش
که هرکه جلوه فروشد تو رنگ‌گردانی
گل است خاک بیابان آرزو بیدل
چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۸

ز بسکه‌کرد قصور نگاه مژگانی
به خود شناسی ما ختم شد خدا دانی
شرر گل است خزان و بهار امکانی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند
غبار هم به هوا نیست بی‌سلیمانی
به عجز کوش گر از شرم جوهری داری
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
لباس بر تن آزادگان نمی‌زیبد
بس است جوهر شمشیر موج، عریانی
گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه
فلک به چین مه نو نهفته پیشانی
فراغ دارد از اسلام و کفر غرهٔ جاه
یکی‌ست سبحه و زنار در سلیمانی
سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن
که انتظار نویسی به چشم قربانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
چو صبح می‌دمد از پیکرم خود افشانی
ز ابر گریهٔ دیده گر ایمنی می‌داشت
نمی‌کشید ز مژگان کلاه بارانی
چو خون بسملم از دستگاه شوق مپرس
بهار کرد طواف من از پریشانی

درین هوسکده تا ممکنست بیدل باش
مکار آینه تا حیرتی نرویانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۹

ز پیراهن برون آ، بی شکوهی نیست عریانی
جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی
گل آیینه را روی تو بخشد رنگ حیرانی
دهد زلفت به دست شانه اسباب پریشانی
به پاس راز اشک از ضبط مژگان نیستم غافل
به خاک افکندن است این طفل را گهواره جنبانی
به مجنون نسبت سوداپرستانت نمی‌باشد
ز آدم فرق بسیارست تا غول بیابانی
به هر جا چاره می‌جستند مجروحان الفت را
فتیله در دهان زخم بود انگشت حیرانی
سر بیمغز ما را چاره‌ای دیگر نمی‌باشد
مگر تیغی شود ناخن بر این عقد گرانجانی
در بر بسته می‌گوید رموز خانهٔ ممسک
سواد تنگی دل روشن است از چین پیشانی
شمار عقدهٔ دل همچنان باقیست در زلفش
گر انگشتت شود تا شانه خشک از سبحه گردانی
ندانم آرزو تمهید دیدار که‌ام امشب
چو چشمم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی
تو از خود ناشناسی حق عزت کرده‌ای باطل
در آن محفل که خاکی تیره دارد آب حیوانی
غرور طبع وآنگه لاف دینداری چه ظلمست این
به دلها ریشه‌ای چون سبحه می‌خواهد سلیمانی
ز اظهار کمالم، آب می‌باید شدن بیدل
لباس جوهرم، چون تیغ تا کی ننگ عریانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۰

ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی
مکش روانی از آب گهر به غلتانی
خوش آن نفس‌که چو معنی رسد به عریانی
چو بوی گل ز بهارش لباس پوشانی
به نظم و نثر مناز از لطافت تقریر
زبور معجزه‌ای دارد از خوش الحانی
کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است
ادا کنید به خواندن حق سخندانی
سخن خوش است به کیفیتی ادا کردن

که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی
حریف مردم بد لهجه بودن آسان نیست
کسی مباد طرف با عذاب روحانی
در این هوسکده درس خموشیت اولی‌ست
که بر وقارنویسی برات نادانی
خدای را مپسند، ای بهار رنگ عتاب
شکست آینهٔ دل به چین پیشانی
تغافلت عدم آواره کرد عالم را
مگر به گردش چشم این عنان بگردانی
مسیح موج زند تا تبسم آرایی
جنون بهارکند زلف اگر برافشانی
نشاط با دل آزرده‌ام نمی‌سازد
به روز زخم کند خنده‌اش نمکدانی
خطای فکر اقامت به خود مبند اینجا
که درس عمر روانست و سکته می‌خوانی
به تیغ قطع نشد انتظار ما بیدل
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۱

ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی
توان دست از دو عالم برد اگر باشد گریبانی
مگر از خود روم تا اشکی وآهی به موج آید
که چون شبنم نی‌ام سر تا قدم جز چشم حیرانی
چه سان زبر فلک عرض بلندیها دهد همت
که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی
ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یا رب
نوای شوقم و گم کرده‌ام ره در نیستانی
تبسم جلوه‌ای چون صبح بگذشت ازکنار من
سراپایم نهان گردید در گرد نمکدانی
ز سوز دل تجلی منظر برقی‌ست هر عضوم
چو مجمر دارم از یک شعله سامان چراغانی
ز قرب سایهٔ من می‌گدازد زهرهٔ راحت
تبی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی
چنین کز هر بن مو انتظار چشم یعقوبم
پس از مردن تواند ریخت خاکم رنگ کنعانی
به زلف او شکست آمادهٔ حسرت دلی دارم
که عمری شد شکن می‌پرورد در سنبلستانی
به اسباب تعلق جمع نتوان یافت آسودن
دو عالم محو گردد تا رسد مژگان به مژگانی
هیولی ماند دهر و نقشی از پیکر نبست آخر
ز لفظ این معما برنیامد نام انسانی

اگر بیدل چوگل پایم ز دامن برنمی‌آید
ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۲

شهیدان وفا را درس دیداری ست پنهانی
سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی
جهانی رفته است از خویش در اندیشهٔ وهمی
سرابی هم نمی‌بینیم و کشتیهاست توفانی
نگه واری تأمل گر نمایی صرف این‌گلشن
تماشا هرزه گردی دارد و غفلت تن آسانی
چو صبح از وضع امکان وحشتی داریم زین غافل
که هر کس گرد دامان خود است از دامن افشانی
حریف عرض رسوایی نه‌ای فال تغافل زن
مژه پوشیدنت‌کم نیست‌گر خود را بپوشانی
به چشم خلق آدم باش اگر گاو و خری داری
که از کج بینی این قوم بر عکس است انسانی
دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن
اگر داری به ملک عافیت ذوق سلیمانی
به یک دم خامشی نتوان ز کلفت‌ها برون جستن
نفس را آب کن چندان که گرد خویش بنشانی
جداگردیدن از خود هر قدر باشد غنیمت دان
همه‌گر عکس توست آن به‌که از آیینه نستانی
مبادا همت از تحصیل حاصل منفعل گردد
مرو تا می‌توانی جز پی‌کاری که نتوانی
زپیراهن برون‌آ تا ببینی دستگاه خود
حباب آیینهٔ دریاست از تشریف عریانی
خموشی بست اگر راه لب خجلت نوای من
عرق خواهد رهی واکردن از دیوار پیشانی
نگه کافیست بیدل نالهٔ زنجیر تصوبرم
زبان جوهر آیینه کم لافد ز حیرانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۳

عمریست همچو مژگان از درد ناتوانی
دامن فشاندن من دارد جگر فشانی
واماندهٔ ادب را سرمایهٔ طلب‌کو
خاک است و آب گوهر در عالم روانی
فریاد کز توهم بر باد خود سری داد
مشت غبار ما را سودای آسمانی
آنجاکه بیدماغی زور آزمای عجز است

دارد نفس‌کشیدن تکلیف شخ کمانی
ای آفتاب تابان دلگرمیی ضرور است
بر رغم سرد طبعان مگذر ز مهربانی
از وحشت نفسها دریاب حسرت دل
بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی
در عالم تعین وارستن از امل نیست
در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی
پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عامند
از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی
همت به فکر هستی خود را گره نسازد
حیف است کیسه دوزی بر نقد رایگانی
ای نیستی علامت تا کی غم اقامت
خواهد به‌باد رفتن گردی که می‌فشانی
دادیم نقد بینش بر باد گفتگوها
چشم تمیز ما بست گرد فسانه خوانی
بیدل بساط دل را بستم به ناله آمین
کردم به گلشن داغ از شعله باغبانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۴

قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی
به طبع آرزویم، تر دماغی کرده توفانی
نگه صورت نبندد بی‌گشاد بال مژگانی
تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی
به رهن گردباد این دشت دارد چین دامانی
نسیمی می‌تواند برد از ما رخت خودداری
جنون انگاره‌ایم اما میسر نیست سوهانی
به ذوق بیخودی چندان‌که خواهی سعی و جولان‌کن
بقدر گردش رنگت نفس رفته‌ست میدانی
فلک گر حلقهٔ زنجیر عدل‌ست اینقدرها بس
که بهر نازنینان سازد از آیینه زندانی
گر اعجاز محبت آبیار عافیت گردد
ز دود دل توان چون شعله‌کرد ایجاد ریحانی
به اسباب هوس مفریب شوق بی‌نیازم را
غرور موج بر خار و خس افشانده‌ست دامانی
سواد دشت امکان روشن‌ست از فکر خود بگذر
تامل نشئهٔ دامن نمی‌خواهد گریبانی
درین دقت فضا سعی قدم معذور می‌باشد
مگر دستی بهم سایی و ریزی رنگ جولانی
قناعت نیست در طبع فضولی مشربت بیدل
وگرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۵

مباش سایه صفت مردهٔ تن آسانی
دلت فسرده مبادا به خود فرومانی
فریب حاصل جمعیتی به مزرع وهم
چو خوشه از گره کاکل پریشانی
چو گل مباش هوس غرهٔ فسون طرب
هجوم زخم دل است اینکه خنده می‌خوانی
جنون مفلس ما عالمی دگر دارد
ز برگ و ساز مگو ناله‌ای‌ست عریانی
خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است
ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی
به فکر خویش نرفتی و رفت فرصت عمر
کنون مگر لب گورت کند گریبانی
اگر امید خراب بنای بی‌خللی‌ست
عمارتی نتوان یافت به ز ویرانی
غبار ناشده زین دامگاه رستن نیست
چو آب در قفس گوهریم زندانی
به دیده هر چه کند جلوه از خزان بهار
همان چون آینه از ماست رنگ گردانی
به داغ کلفت بی‌رونقی گداخته‌ایم
چراغ انجمن ما‌مدان شبستانی
به هیچ جیب قبول سر سلامت نیست
شکست کو که کند رنگ نیز دامانی
به خلوتی که حیا پرور است شوخی حسن
ز چشم آینه بیرون نشست حیرانی
حریف خلوت آن جلوه بودن آسان نیست
نهفته‌اند نگاهی به چشم قربانی
ز فرق تا قدمم صرف سجده شد بیدل
چو خامه رفته‌ام از خود به سعی پیشانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۶

نشد حجاب خیالم غبار جسمانی
حباب رانه ز پیراهن است عریانی
جز اینقدر نشد از سرنوشت من ظاهر
که سجده می‌چکدم چون نگین ز پیشانی
چو شمع دام امید است سعی پروازم
سزد که رنگ قفس ریزم از پر افشانی
به خاک تا نشود ساز ما و من هموار
نفس نمی‌گذرد از تلاش سوهانی

ز پیچ و تاب نفس عالمی جبون قفس است
چوگرد باد تو هم دسته کن پریشانی
سفر گزیده به فکر وطن چه پردازد
دوباره مرغ نگردد به بیضه زندانی
نوای عیش تو تا رشتهٔ نفس دارد
ز سطر نسخهٔ زنجیر ناله می‌خوانی
به مرگ نیز همان حب جاه خلق بجاست
مگر همابرد از استخوان گرانجانی
گداز ما چونگه آنسوی نم افتاده است
دل و دماغ چکیدن به اشک ارزانی
غبارکثرت امکان حجاب وحدت نیست
شکوه شعله به خاشاک چند پوشانی
جنون به کسوت ناموس جلوه‌ها دارد
چو اشک، آینه صیقل مزن ز عریانی
چو خامه گر به خموشی به سر بری بیدل
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۷

نمی‌باشد چو من در کسوت تجرید عریانی
که سر تا پا به رنگ سوزنم چشمی و مژگانی
ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی
خدنگ بوی گل را نیست غیر از غنچه پیکانی
چو شمع از ما چکیدن هم درین محمل غنیمت دان
که اعجازست اگر از شعله جوشد چشم گریانی
هوا سامان هستی شد حیات بی سر و پا را
نفس کو تا رسد آیینهٔ ما هم به بهتانی
جهان یکسر سراب مطلب‌ست و گیر و دار اما
فضولی می‌کند در خانهٔ آیینه مهمانی
نگه بی‌پرده نتوان یافت از چشم حباب اینجا
بمیرد شمع ما گر برزند فانوس دامانی
دل آخر درگداز ناتوانی جام راحت زد
چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی
درین ویرانه تا کی بایدت آواره گردیدن
به سعی آبله یکدم به خاک افشار دندانی
زتحریرم چه می‌خواهی ز مضمونم چه می‌پرسی
چو طومار نگاهم غیر حسرت نیست عنوانی
به وضع دستگاه غنچه‌ام خندیدنی دارد
فراهم می‌کنم صد زخم تا ریزم نمکدانی
سواد این شبستانم چسان روشن شود یارب
که چون طاووس وحشت نیز می‌خواهد چراغانی

به هرمحفل چوشمعم اشک باید ریختن بیدل
ندارد سال و ماه هستی‌ام جز فصل نیسانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۸

نمی‌دانم ز گلزارش چه گل چیده‌ست حیرانی
به چشمم می‌کند موج پر طاووس مژگانی
شوم محو فنا تا خاک آن ره بر سرم باشد
مباد از سجده بینم آستانش زیر پیشانی
طلسم وحشت صبحم مپرسید از ثبات من
نفس هم خنده دارد بر رخم از سست پیمانی
به جولان تو چون بوی گلم کو تاب خودداری
که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی
چه پردازم به عرض مطلب دل، سخت حیرانم
تو هم آخر زبان حیرت آیینه می‌دانی
فریب عشرت ازاین انجمن خوردم ندانستم
که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی
به دل گفتم: ازین زندان توان نامی به در بردن
ندانستم که اینجا چون نگین سنگ است پیشانی
ندارد اطلس افلاک بیش از پرده چشمی
چو اشکم آب می‌باید شدن از ننگ عریانی
ندامت هم دلیل عبرت مردم نمی‌گردد
درینجا سودن دست است مقراض پشیمانی
کسی از انفعال جرم هستی بر نمی‌آید
محیط و قطره یک موجست در آلوده دامانی
ز تسکین مزاج عاشقان فارغ شو ای گردون
نهال این گلستان نیست گردد تاکه بنشانی
هوا صاف‌ست بیدل آنقدر باغ شهادت را
که صبحش بی نفس گل می‌کند از چشم قربانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۹

نمی‌گنجم به عالم بسکه از خود گشته‌ام فانی
حبابم را لباس بحرتنگ آمد به عریانی
ز بس ماندم چو چشم آینه پامال حیرانی
نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی
نفس در سینه‌ام موجی‌ست از بحر پریشانی
نگه در دیده مدّ جادهٔ صحرای حیرانی
به جولانت چه حیرت زد گره بر بال پروازم
که گردم را تپیدن شد چراغ زیر دامانی
دلی تهمت‌کش یک انجمن عیب و هنر دارم.

کجا جوهر، چه زنگ، آیینه وصد رنگ حیرانی
من آن آوارهٔ شوقم‌که بر جمعیت حالم
بقدر حلقهٔ آن زلف می‌خندد پریشانی
به رمز وحشت من سخت دشوارست پی بردن
صدا چشم جهان پوشیده است ازگرد عریانی
سبک چون برق می‌بایدگذشت از وادی امکان
سحرگل‌کردن اینجانیست بی عرض گرانجانی
ز فیض تازه رویی آب و رنگ باغ الفت شو
متن بر ریشهٔ تخم حسد از چین پیشانی
چه افشاند از خود دانه تا وحشت کند پاکش
نپنداری دل از اسباب برخیزد به آسانی
سواد مقصد شوق فنا روشن نخواهد شد
غبار نقش پا چون شمع تا در دیده ننشانی
زکافر طینتیهای دل بی‌درد می‌ترسم
که زنارم مباد از سبحه روند چون سلیمانی
بنایم را نم اشکی به غارت می‌برد بیدل
به‌کشتی حبابم می‌کند یک قطره توفانی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۰

ز استغنا نگشتی مایل فریاد قربانی
زبانها داشت تا مژگان مبارک‌باد قربانی
مراد کشتگان هم از تو آسان برنمی‌آید
به یاد عید تا آید به یادت یاد قربانی
تحیر انتقام یک جهان وحشت کشید از من
ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی
ز حیرت پا زدم نقش نگارستان امکان را
به مژگانم بنازد خامهٔ بهزاد قربانی
هنوز از چشم حیرانم سفیدی می‌کند توفان
کف ازجوش تسلی می‌کشد بنیاد قربانی
تحیر نسخه‌ها شسته‌ست در چشم سفید من
همین یک صفحه دارد جزو استعداد قربانی
سواد حیرتی روشن‌کنید از مشق تسلیمم
نشست سجده طرزی دارد از استاد قربانی
چه دیر و کعبه هر جا می‌روم خونی بحل دارم
مروت خاک شد تاکرد عشق ایجاد قربانی
کسی از عهدهٔ دیدار قاتل بر نمی‌آید
کبابم از نگاه هر چه باداباد قربانی
ز چشم بی‌نگه اجزای هستی مهرکن بیدل
ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۱

زین گلستان نیستم محتاج دامن چیدنی
می‌برد چون رنگم آخر بی‌قدم گردیدنی
از ندامت‌کاری ذوق طرب غافل نی‌ام
صدگریبان می‌درد بوی گل از بالیدنی
عمرها بر خوبش بالد شیشه تا خالی شود
گردن بسیار می‌خواهد به‌سر غلتیدنی
تا به‌کی دزدد تری یارب خط پیشانی‌ام
خشک شد این لب به امید زمین بوسیدنی
پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
مست و مخموری نمی‌باشد همه محو دلیم
سنگ این‌کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت
خفته است آیینه در دست قفس دزدیدنی
عیب جویی طبع ما را دشمن آرام‌کرد
خواب بسیارست اگر باشد مژه پوشیدنی
خودنمایی هر چه باشد خارج آهنگ حیاست
چون‌گره بیرون تاریم از همین بالیدنی
دیده از نقش تماشاخانهٔ‌گردون مپوش
دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی
غیر عریانی به هرکسوت‌که می‌دوزیم چشم
دارد از هر رشته بر ما زیر لب خندیدنی
بی‌دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
سعی‌کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۲

شرر کاغذی، آرایش دکان نکنی
صفحه آتش نزنی، فکر چراغان نکنی
عمل پوچ مکافات کمین می‌باشد
آتشی نیست اگر پنبه نمایان نکنی
ذوق دریاکشی از حوصلهٔ وهم برآ
تا ز خمیازهٔ امواج گریبان نکنی
هرکجا جنس هوس قابل سودا باشد
نیست نقد تو از آن کیسه که نقصان نکنی
ای سیهکار اگرگریه نباشد، عرقی
آه از آن داغ که ابر آیی و باران نکنی
سیل بنیاد تماشا مژه بر هم زدن است
خانهٔ آینه هشدار که ویران نکنی

دوستان یک قلم آغوش وداعند اینجا
تکیه چون اشک به جمعیت مژگان نکنی
چه خیال است که در انجمن حیرت حسن
گل کنی آینه و ناز به دامان نکنی
نفس اماره جز ایذای جهان نپسندد
تا نخواهی بدکس بر خودت احسان نکنی
حیف سعیت که به انداز زمینگیریها
پای خود را نفسی آبله دندان نکنی
چشم موری اگرت کنج قناعت بخشند
همچو بیدل هوس ملک سلیمان نکنی



غزل شمارۀ ۲۷۸۳

در دلی اما به قصد اشکم افسون می‌کنی
سر ز جیب صد هزار آیینه بیرون می‌کنی
جز تغافلهای نازت دستگاه ناله چیست
مصرع چندی که من دارم تو موزون می‌کنی
با حنا ربطی ندارد اشک استغنای ناز
می‌نهی پا بر دل پرخون و گلگون می‌کنی
خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاک است و بس
یک زمانم کرد سرگردان که گردون می‌کنی
گر به این ساز است آهنگ تغافلهای ناز
جوهر آیینه را زنجیر مجنون می‌کنی
فطرت از تاب سر مویی محرف می‌خورد
در وفا گر یک قدم کج می‌روی خون می‌کنی
هر قدر سعی زبانت پرفشان گفت‌وگوست
عافیت می‌روبی و از خانه بیرون می‌کنی
ماهی بحر حقیقت تشنۀ قلاب نیست
هرزه بر زانو سرت را نقطۀ نون می‌کنی
دعوی نازک‌خیالی، چشم‌زخم فطرت‌ست
بیخبر خاموش موی چینی افزون می‌کنی
بیدل از فهم کلامت عالمی دیوانه شد
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون می‌کنی



غزل شمارۀ ۲۷۸۴

به خاک ناامیدی نیست چون من خفته در خونی
زمین چاره تنگ و بر سر افتاده‌ست گردونی
نه شورواجب است اینجا و نی هنگامۀ ممکن
همین یک آمد ورفت نفس می‌خواند افسونی
ز اوضاع سپهر و اعتباراتش یقینم شد

که شکل چتر بسته‌ست از بلندی موی مجنونی
مشوران تا توانی خاک صحرای محبت را
مباد از هم جدا سازی سرو زانوی محزونی
فلک بر هیچکس رمز یقین روشن نمی‌خواهد
بگردد این ورق تا راست گردد نقش واژونی
رگ گل تا ابد بوسد سر انگشت حنا بندت
اگر وا کرده‌ای بند نقاب جامه گلگونی
صفای‌کسوت آلودهٔ ما بر نمی‌یابد
مگر غیرت به جوش آرد کفی از طبع صابونی
تغافل کردم از سیر گریبان جهل پیش آمد
وگرنه هر خیال اینجا خمی برده فلاطونی
تلاش خانمان جمعیتم بر باد داد آخر
ندانستم که مشت خاک من می‌جست هامونی
ز تشویش حوادث نیست بی‌سعی فنا رستن
پل از کشتی شکستن بسته‌ام بر روی جیحونی
تظلمگاه معنی شد جهان زین نکته پردازان
به گوش از ششجهت می‌آیدم فریاد موزونی
به گرم و سرد ما و من غم دل بایدت خوردن
چراغ خانه اینجا روشن است از قطرهٔ خونی
غم بی‌حاصلی زین گفت‌وگوها کم نمی‌گردد
عبارت باید انشا کرد و پیدا نیست مضمونی
به حیرت می‌کشم نقشی و از خود می‌روم بیدل
فریبم می‌دهد تمثال از آیینه بیرونی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۵

معراج ماست پستی، اقبال ما زبونی
عمری‌ست کوکب اشک می‌تابد از نگونی
از ذره تا مه و مهر در عاجزی مساوی‌ست
اینجا کسی ندارد بر هیچ‌کس فزونی
یک گل بهار دارد این رنگ و بو چه حرف‌ست
تهمت کشان نامند بیرونی و درونی
آن به که خاک باشید در سجده‌گاه تسلیم
بر آسمان مبندید از طبع پست دونی
در حرف و صوت دنیا گم گشت فهم عقبا
فرسوده بال عنقا پرواز چند و چونی
در عشق جان کنی هم دارد ثبات جاوید
بنیاد نام فرهاد کرده‌ست بیستونی
نامحرمی به گردن بی‌اعتباری‌ام بست
شد صفر حلقهٔ در از خجلت برونی
ای گمرهان خودسر تحقیر عاجزان چند
از خس عصا گرفته آتش به رهنمونی

در ساز عجز کوشید گردن به مو فروشید
با سرکشی مجوشید تیغ قضاست خونی
چندانکه وارسیدیم ز آیینه عکس دیدیم
بیدل تلاش تحقیق بوده‌ست واژگونی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۶

بازم به جنون زد هوس طرح زمینی
کز نام سخن تازه کنم قطعه نگینی
حیرت به دلم ره نگشاید چه خیال است
بوی نگهی برده‌ام از آینه بینی
زین ساز ضعیفی به چه آهنگ خروشم
صور است اگر واکشی از پشه طنینی
ای فقرگزین! خرقهٔ صد رنگ مپرداز
حیف‌ست دمد گلبنی از خاک نشینی
در طینت خست نسبان جوهر اخلاق
از تنگی جا در رحمی مرده جنینی
افسوس به دامان هوایت نشکستیم
گردی که زند دست به آرایش چینی
خجلت‌کش نقش قدم آبله‌دارست
در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی
بافتنهٔ آن نرگس کافر چه توان کرد
چون سبحه گرفتم به هم آرم دل و دینی
پیش آی که چون شمع نشسته‌ست به راهت
در گردش رنگم نگه بازپسینی
بیدل چو شرر چشم به فرصت نگشودم
تا یک مژه جاروب کشم خانهٔ زینی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۷

به هستی از گداز انفعالم نیست تسکینی
جبین هم‌کاشکی می داشت چون مژگان عرق‌چینی
به تدبیری دگر ممکن مدان جمعیت بالم
براین اجزا مگر شیرازه گردد چنگ شاهینی
چو اشک از ننگ خود داری چسان آیم برون یارب
هنوزم یکمژه بر هم نیفشردست تمکینی
در این محفل رگ یاقوت دارد نبض ایجادم
مژه واکرده‌ام اما به روی خواب سنگینی
ادا فهم چراغان خموشم کس نشد ورنه
تحیر داشت چون طاووس چشمکهای رنگینی
از این آیینه‌سازیهاکه دارد فطرت، اسکندر

گرفتم چیده باشد خجلت تمثال خودبینی
به عبرت آب ده چشم هوس از سیر این محفل
که اشکی چند بر مژگان تر بسته‌ست آیینی
دماع بی نیازان ناز وحشت بر نمی دارد
مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامنت چینی
غبار دشت امکان را مکن تکلیف آسودن
ز خود برده‌ست خلقی را هوای خانهٔ زینی
ز رنگ سایهٔ من بوی چندین نافه می‌بالد
ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی
مژه نگشوده چندین رنگم از خود می‌برد بیدل
رگ گل بستر نازی پر طاووس بالینی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۸

صد رنگ نقش بستیم درياد گل جبینی
طاووس کرد ما را تصویر نازنینی
پرواز شوق امروز محمل‌کش تپش نیست
در بیضه‌ام جنون داشت بی‌بال و پرکمینی
وهم برهنه پایی‌گر دامنت نگیرد
هر خار این بیابان دارد ترنجبینی
صور و خروش محشر درگوش عاشقانت
کم نیست گر رساند از پشه‌ای طنینی
ما را غرور دانش شد دور باش تحقیق
می‌خواست این تماشا چشم به خود نبینی
در مکتب تعین چندین ورق سیه کرد
مشق خیال هستی از سر خط جبینی
زنن دشت و در ندیدیم جایی که دل گشاید
در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی
شهرت کمین عنقا مردیم و خاک گشتیم
بر نام ما نخندید زین انجمن نگینی
از ذره تا مه و مهر آمادهٔ رحیل است
هر پای بر رکابی هر توسنی و زینی
بیدل مپیچ چندین بر دستگاه اقبال
در دامن بلندت چین دارد آستینی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۹

اگر سیر زمین داری وگر افلاک می‌بینی
دماغ فرصت امروزست فردا خاک می‌بینی
پری نفشانده‌ای تا وانماید رنگ این باغت
قفس پرورده‌ای گل ازکمین چاک می‌بینی

نخواهی غره ی آرایش علم و عمل گشتن
خیالی چند دور از عالم ادراک می‌بینی
نپنداری شود آب وضوی باطنت حاصل
به فالی گر فشاری دامن نمناک می‌بینی
هنوز از موج می بویی ندارد جام این محفل
خط پیمانه در اندیشه‌های تاک می‌بینی
نه دنیا کلفت‌آموزست و نه عقبا غم‌اندوزست
ستم ها از جنون فطرت بی باک می‌بینی
شکار وهم گردونی، به زنجیر چه افسونی
که هر سو می‌روی یک حلقهٔ فتراک می‌بینی
که برد آن طول و پهنایت، چه شد دریادلی‌هایت
که چون گوهر غنا در عقدهٔ امساک می‌بینی
اقامت آرزو، هیهات با اسباب جوشیدن
به قدر آشیان، رنج خس و خاشاک می‌بینی
رقم ساز تعلق وقف عبرت سر خطی دارد
که تا لغزید مژگان هر چه دیدی پاک می‌بینی
غم تدبیر لذات از مزاجت‌گم نشد بیدل
به دندان سنگ زن پر زحمت مسواک می‌بینی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۰

عمر سبک عنان کجاست از نظرم تو می‌روی
دامن خود گرفته‌ام می‌نگرم تو می‌روی
موج نقاب حیرت است بر رخ اعتبار بحر
گرگهرم تو ساکنی ورگذرم تو می‌روی
غنچه‌کمین نشسته‌ام دامن بوی‌گل به‌کف
جیب تامل از هوس‌گر بدرم تو می‌روی
بر در جود کبریا نیست ترانهٔ گدا
نام‌کریم بر زبان مست‌کرم تو می‌روی
خلق طلب بهانه‌ات محمل وهم می‌کشد
سیر خودت هزار جاست دیر و حرم تو می‌روی
با نفس آمد و شدیست لیک ندارم امتیاز
قاصد من تو می‌رسی نامه برم تو می‌روی
لاله‌کجا و کو سمن تا شکند کلاه من
همچو بهار ازین چمن‌گل به‌سرم تو می‌روی
هستی و نیستی چو شمع پرتوی ازخیال توست
با شب من تو آمدی با سحرم تو می‌روی
عکس حضور عیش ما خارج شخص هیچ نیست
من ز برت کجا روم‌گر ز برم تو می‌روی
بیدل از التفات تو دوری من چه ممکن است
در وطنم تو مونسی همسفرم تو می‌روی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۱

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی
سیل خیزست حیا آنهمه عریان نشوی
چه‌بهار و چه‌خزان رنگ گل حیرت توست
جلوه‌ای نیست گر آیینه نمایان نشوی
از زمین تا فلکت دعوی استعدادست
به تکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی
ذره خورشید دکان، قطره و دریا سامان
آنقدر نیست متاع تو که ارزان نشوی
هر قدم رشتهٔ این راه تامل دارد
به گشاد گره آبله دندان نشوی
بیش ازین سحر تغافل نتوان برد به کار
گر برای چمن از پرده تو خندان نشوی
آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی
کشتی نُه فلک اینجا به نمی توفانی‌ست
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی
وحشت از کف ندهی دهر فسردن قفس است
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی
فکر کیفیت خود نیستیی می‌خواهد
تا سر از دوش نرفته‌ست گریبان نشوی
شرم کن بیدل از آن جلوه که چون آب روان
همه تن آینه پردازی و حیران نشوی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۲

تا محرم طبیعت بلبل نمی‌شوی
رنگ آشنای خاصیت گل نمی‌شوی
تا نیست وقف هر سر مویت محرفی
جوهر شناس تیغ تغافل نمی‌شوی
پست است نردبان عروج تعینت
تا سرنگون فهم تنزل نمی‌شوی
زین کشمکش که خاصیت فهم نارساست
آسوده جز به کسب تجاهل نمی‌شوی
هر غنچه‌ای تأملی ای دود پرفشان
آخر درین چمن رگ سنبل نمی‌شوی
دوش حباب و بار نفس یک نفس بس است
زین بیشتر حریف تحمل نمی‌شوی
تا از کفت عنان نبرد ترک اختیار
موصول بارگاه توکل نمی‌شوی

بر طاق نه، تردد مینای قسمتت!
صد بار اگر گداز خوری مل نمی‌شوی
تا نیستی به صیقل اجزا نمی‌رسد
آیینه دار انجمن کل نمی‌شوی
از سجدهٔ فناست بقای حقیقتت
زین وضع گر چراغ شوی گل نمی‌شوی
با پیکر خمیده مخواه امتداد عمر
کم نیست گر به گردن خود غل نمی‌شوی
آخر از این محیط خیالت گذشتن است
بیدل چرا چو موج گهر پل نمی‌شوی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۳

به طبع مقبلان یارب‌کدورت را مده راهی
براین آیینه‌ها مپسند زنگ تهمت آهی
چراغ ابلهان عمری‌ست می‌سوزد درین محفل
چه باشد یک شرر بالد فروغ طبع آگاهی
جهان آیینهٔ وهم است و این طوطی سرشتانش
نفس پرداز تقلیدند و می‌گویند اللهی
پر است آفاق از غولان آدم رو چه سازست این
به این بی‌حاصلان یا دانشی یا مرگ ناگاهی
به حیرتگاه وصل افسون هجران عالمی دارد
فراموشی نصیبم کن مگر یادت کنم گاهی
تپش‌ها دارم و از آشیان بیرون نمی‌آیم
به این انداز مژگان هم ندارد بال کوتاهی
به خاک آستانت چون هلال از بس‌که گم گشتم
جبینی یافتم در نقش پیشانی پس از ماهی
ندانم مژدهٔ وصل که دارد انتظار من
که حسرت سخت گلبازست با گرد سر راهی
چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن
بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی
به تنگیهای دل یک غنچه نتوان نقش بست اینجا
شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی
ببینم تا کجاها می‌برد فکر خودم بیدل
به رنگ شمع امشب در گریبان کنده‌ام چاهی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۴

به شهرت زد اقبال خلق از تباهی
سپید است نقش نگین از سیاهی
دماغ غرور از فقیران نبالد
کجی نیست سرمایهٔ بی‌کلاهی
گر این است درد سر زر پرستان
همان اجتماع گدایی‌ست شاهی
ندانم خیال دماغ آفرینان
چه دارد درین امتحان‌گاه واهی
ندیده‌ست ازین بحر غیر از فسردن
به چشمی که موج گهر نیست راهی
یقین احتیاج دلایل ندارد
در آب افکند سرمه را چشم ماهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی
دو لب داده در هر حدیثت گواهی
گر اقبال خورشیدیت اوج گیرد
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
به هر جا گشادند مژگان نازت
به چشم بتان خواب شد خوش نگاهی
شنیدم قدم می‌گذاری به چشمم
زمین سبز کرده‌ست مژگان گیاهی
کتان باب مهتاب چیزی ندارد
به هر جا تویی دیگر از من چه خواهی
کرم بسکه گرم امتحانست بیدل
مرا سوخت اندیشهٔ بی‌گناهی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۵

در دل زد خیال پرتو مهرت سحرگاهی
چراغان فلک چون صبح کردم خامش از آهی
چو ماه نو فلک را زیر دست سجده می‌بینم
نیازم می‌زند ساغر به طاق ابروی چاهی
بهار آرزو نگذاشت در هر رنگ نومیدم
ز چشم انتظار آخر زدم گل بر سر راهی
چه امکان است فیض از خاک من توفان نینگیزد
غبار سینه چاکان در نظر دارد سحرگاهی
به بی‌دردی تو هم ای شوق شمعی کشته روشن کن
ندارد لاله‌زار آفرینش داغ دلخواهی
ز بس جوش بهار ناکسی افسرد اجزایم
خزان رنگ هم از من نمی‌بالد پر کاهی

به جیب هر نفس خون دو عالم آرزو دارم
که دارد نیش تفتیشی که بشکافم رگ آهی
طریق کعبه و دیر این قدر کوشش نمی‌خواهد
به طوف خانهٔ دل کوش اگر پیدا شود راهی
جهان کثرت اظهار غرورت برنمی‌دارد
ز سامان ادب مگذر پر است این لشکر از شاهی
مگو بیدل سپند ما دل آسوده‌ای دارد
تسلی هم درین محفل به آتش می‌تپد گاهی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۶

ما را نه غروری‌ست نه فرّی نه کلاهی
خاکیم به زیر قدم خویش نگاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
گرم است سرکوه به زیر پرکاهی
بر دولت بیدار ننازم چه خیال‌ست
خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
بر صد چمن هستی‌ام افسانهٔ نازست
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
از بردهٔ دل تا چه کشد سعی تأمل
چون خامه زنالم رسنی هشته به چاهی
یا رب تو تن آسانی جهدم نپسندی
می‌خواندم افسون نفس سوخته گاهی
زبن دشت سبکتازی فرصت ندمانید
گردی که توان بست به پیشانی آهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها
رفتیم به باد و ننشستیم به راهی
گرد تری از جبههٔ شبنم نتوان برد
در آینهٔ ما عرقی کرده نگاهی
بیدل شدم و رَستم از اوهام تعین
آیینه شکستن به بغل داشت کلاهی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۷

اگر جانی وگر جسمی سراب مطلب مایی
به هر جا جلوه گر کردی همان جز دور ننمایی
نه لفظ آیینهٔ انشا، نه‌معنی قابل ایما
به این سازست پنهانی، به این رنگست پیدایی
بهار وحدت است اینجا دویی صورت نمی‌بندد
خیال آیینه دارد لیک بر روی تماشایی
به سامان نگاهت جلوه آغوش اثر دارد

دو عالم سر بهم سوده‌ست تا مژگان بهم سایی
دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را
گداز قطرهٔ من عالمی را کرد دریایی
هجوم‌گریه برد از جا دل دیوانهٔ ما را
به آب از سنگ سودا محو شد تمکین خارایی
بهارستان شوق بی‌نیازی رنگ ها دارد
گلی مست خود آرایی‌ست یعنی عالم آرایی
به وهم غیر ممکن نیست انداز برون جستن
چوگردون شش جهت آغوش واکرده‌ست یکتایی
قصور و حور گو آنسوی وهم آیینه بردارد
زمان فرصت آگاهان وصلت نیست فردایی
بنازم نشئهٔ یکرنگی جام محبت را
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می‌آیی
هزار آیینه حیرت در قفس‌کرده‌ست طاووست
جهانی چشم بگشاید تو گر یک بال بگشایی
ز تحریک نفس عمری‌ست بیدل در نظر دارم
پر پروانهٔ چندی جنون پرواز عنقایی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۸

چشم من بی‌تو طلسمی است بهم بسته ز عالم
این معمای تحیر تو مگر بازگشایی
مقصد بینش اگر حیرت دیدار تو باشد
از چه خودبین نشود کس که تو در کسوت مایی
بی‌ادب بس که به راه طلبت راه گشودم
می‌زند آبله‌ام از سر عبرت کف پایی
طایر نامه‌بر شوقم و پرواز ندارم
چقدر آب کنم دل که شود ناله هوایی
بست زیر فلک آزادگی‌ام نقش فشردن
ناله در کوچهٔ نی شد گره از تنگ فضایی
خنده عمری‌ست نمی‌آیدم از کلفت هستی
حاصلی نیست در اینجا تو هم ای گریه نیایی
دل ز نیرنگ تو خون شد، خرد آشفت و جنون شد
ای جهان شوخی رنگ تو، تو بیرنگ چرایی
دل بیدل نکند قطع تعلق ز خیالت
حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدایی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۹

برون تازست حسن بی‌مثال از گرد پیدایی
مخوان بر نشئهٔ نازپری افسون مینایی

فریب آب خوردن تا کی از آیینهٔ هستی
دو روزی گو نباشد کشتی تمثال دریایی
گوه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا
ندارد خون کس رنگی مگر دستی به هم سایی
ز اعیان قطع کن افسانهٔ شکر و شکایت را
همان سطریست نامفهوم طوماری‌که نگشایی
نگردی از عروج نشئهٔ دیوانگی غافل
خمی دارد فلک هم از کلاه بی سر و پایی
جنون عشق توفان می‌کند در پردهٔ شوقم
گریبان می‌درّد از بند بند نی دم نایی
به شوخیهای کثرت سعی وحدت بر نمی‌آید
چه سازد گر نسازد با خیالی چند تنهایی
به تمثالی که در چشمت سر و برگ چمن دارد
ز خود رنگی نمی‌کاهی‌که بر آیینه افزایی
وداع خودنمایی کن ز ننگ ذرگی مگذر
چوگم‌گشتی به چشم هرکه آیی آفتاب آیی
ازین عبرتسرا گفتم چه بردند آرزومندان
حقیقت محرمان‌گفتند: داغ ناشناسایی
به شغل‌گفتگو مپسند بیدل‌کاهش فطرت
به مضراب هوس تاکی چوتارساز فرسایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۰

بهار است ای ادب مگذار از شوق تماشایی
به چندین رنگ و بوی خفته مژگانم زند پایی
خوشا شور دماغ شوق و گیرودار سودایی
قیامت پرفشان هویی، جهان آتش‌فکن‌هایی
ز هر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم
کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدگر سایی
جهان پر بیحس است از ساز نیرنگی مشو غافل
هوایی می‌دمد وهم نفس بر نقش زیبایی
طرب کن گر پی محمل‌کشان صبح برداری
که این گرد جنون دارد تبسم خیمه لیلایی
به هر مژگان زدن سر می‌دهد در عالم آبم
خمستان در بغل اشک قدح‌کج‌کرده مینایی
به امید گشاد دل نگردی از خطش غافل
پی این مور می‌باشد کلید قفل صحرایی
به هر جا عشق آراید دکان عرض استغنا
سر افلاک اگر باشد نمی‌ارزد به سودایی
خراب جستجوی یکنفس آرام می‌گردم
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جایی

ز جیب عاجزی چون آبله گل کرده‌ام بیدل
سر خوناب مغزی سایه پرورد کف پایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۱

به نمو سری ندارد گل باغ کبریایی
ندمیده‌ای به رنگی که بگویمت کجایی
پی جستجوی عنقا به کجا توان رساندن
نه سراغ فهم روشن نه چراغ آشنایی
ره دشت عشق و آنگه من گشته گم درین ره
به سر چه خار بندم الم برهنه پایی
زده آفتاب و انجم به قبول بارگاهت
ز سر بریده بر سرگل طالع آزمایی
سر ریشه‌ام ندانم به کجا قرار گیرم
ته خاک هم نیاسود گل باغ خود نمایی
ز شکوه ملک صورت سربرگ و بارم این بس
که ز خاک اهل معنی کنم آبرو گدایی
همه تن چو سایه رنگم به صفا چه نسبت من
مگرم زنند صیقل به قبول جبهه سایی
من بیخبر کجایم که در دگر گشایم
ز تو آنچه وانمایم تویی آنکه وانمایی
ز جهان رمیدم اما نرهیدم آنقدرها
که هنوزهمچو صبحم قفسی‌ست با رهایی
خرد فسرده جولان چه دهد سراغ عرفان
بدرد مگرگریبان ز جنون نارسایی
چه شگرف دلربایی، چه قیامت آشنایی
نه ز ماست عالم تو نه تو از جهان مایی
بم و زیر ساز امکان به ادبگه ثنایت
عرقی دمانده بیرون ز جبین تر صدایی
به صد انجمن من و ما سرو برگ ماست یکتا
همه موج یک محیطم همه خلق یک خدایی
به محیط عشق یارب به چه آبرو ببالیم
چو حباب کرده عریان همه را تنک ردایی
ز وصال مهرتابان چه رسد به سایه بیدل
روم از خود و تو گردم که تو درکنارم آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۲

چو چینی شدم محو نازک ادایی
ز مو خط کشیدم به شهرت نوایی
فغان داغ دل شد ز بی دست و پایی
فسرد آتشم ای تپیدن‌کجایی
به آن اوج اقبالم از بی کسی ها
که دارد مگس بر سر من همایی
پر افشان شوقم خروشی‌ست طوقم
گرفتارم اما بقدر رهایی
کباب وصالم خرابست حالم
ز غم چون ننالم فغان از جدایی
نشد آخر از خون صید ضعیفم
سر انگشت پیکان تیرت حنایی
تری نیست در چشمهٔ زندگانی
ز خجلت نم جبهه دارم‌گدایی
فنا ساز دیدارکرد از غبارم
نگه شد سراپایم از سرمه‌سایی
تکلف مکن سازتقلید عنقا
ز عالم برآتا به رنگم برآیی
ببالد هوس در دل ساده لوحان
کند عکس در آینه خودنمایی
درین کارگاه هلاکت تماشا
چه بافد شب و روز جز کربلایی
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی
به بیکاری‌ام گشت بیمدعایی
هوایی نشد دستگیر غبارم
زمینم فرو برد از بیعصایی
به ساز خموشی شدم شهره بیدل
دو بالا زد آهنگم از بینوایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۳

چه معنی بیانی چه لفظ آشنایی
رسایی مدان تا ز خود بر نیایی
چو رو یابد آیینهٔ بیحیایی
شود جوهر آرای دندان نمایی
چه مقدار آرایش خنده دارد
کف خاک و آنگه دماغ خدایی
متن بر غروری‌که مانند آتش
روی شعله‌ای چند و خاکستر آیی

نفس مایه را می‌کشد لاف هستی
به رسوایی بی‌زر و میرزایی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
چه پروا هدف را ز تیر هوایی
درآیینهٔ هوش ما زنگ غفلت
نهفته‌ست چون فسق در پارسایی
به درد سرتهمت سرکشیها
من و عافیت صندل جبهه سایی
چو ریزد پر و بال من از تپیدن
شکست قفس را شود مومیایی
سخن کرد توفانی انفعالم
شنا داد ساز مرا تر صدایی
قناعت کند مرکز آبروبت
شود قطره‌گوهر به صبرآزمایی
اگرکشتی آسمان غرق‌گردد
قلندر ندارد غم ناخدایی
دربن انجمن غیر عبرت چه دارد
غرورنی‌و خجلت بوریایی
به هستی من وما ضروریست بیدل
نفس نیست جز مایهٔ خود ستایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۴

حیرت قفسم‌کو اثر عجز و رسایی
مجبور ادب را چه وصال و چه جدایی
آیینه وتسلیم فضولی، چه خیالست
رنگی ننماییم‌که آنرا ننمایی
وقست‌که چون آبله ازپوست برآییم
کز خویش برون می‌کشدم تنگ قبایی
از بسکه به دل ناخن تدبیر شکستم
چون غنچه دمید از نفسم عقده گشایی
خوشباش که کس مانع آزادگیت نیست
عالم همه راه است گر از خویش برآیی
ای حسن معیت ز فریبت نگهم سوخت
یک پرده عیانترکه بسی دور نمایی
برگنج همان صورت ویرانه نقابست
پوشد مگرت بندگی آثار خدایی
در بحر چرا قطرهٔ ما بحر نباشد
در بزم کریمان چه خیالست گدایی
از لاف حذرکن که درین عرصه مبادا
پرواز فروشی و فسردن به درآیی
رفع هوس از طینت مردم چه خیالست

زبن قافله بیرون نرود هرزه درآیی
نتوان شدن از وهم وجود و عدم آزاد
با دام و قفس ساز که دور است رهایی
حاصل نکنی صندل درد سر هستی
بیدل به ره عشق اگر جبهه نسایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۵

در زندگی نگشتیم منظور آشنایی
افتد نظر به خاکم چشمی ز نقش پایی
همکسوت حبابم عریانیم نهان نیست
چون من ندارد این بحر شخص تنک ردایی
بعد از فنا غبارم شور قیامت انگیخت
بر خاک من ستم کرد فریاد سرمه‌سایی
خوان مآل هستی عبرت نصیبیی داشت
شد سیر هر کس اینجا از خوردن قفایی
در کارگاه تجدید حیران رنگ و بو باش
چندین بهار دارد گلزار بیوفایی
مینا نخورده بر سنگ کم رست از دل تنگ
پهلو تهی کن از خویش در بزم پست جایی
کیفیت مروت در چشم دوستان بست
مژگان مگر ببندند تا گل کند حیایی
جز عبرتی که داریم دیگر چه وانماییم
آیینه کرد ما را نیرنگ خودنمایی
جایی که ناتوانش بگرفت خس به دندان
انگشت زینهارست گر قد کشد عصایی
همت زترک دنیا بر قدر خود چه نازد
مژگان بلند شد لیک مقدار پشت پایی
جیب دریدهٔ صبح مکتوب این پیام است
کای بیخبر چنین باش دنیاست خنده جایی
اسرار پردهٔ دل مفهوم حاضران نیست
بیدل ز دور داریم در گوش همصدایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۶

در گرفته‌ست زمین تا به فلک بی‌سروپایی
ای حیا نشئه مبادا تو به این رنگ برآیی
خاک خور تا نخوری عشوهٔ اسباب تکلف
جغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدایی
هرکجاکوکب اقبال جنون ناز فروشد
تاج شاهی‌ست غبار قدم آبله پایی

عبرت‌آباد جهان فرصت افسوس ندارد
مژه بر هم زدن است آن کف دستی که بسایی
فیض اقبال قناعتکدهٔ فقر رساتر
می‌کند سایهٔ دیوار درین گوشه همایی
زین تماشاکده حیرانی ما رنگ نگیرد
ورق آینه مشکل که توان کرد حنایی
حسن تحقیق گر از عین و سوی پرده گشاید
تری و آب بهم نیست به این تنگ قبایی
غیرت مهر نتابد اثر هستی انجم
صرفهٔ ماست که در آینهٔ ما ننمایی
شعله‌ای خواست به مهمانی خاشاک اجازت
گفت: در من نتوان یافت مرا گر تو بیایی
می‌کشم هر نفس از جیب تپیدن سر دیگر
دارم از گرد رهت آینهٔ بی‌سروپایی
چشم برروی تونگشودکسی غیر نقابت
محو گیر آینه و عکس که از پرده برآیی
بیدل از ما نتوان خواست چه افغان چه ترنم
نی این بزم شکسته‌ست نفس در لب نایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۷

درتن ویرانه بی‌سعی قناعت وانشد جایی
به دامن پاکشیدم یافتم آغوش صحرایی
به سعی خویش می‌نازم‌که بااین نارساییها
شدم خاک و رساندم دست تا نقش‌کف پایی
نمی‌باشد پریشان بالی نظاره شبنم را
به دیوان تحیر نیست بر هم خورده اجزایی
دلت مرد از سخن سازی در عزم خموشی زن
که جز ضبط نفس اینجا نمی‌باشد مسیحایی
درین دریا نگاهی آب ده سامان مستی کن
که دارد هر حیا جامی و هر قطره مینایی
نفس سرمایهٔ این چار سوییم ای هوس شرمی
بضاعتها پر افشانی‌ست کو سودی چه سودایی
ز خواب غفلت هستی‌که تعبیر عدم دارد
توان بیدار گردیدن اگر برخود زنی پایی
ز یادت رفته است افسانهٔ بزم ازل ورنه
نمی‌باشد جز افسون سخن پنهان و پیدایی
جهانی صید حیرت بود هر جا چشم واکردم
ندیدم چون گشاد بال مژگان چنگ گیرایی
به درد بی‌نگاهی درهم افشردست مژگانم
خرامی تا رساند حیرت آغوش پهنایی

ندانم فرش تسیلم سر راه که ام بیدل
به دامن گردی از خود داشتم افشانده‌م جایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۸

ز خویش رفته‌ام اما نرفته‌ام جایی
غبار راه توام تا کی‌ام زنی پایی
تحیر تو ز فکر دو عالمم پرداخت
به جلوه‌ات‌که نه دین دارم و نه دنیایی
نشسته‌ام به ادبگاه مکتب تحقیق
هزار اسم گره بسته در معمایی
رموز حیرت آیینه کیست در یابد
اقامت در دل نیست بی‌تقاضایی
مقیم کنج خرابات زحمتیم همه
گمان مبر که برون افتد از خمش لایی
ز ساز دهر مگو کوک عبرتست اینجا
سپند سوخته‌ای یا ترنگ مینایی
نشانده است جهان را در آتشی که مپرس
جمال در نظر و انتظار فردایی
درین قلمرو وحشت چه مردمک چه نگاه
جنون دمانده خط از نقطهٔ سویدایی
نظر به حیرت تصویر هند باخته‌ام
کزین سیه قلمان برنخاست لیلایی
به آن خمی‌که جنون چین دامنم پرداخت
چو گردباد شکستم کلاه صحرایی
چو صبح می‌روم از خویش تاکجا برسم
به هر نفس زدنم پرگشاست عنقایی
غرور خودسری از پست‌فطرتان بیدل
دمیده آبله‌ای چند ازکف پایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۹

شور گمگشتگی‌ام زد به در رسوایی
حیف همت که شود منفعل عنقایی
ننگ هوش است که چون عکس درین دشت سراب
آب آیینه کند کشتی کس دریایی
خلقی از لاف جنون شیفتهٔ آگاهیست
توبه خمیازه مبر عرض قدح پیمایی
شمع با ماندنش از خویش گذشت آخر کار
پشت پای است ز سر تا به قدم بی‌پایی
در مقامی که نفس نعل در آتش دارد

خنده می‌آیدم از غفلت بی‌پروایی
یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی
که مبادا روی از خویش و قیامت آیی
حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور
کوهها رفت به باد از هوس مینایی
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل
این گره نیست که ناخن زنی و بگشایی
شور هنگامهٔ افلاک و خروش دل خاک
بی صدا تر ز دو دست است چو بر هم سایی
حرف عشق انجمن آرای خروشست اینجا
بند نی گردد اگر لب بهم آردنایی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است
بوریا گر نکند مخملی و دیبایی
هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن
شش جهت عالم عنقاست پر از تنهایی
شعله را جز ته خاکسترش آرام کجاست
جهد آن کن تو در سایهٔ خویش آسایی
بیدل این ما و منت حایل آثار صفاست
نفسی آینه باشی که نفس ننمایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۰

عنانم گر نگیرد خاطر آیینه سیمایی
به قلب آسمانها می‌زنم از آه هیهایی
ز سامان دو عالم آرزو مستغنی‌ام دارد
شبستان خط جام و حضور شمع و مینایی
دمیدن گو نباشد آبیار ریشهٔ جهدم
نهال داغ حرمان را زمینگیری است بالایی
نیاز خاک راه ناامیدی بایدم کردن
دل خون‌گشته در دستی، سر فرسوده در پایی
سراغ خون من از گرد رنگ‌گل چه می‌پرسی
به یاد دامن او می‌کشم آخر سر از جایی
چراغ حیرتم چون لاله در دست است معذورم
رهی گم کرده‌ام در ظلمت آباد سویدایی
درین گلشن میسر نیست ترک احولی کردن
که در هر برگ گل آیینه دارد حسن رعنایی
ز نفی ما و من اثبات وحدت کرد آگاهی
حبابی چند از خود رفت و بیرون ریخت دریایی
نبود امیدی از جام سلامت غنچهٔ ما را
هم از جوش شکست رنگ پرکردیم مینایی
ندامت مایه‌ایم ای یأس آتش زن به عقبا هم
که امروز زیانکاران نمی‌ارزد به فردایی

دل ازکف داده‌ام دیگر زکلفتها چه می‌پرسی
به سامان غبارم دامن افشانده‌ست صحرایی
من بیدل حریف سعی بیجا نیستم زاهد
تویی و قطع منزلها من ویک لغزش پایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۱

ماییم و دلی سرورق بی سر و پایی
چون آبله صحرایی و چون ناله هوایی
از پردهٔ ناموسی افلاک کشیدیم
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبایی
گامی به رهت نازده در خاک نشستیم
چون اشک به این رنگ دمید آبله پایی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان بود
زخم است همه گر مژه واری‌ست جدایی
دل مایل تحریر سجودی‌ست که امروز
نقش قدم او ورقی کرده حنایی
ای آینه گرد نفسی بیش ندارم
زین بیش مرا در نظر من ننمایی
همت نپسندد که به این هستی موهوم
چون عکس در آیینه کنم خانه خدایی
درکشور یأسی که سحر خندهٔ شام است
خفاش شوی به که دهی عرض همایی
زین جوش غباری که گرفته‌ست جهان را
فتح در خیبر کن اگر چشم گشایی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت
داوود نخواهی شدن از نغمه سرایی
گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم
بوسد لب بامت فلک از عجز بنایی
بر همزن کیفیت یکتایی ما نیست
این سجده که بر پیکر مابست دوتایی
بیدل تهی از خویش شدی ما و منت چیست
ای صفر بر اعداد تعین نفزایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۲

نشد آیینه کیفیت ما ظاهر آرایی
نهان ماندیم چون معنی به چندین لفظ پیدایی
به غفلت ساخت دل تا وارهید از غیرت امکان
چه‌ها می‌سوخت این آیینه گر می‌داشت بینایی
مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا

همه گر سنگ باشد نیست بی‌اندوه مینایی
بلد عشق است از سر منزل مجنون چه می‌پرسی
که اینجا خانه‌ها چون دیدهٔ آهوست صحرایی
خیال زندگی پختن دماغ هرزه می‌خواهد
همه گر دل شود آیینه‌ات آن به که ننمایی
علف خواری نباید سر کشد از حکم گردونت
که دوش از بار اگر دزدی به زیر چوب می‌آیی
ز ننگ اعتبار پوچ هستی بر نمی‌آید
عدم کرد از ترحم پیکر ما را هیولایی
نوایی از صدف گل می‌کند کای غافل از قسمت
لب خشکی که ما داریم دریایی‌ست دریایی
به خاموشی مباش از نالهٔ بی‌رنگ دل غافل
نفس چندین نیستان ریشه دارد از لب نایی
به خواب ناز هم زان چشم جادو می‌کشد قامت
به انداز بلندیهای مژگان فتنه بالایی
نهان می‌دارد از شرم تکلم لعل خاموشش
چو بند نیشکر در بوس هم ذوق شکرخایی
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می‌بالد
فلک فرشی گر از خود یک خم ابرو فرود آیی
ندانم با که می‌باید درین ویرانه جوشیدن
به هرمحفل‌که ره بردم چو شمعم سوخت تنهایی
هوای دامن او گر نباشد شهپر همت
که بر می‌دارد از مشت غبارم ناتوانایی
چه سان از سستی طالع ز پا افتاده‌ام بیدل
که تمثال ضعیفم را کند آیینه دیبایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۳
نقش ما شد وبال یکتایی
برد طاووس عرض عنقایی
نفس آمد برون جنون به بغل
کرد آشفته‌گرد صحرایی
چیست ما و من تو در عالم
انفعال غرور پیدایی
عمرها شد ز جنس ما گرم است
روز بازار عبرت آرایی
تا ابد باید از خیال گذشت
یک قلم دینه است فرودآیی
ای هوا ناقهٔ هوس محمل
به کجا می‌روی و می‌آیی
برده‌ای سر به آسمان غرور
خاک ناگشته کی فرود آیی

صحبت ادبار بی کسی آورد
عالمی داشته است تنهایی
شش جهت چشم زخم می‌بارد
جهد آن کن که هیچ ننمایی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
خاک در چشم ناشناسایی
بیدل از آسیای چرخ مخواه
غیر اشغال کف بهم سایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۴

چه لازم است درین عرصه عجز کیش برآیی
تعیّن است کمی هم مباد بیش برآیی
ز سیر غنچه و گل زخمی هوس نتوان شد
خوش آنکه غوطه زنی در دل و ز ریش برآیی
به قد شعله ز آتش دمد کلاه شکستن
تو هم بناز به خود هر قدر به خویش برآیی
بهشت عافیتت گوشهٔ دل‌ست مبادا
چو اشک آبله‌ای بر هزار نیش برآیی
بس است جرات نظاره ننگ مشرب الفت
به گرد حسن مگرد آنقدرکه ریش برآیی
سراغ امن ندارد غبار شهرت عنقا
ز خلق آنهمه واپس مرو که پیش برآیی
فریب‌کسوت وهمت ره یقین زده بیدل
ز رنگ خویش برآ تا به رنگ خویش برآیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۵

دلت فسرد جنونی کز آشیانه برآیی
چو ناله دامن صحرا به کف ز خانه برآیی
به ساز عجز ز سر چنگ خلق نیست گزیرت
چو مو زپرده چه لازم به ذوق شانه برآیی

گر التزام جنون نیست سعی گوشهٔ فقری
مگر ز جرگهٔ یاران به این بهانه برآیی
شعار طبع رسا نیست انتظار مواعظ
ز توسنی است که محتاج تازیانه برآیی
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد
برون نرفته ازین بحر برکرانه برآیی
زجا درآمدن آنگه به حرف پوچ حیاکن
نه کودکی که به صورت دهل زخانه برآیی

چو مور نقب قناعت رسان به کنج غنایی
که پر بر آری و از احتیاج دانه برآیی
زگوشهٔ دل جمع آن زمان دهند سراغت
که همچو فرصت آسودن از زمانه برآیی
به خاک نیز پر افشان فتنه‌ای‌ست غبارت
بخواب آنهمه کز عالم فسانه برآیی
به خود ستایی بیهوده شرم دار ز همت
که لاف دل زنی و بیدل از میانه برآیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۶

سبکساری‌ست هرگه در نظرها بیدرنگ آیی
به این جرات مبادا چون شرر مینا به سنگ آیی
به انداز تغافل نیم رخ هم عالمی دارد
چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آیی
ز ما و من جهانی شیشه زد بر سنگ نومیدی
در قلقل مزن چندان که در پای ترنگ آیی
همه گر جبن باشد از طریق صلح کل مگذر
چو غیرت تا کجا با هر که پیش آیی به جنگ آیی
حیا سامانی این مقدار رسوایی نمی‌خواهد
که چون فواره هر چند آب‌گردی درشلنگ آیی
خمار، آفت‌کشیها دارد از ساغرکشی بگذر
که می‌اندیشم از خمیازه در کام نهنگ آیی
بساط لاف چندین انفعالی درکمین دارد
حذر زان وسعت دامن که زیر پای لنگ آیی
کسی با برق بی زنهار فرصت برنمی‌آید
به افسون نفس تا چند در باد تفنگ آیی
سخن دردسر است اما متن بر خامشی چندان
که چون آیینه از ضبط نفس در زیر زنگ آیی
درآن محفل به ظرف وهم وظن کم می‌رسد فطرت
مگر گردون شوی تا قابل یک کاسه بنگ آیی
همین در کسوت وهم است سیر باغ امکانت
بپوش از هر دو عالم چشم اگر زین جامه تنگ آیی
به سامانست بیدل عشرتت در خورد همواری
به سیر این چمن باید روی آیی که رنگ آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۷

گه به رو می‌دوی و گاه به سر می‌آیی
نیستی اشک چرا اینهمه تر می‌آیی
درد فرصت ز هجوم املت باز نداشت

سنگها بسته به دامان شرر می‌آیی
زین تخیل که فشرده‌ست دماغ هوست
قطره نارفته به انداز گهر می‌آیی
شعله‌ات گو نفسی چند به پرواز تند
آخر از ضبط نفس در ته پر می‌آیی
خواب غفلت چقدر گرد پریشان نظری‌ست
به وطن خفته ز تشویق سفر می‌آیی
عالمی در نفس سوخته خون می‌گردد
تا تو یک نالهٔ پرواز اثر می‌آیی
پایه‌ات آنهمه از خاک نچیده‌ست بلند
تا کجاها به سر آبله بر می‌آیی
نفی اوهام ز اثبات یقین خالی نیست
هر چه شب رفته‌ای از خویش سحر می‌آیی
آخر از جلوهٔ تحقیق به حیرت زدن‌ست
وعده وصل است و تو آیینه به بر می‌آیی
نه دل آیینه و نی دیده تماشا قابل
حیرت این است که در دل به نظر می‌آیی
می‌شود هر دو جهان یک مژه آغوش هوس
تا تو همچون نگه از پرده به در می‌آیی
بیدل این انجمن شوق فسردنکده نیست
همچو پرواز به افشاندن پر می‌آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۸

حبابت ساغر و با بحر توفان پیش می‌آیی
حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می‌آیی
حلاوت آرزوییها گزند آماده است اینجا
همه گر در عسل پا افشری بر نیش می‌آیی
در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد
محاسن می‌فروشی هرقدر با ریش می‌آیی
برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد
تو شیطانی کجا درکلبهٔ درویش می‌آیی
در اهل مزبله‌گند حدث تاثیرها دارد
خباثت پیشه‌کن دنیاست آخر پیش می‌آیی
چه افسون اینقدرها دارد از قرب دلت غافل
که منزل در بغل گم‌کرده دوراندیش می‌آیی
به عریانی سر یک رشته دامانت نمی‌گیرد
جنون‌کن گر برون از عالم تشویش می‌آیی
حباب نقد هستی امتحانی دارد از صفرت
کمی هم زین میان گر رفته باشی بیش می‌آیی
همین آوازم از دلهای درد آلود می‌آید
که مرهم شو اگر بر آستان ریش می‌آیی

بهارت بیدل آخر در چه گلزار آشیان دارد
که عمری شد به چندین رنگ پیش خویش می‌آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۹

ای‌که در دیر و حرم مست کرم می آیی
دل چه دارد که درپن غمکده کم می‌آیی
جوهر ناز چه مقدار تری می‌چیند
که به حسرتکدهٔ دیدهٔ نم می‌آیی
اینقدر سلسلهٔ نازکه دیده‌ست رسا؟
عمرها شد که به هر سو نگرم می آیی
صمدی لیک دربن انجمن عجز نگاه
به چمن سازی آثار صنم می آیی
چقدر لطف تو فریاد رس بی بصریست
که به چشم همه کس دیر و حرم می آیی
عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا
کز حدوث آینه پرداز قدم می آیی
عرض تنزیه به تشبیه نمی‌آید راست
سحر کاریست که معنی به رقم می آیی
فقر نازدکه به تجرید نظر دوخته‌ای
جاه بالد که به سامان حشم می‌آیی
ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد
می‌روی سوی عدم باز عدم می آیی
چشم تا بسته‌ای، آفاق سواد مژه است
صد شق خامه ز یک نقطه بهم می آیی
چینت از دامن آرام به هر جا گل کرد
ذره تا مهر به آرایش هم می آیی
انتظار تو به هر رهگذرم دارد فرش
هر کجا پای نهی پا به سرم می آیی
کم آرایش تسلیم نگیری زنهار
ابروی نازی اگر مایل خم می ایی
چه ضرور است کشی رنج وداعم بیدل
می‌روم من به مقامی که تو هم می‌آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۲۰

بر هرگلی دمیده‌ست افسون آرزوبی
بوی شکسته رنگی رنگ پریده بویی
ناموس ناتوانی افتاده بر سر هم
رنگ شکسته دارد بر ششجهت غلویی
سازی که چینی دل ناز ترنمش داشت

روشن شد آخر کار از پرده تار مویی
درکاروان هستی یک جنس نیستی بود
زین چار سو گزیدیم دکان چارسویی
تدبیر خانمانت در عشق خنده دارد
کشتی شکسته آنگه غمخواری سبویی
از هر سری درین بحر ناز حباب گل کرد
مست شناست اینجا بیمغزی کدویی
تا چشم باز کردیم با تو چه ساز کردیم
بر ما چو نی ستم کرد آوازی و گلویی
چون‌گرد باد زین دشت صد نخل بی‌ثمر رست
ما نیزکرده باشیم بی پا و سر نمویی
جوش و خروش عشقیم زیر و بم هوس چیست
هر پشه در طنینش دارد نهنگ هویی
هستی همان عدم بود، نی کیفی و نه کم بود
در هر لب و دهانی من داشته‌ست اویی
در معبدی که پاکان از شرم آب گشتند
ما را نخواست غفلت تر دامن وضویی
چون شمع تا رسیدیم در بزمگاه قسمت
یاران نشاط بردند ما داغ شعله خویی
دل بر چه داغ مالیم سر بر چه سنگ ساییم
ما را نمی‌دهد بار آیینه پیش رویی
بیدل گذشت خلقی مأیوس تشنه‌کامی
غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جویی



غزل شمارهٔ ۲۸۲۱

به ناقوسی دل امشب از جنون خورده‌ست پهلویی
بر این نُه دیر آتش می‌زنم سر می‌دهم هویی
ز فیض وحشتم همسایهٔ جمعیت عنقا
چو دل دارم به پهلو گوشهٔ از عالم آنسویی
به هر بی‌دست و پایی سیر گلزاری دگر دارم
سرشکی رفته‌ام از خویش اما تا سرکویی
بساط خاک عرض دستگاهم برنمی‌دارد
چو ماه نو به گردونم اگر بالم سر مویی
محیط ناز کانجا زورق دلهاست توفانی
حبابش گردش چشم است و موج، ایمای ابرویی
خم هر سطر سنبل صد جنون آشفتگی دارد
درین گلشن مگر واکرده‌ای طومار گیسویی
ختن می‌گردد از ناف غزالان‌کاسه‌ها برکف
سزد کز زلف مشکینت کند دریوزهٔ بویی
سری داربم الفت نشئهٔ سودای فرمانت
به جولانگاه تسلیم از تو چوگانها ز ما گویی

نوای عندلیبان نکهت‌گل شد در این صحرا
مگر مینا به قلقل واکشد حرف از لب جویی
زمنزل نیست بیرون هر چه می‌بینی درین صحرا
تو بنما جاده تا من هم دهم عرض تک وپویی
شعور آیینهٔ بیطاقتی ترسم کند روشن
به خاک بیخودی دارد غبارم سر به زانویی
به یک عالم ترشرو کارم افتاده‌ست و ممنونم
شکست رنگ صفرای طمع می‌خواست لیمویی
ز خواب بیخودی مشکل که بردارم سر مژگان
به زیر سایه‌ام دارد نهال ناز خودرویی
به خاک عاجزی چون بوریا سرکرده‌ام بیدل
مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلویی



غزل شمارهٔ ۲۸۲۲

به وحشت برنمی‌آیم ز فکر چشم جادویی
چو رم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهویی
به بزمت نیست ممکن جرأت تحریک مژگانم
نی‌ام آیینه اما از تحیر برده‌ام بویی
نگردی ای صبا بر هم زن هنگامهٔ عهدم
که من مشت غباری کرده‌ام نذر سر کویی
به پیری هم ز قلاب محبت نیستم ایمن
قد خم‌گشته جیبم می‌کشد تا ناز ابرویی
جهانی نقد فطرت در تلاش شبهه می‌بازد
یقین مزد تو،گر پیدا نمایی همچو من رویی
سر تسلیم می‌دزدم به بالین پر عنقا
چه سازم در خم نُه چرخ پیدا نیست زانویی
سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را
برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهویی
دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم
دل افسرده‌ام مهریست بر طومار گیسویی
دماغ آشفتگان را مهرهٔ سودا اثر دارد
برای زلف سازید از دلم تعویذ بازویی
به رنگی ناتوانم در تمنای میان او
که گرداند عیان مانند تصویرم سر مویی
محال است آنچه می‌خواهم، خیالست اینکه می‌بینم
مقابل کرده‌اند آیینهٔ من با پریرویی
خیال نیست. سیر شبستانی دگر دارد
چو شمع کشته سر دزدیده‌ام درکنج زانویی
درین‌گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم
که خالی می‌کند صد بستر از تغییر پهلویی

بهار راحت از پاس نفس گل می‌کند بیدل
به رنگ گل ندارم زین چمن سررشتهٔ بویی



غزل شمارهٔ ۲۸۲۳

بهار آن دل که خون گردد به سودای گل رویی
ختن فکری که بندد آشیان در حلقهٔ مویی
سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری
گهر اشکی‌که غلتد در غبار حسرت کویی
ز پای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم
نشد بی اعتباریهای من سنگ ترازویی
چو گل امشب به آن رنگ آبرو برخوبش می‌بالم
که پنداری به خاک پای او مالیده‌ام رویی
به صد الفت فریبم داد اما داغ کرد آخر
گل اندام سمن بویی، چمن رنگ شرر خویی
سر سوداپرست، آوارگی تا کی کشد یارب
گرفتم بالشی دیگر ندارم، کنج زانویی
تلاش دست از ترک تعلق می‌شود ظاهر
ز دنیا نیست دل برداشتن بی‌زور بازویی
ز درد مطلب نایاب بر خود می‌تپد هرکس
جهان‌گردی‌ست توفان بردهٔ جولان آهویی
وداع فرصت دیدار بی‌ماتم نمی‌باشد
ز مژگان چشم قربانی پریشان‌کرده گیسویی
قد خم‌گشته‌ای در رهن صد عقبا امل دارم
به این دنباله داریها کم افتاده‌ست ابرویی
بنای محض قانع بودن‌ست از نقش موهومم
که من چون موی چینی نیستم جزسایهٔ مویی
درین گلشن ز بس تنگست بیدل جای آسودن
نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلویی



غزل شمارهٔ ۲۸۲۴

تمثال خیالیم چه زشتی چه نکویی
ای آینه بر ما نتوان بست دورویی
ناموس حیا بر تو بنازدکه پس از مرگ
با خاک اگر حشر زند جوش نرویی
هوشی که چها دوخته‌ای از نفسی چند
چاک دو جهان را به همین رشته رفویی
ترتیب دماغت به هوس راست نیاید
خود را مگر ای غنچه‌کنی جمع و ببویی
از صورت ظاهر نکشی تهمت غایب

باور مکن این حرف که گویند تو اویی
زبن خرقه برون تاز و در غلغله واکن
چون نی به نیستان همه تن بند گلویی
حسن تو مبرا ز عیوبست ولیکن
تا چشم به خود دوخته‌ای آبله رویی
هر چندکه اظهار جمال از تو نهفتند
اما چه توان‌کردکه پرآینه خویی
گر یک مژه جوشی به زبان نم اشکی
سیراب‌تر از سبزهٔ طرف لب جویی
تا چینی دل‌کاسه به خوان تو نچیند
گر خود سر فغفور برآیی دو سه مویی
تا آب تو نم دارد وگردیست ز خاکت
در معبد عرفان نه تیمم نه وضویی
کو جوش خمستان و تماشای بهارت
زبن ساز که گل در سبدومی به سبویی
غواصی رازت به دلایل چه جنون است
در قلزم تحقیق شنا خوانده کدویی
ای شمع خیال آینه از رنگ بپرداز
رنگی‌که نداری عرقی‌کن‌که بشویی
فهمی به‌کتاب لغز وهم نداری
آن روزکه پرسند چه چیزی، تو چه‌گویی
ای مرکز جمعیت پرگار حقیقت
گر از همه سو جمع‌کنی دل، همه سویی
بیدل من و ما از تو ببالد، چه خیال است
هر چند تو او نیستی، آخر نه از اویی



غزل شمارهٔ ۲۸۲۵

محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم تویی
گر همه مژکان گشود آغوش دانستم تویی
حرف غیرت راه می‌زد از هجوم ما و من
بر در دل تا نهادم گوش دانستم تویی
مشت خاک و اینهمه سامان ناز اعجاز کیست
بیش ازین از من غلط مفروش دانستم تویی
نیست ساز هستی‌ام تنها دلیل جلوه‌ات
با عدم هم گر شدم همدوش دانستم تویی
محرم راز حیا آیینه دار دیگر است
هر چه شد از دیده‌ها روپوش دانستم تویی
غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد
اشک می‌رفت و من بیهوش دانستم تویی
بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله‌ای را یافتم خاموش دانستم تویی



غزل شمارهٔ ۲۸۳۶

به عجز کوش ز نشو و نما چه می‌جویی
به خاک ریشهٔ توست از هوا چه می‌جویی
دل گداخته اکسیر بی‌نیازی‌هاست
گداز درد طلب، کیمیا چه می‌جویی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
ز رهگذار نفس نقش پا چه می‌جویی
به هر چه طرف کنندت رضا غنیمت دان
زکارگاه فنا و بقا چه می‌جویی
به فکر خلق متن، هرزه سعی جهل مباش
محیط ناشده زین موج‌ها چه می‌جویی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
هنوز آب نه‌ای از حیا چه می‌جویی
به دام‌گاه جسد پرفشانی انفاس
اشاره‌ای‌ست کزین تنگنا چه می‌جویی
هزار سال ره اینجا نیاز یک‌قدم است
زخود برآی زفکر رسا چه می‌جویی
زبان حیرت آیینه این نوا دارد
که ای جنون زده خود را ز ما چه می‌جویی
به ذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل
تو کعبه در بغلی جابجا چه می‌جویی



غزل شمارهٔ ۲۸۳۷

چو محو عشق شدی رهنما چه می‌جویی
به بحر غوطه زدی ناخدا چه می‌جویی
متاع خانه آیینه حیرت است اینجا
تو دیگر از دل بیمدعا چه می‌جویی
عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد
توگرنه‌کوردلی از عصا چه می‌جویی
جز این‌که خرد کند حرص استخوان ترا
دگر ز سایهٔ بال هما چه می‌جویی
به سینه تانفسی هست‌دل پریشان است
رفوی جیب سحر از هوا چه می‌جویی
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
به غیر سجده ز مشتی گیا چه می‌جویی
صفای دل نپسندد غبار آرایش
به دست آینه رنگ حنا چه می‌جویی
ز حرص، دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
نم مروت ازین چشمها چه می‌جویی

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
کسی نگفت که در زیر پا چه می‌جویی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده‌ایم
دل رمیدهٔ ما را زما چه می‌جویی
بجز غبار ندارد تپیدن نفست
ز تار سوخته بیدل صدا چه می‌جویی

ختم دیوان غزلیات

تک بیت (یا شاه بیت) های غزلیات
حضرت ابوالمعانی بیدل رح

در این بخش تک بیت (یا شاه بیت) های غزلیات که آخرین مصرع غزل را تشکیل میدهند و در آن شاعر تخلص خود را ذکر نموده است، خدمت شما تقدیم می نمایم.

با احترام فهیم هنرور
عشق آباد، ترکمنستان
۷ جنوری ۲۰۱۲

ردیف "الف"



غزل شمارهٔ ۱
زین یأس منزل ما را چه حاصل
همخانه بیدل همسایه عنقا



غزل شمارهٔ ۲
ز غنچهٔ او دمید بیدل بهار خط نظر فریبی
به معجز حسن‌گشت آخر رک زمرد ز لعل پیدا



غزل شمارهٔ ۳
عمرها شد درهوایت بال عجزی می‌زند
ناکجا پروازگیرد بیدل از دست دعا



غزل شمارهٔ ۴
بال وپر برهم زدن بیدل‌کف‌افسوس بود
خاک نومیدی به فرق سعی‌های نارسا



غزل شمارهٔ ۵
بیدل این نقد به تاراج غم نسیه مده
کار امروزکن امروز، ز فردا، فردا



غزل شمارهٔ ۶

بیدل دلت اگرهوس آهنگ منزل است
ما و شکست‌کوشش وتدبیر خواب پا



غزل شمارهٔ ۷

بیدل ز جوش آبله‌ام در ره طلب
گوهرفروش شد چوصدف‌گوش نقش پا



غزل شمارهٔ ۸

یک گام اگر ز وهم تعلق گذشته‌ای
بیدل درازکن به بساط فراغ پا



غزل شمارهٔ ۹

بیدل ز بس سراسراین دشت‌کلفت است
جزگرد برنخاست به هرجا زدیم پا



غزل شمارهٔ ۱۰

زمینگیرم به افسون دل بی‌مدعا بیدل
در آن وادی‌که منزل نیز می‌افتد به راه آنجا



غزل شمارهٔ ۱۱

روم درکنج تنهایی زمانی واکشم بیدل
که‌از دلهای پر در بزم‌صحبت نیست جا اینجا



غزل شمارهٔ ۱۳

طبایع را فسون حرص دارد در به در بیدل
جهان لبریز استغناست‌گر باشد حیا اینجا



غزل شمارهٔ ۱۱

بیدل آن فتنه‌که توفان قیامت دارد
غیردل نیست همین خانه خراب است اینجا



غزل شمارهٔ ۱۴

بوی یأًس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا



غزل شمارهٔ ۱۵

بیدل اجزی جهان پیکر بی‌تمثالی‌ست
حیرت آینه با خوبش دچار است اینجا



غزل شمارهٔ ۱۶

چند بیدل به هوا دست وگریبان بودن
جیبت ازکف ندهی دامن یار است‌اینجا



غزل شمارهٔ ۱۷

بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
تاشرر هست ز خودرفتن سنگ‌است اینجا



غزل شمارهٔ ۱۸

چو شمع‌گردن دعوی چسان‌کشم بیدل
سرم به دوش فکندن فکنده‌اند اینجا



غزل شمارهٔ ۱۹

هجوم درد پیچیده‌ست هستی تا عدم بیدل
تو هم‌گرگوش داری ناله‌ای خواهی‌شنید اینجا



غزل شمارهٔ ۳۰

بلندست آنقدرها آشیان عجز ما بیدل
که بی‌سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا



غزل شمارهٔ ۳۱

بیدل من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق برهمن، صنمی نیست در اینجا



غزل شمارهٔ ۳۲

بیدل نشود رام‌کسی طایر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا



غزل شمارهٔ ۳۳

نه آسان است صید خاطر آزادگان بیدل
ز شوق مرغ دارد چاکها جیب قفس اینجا



غزل شمارهٔ ۳۴

بیدل به خود تا زنده‌ام صبح قیامت خنده‌ام
کز شور نظم افکنده‌ام درگوشهای کر صدا



غزل شمارهٔ ۳۵

درین محفل به مید تسلی خون مخور بیدل
بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا



غزل شمارهٔ ۳۶

درین دریا دل هر قطره گهر درگوهر دارد
اگر بر روی آب آید همان بیدل شود پیدا



غزل شمارهٔ ۲۷

ردیف بار دنیا رنج عقبا ساختن بیدل
زگاو و خر نمی‌آید مگر انسان شود پیدا



غزل شمارهٔ ۲۸

خلقی ازضبط نفس غوطه به دل زد بیدل
قعر این بحر نگردید ز لنگر پیدا



غزل شماره ۲۹

ز انقلاب مزاج اعیان به حق امان بردن‌ست بیدل
علامت عافیت ندارد چوگردد آب از تنور پیدا



غزل شمارهٔ ۳۰

قبول انعام بدمعاشان به خودگوارا مگیر بیدل
که‌می‌شوند این‌گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا



غزل شمارهٔ ۳۱

چه سان به عشرت واماندگان رسی بیدل
به چشم آبلهٔ پا ندیده‌ای ما را



غزل شمارهٔ ۳۲

نشانها نیست غیراز نام آن هم تا بی بیدل
جهانی دیده‌ای، بشمار نقش بال عنقا را



غزل شمارهٔ ۳۳

به‌این‌کثرت‌نمایی غافل ازوحدت مشو بیدل
خیال آیینه‌ها درپیش دارد شخص تنها را



غزل شمارهٔ ۳۴

هنگام شیب بیدل‌کفر است شعله‌خویی
محراب‌کبر نتوان‌کردن قد دوتا را



غزل شمارهٔ ۳۵

به بزم وصل از شوق فضول ایمن نی‌ام بیدل
مبادابرام، تمهید تغافل گردد ایما را



غزل شمارهٔ ۳۶

همین درد است برگ عشرت خونین‌دلان بیدل
هجوم‌گریه مست خنده دارد طبع مینا را



غزل شمارهٔ ۳۷

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
چوشیشه هرکه به دست آورد دل ما را



غزل شمارهٔ ۳۸

بیدل ار واقفی ز سرّ یقین
ترک‌کن قصهٔ من وما را



غزل شمارهٔ ۳۹

ز شور بی‌نشانی، بی‌نشانی شد نشان بیدل
که‌گم‌گشتن زگم‌گشتن برون آورد عنقا را



غزل شمارهٔ ۴۰

همیشه‌تشنه‌لب‌خون ما بود بیدل
چوشیشه هرکه به دست آورد دل ما را



غزل شمارهٔ ۴۱

سیه روزی فروغ تیره‌بختان بس بود بیدل
ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را



غزل شمارهٔ ۴۲

به‌کشتی از دل مأیوس باید بگذرم بیدل
شکست‌این‌آبله‌چندان‌که‌جیحون‌کردصحرا را



غزل شمارهٔ ۴۳

به عریانی‌کسی آگه نبود از حال ما بیدل
چه‌رسوایی‌که آمد پیش در زیر قبا ما را



غزل شمارهٔ ۴۴

اگر عبرت ره تحقیق مطلب سرکند بیدل
همین یک پیش پا دیدن به عقبا می‌برد ما را



غزل شمارهٔ ۴۵

گداز درد توفان‌کرد، دست از ما بشو بیدل
نبرد این سیل اگر امروز، فردا می‌برد ما را



غزل شمارهٔ ۴۶

کسی تا چند بیدل کلفت تعمیر بردارد
فشار بام و در از خانه بیرون می‌کند ما را



غزل شمارهٔ ۴۷

اعداد ما تهی‌کرد چندان‌که صفرگشتیم
از خویش‌کاست اما بر ما فزود ما را



غزل شمارهٔ ۴۸

حباب پوچ از آب گهر امیدها دارد
خداوندا به حق دل ببخشا بیدل ما را



غزل شمارهٔ ۴۹

زشرم وسوسه دادیم عرض شهرت بیدل
که فکرما نکند تیره، طبع روشن ما را



غزل شمارهٔ ۵۰

به‌حرف وصوت تاکی تیره‌سازی‌وقت مابیدل
چراغ چارسومپسند طبع روشن ما را



غزل شمارهٔ ۵۱

مگیر خرده به‌مضمون خون چکیدهٔ بیدل
ستم فشار مکن زخم تازه بستهٔ ما را



غزل شمارهٔ ۵۲

سراغ نقش قدم بیدل از هوا نکندکس
زخاک جوسردر زیرپا نشستهٔ ما را



غزل شمارهٔ ۵۳

نهفته است قضا سرنوشت معنی بیدل
رقم‌کجاست مگر خط‌کشی جریدهٔ ما را



غزل شمارهٔ ۵۴

نوای پردهٔ خاکیم یک قلم بیدل
کجاست عبرت اگرگوش‌کرده‌ای ما را



غزل شمارهٔ ۵۵

چنین‌کزکلک ما رنگ معانی می‌چکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را



غزل شمارهٔ ۵۶

تو هم‌خاموش شو بیدل‌که‌من از یاد دیداری
به دوش حیرت آیینه می‌بندم فغانها را



غزل شمارهٔ ۵۷

وداع قافلهٔ اعتبارکن بیدل
همین صدای جرس دیده‌اند دنیا را



غزل شمارهٔ ۵۸

بیدل شکسته رنگی خاصان مقرراست
باشد شکستگی ورق انتخاب را



غزل شمارهٔ ۵۹

بیدل به‌گیر و دار نفس آنقدر مناز
آیینه‌کن شکست‌کلاه حباب را



غزل شمارهٔ ۶۰

بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفت است
از خویش آنقدرکه ببالد نظر برآ



غزل شمارهٔ ۶۱

تکیه بر عافیت ازقامت پیری ستم است
بیدل از سایهٔ این خم شده دیوار برآ



غزل شمارهٔ ۶۲

تا دو عالم مرکز پرگارتحقیقت شود
چون‌نفس یک پر زدن بیدل به‌گرد دل برآ



غزل شمارهٔ ۶۳

گر به شمشیرت برانند از ادبگاه نیاز
همچوخون از زخم بیدل بالب‌خندان برآ



غزل شمارهٔ ۶۴

بیدل ازافسونگری‌ات خرس‌وبز آدم‌نشود
چنگ به هرریش مزن ازهوس شانه برآ



غزل شمارهٔ ۶۵

اگر سنگ وقارت در نظرها شد سبک بیدل
فلاخن‌کرده باشی‌گردش رنگ قناعت را



غزل شمارهٔ ۶۵

بیدل‌ازنازک‌خیالان مشق‌همواری‌خوش‌است
تا نیفشارد تأمل معنی یکدست را



غزل شمارهٔ ۶۷

بیدل آیینهٔ معشوق‌نما در بر تست
این نیازی‌که تو داری نشود ناز چرا



غزل شمارهٔ ۶۸

گوهر عرض حباب آیینه‌دار حیرت است
ای طلبم دل عبث‌گل‌کرده‌ای بیدل چرا



غزل شمارهٔ ۶۹

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این دلبستگی برنقش آب وگل چرا



غزل شمارهٔ ۷۰

نتوان چوبیدل هرزه فن به هزارفتنه طرف شدن
نفسی ز آفت ما ومن به درعدم نزدی چرا



غزل شمارهٔ ۷۱

بیدل مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل
ای پا به دوش آبله بر خار می‌تازی چرا



غزل شمارهٔ ۷۲

به عالم دگر افتادگرد وحشت بیدل
نساخت مشرب مجنون ما زننگ به صحرا



غزل شمارهٔ ۷۳

بیدل این‌دنیا نه‌امروز امتحانگاهست و بس
تا جهان باقی‌ست زن می‌آزماید مرد را



غزل شمارهٔ ۷۴

بدرآی بیدل ازین قفس اگرآن طرف‌کشدت هوس
تو به‌غربت آن‌همه خوش‌نه‌ای‌که‌بگویمت به‌وطن درآ



غزل شمارهٔ ۷۵

به در زن از مدعا چوبیدل زالفت وهم پوچ بگسل
بر آستان امید باطل، خجل مکن انتظار خود را



غزل شمارهٔ ۷۶

سجود سایه از آفات دارد ایمنی بیدل
تو هم‌کر عافیت‌خواهی نهالین در جبین خود را



غزل شمارهٔ ۷۷

بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت
تا آنکه نبندی به نفس چاک جگررا



غزل شمارهٔ ۷۸

بیدل چه بلایی‌که زتوفان خروشت
در راه طلب پی نتوان یافت اثر را



غزل شمارهٔ ۷۹

بیدل از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را



غزل شمارهٔ ۸۰

نغمه همه درنشئه پیمایی قیامت می‌کند
موج می تار است بیدل‌کاسهٔ طنبور را



غزل شمارهٔ ۸۱

راست‌بازان‌را زحکم کج‌سرشتان چاره نیست
باکمان، بیدل اطاعت لازم آمد تیر را



غزل شمارهٔ ۸۳

پوشش حال است بیدل ساز حفظ آبرو
بی‌نیامی می‌کند بی‌جوهر این شمشیر را



غزل شمارهٔ ۸۳
زمین تا فلک نغمهٔ بیدل ست
خمیدن‌کجا می‌برد پیر را



غزل شمارهٔ ۸۴
دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر دار وگیر را



غزل شمارهٔ ۸۵
اینقدر ابروی خوبان گوشه‌گیریها نداشت
کرد بیدل فکر صید من‌کمان شمشیر را



غزل شمارهٔ ۸۶
نوبهار عشرتم بیدل‌که با این لاغری
خون صیدم‌کرد شاخ ارغوان شمشیر را



غزل شمارهٔ ۸۷
بیدل نشوی بیخبر از سیرگریبان
اینجاست‌که عنقا ته بال است مگس را



غزل شمارهٔ ۸۸
دام ماگرم‌روان نیست تعلق بیدل
خارپا مانع جولان نشود آتش را



غزل شمارهٔ ۸۹
در آن وادی‌که از خود رفتنم پر می‌زند بیدل
شرر عرض خرام سنگ می‌داند شتابش را



غزل شمارهٔ ۹۰

چنان‌خشکی‌ست بیدل بحرامکان‌را که‌می‌بینم
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را



غزل شمارهٔ ۹۱

به سعی ظلم‌کی رفع مظالم می‌شود بیدل
به آب خنجروشمشیرنتوان‌کشت آتش را



غزل شمارهٔ ۹۲

چوبرق ازچنگ فرصت رفت بیدل دامن وصلش
ز دود خرمن هستی مگریابم نشانش را



غزل شمارهٔ ۹۳

به‌این فطرت‌که درفکر سراغ خودگمم بیدل
چه‌خواهم‌گفت اگر حیرت زمن پرسد نشانش را



غزل شمارهٔ ۹۴

از هنر آیینهٔ مقدار هرکس روشن است
رشتهٔ شمع‌است بیدل موج جوهرتیغ را



غزل شمارهٔ ۹۵

بیدل از هرمصرعم موج نزاکت می‌چکد
کرده‌ام رنگین به خون صید لاغرتیغ را



غزل شمارهٔ ۹۶

زآمد ورفت نفس آیینهٔ دل تیره شد
موج صیقل آبیاری‌کرد بیدل زنگ را



غزل شمارهٔ ۹۷

گوهرم نشناخت بیدل قدر دریا مشربی
کارها با خود فتاد آخرمن دلتنگ را



غزل شمارهٔ ۹۸

خواب‌غفلت می‌شود پادر رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را



غزل شمارهٔ ۹۹

به بی‌ارامی است آسایش ذوق طلب بیدل
خوش‌آن رهروکه‌خار پای خود فهمید منزل را



غزل شمارهٔ ۱۰۰

به پستی نیز معراجی است‌گر آزاده‌ای بیدل
صدای آب شو ساز ترقی‌کن تنزل را



غزل شمارهٔ ۱۰۱

علاج زخم‌دل ازگریه‌کی ممکن‌بود بیدل
به شبنم بخیه نتوان‌کرد چاک‌دامن‌گل را



غزل شمارهٔ ۱۰۲

سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن بیدل
من و آیینهٔ نازی‌که می‌سوزد مقابل را



غزل شمارهٔ ۱۰۳

بیدل به‌سرهه نسبت‌هرکس درست نیست
مژگان شمردن است زبانهای لال را



غزل شمارهٔ ۱۰۴

بیدل چوخزف سهل بودگوهر بی‌آب
از دیدهٔ تر قطع مکن نسبت نم را



غزل شمارهٔ ۱۰۵

کج‌اندیشان ندارند آگهی از راستان بیدل
ز انگشت است یک‌سر میل کوری چشم خاتم را



غزل شمارهٔ ۱۰۶

بیدل چه اثر واکشد از درد برهمن
نیشی نگشوده‌ست رگ سنگ صنم را



غزل شمارهٔ ۱۰۷

شرار وحشی‌ام اما درین حیرتسرا بیدل
ز نومیدی به‌دوش سنگ دارم محمل رم را



غزل شمارهٔ ۱۰۸

چون خط پرگار بیدل منزل ما جاده است
جستجوهای هوس آغازکرد انجام را



غزل شمارهٔ ۱۰۹

عرض‌مطلب دیگر واظهار صنعت‌دیگر است
بیدل زآیینه نتوان ساخت وضع جام را



غزل شمارهٔ ۱۱۰

بسکه مخمورگرفتاری‌ست بیدل صید من
جوش ساغر می‌شمارد حلقه‌های دام را



غزل شمارهٔ ۱۱۱

بیدل ازیاد خویش هم رفتم
که فراموش‌کرده است مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۲

صبح امیدیم بیدل آفتاب عشق‌کو
تیغ میلی می‌کشد خواب‌گران زخم را



غزل شمارهٔ ۱۱۳

گرد من بیدل هوای عرصه‌گاه نیستی‌ست
از تپیدن هرکه‌گردد خاک بردارد مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۴

عشق را بیدل دماغ التفات یادکیست
خواجگی مفت طرب‌گر بنده می‌گیرد مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۵

حرف‌لعل اوخموشم کردبیدل‌عمرهاست
گبر دارد رو به محرابی‌که می‌سوزد مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۶

چوچشم بسته معمای راحتم بیدل
به لغزش نی مژگان نوشته‌اند مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۷

گریه هم‌بیدل لب خشکم چومژگان‌ترنکرد
وحشتی زین وادی بی‌آب می‌باید مرا



غزل شمارهٔ ۱۱۸

شررخیزست‌گرد پایمال بیکسی بیدل
به یاد دامن قاتل مده خون شکارم را



غزل شمارهٔ ۱۱۹

مگر ز ناله تهی‌گشت سینهٔ بیدل
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۰

می‌کشم بار دل اما نقش می‌بندم به خاک
عجز، خوش نقاش عبرت‌کرد جمال مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۱

چارهٔ سودای من بیدل ز چشم یار پرس
عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۲

بیدل زکلکم می‌چکد آب حیات نیک و بد
خضر است اگرکس می‌خورد امروز دشنام مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۳

در رهش چون خامه‌کار پستی‌ام بالاگرفت
آنچه بیدل، ناخن پا بود، شد مژگان مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۴

گرشوم بیدل چوآتش فارغ ازدود جگر
اضطراب‌دل چو اشک آورد بر مژگان مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۵

ز اسرار دهانی حرف چندی‌کرده‌ام انشا
به‌جز شخص عدم‌بیدل‌که‌می‌فهمد زبانم‌را



غزل شمارهٔ ۱۲۶

حیا بال هوس را مانع پرواز می‌گردد
نگه در دیده بیدل موجهٔ آب است شبنم را



غزل شمارهٔ ۱۲۷

تارگیسو نیست بیدل رشتهٔ تسخیر من
از زبان مار باید جست فسون مرا



غزل شمارهٔ ۱۲۸

غافلم بیدل زگرد ترکتازیهای حسن
می‌دمد خط تاکند فکر شبیخون مرا



غزل شمارهٔ ۱۲۹

بیدل افسون جنون شد صیقل آیینه‌ام
آب داد آخر به رنگ اشک عریانی مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۰

می‌رود از موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوارست بیدل چین پیشانی مرا



غزل شمارهٔ ۱۳۱

سر وکار دنیا عیان است بیدل
مکرر مکن منفعل، امتحان را



غزل شمارهٔ ۱۳۲

بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را



غزل شمارهٔ ۱۳۳

به جزتسلیم، ساز جرأت دیگر نمی‌بینم
خمیدن می‌کشد بیدل کمان ناتوانان را



غزل شمارهٔ ۱۳۴

به‌چشم خونفشان بیدل توآن بحرگوهرخیزی
که لاف آبرو پیشت‌گدازد ابر نیسان را



غزل شمارهٔ ۱۳۵

بیدل نفست خون مکن از هرزه درایی
چون جاده درین دشت فکندیم عنان را



غزل شمارهٔ ۱۳۶

مجو از هرزه طبعان جوهر پاس نفس بیدل
که حفظ بوی خود مشکل بودگلهای خندان را



غزل شمارهٔ ۱۳۷

مزاج فقر ما باگرم وسرد الفت نمی‌گیرد
هوایی نیست بیدل سرزمین بی‌کلاهان را



غزل شمارهٔ ۱۳۸

ز سرو و قمریان پیداست بیدل کاندرین‌گلشن
به‌سر خاکستر است از دورگردون طبع موزون را



غزل شمارهٔ ۱۳۹

حوادث‌مژدهٔ‌امن‌است اگردل‌جمع‌شدبیدل
گهرافسانه‌داندشورش امواج‌جیحون را



غزل شمارهٔ ۱۴۰

اثرها بنگر اما ازتصرف دم مزن بیدل
به چون وچند نتوان حکم‌کردن صنع بی‌چون را



غزل ۱۴۱

بیدل این‌عرصه تماشاکدهٔ الفت نیست
سبزکرده‌ست در و دشت رم آهو را



غزل ۱۴۲

گرفته است سویدا سواد دل بیدل
تصرفی‌ست درین دشت چشم آهو را



غزل ۱۴۳

بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بورا



غزل ۱۴۴

ز پیچ وتاب میانش بیان مکن بیدل
به چشم مردم عالم میفکن این مو را



غزل ۱۴۵

بیدل ارباب تأمل با عروجت چون‌کنند
آشیان برتر بود از رنگ پرواز تو را



غزل ۱۴۶

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می‌سزد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان تو را



غزل ۱۴۷

بیدل آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر واشوکه نتوان بست مضمون تو را



غزل ۱۴۸

درین چمن به‌چه سرمایه‌خوشدلی بیدل
که شبنمی نخریده‌ست آبروی تو را



غزل ۱۴۹

زفرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح دهد معنی نکوی تورا



غزل ۱۵۰

یار غافل نیست بیدل لیک از شوق فضول
لغزش پا در هوای اشک دارد آه را



غزل ۱۵۱

چوسود اگربه فلک رفت‌گرد ما بیدل
ز سجده نیست‌امان عجز خودشناخته را



غزل ۱۵۲

باکلام آبدارت‌کی رسد لاف‌گهر
بیدل اینجا اعتباری نیست حرف بسته را



غزل ۱۵۳

دام راه دل نشد بیدل خم وپیچ نفس
پاس‌گوهر نیست‌ممکن رشتهٔ بگسسته‌را



غزل ۱۵۴

بیدل از تسلیم، ما هم صید دلهاکرده‌ایم
نسبتی ، با زلف می‌باشد سر افتاده را



غزل ۱۵۵

ساز خسّت نیست بیدل بی‌درشتیهای طبع
کمتر افتد نرمی پستان زن نازاده را



غزل ۱۵۶

بیدل به دام سبحه محال است فکر صید
بی‌موج باده طایر رنگ پریده را



غزل ۱۵۷

مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره‌نیست
تنگدستی باز می‌دارد ز قلقل شیشه را



غزل ۱۵۸

چوصبح یک دونفس مغتنم شمربیدل
مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را



غزل ۱۵۹

ازدل خون‌بسته بیدل نشئهٔ راحت‌مخواه
باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را



غزل ۱۶۰

بیدل دلت هوای محبت‌گرفته است
شبنم خیال می‌کند این غنچه ژاله را



غزل ۱۶۱

حق زنار وفا بیدل نمی‌گردد ادا
تا سلیمانی نسازی سنگ این بتخانه را



غزل ۱۶۲

خامشی آیینه‌دار معنی روشن دلی‌ست
نیست بیدل چاره ازپاس نفس آیینه را



غزل ۱۶۳

خاکساریهاست بیدل رونق اهل صفا
می‌کند خاکستر افزون آبرو آیینه را



غزل ۱۶۴

بیدل اندر جلوه‌گاه حسن طاقت‌سوز اوست
جوهر حیرت زبان عذرخواه آیینه را



غزل ۱۶۵

نیابی غیر شک از پرده‌های چشم ما بیدل
حریر ما به دل دارد هوای برشکالی را



غزل ۱۶۶

چه امکان است بیدل منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است یکسر شیر قالی را



غزل ۱۶۷

سر بی‌مغز لوح مشق ناخن می‌سزد بیدل
توان طنبورکردن کاسهٔ از باده خالی را



غزل ۱۶۸

شب‌هجران چه جویی طاقت صبر ازمن بیدل
که‌آهم می‌کند سنگ فلاخن سخت جانی را



غزل ۱۶۹

بازگشتی نبود پای طلب را بیدل
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را



غزل ۱۷۰

به مضمون‌کتاب عافیت تا وارسی بیدل
به رنگ سایه روشن‌کن سواد ناتوانی را



غزل ۱۷۱

برخط وزلف بتان غره عشقی بیدل
حسن فهمیده‌ای اجزای پریشانی را



غزل ۱۷۲

مجوتمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل
ثبات رنگ انجم نیست‌گلهای زمینی را



غزل ۱۷۳

نصیحت‌کارگر نبود غریق عشق را بیدل
به دریا احتیاج در نباشدگوش ماهی را



غزل ۱۷۴

سجودی‌می‌برم‌چون‌سایه‌درهردشت‌ودربیدل
جبین برداشت ازدوشم غم بی‌دست وپایی را



غزل ۱۷۵

بیدل به‌گشاد مژه زحمت نپسندی
منظور وفا نیست‌گل‌اندام تماشا



غزل ۱۷۶

خیال نازکی داری دل خود جمع‌کن بیدل
بجز هیچ از میان چیزی نمی‌یابی‌کمر بگشا



غزل ۱۷۷

اگر انشای بیدلت ز حلاوت نشان دهد
شقی از خامه طرح‌کن در مصر شکرگشا



غزل ۱۷۸

سبکروحی نیاید راست با وهم جسد بیدل
طلسم بیضه تا نشکسته‌ای بال طرب مگشا



غزل ۱۷۹

بیدل از آیینهٔ ما غیر ادب‌گل نکند
خون تحیر به خیال از رگ جوهر مگشا



غزل ۱۸۰

بیدل به‌هرچه عزم‌کنی وصل مقصد است
اینجا نشانه‌هاست، تو شست ازکمین‌گشا



غزل ۱۸۱

در خاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم
پر روشناست بیدل شمع مزار عنقا



غزل ۱۸۲

پیداست که جز صورت عنقا چه نماید
آیینه ندارد دل بیدل لقب ما



غزل ۱۸۳

عمر شراروبرق به فرصت نمی‌کشد
بیدل گذشته‌گیر درنگ از شتاب ما



غزل ۱۸۴

چون شخص سایه بیدل صدربساط عجزیم
تعظیم برنخیزد از روی مسند ما



غزل ۱۸۵

پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
گنج ویران‌کرد بیدل خانهٔ آباد ما



غزل ۱۸۶

نیست بیدل جزنوای قلقل مینای من
هیچکس درمحفل خونین‌دلان همدرد ما



غزل ۱۸۷

بیدل اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست
آفتاب عالم عجزست رنگ زرد ما



غزل ۱۸۸

کمین ناله‌ای داریم درگرد عدم بیدل
ز خاکستر صدای رفته می‌جوید سپند ما



غزل ۱۸۹

بیدل ازین‌کف غبارکز دل خاک جسته‌ایم
پرده‌در تحیر است،گفت تو و شنید ما



غزل ۱۹۰

نیست پیراهن دیگر بیدل
غیر عریانی ما در بر ما



غزل ۱۹۱

بیدل ازهمت مخمور می عشق مپرس
بی‌گداز دو جهان پر نشود ساغر ما



غزل ۱۹۲

بی‌مدعا ستمکش حیرانی خودیم
بیدل به دوش‌کس نتوان بست بار ما



غزل ۱۹۳

در خور هرسطر بیدل باید ازخود رفتنی
جاده‌ها بسته‌ست بر سر قاصد از طومار ما



غزل ۱۹۴

غربت هستی‌گوارا بر امید نیستی‌ست
آه ازآن روزی‌که آنجا هم نباشد بار ما



غزل ۱۹۵

چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شکفتگی
زده است ساغررنگ وبو به دماغ غنچه بهار ما



غزل ۱۹۶

بیدل‌چه‌سحرکاری‌ست‌کاین‌زاهدان‌خودبین
آیینه در مقابل خندیده‌اند بر ما



غزل ۱۹۷

عبرت انشابود بیدل نسخهٔ ایجادشمع
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما



غزل ۱۹۸

بیدل افلاس آبروی مرد می‌ریزد به خاک
بی‌نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما



غزل ۱۹۹

چو بیدلیم همه ناگزیر نامه سیاهی
جبین مگربه عرق‌کوثری برآورد ازما



غزل ۲۰۰

زحمتکش وهمیم چه ادبار و چه اقبال
بیدل نتوان‌گفت شب از ما سحر از ما



غزل ۲۰۱

ما را ننشانیدکسی بر سر رهش
بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما



غزل ۲۰۲

بیدل به جنون امل ازپا ننشستیم
کاش آبله‌گیرد سر راه هوس ما



غزل ۳۰۳

صد سال رفت تا به قد خم رسیده‌ایم
بیدل چه خوشه‌هاکه نشد نذر داس ما



غزل ۳۰۴

بیدل این‌دیگ خیال ازخام جوشیهاپرست
ششجهت آتش زنی تاپخته‌گردد آش ما



غزل ۳۰۵

بیدل آشفتهٔ ما بوی جمعیت نبرد
تا به‌کی در حلقهٔ زلف پریشان شما



غزل ۳۰۶

از غبار هردو عالم‌پاک بیرون جسته است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما



غزل ۳۰۷

چون نباشد فضل‌یزدان مایل امداد غیب
بیدل است آخر دعاگوی و ثناخوان شما



غزل ۳۰۸

نرسید فطرت هیچکس به خیال بیدل و معنی‌اش
همه‌راست بیخبری و بس، چه‌شعور خلق و چه‌هوش ما



غزل ۳۰۹

بیدل ز درد عشق بسی خون‌گریستی
ترکرد شرم اشک تو دامان پاک ما



غزل ۳۱۰

ز غبار بیدل ناتوان دل نازکت نشودگران
که رود زیادتوخودبه خود چونفس زآینه زنگ ما



غزل ۳۱۱

بیدل از اقبال عجز درهمه جا چیده است
آبله و نقش پا افسر واورنگ ما



غزل ۳۱۲

تا جنبش تار نفس افسانه طراز است
بیدل به‌کمند رگ خواب است دل ما



غزل ۳۱۳

آیینه همان چشمهٔ توفان خیالی‌ست
بیدل چه توان‌کرد سراب است دل ما



غزل ۳۱۴

نام صیاد پرافشانی عنقا کافیست
غیر بیدل‌گرهی نیست به دام دل ما



غزل ۳۱۵

هر طرف چون اشک بیدل می‌دویم
تا کجا بی‌لغزش افتدگام ما



غزل ۳۱۶

بیدل چو نقش پا زبنای ادب مپرس
پر سرنگون فتاده بلندی ز بام ما



غزل ۲۱۷

بیدل زبس‌که مغتنم باغ فرصتیم
گل سینه می‌درد به وداع نسیم ما



غزل ۲۱۸

قیدهستی چون نفس بال وپر پرواز ماست
هرقدر بیدل گرفتاری‌ست آزادیم ما



غزل ۲۱۹

بیدلان یکسر نیاز الفتند
گر تو بپذیری ره آوردیم ما



غزل ۲۲۰

تا زنده‌ایم تاب وتب از ما نمی‌رود
بیدل به دل خلیده خدنگ خودیم ما



غزل ۲۲۱

بیدل از ما ناتوانان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هرچه‌گویی بیشتر داریم ما



غزل ۲۲۲

بیدل اندر جلوه‌گاه چین ابروی کسی
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما



غزل ۲۲۳

باغ دهر از ماست بیدل روشناس رنگ درد
لاله‌سان آیینهٔ داغ جگر داریم ما



غزل ۲۲۴

در حرم،گه شیخ وگاهی راهب بتخانه‌ایم
هرکجا باشیم بیدل یک صنم داریم ما



غزل ۲۲۵

چند باید بود زحمت پرور ناز امید
بیدل از سامان نومیدی چه‌کم داریم ما



غزل ۲۲۶

بحر در آغوش و موج ما همان محوکنار
کارها با عشق بی‌پرواست معذوریم ما



غزل ۲۲۷

خاک بنای ما به هواگرد می‌کند
بیدل هنوزمنت‌پرمی‌کشیم ما



غزل ۲۲۸

بیدل به جرم آنکه چو آیینه ساده‌ایم
خاکسترست آنچه به بر می‌کشیم ما



غزل ۲۲۹

یاد ما بیدل وداع وهم هستی‌کردن است
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما



غزل ۲۳۰

کی بود یارب‌که‌خوبان یاد این بیدل‌کنند
کزخیال خوشدلان چون غم‌فراموشیم ما



غزل ۲۳۱

چون نفس بیدل نسیم بی‌نشان رنگیم، لیک
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما



غزل ۲۳۲

بی‌محاباکیست بیدل از سر ما بگذرد
چون شکست آبله یک قطره دریاییم ما



غزل ۲۳۳

بی‌محاباکیست بیدل از سر ما بگذرد
چون شکست آبله یک قطره دریاییم ما



غزل ۲۳۴

بیدل آخر ز چه خورشیدکم است
این چراغ به نفس روشن ما



غزل ۲۳۵

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رودکاروان ما



غزل ۲۳۶

بیدل زبس به سختی جاوید ساختیم
مغز محیط شد چوگهر استخوان ما



غزل ۲۳۷

پیداست راز سینهٔ ما بیدل از زبان
یک پارهٔ دل است زبان در دهان ما



غزل ۲۳۸

بیدل از حیرت زبان درد دل فهمیدنی‌ست
آیسنه می‌پوشد امشب نالهٔ عریان ما



غزل ۲۳۹

چشم تابرهم زنم اشکی به‌خون غلتیده است
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما



غزل ۲۴۰

بیدل هجوم‌گریهٔ ما را سبب مپرس
بی‌مقصد است‌کوشش اشک روان ما



غزل ۲۴۱

شفیع‌جرم مهجوران‌به‌جز حیرت‌چه می‌باشد
به حق دیدهٔ بیدل‌که ما را آن لقا بنما



غزل ۲۴۲

برخاستن ز شرم‌ضعیفی چه‌ممکن است
بیدل غبار نم‌زده دارد زمین ما



غزل ۲۴۳

بیدل مباش ممتحن وهم زندگی
چین‌کمند مقصد عمر ازکمین ما



غزل ۲۴۴

می‌رویم‌ازخویش‌وهمچون‌شمع‌پا مال خودیم
عجز واکرده است بیدل بر سر ما راه ما



غزل ۳۴۵

بیدل ز بسکه بی‌اثر عرض هستی‌ام
کردی نکرد در دل آیینه آه ما



غزل ۳۴۶

نخل نظارهٔ شوقم سراپا بیدل
همچوخط در چمن حسن دودریشهٔ ما



غزل ۳۴۷

بیدل از فطرت ما قصر معانی‌ست بلند
پایه دارد سخن ازکرسی اندیشهٔ ما



غزل ۳۴۸

درنه بیضهٔ افلاک شکافی بیدل
تا به‌کام تپشی بال‌کشد نالهٔ ما



غزل ۳۴۹

بس بود همچو دیدهٔ بیدل
شوق دیدار شمع خانهٔ ما



غزل ۳۵۰

بیدل ز خوابهای وهم هپرس
ما نداریم جز فسانهٔ ما



غزل ۳۵۱

به فهم رازتوبیدل چه ممکن اسث رسیدن
همین بس است‌که تمثال‌رس شد آینهٔ ما



غزل ۲۵۲

بیدل به وضع خلق محال است زیستن
بیگانگی اگر نشود آشنای ما



غزل ۲۵۳

در حرمی‌که آسمان سجده نیارد از ادب
از چه متاع دم زند بیدل بینوای ما



غزل ۲۵۴

یک نفس بیدل سری باید نیاز جیب‌کرد
غیر مجنون نیست‌کس در خیمهٔ لیلای ما



غزل ۲۵۵

به پیش سرو قدی خاک راه شد بیدل
بلند همتی ماببین‌وپستی ما



غزل ۲۵۶

ز نشئهٔ می تمکین ما مگو بیدل
قدح در آب‌گهر زد ادب معاشی ما



غزل ۲۵۷

نتوان کشید هرزه‌تریهای عاریت
بیدل زبحرنظم بس است آب جوی ما



غزل ۲۵۸

بیدل ازین بهار رفت برگ طراوت وفا
برکه نماید انفعال رنگ پریده روی ما



غزل ۳۵۹

غماز ناتوانی ما هیچکس نبود
بیدل شکست رنگ برون داد بوی ما



غزل ۳۶۰

بیدل اگر توهّم بند نظر نباشد
کافی‌ست سیر معنی لفظ آشنایی ما



غزل ۳۶۱

بیدل به‌حرف وصوت هم‌آواره‌گشت‌خلق
بردیم سر به مهر عدم راز آشنا



غزل ۳۶۲

مباش محوکمان‌خانۀ فریب چو بیدل
خدنگ نازشکاری زقید شست برون آ



غزل ۳۶۳

درین بساط خیال بیدل ز سعی بی‌حاصل انفعائی
حیا بس است آبروی همت زعالم خشک تر برون آ



غزل ۳۶۴

زندانی اندوه تعلق نتوان بود
بیدل دلت از هرچه شود تنگ برون آ



غزل ۳۶۵

مباش بیدل ازین ورطه ناامید رهایی
تک درستت اگر نیست پای لنگ برون آ



غزل ۲۶۶

بیدل زقید هستی سهل است بازجستن
گر مردی اختیاری رو از عدم برون آ



غزل ۲۶۷

بیدل اندر قدح باده نظرکن به حباب
تا چه دارد نفس آبله‌پوش مینا



غزل ۲۶۸

اگر بیدل ز اهل مشربی تسلیم سامان‌کن
رگ‌گردن ندارد نسبتی باگردن مینا



غزل ۲۶۹

سرشت‌ما و میناگویی ازیک خاک شد بیدل
که ما را دل به تن می‌خندد از خندیدن مینا



غزل ۲۷۰

به حرف ناملایم زحمت دلها مشو بیدل
که هرجا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا



غزل ۲۷۱

خموشی چند، طبع اهل معنی تازه‌کن بیدل
به مخموران ستم دارد نفس دزدیدن مینا



غزل ۲۷۲

پاس رعایت دل آسان مگیر بیدل
با هر نفس حسابی‌ست درکارگاه مینا



غزل ۲۷۳

به آفت سخت نزدیکند نازک طینتان بیدل
بود با سنگ و آتش الفت دیرینهٔ مینا



غزل ۲۷۴

به غیروصل عدم چیست مدعا بیدل
که هر نفس نفس اینجاست نامه بر به هوا



غزل ۲۷۵

بیدل طرب و ماتم مفت اثر هستی‌ست
ما کارگه رنگیم رنگ است تماشاها



غزل ۲۷۶

زین بحر محالست زنی لاف‌گذشتن
بیدل‌که ز پل بگذرد از سعی شناها



غزل ۲۷۷

غبار تیره‌بختیها به این لنگر نمی‌باشد
نمی‌آید برون چون سایه روزم بیدل از شبها



غزل ۲۷۸

بهار بی‌نشان عالم نومیدی‌ام بیدل
سرغم می‌تون‌کرد از شکست رنگ مطلبها



غزل ۲۷۹

بیدل ازما نیستی هم خجلت هستی نبرد
برنمی‌دارد هواگشتن تری از آبها



غزل ۲۸۰

کاروان عمر بیدل از نفس درد سراغ
جنبش موج است‌گرد رفتن سیلابها



غزل ۲۸۱

به‌حسن خلق بیدل‌ناتوان‌در جنت‌آسودن
مشو چون زاهدان توفانی آب طهارتها



غزل ۲۸۲

نوی بیدل از ساز امکان نرفت
نشد کهنه تجدید ایجادها



غزل ۲۸۳

دل آگاه نایاب است بیدل کاندرین دوران
نشسته پنبهٔ غفلت به جای مغز در سرها



غزل ۲۸۴

ز ابنای زمان بیهوده دردسر مکش بیدل
اگر باری نداری التفاتت چیست با خرها



غزل ۲۸۵

مجوبیدل علاج سرنوشت ازگریهٔ حسرت
به موج باده دشوار است شستن خط ساغرها



غزل ۲۸۶

درگلستانی‌که بیدل نوبر تسلیم‌کرد
سایه هم یک پایه برتر بود ز دیوارها



غزل ۲۸۷

بسکه بیدل با نسیم‌کوی او خوکرده‌ام
می‌کشد طبعم چو زخم‌از بوی‌گل آزارها



غزل ۲۸۸

بیدل‌این‌گلشن ز بس‌منظورحسن افتاده‌است
ناز مژگان می‌دمد گر دسته‌بندی خارها



غزل ۲۸۹

بیدل به مشق اوهام دل را سیاه‌کردیم
تاکی طرف برآید آیینه با نفسها



غزل ۲۹۰

شرم می‌دارد درشتی از ملایم‌طینتان
غالب افتاده‌ست بیدل سرب بر الماسها



غزل ۲۹۱

بیدل‌ز چه‌سوداست جنون‌جوشی این‌بحر
عمری‌ست که دارد تب امواج قلقها



غزل ۲۹۲

بیدل اسباب‌طرب تنبیه‌آگاهی‌ست، لیک
انجمن پر غافل است ازگوشمال چنگها



غزل ۲۹۳

خمارکامل از خمیازه ساغر می‌کشد بیدل
هجوم‌حسرت آغوش مجنون‌ریخت محملها



غزل ۲۹۴

کنار عافیت‌گم بود در بحر طلب بیدل
شکست از موج ماگل‌کرد بیرون ریخت ساحلها



غزل ۲۹۵

حیرت آیینه‌ام بیدل تماشا کردنی‌ست
ناز صیقل دارم از پامالی تمثالها



غزل ۲۹۶

بی‌جمالش بس‌که بیدل بزم ما را نورنیست
ناخنه از موج می‌آورده چشم جامها



غزل ۲۹۷

هیچکس در عالم اقبال فارغ‌بال نیست
رخش نتوان تاختن بیدل به پشت بامها



غزل ۲۹۸

بیدل از آیینهٔ زنگار فرسودم مپرس
داشتم صبحی‌که شد غارت نصیب شامها



غزل ۲۹۹

گر ننالم‌کجا روم بیدل
ششجهت بیکسی ومن‌تنها



غزل ۳۰۰

پروازوهم بیدل زین بیشتر چه باشد
برده‌ست‌گردش سر ما را به آسمانها



غزل ۳۰۱

در دیدهٔ بیدل نبود یک دل پر خون
بی‌داغ هوای تو درتن لاله‌ستانها



غزل ۳۰۲

بیدل نفس سوختهٔ ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نموده‌ست دکانها



غزل ۳۰۳

بیدل ره‌حمد ازتو به‌صد مرحله دوراست
خاموش‌که آوارهٔ وهمند بیانها



غزل ۳۰۴

بیدل به‌چه جمعیت چون‌شمع ببالدکس
سرتکمه برون افکند از بندگریبانها



غزل ۳۰۵

ز عشق شعله‌خو برخاست دود از خرمن امکان
تب این شیر آتش ریخت بیدل در نیستانها



غزل ۳۰۶

گرهگشای سخنور سخن بود بیدل
به ناخنی نفتدکار لب‌گشودنها



غزل ۳۰۷

مجو از طفل‌خویان، فطرت آزادگان بیدل
به پرواز نگه‌کی سرسا اشک از دویدنها



غزل ۳۰۸

در این‌گلشن‌که رنگش ریختند ازگفتگو بیدل
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها



غزل ۳۰۹

ز احوال دل غمدیدهٔ بیدل چه می‌پرسی
که هست این قطره خون چون غنچه محروم از چکیدنها



غزل ۳۱۰

بیدل خبر خلوت از حلقهٔ در جستم
گفت آنچه درون دارد پیداست ز بیرونها



غزل ۳۱۱

تظلم دم پیری‌کجا برم من بیدل
رسید مو به‌سپیدی‌کشید پوست به‌چینها



غزل ۳۱۲

قانع صفتان بیدل بر مائدهٔ قسمت
چون موج‌گهر بالند از خوردن پهلوها



غزل ۳۱۳

نا توانی قطع‌کن بیدل ز ابنای زمان
آشنای‌کس نگردند این حیا بیگانه‌ها



غزل ۳۱۴

در دامگاه قسمت روزی مقیدیم
بیدل به بال ماگره افکند دانه‌ها



غزل ۳۱۵

چوبیدل آنکه مهررخت دلنشین اوست
نقش نگین نمی‌شودش حرف‌کینه‌ها



غزل ۳۱۶

بیدل به خاکساری خود ناز می‌کند
ای در غبار دل ز خیالت دفینه‌ها



غزل ۳۱۷

تو با ساز تعلق درگذشتی از امل بیدل
ندارد رشتهٔ کس بی‌گسستن این درازیها



غزل ۳۱۸

محرم فنا بیدل زیر بارکسوت نیست
شعله‌جامه‌ای دارد از برهنه دوشیها



غزل ۳۱۹

به محفلی‌که ادب‌پرور است نالهٔ بیدل
خجسته دود سپند از غبار سوختگیها



غزل ۳۲۰

جز خرده چه‌گیرد به لب بستهٔ بیدل
نامحرم خاصیت شیرین سخنیها



غزل ۳۲۱

دنائت بسکه شد امروز مغرور غنا بیدل
زمین هم بال وپر دارد به نازآسمانیها



غزل ۳۲۲

دم تیغ است بیدل راه باریک سخن‌سنجی
زبان خامه هم شق دارد از حرف‌آفرینی‌ها



غزل ۳۲۳

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل
بود آیینه را حیرت نقاب بی صفاییها



غزل ۲۳۴

کو مقامی کز شکوه معنی‌ات لبریز نیست
غفلت است اینهاکه بیدل‌گویدت اینجا بیا



غزل ۳۲۵

من بیدل از در عاجزی به‌چه سو روم، به‌کجا رسم
همه سوست حکم بروبرو همه‌جاست شوربیا بیا



غزل ۳۲۶

بیدل از جهان سخن بر فنون و هم متن
رو از آن سوی تو و من حرف ناشنیده بیا



غزل ۳۲۷

عرق زطینت ما هیچ کم نشد بیدل
نشسته‌ایم چو شبنم در آفتاب حیا



غزل ۳۲۸

به‌امید وصل تونازنین،همه رانثار دل است‌و دین
من بیدل وعرق جبین‌که چه در طبق‌کنم ازحیا



غزل ۳۲۹

بیدل تردد خلق محوکنار خود ماند
نگشود راه این سیل از هیچ‌سو به دریا



غزل ۳۳۰

بیدل فریب نعمت دیگرکه می‌خورد
مهمان راحتم به سر خوان بوریا



غزل ۳۳۱

بیدل به‌سرکشان‌جهان چشم‌عبرت است
سرتا به پای زخم نمایان بوریا



غزل ۳۳۲

بیدل ازگردون سلامت چشم نتوان داشتن
الوداع دانه گوکام نهنگ است آسیا

ردیف "ب"



غزل ۳۳۳

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار
باکمال‌کبریایی پیکر بیدل لقب



غزل ۳۳۴

به پیش جلوهٔ طاقت‌گداز او بیدل
گزید جوهر آیینه پشت دست ادب



غزل ۳۳۵

ز بسکه محوتماشای او شدم بیدل
هزارآینه از حیرتم رسید به آب



غزل ۳۳۶

به فکر مزرع بیدل چرا نپردازی
اگر به ابر کرم صرفه‌ای‌ست برق عتاب



غزل ۳۳۷

عالم معنی شدیم وداغ جهل ازما نرفت
ساخت بیدل علمهای بی‌عمل ما راکتاب



غزل ۳۳۸

معجز خوبی نگربیدل‌که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچهٔ‌گوهرگلاب



غزل ۳۳۹

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
بیدل ازگلخن شراری‌کرده باشی انتخاب



غزل ۳۴۰

کسی چه چاره‌کند سرنوشت را بیدل
نشست سرخط موج ازجبین دریا آب



غزل ۳۴۱

مقیم انجمن نارسایی‌ام بیدل
به هرکجا نرسد سعی‌کس مرا دریاب



غزل ۳۴۲

بیدل ز جوش سبزه در این ره فتاده است
بی‌چشم یک جهان مژه تهمت‌پرست خواب



غزل ۳۴۳

ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم‌کمال
تا دمد یک دانه چندین آبرو ریزد سحاب



غزل ۳۴۴

عشق راکردیم بیدل تهمت‌آلود هوس
در سوادکشور ما سایه دارد آفتاب



غزل ۳۴۵

بیدل استغنا همین یأس است و بس
دست بردار از دعای مستجاب



غزل ۳۴۶

عمرها شدبیدل‌از خود می‌رویم‌و چاره‌نیست
گوهر غلتان ما را داد سر در آب، آب



غزل ۳۴۷

نفس متاعی بیدل در چه لاف زند
به فربهی منگر لاغر آمده‌ست حباب



غزل ۳۴۸

سحر است بیدل این همه سختی‌کشیدنت
سندان‌گرفته‌ای به سر از پیکر حباب



غزل ۳۴۹

ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل
عرق به دوش هوا دارد انتظام حباب



غزل ۳۵۰

شکست دل به چه تدبیرکم شود بیدل
هزار موج‌کمر بسته درکمین حباب



غزل ۳۵۱

خانه داری داغ‌کلفت می‌کند وارسته را
در دل آیینه بیدل سر به سر زنگ است آب



غزل ۳۵۲

ازکجا یابدکسی بیدل سراغ خون من
در دلم‌شمشیر نازش سخت بیرنگ است آب



غزل ۳۵۳

بیدل به کنه عشق‌کسی‌کم رسیده است
از دور بسته‌اند سیاهی بر آفتاب



غزل ۳۵۴

جانفشانیهاست بیدل در تماشای رخش
چون سحرکن نقد عمرخویش صرف آفتاب



غزل ۳۵۵

بیدل به حسن مطلع نازش چسان رسیم
ما راکه ذره ساخته حیران آفتاب



غزل ۳۵۶

بیدل زحسن نوخط اوداغ حیرتم
کانجاست دست سایه به دامان آفتاب



غزل ۳۵۷

مباش بیخبر از فیض گریه‌ام بیدل
که شسته است جهان را به اشک من مهتاب



غزل ۳۵۸

بیدل به‌کنج زانوی فکرتو خفته است
آن سرکه داشت جیب فلاطونش انتخاب



غزل ۳۵۹

دل چه باشد تا نگردد خون به یاد طره‌اش
گر همه‌سنگ‌است بیدل زین‌فسون می‌گردد آب



غزل ۳۶۰

دل به‌توفان رفت هرجا جوهر طاقت‌گداخت
خانه سیلابی‌ست بیدل‌گر ستون می‌گردد آب



غزل ۳۶۱

تختهٔ مشق کدورتهامباش از اعتبار
تیغ در زنگ است بیدل هر قدر می‌دارد آب



غزل ۳۶۲

باده بر هر طبع می‌بخشد جدا خاصیتی
بیدل اندر هر زمین طعم دگر می‌دارد آب



غزل ۳۶۳

بیدل‌گم است هر دو جهان درگداز شوق
آن‌کیست‌گیرد از نمک خود خبر درآب



غزل ۳۶۴

از این محیط‌کسی برد آبرو بیدل
که چون‌گهر نفس خودکرفت تنگ در آب



غزل ۳۶۵

طبع روشن نیست بی‌وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است بیدل عکس پرویزن درآب



غزل ۳۶۶

یک نگه نادیده رخسار عرق‌آلوده‌اش
چون تری عمری‌ست بیدل‌کرده‌ام مسکن درآب



غزل ۳۶۷

بهرمنع می‌کشیها محتسب درکارنیست
بیدل آخر رعشه می‌بندد به دست ما شراب



غزل ۳۶۸

امتیازی در میان آمد دورنگی نقش بست
کرد بیدل ساغر ما را گل رعنا شراب



غزل ۳۶۹

در سواد سرمه‌کن نظارهٔ چشم بتان
عشرت‌افروز است بیدل در دل شبها شراب



غزل ۳۷۰

قدح به سرخوشی وهم می‌زنم بیدل
درین بهار چه دارد به غیر بنگ شراب



غزل ۳۷۱

بیدل زشوخ‌چشمی خود در محیط وصل
داریم چون حباب ز سر تا به پا نقاب



غزل ۳۷۲

بیدل تأملی که چه دارد بهار وهم
رنگ پریده است به تصویر ما نقاب



غزل ۳۷۳

صاف‌طبعانند بیدل بسمل شوق بهار
جادهٔ رگهای گل دارد سراغ خون آب



غزل ۳۷۴

اگر جهان قدح از باده پرکند بیدل
تو تردماغی چشم پرآب را دریاب



غزل ۳۷۵

دامن دیده به هر سرمه میالا بیدل
انتظاری شو وگرد سر راهی دریاب



غزل ۳۷۶

ز ترانهٔ حیرت بیدل من به چه نغمه تپد رگ ساز سخن
که تری شکند دم عرض نفس پر و بال خدنگ‌کمان ادب



غزل ۳۷۷

بیدل‌که رحم می‌کرد بر سخت‌جانی ما؟
ناخن اگر نمی‌بود زورآزمای مطرب



غزل ۳۷۸

سحر بیدل شکایت‌نامه‌ها باید رقم کردن
بیا تا دوده‌گیرم از چراغ انتظار امشب



غزل ۳۷۹

بیدل ازپیچ وخم زلفش رهایی مشکل است
برکریمان سهل نبود رخصت مهمان شب



غزل ۳۸۰

بیدل از یادش به ترک خواب سودا کرده‌ایم
ورنه جز محمل قماشی نیست در دکان شب



غزل ۳۸۱

ز بیدل مپرسید مضمون زلفش
چه خواند کسی خط پیچیدهٔ شب



غزل ۳۸۲

جهان به صد رنگ شغل مایل‌من وهمین طرزشوق بیدل
تصورت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب



غزل ۳۸۳

چه خوش آن‌که ترک سبب‌کنی بهٔقین رسی وطرب‌کنی
زحقیقت‌آنچه طلب‌کنی به طریق بیدل ما طلب



غزل ۳۸۴

دل گداخته بیدل نیاز مژگان کن
طراوت چمن عمر از این سحاب طلب



غزل ۳۸۵

بهار می‌طلبی سیر رنگ کن بیدل
ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب



غزل ۳۸۶

بیدل خراش چهرهٔ اقبال شهرت است
عبرت زکارخانهٔ نقش نگین طلب



غزل ۳۸۷

بیدل به جلوه‌گاه نثار تبسمش
آه از ستمکشی‌که نیاورد جان به لب



غزل ۳۸۸

بیدل بهار عشرت عشاق ناله است
امسال نیز می‌گذرد پار عندلیب



غزل ۳۸۹

بیدل از غفلت تلاش بسترگل می‌کنم
ورنه زیر بال داردگرم جای عندلیب



غزل ۳۹۰

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته‌ست بیدل در صدای عندلیب

ردیف "ت"



غزل ۳۹۱

زبان شرم اگر باشد به کامت
خموشی نیست بیدل جز مناجات



غزل ۳۹۲

بیدل از ضبط‌نفس مگذرکه در بزم حضور
شمع راگل می‌کند بیتابی پروانه‌ات



غزل ۳۹۳

بیدل چه‌وحشت‌داشتی‌کز خود اثر نگذاشتی
شور سر زنجیر هم رفت از پی دیوانه‌ات



غزل ۳۹۴

دل بیدل از پی نام تو به چه تاب لاف توان زند
که ز که برد اثر صدا ادب تلاش نگینی‌ات



غزل ۳۹۵

بیدل ز فیض عشق به مژگان‌گذشته‌ایم
در بیشه‌ای‌که ناخن شیران شکست و ریخت



غزل ۳۹۶

یک قلم عرصهٔ تسلیم فناییم چو صبح
بیدل از ما به نفس نیز توان گرد انگیخت



غزل ۳۹۷

پا آبله‌کردیم دگر برگ طلب‌کو
بیدل عرق سعی درین پرده نفس‌سوخت



غزل ۳۹۸

بیدل از مشت‌شرار ما به‌عبرت چشمکی‌ست
یعنی آغازی‌که ما داریم بی‌انجام سوخت



غزل ۳۹۹

فلک نیافت علاج‌کدورتم بیدل
نفس به‌سینهٔ این دشت از غبارم سوخت



غزل ۴۰۰

مباد شام‌کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشئه در اندیشهٔ خمارم سوخت



غزل ۴۰۱

از جنون جولانی تحقیق این بیدل مپرس
شعلهٔ جواله‌ای بر گرد خود گردید و سوخت



غزل ۴۰۲

بیدل ذخیره‌ی مژه شد بسکه روز وصل
در عرض حیرت تو زبان نظاره سوخت



غزل ۴۰۳

بسمل آن طایرم بیدل‌که درگلزار شوق
چون شرار ازگرمی پرواز بیتابانه سوخت



غزل ۴۰۴

عالمی بیدل به حرف یکدگر آرام باخت
غفلت ما هم دماغ خواب در افسانه سوخت



غزل ۴۰۵

غافل نشوی از دل افسردهٔ بیدل
خونی‌ست درین‌پرده‌که باید به هوس ریخت



غزل ۴۰۶

بیدل ز فضولی همه بی‌نعمت غیبیم
آب رخ این مایده‌ها، سیر و عدس ریخت



غزل ۴۰۷

کار با عشق است بپدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم می‌تواند خونی از قیفال ریخت



غزل ۴۰۸

بیدل دیت آب رخ خود زکه خواهم
این خون قناعت طمع کافر من ریخت



غزل ۴۰۹

ماتم امروز دید و نوحهٔ فردا شنید
اشک‌مابیدل به‌هیچ‌افسانه‌نشکست‌و نریخت



غزل ۴۱۰

بیدل به کار رفع خماری نیامدیم
مینای‌ما همان‌عرق‌افشان‌شکست و ریخت



غزل ۴۱۱

تا بپوشم بیدل آن‌گنجی‌که در دل داشتم
عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت



غزل ۴۱۲

هرکجا بیدل مکافات عمل‌گل می‌کند
دیدهٔدام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت



غزل ۴۱۳

از دلم برداشت بیدل ناله مهر خامشی
اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت



غزل ۴۱۴

عقدهٔ دل را ز زلفش بازکردن مشکل ست
بیدل اینجا ناخن از انگشت‌های شانه ریخت



غزل ۴۱۵

به‌معنی‌گر شریک‌معنی‌ات پیدانشد بیدل
جهان‌گشتم به صورت نیز نتوان یافت مانندت



غزل ۴۱۶

ز سواد نسخهٔ خشک وتربه‌کلام بیدل ما نگر
که به حیرت چمن اثر، شود آب آینه رهبرت



غزل ۴۱۷

آمد و رقت نفس بیدل قیامت داشته‌ست
پشت و روی یک ورق کردند چندین دفترت



غزل ۴۱۸

بیدل چه کمال است‌که در عالم ایجاد
دادند همه چیز و ندادند شعورت



غزل ۴۱۹

به پیری‌گشت بیدل طرزانشای تو شیرینتر
ندانم اینقدر لعل‌که قند آمیخت با شیرت



غزل ۴۲۰

در آن مکان‌که به‌صیقل رسد حقیقت بیدل
ترحم است به حال جگرخراشی حیرت



غزل ۴۲۱

معنی آشفتگی بیدل ز زلف یارپرس
نسخهٔ فکر پریشان جمع در طبع رساست



غزل ۴۲۲

بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
اینگه صبح زندگی فهمیده‌ای روز جزاست



غزل ۴۲۳

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سر تا به پای شمع پاست



غزل ۴۲۴

بیدل از مشت غبار ما دل خود جمع‌کن
شانه‌ی این طرهٔ آشفته در دست هواست



غزل ۴۲۵

ز رنگین جلوه‌های یار بیدل
رگ‌گل دسته بند حیرت ماست



غزل ۴۲۶

به رنگ آبله عمری‌ست بیدل
ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست



غزل ۴۲۷

هیچکس نیست زباندان خیالم بیدل
نغمهٔ پرده دل از همه آهنگ جداست



غزل ۴۲۸

به دریای الم بیدل حبابیم
بنای ما به آب دیده برپاست



غزل ۴۲۹

بیدل از آفت‌نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست



غزل ۴۳۰

بیدل اگر محرمی رنج تک و دو مبر
در عرق سعی حرص خفت آب و بقاست



غزل ۴۳۱

بیدل امشب نیست دست آهم از افغان تهی
روزگاری شد که این تار از ضعیفی بیصداست



غزل ۴۳۲

بیدل از باده‌کشان وحشی عشرت نرمد
دام مرغان طرب رشتهٔ موج صهباست



غزل ۴۳۳

شانه‌ها چون صبح بیدل یک جهان خمیازه‌اند
با دل چاک که امشب طرهٔ او آشناست



غزل ۴۳۴

عمریست در طلسم کدورت نشسته‌ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست



غزل ۴۳۵

بیدل از آبرو گذشتن نیست
از حیا غافلی، عرق دریاست



غزل ۴۳۶

غبار عجز بودکسوت ظفر بیدل
شکستگی، ز رهی همچو موج در بر ماست



غزل ۴۳۷

یاد اوکردی و از خوبش نرفتی بیدل
گرعرق رخت به سیلت ندهد جای حیاست



غزل ۴۳۸

از اثرهای گل عیش چمنزار جهان
نیست جزداغ جنون‌بیدل اگرنقش وفاست



غزل ۴۳۹

بیدل چو نی ز ناله نداریم چاره‌ای
تا راه جنبشی زنفس درگلوی ماست



غزل ۴۴۰

بی دل از یاس ندارپم گریز
جز دل ما دو جهان در بر ماست



غزل ۴۴۱

بیدل از آیینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی‌صفاست



غزل ۴۴۲

در عدم هم کم نخواهد گشت بیدل وحشتم
شعله خاکستر اگر شد بال پروازش رساست



غزل ۴۴۳

به فکرمصرع موزون چه غم خورد بیدل
خیال سرو تواش دستگاه طبع رساست



غزل ۴۴۴

گرنه مخمورگرفتاربست زلف مهوشان
بیدل‌از هرحلقه در خمیازه حسرت چراست



غزل ۴۴۵

مگیر دامن اندیشهٔ دگر بیدل
که دست باده‌کشان وقف‌گردن میناست



غزل ۴۴۶

بینوا نیست دل از جوش‌کدورت بیدل
شیشه را سنگ ستم آینهٔ حسن صداست



غزل ۴۴۷

بر لب اظهار بیدل مهر خاموشی‌است لیک
سینۀما چون خم‌می‌گرم جوش‌یارب است



غزل ۴۴۸

ناله‌ام بیدل به قدر دود دل پر می‌زند
نبض‌را گر اضطرابی هست درخوردتب‌است



غزل ۴۴۹

بیدل اگر افسرده دلی جمع کتب کرد
در مدرسۀ دانش ما جلد کتاب است



غزل ۴۵۰

بیدل ازکیفیت ذوق گرفتاری مپرس
من سری دزدیده‌ام در هرکجا زنجیر پاست



غزل ۴۵۱

بیدل از توصیف زلف وکاکل این‌گلرخان
مقصد ما طوق‌گردن مدعا زنجیرپاست



غزل ۴۵۲

بیدل به یاد محشراگرخون شوم بجاست
بازم دل شکسته دمیدن قیامت است



غزل ۴۵۳

کشاکش نفس از ما نمی‌رود بیدل
درین‌محیط همه ماهی‌ایم و یک شست است



غزل ۴۵۴

بیدل دو سه دم ناز بقا، مفت هوسهاست
ما صورت هیچیم و جز این نیست که هست است



غزل ۴۵۵

شام اگرگل‌کرد بیدل پرده‌دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدیدکار رحمت است



غزل ۴۵۶

خاکساریهای بیدل در پریشان مشربی
شاهد آشفتگی را غازهٔ جمعیت است



غزل ۴۵۷

شب به ذوق جستجوی خود در دل می‌زدم
عشق‌گفت: این جا همین ماییم و بس بیدل کجاست



غزل ۴۵۸

به وصل لغزش پایی رسیده‌ام بیدل
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست



غزل ۴۵۹

چون سحر بیدل از اندیشهٔ هستی بگذر
از نفس هرکه اثر یافت ز عالم برخاست



غزل ۴۶۰

بیدل از نشو و نمای ما کسی آگاه نیست
آبله نبر قدم فرسوده شد پا برنخاست



غزل ۴۶۱

در زمین آرزو بیدل املها کاشتیم
لیک غیر از حسرت نشو و نمایی برنخاست



غزل ۴۶۲

در هوای مقدمش بیدل به خاک انتظار
نقش پا گشتیم لیک آواز پایی برنخاست



غزل ۴۶۳

نجات می‌طلبی خامشی‌گزین بیدل
که درطریق سلامت خموشی استاد است



غزل ۴۶۴

قبول اگر طلبی، نیستی‌گزین بیدل
که غیرخاک شدن هرچه هست مردود است



غزل ۴۶۵

بیدل از ظاهر و مظهر بگذر
جلوه، تا آینه، نامشهود است



غزل ۴۶۶

بیدل از ساده دلی آینه لبریز صفاست
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است



غزل ۴۶۷

چون دیدهٔ قربانی‌ات از ترک تماشا
بیدل همه جا بستر آرام سفید است



غزل ۴۶۸

بیدل از حال دل‌کلفت نصیب ما مپرس
وای برآیینه‌ای‌کان رانفس روشنگر است



غزل ۴۶۹

مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست
آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است



غزل ۴۷۰

بیدل به فرق خاک‌نشینان دشت عجز
چون جاده نقش پایی اگر هست افسر است



غزل ۴۷۱

بیدل از این انجمن سرخوش دردیم و بس
بزم چو باشد شراب آبله‌اش ساغر است



غزل ۴۷۲

بیدل از عمر مجو رسم عنان گرداندن
قاصد رفتهٔ ما بازنگشتن خبر است



غزل ۴۷۳

بیدل از آشوب دهر سرن کشیدی به جیب
زورق توفانی‌ات بیخبر از لنگر است



غزل ۴۷۴

بیدل از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه‌گر است



غزل ۴۷۵

به این‌گرانی دل بیدل از من مأیوس
صدا اگر همه گردد بلندکهسار است



غزل ۴۷۶

بیدل از زخم بود رونق دل
خندهٔگل نمک گلزار است



غزل ۴۷۷

بیدل آخر به سر خویش قدم باید زد
جادهٔ منزل تحقیق خط پرگار است



غزل ۴۷۸

بیدل از زندگی آخر نتوان جان بردن
رنگ این باغ هوس آتش بی‌زنهار است



غزل ۴۷۹

ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل
تری برون رود از طبع آب دشوار است



غزل ۴۸۰

حیا، زکف ندهد دامن ادب بیدل
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است



غزل ۴۸۱

بیدل به تو درهیچ مکان راه نبردیم
آیینه سراب است‌که تمثال تو دور است



غزل ۴۸۲

کدورت از دل ما برد خط او بیدل
برای آینهٔ ما غبار پرواز است



غزل ۴۸۳

فریب شعبده زندگی مخور بیدل
به پرده نفست، وهم، ریسمان باز است



غزل ۴۸۴

خمار چشم‌که‌گرم عتاب شد بیدل
که تیغ شعلهٔ ازخویش رفتنم تیزاست



غزل ۴۸۵

کباب عافیتی، بگذر از هوس بیدل
دبیل صحت بیمار حسن پرهیز است



غزل ۴۸۶

ترک هستی‌ست درین باغ طراوت بیدل
شبنم صبح همین شستن دست ازنفس است



غزل ۴۸۷

بیدل از خاک می‌رویم به باد
غیر ازین‌نیست‌آنچه پیش‌و پس است



غزل ۴۸۸

گرنباشد سازگلگشت چمن بیدل چه غم
بادیان‌کشتی من دامن صحرا بس است



غزل ۴۸۹

سلطنت وهم است بیدل خاکسار عجز باش
افسر ما چون ره خوابیده نقش پا بس است



غزل ۴۹۰

بیدل دماغ دردسر این و آن کراست
با خویش هم اگر شده‌ایم آشنا بس است



غزل ۴۹۱

بیدل مرا به بوس و کنار احتیاج نیست
با عندلیب جلوهٔ گل آشنا بس است



غزل ۴۹۲

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار
پیرهن بیدل بیاض چشم‌یعقوبم‌بس است



غزل ۴۹۳

بر خط تسلیم رو بیدل که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است



غزل ۴۹۴

به سحرپوچ ز اعجاز دم زدن بیدل
در این حیاکده گوساله‌بانی هوس است



غزل ۴۹۵

حصار جهل بود دستگاه ما بیدل
همان به چنگل خود آشیان خفاش است



غزل ۴۹۶

نیست جز رقص سپند آیینه‌دار وجد خلق
لیک بیدل‌کیست تا فهمدکه‌دنیا آتش است



غزل ۴۹۷

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس درزیرپا دل دارم و دل آتش است



غزل ۴۹۸

بیدل به طبع سبحه هجوم فروتنی‌ست
رسم ادب درآینه‌داران دین خوش است



غزل ۴۹۹

بیدل به ادب باش که در پیکر انسان
گر رگ کند اظهارپری تشنهٔ نیش است



غزل ۵۰۰

قاتل و ساز مروت نپسندی بیدل
مد احسان نفس، در نظر من تیغ است



غزل ۵۰۱

زین ندامت‌که به وصلی نرسیدم بیدل
هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغ است



غزل ۵۰۳

دگرمپرس ز سامان بزم ما بیدل
ز شور اشک‌خود اینجاکباب‌را نمک است



غزل ۵۰۳

زمانه‌کج‌منشان را به برکشد بیدل
کسی‌که راست بود خارچشم افلاک است



غزل ۵۰۴

به غیر وهم ذکر چیست مانعت بیدل
تو پر فشانی و از ششجهت قفس چاک است



غزل ۵۰۵

بیدل نمی‌توان ز سر دل‌گذشتنم
این مشت خون زآبله صد بارنازک است



غزل ۵۰۶

بیدل‌آنجاکه جنون منصب عزت بخشد
نسبت آبله با دیدهٔ تر نزدیک است



غزل ۵۰۷

بیدل آیینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز به انداز نظر نزدیک است



غزل ۵۰۸

از قدم نیست جدا عشرت مجنون بیدل
شور زنجیر نواسنج هزار آهنگ است



غزل ۵۰۹

زحرف زهد به میخانه دم مزن بیدل
که تار سبحه درین بزم خارج آهنگ است



غزل ۵۱۰

بیدل شررم نازتعین چه فروشد
ما و سرتسلیم‌که‌عمری‌ست به‌سنگ است



غزل ۵۱۱

منه بر نقش پایش جبهه بیدل
بر این آیینه عکس سجده زنگ است



غزل ۵۱۲

تا به بی‌دردی توانی ساعتی آسوده زیست
بیدل از الفت تبراکن‌که الفت قاتل است



غزل ۵۱۳

باطن آسوده ازیک حرف بر هم می‌خورد
غنچه تا خواهد نفس‌بر لب‌رساند بیدل است



غزل ۵۱۴

چیده‌ام از خویش بر غفلت بساط آگهی
این حباب آیینهٔ دل دارد اما بیدل است



غزل ۵۱۵

بیدل از خلقندخوبان چمن صیاد دل
شاهدگل را همان آشفتن بوکاکل است



غزل ۵۱۶

فیض این گلشن چه امکان است بیدل کم شود
سایهٔ گل چون پریشان شد بهار سنبل است



غزل ۵۱۷

بیدل من و آن دولت بی‌دردسر فقر
کز نسبت او چینی خاموش سفال است



غزل ۵۱۸

بیدل دل ما با چه شهود است مقابل
نقشی‌که درین پرده ببستیم خیال است



غزل ۵۱۹

بیدل ازگرد هوس در قفس یاس مباش
زنگ آیینه‌ات افسون تمنای دل است



غزل ۵۲۰

بیدل احیای معانی به خموشی کردم
نفس سوخته اعجاز مسیحای دل است



غزل ۵۲۱

یاد ما حسن تو را آینۀ استغناست
نالۀ بلبل بیدل علم‌شان‌گل است



غزل ۵۲۲

بیدل ازیاد رخش غوطه به‌گلشن زده‌ایم
سر اندیشۀ ما محوگریبان گل است



غزل ۵۲۳

بیدل از عجز وغرور فقروجاه ما مپرس
تا نفس‌باقی‌ست زین‌آهنگ، صد زیر و بم است



غزل ۵۳۴

نامداریها گرفتاری‌ست در دام بلا
بیدل انگشت شهان را طوق‌گردن خاتم است



غزل ۵۳۵

زین بار انفعال‌که در نام زندگی‌ست
بیدل نگینم آبلهٔ دوش خاتم است



غزل ۵۳۶

می‌چکد سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آیینهٔ نقش قدم است



غزل ۵۳۷

بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
تحصیل‌کمال تو، به یک حرف تمام است



غزل ۵۳۸

زبیدل‌جرأت جولان مجوبید
چو موج این ناتوان پهلو خرام است



غزل ۵۳۹

بیدل به‌گمان محو یقینم چه توان‌کرد
کم فرصتی از وصل‌پرستان چه پیام است



غزل ۵۳۰

ز خویش درنگذشته‌ست هیچکس بیدل
به وهم دور مرو برمن اوشدن ستم است



غزل ۵۳۱

بیدل بنای ریختۀ درد الفتیم
گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ماست



غزل ۵۳۲

پرتوشمع است بیدل خلعت زرین شب
بزم سودا، فرش اگر دارد، ز رنگ زرد ماست



غزل ۵۳۳

بسکه داریم درین باغ‌کدورت بیدل
لاله‌سان آینه زنگارنشین در بر ماست



غزل ۵۳۴

بیدل تو جنونی‌کن و زین‌ورطه به‌در زن
عالم همه زندانی تقلید و رسوم است



غزل ۵۳۵

بیدل ز جگرسوختگی چاره ندارم
با داغ مرا لاله‌صفت‌عهد قدیم است



غزل ۵۳۶

بیدل به اشارات فنا راه نبردی
عمری‌ست‌که‌گفتیم نظیر تو عدیم است



غزل ۵۳۷

بیدل عدم ترانۀ ناموس هستی‌ایم
بیرون پرده آنچه نیابی نوای ماست



غزل ۵۳۸

لاله سودایی‌ست بیدل ورنه هر گلزار دهر
هرکجا داغی‌ست‌چشمش با دل ما روشن است



غزل ۵۳۹

دل چه امکان است بیرون آید از دام امل
مهره بیدل در حقیقت مار را جزو تن است



غزل ۵۴۰

تا توانی ناله‌کن بیدل‌که درکیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است



غزل ۵۴۱

همچو دریا بیدل از موج بزرگی دم مزن
پشت دست خود به دندان ندامت‌کندن است



غزل ۵۴۲

بیدل از چشم تحیرپیشگان نم خواستن
دامن آیینه بر امید آب افشردن است



غزل ۵۴۳

همچو دریا بیدل آسان نیست‌کسب اعتبار
درخور امواج اینجا رو به ناخن خستن است



غزل ۵۴۴

زانقلاب دهر بیدل کارم از طاقت گذشت
بعد از این از سخت‌جانی سنگ بر دل بستن است



غزل ۵۴۵

بیدل مباش غرهٔ تحصیل مدعا
در مزرعی‌که خوشه همان بار بستن است



غزل ۵۴۷

لاف آزادی‌ست بیدل تهمت وارستگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن است



غزل ۵۴۷

بیدل این محفل نهان درگریهٔ شمع است و بس
داغ آن زخمم‌که با لبهای خندان آشناست



غزل ۵۴۸

بیدل از چشم تحیر مشربم غافل مباش
هرکجا حسنی است با آیینه‌داران آشناست



غزل ۵۴۹

بیدل از طور جنون غافل مباش
خاک بر سر کردن آداب فناست



غزل ۵۵۰

نیستم جرعه‌کش درد کدورت بیدل
چون‌گهر صافی دل بادهٔ مینای من‌است



غزل ۵۵۱

غفلتم بیدل عیار امتحان هوشهاست
همچو محمل‌دام‌خواب دیگرن‌خواب‌من است



غزل ۵۵۳

از قماش خامشی بیدل دکانی چیدم
هرچه غیر از خودفروشیها بود باب من است



غزل ۵۵۳

بیدل آن به‌که دود ریشهٔ من در دل خاک
ورنه چون تاک هزار آبله در راه من است



غزل ۵۵۴

دره‌ام لیک به جولان هوایش بیدل
قسم بی‌سر و پایی به سر و پای من است



غزل ۵۵۵

بیدل کم سرمایهٔ عزلت نپسندی
از پای به دامان تو نامت به نگین است



غزل ۵۵۶

چون اشک ز سرگشتی‌ام نیست رهایی
بیدل چه‌کنم نشئهٔ ایجاد من این است



غزل ۵۵۷

نامحرم آن جلوه‌ام از بیدلی خویش
آیینه ندارم چه‌کنم زنگ من این است



غزل ۵۵۸

بیدل تأملی که درین بزم شیشه را
یکسر صدای ریختن اشک قهقه است



غزل ۵۵۹

چسان به دوش اجابت رسانمش بیدل
که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است



غزل ۵۶۰

به هرطرف چه خیال است سرکشیدن بیدل
پر شکسته همان آشیان عجز پناه است



غزل ۵۶۱

از جلوه‌کسی ننگ تغافل نپسندد
بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاه است



غزل ۵۶۲

بیدل دلیل عجز است شبنم طرازی صبح
از سعی بی‌پر و بال اشکم گداز آه است



غزل ۵۶۳

بیدل نکندشعبهٔ جان جلوه به چشمش
تا گرد جسد آینه‌دار سر راه است



غزل ۵۶۴

بیدل به هرچه پیچید دل غیر داغ کم دید
این محفل کدورت آیینه‌ای و آه است



غزل ۵۶۵

به خانمان نکشد آرزوی الفت بیدل
مثال وحشی ما را خیال آینه چاه است



غزل ۵۶۶

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بیضهٔ یک فاخته است



غزل ۵۶۷

طلسم هستيِ بیدل که محو حسرت اوست
چو ناله هیچ ندارد ز بس‌گداخته است



غزل ۵۶۸

گر نه بیدل سبق از مکتب مجنون دارد
اینقدر چاک گریبان زکه آموخته است



غزل ۵۶۹

گرنه شاگرد جنون است دل بیدل ما
ابجد چاک‌گریبان زکه آموخته است



غزل ۵۷۰

آزاد ظالم از اثر دستگاه اوست
بیدل به خون نشستن خنجرزدسته است



غزل ۵۷۱

بیدل خموش باش که تا لب گشوده‌ای
فرصت به کسوت نفس از دام جسته است



غزل ۵۷۲

مصرع فکربلند بیدلم‌اما چه سود
بی‌دماغیهای فرصت نارسایم بسته است



غزل ۵۷۳

من‌که باشم تا به ذکر حق زبانم واشود
نام بیدل هم ز خجلت‌برلبم‌کم رفته‌است



غزل ۵۷۴

بر خیال خلد بیدل زاهدان را نازهاست
لیک ازین غافل‌کزین ویرانه آدم رفته است



غزل ۵۷۵

نیستم بیدل حریف انتظار خوشدلی
فرصت از هرکس‌که‌باشد یان از من رفته است



غزل ۵۷۶

بیدل چوشمع بر خط تسلیم خاک شو
ای پر شکسته! در قفس آتش فتاده است



غزل ۵۷۷

بیدل چه ذلت است‌که‌گردون منقلب
در طبع مرد خاصیت زن نهاده است



غزل ۵۷۸

با شکست رنگ بیدل‌کرده‌ام جولان عجز
رفتن از خویشم قدم در هیچ جا ننهاده است



غزل ۵۷۹

برق جولان آه بیدل یاس‌پرورد است و بس
الحذر ای مدعی این دود آتش‌زاده است



غزل ۵۸۰

دل به نادانی مده بیدل‌که در ملک یقین
تختهٔ مشق خیال است آینه تاساده است



غزل ۵۸۱

بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر همه دربند دل باشد نفس آزاده است



غزل ۵۸۲

عالمی شد بیدل ار سرگشتگی پامال‌یأس
تخم ما هم در خم این آسیا افتاده است



غزل ۵۸۳

عالمی شد بیدل ار سرگشتگی پامال‌یأس
تخم ما هم در خم این آسیا افتاده است



غزل ۵۸۴

در حقیقت بیدل ما صاحب‌گنج بقاست
گر به صورت در ره فقروفنا افتاده است



غزل ۵۸۵

هوش‌کو بیدل‌که اسرار ازل فهمدکسی
هرکه جز بی‌پردگی پیداست‌کم بی‌پرده است



غزل ۵۸۶

این‌گلستان، غنچه‌ها بسیار دارد، بوکنید
در همین‌جا بیدل ما هم دلی‌گم‌کرده است



غزل ۵۸۷

گوش پیدا کنید بیدل ازکتاب خامشان
معنیی‌کز هیچ‌کس نتوان شنود آورده است



غزل ۵۸۸

شور اشکم بیدل از طرزکلامش آرمید
بهر این طفلان لبش‌گویی شکر آورده است



غزل ۵۸۹

تنگنای بیضه بیدل‌گوشهٔ آرام بود
شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است



غزل ۵۹۰

بیدل از جرگه اوهام به در زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده‌است



غزل ۵۹۱

بیدل از جرگه اوهام به در زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده‌است



غزل ۵۹۲

این سخن نیست که یاران فهمند
عبرت ازبیدل ما سر زده است



غزل ۵۹۳

بیدل آن شعله‌کزو بزم چراغان‌گرم است
یک حقیقت به هزارآینه تابان شده است



غزل ۵۹۴

بیدل مباش غرهٔ سامان اعتبار
هرچند رنگ بال ندارد پرنده است



غزل ۵۹۵

امتداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است



غزل ۵۹۶

حیرت محضیم بیدل هر کجا افتاده‌ایم
سرگرانیهای ما آیینه بالین بوده است



غزل ۵۹۷

بیدل آن اشکم که عمری در بساط حیرتم
از حریر پرده‌های چشم بالین بوده است



غزل ۵۹۸

بیدل به طبع آبلهٔ پا نهفته‌ایم
لغزیدنی‌که بر دوجهان خط‌کشیده است



غزل ۵۹۹

سرگرانی لازم هستی بود بیدل‌که صبح
تا نفس باقی‌ست صندل بر جبین مالیده است



غزل ۶۰۰

هرکجا سرکرده‌ام بیدل دعای دولتش
جوش‌آمین از زمین تا آسمان پیچیده است



غزل ۶۰۱

رفته چون رنگ روان بیدل‌تری ازآبله
عمرها شد پهلوی ما زین طرف‌گردیده است



غزل ۶۰۲

بیدل تجردم علم‌شان نیستی‌ست
این‌خامه خط به‌صفحهٔ هستی‌کشیده است



غزل ۶۰۳

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان‌تنیها دامن از من چیده است



غزل ۶۰۴

عمر ما بیدل به طوف کعبهٔ دلها گذشت
گرد چندین نقطه یک پرگار ما گردیده است



غزل ۶۰۵

بیدل از بی دستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین‌گردیده است



غزل ۶۰۶

از قد خم گشته بیدل بر زمین پیچیده‌ایم
خاکساری خاتم ما را نگین گردیده است



غزل ۶۰۷

یأس مطلب نیست بیدل مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است



غزل ۶۰۸

آخر ای بیدل چه‌کردی حاصل بزم وصال
وقف‌چشمت‌تاجمالش دیده‌ای‌خمیازه است



غزل ۶۰۹

بیدل از حسرت‌پرستان خرام کیستم
کز نیشکر جان به لب می‌آیدم تبخاله است



غزل ۶۱۰

گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نداد
این جرس بیدل نمی‌دانم چراکم ناله است



غزل ۶۱۱

بیدل امشب‌گرد دل می‌گردد از خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است



غزل ۶۱۲

ما به اول‌گام از تمهید وحشت جسته‌ایم
بیدل اینجا چین دامن بجد طفلانه است



غزل ۶۱۳

ز نقش‌های بد و نیک این جهان بیدل
دلی‌که صاف شود، در شمار آینه است



غزل ۶۱۴

ز بی‌نشانی آن جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است



غزل ۶۱۵

ز نقشهای بد و نیک این جهان بیدل
دلی‌که صاف شود در شمار آینه است



غزل ۶۱۶

عمرهاست بیحاصل می‌زنی پر بسمل
بهر نیم‌جان بیدل این‌چه سخت‌جانیهاست



غزل ۶۱۷

مایهٔ خرد بیدل منشاء فضولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانیهاست



غزل ۶۱۸

بی‌بضاعتان بیدل ناگزیر آفاتند
رنج خار و خس بردن از برهنه‌پاییهاست



غزل ۶۱۹

بگذر از فکر خرد بیدل‌که در بزم وصال
گردش آن چشم میگون آفت هشیاری است



غزل ۶۲۰

از من بیدل قناعت‌کن به فریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانان زاری است



غزل ۶۲۱

به نور طلعت او چشم بیدلان روشن
که را توهّم مهر کسی و ماه کسی است



غزل ۶۲۲

خیال اندیش دیداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتابست



غزل ۶۳۳

بیدل ز سخنهای، تو مست است شنیدن
تحریک زبان قلمت موج شرابست



غزل ۶۳۴

بیدل تو هم از شوق چمن شو که به این رنگ
شیرازه‌ی دیوان تو امروز حنا بست



غزل ۶۳۵

بیابان طلب بحری است بیدل
که آنجا آبله جوش حبابست



غزل ۶۳۶

بیدل ز دثی چاره محال ست در ین بزم
پرداز تو هم آینه چندان‌که نقابست



غزل ۶۳۷

بیدل نتوان برد نم از خط جبینم
نقاش عرق‌ریز حیا نقش مرا بست



غزل ۶۳۸

هیچکس بیدل حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پای حنایی عالمی را دست بست



غزل ۶۳۹

بیدل همه تن عبرتم از کلفت هستی
جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست



غزل ۶۳۰

بیدل درپن بیابان خلقی به عجز فرسود
چون نقش‌پا قستیم ما هم به پرپا دست



غزل ۶۳۱

جنون رنگ مپیما درین چمن بیدل
شراب شیشهٔنه غنچه یک پریزادست



غزل ۶۳۲

کدام ناله، چه دل، بیدل آن قدر دانم
که حیرتی به خیالی مقابل افتادست



غزل ۶۳۳

نه نقش پاست که در وادی طلب پیداست
ز کاروان جرسی چند بیدل افتادست



غزل ۶۳۴

کباب آتش بی دردی ام مکن یارب
به حق دیده بیدل که بی نم افتادست



غزل ۶۳۵

بهار رنگ ندارد گل دگر بیدل
در آب چشمهٔ ادراک روغن افتادست



غزل ۶۳۶

بیدل از خود رنگ و بوی اعتبار افشانده‌ایم
همچوگل ماییم و دامن تاگریبان پشت دست



غزل ۶۳۷

ازکفم بیدل نمی‌دانم چه‌گل دامن‌کشید
کز ندامت‌کردم آخر ارغوانی پشت دست



غزل ۶۳۸

بیدل از هستی موهوم مپرس
ساز بنیاد نفس نابودست



غزل ۶۳۹

درین ستمکده بال هوس مزن بیدل
نگاهدار سر خویش چون مگس به دودست



غزل ۶۴۰

بیدل به قلزم اثر انتظار عشق
چشم تری که بی مژه گردید گوهرست



غزل ۶۴۱

بیدل ازگریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم ترست



غزل ۶۴۲

بیدل از پرواز، خجلت دارم، اما چاره نیست
ذرهٔ موهومم وگل‌کردنم بال و پرست



غزل ۶۴۳

چشم و گوشی را که بیدل نیست فیض عبرتی
در تماشاگاه معنی روزن بام و درست



غزل ۶۴۴

بیدل از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم و شب ما تارست



غزل ۶۴۵

مپرس از اعتبار پوچ بیدل
احد زین صفرها چندین هزارست



غزل ۶۴۶

تلاش عجز به جایی نمی‌رسد بیدل
مگر چوشمع‌کنی‌کار خود نشسته درست



غزل ۶۴۷

بیدل آگه نه‌ای ز ضبط نفس
گره رشته گوهر دگرست



غزل ۶۴۸

نهال‌گلشن قدر سخنوری بیدل
به قدر معنی برجسته گردن‌افرازست



غزل ۶۴۹

به‌کنه سود و زیان‌کیست وارسد بیدل
متاعها همه سربسته و دکان بازست



غزل ۶۵۰

نیست بیدل بی‌قراریهای آهم بی‌سبب
کز دل‌گرمم نفس را درته پا آتشست



غزل ۶۵۱

بیدل از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هرکس به‌پهلوی من شیدانشست



غزل ۶۵۲

حسرت دل را زمینگیری نمی‌گردد علاج
ناله‌در سیر است بیدل‌کوه‌اگر ازپانشست



غزل ۶۵۳

آبرو ذاتی‌ست بیدل ورنه مانند گهر
مهرهٔ گل هم تواند در دل دریا نشست



غزل ۶۵۴

بیدل ازکسب ادب ظلم است بر آزادگی
ناله‌دارد بازی طفلی‌که درمکتب نشست



غزل ۶۵۵

پیش ازآن بیدل‌که هستی آشیان پیرا شود
نام ما بال هوس در بیضهٔ عنقا شکست



غزل ۶۵۶

بیدل ازبس شوق دل محمل‌کش جولان ماست
خواب مخمل موج زد خاری اگردرپا شکست



غزل ۶۵۷

رازداری در حقیقت خون طاقت خوردن است
شیشهٔ ما بیدل از پاس صدا خواهد شکست



غزل ۶۵۸

ما به امید شکست توبه بیدل زنده‌ایم
سخت پرهیزی‌ست‌گر بیمار ما خواهدشکست



غزل ۶۵۹

بیدل ازبوی خود است آخرشکست برگ‌گل
بال مارا شوخی پرواز ما خواهد شکست



غزل ۶۶۰

نیست غیر از خودسریها سنگ مینای حباب
این سر بی‌مغز را بیدل هوا خواهد شکست



غزل ۶۶۱

بیدل از پیکر خمیده ما
ناتوانی کلاه ناز شکست



غزل ۶۶۲

به‌گرد عرصهٔ تسلیم خفته‌ای بیدل
تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست



غزل ۶۶۳

نرم‌خویان را نباشد چاره از وضع نیاز
هرکجا آبی‌ست بیدل سوی پستی مایلست



غزل ۶۶۴

بیدل من وآن دولت بی‌درد سرفقر
کز نسبت او چینی خاموش سفالست



غزل ۶۶۵

نامداریها گرفتاریست در دام بلا
بیدل انگشت شهان را طوق گردن خاتمست



غزل ۶۶۶

بیدل از بس در شکنج لاغری فرسوده‌ایم
ناله و داغ دل خون‌گشته طوق وگردنست



غزل ۶۶۷

معنی سوزی‌ست بیدل صورت آسایشم
جامهٔ احرام آتش پنبهٔ داغ منست



غزل ۶۶۸

جزتأمل نیست بیدل مانع شوق طلب
رشتهٔ این ره اگر داردگره، استادنست



غزل ۶۶۹

جرات افشای راز عشق بیدل سهل نیست
تا چکد یک‌اشک مژگانها به‌خون افشردنست



غزل ۶۷۰

بیدل غبار ما ز چه دامن جدا فتاد
بر باد رفته‌ایم و همان دست سودنست



غزل ۶۷۱

بیدل به مزرعی‌که امل آبیار اوست
بی‌برگتر ز آبلهٔ پا دمیدنست



غزل ۶۷۲

سعی قدم‌کجا وطریق فناکجا
بیدل به خنجرنفس این ره بریدنست



غزل ۶۷۳

شکوۀخوبان مکن بیدل‌که‌در اقلیم‌حسن
رسم وآیین جفا خاصیت روی نکوست



غزل ۶۷۴

فکر نازک‌گشت بیدل مانع آسایشم
در بساط دیده اینجا دور باش خواب موست



غزل ۶۷۵

چون زبان خامه بیدل درکف استاد عشق
باکمال نکته‌سنجی بیخبر از گفتگوست



غزل ۶۷۶

بیدل مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه به هرجا زده باشی به در اوست



غزل ۶۷۷

نیست جای عشق بیدل مسند فرزانگی
این شهنشاهی‌ست‌کز داغ‌جنون او رنگ اوست



غزل ۶۷۸

کیست زین‌گلشن به رنگ وبوی معنی وارسد
غنچه‌هم بیدل نمی‌داند چه‌گل در چنگ اوست



غزل ۶۷۹

به چشم کم منگر بیدل ستمزده را
که آبروی محبت به دیدهٔ نم اوست



غزل ۶۸۰

به سینه عاشق بیدل جراحتی دارد
که یادکاوش مژگان یار مرهم اوست



غزل ۶۸۱

بیدل زبان پردهٔ تحقیق نازک است
آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست



غزل ۶۸۲

دلدار تا تو رفته‌ای از خود رسیده است
بیدل‌گذشتنی که همین شاهراه اوست



غزل ۶۸۳

امشب عیار حسرت بیدل گرفته‌ایم
هر اشک بوته‌ای زگداز نگاه اوست



غزل ۶۸۴

خرقه بر اهل حسد آیینهٔ رسوایی‌ست
کی تواندگشت بیدل مار پنهان زیر پوست



غزل ۶۸۵

هیچ‌کس آتش نزد بر صفحهٔ بیحاصلم
ورنه من‌هم‌داشتم بیدل چراغان‌زیر پوست



غزل ۶۸۶

وصل هم بیدل علاج‌تشنهٔ دیدار نیست
دیده‌ها چندان‌که محو اوست دیدن آرزوست



غزل ۶۸۶

بیدل از دردسر پست و بلند آزادهٔم
وضع همواری جبین ما ز صندل ریخته‌ست



غزل ۶۸۸

مگر ز زلف تو دارد طریق بست وگشاد
گه بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته‌ست



غزل ۶۸۹

چو صبح بر دو نفس آنقدر مچین بیدل
که تا نگاه‌کنی محمل دعا بسته‌ست



غزل ۶۹۰

بیدل نفسی چند فضولی‌کن وبگذر
بر خوان‌کریمان دل مهمان‌که شکسته‌ست



غزل ۶۹۱

جز به صحرای عدم بیدل کجا گنجد کسی
تنگی این‌عرصه در دل جای‌دل نگذاشته‌ست



غزل ۶۹۳

بیدل از خورشید عالمتاب باید وارسید
یک دل روشن چراغ هفت‌کشور داشته‌ست



غزل ۶۹۳

بیدل تو اندکی گره دل گشاده کن
کاین نوغزل چه‌صنعت اسرار داشته‌ست



غزل ۶۹۴

بیدل از افلاس ما رز جنون پوشیده نیست
دست کوته تا گریبان آستین برداشته‌ست



غزل ۶۹۵

از هر خمی‌که جوش معانی بلند شد
بیدل به‌گردش قلمت جام داشته‌ست



غزل ۶۹۶

آتش افتاده‌ست بیدل در قفای کاروان
گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته‌ست



غزل ۶۹۷

بیدل به جهان‌گذران تا دم محشر
یک قافله آینده مېندیش گذشته‌ست



غزل ۶۹۸

توهم به حیرت ازبن بزم صلح‌کن بیدل
جنون حسن به آیینه‌ها درافتاده‌ست



غزل ۶۹۹

ساز بزم عدمم لیک نوایی که مراست
نام بیدل ز لب یار شنودن بوده‌ست



غزل ۷۰۰

ازکمربستن آن شوخ یقین شد بیدل
کاین‌گره دادن او را به میان تاری هست



غزل ۷۰۱

تاب خورشید جمالش چو نداری بیدل
در خیال خط او سایهٔ دیواری هست



غزل ۷۰۲

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست



غزل ۷۰۳

بیدل نکنی دعوی شوخی‌که درین باغ
پامال خرام هوس است آنچه نموییست



غزل ۷۰۴

بیدل از افسانه‌پردازان این محفل مباش
شمع را غیر از زبان چرب خود جانکاه نیست



غزل ۷۰۵

بسکه بیدل کلفت‌اندود است گلزار جهان
بوی گل در دیده‌ام دود ز آتش جسته‌ای‌ست



غزل ۷۰۶

بیدل ز برق وحشت آزادی‌ام مپرس
این شعله را برآمدن از خود زبانه‌ای‌ست



غزل ۷۰۷

چو بیدل توان از دو عالم‌گذشت
اگر یک قدم جهد مردانه‌ایست



غزل ۷۰۸

چو موج اگر همه تسلیم‌گل‌کنی بیدل
هنوزگردن تمهید دعوی‌ات عصبی‌ست



غزل ۷۰۹

ز دور باش غرورتغافلش بیدل
من و دلی‌که امیدش خروش زیرلبی‌ست



غزل ۷۱۰

تاب و تب موج و کف، خارج دریا شمار
قصهٔ کثرت محو ان بیدل ما وحدتی ست



غزل ۷۱۱

بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانی بنیاد تو آباد شکستی ست



غزل ۷۱۲

به وهم چشمه چو آیینه خون مخور بیدل
نمی برون نتراویده‌ای زلال تو چیست



غزل ۷۱۳

قلقل مینا شنیدی بیدل ازعیشم مپرس
خنده‌ای دارم که تا گل کردمی باید گریست



غزل ۷۱۴

ز ننگ دعوی‌گردنکشی حذر بیدل
که داغ شمع ته پاگل دماغ سری‌ست



غزل ۷۱۵

بیدل از بنیاد ما خجلت نرفت
خاک ما چون آب موضوع تریست



غزل ۷۱۶

بیدل از اقبال ترک مدعا غافل مباش
در شکست آرزوها ناامیدی لشکری‌ست



غزل ۷۱۷

بیدل از قید خودم هیچ مپرس
دامن سایه ته دیواریست



غزل ۷۱۸

به هستی بیدل مفلس چه لافد
ز قلقل شیشهٔ بی‌باده عاری‌ست



غزل ۷۱۹

به حکم عجز سراز سجده برشکن بیدل
که‌گرد اگر دمد از خاک‌گردن‌افرازی‌ست



غزل ۷۲۰

بیدل چرا نسوزم شمع وداع هستی
زان شوخ آشنایش بیگانه را عروسی‌ست



غزل ۷۳۱

بیدل من جنون‌کش درحسرت دل جمع
ازهرکه‌چاره‌جستم‌گفت‌این‌مرض‌دماغی‌ست



غزل ۷۳۲

برد ازگوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان بیدل‌کیست



غزل ۷۳۳

بیدل زوضع خامشی غنچه سوختم
این بوسه‌سنج‌گلشن فکر دهان کیست



غزل ۷۳۴

بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند
آیینه‌دار شاهد معنی بیان کیست



غزل ۷۳۵

بیدل ازین مایده دست هوس شسته‌ایم
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست



غزل ۷۳۶

بیدل اگر لعل او نیست تبسم‌فروش
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست



غزل ۷۳۷

به ذوق بیخودی مردیم بیدل
شکست‌رنگ، صورت‌خانهٔ کیست



غزل ۸۲۸

به دیر و کعبه کارت چیست بیدل
اگر فهمیده ای دل خانهٔ کیست



غزل ۷۲۹

بیدل‌گهر عشق به بحری است‌که آنجا
آیینهٔ هر قطره‌گریبان نهنگیست



غزل ۷۳۰

نوا پروردهٔ عجزیم بیدل
درین دریا خم هر موج چنگیست



غزل ۷۳۱

بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیداکرد تیغ قاتلی‌ست



غزل ۷۳۲

بیدل از اسرارعشق‌گوش ولب آگاه نیست
فهم‌کن ودم مزن حرف نبی یا ولی‌ست



غزل ۷۳۳

به رنگ نقش نگین بیدل ازسبکروحی
نشسته‌ایم و زما جای ما همان خالیست



غزل ۷۳۴

به همزبانی آن چشم سرمه‌سا بیدل
چو میل سرمه، زبان من از بیان خالیست



غزل ۷۳۵

تا ابدکوک است بیدل نغمهٔ ساز جهان
اوج اقبال و حضیض فقر زیری و بمی‌ست



غزل ۷۳۶

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سرکشیدن به‌جیب خویش رمیست



غزل ۷۳۷

شیخ و برهمن همان مست خیال خودند
آگهی اینجا کراست بیدل ما عالمیست



غزل ۷۳۸

به هرزه بال میفشان در این چمن بیدل
که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست



غزل ۷۳۹

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی‌ست
رسیده‌ایم به جایی‌که بیدل آنجا نیست



غزل ۷۴۰

بیدل رم فرصت چمن‌آراست در اینجا
گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست



غزل ۷۴۱

مکن تهیهٔ آرایش دگر بیدل
چراغ محفل تسلیم چشم قربانیست



غزل ۷۴۲

بیدل غم روز سیه ازما نتوان برد
چین سحراینجا شکن دامن شب نیست



غزل ۷۴۳

بیدل آن برق‌نظرها آنچنان در پرده ماند
غافلان‌گرم انتظار و محرمان را تاب نیست



غزل ۷۴۴

بیدل از احباب دنیا چشم سرسبزی مدار
کشت‌این شطرنج‌بازان دغل سیراب نیست



غزل ۷۴۵

بیدل بساط وهم به خود چیده‌ام چو صبح
ورنه زجنس‌هستی من‌هرچه‌هست‌نیست



غزل ۷۴۶

انتخاب فطرت دیوان بیدل کرده‌ایم
معنی‌اش را غیر صفر پوچ دیگر صاد نیست



غزل ۷۴۷

شخص تصویریم بیدل زکمال ما مپرس
حرف ما ناگفتنی وکار ما ناکردنی‌ست



غزل ۷۴۸

لطف معنی بیش ازین بیدل ندارد اعتبار
از خیال نازکت بوی‌گل انشاکردنی‌ست



غزل ۷۴۹

بیدل اگر این است سر و برگ شعورت
هرچند به آن جلوه رسی غیر خبر نیست



غزل ۷۵۰

کی توان بیدل حریف چاک رسوایی شدن
چون سحر پیراهن ما یک‌گریبان‌وار نیست



غزل ۷۵۱

از هوا برپاست بیدل خانهٔ وهم حباب
درلباس هستی ما جزنفس یک‌تارنیست



غزل ۷۵۲

بسکه مردم دامن احسان ز هم واچیده‌اند
بیدل از خسّت کسی را سایهٔ دیوار نیست



غزل ۷۵۳

گر به این رنگ است بیدل انفعال هستی‌ام
سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست



غزل ۷۵۴

استقامت بس بود ارباب همت راکمال
بهر تیغ‌کوه بیدل جوهری درکار نیست



غزل ۷۵۵

حرص قانع نیست بیدل ورنه از ساز معاش
آنچه ما درکار داریم اکثری در کار نیست



غزل ۷۵۶

بیدل گداز دل خور و دندان به لب فشار
بر خوان عشق دعوت نان و پیاز نیست



غزل ۷۵۷

بسکه بیدل سازناموس محبت نازک است
شیشهٔ اشکی‌که رنگش بشکنی بی‌کوس نیست



غزل ۷۵۸

نوبهار آیینه در دست از هجوم رنگ و بوست
بیدل این الفاظ غیر از صورت معناش نیست



غزل ۷۵۹

در تغافلخانهٔ ابروی اوست
بی دل آن طاقی که نقشش قاش نیست



غزل ۷۶۰

بیدل این‌کم‌همتان بر عز و جاه
فخرها دارند و عاری بیش نیست



غزل ۷۶۱

از قطره تا محیط وبال تعلق است
بیدل خوش‌آنکه الفت جزووکلیش نیست



غزل ۷۶۳

بیدل جنون ما به نشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست



غزل ۷۶۳

قید دل بیدل غبار ننگ فطرتها مباد
تا ز مینا نگذرد درد است این می صاف نیست



غزل ۷۶۴

با که بایدگفت بیدل ماجرای آرزو
آنچه دلخواه من است از عالم ادراک نیست



غزل ۷۶۵

بیدل ازخویش به جز نفی چه اثبات‌کنیم
رنگ را شوخی پرواز همان پر شکنی‌ست



غزل ۷۶۶

بیدل از طاقت جهانی را به خودکردی طرف
با ضعیفی‌گرتوانی صلح‌کردن جنگ نیست



غزل ۷۶۷

بیدل از بس به‌گرفتاری دل خوکردیم
بی‌غم دام و قفس خاطرما خرم نیست



غزل ۷۶۸

باعث وحشت جسم است نفسها بیدل
خاک تا هم‌نفس باد بود بی‌رم نیست



غزل ۷۶۹

حسن تاب عرق شرم ندارد بیدل
ورنه آیینهٔ ما آن همه نامحرم نیست



غزل ۷۷۰

قناعت کفیل بهار حیاست
گل طینتم بیدل ابرام نیست



غزل ۷۷۱

درآتش فکن بیدل این رخت وهم
تو افسرده‌ای کارکس خام نیست



غزل ۷۷۲

بیدل چه بلا عاشق معدومی خویشم
شمعم‌که‌گلی به ز بریدن به سرم نیست



غزل ۷۷۳

بدین دو روزه تماشای زندگی بیدل
کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست



غزل ۷۷۴

بیدل امروز در مسلمانان
همه‌چیز است لیک ایمان نیست



غزل ۷۷۵

فشار تنگی دل بیدل از چه نیرنگ است
شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست



غزل ۷۷۶

در آتشیم ز بی‌انفعالی‌ات بیدل
که می‌گدازی وچون شیشه نم درآب تو نیست



غزل ۷۷۷

دلیل خویش پس از مرگ هم تویی بیدل
چو شمع‌کشته‌کسی جز تو بر مزارتو نیست



غزل ۷۷۸

ز اختیار درین بزم دم مزن بیدل
جهان، جهان نیاز است، جای ناز تو نیست



غزل ۷۷۹

پیام عشق به‌گوش هوس مخوان بیدل
سخن اگر سخن اوست جزکلام تو نیست



غزل ۷۸۰

حدیث مکتب عنقا چه سرکند بیدل
که حرف و صوت جزافسانهٔ مگوی تو نیست



غزل ۷۸۱

دل بپرداز از غبار ما و من
بیدل اینها زیور آیینه نیست



غزل ۷۸۲

بیدل به طبع بیخودی‌ات بوی راحتی‌ست
رنگی‌شکسته‌ای‌که به‌رنگ شکسته نیست



غزل ۷۸۳

بیدل چه انتظار وکدام آرزوی وصل
چشم به خواب رفتهٔ بختم پرنده نیست



غزل ۷۸۴

بیدل از این چارسو عشوه ی دیگر مخر
غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست



غزل ۷۸۵

گفتگو بیدل دلیل هرزه‌تازیهای ماست
تا جرس فریاد داردکاروان آسوده نیست



غزل ۷۸۶

شامل‌است اخلاق‌حق با طور خوب‌و زشت خلق
شخص دین را بیدل ازگبرو مسلمان چاره نیست



غزل ۷۸۷

بیدل از خویشان نمی‌باید اعانت خواستن
مومیایی چاره‌فرمای شکست شیشه نیست



غزل ۷۸۸

بیدل این هنگامهٔ نیرنگ داغم‌کرده است
خار شد رنج تعلق باز در پایی‌که نیست



غزل ۷۸۹

هرکجا جوش جنون دارد تب سودای عشق
بیدل این‌نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست



غزل ۷۹۰

بیدل ارباب تماشا از تحیر نگسلند
چشم را غیر از نگه پیداست شمع خانه نیست



غزل ۷۹۱

بیدل اگر هوس ندرد پردهٔ حیا
وحدتسرای معنی‌ات آیینه خانه نیست



غزل ۷۹۲

جان پاک از قید تن بیدل ندامت می‌کشد
گنج را جز خاک بر سرکردن از ویرانه نیست



غزل ۷۹۳

عشرتم‌بیدل نه‌بریک‌دور موقوف‌است و بس
اشک خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست



غزل ۷۹۴

سعد و نحس‌دهربیدل‌کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست



غزل ۷۹۵

بیدل از شیونم مگوی و مپرس
نالهٔ درد اختیاری نیست



غزل ۷۹۶

حسرت عمرتلف‌کرده نشاید بیدل
باده‌گرخاک خورد قابل مخموری نیست



غزل ۷۹۷

بیدل الم و عیش خیالات تعین
تا چشم‌گشایی که گذشته‌ست و بسی نیست



غزل ۷۹۸

بیدل پی آن جلوه که من رفته ام ازخویش
هر نفش قدم، صورت خمیازه آهیست



غزل ۷۹۹

نتوان به هیچ پرده سراغ وصال یافت
بیدل ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست



غزل ۸۰۰

بیدل سرمحیط سلامت چه موج وکف
تا او بجاست جای تو و جای‌من‌تهی‌ست



غزل ۸۰۱

مجموعهٔ امکان سخنی بیش ندارد
بیدل مرو از راه‌که این ساز نوایی‌ست



غزل ۸۰۲

بیدل‌کجا بردکس بیداد بی‌تمیزی
در سرنگونی بید هم برگ پشت پایی‌ست



غزل ۸۰۳

تلاش کعبه و دیرت نمی‌رود بیدل
بهشت و دوزخ‌خویشی خیال هرجایی ست



غزل ۸۰۴

بیدل به تواضع‌ها، صید دل ماکردی
ما بنده‌ی این وضعیم کاین صورت ابروییست



غزل ۸۰۵

هرکه زد بیدل به سیر وادی حیرت قدم
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت



غزل ۸۰۶

چقدر عالم بیدل به خیال آمده‌ایم
هرکه بر ما نظری کرد دل از ما برداشت



غزل ۸۰۷

گر به این رنگ است بیدل کلفت ویرانه‌ات
رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت



غزل ۸۰۸

بیدل دل هر ذره تپش‌خانهٔ آهی‌ست
نایابی مطلب چقدر درد طلب داشت



غزل ۸۰۹

بیدل به قلزمی‌که تو غواص فطرتی
گوهرگره به رشتهٔ موج سراب داشت



غزل ۸۱۰

بال قمری این زمان بیدل غبار سرو نیست
گردوحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت



غزل ۸۱۱

بس‌که پیکان بود بیدل غنچهٔ این‌گلستان
زهرخند زخم چون‌گل خاطر ما شاد داشت



غزل ۸۱۲

بیدل آشفتگی از طورکلام تو نرفت
این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت



غزل ۸۱۳

چون‌گل شمعیم بیدل بلبل باغ ادب
شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت



غزل ۸۱۴

آسمانی از کف خاک اختراع غفلت است
بیدل از فخری که ما دارپم باید عار داشت



غزل ۸۱۵

هزار شمع به یک حرف داغ شد بیدل
که‌این بساط هوس آنچه داشت‌کاهش داشت



غزل ۸۱۶

نقش پرتو برنمی‌دارد جبین آفتاب
غیر هم اوبود لیک ازنام بیدل ننگ داشت



غزل ۸۱۷

منفعل از دعوی نشو و نمای هستی‌ام
ساز من در خاک بیدل بیش ازین آهنگ داشت



غزل ۸۱۸

شب‌که حسنش بود بپدل غارت‌اندیش بهار
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت



غزل ۸۱۹

بیدل هزار جلوه در آیینه‌ات گذشت
آن شخص‌کوکه این همه عرض مثال داشت



غزل ۸۳۰

هرکس به قدرهمت خود ناز می‌کند
بیدل غم تو دارد اگر خواجه مال داشت



غزل ۸۳۱

تنها نه بیدل از تپش آرام منزل است
هر بسمل، آشیان طرب، زبر بال داشت



غزل ۸۳۲

ناله را روزی‌که اوج اعتبار نشئه بود
چون‌جرس، بیدل به‌جای‌باده، دل‌درجام‌داشت



غزل ۸۳۳

بس که بیدل بر طبایع حرص شهرت غالب است
جانکنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت



غزل ۸۳۴

ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود
چون‌جرس بیدل به‌جای باده دل در جام داشت



غزل ۸۳۵

تنگی‌حوصله‌دار ترک علایق‌بیدل
یادگردی که به هم چیدن او دامان داشت



غزل ۸۲۶

چون نفس بیدل نفسها در تردد سوختم
گوشهٔ دل جای راحت بود اما جا نداشت



غزل ۸۲۷

نقش او از اضطرابم در نفس صورت نبست
حسن را آیینه می‌بایست و این بیدل نداشت



غزل ۸۲۸

بیدل از وهم فسردی، چه تعلق، چه وفاق
طایر رنگ،کمین قفس و دام نداشت



غزل ۸۲۹

بیدل سراین رشته به تحقیق نپیوست
در سبحه و زنار جهانی دل و دین داشت



غزل ۸۳۰

درین حدیقه به صد رنگ پر زدم بیدل
ز رنگ در نگذشتم‌که رنگ و بوی تو داشت



غزل ۸۳۱

بیدل چقدر غافل‌کیفیت خویشم
من آینه در دست وتماشا دگری داشت



غزل ۸۳۲

داغم از حوصلهٔ شوخ‌نگاهان بیدل
کاش در بزم بتان آینه هم دل می‌داشت



غزل ۸۳۳

بیدل این بار امانت به زمین سود سرت
تاکجاجامهٔ معشوق به‌بر خواهی‌داشت



غزل ۸۳۴

بیدل عروج جاه خطرگاه لغزش است
فهمیده بایدت به لب بام پا گذاشت



غزل ۸۳۵

فضل‌حق وافی‌ست بیدل از فنا غمگین مباش
عمر باطل بود اگر بسیار و گر اندک گذشت



غزل ۸۳۶

بیدل از رنگ شکست شیشه‌ای خندیده است
کز غبارش ناله نتواند به سعی‌پاگذشت



غزل ۸۳۷

بیدل ازین مایه‌که جز باد نیست
عمر در اندیشهٔ سودا گذشت



غزل ۸۳۸

از لباس تو به عریان است تشریف نجات
بیدل امشب موج می ازکشتی صهباگذشت



غزل ۸۳۹

به وادیی‌که نفس بود رهبربیدل
همین تأمل رفتن‌گران رکاب‌گذشت



غزل ۸۴۰

بیدل از جمعیت دل بی‌نیاز عالمم
گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا در گذشت



غزل ۸۴۱

تشنهٔ وصل بود بیدل ما
تیغ شد آب کز گلوش گذشت



غزل ۸۴۲

دلم ز خجلت بی‌ظرفی آب شد بیدل
به یاد باده‌تریها ازین سفال‌گذشت



غزل ۸۴۳

بیدل چه مشکل است ز دنیاگذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت



غزل ۸۴۴

بر خط جبهٔ ماکیست نگرید بیدل
زین رقم‌کلک قضا بی‌مژه ی تر نگذشت



غزل ۸۴۵

خلقی از وهم محرمی بیدل
گرد خود گشت و حلقهٔ در گشت



غزل ۸۴۶

محال بود بر اسباب پا زدن بیدل
به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت



غزل ۸۴۷

بیدل ز جهان محو شد آثار مروت
امروز به جز موکه‌گذارد به سرانگشت



غزل ۸۴۸

تا شود بیدل به نامت سکهٔ آسودگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت



غزل ۸۴۹

بیدل دم هستی به نظرها سبکم کرد
خاکم چو سحر از نفس آخر به هوا رفت



غزل ۸۵۰

با ادب جوشیده‌ای بیدل ز هذیان دم مزن
موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت



غزل ۸۵۱

زودتر بیدل به منزلگاه راحت می‌رسد
زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیاگرفت



غزل ۸۵۲

بیدل از اعجاز ضعیفی مپرس
لغزش من خامه به مسطر گرفت



غزل ۸۵۳

شکرکن بیدل‌که درتوفان نیرنگ شعور
عالمی شد غرق و دست ما قدح‌نوشی‌گرفت



غزل ۸۵۴

بیدل دلیل مقصد عزت تواضع است
زین جاده ماه نو به جهان‌کمال رفت



غزل ۸۵۵

بیدل پی هستی به عدم می‌رسد اخر
غربت تک وتازی‌ست‌که خواهد به وطن رفت



غزل ۸۵۶

به جهد مسند عزت نمی‌شود حاصل
نمی‌توان به فلک بیدل از دویدن رفت



غزل ۸۵۷

گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق
که گوش من چو صدف بیدل از شنیدن رفت



غزل ۸۵۸

بیدل ز دل غبار علایق نمی‌رود
سر سوده شد چو صندل واین دردسر نرفت



غزل ۸۵۹

بیدل غبار قافلهٔ اعتبار ما
باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت



غزل ۸۶۰

صبحدم بیدل خیال نوبهار آیینه‌ای
ازتبسم برگل زخمم نمک پاشید و رفت



غزل ۸۶۱

جای دل بیدل درین محفل پسندی داشتم
بسکه تنگ‌آمد پری‌افشاند وافغان‌کرد و رفت



غزل ۸۶۲

این زمان بیدل سراغ دل چه می جویی زما
قطره خونی بود چندین بارتوفان‌کرد و رفت



غزل ۸۶۳

بیدل از غفلت به تعمیر شکست دل مکوش
در ازل دیوانه‌ای طرح بنایی کرد و رفت



غزل ۸۶۴

بیدل دو دم به الفت هستی نساختیم
جولان او ز دامن ما چین کشید و رفت



غزل ۸۶۵

چشم عبرت هرکه براوراق روزوشب‌گشود
همچو بیدل معنی بیحاصلی فهمید و رفت



غزل ۸۶۶

زبان آینه، پرداز می‌دهم بیدل
بهارکرد مرا پرفشانی رنگت



غزل ۸۶۷

به جهان شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن
نرسد خروش قیامتی به صریر خامهٔ بیدلت



غزل ۸۶۸

یارب از ملک اجابت به دعای بیدل
کند اقبال ازل تا ابد استقبالت



غزل ۸۶۹

چه می‌پیچی ز روی جهل بر طول امل بیدل
که مو هو م است چو ن تار نظر آغاز و انجامت



غزل ۸۷۰

غنچگیهایت نصیب دیدهٔ بیدل مباد
چشم آن دارم‌که تا بینم‌گلستان بینمت



غزل ۸۷۱

بیدل اشغال خطا را مایهٔ دانش مگیر
صرف لغزش چون قلم سرتا به‌پا می‌بینمت



غزل ۸۷۲

حسن حقیقت روبروسعی فضول آیینه‌جو
بیدل چه پردازد بگو ای یافتن ناجستنت



غزل ۸۷۳

حریف معنی تحقیق آسان‌کس نشد بیدل
چوتار سبحه چندین نقب‌می‌خواهدگریبانت



غزل ۸۷۴

جهانی نقش بستی لیک ننمودی به‌کس بیدل
به این‌حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت



غزل ۸۷۵

چه وفاست بیدل سخت‌جان که دم جدایی دوستان
جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت



غزل ۸۷۶

به منع حسرت بیدل‌که دارد ناز خودکامی
شکر هم می‌خورد آب از تبسمهای شیرینت



غزل ۸۷۷

اثر محو دعای بیدل است امید آن دارد
که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت



غزل ۸۷۸

نفس هوس‌خیالان به هزار نغمه صرف است
سر دردسر ندارم من بیدل و دعایت



غزل ۸۷۹

کجاست مضمون اعتباری،‌که بیدل انشاکند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری، بیفکنم پیش تار مویت



غزل ۸۸۰

بیدل اگر نه شرم عشق، لب گزد از جنون تو
تا به سپهر می رسد چاک سحر قباییت

ردیف "ث"



غزل ۸۸۱

خجلم زننگ حقیقتت که چو حرف بیدل بی‌زبان
به نظر نه‌ای و به گوشها ز فسانه دربه‌دری عبث



غزل ۸۸۲

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیدل نرسد برتو ز ابنای زمان بحث



غزل ۸۸۳

جمعیت‌گوهر نکشد زحمت امواج
بیدل به خموشان نکنند اهل زبان بحث



غزل ۸۸۴

به پستی اعتبار بیدل عبث فسردی و خاک گشتی
نمی توان کرد بیش از اینها زمینی و آسمان حادث



غزل ۸۸۵

غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا
بیدل از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

ردیف "ج"



غزل ۸۸۶

همچو اهل قبر بیدل بی‌نفس باشی خوش است
تا نبندد رشته‌ات بر سازگردون احتیاج



غزل ۸۸۷

من بیدل از طرق ادب نگزیده‌ام ره دامنی
که ز لغزش آبله‌زا شود قدم یقین به گمان کج



غزل ۸۸۸

بیدل دم اظهار حیاپیشه خموشی‌ست
از خشک‌لبی چاره ندارد به‌گهر موج



غزل ۸۸۹

بیدل کرم از طینت ممسک نتوان خواست
چون بحر به ساحل نتراود زگهر موج



غزل ۸۹۰

چو گوهر از دم تسدم‌کن سپر بیدل
درتن محیط‌که تیغ است سرکشیدن موج



غزل ۸۹۱

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری
که هست‌کم‌نفسی مانع تپیدن موج

ردیف "چ"



غزل ۸۹۲

بیدل مباش منفعل جهد نارسا
این یک نفس عنان ز ره اختیار پیچ



غزل ۸۹۳

بیدل اگر این است سر و برگ کمالت
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ



غزل ۸۹۴

آبم ز خجالت چه غرور و چه تعین
بیدل مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ



غزل ۸۹۵

بیدل نیاز و ناز جهان غنا و فقر
دارد همین قدر که تو داری به کار و هیچ

ردیف "ح"



غزل ۸۹۶

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته‌ایم
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح



غزل ۸۹۷

تا بویی از قلمرو تحقیق واکشیم
بیدل دوانده‌ایم نفس در رکاب صبح



غزل ۸۹۸

مرگ اهل سوز باشد حرف سرد ناصحان
شمع را تیغ است بیدل جنبش دامان صبح



غزل ۸۹۹

تخم اشکی می‌فشاند آه و از خود می‌رود
غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح



غزل ۹۰۰

رسید نشئهٔ پیری چه خفته‌ای بیدل
به گریه زن قدحی از شراب خندهٔ صبح



غزل ۹۰۱

تا حشر ای سحاب چمن‌ساز بیدلان
بر مزرع امید دو عالم ببار فتح



غزل ۹۰۲

نرسد تردد این و آن به وقار مشرب بیدلی
که دماغ عالم موج و کف ز می گهر نکشد قدح



غزل ۹۰۳

فرصتت مفت‌است بیدل چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای نرگسستان قدح



غزل ۹۰۴

دلنشین ما نشد بیدل از این طاق و سرا
جز همین نقش‌کف دستی که دندان کرد طرح



غزل ۹۰۵

بیا بیدل که درگلزار معنی
زمین دلگشایی کرده‌ام طرح



غزل ۹۰۶

کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند
تنگ شد بیدل به جنگ لشکر تصویر صلح

ردیف "خ"



غزل ۸۰۷

به کمند کلفت پیش و پس نتپی چو بیدل بیخبر
تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام و کجاست فخ



غزل ۹۰۸

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از درد است چشم اهل این گلزار سرخ



غزل ۹۰۹

می‌کند بیدل تبسم زهر چشمش را علاج
پسته‌اش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ

ردیف "د"



غزل ۹۱۰

محمل‌شمع‌می‌کشم‌بیدل
خدمت پا به‌گردنم افتاد



غزل ۹۱۱

ترحم است بر آن صید ناتوان بیدل
که هر دم از قفسش چون نفس کنند آزاد



غزل ۹۱۲

بیدل در این حدیقه نشد جز من آشکار
سرگشتگی نهال وگل ریشه گردباد



غزل ۹۱۳

حادثات آن همه تشویش ندارد بیدل
صبر زحمتکش اندیشهٔ بیداد مباد



غزل ۹۱۴

بیدل لب آن برگ گل اندام ندارد
شهدی که تواند به خیالش مگس افتاد



غزل ۹۱۵

بی‌طراوت بود بیدل کوچه‌باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد



غزل ۹۱۶

بیدل ز آبروطلبی دست شسته‌ایم
کاین آرزو بنای دو عالم به آب داد



غزل ۹۱۷

ببدل سوال چشم بتان را طرف مشو
یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد



غزل ۹۱۸

بیدل از لعلش به چندین رنگ محو حسرتم
این نمکدان داد آرامم به چشم خواب داد



غزل ۹۱۹

بیدل چمنستان وفا داغ طرب بود
رنگم به شکستی زد و پرواز سحر داد



غزل ۹۲۰

بیدل آن دور می و پیمانه‌ام دیگرکجاست
یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد



غزل ۹۲۱

بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آیینه، عرض جوهرم آمد به یاد



غزل ۹۲۲

خیال بسمل نیرنگ حیرتم بیدل
به خون تپیدن من بال و پر نمی‌تابد



غزل ۹۲۳

ز خویش می‌روم اینک تو هم بیا بیدل
که قاصد آمد و هوشم خبر نمی‌تابد



غزل ۹۲۴

ز افراط هوس ترسم بضاعت‌گم‌کنی بیدل
تبسم وقف لب کن گو معاش خنده تنگ افتد



غزل ۹۲۵

به این هستی ز اسباب دگر تهمت مکش بیدل
نفس‌کم‌نیست آن‌باری‌که بر دوش حباب افتد



غزل ۹۲۶

به پاس راز محبت گداخت طاقت بیدل
که تا سر مژه جنبد جگر به دامنش افتد



غزل ۹۲۷

مباز بیدل از اوهام نقد استغنا
مرادکوکه‌کسی در غم حصول افتد



غزل ۹۲۸

دو روزی با غم و رنج حوادث صبر کن بیدل
جهان آخر چو اشک از دیده‌ات یکبار می‌افتد



غزل ۹۲۹

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم بیدل
که خون از ناخن من چون شرار از تیشه میافتد



غزل ۹۳۰

گر احتیاج به توفان دهد غبار تو بیدل
چو صبح به که صدا از نفس بلند نیفتد



غزل ۹۳۱

دل آگاه از هستی نبیند جز عدم بیدل
به غیر از عکس درآیینه روشن نمی‌گنجد



غزل ۹۳۲

کسی بیدل به سعی‌وحشت از خود برنمی‌آید
ز غفلت تاکجا گرداب ما از بحر سر پیچد



غزل ۹۳۳

نخیزم چون غبار از راه او بیدل که می‌ترسم
عنان توسن ناز از طریق مهر درپیچد



غزل ۹۳۴

به انداز خرام او مباد از خودروی بیدل
که ترسم گردش رنگت عنان ناز درپیچد



غزل ۹۳۵

قدرت افسانۀ ابرام نخواهد بیدل
نفس ازبی‌اثریها به دعا می‌پیچد



غزل ۹۳۶

چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
سرو از بی‌ثمریها به هوا می‌پیچد



غزل ۹۳۷

جهان رنگ ندارد سر هلاک تو بیدل
گشاد چشم چو شمعت اگر نهنگ نگردد



غزل ۹۳۸

دل آگاه را لازم بود پاس نفس بیدل
به دام ربشه افتد چون‌گره از ریشه واگردد



غزل ۹۳۹

در طلوع کمال بیدل ما
ماه در هالۀ سها گردد



غزل ۹۴۰

کدورت می‌کشد طبع روانت بیدل از عزلت
به یکجا آب چون گردید ساکن بی‌صفا گردد



غزل ۹۴۱

گوهر آزادگی موج نخواهد بیدل
سر چو گردید گران آبلۀ پا گردد



غزل ۹۴۲

سواد آن تبسم نیست‌کشف هیچکس بیدل
مگر این خط مبهم را لبش پر و زبرگردد



غزل ۹۴۳

همت درین بیابان سرمنزل قرین است
بیدل تو در طلب باش گو راه سر نگردد



غزل ۹۴۴

بیدل به سر ازپرتو خورشید تو دارد
آن سایه‌که پیش و پس دیوار نگردد



غزل ۹۴۵

به افسون بقا عمریست آفت می‌کشم بیدل
ازین جوی ندامت خورده‌ام آبی که خون گردد



غزل ۹۴۶

به کر و فر مفریبید طبع بیدل ما را
دماغ فقر حریف صداع جاه نگردد



غزل ۹۴۷

جنونم دشت را همچشم‌دریا می‌کند بیدل
ز جوش اشک من تا نقش پاگرداب می‌گردد



غزل ۹۴۸

به‌هر جرات حریف تهمت قاتل نی‌ام بیدل
به کویش می‌برم خونی که آنجا آب می گردد



غزل ۹۴۹

نفس به سینهٔ بیدل ز شعلهٔ شوقت
چو دود در قفس پیچ و تاب می‌گردد



غزل ۹۵۰

به عرض احتیاج آزار طبع‌کس مده بیدل
نفس چون با غرض جوشید گفتن بار می‌گردد



غزل ۹۵۱

همچو عنقا کجا روم بیدل
گم شدن هم سراغ می‌گردد



غزل ۹۵۲

دل آن بهتر که چون اشک از تپیدن نگذرد بیدل
که این گوهر به یک دم آرمیدن سنگ می‌گردد



غزل ۹۵۳

محبت‌پیشه‌ای بیدل مترس از وضع رسوایی
که عاشق تشنۀ خون دو عالم ننگ می‌گردد



غزل ۹۵۴

اگر تسخیر دلها در خیالت بگذرد بیدل
به احسان جهدکن کاینجا خدایی بنده می‌گردد



غزل ۹۵۵

بهشتی نیست چون آیینه بیدل حسن خودبین را
خیال او اگر بر من نبندد دل‌کجا بندد



غزل ۹۵۶

عالم همه موهومی‌ست بگذار که بیدل هم
چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد



غزل ۹۵۷

ز بس وارستگی می‌جوشد از بنیاد من بیدل
پرنگ، الفت نگیرد نقش من نقاش گر بندد



غزل ۹۵۸

جهان به سرمه گرفت اتفاق معنی بیدل
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد



غزل ۹۵۹

ناله‌ام داغ شد از بی اثریها بیدل
تیغ چون منفعل افتاد سپر می‌بندد



غزل ۹۶۰

ز ننگ ابتذالم آب خواهد ساختن بیدل
تعلق نقش مضمونی که دل بسیار می‌بندد



غزل ۹۶۱

به مخموری ز سیر این چمن غافل مشو بیدل
که خجلت در به روی هر که شد مختار می‌بندد



غزل ۹۶۲

از سعی هوس بگذر بیدل که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد



غزل ۹۶۳

بی‌جلوه او بیدل زین باغ چه گل چیند
در کسوت چاک دل چون صبح مگر خندد



غزل ۹۶۴

هرچند گرد امکان دامان صبح گیرد
بیدل‌شکستن رنگ برروی ما نخندد



غزل ۹۶۵

دل‌گرفتهٔ بیدل نیافت جای شکفتن
مگر چو صبح ازین خاکدان برآید و خندد



غزل ۹۶۶

دلت چو شمع به هجر که داغ شد بیدل
کز اشک گرم تو بوی کباب می‌خندد



غزل ۹۶۷

بیدل جواب مطلب عشاق حیرت‌ست
آنکس که نامه‌ام برد آیینه آورد



غزل ۹۶۸

چو غفلت غافلیم از غفلت احوال خود بیدل
فراموشی، فراموشی به یادکس نمی‌آرد



غزل ۹۶۹

ز دام حادثه بیدل رهایی امکان نیست
که قطرهٔ تو به‌کام نهنگ می‌بارد



غزل ۹۷۰

مخواه غیر توهم ز اغنیا بیدل
که ابر مزرع این قوم بنگ می‌بارد



غزل ۹۷۱

مگرداغ تودوزد چشم بر درد من بیدل
وگرنه این گلستان‌کی سر بوی وفا دارد



غزل ۹۷۲

ز حرص منعمان سعی‌گدا همگن مدان بیدل
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد



غزل ۹۷۳

سراپا محوشد تا جمله آگاهی شوی بیدل
بقدر گم شدنها هرکه اینجا رهنما دارد



غزل ۹۷۴

رهرو از رنج سفر چاره ندارد بیدل
موج ، دایم ز حباب آبلهٔ پا دارد



غزل ۹۷۵

من و تاب وصال و طاقت دوری چه حرفست این
اسیری‌راکه عشقت خواند بیدل دل‌کجا دارد



غزل ۹۷۶

به رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغ‌ست بیدل آنکه بویی از وفا دارد



غزل ۹۷۷

حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل
تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد



غزل ۹۷۸

بیدل از حیرت آیینهٔ ما هیچ مپرس
نشئهٔ جوهر تحقیق اثرها دارد



غزل ۹۷۹

ز ناهنجاری مغرور جاه ایمن مشو بیدل
لگداندازیی بر پرده دارد هرکه خر دارد



غزل ۹۸۰

صفا در عرض سامان هنرگم کرده‌ام بیدل
ز جوهر حیرت آیینهٔ من بال وپر دارد



غزل ۹۸۱

بیدل از جهل میندیش‌که در مکتب عشق
گر همه طفل سرشک است تبحر دارد



غزل ۹۸۲

نوای قمری و بلبل مکرر شد درین گلشن
تو اکنون ناله کن بیدل که آهنگت اثر دارد



غزل ۹۸۳

حباب از حیرت کم‌فرصتی‌های زمان بیدل
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد



غزل ۹۸۴

به نقش پا چه رسد بیدل از نوازش چرخ
به باد می‌دهدم گر ز خاک بردارد



غزل ۹۸۵

بیدل این صورت وشکل آنهمه نیست
آدمی معنی دیگر دارد



غزل ۹۸۶

از این فسانه که بی‌او نمرده‌ام بیدل
قیامت است گر آن دلربا خبر دارد



غزل ۹۸۷

هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بپدل
کسی تا کی پی این وحشیان رام بردارد



غزل ۹۸۸

کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل
خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد



غزل ۹۸۹

بیدل کمال هر چیز بر جوهر است موقوف
جایی که من نباشم غربت قصور دارد



غزل ۹۹۰

ندامت نیست غافل از کمین هیچکس بیدل
به هر دستی که عبرت وارسد دست مگس دارد



غزل ۹۹۱

خطاست بیدل زتنگدستی به فکرروزی الم‌پرستی
چو کاسه هر کس به خوان هستی دهن گشوده است آش دارد



غزل ۹۹۳

به این عجزی‌که می‌بینم شکوه جراتت بیدل
اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد



غزل ۹۹۳

بیدل تلاش دولت ننگ هزار عیب است
بر نردبان دویدن رفتار لنگ دارد



غزل ۹۹۴

بیدل از فیض قناعت چمن عافیت است
تکیه عمری‌ست‌که بر بستر قاقم دارد



غزل ۹۹۵

اگر دشمن تواضع‌پیشه است ایمن مشو بیدل
به خونریزی بود بی‌باک شمشیری که خم دارد



غزل ۹۹۶

نفس تا می‌کشم چون غنچه ازخود رفته‌ام‌بیدل
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد



غزل ۹۹۷

خموشی ربط آهنگ جنونم نگسلد بیدل
ز ساز دل مشو غافل تپیدن زیر و بم دارد



غزل ۹۹۸

تمیز خوب و زشتم سوخت ذوق سرخوشی بیدل
ز صاف و درد مخمور آنچه یابد مغتنم دارد



غزل ۹۹۹

سراغ رفته‌گیر از هرچه می‌یابی نشان بیدل
همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد



غزل ۱۰۰۰

جوش خطی‌ست بیدل پرگار مرکز حسن
دود چراغ این بزم پروانه نام دارد



غزل ۱۰۰۱

دل‌از تنگ‌آب‌شد بیدل‌که‌پیش‌لعل‌خاموشش
تبسم می‌کند موج گهر گویی دهن دارد



غزل ۱۰۰۲

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی بیدل
به سیلی تا رسد کارت طمع کردن زدن دارد



غزل ۱۰۰۳

تپیدن شکرآرام است بیدل بسمل ما را
نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد



غزل ۱۰۰۴

تماشای بهاری کرده‌ام بیدل که از یادش
نگه در دیده‌ها انگشت حیرت در دهان دارد



غزل ۱۰۰۵

نشاط حسن می‌بالد ز درد عاشقان بیدل
گلستان خنده دربار است تا بلبل فغان دارد



غزل ۱۰۰۶

به هوای پایبوسش من نا‌امید بیدل
چقدر به خون نغلتم که جبین حنا ندارد



غزل ۱۰۰۷

ز خودکامی برون آ، بی‌نیاز خلق شو بیدل
که اوج قصر همّتها همین یک نردبان دارد



غزل ۱۰۰۸

به سخن قانعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد



غزل ۱۰۰۹

ز دورباش شکوه غیرت‌کراست جرأت‌کجاست طاقت
تو مرد میدان جستجو باش که بیدل ما جگر ندارد



غزل ۱۰۱۰

ز تلاش همت شمع، دلم آب گشت بیدل
که به ذوق رفتن از خویش همه پاست سر ندارد



غزل ۱۰۱۱

دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت
بیدل به این بلندی کس موی سر ندارد



غزل ۱۰۱۲

بیدل از آیینه‌ام مخواه نمودن
نیستی‌ام با کسی دچار ندارد



غزل ۱۰۱۳

بیدل به عیوب خود اگر کم رسی اولی‌ست
زان آینه بگریز که زنگار ندارد



غزل ۱۰۱۴

چند کنم فکر آب دیدهٔ بیدل
قطرهٔ این بحر هم کنار ندارد



غزل ۱۰۱۵

بر فرصتی که نامش هستی‌ست دامن‌افشان
بیدل نفس مدارا با هیچکس ندارد



غزل ۱۰۱۶

آفات دهر بیدل تنبیه غافلان نیست
طبع خر آنقدرها ننگ ازکتک ندارد



غزل ۱۰۱۷

بیدل‌ازین‌ما ومن‌خموشی‌ات‌اولی‌ست
هستی ما جز صدای جام ندارد



غزل ۱۰۱۸

شوقی‌ست ترانه‌سنج فطرت
بیدل سر آفرین ندارد



غزل ۱۰۱۹

به غیر داغ که پوشد چو شمع بیدل ما را
که پای تا به سرش غیر یک کلاه ندارد



غزل ۱۰۲۰

بیدل سخن این است تأمل کن و تن زن
من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد



غزل ۱۰۳۱

چسان به محرمی دل رسد زکوشش بیدل
نفس به خانهٔ آیینه نیز جا که ندارد



غزل ۱۰۳۲

غم محبت و داغ وفا ورنج تمنا
چها نمی‌کشد این بیدل از دلی که ندارد



غزل ۱۰۳۳

به حیرتم چه فسون است دام حیرت بیدل
تعلقی که نبودش، گسستنی که ندارد



غزل ۱۰۳۴

شکفتن نیست در عالم به‌کام هیچکس بیدل
چمن هم از رگ گل، چین کلفت بر جبین دارد



غزل ۱۰۳۵

سرشکم، دود آهم، شعله‌ام، داغ دلم بیدل
چو شمع‌از حاصل‌هستی‌سراپایم همین دارد



غزل ۱۰۳۶

به همّت یک قدم زین عرصه نتوان تاختن بیدل
وگر نه هر که بینی رخش صد دعوی به زین دارد



غزل ۱۰۳۷

اگر عشق بتان کفر است بیدل
کسی جز کافر ایمانی ندارد



غزل ۱۰۲۸

خیال زندگی دردی‌ست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد



غزل ۱۰۲۹

بیدل این‌حرف و صوت چیزی‌نیست
خامشی معنی مگو دارد



غزل ۱۰۳۰

غبار گردش چشمی‌ست سر تا پای ما بیدل
زبان در سرمه گیرد هر که با ما گفتگو دارد



غزل ۱۰۳۱

نگردد محرم راز دهانش هیچکس بیدل
مگر لعلش‌که از شرح معما گفتگو دارد



غزل ۱۰۳۲

بیدل به تیغ و خنجر نتوان شدن بهادر
لشکر عمود خواهد تا آهنین که دارد



غزل ۱۰۳۳

بیدل خم هر تار زگیسوی سیاهش
سامان پریشانی صد قافله دارد



غزل ۱۰۳۴

بیدل من و آن نظم که هر مصرع شوخش
چون سرو ز آزادی غمها صله دارد



غزل ۱۰۳۵

دردسر گل چند دهد نالهٔ بلبل
بیدل غزل ما نشنیدن صله دارد



غزل ۱۰۳۶

بیدل به هوس داغ محبت نفروزی
این شب‌که تو داری ز چراغان‌گله دارد



غزل ۱۰۳۷

بیدل منم آن گوهر دریای تحمل
کز لنگر من شورش توفان‌گله دارد



غزل ۱۰۳۸

به هر آینه زنگار دگر دارد کمین بیدل
ز مژگان بستن ایمن نیست هرکس دیده‌ای دارد



غزل ۱۰۳۹

قناعت مفت جمعیت دو روزی صبرکن بیدل
جهان دام است اگر آبی ندارد دانه‌ای دارد



غزل ۱۰۴۰

ز انجام بهار زندگی غافل مشو بیدل
گل شمعی که داری در نظر بوی بدی دارد



غزل ۱۰۴۱

نبودم انقدر وامانده‌ء این انجمن بیدل
پرافشان است شوق اما تامل لنگری دارد



غزل ۱۰۴۲

می‌کشد اسیران را از قیامت آنسوتر
شاهد امل بیدل طرفه کاکلی دارد



غزل ۱۰۴۳

بیدل از حیرتم گذشتن نیست
آب آیینه جدولی دارد



غزل ۱۰۴۴

مباش غافل ارشاد گمرهی بیدل
جهان غول به هر دشت آدمی دارد



غزل ۱۰۴۵

به رنگ رسم پردازان تکلف می‌کنم بیدل
و گرنه معنی الفت عبارت برنمی‌دارد



غزل ۱۰۴۶

زگفتن چرب‌و نرمی خواه و از دیدن‌حیا بیدل
بهار پسته و بادام هریک روغنی دارد



غزل ۱۰۴۷

ز تسلیم سپهر کینه‌جو ایمن مشو بیدل
که این ظالم دم تیغ است و بد خوابیدنی دارد



غزل ۱۰۴۸

بیدل اینجا همه ریش است و فش‌است
ملت و کیش چه معنی دارد



غزل ۱۰۴۹

فلک هرچند عرض ناز اقبالت دهد بیدل
نخواهی غره شد این حیز پشت‌اندازیی دارد



غزل ۱۰۵۰

بیدل، به‌کف خاک، قناعت کن و خوش باش
تا گرد هوا گیر تو اورنگ برآرد



غزل ۱۰۵۱

بیدل چمن آرای گریبان خیالیست
یارب نشود آنکه سر ازخویش برآرد



غزل ۱۰۵۲

نفس به صد یاس می‌گدازم دگر ز حالم مپرس بیدل
چو شمع رحم است بر اسیری‌که مرگش از سوختن برآرد



غزل ۱۰۵۳

بیدل حذر از خیره‌سری کز رگ گردن
بر صحت هر حرف چو لکنت غلط آرد



غزل ۱۰۵۴

فریب جاه از بازیچهٔ گردون مخور بیدل
که می‌ترسم سر بی‌مغزی از افسر برون آرد



غزل ۱۰۵۵

صفاها آخر از عرض هنر زنگار شد بیدل
ز غفلت تا به‌کی آیینه‌ات جوهر برون آرد



غزل ۱۰۵۶

اگر صد بار آید موج تیغش بر سرم بیدل
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آرد



غزل ۱۰۵۷

همه جا مفت بر خال زیادی بیدل
طاس این نرد برای‌تو چه‌کم می‌آرد



غزل ۱۰۵۸

بیدل‌گذشت‌خلقی‌محمل به‌دوش حسرت
ما را هم آرزویی می برد تا کجا برد



غزل ۱۰۵۹

هرکس به دیر وکعبه دلیلش بضاعتی است
بیدل بجز دلی‌که نداردکجا برد



غزل ۱۰۶۰

بیل‌ل به وادی عجزکم بود راه مقصود
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد



غزل ۱۰۶۱

این آدم وحوا شرف نسبت هستی است
بیدل نتوان پیش عدم نام نسب برد



غزل ۱۰۶۲

برکه نالم بیدل از بیداد چرخ
خواب من آواز این دولاب برد



غزل ۱۰۶۴

بیدل هجوم قلقل میناست شش جهت
با هر صدایی از خودم این کوهسار برد



غزل ۱۰۶۴

بیدل ازبن دو دم نفس کایت عبرت است و بس
شخص عدم ز نام من خجلت اشتهار برد



غزل ۱۰۶۵

بیدل اقبال گرفتاری درین وادی کراست
ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد



غزل ۱۰۶۶

وقت جنون خوش‌که غم خانمان
یک دو دم از بیدل دیوانه برد



غزل ۱۰۶۷

بیدل ثمر باغ‌کمالم چه توان‌کرد
پیش از همه در خاک مرا پیش رسی‌برد



غزل ۱۰۶۸

بیدل بنال ورنه درین دامگاه یأس
خاموشی‌ات ز خاطر صیاد می‌برد



غزل ۱۰۶۹

عشق مختار است بیدل نیک و بد درکار نیست
بی‌گناهی یوسف ما را به زندان می‌برد



غزل ۱۰۷۰

بیدل از الفت هوس نگذر و راه انس گیر
منتظر طلب مباش ننگ بیاکه می‌برد



غزل ۱۰۷۱

بی‌فنا ممکن بدان بیدل گذشتن زین محیط
بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد



غزل ۱۰۷۲

به هوس ترک حلاوت ننمایی بیدل
نیست بی‌ناله اگر نی ز شکر می‌گذرد



غزل ۱۰۷۳

بیدل ما به وداع تو چرا خون نشود
عرق از روی تو با دیدۀ تر می‌گذرد



غزل ۱۰۷۴

مگو پیام قناعت به منعمان بیدل
غریق حرص ز پل بی‌دماغ می‌گذرد



غزل ۱۰۷۵

کسی به درد دلکش نمی‌رسد بیدل
جهان خفته چه مقدار دنگ می‌گذرد



غزل ۱۰۷۶

حق ادای رموز از قلم طلب بیدل
که حرف دل به زبانهای لال می‌گذرد



غزل ۱۰۷۷

راه در پردهٔ تحقیق ندارم بیدل
عمر چون حلقه به بیرون درم می‌گذرد



غزل ۱۰۷۸

چند چون شمع نگریم بیدل
انجمن از نظرم می‌گذرد



غزل ۱۰۷۹

بدل فسون می و نی آنقدرگرمی نداشت
آرزوهاگشت بر دل از یک استغفار سرد



غزل ۱۰۸۰

بیدل از قافلهٔ کن‌فیکون نتوان یافت
بار جنسی که توان زحمت پشت پا کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۱

درین هوسکده از من چه دیده‌ای بیدل
به عالمی که نی‌ام بایدم تماشا کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۲

دست ترحم‌کیست مژگان بیدل ما
بر هرکه چشم واشد پیش از نگه دعا کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۳

سوخت بیدل غافل از خود شعلهٔ تصویر ما
یک شرر برق نگاهی وام نتوانست‌کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۴

آب زد بیدل به راهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۵

بیدل کتاب طالع نظاره خوانده‌ایم
مژگان هبوط داشت، تحیر صعود کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۶

بیدل تو هم به ذوق خطش سینه چاک زن
کاین شام نادمیده مرا صبح عید کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۷

دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت
خویش را بیدل دیوانه لقب بایدکرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۸

بیدل این انجمن وهم دگر نتوان یافت
درد هم مفت تماشاست طرب باید کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۸۹

سرکشید امروز بیدل از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۰

بیدل از عزلت کلامم رتبهٔ معنی گرفت
خُم‌نشینی باده‌ام را اینقدر پُر زور کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۱

معنی نمای چهره مقصود نیستی ست
بیدل مرا گداختن آیینه‌سازکرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۲

مهمان این بساطیم اما چه سود بیدل
دیدار نعمتی بود آیینه در طبق کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۳

شعلهٔما بیدل از اسرار راحت‌غافل است
از شکست رنگ باید سر به زیر بال کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۴

بیدل کسی به معنی لفظم نبرد پی
تقدیر شهره ام به زبانهای لال کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۵

بیدل از منت دامان کشی تر نشدیم
شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۶

یک قلم بیدل غبار وحشت نظاره‌ایم
عشق نتوانست ما را بی‌تحیر رام کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۷

محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل
آنکه می‌خواست فراموش کند یادم کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۸

چو شمع چاره ندارم ز سوختن بیدل
وفا گلی به سرم زد که داغدارم کرد



غزل شمارهٔ ۱۰۹۹

بیدل از صحبتم کنار گزین
فرصتم من فرار خواهم کرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۰

بیدل از نقش قدم باید عیار ماگرفت
ناتوانی سایه را هم زیردست ما نکرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۱

دهان یار ناپیداست بیدل
به فهم خود تأمل می‌توان کرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۲

زین نُه آتشخانه بیدل هرچه برهم چید حرص
یأس جز تکلیف پشت دست و دندانم نکرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۳

بیدل اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست
ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۴

عمرها بیدل ز-شم خلق پنهان زفستفم
عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۵

بیدل زمانه دشمن ارباب غیرت است
ترسم به دست حیز دهد اختیار مرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۶

هیچکس نگسیخت بیدل بند اوهامی که نیست
آسمان عمری‌ست می‌گردد به‌جست‌وجوی مرد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۷

بیدل از سامان تحصیل نفس غافل مباش
می‌برد با خویش آخرهرچه را باد آورد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۸

بیدل نفس‌گر از در ابرام بگذرد
عشقش چه ممکن است‌که از دل برآورد



غزل شمارهٔ ۱۱۰۹

بیدل علم از معنی نازک نتوان شد
موچینی ما را همه جا لال بر آورد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۰

من بیدل از خم طره‌ات به‌کجا روم که سپهر هم
سر خود به خاک عدم نهد که ز چنبرت به‌در آورد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۱

ازبن باغ عبرت نجوشید بیدل
دماغی که بوی دل سرد گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۲

مدم به طبع درشت ظالم فسون تاثیر مهربیدل
هزار آتش نفس گدازد که آب خشکی ز سنگ گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۳

ز شرمِ بیدلی خویش آب می‌گردم
مباد آینه پیش تو نام دل‌گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۴

بیدل به عبادتکدهٔ عجزپرستی
جز نقش‌کف پای تو محراب نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۵

بنیاد تو تا چند شود سدّ ره عمر
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۶

سیه مکن ورق امتحان آینه بیدل
که مشق خامهٔ سعی نفس نشست نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۷

قبول سرمایهٔ تعین‌کمینگه آفت است بیدل
چوشمع خاموش ترک سر گیر که تا هوایت به سر نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۸

بیدل هدف ناوک آفات بزرگی‌ست
مه تا به کمالش نرسد نور نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۱۹

ندارد این مکتب تعّین کدورت انشاتری چو بیدل
به صفحه‌گرنام او نویسم بجز غبار از رقم نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۰

اگر ز وارستگان شوقی به فکر هستی مپیچ بیدل
که همّت آیینهٔ تعلّق به دست دامن‌فشان نگیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۱

بیدل این دامگه از صید تماشا خالی‌ست
مفت چشمی که نگاهی به قفس می‌گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۲

اگر شمع رخش صد انجمن روشن کند بیدل
تحیر آتشی دارد که جز در من نمی‌گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۳

فلکتازی‌ست بیدل ترک وضع خویشتن داری
که هرکس رفت از خود اعتبار ناله می‌گیرد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۴

بیدل بهار امکان رنگی نداشت چندان
دستی که سودم از یأس بر گل تپانچه‌ها زد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۵

تواضعهای ظالم مکر صیادی بود بیدل
که میل آهنی را خم شدن قلاب می‌سازد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۶

چنین کز عضو عضوم موج غفلت می‌دمد بیدل
چو فرش مخملم آخر طلسم خواب می‌سازد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۷

فغان بی‌وجد نازی نیست کز دل برکشد بیدل
برهمن‌زاده‌ای در دیر ما ناقوس می‌سازد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۸

بیدل دل ما را نگهی برد به غارت
آن‌گل‌که تو دیدی چمنی بود نظر زد



غزل شمارهٔ ۱۱۲۹

حدیث کاکل و زلف تو بیدل ار بنگارد
چو رشته تاب خورد خامه در بنانش و لرزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۰

ز بسکه شرم سجودش گداخت پیکر بیدل
چو عکس آب نهد سر بر آستانش و لرزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۱

بیدل سپر افکند چو مژگان ز ندامت
دستی که ز دامان تو می خواست بهم زد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۲

بیدل از اندوه اعتبار برون آ
تا پری این شیشه‌ها به سنگ‌توان زد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۳

شش جهت شور سپندی است ندانم بیدل
دل آواره کجا سوخته یا می‌سوزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۴

کیست پرسد ز نمکدان لب او بیدل
کز چه زخم دل ما سوخته یا می‌سوزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۵

دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد
که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۶

ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن بیدل
گریبان می‌درم چندان که از من گرد برخیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۷

فریب صلح از تعظیم مغروران مخور بیدل
رگ گردن چو برخیزد به عزم جنگ برخیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۸

نمو ربطی ندارد با نهال مدعا بیدل
مگر آتش درین دیر خراب افتدکه برخیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۳۹

نفس سرمایه‌ای بیدل ز سودای هوس بگذر
سحر هم از سر این خاکدان ناکام می‌خیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۰

ز بس در آرزوی می سرا پا حسرتم بیدل
نفس تا بر لبم آید صدای جام می‌خیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۱

به مردن نیز غرق انفعال هستی‌ام بیدل
ز خاکم تا غباری هست آب از سر نمی‌خیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۲

بیدل از بس به غم عشق سراپا گرهم
از دلم ناله به زنجیر چو نی می‌خیزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۳

کلاه عزت افلاک فرش نقش‌پاگیرد
چو بیدل هرکه از راحت‌کف‌خاکی به‌سر ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۴

به انداز خرامش کبک اگر دوزد نظر بیدل
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۵

مخوان به موج گهر قصهٔ تعلق بیدل
مباد چون نفس از دل شود به تنگ و گریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۶

غم مروت قاتل‌گداخت پیکر بیدل
مباد خون کس ارزد به این بها که نریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۷

زمام کار به تعجیل نسپری بیدل
که بال برق شرار از شتاب می‌ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۸

به حرف لب مگشا تا توانی ای بیدل
که آبروی نفس چون حباب می‌ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۴۹

بر آتش که نهادند پهلوی بیدل
که جای اشک، شرر زبن‌کباب می ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۰

بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو
وسعت ازتنگی این خانه برون می‌ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۱

جز حیا نمی‌باشد جوهر کرم بیدل
هرچه ریزشی دارد سرفکنده می‌ریزد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۲

سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار می‌کشد از خزان
تو خیال بیدل اگر کنی زتو بگذرد به خدا رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۳

تا گرد ما و من به هوا نیست پر فشان
بیدل به کنه ذره رسیدن کرا رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۴

خودسری بیدل چه مقدار آبیار وهمهاست
سرو زین اندام می‌خواهد به آن بالا رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۵

چنین که صرف طمع کردی آبرو بیدل
عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۶

چه نسبت است به خورشید ذره را بیدل
به عالمی‌که تو باشی مراکه می‌پرسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۷

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل
سحر مشکل که به کیفیت اعجاز رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۸

بیدل گشودن لبت افشای راز ماست
معنی به خط ز جاده شق قلم رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۵۹

رم‌طور مصرع‌بیدلم، دمو دود سلسله‌ام رسا
کمک دو عالم امل دمد که سراسر علمم رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۰

بیدل افسانهٔ راحت ز نفس چشم مدار
این نسیمی است که هرگز به وزیدن نرسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۱

زکمال نظم فسون اثر، بگداخت بیدل بیخبر
چه قیامت است بر آن هنرکه به همچو بی‌هنری رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۲

آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب
مژده به دوستان برید بیدل زار می‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۳

مشت خاکی بیدل ازتقلید گردون شرم دار
دست قدرت کی به این برج مثمن می‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۴

بر درکبریای عشق بارگمان و وهم نیست
گر تو رسیده‌ای به او بیدل ما نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۵

بیدل غریب ملک شناسایی خودیم
جزماکسی به بیکسی ما نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۶

پیشه بسیار است بیدل بر خموشی ختم کن
سعی در علم و عمل اینجا به پایان می‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۷

بیدل به عرض جوهر اسرار خوب و زشت
آیینه‌ای به صفحهٔ سیما نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۸

هیچ مپرس بیدل از خجلت نارسایی‌ام
لافم اگر جنون کند تا برسم نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۶۹

رفع خواهدگشت بیدل شبههٔ وهم دویی
صاحب اسرار توحید من اکنون می‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۰

به پناه زخم محبتی، من بیدل ایمنم از تعب
که دوباره زحمت جانکنی به نگین‌کنده نمی‌رسد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۱

تأمل پیشه کردم معنی من لفظ شد بیدل
ز صهبایم روانی رفت تا آنجاکه مینا شد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۲

تأمل رتبهٔ افکار پیدا می کند بیدل
به خاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۳

سر و برگ تعلق در ندامت باختم بیدل
جهان را سودن دستم پر پرواز عنقا شد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۴

بود گریه دزیدن چشم بیدل
چو زخمی که او آب دزدیده باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۵

به هزار پرده بیدل ز دهان بی‌نشانش
سخنی شنیده‌ام من که کسی ندیده باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۶

هرچند قبولت نیست بیدل زطلب مگسل
بالقوهٔ حاجتها در دست دعا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۷

تو و نظاره نیرنگ دو عالم بیدل
من و چشمی که به حیرانی خود وا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۸

بیدل آیینه ی مشرب نکشد کلفت زنگ
سینه صافی‌ست در آن بزم که مینا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۷۹

ندارد بزم پیری نشئه‌ای از زندگی بیدل
چو قامت حلقه‌گردد ساغر دور فنا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۰

تامل‌کن چه مغرور اقامت مانده‌ای بیدل
مبادا در نگین نامی‌که داری نقش پا باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۱

شکست رنگ امیدی‌ست سر تا پای ما بیدل
ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۲

به دل هم تا توانی چون نفس مایل مشو بیدل
مبادا سیر این آیینه در راهت قفس باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۳

بیدل به امید وصل شادیم
گو طوطی بخت زاغ باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۴

بیدل همان نفس‌وارما را به حکم تسلیم
باید زدن در دل هر چند جا نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۵

چه دنیا چه عقبا خیالست بیدل
تو باش این و آن گر نباشد نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۶

از دلیران جنون جرأت یأسم بیدل
چون نفس تیغ من ازخویش بریدن باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۷

گردانده گیر بیدل اوراق نسخهٔ وهم
فرصت بهار رنگست رنگ اینقدر نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۸

آسودگی مجویید از وضع اشک بیدل
این جوهر چکیدن آب‌گهر نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۸۹

بیدل زشروشورتعلق به جنون زن
گو خانهٔ زنجیر تو معمور نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۰

زاهد ز عیش رندان پر غافل است بیدل
فردوس در همین‌جاست گر ریش و فش نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۱

بیدل چه خیال است کمال تو نهفتن
آیینهٔ خورشید نمد پوش نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۲

آزادگی و سیرگریبان چه خیال است
بیدل سر پرواز ته بال نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۳

چو عمر رفته بیدل پر بی‌نشان سراغم
جز دست سوده ما را نقش قدم نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۴

اگر ز ملک عدم تا وجود فهم گماری
بجزکلام تو بیدل دگرکلام نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۵

بیدل حذر از آفت پیوند علایق
امید که در دلق تو این پینه نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۶

دل‌گرد جنون می‌کند امروز ببینید
در خانهٔ ما بیدل دیوانه نباشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۷

ندارم نشئهٔ دیگر به هر سرگشتگی بیدل
چوگردابم درین‌محفل خط‌ساغر همین باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۸

ز سیر آف و رنگ این چمن دل جمع کن بیدل
که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد



غزل شمارهٔ ۱۱۹۹

اشارت می‌کند بیدل خط طرف بناگوشش
که هرجا جلوه ی صبحی‌ست شامش در کمین باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۰

بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر
کو آینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۱

بیدل به هوس دامنت ازکف نتوان داد
ای کاش کسی قدر تو نشناخته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۲

بیدل خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۳

بیدل من و آن ناله از عجز رسایی
در نقش قدم‌گرد اثر داشته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۴

بیدل دل افسرده به عالم نتوان یافت
هر سنگ‌که بینی شرری داشته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۵

بیدل چو نفس چاره ندارد ز تپیدن
آن کس که ز هستی اثری داشته باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۶

ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم
بیدل به خیالت چه مصور شده باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۷

بیدل دل اگر خورد قفا از سر زلفش
شادم‌که اسیر خم کاکل شده باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۸

گر بیدل ما دهد عرض هستی
به خواب عدم حیرتی دیده باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۰۹

بیدل صریرکلک‌گر نیست سحرپرداز
صور قیامت آهنگ افسانهٔ که باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۰

نیابی جز امل شیرازهٔ سختی‌کشان بیدل
مدار ستخوان در بندبند خلق پی باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۱

ز تازه‌رویی اخلاق نگذری بیدل
بهار تا اثر رنگ و بوست می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۲

سیاهی ریخت بر آیینهٔ ادراک ما بیدل
چراغ محفل تحقیق را این نور می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۳

بیدل از خلق جهان عشوهٔ خوبی نخوری
غازهٔ چهرهٔ این قوم به حق می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۴

رگ گردن به حیا راست نیاید بیدل
تا ته پاست نظر بر مژه خم می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۵

صاف‌مشرب دو زبانی نپسندد بیدل
هرچه در دل، به لب آب همان می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۶

شرر از سنگ دهد عرضهٔ شوخی بیدل
تیغ کین را سخن سخت فسان می‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۷

تأمل بی‌کمالی نیست در ساز نفس بیدل
اگر شد رشته‌ات لاغر گره لاغر نمی‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۸

زر و مال‌آنقدر خوشترکه‌خاکش‌کم خوردبیدل
تلاش‌گنج جز سرمنزل قارون نمی‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۱۹

گر اهل سخن بیدل سامان غنا خواهند
چون نسخهٔ اشعارت گنجینه نمی‌باشد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۰

بیدل هوس نشئهٔ آوارگیی داشت
چون اشک‌کنون بی‌سر وپا شد چه بجا شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۱

در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
بیدل نفس آیینهٔ ما شد چه بجا شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۲

خواب پا برد زما زحمت جولان بیدل
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۳

چون شمع سیر این بزم با ما نساخت بیدل
مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۴

قامتت خم‌گشت بیدل ناگزیر سجده باش

ناتوانی هر کجا بی‌پرده شد محراب شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۵

بیدل نشوی غافل از اقبال گریبان

هر قطره که در فکر خود افتاد گهر شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۶

بیلدل این تغافلها جرم خست کس نیست

احتیاجها شورید گوش دوستان کر شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۷

بیدل افسون هوس ما را ز ما بیگانه کرد

بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرگار شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۸

جام در خون زن چو گل بیدل دگر ابرام چیست

در بساط رنگ نتوان بیش از این مختار شد



غزل شمارهٔ ۱۳۲۹

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته‌ام

آخراین ضبط نفس خواهد خروش صور شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۰

محنت پیری‌ست بیدل حاصل عیش شباب

هرکه شب می خورد خواهد صبحدم مخمور شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۱

قدر زانو اندکی زین بیش بایستی شناخت
بر در دل حلقه زد اکنون که بیدل پیر شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۲

ناله‌ای کردم به گلشن بیدل از شوق گلی
لاله‌ها را پنبهٔ گوش از شنیدن داغ شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۳

بیدل به چارسوی برودت رواج دهر
گردکساد، جنس وفا را لحاف شد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۴

سروبرگ همت میکشی ز دماغ بیدل ما طلب
که چو شمع ازهمه عضو خود قدح آفریند و درکشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۵

بیدل ازین ستمکده راحت کس گمان مبر
دیده ز خس نمی‌کشد آنچه دل ازنفس‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۶

بار ما بیدل به دوش عاجزی‌ست
سایه را افتادگی ها می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۷

بیدل از لبیک و ناقوسم مپرس
عشق درگوشم نواها می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۸

نوحه بر تدبیرکن بیدل که در صحرای عشق
پا به دفع خار زآتش بار منت می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۳۹

بیدل چو بند نیشکر از فکر آن دهن
معنی فشار قافیهٔ تنگ می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۰

بیدل تلاش‌گر مرو وادی جنون
تب می‌کند گر آبله تبخال می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۱

بر که بندم بیدل از غفلت خطای زندگی
کم گناهی نیست گر دوشم به دوشم می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۲

سایه‌را بیدل ز قطع دشت و در تشویش نیست
محمل تسلیم دوش آرمیدن می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۳

جسم‌گرشد خاک بیدل رفع اوهام دویی‌ست
شخص از آیینه‌گم‌کردن چه نقصان می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۴

بیدل ز ننگ طینت بیکار سوختم
افسوس دست من ز حنا نم نمی‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۵

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن
بیدل این تصویرکلک بی‌نیازی می‌کشد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۶

بیدل از درد وطن خون گشت ذوق عبرتم
بس که یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۷

ز حضور غیبت کامها همه راست زحمت مدّعا
تو چه بیدل از همه قطع کن‌که وقوع رفت و محال شد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۸

عنقای جهان خودم اما چه توان کرد
این یک دو نفس الفت بیدل قفسم شد



غزل شمارهٔ ۱۳۴۹

بیدل اثری برده‌ای از یاد خرامش
طاووس برون آگه خیال تو چمن شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۰

داغ درد شو بیدل کز گداز بی حاصل
اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۱

چین نازپرورده‌ست گرد وحشتم بیدل
دامنی‌گر افشاندم طره‌ای پریشان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۲

سراپا معنی دردم عبارت ختم کن بیدل
که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۳

طلسم ناز معشوقست سر تا پای من بیدل
غبارم گر ز جا برخاست زلف او پریشان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۴

با زبان خلق کار افتاد بیدل چاره چیست
گوشه‌گیری‌های ما عنقا شد و تنها نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۵

بیدل نداد تحقیق از شخص ما نشانی
باری به عرض تمثال آیینه مهربان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۶

بیدل دل ما طاقت آیات ندارد
تاکی هدف ناوک آه تو توان شد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۷

با خیالات بجوشیدکه در مزرع وهم
بنگ کم نیست چه شد بیدل اگر دنگ نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۸

غیرمن زین قلزم حیرت حبابی‌گل نکرد
عالمی صاحبدل‌است امّاکسی بیدل نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۵۹

بسکه آزاد است بیدل از عبارات دویی
ناله هم این مصرع برجسته را تضمین نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۰

هرقدر بیدل دماغ سعی راحت سوختیم
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۱

بر آن ستمزده بیدل ز عالم اوهام
چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون شد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۲

بیدل چو شمع ساخت جبین نیازما
با سجده‌ای که غیر گدازش وضو نشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۳

در غیب و شهادت من و معشوق همانیم
بیدل تو بر آنی که چنان بود و چنین شد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۴

بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد
جزگرد خیالی‌که نه آن بود و نه این شد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۵

بیدل به حیا چاره افلاس توان‌کرد
عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۶

به طعن بیدل دیوانه سربرهنه نیایی
مباد کفش ز پا برکند به دست بپوشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۷

به‌ربط ناقصان بیدل مده زحمت ریاضت را
بهم انگورهای خام در خم دیر می‌جوشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۸

در این صحرا که یکسر بال طاووس است اجزایش
غباری گر به خود بالد همان نیرنگ میجوشد



غزل شمارهٔ ۱۳۶۹

عرض معراج حقیقت از من بیدل مپرس
قطره، دریاگشت، پیغمبر نمی‌دانم چه شد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۰

بیدل اکنون با خودم غیراز ندامت هیچ نعست
آنچه بی‌خود داشتم در بر نمی‌دانم چه شد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۱

سراغ ملک یقین بیدل از هوس دور است
رفیق قافلهٔ کیف و کم نخواهی شد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۳

در گلستانی که دارد اشک بیدل شبنمی
برگ برگش نالهٔ بلبل به دامان بشکفد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۳

بر دل مایوس بیدل پشت دستی می‌گزم
غنچهٔ این عقده کاش از سعی دندان بشکفد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۴

مگر سعی ندامت هم دلی انشاکند بیدل
نفس دستی به صد امید برگ تاک می‌مالد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۵

در آتش افکن وترک ادب مخواه ز بیدل
سپند نیست که بی‌اختیار گردد و نالد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۶

زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد بپدل
درای محمل دل سخت نامحسوس می‌نالد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۷

بیدل نشدم دچار تحقیق
آیینه به دست من شب آمد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۸

ز استغنا چو بیدل داشتم امید تشریفی
گسستن از دو عالم کسوتم را تار و پود آمد



غزل شمارهٔ ۱۳۷۹

بیدل چو مه نو به سجودکه خمیدی
کامروز چراغ تو ز محراب برآمد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۰

بیدل مثل کهنهٔ افسانهٔ هستی
زین گوش درون رفت و از آن گوش برآمد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۱

مگر ز چشمش غلط نگاهی فتاد بر حال زار بیدل
وگرنه آن برق بی‌نیازی پی گیاه که می‌خرامد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۲

دو روزی طرف با دل هم ببستم چون نفس بیدل
بر این تمثال آخر خانهٔ آیینه تنگ آمد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۳

که دارد طاقت هم‌چشمی ظرف حباب من
محیط ازخود تهی گردید تا بیدل برون آمد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۴

بیدل از عجز طلب صید فراغت داریم
سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۵

بیدل آسوده‌تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۶

سرت بیدل از وهم و ظن عالمی‌ست
ازین بام چندین هوا می‌دمد



غزل شمارهٔ ۱۳۸۷

بیدل دماغ ناز فلک پر بلند نیست
گرد خود اندکی به هوا می‌توان رساند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۸

به شوخی مشکل است از طینتم رفع هوس بیدل
مگر آب از حیا گشتن غبار خاک بنشاند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۹

به کلفت ساختم از امتداد زندگی بیدل
چو آب استادگی از حد برد زنگار جوشاند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۰

حال من بیدل نمی‌ارزد به استقبال وهم
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۱

هر چه از جنس نقش پا پیداست
بیدل خاکسار را ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۲

مژهٔ خونفشان بیدل ما
رگ ابر بهار را ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۳

بیدل از آن بهار که توفان جلوه داشت
رنگم شکست و آینه‌ای در کنار ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۴

بیدل ز شعله‌ای که نفس برق ناز داشت
داغی چو شمع کشته به لوح مزار ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۵

یاد عمر رفته بیدل خجلت بیحاصلی‌ست
باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۶

بیدل از برگ و نوای ما سیه‌بختان مپرس
روزگار وصل رفت و طالع ناساز ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۷

صفحهٔ دل تیره‌کردم بیدل ازمشق هوس
بسکه برهم خورد این آیینه از پرداز ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۸

یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو
منزل آسودگی ازما به صد فرسنگ ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۹

بیدل این باغ همان جلوه بهار است اما
شوق ما زنگ زد آیینهٔ‌گداز نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۰

در این بزم ز آثار اسرارسنجان
چه ماند اگر شعر بیدل نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۱

بیدل حساب وهم رها کن چه زندگی‌ست
بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۲

بیدل به دیر اعراض انصاف نیست ورنه
تاوان بت‌پرستی بر برهمن نماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۳

بیدل به رهش داغ زمینگیری اشکم
سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۴

من‌گم‌کرده بضاعت به چه نازم بیدل
دلکی بود ازبن پیش در آن گیسو ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۵

خوش است تازه کنی طبع دوستان بیدل
که فطرتت به شراب رسیده می‌ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۶

ز سینه گر نفسی بی‌تو می‌کشد بیدل
به دود از دل آتش‌کشیده می‌ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۷

حیا نخواست خیالش به دل نقاب درد
که داغ حسرت بیدل به دیده می‌ماند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۸

بیدل گهر نظم کسی راست که امروز
در بحر غزل زورق اندیشه دواند



غزل شمارهٔ ۱۳۰۹

سعی امل از قد دوتا چاره ندارد
بیدل به ره‌کوهکنی تیشه دواند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۰

قدردانی چه خیال است در ابنای زمان
بیدل اینها همه از عالم نشناخته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۱

خودشناسی عرض جوهر یکتایی نیست
بیدل اینها همه خویشند که نشناخته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۲

مباش غافل از انداز شعر بیدل ما
شنیدنی‌ست نوایی که کم نواخته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۳

بیدل ز تنگنای جهانت ملال نیست
پرواز ناله را به قفس ره نبسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۴

بیدل نجسته است گهر از طلسم آب
نقدی‌ست دل که در گره اشک بسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۵

بیدل به سعد و نحس جهان نیست کار ما
طفلان دلی به شنبه و آدینه بسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۶

بیدل کراست آگهی از خود که چون حباب
در تشت واژگونه ز سر دست شسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۷

بیلدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره‌ها همه‌گوهر شکسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۸

یک گل در این بهار اقامت سراغ نیست
بیدل ز رنگ خود همه دامن شکسته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۱۹

خامهٔ مژگان تر بیدل نکرد ایجاد خلق
رنگها از کلک نقاش اشک ریزان رفته‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۲۰

همچو بیدل ذره تا خورشید این حیرت‌سرا
چشم شوقی درسراغ جلوه‌ای سر داده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۲۱

بی‌سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یک قلم معنی‌طرازان تیره‌بختی زاده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۲

بیدل تو هم بناز دو روزی که عمرهاست
اوهام داد آینهٔ ناز داده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۳

تا نفس باقی‌ست بیدل پرفشان وهم باش
کوشش بیحاصلت چندان که خواهی داده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۴

این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت
دود پیش آمد به هرجا نام بیدل برده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۵

اندگی بیدل به‌هوش آ، وهم و ظن درکار نیست
هرچه می‌بینی، نیاز عبرت ما کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۶

زان بهارم مژدهٔ بوی خرامی می‌رسد
رنگ های رفته بیدل گرد پیدا کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۷

ناتوانی بیدل از تشویش قدرت فارغ است
عقده در بی‌ناخنیها بیشتر واکرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۸

بیدل از خوبان همین آیین استغنا خوش است
بر حیا ظلم است اگر با کس تلطف کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۲۹

بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم زنخت
سرو ین‌گلزار بودم شاخ بیدم‌کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۰

نیست بیدل وضع من افسانه‌ساز دردسر
همچو خاموشی شرات بیخمارم کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۱

بوی وصل کیست بیدل گلشن‌آرای امید
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۲

بی‌هوایی نیست بیدل شبنم وامانده‌ام
ازگداز صد پری یک شیشه‌وارم‌کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۳

بیدلی‌هایم دلیل امتحان بیغشی‌ست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۴

بیدل از آواره‌گردیهای ایجادم مپرس
چون نفس در بال پرواز آشیانم کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۵

بیدل این دریای عبرت را پل دیگرکجاست
زورقی چند از قد خم گشته واژون کرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۶

بیدل به خود جنون کن و صد پیرهن ببال
بی‌چاک جامهٔ هوس اتو نکرده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۷

بیدل درین هوسکده مگذر ز پاس دل
آیینه را به مجلس‌کوران نخوانده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۸

بیدل این‌عیش و غم و عجزو غرور و مهر وکین
در ازل زینسان که موجودند با هم بوده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۳۹

رنگ بهارشرم ز شوخی منزه است
بیدل مصوران عرق می کشیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۰

بیدل در این مکان ز ادب دم زدن خطاست
شرمی‌که لولیان همه تنبک خریده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۱

بی‌ادب بی دل به خاک نرگسستان نگذری
شرمناکان با هم آنجا یک مژه خوابیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۲

شبنم‌آرایی‌ست بیدل شوخی آثار صبح
هرکجا گل کرده باشم شرم‌کوشم دیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۳

بیدل افکار دقیق آیینهٔ تخقیق نیست
ذره‌ها خورشید را در چشم روزن دیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۴

بیدل درین بساط تماشاییان وهم
از دل چه دیده‌اند که دردش ندیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۵

بیدل ازیاران‌کسی بر حال ما رحمی نکرد
چشم این نامحرمان‌کور است یا پوشیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۶

بیدل شهید طبع ادب را زبان کجاست
حرف سر بریده ز گردن شنیده‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۷

بیدل از خرد وبزرگ آن به که برداری نظر
دور گاوان رفت و اکنون حاضران گوساله‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۸

صرف معنی نیست بیدل فطرت ابنای دهر
یکقلم این خوابناکان مردهٔ افسانه‌اند



غزل شمارهٔ ۱۳۴۹

بیدل مشکن ربط تأمل که خموشان
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ نابند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۰

وصل حق بیدل نظر بربستن است از ماسوا
قرب‌شه خواهی ز عالم‌چشم چون شهباز بند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۱

بیدل این‌جا یأس مطلب فتح باب مدعاست
از شکست دل‌گشادی بر طلسم راز بند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۲

این عقده امید که دل نقش بسته‌است
بیدل به رشته ای که توان کرد وامبند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۳

پیری و لاف جوانی بیدل آخر شرم دار
شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل مبند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۴

تا توانم گلفروش چاک رسوایی شدن
چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۵

بیدل از دام شکستِ دل گذشتن، مشکل است
ریزهٔ این شیشه در جولانگه ما ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۶

اشک ما بیدل ز درد نارسایی خاک شد
ریشه‌ای پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۷

غیر ذاتش نیست بیدل در خیال‌آباد صنع
هرچه این بستند نقش و هر قدر آن ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۸

گوهری در قلزم اسرار می‌بستند نقش
نقطه‌ای سر زد ز کلک بیدل اکنون ریختند



غزل شمارهٔ ۱۳۵۹

چو شمع بر نفسی چند گریه کن بیدل
که سوختند و به رمز فنا نپیوستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۰

در این زمانه سخن محو یأس شد بیدل
دمید عقدهٔ دل معنیی‌که می‌بستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۱

به ذوق وحشت آن قوم سوختم بیدل
که ناله‌وار چو برخاستند، ننشستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۲

قید جسم افزود بیدل وحشت آزادگان
درخور بند از زمین چون نیشکر برخاستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۳

بیدل از ضبط نفس مگذرکه راحت مشربان
هرکجاکشتند شمعی محفلی آراستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۴

دست هر امید محکم داشت دامان دلی
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۵

دوش‌کز جیب عدم تهمت هستی‌گل‌کرد
صبح وارست نفس برمن بیدل بستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۶

جرأت از محو بتان راست نیاید بیدل
حیرت آینه دستی‌ست که بر دل بستند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۷

بیدل به تقاضای تعین چه توان‌کرد
پوشیدگیی بود که در ما نه نهفتند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۸

بپدل ته‌گردون به غبار تک و پو رفت
چون دانه به غربال، سر دربه‌دری چند



غزل شمارهٔ ۱۳۶۹

بیدل به عرق شسته‌ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۰

بیدل بهار عمر شکفتن چه خنده است
ای غافل از نفس عرقی از حیا بخند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۱

بیدل چو گل اگر فکنی طرح انبساط
چشمی به خویش واکن و بر پیش و پس بخند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۲

بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۳

در خاک طلب بیدل اثرهای ضعیفان
لغزش قدمی بود که چون اشک سپردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۴

نقش خمیازهٔ واژون حبابم بیدل
آه ازین ساغر عبرت که بنایم کردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۵

یک سپند آنهمه سامان نفروشد بیدل
عقده‌ای داشت دل سوخته شیون کردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۶

تا ز یادم نگرانی نکشد خاطر کس
سرنوشت من بیدل خط نسیان کردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۷

بیدل ازکلفت افسرده‌دلیها چو سپند
مشکلی داشتم از سوختن آسان‌کردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۸

تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود
مآل‌کار چوبیدل به هیچ خوکردند



غزل شمارهٔ ۱۳۷۹

بیدل اسباب تعلق بود زنگ آگهی
آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۰

سخت زحمتکش اسباب جهانم بیدل
چه نمودند که در دیده خسم افکندند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۱

عبرت نگهان را به تماشاگه هستی
بیدل مژه بر دیده گران گشت غنودند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۲

دلم بیدل ندارد چاره از داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۳

نه مخموری نه مستی چیست بیدل
دماغت از چه عالم آفریدند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۴

ز خودسران تعین عیان نشد بیدل
جز اینکه چون تل برف آبگینه‌کهسارند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۵

بیدل از شب‌پره کیفیت خورشید مپرس
حق نهان نیست ولی خیره‌نگاهان کورند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۶

ز بیدلی قدح انفعال سودایم
به شیشه‌ای‌که ندارم‌کسی چه سنگ زند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۷

زین هوس‌هایی که بیدل در تخیل چیده‌ایم
یأس اگر بر دل نزد امروز، فردا می‌زند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۸

جاه دنیا را پیام پشت پا باید رساند
همّتت پست است بیدل کی بر این تل می‌زند



غزل شمارهٔ ۱۳۸۹

بیدل گران افتاده است از عاجزی اجزای من
رنگی که پروازن دهم چون شمع بر رو می‌زند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۰

بیدل از وصلی نویدم داده‌اند
دل تپیدن کوس شاهی می‌زند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۱

در روز توان خواند خط جبههٔ بیدل
چون شمع همه گر به شب تار نویسند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۲

بیدل از اهل ادب باش که چون گرد سحر
این تحمل‌نفسان عرصهٔ بی‌پرخاشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۳

بیدل به تغافل کدهٔ عجز نهان باش
تا خلق تو را آن همه نشناخته باشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۴

پادشاهی به جنون جمع نگردد بیدل
تاج گیرند اگر آبلهٔ پا بخشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۵

بیدل آزادی من در قفس گمنامی‌ست
دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۶

به هوس داد قناعت دهم و ناز کنم
دل بیدردی اگر با من بیدل بخشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۷

ما عبث بیدل به قید بام و در افسرده‌ایم
خانمانها نیز رخت خود به صحرا می‌کشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۸

کسی به فهم حقیقت نمی‌رسد بیدل
جهانیان همه یک نارسایی هوشند



غزل شمارهٔ ۱۳۹۹

کجا رسیم به یاد خرام او بیدل
که عاجزان همه چون نقش پا فراموشند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۰

به خاک تیره مزن نقد ابرو بیدل
درین دیارکه کوران چند صرافند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۱

ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل
به موج خیمهٔ ناز حباب می‌بافند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۲

ز گفت‌وگو به غبارم نظر متن بیدل
که بهر چشم ز افسانه خواب می‌بافند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۳

بیدل کباب سوختگانم که چون سپند
درآتشند وگرم شلنگ معلقند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۴

حسرت ساحل مبر بیدل که در دریای عشق
کم کسی بی خاک گشتن خاک بر سر کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۵

چمن تحیر بیدلم‌که سحاب رشحهٔ خامه‌اش
به تأملی گهر افکند سر قطره‌ای که نگون کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۶

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را
هرکه چون بیدل طواف گوشهٔ دلها کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۷

کف دست سوده به یکدگر چمن طراوت بیدلی
که ز صد بهار گل اکتفا به همین دو برگ حنا کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۸

بیدل اسباب جهان را حسرتت مشاطه است
زشتی هر چیز را نایافتن زیبا کند



غزل شمارهٔ ۱۴۰۹

چاره دشوار است بیدل شوخی نظاره را
شرم حسن او مگر در دیدهٔ ما جا کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۰

بی‌خطایی نیست بیدل اضطراب اهل درد
اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۱

درگلستانی‌که نالد بیدل از شوق رخت
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۲

بر سر بی‌مغز بیدل تا به‌کی لرزد دلت
جوز پوچ آن به که هم در دست طفلان بشکند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۳

چرخ محال است دهد داد دل بیدل ما
گردش آن چشم مگر جام تغافل شکند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۴

چرخ از پهلوی خاک این همه چیده‌ست بلند
عجز بیدل به جنونزار غرورم افکند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۵

ز عاجزی در اقبال امن زن بیدل
که طاقتت به جهان هلاک می‌فکند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۶

به رنگی‌ست بیدل پریشانی‌ام
که از سایه‌ام طرح سنبل کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۷

دلت بی‌دماغ‌ست بیدل مباد
به تعطیل، حکم توکل‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۸

بیدل ازابن ستمکده بیکس گذشته‌ام
کو سایه‌ای که بر سر خاکم کرم کند



غزل شمارهٔ ۱۴۱۹

بیدل نه به دنیاست قرارت نه به عقبا
خورده است خدنگ تو ازین هفت کمان کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۰

بیدل ز آن نرگسم جرات بیداد کو
سرمه ز خاکم مگر بالد و افغان کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۱

بیدل مخوان فسانهٔ بخت سیاه من
کافاق را مباد چو شب سرمه دان کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۲

بیدل از انجام نفس هرکه برد بوی اثر
گر همه آفاق شود ناز کر و فر نکند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۳

عشوهٔ الفت دنیا نخرد بیدل ما
نقد دل باخته سودای محقر نکند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۴

به چه ناز سجده اداکند، به در تو بیدل هیچکس
که به نقش پا برد التجا و خطی نیاز جبین کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۵

گر نه به عرض مدعا خاک در فنا شود
بیدل ناامید ما رو به چه بارگه کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۶

شکوه مردم ز گردون بیدل از کم وسعتی‌ست
ناله در پرواز آید چون قفس تنگی‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۷

چون سحر بیدل من و هستی تعب پیراهنی
کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۸

رهبر مقصود بیدل وحشت از خویش است و بس
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۲۹

در بیابان طلب بیدل تأمل رهزن است
کار امروز ترا اندیشه فردا می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۰

پا ز جوش آبله بیدل مقیم دامنست
هرکه سامان‌کرد عجز اعزاز پیدا می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۱

بیدل از سیر تأمل‌خانهٔ دل نگذری
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۲

عقده ناپیداست در تار نفس
لیک بیدل روز و شب وامی‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۳

عزم فنا به شیشهٔ ساعت نهفته‌ایم
بیدل به پرده رفتن ماگرد می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۴

حیرت اظهاریم بیدل لذت تحقیق کو
هیچکس آگاهی از آیینه باور می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۵

بیدل تآملی که در این گلشن خیال
رنگ شکستهٔ تو چه پرواز می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۶

آفت این باغ بیدل برخزان موقوف نیست
صد قیامت یک نسیم آه بلبل می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۷

موج چون بر هم خورد بیدل همان بحر است و بس
کم شدن از وهم هستی جزء را کل می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۸

بیدل از بس بی‌نم افتاده است بحر اعتبار
گوهر از گرد یتیمیها تیمم می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۳۹

من نمی‌دانم که‌ام در بارگاه کبریا
حلقهٔ بیرون دربیدل خطابم می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۰

بیدل از فانوس، زخم عافیت را نور نیست
شمع پیکانی در اینجا تیر روشن میکند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۱

هیچکس بر در نزد بیدل ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانهٔ دلگیر روشن می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۲

نیست دمی‌که شانه‌وار در خم فکر زلف یار
بیدل سینه‌چاک من سیر ختن نمی‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۳

بیدل از فهم تلاش درد غافل نگذری
دل به صد خون جگر یک آه موزون می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۴

تاکجا بیدل ز گردون خجلتم باید کشید
این‌کمان سخت، پر زورم به بازو می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۵

دوستان را در وداع هم عبارتها بسی است
بیدل مسکین فقیر است الله می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۶

تسلیم عشق را به رعونت چه نسبت است
بیدل سر بریده به گردن چه می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۷

بیدل به هرکجا رگ ابری نشان دهند
در ماتم حسین و حسن‌گریه می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۸

بیدل از افشای راز منفعلم کرد عشق
پیش که نالد ادب گریه‌تری می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۴۹

شرم محروم است بیدل از حصول مدعا
بیشتر کار جهان بی‌انفعالی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۰

در عدم بیدل تو و من شیشه و سنگی نداشت
کس چه سازد زندگی بی‌اعتدالی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۱

کلک بیدل هرکجا دارد خرام
سکته هم ناز روانی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۲

بیدل آخر مدعای شوق پروازست و بس
بی‌پر و بالی دو روزم آشیانی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۳

نیست ممکن بیدل اصلاح طبایع جز به فقر
خلق را آدم همین بیدستگاهی می‌کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۴

شرم بیدردی عرق می‌خواهد ای بیدل مباد
بی‌نمی‌ها دیده را محتاج پیشانی کند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۵

ز خلق آنهمه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه‌فکری و این قوم عالم بنگند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۶

بیدل مگر تو درگذری ورنه پیش ما
دریاست بی‌کنار و پل مدّعا بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۷

بیدل ز بس که منفعل عرض هستی‌ایم
سر می‌کند عرق ز گریبان ما بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۸

زین چمن بیدل کسی را شرم دامنگیر نیست
سرو تاگل، پا به گل دارد تک و تاز بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۵۹

بیدل اگر جنون نکند هرزه تازیت
گرد دگر نمی‌شود از پیش و پس بلند



غزل شمارهٔ ١٤٦٠

سدّ راه توست بیدل گر کنی تعمیر جسم
می‌شود دیوار چون شد قدری آب وگل بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۱

ما ز صد دیوان به یک مصرع قناعت کرده‌ایم
نشئهٔ صهبا چه دارد فطرت بیدل بلند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۲

بیدل به طاق ابروی وهمی‌ست جام خلق
چندانکه هوش‌کارکند سنگ می‌زنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۳

سعی وفا همین که چو بیدل شوند خاک
شاید ز نقش پای کسی سر به در کنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۴

بیدل دماغ نشئه ندارد گدای عشق
گرنه فلک گداخته در یک کدو کنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۵

بیدل چو تار ساز جهانگیر شهرتند
در پرده هم‌گر اهل سخن‌گفتگوکنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۶

بیدل به این طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۷

بیدل برون خویش به جایی نرفته‌ایم
ما را ز پرده بهر چه آواز می‌دهند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۸

بیدل این بیخردی چند به معراج خیال
می‌روند اینهمه کز خویش برون می آیند



غزل شمارهٔ ۱۴۶۹

بس‌که کاهیده‌ام از درد تمنا بیدل
موی دارد به نظر هرکه مرا می‌بیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۰

غیر در عالم تحقیق ندارد اثری
بیدل آیینهٔ ما صورت ما می‌بیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۱

فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی بیدل
تلاش روزی کس چشم پرویزن نمی‌بیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۲

بیدل به حکم تقدیر فرمانبر اطاعت
استاده‌ایم چون شمع تا سر ز پا نشیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۳

صدا بلند کند گر شکست خاطر بیدل
ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۴

به وحشتی بگذر بیدل از محیط تعلق
که نقش پای تو چون موج برقفا ننشیند



غزل شمارهٔ ۱۴۷۵

حسن یکتا بیدل از تمثال دارد انفعال
جای زنگارت همین آیینه می‌باید زدود



غزل شمارهٔ ۱۴۷۶

حسن یکتا بیدل از تمثال دارد انفعال
جای زنگارت همن آیینه می‌باید زدود



غزل شمارهٔ ۱۴۷۷

خلق خواری را به نام آبرو می‌پرورد
قطرهٔ افسرده را بیدل گهر باید ستود



غزل شمارهٔ ۱۴۷۸

بیدل تاجی که دیدی امروز
فردا بینی نشان پا بود



غزل شمارهٔ ۱۴۷۹

بیدل ز سر مراد دنیا
برخاست کسی که بی‌عصا بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۰

پیری‌ام جز ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته بیدل تیشهٔ فرهاد بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۱

بیدل به نیم ناله دل از دست داده‌ایم
کوه تحملی‌که تو دیدی سپند بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۳

هر که را بیدل به گنج نشئهٔ معنی رهی‌ست
هر رگ تاکی به چشمش رشتهٔ‌گوهر بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۳

انحراف طور خلق از علت بی‌جادگیست
کج نیاید سطر ما بیدل اگر مسطر بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۴

رونق پیری‌ست بیدل از جوانی دم زدن
جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۵

نی به هستی محو شد شور دویی نی در عدم
هرکجا رفتیم بیدل خانه در بازار بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۶

دل ز پاس آه بیدل خصم آرام خود است
اضطراب سبحه‌ام پوشیدن زنار بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۷

بیدل به ما و تو چه رسد ناز آگهی
در عالمی که حسن هم آیینه‌دار بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۸

شوخی نظاره بر آیینهٔ ما شد نفس
چشم بر هم بسته بیدل خلوت دیدار بود



غزل شمارهٔ ۱۴۸۹

هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم
تا خموشی پرده از رخ برفکند آواز بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۰

بیدل از بزم هوس سیر ندامت‌کردیم
سودن دست بهم قلقل مینایش بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۱

هر کجا بیدل ز لعل آبدارش دم زدیم
حرف‌گوهر خجلت دندن بی‌مسواک بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۲

عشق ورزیدیم بیدل با خیالات هوس
این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۳

بیدل،که داشت جلوه که از برق خجلتش
در مجلس بهار چراغان رنگ بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۴

بیدل به جیب خویش فرو برد حیرتم
چشم به هم نیامده کام نهنگ بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۵

شب بهٔاد نوگلی چون غنچه پیچیدم به خویش
صبح بیدل درکنارم یک‌گلستان رنگ بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۶

قید دل بیدل نفس را هرزه‌سنج وهم‌کرد
شوخی ناز پری در شیشه پر بی‌سنگ بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۷

بیدل از بیدردی روز وداعت سوختم
سینه می‌کندی چه می‌شد گر زبانت لال بود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۸

مخواه رنگ حلاوت زگفتگو بیدل
نیی که ناله کند قابل شکر نبود



غزل شمارهٔ ۱۴۹۹

زبان چه عافیت اندوزد از سخن بیدل
ز عرض نغمهٔ خود، ساز صرفه‌بر نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۰

اینکه مختار فعل نیک و بدیم
بیدل آیین اختیار نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۱

در تظلمکده دیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی داشت‌که ناقوس نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۲

سجده‌اش آیینهٔ عافیتم شد بیدل
راحت نقش قدم غیر زمین‌بوس نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۳

مستی اوهام بیدل بیدماغم کرد و رفت
فرصتی می‌زد نفس در شیشه‌ها قلقل نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۴

اینقدر وهمی که بیدل در دماغ زندست
بی‌گمان معلوم شد کاین نسخه بی‌بنگی نبود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۵

هرکجا رفتیم بیدل درد ما پنهان نماند
خرقهٔ دروبشی ما لختی از دل پنبه بود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۶

می‌تند بیدل جهانی بر تک و تاز امل
نه فلک یک‌گردش ما سورهٔ جولاه بود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۷

بیدل نه رنگ بود و نه بویی در چمن
رسواییی به چهره عبرت نشسته بود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۸

دوش جبر و اختیاری مبحث تحقیق داشت
جز به حیرت دم نزد بیدل چه سازد بنده بود



غزل شمارهٔ ۱۵۰۹

آگهی توفان غفلت ریخت بیدل بر جهان
عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابیدﻫ بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۰

بیدلیها گشت بیدل مانع اظهار شوق
گر دلی می‌داشتم با خود جهان ناله بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۱

هرکجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
بیدل‌آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۲

بیدل از چاک جگر چون صبح بستم نردبان
منظری‌کز خود برآیم با فلک هم‌پایه بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۳

بیدل به تمناکدهٔ عرض هوسه
از دل‌دو جهان شور و ز ماگوش‌کری بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۴

نیک و بد عالم همه عنقاصفتانند
بیدل خبر از هرکه گرفتم خبری بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۵

بیدل فلک از ثابت و سیار کواکب
فانوس خیال من و ما انجمنی بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۶

ز بسکه داشت سرم شورتیغ او بیدل
چو صبح خندهٔ زخمم نمک‌فشانی بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۷

فریب معرفتی خورده بود بیدل ما
چو وارسید یقینها همه گمانی بود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۸

در خلق گر انصاف شود آینه‌دارت
بیدل چو خودت کس ننماید بتر از خود



غزل شمارهٔ ۱۵۱۹

بیدل غنیمت است‌که عمر جنون عنان
پا در رکاب خانه بدوشان زین دود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۰

هرچه‌گذشت از نظر نیست برون از خیال
بیدل ازین دامگاه رفته کجا می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۱

پی غلط کرده است بیدل آمد و رفت نفس
خلق می‌آید به آیینی که گویا می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۲

بیدل دگر تظلم حرمان کجا برم
من جراتی ندارم و او مست می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۳

بیدل ازین رنگ وبو غنچهٔ دل جمع نیست
قافلهٔ اتفاق ربط گسل می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۴

بیدل اگر این بود ناز هوس چیدنت
دامت آخر چو صبح درپی چین می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۵

از خط او دم مزن بیدل که این حرف غریب
بر زبان خامه ی صنع الاهی می رود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۶

بیدل انجام تماشا محو حیرت گشتن است
این همه سعی نگه تا بی‌نگاهی می‌رود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۷

سربلند تب خورشید محبت بیدل
زیردست هوس سایهٔ طوبی نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۸

جهان چشم نگشاید از خواب ناز
اگر بیدل افسانه انشا شود



غزل شمارهٔ ۱۵۲۹

عمرها شد بیدل احرام صبوحی بسته‌ام
کو خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۰

در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده‌ایم
بیدل آخر از نگاه واپسین پیدا شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۱

بیدل از سرگشتگانی منزلت آوارگی‌ست
اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۲

بیدل آسان نیست کسب اعتبارات جهان
سخت افسردن به‌خود بنددکه خاکی زر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۳

بیدل آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست
از هوس تا کی کسی پالان گاو و خر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۴

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست
بیدل اگر ز پا فتد آبله راهبر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۵

حسن سرشار طلب بیدل تماشاکردنی‌ست
گر سواد موج می خط لب ساغر شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۶

عالمی بیدل بیابان مرگ ذوق آگهی‌ست
معرفت غول ره است اما که را باور شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۷

رشتهٔ سازکرم نغمه ندارد بیدل
گرنه مضراب قبولش لب درویش شود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۸

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر بیدل
که خاک گور هم این زخم را دوا نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۳۹

به دود وهم گر از چرخ بگذرم بیدل
دماغ نیستی شعله‌ام رسا نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۰

امید عافیتی هست در نظر بیدل
شکست رنگ مبادا گره‌گشا نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۱

به غیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل
که نخل این چمن از بی‌بری دوتا نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۲

دل خستهٔ بیدل نوحه‌سرا، ز تبسم لعل تو مانده جدا
در ساز فغان نزند چه‌کند سر و برگ نی که شکر نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۳

بیدل اقتضای جشد می‌کشد به‌حرص‌و حسد
خواب امنی داری اگر پیرهن خسک نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۴

بیدل از درشتی خو مشکل است رستن تو
تابه‌آتشش‌نبری‌سنگ‌آبگون‌نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۵

تا به سیلاب فنا وانگذاری بیدل
باخبر باش‌که رخت تو نمازی نشود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۶

چو شمع سر به هوا گریه می‌کنم بیدل
که پیش پای ندیدن مباد چاه شود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۷

بیدل ازین دشت و در گرد هوس رفته‌گیر
قافله هر سو رود بانگ درا می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۸

کرد بیدل گفتگو ما را ز تمکین منفعل
قلقل آخر سرنگونیهای مینا می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۴۹

بیدل این‌گلشن به غارت‌دادهٔ جولان کیست
کز غبار رنگ وبو هر سو قیامت می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۰

مفت این عصر است بیدل گر میان دوستان
گاه‌گاهی دید و وادیدی به دعوت می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۱

بیدل معانی تو چه اقبال داشته‌ست
چشم حسود بیت ترا صاد می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۲

بی‌ندامت نیست بیدل وحشت اهل حیا
اشک‌را از ترک‌تمکین خاک بر سر می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۳

غیر عزلت نیست بیدل باعث افواه خلق
مرغ شهرت را خم این دام شهپر می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۴

بیدل از بی‌دستگاهی سر به گردون سوده‌ایم
بال ما را ریختن پرواز دیگر می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۵

بسکه بیدل زین چمن پا در رکاب وحشتم
بر سپند شبنم من غنچه مجمر می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۶

هرچه‌گوبی بیدل از نقص وکمال آگاه باش
معنی از وضع عبارت رطب و یابس می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۷

عدل نپسندد خلاف وضع استعداد خلق
بپدل اینجا آنچه بهر ماست لایق می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۸

بیدل آسان نیست درگیرد چراغ همتم
کز دو عالم سوختن یک داغ حاصل می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۵۹

با قد خم گشته بیدل مگذر از طوف ادب
آه از آن جنگی که میدانش سر پل می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۰

مژده ای بیدل که امشب از تغافلهای ناز
آرزوها باز خون می‌گردد و دل می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۱

نشئهٔ آسودگی در ساغر یأس است و بس
راحت جاوید دارد هرکه بیدل می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۲

با خموشی ساز کن بیدل که در اهل زمان
گر همه مدح است تا بر لب رسد نم می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۳

بیدل امشب بسمل تیغ تمنای کی‌ام
بال من برگ گل از فیض تپیدن می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۴

بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل جز غرور
دانه را نشو و نما رگهای گردن می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۵

پیری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است
بیدل آخر حاصل از هر شیر، روغن می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۶

مست جام مشربم بیدل که از موج می‌اش
جاده‌های دشت یکرنگی نمایان می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۷

تا توانی بیدل از مشق فنا غافل مباش
مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می‌شود



غزل **شمارهٔ** ۱۵۶۸

راز دل چندان که دزدیدم نفس بی‌پرده شد
بیدل از شیرازه این دفتر پریشان می شود



غزل شمارهٔ ۱۵۶۹

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر بر این بستر پریشان می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۰

بیدل از انفعال جرم دشمن هوش را چه باک
دزد شراب خورده را فکر عسس نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۱

بیدل مزبل عقل، شراب تعلق است
مست تغافل این همه بیهش نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۲

بیدل هوا همین نفس است و نفس هوا
هستی و نیستی است‌که منفک نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۳

بیدل کسی به عرش حقیقت نمی‌رسد
تا خاک راه احمد مرسل نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۴

بیدل تامل اینهمه نتوان به‌کار برد
کز جوش سکته شعر تو موزون نمی‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۵

بیدل اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند
چون عبارت نازک افتد رنگ مضمون می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۶

از تواضع نگذری گر آرزوی عزتی‌ست
بیدل این وضعت به چشم هرکس ابرو می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۷

بیدل به‌ناله خوکن‌و خواهی‌خموش باش
اینها فسانه‌ای‌ست که کوتاه می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۸

بیدل به شیب نام حلاوت مبر که نخل
دور اسث از ثمر چوکهن ساله می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۷۹

نیست بیدل وضع خاموشی نقاب راز عشق
سرمه‌هم چون دود شمع اینجا زبانی می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۸۰

سیر حق بیدل بقدر ترک اسباب است و بس
سوی او از هرچه برگردی عنانی می‌شود



غزل شمارهٔ ۱۵۸۱

بیدل ز عبرتی که در آیینهٔ حیاست
ما را بس ست اگر همه تمثال وانمود



غزل شمارهٔ ۱۵۸۲

کدورت از دل منعم نمی‌رود بیدل
چه ممکن است که چینی رسد به موی سفید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۳

بایدبه نور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری
هوس مفروش بیدل محو دیدار اینچنین باید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۴

نفس هردم ز قصر عمر خشتی می‌کند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۵

هزار آیینه از دست دو عالم می‌برد صیقل
که یارب آن پری‌رو بر من بیدل دچار آید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۶

بیدل کلام حافظ شد هادی خیالم
دارم امید آخر مقصود من برآید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۷

بیدل چقدر تشنهٔ اخفاست معانی
در نگوش خزد هرقدر از لب به‌در آید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۸

به افسون دم پیری املها محو شد بیدل
چو میدان‌کمان کز بوسهٔ زهگیر فرساید



غزل شمارهٔ ۱۵۸۹

بیدل به‌گشاد مژه هیچت ننمودند
تا بستن چشم آخرکارت چه نماید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۰

ندارد صید بیدل طاقت زخم تغافلها
خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۱

دل هر ذره خورشیدی‌ست اما جهد کو بیدل
منم آیینه از دستت اگر پرداز می‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۲

ز خود به یاد نگاه‌که می‌روی بیدل
که از غبار تو بوی فرنگ می‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۳

ادب فرسوده‌تر از اشک مژگان‌پرورم بیدل
من و پایی که تا کویش ز دامن برنمی‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۴

نفهمیده‌ست راه لب نوای شکوه‌ام بیدل
که این دود از ضعیفی تا به روزن برنمی‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۵

عروج نشئهٔ همت درین خمخانه‌ها بیدل
برون جوشی‌ست اما از می نارس نمی‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۶

چو شمع‌از تیغ‌تسلیم وفاگردن مکش بیدل
اگر سررفت، گو رو، رنگ برروی تو می‌آید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۷

بیدل به بزم معرفت از لاف شرم دار
شب راکسی ندید به‌پیش سحرسپید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۸

ترک‌مطلب داشت بیدل حاصل مطلوب حرص
جز به پشت دست چون ناخن نشد در هم سپید



غزل شمارهٔ ۱۵۹۹

برق جنون دمی که زد آتش به صفحه‌ام
بیدل به یک جهان نقطم انتخاب دید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۰

چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد
به چشم هر دو جهان ناز توتیاگردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۱

به خواب راحت‌کهسار پا زدی بیدل
که از صدای تو پهلوی سنگ برگردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۲

چو بیدل ازهوس سیر کعبه مستغنی ست
کسی‌که‌گرد تو یعنی به دور دل‌گردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۳

عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
غبار من به هوای که ناتوان‌گردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۴

دگر مپرس ز تاب جدایی‌ام بیدل
به درد دل‌که دلم سخت ناتوان‌گردید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۵

غباربیدل ما راکه دستگیر شود
اگر نسیم توان شد صواب بردارید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۶

گوشه‌گیر حیاست بیدل ما
سخنش نیز جابجا مبرید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۷

نیست به جولان شوق عرصهٔ آفاق تنگ
بیدل اگر نیستید از چه فسردن برید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۸

نه اشک شمعم ونی شبنم سحربیدل
چه عبرتم که به حال من آه می‌گرید



غزل شمارهٔ ۱۶۰۹

اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم
تعلق من بیدل همین دودم شمرید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۰

کمال بیدل اگر خیمهٔ عروج زند
ز خاک یکدو ورق سایه برترش‌گیرید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۱

بیدل من آن سرشک ضعیفم‌که ازمژه
تا خاک هم به لغزش چندین عصا رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۲

خون دلی به دیده بیدل مگر نماند
کز بهر پای‌بوس تو رنگ حنا رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۳

بی‌زبانیهای بیدل عالمی را داغ کرد
از خموشی برق این آتش به خشک و تر رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۴

بیدل از خویش بایدت رفتن
ورنه نتوان به آن خرام رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۵

شعلهٔافسرده بیدل شهپر خاکستر است
در هوایش هرکه رفت از خود به امدادم رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۶

بیدل از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۷

زکارگاه تجدد عیان نشد بیدل
جز ایبقدرکه‌کس اینجا به انتها نرسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۸

چه کنم با دو جهان بار ندامت بیدل
قوت من که به یک ناله کشیدن نرسید



غزل شمارهٔ ۱۶۱۹

طاقت رمید بسکه به‌وحشت قدم زدیم
بیدل شکست دامن ما تا کمر کشید



غزل شمارهٔ ۱۶۲۰

بیدل سواد نامه سیاهی نداشتم
خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید



غزل شمارهٔ ۱۶۲۱

پیش درش ز خجلت تسلیم بیدل است
تا آسمان نشان لب عذرخواه عید



غزل شمارهٔ ۱۶۲۲

کاروان انتظار آخر به جایی می‌رسد
بیدل از چشم ترم راهی‌ست تاکنعان سفید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۳

ز داغهای دل و اشک چشم تر بیدل
گل بهار جنون چیده‌ام سیاه و سفید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۴

باز اندیشهٔ انشای که داری بیدل
که خط ازکلک تو چون ناله زمنقار دمید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۵

معنی آرام بیدل می‌توان معلوم‌کرد
گر به رنگ موج بر قلب تپیدن‌ها زنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۶

بیدل از ساز نفس این نغمه می‌آید به‌گوش
کای اسیران خانه زندان است بر صحرا زنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۷

مصرع آهی که گردد از شکست دل بلند
گر فتد موزون به گوش بیدل شیدا زنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۸

ناله می‌گویند تا آن کوچه راهی می‌برد
تا نفس باشد چو بیدل بر همین افسون زنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۹

بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست
پنبه تا درگوش باشد معتدل شنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۰

شور و شر بسیار دارد با تعلق زیستن
کم زبیدل نیستتند این فتنه از سر واکنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۱

من بیدل سبق مدرسهٔ نسیانم
هرچه کردید فراموش مرا یاد کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۲

تا نگردید در این عرصهٔ تشویش هلاک
همچو بیدل حذر ازکوشش بی باک کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۳

بحر از ایجاد حباب آیینه‌دار وهم کیست
بیدل ما مشکلی در پیش دارد حل کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۴

این پشت و پهلویی که بمالید بر زمین
دلاک امتحانی رفع کسل کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۵

هنگامهٔ دل است چه دنیا چه آخرت
بیدل شوید و ترک غم این و آن کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۶

دوش درمحفل به رنگ رفته شمعی می‌گریست
قدردانان یاد بیدل هم به این قانون کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۷

ذره موهوم را شرم نسنجد به هیچ
بیدل ما را همین سنگ ترازو کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۸

ناقدردان ذرّه ز خورشید عافلست
بیدل‌گداست، شرمی از آن پادشه کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۳۹

به عالمی‌که همین عمرو و زید جلوه‌گرست
خیال بیدل ما نیز گاه‌گاه کنید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۰

تمثال غبار من و مایید چو بیدل
صد سال گر آیینه زدایید همینید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۱

هرجا نم اشکی بتپد در کف خاکی
ای خوش‌نگهان بیدل زار است ببینید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۲

بیدل ز نفس آینه‌ام یأس خروش است
کای دیده‌وران این چه غبارست ببینید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۳

آن جلوه که در عالم امکان نتوان دید
در آینهٔ بیدل معذور ببینید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۴

ز بس به عشق تو گمگشتهٔ خودم بیدل
به یاد خویش کنم ناله هرکه من گوید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۵

واگذاریدم چو بیدل با همین یاس و الم
کو دماغ زنده بودن تا دل شادم دهید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۶

بیدل به هرتب وتاب ممنون التفاتی‌ست
نامهربان بیایید یا مهربان بیایید



غزل شمارهٔ ۱۶۴۷

گم‌گشتن پی موج جز در گهر مجویید
جایی‌که یأس بیدل نالد ز بینوایی
نم از مژه مخواهید آه از جگر مجویید

ردیف "ذ"



غزل شمارهٔ ۱۶۴۸

سفینه در دل دریا فکنده‌ام بیدل
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ



غزل شمارهٔ ۱۶۴۹

بیدل دل عاشق به هوس رام نگردد
اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ



غزل شمارهٔ ۱۶۵۰

بیدل سر فوارهٔ این باغ نگون است
تاکی به قلم آب دهی گلشن کاغذ

ردیف "ر"



غزل شمارهٔ ۱۶۵۱

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگی‌ست
تا دل خاک است بیدل اشک را حد سفر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۲

در دکان وهم و ظن بیدل قماش غیر نیست
خودفروشیهاست آنجا غیر ما از ما مخر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۳

به صفی‌که تیغ اشارتش‌کند امتحان جفاکشان
فکند جنون‌گذشتگی سربیدل از همه پیشتر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۴

سجدهٔ عجز است بیدل ختم کار سرکشی
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۵

دل نه تنها بیدل از برق تمنا سوختیم
دیده هم از مردمک دارد گل رعنا ثمر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۶

غیر بار عشق‌هر باری که‌هست‌افکندنی‌ست
بیدل ار باری بری، باری به دوش این باربر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۷

بیدل در این هوسگاه تا چند خود نمایی
ساز تغافلی هم آیینه شد مکرر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۸

بیدل اگر نشسته‌ایم راه هوس نبسته‌ایم
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما به زیر پر



غزل شمارهٔ ۱۶۵۹

به سلک نظم رسید آبروی ما بیدل
گهر به رشته کشیدیم از خط مسطر



غزل شمارهٔ ۱۶۶۰

ز سردمهری ایام دم مزن بیدل
مباد.چون سحرت از نفس دمد کافور



غزل شمارهٔ ۱۶۶۱

تظلم تو بجایی نمی‌رسد بیدل
در این بساط به امید بخیه جیب مدر



غزل شمارهٔ ۱۶۶۲

بیخودی بیدل فسون شعلهٔ جواله داشت
رنگ گرداندن کشید آخر به گرد من حصار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۳

از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه بیدل تا کجا بندد غبار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۴

برق راحتهاست بیدل اعتبارات جهان
نعل درآتش ز جوش رنگ می‌گردد بهار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۵

بیدل از علم و عمل‌گر مدعا جمعیت است
هیچ کاری غیر بیکاری نمی‌آید به‌کار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۶

بیدل این باغ حیرت آبادست
هر گل آنجاست پشت بر دیوار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۷

سخت نتوان‌گرفت دامن دهر
بیدل از هرچه بگذری بگذار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۸

بیدل افسانه بشنو و تن زن
شب دراز است وگفت و گو بیکار



غزل شمارهٔ ۱۶۶۹

بیدل ز هر دو کون فراموشیت خوش است
زین بیش نیست گر همه گویم هزار بار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۰

از تماشاخانهٔ امکان به عبرت قانعم
یارب این‌گوهر زپیش چشم بیدل برمدار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۱

بیدل غریب کشور لفظ است معنی‌ات
عرض پری به عالم مینا نگاه دار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۲

نُه فلک بیدل غبار آستان نیستی‌ست
گر تو مرد اعتباری پا به اورنگم گذار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۳

رموز دهر عیان است فهم‌کن بیدل
بنای فطرت خود بر فسانه‌ها مگذار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۴

بیدل نفس به یاد خدنگت گرفته است
تا زندگی‌ست خون خور و تیر از جگر برآر



غزل شمارهٔ ۱۶۷۵

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است بر دوش شرار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۶

شد نظر واکردنی خواب فراموش شرار
لغزش پای نگاهی داشت مدهوش شرار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۷

در محبت آرزو را اعتبار دیگر است
این حریفان وصل می‌خواهند و بیدل انتظار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۸

زین چمن بیدل نه سروی جست و نه شمشاد رست
از خیال قامتش دودی به سر دارد بهار



غزل شمارهٔ ۱۶۷۹

چند باید بود مغرور طراوت های وهم
شبنمستان نیست بیدل چشم تر دارد بهار



غزل شمارهٔ ۱۶۸۰

عمری‌ست می‌کنم عرق ومی‌چکم به خاک
بیدل سرشته‌اند گلم از حیای ابر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۱

چو چراغ‌کشته بیدل ز خیال‌گریه مگذر
مژه‌ات نمی ندارد ز چه می‌فشاری آخر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۲

تجردپیشه را نام تعلق می‌گزد بیدل
مسیحا گر نه‌ای ازکوچهٔ سوزن‌گران مگذر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۳

بیدل امشب در نثار آباد ذوق نام او
سبحه سودای خوشی کرده‌ست، ارزان نیست سر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۴

بیدل از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط
پای سعی موج را از ترک دعوی کرد سر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۵

اشک مژگان است بیدل برگ ساز این چمن
می‌نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۶

بیدل در انتظار تو دارد ز آه و اشک
صدگردباد در دل وگرداب در نظر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۷

آسوده‌ایم درکف خاکستر امید
بیدل‌کراست بستر سنجاب در نظر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۸

نشان مردمی بیدل چه جویی از سیه‌چشمان
وفا کن پیشه و زین قوم آیین جفا بنگر



غزل شمارهٔ ۱۶۸۹

کدورت‌خیز اوهامند ابنای زمان، بیدل
دم حاجت دماغ این عزیزان را صفا بنگر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۰

اثرهای مروت از سیه‌چشمان مجو بیدل
وفا کن پیشه و زین قوم، آیین جفا بنگر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۱

ز حباب و موج و مثالشان سبقی به بیدل ما رسان
که مدوزکینهٔ خودسری به امید طاقت این کمر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۲

زبان ز حرف خطا محو کام به بیدل
به هرزه چند کشی دست از آستین شعور



غزل شمارهٔ ۱۶۹۳

به جام خندهٔگل مست عشرتی بیدل
نرفته‌ای به خیال تبسم لب‌گور



غزل شمارهٔ ۱۶۹۴

غازهٔ اقبال من خاک ره فقر است و بس
بیدل از گرد یتیمی شسته‌ام روی گهر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۵

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
که اخگرست به منقار ما چوآتشگیر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۶

به خاک ریخت فلک بال طاقتم بیدل
به حکم هفت کمان تا کجا پرد یک تیر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۷

ز ساز عجز به هرجا نفس زدم بیدل
به قدر جوهر آیینه شد بلند صفیر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۸

ز تیغ حادثه پروا نمی‌کند بیدل
کسی‌که برتن او جوشن است نقش حصیر



غزل شمارهٔ ۱۶۹۹

ز ریشهٔ دم تسلیم می‌تپد بیدل
نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۰

هجوم ناله‌ام، از راحتم مگو بیدل
کشیده‌ام نفسی گاهگاه در زنجیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۱

از نسیه فیض نقد نبرده‌ست هیچکس
بیدل تو می خور و دل زاهد کباب گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۲

بیدل غم آوارگی دیر و حرم چند
آن راه که دور از بر خویش است بلد گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۳

بیدل نفسی چند چو مزدور حبابت
از بار نفس چاره محال است به سر گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۴

بیدل به ره عشق ز منزل اثری نیست
تا آبله‌ای گر برسی مفت سفر گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۵

دل چون امام سبحه اگر بفشرد قدم
بیدل ه یک پیاده ره صد سوارگیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۶

بیدل به این کدورت اگر ساز زندگیست
آیینه گر شوی سر راه نفس مگیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۷

از نفاق دوستان بیدل اگر رنجت رسد
تا توانی ترک صحبتها گرفتن،کین مگیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۸

حضور غیبت یاران یقین نشد بیدل
جز اینقدر که لگد افکنند و دندان گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۰۹

بیدل شباب رفته به عبرت مقابل است
در سجده نیز قد دوتا را گواه گیر



غزل شمارهٔ ۱۷۱۰

ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز
قدرتی گر هست دست بیدل وامانده گیر

ردیف "ز"



غزل شمارهٔ ۱۷۱۱

چه لمعه داشت فروغ جمال او بیدل
که هرکجا نگهی بود کرد با مژه ساز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۲

نشدم محرم انجام رعونت بیدل
شمع هرچند به من‌گفت:که گردن مفراز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۳

بیدل چه خیال است در این راه نلغزی
اشکی و قدم بر مژهٔ تر زده‌ای باز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۴

بیدل ز فروغ گهر نظم جهانتاب
دامن به چراغ مه و اختر زده‌ای باز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۵

به روی پردهٔ هستی‌که ننگ رسوایی‌ست
چو بیدل از عرق شرم بخیه‌ها انداز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۶

بیدل ز تو تا من نتوان فرق نمودن
گر آینه خواهی به مزارم نظر انداز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۷

چشم کو تا از قماش حیرت آگاهش کنند
سخت بیرنگ است بیدل صورت دیبای ناز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۸

بیدل امشب یاد شمعی خلوت افروز دل است
دود آهم شعله‌ای دارد به گرمی های ناز



غزل شمارهٔ ۱۷۱۹

عارضش‌از سایهٔ‌گیسو به خط غلتیده است
برگ گل‌کم می‌شود بیدل به زهرمار سبز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۰

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۱

بیدل دماغ سوختهٔ طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تار تار مغز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۲

بیدل ز بس ضعیف مزاجیم همچو نی
از استخوان ما نشود آشکار مغز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۳

بیدل از طورکلامت همه حیرت‌زده‌ایم
در بهاری‌که تویی رنگ نگردد هرگز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۴

فروغ بزم وفا مغتنم شمر بیدل
چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۵

بیدل چه‌گنجهاکه نشد طعمهٔ زمین
قارون به خاک رفته و زر می‌کشد هنوز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۶

شبنم رم‌طینتم بیدل‌گر افسردم چه باک
می‌رسد بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۷

بیدل غبار قافلهٔ هرزه تازی‌ام
مقصد گم است و می‌روم از خویشتن هنوز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۸

نیست بیدل هرکسی شایستهٔ خواب عدم
از تو تا افسانه‌ای باقیست بیداری هنوز



غزل شمارهٔ ۱۷۲۹

بیدل به فغان زین قفست نیست رهایی
ای خاک به خون خفته غبار دگر انگیز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۰

در این ستمکده نومید خفته‌ای بیدل
به آرزوی دلت می‌دهم قسم برخیز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۱

نقش هستی بیدل از کلفت‌طرازان صفاست
تا تویی در هرکجایی سایهٔ مهتاب ریز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۲

بیدل مآل هستی موهوم ما فناست
این قطره را همان به دهان نهنگ ریز



غزل شمارهٔ ۱۷۳۳

به هر بنا که رسد دست طاقتت بیدل
به غیر ریختن رنگ اختیار مریز

ردیف "س"



غزل شمارهٔ ۱۷۳۴

کاروان عمر بیدل مقصدش معلوم نیست
می‌چکد اشک و قیامت می‌کند شور جرس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۵

تا توانی صبر کن بیدل در این کلفت سرا
چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۶

چون حبابم بیدل از وضع خموشی چاره نیست
صاحب آیینه را لازم بود پاس نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۷

پختگی دیگ سخن را باز می‌دارد ز جوش
تا خموشی نیست بیدل مدعا خام است و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۸

فطرت بیدل همان آیینهٔ معجزنماست
هر سخن کز خامه‌اش می‌جوشد الهام است وبس



غزل شمارهٔ ۱۷۳۹

جهل ما بیدل به آگاهی نساخت
نو ربر ظلمت شب تارست و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۰

بیدل از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ، دیوارست و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۱

بیدل پیام وصل به حرمان رساندنی‌است
موسی برون پرده ندیدن شنید و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۲

بیدل اسباب جهان چیزی نبود
زندگی خواب پریشان دید و بس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۳

بیدل به هوس طالب عنقا نتوان شد
تا گم شدن از خویش ره خانهٔ ما پرس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۴

بیدل نگفتنی است حدیث جهان رنگ
صد بار بیش گفتم از این بیشتر مپرس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۵

آب در آیینه بیدل حرف زنگار است و بس
سیل اگر گردی سراغ کلفت‌آبادم مپرس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۶

هرکجا لفظی‌ست بیدل معنیی گل کرده است
دیگر از کیفیت ارواح و اجسادم مپرس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۷

هر دو عالم به غبار در دل یافته‌اند
بیدل اینجا عبث ابرام نکرده‌ست نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۸

بهار عمر ندارد گلی دگر بیدل
نچید هیچکس اینجا به غیر خار نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۴۹

فروغ دل طلبی خامشی گزین بیدل
که شمع صرفه ندارد به رهگذار نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۰

مگشا چو بیدل بیخبر، در هر ترانهٔ بی‌اثر
بفشار لب به هم آنقدر که هوا رود به در از نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۱

درد انشا می‌کند کسب کمال عاجزان
مصرع آهی‌ست بیدل گر شود موزون نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۲

خامشی دارد به ذوق عافیت تقلید مرگ
تا به کی بندد کسی بیدل به این مضمون نفس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۳

بیدل ز چشم مردم دور است حق‌شناسی
کوری است خرمن اینجا چون دستهای نرگس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۴

بیدل، اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مأیوس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۵

بیدل از این مزرع آنچه در نظر آمد
دانه امل بود و آسیا کف افسوس



غزل شمارهٔ ۱۷۵۶

به مشق حسرت ازآن جلوه قانعم بیدل
بر او سفیدی مکتوب انتظار نویس

ردیف "ش"



غزل شمارهٔ ۱۷۵۷

خانهٔ آیینه بیدل نیست بر تمثال تنگ
بر در دل حلقه زن گو شش جهت مسدود باش



غزل شمارهٔ ۱۷۵۸

بر مقیمان سرای عاریت بیدل مپیچ
چون تو اینجا نیستی گوهر که خواهد بود باش



غزل شمارهٔ ۱۷۵۹

عاقبت بیدل ز چشم خویش باید رفتنت
ذره هم کم نیست، تا باشی همین مقدار باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۰

یک قدم راهست بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده‌ای هشیار باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۱

دلیل وحدت از افسون کثرتی بیدل
همین قدر که به جسم آشنا شدی جان باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۲

چو شانه‌ات همه‌گر صد زبان بود بیدل
ز مو شکافی زلف سخن پشیمان باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۳

از اقامت شرم دارد بیدل استعداد شمع
هر قدر باشی درین محفل ز پا ننشسته باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۴

بیدل اجزای نفس تا کی فراهم داشتن
پای تا سر ریشه‌ای بی‌احتیاط دانه باش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۵

اگر این برق دارد آتش رخسار او بیدل
نیابی در پس دیوار هیچ آیینه سیمابش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۶

چون نقش نگین بیدل پا درگل آفاتیم
هر چند بنای ما سنگ است شکست استش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۷

روم از خویش تا بالد شکوه جلوه‌اش بیدل
کلاه ناز او عمریست در رنگم شکست استش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۸

درتن هوسکده بیدل چه ممکنست قناعت
به مور اگر نگری حسرت پر مگس استش



غزل شمارهٔ ۱۷۶۹

اگر به فقرکنند امتحان همت بیدل
سواد سایهٔ دیوار نیستی محک استش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۰

از روز و شب گردون بیدل چه غم و شادی
خوش باش که مهر و کین گر هست همین هستش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۱

نه هجران دانم و نی وصل بیدل اینقدر دانم
که الفت عالمی را داغ کرد آتش به بنیادش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۲

بیدل به که گویم غم بیداد محبت
این تیر نه آهی‌ست که از دل شکنندش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۳

سیاهی‌کی ز دست زرشماران می‌رود بیدل
به هر جا آتش افروزی اثر می‌ماند از دودش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۴

به هر بیحاصلی بیدل زیانکاران الفت را
بضاعت دست افسوسست گر بر هم توان سودش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۵

نپردازی به فکر نغمهٔ تحقیق من بیدل
که چرخ اینجا خمیدن می‌کشد با چنگ ناهیدش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۶

نیست بیدل را به غیر از خاک راه بیکسی
آنکه گاهی ازکرم دستی گذارد بر سرش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۷

بس که از درد محبت بیدل ما گشت زار
همچو مژگان می‌خلد در دیده جسم لاغرش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۸

تیغ خونخوارست بیدل جادهٔ دشت جنون
تا ز سر نگذشته‌ای نتوان‌گذشتن از سرش



غزل شمارهٔ ۱۷۷۹

چو تصویر هلال آخر به خجلت خاک شد بیدل
ز ننگ ناتمامی بر نیامد خط پرگارش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۰

ره جنونکدهٔ دل گرفته‌ای بیدل
به پا چو آبله نتوان نمود هموارش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۱

فریب عشرت طوبی که می‌خورد بیدل
به رنگ سایه سر ما و پای دیوارش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۲

بیدل ز چه مکتب سبق آگهی آموخت
کاینها به شق خامه گرفته‌ست قرارش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۳

دگر مژگان‌گشودی منکر اعمی مشو بیدل
که معنی‌هاست روشن چون نقط از چشم بی‌نورش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۴

به صد طاقت نکردم راست بیدل قامت آهی
جوانی‌ها اگر این است رحمت باد بر پیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۵

مپرس از ساز جسم و الفت تار نفس بیدل
جنون داردکف خاکی‌که من دارم به زنجیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۶

به چندین ناله یکدل محرم رازم نشد بیدل
خوشا آهی که از آیینه هم بردند تاثیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۷

به چندین سعی پی بردم که از خود رفته‌ام بیدل
رساند این شمع را با نقش پای خویش شبگیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۸

ز صحرای فنا تا چشمهٔ آب بقا بیدل
ره خوابیده‌ای دیگر ندیدم غیر شمشیرش



غزل شمارهٔ ۱۷۸۹

به کوه بیدل اگر نالد از گرانی دل
فرو به سنگ رود تا قیامت آوازش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۰

حباب بیدل ما را غم دیگر نمی‌باشد
نفس زندانی شرم است باید داشتن پاسش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۱

به آزادی پری می‌زد نفس در باغ ما بیدل
تخیل گشت زندانش توهُم کرد محبوسش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۲

ندارد کاوش دل صرفهٔ امن کسی بیدل
در این ناسور توفانهای خون خفته‌ست مخراشش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۳

بیدل من و بزمی که ز یکتایی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۴

به خون بیدلان‌گویند ابرویش سری دارد
سر سودایی من هم به قربان سرتیغش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۵

به قطع زندگی بیدل نفس مهلت نمی‌خواهد
رموز بی‌نیامی روشن است از پیکر تیغش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۶

چه مقدار آبرو سامان کند خون من بیدل
به دریا تر نمی‌گردد زبان اژدر تیغش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۷

غفلت بیدل ما تا به کجا گرد کند
ابر رحمت نشود تر به گناه خشکش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۸

نسبتت بیدل به آزادی ز مجنون نیست کم
رشته‌ای داری تو هم از دامن صحرا مکش



غزل شمارهٔ ۱۷۹۹

اگر ز دردسر هستی آگهی بیدل
نفس چو خامهٔ تصویر زینهار مکش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۰

به چار سوی تامل نیافتم بیدل
ترازویی که گرانتر ز دل بود سنگش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۱

به حیرت رفتهٔ آیینهٔ وهم خودم بیدل
چه صورتهاکه ننهفته‌ست برگل‌کردن رنگش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۲

به سعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قابل
مگر زپرواز رنگ بسمل رسی به فهم پر خدنگش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۳

کسی از حقیقت بی‌اثر به چه آگهی دهدت خبر
به خطی که وا نرسد نظر بطلب ز نامهٔ بیدلش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۴

به هر کلکی که پردازند احوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۵

پر افشان هوای‌کیست از خود رفتن بیدل
که چون صبح بهاران رنگ می‌گردد به دنبالش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۶

از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
نقش قدمت بس بود آیینهٔ حالش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۷

بیدل به قفس کرده‌ام از گلشن امکان
رنگی‌که نه پرواز عیانست و نه بالش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۸

مریض شوق بیدل هرگز آسودن نمی‌خواهد
که همچون نبض موج آخر کفن می‌گردد آرامش



غزل شمارهٔ ۱۸۰۹

تلاش جاه بیدل انحراف وضع می‌خواهد
کشد لنگی سر از پایی که پیش آید ره بامش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۰

حریف دعوی دیگر کجاست جرأت بیدل
به پای فیل فتد گر به پشه در فکنیمش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۱

جز عرق بیدل ز موی پیری‌ام حاصل نشد
آه ازآن شیری‌که خجلت می‌کشد از روغنش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۲

قامت خم‌گشته بیدل التفات ناز کیست
همچو ابرو گوشهٔ چشمی‌ست بر حال منش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۳

بیاض آرزو بیدل سواد حیرتی دارد
که روشن می‌کند عبرت به چشم پیر کنعانش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۴

چمنزار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌بندد بقدر یاد پیکانش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۵

تو هم بیدل خیال چند سوداکن به بازاری
که چون آیینه تمثالست یکسر جنس دکانش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۶

درین گلزار حیرت هرکه بسمل می‌شود بیدل
چو اشک دیدهٔ شبنم تپیدن نیست امکانش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۷

بی‌لب دلدار بیدل غوطه زد در موج اشک
عاقبت افکند در دریا گهر گم کردنش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۸

تا مگر بیدل دلی آری به دست
در تواضع همچو زلف یار کوش



غزل شمارهٔ ۱۸۱۹

خاک گشتی بیدل از افسردگی
خون منصوری نیاوردی به جوش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۰

انجام تلاش همه کس آبله پایی است
بیدل تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۱

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۲

بیدل اینجا کجاست دام و چه صید
دل‌کمندی‌ست پیچ و تاب فروش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۳

گر اسقاط اضافات است منظور یقین بیدل
بس است الله از من‌الله و الی اللهش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۴

به این بی‌مطلبی احرام خواهش بسته‌ام بیدل
که آگه نیست سایل هم ز افسون تقاضایش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۵

ندانم سایه با بخت‌که دارد توامی بیدل
مقیم روز بودن بر نمی‌آرد ز شبهایش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۶

یک لحظه حباب آیینهٔ ناز محیط است
بر بیدل ما رحم نمایید برایش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۷

ترحم‌کن برآن بیدل‌که از افسون نومیدی
به مطلب می‌فشاند دست و برخود می‌رسد پایش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۸

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیدل
سحر پروردهٔ نازست زخم سینه فرسایش



غزل شمارهٔ ۱۸۲۹

بیدل، شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۰

ز احسانهای تیر او چه سنجد بیخودی بیدل
مگر انصاف آگاهی نهد دل در ترازویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۱

نگه موج خون گشت در چشم بیدل
چه رنگ است یارب گل آرزویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۲

به وصل از ناتوانی رنج هجران می‌کشم بیدل
ندارم آنقدر جرأت که چشمی واکنم سویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۳

برون از خودت گر همه اوست بیدل
مبینش، مدانش، مخوانش، مجویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۴

کرا تاب عتاب اوست بیدل کاتش سوزان
به خاکستر نفس می دزدد از اندیشه ی خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۵

سفله را منصب جاه است ندامت بیدل
چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۶

کاش بیدل الم بیکسیم وا سوزد
تا ز خاکستر خود دست نهم بر سر خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۷

بیدل به بارگاه حقیقت چه نسبت است
ما را که نیست راه به فهم مجاز خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۸

امتحان آگهی بیدل سراپایم گداخت
همچو شمع افکند آخر همتم از چشم خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۳۹

شکنج دام بود مفت عافیت بیدل
چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش



غزل شمارهٔ ۱۸۴۰

بیدل از افسانه‌ات عمری‌ست گوشم پر شده‌ست
یک نفس تن زن که ازخود بشنوم غوغای خویش

ردیف "ص"



غزل شمارهٔ ۱۸۴۱

بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
از خاک ما سپهر نشیب و فراز حرص



غزل شمارهٔ ۱۸۴۲

خواه برگنج قناعت خواه در قصر غنا
روزکی چند است بیدل هرکسی مهمان حرص



غزل شمارهٔ ۱۸۴۳

تپش ز موج گهر گل نمی‌کند بیدل
نکرد اشک من آخر به چشم حیران رقص

ردیف "ض"



غزل شمارهٔ ۱۸۴۴

سزد انعه ترک هوا کنی، طربی چوبیدل ماکنی
اگر آرزوی فنا کنی به فنا رسد شرف غرض



غزل شمارهٔ ۱۸۴۵

به روی‌کس مژه از شرم بر نداشته‌ایم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض



غزل شمارهٔ ۱۸۴۶

بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست
گر بارد از سپهر فلاکت به جای فیض



غزل شمارهٔ ۱۸۴۷

آغوش صبح می‌کند اینجا وداع شب
بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

ردیف "ط"



غزل شمارهٔ ۱۸۴۸

ز قطره، قطره عیان دید و از محیط، محیط
نکرد فطرت بیدل به هیچ باب غلط



غزل شمارهٔ ۱۸۴۹

من بیدل اینقدر از جنون به خیال هرزه تنیده‌ام
رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگر نکنم غلط



غزل شمارهٔ ۱۸۵۰

بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نی‌ام
کشتی ما چون صدف‌گیرد به سرکمتر محیط



غزل شمارهٔ ۱۸۵۱

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود می‌کشد ساغر محیط

ردیف "ظ"



غزل شمارهٔ ۱۸۵۲

ز عروج نشئهٔ بیدلی قدحی اگر به کف آیدت
ره ناله‌گیر و ز خود برآ سربام و کسب هوا چه حظ



غزل شمارهٔ ۱۸۵۳

بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون ترا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه حظ



غزل شمارهٔ ۱۸۵۴

به فهم عالم بیکار اگر رسی بیدل
به حرف و صوت نیابی‌کسی چو من محظوظ

ردیف "ع"



غزل شمارهٔ ۱۸۵۵

هزار خوشه درین کشت دانه شد بیدل
به غیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع



غزل شمارهٔ ۱۸۵۶

بیدل به سوختن نفسی چند زنده‌ایم
پوشید مصلحت به دل آتش آب شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۵۷

بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۵۸

رفتن از دیدهٔ خود طرز خرامی دگر است
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۵۹

دید در مجلس رخش از شرم او گردید آب
خویش را چون نقش پا با خاک یکسان کرد شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۰

نیستی بیدل به داد خود نمایی می‌رسد
عاقبت خود را به رنگ رفته پنهان کرد شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۱

خامشی هم ترجمان حال ماست
بی‌سخن پیداست بیدل راز شمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۲

بی نیازی بیدل آخر احتیاج آمد به عرض
محرم راز غنایم کرد آثار طمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۳

سر و برگ بیدل ما شود اگر اتفاق قناعتی
شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۴

اگر از تردد در به در بود انفعال مذلتت
به تلاش همت بیدلی در ننگ زن تو هم از طمع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۵

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نزدیکست بیدل سجده با ساز رکوع



غزل شمارهٔ ۱۸۶۶

پس از تأمل بسیار شد عیان بیدل
که علت است تفاوتگر مطاع و مطیع

ردیف "غ"



غزل شمارهٔ ۱۸۶۷

غبار عالم اندیشهٔ کی‌ام بیدل
که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ



غزل شمارهٔ ۱۸۶۸

دو روز در دل خون‌گشته جوش زن بیدل
نه باغ درخورجولان آرزوست نه راغ



غزل شمارهٔ ۱۸۶۹

بیدل نوید قاصد بد لهجه ماتم است
مکتوب نوبهار نبندی به بال زاغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۰

عمرها شد شسته‌ام چون ابر دست از خرمی
بیدل از من گریه می‌خواهد چه صحرا و چه باغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۱

اختلاف وضعها بیدل لباسی بیش نیست
ورنه یکرنگ‌است خون در پیکر طاووس و زاغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۲

بیدل می عشرت به کسی نیست مسلم
هر گل شکن آمادهٌ رنگی‌ست درین باغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۳

در زنگ خوش است آینهٔ سوخته جانان
بیدل نکشی جامهٔ ماتم ز بر داغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۴

بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
هر چند به صد شعله برد بال و پر داغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۵

هرکجاگردکند شمع خیالم بیدل
شعله از شرم نشیند پس زانوی چراغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۶

رنگ پروانهٔ این بزم ندارد بیدل
تا به کی نکهت گل واکشی از بوی چراغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۷

بیدل از مژگان خواب‌آلود او ایمن مباش
می‌گشاید فتنه‌ها چشم ازکمین خواب تیغ



غزل شمارهٔ ۱۸۷۸

بیدل از اهل زمان چشم ترحم بردار
گریه خون ریختن است از مژهٔ بی‌نم تیغ

ردیف "ف"



غزل شمارهٔ ۱۸۷۹

بیدل ز حکم غالب تقدیر چاره نیست
صف‌ها گشاده تیر و به یک نقطه دل هدف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۰

بی‌یار زیستن ز تو بیدل قیامت است
جرمی نکرده‌ای که توان کردنت معاف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۱

بیدل به خوان دعوی هستی نشسته‌ایم
اینجا به جز قسم چه خورد میهمان لاف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۲

جوش یاسی‌ست بهار طرب ما بیدل
می‌دمد چشم پر آب از لب خندان صدف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۳

اشک شوخ است به ضبط مژه گیرم بیدل
طفل چندی بنشانم به دبستان صدف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۴

بیدل غرور لاف دلیل سبکسری‌ست
خودسنجی‌ات به سنگ‌کران می‌کند طرف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۵

بیدل از بس ششجهت جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده می‌بالد چو مژگان هر طرف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۶

تا توانی بیدل از وهم تعلق قطع کن
یک قلم نور است چون شد دود آتش بر طرف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۷

نه به عزت آنهمه مایلم نه به جاه و رتبه مقابلم
صدف قناعت بیدلم ز دل شکسته‌گهر به‌کف



غزل شمارهٔ ۱۸۸۸

نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون‌گردیدن از قلقل به‌کف

ردیف "ق"



غزل شمارهٔ ۱۸۸۹

هرکس ازین ستمکشان قابل التفات نیست
چشم به هر چه وا کند بیدل ماست مستحق



غزل شمارهٔ ۱۸۹۰

ز نیاز بیدل و ناز او ندمد تفاوت ما و تو
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق



غزل شمارهٔ ۱۸۹۱

بیدل تلاش عجز به جایی نمی‌رسد
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق



غزل شمارهٔ ۱۸۹۲

بیدل به رنگ‌گوهر زین بحر بر نیاید
آب مقید ما غیر از شراب مطلق



غزل شمارهٔ ۱۸۹۳

نیست بیدل کاهش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

ردیف "ک"



غزل شمارهٔ ۱۸۹۴

نکشید بیدل از این چمن عرق خجالت پرزدن
چوغباربی نم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۵

در عشق یکی بود غم و شادی بیدل
بگریست سعادت شد و خندید مبارک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۶

بیدل از دیده حیران غم اشکی خون‌کرد
خشکی شیشه مبادا کندم صهبا خشک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۷

حیرت از ما نبرد هول قیامت بیدل
آب آیینه نسازد اثر گرما خشک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۸

ماند از حیرت رفتار بلاانگیزت
ناله در سینهٔ بیدل چو رگ خارا خشک



غزل شمارهٔ ۱۸۹۹

بیدل از حسن ملیحش چند غافل زیستن
دیده‌های زخم را هم‌می‌کند بینا نمک



غزل شمارهٔ ۱۹۰۰

طبع دانا می‌خورد خون از نشاط غافلان
خندهٔ موج است بیدل بر دل دریا نمک



غزل شمارهٔ ۱۹۰۱

جبریان محفل تقدیر پر بیچاره‌اند
با قضا بیدل چه سازد دست و پای لنگ و لوک

ردیف "گ"



غزل شمارهٔ ۱۹۰۲

به مکتبی که نوشتند حرف ما بیدل
به تار ناله صریر قلم شکست آهنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۳

بیدل اینجا آفت امداد است سعی عافیت
فکر ساحل می‌تراشدکشتی ازکام نهنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۴

به دوش برق کشیدیم بار خود بیدل
ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۵

از ادبگاه دلم نیست گذشتن بیدل
پای تمثال من از آینه خورده‌ست به سنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۶

چو نام تکیه به نقش نگین مکن بیدل
که جز شکست چه دارد سر رسیده به سنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۷

آسمان بیدل ندانم تا کجا می‌راندم
این فلاخن می‌زند عمریست از دورم به سنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۸

بر نیاید هیچکس بیدل ز وهم احتیاج
عالمی را کشت این تشویش بی‌شمشیر جنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۰۹

بیدل کجاست فرصت گامی در این چمن
چون رنگ رفته‌ایم به دوش شکست رنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۰

طرب‌پرستی از افسردگی برآ بیدل
که شعله نیز ز پا تا نشسته دارد رنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۱

بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط
گردانده‌ام چو رنگ به رفع خمار رنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۲

جوش خیال انجمن بی‌نشانی‌ام
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۳

شوق من بیدل درین کهسار پرافسرده کیست
ناله‌ای دارم که می‌بالد نیستانش ز سنگ



غزل شمارهٔ ۱۹۱۴

آتشی بسیار دارد بیدل این کهسار وهم
بر دل افسرده ریزد کاش توفانش ز سنگ

ردیف "ل"



غزل شمارهٔ ۱۹۱۵

بیدل همه‌جا آینهٔ صورت عجزیم
نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل



غزل شمارهٔ ۱۹۱۶

خجلت شمر فرصت پرواز شراریم
بیدل به چه امید توان کرد توکّل



غزل شمارهٔ ۱۹۱۷

نی مطلبی بود، نی مدعایی
ما را به هر رنگ‌کردند بیدل



غزل شمارهٔ ۱۹۱۸

انجمنها رفت بیدل با غبار رنگ شمع
تا قدم بر خود نهادم عالمی شد پایمال



غزل شمارهٔ ۱۹۱۹

دیده شوخ نگاهان ز حیا بیخبر است
چه‌کند بیدل اگر نگذرد آب از غربال



غزل شمارهٔ ۱۹۲۰

بیدل از هستی من پا به رکاب است نمو
شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال



غزل شمارهٔ ۱۹۲۱

به صورت بیدلم اما به معنی
بود چون اشک سر تا پای ما دل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۲

فسردن بیدل از بیدردی‌ام نیست
چو موج گوهرم در زیر پا دل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۳

مفت موهومی شمر بیدل طفیل زیستن
در خیال‌آباد خود روزی دو مهمانست دل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۴

چون اشک شمع بیدل دور از بساط وصلش
آتش فشانده بر سر مینا شکسته بر دل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۵

چون نفس بیدل چه خواهد جز فغان برداشتن
آن ترازویی که باشد در نظر سنگش ز دل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۶

هزار آغوش واکرده است رنگ ناز یکتایی
جز این گل نیست بیدل هر چه می‌روید ز باغ دل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۷

بیدل به زور راست نیاید موافقت
عضو بریده راست بریدن دوبار وصل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۸

بیدل از اوهام جسم باخت صفا جان پاک
زنگ در آیینه بست نور ظلم در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۲۹

در وادیی کز شوق او بیدل ز خود من رفته‌ام
خوابیده هر نقش قدم بگذشت جولان در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۰

بیدل ز ضبط گریه‌ام مژگان به خون دارد وطن
تا چند باشد دیده‌ام از اشک پیکان در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۱

بیدل به این علم و فنون تاکی به بازار جنون
خواهی دویدن هر طرف اجناس ارزان در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۲

بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمی‌که‌گیرد یک دمش چون شمع مژگان در بغل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۳

بیدل شرری گشت و به دامان نگه ریخت
گردی که نکردیم به میدان تغافل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۴

بیدل مژه مگشای که در عالم عبرت
کس سود ندیده است به نقصان تغافل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۵

بیدل نکشیدیم زکس جام مدارا
مردیم به مخموری صهبای تغافل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۶

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نه‌ای محرم ایمای تغافل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۷

بیدل سر احرام تماشای که دارد
آیینه گرفته‌ست به صد دست دعا گل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۸

عمرها شد شوخی دیده خرامی کرده‌ام
می‌کند از چشم من بیدل همان سیماب گل



غزل شمارهٔ ۱۹۳۹

معنی روشن به چندین پیچ و تاب آمد به کف
کرد بیدل گوهر ما از دل گرداب گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۰

بیدل از اندیشهٔ لعلش به عجزم معترف
می‌کند در عرض جرأت رنگ استغفار گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۱

سر به سر باغ جهان بیدل مقام حیرتست
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوارگل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۲

رشتهٔ شمع است مژگانم که گوهرهای اشک
بسکه چیدم بیدل امشب کرد دیگر بار گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۳

می‌برد خواب بهار نازم از یاد خطش
بی‌فسونی نیست بیدل سایهٔ دیوار گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۴

بلبل ما بیخبر بر شعلهٔ آواز سوخت
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش هموارگل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۵

شوخی نشو و نماها بس که شبنم‌پرور است
سبزه چون مژگان بیدل کرده گوهر بارگل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۶

من بیدل درین چمن ز چه تشریف بشکفم
به فشار است رنگ هم زقباهای تنگ‌گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۷

ندوی چو بیدل بیخبر دم پیری از پی کر و فر
که تهیست قافلهٔ سحر ز متاع رنگ و درای گل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۸

بیدل هوس آرایی پرواز که دارد
محو است غبار تو و من در پر بسمل



غزل شمارهٔ ۱۹۴۹

تلاش علم و عمل مغتنم شمر بیدل
مکش خمار شرابی که عقل راست مزیل

ردیف "م"



غزل شمارهٔ ۱۹۵۰

به چه امید کنم خواهش وصلش بیدل
من که آغوش وداع خودم از قامت خم



غزل شمارهٔ ۱۹۵۱

به یاد وصل‌که لبریز حسرتی بیدل
که از نم مژه‌ات ناله می‌چکد چو قلم



غزل شمارهٔ ۱۹۵۲

بی لب نوشین او بیدل به بزم عیش ما
گشت مینا و قدح را باده در اجسام سم



غزل شمارهٔ ۱۹۵۳

نامداری هوسی بیش ندارد بیدل
به نگین راست نگردد خم پشت خاتم



غزل شمارهٔ ۱۹۵۴

بیدل از تبدیل حرف دال و نون
شد صمد بیگانهٔ لفظ صنم



غزل شمارهٔ ۱۹۵۵

بیدل از سامان رنگ آیینه روشن کرده‌ایم
بود داغ شمع ما را تازگی موقوف شام



غزل شمارهٔ ۱۹۵۶

همت آزاد را بیدل ره و منزل یکی‌ست
نغمه را در جاده‌های تار می‌باشد مقام



غزل شمارهٔ ۱۹۵۷

نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرت است
بیشتر پرواز دارد نالهٔ مرغان دام



غزل شمارهٔ ۱۹۵۸

ز شرم بیدلی خود گداختم بیدل
دلی ندارم و سودایی وصال توام



غزل شمارهٔ ۱۹۵۹

می‌شنیدم پیش ازین بیدل نوای قدسیان
این زمان محو کلام حیرت انشای توام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۰

بیدل این بار که بر دوش من است
مژه تا خم شود انداخته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۱

بیدل مپرس از ره هموار نیستی
بی چین تر از نفس همه دامن شکسته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۲

بیدل به طوف دامن نازش چسان رسم
سعی غبار نم زدهٔ پر شکسته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۳

اوج عزت نیست بیدل دلنشین همتم
پرتو خورشیدم، احرام تنزّل بسته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۴

این ما و من که شش‌جهت از فتنه‌اش پُر است
بیدل توگفته باشی اگر من نگفته‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۵

در خاک تربتم نفسی می‌زند غبار
بیدل هنوز زندهٔ عشقم، نمرده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۶

بیدل حنایی از چه نگردد بیاض چشم
خطها به‌خون نوشته‌ام و پاک کرده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۷

بیدل از درد بیابان مرگی هوشم مپرس
بیخودی می‌داند آن راهی که من گم کرده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۸

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۶۹

بیدل از داغ چراغ خامشم غافل مباش
نرگسستان چشمکی خس‌پوش مژگان کرده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۰

بیدلانت عالمی دارند در بار نیاز
تحفه‌ام این بس که خود را در شمار آورده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۱

مباش منکر بی‌دست و پایی‌ام بیدل
که رفته رفته درین دشت نقش پا شده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۲

رم فرصت سر تعداد ندارد بیدل
من درین قافله دیر است که زود آمده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۳

بیدل از خاکستر من شعله جولانی مخواه
اخگری در دامن فرسودگی آسوده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۴

نیست باکم بیدل از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۵

نیست بیدل باکم از درد خمار عافیت
صندلی در پرده دارد دست بر هم سوده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۶

بیدل از بی دست‌وپاییهای من غافل مباش
چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۷

بیدل افسون کری هم عالمی است
گوشم اما حرف کس نشنیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۸

هر نفس بیدل بتابی دیگرم خون می‌کند
رشتهٔ آهی که از زلف بتان دزدیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۷۹

بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس
سینه از آه و لب از جوش فغان دزدیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۰

بیدل از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور می‌خندد طنینی کز مگس بالیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۱

نیستم بیدل هوس پروانهٔ این انجمن
چشم عبرت بر نگاه واپسین مالیده‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۲

بیدل آب گوهر از تشویش امواج منست
با دل نفسرده فارغ از هزار اندیشه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۳

ناله‌ها ارکلفت دل در نقاب خاک ماند
سوخت بیدل در غبار دانه سعی ریشه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۴

بیدل از مشت غبار حسرت‌آلودم مپرس
یک بیابان خار خارم، یک نیستان ناله‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۵

بیدل از عجزم زبان درد دل فهمیدنی‌ست
بی‌تکلف چون نگاه ناتوانان ناله‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۶

بیدل از یوسف دماغ بی‌نیاز من پراست
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۷

معنی‌ام اجزای بیرنگی‌ست بیدل چون حباب
اینقدرها شوخی اظهار دارد خامه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۸

بیدل از افسردگیها جسمم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برآمد خرقهٔ پشمینه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۸۹

چون نفس بیدل کلید آرزوها داشتم
قفل وسواس دل آخر کرد بی‌دندانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۰

بیدل از کیفیت شوق گرفتاری مپرس
نالهٔ زنجیر هر جا گل کند دیوانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۱

صید شوق بسملم بیدل نمی‌دانم که باز
خنجر و پیکان ناز کیست آب و دانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۲

آن قیامت مزرعم بیدل که چون ریگ روان
صد بیابان می‌دود از ریشه آن سو دانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۳

بیدل اسیر حسرت از آنم‌که همچو چشم
در رهگذار سیل فتاده‌ست خانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۴

تا پر فشانده‌ام قفس و آشیان گم است
بیدل چو بوی‌گل به‌کمین بهانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۵

صبح بودم گر سبکروحی به دادم می‌رسید
سخت جانی کرد بیدل خشت این ویرانه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۶

گر ادب بیدل نپیچد پنجه‌ام در آستین
می‌کند گل از گریبان حسرت دیرینه‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۷

بیدل از منصوبهٔ عنقایی‌ام غافل مباش
نقد اظهاری ندارم پاکباز هستی‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۸

سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج
اینقدر من نیز بیدل سر فراز هستی‌ام



غزل شمارهٔ ۱۹۹۹

نیست بیدل ذره‌ای کز من تپش سرمایه نیست
چون هوای نیستی در طبع امکان ساری‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۰

بیدل به ناتوانی خود ناز می‌کنم
پرواز آشیانی افسرده بالی‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۱

هیچ کس نشکافت بیدل پردهٔ تحقیق من
چون فلک پوشیده چشم عالم عریانی‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۲

ز طنین پشهٔ بی‌نفس خجلست بیدل هیچکس
به کجایم وکه‌ام و چه‌امکه تو جز به ناله ندانی‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۳

بیدل تجددی‌ست لباس خیال من
گر صد هزار سال برآیدکهن نی‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۴

به نگاه حیرت کاملم به خیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت بیدلم نه زمینی‌ام نه سمایی‌ام



غزل شمارهٔ ۲۰۰۵

واکردن چشم آنقدرم ده دله دارد
بیدل به همین صفر فزوده است حسابم



غزل شمارهٔ ۲۰۰۶

بیدل نه همین وحشتم از قامت پیریست
هرحلقه که آید به نظر پا به رکابم



غزل شمارهٔ ۲۰۰۷

من بیدل نبودم اینقدر پروانهٔ جرأت
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیمابم



غزل شمارهٔ ۲۰۰۸

بیدل خموشی‌ام ز فنا می‌دهد خبر
آگه نی‌ام که این لب گور است یا لبم



غزل شمارهٔ ۲۰۰۹

بیدل زبان موج‌گهر باب شکوه نیست
گر مرد قدرتی تو به ناخن‌گشا لبم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۰

بیدل نفسم کارگه حشر معانی‌ست
چون غلغلهٔ صور قیامت کلماتم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۱

بیدل ز بیم معصیت تهمت آفرین
لرزیدم آنچنان که می ناب ریختم



غزل شمارهٔ ۲۰۱۲

بیدل نپختم آرزوی مزرع امید
کاخر ز یأس سوخته خرمن نسوختم



غزل شمارهٔ ۳۰۱۳

کراست شبهه در ایجاد بی تعین بیدل
همان‌که در عدمم دیده‌اند بودم و هستم



غزل شمارهٔ ۳۰۱۴

بهارستان نازم کرد بیدل سعی آزادی
ندانم از هوسها رست شستم یا حنا بستم



غزل شمارهٔ ۳۰۱۵

بیدل چقدر سحر است کز هستی بی‌حاصل
بر خاک نفس چیدم بر سرمه صدابستم



غزل شمارهٔ ۳۰۱۶

فسرد از آبله بیدل دماغ هرزه جولانی
دویدن نا امید ریشه شد تا این ثمر بستم



غزل شمارهٔ ۳۰۱۷

درین مدت‌که سعی نارسایم بال زد بیدل
همین لغزیدن پایی چو مژگان بود در دستم



غزل شمارهٔ ۳۰۱۸

شبم آمد به‌کف بیدل حضور دامن وصلی
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم



غزل شمارهٔ ۳۰۱۹

اگر انتظار باشد سبب حضور بیدل
همه گر زمان وصل است به درنگ می‌فرستم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۰

بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آیینهٔ راحتکدهٔ رنگ شکستم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۱

بیدل گر آگهی سبب گریه‌ام مپرس
بیکار بود ذوق ندامت گریستم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۲

طاقتم از ناتوانیهای مژگان مایه داشت
یک نگه بیدل به زور صد عصا برداشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۳

بیدل از طبع درشت آیینه‌ام در زنگ ماند
آب اگر می‌گشت دل روشنگری می‌داشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۴

سوال بیدل اگر جوهر قبول ندارد
تو لب به عربده مگشا من از جواب گذشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۵

نیافتم چمن عافیت چو دامن عزلت
به پای خفتهٔ بیدل ز باغ و راغ گذشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۶

تلاش شوق از محرومی من داغ شد بیدل
که برگرد جهانی چون نفس بیرون دل گشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۷

به چشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل
که در دست ضعیفیها ز جسم لاغر انگشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۸

کباب یک نگاهم بود اجزای من بیدل
به رنگ شمع از سر تا به پای خویشتن‌گشتم



غزل شمارهٔ ۲۰۲۹

بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۰

طاووس ز نقش پر خود دام به دوش است
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۱

بیدل به ره عشق تلاشت خجلم کرد
پیش‌آ قدمی چند که در پای تو افتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۲

بیدل اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت
پرتو خورشید بر مهتاب بهتان یافتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۳

زندگانی هرزه تا ز عرصهٔ تشویش بود
بیدل از قطع نفس ضبط عنانی یافتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۴

بیدل نفس آخر ورق آینه گرداند
سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۵

مرا بر بستن لب فتح باب راز شد بیدل
که در هر خلوت از فیض خموشی بی‌سخن رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۶

چو گردون عمرها شد بال وحشت می‌زنم بیدل
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۷

پای پر آبله شد دست تأسف بیدل
بسکه از وادی امید پشیمان رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۸

بیدل آندم که به تسلیم شکستم دامن
تا در امن به پای نرسیدن رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۳۹

محمل شوق من آسوده نیابی بیدل
اشک راهی‌ست اگر من ز دویدن رفتم



غزل شمارهٔ ۲۰۴۰

سخنها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل
به خاموشی یقینم شدکه پر بیهوده می‌گفتم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۱

بیدل ز حالم اینکه نفس گرد می‌کند
کم نیست در قلمرو هستی‌کرامتم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۲

مخور بیدل فریب تازگی از محفل امکان
که من عمریست می‌بینم همان چرخ و همان انجم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۳

به امیدی‌که مهر طلعتش‌کی جلوه فرماید
چو بیدل منتظر هر شب به چشم خونفشان انجم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۴

درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده برگیرد
چو بیدل می‌تپد هر شب به چشم خون فشان انجم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۵

بیدل چقدر سرمه نوا بود ندامت
کز سودن دست تو صدایی نشنیدم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۶

بیدل از ترک هوس موج‌گهر افسرده نیست
پشتی بنیاد اقبالیست در دست ردم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۷

شکوه فطرتم فرشست هرجا می‌روی بیدل
ز هستی تا عدم یک سایه افکنده است شمشادم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۸

یأس من امتحان نمی‌خواهد
بیدلم عبرت خدا دادم



غزل شمارهٔ ۳۰۴۹

غبار جان کنی بر بال وحشت بسته‌ام بیدل
صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۰

گر قدت خم‌کرد پیری راستی مفت صفاست
در دم صدق است بیدل فتح باب صبحدم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۱

غفلت ایام پیری از سر ماوا نشد
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۲

بیدل مژه از خویش نبستم گنه کیست
راحت عملی داشت که من پیش نبردم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۳

نی‌ام بیدل خجالت مایهٔ ننگ تهی‌دستی
چو مضمون در خیال هر که می‌آیم ره آوردم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۴

من بیدل نی‌ام آیینه لیک از ساده لوحیها
به خوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۵

بیدل به این سیاهی کز دور کرده‌ام گل
پیش یقین خود هم صد احتمال بردم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۶

کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل
دل از بس ناله شد ساز نفس را تر صدا کردم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۷

کلامم اختیاری نیست در عرض اثر بیدل
دل از بس آب شد ساز نفس را تر صدا کردم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۸

ندامت داشت بیدل معنی موهوم فهمیدن
به تحقیق نفس روز هزار آیینه شب کردم



غزل شمارهٔ ۳۰۵۹

هرچه از دست من آمد بیدل
همه بی‌رغبت و نفرت‌کردم



غزل شمارهٔ ۳۰۶۰

هزار آیینه گل کرد از گشاد چشم من بیدل
به این صفر تحیر واحدی را بی‌عدد کردم



غزل شمارهٔ ۳۰۶۱

به هزار ناز گل کرد چمن نیاز بیدل
که سر ادب به پایش چو حنا بلند کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۲

جز یک تپش سپندم چیزی نداشت بیدل
آتش زدم به هستی کاین عقده باز کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۳

نقد حباب بیدل از چنگ آگهی زنخت
شد بوتهٔ، گدازم چشمی که باز کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۴

اگر بار هستی گران نیست بیدل
خمیدن چرا زحمت دوش کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۵

نفس از دقت فکرم هجوم شعله شد بیدل
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۶

به جرم سرکشیدن شعلهٔ من داغ شد بیدل
کمندی بر سماک انداختم صید سمک کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۷

ندامت برد از آیینه‌ام زنگ هوس بیدل
به سودن‌های دست این صفحه را پاک از رقم کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۸

مآل عمر بیدل داد وهمم داد آسودم
دو دم درس هوسها گرم کردم، سرد هم کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۶۹

درین چمن به چه داغ آشنا شدم من بیدل
که طوف سوخته جانان لاله‌زار نکردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۰

بیدل چه بگذرد کس از عالم گذشتن
این جاده پی سپر بود رنج قدم نکردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۱

حنای دست او بیدل زیان پیمای سودن شد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۲

بیدل نفس اقسام معانی به فسون بست
فرصت رمقی داشت نیاز صله کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۳

قدم سعی به جایی نرساندم بیدل
کاش چشمی به نمی آبله تر می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۴

اگر بیدل بجایی می‌رسیدم از پر افشانی
به آهنگ ز خود رفتن هزار انداز می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۵

ندارم تاب شرکت ورنه من هم زبن چمن بیدل
قفس بر دوش مانند سحر پرواز می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۶

به این وضعی که می‌ریزم عرق در دشت و در بیدل
غبار خودسری کاش اندکی نمناک می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۷

بیدل آرایش تحقیق مقابل می‌خواست
کاش من هم نگهی آینه بین می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۸

عشق نقشی ندمانید ز داغم بیدل
تا جهان را پر طاووس نگین می‌کردم



غزل شمارهٔ ۲۰۷۹

چه امکانست با وضع کسان گردم طرف بیدل
که من چون آینه با هر که بینم روی او گردم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۰

تمیز از طینت من ننگ غفلت می‌کشد بیدل
به چشم هرکه خود را می‌رسانم خواب می‌گردم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۱

بیدل ازسعی مکن شکوه‌که یک‌گام دگر
پای خوابیدهٔ بی درد سرت می‌گردم



غزل شمارهٔ ۲۰۸۲

گر از صهبا نیاید چارهٔ مخموری‌ام بیدل
قدح از خویش خالی می‌کنم سرشار می‌گردم



غزل شمارهٔ ۳۰۸۳

به زیر خاک هم فارغ نی‌ام از می‌کشی بیدل
خمستان در بغل چون ریشه‌های تاک می‌گردم



غزل شمارهٔ ۳۰۸۴

پن تماشاخانهٔ حیرت رهایی مشکلست
چون مژه بیدل عبث دامان وحشت برزدم



غزل شمارهٔ ۳۰۸۵

بیدل از افسردگان حیرتم، تدبیر چیست؟
گر همه دریا کشیدم ساغر کوثر زدم



غزل شمارهٔ ۳۰۸۶

خانهٔ دل را که همچون لاله از سودا پر است
بیدل از داغ محبت حلقه‌ای بر در زدم



غزل شمارهٔ ۳۰۸۷

بیخودی بیدل به خاک افکند اجزای مرا
بس که چون گل از شکست رنگ‌ها ساغر زدم



غزل شمارهٔ ۳۰۸۸

حرص را بیدل به نعمت سیر اگر کردم چه شد
گوهر یک خرمگس من نیز در روغن زدم



غزل شمارهٔ ۳۰۸۹

محو دیدارم آنقدر بیدل
که بر آیینه ناز می‌رسدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۰

نرسیدم به هیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز می‌رسدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۱

حیرتم بیدل زمینگیر تأمل کرده است
ورنه تا مژگان پری افشاند من عنقا شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۲

بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون
مشت‌خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۳

گرچه بیدل شیشهٔ من ازفلک آمد به سنگ
اینقدر شد کز شکستن یک دهن‌گویا شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۴

بیدل ز ننگ بیخبری بایدم‌گداخت
زیرقدم ندیدم و طاووس پا شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۵

بحرتسخیری آغوش حبابم بیدل
مزد آن است که برخود نفسی تنگ شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۶

ناخن تدبیر پیدا کرد وهم
بیدل اکنون عقدهٔ مشکل شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۷

بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۸

کاستنهای من بیدل به درد انتظار
هست پیغامی به آن گیسو که من هم مو شدم



غزل شمارهٔ ۳۰۹۹

لعبت خاکیم بیدل جوهر فطرت کجاست
گر همه هستی شود چیزی نمی‌داند عدم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۰

وقف طراوت من بیدل تبسمی
پر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۱

چون حنا بیدل ز گلزار عدم آورده‌ام
رنگ امیدی که پایش گرد سر گرداندم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۲

خطی ز مشق یقین گل نکرد از من بیدل
چو حرف شبهه، خراشی به هر کتاب رساندم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۳

تو گرم باش به شبگیر وهم و ظن بیدل
که من چو شمع ز خود رفته رفته واماندم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۴

ز مضمون دگر بیدل دماغم تر نمی‌گردد
مگر در وصف مینا حرف تبخالی به لب بندم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۵

اگر این است بیدل جرات جولان شهرتها
نگین را همچو سنگ آخر به پای نام می‌بندم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۶

تو خواه شخص عدم گوی خواه بیدل‌گیر
در آن بساط که چیزی نبود من بودم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۷

بیدل! ز میان دست غریبی به در آمد
تیغی‌که به میدان غرور آخته بودم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۸

ندانم کجا رفتم از خوبش بیدل
به یاد خرامی خرامیده بودم



غزل شمارهٔ ۳۱۰۹

به مژگان گشودن نهان گشت بیدل
جمالی که پیش از نگه دیده بودم



غزل شمارهٔ ۳۱۱۰

بار دلها نی‌ام از فیض ضعیفی بیدل
همچو تمثال‌کشد آینه بر دوش خودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۱

بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۲

درین المکده بیدل چه مجلس آرایی‌ست
چو شمع سوخت عرقهای انفعال خودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۳

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریاکش جام نگون خودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۴

بیدل ازبن طبع سست وحشی اندیشه را
رام سخن کرده‌ام صید فنون خودم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۵

بیدل اگر این بود سرانجام محبت
دل بهر چه بستم به هوا، آه امیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۶

خموشی در فضای دل صفا می‌پرورد بیدل
غباری داشت گفت‌وگو نفس در خویش دزدیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۷

به دامن عجز پا شکستن جهانی از امن داشت بیدل
دل از تک و تاز جمع کردم چو موج درگوهر آرمیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۸

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
به رنگی رفته‌ام از خود که پنداری خرامیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۱۹

ز خود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل
بقدر رنگ‌گل من هم درین‌گلزارگردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۲۰

صدای پر فشان عالم آزادی‌ام بیدل
کز افسردن غبارکوچهٔ زنجیرگردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۲۱

به هر واماندگی ممنون چندین طاقتم بیدل
که چون پرگار گرد خود به پای لنگ گردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۲۲

پیکرم غوطه به صد موج‌گهر زد بیدل
خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۲۳

در مقامی که خموشی نفسی گرم نداشت
بیدل از بیخبری قافله جو گردیدم



غزل شمارهٔ ۲۱۲۴

گرفته بود زمین تا فلک غبار تعین
ازین دو عرصه چو بیدل کنار کردم و دیدم



غزل شمارهٔ ۳۱۲۵

بیدل ز گریبان دری و بی سر و پایی
ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم



غزل شمارهٔ ۳۱۲۶

از خط لعل که امشب سرمه خواهد یافتن
می پرد بیدل به بال موج چشم ساغرم



غزل شمارهٔ ۳۱۲۷

کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری
خجلت پرواز چون ابر از عرق ریزد پرم



غزل شمارهٔ ۳۱۲۸

بر حلاوت بس که پیچیدم غم دردم نماند
ناله‌ها بیدل به غارت داد چون نیشکرم



غزل شمارهٔ ۳۱۲۹

از خط لعل‌که امشب سرمه خواهد یافتن
می‌پرد بیدل به بال موج چشم ساغرم



غزل شمارهٔ ۳۱۳۰

چه گویم ز نیرنگ تجدید عشق
که هر دم زدن بیدل دیگرم



غزل شمارهٔ ۳۱۳۱

نقدی دگر نمی‌شمرد کیسهٔ حباب
بیدل من از تهی شدن خویشتن پرم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۲

من نه زان گمشدگانم بیدل
که رسد باد به گرد اثرم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

بیکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر جنون
طرف دامانی نمی‌یابم گریبان می‌درم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۴

بیدل کجا روم ز که پرسم مقام یار
آواره قاصد نفسم نامه می‌برم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۵

عالم از جوهر بی قدری ما غافل نیست
بیدل از گرد کساد آینهٔ بازارم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۶

ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم بیدل
که چون طاووس پای خوبش باشد خار گلزارم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۷

بیدل از حادثه‌کارم به تپیدن نکشد
موج رنگم نرسانید شکست آزارم



غزل شمارهٔ ۲۱۳۸

بیدل ندانم در کشت الفت
جز دل چه کارم تا بر ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۳۹

بیدل به معبد عشق پروای طاقتم نیست
چندانکه می‌تپد دل من سبحه می‌شمارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۰

به درد عاجزی من‌که می‌رسد بیدل
که برنخاست ز بستر صدای بیمارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۱

ای انجمن ناز، تو خوش باش و طرب‌کن
من بیدلم و غیر دعا هیچ ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۲

ز شرم عیب خود چشم از هنر برداشتم بیدل
به درد خار پا داغست چون طاووس گلزارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۳

افسردگی‌گل نکشد آفت چیدن
بیدل چقدر گردش رنگست حصارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۴

به رنگی درگشاد عقدهٔ دل خون شدم بیدل
که دندان در جگرگم‌گشت همچون دانهٔ نارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۵

توانم جست از دام فریب این چمن بیدل
چوشبنم‌گر به جای‌گام من هم چشم بردارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۶

کجاست مشتری لفظ و معنی‌ام بیدل
پری متاعم و دکان شیشه‌گر دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۷

توانم جستن از دام فریبی اینچنین بیدل
چو شبنم گر بجای گام من هم چشم بردارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۸

نگردد گوشه‌گیری دام راه وحشتم بیدل
اشارت مشربم درکنج ابرو بال و پر دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۴۹

به چشمم توتیا مفروش بیدل
که من با خاک پایی کار دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۵۰

ز خون آرزو صدرنگ می‌بالد بهار من
نهال باغ یأسم ریشه در آب دگر دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۵۱

گریبان زار اسراریست بیدل هر بن مویم
محیط فطرتم توفان گردابی دگر دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۵۲

سراپا جوهری دارم ز روشن طینتی بیدل
که چون مینای می از موج خون تار نفس دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۳

هجوم نشئهٔ دردم مپرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون ز دل می‌ریزم و عرض نفس دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۴

همان منصور عشقم گر هوس فرسوده‌ام بیدل
به عنقا می‌رسد پروازم و بال مگس دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۵

بحر قدرتم بیدل موج خیز معنی‌هاست
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۶

به هر افسردگی بیدل مباش از ناله‌ام غافل
که من برقی به جان عالمی آتش فکن دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۷

حجاب آلود موهومی‌ست مرگ و زندگی بیدل
ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۸

به دوش هر نفس بار امیدی بسته‌ام بیدل
ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم



غزل شمارهٔ ۲۱۵۹

جناب‌کبریا آیینه است و خلق تمثالش
من بیدل چه دارم تا از آن حضرت نهان دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۰

بیدل اگر آفاق بود زیر نگینم
جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۱

حباب و کلفت اسباب بیدل این چه خیالست
بجز خمی که به دوش من است بار ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۲

غور معنی‌ام دشوار، فهم مطلبم مشکل
بیدل از زبان اوست این منی‌که من دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۳

چو شمع از فکر خود تا خاک گشتن برنمی‌آیم
گریبانهاست بیدل در گریبانی که من دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۴

ز یأس بیدلی‌ام گل نکرد شوخی آهی
نفس چه ریشه دواند ز دانه‌ای که ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۵

رسیده‌ام دو سه روزیست در توهم بیدل
ازآن جهان که نبودم به عالمی که ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۶

به نام محض قناعت کنید از من بیدل
که من چو مصحف تحقیق هیچ آیه ندارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۷

بیدل تو به من هیچ مدارا ننمودی
عمریست‌که پاس دل ناشاد تو دارم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۸

به ششجهت گل خورشید بستم و ننمودم
به حیرتم من بیدل دگرچه رنگ برآرم



غزل شمارهٔ ۳۱۶۹

درین دبستان به سعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بس که نام بیدل به خط استاد می‌نگارم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۰

وفا سر رشته‌ای دارد که هرگز نگسلد بیدل
نمی‌افتد زگردن گر فتاد از دست زنارم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۱

چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل
غیر پیراهن رنگی که به بو می‌آرم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۲

بیدل ز حدگذشت معاصی و من همان
ردّ نیستم اگر به درش التجا برم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۳

بیدل آن قرآن که ما درس حضورش خوانده‌ایم
متن آیاتش تحیر دارد و تفسیر شرم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۴

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل
بنای حسرتی در عالم امید معمورم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۵

محبت از شکست دل چه نقصان می‌کند بیدل
نگردد موی چینی سرمهٔ آهنگ فغفورم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۶

بیدل این رنگی که عریانی ز سازش کم نبود
در قیاس ناز آن گل پیرهن می‌پرورم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۷

هجوم جلوهٔ یار است ذره تا خورشید
به حیرتم من بیدل دل از که برگیرم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۸

بقدر بیخودی دارم شکار عافیت بیدل
چو آه شمع یکسر رنگ می‌باشد پر تیرم



غزل شمارهٔ ۳۱۷۹

چنان به ضعف عنان رفته ازکفم بیدل
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم



غزل شمارهٔ ۳۱۸۰

تب و تاب نفس صید کشاکش داردم بیدل
گرفتارم نمی‌دانم به دست کیست زنجیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۱

ز طرف مشرب مستان خجل شوم بیدل
دمی‌که هفت فلک برگی از عنب‌گیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۲

تجاهل سر و برگ هستی است بیدل
همه گر وصالست پیغام گیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۳

تمتع چیست زبن بیحاصلانم چون نگین بیدل
زبانم می‌خراشدگرکسی را نام می‌گیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۴

چو شمع بیدل اگر صد رهم شهیدکنند
دیت زگردن شمشیر رانده می‌گیرم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۵

نی‌ام چون موج، جولان جرأت آزار کس بیدل
شکستن دارم و بر روی خود صد رنگ می‌تازم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۶

بیدل امل اندیشی‌ام از عجزرسایی‌ست
واماندگی افکند به این راه درازم



غزل شمارهٔ ۲۱۸۷

ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواستن بیدل
که حسنش خصم تمثالست و من آیینه پردازم



غزل شمارهٔ ۳۱۸۸

به هر واماندگی از ساز وحشت نیستم غافل
صدایی هست بیدل در شکست رنگ پروازم



غزل شمارهٔ ۳۱۸۹

در این ماتمسرا بیدل مپرس از کسوت شمعم
ز من تا آستینی هست مژگان پاک می‌سازم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۰

طمع را چاره دشوار است از ناز خسان بیدل
به دندان تا توانم ساخت با مسواک می‌سازم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۱

مبادا بیدل آن‌گنجی‌که می‌گویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می‌سازم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۲

به دست مردمان دیده صبح وصل او بیدل
گل حیرت ز گلزار تماشا چیدنت نازم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۳

همه لطفی و از حال من بیدل نه‌ای غافل
نظر پوشیده سوی خاکساران دیدنت نازم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۴

تغافل صد نگه می‌پرسد احوال من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۵

جهان جلوه چون آیینه رفت از دیده‌ام بیدل
تحیر امتیازم سوخت از داغ چه کس سوزم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۶

نواهای دل افسرده بر گوشم مزن بیدل
که من از شرم سنگ بی‌شرار خویش می سوزم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۷

از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل
بی‌گرد فتنه‌ای نیست این لشکر تبسم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۸

بیدل ز معنی دل خوش بیخبر گذشتی
این غنچه بود مهری بر دفتر تبسم



غزل شمارهٔ ۳۱۹۹

بیدل چنانکه سایه به خورشید می‌رسد
من نیز رفته رفته به دلدار می‌رسم



غزل شمارهٔ ۳۲۰۰

بیدل همین قدر اثرم بس که گاهگاه
بر گوش ناسخن شنوان تیر می‌رسم



غزل شمارهٔ ۳۲۰۱

بیدل از آن جهان ناز فطرت خلق عاری است
آنچه تو دیده‌ای بگو خواه مگو نمی‌رسم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۲

بهار فرصت مشق جنونم می‌رود بیدل
زمانی صبرکن تا یک دو داغ لاله بنویسم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۳

چو صبحم صفحه بی‌نقشست بیدل
شکست رنگ گاهی می‌نویسم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۴

چو شمع از امتحان سیرم درین دعوت سرا بیدل
به آن گرمی‌که باید سوخت خامان پخته‌اند آشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۵

بیدل چمن نازگلی خنده فروش است
امید که زخم دل ما تازه کند چشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۶

بیدل گل رخسار بتی خنده‌فروش است
وقت‌ست که داغ دل ما تازه کند چشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۷

در پردهٔ تحیر شور قیامتی هست
نشنیده است بیدل گوشت فسانهٔ چشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۸

بیدل حباب‌وار به دوشم فتاده است
بار سری‌که تا نفسی هست می‌کشم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۹

بیدل سخن صدای گرفتاری دل است
این ریشه‌ها ز دانهٔ زنجیر می‌کشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۰

لفظ من بیدل نقاب معنی اظهار اوست
هر کجا او سر برآرد من گریبان می‌کشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۱

درین چمن به چه گل آشنا شوم من بیدل
مگر چو لاله دو روزی به داغ یأس بجوشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۲

اگر رنگ نفس کوهیست بر آیینه‌ام بیدل
خموشی عاقبت این بار بر می‌دارد از دوشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۳

شکستن اینقدرها نیست در رنگ خزان بیدل
دربن وبرانه‌گردی کرده باشد رفتن هوشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۴

سیاه‌بختی من سرمهٔ گلو شده بیدل
به رنگ حلقهٔ زنجیرزلف سخت خموشم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۵

چو صبح بیدل اگر همتی است قطع نفس‌کن
به این دو بال هوس عمرهاست بیهوده کوشم



غزل شمارهٔ ۳۳۱۶

به احوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم



غزل شمارهٔ ۳۳۱۷

بیدل چو خم می چقدر دل به هم آید
تا من به گداز آیم و با خویش بجوشم



غزل شمارهٔ ۳۳۱۸

به کنج عالم نسیان دل گمگشته‌ام بیدل
ز یادم نیست غافل هرکه می‌سازد فراموشم



غزل شمارهٔ ۳۳۱۹

به یاد آن میان عمریست از خود رفته‌ام بیدل
چو رنگ گل به باد ناتوانی می‌پرد هوشم



غزل شمارهٔ ۳۳۲۰

چه حسرت‌ها که در خاکسترم خون می‌خورد بیدل
سپند شوقم و از ناله خالی‌گشته آغوشم



غزل شمارهٔ ۳۳۲۱

اظهار قماش همه کس نقص و کمالی‌ست
آیینه ندارم من بیدل چه فروشم



غزل شمارهٔ ۳۳۲۲

مگر آواز پایی بشنوم بیدل درین وادی
به رنگ نقش پا در راه حسرت سر بسر گوشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۳

دماغی ساز کن درد سر اینجا کم نمی‌باشد
جهان افسانه سامان است بیدل هر قدر گوشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۴

ز خاک راه قناعت کجا روم من بیدل
به این غبار که دارم سراغ عزت خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۵

سراغ رفتن عمری‌ست عرض هستی‌ام بیدل
چو صبحم تا نفس باقی‌ست گرد محمل خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۶

به خاک افتاده‌ام تا در زمین عاریت بیدل
مگر بر باد رفتن وا نماید مسکن خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۷

جهان را صید حیرت کرد جوش ناله‌ام بیدل
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۸

بیاض نسخهٔ دیگر نیامد در کفم بیدل
درتن مکتب تحیر خوان خط دستی خویشم



غزل شمارهٔ ۲۲۲۹

بیدل به خامی طبع معیارم ازعرق‌گیر
آیینه می تراود از انفعال ظرفم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۰

ندارد موی مجنون شانه‌ای غیر از پریشانی
چه امکانست بیدل جمع گردم دفتر عشقم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۱

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
بیدل ز سر ما نشود سایهٔ ما کم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۲

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
بیدل ز سرما نشود سایهٔ ما کم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۳

به حرف و صوت این محمل ندارم نسبتی بیدل
خموشی‌کرده‌ام روشن چراغ کنج ادراکم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۴

بیدل به خیال مژهٔ چشم سیاهی
امروز سیه مست‌تر از سایهٔ تاکم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۵

می‌کشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
بیدل آیینهٔ صد رنگ شتابست درنگم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۶

دهد منشور شهرت نام را نقش نگین بیدل
پر پروازگردد گر در آید پای در سنگم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۷

به وهم عافیت چون غنچه محروم از گلم بیدل
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۸

ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم بیدل
جهانی را به عنقا برد بال افشانی رنگم



غزل شمارهٔ ۲۲۳۹

چو سایه آینهٔ تیره‌روز خود بیدل
به صیقلی نرساندم مگر خورد زنگم



غزل شمارهٔ ۲۲۴۰

دلم کارگاه چه میناست بیدل
جرس بسته عبرت به دوش ترنگم



غزل شمارهٔ ۲۲۴۱

به وهم عافیت چون غنچه محروم ازگلم بیدل
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم



غزل شمارهٔ ۲۲۴۲

آبم ازین درد که آن مست ناز
آینه می‌خواهد و من بیدلم



غزل شمارهٔ ۲۲۴۳

من بیدل از در عاجزی به کجا روم چه فسون کنم
ز شکست جرات بال و پر قفس آفرین توکلم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۴

تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد
بیدل به هوس سوختهٔ ذوق وصالم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۵

ندانم گل‌فروش باغ نیرنگ کی‌ام بیدل
هزار آیینه دارد در پر طاووس تمثالم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۶

ندامت توأم آگاهی‌ام گل می‌کند بیدل
چو مژگان دست بر هم سوده‌ام تا چشم می‌مالم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۷

بیدل نفسم سحر بیان خم زلفی است
آشفت جوابی که طرف شد به سؤالم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۸

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده بی‌درد است بیدل در ایاغ بسملم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۹

گرفتار طلسم حیرت دل مانده‌ام بیدل
به رنگ آب گوهر نیست بیش از یک گره دامم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۰

ز خاک راه تحیر کجا روم بیدل
که پایمال فنا چون نفس به هرگامم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۱

گر بتپد پی جمع رسایل، ور بزند در کسب فضایل
نیست کسی چو طبیعت بیدل باب تأمل فهم کلامم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۲

ز بس بار خجالت می‌کشم از زندگی بیدل
نگین در خود فرو رفته‌ست از سنگینی نامم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۳

غافل مشو از ضبط سرشک من بیدل
چون آبله آتش به دل است آب به چشمم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۴

بیدل نی‌ام امروز خجالت‌کش هستی
چون چرخ سر افکندهٔ ادوار قدیمم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۵

ز قدر خلق بیدل صرفه در نیمی نمی‌باشد
بر اعداد همه هر گه مضاعف می‌شوم نیمم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۶

بیدل درین حدیقه زتحقیق من مپرس
رنگی که رفت و باز نیاید همان منم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۷

بیدل از بس مانده‌ام چون کوه زیر بار درد
ناله جای گرد می‌گردد بلند از دامنم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۸

بسکه از خود رفته‌ام بیدل به جست‌وجوی خویش
هر که بر گمگشته‌ای نالیده دانستم منم



غزل شمارهٔ ۲۲۵۹

اگر بیدل به فردوسم نشانند
همان آلودهٔ دنیاست دینم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۰

بساط بند تعلق نچیده‌ام بیدل
به غیر نالهٔ من نیست در نیستانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۱

ز حرف پوچ بی‌مغزان سراپا شورشم بیدل
ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۲

درین محفل مبادا از زبان‌گردن‌کشم بیدل
چو شمع از فیض خاموشی‌گریبان ساز دامانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۳

ندانم بیش ازین عشق از من بیدل چه می‌خواهد
غریبم، بینوایم، خانه ویرانم، پریشانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۴

بیدل نکند موج گهر شوخی جولان
در سکته شکسته‌ست قدم شعر روانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۵

بی دامن و جیب است لباس من مجنون
بیدل ز تکلف چه درم یا چه فشانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۶

بود عمری به برم دلبر نگشوده نقاب
بیدل این نیز ادایی‌ست که من می‌دانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۷

فلک عمریست دور از دوستان می‌داردم بیدل
به روی صفحهٔ آفاق بیت فرد رامانم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۸

ز سامان عرق بیدل خطش حسنی دگر دارد
گهر در رشتهٔ موج رگ گل می‌کند شبنم



غزل شمارهٔ ۲۲۶۹

طربها خاک توست آنجاکه دل بی‌مدعا گردد
درین‌گلشن چمن فرشست بیدل مقدم شبنم



غزل شمارهٔ ۲۲۷۰

بیدل خرابی‌ام نفس وحشتست و بس
دل نام عالمی‌که من آباد می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۷۱

عشق بیدل گر بساط نازم آراید چو شمع
آنقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۲

بیدل از گردون نصیب من همان لب تشنگی است
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۳

مدّ عمرم چون نگه بیدل به حیرانی گذشت
گوشهٔ چشمی نشد پیداکه جا پیداکنم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۴

بیدل از ما و تو حیران حساب غلطم
من نویسم به دل و بر سر آن صاد کنم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۵

بیدل از آن جلوه نشان می‌دهد
قلزمی از قطره چه باورکنم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۶

به چنین بضاعت شعله زن من بیدل و غم سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر گهر افکنم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۷

عبرت ایجادست بیدل تنگی آغوش شرم
بی‌گریبان نیستم هر چند مژگان خم‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۸

عاجزی بیدل ندارد چاره از خفّت کشی
نقش پایم تاکجا تدبیر پا مالی کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۷۹

حیرتم بیدل سفارشنامهٔ آیینه است
می‌روم جایی‌که خود را او تماشا می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۰

بیدل از سامان مستیهای اوهامم مپرس
دل به حسرت می‌گدازم می به مینا می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۱

گردانده‌ام به ذوق خزان صد هزار رنگ
بیدل هنوز برگ گلی زرد می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۲

هیچکس بیدل رهین منت راحت مباد
کوه می‌گردد همه گر سایه بر سر می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۳

بر رفیقان بیدل از مقصد چه‌سان آرم خبر
من‌که خود را نیز تا آنجا رسم گم می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۴

قفل مینای من بیدل نوای عیش هست
بر سلامت نوحهٔ درد شکستن می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۵

بیدل از قحط قناعت فکر آب رو کراست
نیم جانی دارم و در حسرت نان می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۶

شوق بیتاب است بیدل فهم معنی گو مباش
تا زبان می‌بوسدم کام الله می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۷

گرد شکوه وحشتم از نه فلک گذشت
بیدل هنوز یک علم استاده می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۸

پیری‌ام بیدل به هر مو بست مضمون خمی
بعد از این ترتیب دیوان هلالی می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۸۹

بیدل از سیر بهارستان امکانم مپرس
بس که رنگم می‌پرد هر سو نگاهی می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۰

ما و من بیدل تعلق باف شغل زندگی‌ست
رشته‌ها می‌تابم و بند قبایی می‌کنم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۱

در چه سامان است بیدل کسوت مجنون من
تا گریبان در خیال آید سحر در دامنم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۲

مبرهن است ز آثار نام من بیدل
که غره نیستم از زمرهٔ مساکینم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۳

سامان سر بلندی یمنی نداشت بیدل
چون شمع آخر کار زد گریه بر زمینم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۴

بجوشم و به در ایم ازبن هوسکده بیدل
به جوش خم چقدر خامی شراب گزینم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۵

بر دامن پاک تو غبارم من بیدل
مگذار که دیگر به سر خویش نشینم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۶

بسکه دارد فطرتم ننگ ازتمیزعلم و فن
آب می‌گردم همه‌گر شعر بیدل بشنوم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۷

تا بارگاه فقر شکوه که می‌رسد
بیدل گذشتگی‌ست جنیبت‌کش شهم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۸

شبنم به هر فسردن محو هواست بیدل
دل عقده‌ای ندارد در رشته‌های آهم



غزل شمارهٔ ۲۲۹۹

به جلوهٔ تو ندانم چسان رسم بیدل
به خود نمی‌رسم از بسکه نارساست نگاهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۰

بیدل سراغ رنگم از گرد آه دریاب
در گرد باد محو است پرواز برگ کاهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۱

همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش
از بخت تیره بیدل زین بیشتر چه خواهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۲

چسان ز دام تحیر برون روم من بیدل
که همچو آینه از چشم خوبش در بن چاهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۳

بیدل چو عرق وفا سرشتان
آیند ز عبرت از حیا هم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۴

ز حد بگذشت بیدل مستی شور جنون من
به چوب گل چو بلبل اندکی تعزیر می‌خواهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۵

چسان آید ز شمع کشته بیدل محفل آرایی
زبان در سرمه خوابیده‌ست و من تقریر می‌خواهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۶

چون جرس تا ننمایم بیدل
نالهٔ ساخته‌ای می‌خواهم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۷

بیدل مباد منکر جام تهی شوی
دارد حضور قلقل مینا ترنگ هم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۸

بیدل اگر به دست رسد گوهر وصال
باید وطن گرفت به کام نهنگ هم



غزل شمارهٔ ۲۳۰۹

اگر از صفحهٔ آیینه حیرت می‌شود زایل
توان برداشتن از خاک راهت نقش بیدل هم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۰

ترحم نیست غافل بیدل از یاد شهید من
ز جوهر در عرض خفته‌ست اینجا تیغ قاتل هم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۱

بیدل از وهم جنون سامان مپرس
گنج ناپیدا و ما ویرانه‌ام



غزل شمارهٔ ۲۳۱۲

بیدل افسانه غیرم سبق آهی هست
می‌کند اینقدرم سیر گریبان تعلیم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۳

چو ابر دست به دامان اشک زن بیدل
مگر به گریه برآید سیاهی‌ات ز گلیم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۴

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
نشانده است جنون در دل سویدایم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۵

بیدل مکن آرام تمنا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۶

بیدل به مقامی که تویی شمع بساطش
یک ذره نی‌ام گر همه خورشید نمایم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۷

لباس تعلق خیالست بیدل
گره نیست جز من به بند قبایم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۸

از کلفت اسباب رهایی چه خیالست
بیدل به فشار دل تنگم که بر آیم



غزل شمارهٔ ۲۳۱۹

ناله سامان جبین سایی اشک است اینجا
بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم



غزل شمارهٔ ۲۳۲۰

بیدل به رنگ توأم بادام ما و تو
هر چند یک دلیم جدا هم نشسته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۱

بیدل مآل سرکشی اعتبارها
پیش از فنا به نقش‌کف پانوشته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۲

اسرار خط جام که پرگار بیخودی‌ست
بیدل به‌کلک موجهٔ صهبا نوشته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۳

بیدل از تحقیق هستی و عدم دل جمع‌دار
کس چه داند آمدیم از بیخودی یا رفته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۴

بیدل نشاط دهر مآلش ندامت‌ست
چون‌گل ازبن چمن همه تن ریش رفته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۵

بیدل به بند نی گرهی نیست ناله را
آزاده‌ایم اگر همه در چاه رفته‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۶

عالم موهومه‌ای اسباب صورت بسته است
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۷

بیدل اگرخطای ما درخور ساز زندگیست
تا به کفن رسیده‌ایم ناله سفید کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۲۸

یک دو دم بیدل به ذوق دل درین وحشت‌سرا
چون نفس در خانهٔ آیینه لنگر کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۲۹

نزد ما بیدل علاج مدعی دشوار نیست
از لب خاموش فکر انتقامش کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۰

بیدل حدیث بیخبران ناشنیدنی است
بودیم معنیی که فراموش کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۱

از هجوم اشک ما بیدل مپرس
یار می‌آید چراغان کرده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۲

حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود
مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۳

بیدل ز سحرکاری طول امل مپرس
کامروز نارسیده به فردا رسانده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۴

بیدل به فکر نقطهٔ موهوم آن دهن
جزوی به غیر لایتجزا نمانده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۵

بیدل ترانه‌سنج چه سازی که عمرهاست
از پردهٔ خیال حدیثت شنوده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۶

بیدل درین بهار ثمرهاست گلفشان
ما هم به وهم خویش دماغی رسیده‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۷

شرم‌دار ازکمال ما بیدل
قطره ظرف و حباب حوصله‌ایم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۸

خواص مرغ دست‌آموز دارد طینت بیدل
به هر جا می‌روم تا می‌دهی آواز می‌آیم



غزل شمارهٔ ۲۳۳۹

بی‌دانشی چه مقدار نامحرم قبول است
بیدل دعا نداریم چندانکه مستجابیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۰

نیم چشمک خانه روشن‌کردنی داریم و هیچ
چون شرر بیدل چراغ دودمان فرصتیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۱

زین تماشا بیدل از وحشت عنانیهای عمر
دیده و دانسته بگذشتیم یا نشناختیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۲

صرفهٔ ما نیست بیدل خدمت دیر و حرم
شمع خود در هرکجا بردیم خود را سوختیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۳

زندگی بیدل دماغ خلق در اوهام سوخت
ما هم از هستی همین معجون بنگی داشتیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۴

جرات پرواز هرجا نیست بیدل ور نه ما
در شکست بال، فیض آشیانی داشتیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۵

بیدل از کلفت مخموری صهبای وصال
چون قدح از لب زخم جگر افغان‌کردیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۶

بیدل از بسکه تنک مایهٔ دردیم چو شمع
صد نگه آب شد و یک مژه‌گریان‌کردیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۷

فکر خوبش است سرانچام دو عالم بیدل
همه کردیم اگر سر به گریبان کردیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۸

بیدل تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق
ماییم که خود را ز خود آگاه نکردیم



غزل شمارهٔ ۲۳۴۹

شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور
بسکه عبرت سرمه‌ها در دیدهٔ بینا زدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۰

احتیاج غیر بیدل ننگ دوش همت است
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۱

بیدل از ما عالمی با درس معنی اشناست
ما به فهم خود چرا چون حرف و خط نادان شدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۲

فرعها را از رجوع اصل بیدل چاره نیست
راهها سر بسته بود آخر به خود باز آمدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۳

بیدل درین ستمگاه از درد ناامیدی
بسیار گریه کردیم اکنون بیا بخندیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۴

بیدل ز تمیز اینقدرت شبهه فروشی‌ست
ورنه به حقیقت نه زیانیم و نه سودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۵

بیدل چه خیالست ز ما سعی اقامت
دیریست چو فرصت به گذشتن همه زودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۶

گر از فرامشانیم امروز شکوه ازکیست
زین پیش هم کسی را ما کی به یاد بودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۷

تا در خیال جاکرد تمییز آب وگوهر
بیدل من و تو گویا هرگز به هم نبودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۸

از که خواهیم داد ناکامی
بیدل بیکسی مآل خودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۵۹

گوهر اشکیم بیدل ازگداز ما مپرس
اینقدر آب از خجالت‌وضع عریان خودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۰

بیدل چوگردباد ز آرام ما مپرس
عمریست درکمند پرافشانی خودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۱

بیدل به جلوه‌گاه حقیقت‌که می‌رسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۲

بیدل من و گرد سحر و قافلهٔ رنگ
رفتیم به جایی که به جایی نرسیدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۳

بیدل تو برون تاز که ما وهم‌پرستان
چندانکه نشستیم به راهی ندمیدیم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۴

بیدل چه توان کرد به محرومی قسمت
ما خشک‌لبان ساغر دریا به کناریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۵

شکر هم بیدل از آثار نفاق است اینجا
الفت، آنگه گله؟ پیداست حیا کم داریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۶

زین تنگیی‌که دارد بیدل بساط امکان
ناگشته خالی از خویش امید جا نداریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۷

هر چند ز غم چاره ندارم من بیدل
این چاره که فرمود که ناچار بگریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۸

نومید وصالم من بیدل چه توان‌کرد
دل خوش‌کنم ای‌کاش به این نام و بگریم



غزل شمارهٔ ۲۳۶۹

بیدل زیارت ما روزی دو مغتنم گیر
از بس که خاکساریم کیفیت قبوریم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۰

خاک این دشت هوس هیچ ندارد بیدل
مگر از هستی موهوم غباری گیریم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۱

نتوان به چشم داد سراغ نمود من
بیدل به یمن ضعف چو معنی خیالیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۲

بیدل اینجا تیغ جرأت درکف کم فرصتی‌ست
چون سحر قطع نفس کم نیست پر نازک دمیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۳

بیدل سراغ عنقا حرفیست بر زبانها
ماییم و نامی و هیچ بسیار بی نشانیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۴

در فضای امتحان افسردگی پرواز ماست
طایر رنگیم بیدل بال دیگر می‌زنیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۵

بیدل اگر سبز شد دانه ز فیض سحاب
ما دل افسرده را در قدمش جان کنیم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۶

چنان محو تماشای گریبان خودم بیدل
که پندارم خیال او سری دارد به زانویم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۷

ضعیفم آنقدربیدل‌که با صد شعله بیتابی
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ در رویم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۸

نگردی غافل از فیض سواد معنی‌ام بیدل
تماشا بر سحر می‌خندد ازگلهای شببویم



غزل شمارهٔ ۲۳۷۹

نیستانی به ذوق ناله انشا کرده‌ام بیدل
ز چندین آستین دست دعای خویش می‌جویم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۰

از افسون جرسها محملی پیدا نشد بیدل
کنون آواز پایش در صدای خویش می‌جویم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۱

آیین محبت نیست سودای دویی پختن
من بیدل خود را هم جز دوست نمی‌گویم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۲

گر همه تن لب شویم جرأت گفتار کو
قاصد ما بیدل است خط به دریدن دهیم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۳

با دل اگر بجوشیم بیدل کجا خروشیم
دود همین سپندیم بانگ همین دراییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۴

اظهار هر چند غیر از عرق نیست
در پیش بیدل آب بقاییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۵

بیدل به تکلف اثری صرف نفس‌کن
عمریست تهی کاسه‌تر از دست دعاییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۶

دوزخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت
آتش حریف ما نیست زبن آب اگر برآییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۷

بیدل به نشانی ز یقین راه نبردیم
شرمنده‌تر از کجروی تیر خطاییم



غزل شمارهٔ ۲۳۸۸

بیدل زین حرف و صوت تن زن
افسانهٔ راز کبریاییم

ردیف "ن"



غزل شمارهٔ ۲۳۸۹

جنون اگر نپذیرد به خدمتم بیدل
کمر چو نالهٔ زنجیر بندم از آهن



غزل شمارهٔ ۲۳۹۰

چو لاله از دل افسرده تا به‌کی بیدل
چراغ کشته توان داشت در ته دامن



غزل شمارهٔ ۲۳۹۱

زندگی بیدل جهانی را ز مرگ آگاه کرد
محو بود اندوه رفتن گر نمی‌بود آمدن



غزل شمارهٔ ۲۳۹۲

رفت بیدل عمرها چون رنگ بر باد امید
غنچه واری هم در این گلشن نبستم آشیان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۳

هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب همکناری
به بوسه‌گاه بیاض گردن ز دور لب می‌گزد گریبان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۴

چشم اورا نیست بیدل سیری از خون ریختن
جام می از باده پیمایی نگردد سرگران



غزل شمارهٔ ۲۳۹۵

بسکه بار زندگی بیدل به پیری می‌کشم
موی من از سخت جانی برد رنگ ستخوان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۶

محمل به دوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می‌بردم چشم خونچکان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۷

بیدل ز بحر منت ساحل که می‌کشد
بر حیرت است زورق ما بیخودان روان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۸

متاب روی وفا ز بیدل مشو ز مجنون خویش غافل
به دستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بینوایان



غزل شمارهٔ ۲۳۹۹

نیست بیدل گوشه گیریهای ما بی‌مصلحت
خلوتی می‌باید ارباب سخن را چون زبان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۰

عمرها شد بیدل از بیچارگی پر می‌زنم
چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۱

هوای لعلش کراست بیدل که با چنان قرب و همکناری
به بوسه‌گاه بیاض گردن زدور لب می‌گزد گریبان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۲

از درد عشق شکوهٔ اهل هوس بجاست
بیدل ز شعله هیزم تر نیست بی‌فغان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۳

عجرما بیدل‌به تقریری دگرمحتاج نیست
موج در عرض شکست خود بود یکسر زبان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۴

هرکه دارد قوت روحانی ازکاهش تهی‌ست
بیدل از ضعف بدن‌کم می‌شود لاغر زبان



غزل شمارهٔ ۲۴۰۵

بیدل به حرف و صوت حقیقت نمی‌خرند
هذیان نواست جرات سودایی زبان



غزل شمارهٔ ۳۴۰۶

هستیم بیدل از نسق دلفریب نظم
حیرت نگاه قافیه پیمایی زبان



غزل شمارهٔ ۳۴۰۷

تا سر به امن دزدم بیدل ز چنگ آفات
جز در ته زمین نیست جای دگر گریبان



غزل شمارهٔ ۳۴۰۸

سپهر خرمن اقبال بی‌نیازیهاست
چو بیدل آنکه بود خوشه‌چین درویشان



غزل شمارهٔ ۳۴۰۹

صبح تا دم می‌زند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم می‌شود آب استخوان



غزل شمارهٔ ۳۴۱۰

ندارد لب گشودن صرفهٔ جمعیتم بیدل
که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان



غزل شمارهٔ ۳۴۱۱

گشادی هست در معنی به جیب هر گره بیدل
نمی‌باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان



غزل شمارهٔ ۳۴۱۲

بیدل آن‌کیست‌که با سیل خرامش امروز
همچو دل نیست بنایی که ندارد رفتن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۳

دم مزن از عشق بیدل در هوسناکان لاف
آب این آتش به این خاشاک نتوان ریختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۴

از خط تسلیم بیدل تا توانی سر متاب
سبحه را بر جاده زنار باید تاختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۵

بی‌تو باید سوخت بیدل را به هررنگی که هست
داغ دل گر نیست آتش می‌توان افروختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۶

بیدل از ین دو روز عمر ننگ بقای‌کس مباد
دل پی حرص باختن چشم به آز دوختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۷

با دل مأیوس عهدی بسته‌ایم و چاره نیست
کس چه سازد نیست بیدل جای دیگر سوختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۸

بیدل امشب چون شرار کاغذ آتش زده
چیده‌ام گلها ز باغ دلگشای سوختن



غزل شمارهٔ ۳۴۱۹

بیدل این هستی نمی‌سازد به تشویش نفس
شمع را تاکی به راه باد باید زیستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۰

بزم امکانست بیدل غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۱

بیدل اگر محرمی جلوهٔ بیرنگ باش
دام تماشا مکن کلفت پیراستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۲

بس است اینقدر از اختراع همت بیدل
غبار گشتن و بر مسند هوا ننشستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۳

سلامت از دل افسرده خونها می‌خورد بیدل
ندامت می‌کشد زین ساز بی آهنک نشکستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۴

بیدل چو اشک نقش قدم زن به روی زر
تاکی چو چشم کیسه به درهم گریستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۵

بیدل ز شیشه‌های نگون باده می‌کشد
زیباست از قدی که بود خم گریستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۶

بیدل اگر چه نیست جهان جای خنده لیک
نتوان به پیش مردم بی‌غم گریستن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۷

محرمی پیدا نشد بیدل به فهم راز دل
ساخت آخر بوی این گل با دماغ خویشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۸

ششجهت بیدل غبار رنگ سامان چیده است
احتیاجت نیست دیوار دگر برداشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۲۹

بار دنیا کی توان بیدل به آسانی کشید
کوه هم می‌نالد از زیر کمر برداشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۰

دانه را بیدل ز فیض سجده‌ریزیهای عجز
نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۱

عبرت‌آباد است بیدل سیرگاه این چمن
بایدت مژگان به حیرت مشتمل برداشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۲

بیدل از امید خلد قطع توّهم خوش است
جز دل آسوده نیست باغ ارم داشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۳

گر به لفظ و معنی افکار بیدل وارسی
ترک کن اندیشهٔ سحر آفرینی داشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۴

بقدر هر نفس از خود تهی باید شدن بیدل
کسی نگذشت بی این کشتی از دریای بگذشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۵

صد آبرو به‌گره بستن است بیدل ما را
به رنگ موج گهر از فشار لب نگذشتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۶

درحریم‌کبریا بیدل ره قرب وصول
جز به سعی نالهٔ شبگیر نتوان یافتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۷

هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است
بیدل اینجا گردی از نخجیر نتوان یافتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۸

بیدل از انجام و آغاز چراغ زندگی
بی‌تکلف اشک و داغ و آه خواهی یافتن



غزل شمارهٔ ۲۴۳۹

تعجیل طفل خوبان مشق خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک از دویده رفتن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۰

بیدل از دولت دونان به‌تغافل بگذر
هیچ نگشاید اگر سرکشد از پا ناخن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۱

بیدل به جوی شمشیر خون جگر خورد آب
زندان بیقراران نبود جز آرمیدن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۲

صفای دل بهار جلوهٔ معشوق شد بیدل
طلسم ناز کرد آیینه را بیرنگ گردیدن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۳

چه توان کرد به هر بی‌جگری‌ها بیدل
ناگزیریم ز دندان به جگر افشردن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۴

طربهای هوس شاید به وحشت کم شود بیدل
به چین می‌بایدم چون ابر چندی دامن افشردن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۵

بیدل همه دم مزرع اقبال کریمان
سبز است ز آب رخ درویش نبردن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۶

اگر روشن شود بیدل خط پرگار تحقیقت
توانی بی‌تأمل ابتدا را انتها کردن



غزل شمارهٔ ۳۴۴۷

به زهد خشک لاف تردماغیها مزن بیدل
شنا نتوان به روی موج نقش بوریا کردن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۸

به دریای شهادت غوطه گر نتوان زدن بیدل
گلویی می‌توان از آب جوی تیغ تر کردن



غزل شمارهٔ ۲۴۴۹

ندامت می‌کشد عشق از دل افسرده‌ام بیدل
نداردگنج در ویرانه جز خاکی به سرکردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۰

بیدل غم علایق حیف است بار دوشت
سر نیست اینکه باید از تن جدا نکردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۱

ادبگاه محبت گر نباشد در نظر بیدل
ز شور دل دو عالم یک نمکدان می‌توان کردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۲

شدم خاک و همان آیینه‌دار وحشتم بیدل
هنوز ازگرد من طوف غزالان می‌توان‌کردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۳

ز معاشران چو بیدل غم لاله کرد داغم
به چمن نمی‌توان رفت پی دل سیاه کردن



غزل شمارهٔ ۲۴۵۴

ز ساز قلقل مینا شنیده‌ام بیدل
که سنگ اگر شکنی نیست بی‌صدا گردن



غزل شمارهٔ ۳۴۵۵

تیغ برکف استاده‌ست صرصر اجل بیدل
همچو شمع در هر جا سر برآوردگردن



غزل شمارهٔ ۳۴۵۶

سودایی هوس را کم نیست موی سر هم
بیدل مپیچ ازین بیش دستار تا به گردن



غزل شمارهٔ ۳۴۵۷

تحصیل روزی آسان نتوان شمرد بیدل
تکلیف خاک و خون‌ست این نان و آب خوردن



غزل شمارهٔ ۳۴۵۸

به کیش آن چشم فتنه مایل به فتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون بیدل چو می به دین فرنگ خوردن



غزل شمارهٔ ۳۴۵۹

به دماغ تغیر ناز بتان ز خرابی بیدل ما چه زیان
که به‌کلفت طبع غنی نزند غم پینه به دلق گدا نزدن



غزل شمارهٔ ۳۴۶۰

حذرای حسود جنون حسب که به حکم آگهی ادب
مثلی‌که بیدل مازند به تو نیست کم ز کتک زدن



غزل شمارهٔ ۳۴۶۱

شوق طاووس است بیدل بیضه می‌باید شکست
صد در فردوست از یک عقده وا خواهد شدن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۲

نیستم بیدل چو تخم از خاکساری ناامید
آخر این افتادگیهایم عصا خواهد شدن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۳

با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۴

می‌کشم عمری‌ست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۵

تلاش رزق به تهدیدکم نشد بیدل
فزود تیزی دندان آسیا کندن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۶

بیدل رم فرصت سرو برگ نفس توست
جایی‌که تو باشی نتوان آنهمه بودن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۷

بر رشتهٔ تعلق چندین مپیچ بیدل
جز درد سر ندارد از موی سر فزودن



غزل شمارهٔ ۲۴۶۸

تبسم واری از اخلاق می‌خواهد وفا بیدل
نمک دارد همین مقدار شور خوان خود بودن



غزل شمارهٔ ۳۴۶۹

وارستن از تعلق با ما نساخت بیدل
نی را به ناله آورد درد کمر گشودن



غزل شمارهٔ ۳۴۷۰

بیدل به نفس آینه‌پردازی هستی‌ست
دل جمع کن از صورت احوال نمودن



غزل شمارهٔ ۳۴۷۱

ابنای زمان منفعل چین جبین‌اند
بیدل ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن



غزل شمارهٔ ۳۴۷۲

مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساریها
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن



غزل شمارهٔ ۳۴۷۳

دست هوسم شیفتهٔ دامن کس نیست
بیدل چو نسیمم همه تن‌گرد رمیدن



غزل شمارهٔ ۳۴۷۴

چون تخم اشک بیدل نومیدی آبیارم
بی‌برگ ازین گلستان می‌بایدم دمیدن



غزل شمارهٔ ۳۴۷۵

بیدل همه معنی نظران پنبه به گوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۶

بیدل ز دست مگذار دامان بیقراری
چون آب تیغ نتوان خون خورد از آرمیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۷

درآن محفل که لعل او تبسم می‌کند بیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۸

سواد نسخهٔ تحقیق بیدل دقتی دارد
دو عالم جلوه باید خواندن و بیرنگ فهمیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۷۹

خط پرگارنیرنگی‌ست بیدل نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده‌ست این آغاز گردیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۰

زبان شرم اگر باشد به‌کام خامشی بیدل
جواب مدعایت می‌دهد از ما نه پرسیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۱

بس است آینه پرداز جرات من بیدل
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۲

بیدل میان خوبان مجبور ناتوانی است
تا کی به تار مویی کوه گران کشیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۳

بیدل دلی ز آهن باید در این بیابان
تا یک جرس توانم بار فغان کشیدن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۴

بیدل دلت از گریه نشد نرم گدازی
خواب تو گران است به رخ آب دگر زن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۵

بیدل شکست شیشهٔ دل نیز عالمی‌ست
ساز جنون‌کن و قدحی در ترنگ زن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۶

بیدل اگرت دعوی آداب‌پرستی است
جایی که نیابی اثر آینه، دم زن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۷

رگ‌گل مرکز رنگ است بیدل
نظرکن خون من درگردن حسن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۸

در اینجاگرم نتوان یافت جای هیچکس بیدل
سراغ امن خواهی سر به زیر بال عنقا کن



غزل شمارهٔ ۲۴۸۹

کمینگاه تعلق هاست خواب غفلت بیدل
به یک واکردن مژگان جهانی را ز سر واکن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۰

به هشیاری ندارد هیچکس آسودگی بیدل
دمی بیخود شو و کیفیت این مل تماشا کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۱

بیدل ز اختیار برآ هر چه باد باد
فرصت کم است ترک درنگ و شتاب کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۲

بیدل رقم صفحهٔ ما بیخبریهاست
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب‌کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۳

سبکروحیست بیدل محمل انداز پروازت
فسردن تا به کی با نالهٔ دردی رفاقت کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۴

کس از باغ طمع بیدل ندارد حاصل عزت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت‌کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۵

بنشین بیدل از حیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص را ز طلب بی‌نیاز کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۶

تا غره کمال نسازد قناعتت
بیدل ز خلق منت احسان قبول‌کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۷

کدام جلوه‌که خاکش نمی‌خورد بیدل
تو همچو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۸

تاکجا بیدل به افسون امل خواهی تنید
قصهٔ ما داستان مار دارد سر مکن



غزل شمارهٔ ۳۴۹۹

تا سلامت جان بری بیدل ازین گرداب یأس
تشنه چون گشتی بمیر اما لب خود تر مکن



غزل شمارهٔ ۳۵۰۰

ز خاک رفتگان بر دیده مشتی آب زن بیدل
بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود آسان کن



غزل شمارهٔ ۳۵۰۱

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
به‌چین دامنی طرح شکست رنگ امکان‌کن



غزل شمارهٔ ۳۵۰۲

بیدل طلب راحت اگر مقصد جهد است
چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن



غزل شمارهٔ ۳۵۰۳

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
گو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۴

شهود حق ندارد این کنم یا آن کنم بیدل
به اقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۵

فریب اعتبارات است بیدل مانع وصلت
غبار نیستی شو، خاک در چشم جدایی کن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۶

غوطه درآتش زدم چون شمع و داغی یافتم
این گهر بوده‌ست بیدل حاصل درباب من



غزل شمارهٔ ۲۵۰۷

بیدل به خود هیچ طرفی نبستم
در معنی او بود این بیوفا من



غزل شمارهٔ ۲۵۰۸

بیدل به فشار دل تنگم چه توان‌کرد
صحرا شدم اما نشدم محرم دامن



غزل شمارهٔ ۲۵۰۹

بیا که چشم امید بیدل به پای بوس تو بازگردد
ز شرم پوشیده‌ام چراغی چو رنگ برگ حنا به دامن



غزل شمارهٔ ۲۵۱۰

به رنگ جوهر آیینه داغ حیرتم بیدل
نمی‌دانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۱

تهی از خود شدن بیدل به بی‌مغزی کشید آخر
درین دریا پُر از خود بود چون گوهر حباب من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۲

به این سستی که می‌بینم ز بخت نارسا بیدل
کشد نقاش مشکل هم به دامان تو دست من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۳

به رنگ غنچه لبریز بهار آفتم بیدل
نفس گر می‌کشم می‌آید آواز شکست من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۴

بیدل اینجا تر زبانان مایهٔ درد سرند
شمع گر خاموش گردد گوید آمین انجمن



غزل شمارهٔ ۲۵۱۵

جور گردون بیدل از دست ضعیفی می‌کشم
نالهٔ نگذشته بر لب از که خواهد داد من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۶

عریان تنیی هست درین معرکه بیدل
این جامه که تنگی ننماید به‌بر من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۷

بیدل از طور کلامم بی‌تأمل نگذری
سکته خیز افتاده چون موج گهر تقدیر من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۸

گفتند به دلدار که دارد غم عشقت؟
فرمود همان بیدل بی پا و سر من



غزل شمارهٔ ۲۵۱۹

چو شبنم یکدو دم فرصت کمین وحشتم بیدل
نی‌ام گوهر که خودداری تواند شد حصار من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۰

فنا را دام تسکین خوانده‌ام بیدل ازین غافل
که در هر ذره چشم آهویی دارد غبار من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۱

گربه سپهرم التجاست ورمه و مهرم آشناست
بیدل بیکس توام غیر تو کیست یار من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۲

ز بس در یاد چشم او سراپا مستی‌ام بیدل
قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۳

به‌کنج بیخودی بیدل دماغ التفاتی کو
که شور حشر را افسانه گیرد گوشه گیر من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۴

به سودای تمنا نقد خودکردم تلف بیدل
بجزحسرت نبود آبی‌که شد صرف خمیرمن



غزل شمارهٔ ۲۵۲۵

بیدل شکست چینی دل را علاج نیست
نقاش صنع، مو نکشید از خمیر من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۶

اگرم غبار زمین‌کنی وگر آسمان برین کنی
من اسیر بیدل بیکسی توکریم بنده نواز من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۷

سعی جبین عرق شد ومحروم سجده ماند
بیدل در آب ریخت خجالت نیاز من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۸

اینقدر بیدل به دام حیرت دل می‌تپم
ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من



غزل شمارهٔ ۲۵۲۹

شکست دل نشد بیدل کفیل نالهٔ دردی
نفس در موی چینی نقبها زد تا دمید از من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۰

بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دور از آن در، خاک هم آب است اگر ماند ز من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۱

نمی‌دانم شکفتن تا کجا خرمن کنم بیدل
سحر در جیب می‌آید تبسم‌گلفروش من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۲

ازین آب و هوا بیدل به رنگ غنچه مختل شد
مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۳

چه نیرنگ است بیدل برق دیرستان الفت را
که من می‌سوزم و بوی تو می‌آید ز داغ من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۴

همچو گل بیدل خمار انفعالی می‌کشم
شرم پار است آبیار ریشهٔ امسال من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۵

ریشه ها دارد غبار من زمین تا آسمان
مرگ هم نگسست بیدل رشتهٔ آمال من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۶

نیستی شیخ‌که نفرت رسد از رندانت
تو خمار از چه‌کشی بیدل اگر مستم من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۷

به این یکنفس عمرموهوم بیدل
فنا تهمت شخص باقیستم من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۸

جز مبتذلی چند که عامست در این عصر
بیدل نرسیده است به یاران سخن من



غزل شمارهٔ ۲۵۳۹

شکوهٔ افسردگی بیدل کجا باید شمرد
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۰

به جود و مهر، عطای سپهرکار ندارم
کریم مطلق من او،گدای بیدل او من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۱

من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهٔ من پر است وبه هیچ جا نرسیده من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۲

کارگاه حیرتم بیدل خموشی باف نیست
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۳

سایه‌ام بیدل ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۴

کرد بیدل سرخون جمعیتم آخر چوشمع
داغ جانکاهی همان ته جرعهٔ مینای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۵

پردهٔ تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۶

داغ شو ای عاجزی نوحه کن ای بیکسی
با دو جهان شد طرف بیدل تنهای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۷

بیدل ازکیش نفس سرمایگان دیگر مپرس
نیست غیر از نیستی دین من و دنیای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۸

چون ثمر بیدل به چندین ریشه جولان امید
تا شکست خود رسید آخر رسیدنهای من



غزل شمارهٔ ۲۵۴۹

وحشتم فال‌گرفتاریست بیدل همچو موج
نیست بی‌ایجاد دام از خود رمیدنهای من



غزل شمارهٔ ۲۵۵۰

چو تخم آبله بیدل سر هوس نکشید
به هیچ فصل نموهای پایمالی من



غزل شمارهٔ ۲۵۵۱

هر که را دیدم توانایی به خاک افکنده بود
بیدل اینجا نیست غیر از مرکب طاقت حرون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۲

مباش ایمن ز لعل جانگداز گلرخان بیدل
بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۳

به این عجزی که در بنیاد طاقت دیده‌ام بیدل
مگر کوهی شوم تا ناله پردازم من محزون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۴

نفس نیاز خرام که می‌کنی بیدل
که سنگ سبزه نیارد به‌این درنگ برون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۵

نقطه واری ز حیا مهر به لب زن بیدل
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون



غزل شمارهٔ ۲۵۵۶

یک قلم شوق است بیدل کلفت وارستگان
موج عرض تازه‌رویی دارد از چین جبین



غزل شمارهٔ ۲۵۵۷

بهار لالهٔ این باغ دیده‌ای بیدل
تو هم به‌خاتم دل داغ نه به‌جای نگین



غزل شمارهٔ ۲۵۵۸

بیدل امشب در هوای دامنش‌گل می‌کند
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین



غزل شمارهٔ ۲۵۵۹

ز اشک دیدهٔ بیدل چو غنچه خون گردد
اگر کند کف پای ترا حنا رنگین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۰

تا توانی بیدل از بند لباس آزاد باش
همچونی در دل‌گره مفکن ز چین آستین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۱

نیافت سعی تأمل ز شور معنی بیدل
جز اینکه نغمهٔ ساز ز خود گسستنش است این



غزل شمارهٔ ۲۵۶۲

به هیچ سوز حیا گرم ننگری بیدل
عرق اگر دهد آیینه‌ات به‌دست جبین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۳

بیدل از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس
خانهٔ آیینه دارد تا برون در جبین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۴

چو سایه داغ حضیض است طالعم بیدل
چو گل کند کف پا من کنم خیال جبین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۵

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی‌بندد درم در آستین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۶

تا به رنگ مدعا دست هوس افشانده‌ام
کرده‌ام بیدل گلستان ارم در آستین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۷

به‌کلام بیدل اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی
که‌کسی نمی‌طلبد زتو صله‌ای دگر مگر آفرین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۸

اعتبار اندیشه‌ای بیدل ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین



غزل شمارهٔ ۲۵۶۹

وحشت تقلید هم بیدل کم از تحقیق نیست
نشئهٔ پرواز دارد چین دامان نگین



غزل شمارهٔ ۲۵۷۰

بیدل ازگل کردن نامش گریبان می‌درّد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

ردیف "و"



غزل شمارهٔ ۲۵۷۱

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۲

تو آگاه از سجود آستان دل نه‌ای بیدل
که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۳

ز آفات زمان بیدل خدایش در امان دارد
بیاگرد سرش گردیم تا گردد حصار او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۴

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی‌فهمد
فغان نازکی دارم اگر افتد به گوش او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۵

زحسد نمی‌رسی ای دنی به عروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو که نه‌ای حریف کلام او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۶

بیدل سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بی‌نشان‌که تو یابی نشان او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۷

بیدل اگر به عشق‌کند دعوی وفا
غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۸

بیدل به یاد سرو تو در خون تپید، لیک
موزون نگشت یک الف از مشق آه او



غزل شمارهٔ ۲۵۷۹

بیدل از افسون سخن بلبل باغ چه‌گلی
رنگ چمن می‌شکند بوی بهار ازپرتو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۰

طایر آشیان عجز ناز فروش حسرت است
رنگ شکسته می‌پرد بیدل خسته بال تو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۱

بیدل از آرزوی دل درد سر نفس مده
دود چراغ کشته است شامه گداز آه تو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۲

به طبع دوستان یادت گرانی می‌کند بیدل
به دامان فراموشی بزن دست و ز دلها رو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۳

دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمی گردد
مبادا افتد از مستی به فکر امتحان ابرو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۴

به وضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام بیدل
به چشم مصلحت تیغم به عرض امتحان ابرو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۵

بیدل آخر خاک می‌گردد درین حرمانسرا
عارض رنگین‌گل تا قامت رعنای سرو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۶

پای در زنجیر دورش گفتگو آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۷

بیدل به هر طرف کشدت کاتب قضا
مانند خامه یک خط بینی‌کشیده رو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۸

پیغام حسرت من بیدل رساندنی است
ای اشک یار می‌رود اینک دویده رو



غزل شمارهٔ ۲۵۸۹

بیدل عنان عافیت ماگسسته است
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۰

بیدل به تکلف ره صحرای عدم گیر
زان پیش‌که گویند ازین خانه به در شو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۱

بیدل به یاد زلف او گر ناله‌ای سر می‌کنم
تسلیم گوشم می‌کشد کای بی‌ادب خود چنگ شو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۲

گر از سامان اقبال قناعت آگهی بیدل
به‌کنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۳

سرت بیدل هوا فرسود راهیست
دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۴

بیدل لباس هستی تاکی شود حجابت
ای غرهٔ تعین آن خرقهٔ‌کهن‌کو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۵

ما را شکیب دل برد آنسوی خود فروشی
شبگیر کرد بیدل آواز چپنی از مو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۶

مشق معنی‌ام بیدل بر طبایع آسان نیست
سر فرو نمی‌آرد فکر من به هر زانو



غزل شمارهٔ ۲۵۹۷

بیدل چو موج گوهر در فکر خوبش خشکم
پیشانی‌ام قدح زد اما به جوی زانو

ردیف "ه"



غزل شمارهٔ ۲۵۹۸

بیدل چه‌گوبم ازیأس پیری
چون شمعم ازصبح روز است بیگاه



غزل شمارهٔ ۲۵۹۹

طبع روشن بیدل از بخت سیاهش چاره نیست
تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه



غزل شمارهٔ ۲۶۰۰

دم مزن بیدل اگر صاحبدلی
محرم آیینه راکفر است آه



غزل شمارهٔ ۲۶۰۱

بیدل از غفلت کسی را چاره نیست
سایه‌ای دارد گدا تا پادشاه



غزل شمارهٔ ۲۶۰۲

گر به این رنگست بیدل رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما برنمی‌آید زچاه



غزل شمارهٔ ۳۶۰۳

زبرگردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست بیدل مرشد این خانقاه



غزل شمارهٔ ۳۶۰۴

بیدل افسانهٔ دگر متراش
با همین رنگ آشناست نگاه



غزل شمارهٔ ۳۶۰۵

بیدل از جلوه قانعم به خیال
چه توان کرد نارساست نگاه



غزل شمارهٔ ۳۶۰۶

بیدل از نور نظر صافی دل مستغنی‌ست
کسب بینش نکند آینهٔ ناز نگاه



غزل شمارهٔ ۳۶۰۷

چون شرر چشم به ذوق چه گشایم بیدل
من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه



غزل شمارهٔ ۳۶۰۸

یک نگه‌کم نیست بیدل فرصت عمرشرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته



غزل شمارهٔ ۳۶۰۹

تا نمی‌سوزیم بیدل پرفشانیها بجاست
مشرب پروانه‌ایم آتش به جان انداخته



غزل شمارهٔ ۳۶۱۰

تا توانی بیدل از تعظیم دل غافل مباش
شیشه‌گر نقد نفس در جیب عنقا ریخته



غزل شمارهٔ ۳۶۱۱

مگر ز زلف تو دارد طریق بست و گشاد
که بیدل اینهمه مضمون دلگشا بسته



غزل شمارهٔ ۳۶۱۲

هوس کلاه شاهی ز سرت برآر بیدل
به چه نازد استخوانی که بر او هما نشسته



غزل شمارهٔ ۳۶۱۳

چه تأملست بیدل پر شوق برفشانیم
که غبارها درین ره به امید ما نشسته



غزل شمارهٔ ۳۶۱۴

حباب پوچ هم بیدل تخیل ساغرست اینجا
سر بی مغز ما را صاحب افسر برآورده



غزل شمارهٔ ۳۶۱۵

سپهر مجمری تا گرمی سامان کند بیدل
دلم را کرده داغ حسرت و اخگر برآورده



غزل شمارهٔ ۳۶۱۶

ز سعی نارسا مشق ندامت می‌کنم بیدل
عصای ناله شد آخر چوکوهم پای خوابیده



غزل شمارهٔ ۳۶۱۷

ز شکر عجز بیدل تا قیامت برنمی‌آیم
به رنگ جاده منزل کرده‌ام در پای خوابیده



غزل شمارهٔ ۳۶۱۸

چسان به عرض رسد حرف مدعا بیدل
که ناله در نفس ناتوان ماست‌گره



غزل شمارهٔ ۳۶۱۹

تعلق من و ما سهل نشمری بیدل
تاملی که به تار نفس چهاست گره



غزل شمارهٔ ۳۶۲۰

صاف طبعان بیدل از هستی‌کدورت می‌کشند
از نفس آیینه‌ها را نیست در دل جزگره



غزل شمارهٔ ۳۶۲۱

تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن
بر ندارد رشتهٔ تسبیح بیدل جز گره



غزل شمارهٔ ۳۶۲۲

بیدل از دل برون مقامی نیست
دشت و در تاز خانه‌ایم همه



غزل شمارهٔ ۳۶۲۳

غبار جسد چشم بند است بیدل
چو دیوارت افتاد صحراست خانه



غزل شمارهٔ ۳۶۲۴

فسردیم و از خویش رفتیم بیدل
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه



غزل شمارهٔ ۳۶۲۵

بیدل از اندیشهٔ آن جلوهٔ حیرت گداز
می‌رود چون آب از دست اختیار آینه



غزل شمارهٔ ۳۶۲۶

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل
حسرتم تا چند پردازد کنار آینه



غزل شمارهٔ ۳۶۲۷

جبهه‌ای داری جدا مپسند از ان نقش قدم
جای این عکس است بیدل خوشتر اندر آینه



غزل شمارهٔ ۳۶۲۸

بیدل اظهار هنر محرومی دیدار بود
خار راه جلوه‌ها شد جوهر اندر آینه



غزل شمارهٔ ۳۶۲۹

از صفای دل تو هم بیدل سراغ راز گیر
حسن معنی دید اسکندر به چشم آینه



غزل شمارهٔ ۳۶۳۰

رنج بینش بود بیدل هستی موهوم ما
مو شدیم از پیکر لاغر به چشم آینه



غزل شمارهٔ ۳۶۳۱

بیدل به هر دلی ندهند آرزوی داغ
اسکندر است باب تمنای آینه



غزل شمارهٔ ۲۶۳۲

بیدل شویم تا نکشد دامن هوس
خودبینیی که هست در ایمای اینه

ردیف "ی"



غزل شمارهٔ ۲۶۳۳

تامل‌های کم‌ظرفی فشرد اجزای من بیدل
دو روزی پیش ازینم قطرگیها بود دریابی



غزل شمارهٔ ۲۶۳۴

گردباد آن همه بر خویش نچیند بیدل
در خور گردش سر، گردنی افراخته‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۳۵

بیدل اندیشهٔ طور و شجر ایمن چند
آتشی نیست درین جا تو نفس سوخته‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۳۶

چه بلاست بیدل بی‌خبر که به ناله هرزه شدی سمر
همه راست درد شکست و تو که به بیدلی چه شکسته‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۳۷

بیدل نمی‌توان همه دم زیر آسمان
سرکوفتن به هاون گم کرده دسته‌ای



غزل شمارهٔ ۲۶۳۸

بیدل دماغ ناز تو پر می‌زند به‌عرش
گویا به بال پشه ز عنقا گذشته‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۳۹

قطع راه زندگی بیدل نمی‌خواهد تلاش
بی‌قدم زین انجمن چون شمع کم‌کم رفته‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۰

گر خم اندیشه‌ات بیدل گریبانی کند
می‌شود روشن که خود محرابی و در سجده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۱

هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش‌گیر
کزگریبان تا برون آورده‌ای سر سجده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۲

حسن مطلق را مقید تاکجا خواهی شناخت
آه از آن یوسف‌که در چاهش تماشاکرده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۳

بیدل دلت به نور حضوری نبرد راه
ای بیخبر چراغ که خاموش کرده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۴

بسته‌ای بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را می‌توانم گفت بی دم کرده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۵

چوبیدل چه می‌خواهی از هست ونیست
که هیچی و هیچ آرزوکرده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۶

بیدل ز کشتزار تمناست حاصلم
تخم دلی به سعی شکستن دمیده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۷

من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده‌ام
ثمر نهال ندامتی به هزار ناله رسیده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۸

بیدل حضور خاتم ملک جمت بس است
پیشانی شکسته و دوش خمیده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۴۹

به صبح قیامت مبر دستگاه
چو بیدل نفس را سخن دیده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۵۰

بیدل ز پهلوی چه کمالست دعویت
مضمونکی به خاطر عنقا رسیده‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۵۱

بیدل این کلام متین پیش کس مزن به زمین
دارد آن لب شکرین‌گوهر آفرین صله‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۵۲

دود دل عمریست بیدل می‌دهم پرواز و بس
بر گسستن بسته‌ام زنار آتشخانه‌ای



غزل شمارهٔ ۳۶۵۳

بیدل که داد اینجا آگاهی از تو ما را
ما عالم جنونیم، تو مجلس شرابی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۴

نوایی گل نکرد از پردهٔ ساز نفس بیدل
ز هستی بگسلم شاید رسد تاری به مضرابی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۵

بیدل اگر تو محرمی دم مزن از حدیث عشق
بست زبان علم و فن معنی بی‌عبارتی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۶

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
در خاک نشستی و بر آن در ننشستی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۷

بیدل اثر سعی ندامت اگر این است
آتش به دو عالم فکن از سودن دستی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۸

مژه بیهوده درین بزم گشودم من بیدل
به عدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی



غزل شمارهٔ ۲۶۵۹

به معراج خیالات تو بیدل
بلندیهاست سر در جیب پستی



غزل شمارهٔ ۲۶۶۰

خودآرایی چه مستور و چه اظهار
خراباتی چه مخموری چه مستی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۱

به معراج خیالات تو بیدل
بلندیهاست سر در جیب پستی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۲

تظلم در عدم بهر چه می‌برد آدمی بیدل
درین حرمان سرا می‌داشت گر فریادرس هستی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۳

تیغ هم بربیدل ما مد احسان بود وبس
گر به حکم ناز میل انتقامی داشتی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۴

گر آزادی به لذتهای دنیا خو مکن بیدل
مبادا همچو طوطی بر پر و بالت شکر پیچی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۵

بسی پیچید بیدل ناله‌ات بر دامن شبها
کنون وقت است اگر این رشته درپای سحر پیچی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۶

همه جا داغ‌گدایی نتوان شد بیدل
خجلم بیشتر از هرکه ندارم مددی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۷

هر کجا بیدل از این باغ نهال‌ست بلند
در هوای قد او ناله کشیده‌ست قدی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۸

نمی‌دانم چه گم کردم درین صحرا من بیدل
دلی می‌گویم و دارم به چندین نوحه فریادی



غزل شمارهٔ ۳۶۶۹

جدا زان بزم نتوان کرد منع ناله‌ام بیدل
چو موج افتد به ساحل می‌کند ناچار فریادی



غزل شمارهٔ ۳۶۷۰

گل این باغ جنون حوصله‌ای می‌خواهد
بیدل از چاک ضرور است به دامان مددی



غزل شمارهٔ ۳۶۷۱

بیدل از غنچه‌گرفتم سبق زانوی فکر
بود کوتاهی دامن به گریبان مددی



غزل شمارهٔ ۳۶۷۲

به ذوق کوثر و الوان نعمت خون مخور بیدل
بهشت آن بس که یابی نان گرم و آبک سردی



غزل شمارهٔ ۳۶۷۳

ز بس چون شمع بیدل با شکست رنگ درجوشم
ز هر عضوم توان‌کرد انتخاب چهرهٔ زردی



غزل شمارهٔ ۳۶۷۴

تپیدم آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل
به سعی کوفتنها گرم کردم آهن سردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۵

به هر رنگ از من و ما درس عبرت بردنی دارد
زخلق آن جنس معنیها زبیدل این سخن بردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۶

زگرد جلوهٔ خود خاک بر سر ریختی بیدل
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۷

ازین بی ماحصل افسانه‌های دردسر بیدل
کسی گوشی اگر می‌داشت بایستی کری کردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۸

بیدل به ادای مژه کجدار و مریزی
پر شیفتهٔ محفل نیرنگ نگردی



غزل شمارهٔ ۲۶۷۹

به هوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی



غزل شمارهٔ ۲۶۸۰

وفا سررشتهٔ تسخیر می‌خواهد رسا بیدل
به آیینی‌که هرکس راگرفتی دست، پا بندی



غزل شمارهٔ ۲۶۸۱

به راه انتظار جلوه‌ای افکنده‌ام بیدل
چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زر اندودی



غزل شمارهٔ ۳۶۸۲

به چندین داغ آهی از دل ما سر نزد بیدل
چراغ لالهٔ ما نیست تهمت قابل دودی



غزل شمارهٔ ۳۶۸۳

از این علم و فضلی که غیرت ندارد
چه خواندی گر اشعار بیدل ندیدی



غزل شمارهٔ ۳۶۸۴

چنین که بیدل ما نارسای عرفان ماند
مباد غرهٔ دانش تو هم چه فهمیدی



غزل شمارهٔ ۳۶۸۵

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حلقه تا گشتی به فکر خویش بیرون دری



غزل شمارهٔ ۳۶۸۶

بیدل خونین جگرم بلبل بی‌بال و پرم
نیست درین غمکده‌ها نالهٔ من بی‌اثری



غزل شمارهٔ ۳۶۸۷

عمرها شد می‌زنی بیدل در دیر و حرم
آه از آن روزی که گویندت چه زحمت می‌بری



غزل شمارهٔ ۳۶۸۸

بیدل از مقدار ظرف خود نمی باید گذشت
وعظ مستان در خط پیمانه دارد منبری



غزل شمارهٔ ۳۶۸۹

زین اثرها کز سعادت خفته در بال هما
بر پر طاووس بایستی دکان مشتری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۰

بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر
بررخ فرصت چقدر آینه بندد شرری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۱

بار نفس بیدل بر دوش دل افتاده‌ست
دل این همه سنگین نیست وقتست که برداری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۲

ز بسکه ساغر بزم ادب زدم بیدل
چو شمع ناله‌گره‌گشت وکرد منقاری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۳

چه جلوه‌ها که نشد فرش حیرتم بیدل
صفای خانهٔ آیینه داشت همواری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۴

اگر ز جادهٔ تسلیم نگذری بیدل
کند به کسوت موجت شکست معماری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۵

به گریه عرض رموز وفا مبر بیدل
برات دیده مکن فضلهٔ جگر خواری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۶

تحیر صورتی نگذاشت در آیینه‌ام بیدل
صفای خانه‌ای دارم که سیلابست پنداری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۷

ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر بیدل
چو محمل هر سر مویم رگ خوابست پنداری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۸

بیدل از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
وضع این نه حلقه خلخالی‌ست در پای پری



غزل شمارهٔ ۳۶۹۹

بیدل غبار عالم اوهام زندگیست
نگذشته‌ای ز هیچ اگر از خویش نگذری



غزل شمارهٔ ۳۷۰۰

همنسبتی بیدل ما را به جنون انداخت
ما غفلت و او فطرت، ما ظلمتی او نوری



غزل شمارهٔ ۳۷۰۱

نپنداری به مرگ از جستجو فارغ شوم بیدل
به زیرخاک هم چون آفتابم هست شبگیری



غزل شمارهٔ ۳۷۰۲

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیض‌ها بیدل
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۳

بیدل تو جوانی به تک و تاز قدم زن
من سایهٔ دیوار خودم از خم پیری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۴

به عشق اگر شوی آگه ز خواب راحت بیدل
عجب که بالش ناز از پر خدنگ نگیری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۵

قضا چه صور دمیده‌ست در مزاج تو بیدل
که از نفس زدنی کوه را به زلزله گیری



غزل شمارهٔ ۲۷۰۶

به جایی می‌رسی بیدل مباش از جستجو غافل
دری ازآشیان تا وا شود یک چند پروازی



غزل شمارهٔ ۲۷۰۷

خط پرگار خواندی دل ز معنی جمع کن بیدل
ندارد نسخهٔ نیرنگ دهر انجام و آغازی



غزل شمارهٔ ۲۷۰۸

شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدم بیدل
هنوزم گوش می‌مالد پیام سرمه آوازی



غزل شمارهٔ ۲۷۰۹

من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۰

دل خرسند بر هرکس ز شوق افسون دمد بیدل
در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۱

قد پیری نمودارست طفلی تا به‌کی بیدل
کچه در خاک پنهان‌کن مبادت ترکند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۲

نشیند طفل اشکم در دبستان صدف بیدل
که چندی از تپش آساید و کمتر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۳

هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمی‌داند
چه امکان است بیدل موج در گوهر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۴

اگر تحریر خط دلفریبش سر کنم بیدل
زبان کلک خشک من به مشک تر کند بازی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۵

قباهای هنر از عیب جویی چاک شد بیدل
چو عریانی لباسی نیست گر مژگان بهم دوزی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۶

ندارد این ستم آباد ما و من بیدل
لباس عافیتی غیر لب بهم دوزی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۷

راهی از مقصد بسمل نگشودی هیهات
تا به ذوق طلب بیدل بیتاب رسی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۸

به خامشی نرسیدی که کم زنی ز نخست
ز بیدل آنچه حدیث نکوست می‌پرسی



غزل شمارهٔ ۲۷۱۹

بیدل آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
ای ز فهم آن سو به گوش ما صدایی می‌رسی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۰

نظر باز چراغان تأمل نیستی بیدل
شرار سنگ هم در بیضه پرورده‌ست طاووسی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۱

از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم بیدل
کنون ازگردش رنگ است با من دست افسوسی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۲

من و تو بیدل ما را به وهم چند فریبد
منی جز از تو نزیبد تویی چرا تو نباشی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۳

سلامت در این کوچه وقتی‌ست بیدل
که از آمدن بیشتر رفته باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۴

سخنت به طبع مستان اثری نکرد بیدل
سر شیشه‌های خالی چقدر گشاده باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۵

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخی اگر یک سر مو خم شده باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۶

به تأمل خیالت جگرم گداخت بیدل
که تو تا به خود رسیدن به چها رسیده باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۷

ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس
که به گوش امتیازی چو صدا رسیده باشی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۸

بیدل گذشت عمر و نه‌ای فارغ از امل
بگسیخت رشته و تو همان درکشاکشی



غزل شمارهٔ ۲۷۲۹

من زار بیدل ناتوان نی‌ام آنقدر به دلت گران
که چو بوی‌گل دم امتحان به ترازوی نفسم‌کشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۰

اگرت ز مواعظ بیدل ما عرقی شود آب جبین حیا
به دودم نفسی که دمانده هوا سر فتنه چو آتش خس نکشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۱

دل داغ آشیانی در قفس پروردهام بیدل
به زیر بال دارم سیر طاووس چمن پوشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۲

بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم به صد صبح تبسم نفروشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۳

حباب من ز درد بی‌نگاهی داغ شد بیدل
فروغ کلبه‌ام تا چند باشد شمع خاموشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۴

چرایی اینقدر ناقدردان عافیت بیدل
فراموش خودی یا رفته‌ای از یاد خاموشی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۵

زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز به سامان تلافی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۶

بیدل ادب علم و فن از دور بجا آر
جزخجلت تقریرنه نحوی و نه صرفی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۷

کس از رمز گرفتاران دل آگه نشد بیدل
قیامت کرده است آواز زنجیری به تاریکی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۸

همچو آتش سر مکش بیدل‌که در تدبیر امن
خاک بنیاد ترا دارد به پا افتادگی



غزل شمارهٔ ۲۷۳۹

نیست ممکن بیدل از تسلیم، سر دزدیدنم
نسبتی دارد به آن زلف دوتا افتادگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۰

با کمال سرکشی بیدل تواضع طینتم
همچو زلف یار می‌نازد به ما افتادگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۱

تا تواند خواست عذر سرکشیهای شباب
می‌کند بیدل به ما قد دو تا افتادگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۲

بیدل ازین سراب وهم جام فریب خورده‌ای
تا به عدم نمی‌رسی دور نماست زندگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۳

شبنم انشا بود بیدل خجلت پرواز صبح
برکفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۴

بیدل نی‌ام آزاد به رنگی که ز تهمت
برچشم شرارم مژه بندد رگ سنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۵

گداخت حیرتم از فکر سرنوشت تو بیدل
به صیقل آینه رفت و تو همچنان ته زنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۶

بیدل خوشم از عارض گلگون به خط سبز
فارغ زمی‌ام ساخته کیفیت بنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۷

ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام ناله‌ها نگذاشت درکهسار ما سنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۸

ز رمز صورت و معنی دل خود جمع کن بیدل
بهار اینجاست سامانش درون بویی برون رنگی



غزل شمارهٔ ۲۷۴۹

بیدل امشب بر سرم چون شمع دست نازکیست؟
خفته‌ام در زیر تیغ و چتر می‌بندم گلی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۰

به این تسلیم بار نیک و بد تا کی کشم بیدل
سیه‌گردید همچون شانه دوش من ز حمالی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۱

ز تشریف جهان بیدل به عریانی قناعت کن
که گل اینجا همین یک جامه می‌یابد پس از سالی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۲

رفت آن غباربیدل با نی سوارطفلی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۳

درین ستمکده حیران نشسته‌ام بیدل
چو تار ساز ضعیفی به ناله متهمی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۴

با کمال عجز بیدل بی‌نیازی جوهریم
در شکست ما کلاه آرایی دارد خمی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۵

دماغی در هوای پختگی پرورده‌ام بیدل
به مغز فطرتم نسبت ندارد فکر هر خامی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۶

به یاد جلوه عمری شد نگه می‌پرورد بیدل
هنر از حیرت آیینه‌ام منت‌کش دامی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۷

بیدل چه ازل کو ابد، از وهم برون آی
درکشور تحقیق نه صبح است و نه شامی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۸

بیدل نشاط این بزم از بسکه ناتمامی است
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی



غزل شمارهٔ ۲۷۵۹

چو نفس ز همت پر فشان من بیدل ز همه رسته‌ام
به خودم فتاده ترددی نه به دوستی نه به دشمنی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۰

بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۱

ازین گلشن جنون حیرتی گل کرده‌ام بیدل
نهان چون بوی گل در رشتهٔ چاک گریبانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۲

بیدل اثر نشئهٔ نظم تو بلندست
امید که خود را به دماغی برسانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۳

دل بیتاب تا کی رام تسکین باشدم بیدل
محال است این گهر را در گره بستن ز غلتانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۴

به نیرنگ خیالش آنقدر جوشیده‌ام بیدل
که در رنگ غبارم می‌توان زد خامهٔ مانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۵

دل هر ذره‌ام چندین رم آهو جنون دارد
غبارم رنگ دشتی ریخت بیدل از پریشانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۶

درین صحرا به فکر جستجو زحمت مکش بیدل
که جولان آبله گل می‌کند از تنگ میدانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۷

گل است خاک بیابان آرزو بیدل
چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۸

درین هوسکده تا ممکنست بیدل باش
مکار آینه تا حیرتی نرویانی



غزل شمارهٔ ۲۷۶۹

ز اظهار کمالم، آب می‌باید شدن بیدل
لباس جوهرم، چون تیغ تا کی ننگ عریانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۰

به تیغ قطع نشد انتظار ما بیدل
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۱

اگر بیدل چوگل پایم ز دامن برنمی‌آید
ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۲

نگه کافیست بیدل نالهٔ زنجیر تصوبرم
زبان جوهر آیینه کم لافد ز حیرانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۳

بیدل بساط دل را بستم به ناله آمین
کردم به گلشن داغ از شعله باغبانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۴

قناعت نیست در طبع فضولی مشربت بیدل
وگرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۵

ز فرق تا قدمم صرف سجده شد بیدل
چو خامه رفته‌ام از خود به سعی پیشانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۶

چو خامه گر به خموشی به سر بری بیدل
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۷

به هرمحفل چوشمعم اشک باید ریختن بیدل
ندارد سال و ماه هستی‌ام جز فصل نیسانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۸

هوا صاف‌ست بیدل آنقدر باغ شهادت را
که صبحش بی نفس گل می‌کند از چشم قربانی



غزل شمارهٔ ۲۷۷۹

بنایم را نم اشکی به غارت می‌برد بیدل
به‌کشتی حبابم می‌کند یک قطره توفانی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۰

ز چشم بی‌نگه اجزای هستی مهرکن بیدل
ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۱

بی‌دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
سعی‌کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۲

چشم موری اگرت کنج قناعت بخشند
همچو بیدل هوس ملک سلیمان نکنی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۳

بیدل از فهم کلامت عالمی دیوانه شد
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون می‌کنی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۴

به حیرت می‌کشم نقشی و از خود می‌روم بیدل
فریبم می‌دهد تمثال از آیینه بیرونی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۵

چندانکه وارسیدیم ز آیینه عکس دیدیم
بیدل تلاش تحقیق بوده‌ست واژگونی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۶

بیدل چو شرر چشم به فرصت نگشودم
تا یک مژه جاروب کشم خانهٔ زینی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۷

مژه نگشوده چندین رنگم از خود می‌برد بیدل
رگ گل بستر نازی پر طاووس بالینی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۸

بیدل مپیچ چندین بر دستگاه اقبال
در دامن بلندت چین دارد آستینی



غزل شمارهٔ ۲۷۸۹

غم تدبیر لذات از مزاجت‌گم نشد بیدل
به دندان سنگ زن پر زحمت مسواک می‌بینی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۰

بیدل از التفات تو دوری من چه ممکن است
در وطنم تو مونسی همسفرم تو می‌روی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۱

شرم کن بیدل از آن جلوه که چون آب روان
همه تن آینه پردازی و حیران نشوی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۲

آخر از این محیط خیالت گذشتن است
بیدل چرا چو موج گهر پل نمی‌شوی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۳

ببینم تا کجاها می‌برد فکر خودم بیدل
به رنگ شمع امشب در گریبان کنده‌ام چاهی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۴

کرم بسکه گرم امتحانست بیدل
مرا سوخت اندیشهٔ بی‌گناهی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۵

مگو بیدل سپند ما دل آسوده‌ای دارد
تسلی هم درین محفل به آتش می‌تپد گاهی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۶

بیدل شدم و رَستم از اوهام تعین
آیینه شکستن به بغل داشت کلاهی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۷

ز تحریک نفس عمری‌ست بیدل در نظر دارم
پر پروانهٔ چندی جنون پرواز عنقایی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۸

دل بیدل نکند قطع تعلق ز خیالت
حیرت و آینه را نیست ز هم رنگ جدایی



غزل شمارهٔ ۲۷۹۹

به شغل‌گفتگو مپسند بیدل‌کاهش فطرت
به مضراب هوس تاکی چوتارساز فرسایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۰

ز جیب عاجزی چون آبله گل کرده‌ام بیدل
سر خوناب مغزی سایه پرورد کف پایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۱

ز وصال مهرتابان چه رسد به سایه بیدل
روم از خود و تو گردم که تو درکنارم آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۲

به ساز خموشی شدم شهره بیدل
دو بالا زد آهنگم از بینوایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۳

به هستی من وما ضروریست بیدل
نفس نیست جز مایهٔ خود ستایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۴

حاصل نکنی صندل درد سر هستی
بیدل به ره عشق اگر جبهه نسایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۵

اسرار پردهٔ دل مفهوم حاضران نیست
بیدل ز دور داریم در گوش همصدایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۶

بیدل از ما نتوان خواست چه افغان چه ترنم
نی این بزم شکسته‌ست نفس در لب نایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۷

ندانم فرش تسیلم سر راه که ام بیدل
به دامن گردی از خود داشتم افشانده‌م جایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۸

غرور خودسری از پست‌فطرتان بیدل
دمیده آبله‌ای چند ازکف پایی



غزل شمارهٔ ۲۸۰۹

بیدل این ما و منت حایل آثار صفاست
نفسی آینه باشی که نفس ننمایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۰

من بیدل حریف سعی بیجا نیستم زاهد
تویی و قطع منزلها من ویک لغزش پایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۱

بیدل تهی از خویش شدی ما و منت چیست
ای صفر بر اعداد تعین نفزایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۲

چه سان از سستی طالع ز پا افتاده‌ام بیدل
که تمثال ضعیفم را کند آیینه دیبایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۳

بیدل از آسیای چرخ مخواه
غیر اشغال کف بهم سایی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۴

فریب‌کسوت وهمت ره یقین زده بیدل
ز رنگ خویش برآ تا به رنگ خویش برآیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۵

به خود ستایی بیهوده شرم دار ز همت
که لاف دل زنی و بیدل از میانه برآیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۶

به سامانست بیدل عشرتت در خورد همواری
به سیر این چمن باید روی آیی که رنگ آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۷

بیدل این انجمن شوق فسردنکده نیست
همچو پرواز به افشاندن پر می‌آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۸

بهارت بیدل آخر در چه گلزار آشیان دارد
که عمری شد به چندین رنگ پیش خویش می‌آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۱۹

چه ضرور است کشی رنج وداعم بیدل
می‌روم من به مقامی که تو هم می‌آیی



غزل شمارهٔ ۲۸۲۰

بیدل گذشت خلقی مأیوس تشنه‌کامی
غیر از نفس درین باغ آبی نداشت جویی



غزل شمارهٔ ۲۸۲۱

به خاک عاجزی چون بوریا سرکرده‌ام بیدل
مگر زین ره نشانم نقش آرامی به پهلویی



غزل شمارهٔ ۲۸۳۲

بهار راحت از پاس نفس گل می‌کند بیدل
به رنگ گل ندارم زین چمن سررشتهٔ بویی



غزل شمارهٔ ۲۸۳۳

درین گلشن ز بس تنگست بیدل جای آسودن
نگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلویی



غزل شمارهٔ ۲۸۳۴

بیدل من و ما از تو ببالد، چه خیال است
هر چند تو او نیستی، آخر نه از اویی



غزل شمارهٔ ۲۸۳۵

بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله‌ای را یافتم خاموش دانستم تویی



غزل شمارهٔ ۲۸۳۶

به ذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل
تو کعبه در بغلی جابجا چه می‌جویی



غزل شمارهٔ ۲۸۳۷

بجز غبار ندارد تپیدن نفست
ز تار سوخته بیدل صدا چه می‌جویی

ختم شاه بیت های غزلیات

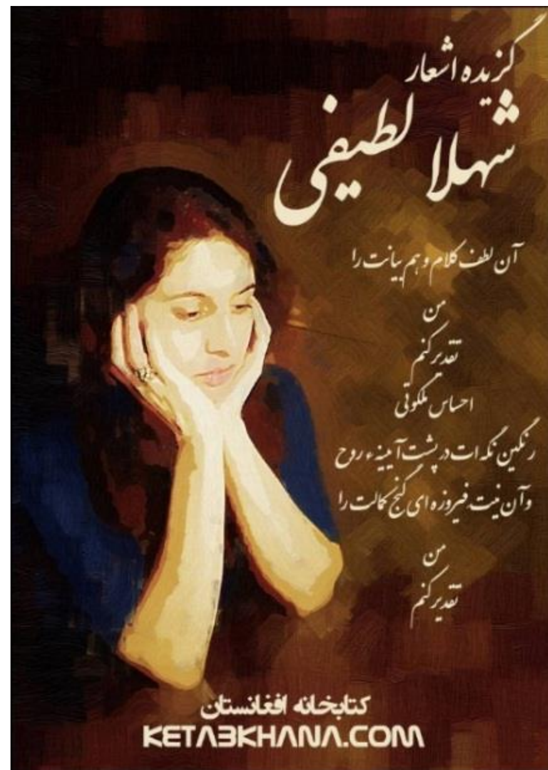


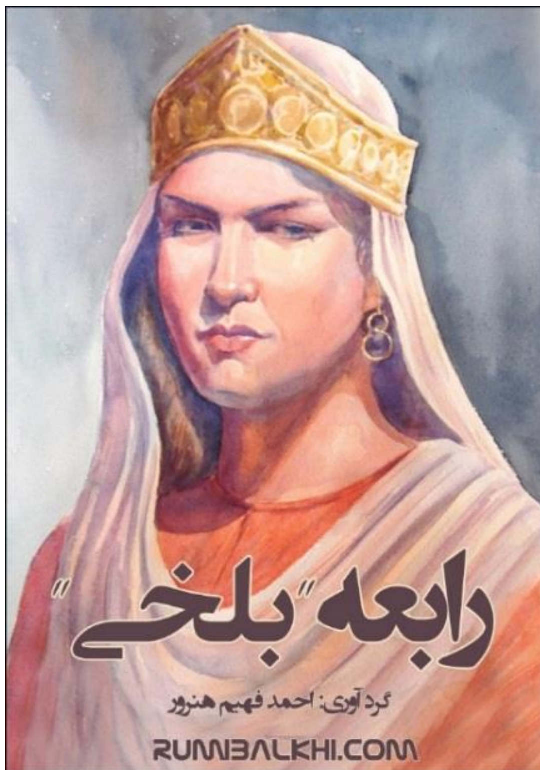
هموطن عزیز از اینکه غزلیات، رباعیات، مخمسات، استقبالیه ها و دیگر مطالبِ در مورد
حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح
از منابع مختلف جمع آوری، تایپ گردیده و بعداً در قالب کتاب در آورده شده اند،
شاید اشتباهی در املاء به مشاهده برسد.

در صورت مشاهده هرگونه اشتباه املائی لطفاً اطلاع دهید
تا در نسخهٔ بعدی به اصلاح آن پرداخته شود.

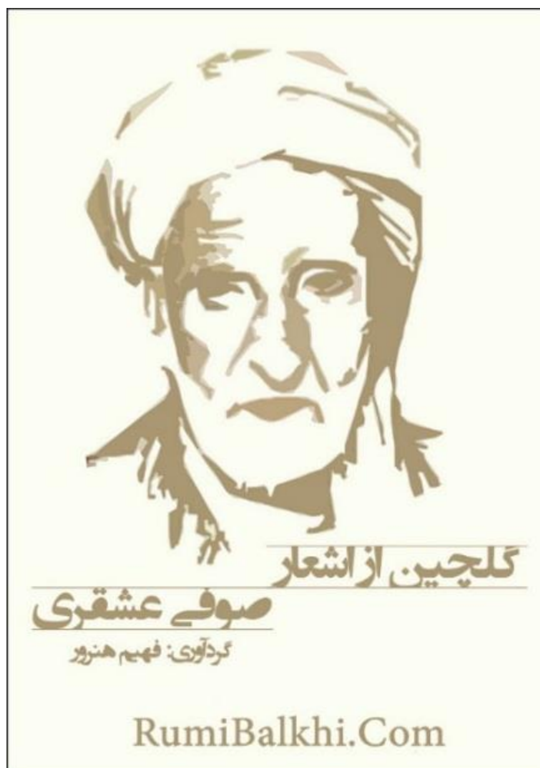
با احترام
احمد فهیم هنرور
ویرجینیا

تعدادی از کتابهای فهیم هنرور
که در ویبسایت مولوی بلخی (RumiBalkhi.Com) به نشر رسیده اند.

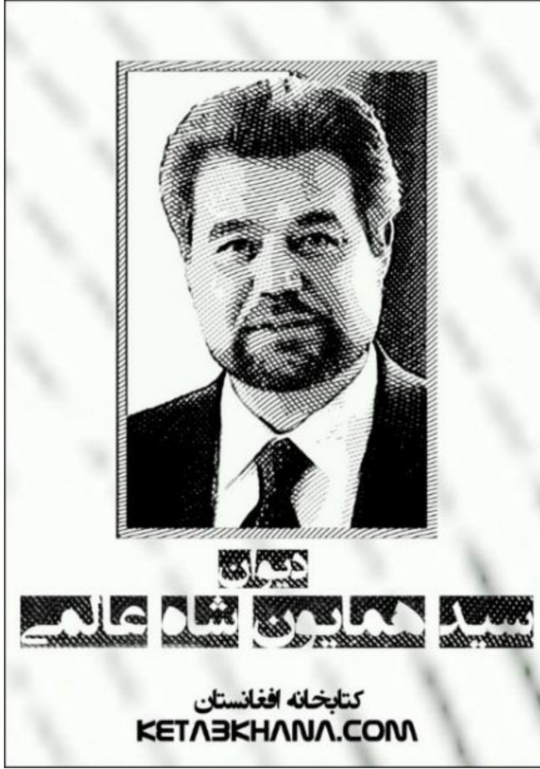


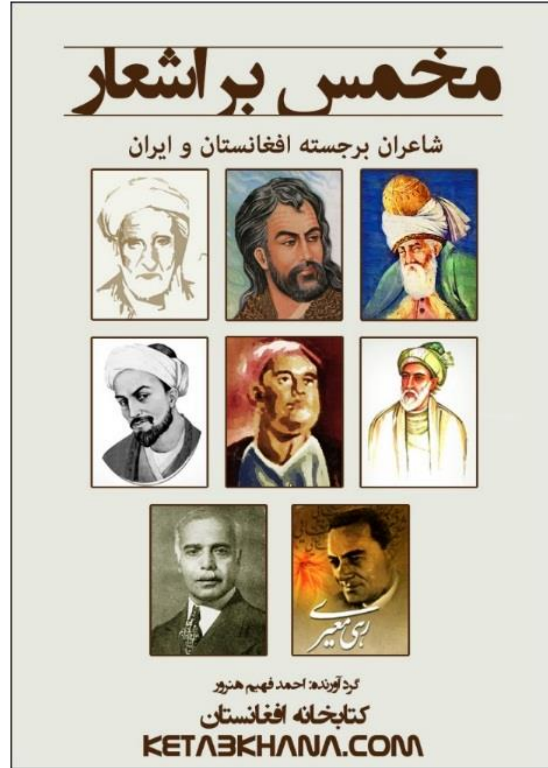


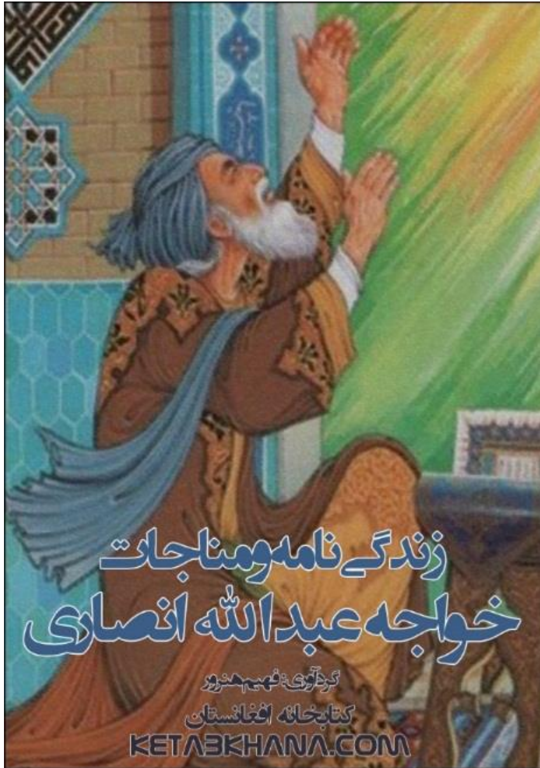


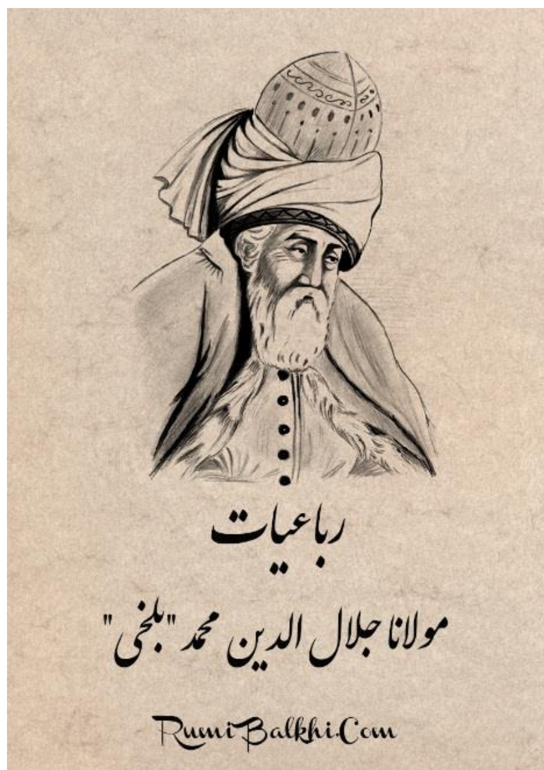



د احمد شاه بابا شعرونه
بکوش: فهیم هنرور
RUMIBALKHI.COM


دیوان
سید همایون شاه عالمی
کتابخانه افغانستان
KETABKHANA.COM


مخمس بر اشعار
شاعران برجسته افغانستان و ایران
گردآورنده: احمد فهیم هنرور
کتابخانه افغانستان
KETABKHANA.COM


زندگی نامه و مناجات
خواجه عبدالله انصاری
گردآوری: فهیم هنرور
کتابخانه افغانستان
KETABKHANA.COM


رباعیات
مولانا جلال الدین محمد "بلخی"
RumiBalkhi.Com


رباعیات
مولانا جلال الدین بلخی
گردآورنده: احمد فهیم هنرور
کتابخانه افغانستان
KETABKHANA.COM

پادکاست ها

پادکاست های ذیل را میتوانید روز های دوشنبه از پادکاست بزم بیدل در همه اپلیکیشن های پادکاست گیر و ویبسایت RumiBalkhi.Com/Podcast حتماً گوش بدهید.

Castbox

بزم بیدل

تفسیر اشعار حضرت ابوالمعانی بیدل رح

RUMIBALKHI.COM

Castbox

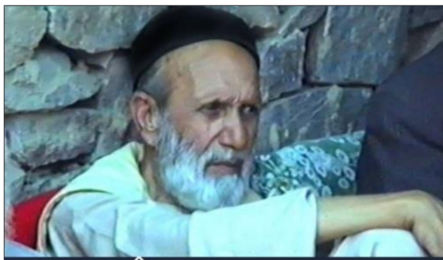
شعرستان

دکلمه اشعار ناب از شاعران
افغانستان، ایران، پاکستان و تاجکستان

Castbox

قاموس سخن

داستان و مطالب جالب از
سراسر دنیا


کلید عرفان
شرح ابیات غامض حضرت ابوالمعانی بیدل
محمد عبدالحمید اسیر «قندی آغا»
بکوشش: فهیم هنرور
RumiBalkhi.Com


نقد بیدل
ناقد: صلاح الدین سلجوقی
بکوشش: فهیم هنرور
RumiBalkhi.Com


آئینه بندان حیرت بیدل
شرح ابیات حضرت ابوالمعانی بیدل رح
مؤلف: محمد عبدالعزیز «مهجور»
بکوشش: احمد فهیم «هنرور»
RumiBalkhi.Com

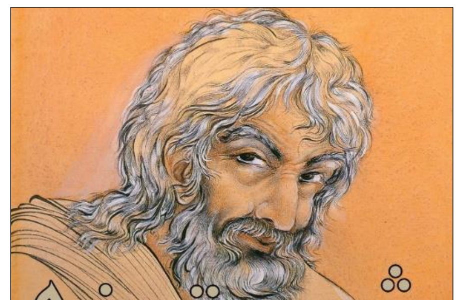

RumiBalkhi.Com
مدخلی بر بیدل
نویسنده: محمد میرویس غیاثی
آواز: احمد فهیم هنرور

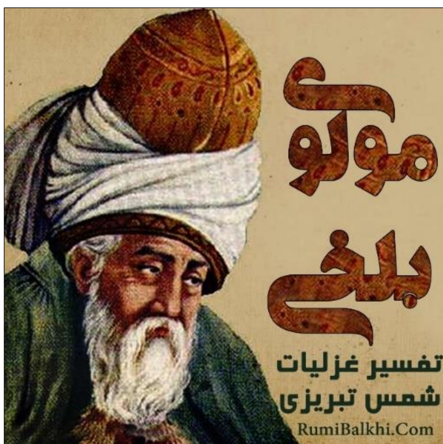

امروز با بیدل
شرح بیت های حضرت ابوالمعانی بیدل
از خامه‌ی (جاوید فرهاد)
بکوشش: فهیم هنرور
RumiBalkhi.Com


طریق عشق
شرح غزلیات حضرت حافظ
اثر: بدیع الزمان فروزانفر | بکوشش: فهیم هنرور
RumiBalkhi.Com


مولوی بلخی
تفسیر ابیات حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی رح
بقلم: علی منهاج | بکوشش: فهیم هنرور
RumiBalkhi.Com


شمس و مولانا
فیه ما فیه، مجالس سبعه، مقالات شمس تبریزی
RumiBalkhi.Com


شمس تبریزی
مقالات حضرت شمس تبریزی رح
بکوشش: فهیم هنرور
RumiBalkhi.Com


مولوی بلخی
تفسیر غزلیات
شمس تبریزی
RumiBalkhi.Com


حافظ
شرح غزلیات حافظ رح
نویسنده: اصغر طاهرزاده
بکوشش: فهیم هنرور
RumiBalkhi.Com


بزم حافظ
تفسیر ابیات حضرت حافظ شیرازی رح
بقلم: علی منهاج - بکوشش: فهیم هنرور
RumiBalkhi.Com

صفحات اجتماعی

صفحات فیس بک ذیل نیز توسط بنده و تعدادی از علاقه مندان از گوشه و کنار جهان مدیریت میشوند.

برنامه های موبایل

محتویات (رباعیات، غزلیات، سخنان پند آموز) برای برنامه های موبایل که در گوگل پلی موجود میباشند نیز با همکاری ویبسایت مولوی بلخی، ترتیب گردیده اند.

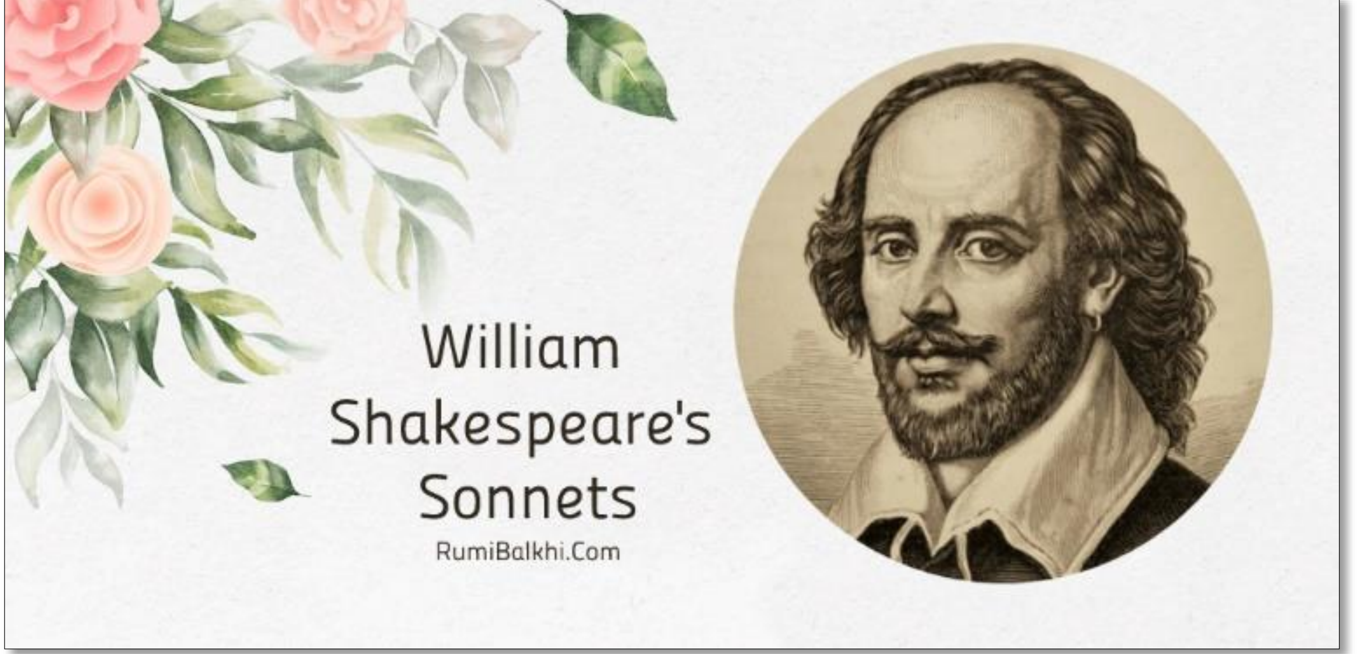



SHAMS
TABRIZI
QUOTES
06:45PM
SHAMS TABRIZI QUOTES
A GOOD MAN COMPLAINS OF NO ONE, HE DOES NOT LOOK TO FAULTS!
Shams Tabrizi
The real dirt is not outside, but inside, in our hearts. We can wash all stains with water. The only one we can't remove is the grudge and the bad intentions sticking to our hearts.
Blessing is excess, so to speak, an excess of everything. Don't be content with being a faqih, say I want more - more than being a Sufi, more than being a mystic - more than each thing that comes before you.


Shams de Tabriz
Les 40 règles de l'Amour
RumiBalkhi.Com


Shams aus Tabriz
Die 40 Regeln der Liebe
RumiBalkhi.Com


MAULANA
JALALUDDIN
RUMI
Mevlana Jalaluddin Rumi
Rumi Quotes


William
Shakespeare's
Sonnets
RumiBalkhi.Com


Forty Rules of Love By Shams Tabrizi
(Author: Elif Shafak)
READ THE RULES
FORTY
RULES
OF
LOVE

اظهار سپاس

در ختم این کتاب میخواهم از پدر مهربانم نجیب الله هنرور، دکتور محمد فاضل سیفی، دکتور محمدالله افضلی، میرویس غیاثی، زنده یاد حیدری وجودی، دکتور جاوید فرهاد، استاد عبدالعزیز مهجور، استاد سید مسعود، عبدالله موفق اسیر، عبید صافی، ادریس قطره بقایی، عزیز موحد، تامیل افیس، دکتور علی منهاج، سید همایون شاه عالمی، بانو آسما مهجور، سید نعیم حامد علی الحامد، میوند بهزاد، احمد محمود امپراطور، دگروال عبدالکریم آیدینگ و دیگر دوستانی که مرا تشویق و یاری نموده اند، سپاسگزاری نمایم.

با احترام فراوان

فهیم هنرور

پایان

منابع مطالب و غزلیات حضرت بیدل (رح)

۱. الحسینی کابلی، سید محمدداؤد، زندگی نامه و داستان میزار ابوالمعانی عبدالقادر بیدل، مجلهٔ ادب، دانشکدهٔ ادبیات و علوم بشری دانشگاه کابل، چاپ سال ۱۳٤۸؛
۲. کلیات بیدل (مولانا بیدل دهلوی) تصحیح خال محمد خسته، استاد خلیل الله خلیلی و اهتمام حسینِ آهی در سال ۱۳۶۶ خورشیدی - چاپ تهران؛
۳. نوشتن و نگارش – نویسنده سید همایون شاه عالمی (ص. ۱٤۰)؛
٤. دانشنامهٔ آریانا زندگی نامه و داستان میرزا ابوالمعانی عبدالقادر بیدل (رح)؛
۵. مجلهٔ ادب، دانشکدهٔ ادبیات و علوم بشری دانشگاه کابل؛
٦. کلید عرفان، اثر الحاج محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا رح؛
۷. عرفای افغانستان در هند، دکتور محمد الله افضلی، ناشر مرکز مطالعات استراتژیک وزارت خارجه جمهوری اسلامی افغانستان، مطبعه شبیر، سال چاپ ۱۳۹۳؛
۸. ویبسایت "٢٤ ساعت" مقیم سدنی؛
۹. ویبسایت "گنجور" مقیم تهران؛
۱۰. ویبسایت "ریخته" زبان اردو مقیم دهلی جدید؛
۱۱. دیوان اشعار سید همایون شاه عالمی، بکوشش فهیم هنرور؛
۱۲. گلچین اشعار احمد محمود امپراطور، بکوشش فهیم هنرور ؛
۱۳. گلچین اشعار صوفی عشقری رح، بکوشش فهیم هنرور؛
١٤. یکصد غزل حضرت بیدل به گزینش و کوشش رفعت حسینی، به همکاری لوتس ژهاک برلین ۱۹۹٤؛
۱۵. شرح رباعیات میرزا ابوالمعانی عبدالقادر بیدل (رح)، شارح محمد عبدالحمید اسیر قندی آغا، چاپ سال ۱۳٦۹؛
١٦. بیدل شناسی، مؤلف پوهاند غلام حسن مجددی، چاپ مطبع پوهنتون سال ۱۳۵۰؛
۱۷. سی مقاله در باره بیدل (رح)، گردآورنده محمد سرور پاکفر، به مناسبت سه صد و چهلمین روز تولد بیدل (رح)، سال چاپ میزان ۱۳٦۵؛
۱۸. رباعیات حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح)، د پوهنی وزارت، چاپ سال ۱۳٤۲؛
۱۹. بیدل شاعر زمانه ها، دکتور اسد الله حبیب، به مناسبت برگذاشت سه صد و چهلمین روز تولد حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح)، سال چاپ میزان ۱۳٦۵؛
۲۰. کلیات صوفی غلام نبی عشقری، بکوشش استاد دردمند باطنی، سال چاپ ۱۳۸۸؛
۲۱. در سواحل گنگا، اثر مرحوم استاد اسد الله حبیب، سال چاپ ۲۰۱۰؛
۲۲. حیات بیدل اور دیگر مضامین از داکتر امان (ایم دی - پی ایچ دی)، ناشر اردو رایترز گلد اله آباد ، طابع تاج آفست پریس اله آباد به کتابت سلیم الله اله آبادی؛
۲۳. سپهر سیمابی، مجموعه اشعار ناجیه کریم قیومی. سال چاپ ۲۰۱۸ هرات افغانستان؛
۲٤. گروپ فیسبوک "حلقه عاشقان بیدل فارسی – اردو"؛
۲۵. گروپ فیسبوک "اسیران رباعیات بزرگان"؛
۲٦. گروپ فیسبوک "حلقه اسیر ابوالمعانی محمد عبدالقادر بیدل (بکوشش محمد فهیم ابن امین مومند)
۲۷. "انجمن دوستداران بیدل – کابل" (The Association of BEDIL Aficionados - Kabul)
۲۸. گروپ فیسبوک "فضای غزل" بکوشش حمید پرافشان؛
۲۹. کانون ادبیات ایران؛
۳۰. ویبسایت شعر و ادب (rumibalkhi.com) بکوشش فهیم هنرور؛
۳۱. ویبسایت صوفیانه کلام (sufiwrites.com) بکوشش فهیم هنرور و جواد الهادی؛
۳۲. بزم بیدل، بکوشش فهیم هنرو، سال چاپ ۲۰۲۱ عشق آباد، ترکمنستان؛
۳۳. مطالب از صفحه استاد عبدالوهاب فیض؛

۳۴. بیدلگرایی و مروری بر زمینه های فرهنگی، تاریخی و اجتماعی آن در افغانستان، بکوشش داکتر اسدالله شعور، مقدمه محترم انجینر عبید صافی، چاپ چهارم، انتشارات ادب (انجمن دوستداران بیدل)، کابل، افغانستان، زمستانِ ۱۳۸۸؛
۳۵. در وادی بیدل، مولف روانشاد استاد محمد عبدالعزیز مهجور رح؛
۳۶. مجموعه شعری بیدل سرحدی، "دهوپ کهلی ہے" پبلشر نرنکاری مندل کالونی دهلی، سال طباعت ۱۹۹۳؛
۳۷. بادبان، مجموعه شعری بیدل سرحدی، مطبعه نرالی دنیا پلکیشنز، بازاد دهلی، دریا گنج، تاریخ چاپ ۱۹۹۹؛
۳۸. تاثیرات، الحاج علامه حکیم ابوالحنات ایوب حسن بیدل فاروقی، پنجاب یونیورستی، اردو گورنمنت کالج میسور، سال چاپ ۱۹۲۵؛
۳۹. دیوان اشعار چودهری عبدالستار خان بیدل مرادآبادی (ایم ای ال بی)، پرنتر و پبلشر بزم بیدل لکهنو، تاریخ چاپ ۱۷ اکتوبر ۱۹۷۲
۴۰. کلیات چودهری عبدالستار خان بیدل مرادآبادی، جلد دوم، مرتب داکتر محمد حیات الدین، تاریخ چاپ ۲۰۱۱، طبع ایس، ایچ، آفسیت پرنتس، دهلی؛
۴۱. دیوان اشعار بیدل قریشی، سوز بیدل، ناشر افضل الکتریک پرس پشاور، تاریخ چاپ ۱۹۲۶؛
۴۲. اقوال اشرف، پروفیسور عبدالمنان بیدل عظیم آبادی، ناشر اقبال بک دپو، پتنه، تاریخ چاپ ۱۲ اکتوبر ۱۹۵۱؛
۴۳. اشعار ذوق، پروفیسور عبدالمنان بیدل عظیم آبادی، ناشر لاله رام نرائن لعل بکسلر اله آباد، تاریخ چاپ ۱۹۳۷؛
۴۴. مجموعه اشعار علامه شیخ محمد عبدالله صاحب بیدل، باغ فردوس، بیدل بی ای دسترکت جج بیکانیر، تاریخ چاپ ۲۲ سپتامبر ۱۹۳۵؛
۴۵. فکرِ بیدل، مشتاق احمد بیدل، جمال پوری مئوناتهه بهنجن، سال چاپ ۲۰۱۳؛
۴۶. ندرت سخن، منگل سین بیدل مرادآبادی، ناشر سرستی برقی پریس، سن اشاعت ۱۹۴۶، زبان اردو، معاون رضا لائبریری، رام پور؛
۴۷. میرزا عبدالقادر بیدل: شخصیت اور شاعری، بکوشش ڈاکٹر ظهیر احمد صدیقی، الوقار پبلیکیشنز، ۲۰۱۴ لاہور، پاکستان؛
۴۸. تجلیات بیدل، محمد حبیب بیدل، سال چاپ ۲۰۰۶، مکتبه شاداب رید هلز، نام پلی، حیدر آباد، مدهیہ پردیش اردو اکیڈمی، بهوپال؛

